4163

گزارش، چو» ملاعبدالله هاتفی . «چو دریا برفتن غرنبش کند * زمین آسمان را زجنبش کند» وشین مصدر وماضی در مضارع و امر بدراء بدل شود چون کاشتن وکاشت ومیکارد و بکارو برداشتن و برداشت ومی بردارد وبردار و انباشتن و انباشت ومی انبارد و بینبار وگماشتن وگماشت ومیگمارد و بگمار وگشتن وگشت ومیگردد وبگرد و در آخر افعال افادهٔ معنی اورا برای او کند وبینهما فرقی است دقیق چون گفتنش ودیدش، گفت اورا ودید اورا وزر اندوختش و قبا دوختش، زر اندوخت برای او وقبا دوخت برای اوودر آخر اسماء فائده ضمیر واحد غائب منصوب متصل کند چون اسپش وغلامش، اسپ اوراوغلام اوراو بدین معنی او واشان جمع آنست وضمیر منصوب بعد از اورازائد هم باشد فردوسی «چو اورا بدیدش جهان شهریار * نشاندش بر خویشتن نامدار» وشین در فعل زائد نیز آرند . فردوسی در بیان کردن حال سام پیش فریدون : «بگفتش بدان شاه کشته پسر پیام دو فرزند بیدادگر» ای بگفت بدان شاه الخ وآنچه بعضی گمان برند که ضمیر مرفوع است غلط است چه شین ضمیر مرفوع نباشد واز بعضی اشعار مستفاد میشود که بمعنی خود وخودرا نیز آید مثلا مولوی معنوی در دفتر ششم درحکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی فرماید «چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش زن برون کرد از در خانه سرش» ملا رونقی همدانی «رفو کردیم چاک سینه امارفت دل بیرون * چو آن مفلس که از بی رونقی بندد دکانش را» ملا وحشی «این عشق بلائی است شنیدی که چها دید * یعقوب که دل در کف مهر پسرش داشت» . مولانا ساقی مردم از لبش نوازد بخندهٔ * مارا که جان از آن لب خندان دریغ داشت» وحق آنستکه در همه این ابیات نیز معنی اوراست غایتش در بعض مواضع حرف رابطه حذف شده است فتامل ودر دانش وبینش ودهش وبخشش وامثال آن افادهٔ معنی حاصل بالمصدر کند وماقبل این شین همیشه مکسور باشد وقافیه آن باکلمهٔ که ماقبل آخرش مفتوح بود از عیب غیر ملقبه؟ قافیه است لیکن از مسار الاساتذه مفتوح نیز متحقق میشود پس بهر دو حرکت صحیح باشد

افضل الدین خاقانی :«حاتم کرم و نظام بخشش * بل هردو رکابدار رخشش» . خواجه نظامی : «سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش * بآب جگر یافته پرورش» وافاده بمعنی سلب نیز کند چون پوپش بهر دو بای فارسی هدهد باستدلال پوپك وپوپو وپوپه بهمین معنی وپوپ کاکل مرغان باشد وآن پری چند است از پرهای دیگری دراز تر . شمس فخری . «بدارایی که از انعام عامش * بود طوق حمام وتاج پوپش» سراج قمری : «بر شاخ ثنای تواگر نیست نوازن * فرق سراو باد بده شاخ چو پوپش» هندوشاه : «الا تا باز گویند از سلیمان * که با بلقیس وصلش داد پوپك» تا آخرش بالش وبالین تکیه که زیر سر گذارند اگر گفته شود که مأخوذ است از بال بمعنی پرهای بازوی مرغان چه آنرادر اصل وضع از پرهای مذکور می آگندند واز حشو می آگندند دربن صورت بالش صحیح نمی شود مگر بمجاز پس بهتر آنست که گوییم مأخوذ است از بالیدن بمعنی افزودن وگذاشتن آن زیر سر موجب افزایش خواب است وگندش بوزن وبمعنی گندك ورشیدی گوید ظاهراً هندی است واغلب که مشترکست در هندی وگند بوی ناخوش را گویند. وچربش وچرپو آنچه بر سر شیر ولعاب ومانند آن بندد و چربی حیوانات . مولوی معنوی : «چربش آنجا دان که جان فربه شود * کار ناامید آنجا بسود» وگاهی بالش بمعنی مسند و بساط نیز مستعمل شود چنانکه درین بیت : «تاکه بنشست خواجه بر بالش * بالش اندر رباز در بالش» . و این حرف بحساب ابجد سه صد باشد (از جواهر الحروف وغوامض سخن)

شاهنشه ـ ف مخفف شاهنشاه که بیاید وبرین قیاس پادشاه و پادسه وشاهنشاه وشاهنشه وشهنشاه و شهنشه وشا بر وزن جا مختصر شاد است که از شادی باشد (ب ر)

شأ ـ بالفتح ع . کلمهٔ زجر است مقصور از شأ شأ (ا)

شاب ـ در آخر بای موحدهٔ مشدد ودر استعمال فارسی مخفف بمعنی مرد جوان، شباب بالفتح ، جمع ومنه الحدیث سیدا شباب اهل الجنة ولا

يجمع فاعل على فعال غيره، شبان بالضم. شببة بالتحريك، مثله (ا.غ) .

شاباش - .ف. كلمهٔ تحسين است مخفف شاد باش وبمعنى نياز وپيشكش و بخشيدن و شاد كردن . شفائى :«خواهر گزرى كرد تكلف بيرادر*مادودو طبق كوفته شاباش بسر كرد». طغرا: «بتحسين مستان كيوان كلاه * بشاباشهاى زر مهر و ماه» بمعنى نياز و پيشكش سلطان على بيك رهى گويد :«چين بر ابرو زدكمان تا زيار*جان ودل شاباش وپاانداز يار» . ظهورى : «كشدزهره از كوس بى اختيار * بشاباش رقاصيش گوشوار» . حكيم سوزنى : «گر سيم دهى هزار احسنت* ورزر بخشى هزار شاباش» ملا تشبيهى : «كدامى سرو از ياد گل اندامى برقص آمد *كه همچون غنچه اى مشت از پى شاباش پر زر شد» (ب . مص).

شابانگ - بفتح نون وسكون كاف فارسى .ف. دارويى است كه آنرا بعربى بنفسج الكلاب خوانند وبشيرازى تس سگ گويند و معرب آن شابانج است علت صرع را سود دارد (ر) .

شابة - بتشديد موحده.ع زن جوان،شواب[بالفتح] جمع (ا) .

شابران - بضم ثالث و راى بى نقطه بالف كشيده و بنون زده . ف . نام ولايتى است از شيروان (ن) .

شابرن - بضم ثالث وفتح رابع وسكون نون ف. نام فولاد معدنى باشد (ر) .

شاب رومى - بكسر ثالث ورابع بواو رسيده و ميم بتحتانى كشيده فلفل سفيدرا گويند و آن بزرگتر از فلفل سياه است و بهترين وى آنست كه بزردى مائل باشد گرم و خشك است در سوم و چهارم (ر).

شابل - كصاحب .ع. شير كه دندان آن در هم آمده باشد وكودك پربدن تازه جوانى (ا) .

شابن - كصاحب . ع . كودك نازك اندام پر گوشت (ا) .

شابود - بفتح واو بر وزن چارقد . ف بمعنى هاله و طوق وخرمن ماه باشد (ر).

شابورد - بسكون باى ابجد بروزن لاجورد ف. بمعنى شابودست كه بمعنى هاله وطوق و خرمن ماه باشد باينمعنى بجاى باى ابجد ياى حطى هم آمده است، ظاهراً تصحيف خوانى شده باشد والله اعلم(ر).

شابورن - باراى قرشت بروزن آسودن . ف . مثله (ا).

شابهار - بفتح ثالث وها بالف كشيده و براى قرشت زده.ف.نام چمنى است در كابل كه محل عرض لشكر و سپاه سلطان محمود غزنوى بوده چنانكه ابوالحسن فرخى درين باب گفته : « بامن بشابهار بهم بود چاشتگاه*ماه من آنكه رشك برد زودوهفته ماه* گفت اين فراخ پهنا دشت گشاده چيست * گفتم كه عرض گاه شه بيعدد سپاه* گفت آن هزار وهفتصدواند كوه چيست * گفتم هزار وهفتصدواند پيل شاه» گويند درآنجا بتخانه اى بوده موسوم به بهار . مسعود سعد گفته: « همه شادى شابهار كزان * شد شكفته بهار دولت تو» (ن).

شآبيب - .ع.جمع شؤبوب كعصفور، يك دفعه باران وپارهٔ ازبزرگ قطره وحد هرچيزى وشدت دفع آن وآنچه اول ظاهر شود ازخوبى چيزى وسختى گرمى آفتاب وخط و ارتفاع آن (ا).

شاپور - با باى فارسى .ف. نام پادشاهى بوده از اشكانيان كه زكرياى پيغمبر بعهداو شهادت يافت وشاپورنام در پادشاهان ايران متعدد بوده اند چه شاپور مخفف شاه پور است و همه شاهزاده بودند وخود بسر خود نيز بسلطنت رسيدند وشاپور ابن اردشير درساسانيان دوتن بوده اند ودركتابى ديده ام شايد از مشارق الانوار شيخ رجب برسى نقل كرده بروايتى مفصل ازقول على عاصم كوفى كه گفته داخل شدم بر مولاى خود على بن محمد عسكرى پس گفت ياعلى نظركن بزير پاى خود بدرستيكه تو بر بساطى هستى كه نشسته اندبرآن بسيارى از انبياوائمه وآن نعل كه بر پا دارى نجس و پليد است دوركن پس استدعاى ديدن آن بساط كردم آنحضرت دستى برروى من كشيده بينا شدم وديدم برآن بساط نشانها و صورتها و آنحضرت فرمود اين نشان پاى آدم واين محل نشست اوست و بترتيب جاى تمام انبيا را بمن نمودند تا رسيد بايسع و ذوالقرنين پس فرمود اين جاى پاى و نشان شاپور بن اردشير است و

4162
SIF

پس ازآن اجداد حضرت رسول را نام بردند تا بحضرت رسول‌صلی الله‌علیه‌وآله وازامیرالمؤمنین علی (ع) تا بحضرت صاحب الامر و فرمود شك‌کننده درین نامه شك کننده در خداست پس فرمود بپوش چشمت را باز گشتم بحالت اول و بساطرا ندیدم‌چون نام شاپور ارد شیر درین جمع غریب بود لهذا اجمالا مضمون این‌حدیث مرقوم گردیدونام شهری از ابنیه شاپور بوده بفارس‌در حوالی کازرون در ده فرسخی کابل قصبه‌ایست بدین نام هزار باب خانه دارد نوشته‌اند اهالی آنجا صاحب حسن وجمال‌اند (ن).

شاپورگان- .ف. نام کتاب مانی نقاش است که‌بعهد شاپورپسر اردشیر ظهورودعوی پیغمبری وآوردن آئین تازه‌کردواو شاگرد قاردون؟بود وازمذهب‌مسیحیان و زردشتیان خبر کامل داشت ودر هردو تصرفات بسیارومولد او دهی ازبابل بوده و نصاری اسم او را فوربن فوس میدانند و او تألیفات بسیار دارد وآخر احضار کرد او را بهرام بن هرمز وملزم‌کردند وکشتند او راو در صنائع نقاشی مهارت داشته و پیروان او را مانویه گویند وملت‌اباحة داشته‌اند. ادیب صابر ترمدی گفته : «به بت پرستی بر مانوی ملامت نیست * اگر چو صورت تو صورتی است در اوتنگ »ودربرهان گفته‌شاپورکان‌پولاد معدنی را گویند ومعرب آن شاپورقان است (ن).

شاة - گوسفند واین لفظ را اکثر بتای مدوره نویسند (غ)

شاتل - بکسر فوقانی‌وسکون‌لام ف داروئی‌است مانند کماة خشك‌وآن رابشیرازی‌روشنك خوانند و معرب آن شاطل است (ر)

شاتن - بکسر ثالث و سکون نون . ع . بمعنی بافنده (ا) .

شاتو - بتای فوقانی . ت بمعنی زینه و نردبان وبتازی سلم خوانند . ابو نصر نصیرای بدخشانی : کجا بر کنگر قصرش کمندافگن‌توان گشتن* کجا بر بام گردون‌میتوان بنهادشاتورا » وله:«کمند زلف را دست میزند عاشق * که آشنا نبود بام وصل شاتورا» (س).

شاجب - بکسر جیم . ع. اندوهگین و هلاك شونده و وادی است بعرمه و مرد بسیار فسوس کننده و پرگوی و زاغ سخت بانگ (ا).

شاجن- بکسرجیم‌وسکون نون.ع اندوهگین(ا).

شاجنة - بکسر ثالث وفتح نون .ع. راه اعلای وادی یا راه وادی یا وادی درخت ناك شواجن [بفتح اول‌وکسرچهارم] جمع(ا).

شاحم - بکسر حای حطی وسکون میم .ع. پیه خوراننده و پیه فروش پیه‌دارنده(ا).

شاحی - بکسر ثالث . ع. گشاده دهان (ا).

شاخ و شاخه - .ف. شاخ‌درخت وشاخ‌حیوانات ودست آدمی از کتف تاسر انگشتان‌وپای‌آدمی ازران تا انگشتان چنانکه کشتی گیران گویند دست در دوشاخش‌کرد یعنی‌درمیانهٔ دوپایش‌کرد وجوی‌کوچك که ازجوی‌بزرگ جدا شود وآنرا شاخابه بموحده نیز گویند و پیاله شراب و قیل باده ممزوج بگلاب وصاحب فرهنگ‌گوید که از مردم ثقه شنیده شد که درولایت گرجستان‌شراب وبوزه بشاخ گاو و بزکوهی میانه تهی میخورند شمس‌تبسی گوید : «شاخ گران‌زن‌مزن بیش...این جهان * خون‌قدح خورمخور بیش غم آن سرای» چاك‌و شکاف. منصورشیرازی : «فتاده درسرش ازبادهٔ شبینه خمار * بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ * زده‌بسنبل برتاب شانه وز خم‌او*چو شانه سینهٔ صاحبدلان‌شده صد شاخ » وچیزی‌است که باروت درآن‌انداخته برکمر بندند میرزاطاهر در تعریف تفنگ : « بود یار ما فتنه را چون بهار* بهرجاست‌شاخی‌ازو فتنه بار » .وله:«کسی راکه‌این‌شاخ سر زد زسر * باین‌شاخ زدکله‌باشیر نر » وظاهراً درایران شاخ مذکور را بسر سر می‌بسته باشند اما بمعنی اول بلند شکسته ودژم‌از صفات ودست ازتشبیهات‌اوست وسند آن‌دردست بدندان گرفتن گذشت و باالفظ رستن و نشاندن وراندن وشگفتن وشکستن وبریدن و برکندن و زدن‌مستعمل‌وپسین مرادف بریدن‌است. میرخسرو: « مزن‌شاخ اگر میوه تلخ است وتیز *خود افتد چو پیش آیدش برگ‌ریز » .میرزا طاهروحید: « تا نرنجد یار باعاشق نگرددآشنا * بی بریدن شاخ را پیوندکردن ‌مشکلست » . طالب آملی : « سر تا قدم از ضعف بتحریك نسیمی * دور از

تو چو شاخ گل سیراب شکستیم ». وله : «شود سر سبز وآرد میوهٔ شاداب چون طوبی * بباغ شعله گر شاخی ز نخل موم بنشانی». میرمعزی : «شاخ شادی وطرب منشان بنام دوستان * تخم درد وغم بنام دشمن مکار کار ». حکیم زلالی : « تا رستن شاخهٔ امیدم * درزیر گل چمن کهن شد» و عطر گر به زباد رانیز شاخ گویندچه آنرا نیز در شاخ آهو ریزند و بسایر بلاد برند و بمعنی پیشانی نیز آمده. فردوسی گفته :« چه مردی بدوگفت بامن بگوی * که هم شاه شاخی وهم شاهروی» (ب ن).

شاخ آبنوس - .ف کنایه مجمر آبنوس (غ).

شاخابه - با ثالث بالف کشیده وفتح بای ابجد .ف. جوی کوچك راگویندکه از رودخانه بزرگ یا رودخانه که از دریاجدامیشود جداکنند وآنرا بعربی خلیج گویند (ك.ن) .

شاخ ازپشیمانی بر آمدن - کنایه از غایت پشیمان شدن . محمد سعید اشرف : « غزال اگر بتو میداشت لاف یکسانی * بر آمدست کنون شاخش ازپشیمانی»(مص.ب) .

شاخ آفتابی - .ف. خطوط شعاعی (ب).

شاخ آهی - .ف. کنایه ازکمان وسند آن در چرم گور گذشت و بمعنی وعدهٔ دروغ تنها لفظ شاخ آهو نیست چنانچه بعضی گمان برده‌اند بلکه تمام عبارت.ع: « برات عاشقان بر شاخ آهوست» که بدان مثل زنند واین خود بی تکلف درست میشود بی‌آنکه ارتکاب معنی اول کرده آیدیعنی برات عاشقان بر شاخی است که حاصل ندارد یا بدست نمی‌آید وبرین قیاس تمام عبارت آشیان بر شاخ آهوست چنانکه گذشت. محسن تأثیر : « بنوعی خوشدلی رم‌کرده از عالم که پنداری * بطمینای‌می برشاخ آهو آشیان‌دارد »(ب).

شاخ بدیوار و شاخ بردیوار - . ف . بمعنی گردنکش‌ومغرور. ظهوری :« ای‌خلق تومشغوف بخلق آزاری * همواره بسر مبر بناهمواری * سر زوریت از خری‌است تاکی ببری * از گاوگرو بشاخ بردیواری ». میرزاصائب : «مغزش زنسیم سحری گشت پریشان * زین جرم که شد شاخ بدیوار شکوفه » . سلیم : « باغبان چمن بود دلگیر * از درختان شاخ بردیوار » (ب).

شاخ برآوردن - .ف. نهایت خجالت وانفعال کشیدن گویند اورا چنان ترآوردم که شاخ بر آورد (ب) .

شاخ‌بشاخ وشاخ درشاخ - .ف.کنایه‌ازدور ودرازو گوگونان.شیخ‌نظامی : « بدین‌امیدهای شاخ درشاخ * کرمهای تو مارا کرد گستاخ» و بعضی از فرهنگها شاخ‌کنایه ازگریه بسیارمرقوم است (ب ن).

شاخ بن - .ف. لفظ‌بن‌اکثر بمعنی درخت‌مستعمل میشود چون نخلبن و سرو بن‌وگلبن وخاربن‌لیکن تنها مستعمل نیست و از ترکیب شاخ بن مستفاد میشودکه تنها نیز آمده‌باشددرینصورت لفظ‌شاخ را مضاف‌سوی‌بن باید خواند و الابی‌معنی‌میشود میرخسرو : «زباغ‌تومنزلگهی‌خواستن*می آوردن ومجلس آراستن *گلی چیدن‌ازوی بهرشیوه‌ای* چشیدن زهر شاخ بن‌میوه‌ای »(ب)

شاخ بهانه - .ف.کنایه ازشقوق بهانه چنانکه گویند بهانهٔ اوشاخ پیداکرد یاشاخ درشاخ‌گشت. اشرف :«تابخودجنبیده‌ای‌ازیکدگر پاشیده‌است* بر سر شاخ بهانه است آشیان زندگی » (ب).

شاخ پیوند - .ف. ازعالم نهال پیوند وبرگ پیوند حاتم بیك بن‌احمدبیگ‌همدانی : « ز بس بیگانه‌ام ازآشنایان * غریبم در وطن چون شاخ پیوند » (ب).

شاخچه - . ف . تهمت و افترا . طالب آملی: « هزار شاخچه برخویش‌بسته‌ام طالب * اگر بغیر در افتم ببین چها بندم» (ب .مص).

شاخچه بندی - .ف. تهمت سازی . میرالهی همدانی : « تنها بمستی نگهش فتنه پسند است * ازهرنگهی نرگس او شاخچه بنداست»(ب) .

شاخدار - . ف . نقرهٔ خالص ویژه لیکن تنها مستعمل نیست بلکه نقرهٔ شاخدار و سیم شاخدار گویند چنانچه درمبحث خود معلوم شود (ب).

شاخ‌درشاخ- ف.مرادف‌شاخ بشاخ که گذشت(ب).

شاخ زر - بفتح‌زای معجمه و سکون رای مهمله .ف. درخزائن سلاطین از زر شاخها نگهدارند . سلیم : « ز برگهای خزان بر نهال‌شاخ زری‌است* چه کیمیاست که طالع بباغبان داده‌است »(ب).

شاخ‌زرین - .ف.کنایه ازقلم(ب) .

شاخ زعفران - .ف. درعرف هند برچیز غریب و نادر اطلاق کنند . سراج المحققین گوید :« بپیش جلوهٔ او نیست سرخرو نوروز * بملك هند بود شاخ زعفران هولی » (ب) .

شاخسار و شاخساره - ف جای انبوهی درختان بسیار شاخ چه يك معنی سار همین است . حکیم سنائی گفته :« راو یا نرا درشمار شاعران مشمر که هست * جای عیسی آسمان وجای طوطی شاخسار » . سلیم :« بقصد کینهٔ ایام سرچه جنبانی * زشاخسارهٔ شمشاد اره راچه غم است » دیگر بمعنی آهنی باشد که آنرا پهن ساخته در سوراخهای بزرگ و کوچك کرده باشند وسیم کشان مفتول سیم از آن میان بکشند و آنرا شنفشاهنگ گویند و در اصل شفشاهنگ شوشه کش بوده چه فا بدل واوست (ن ب)

شاخ سست - مراد ازد نیا (از فرهنگ سکندر نامه) .

شاخ سمن - .ف. ازاسمای معشوق است که کنایه از قد محبوب باشد (ب ن)

شاخ سنج - .ف ازعالم سخن سنج ملا طغرا در تعریف طیلسان : « نخش گر بود نور راشاخ سنج * رسن باز او خواندش گاوگنج » (ب) .

شاخ شاخ - .ف گونا گون و رنگارنگ و پاره پاره (ب) .

شاخ شاخ شدن گلو - .ف پاره شدن گلو از قرائت بصوت بلند چنانکه بگوش مستمعان دورهم تواند رسید . خواجهٔ نظامی : « بیندیش از آن گفتهای فراخ * کز آوازه گردد گلو ساخ شاخ » (ب) .

شاخ شانه و شخشانه - سین دوم نیز معجمه و نون .ف. درجهانگیری قسمی ازگدایان که شاخ گوسفندی بریك دست وشانه بردست دیگر بردر خانه و پیش دکان مردم ایستند و آن شاخهارا بنوعی بمالند که ازآن شاخها آوازی منکر برآید تامردم ازاستماع آن ستوه آمده زود چیزی بانهاداده از سر واکنند واگر احیاناً اهمالی بمیان آید کاردی برکشیده براعضای خود زنند ومجروح سازند و مثل شده درمقامی که کسی ازشخصی چیزی خواهد و او ندهد پس گوید که چون حاجت مرا بر نمی آری ترا یاخود رامیکشم پس آن سخص میگوید که بما چه شاخشانه میکنی ای چه میترسانی و گاهی بمعنی خود نمائی نیز مستعمل شود و نیز بمعنی خود نمائی وتهدید نمودن و ترسانیدن و با لفظ رفتن نیز بهمین معنی است . نور الدین ظهوری : « رندان زشاخشانه هردم چه درهم اند * کرد آنچه محتسب بظهوری عس نکرد » محمد سعید اشرف : « گهی رفتی بتکلیف بهانه * بشمشاد ازرعونت شاخشانه » . وله : « آهم رود از سر ببهانه * بر گاو سپهر شاخشانه » . میرزا عبدالغنی قبول : « هلاك طرهٔ مشکین آن سیه چشم * که شاخشانه رود آهوان صحرا را » . وجناب سراج المحققین میفرمایند که هرگاه فعلی را باا و بیارند مراد ازآن همین رفتن خواهد ودراشعارظهوری وسالك مجاز بالحذف است . سالك قزوینی : « زلفش کمان حلقه اگرزه کند چنین * آرام با کبادهٔ این شاخشانه نیست » . محمد زکی ندیم : « چشم ندیم ناتوان سیلاب خون سازد عیان * این دجله تا باشد روان شخشانه بر جیحون کند » در کنگر بیاید (ب ن)

شاخ شکستن - .ف. ادب کردن واز خود سری بازآوردن . سلیم : « مغرور بحسن خویشتن بود * زلف توشکست شاخ سنبل » (ب)

شاخص - بکسر ثالث وسکون صاد مهمله .ع. بمعنی مسافر ومنه الحدیث فلم یزل شاخصا فی سبیل الله وتیر که از بالای نشانه در گذرد لغت است مر اشخاص را یا مجرد را و مردم چشم بازمانده وحیران (اغ) .

شاخ صنوبر - .ف. از اسمای محبوب . حضرت خواجهٔ شیراز : « من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم * که هرگل کزغمش بشکفت محنت بار می آرد » (ب) .

شاخ غزال - ف . غزال بالفتح آهو بره و فارسیان بمعنی آهو استعمال کنند ولهذا اضافت شاخ بطرف غزال درست شده . میرزا طاهر وحید : « زبان زشرم نگاه توام چو شاخ غزال * چنان نتافته بریکه گرکه بازشود » . وعجب آنکه شاخ آهو پیچ وخم دارد وگره ندارد واساتذه برگره نیز بسته اند . میرزا صائب : « عقده حرص از مرور زندگی گردد زیاد * شاخ آهو پرگره از کثرت

سال خود است». پس دفع شد اعتراض میرزا محمد زمان راسخ برین شعر میان ناصر علی که غزال آهو بره است و آهو بره شاخ ندارد: «غمت آنجاکه داردماتم‌شور بده‌حالا نراه پریشان تر زموی سرکند شاخ غزالانرا». سالك یزدی: «ازبس بدشت کرده‌ام آشفته نالها * چون زلف دلبران شده شاخ غزالها». و کنایه از هلال. خواجه جمال الدین سلمان: «در حدود باختر آهوی دشت خاوران* چون فروشد دز هوا شاخ غزال آمد پدید» (ب).

شاخك - .ف. اکلیل الملك راگویند(فر).

شاخ گل - .ف. ازاسمای محبوب است. میرزا رضی دانش: «ز شوخیهای ناز آن شاخ گل در خانه میماند * بدلها خار خار جلوهٔ مستانه میماند». محمد قلی سلیم: «بباغ میرود آن شاخ گل سلیم دگر* بهار درچمن امروز میهمان گل است» (ب).

شاخ گل بر سر زدن - ومانند آن از عالم مسواك برسرزدن. ملا محمد علی واحد تخلص: «از غبارم شاخ گل بر سرملانك میزنند* تابتان ازنقش پاگل برمزارم‌ریختند» محسن‌تأثیر: «بر سر سرو چمن گوئی که قمری پرگشود *سرو ناز من چوبر سرشاخ سنبل‌میزند (ب).

شاخ گوزن - .ف. کنایه ازهلال. افضل‌الدین خاقانی: «کرده در آن خرم فضا جهد گوزنان چند جا * شاخ گوزن اندر هوا اینك نگونسار آمده» (ب).

شاخ گیسو - .ف کنایه ازپارهٔ موی‌که یکجا جمع شده باشندوآنرا بهندی لطخوزنند. خواجه نظامی: «زهر سو شاخ گیسوشانه میکرد، بنفشه برسرگل دانه میکرد». ملاطغرا: «چوآید برقص آن بت خوش ادا* شود زیورش ارغنون ازصدا* گل عیش ازگلبن روی او * برد ذوق از شاخ گیسوی او» (ب)

شاخل - بروزن داخل ف. نام وعی ازغله است که ازآن نان پزند. حکیم‌خاقانی گفته: «میخوری توگرچه الوان نعمت اندرخوان کس * نان‌شاخل بهترآید گرخوری برخوان خویش». وآن را شاخول نیزگویندکه بهندی ازهرخوانند. بضم خا هم آمده (نغ).

شاخ ناشکسته - .ف. بی‌ادب وخود سر. حاجی محمد جان قدسی: «جوان از ملامت گرفتش بسه تیر * که ای چون کمان شاخ نشکسته پیر» (ب).

شاخ نبات - .ف. شاخهای چوب که در کوزهٔ نبات بسته شود ونام معشوقهٔ خواجهٔ شیرازواین قول عوام‌است. خواجهٔ شیراز: «این همه شهد وشکرکز سخنم میریزد * اجرصبری است کزان شاخ نباتم دادند». حضرت مولوی‌معنوی: «بلبل ازعشق زگل بوسه طمع کرد چه گفت *بشکن‌شاخ نبات ودل مارا مشکن». محسن تأثیر: «دل خوش را بآن بت شیرین بهانه بست * بلبل مگر بشاخ نبات آشیانه بست». میرزا عبدالغنی‌قبول: «خط چرا ازلب لعل تودمید *گر ندارد بت من شاخ نبات». وظاهراً شاخ قند نیز همین باشد. میر خسرو: «بهنگام لب ساغرمزیدن * نسیم‌خلق آید دردمیدن *بصحرا نیشکرنی بند گردد* نبات زهرشاخ قندگردد» (ب).

شاخ نرگس - .ف. ازاسمای محبوب. خواجهٔ شیراز: «هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد * گل رخانش دیده نرگسدان‌کنند» (ب).

شاخ انگور - .ف نام دوائی است(فر).

شاخ و برگ و شاخ و برگ ساختن - .ف. کنایه ازطول وعرض درحرف وحکایت. میر معصوم کاشی: «بوه مجنون ریشهٔ ازنخل‌صحرای جنون * عاقلان برقصهٔ او شاخ و برگی ساختند» سعید اشرف: آنچه گویم خالی از اصلی‌نباشد چون نهال* گرچه بروی شاخ وبرگ‌افزوده‌اند چون نوبهار» (ب).

شاخول - بر وزن شاغول. ف. بمعنی شاخل است‌که نوعی ازغله باشد(رنه).

شاخه - .ف. بهمان معنی.شاخ است‌که همانجا گذشت (فرب)

شاخی - با ثالث و تحتانی‌رسیده .ف. چوبی باشد سه شاخه و دسته هم دارد که دهقانان با آن غلهٔ کوفته شده را بر باد دهند تا دانه‌ازکاه جدا شود (ر).

شاد - بروزن باد . ف. بمعنی خوش و خرم و بصلهٔ ازو با و بر مستعمل. میرمعزی: « بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری * توشادباقبال وهمه‌خلق بتو شاد» . وجناب خیر المدققین میفرمایند باید دانست که صلاح وتقوی ودینداری را دو مرتبه است یکی ادنی که اینکس بدشمن خود هم‌آزار نرساند و قاصد ایذای آن نشود ولیکن اگرخود بخود ازغیب او را سرزنشی و پاداشی عارض شود موجب تفرح دل اینکس گردد چنانچه‌شاعر گوید : «هرچندکه آزرده زبیداد نگردیم * آن نیست که ازعذر ستم شاد نگردیم» دوم اعلی که اینکس خود البته ساعی آزاروی نیست‌لیکن‌اگر بحسب‌اتفاق اورا از خارج هم بگروهی برسد ازین معنی نیز شاد نگردد بلکـه غمگین شود چنانکه درین بیت خواجه نظامی: «نیارد بکس جز به‌نیکی بیاد * نگردد براندوه کس نیزشاد» انتهی. وبمعنی پر و بسیار چون شاداب مرادف سیراب وشاد خوار یعنی بسیار خورنده ونیزشاد بمعنی شراب و شاد خوار بمعنی‌شرابخوار و بمعنی شراب بسیار خورنده. فلکی گفته: «طبع تو باد شاد خور می بکف زجام زر * گلرخ دلبرت ببر بیغم ورنج وغائله». ابوطالب کلیم: «چشمه‌ساری شده است ازنکه شادابش * چشم گریـان کلیم ازسراب افتاده است» (بن)

شاداب - .ف. بمعنی سیراب‌وتروتازه و پرآب (فر . ب) .

شادابی - .ف. سیرابی وتری وتازگی(فر).

شاد آرام - .ف نام عقل‌سپهرآفتاب‌است(ن)

شاد اسپرم - بکسرهمزه .ف. نام یکی ازاقسام ریحان است ومنبت‌آن‌در بلاد عرب باشد وخوش اسپرم همانست (ر).

شادان - بر وزن نادان . ف. بمعنی خوشحالی کنان باشد و زنان فاحشه و مطربـه را نیز گویند (ر) .

شادانج - .ف. نام‌دارویی‌است(فرك).

شاد باد - .ف. نام پرده‌ایست‌ازموسیقی(ن).

شاد باش - .ف. کلامی است‌که درمقام‌تحسین گویند وشاباش مخفف‌آنست ونیزکنایه از عطا وبخشش و بمعنی‌آنچه نثار کرده بکسی‌دهندمأخوذ ازینست‌و بالفظ‌کردن‌مستعمل. میر معزی : « من چون شنیدم ازدورآواز مطربانش*وان‌شادباش کهترآن نوش بادمهتر»(ب).

شاد بهر - بروزن پادزهر.ف. کسیکه ازتمتعات دنیوی بهره وافرداشته باشد . خواجه نظامی : «یکی روزفارغ دل‌وشاد بهر * برآسوده بود از هوسهای دهر». شیخ‌شیراز: «پسررا همی گفت کای شاد بهر * خرت را مبر بامدادان بشهر» . ونام‌کنیزکی هم‌بوده و مابقی تحقیقات این لغت درشادخوار بیاید (ب).

شادح - بکسرثالث وسکون حای‌حطی .ع. گیاه فراخ (ا) .

شادخ - بکسر ثالث و سکون خای معجمه .ع. کودك وجوان وریزه‌ونازك وتر وتازه‌و بمعنی کار ناراست ومائل ازتوسط واعتدال (ا).

شادخ و شادیاخ - با دال مکسور . نام شهر نیشاپور ومنسوب بدان راشادخی‌میگفته‌اند.حکیم انوری‌گفته : «دی زمن‌پرسید معروفی‌زمعروفان بلخ * ازشما پوشیده چون‌دارم عزیز شادخی». فقیر مؤلف گوید شهر نیشاپـور را شاپور بن اردشیر بابکان‌ساخته‌اصل‌آن بنای تهمورس بوده وآنرا ایران شهر میخواندند و دارلملك اغلب و اکثر پادشاهان قدیم ایران بـوده لهراسپ شاهنشاه چون ملت زردشت گرفت و پادشاهی بزرگ خود بگشتاسپ داد ببلخ رفته درآتشکـده عظ م موسوم بنو بهار بماند ودرآبادی‌ایران شهر رقتی خللی راه یافت شاپور ازنو آن‌را بساخت وبنام او معروف شد گویند شاپور آنرا از پدر بخواست واونداد برنجید وی بعد ازپدر ایران شهررا ویران ساخته و بنام خود نیشاپوررا بنیاد نهاده وقتی شهرياری دیگر درآنجاعمارتی کرده کاخی رفیع برای سور وسرور وشادی برآورده آنرا شادی کاخ نام نهاده وآن نیز بمروردهور ویران شده شادیاخ مخفف شادی‌کاخ است‌وشادخ مخفف شادیاخ . ابن یمین گفته : « یا رب این باغ‌ارم یا شادیاخ خرم است * یارب استخراست این یا چشمه‌سارزمزم‌است * تا ابد عشرت‌کنان رادا بکاخ شادیاخ * همدمش ابن یمین کالحق حریف محرم است». شادخ را در شرح انوری،

بمعنی نوجوان آورده است و میشایدکه بعد از تعمیر ثانی پس از ویرانی که آن شهر کهنه قدیمی بود جوان شده شادخ خوانده باشند(ن)

شادخة - بکسر ثالث وفتح رابع . ع . سپیدی فراخ روی (ا).

شادخو - .ف خوشحال(فر).

شادخواب - . ف . بمعنی خواب خوش بود . فردوسی گفته: «چو ازشاد خوابش برانگیختند، سرش را بهنیزه درآویختند» . و آن را شکر خواب نیز گویند یعنی خواب شیرین: « نمی‌شد سیر چشمش‌از شکرخواب * مگررخسارخودمیدید در خواب» (ن).

شاد خوار و شاد خواره و شاد خور - ف. بمعنی شادمان وخوشحال و شراب خوردن از روی شادی بی بیم وتشویش. حکیم فرخی گفته: «زین سوسپه توانگروزانسو خزینه پر * واندر میان رعیت خوشنود شاد خوار» . حکیم اسدی گفته : «تو ملك هم کوه احسانی و هم دریای جود * چه عجب کرکس زنزدت بازگردد شاد خوار». وبمعنی زنان مطربه ناصر خسرو گفته : «جهان چون شادخواری بود لیکن* بماند آن شاد خوار اکنون زشادی، واین بیت‌دلالت برآن معنی نمیکند که جهانگیری‌آورده و بمعنی شادمان نیز مناسب است و اگر در صفت خزان بعد از بهار گفته باشد نیز ازهمه معانی مناسب تر است هم او گفته: « به پیری و بخواری باز گردد *بآخر هر جوانی شادخواری» . واینکه ائمهٔ لغت این اصطلاح را بمعنی بسیار خورندهٔ شراب آورده اند وهمی است که از قرینه پیدا شده اما اگر گفته شود که شاد خوار و شادکار وشاد بهروشادمند مخفف شادی خوار وشادی‌کار وشادی بهر وشادی‌مند است از عالم فیروز بهر وفیروزمند موجه است چرا که شادی خوردن محاورهٔ مقرری است مثل غم خوردن کمال اسمعیل. « شراب خورد نهان از رقیب شب همه شب . ز بامداد خوش شاد خو رمی آید » . ملك قمی « طبع توباد شاد خور می بکمت چو جام زر * دلبر گلرخت ببر بی‌غم ورنج عاقله » . عبدالواسع جبلی ، عزیز باد هرآنکس که‌روز و شب خواهد * گشاده طبع و تن آسان و شاد خوار اورا » .میرمعزی : « رایتت منصوروتیغت تیز وملکت مستقیم * دولتت پیروزوبختت نیك‌و طبعت شاد خوار » .خواجه نظامی: «زسرسبزی او جهان شاد خوار * جهانرا ز چندین ملك یادگار » دربعضی بجای شادکار شاد خوار بخای معجمه واقع شده والله اعلم بحقیقة الحال(ن.ب).

شادخواری - .ف.شراب خوردن بی مزاحمت غیر . حیاتی گیلانی : « جود از کف راد باذل تو * با شادی‌خویش شاد خوارست »(مص).

شاد خواست - .ف بمعنی شوق واشتیاق باشد قطران بمعنی شرابخوارگفته : « آن شنبلید گفته چورخساردردمند * وآن‌ارغوان شکفته‌چو رخسار شاد خوار » (ن).

شاددل - .ف. خوش طبع وخوشحال(فر).

شادران - بضم ثالث .ف. بروزن ومعنی شاوران است که نام دربندی ازولایت شروان‌باشد(ر).

شادروان - .ف. با دال مضموم بوزن و معنی چادربان بمعنی بساط و فرش گرانمایه که در بارگاه‌ملك بگسترند چنانکه خاقانی گفته : «بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب *از دستها جام شراب‌افتاده صهبا ریخته » و به معنی زیر کنگره پردهٔ عمارت عالی و سایبان وسر در خانه نیزآورده‌اند شیخ نظامی گفته: « بشادروان خسرو برد شادش * برسم‌مهتران‌کرسی نهادش» واین بیت دلالت بر خیمه‌وسراپرده کند .انوری گفته . « بارها آحاد فراشانت شیر چرخ را * درپناه‌شیر شادروان‌ایوان‌یافته» ابو رجا غزنوی گفته : « مثی که گربچکد قطره‌اش بروی بساط* بسوی بیشه رود مست شیر شادروان » و بمعنی نوائی است که شادروان مروارید نیز گویند . وقتی گفته‌ام : « هنوززوداست ازباغ رفتن‌اندر کاخ * بباده خواره عیدی است رشحهٔ باران * بزیر نارونی‌آب نارون نوشیم * نهیم‌شادروان دل بلحن شادروان » شادوان بحذف‌را نیزآمده حکیم اسدی گفته : «یکی خسروی شادوان گونه گون * درازیش میدان اسپی فزون » وشاروان بحذف دال‌و شاربان بیای موحده نیز آورده‌اند بالفظ کشیدن وگستردن مستعمل کمال اسمعیل:

« برو ببین که چه زیبا کشیده است بهار * ز گونه گونه دراطراف باغ شادروان » (ن ب) .

شادروان مروارید - .ف. نام لحن دوازدهم ازسی لحن باربد جهرمی فارسی که بزرگ باز ومطرب خاص پرویز بود روزی درزیر شادروان خسرو این لحن بست وخسرو بجایزه مروارید بر او ریخت چنانکه نظامی گفته ، « چو شادروان مروارید گفتی * لبش گفتی که مروارید سفتی» میرخسرو دهلوی گفته : «چوشادروان مروارید خواندند * چه مرواریدها بروی فشاندند »(ن)

شادغر - بغین معجمه بروزن دادگر .ف. بمعنی نای رویین آمده است آنکه در جنگ نوازند و گفته اند ولایتی است بماوراءالنهر یاآن سوی نهر جیحون که ریگستان و بیابان وکفار درآنجا مقام دارند واغلب جولاهکی کنند . شمس فخری گفته:« خصمش برهنه شسته وبی خبر مانده باده در دشت ریگ کافر ازآنسوی شادغر» (ن).

شاد قباد - .ف. کوره ایست از کوره های قباد پادشاه که بجانب شرقی بغداد بوده و مشتمل بوده بر بلاد متعدده ثمانیه واسامی بعض درمعجم بتفریب آمده از جمله رست قباد وجلولاو سلسل ومهدوه و براز الرود والبرنجین والرستاقین ودر روایت فیروز شاپور اینهااند مؤلف نا فهمیده رو نونسی نوده (ن).

شاد کام - ف بکاف تازی بمعنی فیروزمند و خوشحال . خواجه جمال الدین سلمان : « آب را شد چشمها روشن که شاهنشاه گل * بر سریر شوکت آمد تازه روی وشادکام » (ب).

شاد کار - بکاف فارسی ف تحقیق این درشاد خوار گذشت . خواجه نظامی : « تو شادی کن ارشادکاران شدند * تو با تاجی‌ار تاجداران شدند » (ب).

شاد گونه - بروزن باز گونه .ف. بمعنی تشک و نهالی یعنی جای خواب : « بر شادگونه خفته ملك شادوشادکام * دولت زمین و بخت مطیع و فلك بکام » و بر زنان مطربه نیز اطلاق میشود چنانکه فرخی گفته : « بر طارم جلالت کیوان همیشه حارس * در بزم دل فروزت ناهید شاد گونه » (ن).

شادمار - بامیم بروزن یادگار ف. مار بسیار باشد ومار بزرگ رانیز گویند(ر ه) .

شادمان و شادمانه و شادمند - .ف. تحقیق پسین در شادخوار گذشت. میر معزی: « ازدولت وسعادت او شادمانه شد * هر دل که از نحوست ایام غم کشید» . ادیب صابر :«ازآنگهی که قدم در جهان نهادستم * در ینجهان قدم شادمانه ننهادم » . خواجهٔ نظامی :« بفصل چنین خرم و شادمند * به بستان شدم زیر سروی بلند » ودر بعضی نسخ است خرامان شدم ودر بعضی نسخ بجای شادمند سازمند سین مهمله وزای تازی آمده(ب).

شادن - بکسر دال مهمله. ع بمعنی بچهٔ آهو(غ).

شادناك - .ف. مقابل غمناك (فر).

شادنه - بروزن دامنه ف. سنگی است که اورا شادنه عدسی نیز گویند در امراض چشم مفیداست وشادانج معرب آنست و بعربی آنرا حجرالدم گویند که حابس دم است (ن).

شادورد - بروزن باد زرد ف. هالهٔ ماه باشد. پیروز مشرقی گفته : « یکی همچو پرن بر اوج خورشید * یکی چون شاتورد از دور مهتاب » تبدیل دال وتا نیز بایکدیگر شده چنانکه لطیفی گفته : « دل گشته ازعلامت خطت امیدوار * چون برزگر که‌اوشوداز شادوردشاد » وبمعنی فرش که می اندازند آمده فردوسی گفته : « جهاندار بر شادوردی بزرگ * نشسته همه پیکرش میش و گرگ » و نام گنج هفتم است از هشت گنج پرویز ونام پردهٔ ازموسیقی نیز هست(ن)

شادی - ف. معابل غم و راحت فشان از صفات اوست وبا لفظ دیدن وکردن وگرفتن وآمدن و آوردن وگشادن وخوردن وگستردن وبرخاستن و گسستن مستعمل . حسین ثنائی : « تنگدل شد غم فراخ نشین * بسکه شادی زخان ومان برخاست». کمال اسمعیل «مگر شادی قدت خورد نرگس ، که مست افتاده اندر پای سرو است» . خواجهٔ شیراز : « نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش * شادی روی کسی خور که صفائی دارد» وله : « زجهان تکیه مکن چون قدح میداری * شادی زهره جبینان خور ونازك بدنان» . وله : « بوی

بهبود زاوضاع جهان میشنوم* شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد». وله: «این گل‌ز بر هم نفسی می‌آید* شادی بدلم ازو بسی میآید». میرمعزی: «بکام دل نشاط افزای وشادی‌کن که دلها را * بشادی و نشاط خویش بی تیمار وغم داری» وله: «گر بی توشادی آرم هرگز مباد شادی* ور بی تو باده نوشم نوشم‌مباد‌باده». فردوسی: «نهادند سوی فرامرز روی * گرفتند شادی بدیدار اوی» میرخسرو: «جز این زمردن خویشم فسوس نیست بسینه * که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم». کمال اسمعیل: «کس چه دانست که این شادی پر غم گردد * در چنان نهضت شادی گسل غم ادبار». میر معزی: «عشرت و شادی زیادت باد اندر روز عید * زانکه طبعت عشرت افزایست و شادی گسترست * ایاصفیر توشادی گشای و انده بند * ایا قبول تو نعمت فزای و محنت کاه»(ب)

شادی - بکسر ثالث .ع. راننده و شعر خواننده و آنکه بعد از ادب آموخته باشد وقصد کننده وسرود گوی (ا).

شادیاخ - ف. در شادخ گذشت (ن).

شادیانه - .ف. مژدگانی (ك).

شادیچه - بوزن بازیچه ف. بمعنی رختخواب وبالاپوش و بسترخواب . پوربهای جامی گفته : «چو بالش ازهمه کس برسرایم اربباشد * دمی بزیرم شادیچه چون نهالیچه» . سراج سکزی گفته : «تا گل از شادیچهٔ رومی برون آمد بباغ * زند وافش همچو اسقف زند خوان آمد پدید» . لمؤلفه : «چنین تا تاخت بر من لشکر خواب * شد ازرفتار پای فکرتم لنگ * فکندم خرقه در شادیچه رفتم * نه نیکو نه بدو نه صلح و نه جنگ» . وبعضی گفته اند جبهٔ پنبه آگنده وجامهٔ سطبر کاریمن است (ن).

شادیدن - .ف. شاد وخوش گردیدن(فر).

شادی مبارك - ف کلامی است مشهور که در وقت تهنیت عروسی وولادت و امثال آن گویند خواجهٔ شیراز . «حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد * شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی» (ب).

شادی مرگ - ف. آنکه ازغایت شادی بمیرد. طاهر وحید: «مگو از زخم شمشیرت ز جان بی برگ گردیدم * مرا تیغت نکشت از شوق‌شادی مرگ گردیدم» . میرزا صائب : «من که از تلخی دشنام شدم شادی مرگ* چه توقع کنم از لعل‌شکرخای کسی» (ب).

شادیه - بفتح ثالث ویای حطی.ف. بمعنی‌شادنه است و آن دوائی باشد که بجهت داروی چشم از هند آورند ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم (ر).

شاذ - بتشدید ذال معجمه . ع . جدا شده و تنها مانده و منفرد و باصطلاح صوفیان لفظی که خلاف قیاس بود بمعنی و مطابق قواعد کلیه نباشد (غ).

شاذب - بکسر ثالث .ع. دورشونده ازجای‌خود وتنها مأیوس‌ازرستگاری خویش(ا).

شار - بروزن یار.ف. بمعنی شهرباشد فردوسی گفته : «یکی شارسانی برآوردشاه* پراز برزن وکوی وبازارگاه». ونام پادشاه‌غرجستان‌چنانکه معزی گفته : «شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش * خاك آن بقعه کند چون زرمشت افشار شار». دیگر بمعنی غل و غش در جهانگیری آورده که ناصرگفته : «زر چون بسیار آید کم بیش نگردد *کم بیش شود زری‌کان باغش‌وشار است». معلوم میشود که غش‌وبار راغش و شار خوانده غش وبار معروف ومشهورواصل شعر نیز چنین است ع. «کم بیش شود زری‌کان باغش و بار است». ودیگر بمعنی شغال‌گفته شال شغال‌را گویند و شار مبدل شال است چنانکه عمادی شهریاری در باب تربیت‌قمری مازندرانی‌درمدح ممدوح اوگفته که هیچ نبوده بفرمدد تو ترقی نموده گفته «قمری که بگاه فرق نشناخت* ازپهلوی شیر سینهٔ شاره در شعر بفر تو برآورد* ازشعلهٔ نار دانهٔ نار» . دیگر بمعنی چادری گشاد باشد وشالی‌باشد تنك ولطیف وزنان از آن پیراهن ولباس کنند وجامهٔ فانوس نیز سازند و اهالی هند برسر دستار نمایندوشار وشاره نیزگویند. سنائی گفته : «خاره درتفت او چو خار سبك * شوره برسنگ اوچوشار تنك» . وعمامهٔ هندی

بشاره هندوی معروف است . چنانکه فردوسی گفته : «زگفتار او ماند شنگل شگفت٭زسر شارهٔ هندوی بسر گرفت» . ملك الشعرا فتح علیخان متخلص بصبا درباب دلیری افغان گفته : «همان عفریت پتیاره بیر سرب و بسر شاره٭ برخ چون سنگ پا خاره بتن چون کوه ریم آهن» . در فرهنگ آورده که سار مرغی است خوش آواز مانند طوطی وآنرا شارك وشاره گویند ودرتحفة الاحباب حافظ اوبهی گوید که آنراهزاردستان نیزگویند وهزار دستان سار راگویند شاید شار مصحف سار بوده باشد وبمعنی بنای بلند و عالی وراه گشاده وفراخ که آنرا شاهراه گویند وفرو ریختن آب وشراب مانندآبشار و سرشار نیز در جهانگیری آورده (ن).

شارب - بکسر رای وسکون موحده . ع . آب نوشنده.شرب بالفتح ، جمع.شروب [بضمتین] جمع الجمع و بمعنی سبلت. شوارب [بفتح اول و کسرچهارم] جمع . و نیزسارب، سستی و ناتوانی جانور(ا) .

شاربان - بکسر ثالث .ع. دوآهن بلند دراز مابین قبضهٔ شمشیر(ا).

شاربة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع گروهی که برکنارهٔ جوی‌سکونت‌دارندومنسوب باشندکه‌آب از وی‌خورند (ا).

شارة - بفتح ثالث .ع خوبی وجمال وهیأب و لباس وفربهی وزینت (ا).

شارح - بکسر ثالث و سکون حای حطی .ع بیان کننده و نگهبان زراعت‌ازپرندگان(ا).

شارخ - بخای‌معجمه کشارب ع. بمعنی‌جوان(ص).

شارد - بکسر ثالث وسکون دال ابجد ع. بمعنی رمنده.شردکخدم جمع(ا).

شارده - بسکون ثالث وفتح دال‌ابجد ف نام جزیره‌ایست ازجزائردردریای روم(ر).

شارسان - با سین بی نقطه بروزن‌خاکدان ف بمعنی شهرستان مخفف شارستان آنست چنانکه مارسان مخفف بیمارستان خواهد آمد حکیم سوزنی گفته : «احمد مختار مکی بود شارستان علم ٭ چون در محکم بر آن بنیادشارستان‌علی» ودیگر نام کتابی است از فرزانه بهرام بن‌فرهاد پارسی که موسوم است بچهار چمن.و کوشك وعمارتی را نیزگویندکه بر چهار سمتش بساتین باشد.وباغی بزرگ در دومنزل اورگنج بخوارزم دیده شده بدین نام یعنی‌چارچمن که‌از هرخیابان میرفتی بحوضی رسیدی و باز چهار خیابان‌دیگرو بدین صورت تا آخر (ن) .

شارستان - بر وزن نارستان .ف بمعنی‌شارسان که بالا گذشت(ر) .

شارشك - بفتح ثالث وسکون شین نقطه دارو کاف .ف. بمعنی تیهو باشدوآن‌جانوری است‌مانند کبك لیکن‌کوچکتر ازکبك است‌وبمعنی رباب‌نیز آمده است وآن سازی است مانندطنبور بزرگی که دستهٔ کوتاهی داشته باشد و بجای تخته بر روی آن پوست آهو کشند وچهار تار بر آن بندند (ر) .

شارع - بکسر رای مهمله وسکون عین‌مهمله.ع. راه راست وراه بزرگ وصاحب شرع‌وعالم‌عامل که تعلیم دین بمردم‌کند وستارهٔ‌که قریب غروب است شوارع [بفتح اول وکسر چهارم] جمع و ماهی سر در وا دارنده وخانه‌که در آن‌سوی‌راه نافذ باشد (غ ا) .

شارغ - بفتح رای‌مهمله وسکون‌غین معجمه.ت. بمعنی دستار (غ) .

شارف - کصاحب .ع. تیر کهنه ودیرینه و مرد قریب بشرافت وبزرگی رسیده و ماده شترکلان سال (ا) .

شارق - بکسر ثالث ع . آفتاب وقتی کـه برآید وجانب شرقی .شرق‌بالضم ،جمع‌وروشن‌و تابان (ا غ) .

شارقه - بکسر ثالث وفتح قاف قرشت ع. بمعنی چیز روشن وروشنی آفتاب (غ) .

شارك - بر وزن ناوك .ف. پرنده‌ایست‌سیاه ومانندطوطی سخن‌گوید و بعضی گویندپرنده‌ایست سیاه وکوچك وآنرا هزار دستان نیزگویند و بعضی دیگرگفته‌اندمرغی‌است‌کوچك‌وخوش‌آواز که آواز اورا بصدای چهار تار تشبیه کرده اند قید سیاه وسفید نکرده‌اند (ر) .

شارم - بکسر ثالث .ع تیریکه‌گوشهٔ نشانه را بشگافد (ا) .

شار مار - با میم بر وزن کار زار .ف نوعی از مار بزرگ که عظیم باشد (ر.ك) .
شارو - بواو بر وزن جارو.ف بمعنی شارك است که جانور سخنگوی باشد (ر.ك) .
شاروان - بر وزن کاروان ف مخفف شادروان است که پرده بزرگ وشامیانه باشد سندش هم در آنجاست .
شارود - بفتح واو و سکون دال ابجد . ف . بمعنی شابود است که هاله و خرمن وطوق ماه باشد (ر.ه) .
شارویه - بر وزن آمویه .ف. نام شیرویه پسر خسرو پرویز است که در حقیقت نام نوشیروان داشت واورا خسروشیروی نیز میخواندند(و).
شاره - بفتح ثالث .ف دستار منقش که درهندی چیره گویند و نوعی از جامهٔ باریك سندش درشار گذشت (غ فر) .
شارهٔ لعلی - کنایه ازگل سرخ و کرتهٔ مینا کنایه از برگ سبز است در صفت زمستان . لمؤلفه . «چه کردآن کرتهٔ لعلی چه کرد آن کرتهٔ مینا * که شخ سیماب گون حله است وتل سنجاب گون دیبا» (ن) .
شاریدن - بر وزن باریدن ف . بمعنی ریختن آب وشراب وامثال آن باشد وتراویدن آب را نیز گویند از جراحت (ر) .
شأز - بالفتح وزای هوز در آخر . ع. درشت گردیدن و بلند وسخت شدن جای وجز آن و بی آرام شدن وترسیدن وگاییدن کنیزك را(ا) .
شازب - بکسر ثالث .ع. جای درشت ولاغر و خشك أزاسپ وجز آن . شزب کرکع ، جمع شوازب [بفتح اول وکسر چهارم] مثله (ا) .
شأس - بالفتح .ع راهی است میان خیبرومدینه وجای سخت سنگریزه ناك ودرشت شئس کفشئین جمع .شؤس بالضم، مثله (ا) .
شاسب -کصاحب .ع. باریك وخشك ازلاغری و لاغر (ا) .
شاسپرم - بسکون سین مهمله وفتح بای فارسی وزای قرشت ومیم ساکن ف همان شاه اسپرم است که به تبدیلات آمده (ن) .
شاسع - بعین مهمله کصاحب .ع مرد شکسته دوال نعل وپاره گردیده .ومنزل دور و بعید (ا) .
شاسف - بکسر ثالث .ع. خشك از لاغری و پیر پوست بر استخوان خشك شده ومشك خشك (ا) .
شاسمان - بر وزن آسمان .ف. نام قریه ایست بگرگان واسترآباد (ن) .
شاش - بر وزن کاش ف شهریست بماوراءالنهر که آنرا چاچ نیز گویند کمانهای چاچی منسوب بدان شهر است . حکیم اسدی گفته : « ز کابل همیرفت تا شهر چاچ * بگردش بزرگان با گنج وتاج * از آنجا سپه راند وبشتافت تفت * بشادی بشهری زسنجاب رفت» . لمؤلفه : «کمانگریکی بود در شهر شاش * که دربدکمانی سمر بودوفاش» حکیم اسدی درگرشاسپ نامه گفته : «زترك چگل خواست چاچی کمان * بجم گفت کای نامور میهمان» و شاش و شاشه بول وگمیز شاشیدن مصدر آن (ب . ن) .
شاشیدن وشاریدن - ف. فرو ریختن آب و شراب وامثال آن که پیشاب گویند . مولوی معنوی گفته : «بندکن مشك سخن شاشیت را * وامکن انبان قلماشیت را» .باقرکاشی : «دشمن که رخم بچنگ غم بخراشید * تف کرد برآسمان وبرخود باشید * این قصه شنیده ای که وقتی زین پیش * شخصی زپی شهره بزمزم شاشید» . مـلا فوقی یزدی : « دگر وقت شاشیدن ابر شد * بهار آتش خرمن صبر شد» (ن ب) .
شاشتر - بهر دو شین معجمه و فتح فوقانی بر وزن باختر بزبان سنسکرت نام علم عقائد و فقه هنود است (غ) .
شاشدان - .ف. ظرفی که در آن می شاشند و بمعنی مثانه باشد (فر) .
شاشدن - .ف. مخفف شاشیدن است که بول کردن باشد (ر) .
شاشك - بر وزن ناوك . ف . تیهو باشد وآن جانوری است شبیه بکبك لیکن از آن کوچکتر میشود ورباب را نیز گویندوآن سازی است معروف ومشهور (ر) .
شاشنگ - با نون بر وزن آهنگ .ف. رباب راگویند وآن سازی است معروف و بمعنی تیهو نیز آمده است (ا) .

شاشو - بر وزن آهو .ف. گیاهی است که تخمش دواست واورا بکار برندودر عرف عوام کودکی باشدکه درخواب شاشدگویند (ن) .

شاشوله - بفتح لام بر وزن تاتوله . ف . شمله وعلاقهٔ دستار وامثال آن باشد (ر) .

شاشه - بر وزن ماشه . ف . معروف است که بول وگمیز باشدو بمعنی تربودن وترشح نیزآمده است (ر) .

شاشیدن - بر وزن پاشیدن ف. بمعنی بول کردن وگمیزکردن باشد وبمعنی تر شدن وترشح کردن هم آمده است (ر) .

شاصب - بصاد مهمله .ع زندگانی سخت واسپ لاغر (ا) .

شاصر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع . آهو بره (ا) .

شاصره - بکسر ثالث ع نوعی ازدام ددان (ا).

شاصلی - بضم صاد و تشدید لام وقصر وچون مخفف خوانی ممدود باشد .ع گیاهی است(ا).

شاصونة - بضم صاد مهمله و فتح نون . ع. ظرفی است سفالین یا از شیشه شواصن [بفتح اول وکسر چهارم]جمع.و نام مردی (ا) .

شاصی - بکسر ثالث ع مردی پای درواشده(ا)

شاصیة - بکسر ثالث وفتح تحتانی .ع. خیک درآگنده که پایچها درواشده باشد شواصی [بفتح اول] جمع (ا) .

شاط - بتشدید طای مهمله .ع. مردی که ما بین دو طرف او فراخ و وسیع باشد و مرد کشاده سینه (ا) .

شاطب - بکسر ثالث .ع راه مائل وکژ(ا) .

شاطبة - بکسر ثالث وفتح موحده . ع زنی که شاخ نخل را پاره‌کند تا از آن بوریا سازد و نیز زنیکه ادیم‌رابعد ازآن‌که کهنه کرده باشدبتراشد شواطب [بفتح اول وکسر چهارم] جمع . و نیز شاطبة شهری است بمغرب (ا) .

شاطة - بتشدید طای مفتوح . ع . دختر راست قامت (ا) .

شاطر - کصاحب ع. شوخ وبی‌باك که ازخباثت خود مردمان را عاجزکرده باشدودلاور وچالاك وتند و اطلاق آن بر پیك و جلودار نیزکنند . محسن تأثیر . «گل‌ازپیادگانت‌سنبل زشاطرانت * نرگس رکاب گیرت وقت سواری تو » . وله : « دلیل رفعت قدر فروتنی اینست * که شاطران همه جا از سوار در پیش اند»و بمعنی شطرنج باز ومولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته شاطر بمعنی دزد وگره بر وشطرنج باز وچالاك واین همه معانی بمناسبت آنست که‌شاطرمأخوذاز شطرست که بمعنی‌دورکردن باشدپس شاطر بمعنی کسی که حیلتی کند که دور از ذهن و عقل مردم بودتم کلامه وفرقه از سپاهیان چالاك که بلباس خــاص خود پیش سواری سلاطین و امرا دوند (ا . ب . غ) .

شاطر زاده - .ف. کنایه از خدمتگار چست و چالاك (غ) .

شاطفة - بکسر ثالث .ع. رمیه که از کشتنگاه لغزیده وجنبیده باشد (ا) .

شاطل - بکسر ثالث .ع.روشنك کرم است مسهل صفر اواخلاط غلیظ (ا) .

شاطن - بکسر ثالث .ع پلید وبد خوی (ا) .

شاطی - بکسر ثالث.ع کنارهٔ دریا ورود(غ).

شاع - بعین مهمله .ع بمعنی آشکاراوفاش(غ).

شاعر - بکسر ثالث .ع. داننده ودریابنده‌وشعر گوینده (غ) .

شاعر باره - بموحده ورای مهمله .ف. دوست دارندهٔ شاعر از عالم عاشق باره . مولوی‌معنوی: «نیست شهرت طلب این خسرو شاعر باره * تا بیبت وغزل وشعر روان بفریبم» (ب) .

شاعل - بکسر ثالث.ع.اسپ که دردم آن‌سپیدی باشد ومرد پریشان غارت (ا) .

شاعی - بکسر ثالث .ع.بعید وحصهٔ مشترك(ا).

شاغر - بکسر غین معجمه وسکون رای‌مهمله ع. نام‌کشتی از شتران (ا) .

شاغرة - بکسر ثالث . ع زمین خالی از مانع ونگاهبان وزمین فراخ (ا) .

شاغل - بکسر ثالث .ع مانع وبازدارنده‌ودر کار دارنده (ا.غ) .

شاغوله - بضم غین .ف طرهٔ دستارکه‌ازعمامه بیاویزند وآنراشاشوله نیزگفته اند ابن یمین

گفته : «شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند * دستار نگهدار و برو بر سر پیچ» (ن) .
شاغیة - بکسر ثالث وفتح تحتانی . ع . دندان زائد (ا) .
شاف وشافه - ع مخفف شیاف وشیافه‌داروئی که بمیل در چشم کشندو نیزچیزیراکه بطریق‌میل کوچك سازند ودارو‌ها بدان مالند وجهت معالجه در دبر کنند چون شاف احمر و شیاف احمر آلة تناسل و سند آن در تفسیر دیدهٔ مقعد گذشت . شفائی: «نسخهٔ سوزد وزمن میخواست*کردم‌این شافه ساز وآمد راست» . وله : «چند بنشینی و بر خیزی چو اصحاب الزحیر * یك وجب شاف زحیر اندر زهارت میکنم » . نعمت خان عالی «از خارش کون و رنج حیزی * معتاد بحقنه و شیاف اند» (ب) .
شاف ابیض - .ع طاهر وحید درتعریف کحال گوید : « چو مرهم بود پنبه داغ مرا * شد این شاف ابیض بچشمش دوا» (ب) .
شأفة - بالفتح ع. ریش سوختنی که زیر قدم بر آیدوعلاج آن بداغ کنند واگر ببرند صاحب آن بمیرد و بمعنی اصل و بیخ یقال استأصل الله شأفته ، یعنی ببرد اصل وبیخ آن خدای یا ببرد چنانکه می برد شافة را بداغ و شافه بکسر ثالث کصاحب بمعنی تشنه (ا) .
شافر - بکسر ثالث .ع کرانهٔ فرج زن وکرانهٔ رحم (ا) .
شافع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع در خواه جرم کسی کننده و بمعنی خواهش گر وجفت کننده وتکه یا آن‌از میش بمنزلهٔ تیس است از بز یا قچقار که ماده را پیوسته بدو بچه بار دار گرداندوشتر ماده یا بچه که در شکم آن بچهٔ دیگر باشد (ك ا) .
شافعة - بکسر ثالث وفتح عین ع چشم که یك را دو بیند (ا) .
شافعی - بکسر ثالث.ع اسم امام‌مذهب منسوب به‌شافع که جدش بود (غ) .
شافن - بکسر ثالث . ع . بکنج چشم نگرنده چیزیرا یا بتعجب نگرنده بسوی چیزی‌یابکراهت واعراض بیننده(ا)

شافه - .ع. در شاف گذشت (فر.ب) .
شافی - بکسر ثالث .ع صحت دهنده (ك)
شاق - بتشدید قاف . ع . بمعنی دشوار و کار دشوار (غ) .
شاقول - بضم ثالث.ع یکی از اوزارمعماران وبنایان که در عرف هند ساهل بسین مهمله و ضم های هوز گویند وآن درهندوستان ازسنگ بود ودر ولایت از برنج یا آهن گرد و مدور وبقدر گردکان‌که ریسمان بدان بندندو برآمدگی وکجی دوش دیوار از آن معلوم کنند . رفیع واعظ درابواب‌الجنان‌آورده.فقره: «دل بیقرارت جهت ساختن طاق ودرگاه مانند شاقول پیوسته سرنگون آویخته». میرزا طاهر وحید؛ درتعریف بناگوید: «چوشاقولش این‌رنگ ناریخته*دل‌من بمویی استآویخته» (ب).
شاقه - بتشدیدقاف .ع. بمعنی دشوار(غ).
شاقی - بکسرثالث .ع تندی کوه بیرون جسته دراز. شواقی[بالفتح] جمع(ا).
شاك - ف سینه بند زنان را گویند و آنرا ساماك وشاماکچه و شاماخکه نیز گویند رشیدی گفته بمعنی نر پیراست و بیت سوزنی مؤیدکرده که گفته : «چو گرگ گرسنه‌اندر فتد میان‌رمه* چه میش چه بره دندانش را چه بخته چه شاك» درشیشاك خواهد آمد(ن).
شاك - .ع مرد باسلاح وتیز چالاك(ا).
شاكة - بفتح ثالث .ع. زمین‌خارناك‌ودرخت‌پر خار ودرمیان خاردررفتن (اك)
شاكر - بکسر کاف و سکون رای مهمله . ع . سپاس دارنده و بمعنی مزدوروخادم معرب‌چاکر. شاکری مثله (م‌ا).
شاكري - بکسر ثالث ع مزدور وخادم (ا)
شاكل - بکسر ثالث .ع سفیدی بناگوش وراه وفیه شاکل من ابیه ای‌شبه (ا) .
شاكلة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع. صورت و کرانه ونیت وراه votes وروش وسوی وخردوتهیگاه وسپیدی بناگوش و پوست ما بین کنارهٔ تهیگاه وزانوی اسب (ا).
شاكلول - با لام وواو بروزن زاغنول .ف .

مردم بسیار خوار و بسیار گوی و پر حرف را گویند (ره)

شاکمند - بامیم بروزن پای بند .ف. بمعنی نمد باشد وآن چیزیست که از چشم گوسفند مالندو بعضی گویند آن‌را که از پشم گوسفند وموی بز سیاه درآمیزند و بمالند شاکمند خوانند(ن‌ر).

شاکمونی - بفتح کاف وضم میم بواو رسیده .س نام مردی بوده ازشاهزادگان هندوستان و نام پدرش شدوذن و مادرش مهامایه و مولدش مهابد که شهری بوده درهند ازجوانی بریاضت شاقه پرداخت تاکامل الذات شد ازو کرامات و معجزات ومعارج بسیار درکتب اهالی هندوستان نوشته‌اند گویند اورا کتابی است ابدرم نام و گفتهٔ همه پیغمبران یکی‌اند که هـر وقتی برای تربیت مردم می‌آیند ومیروند و یك‌سخن گفته‌اند ومیگویند وگفته هرکه بدی‌کند نیکوی نه بیندهر که حیوانات کشد دراز عمر نشود هرکه تن‌خود را بسیار خواهد بعد از رفتن روح‌جانوری گردد که کنه گویند وبرکون حیوانات چسپد هر که برگی یاشاخی از درخت سبز بشکند میان او و خدا سد راه پیداشود. ازوسؤال کردندکه کدام شمشیرکشنده تراست گفت تیغ زبان وسخن‌سخت همچنین سوالات کرده‌اند پاسخهای حکیمانه داد الحاصل بعد ازپیغمبران اهل هند او نیز در هند به پیغمبری معروف‌شده گویندکه‌درکوه سراندیب جای پای او پیداست‌که ازآسمان بدان‌کوه‌فرود آمده واین لفظ بمعنی آدم است واوگفته‌که‌من هشتاد وچهار هزار بار بصورتهای مختلفه بدنیا آمده ام ورفته‌ام ازین قرار معلوم‌است تناسخی بود و مردم چین وتبت واینور وهندوستان بوی گرویده‌اند واو را پیغمبردانسته‌درعهدافراسیاب وزاب بوده مریدان او بعروج وی بآسمان‌قائلند وگویند ازآسمان‌بسراندیب‌آمده ودرتاریخ‌جامع رشیدی احوال اومرقوم است (ن).

شاکی - بکسرثالث . ع شکایت و گله کننده واندك بیماری ومرد صاحب شوکت وحدت در سلاح خود وآن مقلوب شایك است و نیز شاکی شیر بیشه (غا).

شاگار - بکاف فارسی و باالف کشیده‌ورای‌مهمله زده .ف. بمعنی کاری که بحکم شاه باشد ومزد ندهند وشایگان نیز گویند چه در اصل شاهگان بوده وآنرا بیگار یعنی ,کاری بی مزد گویند و بیغار تبدیل بیگار است. فردوسی گفته: «گناهی ندارم بهانه نهی * چو شاگردشاگار چندم‌دهی» دیگر شاه‌کار نام قصبه ایست درمیان شهربسطام ودامغان که مخصوصاً برای شاه درآنجا زراعت میکرده‌اند ومعنی آن کشت شاه بوده وازشاهد صادق نقل شده(ن).

شاگر - بفتح کاف بروزن چاکر ف. بمعنی بیکار وکار فرمودن بی‌مزد باشد (ر).

شاگرد - بکسرکاف فارسی ف. خدمتگار.شیخ شیراز: «زرش دیدم وزرع و شاگرد و رخت* ولی بیمروت چوبی بردرخت» . و ازین مأخوذ است بمعنی تلمیذ بالفتح که تلمیذ بالکسر معرب وتلامذه و تلامی جمع آنست (ب).

شاگردانه - ف زری که استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد اجرت و عطا که بفقرا دهند و این مجاز است(ب).

شاگرد پیشه - بکسر بای فارسی .ف. لفظی است مستعمل دفاتر ودربار سلاطین هندوستان ودرایران عمله بجای‌آن گویند (ب) .

شاگرد فاستقم - بحذف‌الف وکسرقاف .ف. کنایه ازسرور کائنات صلی‌الله علیه وآله وسلم از رشیدی بلحاظ فحوای‌آیت فاستقم کماامرت. یعنی پس استوار باش‌چنانکه امیرکرده‌شدهٔ(غ).

شاگردی - .ف. بمعنی شاگردانه که گذشت(ب).

شال - .ف نوعی از چادر باقسام الوان‌که در کشمیر ازموی دنبه بافند چون دوشال راجمع‌کنند دوشاله گویند ودر اصل بمعنی گلیم است و بعد ازآن بمعنی شالی‌که درکشمیر بافند استعمال‌یافته وشال طوس گلیمی‌که درطوس بافند وآن نسبت بگلیم بلاد دیگر بغایت لطیف ونازك میباشد و در قوسی گلیم خورد ونمدی‌که برزیر برگستوان بود وحالا از پشم نوعی قماش سطبر میبافند و آنرا سال میگویندودر نسخه مخلص مطلق‌لباس فقرا اختیارکردن اشرف : «رقص صوفی فیض گردون را زخود بس کردن است* شال پـوشی دشمنی با چرخ اطلس‌کردن است».حسن:«رنگ

امید از رخ اطلس‌قبایان می برد* چون‌حسن‌وصف لباس شال پوشان میکند». و در ایران گلیم را گویند وازینجاست که شالپوشی بمعنی گلیم‌پوشی آمده. نورالدین ظهوری: «زهی شالپوشی که چون درلباس* سخن کرد اطلس برآمد پلاس». ملا فوقی یزدی: «چشم بر زربفت و کمخوای کسی ننهاده‌ام* اینقدر در شالپوشیهام همت داده اند». ونیز شال مخفف شغال است و به‌تبرستان نباتی‌است‌که بعضی آنرا برگ نیل دانند واز آن وسمهٔ محاسن نمایند وبزبان تبری آنراشال حنی نامند یعنی‌حنای شغال(غ‌ب‌ن).

شال بگردن داشتن .ف. بیمار بودن‌چه‌بیمار ازخوف تصرف هوا شال بگردن پیچیده دارد. محسن تأثیر: «گرنه از حسرت خورشید رخت رنجورست * ماه‌ازهاله‌چراشال بگردن‌دارد»(ب).

شالخ - بکسر لام وسکون خای معجمه. نام پسر قینان بن ارفخشدبن سام بن نوح علیه‌السلام‌است و هود نبی علیه السلام پسر او بوده واورا عابر نیزمی نامیده‌اند که زبان عبری ازآنجناب ناشی شده ازآن عربی بهمرسیده وبعضی بدوقینان‌قائل شده اند والله‌اعلم بالصواب(ن).

شالده - بسکون لام وفتح‌دال ابجد .ف.اساس وبنیاد دیوار وعمارت‌راگویند فرهنگ شیرازی گفته: «رسیده شالدهٔ باره‌اش بگاو زمین * گذشته کنگرهٔ قلعه‌اش بدوپیکر»(غ).

شال طوس - بطای مهمله نوعی از شالها و رنگ طوسی قریب برنگ‌خاکستر است وبعضی ازاهل ایران‌که درهند بفن شعر شهرت دارند میگفتند که طوس بمعنی رنگ‌غلط‌است وصحیح توز بفوقانی وزای معجمه پس صحیح رنگ‌توزی باشد نه‌رنگ‌طوسی ودرین صورت مراد ازشال طوس‌شالی بودکه درشهر طوس بافند لیکن‌بدین معنی شال طوس شهرت ندارد و اغلب‌که طوس متبدل توزست بر قیاس ایاز و ایاس وپرداز و پرداس وطوس معرب آن واین معنی نیزمؤلف را ازبعضی ثقات‌مسموع شده طوس‌نام پرنده‌ایست که بال‌وپرش‌قریب برنگ‌خاکستری‌است. اشرف: «شعرفردوسی کجا و گفتهٔ اشرف. که نیست * با کمربند مرصع قدرشال طوس را»(ب).

شال کهنه داشتن - کنایه از غایت افلاس و تنگدستی زیرا که شال در اصل بمعنی گلیم است چنانکه گذشت و کهنگی آن دال‌است برافلاس وبی سامانی واین ازاهل‌زبان بتحقیق‌رسیده(ب).

شالنگ - بفتح لام وکاف فارسی. ف. آنچه بعوض چیزفوت شده چیز دیگر از کسی بگیرند بهندی آنراگهی در اردو واند گویند ازمدار و در برهان چنین نوشته که شخصی را در عوض دیگر بجهت طابی که از دیگری دارد بگیرند بهندی آن را اول گویند بواو مجهول و بمعنی بر جستن پیادهٔ شاطران و نوعی از گلیم که زیر فرش دوزند (غ).

شالنگی - بالام مفتوح. ف. ریسمان تاب را گویند. غضاری رازی گفته: «وه کز استیلای نفس شالهنگک* همچو شالنگی است واپس رفتنم» (ن).

شال نمد - .ف. نمدی را گویند که ازپشم بز مالند نه ازپشم گوسفند (ب‌مص).

شاله مار - میم بالف کشیده و رای مهمله زده نام باغی است درکشمیر وهمچنین درلاهور ودر دهلی واین‌لفظ هندی‌الاصل‌است واصلش‌شالامار بالف مرکب ازشالا بمعنی خانه ومار بمعنی‌شهوت جماع پس معنی ترکیبی آن خانهٔ شهوت باشد وچون تفرج وتماشای باغات شهوت را بر می انگیزاند بمجاز بمعنی باغ استعمال یافته.میرزا عبدالغنی قبول: «زباغ زلف ورخ یارداده است فراغم*که سنبل سیهش کم زشاله مارنباشد»(ب).

شالهنگ - بالام وها بنون زده و کاف عجمی .ف. گرووگروگان‌بودکه بعربی مرهون گویند. انوری: «درکوی هنر مباش کان کوی* اقطاع قدیم شالهنگک است». وبمعنی مکر وحیله وستم نیزگفته‌اند. حکیم سوزنی گفته: «ایمن مباش‌تا دم مردن ز مکر دیو* تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگک» (ن).

شالی - بروزن‌قالی .ب. برنج ازپوست بیرون نیامده راگویند و آنرا شلتوك نیز گفته اند و شالی پایه شالی زار را گویند که برنج کاشته شود (ن).

شالی پایه - بیای فارسی .ف. شالی زار را گویند که در آن برنج کاشته شود(ر).

شام - بالفتح معروف که نام شهری مشهور است گویند بانی آن سام بن نوح بوده ودرآن اراضی میزیسته و نام قدیم آن اراضی سوریه و اکنون نیز سیریه می نامند و لغت سوریانی منسوب باهالی آنجاست حدی از اراضی ولایات سوریه که اکنون بشامات موسوم است از رود فرات تا عریش طولا وحدی ازجبل طی تابحر رومعرضاً بوده .شهرهای بسیار درآن زمین معمور و آباد است وشهرهای سوی دست چپ قبله‌را شام گویند وهمین است سبب تسمیه آن یاآنکه قومی ازبنی کنعان چپ آن شدند یا چپ خود گذاشتند و نیز شام بمعنی آخر روز و طعام آخر روز و اول شب و این مجاز است مثل چاشت بمعنی طعام چاشت وشام شب نیزگویند و بدین معنی بالفظ خوردن و شکستن و داشتن و دادن مستعمل. طاهروحید : «هرگز غنی ندانی درویش وپادشه را * اوشام شب ندارد واین اشتها ندارد» خواجه آصفی: «زلفت شکست و پارهٔ سودا گرفته‌ایم * شبگیر میکند همه کس شام چون شکست». میرزا زکی ندیم . «درزلف چین فکند ومرا دل زدست برد*چون‌شام بشکند سفری یار می کند». کریمای نیشاپوری: «دردست سیاحت نبود دامن روزی *خورشید بهرجا که‌رود شام ندارد» حکیم مختاری : « دهی فتنه را گاهی از خشم چاشت* دهی مرگ‌را گاهی ازجور شام».وبمعنی آخرروز: زلف. گیسو. دود.سرمه . انگشت از تشبیهات . و:اکسون‌باف از صفات اوست . بدر چاچی: «زان زلف پریشان مشو انجم صفت از مهر* کان‌زلف نه شامی است که گرد سحرافتند» دانش: «بی کدورت عالمی خواهم کـه چشمی واکنم * درمیان دود وگردصبح وشام افتاده‌ام». کمال اسمعیل : « پرتوی از رای تو گلگونهٔ رخسار صبح * گردی ازمیدان قهرت وسمهٔ گیسوی شام» (ن.ب) .

شاماخ - .ف. نوعی از غله است که دانهای خرد دارد . خسرو گفته:«سینهٔ کنجشگک زشاماخ نو * سیر شد ازآب علف جوبجو»(ن).

شاماخچه - بفتح جیم فارسی .ف. همان سینه بند زنان است و بمعنی نیم تنه که پوشند نیز آمده (ن).

شامار - با رای بینقطه بروزن بازار .ف. نام موضعی است که گروهی از گبران درآن توطن دارند وباین معنی باذای نقطه‌دار بروزن آواز هم‌آمده است (ره).

شاماك - بروزن چالاك .ف. جامهٔ کوچکی را گویند که مردم دروقت کارکردن پوشند وسینه بند زنان‌را هم‌گویند (ر).

شاماکچه - . ف . بر وزن و معنی شاماخچه است (ر) .

شاماکی - بروزن چالاکی .ف. مثله(ره).

شأمة - بالفتح .ع. سوی دست چپ بمعنی‌شومی وبدفالی (ام) .

شامة - بلا همزه.ع. بمعنی‌خال. شامات‌جمع.و نشان مخالف رنگ بدن و نشان سیاه‌در بدن‌ودر زمین وشتر مادهٔسیاه و نکتهٔ ماه .وبکسرمیم‌شادی کننده بر خرابی‌ومکروهی کسی.وشامة بتشدیدمیم مفتوح،قوت بوکردن (غ.م) .

شامت بخیر - .ف. این کلام‌راوقت شام بطریق تفؤل با هم‌گویند از عالم شب بخیر و نیز کنایه از وداع و رخصت و بدینمعنی ازعالم‌شب خوش است . حضرت خواجهٔ شیراز رحمة الله علیه : « ورت شیخ گوید مرو سوی دیر * جوابش چنین‌گوی شامت بخیر» (ب) .

شامخ - بکسر میم وسکون‌خای معجمه .ع. بمعنی بلند (غ) .

شامخات - .ع. جاهای بلند وبلندیها خصوصاً بلندیهای‌کوه (غ) .

شامذ - بکسر ثالث و سکون ذال معجمه . ع . ناقهٔ‌آبستن. شوامذ [بفتح اول‌و بکسر چهارم] جمع (ا) .

شامر - بکسر ثـالث و سکون رای مهمله .ع. گوسفند پستان بر شکم چفسیده‌و گوشت بن دندان به‌بن دندان چسپیده .

شامس - بکسر میم وسکون سین بی نقطه .ف. نام یکی ازجزائر یونان است وبا شین نقطه‌دار هم آمده است (ره) .

شام غریب وشام غریبان - ف مسافران که وحشتناك میباشد خصوصاًدر مفلسی باقر کاشی: «عیش مــن در شکن زلفت دانی چون است * آنچنانست که در شام غریبان محتاج » . میرزا صائب : «دل درآن زلف ندارد غم تنهائی ما» فیض صبح وطن این شام غریبان‌دارد» (ب) .

شامگاه وشامی - .ف. وقت‌شام مقابل‌صبحگاه و صبحی ،وقت صبح .ظهوری : « ز عیش بلبل شوریده شامگاه مپرس * چوز ندگانی پروانه در سحر تلخ است » . ملا قاسم مشهدی . « فکری بجز از زلف ورخ یار ندارم * گر شامگه مرگ وگر صبح نشور است» (ب) .

شامل - بکسر ثالث .ع. کار بهمه رسنده وفرا گیرنده چیزیرا (ا) .

شاملو - طائفهٔ از قزلباش وقزلباش فرقه‌ایست از مغلان ایران ودر یکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی شامی‌چراکه‌لفظ لوبضم لام‌وواو معروف در ترکی برای نسبت آید (غ) .

شاموس - بر وزن ناموس نام بلدی است از بلاد یونان‌و بعضی گویندنام جزیره‌ای(ر) .

شامه - بر وزن جامه مقنعه وروپاکی باشد که آن بچارقد ودستمال‌معروف‌است‌وآنرا سرپوشه نیزگویند زیراکه سررا بدان پوشند (ن) .

شامی - بمعنی وقت‌شام از عالم صبحی. سندش در شامیها بیاید (غ مص) .

شأمی - بکسر ثالث ع بیای نسبت‌وشام‌علی‌فعال منسوب است بآن وشامی‌مثله (ا) .

شامیها - .ف . وقت شام و مقابل‌این روزیها. سیدی طهرانی : «نقش دیوار شد از هجرتوچشم کاهی * بر لب بام برآ چون مه نوشامیها»(ب).

شان - بر وزن نان .ف. خانهٔ زنبور عسل‌وجامه سپیدکه از هند آرند ومخفف‌ایشان‌که ضمیرجمع غائب است لیکن اغلب که برای‌خودکلمه‌ایست‌نه مخفف ایشان چنانکه تان‌جمع‌توولهذا شان‌بمعنی ایشانرا نیز می آید چنانکه تان بمعنی شمــا را بخلاف ایشان ومجد الدین علی‌قوسی‌گویدکه‌شان نیز ضمیر جمع‌غائب است چنانکه‌زرشان‌ومال‌شان و نیز بمعنی ایشان وازین معلوم می‌شودکه نزداو کلمهٔ ایشان صیغه ضمیر جمع غائب است پس در اصل این شان باشدکه نون بکثرت‌استعمال حذف شده واین خطا است چراکه درین صورت صیغهٔ جمع اسم اشارت باشد واین درست نیست چه‌اسم اشارت با مشار الیه جمع شود وچنانکه آن‌اسپ واین فیل وکلمه ایشان با مشار الیه خود جمع نشود ونیز ایشان موافق جمیع لهجها غیر لهجهٔ عراقیان بیای‌مجهول‌است واگر مخفف‌ایشان‌میبود در جمیع لهجهای بیای‌معروف‌می‌بودهذاهو‌الحق. خاقانی‌گفته . « زبدگوئی نکونابد تو عذرش ز آفرینش نه *که معذور است ما را نیست چون نحل از عسل شانش» وبرهان‌گفته درعربی‌بمعنی قدر وشوکت وعظمت وحال وفکر واندیشه‌وکار آمده ودر شأن اویعنی در حق او و رشیدی که ذول الساٸین است در فرهنگ فارسی نوشته که قدر ومرتبه وشکوه راگویند ودر ترجمه قاموس نوشته که بالفتح و سکون همزه کار و حال‌و مجرای‌آب‌اشك ازسر بسوی‌چشم .شئون[بضمتین] جمع‌ودر‌ین‌مقام بهیچ‌وجه‌شان‌و‌قدر‌وعظمت‌و‌مرتبه که برهان‌گفته ذکر نکرده پس معلوم میشود که شان در پارسی قدر ومرتبه و شکوه است و در عربی با همزه‌بمعنی‌کار وحال‌چنانکه کل‌یوم‌هوفی شأن را مولوی بفارسی ترجمه کرده و گفتــه : «کمترین شأنیش هر روز این بود* کاوسه‌لشکر را روانه‌میکند» بمعنی‌عظمت‌ومرتبه بفارسی‌بالفظ شکستن وبر هم زدن وبر افزودن و بلند کردن مستعمل پسین در لفظ‌گلدوز بیاید وملا طغرا در تعریف توت‌گفته : « گر از شــاخ آن شوخ دم میزند * عسل شان خود را بهم میزند » . وله : «گوهر دوجهان تشنهٔ دیدار‌بمیرند*ای‌جان‌تغافل مشکن شأن تغافل» (ن.ب) .

شأن - بالفتح.ع. کاروحال.شئون[بضمتین]وشآن [بفتح اول] جمع. قال‌الله‌تعالی‌کل یوم‌هوفی‌شأن، ای‌امر یحیی‌ویمیت و یخلق و . یرزق ورگی است که از آن اشك بچشم فرود آید و هما شأنــان اشؤن و شؤن جمع. وشوره زاری است درکوه‌که درخت نبع روید در آن وریگ دراز با اندك خاك وآب راه‌سر ودرز وجای پیوند استخوانهای سرو زمینی بلند دراز درکوه‌که در آن‌خرماکارند شؤن [بضمتین] جمع. و بمعنی‌قصد

وقصدکردن و بمعنی جستجوی وجستن و دریافتن وپرواکردن و کردن کاری را که موجب خوبی کار باشد و بمعنی خبر دادن وبمعنی تباه وفاسد کردن (ا) .

شانب - بکسر نون و سکون موحده . ع . مرد خوشاب دندان روز جنگ (ا) .

شاند - بر وزن راند .ف. یعنی زلف وکاکل‌را شانه کند.سندش در شاندن بیاید (ر.ه ن) .

شاندان - بسکون نون ودال ابجد بالف کشیده و نون زده .ف. مخفف شانه دان و آن کیسه یا چیزیکه در آن شانه نگاهدارند (فر) .

شاندز- .ف. بکسردال‌وسکون زای هوزدراصل شاهان دز بوده یعنی قلعهٔ منسوب بشاهان‌وآن‌در بلادخراسان و از قرای آن قریه ارغد بر وزن سرمد است‌که از آنجابودند جناب فاضل ربانی مولانا محمد اسمعیل عارف متخلص بوجدی رحمة الله‌علیه که کملین‌مشایخ‌عهد بوده‌ودریکهزاردویست وسی ودورحلت نموده چنانکه حاجی محمد زمان کلاتی‌جلایر گفته : «مرا پیری در اقصای‌خراسان است آسوده * که آمد با ذبیح الله تام وکنیسه یکسان است * خراسانی است انــدر اصل ارغد موطن ومسکن * خورآسائی که ازوی‌فخرها باشد خراسانش» (ب) .

شاندن - بر وزن ماندن .ف. بمعنی سانه‌کردن موی . انوری‌گفته : «جهان بآب وما روی عدل میشوید * فلك بدست طفر جعد ملك می شاند». امیر خسروگفته : «ای شانه بخوبانت عمل دانی چیست * زلف لیلی‌که باز میشانی‌چیست* گیسوی پریشانش توکی دانی چیست * مجنون‌داند که‌این پریشانی چیست» دیکر محفف نشاندن بود .امیر خسروگفته : «تا سحاب‌کف توسیم فروریخت‌چو آب *شانداز روی‌زمین هرچه غبار محن‌است» سوزنی‌گفته : «بدسگال تورنجه‌دارد جان*شانده در دل زغم نهال از نو» وبمعنی نشاندن مرادف کاشتن . حکیم سنائی‌گفته: «بلکه‌اندرعشق‌جانان شرط مردان آن بود * بر در دل بودن و جــان پیش فرمان داشتن * نوك پیکانهای جانان‌شاندن اندر جان خویش * تانشان پیکان‌سلطانی نه پیکان داشتن» (ن) .

شان عسل وشان موم - .ف.آشیانهٔ‌زنبوران که در آن شهد و موم میباشد . وحید : «مانند شان موم‌که ریزند شمع از آن* شد خانهاخراب که سروت نهال شد» .

شانف-بکسرنون ع.اعراض کننده‌وروی گرداننده ویقال انه‌لشانف عنابانفه، یعنی‌او بردارنده‌وبلند کننده است خود را از ما (ا) .

شانك - بر وزن ناوك .ف. سنگدان وچینه‌دان مرغانراگویند (ن) .

شانه - بر وزن چانه ف مشط‌که بدان موی ریش وزلف ومانند آن به پیرایندودندان ناخن انگشت خشت پنجه وکف‌دست ازتشبیهات‌اوست. بدرالدین چاچی‌گوید : «آن تن‌که یك سر مو از خط شه‌کشد سر * صــد شاخ باد فرقش چون شانه های روزی» . ملا مفید بلخی : «دلم چو زلف توآباد از پریشانی‌است * بخشت‌شانه‌مگر کرده‌اند تعمیرش» .کمال اسمعیل . «شکیل پای سنوران شده سر زلفی * ازو گره بجز از دست شانه نگشوده» .کلیم : «دل خون‌چکان بزلف‌تو هنوز هست‌چندان* که‌شودز دست بازی‌کف‌شانها حنایی» .سراج المحققین:«میچکدخون‌دل‌ازبسکه زگیسوی‌کسی *پنجهٔ‌شانه عجب‌نیست‌حنائی‌دارد». ملا طاهر غنی : «از رشك‌کندباد صبا برسرخود خاك * در زلف تو شد بند مکر ناخن شانه» . وله : «کارگره‌کشا نشود در زمانه بند *هرگز کسی ندید در انگشت شانه‌بند» . حواجه‌آصفی: «کشاده‌گره‌های زلفش‌نحواهم * ولی‌شانه‌خواهد بدندان‌گشادش» ونیز شانه بمعنی استحوان پنجه دست‌وپاواستحوان‌مابین‌هردودوش‌که آنرا بتازی کتف خوانندو بمعنی‌شانه زنبور عسل نیز آمده . خاقانی‌در تحفــة العراقین‌گفته : «چون آئینه‌برق زن‌سرابش * چون شانهٔ انکبین‌خوش‌آبش* زان آینه جان صفا گرفته *زان‌شانه‌ملك شفاگرفته» دیگر بمعنی جست وخیز است . حکیم سنائی در صفت اسپ ممدوح‌گفته : «مرکبش هیئت ملك دارد*که بر اعداش‌خاك میبارد * دشمن‌ودوست را چه نحس وچه‌سعد *شنه و شانه اش‌چو گردد رعد» . (ب ن) .

شانه آویز - .ف . آویختن آدمی را بوضعی

که دستش بر شانه بندند » . ملا طغرا گوید : « بدزدی دل‌طغرا نمیکند اقرار * علاج هندوی زلف توشانه آویزست » . میرزا عبدالغنی‌قبول: « پا کشیدم خود و دل را که ز غم صد چاك است * شانه آویز در آن زلف بدستان کردم » (ب . مص) .

شانه باف - بفرحده . ف . پارچه بسیار کنده و کم نخ که آستر قبا های بازاری بدان کنند (ب . مص) .

شانه بدل کردن - .ف. معمول زنان ولایت است چنانچه دستار بدل کردن معمول مردان . سنجر کاشی : «شانهٔ زولیده‌موئی کرده با مجنون بدل * سنجر شوریده‌سر میکفت‌ما دیوانه‌ایم» (ب).

شانه بها - .ف . مراد از قیمت اندك یعنی آن مقدار مال که در قیمت خرید شانه کفایت کند(ع).

شانه بین - . ف . فال کیر واین فال مخصوص بشانه استخوان بز باشد واین عمل را شانه بینی کویند . ملا طاهر غنی : «خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست * هر دم از زلف پریشان شانه بینی میکند» محمد قلی سلیم : «اینهاسلیم کاوش من میکنم از آن زلف * عمری بپیش اریم میکف شانه بینی» (ب) .

شانه پیچ - بیای فارسی . ف . سرکش ورو - کردانیده (ب) .

شانه تراش - بتای فوقانی .ف. کسی که شانها را بسازد (ب) .

شانه خالی کردن - .ف. اعراض کردن و بهانه نمودن مرادف شانه کردن که بیاید بمعنی مضائقه نمودن . محسن تأثیر : « روی تلخی که به بینی ز بزرگی چون موج شانه خالی کن ازو کرهمه دریا باشد» (ب) .

شانه‌دان - بدال مهمله . ف. چیزیکه در آن شانه نگهدارند (فر) .

شانه در آب بودن وداشتن ونهادن و گذاشتن - .ف. مهیای آرایش بردن .مفید بلخی: «سر آرایش زلف‌کدامین سیم تن‌دارد * که از امواج در آب است دایم شانه دریا را» . محمد قلی سلیم : «ززلف موج تا بیرون برد تاب ،دم ماهی نهادن شانه در آب » . ملا طاهر غنی : « شب که در مد نظرآن‌گیسوی پرناب‌داشت * مردم چشمم ز مژگان شانه را در آب داشت » (ب . مص) .

شانهٔ دست - ف. کنایه از کف دست (ب‌مص).

شانه زدن - بفتح زای هوز .ف بمعنی. وبرین قیاس :

شانه زن وشانه کش - . ف . بمعنی پیراینده مو ها بشانه است . ملا طغرا در تعریف‌دخترزز: «بگیسوی موجش نسیم هوس * زند شانهٔ نازکی هر نفس» .کمال خجند : «سر زلفش‌چوشانه‌میزد باد * اصلح‌الله شأنه گفتم » . محسن تاثیر. «عنبر بویش بصد تجمل * از شانه زنان زلف سنبل» . طالب آملی : « من وتوشانه‌کش زلف نالهای همیم * بیا بجائزهٔ هم دهان هم بوسیم» (ب) .

شانه سر - بفتح سین مهمله.ف هدهدراکویندو آنرا مرغ‌سلیمان نیزکویند. ملاطغرا:«آنکس که پی بتخت سلیمان عقل برده*چون‌شانه‌سرمقیدافسر نمیشود»وآنراشانه سرك‌نیز گفته‌اندوآنرا پوپو وپوپویك نیز گفته‌اند. نزاری‌قهستانی گفته:«وصال بلبل باگل هنوز نابوده * بخیره بانگ برآورده شانهٔ سرپوپو» (بن).

شانه‌شکستن - .ف.کنایه از خائف و هراسان ساختن چه جبلی انسان است که چون هولی و دهشتی طاری حالش میگردد دوش را بزیر می افکندوارخای آن مینماید پس شانه‌شکستن‌عبارت ازین حالت بود. خواجه نظامی: «شنبهای آئینهٔ پیل مست* همی شانه برپشت پیلان‌شکست»(ب).

شانه کاری - ف درآویختن‌هرچیز عموماًودر آویختن باکسی تاآن شخص در مقام زدوخورد آید خصوصاً مأخذش پیچیدن زلف کرهگیر در شانه است . کمال اسمعیل : «کمال ازسرندارد با تو زلفش * مشو درهم که آن از شانه کاری است» (ب) .

شانهٔ کرپاس - ف چوبی‌باشد که جولاهگان بر هر دو سر آن سوزنها بند کنند و آنرا بر پهنای کرپاس نهند پیش خود تا پهنای کرپاس هموار ویکسان باشد کذا فی السروری(ب).

شانه کردن و شانه کشیدن - . ف . بمعنی

شانه زدن که گذشت. طالب آملی: «مشاطه گر نثیم عروسان نغمه را * برزلف شان چه شانه زمضراب میکشیم». و نیز بمعنی اعراض و بهانه کردن. مشهد قمی: «دمی که خواهم ازو بوسه زلف شانه کند * رمد زسایه زدن ناقتن بهانه کند». ودر عنصر دانش بمعنی مضائقه نمودن است (ب).

شانه گر ـ .ف. مرادف شانه تراش که گذشت میرزا طاهر وحید: «بمن تا بت شانه گر شد دوچار *مرا روز وشب‌شانه بینی‌است‌کار» (ب).

شانه‌گردانی ـ .ف. مرادف شانه گیری که بیاید. میرزا صائب: «انتقام دل شکستن مو بمو از وی کشید * زلف را نگذاشت‌عدلش‌شانه گردانی کند».

شانه گیر ـ .ف. مرادف شانه پیچ که گذشت. میریحیی شیرازی: «زلفی که سرزصحبت‌خورشید میکشد * از پنجهٔ رقیب چرا شانه گیر نیست». محمد قلی‌سلیم: «زسودای دام‌اورا زیان نیست* ندانم ازچه زلفش شانه‌گیراست» (ب).

شانه‌گیری ـ مرادف شانه کردن که بمعنی اعراض کردن و بهانه نمودن و مضائقه کردن است (ب).

شانه‌نهادن ـ .ف. بمعنی ملاطفرا درتعریف به: «صبا چون بزلفش‌نهدشانه‌ای* دِر آید بزنجیر دیوانه‌ای»(ب).

شانی ـ بروزن مانی .ف. زر و دوم ده هفت را گویند وآن در قدیم رائج بود(ر).

شانیء ـ بکسر نون .ع. بمعنی‌دشمن (غ).

شانیدن و شاندن ـ .ف. بمعنی شانه کردن و مخفف نشاندن (غ).

شاو ـ بالفتح ودرآخر واو .ع. زنبیل وغایت هرچیزی ونهایت آن وتگ ومهارناقه و بشکل آن و خاك چاه و در گذشتن و سبقت نمودن وخاك از چاه برکشیدن و بشگفت آوردن کسی را (ا).

شاوار ـ .ف. بمعنی شاهوارکه بیاید (فرك).

شاوران ـ .ف. شهری بوده‌نزدیك بگنجه ودر هند اورا شابران نیزگفته‌اندگویندچاه بیژن در آن حدود بوده(ن).

شاوزن ـ بفتح واو وسکون زای‌هوزودال‌ابجد .ف. خارسپیدی باشدشبیه بدرمنه و آنرا بعربی ثغام بفتح ثای مثلثه‌گویند (ر).

شاوغر ـ بفتح غین نقطه‌دار بروزن‌کاوسر.ف. نام ولایتی است ازماوراء النهرکه ساکنان‌آنجا بیشتر جولاهه باشند و بریك طرف آن ولایت بیابان ریگ است که کافران در آن مقام‌دارند ونای رومی رانیزگفته‌اند که نفیر برادوکوچك کرنا باشد وآنرا نای رویین‌هم‌خوانند (ر).

شاوُنی ـ بسکون ثالث و نون بتحتانی کشیده .ف. گهواره پوش را گویند یعنی چادری‌که بر روی‌گهوارهٔ اطفال پوشند و بعربی معوزخوانند (ن . ر).

شاوُور ـ بر وزن شاپور. امیر خسرو گفته: «برفتن هرکاب شاه شاوور*همین کرد ازسخن کوته ره دور». واین نام بمعنی دانا و محیل است ومردی سیاح نقاش وحیله ور بوده که شیرین را به نیرنگ و بیرنگ فریفته بخسرو رسانیده بمعنی شاپور یعنی شاهزاده خطاست چه با آن ارادت که پارسیان بپادشاه خود داشتند نام شاهزادگی بررعایا نمیگذاشتندوشاووری بمعنی حیله گری‌است (ن).

شاوی ـ بکسر ثالث .ع. خداوندگوسپندان(ا).

شاه ـ بروزن ماه .ف. بمعنی اصل و خداوند و بزرگترومالك نسبت برعیت و مهرهٔ معروف از شطرنج وکشت کردن شاه شطرنج‌را بهاءالدین زنجانی گفته: «شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحان * مات گردد درزمان گرگوید اورا شاه شاه» دیگر بمعنی داماد است. حکیم سنائی غزنوی گفته: «داده کلکش‌چنانکه شاه‌عروس* از نقاب تنك خردرابوس» اسدی طوسی گفته: «هم از ره‌عروس نو وشاه‌نو * درایوان‌نشستند برگاه‌نو». حکیم بدیعی بلخی گفته: «جوان زن چو بیند جوان هژیر * به نیکی نیندیشد از شوی پیر * عروس جوان گفت با پیرشاه * که موی‌سپید است مار سیاه» و بر هرچیز بزرگ اطلاق کنند مانند شاه تیر وشاه مار وشاهراه‌و شاهسوار (ن .ب).

شاه آب - .ف. آب سرخی که از گل کاجره حاصل شود بعد از زدن (ن ر).

شاه اسپرغم - .ف. و شاه اسپرم وشاه اسپرهم وشاه اسفرهم و ناز بو همه بمعنی ریحان است که آنرا بتازی ضیمران گویند سبب پیدا شدن آنرا در جهانگیری تفصیلی نوشته حکیم ازرقی گفته : « بوستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم * گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان ». حکیم منوچهری گفته : « بنه شاسپرم تا نکنی لختی کم * ندهد رونق و بالنده و بویا نشود» وچون جمشید آنرا پیدا کرده جم اسپرم نیز نامند (ن).

شاه افسر - .ف. اسپرك را گویند کـه بعربی اکلیل الملك خوانند(ن).

شاه آلو - .ف. بزبان شیرازی آلو کرچه را نامند و این لغت مرکبست زیرا که اصل این لغت آلو ککجه است و آلو فارسی است ولی ککجه بترکی سبز وکبود را گویند وآنرا در فارسی آلو ککجه خوانند وشاه لوج معرب شاه آلوست(ن).

شاه انجم - بکسر ثالث . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است (ر ه).

شاه انجیر - .ف. نوعی از انجیر است وآنرا انجیر وزیری هم خوانند (ر).

شاه اندازی کردن - .ف. زیاده سری کردن و لاف وگزاف زدن و دعوی بلند کردن . مخلص کاشی : «مهر درویش بگو در دل شاه اندازد * درسخن اینکه کند اینهمه شاه اندازی »(ب).

شاه باد - محمد قلی میلی گوید:«چو طوفان کند شاه باد نهیبش * شود دفتر نه فلك جمله ابتر »(ب).

شاهباز - .ف. بازسفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار کنند و بترکی آنـرا طغان گویند . سعدی گفته .ع:« آن شاهبازرا دل سعدی نشیمن است » وآنرا شهباز نیز گویند . وحشی گفته : «نشیمن کرد شهبازی بسروی * که صید خود کند رعنا تذروی » (ن) .

شاه بالا - .ف. کسیکه بطرز داماد آراسته بخانهٔ عروس رود اورا هم دوش و بترکی ساغدوش خوانند ومعنی این لغت اینست که شاه بمعنی داماد و شاه بالا یعنی کسیکه بقد و بالای او باشد(ن).

شاه بانگ - بفتح نون وسکون کاف .ف. گیاهی است دوائی وآنرا بتازی بنفسج الکلاب خوانند ومعرب آن شاه بانج است (ر فر).

شاه بداغ - بضم بای موحده ودر آخر غین معجمه .ف. نام شخصی که خدمت شمع وچراغ شاه عباس داشت (غ) .

شاه برج - .ف. نام برجی از قلعهٔ اکبر آباد و شاهجهان آباد ملاطغرا درتعریف دختر رز گوید: «نشیند چو در شاه برج قدح *شود حکمران سپاه فرح » (ب) .

شاه بسته - بضم بای ابجد و فتح سین بی نقطه .ف. دوائی است که بعربی اکلیل الملك خوانند(ا).

شاه بلوط - بفتح بای ابجد ولام بواو رسیده و بطای حطی زده .ف نوعی از بلوط باشد بغایت شیرین سموم را نافع است ومثانه را سود دهد و آنرا بعربی بلوط الملك و برومی قسطل خوانند(ر).

شاه بندر - بفك اضافت ضابطه عشور که محصولات راهداری بدست اوست واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته محمد سعید اشرف :« چو گردیدند فارغبال یکسر * زدست انداز جورشاه بندر » (ب).

شاه بوی - .ف. بمعنی عنبر نوشته اند . معزی گفته: « چو شاه بوی دهد خلق شاه بوی از آنك * ز عنبر است سرشته باصل طینت او » .شمس فخری گفته : « شه عادل جمال دولت ودین * که خاك درگه اوشاه بویست » (ن) .

شاه بیت - .ف. بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد . محسن تأثیر : «شاه بیتی ز من حریف برد * روشنم شد که شاه دزدی هست »(ب).

شاه پری - .ف. نام پری. میرزا عبدالغنی قبول: « کنی دمی که چو طاوس سازجلوه گری * نظر گدای توکی افگند بشاه پری » (ب).

شاهترج - معرب شاهتره مرکب القوی و در حرارت معتدل و در دوم خشك نقوع برگ و دانهٔ آن قوبا و جرب و حکه و تپهای کهنه را نافـع و آب تازهٔ وی باتمرهندی منقی معده و امعا (ا) .

شاه تره - بتای فوقانی .ف. نام سبزه ایست که بغایت سبز وخودرو بود و درطعم آن اندك تلخی است که در دواها بکار برند سودای جرب را نافع

است ومعرب آن شیطرج است (ن).

شاه ترکان - افراسیاب (غ).

شاه تیر - .ف. تیر بزرگ که بر سقف عمارت نهند (ن).

شاه‌جان - .ف. مرو را گویند آنرا مرو شهجان نیز گفته‌اند .ع: «خبراو بمرو شهجان شد» . رضی نیشابوری گفته : «مخالف اوچه بمرواست جان بشاه دهد * که‌شهر مرواز ین روی‌نام شدشهجان» مؤلف گفته‌مرو اعظم بلادخراسان بوده ودرمیان‌مرو ونیشاپور هفتاد فرسخ مسافت است و تا سرخس سی فرسخ‌وتابلخ یکصد ودوازده فرسخ‌وگفته‌اند که شاهجهان وشهجان از برای جلالت‌مرو گفته‌اند که بمنزل جان پادشاه است وظن من اینست که اصل مرو شاهجهان‌بوده نه شهجان یعنی‌مرو شاه جهان است و حدیث‌نبوی صلی‌الله علیه وآله در تعریف مرو مروی است گفته‌اند بنای آن از ذوالقرنین بوده و تهمورس آنرا عمارت کرده و خوانی بنت‌اردشیر بهمن درآنجا بناها‌کرده ودر اسلام بریدة‌بن‌الخصیب صحابی در آنجا تصرف یافته وهمانجاگذشته‌ومدفون‌گشته مدتهادارالملك مأمون عباسی و سلاطین سلاجقه بوده و سلطان سنجر درآنجا مدفون‌است‌وخزائن‌متعدده بر جامع آن‌موقوف بوده‌ودر ورود لشگر تاتار بسبب‌خرابی بسیار منهدم شد دراین روزگار درتصرف تراکمهٔ تکه‌و دیگرطوائف‌است چندی‌نیزدر تصرف‌امرای بخارا بوده است (ن).

شاهجهان - .ف نام یکی از سلاطین هند که پدرش جهانگیر بوده (فر)

شاه‌چینی - با جیم فارسی بروزن دارچینی ف. عصارهٔ گیاهی است‌چینی و بعضی گویند حنای آنجا را باسرکه می سرشند وآنرا شاه چینی میگویند طلاکردن آن دردسررا ببرد (ر).

شاه خاورو‌شاه‌خرگاه مینا و شاهد روز وشاه‌گردون و شاهنشاه زند واستادشاه یك‌اسبه - .ف کنایه ازآفتاب است چنانکه . حکیم خاقانی گفته : «بر درش بسته میان‌خرگاه وار * شاه‌این خرگاه مینادیده‌ام» هم‌اوگفته : «مراهمت چو خورشید است شاهنشاه زند استا * که چرخش زیر ران است و سر عیسی است بسر رانش» (ن).

شاهد - بکسرها وسکون دال ابجد .ع. حاضر ومقیم.شهود [بضمتین] وشهدکرکع، جمع.وادای شهادت‌کننده وگواه . شهد بالفتح، جمع،کصاحب وصحب: شهود[بضمتین]جمع‌الجمع‌اشهاد[بالفتح] مثله و نامی ازنامهای نبی‌صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم وبمعنی زبان وفرشته و روز جمعه و ثریا و تك باقی برجودت اسپ وآب‌سطبرکه بابچه بیرون آید ازرحم وکار سریع وشتاب وشهود الناقة ، آثار ولادت آنست از خون و جز آن و صلوة الشاهد ، نماز مغرب است‌وفارسیان بمعنی‌صاحب حسن‌استعمال‌کنند و در بیت‌باب دوم‌گلستان‌بمعنی خوب وخوشنما (اغ)

شاه دارو - .ف. نامی است‌که جمشیدبرشراب انگوری نهاده و معنی ترکیبی آن یعنی دوای شاه یا شاه دواها و در جهانگیری و برهان شرح پیدا شدن آن مفصلا مرقوم است شاعری گفته : «شاه دارو بودشراب‌ولی *زو چوبرحد اعتدال خوری * لیك با زهر همسری دارد * تو بافراط اگر زلال خوری» . خواجه طیان‌مرغزی گفته : «صاحبا ازکرم دریغ مدار * شاهداروی لطف ازین پژمان» .

شاه داماد - . ف . حکیم شفایی‌در هجو محمد رضائی فکری : «کسیکه همچو منش هست شاه دامادی * شود ز دولت من رو شناس شهر و دیار» (ب) .

شاهدانه - .ف. تخم بنگ‌راگویندو بعربی‌کنب خوانند ومعرب آن شاه دانج است (ن) .

شاهد باز - بموحده بالف‌کشیده.ف.اهل‌الجنه وفاسق‌که با امردان یا زنان بسیار صحبت‌دارد واینکه در هندوستان بدینمعنی‌شید بازشهرت‌دارد اگر چه من حیث القیاس درست میتوانند شدلیکن در کلام‌استادان مستعمل نیست میرزا صائب در استدعای فرمان عدم مزاحمت‌شراب‌نوشته‌که‌اگر جایی بنگرند که‌کسی از مستی با دخترزز که‌پرده نشین هودج حرمت است شاهد بازی آغازنهاده دوساعت‌آب‌اومیریزند . محمد قلی‌سلیم : «سرو وگل سودی ندارد رند شاهد باز را * تاك‌را هم

دوست میدارم بذوق دخترش» . لاادری : «شاهد بازیم می پرستیم * خوش طائفه ایم هر چه هستیم» (ب) .

شاهد جان - بکسر دال ابجدوجیم بالف کشیده .ف. کنایه از مقصود جان باشد (ر.ه) .

شاه درخت - .ف. نام درخت صنوبر باشدوماجو همانست (ر.ه) .

شاهد رخ زرد - بکسر رابع . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است (ر.ه) .

شاهد روز - .ف. مثله (ر ه) .

شاه دزد - ف. دزدی که در فن خود ودر قوم خود ممتاز بود مثالش در شاه بیت گذشت(ب).

شاهد زربفت پوش - .ف. کنایه از آسمان است وکنایه ازآفتاب هم هست وروز را نیز گویند که در مقابل شب است (ر) .

شاهد زعفرانی - .ف . بمعنی شاهد رخ زرد است که کنایه از آفتاب عالم آرا باشد (ر).

شاهد شاه فلك - بکسر دال ابجد .ف. کنایه از خورشید جهان پیما است (ر.ه) .

شاهد طفان چرخ - بکسردال ف.مثله(ر.ه) .

شاهد عدل - .ف. گواه بر حق . محسن تأثیر: «باین دقیقه دو مصرع دوشاهدعدل است* که جز سخن نتوانند شدن قرین سخن» وشاهد بمعنی محبوب استعمال فارسیان است لهذا درکتب لغت مثل قاموس و صراح و نهایه جزریه بدین معنی دیده نشده . عرفی در نعت گوید : « تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت * معلوم نشد فائده نی کیف و نه کم را» (ب) .

شاهدفاستقم - ع اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه وآله است (ر) .

شاه دیوان - بمعنی دیوی که تمیم انصاری را بشب برده ودر مهلکه انداخته و بعد هفت سال عیسی نام پری مسلمان بود تمیم انصاری را بمحاربه وانهزام دیوان نجات داد (ك) .

شاهد لعمرك - بفتح لام وفتح عین مهمله وضم رای مهمله کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم(غ) .

شاهراه وراه شاه - . ف. راه فراخ و پهن که خواص وعوام از آن بگذرند و بتازی شارع عام گویند (ب) .

شاه رخ - .ف نام دومهرهٔ شطرنج (ب) .

شاه رخ خوردن - .ف. آنست که مات کشت بشاه برسدکه بالضرورة ازآنجا برخیزد وحریف رخ را بزند . ظهوری در تعریف شطرنج بازی ممدوح گوید : «نیست جم ورنه خجلتی می برد * شاهرخ گوکه شاهرخ میخورد» (ب) .

شاهرش - برای قرشت بر وزن ماه‌وش . ف. بیخ ارج ؟راشاهرش گویند وارش از سربازو تا انگشتان دست است . فردوسی گفته :«زدانشوران نزد اوشدگروه * دودیوارکرد از دو پهلوی کوه* زبن تا سر تیغ بالای او * دو صد شاهرش بود پهنای او» (ن) .

شاه رگ - .ف. رگ جان که بتازی حبل الورید گویند . تأثیر : «مریض عشق چون نبضی که بندد تسمه فصادش * کمر بندد بخون خویشتن باشاهرگ دارد» (ب) .

شاه رود - .ف. رودخانهٔ بزرگی است ازتالقان و قزوین وسازی مانند نی که رومیان نوازند و تار سیمین که در ساز ها به بندند و آنرا شهرود نیز خوانند .قصبه ایست در میان بسطام و دامغان (ن) .

شاه ریاحین - .ف. یعنی گل لعل وسمن زرد(ك).

شاه زابل - بزای معجمه بالف کشیده.ف سلطان محمود غزنوی است .ع. «چو شاه زابل نزد غلام خویش ایاز» - فردوسی گفته : « خجسته درگه محمود زابلی دریاست » زیرا که آن صفحات زابلستانست (ن) .

شاه زاول - بکسر ثالث وزای نقطه‌دار بالف کشیده وضم واو وسکون لام اشاره بسلطان محمود سبکتگین است (ر) .

شاه زربفت پوش - .ف. کنایه از سه چیزاست اول کنایه از آسمان است دوم کنایه ازروز باشد سوم کنایه از آفتاب باشد (ن) .

شاه زنبوران - یعنی آن مگس شهد که پیش امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه ایمان آورده بود واو پادشاه زنبوران بود یعسوب نام داشت وآنرا امیر النحل نیز خوانند (ك) .

شاه زنگ - ف. کنایه از شب است (ن).

شاه زیره - ف. یعنی زیره بزرگ و نام کرویا است که آنرا کراویه و نانخواه خوانند و زیرهٔ رومی همانست (ر).

شاه سپرغم - ف. بمعنی شاه اسپرغم است که ریحان بزرگ ریزه باشد و بعربی ضیمران خوانند (ر).

شاه سپرم و شاه سپرهم - ف. مثله.

شاه سه وقت - ف. یعنی پادشاه سه نوبت زن (ك.ض).

شاه سیارات - بکسر ثالث. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است (ر).

شاه طارم فلك - ف. مثله (ر).

شاه عرب - ف. حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم (غ).

شاهق - بکسر سوم. ع. بمعنی بلند و بنای بلند و باصطلاح اطبا جنسی است از اجناس نبض که در حرکت میل به بلندی داشته باشد یعنی اجزای آن در ارتفاع محسوس گردد و سبب آن شدت حاجت بترویح باشد (غ).

شاه قام - ف. مجدالدین علی قوسی گوید لفظی است مرکب از شاه و قام بمعنی شاه برخاست و این در وقتی گفته میشود که در شطرنج بازی از یك جانب غلبه واقع شود و کار شاه مغلوب بآن رسیده باشد که یکبارگی مات شود بجهت دفع مات شدن شاه خود را از آنجا بر خیزاند و بخانهٔ دیگر بردو مهرهٔ چندفدا کند در ینوقت گویند شاه قام یعنی شاه بر خاست و این بر خاستن نهایت مغلوبی است و صاحب برهان آورده که چون کسی خود را در شطرنج بازی زبون بیند حریف را پی در پی کشت گوید و اورا فرصت ندهد تا بازی دیگر کند و قایم ماند و این توجیه بهتر مینماید و لفظ قام اگر چه عربی است در استعمال سطرنجبازان آمده باشد چنانچه لفظ مات که آن نیز عربی است هر کدام بصیغهٔ ماضی. افضل الدین خاقانی: «پهلوی ایران گرفته رقعهٔ ملکت * وزدگران بانگ ساه قام بر آمد» (ب).

شاهکار و شهکار - ف در عنصر دانش فریب و دغـای عظیم و با لفظ زدن بظرافت فریب دادن (ب).

شاه کاسه - ف. کاسه کلان. شفیع اثر: «پیاله از سر فغفور میزند تیغش * که باده میخورد از شاه کاسه حوصله داد». تأثیر: «ز خلق چشم طمع تنگ پادشاهان است * بشاه کاسه گدائی نمیتوان کردن» (ب).

شاه کال - بر وزن آشمال ف. بمعنی کاج است که بعربی احول گویند لوچ نیز فارسی آنست و آن کژی چشم است که یکی را دو بیند (ن).

شاهکام - ف. نوعی از رفتار اسپ باشد (فر).

شاهگان - ف. در شایگان بیاید (فر).

شاه گوهران - ف. نام گوهری است که خسرو پرویز داشته گویند آنرا بـا رشته بدریا فرو می انداختند بعد از ساعتی در می کشیدند گوهر بسیار در اطراف اوچسبیده بود. شیخ آذری این افسانه را منظوم کرده: «هست دری که خسروان جویند * که ورا شاه گوهران گویند * هر کجا گوهریست در دریا * آن گهر میکشد بخویش آنرا» والله اعلم بالصواب (ن).

شاه گویندگان - ف کنایه از حضرت نبوت پناه صلی الله علیه و آله و سلم است چنـانکه شیخ نظامی گفته: «چنین گفت آن شاه گویندگان * که یابندگانند جویندگان» (ن).

شاه لوج - بضم لام وسکون واو وجیم. ف. میوه ایست زرد رنگ شبیه بزرد آلو و آنرا آلو گرده خوانند و بعربی اجاص اصغر خوانند (ر).

شاه لیمو - ف. لیموی خوش ترکیب خوشبوی میخوش که در لار فارس و خبیص کرمان بهم میرسد تأثیر: «جز بشاهی نشود فطرت فقرم قانع * شاه لیمو شکند حدت صفرای مرا» (ب).

شاه مات - ف. از مصطلحات سطرنج است (فر).

شاه مثلث بروج - ف کنایه از خورسید تابان است و شاه مثلثی نیز گویند (ر ك).

شاه مربع نشین - ف. کنایه از خانه کعبه است باعتبار تربیع (ر).

شاه مشرق - ف. کنایه از خورسید خاوری است (ر).

شاه مغرب - .ف. کنایه از هلال اول ماه (غ).

شاه نام - بـا نون بالف کشیـده . ف . نام شهریست از ولایت شروان و نوعی از ساز هم هست (ر) .

شاهنامه - . ف . تواریخی است معروف از تصنیفات حکیم فردوسی علیه الرحمه که بحکم سلطان محمود غزنوی بسلك نظم کشیده تواریخ مسطور را فردوسی بمشقت ومحنت سی ساله باختتام رسانید وفات مصنف موصوف دریك هزار و بیست و یك عیسوی بوقوع آمده (فر) .

شاهنای - . ف . همان سرنای است کـه آنرا شهنای نیز گویند (ن) .

شاه نحل - بفتح نون وسکون حای مهمله .ف. بمعنی پادشاه زنبوران شهد .ودرزنبوران شهدیك زنبور کلان باشد هر جا که او رود همه در پس او روندو نیزلقب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چه آن حضرت را یعسوب المؤمنین لقب است و یعسوب پادشاه زنبوران شهد راگویند(غ) .

شاهندن - بفتح ثـالث و سکون نون بر وزن آوردن .ف. تقوی وصلاح داشتن ومتقی و پرهیزکار بودن باشد (ر) .

شاهنده - .ف. بمعنی متقـی و پرهیزگار آنرا شاهیده نیز گفته اند (ن) .

شاهنشاه وشاهنشه - ف. بقلب اضافت مخفف ساهان شاه است یعنی شاه شاهان وشاهان بزرگ ایران را بدین نام خواندندی چنانکه اردشیر بابکان را ودر اسلام لقب امیر عضدالدوله دیلمی بویهی از خلفای عباسی شاهنشاه بوده وچون حاصل این لغت قریب بمضمون رب ارباب است اطلاق این لفظ برغیرحق عزوعلا بقول بعضی از علما کفرست (ب ن) .

شاهنشاه زند واستا - .ف. کنایه از آفتاب عالم آرا باشد (ر) .

شاهنشاه فلك - .ف مثله .

شاه نشین - ف کنایه از سه چیزست اول کنایه از بسـاط کرانمایه است دوم محل نشستن پادشاهان بود سوم نوعی از عمارت باشدکه یك طرف او پنج باهفت در بود وباقی اطراف اوهم درها باشد. میرزا صائب . « کمر خدمت دل باز نخواهی کردن- گر بدانی که درین شاه نشین میباشد » . خواجه شیراز . « شاهنشین من تکیه‌گـه خیال تست * جـای شه است چشم من بی تو مباد جای تو » (ن . ب)

شاه نیمروز - .ف. کنایه ازآفتاب است ووالی وحاکم سیستان را نیز گویند چه سیستان رانیمروز نیز میخوانند (ر) .

شاهوار - بر وزن نـامدار .ف. هرچیز لایق پادشاهان چون درو گوهر و اطلاق آن برجشن نیز آمده. میرمعزی : «دیده‌ام دردولت و ملك ملك سلطان بسی * بزمهای دلفروز وجشنهـای شاهوار * بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور * در قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار» (ب) .

شاه‌ورد - ف تبدیل همان شاد ورد که بمعنی هالهٔ ماه گذشت(ن) .

شاهه - .ف نام شهری که پدر سودابهٔ یمـانی در هاماوران ساخته بود وسودابه زن کیکاوس در طفولیت در آن شهر متولد شده بود (ن) .

شاهی - .ف. زرمسکوك ایران وآن پنجاه دینار است مخلص کاشی . « آبروی فقرکی از حرص زر ریزم بخاك * من که گر پنجاه دینارم رسد شاهی کنم » وبمعنی پادشاهی وسروری باشد و نام شاعری هم بوده است ونام حلوایی است بسیار لطیف ولذیذکه ازنشاسته وتخم مرغ سازند(ب رك).

شاهی - بکسر ثالث .ع. مردتیز نظر(ا).

شاهیدن - بکسر ثالث . ف بمعنی بزرگی و پادشاهی کردن چنانچه نفریدن بمعنی نفرین کردن: .ع «بنفرید بر جان افراسیاب» (ن).

شاه یك اسپه - . ف کنایه ازخورشیدجهانگرد باشد (رك) .

شاهین - بروزن لاچین ف پرنده‌ایست شکاری از جنس سیاه چشم.وآنچه ازچوب وآهن میسازند وهر دو کفه ترازورا ازآن آویزند نیز گویند(ن).

شـاهین دزدی - . ق. کم سنجیدن بچالاکی دست (غ) .

شایان - بایای حطی بروزن پایان .ف. بمعنی شایسته مرادف سزاوارودرپارسی باستانی ترجمهٔ لفظ ممکن الوجوداست زیراکه واجب رابایست گویند و ممتنع را نابایست خوانند (ن).

شائبة - بکسر همزه وفتح موحده .ع. آمیزش و آلودگی . شوائب [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا) .

شائح - بکسر همزه وسکون حای حطی . ع . جد کردن درکار و پرهیز نمودن (ا).

شاید . ف. موضوع است برای استقبال قریب یعنی نزدیك است که این صورت وقوع گیرد (ب).

شایستانیدن - بکسر تحتانی .ف. لایق و شایسته گردانیدن (فر).

شایستن .ف. لایق ودرخوربودن . ملاوحشی : «شکاری نیستم کارایش فتراك را شایم * بقیدمن چه سعی است اینکه دارد صید بندمن » (ب) .

شایسته - بکسر تحتانی بروزن آهسته .ف. بمعنی شایان است که سزاوار ولایق و در خور باشد چنانکه گویند فلان شایستگی این کار دارد یعنی شاید و نشاید وبمعنی شایسته است وشایسته نیست می‌آید و میشاید ونمیشاید معروف اند و برجای یای آخر های هوز نیز بهمین معنی آمده چنانکه حکیم سنائی غزنوی درحدیقه گفته : « سه نشان است مرد صوفی را * خواه بصری و خواه کوفی را * اول آن‌کو سؤال خود نکند * بدبود خود سؤال بدنکند * دوم آن کرکسی زوی خواهد * ما حضر بدهدش که میشاهد * نکند باطل او بمن واذا * که بیابد عوض بروزجزا * سوم آن‌کزجهان شود بیرون * نبود مدخر ورا افزون » و شایش مصدر آنست ودر کتب پارسیان آمده که‌شایش بخودی یعنی امکان بذات و بالش بدیگر یعنی وجوب بغیر (ن . ر).

شایستهٔ بود - بضم بای ابجد وسکون واو ودال .ف. دربرهان قاطع گفته که بمعنی واجب الوجود است که درمقابل ممکن الوجود باشد وآن سهو غلط است چه ازلغت وفرهنگ دساتیر ومضامین خود دساتیر معلوم میشود که شایسته بود بمعنی ممکن الوجود است نه واجب الوجود(ن).

شایستهٔ هستی - بفتح ها وسکون سین بی‌نقطه و فوقانی بتحتانی رسیده ف. بمعنی شایستهٔ بود است یعنی ممکن الوجود (ن).

شایش - بروزن زایش . ف. بمعنی امکان است که جائز بودن و دست دادن وممکن گشتن باشد

واین لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده (ن).

شائع - بکسر همزه که حرف سوم است وسکون عین مهمله . ع . بمعنی آشکارا و فاش یعنی مشهور (غ).

شائق - بکسرهمزه .ع . آزمندوبآرزوآورنده و معشوق (ا).

شائك - بکسر همزه وسکون کاف.ع. مردباسلاح وتیرودرخت خار ناك (ا).

شائکة - بکسرهمزه .ع. درخت‌خارناك(ا).

شای کلیو - بفتح کاف و لام بتحتانی رسیده و واو زده .ف. نام حکیمی است ازقدمای حکمای فارس که فارسیان ایزدی‌کیش‌اورا پیغمبرسومین پیغمبران پیشین دانندوازسخنان اوست که‌در نامهای باستان دیده‌ام که گفته خلع تعلقات کرده و از هیکل عنصری جداشده‌واز عوالم برازخ‌عنصری‌را در جنب برازخ علوی چون‌دانهٔ خشخاش دیدم‌از خرمن بسیار عظیم و نسبت بساحت مجرد است اجرام آسمانی‌راحلقه‌ای یافتم در دشت بیکرانه و مجردات‌رادرپیشگاه حضرت‌ایزد تعالی‌قطره‌ای دیدم ازمحیط والله اعلم بالصواب (ن) .

شایگان - . ف . چیزیرا گویند که در خور و سزاوار شاه‌بود ودراصل شاهگان‌بوده‌هاء بهمزه ملینه بدل‌کرده بصورت یاء نوشتندپرویزرا گنجی ازگنجهای بس‌بزرگ بوده که آنرا شایگان نام نموده و هر گنجی بزرگ که شایسته شاه باشد شاهگان وشایگان گفتن شاید چنانکه درلغت شاه کار گذشته کاری است که بحکم شاه کنند وآنرا مزدی ندهند و آن کار تحکمی است نه پاداشی چنانکه شیخ ابوالحسن شهید زنجانی گفته:«اگر بگروی تو بروز حساب * مفرمای درویش را شایگان » ودیگر آنکه مفرد را بجمع قافیه‌کنند چون دلبران و مردمان رابا جان وزمان واین‌را شایگان جلی خوانند ونا پسند و از عیوب قافیه شمرده‌اند یا اسم فاعل را بامفرد قافیه کنندمانند آهنین‌وسیمین وزرین رابازین‌وچین وامثال آن و این راشایگان‌خفی گفته‌اند واستادان‌شعراناچار بیش از یك دو جادر قصیده جائز ندانسته‌اند و عذر خواسته‌اند چنانکه رشیدالدین وطواط بلخی گفته : « اشعار پربدائع دوشیزهٔ من است * با

شایگان، ولیکن چون گنج شایگان » وخواجهٔ عبید
در طلب معذرت گفته : « طبع عبید را که چو
گنجی است شایگان * معذور دار قافیه گر شایگان
کند » . حکیم انوری گفته : « گر چه بعضی
شایگان است از قوافی باش گو * عفو کن وقت
ادا دانی ندانم بس ادات » صاحب جهانگیری
نوشته که در کتاب زند بمعنی وسعت و فراخی
آمده و این بیت را از رامین و ویس فخرالدین
گرگانی مؤید آورده که گفته . « کجا رامین چو
بر تو مهربان گشت * بچشمت خاک راه شایگان
گشت » والله اعلم بالصواب (ن) .

شائل ـ بکسر همزه .ع. شتر مادهٔ بی شیر دم بر
داشته جهت گشنی (ا).

شائلة ـ بکسر همزه وفتح لام .ع. ماده شتر که
شیر کم کرده باشد وهفت ماه بر حمل یا از نتاج
آن گذشته باشد شول بالفتح، جمع بر غیرقیاس
اشوال[بالفتح] جمع الجمع.و پارهٔ از گوسفندان (ا)

شای ورد ـ بر وزن لاجورد ف بمعنی شادورد
است که هاله وطوق وخرمن ماه باشد ونام گنج
هفتم است از گنجهای خسرو پرویز ونام پرده‌ای هم
هست ازموسیقی (ر ه)

شایه ـ بر وزن سایه ف بمعنی میوه که بعربی
ثمر گویند و این ابیات سند آن معنی است « برومند
باد آن هماون درخت * که در سایهٔ آن توان
برد رخت * که از سایه آسایش جان دهد * که
از شایه آسایش خوان دهد » حکیم خاقانی گفته:
« دوش چنان دیده‌ام بخواب که نخلی * بر لب دریا
بدان مقام بر آمد * نخل موصل شد وترنج ورطب
داشت * سایه وشایه‌اش فراخ وتام بر آمد »(ن).

شائه ـ بکسر همزه وسکون های هوز ع مرد تیز
بینائی (ا) .

شائیدن ـ ف. لایق بودن (غ)

شب ـ بالفتح وسکون موحده ف ترجمهٔ لیل و دراز،
کوتاه، تیره، تاریک، تار، عبیرین، مشکین، پرند،
زاغ رنگ، گیسو فشان ازصفات و زلف، گیسو، طره،
موی، مشک، نافه، عنبر، دود، سرمه، جواهرسرمه،
وسمه، نیل، سیه بهار، سنبل، زنگی از تشبیهات اوست
عرفی . « وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن *
وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز » ملا
طاهر غنی : « فیض سیه بهار شبم بود آرزو *
بوی گل چراغ مرا در دماغ کرد » .حکیم زلالی:
« نمی شد سنبل شب درشکن سازه شرر شبنم نمیزد
برگل ناز » . وله . « ز مژگان زلف شب را
شانه میکرد * بروی روز اختردانه میکرد » میر
خسرو : « صبح چنان زلف تر شب بتافت * کآب
چکید ونم شب نام یافت » اوحدالدین انوری:
« دیدم اندر سواد طرهٔ شب * گوشوار فلک ز
گوشهٔ بام » . خواجه جمال الدین سلمان : « یک
مثالت درولایت روی وموی قنبر است * کز سوادش
گیسوی شب را معنبر کرده‌اند » وله : « عنبر
شب تا کند اورا بلالایی قبول * عرض کردی خویشتن
را هرزمان درزیوری » میرزا محمد زمان راسخ:
« گه از نافهٔ شب رنگ و بو ریخت * سحر شبنم
شد و برپای او ریخت » . محسن تأثیر :« نیفتد از
نوا در تیره روزی پاک مشربها * رساتر میشود
آواز آب ازسرمهٔ شبها » . میرزاصائب : « روز
اگر روشن نماید دیدهٔ آفاق را * از جواهرسرمهٔ
شب دلفروزان میشود » و نیز شب بمعنی
دیشب آمده نظیری گوید . « آنکه شب دادتوبه‌ام
زشراب * امشبم بازدید مست و خراب » ای آنکه
دی شب الی آخر (از بهار عجم وغوامض سخن)

شبّ ـ بالفتح و تشدید موحد ع نوع ز زاک
بیماری است و بالضم موضعی است به یمن و زیاده
کردن حسن وجمال زن را سر انداز او و رنگین کردن
و بیاراستن روی را او بر افروختن آتش وحرب
و مانند آن وبلندی هرچیزی (ا).

شبا ـ کعصا ع جامهٔ غوک ووادی است مدینه
ونیز جمع شباة ، تیزی هرچیزی وهردو جانب سر
کفش (ا)

شباب ـ بالفتح ع جوانی وآن ازسی تاچهل
است واول هرچیزی ونام مردی ونیز شباب جوان
گردیدن کودک وافروخته شدن آتش ونیز جمع
شاب بمعنی مرد جوان و شباب بالکسر آنچه
بدان آتش افروزند و شادمانی ونشاط است که
برداشتن هر دودست باشد معاً و بالضم اول وتشدید
ثانی ، جوانان بایمعنی هم جمع شاب است (ا غ).

شباب ـ بفتح اول بر وزن شراب ف. نام پرده
ایست از موسیقی وبکسر اول نام درختی است که

آنرا ماهوداانه گویند و برگ آن بماهی کوچك می‌ماند ومیوهٔ آن سه‌سه میشود مانند بنادق‌کبار وآنرا بعربی حب‌الملوك خوانند و این غیرحب السلاطین است و مسهل عرق النسا و مفاصل و نقرس باشد (ر)

شباة - بالفتح.ع کژدم نوزاده یاکژدم زرد رنگ واسپ نرم عنان و اسپ سیخ پا و نیش کژدم و تیزی هر چیزی‌وهردوجانب‌سر کفش. شباوشبوات [بفتحتین] جمع (ا) .

شباحة - بفتح اول وفتح حای مهمله . ع . پهن بازوگردیدن (ا) .

شب‌احیا - شب نوزدهم و بست و یکم و بست و سوم ماه رمضان المبارك که زهاد ایران این شبهارادرمبارکی‌طاق‌میدانندوزنده‌میدارندوعجب آنکه در شماره نیز طاق واقع شده بقول اکثر فضلای امامیه لیلة‌القدر در میان این لیالی کم است وبعضی برآنندکه‌شب قدرواقعی بست‌وسوم است و ارتحال حضرت امیرالمؤمنین علی بن‌ابی طالب کرم‌الله‌وجهه درهمین‌شبها است .میرنجات « عیر از دل سر زندهٔ‌عاشق‌نشناسد * قدر شب احیای سر زلف بتان را » (ب) .

شبادع - بکسر دال مهمله وسکون عین مهمله.ع. جمع شبدع کز برج ، داهیه و بلا (ا)

شبارق - کعلابط .ع درختی است بلندو شلوار و جامه پاره‌و بفتح اول پاره‌های جامه. شباریق بالمد،مثله و پاره‌های‌گوشت‌مطبوخ و این معرب است و جماعت (ا)

شباروز - .ف شب متصل بروز وشباروزبنون غنه بعدالالف صحیح نیست‌لیکن شبانه روز آمده از بهار عجم و درغیاث شبانه روز بمعنی شب و روز چراکه الف بمعنی‌واوعاطفه‌است وشبانروز بزیادت نون‌مخفف‌شبانه‌روز است.عرفی گوید ع. «شبانه‌روز زند شاطر سپهر شلنگ» .

شباط - بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطای حطی زده بلغت رومی نام ماه آخـر زمستان است (ر)

شباعة - بالفتح ع بسیار وافر گردیدن عقل کسی و بضم‌اول‌و نام‌چاه‌زمزم‌در جاهلیت بدانجهت که آب آن سیر میسازد خورنده‌را وزیاده‌و باقی مانده بعد سیری (ا).

شب افروز - ف. بمعنی ماه است که شب را روشن‌کند و نام ماه دهم است‌ازسال ملکی‌و کرم شب‌تاب رانیز گفته اند و بمعنی‌زر بفت که‌زمینش از نقره باشد . محمد سعید اشرف : «چو دیبای شب افروزآن سمنبر * بهر ساعت نمودی رنگ دیگر » ودر صفت‌مهتاب : « ازوشام روی سحر دیـده است * کتان شب افروز پوشیده است » (ن . ب) .

شب افسانه - .ف افسانه‌ای‌که‌برای‌آمدن‌خواب در شبها بشنوند خواجه نظامی : « تنی چند را ازرقیبان‌راه* زبهر شب‌افسانه بنشاند شاه »(ب).

شباك - بالکسر ج جمع شبکة بالتحریك ، دام و بالفتح و تشدیدموحده بمعنی سوراخ کننده . و شباك کزنار ، گیاهی‌است مانند گیاه دلبوث و شیرین‌تر از آن وهرچه از نی ومانندآن در هم نهاده‌باشدبر صفت‌بوریاها شباکة‌یك پاره‌ازآن و نیز شباك دوالهای در آمده میان چوبهای کج محمل و بمعنی‌دام . شبابیك [بالفتح] جمع‌وآنچه از آهن و چوب و جزآن بر شکل دام سازند و بجایی نصب کنند (ا . غ).

شبال - بالکسر ع جمع شبل بالکسر،شیر بچه وقتی‌که شکار کند(ا).

شبالنگ - بفتح لام وسکون نون وکاف‌فارسی ف. نخچیر را گویند و آن جانورانی باشندکه آنها شکارکنند مانند آهو وقوچ صحرائی و بز وکاوکوهی وامثال‌آن (ر)

شبام - ککتاب .ع.چوب‌بتفوز بند بزغاله‌وحیی است ازعرب وموضعی است بشام وکوهی است بیمن مرهمدانرا و شهریست مرحمیر وازیرکوه کوکبان و بمعنی‌رشته بندبرقع وهماشبامان وشبام کسحاب ،گیاهی‌است(ا).

شبان - بفتح اول ف چوپان‌که اکثر در شب گله را پاسبانی‌کند وشبانه نیزگویندو جمع شب نیزآمده است چنانکه گفته.ع: «شبان تیره‌امیدم بصبح روی تو باشد» . سلمان ساوجی گفته : «گرگ ازمهابت تو بره مانده‌میش را * بردارد از زمین وبدوش شبان دهد» . فقیر مؤلف‌گوید

بآن معنی صاحب وحافظ است مانند باغبان و دربان وامثال آن ومکرر ذکر شده که‌درپارسی چون دوحرف که یکی است بیواسطه و ثالث بیکدیگر برسند برای سهولت کلام‌یکی را حذف کنند شبان درمعنی شب‌بان بوده بضد روزبان‌که عملهٔ روز را گویند چون شب‌رمهٔ گوسفندانــرا بچرای شب میبرده و محافظت‌میکرده اوراشب بان گفته یك با را حذف کرده شبان خواندند وچوپان نیز چوب بان بوده‌که الان گله بان و چوبدار گویند آنرا نیزمخفف‌کرده چوپان‌گفتند بیای فارسی‌معروف‌شده (ن).

شبان - بالضم وتشدیدثانی .ع. جمع شاب[بابا، مشدد] ،مرد جوان(ا).

شب انبوئی - بفتح‌الف وسکون نون .ف. نام گلی‌معروف بنفسجی‌که شبها بوی دهد لیکن تنها مستعمل نیست بلکه‌گل شبوست (ب).

شب اندرروز - .ف. نوعی ازقماش ابریشمی که سیاه وسفیددرهم بافند وآن چند قسم باشد . طغرا گویدنثر: «برقامت دوانتش لیل ونهارجامهٔ دارائی است شب اندر روز». وآنرا روزوشب نیز گویند . حکیم زلالی : «شده گیتی نماه‌چو دل صاف * سرایش کارگاه روز و شب باف » (ب) .

شبان روز - بنون غنه . ف . در شبا روز گذشت (فر) .

شبان فریب و شبان فریبك - .ف. مرغی است‌که صفیربسیار زند وشبیه بباشه است چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن نیارد چون شبان‌یا دیگری نزدیك اورود برخیزد واندك دورتر نشیندوهرچند پیشتروند اوهمچنین کند وازین‌روی‌بدین نام معروف‌شده است وآنرا به بیغوشکار کنند شبان فریو وشبان فریوك تبدیل باواواست‌که درپارسی متداول و معمول میباشد (ن).

شبان فریو - باواو ف بروزن ومعنی شبان فریب‌است وشبان فریوك مثله(ر).

شبان‌کاره - بفتح اول ولایتی بفارس و شهر آن داراب گرد است چون ازبناهای‌داراب‌بوده

ملوك شبانکاره گروهی‌بزرگان بوده‌اند(ن).

شبانگاه - .ف. یعنی شب‌هنگام وجای که گاو وگوسفند و چارپایان دیگر شب در آن باشند و بمعنی وقت شب چنانکه صبح گاه وقت صبح را گویند (ن.ب).

شب انگیز - .ف. بیخ درخت بزرالبنج است وبرگ آن‌را شبی گویند وتخم آن‌را منك‌بفتح میم خوانند (ر).

شبان وادی ایمن - .ف. کنایه‌ازحضرت‌موسی علیه السلام است کــه ده ساله شبانی حضرت شعیب کرده آخر شعیب علیه‌السلام بدختر خودش نامزدکرد (غ) .

شبانور - بر وزن بلا دور . ف . شب پره را گویند وآنرا مرغ‌عیسی خوانند و بروزن کلان‌تر هم‌آمده است (ر).

شبانه - .ف. بر وزن زبانه هر چه شب بــدان گذشته بــاشد چه شراب وچه طعام‌که عوام آنرا شبینه گویند وهرواقعه‌وکاریکه شب برآن‌گذشته چنانکه مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب‌به دیو وچغانه منسوب بچغانی‌و جادوانه منسوب بجادو وجاودانه منسوب بجاودان حافظ‌شیرازی گفته: «سحرگاهان که مخمورشبانه * گرفتم‌باده وچنگ وچغانه». وکسیکه‌شب‌بسیارشراب‌خورده وروز ازحال وآثار او پیدا شود . امیر خسرو دهلوی‌گفته: «توشبانه مینمائی به بر که بودی امشب *که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد» . مولــوی معنوی گفته : «آب حیات عشق را در رگ ما روانه‌کن* آینهٔ صبوح را ترجمهٔ‌شبانه کن». هم اوگفته: «ساقی درده قدح‌که مائیم * مخمور زبادهٔ شبانه» . و بمعنی شبان و حافظ و نگهبان آمده است وازین رباعی عبدالرحیم‌خان خانخانان‌که: «یکچند دلم بهجر آموخته بود * درذوق وصال دیده بردوخته بوده باد تو سبانه ترکتازی‌آورد * برباد بداد آنچه اندوخته بود» بمعنی شب گذشته‌مستفاد میشود (ن‌ب)

شبانه روز - بضم رای مهمله و سکون واو وزای هوز .ف. درشباروزگذشت (فر).

شبانی - بالضم وکسرنون .ع. مردسرخروی و میگون ،بروت اشبانی بالضم، مثله‌فیهما (ا) .

شب آویز - .ف. مرغ‌حق‌گوی که‌بیك پای‌از درخت‌درآویزدوحق حق گوید شیخ نظامی گفته: «جرس جنبانی مرغان شب خیز* جرسها بسته بر مرغ شب‌آویز» (ن).

شباه - بالفتح .ع. دانه‌ایست مانندتخم اسپندان وبضم هم‌آمده(ا).

شب آهنگ - .ف. مرغ سحر خوان یعنی بلبل که شب آهنگ خواندن‌کند وستارهٔ مشتری نیز گفته‌اندکه مانند مرغ سحر خوان شب آهنگ طلوع نماید. فخرگرگانی گفته: «مغنی نوائی بزن چنگ راه بـدل آتشی زن شب آهنگ را» . استشهاد اصحاب فرهنگ بدین شعر درمعنی شب آهنگ خالی‌ازایهامی نیست هدایت: «گروهی آنچنان مولع به‌پیکار * که پیش گل بنالیدن‌شب آهنگ» وبمعنی ستارهٔ شعری فردوسی گفته : «چو یك نیمه ازتیره‌شب درگذشت* شب‌آهنگ برچرخ گردان بگشت» . و بمعنی شبانگاه شیخ نظامی گفته: «شب‌آهنگ چون بر زد از کوه دود* برآهنگ شب مرغ دستان نمود»(ن).

شبائب - بالفتح‌وکسر همزه .ع. زنان‌جوان(ا)

شبب - بفتحتین .ع. پیرازگوسفند و گاو دشتی وهوالذی انتهی اسنانه وگویندگاوجوان(ا).

شب باره - بروزن انگاره.ف. یعنی‌شب‌دوست چه یك معنی باره دوست است چنانکه غلام باره یعنی پسر باز وپسردوست که بعربی معلم گویند شب باره نیززنان‌هرزه گردراگویند کـه شبان بخانهٔ هر کس روند تا صبح در آنجا بباشند (ن . ب) .

شب باز - .ف. کسی‌راگویندکه‌شب‌بازی‌کند و صورتهای مختلف از پس پرده جلوه دهد شب پره را نیزگویند شب یوزه نیز بهمان معنی‌است واصل درآن شب یوز است که شب گردش کند و چیزی جوید از جنس پشه و غیره برای قوت خود (ن) .

شب بازه - بروزن دروازه .ف. شب پره را گویند که مرغ عیسی باشد وباین‌معنی بجای‌بای ابجد یای‌حطی هم‌بنظر آمده‌است (رك) .

شب بازی - بموحده وزای تازی .ف. دو نوع ت یکی آنکه بهیئة ها درشب بصور مختلفه بر آینده‌وامردان را بشکل زنان متشکل‌سازندودوم آنکه خیمه برپاکرده اشکالی منقوشه صفحهٔ چرم وکاغذ درنظر جلوه دهند غایتش اینکه قسم‌اول گاهی روزانه هم این عمل کنند و قسم ثـانی مخصوص شب‌است . مخلص کاشی : «شیخ شهرم که کند منع زلعبت بازی * گر بدستش فتد آن زلف کند شب بازی». محمد قلی سلیم : « روز روشن وقت صورت بازی‌آئینه است*هست عیبی درهنرآنراکه شب‌بازی‌کند». وکنایه از مکر و فریب. خواجه نظامی گوید: «چنان‌بود شب‌بازی روزگار * که‌شه‌را دگرگون‌شدآموزگار». سعید اشرف: «تاسحرباعشق‌بازان‌حرفها درپرده‌داشت* شمع فانوس‌خیال‌آن دلبرشب بازمن». وکنایه‌از شبخون نیزگفته‌اند واغلبکه این تصحیف باشد و صحیح شب‌تازی بفوقانی‌چنانکه بیاید ودراین بیت که: «شب وروزترسیدی ازشهریاو* که باوی‌چه شب‌تازی‌آرد بکار». معنی‌مذکورصحیح نیست‌چه کم‌زور اینقدرمیداندکه حریف‌راچه غالب افتاده است که‌شبخون کندچراصریح تاخت وتاراج نیارد بلکه‌معنی‌اول‌مراد است(ب).

شببة - بالتحریك .ع. جمع‌شاب [با باء مشدد] مردجوان (ا) .

شب بخیر و شب خوش - .ف. این‌کلمات‌را وقت‌شب درهنگام آمدن‌ورفتن یکدیگر میگویند میر محمد علی رایج : « خط سیاه ترا کرده‌ایم سیراکنون* تکلفی بمیان نیست شب‌بخیراکنون» (ب . ك) .

شب برات - باضافت .ف. شب پانزدهم مـاه شعبان که درآن شب ملائکه بحکم الهی حساب عمر وتقسیم رزق میکنند ودرین روشنائی کنند ونان وحلوا نذر ارواح بزرگان کرده با هم بخش‌نمایند (غ‌ب).

شب برپا داشتن - . ف . مرادف شب زنده داشتن‌که‌بیاید. مخلص کاشی : « رهائی نخواهم ززنجیر زلفت * چرااین‌شب‌قدربرپانداری»(ب)

شب بر سر دست آمدن و بر سر چنگ آمدن - .ف یعنی پیش‌آمدن(ب)

شب بروزکردن و بروزآوردن و بروز

شب بردن - ف. تمام‌شب بسر بردن بشغلی وجناب حضرت شیخ بجای آن تاریکی بروز آوردن استعمال فرموده‌اند : «ظلمتکده‌عاشق زان‌چهره‌مور کن٭ تاچند بروز آرم تاریکی‌شبهارا» لسانی: «شب تا بروز بودم من‌مبتلای هجران ٭ تو شب بروز کردی بامبتلای دیگر» میرزاصائب· «دمیدصبح و نکشتیم آشنای چراغ٭ شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ». امیر خسرو : « بی تو بتلخکامیها بروزبردم ٭باما بشادمانی یکروزشام گردان» (از بهار وغوامض‌سخن)

شب بوی - .ف . بمعنی شب انبوی که گذشت (ب) .

شب پرست- .ف خفاش‌راگویند (ب).

شب پره و شب پرک- بفتح بای فارسی ف معروف است‌که مرغ‌عیسی بـاشد وبعربـی‌خفاش خوانندگویندچون اورابکشند و برزهار کودکان پیش ازبلوغ بمالند منع برآمدن موی‌کندواگراو را درسوراخ‌موش نهندهمه بگریزند. و نفرت‌شب پره‌ازمطلق نور نیزازین‌شعرنظیری معلوم‌میشود· «جمعی کـه گرفتاری ایام شناسند ٭ چون شب پره از نور گریزند که دام است»(ازبرهان و غوامض سخن).

شب پوش - ف. جامه وکلاه شب ولباس‌شب خاصه شب‌کلاه. حکیم‌سنائی‌گفته : «صد روح در آویخته ازدامن کرته٭صدروز برانگیخته ازگوشهٔ شب پوش». هم‌اوگفته: «زچستی بازکـرده بند کرته ٭ زشوخی‌کج نهاده طرف شب پوش» . و بمعنی برقع هم او گفته : «چـه رسم است این نهادن زلف بردوش٭ نمودن روز را از زیرشب پوش». وبمعنی کلاه‌کوتاه‌کـه برسر نهندوجامهٔ خواب نیزآمده (ن).

شب پوی - .ف. آواز پای‌راگویند در نهایت آهستگی وخفت وشب‌رو رانیزگویندوبجای‌بای فارسی نون‌هم بنظرآمده است ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد والله‌اعلم(ر).

شب‌پیمای- .ف کنایه ازشب‌بیدار وبرینقیاس شب‌پیمون. کمال خجندگفته: «مابفریادآمدیم از نالهٔ‌شبهای خویش٭ پرسشی‌میکن زرنجوران شب پیمای‌خویش»(ب)

شبت - بکسراول وسکون‌ثانی .ف بمعنی‌دالان ودهلیز کوچك وبکسراول وثانی رستنی باشدکه درماست‌کنند و بشیرازی‌شوت‌خوانندو آن‌معروف است و بسکون واو امیرخسرو دهلوی گفته «شوت کزان بهره بردخاص وعام٭طعم‌دگریافته زان هرطعام»(ن)

شبت - بکسرتین وتشدیدمثناة .ع. تره‌ایست که بهندی سوا نامند محلل ومنضج ومدربول وحیض وجهت یرقان وامراض‌بلغمی نافع(ا) .

شبة - بالفتح وتشدیدموحده‌مفتوح .ع.زن‌جوان ونیزشبة نام‌مردی(ا).

شب تاب - ف کرم شب افروزوچراغ‌وگوهر آبدار سعدی‌گفته: «یکی‌گفتش ای، کرمك شب فروز٭چه بودت که بیرون نیائی بروز» . وآن را شب چراغ و شب چراغك و شب چراغله نیز گویند (ن).

شب تاز - ف بمعنی‌شبیخون‌است (ن).

شب تازی - باضافت وبدون‌اضافت .ف تاختی که شبها‌بیخبر برسردشمن آرندچنانچه روزخون درروزها آرند(ب).

شب تجلی- شبی که‌موسی‌علیه‌السلام رادروادی ایمن انوارالهی بمشاهده رسید. ظهیر فاریابی : « کمال دانش او خود ز شرح مستغنی است ٭ بماهتاب چه حاجت شب تجلی را » (از غوامض سخن) .

شب تك - بر وزن لفزك .ف. نوعی از بازی باشدکه آنچنان است‌که بیکپای بر جهند و لگد بر پشت وپهلوی‌هم‌زنندو باین‌معنی بجای‌تای‌قرشت نون‌هم‌آمده است (ر).

شب تیغ - .ف. شب‌دهم‌عاشورا. سعیداشرف.ع: «کردهٔ ابن ملجم‌شب تیغ».

شبث - محرکة‌وسکون‌ثای‌مثلثه .ع. تننده وهزار پای. شبثان‌بالکسر، جمع. وشبث ابن‌سعید معرفة صحابی‌است وشبث بـن ربعی‌تابعی. وشبث بالکسر تره است وشبث ککتف ، مردچسپان طبیعت(ا) .

شبثة - کهمزة . ع . آنکه‌همواره ملازم حریف خود باشد و مفارقت از وی نکند (ا).

شبج - محرکة و سکون جیم . ع. دروازه بلند بنا یا دروازه شبجة یکی (ا).

شب چرا ـ بفتح جیم فارسی و رای مهمله بالف کشیده ف دررشیدی لفظچرا بمعنیچرنده چریدن هردوآمده پس بر تقدیر اول بمعنی چرندهٔ شب باشد و بر تقدیر دوم حیوانی که چرای او شب باشد . خواجه نظامی : « بشب رنگی آن شب چرا گشت مست * چو ماه آمده شبچراغی بدست » یعنی چنانکه مرکبان دیگر علف را میخورند او شب را خورده بود این ادعا است از جهت مبالغه در سیاهی رنگ‌وی وجناب‌سراج المحققین میفرمایند و میتواند که کنایه باشد از کثرت نور چشم نورانی او و درینصورت معنی شبچرابهتر میشود انتهی وتحقیق آنست که بمعنی چرندهچرا کرست چنانکه گذشت نـه تنها چرا(ب).

شبچراغ ـ ف. گوهری باشد قیمتی که بشب مانندچراغ روشنی‌دهد وگویند گاو مانندجانوری در دریا میباشد بهنگام شب بجهت چریدن ازآب بیرون می‌آید واین گوهر را ازدهن بر آورده برزمین می نهد و بروشنی آن میچرد وباز بدهان گرفته بدریا میرود ومردم بکمین نشسته آن‌گوهر را میربایند سندش بالا گذشت (غ).

شبچراغك ـ بفتح غین و سکون کاف . ف . کرم شب تاب را گـویند و عربان ولدالزنا خوانندش (ر).

شبچره ـ بروزن شب پره چریدن حیوانات در شب حکیم ناصرخسرو گفته : « کرگ‌آمده‌است گرسنه ودشت پربره * افتاده در رمه رمه رفته بشبچره » وچیزیکه‌در اواخر شب نشینی‌خورند از قبیل نقل ومیوه و غیره .مؤمن حسین یزدی گفته: « نی برسرخوان مردمان چون تره‌ایم * نه نقل مجالس از پی شبچره‌ایم *امروز که ناکسان درین بازارند *ماجنس کسادیم‌وزر ناسره‌ایم»(ن).

شبچك ـ بکسر ثانی وفتح جیم فارسی‌و سکون کاف .ف. شب پانزدهم شعبان که‌آنرا شب‌برات گویند و چك بمعنی برات وقباله است . رودکی گفته : « چراغان در شب چك آنچنان شد * که گیتی رشك هفتم آسمان شد »وگفته‌اند شب‌چك یعنی برات نیست‌وآن نوشته‌ایست‌که برای‌رخصت شب عسس وشحنه و حاکم و پاسبان شب بدست کسی دهند که کشیکچیان‌اورامانع‌نشده بگذارند بجایی‌که خواهد برود و درین ایام او را اسم شب گویند (ن مص).

شبح ـ محرکة و سکون حای مهمله ع. کالبد وبسکون ثانی هم‌آمده .اشباح [بالفتح] وشبوح [بضمتین] جمع،و شبح بالفتح، ومحرکة،دروازهٔ بلند بنا و بالفتح مردپهن بازو (ا)

شب حامله است تا چه زاید ـ . ف . یعنی شب حامل‌حوادث ووقائع است کسی‌چه داندکه فردا ازنیك وبد چه خواهدزاد پس درهیچ حال ناامید نباید بود (ب)

شبحان ـ بالفتح .ع. بمعنی دراز (ا).

شب خانه ـ بخای معجمه . ف. مرادف شبستان که بیاید .شیخ شیراز:« بناکرد ونان دادولشکر نواخت * شب از بهردرویش شبخانه‌ساخت» و حق‌آنست که شبخانه خانه‌ای راگویند که برای نزول‌غربا وفقرا در شب مقرر کرده باشند (ب)

شب خمار ـ ف شبی که درخمارگذرد . حکیم صادق: «هزار شکرکه ماوتو هردو هم بزمیم* شب شراب گذشت وشب خمارگذشت» (ب).

شب‌خوان ـ .ف. بلبل‌راگویندکه درشب‌آهنگ مرقوم شد (ن).

شب خوش و شب خوش باد ـ .ف. کنایه از وداع باشد این‌کلمات وقت شب در هنگام آمدن و رفتن با یکدیگر میگویند . کمال‌اسمعیل گفته : «طمع‌خوشدلی ندارم ازآنك * روزخوش کرده است شب خوش من » . نظامی گفته :« ز جوش خون دل خونبار گفتم * شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم »(ب ن).

شب‌خوش کردن‌وگفتن ـ .ف. وداع کردن. شیخ شیراز . ع. « روز فراق دوستان شبخوش بگفتم خواب را »(ب).

شب خون و شبیخون ـ .ف. بمعنی‌شب‌تازی که گذشت و بالفظ آوردن وبردن‌وکردن‌وزدن‌و ریختن وخوردن‌وآمدن‌وچکیدن‌مستعمل. نورالدین ظهوری : « برطل صبوحی بجوشم در آر * که خوردم شب خون خیل خمار » وله .« اگر کفر زلفش شبیخون برد *ورع‌کی سر خویش بیرون

برد » عیدای اصفهانی : « سیل اشکم گرهی در دل جیحون‌زده‌است * تیر آهم بصف چرخ‌شبیخون زده‌است » . محسن تأثیر : « زند برحسن لیلی گر شبیخون * بگیرد چاشنی از شور مجنون ».طالب آملی : « سینه‌ام را بن‌هر موی شگافستان‌است* برجبین سینهٔ شب خون‌زدن چاك چرا » . وله : « پنجهٔ چوبین بحسرت می نهد برروی خاك * تا شبیخون خزان بر نو عروس تاك‌ریخت » .وله: « دلیر بر سر نخچیر دل شبیخون آر * نفس بدزد که این صید را رمیدن نیست » . محمد قلی سلیم :« ز خط بگرد گل او سلیم سبزه دمید * فغان‌که سایه شبیخون آفتاب آورد » . خواجه نظامی :« بروشاه گریك شبیخون کند *زملکش همانا که بیرون کند » . ملا ابوالبرکات منیر : « ای شوخ پسر به مغلمان دل بستی * رنگ‌رخ عصمت وحیا بشکستی * القصه ز شبخون زدن‌کیر کسان * باکون فراخ تنگدل بنشستی » . وله : « شب چودل سر میکند حرفی‌زدرد هجردوست* گریه شبخون‌میزند‌افسانه درخون میرود»نظامی: « شبیخون دارا در آمد ز راه * ز پولاد پوشان زمین شد سیاه » .میر معزی : « وان خط سیه چون سپه مور چگانست* بر برگ گل و برگ سمن کرده‌شبیخون ». سراج‌الشعرا : « بر سر ما تیره روزان یار شبخونی زده است * در بر او چون‌شفق‌دیدم قبای‌آل را» .ملاشانی تکلو :«رای تو رایتی‌است که گیسوی برخمش*شبخون‌روشنی بشب تار میزند ». عبدالرسول استغنا : « ساهد و پیمانه وساز وگل مهتاب هست * گر زنم بر توبه شبخون یك جهان اسباب هست »وروزخون آنکه درروزها تاخت‌آرند (بن).

شبخیز - .ف. آنکه شبها برخیزد. میرزا صائب: « هرخسی قیمت نداند نالهٔ شبخیزرا * خسروی بایدکه‌داند قدرا.ن شبدیزرا » (ب).

شبخیزك - باثالث بتحتانی رسیده و زای‌نقطه دار مفتوح بکاف زده ف. تره تیزك نیز گویند و آن سبزی باشد معروف که خورند وتره‌تیزك نیز گویندش وبعربی‌رشاد خوانند وتخم‌آنرا حب الرشاد نامند (ر) .

شبدر - بروزن چنبر .ف. بمعنی نباتی است از جنس یونجه واسپست‌که برای فربهی بدواب‌دهند و بپارسی کت بضم کاف عربی نیزگویند ومعرب قرط است (ن) .

شب در میان - .ف معامله بوعد شب کذافی السروری و نیز ازمسافت جای تا بجای که شب درمیان ازآنجا بدانجا برسند . ظهیر فاریابی : « دانی‌که خال بر چه سیمین او چراست * کان سیم اگر دهد بتو شب درمیان دهد » .شفیع‌اثر: « بیزم وصل‌هم پیوسته ازراه سیه روزی * من‌و آن بیوفا شب در میان بودیم دور از هم » میر خسرو : «وه‌که شب در میان کنم بروم * از تو روزی که ای‌پسر بر هم » . وله : « خواب که دردیدهٔ مردم نشست * شب بمیان کرد و ز مردم بجست » (ب).

شب درمیان‌دادن- .ف. کنایه‌ازوعده‌کردن و ضامن‌دادن‌باشد اعم ازآنکه‌یك شب یا بیشتر در میان باشد (ر).

شب دزد - .ف. آنکه شبها دزدی‌کند‌برخلاف رهزنان‌وعیار پیشگان‌که‌روزهادزدی میکنند(ب).

شبدع - کزبرج .ع. کزدم وزبان منه‌الحدیث من عض علی شبدعه سلم من الاثام ای سکت و بمعنی داهیه وبلا و باینمعنی بفتح دال نیز آمده شبادع [بفتح اول‌وکسر چهارم] جمع (ا) .

شبدیز - بالفتح‌وکسر ثالث.ف. نام اسب‌شیرین که بخسرو داده بود . طبری گفته که شبدیز از روم بدست افتاد و ازهمه اسپان جهان چاروجب بلندتر بوده چون مرد صورت آنرا بسنگ نقش کردند وآن‌صورت بکرمان و بیستون‌وفارس‌اندر است و نام‌لحنی از جمله سی‌لحن باربدواصل‌معنی آن‌سیاه‌چون‌شب‌است‌و نام موضعی‌است.مجیرالدین گفته : «از درشبدیز تا بحد بخارا * ازبس‌خون عدو بخارگرفته » ازفرهنگ ناصری و در غیاث نوشته که شبدیز بمعنی شب رنگ است چه دیز بیای‌مجهول وزای‌معجمه رنگ‌راگویندودررشیدی وسراج اللغات و سروری مسطورست که شبدیز نام اسپ شیرین‌مرکب از لفظشب ولفظ دیز که کلمهٔ نسبت است واین‌دراصل دیس بودسین مهمله را بزای معجمه بدل‌کردند.

شبدیز نقره خنگ ـ غ. کنایه ازآسمان است وکنایه ازشب وروز ولیل ونهار وزمانه وروزگار وعالم ودنیا هم گفته‌اند (ره).

شبذر ـ بذال معجمه کجعفر. ع. گیاهی است مانند اسپست مگر آنکه برگش کلان و بزرگ میباشد (ا).

شبذیر ـ بروزن نخچیر نامی است از اسمای آلهی جل جلاله و باینمعنی بجای حرف ثانی یای حطی هم آمده است (ر).

شبر ـ بالفتح ورای مهمله.ع. حق نکاح ودست پیمان و نکاح. ومزدکشن واین در شرع ممنوع است وآب گشن وزندگانی و باینمعنی بکسر هم آمده. ونیزشبربدست پیمودن جامه ومانندآنرا و مال بکسی دادن و شمشیر دادن و بدینمعنی بفتحتین نیز آمده و خواهانی نمودن چیزیرا و بکرا دادن گشن را جهت گشنی و گشنی کردن فحل وجماع نمودن وبدرازا بریدن. وشبر، بالکسر یك بدست وآن مابین سر ابهام وسر خنصراست و بهندی آنرا بالشت نامند و مذکر هسم آید اشبار[بالفتح]جمع،وقصیرالشبر، مردکوتاه‌خلقت وقبال‌الشبر، بمعنی مار. و نیز شبر نام شمر بن ذوالجوشن که قاتل امام حسین رضی الله عنه بوده است .وشبر بفتحتین، بمعنی عطیه‌وخیر و نیکوی وآنچه ترسایان یکی مرد دیگریرا فرستد و فرا گیرد مانند قربان یا همان قربان است و احشام وقوی و انجیل , و شبر بالفتح و تشدید بای عربی مفتوح ،نام حضرت امام حسن رضی الله‌عنه باین معنی بتخفیف با نیز آمده (اغ).

شبراق ـ بالکسر.ع. شدت هر چیزی و کفتکی جامه و نعوید کردن اسپ وجز آن جهت دفع‌چشم زخم. ودهی‌است به زبید. وثوب‌شبراق، جامهٔ پاره (ا).

شبربص ـ کسفرجل بصاد مهمله.ع.شتر ریزه(ا).

شبرذة ـ محرکة و فتح ذال معجمه. ع. بمعنی سرعت (ا).

شبرذی ـ بالقصر والتحریك .ع.شترتیزرووذاته مؤنث ونام مردی از بنی تغلب(ا).

شبرغان ـ بسکون با وضم شین ورا .ف. دهی نزدیك به بلخ که در قدیم الایام آنرا بلخ‌بامی میگفتند. اسدی طوسی گفته: « سوی شبرغان شدبشادی وکام * که‌خوانی‌ورا بلخ بامی بنام»(ن).

شبرق ـ کجعفر .ع. جامهٔ پاره و شبرق کزبرج زقوم تویا ضریع که‌گیاهی است دیگر شتر آنرا نمی‌خورد. و بچهٔ گربه(ا).

شبرقة ـ بالفتح .ع. گرفتن باز صید را ودویدن آن‌وبریدن جامه و پاره‌کردن گوشت‌و نوعی از دویدن ستور و بد بافتن جامه را (ر).

شبرم ـ بکسر اول وسکون ثانی وفتح سوم‌ومیم ساکن .ف. گیاهی است در کنار جویها روید گویند اگر گاو ازآن بخورد بمیرد ولی گوسفند را زیان نکند (ن).

شبرم ـ کقنفذ .ع. کوتاه بالاو باینمعنی بفتح نیز آمده وبمعنی بخیل وآبی‌است نزدیك کوفه‌مربنی اجل را ودرختی است خار دارکه‌وبارا دفع‌سازد و گیاهی دیگر که‌دانهٔ مانند نخود دارد بیخ‌آن دوشت وپر شیره تمامهٔ آن‌مسهل است واستعمال شیرآن خطرناك (ا).

شبرنگ ـ ف.اسپ سیاوش وخسروپرویز بوده چنانکه درشبدیز مرقوم شد. شیخ نظامی گفته: « نهاده نام آن شبرنگ شبدیز» بدو عاشق‌تراز مرغ شب آویز »(ن)

شب‌رو ـ .ف. آنکه شبها راه رود و کنایه از دزد عیار. آقا مسیب کاشانی المتخلص بقانع: «چوگردد ناتوان نفس ازسیه‌کاری کشد دامان » کند ناچار ترك شب روی‌شب روز شب کوری» سالك یزدی: «آخر بشب‌روی سردست‌حنا گرفت» درحیرتم که خون که آیاترا گرفت» (ب).

شب‌روان ـ .ف.کنایه ازشب بیداران‌وسالکان باشد و کنایه از عسسان و دزدان و عیاران هم هست (ر ه ك).

شبریه ـ .ف. چیزی‌است که ازریسمان و امثال آن برای‌خوابیدن در جهاز میسازند مثل‌چارپایه در هند غایتش پایه ندارد محمد سعید اسرف: «نمی یا بدرو کام‌تمنا» ز بس شبریه خالی یك وجب جا»(ب).

شب زنده دار ـ ف. مرادف‌شب‌پیمای وبرین

قیاس شب زنده داشتن ظهوری: «بر آشب که گردون شب زنده دار * گهر برطبق کرده بهر نثار. شیخ شیراز: «خردمند عثمان شب زنده دار * چهارم علی شاه دلدل سوار» میرعلی شیر: «ای شب غم چند دور ازروی یارم میکشی * زنده میدارم ترا بهر چه زارم میکشی» (ب)

شب زنگی و شب گیسوفشان - ف. کنایه ازشب تاریك است (ن)

شبست - بکسر اول و ثانی و سکون سین بی نقطه وفوقانی ف چیزی راگویند که برطبع گران و ناخوش آید و باین معنی باشین نقطه دارهم آمده است و با زشت قافیه کرده‌اند واین هم درست است چه درفارسی سین بی نقطه و با نقطه بهم تبدیل می یابند (ر).

شب ساختن - ف. کنایه ازصحبت داشتن است باکسی بربن تقدیر مرادف شب نشین باشد خواجه نظامی: «سواد شبیخون چوارتاختن * برآسود آمد بشب ساختن» (ب).

شبستان - بفتح اول ودوم. ف. خانه که شب در آنجا باشند تا عبادت کنند وآنرا شبخانه نیز گفته‌اند چنانکه گذشت وخلوتسرای پادشاهان و خانه‌درونی رانیز گویند. خاقانی گفته: «ازآنکه که تابع شد اقبالش اورا * عروس ظفر درشبستان نماید». حکیم اسدی گفته: «شبستان گلستان بـدیدار او * دو زلف و دورخ مشك و گلنار او» (ن).

شبستر - بفتح اول و تابرا زده نام قصبه ایست بآذربایجان در هشت فرسنگی شهر تبریز و ازآنجا بوده. شیخ محمود شبستری رحمه الله صاحب گلشن راز و اکنون نیز مرقدش همانجاست و شیخ یعقوب که شیخ وی بوده هم درآنجا مدفون است شبستر را چبستر نیز گفته‌اند در تبریز بمطایبه وقتی بدوستی نوشتم: «خوشا آن شب که در شهر شبستر * فرو خفتیم ما سرخوش به بستر» و بعضی گفته‌اند دیگری از مشایخ مرشد وی بوده (ن).

شب سده - بکسر ثانی وفتح ثالث ودال ابجد. ف شب دهم بهمن ماه که فریدون بعد فتح ضحاك در آن شب حکم بآتش افروختن کرد واین قریب بشب هولی است که اهل هند در آن شب آتش افروزند. حکیم فردوسی گوید: «یکی جشن کرد آن شب و باده خورده * سده نام آن جشن فرخنده کرد» واین سد همان عدد است که در رسم خط حال بصاد مهمله مینویسند (ب).

شبشة - بالفتح. ع. تمام کردن چیزیرا (ا).

شبشت - بکسرتین وسکون شین دوم. ف. زشت وکریه اللقاکه طبع از آن متنفر شود. معروفی بلخی گفته: «حاکم آمدیکی پلید وشبشت * ریشکی گنده وپلیدك وزشت» (ن).

شب شدن - ف. کنایه از آخرشدن ایام جوانی کذا فی الفرهنج (ب).

شب شراب - ف. شبی که در آن بزم شراب آرایند. سندش درشب خمار گذشت (ب).

شب شکستن - ف. بسرشدن وبسر بردن شب. مسیح کاشی: «شب شکستن بهر شبگیر است اندر زلف تو * شب شکست و هیچ دلرا زهرهٔ شبگیر نیست». وله: «سر زلفش بگیر چون بشکست * شب چوبشکست وقت شبگیر است» (ب).

شبص - بفتحتین وسکون صاد مهمله. ع. درشتی ودر همدیگر درآمدن خار (ا).

شبطباط - بفتح اول وکسر ثانی وسکون طای حطی وبای ابجد بالف کشیده وبطای دیگر زده بمعنی بطباط است که سرخ مرد باشد وآن گیاهی است سرخ بسیاهی مائل و بعربی عصی الراعی خوانند خون شکم ببندد (ر).

شبع - بالفتح وکعنب. ع. سیری ضدگرسنگی و سیرشدن وبستوه آمدن از چیزی و شبع کعنب، مقدار سیری از طعام (ا).

شبعان - بالفتح. ع. سیر وکوهی است ببحرین وبطنی است بمدینه (ا).

شبعة - بالضم. ع مقدار یك سیری ازطعام (ا).

شب عنبرین - بکسر ثانی و فتح عین بی نقطه. ف. کنایه از تاریك باشد (ر).

شبعی - بالفتح والقصر. ع. مؤنث. شبعان شبعانة مثله بمعنی زن سطبر بازو. وشبعی الخلخال والسوار، زن فربه دست و فربه پا که دست برنجن و پا

برنجن‌را پرکند ازفربهی ونیز شبعی دهی است بدمشق (ا) .

شبغا وشبغاز وشبغازه ـ بغین وزای معجمتین .ف خاری است ومحوطهٔ باشدکه شب گوسفندان را در آن‌کنند وآن را شبغاوشبگاه وشبغاره و شوغاره نیزگویند (ن ب) .

شب غریب ـ بر وزن عندلیب.ف نان‌وحلوایی که شب اول بر قبر میت بجهت ترویح روح او قسمت‌کنند . بسحق اطعمه : «روز اجل‌کفن بدرم همچونان پهن ٭از بهر وصل چلپك وحلوای‌شب غریب» . وله : «گاه‌از ماتم‌شوم در شب‌غریب٭ گه‌شود از سفرهٔسودم نصیب» (ب) .

شب فرخ ـ بکسر ثانی وفتح‌فا ف نام‌نوایی است از موسیقی ونام لحنی از سی لحن‌که‌مرقوم شده وگذشته است (ن) .

شبق ـ بالتحریك.ع سخت آزمندشدن‌بجماع(ا).

شب قدر ـ باضافت .ف. در تعیین این اختلاف است‌مگر نزد اکثری شب بیست‌وهفتم‌رمضان‌است عبادت این شب برابر عبادت هزارماه‌باشد (غ).

شبك ـ بالکسر .ع دوك‌و بادریشهٔ دوك‌واین فارسی است وبفتحتین بعربی دام‌صیاد ودندانهای شانه.وشبك بالفتح‌درآمیختن وبیکدیگردرآوردن چیزیرا (اغ ك) .

شبکات ـ بفتحتین .ع جالیهای عمارت‌ودامهای صیاد (غ) .

شب کائنات ـ .ف. کنایه از عالم کون و فساد است (ر.ه) .

شبکة ـ بالضم .ع. بمعنی قرابت یقال بینهماشبکة ای نسب قرابة .وشبکة محرکةدام ، شبك بحذف تاءوشباك‌بالکسر ، جمع.وچاههای همدیگرقریب و ظاهر و نمایان و زمین بسیار چاه و سوراخ کلاکموش (ا) .

شبکرة ـ بالفتح.ع. شب‌کوری معرب است مبنی بر فعللة از شب کور (ا) .

شب کردن ـ .ف. بمعنی شب ساختن‌که‌گذشت. میرخسرو : «خلوتی ساختند وشب‌کردند ٭مادر پیرراطلب‌کردند» . مولانا کاتبی : «کردم بذوق شادی شب پاسکان کویش ٭ صحبت بهم خوش‌آمد یاران آشنا را٭ بآن زلف پریشانی که دری بما یك روزهم شب میتوان‌کرد»(ب) .

شب کلاه ـ .ف. کلاهی‌که بشب پوشندو نیزکلاه سیاه (فر) .

شب کند ـ بر وزن اروند .ف آشیان مرغا را گویند (فر) .

شبکور ـ ف مقابل روز کور یعنی آنکه در شب نتواند دید (ب) .

شبکوك وشبکو ـ بالفتح ف.گدایی‌راگویند که شب بر فراز پشتهٔ برآید وهمسایگانرابآواز بلند دعاکند وروز بردر آن خانها بدریوزه‌رود تا بدوچیزی دهند وپاسبان شب را نیزگفته اند . منصور شیرازی‌گفته : «برآستان توپیر زحل‌بود دربان ٭ بحضرت تو بود ترك آسمان شبکون» (ك . ض) .

شبکوکا وشبکوکه ـ بر وزن مفلوکا . ف . مثله (د) .

شبکونتن ـ با تای قرشت ونون بر وزن‌پهلو شکن بلغت زنده و پازند بمعنی گذاشتن باشد و شبکونمی یعنی گذاشتم‌وشبکونید یعنی بگذارید (د)

شبگاه ـ بکاف فارسی .ف. مرادف شبستان که گذشت و نیز بمعنی خار است و محوطهٔ که شب گوسفندانرا در آن‌کنند (ب)

شبگرد ـ بالفتح . ف. آنکه شبها بگردد وسیر کند از ینجا بر عسس وشحنه ورند وبی باك نیز اطلاق‌کنند : « دلم در زلف او گم‌گشت ومن با شانه در جنگم ٭که در شب هر چه‌کم گردد دهد شبگرد تا وانش » . میر خسرو : « شبها منم و گوشهٔ غم‌حال من‌اینست ٭ حال دل آوارهٔ شبگرد نداند». میرزا صائب : «شوخ‌ومیخواره وشبگرد وغزل خوان‌شده‌ای٭چشم بددور که‌سرفتنهٔ دوران شده‌ای».وله : «از می عشق بود مستی پروانهٔ من ٭ هیچ اندیشه ز شبگرد وعسس نیست‌مرا» . رضی دانش : « کجا پروای مردم هست چشم می پرستش را ٭ بغیر از خواب شبگردی نگیرد چشم مستش را» . وله : « گرندگردش اختر بفافلان نرسد ٭که مست خواب ؤشبگرددرامان باشد(ب).

شب گردی ـ .ف سیر شب وگردیدن بشب (از فرهنگ زلیخای جامی) .

شب گربه سمور می نماید - ف. یعنی حسن اندك بسیار بنظر میآید (ب).

شب گز - بفتح کاف عجمی وسکون زای هوز ف جانوری بود که شبها مردم را بگزد و آنرا ساس وساسی هم گویند و در عرف هند کهمل خوانند (ب . مص).

شب گل - ف. رسم است که در موسم بهار دو ساعت قبل از صبح که وقت شگفتن گل است بسیر گلزار میروند . ملامفید بلخی : «خط نوبهار و خال رخت کوکب گل است * روی توصبح گلشن و زلفت شب گل است» . وله : «خط شبرنگ برون زان لب گل میآید * مژده ای باده پرستان شب گل میآید * عندلیبان چه بلاشور وفغانی دارند * بی تو بوی شب خون از شب گل میآید» ودرچراغ هدایت نوشته که شبهای ایام بهار را شب گل گویند چرا که در ایام بهار تمام گلها بشگفد و مردم در آن ایام سیر کنندودر نسخهٔ مخلص شبهای فصل گل که هوا پر معتدل نباشد (ب).

شبگو - بواو مجهول بر وزن بدگو .ف. نام مهتر وبزرگ پاسبانان باشدواو راچوبك زن هم میگویند وخواننده وگوینده نیز گفته اند (ر).

شب گون - بر وزن افسون .ف. بمعنی شبرنگ است چگون بمعنی رنگ آمده است و بمعنی شبچراغ هم هست بجهت آنکه گوهر شبچراغ را در شبگون نیزمیگویند (ر).

شب گون عیار - بکسر نون وفتح عین بی نقطه .ف. کنایه از آسمانست (ر ه).

شبگیر - ف وقت سحر پیش از صبح . وحشی : «خروسا نالهٔ شبگیر بردار * مرا بی همزبسان در نه له مگذار» . میر معزی در تعریف زلف گوید : «ز تیرگیش همی روشنی دهد بیرون * بود هر آینه از شب رمیدن شبگیر» . سالك یزدی : «گر نقاب از آفتاب چهره بر داری شبی * از جهان هنگامهٔ شبگیر برهم میخورد» . مظهر کاشی : «ساقیا شبگیر شد شمع شبستانی بیار * بزم روحانی بپاکن جام ریحانی بیار» ومرغی که وقت سحر آوازحزین کند ودر اصطلاح اهل سفر کوچ کردن آخرشب و این مقابل ایوار بود وبلند از صفات اوست وبا لفظ کردن وزدن وافتادن وبرکشیدن مستعمل . فردوسی : «بشمشیر شبگیرها برکشیم * همه دامن کوه لشکر کشیم» . میر خسرو : «بس آهو کو بکشت افتاد سبگیر * جوی ناخورده خورد اندر جگر تیر» . محسن تأثیر . «بیخودانیکه دم از زلف گره گیر زدند * شب در آغوش فنا بودکه شبگیر زدند» .ظهوری : «درسفرداشته تاشوق حرم خواب مرا * صبح تاشام حکایت کند از شبگیرش» . میرزا بیدل : «وصل زلف او بدست کوشش و تدبیر نیست * دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست» . باقر کاشی : «چون شمع صبحگاه به بسمل رسیده ایم * شبگیر کرده ایم و بمنزل رسیده ایم» . هدایت : «یکره نرسیدیم بشبگیرو بایوار * درسایهٔ همسایهٔ دیوار بدیوار» (ب) .

شبل - بالکسر .ع. شیر بچه وقتی که شکار کند اشبال [بالفتح] واشبل [بفتح اول وضم سوم] و شبول [بضمتین] وشبال [بالکسر] جمع (ا غ) .

شبلانیدن - ف. بر وزن ومعنی چسپانیدن باشد خواه چیز یرا بچیزی بچسپانند یا شخصی که خود را بکسی وابندد (ر ه) .

شبلی - بالکسر نام یکی از اولیای کامل (غ).

شبم - بفتحتین .ع. سرماوسردشدن وشبم ککتف بمعنی سرد وسرما زده با گرسنگی یا عام است وموت وزهر بدانجهت که سرد کنند (ا غ).

شب مانده - . ف. مرادف شبانه که گذشت . محمد سعیداسرف : «میشود بدنام عالم هر که میماند بهند * نیست قدری در نظر ها نعمت شب مانده را» (ب) .

شب مردگان - .ف. کنایه از خفتگان هنگام شب (ازفرهنگ زلیخا) .

شبن - بالفتح .ع. پرگوشت بزرگ اندام گردیدن کودك وقریب ونزدیك گردیدن بچیزی (ا) .

شب نشستن - .ف. بمعنی شب نشین وشب نشینی چنانکه ازین شعر که در انشای یوسفی دیده شده ظاهر است : «حیف است شب نشستن بی روی چون تو ماهی * قهر است عیش کردن بی وصل چون تو یاری» (از غوامض سخن) .

شب نشین - .ف. محل نشستن شبها. میرزا صائب «شب نشین با دخترز عمر جاوید آورد * فیض

آب خضر داره در دل‌شبها چراغ» . وله : «در شب نشین هند دل من سیاه شد * عمرم چوشمع‌در قدم اشك و آه شد » و بمعنی نشیننده . ملا طغرا گوید : «خواب کی کند محمل درسراچهٔ آن‌ماه * شب نشین بیان سازد گرفسانهٔ‌مارا» و باهم‌نشستن در شبهـا و معـاشرت کردن . ظهوری گوید : وگر فرش است در عشرت سرایم‌ماهتاب‌امشب* شبم خوش شب نشینی‌میکنم با آفتاب امشب » . میرزاوضی دانش : «شب‌نشین درسایهٔابربهاری میکنم *ناچراغ برق میسوزدشب‌ماروشن‌است» . وله : « شب نشین کن بر بساط سبزه مهتابی خوش‌است*قسمت از سر چشمهٔ مینا دم آبی‌خوش است » (ب) .

شبنك ـ بفتح اول و نون وسکون ثانی و کاف .ف. نوعی از بازی باشد و آنچنان است که بر یکپای بجهند ولگد برپشت‌وپهلوی هم‌بزنند(ر)

شب‌نگاربندانـ .ف. شب‌حنابندان . نظیری : « بخیال‌نقش و رنگم ز دو دیده خواب برده * خم ابروی نگارین چو شب نگار بندان»(از غوامض سخن) .

شبنگاهـ .ف بمعنی‌شبگاه که‌گذشت(فر).

شبنم ـ بقلب اضافت .ف.معروف‌و گستاخ بیدار بیتاب ، بیگانه ، بیدست وپا ، پاك دیده ، نازك دل ، طاقت فروش ، رم طینت ، خورشید پرست از صفات و: چشم‌تر،دیدهٔ بیخواب ، دل‌ساغر،گل طفل ، عقد گوهر ، دانه‌آب ازتشبیهات‌اوست و با لفظ نگاه نیز استعمال کرده‌اند . احسن‌ایجاد: « چه احتیاج که تیغ ستم برون آری * که کار ماست چوشبنم بیك نگاه تمام » و بالفظ چکیدن‌و نشستن و بر خاستن و زدن مستعمل . ابوطالب کلیم : « زآبی که بر طینت فیض بست *بگلهای تصویر شبنم نشست » . میرزا صائب : « نه شبنم است که از گوش گل‌چکدصائب * که شدز نالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل » . جناب سراج‌المحققین : « دانهٔ شبنم سپند شعلهٔ آواز شد * بلبل آتش بجان افتاده گوی مجمری است » حکیم زلالی . « زنقش مجلس و ساقی مستان * زعقد شبنم و گوش گلستان » . میرزا صائب . « مکر حجاب تو درباغ رنگ عصمت ریخت * که طفل شبنم ازآغوش گل جدا خفتست » . وله : « چه گل چیند زرخسار تو چشم بیحجاب من * که میداند عرق را شبنم بیگانه گلزارت » . محمد اسحق شوکت : « ساقی‌وحدت‌بهرجاطرح عشرت‌افکنده بادهٔ‌خورشیدرا درساغرشبنم کند » . میرزا بیدل : نرگس مست بتانرا وانکرداز‌خواب ناز * آنکه عشق او بشبنم‌دیدهٔ بیخواب داد» وله · «باندك روی‌گرمی پشت بر گل میکند شبنم * چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد» (ب).

شبنم خیز و شبنم ریز وشبنم زده و شبنم فروش و شبنم فریب‌و شبنم فشان ـ ف. هر کدام معروف . میرزا صائب : « بحسن پیر زال خویشتن بسیار می‌نازی *گل‌شبنم‌فریبت گوشمال خار میخواهد » وله . «گلی‌که‌ازعرق شرم نیست شبنم ریز * پلی است آن طرف آب طاق ابرویش » .مخلص کاشی :« فرقت‌آن‌روی شبنم خیز وزلف نابدار* روزوشب مخلص قرین اشك وآهم کرده‌است » . محسن تأثیر : «چون غنچه که شبنم زده‌باشد همه برگش * هر عضوترا عضو دگر آینه دار است » (ب) .

شبنم گریه ـ ف کنایه ازاشك . طالب‌آملی: « ازشبنم گریه سبز کرده * ناکاشته دانه‌در گل ما» و شبنم‌مژگان وشبنم مژه از مرادف آنست (ب . مص) .

شبنم گوشواره ـ . ف . کنایه از مروارید گوشواره .ابوطالب کلیم: «در چمن جمال توای گل باغ رنگ وبو *شبنم گوشواره را آب‌گهر گلاب شد» (ب)

شبنم مژگان‌و شبنم مژهـ .ف. کنایه ازاشك مرادف شبنم گریه . طالب آملی : « شبم فراز بغل بودشاهدیکه‌زشوق * بشبنم مژه‌ام‌پای‌تا زسر شستم » . حکیم زلالی . « ایاز از شبنم مژگان وضو کرد *بتربت‌خانهٔ‌محمود رو کرد »(ب‌مص)

شب نهه ـ بکسر نون وفتح‌ها .ف. گنج و زر وجواهری‌را گویند که‌درزیرزمین پنهان کنند(ر.ه)

شب‌نیاسودانـ ف.کنایه‌ازعاشقان‌ودزدان(فر).

شب‌نیمه کردو بدو نیم کرد ـ .ف. یعنی در

نیمه‌شب گریخت . عبدالله هاتفی : «از آن فتنهٔ جان ستان بیم کرد * وزان نیم شب را بدو نیم کرد». میرزا صائب : « شب نیمه کرد زلف ز گرد سیاه خط * مژگان شوخ زیر و زبر ز انقلاب شد » (ب مص).

شبوات - بفتحتین ع. جمع شباة، بالفتح ، تیزی هر چیزی وهر دو جانب سر کفش (ا).

شبوب- کصبور .ع. آنچه بدان آتش افروزند و ماهر و نیکو گرداننده چیزی و آرایند آن و قوت دهنده و بضمتین افروخته شدن آتش و نشاط کردن اسپ و آن برداشتن هر دو دست باشد معاً (ا) .

شبوة- بالفتح ع کژدم اسم است عقرب رامثل اسامه مرا سد را و گاهی الف و لام هم داخل شود آنرا و زن پلید زبان (ا) .

شبوث - بثای مثلثه درآخر کتنور . ع. اره و سیخ سر کج .شبات ککتان،مثله شبابیث[بالفتح] جمع (ا) .

شبور - بفتح اول و ضم ثانی مشددوسکون‌واو و رای قرشت بمعنی نای رویین است که نفیر باشد بعربی نیز همین معنی دارد و بی‌تشدید ثانی مهرهٔ ترسایان باشد و آن یکی از سازهاست کـه می نوازند (ر) .

شبوط - با ثانی بواو رسیده و بطای حطی‌زده .ع نوعی از ماهی باشد و آن در دجلهٔ بغداد و فرات بهم میرسد وزهرهٔ اورا در داروهای چشم بکارمی برند (ر)

شبوقه - بضم اول و ثانی بواورسیده وفتح‌قاف خمان بزرگ است و آن درخت میوه‌ایست که در هندوستان بل میگویند (ر).

شبول - بضمتین . ع گوالیدن کودك و قوی و جوان گردیدن درنعمت و نیز شبول [بضمتین] جمع شبل بالکسر ،بمعنی شیر بچه وقتی که شکار کنند (ا)

شبه - باول و ثانی مفتوح بهازده و نیز بهای مختفی و ملفوظ هر دو آمده ف سنگی‌است‌سیاه براق وشفاف‌وکم بها در نرمی‌وسبکی‌مانندکهربا و سبج [بفتحتین] معرب آنست‌واهل‌هندآنراپوت گویند .حکیم فردوسی گفته : «شبی چون‌شبه‌روی شسته بقیر * نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر » (ن . ب) .

شبه - بالکسر کعنب ع. بمعنی مانندا‌شباه[بالفتح] جمع و بالکسرو یحرك، کوزهٔ برنجین . شبه‌محرکة، ماننده‌مشابه‌ومشابیه[بالفتح]جمع برغیرقیاس کمحاسن و مذاکیر و یقال بینهما شبه ، یعنی دو ماناانند . و نیز شبه نوعی از درخت بزرگ روئین و باین معنی بکسر هم آمده اشباه [بالفتح] جمع و گیاهی است خاردار که‌شگوفه‌لطیف وسرخ‌رنگ دارد ودانه مانند شهدانه (ا).

شبهان- بالتحریك .ع. نباتی است‌خوشبوی‌خار دار که شگوفه لطیف و سرخ رنگ دارد ودانه مانندشهدانه‌شبهانة. یکی - و تریاکی است مر گزیدگی‌هوام را (ا) .

شبهای‌طاق - .ف. مرادف شب احیاکه‌گذشت وآن‌نوزدهم و بست‌ویکم‌و بست‌و سوم ماه‌رمضان المبارك که زهاد وصلحای‌اسلام‌این شبها رازنده دارند وشب‌قدر درین شبها دانند . مخلص کاشی: « رخسار دلفروزت باشد مه مبارك *شبهای‌طاق این ماه آن ابروان طاق است » (ب مص).

شبهة - بضم اول وفتح ثالث .ع. پوشیدگی کار و مانند و امریکه در آن حکم بخطا و صواب نکنند شبه وشبهات جمع و فارسیان بمعنی گمان استعمال نمایند و بفتح دوم‌وهای‌ملفوظ نیزآرند. بدر چاچی : « بهانه‌ایست غروب آفتاب را هر شام * صریح با تو بگویم که نیست شك و شبه * چو آسمان بسوی‌قصر شاه کرد نظر * ز رفعتش زسرآسمان فتاد کله » (اب).

شبهر - بروزن عبهر .ف. منقار چرغ راگویند که مرغی است شکاری (ن) .

شبی - بفتح اول و بای بتحتانی‌کشیده .ف.جامه که شب پوشندوآن پیراهن واری است‌بی‌آستین وآنرا معرب کرده سبیج گویند (ن)

شب‌یار - بروزن تب دار .ف. رستنی است تلخ که‌آنرا بعربی صبر .گویند و بهندی ایلواخوانند وآن مسهل صفرااست وجذاب بلغم و بهترین‌آن صبر سقوطری است وسقوطره‌جزیره‌ایست نزدیك بسواحل یمن و در فارسی صبر بروزن ابر گویند

. ع . « صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد » (ن . غ).
شب‌یازه- بروزن خمیازه .ف. شب‌پره راگویند که شب حرکت کندچه یاز بمعنی حرکت و گردش است و یازیدن گردش کردن وکشیدن (ن) .
شبیب - بفتح اول وکسر ثانی. ع نشاط کردن اسپ وآن برداشتن هر دو دست باشد معاً (ا).
شبیبة- کسفینة .ع جوانی (ا).
شبیخون- ف. بمعنی شبخون است وآن تاخت بردن باشد برسردشمن‌چنانکه غافل و بیخبر باشد(ر).
شبیدن- بفتح‌اول‌وکسرثانی ف شب بسر کردن درجایی (فر).
شبیر- بالفتح وتشدید بای‌عربی مکسور نام‌امام حسین رضی‌الله عنه شرح این در شپر بیای‌فارسی مشدد بیاید (ا).
شبیروشبر و مشبر- اول بالفتح و تشدید بای مکسور وثانی بفتح وتشدید بای‌مفتوح و ثالث بر وزن محدث هرسه نام فرزند هارون علیه‌السلام که حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم‌بدان نامها حسن‌وحسین ومحسن رامیخواندند ازمنتخب و در برهان ولطائف بیای فارسی است (غ).
شبیع- بعین مهمله کامیر .ع بمعنی بسیار وثوب شبیع الغزل،جامهٔ سیر بافت بسیار ریسمان ورجل شبیع‌العقل ، مرد بسیار عقل و حبل شبیع ، رسن بسیار تاب (ا)
شب‌یلدا- بتحتانی .ف. شبی است بغایت دراز گویند شب‌اول زمستان‌است که یازدهم جدی باشد بعضی شب آخر قوس راگفته‌اندو بعضی بر آنندکه تحویل‌آفتاب ببرج جدی درآن شب یادرآن‌روز میشود (ب)
شبیم- بروزن ندیم .ف. بمعنی گریختن باشد(ر).
شبینه- بروزن کمینه ف. هر چیزکه شب مانده باشد ازآب ونان وطعام و امثال آن و شبپره را هم گفته‌اند که مرغ عیسی باشد و صمغ درخت صنوبر رانیز گفته‌اند (ن‌ر) .
شبیه- بروزن فصیح .ع بمعنی نظیر و مشابه و مانند ودراصطلاح تصویریکه مطابق‌شکل‌وصورت شخص‌معین کشیده باشند(غ).

شپ- با اول مفتوح و بیای‌فارسی زده .ف. بمعنی جهنده و جست وخیزکننده وآنرا شسپ‌وکشسپ نیزگویندومثالش درآذرگشسب گذشت.ع.«هم‌چو آذرشپ بآتش کمچو مرغابی بجوی»(ن).
شپاشاب- ف آواز صدای پیکان تیر که پی در پی افگنند وآنرا شپشاب نیزگویند . هاتفی گفته: « بر آمدز ناورد برنا و پیر * شپاشاپ پیکان فشافاش تیر » . حکیم‌فردوسی گفته: « زچکچاك گرزوزشپشاپ‌تیر * برآورداز‌جان‌دشمن‌،فیر»(ن).
شپاشپ- بالفتح هر دو بای فارسی . ف . یعنی زود زود تیر انداختن وکارکردن ازمکتوب شیخ حسین معلوم میشود که این هندی است(ك).
شپتك- باول‌مفتوح‌بثانی زده وتای‌فوقانی مفتوح بکاف عجمی زده .ف. لگدزنی باشد خواه انسان خواه حیوان(ن).
شپر- بفتح اول و ثانی مشدد بلغت‌سریانی بمعنی خوب و نیکوست که بعربی حسن خوانند و نام امام همام حسن بن علی علیهماالسلام‌بود(ن).
شپره‌وشپرك - .ف .بمعنی شبپر که مرغ عیسی است (فر) .
شپش- بکسرتین و ضمتین .ف مکندهٔ معروف که در موهای سرو درزهای‌جامه‌افتد اسپش‌مزید علیه آن گویند اگر شپشی را ازسر بگیرد و در سوراخ باقلا نهند و کسیکه تب ربع داشته باشد بخورد شفا یابد ومجرب است وبضم اول و ثانی بفتح اول‌و ضم ثانی هم آمده است(ب‌رمص)
شپشاپ - بروزن مهتاب . ف . بمعنی شپاشاپ است‌که‌گذشت (ر) .
شپشپ - بروزن غبغب ف . بمعنی زود زود و مضطرب‌و بی تمکین. مولوی معنوی گفته :« مرا گوئی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد * ز حرمت عار میدارم ازآن‌بر عار میکردم » .هم‌او گفته : « عاشقانراوقت‌شورش‌شپشپ وابله‌مبین* کوه جودی عاجزآیدپیش‌ایشان‌ازثباب » و بمعنی انداختن تیر نیز آمده . فردوسی گفته : ز بس شپشپ تیر وجرکمان * زمین گشت لرزان تر از آسمان » (ن).
شپشه- بکسر اول و ثانی‌وفتح‌ثالث .ف. کرمی

است که در تابستان در نمد و پوستین و صوف و گندم وجو افتد وآنرا تباه سازد (ن) .

شپل - باول مکسور بثانی زده . ف . بمعنی پایه و مرتبه باشد وآنرا شپلت نیز گویند . حکیم سنائی گفته : « شپلت خود پست کردی دولت مستیت را * مستی پستی به آید مستی و پستی گزین » هم او گفته : « چون سرای شپلت تو دولت شه پست کرد * شاه را دولت چنان باید ترا شپلت چنین » دیگر بمعنی صدا بلند کردن باشد مانند صدایی که درهنگام پرانیدن کبوتر کنند وآنرا شپیل بروزن ومعنی صفیر که معرب آنست گویند و شپلك نیز مصغر آنست . مولوی گفته : « کو این دم دولت زدن بر این وآن شپلت زدن * کو حمله های مشت تو آن سرخ گشتن درجنون »(ن).

شپلت - بالکسر .ف. بالاگذشت (فرد).

شپلاق - بالفتح سیلی وظاهراً لغت ترکی است . ملا نوقی یزدی : «زمانه بین که زسر پنجهٔ ستم هر دم * به بیخ گوش نشاطم همی زند شپلاق»(ب).

شپلق - بالفتح و لام نیز مفتوح بمعنی طپانچه از لغت ترکی است(غ).

شپلیدن - بر وزن پیچیدن .ف. بمعنی صفیر زدن یعنی آواز کردن ازدهان که کبوتر پرانیدن و بمعنی فشردن ودر برهان شیفته شدن نیز برافزوده(ن).

شپندان - .ف. در فرهنگ مخزن الادویه بمعنی انار شیرین آورده است (ن) .

شپوختن - باول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول.ف. آسیب وصدمه زدن ازروی قوت وشدت وبمعنی افشانیدن وآنرا اشپختن نیز گفته اند(ن).

شپور - بفتح اول و ضم ثانی . ف . نوعی از ماهی است (فر) .

شپوز - بفتح اول و ضم ثانی مشدد و سکون واو و زای نقطه دار ف. همان بمعنی شب پوز است که شب پره باشد(ن).

شپوش - بفتح اول وضم ثانی مشدد وسکون واو وشین قرشت .ف همان شب پوش است که پوشش کلاه باشد ومثالش گذشته . حکیم سنائی گفته : «ای روز دوعالم راپوشیده کلاه تو * نامش بچه معنی تو شپوش نهادستی »(ن).

شپهٔ تیر - .ف.[بفتح اول ودوم مشدد] آواز تیر (فر).

شپیختن - بروزن فریفتن . ف . بمعنی پاشیدن مطلقاً اعم ازآب وغیره (ن).

شپیر - بروزن کبیر .ف. نام کوهی است بلند و بزرگ .رضی الدین نیشاپوری گفته : « چو در سواد ثناهای تو گذارم کلك *زجا برقص برآید ز استماع صریر * یکی سفینه ز علمش هزار بحر محیط * یکی دقیقه زحلمش هزار کوه شپیر » و بزبان عربی بمعنی حسین علیه السلام آمده و این بفتح اول وبثانی مشدد مکسور است (ن).

شپیل - بر وزن و معنی صفیر و بمعنی شیفتگی و فشردن .خواجه عبید گفته : «چون بشپیلك آمدی آن نفس از در قفس * مست روله در آمدی قمری ماده و ترش» و بمعنی فشردن میرخسرو گفته: «کلابی صفت برجفا بگذوند * که گل را شپیلند وآبش برند» وشپیلنده برین قیاس و شپیلیدن مصدر آنست و بمعنی فشردن و صفیر زدن ودیوانگی کردن آمده (ن).

شپیلند - بروزن نشینند . ف. بمعنی بیفشارند و شیفتگی ودیوانگی کنند و صفیر بر مرغان زنندو شپیلنده و بمعنی فشارنده و صفیر زننده و دیوانگی کننده باشد وشپیلیدن مصدر آنست (ر).

شت - باول مفتوح بتای مثناة زده .ف. کلمهٔ تعظیم است وآنرا تیمسار نیز گویندوهردو بمعنی حضرت است که درعربی معروف است و مخفف شتل است که در قمارخانه متعارف است. خسرو گفته :«آنچه او برده حرام است نباید در دست * یا مجاهز ببرد یاشت اقران باشد » (ن).

شت - بالفتح وتشدید تای مثناة.ف. بمعنی پراکنده، اشتات [بالفتح] و شتوت [بضمتین] جمع .و نیز شت پراکندگی (ا).

شتا - کعصا .ع. جای درشت و صدر وادی و شتاء [بالکسر] ککساء، بمعنی زمستان وسرماشتی [بروزن غنی]واشتیة[بروزن ادعیه] بمعنی قحط(ا).

شتا - بکسر اول .ف. ناهار و ناشتا را گویند . کمال اسمعیل گفته : «لقمهٔ نان خویشتن نخورده گردو هفته همین شتا باشد »(ن).

شتاب - بالکسر .ف. مقابل درنگ ،شتابی مزید علیه آن شیدای فتحپوری گوید: « ازگرانجانی

غم ما باد را بخشد درنگ * کوه‌را در اضطراب آرد شتابیهای ما » و بمعنی دویدن با لفظ کردن وگرفتن وانداختن وداشتن و آوردن مستعمل و بمعنی جنگ هم آمده . خواجه نظامی : «ز هر قبضهٔ خنجری درشتاب * برآورده چون اژدهاسر زخواب » .وله : « سکندر بتاریکی آرد شتاب* ره روشنی خضر یابد برآب » . خواجهٔ شیراز : « ازسر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد * چه توان کرد که عمریست شتابی دارد » . مولانا جامی: «دارم تکلمی بتوآهسته وان سمند * ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست » . میرزا صائب : « بسکه آن بیداد گر در قتل من دارد شتاب * شیون زنجیر می‌آید زجوهر تیغ‌را » وله :«چه شتاب‌است که ایام بهاران دارد * که زهر غنچه صدای جرسی می‌آید » . حسین ثنائی : « مست نازم زسر عتاب گرفت * شوق در کشتنم شتاب گرفت » . درویش‌واله‌هروی : « از خود برون شدن را عمریست ره سپارم * خواهی درنگ من دید بنگر شتاب‌کردن » (ب).

شتاب‌آلود ـ ف. شانی تکلو : «خبر دارد که شانی آرزوی دیدنش دارد * بسوی خانه رفتار شتاب‌آلود بینیدش» (ب)

شتاب خورده و شتاب زده ـ ف .بمعنی. میرزا طاهر وحید : « دوش از درم در آمد جانان شتاب خورده *ازباده رنگ مستی ازشعله تاب برده » .میرزا صائب : «عرق ببرگ گلت میدود شتاب‌زده *نگاه گرم‌که این نقش راباب [illegible] (ب) .

شتابیدن ـ ف عجلت کردن (فر)

شتات ـ بالفتح [illegible] متفرق و پریشان (ا)

شتاغ ـ بالکسر [illegible] ف. ماده حیوان [illegible] (ان) . [illegible]

شتافتن ـ [illegible]

[illegible]

شتاك ـ بفتح اول بروزن هلاك [illegible]

نازك باشد که از بیخ و بن درخت‌وازشاخ درخت سر زند و بیرون‌آید (ر).

شتالنگ ـ بکسر اول وفتح لام وسکون نون‌و کاف‌فارسی.ف. استخوان پاکه بتازی‌کعب گویند. سوزنی در هزل‌گفته : «صفات‌کون آن کودك‌چه گویم خود که آن کودك * همه‌کون‌است وکون وکون زبانش تا شتالنگش » در فرهنگ بمعنی پایه و عراده آورده اند زیراکه مشابهت بکعب پا دارد چنانکه اسدی گفته :« سه گردون زرین شتالنگ بود * زهر داروئی هفصد تنگ بود » و پچول بازی را نیز شتالنگ‌بازی‌گویند .سیف اسفرنگی گفته : « بابخت تو بد خواه شتالنگ غرض باخت *لیکن بنقیض‌غرضش‌اسب‌خرآمد»(ن).

شتامة ـ بالفتح و فتح و میم . ع . زشت روی گردیدن (ن) .

شتان بینهما ـ بفتح‌اول‌تشدیدثانی‌وفتح‌نون ع. بسیار فرق است میان هردو (غ) .

شتان ـ بضم اول در لغت ژند و پاژند بمعنی سالهاست‌که بعربی‌سنین گویند (ن)

شتاه ـ بروزن نگاه .ف. بمعنی شناه آمده است که آب‌ورزی و شناوری باشد (ر) .

شتر ـ بضمتین .ف. ترجمهٔ ابل وجمل . محمدقلی سلیم : « دهن از لقمه بسکه سازد پر * چاك افتاده برلبش چو شتر » وشتر بضم اول و فتح ثانی بروزن هنر غلط است و بفتح اول وسکون ثانی درفارسی بمعنی کناره و گوشه از برهان و نام‌قلعه‌ای‌بایران(ب.غ).

شتر ـ بالفتح .ع. بمعنی بریدن . وشتر بفتحتین، برگشتگی بام چشم یا کفتگی آن و فرو هشتگی اسفل‌آن وکفته‌شدن‌لب‌زیرین و نوعیست‌ازتصرف عروض در بحر هزج‌که بدان تصرف مفاعیلن‌را مفاعلن سازند (اغ) .

شترب ـ بفتحتین .ف. بمعنی پلنگ (ك.فر) .

شتر بار ـ .ف. باری‌که بمقدار برداشتن باشد(فر).

شتر بارمیرود ـ .ف. یعنی یك حبهٔ زر بعجز و الحاح بکسی [illegible] میدهند و شتر بار را حریفان می برند(ب) .

شتربان ـ .ف. بمعنی [illegible] که از عالم فیلبان باشد (فر) [illegible]

شتربه - بفتح اول و ثالث بروزن مشربه . ف. نام گاوی است که در کلیله ودمنه آمده و صحیح آن در شین و نون خواهد آمد شتربه مصحف آنست (ن).

شترپای - بپای فارسی و بالف کشیده .ف گیاهی باشد که برگ آن بکف پای شتر میماند (د).

شتر جادو . ف . صورت شتریکه حیوانات دیگر اجزای او باشند ملا طغرا در نموته انشا آورده نثر : « جمازهٔ این کو بطرح الفت جمیع حیوانات تن گذاشت چون شتر جادو بطالع ایشان همر نگی از خاشاك نداشت (ب).

شترحجره - .ف امر ممتنع الوقوع .میریحیی شیرازی : « شتر در حجره از کرماست پنهان * شتر حجره است حرف ساربانان » (ب).

شتر خار - خای معجمه بالف کشیده ورای مهمله رده ف یعنی خار شتر که آن نوعی ازخار باشد که شتر آنرا برغبت تمام خورد (ر . ب).

شترخان و شترخانه - اولین بحذف ها مخفف ثانی چنانچه در نگارستان بنظر رسیده سلیم: « بحر از موج وقت احسانش * میدهد یاد از شتر خانش » (ب مص)

شتر خو - بضم خای معجمه ف کنایه از کینه ور و کینه خواه (فر) .

شتر در قطار دیگران خوب مینماید - مثل است (ب)

شتردل - بکسر دال وسکون لام ف کنایه از بددل و ترسنده و بی جگر. طالب آملی : « طالب ثبات حملهٔ موریم نیست حیف * شیر نرم ولیك شتر دل فتاده‌ام » (ب ن)

شتر دلی - ف . بد دلی و نامردی که ضد بهادری است (غ) .

شتر دندان - .ف نوعی از زاج مصری است(ن).

شتر را بچمچه آب میدهد - مثل است (ب).

شترزهره - ف بددل و نامرد (فر)

شترسواری واشتر سواری - ف. کنایه از روزه خوردن زیرا که درسواری شتر که عبارت است ازسفرروزه خوردن مباح است یا واجب بنابر اختلاف مذهبین محمد قلی سلیم : « خوش آنکه نکرد در همه عمر * جز در رمضان شتر سواری » . میرزاعبدالغنی قبول : « بود بار گران با ضعف پیری روزه داریها * خوشا ماه صیام و طفلی واشتر سواریها » (ب مص).

شتر شد پیر و شاشیدن نیاموخت - مثل است (ب).

شترغاز - غین معجمه بالف کشیده و زای هوز زده . ف . بمعنی اشتر غاز است که بیخ درخت انگدان است وصمغ آن انقوزه وآنرا اشتر غاز گویند . چنانکه ظهیر فاریابی گفته : « بسان اشتر دولاب کشته سرگردان * نه از نهایت کار آگه و نه ازآغاز * زحاسدان شتردل مدار مردی چشم * که نیشکر بنروید ز بیخ اشتر غاز» (ن) .

شترغلط - بفتح غین وسکون لام و طای مهمله . ف . نام فنی از کشتی . میر نجات : « همچو معشوق عرب‌زاده سوار جماز * یك شتر غلط درستی و بغلگیری باز »(ب مص)

شترغمزه- ف کنایه از فریب و بدی (فر) .

شترغو- بکسر اول وضم ثانی وغین معجمهٔ مضموم وواو معروف ب . نام سازیست که مطربان نوازند (غ)

شترك- ف مصغرشتر وموج را نیز گویند(ن).

شتر کره- ف بچهٔ شتر و نیز موج دریا(فر)

شتر کینه- ف. کنایه ازمنافق و کینه ور (ب)

شترگاو- بکاف فارسی .ف جانوری است که آنرا بعربی زرافه گویند سرآن جانور بسرشتر وبعضی گویند بسرگاو کوهی میماند وسینه‌و سم وشاخ او بسینه وسم وشاخ گاو شبیه است لیکن شاخش ازشاخ گاو باریکتر و کوچکتراست و پوستش مانند پوست پلنگ بر خال میباشد ازین جهت شتر گاو پلنگ نیز گویندش ودمش مانند دم آهو دندانهایش همچو دندانهای قرالاغ و گردن و دستهایش بسیار دراز و پاهایش کوتاه بود گویند زانو ندارد وکاری نیز ازو بر نمی‌آید وترکیبش بغایت عجیب وغریب است وطبع را دیدنش خوش می‌آید گویند ناقهٔ حبشی با گاو کوهی جمع میشود واین صورت تولد میکند وبیشتردرولایت نوبه بهم میرسد ونام یکی از مهرهای شطرنج کبیر است(ر.ب)

شتر گربه - ف. هر چیز ناموافق و نا متناسب ومخالف وبزرگ وکوچك مثل شتر وگربه . انوری گفته : « درحیز زمانه شتر گربها بسی است * گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یك فن است » وکنایه ازقول وفعل بهم آمیخته ازملائم و ناملائم حکیم زلالی : « شتر چون مست گرد ومیکشد بار * شتر گربه است کارمردهشیار»(ن ب).

شتر گیاه - ف علفی است که آنرا اشتران میخورند (فر) .

شتر مرغ - ف نام حیوانی که گردن وسرآن بشتر ماند وپرهای آن بمرغ وویده ام که آتش افروخته وآهن تفته وفلوس مس فرو برد وبلع کند وبتحلیل برد . انوری گفته : «انتقام تو نه آن اخگر اختر سوزست * که در امعاء شتر مرغ پذیرد تحلیل» وحیوانی بدبوی وکثیف است . شیخ فرید الدین عطار گفته : «شتر مرغی که گاه بار بردن * چو مرغی و چواشتر گاه خوردن » . چه مشهور است که بشتر مرغ گویند بارکش گوید مرغم گویند دانه خور گوید شترم نواله خواهم و بحمق معروف است چه بیضه خود را چون بچرا رود گم کند وبر بیضهٔ دیگری فروخسپد ودرامثال آمده ، فلان احمق من نعامة (ن) .

شتر مور - ف گویند در جنگلی از جنگلهای مغرب زمین درختی هست که برگهای آن کارا کسیر میکند ودر آن جنگل مورچه نیزمیباشد ببزرگی بزغالهٔ بزرگی وگوسالهٔ کوچکی کسیکه بدان جنگل در آید مورچگان بدو آویزند ودریك لحظه پاره پاره اش کنند (و ه) .

شترنج - باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح .ف اقسام غله راگویندکه بهم آمیخته باشندکه بصورت مخالف اند مثل گندم و نخود وعدس و باقلی وماش واگر از آن آش پزند آش شترنجی واگر از نان پزند نان شترنجی گویند . شیخ اوحدی در جام جم گفته : «سفرهٔ چرخ و نان شترنجی *چیست تا درسماط اوگنجی» مؤلف گوید لغت شترنج راکه بازی معروف است صاحبان فرهنگ نیاورده اند وهمانا این لغت مذکور بآن مناسبت دارد زیرا که چنانچه آش شترنجی از همه غلهای مختلفه است شترنگ هم آلات واشکال مختلفه داردمانند اسپ وفیل ورخ وشاه وزیر وپیاده وبدین ملاحظه ملك الشعرا فتح علی خان کاشانی گفته : «شاهی که شهان هفت اقلیم * مانند برش چوشاه شش رنگ» وشطرنج معرب شترنگ است اهالی هند آنرا چترنگ نیز گویندو بقول صاحب نفائس الفنون واضع آن صصه نامی بوده هندی واظهار آنرا لجلاج که ازاولاد صصه بوده کرده وسبب اختراع این لعب را صاحب برهان مفصلا از آنجا نقل کرده وگویندحکیم بزرگمهر درزمان نوشیروان بازی نرد را در برابر شترنگ اختراع کرده . حکیم فردوسی گفته :«بیاوردشترنگ بوذرجمهر* پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر * بیك روز و یکشب چوبازی بیافت * ز ایوان بر شاه ایران شتافت * خرد باد دل روشن انبازکرد * باندیشه مر نرد را سازکرد * یکی رزمگه ساخت شترنج دار * دورویه برآراسته کارزار» . ظهیر فاریابی گفته : «آسمان چون زمین مجلس شاه*جلوه گاه جمال حور العین * یابکردار رقعهٔ شترنج *روی در روی کرده تاج ومعین * راست چون پیش شاه رخ بعری * پیش تیرشهاب دیولعین * نسر طائر بمینه گفتی * دو پیاده است بند یك فرزین».وقتی گفته ام : «اندرین شطرنج رنج ونرد درد * هر که نبودمات وششدر اوست مرد» صاحب برهان گوید بمعنی مردم گیاه آمده سهو کرده ستر نگ است مخفف استرنگ چه وقتی گفته ام : « اثر مهرش گر باد برد جانب چین * جان ونطق آرد چون مردم اندرسترنگ»(ن) .

شترنگ - .ف بروزن ومعنی شترنج است(فر).

شتروار - بواو بالف کشیده .ف. بمعنی شتر بار است (فر) .

شتع - بفتحتین و سکون عین مهمله . ع . مانند شکیبائی کردن از بیماری یا ازگرسنگی (ا) .

شتغ - بالفتح وسکون غین معجمه ع. پاسپر کردن کسی را وحقیر داشتن وخوار نمودن (ا) .

شتفت - بکسر اول وفتح ثانی و سکون خا و فوقانی .ف. بمعنی بلندی وعلوباشد وسقف خانه را نیزگویند وپوشش هر چیزرا میگویند عموماً وپوشش وعمارت وخانه وامثال آنرا خصوصاً و بکسر اول وثانی هم بنظر آمده است (ر) .

شتکار - بفتح اول بر وزن افکار .ف بمعنی شدیارست که شگافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن و بکسر اول وضم اول گفته‌اند(ر.ه) .

شتل - بفتحتین .ف آنچه حریف برده بحضار مجلس قمار دهد . محمد قلی سلیم : « تلاش کام ندارم برای خویش سلیم * که مدعای من از نقش دادن شتل است» (ب) .

شتلم - بضم اول وثانی و لام وسکون میم .ف بمعنی اشتلم است وآن درشتی کردن بغیرموقع و بیجا و ظلم وتعدی نمودن باشد با مردم (ر) .

شتم - بالفتح .ع دشنام ودشنام دادن (ا.غ) .

شتمن - بفتح اول وسکون‌ثانی وکسر میم‌ونون ساکن بلغت ژندوپاژند نشستنگاه‌راگویندوبعربی مقعد خوانند (ر) .

شتن - بفتح‌اول بروزن چمن بلغت ژند و پاژند بمعنی شهر باشد و بعربی مدینه گویند (ر)

شتن - بالفتح .ع. بمعنی بافتن رجل شتن‌الکف، مرد درشت دست (ا) .

شتوت - بضمتین .ع . جمع شت بالفتح بمعنی پراگنده (ا) .

شتون - کصبور .ع بافنده (ا) .

شتوی - بالتحریك‌والتسکین ع منسوب بشتاء ونیز شتوی‌محرکة باران زمستان (ا) .

شته - بفتح اول وثانی ف. بمعنی انگورباشد و هر چیز را نیز گویند که شب بر آن گذشته باشد وصباح خورند وبکسر اول وتشدیدثانی‌هم آمده است (ر) .

شتی - بفتح اول وثانی بتحتانی رسیده ف بمعنی سینی باشد وآن خوانی است که‌ازطلاو نقره‌ومس وبرنج وامثال آن سازند (ر) .

شتی - کغنی .ع باران زمستان وشتی بالفتح و تشدید تای مفتوح ودر آخر الف بصورت‌یا، بمعنی پراگنده این‌جمع شتیت است‌که بمعنی پراگنده باشدودراستعمال‌ازلفظ شتی بمعنی کثرت و بسیاری چیزی مراد میگردد چراکه پراگندگی اعداد را کثرت و سیاری لازم است (ا.غ) .

شتیت - کامیر .ع . کار پراگنده و دندان گشاده (ا) .

شتیم - کامیر . ع . دشنام یافته مذکر و مؤنث در وی یکسانست و مرد ناخوش روی و شیر غضبناك (ا) .

شتیمة - کسفینة .ع. دشنام (ا) .

شتینا - بروزن امینا ف. بلغت‌زند وپازند‌بمعنی خنده باشد وبعربی‌ضحك خوانند (ر) .

شث - بالفتح وتشدید ثای مثلثه .ع. گیاهی است خوشبوی تلخ مزه‌که دباغت‌کنند بوی‌وزنبورعسل وآنچه از سرکوه شکسته بر هیأت کنگره باقی مانده باشد شثاث [بالفتح] جمع وجوز دشتی(ا).

شثر - بالکسر . ع .کرانهٔ‌کوه،شثور [بضمتین] جمع‌و کوهی است .

شثرة - کفرحة .ع. تیزه‌که پارهایش‌وقت‌شکستن بپرد (ا) .

شثل - بالفتح . ع . درشت انگشتان و شثل بفتحتین ، سطبر گردیدن انگشتان کسی ودرشت گردیدن (ا) .

شثن - بالفتح .ع درشت انگشتان ودرشت شدن لبهای شتر از خوردن خار .وشثن بفتحتین،درشت شدن دست وشوخ بستن (ا) .

شثور - بضمتین .ع. جمع شثر بالکسر ، کرانهٔ کوه (ا) .

شثیر - کامیر .ع. ریزه چوبها وشاخهای باریك که از بیخ درخت روید (ا) .

شج - بفتح اول وسکون جیم .ف. زمین سفید سخت‌کم‌گیاه راگویندکه در آن غله نروید(ا) .

شج - بفتح اول وتشدید جیم .ع سرشکستن و شگافتن‌کشتی آب دریا را وطی کردن بیابان را وآمیختن شراب‌را (ا) .

شجا - کعصا .ع. استخوان وجز آن که در گلو بماند ووادی است ونام‌جایی (ا) .

شجاب - ککتاب .ع . دار چوب‌که برروی جامه اندازند (ا) .

شجاج - بالکسربهردوجیم ع جمع‌شجة[بفتحتین وجیم مشدد] بمعنی سرشکستگی (ا) .

شجاذ - بالکسر وذال معجمه در آخر .ع بمعنی فلاخن (ا) .

شجار - برای‌مهمله ککتاب وبفتح.ع.چوب‌هوده یا مرکبی است بی پوشش‌کوچك‌ازهوده‌وکجاوه

شجر ککتب ، جمع و بالکسر پشتیبان تخت که بدان تخت را استوار کننده ومیخ پایهٔ آن ومترس در و چوب چاه و داغی است مرشتر را و چوبی که در دهان بزغاله کنند تا شیر نمکد وموضعی است ونیز شجار نام شاعری‌ازکنده (ا) .

شجارا - بروزن نصاری بلغت ژند و پاژند بمعنی درخت باشد که عربان شجر گویند (ر) .

شجاع - بهر سه حرکت اول ومشهور بضم شین .ع. بمعنی دلیر وبهادر ونوعی از مار بزرگ و شجعة محرکة و شجاع بالکسر وشجعان بالکسر والضم جمع (ا) .

شجاعة - بفتح صحیح است و بضم غلط .ع. قوتی است متوسط میان جبن و تهور. و نیز شجاعة بطنی است از عرب (ا غ) .

شجام - بفتح اول بر وزن سلام . ف . سرمای بسیار سخت که درختانرا بخشکاند . شمس فخری در معیار جمالی گفته : « در پناهش مضرتی نرسد * شاخهای برهنه راز شجام » . فردوسی گفته : «سپاهی که نوروز گرد آورید * شجامش بیکدم فرو خوابنید » و برین قیاس شجد و شجاید و شجیده و شجائید . دقیقی گفته : « خاك دریا شود بسوزد آب * بفسرد آفتاب و بجشاید» شجانیدن مصدر آن (ن) .

شجانیدن - بر وزن چشانیدن .ف. بسرما دادن چیزی وسرما خوردن باشد بالاگذشت (ر) .

شجب - بالفتح .ع. حاجت واندوه وستون خانه شجوب [بضمتین] جمع ومشك خشك که در آن سنگریزها کرده بجنبانند جهت ترسانیدن اشترو پدر قبیله است ودراز و ودلو که مشك را بریده از نیمهٔ آن ساخته باشند وهلاك گردیدن وهلاك کردن و اندوهگین ساختن و بازداشتن و کشیدن کسی را و تیر انداختن آهو را چنانکه خسته کند پای او ورفتن نتواند . شجب ککتف ، هلاك شونده واندوهگین وشجب محرکة ، اندوه ورنج و اذیت بیماری یا اذیت ورنج که از قتال حاصل شود وشجب بضمتین سه پایه چوبین که شبان بوی ادات خود را آویزان سازد (ا) .

شجة - بالفتح و تشدید جیم مفتوح .ع. سرشکستگی. شجاج بالکسر ، جمع (ا) .

شجذة - بالفتح وفتح ذال معجمه .ع. باران نرم وضعیف (ا) .

شجر - بالفتح .ع. کار مختلف فیه ومابین هردو جای تنگ وجای گرفتگی از پالان وزنخ وشکاف دهن وهومابین اللحیتین یا مؤخر آن یا کرانه دهن یا آنچه واگردد از محل انطباق دهان یا ملتقای هر دوتندی زیر نرمهٔ گوش اشجار [بالفتح] وشجور [بضمتین] وشجار جمع و بازگردانیدن و ودور کردن و به نیزه زدن وخانه راستون دادن و خلاف افتادن میان گروهی وجامهٔ و جز آن بر مشجر یعنی بر چوب سه پایهٔ افکندن و گشادن دهن ولگام زدن چار پا را برای باز داشتن ودهان باز کردن . وشجر بفتحتین ، درخت با تنهٔ باریك یا درشت که معاومت سرمارا تواند یا عاجز آید از آن وهر چه ساق دارد از نبات. وشجر کعنب ، درخت با تنه وهر چه ساق دارد از نبات. وشجر ککتب ، جمع . شجار ککتاب ویفتح چوب هوده یا مرکبی است بی پوشش کوچك از هوده وکجاوه (ا . م) .

شجراء - بالفتح .ع. زمین درخت ناك واحد وجمع در وی یکسانست وقیل هو جمع واحده شجرة کقصبة وقصباء وطرفة وطرفاء (ا) .

شجرة - بفتحتین .ع. بمعنی درخت و بمعنی نسب نامه و آنچه مشائخان اسامی پیران خود بترتیب نوشته بمرید میدهند وشجرة ابراهیم گیاهی است که آنرا بیخ انگشت گویند و بعضی شجرة ابراهیم خار مغیلانرا گفته‌اند وشجرة الدب زعرور است وشجرة الراهب ، نوعی است روغن آن مقوی قوی وشجرة الطلق ، شجرهٔ مریم که نوعی از نبات است وشجرة الدم، شاتره وشجرة الکافور، اقحوان است وشجرة سلیمان ، تفاح بری و شجرة الجن ، بمعنی دیوار وشجرة طیبه ، خرمابن وشجرة التین فیلگوش و شجرة الخطاطیف ، زردچوبه (ا) .

شجرهٔ رستم - .ف دوائی است که آنرا زراوند طویل میگویند (ر.ه) .

شجرهٔ مریم - بخور مریم است و آن گیاهی باشد که به بیخ انگشت ماند و بغایت خوشبوی بود و یرقان را نافع است (ر) .

شجرهٔ کلیم - درختی که موسی علیه السلام در وادی

ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بر آن درخت مشاهده نموده بود واین راشجر طور ونخل طور نیز گویند (ا) .

شجرهٔ موسی - نام درختی است که آنرا بعضی علیق القدس خوانند و علیق الکلب همانست گل آنرا ورد السیاح خوانند ومیوهٔ آنرا سه گل گویند ودر قابضات بکار برند (د) .

شجع - بفتحتین وسکون عین مهمله . ع . سبك برداشتن ستوردست وپای را دررفتن وشجع ککتف دلاور وپردل درشدت ودرسختی جنگ وجز آن وشجع کعنب مثله وشتردیوانه. وجمل شجع القوائم، شترسبك دست وپا دررفتن. و شجع بضمتین ، ریشهای درخت و لگام چوبین که در جاهلیت ساختندی (ا) .

شجعاء - بالفتح .ع.زن پردل ودلاور و ناقة شجعاء ، شترماده سبکدست وپا دررفتن. و شجعاء کامراء جمع شجیع کامیر، پردل ودلاوردرخطرات ومخاوف (ا) .

شجعان - بالضم والکسر.ع. جمع شجیع کامیر، پردل ودلاور (ا).

شجعة - بالفتح .ع. شتر بچه که مادرش آنرا نادرخلقت زاده باشد وشجعة بالضم والفتح، لاغر بیدل عاجز شجعة کفرحة، زن دلاور وپردل . و ناقة شجعة شترماده سبك دست وپادررفتن(ا).

شجعم - بفتح اول وثالث .ع. شیربیشه ودراز بالا و کالبد انسان یاگردن او میم زائداست و وزنش فعلم(ا).

شجغ - بالفتح وسکون جیم وعین معجمه درآخر .ع. سبك برداشتن ستوردست وپا را دررفتن عن الغزیری والصواب بالعین(ا).

شجك - بفتح شین وضم جیم .ف. آواز اسپ و اشتر وامثال آن دروقت رفتن وبمعنی فواق در سین مهمله گذشت (ن).

شجلیز - بزای هوز بروزن برخیز ف. بمعنی سرمای سخت (ن).

شجم - بفتحتین .ع. بمعنی هلاك وبضمتین بلاهای دراز وبد(ا)

شجن - بالفتح .ع. بازداشتن حاجت کسی راز کار و بمعنی راه‌وادی بسیاردرخت واندوهگین شدن وغم وحاجت وشاخ درهم شده بشاخ دیگروشعبه و شاخ ازهرچیزی وشترماده استوار خلقت درهم آمده اعضا وحاجت هرچه باشدوهرجاکه باشد . شجون[بضمتین] واشجان [بالفتح]جمع وبفتحتین اندوهگین شدن(اغ).

شجن - بروزن چمن .ف. بمعنی شجلیز است که سرمای سخت باشد(ر).

شجنة - مثلثة .ع. شاخ ازهرچیزی وشجنة بالکسر، یك شعبه ازخوشه وانگور که تمامه آن پخته باشدو شکاف وموضعی است ورگها و بیخهای درخت درهم شده وبضم هم آمده (ا).

شجو - بالفتح .ع حاجت واندوه واندوهگین کردن کسیرا وشادمان وطربناك ساختن ازلغات اضداد است (ا) .

شجواء - بالفتح .ع. بیابان سخت گذار (ا).

شجوب - کصبور.ع. زن اندوهگین . وشجوب [بضمتین]هلاك گردیدن و نیز شجوب [بضمتین] جمع شجب بالفتح، حاجت واندوه وستون خانه(ا).

شجوجی - بفتح اول و ثانی و ب.آخر الف بصورت یا.ع مرد بسیاردرازپای کوتاه پشت ونوعی اززاغ (ا).

شجور - بضمتین .ع.خلاف افتادن در کاری میان قوم ومختلف فیه گردیدن (ا).

شجون - بضمتین .ع جمع شجن بالفتح راه‌وادی یاراه دراعلای وادی و نیزجمع شجن محرکة، بمعنی حاجت هرچه باشدوهرجا که باشدونیز شجون . بضمتین، اندوهگین کردن کسیرا کاری (ا).

شجی - بفتح اول و کسر ثانی .ع مشغول و اندوهگین والیاء مخففة وقد شددفی الشعر.وشجی کغنی، اندوهناك ونام موضعی است(ا).

شجیج - بهردوجیم بالفتح وکسر ثانی.ع.شکسته سر ومیخ سرشکسته (ا).

شجیر - کامیر .ع. شمشیر وغریب و بیگانه از مردم واشتر وتیرقداح بیگانه درآورده، ای آنکه ازآن چوب نباشد ویار وهیچکاره. وواد شجیر، رود بسیار درخت (ا).

شجیع - بعین مهمله کامیر .ع. پر دل و دلاور

درخطرات ومخاوف شجعاء کامراء ، جمع شجمان بالضم، مثله(ا).

شچك ـ بفتح اول وضم‌جیم فارسی.ف درشجك بجیم تازی گذشت (فر).

شح ـ مثلثة و تشدید حای حطی . ع . زفتی و آزمندی (ا).

شحاء ـ کمصا . ع . فراخ از هر چیزی و آ بی است (ا).

شحاج ـ بجیم کغراب ع. بانگ‌زاغ واشترو شترمرغ‌شحجان بالتحریك وشحیج کامیر، مثله .و نیز شحاج، بانگ کردن زاغ و کلان‌سال‌شدن‌ودرشت گردیدن بانگ آن و بنات‌شحاج کشداد، اشترها اما گورخررامشحج کمنبر، نیز گویند (ا).

شحاح ـ بهردوحای حطی کسحاب .ع. زفت و آزمند وزمین که بی باران بسیارروان نگردد و زندشحاح، آتش زنه که آتش‌ندهد. وماءشحاح، آب اندك که زمین نپوشد وابل‌شحاح، شتران کم شیر (ا).

شحاذ ـ بذال معجمه کشداد . ع . ستیهنده و تیز کننده وشحات بثا غلط استچنانچه گذشت(ا).

شحاك ـ بالکسر.ع. چوبی‌است که دردهان بره و بزغاله درعرض کنند تاشیر نمکد(ا).

شحام ـ کشداد .ع. پیه‌فروش(ا).

شحامة ـ بالفتح .ع فربه‌گردیدن (ا).

شحان ـ بالکسر .ع. بغض وعداوت نمودن (ا).

شحب ـ بالفتح .ع. لاغر (ك).

شحح ـ بفتح اول وکسر ثانی و حرف دوم و سوم هردوحای حطی ع. بمعنی بخیل وحریص(غ)

شحذ ـ بذال معجمه بالفتح .ع تیز کردن کاردرا وسخت‌شدن گرسنگی وسوختن آن‌معده‌را وراندن کسیرا وچشم زخم رسانیدن وسخت راندن‌وخشم گرفتن و ستیهیدن در سؤال و رندیدن و پوست بازکردن (ا).

شحذان ـ محرکة ع. نیك‌راننده ومرد گرسنه وبدین معنی بسکون‌هم‌آمده‌وسبك‌در کارخود(ا).

شحذوف ـ کعصفور .ع تیزوتند ازاسپ‌و جز آن (ا).

شحر ـ بالفتح .ع. دهان گشادن و ساحلی است میان‌عمان وعدن‌و بدین‌معنی بکسر نیز آمده‌والکسر اکثر.و نیزشحر بطن وادی، وآب‌راهه‌و نشان‌پشت ریش بهشدهٔ شتر(ا).

شحرور ـ بهر دورای مهمله کعصفور .ع. بمعنی شعرور؟است که مرغیست‌خوش‌آواز (ا)

شحسار ـ بالفتح .ع. دراز(ا).

شحشح ـ بفتح اول وثالث ع. بخیل و حریص و بیابان‌فراخ‌وپیوستگی‌ودوام‌کننده برکاری‌ورسا درآن وبدخوی و خطیب بلیغ و دلاور ومـرد بسیار رشك وزاغ بسیار بانگ‌وزمین که بی باران بسیار روان نگردد و آنکه باندك باران روان شود ازلغات اضداد است و خر سبك بدین معنی بضم‌هم‌آمده وسنگ خوار سریع وشتاب و دراز از هرچیزی (ا)

شحشحة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع. پرهیز و بشتاب پریدن مرغ و شتاب پریدگی قطاة و مانند آن و بانگ‌ورکاك‌و برگردانیدن شتر با نگك را (ا) .

شحص ـ بالفتح و بفتحتین‌وصادمهمله.ع. گوسپند وجزآن که ازشیر بازایستد واحد وجمع دروی یکسانست وگوسفند فربه وآنکه گاهی برو نر نجهیده باشدوگوسپند تابادار. اشحاص[بالفتح]و شحاص بالکسر، و شحص بلفظ واحد و شحصات [بفتحتین] وشحص‌محرکة،جمع (ا).

شحط ـ بالفتح‌وطای‌مهمله .ع.چوبکی که نزدیك درخت رزنهند تااززمین نگاهداردآنرا وزمینی است مرطی‌را و بمعنی دورشدن ودرگـذشتن از مرتبهٔ خودیا بنهایت قیمت رسیدن (ا)

شحف ـ بالفتح .ع. بازکردن پوست‌راازچیزی لغت یمانی‌است (ا).

شحك ـ بالفتح .ج. شحاك نهادن‌دردهان بره و بزغاله تاشیر نمکد(ا).

شحم ـ بالفتح .ع. پیه‌خورانیدن وپیه‌دادن وپیه اندودن پوست را و بمعنی پیه که بهندی آن را چربی گویند و بفتحتین پیه خوردن و بالفتح و کسر حا بمعنی پیه خوار وانگورکم‌آب‌وآزمند پیه (ام).

شحمة ـ بفتح اول وثالث .ع. پارهٔازپیه‌وشحمة الارض ، سماروغ سپیدوکرمکی است سپیدیاآن خراطین است وشحمة الاذن، نرمهٔ گوش وشحمة

المرح، خطمی. وشحمة الحنظل، پیه حنظل وآن چیزی باشد که درجوف آنست سوای دانه و آن دوایی است تلخ مسهل بلغم وشحمة الرمان، پیه انار وآن پوست تنك مانندیست زودکه برپشت دانهٔ انار باشد وشحمة العین، سپیدهٔ چشم که باسیاهی بود. وشحمة النخل، پیه خرمابن است (اغ)

شحن- بالفتح .ع. پر کردن کشتی را شحن المدنیة بالخیل، پر کرد مدینه را باسپان. و بمعنی راندن و دور کردن (ا).

شحناء - بالفتح والمد .ع بمعنی دشمنی(ا).

شحنة- بالکسر وفتح نون .ع. آنقدر ازگیاه که ستوران رایك شب وروز کفایت کندو کینه ودشمنی وجماعت اسپان یا بقدر کفایت ازآن. شحنة بالکسر مردیکه اورا پادشاه برای ضبط کارها وسیاست مردم درشهر نصب کند بعرف آنرا کوتوال وحاکم گویند واین لفظ بفتح غلط است از قاموس وصراح و منتخب ومزیل الاغلاط وبهارعجم وصاحب خیابان گوید که شحنه درمدار الافاضل گروهی نگاهبانان شهر وپارسیان بسکون حا استعمال نمایند (اغ)

شحنهٔ پنجم حصار- ف. کنایه ازکوکب مریخ است چه آسمان پنجم جای اوست(ر).

شحنهٔ چهارم و شحنهٔ چهارم کتاب و شحنهٔ دریای عشق- .ف اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله است(رهك).

شحنهٔ چهارم حصار- .ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است وکنایه از عیسی علیه السلام است باعتبار اینکه برآسمان چهارم میباشد .

شحنهٔ شب- .ف. کنایه ازعسس شب گرد باشد و دزد وعیار وعاشق وگرفتار را نیز گویند (ر).

شحنهٔ شب وسحر- .ف. اشاره به پیغمبر آخر الزمان است علیه الصلوة والسلام وکنایه ازعسس وشب رو ومحافظ شب روان باشد (ر).

شحنهٔ غوغای قیامت - .ف. اشاره بحضرت سرور کائنات محمد مصطفی علیه الصلوات باشد(ر)

شحنهٔ نجف- ف. اشاره بامیر مردان و شیر یزدان علی بن ابیطالب علیه السلام است(ر)

شحو- بالفتح .ع بازکردن دهان را پس بازشدن لازم است ومتعدی (ا).

شحوب- بضمتین .ع. برگردیدن گونهٔ کسی از لاغری یاگرسنگی یااز سفر وشحوبة مثله. و وندیدن زمین را به بیل .

شحوة- بفتح اول وثالث .ع. بمعنی گام یقال فرس بعیدالشحوة ، ای الخطوة(ا).

شحوط- بضمتین وطای مهمله درآخر ع بمعنی دورشدن (ا) .

شحوم- بضمتین .ع جمع شحم بمعنی پیه (فر).

شحیج- بالفتح وکسر وحای حطی وجیم درآخر .ع بانگ کردن زاغ وکلان سال شدن و درشت گردیدن بانگ آن(ا).

شحیح- بالفتح بهردوحای حطی ع. بخیل وحریص شحاح[بالکسر]واشحة[بفتح اول وسوم مشدد وکسر دوم] واشحاء [بفتح اول وکسر دوم وفتح سوم مشدد] جمع (ا).

شحیحة- بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثانی .ع. شتر کم شیر ، شحاحیح[بفتح اول]جمع(ا).

شحیم- کامیر .ع. مردفربه(ا)

شخ- بالفتح وسکون خای معجمه ف. بمعنی کوه ودامنهٔ کوه وپهلوی کوه وزمین سخت و بلند آمده وشخ کمان یعنی سخت کمان. انوری درصفت گرمی هوا گفته: «میوها سردرکشند ازکثرت گرما بشاخ* ماهیان بیرون فتند ازجوشش دریا بشخ» ازین بیت زمین سخت و باند مانند ساحل دریا مفهوم چه ساحل بلند تروسخت تراز دریاست و حکیم ناصرخسرو بمعنی کوه بلند گفته: «بخت چون با کلهٔ رنگ برآشوبد *سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ ازشخ». سوزنی نیز گفته: «زآسمان بزمین غم بجاسد تورسد* چوسیل وسنگ که آید به پستی ازسرشخ» عثمان مختاری بمعنی دامن کوه گفته : «شاخ مرصع شد ازجواهرالوانه شخ تل یاقوت شد زلالهٔ نعمان». ودر فرهنگ آورده که شخ مخفف شاخ درخت است ومستند به بیت سعدی شده که در صفت قحط وخشك سالی گفته: «نه درکوه سبزی نه درباغ شخ* ملخ بوستان خورد ومردم ملخ» و بعضی این بیت را چنین خوانده اند . «نه در راغ سبزه نه درکوه وشخ» چه راغ صحرا و کوه معروف وشخ دامنه کوه که زمین سخت دارد و غالباً سبزه ولاله روید چنانکه گفته اند : «لیلی

از گوشهٔ محمل بنمودست جمال * یا بودلاله که سر برزده از دامن تل». مخلص کاشی : «شد کار سخت برما هرچندپی سفیدیم * ماندیم در کشاکش از شخ کمانی خویش» (ن)

شخا - بالفتح .ف. خراشیدن وخلیدن شخاید یعنی خراشدو برین قیاس شخائید یعنی ریش کرد وخراشیدوشخائیده،ریش کرده و شخائیدن ریش کردن . ناصر خسرو گفته : «سواران خفته واین اسپ بر سرشان همی تازد * که نه کس‌را بکوبد سرمه کس‌راوروی بشخاید » . استادلبیبی گفته : «چوبشنید شاه آن پیام نهفت * زکینه اب خود شخائیدو گفت» . زراتشت بهرام گفته : «شخائیده رخسار میکرد آوخ * ز سردی آهش شجانیده دوزخ» (ن) .

شخاب - بالکسر ع جمع شخبة بالضم، یکدفعه از شیر (ا) .

شخات - بالکسر ، جمع شخت بالفتح باریك از هر چیزی و نحیف از لاغری (ا) .

شخادان - بفتح اول بروزن شفادان ف. مجروح کننده وبناخن کننده. دقیقی گفته: «شکامان تهیگاه پرندگان * شخادان جگرگاه درندگان (ن) .

شخار - بر وزن چهار .ف قلیارا گویند که صابون پزان بکار برند (ن) .

شخال - بفتح اول بر وزن مجال . ف . بمعنی شخا باشدکه خراش وخلیدن وفرورفتن چیزیست بجایی (ر . ه) .

شخالیدن - .ف. با لام بر وزن ومعنی خلانیدن وخراشیدن باشد (ر ه) .

شخانه - بضم اول بر وزن فلانه .ف. تیرشهاب راگویند وآن شعله ایست که شبهامکرر در آسمان پیدا گردد و گویند بخار سوخته ایست و بسبب ثقلی که دارد متوجه زمین میشود (ر) .

شخاید - ف بمعنی ریش کندوخراشدوشخائید ریش کرد وخلانید وباینمعنی بجای تحتانی اول نون هم بنظر آمده است که بسر وزن دوانید باشد (ر) .

شخائیدن - بر وزن سرائیدن .ف. بمعنی ریش کردن و خلانیدن وخراشیدن باشد (ر) .

شخب - بالفتح والضم ع آنچه بیك کشیدن پستان فرودآید از شیر وقت دوشیدن و نیز شخب بمعنی خون و شخب بفتحتین ،روان شدن(ا) .

شخبة - بالضم .ع. یکدفعه ازشیر شخاب[بالکسر] جمع یا شیریکه وقت دوشیدن از پستان تا شیر دوشد برمثال خط ممتد باشد و بهندی دهاراست(ا)

شخت - بالفتح .ع. باریك از هر چیز ونحیف از لاغری و بالتحریك هم آمده شخاب بالکسر جمع (ا) .

شختیت - بالکسر .ع غبار بالابرآمده وشخیت بالکسر [وخای مشدد] ، مثله (ا) .

شخد - بر وزن لگد . ف یعنی از جای فرو افتد (ر) .

شخدب - کقنفذ .ع جانوری است از حشرات ارض شخادب جمع (ا) .

شخر - بالفتح .ع بانگ اسپ وآواز دهان‌آن وبانگ‌کردن خر ومانند آن از بینی.شخیر مثله وآنچه برافتد ازکوه وشخرالشاب ، اول‌جوانی وشخرالرحل ،جای بر نشستن راکب از پالان که مابین کوههٔ پالان ودنبالهٔ آنست (ا) .

شخز - بالفتح وزای هوز در آخر ع بی‌آرامی وآرام‌کردن و در مشقت و رنج انداختن و نیزه زدن وکورکردن و بر هلالانیدن قوم را بر فساد ونزاع (ا) .

شخزب - کجعفر ع درشت‌وسخت شخازب کعلابط مثله (ا) .

شخص - بالفتح وسین مهمله .ع بی آرامی و اختلاف‌کردن‌وبی آرام نمودن وواکردن‌خردهان خودرا وقت خمیازه (ا) .

شخسار - بر وزن رفتار . ف . زمین سخت و دامنهٔ کوه که کمتر گل گردد . حکیم منوچهری در صفت صعوبت راه وبرف و یخ و گلهای‌چسپنده گفته : « همی بگداخت برف اندر بیابان * تو گفتی داردش بیماری سل * بکردار سریشمهای ماهی * همی بر خاست‌ازشخسار او گل» مولوی مخفف شاخسارگفته .ع: «همچومرغان زمین برسر شخسار مرد» (ن) .

شخش - بالفتح بسکون‌خاوشین معجمه ع ریز های یرمع وآن سنگی است نرم (ا) .

شخش - بر وزن رخش ف. بمعنی خزیدگی و افتادن . شمس فخری گفته : «سمندش چنان بسپرد قلها * که یك ذره نبود وراشخش و لخش» و بمعنی پوستین و جامه کهنه . «بجائی رسیدست حال عدوت * که پیشش به از شرب مصری است شخش» و بکسر خا مرغی است کوچك خوش آواز که شخیش باضافة یا نیز گویند . رودکی گفته : «گرگ راکی رسد علامت شات * بازراکی رسد نهیب شخیس» (ن)

شخشاخ - بهر دو خای معجمه ع یعنی بلند کننده ودور اندازنده کمیز (ا) .

شخشخة - بفتح اول و ثالث و رابع که خای ثانی است . ع. کشیده و دراز شدن و بانگ سلاح و بانگ جامهٔ نو و بانگ کاغذ و برداشتن شتر مادهٔ نشسته سینه را (ا) .

شخشیدن - .ف. بر وزن و معنی لغزیدن وافتادن و برین قیاس شخشد وشخشید وشخشند ولغزیدن‌را لخشیدن نیز گفته‌اند . حکیم سنائی در حدیقه گفته : «از تو بغشودن است و بخشیدن * از من افتادنست وشخشیدن» . ابوشکور گفته : «کلیمی که خواهد ربودنش باد * زگردن بشخشد هم از بامداد» . حکیم ناصر خسرو گفته : «قول فلان وفلان ترا نکند سود * گرت بشخشد قدم زپایهٔ ایمان» (ن) .

شخص - بالفتح وصاد .ع. کالبد مردم و جز آن و بدن انسان وغیره ازمنتخب. اشخص [بفتح اول وضم سوم] وشخوص [بضمتین] واشخاص [بالفتح] جمع .و یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که شخص مأخوذ از شخوص است که بمعنی پدید آمدن چیزی است (ا غ) .

شخکاسه - باکاف بر وزن چلپاسه .ف ژاله و تگرگ را گویند . رودکی گفته : «بر موالیت بیاشد همه‌درو گوهر * براعادیت بیاردهمه‌شخکاسه وخار» (ن) .

شخ کمان - .ف. تیر اندازی که کمان او بسیار سخت باشد وکشیدن کمان سخت دلیل بر قدرت و قوت بسیار است (غ) .

شخل - بروزن‌عقل.ف. بمعنی صفیر و فریادو بانگ ونعره باسد و بمنقار گزیدن جانور گوشت را(ر)

شخل - بالفتح ع دوست وکودك نوجوان که با تو دوستی دارد یا عام است عن‌الخلیل (ا).

شخلی - بر وزن عقلی .ف.سیخ گیاه وخار گیاه را گویند نه خار گل را (ا) .

شخلیدن - بر وزن فهمیدن ف بمعنی صفیرزدن باشد و پژمرده شدن‌را نیز گویند (ر) .

شخم - بضمتین .ع. بند دارندگان بینی ازبوی خوش یا ناخوش وشخم بالفتح فاسد وتباه شدن طعام وجز آن (ا) .

شخم - بضم اول بر وزن تخم .ف. بسیار شیار است چه شخم کردن بمعنی شیار کردن (ن) .

شخن - بر وزن چمن.ف بمعنی خراش وخلیدن وفرورفتن چیزی باشد . حکیم قطران گفته : «تا ز بوی نسترن گیرد دل مردم قرار * تا ز زخم خار بن یابدتن‌مردم‌شخن» (ن ر) .

شخنار - ف. در فرهنگ مخزن آورده که‌اسم فارسی طائری است مائی سبزرنگ وسط سرآن سفید ظن مؤلف آنست که شخسار بوده باشدوشخنار مصحف آن گردیده چه سار بمعنی سر است (ن).

شخوتة- بضمتین.ع. باریك‌اندام گردیدن . شخت بالفتح وشخیت ککریم ، نعت است از آن(ا) .

شخود - بفتح اول بر وزن حسود ف . یعنی خراشیدن بدندان و ناخن و شخودن ریش کردن و خراشیدن و برین قیاس شخوده و امثال آن و قتی درصفت‌شراب گفته . هدایت:«بآزمودنت ازدست‌کس در آن پنجه‌اش * همی درخشد چون دشنهای خون آلود * چوبرلب آید دردم دورخ کندگلگون*چنانکه گوئی‌عمداً کسی رخانش‌شخود» حکیم اسدی گفته : «رخ نار باشیم؟شنگرف گون* برین زخم تیغ و بر آن رنگ خون * یکی چون دل مهربان‌کفته پوست*دگر چون شخوده‌زنخدان اوست» (ن) .

شخودن - .ف. بالاگذشت (فر .ن) .

شخوص - بضمتین وصاد مهمله.ع بلندبرآمدن وچشم باز ماندن واز شهری‌بشهری رفتن وکنده شدن وآماسیدن زخم وبلند شدن تیر از نشانه‌و برآمدن ستاره وبلند شدن‌کلمه ازدهان‌وبی‌آرام شدن (ا.م) .

شخول - بر وزن قبول .ف. صفیر وصدایی که وقت آب خوردن اسپان کنند تا مزید میل آب خوردن شود . مولوی در باب‌آب خوردن اسپان

باکره گفته : « می شخولیدند هر دم آن نفر * بهر اسپان که هلازین آب خور * آن شخولیدن بکره میرسید * سر همی برداشت وزخوفی رمید» ودر ترغیب بدعا و ناله گفته : « تو دعا را سخت گیرو میشخول * عاقبت برهاندت از دست غول » ومی شخول امر است وشخلیدن وشخلیده برین قیاس (ن) .

شخولیدن - .ف. مصدر شخول است که بمعنی صفیر زدن وفریاد و بانگ و نعره کردن باشدو بکسر اول نیز گفته اند و بمعنی بناخن کندن هم آمده است وپژمرده شدن را هم میگویند (ر ه) .

شخیت - کامیر .ع غبار بالا بر آمده و باریك اندام. وشخیت کسکیت ،غبار بالا بر آمده، شختیت بالکسر مثله (ا) .

شخیخ - بهر دوخای معجمه .ع. بآواز آوردن وکمیز را درازکردن ودورانداختن (ا) .

شخید - بر وزن رسید .ف. یعنی لغزید و از جای فروافتاد وترجمهٔ لفظی است که آنرا بعربی حضرت گویند (ر) .

شخیدن - بر وزن رسیدن . ف. بمعنی لغزیدن و فرو افتادن ازجایی باشد وبرین قیاس شخنده وشخیده وشخلیده بمعنی پژمرده شده نیز آمده (ا).

شخیر - کامیر . ع . آوازگلو یا آواز بینی و بانگ اسپ یا آواز دهان اسپ. وشخیر کسکیت، مرد بسیار آواز از بینی (ا) .

شخیره - بر وزن ذخیره .ف. قلیا وشخار باشد که بدان صابون پزند (ر.ه) .

شخیس - بسین مهمله کامیر . ع .کار متفرق و پریشان ومنطق شخیس کلام متفاوت (ا) .

شخیس - بر وزن خمیس ف نام عصفوری است کوچك وخوش آواز (ن) .

شخیص - بصادمهمله کامیر.ع بمعنی تناور شخیصة مؤنث (ا) .

شخیل - بر وزن دخیل .ف. بمعنی شخول است که بالا گذشت (ر.ه) .

شخیلیدن - .ف بمعنی پژمرده شدن وصفیرزدن باشد (ر) .

شد - بضم اول وسکون دال مهمله . ف . یعنی رفت، گذشت چنانکه حافظ گفته :«شد آنکه اهل نظر برکنار میرفتند * هزار مسئله اندر دهان و لب خاموش» . هم او گفته : «آن شد ای خواجه که در مدرسه بازم یا بی * کار من با رخ ساقی ولب جام افتاد » و این شد بمعنی رفتن بود و و بمعنی آمدن نیز مستعمل است چنانکه . سعدی گفته : «شد موسم سبزهٔ تماشا * برخیزو بیا بسوی صحرا» افادهٔ معنی موجودوحاضر بودن مینماید وشدن مصدر آنست (ن) .

شد - بالفتح وتشدید دال . ع . دویدن و بالا بر آمدن وآتش وزور وقوت دادن واستوار کردن چیزی را و حمله کردن بر کسی و بمعنی اراده نمودن و سخت شدن چیزی و شد المئزر کنایه از پرهیز کردن از زنان و کوشش نمودن در کارست وشدالنهار، وقت ارتفاعه وعلوه و باصطلاح موسیقیان نغمه را بلندوپست کردن تاوقتیکه موافق مدعا راست آید و بعضی نوشته که بمعنی دراز کشیدن آواز ودرجهانگیری بمعنی راست و بلند کردن نغمه ومولانا یوسف کوسج در شرح اخلاق ناصری نوشته که شد استخراج نغمه واحد بسیطه است ودر چراغ هدایت مسطوراست که باصطلاح فارسیان درازکشیدن آواز حروف است لهذا شد کردن زمزمه بمعنی درازکشیدن زمزمه است . طالب کلیم همدانی : «گلبانگ نغمه سازان شدی بلند دارد * از فرش رفته تا عرش این صیت کامرانی». میرزا طاهروحید : «با اهل درد زمزمه را شد نمیکنند * دل بلبلان بناله مقید نمیکنند». نورالدین ظهوری : «تن درره سیلاب بلایت سدی * از چنگ غم شدت افغان شدی » . محسن تأثیر: «شیریکه کمندش نبودشد رسائی * بر گردن یکصید نیفگنده رسن را» ووجه کشیدن شدات در اشعار آنست که صاحب مذاق سخن چون بنور معنـی رسیده لذت آن برمیدارد وطبیعت متوجـه لذت مسطوره میگردد وبسبب آن درخواندن ارخای عنان میشود ولهذا در مدات تکلفی روی میدهد واین دلالت دارد برکمال دریافت معنی دور وسخن و بنا بر این حالت از سخن ناشناسان این مدات بسیار ناگوار است (ا غ ب) .

شدأد - بالفتح وتشدید تا ی نام پادشاهی است که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا راست کرد

آخر در آن آمدن نیافت واو بعد ازشدید برادر خود پادشاه شد وضحاك تازی خواهرزادهٔاو بود. وابویعلی شداد بن اوس بن ثابت صحابی است انصاری پسر برادر حسان بن ثابت وشداد بالکسر بلا تشدید، چیزهای استوار ومحکم وجمع شدید (ك . م . ا) .

شدافم - کعلابط . ع . شیر بیشه وفراخ وکنج دهان (ا) .

شد آمد - بالضم .ف بمعنی رسم ورواج (فر).

شدائد - بالفتح ع سختیهاواوجمع شدیدة[بالفتح] است (ك).

شدپهلوان - بالفتح وباضافت .ف. آوازبلندی است که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن بر کشند . ملا طغرا گوید. نثر: « شد پهلوانرا از زبردستی شد روح‌خوانم »وبشدومد رفتن کنایه است‌ازخرامیدن‌بناز وغرور .محسن تأثیر :«لاله زجان ودل شود بندهٔرنگ آل تو*خامه بشدومد رود گردسر نهال تو »(ب) .

شدة - بالفتح .ع یکبار حمله کردن در جنگ و بالکسر سختی اسم‌است اشتداد رابمعنی قحط(ا)

شدحة - بالضم وفتح حای حطی .ع فراخی یقال لك عنه شدحة ای سعة (ا)

شدخ - بالفتح و خای معجمه در آخر . ع . سر شکستن و شکستن هر چیز تر باشد یا خشك وهر چیز میان کاواك باشدو بمعنی خمیدن وفراخ شدن‌سپیدی روی‌اسپ و بفتحتین پاسپر کردن‌چیزی را و باطل نمودن(ا)

شدخاء - بالفتح . ع . اسپ سپید روی مونث اشدخ [بفتح اول‌وسوم] است (ا).

شدعراقی - بالفتح ف. نام مقامی است و هم صوتی که پهلوانان عراق و لوطیان بآواز بلند وردتاك درعالم مستی بر کشندو الفاظ آن بیشتر یللم یللی[بالام‌مشدد]باشد (غ) .

شدف - بفتحتین . ع. بمعنی کالبد و اهمال سین بدینمعنی خطاست.شدوف[بضمتین] جمع و کجی رخسار و شادمانی‌وفیریدگی‌و بزرگی و ظلمت و تاریکی‌و شدف‌کتف ، بمعنی دراز بالا، بزرگ، ـپك و شتاب جهنده (ا).

شدفاء - بالفتح .ع زن کج رخسار وکمان کج فارسی.شدف ککتب ،جمع(ا).

شدفة - بالفتح والضم .ع. تاریکی شب و بالضم پارهٔ از شب‌واز هر چیزی و پاره‌پاره کردن(ا).

شدق - بالکسر و الفتح باطن رخسار و هر دو رود یاهر دو کنارهٔ آن . اشداق [بالفتح]جمع و شدق محرکة ، فراخی کنج دهن. شدق بالضم جمع اشدق بالفتح ، بلیغ وکام‌گشاده (ا).

شدقاء - بالفتح .ع. زن کام گشاده وبلیغ .شدق [بالضم] جمع(ا) .

شدقم - کجعفر .ع. شیر بیشه و فراخ کنج دهان و کشتی بود بـدل مرنعمان بن منذر را . ابل شد قمیات ، شتران منسوب بدان کشن . و رجل شدقم،مرد فصیح (ا).

شدکاروشدیار - بالکسر .ف زمینی که برای تخم کاشتن‌شیار کرده‌باشندوآنرااشتکار نیز گویند- شمس فخری گفته : « زمین خاطر کردم شیار و تخم ثبات * در آن فکندم تا خود چه روید از شتکار » (ن)

شدکن - .ف. یعنی بلند کن مقابل پست کن و نیز گویند فلانه کس شدی بلند بسته است کـه دست فلك باو نمیرسد ، یعنی جاه بلندی برخود چیده است واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته - میر نجات : « محفل پیر و جوان است مقامی‌شد کن * بزم خونابه خوران است بیامی شد کن » . ظهوری : «ایوان‌توکعبهٔعالمی زوارش *خورشید کباب سایهٔ دیوارش * از نغمه‌صبا شد بلندی‌بسته است * ازلنگرهای اوست‌موسیقارش » (ب).

شدکیس - بفتح اول بروزن تلبیس . ف. قوس قزح را گویند و آنرا کمان رستم نیز خوانند (ر . ٥)

شدگان - بالضم ف بمعنی گذشتگان (فر).

شدمخالف - بفتح اول و کسر دال مشدد زیرا که مضاف است ف. نغمه بی اصول نا نواخت مقابل شد موافق و این هر دو اصطلاح کشتی گیران است که بشدومد تمام برای از جا در آوردن حریف بر کشند- میر نجات : «لنگه‌اش‌را بکش و بر سر خاکش‌انداز بعداز آن‌شدمخالف کش وپاکش انداز »

شدن - بالفتح .ع. درختی‌است‌شکوفهٔ مانندشکوفهٔ یاسمین و موضعی است به یمن و بفتحتین نیزآمده، و نیز شدن ،قوی‌شدن آهو بره و بی نیاز شدن‌آهو بره ازمادر (اك) .

شدن - بالضم ف معروف چون بناشدن-طاهر وحید : « تا بنهانش شده چشم آشنا * خانهٔ دل را شده بر گل بنا » (ب)

شدنیات - بفتحتین وکسر نون و تشدید تحتانی ع . شتران منسوب بسوی شدن که دهی است یا موضعی به یمن یا شتر قوی مسمی به شدن محرکة (ا) .

شدو - بالفتح وواو در آخر .ع . اندك از هر بسیار وقصد و جانب و بمعنی راندن شترانرا و خواندن شعر را یا سرائیدن و آموختن بعض‌علم ادب را و حاصل کردن‌وقصدکردن‌قصدکسی‌را و تشبیه دادن کسی را بکسی(ا) .

شدوف - بضمتین .ع جمع شدف بالتحریك بمعنی کالبد (ا)

شدومد - بهردودال مهمله مشدد ع فارسیان بمعنی شان وشوکت وتکلف استعمال نمایند(غ)

شدون - بضمتین ع قوت گرفتن آهو بره و شاخ برآوردن و بی نیاز شدن از مادر و برین قیاس است بچهٔ جانور صاحب ظلف‌وصاحب خف وصاحب سم (ا)

شده - بالفتح‌شکستن سر کسی را و بیخود کردن کسی را و بیخودگردیدن و متحیر و باز داشته شدن (ا)

شده .ف سلکهای یاقوت و لآلی که بر دور گریبان و چاك سینه آویزند - فغانی : « قبای سبز رادرخور بود این‌شدهٔ لعلی * که‌همچون‌آتش موسی ز سرو ناز می تابد » . طغرا : « مژه‌ام سرخ تراز شدهٔ سیلابی گشت * بسکه‌در چشم‌ترم خون‌دل اندوخته‌شد » ابراهیم ادهم : « گشت اشکم ماتم از بهر که میداری بگو * شدهٔ بر نخل سرواز‌مشك‌ناب افکنده‌ای»(مص)

شده‌بند،شده‌وند - بضم‌اول‌و فتح‌ثانی و بای ابجد وسکون نون ودال بی نقطه ف وقائع نگارو بیننده وناظر واستوار و امین که هر چه شده وگذشته ودیده نوشته بپادشاه‌برسانند(ن ر).

شدیار - .ف. بر وزن و معنی شد کار است و شدیاریدن مصدرآن (ر) .

شدید - بفتح اول وکسر ثانی .ع. دلاور و بخیل و شیر بیشه ونام مولای ابوبکر رضی الله عنه و شدید بن قیس محدث است و نیز شدید سخت و توانا (ا).

شدیده - باصطلاح علم قرائت حربفی است که صوتش در مخرج او بسته شود اگر او را ساکن خوانی آواز بقوت برآید وآن همه‌هشت حرف است‌همزه وجیم‌ودال‌مهمله‌وکاف‌وقاف‌وطای‌مهمله وبای موحده و تای فوقانی.ازفصول‌اکبری(غ).

شذ - بالفتح وتشدید ذال معجمه .ع.مکس‌سگ یا آن شذاست، کعصا .وتنها و نادر وغریب شدن‌و پراگنده ویکیك گردیدن‌و تنها وغریب‌کردن‌کسی والازم است ومتعدی(ا)

شذا - کعصا .ع درخت مسواك وخارش ونمك وتیزی بوی ونوعی از کشتی و مگس سگ‌یاعام است وگزندورنج و دهی است به بصره و چوب پارهها وشدت،وشدت‌گرسنگی (ا)

شذاة - بالفتح ع یك مگس و بقیهٔ توانائی و مرد بدخوی شذا ،جمع (ا)

شذاذ - بهر دو ذال معجمه کرمان ع. اندك و کم عدد از مردم و مرده اجنب که از آن قبیله نباشند ونیز خانهٔ‌اوشان درآن قبیله نبود (ا).

شذام - بالفتح . ع نمك و نیش کژدم و نیش زنبور (ا)

شذان - بالفتح والضم .ع سنگریزهای پراگنده وجزآن .شذان بالکسر ، بمعنی کناردشتی(ا).

شذب - بالفتح .ع. بازکردن پوست درخت را وخشاوه کردن درخت را وراندن ودفع‌کردن و بریدن چیزیرا.و بفتحتین، پارهای‌درخت یاپوست آن و بند آب و بقیهٔ گیاه و مانند آن و رخت خانه ازقماش وجزآن‌وپوستهاو شاخهای پراگنده ازدرخت که آنرا ببرند. شذبة. یکی‌اشذاب[بالفتح] جمع (ا)

شذحوف - بضم‌اول وثالث‌که حای حطی‌است .ع تیز وتند ازهرچیزی(ا).

شذر - بالفتح و رای مهمله . ع . پارهای زر

خالص ناگداخته که از معدن حاصل شود و مروارید ریزه یا شبه. شذرة یك پارهٔ زر (ا).

شذو - بالفتح .ع مشك یا بوی مشك یا رنگ آن و اذیت دادن ومشك اندود کردن ودانستن خبر را پس فهمانیدن آنرا (ا).

شذوذ - بضمتین و هر دو ذال معجمه .ع. تنها و نادر وغریب شدن و پراگنده ویکیك گردیدن وتنها وغریب کردن لازم است ومتعدی(ا)

شر - بکسر اول وسکون رای مهمله ف. نام است ازجمله نامهای آفتاب عالمتاب (ر) .

شر - بالفتح وتشدید ثانی .ع بدی نقیض خیرو بضم هم آمده . شرور [بضمتین] جمع و بمعنی بدو بدتر - و بمعنی شیطان و تب وحاجت و فقر وعیب کردن وستردن جامه وگوشت و پنیر نهادن بآفتاب تاخشك شود . و بالضم بمعنی عیب ومکروه و ناخوش وعیب کردن کسی را(ام) .

شراء - بکسر اول ومد در آخر .ع. خریدن و فروختن واین ازلغات اضداد است (ا).

شراب - بالفتح ع. هر شئی رقیق که نوشیده شود مگر اکثر مستعمل بمعنی می و خمر است و باصطلاح اطبا بمعنی شربت دوا چنانکه شراب بنفشه بمعنی شربت بنفشه نوشیدن فارسیان بمعنی باده استعمال کنند و بمعنی پیالهٔ شراب و چشم محبوب مجاز است و از فرهنگ فیضی سهرندی معلوم میشود که اختراع شراب فریدون کرده و نزد بعضی از مخترعات جمشید. خواجهٔ شیراز: « راه دل عشاق زد آن چشم خمارین * پیداست ازین شیوه که مست است شرابت » . میرمعزی خطاب بمشوق گوید : « بساز عود و بده یك شراب وصل مرا * که من بسوختم از هجر تو چو زآتش عود » بالفظ زدن وخوردن و نوشیدن وکشیدن وچشیدن وگرفتن و ستاندن و دادن و سوختن وافشردن وریختن وکردن درچیزی مستعمل و آفتاب . آب زهره .آب نافع . اشك تلخ . ام الخبائث. ام زنبق. بنت الکرم . بنت العنب. جماع الاثم . دختر رز این شاهد زردرخ ارزن زرین آتش. شجر آتش توبه سوز. این شمع یهودی وش. آب شقایق آب حرام . زبان بند خرد . آتش سیال گل . نشاط . آتش بیدود .آتش جام. آتش محلول . خون تاك . خون رز . خون خم. خون شیشه. خون مینا . خون خروس . خون خام. خون بط . خون سیاوش. خون کبوتر . خون دل مریم . خون ناموس . آب سرخ . آب انار. آب انگور .آب تاك. آب عنب . آب آتش زای . آب آتشین آب آتش نما . آب آذر آسا . آب ارغوان . آب گلرنگ . آتش لباس . آب آتش رنگ آب شیراز آب خرابات .آب طرب. آب شنگرفی . آب تلخ . آب سیاه آتش .آتش تر آتشین دراج . آتش بی باد . آفتاب زرد . اشك تاك . اشك دختر تاك . اشك صراحی . اکسیر رنگ . اکسیر مردمی بچهٔ انگور . پیر دهقان جان پروین . جان پریان . چراغ مغان چشم خروس .چکیدهٔ خون حیض عروس .خاتون عنب خورشید صراحی . دختر خم دختر آفتاب. روغن کدو . ریش قاضی . زادهٔ تاك . زهرمینا. سیم مذاب شعلهٔ تاك . شمع انگوری شیرهٔ انگور. شیر شنگرف گون . طفل شش ماههٔ رز . طفل رزان . طفل مشیمهٔ رزان طلق روان . عروس خاك . عقیق ناب . حنای قدح. شعلهٔ جام . عیسی هر درد، عیسی هر درمان . عیسی دهقان .کیمیای جان . آبگینه . گشنیز خضرم .لعاب لعل . لعاب روان لعل مذاب می دیناری . نسل ادهم .یاقوت مذاب آفتاب ساغر. بسد حل شده. دریا. کوثر. گل .گاومشك . لعاب زمرد نقاب . آل شیراز. دختر شیراز - این ازمترادفات شراب است در مثنوی مشرق العشق گوید : « میکند جان جان پریانرا جنون * دل فراق جان آدم کرد خون * ریش قاضی تا نگیرد دخت رز * سنگ راه ماست عقل حیله خر » . حافظ : «آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند * اشهی لنا واحلی من قبلة العذاری » . نظامی گوید : « چو آن جام کیخسروانی نماند * بجام آبگینه چه بایدفشاند». صائب : « گذشت عید بهاری ز تنگدستیها * رخی برنگ ندادیم از حنای قدح» . «ساقیا تردماغ کن مارا * آتش تر درآب خشك انداز » .خواجه جمال الدین سلمان . « چون شراب لعل ساقی ریخت درجام بلور * آتش سیال در آب زلال

آید پدید » . شفائی گوید : «ساقی بیا و آتش بیدود برفروز* از نور باده مجلس مقصود برفروز» صائب : «ساقی بمیان آر زبان بند خرد را * کین هرزه دراصحبت باقال برآورد » . زلالی : «چه خلوت زهرهٔ در دامن خاک * گوارانر ز اشک دختر تاک » .صائب :«باشك تاك بشويندزخمهای مرا *که‌شیشه‌ای بسرخشکی خمار شکست » .وله· « بده‌بدست من اکسیر رنگ ای ساقی* که‌همچو برگ خزان دیده است رخسام » حیاتی گیلانی· « نقد جانرا بجرعهٔ امروز*میفروشند نیك‌ارزان است * زود بستان ودر بهابفرست * آنچه‌اکسیر مردمی آنست » . میرمعزی : « آراسته بزم تو پر از بچهٔ حور است * از بچهٔ حورا بستان بچهٔ انگور » . زلالی : « چو نور شمع ساقی تازه روباش * ز خورشید صراحی ماه نو باش » . ظهوری : «زگلبن چمن رفت طاوس دم* برون آرخون کبوترز زخم» صائب : «زنورماه خون دختر رزخون مادرشد* بده‌ساقی می لعل مسلسل همچوآب امشب». انوری: «موی برخیك‌دو یده زجسد تیغ زن‌است* تابخلوت لب‌خم برلب بنت العنب‌است». خاقانی: «گفتم پسندد داورم کز فیض‌عقلی بگذرم* حیض عروس رزخورم درحوض ترسا داشته *مکش زهرمیسا مخور خون خام* نشاطش دروغ است نفعش‌حرام». فلکی‌شروانی: «هوای فاخته رنگست وابر بلبل‌فام * بریزخون خروس ای‌نگار کبك خرام». صائب : «زمین ز جلوهٔ قربانیان گلستانست* بریزخون صراحی که عید قربانست». خواجهٔ شیراز: « یارب چه نغمه کرد صراحی که خون‌خم * بانغمهای قلقلش اندر گلوبیست ». بدرچاچی : « بگریست خون مریم صفت مهد مسیحش جام‌زر * خون دل مریم نگر دربای ترسا ریخته» اشرف:«بساغر کن آن‌خون ناموس‌را* پروازده رنگ طاوس‌را» . خاقانی : «دختر آفتاب ده درتتق‌سپهر گون* گشته بزهرهٔ فلك حامله‌ای بدختری» کلیم : «دختررز ازکنار میکشان یك‌سو گرفت* پردهٔ کز کار ما برداشت خود برروگرفت». ظهوری: «بمغزم رسان شعلهٔ جام‌را *گرم‌کن بجوشان من‌خام‌را» صائب .ع «علاج دردسر ازآب آتش‌رنگ میآید». مشرق العشق : « گرچه دانم حاصل بخت‌جوان* لعل‌سفته درخور لعل‌روان». حافظ : «ترسم که صرفهٔ نبرد روزبازخواست* نان‌حلال شیخ زآب حرام ما» . و ناب- ممزوج- نیرس- نورس- وارسیده-جوانه- یك‌دست- سرکش- پرزور- روشن- صبح‌فروغ - آئینه فام -خوشگوار- گوارنده- جان‌بخش- جان سرشت- روح پرور- لعل- لعلفام- لاله رنگ - لاله‌گون- گلرنگ- خون‌رنگ- شفقی-آذرگون- دینارگون - شیرین - تلخ - غالیه‌پرورد - پرده سوز- شبانه- دوساله- دیرساله- ازصفات وسنگ محك- برق- خورشید- چشم‌زاغ - چشم کبوتر - خون‌کبوتر ازتشبیهات اوست· «سنگ محك می است میارید درمیان* پیداکنندهٔ کس‌و ناکس‌همین می‌است» بابافغانی.ع· «درجام‌لاله‌گون‌می‌چون چشم زاغ‌کش». نظیری نیشاپوری: «بخون دیده نظیری بسازوباده مخواه* برای‌زاغ می همچو چشم زاغ‌کجاست» (غ‌با).

شراب‌انداختن وافگندن- ف شراب‌ساختن میرزاصائب: «گرنیدازدستم برنوبهار خود کند* درخزان هرکس‌که نتواند شراب‌انداختن» یحیی کاشی· «بدمکن‌کزانتقام یك شراب انداختن * میکشان صد بار افزون ازشراب‌افتاده‌اند». علی خراسانی « باده‌گرخام است بزم عیش ماافسرده نیست*کرده‌ایم‌ازخون صبوحی تاشراب‌افکنده‌ایم» وله: «هرکه با بلبل‌شیند مست‌ازمی کم شود* ما سیه بختان‌عشق ازگل‌شراب‌انداختیم» (ب)

شراب‌پخته - بضم‌بای فارسی شراب رسیده‌که آنرا شراب مقطر وشراب چکیده نیز گویند و ظاهراً همان می‌پخته‌که می‌فختج معرب آنست : «خون میچکد ازآن‌رخ ومن‌میروم زهوش*مستی دیگر است شراب چکیده‌را»(ب).

شراب‌پرتکالی- ف.شرابی که‌در پرتکال‌سازند و پرتکال بالفتح‌وتای فوقانی موقوف وکاف‌عربی نام ملکی وقومی ازفرنگ کـه پرتکیش مبدل آنست . طالب‌آملی : «کسی کیفیت چشم تـرا چون من نمیداند* فرنگی‌قدرمیداندشراب‌پرتکالی را» (ب غ).

شراب‌پشت‌دار- بدال .ف شرابیکه ادویـه مقویه مستی درآن انداخته باشند چون بیخ لفاح

وجوز ومانند آن واین مقابل بادهٔ بی پشت است. میرزا صائب: «ازسیه مستی کند کم خویش راهر کس کشید * زان لب تو خط شراب پشت دار بوسه را» (ب).

شرابث - کعلابط .ع شیر بیشه (ا).

شرابخانه - .ف معروف. میریحیی شیرازی: «حرف تو می بردزدل ذوق می‌شبانه را ه لب بگشا و بازکن قفل شرابخانه را» (ب).

شرابخانه رسان - ف. شرابیکه درخانه کشیده باشندو آن نسبت ببازاری بهتر باشد عرفی: «بنوش باک میدار این شراب‌خانه رسان * که نیست خوردن این باده را پشیمانی» (ب)

شرابخوار و شرابدار - ف هر کدام معروف. خواجهٔ شیراز: «ترسم که روزحشر عنان بر عنان رود * تسبیح ما وخرقهٔ رند شرابخوار» عثمان مختاری: «شرابدار شد وجامه‌دار ومشرف دخل * وکیل چرخ شد و کدخدا وخوانسالار» (ب)

شراب ده‌منی - ف. میرمعزی نوباوی: «از بخل شراب ده‌منی کم نکشی * وزجود پیاله ای بدودم نکشی * یک بند ز سفرهٔ تو نگشاید کس * تا روی چو سفرهٔ فراهم نکشی» (ب)

شراب زدگی - ف. کمال بیهوش شدن از نشهٔ شراب (غ).

شراب زده - ف. کسیکه بسیاری شراب خوردن اورا گزیده باشدوسیرآمده از شراب که هیچ رغبت بآن نداشته باشد. رفیع واعظ: «کنون که تشنه ام ای محتسب شراب زده * بیا و شیشهٔ می را ز پیش من بردار» وآنرا می‌زده نیز گویند. منوچهری گفته: «می زدگانیم ما بردل ما غم بود * می‌زده را هم بمی دارو و مرهم بود * چاره کژدم زده کشته کژدم بود * داروی ما بامداد رطل دمادم بود» (ب . ن).

شراب سه منی - ف. شرابیکه رطل آن سه منی که بیاید (ب).

شراب شکر - ف. بمعنی واین رائج هندوستان است. میر یحیی شیرازی «ترا نه خال بود بر لب ای بت شیرین * نشسته هندویی ومیخورد شراب وشکر» ملافوقی یزدی: «هر چند از شراب شکر نشه میچکد * اما کجا بشیرهٔ انگور میرسد» (ب).

شراب شیرازو شراب شیرازی - .ف. شرابیکه درشیرازسازند. میر نجات: «شعله کردار نگاری همه طور و انداز * تلخ و پرزور و بلاهمچوشراب شیراز». محمدقلی سلیم: «سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش * که نشه بیش بود درشراب شیرازی» وازعجائب است کـه ملاطغرا دربعضی رسالهای خودآورده که شراب گوالیار وکباب قندهارچه کباب قندهاری شهرت دارد خصوصاً در کابل و نواح آن لیکن خصوصیت شراب گوالیارکه شهری است ازهند هیچ معلوم نیست بلکه زبان آنجا ورا که آنجا ضرب المثل است (ب).

شراب صبح - .ف. عبارت از شراب که بدان صبوحی کنند. میرزا صائب: «روان شو چون شراب صبح ازرگهای مخموران * گره تا چند در یکجای چون آب گهر باشی» (ب).

شراب طهور - بکسر بای موحده و فتح طای مهمله وضمها .ع. شراب پاک که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد (غ)

شراب قندی - ف مرادف شراب شکر که گذشت طالب آملی: «قدح پرازمی انگور کن که طالب را * شراب قندی هندوستان ضرر دارد» (ب مص).

شراب قوروق - بضم [illegible] وقاف وفتح رای مهمله [illegible] ف. شرابیکه [illegible] منع [illegible] وحکام [illegible] شفیع اثر: «[illegible] نگاهش [illegible] از منع رقیبان * ما [illegible] شراب قوروق این باده [illegible] (ب)

شراب [illegible] - [illegible] کلید [illegible] محمدقلی سلیم: «[illegible] [illegible] (ب).

شراب [illegible] - ف. شراب [illegible] از کیفیت [illegible] [illegible] (ب) [illegible]

شراب [illegible] - ف. [illegible] این رایج هندوستان است [illegible] [illegible] (ب) [illegible]

شراب لب شیرین - .ف. شرابیکه تلخ و تند

نباشد وبادهٔشیرین نیزآمده وسندآن درلب شیرین بیاید (ب) .

شراب موصل ـ بفتح میم ف. شرابی است که دریك من آن چهار من آب داخل کنند (ب)

شرابه ـ بالکسر ع بمعنی پیاله(ك) .

شرابی ـ بیای معروف .ف ساقی راگویند ودر تاج بمعنی شراب‌دارست (ض) .

شرأبیبة ـ کطمأنینة .ع گردن راستیخ کردن و بسوی کسی درنگریستن یا بلند بر آمدن تا بنگرد (ا)

شراج ـ بالکسر ع جمع‌شرج بالفتح، آب‌راهه اززمین سنگلاخ بسوی زمین نرم(ا).

شراح ـ بجای‌حطی‌کشداد ع بیان کننده (مر)

شراحی ـ بروزن صراحی نوعی‌ازکباب‌وقسمی ازطعام باشدکه ماهم درفرن پزند(ر)

شراد ـ بالفتح ودال‌ابجددرآخر .ع رمیدن(ا)

شراذم ـ بالفتح‌وکسرذال‌معجمه ع جمع‌شرذمة بکسر اول و ثالث ، گروه اندك ازمردم وپارهٔ از بهی واز هـر چیزی ونیز شراذم ، جامهای کهنه پاره‌سده (ا)

شرار ـ بالتحریك ع آتش پاره کذا فی‌الکنز وصاحب منتخب گوید شرار بالفتح، پارهای‌آتش شراره واحد وصاحب قاموس بالکسر گفته واین اصح است اگر چه اول اشهراست انتهی و در استعمال فارسیان شرار بمعنی آتشپارهٔ واحـد مستعمل بهرتقدیر شوخ باخته رنگ از صفات و زرتخم شگوفه ازتشبیهات اوست‌وبالفظ‌انگیختن وافشاندن وریختن‌وکشتن وگرفتن‌وزدن‌درچیزی مستعمل حاجی محمد علی صفاهانی رباعی : «عالم سوزست نارمی باید گشت * باشد همـه کر شرار میباید گشت * چون نفس مطیع گشت ایمن نشوی*آمدچو براه نار؟میباید گشت» حسین ثنائی «دردل زبیم‌خشم توآتش اگرفتد * دیگر بجای قطره فشاند شرارچشم» طالب آملی : «تا شراری زدل سوخته انگیخته‌ام * استخوان بندی افلاك زهم‌ریخته‌ام» . وله . «مگوی راز نهان را بدل‌که رسوائی است *میانهٔ گل کاغذ رر شرار مپیچ» (ب)

شرارة ـ بالتحریك . ع . آتشپاره واحد که بجهد (غ).

شرارستان ـ . ف . معروف . میر محمد زمان راسخ: «هوس محوشرارستان‌اشکم *نگاه‌واپسین مهمان اشکم» (ب) .

شراریز ـ بالفتح وکسررای‌ثانی‌وسکون‌تحتانی وزای هوز .ع جمع شیراز، بالکسرشیرخفتهٔ‌آب برآورده (ا)

شراز ـ کرمان .ع عذاب کنندگان مردم کانه جمع شارز (ا).

شراسة ـ بالتحریك ع بدخوئی وشدت‌وخلاف و نزاع . ونیز شراسة سخت‌خوردن چاروا‌علف را (ا) .

شراسیف ـ بفتح اول و کسر سین مهمله . ع . سرهای‌استخوانهای پهلو که‌سوی شکم باشند و استخوانهای نرم که در پهلو باشندواین‌جمع‌شرسوف است که بالضم باشد (غ).

شراشر ـ بالفتح وکسر شین ثانی وسکون‌رای مهمله.ع گرانیها و‌نفس ومحبت‌وتمامهٔ تن و نیز شراشرجمع شرشرة بالکسر، پاره‌ازهرچیزی(ا).

شراص ـ بالکسر وصاد مهمله ع جمع شرص بالکسر ،نزعة وآن یك‌سوی پیشانی‌است‌نزدیك صدغ (ا) .

شراع ـ بالکسر وعین مهمله .ع. زه‌کمان مادام که بر کمان است‌وگردن‌شتر و بادبان‌کشتی‌اشرعة وشرع بضمتین‌جمع. وشراع کغراب ، مردی بود که سنانهاونیزه‌ها میساخت وگیاه بتمام رسیده وشراع‌کشداد، بمعنی کتان فروش(ا)

شراعة ـ کسحابة .ع بمعنی دلیری(ا)

شراعی ـ بالضم وکسرعین مهمله.ع. نیرهٔدراز وراست (ا).

شرافة ـ بالتحریك وفتح فا ع. بزرگی (فر)

شرافیة ـ بالضم ع گوش بزرگ و شترماده تن دار وسطبرگوش (ا).

شراك ـ بـالکسر .ع. بند کفش از دوال شرك ککتب ، جمع و گیاه خشك باران رسیده و پارهٔ از آن (ا).

شراکة ـ بالکسر وفتح کاف ع انبازی (فر)

شران ـ بضم اول بروزن‌غران .ف. بمعنی‌پیاپی ریزنده‌وروان باشد و باران‌را نیز گفته‌اند باعتبار پیاپی ریختن و باین معنی بکسر اول هم آمده است وعربان ثجاج‌گویندبا‌ثای مثلثه[بفتح اول‌و دوم‌مشدد] بروزن‌دراج (ر).

شران ـ ککتان .ع جانوری‌است که به پشه‌ماند. شرانة بالتاء یکی یاآن‌مگس‌ریزه‌است.که‌درشبانگاه پدیدآید (ا).

شرانق ـ بالفتح والضم.ع. پوست‌مارکه‌انداخته باشد وجامهٔ پاره(ا).

شرائص ـ بالفتح وکسرهمزه وسکون‌صادمهمله .ع. جمع‌شریصة کسفینة، بمعنی‌رخسار (ا).

شرائط ـ بالفتح وکسرهمزه‌وسکون طای‌مهمله .ع جمع شریطة کسفینة ، لازم گرفتن چیزی و پیمان (ا) .

شرائك ـ بالفتح وکسرهمزه .ع. جمع‌شریکة ، زن‌انباز (ا).

شرائین ـ بفتح .ع رگهای‌جهنده این‌جمع‌شریان [بالکسر] است(غ)

شرب ـ بفتح اول بروزن چرب ف کتان نازك تنك و باریك‌که‌بر سر بندند و پیراهن کنند خواجه حافظ گفته : « دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده *صد ماه نو ز عشقش جیب قصب دریده ». جامی گفته ع « شرب زرکش پوشش اندام اوست »و بالضم‌با بای فارسی رشیدی‌بمعنی قطران‌آورده (ن)

شرب ـ بالکسر .ع نصیب و بهره ازآب وآب و جای آب خوردن و هنگام آن و نیز شرب موضعی‌است. وشرب بالضم ،خوردگی‌ونوشیدگی اسم است مصدررا.وشرب بالفتح، جمع شارب ، آب نوشنده و موضعی است نزدیك مکهٔ معظمه و نوعی از گیاه .وشرب مثلثة نوشیدن‌آب‌ومانند آن‌یاشرب بالفتح مصدر است و بالضم و الکسر اسم مصدر ودروغ بر بستن برکسی وتشنه شدن وضعیف و ناتوان شدن شتر وسیراب گردیدن از لغات اضداد است و نیز شرب‌بالفتح، دانستن و در یافتن و شرب بفتحتین ،جمع شربة‌حوضچهای گرداگرد نخلستان(ا).

شربات ـ بفتحتین .ع. جمع شربة ، بالتحریك، حوضهای‌گرداگرد نخلستان (ا).

شرباخ ـ بالکسر وخای معجمه در آخر . ع . سماروغ پژمرده و تباه (ا).

شرباشرن ـ بفتح هردو شین معجمه وهردورای مهمله اول موقوف و ثانی مفتوح وموحده بالف کشیده و آخر نون و در سراج اللغات بعد شین معجمهٔ ثانی عین مهمله و نون نوشته پس برین تقدیر شر باشعن باید خواند نه شر باشرن بمعنی مقدمة الجیش و هراول فوج که اول برمخالف آویزد و جنگ اندازد واین لفظ ترکی است . محمد سعید اشرف : « آغاز ملاقات بتان کن بهوس * شر با شرن مصاحبت حرص وهواست». میر صدی : از پی جنگ چو چشمش‌صف مژگان بنده‌ فتنه‌شر باشرن‌و فوج نگاهش‌طرح‌است» (ب).

شرب‌الیهود ـ بالضم ع معنی لغوی‌آن‌شراب خوردن یهود است چون آن قوم بر سبیل اخفا شراب خورند بمعنی پنهان‌خوردن شراب مستعمل است . سالکای یزدی : « کسی تسا کی کند شرب الیهود از بیم رسوائی * ایاغم پر کن ای ساقی که کاری باعسس‌دارم » (مص).

شربة ـ بفتح اول و ثالث .ع خرما بن که از دانه‌رویدویك‌مقدارخوردنی‌ازآب.وجزآن‌ویکبار خوردن. و بالفظ نوشیدن‌وخوردن‌سرشتن‌ودادن‌مستعمل. خواجه‌جمال‌الدین‌سلمان «مراکزتب‌محرق‌انتظار* جگر سوخت یك‌شربت آبم‌دهید » خواجه نظامی: « چو دولاب کو شربت‌تر دهد * ازین سرستاند از آن سر دهد » و شربة بالضم، سرخی روی‌و موضعی است و بفتح هم آمده و مقدار سیرابی ازآب و شربة بالتحریك، بسیار آبخوری و سیار آب خوردن وتشنگی وشدت گرمی و حوضچهای گرداگرد نخلستان شرب و شربات جمع و گرد زمین . و شربة کهمزة ، نیك آب خوار و شربة بتحریك و تشدید با کجربة‌و لاثالث لهما،زمین گیاه ناك که درآن درخت نباشد و موضعی‌است وراءو روش‌وکار (ا).

شربت‌الماس ـ ف کنایه از شمشیر بران و آبدار (ب).

شربت تر - . ف. کنایه از شربت لطیف و نفیس است. کمال‌خجند: «شربت‌تر زتو هر خسته که نوشید دمی*التفاتی بمسیحا ودم‌او نکند» (ب).
شربت حیوان و شربت خضر و مسیحا - .ف. کنایه از آبحیات و عطف لفظ مسیحا بر خضر بنا بر تغلیب است شیخ العارفین : «حیات آنرا شمارم کز خودی بستاندم ساقی * بجامی میفروشم شربت خضر و مسیحا را » علی خراسانی : « گر توآئی بسرش شربت حیوان بر کف * خضر را بر سر بیمار تـو خواهم دیدن» (ب).
شربت‌دار - دال ابجد بالف کشیده ف. کسیکه مرباها و اچارها بسازد و انواع حلواها بپزدو آنرا درعرف حال رکابدار گویند سیفی: «شربتی دارد لبش بهردل بیمار من * مردم و رحمی ندارد ماه‌شربت‌دارمن» (ب).
شربت دینار - . ف شربت دوائی زرد رنگ مسهل دافع قبض ودینار بزبان‌یونانی تخم‌کشوث را گویند چنانکه در منتخب اللغات‌است چون‌تخم مذکور داخل این شربت است لهذا شربت دینار نامیدند (غ) .
شربتی - .ف. نوعی از زردآلو محسن‌تأثیر : « کام دو جهان بعقد الذت * از شربتیش خورند لذت » وتخمی است بعینه مثل تخم‌ریحان و نوعی ازرنگ مشتبه برنگ شربت‌و عقیق شربتی عقیق که برنگ مذکور بود و اینمعنی ازاهل زبان بتحقیق پیوسته » (ب).
شربش - بفتح اول وثالث ع . ریشه و پرزهٔ جامه .لغت مولدست(ا).
شربقة - بفتح اول‌و ثالث و رابع . ع . بریدن جامه را (ا).
شربین - بفتح اول بروزن قزوین.ف. نام‌درخت قطران‌است‌وآن‌نوعی ازصنوبر باشد.
شرپون - بضم‌اول‌وبای فارسی بروزن گلگون .ف بمعنی قطران باشد و آن چیزی‌است بغایت سیاه وهر چیز بسیار سیاه‌رابا‌و نسبت‌کنند(ر)
شرة - بالفتح و فتح ثانی مشدد . ع . زن بدتر شری [بضم اول و راء مشدد و از آخر الف بصورت یاء] و شرة بالکسر[وراء مشدد مفتوح] حرص‌وآزمندی و نشاط‌جوانی (ا).
شرث - بالفتح‌وثای مثلثه درآخر.ع. کفش کهنه شرثة بالثاء مثله و شرث محرکة ، سطبری پشت دست وکفیدگی آن و ناهمواری و ناراستی‌تیر. وشرث ککتف، تیغ تیز (ا).
شرج - بالفتح وجیم درآخر .ع. گروه و آب راهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم شراج و شروج [بضمتین] جمع و مانند و نوع و گونه و روغن کنجد و انبازی و خووطبیعت‌و بدینمعنی بتحریك‌هم‌آمده‌و بمعنی آمیختن وآمیختن گوشت پخته باخام و بندبستن خریطه‌راوفراهم آوردن و دروغ بربستن‌برکسی وخره نهادن خشت ووادی است بـه یمن و آبی است مربنی عبس را . و شرج‌محرکة، جای فراخ ازوادی اشراج [بالفتح] جمع وراه کهکشان و فرج زن وگوشهٔ جامه‌دان و بمعنی اشرج گردیدن ستور،واشرج ،ستورکه‌یك خصیهٔ‌وی‌کلان باشد یایك خصیه باشداورا. ونیز شرج بفتحتین، برهنگی وکفتگی کمان(ا).
شرجب - بفتح اول وثالث .ع. دراز یا دراز پای بزرگ استخوان و اسپ نجیب(ا).
شرجیان - بالفتح والضم . ع. درختی است که بوته وثمر آن مانند بوته وثمر بادنجان است و بدان پوست پیرایند (ا).
شرجع - بفتح اول وثالث و سکون عین مهمله .ع. دراز و سریرمیت‌یاجنازه‌و تخت و شتر ماده دراز وچوب درازچهار پهلو(ا).
شرجعة - بفتح اول وثالث ورابع . ع . کرانه وپهلوی چیزیرا برابرکردن‌مثلا چوب چهارپهلو را چون خواهی که برابر گرددگوئی: شرجعها یعنی کرانهٔ‌آنرابرابر ساز (ا).
شرح - بالفتح وحای حطی . ع. پیدا و نمایان کردن و بریدن وگشادن و در یافتن و ربودن دوشیزگی بکررا یا ستان‌کرده گائیدن ویرا و فراخ کردن چیزیرا و بیان کردن سخن پوشیده را وبفارسی بالفظ دادن و گذاردن و داشتن و گفتن مستعمل . میرزا صائب : « قرص خورشید است اول لعمهٔ مهمان صبح * چون‌توانم دادشرح نعمت الوان صبح » .خواجهٔ شیراز : «بهار شرح

جمال تو داده درهر فصل * بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب » . وله : « هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است * دردا که این معما شرح و بیان ندارد » . خواجه نظامی : « گذارندهٔ شرح شاهنشهی * چنین دادپرسنده راآگهی * که دارا چو لشکر بارمن کشید * تو گفتی که آمد قیامت پدید » ودر بعضی نسخ است« گذارندهٔ تاج شاهنشهی» پس ازمانحن فیه نباشد ظهیر فاریابی: « شرح غم تو لذت شادی بجان دهد * نام لب تو طعم شکر دردهان دهد » . ملا بدرالدین هلالی « نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد * فتاده ام به بلائی که شرح نتوان کرد » (ا).

شرحب ـ بفتح اول و ثالث . ع. دراز و نام مردی (ا).

شرحة ـ بفتح اول وثالث ع پارهٔ گوشت فربه بدرازا بریده یا عام است و آهوی کشتهٔ خشك نابریده (ا) .

شرح تجرید ـ شرحی است ازعلامهٔ قوشچی بر تجرید که متن است درعلم عقائد شیعه از خواجه نصیرالدین طوسی (غ)

شرح کشاف انشاء کردن و خواندن ـ ف کنایه از زیاده گوئی کردن و بتکلف حرف زدن سعید اشرف . « بر مصحف روی او نظر کن ناصح * سیار مگوی و شرح کشاف مخوان» شفیع اثر : « لب ببند ازکشف ای صوفی که نادم میزنی * شرح کشافی ز بهرت هر یك انشا کرده اند » (ب).

شرح مطالع ـ بفتح میم و عین مهمله در آخر کتابی است در علم منطق از ملاقطب الدین غ).

شرح مواقف ـ بفتح میم و کسر قاف شرحی است از میرسید شریف بر مواقف که متن است در علم عقاید وکلام ازقاضی عضد (غ).

شرخ ـ بالفتح وخای معجمه در آخر .ع اصل وبن کرانه برآمده از چیزی و کرانهٔ سوفار وهما شرخان ودنبالهٔ پالان و پیش آن و جای برنشستن سوار میان هردو واول جوانی و نتاج هر ساله شتر و فرزند مرد و تیغ که هنوز بند و دسته نکرده باشند و آب نداده و جوانان و کودکان نا بالغ . جمع شارخ کشارب ، و شرب [بالفتح] و بمعنی همزاد و همتا و مانند شروخ [بضمتین]جمع واول کارواول جوانی یا موی سیاه یاقوت و نظارت آن و موضعی است یاآن بدال است . و نیز شرخ ، دندان کفا یدن شتروجوان شدن کودك (ا).

شرخان ـ بالفتح .ع هردو کرانهٔ سوفار(فر).

شرخوب ـ کعصفور .ع استخوان پشت(ا)

شرد ـ بفتحتین بدال مهمله ع جمع شارد . رمنده و شرد کزبر، جمع شرود کصبور ، بمعنی رمنده(ا).

شرداح ـ بالکسر وحای حطی درآخر .ع. دراز بزرگ هیکل از شتران و زنان ومرد فربه نرم و فروهشته گوشت ورجل شر داح القدم، مردسطبر و پهن پای و باینمعنی حرف آخر بخای ثخذهم آمده (ا) .

شرداغ ـ بغین معجمه بروزن شلتاق ف. جامهٔ پیشواز آستین کوتاه باشد (ر)

شرده .ف ظهوری گوید « از زبان دانیش در طرف چمن افگنده شوره بلبلان بهلوی کرقمریان شرده خوان » (ب)

شرذمة ـ بالکسر و کسر ذال معجمه و فتح میم ع گروه اندك از مردم و پارهٔ از بهی و از هر چیزی شراذم وشراذیم جمع. و نیز شراذم جامهای کهنه پاره شده (ا)

شرر ـ بفتحتین وسکون رای ثانی . ع آتشپاره محمداسحق شوکت : « امشب مرابیاد نسیم خرام او * برگ شگوفهٔ شرر از نخل آه ریخت » . حکیم زلالی : « هوا را میدرید و گام میزد * شرردر خرمن آرام میزد» صائب « زروی گرم که جان در شرر گرفت مرا * که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا » .وله : «عشق از خرمن مادود بافلاك رساند * آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد »(ب).

شررآمیز ـ ف معروف میرزاصائب « نیست آرام درآن دل که هوس بسیار است * شررآمیز ود شعله چوخس بسیار است »

شررة ـ بالتحریك ع یکپاره آتش که بجهد از صراح و این لفظ بهمیں حرکات مذکوره بمعنی جمع شریر نیز آمده چنانکه خبثه[بفتحتین]جمع خبیث

است واین مستفادست از فصول اکبری (غ).
شرر در پیرهن ـ .ف. کنایه از مضطرب و بیقرار : «فلك با داغ مهر دردجانگاه * شرردر پیرهن از اختر شاه» (ب)
شررستان ـ . ف . معروف ظهوری : « روزن غمکدهٔ خود نگرفتم شب هجر* چرخ ازشعلهٔ آهم شررستان گشتست» (ب) .
شرز ـ بالفتح وزای‌هوز در آخر .ع درشتی و سختی و سخت توانائی وهلاکت و منه رماه الله بشرزة ،ای بهلکة. وبمعنی بریدن (ا).
شرزك ـ بکسر اول وثانی وسکون زای‌هوز وفتح دال ابجد وکاف ساکن .ف. آلوی کوهی راگویند و آن زودرنگ میباشد و علف شیران همانست و مغربیان زعرور و عربان تفاح‌البری خواشد ازبرهان ودر فرهنگ ناصری‌باین معنی شرزده بتبدیل‌هاء آمده .
شرزه ـ بروزن هرزه .ف. شیرخشمناك وبرهنه دندان و برپلنگ‌نیز اطلاق‌کنند چنانکه‌فردوسی گفته : « ببالا برآمد چو شرزه پلنگ *خروشان یکی تیغ هندی بچنگ » از فرهنگ ناصری و در بهار عجم وشته که‌شرزه مطلق حیوان قوی و مهیب‌وتخصیص خشمناك و برهنه‌دندان چنانکه در سروری ورشیدی وتخصیص صاحب برهان‌که دربده‌ایست غالب تراز شیر چنانچه از مؤید الفضلا نقل کرده وتخصیص صاحب جهانگیری‌که این لفظ راجز بر شیرو پلنگ‌بر سباع دیگراطلاق نکنند همه بیجاست . میر معزی : « زبس نهیب سر اندر کشند ودم نزنند * نهنگ شرزه وپیل دمان و شیرعرین » ،حکیم‌فردوسی : «خروشید بارغر بیان به بست *ابر پشت شرزه‌هیونان‌مست» .
شرس ـ بالفتح وسین‌مهمله .ع جای درشت و بالکسر، شوره گز ودرختی است کوهی شرس . بفتحتین ، درخت شوره گز و بد خوی و شدت خلاف ونزاع (ا).
شرسوف ـ کعصفور ع کرکرانك یا سر استخوانهای پهلو که سوی شکم باشد شراسیف [بالفتح]جمع. وشتر مقید وشتر یکپای پی کرده وبلاواول سختی (ا).
شرشر ـ بالفتح والکسر ع گیاهی است کـه برزمین همچو رسن دراز روید و شواء شرشر ، بریان خون یا روغن چکان (ا).
شرشرة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع. کفانیدن چیزیرا و پاره کردن (ا).
شرشور ـ کعصفور .ع. مرغی است (ا) .
شرص ـ بالکسر وصاد مهمله .ع.نزعة وآن‌یك سوی پیشانی است نزدیك صدغ شرصة کمنیة ، و شراص بالکسر ، جمع . و شرص بالفتح ، سبقت وبیشی‌کردن‌کسی را بسخن . ونیزشرص نخستین برفتار آمدن شتر بچه وکشیدن وسختی ودرشتی وبریدن. وشرص بفتحتین،بربدگی‌است بر بینی شتر ماده یعنی بینی آنرا رخنه کرده‌رسن مهاردرا در آن‌کنند تا ناقه مطیع تر وشتاب تر باشد و بندی‌است از بند های‌کشتی‌گیران وآن‌چنان‌باشد که حریف را برکمر خودگرفته بر زمین زنند و درشتی زمین (ا) .
شرصتان ـ بالکسر .ع. دوکرانه پیشانی واز آنجاست ابتدای هر دو نزعة (ا) .
شرط ـ بالفتح وطای مهمله در آخر . ع. لازم گردانیدن چیزیرا ولازم‌گرفتن در بیع‌ومانندآن وپیمان‌وعهد. شروط جمع و تعلیق کردن چیزیرا بچیزی و نشترزدن وناکس‌ولئیم‌وفرومایه.اشراط [بالفتح] وشرط بمعنی عهدوپیمان بفارسی بالفظ کردن مستعمل . حضرت میر خسرو : « زان دو شرطی‌که شاه در خورکرد *کرد نرماده ماده را نرکرد» وبمعنی طور وطرزمستعمل‌فارسیان‌است. خواجه نظامی : « بشرطی‌کنم جان خود جای‌او* که هرگز نتابم سر از رای او» وشرط بالضم وفتح رای مهمله جمع شرطة ، بمعنی سرهنگ و پیاده‌شحنه. وشرط‌بفتحتین، بمعنی نشان اشراط [بالفتح]جمع. وهر آب راههٔ خرد که از مقدار ده‌گز آید واول هر چیزی وستورریزه وبلایه و مردم سفله وناکس ومهتر وشریف قوم از لغات اضداد است (ا.بّ) .
شرطان ـ بفتحات .ع. دوستاره‌اند از برج‌حمل وآن هر دوشاخ وی‌اند یقال اذا طلع الشرطان القت الابل اوبارها فی الاعطان .و بجانب‌شمال ستارهٔ است‌خرد بعض‌عرب این هرسه را ازمنازل قمرگویند واشراط نامند (ا) .

شرطة - بضم اول وفتح ثالث ع . چیزی که معلق کنند بچیزی وشرط وپیمان وانصار واولیای مرد ومنه یا شرطة الله ای انصار الله و بمعنی چاوش شحنه وسرهنگ آن . شرط کصرد ، جمع ر پیاده کوتوال شرطی کترکی وشرطی کجهنی مثله . اونیز شرطه ، بالضم باد موافق مراد. خواجهٔ شیراز : «کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیزه باشد که بازبینیم آن یار آشنا را» و بمعنی نشان وعلامت (ا.غ) .

شرطین - بفتحات هر سه حرف اول ع تثنیهٔ شرط یعنی علامت ودوستاره است در اول حمل و آن منزل اولین است از منازل قمرازمنتخب ودو شرح قران السعدین نوشته که شرطین ، دوستاره که بجای هر دو شاخ برج حمل واقع شده اند و آن تثنیهٔ شرط است که بضم اول بمعنی اول هر چیز باشد (غ) .

شرطیه - بالفتح ع کنایه از قضیهٔ شرطیه چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود(غ) .

شرع - بالفتح وعین مهمله در آخر ع. مانند و مثل چیزی وراه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان وبدان امر نموده وراه راست نهادن ودر خانه بر راه گشادن وبآب در آمدن شترو پوست کندن وراست شدن نیزه وبسیار بلندکردن چیزیرا وبکاری در شدن وگشادن گره وسن را و هردو کرانهٔ آنرا درگوشهٔ دلوومانندآن انداختن وشرع بفارسی با لفظ نهادن کنایه از ایجادکردن میر معزی : «فتنه خیزد ز چنین شرع که عشق تو نهاد * گر خبر یابد ازین رخصت توخواجه امام» وشرع بالکسر، موضعی است ودوال نعلین وتارهای بربط (ا.ب) .

شرعاف - بالکسر وبالضم ع پوست شکوفهٔ خرما بن نر (ا) .

شرعب - کجعفر .ع. دراز (ا) .

شرعبة - بفتح اول وثالث ورابع ع بریدن پوست را بدرازا (ا) .

شرعبی - بفتح اول وثالث وکسررابع ع نوعی از چادر ها ومرد دراز نیکوبدن (ا) .

شرعة - بکسراول وفتح ثالث ع راه پیدا کرده خدای بر بندگان در بندگی وراه روشن وراست ودام مرغ سنگخوار وزه کمان وبدینمعنی بفتح اول هم آمده شرعی بیای نسبت مثله و مثل مانند چیزی شرع بالکسر والفتح ، وشرع کعنب جمع .شراع بالکسر جمع الجمع و شرعه محرکة ، صفه مسقف وپوشیده اشراع [بالفتح] جمع (ا) .

شرعوب - کعصفور . ع گیاهی است یا ثمرهٔ گیاهی است و غوك ریزه است (ا) .

شرعوف - کعصفور ع. گیاهی است یا بار گیاهی است (ا) .

شرغ - بالفتح وغین معجمه.ع غوك ریزه والکسر افصح ویحرك ودهی است به بخارا (ا) .

شرغوف - کعصفور .ع. گیاهی است یا ثمر گیاهی است وغوك ریزه (ا) .

شرف - محرکة .ع. بلندی وجای بلند وبزرگی آبائی یا عام است یا بزرگی ذاتی یا بلندی حسب وتقوی وپرهیزکاری وکوهان شتر وتك اسپ که یك غایت جری آنست یا مقدار یك گروه وبرامر بزرگ رسیدن از خیر یا از شر و کوهی است نردیك کوه شریف وبمعنی اول بفارسی با لفظ یافتن وداشتن وکردن مستعمل . میرخسرو «جمال من ازونوری بکف کرد ، که مه با نور خور از وی شرف کرد» . خواجه نظامی : «شرف یافته مشتری از حمل ، گراینده از علم سوی عمل» . میر معزی : «آسمان قدریکه تاکشته وجودش بر زمین * از وجوداوشرف دارد زمین برآسمان». وله «توآن شاهی که از شاهان بتو قدرو شرف دارد * نگین وتیغ وتاج وتخت وکنت وملك واسپ وزین» ونیز شرف دوام کردن بر خوردن کوهان وبلند شدن گوش وشرف بالفتح، چیره شدن کسی را ببزرگی یا در حسب وکنگره.ساختن برای حائط وشرف آفتاب، بفتحتین ،در درجهٔ نوزدهم برج حمل است در منزل بطین وشرف ماه دردرجه سوم برج ثور در منزل ثریا وعطارد را در سنبله و زهره را در حوت ومریخ را در جدی ومشتریرا در سرطان وزحل را در میزان وشرف کصرد، جمع شرفة بالضم کنگره (ا ب غ) .

شرف - بالفتح بر وزن کتف ف تختهٔ باشد که پیش در نصب سازند (ر) .

شرفاء - بالفتح ع خانهٔ کنگره دارشرف ککتب

جمع واذن شرفاء گوش دراز وشرفاء کامراء ، جمع شریف کامیر مرد بزرگ قدر (ا) .
شرفات الفرس ـ بضمتین .ع. گردن اسپ و جای بر نشستن ردیف از اسپ (ا) .
شرفاك ـ بر وزن غمناك ف هرآوازرا گویند عموماً وآواز پای را خصوصاً ادیب صابر گفته : «تاچهرهٔ دل گرفت غم پاك * بر طاس فلك فتاد شرفاك» . شمس فخری گفته : «تاکه هنگام رفتن اندر راه * نبود مور ومار را شرفاك» . شرفه نیز گفته اند . مولوی گفته : «کاروان شکراز مصر رسید * شرفهٔ بانگ درامی آید » . سنائی گفته: ع « پیش خوانش نشنود هرگز کسی شرفاك نان» وآنرا شرفنگ وشرفان وشرفك نیز گویند وشرفه بمعنی کنگره عربی است نه پارسی (ن) .
شرفالنك ـ بفتح اول ولام بر وزن سبزه رنگ . ف . بمعنی شرفاك است وبکسر اول و لام نیز درستست (ر) .
شرفانك وشرفه ـ .ف درشرفاك گذشت (ر).
شرفة ـ بضم اول وفتح ثالث .ع. کنگره.شرف کصردجمع. وگزیده ترین مال و بزرگی وفضل وفزونی (ا) .
شرفث ـ بثای مثلثه کجعفر ع. درختی است کوچك از جنس یتوعات (ا) .
شرفه ـ بفتح اول بر وزن هرزه.ف. صداوآواز پا راگویند خصوصاً وهر صدای را عموماً وبکسر اول هم هست (ر) .
شرق ـ بالفتح وسکون قاف .ع. بمعنی آفتاب و یحرك یقال طلع الشرق و سپیدی و روشنی آن وجای بر آمدن آفتاب ومشرق و روشنی که از شکاف در درآید بدینمعنی بکسرهم آمده و زن خوبروی وشکاف ومرغی است میـان غلیواز و چرغ واقلیمی است وتابان و روشن شدن و بر آمدن آفتاب وگوش گوسپند شکافتن و غوره بر آوردن خرما بن. وبفتحتین،شگافته شدن گوش ستور بدرازا وگوش شکافته ستور واندوه وغصه ناك شدن ودر گلوماندن چیزی وگوشتی که چربی نداشته باشد ونزدیك شدن آفتاب بغروب وضعیف شدن روشنی آن وسرخ شدن چشم بخون. وبفتح اول و کسررا، بمعنی گوشت بی چربی(ا.م) .

شرقاء ـ بالفتح .ع گوسفند شکافته گوش(ا) .
شرقة ـ بالفتح .ع آفتابگاه و آفتاب وقتی که بر آید شرقة کفرحة ،آفتاب چون بر آید.وشرقة محرکة ،داغی است که بدان گوسفند شرقاء را داغ کنند (ا) .
شرقراق ـ بفتحتین .ع. مرغی است (ا).
شرقیة ـ بیای مشدد .ع. آنکه اورا آفتاب صبح رسدضدغربیة وشرقیة شهرستانی بمصر ومحله ایست به بغداد (ا).
شرك ـ بروزن فلك .ف بمعنی شرا باشد وآن جوششی است که بجهت ترکیب خون وصفرا در بدن پیدا میشود وخرقهٔ را نیز گویند که دارو درو بندند (ن).
شرك ـ بالفتح .ع. موضعی است و بالکسر انبازی وکفرو انباز وانبازی در نسب ودادن بکسی زمین را بر نصف یا ثلث و ربا و حصه ونصیب . و شرك محرکة،دام صیاد و آنچه برای صیدمرغان برپاکنند شرکة یکی شرك .ککتب ، جمع نادراً و شاهراه و راه میانه روشن (ا) .
شرکاء ـ بضم اول وفتح ثانی .ع جمع شریك (غ).
شرکة ـ بالکسر والضم .ع انبازی و شرکـة الشیطان ، خباثت اوست و محرکة دهی است مربنی اسد را و دام صیاد وهی اخص من الشرك وشرکة ، بالکسر ، انباز کسی گردیدن و پاره گردیدن شراك کفش (ا).
شرکی ـ کهذبی و تشدد الراء ع . سیر شتاب و لطم شتاب متواتر (ا) .
شرم ـ بالفتح .ف. بمعنی حیا و نفی آن بلفظ بی و ستیزه خوی از صفات اوست و بمجاز چیزیکه ازدیدنش شرم آید ولهذا اطلاق آن برنرهٔ،آدمی نیز میکنند . حکیم سوزنی گوید : « شرم من تا بحد پشم بکون زن او ، تا نماند ز من این شلف بنفرین بی شرم » فردوسی درقصهٔ دختر اردوان وبریدن وزیر آلت خود را گفته است : « بشه گفت کاین خون گرم من است * بریده ز تن باز شرم من است * بجستم بفرمان ت آزرم خویش* بریدم هم اندر زمان شرم خویش » و بدینمعنی با لفظ بریدن و بمعنی اول با لفظ کردن و نهادن و داشتن وخوردن وکشیدن وشکستن و چکیدن و

باختن و باریدن مستعمل بسین دو لفظ دارو گذشت. میرزا صائب : « که گفته است در ابر سپید باران نیست * که شرم حسن ز روی نقاب می بارد » . وله: « شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد * زان تیغ الحذر که از و آب میچکد » وله: « نشاندی از فریب وعده صدبارم بخاک وخون * نکردی شرم یکبار از دل امیدوار من » . اوحدالدین انوری : « چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه * عاقلان حامل اندیشه نباشند برای » . وله : « در بزم رشك برده از و شاخ در خزان * در بذل شرم خورده از و ابر در بهار » . خواجهٔ شیراز: « حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار * عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی » . شفیع اثر : « شرم مجلسها شکست از شیوهای مضحکت * خلق را چون زعفران از بسکه خندانیده ای » میان ناصرعلی: « تو به گستاخی است شرم از روی رحمت میکشم * معصیتهای پریشان را فراهم میکنم » (ب).

شرم - بالفتح .ع. درختی است ولجهٔ دریا یا شاخها به آن و گیاه بسیار انبوه و بالیده که سر آن خورده شود و موضعی است و شکافتن و گفتن و بریدن طرف بینی واندك ازمال دادن. وشرم محرکة ، کفتکی بینی (ا).

شرماء - بالفتح . ع. موضعی است و زن مفضاة یعنی هر دو فرجش یکی شده (ا).

شرم آلود - .ف. بمعنی . میرزا صائب : « از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز * بیدمجنون سر به پیش انداختن بار آورد » . وله : « روی شرم آلود او زیور نمیگیرد بخود * شبنم بیگانه راه ره نیست در بستان او » . وله : « چشم شرم آلود او را مردمك چون مهر شرم * از پریسان کردی نظاره دارد در حصار» مابقی از تحقیقات این در شرمگین بیاید (ب).

شرمانیدن - .ف. شرمنده کردن (فر).

شرم جای - .ف. جای سترعورت - امیرخسرو: خالی که بشرم جای آن نوش لب است * برچشمهٔ خورشید نشانی ز شب است * جائی که مگس بلغزد ار بنشیند * خالش مگس است و می نلغزد عجب است » (ب) .

شرمح - بفتح اول وثالث و سکون حای حطی .ع. توانا و دراز - شرامح [بفتح اول و کسر چهارم] وشرامحة [بفتح اول و پنجم و کسر چهارم] جمع (ا)

شرم حضور و شرم حضوری - عظیمای بن ملاقیدی : « پنجهٔ شرم حضوری گر بگیرد دامنت * تا قیامت میتوان سر در گریبان داشتن » . میرزا صائب : « دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه * پنهان زمن بخلوت آئینه میرود » واگر گفته شود که در بیت اول شرم حضوری بیای تنکیری است وجهی است (ب) .

شرمحی - بالفتح .ع. توانا وقوی (ا).

شرم زده - .ف. بمعنی .خواجهٔ شیراز : « ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو * حیران وخجل نرگس مخمور از تو * گل با تو برابری کجا خواهد کرد * کو نور زمه دارد ومه نور از تو » .ومابقی از تحقیقات این در شرمگین بیاید (ب).

شرم ساخته - .ف. شرمیکه بتکلف باشد ودر واقع نباشد و قریب باین معنی شرم حضور و شرم حضوری که گذشت. میرزا صائب : « شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد * شهباز نظر دوخته محجوب نباشد» (ب).

شرمسار - ف. معروف و نیز بمعنی شرمساری حسن رفیع: « زلف اورا ز بردن دل غیر * موبمو شرمسار بایستی». شیخ شیراز: « کرم بین ولطف خداوندگار * گنه بنده کردست واو شرمسار » . صائب: « هرسیه کاریکه از کردار خود شد منفعل * ابر رحمت ازجبین شرمسار خویش یافت». ومابقی از تحقیقات این در شرمگین بیاید وشرمسار شدن دررخ کسی نیز محاوره است چنانکه سندش در شرمگین بیاید (ب).

شرمساری - .ف. بالفظ کشیدن بصلهٔ از مستعمل. امیرشاهی سبزواری: « میکشد سرو پیش بالایت * شرمساری ز قد کوته خویش» (ب) .

شرمگاه - .ف. مرادف شرم جای که گذشت . امیرخسرو. رباعی: « خالی است بشرمگاه تو ای مه که گر او * درچشم بود دیده نباشد مگر او * یا رب چه معماست بر آن تختهٔ عاج * یك نقطه و چند حرف باریك بر او» (ب)

شرمگین وشرمناك وشرمنده وشرم آلوده و شرم زده و شرمسار وشرمین وشرمی -

.ف. بمعنی لیکن اینقدر هست که اطلاق شرمنده برجناب باری تعالی سوء ادب است و لهذا تنها در عباد استعمال یافته برخلاف شرمسار که اطلاق آن برعباد واجب است و برب العباد و بعضی اعضا بلکه سایر کلمات مذکور براین هر دو نیز آمده و مثالهای هر یک در مقام خود نوشته شده . و شرمسار شدن در رخ کسی نیز محاوره است. امیر خسرو: «ورزتو در قلب من آید غبار * هم توشوی دررخ من شرمسار». صائب: «مدار بوسه ازآن روی شرمناك طمع * که خضر تشنه ازین چشمه سار برگردد». باقر کاشی : «چشم از و بر نمیتوانم داشت * دیدهٔ شرمناك من چه کند». عرفی: «بکرم چشمی من در نظارهٔ معنی * بشرمگینی من در افادهٔ اشعار». شیخ العارفین : « بمخموری لب خشك از زبان شرمگین دارم * خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند» (ب).

شرمندگی یافتن - .ف. مرادف خجالت کشیدن باشد. خواجه آصفی: «خویش را آراستی هرروز بر رنگ دگر * بارها شرمندگی نقاش رنگ آمیز یافت» (ب).

شرمنده - .ف. اسم فاعل از شرمیدن و در استعمال متأخرین بمعنی ممنون آید اگرچه شرم اسم جامد است مگر فارسیان گاهی از اسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه ازدیر دیریده و بعضی از محققین که براشتقاق جامد قایل نیستند نوشته اند که شرمنده بفتح میم است در اصل شرم منده بوده بقاعدهٔ معروف میم اول را حذف کردند چنانکه نیمن وسپید یو بود وهای مختفی در آخر برای تشبیه آوردند چنانکه درلفظ دندانه وزبانه بمعنی مشابه دندان ومشابه زبان پس شرمنده بفتح میم بمعنی شخصیکه مشابه وصاحب شرم باشد فافهم (غ)

شرمه - بفتح ف بمعنی شرمنده وخجل (غ).

ـ میدن - .ف. شرمنده گردیدن (فر) .

شرمین - .ف. بمعنی. میرزا صائب « گر چه درشرم وحیا چهرهٔ مریم مثل است * هست رخسار تو صد پرده ازو شرمین تر» ومابقی از تحقیقات این درشرمگین گذشت (ب) .

شرن - بالفتح .ع. شگافته وکفته شدن سنگ و بفتحتین شهری است به تبرستان (ا)

شرناف - بالکسر ع بمعنی شریاف است وزناً ومعناً وآن برگ کشت که درازوانبوه شود چنانکه ببرند آنرا (ا)

شرناق - بالکسر .ع. جسمی است شحمی که بر پلك بالائین پیدا گردد (ا).

شرنبث - کغضنفر .ع مرد سطبر ودرشت هردو کف دست و پای وشیر بیشه و نام مردی (ا).

شرند - ف. نام یکی از کتب مغان بوده (ن).

شرنف - بفتح اول و ثالث .ع. بریدن شرناف را (ا) .

شرنق - بفتح اول و ثالث .ع بریدن چیزی (ا).

شرنگ - بروزن پلنگ .ف حنظل وآن خربوزهٔ صحرائی است شبیه به دستنبوی مخطط و خرزهره نیز گویند وبرعموم زهر نیز شرنگ اطلاق کرده اند ظهیر فاریابی گفته : «ابای نظم مرا نیز چاشنی مطلب * که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ» وبمعنی زهر. ملك الشعرا گفته «اگر زفضل تقدم سخن رود دیدیم * شرنگ دردم ماران ومهره در دنبال» (ن).

شرنوع - بضم اول و ثالث .ع. بمعنی غوك (ا).

شرواص - بالکسر وصاد مهمله درآخر ع. سطبر ونرم ازهرچیزی (ا) .

شرواض - بالکسر وضاد معجمه درآخر ع ستبر نرم وفربه ورام (ا)

شروال - بالکسر .ع. لغتی است درسروال بسین مهمله (ا).

شروان - بکسر اول بپارسی نام درخت سرو است وسرو عربی است و شروان نام شهر خاقانی است (ن غ) .

شروب - کصبور .ع. آشامیدنی از مائعات یا آب نه شور ونه خوش و نیك آبخوار وماده شتر آزمند نر . و شروب [بضمتین] جمع شارب بمعنی آب نوشنده (ا).

شروج - بضمتین وجیم در آخر ع جمع شرج بالفتح ، آب راهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم (ا) .

شروح - بضمتین وحای حطی درآخر .ع. جمع شرح (فر)

شروخ - بضمتین وخای معجمه درآخر ع درخت

عضاة ودندان‌کمانیدن شتر و نیزجمع شرخ بالفتح بمعنی همزادوهمتا ومانند (ا).

شرود - کصبور ودال مهمله درآخر.ع. رمنده وشردکزبر، جمع. وشرود بضمتین، رمیدن (ا).

شرور - بضمتین بهردورای مهمله .ع. بدیهاو شرارتها واین‌جمع شراست(اغ).

شروط - بضمتین وطای مهمله .ع. جمع شرط بالفتح پیمان(ا).

شروع - بضمتین و عین . ع . شتر بآب در آینده. شرع کرکع، جمع. و نیزشروع بکاری‌در آمدن (ام) .

شروف - بالفتح وتشدیدرای مضموم .ف. بمعنی زبرو آن‌تختهٔ باشدکه برهردوسرآن دستهٔ از چوب تعبیه کنند و بر آن گل‌وخاک کشندودرشرفنامه بمعنی منقل(غ).

شروف - بضمتین .ع. کلان سال گردیدن شتر ماده (ا).

شروق - بضمتین .ع. برآمدن‌آفتاب وشکافتن گوش گوسپند و جزآن ازمنتخب ومجازاً بمعنی روشنی (غ).

شروک - بکسر اول وضم رای مهمله با واو وکاف عربی ساکن بزبان‌اهالی قائمات‌خراسان صاحب‌حسن بسیارجمیل‌راگویند (ن).

شروم - کصبور .ع. زن‌که هر دو فرجش یکی شده باشد (ا).

شروه - بروزن هرزه.ف. نوعی‌ازخوانندگی‌که آنراشهری نیزگویند (ن).

شروی - کجدوی .ع. مثل ومانند (ا).

شروین - بروزن پروین در برهان و فرهنگ رشیدی گفته نام قلعه شیروان است بلی تحقیق آنست که نام‌انوشیروان‌دادگربوده وشهرشیروان را بنام خود بنا نموده و طائفه سلاطین شیروان نیز ازاولاد اوبوده‌اند وشروین‌مخفف‌انوشروان است خاقانی شیروانی‌درمدح پدر خود علی‌نجار گفته: «ضامن ارزاق من‌اوست‌مباداکه من*منت شروین برم واندهٔ‌شروان او» ناصرخسروگفته: «نوگشته کهن شود علی‌حال * ورنیست کمرکه کوه شروبن* آن‌کودکی چوانگبین شد *وآمد پیری‌ترش چو رخبین». ونام یکی ازسپهبدان و حکام تبرستان بوده‌که آن طائفه را ملک‌الجبال میگفته‌اند و بعد ازوپسرش شهریار که پدرملوک باوندیه بود بپادشاهی مازندران‌رسید(ن).

شره - بفتحتین وسکون‌ها .ع. غالب شدن‌حرص ازمنتخب ومدار وکشف وصراح‌ومؤیدوسروری ولطائف و صاحب لطائف از حل لغات نقل کرده که شره بکسر اول نشاط وتیزی وجوانی وحرص ودرمنتخب وصراح بفتح اول وکسرثانی بمعنی حریص (غ).

شری - بالفتح وکسرثانی .ع. حنظل یابرگ‌یا درخت آن وخرمابن آن‌که از دانه‌رسته باشد شریة یکی وشری‌کرحی، آبله ریزه سرخ حکاک کرب انگیزکه براندام ازجهت بخارات حاره دفعة برآید دراکثر وبشب شدت گیرد و آنرا خراج هم‌نامند. و نیزشری ، فرومایه ازشتران‌و گزیده‌آن‌شراة [بالفتح] مثله‌ازلغات‌اضداداست‌و کوه‌وراه ورا‌هی‌است‌درکوه‌سلمی‌شیرناک‌وکوهی است بنجد مربنی طی‌را وکوهی است به‌تمامه و وادی است میان کبک ونعمان برمسافت یکشب ازعرفه وناحیه .اشراء‌بالمد جمع. و نیز شری بالفتح اسپ نیک رفتار و شری بالکسر بالف مقصوره‌خریدن وفروختن وشری کغنی‌اسپ بنهایت رسیده دررفتار و بسیار جنبان و شتاب وکشاده گام (اک).

شریاف - بالکسر . ع . بمعنی شرناف است بنون (ا) .

شریان - بالکسر .ع. هررگی جهنده ودر آن روح به‌نسبت خون زیاده میباشد وبفتح هم‌آمده اما بالکسر افصح است وجوی‌ازتشبیهات‌اوست شرائین‌جمع وشریان بالفتح ، وادی است و نام درختی (اغ)

شریان بازی - .ف. طالب آملی : « اطفال کرشمه را بمهدت * شریان بازی کرشمه بازی است» (ب).

شریب - کامیر.ع آب‌که‌آشامیدنی راشاید یانه آب شور ونه‌خوش ونیزشریب آب‌کش یاآنکه باتوآب داده شود وهم آبخور تو که ستوران هر دو بیک نوبت‌آب‌خورند وهوفعیل بمعنی‌مفاعل

کندیم واکیل. و نیز شریب شهری است میان مکه و بحرین و کوهیست نجدی. وشریب کسکیت، نیك شرابخوار و آزمند شراب(ا).

شریبة - بالفتح وکسر ثانی .ع گوسپندان که آب خورده باز گردانند ودر پی یکدیگر درآید (ا).

شریتا - بانای قرشت بر وزن مسیحا بلغت زند و پازند پادشاه را گویند (ر).

شریج - بجیم کامیر .ع. مانند و نوعی از چوب که از آن کمان سازند (ا).

شریجان - بالفتح و کسر ثانی .ع. دو فرنه و دو رنگ مختلف از سرچه باشد ودوخط ازدوعلم چادر (ا).

شریجة - کسفینة .ع. باردانی است که از چوب خرما ومانندآن بافند جهت بارخربزه ومانندآن وکمانی که از چوب شریج سازند و کابك کبوتران که از نی ساخته باشند و پی که بدان پر تیر چسپانند و پاره از هر چیزی(ا).

شریح - بحای حطی کامیر .ع. پارهٔ گوشت فربه بدراز بریده یاعام است و فرج زن یاآن شریح است کزبیر، وشریحة پارهٔ گوشت (ا) .

شرید - بفتح اول وکسر ثانی .ع رانده(ا).

شریدان - بالضم وتشدیدرا ف. بمعنی پیاپی ریختن آب ومانندآن ازناودان یا جای دیگر و برین قیاس شران یعنی پیاپی دوان وریزان و آواز ریختن پیاپی شرشر بضم هردوشین ، نیز گفته اند وشار نیز درآبشار وسرشار بمعنی ریختن است یعنی آب ریزو سرریز (ن) .

شریدن - بر وزن رسیدن ف بمعنی تراویدن باشد وبالضم اول وثانی مشدد بروزن غریدن بمعنی ریختن پی‌درپی باشد بیفاصله (ر).

شریر - بهردورای مهمله کامیر .ع بمعنی بد. اشرار [بالفتح] واشراء [بفتح اول وسوم مشدد وکسر دوم] جمع و جانب دریا و درختیست دریائی و شریر کسکیت مرد بسیار شر. شریرون جمع(ا)

شریصة - بصادمهمله کسفینة .ع. بمعنی رخسار. شرائص[بفتح اول وکسرچهارم] جمع (ا)

شریط - بطای مهمله کامیر ع رسن ازپوست خرما تافته جهت تخت ومانند آن یاعام است و طبلة زنان که دروی بوی خوش نهند وجامه دان ودهی است بجزیره خضراز اندیسه ؟ (ا).

شریطة - کسفینة .ع. لازم گرفتن چیزی و پیمان شرائط جمع وشترشگافته گوش و گوسپند که در گلوی آن نشان اندك و خفیف مانند نشان حجامت کنند ورگ گردن آن را بزنند و خون نریزند (ا) .

شریع - بعین مهمله کامیر .ع. نیك دلیر وکتان نیکو وجید (ا) .

شریعة - کسفینة .ع. راه پیدا کرده خدای تعالی بر بندگان در بندگی وراه روشن وراست و آستانه وجای بآب درآمدن. میرمعزی بمعنی اول : «مگرخزان برزان نوشریعتی بنهاد * که کرد بر همه عالم مباح خون رزان »(اب).

شریف - کامیر .ع مرد بزرگ قدر. شرفاء[بضم اول وفتح دوم] واشراف و شرف محرکة جمع و نام شهری ازایران. مفیدبلخی: «ای شام شریف طرهٔ مشکینت * وی صبح نشاپور رخ رنگینت * خال توفرح بخش ترازشام حیات سرهند سواد کاکل پرچینت» . وقومیست که عمال سلاطین مصر را معزول العمل ساخته بطناً بعد بطن بطریق توارث متکفل امور ریاست کعبه‌اند و آنجماعه را شرفاء کعبه گویند شریف مفرد آنست از کتب تواریخ معلوم شد سالك یزدی: «ماشریف کعبهٔ عشقیم و دایم برهمن * ارمغان از بهر ما ناقوس و زنار آورد» وشریف کزبیر کوهی است بس بلنددر بلاد عرب وآبیست مربنی نمیررا بنجد و آنرا روزی است یاآبی است بریمین آن کوه شرف است و بریسار آن کوه شریف (اب) .

شریفة - بفتح اول وثالث و رابع .ع. شریاف کشت را بریدن (ا).

شریق - کامیر .ع. آفتاب وقتیکه برآید وزن خرد فرج یازنیکه هر دوراه او یکی شده باشد و نام مردی وموضعیست بیمن وکودك خوبروی . شرق بالضم جمع وشریق کزبیر ، موضعی است نزدیك وادی عقیق (ا).

شریك - کامیر ع انباز اشراك[بالفتح] وشرکاء [بضم اول وفتح دوم] جمع و بمعنی بت و نیز از اسماء رجال است (ا).

شريك ايزد - بسكون كاف ف. واله‌هروی : «او شبيه‌حق اگر حق متصور گشتی* او شريك ايزد اگر داشتی ايزد انبازه» (ب) .

شز - بالفتح وتشديدزای هوز ع چيزی سخت خشك شريز كامير مثله (ا) .

شزازة - بالفتح .ع سخت خشك شدن(ا).

شزب - بالفتح.ع لاغر و باريك گرديدن‌ودرشت شدن جای وخشك شدن شاخ و پژ مـريدن و شزب كركم، جمع‌شازب بمعنی‌لاغر وخشك‌ازاسپ وجزآن (ا) .

شزبة - بفتح اول وثالث .ع. كمان نه‌كهن‌باشد و نه نو ومادة خر لاغر و بضم‌اول بمعنی فرصت(ا).

شزر - بالفتح وراى مهمله در آخر .ع. بدنبال چشم نگريستن كسيرا از غضب يا از تكبر يـا باعراض وكراهت ديدن يا دوريك‌جانب كسی نظر كردن يا چپاراست ديدن ونيزه زدن وچشم زخم رسانيدن وباشكونه تافتن رسن را يـا از چپ تاب دادن‌آنرا وبسوی راست گردانيدن آسيا را ونيز شرر، بمعنی رشته باشگونه و نار است وشدت وسختی. وشزر محركة،اعراض و تكبر و خشم (ا).

شزراء - بالفتح .ع. چشم سرخ‌كه در نگاه آن تكبر واعراض‌باشد .

شزرة - بالضم.ع. سرخی‌چشم (ا).

شزن - بالفتح .ع. شتالنگ‌كه بوی‌بازی‌كنند و بفتحتين مرد دشوار خو وسختی‌زندگانی وناحيه وجانب ودوری و زمين دوشت وشادمان شدن و سخت مانده شدن از برهنگی پای ودرشتی زمين ودرشتی وشزن‌ بضمتين ناحيه و كرانه وجانب چيزی و شتالنگ كه بدان بازی كنند شزنـة بضمتين و بتحريك وبضم شين وسكون‌راسختی و درشتی وكرانه (ا).

شزنة - بالفتح .ع زن‌بخيل (ا).

شزوب - بضمتين ع شزيب كاميرشاخ پژمريده پيش از آنكه‌اصلاح يابد ولاغر وباريك‌گرديدن و درشت شدن جـای و خشك شدن شاخ و پژمريدن (ا) .

شزونة - بضمتين .ع. درشتی‌زمين ودرشتی(ا).

شزيب - كامير .ع. شاخ پژمريده‌پيش ازآنكه اصلاح يابد . شزوب جمع وكمان‌كه نه‌نو باشد و نه كهن (ا) .

شزيز - بهر دوزای هوز بروزن‌امير ع چيزی سخت خشك(ا).

شس - بالفتح وتشديد سين مهمله . ع . زمين سخت ودرشت كه بيك‌سنگ‌ماند.شسوس[بضمتين] وشساس جمع .شسيس مثله، ونيز شس‌نام‌گياهی است (ا) .

شسب - بفتحتين . ع . خشك و لاغر گرديدن . شسابة مثله و شسب بـالكسر، كمان كه نه نو باشد ونه كهن (ا).

شسپ - بفتح اول وسكون ثانی و بای فارسی .ف. بمعنی جهنده‌وخيز كننده باشد ومخفف‌كشسپ است (ن) .

شست - بالفتح .ف. عدد معروف ودررسم خط بصاد نويسند وآن معرب است چنانكه سدكه دو پنجاه است هم بسين است وبصاد نويسند و قلاب آهنی‌كه بدان ماهی شكاركنند ميرزا عبدالغنی قبول ع: «ماهی نشدخلاص‌اگرشست‌من‌گسيخت» ونرانگشت‌كه ترجمة ابهام‌است . محسن تأثير : «لايق شأن بزرگان نيست هرشغل خسيس*شست زان دروقت خارش فارغ از خاريدن است» . و بمعنی نشترفصاد وزنار وخم زلف وحلقة‌كمند و رسن زلف و مـانند آن وبمعنی تير وكمان نيز آمده وصاف . دلگشا . الماس گون ازصفات و بمعنی قلاب هلال از تشبيهات اوست.حسين‌ثنائی: «هلال شست توگر سايه افكند دربحر* بـديده تير زند آفتاب سان‌گوهر» . و بـالفظ بستن و گشادن‌وريختن‌وگسيختن و گرفتن مستعمل.خواجه نظامی: «غلامان تركم چو گيرند شست*زتيری رسد لشكری‌را شكست» وله: «اگر خسروشست اميران بوده هم اماج اين شست گيران بود» . نورالدين ظهوری : «شست‌تركان‌كماندارمريزاد كه دوخت * چشم بربخية پيكان جگر پارةما» . وله: «دردلم حسرت‌پيكان توگرديد گره*شست بگشای كه درسينه نفس تيرشدست». وله: «هر جاكه بلند شست بستی * پرواز كنان نشانه بـر خاست» . ميرزاصائب : «شست برهردل‌كه بندد ميكشد درخاك وخون * بـاوجود بی پر وبالـی

خدنگش بیخطاست» . وله : «نتوان شست بهر صیدگشودن صائب * ورنه در ترکش ما آه سحر بسیارست» . ودرهندوستان چیزی‌است حلقه‌طور که ازدندان ماهی وعاج وغیره نیز سازندو بآن زهگیر تیراندازی که آن را هم شست میگویند بوضعی مقررآویخته باعلاقه ابریشم نصب‌میکنند ونیزشست مخفف نشست و شسته‌ام یعنی نشسته‌ام بمعنی زنار حکیم سنائی گفته: «گفت شست‌مغانه بربندید * بت بمعبود خویش نپسندید». وبمعنی مضراب سازها وابریشم چنگ وآنچه بدان‌ماند. رودکی گفته :«بگرفت بچنگ چنگ‌و بنشست * بنواخت بشست چنگ را شست». بمعنی زلف و حلقه‌کمند ورسن سراج الدین سکزی گفته: «در میان جیم پنجهٔ شست دارد جان شکار.* درمیان میم دارد سی ودو دریتیم» . و بمعنی نیش فصاد که نیشتر هم‌گویند حکیم‌عنصری درمدح محمود وفصدکر ن او گفته. «آمد آن رگ زن‌مسیح پرست * شست الماس گون گرفته بدست » . صاحب جهانگیری آورده که بمعنی دام آمده و این بیت نوشته «شایداربرخورد از ملك درین پنجه‌سال* کامدازشوق وی این مرغ چهل ساله بشست» (بن)

شست آویز ـ ف نوعی ازشکنجه وآن چنان است که آدمی راهردو نرانگشت بسته بجای بلندیا برچوبی‌آویزند محسن تأثیر: «چودام‌زلف‌عنبر بیزکرده* دل‌صدنافه شست‌آویزکرده» ومابقی ازتحقیقات این درشستك بیاید (ب).

شست باز ـ .ف بمعنی شست‌بغل وشست قلاج و همچنین هفتادباز و هفتاد بغل . چنانکه حکیم فرخی گفته : « هر کرا اندر کمند شست بازی در فکند * کرد نامش برسرین و شانه و رویش نگار» (ن).

شستری ـ بالضم‌وحرف سوم‌تای‌فوقانی نوعی‌از دیبای نفیس‌منسوب بشهرشستر (غ) .

شستك وشست ـ بالفتح ف اولین مرکب‌از تانی بمعنی انگشت ابهام وکاف نسبت و باصطلاح لوطیان چیزی باشد ازعالم چرمینه که مأبونان مثل زنان سعتری درکمر بندند وسرش در مأبونه فروکنند تا رفع حکه شود. حکیم شرف الدین شفائی : «خدا نکرده بشستك چگونه بنشینم * نعوذبالله باابنه‌چون شوم محشور» وله: «رئیس قوم شوی تامیان همکاران * بیا بشستك بالابلند من بنشین». وله : «ارشستك وته بندی وچرمینه وپرزه‌انباشته‌ای‌کیسه وانبان‌دیوثی» . وگویند شستك جماعیکه برسرشست پا نشسته کنند و سر پائی جماعیکه برسر پانشسته‌کنند. نعمت خان‌عالی: «درگشودن باعث رسوائی‌است*کی مجال‌شستك وسرپائی است» ویکی ازالواطواست: «هرگز نشد که باتو دوزانو فروکنم * برشست پانشینم وتاخایه توکنم» ومطلق جماع و زنیکه یکبار باوباجرت جماع کنند واین ازاهل زبان‌بتحقیق پیوسته (ب‌مص).

شستگانی ـ باول مکسوروسکون ثانی‌وفوقانی وکاف فارسی بالف‌کشیده و نون بتحتانی رسیده .ف. بمعنی بنیان وبنای عمارت که بعربی اساس گویندآمده . ابوالفرج رونی گفته : « ز خساك درگه اوساز شستگانی عمر * که قلب کعبه بود شستگانی‌محراب» (ن) .

شستگر ـ بالفتح .ف تیراندازوکمان‌گر(فرمص).

شستگی الفاظ ـ .ف. کنایه از سلامت الفاظ وجزالت آن محسن‌تأثیر : «صدف بحر سخن شستگی الفاظ است * نیست جزمعنی تر گوهر شادادب‌سخن» (ب).

شستگیر ـ بالفتح ف.کماندار وتیرانداز(ب)

شست میر ـ بالفتح .ف. تیرانداز کامل‌هنر(غ).

شستن ـ بالفتح .ف. مخفف نشستن‌و بالضم‌ترجمهٔ غسل (فر) .

شست‌و شو ـ .ف.معروف و بالفظ‌کردن‌ودادن مستعمل وشست‌وشوی خوب‌کردن وطرفه دادن بمعنی‌گوشمالی واقع واصح‌همین است‌وقیل‌بسیار سخن‌گفتن ازراه‌نصیحت ودلسوزی . میریحیی شیرازی: «ننگ همچشمی‌است مانع ورنه از طوفان‌اشك *شست وشوی‌طرفهٔ میدادم این‌افلاك را». میرزاصائب: «گرعاشقی زگرد علائق‌غمین مباش* کان‌لعل آبدار دهد شست‌وشوی دل» . ابوطالب کایم : «زسیل اشك‌چنان شست وشوی دیده‌دهم* که‌هر نظاره‌فریبی بیفتداز نظرم »(ب).

شسته ـ ف. بضم معروف است ودر جهانگیری

گوید رومال و دستارچه را گویند وشستجه معرب آنست (ن) .

شسته رو - .ف. بمعنی شسته عذار که بیاید(ب)

شسته شدن - .ف. غسل میت یافتن . نعمت‌خان عالی در پادشاهنامه درحق اعظم‌شاه گوید: «بحمام ارشدی آن‌قدر نشناس؛ نمودی چشم پر آبی زهر طاس؛ هما نا پیش‌او چون‌رفت بگریست؛ که‌خواهی شسته شد تعجیل ازچیست» (ب‌مص) .

شسته عذار - بعین مهمله .ف کنایه ازصاف وساده‌روی. میرزاصائب: «آنرا که‌زکیفیت‌دیدار خبر یافت ؛ بر شسته عذاری بنظر عالم آب است» (ب).

شسته گفتگو - .ف. گفتگوی صاف و بلاغت آمیز (فر).

شستی - .ف. نوعی ازدوخت چون جامهٔ شستی وقبای شستی محسن تأثیر: «بتی که ازلب‌خویش است می پرستی او؛ کشد بدام پری راقبای‌شستی او». محمدسعید اشرف : «جامهٔ شستی خود دام تماشائی کن ؛ در لباس قلمی مشق خود آرائی کن» (ب).

شسع - بالفتح وعین مهمله در آخر .ع بعید شدن منزل ودوال ساختن نعل‌را . وبفتحتین میان دندان ثنیه ورباعیه اسب انفراج وکشادگی شدن وپاره گردیدن دوال نعل وشسع بالکسر ، دوال نعل شسوع [بضمتین] واشساع [بالفتح] جمع و طرف‌مکان وزمین تنگ وبقیهٔ ازمال وتمامت‌آن ازقلیل وکثیر ازلغات اضداد است واندك ازمال یاپارهٔ اندك ازگوسپندان وشتران و رجل شسع مال، یعنی او نیک‌وسیاست‌کنندهٔ شتران است و اصلاح نمایندهٔ آن وبکسرتین دوال نعل (ا).

شسعن - کزبرج.ع دوال نعل‌والنون‌زائدة(ا).

شسف - بالکسر ع گرده ازنان (ا)

شسن - بفتح اول و سکون آخر که نون باشد دربرهان بمعنی صدف آورده وگفته هرچیزراکه نمو کند نیزگویند درفرهنگها نیافتم (ن) .

شسوس - بضمتین .ع جمع شس بالفتح ، زمین سخت ودرشت که بیك سنگ‌ماند (ا) .

شسوع - بضمتین وعین‌مهمله درآخر ع جمع شسع بالکسر، دوال نعل و بعیدشدن منزل(ا).

شسوف - بضمتین.ع خشك گردیدن وخشك کردن، چیزی‌را لازم ومتعدی(ا).

شسیب - کامیر .ع کمان که نه‌نو باشد و نه کهنه وشتر ماده که ازکم شیرمی‌او بچه‌اش‌مرده باشد (ا) .

شسیف - بفتح اول وکسر ثانی .ع. مشك خشك وگوشت قریب بخشك شدن رسیده وغوره خرما ، پاره وخشك‌کرده شده (ا).

شش - بفتح اول وسکون شین‌ثانی .ف. عددی است معروف و بالضم چیزی‌است سپید و بسرخی مائل ماندگوشت بجگرمتصل وآنرا مروحهٔ‌قلب خوانند وشش‌آماسیده یعنی بددل و نامرد زیرا که چون کبد آماس کند فتوری و سستی در دل و تن عارض‌شود وآن شخص‌را مکبودخوانند(ن)

شش آماسیده - بی اضافت ف کنایه ازبددل و نامرد (ب).

شش انداز - ف. یعنی نرد بازوتیزبازنده‌که شش مهرهٔ‌گرد مثل‌کوی درهردودست بگیردواز هردستی سه‌سه عدد درهوا اندازد و بگیرد وهر شش را چنانکه یکی از آنها بر زمین نیفتد و وپیوسته چهار عدد آن درهواباشد. شیخ نظامی: «برون آمدز پرده سحرسازی؛ شش‌اندازی بجائی شیشه بازی»(ن‌ب)

شش بانو - . ف کنایه از شش کوکب است ، که‌آن زحل و مشتری ومریخ وزهره وعطارد و قمر باشد (ره) .

شش بانوی پیر - ف کنایه ازسیارها غیر آفتاب افضل‌الدین خاقانی : « شش بانوی پیر کرده هر هفت ، عالم بتو دید هفت‌درهفت » . اگر چه بحسب قرار عرب آفتاب نیزمؤنث‌سماعی است لیکن‌چون مقام مدح‌آفتاب استاوورابمنزلهٔ رجل وسائر سیارات را بمنزلهٔ بانوان او خیال میکنند و این ادعای شاعرانه است نه اصطلاح (ب مص).

شش‌بندان - بروزن فرزندان ف درخت تاك صحرائی باشد وآن مانند عشقه بردرختها پیچیده وآنرا بشیرازی سیاه دارو وبعربی کرمة‌الاسود خوانند وبمعنی شسه هم هست که بیاید (ره)

شش پر - ف. نام سلاحی‌وآن‌گرز آهنی‌است

که سرآن شش پهلو دارد میرزا طاهر وحیددر
تعریف وی : «خروشش پرش‌رااز آن‌راست‌کرده
که از شش جهت پرزند درنبرد ». محسن تأثیر
درمدح سلطان حسین : « غم‌نامهٔ دشمن سیه‌رو *
بست است ببال شش پر او » .محمدسعیداشرف:
« چون خانهٔ مسدس زنبور میشود * از بادشش
پر غضبت پرنیان برف » . میرزاعلاءالدین فائز
گوید : «ریخته ازشش پر هیبت‌شکوه * مورچهٔ
زلزله درمغز کوه»(ب . غ) .

شش‌پستان - بضم اول وکسربای فارسی بروزن
گرجستان ف کنایه اززن‌پیر که‌مثل شش‌پستان
نرم و سست داشته باشد افضل الدین خاقانی :
« جنگ‌است شش‌پستان‌زنی‌رومی‌دلی‌زنگی‌تنی *
مریم صفت آبستنی عیسی‌دهقان بین‌دررو»(ب‌مص).

شش پنج - ف. نوعی از قمار ونیز کنایه از
معرض تلف وکسیکه هر چه باشد درمعرض تلف
آرد آنرا شش پنج زن‌گویند وشش پنج کنایه‌از
محیل ومکار - افضل الدین‌خاقانی گوید :«شش
پنج زنان داو برده * اما همه نقش یك‌شمرده».
امیر خسرو : « تاشدی بهر هفت ونه در رنج *
نقد عصمت فتاد در شش‌وپنج » (ب.مص)

شش پنجه - بروزن سر پنجه .ف. نام‌دارویی
است که آنرا کشنه بروزن دشنه میگویند(ر).

شش‌تا - با فوقانی بالف کشیده ف. تنبورشش
تاررا گویند چنانکه‌ستار تنبورهٔ سه تاره‌را گویند
حکیم نزاری گفته .ع. :«بانزاری با نوای زیر
شش تا میخوریم » وبمعنی شش‌بجول‌که در شش
انداز مذکور شد نیز آمده چه شش تازدن شش
تار نواختن و شش بجول باختن راهم‌گفته‌اندکه
که نوعی از قمار است و بشش قاب‌مذکوراست.
هم حکیم نزاری گفته : « می خورد شش تازند
غیبت کند اوطی بود * او مسلمان باشد و من
ملحد ازبهر خدا » (ن).

ششتر - بضم اول مخفف شوشتر است چنانکه
گفته‌ام : « پرند ارخیرد از ششتر پرندست ازآن
خوشتر * که اندام و بری به از پرند و پرنیان
داری » (ن)

ششتره - بفتح‌تاورای‌قرشت .ف. دربرهان‌بمعنی
روناس آورده کـه بدان چیزهای سرخ رنگ
کنند (ن)

شش‌جهت - بکسرجیم‌وفتح‌ها.ف. بمعنی‌اطراف
عالم که مشرق و مغرب وجنوب وشمال و تحت
وفوق باشد (غ) .

شش‌خاتون - .ف. بمعنی شش‌بانواست‌که‌شش
کوکب‌زحل و مشتری و مریخ وزهره‌وعطاردو
ماه باشد (ر) .

شش‌خان و شش خانه - باول مفتوح بثانی
زده .ف. خیمهٔ گرد مدوررا گویند وگنبدی نیز
خوانند ومعرب‌آن‌شش خانج است ودراین زمان
چنین خیمه گنبذ مانند را که یك ستون در میان
دارد چادر قلندری خوانند . سید سراج سکزی
گفته : « مشتری بر طالع ایام تو موقوف‌کرده
هر سعادت کاندرین شش‌خانه اسطرلاب یافت »
شش خان را نظامی شش طاق گفته در آنجا که
خسرو بقصر او خواهد آمد بخدمهٔ خود گفته :
« فلان شش طاق دیبا را برون بر * بزن باطاق
این ایوان برابر *ز خاروسنگ‌خالی کن‌میانش*
معطرکن بمشك و زعفرانش* ببرآن کرسی شش
پایهٔ زر * بساط گوهرین بروی‌بگستر »(ن).

شش‌خنج - بروزن شطرنج .ف بازی استوآن
چنانست‌که اندرون کردگانرا ازمغز خالی کنند
واز سرب گداخته پرکنند وبدان بازی نمایند و
درمویدالفضلا بسکون نون شش خانج آورده
چنانکه درلغت خانج‌گذشت(ن).

شش‌دانگ وشش دانگه - دال مهمله بالف
کشیده ف چیزیکه‌درنوع‌خودتمام‌اجزا بودومافوق
نداشته باشد و بقدر تفاوت‌درجات‌گویند فلانچیز
دو دانگه است یاسه دانگه‌وچون‌کسی درمحاوره
کامل عیار باشد گـویند درین کار شش دانگه
است(ب غ) .

شش‌دانگ‌عیار - ف. کنایه ازکامل عیار و
بمعنی ناقص عیارهم‌آمده (غ)

ششدر - .ف. کنایه از جائی که رهائی از آن
دشوار باشد و مجازاً بمعنی عاجزوحیران ومتحیر
نیز مستعمل و ششدر درحقیقت شش خانه‌است که
دربازی نرد میباشد چون‌هریکی ازکعبتین تاشش
خانه نقش میدارد لهذا دو تخته باشند که بر هر
یکی ازآن دوازده درمنقوش میباشند باین طور
که بر یمین و یسار هرتخته شش شش در میشود

ودر میان یمین و یسار اندکی فاصله میباشد پس هر گاه که مهره در میان دری که در منتهای تخته است بندگردد ازشش‌خانه جانب خود بهیچ خانه رفتن نتواند رهائی آن بدون رهائی‌دادن حریف دیگر محال است وگاهی ازلفظ ششدر کنایه باشد ازعالم ودنیا بملاحظه جهات‌سته (غ ن)

ششدرتنگ وششدری - بفتح‌دال ابجدوکسر رای قرشت ف کنایه ازدنیا وعالم‌است(ره).

ششدر فنا - بکسر را وفتح فا ف مثله.

ششدره - ف محل‌هلاك وکنایه ازعجزوتحیر وابهام است بشش جهت‌مذکوره(غ)

شش روز - . ف ایام آفرینش عالم کما قال الله تعالی: الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام (غ) .

شش روزن - بفتح‌رای بی نقطه‌وزای‌نقطه‌دار ف. کنایه ازدنیااست باعتبارشش جهت‌وکنایه‌از حیوان‌هم هست باعتبارسوراخهای‌گوش ودهان‌و بینی وپس وپیش وکنایه ازشش کوکب هم بنظر آمده است(ره)

شش روزه- ف عبارت‌ازعالم که ازعرش تا فرش درشش‌روزساخته شده‌است(غ)

شش‌سری-بروزن‌جعفری ف زرخالص‌راگویند دررشیدی‌آمده‌که بتی بدست‌یکی ازسلاطین‌اسلام درافتادکه شش سربراونقش‌کرده بودند وآن‌را بشکستندوزروطلای‌آن‌خالص بیغل‌وغش بودلهذا زرخالص‌را زرشش‌سری‌خوانند (ن).

شش‌سو- بروزن پهلو ف. یعنی شش طرف و شش جانب بمعنی شش جهت‌باشدکه آن‌زیروبالا وچپ و راست وپس وپیش است . مولوی‌گفته : «چون‌منکرمرگ‌است او گوید که اجل کوکو* مرگ‌آیدش ازشش‌سوگویدکه‌منم‌اینك»(ن)

شش ضرب و سش ضربه - .ف. باصطلاح نرادان شش‌بازی راگویند که پیاپی از حریف ببرد وبعضی گویند که داو شش زده بازی از حریف ببرد (غ‌ب).

شش طاق - بطای مهمله ف . در سش خان گذشت (ن) .

شش‌طرف - ف . بمعنی شش جهت و شش سو (فر) .

شش عروس - ف بمعنی شش خاتون است‌و آن بالا گذشت (ره).

شش علم - ف نوعی ازقالین است (فر).

شش قاقل - بادوقاف ف دوائی‌است‌که‌آنرا شقاقل‌گویند وآن زردك صحرائی است‌سطبر و سنگین و بزردی مایل میباشد و قوت باه دهد (ر . ه) .

شش قبرقه و شش‌قبرغه - ف شخصی‌غلامی داشت بس‌ابله روزی‌گفتش تمام مردم‌عالم هفت قبرغه دارند و ترا شش‌است میمیری غلام دررنج دراز افتاد ودرین غم‌جان داد ازآن باز برشخص احمق اطلاق‌کنند قبرغه بفتح‌اول‌وضم‌بای تازی وسکون رای مهمله و غین معجمه و ایضاً قـاف استخوان پهلو وکمرآدمی . حکیم شرف الدین شفائی : «شش‌قبرغه‌غلام‌مجهولی* که نه گرجی بود نه کشمیری»(ب‌مص)

ششقلة - بفتح‌اول‌وثالث ورابع ع برگردانیدن دینار را (ا)

شش کاکل - بضم کاف ثانی .ف. زردك بری راگفته‌اند .شش‌قاقل‌معرب‌آنست،شین‌دوم‌راحذف کردند چنانکه مشهورست شقاقل استعمال کردند ومربای آن معروف‌است (ن)

ششم زمین - ف کنایه ازولایت روم (غ)

شش میر - .ف کنایه ازشش تن امیرزادگان دقیانوس است ومجملی ازقصه چنانست‌که‌روزی درخدمت دقیانوس بودندکه گربهٔ سیاه مهیبی‌در محل جسته دقیانوس چنان‌بترسید که بیخودگشت آن شش امیرزاده باخود گفتند کسیکه از گربه بترسد چگونه دعوی خدائی کند ازو فرار کرده بشبانی رسیدند شبان وسگ اونیز بآنهامرافقت کردند چنانکه مشهور است وحکیم سنائی بقصهٔ گربه وسگ‌اشاره کرده وگفته : «کرده ازبهر رهبری شش‌میر* گربه‌ای‌رانبی‌سگی‌راپیر»(ن)

شش نتیجهٔ خوب - ف. کنایه ازگوهروزر باشد وکنایه‌ازمشك وکنایه ازشکروعسل‌واقسام میوه‌ها هم‌هست‌و بزیادت ضرب‌هم آمده است‌که شش‌ضرب نتیجهٔ خوب‌باشد (ره).

شش و پنج - .ف. نوعی از قمار بازان است دوم‌کنایه است ازهرچیزکه درمعرض تلف باسد

سندش درشش پنج گذشت بلاواو وشش‌وپنج بازی کنایه ازمکر وفریب وحیله باشد (ر).

شش و پنج زنان ـ ف کنایه از قمار بازان باشد و آزادگان کامل را نیز گویند و شخصی را نیز گویند که هر چیز دارد در معرض تلف آرد (ر).

ششه ـ بفتح اول وثانی ف شش روز بعد از عید رمضان که روزه درآن شش روز سنت است و آن را شش بندان بر وزن فـرزندان گویند (ج . ر).

شص ـ بالکسر وتشدید صاد مهمله . ع . شصت ماهی وبفتح هم‌آمده‌ودزد شوخ‌وچالاك شصوص بضمتین ، جمع وشص بالفتح، باز داشتن کسی را(ا).

شصار ـ برای مهمله ککتاب.ع. چوبی است که درسوراخ بینی ناقه کنند و نام مردی ونام جنی و چوبیکه بدان‌فرج ناقه را تنگ‌کنند وآزادگی فرج آن (ا).

شصاص ـ بالکسر وهردوصاد مهمله ع.کم‌شیر گردیدن ناقه ودندان گزیدن کسی ازصبر وسخت ودشوارشدن زندگانی وبازداشتن کسیرا و ما ادری این شص هو ، یعنی نمیدانم که او کجا رفت (ا).

شصاصاء ـ بالفتح والمد بهردوصاد مهمله ع. سال سخت‌وسختی ومرکب بد ولقیته علی‌شصاصاء درشتاب ورواروی ملاقات‌کردم اورا یا بحاجت سخت‌که ترك‌ رانشاید (ا).

شصائب ـ بالفتح وکسرهمزه .ع چوبهای‌پالان کانه جمع شصیبة (ا)

شصب ـ بالفتح .ع پاکیزه کردن موی بره و بزغاله جهت بریان کردن‌و پوست باز کردن‌وخشك شدن وسخت شدن زندگانی کسی و بسیار شدن گشتنی‌ماده شتر وباردار نگردیدن ودشوارشدن‌کار وشصب بالکسر، سختی وقحط . اشصاب [بالفتح] جمع .و بهره‌و نصیب‌وشصب بالتحریك، خشك‌شدن وسخت ودشوارشدن‌کار وشصب بضمتین، گوسپند پوست بازکرده (ا).

شصر ـ بالفتح وبرای مهمله.ع دورادوردوختن وسرون زدن‌گاو ونیزه زدن و برجستن وخلیدن خار وآزدن کرانهای فرج ناقه وتنگ‌کردن‌آن جهت برآمدن زهدان وی وقت ولادت و بمعنی چوب شصاردرسوراخ بینی ناقه‌درآوردن‌ودوختن چشم بازنوگیر وشصر بالکسر، چوبیکه بدان‌فرج ناقه راتنگ‌کنند. وشصرمحرکة آهوبره وقتیکه توانا‌گردد وحرکت‌کند یاآهو بره یکماهه یا آنکه سرون زند یاآنکه در گردنش رسن انداخته باشند یا آنکه توانا‌گردد وحرکت‌نکند شصرة ، مؤنث اشصار[بالفتح]جمع. ومرغی‌است کوچکتر ازگنجشك (ا).

شصص ـ بضمتین وسکون صاد مهمله ثانی .ع. گوسپندکه‌ازشیر بازایستدواحدوجمع‌دروی یکسان است (ا) .

شصلب ـ کجعفر .ع. سخت قوی‌وتوانا(ا)

شصو ـ بالفتح و واو درآخر.ع شدت‌وسختی و شصو بضمتین و تشدید واو ، باز ماندن چشم کسی وبلندشدن ابروبرگردیدن مشك‌ودرواشدن قوائم آن (ا).

شصوب ـ بضمتین .ع. سخت‌شدن‌زندگانی کسی وبسیارشدن گشنی ماده شتر وباردارنگردیدن‌آن ودشوارگردیدن کار (ا).

شصور ـ بضمتین و رای مهمله درآخر .ع. باز ماندن چشم‌کسی وقت‌موت وبرگردیدن‌یاصواب شصااست (ا).

شصوص ـ بهردو صاد مهمله کصبور .ع. ناقة کم شیر و سال قحط کم نبات شصائص جمع . شصوص [بضمتین] بمعنی شصاص ، کـه‌گذشت، و نیزجمع‌شص‌بالکسر، بمعنی‌دزدشوخ‌وچالاك(ا).

شصی ـ بضم اول وکسرثانی و تشدید تحتانی .ع درواشدن هردودست وپای‌مرده(ا).

شصیب ـ کامیر.ع بهره‌ومردغریب (ا).

شصیبة ـ کسفینة .ع سختی و سختی زندگانی وبلا یقال دفع الله‌شصائب الامور، ای‌شدائدها و بمعنی قحط وتنك‌چاه (ا) .

شط ـ بالفتح وتشدیدطای مهمله .ع کرانهٔ‌رود وجوی‌شطوط [بضمتین]وشطان[بفتح‌اول وتشدید ثانی]،جمع‌وکرانهٔ‌کوهان یانصف‌آن‌شطوط‌جمع‌و دهی‌است‌به یمامه و موضعی است‌به‌بصره‌ونیز شط دور شدن (ام) .

شطء ـ بالفتح .ع. خرمابنان ریزه و کشت یا

خوشه یا برگ آن شطوء جمع وآنچه گرداگرد بیخ درختی برآید ازشاخ وریزه وجزآن اشطاء [بالفتح] .جمع وکرانهٔ جوی. شطوء[بضمتین] جمع وبرگ یاخوشه برآوردن کشت و برکنار رود بار رفتن و پالان نهادن ناقه را و کائیدن زن را وگرانبار کردن شتر را و مقهور کردن کسی را (ا).

شطاحی - بالفتح وتشدیدطای‌مهمله وکسرحای حطی .ع بیحیائی وشوخی (غ).

شطارة - بالتحریك .ع. دور گردیدن و شوخ و بیباك شدن (ا) .

شطاط - بالکسر و بالفتح .ع درازی و دوری وراستی قامت مردم ونیزه و اعتدال آن و ریزه خشت پخته (ا).

شطاطة - بالفتح .ع دوری(ا).

شطان - بالضم وتشدیدثانی.ع. جمع‌شط‌بالفتح، کرانهٔ رود وجوی (ا)

شطائب - بالفتح و کسر همزه .ع. فرقه های مختلف و سختیها (ا) .

شطب - بالفتح ع مرد دراز بالا نیکو بدن و شاخهای سبز تراز خرمابن یا عام است شطبة یکی و نیز شطب پاره‌کردن شاخ خرمارا برای بوریا بافتن و بریدن‌کوهان‌را و برگردیدن ودور شدن ازچیزی و واکردن و گستردن حریررا و شطب ککتف ، کوهی است و شطب ککتب ، و شطب کصرد ، جمع شطبة بالضم ، خط پشت شمشیر (ا) .

شطبة - بفتح اول وثالث .ع شاخ نخل‌ تروهی اخص من‌الشطب و بمعنی شمشیر ودختر دراز بالا و بالکسر دختر نیکو صورت تازه بدن دراز بالا واسپ نیکوگوشت و بدین‌معنی بفتح هم‌آمده‌وخط پشت تیغ شطوب جمع و پاره از کوهان بدرازا بریده و شطبة بالضم خط پشت شمشیر و شطبة کهمزه، مثله شطب کصرد ، و شطب ککتب ، جمع (ا)

شطح - بالکسر و تشدید ثانی مفتوح ع کلمه است‌که بدان‌بزغاله یکساله را زجر کنند(ا).

شطحیات - بالفتح وحای مهمله مکسور و یای تحتانی مشدد ع باصطلاح‌صوفیه چیزهای‌مخالف ظاهر شرع گفتن وکلمات خلاف شریعت برزبان آوردن ازمنتخب ودرکشف نوشته‌کلمانیکه بوقت مستی وذوق‌بی‌اختیار ازبعض‌واصلین صادرمیشود چنانکه گفتن‌منصور :اناالحق‌وگفتن جنید: لیس فی‌جبتی سوا الله‌وگفتن بایزید: سبحانی مااعظم شأنی .مشایخان‌این کلمات خلاف شرع را نه رد کرده‌اند نه‌قبول ازمعدن‌المعانی (غ) .

شطر - بالفتح وراى مهمله در آخر . ع . نیمهٔ چیزی و پارهٔ آن اشطر [بفتح‌اول وضم سوم] و شطورجمع و بمعنی‌سوی‌و ناحیه‌ودوپستان پیش یا سپس‌از چهار پستان شتر وگاوو نوع ونیز شطر دوشیدن‌دوپستان‌وماندن دودیگررا (ا).

شطرة - بکسر اول وفتح ثالث .ع. دو نیمه از دو نوع یقال ولد فلان شطرة یعنی نیمهٔ نر و نیمهٔ ماده (ا) .

شطرنج - بالکسر از قاموس و مؤید ومدار ومنتخب و بهار عجم ودیگر اهل لغت نیز بالکسر نوشته‌اند و بفتح‌ضعیف‌گفته اندچراکه‌ومعرب‌است ووزن فعلل بالفتح درکلام عرب نیامده وصاحب بهار عجم نوشته‌که این معرب سترنگ است که لفظ فارسی است بمعنی بیخی که بصورت آدمی باشد ولهذا آنرا مردم‌گیا نیز گویند چون اکثر مهره های این بازی بنام انسان است بمجاز این بازی را نیزسترنگ‌گفته اندو نیزصاحب بهارعجم نوشته‌که‌بعضی محققین‌چنین گفته‌که‌معرب چترانگ است‌که لفظ هندی است معرب‌ازچتر که‌بمعنی‌عدد چهار است‌وانگ‌که بمعنی عضوست و بمجاز بمعنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ‌فوجی‌راگویند که چهار رکن داشته باشند واین بازی نیز چهار رکن دارد سوای شاه وفرزین‌که فیل اسپ ورخ و پیاده‌است‌و بعضی‌معرب‌شدرنج‌که مرادف‌رفت‌رنج باشدو بعضی‌معرب صد رنگ‌گفته‌اند ورنگ‌بمعنی حیله ونام واضع شطرنج حکیم لجلاج است‌بهردو جیم تم‌کلامه - و بعضی‌محققین نوشته اندکه واضع شطرنج صهصه‌بن داهربن فیلسوف است‌وصاحب رشیدی در جایی‌نوشته که شطرنج بمعنی اقسام غله‌که بهم‌آمیزند‌بس ازین‌مستفادمیشودکه‌شطرنج معرب‌آن باشد و بمناسبت آمیزش‌اقسام‌مهره‌های بازی معروف را نیز شطرنج میگفته‌باشند وخان

آرزو در سراج اللغات نوشته که اگر چه لفظ شطرنج را صاحب قاموس بالکسر نوشته لیکن بالفتح هم صحیح است با لفظ باختن و چیدن و گستردن وساختن مستعمل چنانچه سند هر کدام در شطرنج کردن استخوان بیاید (غ ب) .

شطرنج باز - .ف. کسیکه شطرنج بازد .

شطرنج کردن استخوان - کنایه از ساختن مهرهٔ شطرنج بود . کمال خجند : « تا رخ نهمش پس از فنا نیز * شطرنج کنید استخوانم » ملاشانی تکلو : « عشقبازان هر کجا شطرنج همت گسترند * مور را عار آید از ملك سلیمان باختن » . زمانای مشهور : « شطرنج غایبانه بچینیم بعد ازین * چون با تودر مواجهه ننشست نردما » (ب) .

شطرنجی - .ف. مرادف شطرنج باز. نورالدین ظهوری : « چنین فیل در عرصهٔ کارزار * ندیدست شطرنجی روزگار » و نوعی از بساط گستردنی معروف و بدین معنی هندی معرب است و اصلش شترنگی یعنی چیزیکه منسوب باشد بصد رنگ یعنی الوان کثیره و اینمعنی درو ظاهر است (ب) .

شطری - بالفتح .ع. بمعنی یك نیمه و مستعمل بمعنی بعضی و اندکی (غ) .

شطس - بالفتح و سین مهمله در آخر ع زیرکی ودانش ورفتن در زمین و سیر کردن و بالضم خلاف و نزاع شطسه بهاء مثله (ا) .

شطسی - کجهنی .ع. مرد ناآشنای سرکش زیرك (ا) .

شطط - بفتحتین وسکون طای ثانی .ع از اندازه در گذشتن وجور کردن وستم و زیادت ودوری از حق (ا.غ) .

شطع - بفتحتین وسکون عین مهمله .ع ناشکیبائی از بیماری ومانند آن (ا) .

شطف - بالفتح .ع برفتن و دور شدن و پویه دویدن (ا) .

شطل - بفتحتین .ع معرب شتل چون جماعتی قمار بازان وکسیکه در میان ایشان خالی نشسته باشد پس قمار بازانی که از حریف خود نقد ستانند چیزی بآن مردکه خالی نشسته است میدهند (غ) .

شطم - بالفتح .ع. گائیدن (ا) .

شط مفلجان - ف. نام چشمه (غ) .

شطن - بالفتح . ع . بستن چیزیرا برسن و مخالفت کردن بقصد واراده و بفتحتین رسن دراز یاعام است . اشطان جمع (ا) .

شطو - بالفتح .ع. جانب وناحیه (م) .

شطوب - بضمتین .ع. جمع شطبة بالکسر ، خط پشت تیغ (ا) .

شطور - کصبور .ع گوسپندکه یك پستان وی خشك ویك با شیر بود یا یك پستان آن درازتر باشد از دیگری وجامهٔ که یکطرف عرض آن درازتر بود شطور بضمتین ، خشك یا دراز شدن یك پستان گوسپند از دیگری وبرغم دور گردیدن از یشان و نظر کردن کسی بسوی کسی بروشی که باو دیگریرا هم مینگرد و شطورة بهر دو معنی آخر (ا) .

شطوس - بسین مهمله کصبور .ع. آنکه خلاف امری کند که بدان مأمور بود وروند بجهتی از جهات (ا) .

شطوط - بهر دو طای حطی کصبور . ع . شتر ماده شگرف و بزرگ و دراز کوهان. شطائط [بفتح اول و کسر چهارم] جمع. شطوط [بضمتین] ، دور شدن ودشوار کردن بر کسی وستم نمودن (ا) .

شطوف - کصبور .ع جهت بعید و بی پایان (ا) .

شطون - کصبور .ع. چاه دورتك یا چاهی که در آن آب از دورسن از دوطرف کشیده شود و بالای آن چاه فراخ واسفل آن تنگ باشد وجهت دور ودراز وموضعی است وچاهی وشطون بضمتین ، دور شدن ودر آمدن در زمین راسخ و ثابت باشد یا سست وغیر راسخ رفتن (ا) .

شطی - کغنی .ع. یك گروه از گروهها. شطیان بالکسر ، جمع (ا) .

شطیبة - کسفینة .ع. پاره ازکوهان شتر یا پوست بدرازا بریده وشتر ماده خشك باریك وچوب بدرازا بریده جهت کمان وپوست پارهٔ دراز (ا) .

شطیر - کامیر .ع. دور وغریب شطیر کسکیت ، مثله و نیمهٔ چیزی (ا) .

شظ - بالفتح وتشدید ظای معجمه .ع . بقیهٔ روز ودشوار آمدن کار کسی را ودر مشقت انداختن و متفرق و پریشان ساختن قوم را یا راندن ایشانرا وستیخ کردن مرد نره را وشظاظ کردن در گوشه جوال وگوشه بستن جوالرا (ا) .

شظاظ - بهر دوظای معجمه ککتاب . ع. چوبك گوشهٔ جوال اشظة [بفتح اول وسوم مشدد وکسر دوم] جمع . وقولهم طاروا شظاظاً و بفتح، رفتن پریشان ومتفرق ونیز شظاظ بالکسر، نام دزدی و منه المثل اسرق من شظاظ (ا) .

شظاف - کسحاب ع تنگی وسختی وتنگی زیست وسختی آن (ا) .

شظافة - بالفتح وفتح فا ع. خشك نيك پژمرده گرديدن (ا) .

شظايا - بفتح اول وظای معجمه وحرف چهارم یای تحتانی ع. بمعنی دندانهای هر چیز و پاره وریشه های هرچیز این جمع شظیه است از منتخب ودر لغات طب نوشته که شظایا بمعنی ریشه های حرام مغز (غ) .

شظشظة - بفتح اول وثالث که شین ثانی است بهر دوظای معجمه. ع ستیخ شدن ذکر کودك بوقت بول (ا)

شظف - بالفتح ع باز داشتن و بر کشیدن هردو خانه قبچقار یا هردو را در دو چوب کرده از پی محکم بندندتا پژمرده گردند و کفتگی عصا بدرازا و بفتحتین بد زندگانی گردیدن وتنگ زیست شدن ودر آمدن تیر در پوست وگوشت و بمعنی تنگی وسختی و بدی زیست وسختی آن. شظاف [بالکسر] وشظف بالکسر، نان خشك وچوبی است مانندمیخ شظفة ، کفرده ، جمع وشظف ککتف تنگ عیش بد زندگانی و بد خوی وسخت عربده جوی (ا) .

شظفة - کفرحة ع. زمین درشت (ا)

شظية - کسفینة. ع کمان واستخوان ساق وپاره ای از عصا و پارهٔ از هر چیز شظایا [بالفتح] جمع شظی بفتح و بکسر مثله و سنگ بیرون جسته از سر کوه (ا) .

شظيظ - بهر دوظای معجمه کامیر ع. چوب شگافته شده وجوال بسته (ا) .

شظيف - کامیر ع درخت خشك از بی آبی وسخت پژمرده (ا)

شع - بالفتح وتشدیدعین مهمله ع پراکنده ازهر چیز وگردان وپراکنده کردن شتر بول را واز هرطرف ریختن غارت را بر کسی ونیز شع، پراکنده افتادن بول و شتافتن و پریشان شدن قوم و شع بالضم، خانه تننده وشعاع آفتاب وروشنی آن(ا).

شعاب - بالکسر .ع. راهها که درکوه باشند و شگافها ودرزها این جمع شعب است. وشعاب کشداد بمعنی کاسه دوز (ا) .

شعابين - بالفتح وکسر بای موحده ع. جمع شعبان نام ماهی است (ا) .

شعار - بالفتح .ع درخت درهم پیچیده ودرخت بسیار سایه در زمین نرم که مردم در سایه آن از گرما و سرما پناه گیرند و فرود آیند و ارض کثیرة الشعار ، زمین بسیار درخت و شعار بالکسر جامه که زیر جامهٔ دیگر پوشند یعنی جامه که متصل ببدن باشد یا جامه که ببدن چسپنده مانند مثل قبا وازار وکلاه. اشعره [بروزن امکنه] وشعر بضمتین، جمع. وآن جامهٔ بالا را دثار [بالکسر] گویند مثل چادر ورضائی وجل اسپ وعلامت ونشان اهل جنگ وسفر که یکدیگر بدان شناسند وآنچه بدان محافظت شراب کنند وتندر ودرخت و باینمعنی بفتح هم آمده وشعار الحج مناسك وعلامت آن (ا م) .

شعارة - بالکسر ع اصل مناسك حج ومعظم آن مثل وقوف وطواف ومانندآن. شعائر [بفتح اول وکسر چهارم] جمع (ا) .

شعارير - بالفتح وکسر رای مهمله ع جمع شعرور بالضم ، باد رنگ ریزه و نیز شعاریر بازیچه، واحد ندارد (ا) .

شعاع - بهر دوعین مهمله کسحاب ع رای پریشان وخار خوشه و یبلث وشیر تنك آب آمیخته وهمت پراگنده .و نفس شعاع ، آنکه همت و هموم آن متفرق باشد وهموم و پریشان شدن ،ونیز شعاع پریشان کردن و پریشان شدن خون وجز آن وشعاع کغراب پاره از روشنی که بر شکل کوه از پیش بنماید یا روشنی آفتاب یا خط شعاعی آفتاب که قریب طلوع بنظر می آید شعاعة یکی اشعة [بفتح اول و سوم مشدد و کسر دوم] وشعع بضمتین و شعاع بالکسر ، جمع و شعاع در فارسی بالفظ گرفتن وافتادن وافکندن مستعمل- میر خسرو : «آتش این مشعلهٔ تابدار * بر تو شعاع افکند انجام کار» . عبدالواسع جبلی . «فتاده در رخ هامون شعاع بادهٔ گلگون * گذشته از سر گردون نسیم عنبر سارا» . میرمعزی :

« تاشعاع رایت تو بر نشاپور اوفتاد * از پی جور و بلا عدل وامان آمد پدید». وله : «خود زرنگ تیغ گوهر دارد او گیرد شعاع * گر چه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت » فتوت : « ازشعاع ماه نوباشد کفن * کشتهٔ شمشیر ابروی ترا » . درویش واله هروی : « چشمی نشد زروی تو روشن چو چشم من * نفتد بروزن کسی این شمع را شعاع » (اب).

شعاف ـ بالکسر . ع . جمع شعفة محرکة ، سر کوه وسر هرچیزی و موی سرکه سرخ باشد و شعاف کغراب ، دیوانگی (ا) .

شعالیل ـ بالفتح و کسرلام .ع. رفتن پریشان و متفرق (ا).

شعائر ـ بالفتح و کسر همزه وسکون رای مهمله . ع.عبادت وقربانیها واحدش شعیرة (غ).

شعائل ـ بالفتح وکسر همزه.ع.جمع شعیلة کسفینة آتش‌سوزان در پلیته یا پلیتهٔ سوزان (ا).

شعب ـ بالفتح .ع. قبیلهٔ بزرگ شعوب جمع و بمعنی کوه وجای پیوندکاسهای‌سر ودوری ودور رو وبطنی‌است از همدان وشکاف‌و درزومثل و مانند وکوهی است بیمن و آنرا ذوشعبین‌گویند وشعب بالکسر،راه‌در کوه.

شعاب ـ بالکسر . جمع و آب‌راه در زیر زمین و گشادگی میان دو کوه و داغی است مر شترانرا وموضعی است و شعب العجوز ،موضعی در بیرون مدینه که کعب اشرف در نزدیکی آن کشته شد وآنرا شرج‌العجوز هم گویند و شعب بالضم وادی است میان حرمین که دروادی‌صفرا میریزد و شعب بفتحتین بعدی که میان هر دو دوش ومیان‌هردو شاخ گاووماننداَن‌است و گشاده شدن‌میان هردو دوش وهر دوشاخ‌وشعب. کصرد انگشتان و شعب بضمتین ، جمع شعیب ـ کامیر توشه‌دان یا توشه‌دان از دو چرم دوخته یااز دو طرف بریده ومشك کهنه (ا).

شعبان ـ بالفتح .ع. نام ماهی است چون درین ماه خیرکثیر منشعب میگردد ارزاق عباد منشعب میشوند و تمامی امورات مقدرهٔ عالم علیحده علیحده میشوند لهذا باین اسم‌مسمی گشت ازکتابی معتبر نوشته شد (غ).

شعبة ـ بضم اول و فتح ثالث .ع. شاخ و آنچه ما بین دو شاخ درخت و میان دو شاخ گاو و مانند آنست وپارهٔ ازهر چیزی و پیوند کاسه و خنور وکرانهٔ شاخ و آب راه خرد و آب راههٔ ریگ وپشتهٔ خرد و جوی بزرگ ازجویهای‌رود بار و شکاف کوه که آب باران دروی گردآید ومرغان درآن جای گیرند و سختی زمانه شعب کصرد شعاب بالکسر ، جمع . و شعب الفرس ، اطراف اسپ و هر چیز از آن که بلند باشد مانند سر کتف ومثل آن وفی‌الحدیث اذاقعد بین شعبها الاربع وجهد وجب الغسل ،جمع‌شعبة است ومراد ازآن هر دو دست وهردو پای زن یا هر دو پای وهر دولب‌فرج‌زن و آن‌کنایت است از اد خال ذکر در فرج زن .ونیز شعبة موضعی‌است نزدیك بلیل و آنرا شعبة عبدالله هم گویند ازاسمای رجال است . و باصطلاح موسیقی شعبه بمعنی نغمه‌که ازنغمهٔ‌دیگر برآورده شود چنانکه شعبه بیست و چهاراند دوشعبه‌از هرمقام و مقام دوازده گانه مشهوراند (غ).

شعبده ـ بروزن بتکده بازی‌راگویند که‌نمودی داشته باشد لیکن اورابودی‌نباشد واین بحرکت دست و سرعت آن صورت بندد چنانچه پنهان نمودن بازیگران هند مهره‌رادرزیرکاسه‌و بسرعت هرچیزتمامتر ازآنجابیرون بردن چنانچه کسی نیابد که برده است ودربرهان شعوده‌بواو آورده ودرین‌تأمل‌است‌چه‌اگرمبدل شعبده استیا بالعکس عین در فارسی نیامده است از بهارعجم و صاحب مصطلحات الشعرا میگوید‌که‌شعبده رابوزن‌بتکده گفتن‌ودرآمدن شعوده‌تأمل‌داشتن بنابر عدم‌اطلاع است هردو لغت عربی وبدال معجمه مصدررباعی مجرد است‌چنانکه‌ازقاموس‌ظاهر میشودوفارسیان بجای معجمه مهمله خوانند و همین منشأ غلطی شده .

شعبده باز و شعبده باز و شعبده بازه ـ اول برای مهمله و ثانی و ثالث بزای هوز در آخر .ف. بازیگر وبرین قیاس‌شعبده‌باختن محسن تأثیر: « تأثیرشداردختر رزرام‌توجانان*سحراست فسان سازی این شعبده بازه » . مولانا مظهر : « دلبر من چو خبر یافت زعزم سفرم * در دوید

از سر حسرت سوی من شعبده باز » ای اشکبار (ب . مص).

شعبذة - بفتح اول وثالث وفتح ذال معجمه .ع. سحر کردن و شعبده نمودن (ا) .

شعبهٔ رقص زرینه - بتقدیم معجمه بر مهمله .ف. نام شعبهٔ ازموسیقی. ملاطغرا: «چوخوانند شعبهٔ رقص زرینه» نهفته کی بماند زو دفینه» (ب).

شعث - بفتحتین وسکون ثای مثلثه.ع پراکندگی کار و ژولیده موی شدن و بالضم و سکون ثانی موضعی است و نیز جمع اشعث بالفتح ، مرد ژولیده موی (ا) .

شعثاء - بالفتح.ع. زن ژولیده موی و کنیت جماعتی است (ا) .

شعثان - بالفتح .ع ژولیده موی غبار آلود سر (ا)

شعر - بالفتح و بحرکت.ع. موی شعرة یکی و گاهی از جمع کنایه کنند. اشعار [بالفتح] وشعور [بضمتین] و شعار [بالکسر] جمع .و نیز شعر بالفتح و بالضم گیاه ودرخت هر چه باشد وزعفران وشعر الغول پر سیاوشان و نیز شعر بالفتح ، نوعی از جسامه باریك ابریشمی بعضی نوشته که آن سیاه رنگ میباشد .وشعر بالکسر بمعنی دریافتن ودانستن و شعر گفتن هر چه باشد ودراصطلاح سخن موزون ومقفی که قایل قصد موزونی آن کرده باشد و نزد بعضی محققین قافیه در شعر بودن شرط نیست ازمؤید وغیره مولانا یوسف در شرح نصاب نوشته که شعر بمعنی معرفتهای چیز های باریك است وحالا بنظم مشهور شده واول کس در عرب بی شعر گفته یعرب بن قحطان است وشعر اولش اینست : «ما الناس من اب وام خلیف جهل وطیف علم» تم کلامه .و بعضی محققان نوشته که اول کسی که در فارسی شعر گفته بهرام گور است وشعر اول اینست : « منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله » نام بهرام مراو پدرم بوجبله» و بعضی نوشته‌اند که مصرعه ثانی چنین است و از معشوق اوست در جواب او .ع: « نام بهرام ترا و پدرت بوجبله» والله اعلم بالصواب و: تر، بلند، رنگین از صفات و: عروس از تشبیهات اوست و برین قیاس شعر فهم و شعر سنج . نور الدین ظهوری : «بکن شعرسنجی بعقل سبك » چه غواصی آید ز غور تنك » . ابوطالب کلیم : «کس بجز شاعر تلاش ما نمی فهمد کلیم » شعر فهمان جمله صیادند صید بسته را» .کمال اسمعیل : «عروس شعر سزد گر سیاه کرد لباس » که در وفات کرم سوگوار می آید» وشعر ککتف ، مرد بسیار دراز موی اندام. و بفتحتین، بسیار موی شدن اندام ومالك بندگان گردیدن (ا ب غ) .

شعراء - بالفتح .ع. درشت وزشت از زن وناقه وجز آن وپوستین وکثرت وبسیاری مردم وموی زهار ومگس کبود یا سرخ که بر شتر و خروسك نشیند .شعر بالضم ،جمع ودرختی است ازشوره گیاه و نوعی از شفتالو ودرین هر دو بمعنی تثنیه وجمع یکسانست وزمین با درخت یازمین درخت ناك ومرغزار بسیار گیاه وریگ نیکورویاننده گیاه نصی وماننده آن . وداهیة شعراء ، بلای سخت از مردم ودد.شعر بالضم ،جمع (ا).

شعر آمده - باضافت .ف. شعر بدیهیکه بی تأمل وتفکر گفته شود واین مقابل شعر آورده است . محسن تأثیر . «زقید ساختگی حسن شوخش آزاد است » چوشعر آمده موزونیش خدا داد است » (ب.مص) .

شعران - بالفتح .ع چراگاه شوره گیاهی که از سبزی به تیرگی زند وکوهی است نزدیك موصل بسیار گیاه و بسیار فواکه وطیور (ا) .

شعرانی - بالفتح وکسر نون .ع مرد بسیار ودراز موی اندام (ا) .

شعر باف - بالفتح .ف کسیکه اقمشه ابریشمی ببافد مثل قطنی وزربفت وماننده آن. ملا طغرا: «اگر فوطه گیرداز وشعرباف » بدستور ماکوشود مو شکاف» . میرزا طاهر وحید : « دلم در بت شعر بافی است بند » که هر تار باشد بدستش کمند » ره رفتنم نیست زان جایگاه » چو بودم سراسر روعرض راه » چوزربفت آنجا چوشد مسکنم » شود پر زگل خود بخود دامنم »زدل کرده تاراج تاب مرا » چو مخمل بریدست خواب مرا » بهر کس چویارست آن ماه رو » بصد راه رفته دل از کار او » ازوعاشقان راست درمان ودرد » ز یك ریشه سر زدگل سرخ وزرد » چه سازم بآن یار ناسازگار » که باند ز ابریشم نرم خار»(ب).

شعر بستن - .ف. از عالم مضمون بستن . محسن

تأثیر : « قسمت بنظم روزی ما را حواله کرد * سد رمق به بستن اشعار کرده‌ایم» (ب) .

شعرة - بفتح اول وثالث . ع . موی وهی اخص من الشعر ویبری یقال رعای فلان الشعره اذارای الشیب وبمعنی دختر ومعرفة نام مردم و بکسر اول موی زهارزن یا عام است وزیر ناف که رویدن گاه زهار است و پارهٔ از موی وموی فرج زن.و شعرة کفرحة، گوسپندیکه میان هر دوشکاف سم آن موی بر آمده باشد وبعد بر آمدن موی بساست که خون روداز آن یا آنکه بر بن ران آن خارش باشد (ا) .

شعر تر - باصطلاح شعری است که آبداری و سلاست آن چون چشمهٔ آفتاب موج زند لسان الغیب . ع: « کی شعرتر انگیزد خاطر که حزین باشد» (از مطلع السعدین) .

شعر خشك - شعری که لفظاً و معناً از دائره خوبی برون بود . کمال اسمعیل : « خشك است شعرم آخر دیرست تـا مرا * از بحر شعر نوك قلم تر نیامدست» این درشعر میر معصوم وجدان ازین عالم هست : «ای سمن بر زگریبان توامکان دارد * جلوه گر چون نفس صبح شود بوی سفید* بتغافل زدن از حرف وتبسم کردن* گردش پهلوی از فتنهٔ خواب لب کیست» (از مطلع السعدین).

شعرور - بضم اول وثالث .ع باد رنگ ریزه ومگس که بر ریش شتر نشیند شعاریر [بالفتح] جمع (ا) .

شعر مردمك - .ف .کنایه از پلك چشم آدمی وحیوانات دیگر باشند وآن پوست بالائین مژگان وازچشم است وآنرا لحاف چشم هم میگویند(ر).

شعری- ع بالکسرورای مهمله مفتوح بروزن حربا مگردراستعمال فارسی رای مهمله رامکسور کرده بر وزن دهلی خوانند وآن ستارهٔ روشن است که بعد از جوزا برآید چنـانچه در آخر زمستان سرشام بر فلك نمایان میشود وشعری دو هستند یکی را شعری عبور خوانند بفتح عین مهمله بواسطه آنکه از مجره عبور کرده است وآن بسیارروشن است و دیگریرا شعرای غمیصاء نامند بضم غین معجمه وفتح میم بجهت آنکه گویا اوخواهرسهیل است که ازو دور افتاده برو می گرید که چشم او چرك آلوده شده یعنی کم روشنی داردوآن روشن نیست ومشهور شعری عبور است که آنرا درایام جاهلیت بعضی قریش بخدائی پرستش میکردندهرجا که فقط شعری مذکور شود مراد شعری عبور باشد که بغایت روشن است سوای شعری عبور وشعری غمیصاء مجازاً اطلاق شعری بر یك دوستاره دیگر نیز کنند ونسبت آن بسرود وآهنگ یافته شده چنانکه زهره را باوست . نظامی گوید : «بریشم نوازان شعری سرود * بگردون بر آورده آواز رود» واین نسخه بنابراختیار خیرالشارحین است وخان آرزو نسخه سعدی سرود اختیار کرده و گفته سور ناحیه ایست در سمرقند و چون بیان امصار وملکها در میان آمده نوای سعدی هم مذکورشد انتهی ما بگوئیم که سعد اگر بسرود ر آهنگ استشهار داود مضایقه ندارد والافلا (غوغوامض سخن) .

شعریان - بالکسر .ع. هر دو شعری یعنی عبور وغمیصاء [بضم اول وفتح دوم] یا شعری شامی و شعری یمانی واین تثنیهٔ شعری است بهجمع(غ) .

شعری شامی - ستاره است کم روشنی که بطرف شمال طلوع میکند وچون ملك شام بجانب شمال عرب واقع است لهذا بشام نسبت کردند و در برجندی شرح بیست بابی نوشمه است که شعری شامی را شعری غمیصاء نیزگویند (غ) .

شعری یمانی - ستاره ایست روشن که بطرف جنوب تابد چون یمن جنوب عرب واقع است لهذا به یمن نسبت کردند و بعضی نوشته‌اند که غروب او بطرف یمن باشدو بعضی نوشته که شعری یمانی سهیل راگویند و این خطا است چراکه از شرح تذکره نصیر الدین طوسی وشرح چغمینی فارسی همین واضح میشود که سهیل سوای شعری یمانی است و در برجندی شرح بیست بابی نوشته که شعری یمانی را شعری عبور نیزگویند (غ).

شعشاع - بالفتح بهردوشین معجمه .ع. دراز و سبك ونیکو وخوب خلقت و پریشان ومتفرق وسایه تنك و پراگنده (ا) .

شعشع - بالفتح بهر دوعین مهمله . ع . دراز و سایه پراکنده تنك (ا) .

شعله زاده ـ بـزای معجمه .ف. ابلیس میرزا صائب: «برهان آدمیت ما قدسیان بس‌اند؛ کو شعله زاده تا بنماید بسجود ما»(ب) .

شعله زار و شعله‌زبان وشعله ستان وشعله شوار ـ .ف. هر کدام معروف . میرزا صائب : «آتش وعشق زخاکستر هندست بلند؛ زن درین شعله ستان برسر شوهـر سوزد». طالب آملی : «نسیمی ازچمن عشق آستین نفشاند؛ که گلستان مرا داغ شعله زار نکرد» . میرزا رضی دانش : «فیض شمعیکه شد افسرده بمحفل نرسد؛ مردن شعله زبانان سخن‌خاموشیست». میرزا جـلال اسیر : «با بی‌پروبالان چه برد دعوی پرواز؛ خاشاك باین شعله سواران بفروشیم» (ب).

شعله عذار ـ بعین مهمله .ف ازاسمای محبوب است (ب).

شعلهٔ فریاد ـ ف. ملاعلی خراسانی: «کرباین قانون علی‌ازدست گل افغان‌کنم ؛ شعلهٔ فریاد مـا گردد گواه عندلیب» (ب).

شعلهٔ قامت ـ ف. ازاسمای محبوب.میرزامحمد زمان راسخ: «که ناکه سر کشید آن سروقامت ؛ عیان شدزور بازوی قیامت»(ب).

شعله کار و شعله‌گر ـ .ف.میرزا بیدل: «شعله کارانرا بخاکستر قناعت کردن است ؛ هـرکجا عشق است دهقان سوختن هم‌حاصل است » . ملا مفید بلخی: «مفید طبع بلندم چوشمع داردگرم ؛ زحسن پرتومعنی دکان شعله گری»(ب).

شعله مزاج ـ بمیم ازاسمای محبوب است (ب).

شعله‌ناك ـ بنون.ف. معروف. ابوطالب کلیم : «بهوش باش دلا آه‌شعله ناك‌مکش ؛ کنونکه ناوك اوسینه‌را گلستان کرد» (ب).

شعله نگاه ـ .ف. عبداللطیف خان تنها:«گشت دل درگروشعله نگاهی است که باز ؛ می‌بردچشم سمندرکه درآن دانه شود» (ب).

شعله نوش ـ ف. معروف. عرفی : «عشق را بدنام کردی سینه برآتش بدار ؛ شعله نوشی کـن بهل بازیچهٔ پروانه‌را» (ب).

شعله‌ور ـ بفتح واو .ف معروف میرزاصائب: «ازخس وخاشاك گردد پیش آتش شعله‌ور ؛ چوب گل‌کی میتواند ساختن‌عاقل‌مرا» (ب).

شعلین ـ بالضم و لام مکسور ف منسوب بشعله، یا و نون برای نسبت است چنانکه در نگین و سیمن (غ).

شعم ـ بالفتح .ع اصلاح کردن میان قوم(ا)

شعموم ـ بضم اول وثالث ع. درازبالا(ا).

شعن ـ بفتحتین . ع. برگ خشك افتاده از گیاه ودرخت (ا).

شعنبة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع راست بـر آمدن شاخ گوسپند سپس آن‌پیچ خورده مائل‌شدن آن بجانب گوش (ا).

شعنلع ـ بفتح‌اول وثالث‌ورابع.ع. دراز ازمردم و جز آن‌شعلع کسفرجل، مثله(ا).

شعواء ـ بالفتح.ع. غارت‌متفرق وپریشان‌ودرخت پراکنده‌شاخ (ا).

شعوب ـ کصبور.ع.معرفة مرگ وآن‌راعلم‌مینست و گاهی الف و لام در آید اورا . وقبیلهٔ است و موضعی به یمن و بضمتین جمع شعب بالفتح ، قبیلهٔ بزرگ (ا).

شعوبی ـ بضمتین وکسرموحده ع آنکه عرب‌را بر عجم تفضیل نهد و آن گروه را شعوبیه گویند (ا).

شعوذة ـ بفتح اول وثالث ورابع که ذال‌معجمه است .ع.سبکی وچالاکی دست و شعبده وافسون که بدان درنظرچیزی برغیر اصل خودنماید(ا).

شعوذی ـ بفتح اول وثالث وکسرذال معجمه.ع رسول‌امراء بربرید(ا).

شعور ـ بضمتین .ع. دریافتن و دانستن و بـا لفظ گرفتن مستعمل میرزاصائب : «شعوراز زاهد خشك آن لب مـی نـوش میگیرد؛ز سنگ‌خاره دل‌آن چشم بازی گوش میگیرد» . ونیز شعور ـ جمع شعر ، بالفتح وبضمتین، بمعنی موی (ا ب).

شعوف ـ بضمتین ع. جمع‌شعفة بالتحریك،سرکوه وسر هر چیزی (ا).

شعی ـ کهدی .ع موی ژولیده درهم پیچیده بر سر (ا).

شعیا ـ بالفتح.ع. نام نبی‌علیه‌السلام که بآمدن عیسی و محمد علیهما السلام بشارت داده و بسین‌مهمله نیزآمده (ا)

شعیب ـ کامیر . ع. توشه دان یا توشه دان از

دو چرم دوخته یا از دوطرف بریده ومشك کهنه. شعب ککتب ، جمع .وشعیب کز بیر، نام نبی علیه السلام وگویند نام او ثیرون بن صیقون بن عیفا بن نابت بن مدین من ابراهیم (ا)

شعیر - کامیر .ع. جو، شعیرة یکی (ا).

شعیرة - کسفینة .ع. قربانی حج و آنچه بروی نشانی باشد ازجهت حج واصل عبادت آن. شعائر. جمع - و یکدانهٔ جو و دنبالهٔ کارد وشمشیر وجز آن که ازسیم یا آهن و مانند آن جهت استواری دسته برشکل جو سازند (ا).

شعیع - بهر دوعین مهمله کامیر .ع گردون (ا).

شعیفات - بضم اول وفتح ثانی .ع. موی چنداز گیسو (ا).

شعیل - کامیر . ع . اسپ که در دم آن سپیدی باشد (ا) .

شعیلة - کسفینة .ع. آتش سوزن در پلیته یا پلیته سوزان شعیل، جمع. شعل بضمتین ، مثله (ا).

شغ - بالضم وسکون غین معجمه .ف شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند و شمس فخری در معیار جمالی آورده که بمعنی مطلق شاخ جانور است بدون آنکه خالی کنند شراب خورند و فخری خود چنین نظم گفته : « ازخروگاو کم بصد رغبت * گر چه اورا نه سمب هست و نه شغ» در فرهنگ جهانگیری بفتح شین آورده و شاخ جانوری معنی کرده و شغانیان نام طائفه ازپادشاهان بوده که پس از اشکانیان در ایران پادشاهی داشته اندودر اجداد فریدون اشغان وگام نام مقرر بوده وشاخ وگاو بیکدیگر مناسبت دارند همانا نسب این طائفه بفریدون می پیوسته (ن)

شغ - بالفتح و تشدید غین معجمه .ع متفرق و پریشان انداختن شتر کمیز را و پریشان شدن قوم (ا) .

شغا - بالفتح . ف . تیردان و بعضی بضم شین نوشته اند و شقا بقاف وشکا بکاف هر سه بمعنی تیر دان است یعنی ترکش که بتازی جعبه گویند امیر معزی گفته : « ای سر افرازی که از تاج شهان زیبده‌همی * بر میان بندگان تو شغای ونیم لنگك » نیم لنگه نیز تیردان است و کیش جعبهٔ تیر است - فردوسی گفته : « بیفگند رستم شغا وکمان * همه خیره گشته برایشان کیان» (ن).

شغا - بالفتح .ع ناهمواری دندان وناهموار بر آمدن آن . شغو بالفتح مثله (ا).

شغاب - بالفتح و تشدیدثانی .ع. مردفتنه انگیز- شغب کهجف ، مثله (ا) .

شغاد - بفتح اول بر وزن سواد ف نام برادر رستم بوده که رستم بحیلهٔ او کشته شد شیخ سعدی گفته : « نه رستم که پایان روزی بخورد *شغاد از نهادش برآورد گرد » بضم اول هم آمده (ن).

شغار - بالفتح وراى مهمله در آخر ف. خالی وچاه بسیارآب واحد وجمع دروی یکسان است و دورگ است درپهلوی شتر.و کقطام لقب بنی فزارة وشعار بالکسر نکاح جاهلیت (ا).

شغارة - کجبانة .ع سنگك آتش زنه (ا).

شغاف - کسحاب . ع غلاف دل یا پردهٔ آن یا دانهٔ دل یا خال سیاه آن یادر آمد نگاه بلغم و بیماری زیر تهیگاه ازجانب راست و درد تلاق و دردپردهٔ دل ودرین هر سه معنی ضمه نیزمشارکت دارد (ا)

شغال - بروزن کمال ف. جانوری است معروف برزخ درمیان گرگك و روباه گویند در زمان انوشیروان ظاهرشد وآنراشکال نیزگویند واهل بیرستان شال خوانند (ن) .

شغالی - بروزن کمالی ف. قسمی است ازانگور که شغال برخوردن آن بسیارحریص است (ن) .

شغاه - بروزن تباه .ف. کیش و ترکش و تیر دان را گویند وبعربی جعبه خوانند (ر) .

شغب - بالفتح وبضمتین .ع بر انگیختن فتنه و فساد و تباهی و خصومت و نزاع و بتحریك لغت ضعیف است لیکن فارسیان بمعنی آواز بلند و شور و غوغا استعمال کنند پس شغبناك بمعنی صاحب آوازه (ب . ا) .

شغبر - بالفتح .ع شغال وبزای معجمه تصحیف است (ا)

شغر - بفتح اول وثانی ف. پوست که بردست و پای مردم ازکثرت کار سخت سیاه گردد وآنرا پینه نیز گویند وبجای رای مهمله ها، نیز درآخر آمده و باضافه واو شوغه نیز گفته اند ظاهراً

تصحیف است واین بیت با واو موزون نمیشود که گفته : « همی‌دوم بجهان اندر ازپی روزی * دوپای پرشنه و مانده بادل بریان » (ن).

شغر - بالفتح ع پای برداشتن سگ برای کمیز کردن وخالی ماندن شهر از مردم و بیرون کردن کسی رااز جای‌و برداشتن‌هر دوپای زن تابگاید و برداشتن زن پای خود وقت گائیدن (ا).

شغر بغر - بفتح اول و غین دوم کلمه‌ایست از توابع بمعنی پراگنده و پریشان استعمال میشودو عربی است نه فارسی (ن).

شغربیة - بالفتح .ع. نوعی از بند کشتی گیران وآن پای خودرا درپای حریف پیچیده بر زمین افکندن باشد و آنرا شغربیة بزای معجمه هم گویند .

شغری - کسکری . ع . شهری است یا موضعی است‌و سنگیست نزدیك مکه که ازآن بر ستور سوار شوند وسنگیست که برآن سگان‌شاشند(ا).

شغز - بالفتح‌وزای معجمه در آخر . ع . گردن کشی کردن‌وزیادتی نمودن .و نیزشغز براغالانیدن میان قوم (ا).

شغزب - بالفتح .ع. نام کشتی گیری که شغزبیه منسوب بوی است یا مرد سخت گوشت نیك توانا (ا).

شغزبة - بفتح‌اول‌وثالث ورابع .ع. به‌بندشغزبیه بر زمین زدن حریف را وسخت گرفتن آنرا و پای درپیچیدن در کشتی (ا).

شغزبی - بالفتح بیای مشدد . ع. سخت از هر چیزی و آب خورماثل وکژاز راه (ا).

شغزبیة - بالفتح .ع. همان شغربیة که گذشت(ا).

شغشغة - بفتح اول وثالث وفتح غین معجمه.ع. جنبانیدن نیزه در مطعون یا سپوختن و نشاندن نیزه را ونوعی از بانگ‌شترو کم خوردن‌آب ومانند آن وتیره کردن چاه را و شتابی کردن و پر نا کردن آوند و جز آنرا از آب و باز گردانیدن سوار لگام را در دهن اسپ جهت تأدیب (ا) .

شغف - بالفتح .ع. در آمدن گاه بلغم ودانهٔ‌دل یاغلاف آن و بهر دو معنی بفتحتین نیز آمده و نیز شغف بالفتح،رسیدن چیزی بپردهٔ دل و بفتحتین بخلاف دل‌رسیدن محبت و دوستی و در آویختن چیزی بچیزی وشیفته گردانیدن و رسیدن دوستی بمیان دل از مهذب و بالفتح والضم درد دل و بیماری است که زیراستخوان‌پهلو ازطرف‌راست پیدا میشود (ام غ) .

شغفر - بفتح اول و ثالث ورای مهمله در آخر . ع . زن خوبروی و معرفة نام زن ابوالطوق اعرابی (ا).

شغل - بالفتح والضم .ع. در کارداشتن کسی‌را و بکاری داشته شدن . و شغل بالضم و بضمتین و بالفتح وبفتحتین ، بمعنی کار‌و ناپروائی که‌ضد فراغ است.اشغال[بالفتح] وشغول [بضمتین] جمع.وشغل‌القرآن‌عمل بموجبات اوست ازاقامت فرائض واجتناب مناهی آن و بالفظدادن وراست کردن وساز کردن مستعمل . میر خسرو : «غمزه زن گشت ماه صقلابی* فتنه را دادشغل‌بیخوابی» وبرین قیاس شغل سنج وشغل ور بواو دراحوال موالید ثلاثه : « دوم چو شغل وران تکیه کرده برىالش * گهی بکنج حرم که بصفهٔ بارست » . خواجه نظامی : « بدستوری او شوی‌شغل سنج* که دستور دانا به از مال وگنج » وشغل‌کَکتف، مرد باکار(ب).

شغلة- بفتح‌اول‌وثالث.ع.خرمن.شغل[بالضم]جمع(ا)

شغم - ککتف .ع آزمند (ا) .

شغموم - بضم اول و ثالث . ع . دراز نیکو یقال رجل شغموم امراهٔ شغموم و شغمومة ایضاً(ا)

شغمومة- بضم اول وثالث .ع. بالاگذشت (ا) .

شغن- کصرد .ع. جمع شغنة که بیاید (ا).

شغنب- بضم اول وثالث .ع.شاخ تازه وتر(ا).

شغنة- بضم اول وثالث .ع. پشتواره از طعام و جزآن وشاخ تر شغن کصرد جمع (ا).

شغو- بالضم .ع. جمع‌اشغی بالفتح، مرد ناهموار و دراز ودراز دندان .و شغو بالفتح، ناهمواری دندان وناهموار برآمدن آن (ا).

شغوا - بالفتح .ع. عقاب وزن ناهموار و دراز دندان.شغیاء مثله.شغو جمع (ا).

شغور- کصبور .ع. موضعی است بسماوة وشتر ماده دراز که پای خود را بر دارد چون‌خواهند که سوار شوند آنرا . وبضمتین ، پای بر داشتن

سگ و بر داشتن مرد هر دو پای زن را برای گائیدن و برداشتن زن پای خودرا وقت گائیدن وخالی ماندن بلاد از مردم که‌حراست و حفاظت آن نمایند (ا).

شغوش - کصبور.ع. گندم بلایه زوان آمیخته شغوشی بیای‌نسبت مثله و گاهی بضم اول هم آید (ا).

شغول - بضمتین . ع . جمع شغل بالفتح ، بمعنی کار (ا)،

شغه - بفتح اول وثانی .ف. بهمان معنی است که در شغر مرقوم شد واین اصح‌ازآنست(ن).

شغیة - بالفتح وفتح تحتانی .ع: ناهمواری‌دندان و نیز اسم است تشغیةرا(ا).

شغیر - کسکیت ع بدخوی (ا).

شغیرة - برای هوز کسفینة . ع. سوزن کلان که بدال جوال ومانند آن دوزند (ا).

شغیل - کامیر .ع بمعنی مشغول (ا).

شف - بالفتح والکسر و تشدید فا ع. جامهٔ تنك وبردهٔ تنك. شفوف جمع . و بادو فضل‌و فزونی وکمی و این از لغات اضداد است و بقیهٔ روز ونیز شف بالفتح نزار،کردن غم تن‌کسی را(ا).

شف - بفتح اول بروزن تف .ف. دربرهان‌بمعنی شب آمده (ن)

شفاء - بالکسر والمد .ع. دوا،اشفیة[بفتح‌اول و چهارم] جمع اشابی جمع‌الجمع . وتندرستی و تندرستی دادن‌کسی را و تندرستی خواستن‌برای کسی ودواکردن وفروشدن آفتاب با لفظ‌کردن ودادن مستعمل . میرزا صائب : « باد بهار من نفس آرمیده است * بیماری نسیم‌شفامیدهدمرا». اسیری لاهجی : « چه شودگر دل بیمار مرا شاه جهان * از شراب لب جان بخش شفائی بکند » و نام کتابی از بوعلی سینا که کتاب مذکور جامع جمیع علوم معقول است مثل منطق‌وحکمت وطب وباین همه معانی بالفتح خواندن خطاست و بفتح اول وبی‌همزه بمعنی آخر عمر وکنارهٔو طرف‌هرچیز شفوان [بفتحتین] مثنای‌آنست‌اشفاء [بالفتح] وشفی ، بالضم والکسرجمع (اب م) .

شفاجرف - بفتح شین و ضم جیم و رای مهمله .ع لب وکنارهٔ وادی وآبگیر چه‌شفا بفتح بمعنی کناره و طرف و جرف بضمتین بمعنی وادی و تالاب وآبگیر(غ).

شفاخانه - .ف. دارالشفا و آن مکانی بود که ملوك وامرا برای معالجهٔ غربا و مساکین مقرر سازند . میرزاصائب : «مستیی راکه خماری‌نبود دردنبال * ازشفاخانهٔ‌آن‌نرگس بیمارطلب» (ب).

شفادارو - .ف. یعنی داروی شفا وبمعنی‌پادزهر است چه دفع زهرکند (ن).

شفار - برای مهمله‌کغراب .ع. جزیره‌ایست‌میان اوال وقطر .وشفار بالکسر ، جمع‌شفرة[بالفتح] کارد بزرگ و نشکردهٔ کفشگران و هر آهن پهنا وتیز (ا) .

شفارة - بالفتح . ع . اندك شهوت گردیدن و نزدیك شهوت شدن کسی را وکم شدن و ناقص گردیدن (ا) .

شفارج - کعلابط .ع. خوانچه و طبقی باشد که تنقلات‌وگل و مانندآن در سکورهاکرده درمحفل آرند معرب است بفارسی پیشیاره(ا).

شفاری - بالضم وکسررای مهمله وتشدیدتحتانی .ع. موش دشتی که برگوش موی دارد یا سطبر گوش یا درازگوش بزرگ ناخن که‌زود گرفته شود یادرازپای‌فروهشته گوشت‌چربناك(ا).

شفاشف - کعلابط و بالفتح .ع شدت تشنگی(ا).

شفاعت - بالفتح وفتح عین مهمله . ع. خواهش کردن وفارسیان بمعنی آمرزش خواستن گنهکار را وبالفظ کردن و بردن استعمال نمایند . شیخ شیراز : « امیدست زانانکه طاعت برند * که بی طاعتانرا شفاعت‌کنند » و شفاعت خواستن و التماس‌کردن از مترادفات آنست مخلص کاشی : « مراز کشته شدن‌نیست آنقدر پروا * که پیش‌یار کند غیرالتماس مرا» (ب) .

شفاعتگر - .ف.کسیکه گناهگاری‌را بیامرزاند. ملاعبدالله هاتفی : « در آندم که از من بجوئی حساب * نمائی بمن‌کردهٔ نا صواب * سجل گناه مرا پیش کش * خطی‌در رقم‌کردهٔ خویش‌کش * کنی مصطفی را شفاعتگرم * دهی ساغر ازساقی کوثرم » . میرزا صادق بن میرزا محمدصالح : «شفاعتگر میکشان مصطفی است * که ته‌جرعه‌اش بهرهٔ انبیاست» . نور الدین ظهوری : « قدرتی

هجر تو در کشتن من برد بکار * که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود» (ب).

شفاف - بالفتح وتشدید فا .ع. چیزی لطیف که از پس آن چیز دیگر را توان دید چنانکه آب وشیشه وبلور وغیره (غ).

شفافة - ککناسة .ع باقی آب در خنور (ا).

شفان - بالفتح .ع سرد بادکه بانم باشد (ا).

شفانه - بر وزن چغانه .ف. مرغی است بزرگ تر از زغن که سر وبال اوچندر نگ دارد .شمس فخری گفته : «بود عنقای مغرب نزد قدرت * چنانک الحق بر شاهین شفانه» (ن).

شفاه - بالکسر .ع جمع شفل که بیاید.

شفاهی - بالضم وتشدید تحتانی .ع سطبر اب (ا).

شفت - بفتحتین .ع. اب مردم و.شفة محرکة و بکسر العین یکی واصل آن شفهة بها یا شفوة بواو است شفیهة مصغر آن وشفاه بالکسر، جمع.شفوات بواو ومثله. وبنت الشفة بمعنی سخنی ویقال له فینا شفت حسنه، یعنی ذکر خیر است او را میان مردمان وخفیف الشفة، مرد کم سوال ومرد ستیهنده درسوال از لغات اضداد است (ا).

شفت - بالضم ف. بخیل و بالفتح چیز کم بها و فربه وکنده ودهی است از گیلان که ظروف کاشی خوب سازند وبکسر تراویدن ریم وخون از جراحت و چیز کج و نا هموار ومرد نادان وابله و در آذربایجان بدینمعنی بفتح استعمال کنند (ر).

شفتالو - بروزن زردآلو.ف میوه ایست معروف وبی ریشه وپیوندی و کاردی از صفات اوست. میر یحیی شیرازی : «لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم * که شفتالو چو پیوندی بود آبی دگر دارد». وبمناسبت شیرینی آن کنایه از بوسه نیز باشد.وشفتالود بزیادت دال مهمله هم آمده (ن ب).

شفتالود - .ف. بهر دومعنی مزید علیه شفتالو. شیخ شیراز : «گرد عنبر نشسته برز نخش * راست گوئی بهی است مشك آلود * گر بچنگال صوفیان افتد * ندهندش مگر بشفتالود» .وله :«گر خوبتر از روی توباغی بودی * پایم همه روز راه آن پیمودی * چندان کرمت نیست که خوشنود کنی * درویشی از آن باغ بشفتالودی» .وله :« نگارینم نگارستان بیالا سر و در بستان * الهی داد من بستان دوشفتالود از آن دلبر» وله: یك بوسه بما نداد تا تیغ نزد * گویا همه کاردیست شفتالودش». محمد سعیداشرف: « خرم آن دم که مئی ز آن لب خندان گیرم * دو سه شفتالود از آن سیب ز نخدان گیرم» (ب).

شفتالوی آردی - بالف ممدوده .ف. قسمی از شفتالو (غ).

شفتالوی کاردی - . ف . قسمی از شفتالوی نفیس (غ).

شفتاهنج وشفتاهنگ - بفتح ها وسکون نون وجیم وکاف فارسی .ف تختهٔ فولادی باشد خم و تنگ وسوراخ بسیار از کوچك و بزرگ دارد که زرکشان طلا را از سوراخها کشند تا مفتول شود و باریك گردد . شمس فخری گفته : «شها گر بس قوی باشد حسودت * بشفتاهنج تدبیرش درآهنج * کهش میزن بپای کین و میکش * کهش میکش بدست قهر ومی تنج » تنج بمعنی پیچیدن ودرهم فشردن است در ادات الفضلا بمعنی کمان ندافی آورده و چوبی که وقت پنبه زدن زه بر کمان میزنند ومشته گویند وبمعنی شاخسار نیز گفته (ن.ر).

شفترة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. پراگنده شدن و پراکندگی (ا).

شفترك - بروزن بهترك .ف. گیاهی است که شتر خورد و دراصفهان خاکشی گویند وآن تخم خوب کلان است وبعربی خمخم گویند بکسر هر دو خای معجمه (ن).

شفترنگ - بکسر شین وفتح تا ورا وسکون کاف .ف. نوعی است ازشفتالو چنانکه درلغت شلیل خواهد آمد (ن).

شفتل - بالام وحرکت مجهول ف. گیاهی است که آنرا سه برگه گویند وسمن گل آنست (ر).

شفتن - بکسر اول بر وزن کشتن . ف . بمعنی خارانیدن وجراحت کردن وتراویدن وچکیدن و چکانیدن باشد (ر).

شفتنة - بفتح اول وثالث ورابع .ع جماع کردن وگائیدن (ا).

شفته - بر وزن هفته .ف. بیضه مانندی باشد از ریسمان که بردوك پیچیده شود (ر).

شفتیدن - بکسر اول .ف. بمعنی شفتن است که خارانیدن وجراحت کردن وتراویدن وچکیدن و چکانیدن باشد (ر).

شفتین ـ بفتح اول و ثانی و ثالث .ع بمعنی هر دواب (غ) .

شفر ـ بالفتح .ع برکنارهٔ فرج‌زدن. و بالضم کرانهٔ نیام چشم که مژه بروی‌روید. اشفار [بالفتح] جمع وکرانهٔ هر چیزی وکناره فرج زن وکرانهٔ رحم وتیزی تیغ‌وکرانه رودبار از جانب بالائین یاعام است وما با الدار شفر ، نیست‌در خانه‌کسی‌وشفر کزفر، کوهی‌است بمدینه (ا) .

شفرة ـ بفتح‌اول‌وثالث.ع کاردبزرگ‌ولشکردهٔ کفشگران‌وهرآهن‌پهنا وتیز. شفار[بالکسر]جمع‌و کرانه پیکان وتیزی‌آن‌وتیزی‌شمشیروخادم؛وکافی مؤنت وبدینمعنی بضم هم آمده ومنه‌المثل: اصغر القوم‌شفرتهم،ای‌خادمهم. وشفرة کفرحة، زنیکه‌او را شهوت درکرانهٔ فرج‌باشد پس زود انزال‌کند وآنکه اندك جماع بس‌کند آنرا (ا) .

شفز ـ بالفتح وزای هوز در آخر .ع . بکف پا زدن‌کسی‌را (ا) .

شفش ـ بالفتح ف. آن نی‌که نداف پنبه بدان گرد آورد و شاخ درخت همانا بضم‌اصح‌است(ن).

شفشاف ـ بالفتح ع . بادخنك. وثوب شفشاف، جامهٔ بد باف (ا) .

شفشاهنج و شفشاهنگ ـ بالفتح . ف . تخته فولاد پرسوراخ‌که تار آهن وغیـره ار آن بر آرند تا هموار و باریك شود . شمس فخری‌گفته: «شها گر بس قوی باشدحسودت بشفشاهنج‌تدبیرش در آهنج * کهش میزن بپای‌کین ومیکش* کهش میکش بدست قهر ومی تنج » تنج بمعنی پیچیدن ودرهم فشردن است در ادات الفضلا بمعنی کمان ندافی آورده وچوبیکه‌که وقت پنبه زدن زه بر کمان میزنند و مشته گویند وبمعنی شاخسار نیز گفته (ن) .

شفشف ـ بر وزن رفرف ف شاخ‌درخت‌کجواج باشد وبیخ درخت‌را نیزگویند (ر ه) .

شفشفة ـ بفتح اول وثالث‌ورابع ع لرزیدن‌و آمیخته شدن وشاشیدن بول ومانند آن وآمیخته سدن پشك‌گیاه را چنانکه بسوزدآنراوپراکندن دوا برجراحت وخشك‌کردن‌گرما وسرما چیزیرا ونزارکردن غم تن را (ا) .

شفشلیق ـ کز نجبیل .ع. گنده‌پیرفروهشته‌گوشت سست اعضا (ا) .

شفشه ـ .ف. دو فرهنگ رشیدی بفتح آمده و چون مرادف ومبدل شوشه است مضموم‌اولی‌است وبمعنی شوشهٔ زر شاعرگفته در صفت آتش است «که شفشهای زرکند از هر دری برون * که بر هوا فشاندگاورسهای زر » . مسعود سعد سلمان گفته : « کنند رویم همرنگ برگ رزبخزان * چو شفشفهٔ زرم اندرهوا بپیچانند» اما درین بیت بتقدیم را وزاهر دوتوان خواند وآنرا شوشه و شیوشه نیزگفته‌اند ودر میان‌عوام به‌شمشه‌مشهور است و شبیکه معرب آنست . حکیم فرخی گفته : «عذر خواهی چه‌کنی‌گر تو نزاری وضعیف *من ترا عاشق‌ازانم‌که ضعیفی و نزار * شوشهٔ سیم‌نکو تر بر تویاکه سیم * شاخ بادام بآئین تر یاشاخ چنار» (ن) .

شفصلة ـ بفتح اول و ثالث و رابع . ع . خوردن‌گیاه شفصلی را و نیز شفصلة گیاه شاصلی خوردن (ا) .

شفصلی ـ بکسر اول‌وثالث وتشدید لام‌مقصورا .ع گیاهی است‌که بر درخت پیچد یابار آنست وآن دانه‌ایست مانندکنجد (ا) .

شفع ـ بالفتح وعین مهمله در آخر.ع جفت‌خلاف وتر. وروز عیداضحی وبمعنی جفت‌کردن‌واعانت کردن‌کسی‌را بر عداوت‌وضرر کسی وزیاده‌کردن چیزیرا بر چیزی وبچه شدن در شکم ناقه ومیش بر بچه‌که دارد (ا)

شفعة ـ بضم اول وفتح ثالث . ع . خواهشگری چیزیکه میخواهی آنرا با چیزیکه داری‌ضم‌کنی تا زیاده‌گردد نزدیك فقیهان حق تملك است در خانه وزمین همسایگی برشریك‌خود بقهر وبعوض ونیز شفعة دیوانگی ، وشفعة الضحی ، دورکعت چاشت است وشفعة بدان نامیدندکه از یك‌رکعت زاید است (ا) .

شفف ـ بفتحتین ع. اندك از هر چیزی وتنك گردیدن جامه‌کسی‌را چنانکه پیدا و آشکارا شود آنچه در زیر وی است (ا)

شفق ـ بفتحتین .ع سرخی‌افق‌بعد ازغروب تانماز

خفتن یا قریب آن یا قریب تاریکی است و سرخی بامداد هم هست و تباه از هر چیزی و روز و بیم و مهربانی و ناحیه. اشفاق [بالفتح] جمع. و آزمندی نصیحتگر بر اصلاح منصوح و بالفظ ریختن معنی اول مستعمل و بر ین قیاس شفق جلوه و شفق زار و شفق‌ستان و شفق کده. درویش واله هروی: «از دیده‌ز بسکه خون روان است * گردون‌ززمین شفق‌ستان است». ملا طغرا: «ببین ساقیا پنبه گویا بود * که منصور حلاج مینا بود * ز دست خودش بر سردار کن * ز خونش هوا را شفق زار کن». میان ناصر علی: «هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن * چه کرده‌ای که دگر رنگ گل بیابانی است». باقر کاشی: «ریزد چه‌سان بدامن مستان شراب سرخ * زانگونه ریختست شفق در کنار صبح». میرزا صائب: «تا چون شفق مدام رخت لاله گون شود * بی باده مگذران چوشفق صبح و شام را» (ب.غ).

شفقت - بفتحتین .ع مهربانی از منتخب و کشف و صاحب بهارعجم گوید که این لفظ را اکثر فارسیان بفتحات استعمال کرده‌اند اگر چه در عرف بسکون ثانی شهرت دارد و در خیابان نوشته که شفقت بتحریک و تخفیف بمعنی مهربانی چنانکه درصراح است و تحقیق اینست که شفقت بفتحات در اصل لغت بمعنی ترس است چون مهربان از آفات و بلیات دوست خود را ترساننده باشد مجازاً بمعنی مهربانی مستعمل شده و بفتحات و بتشدید نیز استعمال نمایند و این غریب است. میر نجات: «از تغافل جگرم سوخت ندانم آخر * کی سزاوار عتاب و شفقت خواهم شد». وله: «من شاعر گستاخ تو بیچاره نجاتم * از بوسهٔ شیرین شفقت کن صله‌ام را». واعظ قزوینی: «سر بلندی آرزو داری شفقت پیشه کن * کاین علم را ریزش باران احسان پرچم است» (غ.ب.ا).

شفقی - .ف. سرخرنگ. میرزا صائب: «قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم * زبادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم».

شفك - بفتحتین .ف. بی هنر و نادان و جلف. رودکی گفته: «پنداشت همی حاسد کاو باز نیاید * باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید» (ن).

شفل - بفتح اول بر وزن کفل .ف. ناخن شتران بارکش را گویند (ر).

شفلج - بفتح اول و لام و سکون ثانی و جیم .ف. میوهٔ کبراست که ثمرة الکبر و ثمرة الاصف گویند (ن).

شفلح - بحای حطی کاملس .ع. فرج سطبر لبها فراخ فروهشته وزن فراخ سطبر لبهای فرج و بینی بزرگ و فروهشته لبها و بار درخت کبر و درختی است که تنهٔ آن چهار کرانهٔ تیز دارد چنانکه از هر کرانه آن گوسپند ذبح توان کرد و ثمر و بار آن بسر زنگی ماند و غورهٔ خرما شکافته شده (ا).

شفلقة - بتشدید لام .ع بازی است و آن چنان باشد که از پس بر سرین کسی دست زده برزمین زنند آنرا (ا).

شفلیدن - بضم .ف صفیر زدن را گویند (ن).

شفن - بالفتح .ع زیرك و دانا و چشم‌دارندهٔ میراث و چشم داشت و انتظار و بکنج چشم نگریستن یا بتعجب نگریستن بسوی کسی یا بکراهت و اعراض دیدن سافن، نعت است، از آن شفون کصبور، مثله. و شفن ککتف، زیرك و دانا و شفن کزفر، تیز نظر (ا).

شفنتر - کغضنفر .ع مرد رفته موی (ا).

شفنتری - بفتحتین .ع پراکنده و پریشان (ا).

شفنین - بکسر اول و نون بر وزن مسکین بلغت یونانی نام مرغی است که آنرا بفارسی بوتیمار و غمخورك و بعربی یمام خوانند و بفتح اول هم گفته‌اند و آن دو نوع میباشد بری و بحری، بری بوتیمار است که گفته شد و بحری جانوری است بشکل خفاش و بال و رنگ او نیز بخفاش میماند و دم او بدم موش شباهتی دارد و در بیخ دم خاری دارد که بدان میگزد و اگر در زیر بالین کسی گذارند آنکس را خواب نبرد و اگر در پای درخت دفن کنند آن درخت خشك شود (ر).

شفوات - بالتحریك .ع. جمع شفة، بمعنی لب (ا).

شفودن - بضمتین .ف. بغور تمام نگریستن (فر).

شفوده - بر وزن کشوده .ف. بمعنی هفته است. حکیم علی فرقدی گفته: «بود درد و حرز رهی وصف خلقت * بماه و بسال و بروز و شفوده» (ن).

شفوع - بعین مهمله در آخر کصبور.ع. ناقه که در یك دوشیدن دوشیر دوشه را جمع کند (ا).

شفوف - بضمتین .ع حمع شف، بالفتح والکسر،جامه تنك‌وپرده تنك و تنك گردیدن جامه چنانکه پیدا وآشکار شود آنچه درزیروی است (ا).

شفون - بضمتین .ع.بکنج چشم نگریستن کسیرا یا بتعجب نگریستن بسوی چیزی یا بکراهت و اعراض دیدن آنرا.شافن نعت است از آن، شفون کصبور، مثله (ا).

شفوی - بفتحتین .ع منسوب به شفة که بمعنی لب است چون شفة دراصل شفته بودهاء را در حالت نسبت بواو بدل کرده شفوی گویند چنانکه منسوب بشهرغزنه راغرنوی گویند از منتخب و غیره ودرصراح وهم در منتخب نوشته که شفوی درست نباشدچنانکه‌مشهورشده‌وصحیح شفهی است. وحروف‌شفوی‌باوفا ومیم‌است (غ)

شفه - بفتحتین وسکون‌ها .ع لب اصل‌آن شفوة است یاشفهة. وشفه بالفتح‌زدن لب‌کسی‌راومشغول کردن‌کسی را وستیهیدن‌و الحاح کردن برکسی درسؤال .

شفهة - بالتحریك ع. بمعنی‌لب (ا)

شفهیة - بالتحریك .ع. منسوب بشفة و حروف شفهیة سه‌حرف‌است -ب-ن-م (ا).

شفی وشفهی - .ع منسوب‌بشفة (ا).

شفیر - کامیر .ع کرانهٔ نیام چشم‌که مژه بروی روید وکرانهٔ وادی وکرانهٔ هر چیزی و کرانه لب شتروکرانهٔ وادی ازجانب بالائین(ا).

شفیرة - بفتح اول وکسر ثانی .ع زنیکه اورا برکرانهٔ‌فرج شهوت باشد پس زود انزال کند و آنکه اندك‌جماع بس‌کندآنرا (ا).

شفیع - بعین مهمله کامیر .ع. خواهشگر که برای دیگری شفاعت خواهد و صاحب شفعة و نیز شفیع، جد عبدالعزیز بن عبدالملك مقری وشفیع کزبیر،ابوصالح بن‌اسحق‌محدث محتسب(ا).

شفیعا - بفتح اول وکسر ثانی ع نوعی از خط فارسی (فر) .

شفیف - بهردوفا کامیر ع. خنکی یقال فلان‌یجد فی‌اسنانه شفیفاً ای‌برداً. وباران‌باسرمایاباد سرد وخنك وشدت‌گرمی آفتاب از لغات اضداد است واندك هرچیزی ونیز شفیف سوزش‌والم سرما. شفاف جمع و تنك‌گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکاراشودآنچه‌درزیروی است (ا).

شفیق - کامیر.ع. مهربان ونصیحتگر آزمند بر نصیحت (ا).

شفیهة - بضم اول وفتح‌ثانی‌وفتح ها .ع مصغر شفة بمعنی لب (ا).

شق - بالفتح و تشدید قاف .ع. بمعنی شکاف شقوق جمع وشکافتن ودشوارآمدن کار بر کسی ونام یك‌قلعه ازقلاع خیبر وبمعنی صبح‌وبرآمدن دندان وچشم‌بازماندن مرده وجداشدن ازقوم‌ودر رنج انداختن‌کسی را وپراکنده کردن و شکاف میان دوکنارهٔ‌کس زن‌وسختی‌ودشواری، بدینمعنی بکسرهم‌آمده یا بکسر اسم است وبفتح مصدر و شق بمعنی‌اول در فارسی بالفظ خوردن وزدن مستعمل میرزاصائب : «خامه‌اش را شق بشمشیر شهادت میزنند هرکه چون شیرخدا صائب بود یکرنگ‌عشق» . ودرغزلی دیگرچنین‌گفته:«عشق ازهرکس‌که میخواهد حدیثی واکشد * خامه‌اش راشق بشمشیرشهادت میزند». نورالدین‌ظهوری: «عجب‌که شق نخورد سینه ور و بالیدسته برای ناله‌من‌پردهٔ اثرتنگ‌است». شوکت: «رقم‌ازمعنی رنگین تبسم‌دارده دهن‌تنگ توشق قلم یاقوت است» وشق بالکسر و تشدید ثانی، بمعنی نیمهٔ چیزی وپارهٔ ازچیزی‌وکرانه‌کوه وبرادرودوست وجانب واندك‌ازهرچیزی‌ومنظور نظر.وموضعی است بخیبریا وادی‌است‌درآن ونام کاهن کسری نوشیروان وصنفی ازپریان وشق‌الشعرة ،مساوی وبرابر یقال المال بینی وبینك‌شق‌الشعرة وبدین معنی بفتح‌هم‌آمده (اغ-م).

شقا - بالفتح .ع بر آمدن دندان پیش کسی و شانه کردن موی سر کسی را وزدن فرق سر کسی را (ا).

شقا - بفتح اول بر وزن بقا ف. بمعنی تیر دانست یعنی جائیکه تیر درآن‌گذارند وآنرا ترکش وکیش نیزگویند وبعربی‌جعبه‌خوانند(ر).

شقا - بالفتح .ع. سختی وتنگی و بمد هم آمده

و بدبخت‌شدن و بد بخت‌شده و بهمزه و بغیرهمزه آمده (ا).

شقاب - بالکسر .ع. جمع شقب بالفتح والکسر، مغاکی میان دو کوه یـا شکاف کوه یا تنگ جای از ادویه که مرغان در آن آشیانه گیرند(ا)

شقاحة - بالفتح و فتح حای حطی . ع . زشت گردیدن (ا) .

شقاذی - کسکاری ع جمع شقذ کصرد، بچهٔ آفتاب پرست و بدین‌معنی بفتح و بکسرهم آمده(ا)

شقار - برای مهمله کرمان .ع. ماهی است که کـوهان دراز دارد و لاله یـا گیاهی است دیگر (ا) .

شقـاری - بـالضم و التشدید مقصوراً . ع . دروغ و لاله یاگیاهی دیگر سرخ‌رنگ‌و بتخفیف هم آمده (ا).

شقاطب - بالفتح و کسر طای مهمله .ع جمع شقحطب کسفرجل ، قچقار دو شاخ یـا چهار شاخدار (ا).

شقاق - بالکسر .ع یکطرف گرفتن ومخالفت ودشمنی کردن وضرررسانیدن‌مردم‌را ودر مشقت انداختن وشقاق‌کغراب ،کفتگی‌رسغ ستوروشقاق کرمان،ما بین‌سرین تاجده(اغ)

شقاقل - بروزن تغافل .ع زردک‌صحرائی‌است و بهترین آن سطبر وسنگین و بزردی مائل‌میباشد اگر زن بخود برگیرد بچه بیندازد وآنرا جزر قلیطی خوانند وجنسی ازماهی‌ریزه هم‌هست‌که بجهت قوت باه‌خورند (ر).

شق انفس - بالکسر .ع. مشقت نفسها(غ).

شقاوة - بفتح .ع بدبختی‌ضد سعادت(اغ) .

شقائق - بالفتح وکسر همزه .ع نوعی ازلاله واین مفرد وجمع‌یکسان آید از بحر الجواهر و صراح و گاهی مجازاً بمعنی مطلق گلها آید و شقائق جمع شقیقة کسفینة ، شکاف میان دو کوه (ا) .

شقائق نعمان - .ع. نوعی از لاله که بغایت سرخ باشد. نعمان بالضم نام‌پادشاه‌عرب‌لاله‌مذکور را ازکوهستان آورده بودو بعضی گفته که پادشاه مسطورلالهٔ موصوف را نهایت دوست داشت از منتخب ومدار وصاحب بحرالجواهر نوشته کـه نعمان بالضم بمعنی‌خون‌است پس نسبت کردن لاله را بخون‌بسبب‌سرخی آنست(غ).

شقائق نمط - .ع. نوعی ازجامه وفرش کـه گلدوز باشد (غ).

شقب - بالفتح والکسر .ع. مغاکی میان دوکوه یاشکاف‌کوه یا تنگ جای از ادویه که مرغان درآن‌آشیانه گیرند شقاب وشقوب [بضمتین] و شقبة [بکسراول‌وفتح دوم‌وسوم] جمع.وجای‌پست که آب ایستد دروی. وشقب محرکة، یا بکسر، درختی‌است که‌بارآن بکنارماند شقبة‌یکی(ا).

شقبان - محرکة .ع. مرغی‌است ودهی‌است(ا).

شقة - بالکسر وتشدید قاف مفتوح .ع پارهٔ از چوب وتخته وپارهٔ ازعصا وجامه وجزآن‌بدرازا شکافته وسفر دور وپاره ازهـرچیز شکافته شده ونیمهٔ چیزی وموضعی‌است وشقه بالضم والکسر بعد ودوری وناحیه وجهت مسافر و مسافت بعید وسفر دورودراز وسختی.شقق کصرد، وعنب،جمع وجامهٔ پیش‌شگافته خلاف‌جبه. وشقة شاقة، سختی سخت سخت وشقة‌الباب، نیمهٔ در(ا).

شقح - بالفتح وحای حطی درآخر .ع شکستن چیزی‌را وبرداشتن سگ پای‌را تابول‌کند.

شقحاء - بالفتح . ع . سر شیر که سپید خالص نباشد (ا) .

شقحة - بالفتح . ع . فرج مادهٔ سگ. وشقحة بالضم، پستان مادهٔ سگ وغورهٔ خرما که سرخی آن متغیر شده باشد وباین‌معنی بفتح هم‌آمده و سرخی سپیدی‌آمیخته (ا).

شقحطب-کسفرجل .ع. قچقار دو شاخ یا چهار شاخ دار وشقاحط و شقاطب [بالفتح] جمع (ا).

شقحیة - بضم اول وفتح قاف و تشدید یا .ع. حله سرخ (ا).

شقدار - بالکسر و دال مهمله بالف کشیده و رای زده ف. حاکم دهات وعامل پرگنات(غ).

شقدة - بکسراول وفتح‌ثالث .ع. حشیشی است بسیارپیه وبسیارشیر (ا).

شقدف - کقنفذ .ع. نوعی ازهوده(ا).

شقذ - بذال معجمه کصرد ع بچهٔ آفتاب پرست وبفتح و بکسر نیز آمده . شقذان جمع و شقاذی کسکاری،مثله. شقذ ککتف، آنکه خواب نکندو بچشم

کننده مردم وهرچیزیرا و گرگ و بدین معنی بکسرهم آمده و شقذ محرکة ،بچشم کردن مردم وجز آنرا وقولهم: ماله شقذ و لا نقذ محرکتین ، نیست او را چیزی و قالوامابه شقذ ولا نقذ، یعنی نیست اوراجنبشی وحرکتی (ا).

شقذاء - بالفتح .ع عقاب سخت گرسنه. و شقذی کجمزی مثله (ا).

شقذان - محرکة .ع.آنکه خواب نکند وبچشم کنندهٔ مردم یاهرچیزیرا یاسخت نگاه زود تر بچشم کننده وآفتاب پرست شقذان بالکسر جمع. و بمعنی گرگ بدین‌معنی بکسر هم آمده وشقذان بالکسر، جانوران ریزه زمینی وجانوران خزنده وگزنده‌وچوزهای‌شوات‌وچوزهای مرغ‌سنگخوار.

شقر - بالفتح ورای مهمله درآخر ع کارمقصود ودل چسپ شقور [بضمتین] جمع. و جزیرهٔایست باندلس. وشقربالضم، آبی وشهری‌است . وشقر ککتف،لاله.شقرة یکی ، شقرات [بفتح‌اول وکسر دوم] جمع یا گیاهی‌است دیگر سرخ‌رنگ. وشقر کصرد، بمعنی‌خروس ودروغ(ا).

شقراء - بالفتح والمد.ع. اسپ رقادبن منذرضبی واسپ زهیر بن‌خذیمه (ا).

شقران - بالکسر.ع گیاهی‌است یالاله وشقران کعثمان، مولای نبی‌است صلی‌الله علیه‌وآله وسلم اسمه‌صالح ومردی‌است ازقضاعه (ا) .

شقراق - بکسرتین وتشدید را و نیز بفتح شین معجمه .ع.مرغیست کوچك باخجکهای سرخ وسبز وسیاه وسپید ازینجاست که آنرااخیل‌هم نامندوآن درزمین‌حرم ورروم‌وشام‌وخراسان‌و نواحی آن یافت شود وجاحظ نوعی ازغراب گوید و بنوی بتحریم آن قائل‌است واین اکثراست‌وبعض بحلت‌آن ودر آن لغات‌است‌شقراق‌بالفتح، وشقراق کقرطاس و شرقراق بفتحتین‌و بکسرتین شرقرق کسفرجل گویند چون‌ملغمهٔ آن‌را بزر ناقص‌عیار گداخته‌ریزند‌سرخ وکامل‌عیار گردد (ا) .

شقرة - بالضم .ع رنگی است که زردی مسائل باندك سرخی باشد ازمفرح القلوب و در بحر الجواهر نوشته که رنگی‌است میان‌سرخی وزردی ودرمنتخب نوشته که سرخی با سیاهی آمیخته و

شقرة بضمتین، لنگر گاهی است بدریای یمن میان احوروابین (ا) .

شقردیون - بفتح اول‌وثانی وسکون‌رای‌قرشت وفتح‌دال ابجدوتحتانی بواو کشیده بنون زده بلغت یونانی‌سیرصحرایی‌راگویند و بشیرازی سیرمو و بعربی‌حافظ‌الاجساد خوانند(ر).

شقص - بالکسروصاد مهمله درآخر.ع. بهره و نصیب وانبازی واسپ‌نیکووپارهٔ اززمین وپاره واندك‌ازهرچیز بسیاریا عام‌است(ا).

شقع - بالفتح بعین‌مهمله.ع. بدهان برداشتن آب وخوردن ازآوند وبچشم‌کردن کسیرا (ا).

شق عصا - بفتح اول‌وکسرقاف مشددچراکه مضاف است‌بمعنی مخالفت‌جماعة اسلام از قاموس وصراح وکنایه ازجنگ وجدال‌چه‌ازکثرت‌ضرب چوب وعصاشکسته میشود (ن).

شقف - بفتحتین .ع.سفال یاسفال‌شکسته‌ریزه(ا).

شقق - بروزن شفق ف. دست برهمزدن‌بااصول باشد چنانکه‌صدایی‌ازآن‌بلند شود(ر) .

شقل - بالفتح ع.گائیدن‌زن‌راووزن‌کردن دینار را و بسنجیدن (ا).

شقن - بالفتح .ع. کم‌کردن وشئی‌شقن ، چیزی اندك‌وشئی شقن‌ککتف : مثله (ا).

شق نقیض - بالکسر وتشدیدقاف اول‌مکسور .ع. بمعنی صورت وطورنقیض و نقض رفع الشئی، باشد چون انسان که اصل است و لاانسان نقیض آن (غ) .

شقوء - بضمتین .ع. برآمدن دندان پیش وشانه کردن موی سرکسیرا وزدن فرق‌کسیرا (ا).

شقوب - بضمتین .ع. جمع شقب بالفتح‌والکسر، مغاکی میان دوکوه یا شکاف کوه (ا).

شقوة - بفتح اول‌وثالث.ع. بدبختی‌وتنگی بکسر اول هم‌آمده ونیزشقوة ، بدبخت شدن (ا).

شقور - بضمتین .ع.جمع شقربالفتح کارمقصود و دلچسپ ونیزشقور[بضمتین] حاجت باین معنی بروزن صبورهم‌آمده (ا).

شقوق - بضمتین .ع.جمع‌شق بالفتح ،کفتگی و شکاف (ا).

شقوقة - بالفتح .ع. مرغی است (ا) .

شقوة - بضمتین وفتح نون .ع. کم‌شدن بخشش وعطا (ا) .

شقه - بفتح اول وثانی . ف . پینه دست و پای آدمی بود که بسبب کار کردن وراه رفتن بهمرسیده وسخت‌شده باشد(ر)

شقه - بالضم وقاف مشدد .ع پارچهٔ جامه وکاغذ وغیره ودر منتخب بمعنی جامهٔ پیش‌شکافته خلاف جبه وپارچه که برسرعلم بندندمعانی دیگردرشقه بالتاء گذشت (اغ).

شقی - بالفتح .ع. برآمدن دندان نیش شتر و بفتح وکسر ثانی بدبخت (اغ) .

شقیح - بحای حطی کامیر .ع ناتوان از بیماری و برخاسته ازآن (ا) .

شقیذ - بذال معجمه کامیر .ع آنکه‌خواب نکند و بچشم‌کنندهٔ مردم وهر چیزیرا (ا) .

شقیر - کزبیر .ع نوعی ازآفتاب پرست یا از ملخ و شقیرکامیر، زمینی‌است (ا) .

شقیص - بصاد مهمله کامیر ع. شرکت‌و انبازی و انباز (ا).

شقیط - بطای مهمله کامیر . ع سبوی سفال یا آوند سفالین هر چه باشد (ا)

شقیظ - بظای‌معجمه کامیر ع. سفالینه (ا)

شقیق - کامیر .ع برادرکا‌به شق نسبه من نسبه وهمچنین هرچیزکه دو نصف شود هر واحد آن شقیق است‌مردیگریرا. اشقاء [بفتح اول و سوم مشدد وکسر دوم] جمع . و نیز شقیق گوساله قوت گرفته (ا).

شقیقة - کسفینة . ع شکاف‌میان دوکوه که‌گیاه رویاند یا زمین نیکورویاننده گیاه میان دوپشتهٔ ریگ شقائق جمع و مرغی‌است و[بضم‌اول‌وفتح دوم] شقیقة مصغر ،آنست وباران فراخ بزرگ قطره و برق‌که‌ازافق خیزدودردنیم سرونیم روی نام‌جدهٔ‌نعمان بن وشقیقة ، بمعنی جایی‌که میان گوش وپیشانی‌است (ا.غ) .

شقین - کامیر .ع. اندك (ا)

شك - بالضم وسکون کاف عربی ف . صاحب برهان‌گفته سم الفار است وآنرا فارسی‌دانسته وآن عربی است .

شك - بالفتح‌وتشدیدکاف .ع مرادف‌شبه.شکوك جمع وبا لفظ افتادن وآوردن‌مستعمل . ملاطغرا: «بمیخوارگی تا نیفتدشکی * کدویش بود جزولا ینفکی». ونیزشك‌وگمان‌کردن‌درکار و نیزه زدن کسی را ودر نیزه‌کشیدن ودر سلاح در آمدن و پوشیدن آنرا و برچفسیدن بازوی‌شتربه‌پهلوی‌آن ولنگیدن وخانها را بر یك طریق ساختن وبمعنی گفتگی است خورد در استخوان وداروی است‌که موش را میکشد و از معدن فضله خراسان حاصل میشود وآن دو نوع‌است سپیده‌وزردوشك بالکسر روده‌ای‌که‌بدان‌پشت‌هردو کشته کمان‌را پوشند(ا)

شكء - بالفتح وهمزه درآخر ع. برآمدن‌دندان نیش شتر وبفتحتین، کفته‌شدن ناخن‌کسی (ا) .

شكاء - بالکسر .ع. جمع شکوه بالفتح وست برهٔ شیر خواره‌که در وی شیر وآب نهند (ا) .

شكاة - بالفتح .ع. وشکاء بالمد مثله، نکوهش و عیب (ا) .

شكار - .ف. باید دانست‌که قصـد کشتن آدمی مرحیوانی‌را در عرف‌شکار نام است وگاه بمعنی شکارکرده شده‌وحیوانی‌که شکارکردنش مطلوب بود نیز آید . سنجرکاشی : «جرگهٔ مژگان‌اوچو دیدم‌گفتم * در همهٔ دشت یك‌شکار ندارد» وبمعنی دوم با لفظ زدن وکردن وشدن مستعمل و بمجاز شخص رام ومطیع‌ومغلوب‌راگویند . سالك یزدی: «نوبهار آمدکه عالم‌را شکارخودکند*ازطراوت موج سنبل دام بر صحرا کشید» . میرزا صائب : «خوابش از چنگل شهباز رباینده تر است*شوخ چشمی که‌شکارمن دلخسته‌شدست» قاسم گونابادی: «نتابند مردان رخ ازکار زار * هزبران ندانند غیر از شکار» . خان آرزو : « اکنون شکارآن مژه‌گردید شیخ شهر * شهبازباکبوتر یاهوگرفته است» . وله : «ای غزالان حرم جان من وجان شما *کان جفا پیشه صنم بهر شکار آمده است». نور العین واقف : «خدنگ غمزهٔ ابر و کمانان از شکار دل * نمیگردد خطا تیر قضا بودست دانستم» (ب) .

شکارانداز وشکارافگن - درشکاری بیاید(ب).

شکارستان و شکار گاه - . ف در شکاری بیاید (ب) .

شکار جرگه و شکار قمرغه ـ .ف وهمچنین صف جرگه نوعی از شکار که مردم بسیاری دست یکدیگر گرفته نخچیر را احاطه نمایند ودرعرف هند، هته جوری گویند حضرت شیخ :«دارند هر طرف چو صف جرگه درمیان * صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند». ابوطالب کلیم : « پس از صید دلها بدام عطا * شهنشاه عالم محیط سخا * ز دهلی بپالم توجه نمود * که نخجیرگاه شهنشاه بود * در آن صید که شاه گیتی فروز * بصیدافکنی گرم شد چار روز * چنان خوش نشین گشت نقش شکار * که یك روز شاهنشه کامگار * بزخم تفنگی که شد خاصیان * مسمی ز صاحبقران زمان * چهل آهو افکند از دست خویش * بهر یك نیفگند یکبار بیش * ندارد کسی یاد در روزگار * بروشد قمرغه بدینسان شکار» .

شکار قیل ـ ف. آنرا گویند که همه جانوران شکاریرا یکبارگی برای گرفتن صیدسر دهند(ا).

شکاری ـ .ف . شخص شکار کننده جانور شکار شده طالب آملی : « پیکان تر ابر غبت دل * چون سبزهٔ تر خورد شکاری» وبمعنی اول آقا رهی شاپور : «ای شوخ شکاری که بفتراك توصیدیم * آهسته ترك ران که فکار است دل ما » وتیریکه بر شکاری اندازند» . ملا شانی تکلو : « کمین کشاده زهر سو هزار حکم انداز * مرا شکاری توفیق برشکار آمد». ظهوری :«زهی گزیده شکاری که برجگر دارد * شکاره ای زکمانخانهای ابرو یت». میرزا طاهر وحید. «درون خانه بود چون نگین سواری تو * ز انتظار نسوزد چرا شکاری تو». خواجهٔ شیراز: «دلم رمیده شد وغافلم من درویش * که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش» وبرین قیاس شکارافکن وشکار انداز وشکارخانه وشکار ستان وشکارگاه شکارگر معروف پسین در لفظ سگ جان گذشت ودومین بمعنی اسم فاعل معنی مصدری هردو آید. میرزا صائب. «چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت * که بر آهوی حرم حق طپیدن داری » . و له : «دل پر خون از آن زلف شکار انداز میخواهم * چه گستاخم که خون کبك از شهباز میخواهم » . ابوطالب کلیم : «خدنگ آه شکارافکن است لیك چه سود * که از هزار یکی برنشان نمی آید » . میرخسرو : « بهر شکار آمد برون کج کرده ابرو ناز را * صانع خدائی کان کمان داد آن شکار اندازرا» . ابوطالب کلیم : «شکارگاه معانی است کنج خلوت من * زه کمان شکارم کمند وحدت من». وله . « قسمت ما زین شکارستان بجز افسوس نیست * دانه اشك تلخ میگردد بچشم دام ما ». میر رضی دانش : «شکار اندازدل از چشم بیباك تو می آید * سر آهو بگرد شوق فتراك تو میآید». طالب آملی: « نکرده صید گذشتیم زین شکارستان * سرکمند بپای غزاله ای نزدیم ». نظیری : « نوك خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست * آفتی بود آن شکار افکن کزین صحرا گذشت»(ب).

شکاریدن ـ .ف. شکار کردن (فر) .

شکاز ـ بزای هوز کشداد ع آنکه اورا ازسخن گفتن بزنان انزال آیدش بی آنکه مخالطت کند وآنکه نزد جماع حدث کند و پیش از ادخال انزال آید اورا وآنکه بر شراب بدخویی وجنگجویی کند (ا) .

شکازة ـ بالفتح وتشدید ثانی وفتح زا .ع. آنکه چون صورت ملیح را بیند در برابر او ایستد و بدست استمناء کند (ا) .

شکاسة ـ بالفتح .ع. دشوار خوی گردیدن (ا).

شکاشك ـ بهر دو شین منقوطه بر وزن چکاوك .ف. آواز پای در وقت رفتن (ن) .

شکاص ـ بالکسر وصاد مهمله در آخر .ع. زن ناهموار دندان (ا) .

شکاعی ـ کحباری وقد یفتح ع. گیاهی است باریك از داروها وآنرا باب سنجاب وآفتاب پرست نیز گویند و بجهت رقت آن لاغران بدان تشبیه دهند وگویند کانه عودالشکاعی . شکاعاة یکی واحد ندارد و بقال شکاعی واحدة وشکاعی کثیرة شکاعیان تثنیهٔ آن وشکاعیات جمع وشکاعی بگیاه بادآورد مانده و باد آورد نیست، تبهای کهنه وآماس کام و درد و دندان را نفع بخشد (ا) .

شکافه ـ بر وزن قیافه .ف آلتی است که بدان ساز زنند و بعربی مضراب گویند . حکیم اسدی درگرشاسپ نامه گفته : « بشادی همه در کف رود زن * شکافه شکافیده شد از شکن» شکافه زن ساز زن وآنرا بحذف الف نیز آورده اند . حکیم ابوالنجم منوچهری گفته : « نوشم قدح نبید نوشنجه * هنگام

صبوح ساقی رنجه * خنیاگر ایستاد بر بط زن *
از بس شگفه شده دراشکنجه » (ن) .

شکاك ـ کسحاب . ع . ناحیه وکرانه از زمین و بالکسر خانها که بریك رسته باشد. وشکاك ککفار، جمع شاك [با سوم مشدد] مرد باسلاح تمام(ا).

شکال ـ بالکسر .ع. پای بندستور.شکل بضمتین جمع ورسن وپالان که در تصدیر وپای بند شتر بندند تا پالان سپس نرود و بندی میان تنگ پالان بند و تنگ و میان دست وپای ستور و اسپی که سه پای سپید ویکی بر نگ دیگر یاعکس آن بودش (ا) .

شکانك ـ بکسر شین وفتح نون .ف. چینه‌دان مرغان که بعربی حوصله خوانند (ن) .

شکاونده ـ بکسر شین وفتح واو بروزن شکافنده .ف. آنکه زمین را بکاودو کاونده ونقب زننده بدینجهت گورشکاف و کفن دزدرا گویندوشکاوند مخفف شکافنده است وآنراشکاونه نیز گویند(ن).

شکاونه ـ .ف. بالاگذشت(ن ر.فر) .

شکاه ـ بالکسر .ع. مشابه ومانند کسی گردیدن و قرین کسی شدن (ا) .

شکایة ـ بالکسر وفتح یای تحتانی.ع. گله کردن وگله وملا انگیز از صفات اوست وبالفظ کردن وزدن وریختن وداشتن وبردن مستعمل. شانی تکلو گوید: «کاری مکن که باده ز جام دگر خورم * ریزم شکایت توبهرکس که برخورم » (ب) .

شکایت پیشه وشکایت گستر وشکایت مند ـ .ف. قریب بمعنی هم . میرزا صائب : «آسمانرا دل نسوزد بر شکایت پیشگان * دایه بیزارست از طفلی که پستان میکزد ». اوحدالدین انوری : «اوترا کی گفت کاین گلبیز ها را جمع کن * تاترا لازم شود چندین شکایت گستری» . حاجی باقر شیرازی : «کسی کز ترك درویشی شکایت مند میکردد * بفرقش از مکافات امل اکلیل شاهی ده» (ب) .

شکائك ـ بالفتح وکسر همزه .ع. جمع شکیکة کسفینة، گروهی از مردم وراه (ا) .

شکائم ـ بالفتح وکسر همزه . ع . جمع شکیمة دهانه لگام (ا) .

شکب ـ بالضم .ع. بخشش وپاداش (ا) .

شکبان ـ بالضم .ع. دام مانندی‌است که بدان کاه کشند (ا) .

شکپا ـ بکسر اول و سکون ثانی و بای فارسی بالف کشیده . ف . مردم ترش رو و مقبوض را گویند (ر،ه) .

شکپوی ـ بر وزن بد خوی .ف. آواز پای‌را گویند در شب با نهایت آهستگی و آهسته براه رونده را نیزگفته‌اند وبمعنی صدا وآوازی‌باشد که بشب درخواب‌از مردم برآید (ر) .

شکة ـ بالکسر وتشدیدکاف مفتوح .ع. سلاح و پارهٔ چوب‌که بوی دسته تبر وجز آن‌رافانه کنند تا دسته محکم نشیند و شکة بالضم جامه پیش شکافته (ا) .

شکد ـ بالفتح .ع بخشیدن ودادن‌وبالضم‌بخشش وسپاس منعم بر نعمت بلغت یمن (ا) .

شکر ـ بالفتح .ع. فرج زن یاگوشت آن‌ویکسر فیهما و جماع و لقب دالان بن عمرو و لقب پدر قبیلهٔ است بسراة وکوهی است بیمن وشکربالضم سپاس داشتن وثنای نیکوگفتن خدای وهرمحسن را بر احسان و قیل لا یکون الشکر الاعن ید و پاداش دادن خدای بنده را وقبول‌کردن کاری و راضی بودن از وی یقال شکر الله سعیه ای قبل عمله ورضی عنه ونیز شکر از اعلام است وشکر بمعنی اول بفارسی وبا لفظ‌کردن‌وگفتن‌وگذاردن وداشتن مستعمل و نفی آن با لفظ نا مستعمل . شیخ شیراز : «کجا من‌شکر این‌نعمت‌گذارم * که زور مردم آزاری ندارم » . خواجهٔ شیراز : «شرح احوال توالحق پر عجائب دفتری است * بنده یا رب‌کی تواندکرد این شکر نعم».عرفی: «زنافرمانی‌وناشکری‌حق‌هزاران‌عیدویك قربان ندارد» . حاجی محمد جان‌قدسی : «شب‌دل‌ناشکر من‌آرام با خنجر نداشت * سینه صد پیکان چشید ودست زافغان بر نداشت» (ا.ب) .

شکر ـ بفتحتین‌و تخفیف‌دوم‌وایضاً‌باتشدیدهٔ نیز .ف. معروف یعنی فانیذ. وسکر بضم سین مهمله و فتح‌کاف مشدده ، لب معشوق و بوسه . سالك یزدی‌گوید : «میخوروم‌خون‌که‌ترا دایه‌بپرمیگیرده میدهد شیر زلعل‌توشکر میگیرد» . خواجهٔ‌شیراز: «بلابه‌گفتمش ای ماهرخ چه باشداگر * بیك‌شکر

ز تودل خستهٔ بیاساید» . طغرا : « خطش را که
بر دوشکر برگرفته * طربنامهٔ طوطیان‌می‌نویسم»
ونام زنی که خسرو پرویز برغم شیرین در عقد
خود آورده بود . مخلص‌کاشی : « لبش را ببین
در تبسم چه پرسی * که شیرین چه کردست وشکر
چه گفته» و باصطلاح اطبا عصارهٔ نباتی است مثل
نی وبی تجویف که بعد از طبخ منعقد گردد وآنرا
بر حسب مراتب نامها است مثلا هرگاه بی‌تصفیه
باشد سکر احمر نامند وترجمه آن درفارسی‌شکر
سرخ بود وچون بار دیگر طبخ داده‌وصاف‌کرده
در ظرفی ریزند که درد او جدا گردد سلیمانی
خوانند وچون طبخ دیگر داده در قالب صنوبری
ریزند فانیذ گویند و اگر در طبخ ثالث مبالغه
نموده باشند ابلوج و قند مکرر نام باشد وهرگاه
در قالب‌مستطیلی متساوی الطرفین ریزند مسمی
گردد بقلم وچون‌طبج دیگر داده در شیشه‌ریزند
موسوم‌شودبه نبات قرازی‌وچون‌با آب طبخ‌داده
باکفچه بسیار برهم‌زنند تامنعقد گردد وبریسمان
کشند به فانیذ خزائی‌وسنجری‌تسمیه کنند وچون
در طبخ ثالث بقدر عشر او شیر تازه اضافه
نموده بجوشانند تا منعقد گردد نام نهاده شودبه
طبرزد و اکثر قسم صلب قند مکرررا مخصوص
این قسم دانسته‌اند کماذکرفی تحفة المؤمنین و
تاب‌و تراز‌صفات‌اوست وبالفظ نوشیدن وخائیدن
و خوردن وشکستن وبستن مستعمل (ب) .

شکر - بروزن جگر . ف . بمعنی شکار است و
شکننده را نیز گویند وبرین قیاس جان شکر و
دل‌شکر ودشمن شکر وامثال آن و شکردن‌بمعنی
شکستن‌وشکار کردن ومصدر آن شکریدن (ن) .

شکرآب - .ف. بمعنی شکر درشیرو آب گداخته
و نیز کنایه‌ازرنجش وکدورت‌که درمیان‌دوستان
واقع شود و این را در عرف حال شکر رنجی
گویند - ابوطالب کلیم : « غیر ازلب کم‌حرف
تو ساقی نشنیدیم * جائی‌که میان می وساغرشکر
آب است». طالب‌آملی : « ازدوری گلشن‌غرضم
حفظ ملال‌است * ورنه شکر آبی بگل و یاسمنم
نیست » . درویش واله هروی : « با یوسفت
اگرشکرآبی‌رودز حسن*مصری نباتش ازشکرت
درگداز باد » . ملا شانی‌تکلو : « ازیك‌جواب
تلخ‌که مقصود ما و تست * در جام دوستی شکر
آبی نمیکنی » . سعید اشرف : « باده نوشان
همه درجنگك بهم میچسپند * باعث الفت چسپان
شکر آب است مرا » . ظهوری : «رگهای‌دل‌از
تو پیچ وتابی دارند * داغ وجگرم ناز وعتابی
دارند * آمیزش زهر و کام چون اول نیست *
چندی است که باهم شکر آبی‌دارند » .شفائی:
« افتاده میان گل و بلبل شکرآبی * آن مست
همانا که بگلزار درآمد » . امیر خسرو :« ای
ساقی می کز تو جهان‌گشت خراب * مارامکش‌از
برای یکجام‌شراب *جانم بلب‌آمد ازغم آن بادهٔ
لعل * پیش آرکه تا جان نهم اندر شکر آب »
سالك قزوینی : « چو ذوق چاشنی درد عافیت
جورا * بشیر هم شکرآبست طفل بدخورا»(ب).

شکرآمیز - .ف. آمیخته بشکر (ب)

شکران- بالضم .ع. سپاسداری ضد کفران (ا).

شکراندا - . ف چیزیکه شکر در آن اندوده
باشند .ظهوری : «زهر غمی نیست‌ظهوری‌بجام*
کام اگر شدشکراندا‌چه خط » (ب) .

شکرانه - بالضم . ف . و الف و نون برای
لیاقت (غ).

شکرانه‌دادن - معنی آن ظاهر است . نظیری:
«میدهم شکرانهٔ بگریختن * هم مصالح‌هست‌وهم
شکرانه‌ای» (ازغوامض سخن).

شکرآویز - .ف. خواجهٔ شیراز : « ترا رسد
شکرآویزخواجگی گه‌جود * که آستین‌بکریبان
عالم افشانی » (ب).

شکربادام - .ف. زرد آلوی خشك کرده دانه
برآورده را گویند که مغز بادام بجای دانه‌در
میان آن گذاشته باشند و بادام خشك شده‌وبادام
قندی وکنایه ازلب وچشم معشوق‌نیز باشد(ب).

شکربار - .ف. معروف : « نداردتنگنای خاك
صائب اینقدر شکر * نی کلك تو از جائی‌شکر
بارست میدانم » . وله : « تانگردیدست ازخط
تنگك وقت آن دهان * بوسهٔ زان لعل شکربار
میخواهد دلم» . وله : « بسکه می چسپد بهم
کام ولب ازشیرینیش * نقل نتوان کرد گفتار
شکربارترا » (ب).

شکربرگ وشکر بره وشکر بورك وشکر

بوزه ـ بضم‌موحده وفتح‌رای مهمله و قیل‌معجمه .ف شکرپاره که ازشکر سازند و بعضی گویند سنبوسهٔ قندی که با میوها پزند ـ حکیم نزاری قهستانی:«همچو سگ دربدو بدربوزه * خوانده خرزهرهٔشکربوزه». «بیاد بوسه‌منه خوان‌خوردنی که بود * تفاوتی ز شکر بره تاشکر بوسه » . خواجه نظامی :« شکر بوزه بانوك‌دندان‌براز * شکرخواره راکرده دندان دراز » (ب) .

شکرپای ـ بیای فارسی . ف . بمعنی لنگ ا.و البرکات منیر درهجواکولی گوید : « آن شکر دوست‌خویش را بدعاء ازخدا خواسته است‌شکر پا » . میر حسن دهلوی : « سخن می بشکنی‌یا وقت گفتن * زتنگی دهانت شد شکر پای » میر خسرو درتعریف تخت : « پاش چهار وتکندرای گشت * کز لب هر شاه شکرپای گشت » وله: « دویدن خواست‌پیش‌از حور رضوان بهرنظاره* دل حوران بپابوسی شکر پا کرده رضوانرا » . وله : « سخنورا چکنم وصف لفظ شیرینت * قلم شکر پا گردد زغایت رفتار» (ب).

شکرپرداز ـ بالضم .ف. میرزا صائب : « هر سر حاری زبان شکرپردازی شدست * محمل‌لیلی همانا دربیابان‌آمدست » (ب) .

شکر پنیر ـ .ف. نوعی از پنیرلطیف وشیرین وخوش نمك .ملا فوقی یزدی : «شکر پنیرکلام کز و چکیده نبات * زمن نگیرد بقال هم‌بنرخ سماق * وگر بفرض کشم در طویله شیههٔ نظم * خورم زمهتر اسپان دوصد تبرتخماق » (ب) .

شکر پوش ـ .ف چیزیکه‌او را بشکر پوشیده باشند . میرزا صائب : « با زهر چشم خنده هم آغوش کرده‌ای * بادام تلخ را چه شکر پوش کرده‌ای »(ب) .

شکر پیچ ـ .ف. کاغذیکه درو شکر وامثال‌آن بپیچند ـ میر خسرو :« کاغذ خام بود شکر پیچ* کاغذ پخته بود معنی سنج » (ب) .

شکرة ـ بفتح اول و ثالث . ع. پرشیرگی شتر ماده. و شکرة کفرحة ، شترماده پرشیر. شکاری [بروزن خدارا] و شکری [بر وزن‌فردا] و شکرات.جمع.وعشب‌شکرة ، گیاه که شیر افزاید وشکرة محرکة،پرشیر شدگی ستور و هذا زمن الشکرة یعنی هنگام پر شیرشدن شتر و گوسفند و نیز گویند هذازمن الشکریة بیای مشدد یعنی وقت پر شیر شدن ستور ازگیاه ربیع یاعام‌است.

شکرتری ـ بفتح فوقانی وکسر ثانی ف. شکر سفید این ایجاد فارسی‌دانان‌هند است(غ).

شکر چش ـ بفتح جیم فارسی . ف . نمونه ـ نظیری نیشاپوری : «لب داده‌بمشتری‌شکرچش* بس نرخ شکرگران نهاده» (ب).

شکرچین ـ .ف: بمعنی . سید حسن غزنوی : « عرصهٔ جانفزای خاطر تو * مجمع طوطیان‌شکر چین » . میر معزی : « شدند از فخرحورالعین‌و رضوان* دراین مجلس‌گهربارو شکرچین »(ب).

شکرحرف ـ بفتح حای حطی ف شیرین‌لب. ظهوری : « تمدنهای عالم حرف تلخی * شکر حرمان درین سودا نسازند».وله : « شکرحرفان طبیعت شوربختان * نگاه تلخ شان زهردوائی » (ب) .

شکرخام ـ بخای معجمه . ف شکر خالص یا نوعی از شکر که‌آنرا درعرف هند کچی کهاند گویند وآن ترجمهٔ شکر خام است (ب).

شکرخانه ـ .ف. قریب بمعنی شکرزار.مولوی معنوی : «کسی کو درشکر خانه شکر نوشد به پیمانه*بدین‌سرکای‌نه‌ساله نباید کرد خورسندی » (ب) .

شکرخای ـ .ف. قریب بمعنی‌شکر شکن‌چنانکه در لفظ تفقد ودر تشبیهات نیز گذشت . صائب : « طمع بوسه‌ازآن لعل شکرخادارم * خیرازخانهٔ دربسته تمنا دارم » (ب).

شکرخندو شکرخنده ـ .ف. بتشدیدوتخفیف تبسم وخندهٔ شکر لبان و برق وصبح از تشبیهات اوست . عبداللطیف‌خان تنها : « زاستخوانم‌شد سمندر طوطی ازرشك هما * این‌نیستان شعله‌زار ازبرق شکر خندگیست » .میرزا صائب: «جهان ز صبح شکر خندهٔتو روشن شد * که دیده است شکر اینقدر سفید شود » وله : « میکند چرخ ستمگر بشکر خنده‌حساب * لب مخمور بخمیازه اگر بازکنم » وآنکه خندهٔ شیرین داشته باشد خواجه نظامی در تعریف دخترکید هندی‌گوید:

« شکر خندهٔ راست چون نیشکر * لطیف‌وخوش وسبزو شیرین وتر »(ب).

شکرخواب- .ف. کنایه از خواب خوش باشد چنانکه شرف شفروه گفته : « دزد اگر نقب در خزینه زند * درشکرخواب پاسبان باشد »انیسی گفته : « نمیشد باز چشمش ازشکرخواب *مگر دیدارخود میدید درخواب » (ن ب) .

شکرخوار- ف .بمعنی شکرخای که گذشت(ب).

شکرخوردن- .ف. خدادا ند که چه‌معنی دارد. شیخ نظامی : « همان نار پستان بیالاچوتیر * ز پستان هر یك شکرخورده‌شیر»واغلب که‌این بیت ازآن ابیات‌هیزده‌گانه سکندر نامه است که‌حضرت میر خسرو و آنـرا در شرح خود از مهملات شمرده‌اند (ب) .

شکرخیز- .ف. قریب بمعنی شکر زارکه بیاید- میرزا صائب : «من مصری که شکرخیز بودخاك آنجا * کوزهٔ شهدشود حنظل‌افلاك آنجا»(ب).

شکرد- بکسر اول‌و فتح ثانی وثالث و سکون دال‌ابجد.ف. یعنی چاره‌و علاج کند وبمعنی شکار کند هم هست و شکند (رك) .

شکردخت- بضم دال مهمله . ف ازعالم‌شیرین پسر .حکیم‌زلالی : « شکردختی‌ذانگیزبدن‌پر * سرینی باکمر چون رشتهٔ در (ب).

شکردرشیر کردن- .ف کنایه ازدغلی بکار بردن مثل آب‌درشیر کردن لیکن خالی ازاستبعاد نیست (ب).

شکردرمجمرانداختن - . ف. در بعضی بلاد بجهت بخورو تعطیر محفل در میان شکر برادهٔ عود آمیخته درمجمر میسوزند تا دود عود دیرماند . حافظ : «شراب ارغوانی راگلاب‌اندر قدح ریزیم * نسیم عطر گردان راشکر در مجمر اندازیم »(غ و غوامض سخن) .

شکردن- بکسر اول .ف. بمعنی شکستن وشکار کردن و بمعنی علاج و چاره نمودن هـم آمده است (ر .غ).

شکرده- بفتح اول و دال ابجد بر وزن تبرزه .ف. مردم جلدوچابك و صاحب‌جدوجهددرکارها را گویند (ر).

شکردهان-.ف بمعنی شکرحرف که گذشت(ب)

شکررنجی- بفتح رای مهمله و سکون نون و کسرجیم .ف.تحقیق‌این درشکر آب گذشت(ب) .

شکررنگ- .ف. ناخوش وبیزار ونوعی‌ازرنگ سرخ وآن ازخجالت‌هم میباشد -غنیمت : «خنده را از دهنش تاب جدائی نبود * این گل ازغنچه شکر رنگ برون می‌آید ». میرخسرو :«شمایل تو مرا کشت وین همه فتنه * از آن کلاه کزو تکهٔ شکر رنگ است »(ب‌غ).

شکررنگی‌وشکررنجی- . ف . آزردگی و رنجشی که میان دوستان گاهی واقع‌شود (غ).

شکرریز- بکسررای مهمله .ف کنایه ازچهار چیزاست اول نثاری را گویند که در عروسی برسر دامادوعروس‌کنند وآن نثار بجهت میمنت وشگون حلوا وشکر بوده . چنانکه حکیم‌خاقانی گفته : « نثاراشك‌من‌هردم‌شکرریزاست پنهانی* که همت رازناشویی‌است بازانو وپیشانی »دوم کنایه ازگفتن سخن شیرین وشعر وخوانندگی و گویندگی مطربان باشد و آواز خوش چنانکه سلمان ساوجی گفته : « مطربان تو چو بر عود شکر ریزکنند * روح را مغز معطر بود و لب شیرین » سوم‌کنایه از گریهٔ شادی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته : « در شکر ریزند ز اشك خوش که گردون را بصبح* همچوپسته سبزخون آلود و خندان دیده‌اند » چهارم بمعنی قناد و حلوائی نظامی گفته : شکرریز ترا شکر تمام است * که شیرین شهدشد وین شهد خام است » .ع « شمس شکرریزتولی‌مفخرتبریز تولی»(ن).

شکر ریز طرب - ف .کنایه از گریهٔ شادی باشد (ر).

شکرریزی - .ف بر وزن سحرخیزی‌گریه را گویند که ازروی‌شادی‌و خوشحالی کنند . بمعنی گفتار خوش وسخنان شیرین و نرم وآهسته هم آمده‌است (ر).

شکر زار - زای هوز بالف کشیده رای مهمله زده .ف قریب بمعنی شکرخیزکه‌گذشت .میرزا صائب : «دل‌مقید بشکر زار هوس نیست مرا * رشتهٔ حرص بپاهمچو مگس نیست مرا» (ب).

شکرزخمه - ف. کنایه ازرسیدن تیر است بنشانه - ملاابوالبرکات منیر : « همیرفت برباد

چون نفس مطرب * ز تیر شکر زخمه جانهای شیرین» (ن . ب).
شکرستان - . ف . قریب بمعنی شکرنیز که گذشت. خواجهٔ آصفی: «دارند بدور شکرستان تو خوبان*چون نیشکر انگشت تحیر بدهنها» (ب) .
شکرسپید- .ف. فارسی زبانان هندوستان آنرا شکرتری گویند جناب سراج المحققین در بستن این لفظ بطرز ایهام کاردست بسته کرده وهوهذا: «ازخجالت آب میگردد مدام * ازلب اوقست شکرتری »(ب).
شکرسماع- .ف. کنایه ازکسی که آواز و نغمه او بغایت شیرین وخوش آینده بود چنانکه شکر سوار کسیکه حرکات و سکنات او بغایت شیرین وخوش آینده بود .حکیم سنائی : « در روودزنند شکر سماعی * درکوی زنند شکر سواری»(ب).
شکرسنگ- .ف. آنرا سنگ زخم نیز گویند بتازی حجرالعاج وحجرالاعرابی نیز خوانندچون سودهٔ آن سپیدو شیرین است آنرا شکر سنگ گفته اند و بدو مداوای زخم کنند و از دیارعرب خیزد ازینجهت آنرا حجر اعرابی گویند(ن) .
شکرسوار- .ف.در شکرسماع گذشت(مص ب).
شکرشکن- .ف. شیرین سخن- مفید بلخی :«بسکه ازغم رنگ بستم دورازآن شکر شکن * سبزشد چون بال طوطی استخوانها درتنم » (ب) .
شکر عقیق رنگ - کنایه از لب معشوق است (ر).
شکرفروش وشکرفشان- .ف. معروف(ب) .
شکرفنده- بروزن درخشنده . ف . لغزیدن و بسر در آمدن اسپ دربرهان آورده وشکرفیدن رامصدر آن شمرده هر دو بمعنی خطا است اصل شکوخ و شکوخیدن است (ن) .
شکرقلم - . ف. بمعنی شکر برگ که گذشت (ب . مص).
شکرک - .ف. نام میوه‌ای ملاطغرادرفردو سیه آورده نثر: «شکرک که سبزی او زینت شاخسار است ناخام است در شیرینی پخته کاراست»(ب).
شکر گذار - . ف . مرادف شکر پرداز که گذشت (ب) .
شکرگر - بالفتح.ف.حلوائی . سیدحسن غزنوی :
ع. «خلق تو گلفروش وزبانت شکرگراست» (ب).
شکرگفتار - بالفتح .ف. شیرین گفتار (فر) .
شکرگیر - بکسرکاف فارسی . ف . درین بیت حضرت امیر خسرو در نصیحت گفتن بزرگ امید بخسرودر فراق شیرین ومصلحت اندیشیدن وی بنامه نوشتن بشیرین که : «مشو برطرهٔ شیرین شکر گیر *و گرگیری نخست از خویشتن گیر » ظاهرا تحریف است وصحیح شکن گیر بنون بعد الکاف فتامل (ب) .
شکر لب - .ف. کنایه ازشخصی است که لب چاک ازمادر متولدشده باشد و بمعنی شکرحرف که گذشت. شیخ شیراز : « شکر لب جوانی نی آموختی * که دلها بر آتش چونی سوختی» . بابا فغانی : «شکر لبان همه دارند بر کلام تو گوش * چه لطف داد خدا لعل نوشخند ترا» (ب.ر) .
شکر لنگ- .ف. کسیکه فی الجمله لنگ باشد . مشفقی بخاری : « شود ز باد کج و راست نیشکر لیکن * بجلوه هـای قدش چون رسد شکر لنگ است» (ب) .
شکر نگ - بروزن یکرنگ.ف. مخفف شکررنگ است یعنی شکررو ئیده چه رنگ بمعنی رو ئیده ورسته هم آمده است و بمعنی شکر برگ باشد و آن برگها و پاره‌های در ازست که ازشکرساز ندو برهم بندند(ر).
شکروده - بفتح اول وواو بر وزن فلك زده .ف. مردم جلد وچست وچابك وصاحب جد در کار ها ساحته وآماده در مهمات باشد وبضم واو هم بنظر آمده است (د) .
شکر وقندشکستن - .ف. شیرین سخنی کردن. بابا فغانی تبریزی : « تلخـی نشنیدیم هم از ساقی مجلس * هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم» (ب) .
شکر وشیر بودن وکردن - .ف. کنایه از کمال اختلاط بلکه امتزاج.میرزا صائب: «میتوانند بهم آمیزش ما وتودهد * آنکه مهتاب وکتانرا شکر و شیر کند » . وله : « زخلق خوش شکر وشیر باش با احباب * ز روی تلخ مکن تلخ کام الفت را» (ب) .
شکره - بکسر اول و فتح ثانی و ثالث . ف .

پرنده‌ایست شکاری ازجنس باشه لیکن‌ازو کوچکتر باشد (ر) .

شکرهنج - بفتح اول وها و سکون نون وجیم .ف. معرب شکرهنگ است که خسك باشد وآن خاری است سه پهلو وباینمعنی بجای رای قرشت واوهم بنظر آمده است (ر) .

شکری - کسکری .ع. گوشت پاره فربه (فر) .

شکری - .ف. نام رنگ‌سرخ وبعضی گویند رنگی که زردیش بسیار باشد وقدری مایل بسرخی بود وبرخی برآنندکه نوعی است از رنگهای آدمی وآن سفید مایل بزردی‌کم است . محسن تأثیر : «تنگ‌کردست بسی حوصله زان تنگ شکر * از لب پستهٔ آن مهوش و رنگ شکری» . خواجه سلمان : «که بافت آن قصب شکری بقامت نی* که دوخت آن عسلی خرقه بر قد زنبور» وبمعنی شیرین (ب) .

شکریة - بفتحتین وکسر را وتشدید تحتانی.ع. در شکره گذشت (ر) .

شکریدن - بکسر اول .ف . بمعنی شکار کردن وشکستن دشمن باشد (ر) .

شکرین - .ف. بمعنی شیرین : «درنظرهامیکند شیرین تر از تنگ شکر * کلك صائب از حدیث شکرین آئینه را» (ب) .

شکرینه - . ف. نوعی است از حلوا که بعربی ناطف خوانند (ن) .

شکز - بالفتح وزای هوز در آخر .ع. سپوختن ودر خستن با انگشتان و رنجانیدن بزبان و نیزه زدن ووطی کردن.وشکز ککتف ،مرد بدخوی(ا).

شکس - بالفتح وبسین مهمله در آخر .ع. یـك روز یا دو روز پیش از طلوع هـلال و آن ایام محاق است که دوشب یا سه شب آخر ماه باشد ومرد دشوار خوی وباینمعنی بکسر ثانی‌آمده ، شکس بالضم ، جمع (ا) .

شکست - .ف. حاصل بالمصدر شکستن و بالفظ آمدن وافتادن وافکندن وآوردن وداشتن‌ودادن وخوردن وکشیدن وبالیدن مستعمل میرزا بیدل: «بیمغز جز شکست‌زدولت نمیکشد * از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان» . وله : « سلامت متهم دارد بکمظرفی حیاتم * محیطی میکند تعمیر گر بالد شکست من» . محمد قلی سلیم : «بجز نسیم که آن زلف تابدار شکست * نخورده‌است‌سپاهی زیك سوارشکست» . ملا قاسم‌مشهدی : «شکست آرزو در پادشاهی‌میخورم‌ورنه * تن من برحصیر فقرشیری‌در نیستان بود» . ظهوری :«خورم‌شکست گر آسیب مومیائی نیست * بمغزدرد در آیم‌اگر دوائی نیست» . میرزا جلال اسیر : « پرورده‌ام بناله و پیچیده‌ام بآه * جز من‌شکست زلف‌پریشان که میخورد» . وله : «تیر بیداد توجز بر دل ما ننشیند *تا شکستی ندهی فتنه بجانشیند». طالب آملی : «منم‌که داد مرا دست‌روزگار شکست * یك آبگینه دلی‌دارم وهزار شکست » . خواجهٔ شیراز : «بجبر خاطر ماکوش‌کین‌کلاه نمد * بسا شکست‌که در افسر شهی آورد » . خواجه جمال الدین سلمان :«ماهرخان فلك با تومقابل شدند* مهر جمالت فگند برمه رخشان شکست» . طالب کلیم : «سپاه غمزه‌ات را در هزیمت‌فتح میباشد* شکست افتاد بر دلها چوبرگردید‌مژگانت» وله: «بدگمانی دلم زان صف مژگان داند *که باسلام شکستی زفرنگ آمده‌است» وبمعنی آوازشکست مجاز است . حکیم شرف الدین شفائی : «بدست دلشکنی عاجزم‌که هر نفسم * شکست شیشهٔ‌خاطر بگوش می آید» (ب) .

شکست توبه و پیمان - . ف . استعارهٔ مشهور است (ب) .

شکست دامن وآستین‌وزلف ونامه ومانند آن - کنایه از چین وشکنج اینها (ب) .

شکست شیشه - . ف . کنایه از آوازی‌که از شکسته‌شدن‌شیشه بهم‌رسد وآنرادرتنگ‌بالتحریك، خوانند . حکیم شرف الدین شفـائی : « بدست دل شکنی‌عاجزم‌که هر نفسم * شکست‌شیشه‌خاطر بگوش‌میآید» (ب) .

شکست قیمت - کنایه از کم شدن بها از نرخ اول . ملا قاسم مشهدی : «زناپسندی مردم عزیز خویشتنم * بودگرانی ماازشکست‌قیمت ما»(ب).

شکست‌کار - ف. کنایه‌از بیرونقی‌کار . محتشم کاشی : « زهی طغیان حسنت بر شکست کار من بساعت - ظهورب بر زوال عمل دعوی دار من باید» (ب) .

شکستن - باول مکسور . ف . ضد درست بودن وآن معروف است دیگر بمعنی اعراض کردن و تند شدن وخوردن وجاویدن . انوری گفته: «مشکن اگر جان کشم پیش سگت خدمتی * شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست» . شیخ فریدالدین عطار بمعنی اعراض وتندشدن گفته: «بردیوانه ای محمود بنشست * نهاد اوچشم بر هم شاه بشکست * بدو گفت این چرا کردی چنین گفت * که تا رویت نبینم شه بر آشفت» . هم در داستان حارث پسر کعب گفته : « چوحارث این سخن بشنید بشکست * و لیکن ساخت خودرا آن زمان مست» ازفرهنگ ناصری ودر بهار عجم شکستن بمعنی از هم جدا شدن و کردن لازم و متعدی هر دو آمده وگاهی بمعنی خم شدن وخم دادن نیز آمده بطور آنکه از هم جدا نشودچون شکستن دامن وآستین وزلف ومانند آن . شیخ ابوالفیض فیضی : «جعدی برخ سمن شکسته دست چمن ازبنفشه بسته » ودرغوامض سخنی شکستن بمعنی ترك محبت و ترك دوستی کردن واکثر بجای آن لفظ گسستن وگسیختن آید ظهوری در پنجرقعه گوید . نثر : «اگرچون آئینه صدباره صد شکست در دلم افکند ترك روی وفا نگهداشتن نتوانم کرد و سر ناخن ازآن آئینه رو نتوانم شکست» .

شکستن بنا - بکسر موحده ونون بالف کشیده . ف. «سیل غم تو بر دل آباد من گذشت * هرسو بنای خانهٔ صبر سکون شکست» (ب) .

شکستن چشم وگوش - . ف. نابینا شدن وکر شدن . حسین ثنائی : «وصف عصای حاجت قدت نمیکنم * تاگوش ازگرانی گفتار نشکند» . صائب: « ترسم ز گریه چشم گهربار بشکند * این کاسهٔ گدائی دیدار بشکند (ب) .

شکستن در چیزی - . ف. بندشدن و بند کردن در آن چیز چون ناله درگلو وآه در جگر وسینه وگریه در دیده . میرزا صائب : «شدست سینهٔ من همچو تیغ جوهردار * زبسکه آه شکسته است در جگر مارا» . ظهوری : «در سینه شکستن آه پر مشکل است * بیچاره کسیکه گریه در دیده شکست» . باقرکاشی : «رفتی وبشکست از دوری تو * در دیده ام اشك در سینه ام آه» وجناب سراج المحققین میفرمایندکه در اشعار یکی از استادان شکستن گل بمعنی چیدن گل دیده شده واین غریب است(ب) .

شکستن درد - . ف . زائل شدن آن . سیفی اسفرنگی : «همچوخمار است درد توکه نگردد * جز بگرانخواری شراب شکسته» (ب) .

شکستن رنگ - بفتح رای مهمله ف. باخته شدن رنگ (ب) .

شکستن کار و بار - .ف. بیرونقی وکسادی کار. محمد قلی سلیم : «شکست کاردل من ازوست کاینه را * خدا چوچشم بداز چهرهٔ تودورکند» .

شکست ومکست - بکسر اول ومیم ف. ازاتباع است وبمعنی ماضی شکستن باشد یعنی پیش ازین شکست (ر) .

شکسته - .ف. جناب خیر المدققین میفرمایندکه لفظ شکست را در عرف بر آن چیز اطلاق کردن هم رواست که فی الجمله کسری داشته باشد هرچند اجزای آن بالفعل متفرق نباشند بخلاف خرد که درین صورت تفرق بالفعل لازم است پس در شکسته وخرد تغائر حروفی حاصل شد . خواجه نظامی : «شکسته چنان گشته ام بلکه خرد * که آبادیم راهمه باد برد» ومیتوان گفت که سکسته آن وقت هم اطلاق می کنندکه آن شیء قطعهای کلان کلان شده باشد بخلاف خردکه وقتی اطلاق توان کردکه مانند دقیق باریك شود یا مانند سرمه سوده گردداتهی و خراب وضایع و بیرونق چون بازار شکسته و گلزار شکسته وبخت شکسته ولشکرشکسته وحرف لکنت دار چون سخن شکسته وگفتارشکسته واقرار شکسته. ع: «نه ازشکست زبان باشدش شکست سخن» وله :ع «سخن شکسته بر آید زتنگی دهنش» . باقرکاشی : «برون کردم زپا خار شکسته * برون رفتم زگلزار شکسته * بسودای غمت سودی ندیدم * چوبازرگان بازار شکسته» . میرزاصائب :«رویت بزلف پر چین تسخیر ملك دل کرد * فتح چنین که کردست با لشکر شکسته» . ملابنایی : «مهرش ز مشرق دل من میکند طلوع * زینسان کر است طالع وبخت شکسته ای» . مؤمن استر آبادی : «آشفتگی کار دل افکنده زپایم * کز پای شکسته است تبرکار شکسته» . سلیم : « نزدیك شد که ناخن شوقم به بیستون * بازار تیزتیشهٔ فرهاد بشکند».

علي خراسـاني : « رونق مهر ز هنگامهٔ کوی تو شکست * مهر چون آینه از پرتو روی تو شکست» (ب) .

شکسته بازو وشکسته بال - .ف. حقیقت است. کلیم : «شکسته بالم وصیاد هم پرم بسته *شکسته بستهٔ من خوش نموده در نظرش» (ب) .

شکسته بسته - .ف. کنایه ازچیز محقر وفرومایه محمد قلي سليم : « گر ذوق سخن سلیم داری * داریم شکسته بسته ای چند». وله :«سلیم کاسهٔ چوبین بسوی میکده بر * که تحفه ایست در آنجاشکسته بستهٔ ما » . محسن تأثیر : « دوست بسته کمر در شکست تو به دلم * همین بس است حریفان شکسته بستهٔ من» (ب) .

شکسته بسته درکارما کرد - در مقامی گویند که کسی از عداوت اندك اخلالی در کار کسی بکند این از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب) .

شکسته بند - .ف شخصی که علاج اعضای شکسته کند . شفیع اثر : «هر چند مومیائی دلها شوی مخمور* روزی زدست رنج کشان چون شکسته بند». محمد قلي سليم : «اگر بود ز من آزرده مدعی عجبی نیست * زمومیائی راضی شکسته بند نباشد». محسن تأثیر : « می گلرنگ باشد تنگ بسته * شکسته بند دلهای شکسته» (ب) .

شکسته پناه - .ف. آنکه شکسته پناه را دهد وخبر خاطر اوکند . میر خسرو : «سایهٔ مهر توشکسته پناه * ذیل عضو تو پرده پوش گناه» (ب) .

شکسته پیمان - ف . استعـاره مشهور است : « همچو دل خرد شکسته پیمان * بایار زکار خود پشیمان» (ب) .

شکسته جعد - ف. از اسمای محبوب است .

شکسته حال - بحای حطی ف محتاج ومفلوك و بیچاره (فر) .

شکسته خاطر - بخای معجمه ف. بمعنی شکسته دل که استعارهٔ مشهور است (فر . ب) .

شکسته دل - .ف. مثله .

شکسته رنگ - بفتح رای مهمله . ف مراد از زرد رنگ (غ) .

شکسته زبان - بزای هوز . ف . آنکه زبان فصیح ندارد یـا آنکه لکنت داشته باشد امیر خسرو : «من کیم هندوی شکسته زبان* کاین دلیری کنم چو بی ادبان» (ب) .

شکسته ناخن - .ف. عبارت از بی قوت و بی استعداد (غ) .

شکسته وعده - .ف. بمعنی شکسته پیمان (فر) .

شکشك - بفتح هر دو شین و سکون هر دو کاف .ف. همان شکاشك بمعنی آواز پای که مرقوم شده (ن) .

شکشکة - بالفتح .ع. سلاح تیز یا تیزی سلاح (ا).

شکص - بصاد مهمله ککتف . ع. بد خوی لغت فی السین (ا) .

شکع - بالفتح وعین مهمله در آخر.ع برداشتن شتر را بمهار آن و بفتحتین دردمند شدن و بسیار گردیدن بانگ و فریاد کسی و خشم شدن و بسیار دانه گردیدن کشت و شکع ککتف بخیل ناکس ترشروی و درد گین (ا).

شکفت - بکسرتین وکاف عربی .ف. عجب باشد و بفتح کاف وضم کاف نیز آمده چنانکه مثالش نیز بیاید . حکیم سنائی گفته : « پس چو واواز میان آوه رفت * ماند آهی مجرد اینت شگفت » . شیخ سعدی گفته : «طاقت برسید وهم نگنتم* رازی که زخلق می نهفتم * گر کشته شوم عجب مدارید* من خود ز حیات در شگفتم» و بضمتین گشوده وا شده: زاین طرفه گلی که . مارا بشکفت * نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت» ودرجهانگیری بمعنی خار وشکاف آورده وچنین است و در پارس مستعمل است و بمعنی کج و ناهموار گفته والله اعلم (از فرهنگ ناصری) و در غیاث نوشته که شکفت وکاف عربی بمعنی تعجب و بمعنی متعجب وعجیب وغریب وبکسر اول وضم کاف فارسی نیز آمده بمعنی از هم گشودن غنچه از برهان ومدار ومؤید ورشیدی وجهانگیری ودر سراج نوشته که شکفت بکسرتین وکاف عربی بمعنی تعجب و بضمتین بمعنی واشدن گل و بهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد وآنچه بتحقیق پیوسته تفاوت السنه است بهر دو کاف صحیح .

شکفتن - بکسر اول و ضم ثانی . ف . بمعنی واشدن غنچه گل وخندان شدن باشد و بکسر ثانی بمعنی تعجب نمودن (ر) .

شگفتیدن - بکسر اول وثانی بر وزن فرستیدن

.ف. بمعنی تعجب نمودن ومتعجب شدن باشد وبا کاف فارسی هم باین معنی آمده واصح اینست . فردوسی گفته : «چوافراسیابش بهامون بدید*شگفتید از آن کودك نورسید» (ر.ه) .

شگفه - بکسر اول وضم ثانی وفتح فا وسکون ها .ف. مخفف شگوفه است که گل درخت میوه‌دار است (ر.ه) .

شگک - بفتحتین .ف. همان دوژه مرقوم برای فارسی یعنی خاری که بدامن در آویزد چنانکه مرقوم شده‌است (ن) .

شگال - بکسر اول بر وزن اقبال .ف. معظم ترین وبزرگترین پادشاهان هندوستان بوده(ا) .

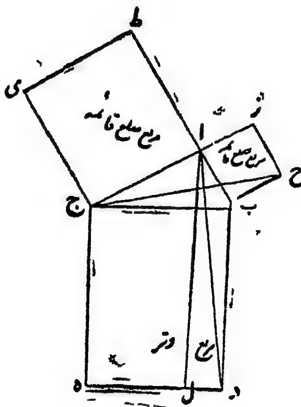
شکل - بالفتح .ع. مانند وبکسر هم آمده وبهر چیز صالح وموافق وکار مختلف ومشتبه اشکال [بالفتح] جمع و صورت چیزی محسوس باشد یا متوهم وسیرت ومذهب اشکال [بالفتح] وشکول [بضمتین] جمع وگیاهی است برنگ زرد وسرخ ونوعی از تصرفات عروض وآن جمع‌است میان خنبتین ؟ وکف.و زیوری است از مروارید یا از مروارید وسیم که زنان در گوش کشند اشکال،[بالفتح] جمع . ونیز شکل پوشیده شدن کار ومشتبه گردیدن آن ورسیدن بعضی انگور یا سیاه گردیدن وبه پختن در آمدن وبشکال بستن پای ستور را وشکل بفتحتین نازکردن زن وسپید تهیگاه شدن گوسفند و سرخ وسپید شدن چشم. وبالکسر، نازو باینمعنی بالفتح نیز آمده (ا) .

شکلاء - بالفتح .ع. حاجت وگوسپند تهیگاه سپید وچشم سپیدو سرخ وشکل بالضم جمع (ا) .

شکل بدیهی الانتاج - آنست که حداوسط در صغری محمول باشد ودر کبری موضوع بشرط آنکه صغری موجبه باشد خواه کلیه خواه جزئیه وکبری کلیه باشد خواه موجبه باشد خواه سالبه . بدانکه شکل مرکب باشد از دوقضیه وقضیه بمعنی جمله است پس قضیهٔ اول را صغری گویند وقضیهٔ دوم را کبری نامند لفظ مکرر که در آخر صغری ووسط کبری واقع شود آنرا حد اوسط گویند چون حد اوسط را دو رکنی ازشکل نتیجه حاصل آید وموضوع بمعنی مبتد است ومحمول بمعنی خبر وشکل بدیهی‌الانتاج شکل اول باشد ازاشکال اربعه مثال شکل اول یعنی شکل بدیهی الانتاج کل انسان حیوان و کل حیوان جسم و نتیجه این کل انسان جسم مثال شکل ثانی کل انسان حیوان ولا شیء من الحجر الحیوان ونتیجه اینست لاشیء من الانسان بحجر مثال شکل ثالث کل انسان حیوان وکل انسان نتیجه اینست بعض الحیوان ضاحك مثال شکل رابع کل انسان حیوان وکل ناطق انسان نتیجه‌اش اینست بعض الحیوان ناطق (غ) .

شکلة - بضم اول وفتح ثالث .ع. سرخی سپیدی چشم یا عام‌است وفیه شکلة من ابیه ،ای شبه(ا) .

شکل عروسی - شکلی است برای اثبات این مطلوب که هر دومربع ضلعین قائمه مساوی مربع وتر این قائمه باشد واین شکل را ازآن عروسی نام کردند که عروس در لغت بمعنی کثرت مال است پس این شکل نیز کثیر النفع است مانند نفع مال یا آنکه بجمله عروس این شکل مشابهت دارد چه بمحض تشکل وچه باستتار انواع محاسن وآن شکل اینست .



شکل مأمونی وشکل حماری - بکسرهای حطی هرکدام شکل خاص در هندسه . میر محمد افضل ثابت : «چوعلم هندسه حسن قبول دریابد* کنند شکل حماری بدل بشکل عروس» (ب) .

شکله - بالفتح .ف. آنچه از جامه بر میخی یا شاخ درختی بندو پاره شود ودر سامی گوید که سرخر بوزه‌را چون ببرند آنچه بریده‌اند شکله گویند و بعربی قوارة البطیخ خوانند وبعضی گویند شکله

پارچه‌ایکه بر سر چوبی دراز بندند برای راندن مرغان چنانکه کبوتربازان کنند(ن) .

شکم ـ بالضم.ع. ثواب وپاداش ودهش وپاداش عطاکردن وعطا و بالفتح جزا دادن.وشکم ککتف، شیر بیشه (ا.م) .

شکم ـ بالکسر [وفتح‌دوم] ف. ترجمهٔ بطن وگوی وتنوراز تشبیهات اوست . میرخسرو در تعریف خربزه گوید : «گوی شکم بسته‌زچوگان شده* گوی‌یکی بینی‌وچوگانش‌ده» .شیخ‌شیراز : «تنورشکم‌دمبدم تافتن * مصیبت بود روز نایافتن» (ب) .

شکم از عزا برآوردن ـ بعین مهمله وزای تازی چون نادیده‌گرسنه‌شکمی برخوان‌منعمی‌حاضر شود حریفان از راه ظرافت‌گویندش که شکم از از عزا بر آور یعنی سیر خور وشکم‌را ازعزای اطعمه چرب وشیرین که‌مدة‌العمر ندیده برآور . محسن‌تأثیر : «زاهددل از سیاهی‌شیدور یا برآر* یکبار همچنین شکمی از عزا بر آر» . محمدسعید اشرف : « اندرین چار شنبهٔ سوری * شکمی از عزا برون برون‌آری» . میریحیی‌شیرازی در هجوکاشنان :« چشم‌برمرگ یکدگر دارند * که شکم از عزا برون آرند» (ب) .

شکم انداختن ـ ف. مرادف شکم داشتن که بیاید وبمعنی اسقاط حمل ترجمه محاورهٔ هندی . حکیم زلالی : « شکم انداخته ابر بهاری * شده آبستن‌گوهر نثاری» (ب) .

شکم بازکردن ـ بموحده وبالف‌کشیده وزای معجمه زده عبارت از آنست‌که آدمی بعد از سیر شدن وپر خوردن بند جامه را از هم وا میکند و دست بر شکم میمالد بخیال آنکه زود تحلیل یابد .کمال اسمعیل : «خورد زخوان‌کرم توبناز* نعمت بسیاروشکم‌کرده باز» (ب) .

شکم برآمدن ـ.ف بلندشدن‌شکم‌بسبب‌آبستنی. نصیرای همدانی : «شکم بر آمده‌کلک مرابسان دوات* که شد ز نطفهٔ مدحش بمعنی‌آبستن» (ب)

شکم برپشت چسپیدن ـ .ف کنایه از نهایت لاغر شدن . میرزا صائب : «از ریاضت هرکرا بر پشت می چسپد شکم * ناله اش چون چنگ سیر آهنگ می آید برون » (ب) .

شکم برزمین نهادن ـ .ف. فرونشستن برزمین چنانچه شکم بزمین نرسد این حالت در مواشی‌و غیره حیوانات متحقق میشود نه درآدمی . یحیی کاشی : «گرشکم برزمین نهند رواست *خنده‌بر دوش این خران بار است» . خواجه‌جمال‌الدین سلمان : «حلمت اگر به پیش فلک پادر آورد * خنگ فلک ز ضعف نهد برزمین‌شکم» . فردوسی: «هراسپی‌که رستم‌کشیدیش پیش* بپشتش بیفشاردی دست خویش * به نیروی او پشت‌کردی بخم* نهادی بروی زمین بر شکم» .

شکم بنده و شکم خوار و شکم خواره وشکمی ـ .ف. همه بمعنی پر خوار و در تحفة الاحباب گفته بمعنی بندهٔ بی‌ماهیانه‌که از خوان ولی‌نعمت جز خوردن بهره نگیرد . شیخ شیراز : «وگر نغز وپاکیزه‌داردخورش *شکم‌بنده‌خوانند وتن‌پرورش» کلیم:«ازفقروفنا می بردآلودهٔ‌دنیا* فیضی‌که شکم بنده ز ماه رمضان یافت» اسناد و شواهد الفاظ دیگر بموقع‌خود نوشته‌آید (ب ن).

شکم پاره ـ بای فارسی بالف‌کشیده . ف. در کتب طب اسپغول که بتازی بزر قطونا گویند . شرف الدین پیام . رباعی : «زاهد مغلوب نفس اماره خوش است *در دست‌هوا وهوس؛ بیچاره خوش است * دی شیخ بر طبیب نالید زدرد*گفتا که بروترا شکم پاره خوشست» (ب) .

شکم پرداز ـ .ف. مرادف شکم‌بنده وسندآن درریش پردازگذشت (ب) .

شکم پرست وشکم پرور ـ .ف . بمعنی شکم بنده‌که‌گذشت . میر خسرو : «شکم پرست زمعنی، است دورکاسپانرا * به است‌توبرهٔ‌جو زگوهرینه ستام». میرزاصائب : «بوالهوس‌رازان‌لب‌شیرین نظر بر نشئه نیست * این شکم‌پرور برای‌نقل‌صهبا میخورد» (ب) .

شکم چار پهلو کردن ـ بجیم فارسی . ف . کنایه از پر کردن شکم بود چنانکه ابن یمین گفته : «حرص واگر چه بود علت جوع کلبی * چار پهلوکند از خوان نوال توشکم» (ن‌ب) .

شکم‌خار ـ خای معجمه بالف‌کشیده‌و برای‌مهمله زده ف سخت‌گرسنه (ض) .

شکم خاریدن ـ بخای‌معجمه.ف.کنایه ازبهانه کردن است . حکیم‌انوری‌گفته : «مردم‌ازمشتری

وزهره وچرخ * خود سعادت چرا طمع دارد * کان یکی زاهد فسرده دلیست * کزهمه کارها شکم خارد * وان دگر قحبه‌ایست زانیه * که همه‌شب خدای آزارد» (ن ب) .

شکم خوار وشکم خواره - .ف. کنایه از بسیار خوار است چنانکه . سلمان ساوجی گفته : «ای کریمی که‌همه وقت زخوان کرمت * معدهٔ آز شکم خواره بلائی دارد » . استاد فرخی گفته : «چوقرص گرم فلك‌دید گل دهن بگشود * ندانمش زچه پیدا شد این شکم خواری» (ن.ب) .

شکم خواری - ف بمعنی گرسنگی (ض) .

شکم دادن - ف شیخ‌حزین.ع «گردون‌زگران سنگی این بار شکم داد» (ب) .

شکم دار - .ف شخصی که‌شکم کلانی‌داشته باشد که آنرا در عرف هندتوندله‌خوانند نورالدین ظهوری در تعریف فیل : « همی شد ز تشبیه او معتبر * فلك بودی‌از زین شکم دار تر» (ب) .

شکم داشتن - ف آبستن شدن . ملا طغرا : «بسی بنت العنب شوخست ای‌خم حفظ اومیکن * که تا غافل‌شدی این دختراز میناشکم‌دارد»(ب)

شکم درخویش‌دزدیدن - کنایه از ترسیدن سندش در شکم دزدیدن بیاید (غ) .

شکم درویشان نقارهٔ صداست - .ف. مثل است (ب) .

شکم دزدیدن ودرخویش‌دزدیدن - کنایه از ترسیدن . نعمتخان عالی : «زبس خونریز شد بیباك من با خنجر مژگان * نگین از نام اوترسد شکم در خویشتن دزدد» . حاجی‌محمدجان قدسی: «بمیخانه نهیت نهد چون قدم * حباب قدح دزدد از می شکم» (ب) .

شکم‌ران - رای مهمله بالف‌کشیده بنون‌زده ف. دوائی مسهل (فر) .

شکم رو - بفتح را وسکون واو ف اسهال . ملا طغرا در ثمرهٔ طبی آورده . نثر - « آفتاب بسکه دراطلاق ضوء بیدست وپاگردیده از طبیب دوران علاج شکم روخودرا نپرسیده» (ب) .

شکم سودن برچیزی - ف خم‌شدن وشکم برابر آن چیز سودن . محمد عرفی : « شکم بر سر و سودی ابرسیراب * چراغ برق گشتی شاخ عناب»(ب) .

شکم گرفتن - .ف . ترجمهٔ عبارت هندی‌است‌و این درکلام معجز نظام ملك الکلام امیر خسرو بسیار واقع شده بلکه اکثر است : « چو سبزه خویش؟ خط‌توخواند جای آن‌باشد * که گل‌ازخنده برخاك افتد وغنچه شکم‌گیرد» (ب.مص) .

شکم‌ناف‌سفره‌کردن - ف. کنایه‌ازپرخوردن میر یحیی شیرازی در هجواکول گوید : « روی چون‌درمصاف سفره‌کند * شکم خویش ناف‌سفره کند» (ب) .

شکمی - با ثالث بتحتانی رسیده . ف پوست شکم هر جانور راگویندکه آنرا پوستین سازند ومردم شکم بزرگ وشکم خواره را نیزگویندو باصطلاح اهل دفتر هندکاشتکاری را گویند که ما تحت کاشتکار دیگر باشد و او را شکمی اسامی خوانند (فر) .

شکمی - کبهمی .ع پاداش‌ودهش وعطیه(ا) .

شکن - بکسر اول‌وفتح دوم .ف. چین‌که‌برروی واندام وجامه وآب وجز آن افتد وبالفظ بودن و داشتن مستعمل خواجه نظامی : « مرا با تو در باز بستن مباد * شکن باد لیکن شکستن مباد » و شکن بمعنی شکننده چنانکه دل شکن وبت شکن وامر بشکستن - سنائی غزنوی‌گفته : « هر چه یابی درهواآن دین بود درجان‌نگار * هر چه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن » وبمعنی‌خورنده‌و خاینده وامربخوردن و خائیدن و بمعنی اعراض و تندی و امر باعراض‌کردن نیز آمده مولوی معنوی گفته : « ز کون ومکان برشکن تابه بینی * که‌جمله‌توئی آنچه‌فی الجمله آنی » . صاحب جهانگیری بمعنی‌مکر و حیله‌آورده خاقانی گفته : « چون‌ارقم ازدرون همه زهرند و ازبرون * جزکبش رنگ رنگ و شکال شکن نیند» وبمعنی‌لحن وسرود حکیم‌اسدی گفته : « زشادی همه در کف رود زن * شگافه شگافیده گشت ازشکن » نظامی :« پای‌میکوفت باهزارشکن * پیچ‌بر پیچ‌ترزتاب رسن »(ب‌ن)

شکن کاری - .ف. کنایه از شکستن‌بود بطعن دیگریرا (ن)

شكنبه - بكسر اول وفتح كاف وسكون نون وباي موحده.ف. بمعني معده حيوانات كه بعد ازخوردن آب وغذادر آن جمع ميشود(غ).

شكنبه برسر كشيدن - .ف. نوعي از تعذيب و سياست - ابوطالب كليم در تعزيت ممتاز محل بيكم : «هرآنكو طبل را آرد بآواز * كنندش پوست سر طبلهٔ باز *شكنبه‌طبل‌سان برسر كنندش* دودسته چوبها بر سر زنندش» (ب).

شكنج - بالكسر .ف. شكن وتاب وپيچ و پر چين ودم هم كشيده و ماري است سر خرنگك - حكيم ازرقي گفته : « هلاك دشمن او را ز هند واز بلغار *شكنج وافعي رويد بجاي رمح وخدنگك». منوچهري گفته : « برآمد زكوه ابرمازندران * چو مار شكنجي ومازاندران » و بمعني اصول و صدا وآواز - قوامي مطرزي گفته« نعره‌دروي شكنج موسيقي * ناله دروي نواي موسيقار » و بمعني مكرو حيله - ناصرخسرو گفته : « ازقهر خداوند همي هيچ نترسي * زآنست كه با بنده پر از مكر و شكنجي » در ادات بمعني مرض خيارك آمده (ن).

شكنجه - بالكسر .ف معروف و نوعي‌ازتعذيب و آن چنانست كه گنهكار را اول ني چون كاز بر پوست‌چسبانندو باز بانبر و آتش در گرفته گوشش مي برند ودرآتش مي‌اندازند و زخمها به نمك آلايند. حكيم‌ركناي مسيح كاشي : «آنانكه علم ز دود بر پا دارند * با تنباكو مدام سودا دارند * دارند هميشه آتش و انبروني * اسباب شكنجه را مهيا دارند » شفيع اثر در هجونجف قلي آقا صدر اميران گويد : « باور نميكنم كه بوقت شكنجه هم * از خادمان كسي نمك او چشيده است »وافزاري است مجلدان را و آنرا قيدنيز گويند وآن‌مجازست و بالفظ كردن وكشيدن مستعمل وهمچنين شكنجه كش (ب).

شكنجهٔ آب نمك - . ف. نوعي از تعذيب كه گهنكارانرا بخوردن آب نمك‌ميكنند -محسن تأثير: « ازگريــه شرح جورتو گريك بيك كنم * صد بحر را شكنجه بآب نمك كنم » (ب).

شكنجه كردن- .ف. رنجانيدن وتنگك نمودن كسي را(غ).

شكنجه كش - . ف . معروف طالب آملي : « سپاه درد وغم ازهرطرف هجوم كنند * كه‌دل شكنجه كش عيشهاو عشرتهاست» (ب).

شكنجيدن - بكسر اول وضم ثاني .ف. گرفتن عضوي باشد بسر ناخن (غ).

شكند - بفتح اول بر وزن سمند . ف . بمعني كرم دراز كه از زير درختان از زمين نمناك بر آرند و بعربي خراطين گويند : « در كوي اين رباط ز عقبي نشان مجوي * هرگز بود مزاج سقنقوردرشكند » (ن).

شكن كاري - . ف . كنايه از شكستن كسي را بطن (ب مص) .

شكنه - بكسر اول وفتح ثاني ونون ف. بمعني عشوه وكرشمه وغنج ودلال باشد وسيخول رانيز گويند وآن خار پشتي است كه خار هاي خود را مانندتير اندازد (د).

شكو - بالفتح .ع. شترريزه و پدر بطني‌است وگله‌و بيماري .شكوي مثله‌فيهما .

شكوب - بضم اول بروزن غروب .ف . دستار ومنديل راگويند (ره) .

شكوة - بفتح اول‌و ثالث .ع. پوست برهٔ شير خواره كه‌دروي‌شير وآب نهند - شكوات وشكاء جمع (ا) .

شكوثا - بضم اول و ثاني بواو رسيده و ثاي مثلثه بالف كشيده بلغت سرياني تخم كشوت را گويند و آن تخمي است دوائي كــه سدهٔ جگر بگشايد (ر).

شكوخ - بضم اول وسكون واو و خاي نقطه دار .ف. بمعني لغزش وبسردرآمدگي باشدو بكسر اول هم هست (ر).

شكوخد - بكسر اول وفتح‌رابع بروزن فروزد .ف. يعني بلغزد وبسردرآيد وبيفتد وبضم‌اول‌هم آمده‌است (ر .ه) .

شكوخنده- بكسر اول بروزن فروشنده . ف. اسپ سكندري خور وبسر درآينده را گويند و بمعني لغزنده و هيبت دارنده هم آمده است و بضم اول‌هم آمده(ر).

شكوخيدن- بضم اول بروزن خروشيدن .ف. بمعني لغزيدن و بسر در آمدن و افتادن اسپ و

آدم باشد و پای لغز خوردن و رسیدن و پیش پا خوردن و پا بسنگ آمدن و شکوخه خوردن اسپ و سکندری خوردن اسپ و سکندری یافتن از مترادفات آنست سند هر یك بمحل خود بیاید و بمعنی ترسیدن و هیبت‌زده شدن هم آمده است و بفتح اول و کسر اول نیز گفته‌اند (ر. ه .ف) .

شکور- کصبور .ع مرد بسیار شکر وستور باندك علف بسنده‌کننده و اندك پذیرو نامی از نامهای باری تعالی و معنی آن پاداش دهنده بندگان بر اعمال ایشان یا بر عمل قلیل جزائی جزیل دهنده (ا)

شکوف - بالضم .ف. شکافنده‌اسدی طوسی در گرشاسپ نامه گفته : « قلادید در لشکر افتاده توف * ازآن پهلوان حملهٔ صف‌شکوف ».سعدی گفته : « که لشکر شکوفان مغفر شکاف * نهان صلح جستند وظاهر مصاف » (ن).

شکوفتن - بالضم ف. شکافتن (فر)

شکوفد - بکسر اول بروزن فروزد ف. یعنی بشکفد و شکفته شود وشکافته گردد و بفتح اول بروزن خمو شد هم گفته‌اند (ر) .

شکوفنده - بکسر اول بروزن فروشنده .ف. بمعنی شکافنده و رخنه کننده آمده است (ر).

شکوفه- بکسر اول وفتح فا . ف . گل درخت میوه و مطلق غنچه و گل درختان و بمعنی قی نیز آمده‌و بهردو معنی‌مرادف شکفته کمال‌اسمیل اصفهانی گفته : « درختان در آن ماه برفی که خوردند* درین‌ماه کردند یکسر شکوفه» شکوفیدن و شکافته شدن وگشوده شدن و شکفتن و برین قیاس و شکفه مخفف شکوفه است - خاقانی در نعت‌گفته : « احمد پس‌آدم است وشاید * میوه ز پس شکوفه‌آید * بر دوحهٔ فطرت جهاندار * آدم شکفه‌است ومیوه مختار » بضمتین‌و دربودن کاف عربی اتفاق همه است (ن غ).

شکوفه‌سنگ- .ف ترجمه زهرالحجر است و آن چیزی است که در کوهها بر روی سنگ پیدا میشود وآنرا گل سنگ هم میگویند سیلان خون وورم زبانرا دافع است (ر)

شکوفهٔ‌مس - ف. ترجمهٔ زهرة النحاس است وآنرا کف مس نیز گویند وآن چیزی است که چون مس‌را بگدازند ودر گودی ریزند تا بسته شود قدری‌آب برآن ویزند آن‌آب جوش میزند وکفی ازآن بروی مس بهم میرسد مانند نمك بهترین‌آن سفید باشد بواسیر رانافع است(ر).

شکوفیدن- با فا بر وزن فزولیدن .ف. بمعنی کشودن وگشوده شدن ورخنه‌کردن و رخنه شدن و شکستن لشکر آمده است و بروزن خموشیدن هم‌گفته‌اند (ر).

شکوك- بروزن صبور .ع. ناقهٔ بسیار موی که لاغری و فربهی آن پیدا نبود یا ناقه کـه پیه کوهان‌آن‌معلوم نباشد .شك بالضم، جمع (ا).

شکول- بضم اول بروزن دخول در برهان‌بمعنی جلدی وچابکی آورده و شکولیدن بضم اول بر وزن فزولیدن بمعنی پریشان کردن گفته‌اند و صحیح است (ن) .

شکولیدن - بالضم .ف. بمعنی پریشان ساختن و شورانیدن و بر آوردن و پراکنده کردن باشد (ر ه) .

شکوه- بضم اول وثانی وسکون واو مجهول و ها .ف. ترس‌ومهابت نمودن‌وجلوه‌کردن‌ببزرگی وجلال وخوبی برین قیاس شکوهد وشکوهید و شکوهیده وشکه و شکهیدن و شکهد بحذف واو نیز آمده - مولوی گفته : « گفت‌کره میشخولند این‌گروه * ز اتفاق بانگشان دارم شکوه » و گفته‌اند شکوه بضم بمعنی‌جلالت وبزرگی و بکسر بمعنی‌خوف و بیم است هم‌اوگفته.ع:«تاز بسیاری آن زرنشکهد ». نظامی . ع: «شکوهید از آن فرهٔ ایزدی » وشکوه بکسراول وفتح ثالث بمعنی شکایت‌که گذشت. میرزا صائب : « نتوان بفلك شکوه زبیداد قضابرد * از شیشهٔ ما دهشت این سنگ صدا برد » . وله : «صائب از نازوعتاب او ندارم شکوه‌ای * مداحسابی است‌از ابروی‌او هرچین‌مرا » .وله : « جواب‌آن غزل‌است‌اینکه نقد حیدر گفت*ازوچه‌شکوه‌کنم‌عالم‌پریشانیست». میرزا رضی دانش : «بسکه امشب‌شکوه از زلفت بسنبل کرده‌ام * همچو برگ لاله دودم بر زبان پیچیده است » .فوقی یزدی : «قصه‌گویدراست برگوشت سرایم این نوا * شکوه از کج خلقی دوران زنم ازبی‌زری » (ب ن).

شکوه‌آشوب‌وشکوه‌پردازوشکوه‌سنج و شکوه‌مند - .ف. قریب بمعنی هم -میرزا معز نطرت: «مطلبی جز شکرغمهای‌وفادار تو نیست* خوانده‌باشی نامهای شکوه آشوب مرا » سالك قزوینی : « زسالك شکوه پردازی و شرط راه میباشد *که‌اول‌منزل‌یوسف‌چوزین‌ره‌چاه‌میباشد». میرزا بیدل : « شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست * تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم‌ما»(ب).

شکوهد- بکسراول بروزن فروزد . ف . یعنی بترسد و واهمه کند و بیفتد و بلغزد و بضم‌اول بر وزن خروشد باشد یعنی اظهار بزرگی کند وگوش بسخن اندازد وزیبا شود (ر).

شکوه‌مند - بالضم و فتح میم . ف . صاحب شکوه (فر).

شکوه‌هنج- بکسر اول و واو مجهول و فتح ها وسکون نون وجیم .ف. خار خسك راگویندو آن‌خاری باشد سه‌پهلو (ر).

شکوهندگی - بضم اول بر وزن فروشندگی .ف. بمعنی اظهار بزرگی کردن و سخن شنیدن وزیبائی نمودن باشد و بمعنی لغزش و افتادگی و بسر درآمدن هم آمده است و بکسر اول بمعنی ترس وبیم باشد (ر).

شکوهنده - بضم اول بروزن خروشنده .ف. بمعنی‌هیبت‌دارنده‌و اظهار بزرگی کننده باشد و گوش بسخن‌مردم اندازنده و زیبا شونده رانیز گویند وبکسر اول‌بیم دارنده و ترسنده‌باشد(ر).

شکوهیدن -بکسر اول بروزن نکوهیدن .ف. بمعنی ترسیدن و بیم بردن وواهمه‌کردن باشد و بضم اول بمعنی‌اظهار بزرگی‌کردن وگوش‌بسخن مردم انداختن وزیباشدن باشد(ر).

شکوی -بالفتح ودرآخر الف مقصوره بصورت یا زائده چنانکه درلفظ دعوی وبشری بمعنی‌گله کردن وگله . ازصراح‌و منتخب وشکوه بهای‌هوز نوشتن خطا است (غ).

شکه - بضم اول‌وثانی . ف. مخفف شکوه است که قوت و مهابت وشان وشوکت باشد و بکسر اول بمعنی هیبت‌وترس وبیم‌آمده است(ر).

شکهد - بکسر اول وضم‌ثانی وفتح ها وسکون دال .ف. یعنی بترسد وواهمه کند وبیم‌برد(ر).

شکهیدن- بکسر اول وثانی و ها .ف. بمعنی مضطرب گشتن و بیقرارشدن‌باشد (ر).

شکی- کغنی.ع. گله‌کرده شده‌ودردناك واندك بیمار و گله مند . وشکی بالضم وتشدید ثانی ، لگام سخت (ا).

شکیب - بروزن نهیب .ف. بمعنی صبر باشد و شکیبیدن صبرکردن وشکیبا صبرکننده و شکیفت یعنی صبرکردن وبرین‌قیاس شکیفتن‌وشکیبانیدن شیخ سعدی گفته : « مرا پنجروز این پسر دلفریفت * زمهرش‌چنانم‌که‌نتوان شکیفت »(ن).

شکیبا- .ف. بالاگذشت.

شکیبانیدن- .ف. صبردادن(فر).

شکیبائی- .ف. بمعنی آرام گیرندگی وصبر و تحمل کنندگی باشد (ر) .

شکیبائیدن- .ف. بمعنی‌صبر کردن‌و تحمل‌نمودن و قرار گرفتن‌باشد.

شکیبنده - بکسر اول بر وزن فریبنده . ف . بمعنی صبر وتحمل کننده باشد (ر) .

شکیبیدن- بروزن‌فریبیدن.ف. بمعنی صبرکردن و تحمل نمودن وقرار وآرام گرفتن باشد(ر).

شکیبی- شاعری‌است‌معروف اصلش ازآن دیار است‌گویند‌درجوانی ادعای‌پیری‌و باعدم استطاعت داعیهٔ‌امیری‌داشته.وله :«شبهای هجرراگذرانديم و زنده ایم *مارابسخت‌جانی‌خوداین‌گمان‌نبود». وله : «من کیستم‌از خویش‌بتنگ‌آمده‌ای*دیوانهٔ باخردبجنگ‌آمده‌ای* دو شینه بکوی‌یارازرشکم کشت * نالیدن پای دل بسنگ آمده‌ای» (از آتشکدهٔ آذر).

شکیة- کغنیة .ع. گله وبیماری وبقیه‌چیزی (ا).

شکیر- بفتح اول بر وزن نظیر . ف . شفرنك است وآن میوهٔ‌باشد شبیه بشفتالو (ر).

شکیر- بفتح اول و کسر ثانی . ع . موی بن یال اسپ و موی متصل روی وپس‌گردن وموی زهار وشتران ریزه وموی ریزه میان موی کلان و همچنین پر بشم وگیاه ریزه میان پر پشم‌وگیاه کلان واول گیاه که بعد گیاه خشك و پژمریده روید و شاخهای نرم ونازك میان شاخهای‌خشك ودرشت و شاخهای ریزه‌که از بن درختی روید

وخرما بنان و ریزه و برگ و ریزهای گرداگرد شاخ خرما وشاخها و پوست درخت. شکر بضمتین ، جمع و نهال انگور که ازپاره شاخ روید (ا) .

شکیئی - بفتح اول بر وزن کشیش بهر دوشین معجمه ف. جوالی باشد که از دوخ سازند وآن گیاهی است که از آن حصیر بافند (ر) .

شکیفت - بکسر اول و تحتانی مجهول .ف. یعنی صبر کرد و بر بن قیاس شکیفتن وشکیبانیدن . شیخ سعدی گفته : «مرا پنجروز این پسر دل فریفت * ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت» (ن) .

شکیفتن - بیای مجهول ف بمعنی صبر کردن (غ) .

شکیکة - کسفینة . ع . گروهی از مردم و راه شکائك [بفتح اول و کسر چهارم] جمع. شکك [بفتحتین] مثله. وگلو وخنور که درآن فواکه نهند (ا) .

شکیل - کامیر ع کف خون آمیخته که بر دهان لگام پیدا باشد (ا) .

شکیل وشکال - در جهانگیری و برهان بمعنی پای بند اسپ آورده هر دوعربی است وپارسی پای بند اسپ چدار است (ن) .

شکیم - کامیر .ع دهانه شکیمة مثله . اوهی اخص منه وشکیم القدر ،گوشهٔ دیك (ا) .

شکیمة - کسفینة ع تنگ وسرکشی ودادستانی از ظلم وبوز وزهر و نوعی از شوره گیاه و رنگ آهن ومانند آن ودهانهٔ لگام شکائم وشکم بالضم جمع (ا) .

شکینه - بر وزن سفینه ف طرف درازی وخمی باشد که غله درآن کنند (ر) .

شگا وشگاد وشگار - بکاف فارسی . ف تبدیل شغا وشغاد وشغال است که مرقوم شده شکال نیز بمعنی شغال است (ن) .

شگاف - بالکسر ف چاك وبالفظ بستن مستعمل وامر بشگافتن نیز آمده وابریشم کلاوه کرده را نیز گویند وکلاوه وکلافه بیرنگی است ابوالموید گفته : «شکونه همچوشکاف است ومیغ دیبا باف * مه وخور است هما نا بیاغ درصراف» (س ن)

شگافته - ف بمعنی شق شده (ك)

شگافستان - از عالم زخمستان (ب)

شگافه - بالکسر.ف زخمه که مطربان بدان چنگ ورباب ومثل آن زنند (ك)

شگال - بفتح بر وزن ومعنی شغال است و آن جانوری است معروف گویند در زمان انوشیروان پیدا شد وبضم اول بمعنی زغال وانگشت باشد و بمعنی نشخوار هم آمده است وآن کاه ودانهٔ نیم خائیده است که شتر وگوسفند وگاو از حلق برآرند وبچاوند وبکسر اول شکاف وسوراخهای عمیق راگویند که در زمین بسبب صدمه سیلاب بهم رسیده باشد وچداری که بردست وپای اسپان نهند (ر)

شگاله - بفتح اول بر وزن حواله ف . بمعنی تمام وهمه باشد (ر) .

شگالیو - بضم اول وسکون رابع وتحتانی بواو رسیده.ف هر چیزرا گویند که برروی اخگر آتش بزنند از نان وگوشت وغیر آن (ر) .

شگاوند - بر وزن دماوند ف نام کوهی است نزدیك بسیستان ومعرب آن سجاوند باشد (ر) .

شگاه - بر وزن پناه ف. کیش وترکش وتیردان راگویند وبعربی جعبه خوانند (ر.ك) .

شگپوی - با بای فارسی بر زن و بد خوی .ف. آواز پای را گویند که آهسته روند درشب وباینمعنی بجای کاف لام وبای حطی هر دو آمده است که شلپوی وشیپوی باشد (ر)

شگر - بفتحتین وسکون رای مهمله ف زبور سیاه .از مؤید .در برهان بکاف عربی چنانکه در سکندر نامه آمده .ع: «زپستان هریك شکر خورده شیر» (غ) .

شگرف واشگرف - بکسر اول وفتح ثانی ف بمعنی بزرگ وعجیب است . فردوسی گفته : «همه کار های شگرف آورد * چوخشم آورد بادبرف آورد * چوخوشنود گردد بهار آورد * گل وسنبل از جویبار آورد» شیخ عطار گفته . «تاکی گوئی که صرف میباید کرد * وآهنگ ره شگرف میباید کرد * جائی کـه از آن عزیز تر چیزی نیست * در درد ودریغ صرف میباید کرد» . ازین بیت نظامی زیرکی وجلدی درکار کردن مفهوم میشود که گفته «شگرفی کرد تا حازن خبر داشت * بیاقوت از عقیقش مهره برداشت» از فرهنگ ناصری ودر غیاث نوشته که شگرف بمعنی زیبا ونیکو وعجیب وبمعنی بزرگ اگر در اشیاء استعمال کند بمعنی

زیبا باشد واگر بمردم استعمال کنند بمعنی صاحب شکوه و بزرگ باشد .

شگفت - بکسر اول وثانی ونیز هر سه حرکت دوم بمعنی تعجب وحیرت است وبا لفظ دیدن و بودن وداشتن مستعمل . شیخ شیراز : «تبسم کنان دست بر لب گرفت * که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت » و در حکایت ز دریای عمان تا آخر : «بخندید وانگشت بر لب گرفت * کزوهر چه آید نباشد شگفت » . خواجه نظامی . «چنان گفتم ازهر چه دیدم شگفت * که دل راه باور شدن بر گرفت ». حکیم سنائی : «پس چوواو ازمیان آوه برفت * ماند آه مجرد اینت شگفت » . شیخ شیراز : «طالب پرسید وهم نگفتم * عشق توز خلق می نهفتم * گر کشته شوم عجب مداریده من خود زحیات در شگفتم» بکاف تازی نیز آمده (ب ن غ) .

شگفتن - ف . خندیدن گل . علی خراسانی : غزل «تا ازگل می عارض دلدار شگفتست * دل دو بر مرغان گرفتار شگفتست * از بوی طرب نیست تراهم چوصراحی * در سایهٔ گل طرهٔ دستار شگفتست * در خانهٔ ما صورت گلهای چمن نیست * از عکس رخ او در و دیوار شگفتست * از سوز دل مرغ خزان دیدهٔ این باغ * خار سردیوار بیکبار شگفتست * ز بهار علی چشم مپوش ازرخ آن گل * کز فیض نظر دیده بیکبار شگفتست » و بمجاز جوش زدن . باقر کاشی : «امسال خزان وسوسه فرمای جنونست * این سبزه که بر عارض جانانه شگفته » و جبین شگفته وروی شگفته وزمین شگفته غزل همه مجاز است . ظهوری : «خلق از عارض تو ممنون اند که ظهوری جبین شگفتهٔ اوست » (ب) .

شگفتی - بزیادت تحتانی در آخر .ف. بمعنی شگفت ای تعجب وعجب . نظامی : « شب از ماه بر بست پیرایه ای * شگفتی بود نور درسایه ای »(از غوامض سخن) .

شگون - بضم اول وثانی وسکون نون.ف مخفف شگون است که فال نیك وبفال برداشتن ومیمنت دانستن چیز ها باشد مثل پرواز و آواز مرغان وحرکات وسکنات آدمیان ووحوش وامثال ایشان واین مفرس لفظ سگن است که بضم سین مهمله باشد مرکب از لفظ سو که بهندی نیك است وگن بمعنی اثر (ر غ) .

شگوفه - بضمتین .ف. مطلق گل وبا لفظ بستن وکشیدن وکردن مستعمل است وخنده. شیر دندان. نمکدان . شیر . پنبه . شمع . صبح . زر . قفل . کلاه از تشبیهات اوست . شیخ شیراز فرماید . نثر : «واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شگوفه بر سر نهاد» . شفیع اثر : «قفل شگوفه واشود از باد صبحدم * گلشن کند بمژدهٔ نوروز زرنثار» . مخلص کاشی : «شد صرف نقد زندگیم درهوای تو * همچون زر شگوفه که چرخ ثمر شود » . میرزا صائب : « صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید * جوش بهار رشتهٔ عقد گهر کشید» . وله : «وقتست اگر ز پوست بر آیند غنچه ها * شیر شگوفه زهر هوا راشکسته است» وله : «شگوفه شورفگندست در گلستانها * شدست خوان زمین کم درین نمکدانها». وله : «چه عاجز گره دل شدی بباغ خرام * که تیز کرده بهار ازشگوفه دندانها» . وله : «بهار وباغ نمی آورد بحال مرا * شگوفه خندهٔ شیر است از ملال مرا» . خواجه جمال الدین سلمان : «کجائی ای بنسیمت دماغ بـاغ معطر * بیا که باغ بشمع شگوفه گشت منور» . محمداسحق شوکت : «بار نهال ما ثمر خاکساری است * از پنبهٔ شگوفهٔ خود ریشه رشته ایم» . میر خسرو : «شگوفه میکشد شاخ جوانی * خضر میریزد آب زندگانی». شیخ ابوالفیض فیاضی : «فیض توچون برد باد شبگیر * بست ازگل خون شگوفهٔ شیر» . ظهوری : «زذوق میوهٔ مقصود می پزدکامم * شگوفه کرد نهال وفا مبارکباد» وقی واستفراغ . کمال اسمعیل : «دهن بازکردست وخم کرده گردن * بستی مگر کرده عبهر شگوفه » وباصطلاح لوطیان فرج زنان را گویند (ب) .

شگوفه رنگ - .ف. کنایه از سفید . خواجه جمال الدین سلمان : «شگوفه رنگ شدموی تچو سرو آن به که برنائی * بر عنائی که بر پیران نزیبد کسوت زیبا» (ب) .

شگوفه زار - برای هوز .ف. از عالم گلزار . شیخ ابوالفیض فیاضی : «اکنون که کنم زشوق واله * گل گشت شگوفه زار بالا» . لا اعلم : «شگوفه

زار شود هر چمن که من گذرم * زبسکه پنبهٔ داغ از تنم فروریزد» (ب) .

شگون - بضمتین ف. تفؤل گرفتن بآواز و پرواز وجز آن وشگن بدون واو نیز آمده واین مشترك است در هندی و با لفظ نهادن و گرفتن و کردن مستعمل . باقر کاشی : «یك نوبرم زنخل مراد تو آرزوست * تلخی بگوکه تا بقیامت شگون کنم». درویش واله هروی : « بگرفته‌ام شگون تپشی تازه در دل است * شاید که آب رفته بیاید بجوی ما» . بابا فغانی : «فال زدم که ازهوس کشته‌شوم بیکنفس * هم ز لب تواین سخن به که شگون نهد کسی» . علی‌خراسانی: «آسیبی ازخمار نیابدتمام عمر * هر کس که ازکف توایاغی شگون کند»(ب).

شگون گیر - ف. آنکه بشگون کار کند. طهوری: «درگذشتن نتواند نگه ازکشتهٔ او*تاتسلی ندهد چشم شگون گیر مرا» (ب) .

شل - بالکسر سلاحی است از عالم نیزه که در هندی سیل گویند بسین مهمله و یای مجهول و سر آن پره باشد ویکیك بجانب خصم اندازند همانا ژوبین مانند است . واله هروی : « شل و رمح دلیران بند در فیلان بدان ماند * که چرخ‌هشتمین را برجها یکیك عیان ماند » و بالضم هرچیزسست و نرم نمتخا تعالی : «نیست عالی‌سندی بهرفضیلت امروز * غیر دستار بزرگك وکمر شل بستن » . داراب بیگ‌جویا : «دست‌و‌پای سعیم‌از بیطاقتیها بسته شد * ورنه عریان در برم آن مست شل‌در خواب بود» ومیوه‌ایست مانند بهی و بطعم تیزو تلخ و بهندی بیل خوانند وران آدمی خصوصاً وران حیوانات عموماً و بالفتح پوستی که نازك کرده ملون بالوان مختلف کننـد و بر رویهای کفش وموزه زنند تا خوش نماید و دست و پـای افلیج‌زده (ب.ن) .

شل - بالفتح وتشدید لام .ع. راندن شترانرا و دفع نمودن وسبك دوختن جامه را و باریدن‌چشم اشك‌خود را وریختن وتباه‌شدن دست کسی‌وخشك گردیدن آن (ن) .

شلاء - بالفتح .ع.زن تباه دست. ویدشلاء ،دست تباه شده‌وخشك و عین شلاء ، چشم که بینائی او رفته باشد (ا) .

شلافة - کجبانة .ع. زن زانیه (ا) .

شلاق - کشداد ع. زنبیل گدایان‌و مسکینان و سائلان (ا) .

شلاق - بر وزن خلاق .ت. شوخ وفتنه انگیز . طاهر وحید در صفت اطفال مکتب : «هر یك زبرای جان عشاق * افتاده ز طبع شوخ شلاق » ومفسدوعیار . ملا نوقی یزدی : « ز یك بکون دلم نهد صد داغ * نگاه دلبر آن رند شب رو شلاق» وضرب دست ومانندآن مرادف‌سرچنگك وبدینمعنی بالفظ زدن وخوردن‌مستعمل . میریحیی شیرازی : «آنهم سفری که کم ادای توخوشست * چون خیمه برومند بپای توخوشست * سر سختی‌و شلاق خوردکله دراز * چون میخ برون خیمه‌جای توخوشست» . ملانوقی یزدی : «زمانه بین‌که‌سر پنجهٔ ستم‌همه دم * به بیخ‌گوش نشاطم همی زند شلاق». ملاطغرادرهجوقاضی: «اگراسترش‌بانگك چلاق زد * زتسبیح خود شیخ شلاق زد» (ب) .

شلال - بالکسر . ع . پراکندگان یا قومی که شتران را رانند (ا م) .

شلایا - .ع جمع شلیة‌کغنیة پاره ازگوشت‌وبقیهٔ مال (ا) .

شلائین - بر وزن سلاطین .ت. مبرم وسخت در گیرنده ومعشوق شوخ وشنگك و بی تکلف و بی آرایش . میرزا صائب : «خار این وادی‌شلائین تر ز خون نا حق است * از علائق چیدن دامان رغبت سهل نیست».محسن تأثیر :« تا بآن حسن شلائین سروکارست مرا *دست‌برهرچه‌زنم دامن یارست مرا » ودر سراج‌نوشته‌که شلائین‌شخصی که بسیار آرام‌کند واز منع باز نماند (ب‌غ) .

شلائینی-بالفتح ت.شوخی‌وچسپیدگی بکاری(غ).

شلپوی - بر وزن حق‌گوی ف. آواز پای که هنگام راه رفتن بگوش آید : « توانگر بنزدیك زن خفته بود *که ناگاه شلپوی مردم شنود»(ن).

شلة - بالضم .ع. نیت یا نیت سفر وکار دورکه میخواهی آنرا و بفتح اول هم آمده (ا) .

شلتاق - بر وزن چقماق در قوسی‌ستم‌و بی‌حساب و درکشف اللغة خرخشه وجنگك‌واین ترکی‌است واز اهل زبان بمعنی جبرکردن بر کسی بتحقیق پیوسته . ملانوقی یزدی : «اگرزطرف بتنبان‌دلم

نهد شاید * زبسکه ترک نگاهش بمن کندشلتاق». ملا شانی تکلو: «زناقهٔ دل مظلوم بر تومیلرزم * که ترک چشم توبسیارمیکند شلتاق». سنجرکاشی: «از خطای عارضش هر روز حکمی میرسد * دوستی با ترکمانان مایهٔ شلتاق شد». میرنجات: «در جفا ابروی شوخ توبعالم طاق است * شیوهٔ توهمه جور وستم وشلتاق است» ودررقم نادرشاه مکتوب بوده احدی ازغازیان نصرت قرین کاصحاب دین دست اندازو شلتاق بر احوال عارض وکسان اونه نماید وبهمه جهت درامان دانند. ارادتخان واضح گوید: «ندارم غیر نقد دل بکف چیزی خدا حافظ * دو چارم بادغلبازی حریف آزار شلتاقی» (ب).

شلتوك - بروزن مفلوك. ف. برنجی را گویند که هنوز از پوست بیرون نیاورده باشند ودر دنگ سرای نکوبیده باشند وآنرا شالی گویند. احمد بسحق اطعمه گفته «چو شلتوك آمدبدنیادرون * بچاهی ز کر بال شد سرنگون» گربال بلوکی است درفارس که برنج آن معروف است وبابا شلتوك که درهجو دماغی واقع شده لفظی است موضوع که از راه ریشخند گفته (ن ب مص).

شلته - باول مفتوح و سکون ثانی وفتح فوقانی. ف. جای مردار وناپاك را گویند یعنی موضعی که در آن سرگین و پلید خاك روبه و امثال ریزند (ر).

شلجم - بالفتح. ع. معرب شلغم (م).

شلحاء - بالفتح وحای حطی. ع. تیغ تیز ویقصر شلح بالضم، جمع (ا).

شلحف - [بکسراول ولام مشدد مفتوح] کجردحل. ع. مضطرب خلقت و احمق فربه (ا).

شلخ - بالفتح وخای معجمه درآخر. ع. اصل و نسل فرزند مرد یا نطفهٔ آن وفرج زن (ا).

شلخب - کجعفر. ع. مرداحمق درشت کنکلاج (ا).

شلخته - باول و ثانی مفتوح و سکون خای نقطه دار وفتح زای قرشت. ف. لگدی باشد که مردم در وقت بازی کردن بایشت پای یا سر زانو بر نرمگاه و نشستگاه یکدیگر زنند و آنرا شلخت بحذف ها نیز گفته اند و گاهی از روی قهر و غضب هم میزنند (ر).

شلشال - بالفتح بهر دوشین معجمه. ع. پریشان انداختگی آب وجز آن اسم است شلشلة را (ا).

شلشل - کبلبل وفدفد. ع. مرد سبك در حاجت وشتاب نیکو صحبت خوش ذات و کبلبل مرد کم گوشت سبك بدن و ماء شلشل، آب پی‌هم چکان. ودم شلشل، کذلك (ا).

شلط - بالفتح وطای مهمله. ع. کارد. شلطاء [بالفتح] مثله -

شلطة - بکسر اول وفتح ثالث. ع. تیر دراز لطیف باریك شلط: کعنب جمع (ا).

شلغ - بالفتح وغین معجمه. ع. شکستن سرکسی را (ا).

شلغم - بالفتح. ف. گیاهی است خوردنی هندش کنکلو خوانند وشلجم بجیم معرب آن (ضا).

شلغم‌شلغم‌زدن - ف. شلغم شلغم گفتن - حکیم شرف‌الدین شفائی: «شلغم شلغم‌مزن که ازتو * شلغم نخرند اهل ادراك» (ب‌مص).

شلف - باول مفتوح بثانی زده ف. زن بد کاره و همانا شلفیه ازین مأخوذ است سوزنی گفته: «ریش تو درکشاکش آن کنده پیر شلف * سبلت بدست آن جلب کس فروش‌شنگ» (ن).

شلفینه - بفتح اول بر وزن چرمینه. ف. فرج زنانرا گویند وبضم اول هم گفته‌اند (ر).

شلفیه - بفتح اول بروزن الفیه. ف. نام دو تن هرزه‌کار بوده که در قوت شهوانی مشهور بوده حکیم انوری در هجو قاضی کیرنگ گفته: «شد زجان شلفیه غلام اورا * نخورد الفیه تمام اورا» وآن صور مرد و زنی است که بانواع و اقسام مختلفه و متنوعه بمجامعت و مقاربت مشغول‌اند گویند چون طغان شه ابن مؤید را ضعف باه‌بوده حکیم ابوبکر ازرقی‌شاعر آن اشکال رادرصفحات وضع نموده که‌دیدن وتصورآن‌مهیج قوهٔ شهوانی طغانشاه گردد - و نیز شلفیه بمعنی شلفینه است که فرج زن باشد (ن ر).

شلق - بالفتح. ع. بتازیانه و جزآن زدن کسی را و جماع کردن وبدرازا شکافتن گوش - وشلق بالکسر، وککتف، ماهی است ریزه یا آن مار ماهی است (ا).

شلقاء ـ کجرباء .ع. کارد (ا).

شلقة ـ بالکسر . ع . بیضهٔ سوسمار که بنهد و شلقة محرکة کوبه که بدان چیزیرا شکنند(ا).

شلك ـ بفتح اول وسکون‌ثانی .ف. زلورا گویند که از عضو خون بمکد وآن معروف است‌و بکسر اول گل‌تیرسیاه‌را گویند که‌چسپنده باشد شل وگل مرادف یکدیگر اند ودرفارس شل را مضموم نیز استعمال کنند و آن گلی است سخت نگردیده و شل است یعنی نرم است وسست است چنانکه در شل گذشت وآنرا شلگاه نیز گویندوشلگامخفف شلگاه است که جای شل وگل باشد حکیم‌رودکی گفته : « چو بیش آرند کردارت بمحشر » فرو مانی چو خردرجای شلگا » ودرتحفه گفته شلگا بزبان اهالی تنکابن گیلان انجیررا گویند وانجیری بری در صحراها پیدا شود که آنرا دیو انجیر گویند وآن‌سمیت داردومهلك‌است وشلك بالکسر وتشدید لام مکسوروکاف‌عربی آواز چند بندوق که یکبارگی سردهند واین لفظ ترکی است‌ذکی ندیم : « شلك رعد شد و برق در آتش باری است » سایه بسا آن نسق و ساقی بسان ابر است » (ن.ب) .

شلکك ـ بکسر اول بر وزن خشتك .ف. بمعنی ناودان و ممر آبهای کثیف نوشته‌اند (ن).

شلگا ـ بفتح اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده .ف. بمعنی‌شلك است که زلو باشدوبکسر اول گل‌سیاه‌تیره‌چسپنده (ر).

شلل ـ محرکة .ع داغ جامه که بشستن نرود ـ و راندگی اسم است شل را وخشکی دست‌و تباهی آن . وشلل کعنق ، و صرد ، مرد شتاب‌وسبك‌در حاجت نیکو صحبت خوش ذات (ا).

شلل گوش ـ بر وزن نمد پوش . ف . سگان شکاری که آنرا تازی گویند که‌گوشش آویخته و بر او موهای بلند رسته بندار رازی گفته : « سه چیزت می برد غم از دل ریش » اگر اهل دلی دست آرومندیش » سمندگور تاز وباز همدم »شلل گوشی که درخشگان زندیش »(ن).

شلم ـ بروزن کلم.ف. مخفف شلغم است وبفتح یا افزار مسافران وبضمتین مخفف اشتلم‌وشلمابه

شلغمی که درآب جوشانند و مردمان فقیر خورند چنانکه‌شاعر گفته ع:«ماهی‌وخیاروخایه‌وشلمابه» وشلمی آش آشی که درآن شلغم کنند . سراج الدین قمری گفته : « سفیدی وترشی چوشلماب کهنه » ولی چون فقع کوزه سرد وگرانی » . خاقانی گفته .ع. «شلمی آش می پزد بی بی »(ن).

شلم ـ کبقم .ع: نام‌بیت المقدس ودر آن لغات است شلم ککتف وشلم کجبل وآن‌ممنوع الصرف است ازجهت علمیت‌وعجمه‌وآن بعبرانی اورشلیم است (ا).

شلمابه ـ بفتح اول وسکون ثانی‌بروزن‌گرمابه .ف. شلغم درآب جوشانیده وآب شلغم راگویند وبفتح ثانی هم گفته‌اند (ر).

شلمغان ـ بفتح شین معجمه و سکون لام و فتح میم و غین معجمه بالف زده و نون در آخر نام قریه ایست ازواسط که اکنون خراب است واز آنجاست ابو جعفرمحمد بن علی‌الشلمغانی‌معروف بابن ابی العزاقر چنانکه‌سمعانی در انساب خود ذکر کرده (ن).

شلمق ـ کجعفر.ع. گنده پیر کلان سال(ا) .

شلمك ـ بروزن نترك . ف . دارویی‌است که چون با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا شلیم بفتح اول وکسر دوم نیزگویند (ن).

شلمیز ـ بروزن کشنیز . ف. بمعنی حلبه آمده است که‌شنبلیله باشد وآنرا شملیز نیزگویند(ن).

شلنگ ـ بروزن‌خدنگ.ف.ران آدمی وبدینمعنی مزید علیه شل است ومسافت ما بین دو قدم و بر جستن ودر مؤید شلنگ‌بکسر اول و فتح دوم قاصدان و پیکان چون استاده باشند بر میجهند بر نمطی که پاشنهٔ پای ایشان باسرین میرسد و پا افشاندن شاطران بجهت ورزش مجاز است و ازین ماخوذ است تخته شلنگ‌که نوعی‌ازورزش کشتی گیران‌است‌و نیز یك گونه برجستن واژگونه و بدینمعنی شلنگ تخته نیز آمده و بالفظ زدن مستعمل.حکیم زلالی :«کدام‌صاحب‌آن صاحبی که دورعنانش»به پشتهای‌فلك‌میزند شلنگ ستاره ». سید حسین خالص : « چنین کر بردرمردم‌شلنگ تخته‌خواهی زد » ترقی گرکنی آخرتو کشتی‌گیر خواهی شد » (بن) .

شلو - بالکسر .ع اندام - و منه الحدیث اتینی بشلوها الایمن . وتن ازهرچیزی. اشلاء [بالفتح] جمع. و هر پوست کشیده که آنرا خورده و بقیه از آن مانده باشد و نیز بقیهٔ ازمردم (ا).

شلوار - بکسر .ف. پوششی است که از کمر تا پشت پای را پوشد و آنرا زیر جامه نیز گویند - حکیم سنائی گفته : « کله آنکه نهی که در فتدت * ریگ درموزه کیك در شلوار » شیخ سعدی در هـزل گفته : « خواست تا اندرون شلوارش *دربرد تیرتا بسوفارش » اکنون دوعرف عام شلواررا تنبان گویند وصحیح تبان است بضم تا وتشدید با کذافی القاموس از فرهنگ ناصری ودربهار عجم نوشته که شلوار مرکب از شل بمعنی ران ووار که کلمهٔ نسبت است برین تقدیر سروال بسین مهمله قلب همین شلوار بودکه شوال مخفف وسراویل معرب آنست حکیم سوزنی : « از بیم مرا یدرریدی بشوال اندر* ای خواهرخالت غر آخر چه شوال است این» ای چه شغل وکاراست وبالفظ در پاکردن و فرو کشیدن مستعمل .کمال اسمعیل : « بلطف صنعت آندم که ترك سیمین بر* ازآن سرین سمنگون خود کشد شلوار » . ملا طغرا در تعریف سه برکه : « عروسانه این نوگل سرمه‌ای* بپاکرده شلوار فیروزه‌ای» (ب).

شلوك - بفتح اول وضم ثانی و سکون واو و کاف .ف. بمعنی زلو باشد وآن کرمی است سیاه رنگ که خون ازبدن بمکد (ر).

شلول - کصبور .ع. تمام‌سال از آن وشتر ماده ومرد سبك در حاجت نیکو صحبت خوش ذات و موضعی است درنواحی مدینه (ا) .

شلوم - کصبور.ع. نام رسول سوم است ازرسل اصحاب قریه که صادق وصدوق و شلوم‌اند (ا).

شلون - بفتح شین وضم‌لام .ف. جانوری‌است‌از جنس شغال (ن) .

شلوه - بفتح اول بلام زده وواووها مفتوح .ف. نام دلیری بوده ازبزرگان ارمنستان که در فتنهٔ چنگیزی خروج کرده وباایوانی نام ازاهل آن ولایت معاهده‌کرده‌که با سپاه بسیار بآذربایجان آمده بعد از تسخیر ایران ملت اسلام را بر انداخته کیش حضرت مسیح راورواج دهندوچون وی بمرند رسید سلطان جلال‌الدین خوارزم شاه که از هند بازگشته بود و باسی هزارکس متوجه گرجستان شد ودرکز بایشان رسید ولشکرایشان را شکسته شلوه وایوانی‌رااسیر کرد وآن کافری عظیم الجثه قوی هیکل بود و گفته بود صاحب ذوالفقار کجاست تا ضرب تیغ آتشبار مرا بیند چون خبث عقیدهٔ اوبرسلطان روشن گشت بضرب شمشیریکه دردست داشت شلوه را بدو نیم زد و ایوانی‌را نیزبکشت و بر گرجستان مظفرشد(ن).

شله - بضم‌اول وفتح لام‌مخفف ف. نوعی از طعام که برنج‌را درآب‌گوشت بطور هریسه می پزند ناواقفان این دیار آنراشوله‌گویند بواومجهول و فقیر مؤلف بعضی ثقات را دیده که بالضم و تشدید لام گویند و آن برای معنی مذکور پر مکروه و محض خطا چرا که شله بالضم تشدید لام بمعنی لتهٔ حیض آمده است و بمعنی فرج زن وبمعنی بت وبت‌پرست نیز .وبفتح اول و تشدید لام جای سرگین انداختن .و بفتح و بتخفیف لام بمعنی قصاص واین تحقیق از رشیدی و مؤید و مدار وبرهان وجهانگیری است ودر سراج نوشته که شله بضم اول وفتح لام، نوعی ازطعام معروف و اینکه در هندوستان شوله بواو مجهول‌شهرت دارد اصل آن دیده نشده و بضم اول و تشدید لام فرج زنان وجای پلیدیها که در کوچه باشد ولتهٔ خون حیض‌بعضی باین‌معنی بفتح اول‌گفته‌اند واین اقوی‌است مولوی گفته : « شله از مردان بکف پنهان‌کند * تاکه خود را جنس آن مردان کند » گفت‌یزدان زان‌کس مکتوم او *شلهٔدوزم برخرطوم او » بمعنی قصاص حکیم سنائی گفته : «شله کردند مر اورا پس‌ازآن *رفت سوی‌جهنم آن نادان » (غ .ن).

شلیة - کغنیة .ع. پارهٔ‌از گوشت وبقیهٔ‌مال(ا).

شلیخ - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده وبخای نقطه‌دار زده . ف . بمعنی آواز رشید و طواط گفته : « نعره دروی شلیخ‌موسیقی * ناله دروی نوای موسیقار » و در فرهنگ جهانگیری همین بیت را درلغت شکنج همین معنی آورده معلوم است تصحیف شده واین بیت بنام‌قوامی مطرزی نیز دیده شده (ن) .

شلیخا - بروزن مسیحا .ف. نام‌یکی ازحواریون حضرت مسیح بوده - خاقانی گفته .ع: «بتقدیسات انصار وشلیخا» (ن).

شلیر - برای مهمله بر وزن صغیر .ف. بمعنی شفترنگ‌است‌وآن میوهٔ باشد شبیه بشفتالو و در عربی زره کوتاه و جامه‌ای‌که‌در زیر زره‌پوشند (ر .ن).

شلیل - بفتح‌اول وکسر ثانی.ف. نوعی ازشفتالو که بعضی تمام سرخ و بعضی تمام سپید و بعضی ملون‌و بعضی‌زرد است-خواجه عبید لومکی‌گفته: « زمین بین که از رنگ معشوق وعاشق * گهی سیب بیرون‌دهد که شلیلی » و شلیر بتبدیل لام وراء است (ن) .

شلیل - کامیر .ع. شهری است و پلاس از پشم یا موی که بر کیمخت شتر پوشند پس پالان و پیراهنچه که درزیر زره پوشند زره کوتاه در زیرزرهٔ بزرگ‌ که یا عام است شله بالکسر ، جمع اشله مثله ومیان‌وادی یا جای‌جاری‌شدن آب‌آن وآب بینی و خلطهای‌دراز ازگوشت به پشت(ا).

شم - بفتح اول وسکون میم بروزن‌غم .ف.مخفف شوم‌باشد یعنی‌بروم- نزاری‌گفته : « ای مدعیان چو نیست جائی * الا در دوست پس کجاشم » ورم ورمیدن وفریب و خدعه و نفرت و دوری و آشفته و پریشان وبیهوش نیزآمده و امر برمیدن‌و نفرت کردن وفریب‌دادن ونوحه کردن وبیهوش‌شدن‌هم‌هست. خفاف گفته : «توآهوی تتاروکنار منت‌حرم *آرام گیر با من و از من چنین مشم » .فخری گفته .ع: « ازعزیزان‌جمله را دوری وشم» وبمعنی ناخن نیز آمده وازین مأخوذاست شمشیرزیرا که بناخن شیرشبیه است حکیم عسجدی گفته : « چون شاه بگیرد بکف خودشمشیر*ازبیم بیفکندزکفهاشم شیر (ن).

شم - بالفتح وتشدید ثانی .ع . بوئیدن وتکبر کردن وبالضم آزموده شدن (ا) .

شما - کمصا .ع. شمع (ا) .

شماء - بالفتح وتشدید ثانی بآخرهمزه .ع. زن بلند بینی وپشتهٔ است سرخ درحمای ضربته (ا) .

شمات - بضم اول و تشدید میم و دو آخر تای فوقانی .ع. شاد شوندگان بمکروهی وخرابی کسی واین جمع شامت است‌که بکسرمیم اسم‌فاعل از شماتة باشد (غ) .

شماتة - بالفتح.ع.شاد شدن برخرابی کسی(غ).

شماج - بالفتح وجیم دو آخر .ع. اندك‌وحقیر از هر چیزی وآنچه‌ازانگورومانندآن برانداز ند وقت خوردن (ا) .

شماخ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده وبخای نقطه دار زده .ف. مخفف‌شاماخ است‌که سینه‌بند زنان باشد (ن) .

شماخی - بفتح اول وکسر خای معجمه.ف. نام شهری‌درچهارفرسخی شهر شیروان بناکرده‌بودند سلاطین صفویه وقتی بقهر آنرا از تصرف‌رومیه بیرون آوردندگنجه را نیز متخلص کردند یکی از شعرا در آن تاریخ‌گفته بود .ع: «تاریخ فتح گنجه‌کلید شماخی است» وشماخ باتشدید میم‌نام یکی از مبارزان کیخسرو . فـردوسی گویـد : «پذیرافرستاد شماخ را * چه مایه دلیران‌گستاخ را» (ن) .

شماذ - بالکسر وذال معجمه‌در آخر .ع.آبستن گردیدن ناقه پس دم را در واداشتن و برداشتن ازاررا وکشن یافتن‌خرمابن وپرکردن‌زن‌فرج‌خود را بپاره رکوی تا زهدان او بیرون نیفتد (ا) .

شمار - برای مهمله کسحاب . ع . وازیانه لغت مصری است (ا) .

شمار - بضم اول .ف. بمعنی شماره وحساب و شبه ونظیر وآنرا شمر نیزگویند (ن) .

شمار افراز - .ف. بمعنی تسبیح (فر) .

شمار بدست چپ کردن - کنایه از شمار صد ها وهزاران چراکه در حساب عقدا نامل مآت‌و الوف‌بدست چپ‌کنند وشمارآحادوعشرات بدست راست نمایند (غ) .

شمارق - بالفتح و کسر رای مهمله .ع. جامهٔ پاره‌پاره، شماریق مثله (ا) .

شمارگیر - .ف. محاسب (فر) .

شماریج - بالفتح و کسر رای مهمله وجیم در آخر .ع. باطلها (ا) .

شماریخ - بالفتح وکسررا وخای معجمه درآخر .ع. جمع‌شمراخ بالکسر، خوشهٔ انگور (فر) .

شماریدن - .ف. حساب‌کردن (فر) .

شمازیزة - بالضم وکسر زای معجمه .ع. گرفتگی (ا)
شماس - بالفتح وتشدید میم وسین مهمله درآخر .ع. مهتر ترسایان که میان سر بتراشند ودر عبادت خانه بنشینند شمامسه جمع . از منتخب و در برهان نوشته که نام شخصی است که دین آتش پرستی وضع کردهٔ اوست (غ) .
شماساس - با سین بالف کشیده وبسین بی نقطه زده نام مبارزی بوده تورانی که بدست قارن پسر کاوه کشته گشته (ن) .
شماسی - بالفتح وتشدید میم در برهان وسراج نوشته که بمعنی شخصی است که بر دین شماس باشد وشماس نام آتش پرست است (غ) .
شماسیان - نام جماعتی که دین شماس عدل ترسا داشته اند وایشانرا بعربی شماسی بتشدید میم گویند واین لغت عربی است . نظامی گفته : «روز شنبه زدیر شماسی * خیمه زد در سواد عباسی» (ن) .
شماص - بالضم وصاد مهمله درآخر .ع. شتابی (ا).
شماطیط - بالفتح وکسر طای حطی .ع. نام مردی ونیز رمهای متفرقه . شمطیط [بالفتح] یکی وقوم متفرقه وجامه شکافته وکفته (ا) .
شماع وشماعی - .ع. آنکه شمعها را بسازد . سیفی صاحب بدائع الصنائع گفته : «سوخت دل از غم شماع بجان میکوشیم * همچو شمعیم که با روغن خود میجوشیم» . نعمت خان عالی : «نمانده پیش شماعی بهائی رشتهٔ شمعی * مگر از عشقبازان وام گیرد رشتهٔ جانی» . سعید اشرف : «عاشق خوبان بود غافل ز معشوق آفرین * نیست ازدکان شماعی خبر پروانه را» (ب) .
شماغنده - بر وزن پراکنده .ف. بمعنی بدگوی عموماً وزن بدگوی ومتعفن خصوصاً . پور بهای جامی گفته : «خطش چو پشت و روش شماغنده وسیاه * کاغذ تباه وژنده چو کون دریدگان» (ن) .
شماغیدن - بالفتح .ف. متعفن شدن (فر) .
شمال - بالفتح .ع. بادی که از طرف قطب وبنات النعش وزد و بکسر دست چپ و بمعنی عادت و خو .شمائل [بالفتح] جمع وجانب قطب وبنات النعش را نیز مجازا شمال بکسر، گویند چراکه در اصل لغت شمال بمعنی دست چپ است واین جانبی است که بطرف چپ کعبه منسوب است چه عرب کعبه را شخص قرار داده اند که روی بمشرق است و پشت او بمغرب و بهمین سبب دبور را از دبر بمعنی پشت کعبه مسمی کرده اند و همچنین شام را از مشامه گرفته اند که دست چپ کعبه باشد از منتخب و لطائف وصراح وکنز ووجه تسمیه از شرح نصاب که از مولانا یوسف بن مانع است وکیسه که در وپستان گوسپند کنند و غلاف نخل نورس و بمعنی شوم (ا ۰ م) .
شماله - بفتح .ف. شمع وقسمی از برنج بسحق اطعمه گفته ومذکور شده : «آن شمعها که در دل بسحق بر فروخت * ازرهگذار نور برنج شماله بود» (ن) .
شمالیل - بالفتح وکسر لام .ع. متفرق وپریشان وچند کوه ریگ اند متفرق بناحیه معلقه (ا) .
شمام - بالکسر .ع. همدیگررا بوئیدن وجستن ونظر کردن و نزدیك شدن وشمام کشداد نوعی از خربزه کوچك که خطهای سرخ وسبز وزرد دارد وبفارسی دستنبویه است و شمام کسحاب ، کوهی است (ا) .
شمامات - بالفتح .ع. آنچه آنرا بویند از بوی خوشها (ا) .
شمامچه - بفتح .ف. چیزی خوشبودار که بوئیده شود (غ) .
شمامة - بالفتح وفتح میم ثانی .ع. بوی خوش که از چیزی بوئیده شود و بالفتح وتشدید میم نوعی از خربزهٔ کوچك صحرائی خوشبودار که بفارسی دستنبو گویند و بهندی کچری وسینده نامند از منتخب و بعضی اهل لغت نوشته که شمامه دستنبو وآن گلوله باشد بصورت گوی مرکب از خوشبو ها که آنرا بدست دارند ومیبویند (غ) .
شمامه - بالفتح وقیل بسین مهمله .ف. سازی است که نی با او باشد . سیفی بدیعی گوید « شبی که ناله ز شوق شمامچی هوس است * مرا بدست ز انگشتها شمامه بس است » . وله : « نی شمامه چرا نیشکر نمیکردی * تراکه بر لب شیرین یار دسترس است» (ب) :
شمامهٔ عنبر - ف. آنست که عنبررا دره شبك طلا یا نقره بگذارند و آنرا در دست دارند و می بویند . تأثیر : « بهر دل ازشبك سار ؟ خامه

را * لبریز کن زعنبر اشهب شمامه » (ب) .
شمامهٔ کافور - . ف . آفتاب و روز و روشنی آن (ض) .
شمان - بر وزن امان .ف. یعنی رمنده و بیهوش شونده چنانکه فریاد و گریه کند . حکیم عنصری گفته : «از آن ملك را نظام وزین عهد رابقاء وزان دوستان بفخر وزین دشمنان شمان» (ن) .
شمانید - بر وزن رمانید . ف . ماضی شمانیدن است بمعنی آشفته کرد و ترسانید وامثال آنها که در شم مذکور شد (ن) .
شمائل - بالفتح وکسر همزه که حرف چهـارم است .ع. بمعنی خصلتها وعادتها و بمعنی شکل و بمعنی شاخهای نورستهٔ درخت از صراح ومنتخب وبرهان وصاحب بهار عجم گوید که شمائل بمعنی خصائل است مگر فارسیان بمعنی صورت وتقطیع ووضع استعمال کنند . شیخ شیراز : «علی الخصوص کسی راکه طبع موزون است * چگونـه دوست ندارد شمـائل موزون» .میر حسن دهلوی چنین فرموده اند : «شمائل تولطیف است وصورت تو قبول * مبادجز تومرا دل بدیگری مشغول» خواجهٔ شیراز : «ای برده دلم را تو بدان شکل وشمائل* پروای کست نیست جهانی بتومائل» (ب) .
شمائم - بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است .ع. خوشبوهایی که بوئیده شوند این جمع شمیمه[بالفتح] است نه جمع شمیم [بالفتح] (غ)
شمبلیت - بفتح اول وسکون میم وفتح بای موحده وکسر لام ویای معروف وتای فوقانی .ف. نام گلی است زرد رنگ و بمعنی تخم حلبه که بهندی میتهی گویند از برهان وشملید بر وزن تمهید نیز آمده (غ) .
شمبلید - بالفتح وفتح بای موحده.ف.مثله(غ)
شمپورگر - بر وزن تنبور بر .ف بمعنی قاسر است که فاعل قسر باشد وبمعنی قسر کسیرا بزور وستم بکاری داشتن است (ن) .
شمپوری - بر وزن جمهوری .ف. حرکت قسری باشد که نقیض آزادی وطبیعی است (ن) .
شمة - بالفتح وتشدید میم .ع. یکبار بوی کردن وبوی اندك (م) .
شمج - بالفتح وجیم در آخر .ع. آمیختن وشتاب کردن و نگنده زدن جامه را یعنی دور بدور بخیه زدن (ا.ك) .
شمجی - کجمزی .ع. شتر ماده تیز رو(ا) .
شمحاط - بالکسر وحای حطی باالف کشیده وطای مهمله زده .ع. بمعنی بسیار دراز (ا) .
شمحوط - بالضم ع مثله و شمحط کجعفر ، مثله .
شمخ - بالفتح وخای معجمه در آخر . ع . بلند شدن وتکبر نمودن ونام پدر قبیله ایست و شمخ محرکة ، نیت ، دورو بلند. وشمخ کرکع،جمع شامخ بلند ومتکبر (ا.م) .
شمختر - کسفر جل .ع ناکس وبد اختر معرب شوم اختر (ا)
شمخر - بضم شین وکسر آن وتشدید میم .ع. بلند نظر وفربه وسطبر از مردم وشتر وشمخرة بالتاء تکبر و بزرگ منشی شمخریر مثله (ا)
شمذ - بالفتح وذال معجمه در آخر .ع. آبستن گردیدن ناقه پس دم را در وا داشتن و بر داشتن ازار را وگشن یافتن خرما بن و برکردن زن فرج خودرا بپارهٔ کوی تا زهدان او بیرون نیفتد(ا) .
شمذة - بالتحریك.ع درختی است که بروی انگور رود (ا) .
شمر - بالکسر.ع مرد رسا آزموده کارو جوانمرد ودانای امور و نام مردی علیه اللعنه کـه قاتل امام حسین رضی الله وعنه بوده وبالفتح خرامیدن در رفتن یا کوشیدن در آن و سرعت نمودن و بشتاب رفتن و فراهم آوردن چیزیرا و دروِدن خرما (ا.غ) .
شمر - بفتحتین .ف آبگیر خرد . حکیم فرخی در مدح محمود گفته : «توبر کنارهٔ دریای شور خیمه زده * شهان شراب زده بر کنارهای شمر» .قطران تبریزی گفته : «تا شمر چون درع داودی شد از باد شمال * گشت چون تخت سلیمان گلشن ازحسن وجمال» . هم او گفته : « همچو روی رومیان از ابر رنگین شد چمن * همچوموی زنگیان از باد پر چین شد شمر» ونیز شمر بمعنی سرشیر که بهندی ملائی گویند .وبضم اول وفتح میم ،امر بشمردن و بمعنی شمارنده . وله : «بدان امید ز ایزد چنین کرامت یافت * توابن کرامت از جنس معجزات

شمر» . فرخی گفته . «ز بس بلندی بالای او نتاند کرد * حساب کنگرهٔ برج او ستاره شمر» . هم او گفته :«بوسه یك مه گرد آمده بودست بر او * نیمهٔ دادو همیخواهم یك نیم دگر * چه حدیث است من این بوسه شمـاری بنهم * نشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر» . فردوسی .ع: «زبان ستاره شمر چاك باد» (ن غ) .

شمراج - بالکسر و جیم در آخر .ع. سخن را بدروغ آمیزش دهنده (ا) .

شمراخ - بالکسر وخای معجمه در آخر .ع سر شاخ خرما که بر آن غوره باشد یا خوشه انگور شمروخ بالضم مثله فیهما و سرکوه و سر ابر و اعـلای آن و سپیدی پیشانی اسپ که تا پتفوز نرسد (ا) .

شمراخیة - بالکسر ع گروهی از خوارج اصحاب عبدالله بن شمراخ (ا) .

شمرة - بالکسر ع . رفتار مرد فاسد و تباه کار (ا) .

شمرج - بضم اول و ثالث ع جامه وجل تنك ورقیق بافته شمروج کزنبور مثله فیهما (ا) .

شمرجة - بفتح اول و ثالث ورابع .ع دورادور وتباه دوختن جامه را و نیکوپرورش ودایگی بچه وخلط کردن در سخن (ا) .

شمردل - بفتحتین وفتح دال مهمله . ع . جوان سبك وشتاب رو از شتر وجز آن و نیکوخلقت و خوبصورت حرف رابع بذال معجمه هم آمده (ا).

شمردن - ف . معروف و نیز بمعنی دادن در کلام قدما بسیار است وسند آن در جا سپردن گذشت (ب) .

شمرده - .ف. مخفف شمارده که بمعنی شمار کرده شده ومعدود است ودر کریه شمرده وشمرده زدن حرف و نفس شمرده نهادن قـدم وشمرده خوردن ساغر وهرچه بدان ماند معنی حزم واحتیاط منظور است . میرزا صائب « از گریهٔ شمرده من شـد جهان خراب * ای وای گر بآبله ای نیشتر زنم» . وله: « نفس شمرده زن ای بلبل نوا پرداز * که رنگ گل به نسیم بهار بر خیزد » . وله : « قدم شمرده بنه حسن در قلمرو خط * چو عاملی که بپای حساب می آید» ابوطالب کلیم : «در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن * یعنی بود برابر با قطره های باران» (ب) .

شمرش - بضم اول وثانی وکسر ثالث .ف. بمعنی فرض وتقدیر است ودر محلی مذکور میشود که عربان بالفرض والتقدیر گویند (ن) .

شمرطل - بفتح اول وثانی وفتح طای مهمله.ع. مرد دراز ومضطرب خلقت شمر طول مثله (ا) .

شمروج - بجیم کزنبور ع. جامه وجل تنك و رقیق بافته (ا) .

شمروخ - بضم اول وثالث وخای معجمه در آخر.ع. سر شاخ خرما که بر آن غوره باشد یا خوشهٔ انگور (ا).

شمری - بالتحریك وبکسرتین و بتشدید یا .ع. آزموده کار دانای امور .شمری بضمتین مثله (ا).

شمریه - بکسرات وبفتح المیم وتضمان وتفتحان ع. شتر ماده تیز رو و شتاب .

شمز - بالفتح وزای نقطه دار . عٓ. نفرت نمودن نفس ازچیزی که ناخوش دارد آنرا و احمد بن ابراهیم شمزی محدث وعمرو بن عثمان شمزی هر دو معتزلی اند(ا).

شمس - بالفتح . ع. آفتاب مؤنث است شموس [بضمتین] جمع کانهم جعلوا کل ناحیة منها شمساً ونوعی ازشانه ونوعی از گلو بند وبتی است در قدیم ونام دختر هدهاد بن شرح خواهر بلقیس ملکهٔ سباو چشمهٔ است و پدر بطنی و عبدالشمس پـدر قبیلهٔ است مضاف بسوی آفتاب که آنرا می پرستند وآفتاب ناك شدن روز وباینمعنی بفتحتین هم آمده ودشمنی پدید کردن وشماس بالکسر نیز باینمعنی آمده(ا م).

شمس الدین خواجه محمد حافظ علیه الرحمة

شمس الدین خواجه محمد حافظ علیه الرحمة - نظر بکمالات معنوی شاعری دون مرتبهٔ ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش آنجناب بمذاق عارفان عاشق موافق وکلام ایشانرا حالتی است که در گفتار هیچیك ازاستادان نیست و بکلام هیچکس مشتبه نمی شود همانا واردات غیبی است باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالك مجذوب و خواجهٔ مشارالیه مجذوب سالك است گویند شاه

قاسم انوار که ازبزرگان و اکابر آن سلسلهٔ علیه است معتقد کلام ایشان بوده واکثراوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسرمی برد سخنانش از تکلفات خالی و ابیات دل آویزش حالی است ریاضات کشیده تا می ازساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقاً اعتنای بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقت ورودامیر تیمور گورکان بشیراز و قتل شاه منصورخواجه درحیات بوده خواجه رااحضار کرده گفته که باآنکه من اکثری ازربع مسکون بضرب شمشیر مسخر کرده‌ام تو سمرقند و بخارارا که فی‌الحقیقت وطن مالوف من است بهندوی خالی بخشیده خواجهٔ بدیهه گفت که ازین غلط بخشیها است که باین فقر و مسکنت میگذرانم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر بفرط اخلاص مکرراز بغداد خواهش ادراك صحبت خواجه کرده وخواجه نظر بهمت بلند درویشی بر نان خشك وپارهٔ پشمی قناعت کرده ازشیراز حرکت نکرده ازفنون شعر میل کلی بغزل‌سرایی داشته هرچند ارباب تذکره ازجناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشانرامنتخب میدانستند و فی‌الحقیقت چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرك ازکلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی داشت وفات خواجه درسنه ۷۹۱ هجری در محروسهٔ شیراز بوده ودر مصلای خارج شیراز مدفون و تاریخ وفاتش را خاك مصلی یافته‌اند ودر زمانی که سلطان بابر که شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمایی که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار کثیرالانوار خواجه ساخته که حال‌هم موجود است ودرازمنه مختلفه تعمیرات نیز یافته فی‌الغزلیات : « صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را * که سر بکوه و بیابان توداده‌ای ما را » .وله : « من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم * که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخارا » « شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین حائل * کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها » . وله : « در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند * گر تو نمی پسندی تغییرده قضارا » « آسایش دوگیتی تفسیر این دوحرف است * با دوستان مروت با دشمنان مدارا » (ازآتشکدهٔ آذر).

شمس تدبیر - مولانا شمس الدین از بزرگان طبقهٔ صافیهٔ صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است واحوالش درنفحات مبسوطاً نقل است چون مشهور است که اشعاری که بتخلص ایشان مرقوم است از مولانا رومی است باقی حالات جناب شمس تبریز در لفظ مولوی جلال‌الدین مشروحاً مذکوراست .

شمسل - کوبرج .ع. فیل (ا).

شمسه - بالفتح .ف. بمعنی تابدان وبمعنی قرص زراندوده که در قبه بمعنی کلس می باشد (غ).

شمسیه - بفتح وسین مهمله مکسور وتشدید یای تحتانی نام رسالهٔ است درعلم منطق (غ) .

شمش - بضم اول وسکون ثانی و شین قرشت .ف. شفشهٔ طلا ونقره را گویند وآن طلا و نقره گداخته باشد که در ناوچهٔ آهنی ریزند (د).

شمشاد وشمشار - بالکسر .ف. درخت معروف و در تحفة‌الاحباب گوید شمشاد مرزنجوش که آنرا مروه نیز گویند وگیاهی خوشبوی است وبعضی مورد دانسته‌اند که برگهای سبزمرتب ریزه‌ریزه دارد و بعضی بمعنی ریحان گفته‌اند - منوچهری گفته : « الاتا مؤمنان گیرند روزه * الاتاهندوان دارند لکهن * زیادی خرم و خرم زیادی * میان مجلس شمشاد و سوسن » . نظامی گفته . ع : « هنوزش گردگل ناوسته شمشاد » فخرالدین گرگانی در ویس ورامین گفته : « بپیچم چون بیادآرم جفایت * چوآن شمشادگون زلف دوتایت ». حکیم قطران تبریزی گفته : « همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد * شگفت نیست گر از وی همیشه باشم شاد » . امیر معزی گفته : « ای شکفته سنبل وشمشاد تو بر ارغوان * ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان » صاحب جهانگیری گوید شمشاد شاخهای سبز نازك که ازدرخت شمشادبر آید درغایت نزاکت وطراوت واز غایت نرمی روی به نشیب کند چنانکه استاد لبیبی گفته : « فدای آن‌قدوزلفش که گویی * فروهشته است ازشمشاد شمشار » .حکیم اسدی گفته : « ز گل کنده شمشاد پرتاب‌را * بدو رسته درخسته‌خوشاب

را » شمس‌فخری بمعنی درخت شمشاد بسته :«چو زلف دلبر من‌مشکبوی‌شد ریحان* چو قد مهوش من‌سر فراز شد شمشاد » . صاحب فرهنگ گوید شمشاراهل شام شمشادرا گویند واز چوب شمشاد شانهٔ موی سازند ومحاسن وزلف را بدان شانه کنندچنانکه یکی ازمتاخرین‌شعراگفته :« ندانستم گذار شانه برزلف تومی افتد * وگرنه تاقیامت خدمت شمشادمیکردم» فریدالدین احول اصفهانی گفته : « سوسن بسان شانهٔ شمشاد راست‌کرد * درشکر نعمت‌وکرم ومرزبان‌زبان»(ن).

شمشدر - بادال وراى بی نقطه بروزن ستمگر بلغت ژند و پازند سیر برادر پیاز راگویند (ر).

شمشرا - بارای بی نقطه بر وزن غمزدا . ف . رستنی باشد دوایی‌و آنرا مرزنگوش خوانند و بعربی آذان‌الفار گویند(ر).

شمشقة - بکسر اول وثالث وفتح قاف .ع.ریه مانندی که شتر بوقت مستی از دهان‌برآرد(ا).

شمشك - بکسر اول وفتح ثانی و سکون ثالث و کاف - بلغت ژند و پازند کنجد راگویند وآن دانهٔ باشد معروف‌واز‌آن‌روغن گیرند(ر).

شمشليق - کز نجبیل .ع گنده‌پیر فروهشته‌اعضاء شتاب رو(ا).

شمشور - بضم اول بروزن‌برزور - بلغت‌گیلانی رستنی باشد که برگ آن بیرگ سعتر ماند و درآشهای ترش داخل‌کننده وروغن‌آن دردگوش را نافع است (ر).

شمشير - بفتح اول بروزن نخچیر . ف . مرکب است ازشم بمعنی ناخن وشیر زیرا که این سلاح ماناست بناخن شیر وشم بمعنی دم‌نیز آمده چون سلاح مذکور بدم شیرمشابهتی دارد و باین اسم موسوم‌گشت .عسجدی : « چون‌شاه بگیرد بکف اندرشمشیر * از بیم بیفگند ز کفها شم شیر » و خون‌آشام‌ازصفات‌ودندان. ناخن. مد. بسم‌الله. نهنگ. طاق مصرع ازتشبیهات اوست خواجه جمال‌الدین سلمان : « سنگ حلمت گرنه در دندان شمشیر آمدی * ازمخالف درجهان‌نگذاشتی یك جانور» خواجه نظامی : « نهنگان شمشیر جوشن‌گذار* بگردن‌کشی‌کرده گردن فراز » . میرزا صائب : « مد بسم الله دیوان بقا شمشیرست * ساحل‌بحر پرآشوب‌فنا شمشیرست » محمدقلی‌سلیم: « هلاك زخم توکردم که رسم جانبازی *ز کشتهٔ توبطاق بلند شمشیرست » . منوچهر خان : « معنی مرد تمام ازتیغ می‌آید برون * مصرعه شمشیر راخود مصرعی درکارنیست » .مخلص کاشی:«ای ز علم کار ظفر کرده راست * ناخن شمشیر تو کشور گشاست » وبا لفظ زدن وافگندن وخوابانیدن و نهادن بمعنی‌وشمشیر درمیان کردن وودرنیام‌کردن وشمشیر برآهیختن‌وآختن‌وکشیدن‌وازنیام‌کشیدن وازنیام برآوردن وهواکردن وعلم‌کردن بمعنی- میرزا صائب : «شمشیرکشیدی وبخونم ننشاندی* افسوس‌که آغاز تو انجام ندارد » . وله :«امید صائب از همه‌کس چون بریده شد * شمشیر آه راز نیام سحر کشید » . وله : « میزند چون‌گل دوعالم موج آغوش‌امید * تاکجاشمشیرخواباند خم ابروی‌تو » . وله : « من گرفتم بر نیارد موج شمشیرازنیام* ازهوای خود خطرداردحباب زندگی » وله: «خطسیاه دل‌ازتیغ رونگرداند* بگو بغمزه که شمشیر درنیام کند » . میر حسن دهلوی: « هر بار همی‌آیی شمشیر هوا کرده * آن کن‌که ترا باید من بنده هوا خواهم » و با لفظ خوردن نیز مستعمل مثل تیغ خوردن‌و خنجر خوردن - طالب‌آملی : « بشرب آبحیات آن کسان‌که می‌نازند* نخورده‌اند هماازدست‌جانان تیغ » ابوطالب کلیم : « حریفی را که شمشیر افکنی برترك وبرتارك * سزد مغفر چو مرغش زآشیان سر بیرانی». ملاعبدالله هاتفی :«دلاور دلیران شمشیر زن * نهادندشمشیر در مردوزن». میر خسرو :«ازنوك غمزه‌تاکی‌خونهاکنی‌دمادم* شهری بکشتی‌اکنون‌شمشیر درمیان‌کن »(ب.غ).

شمشير در بغل خوابيدن - باکمال احتیاط خوابیدن مثل ترکش بسته خوابیدن . ابوطالب کلیم : « بنازم ترك چشمت را که ترکش بسته میخوابد * بخونریزاسیران این چنین باید میان بستن » (ب)

شمشير گوشتين - .ف کنایه‌اززبان باشد(ن).

شمص - بالفتح وصاد مهمله درآخر .ع. بنرمی بابدرشتی راندن ستور راوزدن کسی را نا گوار شدن اسپ ازخوردن گیاه سپست تر و در خستن

ستور را بچوب تا تیز رود . و شمص بفتحتین ، شتاب زدگی در سخن (ا).

شمصرة - بالفتح وفتح صادمهمله وراىمهملتین .ع تنگ گرفتن برکسی (ا).

شمط - بالفتح والکسر ونیز بالتحریك بطاىمهمله .ع. دیگ افزار ونیز شمط بالفتح ، در آمیختن چیزیرا بچیزی وپرکردن آوند را و بر افتادن غورهٔ نخل و افشانده شدن برگ درخت و شمط بفتحتین ، سپیدی موی بسیاهی درآمیخته و سپید وسیاه موی شدن‌مرد (ا).

شمطاء - بالفتح .ع. زن دوموی (ا).

شمطاط - بالکسر بهردو طای حطی .ع گروه ازمردم وجز آن وکفتگی جامه (ا).

شمطالة - بالضم وفتح‌لام ع کوشت پاره‌پیه ناك (ا).

شمطان - بالضم .ع. جمع اشمط [بالفتح و ضم سوم] مردسپیدوسیه موی (ا).

شمطیط - بکسر اول وثالث .ع. گروه ازمردم وجزآنرا (ا).

شمظ - بالفتح و ظاى معجمه درآخر . ع . باز داشتن و آمیختن و اندك اندك گرفتن چیزیرا وبر انگیختن ونرم جنبانیدن وآمیختن سخن نرم را باسخن درشت (ا).

شمع - بفتحتین و سکون عین مهمله . ع . بمعنی موم از قاموس و در منتخب نوشته کـه بفتحتین بمعنی موم وبسکون میم چنانکه مشهورست مولد است یعنی بعد از اختلاط عرب و عجم بهمرسیده و صاحب بهار عجم گوید که در فارسی بسکون میم مستعمل است بمعنی چیزی‌که ازموم یا از پیه ساخته روشن میکنند و این مجاز است از قبیل تسمیة الشئی باسم مادته و آنرا بفارسی شماله گویند آتشین جولان . مهر فروغ شب افروز. گدازیافته . جان‌سوز نیم‌سوز .ماتم زده ازصفات وانگشت دست.قلم کلك . تیغ . علم . الف . مصرع . خوشه . شاخسار . عروس از تشبیهات اوست .ملا مفید بلخی : « ثبت است بـر سفینهٔ پروانه رازمن * یك مصرع است شمع ز سوز و گدازمن» میرزاصائب : « از شاخسار شمع‌ثمر وارمی‌برد * پروانه‌ای که گردتویکبارمی پرد». وله : «عشق‌تا نیست‌خرد تیغ زبانی دارد *صبح چون شد علم شمع نگونسار شود». وله :«خود ستائی نیست کار شمع ورنه دست شمع * بهر دامنگیری پروانهٔ ماشد بلند » .میرزابیدل:« ز لب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد * که حسن تشنه لبی لعل آبدار خودست » . وله : « بهوش باش که چندین هزار شمع اینجا * مکیده‌اند لب خامشی و مدهوشند » . ابوطالب کلیم : «خوشهٔ شمع است بار کشتهٔ امید ما * آب‌و رنگی دارد اما خوشهٔ بیدانه است » . وله :« ظلمت برون نرفت دمی ازدیار ما * زخمی‌ز تیغ شمع فتدشام تار ما » . حکیم زلالی : « ز گرمی کلك شمع راست‌رشته * برات شعله را بریخ نوشته »سلیم: « ای شوق رخت سوخته مغز قلم شمع * نزدیك بمردن زغمت‌دمیدم شمع » . ملاطاهر غنی :« گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن* در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لبن » . میرزا معز فطرت : « پر پروانه دردشت‌طرب‌ریگ روان گردد * عروس شمع گردر هودج فانوس‌بنشیند» (غ . ب)

شمع آسیا - ف معروف میرزا صائب:« هزار بار فزون شمع آسیا کردست * غبار خاطر من آفتاب تابان را »(ب) .

شمع الهی - . ف قرآن مجید و قیل آفتاب و مهتاب (ض).

شمع انگوری -.ف. شراب. مسیح کاشی:« شمع کافوری بعالم شهرتی دارد ولی * گر ز من کس راست‌پرسدشمع انگوری‌به است»(ب) .

شمع ایمن - باضافت وفتح همزه وفتح‌میم.ف. آنچه موسی‌علیه‌السلام در وادی ایمن بردرختی تجلی نور حق تعالی دیده بودند (غ) .

شمع بالا - .ف. از اسمای محبوب . ملا قاسم مشهدی : «زسوز سینهٔ من شمع‌بالائی‌خبر دارده که از بال وپر پروانه دستی برکمر دارد»(ب).

شمع بالین - .ف معروف میرزا صائب «در دیار عشق‌کس را دل نمیسوزد بکس * ازتپ‌گرم است اینجا شمع بالین خسته‌را» (ب) .

شمع پرسرزدن - .ف. از عالم‌گل بر سرزدن

میرزا جلال اسیر : «از فرنگی نرگسی تیرنگاهی خورده‌ایم*شمع‌سبزی برسرلوح مزارمازنند»(ب)

شمعدان - .ف از عالم‌چراغدان. خواجه‌سلمان: «لاله در بزم چمن شمع معنبر بر فروخت * بهر شمعش نرگس اززر شمعدان میآورد» (ب).

شمع درهنگام مردن‌خانه‌روشن‌میکند - مثلی است مشهور (ب).

شمع ریز - بکسر رای مهمله .ف آنکه شمعها را بسازد وشمع‌ریختن‌مصدرا ینست . محسن‌تأثیر: «چشم مخمور ترا تا دیده نرگس از قلم * شمع میریزدکه بر بالین بیمار آورد» وصاحب ترجمهٔ مجالس الفنون دراحوال درویش‌علی‌شماع‌آورده که پدرش شمع‌ریزی بود (ب).

شمع زدن - .ف. گذاشتن‌شمع‌برجایی بعدروشن کردن. درشمع بر سرزدن گذشت (ب).

شمع زیر دامن‌وشمع زیر سرپوش - .ف. معروف . میرزا صائب : «شوداز پرده‌پوشی‌درد و داغ عشق‌رسوا تر * زشمع زیردامن‌ازگریبان دود میخیزد» . وله . «آسمان صائب‌عبث خم‌در خم‌من کرده‌است*من نه آن شمعم‌که پنهان زیرسر پوشم کنند» (ب).

شمع ساز - .ف . مرادف شمع ریز . ملا طغرا خطاب بساقی : «چراغیکه میسازی از جام مل* نمی‌آید از شمع سازان گل» (ب).

شمعستان - .ف. از عالم شررستان (ب).

شمع سحر - .ف. کنایه از صبح کاذب‌است و نیز کنایه از آفتاب (ن.ر).

شمع سوختن وبر افروختن وبر کردن و نهادن وزدن - .ف . بمعنی . خواجه سلمان : «تا درین ایوان مینا هر شبی بر میکنند * شمع ناهید وچراغ‌ماه وقندیل‌برن * بادرایت درمقامی کز چراغ مجلست * هر صباحی بر فروزد شمع زرکاری لگن» . میرزا صائب : «اگر چه شمع‌کافوری خرد در خانه میسوزد * چراغ‌ازچشم شیران بر سر ویرانه میسوزد» . خواجهٔ شیراز: «هر آن‌شمعی که در مجلس نهی‌با روی‌اوساقی* چوخوددرا در میان بیند روان‌بر خیز وبنشانش» حکیم بیگ خان حاکم‌که از تلامذه فقیر الله خان لاهوری است : «خون شدم‌بر بیکسی‌های شهیدان

مژه * بر مزارش خواستم شمعی زنم خنجر زدم» ای‌بجای شمع خنجر زدم لیکن لطف شعر روشن نمیشود» (ب).

شمع صباح - . ف . کنایه از خورشید عالم آراست (ر).

شمع صبحی - .ف. مثله .

شمع عالمتاب - .ف. مثله .

شمع فلك - .ف. کنایه از آفتاب و ماه باشد خصوصاً وجمیع کواکب راگویند عموماً (ر).

شمع قد - .ف. از اسمای محبوب است جناب سراج‌المحققین : «شهید جلوهٔ‌آن شمع‌قدگلپوشم* دماغ بلبل وپروانه برمزارم سوخت» (ب).

شمع کشتن وگل کردن و خاموش کردن ونشاندن - .ف. بمعنی . طالب آملی : «بصحن کعبه مراکشت عشق در عهدی * که بیگنه نتوان شمع در شبستان‌کشت» . محمدعرفی : «کمان‌مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت * هزار شمع بکشتند انجمن باقی است» ومردن وگل شدن و شمع نشستن لازم آنست . ارادت خـان واضح : «بال رنگم واضحا بر شعله دل دامن است * از بر پروانه شمع‌آرزوگل‌میشود» . خواجه‌نظامی: «شب از روز رخشنده چون‌گوی برد * چراغی بیفروخت شمعی بمرد» ودرین بیتا بوطالب‌کلیم حقیقت‌است: «چون‌شمع بهر جاکه نشانندنشینم* با هیچکسم گفت وشنوبر سرجانیست» (ب).

شمعل - بفتح‌اول وثالث.ع.شتر ماده بانشاط(ا).

شمعلة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. شتر ماده شادمان (ا).

شمع ماتم وشمع محراب - .ف. معروف . میرزا صائب : «از فروغ عاریت پاك‌ازتووحدت خانه ام * زودی رخسارهٔ من شمع محراب من است» (پ).

شمع مرده وکشته ودامن‌کشته وخاموش - .ف. بمعنی وقیل شمع خاموش مثل آتش‌خاموش است‌که شعلهٔ نداشته باشد . مرزاصائب : «بنور عشق دلرا زنده‌کن مپسند ازغفلت *که شمع‌مرده در بالین خواب زندگی باشد» . وله : «تعجب نیست‌گر پروانه دو بیرون در.سوزد * که شمع

کشته‌روشن درشبستان‌تومیکردد» . وله :«صحبت افسرده را نا دیدن‌ازدیدن به است*شکوه ازدامن نباشد شمع دامن‌کشته را» (ب)

شمع مزار - ف. معروف . عبدالرزاق فیاض: «سالها بیهوده چون شمع مزار بیکسان * سوختیم و پرتوما محفلی‌روشن نکرد» . ملا قاسم:«چنین کز شعلهٔ حسن توعشق‌افروخت جانم را * همان شمع مزار خویش سازد استخوانم‌را» (ب) .

شمع‌مزعفر - ف کنایه از نیر اعظم است که آفتاب باشد (ر) .

شمعون - بفتح اول وضم ثالث ع . پدر ماریهٔ قبیطه مادر ابراهیم پسر نبی صلی الله علیه‌وسلم وابوریحانه شمعون بن زیدبن خافه‌صحابی‌است انصاری سریه نبی صلی الله علیه وسلم و یروی بالمهملة وشمعون الصفا برادر یوسف است‌علیهما‌السلام ونیزنام‌یکی از حواری‌عیسی‌علیه‌السلام(ا).

شمعی - .ف. رنگی است سبز مائل بسیاهی و این ازاهل‌زبان بتحقیق پیوسته‌که آنرا درعرف هندتیلیلامو نگیه‌گویند حکیم‌زلالی : «تنم‌ز آتش میخواست جامه در پوشد * لبـاس شمعی را از دکان شمع گرفت» . سالك يزدی : «عاشق‌کسی بودکه بر آید برنگ دوست * شمعی‌لباس دربر پروانهٔ من است» (ب) .

شمع یهودی وش - .ف کنایه‌از شراب‌لعلی انگوری باشد (ر ه) .

شمغند- باغین‌نقطه‌دار بروزن‌فرزند. ف. متعفن وبدبواز‌آدمی وغیره وزن‌بدبوو‌پیرو‌آنراشماغند وشماغنده نیزگفته‌اند (ن) .

شمغنده - بر وزن شرمنده . ف بمعنی شماغنده است‌که چیزهای بد بوومتعفن باشد وکسی‌رانیز گویندکه از غایت ترس وبیم مدهوش و بیخبر شده باشد وشخصی‌که ازو‌ٖوی بد آید (ر) .

شمق - بفتحتین .ع شادمانی‌وفرح دیوانگی(ا).

شمقمق - بفتحتین وفتح میم ثانی ع. دراز و شادمان (ا) .

شمکور - بـر وزن دستور ف شهری باقلیم پنجم درارانات وبآن منسوب‌است صحرای‌شمکور وآن را شمکوره نیزگفته‌اند (ن)

شمگیر - بکاف فارسی . ف . نام سر لشکری است (ن) .

شمل - بالفتح ویحرك .ع گروه وجماعت و نیز شمل بالفتح پریشانی و پراکنده وجمع شدن وفرا گرفتن از منتخب وصراح‌بدانکه این‌لفظ ازلغات اضداد است و بمعنی جماع کردن ودر غلاف‌گرفتن پستان‌گوسفند را و نیز شمال ساختن برای‌گوسفند وشمل بفتحتین، اندازباران واز مردم وسراندازخرماو بمعنی‌شانه‌و بادشمال‌و بادشمال‌رسیدن‌کسی‌را و شمل بالکسر، و خوشهٔ خرما پربار یا کم بار و باینمعنی بالفتح هم آمده (ا.غ) .

شمل - باول و ثانی مفتوح .ف. پا افزاری را گویندکه زیر آن چرم باشد ورویش از ریسمان وآنرا شم نیزگویند چنانکه منجیك گفته . ع : «گر سیم نیست باری یك جفت شم‌فرست» (ن) .

شمال - بالکسر .ع. چپ ضد یمین وناقهٔ‌سبك شتاب رو(ا) .

شملة - بفتح اول وثالث .ع. نوعی ازچادرکوتاه که در خودپیچندو بالکسرهیئت در خود پیچیدگی جامه وشمله بالتحریك اندك از خرماواز باران ومانند آن و شملة بکسرتین وتشدید لام‌مفتوح، ناقهٔ سریع وشتاب رو (ا) ،

شملخ - بفتح اول ولام ف. تقلیب وتبدیل‌شلغم است (ن) .

شمللة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. دامن بر زدن وسرعت نمودن وبر چیدن از خرما آنچه بر درخت بود (ا) .

شمله - بر وزن حمله .ع در برهان‌گویدبمعنی شالی است‌که بر دوش اندازند (ن) .

شملید - بر وزن تمهید ف. رستنی باشدکه‌آنرا بعربی حلبه‌گویند بضم حای بی نقطه وگلی‌باشد زرد وخوشبوی وبجای حرف آخر تای‌قرشت‌هم آمده است (ر) .

شملیز - بر وزن پرهیز ف. مثله .

شملیل - بکسر اول وثالث .ع شتر ماده سبك وشتاب رو(ا) .

شمم - محرکة .ع نزدیکی ودوری‌ازلغات‌اضداد است وازینجاست‌که، داره شمم،بهردومعنی آیدو بلندی‌کوه وبلندی نای بینی‌وخوبی وراستی‌بالای

آن وایستادگی سر بینی یا ورود سر بینی و خوبی راستی نای بینی و نیکو بلندی آن و درازی بینی و فروهشتگی سر بینی (ا) .

شمن - بر وزن چمن .ف. بمعنی بت پرست است شمنان جمع آنست . انوری گفته .ع: «تا سجده بر هیچ شمن هیچ صنم را». قطران تبریزی گفته : «آن پراگنده بنفشه بنگری برشنبلیده وین پراگنده شقایق بنگری بر نسترن * این یکی ماند چو بر چهر شمن روی صنم وان دگر ماند چو بر چهر صنم اشك شمن» وشمنان بسکون میم ،کسیکه بسبب دویدن یا تشنگی و بار برداشتن نفس بتنگی زند (ن)

شمنان - بر وزن سرطان ف. جمع شمن است که بت پرستان باشند بالا گذشت (ر) .

شمند - بر وزن کمند: ف بمعنی بیهوش و بیهوشی باشد و بمعنی نوحه و افغان کنند و بترسند و برمندهم گفته اند و بمعنی بهبودی هم بنظر آمده است (ر) .

شمنده - بفتح اول بر وزن زننده . ف . بمعنی مردم شجاع. و دلاور و بیهوش و بیم زده را نیز گفته اند (ن) .

شموخ - بخای معجمه کصبور . ع . بیابان دور و دور اطراف. و بضمتین، بلند شدن کوه و تکبر نمودن کسی (ا) .

شموذ - بضمتین وذال معجمه در آخر.ع آبستن گردیدن ناقه پس دم در واداشتن و بر داشتن ازار را وکشن یافتن خرما بن و پر کردن زن فرج خود را بپارهٔ رکوی تا زهدان او بیرون نیفتد (ا) .

شموس - بفتح اول ودر آخر سین مهمله .ع. سرکش و بد خو واسپ توسن. شمس بالضم ، جمع. شمس ککتب ، مثله ومی و بضمتین توسنی کردن اسپ و پدید کردن دشمنی را برای کسی و نیز جمع شمس که بمعنی آفتاب است (ا.غ) .

شموص - بصاد مهمله کصبور . ع . سریع و شادمان (ا) .

شموع - بضمتین وعین مهمله .ع جمع شمع و بمعنی بازی ومزاح کردن و پریشان ومتفرق شدن چیزی و ترك دادن چیزیرا وشموع ،کصبور مرد بسیار لاغ و بسیار بازیگر خندنده و کذا امرأة شموع فی الکل (غ . ا) .

شمول - بضمتین .ع فراگرفتن چیزیرا ومحیط شدن بر چیزی وسوی دست چپ بر گشتن باد و وزیدن آن برکسی و بر چیدن از خرما آنچه بر درخت بود ودر باد شمال نهادن می را تا سرد شود وشمول کصبور بادیکه از طرف قطب وزدو بمعنی می بدان جهت که در میگیرد مردم را ببوی یا آنکه بلا وشدت دارد مانند بلاو شدت باد شمال یا می سرد باد شمال وزیده وزنی استمغنیه (غ.ب).

شمول - با واو مجهول بر وزن قبول .ف. بمعنی جمعیت وسامان وسکون وآرام باشد (ر) .

شمولا واستقلالا - .ع. استقلالا کنایه از کردن کاری بذات خود بی اتباع ورفاقت دیگران وشمولا یعنی بالتبع و به پیروی دیگری بکاری در آمدن چنانچه پادشاهی تابع پادشاه شود وجمیع امرای همراهش نیز مطیع آن بادشاه غالب شوندو نصب لفظ شمول واستقلال بجهت آنست که بمحل خود در ترکیب حال واقع شده است (غ) .

شموم - بالفتح .ع. چیزی بوئیدنی (ك) .

شمه - بکسر اول وفتح میم مشدد .ف. چربی سر شیر وچربی پنیر وماست ودر سامی بفتح شین و میم مخفف و شوه بفتحتین شیری را گویند که بر سر پستان بود و پیش از آنکه بدوشند اثر آن از پستان ظاهر شودو بالفتح وتشدید میم درعربی بمعنی بوی اندك و یکبار بوئیدن چیزی بالکسر خطاست واین مأخوذ از شم بمعنی بوئیدن مجازاً در فارسی بمعنی اندك وکم مستعمل شده . شیخ شیراز : «وزیر اندرین مشمهٔ راه برد * نخست این حکایت بر شاه برد» (ن . غ) .

شمی - بفتح اول بروزن کمی.ف بمعنی ومی باشد که از رمیدن است و بمعنی نوحه و افغان کنی و متفرق شوی و بترسی و آشفته گردی هم گفته اند(ر).

شمیت وشمید - بروزن رسید . ف. بمعنی بیهوش باشد و بمعنی بیهوش گردید وآشفته شد وهراسیدو متنفرو بیم زده گشت و رمیدهم گفته اندو این لفظرا بدووجه استعمال کنند اول بالفظ شمیده که شمید و شمیده باشد بمعنی که مذکور شدودوم بالفظ شمان که شمید و شمان باشد بمعنی دمادم از تشنگی نفس کشید یعنی شخصی که او را از تشنگی نفس بر نفس افتد همچو غریو وغرنك که دمادم بود از گریستن و نوحه کردن و شمید وشمانید نیز گفته اند

بمعنی ومادم وپی درپی از تشنگی نفس کشید و نوحه کرد که ماضی دمیدم نفس کشیدن و نوحه کردن باشد (ر).

شمیدن ـ بوئیدن واین ازجمله لغات عربیه است که فارسیان درآن تصرف کرده تصریف نموده‌اند ازعالم طلبیدن وفهمیدن زیراکه مأخوذ است از شم بمعنی بوئیدن لیکن بعد نوشتن بتحقیق پیوست که شمیدن بمعنی بو کردن نیامده بلکه باینمعنی هم شنیدن بنون است وبه‌میم تحریف. ازسراج‌مگر شمیدن دراصل فارسی بمعنی رمیدن وبیهوش‌شدن و پریشان شدن وترسیدن آمده (غ).

شمیده ـ .ف. وحشت‌کرده وافغان‌کننده‌و نزاری قهستانی گفته :« خم چشمهٔ آب زندگانی است« زین چشمه نبایدت شمیدن » . انوری گفته .ع: «خرد جزدماغ... نوشمیده». سیف اسفرنگی گفته: « شبهای تیره را بسر آورده‌ای چو شمع« زان همچوشمع زردو نزاروشمیده‌ای» ازاین بیت معنی لاغری و بیماری بیشتر معلوم میشودو این لفظ را بدووجه استعمال کنند اول شمیده وشمید و هردو بمعنی بیهوش باشد . دوم شمان و شمید و هر دو بمعنی شخصی که از تشنگی وخستگی و دویدن وسنگینی باونفس زند و نفسش تنگ شده باشد و شمیدن‌مصدرآنهاست بمعنی بیهوش گردیدن چنانکه گفته‌اند : « سمندش چو آن زشت پتیاره دید « شمید ورمید و سر اندرکشید » و شمیده بمعنی شیر شرزه و بمعنی خشمناك نیز دیده شده(ن).

شمیذر ـ بذال معجمه کسفرجل ع. شتر شتاب رو.شمیذرة مؤنث وکودك‌شادمان وسبك وچست وسیرشتاب(ا).

شمیر ـ کامیر . ع . کوهی است بیمن و موضعی است بارمینه . وشمیر کسکیت،دانای‌امورآزموده کار ومرد چلد خویشتن در چیدهو ناقهٔ‌تیزرو (ا).

شمیز ـ بزای هوز بروزن تمیز . ف . مزاوع و زراعت کننده‌را گویند وزمینی که برای زراعت آراسته باشد (ن).

شمیسا ـ بر وزن مسیحا ـ برهان گفته بسریانی بمعنی نوروروشنائی معنوی است (ن).

شمیستان ـ بالضم ع بتصغیر دو جنت است در مقابل فردوس (ا)

شمیط ـ بطای حطی کامیر .ع. درآمیخته وصبح بدانجهت که سپیدی آن بسیاهی مخلوط است و اولاد مردکه نیمه نرو نیمه ماده باشند و گیاه خشك وتر باهم آمیخته و گرگ سیاه و سپید و شیرکه از خوش‌مزگی ترشی وتازگی آن معلوم نشود . و شمیت کزبیر ، قلعه‌ایست باندلس(ا).

شمیل ـ بر وزن خلیل قصبه‌ایست نزدیك بمینا درحدود لارستان فارس بکرمی معروف و میناب نیز قریب به شمیل‌وهردو محکوم یك حاکم‌اندو مینا مخفف میناب است چنانکه گفته:« تبارك‌الله زاطراف خطهٔ مینا « همال روضهٔ رضوان وطارم مینا » (ن).

شمیم ـ بالفتح .ع. باد بوی خوش بر آمیخته و درصراح بمعنی بوئیدن ـ علی‌خراسانی: « ازگل پیمانه کشیدیم شمیمی « آشفته نکردیم بتحریك نسیمی » ونیز شمیم بلند و درخت بدانجهت که ستور می‌بوید آنرا (غ.ب).

شن ـ بفتح اول و سکون نون .ف. ناز و کرشمه راگویند و نام گیاهی‌است که‌از پوست‌آن‌ریسمان بتابند (ر).

شن ـ بالفتح وتشدید نون . ع. مشك کهنه دریده شنان جمع و نیز شن ، پاشیدن آب رابرشراب وپراگنده‌کردن (ا).

شنأ ـ بالفتح .ع دشمن داشتن کسی را ودشمنی کردن ودشمن داشته‌شدن و اقرار کردن بچیزی یادادن‌آنرا و بیزار شدن‌ازآن و باینمعنی بفتحتین هم آمده (ا).

شنا وشناب و شنار و شناه ـ بکسر اول .ف. بمعنی شناوری ودست وپازدن در آب و با لفظ کردن مستعمل و بمعنی شناور وشناگر مجازاست. ابو شکور : «بدوگفت مردی سوی‌رودباره برود اندرون شد همی‌بی شنار » . اوحدی گفته .ع: « بشنابش چه‌می بری‌چون بط » . انوری گفته : « ای‌بدریای عقل‌کرده شناه « وزبدو نیك‌اختران آگاه » و اولین بمعنی شنو که بعد ازین بمعنی ورزش پهلوانان بیاید نیز آمده که هندیان‌آنرا دندگویند .اشرف: « بیم طوفان بلا در خشکیم بیش‌ازتری‌است « همچو کشتی گیر از آن مشق شنادارم بخاك » (غ ب.ن).

شناءة - بالفتح . ع . دشمن داشتن کسی را و دشمنی کردن ودشمن داشته شدن(ا).
شناتر - بالفتح و کسر طای مهمله .ع. جمع شنطرة [بضم اول وفتح سوم وچهارم] انگشت(ا).
شناح - بالکسر وحای حطی درآخر .ع.مست . شنح بضمتین ، جمع و بالفتح درازتن درازِ مردم؛و شتر شناحی بتشدید یا و ، شناحیة بتخفیف آن مثله - وشتر جوانه (ا).
شناخ - بخای معجمه ککتاب .ع . بینی کوه(ا).
شناختن - ف دانستن (فر).
شناخیب - بالفتح و کسر خای معجمه . ع. جمع شنخوب بالضم .سرکوه بلند (ا) .
شنار - بکسراول . بمعنی شناور و بمعنی شوم و نا مبارك وخرابی و بمعنی ننگ وعار ودو عربی بمعنی دشمن (غ).
شناساند - .ف.متعدی شناسد .وحید گوید:«شهرت بیداد او ازناتوانیهای ماست » میشناساند بمردم موی تیغ تیز را » (غ).
شناسائی - بروزن توانائی .ف. معروف است و درکتب متقدمین پارسیان شناس افادهٔ معنی صفت معرفت می نمایدچنانکه صفات ثبوتیه راکه عربی ومصطلح علماست وپارسیان شناسهای ایستاترجمه کرده چه ایستا یعنی ایستاده وثابت و غیرمتحرك است (ن) .
شناسیدن - .ف. تعریف کردن وشناساندن متعدی آن در شناساند گذشت (ب).
شناص - بالفتح وصادمهمله.ع. اسب درازهیکل توانای نجیب.شناصی [بفتح اول یاآخرمشدد] مثله : وشناص کغراب ،موضعی است (ا).
شناط - بالکسر وطای حطی.ع. زن نیکوگوشت وتن ونیکو رنگ.شناطات [بالکسر] و شنائط [بفتح اول وکسر چهارم] .
شناظی - بالفتح و کسر ظای معجمه . ع . جمع شنظوة کقنفذة، سر کوه وکرانهٔ آن(فر).
شناعة - بالفتح .ع. زشتی وزشت گردیدن (ا).
شناق - کسحاب .ع. دراز وبالکسر سربندمشك از دوال ورشته ومانند آن و زه کمان و دراز واحد و جمع مذکر و مؤنث دروی یکسانست . و نیز شناق آمیختن مال کسی را بمال خود (ا) .
شناگر - بالکسر .ف. درشنا گذشت (فر).
شنآن - بالفتح ویحرك هو الاکثر شنان بلاهمز دشمن داشتن کسی راو دشمنی کردن ودشمن داشته شدن (ا).
شنان - کسحاب .ع.دشمنی وخلاف و شنان ککتاب وادی است بشام وشنان کغراب، آب متفرق وآب سرد (ا).
شنان - بضم اول .ف. مخفف اشنان است و آن گیاهی باشد که بدان رخت شویند و بکسر اول داروی است که آنرا بیونانی فراسیون گویند وبشیرازی گندنای کوهی خوانند وبعضی گویند باین معنی عربی است(ر) .
شنانة - بالضم و فتح نون .ع. آب که از مشك واز درخت چکد (ا).
شناو - بواو بروزن ومعنی شناب است که شناوری و آب ورزی وشناکننده باشد (ر).
شناور - .ف. بمعنی شناگر (فر).
شناوش - .ف. شناوری کردن (فر).
شناه - بالکسر .ف. درشنا گذشت (فر).
شنائز - بالفتح وکسرهمزه .ع جمع شنیز کسکیت، بد خوی بسیار شر وبسیار عیب (ا).
شنائع - بکسر همزه وسکون عین مهمله .ع. بدیها وزشتیها(غ).
شنب - بروزن خنب .ف . یعنی خم بمعنی گنبذ است(ن).
شنب - بفتحتین .ع.آبداری وخوش آبی و خنکی دندان و خنکی دهن یاخجك سپید در دندان یا تیزی دندان بروشی که کنارهٔ آن باره ماند و بمعنی خوشاب دندان گردیدن کسی و خنك شدن روز. و شنب ککتف ، روزخنك (ا).
شنباء - بالفتح . ع . زن خوشاب دندان. شمباء بمیم مثله عن سیبویه . ونیز شنباء نوعی از انار که دانه ندارد وآنراملیسیة نیز گویند (ا).
شنبث - بفتح اول وثالث وسکون نون وثای مثلثه .ع. شیر بیشه (ا).
شنبثة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. درآویختن عشق بدل کسی (ا).
شنبذ - بکسر بای ابجد بروزن مسجد .ف. شنبه

راگویند که روز اول هفته باشد سندش در شنبه بیابد (ر).

شنب غازان - بالضم نام گنبد غازان خان در تبریز که سلطان محمود غازان‌خان بن ارغن‌خان ساخته ارتفاع آنرا یك صد وبیست گز وقطرش را شصت گز نوشته‌اند اکنون خراب است (ن).

شنبك - بفتح شین و با . ف . بازی‌است کـه بیکپای بر جهند و لگد بر سینهٔ دیگری زنند و بعضی شنتك‌دانسته‌اند (ن) .

شنبلید - بالفتح وبای موحده نیز مفتوحه ویای معروف .ف. نام گلی است که زردرنگ باشدو بمعنی تخم حلبه وآن دانهای زرد باشد که تره آنرا پخته میخورندو بهندی میتهی گویند و بعضی گفته‌اند شنبلید گل سورنجان است که‌زردمیباشد و شنبلت هم باین معنی آمده حکیم اسدی گفته : «یکی جام زرین بکف برنبید * چو لاله می و جام چون‌شنبلید »(غن).

شنبلیله - بر وزن سر طویله . ف. بمعنی شنبلید است (ر).

شنبه - بالضم .ف. نام اولین روز از ایام هفته است و تا شش روز مکرر شودوآنرا شنبدبادال نیز گفته‌اند منوچهری گفته : « بفال‌نیك‌و بروز مبارك شنبد * نبید گیر ومده روزگار خویش به بد * طریق و مذهب عیسی ببادهٔ خوش ناب * نگاهدارومزن‌بخت خویش رابلگد ».فرخی گفته: « رادی را تو اول وآخری * حری را تو‌واضع وواجدی * تو بهمه جهان به بیشی و نام * همچو زجمع‌روزهاشنبدی »وگفته‌اندشنبد بوزن و معنی گنبد بوده چنانکه گذشت وبهرام‌گور هفت‌گنبد بهفت جا ساخته بوده است و هر گنبدی مناسب بستارهٔ وهرروزمنسوب‌بآن‌ستاره بالباس مخصوص در گنبدی بسر بردی‌چنانکه گنبد ششم بروزپنجشنبه افتادی وروزهفتم که بگنبد هفتم رفتی آنراشش شنبه گفتی نام جمعه که عربی است بعد ازظهور اسلام درهفته درآورده‌اند و اصل آن یوم الزینه بوده است زیراکه روز جمعه راعید میگرفته‌اند وخودرا بلباس خوب زینت میداده‌اند عجم یوم الزینه رایوم آذینه گفته‌اند وآذین بلغت‌پارسی زینت‌راگویند واکنون‌بادال استعمال نمایندشهاب ترشیزی‌در بارهٔ جمعه نامی که زن‌او با آدینه نام مصاحبت داشته گفته : « جمعه بازوجهٔ خودگفت شبی * که مرا بر تو زآدینه شکی است * زن بدوگفت دو بینی بگذار * پیش‌من جمعه وآدینه یکی است »(ن).

شنة - بالفتح وتشدید نون مفتوحه ع مشك‌کهنه دریده(ا).

شنت - بفتح اول وثانی و سکون فوقانی . ف در برهان گفته بلغت زند وپازند بمعنی سال‌است که بعربی سنه گویند (ن)

شنترة - بضم اول و ثالث . ع انگشت شناتر [بفتح اول وکسر چهارم] جمع و مابین دو انگشت‌وگوشواره وذوالشناتر،لقب‌یکی از ملوك یمن بدانجهت که انگشت زاید داشت . و شنترة بفتح اول وثالث، پاره‌کردن جامه رابرخود(ا).

شنتقة - کقنفذة .ع. آوندی‌مشبك از نی‌ومانند آن کـه زنان در آن پنبه نهند بفارسی غراره گویند (ا).

شنث - بفتحتین وسکون ثای مثلثه . ع درشت شدن و شوخ بستن‌دست. قیلب شثن (ا).

شنج - بروزن گنج ف. دماغه و بینی کوه که شکستگی بسیار داشته باشد و بکسر سرین بود و آنراغنج نیزخوانند شمس فخری‌گفته :« بفرمانش حیوان وانس وپری * همه داغ دارند برشنج و غنج». ناصرخسرو گفته: « اندیشه‌کن ازبنده‌ات امروز که بنده‌ات * پیش تو ستاده است و تو بنشسته بشنجی»(ن).

شنج - بفتحتین وسکون‌جیم.ع. شتر نروترنجیدگی پوست‌ودرکشیدگی آن وترنجیده ودرکشیده‌شدن پوست (ا).

شنجار - بروزن زنگار .ع. معرب زنگار است که نوعی ازسرخ مرد باشد و آنرا‌بعربی شجرة الدم و خاءالنوله و عاقر شمعا و عود الفالوذج گویند (ر) .

شنجر - . ف . بفتح و جیم عربی مفتوح مبدل شنگرف و سنجرف بسین مهمله معرب‌آن(غ).

شنجودن - بالفتح . ف . رنجانیدن و مجروح ساختن و خراشیدن بناخن(فر).

شنجیدن ـ بالفتح ف. مثله (فر).
شنخب ـ بخای معجمه کجعفر ع دراز (ا).
شنخف ـ کجردحل .ع. دراز سطبرو بزرگ (ا)
شنخفة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع . کبر و نخوت (ا) .
شنخم ـ کجردحل .ع فربه (ا).
شنخوب ـ بضم اول وثالث . ع . سرکوه بلند شنخوبة مثله . شنخاب بالکسر، کذلك . شناخیب [بالفتح] جمع وسر دوش ومهرهٔ پشت (ا).
شند ـ بروزن قند .ف. منقار مرغانرا گویند ـ شمس فخری گفته: « نکته های سپید ازو زاید * گرچه دایم سیاه دارد شند »(ن).
شندآباد ـ از قرای تبریز است و بچند سال توقف در تبریز آنجاو داریان در وجه سیورغال مؤلف برقراربوده‌اند (ن)؛
شندف ـ بفتح اول . ف . بمعنی دهل باشد در گلستان ارم گفته‌ام : « خروش شندف و شیپور بر خاست*قیامت گشت و نفخ صور برخاست»(ن).
شندله ـ بضم اول وسکون ثانی وکسر دال ابجد وفتح لام ف. دوائی است که آنرا تودری خوانند و درکرمان مادردخت گویند و تخم آنرا بعربی بذرالهوه خوانند (ر)
شنداخ ـ بالکسر وخای معجمه درآخر .ع. درشنذخ [بضمتین] بیاید (ا).
شنذارة ـ بکسر اول وفتح رای مهمله .ع. مرد غیرت ناك پلید زبان شنذیرة [بالکسر]مثله.
شنذخ ـ بضم اول وثالث .ع. سخت و دراز پر گوشت وشیر بیشه واسپ تیز وشتاب وطعام ضیافت بنای خانه یاقدوم ازسفریا یافتن گم شده را و بدین معنی بفتح ذال معجمه هم آمده. شنذاخ بالکسر و بالضم ، و شنذخة و شنذخی بضمهما مثله (ا).
شنذخة ـ بفتح اول وثالث ورابع . ع . طعام مهمانی خانهٔ نو ومانند آنرا ترتیب دادن(ا).
شنذیرة ـ بکسر اول و ثالث . ع . در شنذارة [بالکسر]گذشت (ا).
شنرة ـ بفتح اول و ثالث که رای مهمله است .ع.رفتار وروش مردصالح (ا)
شنزب ـ بفتح اول وثالث کـه زای هوز است .ع. نیك سخت (ا) .

شنزبه ـ بفتح اول و زای معجمه و بای موحده نام گاوی بوده که درکلیله دمنه مشهور و بشین وتای مثناة ورای مهمله مشهورشده نزاری قهستانی گفته :« بگوتا نیاید بخونم برون * بتذویرچون شیر وچون شنزبه » . شیخ نظامی گفته : « نخستین گفت از خود بر حذر باش * چو گاو شنزبه زان شیرجماش» و بعضی بضم شین وسکون تای قرشت و بفتح رای مهمله خوانده‌اند .رشیدالدین صاحب فرهنگ رشیدی فارسی ومنتخب اللغت عربی که از فضلاست گفته آنچه مشهور شده غلط است و آنچه درین مقام مرقوم است اصح است واز نسخهٔ صحیحهٔ کلیله و دمنه معلوم کرده‌ام که شنزبه است و بتصحیف مشهور شده است و در شین و تا نیز نوشته شد (ن)
شنزرة ـ بفتح اول وثالث ورابع که رای مهمله است . ع درشت گردیدن مزد و درشتی هـر چیزی (ا).
شنشن ـ بفتح اول وسکون نون وشین قرشت ف. چوبی را گویند که ندافان بدان پنبه را گرد آوری کنند و پنبهٔ زده را از این رو بآن رو گردانند(ن).
شنشنة ـ بکسرشین معجمه اول وسکون نون اول وکسر شین معجمهٔ دوم وفتح نون دوم .ع بمعنی خو وطبیعت و عادت لیکن استعمال این لفظ بمعنی خوی بـد است و گوشت پاره یـا پارهٔ از هر چیزی (غ . ا).
شنصرة ـ بفتح اول و فتح صاد و رای مهملتین .ع. سطبری وسختی. شنصیر بالکسر مثله . و نیز شنصیر ، پناه جای (ا).
شنصیر ـ بالکسر .ع.بالا گذشت (ا) .
شنط ـ بضمتین وسکون طای مهمله .ع.گوشتهای پختهٔ نضج یافته (ا).
شنظب ـ بالضم وضم ظای معجمه .ع. موضعی است ببادیه ومرد دراز بالانیکو صورت وهرآب کند که درآن آب باشد (ا).
شنظرة ـ بفتح اول وثالث و رابع .ع. دشنام و دشنام دادن وفحش گفتن (ا).
شنظوة ـ بضم اول وثالث وفتح واو ـ .ع سر

کوه و کرانهٔ آن. شناظی [بر وزن مبادا] جمع (ا).
شنظورة- بضم اول و ثالث .ع. سنگ بزرگ که از کرانهٔ کوه شکافته بر افتد (ا).
شنظوف- کعصفور .ع. شاخ هرچیزی (ا).
شنظیر- بکسر اول و ثالث .ع. بدخوی پلیدزبان وسنگ بزرگ که از سر کوه شکافته برافتد (ا).
شنظیرة- بکسر اول و ثالث . ع. کرانهٔ کوه و بدخوئی و پلیدزبان (ا).
شنع- بالضم وعین مهمله درآخر .ع. زشت دیدن کاریرا وزشت پنداشتن. و بالفتح متفرق و پریشان کردن پرزهٔ خرقه را تا زده شود و سبك پنداشتن کسی را و خوار داشتن و دشنام دادن و رسوا نمودن. وشنع ککتف، زشت (ا) .
شنعاب- بالکسر .ع. مرد دراز بالا (ا) .
شنعاف- کقرطاس . ع . سر کوهها یا کوههای بلند یا کوه بلند و مرد درازبالاست عاجز (ا).
شنعة- بالضم .ع. بمعنی زشتی و بدی و طعنه از بحرالجواهر ومنتخب وصراح. ودرتاج بکسر (غ).
شنعف- کجردحل ع. دراز مضطرب و باریك خلقت (ا).
شنعم- کجردحل .ع. دراز (ا).
شنکوف - کعصفور .ع. سرکوهها یا کوههای بلند (ا).
شنغ- بضم اول وثانی و سکون غین نقطه دار .ف. شاخ گاو را گویند (ر).
شنغاب- بالکسر.ع. مرد دراز ورسن وشاخ دراز و باریك (ا) .
شنغار - بضم اول بروزن بلغار - بزبان رومی پرنده باشد از جنس سیاه چشم و شبیه بچرغ و بیشتر بادشاهان بدان شکار کنند و باینمعنی بجای غین قاف نیز آمده است(ا).
شنغب - بالضم . ع .رسن وشاخ دراز و باریك یا درازهرحیوان که باشد (ا) .
شنغرة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. بدخوئی و بدزبانی. شنغیرة بالکسر مثله (ا).
شنغف - کجردحل . ع. مرد مضطرب و باریك خلقت (ا).
شنغوب -بالضم .ع. رسن و شاخ دراز و باریك و بشتهٔ دواز و باریك اززمین شور(ا).
شنغیر - بالکسر .ع. بدخوی پلید زبان (ا) .
شنف- بالفتح.ع. گوشوارهٔ بالائین یاآویزهٔ اعلای گوش یا معلاق برین و آن خلاف قرط است که در نرمهٔ گوش باشد. شنوف [بضمتین] جمع و بنظر کراهت یا بتعجب یا بنظراعتراض دیدن چیزی را و شنف ککتف ، دشمن دار (ا) .
شنفار - بفتح .ع. سبك و خفیف (ا)
شنفارة- بالکسر وفتح رای مهمله .ع. شادمانی شتر ماده و سرعت وتیزی آن (ا).
شنفتن - بالکسر اول بروزن شگفتن .ف. بمعنی شنودن وآنرا شنیدن نیز گویند و بمعنی بو کردن نیز آمده حافظ گفته :« بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ه از یار آشنا سخن آشنا شنید»(ن).
شنفری- بالفتح و القصر .ع. نام شاعری ازدی ازحد درگذرنده ومنه المثل اعدی من الشنفری(ا).
شنفیرة - بکسر اول وثالث .ع. شادمانی شتر ماده و تیزی آن و مرد بدخوی(ا).
شنق - بفتحتین و سکون کاف .ع. دیت جراحات و کار و مابین دو نصاب از زکات مثلا درگوسپند مابین چهل و یکصد و بیست و برین قیاس است دوغیر آن ودرازی سر و کم ازدیت و فضله ای که زاید بماند ورسن وعدل وسر بند مشك رابرمشك بسته طرف سر بند رابهر دودست آن بستن وسر اسپ را بدرخت یابمیخ بلند پست بستن وبشناق بستن ناقه را و درخانه زنبور عسل شنیق را بر پا کردن. و نیز شنق باز ایستادن شتررا بسخت کشیدن مهار چنانکه پس گردن آن به پیش پالان چسپد یاسر رانیك بردارد بوقتی که بر وی نشسته باشی - شنق ککتف ، دل مشتاق و نگران بهر چیزی و دوست داشتن چیزیرا چنانکه آویخته شد دل او بدان (ا).
شنقاء - بالفتح . ع . مرغ کـه بچه را دانـه دهد (ا).
شنقاب - کقنطار . ع . نوعی از مرغان شنقب مثله (ا).
شنقار- بضم اول وقاف بروزن گلزار .ف. بمعنی شنغار است که جانور سیاه چشم شبیه بچرغ باشد و سلاطین شکار فرمایند و در رسم الخط ترکی

شونقار نویسند بزیادت واو علامت ضمهٔ ما قبل (ر . ع).

شنقارشدن - بضم اول .ف. بمعنی مردن سلاطین چغتائی استعمال کنند (غ).

شنقم - کجعفر .ع. اندك (ا).

شنقناق - کسرطراط .ع. سردار پریان و بلا و داهیة (ا) .

شنگ - بالفتح بکاف فارسی . ف . بمعنی شوخ و بیحیا ودزد وراهزن رانیز گفته‌اند وشوخ و شنگ‌دریمعنی‌مرادف اند-انوری‌گفته: « گردون نخوردغمت که شوخ است * گیتی نخرد دمت‌که شنگ است » و دزد راهزن را شنگل و منگل نیز گویند. فردوسی گفته: « توئی شنگ وبالای و بهنای خوب * درخانهٔ ما میاومروب».سوزنی سمرقندی گفته : « ای‌خسرو سیادت بر ملکت‌و شرف * ملك تو بی مخافت تاراج دزد وشنگ» ودرنسخهٔ وفائی بمعنی خرطوم فیل نیز آمده‌ودر جهانگیری بمعنی تیز وتند کننده آورده وباول مضموم نام درختی است خوش هیئت که تنه‌اش سپید وراست ولس باشد وسرآن‌چتر زندو از چوب‌آن کمان سازند چنانکه خواجه نصیرالدین محمد طوسی گفته و سابقاً در لغت جنگ مرقوم شده‌است .ع. « که تو شاخ گلی‌یاچوب شنگی» بعضی‌این قطعه رااز شیخ سعدی دانند - وبالکسر غله‌ایست از باقلی‌کوچکتر ودانه‌های‌آن درغلاف طولانی متکون می‌شود وآنرا غلاف شنگ گویند و قسمی از خیار دراز که بجهت تخم گذارند و درتحفه بفتح آورده که گیاهی است با سرکـه خورند و در سپاهان و پارس الاله شنگ گویند ودهی است از مضافات سمرقند (ن) .

شنگار .ف. گیاهی خار دار بزمین چسپنده و بیخی سطبر وسرخ دارد وشنجار بالکسر معرب آنست (ن).

شنگان - اسم ولایتی است بکسر اول بروزن زندان وجمع شنگ نیزآمده (ن).

شنگبیز - .ف. درجهانگیری گفته باول مفتوح بثانی زده کاف عجمی شرابی باشد که ازدرخت خرما حاصل کنند و آنرا بهندی سیندی گویند و شنگویز نیز گویند و رشیدی گفته شنگویل و شنگبیل بروزن‌ومعنی‌زنجبیل‌است‌که زنجبیل‌معرب آنست و شرابی است‌که از درخت خرما حاصل کنند و در جمیع این لغات‌بجای شین زای‌پارسی نیز گفته‌اندو جهانگیری‌وبرهان گفته‌اند که بلغت پهلوی‌زنجبیل‌است‌وچنین نیست زنجبیل معرب‌است چنانکه‌رشیدی گفته‌ودرشرح‌قاموس زنجبیل بمعنی شراب وچشمه‌ایست دربهشت و اهل معنی شراب زنجبیل‌مستی وجذبهٔ‌الهی‌را دانند وشراب‌کافوری کیفیتی که بزحمت از سلوك حاصل شود و من درتشبیه جوانی وپیری‌مثل زده‌ام. «ازمی‌زنجبیلیم دوری است * روزگار شراب کافوری است * خواجه‌گشتم ولی نیم مسرور * زین غلامان که عنبر وکافور»(ن).

شنگرف - .ف. معربش شنجرف است وشنگرف زاولی سرنج را گویند که در نقاشها بکار برند. حکیم ازرقی هروی گفته: « شگفت نیست گراز برف لاله ساخت زمین * که‌هست لاله‌چوشنگرف وبرف چون سیماب » . جوهری در صفت شراب گفته : « آن‌می‌که گربدور بداری زعکس‌وی * شنگرف سوده‌گردد مغز اندر استخوان » وقتی در رزمیه وقتل سپاهان گفته‌ام: « سپاهان بخون غرقه ازتیغ وتیر *چو شنگرف پاشیده عمداً بقیر» ومعرب و مقلوب آن زنجفر است (ن).

شنگرف‌زدن‌قلم‌را - ترکردن‌قلم را بشنگرف ارادتخان واضح : «تا فصل‌گل جدا کنم از فصل داغ‌دل* شنگرف میزنم قلم نوك خاررا »(ب).

شنگرف‌سودن بر لاجورد - ف .کنایه از نمودارشدن‌سرخی صبح برفلك(ازشرح‌سکندرنامه)

شنگرك - باول مفتوح بثانی زده وکاف‌عجمی ورای مفتوح . ف. بادریسه وخیمه‌را گویند در سین مهمله گذشته دربرهان گفته بروزن پنج‌لك نام یکی‌ازرایان‌هندوستان‌بوده‌که بعدازافراسیاب بایران آمده و این خطاست همانا شنگل را شنگرك دانسته (ن).

شنگزن - بنون وزای معجمه .ف. در مؤید گفته کرمی که کشت و زراعت را خورده اما اشعار بحرکتش نکرده‌وصاحب برهان آن کرم‌راشنگرف خوانده همانا آن‌نیز خطاست (ن).

شنگل - باول بثانی زده وکاف عجمی مفتوح در جهانگیری و کاف مضموم در برهان بر وزن فرکل نام پادشاه هند که بیاری افراسیاب بتسخیر ایران آمده بود ودر شاهنامهٔ فردوسی مکرر مذکور است چنانکه گفته «بغرید شنگل به پیش سپاه * منم گفت مرد افکن رزمخواه * مر آن جنگجو مرد سکزی کجاست * همانا گر آمد بجنگم رواست * بر آمد برو پیلتن همچو باد * بکین بازوی پهلوی بر گشاد * یکی نیزه زد برگرفتش ززین * نگونسار کرد وزدش بر زمین » شهر گنگوی مشهور بگور که هزار سال دارالملك ملوك بنگاله بوده از بنا های اوست و بمعنی غله که آنرا شنگ گویند نیز آمده ودر شنگ با معانی دیگر گذشته (ن) .

شنگله - بر وزن زنگله .ف. ریشهٔ دامن جامه و دستار وغیره که بر آن بدوزند و عموماً بمعنی خوشه وخصوصاً خوشه خرما . حکیم ناصر خسرو گفته : «درخت خرما صد خشك خار دارد راست * اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد» (ن) .

شنگلیل - . ف. بر وزن و معنی زنجبیل است (ر . ن) .

شنگور - بر وزن انگور .ف . باد ریسهٔ خیمه را گویند و آن تختهٔ باشد مدور ومیان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند وچوب وچرمی را نیز گویند که بر گلوی دوك کنند (رك مض) .

شنگوك - بر وزن مفلوك . ف . بمعنی آخر شنگور است کـه باد ریسه دوك باشد و بعربی فلکه خوانند و باینمعنی بجای کاف اول لام هم آمده است (ر ه) .

شنگول وشنگل - .ف. بمعانی همان شنگ است که با امثال مرقوم شده وشنگوله نیز چنین است. مولوی گفته : « ناگهان بسته دلم دلدار کی * شوخکی شنگولگی عیار کی » (ن) .

شنگوله - بالفتح .ف. بمعنی شنگول است (ك ر).

شنگویز - باواو تحتانی مجهول بر وزن رنگریز .ف بمعنی شنگ بیزست (ر) .

شنگه - بفتح اول وثالث . ف . آلهٔ تناسل را گویند وجایی که در آن سرگین وپلید وخاشاك ریزند و لتهٔ حیض زنانرا نیز گفته اند . سوزنی

گفته .ع: «او کس لـ است وشنکه زبان است و روبه ریش» (ن . ك) .

شنگیار - بکسر اول وتحتانی بالف کشیده بر وزن کشت زار . ف. نوعی از خیار باشد و آن دراز و کج میشود (ر) .

شنگینه - بر وزن چرمینه .ف. چوبی که خر و گاو بدان رانند (ن) .

شنلك - بفتح اول ولام بروزن اندك .ف بمعنی خوشهٔ باشد اعم از خوشهٔ انکور یا خرما یا گندم یا جو (ر ه) .

شنلوك - بر وزن مفلوك ف. باد ریسهٔ دوك را گویند و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوك محکم سازند و بعربی فلکه خوانند (ر ه) .

شنو - بفتح نون .ف. ورزش پهلوانان واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته . میر نجات : « نیست هم زور توخصمانه ات از من بشنو * میرود بیهده در معرکهٔ خاك شنو » فر(ب مص) .

شنوا - بفتحتین .ف. بمعنی شنونده وسمیع (غ).

شنوءة - بالفتح .ع. نیك پاك از آلایش و نیك بودن از آلایش بدینمعنی بضم هم آمده ورمنده از هر چیز (ا) .

شنودن وشنیدن - .ف. بوئیدن و اطلاق آن بر بوی شائع است و بر غیر آن محل تأمل چنانچه لفظ نسیم با هوا درین شعر . عرفی : « کر بشنود نسیم هوای حریم او * بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس » وبعضی را در صحت لغت اول انکار است وآن از قلت تتبع بود . مرزا صائب : « سوخت دلم را سپهر وصاب نگذاشت * تا شنود بوی این کباب وجودم » . ظهوری : « نافهٔ چین طره گشت دلم * بوی دولت زخود شنود امشب » چه بنای قافیه غزل بر بود و نمودست . وله : « بیا بباغ که گل همچو عارض توشگفت * ز هر طرف بشنو نغمهای منقاری » (ب) .

شنوشه - بفتح اول وثانی بواو کشیده وشین نقطه دار مفتوح .ف. بمعنی عطسه است وبالف وسین مهمله نیز آمده (ن) .

شنوص - بضمتین وصاد مهمله در آخر .ع. در آویخته شدن بچیزی یا لازم گرفتن چیزی را (ا) .

شنوف ـ بضمتین .ع. جمع شنف بالفتح ، گوشوارهٔ بالائین یا آویزه اعلای گوش (ا) .

شنون ـ کصبور .ع. فربه ولاغر از لغات اضداد است وگرسنه و شتر نه فربه و نه لاغر(ا) .

شنونتن ـ بر وزن سبوشکن . ف . برهان گفته بلغت زند و پا زند بمعنی نوشتن است شنو نمی یعنی نویسم و شنوئید یعنی نویسید لا یعلم الغیب الاهو (ن) .

شنونده ـ .ف. آنکه بشنود (فر) .

شنویدن ـ .ف بمعنی شنیدن و بوکردن (فر) .

شنه ـ بفتح اول وثانی بی تشدید ف. بمعنی آوازها عموماً و آواز اسپ خصوصاً ـ شمس فخری گفته : «چو زند در رزم یکرانت شنه * زهرهٔ مریخ حالی خون شود» . مختاری گفته : « زگریه و شنهٔ کلك اوبخندد عقل * زخندهٔ مه منجوق او بگرید جان» واین بیت بمعنی صریر قلم بوده ودر تحفة الاحباب شینه بر وزن پینه گفته آواز شیر است ودرجهانگیری بمعنی آواز بلند عموماً مثل آواز در خانه وآواز سرنای وآواز وحوش وطیورو مشدداً بمعنی صدای اسپ است که بعربی صهیل گویند حکیم منجیك ترمذی درصفت اسب گفته : « هر آنگهی که بیبشه درون زند شنه * زبیم شنهٔ اوشیر بفکند چنگال» (ن) .

شنی ـ بفتح اول بر وزن دنی ف گیاهی باشد که از پوست آن ریسمان سازند وبمعنی سینی هم گفته اند وآن خوانی باشد که از طلا ونقره و مس وامثال آن سازند (ر.ه) .

شنیب ـ کامیر .ع خوشاب دندان (ا) .

شنید ـ بالکسر .ف. بوئیده وبندگی شیخ محمد ابن شیخ لاد در فرهنگ خویش فرق کرد وشنید بالفتح،بوئید و بالکسر،سماع کرد (ك فر) .

شنیدن ـ بالفتح بر وزن رسیدن . ف . معروف است که بعربی سماع گویند وبمعنی بوئیدن وبوی کردن نیز استعمال کرده اند . فغانی شیرازی گفته: «قدت بلند بادکه بر نخل حسن تست * آن گل کزان شمیم وفامیتوان شنید»(ن) .

شنیر ـ کسکیت .ع . بد خوی بسیار شرو بسیار عیب شنیرة بالتاء ، مثله . و بنوشنیر بطنی است از عرب(ا) .

شنیز ـ بفتح اول بر وزن تمیز.ف چوب آبنوس را گویند وکمان تیر اندازی را نیز گفته اند و و بضم اول مخفف شونیز است که سیاه دانه باشد (ر) .

شنیزه ـ بفتح اول وزای فارسی .ف. ریسمانی باشدکه از پهنای کار جولاهگان زیاد آیدوآنرا نبافند وبانگشت پیچیده درکناری گذارند (ر) .

شنیع ـ بعین مهمله کامیر.ع. بدوزشت (ا.غ) .

شنیق ـ کامیر .ع چوبی است که بر آن قرصهٔ شهد را بر دارند ودرپهن خانهٔ زنبور عسل آنرا برپاکنند واین وقتی باشدکه زنبوراولاد وبچگان خود را شهد خوراند وپسر خوانده .

شنیق ـ کسکین جوان خویشتن بین (ا) .

شنیقة ـ کسکینة .ع. زن عشق باز (ا) .

شنین ـ کامیر .ع قطره هـای آب واشك وچکیدن آن وهر شیرکه بر آن آب ریخته باشند (ا) .

شو ـ بفتح اول وسکون واو ف. بمعنی شب است چه واوبابا تبدیل یابد وبیشتراهل تبرستان چنین تکلم کنند . بابا طاهر همدانی گفته : « من آن رندم که نامم بی قلندر * نه خان دارم نه مان دارم نه لنگر * چوروج آید بگردم گردگیتی * چوشو آید بخشتی وانهم سر » و امر بمعنی شدن هم هست مرادف رو .منوچهری گفته : «سبوی بگزین تاگردی از مکاره دور * بروبرآن رهٔ تاجاودانه شاد شوی» وبضم اول بمعنی شو که شوهر است گفته اند : « شوی زن نوجوان اگر پیر بود * چون پیر بود همیشه دلگیر بود» . فرخی گفته : «بس شهرکه مردانشان باشه بچخیدند * کامروز نبینند درو جز زن بی شو» دیگر امر بشستن است. فردوسی گفته : «بگفتار پیغمبرت راه جو * دل از تیرگیها بدین آب شو» (ن) .

شوا ـ بر وزن روا .ف. برهان گفته کررا گویند یعنی اصم وبالکسر پینه که در دست وپاپیدا شود بسبب کار های سخت وتردد بسیار و بمعنی شبت نیز گفته اند وآن سبزه ایست معروف(ن) .

شواء ـ بالکسر والضم ع. بریانی (ا) .

شواب ـ بالفتح ع جمع شابة [بالفتح وباء مشدد] زن جوان (ا) .

شواة - بالکسر .ع. پارهٔ از بریانی(ا) .
شوات وشواد - بفتح اول .ف. مرغی است که آنرا چرز و بتازی حباری خوانند بعضی گفته‌اند سرخاب است بعضی گفته‌اند بوقلمون‌است : «چو هدهد زمین بوسه دادم بشکر * سخن رنگ دادم چوپر شواد» (ن) .
شواجر - بالفتح وکسر جیم وسکون وای‌مهمله .ع. جمع شاجر ، باز دارنده وسختی روزگار . ورماح‌شواجر ، نیزه‌های‌مختلف بعض آن‌دربعض در آمده (ا) .
شواجن- بالفتح وکسر رابع .ع. جمع شاجنة ، راه اعلای وادی یا راه وادی ووادی درخت‌ناك ونیزشواجن وادی است بزرگ بدیار ضبة (ا) .
شوار - بر وزن شرار .ف. بمعنی شوات است که نوعی ازمرغابی‌باشد وآنراسرخاب‌نیز گویند وبضم اول نیز آمده است (ر) .
شوار - بالفتح .ع. خوبی وهیئت‌ولباس‌وفربهی وآرایش وریح شوار ، باد نرم . و نیز شوار ، بهر سه حرکت رخت‌خانه ورخت‌بار ونرهٔ مردیا فرج زن‌وفرج مرد وخایهٔ مرد ودبر وی (ا) .
شوارب - بکسر رای مهمله . ع. جمع شارب ، سبلت. ونیزشوارب ، رگهای حلق وراههای آب در حلق وموی دراز در هر دو کرانهٔ بروت یا تمامهٔ بروت شارب است (ا) .
شوارد - بفتح ورای مهمله مکسور وسکون‌دال مهمله .ع. بمعنی‌رمندگان وپریشانیهااز کشف‌ودر ترجمهٔ مقامات حریری نوشته‌که شوارد ، در لغت جمع شارده است که بمعنی شیر ماده رمنده و گریزنده (غ) .
شوارع - بکسر رای مهمله وسکون‌عین مهمله .ع. راههای بزرگ (غ) .
شوارق - بکسرراء . ع . روشنیها و چیز های روشن (غ) .
شواص - بالکسر وصاد مهمله . ع . در شیاص بیاید (ا) .
شواصر - بفتح وکسر صادمهمله.ع. جمع‌شاصرة نوعی‌ازدام دادان(فر۱۰) .
شواصرا - بفتح اول وثانی بالف‌کشیده وصاد بی نقطه مفتوح ورای قرشت بالف کشیده بلغت سریانی نوعی از برنجاسف است و آنرا بعربی مسك‌الجن خوانند و برنجاسف گیاهی‌است که آنرا بوی مادران‌گویند (ر) .
شواصی - بفتح وکسر صادمهمله.ع جمع‌شاصیة خیك در آکنده‌که پایچهای درواشده‌باشد (ا) .
شواطب - بالفتح وکسر طـای مهمله .ع جمع شاطبة زنی‌که شاخ‌نخل راپاره‌کند تااز آن‌بوریا سازد (ا) .
شواطیء - بالفتح وکسر طای مهمله .ع جمع شاطیء،کرانه‌رودبار (ا) .
شواظ - بالضم والکسروظای معجمه‌درآخر.ع زبانهٔ آتش بی دود یا دود آتش وحرارت آن وگرمی آفتاب وشدت تیزی شهوت‌جماع ودشنام وبانگ وفریاد ونیز شوواظ بالکسر همدیگر را دشنام‌دادن. مشاوظة مثله (ا) .
شواغل - .ع. جمع شغل (غ) .
شواکل - بالفتح وکسرکاف .ع راههای‌کشاده که از شارع عام بر آمـده باشد جمع شاکل یا شاکلة است (ا) .
شوال - باول مفتوح .ف. بمعنی شلوار وکار و عمل وحرفه . حکیم سوزنی بهر دومعنـی گفته : «ازبیم ؟ مرا ایدر ویدی‌بشوال‌اندر * ای‌خواهر خالت غر آخر چه شوال است این » دیگر بمعنی شوات است‌که مرقوم شدوشوالك‌مصغرآنست(ن)
شوال -کشداد .ع. ماه عیدفطر وجه‌تسمیه‌آنکه درین ماه عرب شیر وشکار میکردند و از خانها بیرون میرفتند مشتق از شول‌که مصدر است‌بمعنی بر داشته شدن است‌شوالات وشواویل جمع(اغ)
شوالة - .ع. علم است‌کژدم را ومرغی‌است‌وزن سخن چین (ا) .
شوالك - بفتح شین ولام . ف . مرغی است‌که بوغلمون گویندوگذشت (ن).
شوامت - بالفتح و کسر میم و سکون فوقانی .ع. پایهای ستور (ا) .
شوامخ - بکسر میم و سکون خای معجمه .ع. چیز های بلند و بلندیها این‌جمع شامخة‌است‌مشتق از شموخ [بضمتین] بمعنی بلند شدن (غ) .
شوامذ - بکسر میم وسکون ذال معجمه .ع.جمع شامذ، ناقهٔ آبستن (ا) .

شوان - .ف. بر وزن ومعنی شبان‌است که چوپان و نگهدارندهٔ گوسفند باشد (ر) .

شواة - بالکسر .ع. جمع شاة ، گوسفند و گاو وحشی (غ) .

شواهد - بکسر ها .ع. جمع شاهد (ا) .

شواهق - بکسرها، وسکون قاف . ع بلند ها وبلندیها این جمع شاهقة است که مأخوذ ازشهوق [بضمتین] باشد وشهوق بضمتین ، بمعنی بلندشدن است (غ) .

شواهین - بکسر ها، ع.جمع‌شاهین، مرغی‌است شکاری (فر) .

شوایا - .ع. جمع شویة کثنیة ، بقیهٔ قوم هلاك شده (ا) .

شوائب - بکسر همزه ع آمیزشها وآمیختکیها وآلودکیها (غ) .

شوایة - بالضم .ع پارهٔ کوشت جهت بریانی یا عام است واندك ازهرچیز بسیار و کار آسان ونیزشوایة بالتثلیث بقیه ازقوم‌یاازشتران هلاك شده وردی وهیچکاره از شتران و کوسفندان و شوایةالخبز، کردهٔ نان (ا).

شوائی - بر وزن هوائی .ف. بمعنی کری و ناشنوائی باشد(ر).

شوب - بالفتح .ع آمیختن. شیاب بالکسر، مثله ونرم راندن‌ویعدی‌بمن وقولهم‌ماله‌شوب‌ولاروب یعنی‌نیست‌اورا شوربایی‌و نه‌شیری وفی المثل هو یشوب ویروب درحق شخصی‌کویندکه میان‌قول‌و فعل‌خلط‌کند. ونیزشوب ، پاره‌ازخمیروآب‌یاشیر که‌بچیزی‌آمیزند وشهد (ا).

شوب - بضم‌اول وسکون‌ثانی مجهول‌و بای‌ابجد .ف. دستارومندیل‌راکویند (ر).

شوبان - بالضم .ف. بمعنی‌شبان (فر).

شوبة - بفتح اول وثالث.ع. مکروفریب(ا).

شوبست - بضم‌اول وسکون ثانی مجهول و بای ابجد مفتوح‌بسین بی نقطه‌وفوقانی‌زده .ف.افسون راکویند وبمعنی علاج هم‌هست وبـا بای فارسی نیزدرست است وباین‌معنی بجای بای‌ابجدنون‌هم آمده است(ر).

شؤبوب - کعصفور .ع. یکدفعه باران و پاره‌از ابربزرگ که قطره وحدهرچیزی وشدت دفع‌آن و آنچه اول‌ظاهر شود از خوبی چیزی و سختی کرمی آفتاب وخطوارتفاع آن شآبیب[بالفتح] جمع (ا) .

شوپره - ببای فارسی .ف. بمعنی شب‌پره(فر).

شوحط - بالفتح وفتح حای مهمله وطای‌حطی درآخر .ع. نوعی ازدرختهای کوهی که ازآن کمان‌سازند (ا).

شوخ - بضم اول وبواومعروف .ف.چرك‌جامه که بتازی‌آنراوسخ‌کویندوچرك‌جراحت وپینه‌ای که ازشدت کاربردست وپای‌سخت‌شود ودرنسخهٔ میرزا درختی‌که‌یك شاخش ببرند وشاخ‌بسیاربر آورد. عبدالغنی‌عسجدی کفته: «خواجه بـزرك است ومال دارد ونعمت * نعمت و مالیکه کس نیابد ازآن‌کام * بخلش‌جابی‌رسیده‌کونکـذارد * شوخ بکرمابه‌بان وموی بحجام». فردوسی‌کفته: «بدانجامهٔ شوخ درپیش تخت* بیفتاد و کفت ای شه نیکبخت». ودرسراج نوشته‌که بواو مجهول بمعنی بیباك ودلیر وبمعنی جلدو چالاك‌و بـواو معروف بمعنی چرك‌جامه وغیره درشوخکن بیاید (ن . غ) .

شوخ‌ترازو - .ف. بمعنی دغل زیرا کـه سنك کم در ترازو دارد. ملاطغرا: «چشمت‌ازکشمکش سرمه دلم‌را خون‌کرد * بعسس‌قلبی‌آن‌شوخ‌ترازو کفتم» (ب) .

شوخ چشم و شوخ دیده - . ف. کنایه از بیحیا و بی‌شرم (ا).

شوخ روی - .ف. فردوسی: «درآمدفرستادهٔ شوخ روی * سرتوبه بنهاد در پیش اوی (ب).

شوخ زبان - بزای معجمه .ف.کنایه‌ازکستاخ کوی (ب).

شوخ خط - بفتح اول وخای‌نقطه داروسکون ثانی وطای بینقطه .ع. بمعنی خوشه باشد عموماً اعم ازخوشهٔ انکور وخرما وکندم وخوشهٔ ارزن راکویند خصوصاً (رفر).

شوخ طبع و شوخ طبیعت - .ف.کنایه‌از تیزطبع طالب آملی مصرعهٔ اولی .ع: «شیرین سخن‌که شوخ طبیعت فتد بلاست» . وله: «شوخ

طیبان رند را بمذاق؛ دست پخت حجاب بی‌نمک است» (ب).

شوخگن - باول مضموم بثانی وثالث زده و وکسر کاف فارسی وسکون نون .ف. بمعنی چرکن است وشوخیدن یعنی چرکن‌شدن ودر میان عوام شوخی‌کردن بمعنی ظرافت‌کردن معروف شده و لطیفه‌گفتن بمعنی بدوکنایه گفتن وهر دو بخلاف است وشعرا شوخ را بمعنی‌خوش خلق‌شهرت‌داده اند وبغلط مشهور شده شیخ سعدی بمعنی اصل ملاحظه‌کرده وگفته: «شوخی‌مکن ای دوست که صاحب نظرانند؛ بیگانه وخویش ازپس و پیشت نگرانند»شوخ چشم وشوخ دیده‌معشوقی بیحیا وطرار. شیخ سعدی‌گفته: « پسری شوخ چشم و کشتی‌گیر؛ شوخ چشمی‌که بگسلد زنجیر».هم او گفته.ع: «که‌خان ومان من‌این‌شوخ دیده پاك برفت». وفرق درمیان این‌دوشوخ آنستکه شوخ بمعنی چرك بواو معروف است و دیگری بواو مجهول (ن) .

شوخگین - بروزن پوستین .ف. بمعنی‌شوخگن که چرکن باشد (ر).

شوخناك - بالضم ف مثله(فر).

شوخی - بالضم .ف.اطلاق این دراشیای‌ذات الحرکة باشدوبالفظ ریختن و کشیدن مستعمل . میرزا صائب: «شوخی میخانه ازمحراب میباید کشید ؛از سراب خشك ناز آب میباید کشید» . میرزا بیدل : «تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر‌ریزد ؛ زآغوش رگ‌گل شوخی‌موج گهر ریزد» (ب).

شوخیدن - .ف بروزن پوشیدن بمعنی‌چرکن شدن باشد (ره) .

شود - بضم اول وسکون دوم ودال . ف . یعنی شدورفت وگذشت واین‌مشبع شداست‌باشدمخفف آنست. شمس‌فخری‌صاحب معیارجمالی گفته: «تا همت و بخشایش اوداد‌کرم داد؛ دود از دل کان آب زرخسارۂیم شود» وشودن بمعنی‌شدن باشد. فردوسی: «چوتوران چنان دیدغمگین شود؛ بدان کش چنین بخت برگشته بود» (ن.وغوامض‌سخن)

شودانیق - بضم اول ودال بالف‌کشیده و نون بتحتانی رسیده وبقاف زده معرب سودانیات‌است وآن مرغی باشد که درخت را با منقار سوراخ کند (ر) .

شودح - بفتح اول وثالث وحای‌مهمله درآخر ع. ماده شتردراز برروی زمین(ا).

شود شود نشود گومشوچه‌خواهدشد- مثل است (ب)

شودن - بالضم بروزن بودن.ف. بمعنی‌شدن‌باشد (ر . ه) .

شوذانق - بالفتح .ع. چرغ یاشاهین (ا).

شوذب - بفتح اول وثالث .ع. درازبالا نیکو خوی واسپ درازخانه (ا) .

شوذر - بفتح اول وثالث.ع. چادرمعرب‌است و شاماکچه وپیراهن زنان و موضعی‌است ببادیه و شهریست باندلس (ا).

شوذق - کجوهر.ع. دست برنجن (ا) .

شوذقة - بالفتح .ع. چیزی‌را با انگشتان مانند چرغ گرفتن (ا).

شور - بروزن‌کور .ف. چیزی است پر نمك و آشوب وغوغا وهم زننده وآمیزنده وامر باین معنی.حکیم سنائی‌گفته : «تو برین شور جور بد عهدی ؛ بخدا گر نخوانمت مهدی ؛ با ستم شور مملکت شوری‌است ؛ بی‌الف نقش داروی دوری است» . وبمعنی شوینده وامربشستن‌ودرفرهنگ جهانگیری وغیاث درآخر اسما معنی دارنده و ورزش‌کننده‌دهنده چون سلحشور و سلاح شور. سعدی‌گفته: «چه‌خوش‌گفت آن‌تهیدست‌سلحشور؛ جوی زربهتر از پنجاه من زور» . حافظ گفته : «بیاورمی که نتوان شد زمکرآسمان ایمن؛ بلعب زهرۂ چنگی ومریخ سلحشورش» . اسدی شور سلیخ منظوم‌کرده : « همه روزه فرمانشان دارو برد ؛سواری وشور سلیح نبرد» . وشور بخت و شور چشم بمعنی بدبخت و نحس چشم فردوسی گفته: «زبهریکی بیژن شور بخت ؛ بدینسان بر افتادم ازتاج وتخت». هم اوگفته: «نگه کن‌که دانای پیشین چه گفت ؛که‌کس را مباداختر شور جفت». درین محل افادۂ معنی شوم‌میکند وبالفظ زدن وافکندن وانداختن وافتادن وبرخاستن‌وبر

آوردن و بر آمدن‌و کردن و چکیدن‌مستعمل. مخلص کاشی: «جلوهٔ آن سروقامت تادلم راکردخون * جای اشك ازدیده‌ام شورقیامت میچکد» . محمد اسحق شوکت: «بیادآن لب شیرین پس‌ازمرگ‌ * نمك شدخاکم ازبس شورکردم». میرزا صائب: «ازپسته دهانان جهان‌شوربرآورد *ازصبح‌شکر خنده دهانی‌که توداری».وله: «ماهی‌که زپرتو بجهان شوردرانداخت *پیش رخت از هاله مکرر سپرانداخت». وله:«کونواسنجی‌که درمغزجهان شورافکند *پنبهٔ مغز ازسرمینای ما دورافکند» . میرزارضی دانش: «تا برون از پرده در وصفش سخن افتاده است* شورمحشردرمیان‌انجمن‌افتاده است» حکیم زلالی : «خداوندیکه شورمعرفت درکشور مازده* صلای فیض خاص وعام‌رابرخوان یغما زد» ومخفی نماندکه نمك زدن‌خود محاورهٔ مقرری است و شیخ علی حـزین بجای آن نیز استعمال فرموده: «میشود ازنفسم زخم جگرهـا تـازه * از نمکدان قیامت بدلم شور زدند» . میرزا طاهر وحید : «چو موج بحر گرد تربت من‌ناله‌هادارد*سرم‌شدخاك واو سرشور سودا را نمی‌خیزد» (ن‌ب).

شورـ بالفتح .ع. انگبین گرفته شده‌وخوبـی و هیئت ولباس وفـربهی وبمعنی انگبین چیدن از خانه زنبورعسل وریاضت دادن اسپان‌را یاسوار شدن برآن دروقت عرض بیع یا آزمودن برای نگریستن حسن ونجابت‌وتك‌آنرایابرگردانیدن وی را وفربه شدن شترماده‌واسپ وهویداکردن چیزی‌را (ا).

شورابهـ .ف. آب شور درین لفظهـاء برای اسمیت است چنانکه درسبزه وسفیده (غ) .

شوراخترـ ف. کنایه از مدبر وبدبخت (ب).

شوراندنـ .ف. پریشان‌کردن (غ).

شورانیدنـ .ف. پریشان‌کردن فرمودن. آصف خان جعفر: «که چشم نازنین درخواب نازاست * مشوران خواب برروی شب‌دراز است»(ب) .

شورباـ موحده بالف کشیده . ف . بمعنی آش نمکدار معروف است زیراکه با در پارسی معنی آش است چنانکه‌مرقوم شده سکبا آش سرکه و برین قیاس واین‌لغت پارسی‌صرف است وبعربی آنرا حبا، بالمد والقصرگویند و مشهور است‌که حضرت رسول‌عربی‌صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم دو بار باین لفظ‌تفوه‌فرموده و باصحاب فرموده اند که فلان برای‌شما شور با پخته‌وایشان‌رادعوت بشوربا نموده (ن).

شورباجـ باجیم ساکن معرب شورباست‌که‌آب گوشت پخته باشد (ر).

شوربختـ .ف. بمعنی بدبخت‌ومدبر. ظهوری: «هرشوربخت رابشکرخنده‌ای‌چه‌کار* بازهـرچشم ساخته‌ایم وعتاب تلخ» (ب).

شوربوم دشوره‌بوم ـ .ف.زمین شورکه در آن نبات نروید (بفر).

شورپاـ بپای فارسی بالف‌کشیده .ف.چاروائی راگویند ازاسپ واشتر وخر والاغ که در وقت راه رفتن‌سرهای پاهای اوازهم‌دورباشدوجوانب پاها بهمرسد وسائیده شودوبعضی‌گویندچاروائی که‌زانوهایش بهنگام رفتن بهم‌ساید (ر) .

شورپشت ـ بضم بای فارسی . ف. چاروائـی سرکش ونافرمان‌که اگردرزیر بارکشند بار را بیندازد واطلاق‌آن بر چنین آدمی مجاز است و شوره پشت وشوریده پشت هم بدینمعنی‌است که بسین بیاید. محسن تأثیر: «شوربخت وشورچشم وشورپشتی ای‌رقیب *این چنین گیرد نمك‌آنرا که نشناسد نمك» (ب).

شورةـ بضم اول وفتح ثالث .ع. درون‌چیزی‌و برون‌آن وجای شهد وبدین معنی بفتح هم آمده وخوبی‌ونیکوئی‌وهیئت‌ولباس‌وفربهی‌وآراستگی وشترماده فربه(ا).

شورتاغـ .ف. چوب زردرنگ (فر).

شورچشمـ .ف.کسیکه نظر او بچیزهـا ضرر رساند ومردم‌را بیمار نمایـد . ظهوری : «کشته بودم بچشم اوشیرین *چشم من‌ازبرای من شور است» (بمص).

شورستانـ .ف شوره‌زار (فر) .

شورسلحـ .ف. بمعنی سلحشوراست‌که‌ورزیدن سلاح جنگ باشد بکار فرمودن یعنی چگونـه بکارباید فرمود وکسی‌را نیز گفته‌اند که مستعد

قتال وجدال باشد ومقدمة الجیش را نیز گویند یعنی جمعی که جنگ را بهم رسانند و بترکی شرباشاران [بفتح شین اول] خوانند (ر).

شورش - بکسر ثالث .ف. بمعنی شوریدن است یعنی شور وغوغا کردن ودرهم آمیختن و برهم زدن و برهم خوردن و پریشان وملاحت و نمکینی و با لفظ بستن و افکندن و آمدن مستعمل . اسیری لاهیجی: «چون جمال دوست را خود جلوه داد * شورشی درجان مشتاقان نهاد». ظهوری در تعریف نسترن: «زبس شورش انداخت درصحن باغ * نمك سوده شد بر تن لاله داغ». وله: «دوربهار حسن دور خرمی ازسر گذشت * شور برانجام عالم شورشی آغاز بست» (ب).

شورطالع - .ف. کنایه ازمدبر و بدبخت. ظهوری: «هرکه شیرین ترفراق جانگزایش تلخ تر شود طالع ترزفرهادم ببین احوال چیست» (ب).

شورغال - بغین معجمه بالف کشیده وبلام زده بمعنی روزینه که مشهور است غلط است چراکه درکتب یافته نشده ودرمدار نوشته که سیورغال ، بضم سین مهمله وضم یای تحتانی وواومعروف و غین معجمه بمعنی مددمعاش ودرلغات ترکی بفتح اول وواو معدوله وسکون رای مهمله بمعنی انعام نوشته است (غ).

شورگز - .ف نوعی ازدرخت گز است که در شوره روید وآنرا بعربی اثل [بالفتح] گویند (ن)

شورم - بحرکت مجهول و با میم .ف. کوه باشد فخر گرگانی گفته : « چو بر داری میان شورم آواز * مرآوازترا پاسخ دهد باز» واعراب آن یقین نیست (ن).

شورمور - بروزن کور مور .ف. این لغت از توابع است بمعنی نحس و ضعیف است - حکیم خاقانی گفته : « شورمورند حسودانت و لیکن لاف‌اند * شارومارندکه با یکدگر آمیخته‌اند » دیگر بمعنی آشوب و غوغاست - حکیم سنائی گفته : « زبهر دوطامات ژاژ و مزخرف * همه ساله باخلق درشوروموردم » . ازناصری ودرغیاث نوشته کـه شور مور نوعی از مور کـه بغایت خرد باشد .

شوروا - .ف. همان شور باست (فر).

شوروشر - .ف. معاً با لفظ شراب مستعمل علی قلی بیگ خراسانی : « در دورچشم مست بتان هیچکه علی * بی شور و شر بیزم شرابی ندید کس » (ب).

شوره - بفتح اول و ثالث . ف. بمعنی خجلت و خجالت باشد و بضم اول وزمین نمناك وخاك شور و شوره که ازآن باروت سازند وآب سرد کنند و بعربی ملح الدباغین گویند و معرب آن شورج است .شفیع اثر: «چواهل هند که با شوره آب سرد کنند * فسرده شد دلم از شور بختی دگران» ونیز شوره سفیدی است که برسرهای کچل میباشد چنانکه گفته‌اند : « سرآن کچل شوره آرد بیاره نکون طاسی افتاده در شوره زار » (ب . ن).

شوره‌پشتی - .ف. شوخی وکج ادائی (غ).

شوره‌گز - بفتح کاف فارسی وسکون زای معجمه .ف. نوعی از درخت گز که درزمین شور روید (ر . غ) .

شوری - بالضم والقصر . ع . کنکاش وکنکاش کردن . مشورة مثله وهی مفعله لامفعوله.وشوری کسکری،گیاهی است دریائی (ا) .

شوری - .ف. ظاهراًمعنی شوره فروش است - سیفی : «آن مه‌شوری که شهری شد پرازغوغای او * هـر زمان در شور می‌آرد مرا سودای او » (ب) .

شوریده - .ف. آشفته و پریشان ومجازاً بمعنی دیوانه وعاشق (ب. غ).

شوریده‌بخت - .ف. مدبر و بدبخت(فر).

شوریده پشت - . ف . بمعنی شور پشت که گذشت(مص).

شوریده‌خاطر - .ف. پریشان خاطر وپریشان حال(فر).

شوریده‌دماغ وشوریده‌رای - .ف. کنایه‌از دیوانه وسودائی - میر خسرو : « من که بوم کز دل شوریده رای * کن مکن خویش برم بـا خدای » (ب).

شوریده‌راه - .ف. کنایه ازمردم گمراه و پریشان مذهب که متابعت کتب سماوی نکنند و ازاخلاق حسنه واطوار پسندیده بهره ندارند - خواجه نظامی: « چو آن دشتبانان شوریده راه * شنیدند یکیك

سخنهای شاه * سر ازحکم آن داوری تافتند * که آئین خود را چنان یافتند » (ب).

شوریده‌رنگ. ف. کنایه‌ازمردم رندوملامتی. شیخ شیراز : « در اوباش پاکان شوریده‌رنگ * همان جای تاریك لعل است وسنگ »(ب).

شوریده‌روزگار. ف. کنایه از بی‌سامان و بی‌سر انجام (ب).

شوریده‌زلف. ف. از اسمای محبوب است . میرمعزی : «زلف‌اوشوریده‌دیدم حال من‌شوریده گشت * کردم‌ازشوریده حالی رخ چو نیل و تن چو نال*گرنداری‌باورم بشنو که‌خلقان‌کرده‌اند* نام او شوریده زلف و‌نام من‌شوریده حال»(ب)

شوریده کار. ف. پریشان کار . میر خسرو : « پرده کش امت شوریده کار * ضامن آمرزش آموزگار» (ب).

شوریده کلام. ف. پریشان گوی . ظهوری : « شوریده‌کلامم نمکین است‌سؤالم * تنگ شکر است‌آن‌دهن وتلخ‌جواب است» (ب)

شوریده مغز . ف بمعنی شوریده دماغ که گذشت.صائب : « عشق اوکرداین چنین شوریده مغزم ورنه بود * سر نوشت آسمانها ابجد طفلانه‌ام » (ب).

شوریز. بفتح اول بروزن نوخیز ف مزارع وزراعت‌کننده‌را گویند وبضم اول وثانی‌مجهول هم باینمعنی وهم بمعنی زمینی که بجهت زراعت کردن مستعد کرده باشند و نام دارویی هم هست (ر ه).

شوز. بالفتح وزای معجمه در آخر . ع . شیفته کسی شدن (ا).

شوزب. بفتح‌اول وثالث .ع نشان‌وملامت(ا).

شوزت . بفتح اول و ثالث ع درشت‌گردیدن وبلند وسخت شدن جای وجز آن (ا).

شوس. بالفتح وسین مهمله‌درآخر .ع خائیدن مسواك ودندان مالیدن بدان و شوس ، بفتحتین نگریستن بگوشهٔ چشم ازتکبر یا از خشم یاچشم راتنگ‌کرده و پلکهارا فرو خوابانیده‌نگریستن. و شوس بالضم . جمع اشوس بالفتح،بگوشهٔ‌چشم یاپلکها رافروخوابانیده وچشم‌را تنگ‌گردانیده نگرنده (ا).

شوستر. نام شهر از ایران ودر سراج اللغات نوشته که شوستر بروزن خوبتر نام شهری است ازخوزستان که دیبای آنجا بخوبی مشهور است حالات آن شهر در شوش بیاید (غ).

شوش. بالضم بشین معجمه مخفف شوشتر است وآنرا بی واونیز نویسند . شیخ نظامی گفته : .ع « همه عالم بهارشوشتری ».هدایت :« پرند ار خیزد از شستر پرند تست از آن خوشتر * که اندام وبری به از پرند و پرنیان داری » . وله درغزلیات : « . . . . . خوشترازدیبهٔشستر* زیبا چو رخت دیبا بافند نه در شوش » وشوشتر مرکز ولایت‌خوزستان بوده اکنون اندك خراب است و شهر شوش که همان سوس است چون خراب شد دیگر باره این شهرراخراب کردند و گفتند این شوشتر است‌یعنی بهتر است چه شوش بفارسی قدیم بمعنی خوب بوده و پادشاهان عجم درزمستان آنجا بسر می برده‌اند اصل بنای آن شهر از هوشنگ شاه پیشدادی می بوده شاپور ذوالاکتاف‌تجدید‌عمارت کرده‌گفته‌اند اول‌شهری است که بخوزستان بعد طوفان بناشده که معرب آن تستر است‌واز مشایخ‌آن‌شهر سهل بن عبدالله تستری بوده که باستجابت دعا معروف است در سن دویست وسی‌سه وفات یافته وهشتاد سال‌عمر داشته و پل شوستر ازبناهای غریبه است‌و هشتاد و چهارطاق دارد و گویند شاپور بانی آن بوده وچنین‌است.وبفتح شین‌وکسر واو،شاخهای‌درخت انگوررا گویند(ن).

شوشاء. بالضم.ع.شترماده‌سبك. ناقةشوشاة بالهاء خفیفةمثله (ا) .

شوشب . بفتح اول و ثالث . ع . کژدم و سپش (ا)

شوشك. بضم شین اول‌وفتح‌دوم .ف سازچهار تار راگویند ، فرخی گفته : « گهی رباب زنی گاه‌بربط وگه‌چنگ*گهی چغانه‌وطنبوروشوشك‌و عنقا » و شاشك نیز گفته اند بمعنی تیهو نیز آورده‌اند(ن) .

شوشمیر. بامیم بروزن موشگیر .ف بمعنی‌هیل باشد و بعربی قاقله صغار و خیربواخوانند(ر).

شوشو - بضم هردو شین وسکون هردو واو .ف. بمعنی گاورس و ارزن باشد (ر).

شوشه - بضم شین اول وفتح دوم .ف سبیکهٔ زر وریزهٔ هر چیز و پشتهٔ ریگ وعلامتی که بر سر قبر شهدا بر پا کنند - خواجه گفته : « دمدلاله‌از شوشهٔ خاك من * گیاروید از گوشهٔ خاك من * وقتی درصفت برق و باران گفته‌ام « تو گوئی شوشهای سیم افگندند بر برزن * تو گوئی رشتهای در پراگندند درصحرا » (ن)-

شوص - بالفتح وصاد مهمله ع بدست ایستاده کردن چیزیرا و جنبانیدن آنرا از جای وی و مالیدن بدست و شستن و نیك پاکیزه کردن و خائیدن مسواك را و دندان مالیدن بسواك یا مسواك از زیر بسوی بالا و دردکردن دندان و درد کردن شکم و لگد زدن بچه درشکم مادر . و شوص بفتحتین ، نگریستن بگوشهٔ چشم ازتکبر یا ازغضب(ا)

شوصا - بالفتح ع. چشم که بکنج چشم نگرد(ا).

شوصة - بفتح اول وثالث ع بادکه در پهلو نشیند مردم را و ورم درونی پهلو و درد شکم وجهیدن رگ (ا).

شوط - بالفتح و طای مهمله ع تگ تا نهایت شوطة یکی.اشواط [بالفتح] جمع و یقال طاف بالبیت سبعة اشواط . یعنی طوف کـرد خانه‌را هفت گشت.وشوط ببراخ ، شغال .وشوط باطل ، گرد آفتاب که از روزن خانه نماید (ا) .

شوع - بالفتح وعین مهمله ع بچه دوم که میان ایشان دیگری نزاده باشد و بالضم درخت بان یا بارآن یاگیاهی است که درکوه یا در زمین نرم روید شوعة . یکی وشوع بفتحتین براگنده و پریشان ونیك سخت شدن موی سر بحدی که بخارانند و سپیدی یك ازدورخسار اسب (ا)

شوغ - بغین معجمه ف بروزن و معنی شوخ که گذشت (ن)

شوغا وشوغار وشوغاره و شوکا - بفتح اول .ف. خاربست ومحوطه‌ای باشدکه‌شب گوسفندانرا درآن کنند لطیفی:« چوگرگ ودزدگیرد قصد شوغا * شبان اندر شبان افتد بغوغا » از بهار عجم - درفرهنگ ناصری نوشته شوغا بمعنی شبغا یعنی شب‌جای اصل‌دوین لغت‌شبگاه است بکاف فارسی و شوتبدیل‌شب‌است .

شوغه - بضم‌اول‌وفتح ثالث .ف. پینه و آبله‌ای باشد که ازبسیاری کارکردن بردست و بدن‌آدمی وحیوانات دیگر بهمرسد (ر).

شوف - بالفتح ع آلة است از چوب یا سنگ و مانند آن که بدان زمین زراعت را برابر کنند و بمعنی زدودن و جلادادن چیزیرا و قطران مالیدن شتر را و آرایش داده شدن دختر (ا)

شوق - بالفتح ع خواهش‌وآرزوومیل‌خاطر.اشواق [بالفتح]جمع وآرزومندگردانیدن و میل کردن نفس بچیزی واشتیاق‌وآرزومندشدن:آتش طبع. آتش دست. آتشین پای . سبکروح.سرشار رسا. بیخودی . جهان‌پیمای بی هنگام تاز بیمحاباتاز خروشان . برقع کشا . راحت آزار . بیتاب . بیقرار . طاقت ناپسند . خرمن‌سوز . موسی‌نگاه ازصفات وزنجیر از تشبیهات‌اوست- بابافغانی: « بند بندم شد فغانی بستهٔ زنجیر شوق * خوش دلم زین بندها گرباز نگشاید مرا » و با لفظ ریختن و دادن‌مستعمل - ملاوحشی «هجرخدارا مده زودوصالی بده * شوق مده این قدربا پر و بالی بده » .طهوری : « ز آرامی افتاده آرام من * مگرریختی شوق‌درکام من» وشوق - بالضم عاشقان ومشتاقان جمع اشواق(ا.م ب).

شوقب - کجوهر ع مرد دراز بالا وسم‌فراخ‌و دوچوب پالان‌که بدان‌رسن‌آویزند(ا)

شوقستان - .ف. معروف . حسین ثنائی : «هر قدم گامی بشوقستان دل * در جهان بی بیابان میزنم » (ب) .

شوك - بضم اول وسکون ثانی وکاف بافت‌زند پارسی بمعنی بازارست که بعربی سوق گویند وتبدیل‌آن‌سوك‌است‌چنانکه‌ازآن نیزمحل‌معینی‌را که عربان بحوالی بصره درآن بازار کنند سوك سیخ‌گویند (ن).

شوك - بالفتح ع خار شوکة یکی.اشواك [بالفتح] جمع (ا)-

شوکاء - بالفتح .ع چادر درشت بافته و جامهٔ درشت ازنوی(ا) .

شوكا - بضم شين وواو .ف. ازجنس گاوكوهی است كه بعربی وعل گويند و آن حيوانی است سياه‌رنگ كه بقدر گاوميش كوچكی وبتركی جربر گويند در مازندران بسيار است (ن).

شوكار - بالفتح .ف. مبدل شب كاركه شب‌دزد باسد (فر).

شوكة - بالفتح .ع. سلاح و تيزی آن و تيزی هر چيزی وشدت و سختی جنگ وقوت و قدرت وجراحت و بدسگالی بدشمن‌و بيماری است يا آن جدری وشری است و سرخی است ازعلت كه بر اندام پيدا آيد وكرندهٔ بافكار و آن آله است كه بوی روی‌جامه را همواركنند وآهار بر تار جامه مالند ونيش كژدم وشوكة الكتان ، گل و لاله‌است كه درآن‌خارخرمارا نصب كنندو بگذارند تا خشك شود و بدان كتانرا از كتان ويزه‌صاف كنند (ا).

شوكران - بروزن نوكران .ف. گياهی است دوائی كه‌خوردن بيخ‌آن‌جنون آورد ودرتفت از ولايت يزد منبت آن بسيار است و آنرا بيخ تفت گويند (ن) .

شوكل- بفتح اول وثالث .ع پيادگان يامیمنه يا ميسره وناحيه وكرانه ونوعی ازخار كه‌آنرا عوسجه هم گويند (ا).

شوكل - بضم اول وثانی مجهول بروزن‌فوفل ف. بادريسهٔ دوك باشد وآن چوب يا چرمی است مدوركه درگلوی دوك محكم‌سازند وبجای لام كاف نيز بنظر آمده است كه شوكك باشد (ر . ه).

شوكه - بضم اول وفتح كاف .ف ناوچهٔ آهنی باشد كه زر و سيم گداخته را در آن ريزند تا شوشه شود (ر) .

شوگا - با كاف فارسی بروزن غوغا .ف. بمعنی شوغا است كه جای خوابيدن چارپايان باسد در شب (ر).

شوگاه - ف بروزن و معنی سوغاه است كه محوطه باشد بجهت‌شب خوابيدن‌چهارپايان(ره)

شوگون- بالضم ف بمعنی سكون‌است(فر)

شول - بروزن غول .ف. بمعنی ديد ودانست كه ازديدن ودانستن است‌وامر باينمعنی‌هم‌هست يعنی ببين وبدان وبشوليدن يعنی پريشان كردن ومتفرق ساختن ودرهم شدن وشوريدن وژوليدن ومتحير و در مانده نشستن و شول نام طائفهٔ از الوار و محلی‌وقريه‌ای ازبلادفارس‌وشولستان كوهستان و لرستان فارس‌كه در آن طوائف الوار سكونت دارند وازآنجمله اند دشمن زيادی وسلطانی و جاويد ورستم وبكش وباوی وامثال آنها (ن) .

شول - بالفتح .ع آب اندك وباقيمانده در بن مشك وجز آن ومرد سبك وچالاك در هركار و سبك از هر چيزی اشوال [بالفتح] جمع و بمعنی برداشتن شتر ماده‌دم را وبلند ودرواشدن‌دم‌لازم است ومتعدی وبر داشتن سنگ را ورفتن قوم و خالی ماندن جای ايشان يا پراگنده‌ومختلف‌شدن سخن ايشان يا رفتن عزت وغلبهٔ‌ايشان وبرآمدن پلهٔ ترازووبر داشتن سبورا . وشول‌ككتف ،مرد سبك وچالاك دركار وخدمت وحاجت وشتاب(ا).

شولان - .ف. تبديل‌سولان بمعنی كمندونردبان است‌كه گذشته (ن) .

شولان - بالتحريك ع بر داشتن شتر ماده دم را وبلند ودر واشدن دم لازم است ومتعدی وبر داشتن سنگ را ورفتن‌قوم‌وخالی شدن جای‌ايشان يا پراگنده ومختلف شدن‌سخن‌ايشان يارفتن‌عزت وغلبهٔ ايشان (ا) .

شولة - بفتح اول وثالث .ع دم يا نيش كژدم كه دروا باشد وزن گول ودوستاره است ازمنازل قمر و نيز شولة نام اسپ زيد فوارس ضبی ونام زنی گول داه ، وسولة كفرحة ، علم است كژدم را (ا) .

شولقی - بالفتح وتشديد يا ع آنكه شيرينی جويد ودوست دارد آنرا (ا) .

شولك - بضم اول وفتح لام .ف. اسپ تيز رو راگويند ونام اسپ اسفنديارهم بوده . خواجوی كرمانی گفته .« برابر پر؟سولك تيزپای*خروشان وجوشان در آمد ز جای» وبمعنی باد ريسهٔ‌دوك نيزگفته‌اند (ن) .

شولمو - بضم‌اول‌وثانی مجهول بروزن كوهكن .ف در برهان‌بمعنی‌دوزخ آورده‌كه مقابل‌بهشت است والله اعلم (ن) .

شوله - بفتح اول و ثالث .ف جائیکه‌در کوچه‌ها خاکستر وخاك روبه ریزند (ن) .
شولی - با اول بثانی رسیده و ثالث بتحتانی کشیده ف نوعی ازرامندی وشهری باشدکه‌مردم فارس حوانند (ر) .
شولیدن - بر وزن ژولیدن ف . بمعنی درهم شدن‌وپریشان‌گشتن‌ومتحیروحیران و پریشان‌خاطر نشستن ودرمانده‌گردیدن باشد (ر)
شولیده - بر وزن ژولیده ف بمعنی پریشان ودرهم گشته وحیران و مرادف شوریده است و ژولیده قریب بهمین معنی است و شولیدن مصدر آنست وشول نام محلی وطائفه وقریه ایست از بلاد پارس وشولستان ولایتی‌است‌که محل‌سکنای الوار است چنانکه مرقوم شده (ن) .
شوم - بالضم .ع. مصدر است بمعنی بد فالی و واو این لفظ بدل از همزه‌است. ازصراح ومنتخب فارسیان بمعنی منحوس آرند مصدر را بمعنی اسم مفعول ودر محاورهٔ اردومجازاً بمعنی بخیل‌مستعمل میشود (غ) .
شومارمند - بر وزن طومار بند . ف . بلغت ژند وپاژند بمعنی گریه و نوحه‌وگریه‌ونوحه‌کننده باشد (ن ر) .
شومز - بضم اول وکسر میم وسکون زای هوز .ف زمینی راگویندکه بجهت‌زراعت‌کردن‌آماده ومستعد ساخته باشند (ر) .
شوم قدم - نامبارك ومنحوس (فر) .
شومن - بضم اول وفتح سوم بر وزن سوزن ف در برهان‌گفته بلغت ژند و پاژند بمعنی پیشانی است که بعربی ناصیه‌گویند (ن) .
شومی - بواومعروف .ف بمعنی نحوست اگر چه شوم مصدر است حاجت بیای مصدری ندارد ولیکن فارسیان در اواخر بعضی مصادر عربی‌که در محاورهٔ‌خود بمعنی اسم‌فاعل واسم‌مفعول‌مستعمل میکنند یای مصدری بطور فارسی‌زیاده میسازند چنانکه خلاص وخلاصی وسلامت‌وسلامتی همچنین شوم وشومی (غ) .
شومی - بالضم والقصر .ع. چپ ضدیمنی (ا).
شومیز - با ثانی بواو رسیده .ف زمینی باشد که بجهت شیار وتخم ریزی درست‌کرده باشند و آن زمین را شومیز کرده گویند یعنی شیار کرده وآنرا شمیز وشومز بحذف واو و اسقاط یا نیز گفته‌اند ودر جهانگیری وتحفة الاحباب شوریز گفته اند ودر ادات شومیز بضم بمعنی معرب آن آورده ودر برهان‌گفته بمعنی برزیگر و زراعت کننده آمده‌شومیزیدن‌بمعنی‌شیار وزراعت‌کردن(ن)
شومیزیدن - .ف. بالاگذشت (فر ن) .
شونة - بفتح اول وثالث ع . زن گول وجای غله نهادن لغت مصری است ومرکب آمادهٔجهاد دردوبا (ن) .
شوند - بفتح اول وثانی‌وسکون‌نون ودال‌ابجد .ف. بمعنی‌باعث‌وسبب ومادهٔ هرچیزی باشد (ن)
شوندا - بفتح اول ف. بمعنی‌شنونده‌و آنراشنوا نیز گویند . حکیم منوچهری گفته : « این سماع خوش واین ناله زیر وبم را * نغمه ازگوش دل وگوش شوندا نشود» (ن) .
شوندان - بر وزن قلمدان .ف. جمع شوندست که اسباب ومواد وبواعث‌باشدو برین‌قیاس‌شونده یعنی هستی یا بنده چه شدن بمعنی بودن است و بود هستی است ونابود نیستی (ن) .
شونست - بضم اول وکسر ثالث وسکون سین بی نقطه و فوقانی ف. بمعنی شون وعلاج باشد (ر ن) .
شونیز - باول بثانی رسیده ف . سیاه‌دانه را گویندکه بعربی حبة السودا خوانند و آن تخمی است‌که بر روی نان پاشند (ن) .
شونیزیه - بفتح اول وتحتانی آخر . ف . نام مسجدی است قیر معلوم (ر) .
شوه - بفتح اول ودوم وظهور ها .ف بمعنی‌شبه است وآن سنگی است سیاه و سبك و شفاف . و باخفای هاءبمعنی سبب‌وباعث‌وماده باشد چنانکه گذشت وشوکان جمع شوه‌که اسباب‌وبواعث‌باشد وکذا فی دساتیر (ن) .
شوه - بالفتح . ع . زشت شـدن روی کسی و ترسانیدن‌کسی را وچشم بد رسانیدن وحسدبردن وآزمند شدن دل‌کسی‌بسوی چیزی و نگرستن (ا).
شوهاء - بالفتح .ع. زن زشت ترش‌روی وزن نیکوروی از لغات اضداد است وزن شوم‌نامبارك واسپ دراز نیکومنظر یاگشاده‌دهن‌گشاده‌منخرین

واین صفت نیکوست در آن واسپ تنگدهن از اضداد است (ا) .

شوهب - بفتح اول و ثالث ع . خارپشت یا خارپشت نر (ا) .

شوهر - بالفتح . ف . ترجمهٔ بعل است که زوج باشد (فر) .

شوهره - بفتح اول وسوم وچهارم ف بمعنی سهره که گلها را برشته بسته بر سرعروس وداماد بندند (غ) .

شوی - بفتح اول وکسر ثانی و سکون تحتانی ف. معروف بر وزن ومعنی روی .ع:«کجاشوی توکه بی روی من نه بینی‌خواب» وبضم اول بمعنی شوینده وامر بشستن. حافظ گفته : «بشوی اوراق اگر همدرس مائی * که علم عشق در دفتر نباشد» و بمعنی شوربا وآش در فرهنگ جهانگیری گفته: کسیکه آش برتار و پود جامه کـه میبافته باشند بمالد وآنرا شوی مال خوانند واین بیت مولوی را شاهد این معنی کرده که گفته : «مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف‌گیر *کاین دیگ بس نیاید یك کاسه شوی مال» واین بیت مؤید آن معنی که او خواسته نخواهد بود بلکه خطا فهمیده معنی کاسه شوی واضح است که به ترکی ایاقچی گویند که بعد از خوردن ظرفها را شوید وایاغ بترکی بمعنی کاسه وظرف است دیگر نوشته که باول و ثانی مکسور ویای معروف شبت راگویند ودانهٔ آنرا با اسپند بجهت دفع چشم زخم برآتش ریزند چنانکه سوزنی گفته . «منازعان همه نار عداوت افروزند* زبخت توهمه درنارخود شوند شوی» ودرین شاهد دوخطا کرده اول اینکه این بیت بمناسبت باسپند ندارد بلکه بمعنی بریان است وآن نیز عربی است نه پارسی چنانچه حکیم منوچهری دامغانی گفته: «اگر ز هیبت توآتشی بر افروزند * بر آسمان بر استارگان شوند شوی» یعنی بریان دخلی به شبت نخواهد داشت دیگر بضم اول بمعنی شوهر است وشوی مشهور است چنانکه سعدی گفته : «زنی زار بگریست در پیش شوی * که دیگر مخر نان زخبازکوی * بیازار گندم فروشان گرای* که این جوفروشی است گندم نمای » ودر برهان بمعنی پیراهن نیز آورده اند و مأخذ آن معلو نیست والله اعلم بالصواب (ن) .

شوی - بالفتح والقصر .ع کار سهل واندك از هر چیزی وستور ریزه و اطراف ودستها وپایها وسرمردم وهرعضوکه نه جای قتل باشد در گوسپندان وپوست سر .شواة یکی وشوی کغنی بریانی (ا).

شویة - کغنیه ع بقیهٔ قوم هلاك شده. شوایا[بالفتح] جمع (ا) .

شوی دیده - بالضم ف. بمعنی شوهر دیده که بیوه است (فر) .

شویست . باول مفتوح وثانی مکسور .ف بمعنی پراکندگی در فرهنگ وبرهان آورده و بعضی شوبست بیای موحده خوانده‌اند وبعضی شونست بضم شین وکسر نون بمعنی افسون وعلاج گفته‌اند تصحیفش هنوز تحقیق نشده والله اعلم بالصواب (ن).

شویکة - کجهینة ع نوعی از شتران و موضعی است ودهی است نزدیك قدس (ا) .

شویلا - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده ولام بالف کشیده بلغت سریانی گیاهی است که آنرا بوی مادران گویند و بیونانی ارطمیسا خوانند (ر) .

شویمال - بر وزن گوشمال ف شخصی راگویند که آهار وآش برتار جامه که میبافند بمالد(ر).

شه - بسکون ها .ف. مخفف شاه است وداماد را نیزگویند وکشت کردن شاه شطرنج نیز گفته‌اند وآن اصطلاحی است درمیانهٔ شطرنجیان معروف ومشهورکه مهره را در جائی که بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جـای خود بر خیزد چنانکه . مولوی گفته : «شاه با دلقك همی شطرنج باخت* مات کردش زود خشم شه بتافت * گفت شه شه دان شه کبر آورش * یکیك آن شطرنج میزد بر سرش* باخت دست دیگر و شه مات شد * وقت شه شه گفتن میقات شد» و بمعنی هر چیز بزرگتر ازامثال واجناس خود مانند شهباز وشهپر والله اعلم (ن).

شهاب - بر وزن شراب ف. مخفف شاه‌آب است وآن آب سرخی است که مرتبهٔ اول از گل کاجیره گیرند ودر شاه آب گذشت و بمعنی شهاب که جمع آن شهب[بضمتین]است عربی است نه فارسی(ن) .

شهاب - بالکسر .ع. ستارهٔ روشن و بمعنی شعلهٔ

آتش بلند شده وستاره مانند چیزیکه بشکل انار آتشبازی بر فلك دوان میشودوآن رجم شیاطین است ونزد حکما آن دخان ارضی است که بکرهٔ نار رسیده مشتعل‌میشود.از مؤیدومنتخب وصراح ودر لطائف ومدار نوشته که بفتح بمعنی بچه سگ است وشیر تنك که دو ثلث آن آب باشد و نیز شهاب بالکسر، مرد رسا درکارشهب ککتب ، جمع شهبان بالضم،وبالکسر واشهب [بفتح اول و ضم سوم] کاکلب ، مثله (غ.ا) .

شهابة - بالضم وفتح موحده .ع.شیری که درآن دوثلث وی آب باشد (ا) .

شهاجر - بالفتح وکسر جیم وسکون رای‌مهمله .ع. نوعی از مرغ مردارخوار واحد ندارد (ا).

شهاد - بالکسر ودال مهمله در آخر .ع. جمع شهدبالفتح والضم ، انگبین با موم (ا) .

شهادت - بالتحریك .ع. خبر درست و گواهی دادن وکشته شدن بر امر حق وبیخطا و حاضر شدن وظاهر شدن وآگاهی قاطع وگواهی دادن بر وحدانیت حق تعالی ورسالت رسول صلی‌الله علیه و آله وسلم و گاهی شهادت مراد از کلمه شهادت باشد وبرین قیاس شهادت گاه‌وشهیدستان وبا لفظ‌گفتن وبر زبان راندن و در دهان داشتن مستعمل . میر معزی : «درم ازکف توبنزع اندر است * شهادت از آن دارد اندر دهان» . محمد عرفی : «امام شهر یعنی هادی ما دردم مردن * شهادت‌برزبان راندمبارك باد ایمانش».ابوطالب کلیم در تعریف پیل : « نمودی اگر بر مزاری عبور * شهادت بگفتندی‌اهل‌قبور» . حکیم‌زلالی: «رسید از راه ودید از دور محمود * شهیدستان زمین‌گردون‌کفن بود». اردتخان واضح :«کجاست تیغ بکف خود سر بلاانگیز * که‌خاك دشت‌جنون را شهید زارکند » . میان ناصر علی : «شهادت گاه مابار طپیدن بر نمیدارد * تهی از بحر پهلو همچوساحل میکند اینجا» (غ.ب) .

شهادت سربسته - . ف . گواهی وشهادتی را گویند که درآن‌شك وریب‌وساختگی وغرض‌نباشد وازروی راستی‌واخلاص باشد (ر) .

شهادت مستور - بفتح میم وسکون سین‌مهمله .ع. شهید شدن‌شخصی در شهرکه قاتل‌آن معلوم نباشد پس در شریعت آنرا شهادت‌کامل ندانند و احکام شهید بر آن جاری نسازند بهمین سبب آنراغسل وکفن دهند والا شهید را غسل وکفن ندهند (غ) .

شهار - بالکسر .ع ماهیانه‌کردن‌کسی‌را (ا) .

شهاق - بالضم .ع.گردانیدن‌کره‌را درسینهٔ‌خود ونام‌کوهیست (ام).

شهام - کسحاب .ع غول بیابانی وشهام‌بالکسر، جمع شهم بالفتح تیزخاطر چالاك (ا) .

شهامة - بالتحریك . ع . بزرگی و توانائی و شادمانی وچستی ودلیری (غ) .

شهاوی - بالفتح والقصر .ع جمع شهوان و شهوانی مردخواهان وآرزومند(ا).

شهب - بضمتین .ع. کواکب روشن وسه شب از هرماه.واحدآن شهاب بالکسراست (اغ) .

شهباء - بفتح اول و سکون ثانی و حرف سوم بای موحده .ع. مؤنث اشهب [بالفتح] بمعنی مادیان سفید وسیاه که سفیدی آن غالب باشد بر سیاهی‌آن (غ).

شهباز - بالفتح ف. در شاهبازگذشته‌است(ن).

شهبالا - بالام الف .ف. بمعنی شاه بالا است یعنی داماد بالا چه شه بمعنی دامادهم هست‌وآن شخصی است که بقد وبالا وسن وسال با کسی که اوراکدخدا میکنند برابر میباشد واو را نیز مانند داماد آراسته کرده با داماد بخانهٔ‌عروس میبرند وبترکی ساق دوش میگویند وشه باله نیز گویند (ره) .

شهبان - بالضم والکسر.ع. جمع‌شهاب[بالکسر] درخش آتش وپارهٔ ازآتش ودرخش‌هرچیز(ا).

شهبة - بالضم وفتح موحده .ع. سپیدی‌برسیاهی غالب‌آمده وغالب‌آمدن (ا) .

شهبر - بفتح اول وثالث .ع. مردپیر وسطبر و بزرگ سر(ا).

شهبرة - بفتح اول وثالث و رابع . ع . مایل بسپیدی شدن‌ریش پشت‌شتروزن‌کلان سال‌بااندك قوت یاکنده پیرفانی‌شیهبور[بالفتح] مثله‌وآمادهٔ گریستن گردیدن (ا).

شهپر - باباى فارسی بروزن کفتر .ف. پراولین بال جانوران پرنده راگویند (ره).

شه‌تار ـ بروزن رفتار .ف. اولین تار و تار بم و تار کنده را گویند که در سازها بندند (ره).

شهتوت ـ ف میوهٔ معروف (فر).

شهجان ـ بروزن مرجان .ف. نام مروست آنرا مرو شاهجان گویند و گذشت. انوری گفته . ع : «خبر او بمرو شهجان شد»(ن).

شهجبة ـ بفتح اول وثالث ورابع که بای موحده است .ع. درهم شدن کار و مخلوط و مشتبه شدن آن (ا).

شهد ـ بالفتح والضم .ع. انگبین با موم شهدة اخص است ازآن شهاد جمع و تاب از صفات او و با لفظ ریختن مستعمل و بمعنی حلاوت و شیرینی مجازست : «دهان غنچه‌اش شیرین تکلم * ولی ازدیده چون شهد شکرکم». سید حسین خالص: «شعرست که در صحبتش افسردگیی نیست * شهدی که دلت را نزد در شکر ماست». میرزا صائب : «عیش در زیر فلک با خاکساران مشکل است * شهد نتوان در میان خانهٔ زنبور ریخت» (با).

شهداء ـ کامراء .ع. جمع شهید [بالفتح] (غ).

شهدارة ـ بالکسر .ع. پلید زبان سخن چین پلید کار که میان مردم فساد انگیزد . و کوتاه بالای درشت (ا).

شهدافتاده ـ .ف. یعنی در شهد افتاده . میرزا صائب : «نیست پروا ازاجل فرهاد شیرین کار را * مورشهد افتاده رامرگ ازشکر شیرین تر است» (ب مص).

شهدانج ـ بالفتح وشاهدانج بالف .ع دانهٔ قنب است تب ربع و برص وبهق را سود دهد و کرم کدو دانه را اکلا وضماداً بر شکم بکشد ومفرح ومشتهی ومبهی بالعرض و بعد از تحلیل اجزای حاره و بقای اجزای بارده مخدر ومضعف حواس وجگر ومعده ومورث فساد رنگ رخسار وقطور عصارهٔ آن کشندهٔ کرم گوش(ا).

شهدانه ـ بالفتح .ف. مخفف شاهدانه است که تخم بنگ باشد ومعرب آن شهدانج است وآن بالا گذشت(ر).

شهدر ـ کجعفر . ع . مرد کلان صاحب رفاه دولتمند (ا).

شهدرة ـ بفتح اول وثالث .ع. جنبیدن دختر و کودک مابین سه‌سال تاشش (ا).

شه دوپاس وشه‌نیمروز ـ .ف. کنایه از پنج چیزست اول کنایه ازحضرت صلی‌الله‌علیه و آله وسلم باین اعتبار که شفاعت گنه کاران امت را بتمامی تا نیمروز خواهدکرد دوم کنایه ازرستم بود وهر که درسیستان است باشد چه نیمروزنام سیستان است سوم کنایه‌ازآفتاب‌است چهارم‌کنایه از دل است پنجم کنایه‌از آدم علیه السلام است ازین جهت که در بهشت تانیمروزبوده گویندکه یك روزآن هزار سال دنیاست (ن).

شهد طراز وشهد پرور و شهد لب ـ .ف. درویش واله هروی : «شهد طراز لب لعل نگار * زهر فروش بن دندان‌مار» . ابوطالب کلیم : «ز شیرینی جانها بسکه تیغت شهد پرور شد * لب‌زخمش بهم چسپید ومن خوشدل که بهتر شد» . وله : «در هند تیره بختی و واژونه است کار * زان شهد لب همیشه دلـم تلخکام شد» (ب).

شهذارة ـ بالکسر وذال معجمه بالف کشیده.ع. شهذارة است وزناًومعنیً.وسیر سخت (ا).

شهر ـ بالفتح . ع. دانه و تراشهٔ ناخن مانندی و ماه نو و ماه‌یا وقتی که‌آشکار گردد وقریب بکمال‌رسدویکماه اشهروشهور[بضمتین]جمع‌واین را ازآن شهر گویند که چون مردم نظر میکنند بسوی هلال پس شهرت میدهند آنرا وشهر که ترجمهٔ مدینه باشد فارسی است و عالی‌بنا، چمن خیز از صفات اوست (اغ ب).

شهر آرای ـ بروزن بزم‌آرای.ف. زیب‌وزینت دادن شهر درعید وعروسی و کسیکه اینکار کند و بمعنی امر نیز آمده و آراینده را نیز گویند و شهر آرائی‌راعوام آئین بندی گفته اند ـ شیخ عطار گفته : «ز بهر شاه شهر آرای سازند * جهانرا خلدجان افزای‌سازند» فخرالدین گرگانی بمعنی مطلق زیور و زینت عروس گفته : «چو این نامه بخوانی هر چه زو تر * کنی تدبیر شهرآرای دختر» (ن).

شهرآزادیه ـ نام شهری است که اردشیر بن شیرویه پادشاه آنجاارازهردادو کشت‌شهررا متصرف

کشت و آنرا شهر آزاد نیز گفته‌اند (ن).
شهرآشوب - ف . آنکه در حسن و جمال آشوبندهٔ شهر و فتنهٔ دهر باشد و مدح و ذمی که شعرای اهل شهر کنند (ب)
شهراکیم - بفتح شین و وقف را و مد الف و کسر کاف بیای زده و سکون میم بلغت پارسی قدیم طبری یعنی حاکم شهر و برسم خود شهر را بر حاکم مقدم داشته و حا را بالف تبدیل کرده (ن).
شهربان - بفتح اول .ف. بمعنی بزرگ و حاکم و نگاه دارندهٔ شهر و آنرا شهر یار نیز گفته‌اند و قهرمان معرب آنست که در نظم و نثر عربی آورده‌اند و افادهٔ معنی سلطنت و قاهریت کند حضرت امیرمؤمنین علی علیه السلام فرموده که المرأة ریحانة لا قهرمانة (ن).
شهربانو و شهربانویه - نام دختر یزدگرد بن شهریار بن خسرو پرویز پادشاه عجم بوده که بعد از انقراض دولت عجم و قتل یزد گرد در مرو خراسان او و خواهرش گیهان بانو گرفتار و اسیر حریت بن جابر جعفی گردیده آنها را محافظت کرده بحضور حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی اولاده الطاهرین المعصومین آورده مقرر شد که اعیان و اشراف عرب را نیز هر یك از دور عرضه کنند هر کس را که بپسندند قبول نمایند چنین کردند و او پس از دیدن پسر و جوان و اشراف و سادات حضرت امام حسین علیه السلام را پسندید و گویند سابقاً آن حضرت را درخواب معاینه کرده عاشق شده بود واو والدهٔ ماجدهٔ جناب امام نجیب الطرفین علی ابن الحسین است و خواهر او را بمحمد بن ابی بکر دادند که قاسم بن محمد پسر خالهٔ امام ازو زاده و شهر بانو را شهر بانویه نیز گفته‌اند. حکیم خاقانی گفته : « خاطرم بکرو دهرنا مردست * نزد نامرد بکر کم حطر است * نالهٔ بکرخاطرم ز قضاست * گلهٔ شهربانو ازعمر است » (ن).
شهرب - بالفتح .ع . مرد کلان سال و المؤنث بالهاء و حوضچهٔ زیر خرما بن شهربة یکی (ا)
شهربند - ف. حصار و دور شهر و دیوار گرد شهر که آنرا شهر پناه گویند و نیز کنایه از زندان و زندانی .خواجهٔ نظامی : « حصار فلك بر کشیده بلند * درو کردی اندیشه را شهر بند » . سالك یزدی : « در شهر بند دام و قفس بلبل حزین * بردوش بسته خانه که آوارهٔ گل است » ـ سنجر کاشی : « نه رو شناس رعیت نه کتخدای دهم * نه پای بست نفاق و نه شهر بند امیر » (ب).
شهر بهم برزدن - ع خراب و پریشان کردن آنرا - باقر کاشی : « تاچشم برهم میزنی افتاده هر سو کشته‌ای * شهری بهم بر میزند هرجنبش مژگان تو » (ب).
شهرپناه - بیای فارسی و نون بالف کشیده ف. بمعنی شهر بند که بالا گذشت (فر).
شهرة - بضم اول و فتح ثالث .ع. آشکارا شدن و آشکارا کردن و آشکارا و بالفظ شدن و کردن و دادن مستعمل. محسن تأثیر: « تأثیر بخت میدهدم معنی بلند * زانم شکایت است که شهرت نمیدهد » . ابو طالب کلیم : « خاکسار نقش پا تعلیم میگیرد زمانه درفن خود گر چه بیقدریم شهرت کرده‌ایم » (ب) .
شهرتاش - بتای فوقانی بالف کشیده و بشین معجمه زده ف. همسایه و هم شهر (غ) .
شهرخدا - بخای معجمه . ف . ماه رجب و ماه رجب اصم گویند بمعنی ناشنوا و کرست چراکه روز قیامت همه شهرها را یعنی ماهها را بگواهی دادن گناهان که مردم درآن شهر کرده باشند طلب کنند همهٔ شهور گواهی دهند مگر ماه رجب گواهی ندهد و گوید که من اصم بوده گواهی نتوانم داد یا آنکه رجب را از آن اصم گویند که درآن آواز تیغ و تیر بر نیاید و جدال شنیده نشود زیراکه آن از شهور حرام است جنگ در آن ممتنع بوده است - امیر خسرو : « ز بانگ طبل برات از میان شهر بیانه * برفت شهر خدا را زگوشها شنوائی » (غب).
شهرخموشان - ف. گورستان - ملا مرشد : « در وداع م شوری از کس بر نخاست * گوئی از شهر خموشان میروم » (ب).
شهرروا - ف زری که رائج باشد در شهر مقابل شهروا بدون راء زری قلبی که پادشاهی سکه زده بود و در غیر شهر او رواج نداشت - نعمت خان عالی : « بسیم گریهٔ ناب گداز یافتگان * که

گشته شهر روا از غم تمام عیار ». ظهوری :« بر رخش تو گاه پویه مو برگشته است * یاقطره‌اش ازسیل روش بر گشته است * تا سکه بنام شمس ازلعل‌زدنده‌آهن‌زطلاشهرروا ترگشته است» (ب).

شهرزرین - .ف شهری بوده‌ازعمارات‌حضرت سلیمان‌نجیب.خالص استر آبادی : « سوادش در نظر ازقصر ایوانه بود چون‌شهرزرین‌سلیمان». حاجی سابق : «گرچنین زان برگ‌گل زرین‌گیا خواهد دمید * خانهٔ آئینه را هم شهر زرین میکند » (ب) .

شهرزنان- .ف نام شهریکه ساکنانش‌از شاه و وزیر وازبرنا تا پیر همه زنان بوده‌اندیازنی پادشاه آن شهر چنانکه درهندوستان ملک تریا راج است واغلب که عبارات ازهمین ملک‌باشد. میرزا طاهر وحید : « بود جنس جرأت در آن بیکران * خم می بود گر چه شهر زنان » . ملا طغرا : « طالع شهر زنان دارد نگارستان هند * هست هر چیزش فراوان مرد کمیاب است و بس » (ب).

شهرزور- بضم زای نقطه‌دار وسکون واو و رای بی نقطه - نام شهری است نزدیک بشهر بابل از بناهای زور پسرضحاک بوده (رن).

شهرسبز- بفتح سین بی نقطه و سکون بای ابجد وزای نقطه دارنام شهری است درحوالی سمرقند و بکش بفتح کاف و سکون سین قرشت اشتهار دارد (ر ه).

شهرستان- .ف حصاری را گویند که برگرداگرد شهر بزرگ بکشندو نام‌چندشهر بوده‌ازجمله بلده‌ای بوده در میانهٔ نیشابور و خوارزم و مخفف آن شارسان است . شارسان نام کتابی است تصنیف فرزانه بهرام بن فرهاد فارسی که مرید حکیم آذر کیوان فارسی یزدانی بوده وآنرا شارسان چارچمن گویند واکنون حاضر است (ن)

شهرغریب- بلااضافه .ف بیگانه ومسافر(فر)

شهرگشای- ف.کنایه از پادشاه میرمعزی : « آن شهر گشایی‌توکه‌از شرح نتوحت * شرط است کشیدن خط سیان بسر ... بر »(ب) .

شهرگاه- . ف. فردوسی : « ز یك میل کرد آفریدون نگاه * یکی کاخ دید اندر آن شهر گاه » (ب).

شهرگردان‌کردن- .ف. مرادف تشهیرکردن ملا ساطع گوید ، نثر: «این‌ظالم حق ناشناس که خون پدر مثل شیر مادر میخورد اگر یکماه شهر گردانش‌سازیم بیراه‌نخواهد بود » ودر نثرمرزا صائب نیز واقع‌است. میرزاعبدالغنی‌قبول :«داشت باخورشید رویت لاف اندك نسبتی * ماه را از بهرعبرت‌شهرگردان ساختم » (ب).

شهرگیر - .ف کنایه از پادشاه .میر معزی : « شهریار شهر گیری پادشاه ملك‌بخش * خسرو معجزفتوحی داورمالك رقاب»(ب).

شهرناپرسان - . ف . شهری‌که در آنجاکسی بدادکسی نرسد وعدل وانصاف را رواج نباشد. محسن تأثیر : «از هوای شهر ناپرسان عشق‌از ما مپرس * میشوی بیمار دل زان مسکن و مأوا مپرس» (ب . مص) .

شهرناز - بر وزن بی نیاز . ف نام خواهر جمشید بوده که با خواهر دیگرش ارنواز در تصرف‌ضحاك‌بودند و بعد ازکشتن او نزد فریدون آمدند» (ن) .

شهرنبی - ف. مدینهٔ منوره (غ) .

شه روا - بفتح شین ف زر ناسره که یکی از ملوك در ملك خود بزور تعدی روا ساخت یعنی رایج‌کرد ودر غیر ملك اوروا ورائج‌نشد واین در اصل شهر روابود،ه‌را،رامطابق‌قاعدهٔ‌معروف حذف‌کردند . شیخ سعدی‌گفته وهمانا در زرتی مرقوم شده : «وجود مردم دانا مثال زرتلی‌است. که‌هرکجا برود قدر وقیمتش دانند * بزرگ‌ز ادان به شه روا مانند * که درد یار غریبش نستانند» بعضی‌کتاب بشه‌روامتصل نوشته‌اندو مردم‌کم تتبع بشهر وا مانده خوانده اند یعنی شهرخود بجای‌نمیتوانند رفت وآن‌خطاست‌چ مرقوم شد (ن‌غ) .

شهروان - بر وزن نهروان نام شهری بود لب دجلهٔ بغداد وواسط و آنرا در قدیم دست می‌نامیده‌اندچنانکه حکیم لبیبی‌گفته . «کاروا همی از ری بسوی دسکره شد * آب پیش آمد مردم همه بر قطره‌شد . گلهٔ‌دزدان از دوروچوآن

میدیدند٭هر یکی ز یشان گفتی که یکی قسوره شد» (ن).

شهرود - بر وزن مقصود نام رودخانهٔ بزرگ عموماً ورودی خصوصاً وشهری بوده درعراق از بنای خسرو پرویز بر لب رودخانه شهرو آن شهر بنام آن رودخانه موسوم شد چنانکه نهر کرج وشهر کرج در دو منزلی شهر طهران. شیخ نظامی گفته: «حلاوتهای شیرین شکرخنده٭ نی شهرود را کرده نی قند» . هم او گفته : «همان شهرود آب خوشگوارش ٭ بنای خسرو و جای شکارش» و نام سازی و نام مقامی و تار بمی که تار ها را باو بندند .ع: « بلبل خوش نغمه که شهرود وگه عنقا زند» (ن) .

شهروز - با زای نقطه‌دار بر وزن و معنی شهرود است که رودخانهٔ بزرگ وشهر خسرو پرویز و ساز رومیان وغیره باشد (ر) .

شهروزه - بر وزن دریوزه .ف. گدائی که روز ها در شهر بگرد خانه‌ها گشته گدائی کند. مولوی گفته :«شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه ٭عشقیم نه سر مستی، مستیم نه از سیکی» (ن) .

شهره - بالضم .ف. بمعنی سهره که از گلها ترتیب دهند واین مسموع است (غ) .

شهرهٔ آفاق - .ف. لفظی است مقرری . میرزا صائب : «بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن ٭ مه چولاغر شود انگشت نما میگردد» (ب‌مص)

شهرهٔ ایام - .ف. مثله.مص. بیرام بیگ سامعانی همدانی : «بترك آرزوها شهرهٔ ایام میگردد ٭ نگین دل کنده چون گردید صاحب نام میگردد» (ب) .

شهری - بالفتح .ف. مقابل روستائی و نوعی از سرود وخوانندگی بزبان پهلوی . مخلص کاشی : «مخلص ترانهٔ عسق از اهل عقل مشنو٭مشکل بود شنیدن شهری ز روستائی» (ب.مص) .

شهریار - با یا، بالف کشیده و برای قرشت زده .ف. پادشاهی را گویند که از همه پادشاهان عصر خود بزرگتر باشد و کلانتر و بزرگ شهر را هم میگویند (ر) .

شهریة - بالکسر .ع. نوعی از اسپ تاتاری(ا).

شهریده - بر وزن فهمیده ف. بمعنی پراگنده و پریشان شده وازهم پاشیده وپخچ وپهن گردیده باشد (ر)

شهریر - بروزن تقریر .ف. بمعنی شهریوراست که ماه هشتم شمسی باشد و نام روزچهارم است از هر ماه شمسی (ر) .

شهریر - بروزن تقریر.ف بمعنی شهریور که ماه هشتم شمسی باشد و نام روز چهارم ازهرماه شمسی(ا)

شهریور - بواو بروزن برزیگر .ف. ماه پارسیان است وروز چهارم از ماه پارسی . حکیم قطران تبریزی گفته : « شهریارا خرمی کن کاول شهریور است ٭ با دل آرامی که با هر شادیی اندر خور است» وبهر دومعنی شهریر بحذف واو نیز آمده چنانکه استاد لبیبی گفته · «چو در روزشهریر آمد بشهر ٭ زشادی همه شهر را داد بهر» . صاحب وصاف گفته : «بشهریرت سهیل آمد پدیدار٭ همی تابید همچون چهرهٔ یار» ودیگر ملکی که موکل آتش است و فلزات وتدبیر مصالح که در هرماه شهریور واقع شودمتعلق باوست . فردوسی گفته:« ز شهریورت باد فتح وظفر ٭ بزرگی وتخت وکلاه و کمر»(ن).

شهریورگان - باکاف فارسی . ف . نام روز چهارم است از ماه شمسی واین روز را مانند مهرگان پارسیان جشن گیرند چنانکه مرقوم شده(ن)

شه زور - بـا زای نقطه دار بر وزن مخمور .ف. مخفف شهر زور است که گذشت (ن) .

شهسوار - .ف سوار دلیر و ماهر در سواری اسپ (فر) .

شهقة - بفتح اول وثالث .ع. نعره زدن (ا) .

شهکار - بالفتح . ف .کنایه از فریب وادعای عظیم است (ن) .

شهل - بالفتح .ع. لقب فندزمانی است ودروغ و بفتحتین میش چشم گردیدن ومیش چشمی و نیکو از آن (ا) .

شهلاء - بالفتح .ع. زن میش چشم از منتخب و نوعی است از نرگس که در گل آن بجای زردی سیاهی میباشد مشابه چشم انسان همان نرگس است وآن قسم کـه زرد است آنرا عبهر گویند ودر سراج نوشته که شهلاء بمعنی چشم سیاهی که مایل بسرخی باشد (غ) .

شهلاب - بالفتح نام ملکی است که روباه آنجا دراز میباشد (غ) .

شهلان ـ بر وزن مرجان .ف. کوهی است مشهور اما صحیح آن بثای مثلثه است چنانکه در قاموس آورده عربی است و شاید معرب کرده باشند . شرف شفروه گفته : « ز اختران هدی او چو آفتاب آمد * ز راسخان علوم او چو کوه شهلان بود» (ن) .

شهلة ـ بالضم .ع. میش چشمی و نیکواز آن یا شهلة آنست که حدقهٔ چشم بسرخی زندو خطهای سرخ نبوده باشد مانند شکله لیکن آن عبارت است از کمی سیاهی حدقه بحدی که گویا مایل بسرخی است وشهلة بالفتح زن کلان سال وزن میانه تمام عقل (ا) .

شهلنگ ـ بر وزن خرچنگ .ف ریسمان تاب را گویند وآنرا شالنگی نیز خوانند وبعربی کواف [بروزن صراف] خوانند (ن) .

شهله ـ بفتح اول وثالث.ف. گوشت بغایت چرب راگویند . احمد بسحق اطعمه گفته : « گر نگرد شهله را در قدح نرگسی * نرگس شهلا شودمنفعل اندر چمن» (ن) .

شهلیده ـ بر وزن فهمیده ف براگنده و پریشان شده راگویند (ن) .

شهم ـ بالفتح .ع. تیز خاطر چالاك.شهام بالکسر جمع و اسپ تیز رو وتوانا ومهترمطاع شهوم [بضمتین] جمع.وسنگی است که بر در خانهٔ صید شیر گذارند که چون شیر در خانه درآید دربدان سنگ بند گردد ومذکور است وتیز رو و توانا گردیدن وزجر کردن اسپ را و ترسانیدن اوراو بیم کردن (ا) .

شهمات ـ .ف کنایه از نیست شدن و استیصال وشکست خوردن و باختن باشد (ازفرهنگ وصاف)

شهملة ـ بالفتح .ع گنده پیر (ا) .

شهناز ـ بالفتح وحرف ثالث نون بالف کشیده و زای معجمه زده . ف . نام نوائی از موسیقی . شفیع اثر : « بجان آتش زند چون ازمبرقع پرده بردارد * بشهنازش رسدهر گاه گیرد اوج شهنازش» مبرقع هم نام نوایی است ودرلطائف بمعنی عروس نیز آمده وبعضی نوشته که نام خواهر جمشیداست که ضحاك آنرا بنکاح آورده (ب.غ) .

شهنای ـ بالفتح . ف . همان شاهنای است که سورنای گویند (ن) .

شهند ـ بر وزن سمند.ف. بمعنی بهبودی و نیکی باشد (ن) .

شهنشا وشهنشاه وشهنشه ـ بالفتح .ف مخففات شاهان شاه بقلب اضافت مابقی از تحقیقات این در لغت شاهنشاه گذشت . حیاتی گیلانی : « شدند از جان چه فرتوت و چه برنا * یکایك آفرین خوان شهنشا» از بهار عجم ودرفرهنگ ناصری آورده که شهنشاه مخفف شاهشاهان است ولقبی است مخصوص پادشاهان ایران خاصه اردشیر بابکان که باین نام مشهور بود واورا شاهان شاه میگفتند وپس ازاو در دولت عرب ازخلفای عباسی لقب امیر عضدالدوله فنا خسرودیلمی از آل بویا بود چنانکه شیخ عثمان مختاری غزنوی در مدح او گفته .ع: «شاهانشه بی مثل وفنا خسرو قاضی است» هم او گفته: «سر پادشاهی و بازوی دولت * حیات مروت شهنشاه بوئی» وبوی منسوب به بویا است که جد اعلای آل بویا بوده است چنانکه درحرف با نگاشته شده .

شهنشاه فلك ـ .ف. کنایه از خورشید جهانگیر است (ر.ه) .

شهنشه ـ ف مخفف سهنشاه است (ره) .

شه نگار ـ بر وزن زرنگار .ف. کنایه ازفریب و دغای عظیم است (ر) .

شهنگانه ـ بر وزن صنم خانه ف ژاله و تگرك راگویند (ر) .

شه نیز ـ بالکسر .ع شونیز است وگذشت (ا).

شه نیمروز ـ .ف. کنایه از آدم صفی علیه السلام است چه اوتا نیمروز در بهشت بود که پانصدسال باشد وهر یك روز بهشت هزار سال دنیا است وحضرت رسالت صلوات الله علیه و آله را نیز گویند زیراکه تا نیمروز شفاعت امت گنهکار خواهدکرد ورستم را هم میگویند بسبب آنکه سیستان را نیم روز خوانند وکنایه از دل آدمی هم هست و بعربی قلب گویند و آفتاب جهانتاب را نیز گفته اند(ر.ض).

شهوار ـ بالفتح .ف. مخفف شاهوار است یعنی چیزیکه قابل ولایق پادشاه باشد زراتشت بهرام

گفته : « در آنجا تختها بنهاده بسیار * بر آن بر جامهای خوب شهوار » . فخر گرگانی گفته : « نژادش گرچه شهوار است و نیکو * با این نیکوئی صدگونه آهو» یعنی عیب (ن) .

شهوان - بالفتح .ع. مرد خواهان و آرزومند شهوانی مثله. شهوی [بروزن فردا] ومؤنث شهاوی [بالفتح] علی فعالی جمع. وموسی شهوان شاعری است (ا) .

شهوانی - بالفتح .ع منسوب بشهوت که بمعنی خواهش نفس و آرزو است بزیادت الف و نون چنانکه نفسانی (غ) .

شهوة - بالفتح . ع . آرزو وشوق نفس بطرف حصول لذت ومنفعت از بحر الجواهر وسروری ودر شمسی نوشته که شهوت بمعنی آرزو وخواهش خواه آرزوی طعام باشد خواه آرزوی جماع از غیاث ودر بهار گفته فارسیان شهوت بمعنی آرزوی جماع استعمال کنند وبرین قیاس شهوت زار . ملافوقی یزدی : «رخش گل گل نشان بالغی داشت * بشهوت زار گلگل ذوق میکاشت » .

شهوت پرست - ف. هواپرست (فر) .

شهوت کلبی - ف علتی است که هر چند خورد اشتداد اشتهای طعام وحرص برمأکولات همچنان باشد واین مرض راجوع الکلب نیز گویند (غ).

شهود - بضمتین .ع. حاضر شدن وبمعنی حاضر شدگان وگواهان جمع شاهد ازمنتخب ودرلطائف نوشته که شهود در اصطلاح سالکان رؤیت حق است که از مراتب کثرت وموهومات صوری عبور نموده بمقام توحید عیانی رسیده در صور جمیع موجودات مشاهده نماید وغیریت دور شده هرچه بیند حق بیند (غ) .

شهور - بضمتین .ع. شهر ها یعنی ماهها. این جمع شهر است که بمعنی ماه باشد (غ) .

شهوق - بضمتین .ع. بلندگردیدن (ا) .

شهوم - بضمتین . ع . ترسانیدن کسی را وبیم کردن (ا) .

شهوی - بالفتح . ع . منسوب بشهوت بحذف فوقانی (غ) .

شهه - بکسر اول و فتح ثانی .ف. مخفف شیهه است که صدای اسپ باشدو بعربی صهیل خوانند(ر).

شهی - بر وزن صفی .ف بمعنی پادشا «بیزاه گردند از شهی شاهان اگر بوئی برند * زان باده ها که عاشقان در مجلس جانان خورند» دیگر بمعنی دامادی . امیر خسرو گفته : « بنیاد نشاط عالم افگند * بهر شهی خجسته فرزند » . هم او گفته : «که مارا عیش آمادست امروز * شهی این دوشهزاده است امروز» ودر فرهنگ جهانگیری بمعنی هر چیز شیرین آورده وشواهد ذکر کرده. مولوی گفته : «نیك وبدرا مهربان و مستقر * بهتر از مادر شهی تر از پدر» . فرخی گفته : «تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ * تا بخوشی نبود صبر صقوطر چوشکر * کامران باش وبهمت رس وبی انده زی * شادمان باش زجان وزجوانی بر خور» وبمعنی شیرین عربی است و او پارسی پنداشته وشهی بمعنی اشتها وآرزو کرده شده نیز عربی است ودر اصل بتشدید است ودر فارسی بتخفیف استعمال کنند وشعر فرخی : « تا بتلخی نبودشهد شهی همچو شرنگ» وبمعنی آرزو کرده شده که صاحب جهانگیری فارسی وشیرین گمان کرده و بمعنی حلوای نشاسته وتخم مرغ که جهانگیری گفته این بیت ازرقی شاهد آورده: « اگر طبعش گذر یابد بسوی بصره وطائف * وگر جودش گذر گیرد بسوی مکه و بطحی * شهی وشهد گرداند کشنده شحم در حنظل * در ویاقوت گرداند خلند وخار در خارا» دلالت برحلوای نشاسته نیکند (ن) .

شهی - کغنی .ع. مرد خواهان وآزمند و طعام شهی طعام مرغوب (ا).

شهید - بالفتح وبکسر .ع حاضر وگواه وامین در شهادت وآن که از علم او چیزی فوت نشود و کشتهٔ در راه خدا بدانجهت که ملائك رحمت اورا حاضر شوند یاآنکه الله تعالی وفرشتگانش شاهدند برای او بیهشت یاآنکه او از جملهٔ آن کسانست که شاهدی از آنها طلب کرده خواهد شد درروز قیامت برامتهای گذشته یا آنکه افتاده است بر شاهده یعنی زمینی یا آنکه زنده حاضر است نزد پروردگار خود یا آنکه مشاهده میکند ملکوت وملك خدای را شهداء کامراء . جمع از منتهی الارب ودر بهار عجم نوشته که سراج الشعرا برین شعر

حضرت شیخ که : « طفیان نازبین که‌جگر گوشهٔ خلیل *درزیر تیغ رفت وشهیدش نمیکنند » پیچیده و گفته که لفظ شهید درینجا نامناسب است لفظ قربان یافدای باید و صاحب احقاق حق گفته که نظر بمناسبت لفظی حق بجانب معترض‌امامیرزا صائب هم همین مضمون‌را بلفظ شهید آورده:«چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است * بداغ یأس‌جگر گوشهٔ خلیل ازتو » انتهی ازین‌مستفاد میشود که جگر گوشهٔ خلیل آرزوی شهادت ازتو کرده بودلیکن میسر نشده‌ودرهمان آرزو بسوخت پس‌اگرمن‌آرزوی‌شهادت ازتو کنم چگونه میسر شود وکی صورت میگیرد .

شهیر - بالفتح .ع. بمعنی مشهور(غ).

شهیق - بفتح . ع. بمعنی آخرین آواز خرو زفیرآواز اولین خرکذافی المنتخب‌چه در آواز خردو قسم صورت باشد یکی‌باریك و دیگر ثقیل باریك را زفیر گویند وثقیل راشهیق (غ).

شهیم - بالفتح .ع. جلد و تیز فهم و اسپ تیز رفتار وتوانا و پیشوای نافذ الحکم (م).

شهین - بروزن مهین . ف. منسوب بشاه است مثل زرین وسیمین و نام شهری بوده بزرگك در میان‌ری وآذربایگان‌و آن شهر از ابنیه‌شاهانشاه اردشیر بابکان ساسانی بوده و درین ایام آنرا زنکان گویند وهمانا زنگان مخفف زندکان‌است یعنی اهل زند که کتاب مغان بوده و زندیکان زنگان شده دال او محذوف گردیده‌زنجان‌معرب آنست صاحب طبرستان گفته : « زنجان بحرف من قدی از راستی‌کشد * کاندر عدد بکوفه همانا برابرم »(ن).

شی - بالفتح .ع . چیز .اشیاء جمع اشیاوات و اشاوات واشاوی بفتح واووکسر ها مثله.اصله ، اشائی . علی‌افاعیل ، همزه بیا بدل شد پس سه یا جمع شدند میانه را حذف کردند و اخیر را بالف بدل‌کردند و اول را بواو. وشئی بالفتح‌و تشدید یاء ،بریان کردن گوشت را و گرم کردن آب را (ا).

شیاب- بالکسر . ع. آبی کـه بچیزی آمیخته شود (ا).

شیأة- بالکسر .ع. خواهش واردات اسم است مصدررا .

شیاح - بالکسر وحای حطی درآخر . ع. جمع شیح بالکسر ، گیاهی است‌بفارسی درمنه و نوعی از چادرهای یمن و مرد جدورکارها ومردپرحذر و نیز شیاح قحطوکوشش‌در هر کار و پرهیز(ا).

شیاد - بالفتح و تشدیدیاء . ع . مکار و فریب دهنده(غ).

شیار- بکسراول بر وزن خیار زمینی را گویند کـه برای زراعت با گاو آهن‌شکافته باشند و شیاریدن شکافتن آن‌زمین وشیار کردن و شتیار و شدیار نیز چنانکه مذکور شد بهمین معنی‌است حکیم سنائی گفته:« حق همی گویـد بده تاده مکافاتت دهم * آن‌بحق ندهی وبس‌آسان بیاشی درشیار * این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو *حق همین خاین‌نمایدخاك‌وسرگین‌استوار » دربعضی ابیات بمعنی زراعت نیز آمده . شمس طبسی گفته : « ازبسکه بدسگال تواز دیده‌خون فشاند * پنداشت روزگار که عزم شیار داشت » واز این بیت آبیاری کشت استنباط میشود(ن).

شیار - ککتاب .ع. روز شنبه اشیر [بالفتح] و شیرکصردو شیر بالکسر جمع (ا) .

شیاریدن- بروزن نشانیدن .ف مصدرشیاراست بمعنی شیار کردن وزمین را شکافتن و راندن بجهت زراعت و شدیاریدن هم میگویند و بمعنی زراعت کردن هم آمده است (ر).

شیاص - بالکسر وصاد مهمله .ع بدخوئی(ا)

شیاط - بالکسر وطای مهمله .ع. بوی پنبه‌وپشم سوخته (ا).

شیاطة - بالکسر و فتح طا .ع. سوخته شدن و سطبر گردیدن‌روغن وزیت بجوشانیدن یاسوخته قریب بفنا رسیدن (ا).

شیاظمة - بالفتح وکسر ظای معجمه و فتح میم ع جمع شیظم کحیدر ، سخت دراز تناورجوان ازشتر واسپ ومردم (ا).

شیاع- بالکسر وعین‌مهمله‌درآخر ع. هیزم‌ریزه که بدان آتش‌افروزندو بدینمعنی بفتح هم آمده ونای شبان‌یا بانگك‌آن وخواندگان یاخوانندگان رمهٔ پس مانده را (ا).

شیاف - بالکسر.ع. داروئی چند که یکجا کرده در چشم وجز آن کنند (م).

شیاف ابیض - بکسر اول . ع . نام دوایی چشم است مرکب ازچندادویه که سوزش وسرخی چشم را مفید بود وجزو اعظم ازسفیدهٔ کاشغری است (غ).

شیاق - بالکسر .ع بستن طناب (ا).

شی الله - بالفتح .ع. مخفف شیءلله است-حافظ: « گدای شو حافظ * توئی مراد بیابی مگر شیءالله » (ازغوامض سخن) .

شیام - بالفتح .ع. زمین نرم - و بالکسر خاك و بدینمعنی بفتح هم آمده و بمعنی موش شیم کمیل، جمع (ا).

شیان - بروزن میان .ف. جزا ومکافات نیکی- ابو شکور بلخی گفته : « بر او تازه شد کینهٔ سالیان* بکردندش ازهرچه کرداو شیان». عنصری: « شاها هر آنکه اینجا تخم امل بکاشت *آنجا ز کردگار بیابد یکی شیان » (ن).

شیانی - بروزن نهانی .ف. همان شانی، درمده وهفت که آنرا شانی نیز خوانند - حکیم فرخی در صفت عمارت گفته .ع· « بدره و تنگک بهم پر زشیانی وشکر»(ن).

شیب - بکسر اول · ف. نشیب باشد ضد فراز و شیفته وپریشان و تابع مرادف آست و بهر دو معنی نشیو نیز گویند زیرا که با وواو بیکدیگر تبدیل شود ورشته که بر سر تازیانه است -خاقانی گفته : « مرا شهنشه وحدت زدامگاه خرد * بشیب مقرعه دعوت کند که زود بیا » ودر قاموس نیز بکسر شین دوال تازیانه آورده است درجهانگیری گوید زمینی که بعد ازباران بسیار و آمد و شد حیوانات ومردم ازتابش آفتاب خشك شده باشد وتردد برآن مشکل گردد واین بیت ناصر خسرو راباشتهاد آورده : « پند بپذیر و چوکره زگل سخت مرم * جاهل از پند حکیمان رمدوکره ز شیب» هم بمعنی مدهوش آورده. فرخی گفته·«زمانی ازوصبر کردن نیارم * بشیبم گر اورا نـه بینم زمانی » مسعود سعد سلمان گفته : « امیدوصال تو مرا بفریبد * خسته دل من چو بیدلان درشیبد. ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد * سنکست آن دل کز چو توئی بشکیبد » (ن).

شیب - بالفتح .ع موی وسپیدی موی وپیری و سپید شدن مو (ا) .

شیبا - بروزن زیبا باول مکسور ویای معروف .ف. بمعنی افعی است فخر گرگانی درو امین وویس گفته : « سر دیوار آن پر مار شیبا * جهان از زخم آنها ناشکیبا * کسی کش مارشیبا بر جگر زد * ورا تریاك سازدنه تبرزد » و بمعنی آشیفته و دیوانه که افسون نپذیرد(ن).

شیبان - بکسر اول بروزن بیجان.ف بمعنی درهم ولرزان وپریشان وآشفته وشیبانیدن مصدر آنست و برآن قیاس شیبد وشیباند و شیبانیدوشیبانیده وشیبیم فردوسی گفته: « چوازخنجر روزبگریخت شب * همیرفت شیبان دل وخشك لب » .خاقانی گفته .ع: « روح القدس بشیبداگر بکرهمتش » .غ· «عید منی ومن که همی شیبیم از هلالت» (ن).

شیبان - بالفتح .ع. روز سرد یا ابر تنك بی باران و شیبان وملحان، و قد یکسران ، نام دو ماه زمستان است که درآن سردی زیاده باشد(ا).

شیبانیدن - بروزن پیچانیدن .ف. آردگندم و امثال آنرا درآب وغیره آمیختن وبر همزدن و بمعنی لرزانیدن هم آمده است (ره).

شیبد - بروزن بی بد .ف. یعنی برهم زده شودو بلرزد (ر ه).

شیب بلا - بکسر ثالث وفتح بای ابجد ولام بالف کشیده .ف. کنایه از دنیا است که عالم کون و فساد باشد(ر ن).

شیب پالا - با بای فارسی وکسر شین .ف.ظرف مس که ته آن پر سوراخ باشد وترشی وشربت. وغیره از آن بپالایند و بترشی پالا مشهور است شرف الدین گفته : « زبارگاه تو خورشیدچیست مشعله ای*زمطبخ توفلك چیست شیب پالائی»(ن).

شیبة - بالفتح ع.سپید گردیدن سرکسی و کوهی است باندلس وکوهی است مشرف برمروه(ا).

شیبم - بروزن بیغم ف.یعنی برهمزده وآمیخته گردم ولرزان سوم (ر) .

شیبنده - بروزن زیبنده ف. بمعنی آمیخته و بر همزده و لرزان باشد (ره).

شیب و بالا - ف. کنایه ازسه چیزاست اول کنایه ازآسمان وزمین است دوم کنایه ازراست ودروغ باشد سوم کنایه ازگرم وسرد بود (ن ر) .
شیب و تیب - هر دو لفظ بیای مجهول این لغت از اتباع است و بمعنی سرگشته و مدهوش وشتاب زده باشد (ره).
شیبیدن - بروزن لیسیدن . ف. بمعنی لرزیدن و سرشتهٔ آرد وغیره ومجازاً بمعنی فریفته شدن(غ).
شیپور - بالفتح وبای فارسی مضموم . ف. نای رومی که در رزم نوازند وشبور بفتح شین و ضم بای تازی مشدد معرب آنست -حکیم اسدی طوسی گفته : « زکوس ونفیر وخروش درای * زشیپور و ازنالهٔ کرنای » وبابای تازی نیز درست است (ن . د) .
شیپوی - با تحتانی در آخر و حرکت مجهول .ف. بمعنی شب پوی است که آواز پای باشدکه در شب آهسته براه روند و صدایی که درخواب آهسته از مردم برمی آید (ره).
شیة - کعدة .ع. نشان ورنگ اسپ و جز آن که مخالف سایر اندام باشد . شیات جمع منه قوله تعالی لاشیة فیها ای لیس فیها لون یخالف سائر لونها.
شیتره - بفتح اول و فوقانی بروزن میسره ف دوایی است که آنرا بیونانی سرخیوس و لبذویون خوانند ومعرب آن شیطرج است گویند اگرآنرا از سر بیاویزند درد دندان راساکن سازد و بجای های هوز کاف هم بنظر آمده است و بعربی مسواك الراعی خوانند (ر)
شیث - بالکسر درآخر ثای مثلثه .ع. نام پیغمبر که ازپسران آدم علیه السلام بود کسانیکه در آخر این لفظ شین معجمه نویسند محض خطا است(غ).
شیح - بالکسر وحای حطی .ع گیاهی است بفارسی درمنه گویند ونوعی از چادرهای یمن ومرد جد درکارها ومرد پرحذر شیاح- بالکسر جمع وذو الشیح- موضعی است بیمامه و بجزیره نیز و ذات الشیح و موضعی است در دیار بنی یربوع(ا).
شیحان - بالفتح .ع صاحب رسك غیور وسرد بر حذر بیمناك واسپ سخت نفس ودراز ازهرچیزی و بدینمعنی بکسرهم آمده وآنکه دردویدن نرمی کند وکوهی است بلند در حوالی قدس(۱)
شیحانة - بالفتح .ع. شترمادهٔ شتاب (ا).
شیخ - بالفتح وسکون یا وخای معجمه .ع. مردمسن که سن دروی هویدا و آشکارا گردیده باشد یا از پنجاه یا ازپنجاه و یك تا آخر عمر یا هشتاد سالگی . شیخون مثله وشیوخ وصاحب رأی صائب و دانشمند . شیوخ بضم شین و کسر آن جمع اشیاخ [بالفتح]و شیخة کعنبة ، و شیخة و شیخان بالکسر و مَشیخة بالفتح ، و مشیخاء - بضم یاء ومشایخ [بفتح اوّل و کسر چهارم] مثله . و نیز شیخ درختی است و شیخ المرأة شوی زن (ا) .
شیخ اشکیوان - بالکسر وبایای ؟ فارسی . ف . مردی که لعل ازپایان قبر علی رضی الله عنه بدندان ربودن خواسته دندانش درلعل خلیده ماندوسرش مردمان برداشتند (ك).
شیخ الرئیس - لقب بوعلی سینا (غ).
شیخة - بالفتح ع. زن پیر مؤنث شیخ است و ریگستانی است سپید ببلاد اسد وحنظله(ا).
شیخ سعدی - لقب آنجناب شیخ مصلح الدین است درفضل وکمال وحسن سیرت اوصاحب کمالان عالم متفق اندصدودوسال عمر یافت سی سال بتحصیل علوم و سی سال بسیاحت مشغول بوده و تمام ربع مسکون را مسافرت کرده وسی سال دیگر برسجادهٔ طاعت نشسته است وراه وطریق مردان پیش گرفته زهی عمری که بدین طریق صرف شده باشد وشیخ در روزگار اتابك سعد بن زنگی بود وگویندپدر شیخ ملازم اتابك بوده وجه تخلص سعدی بدانجهت است ودیوان شیخ را نمکدان شعرا گفته اند درابتدای حال در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد در حلقهٔ درس شیخ الشیوخ العارف ابوالفرج ابن الجوزی بتحصیل مشغول بوده وبعداز آن بعلم باطن وسلوك مصروف گشته ومرید شیخ الشیوخ عبدالقادر گیلانی است ودر صحبت شیخ عبدالقادر عزیمت حج نمود بعد از آن گویند چهار نوبت حج کرده بیشتر پیاده بغزا وجهاد بطرف هند و روم رفته وآن درجه یافته حکایت کنند که شیخ در آخرحال زاویه‌ای در بیرون شهر اختیار کرد از زاویهٔ خود بیرون نیامدی و بطاعت وعبادت ومراقبت اشتغال داشتی سلاطین وبزرگان وصلحا بزیارت شیخ رفتندی و طعامهای لذیذ بجهت شیخ بردندی و شیخ آنچه

خوردی وآنچه قسمت کردی وهر چه باقی ماندی در زنبیلی کردی وآن زنبیل‌رااز روزن بالاخانه آویختی ووراه هیزم‌کشان شیراز از زیر بالاخانهٔ شیخ بودی هیزم‌کشان ترسنه آن کلیچه و حلوا و بریانها را بتکلف بکار بردندی گویندکه شخصی جامه هیزم‌کشان پوشیده خواست تا بامتحان آن شره را یغما سازد چون دست بزنبیل دراز کرد دستش در هوا خشك شد فریاد بر آوردکه ای شیخ بفریادم رس شیخ فرمود که اگر هیزم کشی مشقت شب‌گیرو ضرب خار وآبلهٔ دستت‌کوواگر غارتگر ودزدی‌کمند وسلاح ودل سخت‌تت کوکه بی زخمی بناله درآمدی ودر حال دعاکرد وآن‌سیاه دل سخت عافیت یافت‌وآن‌سفرهٔ نعمت بدو بخشید در لطائف وظرائف و نازکی طبع شیخ را درجهٔ عالی بود وهمواره با مستعدان صحبت داشتی وبا وجود استغراق حال با اهل فضل اختلاط کردی و مطایبت و بذله گفتی وفات شیخ در محروسهٔ‌شیراز در روزگاراتابك محمدشاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی بوده وعزیزی در تاریخ وفات آن شیخ بزرگوار میگوید . «شب‌آدینه بود وماه شوال* ز تاریخ عرب خ ض ا سال * همای روح پاك شیخ سعدی * بیفشاند از غبار تن پر وبال» (از تذکرهٔ دولتشاه) .

شیخ فریدالدین عطار قدس سره - وهو محمد بن ابراهیم العطار النیشابوری مرتبهٔ اوعالی است ومشرب او صافی وسخن اورا تازیانهٔ اهل سلوك گفته‌اند در شریعت وطریقت یگانه بوده‌ودرشوق ونیاز وسوز وگداز شمع‌زمانه مستغرق بحرعرفان وغواص دریای ایمان‌است شاعری‌شیوهٔ او نیست بلکه سخن اوواردات غیب است واین طریق را بدو منسوب‌کردن عیب است اصل شیخ از قریهٔ کدکنست من‌اعمال نیشابور شیخ عمر دراز یافت گویندصد وچهارده سال عمرداشت ولادت مبارك اودر روزگار سلطان سنجر بن ملك شاه بوده‌و در شعبان المعظم سنه ۵۱۳ هجری ۲۹ سال در شهر نیشابور بوده‌ودرشهرشادشاخ(شادیاخ) هشتادو پنجسال وبعد از قتل شیخ سه سال شهرشادشاخ خراب شدبسیاری ازاکابر ومشایخ را دریافته‌وبا عارفان‌صحبت‌داشته‌وچهارصدجلد کتاب‌اهل‌طریقت را مطالعه نموده وجمع کرده ودر آخرحال بمرتبهٔ اهل فنا رسیده ومنزوی ومعتکف شد وعزیزی در باب زلزله که در نیشابور بود وبکرات واقع‌شد میگوید : «اندر سه زمان سه زلزله نازل‌گشت * بد پانصد واندآنکه؟ شدشهرخراب* وان زلزلهٔ بار دوم‌ششصد وسی * وآن زلزله بار سوم‌هشتصد وهشت» اما سبب توبهٔ شیخ آن بودکه پدراو در شهر شادشاخ عطار عظیم القدر وررونق بوده وبعد ازوفات پدراو بهمان‌طریق بعطاری‌مشغول بوده ودکانی آراسته داشتی چنانکه مردم را از تماشای آن‌دکان چشم‌منور ودماغ معطرشدی شیخ روزی خواجه وش بصدر دکان نشسته وپیش او غلامان چالاك بخدمت کمر بسته ناگاه‌دیوانه‌ای بلکه در طریقت فرزانه‌ای بدردکان رسیده وتیز تیز در دکان نگاهی کرد بلکه آب در چشم گردانید وآهی کرد شیخ درویش‌راگفت‌چه‌خیره می نگری‌مصلحت آنست که زود درگذری درویش گفت ای شیخ‌من سبکبارم وبجز خرقهٔ ندارم اما خواجه برخریطهٔ عقاقیر معید است ع « در وقت رحیل چیست تدبیر» من‌زود ازین بازار میتوانم گذشت‌توتدبیر اشمال واحمال خودکن وازروی بصیرت فکری‌در حمال خودکن شیخ از سخن مجذوب بر دردگشت ودل او از خشکی بوی مزور دنیا همچو مزاج کافور سرد شد دکان بتاراج داد و از بازار دنیا بیزار شد بازاری بود وبازاری شد در بند سودا بود سودا در بندش‌کردکه این‌سودا موجب‌طلاق است ومجرب بازمانه وطمطراق‌القصه ترك دنیا ودنیاوی گرفته بصومعه شیخ الشیوخ العارف‌رکن الدین اکاف قدس سره رفت که در آن روزگار عارف ومحقق بودبدست‌شیخ توبه کرد وبمجاهدت ومعاملت مشغول شد وچند سال درحلقهٔ درویشان شیخ بود بعد از آن بزیارت بیت الله الحرام‌رفته وبسی مردان حق را دریافته وخدمت‌کرد ومدت هفتاد سال بجمع نمودن حکایات صوفیه و مشایخ بودی وهیچکس را از اهل طریق این ماده جمع شده بود بر رموز وحکایات واشارات و حقائق ودقایق‌کسی مثل شیخ عطار صاحب وقوف نشده در نهایت بحری بوده آخر وهمت او مصروف بر نفی خاطر درگوشه نشسته ودر بر روی غیر

بسته هزاران ابکار اسرار در خلوتسرای اوجلوه ساز بودند ودر شبستان‌اوعروسان حقایق‌ودقایق محرم‌راز اشعار اواز آن‌مشهور تراست‌که درین کتاب شرح توان داد ورموز واشارات اواز آن عالی‌ترکه شمهٔ در حیزکتاب شرح توان داد‌وشیخ را دیوان اشعار بعد از کتب مثنوی چهل هزار بیت باشد از آنجمله دوازده هزاررباعی گفته‌واز کتب طریقت‌تذکرة الاولیا نوشته ورسائل دیگر بشیخ منسوب است مثل اخوان الصفا وغیرذلك‌و از نظم آنچه‌مشهور است این است: اسرارنامه. آلهی نامه . مصیبت نامه . جوهرالذات . وصیت نامه . منطق الطیر . بلبل‌نامه . حیدر نامه . گل وهرمز . سیاه نامه . شتر نامه . مختار نـامه . شاهنامه دوازده‌کتاب نظم است ومیگویند چهل رساله نظم‌کرده وپرداخته اما نسخ دیگرمتروك ومجهول‌است وقصائد وغزلیات‌ومقطعات شیخ‌مع رباعیات وکتب مثنوی صد هزار بیت بیشتر است وجهت تبرك وتیمن از قصایدشیخ چند بیت‌نوشته میشود : «ای روی در نهفته بیازار آمده *خلقی بدین طلسم گرفتار آمده * یك پرتواوفکنده‌جهان گشته پر چراغ * یك تخم‌کشته این همه در بار آمده» شیخ در فترت چنگیز خان بدست لشکر مغول اسیر شد ودر قتل‌عام شهیدشدوسبب‌شهادت اوآن بودکه طوطی روح مبـارکش از زندان قفس بدن ملول‌شد ومیخواست که بشکرستان‌وصال رسد تعجیل قتل خود مینمودگویندمغول میخواست که شیخ را بقتل رساند مغولی دیگرگفت این‌پیر را مکش‌که خونبهای اوهزار درم بدهم مغول‌ترك قتل‌شیخ کرد شیخ گفت‌مفروش که بهتراز‌ین‌خواهندم خرید شخصی دیگرگفت‌که این پیر را مکش که خون بهای اویك توبرهٔ‌کاه است بدهم شیخ‌گفت بفروش‌که بهتر ازین نمی ارزم آن مغول غضبناك شده آن جناب را درصد سالگی شهیدکردگویند چون گردن اورا زدند اوبدودست سرخود را نگاه داشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که حال مرقد اوست رسیده شیخ‌شربت شهادت نوش‌کرد وبدرجه سعدا وشهدا رسید وکان ذلك فی عاشر جمادی الثانی‌سنه‌سبع وعشرین‌و ستمایه و بعضی سنهٔ اثنی وثلثین وستمایة وبعضی سنهٔ ست‌عشرو ستمایه نوشته‌اند‌اما سندخرقه‌شیخ‌عطارخرقه تبرك از دست سلطان العارفین‌مجد الدین بغدادی‌دارد وشیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم‌حیدر یافته وکدکن‌که مولد شیخ است‌در نواحی زاوه است وپدر شیخ ابراهیم بن اسحق عطارکدکنی مریدقطب‌الدین‌حیدر بوده وشیخ‌عطارحیدری نامه درایام‌شباب‌بنظم‌آورده‌چون درایام‌صباست هرچند به نسخهای‌شیخ‌ماننده نیست‌اما بتحقیق‌سخن‌شیخ‌است وبعضی‌میگویندکه حیدریان آن سخن‌را بشیخ‌بسته اند وآن اعتقاد غلط است اما قطب الدین‌حیدر از ابدال بوده ومجذوب مطلق‌محققان معتقدحیدر اند مرد صاحب باطن واهل ریاضت بوده‌ویکصد وده سال عمر داشته وبعضی گویند یکصد و چهل سال عمر یافته واز نژاد خانان ترکستان است و پدر اورا سالورخان نام بوده واومجذوب‌ازمادر متولد شده‌وکرامات ومقامات اومشهور است‌ودر تاریخ سبع وتسعین وخمسمایه‌رحلت‌کرده‌ودرزاوه مدفون است وبعضی وفات اورا سنه اثنی‌وستمایه نیز نوشته‌اند

شیخکان ـ بالفتح وکاف عربی جمع شیخك‌که تصغیر مع التحقیر شیخ است (غ) .

شیخ نجدی ـ بکسر خای نقطه دار وفتح نون لقب شیطان است زیراکه چون قریش برای قتل رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم جمع‌شدند ناگاه شیطان بصورت پیری درآمدچون‌پرسیدند که‌کیستی‌گفت‌که من شیخم از ملك نجد می‌آیم‌و درین مشوره با شما شریکم وگاهی لفظ نجـدی تنها باینمعنی‌استعمال‌کنند . جمال‌الدین‌عبدالرزاق: « نه خاك تیره بماند نه آسمان‌لطیف * نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون» . خواجه نظامی : « برنجد شدی زتیر وجدی * شیخانه ولی‌نه‌شیخ نجدی» (غ.ب) .

شیخ نظامی ـ شیخ نظامی‌گنجوی رحمة‌الله‌علیه مولدشریف اوگنجه است‌ودربزرگواری وفضیلت وکمال شیخ زبان تحریر وبیان‌تقریر عاجز است سخن اورا ورای طور شـاعری ملاحتی وآنیتی است‌که صاحب‌کمالان طالب‌آمده‌اند و لقب‌شیخ نظام الدین ابومحمد بن یوسف بن مؤید است‌و بطرزی مشهور شده وشیخ برادر قوامی مطرزی

است که یکی از استادان شاعران بوده و قصیده میگوید که تمام صنائع شعری درآن مندرج است واتابك قزل ارسلان را آرزوی صحبت شیخ بودی و بطلب شیخ کس فرستاد عرض نمودند که شیخ منزوی است و سلاطین وحکام صحبت نمی دارد اتابك از روی امتحان بدیدن شیخ رفت شیخ ازروی کرامت دانست که از روی امتحان می آید و بچشم حقارت بشیخ می نگرد شیخ ازعالم غیب شمهٔ بچشم اتابك نمود اتابك دید تخت پادشاهانه نموده اند ازجواهر وکرپاسی دید که صد هزار چاکروسپاهی وتجمل پادشاهانه وغلامان باکمرمرصع وحاجبان وندیمان بر پای ایستاده وشیخ پادشاهانه بر تخت نشسته چون چشم اتابك بر آن عظمت وشوکت افتاد مبهوت شدواز روی تواضع میخواست که قدم شیخ رابوسه دهد ازعالم غیب بشهادت دیدکه پیرمردی حقیر بر در غاری نشسته ودوات قلمی و مصحفی ومصلایی وعصای وکاغذی چند پیش شیخ نهاده است بتواضع دست اورا بوسیدواعتقاد او نسبت بشیخ درجهٔ عالی یافت وشیخ نیز گوشهٔ خاطری بدوحواله کردوگاه گاهی بدیدن اتابك آمدی وصحبت داشتی و شیخ بیان این حال درین بیت میگوید : «بگفتم بوسمش همچون زمین پای * بدیدم آسمان بر خاست از جای» شیخ از مریدان اخی فرج زنجانی است قدس سره ودیوان شیخ نظامی ورای خمسه بیست هزار بیت است غزلیات مطبوع و موشحات مصنوع چون قصهٔ خسرووشیرین بالتماس قزل ارسلان نظم کرد چهارده معمور مزروع صلهٔ آن کتاب بشیخ بخشید وشیخ شکر آن انعام میگوید «نظر بر حمد و بر اخلاص من کرد * ده حمدونیان راخاص من کرد» واین فارسی؟ ازاشعار شیخ است : «جهان تیره است و ره مشکل جنیبت را عنان درکش * زمانی رخت هستی را بخلوتگاه جان درکش * کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن * همایان سعادت را بدام امتحان درکش * چو خاص الخاص جان گشتی زخلوت پای بیرون نه * هزاران شربت معنی بیکدم رایگان در کش * گرانجانی مکن هرگز تودر بزم سبکروحان * چو ساقی گرم رو بـاش وسبك رطل گران درکش * چومست حکمتش گشتی ملك را خیمه بر همزن * ستون عرش در جنبان طناب آسمان درکش * طریقش بیقدم میرو جمالش بی بصر می بین * حدیثش بی زبان بشنو شرابش بیدهان درکش * نظامی این چه اسراراست کز خاطر برون داری * کسی رمزت نمیداند زبان درکش زبان درکش» وفات شیخ نظامی در عهدسلطان طغرل بن ارسلان در شهور سنه سبعین وخمسمایه بود و مرقد شیخ در گنجه است ودر روزگـار شیخ خمسه را جمع نکرده بودند وهر یك داستان جدا جدا بوده بعد از وفات شیخ این پنج کتاب را در یك جلد جمع کردند وفضلای آن کتاب را خمسه نام نهادند از تذکرهٔ دولت شاه .

شیخوخه ـ بالفتح ع. پیر گردیدن و خواجه شدن وشیخوخیة وشیوخیة وشیوخة مثله .

شید ـ بالفتح بر وزن قید بمعنی مکر وفریب و بالکسر ویای مجهول بمعنی روشنی وبمعنی آفتاب از برهان وبالکسر بیای معروف در عربی آنچه دیوار را بدان اندایند مثل آهك وگچ و بالفتح بگچ وجز آن اندودن دیوار (غ) .

شیدا ـ بالفتح .ف یعنی آشفته ودیوانه معروف است (ن) .

شیداب ـ بر وزن تیزاب نام حکیمی بوده از فرزانگان ایران و اومردی طبیب بود در آخر دولت ضحاك طاهر شد واوگفته مبداء اول یعنی واجب الوجود عبارت از خاك است واز خشکی خاك آتش افروخته شدوازآتش اختران وآسمانها پیدا شدند واز سردی خاك آب بر آمد وازتری آب هوا وچون این چهار درهم پیوستند موالید بدیـدار گشت وجمعی که پیرو اویند شیدا بیان گویند (ن) .

شیداسپهبد ـ .ف. معنی روان بخش است که بعربی روح القدس خوانند (ن) .

شیدالله ـ الواط در لفظ شیء الله تصرفی کرده شیدالله میگویند یعنی دیوانهٔ خدا (ب) .

شیدان ـ بکسر اول بر وزن شیلان .ف خوان طعام ونعمت را گویند (ر ه) .

شیدان شید ـ .ف یعنی نور الانوار وشیدناب یعنی نور محض شیدریزان یعنی نورفیاض (ن) .

شید اهرمن ـ ف. ترجمهٔ نور شیطان است که

کنایه ازخیالات زشت وتخیلات باطله است(ن) .
شیدائی - بالفتح . ف. دیوانگی و شوریدگی وآشفتگی (ك).
شیدرنگ - .ف. نام یکی از پهلوانان قدیم بوده که بصفت دانش و بینش آراسته گردیده ظهور او در دولت ضحاك بود ودر پیش او عزت داشت واو مردم را بآئین خویش میخواند و جمعی پیروی کردند عقیدهٔ وی این بوده که طبیعت پروردگارجهان‌جهانیان‌است و موجودات مانند گیاه‌اند که برویند و بریزند و بازبرآیند تا باشند چنین باشد (ن).
شیدگی - بکسر اول وثالث وفتح کاف . ف. نور قاهر یعنی قهر کننده و شکننده مراد است ازدساتیر نقل‌شده (ن).
شیدوش - بروزن بیهوش .ف نام پسر گودرز است و برادر گیو بوده و نام یکی از متأخرین حکمای‌پارسیان‌نیز بوده‌چنانکه گفته‌اند :«شیدوش تاز دیدهٔ من برکرانه شد * گر چشمه خانه بود بسر رودخانه شد»(ن).
شیده - بالکسر .ف. همان شید یعنی آفتاب و نام پسرافراسیاب که دردست پسر کیخسرو کشته شد ونام حکیمی که‌برای بهرام گور هفت‌عمارت ساخت وشهر آمل بجائزه گرفت (ن)
شیدی - بالکسر ویای معروف .ف لقب‌جشیان ازینجهت هر حبشی را شیدی گویند (غ) .
شیذارة - بالکسر وذال معجمه بالف کشیده و رای مهمله .ع مرد صاحب غیرت (ا).
شیذبان- بفتح یکم وضم سوم که ذال معجمه است .ف بمعنی گرگ (ض ك)
شیذر - باول مکسورویای‌مجهول وذال منقوطه .ف. نام ایزد یکتاست حکیم عنصری بلخی گفته: «توئی‌آن داور محکم که‌از دادش بنی آدم*بیار امید در عالم چو مؤمن درحق شیذر » وصاحب جهانگیری گفته آنرا شیذیر نیز گویند(ن).
شیذر - کحیدر .ع شهری است وکواب(ا).
شیذمان - بالفتح وذال معجمه مضموم .ع بمعنی گرگ درنده مطلق یانوعی ازگرگ (ا)
شیذمانة - بالفتح .ع. ناقهٔ جوان تیز رو (ا).
شیذیر - بکسراول‌وذال نقطه‌دار بروزن‌زهگیر .ف. بمعنی شیذر است که یکی از اسمای الهی باشد (ر ج).
شیر - باول مکسور و یای مجهول .ف. معروف است که بعربی اسد گویند و برج اسد را نیز گویند - شیخ فریدالدین عطار گفته : « شیر عشقش چو پنجه بگشاید * عقل‌را طفل شیرخواره کند» وژیان ،شرزه، چیره،غران ،برق ،چنگال از صفات‌او . دیگر بمعنی شیر است‌که میخورند و باینمعنی بیای معروف است نه مجهول و این ترجمهٔ لبن‌است‌واستادان‌شعرا این دو یار بایکدیگر قافیه نمیکنند وفرق میگذارند - مولوی گفته : « کار پاکانرا قیاس ازخود مگیر * گر چه‌باشد درنوشتن شیر شیر * هست یك شیری که آدم میدرد * وآن دگر شیری که آدم میخورد » و شیر تاب ازصفات و شگوفه از تشبیهات اوست چنانکه درمبحث شگوفه بستن گذشت -ونیز شراب- ظهوری : « مستی این هنگامها گیرد برایم هر زمان* شیرصد میخانه سر بنهاده در جام‌هنوز» از ینجاست که شیر خانه بیای معروف‌شرابخانه را گویند - جلال اسیر : « گردش چشم مست ناز را نازم *باد او شیر خانهٔ دلما » (ن ب).
شیرابه - بیای معروف .ف. خشخاش را گویند (فر).
شیرآبی - .ف. کنایه از نهنگ (ب).
شیراز - .ف. شهری‌است مشهور بمعمورهٔ عمرو لیث‌وآنرا بجوف‌شیر تشبیه کرده‌اند چنانکه‌اهواز رابجوف آهو ودر عهد عضدالدوله دیلمی آباد شده اکنون بسبب زلزلهای پی در پی آبادیش نقصان یافته وبرخی گفته‌اند بانی آن شهرشیراز ابن‌تهمورس بوده بعد ازخرابی عمر و لیث باز آنرا تعمیر کرده -و بمعنی دوغی که‌شبت در آن کنند ودر مشکی یاکیسهٔ آویزندو ماستینه‌گویند و معنی آن چیزیکه از شیرساخته باشند لیکن‌در عربی نیزاستعمال کرده‌اند ، و شواز‌یر جمع برآن بسته‌اند سوزنی گفته « بطاعت‌ارننهد بنده‌ای ترا گردن * بکور بیند کرمان‌بروی نان‌شیراز» و چون سند امیر عضدوالدوله بر بالای آن شهر و قریهٔ گره که جره معرب آنست درزیر واقع شده - شاعر گفته : « زنهار بشیراز گشایش

مطلب * کز زیر گره دارد و از بالا بند »و آل و باده وشراب و شیشه اینجاشهرت دارد (ن ب).

شیرازه ـ ف. آنچه مجلدان بعد از جزوه بندی کتاب دراطراف اجزا باابریشم رنگین دهند و بر کنار چیزها دوزند و باالفظ زدن و کردن وساختن و بستن وریختن وفروختن وازهم کنده گشتن واز هم گسستن مستعمل ـ ملاتشبیهی : « کدامین مصحف حسن است کین توریت خوانی را * ازو شیرازه ازهم کنده گشت اوراق ابترشد » میرزاصائب: « شیرازهٔ مجموعهٔ گلزارفرو ریخت *سنبل چوسر سر زلف پریشان بهوا رفت » . وله :« بغیراز خط که پیچیده است برروی دلاویزش * که مصحف را دگر شیرازه از زنارمیسازد » وله :« اینقدر شور جنون در قطرهٔ می بوده است * موجهٔ بیتابیم شیرازهٔ زنجیر ریخت » . وله : « آنکه با شیرازه دارد کهنه اوراق مرا * بارها شیرازهٔ دیوان محشر بوده است » محمد عرفی : « تا شاهد علم وعملش چهره نیفروخت * شیرازه و مجموعه نه بستند کرم را » درویش واله هروی درمدح مکهٔ معظمه: « بس رابطهای محترم کرده* شیرازهٔ حادث و قدم کرد » میرزامعزفطرت : « مکن گویا بعرض مدعا یارب زبا نم را*زخاموشی بزن شیرازه اوراق فغانم را ». « زد ظهوری در دکن شیرازه در دیوان مدح *بهر دیوان غزل خودرا بشیرازافکنم » (ب).

شیرازه شدن ـ کنایه از فراهم آمدن (ب).

شیرازه گیر ـ ف. میرزا صائب : « طول امل چه رشته که بر هم نتافته است* شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر » (ب).

شیرافگن و **شیر انداز** ـ ف کنایه از مردم قوی و پر زور (ب).

شیرالبشر ـ کنایه ازحضرت رسالت صلواة الله علیه وآله است (ر).

شیران پولادخای ـ ف. کنایه از دلیران و بهادران است ودر بعضی ازفرهنگها کنایه از اسپان برزور مرقوم است (ن).

شیر انداز ـ بیای معروف .ف. کنایه از پستان پر شیر است و بیای مجهول بمعنی اندازندهٔ شیر است (ن ض).

شیراندام ـ بیای مجهول . ف . کنایه از جوان فراخ سینهٔ نازك میان چنانچه پهلوانان و کشتی گیران میباشند ـ میر نجات : « بازدل برده ز من پرفن باتدبیری*شیراندام بتی نوچهٔ کشتی گیری». سلیم : « کدام دل که نشدصید این سیه چشمان * نغان زهندوغزالان شیراندامش » (ب).

شیرآور ـ ف. حیوانی که شیره دهد (فر) .

شیراوژن ـ ف. بروزن ومعنی شیر افکن است که بمعنی مردمان شجاع باشد و در لغت اوژن گذشت (ن).

شیربا ـ بیای معروف بای موحده باالف کشیده ف. بمعنی آش شیر است که آنرا شیر برنج گویند و یا بمعنی آش است (ن).

شیربالش ـ بیاء مجهول .ف. نقش شیر که برتکیهٔ سرکنند ـ انوری :« لاف نسبت زندحسود ولیك* شیر بالش نشد چو شیر عرین » (ب).

شیربان ـ بیای مجهول ف معروف است و درلغت ترکی بمعنی گل سوسن گفته اند ـ ازرقی گفته :« گاو چشم دلیر شوخ گشاد * چشم بر شیربان شیر آغال » (ن).

شیربخشیر ـ بفتح بای ابجد وسکون خای نقطه دار وشین قرشت بتحتانی کشیده وبرای بی نقطه زده ف نام بیخی است دوائی وآنرا ازهندوستان آورند طبیعت آن گرم وخشك است (ره).

شیر برف وشیر برفی وشیر برفین ـ . ف. صورت شیری که اطفال ازبرف درراهها سازند واسپان ازدیدن آن رم خورند و این رسم اکثر درشهرهای سردسیر رواج دارد چنانکه از اهل کابل وغیره بتحیقق پیوسته . ملا طغرا :« چه غم آن پر دلانرا زین شگرفی * نمیترسد پلنگ از شیربرفی» محمدسعید اشرف : « تااسدبرآسمان هم شیر برفین گشته است * کرده زور برف دراجرام علوی نیزکار » . وله : « بری گرمام دوزخ آب گردد زهرهٔ زاهد * که باشد بیم ازآتش فزونتر شیر برفین را » صائب : « سر پنجه با شراب زدن کار عقل نیست * عقل است شیر برف و شراب است آفتاب » (ب).

شیر برنج - بیای معروف و کسر بای موحده و فتح رای مهمله ف. نوعی ازطعام معروف(فر).
شیر بریدن بچیزی - ف. کنایه از باز گرفتن طفل واز شیر مادر و بچیز دیگرخو گر گردانیدن شفیع اثر : « آخر عمرشدم واله طفلی که بریده مادر دهر بخون دل عاشق شیرش (ب).
شیر بریده - . ف . شیرابتر شده - شفیع اثر : « مزن به تیغ کسی را که نیست مایه درست * که خود بخود شود احزای او بریده چوشیر»(ب).
شیر بساط - بکسر موحده .ف. نقش شیر که بر بساط کنند - انوری : « شیر فلك آن شیر سرا پردهٔ دوران * درمرتبه با شیر بساطت نچخیده» (ب).
شیر بها - بیای معروف . ف. چیزیرا گویند از نقد وجنس که داماد پیش مادر عروس فرستدودر معنی قیمت شیر اوست بترکی ساچق بهندی بری گویند - حکیم خاقانی گفته : « عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا * کـه عمر بیش بهادادمش بشیر بها » (ن غ).
شیر پشمین - بفتح بای فارسی .ف صورت شیریکه از پشم سازند - مولوی معنوی: « شیر پشمین را برای کدکنند * بوسلیمی رالقب احمد کنند» (ب)
شیرج - بروزن ایرج .معرب شیره است که روغن کنجد باشد و بعربی دهن الحل خوانند با حای بی نقطه (ر).
شیر جامه - بروزن زیر جامه . ف. پستان زنان و حیوانات دیگر باشد وکاسه وپیاله رانیز گویند که شیر در آن کنند (ر).
شیر چتر - بیای مجهول.وفتح جیم فارسی . ف. نقش شیرکه بر چتر کنند - انوری : « سلطان سلاطین که شیرچترش * درمعرکه سلطان شکار باشد».
شیر چرخ - بیای مجهول . ف. کنایـه از برج اسد (ب).
شیر حاجی - بحای حطی والف کشیده و کسر جیم ف. حصاری که بر دور حصار درون باشد از کتب تواریخ معلوم شد ودر نسخهٔ مخلص دیوار مستحکم که گرد قلعهای جنگی کشند -میرزاعبدالغنی قبول : « حامی دین محمد حیدر خیبر گشاست * قلعهٔ شرع متین راشیرحاجی مرتضی است». محسن تأثیر : « ز حسن حسن مولد بناز پستان باش * بگیر اول ازاین قلعه شیر حاجی را» (ب مص)
شیر حوض - بحای حطی .ف. صورت شیری که بر مجری حوض سازند تاآب از دهانش ریزد - سلیم : «چون بعهدش بگذرد نخچیر دریاد نهنگ * در دهان اوروان گرددچوشیرحوض آب »خواجه سلمان:«شیر گردون بیشه گر برمرغزارت بگذرد * از صفای شیرحوضت آبش آید دردهان » (ب).
شیر خام خوردن - بیای معروف ف. کنایه از غفلت کردن وبی شعوری نمودن - نورالدین ظهوری: «گر چه شیر خام خورد ست آدمی من پخته ام * گرم خون بود ست دایه داده شیر دیگرم» (ب).
شیر خدا - .ف. ترجمهٔ اسدالله یکی ازالقاب علی کرم الله وجهه(غ).
شیر خشت - بیای معروف وضم خای معجمه وسکون شین معجمه وتای مثناة فوقانی موقوف.ف. شبنمی است که برنوعی از درخت نشیند و آنرا گرفته در دواها بکار برند ومایل بشیرینی است وبعضی گفته اند صمغی است که ازدرخت مخصوص گیرند و حق آنست که در کوهستان هرات درختی است که آنرا کشیرو خوانند وهم درختی است شبیه بآن که آنرا کبیرو خوانند صمغی که از درخت کشیرو حاصل آید پس ازحذف کاف تازی وواو آنرا شیرخشت خوانند وآنچه از درخت کبیرو گیرند بعد از حذف کاف و واو از لفظ کبیرو آنرا بیرخشت خوانند و عوام را را بدال بدل نموده بید خشك خوانندودربعضی کتب طبیه آمده که خوشت بضم واو خای معجمه و سکون شین و تای مثناة فوقانی بمعنی مطلق صمغ بود پس شیر خشت بمعنی صمغ شیرمانند بود بواسطهٔ سفیدی آن و گفته اند خشت مرادف است باخشك ومؤید آنست که تازیان این دوا را لبن الجامد خوانندیوسفی طبیب گفته : « گرمزاج تو بود سخت ودرشت * بـامدادی چنـد میخور شیرخشت ». شیخ سعدی گفتـه : « غـلام آبکش بـایـد وخشت زن * بود بندهٔ نازنین مشت زن» والله اعلم (ن)
شیر خشخاش - .ف. افیون را گویند (فر).
شیر خشك - ف. بالا گذشت (ر).

شیر خوار و شیر خور - .ف طفلی که شیر خورد (فر)

شیرخوان - ف. نام جائی - حکیم فردوسی : « ببردند ضحاك را بسته خوار * به پشت هیونی برافکنده‌زاره همیر اندزینگونه‌تاشیرخوان*جها نرا جوان بشنوی پیرخوان » (ب).

شیرداغ - با ثائی مجهول بدال‌مهمله .ف جامهٔ پیشباز آستین کوتاه راگویند (ر)

شیردان- ف. چیزی است مثل کدو که‌گوسفند رادربالای شکنبه می‌باشد و غیر از شکنبه است و آنراگیپاپزان پر ازگوشت ومصالح و برنج کرده میفروشند ودر عرف هند چسته‌گویندکه از آن شیر بسته میشود . محمد قلی سلیم : «دایه‌در کودکی بدامانش * شیردان داده جای پستانش» میرزا طاهر وحید در تعریف‌کله پز : «چوبا او نشسته است عاشق بخوان * نگنجیده در پوست چون شیر دان» بسحق اطعمه : «ترسم که‌شیردان بخودش پرده در شود * وین راز سر بمهر بعالم سمرشود» (ب) .

شیردان برگشتن- .ف. از بعض ثقات شنیده‌شد که‌چون‌کسی باکسی نزاعی دارد بگویدبرووا‌گر نه شیر دانت بر میگردانم درین صورت‌کنایه از واژونه آویختن باشد وآن عبارت از تعذیب‌و شکنجه است پس شیردان گشتن لازم این باشد . میر یحیی شیرازی: برسرخوان چوجلوه‌گر گردد* شیر دان طعام برگردد» (ب) .

شیر درفش - ف. نقش شیر که بردرفش‌باشد صاحب‌تذکرهٔدولتشاهی : «زشیردرفشش‌درخشان ظفر * چودر خانهٔ شیر تابنده خور» (ب) .

شیر در قرابه - بقاف بر وزن‌خرابه.ف. نوعی از رنگها وآن نیلی مایل بسفید است . محمدقلی سلیم : «در هوای توچاکها دارد * جامهٔ شیر در قرابهٔ صبح» (ب) .

شیر دل - .ف بمعنی شجاع ودلیر آمده‌است. میر خسرو : «زین سان‌که ناوك‌میزند چشم‌شکار انداز او * بسیار مرد شیر دل گردد شکار ناز او » (ب) .

شیر دیبا وشیر دیوار وشیر رایت - . ف. نقش شیر که برین‌چیزها کنند . خواجه جمال‌الدین سلمان : «خورشید نصرت است بتوفیق‌کردگار * طالع ز شیر رایت جمشیدکامگار» . شفیع اثر : «چون شد آخر حکمتش در دفع اومعجرنما*شیر دیبا همچوکرپاسش درید ازیکدگر» (ب) .

شیرزا - بر وزن میرزا . ف . دوائی است که خوردن آن شیر زنان شیر ده‌را میافزایدوآنرا بوزیدون‌خوانند(ن) .

شیر زبان - بیای معروف چرب زبان و نرم گفتار (فر) .

شیر زج - بفتح زای نقطه دار وسکون‌جیم.ف. شیر خفاش راگویندکه مرغ عیسی باشدوبفارسی شپره خوانندوگویندهیچ مرغی‌شیر ندارد‌الاخفاش وشیر مرغ‌که میگویند همین است‌گرم وخشك‌بود وسنگ مثانه را بریزانداگر بخورند و ناخنهٔ‌چشم را ببرد اگر در چشم‌کشند (ر.ه) .

شیر زده - بفتح زای نقطه دار ودال بی نقطه .ف طفلی راگویندکه در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده باشد وبدان سبب ضعیف بماند (ر.ه).

شیر زق - بفتح رابع وسکون قاف ف بمعنی شیر زج است‌که شیر خفاش باشد (ر.ه) .

شیر زن - بیای‌مجهول.ف دلیروشجاع‌راگویند. شیخ نظامی‌گفته : « منم شیر زن کر توئی شیر مرد * چه ماده چه نر شیر روزنبرد» (ب) .

شیر زنه - بر وزن نیم تنه .ف. چوبی‌که‌بدان مسکه از ماست‌جداکنندوآنرا بعربی‌ا بریج بالکسر وممخضه بکسر میم وفتح خای معجمه‌گویند (ن) .

شیر زه - بفتح زای نقطه دار .ف بمعنی‌زورو قوت وقدرت باشد (ر) .

شیر ژیان - . ف . معروف و کنایه از شجاع ودلیر (فر) .

شیر سپهر - .ف کنایه از برج اسد است وآن از جملهٔ دوازده برج‌فلك باشد (ر.ه) .

شیرستان - بیای مجهول ف.ازعالم‌گلستان(فر).

شیر سراپرده - .ف نقش شیرکه بر سراپرده کنند . انوری:«شیر فلك‌آن شیرسراپردهٔ‌دوران* در مرتبه با شیر بساطت نچخیده» (ب) .

شیر سگ - بیای مجهول .ف. خواجه نظامی: «کشت‌کم آن شیر سگ از شیر مرد * مرد در آن‌غم‌که‌جگرگربه خورد»(ب).

شیر سنگی ـ . ف . صورت شیر که بر سر قبر پهلوانان ازسنگ ساخته نصب نمایند واین علامت آنست که او پهلوان بود . محسن تأثیر : « جز کوهکن نبودکسی پهلوان عشق * بر سرز بیستون بنگر شیر سنگیش» (ب) .

شیر سوار ـ ف کنایه از آفتاب عالم گردست باعتبار اینکه برج اسد خانهٔ اوست» (ر) .

شیر سیستان ـ .ف. کنایه از رستم دستان(ب).

شیر شاد روان ـ .ف. تصویر شیر که برفرش و پرده درمیکشند . جمال الدین عبدالرزاق :«بلند قدر تو بر چرخ شیرگردون را * بزیر پای سپرده چوشیر شادروان» (غ ب) .

شیرشدن موی ـ بیای معروف ف. کنایه ازسپید شدن موی که عبارت از ایام پیری است . میرزا صائب: «تا پای بر فلك نگذاری زمهدخاك * مو یت اگرچه شیر شود شیر خواره ای»(ب)

شیر شرزه ـ .ف. شیر برهنه دندان وخشمگین وقهرناك راگویندوکنایه ازحضرت امیرعلیه السلام نیز هست .

شیر شرزهٔ غاب ـ با غین بالف کشیده و بیای ابجد زده ف کنایه ازشاه مردان وشیریزدان علی ابن ابی طالب علیه السلام است (ر.ه) .

شیر شکار ـ ف شکارکنندهٔ شیر (فر) .

شیر شنجرف گون ـ باثانی معروف ف کنایه از شراب لعلی انگوری است (ر) .

شیر صبح ـ بیای معروف .ف. کنایه از سپیدهٔ صبح . محسن تأثیر : «همان روشن گهر از پاك گوهر می برد فیضی * که شیر صبح را جز پنجهٔ خورشید میدوشد» (ب) .

شیر طاقی ـ با ثانی مجهول .ف کنایه ازمردم صاحب غرور و بیدل باشد . نجب الدین جربادقانی:«بشیرطاقی خود غره ای نمیترسی * ز روزگارکه دارد نهادوطبع پلنگ»وشیخ عبدالوهاب باضافت ضبط کرده (ب ر)

شیر طلا ـ .ف صورت شیری که ازطلا سازند . قبول : «پیش من از گربهٔ چینی بود بیقدر تر * در زمین هند مردم خوار گر شیر طلاست»(ب).

شیر علم ـ .ف. تصویرشیرکه برجامهٔ علم دوزند برای تفؤل غلبه وهیبت ناظرین . مولوی معنوی : «ما همه شیران ولی شیر علم * حمله مان از باد باشد دمبدم» (ب غ)

شیر غران ـ بفتح غین معجمه وتشدید رای مهمله .ف. شیر هیبتناك وکنایه از دلیر وشجاع (فر).

شیر غلط ـ بیای مجهول وفتح غین معجمه وسکون لام وطای مهمله .ف. نام داو از کشتی که چون حریف را بزمین بیندازند دست وپا وشکم خودرا بطوری بر زمین چسپانیدن که هر چندحریف زور کند پشت این کس بر زمین نتواندرساندن چه شیر اصلا به پشت نمی غلطد . میرنجات : «شیرغلطنده ززور بت سیمین تن ما * شیر غلط است فن دلبر شیر افگن ما» (غ ب) .

شیر فرش ـ بیای مجهول .ف. نقش شیرکه بر فرش کنند . انوری : « ببارگاه تو در شیر فرش ایوان را * بخاصیت شرف وفرشیر گردون باد»(ب).

شیر فلك ـ بیای مجهول .ف.کنایه از برج اسد مثالش در شعر سراپرده از انوری گذشت (ب) .

شیر فلوس ـ بیای مجهول .ف. صورت شیری که در یك طرف فلوس باشدوطرف دیگر نام شهر واین در صفاهــان وشیراز رائج است . نویدی شیرازی : «آوردن زر بدست آسان نبود * خوابیده بروی هرفلوسی شیری» (ب) .

شیر قالی ـ بیای مجهول ف. نقش شیرکه بر قالی منقش یا بافته بود ونیز بر شخصی که پرلاف وگزاف باشداطلاق آن کنند زیراکه ازوهیچکاری بر نمی آید . رازی : «میدرد پوست باوچهره شودگر موشی * نسبت مسند وفرش آنکه چوشیر قالی است» . ملا طاهر غنی : «فراغتی به نیستان بوریا دارم * مبادراه درین بیشه شیرقالی را»(ب).

شیر قلاب ـ بیای مجهول وضم قاف .ف. آهنی باشدکه قلندران بر سر دوال کمر دوزند از عالم چپراس وآن اکثر بصورت شیر بودواین ازاهل زبان بتحقیق پیوسته بهندی سکسواگویند میرزا طاهر وحید : « نیفگنده هرگز برون ازدهن * سگك نقش را شیر قلاب من» (ب غ) .

شیرك ـ بیای مجهول .ف دلیر وجری وبا لفظ ساختن وشدن وکردن مستعمل . طهوری : « بخون

غمزه را عشوه‌ات کرده شیرك * ثواب شهید تو چشمك بهایت» . یحیی کاشی : «زافتادن او دلیرك شدم * چورو به شد او بنده شیرك شدم» (ب) .

شیرك ساختن - ببای مجهول .ف. دلیر ساختن کسی را (فر) .

شیرك شدن - ببای مجهول . ف . دلیر وچیره شدن (غ) .

شیرك کردن - ببای مجهول .ف. کنایه از دل دادن ودلیری کردن ومستولی گردانیدن باشد کسی را (ر.ه) .

شیر گنجشك - ببای مجهول .ف. مرغی است که شکار گنجشك کند واین مجازاست وبانجیرخور معروف است . امیر خسرو گفته : «شکار شیر گنجشك آمد انجیر * بمیرد چون زپستان میخورد شیر» (ن.ب) .

شیر گردون - . ف .کنایه از برج اسد مثالش همانست که در شیرشادروان گذشت .

شیر گرم - ببای معروف . ف . نیمگرم ومعتدل (فر) .

شیر گیا - ببای معروف.ف. گیاهی است که چون آنرا بشکنند از آن شیرهٔ سپیدی مانندشیر برآید ودرخضابها بکار برند (ر.ه) .

شیر گیر - .ف. بمعنی مست و دلیر است گویند بهرام گور وقتی در شکار خفتهٔ را دید درحوالی در قلعه افتاده وکلاغ با منقار چشم او را بر می آورد یقین کرد مرده‌است چون معلوم شد ازغایت بیخودی و مستی از خود بیخبر بود بنظر بهرام شگفت آمده حکم بمنع شراب کرد ومدتی مردم ممنوع بودند الادر خلوت پنهانی وقتی کفش‌دوزی زنی گرفت واز ضعف باه آن راقوت تصرف نبود برای معالجه قدری شراب کهنه خورده مقارن این کار ازکوچه غوغایی بر آمد وی نیز بیرون دوید شیری دیدکه زنجیر بگسیخته وبیرون آمدومردم از آن گریزانند وی از صورت مستی برشیرحمله کرده مشتی چند بر بناگوش شیرزدوشیر رابگرفت وبداشت تا شیربانان در رسیدند چون این قصه بعرض شاه رسید بخندید وکفشگر را بخواست و از راز آگاه شد وبمحرمان حضور گفت شراب نچندان باید خوردکه افتد و کلاغ چشم آدمیرا برآورد بلکه آنقدر باید خورد که مست وشیر گیرشود این سخن مثلی شدوبماند . مولوی گفته: «بلبلانرا مست کرد آن مطربانرا شیرگیر* تاکه درسازند با هم نغمهٔ داودرا» . شیخ نظامی در شیرکشتن پرویز گفته : «زمستی کردباشیری دلیری * که نام مستی آمدشیرگیری» (ن) .

شیر گیرشدن - .ف. تسلطی یافتن وچربیدن(ب).

شیر لعاب - ببای معروف .ف. کنایه از عسل است که شهد وانگبین باشد (ر.ه) .

شیر لوای - ببای مجهول .ف. نقش شیرکه بر لوای کنند . جمال الدین سلمان : «آهوی چشم توو شیر لوای سلطان * قلب احباب شکست وصف بد خواه درید» (ب) .

شیر مال - ببای معروف نوعی از نان (ب) .

شیرمان - ببای مجهول .ف. مانند شیر (فر) .

شیر ماهی - ببای مجهول .ف. نوعی از ماهی بزرگ که از دندانش دسته های پیش قبض وکارد وشمشیرسازند (غ) .

شیر مرد - ببای مجهول .ف. کنایه ازمردم دلیر وشجاع باشد . فردوسی گوید : «چنین گفت بارستم شیر مرد * کزایدر بدین خرمی بازگرد » وارباب سلوك شخصی راگویندکه سرد وگرم ومجاهدات در راه عالم ملکوت وجبروت کشیده وتلخ وترش ریاضات در مسافرت عالم از لاهوت چشیده و از خط نقش فارغ شده وبذکر خدا مانوس گشته واز بلا ها تلذذیافته واز نعیم هر دوجهان نفرت گرفته باشد (ر.ض) .

شیر مرغ - بسکون ثالث ببای معروف . ف . مرغ عیسی راگویندکه شپره باشد چه‌گویند او میزاید وبچهٔ خود را شیر میدهد وبکسر ثالث کنایه از چیزیکه تحصیل آن متعذر باشد بحسب عرف وعادت اگر چه مرغ اصلا شیر ندارد و ازشأن مرغان شیردادن نیست لیکن محاوره‌است که گاهی تنها شیر مرغ گویندو گاهی تنهاجان آدم چنانکه گذشت وگاهی هردورامعاً استعمال نمایند. محمد صالح ستار : «دوش در بزم بط می با نگار ساده بود * شیر مرغ وجان آدم تا سحر آماده

بود» . ملافوقی یزدی : «دوعراق از کیسهٔ حرصت شود لبریز تر * شیرمرغ وجان آدم گرهمیخواهی خری (ر.ب) .

شیر مرغزار فلك - .ف. بمعنی شیر گردون است که کنایه از برج اسد باشد (ر.ه) .

شیر مست - بیای معروف .ف. بچهٔ بز و آهو وغیره که از بسیار خوردن شیر مادر خود مست گردد واطلاق آن بر غیر بره من حیث الاشتباه است نه حیث الاستعمال . میرزا صائب : «ربط ما با داغ عالم سوز عشق امروز نیست * سالها شد این سمندر شیر مست آتش است» . طاهر وحید : «ز طفلی از لب آن شوخ بسوی شیر می آید * نخوردم باده اما شیر مست از بوی میکردم» (غ.ب) .

شیر مگس - بیای مجهول و فتح میم و کاف فارسی .ف. بمعنی عنکبوت است که مگس گیرد (ن).

شیر نمد - بیای مجهول وفتح نون ومیم .ف. صورت شیری که از نمد سازند - میر خسرو: «شه که نه بر تخت بتمکین بوده شیر نمد روبه پشمین بود (ب).

شیروان - بروزن ایروان .ف. نام شهری است درآذربایگان بانی آن نوشیروان بوده چون کهنه شده نوازمیان رفته شماخی اصل وقاعدهٔ شیروانات بوده سالها سلاطین شیروانشاهیه درآنجا پادشاهی داشته اند دراواخرصفویه انقراض یافتند - خاقانی شیروانی مداح منوچهر بوده مردمان بزرگ در هر فن ازآنجا بعرصهٔ ظهور آمده در معاصرین مافخرالسالکین حاج زین العابدین سیاح صاحب بستان السیاحة وحدیقة السیاحة وریاض السیاحة بوده. ونام قلعه ایست بخبوشان (ن).

شیروسبخ - بیای معروف .ف. کنایه از ناساز و مخالف - عمیدلومکی گوید : «چگویم مشتریرا کز نحوست * سعادت بر دلم شیر وسبخ کرد» سبخ بکسر سین مهمله وفتح بای تازی وآخرخای معجمه بمعنی نمك (ب).

شیروشکر - بیای معروف .ف. قماش ابریشمی راه راه - سلیم درقحطیه گوید : «عزیز آنکس که دارد میهمانرا * کند شیر وشکردستارخوان را» .

شیروشکر بر آمدن و شیر وشکر بودن - .ف. کنایه ازغایت اختلاط- ظهوری : «درشکایت نیستم از بخت شور * زهر او باکام شیرو شکرست» . ملاشانی تکلو : «کجا بزهر سؤالم لب جواب گشاید * شکر لبی که بشیروشکر برآمده است». ملاسالك قزوینی : «دلتنگی و شکفتگیم شیر و شکر است * چون زعفران خزان و بهارم برابر است» (ب).

شیروشلیم - با ثالث بواو رسیده وکسر شین نقطه دار ولام بتحتانی کشیده وبمیم زده .ف نام شهریست که مسجداقصی در آنجاست وآنرا بعربی بیت المقدس خوانند (ره).

شیرونه - بفتح نون .ف. نوعی ازجوشش باشد که بر اندام وروی اطفال برآید وآنرا بعربی سعفه خوانند و بیماری سرو دماغ و جنونرا نیز گویند ومرضی باشد ازامراض دواب (رض).

شیروی - بروزن نیکوی . ف. نام پسر خسرو پرویز که بر پدر عاصی شد و بقتل او راضی و مادر او شکر اصفهانی بوده و او راشارویه نیز گویند (ن ض).

شیرویه - با دوم وچهارم فارسی .ف.مثله(ض).

شیره - بالکسر بروزن خیره ف. بمعنی افشرده که بعربی عصاره گویند وشربت قند و مانند آن و بوزه ای که بنگ داخل آن کنند مولوی گفته .ع: «نه از شیره نه از بوزه نه از بنگی نه از بهسم» و بزبان ترکی ختایی خوانچهار گوشه راگویند که بخوانچه مشهور است وشیرنچت که دربرهان گفته بمعنی روغن کنجدست بیای پارسی نیست چنانچه او پنداشته و بیای تازی است و معرب شیره شیرج است و بیشتر شیره را بمعنی شراب استعمال کنند وشراب سازراشیره چی گویند و بکمز وبکماز بمعنی شراب وشیره ترکی مینماید و بکمزچی را شیره چی نوشته اند مولوی بمعنی شراب گفته: «زنورعقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره * کزآن معزول شد افیون وبنگ وبوزه و شیره» افیون وبنگ و بوزه واضح است معلوم شد که شیره شراب است والله اعلم بالصواب (ن) .

شیرهٔ انگور - ف. شراب انگوری میر معزی :

« تادرلب شیرین تو ابدال نگه کرد * بر کف همه جز شیرهٔ انگور ندارد » . علی خراسانی : « جای آنست که ازهند دل‌شیفته‌ام * در پی‌شیرهٔ انگور بشیراز رود » (ب).

شیره‌خانه - بخای معجمه .ف.شرابخانه واین ازاهل زبان بتحقیق رسیده (ب) .

شیرهٔ‌روان - برای مهمله . ف . باصطلاح اطبا شیرهٔ رقیق - میرزا صائب : « نیست درچاشنی شیرهٔ جان هیچ شکی * اینقدر هست که سیار روان ساخته‌اند »(ب).

شیر هشتن - بیای معروف .ف. حسد خوردن‌و نیز شیر گذاشتن(غ. وشرح‌سکندر نامه).

شیرین - بالکسر . ف . طعمی است مشهور و معروف ونام زن پرویز که‌بصفت حسن موصوف بوده وفرهادنیز بروی شیفته وعاشق‌شده‌دراشعار شعرا مثل است حتی سحق اطمه گفته : « من آن نیم که‌زحلواعنان بگردانم * که ترك صحبت شیرین نه کارفرهاد است » از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که شیرین‌هر چیزیکه نسبت بشیر داشته باشد خصوصاً در حلاوت و نیز کنایه ازهر چیر عریز ومرغوب و خوش آینده عموماً و حرکات تکلم‌اطفال خصوصاً - محسن تأثیر :« تا نباشدراه نسبت نیست آمیزش بکام * بود چون‌فرزند شیرین‌خون‌مادرشیرشد» وله: «هرعضوتوشیرین ترازعضودگرباشد*اما لب جان بخشت‌حلوای‌دگر دارد» میرزاصائب : « گر چه‌درشرم و حیا چهرهٔ مریم‌مثل‌است*هست‌رخسار تو صدپرده ازوشیرین تر ». گلخنی : « بکوی او مرا سنگین دلان‌دیدند وغوغا شد * که عاشق‌پیشه‌ای‌شیرین تراز فرهاد پیدا شد » نظر باینمعنی قحط را نان‌شیرین‌گویند حکیم خاقانی گفته : «گفتم که‌درآن دیارپرشوره نان شیرین بود وآبها شور »وزمین‌صالح.میرزا صائب : « میکنم ازتر زبانی دشمنانرا مهربان* میکند شیرین زمین شوررا باران‌ما»وبرین‌قیاس شیرین‌آمدن‌وشدن درچشم کسی‌وشیرین‌افتادن‌کار. میرزا صائب : « کوهکن در بیستون چون تیشه سر بالا نکرد * کار چون شیرین فتد خود کار فرما میشود » .ملاطغرا درهجوبخت خود گوید : « بدین شوری انگیخت با من بسی * که شیرین نیایم بچشم کسی » میرزا صائب :« تا چوزنبور عسل در چشم هم شیرین شوند * به که باشد خانهای دوستان ازهم جدا » وله : « چون‌طمع شیرین شدت درجای و ناجای‌عزیز *هم‌نگون پیش‌سخی‌هم‌پیش‌دون‌بایدشدن » وله:«دیدهٔ‌آخر که چون ریرند دینار ودرم * آنکه خواهد چار ونا چارش نگون باید شدن » .

شیرین ادا - . ف. خوش سرا و خوش بیان و فصیح (فر).

شیرین‌آمدن و شدن در چشم کسی - ف. درلفظ شیرین مع شواهد مرقوم شد (ب) .

شیرین باف - بموحده بالف کشیده و فای زده .ف. نام قماش لطیف و درهند میتا گویند بمیم و تحتانی معروفه وتای هندی مخلوط الملفظ بها والف درآخرظهوری‌درمینا بازار در تعریف بزاز آورده - نثر« که شیرین‌باف لعل نوخطان‌متاعی است گردکساد برو نشسته» (ب).

شیرین‌بودن‌خون - .ف لذیذ ومرغوب‌بودن عبدالله وحدت قمی : « خون شیرین ست وحدت راخدا آسان کند * بازمشکل شد که‌با ما تیغ نازش خوگرفت » (ب).

شیرین‌بودن‌شمار و متاع و طمع - مخلص کاشی : « مرا ازآن لب نوخط‌بخنده‌ای‌مفروش* که‌پنجروز دگراین‌متاع شیرین‌ست» .میرخسرو: « کسی کزدام شیرین شد شمارش * همیشه تلخ باشدروزگارش » (ب).

شیرین‌بهانه - .ف. میرزا صائب : « عشاق را لب طمع از بوسه بسته است *ازبس دهان تنگ تو شیرین بهانه است » . وله : « هر دم هزار بوسه طلب‌را بگفتگوی * وامیکندزسر لب‌شیرین بهانه‌اش »(ب).

شیرین‌پسر - ببای فارسی ف. از اسمای‌محبوب است(ب).

شیرین تبسم‌وشیرین‌تکلم وشیرین‌حرکات وشیرین‌خرام‌وشیرین دهان وشیرین‌زبان و شیرین سخن و شیرین سوار و شیرین سوال - .ف. هرکدام معروف - صائب: «صائب

زنغمهٔ تو شکرزار شدجهان * گفتار حق زخامهٔ شیرین زبان تست ». وله : « شیرین تبسمی که مرا راه دل زده است * از موم مهر بر دهن انگبین زده است ». وله : « نه ازخط شیر شد پشت لب آن شیرین تکلم را * که ازدلیستگیها حرف گردآن دهن گردد» .ودر تعریف نیشکر. وله : « رسد گر باین سبز شیرین‌خرام * نگردد دگر کاسنی تلخکام» .میرزامعز فطرت : «شیرین حرکاتست ز بس جلوهٔ نازت *زنبور عسل میکند آن موی میان را » .خواجهٔ شیراز: «شکرشکر بشکرانه بر افشان حافظ * که نگارخوش‌شیرین حرکاتم‌دادند » .میر خسرو : « شیرین سوارمن چه خبر دارد از جهان * مسکین کسی که بیندش ازدوردرجهان » . ظهوری : « وه چه خونها در دل‌شیرین‌سوالان میکنند* تاجواب تلخی‌از لبهای شکرخادهند » (ب).

شیرین‌شدن‌لب - مزهٔ شیرینی بلب نسبت ندارد زیرا که ذائقه دردهان وزبان است وکام و زبان ودهان شیرین گویند نه آنکه گویند در فلانچیز لب‌شیرین‌شد پس کنایه‌ازتبسم نمودن و نرم‌خندیدن باشد - محمد عرفی : « اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا * لبش‌ززمزمهٔ کن‌فکان شودشیرین» آصف‌خان جعفر در مثنوی شیرین‌خسرو : «صنم را زان خجالت دیگر آن‌شب * بشکرخندهٔشیرین نشد لب » (ب).

شیرین‌شمایل‌وشیرین‌صریر - . ف. ابوطالب کلیم : « کار کلیم باشد آنجا مکس پرانی*هر جاکه دلربائی شیرین شمائل افتد » . ملا طغرا درقسیه گوید :« بآن‌آهنین کلک شیرین‌صریر* که صوتش شکرریخت درجوی شیر»(ب).

شیرین‌صنم- بصاد مهمله.ف. ازاسمای محبوب است. میرمعزی : «چهرهٔ‌من‌چین گرفت ازجورآن شیرین نگار * قامت من خم گرفت از زلف‌آن شیرین صنم » (ب).

شیرین‌طبع- .ف. نیک‌رفتاروخوش‌وضع و نیک کردار (فر).

شیرین‌فسانه‌وشیرین‌قبا- ف امیرحسن‌دهلوی: « قد چون نیشکرش‌راآسمان*رونق شیرین‌قبائی میدهد » (ب).

شیرینک- . ف . مصغر شیرین باشد و نوعی از جوشش هم هست که بر اندام وروی اطفال بـر می‌آید وبعربی سعفه میگویند (ره).

شیرین‌کار- ف.کنایه ازمسخره باشد وشخصی است کـه سخنان طرفه میگفته باشد و کارهای خوب از دستش برآید وایضاً بمعنی قناد - میرزا صائب : « می نماید تلخی‌بادام آخر خویش را* کر چه شیرین کار اورا درشکر پنهان کند » و هم برین‌قیاس‌شیرینی کار هم اوگوید: « بیستون برکوهکن خواب فراغت‌تلخ کرد * زود میچسپد بدل کاریکه شیرین میشود ». شفیع اثر : « در نظر از حسن سعی خویش دارد یار را*هیچکس در عشق چون فرهاد شیرین کار نیست» (ب) .

شیرین‌کاری- .ف. کار رابوجه احسن سرانجام دادن (غ) .

شیرین‌کردن‌بادام- .ف. کنایه از شکر پوش کردن آنرا - مخلص کاشی : « همچو آن بادام تلخی کز نمک شیرین کنند * عاشقانرا دلخوشی ازخندهٔ اودادهاند » (ب).

شیرین‌کردن خواب‌و جزآن بر کسی و شیرین‌کردن‌درنظر چیزی‌را- میرزاصائب : « گوشه گیرانرا بچشم خلق شیرین‌کرده است * خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست ».وله: چنانکه شیرکند خواب‌طفل‌راشیرین * فزودغفلت من از سفید موئیها » وله : « در نظرها میکند شیرین تر از تنگ شکر * کلک صائب در حدیث شکوین آئینه را». وله: «درغم لبهای من‌گوئی بمیر* مرگ را بر بنده شیرین میکنی » (ب).

شیرین‌کردن‌دهن‌کسی- .ف.کنایه ازرشوت دادن وکار سازی کردن چنانچه گذشت(ب).

شیرین‌کردن‌زمین‌را- ف صائب : « میکنم ازتر زبانی دشمنانرامهربان * میکند شیرین‌زمین شوررا بارانما » (ب).

شیرین‌کردن‌لب- .ف متعدی از شیرین شدن لب که‌گذشت و تحقیق این هم ازهمان اصطلاح باید کرد (ب) .

شیرین کلام و شیرین گوار و شیرین گفتار و شیرین گوار - ف. میرزا صائب: « تا ز آئینه شیرنگه نیاید بیرون * متکلم نشود طوطی شیرین گفتار ». میر خسرو: « من آن سر چشمهٔ شیرین گوارم * که آب زندگانی نام دارم » (ب).

شیرین لب و شیرین مشرب و شیرین نفس و شیرین نگاه - .ع. ملا طغرا: « دهد زان دو بادام شیرین نگاه * بقنادی فتنه صد دستگاه ». شیخ شیراز: « یکی گفت این نوع شیرین نفس * درین شهر سعدی شناسیم و بس » (ب)

شیرینه - بروزن دیرینه .ف. جوششی که بر اندام طفلان بر آید آنرا شیرین و شیرونه و شیرینك نیز گفته اند (ن).

شیرینی - .ف. معروف و در شیرینی پیغام و افسانه و مانند آن کنایه از خوش آیندگی است - میرزا صائب: « وعدهٔ بوس آرزوی تشنه را در خواب کرده دیدهٔ این طفل را شیرینی افسانه بست » (ب).

شیرینی خوران - .ف. جشنی که در وقت مقرر نمودن نسبت عروس و داماد پیش از کتخدائی کنند و در عرف هند آنرا منگنی خوانند و این همان شربت خوردن است که گذشت - سعید اشرف: « چو عقد گفتگو بستی دهانش * شدی جان صرف شیرینی خورانش » (ب).

شیرینی خون - .ف. دلیل اعتدال خون است (ب).

شیرینی شنبه - .ف. رسم است اهل ایرانرا که روز شنبه صبح ازخواب بر آمده قدری شیرینی خورند و بحضار قسمت کنند بزعم آنکه اگر این روز بعیش بگذرد تمام هفته بخوشی سر آید و الافلا - شفیع اثر: « معلم دارد آئین فلك با زیردستانش * دهد شیرینی شنبه ز چین جبهه طفلانرا » (ب).

شیز - بالکسر و سکون یا و زای نقطه دار .ف. آبنوس و گفته اند چوبی است که از آن کمان سازند و ازین سبب بر کمان نیز اطلاق نمایند: « چو با تیغ نزدیك شد ریو نیز * بزه بر کشید آن خماینده شیز » فردوسی: « ز دیبای و خوچار صد تخته نیز * همان تختها کرده از چوب شیز » (ن).

شیز - ککتف .ع. جای درشت سنگریزه ناك. شأز بالفتح مثله (ا).

شیزی - بالکسر و القصر .ع. بمعنی شیز است که چوبی است سیاه که ازوی کاسها سازند یا آن آبنوس است یا سا سم بهر دو سین مهمله یا چوب جوز (ا).

شیش - بالکسر .ع. شیشاء بالمد لغتی است در شیص و شیصاء یعنی خرما دانه سخت ناکرده و خرما که دانه سخت نکند (ا).

شیشاك - بالکسر و یای معروف و حرف سوم شین معجمه و کاف عربی بمعنی بچه گوسفند یکساله در باب چهار تاره و این لفظ ترکی است سندش در شیشك بیاید (غ).

شیشك - بر وزن میخك .ت. برهٔ شش ماهه را گویند. مولوی گفته: « گرگ اغلب آنگهی گیرا بود * کز در شیشك بخود تنها رود ». هم او گفته: ای منت آورده منت می برم * زانکه منم شیر و توشیشاك من » و شیشك بکسر هر دو شین و سکون های تیهو را گویند و آنرا شیشاك و شیشو نیز گفته اند حکیم سنائی گفته: « این شیشکان شاد ازین سنگ بدان سنگ * پوینده دمانند مران بیك دوان را » و آنرا شوشك نیز گویند (ن).

شیشکی بند - بمعنی شیشه بند کردن که بیاید (ب).

شیشله - بکسر شین اول و فتح دوم .ف. دست و پای سست و بی قوت و آنرا شیلك نیز گفته اند. « چون بر افروزی رخ از باده کله سازی یله * وستهایم شیك گردد پایهایم شیشله » (ن).

شیشم - باول مکسور و یای معروف و شین منقوطه بمیم زده .ف. بمعنی سازی و آوازی است. منوچهری گفته: « بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصواب * بیانگ شیشم و بابانگ افسر سکزی » وصفیر را نیز گویند (ن).

شیشو - بکسر اول و ضم ثالث .ف. همان شیشك مذکور کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی تیهو و و باب چهار تاره است معنی اخیر نقل از لسان الشعرا لیکن در نسخهٔ کاتب بمعنی مذکور شوشك وشاشك است اما شیشو نیست (ض).

شیشه - بالکسر ف. معروف که در آن شراب و گلاب و مانند آن بدارند وسر بسته و سرباز و

آتش زبان و شیرازی از صفات و انگشت شاخ کمان از تشبیهات اوست. ابو نصر نصیرای بدخشانی: «تاب زور باده جز عارف کراست * کی کشد زاهد کمان شیشه را». ملا طاهر غنی : «هرچند که زد شیشهٔ می برلبش انگشت * بی لعل تو پیمانه بگفتار نیاید». و له : «بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل * ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چیدن است». میرزا صائب : «بلفظ نازك صائب معانی رنگین * شراب لعلی در شیشهای شیرازی است» و بمعنی شاش و بول مجاز است. خواجهٔ شیراز : «آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است * شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان». و بمعنی آئینه مجاز است. میرزا صائب : «شیشهٔ خویش بروشنگر غربت برسان * تا کجا صبر کنی در ته زنگار وطن» (ب).

شیشه از طاق افتادن - .ف. کنایه از افشای راز شدن (مظ).

شیشه افتادن - .ف معروف است (ب).

شیشه باخرزان - بای موحده بالف کشیده و فتح خای معجمه وسکون رای مهمله بالف کشیده و نون زده .ف. بمعنی سپید (ش.ك.فر).

شیشه باز - موحده بالف کشیده وسکون زای هوز از عالم حقه باز آنکه بازی بشیشه کند و حیل ومکار وذوفنون واین مجاز است و بمعنی اول مرزا صائب : «از سنگلاخ زو دل این شیشه باز من * خندان چو کبك مست ز کوه و کمر گذشت» خواجهٔ شیراز : «شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست * گر باین منظر بینش نفسی بنشینی» و نیز کنایه از آفتاب است (ب.ن).

شیشه بازی - . ف . فنی است از رقاصی که رقاصان شیشه وصراحی پر از آب گلاب بر سر گذارند ورقص بنیاد کنند وباوصف حرکات رقص شیشه از سر نمی افتد واگر بیجا شود بحرکات اصول برگردن وبازو بگیرند و نگاهدارند ونیز شیشه بازی بمعنی حقه بازی . شفیع اثر : «شکسته برسرهم از رهشوخی و بیباکی * هزاران دل بمشق شیشه بازی شاهد نازش» (ب).

شیشه برسر بازار شکستن - .ف افشای راز کردن صائب : «صائب ز پرده داری ناموس شد خلاص * هر کس شکست بر سر بازار شیشه را» (ب).

شیشه بر سر کشیدن - . ف . مرادف مینا بر سر کشیدن .ف. بهزادبیك گرجی دوستاق تخلص : «بی سبب کی جام می با شیشه بر سر میکشم * همچو داغ لاله خون از ریشه بر سر میکشم». صائب : «هر تنگظرفی نمیگردد حریف آسمان * شیشهٔ پر زهر را بر سر کشیدن مشکل‌ست» (ب).

شیشه بر سر کشیدن غواص - . ف. آنست که غواص وقت غوطه زدن در دریا برای حفظ صورت و پاس دم از تندی و تلخی آب شور چیزی از شیشه ساخته بر سر میکشد و بعد از آن غوطه میزند. سلیم : «چون تنگظرفان کجا من می ز ساغر میکشم * همچو غواص گهرجو شیشه برسر میکشم». ملا طغرا . «چو غواص اگر شیشه برسر کشم * توانم در عیش در بر کشم». محمد سعید اشرف : «جام ساغر کی من غم پیشه بر سر میکشم * همچو غواص گهرجو شیشه بر سر میکشم» (ب).

شیشه بر سر کسی شکستن وشیشه بر سنگ زدن و آمدن ودر سنگ افتادن - ف. کنایه از منغص شدن عیش وافشای راز کردن وهر کدام بمعنی هم وافتراق معنی بایکدیگر جز لازم ومتعدی نیست . میرخسرو: «در افتاد آبخوان را ساغر از چنگ * در افتد کوهکن را شیشه در سنگ». وحید : «بنوعی راز دل را پاس دارم * که میمیرم گر آید شیشه برسنگ». صائب : «گریهٔ شادی ما تلخ نگردد صائب * آسمان شیشهٔ خود گر شکند بر سر ما» (ب).

شیشه برسنگ - ف. کنایه از شکسته وخراب (ب)

شیشه برهم خوردن وبریکدگر خوردن - معروف است . محمد قلی سلیم : «گر نسیمی بر بساط عشرت ما بگذرد * شیشه ها بریکدگر چون موج دریا میخورد». مرزا صائب : «پا بهر جا میگذارم نشتری در خاك است * شیشهای آسمان گویا که برهم خورده است» (ب).

شیشه بند کردن وشیشه بندی - .ف سر انگشتی دربن ابهام حلقه کردن وانگشتان دیگر را خم داده و بر دهان گذاشتن وآوازی برآوردن برای خجل

ساختن کسی را . سلیم : «گاه بر ریش سخن از دخل کردد شیشه بند * گاه در کون سخن انگشت مصرع میکند» . ملا طغرا در جواب نامه ایلچی نوشته. نثر: «وشیشه بندی لاابالیان داد برده» . میرزا صائب : «شیشه بندان ظرافت بهمین میگفتند * محتسب گر گذرد از در میخانهٔ عشق» (ب) .

شیشه‌جان - ف. مقابل سنگ جان کنایه از نازک مزاج . میرزا صائب : «سالم از سنگلاخ تن یکباره * با همه شیشه‌جانی آمده‌ام» . وله : «از کمان نرم بر من زور چندین میرود * شیشه جانهای من دارد شلائین دست را» . وله : «هر شیشه‌جان خزینهٔ اسرار عشق نیست * ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست» (ب) .

شیشه چیدن - .ف. معروف است . میرزا بدیع سبزواری : «شیشها چیدست بر طاق دلم دست امید * کرفته سنگی ز نومیدی تماشا میشود» . ارادتخان واضح : «رفتم بشیشه‌خانه وچیدم بپیش او * الوان زجاج برمی گلرنگ یکقطار» (ب) .

شیشه حبابی - بحای حطی وکسر موحده ثانی .ف. مسیحای کاشانی : «درکورهٔ غم شیشهٔ صاف دلم آخر * ازجوش تف آبله‌ها گشت حبابی» (ب).

شیشهٔ حجام - ف شیشهٔ بودکه حجامان خون بدان می‌مکند و در بعضی امراض خالی شیشه باشد وخون در آن نباشد واین برای امالهٔ ماده بودو رائج ایران است ودر هندوستان این عمل بشاخ گاو ومانند آن کنند وشیشه مطلقاً رواج ندارد . محمد سعید اشرف : «بسکه رنگ خون ز همت باخت در اندام من * کار پستان مینماید شیشهٔ حجام من» . وله : «بر داشته آسمان ز خون کام مرا * کردست چنین بزرگ ایام مرا * خون خوردن من چنانکه در طفلی بود * پستان بدهن شیشهٔ حجام مرا» (ب) .

شیشهٔ حلبی - ف. شیشه‌ای که در حلب برای شراب وغیره سازند . جلال اسیر گوید : «شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ما * گواه نسبت خارا بشیشه حلبی است» عرفی : «من چه بودم حلبی شیشهٔ لعلی صهباء * پای کوبان بکجا بر سرسندان رفتم» (از غوامض سخن) .

شیشه خانه - بخای معجمه .ف. معروف (ب).

شیشهٔ خوناب - .ف. کنایه از فلک است(ن) .

شیشه دار - بدال مهمله .ف . معروف . میرزا صائب : «زمین از ترکتاز اوغباری * فلک از کار دانش شیشه داری» (ب) .

شیشه دل - .ف. مقابل سنگدل بمعنی شیشه‌جان که گذشت . میرزا صائب : «از دیدن‌رویت دل آئینه فروریخت * هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد» . وله : «توشیشه دل‌ندهی تن بسختی ایام * وگرنه لعل زکوه وکمر شود پیدا» . وله : «من شیشه دلم حوصلهٔ سنگ ندارم * دارم سر صلح و جکر جنگ ندارم» . خواجه نظامی درشیرین خسرو: «بر آن شیشه دلان از ترکتازی * ملک را پیشه گشته شیشه بازی» (ب) .

شیشه درجگر شکستن - ف: بیقرار ساختن (ب).

شیشه را بند کردن وبند زدن - .ف پیوند کردن . محمد صادق دست‌غیب . رباعی : «شوخی که زند شیشهٔ دلهارا بند * سوزد ز نجوم هرشبش چرخ اسپند * زد بند بسی شیشهٔ قلبیان ونکرد * یکبار دل شکستهٔ مارا بند» (ب) .

شیشهٔ راه - برای مهمله .ف. کنایه از مانع و حائل لیکن مشهور باینمعنی سنگ راه و سد راه است نه شیشهٔ راه‌که در بیت میر محمد زمان راسخ است : «تعلق شیشهٔ راه خرام است * بپای وحشتم این رشته دام است» (ب) .

شیشهٔ روزن - . ف . شیشهای الوان که در تابدانها تعبیه کنند خواجه آصفی : «خانهٔ دلرا زبهردیدنت روشن کنم * روزن آن‌چشم وعینک‌شیشهٔ روزن کنم» (ب) .

شیشه ساز - بسین مهمله .ف. معروف. درویش واله هروی : «سختی از بهر عدودارم چونرمی بهردوست * شیشه‌سازی‌میکنم گاهی گهی آهنگری» . میرزا صائب : «مدار دست زمیناوجام در فصلی * که شیشه ساز بود غنچه کاسه کرلاله» (ب) .

شیشه ساعت - .ف. شیشه باشد که اوقات و مقادیرروز وشب بدان معلوم کنند چه دو شیشه که دهنهای هردو باهم ملتصق ازریگ‌چوریگ پر کنند شیشه بالاهنامه درشیشه پائین‌واقع شد وفرود آید

آنرا مدت یك ساعت قرار دهند . محمد سعید اشرف : «شیشهٔ ساعت هنگامه مستان شده‌است* بسکه بر ساغر ما سنگ ندامت افتاد» . میرزا صائب : «غم عالم فراوان است ومن یك غنچه دل دارم * چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را» . یحیی کاشی : «مشتی زخاکپای تو یابنداگر دوچشم*عمری بهم چوشیشهٔ ساعت‌بهم‌دهند» (ب)

شیشه‌شکستن ـ ف. معروف است.طالب آملی: «ما شیشهٔ می در شب مهتاب شکستیم * زین‌شیشه شکستن دل احباب شکستیم» (ب) .

شیشه‌کار ـ بکاف تازی .ف. امیر خسرو : «زین نازکان رعنابگریزخسرو ازآنك *درکوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد» (ب) .

شیشه‌گر ـ بفتح کاف‌فارسی.ف.معروف.ابوطالب کلیم : «چشمان‌توترك دل عاشق نتوانند*باشیشه گران‌کار بود باده‌کشانرا» (ب) .

شیشه‌گر خانه ـ ف. کارخانه شیشه سازان . محمد سعید اشرف : «شیرازکه پرزشیشه گرخانه بود * از باطن صاف بادهٔ شیرازی است» (ب)

شیشه‌گردان ـ ف. بمعنی شیشه بازکه کنایه‌از مردم محیل ودغا باز باشد (ب) .

شیشه‌گردان ـ ف.کنایه از احمق‌و بی خرد . افضل‌الدین خاقانی : « این شیشه گردان که ازین‌خیمهٔ کبود * بی نام چون قرابه بگردن طناب شان» (ب) .

شیشه‌گلدار ـ بدال‌مهمله ف شیشه‌ای که گلها در آن سازند مثل غلیانهای گلدار که عالم عالم دیده شده ودر نسخهٔ مخلص شیشهٔ گلدار حقهٔ شیشه که درآن گلهای شیشه باشدکه‌آن‌راقلیان گلدار وحقهٔ گلدار نیز گویند.محسن تأثیر: «برنگ‌شیشهٔ گلداراز لطافت تن*شودعیان‌زرخش آنچه‌درخیال بود» و نیز بمعنی شیشه‌ای که براوراق تصویرات‌وغیر بگذارند تا آسیب نم‌وغبار بدان نرسد پس اگرورق‌مذکور تصویرذیحیات‌داشته باشدآئینهٔ تصویر گویندواگر نقش‌باغ‌و بهار داشته باشدآئینه گلزاروشیشهٔ گلزار خوانند واگر گلدار بدال مهمله بود پس بمعنی شیشه که گلها درآن‌ریخته باشند و آن گلها هم از شیشه‌ای بود که در شیشه تعبیه کرده باشند چنانچه‌حقه‌های گلدار باشد (ب) .

شیشهٔ گلزار ـ بزای هوز . ف شیشه که درآن گلها سازند غلیانهای گلزار عالم عالم دیده‌شده بالا گذشت .

شیشهٔ‌نبات ـ بنون . ف. شیشهٔ که نبات در آن ریزند تا بسته شود ـ محسن تأثیر :« سنگ‌مزار ما همه شد شیشهٔ نبات * بردم ز بسکه حسرت شیرین زنان بخاك » (ب).

شیشهٔ‌مه ـ بفتح میم .ف. کنایه از فلك است و در بعضی از فرهنگها کنایه از مساه مرقوم است (ن).

شیشیك ـ باول ثانی بتحتانی کشیده وبکاف‌زده .ف. شیشو باشد که تیهواست (ره).

شیص ـ بالکسر و صاد مهمله درآخر . ع. خرما که خستهٔ آن سخت نشود یا خرمهٔ خسته نابسته شیصاء مثله فیهما یا نوعی از ردی‌تر خرما است شیصة وشیصاءة ، یکی ـ ودرد دندان یا درد شکم ونوعی از ماهی (ا).

شیط ـ بالفتح وتای‌مهمله‌درآخر .ع سوخته‌شدن‌و سطبر گردیدن روغن‌وزیت بجوشانیدن یا سوخته قریب بفنا رسیدن ـ و هلاك شدن و تمام قسمت کرده شدن شترقمارتاآنکه نصیبی ازوی نماند و آمیختن خون بچیزی و سوختن دیگ و چسپیدن آنچه دروست بردیگ(ام)

شیطان ـ بالفتح .ع. دیو وهرمتمرد وسرکش‌را ازجن وانس‌وچارپاشیطان گویندشیاطین[بالفتح] جمع و مار وداغی که بر ران شتر بدراز کشند ورؤس الشیاطین گیاهی است‌وشیطان‌الطاق‌لقب محمد بن نعمان امامی که درقلعهٔ طبرستان ساکن بوده اهل سنت‌اورا بدین‌لقب میخواندندو امامیه اورا مؤمن الطاق گویند و شیطان الفلا، بمعنی تشنگی وشیطان[بفتح اول وکسردوم‌مشدد]مثنی ککیس،دوزمین‌همواراند درصمان ودرآن هر دو آبگیرها است‌برای آب باران(م).

شیطان‌سار وشیطان‌کده ـ ف . بدرچاچی خاك بر سر بادو آتش در جگر کر بعد ازین * اینچنین جرأت نماید نفس شیطان سار من » . واله‌هروی :« شیطان کده‌ها حواس‌درتن* کردند بناچونفس ایمن » . وله : « خط بر سر جرم

ماسلف نه‌دامان‌شفاعتم بکف نه» (ب).
شیطانی‌شدن و کردن - .ف. کنایه از محتلم شدن و کردن - طغرا : « زبسکه طبع من‌ازعیش دهر مجتنب است* نمیشوم بعروس‌زمانه شیطانی». ملافوقی یزدی : « گر عروس فکر بکرم چهره بنماید بخواب * جبرئیل عقل را درلحظه‌شیطانی کنم » . حکیم شفائی : « خاطر من که‌بهر بطن دوعیسی زاید * حیف باشد کـه بهر فکر شود شیطانی » (ب).
شیطرج - بکسر اول وفتح ثالث و رای مهمله .غ. بیخ نباتی‌است سرخ بسیار تند وباریک‌معرب چیترک هندی‌ودرد مفاصل وبرص و بهق را نافع ومفتح سده وهاضم مهیج باه (ا).
شیطنة - بالفتح .ع. دیوی کردن‌و سرکش و نا فرمان گردیدن (ا) .
شیظ - بالفتح وظای معجمه در آخر . ع. پاره از نیزه و جز آن شکسته جدا شدن (ا).
شیظان- کشیطان .ع. بدخوی‌سخت دل(ا).
شیظم - کحیدر .ع. سخت دراز تناور جوان از شتر و اسپ و مردم . شیظمة مؤنث شیاطمة [بفتح اول و سوم و چهارم] جمع و خاو پشت بزرگ کلان سال ونام مردی وشیر بیشه(ا).
شیظمی - بالفتح.ع سخت دراز جوان تناورو مرد بسیار گوی فصیح‌و اسپ خوش آینده‌و شیر بیشه (ا).
شیع- بالفتح عین مهمله درآخر .ع.بچهٔ دوم‌که میان ایشان دیگری نزاده باشد . ومثل ومانندو شیربچه. اشیاع[بالفتح] جمع و مقدار واندازه یقال اقام فلان شهراً ، اوشیعة‌وآتیک غداًاوشیعه ابعده بمقدار و مدة و شیع الله ، اسم است‌مانند وآشکار شدن‌وفاش‌شدن‌وهمچنین شیوع[بضمتین] وپس ازچیزی‌وشیع‌بالکسر ، جمع شیعة بالکسر، پیروان ویاران مردوگروه وشیع کـکیس،تابع وپیرو.شیعاء - جمع (ا).
شیعة - بالکسر وفتح ثالث .ع. پیروان ویاران مردوگروه واحدوتثنیه‌وجمع‌ومذکرومؤنث‌دروی یکسان است وگروهی از هوا داران علی‌وفاطمه و اولادایشان رضی الله تعالی عنهم وهواسم لهم خاصاً. اشیاع [بالفتح] وشیع [بکسر اول و فتح دوم]کعنب جمع و شیعة کـکیسة مشترک (ا).
شیوعة - بفتح اول وضم ثالث و فتح عین ثانی .ع. آشکاوا و فاش شدن خبر (ا).
شیعی - بالکسرو هر دویای معروف .ع.منسوب به شیعهٔ علی ابن ابی‌طالب کرم الله وجهه(غ).
شیف - بالکسر . ع . خاری که در دنباله شاخ خرما باشد (ا).
شیفتگی - بالکسر .ف. بیهوشی وحیرانی(غ).
شیفتن - بالکسر . ف . بیهوش شدن و عاشق شدن (فر).
شیفته - بالکسر .ف. دیوانه و بیخود و عاشق و مدهوش‌را گویند .ع. شیفته کرد مرا هندوکی همچو پری » . ناصر خسرو علوی گفته : «چرخ پنداری بخواهد شیفتن * زان همی پوشد لباس پروزن »مخفف پرویزن است یعنی غربال(بن).
شیق- بالکسر .ع سرکوه‌و سخت‌ترین جای‌ها درآن یا ناحیه‌هموار ودشوارگذار وکوهی‌است وسرنره ونوعی از ماهی وجانب طرب چیزی و موی دم اسپ شیقه یکی.ومرغی است آبی خرد سپید رنگ‌و شکاف تنگ درکوه یا در سرکوه یا در میان دو سنگ‌بزرگ‌وکوه دراز وموضعی وذوالشیق ، موضعی‌است‌دیگر . شیقة مرغی‌است آبی یا واحد شیق است (ا) .
شیقان- بالکسر .ع. دوکوه اند (ا).
شیقوموری- با قاف ومیم هردو بواو رسیده و اول ورای قرشت بتحتانی کشیده . لغتی است یونانی و معنی آن بعربی تین احمق باشد وآن نوعی از انجیر است که برگ آن ببرگ توت میماند (ر .ه).
شیک- بکسر اول و سکون ثانی وکاف شل را گویند یعنی‌دست وپای که درآن گیرائی‌وقدرت رفتار نباشد (ره).
شیکة - بکسر اول وفتح‌ثالث .ع. بغارستان‌در افتادن (ا) .
شیگران - بالفتح.ع. گیاهی است کشنده‌و بعضی سیکران بسین‌مهمله‌وضم‌کاف نیز گفته‌اندوشوکران بالفتح‌هم آمده(م) .

شیکنك ـ بفتح شین و یا و کاف و نون و سکون آخر .ف. بمعنی آهسته آهسته رفتن است در قافیه وردیف آن غزل که بنام حافظ شیرازی است آمده و چون ازین لغت آگاه نیستند شنلنك میخوانند: «دو شینه من پنهان شدم درقصر جانان شیکنك * نرمك نهادم پای را رفتم در ایوان شیکنك». در تون وطبس خراسان استعمال این لغت عام است (ن)

شیگار ـ باکاف فارسی بروزن ومعنی بیکار است که کار فرمودن بی اجرت ومزد باشد و این اصلی نیست بلکه امالۀ الف است کـه همان شاگار است (ب .ض).

شیلان ـ بیای مجهول و بیای معروف نیز . ف . سفرۀ طعام و با لفظ کشیدن مستعمل و بمعنی صورت قابهای طعام مجاز است ـ سلیم : « کز مسرفی برنگ مصور ندیده است * بر طاق خانه اش زده شیلان کشیده است » یعنی نقاش اسراف کرده که صورت قابهای طعام را برطاق خانۀ کشیده است و شیلانه باینمعنی آمده و مجازاً بمعنی طعام نیز آمده و نام میوه ای که آنرا عناب نیز گویند (ب ن غ).

شیلانچی ـ .ت. داروغۀ باور چیخانه و بمعنی بز قصاب (غ)

شیلم ـ بفتح اول ولام وسکون ثانی و میم .ف. نام دارویی است که آنرا با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا شلمك نیز گویند و در میان گندم روید(ر ه).

شیلونه ـ بروزن میمونه .ف. لاك پشت وسنگ پشت را گویند (ره).

شیم ـ بالکسر .ف ماهی کوچك کـه بر پشت نقطهای سپید دارد و آنرا بال و وال نیز گویند. حکیم عمعق بخاری گفته : « زلفهایش بدست من چون شست * من چو صیاد او و او چو ماهی شیم ». انوری گفته .ع. « پشیزه داغ شود برمسام ماهی شیم » و نام رودخانه هم هست کـه منبع آن از کوههای دیلمان است و بجانب گیلان میرود(ن ب).

شیم ـ بالکسر . ع. ماهی است و شیم نیز جمع جمع اشیم کاحمر ، باخال وشیم بفتحتین، هرزمین که آنرا پیش ازین نکنده باشند و بر سختی و صلابت خود باقی بود و شیم بالفتح ، در نیام کردن شمشیر را و بر کشیدن آنرا از لغات اضداد است (ا).

شیماء ـ بالفتح والمد.ع. دختر حلیمۀ سعدیه خواهر رضاعی نبی صلی الله علیه وسلم (ا).

شیمة ـ بالکسر . ع. خوی و بدینمعنی بهمزه نیز آمده . و خاك برکنده از زمین . شیم کنعب ، جمع (ا).

شیمه ـ با ثانی مجهول بروزن هیمه . ف. نام نوعی ازانگور است و عرب آنرا عنب خوانند (ر . ه).

شین ـ بروزن سین .ف. مخفف نشین است کـه امر بنشستن باشد و نشیننده ـ قتالی خوارزمی گفته : « که صوفی و فقیه وشیخ وزاهد * سه ماهه دار و خلوت شین وعابد » (ر ن) .

شین ـ بالکسر .ع. حرفی از حروف معجمه هجا مهموسه و شاد بن شین محدث است وشین بالفتح عیب و زشتی و عیب کردن ضدزین (ام) .

شیناب ـ بنون بروزن بیتاب .ف. بمعنی شنا و آب ورزی باشد(ره).

شینز ـ بفتح اول و کسر نون بروزن شبدیذ.ف. بمعنی شو نیز است که سیاه دانه باشد و آن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند و بعربی حبة السودا خوانند (و).

شیو ـ با ثانی مجهول بروزن دیو .ف. کمان تیر اندازی را گویند و بمعنی شیب هم آمده است نقیض بالا باشد (ره).

شیوا ـ بکسر اول و یای مجهول .ف. بمعنی فصیح و بلیغ است (ن).

شیوا زبان ـ بالکسر و یای مجهول . ف. فصیح و بلیغ و تیرزبان (غ).

شیوان ـ بروزن دیوان بمعنی آمیخته و برهمزده و لرزان و شیوانیدن مصدر آن شیون و شیویدو شیونده برین قیاس (ن).

شیوخ ـ بضم شین و کسر آن.ع. جمع شیخ[بالفتح] خواجه وصاحب رای صائب ودانشمند (ا).

شیوخیة ـ بضمتین . ع . پیر گردیدن و خواجه شدن (ا).

شیوشه ـ بضم اول و ثانی و فتح شین نقطه دار ف شوشۀ طلا و نقره را گویند و آن طلا و نقرۀ

گداخته است که در ناوچهٔ آهنین ریزند ودنبالهٔ خربوزه وهندوانه را نیز گویند (ر.ه).

شیوع- بضمتین وعین مهمله درآخر.ع. آشکارا شدن(ع).

شیوم- بالکسر وفتح واو بروزن بیغم ف یعنی برهمزده کردم وآمیخته‌شوم و بیامیزم‌و بلرزم و لرزان کردم (ره).

شیون- بیای مجهول .ف. نوحه یعنی آواز ماتم وبمعنی ناله و فریادمجازاست ولهذا شیون‌زنجیر وشیون‌بلبل‌ومانند آن وبالفظ آمدن وکشیدن و کردن و برداشتن مستعمل میشود - مثال اول در مبحث شتاب داشتن گذشت - میرزاصائب: « تا من دل‌شده رادست زگردن برداشت * جوهرتیغ تو چون سلسله‌شیون برداشت » وله: «صحبت نا جنس آتش را بفریاد آورد * آب چون در روغن افتد میکند شیون چراغ» محمد قلی‌سلیم: « زشیونی که کند بخت من چه غم دارم * چو عندلیب کند ناله زاغ میرقصد » وله: «امشب ز شیونی که کشیدند بلبلان * پنداشتم بباغ مگر باغبان گذشت » . شفیع اثر: « اثر زناله وافغان نمیشود خاموش * گرفته‌است بکوی تو شیون‌خود را »(ب).

شئون- بضمتین . ع . جمع شأن [بالفتح] ، بمعنی کار وحال (ا)

شیونده- بروزن زیبنده ف بمعنی آمیخته و بر همزده ولرزان باشد(ره)

شیون‌طراز- ف درگوش افگندن بیاید (ب).

شیوه- بیای مجهول بروزن میوه ف در اصل بمعنی نکوکردن کاری وبمعنی ناز وکرشمه وطرز روش و خوبی و زیبائی مجاز است و هرجائی وموزون‌ازصفات‌او وبالفظ کردن و دادن‌وسپردن طلبیدن‌وگرفتن‌وداشتن برروی هم شکستن‌مستعمل واله‌هروی «درشیوه کنی بدیهه گوئی *مشتت‌رسد از بدیهه شوئی » . وله: « در فکر چنان بخود فرورو * کز بدرنمایدت مه نو» طهوری: « باغ جگر شیوهٔ راحت نداد * گلبن زخمی نرساندم دریغ » .خواجهٔ شیراز: « روز نخست چون دم رندی‌زدیم‌وعشق * شرط آن بود که‌باجز این شیوه نسپریم » .وله: « نرگس طلبد شیوهٔ‌چشم تو دهی‌چشم‌ مسکین خبرش‌در دل ودر دیده ضیا نیست » میرزا جلال‌اسیر: «گوشه گیری‌خویش را رسوای عالم کرده‌است * کرسر شهرت نداری شیوهٔ عنقا بگیر » (ب).

شیوه- کمبور .ع بسیار عیب گوی مردم یقال هو شیوه من‌اشیه الناس (ا).

شیوه‌باز- بای موحده وبالف کشیده و بزای هوز زده .ف. بمعنی عاشق وشیدائی(فر).

شیوهٔ‌بزاز-.ف عبارت‌است‌ازآنکه در فروختن اشیا خریداران را اول جنس ناقص‌نمودن‌وبعداز جنس‌کامل وبهتر را بنظر خریدار نمایش دادن‌تا تمیز نیك وبدکرده قدردانی‌نماید ومعمول‌بزازان همین است‌که اول جامهٔ ناقص را نمایند (غ) .

شیوه دار - دال‌مهمله بالف‌کشیده وبرای‌مهمله زده .ف. هنرمند وصاحب فن وکمال‌وتاجر(فر).

شیوه‌گر - .ف. ازعالم عشوه‌گر . حکیم‌نزاری قهستانی : « اگر چه شهر پر از چابکان چالاك است * توخودبشیوه‌گری شیوهٔ دگرداری»(ب) .

شیهبور - بفتح اول وثالث وضم بای موحده و برای مهمله در آخر .ع. زن کلان سال با اندك قوت یاکنده پیرفانی شهبرة مثله (ا) .

شیهم - بالفتح .ع خارپشت نر یا خارپشت نر کلان خار (ا) .

شیهه - بکسر اول ویای‌معروف ف بمعنی‌صدای اسب معروف است‌که بعربی صهیل‌گویندوبالفتح هم آمده وآواز شیر را هم خوانند . میرزاعرب ناصح : «نوای شیهه شبدیز خسروطبع‌شیرین‌را* خوش است اما صدای تیشهٔ فرهادازان‌خوشتر ». ظهوری گوید : «شیههٔ شیر پا نهد برکاب * روز رزمت ز شیهه توسن» (ن ب).

شئیت - کامیر .ع اسپ شکوخنده وآنکه سم هر دو پای او از سم هردودست اوکوچك باشد(ا).

باب الصاد المهملة

ص - این حرف در لغت فرس نیامده اما صدو شصت در قدیم بسین مهمله می نوشتند متأخرین بواسطه رفع اشتباه بکلمات دیگر که سدوشست باشد بصاد مینویسند این حرف در لغت بمعنی مرغی است که بر خاك مراغه کند و در حساب ابجد عددش نود است ودرفرهنگنامهاست که سد پایه خزندهٔ معروف وهزار پایه نیزگویندش وسده دهم بهمن ماه که روز آبان وروز جشن مغان است واز آن روز تاآخرسال صدروزتمام وصدق معرب آن. شیوای طوس گوید : « یکی جشن کرد آن شب وباده خورد * سده نام آن جشن فرخنده کرد» ازجواهر الحروف وغیره .

صاء - بحذف ها .ع. بمعنی صاة آب وجز آن از پلیدی که در سلایا بر سر بچه باشد در رحم و بعد ولادت بیرون آید (ا) ؛

صاب - .ع. بسیار آشامیدن آب ودرختی است تلخ و نیز حنظل و باران ریزان (ا) .

صأب - بالفتح .ع. رشکناك گردیدن سر کسی و سیراب و برگردیدن از آب (ا) .

صابة - بالفتح وفتح بای موحده .ع . آهت و مصیبت وضعف وسستی عقل و یقال فی عقله صابة ای طرف من الجنون ودرختی است تلخ صاب بحذف ها جمع (ا) .

صابر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله .ع.مرد شکیبا ولقب ایوب علیه السلام و معرفة کوچهایست بمرو و بازدارنده کسی را جهت کشتن (ا.غ) .

صابری - نام شاعری (غ) .

صابغ - بکسر ثالث وسکون غین معجمه ع. ناقه که پستان آن پر شیر و نیکو حال و نیکو رنگ باشد (ا) .

صابوته - با ثالث بواو رسیده وفتح فوقانی زن پیر هفتاد سال را گویند (ر) .

صابون - .ع چیزی است که قماشها را بدان شویند بغایت چرب و گنده تختهٔ آنرا از تار آهنی میتراشند ومشترك در چندین زبانها و بهترین آن عراقی میباشد و در فارسی برهوه بیای تازی خوانند(ب) .

صابون زدن - .ف. بمعنی شستن بصابون . محمد قلی سلیم : « چنان افراخت تیغ آن فتنه قامت * بخونریزی که تا روز قیامت * عجب کز دامن دریا رود خون * زند آنرا صدف هرچند صابون » . درویش واله هروی : « گسترده سخن ز سایه مهتاب * صابون زده خاك را بصد آب» (ب) .

صابون سلطانی - .ف. توزیع حاکم یعنی تقسیم نمودن حاکم چیزیرا برجماعتی (غ) .

صابون بکسی رسیدن - .ف چون دو نفر با هم بجنگند یکی دیگریرا بگوید که صابون من بجامه تو نرسیده است خواهی دانست ومراد آن باشد که هنوز ضرب دست من نچشیده . میرزاطاهر وحید درتعریف ندمال« نمد پوش هم هست مدفون او* بهرکس رسیدست صابون او»(ب) .

صابونی - .ف. نام شیرینی که در هندوستان از شکر سفید سازند ظاهراً درولایت هم بوده باشد. کمال اسمعیل : «صابونی است صحن زمین لب بلب زبس *کآورد قند مصری بازارگان برف» ونیز صابونی صابون ساز (ب.فر) .

صابی - بکسر ثالث.ع.میل کننده و از کیش بکیش شونده را گویند .صابئون جمع . صباة کقضاة، مثله وقیل هم یزعمون انهم علی دین نوح علیه السلام وقیل هم جنس من اهل الکتاب قبلتهم من مهب الشمال عند منتصف النهار (ك.ا) .

صابیة - کصاحبة .ع. بادمیان صباو شمال (ا).

صات - ع آوازه ورجل صات مردسخت آواز(ا).

صاحب - بکسر حای حطی وسکون بای موحده .ع بمعنی یار. صحب بالفتح ،وصحبة وصحبان بالضم

فیهما وصحاب وصحابة بکسر هما وصحابة بالفتح مثله ، اصاحیب [بالفتح] جمع الجمع اصحـاب و اصحاب جمع صحب وفارسیان بمعنی خداوند و وزیر استعمال کنند صاحب امضا وصاحب رای مثله وشیخ الرئیس ابوعلی سینا را از آن گویند که او وزیر فخر الدوله ؛ پادشاه ری بود و این لفظ مقطوع الاضافت است یعنی کسرهٔ اضافت برین نمی آید مگر بندرت چنانچه صاحبدل وصاحبقران وصاحب غرض . شیخ سعدی فرماید .ع: «زصاحب‌غرض‌تا سخن نشنوی» (ب.غ) .

صاحب الحوت‌وصاحب‌النون ـ.ع حضرت یونس علیه السلام (فر) .

صاحب الرصد ـ.ع حکیمی که برعمارتی مرتفع بر بلندی هفت صدگز برتیغ کوهی شامخ نشسته طلوع وغروب سیارات وثوابت معاینه کند (ك).

صاحب الزمان ـ .ع لقب حضرت امام مهدی علیه السلام (غ) .

صاحب‌افسر گردون ـ بکاف فارسی ف. کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است (ر ه) .

صاحب امضاء ـ بکسر همزه وسکون میم وضاد نقطه دار بالف کشیده کنایه از وزیر و نویسنده باشد (ر ب) .

صاحبة ـ بکسر ثـالث وفتح موحده .ع. زنیکه منکوحهٔ کسی باشد (ك) .

صاحب جوزا ـ عطارد چنانچه جوزا خانهٔ عطارد است(اغ) .

صاحب خاطرات ـ.ف. کنایه از شاعران واهل سخن وخوش طبعان باشد (ر) .

صاحب خبر ـ مقطوع الاضافت کنایه ازحاجبان ونقیبان ومعرفان وایلچیان باشد . خواجه نظامی: «خبر برد صاحب خبر نزد شاه * که مشتی ستمدیدهٔ داد خواه * تظلم زنانند برشاه روم * که برمصریان تنگ شد مرزبوم» (ر.ب) .

صاحب خطران ـ کنایه از ملوك وسلاطین و امرا ومشاهیر باشد (ر.ه) .

صاحب دیوان ـ .ف. صدر مسندو در عرف حال تنها دیوان گویند . شفیع اثر : «صاحب دیوان علی ابن ابیطالب که هست * خلق عالم راز نامش اسم اعظم بر زبان» (ب) .

صاحب رای ـ .ف. بمعنی وزیر است چه رای در اصطلاح وزیر را گویند وکنایه از شیخ بوعلی هم هست باعتبار اینکه وزیر فخرالدوله پادشاه ری بوده (ر.ك) .

صاحب سفران افلاك ـ کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره و عطارد وماه باشد (ر) .

صاحب سنگ ـ .ف. کنایه از مردم باوقار و صاحب قدر وتمکین باشد وکنایه از غیبت کننده وطعنه زننده هم هست (ر) .

صاحب صابی ـ بیای ابجد کنـایه از عیسی علیه السلام است و نام مردی بوده صاحب فطرت وفطانت عالی داشته وستاره پرستی را او بهم رسانیده است (ر.ه) .

صاحب عین دبران ـ کنایه ازبرج ثور است که برج دوم باشد از جمله دوازده برج فلك (ر.ه).

صاحب فراش ـ بکسر فا کنایه از مریض و بیمار چرا که بیمار اکثر برفرش افتاده میماند (غ) .

صاحب‌قران ـ بکسر قاف آن مولود که وقت افتادن نطفهٔ پدرش دررحم مادرش یا بوقت ولادت او قران عظمی باشد و برج قرآن در طالع بود و بعضی گویند که در سال ولادت اوزحل ومشتری را قران عظمی باشد واین نوع قران عظمی بعد از سـالهای فراوان واقع شود واین چنین مولود را پادشاهی دیر ماند و این لفظ صاحب قران لقب امیر تیمور است که پادشاه شش اقلیم بوده است وثانی صاحبقران یاصاحب قران ثانی بمعنی، پادشاهی که قریب رتبهٔ تیمور رسیده باشد وازلفظ اینچنین تا آخر عبارت مؤلف است وتحقیقات سـابق از کشف ولطائف ومؤید ومدار وازسکندری منقول است آنکه وقت ولادت او زهره ومشتری را قران باشد .طغرا : «داده بصاحب قران نرگس شهلا قلم * تاکندش در بنان نشو و نما ها قلم» (غ ب).

صاحب کف بیضا ـ کنـایه از حضرت مـوسی علیه السلام است (ر ه) .

صاحب مرده ـ بسکون با وضم میم ف. نفرینی است که بیشتر درحالت غضب بگاو وخر گویند و بمعنی مالك مرده . طاهر وحید : «هر که میمیرد غم او

قسمت اومیشوده‌وارثم گویا من این‌غمهای‌صاحب مرده را» معز فطرت : «در طلسم زندگی تا کی توان بودن اسیر * ازسرمن‌واکنیداین‌جان‌صاحب مرده‌را» (ب) .

صاحب‌نواز - بنون .ف. جناب خیر المدققین میرمایندکسی که‌اورا صاحبش نواخته و برافراخته باشد وهمین صحیح یا آنکه اوصـاحب خود را دلداری ودلدهی میکرده باشد یاآنکه یاد آورد وذاکر نام صاحب خود ومعترف ومداح اوبود . خواجه نظامی : «پرستندهٔ خوب صـاحب‌نواز * پرستش‌کنان بردهٔ‌را نماز» (ب) .

صاحبی - .ف. نوعی از قماش لطیف و نوعی از انکور . میرزا عبدالغنی قبول : «بنده پرور هیچ بیکم نیست چون بنت‌العنب * صاحبی‌زینکونه کر انکور را خوانم رواست» . محسن تأثیر در وصف انکورکوید : «درصاحبیش لطافت جان * قندکرجیش از غلامان» . وله : «دلبستگی نمانده چنانم که بعدازین * تنگ آیدم که جامهٔ‌تن‌صاحبی کنم» (ب) .

صاحبی - .ع. هشیار وروزبی‌ابر راهم‌کویند (ك . فر) .

صاخة - بتشدید خای معجمـه مفتوح .ع. آواز سخت که کوش راکرکند وقیامت و بلا و سختی (ا . فر) .

صاخد - بکسر ثالث وسکون دال مهمله . ع . خرما بن‌تنهاکانه‌پوست‌رفته . وحرصاخد ،کرمای سخت . وواحدفاحد صاخد از اتباع‌است(ا) .

صاخر - بکسرثالث وسکون‌رای مهمله.ع.آواز آهن بر آهن (ا) .

صاخرة - بکسر ثالث وفتح رای مهمله .ع.آب جامهٔ سفالین (ا) .

صاد - بدال ابجد .ع. بمعنی صید است که بیماری باشد . وبعیر صاد ،شترصاد زده . ونیزصاد بمعنی روئین ومس یا نوعی از آن ورگی است میان دوچشم‌شترکه‌از آن بیماری‌عارض‌اومیشود. اصیاد [بالفتح]جمع .اصائد[بفتح‌اول وکسرچهارم]جمع الجمع وحرفی است از حروف‌هجا ونیز نام‌سوره از سورتهای قرآن مجید ودرذکر شطاریان‌صاد اشارت از صفات است (ا.م.فر.ك) .

صادر - بکسر ثالث .ع . از جای بیرون آینده پس صادر ووارد بمعنی آینده رونده مستعمل است (غ) .

صادروارد - ع. بالاگذشت وصادروارد بحذف واو،اخراجات که برای‌خریدن‌کاغذ وقلم وسیاهی وغیره درکچهریها وعدالتها از رعایااخذمینمایند واین مصطلح محکمجات ممالك تلنگانه است(از فرهنگ فرنگ) .

صادع - بعین مهمله کصاحب .ع کوه رونـده در زمین بدرازا ،سیل صارع ، وادصارع،کذلك . و بامداد روشن (ا) .

صادق - بکسرثالث.ع.راست‌کوی وراست‌وپیدا وآشکاروالصبح‌صادق فجردوم است ولقب‌اسمعیل پیغمبر علیه السلام .وصدوق بضمتین مثله(اك) .

صادق‌نفس - بفتـح نون وفـا و سکون سین مهمله.ع. راست‌کوی . شیخ شیراز : «چنین‌گفت درویش صادق نفس * ندیدم ز تو بخت بر کشته کس» (ب) .

صادکردن برچیزی -.ف. اصطلاح‌میرزایان دفتر است‌که ارباب دول برکاغذهای مطالب‌که از نظر میگـذرد برای منظور داشتن آن صـاد مینویسند بدین صورت‌صم از عالم بیضم که درآخر بعضی براتها وطوامیر وپروانجات ومـانند آن نویسند وهمچنین چیزیراکه انتخاب‌کرده‌باشنـد بر آن صادمینویسند . استاد : «نرکس یاربحالم چه نظر هـاکه نکرد*معنی منتخبم بر سر من‌صاد کنید»(ب).

صادی -کقاضی .ع. .تشنه صادیة مؤنث(ا).

صار - بتشدید رای مهمله .ع. درخت بسیارشاخ درهم پیچیده‌وپیوسته سایه .

صارة- بفتح رای مهمله .ع. نافه مشك و صارة الجبل‌اعلای‌کوه‌و نیز صارة موضعی است یاکوهی و درختان و صارة بتشدید را بمعنی حاجت و تشنگی صرائر [بفتح اول و کسر چهارم] و صوار . جمع (ا).

صارخ-بکسرثالث وسکون‌خای معجمه .ع.فریاد رس و فریاد خواه از لغات اضداد است و بمعنی خروس (ا) .

صارخة - بکسر ثالث و فتح رابع . ع . فریاد رسیدن مصدر است بروزن فاعلة و آواز فریاد خواهی (ا).

صارد - بکسر ثالث وسکون دال مهمله .ع. تیر در گذرنده و بنوالصارد ، قومی است ازعرب .

صارف - بکسر ثالث کصاحب . ع. سگ ماده آزمندتر (ا).

صارم - بکسر ثالث .ع. تیغ برنده ومرددلاور رسا درامور وشیر بیشه (غ.ا).

صاروج - بضم ثالث بواو معروف وجیم عربی . ع . آهك آمیخته بخاکستر و جز آن معرب سارو (ا.غ) .

صارورو صارورة وصروری وصاروراء -

.ع. آنکه حج نکرده باشد مذکر ومؤنث و واحد وجمع دروی یکسانست . صرارة و صرار[بفتح هردو] جمع و نیز مردیکه گرد زن نگردد(ا).

صاره - بفتح رای قرشت بزبان اندلس گلی است که آنرا بفارسی فیلگوش خوانند و بعربی لوف الصغیر خوانند (ر).

صاری - بکسر ثالث.ع. کشتیبان. صراء کقراء و صراری و صراریون بتشدید یاء جمع و تیر کشتی(ا).

صاریة - بکسر ثالث وفتح یا . ع . چاهی که آب آن از دیرماندگی بر گردیده رنگ وبر گشته مزه باشد (ا).

صأصأة - بفتح بهردوصادمهمله.ع. نگریستن خواستن سگ بچه پیش ازچشم کشادن و ترسیدن وخوار گردیدن ورام شدن وبانگ برزدن و کشنی نا پذیرفتن خرمابن ودانه سخت نا کردن و بد دل شدن مرد (ا).

صاع - بعین مهمله . ع. پیمانهٔ است که بر آن احکام مسلمانان ازکفاره و فطره وجزآن دائر و جاری است وآن چهارمدست هریك مدیك رطل دوازده اوقیه است و اوقیه یك استار و استار چهار مثقال ونصف مثقال ومثقال یك درم وسه سبع درم ودرهم شش دانگ ودانگ دو قیراط و قیراط دو طسوج وطسوج دوجو میانه شش یك ازهشت درهم است و حبه چهل وهشتم درهم وازدی گوید که معیارصاع که درآن اختلاف واقع نشود چهارمشت است ازدو کف مرد میانه که نه بزرگ کف باشد ونه خردکف زیراکه هر جا صاع نبی صلی الله علیه وسلم یافت نمیشود ویکی ازمحققین دررسالهٔ اوزان نوشته که صاع دوصد وسی و چهار توله باشد - اصوٗع بالهمزه و اصوع [بالفتح] بالواواصوع وصوع بالضم ، جمع. صیعان مثله یا صیعان جمع صواع است که جام باشد ونیز صاع زمین پست وچوگان وجای که بروبند آنرا برای بازی کردن وجای سینهٔ شترمرغ وقتیکه بر زمین گذارد (ا.غ)

صاعة - بفتح عین مهمله زمین پشت وجای که زنان برای پنبه‌زدن روفته وآماده کرده باشند(ا).

صاعد - بکسر ثالث وسکون دال مهمله .ع. از پستی بسوی بلندی رونده (غ).

صاعدی - بکسر ثالث ورابع .ع. منسوب است به صعدة [بفتحتین] که گورخرباشد (ا).

صاع زر یوسف - ف کنایه ازآفتاب جهانتاب است (ر ه).

صاعستان - .ف. زکوة خوار یعنی فقیرومحتاج که گندم یا جو در صدقه عیدالفطراز مردمان غنی ستاند (غ) .

صاعقة - بکسر ثالث . ع . برقی که از ابر برزمین افتد ومرگ و هر عذاب مهلك وبانگ و آواز هولناك عذاب و تازیانه که بدست فرشته رانندهٔ ابر است نمیرسدبچیزی مگرآنکه میسوزد آنرا یا آتشی است که از آسمان افتد در رعد شدید .ونیز صاعقه آتش افکندن از آسمان مصدر است مانند راعیه (ا. غ).

صاغر - بکسر غین معجمه کصاحب .ع مردخوار وستم وخواری دوست .صغره کطلبة جمع(ا).

صاغیة - بکسر ثالث و فتح یا .ع. کسانیکه در حوائج خویش مائل ومحتاج دیگری باشند(ا).

صاف - بتشدید فا .ع. صفت کشنده و بتخفیف فا مخفف صافی است بحذف یای تحتانی مأخوذازصفا و لفظ صاف در فارسی بمعنی شراب صاف نیز مستعمل میشود (غ).

صافة - بتشدید فا .ع. شترانیکه پایها را بصف کشند صواف [بفتح اول باواومشدد]جمع (ا).

صاف دل وصاف ضمیر وصاف طبع وصاف

طبیعت‌وصاف‌طینت - هر کدام معروف میرزا صائب: « قسمت زنگی از آئینهٔ روشن نشود * انفعالی که من ازصاف ضمیران دارم» (ب).
صافر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله .ع.دزد و مرغی است بددل و منه‌المثل‌اجبن ، من‌صافرو اصفر من بلبل ، وهر مرغ بانگ آوروهرمرغ که شکار کند و قولهم مابهاصافر - یعنی نیست درخانه کسی(ا).
صاف‌گذشتن - بشتاب تمام رفتن‌گویندازآنجا صاف گذشتیم - نظام دست غیب : « از دل بی کینهٔ ما تیغ او بگذشت صاف * موج هرگز این چنین ازروی دریا نگذرد »(ب)
صافن - بکسر ثالث ع. اسپ برسه پای‌ایستاده و سرسم چهارم برزمین نهاده و این چنین اسپ تیز رو باشدصافنات‌جمع ونام اسپ مالک‌بن‌خزیم همدانی ومرد ایستاده هر دو پای‌را صف‌بسته. و صافن رگی است درصاق (ا غ).
صافی - بکسرثالث .ع. بمعنی صاف و بیغش‌اسم فاعل مأخوذ از صفا چنانکه‌قاضی از قضاو راضی از رضا وصاف‌مخفف آنست ودراستعمال‌فارسیان جامه که دوایا شراب یا بنگ بدان پالایند - میر صیدی: « عارضی درنظر آورده‌ام از یاد کسی * که غبار خطش از صافی رو بیخته‌اند » و بمعنی شراب‌صاف مجاز است - محسن تأثیر : « کی از هرجلوهٔ رنگین‌زجابیرون رودعاشق * ازان‌صافی که بلبل مست شد گل در سبو دارد». ظهوری: « درون‌کش بمغز جگر صافئی * ندارد در اشک شفافئی؟»(غ ب).
صافی‌دل و صافی ضمیر - . ف . هر کدام معروف(ب).
صافی‌گشاد - ف. تیریکه بوقت رها شدن‌از شست صاف و آزاد بر آید و این چنین تیرکج نمیرود و نشانه خطا نمیکند (غ).
صافی‌نامه - بنون ف. ازقبیل راضی‌نامه که برای‌مصالحت و موافقت ما بین فریقین نوشته آید(فر).
صاق - ع همان‌ساق است‌بسین مهمله (ا) .
صاقع - بکسر قاف وسکون عین مهمله ع بر سرزننده. ودیک‌صاقع،خروس با بانگ ودروغگوی (ا).
صاقعة - بکسر ثالث وفتح‌رابع.ع. رسیدن کسی راآتش آسمان یا بیهوش‌کردن او راصاعقه(ا).
صاقل - بکسر ثالث.غ. زداینده. صقلة کطلبة جمع (ا).
صاقور - بضم ثالث‌ورای مهمله درآخر .ع.تبر بزرگ و متین وزبان (ا).
صاقورة - بضم ثالث وفتح را .ع. باطن‌استخوان کاسهٔ سرکه مشرف بر دماغ است و آسمان سوم (ا).
صأك - بالفتح .ع. بدبوی‌خون زدن ازمردم(ا).
صأكة - بالفتح ع. بوی چوب تر (ا).
صأل - بالفتح .ع حمله‌کردن بر حریف خود وزیادتی‌نمودن. و صال بتشدید لام ، باران‌سخت وبزرگ قطره که زمین شکافته گرددازوی(ا)
صالب - بکسر ثالث .ع.استخوان پشت ازدوش تابن سرین وتپ لرزهٔسخت. مذکر آید و هم مؤنث (ا).
صألة - بتحریك همزه .ع حمله کردن ودویدن شتر وجز آن بر مردم وحمله و صألة بلاهمزه و تشدیدلام بلا وسختی(ا).
صالح - بحای حطی کصاحب .ع نیك ونیکوکار و نام پیغمبری است که مرسل بود بسوی ثمودو بدعای ناقه از میان سنگ پیدا شده بود (اغ)
صالحات - بکسر ثالث .ع.کارهای‌نیکو(فر).
صالحة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع. زن نیکو کار وعفیف (فر).
صالحیة - بکسر ثالث‌ورابع.ع دهی‌است‌واهی و محلهٔ است ببغداد و دهی است در آن و بظاهر دمشق ودهی است بمصر وگروهی است از شیعهٔ زیدیه منسوب بسوی‌حسن بن صالح بن حیی ثوری همدانی و حسن درحق‌ابوبکر وعمررضی‌الله‌عنهما ظن نیکو داشت و قائل بامامت آنها بود(ا).
صالخ - بکسر ثالث و سکون خای معجمه ع . گر که پوست برد (ا).
صال‌خانه - .ف. مذبح که جای ذبح حیوانات باشد (فر).

صالغ- بکسر لام وسکون غین معجمه . ع. گاو و گوسفندشش ساله بدانکه‌سن گاو وگوسفند که ازشش سال گذشت نام ندارد صوالغ[بفتح اول وکسر چهارم] و صلغ . کرکع جمع (ا .غ) .

صامت- بکسر میم .ع. بمعنی‌خاموش وزروسیم و صامت اموال و مال صامت کنایه از زیور و نقود وغیره در مقابله مال؛ ناطق که عبارت‌است ازکنیز وغلام وچهار پایه(غ).

صامغان- بکسر ثالث وغین معجمه بالف‌کشیده وبنون زده .ع. دو کرانهٔ دهان‌که ملتقای‌هر دو لب است یا جای فراهم آمدن آب دهن در دو جانب لب و نیز شهرستانی بطبرستان (ا).

صامق- بکسر ثالث وسکون قاف . ع. پیوسته گرسنه یا تشنه (ا).

صامل - بکسر ثالث و سکون لام. ع . بمعنی خشك (ا).

صانع-بکسر نون وسکون‌عین مهمله.ع.پیشه‌ور صناع کطلاب ، جمع.ونام حق‌سبحانه تعالی(افر).

صانق-بکسر ثالث وسکون قاف .ع. سخت‌قوی و استوار و شتربان ماهر درخدمت‌شتران. صنقة محرکة ، جمع(ا).

صاوی- بکسرواو .ع. خشك (ا).

صاهل-بکسرها.ع.مردسخت‌جهنده‌وبرانگیزنده و شتردست و بازننده‌باشدوآواز سخت‌کننده‌را نیزگویند (ا -وفرهنگ وصاف).

صاهلة- بکسرها وفتح لام . ع . بانگ مصدر است بروزن فاعلة وآواز وبانگ‌مگس درکشت زار . وبنوصاهلة‌حیی است (ا).

صأی- بالفتح .ع. آوازکردن(ا).

صائب- بکسر همزه کـه حرف سوم است .ع. بمعنی‌رساو رسنده و تخلص شاعری که محمدعلی نام داشت وبمعنی واست ومیانه رونده و صائب ضد خاطی و منه‌المثل مع الخواطی‌سهم صائب . وباران ریزه (غام).

صائبة- بکسر همزه .ع. رساورسنده (غ).

صائت - بکسر همزه و سکون تای فوقانی .ع. فریادکننده (ا).

صائغ- بکسر همزه که حرف سوم است و غین معجمه .ع.زرگر (غ).

صائف- بکسر همزه .ع. بسیارپشم وروز گرم‌و نیز صائف موضعی است (ا).

صائفة- بکسر همزه و فتح فا . ع . غزوهٔ روم بدانجهت که از شدت سرما و برف در تابستان جنگ‌کردندی. وخوار‌بارتابستانی . ولیلةصائفة، شب گرم(ا).

صائم- بکسر همزه . ع. بمعنی روزه دار و نام رودهٔ دوم از جملهٔ شش‌رودهٔ شکم (غ).

صب- بالفتح وتشدید با .ع.بمعنی ریختن‌وریخته شدن آب ومرد عاشق. صبة مؤنث و آب ریزان وعاشق شدن و شیفته گردیدن. وصب‌بالضم‌آنچه ریخته شودازطعام و جز آن (ا).

صبا- .ع. باد شرقی که بفارسی باد بهارگویند و فارسیان بمعنی مطلق باد استعمال کنند و لهذا اطلاق آن برباد خزان صحیح شده ودر شرفنامه است‌که صبابادشرقی است واز بندگی‌شیخ‌واحدی محقق است که بشیراز اکثر اوقات‌بادصبامی‌وزد وبغایت لطیف وموافق‌طبائع خلائق‌است چنانچه شمال را باد دبوروبوربالفتح بادی که ازجانب مغرب‌او زد ودر تذکرة الاولیا مذکوراست که صبا بادی‌است که اززیر عرش میخیزدوآن‌بوقت صبح‌می‌وزد وبادی‌لطیف وخنك‌است‌و نسیمی‌خوش دارد وگلها ازآن‌بشگفد و عاشقان دل شده راز باو میگویند و در اصطلاح عبدالرزاق کاشی‌صبا نفحات رحمانیه‌است‌که‌ازجهت‌شرق روحانیت‌وزد ملا طاهر غنی :« روزیکه گل زباغ بغارت برد صبا * بلبل‌بیادداده‌سبدآشیانه‌را ».خواجه نظامی: « صبا بلبلان را دریده دهل * زنامحرمان روی پوشیده گل » .وله : « به‌ارمن درآمد چودوپای تند * صبا را شد ازگرداو پای بند » ونیزکنایه از اسپ خوش رفتار - میر خسرو : «چون بـر صبا برآمد وسر در غزا نهاد * مردانه رو بکوه بسان صبا نهاد »ونام نغمه ازموسیقی (ا غ ك).

صبأ- بالفتح وسکون همزه .ع. ازکیشی بکیشی شدن وراه نمودن‌برکسی دشمن را ونمودارشدن برکسی‌وپیش‌کرده شدن طعام کسی پس انگشت ننهادن درآن و بـر آمدن دندان کودك و نشتر

شتر کره و بر آمدن سم شگفته و طلوع کــردن ثریا (ا).

صباء - بالفتح والمد.ع. میل کردن بسوی نادانی جوانی و بازی و کودکی و میل کردن بسوی کودکی و مشتاق آن شدن. و نیز صبا بالکسر والقصر، کودکی (ا).

صبابة - بالفتح وفتح موحده .ع. عشق وجوانی و شوق یا نرمی دل و رقت شوق و گرمی و سوزش عشق و تنگدلی از عشق و صبابة بالضم، باقی آب و شیر در خنور (ا).

صباح - بفتح اول وحای حطی .ع. بامداد و بمعنی خوب وجمیل و بالفتح وتشدید های موحده صاحب حسن وشعلهٔ قندیل و نام مردی مزور که آنرا حسن صباح نیز نامند. وصباح بالضم و بالکسر جمع صبیح، مرد صاحب جمال. وصباح بالضم، شعلهٔ قندیل. وصباح کرمان، مرد خوب وصاحب جمال (ا.غ).

صباح الخیر - .ع. کلمه ایست که هنگام طلوع صبح معاشران با هم گویند (غ).

صباحة - بفتح حای مهمله .ع خوبروی وسفیدی رنگ انسان ضد ملاحت (غ).

صباح کنان - .ف. کنایه از صباح الخیر گویان و آن کلمه ایست که وقت سحر هنگام ملاقات با یکدیگر گویند مقابل شب بخیر و برین قیاس صبح بخیر گفتن وصباح الخیر زدن. ملاطغرا در تعریف پیر مغان: «سحر چون بمیخانه آید زدیر* خضر گویدش باد صبحت بخیر». خواجــه شیراز: «صباح الخیر زد بلبل کجائی ســاقیا بر خیز* که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم»(ب)

صباحی - بالضم و کسر حا.ع. خون بسیار سرخ (ا).

صباحیة - بالضم .ع. سنانهای پهنا (ا).

صبار - بضم اول وثانی بالف کشیده و برای قرشت زده .ع. خرمای هندی را گویند که تمرهندی باشد و باینمعنی بتشدید ثانی هم آمده وجنون وسودائی وصبار ککتاب، سر بندی شیشه و مانند آن و بار درختی است ترش وهمدیگر شکیبائی کردن مصابرة مثله. وصبار کشداد، زمین سنگناك سوخته و بلا وجنگ سخت و بسیار صبر کننده (ا.غ).

صبارة - بالفتح .ع سنگریزها و بثلث و پاره از آهن یا از سنگ و بتشدیــدرا سختی سرمای زمستان قد یخفف.

صباغ - بغین معجمه کشداد . ع . رنگ ساز و ودروغگوی که سخن را رنگ میدهد ودیگر گون میسازد. وصباغ ککتاب، بمعنی رنگ (ا).

صباغ الارض - بالفتح . ع . مراد از آفتاب چراکه جمادات و نباتات وحیوانات را رنگ از تاثیر آفتاب میرسد (غ).

صباغ جواهر - بالفتح کنایه از آفتاب عالمتاب است (د.ه).

صباغ فلك - عبارت از ماه است (غ).

صبایا - .ع. جمع صبیة [بفتح اول مشدد] بمعنی دختر (ا).

صبب - بفتحتین.ع.زمین نشیب و پستی اسم است مصدررا وریزش جوی وراه‌درنشیب‌وریگ‌ریزان اصباب [بالفتح] جمع (ا).

صبة - بالضم وتشدید ثانی.ع. آنچه ریخته شود از طعام وجز آن و هر چــه بر آن طعام نهند از خوان و مانند آن وگلهٔ اسپان و شتران ورمهٔ گوسپندان یاما بین‌ده تا چهل گلهٔ شتران کم از صد وگروه مردم وپارهٔ از شب واندك از هرچیزی و باقی آب در خنورو باقی شیر (ا).

صبث - بالفتح وثای مثلثه در آخر . ع . پاره دوختن پیراهن را ورفو کردن آن (ا).

صبح - بالضم وحای حطی در آخر .ع . سپیده دم یا اول روز. اصباح [بالفتح] جمع .ا م صبح، مکه شرفها الله تعالی وآ بی است مقابل نملی. وصبح محرکة، نورموری شدن. وصبح بضمتین ، درخشندگی آهن وصبح بمعنی اول در فارسی: روشن ضمیر. جهانگیر . وجهانتاب. صداقت کیش . گشاده‌روی پاك دامان . ابلق سوار . قاقم پوش. باده‌فروش. شور بخت . خونین جگر از صفات و: باغ .سنبل. گل . نسترن . می.شیر . شعله گر . وکافور نوره. علم. قاقم.آفتابه . سراب : پنبه از تشبیهات اوست. ملا ابوالبرکات : «چراغ مراکز غمش ماه کاست* فتیله شد از پنبهٔ صبح راست». وله : «باوجود شکفتگی رخش* بر گل صبح خنده بهتان است». محمد قلی سلیم : «از امیدیکه شب بوصلم بود*

دست شستم بآفتابهٔ صبح» . محمد عرفی ، « گر نه طل توابره اش باشد * قاقم صبح شنبه اکسون باد» . میرزا صائب : «چون قامت خود راست نماید علم صبح * گیسوی شب مشك نشان پرچم صبح است». وله : «طراوت رخ شبنم گل سحر خیز است * بهار فیض هم آغوش سنبل صبح است». ملا قاسم مشهدی : «آن صاف ضمیرم که بهنگام صبوحی * سرجوش می صبح بود درد ایاغم» . نورالدین ظهوری در بزمیه : «بگلریز سوری و لبریز جام * کشد شعلهٔ صبح انگشت شام». ابوطالب کلیم : « کافور صبح مرهم زخمت اگر شود * گردد بروسپیدی دیگر امیدوار» . وله :«تو گر با این لب شیرین بخندی * بشیر صبح خواهد شکر افتاد» . محمد اسحق شوکت : «گلزار جمالت ز خط طرف بناگوش * دارد گل شبوی شب و نسترن صبح» . میرزارضی دانش : « ساقی بیاکه باده بروی شفق کشیم * درهم شکفته لاله و نسرین باغ صبح» . جناب خیرالمحققین : «ساق عرشم بچشم صاف نمود * موی شب دور شد بنورهٔ صبح » . عالی . «پنداشت گرد راه توازدور شد بلند * لب تشنهٔ توخورد فریب ازشراب صبح» و با لفظ دمیدن و از افق سر کشیدن و فشردن و عریان شدن مستعمل. باقر کاشی : «دمید صبح و تو درخواب غفلتی باقر * صبوحئی بزن از باقی شبانهٔ خویش» . سنجر کاشی: «سپیده دم که بعون سپر ز نکاری * دمید صبح امیدم نیض بیداری» . میرز صائب : « مارا زشب وصل چه حاصل که تو از ناز * تا بارکنی بند قبا صبح دمیدست» . طالب آملی : «آنم که مهر ومه ز چراغم فشرده اند * صبح از تبسم گل داغم فشرده اند» (ا.م.ب) .

صبحاء - بالفتح .ع. زن نورموی مؤنث اصبح [بفتح اول وسوم] (ا) .

صبح آخرین وصبح دوم وصبح ثانی - ف هر سه بمعنی صبح صادق که مقابل صبح نخست باشد . جمال الدین سلمان : «برخلاف صدق هرگز در هوایت دم که زد * کاوش آن دم چو صبح آخرین سودا نکرد» (ب غ) .

صبح امید دمراد - .ف. هر دو مستعمل .حسن هروی : «صبح امید گشته ساقی بزم * قدح آفتاب می باید» (ب) .

صبحان - بالفتح .ع. صاحب خوبی وجمال و مرد صبوحی کننده.صبحی [بروزن فردا] مؤنث وصبحان محرکة ، در شراب بامدادی شتابی کننده (ا) .

صبح اول - .ف مقابل صبح دوم که بیاید . میرزا جلالا طباطبا در مدح صاحبقران ثانی شاهجهان پادشاه غازی گوید : «فروغ جبههٔ صاحب قرا نیست * گواه صبح اول صبح ثانی است» (ب) .

صبح پسین - بپای فارسی .ف. مقابل صبح اول که گذشت . شفیع اثر : «بابی زری چولالهٔ عباسی از چهره * باید مرا بیزم توصبح پسین شکفت»(ب).

صبح پیشانی - .ف. در صفات اسپ مستعمل . میرمعزی : «بر آوری زشب رزم صبح بهروزی * بدان تکاور شبرنگ صبح پیشانی» (ب) .

صبحة - بضم اول وفتح ثالث .ع. خواب پگاه و بفتح هم آمده ومنه الصبحة تمنع الرزق وهرچه بدان پگاه تعلل ومشغولی کنند وسیاهی مائل بسرخی یا سپیدی مائل بساهی یاسرخی مائل بسپیدی یا بزردی و بالفتح معرفة قلعه ایست بدیار بکر (ا)

صبح ثانی - بثای مثلثه .ع. صبح آخرین سندش در صبح اول گذشت (ب) .

صبح جبین - .ف. از اسمای محبوب است . محسن تأثیر : «تاکه آن صبح جبین زان نمکین لب تأثیر * خنده از دور بداغ من مهجور زند»(ب)

صبح جزا - بمعنی میرزا صائب : « نفسی کز جگر سوخته آید بیرون * تا دم صبح چراگرم بود بازارش» (ب) .

صبح چهر - بجیم فارسی ف. ازاسمای محبوب است (ب) .

صبح حشر - بحای حطی .ف. معروف (ب) .

صبح خند - بخای معجمه .ف. آنکه خندهٔ اودر صفامانند صبح بود . ارادتخان واضح : «الهی گریهٔ شام شهیدانرا شفق جوشی * بخونم آشناکن باز تیغ صبح خندش را» (ب) .

صبح خیز - .ف کنایه از زاهد وعابد میرزا صائب . «خط سبز از دعای صبح خیزان است گیرا تر * لب میگون زخون بیگناهان نست گیراتر»(ب).

صبح خیزا - بکسر خای معجمه بیای مجهول .ف. نوعی از دزد که هنگام صبح برخاسته قبل از آنکه مردم بیدار شوند دزدی میکند مفهوم میشود که این محاورهٔ فارسی دانان هند است (فر) .

صبح دروغ - ف مقابل صبح صادق میرخسرو: «از عشق سوختم چکنم چون ززروز بد * صبح دروغ میدهد از آفتاب خویش» (ب) .

صبح دل - .ف. کنایه از پاك درون روشندل . افضل الدین خاقانی : «گفتمش ای صبح دل سکهٔ کارم مبر * زرد سرا نیك زمن سکهٔ رخ برمتاب» (ب)

صبحدم وصبح دمان - .ف. بمعنی مثل بامداد و بامدادان و بهار و بهاران. خواجهٔ شیراز :«صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت * ناز کم کن که درین باغ بسی چو تو شکفت». انوری : «پگاه صبحدمان چون نسیم باد شمال * همیرسند بارواح بوی عنبر تر» .کمال اسمعیل : «میان صبحدمان آفتاب زرد نمود * سمن چو بوالعجب آورد داستان نرگس» (ب)

صبح دوم وصبح دومین وصبح راست وصبح راست خانه وصبح راستین - .ف مقابل صبح نخستین که بیاید میرزا صائب «پنبه از گوش برون کن که بناگوش سپید * دم صبحی است که صبح دوم آن کفن است» . ملا شابی تکلو . «بر برگ دلم صبح دوم جامه دریده * هم روی خراشیده وهم موی بریده» . میرخسرو. «بگیتی بایدت خورشید روئی * چو صبح دومین کن راست گوئی» . شفیع اثر : «آنجهان هنر وعدل که چون صبح دوم» میتوان از نفسش چید گل صدق وصفا». خواجه سلمان : «ببین که همت حسن بقا چه کوتاه است * بقــای صبح دوم راکه برده دریابی » . مولانا جامی .ع: «چوصبح راستین از صدق دم زد » (ب) .

صبح رخسار - برای مهمله ف . از اسمای محبوب است . میرزا صائب : «صبح رخساری کزو شد دیده ام انجم فشان * آفتابی میشود رنگش زمهتاب نظر» (ب)

صبح رستخیز - ف بمعنی . ملا قاسم مشهدی: «تا صبح رستخیز نخواهد شمیم او * بیدار غنچهٔ که زباد سحر شود» (ب)

صبح روان - .ف کنایه از جوانان است که نقیض پیران باشد ومسافرانرا نیز گویند (ر) .

صبح روی - از اسمای محبوب است نورالدین ظهوری : « دگر شاهد شام شد مشکموی * سرت گردم ای ساقی صبح روی» (ب) .

صبح سیم عذار - بسین مهمله .ف میرخسرو: «روی بنمود صبح سیم عذار * ساقی صبح روی باده بیار» (ب) .

صبح صادق وصبح صداقت کیش - . ف . مقابل صبح نخستین که بیاید عبدالله هاتفی:«بود آنزمان تاب صبح دروغ * که از صبح صادق نباشد فروغ» . میرزا صائب : «ازصفای دل نباشد حاصل درویش را * نان بخون ترمیشود صبح صداقت کیش را» (ب) .

صبح ضمیر - بضاد معجمه ف بمعنی صبحدل که گذشت (ب) .

صبح عارض - بعین مهمله بلااضافت ف. از اسمای محبوب است (ب) .

صبح قیامت - باضافت .ف بمعنی میرزا صائب «صبح قیامتش بود پردهٔ خواب در نظر * هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را» (ب) .

صبح کاذب - ف مقابل صبح صادق که گذشت (ب)

صبحگاه وصبحگاهان - ف. بمعنی مثل صبحدم وصبحدمان که گذشت . خواجه نظامی : «ستاره چگونه بود صبحگاه * چنان بود چون صبح باشد پگاه». حکیم زلالی «درآمد درسوادم صبحگاهان * چوچشم سرمه آلود صفاهان» (ب) .

صبح محرم - .ف کنایه از صبح عاشورا میرزا محسن تأثیر : «آنراکه بهجر تواسیر است عجب نیست * گر صبح محرم بدمد از شب عیدش» (ب).

صبح محشر - ف. بمعنی صبح حشر که گذشت (ب)

صبح مراد - .ف. مرادف صبح امید که گذشت. حسن هروی : «سوی چمن شکفته چوصبح مراد رفت * ناموس سروازان قد طوبی نژاد رفت» (ب)

صبح ملمع نقاب - . ف . بمعنی صبح اول که گذشت (ب) .

صبح نخست وصبح نخستین - .ف. مقابل صبح آخرین که گذشت . درویش واله هروی . «شبی نرفت بسوی سحر که دیدهٔ او * نداشت بردوصبح:

نخست دربانی» . وله : «داریم بلب ناشدهٔ ساخته کین را * چون صبح نخستین نفس باز پسین را» میرزا صائب : «دل آگاه هر صبح نخستین میبرد عبرت* که دارد در بساط عمر امید دم دیگر» (ب).

صبح نشینان - .ف. کنایه از صبح خیزان است که مردمان عابد سحر خیز باشند (ر) .

صبح وطن - بواو .ف . بمعنی میرزا صائب . «دل دو آن زلف ندارد غم تنهائی ما * فیض صبح وطن این شام غریبان دارد» . وله: « ازدوو دست شام غریبان گرفته ایم * ازدر گشاده روی چو صبح وطن درآ» (ب).

صبح یکم . بیای تحتانی .ف. مقابل صبح دوم که گذشت . باقر کاشی : «گروهی چوصبح یکم روی شان * همه آتش ودودشان موی شان» (ب).

صبخة - محرکة ومسکنة وفتح خای معجمه .ع زمین شوره. صباخ جمع (ا) .

صبر - بالفتح ورای مهمله درآخر .ع. شکیبائی و شکیبائی کردن نقیض جزع و گریز از صفات اوست و بالفظ دادن و سپردن وشکستن وکردن و آوردن وفرو گشادن مستعمل - انوری . ع: « باشد فروگشاید ازخاك صبر صولت » .اسیری لاهجی :«هرکه صبر آورد روزی بربلا *کشت بر خورد داردهر دوسرا » . وله : « صبر باید کرد از غیر خدا * صبرازدیدار اوباشد خطا» . میرزاصائب : « صبر برجور فلك کن تا برآئی رو سفید * دانه چون درآسیاافتد تحمل بایدش» . وله: « من ویك لحظه جدائی زتو آنگاه حیات* این قدر صبر بعاشق نسپردست کسی » . خواجهٔ شیراز : « هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد * که برآن جور وجفا صبر وثباتم دادند » . میر خسرو: « دی گفت خسروراز لب نزد تو آیم نیمشب * ترسم که ناگاه ای عجب صبری مرازان نشکند » . میر معزی : « کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف * جای خواب من شد از وسواس چشم اوخراب » وله : «صبرمن بشکست آری بشکند بیمار صبر * خواب من بشکست آری بگسلد وسواس خواب »و قسمی که برآن کسی را بازدارند وحبس کنند تا قسم خورد یا قسم لازم که حالف را برآن جبر نمایندو بندکردن کسی را وچیزی ندادن وشهر الصبر، ماه رمضان -و صبر بفتح اول وکسرثانی وسکون ثانی جائز نیست مگر بضرورت شعری وآن عصارهٔ تلخ است ازدرختی که بهندی رایلوا گویند. از منتخب ومزیل وکشف وبحرالجواهر وخان آرزو درخیابان نوشته که از صراح معلوم میشود که صبر ، بمعنی دوای تلخ است بفتح اول وکسر دوم است امااز قاموس معلوم میشود که شعرای عرب بسکون دوم جائز داشته اند بنابر ضرورت درین صورت تصرف فارسیان نباشد که بسکون دوم میخوانند و لهذا در مدار نوشته که صبر بالفتح معروف است ونوعی از دوا و بعضی گویند که بمعنی دوای تلخ بکسر اول و سکون ثانی نیز جائزاست چه هر اسمی که بفتح اول وکسر ثانی باشد درآن کسر و فتح اول و سکون ثانی نیز جائزاست چنانکه درکتف[بفتح اول وکسردوم] کتف[بکسر اول] وکتف[بفتح اول] ودر فخذ[بفتح اول وکسردوم]فخذ[بکسر اول]فخذ [بفتح اول] ودر کذب کذب ودرکبدکبد در معد معد. وبالضم و الکسر کرانهٔ ناحیهٔ چیزی و ابر سپید. وبالضم قبیلهٔ ازغسان و بالضم. وبضمتین زمین سنگریزه. و بفتحتین برف(ا . غ . م ب).

صبراء - کامراء .ع. جمع صبیر کامیر، شکیباو پذرفتار وکفیل و مقتدا و معتمد قوم در امورایشان (ا).

صبر اول به از جنگ آخر - .ف. مثل است(ب).

صبر بر مصیبت مصیبت شماتت کنندگان است - یعنی هر گاه کسی را مکروهی رسد وبر آن صبر کندومتحمل آن گردد درمعنی آن مصیبت عاید بر شماتت کنندگان میشود وقتیکه او را خستگی ومضطر نمی بینندو بگشاده پیشانی وشگفتگی با همه کس برخورد (ب).

صبرة - بالفتح .ع. هرچه بر هم نشسته باشد از سرگین وبول و بعر درحوض ودرمیان زمستان . و نیز صبرة ، تام مردی . و صبرة بالضم ، انبار گندم کیل ووزن ناکرده وطعام بیخته وسنگریزهای درشت فراهم آمده. صبار بالکسر، جمع. وسختی سرمای زمستان و بفتح هم آمده(ا).

صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد - .ف.

بمعنی معروف، الصبر مفتاح الفرج عربی است(ب).

صبرسقوطریـ بضم سین مهمله . ف . صبررا گویند که ازداروهای تلخ است وآن سردتراست بدرجهٔ اول وحرارت غلبهٔ خون رابنشاند و آن دفع صفراست هندش کهیکوار نامند . کـذافی شرفنامه(ض).

صبرسنج ـ . ف. میرزا جلال اسیر : « امتحان صبر سنج کیست اسیره تاسیه کرده‌ای دو ابروراً» (ب).

صبصابـ بالفتح بهردو صاد مهمله .ع.سطبرو درشت سخت وبقیهٔ چیزی یا رفته و محو شده از چیزی ومرد شجاع و تـوانا و چالاك . وخمس صبصاب ، خمس با کوشش و خمس نوعی از نوبت آب باشد وگذشت(ا).

صبصبـ بالفتح .ع. سطبر سخت (ا).

صبصبةـ بفتح اول وثالث و رابع .ع. پریشان و نابود گردانیدن چیزیرا (ا).

صبعـ بالفتح وعین مهمله درآخر .ع. اشارت بسوی کسی بانگشت باهانت یاهام است و دلالت کردن فلان را بر فلان بانگشت و نایزه ساختن انگشت را بر خنور بوقت ریختن آنچه دروی باشد بخنور دیگر ودر آوردن انگشت در ماکیان تا بداندکه بیضه میدهد یا نه . و نیز صبع تکبر . مصبع بالفتح مثله (ا).

صبغـ بالکسر و غین معجمه درآخر ع رنگ صبغ کعنب ،مثله اصباغ جمع .و نا نخورش ومنه قوله تعالی وصبغ للاکلین . صباغ جمع ونگرفتن چیزیرا بروفق قیمت آن بلکه گران خریدن و انهالحدیث الصبغ یعنی اول زن است که بزنی در آمده و ازدواج یافته با او . و صبغ بالفتح، رنگ کردن جامـه‌را و غوطه دادن دست خود را درآب وجز آن و پر شیر و نیکو شدن رنگ پستان (ا).

صبغاءـ بالفتح ع. گوسپند سپیددنبه یا سپیدطرف دنب وگیاهی است ضعیف مانند تمام ریگستانی سپید بارودسته و شاخی از گیاه بدانجهت که فوقانی آن که درآفتاب است سبز وتحتانی آن کـه زیر سایه است سپید(ا).

صبغةـ بالکسر وفتح غین معجمه .ع. رنگ ودین و ملت ـو صبغةالله ، فطرت خدای مرمخلوقات را و دین اوتعالی یاآنکه امر کردبآن محمدصلی‌الله علیه وسلم و آن ختانت است . و صبغة بالضم ، غورهٔ خرما پختن درآمده‌واز دنباله رنگ گرفته(ا).

صبغةاللهـ بالکسر .ع. بالاگذشت(اغ).

صبینـ بالفتح .ع. هـردو کعبتین را در دست راست وبرابر کرده زدن قمارباز وبرگردانیدن کاسه رااز کسی بسوی دیگری وبازداشتن کسی را از چیزی (ا).

صبناءـ بالفتح . ع. دست مقامر وقتیکه مائـل گرداند آنرا تا حریف خودرا فریب دهد و غدر کند باوی(ا).

صبنیـ بالفتح وکسر نون .ع. عصارهٔ سنای مکی است (ا).

صبوـ بالفتح .ع. میل کردن بسوی نادانی جوانی وبازی وکودکی ـو بضمتین و تشدید واو میل کردن بسوی کودکی ومشتاق آن شدن و برگردانیدن ماشیهٔ سر خودرا و نهادن آن‌رادر مرعی ووزیدن باد صبا (ا).

صبؤ ـ بفتحتین ع. از کیشی بکیشی شدن وبر آمدن دندان کودك‌و نشتر شتر کره بر آمدن‌سم شکافته وطلوع کردن ثریا (ا)

صبوانـ بالکسر.ع. جمع‌صبیی کغنی، کودك(ا)

صبوب ـ کصبور . ع . ریخته از آب و مانند آن (ا).

صبوةـ بفتح اول وثالث .ع میل کردن بسوی کودکی ومشتاق آن‌شدن (ا).

صبوحـ بجای حطی کصبور .ع.شرابی که بوقت بامدادخورده شود ضد غبوق که بوقت شام‌خورند از منتخب وکشف و بحرالجواهر ومؤید و مدار ونیز در مؤید ومدار نوشته که بضمتین مصدراز آن وقت صبح، و نیز صبوح ، مادهٔ شتر کـه در بامداد دوشیده‌شود (ا غ)

صبوحةـ بضمتین ع ناقه کـه از آن پگاه دوشند (ا).

صبوحیـ بفتح اول ع شراب بامداد ازکشف و در مصطلحات بوقت صبح‌شراب خوردن (غ)

صبور - بالفتح وضم ثانی .ع. شکیبا وحلیمی که عاصیانرا بعذاب مؤاخذه نکند بلکه به بخشد یا درگرفت آنها شتابی نفرماید واسپ نافع بن جبله (ا).
صبورة - بالفتح .ع مرد باز داشته شده بر قتل (ا).
صبوری - بفتح اول و کسر را .ع درکار تعجیل نکردن (غ)
صبوغ - بفتحتین وغین معجمه .ع پر شدن پستان ازشیر و خوشرنگ شدن آن و اشارت کردن بکسی (م)
صبی - کغنی ع کودک یا کودک که هنوز از شیر باز نشده باشد. صبیة مؤنث آنست صبایا جمع مثل مطیة و مطایا. صبیة ، مصغر آنست و نیز صبی ناظر عین و مردم آن واستخوان زیر نرمهٔ گوش وجای تیزی شمشیر وجزآن که میان برآمده و قریب طرف است و مهتر گرامی ورئیس قوم و پشت قدم تابن انگشتان و طرف زنخ و هما صبیان و اصبیة [برزون ادعیه] واصب و صبوة [بکسراول وفتح سوم] و صبیة و صبوان وصبیان بالکسر والضم فی الکل جمع (ا).
صبیان - بالکسر .ع کودکان واین جمع صبی است و بضم نیز آمده (غ).
صبیب - کامیر ع آب عصفر سرخ و پشک وآن نمی است که برزمین افتد وبسته گردد و خوی وخون وآب برگ حنا ودرختی است که بدرخت سذاب ماند وسنا وآب برگ کنجد وچیزی است مانند وسمه وآب بقم ورنگی است سرخ وآب ریخته وشهد جید وطرف تیغ وموضعی است یاآن صبیب کزبیر وکوهی است (ا) .
صبیة - بفتح اول وکسر ثانی و تشدید یای مفتوح .ع. بمعنی دختر که مؤنث صبی کغنی است وصبیة بالکسر . و تخفیف تحتانی جمع صبی بمعنی کودک (ا) .
صبیح - بحای حطی کامیر ع. خوبروی وسفید رنگ ضد ملیح ـ که سبزه رنگ و نمکین باشد (غ).
صبیحة - کسفینة ع. بامداد (ا).
صبیخة - بالفتح وکسر ثانی وفتح خای معجمه .ع. پنبه پهنا کرده شده جهت ریسیدن (ا).

صبیر - برای مهمله کامیر.ع.شکیبا و پذرفتار و کفیل و مقتدا و معتمد قوم در امور ایشان وکوه صبراء کامراء ، جمع و ابر سپید یا ابر سطبر بالای ابر پاره یا ابر تو برتو یا پارهٔ از ابر سپید بر یکجا ثابت وایستاده یا ابر پارهای سپید متفرق پریشان . صبر ککتب ، جمع . و نان تنک و پهناو مانند آن که برآن دیگر ازمأکولات نهندوهر چه که برآن طعام عروسی بر آرند و خوان (ا).
صبیرة - کسفینة .ع . نان تنك و جز آن که بر آن طعام برآرند وخوان وابو صبیرة. مرغی است سرخ شکم سیاه پشت و سرو دم (ا).
صت - بالفتح و تشدید فوقانی .ع. گروه مردم و منه الحدیث قاموا صتین ای جماعتین ویروی صتیتین ونیز صت راندن بقهر یا بدست زدن و کوفتن وسخت بانگ کردن وتهمت کردن کسی را بداهیة یا بسخن یقال صته و بداهیه او بکلام ای رماه به (ا).
صتأ - بالفتح .ع. قصد کردن کسی (ا).
صتات - بالکسر .ع. منازعت وخصومت کردن کسی را (ا).
صتام - کغراب .ع سر سطبر وفربه (ا).
صته - بالضم و تشدید تاء ع بمعنی ضد (ا).
صتع - بفتحتین و سکون عین مهمله ع. گردش وسختی تار سر شتر مرغ یا نرمی و لطافت سر آن وتوانا و گورخر و صتع بالفتح ، برزمین زدن کسی را (ا).
صتم - بالفتح و بفتحتین .ع. درشت سخت یقال رجل صتم و عبد صتم و جمل صتم و حجر صتم و غیر ذلك . صتم بالضم جمع . ومرد بالغ بنهایت سن کهولت رسیده وکمال چیزی وتمامی آن یقال الف صتم بالتسکین او هو الا کثر یعنی هزارتام واموال صتم بالضم ، ای کامل ـ و الحروف الصتم غیر مر بنقلست و فی الشمس و الحروف الصتم التی لیست من حروف الحلق (ا).
صتو - بالفتح .ع. جهان جهان رفتن (ا).
صته - بالفتح.ع. خوار گردانیدن کسی واورا رام ساختن (ا).

صتیت - بهر دو تای فوقانی کامیر.ع. بانگ و فریاد وغوغا وگروه مردم (ا).

صتیة - بالضم وتشدید یا ع. چادر و جامه‌است یمنی(ا).

صتیمة- کسفینة .ع. سنگ سخت(ا).

صج - بالفتح و تشدیدجیم .ع. آهن را برآهن کوفتن بدان مرتبه که‌آواز برآید (ا).

صجج - بضمتین . ع . آواز کوفتگی آهن بر آهن(ا).

صح - بالضم و تشدید حای‌حطی.ع. تندرستی‌از بیماری‌خلاف سقم. صحة بالکسر ، صحاح بالفتح، مثله . و بهی و برائت از هر عیب(ا).

صحاب- بالکسر . ع جمع صاحب یارویاری نمودن وآمیزش کردن(ا).

صحابة - بفتح اول و حرف چهارم بای موحده مفتوح ع. یار شدن‌ویاری‌کردن‌ازمنتخب‌وصراح ومستعمل بمعنی مع وبکسر اول خطا ست (غ).

صحابه - بفتح .ع یاران ویاری نمودن(غ).

صحاح- بفتح بهردوحای‌حطی ع تندرستی وپاك شدن از عیب و تندرست پاك از عیب و بالکسر تندرستان جمع صحیح[بالفتح] و صحاح نام‌کتاب لغت عرب است بعضی بفتح و بعضی بکسر گفته‌اند. فتح افصح است (غ).

صحار- برای مهمله کغراب .ع عرق اسپان یا تب آنها ومردی از عبدالقیس و نام قبائـل از قضاعه ازالاودنهد وسعد هزیم دوپسرلیث وابناء صحار دوبطن‌است ازعرب یا همان از قضاعه و نیز صحار شهریست بر لب عمان .وصحار بالکسر آشکار وآشکارا کردن کاری‌را مصاحرة‌مثله(ا)

صحاری- بالفتح وکسر را و فتح ها .ع. جمع صحراء بالفتح دشت هموارو گشادگی بی گیاه (غ).

صحاصح - بالفتح وکسر صاد ثـانی ع. جمع صحصح بالفتح ،زمین گشاده هموارو باطل از هر چیز (ا) .

صحاف - بالکسر ع کاسهای بزرگ پهن این جمع صحفة است بالفتح، از لطائف ودر منتخب‌چا های جمع شدن‌آب وبالفتح وتشدیدحا بمعنی‌مجلد کتاب (ا) .

صحائح - بفتح اول وکسر همزه وسکون حای حطی .ع. جمع‌صحیح تندرست ودرست (ا) .

صحائف - بالفتح وکسر همزه .ع. جمع صحیفة کسفینة ، نامه وکتاب (ا)

صحب - بالفتح ع اسم جمع‌صاحب‌است‌واصحاب [بالفتح] جمع الجمع است (غ) .

صحبان - بالضم .ع. جمع صاحب، یار (ا) .

صحبت- بالضم .ع یاری وملازمت وبا لفظ راست آمدن وخوش‌افتادن‌وبرار شدن وبرآمدن ودرگیر شدن ودرگرفتن و نشستن وکوك شـدن اختلاط وهمچنین صحبت با هم نشستن وداشتن و افتادن وگسستن وگذشتن وکردن . ملامفیدبلخی: «بچشمش مفید آشنائی است مشکل * که صحبت به بیمارکمتر برآید» . رهی شاپور : « زالفت دل وپیکان یار در وشکم * که صحبت من‌واوهر گزاین چنین نه نشست» . میرزا صائب : «صحبت ما درنمیگیرد بکامل مشربان * هرنفس چون‌بحر دامن ازکف ساحل‌کشم» . وله: «شیشه با سنگ وقدح با محتسب یکرنگ شد * کی توانند صحبت ماوتوبا هم درگرفت». وله : «شب‌کـه صحبت بحدیث سر زلف توگذشت * هرکه بر خاست ز جا سلسله بر پا بر خاست» . وله : « کنـد چو جلوه‌گری قامت تودرگلشن * بسروصحبت‌قمری چسان برار شود» . وله : «در عالم خیال‌ترا یار کرده ایم * صحبت اگربرار شودکارکرده‌ایم» . نعمت خان عالی : « من رنگ‌گل مزاج وتوئی آفتاب طبع * صحبت نشد برار به بینم‌چه‌میشود» خواجهٔ شیراز : « صحبت عافیتت‌گر چه خوش افتـاد ای دل * جانب عشق عزیز است فرو نگذارش» میرزا صائب : « صحبت مؤثر است وطبیعت دراز دست*صائب باهل‌صومعه‌صحبت چه میکنـی » . طالب آملی : «هلاك این ظرافت میتوان شد *که خوش طیعانه با من کرد صحبت» ودر رور مرهٔ حال‌صحبت بمعنی‌جماع‌کردن‌شهرت دارد هرچندزعم‌عوام‌است . درویش واله‌هروی: «مدح وذم هر دو در اقلیم سخن درکارند * که بواعظ فتدت صحبت‌وگاهی‌بعسس» وله : «دوش یاری بعرف‌اهل‌زمان*صحبتی کرد بابزرگی‌جمع* در حق او نگویم اما باد * سر پروانه‌درکس‌زن

شمع» مولانا لسانی :«بوده‌ام درکنج تنهائی بدرد دل اسیر * تا نه پنداری که بیدر دانه‌صحبت کرده‌ام» . ملاقاسم مشهدی : « شیشهٔ ساعت من ساغر می میگردد*گر شبی بالب‌میگون توصحبت دارم» و بمعنی مجلس و هنگامه و گفتگو و پرخاش مجاز است» . ملا وحشی : «چشم من گستاخ بین وان خوی نازك زود رنج * تا نگاهم آنطرف افتاد صحبت‌ها شدست» . حاجی محمدجان‌قدسی: «جای می ساقی اگر خون جگر میــدادی * آن زمان‌برسر پیمانه چه‌صحبت‌می بود» . وله:«برسر پیمانهٔ‌غم هرگزآن صحبت نبود*بودغم‌هم پیش‌ازین اما بدین لذت نبود».طالب آملی : «چه‌گوهری توندانم دلاکه بیکه وگاه * میان نوش لبان بر سر توصحبتهاست» وبا لفظ پر شدن اگر بمعنی هنگامه‌گیر ندارادهٔ جنگك خواهد بود واگر بمعنی اتفاق‌گیر ندهم درست‌میشود . سلیم : «درمجلسی که چهره بر افروخت اوسلیم * صحبت میان‌بلبل وپروانه پر شدست» (ب) .

صحبت پاشیده - .ف. صحبت تمام‌شده ومردم از جا رفته،ای از محفل رفتــه . محسن تأثیر : «گوشه‌گیری‌باحضورودل‌عجائب دولتی‌است *دانهٔ دام هماکن صحبت پاشیده‌را» (ب) .

صحبت داری - .ف. اختلاط ومصاحبت(فر).

صحبتی - بیای حطی معروف.ف.هم صحبت . باقرکاشی . «عمریست‌که ما صحبتی غم شده‌ایم * سرمایهٔ‌رشك اهل‌عالم‌شده‌ایم* باقر من و غم‌جدا نکردیم ز هم * انیونی آشنائی هم شده ایم » (ب . مص) .

صحبت یساول - ف. شخصی باشد که عصای نقره وطلا با چقماق‌وعصا بدست در محفل‌استاده میباشد واین نسبت سایراهتمامیان‌معتبرتروسردار آنرا میرتوزك‌گویند . میرزا زکی ندیم : «در مجلسی‌که یار توصحبت یساول است * مهر منیر بوتهٔ تیر تغافل است » شاهان هند را میر توزك سه قسم میباشد اول ودوم وسوم وهرکدام‌بجای خود امیر است‌امارتبهٔ اولین‌بالاتروصحبت‌یساول تابع آن وروز دیوان عام صاحب‌نسق‌ومیراهتمام همین میر توزك اول میباشد (ب) .

صحة - بالکسر وحای‌مهمله مشددمفتوح بروزن همت .ع. بمعنی تندرستی‌که ضد بیماری است و کسانیکه صیحت‌گویند بزیادت یای‌تحتانی بعدصاد محض خطا غلط صریح و با لفظ دادن مستعمل . ملا نظیری نیشاپوری : « تاسایهٔ خامه‌ات‌بحرفم افتــاد * روح‌الله هم از صحیفه بر داشت سواد* مجموعهٔ دوستان ز من بود سقیم * اعجازسرکلك توام صحت داد» (غ ب) .

صحت خانه - . ف . طهارت خانه واین لفظ موضوع‌حضرت‌عرش‌آشیانی است‌چنانکه ازآئین اکبری معلوم‌میشود واهل‌ایران‌آبخانه‌وضروری وقدم جاگویند (ب) .

صحت نامه - .ف. قولی است در علم‌موسیقی از خواجه نصیر طوسی . میرزا محسن تأثیر : «صد دل بیمارکرد انبازتصنیف سخن * هرصریر خامهٔ تأثیر صحبت نامه‌است» ودر تعریف‌طاهرای چار تاری : «نوای بلبلان شرمندهٔ او * بصحت نامه‌دلها زندهٔ او»(ب).

صحر - بالفتح ع پختن چیزیرا وبجوش‌آوردن آفتاب دماغ‌کسی راواذیت دادن وصحیره‌ساختن شیر را. وصحرکصرد، جمع صحرة‌بالضم . زمین هموارہ نرم میان سنگستان . وصحر بالضم،خواهر لقمان است (ا) .

صحراء - بالفتح .ع. نام هفت‌جای‌است‌درکوفه ودشت‌هموار وگشادگی‌فراخ بی‌گیاه‌صحاری بکسر وفتح را جمع . وصحراوات مثله‌وبا لفظ پیمودن کنایه از طی‌کردن آن (ا.ب) .

صحراگرد وصحرانشین وصحرا نورد - بفتح قاف فارسی .ف. معروف . میرزا صائب : «شعله‌ای‌کزیك‌شرارش‌طور صحراگرد شد*سالها شد تا نهان در زیر سرپوش من است»(ب.فر).

صحرانیوش - بنون.ف. بمعنی‌صحرانورد(غ)

صحرای‌جان - .ف. مرادعالم‌ارواح (ازشرح سکندر نامه) .

صحرای خوابیده - .ف. صحرای‌دورودراز که میرزابیدل‌از راه قادرسخنی بسته والامحاوره راه خوابیده است . بیدل : « غبارم بر نمیخیزد ازین صحرای‌خوابیده*اسیرم همچومجنون‌درطلسم پای خوابیده» (ب) .

صحرای سیم - بکسر سین بی نقطه و سکون تحتانی ومیم .ف. کنایه از صبح صادق است که صبح دوم باشد (ر) .

صحرای قدسی - ف. عالم لاهوت . خاقانی: « دریای معنی در دلش صحرای قدسی منزلش ٭ از نفس گل آب و گلش صنعت دراجزا داشته »(ب).

صحرة - بالضم . ع . زمین هموار نرم میان سنگستان صحر کصرد، جمع وسرخی سپیدی آمیخته ونیز زمینی است غربی وادی صفراء گویند لقیته صحرة بحرة ، بالفتح بلاتنوین یعنی دیدم او را گشاده بی حجاب و پرده وکلا صحرة بحرة بالتنوین (ا) .

صحصح - بفتح اول وثالث بهر دوحای مهمله .ع. زمین گشاده هموار و باطل از هرچیز صحاصح [بفتح اول وکسرسوم] جمع ومنه ترهات صحاصح ای باطل . ونیز صحصح موضعی است به بحرین وپدر محرزکه یکی از بنی تیم الله بن ثعلبه است وپدر قومی از تیم وپدر قومی از طی و صحصح کهدهد ، مردرسادانای امور باریك بین وصحصوح کعصفور ، مثله (ا) .

صحف - بضم اول وفتح ثانی وبضمتین نیز.ع. جمع صحیفة از منتخب . مگردر استعمال فارسیان بسکون ثانی نیز آمده چنانچه . نظامی گوید.ع. « که از صحف پیشینیان درس گیر » وهمچنین لفظ ظلمات ولفظ ارنی را بسکون ثانی آورده اند(غ)

صحفة - بالفتح.ع کاسهٔ بزرگ صحاف بالکسر جمع (ا) .

صحفی - بفتحتین وکسر ثالث وتشدید تحتانی .ع. کسیکه در قراءت صحیفه خطا کندو بضمتین لحن است (ا) .

صحل - محرکة ع گلو گرفتگی یا سختگی سینه وشکستگی وناراستگی آواز وصحل ککتف، مرد گلو گرفته آواز (ا) .

صحماء - بالفتح .ع سیاه زردی مائل مؤنث اصحم وتیره رنگ و تره ایست وبلدة صحماء زمین گردناك (ا) .

صحن - بالفتح ع شکم وسم و قدح بزرگ نظام دست غیب درهجو گوید ، «رنگ بر روی صحن آش شکسته تا تو کردی بخوردنش آهنگ» ومیان سرای وساحت آن وسنج وآن دوصحن کوچك باشد یکی را بر دیگری زنندتا بآواز آیدو کوهی است نزدیك سوادقیه که آب خوش دارد و زدن کسی را واصلاح کردن میان کسی ونیز صحن نیکو کردن میان کسی ونیز صحن نیکو کرن ودادن کسی را چیزی در صحن ونوعی از قماش لطیف که در بلاد مشرق بافندو بدینمعنی هندی پس بسین مهمله باید لیکن وسم خط بصاد است وسند آن در لفظ آشدار گذشت (ا.ب) .

صحناء - بالکسر .ع. بمعنی صحنات که بیاید(غ).

صحنات - بالکسروحرف سوم نون و پنجم فوقانی .ع نام نانخورش که درملك مصر سازند که ماهی فربه پاره پاره کرده سه روز بغیر نمك نگهدارند وبعد از آن نمك وسماق وعرق لیمودرظرف کنند ودر آفتاب نگهدارند وبچوبی حرکت دهند تا نمك وماهی آمیخته شود وبعد از آن استخوان اورا ازگوشت جدا کرده میخورند بفارسی آنرا ماهیانه گویند مشتهی ومصلح معده است (ا) .

صحن پالوده - ببای فارسی ف. کنایه از اندام نهانی زن بکر (از شرح سکندر نامه) .

صحنة - بالفتح . ع بمعنی مصحنة [بالکسر] است وصحنة بالضم ، زمین فراخ هموار نرم ومیان سنگستان (ا) .

صحن دورنگ - ف کنایه از دنیا وعالم سفلی است (ر.ه) .

صحن سیم - بکسرسین بی نقطه وسکون تحتانی ومیم ف. کنایه از صفحهٔ کاغذ سپید باشد وکنایه از قرص ماه نیز هست (ر ه) .

صحن عظیم - کنایه از سطح ارض وروی زمین باشد (ر.ه) .

صحنك - بالفتح ف طبق کوچك ورکابی واین تصغیر صحن است که بمعنی طبق بزرگ باشد . ابونصر نصیرای بدخشانی ؛ « بیمغز قشریان که همه مقتدا شدند ٭ چون صحنك فلانی چینی نما شدند» (غ.ب) .

صحن وسیع - بواو بمعنی صحن عظیم است(ر.ه).

صحو - بالفتح ع هوشیارشدن از مستی وترك دادن نادانی جوانی وکودك وباطل را ورفتن سردی ورفتن ابر وپاك بودن آسمان از ابر و

غبار یا پریشان شدن ابر و باصطلاح صوفیه صحو بمعنی گم و نابود کردن اوصاف و عادات و سکر بمعنی استیلای سلطان حال و بعضی چنین گفته که صحو بمعنی عود کردن بطرف ترتیب افعال و فنا بمعنی سقوط اوصاف بشری (اغ).

صحون - کصبور .ع. ناقهٔ لگد زننده (ا).

صحیح - بالفتح .ع. تندرست و درست اصحاء [بر وزن اطبا] و صحائح [بفتح اول و کسر چهارم] جمع و نام اسپ اسد بن رهیص طائی و پوست نا بریده و آنکه مردم صحیح را از بی الفساتی بر وزن نبی خوانند و حای دوم را بتلفظ در نیارند محض خطاست (غ.ا).

صحیرة - کسفینة .ع. شیری که آنرا جوشانیده وروغن بر آن ریخته باشند و نیز طعامی که از شیر و آرد سازند (ا).

صحیف - کامیر .ع روی زمین. صحیفه یکی (ا).

صحیفة - کسفینة .ع نامه و کتاب صحائف [بفتح اول وسو و چهارم] وصحف ککتب ، جمع واخیر نادر است زیرا که جمع فعیله بر فعل کمتر آید و روی پوست مردم وغیر آن صحیف جمع (ا).

صحیفهٔ تیغ سحر - ف. کنایه از روشنائی صبح کاذب است که صبح اول باشد (ه ر).

صحیفهٔ زر - .ف کنایه از آفتاب عالمتاب و رخ زرد و برگهای خزان دیده و رخسارهٔ عاشق باشد (ر . ه).

صخ - بفتح اول وتشدید خای معجمه .ع . زدن چیزی سخت را بر چیز درشت وسخت و کر کردن آواز گوش را و بمنقار زدن زاغ پشت ریش شتر و آواز سنگ صخة. و صخیخ کامیر مثله (ا).

صخاب - کشداد .ع مرد با بانگ و فریاد صخابة مؤنث و مرد درشت آواز پلید زبان (ا).

صخب - بفتحتین و بای موحده ع بانگ و فریاد و آمیزش و اضطراب آواز در وقت خصومت (ا)

صخبان - بالفتح ع. مرد با بانگ و فریاد صخبان بالضم جمع (ا).

صخة - بفتح اول و تشدید ثانی ع آواز سنگ (ا)

صخد - بالفتح ودال مهمله .ع سوختن کسی و صخد بفتحتین ، نیک گرم شدن روز ودر آمدن در گرما (ا).

صخدان - بالفتح و بتحریک .ع. روز نیک گرم و یوم صیخور بالفتح مثله (ا).

صخر - بالفتح والتحریک ع. جمع صخرة بالفتح سنگ بزرگ سخت (ا).

صخرة - بالفتح ع سنگ بزرگ و سنگی است در بیت المقدس صخر [بالضم] وصخر [بفتحتین] صخور [بضمتین] وصخرات [بفتحتین] جمع و آن را صخرهٔ صما نیز گویند بفتح صاد و تشدید میم. از منتخب و لطائف. و نام جنی است از جنیان و در خیابان نوشته که نام دیوی است که به بد طلعتی شهرت دارد و انگشتری سلیمان علیه السلام برده بود (ا.غ).

صخرهٔ صما - بفتح هر دو صاد مهمله و تشدید میم .ع سنگی است در بیت المقدس که در هوا معلق مانده چون یکبار زنی حامله را از خوف در زیر آن وضع حمل شده بود لهذا دیواری بزیر آن سنگ کشیده اند گویند که دیوار بآن وصول نیافته هنوز در هوا معلق است (غ).

صخریة - بالفتح ع سنگستان (ا).

صخم - بالفتح سوختن کسی را آفتاب (ا).

صخماء - بالفتح ع. زمین سنگلاخ سوخته مخلوط بنرم و درشت (ا).

صخور - بضمتین .ع. جمع صخرة بالفتح ، سنگ بزرگ سخت (ا).

صخی - بالفتح . ع . چرکین و ریمناک شدن جامه (ا)

صخیر - کامیر .ع گیاهی است (ا).

صد - بالفتح وسکون دال ف. بمعنی دو پنجاه (فر).

صد - بالفتح وتشدید ثانی ع کوه و ناحیه وادی و جانب آن و باز داشتن و برگردانیدن (ا م)

صدء - بالفتح .ع زدودن زنگ (ا).

صدا - محرکـة ع . مـرد نازک بدن لطیف اندام (ا)

صدا - بالفتح ع در شرفنامه و مؤید آوازی که گنبد و چاه و کوه و مانند آن بازدهد و فارسیان بمعنی مطلق آواز با لفظ دادن و باز دادن و بلند کردن و بلند ساختن و بالا گرفتن و گرفتن و نشستن و برآمدن و برخاستن و برداشتن

و پیچیدن و زدن استعمال نمایند ـ مخلص کاشی : « بلبلم را ازوصال گل دماغ نغمه نیست * یارتا برخاست از مجلس صدای ما نشست » . وله : « شد فزون ناله وافغان من از بخت سیاه*سرمه حرفیست که گویند صدا میگیرد » . میرخسرو : « گوشهای ماه میمون رجب را کرده باز *زان صداگر گوش‌شادی‌گنبذگردان‌زده». طالب‌آملی: « چه موسم است که‌گر ناله میکند بلبل * صدای قهقهه درصحن باغ می پیچد » . وله : «چنان ز حسن تو اجزای بزم رفته‌زهوش *که گرصراحی می‌بشکنی صدا ندهد » . میرزا بیدل :«موی‌چینی شده جسم زشکست طالع * کز ضعیفی نتوانم‌که صدا بردارم » (ب).

صدآء ـ بالفتح .ع. اسپ‌ماده کمیت‌مؤنث است اصداء[بالفتح] را و لشکر غرق آهن که از آن بوی زنگ آید و نیز صدآء چاهی است یـا چشمه که شیرین تراز آن آبی در عرب نیست‌و آنرا صداد کشداد ، هم گویند و بزغالهٔ سرخ‌و جزآن‌که بسیاهی زند. وصداء کغراب قبیله‌ایست بیمن (ا م).

صدءة ـ بالضم.ع. سرخی سیرمایل بسیاهی(ا).

صداحـ بالضم بحای حطی . ع . بانگ کردن مردوکذا صدح‌الدیك وغیره(ا)

صداد ـ بهر دو دال ککتاب .ع. پرده و مانند آن.صداد کرمان، ماروجانورکی یاکربه است و کلاکموش. صدائدجمع وراه سوی‌آب (ا).

صدارـ برای مهمله ککتاب .ع. جامه‌ایست که سرش مقنعه و دامن آن می‌پوشد هردو دوش و سینه را بفارسی پیر هینچه گویند وداغ کـه‌بر سینهٔ اشتر نهند بجهت نشان و پیش بند ستور و کغراب ، موضعی است نزدیك مدینه آنراصدارة هم‌گویند(ا).

صدارةـ بالفتح . ع . بالا نشینی از منتخب و کشف ونام‌منصبی است که قریب وزارت باشدو بمعنی شروع وابتداکردن و بمعنی پیش‌رسانی(غ).

صدااز یکدست بر نمی‌خیزد ـ . ف مثل است (ب) .

صداعـبضم اول وعین مهمله.ع بمعنی درد سر واین مأخوذاز صدع است که بمعنی شکافتن باسد

باقر کاشی : « صداعم میدهد ناصح خمارم‌میکشد ساقی * بگو بهر خدا زین خانه درد سر بـبـرد بیرون»(غ ب).

صداغـ بغین معجمه ککتاب .ع. داغی است‌که برصدغ شترکنند ونشانی که بر صدغ‌باشد(ام).

صداغة ـ بالفتح وفتح غین معجمه.ع. ضعیف و ناتوان گردیدن (ا).

صداقـ بالفتح والکسر .ع. دست پیمان‌وکابین زن. صدق بالضم وبضمتین جمع (ا).

صداقةـبالفتح .ع. دوستی ومحبت وراستی(ا).

صداقت کیش ـ . ف . آنکه بر طریق راستی باشد (ب).

صدامـ ککتاب .ع علتی است‌کـه در سرستور باشد ونیز صدام نام اسپ قیس بن نشیبة‌واسپ زفربن حارث واسپ لقیط بن زرارة ونیز نـام مردی (ا) .

صدائد ـ بالفتح وکسر همزه . ع . جمع صداد کرمان ، مار وجانورکی یاکربه‌است‌وکلاکموش است (ا) .

صدای دهن برای‌خالی کردن‌شکم‌استـ ف. مثل است (ب) .

صد برگ ـ بفتح‌بای موحده ف درهندوستان گلی است زرد وزعفرانی هم‌باشدو برگهای‌بسیار داشته باشد وبرگهای‌تو برتوبسیاردارد وفارسیان بر هرگلی‌که برگهای بسیار داشته باشد اطلاق کنند وآنرا در هندوستان هزاره‌گویند . محسن تأثیر :«همچون‌شکوفه‌صدبرگ‌که دیگر ثمر نبخشد* آنراکه زربود پیش داد ودهش‌نباشد» (ب) .

صد پیوندـ بفتح بای فارسی .ف.گیاهی است که بتازیش‌عصا فیرالراعی گویند و نیز ژنده و خرقه (ك) .

صدچراغ ـ.ف. جناب خیر المدققین‌میفرمایند نثر : «صد چراغ آن باشد که از چوب صورت درختی سازند صاحب اغصان‌کثیره و بر هرشاخی جاها گذارندکه چون‌برآن جاها چراغها‌گذاشته برافروزند مـانند درختی ازآتش نمودارگرددواز عالم سروچراغان‌که متعارف این‌دیاراست انتهی واغلب‌که بمعنی چراغ بسیار است و بمعنی کـه گذشت چهل چراغ‌نه صدچراغ . خواجه نظامی:

«گل سوخ چون کله بندد بباغ*فروزد زهرخیمه‌ای صد چراغ» . ملاطغرا : «کدو گر شود مجلس افروز باغ* بود پیش مستان به ازصد چراغ» (ب . ا) .

صدح - بفتحتین وسکون حای مهمله . ع . علم است وجای خالی وپشتهٔ خرد و سخت سنگین و نمرهٔاست سرخ تر ازعناب وسنگیست پهنا وسیاه . صدحان بالکسر، جمع (ا).

صدحة - بفتح اول وثالث وبفتحتین ع. مهرافسون که بدان زنان مردان را بند کنند . صدحة بالضم مثله (ا).

صدد - بفتحتین وهردودال مهملتین ع. نزدیکی ومقابله بـرای چیزی ازمنتخب وکشف ومجازاً بمعنی قصد نمودن ودرپی شدن مستعمل(ا).

صددر - .ف نام یکی از کتب آسمانی پارسیان است (فر).

صد درصد کرمان - .ف.محال کرمان که ازهر طرفـی از اطـراف چهار کانهٔ آن صد فرسخ است (ب).

صد دهن - ف آنکه اول چیزی بگوید و بعداز آن چیزدیگر ومضمون هریك جداگانه بود. سالك قزوینی: «فراهم اگر بودی آن برگ وساز* بکس قدردان شاه شاعر نواز *چنان دادی اندرجهان داد فکر* که جزمن نبودی کس استاد فکر* چوبلبل برو صد دهن خواندمی * برو سر و بالا گـل افشاندمی» (ب)

صدر - بالفتح .ع سینهٔ مردم مذکر است واعلای مقدم هرچیزی واول وپیشگاه آن. صدور[بضمتین] جمع. وبمعنی بـالانشین و امیر وصاحب منصب معروف وهرچیزکه مقابل روی تست وصدرالسهم، نصف پائین تیراست تا پیکان بدانجهت که دروقت انداختن تیرهمان جانب مقدم است وصدرالقدم، جای پیوندا نگشتان وپارهٔازهرچیزی وانـداختن الف فاعل را درعروض وبازگشتن وبفتحتین، اسم است مصدرا وبازگردانیدن وبرسینه زدن ورسیدن سینه را ودردکردن سینه ومحرکهٔ روزچهارم ازروزهای نحر واسم جمع است مرصادررا ودهی است به بیت المقدس یاآن صدراست ،کزفرو بازگشت ازآب و حج (اغ).

صدرة - بضم اول وفتح را.ع. سینه یا سرسینه و شاماکچه (ا).

صدرخجند - بضم خای معجمه وفتح جیم عربی لقب بزرگی استصدر بالفتح بمعنی بالانشین وامیر است وخجند نام شهری است درتوران (غ).

صدر خرج - .ف. اخراجات محکمهٔ صدر.(از فرهنگ فرنگ).

صدرگاه - .ف. مسندگاه. درویش واله هروی درفخریه: «معموره نشین تنگدستی*مسندنه صدرگاه پستی» (ب).

صدرنشین - .ف بالا نشین و امیر و صاحب منصب (فر).

صدشاخ کردن - .ف. بمعنی صدپاره کردن باشد که شاخ بمعنی پاره هم آمده است(ره).

صدع - بالفتح وعین مهمله .ع شکاف وفرقه و گروه ازهرچیزی. صدوع[بضمتین]جمع ومرد نازك بدن لطیف اندام وباین معنی بفتحتین هم آمده . و گیاه ومنه الارض ذات الصدع سمی بذلك لانه یصدع الارض ای یشقها وشکافتن چیزیرا ودوپاره ساختن یاشکافتن چیزیرا چنانکه جدا نگردد و دو گروه کردن گوسپندان را وقصدکسی کردن جهت کرم وجود او وسخن حـق را آشکارا گفتن وکار را بحل او رسانیدن وآشکارا کردن ومیل کردن بسوی چیزی وبرگردانیدن کسی را وبریدن بیابان را. وصدع ، مجهولا دردمند سر گردیدن و این معنی درمجرد کمترآید ونیزصدع شکافتن چیزی سخت راو پیدا کردن وحکم راست دادن ومیانه راه رفتن وخواستن چیزیرا وممتازساختن حق را از باطل قوله تعالی فاصدع بما تؤمر ، یعنی بشکاف و رخنه انداز در جماعت کافران بتوحید باری تعالی یاآشکارا قرآنرا برآنها بخوان وظاهرگردان آنرا یاحکم کن بحق وامربدین فیصل نمایاقصد امضای احکام کـن که بدان مأمورگشته ای وصدع بالکسر، جماعت مردم و پارهٔ ازهرچیزی وصدع بفتحتین، نوجوان قوی و توانا ازبزکوهی وآهووگورخر وشتر وبسکون دال درهمه معنی هم آید یامیانهٔ میان دوچیزی از هرنوع که باشد مثلامیانهٔ درردراز وکوته ومیانه درجوان وپیر ومیانه در فربه و لاغر ومیانه در کلان وخرد ونیزصدع ریم وچرك آهن (ا)

صدعات - بالتحريك . ع تفرق و پراكندگی يقال بينهم صدعات فی الرأی و الهوی، ای تفرق (ا) .

صدعة - بكسر اول وفتح ثالث .ع. گلهٔ شتران ورمهٔ گوسپندان و نيمهٔ از هر چيز شكافته بدو نيم (ا) .

صدغ - بالضم وغين معجمه .ع. بمعنی جائيكه ميان گوشهٔ ابرو وگوش است وآنرا شقيقه نيز گويند و بمعنی موی پيچيده كه آويخته باشند بر آن موضع اصداغ [بالفتح] جمع . وصدغ بالفتح ، دوش با دوش برابر رفتن باكسی وكشتن مورچه وگردانيدن از كاری (اغم).

صدغة - بالضم .ع.جای نرم كه ميان گوشه ابرو وگوش است (غ).

صدغتين - بالضم ع. هر دوصدغه (غ) .

صدف - بفتحتين .ع. غلاف مرواريد. صدفة يكی اصداف [بالفتح]جمع. بسته دهان ازصفات و نان آبی و نمكدان وگوش از تشبيهات اوست. حسين ثنائی:«زدردم ار وسد آوازه‌ای بگوش صدف * شود چو قلب جرس باعث فغان گوهر». ميرزا بيدل : « با لبت بسكه درست آمده پيمان صدف * شور در بحر فكندست نمكدان صدف». وهرچيزی كه بلند بنا باشد ازديوار ومانندآن وكرانهٔ كتف ازسر بازو ودهی است نزديك قيروان و گوشت پاره مانا بكركرانك كه درشبحهٔ سر نزديك كاسهٔ سر رو يدوهدف ولقب والدنوح بن عبدالله بن سيف بخاری و نيز رانها نزديك وسمها دوردور نهادن اسپ درانك پيچيدگی درهردو بند دست و بيرون رويه ميل كردن سم ستورجانب راست آن . فرس اصدف ، نعت است ازآن واگرجاب باشدآنرا اقفد نامند وبريدگی كوه وناحيه وجانب وكرانهٔ آن صدف كمنق، وصرد، وعضد، سه لغت مثله وقرئی بهن يا صدفان درقرآن دوكوه‌اند باهم ملصق ميان ماو ميان يأجوج ومأجوج و نوعی ازپياله كوچك بجهت شراب خوری وسه ستاره است بشكل مثلث بردور قطب كه آنها راصدف قطب گويند وصدف بالفتح، روی گردانيدن ازكسی و بر گردانيدن چيزی را و بر گشتن وميل كردن. وصدف كصرد ، مرغيست يا نوعی ازددگان. وصدف ككتف، بطنی است از كنده والحال منسوب‌اند بسوی حضرموت (اغ).

صدفان - بضمتين .ع.دو كرانهٔ راه دركوه يا دو كرانهٔ رود(ا).

صدف آتشين - .ف. كنايه از آفتاب عالمتاب است (ر).

صدف رنگ - .ف. پيالهٔ رنگ وهمچنان كاسهٔ رنگ كه نقاشان دارند اول مشهوراست و دوم . محسن تأثير : « می نمايد حسن رنگين تر زمی اعجازرا * كاسهٔ رنگ است ساغرعشق صورت ساز را» (ب).

صدف روز - برای مهمله . ف. بمعنی صدف آتشين است (ر).

صدف زانو - بزای هوز ف كاسهٔ زانو ناصر علی: « بسكه غواصی دريای تفكر كردم * سر نهان شد چو گهر درصدف زانوها» (ب).

صدف صد وچهارده عقد - . ف . اشاره بقرآن مجيد است چه قرآن يكصدوچهارده سوره دارد (ره).

صدف فلك - .ف. كنايه ازفلك الافلاك است كه فلك اعظم باشد وكنايه ازآفتاب و ماه هم هست وشكلی را نيز گويند درجانب شمال از پنج ستاره بنات النعش وسه ستارهٔ ديگر كه بصورت صدفی مينمايد و نقطهٔ قطب در ميان آن واقع است (ره).

صدف گون ساغر - ف. پياله را گويند كه از بلور ساخته شده باشد (ره).

صدف مشكين رنگ - .ف كنايه از آسمان است باعتبار كبودی (ره).

صدف هزار بيدق - ف. كنايه از ستارهای آسمان است (ره).

صدق - بالكسر والفتح . ع . راستی ضد كذب بالفتح مصدرست و بكسراسم . وبالكسر ، سختی ودرشتی يقال هورجل صدق وصديق صدق مضافين يعنی او مرد صاحب درشتی و سختی است و كذا امرأة صدق و بمعنی نيكو و منه لقد بوانا بنی اسرائيل مبوا صدق ، ای انزلناهم منزلا صالحاً. وكذا فی مقعدصدق، ای نعم المقعد. و بمعنی ثنا و نام نيكو ومنه قوله تعالی: واجعل لی لسان صدق فی الاخرين، يعنی زبان را ثناگوی گردان از بهر

من دو پس آیندگان. وصدق بالفتح، راست وسخت درشت. صدق بالضم و بفتحتین کرهن ورهن جمع. و کامل از هرچیزی صدقة مؤنث ومرد سخت ملاقات وسخت نظر یاصادق درملاقات وصادق در نظر وراست شدن درسخن وراست گفتن وراست کردن چیزی‌را وراست کردن جنگ‌را. وصدق بفتحتین، شب آتش افروختن مغان واین غلط است وصواب بسین مهمله معرب سده و گذشت (ام).

صدقاء - کامراء .ع جمع صدیق کامیر، راست و درست واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسانست .

صدقات - بالتحریك .ع. جمع صدقة بالتحریك، آنچه بدرویش دهی در راه خدای تعالی وکابین زن (ا) .

صدقان - بالضم .ع. جمع صدیق کامیر، راست ودرست (ا).

صدقة - بالفتح .ع. کابین صدقات جمع وصدقة بالضم، کابین زن. صدقات بالضم، وصدقات بفتح دال، جمع صدقات بضمتین، مثله واین اقبح است وصدقة بالتحریك ، آنچه براه خدا بفقرا دهند وبسکون دال خطاست و بمجاز بمعنی قربان وفدای است. میرنجات اصفهانی: «من نه آنم که تلافی نکنم نازترا *صدقه میشوم و گردسرت میگردم». و کابین زن صدقات جمع. وزکوة ومنه الحدیث من ولی یتیماله مال فلیتجرفیه ولایترکه حتی تاکله الصدقة وصدقة بن یسار جزری مکی تابعی است و صدقة بضم دال دست پیمان وکابین زن صدقات و منه قوله تعالی وآتوا النساء صدقاتهن نحلة. وصدقة بضمتین ، دست پیمان. صدقات [بضمتین] جمع (ا . م . ب) .

صدقهٔ جاریه - مثل نهر وچاه وپل و مسجد و غیره که مثل اینست (غ) .

صد کلاغ و یك کلوخ - .ف مثل است(ب).

صد کوزه اگرسازد یکی دسته ندارد - .ف. کنایه است از آنکه اگرصدحرف بگوید یکی اصل ندارد. محمد قلی سلیم : «صدکوزه اگرچرخ فسون سازبسازد * چون کوزهٔ دولاب یکی دسته ندارد» (ب).

صدم - بالفتح .ع. کوفتن وزدن چیزی سخت‌را بچیزی سخت مثل آن و رسیدن کاری بزرگ و راندن سخت (ا).

صدمة - بالفتح .ع. مصیبت و برکندگی و یك نوبت کوفتن دوچیز باهم وآسیب رسانیدن ویکبار راندن و بالفظ زدن وخوردن و شکستن و افتادن مستعمل میرخسرو: «در غضبش صدمه بعالم زند * مشرق ومغرب همه برهم زند». ملاطغرا: «شنیدم که درحین طوفان شط * بماهی چنین ترزبان گشت بط * که شدزین تلاطم تنم صدمه‌خواره نیائی چرا ازمیان برکنار». ملایوسفی جربادقانی: « نه موجه است بدریای ژرف گام تلاشم *فتاده صدمهٔ آن تیغ درمیانش ولرزد». بدرچاچی: « ای‌تو مهی که خنجرت صدمه‌هفتخوان‌شکست * وی توشهی که چاکرت ملکت هفتخوان گرفت»(ب غ ا).

صدمتان - بالفتح .ع. وگاهی دال مکسورهم آید دوسوی پیشانی یا هردو کرانه آن (ا) .

صد موش و یك گربه - .ف مثل است(ب).

صد و چهارده - .ف. مراد ازسوره‌های قرآن که صد وچهارده است یاآنکه صد وچهارده قلب چهارده صد باشد مشهوراست که در وجود آدمی هزار وچهارصد بنداست وهربند برای فائده دیگر است (غ) .

صدوح - بحای حطی کصبور .ع . سخت بانك وفریاد (ا).

صدود - بضمتین بهردودال ابجد .ع. روی بر گردانیدن ازکسی واعراض کردن و برگردانیدن وبازداشتن وصدود کصبور حیله گر محال گوی و چیزیکه آنرا برآئینه بمالی پس بآن سرمه کنی چشم را .

صدور - بضمتین .ع. سینها و بالانشینان ومصدر نیزاست بمعنی ازجای بیرون آمدن (غ).

صدوع - بضمتین وعین مهمله .ع. میل کردن بسوی چیزی نیزجمع صدع بالفتح بمعنی شکاف و فرقه وگروه (ا).

صدوف - کصبور .ع. زنیکه روی آرد وباز گرداند وکنده بوی دهن وعلم است مرزنان را و درین معنی بدون الف ولام آید وصدوف بضمتین بر گشتن ومیل کردن (ا).

صدوق ـ کصبور . ع . دوست. صدق بالضم و بضمتین، جمع(ا).

صد هزار بیدق ـ ف . کواکب . خاقانی : «شاهی وکمال تست مطلق * دارندهٔ صد هزار بیدق» (ب)

صدی ـ کرحی .ع. مردلطیف‌تن.وتن آدمی بعد ازمرک او.وجای‌شنیدن سخن ازسر و مغز سر و دماغ وبوم‌نر و ملغ سیاه که شب بانگ کند وطائری است که ازسر کشته بر آید چون پوسیده گردد بقول جاهلیت وانتظارچیزی‌ونگرانی‌خاطر بسوی آن و مرددانا بمصالح شتران و تشنگی و آوازکوه وسرای وماننده آن و نوعی از ماهی سیاه دراز (ا).

صدیاء ـ بالفتح . ع . مؤنث صدیان بالفتح تشنه (ا).

صدیان ـ بالفتح .ع تشنه (ا)

صدید ـ بهر دو دال‌مهمله بالفتح .ع زرد آب وریم خوی وآب‌گرم دفزك وخون بریم‌آمیخته‌و ناله وفریاد (ا)

صدی‌ذات ـ بذال معجمه ف نام منصبی است که صاحب آن منصب رادولك دام مقرر باشندچون یکروپیه‌را چهل دام میباشند پس‌دولك دام‌را پنج هزار روپیه‌میشوند (غ).

صدیع ـ بعین‌مهمله کامیر ع . نیمهٔ از هر چیز شکافته بدونیم‌وگله شترورمهٔ گوسپند وبامدادو پیوند نودرجامهٔ کهنه وهرنیمهٔ ازجامه‌یا ازچیزی دیگر دوپاره‌شده صدع ککتب،جمع.وشیردوشیده نهاده شده‌که پوست تنك مانندی ازهوا سر شیر بسته باشد وبرکوهی‌حوان ومردمیانه‌خلقت‌وجامهٔ که‌زیر زره‌پوشند (ا).

صدیغ ـ بغین معجمه کامیر ع. بچهٔ‌هفت روزه ومرد ناتوان وضعیف(ا).

صدیق ـ کامیر.ع راست ودرست واحد وجمع ومذکرومؤنث دروی یکسان‌است و گاهی مؤنث آن بتاء نیزآید اصدقاء [بفتح اول وکسر سوم] و صدقاء کامراء و صدقان بالضم ، جمع . اصادق [بفتح اول وکسرچهارم] جمع الجمع . و صدیق بتشدید یا[وضم‌اول‌وفتح‌دوم] مصغرصدیق است وقولهم‌هوصدیقی یعنی اوخاص‌تردوستان‌من است واین‌تصغیر بنظرمدح‌است. صدیق ، کزبیر، کوهی‌است وصدیق بن‌موسی‌اسمعیل‌وزاع بن‌صدیق محدثانند وصدیق‌کسکیت مرد بسیار صدق ودایم الصدق وآنکه قول‌خود رابفعل‌خودراست‌گرداند ولقب‌یوسف بن‌یعقوب علیهماالسلام‌ولقب ابوبکر بن ابی قحافه شیخ الخلفاء رضوان‌الله علیهم و نام ابوهند تابعی‌وپدرپدر محمدبن بلخی محدث وابو الصدیق‌کنیت بکر بن‌عمرو باجی تابعی‌است(ا).

صدیقة ـ بکسر اول وتشدیددال مکسور و فتح قاف .ع لقب‌حضرت مریم‌علیهاالسلام و نیزلقب حضرت عایشه رضی الله عنها(فر)

صر ـ بالفتح وتشدید رای مهمله .ع بستن سر همیان وبانگ کردن و بستن سر پستان‌ناقه‌وگوش راست‌داشتن اسپ وخرودلو مسترخی وفروهشته شده‌که برآن دسته‌بندند تا برابرگردد وبانگ کردن‌گوش‌کسی از باعث تشنگی وصر بالکسر ، سختی سرمایا سرمای‌سخت ومرغی‌است‌زردرنگ کوچك مثل گنجشك وباد سخت بانگ‌یانیك‌سرد وهمچنین‌صرصر وصر بالضم، رسیدن‌سرما بگیاه (ا م) .

صرء ـ بفتحتین .ع. گویند مهمل‌است‌واخفش ازخلیل‌نقل‌کرده‌که دراصل صرخ بود بمعنی بانگ کردن خای‌معجمه‌را بهمزه‌بدل‌کردند وابدال خاء بهمزه غریب‌ترست و نادرتر(ا)

صراء ـ بالفتح وتشدیدثانی.ع سنگ‌سخت‌وحیة صراء، مارکه دوانپذیرد . و صراء کقراء ، جمع صاری‌کشتیبان (ا) .

صراة ـ بالفتح .ع. نهری‌است بعراق وناقه‌که آنرا نادوشیده باشند تابزرگ پستان و پرشیر نماید و نطفهٔ صراة ، نطفهٔ محبوس و باز داشته شده (ا).

صراح ـ بالضم والفتح وحای حطی.ع. خالص وبی‌آمیغ ازهرچیزی وکغراب اسم‌است مواجهه را یعنی روباروی . وکاس صراح، کاس‌پاکیزه و خالص ازآمیختگی وسخن‌خالص‌وبی‌آمیغ‌وشراب خالص ونام‌کتاب لغت وبمعنی روشنائی و صراح کرمان، نوعی‌ازملخ‌که خورده‌میشود (اغ).

صراحة ـ بالفتح و فتح حا ع خلوص و بی

آمیختگی چیزی اسم است مصدور ا صروحة بالضم مثله (ا) .

صراحي - بالضم .ف . ظرف معروف بتازی صراحیة گویند مرکبست از صراح بمعنی شراب خالص و یای نسبة یامأخوذ ازسرا بسین مهمله که در هندی اصلی بهمان معنی است پس حای حطی دراصل های هوز باشد بهر تقدیر غرابت آنست که اگراین مرکب‌را بی‌وسر و پاکنند راح باقی میماند و آن نیز بمعنی شراب است ملا طغرا چشم صراحی و گوش صراحی بطریق استعاره درانوار المشارق بسته (غا).

صراحي بازي - .ف. ازعالم‌شیشه‌بازی که لوطیان نمایند چنانچه درشیشه بازی گفته آمد . محمد قلی بیگ سلیم : «قامت‌زادا رقص روانی دارد * گردن ز‌اصول درصراحی بازی‌است» (ب).

صراحية - بالضم وتشدید یا .ع. خنور شراب و بتخفیف یاشراب خالص و پاکیزه وسخن خالص و بی‌آمیغ (ا) .

صراحي قدوصراحي گردن - .ف.ازاسمای محبوب است. میرزا صائب: «از صراحی گردنان دارد کسی‌را در نظر *شاخ گل‌دستی که درگلزار بالا میکند». ابوطالب کلیم همدانی . «نمی‌کشند صراحی قدان سرازقد او*لبی‌که چون لب پیمانه بی‌سؤال بود» (ب).

صراخ - بالضم وخای‌معجمه.ع. فریادوآواز و آوازسخت‌وصراخ ککتان، بمعنی‌طاوس (ا).

صراد - کرمان .ع.ابر تنك بی‌آب و باران(ا).

صرادحي - بضم و کسردال وحای‌حطی‌مکسور .ع.ضرب سخت و نمایان (ا) .

صرار - بفتح اول بهر دورای مهمله .ع جمع صرارة ،آنکه‌حج نکرده باشد (ا).

صرارة - بالفتح .ع آنکه حج نکرده باشد و کردزن نگردد و نیز نهری‌است(ا).

صراط - بالکسر وطای مهمله.ع.راه‌وپلی‌است گسترده بر پشت دوزخ که‌ذکرآن درحدیث صحیح وارد است وآن ازموی باریکتراست واز شمشیر تیز تر و بالضم شمشیردراز و بسین مهمله‌لغتی است درهمه (اغ).

صراع - بالکسر وعین مهمله .ع. کشتی کردن‌و کرفتن (ك) .

صراف - بالکسر .ع . خواهش نر کردن سگ ماده و خوشه شدن . وصراف‌کشداد ، سیم سره کننده (اك) .

صرافة - بفتح .ع. سره‌کردن وخالص بودن و گردانیدن (غ).

صراف خزان - .ف فصل خزان . ملا منیر : «گرنه صراف خزان‌کیسه فشان شددرباغ* چو چمنها ز دهانش‌همه یکسردست‌است» (ب).

صرام - بالفتح و بکسر.ع. هنگام رسیدن خرما و هنگام دروآن‌وریزهای درخت بریده وکقطام اسم‌است حرب‌را که قطع‌میکند قرابت و مودت را وصرام‌کغراب ، مردتوانا وسخت برنده ونام جنگ بدانجهت‌که میبردقرابت ومودت‌راوداهیه وبلا وباقی‌مانده شیرکه باردیگردوشیده شود در وقت‌حاجت وضرورت (ا)

صرامة - بفتح .ع.دلاوری وچالاکی و بریدن وقطع‌کردن ازصراح و در مجموع اللغات بمعنی بزرگی (غ).

صراية - بفتح وفتح تحتانی .ع. حنظل‌وآب‌آن صراء بالمدجمع (ا)

صرائق - بالفتح و کسر همزه .ع. جمع صریقة کسفینة، نان تنك (ا) .

صرب - بالفتح و بفتحتین.ع.شیردوشیده برشیر خفته ترش‌ورنگ سرخ وشیری‌که در مشك کرده توشه سازندآنرادرصمغ درخت طلح.صربة‌یکی. وصرب‌بالکسر، خانهای چند مرضعفای عرب را و بفتحتین جفرات ساختن شیر را و بـاز داشتن بول‌را وبندکردن بقابضات تافربه شود و جمع کردن‌شیردرمشك تاترش شود.و بالضم‌جمع‌صریب شیرترش (ام).

صربة - محرکة .ع. گیاهی نیکو وبرگزیده و چیزی‌است بمقدارسرگربه ودر آن چیزی مانند دوشاب‌می باشد آنرا می مکند ومیخورند.صرب [بفتحتین] جمع .

صربخة - بالفتح .ع. سبکی‌وچالاکی (ا).

صربي - کسکری .ع.بحیرة، و آن ماده شتریا گوسپند است که درجاهلیت هرگاه ده‌بطن میزاد

گوش آنرا شکافته سر میدادند تا برود و بچرد هر جا که خواهد و نمیدوشیدند شیر آنرا مگر برای مهمان پس جمع میشد شیر در پستان وی گویا بازداشته شده است. یقال شاة صربی، گوسپند که شیر در پستانش جمع باشد (ا).

صرة - بالفتح وتشدیدرای مفتوح ع سختی اندوه وسختی جنگ وسختی گرما ودرختی که بر آن شاخهای انگور آویخته باشد وبانگ و فریاد و جماعت مردم وجزآن وترش‌روی وگوسپندی که ندوشند آنرا تا پستانش پر ازشیر گردد و مهرهٔ افسون که زنان بدان مردان‌را بندکنندوحملهٔ سخت وصرة بالضم همیان‌دراهم‌ومانندآن. وصرة بالکسر سختی سرما یاسرماکه کشت و نبات را بسوزد و بانگ وآوازسخت (ا).

صرح - بالفتح وحای حطی .ع. کوشك وهر بنای بلند صروح جمع وبنایی است مربخت نصررا نزدیك بابل و نیزپیدا وآشکار کردن. و صرح بفتحتین ، خالص وبی‌آمیغ ازهرچیزی و گزیدهٔ آن و شیر روغن برگرفته ومردپاکیزه که نسب او بدیگری نیامیخته باشد(ام).

صرحاء - کامراء .ع. جمع صریح کامیر، خالص ازهرچیزی ومرد پاکیزه‌وبی‌آمیغ نسب(ا).

صرحة - بفتح اول وثالث .ع زمین استوار و درشت هموار وگشادگی میان‌سرای (ا) .

صرح ممرد - بضم وتشدیدرای مهمله .ع. قصر درخشان وساده وهموارکنایه ازفلك(غ).

صرخبة - بالفتح وفتح خای معجمه وبای‌موحده .ع. سبکی وچالاکی (ا).

صرخة - بالفتح .ع. بانگ وآواز سخت واذان وبانگ وفریادکردن. صرخ‌مثله (ا).

صرخد - بفتح اول وثالث .ع. اسم‌است‌مرخمر را وبدون لام شهری‌است وشراب‌را بوی‌منسوب کنند (ا).

صرد - بالفتح وسکون را ودال مهملتین . ع . ساده وخالص ازهرچیزی وجای‌بلند ازکوه‌ومیخی است درسنان که نیزه بدان منتظم گردد و اشکر گران وبدینمعنی بفتحتین هم آمده وسرد فارسی است معرب‌وصردککتف مردتوانا برسرما وسرما زدن وفرس‌صرد، اسپ پشت‌ریش وابن صرد، شیر

پریشان‌وپراگنده شده که بهم‌نشود. وصرد بضم‌صاد وفتح‌را، مرغی‌است بزرگ سر که گنجشك راشکار کند وبفارسی ورکاك وبهندی لئورا . و هواول طائر صام‌الله تعالی، صردان [بالکسر] جمع و سپیدی پشت ریش اسپ که بعد از به شدن بماند (ا ۰ غ) .

صرداح - بالکسر وحای حطی .ع جای‌هموار صردوح کجعفر، مثله(ا).

صردان - بالکسر.ع. جمع صرد [بالفتح] مرغی است که گنجشك راشکار کند وصردان بالضم‌وفتح را دورگ زیرزبان (ا).

صردغة - بضم صاد ودال وفتح‌غین معجمه .ع. گوشت پارهٔ بی‌استخوان زیرهسر دوطرف پهنای گردن گوسپند وآن‌مرگوسپندان‌را بمنزله بادره است مر انسان را و این مردی است از امالی هجری (ا).

صرصر - بفتح اول وثالث .ع. بادسخت‌آوازیا باد سخت‌سرد وگویندکه‌صرصر نگویند مگرآنکه آواز سخت‌داشته باشد اصله‌صرر-رای دوم‌را بصاد بدل کردند صرصر گردید وصرصر کهدهد، وفدفد، جانورکی‌است صرصور نام وکفدفد ، خروس و دو ده‌است ببغداد علیا وسفلی واین بزرگترست ازعلیا وچوبی‌است بعراق (ا).

صرصران - بالفتح .ع. نوعی‌ازماهی‌تابان‌هموار صرصرانی مثله (ا).

صرصرة - بفتح اول وثالث ورابع .ع بانگ کردن ورکاك وباز وچرغ‌ومانندآن (ا) .

صرصر کوه پیکر - ف. کنایه ازاسپ و شتر قوی هیکل و جلد باشد (ر٥).

صرصور - کعصفور ع. جانورکی‌است وشتر بزرگ‌هیکل وشتر بختی (ا).

صرع - بالفتح والکسر.ع. برزمین‌افگندن‌کسی را وتنگ افگندن ودومصراع ساختن‌هر بیت راو صاحب دو درگردانیدن‌باب‌راو بالفتح بیماری‌است که ازباعث سدهٔ دماغی ازخلط غلیظ حادث شود پس‌اعضای نفیسه‌را ازافعال وی منع‌غیرتمام‌نماید واین مرض‌صاحب خودرا برزمین می‌افگند بهندی آنرا مرگی گویند نعوذبالله منها و بمعنی مثل و مانندوباین‌معنی بالکسرهم‌آمده. وگونهٔ ازگونهای

چیزی و بمعنی مقابل و برابر و گونه یقال هو ذو صرعین ای ذولونین، و صرع بالکسر ،تاه رسن صروع [بضمتین] جمع (اغ).

صرعان - بالفتح .ع. دوگلهٔ شتر که یکی ازآن می‌آید ودیگری میرود و بامداد وشبانگاه یعنی ازبامداد تا زوال یك صرع است واز زوال تا غروب صرع‌دیگر یاروز وشب (ا).

صرعة - بفتح اول وثالث .ع. یکبار افکندن و حالت چیزی‌وصرعة بالکسر، نوعی‌ازفتادن‌وصرعة بالضم وسکون ثانی آنکه اورامردم بسیارافکنند وصرعة کهمزة ، آنکه‌اومردم‌را بسیار اندازد(ا).

صرع ستارگان - کنایه‌ازلرزش وچشمك‌زدن ستارگان باشد (ر).

صرعی - کقتلی .ع. جمع‌سریع کامیر،افکنده‌و افتاده .

صرعی - بالفتح وکسر ثالث .ع. بمعنی کسیکه اورا مرض صرع باشد (غ).

صرف - بالفتح . ع . سره کردن زر و سیم و گردانیدن وچرخ‌کردن وتوبه وحیله و حادثه و گردش زمانه وواژگون کردن چیزی و نام علم معروف.وبالکسرهرشئی خالص وشراب خالص‌که درآن‌آب نیامیخته باشد وازین‌شعرمیرزا صائب: «می ممزوج را ازصرف بهتر می‌توان خوردن * زیاد ازچشم باشد فیض لعل‌آبداراو».می‌ممزوج بمعنی خود معلوم میشود وسرخی که‌شراك‌نعل‌بدان رنگ‌کنند (اغم) .

صرفان - بالفتح والکسر . ع . شب و روز و صرفان‌محرکة، مرك‌ومس وقلعی ونوعی‌ازخرما گران سنگ سخت‌که بیشتر ازجهت‌کفایت‌بخرج صاحب عیالان بسیار خرج ومزدوران و بندگان آید یاآن صیحانی‌است (ا).

صرف بیجاده رنگ - شراب ارغوانی. شیخ نظامی.ع: «بیاساقی آن صرف بیجاده رنگ » (ب) .

صرفة - بالفتح . ع . ستاره است روشن و آن منزل دوازدهم است ازمنازل قمر وبمعنی بخل و تنگی در خرج و بمعنی فائده ونفع وبمعنی حیله‌و مکر وبمعنی افزونی وبمعنی فضل‌وعدل وفرصت ومهرهٔ است‌که بدان زنان ومردان را بند کنند ونیك سختی زمانه وکمان خجك‌دار سیاه که تیر آن بهدف نرسد وپگاه دوشیدن‌ناقه راپس‌ازآن گذاشتن آن‌را تاپگاه دیگرمانندآن (اغ)وصرفه بمعنی فائده بالفظ داشتن بصلهٔ با وبا لفظ بردن بصلهٔ از بمعنی سبقت‌کردن وغالب آمدن برچیزی وبالفظ نگهداشتن بمعنی خرم واحتیاط‌کردن وبا لفظ دادن بمعنی نوبت وفرصت دادن وفائده‌دادن هم‌آمده محمدقلی سلیم : «خندهٔ شوخ تو فرصت بتغافل ندهد * زلف در بردن دل صرفه بکاکل ندهد». درویش واله‌هروی:«ورشیفته باده‌شوی صرفه نگهدار * کاین عربده‌جو سخت تنگظرف وغیوروست». خواجهٔ‌شیراز:«ترسم که‌صرفه‌ای‌نبرد روزباز خواست* نان‌حلال شیخ زآب حرام ما» میرزاصائب: «ندارد صرفهٔ کشتی گرفتن باد بر دستان * بوددرخاك دایم هرکه بر گردون در آویزد». محمد تأثیر: «نقد هستی برهش گرهمه ایثارکنم *صرفه‌ازدست سرزلف تویك مونددهد» ومخفی نماندکه‌چون صرفه بی‌تنگی درخرج‌متصور نمیشود گاهی صرفه‌میکویند وتنگی کردن درخرج مراد میدارند ازعالم تسمیة الشیء باسم‌مایتوقف علیه. خواجه نظامی : «نه بذلی که طوفان در آرد بمال *نه‌صرفه‌که سختی درآرد بحال» وبر اینمعنی است دوین بیت طالب‌آملی: «مکن‌صرفهٔ می باسراف کوش * خم ازتست‌چندانکه‌خواهی بنوش» (ب) .

صرفه‌کاری - ف. احتیاط بکاربردن.ظهوری «شه غرنوی گرچه تقصیر کرد* تلافی‌خدیوجهانگیر کرد* ازآن‌صرفه‌کاری شد این‌سوداو *که‌مذموم شد نام‌محموداو» (ب) .

صرفی - بالتحریك .ع از نجائب،منسوب اند بسوی صرف که‌قبیلهٔ است یا صواب صد فی‌بدال است (ا).

صرق - بفتحتین .ع تنك ازهرچیزی (ا).

صرقاعة - بالکسر .ع. طرف فلاخن که بانگ کند (ا)

صرقعة - بفتح اول وثالث ورابع . ع . درهم حمانیدن انگشتان وبانگ‌آوردن ازوی (ا).

صرم - بالفتح .ع چرم پیراسته معرب است و نیك بریدن چیزیرا وقطع کردن سخن کسی‌را و درویدن خرمابن راودرنگی کردن وانتظارنمودن وبریده شدن وسن و منقطع گردیدن . و بالضم بریدگی وکوتاهی ونیز جمع صر ماء بالفتح . و المد،دشت بی‌آب وناقهٔ کم شیر - وصرم بالکسر جماعة مردم ونوع‌وجزآن . اصرام [بالفتح] و اصارم[بفتح‌اول‌وکسر چهارم] واصاریم [بالفتح] جمع و خانهای مجتمع و یکجا و موزهٔ نعل دارو صرم کعنب جمع . صرمة بالکسر ، پارهٔ‌ازابر.

صرماء - بالفتح و المد .ع. دشت بی آب‌وناقه کم شیر.صرم بالضم جمع (ا).

صرمان - بالضم .ع. جمع‌صرم . بالکسر، نوع‌و گروه‌مردم وجزآن (ا) .

صرمة - بکسر اول وفتح ثالث .ع. گله شتران مابین بیست عدد تا سی یا پنجاه یا چهل یا ما بین ده تا چهارده‌پانزده‌وپارهٔ ازابر .صرم‌کعنب، جمع (ا).

صرنا - بالضم .ع. همان سرنا بسین مهمله واین رسم خط بعضی است (ب)

صرنفح - بفای‌سعفص و بحای‌حطی کسفرجل .ع فریاد وفغان کننده (ا).

صرنقح - بقاف‌قرشت وحای حطی‌کسفرجل .ع. مرد سخت سرکش و ابا کننده‌که فریب نخورد و بچیزی که دارد دست کسی نرسد واحدی‌طمع آن نکند ومرد زیرك(ا).

صرو - بفتح اول وسکون ثانی‌وواو .ف بمعنی شوکران است وآن بیخی باشد که ازیزد وتفت آورند و بعضی گویند دورس است وآن‌گیاهی باشد که هرکه بیخ‌آنرا بخورد جنون بهمرساند (ر . ه) .

صروة - بکسر اول و فتح واو . ع . گیاه ریزه (ا).

صروح - بضمتین و حای حطی .ع. جمع صرح بالفتح ، کوشك وهر بنای بلند (ا).

صروحة - بضمتین و فتح حا .ع خلوص و بی آمیختگی چیزی‌اسم‌است‌مصدر واو صراحة بالفتح مثله (ا) .

صرود - بدال مهمله کصبور .ع. سردسیر(ا).

صرور - برای مهمله کصبور . ع . آنکه حج نکرده‌باشد و مردیکه گردزن نگردد (ا) .

صروع - یعنی‌مهمله‌کصبور .ع نیك‌کشتی گیر و نیك اندازنده مردم را.صرع ککتب ، جمع و صروع بضمتین ، جمع‌صرع‌بالکسر، تاه‌رسن(ا)

صروف - کصبور . ع. ناقه که دندانش بسیار بانگ‌کند و بضمتین خواهش نرکردن سگ‌ماده‌و خوشه شدن وحوادث (اغ) .

صروم - کصبور .ع. تیغ بران و مرد توانا و نیك برنده و ناقه که وارد حوض نشود تا کــه خالی نگردد (ا).

صری - بالفتح . ع. بندکردن منی را در پشت خود باینکه باز ایستادن از نکاح و قطع کردن آب بعد ازآن‌که خوراند . ونیز صری راندن‌و دفع کردن و بدی وجز آن‌کسی یقال صری الله شره وفراهم آوردن‌وبازداشتن‌و نگاهبانی نمودن و کارگذاری کردن‌و یاد گرفتن و پناه دادن و صلح‌کردن میان قوم و پیش درآمدن وپس‌ماندن و بالا رفتن وفرود آمدن از لغات اضداد است و مهربانی نمودن و نجات بخشیدن کسی ازهلاك ومحبوس ماندن دردست کسی بگرو ویاعام است و جداکردن دوخصم را ازهم وصری کرحی‌آب ایستاده رنگ و بوی برگردانیده. و لبن صری ، شیر برگشته مزه وصری کغنی ، اقدام کننده بر زن پدر خود وصری‌کربی ناقه و مانند آن کــه آنرا نا دوشیده باشندتاشیر در پستان وی جمع شود وبزرگ‌پستان‌و پرشیر نماید وصری‌کشمری نیك عزیمت برکاری یقال والله انهامنی صری ای عزیمة وحد .و درآن لغات است اصری بزیادت همزهٔ‌مفتوح‌وصری‌واصری بسکون‌یاوهی‌صری بضم والقصروصری وبسکون یاوهی مشتقة من‌الاصرار ای الاقامة و الدوام علی الشیی . وصری بفتح صادوکسر آن وتشدید یاء‌درم بانگ آور که‌بر ناخن زنند (ا).

صریب - کامیر . ع. شیر ترش . صرب بالضم جمع (ا).

صریح - بحای حطی کامیر . ع. خالص ازهـر چیزی و مرد پاکیزه وبی آمیغ نسب. صرحاء و

صرائح جمع. وشیر روغن بر گرفته. و نیز صریح نام اسپ عبدیغوث بن حرب ودیگری مر بنی‌هشل را و دیگری مرلحم را و بمعنی ظاهر و آشکارا (ا . غ).

صریحة- بفتح اول و کسر ثانی .ع. خالص و بی آمیغ (ا).

صریخ -بخای معجمه کامیر .ع. فریاد رسنده‌و فریاد خواهنده ضد است‌وآواز فریاد خواه(ا).

صریر- بهردو رای مهمله کامیر .ع. آواز قلم که بوقت نوشتن بر آید و بانگ ملخ و آواز نعلین وقت رفتار وآوازدر بوقت بستن‌و گشادن و فریادکردن وبانگ‌سخت بر آوردن و بانگ کردن‌گوش‌کسی ازباعث تشنگی‌و فارسیان‌بمعنی مطلق‌آواز استعمال‌نمایند. جناب‌سراج‌المحققین:

« گل رسوای اینجا بوی یوسف در بغل دارد * صریر چاك حبیب ما نسیم پیرهن دارد »(اغ ب).

صریرا- بروزن نصیرا - نام گلی است‌که‌آنرا بستان افروز وتاج خروس‌خوانند (ر ۰).

صریرة- بفتح اول و کسر ثانی وفتح رای ثانی .ع. درهم نقدکرده شده و آنکه در صره بسته باشند (ا).

صریع -بعین مهمله کامیر .ع. افگنده و افتاده صرعی کقتلی ، جمع و کمان‌نا تراشیده یاکمانی که چوب آن بردرخت خشك شده باشدوتازیانه وچوب بر درخت خشك شده وشاخ درخت که‌بر درخت نیم شکسته زیر شاخهای دیگر میباشد واز آن مسواك سازند . صرع‌بالضم جمع . صریع کسکیت ، نیك اندازنده وآنکه همه اقران خود را اندازد (ا).

صریف- کامیر .ع. سیم خالص و بانگ در و بانگ دندان شتر و آواز چرخ دلو و شیر گرم دوشیده وموضعی است نزدیك بناج مربنی اسد بن عمرو بن تمیم را وشاخ‌خودخشك‌شده ازدرخت بفارسی خود خوش است(ا).

صریفة- کسفینة ع. شاخ خشك از خرماو نان تنك. صرف [بضمتین] و صراف[بالکسر] و صریف [بالفتح] جمع (ا).

صریفون- بفتح اول‌وکسر ثانی و ضم فا.ع. دهی‌است‌بزرگ بسیاراهل بسیارعمارت بسیار گیاه‌و درخت نزدیك عکبراء‌ودهی‌است بواسط منها اخمر الصریفیة و قیل‌لها صریفیة لانها اخذت من الدن ساعتئذ کااللبن الصریف (ا).

صریقة- بقاف قرشت کسفینة . ع . نان تنك. صریق [بالفتح] وصرق [بضم اول وفتح دوم] و صرائق [بالفتح] جمع (ا).

صریم - کامیر .ع. پارهٔ از ریگ تودهٔ بزرگ و منه افعی صریم ، یعنی‌مارریگ توده . وبامداد وشب تاریك ازلغات اضداد است و پارهٔ از شب و چوبی است که بر دهن بزغاله بندند تا شیر نمکد وزمین‌سیاه‌سوخته که هیچ نرویاندوموضعی است و نام مردی و بنوصریم قبیلهٔ است . و نیز صریـم ، بریده از هر چیزی وقولهم باء صریم سحر، یعنی خائب‌و خاسر برگردیدن . صریم کزبیر نام مردی(ا).

صریمة - کسفینة .ع . عزیمت برکاری و نیك دل نهادن بر آن و پاره‌ازریگ توده‌جداو زمین درووده کشت و نام موضعی و پـاره ازشب و صریمة الجدی ، گیاهی است مدربول و ملین و مخرج مشیمه(ا).

صطر - بالفتح ویحرك وطای مهمله ع رسته وصف از هرچیزی‌وخط. اصطر [بفتح اول وضم سوم] و صطور [بضمتین] جمع و نبشتن‌وخط کشیدن و الفعل من نصر . صطر بفتحتین ، بزغاله یکساله (ا م).

صطرخ- نام‌قلعه فارس مخفف‌اصطرخ. ازشرح سکندرنامه .

صطرلاب‌درآفتاب- عبارت از آلة دریافتن وقت ازاحوال وادوارافلاك(ازشرح‌سکندرنامه.)

صعاء- بالکسر وعین‌مهمله بالف کشیده .ع جمع. صعوة بفتح‌اول‌وثالث مرغی است کوچك فارسی سنگانه وهندی ممولا (ا).

صعاب- بالکسر.ع. کوهی‌است‌میان‌یمامه‌و بحرین ویوم‌الصعاب ،روزی‌است مرعربان راوصعاب‌نیز جمع صعب بالفتح، دشواروکارسخت.

صعادی- کحباری .ع. موضعی است (ا).

صعادیة- کغرابیة .ع ماده شتردراز (ا).

صعار- کشداد ع . متکبری که مردمان را بچشم حقارت نگرد (ا).

صعاصع - بالفتح و کسر صاد ثانی و سکون عین مهمله . ع . جمع صعصع بالفتح ، مرغی است خالدار که ملخ راشکار کندو بضم هم آمده(ا).

صعاف - بالکسر ع جمع صعف بالفتح ، مرغی است کوچك (ا).

صعالیك - بالفتح و کسر لام . ع. جمع صعلوك کعصفور درویش (ا)

صعائد - بالفتح و کسر همزه و سکون دال مهمله .ع جمع صعود کصبور ،جای بلندو بلندی ضدهبوط صعد ککتب ، جمع(ا).

صعب - بالفتح . ع. دشوار و کار سخت صعاب جمع و بالضم خطاست و تند و سرکش از مردم و شتر خلاف ذلول و شیر بیشه و نام‌مردی (ا).

صعبة - بفتح اول و ثالث .ع. زن تند و سرکش صعبات بالسکون ، جمع . و نیز صعبة دختر جبل خواهر معاذ(ا)

صعبر - کجعفر ع درختی‌است مانابکنار صنعبر کسمندل مثله والنون زائده (ا) .

صعت - بالفتح .ع میانه قد و رجل صعت الربة مرد لطیف سینه و لطیف‌درون (ا).

صعتر - بفتح اول و ثالث ع . سعتر است که پودینهٔ کوهی باشد وآنرا صعترالحمار هم‌گویند آشامیدن‌آن باشراب‌،گزندگی جانورانرا سودمند بود و معده وجگر را بغایت نافع و رائحه آن هوام راگریزاندوتخم آن درجمیع افعال قویترو نیز صعترو ابو صعتر ، دو مرد بوده‌اند و صعتر شامی پودینه بری استو صعتر النحل ، چریدن زنبور عسل صعتررا (ا).

صعتری - بالفتح بیای نسبت ع مرد چابك و شوخ بی باك وجوان‌مرد دلاور(و).

صعد - بفتحتین‌وسکون‌دال مهمله .ع عذاب‌سخت وصعد - بالضم نام موضعی است و بالفتح وکسر عین بلند شونده وهمچنین صاعد ،و صعد بضمتین جمع صعود کصبور ، جای بلند و بلندی و نیز جمع صعیدکامیر، خاك یاروی زمین(ا).

صعداء - کبرحاء .ع دم‌سرد دراز .صعداء بالفتح مشقت ودشواری (ا)

صعداة - بضمتین.ع. جمع صعید کامیر ، خاك یا روی‌زمین (ا).

صعدة - بفتح اول وثالث.ع. نیزهٔ راست‌وراست رسته که محتاج به‌تثقیف نباشد.صعدات بالتحریك، جمع وزن راست قامت صعدات بالتسکین جمع - وماده خر و آله‌ودست افزار و مادهٔ بزی است و موضعی است به یمن ازآن موضع است محمد بن ابراهیم بن مسلم وآبی است میان دو علم بنی‌سلول وموضعی است مربنی عوف را و بنات صعدة گورخر لر. صاعدی منسوب است بسوی شذوذاً (ا).

صعر - بفتحتین وسکون رای‌مهمله.ع. کجی‌روی یا کجی ازدو جانب روی‌یا بیماری است درشتر که بدانجهت گردن‌را پیچ‌دهد وکژ کردن‌رخسار از کبرو الفعل من سمع - و کوچك شدن سر و خوردن صعاریر راکه‌صمغی‌است (ا).

صعرورة - بفتح‌اول وثالث ورابع که‌رای مهمله است ع گردساختن چیزی‌را (ا).

صعرور - بضم اول وثالث . ع . صمغ بسته و منجمد وصمغ‌درازباریك درهم پیچیده و نیزچیزی زرد رنگ سطبر خشك باندك تری و نمی که اول از سوراخ پستان‌برآبدیافلهٔ فشرده‌یعنی اول دوشیده شود و بار درختی است که به ابهل و فلفل و نحوآن ماند در سختی‌یاصمغ است عموماً صعاریر [بالفتح]جمع (ا).

صعرورة - بضم اول و ثالث .ع. کویك کوه گردان(ا).

صعصع - بفتح اول‌وثالث و سکون هر دو عین مهمله .ع. متفرق وپریشان ومرغی است خالدار که ملخ راشکار کند و بضم هم آمده صعاصع جمع(ا) .

صعصعة - بفتح اول وثالث .ع. متفرق وپریشان کردن و جدا نمودن وجنبانیدن و تر کردن سر را بروغن و گیاهی‌است که شکم راند و صعصعة بن معاویة پدر قبیله‌است ازهوازن(ا).

صعط - بالفتح وطای مهمله .ع داروی به‌بینی ریختنی ودر بینی‌کسی ریختن (ا) .

صعف - بالفتح ع . مرغی است کوچك صعات

جمع و نوعی از شراب اهل یمن که از شهد گیرند یا انگور را شکسته در ظرفی اندازند تا جوش زند و کفك اندازد و لرزه گرفتن (ا).

صعفان - بالفتح . ع . مرد آزمند شراب صعف مذکور (ا).

صعفة - بفتح اول و ثالث . ع . لرزه که از بیم یا از سردی وجز آن گیرد (ا).

صعفتة - بفتح اول و ثالث وفتح صاد مهمله ثانی .ع. سکباجه یعنی شور با باسرکه آمیخته . لغت یمانی است (ا).

صعفوق - بفتح اول وضم ثالث ع مردنا کس و دهی است بیمامه لهم فیها وقعة وآنرا صعفوقة هم گویند و صعافقة - اخوال الله مربنی مروان را و ایشان را بنی صعفوق و بضم هم گویند غیر منصرف للمعجمة والتعریف و نیز صعافقة ، قومی که بدون رأس المال در بازار بهر تجارت روند وهرگاه تجار چیزیرا خرید کنند ایشان داخل و شریك آنها شوند واحد آن صعفقی [بالفتح] و صعفوق [بفتح اول] است و صعافیق [بالفتح] نیز جمع (ا).

صعق - بالفتح .ع. بیهوش شدن ومردن وانداختن آسمان صاعقه را و بیهوش کردن صاعقه کسی را و نام شخصی است لیکن الف ولام لازم جزو آن شده. وصعق بفتحتین، صدمه وآواز سخت وصعق ککتف، آنکه بشنیدن آواز سخت بیهوش گردیده باشد و مرد سخت آواز- و صعق کز فسر ، موضعی است (ا . م.غ).

صعقة - بفتح اول و ثالث .ع. آتش که از آسمان افتد لغتی است در صاعقه و بمعنی بیهوش و اولین دم صور ومردن (ام).

صعقر - کبرقع .ع. بیضهای ماهی (ا)

صعل - بالفتح و بضمتین .ع خردو باریك سر و گردن ازمردم وخرمابن و شتر مرغ و دراز هر چیزی و خرپشم ریخته .

صعلاء - بالفتح والمد.ع. باریك و سر وگردن ازمردم وخرمابن وشترمرغ وخرماده پشم ریخته (ا).

صعلة - بفتح اول و ثالث .ع. خرمابن کج که بیخهای شاخ وی خالی از برگ باشد یاخرمابن

کژ بی برگ و باریك وخرد سروگردن ازمردم واز درخت خرما و از شتر مرغ و خر ماده پشم ریخته (ا).

صعلکة - بفتح اول و ثالث . ع . درویش کردن کسی را وسر ساختن برای اشکنه و برآوردن سر آنراو فربه کردن ره شتران را (ا).

صعلکیك - بفتح اول ثالث وکسر کاف .ع نام مردی (ا).

صعلوك - بالضم وواو معروف . ع. درویش و فقیر صعالیك [بالفتح] جمع (ا غ).

صعمور - بضم اول ثالث . ع . دولاب و دلو آن (ا).

صعنب - بالفتح وفتح نون و سکون موحده .ع. خردسر ازمردم وجز آن (ا).

صعنبة - بفتح اول وثالث . ع . فراهم آوردن میان اشکنه را و جدا و ممتاز کردن سر آنرا و منقبض و ترنجیده شدن (ا).

صعو - بالفتح .ع. جمع صعوة بالفتح، مرغی است کوچك فارسی سنگانه وهندی ممولا (ا).

صعوبة - بضمتین وفتح موحده . ع. دشواری - (غ) .

صعوة - بفتح اول و ثالث .ع. مرغی است کوچك فارسی سنگانه و هندی ممولا. صعو [بفتح اول و سکون دوم وسوم] وصعاء [بالکسر] جمع . وقیل صعوة مؤنث صعوات [بفتحتین] جمع . و ناقة صعوة شتر مادهٔ خرد سر . و صعوة بن ابی صعوة . محدث است (ا).

صعود - بضمتین ودال مهمله در آخر .ع. ببالا رفتن وبالا بر آمدن و بفتح اول بالا رونده وبلندی ضد هبوط. صعد ککتب .جمع (غا).

صعوداء - بفتح صاد .ع. عقبهٔ دشوارگذار(ا).

صعوط - بطای مهمله درآخر کصبور.ع. داروی به بینی ریختنی (ا).

صعون - بالکسر وتشدید نون .ع. شتر مرغ نر باریك گردن خرد سر یا عام است صعونة ، مؤنث (ا).

صعید - کامیر .ع. خاك یاروی زمین صعد[بالضم] وصعدات [بالضم] جمع وراه، ازآن است ایاکم و القعود بالصعدات. وکور . و بلادی است بمصر

بوسعت پانزده‌روز در طول وموضعی‌است نزدیك وادی قری ودرآنجاست مسجد نبی صلی الله‌علیه وسلم و صعید مصر موضعی است در مصر (اغ).

صغ- بفتح وتشدید غین معجمه بالف کشیده .ع. بیضهای سپس (ا).

صغار- بالضم .ع. خرد وبالفتح خواری وستم‌و کوچکی وبکسر خوردن باینمعنی جمع صغیر است وهم جمع صغری است چنانکه کرام جمع کریم ، واناث بکسر جمع انثی (ا).

صغارة- بالفتح .ع بمعنی خردی (ا).

صغانة - کسحابة .ع. ازآلات سرود است‌معرب چغانه (ا).

صغد- بالضم ع موضعی‌است بسمرقند و موضعی است به بخارا (ا) .

صغر - برای مهمله کعنب .ع. خردی خلاف کبر وصغر بـالضم‌خواری وستم‌صغار بالفتح‌مثله (ا).

صغراء- بالضم کامراء جمع‌صغیر کامیر،خرد(ا)

صغراغون - بالفتح وضم غین معجمه ثانی .ف. نام مردی است زردرنگ (مر).

صغران- بالضم .ع خردگردیدن (ا).

صغرة- بالکسر وفتح ثالث .ع. کوتاه‌تروصغرة کطلبة جمع صاغر کصاحب، مردخوار و ستم و خواری دوست (ا).

صغرسن- بکسر اول وفتح‌غین معجمه وکسر را و کسر سین مهمله و نون - مضاف و مضاف الیه خردی عمر وخردسالی (غ)

صغری- بالضم ودرآخر الف‌مقصوره بصورت‌یاء ع مونث اصغر ، زن کوچك تر وهرشئی‌مؤنث که کوچك باشد و در اصطلاح اهل منطق قضیهٔ اول را گویند ازهر دو قضیهٔ شکل چرا که آن مشتمل است بر اصغر و اصغر موضوع نتیجه را گویند زیرا که موضوع نتیجه اکثر خاص‌میباشد و خاص نسبت عام قلیل است ازروی‌افرادچنانکه کل‌انسان حیوان وکل حیوان‌جسم پس کل‌انسان حیوان صغری‌است وکل‌حیوان جسم کبری‌است و نتیجهٔ این هردو کل حیوان جسم پس لفظ‌انسان موضوع نتیجه است یعنی‌مبتداء آن‌ولفظ‌جسم‌محمول نتیجه است یعنی خبرآن و ظاهراست که افراد انسان‌اصغر است یعنی‌قلیل‌است بنسبت جسم مطلق که اکبر است یعنی کثیر است در افراد زیراکه جسم جمادات و نباتات و حیوانات همـه شامل است (غ.ا).

صغری‌موجبهٔ کلیه- کل انسان حیوان وکبری موجبهٔ جزئیه بعض الحیوان‌کاتب و بـدانکه از ترکیب چنین صغری وکبری شکل بدیهی الانتاج که شکل اول باشدحاصل میشود بلکه هیچ یکی از اشکال اربعه صورت نه بندند چون این‌شکل را نعمت خان عالی از جانب قاضی اظهار کرده ازین سبب غلط آورده تا دلالت کند بر حماقت وبیعقلی قاضی (غ).

صغصغ- بفتح‌اول وثالث بهردو غین معجمه.ع. شانه کردن موی را وبروغن اندودن‌ونیك چرب کردن اشکنه را (ا).

صغو- بالفتح ع. میل اسم است مصدر را یقال صغوه معك ، یعنی میل اوبسوی تست ومیل‌کردن و مایل شدن یکطرف جنگ ومایل شدن آفتاب بغروب (ا م).

صغواء - بـالفتح و المد . ع . آفتاب مائـل بغروب (ا).

صغی - کرضی و صغی بالضم وبکسر .ع.میل کردن‌یا میل‌کردن کام دهن ویکی‌ازدوجانب وی اصغی [بروزن فردا] نعت است ازآن. وصغت الشمس ، مائل شد بغروب وصغی قلبه ، از حق میل‌کرد دل او (ا) .

صغیر- کامیر.ع. بمعنی‌خردوکوچك.صغار بالکسر و صغراء کامراء، جمع (اع).

صف- بالفتح وتشدید فا.ع مطلق رسته و حلقه صفوف جمع وکشیده‌و بر گشته ازصفات اوست‌و بالفظ ازهم دریدن و برهم خوردن و شکستن و کشیدن وزدن وبستن و سازکردن ودرست‌کردن مستعمل - خواجه جمال‌الدین‌سلمان: « درصف‌رزم هرکجا خواسته آهنین‌کله • خود وکلاه‌سرکشان یافته‌اسم‌معجری » .وله « آثار حسامت‌صف‌اعدا درد ازهم • چون تاب‌شعاع قمری تارکتان را». حسین ثنائی : « صورت نبست طفل مرادی که بنده وار • برآستانهٔ‌توصف بار بشکند». نورالدین ظهوری « اعجاز عشق صد صف طـاعت درست

کرد * ازیك کرشمه نرگس جادوی‌اوشکست» .
میرزا صائب : « صف دربرابر صف محشر که
میکشد * ازخط‌سبز آن صف مژگان بکردرفت» .
وله : « کعبه در خون غزالان همچو داغ لاله
است * تا صف مژگان خونریز که برهم خورده
است » . طالب آملی : « طائر بتکده ازروی
ارادت‌شب‌و روز * همنشین صف مرغان حرم
بایستی» . ملا عبدالله هاتفی : « صف آرای‌این
لشکر کینه خواه* چنین بست‌صفهای آوردگاه» .
میرخسرو : « مجلس آراستی ز ناموران *صف
زدندی زهر کرانه سران » . وله : «زان صف
انجم که مهیا شده * مه بشر فکاه ثریا شده » .
وله : « درصف تیغ آن تن آراسته*چون‌گلی
ازسوسن بر خاسته » . وله : « ازپس‌اسپان‌صف
پیلان مست * ابرو هوا کرده بصحرا نشست» .
وله : « حکم چنان رفت ززرین سریر * کزصف
لشکرزد وسوچند امیر ». شیخ شیراز : « دیدم
گل تازه چند دسته * بر گنبدی از گیاه بسته *
گفتم چه بود گیاه ناچیز * تا درصف گل نشیند
او نیز » .حکیم زلالی : « ز ابرو عشوه اش را
در صف جنگ * کمانی شد سیه بی برسرجنگ»
وبرین قیاس ،صف آرای و صفدر . وصفدار .
وصف‌شکن‌وصف‌شکوف.انوری:«زیبد بمدحت تو
که کویم بصد زبان * تاج الملوك صفدر صفدار
روزکار » .حکیم اسدی: « فلادید درلشکرافتاد
توف *ازآن پهلوان‌حملهٔ صف شکوف » و قوم
صف زده ودرصف‌ایستاده‌وذهی است بمعرة(اب).

صفا - بفتح .ع پاك وبی‌غش‌وبی‌کدورت‌شدن‌و
بالفظ کردن وآوردن وداشتن و دادن و کرفتن
وباریدن و چکیدن و تراویدن مستعمل . اسیری
لاهیجی : « کاش‌آن شوخ جفاپیشه وفائی بکند*
بامن بیدل وآرام صفائی بکند » عرفی : «بیار
باده وآماده ساز مجلس عیش* که شیخ صومعه‌با
نفس خودصفا کردست». خواجهٔ شیراز: « آنکه
بی جرم برنجید وبرفت ازبرما * بازش‌آریدخدا
را که صفائی بکنیم ».وله :«رسیدن گل‌ونسرین
بخیر وخوبی باد * بنفشه شادوش آمد سمن صفا
آورد» .خواجه‌آصفی هروی : « بصفاآئینه‌مثل
رخ نیکوی تو نیست* چه صفاهاست که در آینهٔ
روی‌تو نیست ». ملاوحشی :«ساکن گلخن شدم تا
وصف‌کردم‌سینه‌را*دادم‌ازخاکستر گلخن صفاآئینه
را » . ملاقاسم مشهدی :« شوم‌گرخاك‌ره درگرد
من‌رومیتوان‌دیدن *زبس‌آب‌وگلم بریادرخساری
صفادارد » میرزاصائب :« بصد خون‌جگر دل را
صفادادم نـدانستم *کـه چون آئینه روشن شد
بروشنگر نمی ماند » .وله : « چرا با دل من
صفائی ندارد * اگر درد امشب بلائی ندارد »
ونیز صفانام‌کوهچه درمکهٔ معظمه‌و کوهچهٔ‌دیگر
که مروه نام دارد نیز از آنجاست و حاجیان در
صفا ومروه که تخمینا دو صد قـدم مسافت دارد
سعی کنندای میدوند واین دویدن یکی ازلوازم
حج‌است وسنگ‌سخت بزرگ (ب غ) .

صفاء - بالفتح والمد .ع روشنی(ا).

صفاة - بفتح .ع. یك سنگ‌سخت (ا).

صفاح - بحای‌حطی ککتاب .ع. چیزی است‌شبیه
بمسحه که بروخساومی برآید وبسبب آن‌رخسار
فراخ میگردد وآن در اسپ‌مکروه است‌وکوهها
اند بر سر حد نعمان و موضعی است نزدیك‌حنین
ونیز جمع صفح بالضم‌وتشدیدفا، سنگ پهناور .
صفاح کرمان ،سنگریزهای‌پهناور ودراز ،صفاحة
یکی. و شتران بزرك‌کهان. صفاحات [بالفتح‌و
فاء مشدد] وصفائیح [بالفتح] جمع (ا).

صفاخیزی - بکسر خای معجمه . ف. معروف .
ظهوری :«شکر ریزی کوشهٔ‌لب مفهم *صفاخیزی
موج غبغب مفهم» (ب).

صفاد - بدال مهمله ککتاب.ع. دوال و بند یـا
زنجیر که بآن‌اسیر را بندند - اصفاد [بالفتح]
جمع (ا).

صفادزدیدن - ف. سلب کردن وربودن آنرا
ملا قاسم‌مشهدی: «زبس‌دست‌تماشایش‌ز‌رخسارش
صفا دزدید * چو کرد سرمه بعداز مرگ باشد
نوردرخاکم » (ب).

صفار - بالضم .ع. مارشکم وکرم آن وزردآب
شکم‌و کنه وآنچه دربن‌دندان مستور باقی بماند
ازکاه وجزآن وبکسرهم آمده‌وکرمکی‌که درسم
ستور وسپل‌شتر پیدا شود و کیاه بهمی خشك و
بدینمعنی بفتح هم آمده وبانگ وفریاد. و صفار

کشداد ، نام پادشاهی که دراوائل ظروف‌روئین میساخت (ا غ).

صفارةـ کجبانة .ع. کون و چیزکی است میان کاواك از مس‌وما نندآن که کودکان بدان کبوتران راصفیرکنند تا بپرند یا خر را تاآب خورد. و صفارة بالضم و الفتح ، گیاه پژمریده وخشك. صفار [بالکسر] جمع (ا).

صفاریةـ بالضم‌وکسر رای‌مهمله وتشدیدتحتانی مفتوح .ع. مرغی است از انواع عصافیریا همان صافر است (ا).

صفاریتـ بفتح وکسر را - ع . جمع صفریت بالکسر ، مرد محتاج بسیار عیال تهیدست(ا).

صفازدنـ .ف. مرادف خوش باد زدن - میرزا رضی دانش : « دامنی بر آتش گل چون صبا باید زدن * سیر چشمان گلستانرا صفا باید زدن» .(ب).

صفاقـ ککتاب .ع. پوست تنك زیر پوست که بروی موی روید یا پوستی کـه رودها را گرد گرفته یا همه پوست شکم (ا).

صفاقة ـ بالفتح . ع . شوخ روی و سختگی جامه(ا).

صفاکاریـ .ف.معروف -میرزاصائب : «هست هر آینه را صیقل دیگر صائب * جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل » (ب).

صفاهان ـ بکسر نام شهری است کـه آنرا اصفهان نیز گویند واین معرب‌سپاهان است ودر زمین آن کان سرمه است کـه سرمهٔ آن نهایت خوب باشد ونام پردهٔاز موسیقی کـه آنرا در آخر شب‌سرایند (غ).

صفایا ـ بفتح . ع . جمع صفی کغنی ، خالص و گزیده ازهرچیزی وناقهٔ‌بسیارشیر (ا).

صفائحـ بفتح وکسر همزه وسکون‌حای‌حطی.ع. جمع‌صفیحة -کسفینةشمشیر پهناور وسنگ پهن و نیز صفائح [بـالفتح]تختها و سنگهای پهن و پارهای هر شئی که مثل‌کاغذ پهن باشند این‌جمع صفحه است و چهار استخوان سر و موضعی‌است (ا . غ) .

صفای قلندری ـ . ف. چارضرب‌زدن . شانی تکلو : « میبرد رنگ از دل شانی * این صفای قلندری که تراست » (ب).

صفتـ بکسر اول وفتح ثانی .ع. بیان کـردن حال وعلامت ونشان چیزی وباصطلاح فرق میان وصف‌وصفت آنست که وصف کلمات مدح مادح را گویند وصفت‌خصائل که درذات ممدوح‌باشند. و باصطلاح صرف اسم فاعل واسم مفعول وصفت مشبه و افعل التفضیل و صفات جمع فارسیان صیغهٔ جمع را گاهی بجای مفرد نیز استعمال‌کنند چنانچه همین لفظ درین بیت سالك قزوینی‌واقع است :« یك صفات است کـه موصوف بچندین صفت است * همچو راهی که جداگشته ازوراهی چند » و جناب خان آرزو میفرمایند این ظاهراً سهوالقلم است وصحیح هست یکذات‌که‌موصوف بچندین صفت است (ع‌ب) .

صفة ـ بالضم وتشدید فاء ع. پیش‌دالان‌و ایوان خانه که باز پوشیده باشند واهل الصفة، جمعی از غریبان اهل اسلام‌که‌خانه نداشتند ودرموضعی ازمسجد که بالایش پوشیده بودند میگذرانیدند. وصفةالسرج، پیش زین صفف -کصرد‌جمع و صفة الدهر ، پاره اززمان واندك ازچیزی (ام).

صفتـ کفلزو صفنات، بالکسر وصفتان‌کطرماح و صفتان بتشدید فا کصلیان، .ع. مرد توانا‌تناور یا مرد باگوشت گرد اندام یا توانادرشت‌خلقت. وصفتیت بالکسر مثله(ا) .

صفته ـ بالفتح .ع غلبه و چیرگی (ا).

صفت‌مشبههـ .ع.نوعی ازاسم فاعل است که بروزن فاعل نباشد وبمعنی ثبوت باشد یعنی‌صفتی که در ذات موصوف خوددایم موجود باشدواین راصفت مشبه ازآن گویند که مشابه بصیغهٔ اسم فاعل است در تذکیر و تـأنیث و تثنیه و جمع بودن(غ)

صفت‌تیغ ـ بکسر ثانی .ف. کنایه از دوطرف تیغ است وآنرا صفحهٔ تیغ‌هم‌گویند (ره).

صت جرگه ـ .ف. تحقیق این در شکارجرگه گذشت(ب).

صفحـ بالفتح وحای حطی .ع. کنارهٔ هرچیزی صفحة مثله ـ وپهلوی مردم ورخسار او ورخسار

شمشیر و پهنای آن و پهنای هر چیزی و بدین معنی بضم هم آمده صفاح [بالکسر] جمع و نام مردی از بنی کلب وصفح الجبل ، بن کوه یا پائین کوه یا جای هموار از کمر آن وروی کوه - وروی گردانیدن وترک دادن و در گذشتن از خطا و معاف کردن و وارد کردن شترانرا بر حوض ورد کردن سائل راو باز گردانیدن و زدن کسی را به پهنای شمشیر و سیراب گردانیدن کسیرا بنوعی ازشراب و پهن گردانیدن چیزیرا و پیش کردن یکیك را وظاهر نمودن و نظر کردن در ظاهر کار و رفتن شیر ناقه و خشك کردن و خشك گردیدن وصفح محرکة، پهنا (ام).

صفحة - بالفتح .ع. کنارهٔ هرچیزی(ا).

صفحهٔ تیغ سحر - . ف. روشنی صبح کاذب- خاقانی : « شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر * شد گره اندر گره حلقهٔ مه درسحاب » (ب).

صفحهٔ شمسی وصفحهٔ قمری - ف درتقویم میباشد هر دو مصطلح اهل تنجیم است(ب).

صفی خاصه - کنایه ازخیل پیغبران وانبیاء صلوات الله علیهم اجمعین باشد (ر).

صفد- بالفتح . ع. بندی کردن کسی را و قید نمودن و صفد محرکة، بند وعطا و بلالام شهری است بشام (ا) .

صفدر - بالفتح . ف . از هم درندهٔ صف لشکر(غ).

صفر - بالضم و الکسر ع روی وموضعی است وزرو خالی ازهر چیزی و یثلث لواحد و الجمع اصفار جمع ورجل صفرالیدین مرد بی چیز - و صفر -بالکسر ، تهی و خالی و مجازاً بمعنی خالی بودن ازمیان و بمعنی دائره کوچك باین شکل -o- که درعلم حساب برای ده چند کردن عددی بطرف راست آن عدد می نویسند وفی زماننا درعربی و فارسی بعوض آن دائرهٔ کوچك نقطه مینویسند مگر در هندی همان صفر نگارند و نیز صفر در اصطلاح اهل تقویم علامت ستارهٔ زهره است و نیز صفر مذکور بمعنی نقطه علامت برج حمل است در تقویم و بهمین جهت ازلفظ صفر کنایه باشد ببرج حمل و صفر بالضم ، بمعنی زردی و بمعنی روئین که بهندی کانسی گویند وصفر بفتحتین نام ماه معروف و این مأخوذ است از صفر بالکسر ،که بمعنی خالی است چراکه چون این ماه صفر بعد محرم واقع است قبل ازظهور پیغمبر ما صلی الله علیه وآله و سلم قتال درمحرم بود ازین سبب درین ماه صفر مردم عرب برای قتال میرفتند وخانه هارا خالی میگذاشتند لهذا این ماه را صفر نام کردند و بعضی نوشته اند که بوقت وضع کردن اسم این ماه موسم خزان و ایام برگریز بود و برگ درختان زرد میشدند لهذا این ماه را صفر نام کردند درین صورت مأخوذ از صفر بالضم است که بمعنی زردی باشد و نیز صفر بیماری شکم که روی صاحب خود را زرد گرداند و نیز سپس بردن محرم را تا صفر یعنی صفر راداخل محرم کردن ومنه لاصفرولاهامة یا نهی ازآن است بجهت زعم عربان که بیماری صفر ازیکی بدیگری نقل کند وعقل و عقد و بیم وترس و نفس ودل وماری است درشکم مردم میچسبد باستخوانهای پهلو و سر آنرا با کرم شکم و گرسنگی وکوهی است ازکوههای ملل و بر آن بنائی است بس عالی مرحسن بن زیدرا (ام غ).

صفراء - بالفتح .ع خلطی است زرد رنگ از اخلاط اربعه که بفارسی آنرا تلخه گویندو بهندی پت نامند و اخلاط اربعه اینست اول خون که مزاج آن گرم وتراست دوم بلغم وآن سرد و ترست سوم صفرا و آن بغایت گرم است باخشکی چهارم سودا ورنگ آن سیاه است و بخاصیت سر دو خشك گاهی صفرا بمعنی تلخی آید بمناسبت آنکه خلط صفرا تلخ میباشد وجوش وغلبهٔ صفرا را خوردن ترشی فرو می نشاند وصفرا بمعنی هرشئی زرد رنگ و بمعنی کمان که بآن تیر می اندازند نیز آمده و ملخ که از بیضه فارغ شده باشد و گیاهی است ریکستانی که برگ آن بیرگ کاهو ماند.واسپ حارث اضخم واسپ مجاشع سلمی ورود باری است بسیار آب ودرخت میان حرمین و نام دختر بزرگ حضرت شعیب علیه السلام که در خانهٔ موسی علیه السلام بود(غ ام).

صفرا برسر کسی افگندن - . ف کنایه از صاحب صفرا گردانیدن کسی را- محمدسعید اشرف « نی همین از عشقت افتادست سودا بسرسرم *

روزهٔ هجرت هم افکندست صفرا برسرم» (ب).
صفرا برسرش زدهـ ف. ای تند و بیدماغ شده است (ب).
صفرازدهـ ف . میر حسن دهلوی : « بخوبی او کی رسد آفتاب * یکی یاوه گردست وصفرا زده » (ب)
صفراشکن ـ ف. کنایه‌از صفرا زائل کردن‌و حرارت شکستن ـ محسن تأثیر : « خون‌صدطاوس را بر خاك ریزد انفعال * تا مگر صفرای آن دست نگارین بشکند ». باقرکاشی :« تابکی‌سودا پزد تا چند خون دل خورد * تلخکامی کوبیك لیموش صفرا مشکند » .میرزا صائب : « ای‌گل ابر من تشنه جگر را دریاب* بدم آب‌که‌صفرای جگر را شکند » (ب).
صفراغونـ با غین نقطه دار بر وزن افلاطون بلغت یونانی نام مرغیست بمقدار گنجشك‌و آنرا بعربی عصفورالشوك خوانند وبعضی گویندنوعی از مرغ صیاد است (ر.ه)
صفرا کردنـ ف. کنایه‌ازخشم نمودن‌واعراض کردن و استفراغ کردن‌ـ ابوالفرج رونی. رباعی: « گر عاشق دل سوختهٔ بی تدبیر * پیغام دهدکه از توام نیست گزیر * صفرا چه کنی رحم‌کن‌ای بدر منیر * پای‌تو گرفتست رهی دستش گیر ». میرخسرو :« ای‌باد برقع برفگن‌آن‌روی‌آتشناك را * ای دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاك را » (ب).
صفرا کش ـ ف. کنایه ازطعام ناهارکه‌بوقت صبح خورند(فر).
صفرانـ بالتحریك ع. تثنیه صفر ونام دوماه‌از سال در جاهلیت یکی را ازآن در اسلام‌محرم‌نام نهادند (ا).
صفرة ـ بالفتح ع یکبار گرسنه شدن و صفرة بالضم ، زردی و سیاهی از لغات اضداد است و موضعی است بیمامه . ونیز صفرة معرفةعلم است مربزرا (ا)
صفردـ بدال ابجد کزبرج .ع. چکاوك و آن مرغیست که عامه ابوالملیح گویند (ا).
صفر کردنـ بکسر اول . ف . کنایه از خالی است چه‌صفر ـ بمعنی خالی‌وتهی باشد (ر.ه)

صفریـ بفتحتین .ع. اول ازمنه وبچهٔ گوسپندان که‌در طلوع سهیل زاده‌باشدسپس‌قیظی ـ وباران که دراول خریف بارد (ا).
صفریت ـ بالکسر . ع. مرد محتاج بسیار عیال تهیدست صفاریت جمع. تاء زائد است(ا).
صفریة ـ بالتحریك .ع. گیاهی است که دراول خریف برآید یاآن ایام برآمد گرما و درآمد سرماست یا اول ازمنـه و آن یکماه‌باشد و بچه گوسپندان درطلوع‌سهیل .و صفریة بالضم،خرمائی است یمانی که درحالت‌بسریت‌آنرا خشك کرده بجای شکر در سویق اندازند و بالضم والکسر گروهی است‌ازخوارج منسوب‌به عبدالله بن صفار یا بسوی زیادبن اصفر یا بدانجهت که زرورنگ اند باجهت خالی شدن ایشان ازدین (ا).
صف‌زنـ بفتح زای هوز ف . بمعنی‌صف شکن و صفدر وصف زنی بمعنی شجاعت‌ودلیری (فر) .
صف‌شکن ـ ف. بمعنی صف‌زن (فر).
صفصاف ـ بالفتح .ع درخت بید (غ).
صفصافة ـ بالفتح .ع. سکباجه‌که نوعی ازآش است (افر).
صفصف ـ بفتح اول و ثالث .ع. زمین هموار وکنارهٔ کوه وصفصف کهدهد، گنجشك(ا).
صفصفة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع. سکباجه کـه نوعـی از آش است و تنها رفتن در زمین هموار (ا).
صفصلیـ بالکسر و تشدیـد لام . ع . گیاهی است (ا)
صفعـ بالفتح وعین مهمله.ع. سیلی‌زدن کسی‌را یا نرم مشت‌زدن پس‌گردن کسی‌را(ا).
صفعانـ بالفتح.ع.سیلی‌زننده (ا).
صفغ ـ بالفتح وغین معجمه .ع. سفوف ساختن‌و مالیدن بدست (ا).
صفف ـ بهردو فاکصرد .ع جمع صفة[بضم‌اول وفتح‌دوم]پیش زین(ا).
صفق ـ بالفتح .ع. کرانهٔ هر چیزی وبضم هم آمده وجای وروی کوه یابن کوه وکنارهٔ گردن وهما صفقان‌ـ وهمچنین رخسار اسپ و آب زرد که ازپوست نو تراود بعد از آنکه بر آن آب

پاشیده باشند یا بوی بد دماغ و دست بر دست دیگری زدن دربیع و بیعت وزدن مرغ هر دو بازو را کـه آوازبرآید و فراز کردن در راو کشادن ازلغات اضداد است‌وفرو خوابانیدن‌چشم خود ا و جنبانیدن تارهای عود راو رفتن و سیر کردن وجنبانیدن باد درختانرا و پر کردن کاسه را وفرود آمدن بر کسی گروهی وفروهشته‌شدن زهدان ناقه از بچه‌اش تـا اینکه بمیرد بچه‌وزدن کسی را بشمشیر و از خنوری بخنور دیگرکردن شراب را ودست بر همزدن چنانکه آوازآید و باز گردانیدن . وصفق بالکسر ، یك دردروازه وصفق‌بالتحریك ، آخر دماغ‌و کرانهٔ هر چیزی وآب‌زرد که ازچرم نوکه برآن‌آب ریخته‌باشند برآیـد وبوی دمـاغ وطعم آن و نیز چرم تا پیراسته که ازآن آب تراود یا عام است وبهمه معانی بفتح هم آمده وآب که درمشك نو کرده بجنبانند تا زرد گردد (ا).

صفقة - بفتح اول وثالث.ع. یکبار دست‌زدن‌در بیع وبیع(ا).

صف‌ماچان‌صف نعال - بجیم فارسی . ف . جائی که کفشها را درآن گذاشته باندرون درآیند واولین مجازی است که مشهور شده وکالحقیقت گشته و معنی ترکیبی آن جای بوسه دادن چرا که مرکب است از ماچ بمعنی بوسه وآن‌که کلمهٔ نسبت است -مطیعای اصفهانی : « بآستانه نشینان بچشم کم منگر * که‌ره‌بصدر زصف‌نعال می‌آید». سنجر کاشی : « ای فوق چرخ قصر جـلال ترا نشیب * وی صدر عرش بـا صف قـدرت صف نعال » (ب)

صفن - بالفتح . ع . پوست خایهٔ مردم و خنور چرمین ویحرك فیهما صفنان بالضم ،جمع .وسفره بدین معنی بضم هم‌آمده‌وریه شتر که بوقت‌بانگ ومستی از دهن بیرون آرد و صفن بالضم‌خنور ازچرم که در وی‌آب کنندوتوبره شبان‌وشتربان که زاد و اسباب خود دروی‌نهد . وصفن محرکة آنچه دروی خوشه باشد از کشت و خانه زنبور که برای خود یـا بچه ساخته و ترتیب و داده باشد (ا).

صف‌نعال - بکسرنون‌و عین مهمله بالف‌کشیده‌و بلام زده ف صف آخرین‌که بجانب بیرون‌باشد که اهل مجلس متصل آن نعلین ازپاگذارندنعال جمع نعل بمعنی پا پوش و کفش است سندش در صف ماچان گذشت (غ).

صفو - بالفتح .ع روشنی خلاف کدوکه تیرگی باشد صفو علی فعول مثله - و خالص و برگزیده ازهرچیزی (ا).

صفواء - بالفتح‌والمد .ع سنگ سخت و تابان صفواة و صواة [هـردو بالفتح]مثله . صفوان بالفتح ، جمع‌ویحرك عن الکسائی (ا)

صفوان - بالفتح . ع. سنگ هموار و نام مردی است که منافقان تهمت ام‌المؤمنین عائشه‌رضی‌الله عنهـا بدان نسبت کرده بودند - خاقانی گوید : « این سویدای‌دل‌من‌که حمیرا صفت است *صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم » و یوم صفون ، روز سردبی ابر وروز دوم ازایام‌سرما (ام).

صفوة - بهرسه حرکت حرف اول وسکون دوم وفتح واو ع برگزیدگی وخلاصه کردن و صاف شدن وبمعنی برگزیـده و آنچه صاف باشد از تیرگی‌وغش ومنه محمد صلی‌الله علیه و سلم صفوة الله من خلقه (اغ).

صفوح - بحای‌حطی کصبور .ع جوانمرد بخشنده و عفوکننده وزن روی گرداننده بـاز دارنـده کانهالاتسمح الابصفحتها(ا)

صفور - بفتح اول وضم ثانی . ع خالی شدن خنور (ا).

صفوراء - بالفتح و المدیا صفور بایا صفورة ع نام دخترکوچك‌حضرت شعیب علیه‌السلام وصاحب قاموس گفته که‌این دختردر خانهٔ موسی علیه‌السلام بوده‌و مشهور همین است اما از احادیث ظـاهر میشود که دختر بزرگ در خانه اوبود(ا).

صفوف - کصبور .ع ناقه که چند قدح‌شیر دهد بیك دوشیدن یعنی‌از باعث‌کثرت شیر صف‌اقداح می‌بندد بوقت دوشیدن وصفوف بضمتین جمع‌صف بالفتح رسته(ا).

صفوق - کصبور ع کوه بلند صعب المرتقی وکمان نرم وسنگ تابان بلند صفق ککتب ،جمع. وناقه که بچهٔ‌ناتمام انداخته باشد و آنرا بـر بچه

اول مهربان گردانند تا شیردهد صفائق[بالفتح] و صفق[بضمتین] جمع(ا).

صفوان- بضمتین . ع. برسه پای ایستاده شدن اسپ وسرسم چهارم‌را برزمین‌نهادن (ا).

صفوی- بفتحتین . ع. منسوب بشاه صفی که درویش صاحب کمال بود اولادش پادشاه ایران شدند (غ).

صفویه- بفتح اول وثانی و کسرواو و تشدید تحتانی .ع منسوب بشاه صفی که از اولاد ائمهٔ اثنی عشر بوده است شاه تیمور بر کمال معنوی او اعتقاد تمام داشت شاه‌اسمعیل نبیرهٔاو بسلطنت اعلی‌رسیدشاه‌طهماسپ‌وشاه عباس ودیگر سلاطین متأخرین‌ایران‌ازاولاداوهستند(غ) .

صفی - کغنی.ع. دوست خالص وگزیده‌ازغنیمت که امام پیش‌ازتقسیم‌برای خوداختیارکند وخالص وگزیده از هرچیزی وناقه‌بسیار شیر صفایاجمع. وخرما بن بسیار بار.صفیةمثله‌فیهما . ونیزصفی لقب آدم علیه‌السلام ونام مردی وصفی بضم اول جمع صفاة [بالفتح] سنگ‌سخت تابان که درو هیچ نرویاند (اغ)

صفیة - بفتح اول‌وکسرثانی وتشدید تحتانی ع. گزید از غنیمت‌صفایاجمع‌ونام زنی‌و ام المومنین صفیه بنت‌حی از ازواج نبی‌است صلی‌الله علیه و آله‌وسلم . وصفیه بنت‌عبدالمطلب عمه‌نبی و در روایت صفیه بنت‌شیبه مرآن حضرت را اختلاف است وصفیه بنت‌ابی‌عبید صحابیه وصفیةکسمیةاول ایام سرما وآبی‌است(ا).

صفیح- بحای حطی کامیر .ع آسمان یاآسمان بالائین وروی پهناور ازهرچیزی (ا) .

صفیحة- کسفینة . ع شمشیر پهناور و ظاهر پوست وسنگ پهن صفائح [بالفتح] جمع وروی پهن ازهرچیزی وتختهٔدر (ا).

صفیر - برای مهمله‌کامیر .ع. آواز طائران عموماً وآواز بلبل‌خصوصاً و: آتشین .جگرگداز جگر خراش ازصفات اوست وبا لفظ سرودن و کردن وزدن وکشیدن مستعمل . طالب آملی : «مکش صفیرکه ازبلبلان‌مست‌نه‌ای * به‌نیم جرعه خراب ازمی الست نه‌ای» . میرزا جلال اسیر : «مرغی که بی‌رخ توصفیر هوس کشد * ازگل چه حلقهاکه بگوش قفس‌کشد» . خواجهٔ شیرا: «ترا زکنگرهٔ عرش‌میزنندصفیر* ندانمت‌که درین‌دامگه چه افتادست» . میرمعزی : «هیچ موری نزندجز بدعای تونفس* هیچ مرغی نکشد جز به‌ثنای تو صفیر» . علی‌خراسانی : «قدسیان پیش‌گل رویش که رشك جنت‌است * میسرایندازفرازسدره‌چون مرغان صفیر» وآوازیکه برای طلب‌مرغان‌کنند واین معرب‌سبیل‌است (ب‌غا).

صفیرخواب - ف. آوازیکه از گلوی خفته برآید دانش: «نوبهارآمدبگلشن‌خواب‌بیداران خوشست *خنده گلبن برصفیرخواب غافل‌میکند» میرزا طاهروحید : «چشم ماازبینش خوددرنقاب حیرت است * گفتگوی ما صفیر خوابهای غفلت است» (ب) .

صفیق- بفتح اول وکسر ثانی .ع. جامهٔ سخت باف وروی شوخ وبی‌باك (اغ) .

صفینه - بر وزن خزینه درخت ابهل را گویند وآن سرو کوهی است و بعربی آن را عرعر خوانند (د).

صق -بفتح اول وتشدید قاف .ع. بانگ‌کردن آفتاب پرست. ونیز صق ، میخی‌که درجای‌سخت بکره وزور کوفته شود(ا).

صقاب- بالکسر . ع . سقاب است که علامت مصیبت باشدمرزنان را در جاهلیت . ونیز صقاب بالکسر، جمع .صقب‌بالفتح ، دراز با فربهی از هرچیزی یا دراز با نزارت و لاغری و شتر کره . ونیزصقاب [بالکسر] روی با روی شدن وهمدیگرنزدیك‌شدن(اقر) .

صقار- کشداد .ع. بسیارلعن‌کننده وسخن چین‌و کافر ودوشاب فروش(ا) .

صقاع -بالکسروعین مهمله .ع برقع وآنچه بدان بینی ناقه‌رابندند وخرقه‌که زیرمعجرافکنند تاریم نگیرد وآهنی است بجای کام لگام وداغی است سپس سرشتر (ا).

صقال- بالکسر.ع زدودگی اسم‌است وزدودن شمشیر وآئینه وجز آن وشکم و تهیگاه وصقال الفرس، نیکو سیاست وحسن صیانت آن(ا).

صقالبة- بالفتح وکسرلام و فتح موحده . ع .

گروهی ازمردم که حدبلاد آنها ببلاد خزر میان بلغر وقسطنطنیه اتصال دارد(ا).

صقالت - بکسر اول و فتح لام . ع . صیقل کردن (غ).

صقب - بالفتح .ع. درازبا فربهی ازهرچیزی یا دراز بانزارت ولاغری وشترکره. صقاب بالکسر، وصقبان بالضم، جمع وستون خانه یاستون دراز ومیان خانه. صقوب [بضمتین] جمع.و بمشت زدن کسی را و بلندکردن بنا وغیرآن وفراهم آوردن چیزی را و بانگ کردن مرغ و نیز صقب زدن بر چیز رست خشك .وصقب[بفتحتین]نزدیك و نزدیکی ودوری از لغات اضدادست و نزدیك گردیدن(ا)

صقبان - بالضم .ع. جمع صقب درازفربهی از هرچیزی یا دراز بانزارت ولاغری وشترکره(ا)

صقبانی - بالفتح وکسر نون .ع. بوی فروش(ا)

صقح - بفتحتین وکسر حای حطی .ع. بی موی شدن پیش سر. واصقح ، بی موی پیش سر نعت مذکر است از آن صقحاء نعت مؤنث .صقح بالضم جمع(ا)

صقحة - بالتحریك .ع موی رفتگی پیش سراسم است مصدررا (ا).

صقر - بالفتح .ع. چرغ که مرغ شکاری است و هرمرغ که شکار کند ازباز و شاهین و جز آن اصقر وصقوروصقورة[بضمتین]جمع صقار[بالکسر] وصقارة بالکسروصقربالضم مثله. وصقر،زدن کسی را بچوب دستی وشکستن سنگ را به تیربزرگ وسخت شدن ترشی شیر وافروختن آتش راوسخت گرم تافتن آفتاب صقرة مثله و کوهی است خورد بیمامه وشیرنیك ترش ودائره سپس جای کبدوهما صقران ودوشاب ودوشاب خرماومویزو بالتحریك هم آمده وآب بر گردیده رنگ و مزه صقور و صقار جمع و نام مردی .وصقر بفتحتین، برگ عضاه وعرفط که افتاده باشدو بلا لام علم است جهنم راللغة فی السین .وصقر کزفر، کذب صریح یقال جاء بالصقر والبقر ولایفرد یعنی دروغ صریح آورد وآن نام چیزی است که دانسته نشود. وصقر ککتف. خرما که از وی دوشاب سازند وخرمای دوشاب ناك.

صقرة - بفتحتین .ع.آب باقی مانده در حوض که شاشیده باشند درآن سگان وروباهان وصقرة کفرحة ، زن تیزفهم سخت بینائی (ا).

صقع - بالضم وعین مهمله درآخر .ع. کرانه گوشهٔ زمین و صقع بالفتح زدن کسی را یا بر سر زدن وپشك افتادن برزمین وداغ کردن بر روی کسی یا برسرکسی و برخاك انداختن کسی را و سخت تیزدادن خر ورفتن یاماثل شدن ازراه یا برگشتن ازراه خیر وکرم بفتح قاف هم آمده و بانگ کردن خروس وگریستن. وصقع بفتحتین ، فروریختن چاه وافتادن کناره های آن و بیهوش شدن وسفید شدن میان سراسپ ومرغ وجز آن واندوه که نفس را گیرد وتاسه وملالت آرد از شدت گرمی(ا)

صقعاء - بالفتح والمد .ع.آفتاب .ومؤنث اصقع [بالفتح] که جانور سپید سرباشد (ا) .

صقعب - بفتح اول وثالث .ع.دراز ونام مردی وبانگ کننده ازشتر ماده وازدروازه ها(ا).

صقعة - بالضم وفتح ثالث . ع. سپیدی میان سر از جانور (ا)

صقعر - بضم اول وثالث .ع آب سرد و آب تلخ سطبر و آب برگردیده رنگ ومزه(ا).

صقعرة - بفتح اول وثالث ع بانگ کردن تو درگوش دیگری (ا).

صقعل - بالکسر کسبحل .ع. خرمای خشك یا خرمای خشك که درشیره تازه تر نهند (ا) .

صقغ - بالضم وغین معجمه درآخر .ع کرانه وگوشهٔ زمین لغة فی الصقع بعین مهمله (ا).

صقل - بالضم .ع. پهلو وسبك از ستور تهیگاه صقلة مثله وصقل ککتف؛ مختلف در رفتار و اسپ کم گوشت واسپ درازتهیگاه ومیان.وصقل کزفر نام شمشیر عروة بن زیدالخیل.وصقل بالفتح زدودن چیزی را ولاغر گردانیدن ناقه و آوردن کسی را بزمین وزدن کسی را بچوب دستی (ا) .

صقلاب - بالکسر .ع. بسیار خوار و سپید و سرخ وسرسخت وشترسخت و بالفتح شهری است سردسیر بطرف شمال (ام).

صقلة - بالفتح .ع. بمعنی صقل . بالضم پهلو و سبك ازستور وتهیگاه وصقلة کطلبة ، جمع صاقل وزداینده(ا) .

صقوب - بضمتین .ع. جمع صقب بالفتح ، بالا گذشت (ا) .

صقور ـ بضمتین . ع . جمع صقر بالفتح، بالا گذشت (ا) .

صقیع ـ بعین مهمله کامیر .ع. نوعی از زنبور و پشك که شبهای تیر ماه افتد بر زمین مانند برف (ا).

صقیل ـ بفتح وکسر ثانی . ع . زدوده شده و روشن (غ).

صك ـ بالفتح و تشدید کاف .ع. کوفتن و زدن و نامه وقباله معرب چك اصك [بفتح اول و دوم با سوم مشدد]وصکوك[بضمتین] وصکاك[بالکسر] جمع و نیزصك بالفتح وتشدید ثانی،درراه درشت و سخت گردیدن‌جمع و نیز گوشت‌ونبشتن چك‌را(اغ).

صکاك ـ کغراب.ع . بمعنی هوا.سکاك بالسین بمثله. وصکاك بالکسر،جمع صك ، بمعنی چك و صکاك بالفتح و تشدید ثانی ، کسیکه قباله های شرعی نویسد (اغ).

صکة ـ بالفتح وتشدید ثانی .ع. سختی گرمای نیمروز ومضاف بسوی عمی‌آید گویند. لقیهٔ‌صکة عمی، یعنی دیدم اورا درشدت گرمای نیمروز و عمی نام مردی است ازعمالقه که‌غارت‌آوردقومی را درنیم‌روز وازبن برکندآنهارا (ا).

صکم ـ کسکر .ع. سپل شتر ومانندآن. وصکم بالفتح، زدن‌کسی را وراندن و باز داشتن وسخت کوفتن (ام).

صکمة ـ بفتح‌اول‌وثالث.ع.کوفتن سخت بسنگ ومانند آن (ا) .

صکوك ـ بضمتین .ع . جمع صك بالفتح، معرب چك (ا) .

صکیك ـ کامیر .ع. ضعیف وناتوان(ا).

صل ـ بالفتح وتشدید لام و بکسر .ع. باران فراخ وباران کم وپریشان ضدست.وصل‌بالکسر مار یا مار باریك زرد رنگ یا مار خرد که افسون نپذیرد وکیاهیست وبلا وسختی ومانند و همتا ودرختی است‌وشمشیر بران. اصلال[بالفتح] جمع. وصل بالضم، برگردیده بو ومزه ازگوشت وجز آن (ا).

صلا ـ بالفتح ع. میانهٔ پشت مردم یا از هر چار پایه وطرف سرین یا فرجهٔ میان‌کون‌ودنب یاآنچه جانب‌راست وچپ‌دنب است وهماصلوان [بفتحتین] صلوات[بفتحتین]واصلاء[بالفتح]جمع. وآواز دادن برای طعام خورانیدن و یا چیزی دادن وبکسر بمعنی بریان از مدار ولطائف‌و منتخب ودرسراج نوشته که صلابفتح،آوازکردن بسوی کسی برای دادن چیزی خواه طعام باشد وخواه غیر آن مگر در کتب معتبرهٔ عربیه بدین معنی دیده نشده وفارسیان بمعنی مطلق خواندن استعمال کنند خواه خواندن حریف‌را بجنگ بود وخواه غیرآن وبالفظ آمدن‌وگفتن وزدن ودادن وکردن مستعمل. شیخ‌العارفین : «گردی نمیشود زنمکدان‌عشق‌کم* برخوان اواگردوجهان‌را صلا کنند». میرزا صائب : «گر چنین خوبان صلای جام الفت میدهند* بلبل محجوب مارا بال‌جرأت میدهند» . طالب آملی : « بخوان عشرتم ای همدمان صلانه زنید * که دست ذائقه زین تلخ ماحضر شستم» . محسن تأثیر: « نینداوری که از قید جنون عشق دلگیرم *صلابرسنگ طفلان‌میزند آواز نخچیرم» خواجهٔ شیراز : « صلا ازمن چه میجوئی که رندان را صلا گفتم * بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم» . ابوطالب کلیم : «زغمزه اش مطلب‌رخصت نظاره‌کلیم* صلای‌سیر گل ازباغبان نمی‌آید» (اغب) .

صلاء ـ ککساء .ع. بریانی‌وافروختن‌آتش‌بآتش برای دفع سرما وصلا بالفتح‌والقصرمثله‌فیهما(ا).

صلاءة ـ بالفتح وفتح همزه .ع پیشانی وسنگ پهن بوی‌سای (ا).

صلاب ـ بضم اول بروزن کلاب اسطرلاب را گویند وآن‌آلتی باشد که ازبرنج ساخته اند و منجمان بدان ارتفاع کواکب معلوم کنندوگویند پسرادریس پیغمبرعلیه السلام واضع آنست(ره)

صلابة ـ بفتح .ع. سختی وسخت‌شدن (غ).

صلاية ـ بالکسر وفتح موحده . ع . سنگی که بدست گیرند وبآن داروسایند وسنگی‌پهن‌که بر سرآن داروسایند وهرچه برآن داروسایند یعنی هاون وهاون دسته‌را هم‌گویند (ك).

صلاح ـ بالفتح وحای حطی ع . نیکوئی کار وبا لفظ اندیشیدن ویافتن مستعمل و برین قیاس صلاح دولت وصلاح کاربدون اضافت زاهدومنقی خواجهٔ شیراز : « صلاح کار کجا و من خراب

کجا * ببین تفاوت‌ره ازکجاست تا بکجا» محسن تأثیر: «رفتی بیزم‌دشمن باغیر باده‌خوردی* کی بود شاه خوبان اینها صلاح دولت». و بلفظ‌دیدن نیز مستعمل است. طغرا دررسالهٔ انوارالمشارق گوید: «دل گفت علی را بـآلهی بپرست * جان گفت بآسمان پناهی بپرست * با پیر خرد صلاح دیدم گفتا * واصل‌شده‌را بهرچه‌خواهی بپرست» (ب. وغوامض سخن).

صلاح‌اندیش - خیراندیش (فر).

صلاح دید - بکسر دال ابجد .ف. بمعنی تجویز وصلاح (فر).

صلاح سمرقندی - .ف. مولوی حبیب‌الله‌خان در رسالهٔ مزیل الاغلاط نوشته که صلاح‌سمرقندی غلط عوام است وصحیح صلای سمرقندی زیرا که اهل سمرقند بخوش خلقی و جوانمردی شهرت دارند و بر اندك طعام صلای عام میدهند فکیف که طعام بسیار داشته باشندوجناب‌سراج‌المحققین میفرمایند صلای سمرقندی طلب سرسری که ازته دل نباشد یعنی‌صلای‌دروغ‌لیکن از شعراسیرلاهجی که صلاح گفتن بمعنی صلای‌زدن استعمال کرده‌معلوم میشود که آنهم صحیح باشد و هو هذا :« ساقی ما از کرم میخانه را درباز کرده‌جام می بر کف گرفت وگفت رندانرا صلاح » چه‌مدارقافیه این غزل بر فلاح و نجاح است - میر سیادت : « مرو بسیب‌زنخدان زره کـه حاصل نیست * بجز صلای‌سمرقند از زنخدانها » (ب).

صلاح کار - .ف. در صلاح گذشت (فر).

صلاحیة - بالفتح و تخفیف یا بروزن کراهیت .ع نیکو بودن و نیکو کار بودن (م).

صلاخد - بالفتح وکسرخای معجمه وسکون‌دال مهمله .ع. در صلخد[بالفتح] بیاید(ا)

صلادم - کعلابط .ع. اسپ استوار وسخت سم وشیر بیشه وسرسخت. صلادم بالفتح.ع. جمع(ا).

صلاصل - بفتح صاد اول وکسر صاد ثانی .ع بمعنی فاخته هـا و موی های پیشانی اسپ و قدحها (غ).

صلاطح - بکسر طای مهمله وسکون حای‌حطی کعلابط . ع . پهناور و صلاطح بلاطح از اتباع است (ا).

صلاع - بعین مهمله ککتاب .ع نرمی آفتاب و صلاع کرمان ، اوصلع کسکر ، سنگ پهنا سخت واحد آن صلاعة است (ا).

صلافح - بالفتح وکسرفا وسکون‌حای‌مهمله.ع. دراهم واحد ندارد (ا).

صلافی - بالفتح وکسر فا .ع. جمع‌صلفاء بالفتح زمین سخت(ا).

صلاق - کشداد .ع . بمعنی خطیب مصلق یعنی بلیغ وفصیح (ا).

صلاقیم - بالفتح وکسرقاف .ع. سرهاودندانها کانه جمع صلقام (ا).

صلال - بالکسر .ع. آسترموزه‌یا ساق موزه و صلال کشداد، آب برگردیده رنگ ومزه‌وگل که ازوی بانگ‌آید (ا)

صلالة - بالکسروفتح لام‌ثانی، .ع. آسترموزه‌یا ساق‌موزه. اصلة [بفتح‌اول‌وسوم‌مشددوکسردوم] جمع (ا).

صلام - کزنار .ع . مغز کنار صلام کشداد ، مثله (ا) .

صلامة - مثلثة .ع گروه مردم‌صلامات‌جمع(ا).

صلاوه وصلایه - بالفتح .ع در صراح سنگ پهن ودر بحرالجواهر سنگ زرین که برآن‌آسیا سایند چنانکه نهرسنگ زیرین ودرمنتخب‌اللغت صلایه سنگی که بدست گیرند و بـر آن دارو بسایند. شیخ کاشی: «از غصه جزو جزو وجودم گـرد شده است * بازوی عیش نیست حریف صلایه‌ام» (ب).

صلایة - بالفتح وفتح تحتانی . ع. بالا گذشت (فر) .

صلائف - بالفتح وکسرهمزه وسکون فا.ع جمع صلفة کفرحة،زن بی‌بهره ازشوی(ا).

صلائق - بالفتح و کسر همزه . ع . جمع صلیقة کسفینة گوشت بریان پخته (ا) .

صلب - بالضم .ع. درشت و سخت و استخوان پشت ازدوش تا بن سرین اصلب[بفتح اول وضم سوم] واصلاب [بالفتح] وصلبة [بکسر اول وفتح دوم وسوم]جمع. وزمین پست‌درشت وجای‌درشت سنگناك ودرین هرسه بتحریك هـم آمده صلبة [بکسراول وفتح‌دوم وسوم] جمع. و نیز بضم‌حسب

وشرف آبائی وتوانائی وموضعی است به عمان. وصلب، بالفتح بردارکشیدن کسی را و مداومت کردن برکسی تپ او و سخت گردیدن و بریان کردن گوشت‌را وبرآوردن چربش استخوانهارا وسوختن ومعنی اخیر ازنصرهم آیـد ودوچلیپ ساختن برسردلو. وصلب بفتحتین ، سخت وچربی استحوان واستخوان پشت وزمین درشت‌لغت‌است درصلب‌وصلب کمرد ، مرغی است و صلب بالضم وتشدیدلام مفتوح، سخت‌وسنگ فسان(ام).

صلبان - بالضم .ع . جمع صلیب کامیر چلیپای ترسایان (ا)

صلبة - بالفتح وتشدید لام مفتوح ع. سخت و محکم کرهانیدن کسی را لازم است‌ومتعدی(ا).

صلبی - بالضم و تشدید لام مفتوح و کسر بای مـوحده .ع . سنگ فسان و سنگی که بدان جلا دهند (ا).

صلبیة - بالضم وتشدید لام وکسرموحده‌وتشدید تحتانی مفتوح .ع. سنگ‌فسان (ا).

صلة - بکسر اول وفتح ثانی .ع پیوستن وعطا دادن وپیوند و خویشی (م)

صلت - بالفتح .ع.کشاده پیشانی و منه فی صفة صلی‌الله علیه وسلم وکان صلت الجبین‌ای واسعه. وچیزآشکار وهموار وشمشیرزدوده و برنده‌وکارد بزرگ وبالضم نیزآمده اصلات [بالفتح] جمع‌و مرد رسا درامورو‌حوائج خودونام مردی وصلت بالکسر، دزد و بالفتح‌والضم، به‌شمشیرزدن‌وریختن آنچه در جام باشد وتاختن اسپ(ام).

صلتان - محرکة .ع اسپ تیزبـا نشاط هشیارو شاعرانند عبدی‌وجذمی وفهمی (!)

صلج - بفتحتین و سکون جیم . ع. کری وصلج بضمتین ، درهمهای جید و تمام و صلج بالفتح ، گداختن سیم‌را ومالیدن نره‌را وزدن کسی‌را بچوب دستی (ا) .

صلجة - بضم‌اول وتشدید لام مفتوح .ع. جامهٔ ابریشم (ا) .

صلح - بالضم وحای حطی .ع آشتی‌ومؤنث‌هم آمده وبالفظ کردن ودادن و آوردن و افتادن مستعمل .ملااوجی: «صفای روی عرقناك یار را نازم ٭که‌صلح داده بهم آفتاب وشبنم را» میرزا صائب : «شنبه وآدینه‌را با هم که خواهـد داد صلح‌می‌علاج خصمی ایام نتوانست‌کرد» . وله : «صائب ازطبع باین تازه غزل صلح مکن ٭ اول جوش بهارست گلستان ترا». خـواجهٔ شیراز : «شکرایزد که میان من واوصلح فتاد ٭ حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند». میرمعزی: «هر که صلح آورد با تو صبح بختش بـردمید ٭ تیره گرد پیکرآنکس‌که پیکارآورد».وصلح بالکسر، نیك ونهری‌است بمیسان(ا).

صلحاء - بالضم .ع.جمع صالح‌نیك (فر).

صلحکار - بالضم .ع. طریقهٔ موحدان است که مآل همه‌مذاهب واحد دانسته با مردمان مختلف المذهب خصومت نداشتن‌و بادوست ودشمن بآشتی بسر بردن (غ).

صلخ - بفتحتین وسکون خای معجمه .ع.سخت کر شدن (ا).

صلخد - کجعفر .ع. شترقوی سخت یاتیزخاطر یا چالاك وبکسر صاد وفتح ثانی‌وصلخد کجردحل ، و صلخاد کقرطاس، و صلخدی کسنتی ، و صلاخد کعلابط، مثله فیهما. صلاخدبالفتح جمع(ا).

صلخف - کجردحل .ع. نرهٔستور ومرد(ا)

صلخفة - بالکسر وتشدید لام مفتوح ع کاسهٔ پهناور قریب‌تك(ا).

صلخم - کجعفر.ع. استوارسخت‌رسا وکوه‌بلند. وصلخم کجردحل، رساسخت استوار(فر).

صلخود - بفتح اول وضم ثانی . ع .ناقهٔ قوی سخت (فر) .

صل خوردن - .ف بمعنی شمشیر تیزخوردن. ظهوری: «ازشهان‌خورده‌اندجایزه‌ها٭صلهاخورده اند ازاعیان»(ب).

صلد - بالفتح وبکسرودال ابجه‌درآخر.ع.سخت درشت تابان وجای‌سخت که هیچ نرویاندواسپ که خوی‌نکند وسربی موی و نام مردی‌ویقال‌حجر صلد وجبین‌صلد ای‌صلب‌املس. وناقه‌صلدة بالفتح، شترماده بی‌شیر(ا).

صلداء - بالکسر والمد .ع. زمین درشت بیك سخت صلداءة بالتاءمثله (ا).

صلدام - بالکسر .ع . اسپ استوار و درشت سم (ا) .

صلدح - بجای حطی کجعفر.ع. سنگ پهنا.جاریة صلدحة، دختر پهناور(ا).

صلدم - کزبرج .ع. شیر بیشه واسپ سخت سم واستوار. صلدمة،مؤنث (ا).

صلصال - بالفتح .ع.گل باریك آمیخته وگل خشك وخام که چون انگشت بر آن زنند وآواز بر آید که خمیر آدم علیه السلام از آن بود وچون بپزند آن را فخار گویند. ظهوری در صفت اسپ : «رسدش گرز بس لطافت جسم * ام روحانیان نهد صلصال» (غ . ب) .

صلصل - بر وزن بلبل .ع. بمعنی فاخته وبقیهٔ آب در حوض وموی پیشانی اسپ ونام موضع و نام آبی است (غ).

صلصلة - بفتح هر دوصاد مهمله .ع. اصوات و آواز زنجیر وآهن وجرس (غ).

صلطح - بالفتح وفتح طای مهمله وسکون حای حطی .ع. سطبر فربه صلطحة، زن پهناور(ا).

صلع - بفتحتین وسکون عین مهمله .ع.موی رفتگی پیش سر وبفارسی کل بودن و بهندی گنج گویند وصاحب این مرض را اصلع [بالفتح] نامند واین مرض ازجهت نقصان مادهٔ موی است در آنجای یا غلبهٔ یبوست یاازجهت پستی دماغ ازکاسهٔ سر که سقی دماغ بکار نمیرسد. و صلع کسکر، جای که هیچ نرویاند (غ).

صلعاء - بالفتح .ع. زن بیموی پیش سر وهرامر بزرگ ومشهور وسختی وبلا و زمین باریك بی درخت وعلف وعرفهٔ صلعاء، طلق که سرهای شاخ وی رفته باشد. وصلعاء النعام، موضعی است بدیار بنی کلاب یاغطفان میان نقره ومغیشه و مر اورا روزی است (ا).

صلعان - بالضم .ع. جمع اصلع بالفتح، مرد بی موی پیش سر (ا).

صلعة - بالتحریك و بضم . ع . جای صلع از سر (ا) .

صلعم - بفتح اول وثالث .ع. مخفف صلی الله علیه وسلم (فر).

صلغ - بغین معجمه کرکع .ع.جمع صالغ ،گاو وگوسپند که دندان شش سالگی افکنده باشدوصلغ محرکة، پشتهٔ (ا) .

صلغة بفتح اول وثالث .ع. کشتی بزرگ وصلغة بالتحریك ، ناقهٔ فربه که دندان رباعیه افکنده باشد یادرششم درآمده(ا).

صلف - بالفتح .ع. خلوی است درمیان خرمابن صلفة یکی ، وصلف ککتف ، مرد لافی صلافی [بالفتح] وصلفاء [بروزن امراء] و صلفین [بفتح اول وکسردوم] جمع . وخنور گران وطعام بیمزه وخنور که آب کم برد وابر بسیار رعدکم باران . وصلف بالتحریك، بی برکت وبی مزه شدن طعام وبی بهره شدن زن از شوی وسخن ناخوش گفتن ولاف زدن وازحد درگذشتن درسخن(ا).

صلفاء - بالفتح والمد ویکسر .ع. زمین درشت سخت صلفاة بالهاء کذلك یا سنگ تابان یا زمین برابرشده. اصالف[بالفتح]جمع صلافی بکسر فاء مثله (ا).

صلفة - کفرحة .ع. زن بی بهره ازشوی صلفات [بفتحتین] وصلائف [بالفتح] جمع(ا) .

صلفحة - بالفتح وفتح حای مهمله.ع. برگردانیدن درمها را (ا).

صلفعة - بفتح اول وثالث وفتح عین مهمله.ع. زدن کردن کسی را ومفلس وبی چیز گردیدن وستردن موی را ونیز زدن سرکسی را (ا).

صلق - بالفتح .ع. بانگ وفریاد سخت صلقة مثله وسخت بانگ کردن وزدن کسی را بعصاو گستردن جاریه را وجماع کردن باوی وسخت جنگ انداختن میان کسی ونیز کارزار کردن و گزند رسانیدن آفتاب کسی را بگرمی خود وآمدوشدکردن در آب وصلق بفتحتین، دشت گرد هموار (ا).

صلقاب - بالکسر .ع. آنکه بمالد وتیز کند بعض اسنان خودرا ببعض(ا).

صلقام - کقرطاس .ع. شیر بیشه (ا) .

صلقع بلقع - بالفتح .ع. دشت خالی بی آب وگیاه (ا).

صلقعة - بفتح اول و ثالث و رابع .ع. کردن زدن وموی سرستردن ومفلس شدن وسختی وشدت کردن کسی را و تفسیر صاحب صراح صلقعة نیست کردن غلط است شاید اعدام را که بمعنی مفلس شدن است معدوم کردن دانست(ا).

صلقم - بفتح اول وثالث .ع. آنکه بعض دندان

خودرا بربعض برهم‌زند وشیر بیشه وشترفربه. و صلقم کزبرج، پیر کلان‌سال وسطبر(ا).

صلقمة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع. برهم‌زدن بعض‌دندان خودبربعض (ا).

صلم ـ بالفتح .ع.از بن‌بریدن یا ازبن برکندن گوش وبینی‌را (ا).

صلمة ـ بالضم وفتح میم.ع.خود وصلمة بالتحریك سخت واستواراز مردم وجزآن ونوعی ازطعام که ازخمیرآرد گندم ترتیب دهند(ا).

صلمح ـ بالفتح وحای حطی.ع. ستردن موی سر کسی را (ا).

صلمعة ـ بفتح اول وثالث وفتح عین مهمله.ع. ازبن بـرکندن وستردن موی سرکسی‌را وتابان کردن چیزی‌را ومفلس شدن (ا).

صلنباح ـ بکسرتین وسکون نون‌وموحده بالف کشیده وبحای حطی زده . ع . ماهی است دراز باریك (ا) .

صلندحة ـ کسفرجلة وبضم الصاد .ع. ماده شتر پهناور توانا خاص بالانات (ا).

صلنفح ـ بحای‌حطی درآخر کسفرجل .ع. بسیار بانگ ازمردم وجزآن (ا).

صلنقع ـ بفتح اول وثالث وفتح قاف و سکون نون وعین مهمله ع مردرساودلاور وبـانگ و فریاد سخت وراه پیدا وروشن (ا).

صلوات ـ بهرسه حرف اول مفتوح . ع. جمع صلوة فارسیان بسکون دوم از عـالم ظلمات نیز آرندنماز و درود ودین ورحمت ابونصر نصیرای بدخشانی : « هر صبح کـه خورشید سر از آب برآرد * صلوات فرستد بج ـ فرح آباد » میرزا طاهر وحید : « بصلوات شدختم آن قیل وقال * بابن قسم کوتاه شد آن جدال » . محمد سعید اشرف :« چون بخود مغرور نبود آنکه هرجـا بگذرد ، بشنود صلوات همچون پادشاه از شش جهت » . سالك یزدی: « نی‌سلام کل نه‌صلوات چراغ * صبح وشام بلبل وپروانـه نیست » و صلوات ازخدای تعالی رحمت است وازفرشتگان استغفار وازمومنان دعا واز پرندگان‌وخزندگان تسبیح‌ونیز صلواةمسجدیهود یعنی کنشت(اغ ب ك)

صلوة ـ بالفتح . ع دعا و رحمت و آمرزش و نماز از منتخب در صراح نوشته که بمعنی نمازو دعا ازبنده و بمعنی رحمت از خدابتعالی و بمعنی درودبر رسول و فرشتگان ودرشرح نصاب‌نوشته که صلوة مأخوذ از صلا که بمعنی سرین است‌که نماز کننده در سجود سرین بر میداود این فعل را صلوة گفتند وبعضی معنی لغوی صلوة تحریك صلوین نوشته‌اند یعنی جنبانیدن هردو سرین و معنی نماز منقول است ازین معنی (غ).

صلوتة ـ بضمتین و فتح تای مثناة فوقانی . ع . کشاده پیشانی شدن(غ).

صلوح ـ بفتح اول‌وضم‌ثانی وحای حطی‌درآخر . ع. بمعنی صلاح، نیکی ضد فساد است (ا).

صلوخ ـ بخای معجمه کصبور .ع. بلای سخت و مهلك(ا) .

صلود ـ بدال مهمله کصبور .ع اسپ خوی نا کننده واین مذموم است ومرد تنها و دیگ دیر بجوش آینده وناقهٔ کم شیر درشت پوست پستان وبرکوه بر آینده‌ازبیم . و صلود بضمتین ، بخیل گردیدن وآواز آوردن چقماق وآتش‌ندادن(ا).

صلودح ـ بفتح اول وثانی وسکون واو و فتح دال مهمله و سکون حـای مهمله . ع . قـوی سخت (ا).

صلودد ـ بهر دو دال ابجد کسفرجل .ع رست تابان سخت (ا).

صلول ـ بضمتین . ع . گنده و بـد بوی شدن گوشت (ا).

صلون ـ بفتح اول بر وزن زبون میوهٔ کبرست که بفارسی کورژ گویند وآن رستنی باشد شبیه بگردهٔ گوسفندو خرنوب نبطی همانست‌و بعربی ینبوب خوانند در دوشاب پـروردهٔ آن ادرار آورد ودر سرکه پرورده شکم بیندد (ره).

صلهام ـ کقرطاس .ع. شیر بیشه ومرددلیر(ا).

صلهب ـ بفتح اول وثالث .ع. مرد دراز وخانه بزرگ و شتر تـوانا و استوار و سنگ سخت دراز (ا).

صلهج ـ بفتح‌اول و ثالث .ع. سنگ بزرگ و شتر ماده قوی واستوار (ا).

صلهٔ‌رحم ـ بکسر اول وفتح‌لام وفتح رای‌مهمله

وکسر حای مهمله .ع. محبت وسلوك داشتن با خویش و اقربا(غ).

صلی - بالفتح .ع بریان کردن و بآتش درآوردن دست و بآتش گرم کردن و فریب‌دادن وکشیدن سختی کار راوصلی بکسرتین وتشدید یاانداختن (م . ا .ك).

صلیان - بکسرتین وتشدید لام .ع. گیاهی است واحدآن صلیانة است و فی‌المثل جذها جذاالبعیر الصلیانة درحق شخصی گویند که در حلف شتاب کند و تامل ننماید (ا) .

صلیب - بفتح اول وکسر لام .ع. بمعنی سخت و محکم و بمعنی بردار نهاده شده‌و چوبی است کـه ترسایان در زناو بندند وبفارسی آنرا چلیپا گویند و نوشته‌اند که این معرب چلیپ است وشکل‌این باشد + وجهش آنکه چون عیسی علیه‌السلام را برآسمان بردند طرطوس نام‌شخصی راکه همشکل عیسی علیه السلام بود بردار کشیدند وبعداین‌واقع ترسایان آنرا عیسی پنداشته شکل دار با عیسی ازچوب تراشیده درگلو آویختندو تعظیمش کردند و صلیب بمعنی آن خط چهار گوشه که ازتقاطع خط محور و معدل النهار در فلك‌عندالذهن‌فرض کرده میشود و چهار ستاره‌اندکـه در قرب نسر واقع‌شده‌اند(غ).

صلیب‌اکبر - کنایه ازتقاطع خط استواست با خط‌محور که خط‌جنوب و شمال باشد وتقاطع‌میل شمالی ومیل‌جنوبی و تقاطع فلك تدویر را نیز گویند (ا).

صلیب‌بادپروا - بنجم‌بای موحده هفتم دال‌هشتم بای فارسی دهم‌واو ف. چوب چهار گوشه که‌در تابدانها بجهت منع دخول حیوانات سازند(غ).

صلیبی - بفتح‌اول‌وکسر ثانی.ع.قوم‌نصاری(غ).

صلیبی‌خط - کنایه از خط چهار گوشه و در سکندرنامه مراد از جریب مساحت (غ)

صلیجة - کسفینة .ع . پسارهٔ از نقره خالص گداخته (ا).

صلید - بدال مهمله کامیر .ع. تنها ودرخش(ا)

صلیع - بعین مهمله کامیر .ع.کوه بی گیاه (ا)

صلیعاء - بالضم .ع. صورت مردم کـه مکشوف باشد وسختی و بلا (ا).

صلیغ - بغین معجمه کامیر .ع گاو وگوسفندششش ساله را گویند - ملاطغرا ۰ « خدا گفت پیغمبری کن به تیغ ٭که دشمن‌خوردبرتن‌خودصلیغ»(ب).

صلیف - کامیر ع. یك کرانهٔ‌گردن وهماصلیفان یاآن هردو سر مهرهٔ پشت است متصل بسرازدو جانب دو چوب‌که بردوجانب پالان باشدوپالان بدان بندند (ا).

صلیق - کامیر .ع شهریست بواسط وتابان از هر چیزی (ا).

صلیقة - کسفینة .ع. گوشت بریان پخته صلائق جمع و نان تنك (ا).

صلیل - کامیر .ع. آوازآهن‌وآوازضرب‌شمشیر و خشك شدن روده‌های شتران چندانکه بانگك میکندروده‌های وی دروقت آب خوردن (اغ).

صم - بالفتح وتشد میم .ع کر شدن و شنیدن و سر بند بستن شیشه را وزدن کسی بسنگ‌وهلاك گردیدن ومردن - وصم بالکسر شیر بیشه و بلا وصم بالضم ،جمع‌اصم [بفتحتین وسوم‌مشدد]کر و سخن نا شنوا (ا).

صمأ - بفتح اول وثانی وسکون همزه .ع . بر آمدن و نمودارشدن(ا).

صماء - بالفتح و تشدید ثانی.ع. ناقهٔ فربه یـا ناقهٔ بار بردار وطرف رودهٔ باریك از مردم و جز آن وزمین درشت‌صم‌بالضم، جمع و بلای‌سخت وفتنه وهیأتی است‌مرچادر پوشیدن را ویاپیچیدن خودرا بیکجامه که سوای آن بروی نبوده باشد وزن‌کر و ناشنوا وسنگ سخت رست و نیزه‌رست و مارکه افسون‌نپذیرد (اغم).

صمات - کسحاب .ع. شئی اندك وحقیر وصمات بالضم ،خاموش بودن وآنچه بدان خاموش‌شوند. وصمات بالکسر ، نزدیکی‌و نزدیکی انجام‌کار(ا).

صماح - بحای حطی کغراب .ع خوی بدبوی‌و گنده بغل وداغ‌کردن‌و داغ.صماحی مثله.جانوری است مانند گربه که پشم بد دارد و پیه گداخته دواءً بر شکاف پا نهند(ا)

صماخ - بالکسر وخای معجمه.ع. سوراخ‌گوش وگوش‌آب کم و در بحرالجواهر بمعنی سوراخ

دیده نیز نوشته وصماخ بالضم آبی‌است(غ ا).
صماد- بدال ککتاب .ع. جاهای بلند وزمینهای درشت این جمع صمد است که بفتح‌اول و سکون میم باشد وسر بند شیشه یا پوست پاره کـه سر شیشه بدان بندند وخرقه و مندیل کـه مردم بر سر پیچند جز عمامه و بفتح اول آنچه میان تهی وجوف دارنباشد (غ ا).
صمادح- بحای حطی کعلابط .ع. خالص از هر چیزی وروزگرم‌وسخت صمادحی بیای نسبت‌مثله فیهما و شیر بیشه وراه واضح‌وپیدا (ا).
صمار- بالکسر .ع. بخل‌کردن ومنع نمودن(ا).
صماری- کحباری‌وحبالی وعشاری.غ.کون(ا).
صمالخ- بخای معجمه کعلابط.ع. شیر خفته(ا).
صمالخی- بیای‌نسبت .ع طعام‌وشیر بی‌مزه(ا).
صمالك - بالفتح وکسر لام وسکون کاف . ع جمع صملق‌کعملس ، سخت قوی و پارهٔ گوشت(ا).
صمالیخ- بالفتح وکسر لام و سکون یا و خای معجمه .ع بیخ‌گیاه نصی که باریك باشد(ا)
صمام- کقطام .ع. بلای سخت و فی المثل صمی صمام‌ای زیدی یا داهیة و قولهم صمام ویکسر ای تصاموافی‌السکوت ، و صمام بالکسر ،سربند قاروره صمامة بالتاء‌مثله (ا)
صمان- بالفتح ع زمین‌درشت سنگناك درجنب زمین نرم‌ریگناك‌یاعام است صمانة ،مثله‌وموضعی است‌بعالج ویکسر فی‌الکل وکوهی است‌سرخ‌و گویند هفت‌کوه‌است ازریگ قریب ریگ‌عالج‌و صمان بالضم، جمع اصم [بفتحتین‌ومیم‌مشدد] کر وسخن ناشنوا(ا)
صم‌بکم - بضم صاد وضم بای موحده .ع بمعنی کران و گنگان و این هـر دو لفظ جمع اصم و ابکم است و استعمال جمع بجای‌مفرد برای‌مبالغه باشد درکثرت یاآنکه فارسیان بعض‌جا صیغهٔ‌جمع درمقام مفرد استعمال کنند چنانکه حور کـه‌جمع حوراء باشد (غ) .
صمة - بالکسر وفتح میم مشدد .ع مرددلاور و شیر بیشه صمم [بفتحتین] جمع . و نام پدروريد شاعر و مارنر وخارپشت ماده‌وسر بندقاروره(ا).
صمت - بالفتح و سکون میم و بضم اول خطا است .ع. بمعنی خاموشی و خاموش بودن صموت [بضمتین] مثله و بسته شدن زبان مریض(ا غ).
صمتة - بکسر اول وضم آن . ع . آنچه بدان کودکانرا خاموش گردانند وتسکین دهند ازطعام وشیرینی و مانند آن (ا).
صمج- بالضم وجیم - جمع‌صمجة محرکة،قندیل این لغت رومی است (ا) .
صمح- بفتحتین وسکون حای حطی .ع گداختن گرمادماغ کسی را بگرمی خود و تازیانه زدن کسی را ودرشتی کردن بـاکسی درسؤال و جز آن (ا).
صمحاء - بالکسر وحای‌حطی بالف‌کشیده.ع زمین درشت صمحاءة - بالها مثله وهی اخص منه (ا).
صمحمح- بهردو حای حطی‌کسفرجل .ع. مرد سخت ودرشت وتواناگرد اندام وکوتاه بالا و مرد رفته موی پیش‌سر ومـردسترده مـوی سر، صمحمی - بیای نسبت‌مثله فی الکل‌وسر موی‌رفته و سخت ودرشت (ا) .
صمخدد- بهر دو دال مهمله کسفرجل .ع خالص وبی آمیغ و صمخدد کقذعمل، مثله - ومنه‌انت فی صمخدد قومك ، یعنی درخالصان قوم‌هستی(ا).
صمد- بفتحتین و سکون دال مهمله . ع. مهترو آنکه آهنگ بوی کنند درمهمات‌وپاینده‌و رفیع وبی نیاز درست از هرچیزی ومردی که گرسنه وتشنه نشود درجنگ و قومی کـه حرفه نباشد ایشانرا و نه چیزی دارند که بدان معیشت کنند بالفتح سر بند بستن قاروره را وزدن وجای بلند ودرشت وتأثیر سوختگی‌آفتاب‌درروی وآهنگ کردن و انتظار فرصت وبر پای نمودن (ام‌غ).
صمدیة - بفتحتین وکسر دال‌مهمله و تشدیدیای تحتانی مفتوح .ع. بزرگی وبی‌نیازی وپاك شدن از عادات حیوانی (غ).
صمر- بالفتح و بالتحریك.ع گندوبوی‌گوشت و ماهی تازه و زفتی کردن و بازداشتن و منع نمودن و روان شدن آب اززمین نشیب درزمین برابر وهموار و قرار گرفتن در آن با جریان سست و ضعیف ونیك ترش‌گردیدن شیر ـو صمر بالکسر ، قرار گاه آب که شست رو باشدیاعام

است وصمر بالضم، لب آب جامه وخنور، اصمار [بالفتح] جمع (ا).

صمرة- بالفتح .ع. شیر بی‌مزه و صمرة کفرحة، گند و بوی گرفته (ا)

صمرد- بدال مهمله کزبرج .ع ماده شتر بسیار شیر وکم شیر ازلغات اضداد است(ا).

صمصام- بالفتح ع بمعنی شمشیر بران(ع)

صمصم - بالفتح کفدفد . ع مرد سخت زفت و ناکس (ا).

صمصمة- بفتح اول وثالث ورابع . ع. بانگ خار پشت ماده و صمصمة کزبرجة ، خیار قوم و بفتح‌هم آمده وگروه مردم صمصم جمع.

صمع- بفتحتین وسکون‌عین مهمله .ع.زدن کسی را بچوب‌دستی وکدو کردن‌بر قوم وبازداشتن‌ایشانرا بسخن‌وبی باکانه برسرخودرفتن‌وخطاکردن‌درسخن‌و خردگوش‌شدن‌وصمع بالضم،جمع‌اصمع[بالفتح](ا).

صمعاء- بالفتح . ع خردگوش مؤنث اصمع و گوش خرد لطیف منضم بسر و کرانـه کردن و گیاه گوالیده وتازه‌وگرد و فراهم آمده باریك یا گیاه بهمی گوالیده پیش ازشکفت غنچه آن و هرغلاف میوه فراهم‌آمده که هنوز شگافته نشده صمع ، بالضم جمع (ا).

صمعان- بالفتح .ع. لطیف تراز پرهای‌مرغ که بدان پرتیرسازند(ا)

صمعر- بفتح اول وثالث ع سخت ونام مردی ونام اسپ جراح بن‌اوفی واسپ یزیدبن‌حذاق و ناقهٔ است وزمین‌درشت وموضعی‌است(ا)

صمعرة - بفتح اول و ثالث ورابع ع پوست سرسطبرو زمین درشت (ا).

صمعری- بالفتح‌وکسررای‌مهمله ع سخت‌ناکس وآنچه دروی سحر و افسون کارگر نشود وسرخ خالص ازهرچیزی (ا).

صمعریة- بالها .ع مارخبیث‌که‌فسون‌نپذیرد(ا).

صمعور - بضم اول و ثالث .ع. کوتاه بالا و دلیر (ا).

صمغ- بالفتح و سکون ثانی وغین معجمه‌چیزی است لزج که از بعض اشجار حاصل شود بهندی گوندگویند وبفارسی ژد نامند بفتح زای فارسی وسکون دال‌مهمله. ازبحرالجواهر ومزیل‌وکشف ورشیدی. وبالکسروبفتحتین ، چنانکه مشهورست خطاست صموغ [بضمتین] جمع . وصمغ کعنب، چیزی است خشك‌که درسوراخ پستان نـاقه پیدا شود وچون آن برآید شیروی خوشمزه وپاکیزه گردد صمغة بالهاء مثله(ا).

صمغة- بالفتح ع. ریش وپاره‌ازجمع (ا).

صمغد - بدال مهمله کسبحل .ع. استوارسخت و توانا (ا).

صمقة - بالتحریك وفتح قاف .ع. شیر بی مزه و سبوی سطبر کذا فی النسخةالموثوق‌بها (ا).

صمقرة - بفتح‌اول‌وثالث .ع.سخت‌کش‌گردیدن شیر (ا) .

صمكة - بالتحریك .ع شترتوانا (ا).

صمكمك- بفتح اول وثالث وفتح میم ثانی.ع. آنکه بوی‌بد داشته باشدوآب‌که از دلو چکد و متغیرشود بوی‌آن وتوانا واستوار (ا).

صمكوك - کحلزون .ع نادان شتاب شرومرد توانا درشت ودرشت خوی‌ولزج وسطبر از شیر ومانندآن (ا).

صمكيك - بالتحریك ع. نادان‌شتاب، شرومرد توانا درشت ودرشت خوی‌وازج وسطبر از شیر ومانند آن و نیز صمکیك موضعی است و احمق شتاب‌کار (ا)

صمل - بالفتح .ع یبس وخشونت درخت.وزدن کسی‌را بچوب دستی وسخت‌شدن ودرشت‌گردیدن وخشك وخشن گردیدن درخت بدان‌جهت‌که آب نیابد وباز ایستادن ازطعام وصمل بضمتین‌وتشدید لام مرد قوی جثه‌گرد اندام صملة مؤنث‌وسم‌سخت واستوار (ا)

صملاخ - بالکسر وخای معجمه ع. درون‌سوراخ گوش وریم گوش(ا).

صملك - کعملس .ع. سخت قوی وپارهٔ گوشت صمالك [بالفتح] جمع (ا).

صملوخ - بضم اول وثالث‌وخای معجمه.ع،ریم گوش (ا).

صمليل - بالکسر .ع. گیاهیست و مرد ناتوان جثه وضعیف (ا).

صمم - بفتحتین ع :کری و گـرانی گوش و ناشنوائی ومردگذرنده درعزیمت ورسا در امور

قوی واستوار وکذا فرس‌صمم، .غ.او صمم بالکسر جمع. صمة بالکسر، مرد دلاور وشیر بیشه(ا).
صموت - کصبور ع زره گران سنگ وشمشیر گذرنده و شهد با موم که همه خانهٔ آن پرشهد باشد و زدن کسی را که استخوان برد و از آن در گذرد (ا).
صموح - بحای حطی کصبور .ع. سم سخت و استوار (ا) .
صمور - بضمتین ع. زفتی کردن و بازداشتن و منع نمودن (ا) .
صموغ - بضمتین و غین معجمه . ع. جمع صمغ [بالفتح] (ا).
صمول - بضمتین . ع . سخت شدن و درشت گردیدن (ا) .
صمی - بالفتح .ع. صید مرده و گزیدن اسب لجام را وفرود آمدن کسی کاری(ك ا).
صمیان - محرکة .ع مرد دلاور واست حمله و رسا وماهر در امور و برگشتن و برجستن و شتابی کردن (ا).
صمیت - کسکیت .ع. بسیارخاموش (ا) .
صمیدح - بحای حطی کسمیدع . ع . روز گرم وسخت (ا).
صمیر - برای مهمله کامیر .ع مردخشك گوشت وپوست براستخوان چسپیده که ازوی بوی‌خوی آید. وصمیر، کزبیروقت غروب آفتاب(ا).
صمیل - کامیر.ع. خشك(ا).
صمیم - کامیر .ع خالص وخلوص‌وته‌دل‌ومیانهٔ دل وبمعنی مردناشنوا که ادراك اصوات نکند و صمیم میان هرچیز وخلاصهٔ هر چیز ومغز چیزی‌و استخوان که بدان قوایم اعضا است‌وشدت‌سردی وگرمی و پوست خشك بالائی تخم مرغ و مرد خالص ومفرد وفارسیان بمعنی کروناشنوا استعمال مینمایندلیکن بدینمعنی درعربی اصم[بفتح اول‌ودوم باسوم‌مشدد]وصماء[بفتح‌اول ودوم مشدد] مؤنث وصم[بالضم]جمع آن سیدمحمدعرفی: « نوای‌مرثیهٔ شام و شادیانهٔ عید * گشادی ازاثرانبساط گوش صمیم» . حکیم حاذق‌گیلانی: « نصیحتی که بگوشم زبان عالم گفت * چنان بود که بگوش صمیم‌ا بکم گفت» (غ.ب).

صن - بالکسر و تشدید نون . ع. کمیز شتر و آن بسیار بوی بد دارد واول‌ازروزهای عجوز و سله مانند آوندی سر پوشیده‌که دروی نان‌نهند و یا زنبیل بزرگ وبدینمعنی بفتح‌هم‌آمده (ا).
صناء - بالفتح والمد . ع . خاکستر و یقصر و چرك وریم (ا).
صناب - بالکسر .ع. درازپشت‌وشکم، صنابة‌مثله، و نانخورشی است که از خردل و زبیب ترتیب دهند (ا).
صنابر - بالفتح و کسر موحده . ع . سختی سرما (ا).
صنابی - بکسر و تشدید یا .ع. اسپ کمیت یا اسپ گلگون که با مویهای سپیدآمیخته باشد(ا).
صناج - بالفتح و تشدید نون . ع . آنکه صنج بنوازد درصنج [بالفتح] بیاید (فر).
صناجة - بفتح اول وتشدید ثانی وفتح‌جیم .ع. شب روشن (ا).
صناخر - بخای معجمه کعلابط .ع. شتر فربه‌و مرد بزرگ جثهٔ دراز بالا (ا).
صناخیة - بالضم و کسر خا وتشدیدتحتانی.ع. مرد سطبر وفربه (ا).
صنادل - کعلابط .ع. چوب خوشبوی‌و نیزقوی وسخت‌سراز شتر وحمار (ا).
صنادید - بفتح ع. مهتران وبزرگان این جمع صندید است ونیز صنادید سختیها(غ ا).
صنادیق - بفتح اول و کسر دال . ع . جمع صندوق (غ).
صنار - بکسر اول بروزن ومعرب چنار و آن درختی باشد معروف (ر) .
صنارة - بفتح اول .ع. گوش بلغت یمن و مرد بد خوی وبکسر هم آمده‌صنانیر ، جمع(ا).
صناع - بعین مهمله کسحاب .ع. چوبهاست که بدان آب را چندی بند کنند و ماهر باریك کار چرب دست در پیشه و در کارخود.وصناع کطلاب جمع‌صانع بمعنی پیشه‌ور(ا).
صناعة - بکسر اول وفتح عین ع. پیشه وکارو صناعة بتشدیدنون چوبها است که وقتی‌بدان‌آب را بند کنند(اغ):
صناق - ککتاب . ع . شتر بلند بانگ و صناق

بالفتح ، گند بغل . صنق بضمتین جمع(ا).
صنان - کغراب . ع. گند بغل و صنان کشداد، دلاوری بوده است (ا).
صنانیر - بالفتح و کسر نون ثانی . ع . جمع صنارة، گوش بلغت یمن وسر دوك (ا).
صنایة - بالکسر. ع. بمعنی همه یقال اخذة بصنایته ای لجمیعه .
صنبر - کجعفر .ع سست و باریك از هر چیزی وصنبر کزبرج ، کوهی است براسه نه تصحیف ضبیر. وصنبر بکسرتین وتشدید نون وسکون با و کسر ها - باد سرد یا بادسرد درابر وروز دوم از روزهای عجوز وسختی سرما و صنبر ، صبح سرد وصبح گرم ضد است و قدیفتح النون و قیل هو افصح(ا).
صنبرة - بفتح اول وثالث.ع.کم بار و باریك ساق گردیدن خرما بن - وسر گین و بول گاو و پیل ومانند آن که بر زمین افتاده خشك ودرشت وسطبر شده باشد وطعام(ا).
صنبعة - بفتح اول و ثالث و فتح عین مهمله ع ترنجیدگی و ترشروئی بخیل وقت سؤال (ا).
صنبل - کقنفذ و جندب ع مرد زیرك ناشناخته و نا آشنا و صنبل بالکسر نام مردی از تغلب(ا).
صنبور - بضم اول و ثالث .ع.خرمابن کم بار برهنه شاخ پوست رفته باریك ساق و خرما بن تنها گانه و نیز شاخها که از بیخ خرما بر آمده باشدو تنهٔ خرما بن ومردفردبی برادر(ا).
صنتع - بضم اول وثالث وسکون عین مهمله.ع. شتر مرغ خردسر یا سخت سر وهمچنین است خر یا برآمده هر دورخسار وهردوابرو و بزرگ پیشانی یا باریك دراز رخسار ازلغات اضدادست ومیان کاواك ازهر چیزی (ا).
صنتوت - بضم اول وثالث .ع فردویگانه(ا).
صنتیت - بفتح اول وکسر ثالث ع. صندید است و زنا و معنی یعنی مهتر گرامی . و نیز صنتیت لشکر (ا) .
صنج - بالفتح وجیم درآخر ع معرب چنگ نام سازمعروف که آنرا می نوازند و بمعنی دو طبق روئین که آنرا بریکدیگر میزنند در ین صورت معرب جهانجهه باشد که لفظ هندی است هر کلمه که در آن صاد وجیم جمع میشود معرب باشد چرا که صاد ومیم در کلمهٔ عربی الاصل جمع نمیشود و صنج بضمتین ، کاسهای آبنوس یاچوبی است سیاه دیگر (غ ا).
صنجة - بفتح اول وثالث.ع. نهری است میان دیار مصر و دیار بکرو سنگ ترازو معرب است(ا).
صنخ - بالکسر و خای معجمه.ع.اصل و بن اصناخ جمع و صنخ ، ککتف دهان که بیخ دندانهای آن برآمده باشد (ا).
صنخة - محرکة.ع. چرك وریم(ا).
صنخر - کخنصر .ع. شتر فربه ومرد بزرگ جثه درازبالا صناخر و کعلابط و صنخر کعلبط مثله فیهما - وغورهٔ خرما خشك وصنخر کجردحل شتر فربه و مرد بزرگ تن دراز بالا و مرد گول (ا).
صندح - بالفتح و حای حطی . ع . سنگ پهناور(ا).
صندد - بهر دو دال مهمله کزبرج . ع. مهتر بر دل یا عامل و بردبار یا جوانمرد یاشریف و تیزی کوه تنها گانه وکوهی است بتهامه (ا).
صندعة - بالکسر و فتح عین مهمله . ع. تندی کوه جداگانه ازکوه (ا)
صندل - بالفتح .ع چوبی معروف که سپید آن خوشبو بود وسرخ او بو ندارد واین ظاهراً معرب چندل بلام است و چندن بنون مشترك است درهندی وفارسی و بالفظ بودن وکردن وسائیدن ومالیدن وکشیدن مستعمل - صائب : « چارهٔ درد سر عقل است صائب درد می * صندلی بر جبه زین سیلاب می بایدکشید » میرزا رضی دانش : « معبد ما می پرستان گوشهٔ میخانه است * بر جبین صندل ز چوب تاك مالیدن خوش است » . میر خسرو : « صندلی سوداست خاك بوستان از بوی خویش * بسکه بادلسنگهای کوه صندل سای شد » .ابوتراب فتوت : « نغمه اش هر کس شنیداز درد سرآسوده شد * کاسهٔ طنبور ما از چوب صندل بوده است» . وله : « ازگلرخان زبسکه کشیدیم دردسر * از بعد مردنم کفنم صندلی کنند» و نیز صندل قوی و سخت سراز شتر وحمار صنادل کعلابط مثله فیهما- ویوم

صندل ، روزی است مرعربانرا که در آن جنگ عظیم واقع شد (با) .

صندلانی ـ بالفتح وکسر نون.ع مرد پیلور(ا)

صندلة ـ بالفتح .ع. قوی وسخت سراز شتر و حمار (ا).

صندل‌دانه ـ بفتح اول ودال ابجد بالف کشیده .ف. دوائی است که آنرا بیونانی مونی و بشیرازی هزار اسفند و بلفظ دیگرحرمل عربی خوانند و معرب آن صندل دانج است و آن نوعی صدب کوهی باشد گرم وخشك است درسوم و سفیدآن بهتر است بول وحیض برانددوعرق النساومفاصل را نافع است(ره).

صندلی ـ .ف در اصل بسین مهمله است مرکب ازصندل بمعنی کفش و یای نسبت و چون درقدیم پا افزارملوك را بالای کرسی میگذاشتند بمجاز بمعنی کرسی استعمال یافته وشهرت گرفته و بصاد رسم خط است بهندی چوکی گویند . ملا عبدالله هاتفی: «سپهبدیلان مرصع کمر * نشستندبر صندلیهای زر » . نورالدین ظهوری در تعریف چارسو : « برای نشست صغار و کبار * همه صندلیهای صندل قطار » (بغ) .

صندلی نامه ـ .ف. قصهٔ جنگ کردن امیرحمزه که بر صندلی نشسته با پهلوانان مشوره میکردند محسن تأثیر : « قصهٔ حمزهٔ بی اصل زمان آخر شد * صندلی نامهٔ درد سر ما باز بجاست» (ب).

صندوق ـ بالضم ع. هر لفظ که بروزن فعلول آید بالضم باشد چنانکه زنبور وعصفوروجمهور مگر صعفوق بالفتح آمده از موید و در خیابان نوشته که تحقیق آنست که صندوق بضم اول است نه بفتح چراکه فعلول و فعایل بفتح در کلام عرب نیامده مگر بفتح خواندن اینچنین الفاظ نوعی از تفریس است زیراکه فارسیان هر لفظی که برین وزن آمده بفتح اول خوانند چنانکه زنبور وجمهور و صندوق صنادیق [بالفتح] جمع (غا).

صندوق پیل ـ .ف. هودج پیل که بر آن نشینند. میر خسرو : « بعزمی که بر فتح گشتش دلیل * شد از خانهٔ زین بصندوق پیل » (ب)

صندوقچه ـ .ف. مصغر صندوق (فر).

صندوق ساز ـ .ف.معروف ـ میرزاطاهروحید : « دلم راز صندوق ساز است غم * کـه صندوق مهرش بود سینه‌ام »(ب).

صندوق‌سر ـ بکسر سین مهمله . ف . کنایه از رازدار ودر مقام خوش طبعی و بی تکلفی گویند من صندوق سر کسی نیستم کـه‌حرفهای مردم را نهان دارم یعنی رازیکه‌معلوم من‌است‌فاش‌میکنم. محمد سعیداشرف : « ساده لوح آنکس که‌کرد آئینه را صندوق سر * کی بدل اشرف ز کس پوشیده ماند راز من » . زلالی : « بتاراج گهر جانرا هوس نیست*دلم‌صندوق سرهیچکس نیست». مرزاعبدالغنی قبول: « نیستم‌صندوق‌سرکس که میکویم عیان* گوهر بحر حقیقت ... صدف بوطالب است». حکیم شرف الدین شفائی : « یك چند لب‌بمهر حیا زیستم بس است * صندوق‌سرزن جلبی نیستم بس است »(ب).

صندوقه ـ .ف. مثل‌صندوق‌ـظهوری : «ظهوری سینه را صندوقهٔ تیر جفا کردی * همان بهتر که جا راواگذارد دل‌بپیکانی » و ملا فوقی یزدی صندیق با وفیق و طریق قافیه کرده جائی که گفته : « کتاب فضل زصندوق سینه بیرون آر * ازین چه سود چه داری کتاب در صندیق»(ب).

صندید ـ بکسر اول و ثالث . ع . مهتر دلاور صنادید جمع ـ و باد تند وسرمای سخت وباران بزرگ قطره‌و چیره وغالب (ا).

صنع ـ بالضم .ع کارکردن و آفریدن‌ونیکوئی کردن برکسی وکار وکوهی‌است بدیاربنی‌سلیم. و صنع بالفتح جانورکی یا مرغی است و نیکو تیمارکردن اسپ را. وصنع بالکسر سیخ بریان‌کن وهرچه ساخته شود از سفره وجزآن و درزی یا باریك کار وبریانی وجامه و دستار و جای گرد آمدن‌آب باران. اصناع [بالفتح] جمع و موضعی است از مضافات فسا ومرد چرب دست وباریك کارماهردر پیشهٔ خود. وصنع‌محرکة، چرب دست باریك کارماهر در پیشه و کارخود و بلیغ‌ونیك ماهر وحاذق درشعر وسخن. وصنع بضمتین،باریك کارماهر در پیشهٔ‌خود(ا).

صنعاء ـ بالفتح والمد . ع. شهری است بیمن در کثرت میاه و ونورفواکه و اشجار بدمشق‌ماندو دهی است بباب دمشق و درحالت نسبت بودن‌در

آخر خلاف قیاس زائد کرد صنعانی گویند(اغ) .
صنعان - بالفتح .ع. شهریست از یمن و از انجاست شیخ صنعان و این مجاز مشهور است و او هفت صد مرید داشت و شیخ فریدالدین عطار هم از مریدان اوست گویند که از بد دعای حضرت غوث الاعظم بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام درگذشت مگر بآخر هدایت غیبی دست او گرفت و صاحب کشف اللغت همین لفظ را بشیخ مذکور تفسیر نموده قصهٔ او را نوشته و بهمین معنی است درین بیت ملا سالك یزدی : « بکسلانم سبحه و زنار بندم بر میان * عشق ترسا بچه‌ای خواهم که صنعانم کند » (غ ب).
صنعانی - منسوب است بصنعاء یمن یا بصنعاء دمشق برغیر قیاس اکثر بسوی اول است و کمتر بسوی ثانی (ا).
صنعة - بالفتح ع پیشه و هنر و در بهار عجم بالفتح و بالضم و بالفظ کردن مستعمل-خواجهٔ شیراز : « حدیث عشق ز حافظ شنو نه ازواعظه اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد » و باصطلاح صنعت آنست که در ربط کلام طرفه ایراد کند لفظاً و معناً لفظ مثل ترصیع و تجنیس و معناً چون ایهام و خیال و نظائر آن (غ ب و مطلع السعدین)
صنعت سخن - ف. کنایه از شعرست و آن کلامی باشد موزون (ا)
صنعتگر - ف پیشه‌ور - درویش واله هروی: « شان صنعت بین و صنعتگر که دریك کارگاه* ازهمان جنسی که سازد پنبه خارا ساخته » (ب).
صنف - بالکسر .ع. هوالنوع المقید بالصفات العرضیة الکلیة - از بحرالجواهر و بعضی باین وجه تصریح کنند که صنف بمعنی قسمی از اقسام هر نوع از انواع موجودات چنانکه حیوان جنس است و انواع او بفرد فرس و جمل و انسان وغیره باشد پس چنانکه اقسام جنس را انواع گویند همچنین-اقسام نوع را صنف نامند چنانچه اصناف نوع فرس ترکی و تازی و کچهی و کوهی است و اصناف نوع انسان چینی و رومی و هندی و حبشی و فرنگی و صنف الثوب، حاشیهٔ جامه و نوع و پاره ازهر چیزی (غ ا)
صنفی - بالفتح ع منسوب است به عود یا بجای و هوا رده اجناس العود و هودون القماری و فوق القاقلی(ا).
صنق - بفتحتین ع. شدت گند بغل و سخت شدن گند بغل - و صنق ککتف ،سخت استوار از هر چیزی و سخت گنده بوی و مرد فربه و کلان جثه (ا).
صنقة - محرکة .ع زمین سنگلاخ سوخته درشت و صنقة شتر دفزك و کلان (ا).
صنم - بفتحتین .ع بت معرب شمن است اصنام جمع و از شأن اوست که عندالتوصیف بدون کسرهٔ توصیفی نیز مستعمل میشود عبداللطیف خان تنها : « زرشك طوطی خط صنم هندو نژاد من * خزان رنگ بهار گلشن کشمیر میریزد» و در محاورهٔ فارسیان بمناسبت خوبی صورت بر معشوق اطلاق کنند و نیز صنم ، پلید و بد شدن بوی و پلیدی بوی و قوت وطاقت بنده (غ ب ا)
صنم خانه و صنم کده - ف بتکدهٔ محمد اسحق شوکت: « از جوش کفرمن شده کنعان صنم کده* از بسکه ما عبادت فرزندمیکنیم» خواجه نظامی. « مغ دیر سیمین صنم خواندم * صنم خانه باغ ارم خواندم » (ب).
صنم گر - ف. بتگر (ب)
صنو - بالفتح ع چوب ردی وهیچکاره میان دو کوه یا سنگی میان دو کوه-صنی جمع وصنو بالکسر گو معطل و بیکار وخالی از اهل و چاهی است مربنی ثعلبه را و برادر پدری و مادری و پسر و عم مرد و اصناء [بالفتح] و صنوان بالکسر . جمع (ا)
صنوان - بالکسر .ع. درختهای خرما که از یك بیخ بر آمده باشند ودوجوی از یك چمه و برادران که از یك مادر و یك پدر باشند (غ)
صنوبر - بالفتح . ع . درخت ناز یعنی درختی است خوشبوی ودر فرهنگ صنوبر بار و ناز و نیز سرو را گویند و باز و ناز هردو لغت اند(ك).
صنوبر خرام و صنوبر قامت و صنوبر قد - ف. از اسماء محبوب است - خواجهٔ شیراز : « چندان بود کرشمه و نازسهی قدان * کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما » ملاشانی تکلو .«شانی تسلیی ردل خویشتن نگر* کارت نیازکان صنوبر

خرام نیست » و بعضی را در صحت این لفظ تامل است چرا که صنوبر خرام نداردبلکه صنوبرغلام موجه‌می نماید - میرزاصائب «میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را * ازصنوبرقامتان هر جا بر آید نام او » وله : « زجلوه‌های صنوبر قدان زراه مرو * نگاهداری دل کن بی نگاه مرو » (ب).

صنوبر- کسنوبر ع زفت ناکس بدخوی (ا)

صنوف- بضمتین .ع. جمع صنف (غ).

صنهاج- بالکسر وجیم درآخر .ع بندۀغریق در عبودیت صنهاجة ، بالکسرمثله . ونیزصنهاجة قومی‌است بدیارمغرب ازاولاد صنهاجه‌حمیری (ا).

صني - بضم اول‌وفتح ثانی و تشدید تحتانی.ع. مصغر صنو مغاکچه در زمین نرم که آب دروی گرد آید و کسی وارد نشود آنرا و پروای‌وی نکنند (ا)

صنيع- بعین مهمله کامیر ع کار و اسـداشت نیکو یافته و شمشیر زدوده آزموده و تیرپیکان زدوده و نام اسپ باعث بن‌جوبص طائی وطعام که در راه خدا دهند و نیکوئی. صنائع جمع و چرب دست باریك کار وماهر درپیشهٔ خود(ا)

صنيعة - بفتح اول وکسر نون .ع نیکوئی‌وهنر وکار وکار نو برآورده ویقال هوصنیعتی ، یعنی آن رامن از خود برای‌خودساخته و برآورده‌ام و منه قولهم فلان صنیعة فلان یعنی خاص سـرای ذات وی است (ا).

صو- بالفتح‌وتشدید واو ع فارغ وخالی(ا).

صواب- بالفتح .ع راست و درست کـه ضد خطا باشد و بمعنی راستی و درستی -سید حسن اشرف : « صواب است با او شدن سوی گل * اگر چند گوید بسی نا صواب »(ا)

صواب اندیش - .ف. راست‌اندیش(ور).

صؤابة- کغرابة ع بیضهٔ سپش وکیك صواب بحذف‌تاء و صئبان بالکسر جمع(ا)

صوابة- کرمانة .ع بر گزیدگان قوم‌و خلاصهٔ ایشان صیابة بیاء وصیاب بحذف‌ها، مثله(ا)

صواب‌دید - ف. بمعنی‌صلاح و تجویز (غ).

صواح- بحای حطی کغراب . ع کج و خوی اسب (ا)

صواحان- بالضم وتشدیدواو .ع. خشك از هر چیزی (ا).

صواحة- کرمانة .ع موی کفیده و پریشان(ا).

صواخ - بخای معجمه کرمان . ع شهریکه در آن‌بایها بزمین فرو رود (ا).

صوادف - بفتح اول وکسر دال مهمله . ع . شتران که یاران‌خودرادرآ بخور یابندومنتظرباشند در پس ایشان نوبت آب را واحد آن صادفة است (ا).

صوادي- بفتح اول وکسر دال . ع خرمابنان دراز بی آب مانده و صادی واحد آنست(ا).

صوار- کغراب .ع گلهٔ گاوان وبوی خوش و موضعی است‌نزدیك مدینه‌و صوارکشداد، گنجشك گویا وجواب ده یعنی هرگاه‌بخوانی آنراجواب دهد و صوار گلهٔ گاوان (ا).

صواران- بالکسر .ع دو کنج دهن (ا)

صوارف- بفتح وکسر را ع . بمعنی حوادث و گردشهای زمانه از منتخب مستفاد از معانی لفظ صرف(ا).

صوارم - بفتح وکسر رای مهمله . ع. تیغهای برنده و نیز این جمع صارم است(رغ).

صواع- بالضم ع. جام بزرگ‌که درآن آب خورندوصواع بالکسروالضم ، پیمانه ایست(ا).

صواعق - بکسر عین .ع جمع صاعقه‌که بمعنی آتشی است که از ابر بر زمین می افتد (غ).

صواغ - بغین معجمه کشداد .ع زرگر صیاغ ، مثله ودروغگوی صواغون جمع (ا).

صواف- بالفتح ع گاوان و اسپان و شتران تیر روکه برسه پا استند وقیل شترانی که برای قربانی استاده باشند این جمع صافة‌است(غ)

صواكم - بالفتح وکسرکاف جمع صاکم‌وسختی ومصیبت (ا).

صوالج - بفتح و کسر لام . ع. جمع صولجان بفتح صاد ولام چوگان(فرا)

صوام- بالضم وتشدید واو .ع جمع صائم‌روزه دار (ا)

صوامع - بفتح اول و ثانی و کسر میم . ع . عبادتخانه‌های ترسایان این جمع صومعة[بالفتح] است (غ)

صوان - مثلثتین .ع. جامه دان وتخته‌جامه(ا).

صوانة - بالفتح وتشدید واو .ع. کون و نوعی از سنگ سخت . و صوان بحذف‌هاء ، جمع (ا).

صواهل - بالفتح وکسرها . ع . جمع صاهلة بانگ . مصدر است بروزن فاعلة و آواز بانگ مکس (ا).

صوب - بالفتح .ع فرود آمدن باران و باران وراست ضد خطا - وقصدوآهنگ‌و قصدوآهنگ کردن وآمدن از بالا به نشیب و پدر قبیله است وریختن وآوردن ابر باران را و بحذف رسیدن تیر و طرف‌و جانب (اغ).

صوبة - بالضم وفتح موحده .ع توده وانبارهر چیزی و خرمادان بزرگ یا انبار گندم(ا).

صوبه - بالضم وفتح باوسکون ها بمعنی‌مملکت وکشورو دیارکه مشتمل‌برا اضلاع و پرگنه جات مختلف باشد مثل صوبهٔ بنگال‌و صوبهٔ بهاروصوبهٔ اوده .و صوبه دار، آنکه فرمانروا و حاکم صوبه باشد (فر)

صوة - بالضم و تشدید ثانی .ع جماعت‌ددگان وسنگ یا سنگ توده بر راه بجهت نشان و باد مختلف -بفارسی بار داغه است‌وآواز کوه‌وزمین بلند درشت صوی [بضم اول و فتح دوم] جمع اصواء[بالفتح]جمع‌الجمع (ا) .

صوت - بالفتح .ع. آوازه‌وآوازوفریاد اصوات جمع - دلکش - دلپذیر ازصفات اوست و بالفظ تراویدن ورسیدن وکشیدن مستعمل پسین در لفظ گلریز بیاید - خواجهٔ شیراز : « ازآن زمان‌که بحافظ‌رسید صوت حبیب ٭ فضای‌سینهٔ شوقم‌هنوز پر ز صداست » . طهوری ع : «تراویده صوت هزار از دوتار »(اب)

صوت بستن - ف. علی خراسانی : «دستان‌تو آموخت بمرغان بهاری ٭ هر صوت که مرغ دل من فصل خزان بست»(ب)

صوت‌مسدس - علی خراسانی · « در اربعین عشق تـو مستان شوق را ٭ گاهی سماع صوت مسدس غنیمت است » وله « ای شیخ شهر چند نشینی در اربعین ٭ می نوش کن که صوت‌مسدس غنیمت است »(ب)

صوجان - بالفتح .ع.هر خشك و سخت و لاغر از ستور ومردم (ا).

صوجانة - بالفتح . ع . خرمابن خشك‌و خشك شاخ(ا)

صوح - بالضم و الفتح و حای حطی ع جانب وادی و دیوارآن و هما صوحان و پائین‌کوه یا روی کوه که بدیوار ماند یا از جانب و ناحیه آن وکوه ، ونیز صوح کفالیدن چیزی‌را(ا).

صور - بالضم .ع شاخ‌حیوان که‌آنرامی‌نوازند وآنچه اسرافیل روز محشر خواهد دمید یکبار جهت میراندن و باردیگر بـرای زنده کردن و میان هر دو نفخه چهل سال فاصله‌باشد . وصور بضم صاد وفتح واو بمعنی صورتها است باینمعنی جمع صورت است و صور، کعنب ، هم‌جمع‌صورت است بمعنی پیکر . وصورکسکر،دهی است‌بساحل خابورو بفتح صاد موضعی است‌از عمل‌مدینه.

صورة - بالفتح . ع خارش سر چنانکه صاحب آن خواهد که‌کسی سپس‌سر اورا جوید .وصورة بالضم ، نقش‌وپیکر صور[بضم اول وفتح دوم] جمع و بمعنی چهره و عکس مجاز است - محمد سعید اشرف : « رود ز جلوهٔ تیغت عدوی دین از خود ٭ بدان مشابه که ازآب صورت دیوار». ملاطغرا : « نخورده هیچگه خورشید تابان زخم بر صورت ٭ زرویش از چه تیر آسمانی خـون چکان رفته » میرنجات : « مینماید چو آبدر گوهر ٭معنی‌دلبری ز صورت تو » حسرتی·«من چو دیدم صورتت رفتم زدست ٭ دیگرانرا تا چه صورت داددست » و موزون و مطبوع و زیبااز صفات اوست و بالفظ کشیدن و زدن و ساختن و کردن و پرداختن و پـذیرفتن و گرفتن و بستن و دادن و رفتن و داشتن مستعمل فایضای ابهری : « سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد ٭ زبس افسرده ام بر چشم اشك آلود مژگانرا » . میرزا عبدالغنی قبول : « چو دید ابروان ترا گفت مانی ٭ کشیدن کمان تـو صورت ندارد » . درویش واله هروی « از پای نگاهم چه بری معنی رفتن ٭ از زلف بابروچه دهی صورت چین‌را » . ملا طاهر غنی · « تواند صورتی دادن خیال آن پریرورا ٭ مصور گر کند

از بال عنقا خانهٔ مورا » میرزا صائب :« نقش روی تودر آئینه‌جان‌صورت بست * آنچه‌میخواستم از غیب همان صورت بست » . وله : « وردیدهٔ ما نیست بجز چشم تو محرم * آئینهٔ ما صورت بیگانه نگیرد ».وله : « زمعنیهای بی صورت دلت گردد نگارستان * زنی بر سنگ اگر آئینهٔ صورت پذیرانرا » . شیخ شیراز : « جوانمردی ولطف‌است آدمیت * همین نقش هیولانی مپندار * هنر باید که صورت می توان کرد * بایوانها در ازشنگرف وزنگار » خواجه نظامی :« فرستاده ام سوی هر کشوری * فراست شناسی وصورتگری * بدان تا زشاهان اقلیم گیر * زند صورت هر کسی برحریر » عبداللطیف‌خان تنها:« میتوان‌از ضعف تن فهمید احوال مرا * میکشد این خاصهٔ مو صورت‌حال‌مرا» (اب) .

صورت احوال ـ از عالم محضر که برای اثبات دعوی بمهر ودستخط ثقات مرتب سازند ـ تأثیر : « آنجا که جلوهٔ تو ز رخ پرده افکند * رنگ از عذار صورت احوال می پرد »(ب).

صورت آرای ـ . ف . بمعنی صورت نگاری کردن (مظ).

صورت‌آشنا ـ .ف. روشناس(فر).

صورة‌الاله ـ .ع. انسان کامل است که تحقیق یافته است بحقائق‌اسماء‌الهیه(ك).

صورة‌الحق ـ .ع یعنی محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله‌وسلم بتحقیق والتخفیف احدیت‌وتعبیر کرده ازاو علیه‌السلام به‌ص وازابن‌عباس‌رضی‌الله عنهما سوال کردند ازمعنی ص فرمود که « ص» جبل بمکه کان علیه عرش‌الرحمن یعنی «ص» کوهی است درمکهٔ مبارك وهست برو تخت‌خدای‌تعالی جل جلاله (ض ك).

صورآه ـ بضم اول وکسروای قرشت ف.کنایه از فریاد ونعره وآواز بلند دردناك باشد(ره).

صورت‌باز ـ بموحده وزای تازی .ف. شخصی که روزانه اشکال مختلفه ساخته مجلس را گرم دارد مانند شب بازان که شبها این عمل کنند عمل اول را صورت بازی و درهندی بهروپ و امر ثانی رادر آن زبان پیکهنان خوانند و سند آن در لفظ شب بازی گذشت ـ واله هروی : « نکند رو سوی او هیچکس از خود بینان * خصم اگر آیینه کردار شودصورت باز». مرزا صائب : « حسن معنی هر که دارد مردم چشم من است*چشم‌من چون‌خانهٔ‌آئینه صورت باز نیست » . محمد قلی سلیم :« هر چه در دل پرتو اندازد ظهوری میکند * گر بمعنی بنگری آئینه صورت بازنیست » (ب).

صورت بر داشتن ـ . ف . طرح برداشتن ـ حاجی محمد جان قدسی : « قضا ز پایهٔ قدر تو صورتی بر داشت * زمانه نام نهادش سپهر کیوانی » (ب)

صورت‌بستن و پیداکردن وگرفتن کار و نشستن صورت کار ـ ف. باصلاح آمدن‌کار چنانچه صورت دادن کار راباصلاح آوردن آنرا پس دوم از عالم نشستن نقش چیزی بود ـ میرزا رضی دانش : « بی کلك قضا صورت کاری نه نشیند * نقشی بمدد کاری یاری نه نشیند». سید حسین خالص : « چیست دیگر که دل‌از کف‌ببرد یار مرا * آه اگر آینه صورت ندهد کارمرا». میر معصوم بن میر حیدر معمائی : « تو تا در آینه رو دیده‌ای ز حیرت تو*چو پشت‌آینه‌صورت نه بسته کارکسی » . محمد سعید اشرف : « از پریشان حالی آخر کارمن صورت گرفت * بسکه آمد موبکلکم خامهٔ تصویرشد » (ب) .

صورت بند ـ .ف. مصور ونقاش ـ میرخسرو: « منظری بود بس کشیده بلند * چشم بند هزار صورت بند » (ب).

صورت بی معنی ـ .ف کنایه ازکسی که ظاهرش خوب باشدوباطن هیچ نه(ب)

صورت‌پیداکردن ـ ف دانش : « قلم‌سنبل شود گر وصف گیسوی تو بنویسم * خطم‌صورت کند پیدا چوازروی تو بنویسم »(ب).

صورت جادو ـ .ف صورتی که مصوران در آن صورتهای دیگر حیوانات کشند و تمام آن صورت را صورت جادو خوانند وهرصورت‌جزئی را نامی جداگانه بود مثلا فیل جادو وشتر جادو و مانند آن ـ محمد سعید اشرف : « زبس هر لحظه از یاد پریروی دگر سوزم * تنم از داغ الوان صورت جادوست پنداری » (ب).

صورت‌حرام - بحذف اضافت . ف . از قبیل صورت بی‌معنی است که بالا گذشت(فر).

صورت‌خانه - ف. معروف و بدین معنی‌خانهٔ صورت کار هم آمده - میر زا طاهر وحید : «کرد چون معمار پیری خانهٔ دل‌راسپیده*آرزوها کرد صورت کار و بازآن خانه‌را » خواجهٔ آصفی: « گفتگوی گشت صورت‌خانه هر که برداشت* صورت چین چشم بردر گوش بردیوار داشت » (ب).

صورت خوان - .ف. آنکه در بازارها نشسته صورتهای ملائکه و بنی آدم و معاملهٔ ایشان در روز قیامت باهم ازعذاب و ثواب‌چون‌صورتهای پهلوانان و دیوان و جز آن بمردم باز گوید و بنماید واز هریك‌چیزی‌بستاند- قمی اوحدی‌در تذکرهٔ خود در احوال علی صورت خوان‌نوشته - نثر «که علی‌صورتخوان صورتی تخلص‌مردی‌زبان آور بود درمیدان صفاهان که‌موطن‌اوست‌معرکه گیری کردی و صورت خوانی نمودی وفنون‌این امور را بغایت خوب دانستی واورا بسیاردیده‌و داستانها از وشنیده‌ام»(ب) .

صورت‌دادن کاررا - ف معانی وسند این‌در صورت بستن گذشت (ب).

صورت‌درپرده - .ف. تصویری که بر پردهٔ در کشند تاثیر: « معلوم شودسر نهان ازرخ‌زاهد* چون صورت در پرده که بی پرده نماید» (ب).

صورت‌ساز - ف دراصطلاحات‌مصوررا گویند. سالك یزدی : « از نسیم نفسم در چمن صورت ساز * بشکفد غنچهٔ تصویر بصد شادابی »(ب).

صورت کده - ف معروف مرادف صورتخانه که گذشت - محمد اسحق شوکت : « گربصورت کده آئی بچنین جلوه گری * سرو تصویر بتعظیم قدت‌خم کرده»(ب).

صورت‌کردن - بمعنی تصویرکردن خاقانی گوید : « صورت نکنم که صورت‌داد *درگوهر انس وجان به بیم » ازغوامض سخن

صورتگر وصورت کش - ف مصور و صورتگری مصوری - شیخ شیراز .ع که‌کردست بر آب صورت گری » ملا طغرا . « نمی‌سود اگرخامه از موی او * چسه میکرد صورت کش روی او»(ب).

صورت گرفتن کار - ف مرادف صورت بستن‌کارچنانکه سندش‌هم درآن‌مقام‌گذشت(ب)

صورت‌مانی - میم بالف کشیده و کسر نون.ف. تصویر کشیده مانی - تأثیر : « برنگ صورت مانی که پایمال شود* نکردخواری دشمن زخواب بیدارش » (ب).

صورت‌نشین - .ف. مصور و مجسم - درویش واله هروی: « عشق را در عالم‌اجسام مجنون‌نام کرد * حسن را صورت نشین کردست و لیلی ساخته » (ب)

صورت‌نگار - .ف. بمعنی‌صورت بندکه گذشت. شیخ شیراز : « چنان فتنه برحسن صورت نگار* که با حسن صورت ندارند کار »(ب)

صورت‌نوعی - ف. جوهری است که چون بجسم مطلق لاحق شود او راانواع علیحده‌سازد یعنی صورت نوعی حقیقی است که بدان هر نوع را امتیاز و تفرقه از انواع‌دیگرحاصل‌آید(غ)

صورت‌نویسی - ف. نقل نویسی - ملا علی مازندرانی مشهور بجیش که اوائل دانش تخلص میکرد ودر آخر جاوید و احوال او را محمد طاهر نصیر آبادی نوشته « بوالهوس نقش خطت را بست اگر در دل چه شد* ماه‌من‌صورت نویسی بی سوادان میکنند» (ب).

صورصبحگاهی - ف. آه‌سحرگاهی-خاقانی: « بصور صبحگاهی بر شکافم *صلیب وروزن‌این بام خضرا » (ب)

صورعبدالرحمان - بضم اول‌وفتح ثانی‌کتابی است در بیان اشکال بروج و دیگر صورتهای آسمانی تألیف عبدالرحمان صوفی که یکی از حکمای متأخرین بوده است (غ) .

صور علمیه - بضم اول و فتح واو باضافت باصطلاح صوفیه آنچه موجودشده موجودخواهد شد چرا که این همه موجودات صورتهایی‌است که قبل از ظهور همه در علم حق سبحانه ثابت بودند (غ)

صورمرئیات - بضم اول و فتح واو وفتح‌میم و کسر همزه و تشدید تحتانی - صورتهای اشیاء

که دیده می شوند و بنظر می آیند (غ)

صورنیمشبی ـ .ف. کنایه‌ازآه وناله وفریاد وفغان نیمشبی باشد(ر).

صوری ـ بالضم و بواو معروف . ع . منسوب بصورت (غ).

صوص ـ بالضم و صادمهمله درآخر .ع سخت زفت وناکس که تنها فرود آید وتنها خورددر سایه مهتاب تا ضیف نه بیند اورا(ا).

صوط ـ بالفتح وطای مهمله .ع آواز آب‌که ایستادنگاه او تنگ ودراز باشد (ا).

صوطل ـ بفتح اول و ثالث .ع.شلغم بری‌است لغت مغربی است(ا).

صوطله ـ بضم‌اول وفتح طای حطی‌ولام نوعی از طلق باشد و بعضی گویند چقندری است زرد رنگ و بسفیدی مائل نه بسرخی اگر آب برگ آنرا بر شراب ریزند بعد از دو ساعت سرکه گردد و اگر بر سرکه ریزند بعد از دو ساعت شراب شود (ره).

صوع ـ بالفتح والضم وعین مهمله . ع پیمانه است و پیمودن چیزیرا بصاع وجداکردن کسی‌را و پراکنده‌و متفرق ساختن وصوع کصرد، پارهٔ گیاه خشك در میان گیاه تر (ا)

صوعة ـ بالفتح ع. پشته است (ا) .

صوغ ـ بالفتح وغین معجمه ع .ر بوته ریختن گداخته را ودر زمین نشستن آب و گوارا شدن آب وآفریدن وآماده کردن چیزیرا بر نمونه درست وبرابر وهمزاد(م).

صوغان ـ بالفتح .ع مثلان(ا).

صوف ـ بالضم . ع . پشم بعضی از حیوانات و نوعی از جامهٔ گنده پشمی و موی دنبه و میش و پوست گردن وموهای آویخته برگردن‌ورسن‌که درگردن چارپایان کنند وبالفتح بیکسو شدن و بیکسورفتن تیر از نشانه و روگردانیدن (غم).

صوفة ـ بالضم وفتح ثالث . ع پشم گوسپند وهی اخص من الصوف(ا).

صؤف ـ بضمتین ع. بسیار پشم شدن‌قچقار (ا)

صوفعة ـ بفتح‌اول وثالث ع. سرهٔ مامه وکلاه کژ ویقال‌ضربه علی‌صوفعه یا صوفعة بفاء تصحیف است وصواب بقاف (ا)

صوفی ـ بالضم .ع پشمینه پوش ودر اصطلاح سالکان صوفی‌آنراگویندکه نگاه دارد دل خودرا ازغیر خدای یعنی‌خطرهٔ نفسانی‌وشیطانی‌رامدخل درسرا پردهٔ دل ندهد ودائم در عبادت وریاضت برجادهٔ شرع باشد وقدم بر طریقهٔ رضیه حضرت رسول‌خداصلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم نهد وسلوك کندتا از برکت‌آن اقدام براه صراط مستقیم رسد ای برادراگر کسی‌دورکعت نمازصوف‌پوشیده‌بگذارد بهتراست ازهشتاد رکعت نماز که جامه پوشیده بگذارد اول‌صوف مهترآدم علیه‌السلام پوشیده است وقتی که ازبهشت بدر کرده بودند و آخر محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله و سلم پوشیده است وجملـه پیغمبران صوف پوشیده‌اند بر هـر مسلمانی واجب است‌که کافررا بدارالاسلام‌صوف پوشیدن ندهددرشرحی معتبرازشروح نصاب‌نوشته که صوفی منسوب به‌صوفه‌است که قومی بـوداز اهل تجرد درایام‌جاهلیت‌که خدمت‌کعبه‌میکردند وخدمت خلق برای حق‌مینمودند پس اهل تصوف بایشان منسوب شدند وصوفی بمعنی مخلص نیز آمده‌است وباصطلاح سلاطین صفویه فـدویان ایشانرا گویند ازجهت‌آنکه ایشان‌چون‌درویش زاده‌بودنداصطلاح مذکوررا بحال داشته‌معتقدان وفدویان خودرا اگرچه امراء میساختنند نظر بر سنت اسلاف صوفی میخواندند . محسن تأثیر : «بجز تیغت نباشد چارهٔ رنجوری عشقت * چـو آن صوفی کز اخلاص آبدست از شاه میگیرد» (ك. غ . ب)

صوفیچه ـ ف نام جامهٔ صوفیان (غ) .

صوفیگری ـ .ف. موحدی ملا طغرا درتعریف پیرمغان. «کند حق صوفیگری را ادا * بیکچشم بیند بشاه وگدا» (ب) .

صوفی مشرب ـ .ف برقیاس صوفیگری که گذشت (ب).

صوفی نشود صافی گر درنکشدجامی ـ مثلست (ب)

صوق ـ بالفتح .ع راندن ازپس وصوق بالضم، بازار وموضعی است‌نزدیك عبقهٔ مدینه (ا).

صوقعة - کجوهرة ع. غمامه وجای روغن از اشکنه ومیان سروجای سپیدی آن و سخت جای حرب وخرقه که زنان زیرمعجر اندازند تاچرك نگیرد (ا).

صوك - بالفتح .ع اول هر چیزی یقال لقیته اول صوك وبوك، ای‌اول‌شئی‌وما به صوك‌وبوك، یعنی نیست اورا جنبشی ونیز صوك آب مرد و چفسیدن چیزیرا زعفران وبوی‌خوش بگرفتن‌جامه وجز آن (ا).

صول - بالفتح .ع. حمله کردن برحریف خود و زیادتی نمودن وراندن‌گورخرماده یاگلهٔ خرکره راوبرجستن. وصول دهی‌است بصعید مصر ازآن ده‌است فقیه‌مالکی محمد بن‌جعفر (ا)

صؤل - کصبور .ع شتر کشنده (ا).

صولة - بالفتح ع حمله بردن وتکبرکردن‌وبا لفظ شکستن مستعمل . انوری.«آنچه بکلك‌افکند خنجر ازآن عاجزست *ازوزراکش بکلك‌صولت خنجر شکست» . و بمعنی رعب و هیبت مستعمل (ب . غ) .

صولج - بالفتح ع سیم خالص وبی آمیغ از هر چیزی (ا).

صولجان - بـالفتح و لام نیز مفتوح و جیم عربی .ع بمعنی چوگان ودراصل لغت صولجان بمعنی عصای سرکج وخمیده مشتق‌ازصلج که‌بمعنی کجی است کذا فی‌المنتخب چون‌چوگان نیز سر کج میباشد لهذا چوگانرا هم صولجـان گویندو صولجان معرب چوگان نیست چنـانکه اکثر اهل لغت گمان برده‌اند واگرصولجان رامعرب‌چوگان گویند زیاده بودن لام‌را وجهی نباشد و تحقیق اینست که چون چوگان‌که چوبی سرکج باشددر اصل چولگان بوده مرکب ازچول که بفتح بمعنی خم و کجی است و لفظ گان بـرای نسبت پس چولگان راکه اصل لغت‌است معرب‌کرده‌صولجان گفتند (غ).

صولع - بالفتح ع سنان زدوده (ا).

صوم - بالفتح ع روزه ودرختی است ناخوش منظر بلغت هذیل، صومة یکی.وکلیسای‌ترسایان‌و رمضان وسرگین شترمرغ وروزه‌دارو بازایستادن از خوردن و نوشیدن وسخن‌کردن وجماع نمودن وچشیدن مرگ را وافگندن شترمرغ سرگین را وسایه گرفتن بدرخت صوم و به نیمروز رسیدن وخاموش بودن وایستادن باد وایستادن بیکار(ا).

صوم‌العذراء - ع. روزه حضرت مریم علیها- السلام (غ) .

صومان - بالفتح .ع صائم است (ا) .

صومر - بالفتح .ع درخت ریحان‌کوهی (ا).

صومع - بالفتح .ع. خانه ایست مر ترسایان را (ا) .

صومعه - بالفتح ومیم وعین نیز هر دو مفتوح ع عبادتخانهٔ ترسایان ونصاری که سرآن بلند وباریك سازند ومجازاً عبادتخانهٔ اهل اسلام را نیزگویندوباریك‌کردن‌سرچیزیرا وفراهم‌آوردن چیزیرا . وبمعنی عقاب بدانجهت که بلندپرد و کلاه دراز وسراشکنه (غا)

صومعه داران فلك - ف. کنایه از ملائکه مقربین باشد (ر)

صومل - بالفتح .ع. درختیست بمالیه (ا).

صوملة - بفتح اول و ثالث و رابع .ع. خشك شدن پوست کسی ازگرسنگی وسختی (ا).

صوم مریم - نوعی از روزه است که از شب نیت‌کرده همه روز ازکسی‌کلام نکنند و این زهد ایجاد حصرت مریمست (غ)

صون - نگهبانی وازسودگی پای‌یا بی‌نعلی بر طرف‌سم ایستادن اسپ (ا)

صونة - بفتح اول وثالث ع طبله‌که در آن خوشبوی نگهدارند (ا).

صونع - بعین مهمله کجوهر ع جانورکی‌است یا مرغی (ا) .

صوی - بالضم ع جمع‌صوة بالضم[وواومشددمفتوح] جماعت‌ددگان وسنگ یاسنگ توده برراه‌بجهت نشان‌وبادمختلف.فارسی بادراغه‌است‌وآوازکوه‌و زمین بلند درشت (ا)

صه - بالفتح وسکون ها .ع اسم‌فعل است‌بمعنی امربعنی خاموش باش واحد وغیر واحد در وی یکسان است (غ ا) .

صها ـ بالکسر .ع . جمع صهوة [بالفتح] که بیاید (ا) .

صهاب ـ کغراب .ع. موضعی‌است یا کشتی‌است که جمل صهابی منسوب بست بوی (ا) .

صهابی ـ بالضم وکسر بای موحده .ع شتر که سپیدی ویرا سرخی آمیخته باشد وچیز بسیار که کم نشده باشد ومردی که اورا دفتر حساب نباشد وچارپایه که صدقهٔ آن نگرفته باشند وسخت‌از هر چیزی ومنه موت‌صهابی، یعنی مرگ‌سخت و پشم که سپیدی آنرا سرخی‌آمیخته باشد (ا).

صهابیة ـ بضم اول وکسر رابع .ع. ملخ(ا).

صهار ـ بالکسر ورای مهمله ع. داماد وخسری کردن (فر) .

صهارة ـ بالضم وفتح رابع ع. گداخته‌از هر چیزی وهرپارهٔ ازپیه ومغزاستخوان‌ومغزسروجز آن وآفتاب پرست (ا)

صهارج ـ بجیم کعلابط .ع. حوض ومغاکی که‌در آن آب گردآید. صهریج کقندیل مثله (ا)

صهال ـ کغراب .ع بانگ وفریاد اسپ‌وصهال کشداد ، اسپ با بانگ(ا).

صهب ـ محرکة .ع سرخی‌یا سرخ سپیدی موی وبضم اول وسکون ثانی جمع اصهب [بفتح اول وسوم] شترسرخ سپیدی آمیخته (ا) .

صهباء ـ بالفتح ع می وفشاردهٔ انگور سپیدو این علم است آنـرا ازمنتهی الارب و درغیاث نوشته که صهباء بمعنی شرابی که مائل سرخی باشد چراکه‌صهباء مؤنث اصهب[بفتح‌اول‌وسوم] است واصهب صفت مشبهه صهوبة[بالفتح] و با لفظ زدن بمعنی‌خوردن سیدحسین خالص گوید:«در باغ چون بیاد تو صهبا زدیم ما * گل را چوپنبه برسرمینازدیم ما» ونیزصهباء‌موضعی‌است‌نزدیك خیبر ودرآن مالی بود مر ابن‌عباس راکه صدقه فرمود (ازبهارعجم).

صهبة ـ بضم اول و فتح ثالث . ع سرخ وسپیدی(ا).

صهد ـ بالفتح ودال ابجد ع سوختن کسی را گرمی آفتاب (ا)

صهر ـ بالفتح ورای مهمله .ع گرم ازهرچیزی وسوختن کسی‌را آفتاب وبالکسرخویشی وقرابت وحرمت تزوج ومصاهرت اصهار [بالفتح] و صهراء [بالضم]جمع وگور و دامادوشوی‌خواهر مرد وخسر (ا).

صهراء ـ بالضم .ع. جمع صهر (ا) .

صهرة ـ بالکسر . ع . مادر زن بفارسی خش است (ا)

صهرجة ـ بفتح اول‌وثالث ع دو ده‌اندشمالی قاهره ونیزصهرجة بصاروج بر آوردن حوضچه را (ا) .

صهریج ـ بجیم کقندیل ع حوض و مغاکی که درآن آب‌گرد آیـد صهارج کعلابط ، مثله صهاریج جمع (ا).

صهصلق ـ بالفتح وفتح صاد ثانی و کسر لام .ع گنده پیربا فریاد و بانگ صهصلیق مثله و بانگ سخت (ا).

صهصهة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع بانگ خاموش کردن مردمانرا وصهصه گفتن (ا)

صهطلة ـ بالفتح وفتح طای حطی .ع نرمی و فروهشتگی ازهرچیزی (ا)

صهل ـ بالفتح وبفتحتین .ع تیزی‌آوازوسختی آن باگرفتگی گلو وگلوگرفتگی (ا)

صهمیم ـ کقندیل ع مهتر شریف وشتر کـه بانگ نکند وشتربدخوی ومردی که ازمرادخود برنگردد وخالص هرچیزی ازنیکی و بدی‌ومژد کاهن (ا)

صهوبة ـ بضمتین وفتح موحده که‌حرف چهارم است ع بمعنی رنگ سرخ مائل بسپیدی‌وزردی وازصراح ظاهرمیشودکه‌رنگ سپید مائل‌سرخی که دربن‌دیارآنرا گلابی گویند ودربحرالجواهر نوشته‌که رنگ سرخ‌که درموی ریش وسر بعضی مردم‌باشد ودرمنتخب گفته که رنگ‌سرخ به‌تیرگی مائل ودرفرح‌القلوب نوشته‌که صهوبت‌رنگیست متوسط میان سرخی و زردی که مائل تر باشد بسپیدی (غ) .

صهوة ـ بالفتح .ع میان پشت اسپ یا اندك فروتر هردوجانب‌ازاعلای پشت یاجای برنشست سوار وسپس‌کوهان وسرکوه وبالای هر چیزی

صهوات [بفتحتین] وصهاء جمع و برج بر سر پشته و توده صهی، جمع وجای گرد آمدن آب از کوه و زمین پست که شتران کم شده بسوی آن جای گیرند (ا).

صهی- بالفتح .ع بسیار شدن مال کسی و زهیدن آب جراحت وروان شدن و باین معنی بفتحتین هم آمده (ا).

صهیب- بضم اول وفتح ثانی و سکون تحتانی ودرآخر بای موحده . ع. نام یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه وآله و سلم که از روم آمده مشرف باسلام شده بودند گویند که بغایت فصاحت وشیرینی کلام داشتند(غ).

صهیر- کامیر ع گداخته (ا).

صهیل- بفتح اول ویای معروف . ع . آواز اسپ (غ).

صیاب وصیابة- کرمان ورمانة ویخففان .ع. خالص وبی آمیغ واصل و برگزیده از هرچیزی و نیز صیابة مهتر ورئیس قومی (ا).

صیاة- بفتح اول وثالث .ع آب ودیگر پلیدی که ازسلا برآید بعد ولادت صیاءة ککتابة، مثله (ا).

صیاح- بکسر اول وحای مهمله .ع بمعنی آواز ونوحه وفغان وصیاح، کشداد بوی خوشیست یا سرشستنی و نام مردی (غا)

صیاد- بدال مهمله کشداد .ع شکاری وشیر بیشه وابن صیاد یا ابن صاید شخصی بود درعهد نبی صلی الله علیه وسلم که مردمانرا گمان دجال بر وی بود (ا) .

صیار- بالکسر ع آواز چنگ که سازی است ونافهٔ مشك (ا) .

صیارة- بالکسر ع. حظیرهٔ گوسپند وگاو(ا).

صیارفة- بفتح اول وکسر رابع .ع جمع صیرفی [بالفتح] که بیاید (ا).

صیاصی- بالفتح و کسر صاد ثانی ع جمع صیصة [بالفتح] وآن بیاید (ا)

صیاغ- بالفتح وتشدید تحتانی وغین معجمه .ع زرگر (ع)

صیاغة- بالکسر ع زرگری (فر) .

صیاقلة- بالفتح وفتح قاف .ع جمع صیقل بالفتح، تیز کنندهٔ شمشیر وزدایندهٔ آن (ا)

صیال- بالکسر . ع . بیکدیگر حمله آوردن و برجستن (ا)

صیام - بکسر اول .ع. جمع صوم که بمعنی روزه است و باز ایستادن از خوردن و نوشیدن و سخن کردن وجماع نمودن (اغ)

صیان - بالکسر .ع نگهداشتن چیزیرا (ا)

صیانة - بالکسر .ع. نگهداشتن و نگهبانی(غ).

صیب - بالفتح .ع. رسیدن بچیزی بالفتح وتشدید یای مکسور ابر بارنده قال الله تعالی او کصیب من السماء (م).

صئبان- بالکسر وسکون همزه ع جمع صؤابة کغرابة ، بیضهٔ سپش وکیك(ا)

صیت- بالکسر .ع- آواز وذکر خیر و خایسك آهنگران و زرگر و زدایندهٔ شمشیر (غ ا).

صیتة - بالکسر وفتح فوقانی ع. آواره(ا).

صیح - بالفتح وحای حطی .ع. کوشکی است به یمن مرملکی از ملوك حمیر را وآواز بلندحسب طاقت وآواز کردن .

صیحان- بالفتح .ع. آواز بلندوآواز کردن(ا).

صیحانی - بالفتح وکسر نون .ع. نوعی ازخرما بمدینه منسوب بسوی صیحان - نام قچقاری که بآن درخت بسته می شد و نام قچقار صیاح است و صیحانی از تغیرات نسب چنانکه صنعانی در صنعاء (ا).

صیحة - بفتح اول و ثالث .ع. بمعنی بانگ و آواز وفغان وعذاب (غ).

صیحور- بفتح اول وضم ثالث که حای معجمه است .ع روز نیك گرم وسنگ نیك سخت نابان صیاخیر جمع(ا).

صید- بالفتح .ع. جانوری که آنرا شکار کنند وهم بمعنی مصدراست بمعنی شکار کردن و با لفظ کردن وزدن وگرفتن ورها کردن وسر دادن مستعمل و بسمل ونیم بسمل و بخون طپیده . رمیده .دل باخته خام از صفات اوست - خواجهٔ شیراز : « بلطف خلق توانکرد صید اهل نظر * بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را » شیخ شیراز : «چو

هر گوشه تیر نیاز افگنی * امیدست تاکه که صیدی زنی ». میرزا صائب: « چشم او بی‌مدد زلف مرا کرد اسیر * صید بی دام گرفتن هنر صیاد است ». و ازین بیت میرزا طاهر وحید: « نباشد ناتوانانرا ز جور چرخ پروائی * که صید از لاغری درخانهٔ صیادمیماند» مستفادمیشود که صید را فارسیان بمعنی مطلق کشتنی و ذبح کردنی استعمال میکنند (غب).

صیداح - بالفتح وحای مهمله. ع مرد بسیار بانگ کننده(ا).

صیدان- بالفتح .ع. مس‌وزر و دیگهای‌سنگین وسنگ سیم (ا).

صیدانة- بالفتح .ع. غول وزن بدخوی و بسیار گوی (ا).

صیدانداز وصیدافگن- ف بمعنی میرخسرو: « کشتن خود خواستم از غمزهٔ خون ریز او * گفت صید انداز ساکن صید را تعجیل چیست » میرزا رضی دانش « حسن خود را از غزالان دشت خالی‌میکند * گر نگیرد خون عنان‌صید انداز مرا ». آصف خان جعفر . « این چه صحرا بود واین صیاد صیدافگن که بوده هیچ نخچیری نشد پیدا کزو تیری نداشت ». ملا قاسم مشهدی: «عکس شوخ تو چو صید افکنی آغاز کند *جوهر آینه را چنگل شهباز کند » (ب).

صیدبندوصیدپیشه- ف بمعنی -میرزاصائب: « اگر درد سخن میداشت صائب صید بند ما* ز گوهر چون صدف میکرد آب ودانهٔ ما را » . ملا وحشی : « شکاری نیستم کارایش فتراک را شایم * بقید من چه سعی است اینکه داردصیدبند من » ابوطالب کلیم : « آن صید پیشه فکر مدارا نکرده است * گر سر بریده رشته زپا وا نکرده‌است» (ب)

صیدح - بالفتح وحای حطی درآخر . ع مرد سخت بانگ و اسپ سخت آواز و نام ماده شتر ذی‌الرمه (ا).

صیدحرم- بحای مهمله وحشی کسه در زمین حرم باشد کشتن و شکار کردن آن حرام است و اطلاق حرم برزمین‌حوالی مکهٔ‌معظمه کنندباین حدود اربعه بطرف مشرق ازطرف مکه تا شش کروه وبجانب شمال دوازده کروه و بسمت‌مغرب هیجده کروه‌وبسوی‌جنوب‌بیست وچهار کروه(غ)

صیدراچون‌اجل آید سوی صیاد رود - مثلست (ب).

صیدگاه - .ف. شکارگاه - میرزارضی دانش : « تا توان مرغی چو من‌در صید گاه‌حشر نیست* می پرم چون رنگ نتوان‌دید پرواز مرا » (ب).

صیدگروصیدگیر- . ف . [illegible] یرخسرو : «صید گری دام بصحرا کشید * بر سر ره رخت تمنا کشید » .میر معزی : « چو سلجق صید گیر آمد چو بیغو جنگ جو آمد * چو طغرل شیربند آمد چو جغری خصم تاز آمد » (ب) .

صیر- بالفتح .ع بازگردیدن کار و میل کردن بسوی کسی وحاضر شدن مردمان آب را و گرد آمدن برآن و بمعنی بریدن ومیل دادن‌و بـاز گردیدن طلب کنندگان گیاه‌بسوی جای‌بازگشت. وصیر بکسر اول و فتح ثانی آبی که بر آن گرد آیند وحاضر شوند و طرف و پایان کار و باز گشت و مال آن وبفتح هم آمده - وشکاف در ومنه‌الحدیث من نظر من صیر باب‌من غیراذن فعینه هدر و ماهیابه که نوعی‌ازنان خورش‌است که از ماهی ترتیب دهند ودیگر نانخورش است که بماهیابه مانندیا ماهی نمکین که‌ازآن‌ماهیابه سازند و پیشوای جهودان . وصیر ککیس، گروه وکود(ا).

صیران- بالکسر ع جمع صوار ککتاب، گلهٔ مـاده گاوان‌و نیز جمع صور بالفتح، خرمابنان ریزه(ا).

صیرة - بالفتح .ع موضعی است بیمن‌وبکسر اول حظیرهٔ گوسپند وکار صیر کعنب جمع صیر بالکسر ، مثله-ویوم‌صیره، روزی‌است ازروزهای عربان (ا) .

صیرف- بالفتح .ع مردمحتال وچاره‌گرتصرف کننده در کارها ودرم سره کننده را)

صیرفی - بالفتح ع بمعنی‌صراف که‌درم‌ودینار راگردانیده سره را از ناسره در یابد و تصرف کننده درکارها . صیارفة جمع والهاء‌للنسبة وجاء صیاریف . ولقب‌خوشنویسی و تخلص‌شاعری(غا)،

صیرم- بفتح اول و ثالث. ع. محکم رای وزیرک و اسم است در شبانه روزی یکبار خوردن را (ا).

صیرورة- بفتح اول و ضم ثالث. ع. بمعنی گردیدن و شدن (غ).

صیص- بالکسر و صاد مهمله در آخر. ع خرمای بلایه و صیصاء مثله (ا).

صیصة- بالکسر. ع. غرواشه بافنده که بدان تار و پودرا برابر سازند صیاصی [بالفتح] جمع و خار خروس که بر پای او باشد و شاخ گاو و آهو و حصار هرچیزی که بدان باز دارند چیز پراو بوی پناه گیرند و شبان نیکو سیاست و میخ که بوی خرما را بر کنند (ا).

صیصئی- کزبرج. ع. اصل هر چیزی صیصیی کقندیل، مثله (ا).

صیعری- بالفتح و فتح عین مهمله و کسر را. ع. سخت سرخ و کوهان بزرگ (ا).

صیعریة- بالفتح. ع نوعی ازرفتار وداغی است در گردن ماده شتر خاصه یاعام است (ا).

صیغ- بغین معجمه کسید. ع. کذاب بیهوده گوی سخن آرا (ا).

صیغة- بالکسر و غین معجمه. ع در لغت نوعی ریختن زردر قالب و خلقت و طریقه واصل کذافی المنتخب و الکشف و باصطلاح حرف هیئت حاصلة الکلمة باعتبار تقدیم الحروف و تأخیرها و حرکاتها و سکناتها و صیغه باصطلاح خاص بمعنی نکاح نیز آمده - شفیع اثر در مدح پادشاه : « چنان رسم بد درجهان رو نهفت * که بی صیغه مرغان نکردند جفت » وصیغة کسیدة، اشکنه (غ ا).

صیف - بالفتح. ع. تابستان و گرما یا ایام بعد ربیع اصیاف [بالفتح] جمع و صیف صائف، مبالغه است یعنی تابستان گرم وفی المثل فی الصیف ضیعت اللبن در حق شخصی گویند که در کاری شتاب زدگی نماید و بازنادم شود و باران تابستانی و نیز صیف از اعلام است و بیکسو افتادن تیراز نشانه (ا).

صیفة - بالفتح. ع. تابستان وهی اخص من الصیف صیف کعنب، جمع مانند بدرة و بدر (ا).

صیفوفة - بالفتح. ع. بیکسو افتادن تیر از نشانه (ا).

صیفی - بالفتح. ع. بچهٔ که در پیری شده باشد صیفیون جمع و نام باران تابستانی (ا).

صیق - بالکسر. ع. غبار بالا رفتهٔ یا عام است صیقة اخص منه یا صیق کثرت و کثافت وسطبری و بلندی و بانگ و فریاد وخوی و بوی بد ستوران و پیه سرخ داخل خرما بن. صیق کعنب، جمع. و گنجشك صیقان بالکسر، جمع و بطنی است از عرب (ا).

صیقل - بالفتح. ع. مصقله وصاحب منتخب گوید تحقیق آنست که صیقل صیغهٔ صفت است بمعنی زدایندهٔ زنگ و آلهٔ زدودن را بمجاز زداینده میتوان گفت چنانکه کاردرا قاطع گویند. صیاقل [بالفتح] و صیاقله جمع. وکج ازصفات وابرو وداس. ناخن از تشبیهات اوست میرزاصائب : « شد ز زنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود * سعی خاکستر چه باآئینهٔ طارم کند ». وله : « کسم نسازد جام می زنگ دل افکار را * داس صیقل بدرود این سبزهٔ زنگار را ». وله : « زنگ از دلش با بروی صیقل نمیرود * آئینه ام که چشم براه غبار اوست » و بدینمعنی بالفظ زدن و خوردن مستعمل است و بالفظ دادن و کردن بمعنی مصدری. محمداسحق شوکت : « نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را * کـه زنگ خانهٔ آئینه میریزد غبار من ». خواجه جمال الدین سلمان: « خاك زنگار برآورد خوشا زنگاری * که دهد آینهٔ دیده و دل را صیقل ». محمد سعیداشرف: « زاشتیاقت صیقل آئینهٔ جان میکنم * ازبرایت قصر مینا کار سامان میکنم ». ملا مفید بلخی : « صیقل رخ تو تا زمی ناب میخورد * آئینه پیچ و تاب چو گرداب میخورد ». نورالدین ظهوری: « گر نخورد دیدهٔ اهل نظر * صیقل حیرت ز تماشا چه حظ ». وله : « نزند موج گریه گر صیقل * خورد آئینه غوطه در زنگار ». درویش کاهن که احوال او را محمد طاهر نصیر آبادی نوشته : « در هر نفس که ازدل آگاه میزنی * صیقل بروی آینهٔ ماه میزنی ». ملاطغرا خطاب بمعنی : « چو از زخمه صیقل زدی تاررا * مقام

دگر شد خریدار را ». طالب کلیم : « ای دل بموج اشك سیاهی مبرز چشم * صیقل مزن که آینه ام را جلا بس است (ب).

صیقل داده و صیقلگر و صیقلی - . ف . روشنگر - ملا طغرا درچشمهٔ فیض آورده : نثر « که صیقلگر افزار خود را آراست که آئینهٔ شب را روشن باید کرد » وله : «عشق درفکرشکست رنگ و مارا رنگ نیست * صیقلی آمادهٔ کار و نشان اززنگ نیست » وهرچیز مصقول چون تیغ و آئینه - میرزا صائب : « گردد اگر ز روی منیر تو صیقلی* ایمن ز موریانه بود دیگر آینه» . مرتضی قلی بیك : « گر بظاهر در نظرها بی هنر باشم چه باك * همچو تیغ صیقلی باشد نهان جوهر مرا » (ب).

صیقلی - بالفتح .ف سنگ فسان (غ).

صیقل مس آفرینش - .ف. کنایه ازآفتاب عالمتاب است وصیقل مسیر آفرینش و صیقل مصر آفرینش هم بنظر آمده است والله اعلم (ر)

صیك - بالفتح ع بوی خوش گرفتن جامه و اندام(ا).

صیك - ککتف . ع . مـرد سخت و درشت و توانا(ا)

صیلة - بالکسر .ع گره چابق تازیا نه(ا).

صیم - کرکع و یکسر. ع . جمع صائم، روزه دار (ا).

صیمگان - بکاف فارسی بروزن نیم جان ف. نام ولایتی است از ملك فارس(ر).

صین - بالکسر .ع.موضعی است بکوفه وموضعی است باسکندریه ودو موضع اند کسکر وگروهی است از اولاد صین بن یافث بن نوح علیه السلام و چین وآن بلاد ترك است - و دار صینی، منسوب بوی (ا).

صینیة - بالکسر .ع. شهری است در تحت واسط عراق واوانی صینیة ظروف چین است . صوانی [بالفتح] جمع (ا).

صیوان - بالکسر .ع بمعنی خیمه و قصر(فر).

صیوب - کصبور .ع. باران وراست(ا).

صیود - کصبور بدال مهمله .ع . شکاری. صید بضمتین جمع. صید بالکسر مثله . و صیود کتنور، تیر صائب و بر هدف (ا).

صیور - کتنور .ع. پایان کار و مآل آن وعقل و رای یقال ماله صیور ، ای عقل و رای. و گیاه خشك که بعد سبز شدن خورده شود . وام صیور. کار مشکل ومشتبه (ا).

صیهب - کصیقل .ع. شدت گرما وروزگرم و مرد دراز بالا وسنگ سخت وجای سخت وزمین هموار وسنگستان وهر جائی کـه آفتاب بروی بحدی تابد که گوشت بر آن بریان توان کرد(ا).

صیهج - بالفتح .ع. سنگ بزرگ و شترماده استوار خلقت(ا).

صیهد - بالفتح . ع نمایش آب و شدت گرما و دراز و بیابان بی آب و نرهٔ دنزك سرکج و موضعی است میان یمن و حضرموت (ا)

صیهوج - بفتح اول و ضم ثالث . ع. نابان و خانهٔ گچکار تابان (ا).

صئی - کغنی و یثلث .ع. آواز چوزه و مانند آن مثل خوك و موش وگربه وپیل وکلاکموش و سگ وقت دردپا عام است (ا).

باب الضاد المعجمة

ض - این حرف در لغت فرس نیامده و در لغت بمعنی خروسی است که آواز کند و بمعنی خصومت کردن و اندام زن و بحساب ابجد هشتصد است.

ضاب - در آخر بای موحده ع درختی تلخ مثل حنظل وزقوم (غ).

ضابط - بکسر ثالث وسکون طای حطی . ع . مرد هشیار وتوانا سخت وشتر قوی سخت و نیز ضابط شیر بیشه (ا).

ضابطه - بکسر ثالث وفتح طا.ع نگاهدارنده هر شیی را بحد خودش ومستعمل بمعنی قاعده و دستور (غ).

ضابع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله .ع ناقهٔ بازو یازیده دررفتن واسب تیز رفتار یا بسیار رو یا کردن بیچان یك جانب رونده (ا)

ضابی - بکسر ثالث ع خاکستر گرم یا عام است (ا).

ضاجر - بکسر جیم وسکون رای مهمله ع دلتنگ وبی آرام ازغم ومضطرب (غ).

ضاجع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله . ع . وادی است باسفل حره بنی سلیم وجای خم وادی ضواجع جمع. وگول وستارهٔ مائل بغروب ومرد بر پهلو خوابیده و کاهل بسیار خسپنده و ملازم خانه ومقیم دوآن بجهت عجز یا بزرگی (ا).

ضاجعة - کصاحبة .ع گوسپندان بسیار وجای ریزش رودبار ودلو پرآب که ازگرانی کوومائل به نشیب باشد (ا).

ضاحك - بکسرحای حطی .ع خندنده و مرد بسیار خند وابر با برق وسنگ نیك سپید نمایان درکوه وکوهیست تحت فرش (ا)

ضاحكة - بکسر ثالث ع دندانیکه وقت خنده پیدا گردد یا چهار دندان که مابین انیاب واضراس است (ا)

ضاحی - کصاحب .ع وادی است وریگستانی است وجای ظاهر وبارز (ا).

ضاحية - بکسر ثالث.ع آشکار وکرانهٔ ظاهر چیزی .ضواحی جمع. و شتریکه بر وقت چاشت آب خورد (ا).

ضاخية - بخای معجمه کصاحبة ع . بلا و سختی (ا).

ضأد - بالفتح وسکون همزه ودال مهمله در آخر .ع کس زن وخصومت کردن وضادحرف تهجی که مخصوص لغت عربست (ام)

ضار - بتشدید رای مهمله ع ضرررساننده (ع).

ضارب - کصاحب ع زننده وروندهوامین تیر قمار و ناقهٔ لگدزننده وقت دوشیدن و شب که تاریکی آن همه اطراف را پوشد وزنندهٔ تیر قداح وشترماده که دم را برداشته برفرج خودزنان راه رود ضاربة ، مثله و مرغ طلبکار رزق و جای پست هموار درخت ناك وپارهٔ اززمین درشت دراز وزمین نرم وآب براهه ورحبه مانندی دروادی ضوارب جمع (ا)

ضارع - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع فروتن و خوار ودام وضعیف و نزار لاغرجسم و ریزه ازهرچیزی یا خردسال ناتوان (ا).

ضارور - بضم رای مهمله .ع نیاز و حاجت و تنگی و تنگ. ضاروره بالتاء مثله (ا)

ضاروراء - کعاشوراء ع قحط وسختی وضرر وبدحالی و نقصان درچیزی و نیاز وحاجت (ا)

ضاری - بکسر ثالث .ع خون روان و سگ بچه دوان وخیك نیكوکنندهٔ شیروسگ حریص بشکار وسگ درپی صیدونده ضارية مؤنث ورگ که خون آن منقطع نشود (ا)

ضأز - بالفتح وزای هوزدرآخر و نیز بفتحتین .ع ستم کردن کسی را وزیادتی نمودن و کم کردن حق کسی را (ا)

ضأزأ ـ کجعفر ، .ع . بانگ و فریاد مردمان در جنگ ضوزاء [بفتح اول] بالمد و یقصر مثله (ا) .

ضأزأة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع. ناله و فریاد کردن درجنگ(ا).

ضاعل ـ بکسر عین مهمله .ع شتر نرتوانا(ا).

ضاغب ـ بکسر غین معجمه ع. شخصی که جهت ترسانیدن کسی در پنهان آوازی مهیب ومخوف برزند تا شنونده خائف وبیمناک گردد (ا).

ضاغط ـ بکسر ثالث وسکون طای مهمله .ع. نگهبان وامین برچیزی وگشادگی بغل‌شترو بسیاری گوشت آن وسوسمار و نام دردیست که صاحبش پندارد که آن عضو را می‌افشرند (اغ).

ضاغن ـ کصاحب . ع اسپ که تا نزنی نیکو نرود (ا) .

ضاغوط ـ بضم ثالث وطای مهمله .ع حالتی است که آدمی خفته پندارد که کسی گلوی من می‌فشارد (غ) .

ضافط ـ بطای مهمله کصاحب .ع. مسافر سفر دور ودراز وشتر بارکش‌وآنکه متاع‌راازشهری بشهری بردبرای فروختن (ا)

ضافطة ـ بکسرثالث .ع. مردم فرومایه (ا)

ضافی ـ بکسر ثالث .ع. جامـهٔ کامل وتمام و رجل ضافی‌الراس ، مرد بسیار موی(ا)

ضال ـ بتخفیف لام بروزن شال .ع میوه‌ایست سرخ رنگ‌شبیه بعناب‌وآنرا بفارسی کنارخوانند بضم کاف‌وبعربی ثمرةالسدرخوانند ودرهندوستان بیرگویند (ره) .

ضال ـ بتشدید لام ع. گمراه (غ)

ضالة ـ بتشدید لام‌مفتوح ع. شترکه بی‌شبان و مالك در جای هلاك باشد وگم‌شده مذکرومؤنث در وی‌یکسانست (ا).

ضالع ـ بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع . ستمکار وکژ که نه از خلقت باشد (ا)

ضالین ـ بتشدید لام مکسور . ع . بمعنی گمراهان (غ) .

ضامر ـ بکسر میم و سکون رای مهمله .ع شتر باریك اندام لاغر وکیرمنی‌ریخته

ضامز ـ بکسرثالث و سکون زای‌هوز .ع. مرد خاموش وباز ایستاده از چیزی ونیز بسیارغیبت کنندهٔ مردم و شتر که دبه از دهـان بیرون نیارد (ا).

ضامن ـ بکسرثالث .ع. پذرفتار وکفیل وناقهٔ باردار، ضوامن [بالفتح] جمع (ا) .

ضامنة ـ بکسر ثالث.ع. خرمابن که درشهریادر قریه یاداخل حصارشهر باشد (ا)

ضامن‌وجه ـ بمعنی مال‌ضامن چه وجه بمعنی‌مال هم‌آمده. شفیع اثر: «جز حجاب آینهٔ روی ترا زیور نیست * حسن را ضامن وجهی ز حیا بهتر نیست» (ب).

ضان ـ .ع. بمعنی میش و بمعنی بد بویی بدن آدمی (ا) .

ضانة ـ بفتح نون ع . حلقه که در بینی شتر اندازند (ا) .

ضانیء ـ بکسرثالث .ع. زن بسیار فرزندضانئة بالتاء مثله (ا)

ضاوی ـ علی فاعول .ع. باریك اندام‌والمؤنث بالهاء (ا) .

ضاهر ـ بکسر ها و سکون رای مهمله ع سر کوه (ا) .

ضاهلة ـ بکسر ثالث و فتح لام .ع چشمهٔ کم آب (ا)

ضائس ـ بکسر همزه و سکون سین مهمله .ع. گیاه پژمریده ودرخشك شدن درآمده (ا).

ضائع ـ بکسرثالث و سکون عین مهمله ع . تباه واز کاررفته ودرفارسی بالفظ شدن وکردن مستعمل. محمد قلی‌سلیم : « مگر ز دست تو ای بوالهوس قدح گیرد ، هزارمرتبه‌ضائع‌شدالتماس مرا». شیخ شیراز: «مکن عمرضائع بتحصیل‌مال * که هم‌نرخ‌گوهر نباشد سفال»(ب) .

ضائم ـ بکسر همزه ع. ستمکار وظالم (فر)

ضائن ـ بکسر ثالث ع سست فروهشته شکم ومرد نیکوتن‌کم خوار وپشتهٔ سپید پهنا از ریگ ومیش نرخلاف ماعز.ضان بالفتح و بالتحریك‌جمع کراکب‌ورکب وحارس‌وحرس. ضئین کنازوغزی مثله (ا).

ضائنة - بکسر ثالث وفتح نون .ع. میش ماده یا یك ضأن [بالفتح] .ضوائن[بفتح اول وکسر چهارم] جمع (ا).

ضب - بالفتح و تشدید موحده .ع. سوسمار که حیوانیست آنرا بهندی گوه گویند و فی الحدیث ان النبی صلی‌الله علیه وسلم اتی بضب فلم یأکله ولم یحرمه وقال ابوحنیفة واصحابه اکله مکروه وقال الشافعی رح . وهوقول الاکثرلیس بمکروه اضب [بفتح اول وضم دوم وباء مشدد] و ضباب بالکسر وضبان بالضم جمع . و نیز ضب بیماری است در آرنج شتر و آماس سپل شتر و آماس سینهٔ آن وکینه وبغض وخشم و بدین معنی بکسر هم آمده و نام مردی وکوهیست ودر بن آن کوه مسجد خیف است وبیماریست درلب که خون رود ازوی . وخون آوردن لب کسی و دوسیده شدن بزمین وروان شدن آب یا روان شد خون وآب دهن ضبیب مثله وبه پنج انگشت دوشیدن شیررا یا برابهام گذاشته دوشیدن وخاموش شدن وآماسیدن سپل شتر و نیز آماسیدن سینهٔ آن و خاموش شدن برکینه وفراگرفتن چیزی را وآکنده وبرگوشت شدن بغل (ا) .

ضبأ - بفتحتین ع دوسیدن بزمین و برچفسانیدن کسی را بزمین وپنهان شدن وپنهان شدن تا بفریبد کسی را وبرآمدن وبلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن بآن وشرم داشتن ازکسی (ا).

ضباء - بالفتح .ع مؤنث اضب، بیمار سینه یا بیمار سپل (ا)

ضباب - بالکسر ع جمع ضب بالفتح، سوسمار ضباب ککتاب، نام مردی وقلعة الضباب، درکوفه است وضباب الباب، آهن مسمار در و نیز ضباب قومیست ازعرب ازاولادمعاویه بن کلاب بن ربیعه وضباب بالفتح، میغ نرم وآن بخاری باشدکه در ایام زمستان درهوا پدیدگردد (ا) .

ضبائیة - بالفتح وکسر ثای مثلثه وفتح تحتانی .ع. ذراع سطبر فراخ سخت (ا) .

ضباح - بحای حطی کغراب ع آوازدم اسب وآن غیر صهیل وغیر جمجمه است و بانگ بوم و بانگ روباه وموضعیست و نام مردی و بمعنی بر آوردن وشنوانیدن اسبان آواز انفاس خود را دردویدن یا پویه دویدن واندك برگردانیدن آتش گونهٔ چیزیرا وبسوختن و بانگ کردن روباه و خصومت کردن کسی را (ا).

ضبار - بالکسر .ع کتابها .ضبار کغراب مثله واحد نـدارد. وضبار کشداد، سگیست . وضبار کرمان ، درختیست مانا بدرخت بلوط ضبارة یکی (ا) .

ضبارة - بالفتح .ع. نام مردی واستواری خلقت یقال رجل ذوضبارة، یعنی مرد گرد اندام استوار خلقت وگروه مردم بدینمعنی بکسر هم آمده و ضبائرجمع. وبضم اول بندهیزم وکاغذ ومانندآن وبکسرهم آمده (ا).

ضبارز - بزای هوز کعلابط .ع مردگرد اندام استوار خلقت (ا)

ضبارك - کعلابط ع.شیر بیشه وشتردفزك ومرد توانا استوارخلقت فربه بسیاراهل وعدد ضبراك بالکسر، مثله ضبارك بالفتح جمع (ا) .

ضبارم - کعلابط .ع شیر بیشه سخت خلقت ومرد دلاوروتوانا دشمن کش ضبارمة بالتاء مثله ، فی الکل وقیل المیم زائدة (ا).

ضباضب - بکسرضاد ثانی .ع دلیرپلید زبان و مرد قوی وتوانا و کوتاه بالا پلید زبان فربه یا مرد چالاك توانا (ا).

ضباطة - بالفتح وفتح طای مهمله .ع. نگهداشتن چیزیرا بهوش وباران باریده شدن زمین (ا).

ضباع - بالکسروعین مهمله ع. جمع ضبع بالفتح بازو بامیانهٔ بازو یابغل تانیمهٔ بالائین بازو و نیز جمع ضبع بفتح اول وضم ثانی کفتار و نیز ضباع ، ستاره های بسیارند اسفل از بنات النعش (ا) .

ضباعة - کثمامة . ع. کوهیست و نیز نام دختر زفر بن حارث که اشاره کرد پدررا برها .کردن بند قطامی ومنت نهادن بروی که اسیر بود پس رها کرد اورا وبخشید بوی صدناقه (ا).

ضباعین - بالفتح .ع جمع ضبعان بالکسر، کفتار نر (ا)

ضباغط - بالضم وکسر غین معجمه . ع . جمع ضبغطی کسمرجل، کخ که بدان کودکانرا ترسانند(ا).

ضبية ـ کفرحة .ع زمین سوسمارناك (ا).

ضبة ـ بالفتح وتشدیدبای مفتوح . ع سوسمار ماده یا یك سوسمار و نام مردی و نیز ضبة . شکوفهٔ خرما که‌گل نکرده باشد وپوست سوسمار که برای روغن پیراسته باشد وآهنی است پهنا که بدان دررا بندکنند ضب [بفتح اول با دوم مشدد] وضباب [بالکسر] جمع.ودهیست بتهامه‌و نام ماده شتر(ا).

ضبث ـ بالفتح وثای مثلثه درآخر .ع به پنجه گرفتن چیزیرا وزدن کسی‌را وبسودن‌ناقه وجز آن را تافربهی ولاغری آن‌معلوم شود(ا).

ضبثة ـ بفتح اول و ثـالث .ع داغی است مر شترانرا (ا).

ضبثم ـ کجعفر . ع .شیر بیشه، ضباثم کعلابط مثله (ا) .

ضبج ـ بالفتح وجیم .ع انداختن خود بزمین ازاندوه یاماندگی یاضرب‌والم ومانندآن (ا).

ضبح ـ بالفتح‌وحای‌حطی .ع آن‌جائی ازعرفات که مردمان اوائل از آنجا افاضت کنندورفتاری است اسپ راوآن فوق‌تقریب‌است‌وآوازدم‌اسپ که‌ازجوف‌آن‌بر آید وقت‌دویدن و نیز ضبح بر آوردن‌وشنوانیدن اسپان‌آواز انفاس‌خود را در دویدن یا درپویه دویدن وضبح بالکسر،خاکستر بایمعنی‌بفتح هم‌آمده(ا) .

ضبحاء ـ بالفتح والمد ع کمان‌که در آن‌اثر آتش باشد (ا) .

ضبحة ـ بالفتح .ع آواز (ا)

ضبد ـ بالفتح ودال مهمله .ع. آمیختن خرمای رسیده را با نا رسیده و ضبد محرکة خشم وخشم پنهان(ا)

ضبر ـ بالفتح .ع. جماعت‌غازیان وپوست پراز کاه‌و چوب که مردم درپس آن شده تا زیر قلعه روندبرای جنگ، ضبور . جمع ودرخت چارمغز وانار دشتی یا انار کوهی وجوزبوا .ضبره‌یکی ونیز ضبر فراهم آوردن اسپ پایها را تا بجهد و پشتاره کـردن و یکجای نمودن کتابها را و ترتیب چیدن سنگها را و برهم نشانیدن و ضبر بالکسر بغل . وضبرکتف ، درخت چار مغز و ضبرکطمر ، اسپ جهنده وشیر بیشه (ا).

ضبراك ـ بالکسر .ع. در ضبارك گذشت(ا).

ضبز ـ بالفتح وزای هوز .ع. سختی‌نگاه و نگاه سخت و ضبز ککتف ، گرگ سخت‌نظرافروخته چشم (ا).

ضبس ـ بالفتح وسین مهمله .ع. سخت گرفتن غریم‌رابتقاضا وستیهیدن درآن . وضبس ککتف، پلید دشوار خوی وگربزپرکار زیرك‌وبلاوضبس بفتحتین ، پلیـد و درشت خـوی شدن نفس کسی (ا).

ضبط ـ بالفتح و طای حطی . ع . نگهداشتن چیزیرا بهوش و باران باریده شدن زمین (ا).

ضبطاء ـ بالفتح والمد.ع جمع‌اضبط[بفتح‌اول وسوم] آنکه بهر دو دست کار برابر کند (ا).

ضبط بیگی ـ بالفتح مهتممی که خدمت ضبط وقرق‌نمودن‌اموال و اثاثیه باقیداران بواسطه او باشد (فر).

ضبطة ـ بفتح اول و ثالت . ع . بازی است مرعربانرا (ا) .

ضبطر ـ کهزبر ع. توانا و فربه پر گوشت و گرد اندام وشیرقوی سخت . ضبیطرکسفرجل، مثله (ا).

ضبع ـ بالفتح و عین مهمله ع. بازو یا میانهٔ بازو یا بغل یا مابین بغل تانیمهٔ بالائین و باز ضباع بالکسر جمع . ونوعی ازرفتار اسپ فوق تقریب وهر پشتهٔ زمین سیاه اندك درازوگویند ذهب‌به ضبعاً لبعاً ، یعنی‌رایگان‌بردآنرا . ونیز. ضبع دست را دراز کردن برای زدن‌وجورکردن و ظلم نمودن‌ودراز کردن هر دو بازوی و خود را بهر دعای بد برکسی و درازکردن دست را با شمشیر و یازیدن‌بازوهارادررفتن‌وشتاب‌رفتن یا جنبانیدن‌شترهردو بازورادر رفتن وشنوانیدن اسپان آواز دم را ازدهان‌خود و میل نمودن‌قوم بسوی صلح و بخش بخش کردن چیزیرا وضبع۔ بفتحتین ، نیك آرزومندنر شدن ناقه و گاهی‌در زنان هم استعمال کنند . وضبع بفتح‌اول وضم‌ثانی و نیز بسکون ثانی ، کفتار . مؤنث است اضبع [بفتح اول و ضم سوم] و ضباع [بالکسر] و

ضبع بضمتین ، و بضمة و مضبعة جمع . و الضبع العرجاء ، نیز ازصفات کفتار است بدان جهت که لنگان لنگان راه رود و نیز ضبع مثلثه پناه جای و جانب و ناحیه (ا)

ضبعان - محرکة .ع بازیدن باز وها را دررفتن و شتاب رفتن یا جنبانیدن بعیر هر دو باز ورا در رفتن وشنوانیدن اسپان آواز دم را ازدهان خود ومیل نمودن قوم بسوی صلح و بخش بخش کردن چیزیرا(ا).

ضبعة - بفتح اول و ثالث .ع کفتار ماده ضبع جمع ضبعة کفرحة ناقهٔ آرزومند گشن ضباع بالکسر، ضباعی کحبالی مثله (ا) .

ضبغطری - بغین معجمه مقصورة کقبعثری . ع . مرد دراز بالا سخت توانا وگول وکخ که بدان کودکانرا ترسانند وهر چیز که آنرا بر سر بر داری وهر دودست را برآن گذاری تا بر نیفتدو خوشه که در زراعت و پالیزها نصب کنند تا مرغان ودداں درآن در نیایند وآنرا مترس هم نامند وکفتاروکفتارماده ضبغطران مثنای آنست یقال رأیت ضبغطرین .

ضبغطی - کسفرجل .ع کخ که بدان کودکانرا ترسانند . ضباعط [بضم اول و کسر چهارم] جمع (ا)

ضبن - بالفتح .ع آب اندك که بس نباشد و باز داشتن از کسی هدید را وضبن بالکسر، سخت وآنچه مانده وعاجزسازد قوم رااز کندن آن وکش وآن ما بین کشح و بغل است .وضبن ککتف ، آب اندك و جای تنگ و ضمن بفتحتین ، نقصان و کمی (ا)

ضبنة - کفرحة .ع عیال مرد وپیرو او وآنکه دروی فائده و کفایتی نبود از رفیقان و پیروان(ا).

ضبنط - کجحنت ع سخت و توانا (ا)

ضبو - بالفتح ع. برگردانیدن گونهٔ چیزیرا آتش و بریان کردن آنرا وپناه بردن بسوی کسی و مضطر شدن (ا)

ضبوء - بضمتین . ع . دوسیدن بزمین و بر چفسیانیدن کسی را بزمین و پنهان شدن برای فریفتن کسی و بر آمدن و بلند شدن بسوی چیزی و پناه بردن بآن وشرم داشتن ازکسی (ا).

ضبوب - کصبور . ع. ستور که دود و کمیز اندازد و گوسفند تنگ سوراخ پستان. و بضمتین خون آوردن لب کسی ودوسیده شدن بزمین (ا).

ضبوث - بنای مثلثه کصبور . ع شتر ماده که در فربهی آن شك باشد پس بسوده شود فعول بمعنی مفعول . و نیزضبوث شیر بیشه.ضبات کشداد مثله (ا).

ضبوع - بضمتین وعین مهمله.ع یا زیدن بازوها را در رفتن و شنوانیدن اسپان آواز دم راازدهان خود ومیل نمودن قوم بسوی صلح و بخش بخش کردن چیزیرا -

ضبوك - بضمتین، ع خطهای زمین که ازوزیدن باد پیدا گردد و ضبوك الضیت . آمدگی آنست باران را (ا)

ضبیب - کامیر .ع. طرف تیز تیغ(ا).

ضبیبة - کسفینة .ع. مسکه وآنچه ازمسکه سازند برای خوردنی کودك (ا).

ضبیر - برای مهمله کامیر .ع. سخت وتوانا و نره (ا).

ضبیز - بزای معجمه کامیر ع گرك سخت حیله و نیز گرگ افروخته چشم (ا).

ضبیس - بسین مهمله کامیر ، ع پلید دشخوار خوی یقال هو ضبیس شر ، یعنی او صاحب شر و فسادست و نیز ضبیس -گران تن، گرانجان، بد دل، گول، سست بدن، حریص، کم عقل، و اسپ سرکش و بدخوی(ا).

ضبیطر - کسفرجل . ع . بمعنی ضبطر کهز بر توانا وفربه پر گوشت و کرد اندام وشیر قوی سخت(ا)

ضتع - بالفتح وعین مهمله . ع . جانورکی یا مرغی است.ضوتع کجوهر . مثله فیهما (ا)

ضجج - بالفتح وتشدید جیم ع نالیدن و فریاد کردن ازبیم یا عام است(ا)

ضجاج - ککتاب .ع. صمغی است که خورده شود وهر بار درختی که بدان طیور و سباع راسم دهند وهمدیگر شور و غوغا نمودن وفریادکردن و نزاع و خصومت نمودن (ا).

ضجةـ بالفتح و تشدید ثانی .ع بانگ و فریاد مردم (ا).

ضجرـ بالفتح .ع جای تنگ . و ضجر محرکة تفتگی و بیقراری از اندوه وجز آن و نالیدن و طپیدن و بیقراری نمودن و تفته گردیدن از اندوه وملول شدن و بانگ کردن ناقه وقت دوشیدن یا بار کردن . وضجر ککتف' بیقرار و ملول تفته وطپان وشتر طپان با بانگ وجای تنگ(ا).

ضجرةـ بالضم .ع. تنگدلی و بی آرامی از غم. از کشف ودر منتخب بالفتح (غ).

ضجع ـ بالفتح وعین مهمله .ع. غاسولی است که بدان جامه‌ها شویند و گیاهی است مانا بخیار وبادرنگ زیره مگر این بزرگتراست وشاخهایش چهار پهلو وآبش اگر بر دوغ افشرده شود باز شیر خفته وخوش میگرداند و باه را قوت دهد و نیز ضجع بر پهلو خفتن یا پهلورا برزمین نهادن و مائل بغروب شدن ثریا ـ و ضجع بالکسر میل و رغبت یقال ضجع فلان الی(ا).

ضجعاءـ بالفتح .ع گوسفندان بسیار (ا).

ضجعةـ بالفتح ع. یکبار بر پهلو خفتن وضجعة بالکسر، سستی وهیأت بر پهلو خفتن و ضجعة بالضم سستی عقل ورای و بفتح نیز آمده و بیماری شخصی که مردم اورا بسیار برپهلو اندازند ومرد بسیار چسپنده وکاهل یا لازم گیرنده خانه را کـه بر نمی‌آید و نمیخیزد جهت بزرگی یا عاجزی و مقیم بجای و ضجعة کهمزة مرد بسیار خسپنده و کاهل و ضجعة محرکة بر پهلوخفتگی اسم است (ا).

ضجعم ـ کقنقد و جعفر ع پدر بطنی است از قضاعة.ضجاعم و ضجاعمة جمع وایشان پادشاهان شام بودند والهاء للنسبة(ا) .

ضجم ـ بفتحتین .ع کجی دهن و لب وزنخ و گردن ومیل کردن بینی بطرف یکی ازدوجانب روی و کژی یکی از دو دوش وکژی چاه و کژی جراحت(ا).

ضجوجـ کصبور .ع. ناقه فریادناك بوقت دوشیدن وبار کردن (ا).

ضجورـ کصبور .ع. ناقة که وقت دوشیدن یا بارکردن بانگ وبیقراری نماید(ا).

ضجوعـ بعین مهمله کصبور.ع. مشك گران که باعث گرانی مستقی را کژ گرداند ودرجـة است مرعربان را ودلو کشاده وزن مخالف جهت شوهر ومرد سست عقل ورای و بطنی است از بنی کلاب و ابر آهسته رو جهت گرانی و کثرت آب و ناقه که بگوشه و ناحیه چراکند وچاه فراخ جوانب. وضجوع بضمتین قبیله ایست از بنی عامر (ا).

ضجیج ـ بهر دو جیم کامیر ع ناله و فریاد کردن از بیم یا عام است و نیز ضجیج ، ناخوش و مشقت و بیم (ا).

ضجیع ـ بعین مهمله کامیر . ع . همخوابـه و گرسنگی (ا) .

ضحـ بالکسر وتشدید حای حطی .ع. آفتاب و روشنی آن وقتی که منتشر شود وصحراو فضای فراخ وآنچه برآن آفتاب تابد .

ضحاء ـ بالضم والمد ویفتح.ع چاشت فراخ یا وقتی که قریب نصف شدن روز بیرون آمدن در آفتاب و ضحاء.چاشتگاه وطعام چاشتگاه و سخت شدن روشنائی روز (اك).

ضحاك ـ بفتح وحای مهمله مشدده ع بمعنی بسیار خنده کننده و نام پادشاه ظالم که دو میان شانه او جراحت پیدا شده درآن مار پیدا گردیده بود که دماغ مردم غذای آن مار میشد وآخر ضحاك بدست فریدون گرفتار شد و لفظ ضحاك کـه بمعنی نام پادشاه مذکورست معرب ده آك است یعنی خداوند ده عیب وده عیب اینست:اول زشت روئی دوم کوتاهی قد سوم بیداد گری . چهارم دروغگوئی . پنجم بد دلی . ششم بی دینی. هفتم بسیارخواری . هشتم بی شرمی. نهم بی خردی . دهم بدزبانی. ازرشیدی وکشف وشرح نورالله و منتخب ویکی ازثقات نوشته که بوقت تولد دو دندان پیشین داشت چون مادرو پدرش عرب بودند ازروی تفؤل ضحاك نام گردید بمعنی بسیار خنده کننده واین قول عندالعقل راجح است (غ) .

ضحالـ بالکسر ع. جمع ضحل بالفتح آب اندك بی مغ (ا).

ضحایا ـ بالتحریك . ع . جمع ضحیة کسفینة ، گوسفند قربانی (ا) .

ضحضاح - بالفتح .ع پایاب و آب اندك یا آبی که تا شتالنگ رسد یا بنصف ساق یا آبیکه در آن غرق نشود و نیز آب بسیار بلغت هذیل (ا).

ضحضح - کجعفر .ع. آب اندك و روش آب (ا).

ضحضة - بالفتح .ع.روش آب (ا).

ضحك - بالفتح .ع. برف و کفك شیر و مسکه و انگبین وشهد وشگوفه ومیانهٔ راه و شگوفه از غلاف بر آمده. و بفتحتین ،حائض شدن زن وشگفت آمدن چیزی و ترسیدن و دزخشیدن برق از ابر و آواز کردن بوزینه و بالکسر والفتح و بکسرتین و بفتح اول و کسر دوم خندیدن . وضحك بالضم جمع ضحوك کصبور ، بسیارخند(ا)

ضحکة - بفتح اول وثالث . ع . یکبار خنده و ضحکة آنکه بروی خندند وهو اذء(ا).

ضحل - بالفتح .ع. آب اندك اضحال [بالفتح] وضحول [بضمتین] و ضحال جمع وضحل بفتحتین، فرو رفتن آب و تنگ گردیدن و کمیاب شدن و کم شدن آب (ا).

ضحو - بالفتح .ع چاشتگاه ازمنتخب ودرلطائف بمعنی روشن و آشکارا شدن وطعام چاشتگاه خوردن و رسیدن کسی را آفتاب (اغ).

ضحوة - بالفتح .ع نیم چاشت(ا)

ضحوك - کصبور .ع بسیار خند ضحك بالضم، جمع (ا)

ضحوكه - بالضم .ع. آنچه مردم را بخنده آرد وآنکه بروی مردمان خندند. و بالفتح زن بسیار خنده کننده وراه فراخ (غ).

ضحول - بضمتین . ع جمع ضحل بالفتح، آب اندك(ا)

ضحی - بفتح اول و کسر ثانی .ع. خوی کردن و عرق آوردن ورسیدن کسی را آفتاب وضحی بالضم و بیای مقصوره، چاشتگاه (ام)

ضحیاء - بالفتح . ع نام اسپی یا اسپ اشهب وشب روشن بی ابر وزنیکه موی زهارش نروید(ا).

ضحیان - بالفتح . ع مردیکه در وقت چاشت خورد ومؤنث بالتاء و نام مردی ویوم ضحیان روز روشن(ا).

ضحیة - بفتح اول و کسر ثانی وتشدید تحتانی .ع. ضحایا [بالفتح] جمع و نیم چاشت (ا) .

ضحیم - بالفتح .ع. کسیکه کجی دردهان و یا بگردن او یا درزنخدان او باشد (غ) .

ضخ - بفتح وتشدید خای معجمه .ع. اشك و امتداد بول وپاشیدگی آب و شاشیدن (ا)

ضخام - کغراب . ع . کلان و فربه هر چه باشد (ا) .

ضخامة - بفتح . ع . بزرگ تن شدن و سطبر شدن وسطبری (غ).

ضخم - بالفتح والتحریك .ع. سطبر و کلان از هرچیزی یا بزرگ هیکل پر گوشت ضخام جمع ضخمة مؤنث ضخمات بالتسکین جمع زیرا که صفت است وتحریك عین دراسم است وبس و نیز ضخم راه کشاده وروشن و آب بسیار و گران سنگ(ا).

ضخمة - کحدبة .ع. زن پهن تن خوشنما نرم و نازك اندام (ا).

ضخیم - کامیر .ع بزرگ جثه وسطبر (غ).

ضد - بالکسر و تشدید دال مهمله .ع. همتا و مانند و ناهمتا از لغات اضداد است اضداد جمع وگاهی جمع هم آمده قال الله تعالی و یکونون علیهم ضداً ازمنتهی الارب ودرغیاث نوشته که ضد بمعنی خلاف وفرق درمیان ضد و نقیض آنست که نقیض نه جمع شوند و نه مرتفع شود مثلا عدم و وجود وضدین جمع نشوند لیکن مرتفع شوند مثلا عدم سواد و بیاض. وضد بالفتح ، غالب آمدن بر کسی درخصومت و برگردانیدن کسی را ازکسی و باز داشتن بلطف و نرمی و پروردن مشك را (ا) .

ضدء - بفتحتین .غ. خشم گرفتن (ا) .

ضدید - ککریم.ع. همتا و ناهمتا ضدست (ا).

ضر - بالفتح وتشدید رای مهمله و نیز بضم اول .ع گزند وگزندرسانیدن خلاف نفع و زن خواستن برزن پیشین یا بفتح مصدر است و بضم اسم مصدر. و بالکسر وبضم جمع میان دوزن اسم است مضارة را وبضم اول آبیست وسختی وگزند ولاغری و بدحالی (ا) .

ضرء - بالفتح .ع پوشیده شدن (ا).

ضراء - بالفتح ورای مهمله مشدد ع سختی و

گزند. و ضراء بالفتح والمد درختان انبوه در وادی که درآن پنهان توانند شد و زمین نشیب یا اندك دوخت که جای میگیرد در آن ددان و نیز ضراء نهان‌شدن(غا) .

ضراب - بالکسر .ع. برجستن برماده و باکسی شمشیرزدن وبفتح اول وتشدیدرا بـر درم سکه زننده ورودزن (غ).

ضراب خانه - .ف. دارالضرب که درآنجازر ونقره راسکه زنند وبفارسی درم سرانیز گویند . محمد طاهر نصیرآبادی‌درخطبهٔ تذکره‌خود نوشته نثر:والحق نقودی که کرده سخنور از ضرابخانه طبیعت گردآوری نموده‌اند تاآخر (ب).

ضرابی - بالفتح سکی . ظهوری : «بتاب کورهٔ دل در عیارگیری غم * بیار چیرهٔ زوین که درد ضرابی است» (ب).

ضراح - بحای حطی کغراب .ع. نام بیت‌المعمور که خانه ایست ساخته در آسمان چهارم مقابـل کعبه ازابن عباس رضی‌الله عنه . وبالکسر لگد زدن اسپ (ا).

ضرار - بکسراول .ع.یکدیگر را ضرررسانیدن ومسجد ضرارمسجدی بودکه منافقان‌ساخته بودند حق تعالی درهدم‌آن امرفرموده (غ) .

ضرارة - بفتح .ع. گزند رساندن ونابینا شدن وکمی دراموال وذوات (اغ).

ضراط - بضم اول وطای مهمله .ع. بمعنی تیز یعنی ریحی که باآواز شکم باسفل برآید.وضراط کشداد، تیز دهنده (غا).

ضراعة - بالفتح وفتح عین مهمله . ع. خواری وزادی وفروتنی نمودن وخوار وحقیر گردیدن ورام شدن وسست وناتوان گردیدن(ا).

ضرافط - بطای مهمله کعلابط .ع. بزرگ‌جثه فربه کلان شکم (ا).

ضراك - کغراب .ع شیربیشه وآنکه بی‌گلوی او درشت‌وسخت باشد(ا).

ضرام - بالکسر.ع. هیزم‌باریك وریزه‌که بدان آتش‌افروزند . ضرامة‌مثله (غا) .

ضرامة - بالکسر .ع.دوخت حبة الخضرا کـه بفارسی بن‌گویند (ا).

ضراوة - بالفتح و فتح‌واو . آزمند و حریص گردیدن ودرپی صید دونده شدن سگ و خوکر شدن‌چیزیرا (ا).

ضرائر - بالفتح .ع. جمع ضرة‌که بیاید (ا).

ضرائك - بالفتح وکسر همزه .ع. جمع‌ضریك کامیرنابینا وفقیر بدحال (ا).

ضرب - بالفتح.ع. مانند وهمتا ومرد رسا تیز خاطرسبك گوش چست و چالاك وگونه ونوع‌و صنف ازهرچیزی وباران سبك وتند ازهرچیزی وشهدسپید سطبرو بدینمعنی بالتحریك هم‌آمده و بتحریك اشهرست مذکر آید وهم مؤنث وجزو آخر ازشعر ونیزضرب بالفتح‌زدن کسی‌را ومثل آوردن وبیان نمودن ورفتن مرغان بطلب‌رزق‌و عقد بیع‌نمودن باکسی وبرآمدن برای بازرگانی یابرای جنگ باکفار ونیزشتاب کردن و رفتن‌و خوابانیدن‌کسی‌را یاباز داشتن ازشنیدن واقامت نمودن درجایی وورزیدن بزرگی و طلب کردن آن وزرگری نمودن وزدن شمشیرو چوگان‌وگرز وماننددآن. باباقغانی:«نیابد کس‌غبارم گر بجوید زان‌سرعالم*زدست نوجوانی‌ضرب‌چوگانی که من دارم». محمد عرفی:«هرکرا ضربت گرزتو در آمد بضمیر*دربدنها شودازسایهٔاو عظم‌رمیم» . وسیخول را گویند که حار پشت‌تیراندازباشد . وضرب‌کنکتف بسیارزننده (اب).

ضرب اصول - باصول زدن دستك و انگشت و مانند آن . شیخ شیراز: «بدوستی که زدست توضربت شمشیر* چنان موافق‌طبع‌آیدم که‌ضرب اصول» (ب).

ضرب‌الفتح - .ع. نوعی ازنوازش‌کوس‌ونقاره که دروقت فتح‌نوازند گویا شادیانه همانست و این ازاهل زبان بتحقیق پیوسته (ب) .

ضرب المثل - زدن مثل یا آوردن مثل چیز درکلام . محمد عرفی : «در مقامی‌که کند روی کنایـه بعدد * ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل» (غب).

ضربان - بفتحتین طپیدن دل و نوعی ازدرد است که شرائین بشدت تمام حرکت‌کنندبهندی لپك گویند وپرشدن جراحت ازریم وجدائی انداختن

زمانه درمیان دوکس و بـد دل شدن و ترسیدن و گذشتن وقت و پشك زده شدن زمین و بر آمدن بازرگانی یا برای جنگ باکفارو نیزشتاب کردن ورفتن وخوابانیدن کسی‌را یابازداشتن ازشنیدن واقامت نمودن درجائی (ا).

ضربة - بالفتح .ع. زد، اسم است. ویکبار زدن و ضربه بمعنی پانسه که بدان قمار می بازند وآنرا قرعه نیز گویند (اغ).

ضربت لازب - بکسرزای معجمه بمعنی ضربیست که هرچند به شود نشان آن بماند (غ).

ضرب خانه - .ف. بمعنی ضراب خانه که بالا گذشت (فر).

ضرب کسور - .ع ازضرب کردن کسور اعداد عدد سالم کمتر بهم میرسد واین نوع ضرب به نسبت ضرب اعداد سالم مشکلست (غ).

ضرب وقسمت - .ع ضرب بمعنی زدن عددی درعددی چنانکه سه‌را درپنج ضرب کردند پانزده شد وقسمت بمعنی تقسیم کردن عددی را برعددی چنانچه هیزده برشش تقسیم کردند بهر واحد سه سه رسید (غ).

ضربی - بفتحتین وکسربای موحد .ع منسوب بضرب که بمعنی شهدست (غ).

ضرة - بالفتح وتشدید ثانی .ع. نیاز و حاجت اسم است وسخت حالی وانـدوه و پستان و سر پستان ناقه وبیخ پستان وگوشت پاره زیرانگشت نریا گوشت شکم کف دست وگوشت پاره کف پا متصل بن انگشت کلان یاگوشت پارهٔ مقدم کف پا زیربیخ انگشتها ضرائر، جمع ومال بسیار ازآن غیر وگلهٔ شتران وگوسفندان وپارهٔ ازمال وبنا نچ وکمی دراموال و نفوس وضرة بالضم حاجت و بیچارگی اسم است اضطرار را(ا).

ضرتان - بالفتح وتشدید ثانی .ع. دو زن که در نکاح یك مرد باشند وهریکی از آن ضرة است مر دیگری را ضرائر جمع ودوسنگ آسیا(غا)

ضرج - بالفتح وجیم .ع شکافتن چیزیراوآلودن کسی‌را بخون وافکندن چیزیرا (ا).

صرجع - بعین مهمله کجعفر .ع. پلنگ (ا)

ضرح - بالفتح وحای حطی .ع. پوست تنگ یا عام است وراندن ویکسو نمودن و دور کردن کسی‌را وباطل کردن گواهی کسی را و انداختن ازاعتبار ولگد زدن ستور وگور کندن برای مرده ولحد کندن درگور وضرح بفتحتین ، مرد تباه کار وآهنگ دور ودراز(ا).

ضرداخ - بخای معجمه کقرطاس .ع. خرما بن بهتر و برگزیده ونجیب (ا).

ضردخ - بخای معجمه کزبرج . ع. کلان از هر چیزی (ا) .

ضرر - بالتحریك ع. زیان و بالفظ داشتن و برخاستن وافتادن مستعمل درویش واله هروی: «چو متاع سازگاری بهمه دیار یابم * نرسداگر چه نفسم بکسی ضرر ندارم» . میر حسن‌دهلوی: «چشم توترکانه درآمد بصید * دل نه کـه جانرا ضرری اوفتاد». میرزا صائب : «نه زمی‌خوردن ماشور وشری برخیزد * نه زهمصحبتی ما ضرری برخیزد» (ب).

ضرز - بالفتح وزای هوز.ع نیك همواری زمین وقلت درشتی آن وضرز کقلز، نیك زفت وبخیل و سنگ سخت وشیر بیشه (ا).

ضرزة - کقلزة .ع زن پست بالا ناکس (ا).

ضرزل - کزبرج .ع. نیك آزمند و بخیل (ا).

ضرزم - بکسر اول و ثالث کجعفر . ع. ماده شتر کلان سال یاآنکه‌دروی بقیهٔ ازجوانی باشد یا کلان سال اندك شیر و نیز ضرزم مار سخت گزنده (ا) .

ضرزمة - بفتح اول وثالث و رابع .ع سخت گزیدن ودندان فروبردن (ا).

ضرزیك - بکسراول وثالث ویای معروف نوعی از توپ (غ).

ضرس - بالفتح وسین مهمله ع گزیدن سخت و سختی زمانه وسخت شدن روزگار به کسی وسکوت تمام روز تاشب وبریدن بینی شتر بسنگ سپس آن گذاشتن برآن دوال یازه راتارام شود و زمین که جای جای گیاه دارد وبدندان آزمودن چوب را بنرمی وسختی ونیز ضرس بر آوردن گرداگرد چاه را ازسنگ وضرس بالکسر دندان مذکراست ضروس [بضمتین] واضراس [بالفتح] جمع وپشهٔ

درشت و باران اندك. ضروس [بضمتين] جمع و طول قيام در نماز و بند نمودن چشم برقع و گیاه شیح و درخت دمث که بیخ آنها را خورده باشند وسنگ که بدان کرداگرد چاه را بر آورند. ضروس جمع وضرس بفتحتين ، کند گردیدن دندان کسی از ترشی و سخت شدن زمانه برمردم. وضرس ککتف، آنکه خشم گیرد از گرسنگی و مرد تند خو وضرس شرس، مرد دشوار خو (ا)

ضرسان - بالکسر .ع آبیست (ا) .

ضرسامة - بالکسر .ع. ناکس بی مروت سست حقير (ا) .

ضرضم - بالفتح وفتح ضاد معجمه .ع. شیر بیشه ودد نر (ا).

ضرط - بفتحتین وسکون طای مهمله .ع سبکی ریش و باریکی ابرو و بالفتح و نیز بفتح اول و کسر ثانی تیزدندان (ا).

ضرطاء - کصحراء .ع. زن باریك ابرو (ا).

ضرطم - کزبرج .ع كلان شكم (ا)

ضرع - بالفتح وعين مهمله .ع. پستان شترماده وگاو وگوسفندومانندآن یاآنکه ضرع مخصوص بقر وغنم است و پستان شترماده را خلف گويند وبالكسر مثل ومانند وتاه رسن ضروع بالضم ، واضرع [بفتح اول وضم سوم] جمع . وبفتحتين ، سست و ناتوان وكرة اسپ که قوت دویدن نداشته باشد وچیز خردسال وخوار وفروتن شدن و رام گردیدن وبالفتح وكسرا خوار وزبون وضعيف ومتواضع (م ا) .

ضرعاء - بالفتح والمد .ع. زن كلان پستان (ا)

ضرعمة - كقذعمل .ع شير دفزك زده چفرات شده ومرد آرزومند هرچیزی (ا).

ضرغاطة - بكسر وغين معجمه بالف كشيده و فتح طای مهمله .ع گل ولای (ا).

ضرغام - بالکسر ع شير بيشه باينمعنى بفتح غلط است (اغ)

ضرغامة. بالکسر ع شير بيشه. ومرددلاورروكشن قوی و توانا ومردسخت(ا).

ضرغد - بدال مهمله کجعفر .ع. کوهی است یا سنگستانی مرغطفان رایا مقبرة است(ا)

ضرغم- کجعفر .ع. شیر بیشه (ا).

ضرغمة - بالفتح .ع. شیری کردن دلاوران و شير شدن (ا).

ضرف- ککتف .ع. درخت انجير ضرفة - يكي يا درختی است کوهی در بزرگی ودر برگ مانند بدرخت آناب باران سفید مدور و پهن مانند تین الحماط الصغار تلخ ميشكنند بدندان وميخورند آنرامردم وطیور بوزنها (ا).

ضرفاطة - بالکسر .ع. مرد كلان شكم فربه بزرگ هیکل (ا).

ضرفة - بالضم ع. بسیاری (ا).

ضرفطة- بفتح اول وثالث ورابع .ع. بستن و محكم گردانیدن (ا)

ضرفطی - بكسرتين و تشديد يا .ع. فربه كلان شکم (ا).

ضرکاء - کامراء .ع. جمع ضريك كامير، كركس نر ومرد گول وبر جای مانده و نابینا و فقیر بد حال (ا).

ضرم - بفتحتين .ع. سخت گرسنه گرديدن کسی و سخت شدن سوزش وحرارت چیزی و افروخته شدن بر کسی ازخشم و نیك خوردن و چیزی نگذاشتن ازطعام وافروخته شدن آتش و شعله زدن . وضرم بالضم والکسر ، درختی است خوشبو بار آن مانند بلوط است وشكوفه اش مانند شكوفة سعتر شهد آن خوب و بهتر باشد یا آن اسطوخودوس است يونانيه . وضرم ککتف، گرسنه و چوزة عقاب و اسپ بسیار تیز دونده (ا) .

ضرو- بالفتح وواو . ع. بيرون جستن از رگ ضرو بالضم، مثله . و بالکسر بچهٔ درنده . ضروة مؤنث ودرخت کمکام یاصمغ آن. اضراء [بالفتح] جمع واندك از جذام كه خوره باشد(ا) .

ضروان- .ع. نام دهی است از لطائف(غ).

ضروب- بضمتين . ع. بمعنى انواع و اقسام از مهذب الاسماء (غ).

ضروب عجم- .غ. امثال عجم(فر)

ضروح - بحای حطی کصبور .ع اسب دست و پا زننده یا عام است واسپ بسیار لگدزن وكمان

تیك دورانداز نده تیررا . و بضمتین کاسد گردیدن بازار(ا).

ضرو - بالفتح .ع. بحذف نوقانی مخفف ضرووة و بعضی مخفف ضروری گمان برده‌اند بمعنی ناگزیرو بالفظ آمدن و بودن مستعمل - میرمحمد علی رائج : « بمجلس نو جوانان را کهن پیری ضرور آمد * مرارت دارد این معجون بتأثیری ضرور آمد ». شفیع اثر : « ازلطف توام هرچه ضرور است مهیاست * چیزی که من امروز ندارم غم فرداست ». بابا فغانی : « گاهی بدرد دشمن و گاهی بداغ دوست * عمری چنین بحکم ضرور تو سوختم»(ب).

ضرورة - بالفتح .ع. حاجت و بیچارگی - و فارسیان بمعنی ناگزیر استعمال کنند و ضرورت بمعنی بالضرورت هم مستعمل . نورالدین ظهوری: «بپای بسام کاخ احتشامش * ضرورت کهکشانرا نردبان گوی » . مولانا پوربهای جامی :«رمیکشد بارغم محبوب و میداند بها * هر که عاسق شد ضرورت بار عسم خواهد کشید » ضارورة - مثله (اب).

ضروری - بالفتح . ف . باصطلاح اهل ایران متوضا و طهارت خانه و جسای ضروری اصطلاح فارسیان هندوستان است وبس (ا).

ضروس - کصبور .ع. شتر مادهٔ بد خو گزنده دوشنده را وآن ماده شتر که در نوزادن بگزد . و[بضمتین]جمع ضرس بالکسر .دندان وپشهٔ درشت و باران اندك (ا).

ضروط - بطای مهمله کصبور .ع. مرد گوززن ضروط کسنور ، مثله. و ضروط بالفتح و تشدیدرا بمعنی تن‌دار(ا)

ضروع - بضمتین و سین‌مهمله . ع . جمع ضرع بالفتح ، پستان (ا) .

ضره - بالفتح و تشدید رای مفتوح .ع زنی که بر زنی آورده‌شود آنرا بفارسی انباغ گویندووسنی و بهندی سوت وسوکن گویند هرکدام مردیگریرا ضره باشد(غ)

ضریب - کامیر .ع زده شده و نوع وصفت از هر چیزی و نیك زننده و سر و امین قمار و زننده تیر قداح و نام تیر سوم از تیرهای قماروشیری که ازچند ناقه دریك شیر دوشه دوشیده شود و بهره وشکم مردم و برف وپشك و مثال‌ومانند و شیر سخت‌ترش یا پاره‌پاره شده

ضریبة - بالفتح ع سرشت وخوی ومزد غلام و دخل‌سرای‌زروخراج‌ومانند آن وزده شده‌بشمشیر هرچه باشدوبمعنی پلیتهٔ دسته‌کرده ازپشم‌وباغنده که بریسند .ضرائب‌جمع و شمشیر وجای‌تیزی‌آن وپارهٔ از پنبه ومردکشته بشمشیر(ا)

ضریح - بحای حطی کامیر ع . دور و گوریا شگاف میان گوریسا در یسك جانب آن یسا بی‌شگاف (ا)

ضریر - برای مهمله کامیر . ع . نا بینا اضراء بالفتح‌وکسرضاد جمع . و بیمار نحیف وهر چیز که نقصانی رسیده باشد آنرا و رشك و صبر و کرانهٔ‌وادی‌ونفس و باقی تن‌وستور ساکن وشوی دوسه زن‌وجمع‌میان دوزن (ا)

ضریرة - کسعیسة . ع . زن بیمار و لاغسر و نابینا (ا)

ضریس - بسین مهمله کامیر .ع چاه گرداگرد از سنگ برآورده و مهرهای پشت‌وسخت‌گرسنه ضراسی [بالفتح]جمع . وخرماوغورهٔ‌آن نان‌کفك آمیخته (ا)

ضریط - بطای مهمله کنهیق ع تیز یاآواز تیز ضراط ، کغراب‌مثله(ا).

ضریع - بعین مهمله کامیر . ع. شبرق خشك یا عام است یا گیاهی است که‌ترآن شبرق است و خشك آن ضریع که جهت‌پلیدی‌آن ستوران‌نچرند و خار درخت خرما و عوسیج‌تر یا نباتی است دیگرکه درآب‌ایستادهٔ برگردیده رنگ وبورویه و بیخهایش تا زمین نرسه یا چیزیست در دوزخ تلخ‌تراز صبر وبد بوتراز مرده سوزان‌تراز آتش و گیاهی است گنده بوی که از تموج دریا بر ساحل فراهم‌آید وهردرخت‌خشك‌وشراب‌انگوری یا تنگ آن وآشامیدنی تنك‌وپوستی است‌تنك زیر گوشت بر استخوان‌وزن‌کلان‌پستان‌وگوسفند کلان پستان (ا)

ضریعة - کسفینة .ع گوسفند بزرگ پستان و زن بزرگ‌پستان(ا)

ضریفطیة - بتصغیر و یای نسبت . ع . بازی است مرغ‌بان را (ا) .

ضریك - کامیر .ع کرکس نر و مرد کول و بی‌جای مانده و نابینا و فقیر بدحال. ضرائك [بفتح اول و کسر چهارم] وضرکاء [بضم اول وفتح دوم] جمع (ا).

ضریم - کامیر .ع سوخته (ا).

ضَزز - بالفتح وفتح زای هوز و سکون زای ثانی .ع. دشوار خو گردیدن و خشمناك شدن و کام برهم چفسیده گردیدن (ا) .

ضزن - بالفتح .ع گرفتن چیزی را که در دست کسی بود نه چیزی که میخواهد (ا).

ضطط - بالفتح وفتح طای مهمله و سکون طای ثانی .ع. گل و لای سخت . ضطیط کامیر ، مثله. و ضطط بضمتین، بلا وسختیها (ا).

ضع - بالفتح و تشدید عین مهمله .ع. ریاضت دادن شتر و مادهٔ شتر ریاضت نایافته را یاآن کلمه ایست که بدان شترانرا ادب آموزند (ا).

ضعاف - ککتاب .ع. جمع ضعیف کامیر ، سست و ناتوان و کول (ا) .

ضعافة و ضعافیة - اول بالفتح و ثانی بالضم و تخفیف تحتانی ع سست گردیدن (ا).

ضعافی - کسکاری .ع. جمع ضعیف کامیر، سست و ناتوان (ا) .

ضعة - کدعة .ع درختی است. ضعوات جمع. ضعوی منسوب است بوی (ا).

ضعز - بالفتح وزای هوز .ع. نیك کوفته و بپا سپرده نمودن (ا).

ضعضع - بفتح هردو ضاد معجمه و سکون هردو عین مهمله .ع نرم و سست و ناتوان از هر چیزی و مرد کول و بی‌رای و هوش. وضعضاء بالفتح. مثله فی الکل (ا).

ضعضعة - بفتح اول و ثالث و رابع .ع بشکستن بنا وا تا زمین و پست و خراب کردن (ا) .

ضعط - بالفتح وطای مهمله .ع ذبح نمودن (ا).

ضعف - بالفتح و بضم و بتحریك نیز ع سستی و ناتوانی خلاف قوت ومنی قال الله تعالی و خلقکم من ضعف ، یعنی آب مرد و زن . و نیز ضعف بالفتح والضم، سست گردیدن یا بالفتح ، سستی و سبکی عقل و بالضم ناتوانی بدن و سست و ناتوان گردیدن ستور وضعف بفتحتین جامه های دو چند کرده شده. و بالکسر یك مثل چیزی وضعفاء دومثل آن یاضعف مانند چیزی است هرقدر که زیاده باشد قول الله تعالی یضاعف له العذاب ضعفین یعنی سه عذاب (ا).

ضعفاء - کامراء .ع جمع ضعیف کامیر، سست و ناتوان و کول (ا).

ضعف التألیف - .ع. آنچه بر خلاف محاوره باشد چنانچه درین مصرع بعضی گمان برند .ع . «حکیمی سخن برزبان آفرین» . چرا که فصل میان اسم وامر که مفید معنی فاعلیت باشد درست نیست .ع: «همه ازمهر اوخون دل آشام» . و مصرعهٔ ثانی این بیت: «دروضو کن به نیمن استنجاء دار مردست وروی نیمن راه» . مرزا بیدل: «معزل الحوت چوشد نسبت النسب جمل* کردطبع سمکی را بسمندرمیدل»· معزل ضعف تالیف است . خان آرزو درین شعر: «ازشرم وقت دیدنت ای ترك گرم خو*همچون نشان آبله درمانده‌ام بروی» . در ماندن بمعنی مطلق منهزم کردن او برده و این بمعنی جمهور است بلکه معنی آن .رو داری کسی از سر چیزی درگذشتن مستشهدات درمصطلحات الشعرا پس اگر این معنی درین شعر بگوئیم ذم معشوق ثابت می‌شود. فافهم (ازمطلع السعدین وغیاث).

ضعفان - کسکران .ع سست و ناتوان(ا)

ضعفة - بالتحریك .ع جمع ضعیف سست و ناتوان (ا) .

ضعل - بفتحتین .ع. باریکی بدن جهت از دیکی و تقارب نسب و این حسب گمان عرب است که مرد را از زن قریب النسب فرزند باریك بدن و نحیف جثه آید (ا)

ضعوات - بالتحریك .ع جمع ضعة کدعة، درختی است (ا) .

ضعوف - کصبور .ع ضعیف و ناتوان للذکر والانثی ضعاف [بالکسر] و ضعفة [بفتحتین] جمع (ا) .

ضعوی - بفتحتین و کسر واو و تشدید تحتانی ع منسوب بست بدرخت ضعة (ا) .

ضعیف - کامیر .ع. سست و ناتوان و کول ضعاف ککتاب، وضعفاء وضعفة وضعفی کسکری ، و ضعافی کسکاری جمع . و مغلوب هوا و هوس و منه قوله تعالی خلق الانسان ضعیفا ای یستمیله هواه . و کور لغت حمیری است (ا).

ضعیف نالی - .ف. عاجز نالی . محسن تأثیر:
«نشد بعشق میسر فراغبالی ما * اثرچوخامه ندارد ضعیف نالی ما» لفظ نال ظرف وقت است (ب).

ضغاء - بالضم وغین معجمه بالف کشیده . ع . بانگ روباه و گربه و مانند آن ضغو ، بالفتح مثله (ا) .

ضغاب - کغراب .ع. آواز خرگوش و گرگ (ا).

ضغابیس - بالفتح و کسر موحده .ع. جمع ضغبوس که بیاید (ا).

ضغامة - کثمامة . ع آنچه بدندان گزیده بر اندازند (ا).

ضغائم - بالفتح وکسرهمزه .ع کینها واحدش ضغینة (غ)

ضغب - بالفتح .ع. بانگ خرگوش وذئب زدن کسی تا بیم کند کسی را و گائیدن زن را و نالیدن خرگوش وقتی که گرفتار شود و ضغب بفتح اول وکسر ثانی مرد خواهنده بادرنگ یا حریص و شیفتهٔ محبت آن ضغبة مؤنث (اقر).

ضغبوس - بضم اول و ثالث .ع. خیارو بادرنگ ریزه وشاخ یز بن وخاری است که شتر خورد یا گیاهی است ما نا بهلیون. ضغابیس [بالفتح] جمع و نیز ضغبوس [بالفتح] بچهٔ روباه ومرد ضعیف و ناتوان وشتر میانه سال ومیانه تن (ا) .

ضغت - بالفتح و تای مثناة . ع . خائیدن بدندان (ا) .

ضغث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر .ع. درآمیختن سخن را وخلط کردن وبسودن کوهان را و بانگ کردن سقنقور یا جانوری دیگر که مشابه سوسمار است وشستن جامه را وخوب پاك نکردن و بالکسر والفتح دستهٔ گیاه خشك درآمیخته وقبضهٔ شاخ از يك بیخ .اضغاث جمع (ا)

ضغرس - کجرمل .ع مرد آزمند هوس باز (ا).

ضغز - بالکسر وزای هوز .ع. شیر بیشه و بدخوی زشت طبع از ددان (ا) .

ضغط - بالفتح وطای حطی .ع فشردن وانبوهی نمودن وکوفتن وسخت فشردن بدیوار وجز آن وتنگ کردن ومنه ضغطة القبر ، یعنی عذاب تنگ گرفتن گور وسخت فشارش او (ا) .

ضغطة - بضم اول وفتح ثالث ع. سختی وفشارش وتنگی واکراه ومطالبت غریم درادای دین بحدی که دائن تنگدل گردیده برکمتر از حق خود راضی شود وآنرا عجالة گیرد (ا) .

ضغطی - کقتلی .ع. جمع ضغیط کامیر ، مرد سست عقل وتباه رای (ا) .

ضغم - بالفتح ع. گزیدن بدندان یا اندك گزیدن یا پر کردن کسی دهن را از چیزیکه میخواهد (ا).

ضغن - بالکسر .ع ناحیه وکرانه وبغل شتر نر وکینه ومیل وخواهانی وبفتحتین کینه ورزیدن و میل کردن بسوی دنیا وآرامیدن (ا) .

ضغو - بالفتح وواو در آخر .ع سست وکوفته گردیدن وناراستی کردن وخیانت نمودن ونالیدن وآواز کردن گربه وامثال آن (ا) .

ضغوث - بنای مثلثه کصبور .ع شتر ماده که در فربهی آن شك باشد پس بدست بمالند تا فربهی را از لاغری معلوم نمایند (ا) .

ضغیب - کامیر .ع آواز خرگوش و گرگ وآواز حرکت نرهٔ اسپ در غلاف خود (ا) .

ضغیط - بطای حطی کامیر .ع. چاه کنده پر از گل ولای سیاه در پهلوی چاه خوش آب وپاکیزه که آنرا هم تباه وبوی ناك گرداند ومرد سست عقل وتباه رای، ضغطی کقتلی ، جمع (ا) .

ضغیغ - بهر دوغین معجمه کامیر . ع . فراخی سال (ا) .

ضغیغة - کسفینة .ع. مرغزار تر وتازه وخمیر تنگ وگروه تنگ مختلط ازهر صنف ونان برنج تنگ وزندگی خوش با فراخی و خصب (ا) .

ضغیل - کامیر .ع. آواز دهن حجام وقت مکیدن خون از شاخ .

ضغیم - کامیر .ع گزنده ودرنده (ا) .

ضغینة - کسفینة .ع. کینه (ا)

ضف - بالفتح وتشدید فا .ع. دوشیدن ناقه را بهمهٔ کف دست و گرد آوردن و بند نمودن انگشانرا نزدیك بآتش و بالضم چیزکی است مانندکنه تیره وخاکستری رنگ هرگاه میگزد بر پوست آبله بر می آیدضعقة کقردة ، جمع (ا) .

ضفادع - بالفتح وکسر دال مهمله . ع . جمع ضفدع کزبرج ، غوك (ا) .

ضفار - بالفتح.ع.رسن تافته که بدان شترو پالان بندند (ا) .

ضفاريط - بالفتح.ع شکنها میان رخسارو بینی قریب هر دودنبالهٔ چشم ضفروط کعصفور ، واحد آنست (ا) .

ضفاز - بزای هوزکشداد .ع. سخن چین (ا) .

ضفاط - بطای مهمله کشداد .ع. شتربان وآنکه شتر را بکرایه دهد و برندهٔ متاع از جائی بجائی وریح زننده وفربه فروهشته گوشت وگران بدن که با قوم همراهی نتواند وضفاط کرمان مردم فرومایه (ا) .

ضفاطة - بالتحريك . ع . نادانی وسستی عقل شدن ودف و بازیگر از دف وضفاطة کجبانة، شتر بارکش وگروه بزرگ از همراهان (ا) .

ضفائر - بالفتح وکسر همزه .ع. جمع ضف یرة موی بافته (ا) .

ضفة - بالفتح وتشدید فای مفتوح . ع . یکبار انبوهی کردن بر آب و بکسر کرانهٔ جوی وکرانه چاه وکنار دریا (ا) .

ضفدع - بسین مهمله کزبرج .ع. غوك ودر آن لغات است.ضفدع کجعفر ،وضمدع کجندب ، وضفدع کدرهم، وجمع آن ضفادع[بالفتح وکسر دال]وضفای ضفدعة ، یکی یا مؤنث است در آن نهری است گوشت مطبوخ آن با روغن زیت و نمك تریاق است مرزهر هوام را ودشتی پیه آن عجیب الفعال است جهت بر آوردن دندان و نیز ضفدع کزبرج، استخوانی است در شکم سم اسپ (ا) .

ضفدعه - بفتح اول وثالث ورابع ع غوکناك شدن آب (ا) .

ضفر - بالفتح .ع رسن تافته که بدان شترو پالان بندند ضفور بالضم.وضفر کعنق جمع. وهر دسته موی بافته جداگانه در یك تودهٔ کلان فراهم آمده یا ریگی که بعض آن بر بعض نشسته باشدضفور بالضم ، جمع وبنا بسنگریزه بر آورده بی آهك وگل وبر جستن ودویدن و سعی نمودن وبافتن موی را وتافتن رسن را . ونیز ضفر انداختن ، علف در دهن ستور وگـرد آوردن موی وضفر بالفتح وتشدید فا ،کنارهٔ رود از شرح نصاب و بالکسر هم آمده (اغ) .

ضفرة - کفرحة .ع. ریگ تودهٔ کلان باریك که بعض آن بربعض نشسته ضفر،جمع وجانورکیست که شتررا رنجاند (ا) .

ضفرط - بطای حطی کزبرج.ع شترکلان‌شکم(ا).

ضفرطه - بفتح اول وثالث .ع . کلان وسطبر شدن‌شکم (ا).

ضفروط - بطای‌مهمله کعصفور ع.واحد.ضفاریط که گذشت (ا) .

ضفز - بالفتح وزای هوز . ع فرو بردن شتر لقمه را یا بکراهت فرو بردن آن وراندن وطی کردن ودویدن وجهیدن وبر جستن وزدن بدست یا بپا ودر آوردن لگـام را در دهن اسپ ضفز محرکة ،کپیدهٔ جو برای علف شتر وکبیده کردن آن (ا) .

ضفس - بالفتح وسین مهمله ع گیاه‌حلی‌راگرد آورده لقمه ساختن اشتر را (ا) .

ضفط - بالفتح وطای حطی .ع بستن وسوار شدن ونگذاشتن (ا) .

ضفطار - بالکسر .ع سوسمارکلان سال بـد سرشت بد خلقت (ا) .

ضفطة - فتح اول وثالث.ع سستی‌عقل‌ضفطات [بالفتح] جمع (ا) .

ضفطی - بالفتح ع جمع‌ضفیط.کامیر ،که بیاید.

ضفع - بالفتح وعین مهمله ع سرگین پیل و سرگین انداختن وتیز دادن (ا) .

ضفعانة - بالفتح وفتح نون ع بار سعدانه خار دارگرد مانند فلکهٔ دوك (ا) .

ضفف - بفتحتین .ع بسیاری عیال وتناول‌طعام با مردم یا بسیاری دست بر طعام یا تنگی و

سختی حال یا بسیاری خورندگان یا قلت طعام وحاجت وسرعت درکاری و نیز ضفف ـ ضعف وسستی وکم از پری پیمانه وکم از هر پرکه باشد و انبوهی مردم بر آب (ا) .

ضفق ـ بالفتح ع. انداختن که در یکمرتبه (ا).

ضفن ـ بالفتح ع. آمدن بسوی کسی برای نشستن با وی وفکندن غائط راو پرداختن و بر آوردن کار کسی را و گاییدن زن را و زدن شتر دست و پای خود را بزمین و بر ناقهٔ خود سوار کردن کسی را و نیز بار کردن بر آن و زدن پای بر سرین کسی و بر زمین کوفتن کسی را وجهت دوشیدن گرفتن پستان گوسفند راضفن کهجف ، کوتاه بالا کلان جثه ودرشت خلقت ضفن کعطمر مثله (ا) .

ضفند ـ کسفنج ع. نرم سست کلان شکم (ا) .

ضفندد ـ بفتحتین بهر دودال مهمله ع مردفربه سطبر گول (ا) .

ضفنس ـ بسین مهمله کسفرجل ع. نرم و بسیار وفروهشته گوشت (ا) .

ضفو ـ بالفتح وواو ع. تمام و کامل گردیدن وزیاد شدن مال وروان گردیدن حوض (ا) .

ضفوة ـ بفتح اول و ثالث ع. فراخی زندگانی (ا).

ضفور ـ بضمتین ع. ضفر که گذشت (ا) .

ضفوف ـ کصبور ع. ناقه بسیار شیر که بغیر کمدست دوشیده نشود (ا).

ضفیر ـ برای مهمله کامیر ع. هردستهٔ موی بافته جداگانه وکرانه دریا و نیز ضفیر معرفة کوهی است بشام (ا) .

ضفیرة ـ بالفتح وکسر ثانی ع. زمینی است بوادی عقیق وموی بافته. ضفائر [بفتح اول وکسر چهارم] جمع وریگ توده . و نیز ضفائر الجن ، پر سیاوشان (ا) .

ضفیز ـ بزای هوز کامیر ع سطبر و کبیدهٔ جو (ا).

ضفیزة ـ کسفینة ع لقمهٔ بزرگ. ضفائز جمع (ا).

ضفیط ـ بطای مهمله کامیر ع. آنکه وقت جماع حدث کند وآنکه پیش از ادخال انزال آیدش و نادان وسست رای. ضفطی کحمقی ، جمع . و شتر نیکوخوو شتر دشخوارخوازلغات اضداد است ومرد تندار نرم وفروهشته بدن (ا) .

ضك ـ بالفتح وتشدید کاف ع. دشوار گردیدن کسی را کار وتنگ شدن وفشاردن چیزیرا وتنگ گرفتن (ا) .

ضکاضك ـ کعلابط ع. کوتاه بالا پرگوشت (ا).

ضکز ـ بالفتح وزای هوز ع. فشارش سخت (ا).

ضکزاك ـ بالفتح ع. پست بالا فربه پرگوشت، ضکزاکة ، مؤنث (ا) .

ضکزکة ـ بفتح اول و ثالث ورابع ع. فشاردن وتنگ گرفتن (ا) .

ضکل ـ بالفتح ع. آب اندك (ا) .

ضل ـ بالفتح وتشدید لام و نیز بضم اول ع . گمراهی وهلاکی والضم فیه اکثر وقولهم هوضل این ضل بکسرهما وضمها ، یعنی او بسیار در پی ضلالت وعرق در آن وشیفتهٔ آنست یا آنکه او را وپدرش را کسی نشناسد یا بی خیر محض است. وهوضل اضلال ، بالکسر وبضم آن بلائی است وحیری در آن نیست (ا) .

ضلاعه ـ بعین مهمله کسحابه ع. قوت وسختی استخوانهای پهلو وبارور وسخت اضلاع شدن (ا)

ضلال ـ بالفتح ع. ضائع شدن وبمردن وهلاك گردیدن وجث واستخوان شدن وپنهان گشتن وگم شدن از کسی وفراموش کردن وگم کردن وگم کردن راه را و گمراهان شدن و نیز ضلال گم گردیدن و مغلوب شدن کقوله تعالی آن ابانا لفی ضلال مبین، یعنی پدر ما مغلوب است در محبت یوسف علیه السلام وبرادر او (ام) .

ضلالت گاه ـ ف. جای گمراهی . درویش واله هروی : «ره گرایست که این پیشروان می‌سپرند» نقش پا فرش ضلالت که مخذولان کن» (ب) .

ضلة ـ بالفتح وتشدید ثانی ع سراسیمگی وغیبت بغیر باشد یا بشر وگمراهی وبالضم رهنمونی کامل وبالکسر گمراهی. وذهب دمه ضلة ، رایگان رفت خون او (ا) .

ضلضل ـ کعلبط و هدهد ع موضعست و در ضلضلة بیاید (ا) .

ضلضلة ـ کدحرجة ع گمراهی وضلضلة کعلبطة، زمین که راه گم کنند در آن وسنگ بزرگ چنانکه آنرا توان برگرفت وزمین درشت ودرآن لغات

است ، ضلضل وضلضة بفتحتين، فيهاو كسرالضاد وضلضل كعلبط و ضلضلة كقنفذة و نيز ضلاضل كعلابط . و نيز ضلاضل راه نمای ماهر . ضلضلة كعلبطة مثله (ا) .

ضلع ـ بالفتح وعين مهمله .ع. پر شکم شدن از سیری یا سیرابی تا آنکه رسد آب اضلاع را یا عام است ومیل کردن وکژ گردیدن نه از خلقت و ستم نمودن وبرگردیدن از حق ودر پهلوی کسی زدن ونیز ضلع میل وخواهش نفس وضلع بفتحتین کژ گردیدن شمشیر وخصومت کردن باکسی وکژی خلقی وکژ شدن در خلقت وباینمعنی بسکون ثانی هم آمده یا ضلع مرشتر را بمنزلة همز است مربهائم را وقوت وتوانائی وتحمل بارگران و گرانی وام بحدیکه صاحب آن از راستی مائل گردد وانحراف ورزد وضلع کعنب ونیز بسکون ثانی استخوان پهلو ويؤنث. اضلع کافلس،وضلوع بضمتين ، جمع . وقولهم هم علی ضلع جائرة ، یعنی ستمکاران اند بر من ونیز ضلع کوهچه تنها گانه یاکوه پست باریك نرم سهل گذار وموضعی است بطائف وچوب هرچه باشد یا چوب پهنا و کج مانا باستخوان پهلوی حیوان وضلع الخلف، داغی است پس استخوان پهلو بطرف پشت. وضلع من البطيخ، يك قاش خربزه وضلع عوجاء،زن بدانجهت که حوا ازکوچك ضلع چپ آدم عليها السلام پیدا شد وازینجاست که مردان جانب چپ يك ضلع کم دارد . وضلع ککتف کژ خلقی (ا) .

ضلعة ـ کعنبة .ع . ماهی است خرد سبز کوتاه استخوان (ا) .

ضلفع ـ بعين مهمله کجعفر ع موضعی است وزن فراخ کس ، ضلفعة مثله (ا)

ضلفعة ـ بفتح اول وثالث ورابع . ع . ستردن موی سر کسی را(ا) .

ضلل ـ بفتحتين .ع. گمراهی وآب جاری زیر سنگ کلان که آفتاب نرسد یا آب جاری زیر درختان (ا) .

ضلوع ـ بضمتين .ع. جمع ضلع استخوان پهلو و نیز ضلوع زمین کج یا راهها از سنگلاخ سوخته (ا) .

ضلوعة ـ بالفتح وضم ثانی . ع . کمانیکه در چوب آن خم باشد و واستی و تمام چوب آن مشاکل کبدآن که قبضه گاه است مضلوعة[بالفتح] مثله (ا) .

ضليع ـ بعين مهمله كامير .ع. مرد زورآور و سخت وکلان جثه بزرگ سینه فراخ پیشانی . و ضلع کقفل، جمع . واسپ تمام خلقت بزرگ وفراخ میان درشت استخوان بسیار پی سطبرسرین ورجل ضليع الفم ، مرد کلان دهن یافراخ دهن یا بزرگ دندان باهم نزدیك شده ونیز ضلیع کمانیکه چوب آن خم وکجی داشته باشد وباقی بدن مانند قبضه باشد یعنی همه تن آن برابر بود (ا).

ضليل ـ كامير .ع. بسیار درپی گمراهی رونده وضليل كسكيت مرد سخت گمراه و بسیار در پی ضلالت رونده(ا).

ضم ـ بالفتح وتشدید میم.ع. فراهم آوردن چیزی را بچیزی وپیوستن ونام حرکت که آنرا پیش گویند مگردرکلمه مبنی بدانکه حرکت پیش واضم از آن نامند که بضم الشفتين، یعنی فراهم آمدن هسر دولب حاصل میشود وبالکسر بلای سخت . ضمام بالكسر، مثله (اغ) .

ضماد ـ بالکسر ودال مهمله.ع.آنچه برجراحت بند ندوعصابه . ضمادة ، مثله. ونیز ضماد بستن ضماد را برجراحت وزدن عصارا برسر کسی (ا).

ضمار ـ بالکسر وراى مهمله .ع. مال پنهان و مالی که امیدرجوع آن نباشدوعذاب که درتأخیر باشد ونهان خلاف عیان ووام بی مدت ووعده و وام که ازوی امید نتوان داشت وجاییست وبتی است که عباس بن مرداس وقومش پرستش آن کرده (ا).

ضماريط ـ بالضم وكسر رای مهمله .ع شکستگی هاست میان رخساره وبینی نزدیك هردو دنباله چشم جمع.ضمروط [بضمتين] (ا).

ضمازر ـ بالضم وكسر زای هوز که حرف چهارم است وسکون رای مهمله .ع شتر توانا (ا).

ضماضم ـ بكسر ضاء ثانی کعلابط .ع. شیرخشم آلود ودلیر وشیر که آمیزد هرچیزرا (ا).

ضماعج ـ بالفتح وكسر عين مهمله .ع. جمع ضمعج کجعفر، زن فربه تمام بدن پرگوشت (فرا).

ضمام ـ بالکسر والضم .ع. آنچه بدان فراهم آرند چیزی‌را وضمام بالکسر، آلة فراهم آوردن چیزی و بلای‌سخت (ا).

ضمامة ـ بالکسر .ع پشتواره‌لغة فی‌اضمامة(ا).

ضمان ـ بالفتح ع پذیرفتاری از لطائف ودر محاورهٔ این دیار آنرا ضامنی گویند. میرمعزی : «دادن روزی ضمان کردی تو ازایزد مگر *وزتو کرد ایزد مگراقبال هرروزی‌ضمان». حکیم‌زلالی: «درین دلکش‌که نرگس دیدبان است * شهیدان را بحیرانی ضمان است». وبمعنی ضامن (غ ب).

ضمانة ـ بالفتح .ع حب وبرجاماندگی. ضمان مثله (ا) .

ضماندار ـ دال مهمله بالف‌کشیده وبرای زده .ف. بمعنی ضمان‌که گذشت . خراجه نظامی : «ضمان دار عالم سیه تا سفید *شفاعت کن روز بیم وامید»(ب).

ضمائر ـ بالفتح وکسر همزه‌وسکون رای‌مهمله .ع جمع ضمیر . رازنهانی(غ ا).

ضمة ـ بالفتح وتشدید میم مفتوح ع . گروه اسپان رهان واسپان‌که جهت گرو جمع‌کنند (ا).

ضمج ـ بالفتح وجیم ع نیک‌آلودن بدن‌را بوی خوش وترکردن ازآن و جانورکی است گزنده بدبوی.وضمج‌محرکة، برانگیخته وتیزشدن‌شهوت ابنه و دوسیدن بزمین و نیز آفتی است‌که بمردم رسد (ا) .

ضمخ ـ بالفتح‌وخای معجمه ع نیک‌آلودن‌بدن را ببوی خوش(ا).

ضمخة ـ بالکسر .ع زن‌یاماده شترفربه و هر تری‌که‌ازوی‌چیزی چکد(ا).

ضمخر ـ کشمخر.ع. مردمتکبرسطبر وفربه(ا).

ضمخز ـ بضم اول وکسر آن وزای معجمه در آخر.ع کلان وتندار ازشتر و مردم و فربه از کشن (ا).

ضمد ـ بالفتح ودال مهمله .ع. تر از درخت و خشک آن وبهترین ازگوسفندان وفربه ولاغراز لغات اضداداست وبستن ضمادرا برجراحت‌وزدن عصارا برسرکسی ومدارانمودن و برابری کردن درچیزی‌ودومعشوق‌گرفتن زن وضمد بفتحتین، خشک شدن ودشمنی کردن وکینه‌گرفتن و سخت خشم گرفتن برکسی. ونیز ضمد کینه وحق‌دیرینه اذیت ودین وموضعی است‌بیمن(ا).

ضمر ـ بالفتح ورای مهمله .ع. مردهموارشکم وباریک ولطیف‌اندام و اسپ باریک ابرووتنک هرچه باشد و نهانی و کوهـی ببلاد بنی‌سعد و ضمر کعنق، لاغری وسبکی‌گوشت ودوسیدن شکم به‌پشت. وضمربالضم، لاغری و سبکی گوشت و دوسیدن شکم به پشت و کوهی است ببلاد بنی قیس(ا) .

ضمران ـ کسکران .ع وادیست بنجدوگیاهی است نهایت باریک ضمران بالضم سگیست یاماده سگی (ا) .

ضمرة ـ بالفتح .ع زن باویک شکم لطیف‌بدن نازک‌اندام وگروهی است ازکنانـه و بنو ضمرة گروهی‌عمروبن امیه‌ضمری‌را وضمرةبالضم،لاغر گردیدن وسبک‌گوشت‌شدن (ا).

ضمرز ـ بزای هوز درآخرکجعفر ع. شیربیشه وزمین سخت‌ودرشت وضمرزکزبرج، ناقهٔ کـلان سال یاکلان‌سال کم‌شیر وقوی(ا).

ضمرزة ـ بـالفتح وفتح زای معجمه .ع زمین درشت سنگلاخ سوخته‌که درشب رفته نشود وزن درشت‌خوی (ا).

ضمروط ـ بطای مهمله کعصفور .ع پوشیدن‌گاه وجای تنگ وپنهان (ا)

ضمز ـ بالفتح وزای معجمه .ع جای درشت و پشتهٔ دشوار گذار یاپشتهٔ پست وهرکوه جداگانه که درآن سنگ سرخ درشت وسخت باشدوخاک وگل نبود درآن ضمرة، یکی . و خاموش ماندن وحرفی نزدن وفروبردن لقمه را ونگهداشتن‌شتر دبه را دردهان ونشخوارناکردن آن وبرچفسیدن برچیزی ولازم گرفتن آنرا وقیام‌وثبات‌ورزیدن برآن وحریصی وآزمندی نمودن برچیزی (ا).

ضمزر ـ برای مهمله در آخر کجعفر .ع. زمین سخت‌وزن‌درشت وشترماده‌است وشیربیشه‌وضمزر بالکسر شترماده توانا وقوی (ا).

ضمزرة ـ بفتح اول و ثالث .ع سخت ودرشت شدن زمین (ا)

ضمضم - کجعفر .ع. مرد خشمناك و شیر خشم آلود ودلیر ومرد تندار آمیزنده هر چیزرا و ضمضم کعلبط شیر خشم آلودودلیر وشیرکه آمیزد هرچیزرا . ضماضم کعلابط مثله (ا) .

ضمضمة - بفتح اول و ثالث .ع. شجاع کردن دل خود را وگرفتن همه مال را وبانگ بر زدن مانند شیر (ا)

ضمعج - کجعفر .ع. زن فربه تمام بدن پر گوشت وزن درشت پست بالا(ا).

ضمن- بالکسر .ع شکن ونوردکتاب وجز آن وبفتحتین، برجاماندگی و بـرجاماندن و بالفتح و و کسر میم عاشق و بر جای مانده و مبتلا شده بمرض (م).

ضمن اللفظ - .ع. صنعتی است در علم شعر و آنچنان باشدکه ازمیان لفظی لفظ دیگر مذکور سازند چنانچه درین بیت: «توبی نظیرجهانی و من نظر نکنم * بجانبی که ندارد رخ تـو تاب نظر» (غ)

ضمنة - بضم اول وبفتح ثالث .ع. بیماری وبر جای ماندگی از مرض (ا).

ضمور- بضمتین ورای مهمله .ع لاغرگردیدن وسبك گوشت شدن و بفتح اول و ضم ثانی لاغر (ا . غ)

ضمور- بزای هوز کصبور .ع. خاموش و هر کوه جدا گانه که سنگهایش سرخ و سخت باشد وگل وخاك نبود درآن وشیر بیشه(ا).

ضمیر- کامیر.ع. انگور پژمریده وراز و نهانی وآنچه در دل گذرد واندیشه وخاطر وبمعنی دل مجازست ، ضمائر [بفتح اول وکسرچهارم] جمع وشهری است ازعمان. ضمیر کـزبیر ، موضعیست نزدیك دمشق وکوهیست بشام ونام غلام آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم. وضمیر کسکیت ، نهانی وراز (اغ).

ضمیران- بالفتح ویای تحتانی مضموم ع بمعنی سپر غم که آنرا ریحان ونازبو گویند از کشف ومؤید ولطائف ومدار وبضم اول وفتح میم وفتح اول وثالث بمعنی سپرغم که آنرا نازبو نیز گویند و در صراح ضومران نوشته بفتح اول و فتح میم (غ) .

ضمیردان وضمیر آگاه - .ف. ظهوری: «اگر سرآمد اهل فراستش خوانند * بجاست خدمت شاه ضمیردان کردست» (ب).

ضمیری - تخلص شاعـریست معروف اسمش کمال الدین حسین.ظریفی خوش‌صحبت و حریفی بلند همت اشعار نمکینش عاشقانـرا مرهم سینهٔ مجروح وابیات شیرینش عارفان را راحت روح در زمان شاه طهماسپ صفوی زبـان بشاعری گشوده‌ودر زمان حیات دادشاعری داده‌بودوگویا دراصفهان بلکه در ولایت دیگر بکثرت شعراو شاعری نیامده وبتقریب مهارت درعلم رمل‌ضمیری تخلص میکرد گویند شش مثنوی مسمی بنازونیاز وبهار وخزان‌ولیلی ومجنون ووامق عذراوحسنة الاخبار واسکندر نامه گفته واسامی دواوین و غزلیات اوبدین موجب است و آنچه متتبع شده هفت دیوان است مسمی به سفینهٔ اقبال و صورت حال‌وکنزالاقوال وعشق بیزوال و صیقل ملال و عذر مقال وقدس‌خیال تمام‌کرده وچهار دیوان در برابرطیبات وبدایع وخواتیم وغزلیات قدیم‌شیخ سعدی مسمی‌بطاهرات وصنائع وبـدایع‌الشعر و نهایت السحرگفته وعیون‌الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی وسحرحلال درمقابل‌آصفی مروی وخجسته فال دربرابر شهیدی‌قمی ولوامع خیال دربرابر امیرهمایون اسفراینی و هـدایت وصال در برابر میرزا شرف جهان قـزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و «معشوق لایزا دربرابر امیرخسرو دهلوی و حسن مآل دربرابر حسن‌دهلوی بپایان رسانیده . ازوست : «مشکل شده کارم زتو درد دلم‌اینست * آنکه نه‌از درد دلم‌مشکلم اینست* سیلاب سرشك ازدراومی بردم‌آه *عمری اثرگریهٔ بیحاصلم اینست» . (از آتشکدهٔ آذر) .

ضمیلة- کسفینة ع. زن بر جای مانده یـا زن لنگ (ا) .

ضمیمه- بالفتح .ع بمعنی‌چیزیکه آنرا باچیزی فراهم وجمع کرده باشند (غ).

ضمین - کامیر .ع. بمعنی ضامن (غ) .
ضن - بالکسر وتشدید نون ع. زفت گردیدن و زفتی کردن (ا).
ضنء - بالفتح .ع بسیاری نسل وفرزندو یکسر واحد ندارد مانند نفر.ضنوء بضمتین جمع و نیز ضنء ،بسیار بچه شدن زن و غیرآن و بسیار شدن شتران ورفتن و پنهان شدن درزمین وضنء بالکسر اصل و جایگاه و باین هر دو معنی بالفتح هم آمدم (ا)
ضناء - بالفتح .ع. بسیار بچه شدن زن و بسیار شدن وزیاده گشتن بهرهٔ کسی (ا) .
ضناط - بطای حطی ککتاب .ع بسیارانبوهی کردن برچاه ومانندآن (ا).
ضناك - بالفتح .ع زن پرگوشت و یکسروزن درشت و بالکسر استوار خلقت توانا وقوی و بالضم زکام ضنکة بالضم مثله .
ضنأك - کجندب، .ع سخت پی با گوشت آمیخته. ضنأك کجندل مثله والمؤنث بالهاء وشتر ماده بزرگ هیکل ضناکة مثله (ا) .
ضناکة - بالفتح .ع تنگ شدن و سست رای و ضعیف عقل وسست بدن وسست جان گردیدن و بزکام گرفتارشدن (ا).
ضنانة - بالفتح ع زفت گردیدن وزفتی کردن(ا).
ضنب - بالفتح وبای موحده در آخر ع کوفتن کسی را برزمین وگرفتن چیزی را (ا)
ضنبس - بسین مهمله درآخر کزبرج .ع سست بطش وزود شکسته شونده و سست و فرومایه و زود رنج (ا).
ضنة - بالکسر وتشدیدنون ع بمعنی بخل وبخیلی ونام پنج قبیله است (غا) .
ضندل - .ع. صندل وزناً ومعنی که کلان سر باشد یاآن بصاد است (ا)
ضنط - بالفتح وطای حطی درآخر ع تنگی و دو بار گرفتن زن (ا).
ضنفس - کزبرج .ع سست گرفت زودشکسته شوندهٔ سست و ناکس وزودرنج (ا).
ضنك - بالفتح ع تنگی درهر چیزی مذکر و مؤنث دروی یکسانست وتنگ.و نیز ضنك سست رای وضعیف عقل وسست بدن وسست جان گردیدن وبزکام گرفتار شدن (ا).
ضنکة - بضم اول وفتح ثالث . ع . زکام ضناك کغراب مثله (ا)
ضنن - محرکة .ع. مرد دلاور پخته کار(ا).
ضنو - بالفتح والکسر و واو در آخر . ع . فرزند (ا) .
ضنوط - بطای حطی درآخر .ع زن ودوست گیرنده (ا).
ضنوکة - بضمتین و فتح کاف : ع . تنگ شدن (ا).
ضنی - بالقصر .ع بیماری و بیماری پوشیده که هرگاه گمان بهی کنند نکس نماید و بیمار . مذکر ومؤنث دروی یکسانست بدان جهت که در اصل مصدر است واگر نون را کسره دهند مثنی ومجموع آید (ا)
ضنیك - کامیر .ع. زندگانی تنگ ومرد سست تدبیر و عقل وضعیف بدن وجان وخادم که بزنان خدمت کند (ا).
ضنین - بروزن ومعنی بخیل (غ) .
ضوء - بالفتح و بضم روشنائی و بالضم روشن گردیدن (ا)
ضواء - بالکسروالمد ع روشنائی ضیاء بالکسر مثله (ا).
ضواة - بالفتح .ع مشابه مانندی که ازفرج ناقه برآید پیش از ولادت و ورمی است که درشتر عارض شود یقال بالبعیر ، ضواة ای سلعة . و نیز ضواة شور وغوغا و بانگ و فریاد مردم . ضوة بتشدید واو مثله (ا).
ضواجع - بالفتح وکسرجیم وسکون عین مهمله .ع. جمع ضاجع کصاحب ، وادی است باسفل حرة بنی سلیم وجای خم وادی (ا).
ضواحك - بالفتح وکسر حای مهمله وسکون کاف .ع چهار دندان که میان انیاب و اضراس واقع است ازمنتخب ودر بحرالجواهر نوشته که چهاردندان پیش (غ).
ضواحی - بالفتح وکسر حا .ع جمع ضاحیة، آشکار و کرانهٔ ظاهر هرچیزی . ونیز ضواحی

بالفتح آسمانها (ا) .
ضوادی - بالفتح وکسر دال ابجد . ع . سخن که بدان تعلل نمایند (ا) .
ضوارب - بالفتح وکسر رای مهمله .ع جمع ضارب ،جای پست‌همواردرخت‌ناك وپارهٔ اززمین درشت دراز وزمین نرم وآب راهه ورحبه مانند درووادی (ا) .
ضواضیة - بالضم وکسر ضاد ثانی .ع . داهیه وبلا (ا) .
ضواطر - بالفتح وکسر طای مهملـه وسکون رای مهمله .ع. جمع ضوطربالفتح، مردکلان جثه وفربه نـاکس بزرگ سرین و مرد شگرف بی خیر (فر) .
ضواع - بعین مهمله کغراب .ع. بانگ چوكك. وضواع کشداد ، روباه (ا) .
ضواکة - کسحابة ع کراوه ازهرچیزی ضویکة کسفینة ، مثله یقال رایت ضواکة وضویکـه، ای جماعة (ا)
ضوائع - بالفتح وکسر همزه‌وسکون عین‌مهمله .ع شتران لاغر اندام‌کم‌گوشت (ا) .
ضوائن - بالفتح وکسر همزه ع جمع ضائنة میش ماده یا یك ضأن (ا) .
ضوبان - بالضم وبالفتح ع شتر قوی توانا وپرگوشت واحد وجمع برابر است‌وبالضم‌دوش شتر وهما لغتان بالهمزة (ا)
ضوة - بالفتح بتشدید واو ع شور وغوغا و بانگ وفریاد مردم (ا) .
ضوتع - بعین مهمله کجوهر . ع جانورکی و مرغی است ونیز ضوتع مردگول ، یـا اصوب ضوکعة است (ا) .
ضوج - بالفتح .ع خم‌رود. بار اضواج‌جمع(ا)
ضوجان - بالفتح ع. آنکه خشك ونیك‌لاغر باشد از ستور ومردم ونخلة ضوجانة ، خرمابن خشك شاخها لغة فی‌الضاد (ا) .
ضؤد - بالضم و دال مهمله . ع . ز کام ضؤدة [بفتح‌دال] وضؤده[بضم‌دال] بالضم‌هردومثله(ا) .
ضور - بالفتح ورای مهمله .ع گرسنگی سخت وگزند رسانیدن‌کسی را وبنوضور قبیله است،از عرب وضور بالضم ،ابرسیاه (ا) .

ضورة - بضم اول وفتـح را . ع . مرد حقیر بی قدر (ا) .
ضوز - بالفتح وزای‌معجمه .ع. پارهٔ جدا افتاده ازمسواك ضوازةبالضم ، مثله. وضوز کم نمودن ونقصان‌کردن در حق‌کسی (ا) .
ضوضاء - بالفتح والقصر .ع. شور وغوغا لغة فی‌المهموز (ا) .
ضؤضؤ - بهر دوضاد معجمه‌کسرسور .ع اصل وکان یا بسیاری نسل وافزونی آن (ا) .
ضوط - بفتحتین و سکون طای مهمله .ع. کژ شدن زنخ وکژی آن (ا) .
ضوطار - بالفتح .ع آنکه در بازار بدون راس‌المال درآیدودرکسب ،مطلوب حیل هاجوید ضیطری بالفتح والکسر مثله (ا) .
ضوطر - بالفتح .ع مردکلان جثه وفربه ناکس بزرگ سرین ومرد شگرف بی خیر وضوطری مثله (ا) .
ضوع - بعین مهمله کصرد وعنب.ع مرغی‌است از مرغان شب یا آن شوات است یا بوم نرکه همه شب بانگ‌کند وآنرا چوکك هم‌گویند یا مرغی است سیاه‌مانند زاغ باکیزه‌گوشت اضواع [بالفتح] وضیعان بالکسر ، جمع وضوع بالفتح جنبانیدن‌کسی را و رکندن و بی آرام کردن و ترسانیدن وشگافتن ودوپاره‌کردن(ا) .
ضوقی- کطوبی ع مؤنث‌اضیق[بالفتح]تنگ‌تر ودشوارتر (ا) .
ضوکع- بفتح اول وثالث ع مانده‌گردیدن(ا).
ضوکعة - بفتح اول وثالث ورابع ع . مرد بسیارگوشت گران سنگ گول‌سست بدن‌سست‌رای‌و زنی‌که پیچ پیچان رود و سستی وتمهـل‌کند در رفتن (ا) .
ضوکة - کهمزة .ع بیك‌لاغر ونزار وسخت‌سست وضعیف (ا) .
ضولع - بعین مهمله‌کجوقل ع . مائل هوا و خواهش (ا) .
ضوم - بالفتح .ع کم‌کردن حق‌کسی را وستم نمودن (ا) .
ضومر - بفتح‌اول ومیم سکون‌ثانی ورای‌قرشت

.ع. گل بستان افروز است و آنرا تاج خروس هم میگویند بوئیدن آن عطسه آورد (ر) .

ضومران - بفتح ضاد ومیم . ع . ریحان دشتی یا فارسی است و بضم المیم. ضیمران مثله فی الکل(ا).

ضون - بالفتح .ع. شکنبه بره و بزغاله که هنوز علف نخورده باشد (ا) .

ضونة - بالفتح .ع آهو ماده ریزه وخرد و نیز ضونة بسیار بچه شدن (ا) .

ضوی - محرکة .ع. باریکی استخوان وخردی جسم در خلقت ولاغری ، وضوی ، لاغر گردیدن وفراهم آمدن و پناه بردن وجای گرفتن بوی ودر آمدن دو شب و پرسیدن خبر کسی را (ا) .

ضویضیة - بالضم وفتح الواو وتخفیف یا .ع. بلاوگشن تیز شهوت (ا) .

ضویطة - کجهینة .ع خمیر سست وگل ولای تك حوض وروغن یا پیه گداخته که در خیك خرد کرده باشند (ا) .

ضویکة - کسفینة ع. بمعنی ضواکة ای جماعة (ا).

ضهب - بالفتح .ع هر جنس مردم بهم آمیخته و برگردانیدن چیزیرا بآتش وتغییر دادن (ا) .

ضهباء - بالفتح .ع کمانیکه در آن آتش اثر کرده باشد (ا) .

ضهد - بالفتح ودال مهمله .ع چیره شدن بر کسی ومغلوب کردن اورا وستم نمودن (ا) .

ضهدة - بالضم ع نیك مغلوب ومنه هوضهدة للکل ، ای من شاء لمهره (ا)

ضهر - بالفتح وراى مهمله .ع کشف وسرکوه و نوعی از سنگ درکوه مخالف رنگ ظاهرکوه وکوهی است به یمن وطاهر وود بار (ا) .

ضهز - بالفتح وزای معجمه .ع نیك کوفتن کسی را وسخت با سپر کردن وگائیدن زن را(ا) .

ضهزم - کزبرج ع. ناکس وفرومایه (ا)

ضهس - بالفتح وسین مهمله ع بدندان پیشین گزیدن کسی را (ا) .

ضهل - بالفتح ع شیر گرد آمده یا هر چیز که اندك اندك ویکی بعد دیگری فراهم آمده باشد وآب اندك وگردشیر وکم شیر گردیدن ناقه و گوسفند واندك فراهم آمدن چیزی واندك وتنك گردیدن نوشیدنی. و نیز ضهل بالفتح ، باز گشتن بسوی اصل و نیز بسوی کسی نه بوجه مقاتله و مغالبه یا عام است صلته الی و کم کردن و باطل نمودن حق کسی را و اندك اندك دادن وضهل ککتب ، جمع ضهول ناقه یا گوسپند کم شیر(ا) .

ضهلة - بالفتح .ع. عطای اندك (ا) .

ضهواء - بالفتح .ع . دختر که پستان ناکرده باشد (ا) .

ضهوب - بضمتین .ع پس ماندن وضعیف وسست گردیدن ومانا بمردان نشدن (ا) .

ضهوة - بالفتح .ع ایستادن گاه آب اضهاء [بالفتح] بالمدجمع (ا) .

ضهول - کصبور.ع.شتر مرغ سپید وچاه کم آب و ناقه و گوسپند کم شیر وضهول بضمتین ، اندك اندك فراهم آمدن چیزی (ا) .

ضهیاء - بالمد ویقصر ع. زنی که نه حیض آرد نه باردار گردد یعنی مانا بمردان گردیدن یا آنکه حیض آرد وباردار نگردد ضهیاه بالتاء وضهیاه بالهاء مثله. وزنیکه پستان نباشداورا ودرختی است خار دار (ا) .

ضهید - بفتح اول ویای تحتانی .ع نیك سخت ولا فعیل سواه وموضعی است یاآن بصاد است(ا)

ضیاء - بالکسر .ع. روشنی آفتاب بدانکه ضیا از نور قوی تر است ونور از سنا قوی تر است وبا لفظ دادن وگرفتن مستعمل . درویش واله هروی . «زخاندان نبوت شکوه عشق ببرد * چراغ داد ضیا کلبهٔ زلیخا را» . میرزا طاهر وحید : «گر نشدی خاك رهت توتیا * دیدهٔ خواهش نگرفتی ضیا» (غ ب) .

ضیئاب - بالفتح .ج آنکه در امور عظام در آید ودر آن تصرف نماید یا آن تصحیف ضیئان است (ا) .

ضیاپاش - بالکسر وبای فارسی بالف کشیده وبشین معجمه زده ف. بمعنی ضیاگستر(فر) .

ضیاح - بالفتح وحای مهمله ع شیر تنك آب آمیخته وضیاح نام مردی ومحمد بن ضیاح محدث است (ا) .

ضیاط - بطای مهمله کشداد .ع. مرد درشت و سخت وخمیده در رفتار (ا) .

ضیاطر وضیاطرة - بالفتح وکسر طای مهمله .ع. جمع ضیطر [بالفتح] وضیطار [بالفتح] مرد کلان جثه وفربه ناکس بزرگ سرین ومرد شگرف بی خیر (ا) .

ضیاع - بعین مهمله کسحاب .ع. زن وفرزندان وهر که در نفقه و مؤنت او باشد وهر ضعیف و نیازمند که در امور وحوائج محتاج کسی باشد و هلاك ونوی از بوی خوش وضیاع بالکسر، دیهها وزمینهای مزروعه جمع ضیعه بالفتح، ونیز ضیاع بالکسر جمع ضائع هالك وتباه (غ ا) .

ضیاعات - بکسر اول ع. زمینهای مزروعه (غ)

ضیافت - بکسر اول وفتح فا ع. مهمانی وبا لفظ کردن مستعمل . ملا طغرا در تعریف خبازی گوید : «ضیافت چواز بهر بلبل کند * بنان روغن از شبنم گل کند» (ب) .

ضیافت آب حمام - .ف. کنایه از تواضع خشک مسیح کاشی گوید. «پیاله گر نکنم تردماغت از جامی * کنم ضیافت خشکت بآب حمامی» (ب) .

ضیافت خانه - .ف مهمان خانه . کمال خجند: «از ضیافت خانهٔ درد تو دل نومید نیست * هر نصیبی زان سرخوان با جگرخواران رسد» (ب).

ضیاق - ککتاب .ع پارهٔ از خرقـه ها خوشبو آلوده که زنان بدان کس را تنگ نمایند (ا) .

ضیاکل وضیاکلة - بالفتح وکسر کاف .ع جمع ضیکل [بالفتح] کلان جثه فربه پر گوشت وبرهنه از فقر یا عام است ونیازمند ومحتاج (ا) .

ضیاگستر - بضم کاف فارسی وسکون سین مهمله .ف. بمعنی ضیا پاش (فر) .

ضیاون - بالفتح وکسر واو ع . جمع ضیون بالفتح گربهٔ نر (ا) .

ضیب - بالفتح .ع جانورکی است دریائی یا دانه مروارید یا دانه مروارید لغة فی الهمزة (ا) .

ضیثم - بثای مثلثه کضیغم، شیر بیشه یا غین را بثا بدل کردند (ا) .

ضیج وضیجان - بالفتح وجیم ع خمیدن و میل کردن (ا) .

ضیح - بالفتح وحای حطی .ع. شهد ومقل پخته که بهندی گوگل گویند وشیر تنک آب آمیخته وضیح بالکسر آفتاب وروشنی آن وزمین هموار وهر چه بر آن آفتاب رسیده باشد واز اتباع ریح است بقول عامه یقال جاء فلان بالضیح والریح یعنی آورد تمامه آنکه بر آن آفتاب می تابد وباد می وزد (ا) .

ضیر - بالفتح وراى مهمله .ع گزند رسانیدن کسی راکار وزیان کردن ولاضیر علیکم ای لاضرر فی تأخیر الصلوة بالنوم (ا) .

ضیز - بالفتح وزای هوز .ع. کم کردن حق کسی را وستم کردن بر کسی (ا) .

ضیزان - بالفتح .ع اسپی بود که گاهی ماده را زیر خود نکشد وهرگز برماده برنجهد (ا).

ضیزن - بفتح اول وثالث .ع. نگاهبان معتمد و فرزندان مرد وعیال وا بازان او وآبده چالاك وبازارگانیکه متاع را نگهدارد تا گران فروشد ومس ومانندآن که میان سوراخ بکره یاتیر بکره باشد و چوبی که بکره را بگیرد و نیز ضیزان چوبی که سوراخ بکره راتنگ کند اگر فراخ گردد ومنه من یزاحم اباه فی امراته یعنی فرزند که مزاحم پدر خود باشد دربارهٔ زن وی وآنکه برسر چاه زحمت دهد وانبوهی کند ونام بتی و ضیزن بن معاویه ملکی بود ازقضاعه که شاپـور ذوالاکتاف ویرا کشت .

ضیزی - بالکسر ع قسمت ناراست و لغة فی الهمزة . قسمة ضیزی، بالقصر والتثلیث قسمت جائز وناقص وناراست (ا)

ضیس - بالفتح و سین مهمله .ع. گیاه پژمریده ودرخشك شدن درآمده ضائس کصاحب، وضیس ککیس، مثله (ا).

ضئضئی - کزبرج .ع . اصل و کان یا بسیاری نسل و افزونی آن (ا).

ضیط - بالفتح وطای مهمله .ع. جنبانیدن دوش واندام را دررفتار با بسیاری گوشت وفروهشتگی اندام ضیطان بالفتح لغت است از آن (ا).

ضیطار - بالفتح ،ع مرد کلان جثه وفربه ناکس بزرگ سرین ومرد شگرف بی خیر (ا) .

ضیطان - کسکران .ع. مرد دوش وبدن جنبا ننده با بسیاری گوشت دررفتار (ا).

ضیطر - بفتح اول وثالث .ع مرد کلان جثه و

فربه ناکس بزرگ سرین ومرد شکرف بی خیر ضیاطر [بفتح اول وکسر چهارم] وضیاطرة [بفتح اول وپنجم وکسرچهارم] جمع (ا).

ضیطن - کصیقل .ع مرد دوش وبدن جنبانانده باسیاری گوشت دررفتار (ا) .

ضیطنة - بالفتح .ع. برفتارآمد پس جنبانیدن هردو دوش وبدن رامع بسیاری گوشت (ا).

ضیع - بالفتح .ع. هلاك شدن وتلف گردیدن و بکسر هم‌آمده وضیع کعنب جمع ضیعة بالفتح(ا).

ضیعان - بالکسر .ع. جمع ضوع کصرد، وعنب' مرغی است ازمرغان شب یاآن شوات است یابوم نرکه همه شب بانگ کند (ا).

ضیعة - بالفتح .ع. آب وزمین و مـانند آن و زمین سیرحاصل وبسیار برآمد ازغله و جز آن ضییعة بیاء مصغرآنست نه ضویعة بواووضیع کعنب، وضیاع کرجال، وضیعات [بالفتح] جمع. وحرفهٔ مرد وپیشهٔ آن‌و بازرگانی (ا) .

ضیغم - بفتح و سکـون تحتانی وفتح غین.ع. گزنده وشیردرنده (غ).

ضیف - بالفتح ع مهمان‌للذکر والانثی‌والواحد والجمع وقدیجمع علی‌اضیاف و ضیوف بالضم و ضیفان بالکسر واسپی‌است ازنسل حرون و نـام مردی.و نیزضیف نزدیك شدن آفتاب بفروشدن و بیکسو رفتن نیز ازنشانه وفرود آمدن‌غم برکسی ومهمان شدن نزدیك کسی ضیافة بالکسرمثله‌و بی نمازی شدن زن‌وخمیدن ومیل کردن (ا).

ضیفن - بفتح اول وثالث ع. طفیلی‌نون زائد است ووزنش فعلن بالفتح نه فعیل(ا) .

ضیق - بالفتح .ع. تنگی وتنگ وشك که در دل‌گذرد وبدین معنی بکسرهم‌آمده وآنچه باعث تنگی‌سینه باشد ودهی‌است بیمامه(ا)

ضیق النفس - .ع تنگی دم‌وکوتاه دمی و نام مرض‌که بهندی دمه گویند (غ) .

ضیقة - بالفتح . ع . تنگدستی و درویشی ضیق بالفتح‌جمع. ومنزلیست ماءرا میان ثریا و دبران ضیقة ویکسر ومثله (ا).

ضیقی - کفنزی . ع . مؤنث اضیق تنگ تر و دشوارتر (ا).

ضیك - بالفتح . ع . گشاده و متفرق انداختن پای خود ازسختی گرما پس قادر نماندن باینکه فراهم‌آرد ران خودرا برپستان (ا).

ضیكل - کهیکل .ع کلان جثه فربه پرگوشت وبرهنه از فقر یا عـام است و نیازمند ومحتاج ضیاکل وضیاکلة جمع (ا).

ضیم - بالفتح .ع. ظلم وستم و ضیوم جمع وهو مصدر جمع وکم‌کردن حق‌کسی‌را ومجهولا ستم کرده شدن ودرآن سه‌لغت است ضیم وضیم[بضم اول‌وکسردوم] وضوم [بالضم] (ا)

ضیمران - بالفتح .ع. بمعنی‌ضومران‌ریحان‌دشتی یافارسی است وبضم‌المیم‌هم‌آمده(ا).

ضئنی - بالکسروکسرنون وتشدید یای تحتانی .ع. خیك بزرگ از یك پوست که در آن دوغ زنند (ا).

ضیوج - بضمتین ع خمیدن ومیل‌کردن (ا)

ضیوف - بضمتین .ع. مهمانان این جمع ضیف است (غا) .

ضیوم - بضمتین .ع جمع ضیم بالفتح ، ظلم و ستم (ا).

ضیون - بالفتح و ضم ثانی . ع گربه ضیاون [بفتح اول وکسرچهارم] جمع

ضیهب - بفتح اول وثالث ع هرتفسان بآفتاب که‌گوشت برآن بریان توانند ساخت(ا)

ضییعة - بالضم .ع مصغر ضیعة (ا)

ضئیلة - کسفینة ع. کام ومارباریك (ا).

ضئین - بالفتح ع . جمع ضائن کراکب،سست فروهشته شکم ومرد نیکوتن کم خوارو پشته‌سفید بهنا ومیش نرخلاف ماعز(ا).

باب الطاء المهملة



ط ـ این حرف هم درلغت فرس نیامده اما طا درلغت بمعنی مرد حریص وکسیکه بازنان صحبت بسیار کند ودرحساب ابجد عددش نه است .
طآة ـ کطماة . ع . گل و لای . اصله طأوة کشجرة ، (ا).
طاب ـ بالفتح .ع. بوی خوش وپاك و دهیست بیحرین وجویی بفارس . و ابن طاب نوعی از خرمای تر (ا).
طاباق ـ بالفتح .ع خشت پختهٔ کلان (ا).
طابة ـ بفتح بای موحده .ع. شراب انگوری و نام مدینهٔ منوره وباین معنی طیبه هم آمده(اغ).
طابخ ـ بخای معجمه کصاحب . ع . تپ گرم سخت (ا) .
طابخة ـ بکسر ثالث وفتح رابع ع . گرمای نیمروز (ا) .
طابع ـ بعین مهمله کصاحب .ع اخلاقی که در مردم پیدا وترکیب یافته باشد ازمطعم و مشرب و غیر آن که دفعش ناممکن بود ومهرزن و بفتح باء ، انگشترین وآنچه بدان برعطایای مرسوم وما نند آن نشان وعلامت کنند (ا) .
طابق ـ بفتح بای موحده ونیز بکسر آن . ع. معرب تابه وآن ظرف آهنیست مدورکه بر آن نان پزند ونیز طابق خشت پختهٔ کلان وعضوهر چه باشد ودست (اغ)
طابق النعل بالنعل ـ ع. بمعنی مطابق کنندهٔ کفش باکفش یعنی قدم نهنده برقدم پیش روندگان. وبفتح بای موحده وفتح قاف، بمعنی آنکه مطابق آمدکفش باکفش و باینمعنی دوجایی استعمال کنند که این چیز بآن چیز مطابق آمدمگردر بهاردانش وجه اول است که سابق مذکورشد (غ).
طابقیة ـ بکسر ثالث ورابع .ع. نوعی ازدستار بستن وآن برسر بستن باشدبی زیرحنك (ا).
طابن ـ بکسر ثالث .ع. زیرك وفهیم (ا).
طابون ـ بضم ثالث.ع. جای آتش خوابانیدن(ا).
طاثر ـ بکسر ثای مثلثه و سکون رای مهمله.ع. شیرخفته (ا) .
طاجن ـ بفتح جیم ونیز بکسرآن .ع. تابه که درآن بریان کنند طیجن کحیدر، مثله (ا).
طاحل ـ بکسرحای حطی ع سپرزرنگ(ا).
طاحن ـ کصاحب .ع. گاوی که در مرکز خرمن بندند وقت کوفتن خرمن (ا)
طاحنة ـ بکسر ثالث وفتح نون .ع درطواحن بیاید (ا).
طاحونة ـ بضم ثالث وفتح نون .ع. بمعنی آسیا وطاحون نیزآمده(غ).
طاحی ـ بکسرثالث ع. گروه بزرگ وگسترده و بالا برآمده وآنچه که برکند هرچیزراودراز کشیده (ا) .
طاخك ـ بفتح خای معجمه . ف ثمر آزاد درخت (غ) .
طاخیة ـ کصاحبة ع. نام مورچه که باسلیمان علیه السلام درسخن درآمده (ا).
طادیة ـ بکسر دال مهمله و فتح تحتانی . ع . ثابت دیرینه یقال عادة طادیة ای ، ثابة قدیمة مقلوب واطدة . طیادی[بالفتح]جمع (ا).
طارط ـ بکسر رای مهمله و سکون طای حطی .ع سبك موی (ا).
طارطقه ـ بفتح رای بی نقطه و سکون طای حطی وقاف مفتوح دانه ایست که آنرا ماهوب دانه گویند بعربی حب الملوك خوانند واین غیر حب السلاطین است (ر) .
طارف ـ بکسر ثالث .ع مال نووتازه وبهتر باشد خلاف طالد (اغ).
طارق ـ بکسر ثالث .ع . حادثهٔ شدید وستارهٔ که قریب بصبح طالع شود وهرشئی که بشب ظاهر

شود وکسیکه بشب راه رود ازین باعث دزد و ساحررا نیزطارق گویند (غ) .

طارقة - بکسر ثالث .ع سریری است خرد و قبیلهٔ مرد واهل وعشیرت آن و حادثه . طوارق [بفتح اول وکسر چهارم] جمع (ا).

طارقیة - بتشدید یا .ع گردن بندی‌است(ا).

طارم - بفتح رای مهمله وضم‌آن نیز.ع بمعنی خانهٔ‌چوبین وخانهٔ بلند وبالاخانه واین‌لفظ‌معرب تارم است و در مصطلحات گفته در حرکت رای طارم اختلافست بعضی مفتوح وبعضی‌مضموم آرند ازغیاث ودربهار نوشته که طارم‌خانهٔ‌چوبین‌چون خرگاه وسراپرده و گنبد ومحجری کـه ازچوب سازند وباطراف باغ نهند تامانع ازدخول شود ونیز چوب بندی که ازبرای انگور ویاسمین و کدوی صحرائی کنند ودواربند و طارم انگور و داربست هم گویند . عرفی: «بعون نعمت‌عشق‌تو فارغم زنعیم * نه‌جوی شیر شناسم نه طارم‌انگور» نورالدین ظهوری: «ثنا هاهمه ایزدپاک‌را * ثریا ده طارم تاک‌را» . وله: «مست ترا بطارم تاك است دیده باز*مستغنی‌ازتفرج‌این سبزطارمست» . وازین بیت سالك قزوینی که در مدح‌جلال‌اسیر گفته بکسررا نیز متحقق شود: «سیارهٔ این‌بلند طارم * خوانند ورا ابـوالمکارم» . و صاحب فرهنگ ناسری نوشته‌که طارم نام چند محلست اما بجمیع معانی بتصدیق رشیدی و غیره فارسی وبتای قرشت‌است .

طارم اخضر و طارم خضراء - آسمان . صائب : «نیست جائی پرفشانی چار دیوارقفس* ماندهٔ درتنگنای طارم اخضرچرا» (ب).

طارمة - بکسرثالث وفتح‌رابع .ع خانه‌ازچوب معرب طارم (ا).

طارم فیروزه - .ف . بمعنی طارم اخضرست که‌کنایه ازآسمان باشد (ره).

طارم نیلگون - ف. مثله (ر)

طارونی - بضم ثالث‌وکسرنون .ع. نوعی از جامهٔ ابریشم (ا).

طاری - بکسر ثالث .ع ظاهر شونده برکسی ناگاه وفروآینده ازجابی‌طراء کرمان و طرآء ککرماء جمع (غا) .

طارئة - .ع بروزن و معنی داهیة (ا).

طاریقة - با ثالث بتحتانی رسیده و فتح قاف بیونانی تخمی‌است‌که آنرا بعربی‌حب الغطائی وحب السلاطین خوانندوبشیرازی باتوگویند(ر).

طاس - بسین مهمله در اصل فارسی تاس است بتای قرشت فارسی دانان عربی آنرا بطای‌حطی نویسند ورواج گرفت ازعالم طپیدن‌وطلاو بمعنی طشت‌کلان وکاسه کهری و نیز نام‌جامهٔ زر تـار بدینمعنی دراصل هندیست در فارسی هم استعمال یافته ازچراغ هـدایت ودر منتخب نوشته کـه ظرفیست که درو آب وشراب خورندوهیچ نگفته که معربست ودر شرح نصاب نوشته که طاس از لغات مولدست یعنی عربی نیست بلکه از آن گرفته‌اند (غ ب) .

طاس آبگون - .ف کنایه از آسمان باشد (ر . ه) .

طاس آتش سرائی - یعنی آفتاب (ك).

طاس باز - بموحده بالف‌کشیده‌وبزای‌هوزده .ف. در ولایت طائفه‌اندکه از زیر خرقه طاسها برآرند وگاهی طاس‌را در هوا افکنده بر سر چوب بگیرند ازعالم شیشه باز وبازیهای‌عجیب وغریب دیگرنیزکنند ازعالم بهان‌متی‌هندوستان. محمد عرفی: «لباس خضر بپوشید وطاس بـازی کرد * زبیچگان مشعبد دهد نشان‌نرگس». میرزا طاهر وحید : «زکشتی چو کردیم هنگامه ساز * بگوئیم حرفی هم از طاس باز * خورد چرخ از چرخ آن دلربا * بمن حال‌گردیدچون آسیا». و درمجمع التماثیل محیل ومکار(ب).

طاس بین - ف. ملا حسینا صبوحی بخلص در تعریف زاینده رودگوید : «بر اطراف آن قصر های متین * نشستند چون مردم طاس‌بین»(ب).

طاسة - بتشدید سین.ع نیزه‌که‌درشکم‌درآید(ا).

طاس چهل کلید وچل کلید - .ف. طاسی بودکه بر یکدسته‌کلید های آهنین ادعیه نقش کنند وبرآن طاس نیز ادعیه نقش‌نمایند وبرای حصول مرادات ادعیه را خوانده آب در طاس انداخته بر سر خود ریزند وبعضی دیگرگویند

نوعی است خاص از طاس که بر شکلی ووضعی معین سازند . میرزا طاهر وحید : «دردهن باشد کرم در وصل او چندین زبان * گفتگو از من نمی‌آید چو طاس چل کلید » . محمد قلی سلیم : «زبرگ بید که در آب ریخت باد خزان * حباب یاد ز طاس چهل کلید دهد» از بیت اول معنی اول و از بیت ثانی معنی ثانی معلوم میشود پس هر دو صحیح باشد (ب) .

طاس زر ـ بفتح زای هوز وسکون رای مهمله .ف کنایه از آفتاب عالمتاب باشد (ر) .

طاس ساعت ـ .ف. پیمانه ساعت و آن معروف است. نظیری نیشاپوری رباعی : «بنوازیدم بزخمه ساعت اینست * آرید بناله ام شفاعت اینست * در هر کریم پر و تهی گردد چشم * کریال زنید طاس ساعت اینست»(ب) .

طاسك ـ .ف. مصغر تاس است (ض) .

طاس گدائی ـ . ف .کاسهٔ گدائی که در عرف کشکول خوانند . حسین ثنائی : «صحن فلك پر نجوم نیست که بر درگهت * طاس گدائی سپهر در که دوران شکست» (ب) .

طاس نگون ـ بکسر نون ف کنایه از آسمانست وعربان فلك خوانند (ر ه) .

طاسیء ـ بکسر سین مهمله .ع گرفته یقال نفسی طاسیة یعنی دل من گرفته است (ا) .

طاط ـ بالفتح .ع مرد دراز ودلاور وگشن تیز شهوت وبا بانگك (ا) .

طأطأ ـ .ع. سر پست کردن چنانکه در رکوع کنند وطأطأة مثله وفروهشتن عنان را برای دوانیدن وتاختن اسپ وشتابی امودن در خرج مال ومبالغه کردن در آن ودر خستن اسپ را بهر دوران و جنبانیدن تا بدود وتیز تر رود (ا) .

طاطاء ـ کسلسال . ع . چای پست که بپوشد در آینده را وشتر کوتاه بالا کوتاه کردن (ا) .

طاع ـ بالفتح وعین مهمله .ع فرمانبردار (ا).

طاعة ـ بفتح عین .ع. فرمان بردن طاعات جمع وبالفظ بستن و بردن وکردن مستعمل اول و سیاست بستن گذشت . خواجهٔ شیراز : «سعی نابرده درین راه بجائی نرسی * مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر» (ب) .

طاعت پیشه ـ.ف. بمعنی طاعت ور که بیاید(ب).

طاعتگاه ـ .ف. معبد و پرستشگاه.خواجه نظامی: « یکی دیر سنگین بر افراختند * بجمهور طاعتگهش ساختند» . ملاعبدالله هاتفی : « الهی در طاعتم باز کن * بطاعتگهم محرم راز کن» (ب).

طاعت ور ـ بفتح واو.ف.بمعنی . محمدعرفی: «بدست همت طاعت وران رها کردم* در اولین قدم اسباب خلد وحور وقصور» (ب) .

طاعل ـ بکسر ثالث .ع تیر راست (ا) .

طاعم ـ بکسر ثالث .ع. بی نیاز یقال انا طاعم عن طعامکم،ای مستغن . بمعنی خورنده وچشنده و مرد نیکوحال در مطعم ومأکل (ا) .

طاعن ـ بکسر ثالث . ع . نیزه زننده وطعنه زننده (غ) .

طاعون ـ بضم عین مهمله .ع. ورمی بود که در خصیه یا پستان یا بغل یا بن ران واقع شود از مادهٔ سمی که عضو را فاسد کند وقی وغثیان وغشی وخفقان همراه آن بود از کفسایهٔ منصوری ودر لطائف شامت ومرگ عام در بحر الجواهر نوشته که بثره باشد کوچك مانند باقلا سرخ یا سیاه با سوزش بسیار ودر حدود الامراض مرقوم است که بثره باشد بقدر کنار صحرائی باکبودی وسوزش وتپ وبائی لازم اوست (غ) .

طاعیة ـ کصاحبة .ع. زن بیمار جگر (ا) .

طاغوت ـ بضم غین معجمه ع نام بت ونام دیوی ولات وعزی وجادو وجادوگر وکاهن وهر باطل وهر چه جز خدا است که اورا پرستند وسرکش از اهل کتاب ودر کلام مشائخ است ما شغلك عن الحق فهو طاغوتك.واحد وجمع در وی یکسان است وزنش فلعوت.طواغیت [بالفتح]جمع.طواغ مثله (اش)

طاغی ـ بکسر ثالث .ع. از حد درگذرنده و وکسیکه از حد طاعت وادب درگذشته باشد و نافرمان وستمکار واین مأخوذ از طغیان است وجای در گلستان کنایه از فرعون باشد (غا) .

طاف ـ .ع. مرد بسیار طواف (ا)

طافة ـ بتشدید فای مفتوح ع ما بین کوه ودشت ونواح وگرداگرد بستان (ا) .

طافح - بکسر ثالث وسکون حای‌حطی ع مست پر از شراب که از خودخبر ندارد (ا) .

طافحة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع خشک هر چه باشد (ا) .

طافی - بکسر ثالث . ع . آنچه برسرآب از سبکی ولطافت بالا بر آید ضد راست وراست آن چیز است که در آب ومثل آن ته نشین شود مانند درد (ع) .

طاق - .ع . ضد جفت ودر قوسی ایوانخانه و یکتائی که نوعی است از پوشیدنی . شیخ‌شیراز: «برون آمد وطاق ودستار خویش * باکرام و لطفش فرستاد پیش » وبعضی بمعنی طیلسان نوشته‌اند واغلب که یکتائی نیست بلکه معرب تاست چون یکتا ودوتا ومصرع اول این بیت چنین.ع: «برون آمد از طاق ودستار خویش» ای بیرون آمد از ایوانخانه‌ورشیدی بمعنی کشاده‌وباز کرده نیز آورده باستناد این بیت اوحدی : « جامهٔ ظلمت عدم بدرید * مست بروی درید سینهٔ طاق» لیکن در بعض نسخ سینه بطاق بموحده پیش از طا واقع شده وبرین تقدیر تمام لفظ سینه بطاق حال باشد از فاعل والله اعلم بالصواب . وتنها وبیکس . طالب آملی : « در سرای محملی من هم بیابانی شدم * چون کنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود» . ملا طغرا : اگر نغمه‌سختی کند در عراق * شود صبر اهل نشاپور طاق» . باقر کاشی : «جفت غم ودرد چند باشیم * چون‌طاقت طاق‌گشت‌افتیم». میرزاصائب: «طاق ابروی ترا تا بست معمار قضا * روی من از قبلهٔ اسلام برگردیده‌اند»وطاقی که‌در خانها کنند وچیزهادر آن نهند وبلند وشکسته از صفات اوست وبا لفظ بستن وزدن وکشیدن ونمودن بمعنی شیخ . ابوالفیض فیاضی : « برکرسی دل کشید طاقی * چون منظر آسمان رواقی » خواجه نظامی : « هژبر ژیان را درآرم‌بزیر *زنم طاق خربشته بر پشت شیر» . محمد قلی سلیم : «نقش ابروش بدل روز فراخی بستم * بر سر خانهٔ ویران شده طاقی بستم ».آنچه خمیده باشد از بناها معرب تاك .طاقات‌وطیقان جمع. وسنگ بزرگ بیرون بر آمده ازکوه ومابین هردوچوب کشتی(با) .

طاق ابرو نمودن - .ف کنایه از ناز وکرشمه نمودن (ب) .

طاق ازرق - .ف.کنایه از فلك است که‌آسمان باشد (ر.ه) .

طاق افتادن - .ف کنایه از جدا وممتاز شدن. خواجهٔ شیراز : «نقش می بستم که‌گیرم‌گوشهٔ‌زان چشم مست * طاقت وصبر از خم ابروش طاق افتاده بود» (ب) .

طاق ایوان - . ف . تیزی پیش ایوان . شیخ شیراز فرماید این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته تا آخر خواجه سلمان شهی که بانی کیوان زطاق ایوانش * فراز بارگه‌خویش طاق دیگر زد» .

طاق بازیچه رنگ - بمعنی طاق ازرق است که آسمان باشد (ر) .

طاق بر نهادن - . ف. کنایه از فراموش کردن مولانا رومی : « امروز منم ملول و شادم * غم را همه طاق بر نهادم» (ب) .

طاق بندی - ف نقشی‌که بصورت طاق در دیوار ها سازند برای خوشنمائی . حکیم زلالی در سلیمان نامه‌گفته : « بهر روزنی قبله یکسو شده * همه طاق بندی ابرو شده» (ب) .

طاق بنی شیبه - درکعبه طاقی است مشهور طرف لطف آنکه شیبه وشعیب بفتح شین معجمه سپید شدن موی ونام‌اوعبدالمطلب است . محسن تأثیر : «کعبه روی جوانی‌که مرا در نظرست * جلوهٔ طاق بنی شیبه‌کند ابرویش» (ب) .

طاق پل - بضم بای فارسی . ف. چشمهٔ پل . محمد قلی سلیم : «در طریق عشقبازی ازکسی کم نیستم*موج سیلاب غم‌پهلو بطاق پل‌زند»(ب)

طاقت - بفتح قاف.ع. توانائی وبا لفظ داشتن مستعمل (ب) .

طاقت فروش وطاقت‌گدازوطاقت‌گسل - .ف بمعنی . میرزا بیدل : «شبنم طاقت فروش گلشن‌شوقم*آب دو آئینه‌ام‌قرار‌ندارد ». میرزا طاهر وحید : « جوانان گلباز طاقت گسل * ولیکن بگلدستهٔ داغ‌دل»(ب).

طاقت مهمان نداشت‌خانه‌بمهمان‌گذاشت - مثل است (ب)

طاقت ناپسند ـ ف بمعنی . میرزا معزفطرت: «بخود هم جنگ دارد شوق طاقت نا پسند ما * شبیخونی بر آتش میزند مشت سپند ما» (ب) .

طاقچه ـ .ف. مصغر طاق (فرض) .

طاق خرپشته ـ .ف عبارت از عماری (از فرهنگ سکندر) .

طاق خضرا ـ .ع. آسمان (ب)

طاقدیس ـ بکسراول‌ابجدوسکون تحتانی‌وسین بی نقطه .ف. بمعنی‌طاق مانند است‌چه دیس‌مانند راگویندوتخت‌خسرو پرویزراکه‌ازفریدون بوی رسیده بودطاقدیس‌میگفتند‌گویندجمیع‌حالات‌فلکی‌و نجومی‌در آن‌ظاهرمیشده وآن‌سه‌طبقه بوده‌ودرهر طبقه‌جمعی‌ازارکان‌دولت‌اوجابجا قرارمیگرفته‌اند وخسرونیز بر آن تخت ملحقات وتصرفات‌کرده بود وطول آن یکصد وهفتاد ذراع وعرض آن یکصد وبیست ذراع ومکلل بجواهر بود.وصفهٔ حضرت سلیمان را هم‌گفته‌اند وایوان پادشاهان را نیزگویند (ر.غ) .

طاق زدن ـ .ف. نوعی از جستن است‌که‌آنرا گنبد زدن‌نیزگویند داراب بیگ جویادر‌تعریف اسپ : «زندطاق‌ازدم‌خودگاه‌رفتار * برنگ ابرو خوبان گرهدار » (ب) .

طاق شدن‌وکردن ـ ف. بر طاق افتادن که گذشت چنانکه مثالش در طاق هم‌گذشت وایضاً میرزا صائب : «چشم دارم‌که مرا از دوجهان طاق‌کند * طاق مردانهٔابروی‌دلارای‌کسی »(ب)

طاق شکر بوره ـ.ف کنایه‌ازقطاب وسنبوسهٔ شکری است (ر ه) .

طاق شکستن ـ ف. معروف میرزا عبدالقادر بیدل : « حباب امروز دست از موج‌هستی شسته میگوید *که طاق عمر چون بشکست نتوان کرد تعمیرش» (ب) .

طاق طارم ـ بمعنی طاق اخضر است که کنایه از آسمان باشد (ره) .

طاق فراموش وطاق فراموشی ـ ف . محاورهٔ مقرری‌است ابونصرنصیرای بدخشانی: «زنهار دل مبند نصیرا بوعده‌اش *کاین شیشه‌را بطاق فراموش می نهد» . میرزاصائب ۰ «خنده چون مینای‌می کم‌کن‌که‌چون‌خالی‌شدی * میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا» (ب) .

طاق فیروزه وطاق فیروزه رنگ ـ .ف. هر دوبمعنی‌آسمانست (ر) .

طاق کحلی ـ بضم‌کاف وسکون حای‌حطی .ع. کنایه از آسمانست (ره) .

طاق لاجوردی ـ .ف. مثله (ر) .

طاق مدنی ـ بمیم ونون بتحتانی رسیده . ف. نوعی از طاق عمارت . واعظ قزوینی : «تکنی گر سفر مکه ویثرب چه غم است * طاق درگاه ضرور است‌که باشد مدنی» (ب) .

طاق مزار ـ .ع طاقی‌که بر سر بالین تربت سازند . ملا قاسم مشهدی : «بروای نوجوان‌داد جوانی ده‌که پیرانرا * خمیدنهای قد طاق مزار آرزو باشد» (ب) .

طاق مقرنس ـ صفهٔ حضرت سلیمان‌علیه‌السلام راگویند وکنایه از آسمان هم هست (ر) .

طاق نسیان ـ بنون‌محاورهٔ مقرری‌است‌ومحمد عرفی بام نسیان بسته واین غریب است : « جاه راکوآن بلندآوازگی * برفرازبام‌نسیان‌میزنم». میرزا صائب : «شد مقرر می پرستی گردش‌چشمی کجاست * تا نهدبرطاق‌سیان شیشه وپیمانه‌ای» وله : «هرکه دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما * اوج دولت طاق نسیان است در ایام ما» (ب) .

طاق نصرت ـ بضم نون وسکون صاد مهمله این طاقی است‌که بجهت ورود سلاطین عظام و امرای‌کرام علی‌سبیل الرسم‌بشهرها می‌سازند از مسافرت نامهٔ شاه ایران نوشته شد .

طاق نگون ـ .ف آسمان (ب)

طاق نمای ـ ف. بمعنی طاق بندی‌که گذشت امیرشحم سهیلی : «بر سینه همه نعل بریدم که نشاید *محنت‌کده را به‌ازین طاق نمائی» (ب).

طاق نیلوفری ـ . ف . کنایه از آسمان باشد (ر ه) .

طاق نیمخانه ـ بفتح یای حطی درآخر .ف. کنایه ازآسمان باشد و طاق نیمخانه هم بنظر آمده است‌که بجای تحتانی نون‌باشد (ر) .

طاق و ترنب - بضم فوقانی و رای قرشت و سکون نون و بای ابجد .ف. ازلغات مترادفه است و بمعنی طمطراق و کروفر وخود نمائی باشد (ر).

طاق و جفت - ف. بازی معروف قمار و با لفظ ساختن وزدن مستعمل. سید حسین خالص: «قمار عشق می بازی کنون آن سرگرانی کو * که طاق وجفت باابروی خود بازی نمیکردی». ظهیر فاریابی: «چوطاق و جفت زدن بر طریق لعب کنند *به نیزه تنها جفت و به تیغ سرهاطاق». میرزا طاهروحید: «طاق وجفتی باختم باابرویش دلدار برد * طاق بود ابروی او من جفت گفتم یار برد» (ب).

طاق و طرم - بضم طا ورای بی نقطه وسکون میم .ف. بمعنی طمطراق و کر وفر وخود نمائی باشد این هم ازلغات مترادفه است (ر).

طاقه - بروزن فاقه .ف. یکتار ازریسمان و یک عدد از جامهٔ ابریشمی وغیره ویکشاخ ازریحان باشد وتاب وطاقت وتحمل و توانائی را نیز گفته اند ودرشرح قران السعدین نوشته که چنانکه دراسپ رأس ودرفیل زنجیر آرند همچنین درجامه طاقه مستعمل کنند (رغ).

طاقی - بروزن ساقی . ف. نوعی از کلاه باشد که بصورت طاق سازند . ارادتخان واضح: «نامد درست طاقی گردون بفرق فقر* کشکول تا مگر بسرش بازگون کنند» (رب).

طاقین - ظاهراً مفرس طاقیست ومیر معزی در قصیدهٔ خود با دین وکین ومانند آن قافیه کرده وگفته: «ور درخور اقبال توخدمت کندی چرخ* هستی سراورا سم اسپان تو طاقین» (ب).

طاقیه - .ف. مثله (ب) .

طاقیه دوز - . ف . معروف . سیفی صاحب بدائع: «منکه چون قالب بیجان شدم از سوز جگر * هست سودای مه طاقیه دوزم درسر» (ب).

طال - .ع درازشد یقال اطال طیلتک [بفتح لام] یعنی دراز شد عمر تو (ا)

طالب - بکسرثالث .ع جوینده وخواهنده. طلاب کرمان ، وطلب کرکع ، وطلبة وطلب محرکتین، جمع ونیزطالب نام مردی وابوطالب کنیت عم نبی صلی الله علیه وآله وسلم والد علی کرم الله وجهه اسمه عبد مناف بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف القرشی الهاشمی (ا).

طالب کلیم - در وطن او اهل تذکره خلاف کرده اند بعضی اورا همدانی و بعضی اورا کاشی آنچه مظنون فقیر اینست که اصلش کاشی است و گویا مدتی در همدان میبوده غرض آخر الامر بهندوستان رفته وسالها در خدمت شاهجهان بسر میبرده وازخوان نوالش بهره یاب وعمری خوش گذرانیده واز هر قسم شعر دارد لیکن در مثنوی وقصیده ورباعی شعری که قابل باشد ندارد و بتقریب شفقت پادشاه مزبور تمامی ارباب کمال هندوستان اشعار اورا مسلم میداشته اند ودرکشمیر مدفون است دیوانش مکررملاحظه شده. ازوست: «جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما* چون شمع یک سخن گذرد برزبان ما». وله: «چوگل رفت از چمن باباغبان گفت ازوفا داری * که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را» (ازآتشکدهٔ آذر).

طالح - بکسرثالث و سکون حای حطی .ع. مرد بدکردار که ضد صالح باشد و نیز طالح شتر مادهٔ مانده. طلح کرکع ، جمع (غا).

طالع - بکسرثالث وسکون عین مهمله ع بمعنی برآینده و صعود کننده و باصطلاح منجمان برجی که هنگام ولادت یاوقت سوال چیزی ازافق شرقی نمودار باشد اول راطالع ولادت وثانی راطالع سنبله گویندواثرهرطالع ازدوازده گانه درنحوست وسعادت علیحده است . وفیروز - مسعود - روز افزون - خصم افگن - آشفته - شوریده - ناساز - واژون - سست - سیاه - ازصفات اوست(غ ب).

طالع اسکندری داود - .ف مثلست (ب).

طالع چپ - ف. کنایه ازطالع نحس و شوم . نورالدین ظهوری: «برای آنکه شود کار دشمن ما راست * چه راست است که درطالع چپ ما نیست». وله: «با ظهوری نگشت راست فلک * داد ازدست طالع چپ ما» (ب).

طالع مند - ف. صاحب اقبال وبختاور وطالع ور مثله (فر) .

طالع همیشه شرمنده است - .ف. مثلست(ب).

طالق - بکسر ثالث .ع. صاحب رهائی یعنی رها

وطالق زن رها شده ازقید نکاح طلق کرکع، جمع. و ناقهٔ بی‌مهار برسرخود گذاشته یا متوجه بطرف آب یا ناقه که آنرا بعدیك شبانروز دوشند ومیش برسرخود گذاشته (اغ).

طالقان - بکسر ثالث نام شهر که میان بلخ ومرورود از آن شهر است ابو محمد محمود بن خداش طالقانی (ا).

طالقة - بکسر ثالث .ع. زن وارسته ازقید نکاح. طوالق [بالفتح] جمع (ا).

طالوت - بضم ثالث.ع. نام سرداری از بنی‌اسرائیل که سقا بود باجالوت نام کافر جنگ کرد. داود علیه السلام که ازسپاهیان طالوت بودند جالوت راکشتند طالوت وعده‌ها که از داود علیه السلام کرده بود ازآن برگشت و دشمن گردید بعد مردن اوداود علیه السلام ملك راندند (غ).

طالیسفر - باسین بی‌نقطه وفا بروزن فالیزگر بلغت یونانی پوست بیخ زیتون هندیست وبعضی گویند برگ درخت زیتون هندی باشد (ر)

طالیقون - بروزن غاریقون بزبان رومی هفت جوش راگویند وآن هفت جسد است که طلاو نقره ومس- وقلعی- وسرب- وآهن- وروح توتیا باشد آنها راباهم گدازند و از آن چیز ها سازند گویند اگرمنقاشی ازین بسازند وموی زیادی که درچشم باشد بآن منقاش بکنند دیگر برنیاید و بعضی طالقون بحذف یای حطی هم گفته‌اندو آنرا نوعی ازمس میدانند و گویند مس زرد است و ارباب اکسیرآنرا رست خوانند و گویند درکان مس رویده است وبآن سمیتی همهست(ره).

طامات - لاف وگزاف صوفیان درباب اظهار کشف وکرامات خود وهرزه‌گوئی از رشیدی و کشف وبرهان وبهارعجم ومؤید،ودرسراج نوشته که لامات بمیم بروزن حاجات در اصل عربیست بتشدید میم وفارسیان بتخفیف استعمال کنند بمعنی اقوال پراکنده وسخنان بی اصل و پریشان که بعضی صوفیان برای گرمی بازارخود گویندودر رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بتشدید میم بمعنی داهیه وحادثهٔ عظیم و در فارسی بتخفیف بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود و بالفظ خواندن و بافتن استعمال کنند . خواجهٔ شیراز : «یکی ازعقل می‌لافد دگر طامات می بافد * بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم» . کمال خجند : «تا چندبرتوخواندن طامات‌زهد وتقوی* طومار زلف بگشا تا قصه در نوردیم »(غ ب) .

طامة - بتشدید میم مفتوح.ع روزقیامت بدانجهت که غالب وفوق همه چیزهاست وبلا که غالب و فوق همه بلاها باشد (ا) .

طامث - بکسرثالث وسکون ثای مثلثه .ع. زن حائض (ا) .

طامح - بکسرثالث وسکون حای حطی .ع زن که بی اجازت شوی دراهل خودرودوزن نگرنده بسوی مردان وبلند ازهرچیزی (ا).

طامر - برای مهمله کصاحب .ع کیك وطامر بن طاهر،آنکه اوراو پدرش‌راکسی نداند که کیست(ا)

طامس - بکسرثالث وسکون سین مهمله .ع دور و ناپدید. طوامس [بفتح اول وکسرچهارم] جمع وناپدید کننده و مردهٔدل (ا) .

طامع - بکسرثالث و سکون عین مهمله . ع . آزمندوحریص اطماع[بالفتح]جمع وامیدوار (ا) .

طامل - بکسر ثالث ع مردپلید زبان بیباك(ا).

طامور - بضم ثالث ورای مهمله در آخر ع. نامه ودفتر.طومار مثله (ا).

طامهٔ کبری - بتشدید میم وضم کاف وفتح را .ع بمعنی قیامت (غ).

طان - .ع. جای گلناك. ویوم طان وارض طانة، مثله (ا) .

طاو - بواو.ع. گرسنه طو [بفتح اول بادوم منون مکسور] مثله و گرسنه دارنده خود را طاویة مثله فیهما(ا) .

طاوس - ع. پرنده‌ایست‌خوشرنگ‌ازپرندگان بلاد عجم تصغیرآن طویس [بضم اول وفتح‌دوم] است بعد حذف زیادات اطواس [بالفتح] و طواویس [بالفتح] جمع . ومرد خوبروی بلغت شام وسیم وزمین سبز یا هرگونه گیاه و نیزنام مردیست از صحابهٔ رسول صلی الله علیه و آله وسلم (ا . ض) .

طاوس آتشین پر - .ف. کنایه‌ازآفتاب (ب)

طاوس پراگنده - .ف. مراد بی‌رونق‌و بدنما (ازفرهنگ سکندرنامه) .

طاوس پران اخضر - .ف. بکسر نون کنایه از فرشتگان باشد وستارگانرا نیز گفته‌اند(ر).

طاوس‌جلوه وطاوس رفتار و طاوس کرشمه - . ف . ازاسمای محبوبست . میرزا رضی دانش : «گل بچین‌ازعشوهٔ طاوس‌رفتاران هند * جابجا پا درگل‌آن جلوهٔ‌مستانه باش»(ب).

طاوس خلد - .ف.کنایه ازحوروغلمان‌بهشتی باشد (ر) .

طاوس زاغ نفس - .ف.انگشت نیم‌سوخته(ض)

طاوس‌علوی‌آشیان - .ف.کنایه‌ازآتش(غ).

طاوس‌مشرق‌خرام - .ف. کنایه ازآفتابست وآسمان‌را نیزگویند (ر).

طاوس وار رفتن - بواو ف.نوعی ازورزش کشتی‌گیران‌که واژگونه شده خود رامثل طاوس رقصان نمایند وآنرادرعرف‌هند مورچال‌خوانند. ملاطغرا : « چتر طاوس نصیب مرد کشتی گیر نیست * گر رود در وقت ورزش صدقدم طاوس وار». محمد سعید اشرف : « بسکه عالم گشته سرتاسربهشت از عدل او * کبك درچنگال‌شاهین میرود طاوس وار» (ب) .

طاوشی - بفتح واو وشین معجمه . ف . نوعی از جامه های رنگین. میرمعزی درتعریف‌خزان: «طاوشی پوشان باغ ازیکدگر گشتند دور * بر هوا هست ازسیه پوشان قطار اندرقطار»(ب).

طاوی - بالفتح وکسر واو .ع بمعنی کسی(ا)

طاها - .ع. نام سورهٔ قرآن‌ونام پیغمبرصلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم چراکه‌اشارت‌است‌ازیاطاهر(غ).

طاهر - بکسرثالث‌وسکون‌رای مهمله.ع. پاك. اطهار[بالفتح]جمع.ومردپاکیزه‌لباس‌وثیاب طهاری [بروزن‌مبادا]جمع‌برغیرقیاس‌گویا جمع‌طهرانست وامراة طاهر، بدون هاء زن‌پاك ازحیض و بالهاء زن پاك ازنجاست وازعیوب ومنقصت (ا).

طاهرتاتی - بدوتای فوقانی بفك‌اضافت یعنی باسقاط کسره‌که درمیان این‌صفت وموصوف بود ءام شخصی‌است‌که طاهرنام داشت والکن بود و بجای قاف وکاف تا میگفت واویکی از ملازمان

میرزا مهدی‌که معشوق میرنجات بود (غ).

طاهي - بکسرثالث .ع. گوشت پز وبریان‌ساز ونان پز وپزنده هر نوع وخوردنی طهاة[بالفتح] جمع (ا).

طائر - بکسر همزه .ع پرنده و کـرداو طیر بالفتح جمع منه قوله تعالی الزمناه طائره فی‌عنقه، ای‌عمله. طیور . جمع‌واطیار جمع‌الجمع و گاهی طیر برواحد واقع شود منه قـوله تعالی فیکون طیراً باذن‌الله وهوساکن الطائر یعنی با تمکین است ونیز طائر دماغ وآنچه بدان فال گیرند نیك باشد یا بد وبهره وروزی وکار و عمل مرد که معلدآنست وبمعنی خشم (ا).

طائرسدره وطائر سدره نشین - ف.هر دوکنایه ازجبرئیل علیه‌السلام است(ده).

طائرقبله‌نما - .ف. مرغ‌قبله نماکه‌بیاید (ب).

طائر قدس و طائر عرش - . ف . جبرئیل علیه السلام (غ).

طائرقیاس کنایه ازقوت دراکه . محمد عرفی «منقار بندکرده زسستی هزارجا * تااولین‌دریچهٔ اوطائرقیاس» (ب).

طائش - بکسرهمزه وسکون‌شین معجمه .ع.مرد سبك (ا)

طائع - بکسر همزه و سکون عین مهمله . ع . فرمانبردار (غ) .

طـائف - بکسر همزه .ع طوف‌کننده وخیال‌که در خواب نماید ووسوسه وخشم ونام‌ناحیه است قریب مکه در ملك حجاز بسبب آنکـه جبرئیل علیه‌السلام آن ناحیه‌را بدست‌گرفته گرد خانـهٔ خداطواف نموده بود(غا).

طائفة - .ع بمعنی گروه مردم وپارهٔ از چیزی یاطائفهٔ دومرد یایك مرد پس بمعنی نفس‌باشد(ا).

طائق - بکسر ثالث .ع سنگ بیرون برآمده ازکوه یا ازچاه (ا).

طائقان - بکسر ثالث . ع . مثنی دهیست در بلخ (ا) .

طائل - بکسر ثالث .ع بمعنی فائده‌ولایستعمل فی هذا المعنی الا فی النفی یقـال لا طائل فی هذاالامر وفزونی وتوانائی ودستگاه وتوانگری وفراخی طائلة مثله فی الکل (اغ) .

طائلة ـ بکسر همزه وفتح لام .ع بمعنی فزونی وتوانـائی ودستگاه وتوانگری وفراخی ونیز طائلة دشمنی وکینه یقال بینهم طائلة ای عداوة و ترة (ا) .

طائی ـ بکسر همزه .ع. منسوب به طی که قبیله ایست از عرب که حاتم منسوب بآنست ودر لفظ طی دو یاء است اول مدغم دوم مدغم فیه چون یای نسبت که در عربی مشدد میباشد در آخر آن در آورند بجهت ثقالت اجتماع چهار یا از هر دو یای اصلی اول را بالف بدل کردند وثـانی را بهمزه فارسیان یای نسبت لفظ عربی را نیز بتخفیف خوانند (غ) .

طب ـ بالفتح وتشدید بای موحده .ع. دانا و نیك ماهر درکار خود یقال فلان طب بکذا ای عالم به. وطبیب ونیز شتر تیز هوش که پای ننهد تاجای نه بیند.وطب مثلثة داروی انـدام وپچشکی و داروی نفس ونیز طب رفق وملاطفت ومنه من احب طب هر که دوست دارد کاریرا باید که بآهستگی ونرمی نماید وشتاب زدگی نکند ونیز طب فسوس وجادوی.وطب بالکسر ، شهوت وخواهـانی تن وآرزو وارادت وشان وحـال مرد وپچشکی و جادوی ودهر وخوی وعادت ویقال ما ذاك بطبی ای بدهری وعادتی.وطب بالضم،موضعی است (ا)

طباب ـ بالکسر .ع جمع طبابة (ا) .

طبابة ـ بالکسر .ع نورد ابر وریگ وجامهٔ پیش گشاده دراز دامن ودراز از زمین وابروچرم ودوال که درزهای مشك بوی گیرند طباب جمع وپچشکی وطبابة السماء وطبابها بالفتح،طرهٔ دراز آن که بر افق نمایان باشد .

طبأة ـ بالفتح .ع سرشت وخوی مردم هر چه باشد (ا) .

طباخ ـ بخای معجمه کسحاب وبضم ع.استواری ونیز طباخ توانائی وفربهی . وطباخ بالفتح وتشدید بای موحده، بمعنی پزندهٔ طعام وبمعنی باورچی (اغ)

طباخة ـ بالکسر . ع . باورچی گری وطبـاخة بضم ، سر جوش دیگ وکفك آن (ا)

طباخیة ـ ککراهیة ع. زن جوان پر گوشت یا زن دانا ملیحه طباخیة کفرابیة ، مسله (ا) .

طبار ـ بفتح را وکسر آن .ع. بلا ها وسختیها طبار کرمان،درختی است مانا بدرخت انجیر(ا).

طباشیر ـ بالفتح وکسر شین معجمه .ع. دوائی است که از جوف نی هندی بهم رسد یا آن خاکستر بیخ نی است وفلوس طباشیر که در شکم نی میباشد مدور است مانند درهم وگویند چون نی از شدت باد یکی بردیگری بهم خورد واز آنجا آتش بر آید ودر نیستان افتد طباشیر بند های نی است که از خاکستر آن جدا کنند وبهترین آن سپید گرد با اندك تندی وگزیدگی زمان ومغشوش آن که از استخوان سر گوسپند میسازند با اندك شوریت وبیحدت میباشد مقوی دل ومعده وجگر وقاطع قی صفراوی واسهال دموی وبهندی آن را بنس لوچن گویند وطباشیر بانسی عبارت ازین است. فصاحت خان :«بی پالکی تاب وتب هر که دارد» طباشیر بانسی است راضی علاجش» وازین مستفاد میشود که طباشیر نقره که قسم اعلای اوست غیر اینست (اغب) .

طباشیر صبح ـ . ف .کنـایه از سپیدی صبح صادق (غ) .

طباطبا ـ بفتح هر دوطای مهمله .ع. لقب اسمعیل ابن ابراهیم بن حسین بن علی علیه السلام زیرا که در زبان لکنت داشت وبجای قاف طامیگفت آورده اند که در ایام خرد سالی بروز عید والد بزرگوار اوفرمود که چه نوع جامه برای تومهیا کنم اوگفت طبا طبا یعنی قبا قبا از آن روز اسمعیل را لقب طباطبا مشهور گشت واولاد اورا سادات طباطبائی گویند (غ) .

طباع ـ بالفتح وتشدید با . ع . صاحب طبیعت وبمعنی کوزه گر نیز آمده وبمعنی مهر زن وسازنده هر چه باشد وسازنده تیغ وبکسر اول وتحفیف باء سرشت وخوی مردم که زائل نشود . ازمنتخب وبهار عجم وکشف ومیر نورالله در شرح گلستان نوشته اند که طباع بکسر بمعنی طبیعت وسرشت مردم وطباع درجایی استعمال نمایند که صاحبش آنرا شعور نبوده باشد وطبع را در هر دومحل آرند کذا فی بعض المعتبرات ولفظ طباع بکسر اول جمع صبع وجمع طبیعت هم میتوانندشد چنانکه بحار جمع بحر وصباح جمع صبحه مستفاد ازفصول اکبری وشافیه (غا) .

طباعة - ککتابة .ع شمشیرسازی (ا) .
طباق - بالکسر .ع موافق وبرابر یقال هذا طباقه ای موافقه والسموات طباق جهت مطابقت بعض مربعض را یا اینکه بعض آن بالای بعض است وطباق الارض هر چه بالای اوست وطباق کز نار درختی است که درکوه های مکه روید نوشیدن وضماد آن نافع است مر زهرهارا وجهت خارش وگروتیهای کهنه ومغص ویرقان وسدهای جگر شدیدالاسخان است (ا) .
طباقاء - بالفتح .ع شتر فرومانده از گشنی و آنکه بروی سخن بسته گردد یا آنکه بپوشاندزن وا بسینه جهت فربهی وگرانباری خودیامرددرمانده وعاجز وناتوان (ا) .
طباق الاضداد - بکسراول ع موافق کردن چند چیز که ضد همدیگر باشند یعنی در پی دیگر آوردن آنها (غ)
طبال - کشداد ع بلبل نوزاد درویش واله هروی خطاب بباد گوید . «تاساکن حلقی ودهانی * طبال صماخ انس وجانی * بر بیك وبد زمانه حاضر * کس چونتو نباشد از عناصر» (ب)
طبالة - ککتابة .ع طبل نوازی (ا) .
طب النساء - ع کتابی که خاصة معالجات امراض نسا درآن مذکور باشد . اشرف : « در دم از طب النساء دختر رز شد علاج * آب نارسی پرستان آب انکور است وبس» (ب)
طبانة - بالفتح وفتح نون .ع زیرك شدن ودانا گردیدن وبمعنی زیرکی (ا) .
طبانچه - .ف. رسم خط است واصلش توانچه بفوقانی مرکب از توان بمعنی زور وقوت چه کلمهٔ نسبت است وفصحای عراق بیای فارسی خوانند صاحب غیاث گوید که طای مطبقه درفارسی نیامده ومتأخرین بسبب اختلاط عرب وعجم که در بعض الفاظ تصرف گونه کرده اند برخی را بطای مطبقه نوشته اند مثلا طلاوطپیدن وطپانچه وغیره تم کلامه وبا لفظ زدن وخوردن مستعمل . ملاشیدای هندی: «نبرد باد اگر بوی توهر صبح بباغ * گل طپانچه زند وغنچه کند جنگه بمشت» . خواجه نظامی : «چومقبل کمر بست پیش آر کفش * طبانچه نشاید زدن بادرفش» . ظهوری : « از تاب سینه شعله بر آورد داغ ما * صرصر طبانچه چون نخورداز چراغ ما» (ب) .
طبانچه روزگار خوردن - ف. کنایه از تصدیعات زمانه کشیدن(ب) .
طباهج - بکسر ها وسکون جیم .ع. گوشت در روغن سرخ کرده یا آن کباب شامی است (ا) .
طباهجة - بکسر ثالث وفتح ربع .ع. گوشت کفا لیده فربهی آن ظاهر کرده معرب تباهه (ا).
طبائخ - بکسر همزه وسکون خای معجمه .ع. باد های گرم (ا) .
طبائع - بکسر همزه وسکون عین مهمله .ع جمع طبیعت سرشت که مردم بر آن آفریده شده (فرا)
طبائع اربعه - ع اول سرد تر دوم خشك تر سوم گرم تر چهارم گرم خشك (غ) .
طبب - کعنب .ع. جمع طبة که بیاید (ا) .
طبة - بالکسر وتشدیدبای مفتوح .ع نورد ابر وزمین درازگیاه ناك وخانه وجامهٔ پیش گشاده دراز دامن وپوست دراز ودوال دقیق وخط شعاع آفتاب طبب کعنب جمع وطبة بالضم دوال که درز های مشك بوی گیرند (ا)
طبج - بالفتح وجیم . ع محکم واستوار شدن حماقت وزدن بر هر چیز میان کاواك مانند سر ونحو آن . وطبخ بفتحتین، گول گردیدن (ا) .
طبخ - بالفتح وخای معجمه . ع . پختن اشتواء باشد یااقتدار اوطبخ کقبر ، فرشتگان عذاب واحد آن طابخ است (ا) .
طبخة - بالفتح ع سخت گول (ا) .
طبخ حضور وطبخ نظر - از عایت اهتمام پیش چشم طبخ طعام فرمودن . تأثیر : « برجزو وکل خوش است نظر پخته ترکنم * دل گرم شوق گشت که طبخ نظر کنم » راضی : « بگرمیهای هندستان صبورم * گوارا نیست جز طبخ حضورم » (ب) .
طبخ خانه - ف. باورچیخانه (فر) .
طبر - بالفتح ورای مهمله . ع . بر جستن و پنهان گردیدن وجهیدن اسپ بر ماده وبالکسر ستون قصر (ا) .

طبر - بر وزن خطر نام ولایت طبرستان است که مازندران باشدو بیدطبری که بید مجنون اشتهار دارد منسوب بدانجا است (ر) .

طبرانی - محرکة وکسر نون . ع . منسوب به طبریة که قصبه ایست به اردن (ا) .

طبر خون - بخای نقطه‌دار بر وزن شفق گون .ف بید سرخ باشد وآنرا بیدطبری نیز خوانند وبعضی گویند طبر خون سه عدد چوب است که آنرا با حلقه های آهنین تعبیه کرده بهم پیوسته اند وشاطران بر دست گیرند ومرغان وجانورانرا بدان زنند وشکار کنند ورنگ سرخرا نیز گفته اند وبمعنی عناب نیز آمده است وآن میوهٔ باشددوائی شبیه به سنجد ودر مدار چوبی است سرخ رنگ تلخ مزه ودر مجموع اللغات و فردوس اللغات بمعنی صندل سرخ نوشته (رغ) .

طبرخون زدن - .ف هلاك ساختن(ازفرهنگ سکندر نامه) .

طبر زد - .ف. بمعنی نبات معرب تبرزد چون سیار سخت باشدگویا که اطرافش به تبر تراشیده اند یا آنکه بسبب سختی به تبر شکسته میشودو بقول اصمعی طبرزن وطبرزل مثله (غا) .

طبرس - بسین مهمله کزبرج وجعفر . ع . نیك دروغ‌گوی (ا) .

طبرستان - محرکة بلادی است فراخ ووسیع طبری منسوب است بآن (ا) .

طبری - بفتحتین وکسر ثالث .ع. کنایه ازلب معشوق منسوب به طبر دربنجا مخفف طبرزدست که بمعنی نبات باشد (غ) ،

طبریة - محرکة ع. قصبه ایست باردن طبرانی منسوب‌است بآن از آن‌قصبه‌است .حافظابوالقاسم سلیمان بن احمد ودهی‌است بواسط .طبری‌منسوب بوی (ا)

طبز - بالفتح وزای هوز ع. پری هر چیزی و طبز بالکسر،سنگ بزرگ‌ازکوه یاکرانهٔ قوی‌تر آن وشتر دوکوهانه (ا) .

طبس - بالفتح وسین‌مهمله ع سیاه از هرچیزی وبالکسر گرگ وطبس محرکة شهرستانی است در خراسان‌اعجمی‌است طبسان بالتحریك‌مثله(ا).

طبش - بالفتح وشین معجمه.ع. مردم.طبش‌سیم مثله (ا) .

طبطاب - بالفتح .ع. چوگانی است که سرآن مانندکفچه سازند وگوئی در آن نهند و بر هوا افکنند چون بفرود آمدن رسد باز سر طبطاب بروزنند همچنین نگذارندکه بر زمین آید تا از حال نگذرانند وبفارسی آنرا تختهٔ‌گوی بازی گویند . علی خراسانی : « چوگویش بهر جاکه خواهد دواند ٭ دلم را ربوده‌بزلف چوطبطاب» ومرغی است کلان (غبا) .

طبطبة - بالفتح ع. آوازکردن (ا) .

طبطو - بر وزن بد بو ع نام نوعی ازمرغابی باشد (ر.ه) .

طبع وطبیعة وطباع - اول‌ودوم بالفتح وسوم بالکسر.ع سرشت‌مردم که برآن آفریده‌شده جمع اول اطباع [بالفتح]وجمع‌دوم طبائع وبعضی‌جمع اول طباع[بالکسر]گفته اندو بلندو نکته سنج-وقاد-سخن آفرین - سخن ساز - سخن طراز . سخنگوی - سخن سنج - سخن سرای - سخن‌گستر - روان - لطیف - سلیم - جادوفن - معنی دان -معنی‌یاف- معنی آفرین -کریم سازگار-رنگ آمیز - مهره باز - ملائم-غیور - سرکش -شیرگیر-جنگجوی- موزون - سنگین - برد بار - هرزه - زار - پست - بی انصاف - ناشاد - مرض خیز - بر هم‌خورده - موشکاف - هنر پرور - ارجمند- مستقیم - حقائق شناس - شکرگستر - جودگستر- از صفات‌وعروس‌ازتشبیهات اوست. کمال‌اسمعیل: «مرابشعر مجردمدان از آنکه جز این ٭عروس طبع مرا هست چندگونه جهاز » ونیز طبع‌مثل‌و مانند وصنیع وساخت وهیأت چیزی ومهر نهادن برنامه وسکه زدن بر سیم‌وزرو بمعنی نقش‌کردن وپرده انداختن بر دل وپرکردن دلورا(باغ)

طبعان - بالضم . ع گلـی‌که بدان مهرکرده شود (ا) .

طبع تیزکردن - ف کنایه ازمشتاق وحریص گردانیدن طبع را بچیزی (ب)

طبع جامد - .ع. یعنی ناموزون طبع ونیزکند طبع (ك) .

طبع خانه - .ف. چاپ خانه (فر).

طبع کافوری - .ف کنایه از طبع سوداوی و نیز کنایه از طبع کند و مرکه (ب).

طبعی - بفتح اول وفتح بای موحده وکسر عین مهمله .ع. منسوب به طبیعت چراکه حرف ثالث را اگر یا باشد در حالت نسبت حذف کنند چنانچه مدنی منسوب بمدینه وبهمین حرکات نام فنی ازفنون حکمت وبفتح اول وسکون ثانی نیز آمده دربنصورت منسوب بطبع باشد (غ).

طبق بفتحتین .ع. موافق و برابر هر شئی که برابر آن شئی دیگر باشد ازمنتخب ومزیل وظرف معروف ونام علتی است که اسپ را پیدا میشود وآن ورمی است که گرد ناف اسپ بهمرسد ودر لطائف نوشته که بکسر اول وسکون با بمعنی طریق ودستور ودرمصطلحات نوشته که طبق عملی است که زنان حکه باهم کنند صرف مالیدن وسائیدن عضو مخصوص است با یکدیگر واین بالفظ زدن مستعمل وآن غیرچرمینه بستن است حکیم زلالی درتعریف پیرزال : «طبق میزد بهم فرج ودهانش» دروانگشت حیرانی زبانش» . حاجی محمد جان قدسی: «زبس ناتوانی قدش کرده خم » طبق زن شده فرج وبینی بهم». نعمت خان عالی : «از کاسهٔ کس گرفته سرپوش »درکار طبق چو دیگ درجوش» (غ ب).

طبقا - بفتح اول و سکون ثانی و قاف بالف کشیده بلغت رومی نوعی از گندم باشد لیکن باریکتر ازگندم است وآنرا بفارسی کاکل گویند خوردن آن اسپ را ضرر نرساند لیکن آدمی را ضرر بمعده رساند (ر)

طبقچه .ف طبق خرد (فر).

طبقری - بفتح قاف بروزن جعفری .ف. طبقچه را گویند وبمعنی کنار ودامن هم هست و جای و مقامی باشد غیرمعلوم (ر).

طبق زنبور - .ف. کنایه ازخانهٔ زنبور است (ر . ك) .

طبل - بالفتح ع. نوعی از نقارهٔ خرد اطبال [بالفتح] وطبول [بضمتین] جمع وتهی ؛ بنند بانگ ازصفات اوست وبفتحتین چنانکه شهرت دارد غلط است وبمعنی خلق ومردم وجامه ایست یمانی که نگار طبل دارد یاجامهٔ مصری است. وبمعنی باج ومنه هوتحت الطبلیة ، ای دواهم الخراج (ب غ ا).

طبل از زیر گلیم بر آمدن - .ف. کنایه ازظاهر شدن رازکسی (غ).

طبل امان زدن - .ف زنهار و امان خواستن. شفیع اثر: «روز میدان چون گدازد جرأتت پا در میان » میرنـد خصم از طپیدنهای دل طبل امان» (ب).

طبل باز - .ف. طبلی باشد چون بازرا برمرغان آبی سردهند دوال بـر آن طبل میزنند وازآن آواز مرغان می پرند پس باز یکی را از آنها شکار میکند میر شکاران وقراولان اسپ دارند وترکان اکثر دارند ، میرمعز فطرت: «بصحرائی که ترك من شکار انداز میگردد » دل قالب تهی گردید وطبل بازمیگردد» (ب).

طبل باز برای خود میزند - .ف. کنایه از آنست که حرف پوچ میگوید و کسی گوش نمیکند (ب).

طبل بازگشت - .ف. آنست که روزانه چون دوفوج با هم جنگ میکردند وقت شام طبل باز گشت میزدند تا هر دوفوج بخیمه گاه روند واینمعنی از قصهٔ حمزه معلوم است بلکه آنجا دیده شده وقتی که شکار اندازان برای شکار جانور آبی میروند وجانور در آب میباشد یا برکنار آب طبل میزنند واز آن بپرواز می آید در آن وقت باز وغیره را سر میدهند ودر شعر میرزا صائب واقع شده (ب) .

طبل برزین بستن و براسپ بستن - ملاعبدالله هاتفی : « به بستند بر زین زر طبل باز » بی شاهبازان کین کرده ساز» . حکیم زلالی خوانساری: «بسته برکلگون اشك بیدلان طبل جهات » زلف را باز سیه بر طبل جان انداخته» (ب) .

طبل بگلیم کشیدن - .ف. کنایه ازپنهان داشتن امری که بغایت آشکارا بود . نورالدین ظهوری: «طبلی بگلیم فقر برکش » کاقبال کلاه ازین نمد کرد» (ب).

طبل بلخی - .ف باصطلاح لوطیان مقعد(ب).

طبل تهی - .ف. لاف بیمعنی . «زفریاد وفغان

طبل تهی سیری نمیدارد * ندارد گوسفند آنکس که در بند شکم باشد» (ب).

طبل جدال و طبل جنگ - .ف. هر کدام معروف . نورالدین ظهوری : «مرا ستارهٔ بختی که نیست پنداری *زدست باافق این دیار طبل جدال» میرزا جلال اسیر: «آسمان روزیکه از خورشید طبل جنگ زد *صلح کل آمد بدامان دل ما جنگ زد» (ب).

طبل حیدر رازی - .ف. فراهانی علیه الرحمه درشرح این بیت اوحدالدین انوری : «تیغ تو تیغ حیدر عربی *کوس تو طبل حیدررازی» . آورده که شخصی بوده ازدیاروری که همیشه لاف شجاعت زدی وازبرای اثبات این دعوی طبل بر داشته ازشهر بیرون رفتی که من بجنگ شیرمیروم واگر احیاناً شیری بلکه روباهی دیدی طبل از دوش فرو گرفتی وآن طبل را باطبل شکم بنواختن درآوردی چون اورا ازنواختن این دوطبل سوال کردندی جواب دادی که نواختن طبل بواسطه آنست که شیر بترسد ونواختن طبل شکم را علت آنست که من نیز میترسم. انتهی(ب).

طبل خوردن - .ف رمیدن و خود را کناره کردن ورم خوردن چون صید ازآواز طبل رم میخورد باین علاقه بمعنی مأخوذ استعمال کرده اند سعید اشرف: «ازبحری نظارهٔ اوطبل میخورده طاوس کبک جلوهٔ طوطی کلام ما». میرزا صائب: «طبل از هجوم سنگ ملامت نمیخورم * چون کبک مست خنده بکهسار کرده ایم»(ب غ).

طبل درزیر گلیم بودن - ف. پنهان داشتن امری که درغایت شیوع باشد. میرزا صائب : «عشق در پیران بود چون طبل درزیر گلیم * در جوانان عشق شورانگیز عید روستاست » (ب)

طبل در زیر گلیم پنهان کردن و طبل در زیرگلیم زدن وکردن - ف. بمعنی طبل بگلیم کشیدن که گذشت (ب).

طبل در زیرگلیم ماندن - . ف . بی نام و نشان ماندن چه رسم است که چون پادشاهی یا امیری بمیرد طبل ونقارهٔ آن را واژگون ساخته وگلیمی برآن انداخته همراه تابوت او میبرند.

اوحد الدین انوری : «موافقان توبر بام چرخ برده علم * مخالفان ترا طبل مانده زیرگلیم ». (ب) .

طبل در گلیم زدن - .ف. بمعنی طبل بگلیم کشیدن که گذشت . کمال اسمعیل: «صیت صداش مشرق ومغرب فروگرفت *دست نبوت تو چوزد طبل درگلیم» (ب).

طبل رحیل - .ف آن طبل که وقت کوچ کردن ازمنزل بزنند(ب).

طبل رسوا زدن و طبل رسوائی زدن - .ف. کنایه از رسوائی خود را آشکارا ساختن . میرزا صائب : «رمزی از بوالعجبیهای نظربازان است * طبل رسوا زدن و شیوهٔ پنهان دیدن » (ب) .

طبل زدن - بزای هوز ف بمعنی طبل فرو گرفتن که بیاید. میرزا رضی دانش: «شد بهار وابر درفکرسرانجام گلست *طبل شادی زن که فتح توبه بر نام گلست» (ب).

طبل زن - .ف. دهل زن (فر) .

طبل زیر گلیم زدن - .ف. بمعنی طبل بگلیم کشیدن که گذشت. کمال اسمعیل: «بلی مه زند طبل زیر گلیم * چو خورشید تابان شود در وطا» (ب) .

طبل سلیمانی و طبل سکندر - .ف هر کدام معروف. میرزاجلال اسیر : «شکوهٔ وحدتش روزیکه زد طبل سلیمانی * دل موری طپید و اضطراب بحرپیدا شد» . وله: «گرصدایی میکنی گوش ازتهی مغزی پرست * شوکت آوازهٔ طبل سکندرهیچ نیست» (ب).

طبل سوم زدن عسس - ف. طبلی که نیم شب زنند برای امتناع سیر مردم درکوی و برزن. نظیری نیشاپوری : «ملك خفت وعسس طبل سوم زد *شدیم اززحمت اغیارفارغ» (ب) .

طبلش دریده شد - .ف. کنایه ازآنست که رازش برملا افتاد ورسواگشت (ب).

طبل عسس - بعین مهمله . ع . طبلی که شبها همراه عسسان بنوازند جهت منع تردد خلق و

بعد از آن هر که درکوچه ها متردد گردد مأخوذ شود (ب) .

طبل فرو کوفتن ـ .ف بمعنی طبل نواختن حضرت شیخ شیراز. «حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت ٭ بانگك برآمد که غارت دل و دینست» (ب) .

طبلق ـ بالفتح .ع دستهٔ کاغذ (فر) .

طبلك ـ بالفتح .ف. طبل خرد (فر)

طبلك آویز ـ ف. شیخ نظامی در خسرو شیرین: «درآن آماج گر کردی کمان تیز ٭ زطبل زهره کردی طبلك آویز» (ب) .

طبلك باز ـ .ف. نقاره کوچك باشد که بازداران و میرشکاران همراه خود دارند هرگاه که صید برابر زمین نشسته یا درآب شناور بینند آن نقاره را میزنند تا از آواز آن صید از جای خود برخاسته بپرواز آید وایشان بازرا برآن سردهند واین ازسراج مستفاد است (غ) .

طبل کوچ ـ . ف . مرادف طبل رحیل که گذشت (ب).

طبل واپس و طبل واپسین ـ بواو . ف . طبل ماتم که در عاشورا وماتمهای دیگر بزنند و کنایه ازدم واپسین نیزمیتوان گفت چنانکه درشعر میرزا صائب واقع شده (ب).

طبله ـ بالفتح چیزیست ازموبافته که قوشچیان بردست دارند چون آن‌را مقابل باز پرواز آمده حرکت دهند باز بازآید وبردست جاگیرد سید حسین جرات خلف سید علی سبزواری «آخر آن ترك شکار افکن بدام مانشد ٭ طبله از بسال پری بستیم ورام مانشد» . و نیز طبله صندوقچهٔ کوچك (ب غ)

طبلهٔ عطار ـ بعین مهمله . ف . میر معزی : «طبل عطارست گوئی درمیان گستان ٭ تخت بزاز است گوئی درمیان لاله زار» (ب)

طبلیة ـ بالفتح ع در ضبن گذشت (ا)

طبن ـ بالفتح ع گروه بسیار و بحرکت و نیز طبن بالفتح و بفتحتین. فرو پوشیدن آتش را تا نمیرد و بالفتح زیرك شدن و دانا گردیدن و طبن محرکة زیرکی طبانة طبانیة طبونة [هر سه بالفتح] فیهن مثله و طبن بالضم، طنبور یارباب وطبن کصرد و یثلث بازیست هر عربان‌راکه بفارسی سدره نامند وآن خطوطهاست؟که برزمین کشند ومرداری که آنرا دردام کرکس ودداان نهندبرای‌صید وطبن ککتف زیرك ودانا (ا).

طبنة ـ بکسراول وفتح ثالث ع.زیرکی. طبن کعنب جمع.وبضم‌اول آوازطنبور یارباب و نیز بازیچه‌است .طبن کصرد، جمع یاهمان طبن‌است.

طبو ـ بالفتح وواو .ع خواندن‌کسی‌را بسوی چیزی وبرگردانیدن کسی‌را ازکاری (ا).

طبواء ـ بالفتح ع.کارعظیم‌وسخت . طبیة کغنیة، مثله (ا).

طبوع ـ بضمتین وعین مهمله .ع. جمع طبع بالکسر،جوی و نهر. وطبوع کتنور جانورکیست زهردار یاقسمی ازبوزینه که گزیدنش‌رادردسخت باشد (ا) .

طبول ـ بضمتین ع . جمع طبل ، بالفتح و گذشت (ا) .

طبونة ـ بالفتح .ع . زیرك شدن و دانا گردیدن (ا).

طبی ـ بالفتح ع. باز گردانیدن و خواندن و کشیدن و نیك فروهشته وسست‌گردیدن سرپستان ناقه وطبی بالضم‌والکسر، سرپستان مادیان سباع وخر واسپ وناقه وجز آن . اطباء [بفتح‌اول] جمع و طبی کغنی ، سرپستان مجیب‌که همواره شیرآید (ا)

طبیب ـ کامیر ع دانا وزیرك ونیك ماهردر کارخود وپجشك اطبة [بفتح اول وسوم مشددو کسردوم] واطباء جمع(ا).

طبیب القلب ـ .ع. یعنی زهره‌که مطربهٔ فدث است وقیل سرود گوی خوبصورت وخوش‌الحان ومطبوع طبع ودراصطلاح سالکان طبیب القلب شخصی‌که‌عارف‌بود بعلم‌توحید وقادر باشدبارشاد وتکمیل مریدان(ك).

طبیة ـ کسفینة .ع دوازازمین و جامه وابر وپوست طباب‌بالکسر ، جمع (ا) .

طبیة ـ کغنیة ع کار عظیم‌وسخت طبواء بالفتح مثله (ا).

طبیجة ـ کسکینة ع کون (ا).

طبیخ ـ بخای معجمه کامیر .ع. نوعی از شراب منصف که نیم جوشیده باشد و گچ و خشت پخته منه الحدیث اذا اراداللّه بعبد سوءاً اجعل ماله فی الطبیخین .وطبیخ کسکین. خربزه لغة فی البطیخ(ا).

طبیس ـ بسین مهمله کامیر .ع . دریای بسیار آب (ا) .

طبیع ـ بعین مهمله درآخر کسکیت . ع میانه شکوفهٔ نخستین خرمابن ولب آن (ا) .

طبیعة ـ بالفتح وکسر ثانی وفتح عین، سرشت که مردم بر آن آفریده‌شده. طبیعات جمع(اقر).

طبیعت دزدست ـ .ف. یعنی اوضاع و احوال همنشینان زود فراگیرد کسی‌را که‌صحبت دروزود اثرکند گویند طبیعت دزدی دارد . سعیداشرف: «تاآنکه توصاحب طبیعت شده‌ای» این‌حرف‌مثل شدکه‌طبیعت دزدست» (ب)

طبیعت شناس ـ .ف.کنایه از طبیب حاذق . شیخ شیراز : «امیدعافیت آنگه بودموافق طبع» که نبض‌را به‌طبیعت‌شناس بنمائی»(ب).

طبیعت کرده ـ .ف چون طفل رضیع خنده کند یا حرف زنـد گویند طبیعت کرده است یعنی طبع واستعدادی‌بهم رسانده واین محاوره است و سند این در نثر نعمت خان عالی‌دیده شد(ب).

طبیق ـ کامیر .ع ساعتی‌از شب . طبق بالضم جمع . وزمانهٔ‌درازیقال اقام‌عنده طبیقا ای زمانا طویلا وموافق وبرابر یقال هذا طبیقة (ا).

طبیقة ـ بالفتح ع موافق (ا).

طپیدن ـ بفتح اول وکسر بای فارسی .ف.مبدل تپیدن در اصل بمعنی گرم شدن است چون کمال گرمی را بیقراری لازم است لهذا مجازاً بمعنی غلطیدن می آید(غ).

طثـ بالفتح وتشدیدثای‌مثلثه.ع نوعی ازبازیچهٔ کودکان که می اندازند چوب‌مدوررا (ا).

طثا ـ بالفتح و ثای مثلثه.ع. بازی‌کردن‌بقله که غوک چوب باشد وافگندن‌پلیدی را.

طثر ـ بالفتح و رای مهمله .ع بطنی است از ازد. وسطبر گردیدن‌شیر (ا).

طثرج ـ کجعفر .ع مورچه (ا).

طثن ـ بالفتح و نون درآخر . ع. سبکی نشاط و شادی و تنعم (ا).

طثی ـ محرکة.ع.چوبهای‌خرد (ا).

طثیار ـ بالفتح.ع. شیر بیشه‌و پشه (ا) .

طجن ـ بالفتح . ع. بریان نمودن گوشت و جز آن (ا) .

طح ـ بالفتح وتشدید حای‌حطی .ع. گستردن‌و بپاشنه خراشیدن‌و مالیدن وکوفتن چیزی را(ا).

طحاء ـ بالقصر .ع. زمین فراخ‌وگشاده وطحاء بالمد ، معرفةچهار ده است بمصر (ا).

طحاب ـ ککتاب . ع . موضعی است و مرآن موضع را روزی است عظیم (ا).

طحال ـ بکسر اول .ع. سپرزو طحل ککتب ، جمع و بضم اول بیماری است کـه در سپرز بهمرسد (غ).

طحان ـ کشداد .ع. آسیابان (ا).

طحانة ـ بالکسر وفتح نون . ع. آسیاگری و طحانة ککتانة ، شتر بسیار(ا).

طحث ـ بالفتح وثای مثلثه درآخر . ع. راندن کسی را ودفع نمودن (ا).

طحح ـ بضمتین وسکون حای ثانی .ع خراشیده وآنچه بدان خراشند (ا)

طحر ـ بالفتح .ع بیرون‌انداختن چشم وچشمه خاشاك را وراندن و گائیدن وازبن بریدن‌حجام غلاف سرنره را درختنه و پاره ازابر تنک یقال ما فی السماء طحر ، ای قطعة . طحرة و طحر و طحرة محرکتین ،وطحرور و طحرورة بضمتین، و طحربة ، کعفریت ، مثله .

طحرب ـ کز برج .ع آب آوردن(ا).

طحربة ـ بالفتح .ع. پر کردن مشك را و نیز طحربة کدحرجة ، و یکسر اللام عن ابی عبیده لتهٔ پاره وابر پاره طحربة بکسر طا ورای مهمله و ضمهما مثله (ا)

طحرة ـ بالفتح .ع. پشم یقال مالقیت علی‌الابل طحرة ای وبر. و لباس و منه ما علیه طحرة،ای لباس طحربةمثله فیهما (ا).

طحرمة ـ بفتح‌اول و ثالث و فتح میم .ع پر کردن مشك راوزه کردن کمانرا وبکسرتین‌نبودن برکسی چیزی(ا).

طحطاح - بالکسر. ع. شکستن و جدا کردن و پریشان نمودن جهت هلاك یا عام‌است و طحطاح بالفتح، شیر بیشه (ا).

طحطحه - بالفتح وفتح طای ثانی ع شکستن وجدا کردن و پریشان نمودن جهت هلاك یاعام است و خندیدن و دندان‌سپید کردن (ا).

طحك - کقبر. ع شتری که هنوز فروخوابیدن نیاموخته باشد (ا).

طحل - بالفتح و یحرك ع برسپرز کسی‌زدن‌و پرکردن و طحل بفتحتین، دردمندسپرز گردیدن‌و نیزکلان شدن سپرز کسی و تباه شدن آب و بوی گرفتن ازلای وسپرزرنگ‌گردیدن وطحل ککتف خشمناك و پرآب جغزلاوه برآورده وسیاه و مرد کلان سپرز ودردمند آن وشراب نه تیره‌و نه‌روشن وطحل‌ککتب، جمع‌طحلاء سپرز

طحلب - کقنفذ و نیز بفتح لام ع سبزی‌که‌بر آب ایستاده‌جمع شود بهندی کائی گویند وطحلب کزبرج، مثله (ا).

طحلبة - کزبرجة ع شیی است و حقیر وموی طحلبة بالفتح، جغزلاوه برآوردن آب وبریدن پشم شترانرا وکشتن کسی را وسبز شدن زمین از نبات (ا)

طحلة - بالضم وفتح لام ع سپرزرنگی و آن رنگی است میان تیرگی‌وسیاهی با اندك سپیدی (ا)

طحلمة - کزبرجة ع ابر پاره یقال ما فی السماء طحلمة، ای غیم او قطعة منه (ا)

طحماء - بالفتح والمد گیاهی است یا نوعی از شوره‌گیاه (ا).

طحمة - کهمزة ع. شتران بسیار و مرد سخت کارزار کننده (ا).

طحمرة - بفتح اول و ثالث و فتح راء مهمله ع بر جستن وپرکردن مشك و بزه کردن کمانرا و طحمرة بکسرتین، پارهٔ از ابر وموی (ا)

طحمریرة - بفتح اول و ثالث ع. ابر پاره طحمیر کقندیل، مثله (ا)

طحن - بالفتح ع. آرد کردن غله وغیره و گرد گردیدن مار و بالکسر آرد و طحن کصرد، شیر بیشه وجانورکی است ومردکوتاه بالا (ا)

طحو - بالفتح وواو ع گستردن و گسترده شدن و بدرازا کشیدن و پهلوی چپ خفتن یا عام است و رستن و بردن کسی را دل او بسوی چیزی و دور گردیدن وهلاك شدن و اندوهگین گردیدن و بر روی افکندن مردم را (ا)

طحور - برای مهمله کصبور ع چشم و چشمه بیرون اندازنده‌چرك و خاشاك را. طحورة مثله وشتابنده‌و کمان‌دورانداز نده(ا)

طحوم - بالفتح ع بسیار راننده (ا)

طحون - کصبور ع مقدار سه صد گوسفند و لشکر گران یا لشکر و کارزار وشتربسیار (ا).

طحی - بالفتح بالف‌مقصوره ع یعنی بگسترد و برفت واین فعل ماضی است (ك).

طحیة - بالفتح ع ابر پاره (ا).

طحیر - برای مهمله کامیر ع نوعی ازپیچاك شکم که درآن تنفس شکم‌باشد و زخیدن وسخت دم زدن، طحار بالضم مثله فی‌الکل (ا).

طحین - کامیر ع آرد (ا)

طخ - بالفتح بتشدید خای معجمه ع انداختن چیزی ودور کردن‌و گائیدن (ا).

طخا - کسما ع. ابر بالا برآمده و اندوه که دم بازگیرد از وی (ا)

طخارم - کعلابط ع خشمناك(ا)

طخارستان - بالضم شهری است (ا)

طخاریة - بالفتح ع خرمادهٔ نجیب واصیل(ا).

طخاریر - بالفتح ع جمع طخرور، پارهٔ ابر تنك و بدین‌جهت‌طخاریر یعنی مردم اوراز مردم در آمیخته از هرجنس یا مردم دور متفرق و پریشان (ا).

طخاطخ - بهردو ضم مهمله و هردوخای معجمه ع تاریکی (ا)

طخاف - بالفتح ع ابر تنك بالا رفته و نیز طخف بالکسر والفتح، ابر تنك که از خلال آن آسمان دیده شود یا طخاف بالکسر، جمع طخفة است (ا)

طخربة - کدحرجة ع لتهٔ پاره‌وابر پاره(ا)

طخرور - بضم اول وثالث ع پارهٔ ابر تنك طخاریر جمع ومرد غریب وآنکه نه‌چست‌باشد و نه سست (ا).

طخز- بالکسر وزای هوز .ع دروغ (ا)

طخس- بالکسر وسین‌مهمله .ع. بن و بیخ هر چیزی (ا).

طخش- بالفتح‌والتحریك شین معجمه .ع.تاریك شدن‌چشم (ا).

طخطاخ- بالفتح وخای معجمه‌درآخر.ع. مرد بـد خلق و آواز زیور و ابرتو بر تو و نـام مردی (ا)

طخطخة- بفتح‌اول‌وثالث‌ورابع.ع برابر کردن چیزیرا وفراهم آوردن بعض و حکایت آواز و حکایت ضحك(ا).

طخف- بالفتح .ع. اندوه یا غم که دل را فرا گیرد وشیر ترش زبان‌گز وابرتنك بالارفته(ا).

طخفاء - کصحراء .ع خرمادهٔ سیاه‌بینی(ا).

طخفة- بالکسر والفتح .ع. کوهی است سرخ دراز ودر برابر آن‌چاه‌ها است (ا).

طخم- بالفتح .ع بزرگ منشی نمودن و تکبر کردن (ا).

طخمة- بالفتح .ع. گلهٔ بزان. وبضم اول‌سیاهی نوك بینی (ا).

طخمیل- کقندیل .ع خروس(ا)

طخوة- بالفتح وفتح واو ع ابرتنك(ا)

طخوخ - بضمتین . ع دشوار خوی و بـد صحبتی(ا).

طخوم- بضمتین .ع حد فاصل‌میان دوزمین(ا).

طخی- کسمی ع خروس (ا).

طخیاء- بالفتح والمد ع. شب تاریك وسخن نا مفهوم(ا).

طخیة- فتح اول وثالث ع. ابر پاره ومردگول طخیور[بالفتح]جمع وتاریکی ویثلث (ا).

طخیم- کامیر .ع. گوشت خشك کـه بسیاهـی زند (ا) .

طر- بالفتح وتشدید رای مهمله ع نیك راندن وگرد آوردن شتران از اطراف و جوانب وقت راندن وتیز کردن کارد و جر آن و کفانیدن و بریدن وبگل اندودن حوض را و افتادن دست بزخـم شمشیر وبلند ساختن بنا و دمیدن گیاه و بروت و روشن شدن -طرور بالضم مثله‌ور بودن وطپانچه زدن‌وافتادن. ونیز طرپشم نوربرآمده‌و موی خرکه بعدازریختن برآمده باشد .

طرء- بالفتح . و طروه بضمتین ، .ع. آمدن از جای وبرآمدن ازجای (م).

طرا- محرکة .ع آنچه ازغیر خلقت زمین باشد یعنی طرا غیر ثری‌است وچیزیکه دراحاطهٔ عدد درنیایدازآفرینش وطراء ککرماء و طراء کرمّان هردو جمع طاری، آینده یا ناگاه برآینده(ا).

طراءوطراءة- بالفتح .ع. تر و تازه گردیدن تره (ا).

طراب- بالکسر .ع. شتران مائل بوطن (ا).

طرابلس- بضم اول وضم بای‌موحده وضم لام‌و سین مهمله شهری است بشام‌وشهری است بمغرب و این لفظ رومی است و معنی آن بزبان رومی سه شهری‌است. ازمنتخب ودرخیابان نوشته کـه طرابلس بفتح‌اول وضم‌بای موحده ولام‌بلده‌ایست ازشام وبلدهٔ از مغرب‌و بعضی گویند که لفظرومی است بمعنی معموره چنانکه درقاموس است(غ).

طرآة- بضم اول‌و فتح ثالث .ع دفعه‌از سیل‌و معظم‌آن (اْ).

طرائیت- بالفتح بهردو ثای مثلثه . ع . جمع طرثوث که بیاید (ا) .

طراح - بجای حطی کسحاب . ع . جای دور و بالکسر باهم سخن‌درافگندن‌وطراح بالفتح‌وتشدید ثانی . بمعنی نقاش (ا غ فر).

طراحی- بالضم وکسر حا وتشدید تحتانی .ع. سپردور ودراز و طراحی بالفتح و تشدید ثانی بمعنی نقاش مستفاد می‌شوداز لطائف(اغ)

طراخنه- بالفتح وکسر خای معجمه و فتح نون .ع جمع طرخان که بیاید (ا)

طراد- بدال مهمله ککتاب .ع نیزه کوتاه که بدان شکار کنند و طراد کشداد ، کشتی خرد شتاب‌رو وجای فراخ وسطح‌هموارووسیع وآنکه قرائت‌را برمردمان درازکندگویاکه‌ازطول‌قرائت مردمان را میراند وروز درازونام‌جماعتی(ا)

طراروطرارة- بالفتح و التشدید .ع کیسه بر وحیله‌گر. علی‌خراسانی : « مکری بتوانکرد

بطراری چشمش «گرد لبر ماد لبر طرار و نباشد» و نیز طرار بمعنی تیز زبان از برهان و طرار، مأخوذست از طر بفتح اول و تشدید ثانی، تیز کردن و بریدن باشد (ب.غ.ا).

طراریدن ـ بالفتح .ف. تفحص کردن و تفتیش نمودن (فر).

طراز ـ بالکسر وزای معجمه درآخر .ع معرب تراز که نام شهری است از ترکستان و علم جامه و بمعنی جامه و مطلق آرایش و زینت مجاز است خواجه نظامی: «فلك نیست یکسان هم آغوش تو * طرازش دورنگ است بردوش تو» و بمعنی طرازنده چون عنوان طراز و خنده طراز و با لفظ آوردن ودادن وکشیدن و نهادن و بستن و انگیختن مستعمل. خواجه نظامی: «طراز نوانگیزم اندرجهان * که خواهد ز هر کشوری نورهان». مولانا جامی: «یکی گفتا هما نا سحر سازی * ز سحرش بسته برداما ن طرازی». میر خسرو: «هر که طراز تو بیازو نهاد * نقد دو عالم بترازو نهاد» عشان مختاری ع: «ماه ترکستان طراز مشك بردیبا کشید» دویش والهٔ هروی: «زهی بصفحهٔ علم ازل ز روی شرف * طراز داده بنامت خدای عنوا ن را». میر معزی: «صنما آن خط مشکین کـه فراز آوردی * بر گل از غالیه گوئی که طراز آوردی» و نیز طراز نگار جامه. ولیس هذا من طرازك، یعنی ازدل وطبیعت تو نیست و بمعنی جامه بافتن جامه‌های نیکو وجید وگستردنی وجامه ایست که برای سلطان بافند (اب غ).

طرازگر وطرازنده ـ . ف. آرایش دهنده و پیرایش کننده (رفر).

طرازدان ـ بالکسر . ع . غلاف میزان معرب است (ا).

طرازیدن ـ بالکسر .ع. آرایش دادن و پیرایش کردن (فر).

طراغیس ـ باغین نقطه دار بـر وزن نوامیس بلغت یونانی دوائیست که آنرا بفارسی جو برهنه و برهنه جو و بعربی سلت گویند و آن چیزی باشد مانند گندمی که پوست آنرا کنده باشند و باین معنی طرافیس هم آمده است که بجای غین قاف باشد (ره).

طراف ـ ککتاب .ع خرگاه ادیم. طرف بالضم جمع و آنچه از اطراف کشت و نواح آن گیرند ویقال توارثوا المجد طرافاً، یعنی بزرگی وشرافت را میراث یافتند (ا).

طرافش ـ بشین معجمه کعلابط .ع. دشوارخوی بدسرشت ازمردم وشتر (ا).

طرافل ـ بـالفتح .ع اطریفل هندی معرب و اصلش تریهله یعنی سه بار و آن عبارت ازهلیله وبلیله و آمله است میرمعزی: «اگر ز علت کین تو دل ضعیف شود * نه ازطرافل سودش بود نه از جلاب». ومیتواند که اطریفل معرب طریفل بدون همزه امالهٔ طرافل بود پس طرافل معرب تریهله یا تری پهل باشد نه معرب اطریفل و الله اعلم بحقیقة الحال (ب).

طراق ـ ککتاب ع آهنی که بهن کرده سپس آن گرد ساخته خود وما نند آن سازند و پارهٔ نعل که بر موزه زنند و هرپاره برابر یکدیگر باشد و هـر پیشه که برابر چیزی باشد و پوست پاره که گـرد ساخته بر سپر چفسانند وریش طراق، پر برهم نشسته وداغی است میان دو گـوش گوسفند طرق بالضم جمع وطراق بالفتح بفارسی آواز صعب که بر سبیل توالی خیزد ازشکستن چوب واستخوان ومقرعه ولولی؟. «ازدل شیر و پلنگ آید آنگاه طراق * که بشست تو برآید زکمان تو ترنگ» (ا . ب)

طراك ـ بفتح اول بروزن هلاك .ف. بمعنی طراق است که آواز کوفتن وشکستن باشد (ره).

طرامة ـ کثمامة .ع. کبودی دندان و آنچه در میان بماند ازطعام وجز آن (ا).

طرآن ـ کقرآن .ع. کوهیست که در آن کبوتران بسیار میباشند وراه و کارمنکر و بد (ا).

طرآنی ـ بالضم .ع. کاری که معلوم نشود از کجا رسید وکاری یا کبوتری که معلوم نشود از کجا رسید (ا).

طراوة و طرایة ـ بالفتح .ع تـازه شدن و تازگی و بـا لفظ دادن وچکیدن مستعمل . میرزا

صائب : «میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت * قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری» . کمال اسمعیل : «خدای داد بملك زمانه دیگربار * طراوتی نه باندازهٔ قیاس وشمار» (ب).

طراوتناك - بنون ف تازه و سیراب. ابونصر نصیرای بدخشانی : « بتاکر عنبری با زلف یا رخسار گر آتش * چسان داری طراوتناك عنبررا توبر آتش» (ب)

طراوه - بفتح اول و واو . ف . جامهٔ رنگین ابریشمی که برسنان نیزه وعلم بندند و در موید بجای واو دال مهمله نوشته (رغ)

طرائر - بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله . ع . خوب صورتان وچیز های که تیز و روان باشد (غ) .

طرائف - بالفتح وکسر همزه.ف. چیزهای لطیف وخوش ومالهای نووتازه (غ).

طرائق - بالفتح و کسر همزه .ع. جمع طریقة که بیاید. وثوب طرائق ، جامهٔ کهنه وهرشکاف زمین که بدرازا بود وخط هرچیزی ونهالی دراز ازپشم وجزآن بافته باگستردنی از موی و پشم بافته درعرض یك ذراع ودرطول برابرخانه ودر ملتقای شقاق ازکسر تاکسر دوخته (ا)

طرب - بفتحتین .ع شادمانی واندوه از لغات اضداد است یاسبکی نشاط یااندوه مختص بشادمانی نیست وجنبش ومیل بسوی چیزی ودر بهار عجم نشاط کردن وشاد شدن وشادی و نشاط و با لفظ کردن مستعمل . میر معزی : «با دوست بخرگاه طربکردن عشاق * خوشتر بود اکنون و طرب کردن گلزار». وطرب ککتف، نام اسپ آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم (اب)

طربآباد و طرب خانه و طرب خیز و طرب سرای و طرب سنج و طرب گاه - .ف قریب بمعنی هم محمد عرفی : « خویشتن را زتنگنای دلم * بطربگاه دل بر اندازد » . ملا طغرا . « گوش مخالفش بطربگاه عافیت * مغز فغان شنیده ز نی های استخوان». ودرتعریف اهل میخانه. « بمیخانه ازشام تاصبحدم * طرب سنج احیا چواهل حرم» (ب).

طربال - بالکسر ع. منارهٔ بلند بینی بر کوه وهربنای بزرگ وبلند وهرپاره ازکوه وصومعهٔ بلند ودیوار دراز درهوا وسنگ بلند بزرگ در کوه (ا) .

طرب انگیز - .ف. بمعنی طرب خیز(فر).

طربلك - بفتح اول وثالث ورابع ع بالا انداختن گمیزرا (ا) .

طربیل - کقندیل .ع نوره که بدان خرمن را کوبند (ا) .

طرتان - بضم اول وتشدید ثانی مفتوح .ع. دو خط پشت خر وگاو دشتی که بردوشانه باشد(ا).

طرث - بالفتح وثای مثلثه .ع. هربنای تازه و نو وبالکسر کرانهٔ تنندی لب فرج (ا).

طرثمه - بفتح اول وثالث ورابع .ع سر فرو افکندن وخاموش بودن ازخشم وتکبر (ا).

طرثوث - بثای مثلثه کعصفور . ع . سرنره و گیاهیست باریك شاخ مائل بسرخی شیرین بسیار خورده میشود طرائیث [بالفتح]جمع (ا).

طرجهارة - بالفتح والکسر وفتح رای مهمله .ع کاسه ماندی که آب خورند بوی وپنگانچه(ا).

طرجهاله - بالکسر .ع مثله(ا).

طرح - بالفتح وحای حطی .ع. انداختن ودور گردانیدن باصطلاح طرح انداختن حروف معجم یا مهمل است از شعر یا انشا بحیثیتی که آن حروف اصلا درکلام نیاید واین سه قسم است یکی معطل آن عطلت شعر و نثر است ازحروف معجم بحیثیت مذکور مثال ازکلام میرزا بیدل : «علمها محودراطوار رسوم * حاصل مردم عالم معلوم * همه رادرس سلوك اطوار * کوك در درك حصول اسرار». مثال نثر موارد الکلام وسواطع الالهام فیضی فیاضی است که نهایت شهرت دارد وبه از آن این صنعت دیگری را نداده اند دوم منقوطه مقابل معطل که قاطبة الفاظ منقوطه درکلام آید وغیر منقوطه اصلانباشد واین صنعت مشکلترین صنائع است مثالش درنظم ازمرزا عبدالقادر بیدل: « بجنبش تیغ زن چین جبینش * غضب پشتی نشین نقش چینش » . سوم ترك حرفی از حروف تهجی خواه معجم خواه مهمل مثالش چند بیت ازقطعه

سلمان ساوجی که بحذف الف انشا کرده: «صنعت صدرمسند دستوره میبرد زینت بهشت برین» میکند بخششت بیدل درم «همچوروی سپهر پشت زمین» شد زروی تو پشت شرع قوی «شد بعدل توحبل ملك متین». ونام فوجی است ورای میمنه و میسره وآن امداد و اعانت جمیع افواج است تا بهرفوجی که غنیم زورآورد بمدد بـرسد ازکتب تواریخ معلوم‌شد وسندآن درشر باشرن گذشت و قائم‌کردن بنای‌مکان و نه‌ رنه وعمارت نو وبمعنی نقاشی وکناره‌گرفتن ازکاری. وبمعنی فـروختن جنسی بزور برعایا ودرخیابان نوشته کـه طرح وسمی‌است مقررکه حکام ظالم جنس‌خود را قیمت افزوده برعایا وزیردستان دهند. وبمعنی‌صورت‌و پیکرمجاز ست وبالفظ: نگاشتن. وزدن وافگندن وانداختن. وافشاندن. وریختن . و کشیدن . و کردن مستعمل. ملاطغرا : «بهار آنقدر بـوستان طرح کرد «که نتوان چواقسام گل شرح کرد» . ظهوری: «زمان‌کـسر چه بس‌طرح مجلس کشید «بترتیب بزم‌توبزمی ندید». وله: «خون‌ازباب‌وفا ازخنجر بیداد ریزه خاکها گل کـن بخون‌طرح بنای داد ریز». خواجهٔ شیراز: «نبود رنگ دو عالم‌که نقش رنگ توبود» زمانه‌طرح‌محبت نه‌این زمان انداخت». طالب‌آملی: «درسینه طرح‌خلوت رازش‌فکنده‌ایم «فرش‌نیازدرره نازش‌فکنده‌ایم» وله: «طرح خورشید رخت تازده برلوح وجود» چهره پردازجهان برسرایجاد نرفت». وله: «ای خوش‌آن شب‌که بر سرکویش «طرح آه» وفغان بیفشانی» . وطرح بالکسر، جای‌دور وبفتحتین جای دور. ونیت‌طرح ، قصد دور وبعیدو افگنده شده. طرح [بفتحتین]بمعنی‌مطروح . و نیز طرح زشت‌کردن خوی‌کسی‌را ونیك‌مرفه الحال‌وفراخ عیش‌شدن وطرح کقبر، مکان بعید (باغ. ومطلع السعدین) .

طرح برداشتنـ .ف. نعل بر داشتن مثلا خانهٔ را دیده مثل آن خانهٔ سازند گویند ازخانهٔ‌فلان کس طرح برداشته‌ایم . سالك یزدی : « ما صنم خانهٔ عشقیم خلیلی باشد «که زبتخانهٔ ماطرح حرم بردارد» (ب)

طرحة ـ بفتح اول وثالث .ع. چادر (ا).

طرح دادن ـ بدال مهمله .ف. روگردانیدن و اعراض کردن . علامی فهامی در اکبرنامه نوشته نثر:مناسب‌دولت قاهره‌است‌که جنگ‌راطرح‌داده ازآب نربده بگذریم وبهند به نفسی راست‌کنیم‌و مردم تازه زور فراهم آریم . وبمعنی اول مسیح کاشی : «داو نخست هردوجهان باختم ولی» در ترد عشق طرح بلیلاج میدهیم» . محسن‌تأثیر : «گر بگلشن‌کند آن سرو پری چهره خـرام « سنبلستان بچمن طرح دهدگیسویش» (ب).

طرح دوکس بهم افتادن ـ . ف .کنایه از موافقت ودمسازیشان. نظیری : «من این‌مرقع‌ـ الوان بیفگنم روزی «که طرح رندی‌وتقوی‌بهم نمی‌افتد» (ازغوامض سخن).

طرح روی آب ـ . ف . کنایه از نقش بی ثبات (ب).

طرح سینه دادن ـ .ف. کنایه‌ازسینه‌واکردن سید حسین خالص : « مطلب‌بجزشکستن بازارماه نیست«خوبان‌که طرح‌سینه بمهتاب داده‌اند»(ب).

طرح فروچیدن ـ ف. عرفی : « چوعرفی با خیال آن‌صنم خوش عشرتی‌دارم « بروجای دگر ای غم‌فروچین طرح صحبت‌را» (ب).

طرح فروش ـ .ف. خوبصورت و زیبا پیکر از عالم ناز فروش . سیفی : « برد سودای مه طرح فروشی بازم «عشق او ورزم وطرح دگری اندازم» (ب) .

طرح قانون ـ .ف. نوعی ازاتوکشی که‌خطوط اتو [بضم اول ودوم مشدد] مثل تارقانون دراز وبهم پیوسته باشد مفید بلخی:«میان‌نغمه سنجان راز دل ازپرده‌میگویم«فغان چون‌تار دارم‌ازقبای طرح‌قانونش»(ب) .

طرح کردن و ریختن و افشاندن ـ .ف. بنای چیزی انداختن وطرح کردن بزوروبتکلف دادن . انوری: «در غنایست جهان ازکرم او که زکوه « عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام» (غ . ب) .

طرح کش ـ .ف. مغلوب وزبون‌ومصوروتقاش سالك قـزوینی : «سالك همیشه طرح‌کش عشق ظالم «آن جان ودل که میدهم امـروز بـاج

نیست» . مرزا رضی دانش: «وصال شاهد معنی بوقت خود دریاب ٭ مباش طرح کش نظم آبدار عبث» (ب).

طرحوم - کعصفور .ع. دراز وآب برگردیده رنگ ومزه (ا).

طرخان - بالفتح و خای ثخذ بروزن مرجان.ع. نام پادشاه ترکستان است و قومی ازیشان را نیز طرخان گویند وآنکه پادشاهان قلم تکلیف ازوی بردارند و بر گناه اورا مؤاخذه نکنند واوهرچیز که خواهد بگوید واین لغت خراسانیست طراخنة جمع والهاء للجمعة و نوعی از سبزی خوردنی هم هست (را) .

طرخه - بالفتح .ع. حوض بزرگ مانندی نزدیك مخرج کاریز کلمه است غیر عربی که داخل لغت عرب گردیده (ا).

طرخثه - بالفتح وفتح ثای مثلثه .ع. خفت وسبکی وچستی (ا).

طرخشقون - باشین نقطه دار وقاف بروزن اطلس گون .ف. کاسنی صحرائی را گویند وآنرا طرخشقوق هم گفته اند که بجای نون قاف باشد (ر . ه) .

طرخف - کز برج .ع. مسکه تنك که روان باشد یا هیچکاره و بدترین مسکه هااست طرخفة مثله (ا).

طرخون - بروزن افیون.ع. علفیست که عاقرقرحا بیخ آنست و در سراج نوشته که چوب بید سرخ است واین معربست (ا).

طرد - بالفتح ودال ابجد بروزن مرد وبفتحتین نیز .ع. بمعنی راندن ودور کردن استعمالش اکثر درگریزانیدن هوام باشد مثل مگس وزنبور وموش وپشه ومار وآمدن ودرگذشتن از قوم و تجاوز کردن وفراهم آوردن شتران ازاطراف و نواح وشکار کردن وطرد ککتف، آب باران ببول ستوران آمیخته ازکثرت آمد وشد آنها (غا) .

طردة - بالکسر .ع. اسم است مطارده ابطال را در یك مرتبه یعنی حمله آوردن حریف همدیگررا دریکبار (ا).

طردسه - بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله .ع. استوار نمودن کسی را ومحکم کردن (ا).

طرذیلون - باذال نقطه دار ولام بروزن افتیمون بلغت یونانی انگدان باشد وآن درختیست که صمغ آن انگوزه است و بعضی انگوزه را نیز طرذیلون خوانند که حلتیت باشد (د).

طرر - بضم اول وفتح رای اول.ع. موی پیشانیها وکرانهای هرچیز ووادیها ونقوش جامه وکنارهای بام این جمع طرة است (غ).

طرز - بالفتح وزای هوز.ع. شکل وهیئت وطور وطریقه وقاعده وروش وبالفظ نمودن وریختن و آموختن مستعمل. طالب کلیم: «چشمت بفسون بسته غزالان ختن را٭آموخته نطق نگهت طرز سخن را» وطرز بفتحتین،خوش خلق شدن بعد ازبد خوئی و لباس فاخره پوشیدن (بام) .

طرس - بالکسر وسین مهمله .ع. نامه وکاغذ یا صحیفه که محو کرده برآن نویسند. اطراس[بالفتح] و طروس [بضمتین] جمع (ا) .

طرستوج - بفتح اول وثانی وسکون سین بی نقطه وفوقانی بواو رسیده وبجیم زده نام نوعی از ماهی دریائی باشد گویند خوردن آن شبکوری را ببرد (ر) .

طرسعة - بفتح اول وثالث وفتح عین مهمله .ع. سخت دویدن ازبیم وترس (ا) .

طرسمة - بفتح اول و ثالث .ع. سرفرو بردن و برگردیدن ازجنگ وغیرآن (ا).

طرسوس - کحلزون ع.شهری است مرمسلمانان راکه بسیارارزانی وفراخسالی دارد و در دست ارامنه بود وباز دردست مسلمانان افتاد(ا).

طرسیقوس - بضم اول وسکون ثانی وسین بی نقطه بتحتانی رسیده وقاف بواو کشیده و بسین بی نقطه زده نام زاهدی وحکیمی بوده از نصاری وبعضی گویند نام پادشاهی است ازنصاری(ز).

طرش - بالضم وشین معجمه .ع. جماعت کران یعنی گروه ناشنوایان. وطرش محرکة، کری یا اندك کری یالغت مولدست (ا).

طرشة - بالضم .ع کری وناشنوائی (ا).

طرشت - بالتحریك نام موضعی خوش آب وهوا از ملك ری که طهران دارالسلطنت آنست. محمد قلی سلیم : «نازد باشك وآه دلم کوی اوسلیم ٭

چون ملك ری بآب هوای طرشت ماه (ب).
طرشحة ـ بفتح اول وثالث و فتح حای مهمله . ع . فرو هشتگی یقال ضربه حتی طرشحه ای ارخاه (ا).
طرط ـ بفتحتین وسکون طای مهمله ع. گولی و بیعقلی وسبکی موی پلك وابرو . وطرط ککتف، مرد گول و نادان. طرط الحاجبین ، مرد کم موی ابرو (ا) .
طرطاء ـ بالفتح .ع. زن کم موی پلك(ا).
طرطانیوش ـ باطای حطی و نون و تحتانی بر وزن حلوا فروش نام جزیره ایست در میان دریا وعذرا درآن جزیره افتاده وخلاص شد (ر).
طرطب ـ کقنفذواسقف ع. پستان کلان فروهشته طرطبی [بضم اول وسوم و باء مشددوالف مقصوره بصورت یاء]واحدآ نست درقول شخصی که سدی را مؤنث گوید . وبره وزن بزرگ پستان (ا)
طرطبانیة ـ بضم هردوتا و تشدید تحتانی .ع. بمعنی طرطبة که بیاید (ا).
طرطبة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع آواز صفیر دولب دوشندهٔ بز وجنبش آب در شکم و خواندن گوسفندانرا برای دوشیدن تافراهم آیند وطرطبة کاسقفة وتخفف .ع دراز پستان ازماده بز وجزآن و در وقت قسوس گویند. دهدرین و طرطبین[هردو بضم اول وسوم ویاء مشددومفتوح](ا).
طرطبیس ـ بسین مهمله کزنجبیل .ع آب بسیار وکنده پیر فروهشته اندام و شتر ماده بسیاررام و نزدیك دوشیدن (ا).
طرطور بضم اول وثالث .ع. باریك ودرازو کلاه باریك ودراز و ناکس وضعیف (ا).
طرطوس ـ بفتح نام پهلوانی و نامه ده پررونق (غ).
طرعب ـ بفتح اول وثالث که عین مهمله است .ع. دراز بدرازی زشت(ا).
طرغشة ـ بالفتح وفتح غین معجمه وشین نقطه دار .ع. وفتن و نیزطرغشة آبی است مر بنی عنبر را بیمامه (ا) .
طرغلودیس ـ بالفتح بیونانی مرغی باشد به بزرگی گنجشك ودر بال او برزردی میباشدو پیوسته در کناره های آب می نشیند ودم جنباند و آنرا بعربی عصفور الشوك وعصفورالسیاح خوانند (ر)

طرف ـ بالفتح .ع. چشم و چشمان مفرد وجمع آمده ومنزلیست ازمنازل قمروآن دوستاره است دومقدم جبه که عین الاسد نامندش بدان جهت که هردوچشم اسدست و پشك وجوانمرد ومنهی و پایان هرچیز وبنوطرف قومیست دریمن. و نیز طرف، برگردانیدن وتیز رو نمودن و بریکدیگر نهادن پلکها را وجنبانیدن هردو پلك را وچشم برهم زدن و نیز برچشم آوردن چیزیراکه آب روان شود از وی ورسیدن چشم کسی را چیزی که اشك ریزد و نگریستن بسوی کسی وطپانچه زدن کسی راورسیده شدن چشم واشك ریختن ازآن و نیزطرف باستعمال فارسی بمعنی کلیچهٔ کمر که برای آرایش بندند و بمعنی بند زر و نقره که برکمر بندندو بمعنی ساخت اسپ هم آمده. وطرف بالکسر،مرد کریم الطرفین اطراف جمع ودرصفت غیرمردم بر طروف جمع شود اکثر واسپ گرامی نژاد نجیب الاطراف یا صفت مذکرست خاصة طروف واطراف جمع . و جوانمرد و کریم وگیاه نودمیده ومال نوو بضم و آنکه ازجهت ملالت طبیعت برصحبت احدی ثابت نماند وشتری که ازچراگاهی بچراگاهی نقل کند. ومردحریص چشم که هرچه بیند خواهش آن کند که اورا باشد وزن خوش کلام که هر سامع را خوش آید وطرف محرکة ، کرانه و ناحیه و پاره ازهر چیزی وگروهی ازآن وجوانمرد اطراف جمع و طرف من البیدان، هر دو دست وپای وسر و نیز انگشتان و مواضع وضو واشراف ودانشمندان زمین وپدران وبرادران واعمام وهرقریب ومحرم کسی اطراف جمع وناحیه وکرانهٔ دورتر زمین و قول الله تعالی اقم الصلوة طرفی النهار، یعنی نماز دوطرف روز اول نمازصبح وفاقاًودوم براختلاف قال الحسن صلوة العصر وقال مجاهدصلوة العصر والظهروقال ابن عباس صلوة المغرب. وذوالطرفین، ماریکه دو نیش دارد یکی دربینی ودیگری در ذنب میزند بهردو وگزیده اش زنده نماند و نیز طرف جداگانه برکرانه چراکردن ناقه و طرف ککتف آنکه بریك زن و بریك صاحب و یاورثبات وقرارنگیرد وآنکه میان اووجد اکبروی پدران بسیار باشندومردکریم الطرفین. وطرف ، بالضم

جمع طراف ککتاب خرگاه ادیم. ازمنتهی الارب وغیاث ودربهارعجم نوشته که طرف بالتحریك و بالسکون گوشه وکنار چون طرف کلاه و طرف دستار وطرف برقع وطرف‌دامن . وطرف بام . وطرف چمن وجزآن . ابوطالب کلیم: «اگربلبل هزاران نغمهای دلگشا دارد ٭ نخواهد گل شکفتن تانبیند طرف دستارش» . خان خالص : «زبس دامن ازین‌گلشن برنگ غنچه برچیدم ٭ رسانیدم بمعراج گریبان طرف دامن‌را» . سالك یزدی : «یك روز دور طرف کلاهی ندیده‌ام٭عیدی‌نکرده ابروی ماهی ندیده‌ام». وفارسیان بفتحتین بمعنی مقابل وهم پیشه استعمال نمایند و بهمین مناسبت منکوحه رانیزگویند چنانکه گویند امروز طرف فلانه‌کس مرد. سنجرکاشی: «رمز برنکته دقیق‌و طرف بخت عوام٭ گرگلوپاره کنم‌کس بسخن وا نرسد». نورالعین واقف : « ناشسته روست آینه با اوطرف شدن ٭ هرگز نزیبد از تو بزیبائیت قسم» محمد رفیع واعظ‌قزوینی: «منعم‌ودرویش همدوش‌اند دردیوان عدل٭درترازوسنگ بی‌قیمت بود بازارطرف». محسن تأثیر: «طرف‌صحبت‌من یکطرف افتاد وبرفت٭ بلبلی نیست چه لذت ز غزل خوانی من» وبمعنی فائده . محمد قلی‌میلی هروی: «صراط عشق خطرناك میلی‌وتو زبون٭ ترا امید طرف زین صراط برطرفست» وبمعنی وقت وهنگام مجازست چون طرف صبح وطرف شام .

طرفاء ـ کصحراء .ع. درخت گزکه بهندی‌جهاو گویند (غ).

طرف ابرو بلند کردن ـ .ف. در محل‌تعظیم میباشد. طالب‌آملی : «مریض عشق چو آیـد اجل بیالینش ٭ کند بلند بتعظیم طرف ابروئی» (ب) .

طرفاس ـ کقرطاس .ع. پارهٔ ازریگ یاریگ پاره که درپهلوی درخت باشد طرفسان بالکسر مثله فیهما . و نیز طرفسان تاریکی (ا).

طرف بر بستن ـ .ف. کنایه ازنفع‌یافتن‌وچیزی حاصل‌کردن باشد ازکسی وازجائی(ر).

طرف برداشتن ـ .ف مثل طرف بستن که می آید محسن تأثیر : «باهل سخن نشین و طرفی بردار٭ازکیسهٔ‌عمر نقدصرفی بردار٭درمعرکهٔ‌هنر به نیروی‌سخن٭باتیغ‌زبانی‌سرحرفی بردار» (ب) .

طرف بستن ـ .ف. حاصل‌کردن و نفع برداشتن چه طرف بمعنی کلیچهٔ کمرست و بستن‌آن موجب زینتست ومقابل طرف‌شدن سنجرکاشی: «کـه پیش راه توگیردکه‌طرف‌بربنده٭چو برسپاه‌مخالف روان‌کنی یکران». وفائده برداشتن لیکن اکثر بدینمعنی بصلهٔ ازآید . طاهر وحید : «چو شاخ بارور ازباغ دهر اهل تمیز ٭ بجزشکستگی خود چه طرف بربستند» (ب).

طرف بستن از چیزی ـ .ف کنایه از فائده برداشتن چه طرف دراصل بمعنی کلیچهٔ کمراست وبستن‌آن موجب زینت وآرایش خواجهٔ شیراز: «کس بدورنرگست طرفی نه بست ازعافیت٭ به که بفروشند مستوری بمستان شما» . میرزا صائب : «از سلسلهٔ زلف‌کسی طرف نه‌بسته است٭عمری است‌که من ربط‌باین سلسله دارم» کلیم: «شور بختی حاصل دریا زگوهر پروریست٭ازسخن‌سنجی جز این طرفی‌سخن‌پرور نبست» . وبعضی‌محققین وغیره بدینمعنی بفتحتین بسته‌انـد در صحت آن تأملست (ب).

طرفة ـ بالفتح .ع ستاره‌است و نقطهٔ سرخی‌از خون‌بسته درچشم‌که ازضربت وجزآن‌حادث‌گردد وداغیست مانابخط‌که اطراف ندارد و نیز یکبار جنبانیدن پلك چشم‌را یقـال هو اسرع من طرفة عین. وطرفة بالضم ، زخم رسیدگی چشم اسمست مصدررا ومال نوشگفت و نادرازهرچیزی‌طرافة مصدر است ازآن و نوی مـال اسمست طریف و طارف ومطرف راکه بمعنی مال نو است و نیز طرفة دختر عبیداله مادراحمدست وطرفة کفرحة شترماده‌که بریك چراگاه قرار نگیرد و ناقهٔ که فروریخته باشد نـوك دهن او از پیری و طرفة بالتحریك یك درخت گز واحد طرفاءاست (ا).

طرفة العین ـ بفتح اول وسکون‌دوم .ع. یکبار برهم زدن پلك چشم وکسانی‌که بضم طا خوانند محض غلط (غ).

طرفدار ـ بفتحتین ف. کنایه‌ازپادشاه‌عظیم الشأن

و حاکم و سرحد نشین و جاگیردار و زمیندار طالب آملی : «صف درو پرستاره صفدارت* باج شاهان خورد طرفدارت» . وطرفدار عالم چهار بودنـه . اول کیومرث . ودوم کیقباد . و سوم کیکاوس. وچهارم کیخسرو (بك).

طرفدار انجم - .ف. کنایه ازآفتاب (ب).

طرفدارپنجم - .ف. کنایه از پادشاهان ترکستان وستارهٔ مریخ چه فلك پنجم جای اوست. خواجه نظامی: «جهان خسروا زیرهفت آسمان* طرفدار پنجم توئی بیگمان» (بغ).

طرفداری - .ف. جانبداری و حمایت(فر)

طرف دامن - .ف. گوشهٔ‌دامن (ب).

طرفسان - بکسرتین .ع پارهٔ ازریگ یاریگ پاره که درپهلوی درخت باشد و بمعنی تاریکی . طرفاس مثله (ا).

طرفسة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. تیزنگریستن وبشکستن نگاه‌را وپوشیدن جامه هـای بسیار و تاریك‌شدن شب وتیره گردیدن آبخور وبسیارشدن برآبخور آیندگان (ا).

طرفشة - بفتح اول وثالث وفتح شین‌معجمه ع بآب رفتن‌وتاریك‌شدن وسست‌گردیدن چشم کسی ونگریستن‌وبشکستن نگاه‌را (ا).

طرف شام - بفتحتین فارسی مرادف تنگ‌شام میرزا صائب: «پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند * حرص گدا شود طرف شام بیشتر» (ب‌مص)

طرف شدن - .ف. بمعنی مقابـل شدن میرزا صائب : «کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف * ورنه دستم ازگریبان فلك کوتاه نیست» . صـهر فنی: «ماه انداخت سپر تا طرف روی توشد * کاست‌ازغیرت وهم چشم‌بابروی توشد . ولـه: «پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد *چون توبرطرف گرافتی که طرف خواهد شد» (ب)

طرف صبح - . ف . مقابل طرف شام و صبح صادق (ب).

طرف صحبت - .ف. مصاحب ورفیق که با او اختلاط کنند (ب).

طرف کسی داشتن و سوی کسی گرفتن و طرف کسی گرفتن - ف مرادف جانب کسی‌داشتن که گذشت وجانب داری وحمایت‌کردن جمال الدین سلمان : «وقتست که تا بند رخ از جانب آتش* گیرند خلائق طرف ابروی‌آنرا» . وله : « دوشت همه قصد طرف خاطر ما بود * امشب سرزلفت طرف‌دوش تودارد» (ب).

طرف کلاه و برقع ومانند آن شکستن - ف. کنایه ازخم دادن گوشهٔ‌اینهارا(ب).

طرف‌گاه - . ف . مراد از دنیا - از فرهنگ سکندر نامه

طرف‌گرفتن - .ف. حمایت‌وجانب‌داری‌کردن. محمد عرفی : « نگرفته ز انصاف تو در معرکهٔ لاف * شادی طرف شادی وغم جانب غم را »و بمعنی گوشه گرفتن نیزآمده و قیل‌مرادف‌طرف بستن ازچیزی‌که‌گذشت علی‌قلی بیگ‌خراسانی : در ته سایهٔ زلفی نشینم هرگز * هیچ طرفی دلم از طرف کلاهی نگرفت » (ب).

طرفگی - بالضم .ف بازیگری - سلطان علی رهی : « شهید طرفگی خوی گل عذارانم * صبا بمشهدم آرد ز لاله‌زارچراغ » بدیعی سمرقندی: « کنند خال و خطت از برای بردن دل * هزار طرفگی وصدهزار بوالعجبی »(ب).

طرفه - بالفتح .ع. یکبارچشم‌بر هم‌زدن و نقطهٔ سرخی که درچشم پیدا شود از ضرب و سقطه و نام منزل نهم از منازل قمر وآن کواکب است بمنزلهٔ دوچشم برج اسد وبالضم‌چیز نووخوش و کودك خوش آینده وشگفت وعجازا بمعنی‌معشوق ونیز مردی بازیگر چون‌این‌قوم‌در بغداد که‌سرآمد هرشهر ست بوده‌اند طرفه بغداد مشهورشده‌است. جلالی طباطبا نوشته. نثر«از شوخی‌وطرفگی یادی ازطرفهٔ بغداد میداد»وصاحب کشف اللغت بوالعجب هم بمعنی اوستاد بازیگر آورده وعجوبگی نیز بازیگری است(غ‌ب)

طرفهاداشتن‌حرف - ف آنست که یك‌کلمه چندمعانی وکنایه داشته باشد - آقا اسمعیل کاشف صفاهانی : «آویخته زلف مشکبوازچپ وراست* این مصرع رنگین چه طرفها دارد » پوشیده نماند که زلف را مصرع رنگین گفتن خالی از غرابت نیست بلی اگر مصرعهٔ پیچیده می بست ظرف لطف‌داشت(ا).

طرفه‌شش‌طاق - بضم اول .ف. کنایه‌از عالم دنیاست باعتبارشش جهت و اسباب دنیا را نیز گویند (ر).

طرفی - بالفتح و یای مجهول . ف . بمعنی اندکی (غ).

طرق - بالفتح وقاف .ع زدن یا زدن بمطرقه وکوفتن‌وآب باران وجز آن که دروی شتران گمیز انداخته باشند و منه‌قول ابراهیم - الوضوء بالطرق احب الی من التیمم - و نیزطرق ،فال‌سنگ زدن کاهن و بر کندن موی‌و بول انداختن ستوران درآب ایستاده وبشب فرودآمدن‌غم‌کسی راوپشم وپشم زدن بچوب جهت واخیدن و بر جستن گشن بر ماده و بشب آمدن کسی را . طرق بالضم ، مثله فیهما وسست عقل شدن یقال طرق الرجل مجهولا و گشن سهمی بالمصدر و هر آواز یا نغمهٔ رباب وماننده آن‌نیز طرق ،آب منی‌وسستی عقل وآمیختن جادوگرپنبه را با پشم‌وقت‌جادوی وخرمابن لغت طائی است ویکبار و دام و مانند آن وبکسر هم آمده و دهی است باصفهان و بالضم و بضمتین بمعنی راهها . این جمع طریق است (اغ).

طرقات - بضمتین .ع. درطریق بیاید(ا).

طرقه - بالفتح .ع یکبار هر چه باشد و هذا طرقة الرجل ، یعنی پیشه و صنعت او - و بضم اول تاریکی وآزمندی وگولی‌وگول وسنگریزهٔ بر یکدیگر افتاده وخوی وعادت وراه وروش و راه بسوی چیزی و توبرتو و بر همدیگر نهادن چیزیرا وبرهم یکدیگر نهاده بدین معنی بکسر هم آمده و خطوطهای کمان طرق‌کصرد،جمع و کار وضیعة (ا)

طرقوا - بفتح اول وتشدید رای مهمله مکسور وضم‌قاف ودرآخر الف زائده‌غیر ملفوظ علامت واو ع جمع صیغهٔ امر حاضراست بمعنی راه‌دهید و یکسو شوید معمول است که نقیبان عرب پیش سلاطین طرقوا طرقوامیکویند(غ)

طرقوزن - بفتح ف نقیب و چوبدار و طرقو زدن امر است‌ازتطریق معنی‌رو بسوی خانه کردن و یکسو شدن‌ور هدهید گفتن -میر خسرو . ،چون به پنجم سپهر کردآرام ، طرقوزد چو چاوشان بهرام » (غ ب).

طرکیدن - بالفتح .غ. یعنی ازهم شکافتن و پاره شدن(ك).

طرم - بالکسر والفتح.ع.انگبین با موم ومسکه و انگبین که خانه راپر کرده باشد و بالضم کوره آتش و درختی است . و بفتحتین کبود کردیدن دندان و روان و جاری گردیدن انگبین ازخانهٔ مگس و پوشیدن‌آن‌ازآن(ا).

طرم - بضم اول وثانی وسکون میم .ف .صدا وآواز دهل‌و نقاره باشد (ا)

طرماح - بجای حطی کسنمار . ع. مرد بزرگ نسب مشهور وبلند نظر وپیش‌بین در امور (ا).

طرماذ - بالکسر و ذال معجمه .ع مردلا فی طرمذان بالکسر مثله(ا).

طرمه بفتح اول و ثالث . ع . جگر و بالضم کورهٔ آتش ونیز طرمهٔ مثلثه‌گوی لب‌بالائین(ا).

طرمح - بجای حطی کجعفر . ع. مرد فراخ کام (ا).

طرمحانیة - بالفتح‌وکسر نون و تشدید تحتانی مفتوح .ع. خود نمائی‌و بزرگ منشی (ا).

طرمحة - بفتح اول وثالث‌ورابع.ع. نیك دراز کردن بنا را (ا).

طرمذان - بالکسر . ع . بمعنی طرماذ که گذشت( ).

طرمذة - بفتح اول وثالث و رابع . ع . لاف زدن وفخر نمودن‌وتازیدن وگفتن و نازکردن(ا).

طرمساء - بکسر اول وثالث و سین مهمله با الف کشیده .ع تاریکی وتراکم آن وابرتنك وگرد وغبار(ا).

طرمسة - بفتح اول و ثالث و رابع .ع. سپس پایکی بر گشتن وسپس پا یکی رفتن و گریختن ومحو وپاك کردن نبشته را و ترش روی کردن وآژنگ درافگندن میان دوابرو (ا).

طرمشة - بفتح اول و ثالث و فتح شین معجمه .ع تاریك گردیدن شب(ا).

طرموث - بضم اول وثالث‌وثای مثلثه در آخر .غ سست و نا توان و نان در خاکستر گرم پخته (ا).

طرموح - بحای حطی کز تیور . ع . بلند بالا (ا).
طرموس - بضم اول وثالث و سین مهمله . ع نان که درخاکستر گرم پخته باشند وکوماج(ا).
طرموق - بضم اول وثالث .ع شب پره(ا).
طرمینون - بنون بروزن افتیمون بلغت یونانی نوعی از سنگ یشب باشد وبهترین آن سبزرنگ است گویند اگر بر بازو بندند از صاعقه ایمن باشند(د).
طرن - بالضم ع جامه ابریشم (ا).
طرنب - بالضم ف بمعنی خودنمائی است و آنرا طاق وطراب نیزگویند . طمطراق بهمین معنی است عمدا وقتی در عالم صحبت گفته ام : « ای احمق تا بچندت این طاق و طرنب * چون دیو همی غر یو و چون رعد غرنب * داری شکنی زباده پر جیحون خنب * گاوی بصفت ولی نداری دم و سنب » (ن).
طرنجبین - بفتحتین معرب ترانگبین است و ترانگبین بکاف فارسی شیرهٔ که ازشتر خار پدید آید مانندشهدو درمدارك مذکورست که از آسمان همچو برف می باریدبرقوم مهتر موسی علیه السلام بوقت صبح و آنرا بتازی من خوانند(ك).
طرنجومانس - بفتح اول وثانی وسکون نون وجیم بواو رسیده ومیم بالف کشیده و نون مکسور بسین بی نقطه زده بیونانی نام دوائی است که آنرا بفارسی پرسیاوشان و بعربی شعرالجن خوانند (ا).
طرو - بضمتین و تشدید واو ع از دور آمدن(ا).
طروب - بفتح اول وضم ثانی ع بمعنی شادمان وبضمتین شادیها(غ).
طروح - بحای حطی کمبور . ع جای دور و کمان تیر دور اندازو خرما بن دراز شاخ ومرد که درهر جماع باردار سازد(ا).
طرور - بضمتین .ع. بریدگی است در مقدم پیشانی دخترمانند نشان زیرتاج وگاهی ازرامك سازند (ا)
طروس - بضمتین وسین مهمله ع. جمع طرس بالکسر ، نامه و کاغذ یا صحیفه که محوکرده بر آن نویسند(ا).
طروسیقوس بضمتین وهردوواو بیای معروف وطرسیقوس بالضم هردویکی است نام پادشاهی از نصاری و بعضی گویند حکیمی بود نصاری(غ).
طروف - بضمتین .ع درطرف گذشت(ا)
طروقة - کمبورة .ع مادهٔ شتر نروزن مرد (ا).
طروقوقون - بضم اول ثانی وهردو قاف بواو کشیده و بنون زده بلغت یونانی میوه ایست صحرائی که آنرا بعربی زعرور ودرخراسان علف شیران گویند و آنرا طریقوین هم خوانده اند و بعضی گویند زعرورهم یونانی است(ا).
طروقون - بضم اول وثانی وقاف و نون ساکن بیونانی گلی است که آنرا بستان افروزو تاج خروس گویند (ا).
طره - بالضم وتشدیدرا.ع بمعنی زلف وموی پیشانی مرادف ناصیه طرر[بضم اول وفتح دوم] و اطرار [بالفتح]جمع و فارسیان بمعنی زلف وکاکل نیز استعمال نمایندلیکن از بعضی اشعارطره غیرزلف استعمال میشود ملاطغرا بمعنی دوم «کم ز دل شانه نیست خاطر باد صباه طره چو گردید جمع زلف پریشان خوش است » . ظهوری بمعنی اول « نگردد شب سفید ازشرمساری * زمشکین طرهٔ روزم سیاه است» وله «ساقی بگسست طرهٔ خویش * کز توبهٔ ما مکن فراموش »وطرار شوریده از صفات اوست وکنارهٔ هرچیز و علاقه مقیش وبمعنی سقفی که ازچوب وخشت بردروازها سازند و آنراباران گریز خوانند و بهندی جهجه نامند
طرهٔ ایوان و طرهٔ دالان - ف چیزی از سنگ یاچوب که بر سر و روی عمارتها سازند برای محافظت باران و آنرابتازی منطقه گویند و درفارسی باران گریز ودو عرف هند جهجه خوانند وبدینمعنی تنها طره نیز گذشت .تأثیر : «چشم او با طاق ابرو لیلی ایوان او * طرهٔ ایوان لیلی جرگهٔ مژگان او » وله : چشمش ازمژگان چو لیلی در سیه چادر عیان * طرهٔ ایوان لیلی دلنشین زابروی اوست » .میرمعزی . « آمدمه نیسان ودرین ماه عجب نیست * کز فخر کند باغ بایوان طرر بر » شفیع اثردر صفت عمارت «ز

بس خون کرده دردل طرهٔاوچرخ مینا را * نماید عقد پرویـن‌درنظر چون پنجهٔ مرجان ». میرزا صائب در صفت قصر شاه عباس :« طره‌اش‌بال پریزادست کز فرمان‌حق * سایه گسترده است برفرق سلیمان جهان »و بعضی گویند چیزیکه بالای ایوان برچشمه‌های‌ایوان‌سازند و آنرا در عرف‌هندمندیرخوانند (ب).

طره‌باز ـ باضافت ف. طرهٔکه بالای تماغه‌باز بندند (ب)

طره‌بازی ـ ف بازی که اطفال بازند و آن چنانست‌که کرپاسی رامثل تازیانه تاب داده‌بر یکدیگر زنند و در محاورهٔهرچیزتاب‌داده راطره گویند ولهذا اطلاق‌آن برتازیانه که در عرف هند کره خوانند نیز درست شده واغلب که کره مغیر آنست ـمخلص کاشی :«اگر چه رفته بسر دورطره بازی مخلص * ولی چو طرهٔ زلف‌تودید تاب ندارد»(ب).

طرهٔبام‌وطرهٔکوی ـعبارت ازطرهٔایوان‌است که گذشت ـ خواجه نظامی :«کشیدند برطرهٔ کوی و بام * شقایق نمطهای‌فیروزه فام »(ب).

طرهٔ پریشان ـ . ف از اسمای محبوب است : « جمع کردند ظهوری‌دل‌ما * بابت طره‌پریشان چه نزاع» .ع سر و خرامان من طره پریشان رسید » حضرت‌شیخ :« نازم آشفتگی عشق که خوش‌می آید * بخت‌شوریده سرم طره پریشانی را »(ب)

طرهٔطلاو طرهٔ مقیش ـ . ف. تارهای مقیش با بادله که باهم جمع کرده بردستار گذارندو طرهٔ دستارهم گویند وبدون‌لفظ دستار یا سر یا آنچه بدان معنی بود استعمال آن نیست چنانچه درین شعر سراج‌المحققین محل تامل. « بهرمزید جاه همه داغ حسرت است *طاوس وارهر کـه بیبنی تو طره دار » میرزاصادق‌گویا برادرزاده میرابوالمعانی گوید : « جایی کـه ترك سر قدم اولین بود * غفلت نگو که طره بدستارمیزند» خالص : « بزم تیره بختانرا به ز شمع فانوسی است طرهٔ طلا برسر جامه یك تهی پوشی » وله سر فرود آرد اگرحسن‌تو مشاطهٔ صبح طره ازمهر زنـد گوشهٔ دستار ترا » . میرالهی همدانی : «هر گل داغی کزآشوب جنون برسر شگفت * طره داری شد بلنداز گوشهٔ دستارما». شفیع‌اثر : «چون سبحه دل شکستگیم بس چه غم که نیست * عمامه‌ام چومقری تسبیح طره دار». محسن تأثیر : « مرا ازطرهٔ دستار روشن گشت اینمعنی * که در دنبال میباشدگشادبستگیها راه». میرزا صائب : « باخود آرایان‌بسر بردن‌جنون می‌آورد *طرهٔ دستار اینجا ناز کاکل‌میکند » و گل طره نام‌گلی است سرخ‌وزردکه درهندوستان میشود(ب).

طری ـ بفتح اول وکسر ثانی و تشدیدتحتانی .ع. بمعنی تازه ونو (غ).

طریاق ـ بالکسر .ع تریاق‌است وزناً ومعناً(ا).

طریان ـ بفتحتین .ع حادث شدن و واردشدن چیزی درچیزی طریان کصلیان،خوان‌ها .

طریبله ـ بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و ضم بای ابجد وفتح‌لام ـ نام دارویی است‌که‌آنرا حند قوقه وبفارسی اندقوقو گویند اگر طفلی‌دیر بحرکت آید وحرکت اعضای مردم کم شود آب برگ‌آنرا گرفته باروغن‌کنجدبجوشانند بعدازآن براعضا مالند بحرکت آیدتخمها قوت باه‌دهد(ر).

طریح ـ بحای حطی کامیر ع. جای دور ونیز طریح ازاعلامست (ا)

طریخ ـ بخای معجمه کسکین .ع. ماهیست خرد که آنرا نمك‌زده گذارند (ا).

طرید ـ بدال‌مهمله کامیر .ع رانده ونفی‌ودور کرده شده وتنهٔ درخت کج شده بی شاخ وبرگ مانده وروز دراز وآنکه بعد دیگری زاده باشد واول هم طرید ثانیست وبنو طرید بطنی‌است . وخیرالمدققین میفرمایندکه فعیل‌است بمعنی فاعل ازطرد که بمعنی دورساختن وگریزانیدن‌هوام و غیره است‌وآن‌کنایه‌ازحمله باشد. خواجه نظامی: «طریدی نیاورد زنگی نبود *که پرگار بر نقطه تنگی نمود» . ودرین‌بیت‌که. «طریدی برآورد وباروس‌گفت * که خواهی همین لحظه‌درخاك خفت» مراد ازطرید آن کلامست که سامع از استماع آن هیبتی‌دردل گیرد وبیدل شود وازپیش حریف بگریز وانتهی ظهوری: «که‌درعرصهٔ‌فکر

صیدی کنم *رجز خوان بمیدان طریدی کنم » . (ا . ب) .

طریدان - بالفتح و کسر ثانی .ع. شب و روز (ا).

طریدة - بفتح اول و کسر ثانی .ع. شکار رانده شده که در پی وی قومست که شکار کنند آنرا و رانده و پاره کم عرض از گیاه و زمین و حریر پاره دراز و کارد آن شتر و چوب که بردوك و تیر قمار نهند و تراشند مانند رنگ و بازیست که عامه مسه و ضبطه نامند و خرقه تر کـه بدان تنور را پاك کنند (ا).

طریدة - بفتح اول و یای معروف .ع. بمعنی حمله غالباً مشتق از طرد که بمعنی گریزانیدن هـوام باشد از بهار عجم و مدار و خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که طرید معرب ترید که بمعنی شور باست و مؤلف گوید میتواند که طرید معرب بکسر اول و یای مجهول امالهٔ طراد باشد که بمعنی یکدیگر حمله آوردنست کذا فی المنتخب اگر از معنی اشتراك و تقابل تحریر گردد بمعنی حمله آوردن گویند مضائقه ندارد (غ).

طریر - برای مهمله کامیر ع مرد خوبصورت و خوش لقا و دیداری و سنان طریر ، سنان تیز و غلام طریر کودك نوخط (ا).

طریغان - باغین نقطه دار بروزن ریقان نوعی از کاسنی باشد و آن مانند خسك گل زرد و خاردار میباشد و بعربی قرطم بری خوانند و بجای غین فاهم بنظر آمده (ر) .

طریغون - باغین نقطه دار بـر وزن شبیخون بیونانی نام مرغیست که آنرا بوتیمر گویند و باینمعنی بجای غین قاف هم بنظر آمده است (ر).

طریف - کامیر ع. مال نو خلاف طرید . طرف ، بالضم جمع و آنکه اورا تاجد اکبر او پدر ن بسیار درمیان باشند خلاف قعدد [بضم اول وسوم] و نادر از نمرو غیر آن و غریب نوزاده (اغ).

طریفة - کسفینة .ع. گیاه نصی که سپید یا بوده و تمام گوالیده گردیده باشد (ا).

طریفلن - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و فتح فا ولام و سکون نون دوائیست کـه آنـرا اندقوقو گویند و حندقوقو همانست و آن اسپست باشد و بعربی ذوثلث الوان و ذوثلث اوراق خوانند و معنی آن هم بیونانی ذوثلث اوراقست و گیاه خصی الثعلب را نیز گویند (ر)

طریق - بالفتح .ع. راه مذکر و مؤنث در وی یکسانست و این مأخوذ از طرق کـه بالفتح است بمعنی کوفتن چون پای روندگان را راه میکوبـد لهذا راه طریق گفتند اطرق کافلس وطرق ککتب، وطرق کقفل، واطرقة بالفتح وکسر را و اطرقاء [بفتح اول وکسر دوم] جمع طرقات [بضمتین] جمع الجمع. و بالفظ سپردن و گرفتن مستعمل . مرزا صائب : « گر باد از من طریق دشت پیمائی گرفت * وحشت از مجنون ما آهوی صحرائی گرفت». درویش واله هروی در مدح میر جلال الدین محمود: «بسپرده طریق پیشوائی * شایان چو پدر بمقتدائی» و نیز طریق بمعنی ادب عبدالله هاتفی گوید : «ای در کوی او زبك بدیشان رفیق * که آرد بجا رسم و راه طریق». و از بعضی مواقع بمعنی نگونسار و خجل مستفادمیشود . علامی شیخ ابوالفضل نوشته که ترشده وطریق گشته. وطریق باصطلاح رمل نام شکلیست از اشکال شانزده گانه رمل وطریق کسکیت ، نیك خاموش و کر و آن ترکهٔ چوبینه است و ام الطریق ، کقبیط کفتار (ا . غ ب) .

طریقة - کسفینة .ع خرما بن نیك بنلد طریق جمع یا خرمابن بریك رسته و ستون سایبان و گزیدهٔ قوم وامثل آنها واحد وجمع در وی یکسانست و گاهی برطرائق جمع شود ومنه قوله تعالی کنا طرائق قدداً ، ای کنا فرق مختلفة اهواءنا و بمعنی ره ودر اصطلاح سالکان تزکیهٔ باطن و شریعت تزکیهٔ ظاهراست واین معنی را خانصاحب عبد الکریم خان مغفور ازمنهاج تحقیق کرده اند طریقة کسکیة سستی و فروهشتگی وزمین نرم (اغ).

طریق گشته - .ف. یعنی شرمنده شده از شمسی مؤلف گوید که طریق در اصل بمعنی کوفته و مضروب اسپ خاطر آدم خجل و شرمنده نیز کوفته میباشد (غ)

طریقه - .ع. روش ومذهب و نزد منجمین مدت طی کردن قمر مسافت این پانزده درجه از نوزدهم درجهٔ میزان که محل هبوط شمس است تا سوم درجه

عقرب که محل هبوط قمراست و این مدت‌راکه تقریباً یکشبانه روز ودوبهر باشد طریقهٔ‌محترقه نامند وبغایت‌منحوسست. آقاحسن وحدت.رباعی: «آن‌را که بجز عشق وجنون مشرب نیست * غیر از ره بی‌تکلفی مذهب نیست * برمیکردم طریقهٔ اهل جهان * آری‌آری طریقه بی‌عقرب نیست» (غ ب).

طریم ـ کامیر .ع. خشم و طریسم کخذیم بمعنی انگبین وابر سطبر توبر تو ومرددراز بالا (ا).

طزر ـ بالفتح وسکون زای هوز ورای‌مهمله.ع. راندن بلگدومحرکة، گیاهیست که در تابستان‌روید معرب تزر (ا)

طزع ـ بالفتح وعین مهمله ع گاییدن زن‌را و پس ماندن لشکری وتقاعد وورزیدن ازجنگ و بفتحتین، حریص گردیدن وآزمندی نمودن‌وشوخ چشم شدن . وطزع ککتف، مردبی‌غیرت وحریص بی‌خیر (ا) .

طزیع ـ بعین کامیر . ع . بمعنی طزع ککتف است (ا)

طس ـ بالفتح وتشدیدسین‌مهمله ع بمعنی تشت طسة بالفتح والکسروتشدید سین ، مثله. طسوس بضمتین وطساس بالکسر، وطسیس کبعید وطسات [بفتح اول بادوم‌مشدد] جمع. وغالب آمدن کسی را درخصومت وساکت وخاموش نمودن‌کسی‌را و فرو بردن‌کسی را درآب‌وغوطه دادن ومادری این طس هو، نمیدانم‌کجارفت او(ا)

طسأ ـ بالفتح وبالتحریك ع ناگوارشدن ودل گرفتن ازروغن وچربش وفتح وشرم‌داشتن(ا).

طساس ـ کشداد ع تشت‌گر (ا)

طساسه ـ بالکسر .ع تشت‌گری (ا)

طساسیج ـ بالفتح وکسرسین ثانی . ع . جمع طسوج کسفود ، بمعنی‌کرانه وناحیه و چهار یك دانگ‌که دوحبه باشد معربست (ا)

طسام ـ کغراب ع کثیروبسیار وطسام‌کسحاب، وشداد مثله .

طست ـ بالفتح ع بمعنی تشت (ا)

طسع ـ بالفتح وعین مهمله ع گاییدن زن‌را و رفتن درشبرها وطسع ککتف، مرد شوخ چشم‌و بی‌غیرت‌وحریص بی‌خیر. طسیع کامیرمثله‌فی‌الکل وبفتحتین ،شوخ چشم گردیدن و بیغیرت گردیدن برزنان وآزمند شدن(ا).

طسق ـ بالفتح والکسر .ع. پیمانهٔ‌است‌یامقداری ازخراج‌که بحساب سر جریب برزمین زراعت و جزآن گیرند یامانند ضریبه است‌که دو جزیـه گرفته شود لغت مولدمعربست (ا).

طسق آسیا ـ بالکسر ف وجه‌معینی‌که‌آسیابان بسرکار شاه ایران رساند واین از جملهٔ باجهای آنجاست . شفیع اثر در هجو نجف قلی‌خان صدر ایران‌گوید ؛ « نارسته تخم کشت هنوز از زمین وتف * برزارعان حواله کندطسق‌آسیا ؛ (ب)

طسك ـ بالفتح .ع بمعنی طسق است وزناً و معناً (ا) .

طسل ـ بالفتح .ع آب روان بر روی زمین و درخشیدن سراب وباد یاباد سخت و غبار و شب تاریك وجماعت وبسیار ازهرچیزی وبمعنی تشت سطل بتقدیم سین مثله (ا).

طسم ـ بالفتح ع. قبیله ایست ازعاد که‌گذشت وآن ازاولاد طسم بن‌لاوی بن‌سام بن‌نوح علیه‌السلام‌بود. وناپدید گردیدن راه‌وجزآن‌وناپدید کردن لازمست ومتعدی. وطسم محرکة، تیرگی‌و تاریکی اول‌شب یاعام‌است وگرد وغبارو ناگوار شدن (ام).

طسوج ـ بالفتح وتشدیدسین‌مهمله وواومعروف وجیم عربی ع. کرانه وناحیه و ربع دانگ که بمقدار دوحبه‌است معرب‌تسو. ازمنتخب‌ودررسالهٔ اوزان نوشته‌که طسوج بسیت‌وچهارم‌حصه هرچیز را گویند طساسیج [بفتح اول]جمع (اع) .

طسوس ـ بضمتین ع. جمع طس بمعنی تشت(ا).

طسوم ـ بضمتین ع ناپدید گردیدن (ا) .

طسیء ـ کامیر ع مرد تخمه زده ودل‌گرفته‌از روغن (ا) .

طسیس ـ کامیر .ع جمع طس بمعنی تشت (ا).

طسیع ـ بعین مهمله کامیر . ع مرد شوخ چشم بی‌غیرت و حریص‌بی خیر طسع ککتف ، مثله فی‌الکل (ا) .

طش ـ بالفتح وتشدید شین معجمه ع بـاران ریزه ز'م'ا'زرذ'د.طشیش‌کامیر، مثله‌وباران ریزه باریدن ابر (ا) .

طشأة - بالفتح ع گائیدن زن‌را وطشأة بالضم، زکام ومردکنکلاج در مانده‌درسخن‌وطشأة کهمزة، مثله فیهما (ا)

طشاش - کسحاب .ع چکیدهای اشك وآب‌و جزآن وطشاش‌کغراب ، بیماری است مانند زکام طشة بالضم [وشین مشدد] مثله (ا)

طشة - بالکسر وتشدید ثانی ع پسرخرد سال وطشة بالضم [وشین مشدد] بیماری است مانند زکام (ا)

طشت - بالفتح . ع معرب تشت بفتح فوقانی ونیز طشت‌کنایه ازفلك. ازغیاث وشرح سکندر نامه .

طشت و آب خواستن - ف انوری: «دنیا خراب ودین‌بخلل بودعدل تو «آواز کرد هردو کنون طشت وآب خواست» (ب)

طشت آتش بسردارد - ف ای‌عذر میخواهد چه درزمان قدیم هرکس‌که ازوجرمی صادرمیشد طشت پرآتش بسرگرفته می‌استادواین‌علامت‌عجز وانکسارست (ب)

طشت زر - بفتح زای هوز و سکون رای مهمله .ف معروفست که طشت طلا ولگن صلا باشد و وکنایه ازآفتاب عالمتاب هم‌هست وجام‌طلارانیز گویند (ره)

طشت کسی ازبام افتادن - ف رسواشدن کسی وفاش‌شدن رازکسی ازچهار شربت(غ)

طشت‌گر و کاسه گر - ف هردونام سازنده یعنی سازوارکه درزمان سابق بوده و شخصی‌را گویندکه طشت وکاسه میسازد (غر)

طشت نگون - بکسر نون اول ف کنایه از آسمانست (ره)

طشت و خایه - ف نوعی ازبازی‌که بیضهٔ مرغ‌را حلی‌کرده ازشمه یا رسیمانی پرکنندودر طشت نهاده بآفتاب گدارند بیضه برقص‌می‌آیدو کنایه ازآسمان وزمین (غ)

طشیش - بالفتح بهردو شین معجمه‌کامیر ع باران ریزه وباران‌ریزه زائد از رذ ذ (الف).

طعام - بالفتح ع خوردنی وگندم. اطعمة[فتح اول وچهارم‌وکسرسوم]جمع. اوعمات‌جمع‌الجمع وبعضی تمام‌حبوب مأکول‌را طعام گویند و بعضی گندم راخاصة بدلیل حدیث ابی‌سعید : کنا نخرج صدقة الفطر فی‌عهد رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم صاعاً من‌الطعام اوصاعاً من الشعیر. ونیزطعام‌آب یاآب زمزم (ا) .

طعام بخش - بفتح موحده وسکون خای‌معجمه وشین نقطه‌دار.ف.چمچهٔ‌کلان و کفگیر(فر).

طعان - بالکسر .ع نیزه زدن ونیزه زنندگان باینمعنی جمع طاعن است وطعان کشداد ، بسیار نیزه زننده وبسیار طعن کننده و عیب جوی مردم را (غا) .

طعب - بالفتح ع مزه و بوی خوش (ا).

طعثنة - بفتح اول وثالث که ثای مثلثه است و فتح نون ع زن‌بدخوی وگوسفندان بسیار(ا).

طعر - بالفتح ورای مهمله.ع جماع‌کردن‌واجبار قاضی کسی‌را برحکم(ا)

طعزبة - بالفتح وفتح زای معجمه و بای موحده ع فسوس‌کردن وفسوس وسخریه (ا).

طعس - بالفتح و سین مهمله . ع . گائیدن زن را (ا) .

طعسبة - بفتح اول وثالث ع دویدن و سعی نمودن دربی‌راهی وتعسف (ا)

طعسفة - بفتح اول وثالث و رابع ع . سخت پای‌زدن برزمین و ناراست وناهموار رفتن (ا).

طعطع - بفتح‌اول‌وثالث ع زمین‌همواروپست(ا) لیسندهٔ‌چیز خوش مزه را یعنی زبانرا بکام و غار اعلی‌چسپانده لذت خوردنی خوش مزه را گیرد بروشی که آوازی ازآن بر آید (ا)

طعل - بالفتح ع طعن کردن درانساب مردم(ا).

طعم - بفتح ع شیرینی وتلخی وآنچه ما بین آنهاست و ترشی و نمکینی‌درخوردنی و نوشیدنی طعوم بالضم ، جمع مزه و اشتهای طعام و عقل وقوت وبدین معنی بضم هم آمده و نیز طعم خوردن و چشیدن و وصل پذیرفتن شاخ بشاخ درخت دیگر .وطعم بالضم، خوردنی و توانائی و چیزیکه ازخوردن آن سیری آید و چشیدن و قادر شدن برکسی و توانستن و مغز بهمرسانیدن استخوان و طعم بفارسی با لفظ دادن وبردن مستعمل - ملاطیری نیشابوری : « ما طعم‌و نور طلبهٔ وزنبیل برده‌ایم « عطارگوی‌تا بفروشدبچز

سقط ». میرزا طاهر وحید : « در مذاقم باده طعم زهر قاتل میدهد * ساقی غم جام مارا از ته دل میدهد » وطعم ککتف ، مرد نیکوحال در خورش(اب).

طعمة - بضم اول وفتح ثالث . ع. خورش طعم کصرد،جمع. وبطعام‌خواندن کسی راوجه کسب‌و روزی بدینمعنی بکسر هم آمده‌و بفارسی با لفظ چشیدن‌مستعمل. وبکسراول روش خوردن(اب)

طعن - بالفتح .ع.کلان‌سال گردیدن ورفتن در بیابان وهمه شب رفتن و رنجانیدن کسی‌را بسخن وطعن کردن در حسب ودین وی‌ورسیدن طاعون کسی را وگام زدن اسپ ونیکو رفتن آن چون عنان رابکشی ونیز طعن‌و طعنه بالفتح، نیزه‌زدن وبمعنی بدگفتن کسی‌را مجازست وبالفظ‌کشیدن‌و بردن‌وزدن وکردن‌و داشتن وفروختن‌و باریدن مستعمل -میرزا صائب : «طعنهٔ خامی همان‌صائب ز مردم میکشم * گر چه میریزد شرار از سوز گفتارم چو شمع » میر خسرو : « ای که زبت طعنه بهندو بری * هم زوی‌آموز پرستشگری». طالب‌آملی:«سزدگرطعنه‌حیوانی زند بر زاهدان طالب * کـه باز از دست‌ساقی جرعه‌ای‌نوشید و آدم شد » وله : « بر آتش طعنه بـارد سوز دردم * بر افعی نکته گیردپیچ وتابم ». ابونصر نصیرای بدخشانی: «چنین که تازه غزل سرزندز طبع نصیر * شگفت نیست‌اگر طعنه برهزارکند». درویش واله هروی : « طعنم مکن که چیست بخاکستر الفت * این مستمند سوخته بیمار آتش است » . مخلص کاشی «کشته بابیت الشرف از مقدمت کاشانه‌ام * طعنه بر خورشید داردخشت فرش خانه‌ام »(اب).

طعنان - بالتحریك.ع رنجانیدن‌کسی‌رابسخن وطعن کردن درحسب ودین وی (ا).

طعنه - بالفتح .ع یکبار نیزه زدن‌وعیب‌جوئی کردن (غ)

طعنه تراش و طعنه زن و طعنه گر- ف بدرچاچی : « صحن تو باد جلوه گرروضهٔ‌هشت باب را * خلق تو باد طعنه گر بوی خوش بهار را » نورالدین ظهوری : « زبان تیشهٔ فرهاد همچنان تیز است*هنوز طعنه‌تراش ازبرای‌پرویز است»(ب).

طعوم- بضمتین .ع. جمع طعم بالفتح ،که‌گذشت و طعوم-کصبور شتر با مغز استخوان و با پیه مذکر ومؤنث دروی یکسانست(ا).

طعومة - بالفتح .ع. گوسفند که جهت خوردن نگهدارند (ا).

طعین - کامیر.ع مجروح ودرخسته به‌نیزه طعن بالضم‌جمع‌وطاعون زده (ا).

طغ - بالفتح وتشدید غین معجمه .ع.گاونر(ا).

طغام - بالفتح .ع. ناکس و فرومایه از مردم وهیچکاره و فرومایه‌ازمرغان طغامة یکی للذکر والانثی وکول واحد و جمع یکسان است (ا).

طغان - بضم نام یکی‌از‌پادشاهان ترك‌ومخفف طغیان نیز آمده (غ).

طغان‌شاه- بضم اول نام پادشاه عظیم القدر از اولادافراسیاب (غ).

طغر - بالفتح ع درآمدن برکسی وطغرکصرد، مرغی‌است . طغران بالکسرجمع (ا).

طغرا - بالضم .ع. القابی که بطرز مخصوص بر سر فرامین بآب طلایا شنجرف نویسندو بررقمهای نادرشاه‌بمرکب نوشته دیده شد و بعضی گویند درقدیم‌خطی بوده‌منحنی که برسرفرمان میکشیده‌اند وبرین قیاس طغراکش وطغرا نویس‌ودرمناظرة-الانشاء نوشته که طغرا خط سطبری باشد بخط پیچیده که القاب واسم سلطان باشد مثل‌السلطان الاعدل الاعظم جلال الدین اکبر شاه غازی. ملا طغرا درتوجیه : «بطغرا نویس‌گل سرخ‌رنگ * رسانیده شنجرف می بیدرنگ » درویش واله هروی : « درکشور صفحه کلکك یکتا * بر نام سخن کشید طغرا » .خواجه جمال الدین سلمان : «ما مثال‌عزل عقل ازملك دین برخوانده‌ایم * تا کشید ستند بر منشور ماطغرای عشق» وملا طغرا تخلص شاعری است از مشهد مقدسه‌صاحب‌دیوان ومثنوی و منشآت که اکثر اشعارش درین کتاب بطریق اسناد مذکورست (غ ب).

طغران - بالکسر .ع جمع طغر کصرد ، مرغی است (ا)

طغرل - بالضم وکسر رای مهمله . ع . جانور

وپادشاهی و این ترکی است و بعضی گویند از ترکان تحقیق کرده‌شد ترکی نیست ظاهراً ترکی مغولستان باشد - حکیم زلالی : « ز بیمش اشك سیماب آید در گل ٭طغان‌وسنجر و بهرام وطغرل». خواجه سلمان « دی‌جاه گرفتم که شدی‌طغرل‌و سنجر ٭ بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل از بهار عجم ودر غیاث نوشته که طغرل بضم‌اول و سکون ثانی و کسر رای مهمله نام پادشاه از پادشاهان سلجوق و بضم اول و ثالث بروزن بلبل جانوری است شکاری طائر مثل باز و عقاب از برهان ومدار وسراج و در چهار شربت نوشته‌که تغرل بتای فوقانی در ترکی بهری را گویند که طائر شکاری معروف است مؤلف گوید که طغرل مبدل همین است.

طغرل‌شدن - ف مردن سلاطین چغتائی (غ)

طغماج - بالفتح ودرآخرجیم فارسی نام ولایتی ازترکستان واین لفظ صحیح طمغاج است بتقدیم میم برغین معجمه چنانکه دربرهان و سراج است (غ)

طغمشة - بفتح اول وثالث و فتح شین معجمه .ع سستی بینائی (ا)

طغموس - بسین مهمله کعصفور .ع دیو سرکش وخبیث ازغول وجرآن(ا)

طغو طغوان - اول بالفتح‌وثانی بالضم ع در گذشتن از حد و نافرمانی نمودن (ا)

طغوان و طغیان - بالضم ع از حددر گذشتن وبا لفظ زدن وکردن مستعمل - نورالدین‌ظهوری « حرف‌زهرش گفته‌ام شکرانم امیکرد ٭ درد طغیان میکند گرنام افیون می‌برم » وله «دیده زد برگریه طغیان نیل وجیحون بر نتافت ٭ لاله شد داغ دل وجان کوه‌وهامون برنتافت» (ب)

طغوة - بفتح اول‌و ثالث ع جای بلند و اندك ازهرچیزی ( )

طغوی - بالفتح[درآخرالف‌مقصور بصورت‌یا] ع اسم‌است‌طغیان‌راومنه کذبت ثمود بطغویها (ا)

طغی - بالفتح ع درگذشتن از اندازه‌و بسیارشدن و از حددر گذشتن در کفر و زیادتی نمودن در معاصی و ظلم موج زدن آب و جوشیدن خون و بانگ کردن گاو و بسیارآب آوردن سیل وطغی کرحی آواز(ا).

طغیا - بالفتح و الضم مقصوراً ع گاو ریزه‌و نیزعلم است مرگاودشتی‌را(ا)

طغیان - بالضم .ع. از حددر گذشتن و مجازاً بمعنی افزونی وکثرت استعمال این در افزونی چیزهای نامرغوب و ازین باعث گاهی بمعنی ظلم و بی فرمانی آیدازغیاث‌ونیز. طغیان بالضم والکسر،موج زدن‌آب وجوشیدن خون و بانگ کردن‌گاووبسیار آب‌آوردن‌سیل-ازمنتهی‌الارب.

طغیانی - بزیادت‌یادرآخر ع.لفظ‌طغیانی‌ظاهراً درست نباشد چرا کـه طغیان خود مصدر است حاجت بیای مصدری نـدارد مگر آنـکه گویم معمول فارسیان است که‌درآخر بعضی‌مصادریایی مصدری زیاده کنند چنانکه فضول‌فضولی‌و خلاص خلاصی وسلامت‌سلامتی (غ).

طغیة - بفتح اول وثالث ع اندك‌از هرچیزی و مکان بلند وسرکوه و سخت ترین جای آن و آواز سخت و نزیل وسنگك سخت تابان(ا).

طف - بالفتح وتشدید فا ع پری پیمانه تا سر آن یا آنچه برسر پیمانه باشدبعدپری یاآن جام پیمانه است‌یاپری آن طفف محرکة، طفاف بالفتح ویکسرمثل فی‌الکل. طفاف و طفافة بالضم‌آنچه زاید وسر پیمانه باشد و نیز طف موضعی است نزدیك کوفه وهر زمین عرب‌که مشرف برزمین آبادان عراق است وجانب وکرانه و هر زمین بلند و اسب‌سبك و تیزرو وبمعنی برداشتن‌پای یا بدست و نزدیك‌شدن و بستن پایهای ناقه‌را و یقال خذماطف لك، یعنی بگیر هرچه نزدیك تو رسیده وآسان‌شد(ا)

طفاح - بالکسر و حـای حطی ع پـری زمین (ا)

طفاحة - کثمامة ع: سرآمـد هر چیزی مانند کفك دیگ وجز آن طفاحة کجبانة ، نانه شتاب رو سبك پا جز قدم (ا)

طفاطف - بالفتح وکسر طای‌مهمله ع جمع طفطفة که بیاید ( ) .

طفاف - کسحاب ویکسر ع سیاهی شب و پری

پیمانه تالبهای آن وآنچه در پیمانه بماند بعداز کشیدن بر سر آن و بالضم سرظرف وآنچه زیادت آید ازپیمانه و بالفتح وتشدید فاطرفی که قالبها رسیده باشد و اسپی که سبک وجلد بود (ام).

طفال ـ کغراب . ع . گل و لای خشک طفال کسحاب مثله وطفال بالکسر جمع طفل بالفتح، نازک وناز پروورده ازهر چیزی (ا).

طفالة ـ ککرامة .ع. نرم ناز پرورده گردیدن و خرد و ریزه شدن (ا).

طفانية . کعلانية .ع. دشنام است مرمرد وزن را (ا).

طفانين ـ بفتح . ع . دروغ و کلام بی خیر و تخلف و زندان (ا)

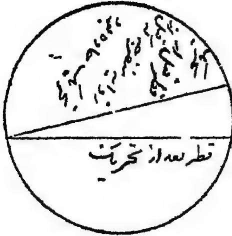
طفاوة ـ بالضم وفتح واو . ع خرمن ماه و خرمن آفتاب وکمك دیگ وپارهٔ ازهر چیزی از منتهی الارب و غیاث نوشته بمعنی دائره که گرد آفتاب واقع شود ودائره گرد مادرا هاله گویند.

طفح ـ بالفتح و حای حطی . ع پر و لبالب گردیدن آوند و پر کردن آنرا لازم است و متعدی وپرشدن از شراب و بر تمامی ایام بچه آوردن زن و بر داشتن باد پنبه را وبردن وقولهم اطفح عنی ، ویعنی برو از نزد من (ا).

طفحان ـ بالفتح .ع خنور لبریز (ا).

طفذ ـ بالفتح وذال معجمه .ع دفن نمودن ودر گور کردن و بمعنی گور وباین معنی بالتحریك هم آمده .اطفاذ [بالفتح] جمع (ا).

طفرة ـ بالفتح وفتح رای مهمله .ع. برجستن یا بالا برجستن طفور مثله فیهما . و سر شیر و نیز طفرة فرصت انداختن وفاصله که میان کاری افتد از منتخب و کشف وصراح و نسرد اهل حکمت طفره لزاویة عبارت است ازینکه شئی صغیرا کبر گردد ازشئی کبیر بی آنکه مساوی کبیر شود و تقریرش اینکه زاویه که پیدا میشود فیما بین محیط دائره وقطر آن اعظم باشد ازجمیع زاویه های حاده که پیدا شوند درمیان دو خط مستقیم و برهانش مذکور است درمقالهٔ ثالثه تحریر اقلیدس وقتی که ابتدای حرکت دادیم سر قطر را بجانبی با وجود ثابت ماندن سر دیگرش پس ازین حرکت آن زاویهٔ حاده که ازهر سه اقسام زاویه صغیر تر بود ناگاه زاویه منفرجه گردید که اکبر اقسام خود است ونگذشت در اثنای حرکت مذکوره زاویه قائمه که متوسط الحال بود در خردی و کلانی واین نیست مگر طفره که شئی صغیره با شئی متوسط برابر نشده ناگاه کبیر گردد و صورتش اینست :



طفس ـ بالفتح وسین مهمله .ع گائیدن زن را وطفس محرکة ، چرکن وریمناك شدن جامه و نیز طفس پلیدی مردم . وطفس ککتف ، پلید و نجس ازمردم وجرآن وچرك وریمناك(ا).

طفش ـ بالفتح وشین معجمه .ع گائیدن وپلیدی کردن (ا).

طفطاف ـ بالفتح ع. کرانهٔ جوی وجانب آن اطراف وکرانهای درخت(ا).

طفطفة ـ بالفتح و بکسر .ع. تهیگاه یا اطراف پهلو متصل اضلاع یاهر گوشت پاره مضطرب یا گوشت پاره نرم ازنرم جای شکم . طفاطف [بفتح اول وکسر چهارم] جمع (ا).

طفف ـ بفتحتین . ع . پری پیمانه تا سر آن یا آنچه بر سر پیمانه باشد بعدپری یا آن جمام پیمانه است یا پری آن (ا)

طففة ـ محرکة .ع آنچه زائد وبرسر پیمانه باشد طففة بالضم. مثله. یاطفافة ، اندك کمتر از پری (ا)

طفق ـ بالفتح ع کردن گرفتن ومنه طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة، یعنی دوختن گرفتند از برگ وهو خاص بالاثبات فلا یقال ماطفق. وطفق بمراده، رسید مراد خودرا. وطفق کسمع،لازم گرفت جای را ونزدیك شدن وشروع کردن و بموضعی ماندن و بدانجا مقیم شدن (ام).

طفل - بالفتح .ع. نازك و نازپرورده ازهرچیزی طفال بالکسر، وطفول بالضم جمع . طفلا مؤنث وطفل بالکسر، نوزادهٔ مردم و جانوران وحشی و خرد وریزهٔ هرچیزی وهو واحد وجمع مثل الجنب قوله تعالی اوالطفل الذین لم یظهروا . اطفال جمع مذکر ومؤنث دروی یکسانست ونزد بعضی طفله مؤنث ونیاز وشب وآفتاب قریب غروب واخگر که ازآتش زنه افتد وخرد وپارهٔ ازهرچیزی عین باشد یاحدث یامعنی . وزمان طفولیت از ولادت تاوقت بلوغ . وعندالبعض تاوقت حرکت و نهوض کذا فی بعض شروح النصاب . ویتیم بی مادر بی زبان . بسته زبان . شیرمك . شیرمست . خاك نشین. بازی کوش . بدخو. بهانه جو . خود سر خودرای . شوخ. بیباك. زیرك. نی سوار نوسوار نوگفتار. نوپیاآمده بکرنکاه زباندان در فارسی از صفات اوست. ونیز طفل درآمدن تاریکی شب ومیل کردن آفتاب بغروب و برآمدن آفتاب و بسرخی مائل شدن آن بوقت غروب وطفل بفتحتین، آخر روز بعدازنماز دیگر وهنگام چاشت وتاریکی ورسیدن خاك وگرد خانه را(ابم) .

طفلان آتش - .ف.کنایه ازشراره. میرخسرو «دوید ندقومی دلیران روم * چوطفلان آتش بتاراج موم» (ب).

طفلان چمن - بجیم فارسی.ف. نباتات نورسته سلیم: «طفلان چمن را چوشرر نیست بقائی * در باغ خزانست که همزاد بهارست» (ب)

طفل بردرمسجد و بمسجدافگندن- ف چون زن فاحشه ازنطفهٔ حرام فرزندی بار آرد نهانی آنرا بردر مسجدافکند وبرگردد تاهرکه بسر وقتش رسد بردارد ملاطغرا «مرد خدا نمیشود گرچه زند کنار خود * بردرمسجد افکند طفل حرامزاده را» . شفیع اثر : «طفل اشکی کز غم دنیا ز طبعت زاده است * شرم بادت گرز چشم آن را بمسجدافکنی». سعید اشرف: «ریخت بخانهٔ خدا اشك ریای زاهدان * قحبه بمسجد افکند طفل حرامزاده را» (ب)

طفل چهل روزه - . ف کنایه از آدم علیه السلام از آنکه در چهل روز طینت او سرشته شد (غ) .

طفل خونین - بضم خای معجمه ف. آفتاب . حکیم خاقانی : «برشکافد فلك مشیمهٔ شب * طفل خونین بخاور اندازد»(ب).

طفل دبستان - بفتح دال ابجد.ف کنایه ازکسی که هیچ رتبه و قدری نداشته باشد (ب).

طفل درگریبان انداختن - ف رسم ولایت است خاتونی که پسر ندارد وخواهد که پسریکی را ازاقربا بفرزندی گیرد پسراورا در گریبان کرده ازدامن برمی آورد ودرین شرط است آنکه از من زاده است پس عبارت مذکور بمعنی به پسری گرفتن باشد. طاهر وحید : «ز دل زائیده طفل اشك چشم از خویش میداند * چوفرزندیکه اندازند مردم درگریبانش» (ب).

طفل را از پستان بریدن و از شیر باز کردن و ازشیر بریدن وازشیرواگرفتن- .ف. جدا کردن اورا وباز داشتن ازشیر وآن را بتازی فطام گویند . نورالدین ظهوری : «رسید نوبت بیدار بختیم وقت است * که طفل خواب زشیر فسانه واگیرم». بیانی: «چورفت ایام شیر وعهد نازش * بعادت دایه کرد از شیر بازش» . ابوطالب کلیم : «زشیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را * بحکم دایهٔ مشرب بجون تو به خوکردم» وله: «کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد * که طفل طبع زشیر هوس بریده شود» (ب)

طفل را بکاری بفرست و خود ازپی او برو - مثلست (ب)

طفل رزان - بفتح رای مهمله و زای معجمه بالف کشیده ف. کنایه ازشراب انکور.درویش واله هروی «مینا زمی ناب تهی ماند واب از حرف * خاموشی ما مرتبهٔ طفل رزان است»(ب)

طفل زبان دان - بزای معجمه ف طفلی را گویند که سخن استاد را بیشنیدن بفهمد و یاد گیرد و باو استاد باز گوید خاقانی ع «دل من پیر تعلیم است ومن طفل زبان دانش» (د).

طفل شب - بشین معجمه .ف. کنایه ازماه(غ)

طفل ششی روزه - .ف عالم وآنچه درو ست که درشش روز آفریده شد بحکم : «خلق السموات والارض فی ستة ایام». میرزاصائب : «ماحریفان

کهن سال جهان ازلیم* طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازی ما ». و بعضی گویند کنایه از انسان است (ب).

طفل شش ماههٔ رز - ف. شراب چه بعد از شش ماه رسیده میشود طغرا : «طفل شش‌ماههٔ رز یك نفس آرام نیافت * تا نگردید بگهوارهٔ مینا درخواب» (ب)

طفل شیر و طفل شیرخواره - ف بمعنی. پس اضافت باندك ملابسته باشد؟ ملا طاهروحید درتعریف میدان اصفهان : «ازین سرروان‌گشته گرطفل‌شیر* ازآن‌سرچو برگشته برگشته پیر» (ب).

طفل مزاج و طفل مشرب - .ف. ابوطالب کلیم «بر طفل مزاجان جهان چون گذرد حال * امروزکه پستان امل شیرندارد» میرزا صائب : «ازطفل مشربیست که درکام ناقصان *این‌میوهای خام تمناشودلذیذ» (ب).

طفل مشیمه - ف . کنایه از شراب لعلی باشد (ر).

طفل مشیمه رزان - بفتح رای مهمله . ف کنایه ازشراب انگور (ب)

طفل مکتب - ف مرادف طفل دبستان که گذشت

طفله - بفتح اول و لام و سکون ثانی بلغت اندلس زیرهٔ صحرائی باشد و بعربی کمون‌البری خوانندش (ره)

طفل هاله - ف. طفل نوزادکه زیاده از دو سه روز برآن نگذشته باشدوقیل شش‌روزه‌واین ازاهل زبان بتحقیق پیوسته‌وبعضی گویندبدینمعنی مسموع نیست اما طفل حال چنانچه گویند فلانی طفل حالست فلان مقدمه بخاطرش نیست راضی: «آن‌کمان ابرو چوطفل هاله بود از سرکشی * چون‌کمان‌حلقهٔ باماش ناچاقی بود » (ب) .

طفل هندو - .ف.مردمك چشم راگویندباعتبار سیاهی (ر) .

طفلیل - کقندیل . ع . آنکه ناخوانده مهمانی آید (ا) .

طفن - بالفتح ع. مرگ وبند و زندان (ا) .

طفنش - بفتح اول وثانی وتشدید نون ع آنکه صدر پای او فراخ باشد (ا)

طفنشأ - کسمندل .ع. سست نظر وسست (ا).

طفنشل - بفتح اول وثانی وسکون نون.ع مرد ضعیف ناتوان (ا)

طفو - بالفتح و واو ونیز بضمتین وتشدید واو .ع. بالا برآمدن کسی برآب وظاهر شدن‌برگ بردرخت وسخت دویدن آهو و بمردن‌کسی و نیز بکاری‌درآمدن(ا)

طفوء - بضمتین .ع فرومردن آتش (ا).

طفوة - بفتح اول وثالث .ع گیاه باریك (ا).

طفوح - بضمتین و حای حطی .ع پرولبالب گردیدن آوند وپرکردن آن‌را لازمست ومتعدی وپرشدن ازشراب وبرتمامی ایام بچه‌آوردن زن وبرداشتن باد پنبه را وبردن (ا).

طفور - بضمتین ورای مهمله .ع. برجستن‌یابالا برجستن.طفرةمثله فیهما (ا).

طفوس- بضمتین وسین‌مهمله .ع مردن‌وگائیدن زن را (ا).

طفوق - بضمتین وقاف.ع.کردن‌گرفتن‌وشروع کردن وبموضعی ماندن ودرآنجا مقیم‌شدن (ا).

طفولة - بضمتین وفتح لام .ع. نرم ونازپرورده گردیدن وخرد وریزه‌شدن (ا) .

طفولیة - بفتح اول وتشدید یای تحتانی . ع . بمعنی کودکی‌وطفلی‌واین مصدر جعلیست‌بزیادت واو بخلاف القیاس ونظیر این‌رجولیة(غ).

طفی - بالضم بیای‌مقصوره .ع. جمع‌طفیة بالضم برگ مقل (ا)

طفیة - بالضم .ع. برگ مقل طفی جمع وماری است خبیث‌که برپشت دوخط سپید دارد مانند دو برگ مقل ومنه الحدیث اقتلوا ذوالطفیتین (ا).

طفیشل - کسمیدع.ع. نوعی ازشوربا (ا).

طفیف - کامیر .ع. قلیل وناتمام (غ).

طفیل - بضم اول وفتح ثانی بروزن سهیل .ع. نام‌شخصی ازموالی بنی‌امیه‌که در حالت عسرت وتنگدستی بشادیهای مردم بی‌طلب رفتی و او را «فیل العرائس گفتندی وفارسیان این لفظ رابدو معنی استعمال کنند یکی مهمان ناخوانده و دوم همراه کسی رفتن بی‌طلب وضیافت و بدین معنی بصلهٔ باءوازهردومستعمل میرخسرو : «بطفیل همه قبولم کن *ای اله من واله همه» وله :

«اگر من خود بمهمانی گرانم * درون‌خوان از طفیل دیگرانم». شیخ شیراز : «چه کم گردد ای صدر فرخنده پی * ز قدر رفیعت بدرگاه حی» که باشند مشتی گدایان خیل * بمهمان دارالسلامت طفیل» . وگاهی بعضی مولدین یا در آخر زائد کرده طفیلی گویند وگاهی لفظ طفیل درمحاورهٔ فارسیان مجازاً بمعنی وسیله وذریعه آید وگاهی یای طفیل مصدری باشد بمعنی طفیل شدن (بغ).

طفیلی ـ بالضم .ع شخصی که همراه کسی در ضیافت رود بی‌آنکه اورا طلب ودعوت کـرده باشد وگاهی بمعنی دوم طفیل نیز آید . مولانا بنایی هروی :« چوذکر غیر کنی درصحیفه مارا نیز * طفیلی دگران یاد میتوان کردن» . محسن تأثیر : «ای‌کرده داغ دل زشفاعت‌جحیم را*عالم طفیلی توسراسر نعیم را» ناصر خسرو : «چون مگس خوان لئیمان را نخواهم شدطفیل * چـون صراحی پیش هرکاسه فرو‌نایدسرم» (ب).

طق ـ بالفتح و تشدید قاف . ع . حکایت آواز سنگریزه وبالکسر آوز جستن غوك در آب از کرانهٔ نهر (ا) .

طقطق ـ بفتح اول و ثالث .ع بوزن و معنی تکتك بفوقانی بمعنی آواز پا ودرقوسی آو زبر یکدیگر خوردن دندان وجزآن . کمال اسمعیل : «استخوانها زلرزه برتن من * همه طقطق کنان چو دندانست» . ونیز نوعی‌ازنان . میرزا طاهر وحید درتعریف خبازگوید : رخش کرددردلبری چون شتاب *دل ازطقطق پای اوگشت‌آب» و در تعریف کاغذگر: «چو طقطق بود کاغذ نـان او * برین نان جهانیست مهمان او» (بغ).

طقطقة ـ بفتح اول وثالث ورابع . ع . آواز سنگریزه وآواز سم اسپ برجای سخت (ا)

طقو ـ بالفتح .ع. شتاب روی و شتافتن (ا).

طل ـ بالفتح وتشدید لام . ع باران ریزه یـا سبکترین وضعیف ترین‌باران یانمی یا فوق ازنم وکم‌ازباران . طلال بالکسر وطلل کعنب، جمع‌و چیزنیکو وخوشنما ومعجب ازشب ومووآب‌وجز آن وشیر ومرد سال خورده ومار بدینمعنی‌بکسر هم آمده ودیرداشت وام وکمی‌شیر ناقه وبضم‌و سخت راندن شتران‌را وریگان شدن خون مقتول یاخون قصاص نا گرفته یا قصاص نا گرفتن خون را وطل بالضم وتشدیدثانی ، بمعنی گردن ویك خوودنی‌ازشیرطلال کصردجمع . و شیر یاخون و پیه (ا).

طل ـ بضم اول وسکون ثانی ف. زن‌بی‌شوهر راگویند (ر).

طلا ـ بالکسر .ع. دوائی رقیق‌که برعضوبمالند وبمعنی زرخالص وصاحب رشیدی نوشته‌که غالباً لفظ طلا معرب تله است که لفظ هندیست بکسر فوقانی وتشدید لام بمعنی زر وبمعنی ملمع کردن وملمع نیزآمده‌است ودرسراج‌نوشته‌که طلابمعنی زر سرخ دراصل بتای قرشت بسبب اختلاط عرب وعجم بطای مطبقه نوشته اند حتی‌که مطلابمعنی زراندوده استعمال کنند. وناب ازصفات اوست . حسین ثنائی . «ازبی دیدن تهی گربدم‌تیغ‌دست* زخم فشاند چو مهر در عوش خـون طلا». شیخ شیراز: «وجود مردم دانا مثال‌زرطلاست *که‌هر کجا که رود قدر وقیمتش دانند». واطـلاق آن بروزق نقره مجازست . خواجه نظامی:«بفرمان او زرگرچیره دست *طلاهای زر برسرنقره بست» وطلا بالفتح آب دهن‌که جهت بیماری و جزآن بسته باشد طلوان بـالضم و بحرك ، مثله . و بقصرٌن ندوده و بچهٔ آهو وقت زائیدن و بچه گاو وگوسفند و ریزهٔ خرد از هر چیزی اطلاء [بالفتح] و طلاء بالکسر، وطلیان بالضم والکسر جمع (ق ـ ا)

طلاء ـ ککساء .ع قطران وهـرچه آن را در مالند بر جایی‌و می که سیکی و می پختج گویند آن را و می پخته منصف و دشنـام و رسن کـه بدن پای ره‌بندند و طلاء کسلاء ، خـون رایگان رفته همزته منقلبة عن‌یاء مبدلة من‌لام(ا).

طلاب ـ بالضم وتشدید لام بر وزن جلاب . ع. جمع طالب جوینده وخواهنده ـ وطلاب کشداد ، بسیارجوینده‌و خواهنده طلابون جمع ونام مردی و طلاب بالکسر ، بـلا تشدید بمعنی باز جستن (اغ).

طلاباف ـ .ف. بمعنی .عرفی : « لباس صورت

اکر واژکون کنم بیند * که خرقهٔ خشنم جامهٔ طلاباف است (ب).

ططلاة - بالضم .ع. شترمادهٔ کرکین ولته‌پاره که بدان‌شترانراماللد . طلیاء مثله(ا) .

طلاح - بالفتح و حای حطی . ع . فساد و تباهی خلاف صلاح‌وطلاح‌ککتاب، درختان‌بزرگ‌ که در ریکستان یا عام‌است (ا).

طلاحی - کسکاری .ع. شتران بدرد شکم مبتلا شده ازخوردن درخت طلح (ا).

طلاحیة - بالکسر والضم . ع . شتران طلح خوار(ا).

طلای دست افشار - .ف. نوعی از زر بیش قیمت که خسروپرویز داشت مانند موم نرم بود چنانکه زودست افشار صاحب‌جهانکیری و برهان نوشته (غ).

طلادوز - ف.چیزیکه بتارهای‌طلا دوخته باشند- بابا فغانی : « ازرنک‌ دکر سوخت دل از دور چو دیدت * نقش‌کمر وتاج طلا دوز ندانست » (ب) .

طلاساز - .ف . کیماکر - ملا طغرا : « شود شعشهٔ زرازین باده خط * طـلا ساز را دردش اکسیر یست (ب).

طلاسة - کجبانة ع. لتهٔ پاك کردن لوح(ا).

طلاطل - بالضم والفتح وکسر طای ثانی . ع بیماری است درپشت خرکه قطع کند آنـرا و کعلابط مرك‌ و بیماری مهلك که دوا نپذیرد و بلای سخت(ا).

طلاطلة - کعلابطة .ع. بیماری سخت عاجز کن اطباء طلطلة‌و طلطل - بفتحهما مثله.وکوشت‌پاره است در حلق یا درکرانه جای فرو بردن لقمه‌و آن فروآمدن کام‌است که‌جهت آن طعام‌وشراب بسهولت فروبرده نشود ونیز طلاطلة [بضم اول وکسر چهارم] پدر مالك یکی ازمستهزیان نبی صلی‌الله علیه‌وسلم و بمعنی مرک‌(ا).

طلاع- بعین مهمله ککتاب .ع. پری چیزی‌طلع بالضم، جمع ومنه حدیث عمر رضی‌الله‌عنه‌اوان‌لی طلاع الارض ذهباً لافتدیت بـه و نیز طلاع هر چه برآن‌آفتاب تابد نیز طلاع‌واقف کردیدن وظاهر کردن حال‌را

طلافح - بالفتح وکسر فا و سکون حای حطی .ع چیزهای پهن وعریض کانه جمع طلفح.و بضم اول مغز تنك (ا).

طلاق - بالفتح .ع رها شدن زن ازقید نکاح و بمعنی کشادکی وروانی وآزادکی‌ونشاط نیزآمده و بمعنی‌اول بفارسی‌بالفظ افتادن‌ودادن وخوردن وکرفتن و بستن مستعمل- ملا فوقی یزدی :«هزار شکر که کیر تمام فطرت من * هنوز چهرهٔ کس را ندیده دادطلاق ». خواجهٔ شیراز : « از سر مستی‌دکربا شاهد عهد شباب *رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود » . سنجرکاشی :« دختر رزکه کرفتست ز خصم تو طلاق * باد در عقد دوام توزفتوای‌هوا».وله :پارسایان عقد باقدسی وثاقی بسته‌اند * دهر را برکوشهٔ چادرطلاقی بسته‌اند » .وله : «دی طلاق‌رستکاری‌خورده‌ام * بابلاسوکند یاری‌خورده‌ام» (غ-ب).

طلاقة - بالفتح .ع بمعنی کشادکی زبان و تیز زبانی و لقلقه و باعتدال‌شدن روز وشب یعنی نه کرم ونه‌سرد (غ ا).

طلاق‌رجعی - .ع طلاقی که بعد آن درمیان مدت عدت وجوع کردن بزن بدون نکاح جائز باشد وآن یکبار یا دوبار لفظ طلاق کفتن است بخلاف طلاق بائن که رجوع‌کردن در آن بدون نکاح جـائز نباشد و آن کفتن است زن‌راانت بائنة - یا آنچه درمعنی این باشد و بخلاف طلاق مغلظه که درآن تازن منکوحهٔ شخص دیکر شده طلاق نیابد نکاح بآن زن شوهر اول را جائز نباشد وآن سه طلاق دادن است (غ).

طلاق‌طبیعت -کشادکی طبیعت ازشرح سکندر نامه .

طلاکار - ف چیزیرا که کار نقش و نکارش ازطلا کرده باشند چون خانهٔ طلاکاروشمشیرطلا کار- محسن تأثیر : « منزل مردان زنقش عاریت عاری خوشست دخانه چون فانوس از مهمان طلا کاری خوشست » (ب).

طلاکردن- .ف. باصطلاح اطبا آنچه براندام مالند رقیق آنرا طلا و غلیظ آنرا ضماد کویند و شعرا مطلق بر مالیدن و اندودن اطلاق‌کنند نورالدین ظهوری:«صداع اجل رادوا کرده‌اند*

که بر جبه زین می‌طلا کرده‌اند ». سعید اشرف: « تفاخر بزرین قبا میکنی * طلایی بر آهن طلا میکنی » (ب)

طلاکوب . ف. آنکه ورقهای طلا ونقره را بسازد . میرزا طاهر وحید: « دلم شیوهٔ یار را پیشه کرد * که گشتم طلاکوب این رنگ زرد » ملا طغرا . « بکف دارم از پنجه خایسك درد * ز بهر طلاکوبی رنگ زرد » (ب).

طلال - بالکسر .ع جمع طل وگذشت (ا)

طلالة - بفتح اول و رابع . ع . شگفت نمودن و باران ریزه باریدن برزمین (ا).

طلام - کزنار .ع. شاهدانه (ا).

طلاوة - مثلثة ع خوبی وشادمانی و پذیرایی دل و پذیرایی و جادوی و پوست تنك مانندی سر شیر یا سرخوك‌دار و طعام باقی مانده در دهن وآب دهن که بسبب بیماری وجز آن بسته گردد وطلاوة بالفتح ، چشم داشتن و درنگ کردن (ا)

طلای جعفری و طلای دست‌افشار - ف . همان زر جعفری وزردست‌افشار - ملا فوقی یزدی: « ای‌خوش آن ساعت که بینم حضرت ممدوح را * گر کفش چشمك زند لك‌لك طلای جعفری » . معز مطرت : « عیار حسن سرکش‌را محبت میکند کامل * طلای شعله را پروانه‌دست افشار میسازد» (ب).

طلائح - بالفتح وکسر همزه وسکون حای‌حطی .ع. جمع طلیح کامیر ، شتر مانده شده (ا)

طلای دوبتی - .ف اشرفی که هردوروصورت داشته باشد - محمد رفیع واعظ قزوینی . « قبلهٔ طاعت این قوم طلای دوبتی است * طاق درهای خسان ناب محراب بود » (ب).

طلائع - بکسر همزه وسکون عین مهمله ع جمع طلیعة طلایهٔ لشکر (ا).

طلای کشته - ف. ازعالم سیماب کشته - ملاعلی رضای تجلی: « بی تو بر من ماهتاب امشب شب دیگر شده‌است * نورشمع چون طلای کشته خاکستر شدست » (ب) .

طلایه - بالفتح .ع در قوسی جمعی ازلشکر که شبها بکشت‌در دورا دور لشکر برای پاس بگردند - مسیح کاشی . « ول بمن رسید بدین دشت پر خطر * گوئی که بهر لشکر هستی طلایه‌ام » . و طرایه‌مثله کذافی کشف اللغت . وباید دانست که فارسیان چون خواهند که کلمه غیر فارسی را ازجنس کلمات خود گردانند اگر آن کلمه ذات العین است آن عین را بها بدل کنند از جهت قرب مخرج چون لهفة وهفهف بوزن و بمعنی لعبت‌وعفعف‌و صیغهٔ‌جمع عربی نزدایشان حکم‌صیغهٔ مفرد دارد چون ریاض وعجائب و ملایك‌ومشائخ وحور وغیرآن‌و برین تقدیر طلایه‌مبدل ومفرس طلاعه بود که‌جمع‌طلیعة بود وطای مهمله ازجهت رسم خط بود ازعالم‌طلا ونوطه‌وغوطه و طپانچه- حکیم انوری : « قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود‌در درصمیم‌جوف صدف دانهٔ انار » . از ظفر نامه : « ظفر خیل سپاهش را طلایه * لوای جیش اورا فتح سایه » ودوایی که بدان‌طلاکنند- نورالدین ظهوری : « سرخرویند عاشقان درهند* خون ناب است گر طلایهٔ عشق » (ب).

طلایه دار - بدال مهمله .ف دیدبان و سردار فوج . طلایه - شفیع اثر :«قسم بر سر حواس شبیخون نیاورده‌درحلقه‌ای که‌ذکرتو باشد طلایه دار » (ب).

طلائی - بالکسر . ع. رنگ زرد و نسبت آن با عشاق شائع است وهندیان‌بمعشوق نسبت دهند وعجب آنکه محسن تأثیر که بهند نیامده رنگ معشوق را طلائی بسته واین غریب است :« آن رنگ طلائی خط مشکین خواهد * هر جا گل جعفری است باریحان است»(ب)

طلب - محرکة ع. بازجست اسم است مطالبة رابمعنی جستن‌وخواهش کردن‌ودورشدن و دوری گزیدن وبفارسی بصلهٔ از وبنفسه مستعمل - میرزا صائب : « صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق* دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست » و با لفظ‌کردن‌باقر کاشی : «صبرم نمیکند بتغافل برابری * چندان طلب کنم که طلبکارمن شود» وطلب - بالکسر ، مرد خواهان‌زنان وزن‌خواسته مرد ومعشوق‌او. طلاب [بالفتح] وطلبة کعنبة ، جمع و طلب کرکسع ، جمع طالب جوینده و خواهنده (اب)

طُلب - بالضم معرب تلب، بمعنی گروه‌مردم (غ).

طلباء - کامــراء . ع .جمع طلیب کامیر ، بسیار جوینده (ا).

طلبة - بالکسر . ع بازجست اسم است طلاب را وزن خواسته و معشوقهٔ مرد - و عوام طلبة عقاب را گویند و طلبة بالضم ، فرشتگان که اعمال عباد را نویسند و نگاهدارند خلاف سفرهٔ قریب که کرام کاتبین اند وطلبة بکسر لام خواسته و مطلوب و طلبة کعنبة جمع طلب بالکسر، مرد خواهان زنان وزن خواستهٔ مرد ومعشوق و طلبة بفتح هــر سه حرف اول بمعنی طالبان این جمع طالب است (ا غ)

طلبگار - بالفتح .ع خواهان وآرزومند(ب ك).

طلبیدن - بفتح اول وثانی .ف مأخوذ از طلب که لفظ عربی است همچنین چند مصدر عربی است که از تصرفات فارسیان تصرف آنها بطریق فارسی میکنند مثل فهمیدن ازفهم ورقصیدن از رقص و طلبیدن از طلب و بلعیدن از بلع که بمعنی چیزیرا بگلوفرو بردن است و غارتیدن ازغارت. و بمعنی خواندن واستعمال آن بسکون دوم محل تأمل - شیخ حزین : « خواهی که نطلبی من آواره را زلطف‌ای من سگ درت بکجا آرم التجـا » (غ . ب).

طلة - بالفتح وتشدید لام ع. می خوش مزه وزن مرد و بادخوش ومرغزار باران ریزه رسیده و زن سال خورده و بیهوده گوی و بدزبان ودست‌رس در خوردنی ونوشیدنی طلاء بالکسر ،مثله فی الکل. وطلة بالکسر، جمع طلیل کامیر ، بوریااز برگ درخت بوی جهودان یا ازشاخ نخل یا پوست آن بافته (ا)

طلثة - بضم اول وفتح ثای مثلثه ع جاهل‌سست. خرد و ناتوان(ا).

طلجن - بالفتح .ع. این لغت نصاب است ودر دیگر کتب دیده نشده است مگر در منتخب طاجن نوشته ومعرب تابه گفته و نزد مؤلف طاجن معرب تابه نیست‌چه طاجن مأخوذ ازطجن است که بمعنی بریان کردن باشد ظاهراً طلجن ازتحریف کاتبان است وصحیح طاجن باشد(غ)

طلح - بالفتح وحای حطی.ع درختان بزرگ در ریگستان یاعام است طلحة یکی. طلاح بالکسر ،جمع و نام مردی وشکوفهٔ نخستین خرما بن لغة فی الطلع و موز ومرد گرسنه وآب تیره باقی مانده در تك حوض ونیز طلح موضعی است میان مدینه و بدر و طلح منضود درخت موز است که که بهندی کیله خوانند یاشگوفه خرمابن و طلح بالتحریك نعمت و تازگی ونازکی وموضعی است ودوشکم ستور ازخوردن طلح وذطلح موضعی است و طلح بالکسر والفتح ،ستورمانده شده مذکر و مؤنث دوری یکسانست طلحة مؤنث اصلاح جمع و بالکسر کنه ولاغر یاعام است وشبان مانده‌کننده شتران وبرابر ومقابل (ا).

طلحاف - کقرطاس ع زدن سخت(ا)

طلحة - بالفتح .ع. زمین طلحناك و طلحه نام یکی ازاصحاب عشرهٔ مبشره(اغ)

طلحثة - بالفتح و فتح ثای مثلثه . ع. آلودن کسی رابچیزی که ناخوش‌داردآنرا(ا)

طلحف - کسبحل ع . گرسنگی سخت طلحیف مثله (ا).

طلحند - بفتح اول وحای بی نقطه بروزن فرزند نام پادشاه هندوستان‌است که ازمردم چین شکست خورد و ازغصهٔ آن برتخت فیل جان داد وبعضی گویند ازبرادر خود شکست یافت وجمعی برآنند که سکندراورا شکست داد و مادر او از فراق اوبیطاقتی میکرد و صصه بن داهر کــه یکی از حکمای هند بود بجهت تسکین اوشطرنج را وضع کرد ودرمجلس او میباخت تا او مشغول شود و ازآن اندوه بازآید (ر).

طلحوم - بالضم .ع آب سرگشته رنگ‌ومزه(ا)

طلحیة - بالفتح وتشدیدیای تحتانی ع. ورقهٔ کاغذ لغت مولده است(ا).

طلحیف - کبرطیل ع زدن سخت(ا).

طلخ - بالفتح وخای معجمه .ع لائی سیل‌آورد که درآن کمچلیزها باقی باشد وبدانجهت کسی در شرب‌آب رودبار قادرنشود وآلودن بگل و لای سیاه وسیاه کردن وتباه ساختن کتاب را و آلودن پلیدی (ا) .

طلخاء - کحمقاء .ع. زن گول و موضعی بمصر برنیل که میرسانند بسوی دمیاط (ا)

طلخام - بالکسر .ع. فیل ماده وموضعیست(ا).

طلخثة - بفتح اول و ثالث وفتح ثای مثلثه .ع. بامر نابایست آلودن یا عامست (ا).

طلخوم - بضم اول و ثالث .ع. آب بر گردیده رنگ ومزه (ا).

طلخیف - بکسر اول و ثالث ع زدن سخت (ا)

طلس - بالفتح وسین مهمله .ع. چادرسیاه و پاك كردن نوشته را ومحو نمودن و کور گردیدن وتیز دادن ودرز اندان افگنده شدن و بالکسر نامه یا نامهٔ پاك کرده شده وجامهٔ ریمناك وپوست موی رفتهٔ ران شتر وگرگ بسی موی و کهنه. اطلاس [بالفتح] جمع و بالضم جمع اطلس [بفتح اول] جامهٔ کهنه (ا).

طلسم - بکسر تین . ع آنچه خیالهای موهوم بشکل عجیب در نظر مـی آوند ونیز شکلی و صورتی مهیب که برسر دفائن وخزائن تعبیه کنند ازمؤید ومدار وبهار عجم و کشف وازبعض کتب دریافت شده که طلسم ازاجزای ارضی و سماوی ساخته میشود یعنی ازبعض ادویه وسـاعت مخصوصه وگاهی این صورت از آبگینه نیز سازنـد فقیر مؤلف گوید که ظاهر طلسم لفظ یونانیست عربی نیست چه در تقدیر عربی بودن بکسر تین آمدن این لفظ وجهی ندارد چرا که این وزن در کلام عرب نیامده اگر عربی بودی بکسر اول و فتح ثانی بروزن قمطر آمدی . سالك یزدی : «تدبیر عقل حل نکند عقدهٔ سپهر» بستنداین طلسم زحاجی بنام عشق». وبلفظ از صفات اوست و بالعضبستن وگشادن وشکستن مستعمل. محمد قلی بیگ سلیم: «هیچکس معرکهٔ شهرت مجنون نشکست » این طلسمیست که بر نام سلیمان بستند» . میرزا جلال اسیر: «زدم برقلب آتش پاك گشتم » طلسمی بود آب وگل کشودم». وبمعنی قید مجزست ملا صفرا: «هست حق بامن اگر شکوه زصیاد کنم» زانکه ناحق بطلسم قفس انداخت مرا» . و نیز طلسم بمعنی قفل معلوم میشود نظامی: «درین گنج نامهٔ زر ز جهان » کلید بسی گنج کردم نهان »کسی کان کلید زرآرد بدست » طلسم بسی گنج داند شکست» (ازغیاث وبهار و عو ملص سخن)

طلسم معزعفر - تعویذی که بزعفران نویسند خاقانی : ایمت حرزان معزعفدست مهرسبح » بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش » (از غوامض سخن) .

طلش - بالفتح وشین معجمه .ع کارد، مقلوب شلط است (ا) .

طلطل - کهدهد ع بیماری پیوسته (ا).

طلطلة - بفتح اول و ثالث و رابـع .ع . جنبانیدن (ا).

طلطین - بضم طا کبرحین .ع. داهیه (ا).

طلع - بالفتح وعین مهملة .ع. اندازه ومقدارو آنچه ازخرمابن آید مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطراف ومیان آن بارآن نهاده یا آن شکوفهٔ نخستین خرماست و پوست آنـرا کفری و چیز درونی آنرا اغریض نامند جهت سپیدی آن و بالکسر اسماست اطلاع را ودیدار وجای بلندکه از آن اطلاع یابند و کرانه باین دو معنی بفتح هم آمده وهرزمین پست وهموار یا پشته ناك و مار دراز وبفتحتین برآمدن برکوه (ا).

طلعاء - کنفساء ع.قی (ا)

طلعة - کهمزة ع نفس سخت نگرنده چیزی و تجس کنندهٔ آن ومائل بهوا وزن بسیار خویشتن نماینده وپنهان شونده. و طلعة بالفتح ، دیدار و دیدن روی (ا).

طلغان - محرکة وغین معجمه ع آنچه مانده شود پس برنجیدگی کذکند (ا).

طلف - بالفتح ومحرکة ع رایگان و باطل و بتحریك دهش و عطا و آسان و زیاده از چیزی (ا)

طلفحة - بفتح اول و ثالث وفتح حای حطی .ع. تنك وسبك کردن وتنك و پهن کردن نان را (ا).

طلق - بالفتح ع آهو اطلاق [بالفتح] جمع و سگ شکاری و دقهٔ برسرخود گذشته وروزوشب خوش هوا نه گرم نه سرد. وطلق الوجه . مشهٔ خندان وگشاده روی وطلق الیدین ، بالفتح و بضمتین جوانمرد گشاده دست. ونیز طلق بالفتح، تیززبان وباینمعنی بالکسر هم آمده وزبان تیز و فصیح و اسپ که در دست راست آن سفیدی نباشد خلاف محجل وگشادن دست را به نیکی ودادن کسی را چیزی و بخشیدن و بمعنی دردی که زنان را بوقت زادن پید شودو آنرا درد زه نیز گویند و نوعی

ازسنگ که سفید و براق وطبق برطبق باشد و آنرا ابرق نیز گویند وچون ابرق محلول را بر چیزی بمالند آتش آن‌چیزرا نسوزد ومجازاً بمعنی شراب آید بمناسبت آنکه ابرق محلول که مانند آب میشود اکسیر اعظمست و شراب را نیز در فوائد اکسیر قریب دانند و بهمین جهت شراب‌را طلق روان نیز گویند. ودرحدود الامراض‌برای معنی دردزه‌بفتحتین نوشته وطلق بالتحریك، بند ازپوست خام یاعامست. وبهره وسیر شب برای وارد شدن‌بر آب. و نیز طلق روده وغلاف نره اطلاق [بالفتح] جمع وشبرم یا گیاهیست که در رنگها بکارآید وتنگ اسپ و داوییست که ضماد آن نافع سوختگی آتشست ومشهور درآن‌سکون لام یا آن غلط است معرب تلك وحكی ابوحاتم طلق کمثل ونیز طلق بفتحتین دو،گردیدن ورفتن وطلق ککتف، خندان و تازه روی و زبان تیز وطلق کعنق، زبان تیز و فصیح و طلق کصرد مثله (غا)

طلقة ـ بالفتح ع شب‌نه‌گرم نه سرد و طلقة کهمزة ،مرد بسیارطلاق دهنده. طلیق کسکیت، مثله (ا).

طلق حلال باردان ـ ف صاحب مؤیدنوشته که بفتح اول‌مجموع بمعنی‌شراب‌طلق بمعنی‌خالص وحلال معنی بیرون‌آمده وباردان بیای موحده صراحی بایددانست‌که برمعنی‌هردولفظ اول‌کتب لغات معتبره گواهی نمیدهد ودیگرآنکه شراب‌را که حرمت‌آن‌منصوص‌است حلال گفتن کفرست فقیر مؤلف‌گوید که طلق مجازاً بمعنی شراب و طلق حلال عبارت ازشراب مثلث‌که‌مباحست وآن‌شیرهٔ انگورباشدکه دوثلث آن بجوشیدن بسوزد ویك ثلث بماندسکر نمی‌آرد ومنافع آن قریب بخمر است یاآنکه طلق بالکسر بمعنی آنچه بر‌آمده باشد‌ازچیزی موصوف وحلال صفت‌آن پس‌مجموع صفت وموصوف‌مضاف‌بسوی ناردان بنون که‌مخفف انارادانه است یعنی‌آب حلال که برآمده است که ازدانه‌های انار [illegible] حلال [illegible] تحفیف را مخفف حلال [illegible] گویند درست میتوان [illegible] چراکه شراب [illegible] (غ).

طلق روان ـ بکسرقاف ف. کنایه ازشرابست وبعربی خمر گویند (ر).

طلق روان گوهری ـ .ف. کنایه ازشراب انگوری (غ).

طلق محلول ـ ع. آنچه کیمیاگران بحکمت وترکیبات ابرق‌رامثل‌آب میگردانندواین‌اکسیر اعظمست (غ).

طلل ـ بفتحتین.ع جسم‌وکالبد وتن‌وجثه‌ونشانهای خانهای‌ویران اطلال[بالفتح]وطلول[بضمتین]جمع آن ومنه حیاالله‌طللك،ای‌وشخصك‌ودوکان‌مانندی ازسرای‌که برآن نشینندوطلل‌السفینة، بادبان کشتی. وتازه‌وترازهرچیزی‌وروی‌آب یقال‌مشی‌علی‌طلل الماءای‌علی‌ظهره. وطلل کعنب،جمع‌طل باران‌ریزه وطلل ککتب،جمع‌طلیل کامیر،خون‌رایگان‌رفته(ا).

طلم ـ بالضم .ع .نوان نان‌نهادن‌و بالفتح‌و برابر ودرست ساختن‌ناز اوطلم‌بالتحریك،چرك‌دندان که‌ازناکردن‌مسواك گردآید (ا) .

طلمة ـ بالضم.ع. نان‌کوماج (ا).

طلمساء ـ بکسرتین.ع زمین بی‌مینار ونشان و تاریکی‌وشب‌تاریك (ا).

طلمسانة ـ بکسرتین .ع شب‌تاریك و زمین بی آب (ا)

طلمسة ـ بفتح‌اول وثالث ورابع .ع روی‌ترش کردن وآژنگ‌ناك گردانیدن (ا).

طلنفأ ـ کجرکی ع مردبسیارگوی بسیارسخن طلنفی (ا)

طلنفح ـ بجای حطی کغضنفر ع. گرسنه‌وتهی شکم وما نده وکوفته(ا).

طلو ـ بالفتح ع ریزهٔ هر چیزی وپای بچهٔ چارپایان‌بستن وآهوبره‌که نوزاده باشد. وطلو بالکسر،قابض‌باریك‌اندام‌وگرگ و بالفتح‌وتشدید و[illegible] (ام).

طلوب ـ بفتح‌اول ع.بمعنی‌طالب (غ).

طلوة ـ بالکسر ع بچهٔ بهائم وطلوة بالضم ، سپیدی صبح‌وگردن (ا)

طلوع ـ بضمتین وعین‌مهمله‌درآخر ع بلندشدن وبرآمدن آفتاب وهرستاره و بمعنی‌مطلق برآمدن برکره‌و جزآن ودرطلوع‌کیف وجام و نوبهارو جیوه ومصرع ستعاره‌است‌و بالفظ‌کردن‌و برخاستن

مستعمل ومیریحیی شیرازی اشتقاق مصدر بطور فارسی ازین لفظ کرده ازعالم بلمیدن: «شد موی سفید وخبرم نیست ز غفلت * چون خفته که غافل ز طلوعیدن صبح است». حکیم زلالی: «که گردد مطلع دود چراغم * طلوع مصرد یوان دماغم». وله: «جنون آخر طلوع جام عشقست * جهان بسرهم زن پیغام عشقست». وله: «چو شد صبح وغبار ازوشت بر خاسته طلوع نوبهار ازکشت برخاست» محسن تأثیر: «کیفم زچین جبهه دونان کند طلوع * تریاك را دهد ترشی بیشتر طلا». سراج المحققین: «جلوه تا ازسحر کردن او کرد طلوع * هر طرف دست دعای بثنا برخاست». و نیز طلوع بمعنی آگاه شدن بر کاری باشد (ب غ ا).

طلوقة - بضمتین وفتح قاف ع. باعتدال شدن روز وشب یعنی نه گرم و نه سرد ورها شدن زن از قید نکاح (ا).

طلول - بضمتین ع رایگان کردن خون کسی را ورسیدن زمین را باران ریزه وکم کردن حق کسی را وناچیز گردانیدن وامروز فردا کردن غریم را واندودن چیزی را وبازداشتن کسی را (ا)

طلهة - بالفتح ع رفتن و نیز آهسته و نرم رفتن وطله کصرد، ابر تنک (ا).

طلهة - بضم اول وفتح ثالث ع باقی مانده از شتران (ا)

طلهیس - کقندیل ع لشکر سیار و طهیس کسفرجل، تاریکی شب ولشکر بسیار (ا)

طلی - بالفتح ع قطران مالیدن شتررا وپای بچهٔ چهارپایان بستن و ضمی کمنی، بچگان ریزه گوسفند طلیان بالضم، جمع وبچه پای بسته وچرك دهان وطلی بالفتح والقصر، کالبدوقطران مالیده ومردنیك بیمار اطلاء [بالفتح] جمع ضیان مثنای، آن و خواهش نفس. وطلی بالکسر والقصر، لذت (ا).

طلیا - بفتح اول ف نوعی ازصدف باشد وآن کوچك میشود نمك سود کرده با نان خورند (ر ه).

طلیب - کامیر ع بسیار جوینده. طلباء [بروزن علماء] جمع (ا).

طلیة - بضم اول وفتح ثالث. ع. گردن و بیخ آن طلاء بالضم جمع (ا).

طلیح - بجای حطی کامیر. ع. شترمانده شده طلیحة مؤنث طلائح [فتح اول وکسر چهارم] جمع وکنه ویقال ناقة طلیح اسفار، یعنی مانده کرده سفرها (ا).

طلیحان - بالفتح ع سوار وشترماده بدانجهت که بروماند میشوند (ا).

طلیس - کسکیت .ع. نابینا (ا).

طلیعة - بفتح اول وکسرلام و عین مهمله ع. فوجی که بشب حفاظت لشکر وشهر کندومقدمهٔ لشکر را نیزگویند ای فوجی که پیش رو لشکر باشدتا از دشمن واقف شود (غ).

طلیف - کامیر .ع. چیز گرفته و ناچیزوهدر (ا).

طلیق - کامیر .ع خنده وگشاده روی ومردتیز زبان وزبان فصیح وازقید رسته ورها کرده (ا).

طم - بالفتح ومیم مشدد ع بسیار گردیدن آب و پر کردن خنور را ودرا نباشتن چاه را و برابر کردن و بسیار شدن چیزی بحدی که فوق گردد وغالب شود و بریدن موی را یا گره زدن و بربالای شجر آمدن پرنده وسبك گردیدن یا نرم نرم دویدن کسی. وطم بالکسر، آب یا آنچه برآن گردآید یاآب آورد ودریا وعددکثیر ومال بسیار ومرد رسا وشگفت ودرشگفت آورنده وشترمرغ نر وکیر کلان واسپ نیکو رو (ا).

طماح - بالکسر وحای حطی درآخر .ع. سرکشی و نافرمانی زن ازشوی وطماح کشداد ، آزمند وحریص (ا)

طماحر - برای مهمله درآخر کعلابط ع کلان شکم (ا)

طماخر - حرف رابع خای معجمه کعلابط . ع. شتر (ا)

طمار - کقطام و یفتح الراء غیر منصرف .ع جای بلند ونبات طمار ، سختی وداهیه (ا).

طماسة - بالفتح ع حرزکردن و اندازه نمودن ونگاه داشتن (ا).

طماسلة - بالفتح . ع . جمع طمسل کقنفذ ، دزد (ا)

طماع - کشداد ع بسیار طمع کننده و بالضم

طمع کنندگان درین صورت جمع طامع است و طماع بالفتح و تخفیف میم ، آزمند گردیدن و حریص گشتن وامیدداشتن(غ ا).

طماعی - بالفتح والف مقصوره در آخر . ع. جمع طمع ککتف ، و بضم المیم، آزمند وحریص وامیددارنده (ا).

طماقه و طماغه - بضم اول وهر دو یکی است با بدال قاف وغین معجمه بمعنی کلاه باز وجره وغیر این لفظ ترکیست (غ).

طمأنة - بفتح اول وثالث وفتح نون .ع پشت و برابر نمودن پشت راو آرامیدن ازکار (ا).

طمأنین - بالفتح ع. آرام و آرامش(غ).

طمأنینة - بالضم و کسر نون اول و فتح نون ثانی .ع آرامیدن و قرار گرفت(ا).

طمث - بالفتح وثای مثلثه در آخر ع . بمعنی خون حیض و حائض شدن زن و باین معنی بفتحتین هم آمده و بردن دختری را وگاییدن و بسودن هر چیز که باشد وریمناکی وفساد وریمناک شدن (ا).

طمح - بالفتح وحای حطی در آخر . ع . بلند نگریستن و بلند شدن نظر و برآمدن زن ازخانهٔ شوی ورفتن پیش اهل خودبی اجازت شوی و نیز نگریستن بسوی مردان جز شوی و برفت و بردن و دور رفتن درطلب وطمح کعنب، درختی است(ا)

طمحات - محرکة و مسکنه . ع سختیهای زمانه (ا).

طمحریر - کزنجبیل .ع. کلان شکم(ع)

طمخریر - کزنجبیل ع بخای معجمه مثله(ا).

طمر - بالفتح ورای مهمله .ع پوشیدن درزمین و پنهان کردن و برجستن بسوی نشیب یا بسوی هوا طمار بالفتح ، وطمور بضمتین ، مثله . و طمر - بالکسر ، جامهٔ کهنه و چادر کهنه غیر پشمین . اطمار [بالفتح] جمع (ا) .

طمرا - با رای بی نقطه بروزن حلوا .ف. بیدانجیر را گویند و آن دانه یی باشد که از آن روغن گیرند و بعربی خروع گویند (ا).

طمرس - کزبرج ع دروغگوی و ناکس و فرومایه (ا)

طمرسة - بفتح اول وثالث ورابع ع ترنجیدن و سپیکی رفتن (ا)

طمریر - بکسر اول وثالث .ع اسپ نیکو رو واسپ آمادهٔ جستن (ا).

طمس - بالفتح وسین مهمله درآخر .ع. ناپدید کردن لازم است و متعدی ودور شدن و از بیخ برکندن چیزیرا و نا پدید کردن نشان آنرا و دور نگریست و دوری گزیدن و کور کردن باصطلاح صوفیه ذهاب رسوم عادات است بالکلیه در صفات حق تعالی و این انتهای مرتبه است (ا .غ).

طمسل - کقنفذ .ع دزد . طماسلة [بفتح اول و پنجم و کسر چهارم] جمع (ا)

طمسلة - بفتح اول وثالث .ع عاجز گردیدن از زن(ا).

طمسلی - کخوزلی.ع بلا وسختی و نقصان(ا).

طمش - بالفتح و شین معجمه در آخر . ع . مردم (ا).

طمطراق - بضم هردو طا. ف . بمعنی کروفر وشأن و تجمل . ازبرهان وکشف ومدار وصاحب مؤید نوشته که طم بمعنی علو است وطراق بمعنی آوازهٔ خوشی وطمطراق ازین مرکبست(غ)

طمطم - کزبرج ع مردسخن ناسره گوی . خلاف فصیح(ا).

طمع - بالتحریك وعین مهمله درآخر .ع مرسوم لشکر. اطماع جمع و بمعنی آز وامید و آزمند گردیدن وحریص گشتن وامید داشتن و بفارسی بالفظ بستن وکردن و داشتن و برداشتن وگسستن و بریدن مستعمل - خواجهٔ شیراز : «عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان خویش * گوشه گیرانرا ازآسایش طمع باید گسیخت » وله : «طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است * ولی چگونه مگس از پی شکر نرود » مولانا شاهی سبزواری : « مادل بچین زلف دلارام بسته ایم * در بادهٔ لبش طمع خام بسته ایم » . شیخ شیراز : « طمع بند و دفتر زحکمت بشوی * طمع بگسل و هر چه دانی بگوی »وازین بیت «طمع برد شوخی بصاحبدلی * نبود آن زمان در میان حاصلی » مستفاد میشود که بمعنی حاجت هم آمده - مجیر الدین بیلقانی: «آنکه او انعام زمن باز گیرد تو نه ای * و آنکه او ازتو طمع بردارد آنهم من نیم » میرزا صائب

« مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها * که وسعت رفت از دست و دل مردل بمنزلها » . مولانا جامی: «طمع دارم که گر ناگه شگرفی * بخواند ز.ن محبت نامه حرفی * بقدر وسع در اصلاح کوشد * اگر اصلاح نتواند بپوشد » وطمع ککتف، ویضم المیم آزمند وحریص و امید دارنده طمعون، [بفتح اول و کسر دوم]وطمعاء کعلماء ،وطماعی [بروزن مبادا] جمع (ب ا).

طمع خام - ف. کنایه از هوس بیحاصل وتمنای امریکه ممکن نباشد - میرزا محمدقلی میلی :«من کجا آرزوی وصل دلارام کجا * دل نومید کجا این طمع خام کجا » طالب کلیم : خاك دار دو فلك ازکاسهٔ امید دریغ * طمع خـام از و آب بقا میخواهد » (ب)

طمع راسه حرف است هـر سه تهی - ف معروف (ا).

طمع کار - بکاف تازی ف میرزا صائب « پیش راه حرص پیری چوب نتوا هد گذشت * بیشتر دست طمع کار از عصا گردد بلند » (ب)

طمغ - محرکـة ع بسیار روان شدن خیم چشم (ا).

طمغاج - بالفتح ودر آخر جیم عربی ف نام ولایتی است از ترکستان (غ ا)

طمغاج خان - ف نـام پادشاه سمرقند بوده و بعضی گویند نام پادشاه تبت ویغما است (ر ا)

طمل - بالفتح ع آفرینش وسخت و بدن شتر را و باریك بافتن بور .. و داخل کردن رشته و سبز رنگ کردن جامه ر و باز و پهن کردن نان را مضمنه و پهن ..ر ..کردن چیزی و آلودن خون تیر را ودر کار افتادن و آلوده شـدن دامان وطمل بالکسر ، مرد بیم زبان شوخ چشم بیباك طمول بضمتین ، جمع و آب تیره و جامهٔ سبز رنگ گلیم سیاه یاسیاه هر چه باشد و گردن بند و ناکس فرومایه وگول و دزد نافرمان و جامه کهنه و گرگ تیره رنگ حتی لشخص وگرگ سخت حیله ودرویش بدخوی وبحد زشت وتنگ زندگانی چرکین یا مرد برهنه ( )

طملال - بالکسر ع درویش بدخوی و زشت حال و زیست یا برهنه و گرگ تیره رنگ پهن

ذات و نیز اسپی است مر بنی حـارث بن ثعلبة را (ا).

طملة - بکسر اول وفتح ثالث .ع. زن نا توان وسست ولای وکار زشت و طملة بالضم و بالفتح و بحرك ، لای تك حوض وآب تیره که در تك حوض مانده باشد وبالضم، کارزشت و ناملایم(ا).

طملس - بسین مهمله کملس .ع گردهٔ خشك یا سبك تنگ(ا)

طملسة - بفتح اول وثالث ورابع ع رنج دیدن درسعی و نـرمی و پنهان شدن در چیزی وکینه داشتن (ا).

طملول - کزنبور ، ع برهنه (ا)

طملیل - بکسر اول وثالث .ع فاسق ودرویش سخت عیش طملول بالضم مثله(ا).

طمن - بـالفتح ع آرامیـده . طمون بالضم جمع (ا)

طمو - بضمتین و تشدید واو ع. پرشدن وغلبه وزیادت شدن آب جوی ورودخانه وبالفتح ، دراز شدن گیاه (ا)

طموح - بالفتح وضم ثانی و حای مهمله در آخر ع. اسپ سرکش و طموح بضمتین ، بلند نگریستن چیزی(ك)

طمور - بضمتین ورای مهمله ع رفتن و جستن و سیر کردن درزمین ودر گذشتن.و طمور کسنور، بمعنی بیخ و بن (ا م)

طم ورم - بالکسر وواوعاطفه وکسر رای مهمله دوکلمه است مرکب بمعنی مال بسیار ازلطائف (ع)

طموس - بضمتین و سین مهمله ع. ناپدید شدن ره و جز آن و محو و پـاك گردیدن و کهنه شدن(ا م).

طموش - بضمتین وشین معجمه ع جمع طمش بالفتح ،مردم ( )

طمول - کصبور .ع مرد بد زبان بیباك (ا)

طمولة - بضمتین .ع پلید زبانی وبیباکی اسم است مصدر را (ا)

طموم - بضمتین .ع . بسیار گردیـدن آب و رفتن موی وگره زدن موی وبریدن موی (اك).

طمون ـ بضمتين .ع. جمع طمن بالفتح آرامیده (ا) .

طمي ـ بالفتح .ع. بسیار شدن آب و کوالیدن ودراز گردیدن گیاه و بلند گشتن قصد وهمت و برشدن‌دریا و برآمدن‌آب وهذاکله فی‌الواو(ا)

طمیس ـ بسین مهمله کامیر . ع . شهری است بطبرستان یا آن طمیسة کسفینة ،یا طمیسة کجهینة، است ونیز طمیس بمعنی کور و نا بینا (ا).

طمیل ـ کامیر .ع. پنهان حال و بزغالـه نر و مـاده و بوریا وآب وگل ولای آمیخته و خار خرما بن وپیکان پهن و گردن بند بدانجهت که بسوی خوش بیالایندآنرا و نان فراخ و پهن و تیر خون آلود (ا).

طمیلة ـ کسفینة ع. بزغاله(ا).

طمیم ـ کامیر . ع . اسپ نیکو رو و سریـع و شتاب (ا).

طمینة ـ بالضم وفتح میم‌وسکون تحتانی وکسر همزه وفتح نون .ع. تصغیر طمانینة است‌بحذف یکی ازدو نون که زاید است (ا).

طن ـ بالکسروتشدید نون .ع. خرمای تر سرخ نیك شیرین و طن بالضم اندام. اطنان [بالفتح] وطنان بالکسر ، جمع و سر بار که بالای دو عدل نهند و پشتوارهٔ نی وهیزم و مانند آن. طنة یکی و طنه بالفتح مردن‌وهیمه را پشته کردن و آوازکردن‌مگس‌و طشت وکوس‌و جزآن(امك).

طنء ـ بالکسر .ع. باقی‌جان یقال‌ترکته بطنئة‌ای بقیة روحه وجای باش وگستردنی وخواهش‌نفس وزمین سپید و مرغزار و پشتهٔ بلند که‌آب بر آن نرود و بیماری و آب باقیمانده در حوض و آنچه جهت شکار شیر و دده سازندمانند زبیه‌که مغاکی است وخاکستر آتش نشانده و نا فرمانی وفجور و جای خشك کردن خرما از سنگ‌ساخته وهمت و قصد (ا).

طنأ ـ بالفتح .ع. چفسیدن سپر زکسی در پهلوی او ازغایت تشنگی و شرم داشتن (ا) .

طناب ـ بالکسر .ع. ریسمان خیمه. طنب بضمتین، جمع . و در مدار بفتح وبکسر هردو آمده و با لفظ تابیدن وگسستن‌وگسیختن وکشیدن‌مستعمل ـ خواجه نظامی در رسیدن سکندر بر لب جیحون گوید : « برون عرصه جای دل افروز دید * نشستن درآن جای‌فیروز دید * طناب سرا پردهٔ خسروی * کشیدند و شد بیخ هرکژ قوی » . میرزا محمد راسخ : « طناب شش جهت هر سو کشیدند * عناصر در طبائع آرمیدند » . میرزا صائب : «طوفان طناب چشمهٔ خورشید گسیخت * شبنم درین‌بساط چه خرگاه‌میزند» . وله: «تسلیم شو وگرنه برای سبکسران * تابیده‌اند از رگ گردن طنابها » .خواجـه جمال‌الـدین سلمان : طناب خیمهٔ افلاك‌باد فتنه بگسستی * باوتادبقایش گر نه گشتی درازل محکم » (ب‌غ).

طناب‌خوردن ـ . ف . کنایه از پیموده شدن. نورالدین ظهوری :« بمباحث چوتخم کارودماغ* سینه ازآه‌غم‌طناب‌خورد » (ب).

طنا ب‌زدن‌ونهادن‌برچیزی ـ .ف. کنایه از پیمودن . میر معزی : « برین حدیث شها شهرتو دلیل بس است*که ازعمارت او ملك یافت‌رونق وآب * بدولت تو منجم برو کشیده رقم *بهمت تو مهندس برونهاده طناب ». .میرم سیاه :« در موج خیز کس که جهانراگرفته آب * نـه قبهٔ سپهر نماید چو یك حباب* راه دراز کس‌بنهایت نمیرسد * گرصد هزاوسال زند ایرماطناب»(ب).

طناب صبح ـ کنایه ازخطوط شعاعی ـ اوحد الدین انوری : « باش تا صبح دولت‌پس‌ازین * تیغ خورشید برکشد زنیام * تاکنی از طناب صبح طناب*تاکنی‌ازخیام چرخ‌خیام»(ب).

طناب قورقـ بهر دو قاف طنابی که گردخیمهٔ سلاطین کشندودرسواری سلاطین وحکام بندند از جهت امتناع آمد ورفت مردم عوام از عالم باره که درهندوستان مرسوم‌است و درآن زمان جالی گویند.شفیع اثر: «زچین‌جبهه فرو مایگان دنیا دار * کشیده‌اند طناب قورق‌برای فقیر » وله : « برسرراه‌اوطناب‌قورق* بسته‌ازچلهٔ‌کمان‌باشد» (ب) .

طنابیر ـ بالفتح وکسر موحده .ع. جمع طنبور بالضم والفتح ، نوعی از رود جامها معرب است (فر . ر).

طنابی وطنبی ـ بالفتح ، ایوانی کـه توی

ایوان کلان باشد . ملا طغرا : « ازموج رطوبت گل او خیز چمن را * گر خانه بود تنگ شود قصر طنابی » . سنجر کاشی : « فتاد بـرف بخاری سبك بر افروزیم * که وقت صحبت‌شبها وگوشهٔ طنبی است» (ب).

طنابی شدن دکان ومانندآن - .ف.عبارت از خط کشیده‌شدن‌ـظهوری‌درتعریف‌نورس‌گوید فقره . در هر دکان راسته بازارش که بتارشعاعی طنابی شده کار هزار سود و سوداراست‌آمده » (ب).

طناز - بالفتح وتشدید .ع. بسیار سخن‌برموز گوینده وناز کننده ورفتار بناز کننده شوخ(غ).

طنافة - بالفتح‌وفتح فا .ع. بدباطن‌گردیدن(ا).

طنافس - بالفتح وکسر فا وسکون سین مهمله .ع.جمع طنفسة مثلثة الطاء والفاء‌وبکسر الطاء وفتح الفاء وبالعکس گستردنی است و جامه و بوریا مانندی از شاخ خرمابر بهنی یك‌گز(ا).

طنب - بضمتین ع. طناب که سر پرده‌های خیمه بدان بسته‌شودیا میخ . اطناب [بالفتح] وطنبة. کعنبة ، جمع . و دوال که بزه کمان پیوندند سپس آن بر چوبك گوشهٔ کمان پیچند یـا دوال که بر قبضهٔ کمان بندند ونیز پی اعلای سینه و موضعی است میان بادیه و ذات العشر و بیخ و عرق درخت و پی اندام و طرف، و ناحیه و منه الحدیث ما بین طنبی المدینه احوج منی الیهای طرفیها - طنب بفتحتین ، کجی نیزه ودرازی پا یا سستی ونرمی و درازی پشت و آن عیب است و نیز صفه مشبك (اغ).

طنبار - بالکسر .ع بمعنی‌طنبور (ا)

طنبسة - بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله و سکون ها.ف گستردنی‌است وجامه وبوریامانند ازشاخ خرماپهن یك گز بعربـی طنفسة خوانند (ا فر)

طنبك - بضم اول وفتح بای ابجد ف نوعی‌از دهل کـوچك معرب تنبك از برهان‌و در سراج نوشته‌که طنبك بالضم ، دهلی باشد دم دراز که بازیگران و غیره در بغل گـرفته نگاهدارند و این دراصل بتای قرشت بوده (غ)

طنبل - بفتح اول وثالث .ع گولی نمودن بعد عاقلی وطنبلة بالفتح مثله (ا).

طنبور وطنبوره - بضم اول وثالث .ع. ساز معروف واین معرب تونبره که لغت هندی است بمعنی کدوی تلخ وچون این ساز دراصل ازکدو ساخته‌اند بمجاز بهمان نام شهرت گرفته ازعالم تسمیة الشئی باسم مادته - و رشیدی گویدمعرب دمبره زیرا که شبیه است به دم بره والاول‌هو الحق‌بهر تقدیر: مینا، انگشت ازتشبیهات اوست میرزا بیدل‌گوید : « بهوشم ز مستی‌پیامی رسان* ز مینای طنبورجامی رسان ». ملا طغرا : «طرب چون‌بدنبال‌حکمت‌شتافت *زانگشت طنبوراشارات یافت » . ودر تعریف پیر مغانی خطاب بمغنی : « کند گربه طنبوره‌ات یك‌نگاه * دهدکاسه‌اش پرتو جام ماه » و طنبار بالکسر مثله (بغا).

طنبورانی - بضم اول وثالث وکسر نون ع. کسی که‌طنبورنوازد (فر).

طنبورنواز - .ف بمعنی ملاطاهر غنی : « می نیست چو در کاسه مرا رعشه براعضاست *دستم بنظر پنجهٔ طنبور نواز است »(ب).

طنبوره از غلاف بیرون‌آوردن‌وبیرون کردن‌وازجوال بیرون‌کردن - کنایه‌ازفاش کردن راز -انوری :« آمدم با سخن که نتوان کرد * از جوال شره برون طنبور» و در بعضی نسخ است : « آمدم با سخن که طیره‌شوند *از غلاف ار برون کنم‌طنبور»(ب)

طنبی - بفتح اول وکسر اول ع درطنابـی گذشت (ب)

طنثرة - بالفتح و فتح ثای مثلثه و رای مهمله .ع نیك خوردن پیه را چندانکه گران گـردد جسم ازآن و نیز نام مردی است (ا)

طنجه - بروزن کنجه نام شهریست در جـانب مغرب نزدیك بکوه قاف (ر)

طنجیر - بالکسر وجیم عربی مکسور بر وزن دلگیر .ع بمعنی‌پاتیله که‌آوند معروف است(غ)

طنح - بالفتح وحای حطی ع ناگوارد شدن و نیز فربه گردیدن‌شتران(ا).

طنخ - بالکسر وخای معجمه ع. پاره ارشب و

بفتحتین ناگوارد گردیدن و دل گرفته شدن از چربش وفربه و پر گوشت شدن (ا).

طنخة - محرکة .ع. گول و نادان(ا).

طنز - بالفتح وزای هوز .ع. فسوس کردن و ناز وسخریه و سخن برموز گفتن وطعنه و نوعی از ماهی (اغ).

طنس- بفتحتین وسکون سین مهمله .ع. تاریکی است تاریك (ا).

طنطان - بالفتح وطای ثانی بالف کشیده بنون زده .ع. رجل ذوطنطان مرد با فریاد وفغان(ا).

طنطنة - بفتح اول وثالث .ع. آواز وحکایت طنبور ورود و بربط ومانند آن و بآواز آوودن طشت وجز آنراو آواز نقاره وکوس نیز مستعمل شده زیرا که ازهر دو نقاره یکی زیر باشد و دیگر بم پس آوازیر را طنطنه نامند وآواز بم را دبدبه و بالفظ زدن مستعمل -ملا قاسم مشهدی: « آنجا که عشق طنطنة الرحیل زد * خود را سیاه مست بدریای نیل زد » و بمعنی کر و فر - (ا غ . ب).

طنف- بالفتح والضم و بالتحریك و بضمتین ع . تندی ازکوه بیرون برآمده وآنچه برآید ازکوه وسر کوه اطناف [بالفتح] و طنوف [بضمتین] جمع وکرانهای دیوار بخشت فروگرفته وهرچه بلند و بیرون بر آمده باشد ازبنا و پوشش در سرای . وبالتحریك دوال یا پوست پاره سرخ که بر جامه دانها باشد و تهمت و بمعنی بدباطن گردیدن و طنف ککتف ، متهم و کم خوار بدنیت طنفة - مؤنث وبد دل وتباه رای (ا)

طنفس -بکسر اول و ثالث وسین مهمله درآخر .ع. هیچکاره و ناخوش منظر وزشت روی (ا).

طنفسة -مثلثة لطاء والفاء و بکسرالطاء و فتح الفاء و بالعکس .ع گستردنی است و جامه و بوریا مانندی از شاخ خرما بر پهنی یك گز طنافس [بالفتح] جمع. و بفتح اول وثالث ورابع زشتخوی گردیدن بعد نیکخویی و پوشیدن جامهای بسیار(ا)

طنفش- بشین معجمه کجعفر ع مرد سست و ناتوان . طنفشی بتشدید تحتانی مثله(ا)

طنفشة- بفتح اول وثالث و رابع .ع چشم را کوچك کرده نگریستن درچیزی و تیز نگریستن(ا)

طنك- بالفتح بمعنی صدا وآواز (غ).

طنوف- بضمتین .ع. جمع طنف که گذشت(ا).

طني- بالفتح .ع. تهمت وخاکسترسرد و بیماری و چنرلاوه و خریدن درخت یا بار آن یافروختن بار درخت خاصة و بالکسر نافرمانی اسم است طنی را وآبی است وطنی بفتحتین ، زنا کردن و درگذشتن در فجور و تمادی کردن و برچفسیدن سپرز کسی در پهلوی چپ او و از تشنگی و به شدن ازگزیدگی کژدم (ا).

طنین- کامیر .ع. آواز مگس وبانگ تشت و پنگان و بط و جز آن و بانگ کوس روئینه و مسینه وغیرآن و نیز طنین بمردن کسی (اك غ).

طو- بالفتح .ع. گرسنه طاو مثله (ا).

طواب- کشداد .ع خشت پز (فر)

طوابق- بالفتح وکسر بای موحده ع. جمع طابق- کهاجر ، بمعنی تابه (ا).

طواحن- بالفتح و کسر حای حطی وسکون نون .ع. دندانهای بزرگ جمع طاحونة یاطاحنة(ا).

طوار- بالفتح .ع. حدو نهایت چیزی و مساوی آن وفراخی ودرازی سرای و باین معنی بالکسر هم آمده (ا).

طوارف- بالفتح وکسر رای مهمله .ع. چشمها ودد که بر باید شکار و خیمه وخرگاه دامنهادر واکرده جهت نگریستن ماورای آن (ا) .

طوارق- بالفتح و کسر رای مهمله . ع . جمع طارقة حوادث که بشب ازآسمان فرودمی آیندو سخنهای زمانه (غ).

طواره- بالفتح وفتح رای مهمله .ف. بمعنی پیش است وآن بیخی باشد مانند ماه پروین گویند با ماه پروین دریك جا روید لیکن سم قاتل است (و . ه).

طواسین - بالفتح وکسر سین مهمله .ع. سورتهای مسمی به طس یعنی الطا اشارت است بطهارت قدس الهی والسین عبارت است بسنای لامتناهی و قیل الطاء طلب روندگان راه والسین سلامت قلوب ایشان از ماسوی الله و بقولی ایزد سبحانه و تعالی سوگند یاد کرد به طوبی درخت بهشت و به سدرة المنتهی (ك).

طواش - بالفتح .ع. مخنث را گویند (فر) .

طواط - بالضم کغراب .ع مرد شجاع (ا) .
طواعیة - بعین مهمله ککراهیة . ع. طاعت و بندکی یقال فلان حسن الطواعیة لك ،ای حسن الطاعة(ا) .
طواعین - بالفتح و کسر عین مهمله .ع. جمع طاعون ، مرکامرکی(ا).
طواغیت - بالفتح وکسر غین معجمه .ع. جمع طاغوت که بالا گذشت (ا).
طواف - بالفتح والتخفیف.ع. گردچیزی گردیدن وکشتن چنانچه گردمزارات ومقابرا کابرمیگردند و با لفظ زدن و داشتن مستعمل -شیخ نظامی در احوال خسرو : « طوافی زد بـر آن پیروزه گلشن * میان گلشن آبی دید روشن » . میرزا محمد سعید خلف حکیم محمدباقر قمی : « عندلیبان چو طواف گلشن آن کو کنند * دست گلچین ترا چون دستهٔ گل بو کنند » و بالفتح و تشدیدواو خادم که بنرمی و مهربانی خدمت کند و مرد بسیارطواف کننده وآب غالب و بسیار وذوالطواف وائل خضرمی است(ا).
طواف برآوردن - ف بمعنی طواف کردن - نظامی : « طوافی کزو نیست کس را گزیر * بر آوردو شد خانـه را حلقه گیر » از شرح سکندر نامه .
طواف سر کشی - ف شخصی راگویند که میوه و امثال آنرا بر سر گرفته گرد کوچه و بازار بگرداند و بفروشد وعسس وشـرو رانیز گویند و بمعنی دزد و راهزن هم آمده است (ر ه)
طوال - بالکسر .ع. جمع طویل کامیر ، دراز و طوال کرمان نیك دراز و طوال کغراب ،دراز و نام مردی و طوال کسحاب ، غایت زمانه یقال لاآتیك طوال الدهرو بضم هم آمده و یقال طال طوالك و طیلك بالکسر، ایضای عمرك اومکثك او غیبتك وطوال الدار ، صحن دراز (ا).
طوالع - بفتح و کسر لام و سکون عین مهمله .ع. جمع طالعه و نام کتابی است (غ)
طوالق - بکسر لام ع. جمع طالقة زن وارسته از قید نکاح - لیلة طوالق ، شب نه گرم باشد نه سرد (ا)
طوامس - بالفتح بکسر میم وسکون سین مهمله .ع. جمع طامس دوررونا پدید (ا) .
طوامیر - بالفتح ومیم مکسور .ع. جمع طومار نامه ودفتر (ا) .
طواویس - بفتح اول وکسر واو . ع . جمع طاوس (فرا).
طوائح - بفتح اول وکسر همزه کـه حرف چهارم است وسکون حای مهمله . ع. حوادث و آفات و هلاکی (غ).
طوائف - بفتح اول وکسرهمزه .ع. جمع طائفة پاره و گروهی ازهرچیزی (ا).
طوائق - بفتح اول وکسر همزه.ع جمع طوق بالفتح ،گردن بند (ا فر).
طوب - بالضم . ع . خشت پخته بلغت اهـل مصر (ا).
طوبالة - بالضم و فتح لام .ع میش طوبالات جمع . ولایقال للکبش طوبال(ا).
طوبی - بالضم وبای موحده مفتوح . ع مؤنث اطیب - [بفتح اول وسوم] بمعنی خوشبو دارتر و پاکتروگاهی بمعنی عیش خوش بشارت وفرحت آید ونام درختی است در بهشت که بهرخانه از اهل جنت شاخی ازآن باشد ومیوه‌های گوناگون و خوشبوها ازآن حاصل آید گاه فارسیان برای این معنی طوبی بکسر بای موحده نیز خوانند و هندیان آنرا کلب بر چهه خوانند و فعلی است از طیب بالکسر قلبوالیاء واو الضمة ما قبلها یقال طوبی لك و طوباك اول اکثر است یاثانی غلط یعنی خوش باد اولایقال طوبیك و بالیاء (غ)
طوبی قامت وطوبی قد - از اسمای محبوب است خواجه آصفی « ز طوبی قامتان بس باشدم سر وخرامانم * چرا قمری صفت هر لحظه بر شاخی دگر باشم » . وله آصفی طوبی قدانرا نشئهٔ می شدبلند ، التماس جرعهٔ زان مجلس عالی کنم » (ب)
طوپ - بواو مجهول وبای فارسی در آخـر بترکی توت را گویند (مر)
طوح - بالفتح وحای حطی .ع هلاك گردیدن یا قریب بهلاك شدن و رفتن وساقط گردیدن در جهان و سرگشته شدن طاح یطیح لغة فی الکل وهی افصح و طوح بفتح و تشدید واو مفتوح

انداختن کسی را درهوا وهوس. و طوح بفتحتین قصد دور ودراز(ا).

طوخ ـ بالفتح وخای معجمه . ع تهمت کردن کسی را بقول یا بفعل (ا).

طود ـ بالفتح ودال مهمله درآخر.ع. کوه یا کوه بزرگ. اطواد [بالفتح]وطودة بالکسر[وفتح دوم وسوم] جمع وریگ تودهٔ بلند برآمده ونام مردی ونام کوهی که ازبالای عرفه بطرف صنعاء میرود و ابن الطود ، خرسنگ که از کوه بر افتد و نیز طود بمعنی پائیدن وقرار گرفتن (ا).

طور ـ بالفتح ورای مهمله دُرآخر . ع یکبار اطوار[بالفتح]جمع وقوله تعالی خلقکم اطواراً قال الاخفش ای طوراً نطفة وطوراً علقة وطوراً مضغة ونیز مساوی مقابل چیزی وحد وقدر و نهایت آن مقدار وحد فاصل میان دوچیز ونوع وصنف یقال الناس اطوارا ای اصناف مختلفون و نیز طور پیرامون چیزی گردیدن طوران مثله و نزدیك شدن بچیزی و طور بالضم کوه وپیرامون سرای وحد و نهایت چیزی و کوهی است بشام منسوب بسینا بقولی وکوهی است بقدس بطرف راست مسجد وکوهی است دیگر جانب قبلهٔ مسجد ودرآن است قبرهارون علیه السلام وبزبان سریانی نیز کوه را طور میکویند (اغ) . و در برهان نوشته که طور بضم اول و ثانی مجهول بمعنی وحشی است که درمقابل رام باشد.

طورانی ـ بالضم . ع. مرغی وکبوتروحشی و مردم ویقال مابها طورانی ،ای احد (ا)

طوردان ـ با دال ابجد بروزن دودمان . ف . اسپ و اشتر و شتر بزرگ بارکش وروبنده را گوینه (ر)

طورزیبا ـ بکسر زای هوز وسکون یای حطی وبای ابجد بالف کشیده نام کوهی است نزدیك به بیت المقدس و مشرف بمسجد اقصی گویند در آنجا هفتاد هزار پیغمبر ازدنیا رحلت کرده اند و عیسی علیه السلام از آجا بآسمان رفته است (ر)

طورسیقوس ـ بضم اول.ف بمعنی ترسیقورس است که نام زاهدی و حکیمی وپادشاهی بوده از نصاری(')

طور سینا ـ بکسر سین کوهی است در حدود مصر نزدیك بشهری که مابین شام ووادی قری است ومحل مناجات موسی علیه السلام بوده وبعضی گویند درصحرای تیه باشد نزدیك بشهر قلزم که نهایت دریای فارس است(ر).

طورك ـ بضم اول بر وزن خوبك . ف . نام سپهسالار ضحاك اسدی بوده(ر) .

طور هارون ـ کوهی است که هارون برادر موسی علیه السلام درآنجامدفون است (ر) .

طوری ـ با طای مجهول بر وزن نوری . ع . بمعنی رمیدگی ووحشت باشد که نقش رام شدن و انس است (ر) .

طوس ـ بالضم معرب توس وآن شهریست در خراسان ونام شخصی (غ).

طوس ـ بالفتح .ع ماه وخوبی و تازگی چهره بعد بیماری وخوب روی شدن وپاسپر کردن و بالضم دوام وهمیشگی چیزی ودوائی است که جهت حفظ صحت خورند (ا). .

طوسك ـ باسین بی نقطه بر وزن خوبك ف . نوعی ازخار است که آنرا بعربی شوکة الدراجین وخس الکلب ومشط الراعی خوانند گویند اگر قدری ازگل آن بکوبند ودرشیر مالند شیربسته گردد واگر بجوشانند وبرموضعی که خواهند قطع کردن ضماد کنند بی حس گردانند(ر).

طوش ـ بالفتح وشین معجمه ـ ع.سبکی عقل(ا).

طوط ـ بالضم .ع. مار و پنبه ومرد بلندبالا و باشه وشب پره وخرد وریزه ومرد سخت پیکار و خصومت ودلیروکشن تیزشهوت . اطواط[بالفتح] جمع. وبفتح اول تیزشهوت گردیدن کشن وبانگ کردن(ا) .

طوطاق اغریوس ـ باطای حطی بالف کشیده وبقاف زده وفتح همزه وکسررای قرشت وتحتانی بواو کشیده وبسین بی نقطه زده لغتی است یونانی ومعنی آن بعربی حماض البری است وآن رستنی باشد که حماض البقر وسلق بری هم میگویند و آن را حماض اغریون هم خوانند که بجای سین نون باشد (ر) .

طوطك ـ بروزن خوبك .ف. نام مرغی است مشهور بطوطی ازبرهان و درغیات وبهار نام

سازی‌است‌و درعرف النوزه خوانند . میر نجات : «ارغنون و نی وقانون بردازدل شك‌راه‌کوك کن توتك وطنبوروودف وتنبك‌را» .

طوطی- معرب توتی‌از رشیدی وآن طائریست سبز که بعرف‌آنرا طوطا نامندو،شکرشکن. شکر فشان. شکرمقال. شکرین‌مقال. شیرین‌زبان شیرین سخن. شیرین تکلم.شیرین گفتار. خوش‌نوا خوش حرف. ازصفات اوست و نیز طوطی بر دوتای فوقانی‌طائری کوچك‌است که‌درایام‌رسیدن‌توت‌پیدا میآید وخوردن توت را دوست میدارد و ایــن منسوب به‌توت‌است (غ‌ب).

طوطی پس آئینه - .ف. شخصی که در پس آئینه نشسته حرفها زندبرای تعلیم دادن طوطی گذائی بنوعی که منظوراست واین طوطی گذائی که مقابل ومواجه آئینه است عکس خود را در آن آئینه‌مشاهده کرده گمان برد که این حرف حرف حریف اوست غافل ازآن‌طوطی که‌درپس آئینه است وهمین مقصود است درین بیت‌خواجهٔ شیراز : «درپس آئینه طوطی صفتم داشته‌اند ٭ آنچه استاد ازل‌گفت همان میگویم». وله: «در لباس بشرمثلکم ارشاد رسول ٭فضل من بهر تــو طوطی‌پس‌آئینه است»(ب).

طوطی خط - .ف.کنایه از جوان سبز خط . ملا سالك قزوینی : «طوطی خطی که طعنه زند بــر شکر لبش ٭ دارم سری چو فاخته بر طوق غبغبش» (ب) .

طوطی زرین نفس - .ف. کنایه ازقلم(ك).

طوطی صاحب سلامت گو. ف. طوطی که اورا صاحب‌سلامت تعلیم کرده باشدواکثراوقات این چنین میگفته باشد ملا قاسم مشهدی : «در میان نوخطان بــاقی همه نیرنگ تست٭ طوطی صاحب سلامت‌گو خط شبرنگ‌تست» (ب).

طوطی صحرا- .ف.کنایه ازسبزهٔ صحرا(ب).

طوطی مقال- ف. کنایه ازفصیح (ب).

طوطی نوائی - .ف. بمعنی طوطی مقال که کنایه ازفصیح است (فر).

طوطیه - اول طای حطی نــوشتن غلط است صحیح بتای فوقانی باشد بــر وزن تزکیه بمعنی گستردن وتمهید کردن وبی‌سپرفرمودن(غ)

طوع - بالفتح و عین مهمله .ع فرمان بردن و فراخ شدن علف درچراگاه ومنقاد وفرمان‌برنده ورام وطوع العنان، اسپ‌نرم‌عنان ووع کرکم، جمع طائع، فرمان بردار وخواهان(ا).

طوعاً و کرهاً - بفتح اول وفتح کاف . ع . قدری خوش و قدری‌ناخوش ترجمهٔ خواه ناخواه (غ . ب) .

طوغ - بواو مجهول وغین‌معجمه‌لفظ‌ترکی‌است بمعنی نشان فوج و طای این بدل از تای فوقانی است (غ) .

طوف - بالفتح .ع گرداگرد چیزی‌گردیدن‌از لطائف و بمعنی مطلق سیرگشت‌نیزمی‌آیدوبمعنی شناح وآن مشکهای دم‌کرده باهم بسته‌اندسطح ساخته که بروی آب گذارند واسباب خــود را برند وبمعنی پلیدی ومنه‌الحدیث لایصلین‌احدکم وهو یدافع الطوف والبعل . وبحاجتگاه شدن و پلیدی انداختن و نیز طوف آمدن خیال درخواب (غ . ا) .

طوف - بروزن صوف .ف زنی‌را گویند کــه بغایت پیروکهنه شده‌باشد(ر‌ه).

طوفان - بالضم .ع. باران سخت و آب سخت که اززمین برآید وهمه‌چیزرا غرق‌کند وسیل‌غرق کننده وهرچیز بسیار وغالب‌که همه رافرو گیرد چون طوفان باد وطوفان آتش وغیرآن و بالفظ گرفتن ورفتن وزدن وباریدن مستعمل میرمعزی: «کدام خصم سراز خطهٔطاعت‌توکشیده‌که ازسپهر نباریدبرسرش‌طوفان».شیخ العارفین : «کوذوق گریهٔ‌که زهر تار موی خویش ٭ طوفان وشنه‌در دل سیراب میزدم» بابا فغانی : «در بحرخواب بودی وطوفان‌گرفته بود٭ اکنون قیامت است‌که بیدار گشته‌ای» . **فائده** صاحب مرآت جهان‌نما آورده‌که اهل تاریخ ازسه طوفان نشان‌داده اند اول طوفانی‌که پیش ازآدم علیه‌السلام سانح‌شد چنانچه صاحب تاریخ حکماگفته کــه ظهورآدم علیه‌السلام در دور اول اتفاق افتاده بود بعد از خرابی عالم بطوفان . وطوفان دوم درزمان‌نوح علیه‌السلام بودکه ازکوفه شروع شد وجهان‌رادر گرفت . وطوفان سوم درزمان‌که خاص‌باهل‌مصر بوده وجم غفیر ازمفسران وجمعی کثیر ازمورخان

طوفان نوح علیه‌السلام را بهمه عالم نسبت میدهند وهمین قول برحق است وظاهر آیات قرآنی باین معنی ناطق است لیکن مغان انکار طوفان کنند و سکان ختا و سکنهٔ چین بوقوع وشمول آن همه جهان را غلط انکار نموده‌اند تایان هنود از براهمه. وسیوره. وکهتری. وسودر. ازحادثهٔ طوفان انکار دارند واز وقوع آن منکرند. ونیز طوفان شب یا شب بسیار تاریك (با).

طوفان خروش و طوفان خیز و طوفان دیده و طوفان رسیده و طوفان زای و طوفان زدن و طوفان طراز و طوفان کده ـ .ف. بمعنی میرزا بیدل: «کیفیت طوفان کدهٔ گریه میپرسید *ازهر نم اشکم بنظر عالم آب است» میرزا صائب: «طاقت کجاست روی عرقناك دیده‌را* آرام نیست کشتی طوفان‌رسیده را». وله: «از مـا حدیث زلف ورخ دلستان مپرس* طوفان رسیده را زکنار ومیان مپرس». وله: «منم آن سیل که دریا نکندخاموشم*کوه را کشتی طوفان زده‌سازد جوشم». وله: «چون کشتی طوفان زده آرام ندارم* هرچند که‌عاشق بشکیبائی من نیست». وله: «زابراهیم‌ادهم پرس قدرملك درویشی*که طوفان‌دیده‌ازآسایش‌ساحل خبردارد». وله: «داغ ناسوراست نقش ماهـی دریای عشق*تیغ‌سیراب‌است موج بحرطوفان‌زای عشق». ابوطالب‌کلیم: «دیده‌را سامان یك‌شبنم کلیم اول نبود* این زمانش موج حسن یارطوفان خیزکرد» طالب‌آملی: «یك لحظه نیست کاین مژه طوفـان طراز نیست*وبن‌دل‌چوشمع‌طعمهٔ‌سوز وگداز نیست»(ب)

طوفان کردن ـ ف. کنایه‌ازکاربزرگ‌کردن. میرزا صائب «فیض‌مردان درزمان بیخودی‌افزون تراست*تیغ‌چون گردید عریان بیشتر طوفـان کند». وله: «میتوان دیدن‌زکشتی اضطراب‌بحر را*حسن طوفان بیشتردرخانهٔ زین میکند» وله: «مگر آن خرمن‌گل تنگ‌نودرا در بغل دارد* که طوفان میکند درمغز ما بوی گلاب امشب». (ب).

طوفان نژاد ـ بنون ف. حکیم شرف‌الدین شفائی: «گریهٔ طوفان نژاد من‌سربرخاش‌داشت* زود ردکردم وگرنه کارطوفان کرده‌بود» (ب).

طوق ـ بالفتح .ع. گردن بند وچنبر و هرچه گرد گیردچیزی‌را .اطواق[بالفتح] جمع وگلو سور ازصفات اوست وبالفظ برکردن وکشیدن‌و برگردن نهادن وبگردن کـردن و افکندن بیك معنی وبالفظ ریختن بمعنی فرو افتادن مستعمل. میرزاصائب: «توباآن قد موزون‌چون بباغ‌آئی عجب نبود* که طوق قمریان از رعشهٔ سرو چمن ریزد». ملاقاسم مشهدی: «کی توانم در رهش روبرقفای خویش کرد *لغزش پا بر قفس طوقم بگردن میکند». خواجه سلمان: «ایاشاهی که‌در ظل همای عدل و انصافت * بگردن میکند شهباز طوق طاعت ورقا». وبواو مجهول ازعالم علم که شکل پنجه برآن نصب‌کنند ودرآئین اکبری نوشته که آن بردوگونه است یکی چترطوق از عالم علم است کوتاه ترازوقطاسی‌چندبرافزایند دوم تومان طوق هم‌ازآن عالم لیکن ازودرازتر در علمهای این راپایه برترنهند وآخرین‌بزرگ نوئینان اختصاص یابد اگرچه طوق بدین معنی بطای دسته دارمرسوم شده لیکن بعدتحقیق ثابت گشت سلیم درصفت کیله‌گوید: «خلفا لشکر از جهان رانده *علم وطوق‌شان بجامانده». وطوقچی شخصی‌است‌که طوق‌بردارد سیفی: «نگارطوقچی آن پادشاه کشور حسن*که طوق بیرق‌اوشدمدار لشکرحسن». محمد علی مـاهر سر طوق مقطوع الاضافه بدین معنی‌آورده: «برزم از شکل سر طوقش هویداست *الفهایی که‌درانافتحناست». ونیز طوق گشادگی وتوانائی و رسنی که بدان بر بالای درخت خرما برآیند و بمعنی توانستن (ب.ا مص).

طوق باز ـ بباى موحده ف ظاهر آنست‌که ازعالم شمشیرباز باشد یعنی بازی کنندهٔ بطوق. خواجه نظامی: «سرزلف معشوق راطوق ساز* درافکن باین گردن طوق باز». ای گردنی که بقیدعشق خوکرده است وبطوق بازی عمر صرف نموده (ب).

طوق بردن ـ ف. آنست‌که بمبارزان هنرمند برسر نیزه یا مناره حلقهٔ نصب میکنند و از دور تیر می‌اندازند بقصد آنکه ازاندرون‌حلقه بگذرد

پس هرکه تیرش ازحلقه گذر کرد این حلقه از آن وی باشد وازجملهٔ اهل فن حلقه‌را او برده باشد وگاهی این عمل به نیزه نیزمیکنند واین را حلقه ربائی نیزگویند. میرزا صائب .ع: «قامت همچوسنان توعجب حلقه‌رباست». خواجه نظامی: «زسیمین زنخ گوی انگیخته ٭برو طوقی ازغبغب آویخته ٭بدان طوق وگوی آن بت مهر جوی ٭ زمه طوق برده زخورشیدگوی» (ب) .

طوق بهار - ف . بکسر قاف قوس قزح را گویند (ره).

طوقة - بالفتح .ع. زمینی‌است گرد نرم‌میان‌زمین سخت ودرشت (ا) .

طوق دار - بالفتح .ف کنایه ازقمری وفاخته وکبوتر ومانند آن و اسیر و بنده ونیز جوان مخطط (ب) .

طوق طلا و نقره - ف حلقه‌طوریکه ازطلا یا نقره میسازند وبگلوی اطفال آویزند وآن‌را درعرف هند هنسلی گویند . تأثیر : « گر چنین نور فزاید رخ تابان ترا ٭میکشد طوق طلا طوق گریبان ترا» (ب).

طوق عنبر و طوق عنبرینه - بکسر قاف .ف. کنایه ازنودمیدگی خط خوبان باشد(ب‌ر)

طوق ماه - .ف بمعنی هاله وخرمن ماه است وآن دائرهٔ باشدکه دربعضی ازشبها از بخار بر دور ماه بهم‌میرسد (ره).

طول - بالفتح .ع. فزونی وتوانائی‌وتوانگری ودستگاه وفراخی وقصدکـردن و منت نهادن و فزونی کردن برکسی و غالب آمدن در فضل و منت وفراخی‌وتوانگری و قدرت وفخر نمودن و طول بالضم والفتح عمر وزندگانی یاغیبت‌ودرنگی طیل بالکسر مثله ودرازی ودراز شدن و بالفظ دادن مستعمل. ملا نظیری‌نیشابوری : «کجابودی که امشب سوختی‌آزرده‌جانی‌را ٭بقدر روزمحشر طول دادی هرزمانی را» وطول‌کعنب ، و طیل بالیاء وقد تشدد لامهما فی‌الشعر پای بندستوریا رسن درازکه بدان‌ستور را بعلف بندند یقال‌ارخ للفرس طوله ، یعنی درازکـن رسن آن‌را وطال صولك وطیلك، یعنی درازشد عمرتو یادرنگی یـ غیبت تووطول‌کصرد، عمر یا دیری و غیبت یقال طال طولك والسبع الطول‌جمع طولی است وآن سورهٔ بقرة وآل عمران ونساء ومائده و انعام و واعراف وهفتم سورهٔ یونس یا انفال و برآءت هردو زیراکه هر دویك‌سوره‌اند‌صاحب‌این‌کلام. وطول‌بفتحتین، درازی لفچ برین شتر یا عام‌است وطول کسکر،مرغی‌است آبی دراز پا (ا).

طول امل - .ع. کنایه ازحرص دنیا .ع.محمد قلی سلیم: «با چنین‌کوتهی عمربیان نتوان‌کرده قصهٔ طول امل راکه سخن طولانی است» (ب).

طولانی - بالضم وکسرنون ع. دراز درویش واله هروی : «قلم بفتم سخن‌لب‌گزیدیعنی بس٭ که دلنشین نبود گفتگوی طولانی» (اغ) .

طولع - بفتح اول وثالث ع بمعنی‌قی (ا).

طولمبه - بضم اول و ثالث وفتح موحده ف. نوعی ازدهل وسازمعروف(فر)

طول وعرض قراردادن - ف. چیزبی‌رتبه را عظیم القدرمقررکردن (ب)

طولی - کطوبی .ع. زن درازتر تأنیث‌اطول [بفتح اول وسوم] است وحالت‌ومرتبهٔ بلند.طول کصرد، جمع(ا)

طولیدون - بضم اول ولام بتحتانی رسیده و دال بی‌نقطه بواوکشیده وبنون زده‌یونانی‌دوائی است‌که بفارسی روباه تربك وبعربی‌عنب‌الثعلب خوانند (ره)

طومار - بالضم ع باصطلاح ارباب دفاتر از عالم برات ومانندآن بود که درازی داشته‌باشد طوامیر[بالفتح]جمع‌واطلاق‌آن‌بر نامه‌وکتاب‌ودفتر مجاز است . محسن تأثیر «بی‌دختر رزبکرسخن را مزهی نیست ٭خوب است که طومار بشیرازه فرستم» طامورمثله(ب ا)

طومار تصرف - ف کاغذی‌که رعایا وعمده‌و فعله محال جاگیر تصرف‌عمال را در آن نوشته میدهند تا بدست آویز آن‌زرمتصرفه‌را ازآنها نهمیده بگیرند و از همین عالم است طومار واصلات(ب)

طومار نویس - .ف. حساب نویس(فر)

طومة - بالضم وفتح میم .ع. مرگ‌وبلاوسختی وسگ پشت‌ماده (ا)

طونلس - بضم اول و نون و سکون سین بی نقطه و لام مضموم بسین بی نقطه زده یونانی گیاهی است خوشبوی که آن‌را بفارسی کاه‌مکه و بعربی اذخر خوانند (ره).

طوّوی - کطلوعی .ع. مابها طووی ، نیست‌در خانه کسی. وطاوی‌وطووی کجهنی؛ مثله(ا).

طوی - بالضم وواو معروف معرب تـوی که بتای فوقانی وواومجهول است که درترکی‌شادی عروسی راگویند کذا فی البرهان ومؤلف را از کتاب معتبر بثبوت رسیده که طوی بضم طاوواو غیر ملفوظ که علامت ضمه طااست وسکون‌واودر ترکی شادی راگویند در اصل بتای قرشت است مگرمتأخرین تای اين‌لفظرا بطامبدل نموده اند وبضم طا وفتح واو والف بصورت یا نام وادی است درشام‌که آن‌را وادی ایمن نیز گویند از منتخب وبفتح طا وفتح واو والف‌بصورت‌یا‌بمعنی گرسنگی ازشرح‌نصاب وخیك . و طوی بـالضم والکسر دوتاکرده شده (غ‌اك)

طوی - کغنی .ع چاهی‌است درذوطوی وچاه ازسنگ وجزآن برآورده و پشتواره ازسلاح و متاع وساعتی ازشب (ا)

طویّة - بفتح‌اول وکسرواو وتشدید یای‌تحتانی مفتوح ع بمعنی پیچیدگی ونیت واندیشه وراز وچاه برآورده‌سنگ اطواء [بالفتح] جمع(غا)

طویس - بضم اول وفتح واو ع تصغیرطاوس است (ا)

طویل - کامیر ع دراز و نام بحری است از نوزده بحور شعر واین بحر باشعار عرب تعلق داردوشعرفارسی‌دربن بحر کمیاب‌چرا که‌درفارسی مطبوع نیست صل این فعولن مفاعیلن‌است‌چهار بار . مثالش «دلارام مارا کربوعده وفابودی‌ء بنوعی بدی‌کاخر تسلی بما بودی» واین بحررا ازین‌جهت‌طویل گویندکه واضع علم‌عروض‌بخلاف این بحربعض بحورر مسدس وضع کرده بود و بعضی‌دیگرمثمن‌اند بسبب‌زحافات کوتاه‌هم‌میشوند ومجزو‌ءهم‌میگرد‌ند وبعضی‌گویندکه دراركان‌این بحراوتاد مقدم‌اند براسباب‌و و‌تطویل است به نسبت سبب آنچه درعام بحر طویل شهرت دارد بحر رمل مثمن محبون است و آنرا مستانف کرده

برشانزده رکن بنا نمایند طویلة بمعنی اول‌مؤنث طوال وطیال بکسرهما ، جمع و حمید الطویل مولای طلحة الطلحات خزاعی تابعی‌است (غا).

طویلة - بیای معروف .ع مشتق ازطول وآن رسنی درازباشد که بدان پای چنداسپان می‌بندند ومجازاً بمعنی مکان وعمارتی‌که درآن اسپان را نگاهدارند وآن عمارت اکثر جا طویل باشد که درآن چند اسپان‌را مقام باشد و کسانیکه لفظ طویله را بیای مجهول‌خوانند خطااست‌مگرآنکه این را ازتصرف فارسیان دانند چنانکه مدهوش وغوطه که‌هردولفظ بواومعروف است وفارسیان بواو مجهول خوانند وطویله بمعنی سلك ورشتهٔ مروارید وبالفظ زدن و نهادن‌و بیرون‌زدن وفرو بستن مستعمل. بدرچاچی : «زاشك ورخ‌حسوداو فرق‌کجا کند خرد ٭ گرتو طویله های دربر سر طشت‌زرنهی». و نیزطویلة‌زن‌درازبالاومرغزاری است بصمان یك کروه درعرض وسه کروه درطول ودرآن آبگیرهاست مرآب باران را(ساغ).

طویلة بستن - ف خیمه زدن (ازشرح‌سکندر نامه) .

طویلهٔ در - بضم دال مهمله . ف . سلك مروارید (غ) .

طه - کهل .ع امراست یعنی‌آرام‌کن یابمعنی‌یا رجل است بلغت حبشیه (ا).

طهاء - بالمد ع برابرآمده یاابرتنك برآمده طهاءه، اخص منه ( ).

طهاة - بالفتح ع جمع طاهی‌گوشت پزوبریان ساز ونان پز وپزندهٔ هرنوع خوردنی (ا).

طهارت - بالفتح ع پاك‌شدن وپاکی علی‌قلی بیگ علی ترکمان «تقوای‌نفس مابه‌صواف پیاله است ٭ جائیکه باده نیست طهارت نمیکنم» . و بمعنی منقطع شدن حیض زن و نیزغسل‌آوردن بانقطاع خون وجزآن وبمعنی وضو واستنجا نیز مستعمل (ب‌غا)

طهارت جای و طهارت خانه - ف.کنایه ازمتوضی وپیس مستعمل بعضی متأخرین است حکیم سنائی: «عدم دردست جاهل خودرای‌چون چراغی‌است درطهارت جای» (ب).

طهاطه - کعلابط.ع آوازاسپان (ا).

طهاف - کسحاب .ع. ابر بلند برآمده(ا).
طهافة - ککناسة .ع پوست تنک مانند شیر(ا)
طهاوة - بالضم .ع. سرشیر که مانند پوست تنک بالای آن جمع آید و نیز خون (ا).
طهب - محرکة .ع. از اسمای اشجار صغار است (ا).
طهبلة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. رفتن در شهرها (ا).
طهثة - بضم اول وفتح ثای مثلثه ع. مردسست خرد که تناور فربه باشد (ا).
طهر - بالضم ورای مهمله درآخر .ع پاک شدن ازحیض وایام پاکی که ضد ایام حیض باشد. اطهار [بالفتح]جمع وطهر دور گردانیدن (ا) .
طهران - بالکسر معرب تهران که شهریست در ایران و درباب تای مثناة فوقانی مفصلا نوشته شد .
طهرة - بضم اول وفتح ثالث .ع پاکی و پاکیزگی اسم است طهارت را (ا)
طهس - بالفتح وسین مهمله در آخر .ع در آمدن درزمین باستواری یابستی وما ادری این طهس، یعنی نمیدانم که کجا رفت (ا) .
طهش - بالفتح وشین معجمه در آخر .ع. تباه کردن کار ودرهم کردن مرد کار شروع نموده خودرا ازدست خود یابدست غیر (ا).
طهف - بفتح اول بروزن نجف درعربی بمعنی ذره باشد وآن نوعی ازغله است وبعضی گویند ضامیست که از ذره پزند (د) . و صاحب منتهی الارب نوشته که طهف بالفتح ، ویحرك گیاهیست نرم وسست که دریمن کارندودانه آن را که دررنگ و کوچکی بخردل سرخ ماندبوقت تنگدستی وسختی خورند (ا) .
طهفة - بفتح اول وثالث .ع. صلیان بلندودراز وسرآن وآن گیاهیست که در تابستان روید و بفارسی زبوده نامندش . وطهفة بالکسر، پارهٔ ازهر چیزی (ا) .
طهق - بالفتح .ع. شتافتن (ا).
طهل - بالفتح . ع . آب بر گردیده رنگ و مزه (ا).

طهلبة - بفتح اول وثالث ورابع ع رفتن در بلاد (ا) .
طهلة - بضم اول و ثالث مفتوح .ع. گیاه اندك وتره است نازك (ا).
طهلس - کزبرج .ع لشکرگران و طلهس . بتقدیم لام مثله (ا).
طهلئة - بالکسروتأخیر الهمزة و طلئهة بتقدیم الهمزة احمق بی‌خیرو گل ولائیکه درحوض فرو ریزد بعدازآنکه اندوده باشندآن‌را (ا).
طهماسپ - بالفتح وسین‌مهمله‌ساکن چنانکه‌در فارسی لفظ پارس وکارد ودرآخر بای‌فارسی.ف. نام یکی ازپادشاهان ایران که سخی وعادل بود ازمدار وبرهان وگویندکه اوجدشاه عباس بود ودرسراج نوشته که طهماسپ نام پادشاه ایران و اوپسرشاه اسمعیل بن حیدرصفوی‌است و اوپادشاه دوم ازسلاطین صفویه است(غ)
طهمة - بضم اول و فتح ثالث ع. سیاه زردی مائل یا تیره یااندك سیاهی یا سرخ که بسفیدی زند طهمة کقرحة ،زنی‌که رخسار او کم گوشت باشد (ا).
طهمل - کجعفر.ع. چیزیکه‌ازلمس آن حجم و بزودی محسوس نشود وزن باریك تن ومردفربه زشت خلقت‌وبدسرشت. طهملة مؤنث.طهامل[بفتح اول وکسرچهارم] جمع (ا).
طهمورث - بثای مثلثه در آخر نام پادشاهی است ازابنای هوشنگ که شیطان رامرکب خود ساخته بود ودراول و آخر این لفظ تای فوقانی خواهد بود(غ).
طهو - بالفتح وواو درآخر .ع گوشت پختن‌یا بریان‌کردن وبمعنی کار (ا)
طهور - بفتح اول وضم ثانی و رای مهمله در آخر.ع. بمعنی پاك‌کننده وپاك (غ).
طهی - کعلی.ع.کاه ریزه.وطهی کهدی، کرکه وپخته وهرچه‌باشد . وطهی بضم‌اول‌وکسرثانی، و تشدیدتحتانی ، گوشت پختن‌یابریان‌کردن(ا).
طهیر - برای مهمله کامیر .ع. پاك کننده و پاك (غ).
طه یس - .ع هردو لفظ نام‌دوسورهٔ‌قرآن‌مجید

ودر حقیقت این هردو اسم مبارك آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم است طه کنایه از یا طاهر است ویس اشاره است باسم یاسید (غ).

طهیلة - کسفینة .ع بمعنی طهلثة ' است که گذشت .

طی - بالفتح وتشدید تحتانی .ع. پیچیدن و بمعنی گرسنگی ونام علتی که از آن موی حلقه دار میشوند وفارسیان بتخفیف بالفظ کـردن وشدن استعمال نمایند. خواجهٔ شیراز: «سخا نماند سخن طی کنم بیاساقی *بیار باده بشادی بیاد حاتم طی». وله: «دورده بیاد حاتم طی جـام یکمنی * تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی» . وله : «حـافظ ورق شکوه گذاری طی کن *وین خامهٔ تزویر پرورپائی بی کن». وله: «افسوس که نامهٔ جوانی طی شد * وین تازه بهار زندگانی وی شد» وله: «خسرو آفاق بخشی کز صفا *نام حاتم در زمانش گشت طی» . طالب آملی: «ز روز عمر فزون روز حشر طی کردم * زبسکه وصل توام زنده کرد وهجران کشت» . وطی بروزن می نام قبیله است از یمن که حاتم طائی منسوب بآنست (ع‌ب).

طیا - بفتح اول بروزن حیا بلغت یونانی نوشادر پیکانی را گویند وآن چیزیست شبیه به نمك (ر).

طیاب - ککتاب .ع. خرمابنی است در بصره و طیاب کز نار؛ بوی خوش وشی، طیاب، یعنی نیك خوش و پاکیزه و پاك (ا).

طیار - ککتان ع اسپ تیزخاطر چست وچالاك وبمعنی پرواز کننده وفارسیان مجازاً بمعنی مهیا وآماده ومستعد استعمال کنند وتحقیق آنست که ایـن لفظ در اصل اصطلاح قوشچیان یعنی میر شکاران است که چون جانور شکاری از کریز بر آمده مستعد وآماده پرواز وشکار اندازی میشود گویند این جانور طیار شد چون باین معنی شهرت گرفته مجازاً هرشیء مهیا را طیار گویند وبتای فوقانی نوشتن وفارسی بودن این لفظ محل تأمل. از بهار عجم وچراغ هدایت وسراج. صاحب غیاث گوید که بیای مشدد بمعنی جلد رفتار و جهنده و مواج است چنانکه درمنتخب وصراح بمعنی درست ومهیا مجاز باشد ازمعنی وتفصیلش در باب تای فوقانی نوشته شد فقط . ملاطغرا خطاب بمحبوب.

«چوطیار کردی خدنگ نگاه *باستادیت تیر گر شد گواه». محمد سعید اشرف: «می برد باز از هوای عشق اورنگ رخم *گرچه باز نجیر موج باده طیارش کنم» (غ‌ب).

طیارة - کجبانة .ع. کشتی سریع وتیزرو و بمعنی اسپ تیزرو. خواجه نظامی : « در آمد به طیارهٔ کوه کن* فرس پیل بالا وشه پیلتن» (اب) .

طیاش - بشین معجمه کشداد.ع مردسبك که آهنگ مختلف دارد وبریك اراده نرود (ا) .

طیاف - بکسر اول بر وزن غلاف .ف سنگینی وگرانی را گویند که درخواب برمردم افتد وبعربی کابوس خوانند (ر).

طیالسة - بالفتح و کسر لام ، ع ، جمع طیلسان چادر (ا) .

طیان - بروزن خزان .ف. یاسمن صحرائی را گویند وآن مانند لبلاب بریکدیگر پیچدو برشاخ های آن خار میباشد مانند خار گل وآنرا بعربی عشبة النار خوانند(ر) .

طیان - بالفتح وتشدید یـای تحتانی ع بمعنی گرسنه و پیچیده وگلکار یعنی کلال و نـام شاعر بیهوده گو(غ) .

طیانة - ککتابة ع گلکاری کردن (ا)

طیب - بالکسر.ع بوی خوش وحلال اطیاب جمع وبهترین ازچیزی وشهریست میان واسط وتستر وتقول فعلت ذاك بطیب نفسی وکذا بطیبة نفسی، یعنی کردم این کار را بخوشی خویش بی اکراه دیگری و نیز طیب خوش مزه وپاك و پاکیزه گردیدن و شدن وگیاه ناك گردیدن زمین وخوش کردن وپاك وپاکیزه ساختن. و طیب کسید، پاك و حلال خلاف خبیث ونام پسر نبی صلی الله علیه وسلم (غ)

طیبات - بـالکسر .ع . خوش طبعی ها و ظرافتها (غ) .

طیب الادا - ع کنایه است از خوش آواز و خوشگو (غ).

طیبة - ککیسة.ع نام مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم ودو ده‌اند بمصر وپاك و پاکیزه طیبة بکسر اول وفتح ثالث بمعنی مزاح وخوش طبعی وحلال شدن (اغ).

طب و مطیب - هردو بای تحتانی مشدد نام

هردو پسران نبی صلی‌الله علیه وآله وسلم و در مردم نام ایشان طیب وطاهرمشهوراست(غ)

طائة ـ کعدة ع. سپردگی وکوفتگی. طأة کسعة، مثله (ا)

طیجن ـ کحیدر .ع تابهٔ که درآن بریان کنند طاجن مثله (ا).

طیح ـ بالفتح وحای حطی درآخر.ع چوب که دربن فدان باشد(ا).

طیحة ـ بفتح اول وثالث .ع امور دشوار که دوری اندازد میان قوم(ا)

طیخ ـ بالکسر وخای معجمه .ع حکایت خنده‌و قالوا طیخ طیخ «مبنی برکسر» یعنی قهقهه کردن‌و نیز طیخ تکبر و بزرگ منشی و قیل بالحاء و بمعنی آلوده گردیدن بکارزشت وآلودن کسی‌رابزشتی وبزرگ منشی نمودن و ستیهیدن در کار باطل و آلوده وغرق شدن درآن (ا).

طیر ـ بالفتح ورای مهمله در آخر ع پریدن ودراز گردیدن چیزی‌وفی‌المثل‌هم فی‌شی‌ءلایطیر غرابه، درفراخی عیش وکثرت خیر استعمال کنند ونیز طیر بمعنی مرغ و مرغان این لفظ جمع و مفرد هردوآمده است ودر شکرستان نوشته که طیر اسم جمع است احیاناً بر واحد نیز اطلاق کنند (اغ) .

طیران ـ بفتحات هر سه حرف ع اول بمعنی پریدن وبسکون نیز آمده مکر اصل اول اوست وبالفظ‌کردن‌مستعمل . ملاقاسم مشهدی «ازکلیم خویش‌نگذارد برون پامرد عشق» دل‌کند هرچند طیران درفضای خودبود» درویش واله هروی درمدح میرحسن اوبهی‌گوید: «باوالدماجدم‌بسی سال‌ه‌کردی‌طیران بیك پروبال» و نیز طیران بمعنی درازگردیدن چیزی (ب‌ا).

طیرة ـ بفتح اول و ثالث .ع سبکی طیرورة، مثله وطیرة بکسراول، دهی‌است بدمشق وطیرة کعنبة ، فال بـد طورة ، بالضم مثله در ذیل بیاید (ا)

طیره ـ بالفتح بمعنی خشم وغضب‌وبالکسرحدت وسبکی وحجالت‌وعیب ازخیابان وبرهان ورشیدی وبهرعجم وکشف ومنتخب وخان آرزو درسراج اللغات وشرح خاقانی نوشته که‌طیره‌بیای‌معروف بروزن خیره بمعنی غمناك وخجل نیزآمده‌وآنچه سروری گویدکه ازبیت سعدی: «دو چیز طیرهٔ عقل استدم فروستن» بمعنی خجلت‌وآزردگی مستنبط میشود مؤلف‌گویدکه‌درعربی طیره‌بالفتح بمعنی خشم وغضب‌آمده‌چون دربیت‌مذکوردرست نمی شود غایتش‌آنکه ازخشم سبب‌خشم مرادبود وطیره بکسراول وفتح تحتانی ورای مهمله بمعنی فال بد (غ) .

طیس ـ بالفتح وسین مهمله .ع. عدد بسیاروهر چه برزمین باشد ازخاك وخس و خاشاك یا هر مخلوق کثیرالنسل مانند مگس و مور و هوام یا خاك ریزها یا دریا طیسل [بفتح‌اول وسوم]مثله فی‌الکل یابسیاری هرچیزی ازریگ وآب وجز آن‌ونیزطیس بسیار گردیدن (ا)

طیسع ـ بسین مهمله کصیقل ع جای فراخ و مردآرمند (ا)

طیسل ـ کصیقل ع سراب وباد یا بادسخت و غبار و شب تاریك و جماعت و بسیار از هر چیزی (ا)

طیسه ـ بفتح اول وسین بی‌نقطه ف بستر و بالین راگویند (ره).

طیش ـ بالفتح وشین معجمه .ع سبکی و سبك شدن ورفتن عقل وخطا شدن تیرازنشانه‌ازمنتخب وصراح و در خیابان مجازاً بمعنی غصه و بی دماغی (غ).

طیط ـ بالکسروطای حطی درآخر.ع.مرددراز بالا واحمق ونادان وکشن تیز شهوت (ا)

طیطان ـ کتیجان . ع . گندنای بری طیطانه یکی (ا)

طیطو ـ بروزن تیهو .ع.نوعی از مرغابی باشد و صیتو نیز گفته‌اند که طای دوم تای قرشت باشد (ر ه) .

طیطوی ـ بالکسر وفتح طای دوم‌کدینوی ع نوعی ازمرغ سنگخوار یا غیرآنست (ا)

طیع ـ بالفتح و عین مهمله . ع فرمانبرداری کردن (ا) .

طیف ـ بالفتح ع خشم وجنون وخیال‌ووسوسه ومنه اذا مسهم طیف من‌الشیطان . وآمدن خیال درخواب وگرد چیزی گردیدن لغت فی الطوف

مطاف مثله فیهما وطیف بکسر ثانی مشدد خیال ووسوسه (ا)

طیفسون و طیسفون ـ بالفتح نام شهرمدائن وپارسی تیسبون گذشت و باطا معرب است(ن).

طیفور ـ بفتح اول وضم ثالث .ع جانورکی است ونام بایزید بسطامی شیخ صوفیه (ا) .

طیقان ـ بالکسر و قاف قرشت بالف کشیده و بنون زده ع جمع طاق (فر)

طیقی ـ باول وقاف هر دو بتحتانی کشیده ف حبی باشد سرخ رنگ مانند سماق بغدادی وبعضی گویند حب بلسان است (ر).

طی کش ـ .ف روزه دارنده طی وروزهٔ طی چنان باشدکه بعد سه روز طعام خورند اگر چه بوقت شام بسه چهار قطرهٔ آب افطارمیکنند(غ).

طیل ـ بالکسر .ع جمع طول بالفتح والضم ، عمرو زندگانی یاغیبت ودرنگی(ا)

طیلافیون ـ بفتح اول وسکون ثانی ولام‌الف وفای مفتوح وتحتانی بواو کشیده بنون‌زده نوعی ازحی‌العالم است که بستان افروز باشد و بعضی تخم بستان افروزرا گفته‌اند (ره) .

طیاس ـ بالفتح ع چادر (ا) .

طیلسان ـ بالفتح وحرف لام بهر سه حرکت معرب تالسان نوعی ازردا و فوطهٔ که عربان و خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند ویقال فی الشتم یاابن طیلسان ، یعنی تو عجمی هستی . طیالسة [بفتح اول وپنجم وکسر سوم] جمع و نیز طیلسان اقلیمی‌است وسیع در نواح دیلم(ع ا).

طی لسان ـ بالفتح ویای تحتانی مشددمکسور چراکه مضاف است بسوی لسان بمعنی نوردیدن زبان.مراد ازآن خاموشی است‌وگاهی کنایه از استعدادگفتن باشد (غ).

طیلسان مزعفر ـ کنایه از شعاع آفتاب است (ر . ه) .

طیلسان مطرا ـ کنایه ازشب است‌که بعربی لیل خوانند (ر)

طیم ـ بالفتح طامه الله‌علی‌الخیر، سرشت او را خدای بر نیکوی‌وطام فلان، و نیکوکار گردیدن(ا).

طین ـ بالکسر ع. گل. طینه ، بالتاء اخص‌است ازآن ونیزطین نیک‌کردن کار گل را (ا) .

طینة ـ بالکسر وفتح نون .ع. اندکی ازگل و سرشت وخو وخلقت و موزون وعنبر سرشت از صفات اوست وبمعنی سفالی است بی آب و نیز طینة نام شهریست نزدیک دمیاط (غ ب ا).

طینوث ـ بفتح اول وسکون ثانی و نون بواو کشیده وبثای مثلثه زده‌حیوانی باشد مانندذراریح لیکن کوچکتر ازوست وفعل ذراریح ازو میآید و ذراریح جانوریست از مگس بزرگتروعروسک هماست (ره) .

طیور ـ بضمتین و رای مهمله . ع . جمع طیر پرنده (ا) .

طیور سدره ـ .ع کنایه از آسمان فرشتگان باشد (ر).

طیوران ـ بضمتین ع جمع‌فارسی طیور است حکیم حاذق. «بدام زلف‌توکه آدمی وگاه ملک گهی وحوش گرفتار وگه طیورانند» (ب) .

طیوط ـ بالضم ع. سختی یائیة وواویة، تیز شهوت گردیدن‌کشن و بانگ‌کردن (ا)

طیهوج ـ بالکسرو یای معروف وضم‌ها وجیم عربی معرب تیهووآن‌مرغی‌باشد شبیه بکبک‌لیکن ازکبک‌کوچکتر . ازبرهان. بعضی گویندکه بهندی آن‌را اوا [بالفتح] نامند (غ)

باب الظاء المعجمة

ظ - این حرف بلغت فرس نیامده ودرلغت بمعنی زن بزرگ پستان ژال وبحساب ابجد عددش نهصد است.

ظاء - ع تدی المرأة اذاسنت یعنی پستان زن زال (ك)

ظأب - بالفتح ع. بانگ وفریاد وعوغا وستم وآوازتکه وشوی خواهر مرد اظؤب[بفتح اول وضم سوم] وظؤوب[بضمتین] جمع. ونیز ظأب بانگ کردن وازدواج پذیرفتن(ا)

ظأر - بالفتح وراى مهمله .ع دشمن که همچو خود باخود دارد ودایه گرفتن کسی را و مهربان کردن ومهربان شدن شترماده بربچهٔ دیگری

ظأرة - ع دایه گرفتن (ا)

ظاري - بکسر ثالث .ع گزنده (ا)

ظأظأ و ظأظاة و ظأظأ - بالفتح ع بانگ کردن تکه برای جفتی گرفتن و نیز ظأظأة، سخن گفتن شخصی که لب بالائین او شکافته یا دندان پیشین اوریخته وبدان جهت سخن اومفهوم نشود و درآن غنه بود(ا).

ظاعن - بکسر عین مهمله وسکون نون.ع کوچ کننده ورونده (فر).

ظاغنة - بکسر غین معجمه .ج. شیر ، وآنکه در تیمار وتعهد بچه باشد (ا).

ظأف - بالفتح ع راندن و دورکردن(ا).

ظاف - ع. موی گردن و قفاء گردن و پوست گردن .و ظوف بمثله (ك فر) .

ظافر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع ظفر یابنده وفیروزی یابنده (فر)

ظالع - بکسر لام وسکون عین مهمله . ع ستور خمیده ولنگ ومرد مائل و کنهکار و تهمت زده مذکر ومؤنث دروی یکسان است وظالعة ،مؤنث و سگ ماده و سگی که درشب خواب نکند یا ظالع سگ آزمند ماده وآن نمیخوابد یا ظالع سگ ماده آزمند ترکه سگان دربی افتاده فرصت ندهند که خواب کند (ا).

ظالم - بکسر ثالث .ع. ستمگار و نوعی ازگیاه که شاخ ترو نرم دراز داردو نام مردی (ا).

ظالم گداز - بکاف فارسی هلاك کننده ظالم و ستمگار (فر)

ظأم - بالفتح ع سخن هر چه باشد وبانگ و غوغا و نیز شوی خواهر مرد وگاییدن زن را و دو خواهر را دوکس در نکاح درآوردن (ا).

ظاهر - بکسر ها ع. پیداخلاف باطن وسخن که سامع از ذات صیغه اراده کندو غالب و نامی از نامهای باری تعالی وظاهر الروایة ، آنچه در مبسوط و جامع کبیروجامع صغیر و سیر کبیر است .ظاهرالمذهب مثله . و میدان عقب شهر و قصبه حوالی شهروقصبه و چیززائد(اغم).

ظاهرة - بکسر ثالث وفتح رابع . ع آبخور که آب آنرا به نیمروز خورند و آب خوری شتران در نیمروز و نیمروز و چشم بیرون جسته وقوم و قبیلهٔ مرد (ا)

ظبا - بکسر اول . ع آهوان این جمع ظبی است (اغ)

ظباة - بفتح اول وثالث ع گفتار (ا)

ظبات - بالضم ع جمع ظبة کثبة ،دم شمشیر یا طرف تیز آن یادم سنان ومانند آن (ا).

ظباظب - بالفتح ع جمع ظبظاب [بالفتح] که بیاید (ا).

ظبة - کثبة .ع دم شمشیر یاطرف تیزآن یادم سنان ومانندآن اظب بالفتح ، و ظبات[بالفتح] ظبون بالضم والکسر وظبی کهدی ،جمع(ا) .

ظبظاب - بالفتح .ع بیماری هر چه باشد و رنج ودرد وعیب یقال مابه ظبظاب، ای شیی من

وجع . وآبله ریزه که در چشم و رخسار ملاح حادث شود و بانگ وفریادوسخن ترساننده بشر وبدی .ظباظب[بفتح اول وکسر چهارم]جمع . و پادشاهی بود دریمن(ا) .

ظبی - بالفتح .ع. آهو. اظب و ظبیات محرکة و ظباء بالکسر وظبی علی فعول بالضم جمع. ووادی است ونشان وداغی است مربعض عرب راو نام موضعی استواسپ فربه (ا).

ظبیة - بفتح اول وثالث . ع . آهـوی ماده و گوسفند و گاو ماده و فرج زن و فرج ناقه و انبان یا انبان خرد و خریطه و خم وادی و نـام چاهزمزم وسه اسپ و دوآب و دوموضع وزنی (ا).

ظر - بالکسر وتشدید رای مهمله ع. سنگ یا سنگ گردتیز اطراف. ظرار بالکسر ،جمع(ا).

ظرء - بالفتح ع . آب منجمد و خاك خشك بژاله وبرد (ا).

ظراب - ککتاب .ع. جمع . ظرب ککتف ،که بیاید (ا).

ظرابی و ظرابین - بالفتح .ع. جمع ظربان که بیاید(ا).

ظرار -بالکسر ع جمع ظربالکسر وگذشت(ا).

ظراف - کغراب ع زیرك ودانا.ظرفاء کعلماء جمع وظراف ککتاب ،جمع ظریف کامیر ، زیرك و دانا و . ظراف. کرمان . زیرك ،ظرافون جمع، و ظراف بالفتح و تشدید ثانی ، شخصی که بدرجۀ کمال زیرك وخوش طبع باشد (غا) .

ظرافة - بفتح .ع دانائی وزیرکی وخوش طبعی وزیرك شدن و خوش طبع شدن وبا لفظ داشتن مستعمل طهوری :« شکر لبان بظهوری طرافتی دارنده خوشم که بادۀ قابل لب ظریف شوم»(غ ب).

ظران- بالضم و تشدیدثانی ع جمع ظریر کامیر، زمین سنگناك وزمین درشت (ا)

ظرب - محرکة .ع چفسیدن و ملصق گردیدن ظرب ککتف سنگ برآمدۀ تیز اصراف یا کوه پست گسترده یا کوه خرد و بشته ظراب ککتاب جمع ونامردی و نام اسپ آنحضرت علیه الصلواة والسلام و برکه ایست میان قرعاء وواقصة وظرب بضمتین و تشدید لام کعتل کوتاه بالا درشت و پر گوشت (ا).

ظربان - کقطران .ع. جانورکی است مانند گربه گنده‌بوی. ظرباء مثله - ظرابین [بالفتح] و ظرابی بتشدید یا جمع ظربی بالکسر والقصر، وظرباء بالکسرو المداسم جمع وفی المثل فسا بینهم الظربان ،یعنی همدیگر بریدندومتفرق شدند(ا).

ظربغانة - بالفتح وکسر با و زیادة نون. ع . مار (ا).

ظرر- کصرد .ع. سنگ یا سنگ گردتیز.ظررة بالتاءمثله .ظران بالضم جمع (ا).

ظرف - بالفتح .ع . آوند کـه در آن چیزرا نگهدارند و منه ظرف الزمان والمکان. ظروف [بضمتین] جمع .وبمعنی زیرکی- ویقال هونقی الظرف ، یعنی امین وراست بازاست نه خائن و دغاباز-وزیرك وماهر گردیدن ودرمحاورۀ فارسیان بمعنی حوصله مجاز است ولهذا شخص کم حوصله را کم ظرف وتنگظرف گویند - ملا وحشی :«این ظرف بین که تشنه لبانرا بقطره‌ای صد احتیاج هست و تمنا نمیکنند » . و ظرف ککتب ، جمع ظریف کامیر ، زیرك ودانا (ا غ ب).

ظرفاء - کعلماء .ع جمع ظریف (غ).

ظرف زرحل - ف. ظرفی که زر محلول در آن انداخته درنقش وکتابت بکار برند -ملامفید بلخی : « نقاش من که هر دو جهان زو مشکل است * مه در نگار خانه او ظرف زرحل است » (ب).

ظرفش لبریز شده- ف.بمعنی. برقیاس ظرف لبریز شدن که کنایه ازآخر شدن عمر ومرادف پیمانه پر شدن است (ب)

ظرفیت نداشتن - ف. حوصله نداشتن -محسن تأثیر : « مغلوب گشت دلبر غالب حریف من * ظرفیتی نداشت نگار ظریف من » (ب).

ظروف - بضمتین . ع جمع ظرف بالفتح ، خنور وآنچه درآن چیزیرا نهند (ا).

ظریر - کامیر ع. زمین سنگناك وزمین درشت و مناره که بدان راه شناسند . ظران بالضم ، و اظرة بکسر طاء [وفتح اول وسوم مشدد] جمع (ا).

ظریف - کامیر ع. زیرك ودانا ظرفاء[بروزن

علماء] و ظرف ککتب ؛ و ظراف ککتاب ، و طرفون [بفتح و کسر دوم]وظروف [بضمتین] جمع (ا)

ظش - بالفتح و تشدید شین‌معجمه ع جای‌سخت ودرشت (ا).

ظعام - بالکسر وعین مهمله بالف کشیده . ع . رسن هودج یا رسن که باربوی بندند (ا).

ظعان - ککتاب .ع رسن که بار و هودج بوی بندند(ا)

ظعائن - بالفتح وکسر همزه ع . جمع ظعینة کسفینة هودج‌وزن مادام‌که درهودج‌باشد(ا)

ظعن - بالفتح والتحریك .ع رفتن وکوچ کردن وظعن بالضم جمع .ظعینة کسفینة ، هودج و زن که مادام در هودج باشد (ا)

ظعون - کصبور ع. شتر کارکشت و باربردار وشتر هودج کش(ا).

ظعین - کامیر .ع. رونده و کوچ کننده (غ).

ظعینة - کسفینة ع زن منکوحه و زنی‌کـه در هودج باشدوهودج.ظعن بالضم و بضمتین وظعائن [فتح اول وکسر چهـارم] واظعان [بالفتح] جمع (ا).

ظف - بالفتح وتشدید فا . ع زندگـانی تلخ و ناخوش و پیوسته گرانی نرخ (ا)

ظفار - برای مهمله کسحاب ع. بمعنی اظفار [بالفتح] است که بوی خوشی است و کقطام شهری است به یمن نزدیك صنعاءجزع ظفار و قلعه‌ایست یمانی صنعاءو قلعهٔ دیگرش‌می‌صنعاء(ا)

ظفر - بفتحتین ع فیروزمندی وفیروزی‌یافتن برکسی وعروس از تشبیهات اوست - ظهوری ع «عروس‌ظفررا ازخون‌غازه بخش » میرمعزی. «هرکه را دردی است اندردل زرچ عاشقی » به شود چون بر لب ورخسار اویابد ظفر » وزمین هموار پست گیاهناك و بنو ظفر بطنی است از انصار و بطنی است از بنی سلیم - و نیر ظفر موضعی است قریب حوأب و دهی است بحجاز و ناخنه بر آوردن چشم ودراز ناخن شدن ودویدن وبیش‌کوشه‌کمان وظفربالضم وبضمتین وبکسرنیز شذوذاً بمعنی ناخن‌اظفار واظافیر[هردو بالفتح]جمع ومنه المثل‌ماحك‌جلدك‌مثل ظفرك و نیز ظفربالضم ناخنه چشم و کمان سوای بستنگاه زه کمان یا گوشه وتوك کمان وقلعه‌ایست ویك کس . ظفر ککتف ،مردی‌که بهر چه‌اراده کند در یابد آنرا وقلعه‌ایست به یمن (اغ‌کم) .

ظفرآیة و ظفر پیکر وظفرتوز - بفوقانی و زای تازی . ف هـر سه در صفات شمشیر مستعمل (ب).

ظفرة - محرکة . ع. ناخنهٔ چشم و ظفرة بالضم گیاهی است تیز زبان که ریش‌خبیثه و تآلیل‌را نافع (ا).

ظفرةالعجوز - بالضم ع. بار مغیلان (ا).

ظفرستان - .ف از عالم گلستان - نورالدین ظهوری «وای بر حال هوس کشته‌شد امیدگریز» عشق بر خاسته میدان ظفرستان‌گشت‌است»(ب).

ظفف - محرکة ع بسیار عیال‌یا تنگی زیست(ا).

ظفیر - کامیر .ع. ،مردی که بهر چه اراده کند دریابد ظفیر کسکیت، مثله. وقلعه‌ایست به‌یمن ونیز از اعلام است (ا)

ظل - بالکسر وتشدید لام ع سایه نقیض ضح ظلال و ظلول [بضمتین] واظلال [بالفتح]جمع و بمعنی‌جنت‌ومنه‌ولا الظل‌ولاالحرور - وراحت ونعمت وخیال که از دیو و پری و جز آن پیدا شود و اسپ مسلمة بن عبدالملك و ارجمندی و استواری وریشه وپرزهٔ جامه و شب یا بهره از شب وکالبدوشخص هرچیزی یا پوشش آن واول جوانی و موج دریا وسختی گرما و آنچه بپوشد آفتاب را ،زابر یا سیاهی آن و ظل السیف - کنایه زقراب است چندانکه شمشیر بر سر او باشد و تاریکی شب یا آنکه ظل سایهٔ اول‌روز باشد وفی‌سایه آخرروز. وظل‌العرش،رحمت‌خدا یا بهشت یا سایهٔ رحمت یا سایهٔ طوبی یا سایهٔ عرش وظل النهار رنگ روز است وقتی کـه آفتاب غالب باشد ونیز ظل بمعنی پناه یقال هو فی ظل فلان‌ای‌کنفه‌وناحیه.وظل ظلیل،سایه دائم یا مبالغه است (اغم).

ظلال - کسحاب .ع. سایهٔ ابروجای‌سایه دار و بکسر اول جمع ظل [بکسر اول و دوم مشدد] است (غ).

ظل‌الله - .ع. سایهٔ خدا و باصطلاح پادشاه را

گویند چه سایه هر شئی صاحب اوست و حکایت میکند از ذات آن شخص پادشاه نیز همین حال دارد بذات الهی که انتظام مملکت بذات‌اوست چنانچه انتظام وجود ممکنات بوجود باری تعالی (غ).

ظلالة ـ بالکسر .ع. ابر که تنها نماید یا ابر که سایهٔ آنرا بر زمین بینی. وظلالة کسحابة ، بمعنی کالبد (ا).

ظلام ـ بفتح .ع. تاریکی اول‌شب وبکسراول جمع ظلمت وبالفتح وتشدید لام بسیار ظلم‌کننده وسخت ظالم و بمعنی مطلق ظالم نیز می‌آید و ظلام ـ بالکسر نوعی‌ازگیاه نرم شاخ و ترودراز و اندك از هرچیزی (اغ).

ظلامة ـ کثمامة .ع. دادو دادخواهی (ا).

ظلة ـ بالضم .ع. سایه پوش وسایبان تنگ‌غیر فراخ واول ابرکه سایه افکند وهر درخت که سایه‌افکند برتو و قوله تعالی عذاب یوم الظلة قالواغیم تحته سموم او سحابهم‌اظلتهم فاجتمعوا تحتها مستجیرین بهامما نالهم من الحرالشدید فاطبقت علیهم ـ نیز صفه ماننده است که در گرمی و سردی بدان‌پناه گیرند ظلل کصردوظلال بالکسرجمع. وظلة بالفتح، اقامت بجایی وصحبت . ظلة بالکسر ،سایبان(ا).

ظل حق ـ .ع. کنایه ازخلیفه و پادشاه باشد (رك).

ظل‌خدا ـ .ف مثله(ر) .

ظل‌زمین ـ . ف کنایه از شب که بعربی لیل خوانند (ر).

ظل ظلیل ـ .ع. سایهٔ که دایم ماند و سایهٔ کشیده ودرازوسایهٔ تمام‌وکمال(غ).

ظلع ـ بالفتح وعین مهمله .ع شان و حالت و فی المثل لایربع علی ظلعك من‌لیس یحزنه‌امرك یعنی باهتمام شان تو نرسد مگر غمخوار تو و لنگیدن شتر در رفتن وخمیدن وتنگی کردن‌زمین بر اهل خود بجهت کثرت‌آنها وگشن خواه‌شدن سگ ماده ومیل کردن ازحق . و ظلع محرکة تنگ آمدن جای و زمین به‌بسیاری‌مردم (ا) .

ظلف ـ بالفتح .ع ناچیزوروا و تنگی زندگانی وذهب دمه ظلفا ، ویحرك، یعنی رایگان‌رفت‌خون اوو باز داشتن نفس راواز چیزی که کند یابیارد آنرا و یا باز داشتن چیزیرا ازچیزی و پیروی کردن‌قوم‌راو برسم‌زدن‌گوسپندراوظلف بالتحریك، پوشیدن و نا پدید کردن اثرپایرا تاپیروی‌نکند کسی اورا یا در زمین درشت رفتن تا اثر نکند و درشت گردیدن و باز ایستادن و نیز ظلف بالتحریك ، سختی زندگانی وکامل‌وتمام. وظلف بالکسر ، سم شکافته چون سم گاو و گوسپند و آهو ومانند آن بخلاف سم اسپ و خر وبغل و گورخر که آنرا حافره‌گویند.ظلوف [بضمتین] بالضم واظلاف [بالفتح] جمع. وبمعنی حاجت و نیاز وپیروی در رفتار وجز آن ومراد و مقصد و چراگاه موافق. وظلف ککتف ، جای بلند از آب‌وگل‌و لای وظلف‌بالضم،جمع ظلیف[بالفتح] که بیاید (اغ).

ظلفاء ـ کصحراء . ع . سنگ سخت یا زمین برابر دراز گسترده (ا).

ظلفة ـ بالفتح وسکون ثانی و نیز بکسر ثانی .ع. نشانی است مرشتر را و نیز ظلفة بالفتح و التحریك زمین درشت که اثر نگیرد و ظلفة ـ کفرحة ، زمین‌درشت‌که اثرنگیردویکی از چهار چوب که بر پالان برسر دو پهلوی شتر بندندو اطراف زیرین آن زمین رسد وقتی که برزمین نهند. ظلف کعنب‌وظلفان‌جمع ودر وسط دوچوب و در مؤخر دوچوب که در پائین هردو کوهان است (ا).

ظلل ـ بالضم .ع. جمع ظلة که‌بالاگذشت(ا).

ظلم ـ بالفتح .ع. برف‌وآبداری‌دندان وصفائی و درخشیدگی‌آن‌یعنی از شدت‌سپیدی درا‌ستخوان دندان سیاهی مانندی نمایان گردد همچو جوهر شمشیر.ظلوم [بضمتین]جمع. ونیزظلم، ستم‌کردن و بناجایگاه نهادن چیزیرا و کم کردن‌حق‌کسی را وکندن زمین را درغیر جای کندیده و کشتن شتر را بی علت وبیماری وازحد زیاده‌شدن آب رود بار وپیش از جفرات شدن خوردن شیر را و بر مادهٔ بار دار جهیدن خر و ما ظلمك ان تفعل، یعنی کدام چیز بازداشت تراازکردن آن کار و بمعنی میل کردن از راه . و ظلم بالضم ، بنا جایگاه نهادن چیزیرا وستم و ستم کردن و

مصدر درحقیقت بفتح است واین اسم است آنرا ظلام [بالکسر] جمع و بمعنی تاریکی ظلم بضمتین ، مثله و بمعنی شرك و عبادت غیر خدای و بمعنی ستم بفارسی نمایان از صفات اوست و با لفظ زدن و گذاشتن و برداشتن وهرچه ازاین ماده است مستعمل - میرزا صائب ۰ «عجب دارم خدا بر دارد این ظلم نمایانرا * که پیش چشم من آئینه زان رخسار گل چیند» وله : «ظلمی که بر تو رفت زکوتاه دیدگان * بر ماه مصرکی ز ترازو گذشته است» وله : «محمود نیست ظلم بدلهای بیگناه * زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت» ای ظلم کردن بر دلهای بیگناه وله: «می‌خورد با دیگران مستانه بر ما بگذرد * در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا نگذرد» . وظلم بفتحتین ، کالبد وکوه طدوم [بضمتین] جمع وموضعی است وتا یك گردیدن وضم کعب، رودباراست به فیلیة . وگیاهی است که شاخ تر و نرم دراز دارد وظلم کزفر ، سه شب متصل بعد شبهای درع یعنی نوزدهم و بیستم و بیست ویکم ـ و القیاس ظلم بالسکون ،لان واحدتها ظلماء(ا)

ظلماء ـ کصحراء . ع . تاریکی و شب نیك تاریك (ا).

ظلمات ـ بضمتین .ع واین جمع ظلمة است و در نظم بسبب ضرورت شعری بسکون لام نیز جائز داشته اند (غ).

ظلمات ثلاثه ـ .ع کنایه ازتاریکی که یونس علیه السلام را پیش آمد یکی تاریکی شب دوم تاریکی شکم ماهی سوم تاریکی قعر دریا و بعضی گویند کنایه است از کدورت طبعی و هوای نفسانی و صفات حیوانی از رهان ودر منتخب نوشته که ظلمت شکم ومشیمهٔ مادر و پشت پدر (غ) .

ظلمانی ـ بفتحتین ع تاریك واین منسوب است به ظلم که بفتحتین [illegible] بضم بمعنی تاریك شدن الف و نون [illegible] درمحض محاوره [illegible] وحدانی و جسمانی. عرفی : «شیخ تزویر [illegible] * [illegible] وله [illegible] این [illegible] ظلمانی [illegible] ز چشمهٔ نورانی است * [illegible]

داشت براه ظلماتش چراغ » (غ‌ب).

ظلم بسویت عدل است ـ .ف. یعنی هر بلیه و مکروهی که پیش آید هرگاه عام شود و بر همه کس هموار می‌شود حکم اول پیدا میکند چه همه هم درد میشوند که المصیبة اذاعمت خفت و چنانکه نزد دیده وران عدم کل وجود مطلق است پس ظلم عام را حکم عدل عام بود (ب).

ظلم پای دیوار خود میکند ـ .ف . مثل است (ب).

ظلم پیشه ـ .ف ظلم گستروظالم (فر).

ظلمة ـ بضمتین وبسکون .ع تاریکی وعذاب و شدت ظلم کصرد وظلمات بضمتین، جمع. وظلمات بفتح لام و سکون آن ، مثله . و بفارسی بالفظ کشیدن مستعمل میر خسرو.« درخیال روی مویت هر شبی * ظلمت شب میکشم مهتاب‌هم »(اب).

ظلمت آباد ـ ف کنایه ازعالم عدم (ب).

ظلمت کده ـ .ف.م...وف. شوکت بخاری :«باز ظلمت کده بیرون نگذارم شوکت * که مرا پردهٔ مهتاب قماش سخن است» (ب).

ظلمتیان ـ بالضم ف. کنایه از بت پرستان و خلاف مذهب حق باشد وطائفهٔ ثنویان که نور و ظلمت را خدا گویند و خالق خیر و شر نامند (ر ۰ ك).

ظلم گاه ـ بکاف عربی . ف بمعنی ظلم گداز (فر).

ظلوف ـ بضمتین .ع جمع ظلف که گذشت(ا) .

ظلول ـ بضمتین .ع. در روز شدن چیزی و گشتن و تمام روز کردن کاری (اك)

ظلوم ـ بفتح اول و ضم ثانی . ع . صیغهٔ مبالغه بمعنی سخت ظالم و بغایت ظلم کننده (غ)

ظله ـ بالضم وتشدید لام ع سایبان وصفه و آنچه سایه کند وابرکه سایه افگند در ظلة بالفتح هم گذشت (غا).

ظلیة ـ بالکسروتشدید لام وتشدید یای تحتانی ع. بمعنی سایه شدن (غ).

ظلیف ـ کامیر .ع بد حال و خوار جای سخت وکار دشوار وبلای شدید وسختی و درشتی و بن گردن ظلف بالضم و بضمتین جمع وظلیف النفس ای نزههٔ وذهب به ظلیفا یعنی مفت و بی بها

بردآنرا و نیز ظلیف تمام وکامل یقال اخذه بظلیفه و ظلیفته، ای کله(ا)

ظلیل - کامیر .ع. سایه دار وجای با سایه یـا پیوسته سایه وقیل بارد وسرد(ا).

ظلیلة - کسفینة . ع استاد نگاه آب در اسفل سیل رودبار ومرغزار بسیاردرخت. ظلائل جمع(ا).

ظلیم - کامیر .ع. شتر مرغ نر ظلمان بالکسر والضم جمع و خاك زمین مظلومه و دوستاره‌اند و شیرکه پیش از جغرات شدن خورده شود و نیز تابعی است و ظلیم کفسیق بسیار ستم(ا) .

ظلیمة - کسفینة .ع. دادخواهی و شیرکه پیش ازجغرات شدن خورده شود(ا).

ظِمْء - بالکسر .ع. آرزومندی ومدت میان‌دو نوبت آب‌خوردن شتر ومدت میان دو بارآوردن شتران برآب‌خور. اظماء[بالفتح]جمع و بمعنی تشنگی وظمءالحیوة ، از وقت ولادت تا وقت‌موت(ا).

ظمأ - محرکة .ع. تشنه گردیدن یا سخت تشنه شدن و ظماء مثله(ا).

ظمآن - کسکران .ع. تشنه. ظماء بالکسر ، جمع ظماء بالضم ،مثله نادراً (ا)

ظمئی - کسکری . ع . مؤنث ظمآن ظماء مثله (ا).

ظمخ - بخای معجمه کعنب .ع درختی است که بدرخت چنار ماند ودرخت انجیربلغت‌طی ظمخة یکی، یا بسکون میم است مانند کسرة و کسر و گاهی میم جمع را هم ساکن کنند . مثل تبنة و تبن(ا).

ظمی - ککتف.ع. تشنه(ا)

ظمیاء - بالفتح .ع. ناقه سیاه ولب‌پژمرده گندم گون وچشم کم گوشت و بن دندان‌اندك خون(ا)

ظن - بالفتح وتشدید نون . ع بمعنی گمان یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم ظنون [بضمتین] و اظانین [بالفتح] جمع و بمعنی دانست 'ازلغات اضداد است وگمان بردن‌ودانستن وبا لفظ بردن مستعمل . میر معزی : « قبول بود همه ظن من باول کار * کنون‌معاینه دیدم‌هرانچه بردم‌ظن » خواجهٔ شیراز ع :«درشان من بدرد کشی ظن بد مبر » . ودر اصطلاح غیبهٔ یکی از طرفین وقوع ولاوقوع (اغب)

ظنابیب - بالفتح وکسر بای موحده . ع . جمع ظنبوب کعصفور، که بیاید (ا).

ظنب - بالکسر .ع. بیخ وبن‌درخت (ا).

ظنبة - بالضم .ع. پی که بر اطراف پرهابی که نزدیك سوفاراست پیچند(ا).

ظنبوب - کعصفور.ع. کرانهٔ پیشین‌ساق‌یااستخوان خشك ساق یا طرف استخوان‌ساق و میخی است در کعب سنان که سر نیزه در وی‌رود. ظنابیب [بالفتح] جمع(ا).

ظنة - بالکسر وتشدید نون مفتوح.ع. بمعنی تهمت. ظنن کعنب جمع (ا).

ظنون - کصبور .ع. مرد سست کم حیله و زن ذات شرف که بجهت آن نکاح کنند و مرد بد گمان‌وچاه که دروی آب‌هست یا نه معلوم نباشد وچاه‌آب‌کم دوام که گذاره باشد یا نه معلوم نباشد (ا).

ظنین - کامیر.ع تهمت کرده‌شده (ا).

ظوءة - بالفتح .ع. مرد گول (ا) .

ظؤار - بالضم .ع. جمع ظئر بالکسر ، شیر ده بچهٔ غیر را ومهربان بروی از مردم وجز آن(ا).

ظواهر - بالفتح وکسر ها .ع. مردم اشراف و قریش‌الظواهر، آنانکه‌درظاهرمکه فرودآمدندی و نباتهای زمین و بلندی(ا).

ظوف - بالضم .ع. اخذة بظوف رقبته ،وبظاف رقبته ،گرفت‌آنراهمه یعنی‌بپوست گردن وی و ترکته بظوفها و بظافها گذاشتم آنرا تنها(ا).

ظهار - بکسر اول . ع . بمعنی هم پشت شدن وگفتن مردوزن خود را توبر من پشت‌مادر منی بااین گفتن مردرا زن حرام‌می‌شودتاکفاره ندهد حلال نگردد. وظهار بالفتح‌کسحاب ، ظاهرزمین سنگستان ، وظهارکغراب،گروه وجماعت‌وجانب کوتاه موی پر مرغ (غا).

ظهارة - بکسر اول .ع. ابرهٔ جامه خلاف بطانه وبالفتح قوی پشت گردیدن (ا).

ظهاری - بالفتح وکسر را ع. جمع ظهری‌شتر ماده جهت حاجت (ا).

ظهائر - بالفتح وکسرهمزه‌وسکون رای‌مهمله.ع. جمع‌ظهیرة،ناقهٔ‌قوی‌پشت(ا).

ظهر - بالضم ع. هنگام زوال وصلوةالظهر نماز

مصدر درحقیقت بفتح است واین اسم است آنرا ظلام [بالکسر] جمع و بمعنی تاریکی ظلم بضمتین ، مثله و بمعنی شرك و عبادت غیر خدای و بمعنی ستم بفارسی نمایان از صفات اوست و با لفظ رفتن و گذاشتن و برداشتن و هرچه ازاین ماده است مستعمل - میرزا صائب . «عجب دارم خدا بر دارد این ظلم نمایانرا * کـه پیش چشم من آئینه زان رخسار گل چیند » وله : «ظلمی که بر تو رفت زکوتاه دیدگان * بر ماه مصرکی ز ترازو گذشته است » وله : « محمود نیست ظلم بدلهای بیگناه * زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت » ای ظلم کردن بر دلهای بیگناه وله: « می‌خورد با دیگران مستانه بر ما بگذرد * در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا بگذرد » . وظلم بفتحتین ، کالبد وکوه. ظلوم [بضمتین] جمع وموضعی است وتاریك گردیدن وظلم کعنب، رودباراست به فیلیة . وگیاهی است که شاخ تر ونرم دراز دارد وظلم کزفر ، سه شب متصل بعد شبهای درع یعنی نوزدهم و بیستم و بیست و یکم ـ و القیاس ظلم بالسکون ،لان واحدتها ظلماء (ا).

ظلماء - کصحراء . ع . تـاریکی و شب نیك تاریك (ا).

ظلمات - بضمتین .ع واین جمع ظلمة است و در نظم بسبب ضرورت شعری بسکون لام نیز جائز داشته‌اند (غ).

ظلمات ثلاثه - .ع کنایه ازتاریکی که یونس علیه السلام را پیش آمد یکی تاریکی شب دوم تاریکی شکم ماهی سوم تاریکی قعر دریا. وبعضی گویند کنایه است از کدورت طبعی و هوای نفسانی و صفات حیوانی ازبرهان ودر منتخب نوشته که ظلمت شکم ومشیمهٔ مادر وپشت پدر (غ) .

ظلمانی - بفتحتین . ع تاریك واین منسوب است به ظلم که بفتحتین ، است نـه بضم بمعنی تاریك شدن الف و نون ما قبل یای نسبت درمحض محل زائد آرند چنانکه در نورانی وحقانی وجسمانی. عرفی : « شیخ ترویر کند در عمل ومن تقصیر * که او ظلمانی گنه من جالی است » وله .«سایه این ذات نه ظلمانی است * آب وی از چشمهٔ نورانی است * سایهٔ او بود که خضر سراغ * داشت براه ظلماتش چراغ » (غ ب).

ظلم بسویت عدل است - .ف. یعنی هر بلیه و مکروهی که پیش آید هرگاه عام شود و بر همه کس هموارمی‌شود حکم اول پیدا میکند چه همه هم درد میشوند که المصیبة اذاعمت خفت و چنانکه نزد دیده وران عدم کل وجود مطلق است پس ظلم عام را حکم عدل عام بود (ب).

ظلم پای دیوار خود میکند - .ف . مثل است (ب).

ظلم‌پیشه - .ف ظلم گستروظالم (فر)

ظلمة - بضمتین وبسکون ع تاریکی وعذاب و شدت ظلم کصرد وظلمات بضمتین، جمع. وظلمات بفتح لام و سکون آن ، مثله . و بفارسی بالفظ کشیدن مستعمل میر خسرو .« درخیال روی‌مویت هر شبی * ظلمت شب میکشم مهتاب‌هم »(اب).

ظلمت‌آباد - ف کنایه‌ازعالم عدم (ب).

ظلمت‌کده - .ف.معروف. شوکت بخاری :«باز ظلمت کده بیرون نگذارم شوکت * که مرا پردهٔ مهتاب قماش سخن است» (ب).

ظلمتیان - بالضم ف. کنایه از بت پرستان و خلاف مذهب حق باشد وطائفهٔ ثنویان که نور و ظلمت را خدا گویند و خالق خیر و شر نـامند (ر ه ك).

ظلم‌گـاه - بکاف عـربی . ف بمعنی ظلم گداز (فر).

ظلوف - بضمتین .ع جمع ظلف که‌گذشت(ا) .

ظلول - بضمتین .ع درروزشدن چیزی وگشتن و تمام روز کردن کاری (اك)

ظلوم - بفتح اول و ضم ثانی . ع . صیغهٔ مبالغه بمعنی سخت ظالم و بغایت‌ظلم کننده (غ)

ظله - بالضم‌وتشدید لام ع سائبان‌وصفه‌وآنچه سایه کند وابرکه سایه افکند در ظلة بالتاء هـم گذشت (غا).

ظلیة - بالکسروتشدید لام‌وتشدیدیای‌تحتانی ع. بمعنی سایه شدن (غ)

ظلیف - کامیر ع بد حال و خوار جای سخت وکار دشوار وبلای شدید وسختی و درشتی وبن گردن ظلف بالضم و بضمتین‌جمع وظلیف‌النفس ای نزهها وذهب به ظلیفا یعنی مفت و بی بها

بردآنرا ونیز ظلیف تمام‌وکامل یقال اخذه بظلیفه و ظلیفته، ای کله(ا)

ظلیل ـ کامیر .ع. سایه دار وجای با سایه یـا پیوسته سایه وقیل بارد وسرد(ا).

ظلیلة ـ کسفینة .ع استاد نگاه آب در اسفل سیل رودبار ومرغزار بسیاروزخت. ظلائل جمع(ا).

ظلیم ـ کامیر .ع. شتر مرغ نر ظلمان بالکسر والضم جمع و خاك زمین مظلومه و دوستاره‌اند و شیرکه پیش از جفرات شدن خورده شود و نیز تابعی است و ظلیم کفسیق بسیار ستم(ا).

ظلیمة ـ کسفینة .ع. دادخواهی و شیرکه پیش ازجفرات شدن خورده شود(ا)

ظِمء ـ بالکسر .ع. آرزومندی ومدت میان‌دو نوبت آب‌خوردن شتر ومدت میان دو بارآوردن شتران برآب‌خور. اظماء[بالفتح]جمع و بمعنی تشنگی وظمءالحیوة ، از وقت ولادت تا وقت‌موت(ا).

ظمأ ـ محرکة .ع. تشنه گردیدن یا سخت تشنه شدن و ظماء مثله(ا).

ظمآن ـ کسکران ع. تشنه. ظماء بالکسر ، جمع ظماء بالضم ،مثله نادراً (ا)

ظمئی ـ کسکری . ع . مؤنث ظمآن طماء ـ ه مثله (ا).

ظمخ ـ بخای معجمه کعنب ع درختی است که بدرخت چنار ماند ودرخت انجیر بلغت‌طی ظمخة یکی، یا بسکون میم است مانند کسرة و کسر و گاهی میم جمع را هم ساکن کنند مثل تبنة و تبن(ا).

ظمی ـ ککتف.ع. تشنه(ا).

ظمیاء ـ بالفتح ع ناقه سیاه ولب‌پژمرده گندم گون وچشم کم گوشت و بن دندان‌اندك خون(ا)

ظن ـ بالفتح وتشدید نون . ع بمعنی گمان یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم ظنون [بضمتین] و اظانین [بالفتح] جمع و بمعنی دانست ازلغات اضداد است وگمان بردن‌ودانستن وبا لفظ بردن مستعمل . میر معزی : « قبول بود همه ظن من باول کار * کنون‌معاینه دیدم‌هرانچه بردم‌ظن » خواجهٔ شیراز .ع :«درشأن من بدرد کشی ظن بد مبر » . ودر اصطلاح غلبهٔ یکی از طرفین وقوع ولاوقوع (اغب).

ظنابیب ـ بالفتح وکسر بای موحده . ع . جمع ظنبوب کعصفور، که بیاید (ا).

ظِنب ـ بالکسر .ع بیخ وبن‌درخت (ا).

ظُنبة ـ بالضم .ع. پی که بر اطراف پرهایی که نزدیك سوفاراست بپیچند(ا).

ظنبوب ـ کعصفور.ع. کرانهٔ پیشین‌ساق یا استخوان خشك ساق یا طرف استخوان‌ساق و میخی است در کعب سنان که سر نیزه در وی‌رود. ظنابیب [بالفتح] جمع(ا).

ظنة ـ بالکسر وتشدید نون مفتوح.ع. بمعنی تهمت، ظنن کعنب جمع (ا).

ظنون ـ کصبور .ع. مرد سست کم حیله و زن ذات شرف که بجهت آن نکاح کنند و مرد بد گمان‌وچاه که دروی آب‌هست یا نه معلوم نباشد وچاه‌آب‌کم دوام که گذاره باشد یا نه معلوم نباشد (ا).

ظنین ـ کامیر ع تهمت کرده‌شده (ا).

ظوءة ـ بالفتح .ع. مرد گول (ا) .

ظؤار ـ بالضم .ع جمع ظئر بالکسر ، شیر ده بچهٔ غیر را ومهربان‌بروی از مردم وجز آن(ا).

ظواهر ـ بالفتح وکسر ها ع. مردم اشراف و قریش‌الظواهر، آنانکه‌درظاهرمکه فرود آمدندی و نباتهای زمین و بلندی(ا).

ظوف ـ بالضم ع. اخذه بظوف رقبته ،وبظاف رقبته ،گرفت آنراهمه یعنی بپوست گردن وی و ترکته بظوفها و بظافها گذاشتم آنرا تنها(ا).

ظهار ـ بکسر اول . ع . بمعنی هم پشت شدن وگفتن مردوزن خود را توبر من پشت‌مادر منی باین گفتن مردرا زن حرام‌می‌شودتاکفاره ندهد حلال نگردد. وظهار بالفتح کسحاب ، ظاهرزمین سنگستان ، وظهار کغراب،گروه وجماعت‌وجانب کوتاه موی پر مرغ (غا).

ظهارة ـ بکسر اول .ع. ابرهٔ جامه خلاف بطانه وبالفتح قوی پشت گردیدن (ا).

ظهاری ـ بالفتح وکسر را ع. جمع ظهری‌شتر ماده جهت حاجت (ا).

ظهائر ـ بالفتح وکسرهمزه‌وسکون رای‌مهمله.ع. جمع‌ظهیرة،ناقهٔ‌قوی‌پشت(ا).

ظهر ـ بالضم ع هنگام زوال وصلوةالظهر نماز

پیشین و ظهر بالفتح ، بمعنی پشت ضد بطن . اظهر کافلس و ظهور [بالضم] و ظهران بضمها ، جمع وستوران سواری وجانب کوتاه از پر مرغ ظهران بالضم جمع و راه دشت ومال بسیار وموضعی است ومحر کردن بچیزی وزمین بلند و درشت و لفظ قرآن وبطن تأویل آن وحدیث وخبر وچیزی که از کسی غائب باشد. و بفتحتین، درد پشت. وظهر کتف وردکن پشت (م ا غ).

ظهرانین - بالفتح وفتح نون.ع لقیته بین الظهرین وبین الظهرانین ، یعنی ملاقات کردم اورا بعد دو روز یا سه روز (ا) .

ظهرة - بالکسر .ع مددکار ویاریگر قوم وقبیلهٔ مرد وظهرة محرکة، رخت سرای و قبیله مرد و ظهرة بالضم ،سنگ پشت ومددکار وقبیله مرد(ا).

ظهری - بالکسر .ع پس پشت انداخته وفراموش کرده و منه اتخذ تموه وراءکم ظهریا . منسوب است بسوی ظهر وکسرهٔ ظاء از شواذ نسب است و بعیر ظهری ، شتر آماده جهت حاجت . ظهاری [بالفتح] جمع(اص)

ظهور - بالضم ع پیداشدن و غالب شدن وفارسیان بمعنی نما نما ؟ استعمال کنند . نورالدین ظهوری، « تراچه رتبه که اندیشهٔ وصال کنی * ادب خوش است ظهوری چنین ظهور مکن » .درویش واله هروی در تعریف سفینه : « گویی بزعم اهل تناسخ ظهور کرد * باپوست پاره اختر میمون کاویان». سنجر کاشی : «رسد بعهدت شاعر بپایهٔ ملکی * زهی نوازش شاه وزهی ظهورسخن » (ب).

ظهیر - بفتح اول .ع بمعنی هم پشت وبمعنی یاری دهنده و پشتی کننده. این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده و بمعنی آنکه پشت اودرد کند از منتخب ونام شاعری از فاریاب. وظهیر کزبیر، گروهی است وظهیر بن رافع صحابی است (غ.ا) .

ظهیرة - کسفینة .ع.گرمگاه و نیمروز گرما و نافهٔ قوی پشت ظهائر [بفتح اول وکسر چهارم] جمع(ا).

ظهیر فاریابی - و هو ظهیر الدین بن طاهر بن محمد فاریابی بغایت فاضل واهل بوده ودر شاعری وفضل بی نظیر بوده اکابر وافاضل متفق اند که سخن او نازکتر از سخن انوری است و بعضی قبول نکرده اند واز خواجه مجدالدین فارسی فتوی خواست او گفت سخن انوری افضل است فی کل حال .درشیوهٔ شاعری مشار الیه است ودر علم وفضل بی نظیر بوده واصل او از فاریاب است اما در روزگار اتابك قزل ارسلان بن اتابك بن ایلدگز بعراق آذر بایجان افتاد مداح قزل ارسلان بوده وخواجه ظهیر شاگرد استاد رشیدی سمرقندی است که قصهٔ مهر ووفا بنظم آورده وداد سخنوری در آن داستان داده ودر باب دیوان ظهیر فضلا گفته اند معلوم نیست که چند هزار بیت است :

«دیوان ظهیر فاریابی‌در مکه بدزد اگر بیابی»

وخواجه ظهیر خوش گو است ودر اوان حال ظهیر از فاریاب به نیشابور آمده ودر آن حین سلطان طغان شاه بعد از سلطان سنجر بر تخت بنشست وپنج نوبت زد اما خوارزم شاه امان او نداد و طغان شاه قدیم ممدوح حکیم ازرقی است گویند ظهیر از نیشاپور بطریق سیاحت باصفهان افتاد ودر آن حین صدر الدین عبداللطیف خجندی قاضی القضاة ومشار الیه آن ملك بود روزی بسلام خواجه رفت دید که صدرخواجه مسکن علما وفضلا است سلام کرد وغریب وار بجایی نشست التفاتی چندانکه میخواست نیافت تافته شدو بدیهه این قطعه را گفت و بدست خواجه داد « بزرگواری دنیا ندارد آن عظمت * که هیچ بار نزیبد بدان سرفرازی * زچیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز * بدین نعیم مزور چرا همی نازی * شرف بفضل و هنر باشد وترا همه هست * تونیز هم بهنر در زمانه ممتازی * بمن نگه توبسازی مکن از آنکه بعقل * دلم بگیسوی حوران همی کند بازی * اگر چه نیست خوشت یك سخن زمن بشنو * چنانکه آنرا دستور حال خود سازی *تو این سپر که ز دنیا کشیدهٔ در روی * بروز عرض مظالم چنان بیندازی * که از جواب سلامی که خلق را برتست * بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی» وبعد از آنکه ظهیر مدتی ملازمت سلاطین وحکام نمود آخر استغفار خواست و بطاعت وعلم مشغول گشت ودر محروسهٔ تبریز ساکن شد وفات اودر تبریز بوده در شهور سنه ثمان وتسعین وخمسمایة بروزگار دولت اتابك بن

قزل ارسلان و بسرخاب مدفون است .(از تذکرهٔ دولت شاه) .

ظی ـ کطی .ع انگبین (ا) .

ظیأة ـ بالفتح .ع. مرد کول (ا) .

ظئار ـ بالکسر . ع . بینی ماده شتر را بغمامه بستن تا مهربان گردد بر بچهٔ غیر وغمامة خرقهٔ پاره است جهت این کار تا بوی بچهٔ غیر را نداند (ا) .

ظیان ـ ککتان .ع. انگبین و یاسمین دشتی گرم وخشك است دردوم شقیقه وصداع بلغمی وسوداوی را نافع محلل رطوبات بلغمی وضماد آن کلف را زائل کند و نیز ظیان گیاهی است که بیرگ آن پوست پیراینه (ا) .

ظیة ـ بالفتح مشددة ع مردار درآماس وشکافتگی در آمده (ا) .

ظئیر ـ بکسر اول وسکون همزه ورای مهمله .ع. دایه که بچهٔ غیر را شیر دهد از منتخب و شرح نصاب چون همزه درین لفظ یك گونه صورت یای تحتانی دارد لهذا برای مبتدیان درینجا نوشت (غ) ،

باب العین المهملة

ع ـ این حرف هم در لغت فرس نیامد واگردر کلمهٔ فارسی یافته شود دراصل الف بوده که بتغیر لهجه آنرا عین خوانده اند

عاب ـ . ع . آهو خلاف فرهنگ وهنر وعیب ناك شدن وعیب کردن ومشك ماست دارشدن(م ا) .

عابث ـ بکسر بای موحده وسکون ثای مثلثه .ع. بازی کننده (غ) .

عابد ـ بکسر ثالث وسکون دال مهمله .ع. پرستنده وخشم گیرنده ومردبا ننگ وعارومنه قوله تعالی ان کان للرحمن ولد فانا اول العابدین ای اول الانفین من عبادة رب له ولد وکوهیست (ا.م) .

عابر ـ بکسر ثالث .ع. عبور کننده ودر راه گذر کننده و نیزعابر کصاحب باشك وعابر کهاجرابن شالخ ار فخشد بن سام بن نوح علیه السلام وقالع بن عابر از اجداد معدبن عدنان (غ ا) .

عابرة ـ بکسر ثالث .ع. جائز و روان (ا) .

عابس ـ بکسر ثالث وسکون سین مهمله .ع. ترش روی وشمشیر عبدالرحمن بن سلیم کلبی و شیر بیشه و نیزعابس مولای حویطب بن عبدالعزی(ا)

عات ـ بتای مثناة در آخر ع متکبرودر گذرنده از حد . عتی بالضم جمع(ا) .

عاتق ـ کصاحب ع آزاد ومی کهنه ومی که مهر از آن بر داشته باشند وخیك فراخ ودختر نوجوان یادختر نو بالغ یازن بی نکاح یازن جوان درخانهٔ پدر مانده ودوش وجای چادر پوشیدن ازدوش یا ما بین کتف و بن گردن و قدیؤث . عتق بالضم جمع و کمان کهنه سرخ رنگ وچوزهٔ مرغ که قوت گرفته و بیرون رسیده باشد وچوزهٔ سنگ خواره و بچهٔ کبوتر که هنوز قوت نگرفته باشد (ا) .

عاتقة ـ بکسر ثالث .ع کمان کهنه سرخ رنگ(ا)

عاتك ـ بکسر ثالث .ع. جوانمرد و بی آمیغ از رنگها وستیهنده واز حالی بحالی گردنده و کمان کهنه سرخ و نبیذ صاف و پاکیزه (ا) .

عاتکة ـ بکسر ثالث .ع. خرمابن که گشن نپذیرد وزن آلوده بخوشبوی و نام زنی و نیزعاتکة کمان دیرینه سرخ (ا) .

عاتم ـ بکسر ثالث .ع. درنگ کننده . ضیف عاتم ، مهمان شبانگاه آینده (ا.م) .

عاتی ـ بکسر ثالث . ع . متکبر و از حد در گذرنده (ك) .

عاثور ـ بضم ثای مثلثه ورای مهمله درآخر ع. جای هلاك وسختی و بدی و نیزعاثور گوی که جهت شکار شیر وجز آن کنند وچاه (ا) .

عاج ـ ع. استخوان پشت دابهٔ دریایی است یا

آن باخه است که از آن دست برنجن وشانه‌ها سازند و ناقهٔ نرم و آرام واستخوان پیل. عاجة یکی وآن نجس است نزد شافعی وطاهر نزد ابوحنیفه و عامه عاج را دندان فیل گویند و بکسر جیم کلمه که بدان شتر رانند. وبتشدید جیم، راه پرو ممتلی (ا.م).

عـاجب - بکسر ثـالث . ع . مبالغه است ای العجیب (ا).

عاجز - بکسر ثالث وسکون زای هوز. ع. سست وناتوان. عواجز [بفتح اول وکسر چهارم] جمع. عجزة محرکة مثله (ا).

عاجز ومغلوب شدن - بمصطلحات فارسیان کلاه نهادن. کلاه پیش کسی نهادن. دست بزیر سنگ بودن. دست در ته سنگ وبزیر سنگ آمدن. دست بزیر کف ماندن. بقایم ریختن. سپلت سست کردن وکندن. سپر انداختن وافگندن. بتنگ آمدن. بیضه در کلاه و بر سر و در افسر کسی شکستن سپر بر آب افکندن کمان افکندن وانداختن گردن نهادن. دامن زیر سنگ آمدن. دامن بدندان کردن و گرفتن. خط بر خاك کشیدن خس بدندان گرفتن. مهره مالیدن. جان در بینی رسیدن. ترکی تمام شدن پیل افکندن. پنبه شدن. پشت دست گذاشتن. بال افکندن پر و بال فروهیدن. ده انگشت بدهان گرفتن. رسن در گردن آمدن. علم افکندن ونهادن قافیه تنگ شدن کار. بحیص وبیص افتـادن. مهره در ششدر شدن. مهره از کف بیرون فشانـدن نماز بردن. نیز پرستش کردن. روفکندن وانـداختن اسناد وشواهد هرلفظ در بابی که این لفظ واقع شده مسطور است (از مجموعهٔ مترادفات).

عاجز نالی - بنون بالف کشیده وکسر لام. ف. همان زار نالی. میرزا صائب: «دل سنگ از شکست دانهٔ من آب میگردد * ز عاجز نالی من آسیا گرداب میگردد» (ب).

عاجل - بکسر ثالث . ع . شتاب کننده وآنچه بشتاب باشد وسریع وبی مهلت گاهی مراد باشد ازین دنیا. عاجلة مثله فیهما نقیض آجل وآجلة (غ . ا).

عاجلة - بکسر جیم وفتح لام ع این جهان (ض).

عاجم - بکسر ثالث ع واحد عواجم [بفتح اول وکسر چهارم] که بمعنی دندانها باشد (ا).

عاجن - بکسر ثالث . ع ناقه‌ای که بچه در شکمش قرار نگیرد وآنکه در رفتن دست را برزمین زند وپیریکه از ضعف بدست تکیـه بر زمین کرده برخیزد (ا).

عاجی - بکسر ثالث . ع. چیزیکه از عاج ساخته باشند (فر).

عاد - . ع. قومی که هود علیه السلام برسالت ایشان آمدند وایشان از نسل عاد بن نوح بودند از باعث نا فرمانی حق بطوفان بادهلاك شدند (غ).

عادت - بفتح دال مهمله. ع. خوی وعادت وعادات جمع وفارسیان بمعنی رسم وآئین نیز استعمال کنند وبا لفظ گردانیدن ونهادن وبر داشتن وکردن و دادن وگرفتن مستعمل وپسین در الفت گرفتن و خصلت گرفتن گذشت . خواجهٔ شیراز : « ساعتی ناز مفرما وبگردان عادت * چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای» طهیر فاریابی : «خود از برای سر زره از بهر تن بود * تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده‌ای * در بر گرفته ای دل چون خود آهنین * وان زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای» . اوحدالدین انوری : «گرنز پی حسود نوبودی وقارتو * بر داشتی زروی زمین عادت جدل» . میرزا صائب: «ما نقل باده را زلب جام کرده ایم * عادت بتلخ کامی از ایام کرده‌ایم». ولی دشت بیاضی: «بدوری توکه یارب نصیب دشمن باد * بآن رسیده که عادت دهم دل خودرا» (ب).

عادق - بکسر ثالث . ع . کسیکه تدبیر صائب ندارد (ا).

عادل - بکسر ثالث . ع . برابر کننده ودادگر عدول [بضمتین] جمع . وبمعنی ضد فاسق که درشرع گواهی اومعتبر باشد وبمعنی مشرك که غیر حق تعالی را بحق تعالی برابر وشریك سازد والامام عادل ، والی تابع حکم خدای (ا).

عادن - بکسر ثالث . ع. ناقه بر یکجای باشند واز علف مقیم در چرا گاه وشتر پیوسته شوره گیاه چرنده (ا).

عادی - بکسر ثالث . ع. هر چیزکه عادت شود منسوبست بعادت بحـالت الحاق یای نسبت تای مصدر از آخر افتاده وهم منسوب بقوم عاد که

کافر بودند و بمعنی دشمن و بیدادکننده (غ).
عادیات - بکسر ثالث .ع در عادیة بیاید (ا).
عادیان - بکسر ثالث .ع. کسانیکه منسوب بقوم عاد بودند (غ).
عادیة - بکسر ثالث .ع گروهی از قوم که جهت کارزار بدوند یا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان وشتر چرنده شوره گیاه عود [بفتح اول وبادال بنون مکسور] جمع وشتران مانند در طاقستان که بشوره گیاه میل نکنند وشتران سخت دونده عادیات مثله فیهما و نیز عادیة ستم وستوری وکاریکه باز دارد ترا از چیزی (ا).
عاذب - بکسر ذال معجمه وسکون بای موحده .ع آنکه میان او وآسمان چیزی حائل نباشد و باز مانده از خوردن از شدت تشنگی وستور ایستاده که آب وعلف نخورد ونام جای است (ا).
عاذر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله .ع رگ خون استحاضه ونشان خستگی وپلیدی عاذرة بالتاء مثله ومرد عذر خواه وبفتح ذال معجمه نام مردی که بی ایمان مرده بود عیسی علیه السلام بعد از چهل سال اورا زنده کرده مسلمان ساخته بودند (غ).
عاذل - بکسر ثالث .ع. ملامت کننده ونکوهش کننده عذلة محرکة ، وعدال وعذل ، بالضم وتشدید ذال فیهما جمع . ونیز عاذل رگ خون استحاضه وآبی است یا موضعی ونام ماه شعبان یا شوال در جاهلیت . عوادل [بالفتح] جمع (اع).
عاذور - بالضم ثالث .ع. بدی وفساد وخطیست در شتر واسپ واز همهٔ عواذیر [بالفتح] جمع (ا).
عاذوراء - کعاشوراء .ع . بیماری است در گلو (ا).
عار - .ع ننگ وعیب وسخن زشت بفارسی با لفظ داشتن مستعمل (ع.ب.ك).
عارب - بکسر ثالث .ع نهر بسیار آب عاربة مثله والعرب العاربة ، تازیان خالص (ا).
عارة - بفتح رای مهمله .ع چیز عاریتی (ا)
عارج - بکسر ثالث وسکون جیم .ع بالا بر آینده (غ).
عارض - بکسر ثالث وسکون ضاد معجمه ع. جای بر آمدن ریش از روی وآن عبارت از هر دوطرف روی است وبمجاز بمعنی روی ورخسار میر معزی : «عارضش در زیر خط وندانش اندر زیر لب * چشمش اندر زیر مژگان و دل اندر بر نیان * سوسن اندر سنبل است ولؤلؤ اندر لاله برگ * نرگس اندر سوزن است و آتش اندر پرنیان» . وله: «خوبتر از عارضش ندیدو ونه بیند * هیچکسی پرنیان بشوشتراندر» وپدرام پرنور آفتاب ماه رخشنده.جوزاگل.سمن.سوسن پرنیان ازصفات وتشبیهات اوست . و نیز عارض عرض دهندهٔ لشکروشمارکنندهٔ لشکر، یعنی بخشی فوج یاسالار فوج یاآنچه لاحق شود بچیزی وابر پراگنده درافق ومطلق ابر نیزازمنتخب وکشف ودرلطائف نوشته که آنچه درمحاورات است بمعنی رخساره . عارض بفتح راست و برای معانی دیگر بکسر را و چوب بالای در که در بر آن گردد (ب غ م) .
عارض افروختن - .ف. کنایه ازغضبناك شدن وخشمگین گشتن(ب).
عارضة - بکسر ثالث و فتح رابع .ع. آنچه آشکار گردد وقت خنده ازروی . وزبان آوری و تیز زبانی وچستی وچابکی ودلیری ورسائی در امور ودقت وقدرت برسخن و جز آن . وصفحهٔ رخسار وحاجت وحادثه و ناقهٔ بیمار و آفت رسیده که بکشند و دندان یا دندان که در عرف رهن است عوارض. جمع وچیزیکه پیش آید ترا و چوب بالای در که دربر آن گردد وکرانه وپشتیبان درو بالار (ا).
عارضی - .ع آنچه لاحق شود بچیزی(غ).
عارضین - بفتح ضاد معجمه .ع بصیغهٔ تثنیه نیز استعمال کرده اند مثل زلفین. میرمعزی : «همه سکرلب وبادام چشم وپسته دهان *بنفشه زلف و سمن عارضین وگلرخسار» (ب).
عارف - بکسر ثالث .ع. دانا و شناسنده ومرد شکیبا وامر عارف ، کار معروف .ودراصطلاح سالکان عارف آن را گویند که بطریق حال وشهود مشاهدهٔ ذات وصفات واسماء الهیه نموده باشدو نیزصاحب نظری که الله تعالی او را بینا گرداند بذات وصفات واسماء وافعال خود ومعرفت او از دیده باشد چنانکه گفته اند که عارف ازدیده گوید وعاقل ازشنیده: «عارفا عمر بباطل رودت تا نرسی*

بمقامی که دروهرچه رود باطل نیست» . ومرغان الهی. رقیبان راز. رهروان ازل. منازل شناسان. منزل‌شناسان پی گم‌کرده. نازك خیالان . اینهمه باصطلاح فارسیان کنایه ازعارفان آمده (اك . و مجموعهٔ مترادفات).

عارفة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع.زن شناسا و شکیبا ازمنتخب وبمعنی مهربانی نیز آمد (غ).

عارك - بکسر ثالث .ع. شترکه ازخراش آرنج بازویش بریده باشدوزن.حائض‌عوارك[بفتح‌اول وکسرچهارم] جمع(ا) .

عارم - بکسرثالث . ع . سخت و شدید و روز نهایت سرد ومرد پلید و نام مردی.و سجن عارم زندانیست درکوفه‌وبمعنی‌شوخ‌وکبوتری‌است(ا).

عارن- بکسر ثالث .ع. شیر بیشه (ا).

عارورة - کقارورة .ع. مرد بدفال وشترنربی کوهان ویقال فلان عارورة ، ای‌نجس (ا).

عاری - بکسرثالث .ع بمعنی برهنه‌عراة جمع عاریة مؤنث و فارسیان جاهل را عاری گویند (ا . غ) .

عاریة - بتشدید یای تحتانی و بتخفیف آن نیز .ع. آنچه بدهند وبگیرند از منتخب و مزیل و درصراح نوشته که‌منسوب بسوی عارچراکه‌طلبیدن آن عار وننگ است (غ).

عاریت سرا - .ف.کنایه ازدنیای فانی است‌که عالم سفلی باشد(ره)

عازب - بکسر ثالث‌که زای هوزاست .ع.آب وگیاه دوردست وکوهیست‌وشتران‌که بشب‌درحی نیایند ،عزیب‌جمع(ا).

عازر - کهاجز.ع. مردی‌است که‌عیسی‌علیه‌السلام اورا زنده‌کرد بعدمرگ(ا).

عازف - بکسرثالث .ع چغانه زننده که نوعی ازرود جامهاست و مرد معارف‌بازوسرود گوی وموضعی‌است (ا)

عازم - بکسر ثالث .ع. قصد و آهنگ کننده (فر) .

عاس - بتشدید سین مهمله.ع. شب گردنده گرد شهر وپاسبان عسس [بفتحتین] وعسیس [بالفتح] جمع (ا) .

عاسر - بکسر ثالث ورای مهمله .ع. شتر مادهٔ دم برداشته دونده (ا).

عاسف - بکسرثالث .ع. شتر ماده طاعون زده وناقه که نزدیك آمده باشد بمردن و دم سخت میزند (ا) .

عاسل - بکسر ثالث .ع. انگبین گیرنده و نیزهٔ سخت لرزان ومرد نیك وصالح عسل‌کعنق،جمع . وگرگ .عسل‌کرکع، وعواسل کفوارس ، جمع . ومرد ستوده کردار ونیك عمل که بدان ستایش و ذکر او را بیارایند و مانند انگبین شیرین گردانند (ا).

عاسلة - بکسر ثالث و فتح رابع . کبت پر از انگبین (ا) .

عاسم - بکسر ثالث .ع. رنج وسختی‌رسانندهٔبر عیال ومرد طامع(ا).

عاسی - بکسر ثالث .ع.خرمابن‌وشاخ‌خرما(ا).

عاشب - بکسرثالث .ع. شهریازمین‌گیاه‌ناك و شترگیاه ترچرنده (ا).

عاشر - بکسر ثالث .ع. ده‌یك‌گیرنده‌ودهم(ا).

عاشق - بکسرثالث.ع.بسیاردوست دارنده‌مذکر ومؤنث‌دروی یکسان است. عشاق [بضم اول با دوم‌مشدد] جمع وشیفته ودیوانه. وصادق. وجان افشان. دلسوخته. دلباخته. دل ازدست داده . دل ازدست رفته.زار.پژمان . غم خورده . جفا زده بیتاب محجوب. پروانه مشرب. بی‌برگ و نوا. لب تشنه. بیدهن. بی‌شکوه از صفات اوست . و پوست‌پوش. بت‌مجنون. عشق پیکان . سوخته دل. مه‌پرست . سینه‌چاك . سینه‌کباب. جگر تافته و جگرتفته ازمترادفات عاشق است و در اصطلاح عاشقان عاشق آنراگویندکه ازعقل دورباشد و خبرازسروپای ندارد وبشانه و ریش نپردازد و خواب وخور برخود حرام گرداند زبان بذکر و دل بفکر وجان بمشاهدهٔ اومشغول دارددل بریان وچشم‌گریان وروی زرد وموی ژولیده وسر وپا برهنه شب وروز درکوی‌دوست‌حاجی‌وارطواف کند وازغیر وی‌بیزار باشد: «زکویش رخ‌منه‌در کعبه شاهی * که یك‌سجده نشاید دردومحراب» . ای برادردرین زمان عاشقان پیدا شده‌اندکه شب وروز کارایشان مطائبه وملاعبه وملازمة بازنان

وامردان است و ازار وجبه پیراهن ایشان بمنی ومذی وودی تر وآلوده وفعل ایشان بجزخواب وخور نه وباین تــر دامنی دعوی عاشقی میکنند هزار لعنت خدای بر افعال نکوهیده ایشان باد وصدرحمت برسید حسینی که چه خوش فرموده است: «همه شیخ نجدی زخرگندگی * زهر تیره مجلس ازگندگی *شده آخرکار خرخلقشان * که آلودهٔ امردان خرقه‌شان *دل ازآتش معده پژمرده‌رنگ* همیشه سیه کرده چون کون دنگ» (ب.ك ومجموعهٔ مترادفات) .

عاشق آزار - .ف. از اسمای محبوب است . نورالدین ظهوری : « عــاشق آزاران همه خط داده‌اند* بیشتر آزار کمتر کارتست».

عاشق آفت - بدون کسره اضافت .ف. ازعالم صاحبدل ومیرآب ومانند آنست. ابوطالب کلیم : «می‌رساند خوشه‌اش خودرا بابراز شوق برق* مزرع امید ماازبسکه عاشق آفت است» (ب).

عاشق با - بموحده .ف. نام طعامی است که با سرکه یاآب لیمو خورند (ب) .

عاشق باده وعاشق بناگوش - .ف برقیاس عاشق آفت که گذشت . میرزا صائب : « ندارد حسن خط چون من غلامی حلقه درگوشی * ندارد صفحهٔ دوران چومن عاشق بناگوشی». وله:«چون سبو تاهست نم‌ازز ندگی درپیکرت* دستگیری کن می‌آشامان عاشق باده‌را» (ب) .

عاشق پرانی - بپای فارسی .ف. هرروزعاشق نوی‌بهم‌رسانیدن‌معشوق.مقابل‌معشوق‌پرانی.سالك قزوینی:«ازگل‌عاشق پرانی جلوه میبالد بخود * سروازبالای قمری برسرناز ایستد» (ب) .

عاشق پسند - .ف. ازعالم دل‌پسند. نورالدین ظهوری : « بمرغوبی جورعاشق پسند* بدل‌کوبی لطف ارباب پند» (ب).

عاشق پلاو - .ف. بسرقیاس عاشق آفت کــه گذشت. ملافوقی یزدی: « بوداین خسیسان عاشق پلاو* زخرپهلوی شان‌همه حرص گاو» (ب)

عاشق جماع - .ف. بر قیاس عاشق آفت که گذشت. ملا فوقی یزدی : «چو من عاشق جماعی کو در آن روز* که بر فرهاد او میزد دو صد کوز» (ب).

عاشق خشك - بخای معجمه .ف. ازعالم زاهد خشك، کنایه ازعاشق خسیس ورذل و بی‌صدق و تیتالی باشد (ب‌د).

عاشق دشمن - بدال مهمله.ف ازاسمای محبوب است. معز فطرت : «قاصد آن نامهربان بسیار عاشق دشمن است *نامه راگر میبری باری مبرنام مرا» (ب).

عاشق سخن - .ف. برقیاس عاشق آفت کــه گذشت. میرزاصائب :«سرنمی‌پیچد بترك سر ز تیغ آبدار*اینقدرکس چون قلم عاشق سخن باشد چرا». وله: «زیر تیغش جای باشد چون ز بند آزاد شد*چون قلم هرکس که‌اوعاشق سخن‌افتاده است». ظهوری: «درین انجمن کیست‌عاشق‌سخن* که عشقی نورزیده باشعر من» (ب)

عاشق سگ جــان - ف.کنایه ازدنیا طلبان وطالبان دنیاباشد (ر).

عاشق شدن - باکسی سرداشتن دل بچیزی‌و بر چیزی بستن . دل‌گرم کردن بچیزی . دل بچیزی دوختن. دیده‌سرخ‌کردن بچیزی دل‌دویدن. دل‌از دست رفتن دل ازدست‌دادن . بلبل‌شدن. خودرا برچیزی دوختن . پیش‌کسی گرفتار بودن . پیش کسی بند بودن‌این همه‌مصطلحات فارسیه‌کنایه‌از عاشق شدن‌است.شواهدهریك بمحل خود مرقوم است(ازمجموعه مترادفات) .

عاشق‌شکار - .ف. برقیاس‌عاشق آفت‌که‌گذشت ونیز ازاسمای محبوب‌است . میرزا صائب: «این ظلم دیگراست‌که عاشق شکارمن*چون مرغ پــر شکسته شدآزاد میکند» (ب) .

عاشق صحبت - .ف. بر قیاس عاشق آفت‌که گذشت. میرزا صائب: «عالم روشن بچشمش زود میگردد سیاه* هر که چون پروانهٔ بیدود عاشق صحبت است» (ب) .

عاشق صفیر - بصاد مهملــه .ف. کسیکه نگاه عاشقانه داشته باشد وبرین قیاس سائر کلمات ، طالب‌آملی: «من‌آن نوبلبل عاشق صفیرم* که بر شاخ فغانم آشیان است» (ب).

عاشق فغان - بفای سعفص.ف. برقیاس عاشق آفت که گذشت . نورالدین ظهوری «بنازك

دلبهای خواری کشان * لبهای خاموش عاشق فغان» (ب).

عاشق قمار - بقاف قرشت. ف. برقیاس عاشق صفیر که گذشت. میرزا صائب: «نیست صائب بی‌سرانجامی مرامانع زعشق* گرچه بدنقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام»(ب)

عاشق گداز - بکاف فارسی. ف. ازاسمای محبوب است(ب).

عاشق گناه - .ف. برقیاس عاشق آفت که گذشت نور الدین ظهوری: «بعصیان عشقبازیهای ما چیست * چرا عفوت چنین عاشق گناهست»(ب).

عاشق مصیبت - بمیم .ف. برقیاس عاشق صفیر که گذشت طالب آملی: «چه پیش آمد خدایا کاین دل عاشق مصیبت را* بساط شادمانی غیرت اسباب ماتم شد» (ب).

عاشق ناله و عاشق نغمه - بنون .ف برقیاس عاشق آفت که گذشت. مرزاصائب: «جوش گل را گوش عاشق نغمهٔ ماتازه کرد *نالهٔ بلبل کجا تنها بفریادم رسد» شفائی: «گلبن مهرووما را مرغ عاشق ناله‌ام *لب نمی‌بندم زافغان تاگلی بر شاخ هست» (ب).

عاشق نگاه -.ف. بمعنی. برقیاس عاشق صفیر که گذشت. میرزا صائب: «دریوزهٔ نگه کسی ازحلقهای دام*آهو ندیده‌ام زتوعاشق نگاه تر». باقرکاشی: «بتقریب حیا عاشق نگاهی میبرد هوشم* که صد میخانه میگردد بگردچشم مخمورش» (ب).

عاشق نواز - .ف. ازاسمای محبوب است (ب)

عاشق نیام - .ف برقیاس عاشق آفت که گذشت. ابوطالب کلیم: «ز دستش آنچه آید انتقام است*که تیغ کینه‌اش عاشق نیام است» (ب)

عاشق ومعشوق - .ف. دونگین که دریک خانه باشد. ابوالحسن انجوی شیرازی: «با وجود اتحاداز یکدگر بیگانه‌ام * چون نگین عاشق و معشوق دریک خانه‌ام» (ب).

عاشق یک فصله - ف آشنای ایام دولت. آقا رهی شابور: «چو مرغ عاشق یک فصله نیستم شابوره سرخزان بسلامت اگر بهار گذست» (ب و غوامض سخن).

عاشور و عاشورا - بالفتح .ع دهم و مقیرالله آفرین عاشوره بزیادت ها نوشته ع. «عاشورهٔ ما باشی و عید دگران چند». از بهار عجم. ودر غیاث نوشته که عاشورا وعاشوراء وعشوراء [بالفتح] روز دهم محرم الحرام ودر آخر لفظ عاشورا الف را بهاء بدل کرده عاشوره نوشتن غلط است ودرکشف آورده که روز عاشوراروزی بزرگ است وعاشورا از آن گویند که ده هزار پیغامبران در آن روز زاده شده‌اند وبقولی ده هزار پیغامبران درآن روز به پیغامبری رسیده‌اند وبعضی گویند ده چیز درین روز خداوند کریم آفریده‌است: عرش وکرسی.ولوح.وقلم وآدم. وحوا وارواح وزمین وآسمان وبعضی گویند بهشت نیز آفریده شده‌است وپیغامبرصلی الله علیه وآله وسلم گفت که حق تعالی روز عاشورا را برگزیده و نور من در آن روز آفریده است وقال بعضهم انما سمی عاشوراء لان الله تعالی اعطنی بعشرة من الدنیا عشر کرامات فی هذا الیوم آدم وادریس ونوح ویونس وایوب ویوسف و موسی وعیسی وابراهیم علیه السلام ومحمد صلی الله علیه وسلم.

عاشیة - بکسر ثالث وفتح تحتانی ع شتر در شبانگاه چرنده (ا).

عاص - .ع نا فرمان (ا).

عاصد - بکسر صاد مهمله وسکون دال بی نقطه. ع. شتر که وقت مردن گردن پیچد بسوی سر دوش (ا).

عاصف - بکسر ثالث ع. مائل خمیده وهر چه باشد وتیرکج ومائل از نشانه وباد سخت. عاصفة مثله وروز باد تند وهوفاعل بمعنی مفعول کقولهم لیل نائم(ا).

عاصفة - بکسر ثالث وفتح فا ع. بادتندوسخت عواصف[بفتح اول وکسر چهارم]جمع آن(غ)

عاصم - بکسر ثالث ع باز دارنده ونگهدارنده ونام یکی از قراء سبعه که حفص شاگرد اوست(غ)

عاصمة - بکسر ثالث ع نام مدینه (ا).

عاصی - بکسر ثالث ع گنهکار بی فرمان عصاة [بالضم]جمع چون باضی وقضاة.وعاصی شدن در کسی وبرکسی، بغنی ورزیدن وعدول کردن ازجادهٔ صواب حواجه نظامی «خداوند ملکم به پیوندخویش*

مکن عاصی اندر خداوند خویش» . میر معزی : «هر که عاصی گشت در تومدبر ومخذول شد *در توعاصی گشتن ازادبار واز خذلان بود» . وله : «خلاف شاه وخلاف توآن گروه کننده که درخدای وپدرگشته اند عاصی وعاق» وباصطلاح اطبا کسی راگویند که طبیعت اواجابت کم کند ومعدهٔ که اثر مسهل نپذیرد ورگی که در فسد خون ندهد وابر سیاه که بارش نکند وفارسیان بمعنی مشتاق و حریص بصلهٔ با استعمال نمایند . محمدسعیداشرف: «رسید دلبر من مست وگرم رقاصی *کشید تیغ بخونم گرسنه وعاصی» وبعضی از محققین دراینجا کنایه از قتال وبیرحم گفته اند (ب غ) .

عاض - بضاد معجمه ع. شترکه خارخورد (ا)

عاضد - بکسر ثالث . ع. بجانب ستور رونده وشتر که بازوی ناقه گیردوخوابا ند وخرکه مادیان را از اطراف وجوانب فراهم آرد وعاضدان دو رستهٔ خرما بنان بر دولب جوی (ا) .

عاضر - بسکون رای مهمله .ع بازدارنده (ا).

عاضه - بکسر ثالث .ع شتر عصاه خوار مذکر ومؤنث در وی یکسانست عواضه .جمع عـاضهٔ مؤنث (وحیة عاضة و عاضهة) مار که گزیده اش در حال بمیردو نیز عاضه جادو گرعاضهة مؤنث(ا).

عاطر - بکسر طای حطی وسکون رای مهمله بوی خوش دهنده وبوی خوش دارنده وخوشبوی دوست وعطر کعنق جمع (غ.ا) .

عاطس - بکسر ثالث وسکون سین مهمله .ع. صبح وآهویی که ازپیش آید تراوعطسه دهنده(ا)

عاطش - بکسر ثالث وسکون شین معجمه ع آنکه تشنه بود (ا) .

عاطف - بکسر ثالث .ع چادر. عطف بالضم جمع واسپ ششم رهان ازجمله ده اسپ وآهو که گردن کج کند وقت نشستن ومهربانی کننده و برگرداننده (غ) .

عاطفة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع. مهربانی کردن ومهر خویشی وقرابت (غ ا) .

عاطل - بکسر ثالث ع زن بی گردن بند وبی پیرایه .عواطل وعطل کرکع جمع (ا) .

عاطم - بکسر ثالث ع هلاک شده (ا.فر) .

عاطنة - بکسر ثالث وفتح نون ع شتران سیراب فروخفته در عطن واطن مثله . عواطن [بالفتح] وعطون جمع . و نیز عاطنة لنگرگاهی استدر بحرین (ا) .

عاطوس - بضم ثالث . ع آنچه بدان عطسه دهند وجانوری است که بدان فال بدبگیرند(ا).

عاطی - بکسر ثالث.ع گیرنده (ا) .

عاظب - بکسر ظای معجمه .ع در جای خشك فرود آینده (ا) .

عاظل - بکسر ثالث.ع ملخ دوسه برهم نشسته(ر)

عافط - بکسر فا وسکون طای مهمله .ع مرد گوز زن (ا) .

عافطة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع میش ماده بخلاف نافطة که بز ماده است (ا) .

عافق - بکسر ثالث .ع هر وارد وصادر وراجع مختلف وهر طرف آمد ورفت نماینده و بسیار آمد وشدکننده (ا) .

عافور - بضم ثالث .ع هلاك وسختی (ا) .

عافی - بکسر ثالث .ع . زاید وخواهنده رزق از مردم وستور ومرغ وجز آن و بخشیده و مهمان وخواهندهٔ فضل یا رزق ووارد ومرود آینده و وطالب معروف واحسان ودرازموی .عفاة بالضم جمع. وقولهم هو کثیر العفاة، یعنی او بسیارمهربان است وشوربای در دیگ عاریتی باز انداخته و باقی طعام در دیگ و ناپدید و نیست کننده . عفی بالضم وتشدیدیاء جمع (ا) .

عافیة - کصاحبة . ع دور کردن خدای از بنده مکروه را وسلامت از بیماری وبلا ومکروهات در بدن و باطن در دین ودنیا وآخرت اسم مصدر است وناقة عافیه اللحم، ناقهٔ بسیارگوشت عافیات جمع . وبیر عافیة خواهندهٔ رزق از طیور وسباع وجزآن عوافی [بالفتح] جمع وعافیة نیزفارسیان بمعنی پارسائی وزهد استعمال کرده اند . حافظ گوید «عافیت چشم مداراز من میخانه نشین * که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم» (ا.ض وغوامض سخن) .

عافیت کده - ف. از عالم عشرتکده . میرزا صائب : «تا چشم را بهمزده ای ازسپاه ناز *تاراج عافیت کدهٔ هوش کرده ای» (ب) .

عاق - ع کسی که امتثال پدر و مادر نکند و

ناخوش دارنده و نافرمان عققة محرکة جمع و بفارسی با لفظ شدن بصلهٔ در مستعمل چنانچه در لفظ عاصی گذشت (ا) .

عاقب ـ بکسر ثالث .ع. نائب مهتر وقائم مقام آن بعد از وی نائب وخلیفه بر پیشینیان درامر نیکومنه قول النبی صلی‌الله علیه وآله وسلم وانا العاقب یعنی آخر الانبیاء . وکل شیء خلف بعد شیء فهوعاقبه . وشتر ماده که بقیهٔ گیاه خورد و نیز باری آب خورده در خوابگاه آید و باز بر آب رود (ا) .

عاقبة ـ بکسر ثالث و فتح رابع .ع. پایان هر چیزی وفرزند وتأمل در آخر کار (ا) .

عاقبت اندیش ـ . ف . دور اندیش وعاقل مترادفات این در لفظ عاقل بیاید (فر) .

عاقبت میمون لولی را گذر بر چنبر است ـ کنایه از دل نهادن بمشیت وخو کردن بمحنت است چه میمون راکه از چنبر گذشتن تعلیم میدهند محض برای آنست که مردم تماشای آن ببینند و چیزی بدهند هر چند میمون میخواهد که از چنبر نگذرد اما لاعلاج بگذرد (ب) .

عاقبت ندارد ـ ف. یعنی سرانجام خوب ندارد لهذا بی عاقبت بمعنی بدعاقبت مستعمل میشود(ب)

عاقد ـ بکسر ثالث .ع.عهد کننده و گره زننده وگرداگرد چاه وآهو گردن کج کرده یا گردن بر سربن نهاده وناقهٔ که گره کند دم خود را وآن علامت آبستنی است از وی (غ.ا) .

عاقر ـ بکسر قاف .ع. بمعنی عقیم وتازاینده و درین مذکر ومؤنث برابر است یعنی در تأنیث تاء نیارند وریگ توده بلند. عقر کسکر ، جمع وزن بی نظیر و بی عدیل (غ.ا) .

عاقرقرحا ـ بکسر قاف اول وفتح قاف دوم وحای مهمله .ع. نام دوای معروف (غ) .

عاقف ـ بکسر ثالث ع.گوسپند عقاف زده (ا).

عاقل ـ بکسر ثالث . ع . دانا وخردمند . عقلاء [بضم اول وفتح دوم] وعقال کرمان ، جمع وآهو وعصبهٔ مرد که وارث اوشوند کالعبدوالجد وعن علا وابن الابن وعن الاسفل از منتهی الارب وپخته مغز. پرکار پیر. چهل ساله . جهاندیده خورده دان. خورده بین. بالغ نظرپاک . مغزپاک.رای پالوده. مغز تازه‌هش. چشمهٔ تدبیر .آهسته‌رای. عطاردمنش. روشن‌دماغ.روشن‌قیاس . روشن‌رای کاردان. کار سنج. کارآگاه . کارشناس. گرم‌وسرد دیده. بیدار مغز، بیدار هوش. بیدار دل . بیدار خاطر این همه در فارسی مترادف عاقل‌اند اسناد وشواهد هر لفظ در محل آن مسطور ومرقوم است (از مجموعه مترادفات مؤلفه فرهنگ هذا نوشته شد) .

عاقلة ـ بکسر ثالث وفتح رابع .ع. زن مشاطه وعاقلة الرجل ، خویشان و نزدیکان مرد کشنده که دیت بر ایشان قسمت کنند (ا) .

عاقول ـ کطاوس .ع. معظم دریا یا موج آن و رودبار کژوجوی کژوریگ توده وکار پوشیده ودر هم .عواقیل[بالفتح]جمع . وزمین بی علم و نشان وگیاهیست ودیرعاقول شهری است بنهروان و شهری است بمغرب (ا) .

عاکب ـ بکسر ثالث .ع. جمع وانبوه . عکوب بالضم جمع (ا) .

عاکف ـ بکسر ثالث .ع. بجائی مقیم شونده و در مسجد برای عبادت نشیننده عکوف[بضمتین] جمع (غ ا) .

عاکی ـ بکسر ثالث .ع. مرده وعکوة فروش وآزمدآن (ا) .

عاکة ـ بفتح لام .ع. شتر مرغ وباران گریز(ا)

عاکج ـ بکسر ثالث .ع. شتر علجان خوار و جائیست ببادیه ودر آن ریگستانی است و نیز ریگ توبرتو . عوالج جمع (ا) .

عالق ـ بکسر ثالث .ع. شتر علقی خوار وشتر عضاه خوار عوالیق [بالفتح]جمع (ا) .

عالك ـ بکسر ثالث.ع.طعام سخت درخائیدن(ا)

عالم ـ کهاجر .ع. آفرینش وجهان یا آنچه آسمان محیط آنست ومخلوقات . عالمون[بفتح لام] وعوالم [بفتح عین وکسر لام] جمع وبعضی از محققین نوشته‌اند که فاعل بفتح عین وزنی است که مفید اسم آله میشود چنانکه خاتم بفتح تای فوقانی بمعنی مایختم به پس عالم بفتح لام بمعنی ما یعلم به باشدچون از دیدن عجائبات جهان علم بر قدرت ذات حق تعالی حاصل میشود لهذا جهان را عالم گویند و مجازاً بمعنی انواع مخلوقات آید ودرمحاورات

فارسی وارد و بمعنی حالت وصورت نیز مستعمل میشود ودر قصه آدم گفته است که روح عالم آدم است و آنچه بر خدای زیرا که آدم خلیفه خدای تعالی اطلاق کرده شود رواست اطلاق آن بر خلیفهٔ او نقل است شاه مدار بدیع الدین رضی الله عنه را قاضی شهاب الدین پرسید که هر ده هزار عالم که خدای تعالی آفریده‌ست کجاداشته‌اند حضرت بدیع الدین فرمود که هشت هزار عالم در آسمان است و هشت‌هزار عالم‌دردریاودرته زمین است و پنج‌هزار عالم‌دردنیامتوطن‌است پرسید عالم کرا گویندحضرت بدیع الدین رضی الله عنه جواب‌دادسرشت را گویند و آنکه دوهزار عالم‌دردنیاست یك‌هزار عالم شکمی است که بچه آرد ودومی هزار عالم بیضه است که بیضه آورند. و بکسرلام دانند (اغك).

عالم آب - .ف. باصطلاح میخواران نشئهٔ شراب وعالم شراب وحالت می نوشی ومستی .محمدقلی سلیم: «ساقی چه دهی پند من این بزم شراب است * ازگریه مرا منع مکن عالم آب‌است» . ابوطالب کلیم: «هیچ منظوری ببزم‌میکشان‌چون شیشه نیست * عالم آب است‌آنجا سبزهٔ میناخوش است» . ملاحسین آشوب مازندرانی: «نیست باکم‌ازفلك امشب‌که بسا اومیخورم * عالم آب است پندارم‌که آبش برده‌است» . سیفی‌عروضی: «چوگویم از سرمستی‌لبت می ناب است * مرنج از سخن ماکه عالم آب‌است» . میرزا صائب: «تراکه عالم آئینه عالم آب است * چه‌احتیاج بتحصیل بادهٔ ناب است» (ب.غ) .

عالم آرای وعالم آشوب وعالم آهنج وعالم آهنگ وعالم افروز - .ف معروف میرزاصائب: «زروی عالم افروز تو دلها آب میکردد* کراز خورشید کردد آب‌دوچشم تماشائی» عرفی: «کر درقیامتت هست‌این نازعالم‌آشوب* خوش آفتی است در پس هنگامهٔ جزا را» . انوری. «آنکه نا بینای مادر زاد اگر حاضر شود * در جبین عالم آرایش به بیند بهتری» . خواجه نظامی: «شه عالم آهنگ گیتی نورد * در آن خاك یکماه کردآب خورد»(ب) .

عالم افراسیاب - .ف یعنی دنیا وجهان(فر).

عالم امر- عالم ارواح و ملائك (غ).

عالم بالا - .ف. ملأ اعلی . درویش واله هروی: «سروارچه زرعنائی قامت چمن‌آراست* رعنائی بالای توازعالم بالاست» (ب).

عالم برزخ - مقام‌ارواح که‌مابین موت‌وقیامت است (غ) .

عالم تر - بکسر لام ومیم وفتح‌فوقانی وسکون رای قرشت .ف. کنایه از شخصی است‌که خود را صالح وفاضل وانمایدوجاهل وفاسق باشد و بفتح لام‌اشاره بعالم جاهلیت است (ر.ه.ك).

عالم جان - .ف. یعنی عالم ارواح وکنایه از دنیا وعالم سفلی هم‌هست و عناصر اربعه را نیز گفته اند (ره) .

عالم خاك - بخای‌معجمه .ف. کنایه ازدنیاباشد وجسدآدمی را نیزگویند (ر).

عالم‌دگر وعالم دیگر - .ف بمعنی عالم‌آب که گذشت وکنایه ازعالم آخرت نیزبود . جناب سراج المحققین: «زمین زدردمی وچرخ دوردجام بود * دوآن دیارکه مائیم عالم دگرست» . میر معزی: «خرد بخردان همه بگزاف* خبرمرگ‌شاه نپذیرد». وله: «شاه‌را پیشه نیکنامی بود* مردم نیکنام‌کی میرد * همه‌عالم چو سر بسر بگرفت * رفت تاعالم دگرگیرد». صائب: «خاطرازوضع مکررزود برهم می‌شود * یك‌دوساغر نوش‌کن‌تا عالم دیگرشوی» (ب).

عالم دورنگ - .ف. کنایه ازدنیا و عالمست باعتبار شب وروز وکنایه از مردم منافق دورو وغدار هم‌هست(ر) .

عالم سوزوعالم کش‌وعالم گشای وعالم نورد - .ف. معروف میرزاصائب: «صائب بغیر نامهٔ عالم نورد من* هر نامهٔ‌که هست‌وبال کبوتر است». میرزا طاهر وحید: «مرا باتیغ عالم‌سوز او وصلی هوس باشد* که عمر خضر و عیسی در شمار یك نفس باشد» وجناب‌خیرالمدققین درشرح این بیت‌که: «بعالم گشایی فرشته‌وشی* نه‌عالم گشایی که‌عالم کشی». میفرمایندکه‌عالم گشای‌عبارت‌ازسیر کردن وطی نمودن عالم است چه‌هرکه‌چیزی‌رامی گشایدگوئیاسیرحقائق ومظهرات آن‌را میکنند و عالم‌کش بجهت‌آن گفته که‌حضرت فی‌حدذاته‌تمام عالم‌بود چه افلاك وما فیها بجهت ایشان مخلوق

گشته بلکه نورایشان است که بصورتهای گوناگون ظهوریافته انتهی(ب).

عالم صغری و عالم صغیر - ف. هردویکی است عبارت ازانسان وجسم انسان چراکه هرچه درین عالم کبیر موجوداست نظیرش در انسان و جسم انسان نیزموجود باشد چنانچه روح پادشاه وعقل وزیر وحسد وبغض وقهر ورحم وحیاوحلم ازبدان ونیکان ملك که سپاه اوهستند و دماغ آسمان وچشم وگوش ومنخرین ودهان سبعه ستارهٔ سیاره واستخوان کوه وموی نباتات و رگها انهار علی هذاالقیاس (غ).

عالم علوی - ع آن جهان (ض)

عالم قدس - .ع. بهشت (فر).

عالم کون - بفتح کاف ع کنایه از دنیای‌فانی وعالم سفلی‌است‌وآن‌راعالم‌کون وفساد نیز گویند (ر . ص)

عالم گرد - بفتح کاف فارسی ف عبارت از مسافر و سیاح (فر) .

عالمگیر - ف لقبی‌است ازالقاب اورنگ‌زیب شهنشاه دهلی ولادتش درسنهٔ ۱۶۱۸ عیسوی و وفاتش درسنهٔ ۱۷۰۷ ع (فر).

عالم مثال - .ع.عالمی است لطیف‌تر به نسبت این‌عالم اجسام هرچیزکه درین عالم بنظر میآید نظیرآن درآن عالم موجود است (غ)

عالم معنی - دراصطلاح متصوفه‌عبارت‌ازذات وصفات و اسماست و در لغت بمعنی قصد کردن باشد (ض).

عالم نورد - بفتح نون ف مسافر وسیاح سندش درعالم سوزگذشت (فر)

عالم هیولانی - ع عالم اجسام (غ) .

عاله - بکسر لام وسکون های هوز . ع . زن سبك وزن‌که آهنگ مختلف نماید و بر یك راه نرود وشترمرغ (ا).

عالی- بکسرلام ع بلند . مقابل‌سافل(ب‌فر)

عالی بخت و عالی بناد عالی پناه وعالی جاه وعالی‌جناب و عالی درگاه و عالی رای وعالی‌محل وعالی‌مرتبت- ف معروف میرمعزی : «معینش باد یزدان تا بماند بخت او عالی * که عالی بخت باشد هرکه یزدان را معین دارد». وله .ع: «هرکس که بدین عالی درگاه گذرداورد» وله: «نه عجب گربفر دولت شاه* این مبارك وزیرعالی رای * بگشاید بقصدخانهٔ خان * بستاند بقهررایت رای». شیخ‌شیراز: «نگه کرد سلطان عالی محل* خودش دربلا دیدوخردر وحل».میرزا صائب : «صائب بر آستان قناعت نشسته‌ایم * گردون غلام همت عالیجناب ماست». وبلند مرتبه گران قدر. گران پایه. گران‌سایه. گردون همت . کوه وقار . گران سرشت از مترادفات‌عالی محل‌وعالی جاه‌است ، سندهریك بموقع آن مرقوم است (از بهار عجم و مجموعهٔ مترادفات) .

عالیة - بکسر ثالث وفتح تحتانی ع نوك‌نیزه وسرآن یا نصفش که متصل سنان است وزمین مافوق نجد تامتصل تهامه وتا سرحد مکهٔ معظمه وآن حجازاست ودههاست برسوادمدینه که‌آن‌را عوالی خوانندنسبت بسوی آن عالوی و علوی بالضم نیزنادراً وعالیة الشیء ، بلند ترین از چیزی (ا)

عالی مرد - بفتح میم ف طالب مولی‌که دنیا وعقبی را درخیال هم‌نیارد (ب) .

عالی مکان - ف میرزا صائب : «بکشا زبال همت عالی مکان‌گره *تاکی شوی چو بیضه درین آشیان‌گره» (ب).

عام - ع بمعنی‌سال اعوام[بالفتح] جمع و روز وعام سنة بالاضافة، سال قحط وبتشدیدمیم ، همه رافرا رسنده ومرد عام ضدخاص. و فارسیان آن‌را بالف و نون جمع کنند اسیری لاهجی. «با زاهد بی‌ذوق مگوسراناالحق* اسرارسلاطین‌چو به‌عامان نتوان‌گفت» (ابغم).

عام اول - .ع پارسال (ض).

عامة - بتشدید میم مفتوح .ع چوبهای بهم‌بسته که بدان ازجوی ودریاگذرند یاصواب بتخفیف میم است و نیز عامة قیامت بدانجهت که همه را فراگیرد وعامة خلاف خاصة عامی منسوبست‌بوی وعام اسم جمع (ا)

عامر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله . ع . آبادکننده وآباد برین تقدیر عامر بمعنی معمور

باشد چون دافق بمعنی مدفوق وبمعنی زیارت کننده .عمار[بضم اول با میم مشدد] جمع و بچهٔ کفتار وام‌عامر، کفتار. و نیزعامر، بمعنی مارعامرة مثله عوامر[بالفتح] جمع و نام مردی (افر).
عامر و عامرة ـ بکسر ثالث وفتح را .ع آباد کننده وآباد ومعموره (غ).
عامری ـ ع منسوب بقبیلهٔ بنی‌عامر(غ).
عامص ـ بکسر ثالث‌وسکون‌صاد مهمله.ع خامیز که نوعی ازطعام باشدکه‌ازگوشت‌وپوست‌گوساله ترتیب دهند یاشوربای‌سکباج‌که‌سرد نموده‌روغن دور سازند (ا)
عامق ـ بکسر ثالث ع شترکه گیاه عمقی‌خورد(ا)
عامل ـ بکسر ثالث ع کلمهٔ که‌بدان اعراب‌کلمهٔ دیگرمختلف گردد عوامل [بفتح‌اول وکسرچهارم] جمع ونیز عامل آنچه نزدیك سنان است و مرد بدست‌کار کننده وکارکن عاملون و عمال [بضم اول با میم مشدد] جمع. عملة [بفتحتین]مثله(ا)
عام الفیل ـ ع یعنی آن سال‌که ابرهة بسن صباح برای خراب‌کردن‌مکهٔ‌مبارك آمده‌بود(ك).
عاملان دریا و کان ـ ف. کنایه از سیارات است‌که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره و عطارد وقمرباشدکه ماه است (ر)
عاملة ـ بکسر ثالث وفتح رابع .ع سینهٔ نیزه که نزدیك سنان باشد(ا) .
عامل جان ـ ف ای حضرت عزب‌وقیل‌عناصر اربعه (ض) .
عامل طبع ـ ع بمعنی‌روح‌ودل و نفس‌وعاملان طبع یعنی سیارات وعناصر اربعه (ض)
عامه ـ بکسر ثالث وسکون ها .ع. سرگشته در گمراهی و مترددور راه و منازعت . عمه کرکع ، جمع (ا)
عام و خاص ـ سراج المحققین میفرمایند گمان غالب من اینست‌که عام و خاص عبارت است از دیوان عام‌که آنجا همه خاص وعام‌را باراست و دیوان خاص همانست‌که سابق آن را غسلخانه میگفتند وعام و خاص را عالمگیر پادشاه انارالله برهانه ملقب بدیوان‌عام‌کرده محمدسعیداشرف .زدیده گشت شه‌دلبران روانهٔ دل* زعام‌وخاص نظر شد بغسلخانهٔ دل؛(ب‌مص)

عامی ـ بکسر ثالث .ع دراصل بتشدیدمیم‌است به عامه اما فارسیان حرف مشدد را اکثر مخفف سازند (غ).
عامیة ـ بکسر ثالث وفتح رابع . ع . زن سخت گریه وزاری‌کننده (ا).
عانة ـ بفتح نون .ع خرماده وگلهٔ‌خرکره وگلهٔ گوورخر . عون بالضم جمع . وموی زهار ودهی است برفرات و چند ستارهٔ روشن است در پائین سعود (ا).
عاند ـ بکسر ثالث وسکون دال مهمله .ع شتر ازراه برگردنده ومیل کننده .عُند کرکع جمع و بباطل ستیهنده وردکننده حق‌را و سرکش ونیزهٔ که بچپ وراست‌زده شود وخوی روان (ا).
عانس ـ بکسر ثالث و سکون سین مهمله دختر که بی‌شوی تا دیر دوخانه مانده باشد عوانس [بالفتح] و عنس بالضم و عنس کرکع ، وعنوس بضمتین، جمع ونیز مرد تادیرنکاح‌کرده و بمعنی نیکو روی فربه تمام اندام عانسة مؤنث (ا) .
عانق ـ کصاحب . ع . روزی است مر عربان را (ا) .
عانقاء ـ بکسر نون .ع سوراخ‌کلاکموش(ا).
عانك ـ بکسر ثالث ع. ریگ تودهٔ برهم‌نشسته وسخت گردیده‌ودر چسپنده‌ولازم چیزی‌وزن‌فربه وسرخ وخون سرخ یا بمثناه فوقیه است والاول الصحیح (ا) .
عانی ـ بکسر ثالث ع اسیر و بندی و خون روان (ا) .
عاهات ـ ع آفتها و سختیها (غ)
عاه عاه ـ ع کلمه‌ایست‌که بدان شتررا زجر کنند تا باز ایستد عیه‌عیه کذلك (ا) .
عاهة ـ بفتح ها ع بمعنی‌آفت . عاهات جمع(ا)
عاهر ـ بکسر ثالث ع زناکار(ا)
عاهل ـ بکسر ثالث .ع پادشاه بزرگ‌وزن‌که شوی ندارد (ا)
عاهن ـ بکسر ثالث .ع نیازمندودرویش وشتر خانه زاد و حاضر ومقیم وثابت وفروهشته‌اندام سست وشاخ خرمابن‌که نزدیك تنه باشد و رگ

زهدان شتر ماده وعضو وجوارح مردم . عواهن[بفتح اول وکسرچهارم] جمع(ا).

عائب - بکسر ثالث .ع شیرخفته ودفزك (ا)

عائث - بکسر ثالث وسکون ثای مثلثه .ع شیر بیشه (ا) .

عائج - بکسر ثالث وسکون جیم.ع ایستاده(ا).

عائد - بکسر ثالث .ع بازگردیده و زیارت کننده بیمار را عودبالفتح، وعواد کطلاب، وعود کرکع جمع (ا).

عائدة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع نیکی وعطا وبخشش ومهربانی (ا)

عائذ - بکسر ثالث وسکون ذال معجمه.ع نوزاینده ازآهو واسپ وشترو گوسفندوجز آن عوذوعوذان بضمها جمع (ا)

عائر - بکسرثالث و سکون رای مهمله ع. درد چشم وهرچه بچشم دردرساند وخاشاك چشم وآبله ریزه برپلك زیرین (ا)

عائرة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع بسیار که بنظر نگنجد وچشم خیره شود (ا)

عائس - بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع نیکوسیاست کنندهٔ شتران (ا)

عائشة - کصاحبة .ع. علم است مر مردان و زنان را ازآن است عائشة بن نمیربن واقف و عائشة بنت ابوبکر که یکی ازازواج محترمهٔ حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بود (افر)

عائشه لب جوی - .ف. پرنده ایست که آن را بعربی عصوه میگویند (ر)

عائص - بکسر ثالث و سکون صاد مهمله .ع. گوسپند که سالها باردار نشودعوص بالضم،جمع(ا)

عائض بکسرثالث وسکون ضاد معجمه ع عوض داده شده فاعل بمعنی مفعول(ا).

عائط - بکسر ثالث و سکون طای حطی . ع . شتروزن که بی عقرسالها باردار نگردد. عوط بالضم و عیط کمیل وعیط کرکع، وعوطة کفوفل، و هوکل وقد یضم الطاء وعیطاة بالفتح، جمع و نیز عائط شترماده که گشنی کرده شود وبار نگیرد (ا)

عائف - بکسر ثالث .ع فال گوی بمرغان و جزآن و ناپسند دارندهٔ طعام وشراب و جز آنرا وتنگ دارنده ومرغ گرداب و مردار گردنده باراده فرود آمدن(ا).

عائق - کصاحب .ع آنکه مردم رااز امور باز داردو برتأخیر نماید عوق[بضم اول وفتح دوم مشدد] کقبر،جمع وبازدارنده از هر چیزی (ا).

عائل - بکسر ثالث .ع. ترازوی مائل و غالب ازهر چیزی ودرویش و نیازمند. عالة، وعیل کرکع و عیلی کسکری جمع (ا)

عائن - بکسر ثالث و نون درآخر .ع.آب روان وبچشم خودمعاینه کننده وچشم کننده مابها عائن ، ای عهد (ا).

عاعنة - بکسر ثالث وفتح رابع . ع . اموال و نگهبان آن (ا)

عب - بالفتح وتشدید بای موحده ع.آب خوردن یا جرع جرع خوردن آن یا پی درپی خوردن و بدهان خوردن آب ازجوی وآواز کردن دلووقت آب گرفتن درچاه ودراز وانبوه شدن گیاه وعب الشمس ، ویخفف پرتو خورشیدوبالضم تریزو بن آستین (ا).

عب - بالفتح ع پرتو آفتاب و قد یحذف الاخر عب کدم ونیز عب،آماده کردن رخت را وساختن سامان لشکر را وآمیختن بوی خوش و ساختن آنرا وباك نداشتن و بالکسر، باروگرانی ازهرچه باشد و متاع و تنگبار وهمتا وبدین معنی بفتح هم آمده اعباء[بالفتح]جمع (ا)

عبا - بالفتح .ع.پوششی است پشمین مخصوص عرب ودر کنز اللغة گلیم با خطها و نقشها عباءة بالتاء مثله وگول گران وثقیل الجسم فربه .اعبئة [بفتح اول وچهارم] جمع (ا).

عباب - بضم.ع. سیل بزرگ وپری و بسیاری آب و بلندی آب یا موج سیل واول واعلای هرچیزی وبرگ خرما (غا).

عبابید - بدال مهمله کعصافیر .ع. بلا واحدمن لفظها بمعنی گروههای مردم و گروه در گذشته وپریشان و متفرق شده و دونده بهر سوی یقال صارالقوم عبادیدو عبابید، ای متفرقین. و پشتها وراههای دور.عبادیدمثله (ا)

عباد - بالکسر .ع. بنده های خداواین جمع عبد است ازمنتخب وبضم اول وتشدید موحده عبادت

کنندگان و باینمعنی جمع عابد است(غ ا).

عبادة - بکسر اول .ع پرستش و بندگی. عبودة و عبودیه مثله (ا).

عبادتخانه و عبادتگاه و عبادتکده - .ف. بمعنی - میرزا بیدل : « در عبادت کدهٔ دل که ادب‌همره‌اوست »هر دعائی که نکردم باثر نزدیك است » (ب).

عبادتگر - .ف. پرستنده - میر خسرو : « زند و مقمرچو بود پاکباز » به‌زعبادتگر با حرص و آز » (ب)

عبادوز - بفتح اول .ف بمعنی . ملاطغرا: «عبا دوز دربخیه گاه ضوی » کشد رشته در سوزن عیسوی »(ب)

عبادی - بالکسر .ع . منسوب به عباد بالفتح و بالکسرقبیله‌های پراکنده ازعرب که در حیرة بر نصرانیت مجتمع شدند (ا)

عبادید - بالفتح و کسر دال مهمله .ع درعبا بید گذشت (ا).

عبار - برای مهمله ککتاب ع شترنر تواناکه از هر زمین گذردوهمیشه سفر کند(ا)

عبارة - بکسر وفتح رای مهمله ع. بیان کردن و تعبیر کردن سخن وخواب و باصطلاح عبارت ترکیب الفاظ است بر نحوی کـه دأب فصحای بلیغ و بلغای فصیح است و صرف الفاظی کـه ملفوظ خواص بود (غم ومطلع السعدین).

عبارت کردن - .ف کنایه ازسخن گفتن بکنایه (ب)

عبارد - کعلابط ع. شاخ نرم و نازك ودختر نازك (ا)

عباری - بالضم ع جمع عبری بالفتح ، زن با اشك(ا)

عباس - بالفتح وتشدید ثانی . ع . بمعنی شیر درنده از منتخب و نام عم پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم که خلفای عباسیه منسوب باو هستند و نام فرزند حضرت علی کرم‌الله وجهه از زوجهٔ دیگر که بعد وفات حضرت فاطمه‌رضی الله عنها بنکاح آورده‌بودند و بتخفیف موحده هم‌آمده .خاقانی در صفت خلیفه گوید : « خودواسطه اوست در ره‌دین » ازآل عباس و آل یسین » از غیاث و غوامض‌سخن.

عباس دوس - بفتح دال وهر دوسین مهمله نام مردیکه بلطائف الحیل مشهور بود چنانکه در جامع الحکایات قصهٔ او مسطوراست و دوس قبیلهٔ است ازیمن وابن عباس از همان قبیله بود و درلطائف نوشته که عباس دبس بفتح دال و سکون موحده نام گدائی‌است بسیار مکارومضحك بود (غ).

عباسی - .ع.منسوب‌بعباس‌و رنگی‌سرخ بکبودی مائل ونیز کنایه ازرنگ سیاه چرا که خلفای عباسیان لباس‌سیاه‌رامقبول خودساخته بودنـد و صوت عباسی آواز دلکش‌وخوش (غ فر).

عباسیان - .ع خلفایی که‌ازاولاد عباس‌عم‌رسول الله صلی‌الله علیه وآله وسلم‌بودند (غ ش).

عباقة - بالفتح والتخفیف . ع. چفسیدن بچیزی بوی خوش و خوشبوی شدن و اقامت نمودن در جایی‌وآزمند وحریص چیزی گردیدن (ا).

عباقر - بالفتح . ع . آبی است مربنی فرازه را (ا).

عباقری - بالفتح .ع. نوعی ازگستردنی(ا).

عباقیة - بالفتح .ع مرد مکار ونیك‌زیرك وبلا واثر زخم ودرختی است خار دار و دزد سخت دزدنده و مکار وچیز لازم و شئی له عباقیة ، یعنی آنرا اثری است باقی. و انف لها عباقیة، یعنی عار و ننگ است‌اورا (ا).

عباقیس - بالفتح وکسر قاف . ع باقی مانده از بقیه وپسین چیزها عقابیل [بالفتح] مثله(ا)

عبال - کسحاب .ع نوعی از درخت وردکوهی بزرگ که ازآن عصاسازند و قیل منه کان‌عصاء موسی علیه السلام (ا).

عبالة - بالفتح وتشدید لام ونیز بتخفیف . ع . ثقل‌وگرانی ونیزعبالة بتخفیف،سطبرو تمام اندام گردیدن ودرشت وسطبرپا گردیدن اسپ(ا)

عبام - کسحاب .ع عاجز ودرماندهٔ‌گران جسم و بالضم آب بسیار (ا).

عباماء - بالفتح .ع. گول (ا) .

عبامة - بالفتح وفتح میم .ع گول‌گردیدن(ا).

عباهر - بالفتح .ع. دراز نیکووخوش‌تن (ا).

عباهل - بالفتح وکسر ثالث .ع. شتران برسر خود گذاشته (ا).

عباهلة - بفتح اول وکسر رابع ع. ملوك حمیر که در اسلام هم برملك خود گذاشته شدند (ا).

عبایة - بالفتح وفتح تحتانی .ع. نوعی از گلیم واسپی است ومرد جانی گران جسم و القصرفیه افصح (ا).

عبائر - بالفتح وفتح تحتانی .ع. نوعی ازگلیم واسپی است وکمبور برهٔ گوسپند (ا)

عبائی - بالفتح .ع. کفل پوش چاروا (ب).

عبایث - بالفتح و ثای مثلثه . ع آمیختها و کشکها (ك).

عبب - بضمتین .ع آب جهجهان ریزان ، از منتهی الارب ودر برهان نوشته که عبب بفتح اول وثانی وسکون بای ابجد ، میوه وثمر کاکنج است که عروس درپرده باشد وآنرا عبعب نیز گویند

عبث - بفتحتین وسکون ثای مثلثه .ع دوصراح وکنزاللغت بازی وفارسیان بمعنی بیهوده استعمال نمایند و این مجاز است وبمعنی هرزه و بیفایده نیز. وبعبث مثله. فیاضی لاهجی : « طول عمر تو اگر عرض ندارد چه هنر * تار در جامه بود بی مدد پود عبث » ناظم هروی : «وجه یك جرعه‌می نشد حاصل* بعبث خرقه را قبا کردم » . طاهر وحید . «چندین عبث نسوخت دل لخت لخت ما * چون شمع سرنگون چکدآتش زبخت ما » . وله «بی روی تودردیدهٔمن خواب حرام است* نتوان دراین خانهٔ خالی بعبث بست ، میرزا صائب : « لب‌سؤال‌سزاوار بخیه بیشتراست *عبث بحرقهٔ خود بخیه میکند درویش » . محمد قلی سلیم . « دهـن چو غنچه ز خمیازه‌ات بگوش رسید * شراب هست چرا میکنی خمار عبث » . درویش واله هروی « عنان فکر چرامیدهی بغم‌بعبث* زقسمت ازچه کنی‌ذکر بیش وکم‌بعبث » حضرت شیخ « غفلت از حادثهٔ دهر بلاست*دوره سیل غنودیم عبث » (ب)

عبثة - بفتح اول و ثالث ع یکبار بـازی کردن (ا)

عبجة - بالتحریك وفتح جیم ع دشمن‌روی‌فرومایه که هرچه گویدیاد ندارد و باك‌وپاس آن نکندوبی خیر(ا).

عبد - بالفتح‌ودال مهمله .ع. بنده خلاف حراز مردم عبدون و عبید واعبد[بفتح اول و ضم سوم] ، کافلس و عباد [بالکسر] و عبدان بالضم ،وبالکسر، وعبدان‌کثمران ، ومعابدوعبداء بکسرتین وتشدید دال ممدوداً ، و عبد بضمتین ، وعبدکندس، و معبوداء، جمع اعابد[بفتح اول وکسر چهارم] جمع‌الجمع ، وگیاهی‌است‌خوشبوی وپیکان کوتاه پهن وکوهی است‌مربنی‌اسد را.و عبدبفتحتین. خشم‌وکر سخت و عار و پشیمانی و ملامت‌نفس وآزواباوانکار. وعبدککتب، مرد با ننگ وعار (ا).

عبدالجنان - بکسر جیم و تشدید نون . ع . کابوس (غ).

عبدالرحمن .ع نام یکی ازائمهٔ علم‌هیئت‌که صور عبدالرحمن‌ازوست(غ)

عبدالقادرجیلانی رحمةالله‌علیه-بدانکه نام شریف وی‌عبدالقادروکنیت‌وی‌ابومحمد است‌رضی الله تعالی عنه‌درکتاب انهار المفاخر فـی مناقب شیخ عبدالقادر نوشته کـه مولانا محمد حسین مدرس شهیدبیدری رحمةالله‌علیه‌دررسالهٔ‌عقائدخود در شرح اسمای حسنی تحت‌نام وی تعالی القادر المقتدر نوشته است که عبدالقادر کسی است که بسبب‌تجلی اسم شریف شمول‌قدرت وتأثیرالهی‌را بجمیع مقدورات مشاهده کند ودام‌اتصال‌مددفیض وجود او بموجودات با وجود عدمیت ایشان که فی‌ذاتها نظارگی شود از قدرت ناقص حقیقة‌حق مؤثر و متصرف دراشیاء گردد پس او صورت یدالهی است که بدان بطش میکند پس ممتنع نمی‌سودبروی هیچ چیز وبرای امری عظیم‌مسمی شد غوث اعظم سلطان‌الاولیاءعالم قطب اقطاب فرد احباب بنام عبدالقادرپس ظاهر نشد بردست هیچ یکی ازاولیاء الله‌تعالی ازآثار عجائب‌قدرت آنچه ظاهر گشت‌بر دست وی‌مشاهده کرده نشد ازاحدی ازآنها ازغرائب‌کرامات‌وخوارق‌عادات آنچه مشاهده نموده‌شد پیش وی‌رضی الله‌عنه‌پس راست آمد قول کسی که گفته‌است الاسماء تنزل

من السماء یعنی نامها فرود می آیند از آسمان بدانکه لقب وی رضی الله عنه محی الدین است مروی است ازشیخ عمرمکیماتی؟ وشیخ عمربزاز بروایت شیخ ابی الحسن علی بن سلیمان معروف به خبازکه پرسیده شد از شیخ ما شیخ الاسلام محی الدین عبدالقادر جیلانی رضی الله عنه در حالی که ماحاضر بودیم از سبب تلقب وی بمحی الدین فرمود باز آمدم از بعض سیاحات خود به بغداد روز جمعه سنه پانصد و یازده هجریه پا برهنه پس گذشتم بر شخصی بیمار که رنگ او متغیر و بدن اولاغر است مرا گفت السلام علیك یاعبدالقادر جواب سلام او گفتم گفت نزدمن بیا نزدیك او رفتم گفت مرا بنشان اورا بنشاندم پس جسداو بالید وصورت بهتر ورنگ اوصاف شد از وترسیدم گفت آیا نمیدانی مرا گفتم نمی دانم گفت من دینم پژمرده شده بودم چنانچه دیدی هرآینه زنده گردانید مرا خدای تعالی از بود تو تومحیی الدین پس اورا گذاشتم و بمسجد جامع باز گشتم پس مردی بامن ملاقی شد و نعلین پیش من نهاد وگفت یا سیدی محیی الدین چون نماز جمعه اداکردم مردم برمن هجوم آوردند ودستهای مرا بوسه میدادند ومیگفتند یامحیی الدین و پیش از آن باین لقب خوانده نمیشدم درتحفهٔ قادری از مفتاح الاخلاص آورده است که وفات شیخ محیی الدین عبدالقادر رضی الله عنه در سنه پانصد و شصت ویك هجری بوده هفدهم شهر ربیع الاخر و از بعض رسائل نقل کرده است که یازدهم ربیع الآخر است وگفته که قول اول صحیح است زیرا که بعض افاضل که ازبعداد آمدند همچنین نقل کرده اند که عرس وی رضی الله عنه در بغداد هفدهم ربیع الآخر میکنند - شاعری سنه تولد ومدت حیات و وفات وی رضی الله عنه دریك شعر بسته والحق چه خوش گفته . «سنینس کامل وعاشق تولد * وفاتش دان زمعشوق الهی» درآخر فتوح الغیب مذکوراست که چون وی رضی الله عنه بیمار شد بمرض موت پسر وی شیخ سیف الدین عبدالوهاب رضی الله عنهما گفت ای سر دار من وصیت کن مرا بچیزی که عمل کنم بدان پس ازتو فرمود باتو باد که پرهیزگاری کنی خدایرا عزوجل و نترسی از هیچ یکی جزخداوامید مدار هیچکس را جزخدا و بسپارکارهای خودرا که احتیاج داری بسوی خدای عزوجل تکیه مکن مگر برلطف خدا و بجو همه حاجتهای ترا از خدا و اعتماد و استواری مدار بر هیچ یکی جز خدای تعالی و لازم گیر توحید را واین کلمه واسه بار گفت شیخ عبدالحق دهلوی رحمة الله علیه در شرح فتوح الغیب نوشته است که تکرار این کلمه برای تاکید است یا اشارت بمراتب توحید ازقالی وحالی وافعالی و ذاتی وغیرها است انتهی -

عبدالقادر - ع . یکی از استادان علم موسیقی (غ).

عبدالله بن زیاد - یکی از امرای یزید پلید ملعون گویند که او در احتساب خیلی تأکید داشت (غ) . [صحیح : عبیدالله]

عبدالمطلب - بضم میم وتشدید طا وکسر لام نام جد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم (غ).

عبدالملك بن مروان - یکی ازخلفای بغداد که بسیارظالم بود(غ)

عبدالمناف - بفتح میم نام جدجد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم (غ) .

عبدالواسع جبلی - اصل ومنشای او ازولایت گرجستان است درروزگار سلطان سنجر بوده است طبعی قادرداشته واشعارمشکله بسیارگوید دراول حال ازجبال گرجستان بدارالملك هرات آمده واز آنجا بخدمت سلطان بهرام شاه مسعود که سلطان غزنین بوده رفته درغزنین بخدمت اومشغول شده مدت چهار سال مدایح اوگفته چون سلطان سنجر بمدد وتقویت بهرامشاه که خواهرزاده پدرش بود لشکر بغزنین کشید عبدالواسع این قصیده را انشا کرد. قصیده: «زعدل کامل خسرو زامن شامل سلطان * تذرو وکبك و گور ومور گشتند پاس درگاهان * یکی همخانه شاهین دوم همخانه طغرل * سه دیگرمونس ضیغم چهارم محرم ثعبان * خداوند جهان سنجرکه همواره چهارآلت * بود دررایت ورای وجبین وروی او پنهان * یکی پیروزی دولت دوم بهروزی ملت * سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان». الی آخره . وآنچه مشهور است که عبدالواسع جلف عامی بوده و آنها که بروی می بندند که دراول چگونه شعرمیگفت بتمام

سخن عوام است و در تواریخ ندیده از ین جهت بقلم در نیاید چون اصلی ندارد چه شخصی که در سخنوری یکی از بی نظیران روزگار بوده باشد عقل قبول نمیکند و در پایان شباب چنین عامی بوده به تربیت اهل شده (از تذکرهٔ دولتشاه).

عبدة - محرکة .ع. توانائی و فربهی و زندگانی و سنگ خوشبوی سا و ننگ و عار و مغضوب علیه (ا).

عبدة - بفتح اول و ثانی و ثالث .ع جمع عابد که بمعنی پرستنده است. و بالفتح وضم دال وضم ها بمعنی بندهٔ او و بعضی نوشته که عبده مخفف اننا عبده است یعنی بندهٔ او یم. محسن تأثیر: «عبده گفته بروی و نگه و ابرویت * همه کر انوی و وحشی و میلی باشد». خواجه نظامی: «ستاره که برچرخ ساید سرش * زده سکهٔ عبده بردرش». (غ. ب).

عبر - بالفتح و رای مهمله ع موضعی است میان حضرموت و مارب و بمعنی بیان کردن خواب را و خبردادن از مآل کار و در گذشتن از آب و جوی و مردن و در گذشتن قوم و شکافتن راه را و جاری گردیدن اشك و اندوهگین شدن و یکسال فریز ناکرده گذاشتن قچقار را و تأمل نمودن در کمیت و ماهیت متاع و دراهم و باندیشه خواندن نامه را بی آواز و زجر کردن مرغ را و عبر بالضم، قبیله ایست و زن بی فرزند و زن فرزند مرده و ابر سخت روان و عقاب و گرمی چشم و بسیاری از هرچیز و کرانهٔ جوی و باینمعنی بالفتح هم آمده و عبر بالکسر، از غربی فرات تا بریه عرب و قبیلهٔ است و کنارهٔ رود بار. و بنات عبر، دروع و باطل مجلس عبر، مجلس بسیار اهل و عبر محرکة، اعتبار و گرمی چشم، بیهوده گوی فسوس کننده ابو عبرة مثله. و عبر ککتف، مرد با اشك (ا)

عبران - کسکران، ع. مرد با اسك (ا)

عبرانی - بالکسر ع منسوب بالغت جهودان. عبری مثله (ا)

عبرب - بفتح اول و ثالث ع تتم نوعی از بر درخت ترش است که در طعام اندازند عرب مثله مقوی احشای حاره و قابض و رافع صفرا (ا).

عبریة - بفتح اول و ثالث و کسر موحده و تشدید تحتانی مفتوح .ع. دیگ که در آن تتم انداخته باشند (ا).

عبرت - بفتح اول و ثالث .ع بیان و تفسیر اسم است تعبیر را و سرشك در چشم یا تردد گریه در سینه یا اندوه بی گریه. عبرات بالتحریك، و عبر کعنب جمع. و نیز عبرة، اشك باریدن و بالضم مهرة است و کرانهٔ وادی و ناحیهٔ آن و باینمعنی بالفتح هم آمده و گرمی چشم و بسیار از هرچیزی و گروه. و عبرة بالکسر، شگفت و پند. و عبر [بکسر اول و فتح دوم] جمع و بمعنی اندیشه و پند گرفتن صاحب غیاث گوید ظاهراً چون عبرة بالکسر بروزن فعله است در فعله بالکسر برای حالت و نوع باشد پس معنی لغوی عبرة بنوع خاص عبور کردن طبیعت است از غفلت بسوی آگاهی و آنچه اهل لغت بمعنی اندیشه و پند گرفتن نوشته اند مجاز است و بالفظ گرفتن و برداشتن و پذیرفتن و دادن مستعمل. میرخسرو: «بود بی خلف مملکت کاسته * که تاج از گهر گردد آراسته * ولی همتم را زاکلیل و تخت * قضای پدر عبرتی دادسخت». میرزا صائب: «گر چنین دادهٔ خود بازستاند صائب * غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا بر داشت». وله: «کرد پرگوهر شهوار صدف را صائب * هرکه عبرت زجهان از دل روشن برداشت» درویش واله هروی: «هیچکس عبرت نمیگیرد زحال دیگری * هرکه آمد درجهان کور آمد و بینا گذشت» (ب).

عبرت آمیز و عبرت بخش و عبرت نما - .ف معروف (فر)

عبرت پذیرفتن - ف کنایه از پند گرفتن و نصیحت گوش کردن باشد (ره)

عبرت شش روزه - .ف کنایه از آسمان و زمین و آنچه درمابین آسمان و زمین و روی زمین است از مخلوقات و کنایه از آنچه درمیان آوریم و از ما بفعل آید و کنایه بانچه از حوادث بعمل می آید (ره)

عبرد - کعنفذ .ع. دختر سپید رنگ تازه بدن نازك و لرزان اندام و جاریه عربد، کعلبط و علبطه و علابط مثله و نیز عبرد گیاه باریك و هیچکاره (ا).

عبرود - کعصفور ع شاخ نرم و نازك غصن

عبارد ، بالضم. مثله و پیه جنبان‌ولرزان(ا).

عبره - بالکسر وفتح رای مهمله.ع. محصولات که‌ازکشتی نشینان‌وجهازنشینان گیرند ومحصولات راهداری و بمعنی عبور نیز آمده و گاهی مجازاً خراج ملك‌هم‌آید ازشروح وددرشرح نصاب نوشته که عبره بالفتح بمعنی اشك چشم (غ).

عبری - بالفتح مقصوراً .ع .زن باشك عباری وبمعنی چشم پراشك وعبری بکسراول وثالث و تشدید تحتانی منسوب بالغت جهودان و آن نام زبان اهل‌کنعان‌است. عبرانی‌مثله. وبضم‌اول کنار با ساق‌که لب‌جوی روید ونزد بعضی کنار بی‌ساق است (ا) .

عبس - بـالفتح وسین مهمله .ع. گیاهی است بفارسی شاپاپك یاسیسنبر وبمصر برنوف نامندو کوهی‌است وآبی‌است بنجد بدیار بنی‌اسد ونیز عبس ترش کردن روی را ونام شخصی است و بفتحتین سرگین وپشك وجزآن خشك‌شده برذنب ستور وخشك‌شدن‌آن وخشك شدن ریم بردست و اندام (اغ).

عبسر - بفتح اول وضم ثالث .ع شترمادهٔقوی وتیزرو عبسورکعصفور، مثله (ا).

عبش - بالفتح وشین معجمه .ع نیکوئی‌وصلاح وکولی وکند فهمی و باین معنی بالتحریك هم آمده (ا) .

عبشة - بالفتح والتحریك ع. سستی‌وغفلت(ا)

عبط - بالفتح وطای‌حطی ع بی‌علت‌کشتن‌ذبیحه پرگوشت وجوان‌را وپنهان وغائب‌گردیدن کسی ورندیدن باد روی‌زمین‌راوکندیدن‌جای ناکنده‌را ودروغ بربستن برکسی بی‌سبب‌وبهانه وبی‌سبب وبی باکانه انداختن خودرا درجنگ وبرانگیختن خاك را وتاختن اسپ را چندانکه عرق آورد و خون آلوده‌کردن پستان‌را و دریدن جامهٔ نو و درست‌را ودویده شدن لازم ومتعدی و بی موجب رسیدن‌کسی‌را بلاها (ا) .

عبطة - جوان صحیح و تندرست مردن . و بضم اول تازگی و ترس (ا)

عبعاب - بالفتح .ع مرد دراز بالا وفراخ گلوی بزرگ شکم تمام اندام نیکوسرشت (ا).

عبعب - بفتح اول وثالث .ع تازگی و تازگی جوانی وجوان پرگوشت وجامهٔ وسیع وفراخ و چادر باریك ونازك ازپشم شتر وبتی‌است و نام مردی و بتخانه و مرد بلند بالا درنگ و تکهٔ کوهی (ا) .

عبعبة - بفتح اول وثالث ورابع .ع . گوسپند سرخ رنگ وبمعنی شکست خوردن‌وگریختن(ا).

عبق - بفتحتین .ع سختی و چسپیدن بوی خوش وخوشبوی شدن‌واقامت نمودن درجایی وآزمند وحریص چیزی‌گردیدن وعبق کتف ، مردآلوده بوی خوش‌که از چند روزکه هنوز باقی است . امرأة عبقة بالهاء مثله.

عبقان - بالفتح .ع. مرد بدخوی (ا) .

عبقانة - بالفتح .ع. زن بدخوی (ا).

عبقة - محرکة .ع چربش روغن در مشك (ا).

عبقر - کجعفر .ع. موضعی است بسیار پری‌ودهی است‌که پارچه درآنجا خوب می‌بافند یاعربان‌را وهرچیز خوب‌ونیکو را از مردم وجامه و ستور وجز آن بوی نسبت‌کنند ونام زنی‌وعبقر بفتحتین وبضم قاف و تشدید را ، بمعنی تگرگ و برد (ا ـ ك) .

عبقرة - کدحرجة ع زن‌پرگوشت ونازك‌حسینه ودرخشیدن سراب (ا) .

عبقری - بالفتح ع بمعنی جامه‌لطیف که‌عجیب وغریب باشد وبمعنی هرچیزکه نفیس وبهترباشد واین منسوبست‌به‌عبقر وعبقرموضعی‌است دربادیهٔ عرب‌که جن درآنجا بسیار مانند عربان هر چیر نفیس راکه بیینند به عبقرنسبت‌کنند (غ).

عبقس - بفتح اول و ثالث و سین مهمله .ع . جانورکی است عبقوس کعصفور، مثله (ا) .

عبك - بالفتح .ع. آمیختن چیزی بچیزی (م‌ا).

عبكة - بالتحریك .ع. پست لوله کرده وپارهٔ و وشکسته ازهرچیزی وچربش وچرك مشك‌شیر و سست وسبك ازهرچیزی (ا).

عبل - بالفتح .ع. کلان وسطبرازهرچیزی وتمام اندام عبال [بالکسر]وعبلات [بفتحتین] جمع و تافتن‌رسن‌راوفرو ریختن برگ‌درخت را و پیکان پهن نهادن‌تیرراو ردکردن چیزی‌را وبازداشتن‌و بریدن‌آن‌راوانداختن برکسی ثقل‌را وبرگ‌ریختن درخت‌وبرگ برآوردن‌ضد وبفتحتین، برگ تافته بی

پهن باریك مانند برگ گز و نیز بار درخت ارطی یا برگ آن که سخت وصالح گردد که بوی دباغت کرده شود یا برگ باریك دراز باشد یاکوتاه یا برگ ازدرخت فروریخته یا برگ نو برآمده از لغات اضداد است. عبلة یکی. فی المثل و نیز عبل، درشت شدن وسپید گردیدن وعبل ککتف ، درشت وسطبر سپید ازسنگ وجزآن (ا).

عبلاء - بالفتح .ع. سنگ سپید وپشتهٔ درشت و درخت نیك سپیدوسطبر و نیز عبلاء سه موضع است وکان روئین است ببلاد قیس(ا).

عبم - کهجف .ع بلند بالاتن دار(ا)

عبن - بالفتح .ع. سطبری بدن و درشتی آن و عبن بضمتین،مردملیح پرگوشت تمام اندام وعبن بفتحتین وتشدیدنون، سطبر و پرگوشت ازکرکس وشتر.عبنة، مؤنث (ا)

عبنات - بفتحتین وتشدید نون ، .ع.شترمادهٔفربه وسطبر (ا) .

عبنجر - کسفرجل .ع. سطبر درشت (ا) .

عبنقاء و عبنقاة - بفتحتین .ع عقاب تیزچنگال عقاب عقنباة بتقدیم قاف بر نون مثله (ا) .

عبنقس - بفتحتین وسکون نون وسین وفتح قاف .ع. مرد بدخوی ونازك تن درازبالا وآنکه دو جدهٔ او ازجانب هردو پدرش عجمی باشند (ا)

عبنقساء - بفتحتین .ع شادمان وخرم(ا)

عبنی - بالتحریك وتشدید نون مقصوراً.ع فربه وسطبر ازکرکس وشتر.عبناة [بفتح اول ودوم و نون مشدد] مؤنث.عبنیات جمع(ا)

عبوثران - بفتحتین وضم ثای مثلثه وفتح آن ع. کیاهی است خوشبو. عبیثران مثله (ا)

عبود - بدال مهمله کتنور ع. مردی است بسیار خواب که هفت سال در جای هیزم کشی خود در خواب بود (ا)

عبودیة - بضمتین .ع. بندگی(غ).

عبور - بضمتین .ع گذشتن ازآب ازمنتخب ودر استعمال بمعنی مطلق گذر کردن از راهی و بفتح اول بمعنی ستارهٔ شعری نیزآمده (غ)

عبوس - بضمتین وسین مهمله .ع ترش روئی و ترش روشدن وترشروئی کردن . سنجر کاشی : «عصای وشانه بدنبال داشتم سنجر * عبوس شیخ همان‌داشت درهراس مرا». ونام بیماری که ازآن چینها برپیشانی می افتند. وبفتح اول وضم ثانی شخصی که ترشرو باشد و شیربیشه (غ ب.ا) .

عبوسة - بضمتین .ع. ترش رویی(غ).

عبهر - بفتح اول وثالث .ع نرگس که درمیان آن زرد باشد بخلاف شهلاء که سیاه باشد. ونیز عبهر، پرگوشت وبزرگ ازمردم وکمان آکنده قبضه واسپ آکنده گوشت . ودراز ونازك وخوش تن ازهرچیزی (غ ا).

عبهرة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. زن تنك پوست سخت سپید آکنده گوشت نیکوروی خوش تن خوشخوی (ا)

عبهرجانان - .ف.کنایه از چشم معشوق(فر).

عبهل - بالفتح .ع اشتراهمال (ك) :

عبهلة - بفتح اول وثالث ورابع .ع بیکار وبر سر خود گذاشتن ستوررا وخشمگینی نمودن عبهال بالکسر مثله (ا) .

عبی - کفنی ع. بخش وبهره (ا)

عبیبة - کسفینة ع چیز یست شیرین بر شکل صمغ که از درخت عرفد بیاید وخورده شود یا صمغ یا شیر آنست وعصارهٔ یزو چراگاه شتر از شوره گیاه در زمین پست(ا) .

عبیة - بالضم والکسر وتشدید تحتانی مفتوح ع بزرگ منشی وفخر وناز (ا) .

عبیث - بثای مثلثه کامیر .ع نوعی از ریحان و عبیث کسکیت ، بسیاو بازی کننده (ا) .

عبیثة - کسفینة .ع. پینو وطعامی است که درآن بجای گوشت ملخ اندازند وقیل از آرد وروغن وخرما و آمیزش نسب ومردم از هر جنس در آمیخته وجووگندم در آمیخته (ا) .

عبیثران - بالفتح وضم وفتح ثای مثلثه ع. در عبوثران گذشت و نیز بمعنی کار دشوار وفتنه ومکروه ودرختی است بسیار خارکه زود رهائی نیابد از آن هرکرا خاری رسد در امر شدید بدان مثل زنند (ا) .

عبید - بفتح اول وکسر موحده .ع. بمعنی بندها وعلامان این جمع عبد نیست بلکه اسم جمع است که معنی جمع دارد. و بضم اول وفتح موحده تصغیر عبد از مصول اکبری ومنتخب وکشف (غ).

عبیر - کامیر .ع. نوعی از خوشبوهای خشک که بر جامه باشند از سراج ودر منتخب نوشته که نام خوشبوی که از صندل وگلاب ومشک سازند ودر صراح ومؤیده کشف وهم در منتخب نوشته که نوعی از خوشبوی است با زعفران آمیخته ظاهراً قول سراج اللغات مطابق محاوره است وبا لفظ دمیدن ونشاندن ونشاندن مستعمل و بمعنی عود مجاز است وبا لفظ سوختن مستعمل . کمال خجند : «بر سر تربت مجنون چو بسوزید عبیر * شکر وعود ز خال ولب لیلی طلبید» ملاطغرا در تعریف نوبهار گوید : «بدستور مشاطه ابر مطیر * زبانرا نشانید برگل عبیر» . خواجه نظامی : «لب غنچه را کایدش بوی شیر * بکام گل سرخ دادم عبیر» (غ.ب) .

عبیر آلای - .ف. آلوده به عبیر . مرزا جلالا طباطبا در کتابتی که بملاشیدا در ملامت کردن باو از جهت غلط کردن او در معنی لفظ زهر آلای نوشته : «چو آن غنچه دهان آمد بگلگشت * عبیر آلای شد بوم وبر ودشت» (ب)

عبیط - بطای حطی کامیر .ع. شتر فربه وجوان که بی علت و بیماری کشته باشند آنرا عبیطة مؤنث عبط ککتب ، وعباط بالکسر ، جمع وگوشت تازه دم وبیز عبیط زعفران وجامه نوردیده (ا) .

عت - بالفتح وتشدید تای مثناه .ع بار بار باز گردانیدن بر کسی سخن را وستیهیدن در سؤال وسر زنش کردن (ا) .

عتاب - بالکسر .ع. خشم گرفتن وملامت کردن ونار کردن. وزهر از تشبیهات اوست وبالفظ باریدن وکردن وکشیدن مستعمل مثال اول در مبحث اصطراب باریدن گذشت . نور الدین ظهوری : «شیرینی وتلخی برگ وریشه فروریخت * نازم بگوارندگی زهر عتابت» . آقاعلی بن عبدالصمد: «نمیخواهد کسی آگه شود از لطف پنهانش * بزیر لب کند با من عتاب آهسته آهسته» انوری : «سموم قهر توبا من اگر عتاب کند * پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم» (غ.ب) .

عتابی - بضم اول .ع قسمی از خارا که جامهٔ معروف است (غ)

عتات - بالکسر .ع پیکار نمودن (ا) .

عتاد - بکسر اول ودر آخر دال مهمله .ع بمعنی تیاری واسباب سفر مثل سواری وتوشه مشک آب وکاسه عتدة کتحفة ، مثله . اعتد [بفتح اول وضم سوم] جمع (غ ا) .

عتار - بالفتح ع زه وعتار کتکتان ، دلاور و اسپ توانا وجای درشت وخالی (ا) .

عتاق - بفتح ع آزاد شدن غلامان وکنیزان و غیره. و عتاق کغراب ، می کهنه ونیکو وبالکسر مرغان شکاری و عتاق الخیل ، اسپان بر گزیده وگرامی (ا) .

عتاقة - بالفتح .ع. آزاد گردیدن وجوان گردیدن وجوان گردیدن دختر وگرامی شدن مول عتاقه ، غلام آزاد کرده (ا) .

عتاه - بالضم .ع سبک عقل گردیدن وحریص شدن بر آن (ا) .

عتاهة - بفتح اول ورابع .ع. دل شدگی وبی عقلی اسم است وگمراهی ومرد گمراه وگول (ا).

عتاهیة - ککراهیة .ع کم عقلی وگمراهی و مردم گمراه وبی عقل واحمق وبدین معنی بضم هم آمده (ا) .

عتائق - بالفتح وکسر همزه .ع. جمع عتیقة ، داه آزاد کرده (ا) .

عتب - بالفتح .ع. خشم گرفتن وخشم معتب بالفتح ومعتبة بفتح تا وکسر آن ، مثله . فیها وملامت وملامت کردن ولنگی وبر سه پای رفتن ستور و یکپای برداشته جستن مردم وپا سپر کردن آستانه را وعتب بفتحتین، فرجه میان سبابه و وسطی یا میان وسطی وبنصر وکار کریه وناخوش وسختی وتباهی وچوبهای پهن که بر عود نهند تا تارهای عود را بدان دراز کشند ودرشتی زمین. وعتب بالکسر مرد بسیار خشم (ع ا) .

عتبات - بفتحات ع آستانها وسختیها وامورات ناپسندیده (ع) .

عتبة - محرکة .ع. آستانهٔ در یا با لائین از هر دو وسختی کار نا ملائم وناخوش . عتب وعتبات [هر دو بفتحتین] جمع ونام شکلی از علم رمل و یکپایهٔ نردبان . وبضم اول وسکون ثانی وفتح بای موحده نام مردی (ا غ) .

عتبی - بالضم والقصر .ع خوشنودی ورضا (ا).

عتة - محرکة .ع. درشتی در سخن (ا) .

عتد - بفتحتین . ع . اسپ آماده رفتن یا توانا تمام اندام. وفرس عتد ککتف، مثله (ا) .

عتر - بالفتح ورای مهمله .ع. استوار گردیدن نیزه وجز آن و لرزیدن و جنبیدن نیزه عتران بالتحریك مثله و بر خیزانیدن نره و برداشتن عتور[بضمتین] مثله و قربان کردن عتیره راو بالکسر اصل و گیاهی است که پراگنده روید یا از درختان خرد است و بمعنی بت و نره وذبیحهٔ گوسپند که در جاهلیت در ماه رجب جهت آلهٔ خود میکشتند ودستهٔ بیل وجز آن یا چوب پهن که بر بیل آهن دوزند و پای بروی نهند وقت زمین کندن. و نیز عتر بیهوده گفتن و بفتحتین، وسختی و توانائی(ا) .

عتران - بالتحریك .ع بالاگذشت (ا) .

عترة - بکسر اول وفتح ثالث .ع. گردن بند که بمشك وعنبر ومانند آن معجون کرده ساخته باشند وفرزندان واخص اقارب مرد یا اهل بیت قریب یا خویشان اواز اقارب باشندیاابعد ومنه حدیث الصدیق: نحن عتره رسول الله. و تیزی دندان و باریکی وصفائی و آبداری آن وخیار کبر ومرزنجوش وآب دهن خوش وپارهٔ ازمشك خالص(ا)

عترس - بسین مهمله کجعفر . ع . مرد استوار خلقت گرد اندام تن دار سطبر بندهای اعضا و سطبر و بزرگ سینه ازستور وشیر بیشه وخروس(ا)

عترسان - بضم اول وثالث غ. خروس (ا)

عترسة - بالفتح ع. سخت گرفتن وستم ودرشتی نمودن وگرفت سخت ودرشت (ا) .

عترسان - بضم اول وثالث.ع خروس وگیاهی است بهن تابستانی (ا) .

عتروف - کعصفور.ع بمعنی عتریف [بکسراول] که بیاید (ا)

عتریس - بالکسر ع. سخت سرکش خشمناك و غول نر وبلا و سختی عنتریس مثلـه . و النون زائدة (ا) .

عتریف - کزنبیل .ع پلید بدکار بی باك دلاور کارگذارستمکار درشت وسخت وشتر استواراندام عتروف کعصفور ، مثله فی الکل (ا) .

عتریفة - کزنبیلة ع. شتر ماده استوار وتوانا وکم شیر وگرامی ذات بیباك (ا) .

عتش - بالفتح وشین معجمه.ع. خم دادن ودوتا کردن (ا) .

عتص - بالفتح وصاد مهمله .ع نعل آن نیامده امابقول ایشان بمعنی اعتیاص [بالکسر] است که دشوار شدن باشد (ا)

عتعتة - بالفتح و فتح عین مهمله .ع دیوانگی وخواندن بزو بزغاله را بکلمهٔ عت‌عت [بالفتح](ا).

عتف - بالفتح .ع. برکندن موی و بالکسر پارهٔ از شب (ا) .

عتق بالکسر . ع. جوانمردی ومردمی وجمال و شرف وبزرگی وآزادی وآزاد مردی وآزاد گردیدن وجوان گردیدن دختر وگرامی شدن بکسر اول هم آمده یا بالفتح مصدر وبالکسر اسم وعتق بالفتح نیك وتازه گردیدن بشرهٔ کسی بعد درشتی وواجب شدن سوگند بر کسی و کهنه گردیدن و نیکوشدن خمر و در گذشتن اسپ ازدیگران ودیرینه گردیدن و نیکو گشتن چیزی اوالعتق بالکسر و بضم للموات کالخمر والتمر والقدم للموات والحیوان جمیعاً و نیز عتق بالفتح، نیکوکردن مال را و نیکو گردیدن لازم ومتعدی (ا)

عتقاء - کامراء .ع جمع عتیق کامیر آزاد (ا) .

عتك - بالفتح ع حمله نمودن در جنگ وآهنگ گزیدن کردن اسپ و باز گردیدن در جنگ وچسپیدن بوی خوش وجز آن و خشك شدن بول وسرگین بر ران شتر وجز آن و ترش شدن نبیذ وشیر ومیل کردن بجایی و کهنه شدن کمان وروز گار و کوهی است وعتك بفتحتین ، زمانه (ا م)

عتل - بالفتح .ع سخت کشیدن چیز یرا و برداشتن وشتافتن به بدی وکشیدن ناقه را وبفتحتین شتافتن بسوی بدی وعتل ککتف ، مرد شتابنده ببدی . و عتل بضمتین وتشدید لام ، بسیار خوار سرکش درشت خوی سخت‌گوی سخت آزار قال الله تعالی عتل بعد ذلك زنیم و نیزهٔ درشت وسطبر. بمعنی غلیظ و درشت نعمت خان عالی گوید:«ثالث عتل حنبل باقامت مطول * وآن چشمهای احول بسیار حشو ومهمل» حنبل بفتح حای مهمله و بای موحده وبینهما نون ساکن، شخص کلان شکم و بدون تشدید نیز استعمال کرده‌اند ملا فوقی یزدی درتعریف شیراز . «زبس فربهی می تراود دروﹾ * زکون

لاغر اما عتل میریده» (ابم) .

عتلاء ـ کامراء . ع جمع علیل کامیر ، مزدور و خادم (ا) .

عتلة ـ محرکة.ع. کلوخ کلان که از زمین برکنده باشند وآهنی است مانند سر تبر وچوب دستی بزرگ مانندی از آهن سر پهن که بدان دیوار بشکنند و برمای‌درودگران‌وتیشه‌چوب‌وگاو وشتر ماده‌که هرگز آبستن نشود وچوب دستی‌سطبر درشت وکمان‌فارسی. عتل بحذف تا جمع (ا)

عتم ـ بالفتح .ع . باز ایستادن از کاری بعد گذشتن‌درآن و باز ماندن‌ازکردن کاری‌که ارادهٔ آن دارد ودیر نمودن در مهمانی کسی وگذشتن پارهٔ از شب و برکندن موی را ودوشیده شدن شتران‌وقت عشا.وعتم بالضم، نام‌مردی‌واسپی‌است‌و بالضم و بضمتین زیتون دشتی (ا) .

عتمة ـ محرکة .ع سه یك اول از شب بعداز غیبت شفق ووقت نماز خفتن وبقیهٔ شیرکه‌بعد از دوشیدن فرود آرد به پستان یا شیرکه‌وقت عتمه فراهم آرد وتاریکی شب وبازگشتن شتران از چراگاه وقت شام (ا)

عتن ـ بالفتح ع . سخت راندن‌کسی را بسوی زندان وعتن ککتف ، جمع عتون کصبور ، بمعنی توانا (ا)

عتو ـ بضمتین وتشدید واو. ع . بزرگ منشی نمودن وسرکشی کردن واز حد درگذشتن (ا)

عتوارة ـ بالکسر ع پارهٔ ازمشك ومردکوتاه بالا (ا) .

عتوب ـ کصبور . ع . آنکه در وی عتاب اثر نکند (ا) .

عتود ـ بدال ابجد کصبور.ع درخت کنارودرخت بزرگ ریگستانی وبزغالهٔ یکساله. عتدة [بفتح اول‌وچهارم‌وکسر سوم]وعدان [بکسراول ودال مشدد] جمع (ا) .

عتور ـ برای مهمله کصبور . ع. فرج گشاده از تیزی شهوت . عتر بضمتین ، جمع (ا) .

عتوك ـ بضمتین .ع سرخ شدن قوس‌ازکهنگی ونیك ترش گردیدن شیر و نبیذ وخشك گردیدن کمیز بر ران ناقه وچفسیدن بوی خوش بچیزی و سیاست وحفاظت کردن ملك و بلدوخواهش نمودن ومیل کردن ودوتا داشتن دست را بر سینه و بزرگ ومهتر گردیدن زن‌و پائیدن‌وثبات‌ورزیدن بر دلیل استوار و راست کردن مقصد ومرادخود را (ا) .

عتوم ـ کصبور.ع. شترماده‌که جز وقت‌شبانگاه شیر ندهد ودوشیده نشود (ا) .

عتوه ـ کصبور .ع. دل شده و بیعقل (فر).

عته ـ بالفتح والضم وهای هوز درآخر.ع. دل شدگی وبی عقلی(ا).

عتي ـ بالضم والکسر وتشدید یا .ع ازحد در گذشتن و بغایت پیری رسیدن وتکبر نمودن(مم).

عتيب - کامیر .ع. پدر قبیله‌ایست ازیمن(م).

عتيبة - کسفینة .ع. ده‌کم‌خیر(ا)

عتيد ـ بدال مهمله کامیر ع حاضر وآماده(ا)

عتيدة ـ کسفینة.ع طبله یاحقه‌که درآن‌خوشبوی نهند (ا)

عتيرة ـ کسفینة . ع گوسفند قربانی جاهلیت که درماه رجب بنام بتان میکشتند (ا)

عتيق ـ بروزن فعیل .ع دیرینه کهنه و آزاد عتق بالضم جمع. عتقاء مثله والبیت العتیق ،کعبه و نیز عتیق ، خرمابن نرکه‌نخلهٔ او بار نیفشاند وآب‌وخرما،علم‌است‌آنراو بیه‌ومی‌وشیرو بهترین ازهرچیزی و گرامی وآزاده و بر گزیده و لقب صدیق رضی‌الله عنه وراح عتیق ، شراب کهنه وفرس عتیق، اسپ‌نیکو وخوش منظر نجیب‌ونیز عتیق‌مرد نیکو روی تازه رخسار بعد خشونت و درشتی (اغ)

عتيقة ـ کسفینة ع داه‌آزادکرده.عتائق‌جمع(ا).

عتيك ـ کامیر ع روز سخت(ا).

عتيل ـ کامیر .ع مزدور وخادم عتلاء [بضم اول‌وفتح دوم] جمع وداء عتیل ،آزارسخت(ا).

عث ـ بالفتح و تشدید تای مثلثه . ع. خوردن مته پشم ودر افتادن درآن و ستهیدن و گزیدن مارکسی را (ا).

عثاث ـ بالکسر وتای مثلثه در آخر.ع سرود. من‌المجمل(ك).

عثار ـ بکسر اول ورای‌مهمله . ع. بمعنی بسر درآمدن‌ازلطائف ودرمنتخب‌عثاره‌بفتح ، بسردر افتادن (غ)

عثاعث - بالفتح وکسر عین ثانی . ع. سختیها (ك).

عثاکیل - بالفتح.ع. در عثکول بیاید(ا).

عثالط - بطای مهمله کعلابط .ع. شیر سطبر و دمزك (ا).

عثان - کغراب .ع.غبار و موضعی است و دود عوانی [بفتح اول وکسر چهارم] جمع(ا) .

عثانین - بالفتح .ع. جمع عثنون که بیاید(ا)

عثة - بالضم وتشدید ثانی.ع.متهٔ پشم عث بحذف تاء جمع.وگنده پیرزن پلید زبان وکول ومار که مار را خورد از گرسنگی در خشك سال . عثاث بالکسرجمع (ا).

عثج - بالفتح و یحرك وجیم.ع.گروه‌مسافران مقلوب ثعج و گروه‌مردم‌عثجة بالضم مثله وپارهٔ ازشب. ونیز عثج‌همیشگی نمودن بر اندك اندك نوشیدن چیزی (ا) .

عثجل - کجعفر.ع. بزرگ شکم وفراخ و سطبر ازمشك‌وخنور (ا).

عثجلة - بفتح اول وثالث ورابع . ع . گران شدن برکسی بر خاستن از نهایت پیری یا مرض (ا) .

عثر - بالفتح ورای مهمله ونیز بالتحریك . ع . کشت دشتی که ازباران آب خوردو دروغ گفتن وجهیدن رگ و شکوخیدن وبسر در افتادن و برروی‌درافتادن‌وخوار گردیدن وعثر بالضم‌عقاب ودروغگوی وبتحریك‌هم‌آمده. وعثر کبقم ، بیشه ایست شیر ناك یا موضعی است(ا).

عثرات - بکسر اول وفتح ثانی وثالث.ع.لغزشها و بسر افتادگیها (غ).

عثرب - کمنفذ.ع درختی است مانند درخت انار سر شاخ نرم وسرخ داردهمچوریباس مقشرکرده میخورند عثربة یکی (ا).

عثرة - بفتح اول و ثالث .ع شکوخه از منتهی الارب ودرغیاث عثرة بکسر اول و سکون ثانی لغزش و بسر در افتادن .

عثری - بفتحتین وکسر ثالث ع کشت دشتی که از باران آب خورد ومرد لاابالی که دربی‌دنیا وآخرت نرود و قدتشدد ثأوه المثلثة والصواب تحفیفها(ا).

عثعث - کجعفر .ع. تباهی وفساد کوهی است بمدینه ونام سرودگوی ونرم‌از سرین واز زمین و پشتهٔ بی‌گیاه وسختی عثاعث.[بفتح اول‌وکسر چهارم] جمع (ا) .

عثعثة - بفتح اول‌وثالث و رابع .ع جنبانیدن و اقامت کردن و قادر وتوانا شدن و میل‌کردن و آرمیدن (ا).

عثق - بضمتین .ع. درختی است. عثقة یکی و شارع عام(ا).

عثقة - بالتحریك ع. فراخی‌سال و ارزانی(ا).

عثك - محرکة .ع. ریشهای درخت خرما خاصة. عثك کعنق و صردوکتف،مثله(ا).

عثکال - بالکسر .ع. در عثکول‌بیاید(ا).

عثلة - بالتحریك . ع . آب وگل تنگ وگلزار سخت (ا).

عثکلة - بفتح‌اول و ثالث‌ورابع.ع. گران‌وسست از دویدن و زینت‌دادن‌هودج راواز عثکوله‌هودج معشکل، لغت است ازآن (ا).

عثکول - کعصفور .ع. خوشهٔ خرما وشاخ خردو سرشاخ یاشاخ بزرگ‌وخرمابن باباروغورهٔ انگور. عثکوله و عثکال کقرطاس ، مثله فی‌الکل . عثاکل و عثاکیل [هردو بالفتح]جمع(ا).

عثکولة - بضم‌اول‌وثالث .ع. پشم وجز آن‌که جهت زینت بهودج ومانندآن آویزند واز باد بجنبند. عثاکل جمع (ا).

عثل - بالکسر .ع. برپا دارندهٔ‌شتران‌ومصلح آن. و بفتحتین، چاره پیه‌بالای روده وشکنبهٔ گوسفند وعثل ککتف ،ویحرك‌بسیارازهر چیزی ودرشت وپر گوشت (ا).

عثلبة - بفتح اول وثالث ورابع که بای موحده باشد .ع. گرفتن کسی چوب آتش زنه را از درخت ناشناخته یعنی نمیداند که آتش میدهدیا نه ودر خاکستر بریان‌کردن گندم رایابضرورت کبیده نمودن آنرا وسخت فرو بردن آب‌را و شورانیدن و پراگنده ساختن وتفتیش‌نمودن(ا).

عثلط - بطای حطی کعلبط.ع. شیر سطبرودمزك عثالط کعلابط ، مثله (ا).

عثم - بالفتح .ع. کژبسته شدن استخوان شکسته یا خاص است بجبردست‌کج بستن لازم است‌ومتعدی‌و

ست دوختن توشه‌دان را وسطبر گردیدن و پوست فراهم آوردن زخم بی آنکه به شود. و نیز عشم استخوان کژ بسته (ا).

عثمان- بالضم ع. چوزهٔ شوات و بچهٔ اژدهاو مار یا بچهٔ مار و نام هفت صحابهٔ کبار و یازده تابعی. وابوعثمان بیست صحابی اند. وعثمان بن عفان بن ابی العاص سوم خلیفه و یکی از عشرهٔ مبشره وختن آنحضرت صلی الله علیه و سلم و صاحب حجرتین ابو قحافه عثمان بن عامر والدصدیق (ا).

عثمانی- بالضم ع سکهٔ معروف مروجهٔ دولت عثمانیه (فر).

عثمانیان- بالضم .ع ترکان (فر).

عثمثم- بفتح اول وثالث و رابع .ع شیر بیشه وشتر سخت اندام ودراز عشمثمة مؤنث (ا).

عثمر- کقنفذ.ع. ریگستانی است نیکو گیاه آسان گذار هموار در بلاد طی (ا).

عثمرة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. انگور شیر مکیده که بجز پوست باقی نمانده باشد (ا).

عثن- بالفتح .ع. دود برآوردن آتش و برآمدن برکوه وبالکسر نوعی از برگ خرما که تروسبز آنرا شتر خورد و نیکو کن شتران و حافظ آن و پشم و بفتحتین بت خرد اعثان [بالفتح] جمع و دود و بمعنی بوی دود گرفتن جامه و عثن ککتف طعام بوی گرفته وتباه ازدود (ا).

عثنون- کعصفور .ع. ریش یا آنچه زائد باشد از آن بر موی هر دو رخسار یا آنچه بر زنخ وزیر آن روید یا درازی ریش است وموی دراز زیر زنخ شتر واول بادو باران وباران عام یا ابر درشده میان آسمان وزمین عثانین [بالفتح] جمع (ا).

عثو- بالفتح وواو.ع. تباه کردن و فسادانگیختن عثی کرمی ورضی وسعی عثیا بالضم و الکسر و تشدید تحتانی و عثیان مثله (ا).

عثوثج- بفتحتین و فتح ثای ثانی .ع. دفزك تیز رو عثنجج و عثوجج مثله (ا).

عثول- کصبور . ع. گول عثل ککتب ، جمع و خرمابن سطبر تنه درشت (ا).

عثون- بضمتین .ع دود بر آوردن آتش و بر آمدن بر کوه (ا).

عثی- بالفتح و بآخر مقصوره .ع. فساد کردن (ك).

عثیان- بالکسر .ع. کفتار نر وتباه کردن و فساد انگیختن (ا).

عثیثة- بضم اول وفتح ثانی ورابع .ع متأخرد و ضعیف مصغر عثة ومنه المثل عثیثة تقرم جلداً املسا ، یعنی کرمك ضعیف پوست تابانرا خورده میخواهد ، درحق شخصی گویند که درچیزی فوق طاقت خود کوشش کند وتتواند که برسد برآن و قادر شود (ا).

عثیر- کحذیم.ع. خاك و گرد و گل ولای که باطراف پایها زیر و بالا کرده باشی و نشان خفی و نام مردی (ا)

عثیل- کحذیم .ع. کفتار نر وآنکه روغن نمالد وآرایش نکند وام عثیل کفتار ماده (ا).

عج- بالفتح وتشدید جیم .ع. برداشتن آوازرا وبانگ کردن و منه الحدیث . افضل الحج العج والسج ، یعنی بر داشتن آواز به تلبیه وقربان کردن هدیه راوزجر کردن ناقه را بلفظ عاج عاج و نیك ماهر شدن قوم درفنون رکوب وسخت وزیدن باد و برانگیختن گردوغبار راوغریدن تندر (ا).

عجاب- بالضم .ع. کار نیك شگفت و شگفت و تعجب (اغ).

عجاج- کسحاب .ع. گول وگرد ودود و مردم تودیده و فرومایه و عجاج کشداد ، با بانگ و فریاد از هر چیز که باشدیقال نهر عجاج وفحل عجاج ، وروز گردناك وروز گردانگیز (ا).

عجاجة- بفتح اول و رابع .ع. گلهٔ بزرگ از شتران و تاراج آوردن بر کسی و بازداشتن کسی خودرا از چیزی که درآن بوده باشند و گرد ودود اخص ازعجاج است (ا).

عجاجیر- بفتح اول وکسر جیم .ع غلولهٔ خمیر و آنکه بخورد آن را (ا).

عجاجیل- بفتح اول وکسر رابع . ع چیزکی است از پینو که بمقدار بر کف دست دراز کنند (ا).

عجادات- بالکسر ودال مهمله .ع. بمعنی دانه های انگور مستفاد از منتخب (غ).

عجار- ککتان .ع. آنکه گلولهٔ خمیر راخورد وکشتی گیری که پهلوی ویرا کسی بزمین نتواند

کرد و کشتی گیری که پای خود بپای حریف بپیچیده بر زمین افکند اورا (ا).

عجارد - بدال مهمله کعلابط .ع. نره(ا)

عجارف - بفتح اول وکسر رابع ع سختیهای زمانه عجاریف مثله(ا)

عجارم - کعلابط . ع مرد استوار اندام و کیر سخت(ا).

عجاري - بالفتح وکسر را .ع. بلاها و سرهای استخوان و یخفف یاؤه فی الشعر(ا).

عجاریف - ع بمعنی عجارف کـه بالا گذشت (ا).

عجاساء - بالفتح والمد .ع. گلهٔ بزرگ شتران و یقصر و پارهٔ ازشب و تاریکی واحد وجمع دروی یکسان است و امور موانع و ریگستانـی است بزرگ (ا).

عجاف - بالکسر ع جمع اعجف [بفتح اول وسوم] بمعنی لاغر و نیز عجاف حنظل و زمانه و بالضم نوعی ازخرما (ا)

عجال - بالکسر .ع. جمع عجلة بالتحریك، گردون که برآن بار کشند و نیز جمع عجیل ، شتابنده و نیز عجال جمع عجلان بالفتح تیز رو وسریع و عجال کرمان، مشتی ازطعام حیس وخرما که شتاب خورده شود یا خرما باسویق شورانیده و مشتی ازخرما(ا).

عجالة - بالضم والکسر .ع ما حضر وهر چه سر دست میسر آید و زودتر مهیا وحاضر گردد ویقال التمر عجالة الراکب وشیر ناشتاشکن که شبان پیش از دوشیدن شتران یك حلبه درچراگاه دوشیده باشد وعجالة ککتابة ، گیاهی است(ا) .

عجالد - بدال مهمله کعلابط .ع شیر خفته یا شیر دفزك زده و جغرات شده. عجلد ـ کعلبط مثله(ا).

عجاله - بضم وبکسر .ع. هر چیز بشتاب حاضر آورده شود(ا).

عجالی - بالفتح مقصوراً .ع. جمع عجلان بالفتح، تیز وسریع (ا).

عجام - کغراب ع. خسته و دانهٔ هر چیزی و عجام کشداد شیرهٔ سطبر وفراستوك(ا).

عجان - ککتاب ع گردن و سرین وزیر زنخ و قضیب ممدود از خصیه تا دبر و ما بین خصیه ودبر

اعجنة [بفتح اول وچهارم وکسر سوم] وعجن [بضمتین] جمع (ا) .

عجانس - بالفتح وکسر نون وسکون سین مهمله .ع. کوه گران (ا).

عجاوة - بالفتح وفتح واو .ع بدیرادادن مادر شیربچه را . عجایة بالیاء مثله و عجاوة بالضم . والکسر شیر که بچهٔ یتیم را بدان پرورند(ا).

عجاهن - بالضم وکسرها .ع. خارپشت وآنکه نسب وی صریح نباشد ودوست نوشاه تاکه باذن خود خلوت نکرده باشد و وکیل نکاح و رسول میان عروس واهل او در کتخدائـی و خادم و طباخ وخوان سالار عجاهنة بالفتح جمع(ا).

عجاهنة - کعلابطة ع زن پیغامبر کتخدای میان عروس واهل وی مؤنث عجاهن. وزن مشاطه(ا).

عجائب - بالفتح بکسر همزه ع جمع عجیب وفارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند مثل ریاض وحور وابدال میرزا جلال اسیر: «زخـون دیده و لخت جگر رنگین شبی دارم* نمیدانم چه میخواهم عجائب مطلبی دارم» ملا نظیری نیشاپوری: «یافت گردیوانه ای جامی عجب ازبهر چیست* از عجایبهای دوران دیو را خاتم رسد»(ب)

عجائبی - .ع. جامهٔ که زیر جامهٔ دیگر پوشند واین از اهـل زبان بتحقیق پیوسته و در نسخهٔ مخلص نوعی ازلباسی که بهند نیمه آستین وکابی گویند (ب)

عجایة - بالضم وفتح تحتانی ع پی که درآن سر استخوانهای بند دست ستور ترتیب یافته یا پی دست یا پی باطن سم اسپ وگاو یا پی هرچه باشد عجاوه بـالواو مثله عجی کهدی و عجی کسلی ، وعجایه [بالفتح] جمع (ا) .

عجائز - بالفتح وکسر همزه و سکون زای هوز زنان پیرجمع عجوز [کصبور] (ع)

عجب - بالفتح ع بن ذنب یعنی بیخ دم یقال انه اول مایخلق وآخر مایبلی . وپایان ریگ عجوب [بالضم] جمع وسپس هرچیزی وقبیلهٔ است و بالضم خویشتن بینی وناز وگردن کشی و بزرگ منشی وآنکه نشستن با زنان و محادثه با ایشان خوش داود یازنان خوش آیند اورا وناشناختن چیزی که پیش آید اعجاب [بالفتح] جمع یاجمع ندارد

وعجب محركة، ناشناختن چیزی که وارد شود و کار شگفت یستوی فیه المذکروالمؤنث و بفارسی بمعنی شگفت بالفظ داشتن وکردن مستعمل . ملا مفید بلخی: «ازپیچ وتاب‌رشك‌عجب میکنم دگر* گرداب پیش چشم ترم سر*برآورد» . خواجهٔ شیراز «زانقلاب زمانه عجب مدارکه چرخ *از آن فسانه هزاران هزار دارد یاد» (اب).

عجباء - بالفتح .ع زن بشگفت آرنده ازحسن وزشتی خود ازلغات اضدادست وشتر ماده‌که از لاغری وباریکی حلقهٔ دبر وی‌بلند برآمده باشد وشترمادهٔ دفزك درشت(ا)

عجب‌رود - بارای بی نقطه بروزن نمك سود .ف نام سازی و درسروری‌آواز مزامیر و این محل تأمل میرخسرو: «عجب رود ازکمین‌دندان نموده *لبش نی ودهن خندان نموده» . وله : «چو هندو نوازد عجب رودخویش* بخندد عجب رود بر دست او».وله: «بعجب رودمحیط‌چشمم* که نکردآتش دل‌خشك لبش»(ب)

عجة - بالضم و تشدید ثانی مفتوح ع. خایگینه لغت مولده‌است (ا).

عجد - بالفتح ودال مهمله در آخر .ع دانهٔ مویز یا مویز ردی وهیچکاره و بالضم مویز و دانهٔ انگور و بدینمعنی بفتح هم‌آمده‌یا میوه‌ایست که بمویزماند وبفتحتین، جمع عجده بالتحریك ، بمعنی زاغ (ا)

عجدة - بالتحریك ع زاغ عجد بحذف تـاء جمع (ا)

عجر - بالفتح وراى مهمله ع گردن تافتن و درگذشتن ازبیم وماننـد آن عجران [بالفتح] مثله ودم برداشتن اسپ دردویدن و بشتاب رفتن آن وشمشیر آهنگ‌کردن برکسی و برجستن خر و بازداشتن قاضی‌کسی را ازکاری وستیهیدن و سر باز گردانیدن ستور بسوی دیگر بعدازبرنشستن و نام مردی وعجر بفتحتین‌مغندکی وبیرون‌آمدگی هرچیزی وعجر ککتف ، وبضم، تند ساق و ذراع استوار و درشت (ا)

عجران - بالتحریك ع بالا گذشت (ا)

عجراء - کصحراء ع. چوب‌دستی باگره‌بیرون برآمده(ا) .

عجرة - بکسراول وفتح ثالث .ع. هیئت بست دستار وبضم اول پدرقبیلهٔ است وجای سطبری‌و درشتی ازهر چیزی وگره رگ وپی وگره‌چوب وجزآن وعیب‌ومنقصت وهرآنچه‌که درآن‌بیشی نمایند وپنهان کنندوکارهای‌مشکل‌ودشوار . عجر کصرد، جمع (ا) .

عجرد - کجعفر.ع. سبك سریع ودرشت وسخت ودهی است به ذمار و نام مردی و بمعنی نره و عجرد کملس ، دلاور وبرهنه و عبدالکریم بن عجرد رئیسی است از خوارج و اصحاب او را عجاردة گویند (ا).

عجرفة - بفتح اول وثالث وفتح فا.ع. درشتی در سخن وشکستگی وناراستی کار وشتاب زدگی وبیباکی (ا).

عجرقب - کسفرجل .ع. متشکی پلید (ا).

عجرم - بفتح اول وثالث .ع. مرد سخت‌استوار اندام و فراهم آمدنگاه گرههای میان‌ران وبن نرهٔ ستور و عجرم کوبرج جـانورکی‌است نیك سخت اندام‌که بردرخت‌میباشد وکوتاه بالاسخت‌و استوار وسطبرپرگوشت وبفتح هم آمده وعجرم کقنفذ ،شترسخت‌اندام‌عجرماء مؤنث. ومردردرشت خلقت وذات‌العجرم، موضعی‌است (ا).

عجرمة - مثلثة .ع صدشتر یا دو صد یا مابین پنجاه تاصد ونیزعجرمة بالفتح ، شتافتن وعجرمة بضم اول‌وثالث درختی‌است وبکسرهم‌آمده‌عجرم کقنفذ، وزبرج جمع ونام‌مردی (ا).

عجرور - کعصفور .ع. خطی‌که برریگ ازباد پیدا گردد .عجاریر[بالفتح]جمع (ا)

عجروف - کزنبور ع ناقهٔ چست و سبك و جانورکی‌است یامورچهٔ درازپاتیزرو وگنده پیر عجروفة بالتاء مثله(ا).

عجری - ککردی . ع . دروغگوئی و بلا و سختی (ا) .

عجز - بالفتح و زای معجمه .ع قبضهٔ شمشیر و بیماری است در سرین ستور و بنات العجز ، تیرها وپرنده‌ایست ونیز عجز ناتوان ، گردیدن وترك دادن چیزی‌راکه کردن آن واجب بود و کاهلی‌کردن وغالب آمدن بر کسی در معاجزة و عجزمثلثة ،بمعنی‌سرین وبن‌هرچیزی یؤنث‌ویذکر

اعجاز جمع . و منه اعجاز نخل ، یعنی بیخهای خرما بنان وعجز بالکسر، قبضهٔ کمان وعجز کندس، سرین و بن هرچیزی مذکر و مؤنث آید عجز ککتف، سرین و بن هرچیزی وعجز بفتحتین، کلان و بزرگ سرین گردیدن (ا).

عجزاء - کصحراء . ع. زن کلان سرین مؤنث اعجز [بفتح اول و سوم] و ریگستانی است بلند وعقاب کوتاه دم وعقابی که دردم او پر سفید باشد وزن که کف دست وی درشت باشد (ا).

عجزان - محرکة .ع. ناتوان گردیدن و ترک دادن چیزیرا که کردن آن واجب بود وکاهلی کردن (ا) .

عجزپیشه - .ف. ازعالم جور پیشه (ب).

عجزة - بکسر اول وفتح ثالث.ع. فرزند پسین مرد وبضم هم آمده مذکر ومؤنث دروی یکسان است (ا) .

عجزه - .ع. باصطلاح عاجز بودن شاعر یا منشی در ادای غرضی که انشای آن شروع کرده نمی تواند بر نمط محمود باتمام رساند (از مطلع السعدین) .

عجس - بالفتح وسین مهمله .ع. میانهٔ چیزی و نیز عجس بتثلیث عین قبضهٔ کمان و پارهٔ ازمیانه شب یاآخر شب یا پارهٔ ازشب و نیز عجس بالفتح ، بازداشتن کسیرا ازحاجت او و برگردانیدن ناقه را ازراه جهت نشاط و بهپنجه گرفتن چیزیرا و عجس کندس ،سرین. اعجاس [بالفتح] جمع(ا).

عجعاج - بالفتح وجیم در آخر .ع. بابانگ و فریاد از هـر چیزی و اسپ گرامی نژاد سال خورده (ا).

عجعة - بفتح اول وثالث ورابع ع. بانگ بر داشتن ستور وفریاد کردن ازذدن یاازگرانباری بارگران وزجرکردن ناقه را بکلمهٔ عاج وباربار برداشتن آواز را وفریادوبانگ کردن . ویاءرا جیم کردن بلغت قضاعة تقول هذا راعج خرج معج ای رای خرج معی (ا)

عجف - بالفتح .ع. باز داشتن کسیخود را از خوردن باوجود گرسنگی تا دیگریرا بخوراندیا سیرخوراند هم طعام خودرا و صابر داشتن نفس خودرا برتیمار بیمار و برداشت نمودن ازکسی و مؤاخذه نکردن ولاغرکردن ستوررا و جدا شدن کسی ازکسی ودور ماندن و بردبارگردانیدن نفس را. وعجف بفتحتین،لاغرشدن و لاغری (ا).

عجفاء - بالفتح .ع. مؤنث اعجف که بمعنی لاغر است (ا).

عجل - بالکسر .ع. بچهٔ گاو که آن را گوساله گویند ونام قبیلهٔ ازعرب . وبالضم ماحضر وشیر که راعی درمرعی پیش ازدوشیدن شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشتا شکن. عجلة بالضم مثله فیهما وعجل بالتحریك، شتافتن. عجلة مثله. وگل ولای وقد فسرعلیه قال الله تعالی خلق الانسان من عجل ای من طین یالای سیاه بدبو (ا) .

عجلان - بالفتح .ع. تیزرو وسریع عجالی جمع [بروزن مبادا]. عجال بالکسر ، مثله . ونام ماه شعبان بدانجهت که شتاب میگذرد ومعرفة نام مردی و بطنی است ازأنصار ازاولاد عجلان بن زیدبن غنم. عجلانی منسوبست بوی . و ام عجلان مرغی است (ا) .

عجلة - بالکسر.ع شتابی وگوسالهٔ ماده وخیك روغن ودولاب وتوشه دان. عجل کعنب ، و عجال کجبال، وبفتح جمع و نوعی ازگیاه وعجلة محرکة شتافتن وگردون که برآن بارکشند عجل بفتحتین، واعجال وعجال ککتاب جمع و دولاب وچوب بر پهنای سرچاه وچرخ چاه وچوب باهم بسته که برآن رخت نهند وبمعنی گل و پایه مر خرمابن را وآنچنان باشدکه تنهٔ آنرا جای جای بکاوند تا بدان برآن برآیند (ا) .

عجلد - بدال مهمله کعلبط .ع. شیر خفته یاشیر دفزك زده وجغرات شده عجالد کعلابط مثله (ا).

عجلزة - بزای هوز کزبرجة ودبرجة .ع.اسپ ماده استوار ودرشت اندام ولایقال للمذکر.

عجلی - بالفتح مقصورة .ع. کمان تیرزودگذار وزن شتاب عجالی مقصورة جمع (ا) .

عجم - بالفتح .ع نقطه نهادن برحروف واعراب حروف ودندان فرو بردن یاخائیدن جهت خوردن یادانستن سختی وسستی چیزی وآزمودن چوب را وجنبانیدن شمشیررا جهت آزمودن . ونیزعجم بن دمغزه و بضم هم آمده وشتران ریزه للذکروالانثی. عجوم بضمتین، جمع. ودانا و صاحب تمیز. و عجم

بالضم کند زبانان و باشندگان ملک عجم. و بفتحتین بمعنی ملکی که غیرعرب باشد خصوصاً بمعنی ملک ایران و توران ومردم غیرعرب را نیز عجم گویند وحب ودانهٔ خرما وانگور ودانـهٔ هرچیز . از منتخب ومؤید گویند که چون مردم دیگر بلاد در ملک عرب میرفتند ازباعث ناواقفی زبان عرب بسا عربان کماهوحقه مکالمه کردن نمیتوانستند وخاموش میماندند لهذا اهل عرب ایشان را عجم میگفتند یا گنگ وکند زبان هستند .

عجما - بفتح اول وسکون ثانی وجیم بالف کشیده .ع. کسی را گویند که بهیچ خیری وشری وا نرسیده باشد ودرعربی حیوان غیر ذی عقل وزنیکه قادر برسخن کردن نباشد (ر).

عجمة - بالضم والکسر .ع ریگ بسته و بسیاری ریگ وآخر ریگ توده وعجمة بالتحریك و بالفتح، خرمابن که ازخسته روید وسنگ سخت کلان که بدان ناقه را تشبیه دهند عجمات [بفتحتین] جمع (ا).

عجمجمة - بفتحتین وفتح جیم ومیم ثانی .ع شتر ماده استوار وتوانا بر سفر (ا).

عجمستان - .ف. ممالك فارس (فر).

عجمی - بفتحتین نه بسکون جیم منسوب بسوی عجم ازلب الالباب و در شرح خاقانی نوشته که عجمی مخفف اعجمی واعجمه بمعنی کندزبان وآنکه عربی زبان نباشد(غ).

عجن - بالفتح .ع بسرشتن وخمیر کردن وزدن برعجان ودست زدن شترماده برزمین دررفتن و تکیه برزمین نموده برخاستن ازجهت پیری وضعف وعجن ککتف، شتر فربه پر گوشت وعجن بالتحریك، فربه گردیدن شتر و آماسیدن میان فرج و دبر ناقه (ا) .

عجناء - کصحراء ناقهٔ کم شیر و نیك فربه و ناقه که بن پستانش فروهشته تاسرپستان درآمده باشد و ناقهٔ آماسیده فرج (ا)

عجنس - کعملس ع شترسطبر نیك استوار (ا).

عجوبة - بضمتین وفتح موحده ع چیزیکه مردم را بشگفت آرد واین مخفف اعجوبه است. محسن تأثیر : «ای شیخ شهر باکه توان این عجوبه گفت؟ بی پرده گشت شید نهان از ردای تو» (ب).

عجوة - بالفتح .ع. بدیر دادن مادر شیر بچه را وخرمای است نیکو وبهتر در مدینهٔ منوره هر که هفت خرمای عجود صباح بخورد ازگزندزهر ایمن باشد . وعجوة بالضم شیریکه طفل یتیم را خورانند (ا.غ) .

عجوز - بفتح اول و بدون ها .ع بمعنی پیرزن وعجوزه بها نوشتن خطا است چراکه در وزن فعول که بمعنی اسم فاعل باشـد مذکر ومونث یکسانست عجز ککتب ، وعجائز [بفتح اول وکسر چهارم] جمع وفی الحدیث ان الجنة لا یدخلها العجز وایام العجوز ، هفت روز است که سپس ز مهریر آید و نیز عجوز سوزن وزمین خرگوش وشیر بیشه وهزار ازهر چیزی وچاه ودریا ودشت ومرد دلیر وگاو ماده وتاجر وسپر وتوبه وگاو نر وگرسنه وتیردان وکاسهٔ کلان ودوزخ وجنگ وآلهٔ کارزار و نیزه وتپ ومی وخیمه وخرمن آفتاب وبلا وسختی وقمیص زن ودنیا وگرگ وگرگ ماده ورایت وکرکس ورعشه واسپ مادیان و کشتی وآسمان وروغن وبادگرم وسال وآفتـاب ونامه ونبشته وسنگ ترازو وصومعه وکفتار و راه و عاجز ومادهٔ گور خر وکژدم واسپ وسیم وقبله ودیگ وخیك وکمان وارز چیزی ونرخ آن ولشکر وکعبه وسگ وزن جوان باشد یاپیر ومسافر ومشك وملك ودیگ پایه وآتش شترماده وخرما بن ودم شمشیر وولایت ودست راست. و نیز عجوز پرهیزگاری ازگناه ونوعی ازخوشبوی وگرسنگی و خلافت و عافیت ریگستانی است و درختی وطعامی است که از ترهٔ دریائی سازند ومیخی است در قبضهٔ شمشیر(غ ا) .

عجوزة - بالفتح وضم جیم.ع. عجوزة بالتاغلط است در عجوزگذشت (ا) .

عجوز خشك پستان - .ف. کنایه از دنیای بی وفا باشد وزنی را نیزگویندکه هرگز نزائیده باشد (ر ه) .

عجوزهٔ فرتوت - کنایه از دنیای کهن وعالم پر محن باشد (ر.ه) .

عجوس - بسین مهمله کصبور.ع. ابر گران وباران وبزه وپی هم (ا) .

عجوف - بضمتین .ع. بـاز داشتن خود را از خوردن با وجودگرسنگی تا دیگری را بخوراندیا

سیر خوراند هم طعام خود را وصابر داشتن نفس خودرا بر تیمار بیمار و بر داشتن از وی و مؤاخذه نکردن ونیز عجوف ، گذاشتن طعام را با وجود اشتها ایثار باشد یانه (ا) .

عجول - کصبور ع زن فرزند مرده و ناقهٔ بچه گم کرده وشتابنده قال الله تعالی وکان الانسان عجولا ، قیل ان آدم حین نفخت فیه الروح حتی بلغت سرته ارادان ینهض عجلا وواله وسرگشته اززن وشترماده و بدانجهت که ازغایت جزع در حرکات خودشتابی میکنند ، عجل ککتب ، و عجاال [بفتح اول و کسر چهارم] جمع ومرگ و ناشتاشکن و چاهی است بمکه ازحفر عبل عبدالشمس یاقصی بن کلاب وعجول کسنور ، مشتی از حیس وخرما و بست با خرما آمیخته و گوساله عجولة مؤنث [بـا لفتح] عجاجیل جمع (ا) .

عجة - بالضم وتشدید ثانی ع بمعنی خاگینه که که از بیضهٔ ماکیان سازند واز شرح نصاب ودر منتخب بالفتح وتشدید (غ) .

عجهرة - بفتح اول وثالث ورابع ع ستم و درشتی خلق (ا) .

عجی - کغنی .ع بچه گم کرده مادر از مردم و شتر که بشیر بیگانه غذا یافته وعجی بضم وتشدید یا بچهٔ شیر بدیر یافته وکودك که بشیر بیگانه پرورش یافته باشد و عجیة بالتاء مؤنث . عجایا بالفتح والضم ، جمع (ا) .

عجیب -کامیر ع خوش آینده از هر چیزی و کار شگفت و نـا شناخته عجائب جمع یـا جمع ندارد (ا) .

عجیبة -کسفینة .ع کار شگفت وشگفت (ا) .

عجیة - بضم اول وفتح ثالث .ع پوست‌حشك شده که آنرا پزند وخورند . عجی کهدی ، جمع ولغتی است در عجاوه گذشت (ا) .

عجیج -کامیر ع. بر داشتن آواز را وبانگ کردن وقربان کردن هدیه را وزجر کردن ناقه را بلفظ عاج‌عاج و نیك ماهر شدن درفنون‌رکوب وسخت وزیدن باد وبرانگیختن گرد وغباررا (ا)

عجیر - برای مهمله کامیر ع نامرد از مردم واسپ وعجیر کزبیر ، موضعی‌ست وشاعر سلولی واز اعلام است (ا) .

عجیز - بزای معجمه کامیر.ع. نامرد که بر سر قادر نشود وسرین (ا) .

عجیزة - بفتح اول وکسر ثانی وفتح زای معجمه .ع سرین زن خاصة وگاهی باستعاره برای مرد آید ومنه رفع عجیزته فی السجود (ا) .

عجیس - بسین مهمله کامیر . ع . گشن که نتواند گشنی کردن وخرما که گشن نپذیرد (ا) .

عجیساء - بالفتح ممدوداً ویقصر .ع. نوعی از رفتـار آهسته و فحل عجیساً ، گشن که گشنی نتواند (ا) .

عجیسی -کخلیفی .ع نوعی از رفتار آهسته (ا).

عجیف -کامیر ع.لاغر (فر) .

عجیل -کامیر .ع.شتابنده عجالی بالضم ؛ عجال ککتاب جمع وعجیل کزبیر ، نا شتا شکن یا ما حضری که جهت قوم سازند (ا) .

عجین -کامیر .ع خمیر وسرشته ومخنث عجن ککتب ، جمع (ا) .

عجینة -کسفینة .ع مخنث یا نرم وسست‌ازمرد وزن وکول وگروه یـاگروه بسیار وام عجینة کرکس (ا)

عد - بالفتح وتشدید دال ابجد ع شمردن‌وعده بالکسر آبی که ماده‌اش منقطع نشود چون آب چشمه اعداد جمع وبسیاری هر چیری وچاه قدیم وهمتا وحریف عدبالضم، آبله‌ریزه که بر رخسار ملاح بر آید (ا)

عدا - بکسر اول .ع جمع عدو که بمعنی دشمن است وبالکسر ودر آخر همزه دوصید را در پی یکدگر زدن وانداختن یك‌تك ودرازی وپهنائی چیزی وحد ونهایت آن وکسا‌ء دوری وکاری که بازگرداند ترا ار چیزی وباز دارد (اع)

عداب -کسحاب ع ریگ تنگ‌گسترده برابر یا طرف تنگ از ریگ که بزمین هموار درشت رسیده باشد واحد وجمع در وی یکسان است و موضعی است (ا) .

عدابة -کسحابة ع زهدان وزهار یابن‌آن عذابة بالضم،مردی از اوس (ا)

عدابس - بالفتح وکسر موحـده وسکون سین مهمله .ع.جمع عدبس کعلس، توانا واستوار محکم اندام از شتر وجز آن (ا) .

عدات - بضم اول و تخفیف دال و تای فوقانی .ع جمع عادی که بمعنی دشمن و بیدادکننده و از حد درگذرنده است (غ) .

عداد - بدال مهمله بالکسر . ع همتا و حریف و بخشش و اثری از دیوانگی و هنگام موت و بانگ کمان و پیدا شدن اثر و درد گزیدگی مار بعد از سالی و شمار و نام مردی (ا)

عدار - برای مهمله کشداد . ع . بمعنی ملاح و نام مردی (ا) .

عداس - بالکسر .ع رفتن در زمین (ا) .

عداف - کغراب . ع اندك یقال ماذقنا عدافاً ، ای شیئاً (ا) .

عدال - بالکسر ع متردد بودن در اختیار یکی از دو امر که پیش آید کسی را و هموزن کردن و برابر گردانیدن چیزیرا بچیزی و با کسی سوار شدن در کجاوه و با چیزی برابر آمدن و خمیدن و باز گردیدن از کسی و اندازه کردن میان دو چیز و توقف نمودن (ا) .

عدالة - بالفتح ع شایستهٔ گواهی شدن و عادل بودن و داد ستدن و برابری (م) .

عدالت‌پیشه - ف عادل و منصف (فر) .

عدالت دیوانی - ف محکمه ایست معروف که بانگریزی آنرا سور کورت خوانند و عدالت فوجداری را در انگریزی کریمنل کورث گویند (فر)

عدامس - بسین مهمله کعلابط ع گیاه خشك بسیار فراهم آمده بجائی (ا)

عدامل - کعلابط ع دیرینه و سال خورده از چیری و سطبر و کهنه از درخت و سوسمار عدملی و عداملی و عدمل مثله فی الکل (ا)

عدان - کسحاب ع موضعی است و ساحل دریا و کرانهٔ نهر رود و هر هفت سال از زمان و عدان بالفتح و الکسر و تشدید ثانی زمانه چیزی و عهد آن یقال کان ذلك علی عدان و فلان با اول و بهتر از هر چیزی (ا)

عدانة - بالفتح و فتح نون ع گروه مردم .عدانات جمع و پوست پارهٔ بن دلو و موضعی است (ا) .

عداوة - بالفتح و فتح واو .ع دشمنی اسم است و در دنبال کسی افتادن و دندان برهر خائیدن و دندان زنی این هر سه مصطلحات کنایه از عداوت و بد خواهی است شواهد هر یك بمحل خود مرقوم است (از منتهی الارب و مجموعه مترادفات) .

عدائم - بالفتح و کسر همزه .ع. نوعی از خرما که در مدینه در آخر فصل بار آرد (ا) .

عدائن - بالفتح و کسر همزه .ع. جمع عدینه کسفینة چرم پارهٔ بن‌دلو (ا)

عدابس - کعلمس .ع توانا و استوار محکم اندام از شتر وجز آن عدابس جمع و بد خوی و سطبر و زشت و نام مردی کنانی (ا) .

عدبی - بفتحتین و کسر موحده و تشدید تحتانی .ع منسوب با نیکخوی یا آنکه درویءیبی نباشد(ا).

عدة - بالکسر و دال مشدده مفتوح و بعد فوقانی .ع بمعنی شمار و بمعنی ایام طلاق زنان که در آن مدت شوهر نکند برای مطلقه سه حیض یا سه ماه و برای بیوه چهار مـاه و ده روز و عدت زنـان حامله وضع حمل و لفظ عدة بالضم و دال مشدده بروزن مدت بمعنی تیاری و آمادگی چیزی و ساخت و ساز که برای دفع حاجات باشد از صراح و کشف و بحر الجواهر و منتخب (غ) .

عدت دار بکر - بـالکسر و دال مهمله بالف کشیده و رای مهمله و کسر موحده و سکون کاف و را ف. کنایه از شرابی آمده که هنوز آنرا نخورده باشند و خم شرابـرا نیز گویند (ه ك) .

عدث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر . ع . نرمی خوی (ا)

عدد - محرکة و سکون دال ابجد .ع. شمار اسم است و شمار گروه و سالهای عمر کسی که بشمار ند . و عدد کمنب بر انگیخته شدن دردمار گزیده بعد از مدت (ا) .

عدر - بالفتح و رای مهمله ع. دلیری و باران سخت و بسیار و بضم هم آمده و بفتحتین بسیار آب گردیدن جای (ا) .

عدرج - بجیم کعملس .ع تیر رو و سبك و نام مردی و یقال ما بها من عدرج (ا) .

عدرنا - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت و نون بالف کشیده .ف. بمعنی کندش است که آنرا بشیرازی چوبك اشنان خوانند و آذر بویا هما نست (ر . ه)

عدس - بالفتح و سین مهمله ع. خدمت کردن و

رفتن در زمین وچرانیدن شترانرا وعدسه زده گردیدن مرد وزجر کردن اشتر را بلفظ عدس و بردن مرگ کسی‌را ولغتی است درحدس وسخت‌پا سپر کردن وسپردن وکوشیدن. عدس بفتحتین نرسك وآن دانه ایست معروف که بهندی آنرا مسور خوانند ونام مردی یا قومی در عهدسلیمان علیه السلام که بر اشتران سخت‌گیری میکردند یا آن بحای مهمله است و نیز عدس کلمهٔ که بدان‌اشتر را زجر کنند (ا م).

عدسان - بالتحریك .ع رفتن در زمین (ا).

عدسة - بالتحریك ع. یك دانه نرسك‌سرخکان که بر اندام بر آید یا نوعی از جدری که‌میکشد مردم را آبلهٔ وبائی است (ا).

عدف - بالفتح .ع نوال اندك وخورش ستور اندك واندك از هر چیزی یقال ما ذقت عدفاًای شیئاً و بمعنی خوردن وعدف بالکسر پارهٔ از شب وگروه مردم واصل از هر چیزی وازده تاپنجاه وعدف بفتحتین، خاشاك واندك از علف وجزآن وعدف کعنب ، از ده تاپنجاه مرد وعدف بالضم جمع‌عدوف کصبور ، نیك چشنده (ا)

عدق - بالفتح . ع فراهم آوردن وگردکردن ونیز عدق بالفتح وبفتحتین کاری بغالب رای‌خود کردن کسی‌که یقین آن ندارد وانداختن دست خود را در جوانب حوض مانند جویندهٔ چیزی ، وعدق بفتحتین ، جمع عدقة که بیاید (ا).

عدقة - محرکة ع بمعنی‌عروق‌است‌عدق‌بحذف تا جمع (ا).

عدك - بالفتح .ع پشم زدن بمطرقه (ا).

عدل - بالفتح ع داد . ضدجوروشایسته‌گواهی که در دلهاراست نمایدوداد هنده‌مذکر و مؤنث وواحد وجمع دروی‌یکسان‌است و اصله‌مصدر او هواسم للجمع و قدیؤنث یقال‌رجل عدل‌وامرأه‌عدل وعدلة.ومساوی‌وهمتاومانند ومثل‌چیزی هم‌جنس یاازغیرجنس‌یاعام است‌اعدال و عدلاءجمع و بمعنی پیمانه پاداش وفریضه و فدیه و من الحدیث لا یقبل منه صرف ولاعدل فالصرف التوبة و العدل الفدیة .ونیز عدل درحوار؟نحاة خروج‌کلمه است از صیغهٔ اصلی خود بسوی صیغهٔ دیگر و الشاهد العدل ، آنکه از کبائر پرهیزد و برصغائراصرار نورزرد و از افعال دنیه مانند خوردن در طریق و بول درآن مجتنب و پرحذر باشد. ومعرفة نام مردی و نیزعدل، داد دادن و هموزن‌گردانیدن و راست کردن و برابرآمدن‌وسوار گردیدن‌همراه کسی در کجاوه و برابر و ماما گردانیدن‌چیزیرا بچیزی و میل‌کردن و برگشتن. و عدل بفتحتین برابر کردن میان‌دوتنگبار.و بالکسر مانندو مثل چیزی دروزن‌وقدروتنگبار اعدال[بالفتح]وعدول [بضمتین] جمع (ا).

عدلاء - کامراء.ع جمع‌عدیل‌مانندوهمسنگ(ا).

عدل‌پرور - .ف. پادشاه وحاکم دادگر(ب).

عدل‌بودن‌ترازو -برابر و بی تفاوت بودن‌هر دوکفهٔ ترازو - میرزا طاهر وحید : « در زبان ودل من نیست تفاوت موئی * میکشم بار جهانی که ترازوعدل است »(ب)

عدل‌تقدیری -.ع بدانکه‌عدل باصطلاح نحویان خروج اسم باشد از صیغهٔ اصلی خود بدون‌قاعده وآن‌بر دوقسم است تحقیقی که‌خروج آن ازاصل محقق باشدودلالت کند بروی دلیل بدون منع صرف چون ثلث ومثلث که معدول است از ثلثه ثلثه زیرا کـه چون یافتند اینها را غیر منصرف پس محتاج شدند بوجود سببین و یافتند در آن وصف وآن‌بدون سبب دیگرسبب‌منع صرف نباشد و سبب دیگر درآن موجود نبود پس دانسته‌شد اینکه دراینها عدل است ودلالت میکند برودلیل دیگر سوای منع صرف وآن اینست‌که چون‌معنی مکرر باشد لفظهم مکرر و درینجا معنی مکرر است نه لفظ پس‌دانسته‌شدکه‌اصل اینها لفظ‌مکرر باشد وآن ثلثة ثلثة است وتقدیری کـه خروج اسم باشد ازاصل مقید ودلیل نباشد بروی غیر منع صرف چون عمر وکه معدول است‌ازعامر و چون یافته‌شدغیر منصرف و نبود دروی سببی‌غیر علمیت وآن‌کفایت نمیکند فقط در سبب منع‌صرف پس فرض کرده شد خروج او از عامرة (غ)

عدل‌فلانی‌بافلانی - . ف . سند آن در لفظ سوز گذشت (ب)

عدلین- بفتح‌اول‌سکون دال و فتح لام ع. دو مرد صالح شایستهٔ گواهی (غ).

عدم بفتحتین وقدیضمان.ع. نیستی وکم‌کردن و

منع کردن و اکثر بر فقدان مال مستعمل شود و بمعنی درویشی. عدم بالضم مثله اذا ضمت اوله خففت و اذا فتحت ثقلت نحو حجد [بالضم] و حجد [بفتحتین] ورشد [بالضم] ورشد [بضمتین] وعدم ککتب درویش نیازمند. عدماء [بالفتح] جمع . وعدم بالضم ، گول گردیدن (ا).

عدماء - کبیضاء .ع زمین ویران و گوسپندسفید سر مخالف رنگ سایر اندام (ا).

عدم‌خانه وعدم آباد وعدم‌زار وعدم‌گاه - بالفتح .ف. قریب بمعنی هم - میر خسرو :«هستی او تا بعدم خانه بود * نقش وجود ازهمه بیگانه بود ». بدرچاچی :«چهرهٔ زیبای انسانرا به پرگار قدر * درشبستان عدم گاه ازازل صورتگر است». محمد عرفی : « چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد * حله فروشی بعدم زار برد ». طالب آملی :«کس نیامد بجهان کز غم انبای جهان * کف‌زنان رقص کنان تاعدم آباد نرفت » (ب).

عدمل - کقمقد .ع. دیرینه و سال خورده از چیزی وسطبر وکهنه ازدرخت وسوسمار. عدامل کعلابط وعدملی [بفتح اول وسوم] وعداملی [بضم اول وکسرسوم بایاءمشدد] مثله فی الکل وکرکس نر(ا).

عدمول - کزنبور .ع غوك دیرینه (ا) .

عدن - بالفتح ع اقامت کردن وهمیشه بودن بجایی و باغهای بهشت کـه مردم همیشه در آن خواهند بود وبعضی ثقات نوشته که چون عدن بمعنی استقامت است و بهشت را عدن بهمین سبب گویند که بهشتیان دایم دروی اقامت خواهند داشت .عدون بضمتین مثله - وهمیشگی کردن‌شتر بر علف وگیاه شور و گوالیدن ولازم گرفتن و دراز شدن خرماین و بضمتین نام جزیزه ایست در حدود یمن که مروارید خوب ازآنجا حاصل‌شود پس لفظ عدن را بفتحتین بمعنی بهشت آوردن خطا و بر بیجا (غا).

عدنان- بالفتح ع نام یکی از اجداد رسول‌الله صلی علیه وآله وسلم که بغایت فصیح بـودند و نسب عربان تا به عدنان بالاتفاق بثبوت‌میرسد(غ)

عدنگ - بروزن خدنگ .ف. مردم ابله و نـا مطبوع ونادان را گویند (ه).

عدنی - بالفتح .ع منسوب به عدن(ك).

عدو- بفتح اول وضم دال وتشدیدو تخفیف واو .ع. بمعنی دشمن خلاف صدیق واحد وجمع ومذکر مؤنث دروی یکسان است وقدیثنی و یجمع ویؤنث اعداء جمع اعاد[بفتح اول با دال مکسورمنون] جمع الجمع عدوة مؤنث . و نیزعدو وعدو اول بالفتح وثانی بضمتین وتشدید واو دویدن اسپ و دویدن خواستن وستم کردن برکسی و درگذاشتن از حد وعدو بالکسر درازی و پهنائی چیزی وحدو نهایت آن وسنگ تنك که بدان چیزیرا بپوشند . عداء بالکسر ، جمع (غا).

عدواء - کغلواء .ع. زمین درشت خشك وجائیکه نشینندهٔ آن جنبان و بی آرام باشد و بروی آرام نتوان یافت (ا).

عدوان- بالضم والکسر ع ستم کردن برکسی ودر گذاشتن از حد ونیز عدوان بالضم بازگردانیدن ومشغول کردن کسی را ازکاری و برجستن برکسی و تجاوز کردن ودر گذشتن وترك دادن و بمعنی دشمنان درین صورت جمع عادی است که بمعنی دشمن و بیداد کننده باشد . عدوان بالتحریك . قبیلهٔ است و بمعنی دویدن استو دویدن خواستن (اغ).

عدوب - کصبور ع ریگ بسیار(ا)

عدوبند .ف تسخیر و منقاد کنندهٔ دشمن(فر).

عدوة بالکسر والضم .ع. جای بلند عداء بالکسر و عدوات [بفتحتین] و عدیات بالضم جمع (ا).

عدونی - بفتحتین وفتح دال ثانی وکسر نـون .ع شتر شتاب‌رو وسخت‌پا منسوب بسوی کشتی یا زمینی (ا)

عدوس -بضمتین ع بزمین رفتن. ورجل عدوس السری کصبور ،مردنیك توانا وقوی بر شب‌روی ورفتارو کذا ضبع عدوس السری ، یعنی سخت رفتار. امرأة عدوس السری کذلك . و نیزعدوس بمعنی زن دلیر (ا).

عدوف- کصبور .ع نیك چشنده. عدف بالضم ، جمع وخورش ستور(ا).

عدول- بضمتین .ع. بر گشتن از راه و اعراض کردن ودرگذشتن ومثل و همتا گردانیدن برای کسی وبرابر ساختن وخمیدن راه و کج گردیدن و

از کشتی بازایستادن کشتی و بازگردانیدن ساربان کشتی را وشرك کردن با پروردگارخود و متردد شدن در اختیاریکی ازدو امور. و نیز عدول جمع عادل داددهنده و نیز جمع عدل بالکسر، مانند و مثل چیزی دروزن و قدر. وعدول بفتح اول وضم ثانی گواه مقبول ومرد راستگو و بسیار عادل و عدول بفتحتین، نام مردی که کشتی بسیار نیکو میساخت (غ).

عدولة .ع. داد دادن(ا)

عدولی بفتحتین .ع دهی است بـه بحرین و درخت کهنه بلند و عدولی بکسر لام و تشدید تحتانی جمع عدولیة بمعنی کشتی و نیز عـدولی کشتیبان (ا)

عدولیة - بفتحتین ع کشتی منسوب به عدولی یابه عدول یا بسوی گروهی که وارد هجر بودند عدولی بحذف تاجمع (ا).

عدون - بضمتین .ع. نیرودادن زمین را بسرگین وتباه کردن درخت را به تیرومانند آن و بـر کندن سنگ را (فرا)

عدوی - بالفتح و القصر .ع بیماری که ازیکی بدیگری نقل کند مانند خارش و گر و جز آن و سرایت بیماری و تجاوز آن از صاحب خود بدیگری و یاری گری اسم است اعداء را(ا).

عدوة بالتحریك .ع گیاهی است که در تابستان بعد مرور بهار رویدو گوسپند وبز هاوگیاه چهل روزه اوهی بالغین ـ ودهی است قریب مصرو قومی از تمیم وازحنظله(ا)

عده - بالکسر وتشدید ثانی ع بمعنی گروه .در عدة بالتاء گذشت.

عده‌داران رزان - ف کنایه از خمهای باشد پر از شراب که هنوز سر آنها رانگشوده باشند (ر ك).

عدی کالی ع کرانه و بدین معنی بفتح هم آمده اعداء [بالفتح] جمع وکرانهٔ رودبار وهرچوب که‌میان‌دوچوب باشد وسنگ تنك که بدان چیزیرا بپوئند و دور شوندگان و مسافران . بنوعدی بطنی است عداوی منسوب بآن و نیز عدی بالضم والکسر، دشمنان اسم جمع است وعدی کفتی قبیلهٔ است عدوی وعدی کحنفی منسوب بدان وقبیلهٔ ازقریش گروه عمر بن الخطاب رضی الله عنه . عدوی منسوب بوی وگروهی ازقوم که جهت کار زار بدوند یا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان یا آن برای سواران است (ا)

عدید کامیر .ع. شمار اسم و همتا و حریف و همدست درشجاعت . وفلان عدید القوم . یعنی او ازیشان است . وعدید الشئی . مثل آن درعدد و بانگ کمان و نیز عدید آبی است مرعمیره را(ا).

عدیل - بلام کامیر .ع مانند وهم سنگ عدلاء [بالضم] جمع ودو کس که هردو جانب یك کجاوه نشینند هریکی مردیگر یرا عدیل باشد (اغ).

عدیم - کامیر .ع گول و دیوانه و نیازمند و درویش (ا).

عدینة - کسفینة ع . چرم پارهٔ بن دلو. عدائن جمع وموضعی است ودرآن است قبور صالحان و مقبرهٔ ذی اشرف(ا).

عذاب - بالفتح وذال معجمه بالف کشیده و بیای زده .ع. شکنجه وهرچه بنفس رسدازالم اعذبة [بفتح اول وکسرسوم] جمع وقولهم اصابه عذاب عذبین. کبغلین، یعنی رسیداوراعذابی که ازآن رهائیش نیست و بفارسی با بالفظ کردن وکشیدن و بردن مستعمل . استاد رودکی گوید : «تاکی بری عذاب وکنی ریش را خضاب * تاکی فضول گوئی وآری حدیث غاب» میرزا صائب: «میکشد درچشم جان ازپاك دامانی عذاب * مصر بر یوسف از آن رو تنگ چـون زندان شدست» . عرفی: «عرفی خمارعشق عذابی است بس الیم *جامی بکش عـذاب کشیدن ز بهر چیست» . اسیری لاهجی : «هرکس که در بهشت وصال تو ره نیافت *دائم کشد بدوزخ فرقت عذاب ها» . ملك قمی : «دوش در محفل اغیار عذا م کردند * بسکه می با توکشیدند کبابم کردند» (ا . ب) .

عذاب الفنج - بوزن صد رنج .ف. کنایه از دل آزار و معنی تـرکیبی آن کسب کننده و اندوزندهٔ عذاب است . میر خسرو : «توانگری بدانست ای گدای باصدگنج * چوراحتی نرسانی مشوعذاب الفنج»(ب)

عذابة - کسحابة ع زهدان وزهار یابن آن(ا)

عذاب الهون - بضم‌های‌هوز .ع. بمعنی‌عذاب خواری (ع).
عذاب هدهد - .ف در تحفة العراقین واقع شده ظاهراً وقتی حضرت سلیمان بر هدهد قهر کرده باشند (ب).
عذاة - محرکة .ع . زمین خوش خاك دور از آب وازشوریت و ناگوارای عذبة کفرحة مثله عذوات جمع (ا).
عذار - برای مهمله ککتاب وبضم خطاست .ع. افسارستور. عذر بالضم، جمع وخط ریش ونشان فسار برروی ستور وطعام بنا وطعام‌ختنه‌وطعامی که درپی هرامرجدید بطرز شادمانی ترتیب‌دهند وبرادران‌را برآن خوانند و درشتکی زمین در فضای فراخ وزمین عرب مشرف بزمین عراق و عذارین درقول ذی‌الرمه دوکوه‌انددراز ازریگ یا دوراه وحیا وداغی است در جای فسار و هو خلیع العذار ، افسار گسسته یعنی بر سرخوداست وعذار من‌النصل، هردوکرانهٔ پیکان و رخسار و آنچه بدان مهارراخم‌کنندبسوی سرشتر ازمنتهی الارب و فارسیان عـذار بمعنی رخسار استعمال کنند واین مجاز است و نازك . آتش اندود . عرق افشان. مشك سودازصفات او. خواجهٔ آصفی .ع: «تونی که نیست عذار تومشك سود هنوز» (ازبهار عجم)
عذاری - بالفتح وبفتح را وکسر آن .ع جمع عذراء کصحراء ، دوشیزه (ا).
عذافر - بالفتح و کسر فا و سکون رای مهمله .ع شیر بیشه ونام مردی و شتر شگرف استوار بزرگ جثه .عذوفر بالتحریك ،مثله . عذافرة ، مؤنث (ا) .
عذال - کشداد .ع بسیارنکوهش کننده (ا) .
عذالة - بالفتح وتشدیدثانی .ع-سرین (ا)
عذام - کشداد ع. کیك عذم‌کتب ، جمع . و عذام کزنار، نوعی از درختان شوره گیاه عذامة یکی (ا).
عذانة - بالفتح وفتح نون .ع. کون (ا).
عذاویط بالفتح وکسرواووطای حطی‌درآخر .ع جمع عذیوط کبرذون ، کسیکه وقت جماع حدث‌کند یاقبل دخول انزال آیدش (ا) .
عذائم - بالفتح و کسر همزه .ع. جمع عـذیمة کسفینة ، نکوهش‌وگزیدگی وخائیدگی (ا).
عذب - بالفتح خوش گوار و پاکیزه از آب و خورش وناخوردن ازشدت تشنگی وبازداشتن و باز ایستادن وگذاشتن چیزی‌را و درختی است . وعذب بالتحریك، خاشاك. و آنچه از بچه دان برآید بعد ولادت ودرختی‌است وخرقهٔ زن‌نواحه که بوقت نوحه برمیان بنددورسن‌که بدان‌ترازو بردارند وکرانهٔ هرچیزی وسرنسرهٔ شتر وچرم پاره که سپس پالان آویزند . عذبه ، یکی در همه (ا) .
عذبة - بالفتح .ع درختی‌است‌که شتربخوردنش میرد ودائی وچغرلاوه . وذات العذبة ، موضعی است و عذبة بالتحریك، چغزلاوه وشمله دستار وشاخ درخت و تیزی زبان وچابق تازیانه وسر شراك .عذب بحذف‌تاءجمع . وعذبة کفرحة، آنچه ازگندم برآید ودورکرده شود و خس وخاشاك وچابق تازیانه وچغزلاوه و عذب ککتف ، مثله (ا ۰ م ۱) .
عذبی - بالتحریك .ع. مرد کریم‌الخلق (ا).
عذج - بالفتح وجیم درآخر.ع نوشیدن والفعل من نصر وعذج عاذج، مبالغه است (ا).
عذر - بالضم‌ورای‌مهمله.ع.بهانه .اعذار[بالفتح] جمع‌وبالفظ‌جستن‌وخواستن‌وگفتن‌وآوردن‌و بستن ونهادن وداشتن مستعمل. میرزا جلال اسیر: «هر کرا تقصیر بیش امید بیش *صرفها در عذرجستن دیده‌ام». شیخ شیراز: «گرصورتی چنین بقیامت درآورند *عاشق هزارعذربگوید گناه‌را». وله: «اگر هزار جفاسرو قامتی بکند * چوخود بیاید عذرش بیایدآوردن». نورالدین ظهوری: «مگر حرفم بمطرب گفته ساقی *که عذرصوت استغفار بندم». درویش واله هروی : «عذرم نهد کزان نکنم شکوه روز حشر * والله چنین شناخته‌آن‌تند خومرا». میرمعزی: «عذردارم گر هنرهای تـو نتوانم شمرد *قطرهٔ باران نوروزی شمردن کی توان». ونیز عذر معذووداشتن و بمعنی پیروزی وچیرگی ودوشیزگی ومنه ما انت بذی عذر هذا الکلام ، یعنی توبکارت برنده این سخن نیستی و ابوعذر دوشیزگی برنده . وعذر بالضم‌وبضمتین،

وعذری بالضم والقصر، ومعذرة بکسر ذال وضمها، بهانه نمودن و معذور داشتن کسی را . و نیز عذر جمع عذیر کامیر ، که بیاید و نیز جمع عذار ککتاب، فسار ستور. وعذر بالفتح، فسار نهادن و لگام کردن برستور و ختنه کردن و بسیارعیب و گناه شدن وطعام ختنه کردن وزدن بر پشت کسی چنانکه نشان درآن شود وسرگین بسیارشدن در خانه (ابم) .

عذراء - بالفتح .ع بمعنی آشکارا وبمعنی دختر دوشیزه وزن بکر عذاری بکسر الراء و فتحها و عذراوات جمع وچیزی است ازآهن که بدان کسی را تعذیب کنند ورنج رسانند جهت اقرار بامری و ریگستانی است که پاسپر نشده و مروارید ناسفته ومدینة الرسول صلی الله علیه وآله وسلم و نام معشوقه که وامق براوعاشق بود و نام برج سنبله که برج مذکور نیز بصورت دختری است که در دست اوخوشهٔ گندم است و نام منتهای غلبهٔ بازی نرد ازکشف وصراح ومنتخب ومدار وموید و زبانی ثقات مسموع است که دختر دوشیزه را عذراء ازآن گویند که مجامعت بااوتعذر تام دارد یعنی دشوار است (غا).

عذرآور - .ف. مقابل عذر پذیر(ب).

عذر بدتر ازگناه - ف مثلی است مشهور. جناب سراج المحققین : «از زلف دل گرفته بخط تو بسته ایم* این عذر بدتراست بسی ازگناه ما» محتشم کاشی : «عذر خواهی کندم بعد ازقتل*عذر بدتر زگناهش نگرید» (ب).

عذر پذیر - .ف مقابل عذر آور (ب) .

عذرة - بضم اول وفتح ثالث ع نوك موی یعنی الخصلة من الشعر. وموی پیشانی اسپ و موئیکه سوار وقت سوارشدن بدست گیرد عذر کصرد ، جمع وغلاف سرنرهٔ کودك که ببرند آن را وموی دوش اسپ وتندی میان فرج زن وختنه ودوشیزگی و پنج ستاره است در پس کهکشان و دوشیزگی بردن دختررا وستاره است که چون برآید حرارت گرما شدت گیرد و بیماری است درگلو یا درد گلو ازغلبهٔ خون وجای آن ازگلو و نیز عذرة معرفة قبیله ایست در یمن وداغی است درجای فسار .وابوعذرة مرد دوشیزگی ربا وعدره بکسر اول عذر خواهی اسم مصدر است و عذرة کفرحة پلیدی وپیرامون سرای وجای نشست قوم ودرگاه وهیچکاره وردی که ازگندم برآید (ا).

عذر خواه و عذر ساز وعذر سنج - .ف مقابل عذر پذیر خواجهٔ نظامی : « دگر پیش اقبال بازآمدی * کجا عذر اگرعذر سازآمدی» میرخسرو: «اگر چندمکرم بود عذرسنج * بدان کز فزون خوردن آید برنج» (ب)

عذر خواهی - ف مرادف پوزش کردن و نمودن . انگیختن . حلالی خواستن . بپای کسی افتادن کفن وتیغ بدست گرفته آمدن . دستار بر زمین زدن بردست وپاافتادن وطشت آتش بسر داشتن . عذر سازی . عذرآوری سندهریك بمحل خود مذکوراست

عذرزنان - ف. کنایه ازحیض (غ).

عذر قدم - کنایه ازتواضعی که بجهت مردم کنند تادرکوچه مشایعت کنند و نیز کنایه ازتواضعی که با مهمان کنند و عذر قدم رنجه نمودن وی خواهند (ب) .

عذر لنگ - .ف بهانه ضعیف وسست وبهانه پوچ ونامسموع نور الدین ظهوری : «باآنکه کشی بناز ازپی او را * پیشت طاوس عذرلنگی دارد» محسن تأثیر : «بخویش رنج پسندیم بهر راحت خلق * چو عذر لنگ که در راه دیگران لنگ است». محمد قلی سلیم: «برای وعده خلافی عبث مخورسوگند * که احتیاج عصا نیست عذرلنگ را». میرزا صائب . «چون پذیرند از تو عذر لنگ کز بهر سفر * بادپائی همچو جان بیقرارت داده اند». وله : «موسم پای گل است وسایهٔ بید وچنار * پای از مسجد بعذر لنگ می باید کشید» (غ . ب) .

عذر مقبول - ع عذر پسندیده (ب) .

عذر نیوش و عذرنیوشا وعذرنیوشان - .ف. یعنی شنوندهٔ عذر . انوری : « عفوش زپی جرم بود عذر نیوشان * حلمش بگه عفوچنان عذر پذیراست» (ب).

عذف - بالفتح .ع. خوردن و ماذقت عذفاً ای شیئاً (ا) .

عذفوط - بطای حطی کعصفور ع کرمکی است

سپید نازك که بدان انگشتان دختران ملیح را تشبیه دهند (ا).

عذق - بالفتح .ع خرما بن یا بار و دور کردن گشن را ازمادهٔ شتران و فراهم آوردن و فـرا گرفتن آنها را وبستن بر گوسپند پشم را بخلاف رنگ آن جهت نشان ودشنام دادن کسی را و تهمت کردن ورنج زدن بعیر و بریدن شاخهای خرما و ظاهر شدن بارگیاه اذخر وبچیزی نسبت دادن و بالکسر خوشهٔ خرما وخوشهٔ انگور یاخوشهٔ انگور که بارآن خورده باشند اعذاق [بالفتح] و عذق [بضمتین] جمع وقلعه است به‌مدینه مربنی امیه بن زید را وهرشاخ که برآن شاخهای ریزه باشد و نیز عـذق ارجمندی و عدق ککتف، مـرد زیرك هوشیارچرب زبان .وطیب عذق، خوشبوی تیز و تند بوی (ا)

عذل - بالفتح .ع نکوهیدن وبفتحتین نکوهش وعذل بضمتین ، روز های نیك کرم (ا).

عذلاج - بالکسر وجیم درآخر .ع . زندگانی خوش (ا) .

عذلة - کهمزة .ع بسیارنکوهنده (ا).

عذلجة - بفتح اول وثالث ورابع ع. پر کردن مشك را ونیکو نمودن خورش وغذای کودك را (ا)

عذلط - کعلبط .ع. شیر دفرك و سطبر (ا).

عذلوج - بجیم کعصفور . ع بچه خورش و پرورش نیکو یافته (ا).

عذلوق - کعصفور .ع. کودك سبك روح چست تیزفهم لغة فی ذعلوق [بالضم] (ا) .

عذم - بالفتح .ع. گزیدن وبسختی خوردن اسپ ودور نمودن و نکوهیدن و بفتحتین، رودباری است دریمن وگیاهی است ونیز عدم دشنام دادن شوی راهرگاه اوارادهٔ وطی ازدبروی کند. وعذم ککتف، اسپ گزنده و بسختی خورنده (ا)

عذوات - بالتحریك ع جمع عذاه محرکة ، زمین خوش خـاك دور از آب و از شوریت و ناگوارائی (ا).

عذوب - کصبور ع کسیکه از شدت تشنگـی نخورد وآنکه میان او و آسمان چیزی حائـل نباشد وستور ایستاده که آب وعلف نخورد(ا).

عذوبة - بفتح اول وضم ثانی .ع خوش مزگی آب وبمعنی شیرینی دیگراشیاء سوای آب مجاز است (غ).

عذور - کعملس .ع خرفاحش وفراخ شکم ومرد بدخوی سنگدل و پادشاه سخت ودرشت (ا).

عذوف - کصبور.ع. نیك خورنده وذائقه گیرنده وعلف وعذوف بضمتین، خوردن(ا).

عذوفر - بفتحتین وفتح فا و سکون رای مهمله .ع. شترشگرف استواربزرگ جثه. عذافر کعلابط مثله عذافرة مؤنث (ا)

عذوق - بضمتین ع. جمع عذق بالکسر خوشهٔ خرما وخوشهٔ انگور یاخوشهٔ انگور که بار آن خورده باشند (ا)

عذول - بضمتین .ع ملامت کننده (فر) .

عذی - بالکسر والفتح .ع کشت دشتی که از باران آب خورد ونام جائی است و هرشهر کـه شوره ندارد (ا)

عذیة - کفرحة .ع. زمین خوش خاك دوراز آب واز شوریت وناگوارائی. عذاة محرکة مثله (ا).

عذیر - کامیر . ع . طعام بنا و مهمانی ختنه و طعامیکه بعد هرامر جدید بطریق شادمانی سازند وقربیان رابرآن خوانند. عذیرة مثله فیهماومرد عذر خواه و بهانه آرنده و حال که بجهت عـذر خواهی سازند وبرآن معذور دارند عذر جمع و یاری ده (ا).

عذیرة - کسفینة .ع نشان خستگی و مهمانی ختنه (ا) .

عذیمة - کسفینة . ع . نکوهش و گزیدگی و خائیدگی .عذائم جمع وخرمابن که بار آن خسته نداشته باشد (ا)

عذیوط - بکسراول وسکون ذال معجمه وفتح تحتانی وبسکون واو وطای مهمله .ع. کسیکه بمجرد انزال براز ازوخارج شود ازحدود الامراض و صراح ومجازاً گاهی برمرض مذکور نیز اطلاق کنند(غ).

عر - بفتح اول وتشدید رای مهمله ع . بمعنی گر.عر وعرة بضمهما مثله اوبالفتح الجرب و بالضم قروح فی اعناق الابل والفصلان و بیماری است که از آن پشم گوسپند وشتر برافتد وطفل که زود ازشیر بازداشته یا عام است .و نیز عر، نیازمندی

نمودن کسی را ودادن کسی را بیخواست وسانیدن کسی را مکروهی وازبیخ برکندن موی و بـاز افکندن زمین را وحاجتمند شدن و گرگین شدن شتران وعرزده گردیدن . وبالضم نام کوه عدن و کودك وپیخال مرغ (ا).

عرا - بالفتح والقصر.ع. بمعنی درگاه وساحت سرای وکرانه وناحیه. عراة مثله وسختی سرما(ا).

عراء - بالفتح والمد.ع جای ومیدان که درآن چیزی پوشیده نشود وکشادگی بیحجاب اعریة و اعراء جمع ومنه قوله تعالی فنبذناه بالعراء و هو سقیم وجای خالی و روی زمین . و بـاصطلاح شطرنج بازان مهرهٔ که میان شاه خود ورخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه (ا غ) .

عراب - بالکسر . ع. اسپان تازی گرامی نژاد. ابل عراب،کذلك. وبفتح اول بارودرختی است که ازپوست آن رسن سازند(ا).

عرابة - بالکسر وفتح موحده .ع فحش وزشت گوئی اسم است اعراب را(ا)

عرابة - .ف. همان ارابه بالف واین رسم خط بعضی است (ب)

عرات - بالضم.ع. برهنگان جمع عاری .وعرات کشداد بمعنی درخشنده ولرزنده و جنبنده از نیزه وبرق (غا).

عراجین - بالفتح وکسر جیم.ع جمع عرجون [بالضم] کز نبورکه بیاید (ا).

عراد - بـدال مهمله کسحاب.ع گیاه سطبرو درشت وگیاهی است (ا).

عرادة - ککتانة .ع آلهٔ جنگ خردترازمنجنیق خواجه نظامی درتعریف دزدر بند . «نه عراده بر گرد او ره شناس * نه ازگردش منجنیقش هراس» ملا عبدالله هاتفی:«شد ازآتش تفت هنگامه گرم* سر و مغز از سنگ عراده نرم» . ودهـی است قریب نصیبین (ا).

عرادیس - بالفتح و کسر دال .ع. علی الجمع هرمحل اجتماع دواستخوان مردم وجزآن (ا).

عرار - کسحاب .ع هرچیرکه بسوی چیزی باز گردد وزنان که همواره پسرزایند ودرختی است خوشبوی یاآن بهار دشتی است زردرنگ عرارة یکی وسختی وبلندی ومهتری واصل چیزی وزشتی خوی وقصاص وورود باری است وبچه که زودشیر ترك کند. عرارة مؤنث . و عرار کقطام ، و عرار بالکسر، والفتح، بانگ کردن شترمرغ . وبالفتح، نام گاوی است که باکحل نام گاوی جنگ کرده وبا همدیگر چندان سرزدندکه هردومردند واین مثل شد میان دوحریف که برابرشوند (ام).

عرارة - بالفتح .ع. بدخوئی وسختی ومهتری(ا)

عراس - بسین مهمله ککتاب .ع رسنی که بدان گردن شتررا برباززوی بندند(ا).

عراص - بـالکسر وصاد مهمله .ع. جمع عرصة کشادگی که میان سرای که درآن بنا نباشدوزمین سرای وجنگ گاه وعراص کشداد ابربارعدو برق وابر بسیار درخش پراگنده ومضطرب ونیزه لرزان وشمشیر لرزان (ا) .

عراض - بضاد معجمه ککتاب .ع داغی است یا خطی است پهناور درران شتر یا داغ بر پهنای سرین ستور وآهنی است که هم شتررا بدان داغ کنند تا انروی شناخته شود و کرانه و عراض الحدیث، معظم ومعتبرآن وعراض کغراب، پهناور وارمغان وآنچه باهل فرستندوآنچه که خوار بار کن اول پیش کند تادرخوار بار او رغبت نماید(ا).

عراضة - بالضم .ع راه آورد از طعام و جز آن عراضات جمع وخوار بار وکمان پهناور(ا)

عراعر - بالضم وکسرعین ثانی .ع. بزرگ قدر وشریف عراعر بالفتح جمع. ومهتر وشترفربه و موضعی است که ازآنجا نمك آید ونیزعراعر بالفتح کرانهای کوهان (ا) .

عراف - کشداد ع. کاهن وفال گوی وپجشك ونام مردی (ا) .

عرافة - ککتابة .ع. عریفی کردن وبالفتح عریف گردیدن (ا)

عرافج - بالفتح وکسر فا ع ریگستانهاست که راه ندارد (ا).

عراق بکسراول .ع. بدانکه عراق دوهستندیکی عراق عجم که خراسان واصفهان داخل آنست ودیگر عراق عرب وملك آن روی دجله است و بغداد داخل آنست وعراق درلغت بمعنی کناره دریـا است چون هردوملك مذکور برکناره دریا واقع شده است لهذاعراق گویند عراق عجم برکنارهٔ

روو جیحون است وعراق عرب بر کنارهٔ دجله وفرات وعراق نام مقامی است ازموسیقی که بوقت چاشت سرایند (غ).

عراقان - بالکسر .ع. بصره وکوفه (ك فر).

عراقی - بالفتح وفتح قاف ع. جمع عرقوة بالفتح چوب چنبردلو. وعراقی بالکسر، تخلص ومنسوب بعراق (افر).

عراقیب - بالفتح وکسر ثالث .ع. بینی های کوه وراههای تنك ودشوار گذار در پشت کوه. عراقیب الامور، کارهای سترگ ودشوار و کارهای درهم و مشتبه . و نیز عراقیب دهی است نزدیك حمی ضربة (ا) .

عراقیل - بفتح وکسر رابع .ع. سختیها وکارهای دشوار وسخت ودشواریها (ا).

عراقین - بالکسر .ع تثنیه عراق است چراکه عراق دواند یکی عراق عرب ودیگری عراق عجم و در منتخب نوشته که عراقین کوفه وبصره نیز باشد (غ).

عراك - کغراب .ع شیرکه پیش فیقهٔ؟ نخستین دوشند وعراك بالکسر انبوهی کـردن و عراك بروزن سفاك سخت مالنده و گـوشمال دهنده و کارزار کننده . طالب آملی : «هست شعرم بلند بی دعوی * شاعرم بذله سنج نی عراك»(غ با).

عرام - کغراب .ع. شدید وسخت گردیدن وشوخ شدن وناز کردن کودك وخرامیدن وشاد گردیدن وفیریدن یاسر گشته شدن و تباه گشتن وخوردن چیزی از طعام (ا) .

عرامة - ککرامة .ع. مثله (ا)

عران - بالکسر .ع بیماری است که موی پائین پای ستور برافکند یا کفتکی پای آن یادرشتی است که درخرده گاه دست وپای اسپ برآید و چوب بینی شتر. ودیـار عران، دیار دور و دوری کلهٔ کفتار وشاخ حیوان ومیخ(ا).

عرانیة - بالضم وتخفیف یا .ع.آب خیزومیانهٔ دریا وآنچه موج از تك آب بر آرد و بسیاری آب (ا).

عرانین - بالفتح وکسر نون .ع. جمع عرنین که بیاید (ا).

عراهل - به ها، کعلابط ع. اسپ تمام اندام (ا)

عراهن - کعلابط .ع شتر دفزك شکرف (ا).

عراهیل - بفتح اول وکسر رابع .ع گروه بر سرخود گذاشته وبیکار(ا).

عراهیم - بالضم .ع. نرم ونازك ازهرچیزی و شتر سطبر عراهمة . مؤنث او کلاهما للمؤنث دون المذکر وشیر بیشه (ا) .

عراهین - بالفتح .ع. جمع عرهون بضم اول و ثالث گیاهی است یاآن سماروغ سپید است(ا).

عرای - بفتح .ع. صحرای بی درخت و گیاه که بهیچ چیزدرآن پناه نتوان برد ازمنتخب وبکسر اول باصطلاح شطرنجبازان مهرهٔ که میان شاه خود و رخ حریف حائل سازند برای حفاظت شاه از کشف وبعض مردم که بجای عرای لفظ عراب گویند بزیادت بای موحده خطاست(غ).

عرایا - بالفتح.ع. جمع عریة کغنیة، که بیاید(ا).

عرائس - بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است .ع. جمع عروس که بمعنی زن نوکتخدا باشد نه که بمعنی مردنوکتخدا باشد چراکه جمعش عرس می آید بضمتین (غ) .

عرائك - بالفتح وکسر همزه و سکون کاف .ع. جمع عریکة کسفینة، کوهان یا باقی مانده آن(ا).

عرب - بالفتح وبای موحده ومحرکة ع شادمانی وبالفتح خوردن وتازه شدن ریش وجراحت عرب بالکسر، گیاه بهمی خشك. وبالضم مردم تازی شهر باش یـا عام است خلاف عجم، یؤنث و عـرب بالتحریك، مثله واعراب [بالفتح] آ نـانکه در بادیه ساکن باشند وفساد معده وآب صافی بسیار وباین معنی بکسررا هم آمده وناحیه ایست بمدینه ونشان باقی مانده بعد ازبه شدن جراحت وشادمان گردیدن وآماسیدن وریمناك کشـن وتباه گردیدن معده وبسیار آب گردیدن چشمه وچاه .وعرب عاربة، تازی خالص وفصیح عرب عرباء وعربة و عربات [هردو بفتح اول وسوم وکسردوم] کذلك وعرب ککتف ،تیزی معده(ام).

عرباض - بضاد معجمه کقرطـاس ع. درشت و توانا واستوار ازمردم وشتروشیر گران وبزرگ جثه پهن سینه.عربض کقنطر، مثله فی الکل وکلیدان که ازپس درچسپانند (ا)

عربان - کقربان .ع بمعنی ربون وبیعانه (ا) .

عربانه - بفتح اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده و نون مفتوح .ع بمعنی دف و دائره باشد و بعضی دائرهٔ حلقه دار را گویند (ره).
عربة - محرکة ع. نهر که آبش سخت تیز رواست و نفس و ناحیهٔ است نزدیك مدینه و عربة کفرحة، خالص از عرب. عرباب [بفتح اول و کسر دوم] مثله وزن بسیار خندنده وزن حریص بر بازی ولهو و معده تباه شده وچاه بسیاوآب (ا).
عربج - بجیم کقنفذ .ع. سگ سطبرفربه (ا).
عربد - بدال مهمله کزبرج ع. ماروزمین درشت و عربد کقرشب وتکسر الباء درشت ازهر چیزی وخوی وعادت ومار نر وماری است که در دمدو نگزد یاماری است خبیث سرخ رنگ (ا).
عربدة- کدحرجة .ع بمعنی بدخوی وجنگجوی و بالفظ کردن مستعمل ابوطالب کلیم : « ای که گفتی که مکن عربده زیـن بیش کلیم * مستم از گردش آن چشم مکن تا نکنم» (غ ب).
عربده جوی - ف. کنایه ازجنگجوی وجنگ آور باشد و کنایه از چاپلوس و فریب دهنده و کنایه از بازیگر وحقه بازهم هست (ره)
عربس - بسین مهمله کزبرج . ع . پشتهٔ بلند هموار اززمین سهل و نرم جهت فرود آمدن آخر شب عربسیس بفتح العین و قد تکسر اوهو وهم مثله (ا) .
عربض - بضادمعجمه کدرهم .ع شیر گران جسم تندار وعربض کقمطر، پهن ازهرچه باشد (ا).
عربنة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . ربون دادن (ا) .
عرب و عجم باز - ف. همان رسن بازکه دار باز نیز گویند و این ازاهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)
عربون - کعصفور ع ربون عربون کحلزون، و عربان کقربان ، مثله (ا).
عربی - بفتحتین .ع منسوب بعرب مردم از بی التفاتی بسکون را خوانند . و نیز عربی جو سپید و خوشهٔ آن و فی الحدیث لاتنقشوا فی خواتیمکم عربیاً یعنی در نگین خود نقش لفظ محمد رسول الله کنده نکنید کانه قال نبی عربی یعنی نفسه النفیسه علیه السلام و نیز عربی نوعی ازپاافزار که تمام پا را میپوشد و آن را اجلاف ولایت میپوشند از اهـل زبان بتحقیق پیوسته . سیفی : «عجم است آن عربی دوز ومنش هندویم* چون کنم یاد ازآن مه عربی میگویم * گاه همچوعربی سینهٔ من سازد چاك * سختیان دارگهی تیغ کشد بر رویم * بسکه غلطید براهش در اشکم چون گوی * تخمها برعربی بست قطار ازکویم * آب بخورد عربی را چو رساند براب *حسرتی میخورم ودست زجان میشویم » (اغ ب) .
عربید - بکسر اول و ثالث ع ستمکار جلیس خود وقت مستی (ا)
عرة - بالفتح و تشدید ثانی .ع. سختی حرب و کارزار و خوی زشت و دختر که زود آن را از شیر باز دارند و عـرة بالضم ، پشك و سرگین گوسفند و پلیدی شتر و مرغ و پرنده و پلیدی مردم و پیه کوهان و گناه و آنکه سبب عیب و زشتی قوم باشد (ا) .
عرت - بالفتح و تای مثناة .ع سخت گـردیدن رمح وجنبیدن ولـرزیدن ودرخشیدن ودرخشیدن برق ومالیدن بینی کسی را (ا) .
عرتبة - کدحرجة .ع بینی یانوك بینی یاگولب بالائین یاجانب تیزی بینی (ا).
عرتم- بفتح اول وثالث .ع نوك بینی ومابین بینی و لب یـا گولب بالائین عرتمه مثله فی الکل (ا) .
عرتن- کجعفر و بالتحریك و بضم تا.ع. گیاهی است که بدان دباغت کنند اصله عرنتن کقرنفل، وجحنفل او بثلث تائه حذفت منه النون وترك علی حاله. عرتون کزرجون مثله (ا) .
عرث - بالفتح و ثای مثلثه .ع برکندن ومالیدن و برکنده شدن (ا).
عرج - بالفتح وجیم .ع. شهری است بیمن ووادی است درحجاز کـه نخلستان بسیار دارد ومنزلی براه مکه و گلهٔ شتران مقدار هشتاد عدد یا از هشتاد تا نود یاگلهٔ صد وپنجاه شتروانلدك بالای آن یا از پانصد تایکهزار وبدینمعنی بکسر هـم آمده اعراج [بالفتح] و عروج [بضمتین]جمع و عرج محرکة، غروب شدن آفتاب یامیل کردن سوی مغرب وعرج بالضم، معرفة ممنوعة، کفتار جعلوها بمنزلة القبیلة ونام جماعتی ازمحدثان. وعرج ککتف

شتر که کمیز کج اندازد (ا).
عرجاء - کصحراء .ع کفتار (ا) .
عرجان - بالضم .ع جمع عارج پوشیده وغائب وعرجان بالتحریك، لنگان رفتگی (ا) .
عرجة - بضم اول و فتح ثالث . ع . توقف و میل (ا) .
عرجد - کبرقع.ع شاخ کج نخل عرجد کطرطب، مثله (ا) .
عرجلة - بفتح اول و ثالث ورابع.ع گلهٔ اسپان وگله بز وگروه پیادگان روان(ا).
عرجنة - بفتح اول وثالث ورابع.ع نگار کردن جامه را بنگار عرجون وزدن کسی را به‌عرجون ، آلودن وطلا نمودن بخون یا بزعفران یاخضاب کردن (ا) .
عرجود - بدال مهمله کزنبور .ع شاخ کژ نخل واول آنچه که ازانگور برآید مانند آژخ(ا).
عرجوف - کعصفور . ع . شتر ماده درشت تندار (ا)
عرجول - کبرزون ع گروه (ا) .
عرجون - بضم اول و ثالث ع چوب خوشهٔ خرما که بشکل داس خمیده میباشد وگیاهی‌است شبیه بسماروغ سفید یانوعی ازسماروغ وعراجین [بالفتح]جمع ودرخت کژ شده و شاخهای بریده از وی و منه قوله تعالی : حتی عاد کالعرجون القدیم (غ ا) .
عرخو - بالفتح وتشدیدرا وضم‌خای معجمه.ع. آواز گربه وسگ هنگام خشم(غ).
عرد - بالفتح ودال مهمله ع سخت درست و استاده وبرپا شونده وخروکیر استاده وبن‌وبیخ کردن . وبفتحتین، گریختن. وعرد ککتف ، سخت عرد کمتل، مثله (ا)
عردام - بالکسر . ع . شاخیکه در آن خوشها باشد و شاخ بزرگ که بر آن شاخهای ریزه باشد (ا) .
عردم - کجعفر .ع سطبر تمام اندام درشت‌کم گوشت وسخت ازهرچیزی وگردن (ا).
عردمان - بضم اول وثالث . ع درشت سخت اندام بدخوی یاسطبر گردن (ا)
عرزال - بالکسر وزای هوز بالف کشیده ع خوابگاه شیر وجای خواب پالیزبان در پالیز بر سر درخت‌وجزآن ازترس درندگان وگردآوردهٔ شیر درجای باش‌خویش‌جهت بچگان مانندآشیانهٔ مرغ وباقیمانده گوشت وچیزی است مانندجوال وخانهٔ خرداست که وقت کارزار در جنگ گاه جهت پادشاه سازند وخانه مرسماروغ چین را و سوراخ مار درخت اندك و شاخ درخت وددگان وگروه مردم وگران وحقیر وخوار ودهان‌توشه دان وامری‌که بدان مردم‌را اختیار نمایندوخاص کنند وگرد آوردهٔ صیاد در کازه از صید قدید وجز آن (ا) .
عرزب - کجعفر واردب[بابای‌مشدد] ع. درشت و سخت وتوانا و رست (ا) .
عرزم - کجعفر .ع. چیزی گرد سخت علم است ومنه جبانهٔ عرزم،منزلی درکوفه‌که فرود آمددر آن عبدالملك بن میسر عرزمی وشیربیشه‌وعرزم بکسراول وثالث مار دیرینه، و عرزم کقرشب ، شیر بیشه عرازم بالفتح ، و عرزام بالکسر ، مثله (ا) .
عرس - بالفتح وسین مهمله.ع ستونی استدر میانهٔ خیمه ورسن وشتربچهٔ خرد مال و بضم هم آمده ودیواری که میان دو دیوار خانه سرمائی نهند وبینهایت نرساند ومسقف سازندتاآن خانه گرم ترشود وبفارسی بیچه گویند اعراس [بالفتح] جمع . ونیزعرس ، بستن گردن شتررا با بازوی وی و برگشتن وپائیدن‌وپیوسته بودن‌درشادمانی وبفتحتین متحیر و سرگشته گردیدن و بازداشتن وتکبر نمودن وفریدن‌وبیخودشدن ودهشت‌داشتن وملازم چیزی بودن. وبالکسرزن باشوی ومرد بازن وشیر ماده یا نر اعراس [بالفتح] جمع و ابن عرس راسوکه خرد گوش و برگردیده پلك باشدگویاکه‌گوشش ازبیخ بریده‌است بنات‌عرس جمع هکذا اجمع للذکر والانثی. و عرس بالضم وبضمتین، مهمانی وطعام عروسی و نکاح ومجازاً بمعنی مجلس طعام فاتحهٔ بزرگان که بروزوفات بعد ازسالی کنند چرا کـه رحلت ازغمکده دنیا بمنزلهٔ شادی‌عروسی‌است‌الحق عاشقان حق‌چنانکه سعدی فرموده : «عروسی بود نوبت ماتمت» اگر نیك روزی بـود خاتمت» اعراس [بالفتح] و

عرسات [بالضم] جمع. وعرس ککتف سرگشته و شیر بیشه و لازم گیرندهٔ چیزی و ترسنده (اغ).
عرسان - بالکسر .ع تثنیه عرس بالکسر شیر ماده وشیر نر (فر).
عرسی - بکسر اول و ثالث .ع. منسوباً رنگی است (ا).
عرش - بالفتح وشین معجمه .ع تخت و سریر پادشاه وتخت رب‌العالمین‌که تعریفش کرده‌نشود وکیفیت آن وبیان حد آن در شرع جائز نیست گویند یاقوت است سرخ کـه از نور حق‌تعالی درخشان است و:فلك الافلاك . منبرنه پایه . بام بدیع . بام رفیع . بام‌رواق . بحر وسیع . چرخ فلك . چرخ اطلس . چرخ برین این‌همه بفارسی از مترادفات عرش است وبمعنی جاه وقوام‌امر ورکن چیزی وسقف خانه و خیمه و سائبان وهر پوششی‌که سایه‌افکندوخانهٔ‌مکه. عروش [بضمتین] وعرش‌ککتب، [بالفتح] واعراش وعرشة کعنبة ، جمع . ورئیس ومدبرقوم وکشك‌وعرش السماك، چهار ستارهٔ خرد پائین عوا وعجز اسد وجنازه و ملك وچوب‌که بدان سرچاه‌را‌گیرند بعدبرآوردن ازسنگ باندازهٔ قد مردم وپشت‌پای وسائبان از نی ساخته وچوبی که برآن آبکش ایستاده شود وآشیانهٔ مرغ و نیزعرش ساختن بنا را ازچوب وتا صید وسیدن نتوانستن سگك ازخوی‌کردن و سرگشته گردیدن ومتحیر شدن و بناکردن خانه‌را وداربست رز را وگرد گرفتن چاه‌رابقدریك قامت زیرین ازسنگك وتمامهٔ بالائین از چوب و اقامت نمودن درمکان وپیوسته افروخته مـاندن هیزم . ونیز عرش بالفتح و بفتحتین ، سرگشته گشتن ومتحیر گردیدن وسخت گرفتن غریم‌کسی را و برگشتن و قوی گردیدن کسی برچیزی که نزد اوست و عرش‌بالضم،گوشت پارهٔ دراز در یکسوی گردن یا در بن‌گردن یاشیشهٔ حجامت یا استخوان سردیك حلق‌که زبان را برپا داردوهما عرشان وموی پائین یال اسپ وگوش شتر ماده سطبر بزرگك سینه گویـا بالای سینه اش تخت انداخته شده ومکهٔ معظمه وسرهای پیشین آن و بدین معنی بفتح هم آمده وبالفتح مکه وبـالضم سوتها ومابین وتندی پشت پای و انگشتان پای‌و بفتح هم آمده . عرشة کعنبة و اعراش [بالفتح] جمع (ا . ومجموعه مترادفات).
عرش اشتباه و عرش جناب وعرش‌ستان و عرش سیر - .ف. معروف . درویش والـه هروی : «ازقدر توکرده زایرانت * عرشستانها برآستانت». ابوطالب‌کلیم ع: «تخت زین پایه گشت عرش‌جناب» (ب).
عرش اکبر - .ع. کنایه ازدل آدمی زادباشد وبعربی قلب خوانند (ه).
عرش ثانی - .ع. عبارت ازکرسی که برآن‌همه ستارگان هستند (غ).
عرش سبائی - بکسر شین نقطه دار وفتح‌سین بی نقطه کنایه ازتخت بلقیس زن‌سلیمان باشدکه پادشاه شهرسبا بود (ر).
عرش وران - بفتح واو و رای مهمله بالف کشیده وبنون زده ف.کنایه از انبیاء واولیاء و اهل الله واهل دل باشد وبتقدیم را بر واوهـم آمده است‌که عرش روان باشد (رهك).
عرشی - بالفتح .ع تخلص شاعری (غ).
عرشیان - بالفتح .ع کنایه ازملائکهٔ مقربین و حاملان‌عرش باشد (ره).
عرص - بالفتح وصادمهمله .ع برق‌پراکنده و مضطرب و درخشنده.عرص ککتف، مثله و تیر که بر آن چوبهای کوچك انداخته خانه راسقف کنند وقیل بالسین . و بمعنی پیوسته بادرخش و رعد ماندن هوا و مضطرب گردیدن شتر وبستن گردن ستور را بسر بازوی آن و عرس بفتحتین پراکنده درخشیدن برق ونشاط وشادمانی نمودن وبوی نم‌گرفتن خانه‌وگیاه (ا).
عرصات - بفتحات .ع. جمع‌عرصه‌ازکشف ودر منتخب بمعنی قیامت (غ).
عرصات و خرگائی و عرصات و خر گائیدن - ف. این هردومثل وقتی میگویندکه کسی حرفی‌راکه در خلوت باید گفت در انجمن گوید (ب) .ودرمصطلحات‌خرگاهی‌به‌هاء نوشته.
عرصاف - بالکسر .ع. چوبیکه میان دوحتوی مقدم بسته شود. عرصوف و عصفور بضمهما مثله و نیز عرصاف تازیانه ازپی وپی‌دراز یایك‌توك از پی و تسمه و میخ رحل که برسر حتوی پالان

زنند و آن چهار تا باشد برسر هر حتو دو تا عراصیف [بالفتح] جمع یادوچوب که میان واسط و آخر رحل بچپ وراست بسته شود و اطراف مهرهٔ پشت شتر واستخوانهای دو تای اندرون بینی (ا) .

عرصام - بالکسر .ع شیر بیشه (ا) .

عرصة - بفتح اول وثالث .ع. گشادگی میان سرای که در آن بنا نباشد و زمین سرای و جنگ‌گاه عراص بالکسر ، عرصات [بفتحتین] و اعراص [بالفتح] جمع . وعرصة الکبری و عرصة الصغری، دو فضای است بعقیق‌مدینه و فارسیان عرصه بمعنی مطلق میدان استعمال نمایند و لهذا عرصهٔ شطرنج و عرصهٔ آفاق وعرصهٔ بزم آمده. اوحد الدین انوری: «جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون * هم‌کیسه کجا یافت ره‌کاهکشان‌را» (ا . ب) .

عرصف - بفتح اول و ثالث . ع گیاهی است یونانی مانند مافیطوس‌که ورقش با آب عسل چهل روز نوشیدن دافع عرق النسا است و هفت روز دافع یرقان (ا)

عرصفة - بفتح اول و ثالث و رابع .ع. کشیدن و بدرازا دوپاره نمودن چیزی را (ا) .

عرصم - کجعفر . ع . بسیار خورنده و خرم و شادمان و عرصم کقرشب، نزار و نرم‌تن و توانا درشت گوشت ازاضداد است و شیر بیشه عرصام بالکسر و عراصم کعلابط، مثله . و عرصم بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و میم بلغت اهل یمن بادنجان صحرائی باشد (او).

عرصوفان - بفتح‌اول و ثالث .ع دو چوب که دروچوب مذان داخل نمایند (ا).

عرض - بالفتح وضاد معجمه ع پهناخلاف‌طول و متاع و رخت و یحرك عن القرار و هر چیز جز زرو سیم عروض [بضمتین] جمع و .کوه یا روی کوه یاکرانهٔ آن یا جای‌که زآن برکوه برآیند و ملخ بسیار وکوهی‌است‌بفارس‌وفراخی و وادی ولشکر اعراض [بالفتح] جمع و ساعتی از شب و ابر یاابر که کرانهٔ آسمان رافرا گیرد و قصد و همت و بدین‌معنی بضم هم‌آمده وروستا اعراض «بالفتح] جمع و نیز عرض‌پیداوآشکارا گردیدن و پیدا وظاهر ساختن و منه قوله‌تعالی: و عرضنا جهنم یومئذ للکفرین عرضاً ، و بنمودن کسی‌را و پیش‌کردن و نمایان گردیدن کسی را غول و پیش‌آمدن و رسیدن ناقه‌راشکستی‌وآفتی و پیش آمدن حاجت وجامه‌دادن کسی بعوض حق او و بریك‌پهلو گذشتن اسپ و رسیدن بر کنار چیزی و کشتن قوم را و بتازیانه زدن و پرکردن حوض یامشك را و به‌بیماری مردن گوسفند واز اطراف و احالی درخت‌خوردن‌شتر و اراده‌کردن بسوی عرض و پیش کردن لشکر را بر کسی نگریستن حال آن‌را و پیش داشتن نامه و نبشته را و عرضه داشتن سخن و جز آن و پیش آمدن ناخوشی و نشان کردن بر سرین ستور و سر و گردن کج نموده رفتن اسپ در دویدن و مغبون شدن درخرید و فروخت و دیوانگی و به بیماری مردن مردم و پیداشدن، صلة باللام و عرضه‌کردن چیزی را بر کسی بفروختن و بر پهنائی نهادن چوب را برخنور و عرض بالضم ، شهری است بشام و روی کوه و بن آن و کرانه و طرف و میانهٔ هرچیزی و حدیث بهتر و بزرگ ومردم بزرگ و شریف و بدین معنی بفتح هم‌آمده و رخسار شمشیر و هر دو جانب گردن و نوعی از رفتار که به‌نسبت اسپ نیکو و به‌نسبت شتر بد. و یقال هو عن عرض الناس ، یعنی او از عامهٔ مردم و ناقة عرض اسفار ، شترمادهٔ توانابرصید و عرض بالکسر بمعنی اندام و هرعضوکه ازآن خوی آید و بوی اندام خوش یاناخوش و نفس و ذات چیزی و ناموس و آبروی مرد که از نقصان و رخنه نگهدارد آن‌را یا آبرو خواه در نفس مردباشد یا درآباواجداد ویا درتبعه‌والحقه یا جای مدح و ذم از وی یاآنچه بدان‌فخرکنند ازحسب و شرف وگاهی ازآن‌آبا واجدادمراد گیرند و طبیعت و خوی محمود وپوست و لشکر و بدین معنی بفتح هم آمده و رودبار که درآن دههای وآبها باشد یانخلستانی ورودباری‌است در یمامه ومزارعهٔ است در حوالی مسجد قبلتین و وادی‌است بمدینه و شوره گیاه واراك و گیاه تلخ شورمزه وکرانهٔ وادی و شهر و نواح‌هردو و ابر بزرگ و ملخ بسیار وآنکه بباطل‌وناچیز

فریبد مردم را. عرضة بالتاء مؤنث وعرض بفتحتین آنچه لاحق گردد مردم را از بیماری و جز آن وکوند ومال دنیا یقال: الدنیا عرض حاضر یأکل منها البر والفاجر. ومال اندك باشد یا بسیار وغنیمت ولشکر وآز وچیزیکه پیوسته نباشد اسم است آنرا وهر چه قائم بچیزی دیگر باشد در اصطلاح منطقیان ونیز عرض بغفلت رسیدن چیزیرا وبی آهنگ بهوا وعشق وکسی در آویخته شدن وبس فربه‌و برگوشت شدن گوسفندان از کثرت گیاه وپیدا و آشکار گردیدن ونمایان گردیدن کسی‌را غول وپیش آمدن ورسیدن شترماده را شکستی وآفتی لغتان جیدتان . وعرض بضمتین ، گوشهٔ چشم وکرانه وناحیه (ا) .

عرض - بالفتح ع آشکارا کردن وعرض نمودن وچون آنرا بفارسی بالفظ داشت یا دارد مقارن گردانند از معنی مصدریه تجرید نمایند وهر چه از لفظ داشت یا دارد موافق محل اقتضا کند بدو ضم سازند وبا لفظ کردن و نمودن وبردن ودادن و دیدن نیز آید وبا لفظ شدن بمعنی معروض شدن. حسین ثنائی : «گر ز صد آرزوی وصل یکی بشماری * تاقیامت نشود عرض تمنای دلم» آصف خان جعفر : «چو پاس عصمت خود فرض میدید * سپاه ناز خودرا عرض میدید» وعرض دیدن درعرف حال معنی موجودات گرفتن است اعم از آنکه سپاه باشند یا چیز دیگر از نقد وجنس میرزا صائب «دهم چه عرض سخن بر سیه‌دلان صائب * بخاك تیره چه ریزم شراب بیغش را » خواجه جمال الدین سلمان « پادشاها گر چه گستاخی است لیکن واجب است * عرض حال خود مرا پیشت علی الاجمال کرد» . خواجهٔ شیراز : « آئینه سکندر جام جم است بنگر تا برتوعرض دارد احوال ملك دارا» . میرزا صائب : «از عشق بدعت است تمنای خون بها * ای خود فروش عرض شهیدان چه می بری » ملا تجلی بخاری : « دریا سر بوسیدن پایت دارد * در آمده عرض میکند بر گوشت» . میر یحیی شیرازی «در تمام عمر بیحاصل که با جانان گذشت * حرف رخصت بود آن عرضی که از ما گوش کرد» معانی عرض باختلاف حرکات بالا گذشت (از بهارعجم) .

عرضان - بالکسر والضم .ع. جمع عریض کامیر بزغاله یکساله که جهت گشنی در بانگ وحرکت آمده یا بعرض کنج دهن گیاه را خورد (ا) .

عرض بیگی - بکسر باء موحده ویاء مجهول وکاف فارسی .ف کسیکه سؤال وحاجات مردم را بعرض پادشاه رساند (غ) .

عرضه - بالفتح ع. یکبار ظاهر کردن چیزیرا بر کسی ودر منتخب آشکارا کردن وعرض نمودن وبالضم همت وحیله ودر میان انداخته شده و پیش آورده شده وآنچه پیش کشیده شود و بمعنی سپر نیز مستعمل است (غ) .

عرض حیات - .ع. بخوبی وخوشی گذشتن ایام زندگانی میرزا صائب : «از آب زندگی بشراب التفات کن * از طول عمر صلح بعرض حیات کن» (غ ب)

عرضداشت - ف درهندوستان پادشاهزادگان وامرا بجناب عالی و خردان بخدمت بزرگان نویسند بمعنی عرض داشتن است مثل باز خواست بمعنی بازخواستن ومضاف میباشد بطرف شخص عرض دارنده یعنی آنچه پیشتر مذکور خواهد شد معروض داشتن فلانی است وبنا بر این اگر مصدر را بمعنی مفعول اراده کرده شود نیز موجه میگردد . خواجه کمال خجند « بعرض داشت نوشتم که خون بنده بریز * خطش نمود بقتل لبش ستاند نفس» (ب) .

عرَض عام - بفتحتین ع باصطلاح منطقیان کلی است که صادق میآید بر کثیرین که مختلف باشند در حقیقت وجز وافراد نباشد چنانکه ماشی که صادق است بر انسان وفرس وبقر که مختلف اند در حقیقت وجزو ایشان نیست (غ)

عرض عمر - . ع بمعنی عرض حیات چنانکه مثالش هم در عرض حیات از صائب وهم از عبدالرزاق در لفظ عبث گذشت واز شیخ بوعلی نقل میکنند که در حرض جماع باو گفتند که ترك جماع عمر می افزاید او گفت که من عرض عمر میخواهم (ب)

عرضگاه - بفتح اول وسکون ثانی .ف. جای عرض دادن چیزی ومیدان شمار کردن سپاه . عرفی : «شها منم که بلا را بجز فضای دلم * بگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه» . خواجه نظامی : «ز

بس غارت آوردن از بهر شاه* غنیمت نگنجیددر عرضگاه»(غ ب) .

عرضنة ـ کسبحلة . ع. شتر مادهٔ یکرویه رونده بنشاط (ا) .

عرضنی ـ بالکسر وفتح الراء مقصوراً.ع.سرکشی ویقال هو یمشی العرضنی یعنی در رفتار آن سرکشی واعتراض است از نشاط ویقال نظر الیه عرضنی یعنی نگریست بدنبال چشم ویقال فی تصغیر العرضنی عریضن وتثبت النون لانها ملحقة وتحذف الیاء لانها غیر ملحقة (ا) .

عرضه ـ.ع بمعنی عریضه متضمن احوال یامطلب ودر هندوستان عرضی گویند . زکی ندیم : «بخت سیه مسوده بر میکند زشوق * مضمون عرضه ای که نخواهد شدن جواب» . تأثیر : «عرضهٔ قتل مرا برده بآن کو دل تنگ * بنشینم بدرش تا خبر آید بیرون» نورالدین ظهوری.«عرضه ای دارم از تلطف تو * داده دستور عرض کردن آن» و بمعنی عرض شیخ عطار : «که دارددرهمه آفاق زهره* که عرضه دارد این نقد نبهره» (ب) .

عرضی ـ بالفتح والقصر ع نوعی از جامه و بعض مرافق سرای وخانه ،لغت عراقی است . و عرضی بالضم منسوبا آنکه بر زین نشستن وثبات نتواند وشتر که دررفتار سرکشی کند بدانجهت که ریاضتش کامل نشده وعرضی کزمکی، شادمانی (ا)

عرط ـ بالفتح وطاء مهمله.ع خوردن ناقه درخت را چندانکه ریخته شود دندان او ومعیوب کردن آبروی کسی را از غیبت وعرط بضمتین جمع . عروط کصبور ، ناقه که بخوردن درخت دندان ریخته باشد .

عرطبة ـ بفتح اول وثالث ورابع که بای موحده است .ع رود یا طنبور یا طبل یا طبل حبشی و یضم (ا) .

عرطزة ـ بفتح اول وثالث وفتح زاء هوز .ع. یکسو گردیدن و کناره گزیدن از قوم (ا) .

عرطسة ـ بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله.ع. یکسوشدن و کناره گزیدن از قوم وذلیل و نرم گردیدن از جنگ ومنازعت ایشان (۲) .

عرطل ـ بفتح اول وثالث .ع دفزك نیك دراز عرطلیل کزنجبیل مثله (ا)

عرطنیثا ـ حرف رابع نون وثای مثلثه بروزن مرقشیشا .ع. بیخی است که آنرا بشیرازی چوبك اشنان خوانند از آب آن دوقطره در بینی چکانند درد دندان را سود دارد وصاحب مؤید الفضلا میگوید خربوزهٔ سرخ که میان اوسپید باشد (ر)

عرعار ـ بالفتح وراء مهمله در آخر .ع مبنیة علی الکسرة بازییست مرکودکانرا وهی معدول من عرعرة مثل قرقار من قرقرة ونیز بدین لفظ کودکان آواز کنند تا دیگران بیرون آیند (ا).

عرعر ـ بوزن صرصر درختی است از قسم سرو واین در اصل فارسی است کذا فی المنتخب ودر فارسی است بمعنی مطلق آواز نیز . میرمحمد زمان طاهر: «صوفیست خردمرید صوفی خرخر* نبود عجب ازخری بود رهبر خر* ازعرعرصوفی که بودعرعرخر* در رقص آیند صدهزاران سرخر» . محمدقلی سلیم: «عرعر اوزینت باغ جهان * مغز سرش ما حضر خواجگان» از بهار عجم ودرغیاث نوشته ازثقات مسموع است که بهندی آنرا چیر گویند که روغن چوب آن معروف است.وعرعر بضم اول وثالث بعربی مابین دوسوراخ بینی وزهاروبن آن .

عرعرة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع . سربند شیشه وبضم وپوست سر وبازیچهٔ است کودکان را وعرعرة بضم العینین سر هر چیز ومعظم آن کذا عرعرة الجبل والسنام (ا) .

عرف ـ بالفتح ع بوی خوش وناخوش واکثر استعماله فی الطینة ویقال ما اطیب عرفه وفی المثل لایعجز مسك السوء عن عرف السوء درحق ناکسی گویند که از فعل شنیع خودباز نایستد ونیز عرف گیاهی است یایزبن یاگیاهی است که از جنس حمص و عصاة نیست و بمعنی بریدن یال اسپ را وصبر گزیدن واقرار کردن وپذیرفتن گناه راو پاداش دادن کسی را. وعرف بالکسر، بدرنگ شناختن و دیری درشناختگی وشکیبائی. وعرف بالضم،شناخته ونیکوئی وجوانمردی وسخاوت ودهش و نام آنچه بذل و بخشش کردی وموج دریا وشناختگی ضد النکر واسم است اعتراف را تقول له علی الف عرفاً ای اعترافاً وفش اسپ وتاج خروس وریگ توده بلندوجای بلندو بضم الراء فیهن عرف کصرد،

واعراف کاقفال جمع و نوعی از خرما بن یاخرما بنی که نخستین بارش رسد یاخرما بنی است بحرین که برشوم نامندش ودرخت ترنج و پشت ریگ توده که بلند بر آمده باشد وموضعی است ومنارة ویقال طارالقطا عرفا، یعنی در پی یکدیگر پریدند مرغان سنگ خوار. وکذا جاء القوم عرفا عرفاً وقیل منه قوله تعالی والمرسلات عرفاً، ای ارسلت متابعه اوارادانها ترسل بالمعروف (ا) .

عرفاء - بضم اول وفتح ثانی جمع عارف چنانکه علماء وشعراء جمع عالم وشاعر (غ) .

عرفات - بفتحات . ع . نام جای ایستاده شدن حاجیان بروزعرفه که روزحج است وآن صحرائی است فراخ بفاصله نه کروه از مکه حاجیان در آنجا ایستاده شده لبیك وادعیه خوانند و نماز ظهر وعصر در آنجا گذارند وبمکه بازگردند (غ).

عرفاس - بسین مهمله کقرطاس . ع ناقه نیك شکیبا بر سیر وسفروشیر بیشه اوالصواب فی هذا العفراس مقدم الفاء .

عرفاص - بالکسر وصاد مهمله .ع تازیانه که بدان ادب کنند وسلطان عتاب نماید وتوك پی دراز وتوك پی که بدان سر هسای چوب کجاوه بندند عرافیص جمع (ا) .

عرفان - بالکسر ع شناختن، لیکن مستعمل بمعنی شناختن ومعرفت حقتعالی است و بمعنی شرم و حیا نیز آمده و دراصطلاحات بیحجابی محتشم کاشی: « کی گمان میبرد دل کان جمع فانوس حجاب * چون ز عرفان دم زند صد دودمان بر هم خورد» (غ) .

عرفان کده - صائب . « روز تعطیل بعرفان کده مشرب نیست * صبح شنبه خجل است از شب آدینهٔ ما» (ب) .

عرفة - بفتحات ع. روز نهم ذی الحجه چراکه روز استاده شدن حاجیانست در مقام عرفات و بسکون ثانی خطاست ازمدار و کشف وغیره مؤلف غیاث اللغات گوید عوام هند که یك روز پیشتر شب برات وعیدالفطر و نهم ماه محرم را نیز عرفه گویند خطاست. وعرفة بفتح اول و ثالث بادو اسم است اعتراف بمعنی سؤال را ویکسر وریش کف دست وعرفة بکسر اول شناخت وشناختگی وبضم اول زمین بر آمده و نمایان درازرویانندهٔ گیاه وحد فاصل میان دوچیز. عرف کصرد، جمع. وریگ توده بلند وجای بلند و نیز عرفة سیزده موضع اند (را. غ)

عرفج - بجیم کجعفر. ع. درختی است یکی عرفجة یکی و نام مردی و نیز لی العرفجة، نوعی ازجماع وعرفجة اسعد وعرفجة بن شریح صحابیان اند(ا).

عرفسیس - بهر دوسین مهمله کدردبیس .ع. درشت سطبر از شتران و زنان (ا)

عرفط - بطای حطی کقنفذ .ع. نوعی ازدرخت طلق خاردار. عرفطة یکی (ا) .

عرق - بالفتح . ع . استخوان که گوشت ازوی رندیده وخورده باشند. عراق ککتاب جمع. عراق کغراب مثله نادراً یا عرق استخوان یا گوشت وعراق استخوان که گوشت از وی رندیده وخورده باشند یا هر دو لفظ جهت هردو معنی است وفی الحدیث تناول النبی صلی الله علیه وسلم عرقاثم صلی ولم یتوضا و نیز عرق بالفتح راه پا سپرده ومسلوك وبازکردن وخوردن گوشت را که بر استخوان بود ورفتن وعراق ساختن مرتوشه دانرا. وعرق بالکسر رگ ودر صراح اصل هرچیز . درویش واله هروی در بارهٔ فصیحی استادخود گفته «عرق عرب و فضل عجم ساز سفر کرد * دل زو مژه آرا چه عرب را چه عجم را » و بمعنی ریشه و بیخ درخت عروق [بضمتین] واعراق [بالفتح] وعراق بالکسر ، جمع . وکوه درشت گذار که جهت صعوبت بر آن آمدن نتوانند وکوه خرد از اضداد است وتن و شیر وبچگان بسیار و کوه تنگ از ریگ بدر از گسترده یاجای بلند. عروق[بضمتین]جمع وجای بسیار درخت و گیاهی است که بدان رنگ کنند و نیز عرق موضعی است و رودباریست مر بنی حنظلة بن مالك را ودوموضع است در بصره و کوهی است خرددرراه مکه وذات عرق جای احرام اهل عراق درحج وآن بادیه است و نیز عرق کرانه وحد کوه و باقیماندهٔ گیاه ترش. وعرق محرکة ، خوی که از مسامات در آید و اطلاق آن بر رشح کوزه ومانند آن مجاز است و باصطلاح اطبا آبی را گویند که داروها یاخوشبوئیها درآن انداخته ازقرع وانبیق کشند ازین جاست که شراب مقطر را نیز عرق خوانند واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته وسند آن درلفظ باده گذشت لیکن ازاین بیت میرزا ملك مشرقی معلوم میشود

که عرق غیرشراب‌مقطراست : «خون‌جگر بصافی خوناب دیده نیست * کیفیت عرق‌چوشراب رسیده نیست». ودرین مصرعه‌شراب‌چکیده نیزدیده‌شده وظاهراً مراد ازشراب‌چکیده آنستکه از نمد بگذرانند. وبمعنی خوی‌عرق بسکون نیز آمده خواجه سلمان : «پیش عکس عارضت میرم که شمع ازغیرتش * هرشبی گاهی بود درعرق‌وگاهی درتپ است». وبدین معنی:پاك بیدار ازصفات. و:انجم ستاره. اختر.سهیل سیماب. قایم النار . باران.شبنم گوهر . انجم‌دانه . دیدبان . چشم . حباب.جام‌شراب ازتشبیهات اوست وبالفظ‌نشستن وریختن وآمدن وکردن وافشاندن وبرانداختن مستعمل. شیخ‌شیراز : «برانداخت بیچاره چندان عرق * که شبنم برآرد بهشتی‌ورق». میرزاصائب: «تاعرق ازمی برآن رخسارجان پرور نشست *در بهشت ازجوش‌دعوی چشمهٔ کوثر نشست» . وله : «عرق‌که بررخت ازگرمی شراب آید * شفق بساغر زرین آفتاب‌آید» وله: «عرق افشاندی ازرخ آب شددلهای مشتاقان* قیامت میشودچون انجم ازافلاك می ریزد»وله«:عرق زروی توبی اختیار میریزد* در آفتاب قیامت ستاره چون باشد» . وله : « غافل از اختر شوق عرق شرم مشو* این‌جگرگوشهٔ گلزار حیارا دریاب» وله: «رنگ ازچهرهٔ گلهای هوس‌محوشود*چون‌سهیل عرق شرم فروزان‌گردد». وله:«حذرکن ازعرق روی لاله‌رخساران*که میکند بدل‌سنگ‌رخنه‌این باران». وله: «ازگل روی‌تو غافل‌که تواندگل چید*که زشبنم عرق‌شرم توبیدار تراست». وله: «تخم قابل‌دوزمین پاك‌گوهرمیشود* دانهٔ‌یاقوت میسازد عرق‌را روی‌تو». وله : «زهی زعارض گل‌رنگ خونی می‌ناب* عرق بروی‌توجام‌شراب درمهتاب» وله: «مرا افگنده رخسار عرقناکش بدریائی*که دارد هرحبابش درگره طوفان خود رائی». وله: «طالعی چون‌عرق شرم‌تمنا دارم * که بصد چشم تماشای جمال توکنم» وله:«میکند درهرنگاهی روی‌شرم آلود او * ازعرق ایجاد چندین دیدبان ازخویشتن». وله: «میتوان باعرق روی تونسبت کردن* گوهری را که زآئینه بود میدانش» بهار. «ازآن زمان‌که رخ ازباده بر فروخته‌ای*عرق‌بروی‌توسیماب قائم‌النار است» .

میرزا عبدالغنی قبول: «بیدرد سخنهای تو بیمار مراکرد* هرچند کلامت عرق‌گاوزبانست».ونیز عرق بمعنی تری‌دیوار وردهٔ آن وخاك یا اندك خاك وشیربدانجهت که نخستین در عروق روان کرده سپس‌آن دربستان‌فرودآید ورستهٔ‌خرمابنان ورستهٔ خشت خام ورستهٔ خشت دیوار ورسته بنا وراه کوه وبنی‌آن وانار و پیروی شتران ویك دیگررا ومویز وانجیر وصف‌اسپان ومرغان‌وهر چه صف‌زده باشد وبوریا ازبرگ خرما بافته‌که هنوز زنبیل نساخته باشند یازنبیل ازبرگ خرما ویسکن وتنگ‌اسپ وعرق التمر، دوشاب خرما. وعرق القربة، کنایه ازسختی وخجالت وکوشش ومشقت است . وعرق‌الخلال، آنچه بنظر دوستی دهند ازعطیه وعرق الجبین شدت سکرات موت یا مشقت طلب‌حلال و نیز عرق سور کردن‌وبچه گرفتن‌ازشتران‌وخوی‌کردن.اوعرق‌بضمتین جمع . عراق ککتاب، کرانه دریا بدرازا وعرق کصرد مردبسیارخوی.وعرق‌ککتف ، شیرمزه‌برگردانیده ازخوی شترکه برآن راست(ب‌غا) .

عرقاة ـ بالتحریك .ع. چوب نخستین دلو(ا).

عرق آفتاب ـ ومانند آن ادعای محض است . طالب‌آملی : «کی‌گفتمت‌که چهره‌بآب و گلاب شوی* گفتم بشبنم عرق‌آفتاب شوی» (ب).

عرق النسا ـ بکسرعین مهمله وفتح نون وسین مهمله والف مقصوره .ع نام رگی‌است که از سرین تاشتالنگ آمده وعلت دردیکه در رگ مذکوربهم‌رسد آن‌را نیزعرق المساگویندو بهندی انگن‌نامند (غ)

عرق‌آلود ـ .ف. آنکه عرق‌کرده باشد.میرزا صائب: «نقصان نکرد خضرزسرچشمهٔ حیات*جان وابجبهٔ عرق‌آلود یاربخش» (ب) .

عرق افشان وعرق افشاندن ـ .ف.مرادف عرق ریختن وعرق ریز.مثال‌دوم درتشبیهات‌عرق گذشت . میرخسرو در نعت : « ازعرق افشان بناگوش وی * چشمهٔ خورشید یکی قطره خوی» میرزا صائب : «در پرده هر آن جرعه که چون ابر کشیدی * یکیك زعذار عرق افشان تو گل کرد» (ب).

عرق انفعال - بمعنی . میرزا صائب : «در روز حشرشسته شود پاك نامها* گرنم برون دهد عرق انفعال من» (ب)

عرق بار - برای مهمله ف. آنکه عرق کرده باشد شیخ العارفین : «عید دیدار مبارك بجگر سوختگان* که عجب نقش از آن روی عرق بار زدند» (ب).

عرقبة - بفتح اول وثالث ورابع .ع پی پاشنه بریدن تا بیفتد وبرداشتن هردو پاشنه را تا ایستاده گردد وحیله نمودن (ا).

عرق برانداختن - ف. مثالش درعرق گذشت (ب) .

عرق بروی کسی ریختن - ف مرادف آب برچهره ریختن که گذشت. میرزا ابوطالب خلف میرزا ابراهیم: «غضب آلوده چوخواهند که خیزد از خواب * گلعذاران عرق فتنه برویش ریزند» (ب) .

عرق بهار - .ف عرق خوشبوکه ازگل نارنج وترنج کشند و بهترین آن ازگل کرنه است که بفارسی بهار نارنج گویندو بویش نهایت تندمیباشد شیخ ابوالفیض فیاضی: «ریحان ترا نگار بستند* گل ازعرق بهار بستند» محمد قلی سلیم: «بر جامهٔ شاهدان بستان *شبنم عرق بهارافشان» . و بمعنی شراب نیز آمده (بغ).

عرق پوش - ف علی خراسانی : «شبنم غصه تراود زرگ وریشهٔ گل*صبح ازنشئهٔ می چهره عرق پوش مکن» (ب) .

عرقة - بالفتح ع راه درکوه . وعرقة محرکة، چوب میان دوساق دیوار دربهن نهاده ویك رسته ازخشت وبنا ویك رسته ازاسپ ومرغ ومانندآن وزنبیل ازبرگ خرما بافته ودره بدان میزنند و طره ونوار گرداگرد خیمه ونوارکه بدان اسیران را بندند عرق وعرقات، [هردو بفتحتین] جمع و راه کوه و بینی کوه درهوا برآمده وعرقة کهمزة، مرد بسیارخوی (ا)

عرق چکیدن و رفتن و دویدن و نشستن و خوردن و کشیدن و ستردن و پاك کردن - خواجهٔ شیراز: «آمد ازپرده بمجلس عرقش پاك کنید* که چرا دختر رزتوبه زمستوری کرد» . میرزا صائب : « نتوان بآستین زعرق آب وتاب برده ای گل عرق چه ازرخ خود پاك میکنی» . وله: «عرق ببرگ گلت میرودشتاب زده *نگاه گرم که این نقش را بآب زده» . امیر شاهی سبزواری : «با روی آتشین چو گذشتی ببوستان *گل را زانفعال عرق برجبین نشست» ملا مفید بلخی: «بوصال او خوش آندم که چو میرسیده باشم* چوحیا ازآن گل رو عرقی کشیده باشم» (ب) .

عرق چین - ف در قوسی طاقه که زیر کلاه ودستار پوشند. عبید : « زهی دولت زهی طالع زهی بخت *که شب پوش وعرق چین تو دارد» ملا طغرا: «منه واعظ دگر زینگونه دستاوکلان بسر* که آخرچون عرق چین درته دستارمیمانی» میرزا طاهر وحید : « عرق چین نمی دوزد آن گلعذار * که شاخ گلش میفشاند بیار» . وله: «دل زارمن کشته لبریزخون * ازین ساغر خالی وواژگون» خواجهٔ شیراز: «زتاب آتش دوری شدم غرق درق چون گل * بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم» وبعضی بمعنی رومال هم نوشته‌اند (بغ).

عرق حیا - ف بمعنی. میرزا صائب. «مروای نکه بگلشن که بروی هرگل اینجا* رهجوم چشم شبنم عرق حیانشسته» (ب)

عرق خانه - ف حمام حکیم زلالی : « مغز عشقی که میشود در پوست * در عرق خانهٔ محبت اوست» (ب).

عرق خجلت - ف. بمعنی . میرزا صائب : «حاصل دل شکنی غیرپشیمانی نیست*مومیای عرق خجلت سنگ است اینجا» (ب).

عرقدة - بفتح اول وثالث وفتح دال مهمله ع سخت تافتن(ا).

عرق ریختن و راندن - ف. شرمنده شدن و بمعنی سعی درکاری کردن طالب آملی «بحیرتم که قدم سودگان دشت حجازه براه کعبه چه گرم‌اند درعرق رانی». رایج: «ازبی شادابی معنی عرقها ریختم *فیضها ده در زمین شعرباران مرا». بمعنی

شرمنده شدن ناظم هروی : «عشق می‌ریزد عرق چون دل‌شود صید هوس * هر که میمیرد طبیبش میکشد شرمندگی» (ب).

عرق ریز - ف خادم وشاگرد و ورزش‌کننده واهل بخیه. میرنجات : «زخم امرتو جان ودل راندن کاریست *تا عرق ریز تو وحکم تو برما جاریست» . و بمعنی مثل عرق افشان که گذشت . طالب آملی : «ازعرق ریز خیال شعله‌طبعم‌زند* طعنه برفواره آتش مسام زمهریر » . و بمعنی کسیکه ازبدن اوعرق بریزد نیزآمده ملاطغرا : «شدآن فصل‌کز جوش بازار گل *عرق ریزگردد خریدارگل». محمدسعیداشرف . «ازمسامات بدن خوی بسته می‌ریزد کنون *پیکر مرد عرق ریز است ابربرف بار» وجائیکه عرق چیزی درآن جا بکشند خواجهٔ نظامی : «وازآن گل‌که او تازه دارد نفس* عرق ریز او در عراق است و بس» (ب) .

عرق سعی - ف عرقیکه از تردد بسیار یا بر داشتن بار گران ومانندآن پدیدآید (ب).

عرق شرم -بمعنی. مرادف عرق‌انفعال ومثالش درعرق گذشت (ب)

عرق شعله - ف مرادف عرق‌آفتاب‌که‌گذشت طالب آملی «آب‌دردیدهٔ ماکسوت‌آتش‌پوشید* عرق شعله زند جوش ز فوارهٔ ما » وله :«زجام دل‌عرق‌شعله‌خورده‌ام طالب *از آن دماغ ز بوی شراب سیرترم» (ب) .

عرق شکر- ف شراب‌قندی‌که رائج‌هندوستان است مرزا طاهر وحید : «ریخت دراشك لعل او اشك زچشم ترمرا* مست نمود وبیخبر ایـن عرق شکرمرا» طغرا . « بیا ساقی امشب عرق کن بجام *که ازتندیش غم‌نگیرد مقام* بشرطیکه باشد عرق ازشکر *کزو نیست میخواره را درد سر» (ب)

عرقصاء -بالضم‌والمد ع ذرق یابر بطوزوآن گیاهی است‌که‌ساقش‌مانندساق‌رازیانه باشد ودسته کلان وانبوه عطیم النفع درجمیع اقسام و باددرد دندان کرم خورده وگوش وسپرز ودرد سرکهنه ونزله وجزآن برود (ا)

عرقصة - بفتح اول وثالث و رابع .ع. پـویه دویدن ورقصیدن ونوعی ازرفتار مار (ا) .

عرق‌صحت - عرقی‌را گویندکه درامراض‌حاره برآمدن آن موجب خفت طبیعت میگردد. میرزا رضی دانش : «دیدهٔ هجران زده‌را روز وصل * گریهٔ شادی عرق صحت است » (ب) .

عرق فتنه - ف عرقیکه ازگل سنجد گیرند . میرزا جلال اسیر : «چون عرقناك‌شود روی‌تواز گرمی مل* شیشه ها ازعرق فتنه توان پرکردن» محمد قلی سلیم: «اهل میخانه‌گلاب ازگل صهبا گیرند *عرق فتنه زدردانهٔ میناگیرند» (ب)

عرق کردن - بمعنی عرق برآوردن و بخشیدن چیزی و بمعنی خجالت کشیدن و هر گاه ممسکی بکسی چیزی میدهد البته بجوش می آید در آن مقام گویند امـروز فلانی عرق کرد و بمعنی تب کرد و بمعنی تقلید کرد اصطلاح لوطیانست نورالدین ظهوری: «فهمیدن قباحتم آزارمیکند* تاچندکی زجانب مردم عرق‌کنم » رباعی: «آن خواجه که سعی حرص آرامش برد * گردیـد زبان بخیل اگر نامش برد * دانست دو معنی است‌عرق کردن را * نتوان بصد ابرام بحمامش برد » . میرزا صائب . « نه چهره‌اش عرق از گرمی هوا کردست * نگاه را رخ اوآب‌از حیا کردست » . وله : « گهر ز شرم عرق میکند ببازارش * چگونه آب نگردد دل خریدارش » ومرادف‌عرق چکیدن (ب)

عرق‌کرده - ف.اسپی که اورا بکثرت‌سواری چنان استعمال کرده باشندکه از دوانیدن وتردد نمودن بسیارعرق بر بدنش نشیند ونفسش تنگ نشود (ب).

عرق گرفتن- .ف. مرادف‌عرق چکیدن کـه گذشت میر معزی در تعریف‌اسپ : « چون‌عرق گیردتوگویی سیل درواديستی * چون‌سبق جوید تو گوئی باد درصحراستی»(ب).

عرق‌گل - ف. گلاب (ب).

عرق‌گیر - بکسر کاف فارسی .ف مثل عرقیه که می‌آید و نیز کنایه از شرمنده ومنفعل وآن جامه‌که آنرا عرق چین‌میگویند. ونیز عرق گیر بمعنی عرق آلود معلوم میشود خاقانی در تعریف

عراق گوید : «بینی رخ اختران زتشویر * از فر عراقیان عرق گیر » (ب ك و قوامض سخن)

عرق مدنی - بالکسر ف نام بیماری که بفارسی آنرا رشته نامند و بهندی نارو گویند (غ).

عرق مستی - ف. عرقی که از گرمی شراب در حالت مستی گل کند(ب).

عرق ناك - بنون . ف . معروف و مثالش در مطلق عرق گذشت (ب).

عرق ننگ - بفتح نون .ف بمعنی میرزا بیدل. « بی تو گر هستی من صورت تمثالی داشت * چهرهٔ آینه ها را عرق ننگ شدم»(ب)

عرقوب - کعصفور ع. پی سطبر پاشنهٔ مردم و عرقوب الدابة ، پی پای ستور و نام شخصی بوده ازعرب و او بخلف وعده مشهور است و دراخلاف وعده بدان مثل زنند (ا)

عرقوة - بفتح اول وضم ثالث وفتح واو . ع. چوب چنبر دلو وعرقوتان دوچوب بر بهنای دلو نهاده مانند صلیب و دوچوب باهم منضم درمابین واسط رحل ومؤخر آن.عراقی [بالفتح]جمع و نیز ذات العراقی ، بلاوسختی و نیزعرقوة ، هر بیشه زمین آسان نذارمانند سنگ تودهٔ کور(ا)

عرقیة - بفتحتین وقاف مکسور وتشدید تحتانی .ع رومال کوچك که بآن عرق پاك کنند و دستارچه دردپاك ابریشمین که بدان عرق برچینند میر خسرو «در عرقیه قطرات عرق * شبنم گل بود بروی ورق»(ب)

عرك - بالفتح ع پلیدی ددگان وگذاشتن شتر را درگیاه ترش تا بچرد از آن بقدر حاجت و خواهش وخالص گردیدن وسخت شدن برکسی و مالیدن پوست وجز آن وخراشیدن چیزیرا چندانکه محو ونا چیز گردد و برانگیختن بدی و زمانه کسی را وبریدن بازوی شتر را آرنج اوچندانکه بگوشت رسد و استوار خرد گردانیدن کسی را زمانه و چریدن ستور گیاه را و گوشمال دادن و عرك ککتف ،مرد بیك اندازه اقران خود را درحرب وجز آن ومرد آزموده وسخت وتوانا در کارزار عرکون جمع رمل عرك ،ریگ دریکدیگر درآمده وآواز میانهٔ دریا ومعظم آن وعرك محرکة،

اسم مصدر است عرك را وآواز .وعرك ککتف جمع عروکة که بیاید(ا).

عرکة - بفتح اول وثالث .ع. یکمرتبه. عرکات [بفتحتین] جمع (ا)

عرکرك - کسفرجل .ع. فرج سطبر و شتر نر قوی ودرشت ومرد تندار وشکیبا وشتر که ازخراش آرنج بازویش بریده باشد (ا).

عرکرکة - بفتحتین ع. زن بسیار گوشت زشت هیأت (ا) .

عرکسة - بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله.ع. بریکدیگر نهادن چیزیرا وگرد آوردن (ا).

عرکل - کجعفر .ع دف و طبل و نام مردی(ا).

عرکون - بفتح اول وکسر ثانی وضم ثالث .ع. جمع عرك ککتف ،که بالا گذشت(ا).

عرکی - محرکة .ع ماهی گیر وکشتیبان عرك محرکة ، وعروك بالضم ، جمع(ا)

عرگوزی - بالضم ورای مهمله مشدد و کاف فارسی مضموم وزای معجمه .ف. بگوز سرگین بر آوردن چه عربالضم بمعنی سرگین است کذافی اللطائف و در مصطلحات عرگوزی ،بفتح اول و تشدید رای مهمله ، بمعنی شور و غوغای بی محل (غ) .

عرم - بالفتح ع گوی که فراهم آمد نگاه آب باشد عرمان بالضم جمع و بمعنی چربش و باقی مانده دردیگ و نیز عرم استخوان خائیدن ودرخت خائیدن وخوردن چیزی ازعرم و گوشت از استخوان بازکردن و چریدن ستور وشیر مادر خوردن پسر ورنج واذیت رسانیدن کسی واو نرم وسست گردیدن وعرم بفتحتین سیاهی سپیدی آمیخته درهرچه باشد یا خجك زدن از سیاهی وسپیدی و سپیدیست بر لب گوسپند و گوشت نا پخته و بیضهٔ سنگخوار وعرم ککتف ، سخت ودرشت ازهر چیزی وهر چه حاضر باشد میان دوچیز وعرم بضمتین جمع اعرم معنی بزنر که برلبش سپیدی باشد وآنکه دروی سپیدی وسیاهی باشد(ام)

عرم - بفتح اول وکسر ثانی وسکون میم نوعی از ماهی باشد که اهل مغرب آنرا سردین و بیونانی سماریس خوانند و در عربی نام استخر

وآبگیری بوده که اهل سبا آنرا باسنگ و خیر بسته بوده اند (ره).

عرماء - بالفتح ع. مؤنث اعرم ومارکه خجکهای سیاه وسپید داشته باشد (ا).

عرمة - بالفتح .ع. فراهم آمدنگاه ریگ وقبیله و گروه مرد . وعرمة بالضم ، بمعنی عرم محرکة، است درهمه (ا).

عرمرم - بکسر عین وفتح هر دو رای مهمله و سکون هر دو میم .ع. بمعنی لشکر نوشته اند و بعضی گویند که ترکی است ودر بعضی اقسام؛ ترکی عین مهمله می آید والله اعلم بالصواب و نیزعرمرم کسفرجل ، سخت هرچه باشد (غا).

عرمس - بسین مهمله کزبرج ع سنگ بزرگ وناقه استوار وعرمس کعملس مرد درگذرنده ورسا در امور ودانا (ا).

عرمسة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. استوار گردیدن اندام سپس نرمی وفروهشتکی (ا).

عرمض - بضاد معجمه کجعفر .ع درخت با خار عرمض کزبرج، مثلثة و درخت خردکار وپیلو و هردرخت که کلان نگردد و چغزلاوه. عرماض بالکسر ، مثله.عرمضة ، یکی (ا).

عرمضة - بفتح اول وثالث ورابع ع چغزلاوه برآوردن (ا)

عرن - بالفتح .ع. عران نهادن بر بینی شتر و بدرد آمدن بینی آن ازعران و بالکسر بوی طبیخ وبفتحتین آب بسیار وبوی طبیخ ودود و درختی است که بدان پوست پیرایند و گوشت پخته و نیز بیماری است که درپائین پای ستور برآید وموی بر افگند یا کفتگی دست وپای ستور یا درشتی است که درخرده گاه دست و پای اسپ پیدا گردد عرنة بالضم،مثله فی الکل وریش کردن ستور وعرن ککتف ، هرکه لازم گیرد جزار یا قسمت کننده را چندانکه اوبخوراند گوشت شتر را (ا) .

عرناس - بسین مهمله کقرطاس . ع . مرغی است مانند کبوتر وبینی کوه وجای بافندهٔ پنبهٔ زنان (ا)

عرنان - بالکسر .ع کوهی است (ا) ،

عرنة - کفرحة ع. ستور کفیده وپا وموی رفته پا و اسپ عرن زده. وعرنة بکسر اول وفتح ثالث رگهای بینی یاچوب درخت قلع و بیخ درخت که بوی خورش دهند پوست را و مرد پلیدوافتاده از بی طاقتی (ا).

عرند - بضم اول وفتح ثالث ودال مهمله درآخر .ع. درشت ورست (ا).

عرندد - بهردودال مهمله کسفرجل . ع. سخت ورست(ا)

عرندس - بسین مهمله کسفرجل . ع.شترسخت و توانا وناقة عرندس وعرندسه ایضا مثله وتوجیه بسیار آب وشیر بیشه (ا)

عرنین - کقندیل .ع. بینی یا استخوان درشت آن یا بن آن یا بن بینی نزدیك ابرو واول و بهترین هر چیزی و سر دار شریف قوم. عرانین [بالفتح]جمع (ا).

عرو - بالفتح و واودرآخر .ع.فروگرفتن کسی را وآمدن حالیکه احسان و نیکوئی میخواهد و سردی زده گردیدن ازتب و نیز عرو فرو آمدن چیزی بکسی و فرو گرفتن مهمان میزبانرا و اندوهگین شدن وسپس فروختن چیزی و قصد کردن کسی را. وعرو بالکسر ، کرانه و آنکه اهتمام امور نکند.اعراء[بالفتح]جمع وخالی وبری(ا)

عرواء - کغلواء .ع سردی تپ و فسرده آن دراول لرزه وحس شیر بیشه وما بین زرد شدن آفتاب تاشب هرگاه بادسرد وزد(ا).

عروب - بفتح اول وضم ثانی وبای موحده.ع. زنیکه شوهرش اورا دوست دارد و زنی خنده روو زنیکه اوشوهر خود را دوست دارد مستفاد ازمنتخب وتفاسیر ع ودر منتهی الارب نوشته عروب، زن صاحب جمال شوی دوست یا زن نسا فرمان یاعاشق شوی یا بستم دوست داربده شوی وآشکارکننده آن یا زن بسیار خنده عروبة مثله عرب ککتب جمع و منه قوله تعالی عرباً اترابا. و نیزعروبة بالام وبدون آن وهوالافصح روزجمعه .

عروباء - بالفتح وضم الراء والمد ع آسمان هفتم (ا).

عروة - بضم . ع. گوشه و جای گرفت دلو و کوزه وعروة الثوب ، تکمة جامه که اخت زره

است و کسانیکه بمعنی رسن گویند درهیچ کتاب دیده نشده ظاهراً خطاست وگوشت نمایان زیر تندی میان کس که باویك گردیده بچپ وراست چسپد وگروه مردم ودرختان بزرگ و درختان با خار بسیار وگیاه شوره که شتر درتنگسال خورد وشیر بیشه ودرختان انبوه درهم پیچیده که در زمستان شتردرآن جای گیرد و خورد ازآن که برگش درزمستان نیفتد وهرگیاه که در زمستان باقی باشد و بهترین مال مانند اسپ جواد و کرداگردشهر. وابوعروةدهی است و بمکه نام مردی که بر عفرا نام زنی عاشق بود(غ).

عروةالوثقی - بضم اول وضم واو دوم وسکون ثای مثلثه وفتح قاف .ع. بمعنی دست آویزمحکم وعروه که بمعنی رسن شهرت دارد خطاست(غ).

عروج - بضمتین وجیم درآخر .ع. برآمدن و ببالا برشدن و بالفظ کردن مستعمل (ب).

عرود - بضمتین ودال مهمله درآخر ع روئیدن گیاه وبلند گردیدن وکذاعردالناس وغیره ودور انداختن سنگ‌را(ا).

عروس - بسین مهمله کصبور .ع زن نوکدخدا و مرد نوکدخدا مگر در عرف اطلاق این بیشتر برزن کنند و بضمتین خواندن خطاست وفی المثل کادالعروس ان یکون امیراً عرس ککتب، وعرائس [بفتح اول و کسر چهارم] جمع وقلعة است بیمن و چوبیکه زه کمان خراط بدان پیچیده کشند (غ ب) و دربرهان نام گنج اول است ازگنجهای خسروپرویز و یکی ازگنجهای کیکاوس هم هست که بطوس داده بود وکیخسروآنرا بگودرزسپرد که بزال ورستم وگیو بدهد وگوگرد زردرا نیز عروس گویند و اهل عمل آنرا نفس خوانند.

عروس ارغنون‌زن - ف. کنایه ازستارهٔ زهره است وآسمان سوم جای اوست (ر).

عروس ازمهدا بخاز بستند - اشاره بدانست که روسیان دختران وزنان قوم ابخاز را گرفته کدبانوی خانهٔ خودساختند - از شرح سکندر نامه.

عروسان باغ - ف. کنایه ازگلها و میوه‌ها و نهال‌های نوبرآمده ودرخت میوه دار باشد(ر).

عروسان بیابان - ف کنایه از شتر بارکش باشد عموماً وشتران راه مکه راگویند خصوصاً(ر).

عروسان چمن - بمعنی عروسان باغ است(ر).

عروسان خلد - بضم خای نقطه‌دار ف کنایه ازحوران بهشتی باشد (ر).

عروس باز - . ف . شخصی خوش ظاهر خود آرا (ب).

عروس تاك - تای مثناة بالف کشیده . ف . شراب (ب).

عروس جهان - .ف. کنایه از جهان باشد بطریق اضافه یعنی عروسیکه آن جهان است وکنایه ازکوکب زهره وماه هم هست (ر) .

عروس چرخ - ف. کنایه ازآفتاب جهان گرد است .

عروس چهارم فلك . .ف. کنایه از خورشید جهان آرا باشد (ر) .

عروس خاوری - ف. بمعنی عروس چرخ است(ر).

عروس خشك پستان - .ف. کنایه از دنیای بی بقا باشد وزنی‌را نیزگویندکه عقیمه بودیعنی هرگز نزائیده باشد (ر.ه) .

عروس در پرده - .ف دوائی است که آنرا کاکنج گویند تخم آنرا تا هفت روز هرروز هفت عدد هر زنی که بخورد هرگزآبستن نگردد(ر) .

عروس روز - ف بمعنی عروس خاوری است که خورشید عالم افروز باشد (ر.ه) .

عروس‌شوی مرده‌وعروس مرده‌شوی - .ف. کنایه از دنیای فانی باشد (ر)

عروس صحرا - ف. شتر بارکش (ب) .

عروس عدن - ف. عبارت از ماه وکنایه از ستاره‌های آسمانی هم هست و پرستاروخدمتگاریرا نیزگویندکه شبها با او دخول توان کرد (غ ر).

عروس عرب - .ف. کنایه از مکهٔ معظمه است زادها الله شرفاً وتعظیما (ر ه) .

عروس فلك - .ف. کنایه از آفتاب جهان آراست .(ره)

عروسك - بر وزن خموشك .ف میوه ایست از اقسام زردآلو شرف الدین علی یزدی درصفت فواکه گوید : «وصف زرد آلو ارکنم بنیاد * سازم اول ازو عروسك شاد و بمعنی منجنیق کوچك

وآن آلات جنگ قلعه گیری است . میرخسرو : «برآن شدکه رود درحصاروش زند * عروسك زنان زیر خاکش کند» ومباشر آنراعروسك‌زن گویند. خواجه نظامی : «عروسك‌زنانی چو دیوان شوس * خجل گشته‌زان‌قلعهٔ چون عروس» ولعبت‌را نیز گویند که دختران‌بدان‌بازی‌کنند وآنرا بفارسی کهفت بر وزن لعبت خوانند (ب.غ) .

عروسك باز - .ف دختری‌که با عروسك بازد یعنی لعبت بازی‌کند . حکیم زلالـی در حکایت دختر زال گوید : «عروسك باز با طفل خیالش * هراسان مردم دیده زخالش» (ب) .

عروس کج - .ف.کنایه از صورتی باشد زشت ومهیب‌که طفلانرا بدان ترسانند از برهان ودر هفت قلزم نوشته که کخ بضم کاف وسکون خای منقوطه بمعنی هرصورت بدو زشت باشد .

عروس نه فلك - .ف.کنایه از آفتاب است وکنایه از افلاك هم هست بطریق اضافهٔ یعنی عروسك آن نه فلك است (ر ه) .

عروسه - بالفتح وضم ثانی ف. بمعنی عروس که زن نوکتخدا باشد (فر) .

عروسی - بالفتح وکسرسین مهمله .ف شادی نکاح (غ) .

عروش - بضمتین‌وشین معجمه .ع. واديع بستن وزرا وگردگرفتن چاه را بقدر يك قامت‌زيرين از سنگ وتمامه بالائین‌از چوب . و نیز عروش جمع عرش (ا) .

عروض- بضمتین‌وضادمعجمه‌درآخر.ع. ظهور و بمعنی عارض شدن وبفتح‌اول نام‌علمی‌است‌معروف که بدان اوزان بحور دریافته میشوند ودر وجه تسمیهٔ این سیفی در رسالهٔ عروض بسیار وجوه نوشته منجملهٔ آن دووجه‌اینست‌که‌خلیل بن احمد در مکهٔ مبارکه بآین علم‌ملهم شده یکی ازاسمای مکه عروض است این علم را بـاسم مکه خوانند تیمنا یا آنکه عروض بمعنی معروض‌است این‌علم نیز معروض علیه شعر است‌که شعر را بر آن عرض میکنند تا موزون از ناموزون‌جداشودوجزو اخیر مصرعهٔ اول هر بیت را نیز عروض گویند این لفظ را سوای رسائل عروض‌ازکشف‌ومنتخب نیز تحقیق نموده چون تذکرهٔعروض در میان‌آمد برای خوشی طالبان قدری بیانش ضرور مینماید عامداً ومصلیاً ومسلماً میگوید بنده‌کمترین محمد غیات الدین‌که چون بعضی اوقات طالبـان را بعروض حاجت میافتد لهذا از منهاج العروض‌که مستخرج است از رسالهٔ ضیاء الدین خزرجی و حدائق‌السحر رشیدوطواط ومعیارالاشعارخواجه نصیر الدین طوسی‌و رسالهٔ سلمان ساوجی است وهم‌ازحدائق‌البلاغت وعروض‌سیفی‌وحدائق‌العجم محمد بن الفیض ورسالهٔ شمس‌الدین‌فقیر وتشریح الحروف وغیره مقدمات ضروری انتخاب نموده شد . اول باید دانست‌که‌شعردرلغت‌بمعنی‌دریافتن ودانستن است وباصطلاح عبارت است ازکلام موزون ومقفی‌که بقصد متکلم صدوریابد وبعضی قافیه را داخل تعریف شعر نشمرده‌اندکه رعایت قافیه برای تحقیق نفس شعر نیست‌بل امرعارضی است وسکاکی در مفتـاح همین قول را رجحان داده ونزد بعضی قصـد متکلم نیز در شعر لازم نیست واین قول مردود است اگرکـلام موزون بی قصد واقع شود آنرا شعر نگویند چنانکه‌در قرآن مجید ثم اقررتم وانتم تشهـدون ثم انتم هؤلآء تقتلون وباید دانست‌که موجد ومدون علم عروض خلیل بن احمد است که اوزان از اشعار عرب تتبع نموده مقرر در پـانزده بحر ساخته‌و ادعای حصر درین اوزان نمودن‌دور ازکار است واین بحوررادرلفظی‌چندمنتظم‌ومضبوط ساخته‌اند وآن الفاظ را اصول وافاعیل و تفاعیل گویند و ارکان نیز نامند وآن ده است ونزدبعضی هشت واین افاعیل نزد اکثر از دو جزو ترکیب یافته (سبب ووتد) سبب در لغت ریسمـان است ودر اصطلاح عروض‌کلمهٔ دوحرفی راگویندا‌گرحرف دوم آن ساکن باشد سبب خفیف‌نامندچون‌بروسر واگر هر دومتحرك باشند سبب ثقیل‌نامند چون لفظ همه ورمه وحرف هاکه در مثال این هردو کلمه مینویسند محض برائی اظهار حرکت ما قبل اوست وبتلفظ در نمی آید .(وتد)در لغت‌میخ‌را گویندوباصطلاح‌عروض‌کلمهٔ سه حرفی است اگر حرف آخرش ساکن باشد (وتد مجموع) نامندو بعضی (وتدمقرون) هم‌گویندمثل‌چمن وسمن‌واگر

حرف وسطش ساکن باشد وتدمقرون گویندمانند لاله وژاله واین نیز بجهت اظهار حرکت ماقبل است و نزد بعضی بنای افاعیل برسه رکن است: سبب و وتد و (فاصله) در لغت بمعنی ستون است و باصطلاح فاصله نیز بر دوقسم است صغری و کبری فاصلهٔ صغری کلمهٔ چهار حرفی که سه حرف اولش متحرك بود چنانچه لفظ (ضماً) وفاصله کبری کلمهٔ پنج حرفی که چهار حرف اولش متحرك باشد چون شکنمش .و بعضی از عروضیان پارسی گفته اند که سبب سه قسم است: خفیف وثقیل ومتوسط مثال سبب متوسط یك متحرك ودوساکن چون کارو بار. ووتد نیز برسه قسم است وتدمجموع و وتدمفروق ووتدکثرت. مثال وتدکثرت وآن دومتحرك ودو ساکن باشدچون: جهان و نهان .وفاصله نیزسه قسم گفته اند :صغری وکبری وعظمی پس عظمی پنج متحرك دارد ویك ساکن ومثال آن از بابهٔ اعتبار ساقط .(فصل) بدانکه افاعیل عروض که ده است بعضی از خماسی است و بعضی سباعی لیکن خماسی از آنها دوباشد فعولن وفاعلن هر یکی مرکب از وتد مجموع وسبب خفیف وسباعی هشت است مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن هر یك از این سه مرکب است از یك وتد مجموع ودوسبب خفیف چهارم متفاعلن . پنجم مفاعلتن هر یکی ازین مرکبست از یك وتد مجموع ویك فاصله صغری ششم مس تفعلن . هفتم فاعلاتن . هشتم مفعولات بضم تاو هر یك ازین مرکبست از دوسبب خفیف ویك وتد مفروق .(فصل) بدانکه بحوریکه از تکرار بعضی افاعیل یا از ترکیب بعضی ببعضی حاصل میشود همگی نوزده است اسامی آنها بلا ترتیب درین قطعه مجتمع است. قطعه . «رجز خفیف ورمل منسرح دگر مجتث * بسیط ووافر وکامل هزج طویل و مدیدومشاکل ومتقارب سریع ومقتضب است * مضارع ومتدارك قریب نیز وجدید» و بعضی عروضیان پارسی یازده بحر دیگر استخراج کرده اندو بیان آنها در آخر همین رساله آورده خواهد شدو آن عریض. وعمیق. وصریم. وکبیر. ومدیل. وقلیب وحمید وصغیر. واصم وسلیم. وحمیم است .(فصل) بدانکه اول خلیل بن احمد بنای عروض برین پانزده بحر گذاشته بود طویل. ومدید بسیط. وکامل. ووافر. ورمل وهزج ورجز ومنسرح ومضارع وسریع. وخفیف. ومجتث ومقتضب. ومتقارب و بعد ازو ابوالحسن اخفش بحر شانزدهم که مسمی بمتدارك است پیدا کرده و بعد ازو بحر قریب وجدید ومشاکل از محدثان متأخرین است. (فصل) بدانکه طویل ومدید وبسیط. ووافر. وکامل مخصوص عرب است فارسیان درین پنج بحر شعر کمتر گفته اند وجدید وقریب ومشاکل مخصوص عجم و باقی یازده بحر مشترك در عرب وعجم. ازین بحور بعضی از تکرار یك رکن حاصل آید و بعضی از دو رکن آنچه از یك رکن حاصل آید هزج و رجز و رمل وکامل ووافر ومتقارب ومتدارك است وآنچه از دورکن صورت میگیرد: طویل ومدید و بسیط وسریع و خفیف ومجتث و منسرح ومضارع ومقتضب است بدانکه بیت در بحر طویل بچهار فعولن مفاعیل تمام میشود ومدید از فاعلاتن فاعلن چهار بار . و بسیط از مستفعلن فاعلن چهار بار ووافر از مفاعلتن هشت بار وکامل از هشت متفاعلن وهزج از هشت مفاعیل ورجز از هشت مستفعلن و رمل از هشت فاعلاتن وسریع از مستفعلن مستفعلن مفعولات دوبار و ومنسرح از مستفعلن مفعولات چهار بار وخفیف از فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن دوبار ومضارع از مفاعیلن فاعلاتن چهار بار و مقتضب از مفعولات مستفعلن چهار بار و مجتث از مستفعلن فاعلاتن چهار بار ومتقارب از هشت فعولن. ومتدارك ازهشت فاعلن وقریب ازمفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن دوبار وجدید از فاعلاتن و مستفعلن دوبار و مشاکل از فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن دوبار (فصل) اتم اجزای بیت هشت رکن است بر سبیل کثرت وآنرا مثمن گویند والا بعضی از شعرا بعضی بحور را بر شانزده بنا کرده اند و بعضی بر سی ودو پس بیتی که در آن شش رکن باشد آنرا مسدس نامند واگر بیت چهار رکن دارد آنرا مربع گویند مگر شعرای عجم بیشتر استعمال مثمن ومسدس کرده اند و استعمال مربع نهایت قلیل ومثلث ومثنی درفارسی هرگز نیامده مگر درعربی. (فصل) بدانکه از جملهٔ بحور سریع وخفیف مسدس الاصل یعنی مثمن نمی آید

مسدسی که اصلش مثمن باشد آنرا مجزو خوانند باعتبار کم کردن جز وی از آن وهر بحریکه در ارکانش تغییری راه نیابد آنرا سالم گویندو آنچه متغیر گرددمزاحف نامند. (فصل) رکن اول مصرع اول راصدر گویندو رکن آخر مصرع اول راعروض و رکن اول مصرع دوم را ابتدا ومطلع و رکن آخر مصرع دوم را ضرب وعجز .وهر رکن که در میان این چهار ارکان باشد آنراحشو نامند (فصل) در کیفیت تقطیع بدانکه تقطیع در لغت پاره پاره کردن و باصطلاح عروض اجرای بیت هر بحررا باجزای افاعیل آن بحر که این بیت در آن است برابر نمودن بوجهی که هر متحرك در برابر متحرك و هر ساکن در مقابله ساکن بیاید واختلاف حرکات که ضمه و فتحه وکسره باشد اعتبار نیست چنانچه لفظ الهی بر وزن فعولن و ثناگفتن را بر وزن مفاعیلن شمارند ودر تقطیع حروف ملفوظ معتبر است نه مکتوبه الف ممدوده که دراول کلمه می آید بجای دو حرف شمارند و کسرهٔ اضافت جائیکه باشباع باشد حرف اعتبار نمایند چنانچه من شیدارا بر وزن مفاعیلن دارند وحرف مشدد را بجای دو حرف شمارند و الف وصل راگاهی ساقط کنند وگاهی بحال دارند واگر بعدمده دوحرف ساکن واقع شود همچو گوشت وچیست وساخت ومانندآن ودر میان مصرع باشند اگر آن دوساکن در برابریك متحرك واقع شوند ساکن اول متحرك شود ساکن دوم ساقط اگردو ساکن در برابر دومتحرك واقع شوند هر دو ساکن متحرك گردد وواو خواب وخوزدو خواجه وخوش ساقط میگردد وواو عطف راگاهی بجای حرکت شمارندو گاهی بجای حرف ساکن وهای گریه وخنده گاهی ساقط وگاهی سلامت ونون ساکن بعد حرف مداگردر وسط افتدساقط میشود واگر در آخر مصرع افتد اکثر بحال ماند وهرتاکه قبل ازویك ساکن باشد چون در میان بیت افتد متحرك محسوب شود واگر در آخر بیت واقع شود در حساب ساکن گردد چنانچه تای مست و سست و پرست بدانکه در تقطیع دانستن اوزان بحور وارکان آن واجب وضرور است تا امتیاز تقطیع حقیقی وغیر «حاصل شود: مثلامصرعه» بنام جهاندارجان آفرین در بحر متقارب که حقیقی است این چنین تقطیع توان کرد: بنام،فعولن. جهاندا،فعولن. رجاآ ،فعولن فرین ،فعول. و دروزن غیرحقیقی نیز تقطیع نموده میشود بنام فعولن جهاندارمفاعیل جاآفرین مستفعلن وزن آخر از اوزان هیچ یکی ازبحور نیست . (فصل) چون اوزان اصلی بحور سالم معلوم شد زحافات و علل هم باید دانست . بعضی نوشته که زحف درلغت ازاصل دور افتادن و باصطلاح تغییرات چندست که دراصول افاعیل واقع میشود ومدار تغیرات برسه قسم است بنقصان یا بافزایش یا بتسکین متحرکی و نزد بعضی زحاف بکسر درلغت رسیدن تیر نزدیك نشانه و باصطلاح متقدمین درباب عروض مثل ضیاءالدین خزرجی ومحب الدین بصری ورشید وطواط مؤلف حدائق السحر و خواجه نصیرالـدین طوسی صاحب معیار الاشعار وسلمان ساوجی وغیر هم زحاف ساکن یاحذف کردن حرف آخر سبب خفیف یاثقیل راگـویند پس درصورت این معنی حرف اول وسوم و ششم افاعیل مزاحف نمیشود چراکه حرف اول وسوم وششم نخستین حرف سبب یاوتداست .تغیرات این حروف راعلل وغیره گویند و بعضی همه را زحاف نامند اسمای زحافات: (اضمار) بـالکسر ، درلغت لاغر کـردن اسپ و باصطلاح ساکن کردن تاء متفاعلن است و نقل کنند بلفظ مستفعلن چراکه ضابطهٔ عروضیان است اگر رکنی اززحاف یا علل غیر مأنوس گردد و لفظ مأنوس هموزن او بجایش نهند (خبن) بالفتح در لغت پنهان کردن و نزد بعضی نوردیدن دامن ودوختن آن تاکوتاه شودو باصطلاح اسقاط حرف دوم ساکن ازرکن چنانکه ازفاعلن فعلن بکسرعین شود واز فاعلاتن فعلاتن بکسرعین گرددودرفاع لاتن منفصل خبن نمیآید و در مستفعلن چون خبن کنند متفعلن بماند مفاعلن بجایش نهند و از مفعولات معولات ماند منقول بفعولات کنند و بعضی مفاعیل بجایش نهند ومس تفع لن منفصل نیز دوخبن حکم مستفعلن متصل دارد وهر بحریکه ازین پنج رکن خالیست مخبون نمیگردد . (وقص) بالفتح گردن شکستن دراینجا اسقاط حرف دوم متحرك از رکن چنانچه ازمتفاعلن مفاعلن کنند و وقص جزدر بحر کامل نمی آید (طی) بالفتح اسقاط حرف چهارم ساکنست از دوسبب خفیف که بی فاصله دراول رکن واقع

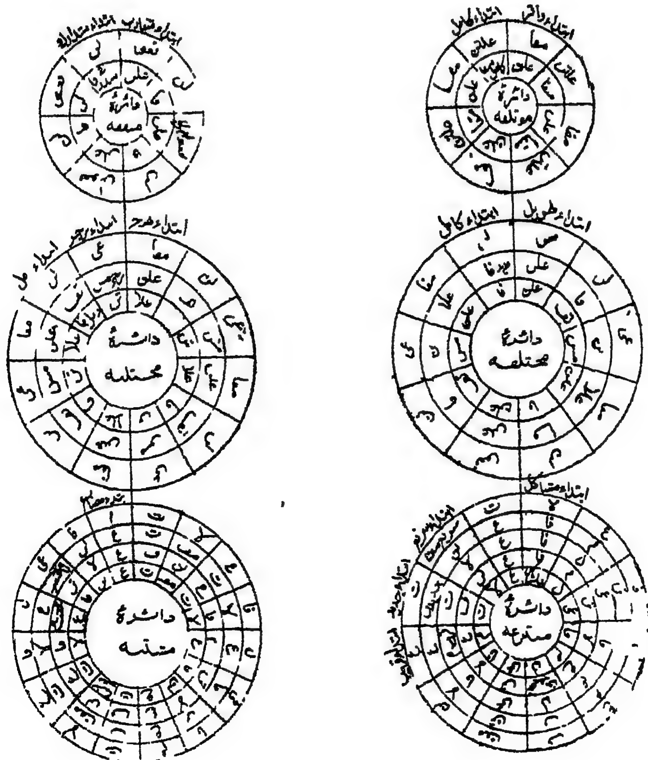
شود چنانچه از مستفعلن مستعلن بماند پس مفتعلن بجای آن نهند و از مفعولات مفعلات بماند پس فاعلات بضم تا بجایش نهند ودرمس تفع لن متصل طی نمی‌آید وطی در بحر کامل نیز می‌آید لیکن بشرط اضمار : (عصب) بفتح عین وسکون صاد مهملتین فراهم کردن شاخهای درخت برای بریدن و نزد بعضی خشک شدن آب دهن در دهن ودراینجا ساکن کردن لام مفاعلتن را گویند بجهت لفظ غیر مأنوس مفاعیلن بجایش نهند وعصب درغیر بحر وافر نمی‌آید (قبض) گرفتن به پنجه دراینجا اسقاط حرف پنجم ساکن است چنانچه از رکن مفاعیلن و فعولن در اول مفاعلن ودر ثانی بضم لام میشود واین زحاف در بحر طویل وهزج و متقارب و مضارع وقوع می یابد . (عقل) بالفتح ، بستن بازو و ساق شتر دراینجا اسقاط لام متحرک چنانچه ازمفاعلتن مفاعلن کنند واین به بحر وافر اختصاص دارد . (کف) بالفتح بازداشتن دراینجا اسقاط حرف هفتم ساکن است چنانچه از فاعلاتن فاعلات بضم تا وازمفاعیلن مفاعیل بضم لام کنند واین زحاف در بحر طویل و مدید وهزج ورمل وخفیف ومجتث ومضارع واقع میشود وزحافات مفرد همین هشت است (فصل) زحافات مزدوجه یعنی مرکب از دو زحاف (خبل) بفتح خاء معجمه وسکون موحده ، دست و پا بریدن دراینجا اجتماع خبن وطی را گویند که بیان این هردو گذشت چنانه ازمستفعلن متعلن بماند فعلتن بجای آن نهند و در مفعولات معلات بماند فعلات بجایش نهند واین خاص بهمین دو رکن و در بحر منسرح وغیره آید (خزل) بفتح خاء معجمه و سکون زاء معجمه بریده شدن دراینجا اجتماع اضمار وطی است چنانچه ازمتفاعلن مفتعلن سازند واین مختص بهمین رکن است واین رکن مختص ببحر کامل (شکل) بالفتح ، چهار پایه برسن بستن دراینجا اجتماع خبن و کف این خاص در رکن فاعلاتن ومستفع لن آید چنانچه از فاعلاتن فعلات بضم تا وازمستفع لن متفعل بضم لام بماند مفاعیل بجایش آوند واین در بحر خفیف ومدید ورمل و مقتضب و مجتث افتد (نقص) کم کردن دراینجا اجتماع عصب وکف چنانچه ازمفاعلتن مفاعیل کنند این مختص ببحر وافر است قایم مقام زحاف وآن تشعیث است . (تشعیث) در لغت پراگنده شدن و دراینجا حذف یکی ازدوحرف متحرک است در وتد مجموع کم که در فاعلاتن باشد فالاتن بماند یا فاعاتن پس مفعولن بجای آن نهند واین تغییر در بحر مدید وخفیف ورمل ومجتث می‌آید ودرمضارع نمی‌آید. (معاقبه) در لغت از پی دیگری آمدن است وباصطلاح دوسبب خفیف را که درشعری مجتمع باشند از زحاف مأمون وسلامت داشتن است جوازاً یا یکی از آنها را وجوباً نگاهداشتن واین اجتماع هر دوسبب خواه از روی وضع باشد در یک رکنی چنانکه در مستفعلن ومفاعیلن خواه از زحاف چنانچه متفاعلن از اضمار مستفعلن شود ومفاعلتن ازعصب مفاعیلن شود خواه از اتصال یک رکن بر رکن دیگر مثلا در بحر رمل فاعلاتن، فاعلاتن سبب آخر رکن اول و سبب اول رکن ثانی را سالم داشته تن فا گویی یا نون سبب اول راحذف کرده ت فا حاصل کنی یا الف سبب ثانی رادور کرده تن ف خوانی این هر سه صورت مغیر بمعاقبه است وجائز نیست که ت ف گوئی چراکه تفعلا بحذف حرف دوم هر دوسبب مذکور منجر بفاصلهٔ کبری میشود وعروضیان این را ثقیل می‌پندارند ومعاقبه درمدید ومنسرح ورمل و وافر وهزج وخفیف وطویل وکامل ومجتث می آید ودر کامل و وافر بشرطیکه مضمر ومعصوب باشد . (مراقبه) درلغت بایکدیگر نگهبانی کردن وباصطلاح معاحذف نکردن دوسبب خفیف مفاعیلن ومفعولات ومستفعلن راگویند درمشاکل و قریب وجدید مراقبه لازم است و در سریع و منسرح غالب ودر بحر خفیف مراقبه جائز. (مکانفه) در لغت فراگرفتن یکدیگر را وباصطلاح در سریع ومنسرح وبسیط ورجز سه حال جائز داشتن است یعنی درین بحور جائز است که هردو سبب خفیف را معا سلامت دارند یامعا حذف کنند یا یکی راسلامت ویکی را ساقط کنند . بدانکه علل جمع علت و باصطلاح از اول یا آخر رکن سوای زحافات مذکوره چیزی کم کردن یا بیش نمودن است پس از آنجمله آنچه درآخر زیاده شود اینست اول . (اذالت) بکسر، بمعنی دامن دراز کردن ودراینجا یک الف در وتد مجموع که درآخر رکن باشد زیاده کردن است پیش از ساکن چنانچه در متفاعلن متفاعلان

ودرفاعلن فاعلان ومستفعلن مستفعلان واین دررجز ومتدارك و بسیط وکامل وسریع ومنسرح ومقتضب واقع میشود و در عروض و ضرب بیشتر وقوع می یابد ودر... کمتر ودرصدر وابتدا ممنوع دوم : (تسبیغ) بسین مهمله وغین معجمه تمام کردن است درین جایك الف درآخر سبب حقیقی که درعروض وضرب واقع باشد زیاده کـردن است چنانچه در فعولن فعولان ودرفاعلاتن فاعلاتان پس منقول شود مفاعلیان بدویا ودومفاعیلن مفاعیلان واین هزج ورمل مضارع ومتقارب ومدید و طویل ومجتث امکان وقوع دارد (ترفیل) بفا دامـن کشیدن و دراز کردن ودرین جا بروتدمجموع که درعروض وضرب واقع شود سبب خفیف زائد کردن است چون متفاعلن را مرفل نمایند متفاعلن تن شود بمتفاعلاتن منقول گردد وچون مستفعلن را مرفل کنند مستفعلن لن شود ومستفعلاتن منقول گردد واین دربحر عربی مختص ببحر کامل است ودر رجز نیز آید وآنچه اول افاعیل زیاده کنند خزم بفتح خاء معجمه وسکون زاء معجمه حلقه دربینی شتروغیره کردن است درین جایك حرف یادو یا سه وچهار زیاده کردن است و درتقطیع شمار نهی کنند وآن مخصوص اشعارعرب باشد وقدمادر فارسی بیك حرف آورده انـد و متأخرین استعمال نکنند وازجمله علل آنچه ازآخر افاعیل ساقط شود نه است. (حذف) درلغت انداختن درینجا اسقاط سبب خفیف است از آخر رکن پس درفعولن فعو ودرفاعلاتن فاعلا و درمفاعیلن مفاعی بماند اول را بفعل بفتح عین و سکون لام و ثانی را بفاعلن وثـالث را بفعولن منقول میکنند و حذف می آید دررمل وطویل ومتقارب و مجتث ومدید وهزج وخفیف (قطف) بفتح قـاف و سکون طاء مهمله بریدن خوشهٔ انگور وغیره این جا اسقاط سبب خفیف است ازآخر وماقبل آن ساکن کردن چنانچه ازمفاعلتن مفاعل بسکون لام میماند فعولن بجایش نهند واین مختص ببحر وافر است . (قصر) کوتاه کردن درینجا اسقاط حرف ساکن است ازسبب خفیفی که درآخر رکن باشد و ماقبل آن ساکن کردن چنانچه ازفاعلاتن فاعلات بسکون تاپس فاعلان بجای آن نهند وازفعولن فعول بوقف لام وازمفاعیلن مفاعیل بوقف لام می ماند (قطع) بالفتح بریدن ودرینجا اسقاط یك حرف است از آخر وتد مجموع وماقبل آن را ساکن کردن است چنانچه ازمستفعلن مستفعل ماند و مفعولن بجایش نهند وازمتفاعلن متفاعل ماند فعلاتن بجای آن نهند وازفاعلن فاعل بسکون لام ماند فعلن بسکون عین بجایش نهند اما در مذهب نصیرالـدین طوسی و اتباعش قطع درفاعلاتن چنانست که سبب خفیف از آخرش بیندازند وازوتد مجموعش حرف ساکن را اسقاط نموده ماقبل اورا ساکن گردانند درین صورت نیزفاعل بسکون لام میماند و منقول بفعلن میشود چنانچه درفاعلن گفته آمد واین در بحر رجز وکامل ورمل متدارك وبسیط و مدید و سریع و خفیف ومجتث ومقتضب وقوع یابد (حذذ) بفتح حاء مهمله ودوذال معجمه کوتاه شدن است درینجا اسقاط وتد مجموع است درآخر رکن پس درمستفعلن مستف ودرفاعلن فا ودرمتفاعلن متفامی ماند اول را بفعلن بسکون عین وثانی را بفع وثـالث را بفعلن بتحریك عین منقول میسازنـد واین تغییر دربحر کامل ورجز ومتدارك بیشتر آید . (صلم) بالفتح گوش ازبن بریدن درینجا اسقاط وتد مفروق است ازآخر رکن مفعولات درینصورت مفعو میماند و منقول بفعلن بسکون العین میشود و این در بحر سریع ومنسرح ومقتضب می آید . (وقف) وآن در لغت بمعنی استادن است ودرینجا ساکن کردن تاء مفعولات بضم تا را گویند دریـن صورت مقول بمفعولان میگردد واین تغییر در سه بحر بوقوع می آید سریع ومنسرح ومقتضب (کـسف) بسین مهمله وآن درلغت بریدن پاشنه شتر است ودرینجا سقوط حرف هفتم چنانچه ازمفعولات مفعولا بماند مفعولن بجایش آرند وقف وکسف دربحر سریع ومنسرح ومقتضب می آید (بتر) بفتح باء موحده وسکون فوقانی بریدن دم راگویندوازبیخ برکندن درینجا اجتمـاع ثلم وحذف دررکن فعولن واجتماع قطع وحذف در فاعلاتن واجتماع خرم وجب در مفاعیلن چنانچه درفعولن فع ودرفاعلاتن فعلن بدل ازفاعل ودرمفاعیلن فع بدل ازفا آرند واین دو بحر تقارب وهزج ورمل ومضارع ومجتث وخفیف آید بعضی رکنی را که درو بتر واقع شود ملقب بابتر کنند وبعضی مقطوع ومحذوف و بعضی اخرم و

مجبوب نامند ازجمله علل آنچه ازاول رکن ساقط شود ده است اول خرم بفتح خاء معجمه وسکون راء مهمله شکافتن پرهٔ بینی ودرنیجا اسقاط حرف حرف اول ازوتد مجموع که دراول رکن آید و این تغییراگر تنها درمفاعیلن باشدبنام خوداست یعنی خرم کویند وآن ساقط کردن میم مفاعیلن است فاعیلن ماند مفعولن بجایش آرنـد و درهزج و مضارع افتد والا درموضعی ملقب بلقب خاص مثلا اگر فعولن راخرم تنها کنند اثلم کویند و با قبض اثرم نامند وقس علی هذا . (ثلم) رخنه کردن و درینجاحرف اول از رکن فعولن افکندن عولـن بماند وبدل آن فعلن آرند . (ثرم) بفتحتین ثای مثلثه ورای مهمله شکستن دندان پیش درین جا اجتماع خرم وقبض درفعولن یعنی فا ونون آن را ساقط کردن عول میماند فاع بجایش نهند و اثرم می نامند این هردودرطویل ومتقارب افتد. (شتر) بفتحتین شین معجمه وتاء فوقانی بریـده شدن و بر کشتکی پلك ودرینجا اجتماع خرم وقبض درمفاعیلن یعنی حرف اول و پنجم آنـراساقط کرده فاعلن کنند واشتر نامند. (حرب) ویران شدن ودرین جا اجتماع خرم وکف درمفاعیلن یعنی بعد سقوط حرف اول وهفتم فاعیل بضم لام بماند مفعول بضم لام بجایش نهند اشترواحرب هردودرهزج و مضارع افتد (عضب) بضاد معجمه شکسته شاخ ودرین جا آمدن خرم در مفاعلتن یعنی حرف اول ساقط کنند و مفتعلن بجای فاعلن آرند اعضب نامند مختص بوافر (قصم) بفتحتین قاف و صاد مهمله شکسته دندان ودرینجا اجتماع خرم و عصب بصاد مهمله درمفاعلتن یعنی حرف اول آنراساقط کرده حرف پنجم راساکن کنند فاعلتن بسکون لام ماندمفعولن بجایش نهند واقصم نامند. (عجم) بفتحتین بی نیزه شدن مردودر جنگ اینجا اجتماع خرم و عقل در مفاعلتن یعنی حرف اول و پنجم راساقط کنند فاعتن بماند فاعلن بجای آن نهند و عجم کویند (عقص) بفتح عین مهمله وسکون قاف پیچیدن موی کلاله ودرینجا اجتماع خرم ونقص یعنی از مفاعلتن حرف اول و هفتم ساقط کردن وپنجم راساکن نمودن چنانچه مفعول منعول ازفاعلن شود و اعقص نامند این چهارخاص به بحر و افراند. (رفع) بر داشتن درینجا اسقاط یك سبب خفیف است ازجزویکه در اول او دو سبب خفیف باشد چنانچه درمستفعلن فاعلن بدل از تفعلن آرند و در مفعول بدل از عولات آرند ومرفوع نامند در بحر منسرح و رجزمی آید .(فصل مرکبات جدیده کـه متأخرین بعدازخلیل بن احمد استخراج کرده‌اند)(جب) بفتح جیم وسکون موحده خصی کردن درینجا دوسبب خفیف ازآخر مفاعیلن دور کردن یعنی چون از از مفاعیلن عیلن دور کنند مفاباقی ماند بدلش فعل آرند (هتم) بالفتح دندان ازبن شکستن درینجا اجتماع حدف و قصرچون مفاعیلن رالن ازحذف ویا با حرکت ماقبل ازقصر بیفتدمفاع بماندبفعول بدل کنند. (زلل) بفتحتین و زاء معجمه بی کوشتی ران درینجا اجتماع جزم وهتم چون ازمفاعیلن میم ولن ویاء با حرکت ما قبل دور شود فاع بماند واین هرسه یعنی جب وهتم وزلل درهزج ومضارع افتد.(خلع) بالفتح، بیرون کردن جامه و درین جا اجتماع خبن وقطع چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود بعده از مفاعلن بقطع فعولن کردد و چون درفاعلن این هردو عمل کنندفعل میکردد (حجف) بفتح جیم وسکون حاءمهمله نقصان کردن و درینجا از فعلان کنند و فعلا فاصله است این فاصله را نیز چون ساقط کنند تن بماند فع بجایش نهند و محجوف کویند .(ربع) بالفتح چار شدن ودرینجا اجتماع خبن و قطع و بتر در فاعلاتن یعنی حذف نمودن الف فاوتن والف علا پس فعل بسکون لام بماند ودررمل و مضارع آید. (نحر) کلوبریدن درینجااسقاط هردوسبب وتای مفعولات است چون لابماند فع بدلش آرند و منحور کویند واین بسریع ومنسرح ومقتضب آید. (جدع) بدال مهمله بینی وکوش ودست بریدن درینجا اسقاط هر دو سبب خفیف است از مفعولات واسکان تا است چون لات بماند فاع بجایش نهند و مجدوع نامند واین دربحرسریع ومنسرح و مقتضب آید. (فصل درفروع) بعض افاعیل بسیارمستعمل فروع مفاعیلن شانزده است اول مفاعیلان مسبغ دوم مفاعلن مقبوض سوم مفاعیل بضم لام مکفوف چهارم مفعولن اخرم پنجم مفعول بضم لام اخرب ششم فاعلن اشتر هفتم فعولن محذوف هشتم مفاعیل بوقف لام مقصور

نهم فعول بوقف لااهتم؛ دهم فعل بفتح عین مجبوب یازدهم فاع ازل دوازدهم فع ابتر سیزدهم مفاعلان مقبوض مسبغ چهاردهم مفعولان اخرم مسبغ پانزدهم فاعلان اشتر مسبغ شانزدهم فعولان محذوف مسبغ. فروع فاعلاتن سیزده است: اول فاعلیان مسبغ دوم فعلاتن بکسر عین مخبون سوم فاعلات بضم تا مکفوف چهارم فعلات بکسر عین وضم تا مشکول پنجم فاعلن محذوف ششم فاعلان مقصور هفتم فعلان بکسر عین مخبون مقصور هشتم فعلن بسکون عین ابتر و بعض مقطوع و محذوف نامند نهم مفعولن مشعث دهم فعلان بسکون عین مقطوع مسبغ یازدهم فعل بفتحتین مربوع دوازدهم فع مجحوف سیزدهم فاع مجحوف مسبغ فروع مستفعلن نیز سیزده است: اول مستفعلان مذال دوم مفاعلن مخبون سوم مفاعلان مخبون مذال چهارم فعلن بسکون عین مجذوذ پنجم فع مجذوذ محذوف ششم مفتعلن بکسر عین مطوی هفتم مفتعلان مطوی مذال هشتم مفعولن مقطوع نهم فعولن مخلع دهم فعلتن بفتح عین ولام مخبول یازدهم فاعلن مرفوع دوازدهم فاعلان مرفوع مذال سیزدهم مستفعلاتن مرفل. فروع مفعولات چهارده است: اول مفاعیل بضم لام مخبون دوم مفاعیل بضم لام مخبون دوم مفاعیل بوقف لام مخبون موقوف سوم فاعلات بضم تا مطوی چهارم فاعلات بوقف تا مطوی موقوف پنجم فعلات بفتح عین و ضم تا مخبول ششم فعلات بوقف تا مخبول موقوف هفتم مفعولان موقوف هشتم مفعولن مکسوف نهم فاعلن مطوی مکسوف دهم فعولن مخبون مکسوف یازدهم فعلن بسکون عین اثلم دوازهم فاع مجدوع سیزدهم فع منحور چهاردهم مفعول بضم لام مرفوع. فروع فعولن هشت است: اول فعولان مسبغ دوم فعول بضم لام مقبوض سوم فعول بوقف لام مقصور چهارم فعل بفتح عین وسکون لام محذوف پنجم فعلن بسکون عین اثلم ششم فعلان بسکون عین اثلم مسبغ هفتم فاع اثرم هشتم فع ابتر فروع فاعلن پنج است. اول فعلن بکسر عین مخبول دوم فعلن بسکون عین مقطوع سوم فعل بفتح عین وسکون لام مخبون مقطوع چهارم فع مجذود پنجم فاعلان مذال. (فصل در انفکاك بحور و دوائر آنها) باید دانست که بعضی از بحور منفك و علیحده از بعضی دیگر میشوند بسبب آنکه ارکان عشره مذکوره بتقدیم وتأخیر اسباب واوتاد وفواصل بعضی از بعضی صورت دیگر حاصل میشود وخلیل ابن احمد ومتبعان واو برای سهولت تفهیم انفکاك بحور از یك دیگر پنج دائره وضع نموده برای هردائرهٔ نامی مناسب مقرر کرده بود بعده فارسیان یك دایرهٔ منتزعه افزوده همگی شش دائره مقرر کردند چنانچه بهمین تقدیم وتأخیر بحر طویل و ومدید وبسیط ازیك دائره مستخرج میشود مثلا اگرفعولن مفاعیلن راچهار بارمدور برخطدائره نویسی واز فعولن آغاز نمائی بحر طویل باشد و از لن لفظ فعولن آغازکنی ولن مفاعیلن فعو چهار بار بگوئی بروزن چهار فاعلاتن فاعلن میشود که بحر مدید است واگر از عیلن شروع سازی و چهار بگوئی عیلن فعولن مفا بر وزن مستفعلن فاعلن میشود که بحر بسیط است و نام این دائرهٔ مختلفه باشد باختلاف ارکان سباعی و خماسی و بحروافر وکامل ازیك دائره است چه اگرهشت مفاعلتن برخط دائره نویسی واز مفا آغاز نمائی بحر وافر است واز علتن آغاز کنی وعلتن مفا چهار بار بگوئی بر وزن چهار متفاعلن میشود که بحر کامل است واین دائره رابنا بر الفت و اوتاد ارکان مؤتلفه نامند هزج و رجز ورمل از یك دائره است زیراکه اگر مفاعیلن چهار بار بر خط دائره نویسی واز مفا آغاز کنی هزج است واگرازعیلن آغازکنی وعیلن مفاخوانی بر وزن مستفعلن میشود که بحر رجز است واگر از لن شروع کنی ولن مفاعی بگوئی بروزن فاعلاتن گردد که رمل است و نام این دائره مجتلبه باشد بسبب جلب ارکان از دائره مختلفه وبحر منسرح ومضارع و مجتث و مقتضب ازیك دائره بیرون آیند زیرا که اگر مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات رایك یك و دو دو حرف جدا جدا بر خط دائره نویسی واز میم مفاعیل آغاز نمائی و برتاء فاعلات دوم تمام کنی بحر مضارع مثمن مکفوف است و اگر از عیل آغاز کنی وگوئی عیل فاع لات مفاعیل فاع لات مفا بروزن فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن میشود که بحر مقتضب مثمن مطوی است واگر از لام مفاعیل شروع نمائی وگوئی لفاعلات مفاعي لفاعلات

مفاعی لفاعلات مفاعی بروزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر مجتث مثمن مخبون است و اگر از لات آغاز کنی و گوئی لات مفاعیل فالات مفاعیل فاع بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات میشود که بحر منسرح مثمن مطوی است واین دائره را مشتبه گویند ووجه تسمیه اشتباه مس تفع لن و فاع لاتن است بامستفعلن و فاعلاتن متصل چه اول و ثانی بمجتث وخفیف مضارع تعلق دارد وثالث و رابع بیحوردیگر وسریع وجدید وقریب وخفیف و مشاکل از دائره منتزعه همه مسدس بر می آیند زیراکه مفتعلن مفتعلن فاعلات را دودو یك یك حرف جدا جدا بر خط دائره نویسی واز مف آغاز نمائی و بر لات تمام سازی بحرسریع مطوی حاصل میشود واگر از تاء مفتعلن شروع نمائی وگوئی تعلن مف تعلن فاعلات مف بروزن فعلاتن فعلاتن مفاعلن میشود که بحر جدیدمخبون است واگراز علن مفتعلن آغاز نمائی و بگوئی علن مفت علن فاع لات مفت بروزن مفاعیل مفاعیل فاعلات میشود کـه بحر قریب مکفوف است و اگر از تاء مفتعلن دوم آغاز کنی وگـوئی تعلن فاعلاتمف تعلن مف بروزن فعلاتن مفاعلن فعلاتن میشود که بحر خفیف مخبون است و اگر ازلات آغاز نمائی و بگوئی لات مفت علن مفت علن فاع بروزن فاعلات مفاعیل مفاعیل میشود کـه بحر مشاکل مکفوف است. اما متقارب تنها یك دائره داشت وآنرا منفرده میگفتند ابوالحسن اخفش از آن بحر متدارك استخراج نموده متفقه نام نهاد بأین طریق که چون هشت فعولن را مثلا برخط دائرهٔ بنویسی واز فعو آغـاز کنی بحر متقارب است واگر ازلن آغاز نمائی و بگوئی لن فعو بروزن فاعلن میشود وازبحر متدارك است اینست تمام بیان درحقیقت دوائر بحور.-(فصل) چون این همه معلوم شد اولی وانسب آنست که ابیات چند



در نظیر او زان مستعمل کثیرالوقوع هر بحرمع او زان وافاعیل هریکی نوشته شودتا تمیزکمیت وکیفیت‌هر بحرحاصل آید. (بحر طویل)این بحر باشعار عرب تعلق دارد و شعر فارسی درین‌بحر کمیاب چرا که نزدفارسیان مطبوع نیست‌وطویل ازین جهت تام باشد که واضع علم عروض‌سوای این بحر بعض بحور رامسدس وضع کرده بود و بعض دیگر را که مثمن وضع کرده مجزوهم می‌آیند یعنی یك رکن ازهر مصرعه می‌اندازند بخلاف این بحرکه مثمن وضع کرده‌و مجزوهم نمی‌آید (بحر طویل سالم)از سلمان ساوجی : « باحسان‌تو‌ئی‌حاتم برفعت‌توئی کسری * بفرمان توئی آصف ببرهان توئی عیسی » . مثال‌دیگر: « چه گویم نگارینا که با من چهاکردی *قرارم ز دل بردی ز صبرم جداکردی » فعولن مفاعیل چهار بار وگاهی بعضی‌ارکان مقبوض محذوف و مسبغ نیزمی‌آید. (بحر طویل) عروض و ضرب مقبوض - ازسعدی : « سری طیف من یجلو بطلعة الدجی * شگفت آید از بختم که این دولت از کجا » «بروزن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن * فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن» .(بحرمدید سالم) این بحر را نیز ازآنجهت مدید گویند که مدید درلغت بمعنی کشیده‌است این بحر طویل‌کشیده‌اند وبعضی گویند که دو سبب در دو طرف ارکان سباعی اوکشیده شده است - از جـامی : « دل زهجرت ای‌صنم‌خون‌خوردا میخورد * جان‌بدستت ای‌پسر جامهٔ تن میدرد » فاعلاتن فاعلن‌چهار بار (بحر بسیط سالم) بسیط درلغت گسترانیده‌است در ابتدای‌رکن‌سباعی اودو سبب گسترانیده شده یاآنکه‌درابتدای‌ارکان‌او اسباب گسترانیده شده سباعی‌را دو سبب و خماسی رایك سبب ازجامی: « چون خاروخس روز وشب افتاده‌ام در رهت * باشد که برحال من افتد نظر ناگهت» مستفعلن فاعلن چهاربار مثال دیگردرهمین بحر از سیفی: «ای با وصالت دلم شادان زدورفلك * هجر تو برخاطرم چون بر جراحت نمك». (بحربسیط) صدر و ابتدای سالم وحشو وعروض‌وضرب‌مخبون ازگلستان سعدی : « دانـی چه گفت مرا آن بلبل سحری * تو خودچـه آدمیی کز عشق بی خبری » اشتر بشعر عرب در حالتست‌وطرب» گر ذوق نیست ترا.کژ طبع جانوری » مستفعلن‌فعلن چهاربار. (بحروافر) وافرازان گویند که‌درین بحر حرکات بسیار باشد چنانچه در هر رکن پنج متحرك است یا آنکه درین بحراشعار عرب‌بسیار است.(بحر وافر مثمن سالم) از سیفی : « چه شد صنما که سوی کسی بچشم وفا نمی‌نگری» ز رسم جفا نمیگذری‌طریق وفانمی‌سپری »مفاعلتن هشت‌بار (بحروافرمربع) ازنصیرالدین‌طوسی: « بدی‌چه‌کنی بجای کسی * که او نکند بجای تو بد ».(بحر کامل مثمن سالم) از جمال‌الدین حسین : « بصنوبر قددلکشی اگر ای صبا گذری کنی * بهوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی » متفاعلن هشت بار بحر کامل را کامل از آن نامند که همچنانکه دردائرهٔ وضع کرده‌اند همچنان‌تمام مستعمل است .(بحرکامل مثمن‌مضمر) « صنما خیالت راچه شدکه بماندازدالفتی*خجلم ز داغت کز وفا بسرم گذاردمنتی » (بحر کامل) ازسعدی · « بلغ العلی بکماله * کشف الدجی بجماله * حسنت‌جمیع خصاله *صلواة علیه‌وآله» رکن‌صلوا علی بروزن‌مستفعلن و باقی همه‌متفاعلن دربحر کامل اگر سالم مقابل مضمر یا بالعکس آید جائز است دریك بیت.(بحرهزج)این بحررا هزج از آن گویند که هزج درلغت آوازباترنم خوش آینده است وعرب بیشتر اشعاریکه بآواز خوش در سرود ها میخوانند درین بحر است و این بحر برسی و چهار وزن آمده است هزج سالم از حافظ : « الایا ایها الساقی ادرکاسا و ناولها *که‌عشق‌آسان نمود‌اول ولی افتادمشکلها» مفاعیلن‌هشت باردرین‌وزن‌اگر بعضی سالم و بعضی مسبغ‌آرندجائزاست (هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور)ازامام‌محمدغزالی‌رحمة‌الله‌علیه : « شوری شده از خواب عدم دیده‌گشودیم * دیدیم که‌باقی شب فتنه غنودیم » مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل دوبار درین بحر اگر آخر یکی مفاعیل و آخر دیگر فعولن باشد جائزچنانکه سعدی گوید:«ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز * کان سوخته را جان شد وآواز نیامد » مصرعهٔ اول مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل » ورکن آخر مصرعه‌دوم

فعولن واگر در حشو سالم و اخرب آورند جائز باشد چنانکه عرفی گوید :« جم‌مرتبه خان خاقان آن کز اثر نطق * چون گل همگی گوش کند جذر اصم را » بروزن مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن. (هزج مثمن اخرب) یعنی صدر و ابتدا وحشو بعضی اخرب و باقی سالم ازحافظ :«ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی * دل بیتو بجان آمد وقت است کـه باز آئی » مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن دو بـار .(هزج مثمن مقبوض) از سیفی : « دلم برون شداز غمت زدل برون نشد* زبون شدم که بود کوزدست غم زبون نشد».
(هزج مثمن مکفوف) از جامی :« ترا لعل شکر ریز و مراچشم گهربار * ترا خنده بود خوی و مرا گریه بود کار» بروزن مفاعیل هشت بار (هزج مثمن اشتر از ناصر علی · « دیدن وزخود رفتن دارز آشنائیها * پیش آن صنم بودن عالم جدائیها» بروزن مفاعلن مفاعیلن چهار بار (هزج مجزو) یعنی مسدس سالم از سلمان :« چو دید آن لولوی لعل تولا مرلا* بلالایی درآمد لولوی لالا » بر وزن مفاعیلن شش بار (هزج مسدس مقصور)ازجامی: « الهی غنچهٔ امید بگشای * گلی از روضهٔ جاوید بنمای » بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل نسخهٔ یوسف زلیخا وشیرین خسرو و نظامی و مثنوی ناصر علی و مثنوی غنیمت و مثنوی زلالی درین وزنست (هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف) از سلمان · «ورد ست بدست دوستت خار * نورست بچشم دشمنت مار » بروزن مفعول مفاعلن مفاعیل و بجای مفاعیل فعولن آوردن هم درست و بدانکه گاهـی درین وزن حرف ساکن در مقابلهٔ حرف متحرك واقع شود جائز باشد چنانکه درین مصرع «چون رخصت‌های بو حنیفه » تا رخصت که ساکن است درمقابله متحرك واقع گشت بیت فیضی : « نقش همه دید درمقابل * اسکندر ز آینه‌وی از دل » راء اسکندر که ساکنست در مقابلهٔ متحرك افتاد و مثنوی نل ودمن وتحفة العراقین و لیلی و مجنون نظامی بر همین وزنست .بدانکه فصحای عجم اوزان رباعی که آنرا دو بیتی وترانه نیز گویند از همین بحر هزج اختراع کرده‌اند وآن بهمین بحر اختصاص دارد و بیست وچهار وزن برای آن در دو شجره مقرر کرده‌اند یکی شجرهٔ اخرب که رکن اول مفعول باشد ودیگر شجره اخرم که رکن اول مفعولن باشد و هریکی ازآن هردو شجرهٔ دوازده وزن دارد ومجموع این اوزان از اجتماع مفاعیلن سالم و نه قسم زحافات دیگر ظاهر میگردد و آن زحافات این است خرم و خرب و قبض وکف و هتم وجب وشترو بتر وزلل چون رکن مفاعیلن رااخرم نمایند مفعولن شود و چون اخرب نمائی مفعول بضم لام شود وچون مقبوض نمائی مفاعلن گردد وچون مکفوف آری مفاعیل بضم لام شود وچون مجبوب سازی فعـل بسکون لام گردد و چون اهتم نمائی فعول شود بوقف لام وچون جب را باخرم جمع کنی فع ماند وآن را ابتر گویند وچون هتم را باخرم جمع کنی فاع شود و آنرا زلل خوانند وچون اشتر نمائی فاعلن شود همچنانکه در زحافات مفصل ذکر شد اوزان شجرهٔ اخرب اینست اول مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع دوم مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع . سوم مفعول مفاعلن مفاعیل فعل چهارم مکفوف مفعول مفاعیلن مفعولن فاع. پنجم مفعول مفاعلن مفاعیلن فع ششم مفعول مفاعیل مفاعیلن فع هفتم مفعول مفاعیلن مفعول فعول . هشتم مفعول مفاعیلن مفعول فع . نهم مفعول مفاعیلن مفعول فعل دهـم مفعول مفاعیل مفاعیل فعول . یازدهم مفعول مفاعلن مفاعیل فعول دوازدهم مفعول مفاعیل مفاعیل فعل اوزان شجرهٔ اخرم و آن اینست: اول مفعولن مفعولن مفعول فعول . دوم مفعولن مفعول مفاعیل فعولن سوم مفعولن مفعولن مفعول فعل چهارم مفعولن فاعلن مفاعیل فعول . پنجم مفعولن مفعولن مفعولن فاع . ششم مفعولن مفعول مفاعیلن فاع . هفتم مفعولن مفعول مفاعیل فعل . هشتم مفولن فاعلن مفاعیلن فع . نهم مفعولن مفولن مفعولن فع دهم مفعولن مفعول مفاعیلن فع . یازدهم مفعولن فاعل مفاعیل فعل . دوازدهم مفعولن فاعلن مفاعیل فع . واجتماع هر چهار وزن ازین اوزان بیست وچهار مذکوره در یک رباعی جائز است. هفتم بحر رجز واین را از آن رجز نامند که رجز بفتحتین در لغت اظطراب وسرعت است وعرب اکثر اشعاریکه در معرکه‌ها بمقام مفاخرت خود سرایند درین بحر است ودر

چنین اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع میباشد ازین جهت بدین اسم مسمی گردید و بعضی گویند که رجز بالفتح شتریرا گویند کـه چون حرکت کند باز ساکن شود ودرین بحر دراول ارکان دو سبب خفیف است و بعد حرکتی سکون ازین جهت رجز نامیدند.(رجز مثمن سالم)ازخسرو :« ای چهرهٔ زیبـای تو رشك بتان آذری * هر چند وصفت میکنم درحسن زان زیباتری » وزنش: مستفعلن هشت بار بعضی اوستادان رجز سالم را برسی و دورکـن آورده اند ازعبدالواسع جبلی : « یا صاحب الشئی الحذر * زان سرو قد سیمبر * کر عشق او گشتم سمر * با کام خشك و چشم تر * تشنه لب وخسته جگر * برکنده جان افگنده سر * کرده ز غم زیر وزبر * دنیا ودین وجان وتن * آید بچشم هر نفس * عالم زعشقش چون قفس * بی او مرا فریاد رس * شبها خیال اوست بس * تا چندباشم چون جرس پی اوخروشان ازهوس * هرگز مباد احوال کس * درعشق چون احوال من (رجزمثمن مطوی) «می شگفد گل بچمن ها ز نسیم سحری * وچه شود گر نفسی پهلوی ما باده خوری » وزنش: مفتعلن بهشت بار.(رجز مثمن مطوی مخبون)ازسعدی «آنکه بنات عارضش آبحیات میخورد * درشکرش نگه کند هر که نبات میخورد » وزنش: مفتعلن مفاعلن چهار بار (رجز مثمن مخبون مطوی)از جامی « فغان کنان هرسحری بکوی تومیگذرم * چو نیست ره سوی توام بیام ودر می نگرم» بروزن مفاعلن مفتعلن چهار بار درین بحر اگر مفتعلن بجای مفاعلن آیـد مضایقه ندارد (رجز مثمن مطوی مخبون مقطوع)ازجامی « سروتحوانمت که سرو نیست بدین رعنائی * ماه نگویمت که مه نیست بدین زیبائی» بروزن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن (رجز مسدس سالم) « ساقی بعشرت کوش در دوران گل * مگذار ازکف جام تا پایان گل » مستفعلن شش بار (رجز مسدس مخبون ازجامی : « کنون که گردد ازبهار خوش هوا * فزون شود بهر دل اندرش هوا » بروزن مفاعلن شش بـار (رجز مسدس مطوی) : « نیست مرا جز تو نگاری دگری * می نکنی هیچ بکارم نظری » وزنش مفتعلن شش بار (بحر رمل) این را از آن رمل گویند که رمل درلغت حصیر بافتن است چون ارکان این بحر را وتدی میان دوسبب است ودوسبب درمیان وتد گویا که اوتاد اورا باسباب بافته اند چنانکه حصیررا بریسمان می بافند یا آنکه رمل نوعی از سروداست واین برین وزن باشد یا آنکه ازرملان مأخوذ کرده اند کـه نوعی از دویدن شتر است بشتاب چون این بحر از کثرت اسباب خفیف بسرعت وشتاب خوانده میشود لهذا رمل نامیدند.(رمل مثمن سالم): «شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را * خواب بندیهای چشمت کم بودجادوگری را »وزنش: فاعلاتن هشت بار (رمل مثمن)صدروابتدا سالم وحشو مخبون عروض وضرب مخبون ومقصور ازسلمان: «چشم دولت زسواد قلمت گشت منیر * باغ دانش ز سحاب کرمت هست نضیر» بروزن: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات.(رمل مثمن) و ابتداء سالم و حشو مخبون وعروض و ضرب محجوف. سلمان « آن کند قهرتو باظلم که باگل دی * آن کند لطف تو با عدل که باتن می » بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع (رمل مثمن مسبغ) سلمان . « تابکی گریم بزاری همچو ابر نوبهاران * از سراندوده و حسرت در فراق گلعذاران » فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلیان. (رمل مثمن)یك رکن مشکوك ویـك سالم علی الترتیب حافظ « بملازمان سلطان که رساند این دعا را * که بشکر پادشاهی زنظر مران گدا را » فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن (رمل مخبون مشعث) از نصیر الدین طوسی. «چکنم هرچه کنم با تو نمیدارد سود * بجز آن حیله ندانم که زعشقت بگریزم». فعلاتن فعلاتن فعلاتن مفعولن (رمل مثمن صدر) و ابتدا وحشوها سالم وعروض وضرب محذوف «هرکه بینم سخن با اوزهرجا میکنم * تاکند ذکر تو صد تقریب پیدا میکنم » . وزنش فـاعلاتن فاعلاتن فاعلان فاعلن (رمل مثمن مشکول): «قدری بخند واز رخ قمری نمای ما را * سخنی بگوی وزلب شکری نمای ما را * فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن».(رمل مثمن صدر) وابتدا مخبون وحشو بعضی سالم و بعضی مخبون وعروض وضرب سالم از سعدی : «نه براشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم * نـه خداوند رعیت نه غلام شهریـارم * غم موجود

و پریشانی معدوم نـدارم * نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم» . بروزن فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلاتن. (رمل مثمن صدر وابتدا سالم وحشوها مخبون وعـروض وضرب مخبون محذوف. میرنجات : «بازدل بردزمن بر فن باتدبیری * شیراندام بتی نوچهٔ کشتی گیری» فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن. مثنوی گل کشتی میرنجات درین بحرست وشعر مذکور هم ازآنست. (رمل مثمن مخبون : «شکرت راشده گر چه سپهـسـور مرتب *مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب». فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن. بعضی رمـل مخبون برابر شانزده رکن بناکرده اندودرعرف ناواقفان ازغلطی بحرطویل گمان برند مثالش از عصمت الله بخاری : «رنگ رخسار ودرگوش و خط وخدو قد وعارض وخال لبت ای سرد پریروی سمنبر * شفق وکوکب وشام وسحر وطوبی وگلزار بهشت است وهلال وطرف چشمهٔ کوثر» فعلاتن شانزده بار . (رمل مسدس سالم) . سیفی : « ای نگارین روی دلبر زان مائی * رخ مکن پنهان چو اندر جان مائی » . فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن . (رمل مسدس محذوف) «گفت زاهد از بهشتم ده خبر * گفتمش زنهار نام ده مبر» فاعلاتن فاعلاتن فاعلن مثنوی مولوی جلال الدین رومی و منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار ونان وحلوای بهاء الدین عاملی در همین بحـرست . (رمل مسدس مخبون مقصور) سیفی: «شکرین لعل توکان نمك است * گرچه شکر نه مکان نمك است» . فاعلاتن فعلاتن فعلات (رمل مسدس مخبون محذوف) : «محتشم زاده زبس نخوت وجاه *میخرامید ظریفانه براه» فاعلاتن فعلاتن فعلن وبرین وزن مثنویها کم واقع شده اند. (بحرسریع)چون درین بحراسباب بیشتر اند ازاوتاد زود تر گفته میشود لهذا سریع نام کردند واین بحررا درفارسی همه ارکان مطوی آرند وسالم نیامـده مگر بتکلف . (بحر سریع مطوی موقوف) سعدی: «وقت ضرورت چونماند گریز * دست بگیرد سر شمشیر تیز» . مفتعلن مفتعلن فاعلان * درین وزن اگر مقطوع مقابل مطوی آرند جائزاست تقدیم وتأخیر شرط نیست چنانچه نظامی فرموده «هست کلید درگنج حکیم* بسم الله الرحمن الرحیم» . بروزن مفتعلن مفتعلن فاعلان * مفعولن مفعولن فاعلان* درین وزن اگر عروض وضرب مختلف باشدجائزاست چنانکه در آخر یك مصرع فاعلن مطوی مکسوف ودر آخر مصرع دیگر فاعلات مطوی موقوف. درین بحر گاهی حرف موقوف درمقابلهٔ حرف متحرك واقع شود جائز باشد چنانکه خاقانی فرماید : «حلقهٔ ارکم شود اززلف تو* خاتم جم خواهی تاوان آن» یای خواهی موقوف است کـه بجای حرف متحرك افتاده ،مصرعهٔ اول بروزن مفتعلن مفتعلن فاعلن و ثانی بـروزن مفتعلن مفعولن فاعلات. ودرین بحراست قران السعدین و مخزن اسرارومطلع الانوار.درین وزن اگرصدر یاابتدا سالم آید وحشو مطوی وعروض وضرب موقوف جائزست . سلمان : «صورت اقبال ترا برجبین * انا فتحنالك فتحاً مبین» . مفتعلن مفتعلن فاعلان مستفعلن مفتعلن فاعلان. (سریع مطوی مکسوف مجدوع) ازجامی : «ای گل رویت سنبل خیز * زلف سیاهت آتش بیز» . مفتعلن مفعولن فاع درین وزن اجتماع طی وکسف درحشوجائزست . (بحرمنسرح) منسرح درلغت بمعنی آسان چوندرین بحرسببها مقدم اند بر اوتاد آسان گفته میشود و سالم نیامده. (منسرح مثمن مطوی موقوف).سیفی: «آنکه دلم صید اوست میرشکار مـن است* دست بخونم نکار کرده نگارمن است» . مفتعلن فاعلان چهار بارومفتعلن فاعلات ومفتعلن فاعلن نیزدرست وفاعلن مفتعلن فاعلن اگر بآن جمع شود نیزجائز چنانکه سعدی فرماید . « پشت دوتای فلك راست شد ازخرمی* تاچوتو فرزند زادمادر ایام را» . (منسرح مثمن مطوی) و عـروض وضرب منحور سعدی فرماید درگلستان: «دیـده اهل طمع بـه نعمت دنیا* پرنشودهمچنانکه چاه بشبنم» مفتعلن فاعلات مفتعلن فع . (منسرح مثمن اخرب). سیفی : «سیفی گدا ازآن شددرشهرآن پریرو* تا روز های دوران آیدبجانب او» . مفعول فاعلاتن دو بار» (منسرح مسدس مطوی) . «شاه جهان باد تازمانه بـود* کز کـرمش خلق شادمان نبود» . مفتعلن فاعلات مفتعلن . (منسرح مسدس اخرب مکفوف): ای نازنین که ماه منی امشب*رحمی بکن

چوشاه منی امشب». مفعول فاعلات مفاعیلن دو بار. (بحرخفیف)سبکترین بحورست درعربی مسدس آید فارسیان بندرت مثمن هم آورده‌اند. (بحرخفیف مسدس) صدر و ابتدا سالم و باقی مخبون. از جامی: «سبزها نودمیده یار نیامد * تازه شد باغ و آن نگار نیامد». فاعلاتن مفاعلن فعلاتن (بحر خفیف صدر) وابتداسالم وحشو مخبون و باقی مقطوع واگرعروض فعلن آید و ضرب فعلات یا فعلان یا بالعکس آید جائز است سعدی: «کس نبیند زتشنگان حجاز * برلب آب شور گرد آیند». و نسخهٔ نام حق ومامقیما وهفت پیکر نظامی وهشت بهشت امیرخسرو وحدیقهٔ حکیم سنائی درهمین بحر است. (بحرخفیف عروض) وضرب مشعث ازجامی: «وقت گل شد هوای گلشن دارم * ذوق جام مدام روشن دارم». فاعلاتن مفاعلن مفعولن بحرمضارع چون مضارعت بمعنی مشابهت است این بحر را مضارع ازآن گویند که با بحر منسرح مشابهت دارد درین که جزو دوم این دو بحر وتد مفروق دارد جزو دوم مضارع فاع لاتن است مشتمل بر فاع و جزودوم منسرح مفعولات مشتمل بر لات بضم تا وخلیل گفته که مشابه است به بحرهزج درین که در ارکان این هردو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب. (مضارع مثمن مکفوف مقصور). از جامی «خوش آن موسم بهار که هرطرف لاله زار * نهد بارکاگلعذار بکف جام خوشگوار» مفاعیل و فاعلات مفاعیل وفاعلات دوبار. (مضارع مثمن اخرب) عروض و ضرب سالم ازخسرو: «خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش * لیك آفت است چشمش میترسم از کمینش» مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن دو بار. (مضارع مثمن اخرب مسبغ) از جامی: «ای لعل نوشخندت کام شکر دهانان * سر دهانت بیرون ازفهم نکته دانان». مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان دو بار (مضارع مثمن اخرب محذوف) از گلستان سعدی: «دیدار می نمائی و پرهیز میکنی * بازار خویش وآتش ما تیز میکنی». مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن (مضارع مثمن اخرب مکفوف) از عرفی ای مرجع زنسبت ذات توشان علم * کلك گهر فشان تو رطب اللسان علم». مفعول فاعلات مفاعیل وفاعلات دوبار (مضارع مسدس مکفوف) عروض وضرب محذوف ازجامی: «خوشا جلوهٔ جمال تو دیدن * خوشا میوهٔ وصال تو چیدن» مفاعیل فاعلات فعولن دو بار. (بحرمقتضب) اقتضاب بریدن است این بحررا ازبحر منسرح بریده اند چراکه ارکان این هردو بحریك است واختلاف همین در ترتیب است. (مقتضب مثمن مطوی) از سیفی: «بالبت چه میطلبم باده نزد جان چه بوده بارخت چه مه نگرم بنده پیش خان چه بود». فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن دو بار. (مقتضب مطوی مقطوع) ازسیفی: «وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی * حاصل ازحیات ای جان یك دم است تا دانی». فاعلات مفعولن چهار بار. وگاهی درین وزن دروسط مصرع یك حرف ازتقطیع زائد افتد واین را مزحوف مروج گویندچنانکه درین بیت: «می پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم * همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم». رای انگور زائد است (مقتضب مثمن مخبون). ازسیفی: «ز دور نیست میسر نظر بروی تو ما را * چه دولت است تعالی الله ازقد توقبا را». مفاعلن فاعلاتن مفاعلن فاعلاتن دو بار. (بحر مجتث) اجتثاث از بیخ برکندن است مسدس این بحر را از خفیف برکنده اند چراکه الفاظ این هر دو یکی است اینجا مستفعلن مقدم برهردو فاعلاتن وخفیف در میان. (بحر مجتث مثمن مخبون مقصور) ازسیفی: «زبسکه دردتو برجان ناتوان من است * هلاك من طلبد هرکه مهربان من است». مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات دوبار. وگاهی رکن آخر فعلاتن و گاهی فعلن وگاهی فعلان. ازحافظ: «غلام نرگس مست تو تاجدارانند * فدای بادهٔ لعل تو هوشیارانند» (بحرمتقارب) زیراکه اوتاد با اسباب او بهم نزدیك اند. (بحرمتقارب مثمن سالم): «زشرم رخت لاله را داغ بردل * زرشك قدت سرو را پای در گل». فعولن هشت بار. (متقارب مثمن مقصور یامحذوف) ازسلمان: «نه چون نور رایت بود آفتاب * که این ازخطا آید آن ازصواب». فعولن فعولن فعولن فعول. یوسف زلیخای فردوسی و بوستان و سکندرنامه وشاهنامه برهمین وزن است. (متقارب مثمن مقبوض اثلم) از حافظ: «گرم بخوانی ورم برانی * دل حزین را بجای جانی». فعولن فعولن:

چهار بار . (متقارب اثرم مقصور) از جامی : «ای شب زلفت غالیه سا* ای مه رویت غالیه پوش» فاع فعولن فاع فعول. (متقارب مسدس سالم) ازسیفی: « زدرد جدائی چنانم * کـه از زندگانی بجانم» . فعولن فعولن دو بار و بعضی تقارب اثلم را برشانزده رکن نهاده‌اند . عصمت الله بخاری .«زهی دوچشمت بخون مردم* گشاده تیر وکشیده خنجر*رخ چو ماهت صباح دولت * خط سیاهت شب معنبر» . فعول فعلن هشت بار و بعضی بجای فعول فعلن مفاعلاتن هشت بار نوشته‌اند واحتمال بحور دیگرهم نموده‌اند ازشاعری‌درین وزن یك‌حرف از تقطیع زائده بسته‌شده واین‌را مزحوف غیر مروج نامند مصرعه «اگرصدسال زبیخودی‌ها بخاك راهت فتاده باشم». لام‌سال‌از تقطیع زائد است واین قسم زیادت ممنوع باشد. (بحر متدارك) این را ازآن متدارك گویند که تدارك درلغت دریافتن و پیوستن است یکدیگر اسباب این بحر دریافته اوتاد این را یا آنکـه ابوالحسن اخفش این بحررا پیداکرده به بحرهای دیگر که خلیل ابن احمد پیدا نموده بـه پیوست اصلش فاعلن هشت‌بار . (متدارك مثمن سالم)از سیفی: «حسن ولطف ترا بنده شدمهر وماه* خط وخال ترا مشك چین خاك‌ره » . فاعلن‌هشت‌بار (متدارك مثمن مخبون) از سلمان «چورخت نبود گل باغ ارم* چوقدت نبود قد سروچمن». فعلن بحرکت عین هشت بار وبعضی‌متدارك مخبون را برشانزده رکن بناکرده اند چنانچه: «می و نغمه مسلم حوصله که قدح‌کش گردش سر نشود * بحل است سبکسری‌آن قدرکه‌دماغ‌جنون زده‌تر نشود» وزنش: فعلن بحرکت عین شانزده بار (متدارك مثمن مقطوع) ازجامی «تاکی مارا درغم‌داری* تاکی‌آری برمن خواری» فعلن بسکون‌عین‌هشت بار (متدارك مخبون مقطوع) از جامـی . «سنبل سیه برسمن‌مزن*لشکرحبش برختن مزن» . فاعلن فعل فاعلن فعل و بعضی متدارك مقطوع را برشانزده رکن بنا کرده ازبحر قریب محسوص فارسی است وقریب ازآن‌گویندکه به‌بحرمضارع قربتی دارد یاآنکه بعد ازخلیل ابن احمدمولانا یوسف نیشاپوری وضع کرده (بحرقریب مسدس مکفوف): «خداو نه جهان‌بخش شاه عادل*شهنشاه جوان‌بخت‌رای‌کامل». مفاعیل‌مفاعیل‌فاعلاتن.(بحر قریب مسدس مکفوف عروض ضرب سالم) . از سیفی « تا طبع رهی بر قرار باشد * مداح در شهریار باشد » مفعول مفاعیل فاعلاتن (بحر قریب اخرب‌حشواهتم‌عروض سالم وضرب‌مسبغ) نعمت خان در تشابه قطعه نصاب‌گفته . «سرفوج چو شد اسیر میگفت * از علم لغت هرآنچه بد یـاد » مفعول فعولن فاعلاتن وضرب فاعلیان (هیژدهم بحر جدید) غریب هم نامند زیراکه این بحر تازه پیداکرده شده است بعد از خلیل ابوالحسن اگرچه اصلش‌فاعلاتن فاعلاتن‌مستفعلن است لیکن‌اکثر سالم نمی‌آید(بحر جدید‌مخبون) از سیفی : «چه قدرت‌گرچه صنوبرکشد سری * نبود چون قدسروت صنوبری » فعلاتن فعلاتن مفاعلن.(بحرمشاکل)این‌بحربابحر قریب‌مشاکلت دارد زیراکه‌ارکان هردویکی‌است‌اینجا فاعلاتن مقدم بر هر دومفاعیلن ودر قریب مؤخر اصلش فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن است و سالم‌کم آید و اکثر مسدس آمده مگر متأخرین مثمن نیزآورده اند . (بحرمشاکل مثمن‌مکفوف) از جامی :«خیز وطرف چمن‌گیر با حریف سمن روی *گاه سنبل تر چین وگاه شاخ سمن بوی » فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل . چون از بحورمتفق علیه جمهور فراغت شد بیان بحور مستحدث بموجب‌وعده‌لازم آمد باید دانست‌که بعضی عروضیان از دائرهٔ مختلفه سوای طویل و مدیدو بسیط دو بحردیگر راکه عریض وعمیق باشد انفکاك‌کرده اندعریض راازجزوسوم دائرهٔ مذکورابتداساخته‌اندمفاعیلن فعولن چهار بار وعمیق را از جزو پنجم شروع نموده‌اند لن‌فعولن مفاعی‌که بروزن‌فاعلن‌فاعلاتن میشود چهار بار چون اشعار درین هر دو بحر نیافته‌اند لهذا از درجه اعتبارفروافتاده وبعضی از عروضیان پارسی‌مثل‌بهرامی سرخسی و بزرجمهر قمی وامثال ایشان سوای دوائر ششگانه‌مذکوره یك دائرهٔ دیگر مسمی به منعکسه بزعم خودپیدا کرده‌اند وجمله بحور آن نه است(صریم وکبیر و مذیل وقلیب وحمیدوصغیر واصم وسلیم وحمیم (بحرصریم)مفاعیلن فاعلاتن فاعلاتن‌دو بار(بحرکبیر)

مفعولات مفعولات مستفعلین دوبار (بحر مذیل) مستفع لن مستفع لن علاتن دوبار (بحرقلیب) فاع لاتن فاع لاتن مفاعیلن دوبار (بحر حمید) مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن دوبار (بحر صغیر) مستفعلن فاعلاتن مستفعلن دوبار (بحراصم) فاع لاتن مفاعیلن فاع‌لاتن دو بار (بحر سلیم)مستفعلن مفعولات مفعولات دوبار (بحرحمیم) فاع لاتن‌مستفعلن مستفعلن دوبار چون بحورمستحدثه اخیره‌در بحور قدیمه سابقه‌باعتبار توحتد ارکان‌واوزان بعضی ببعضی مندرج اند و عندالتأمل تغائر کلی ندارندلهذا بتفصیل اینها هیچ فائده ندانسته بر همین قدر اختصار افتاد تمام‌شد رسالهٔ معراج العروض (غ).

عروط ـ بطای مهمله کصبور ع ناقه که بخوردن دندان ریخته باشد. عرط ککتب، جمع (ا) .

عروف ـ کصبور ع مرد نیك شكیبا. عرف بالضم جمع (ا) .

عروفة ـ بالفتح . ع .مرد دانا و نیك ماهر و كار شناس والهاء للمبالغة (ا) .

عروق ـ بضمتین .ع ریگك تودهای‌سرخ‌رنگ اندنزدیك‌سخا. وعروق الصفر،زردچوبه یاهردیا ماميران یاکرکم خرد است‌وعروق البیض‌گیاهی که زنان را فربه‌کند ومستعجله نیز نـامندش و عروق الحمر،روین و عروق الكافور ، زرنباد و عروق الشجر، علك .ونیز عروق بمعنی رگهای بدن و بیخهای درخت جمع عرق بالکسر (اغ).

عروك ـ بضمتین .ع حائض گردیدن (ا) .

عروكة ـ بفتح اول وضم ثانی .ع ناقه که بدون مالیدن کوهان فربهی آن دریافته نشود و ناقه که در پیه کوهانش شك باشد . عرك ککتب،جمع(ا)

عروگوز ـ بفتح اول وتشدید را وکاف‌فارسی وواومجهول وزای تازی ف شور و غوغای بی محل . ملا فوقی یزدی : «بر دماغ حسن چون با دختران ریش خورد * عشوه با آن عر وگوز از خویش نفرت میکند» . وله «تاکی این‌کش وفش تقطیع وعر وگوز مـال * غافلی کاخر ترا صد مایه خجلت‌داده‌اند» . ملاطغرا : «پولچی‌در رزم روقفایی‌بوده * از بهرگریز رهنمائی بوده»

نگشوده بغیر عـر وگوزی ازوی * این‌کله دراز کرنایی‌بوده» (ب) .

عروة وثقى ـ بـالضم .ع در اصل لغت دسته کوزه وامثال آن راگویندکه محکم باشد وزود از جای خودکنده نشود اما بحسب استعمال برهر کس‌که اعتماد توان‌کرد وتمسك باوتوان جست اطلاق‌کنندکذا فی الشرح (ب) .

عروی ـ کسکری .ع. جائی است ونام مردی و پشتهٔ (ا) .

عرویان ـ بواو وتحتـانی بالف کشیده ونون بمعنی عر وگوزکه گذشت . ملا فوقی یزدی :«هر که عری‌کرد یاپانی درین حیوان‌کده * عرویانی بنده هم بر طرز ایشان میزنم» (ب) .

عروهل ـ کاردب .ع. شراستوار (ا) .

عروهم ـ کجعفر ع شیر بیشه.عرهم کقرشب‌مثله(ا).

عرهوم ـ کعصفور ع باران ودرخت‌گز خشك شده ونازك ونرم از هر چیزی ودرخت انگور وقتیکه ظاهر شده باشد سر آن (ا) .

عرهون ـ بضم اول وثالث ع.کزنبور، گیاهی است یاآن سماروغ سپیدست . عراهین [بالفتح] جمع(ا) .

عری ـ بالضم .ع . اسپ بی زین.اعراء جمع و نیز عری برهنگی‌خلاف‌لبس. وعری کغنی، بادسرد عری بـالقصر و بکسر تکمهٔ جامه (ا) .

عریان ـ بالضم .ع برهنه ودر صفات‌شعله‌وتیغ وصبح مستعمل . میرزا بیدل : «صبح تیغش تاباغ سینه عریان میشود * خون ز زخمم همچورنگ‌از گل نمایان میشود» . میرزا صائب : «حسن‌چون بی پرده‌شد زنهارگرد اومگرد * بوی خون‌میآید از تیغی‌که عریان‌میشود» . وله : «ازلعاب‌سنگك تابد شعلهٔ عریان عشق * پرده چون‌پوشدکسی بر سوزش پنهان عشق» (ب) .

عریب ـ کامیر .ع نام مردی واسپی است یقال ما بالدار عریب ای احد.وعریب بن زهیرملکی از ملوك حمیر (ا) .

عریبة ـ بضم اول ع نام قومی‌که موکل راه هستند (غ)

عرية ـ بالضم والبکسر ع دختر نیکوجای‌برهنگی ازروی دست‌وپای وعریة کغنیة، خرما بن بی باد

وخرما بن که بار آن خورده باشند ودرخت که میوهٔ آنرا بمحتاجی دهند عرایا جمع وفی الحدیث انه رخص فی العرایا بعد نهیه عن المزابنة وآنچه جدا دارند از مساومت وقت فروختن خرما بن ومکیل وباد سرد ویقال ان عشیتنا هذه لعریة (ا).

عریح - کامیر .ع. کار نا استوار (ا) .

عریخاء - بالضم وفتح رای ممدوداً .ع. نیمروز برآب بر آمدن شتران روزی در نیمروز و روزی در پگاه ونیز دو هر روز یکبار خوردن ومعرفة موضعی است (ا) .

عریر - کامیر .ع. مسافر وبیگانه قوم (ا) .

عریس - کسکیت .ع . خوابگاه شیر عریسة مثله .

عریش - بشین معجمه کامیر .ع کازه وکلبه وهودج ونی بستی که بر آن شاخهای انگور افتاده می مانند .عرش ککتب ، جمع. ونام شهری است بمصر که اکنون خراب است (ا.غ فر) .

عریض - بضاد معجمه کامیر .ع پهناور وبزغاله یکساله که جهت گشنی در بانگ وحرکت آمده یا بعرض کنج دهن گیاه را تناول نماید عرضان بالکسر والضم جمع . ورجل عریض البطان ، مرد توانگر ونیز عریض خصی از گوسپند. ودعاء عریض، دعای بسیار . وعریض کسکیت ، کسیکه شر وفساد پیش آرد ومردم را وآنکه کار بیفائده کند ودر پی باطل رود (ا) .

عریضة - بالفتح ع معروض داشته وعرض کرده شده (م) .

عریضن - بالضم .ع در عرضنی گذشت (ا)

عریط - کخدیم .ع. کژدم. ام عریط وام العریط مثله (ا) .

عریف - کامیر .ع. دانا وشناسنده وآنکه بشناسد یاران خود را وکارگذار قوم وهودون الرئیس عرفاء جمع یا رئیس قوم سمی لانه عرف بذلك وعریف بن سریع وعریف بن مازن تابعیان اند وعریف بن ادهم کز بیر، وعریف بن ابراهیم وعریف بن مدرك محدثانند (ا) .

عریق - کامیر .ع. مرد صاحب عرق و اصل در کرم ودر لوم. وعریق کز بیر، موضعی است میان بصره وبحرین (ا)

عریقة - مصغر آکدویهة .ع جانورکی است عریض وجنبنده مانا بگوه گردان . عریقتان کزعیفران ، مثله (ا) .

عریکة - بر وزن طریقه بمعنی طبیعت وبمعنی کوهان شتر یا باقیماندهٔ آن . عرائك [بالضم] جمع (ع.ا) .

عریم - کامیر .ع. بلا وسختی (ا) .

عرین - کامیر .ع. بمعنی بیشه وصحرای پردرخت وشیر را اکثر بآن نسبت کنند چنانچه گویند شیر عرین وبعضی که از نا واقفی بجای عین مهمله غین معجمه خوانند خطاست عرینة بالتاء مثله.عرن ککتب ، جمع وخشك وپوسیده درخت عضاة ودرختان بسیار وگوشت وبطنی است از تمیم وآواز فاخته وپیرامون سرای وشهر وخاروکانی است وشکار یا شکار کردن شکسته وسوراخ سوسمار ونیز عرین ارجمندی وموضعی است . وعرین کز بیر، از نامهای عرب است (ا)

عزدعزازة - بالفتح وتشدید زای معجمه .ع. ارجمند گردیدن وقوی شدن بعد خواری وکمیاب شدن چیزی وروان گردیدن آب وروان شدن آنچه در زخم باشد وعز علی ان تفعل کذا. ثابت ودرست شده ولازم گردید ودشوار شد بر من چنین کردن تو وبمعنی گرامی شدن ویقال جیء به عزابزاء یعنی بیشك (ا) .

عزاء - بالفتح ع صبر بر مصیبت وصبر کردن ودر آن استعمالت ورزیدن وشکایت کردن وشکیبائی نمودن وفارسیان با لفظ گرفتن وافکندن بمعنی ماتم استعمال نمایند وهمچنین بالفظ خانه دار چون عزا خانه وعزا دار بدال . محمد سعید اشرف : «شادی وعیش عالم در خاطر دل افکار * شرمنده تر ز عید است در خانهٔ عزادار» . مرزا اسمعیل ایما : «دوستان را نبود بسکه بهم یکرنگی * پوشش مرده سفید است وعزا دار سیاه». ملاطغرا: بدار الشفا چون در آید طبیب * عزاخانه گردد زمرگ غریب» . حکیم رکنای کاشی : «تاکنون شخصی که باشد قابل ماتم نمرد * من از آن مردم که در عالم عزائی افکنم» . عرفی : «گرماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر * گر تیر وزهره کشته شود نوحه حوان مخواه». میریحیی شیرازی : «سازد

بخیل دشمن خودکائنات را * تا کس بمرگ او نتواند عزا گرفت». سنجرکاشی، «نی همدمی که پرسد در محنتم خبر * نی دوستی که گیرددر مردنم عزا» و نیز عزا نسبت داشتن بکسی یا بچیزی (ا.غ.ب).

عزاء ـ کصحراء .ع. سال سخت(ا).

عزاب ـ کزنار .ع. جمع عزب‌محرکة، مردبی‌زن و نیز جمع‌عزبة، زن بی شوی (ا).

عزا پرستی ـ .ف. بمعنی‌عزاداری (فر).

عزاز ـ بالکسر وزای هوز در آخر . ع . جمع عزیزکامیر بمعنی ارجمند وکمیاب وناموجودعزاز بالفتح زمین درشت وموضعی است به یمن و شهری نزدیك‌حلب‌که خاکش چون برکردم پاشند بمیرد (ا).

عزازة ـ بالفتح .ع. ارجمندی اوکثرت وقوت ومعرفة نام مردی، درعزگذشت (ا).

عزازیل ـ بالفتح ع. نام شیطان (ا).

عزاف ـ کشداد .ع. ابر باآواز وریگه توده‌است مربتی سعد را (ا).

عزاقة ـ کجبانة .ع. سرین وحلقهٔ‌دبر (ا).

عزال ـ بالضم وتشدید ونزد بعضی بتخفیف.ع. نام پردهٔ موسیقی که‌آن‌شعبهٔ اززنگوله است (غ)

عزالی ـ بالفتح وکسرلام وفتح‌ها.ع جمع‌عزلاء بالفتح والمدکه بیاید (ا).

عزام ـ کشداد .ع. شیر بیشه (ا).

عزاهیل ـ بالکسر.ع جمع عز هول کعصفورکه بیاید.

عزائز ـ بالفتح .ع علی‌الجمع درعزیز بیاید(ا)

عزائم ـ بالفتح .ع . جمع عزیمة [بفتح اول و چهارم] وآن عبارت از افسونها است‌وادعیه‌که برای احضار جنیان وپریان خوانند وآیات‌قرآن مجیدکه برای شفای بیمار خوانند وفرائض خدا واجب کرده بربندگان (ب.غ).

عزائم خوان ـ ف. افسونگر . میرزاصائب. «عزائم خوان اگرخود را بسوزد جای‌آن‌دارد. که از یك شیشه می تسخیر کردم‌آن‌پریرورا»(ب)

عزب ـ بفتحتین ویای موحده .ع. مرد مجردکه زن نداشته باشد وبمعنی زن بی شوهر نیز آمده اعزاب [بالفتح] وعزاب [بضم‌اول وزاء مشدد] جمع . درویش واله هروی بهردو معنی گوید : «نسبتی سخت قریب است‌خدا خیرکناد * دختر رز عزب است وپسر حرص عزب»(غ . ا) .

عزبة ـ بالضم.ع بی‌زنی وبی‌شوئی.عزوبة بالضم مثله عزبة بالتاء زن بی‌شوی عن‌الکسائی. عزاب کزنار، جمع (ا).

عزة ـ بالفتح .ع آهوبرهٔ ماده‌ونام زنی وعزة بنت ابی سفیان خواهر معاویه‌است وعزة‌بروزن علت عزیزشدن‌وغالب شدن‌قوت‌وشدت وفارسیان بمعنی حرمت وآبرو بالفظ بردن وکردن و نهادن استعمال‌نمایندپسین در مهرهٔ تریاك بیاید. ملاطغرا: «پس از فوت اگر میکنی عزتم‌*می‌لاله‌گون‌ریز بر تربتم» .ملاوحشی:«رقیب‌عزت‌خودگو مبرکه بر در عشق * حریف کوه‌کنی نیست‌هرکه پرویز است» و نیز عزة ارجمندی ضد ذال و باران سخت وقلعه است بروستای بروانة(ا.ب).

عزت واعتبار داشتن ـ باصطلاح‌فارسیان‌پشم درکلاه داشتن برین قیاس پشم درکلاهش نیست وپشم درکلاه ندارد نیزکنایه از آنست‌که بغایت مفلس و بی نواست وقع نهادن ووقر نهادن پیش کسی ریش داشتن (از مجموعهٔ‌مترادفات).

عزج ـ بالفتح .ع. دورکردن وگائیدن‌وبه بیل برگردانیدن زمین را (ا).

عزد ـ بالفتح ودال مهمله .ع گائیدن (ا).

عزر ـ بالفتح ورای مهمله . ع . بهای‌گیاه هر گیاه درووده علف زار فروخته شود . و نیز عزر نکوهیدن ویاری نمودن وباز داشتن وگائیدن وبستم برکاری داشتن وآگاه‌گردانیدن بر باب‌دین وفرائض واحکام (ا).

عزرائیل ـ ملك‌مقرب است واو بندهٔ خداست وعزرا در زبان سریانی بنده است وئیل نام‌خدای تعالی واوقابض ارواح است (ك).

عزط ـ بالفتح وطای مهمله.ع. نکاح‌وگائیدن(ا)

عزف ـ بالفتح .ع. آواز پری وهوجرس یسمع باللیل فی المفاز وبازی ولعب. وعزف الریاح، آوازهای باد وباز داشتن کسی را از چیزی و پائیدن براکل وشرب وجهیدن‌نای‌گلوی شتروقت مرگ وآواز کردن جن.و عزف بالضم، کبوتر طورانی (ا).

عزق - بالفتح.ع زمین شکافتن وهوخاص بالارض ولا یقال لغیرها. ارض معزوقة، لغت است از آن. وعزق کعنق بباد صاف کنندهٔ گندم و بد خوی از مردم وشتر. وعزق ککتف، دشوار خوی دون همت ناکس (ا).

عزل - بالفتح .ع آنچه پیشگی در بیت المال در آید بی وزن و بی انتقاد تا وقت ادا وموضعی است ویکسونمودن وجداکردن وبیکار ساختن و فارسیان عزل بمعنی معزول آرند ظهوری : «مروت عزل گردیدست در دیوان ناز او * عجب گر اینقدر بی مهری از صد بیوفا آید» وبازداشتن آب منی را از زن ونخواستن که فرزند آرد وفی الحدیث نهی النبی صلی الله علیه وآله وسلم عن العول عن الحرة الاباذنها. و عزل کعنق، مرد بی سلاح اعزال [بالفتح] جمع عزل بفتحتین و الضم، بیکاری و بی سازی و بی سلاحی اسم مصدر است و بالتحریك مؤخر خر یقال اقرع عزل حمارك (ا).

عزلاء - بالفتح والمد .ع سرین وکون ودهان وجای ریزش آب از مشك ومانند آن ودهان زیرین توشه دان. عزالی بالفتح وکسر لام وفتحها جمع واسپی است مر بنی جعفر بن کلاب را (ا).

عزلان - بالضم ع جمع اعزل [بفتح اول وسوم] مرد بی سلاح (ا).

عزلبة - بالفتح ع نکاح وگائیدن (ا)

عزلة - بالضم ع گوشه گرفتن از برای عبادت وبا لفظ گرفتن مستعمل چنانچه در لفظ عسرت مذکور شود وجداشدن از زن وفرزند، وعزلة بالتحریك، استخوان سرسرین که بزمین رسد (ب غ ا).

عزلت دوست وعزلت گزین - ف عابد و مرتاض (ب).

عزل ونصب - ع لفظ اول بالفتح ولفظ ثانی بفتح اول و سکون صاد مهمله، و مردم بضم عین وفتح صاد خوانند وآن خطاست، بمعنی تغیر و بحالی(غ).

عزم - بالفتح .ع اراده وقصد وآهنگ کردن ودل نهادن وکوشش کردن و باین معنی بضم اول هم آمده وسوگند دادن کسی را وعزائم وافسون خواندن وبر جاده راه رفتن وسخت دویدن وواجب گردانیدن بمعنی قصد وآهنگ بفارسی بالجزم سبك عنان سبك سیر سپهرسیر. زمان سیر تندسیر. متین. کامگار از صفات اوست و با لفظ داشتن و کردن و بر آراستن. وآمدن. وافتادن مستعمل خواجه نظامی: «خدیو جهان در جهان تاختن * بر آراست عزم سفر ساختن». میرزا شریف الهام تخلص : «از خیال عشق دل عزم ومیدن میکند * حمد بر نقاش این شیرازکشیدن میکند». خواجهٔ شیراز : «عزم دیدار تودارد جان بر لب آمده * بازگردد یا بر آید چیست فرمان شما». علی خراسانی : «نه پایه قدر اوزنهم آسمان گذشت * هرگاه عزم او بسوی آسمان فتاد» ع: «چوعزم آمد آن گوهر پاك را» واولو العزم از پیغامبران آنانکه بر امور عهد نمودهٔ خود وسپردهٔ خدای تعالی آهنگ وکوشش کردند یا آنها نوح وابراهیم وموسی علیه السلام و محمد اند علیهم الصلوة والسلام ونزد زمخشری اولوالعزم صاحبان کوشش وثبات وصبراند یانوح وابراهیم واسحق ویعقوب ویوسف وایوب وموسی وداود وعیسی علیهم الصلوه والسلام (ا.ب م).

عزمات - بالفتح .ع.جمع عزم [بالفتح] (غ)

عزمان - بالضم ع آهنگ نمودن ودل نهادن وکوشش کردن وسوگند دادن وعزائم وافسون خواندن وسخت دویدن وواجب گردانیدن (ا)

عزمة - بالفتح .ع. واجب وثابت وعزمة من عزمات الله ای حق من حقوقه اوواجب ممااوجبه وبالضم، نزدیکان وقبیلهٔ مرد. عزم کصرد، جمع (ا).

عزو - بالفتح ع نسبت کردن بچیزی وشکیبائی کردن بر مصیبت (غ).

عزوب - بضمتین .ع پنهان گردیدن ودور رفتن ورفتن ودور شدن (ا)

عزوبة - بفتح اول وضم ثانی .ع زمین دور چراگاه ودراز راه بسوی گیاه وعزوبة بضمتین، بی زنی وبی شوئی عزبة مثله (ا).

عزوة - بالکسر ع نسبت ودعوی. عزیة بالیاء مثله (ا)

عز و جل - بفتح اول وفتح زای معجمه مشدد و واو عاطفه وفتح جیم وتشدید لام مفتوح هر، دو صیغهٔ ماضی است یعنی غالب شدو بزرگ شد این مضی برای دوام است

عزور - کجعفر وراء مهمله .ع بد خلق و بی غیرت در حق زن خود و پشته جحفه که بر آن راه است (ا) .

عزوز - بزای هوز کصبور .ع .ناقه و گوسپند که سوراخ پستانش تنگ باشد عزز ککتب، جمع (ا)

عزوف - کصبور .ع. دلتنگ و برتافته روی از چیزی و بضمتین ناخواهانی نمودن و برگشتن از چیزی وملول شدن وبازداشتن نفس را ازدنیا(ا) .

عزوق - کجردل .ع . بار درخت پسته در سال بیمغزیش و آن در دباغت بکار آید یابار درختی بد مزه زبان گز (ا) .

عزون - بالکسر .ع. جمع عزة کعدة، گروهی مجتمع از مردم (ا) .

عزوی - بالفتح والقصر . ع کلمه ایست جهت عطوفت ومهربانی ساختن (ا) .

عزویت - بالکسر ع موضعی است (ا) .

عزه - بالکسر وککتف ع مردکه طرب وجماع را دوست ندارد و باز گردنده از آن یا ناکس یا آنکه نپوشد کینه صاحب خود (ا) .

عزهات - بکسر اول وسکون زای معجمه ودر آخر فوقانی .ع بمعنی سست یعنی کسی که قوت باه او زائل شده باشد (ع) .

عزهول - کعصفور ع درگذرنده و پیشی گیرنده شتاب رو وشتر نر بر سر خود گذاشته وشتر بچرا رها کرده عزاهیل جمع و تیزرو و چست وسبکروح (ا)

عزی - بالضم وتشدید زای معجمه ودر آخر الف مقصوره بصورت یاء ع مؤنث اعز [بفتحتین وزاء مشدد] نام بت است و آن درختی بود که عرب آنرا می پرستیدند بحکم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم خالدبن ولید آن درخت را سوخت از منتخب و قاموس وفارسیان این لفظ را بتخفیف هم آورده‌اند وعزی بالکسر وبتخفیف ثانی ، جمع عزة کعدة ، گروهی مجتمع از مردم (غ.ا) .

عزیب - کامیر .ع. مرد بی زن ومرد که ازاهل ومال خود دور شود وشتر وگوسپند که ازصاحب خود دور رود و چراگاه (ا) .

عزیة - بالکسر وفتح تحتانی ع در عزوة واو گذشت (ا)

عزیر - برای مهمله کامیر ع بهای گیاه درودِه که علف زار فروخته شود. عزائر علی الجمع مثله. وعزیز کزبیر ، نام پیغمبری (ا) .

عزیز - بزای معجمه کامیر .ع ارجمند و بی‌همتا و نایاب وغالب وگرامی . سالک یزدی : «درین زمانه خریدار گشته است عزیز * نشسته یوسف ما خوار در دکان تنها». شیخ شیراز :«اگر بنده چابک نیاید بکار * عزیزش ندارد خداوندگار» . وله : «کسی ملامت وامق کند بنادانی * عزیز من، که ندیدست روی عذرا را» وعزاز [بالکسر] وعزازة [بالکسر] واعزة [بروزن ائمه] واعزاء [بفتح اول وسوم مشدد و کسر دوم] جمع. و نیز عزیز صفتی است ازصفات باری تعالی و نیز عزیز پادشاه مصر را گویند و پیش ازین وزیر مصر را میگفتند وعزیز شوهر زلیخا (ب.ا.ك) .

عزیز مرده - بسکون زای دوم ف نفرینی است از عالم صاحب مرده که گذشت و کسی که دوست یا عزیز وخویش او بمیرد و این دعای بدی است که در ولایت رواج دارد وظاهراً مقولهٔ زنان است . مخلص کاشی : «زفوت مال بدارند عاشقان پروا * عزیز مرده دعائی بود زلیخا را» (ب).

عزیز مصر - یعنی پادشاه مصر (ك) .

عزیزی - بالضم وفتح زا مقصوراً ویمد ع سرین اسپ وطرف آن وتثنیة المقصور عزیزیان والممدود وعزیزوان (ا) .

عزیف - کامیر ع آواز پری وآن آواز خفی است که بشب در بیابان شنیده شود (ا)

عزیق - کامیر ع زمین هموار ونرم و پست(ا).

عزیم - کامیر . ع . دشمن سخت وقوی وجمع عزیمة (ا) .

عزیمة - بالفتح .ع آهنگ نمودن ودل نهادن وکوشش کردن وسوگند دادن وعزائم وافسون خواندن (ا)

عژك - بفتح و فتح زای فارسی وسکون کاف تازی .ف. نام سازی است که مشابه بستار ترکی باشد(فر) .

عس - بالضم وتشدید سین مهمله .ع قدح بزرگ وبمعنی کبیر وعس بالفتح بشب گردیدن بپاسبانی و بر آمدن خبر کسی و چیز اندك خورانیدن قوم را و چریدن ناقه تنها وشیر نادادن ناقه پیش کسی(ا).

عساء - بالمد ع. کلان سال گردیدن ودرشت و

خشک گردیدن و نیز سطبر شدن و نیک تاریک گشتن وقدح بزرگ (ا)

عسار - بفتح ع درویشی و تنگدستی (ا) .

عسارة - بالفتح .ع. دشوار گردیدن (ا) .

عساری - بالضم والقصر .ع بر اثر یکدیگر آمدن وکذا جاءوا عساریات (ا) .

عساس - بالکسر.ع جمع عس بالضم، کاسهٔ بزرگ وعساس کشداد ، بمعنی گرگ (ا) .

عساعس - بالفتح وکسر عین ثانی . ع . جمع عسعس کجعفر ، گرگ وخار پشت بدانجهت که شب گرد میباشد (ا) .

عساف - کغراب .ع. ناقهٔ طاعون زده (ا) .

عساقیل - بالفتح .ع نوعی از سماروغ سپید بزرگ یقال لها شحمة الارض (ا) .

عساکر - بالفتح وکسرکاف ع لشکرها جمع عسکرست (غ) .

عسال - کشداد ع انگبین گیرنده ونیزهٔ سخت جنبان وصفوان بن عسال، صحابی است (ا) .

عسالة - کجبانة .ع. کبت انگبین وشوره وجای انگبین و زنبور عسل (ا)

عسالج - بالفتح وکسر لام .ع. جمع عسلج کقنفذ شاخ نرم وخمیده وسبز وآنچه نخستین برآید(ا).

عسالق - بالفتح . ع جمع عسلقة ، کـه بیاید (ا) .

عسالنج - بفتح اول وثانی بالف کشیده و لام مکسور بنون وجیم زده ف برگ درخت انگور است وآنرا بعربی کف الکرم خوانند و بشیرازی پنجهٔ رز گویند (ر).

عسب - بالفتح .ع آب گشن و نسل آن و فرزند و نیز عسب برجستن گشن برماده وبکرایه دادن گشن بجهت گشنی وکرایه فحل دادن یقال عسب فحله اذا اکراه و نهی النبی صلی الله علیه وآله وسلم عن عسب الفحل . وعسب ککتف ،سر از دیرشانه ناکرده (ا).

عسبار - بالکسر ع. کفتار بچه از گرگ و بچه گرگ عسبارة بالتاء مثله (ا) .

عسبان - بالضم .ع جمع عسیب کامیر (ا).

عسبة - بفتح اول و ثالث .ع. کفتگی است در کوه (ا) .

عسبر - کقنفذ .ع. پلنگ عسبرة مؤنث و نیز عسبرة شتر مادهٔ تیزرو گرامی نژاد (ا).

عسبق - بکسر اول وثالث.ع. درختی است تلخ که در تداوی جراحت بکار آید (ا)

عسبلة - بفتح اول وثالث ورابع ع. همدیگر آمد وشد مردمان وترددایشان (ا) .

عسبور - کعصفور .ع بچهٔ سگ ازگرگ ماده عسبورة بالتاء ، مثله. ونیز عسبورة ، ناقهٔ شتاب رو گزیده .

عسج - بالفتح وجیم .ع. گردن دراز کردن در رفتار و بفتحتین بیمار گردیدن شتران از چریدن خار عوسج (ا) .

عسجد - بفتح اول وثالث .ع زر و جوهر هر قسم که باشد مانند مروارید ویاقوت.وشتر درشت تندار (ا) .

عسجدی - نام شاعری است معروف اصلا هروی است قصائدمتین وملائم میگوید وازجملهٔ شاگردان استاد عنصری است و همواره در رکاب سلطان محمود بودی ودیوان عسجدی متعارف نیست اما سخن او درمجموعها ورسائل فضلا مسطور ومذکور است واین رباعی ازوست . رباعی : « از شرب مدام لاف مشرب توبه *وزعشق بتان سیم غبغب توبه *دل درهوس گناه وبرلب توبه* زین توبهٔ نادرست یارب توبه » (ازتذکرهٔ دولتشاهی).

عسجدیة - بالفتح و تشدید تحتانی . ع. اسپی است ازاولاددیناری وموضعی وشتربچگان بزرگ و شتر زر بار و برنشستنی ملوک وآن شتران اند که جهت نعمان بن منذر بیاراستندی (ا)

عسجر - کجعفر .ع نمک وموضعی است(ا).

عسجرة - بالفتح .ع بـدی و پلیدی و نیک نگریستن و پیوسته درسیر وسفر بودن شتر و نمک زدن گوشت را (ا) .

عسجمة - کدحرجة .ع. سبکی وشتابی(ا).

عسر - بالفتح ورای مهمله .ع. دم برداشتن شتر ماده دردویدن و نیز از سوی چپ آمدن.و عسر بالکسر، قبیلهٔ ازجن وزمینی است که درآن جن میباشد وقد یفتح وبالضم،وبضمتین دشواری خلاف یسر ونیز بالضم،دشوار گردیدن ودشوار شدن زن را زادن بچه و تنگ وسخت گردیدن زمان و

بیرون نیامدن آنچه درشکم بودخلاف کردن . و عسر بفتحتین،دشواری و بدخوی وزفتی ودرپیچان شدن کار بر کسی و برابر نمودن هردودست کاررا وعسر ککتف، کاردرپیچان ودشوارورو زسخت یا روز بد . قال الله تعالی: هذا یوم عسر . و حاجة عسر، نیاز دشوار. و بعیر عسر،شترکه پیش ازرام شدن سوارشوند اورا وشترماده که وقت دویدن دم بردارد (ا)

عسراء ـ بالفتح والمد ع عقاب که پرهای نوک بال اوسپید باشد و عقاب که پر های جانب چپ او بیشتر باشد نسبت براست و پر سپید نوک بال (ا) .

عسران ـ بالفتح ع. دم برداشتن شتر ماده در دویدن و نیزازسوی چپ آمدن (ا).

عسرب ـ کجعفر ع شتر بیشه (ا).

عسرة ـ بالضم ع. تنگدست شدن ودشخوارشدن وبالفط کردن و کشیدن مستعمل . میرزا صائب . «میکشد عسرت هفتادودوملت صائب «هرکه چون اهل خرابات زخوش مشربهاست» درویش واله هروی «هرچندکسی زفاقه عسرت « ازخلسو مکبر غیرعزات» وعسرة محرکة، پر سفید نسوك بال (ب ا)

عسری ـ بالضم والقصر ع تنگی و دشواری خلاف یسری وعداب یا امردشوار وکسکری تره ایست وبضم هم آمده (ا)

عسس ـ بالتحریك ع کسیکه بمحافظت شهر بشب گردد ازمنتخب وکشف ودرلطائف نوشته که عسس جمع عاس است که بمعنی شحنهٔ شب باشد فارسیان بمعنی مفرداستعمال کنند و درینصورت لفظ شحنه درین شعراسیری لاهجی بعطف تفسیری بساشد : «محتسب مست وعسس هم مست وشحنه بودمست « جملهٔ اصناف مست وکوچه وبازارمست» طالب کلیم «کرعسس کرد رها محتسبم میگیرد « تا زکیفیت چشم توخبریافته ام»(ب).

عسس را بیاد دهدکه مرا بگیر ـ این مثل درجایی رسدکه کسی از زبان خود حرفی بگوید که بدان حرف در بلا و مهلکه افتد (ب)

عسطلة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع سخن نا آراسته کلام (ا)

عسطوس ـ محرکة کحلزون یا بتشدید سین.ع. درختی است مانند درخت خیزران کـه در جزیره میروید ومهتر ترسایان درلغت رومیان (ا).

عسعاس ـ بالفتح .ع. گرگ و سراب (ا).

عسعس ـ کجعفر.ع گرگ وخارپشت بدانجهت که شب گرد میباشد وعسعس کقنفذ ، بازرگانان آزمند وحریص وآوندهای کلان(ا).

عسعسة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع تاریکی درآوردن شب ومنه قوله تعالی : واللیل اذاعسعس وسپری شدن آن از لغات اضدادست قیل وقدنسر علی الوجهین وشب گشتن گرگ و بزمین نزدیك گردیدن ابرومشتبه وآمیخته کردن کارراوجنبانیدن چیزیرا (ا).

عسف ـ بالفتح .ع دم مرگ و قدح بزرگ و میل نمودن ازراه وبیراه رفتن یادست وپازدن بزمین وسیرکردن بیراه و بیفکر و بی هدایت وستم کردن وخدمت خواستن ازکسی وکارکردن برای کسی (ا) .

عسق ـ بفتحتین ع درپیچیدگی و دشوار خوئی وتنگخوئی وتاریکی اول شب و شاخ گـز خشك هیجکاره وآزمندگردیدن وچفسیدن ولازم گردیدن وستیهیدن در طلب چیزی و نزدیك گشن آمدن ناقه. وبضمتین، سخت گیرندگان برغریم وکشنی دهندگان خرمابن وشتر وجزآن . وعسق ککتف، مرد دشوارخوی (ا)

عسقبة ـ بفتح اول و ثالث ع بی اشك گردیدن و سته وسخت شدن چشم وقت گریه وبکسراول خوشهٔ خرد انگورمفرد پیوسته در بن خوشهٔ کلان عسقب کز برج بحذف تاء وعساقب[بفتح اول وکسر چهارم]جمع(ا).

عسقد ـ بدال مهمله کقنفذ ع درازگول پرگوشت درشت اندام (ا)

عسقفة ـ بفتح اول وثالث و رابع . ع بستگی وسختگی چشم خلاف گریه وبی آب شدآن یااراده گریه کردن ونتوانستن وآهنگ نمودن برخیرو نکردن آنرا (ا)

عسقل ـ کجعفر .ع نوعی از سماروغ بزرگ عسقول [بضمتین] مثله(ا)

عسقلان ـ بالفتح .ع شهری است بساحل شام و آنرا عروس الشام هم گویند و ترسایان حج آن

کروندی وآمد وشدداشتندی درآن ودهی است بیلغ یامحله‌ایست ازآنست عیسی بن احمد بن وردان عسقلانی. عسقلان الراس ، اعلای سر(ا).

عسقلة ـ کدحرجة ع.جای که درآن سختکی و سنگهای سفید باشد و درخشیدن سراب (ا).

عسك ـ بالفتح ع چسپیدن ولازم‌شدن (ا)

عسکبة ـ بالکسر ع. خوشهٔ خرداً نگور بخوشهٔ بزرگ پیوسته قیل ویکون فیه‌عشرحبات(ا).

عسکر ـ کجعفر ع. معرب‌لشکرکذا فی المعرب وصراح ودرمنتخب نوشته‌که عسکربمعنی لشکرو بسیار ازهرچیز وتاریکی شب.وعسکران عرفه و منی.و نیزعسکر محله‌ایست به‌نیشاپور ونام‌سامره که‌دهی‌است میان‌حرمین وازآنجاست‌امام‌علی نقی عسکری وامام‌حسن عسکری (اغ) .

عسکرة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع. درهم نشستن تاریکی‌است وگردآمدن قوم‌یا در سختی افتادن ولشکری گردیدن کسی وآماده کردن‌لشکر وسختی وخشك‌سالی (ا).

عسکرگاه ـ ف. لشکرگاه(فر) .

عسکری ـ بالفتح ع منسوب به‌عسکرکه‌شهری است ازخوزستان واهواز میان بصره وفارس از تقویم البلدان ودرمنتخب نوشته‌که دهی‌است‌میان حرمین وکنایه ازامام علی نقی‌عسکری وامام‌حسن عسکری و نوعی‌ازشراب‌که از نیشکرسازندازمویه وکشف وغیره (غ)

عسل ـ بالفتح ع. خوردنی ساختن طعام‌را بعسل وتوشه دادن‌کسی‌را بانگبین و گائیدن زن را و جنبیدن نیزه وبریشان دویدن وسرجنبانیدن گرگ ونیزپویه دویدن وکذا الفرس‌والناس‌ومضطرب گردیدن‌آب ازجنبانیدن باد وخوش ستودن کسی را وعسل بفتحتین، غوزهٔ آب روان وخط‌آن‌و انگبین یا شبنم وتری‌اندك که بر شگوفه و جز آن گردآید وزنبور عسل برگیرد و آن بخاری است‌که برآید ودرجوآسمان پخته گرددومستحیل ودرشت وسطبرگردد وعسل‌شده فروافتدوگاهی درحقیقت انگبین گردیده افتد ومردم برگیرند و خورند وآنرا ترنجبین وشیر خشت گویند مؤنث آید ومذکر.اعسال [بالفتح] و عسل بالضم ، و بضمتین، وعسول وعسلان بضمهما، جمع وذکر جمیل وطیب‌ثنا وشترمادهٔ تیز رووددوشاب‌خرمای تر وصمغ عرفط وعسل‌اللبنی خوشبویی‌است که عوام‌آن‌را حصی‌لبان ومیعه سائله نامندوازدرختی برآیدوازآن‌بخار‌سازد.وعسل الرمث‌سپیدی‌است مانند مروارید وبنوعسل قبیلهٔ است.و نیز عسل چشیدن طعام را ودوست نمودن‌خدای کسی‌را پیش مردم و بمعنی هلاکی یقال عسلاله ای تعساله . و عسل‌بالکسر ، قبائل است ازجن.وبنوعسل ، قبیلهٔ ازبنی عمروبن یربوع ومادرایشان غول‌است در زعم‌عرب وعسل‌ککتف، سخت زننده و سبکدست وعسل‌ککتب‌جمع‌عسیل کامیر،ونیزجمع‌عسول کصبور که هر دو بیاید (ا).

عسلان ـ محرکة ع سخت‌جنبیدن نیزه‌وبریشان دویدن و سرجنبانیدن گرگ و اسپ و مردم و مضطرب گردیدن آب ازجنبانیدن باد (ا)

عسلة ـ محرکة ع پارهٔ ازشهد وهی اخص من العسل و بیخ وبن(ا).

عسلج ـ بجیم کقنفذ.ع شاخ‌نرم و خمیده وسبز وآنچه نخستین برآیدعسلوج وعسلوجة بالضم‌مثله فیهما وقوام عسلج قدنازك ونرم (ا)

عسلجة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع شاخ‌نرم وسبز برآوردن درخت (ا).

عسل داؤد ـ بادال بی‌نقطه وواو ودال دیگر ف. روغنی باشدکه ازساق درختی حاصل‌میشود وطعم آن شیرین است وآنرا بعربی دهن العسل وبیونانی اورمالی‌خوانند (ده).

عسل طبرزد ـ بفتح طای حطی وبای ابجد و زای هوز وسکون‌را ودال‌بی‌نقطه ف شیرهٔ‌نبات را گویند (و).

عسلطة ـ بفتح اول وثالث ورابع . ع سخن ناآراسته ونادرستی‌کلام (ا) .

عسلق ـ کجعفر ع. سراب گرگ وشیر بیشه و شترمرغ‌نر وهر درنده شکاری و بدسرشت وزشت وچست وچالاك ودراز گردن و روباه عسلق کزبرج، وعملس وعسالق [بفتح‌اول‌وکسرچهارم] مثله فی‌الکل والمؤنث بالتاء عسالق[بفتح اول وکسرچهارم] جمع (ا) .

عسل‌لبنی ـ بفتح لام وبای ابجد وسکون نون نوعی ازصمغ باشدکه‌آنرا مانند کندربسوزانند

و بعربی میعة سائله خوانند (ر ه).
عسلوج - بضم اول و ثالث .ع بمعنی عسلج که گذشت (ا)
عسلوجة - بالضم در عسلج گذشت (ا).
عسلی - بالتحریك .ع. نام رنگی و پارچه زردی که یهودان بجهت امتیاز ازفریق دیگر بسردوش اندازند و این لفظ عربی الاصل است و درقاموس آمده وآنرا غیار بتحتانی بعدغین معجمه وآخر رای مهمله گویند ولباس عسلی وجامه عسلی هم گویند شیخ شیراز : «آن حلاوت که توداری نه عجب کز دستت * عسلی پوشد وزنار به بندد زنبور» . خواجه جمال الدین سلمان : « تو آن مبین که چوزنبورجامه ام عسلی است * که من زبدو ازل باز بسته زنارم» ونیز عسلی جامه را گویند که مخصوص گبران است ورنگی را نیز گویند که بیشتر فقیران هندوگبران بدان رنگ جامه پوشند (ب . ر) .
عسم - بالفتح .ع طمع کردن وآزداشتن ووزیدن واشك افکندن وفروخوابیدن چشم یابر هم نشستن پلك وکوشش کردن درکارو بی باکانه در آمدن در قوم وآمیختن باآنها عام است از جنگ وغیرآن وعسم محرکة، خشکی است در بند دست وپاازآن کژ گردد وخشك شدن کف وقدم وکج گردیدن آن عسم بضمتین ، جمع عسوم کصبور ، رنج وسختی رساننده بر عیال (ا) .
عسماء - بالفتح والمد . ع زن کج دست وپا از خشکی (ا)
عسمان - بالتحریك .ع. خبب ستورکه نوعی از دویدن است (ا) .
عسمة - بالفتح ع. یك خوردنی هر چه باشدو پارهٔ نان خشك عسم [بالضم] جمع عسوم[بضمتین] مثله وعسمة بالتحریك ، ریزه نان خشك (ا) .
عسمطة - بفتح اول وثالث وفتح طای حطی.ع آمیختن چیزیرا بچیزی (ا) .
عسمی - بالفتح وکسر میم . ع منسوباً نیکو کنندهٔ امور خود وکج و خراب .کننده آنرا از لغات اضداد است وفریبنده (ا) .
عسن - بالفتح ونون ع درازی یا خوبی موی وحسن سپیدی وموضعی است وبالکسر همتا و مانند وپیه ویثلث اعسام [بالفتح] جمع وبالضم وبضمتین فربهی وپیه دیرینه وبضمتین وبتحریك گواریدن آب وعلف ودر خوردن آن درستور وعسن ککتف ستور باندك علف بسندکننده واندك پذیر (ا) .
عسنج - کملس .ع. شتر مرغ نر (ا) .
عسنق - کقنفذ .ع. تمام اندام نیکووخوبروی(ا)
عسو - بالفتح وواو .ع.شمع وکلان سال گردیدن عسو بضمتین وتشدید واو مثله . ونیز عسودرشت وخشك گردیدن نبات وسطبر شدن ونیك تاریك گشتن شب ودرشت شدن دست ازکار (ا) .
عسوب - کصبور .ع سردارکلان (ا) .
عسوس - کصبور .ع. شتر ماده تنها چرنده و گرگ وناقهٔ کم شیر یا شتر ماده که تا ازمردمان دور نشود شیر ندهد یاناقه که هرگاه بر انگیخته شود بگردد سپس آن شیر دهد و ناقه بد خوی در دوشیدن ونیز ناقه که بیازمایند آنراشیردارد یا نی و زن بی باك ازمردان ومردکم خیرومرد بشب جوینده شکار وگشت کننده (ا) .
عسوف - کصبور .ع. سخت ستمگارو بیراه (ا).
عسوفة - بضمتین ع. قریب بمرگ رسیدن ستور از غده وطاعون پس لرزیدن گرفتن گلوی اوودم سخت بر آوردن بشتاب(ا) .
عسول - کصبور.ع نیزهٔ جنبان ومردنیك وصالح عسل بضمتین ، جمع . وعسول بضمتین ، سخت جنبیدن نیزه (ا) .
عسی - بالفتح مقصوراً .ع فعلی است مطلق از افعال مقاربت معنیش باشد. او.ژان انواع ماضی آید فقط تقول: عسی زید ان یخرج.وعست هندان تخرج. زیدفاعل عسی است وان یخرج مفعولش بمعنی خروج وخبرش گاهی اسم نیاید پس عسی زید مطلقاگفتن درست نباشدیا حرفی است مطلق ونیز می آید جهت ترجی در مطلوب واشفاق و تخویف در مکروه وقد اجتمعا فی قوله تعالی و عسی ان تکرهوا شیئاً الایة ومی آید جهت شك ویقین وگاهی مشابه یکاد باشد پس فعلش بدون آن مستعمل گردد ونیزعسی شاخ خرما. وعسی کغنی، سزاوار عس[بفتح عین وسین منون مکسور]مثله(ا).
عسیب - کامیر ع استخوان دم وبن آن عسیبة

بالتاء،مثله یاروئیدن گاه‌موی آن و پشت پای و پشت پر بدرازی وشاخ خرما برگ دورکرده که راست و باریك باشد یا شاخ خرماکه برگ نیاورده‌باشد عسیبة یکی‌عسبان[بالضم] جمع وکفتکی‌است‌در کوه وکوهی است ببلاد روم ودر مقابل آن قبر امرؤ القیس و کوهی است نزدیك مدینه و نام مردی (ا) .

عسیر - کامیر .ع. نیاز دشوار وناقه‌که در اول ریاضت سوار شده باشند آنرا وشترمادهٔ که بسال نخست بار نگیرد عسیره ،مثله و شتر ماده دم بر داشته دونده . ونیز عسیرة نام چاهی‌ست نسماها النبی صلی‌الله علیه وآله وسلم‌لیسیرة (ا) .

عسیف - کامیر.ع. مزدور وبنده (ا) .

عسیقة - کسفینة بقاف قرشت ع شراب هیچکارهٔ بسیار آب (ا) .

عسیل - کامیر .ع. مرد سخت زننده سبکدست و جاروب عطار ونرهٔ پیل ونرهٔ شتر وپرکه ازآن غالیه برآرند. عسل ککتب‌جمع (ا)

عسیلة - کجهینة .ع. نطفه وآب مرد یا حلاوتی است در جماع‌که بلذت باانگبین تشبیه‌دهند(ا)

عش - بالفتح وتشدید شین معجمه .ع بخشش اندك و اندك ومردکم‌گوشت ودراز قـامت یا باریك استخوان دست وپا وکشن‌که بخواهش ناقه بروی جهد وستم نکند ومعنی کم شاخ وباریك تنه‌گردیدن درخت وجستن وگردکردن وزدن‌ودر پی نهـادن پیراهن راوکم‌کردن دهش را لازم گرفتن پرنده آشیانه‌را و ورزیدن وبمنزل دیگر فرودآمدن تا جای بر ایشان‌تنگ‌گردد وازآنجا کوچ نمایند. وجاءبه من عشه وبشه،آورده آنرا بتمام‌کوشش. وعش بالضم وبفتح آشیانهٔ مرغ از هیمه که برشاخ درخت‌باشد وکن‌ووکر،خانهٔ‌مرغ که‌دردیوار یادرکوه‌باشد وافهوص‌وادحی[هردو بالضم]،خانه‌مرغ که‌درزمین‌باشد. عششة[بفتحتین] وعشاش‌بالکسر واعشاش [بالفتح] جمع (ا) .

عشاء - بالکسر والمد .ع اول تاریکی‌شبانگاه که مابین مغرب وعتمه باشد یا زوال آفتاب تا طلوع فجر و صلاتاالعشاء نمازعتمه وعشاء بالفتح طعامی‌که بشب خورند وعشا بفتح اول و بی‌همزه بمعنی شب‌کوری (ا غ) .

عشابة - بالفتح .ع. گیاه ناکی (ا)

عشار - بالکسر .ع. موضعی‌ست وشتران‌که ده ماه بر آمده باشدکه آبستن شده باشند وعشار بالضم،دهگان وآن معدول‌ست عشره یقال جاؤا عشار، یعنی دهگان‌دهگان وعشار کشداد،ده یك گیرنده (اك) .

عشاری - بالضم وکسر را .ع منسوباً پارچهٔ ده دستی ونام صنعت شعری (ا غ) .

عشازن - بفتح وکسر زای هوز وسکون نون .ع جمع عشوزن [بالفتح]که بیاید (ا) .

عشاش - بالکسر ع جمع عش‌بالفتح، آشیان مرغ از هیمه‌که بر شاخ درخت باشد (ا) .

عشاشة - بالفتح .ع لاغر وبـاریك گردیدن بدن (ا) .

عشاق - بالضم وتشدید ثانی ع. جمع عاشق و نام مقامی‌است‌از دوازده مقام‌موسیقی‌که آنرا دو کهری‌روز باقی مانده می‌سرایند (غ)

عشانة - کثمامة .ع آنچه افتاده باشد از خرما بی قیمت ورایگان وتنهٔ درخت.عشان‌کرمان،مثله و نیزابوعشانة کنیهٔ‌مردی وکنیتهای عربا ست(ا)

عشانط - بالضم وکسر نون وسکون طای‌مهمله .ع جمع عشنط کمشنق،نیك دراز (ا) .

عشانق - کعلابط ع دراز بالاکم‌گوشت (ا) .

عشانقة - بضم ع جمع عشنق‌کعملس، دراز قد سبك و کم گوشت (ا) .

عشاوة - بالفتح .ع بمعنی عشابالفتح مقصورة شب‌کوری یا عام است (ا) .

عشاوز - بالفتح وکسر واو وسکون زای هوز .ع. جمع عشوزن بالفتح که بیاید (ا) .

عشایا - بالفتح .ع جمع‌عشیة [بفتح‌اول وسوم مشدد] آخر روز (ا)

عشائر - بفتح اول وکسر همزه‌که حرف چهارم است .ع بمعنی خویشان‌وقبائل، این جمع عشیره [بالفتح]است (غ) .

عشب - بالضم‌وبای‌موحده ع گیاه تر و عشب محرکة،عیـال بزرگ‌که صغیر نباشد (ا)

عشبة - محرکة . ع شتر ماده‌کلان سال ومرد کوتاه بالاوزن پست قامت زشت روی وپیرپشت

دوتا از پیری ومرد پیر فانی وگنده‌پیر وکذلك النعجة.وعشية كفرحة،زمین بسیار گیاه (ا) .

عشة - بالفتح وتشدید شین مفتوح . ع . درخت کم شاخ وباریك تنه از خرما وجز آن ودرخت باریك در جای خراب رسته و زن‌دراز کم‌گوشت یا زن باریك استخوان دست وپا وزمین درشت وخشك (ا) .

عشجب - بفتح اول وثالث .ع. مرد فروهشته اندام (ا) .

عشد - بـالفتح ودال مهمله . ع . گرد آوردن چیزیرا (ا) .

عشر - بالفتح .ع. دهم حصه از چیزی گرفتن و دهم‌شدن. و بالضم دهم حصه از چیزی و بمعنی ده آیت قرآن مجید را گویند که در زمان قدیم رسم قاریان می بود که شاگرد خود را هر روزه ده آیت سبق میدادند و ده یك گرفتن از اموال وعشور واعشار [بالفتح] جمع وناقه‌که شیراندك فرود آیدش بی‌فراهم‌آمدگی وبضم اول وفتح ثانی هر نباتی که‌شیر دهدخصوصاً درخت آك ونیز درختی است که آتش زود در گیرد ومردم از آن بهترین بچقماق آتش‌نگیرند واز آن ناز بالش سازند وشکری مشهورکه از شکوفه وشاخ آن بر آید ودر آن‌یك گونه تلخی باشد وسه شب از هر ماه‌که بعد شب نهم آید . وبفتحتین ، عدد معروف‌که بفارسی آنراده گویند وده زن‌چنانکه‌عشره‌ده مرد. وعشر بالکسرمابین دو نوبت‌آب شتر که‌هشت روز باشد بدانجهت که روز اول ودهم آب‌دهند وبآب آمدن شتر روز دهم یا روز نهم وده یك پارهٔ چیزشکسته (ا.غ) .

عشراء - کنفساء .ع. شترمادهٔ باردار که‌ده یاهشت ماه بر حمل آن‌گذشته باشدونام مخاض زائل‌شده یا ناقه‌که مانند زنان‌نفساء باشد بمدبچه‌آوردن. عشراوان مثنی وعشراوات‌وعشار بالکسر ، جمع ونیز عشراء سرکوه.وابوالعشراء اسـامه دار می تابعی است.ونیز عشراء جمع عشیر کامیر، بمعنـی خویش ودوست (ا) .

عشرات - بالتحریك .ع جمع عشره‌کـه آنرا دهائی‌گویند ودهائی همه نه اند چنـانکه ده و بیست وسی‌وچهل وپنجاه وشصت وهفتاد وهشتاد ونود (غ) .

عشر ادب - بالفتح یعنی سبق‌ادب وعشرده‌آیت را هم‌گویند (ك) .

عشرب - کجعفر .ع تیر درگذرنده وشیر بیشه وسخت روان هر چه باشد.عشرب کهملع مثله فی الکل (ا) .

عشرة - بالکسر صحیح وبـالفتح خطاست .ع. بمعنی خوشدلی وخوش زندگانی کردن با هم و فارسیان بمعنی‌عیش‌ونشاط وبالفظ‌کردن وانگیختن استعمال‌کنند وطفلانه از صفات اوست . مولوی معنوی : «خیز تا عشرتی بر انگیزیم * یك‌زمان از زمانه بگریزیم» . ملا طغرا : «بهار آمد از بهر دفع خزان * که عشرت توان‌کرد دربوستان» میرزا صائب : «بپوش‌چشم‌زوضع جهان وعشرت کن * به بند در برخ‌کائنات‌وحدت‌کن». وعشرة محرکة،بمعنی ده وهواول العقود وعشرة کصردة، درخت یا صمغ درخت عشر. عشرات جمع (ب‌غ‌ا).

عشرتخانه وعشرتستان وعشرتسرا وعشرتکده وعشرتگاه وعشرتگری - بـالکسر ف. بسین معروف‌وباقی هر کدام‌قریب بمعنی‌هم. طالب‌کلیم .ع: « زهند دیدهٔ بد دور عشرتستان است » . ظهوری . « رشك عشرتکده غمخانهٔ درویشانست * آسمان‌کاشی‌کاشانهٔ درویشانست». خواجـهٔ شیراز : «باغ وعشرتکده ایوان بملوك ارزانی * ما فقیریم وگداکوی بتان ماراس ». میرزا رضی دانش . « از گلستـان تا بعشرتگاه مستان‌میکشد* ذوق رنگ آمیزی گلهای‌رسوائی مرا» (ب) .

عشرت امروز بفردا افگندن - عبارت است از عیش نقد به نسیه فروختن . خواجهٔ شیراز : «حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا * من چرا عشرت امروز بفردا فکنم » (ب) .

عشرخوان - بالضم ف طفل نوآموز قرآن خوان چراکه طفل را اول ده آیت بطریق‌تبرك سبق دهنده وبمعنی قاری‌کلام‌الله ومجـازاً بمعنی معزول از رشیدی ودر مصطلحات شخصی‌که بر گور مرده قرآن خواند (غ) .

عشر عشیر - لفظ اول بالضم بر وزن شکر و

لفظ ثانی بر وزن فقیر بمعنی حصهٔ دهم از دهم حصه چیزی پس آن صدم حصه میشود از مجموعهٔ اول چنانکه عشیر صدده است وعشرده یك است (غ).

عشرق - کوبرج .ع. گیاهی است از قسم اغلات دانه آن نافع بواسیر است و نیز شیر زیاده پیدا کند وموی را سیاه گرداند عشرقة، یکی(ا) .

عشرم - کجعفر .ع. سخت درشت عشرم کسفنج [بفتح اول ودوم وسوم مشـدد] تیر درگذرنده . وشیر بیشه. عشارم بالضم ، مثله ونام مردی (ا) .

عشرون - بالکسر .ع بیست (اص) .

عشرهٔ کامله - بالفتح ع ده چیز کامل وکنایه ازده روزهٔ حاجیان که سه روزه درایام حج دارند وهفت بعدازحج واین حکم برکسانی است که قدرت قربانی ندارند (غ) .

عشرهٔ مبشره - .ع. عبارت از : امیرالمؤمنین علی علیه السلام . ابوبکر عمر . عثمان . زبیر . طلحه. سعد. سعید. ابوعبیده ، عبدالرحمن بن عوف است رضوان الله علیهم اجمعین این ده تن از عشرهٔ مبشره میباشند که بموجب خبرصحیح در دنیا بشرف خلعت بشارت فردوس برین مشرف وممتاز شده .

عشز - بالفتح وزای هوز .ع درشت اندام پر گوشت. فعلش نیامده (ا).

عشزان - محرکة ع برفتار بریده پارفتن وبر چوب دستی تکیه نمودن (ا)

عشزب - کجعفر ع شیر بیشهٔ درشت اندام عشزب کبهلع مثله (ا) .

عشزن - بفتحتین و تشدید زای معجمه مفتوح .ع دشوار پیچیده ازهرچیزی ودرشت خلقت(ا).

عششة - بکسر اول و فتح ثانی وثالث . ع . جمع عش [بضم اول بادوم مشدد] آشیانه مرغ از هیمهٔ که بر شاخ درخت باشد (ا)

عشط - بالفتح وطای مهمله .ع سخت کشیدن(ا).

عشعش - بالضم والفتح . ع آشیانهٔ مرغ زیر یکدیگر (ا) .

عشق - بالکسر ع شگفت دوست بحسن محبوب یا درگذشتن از حد دردوستی وآن عام است که در پارسائی باشد یادرفسق یاکوری حس ازدریافت عیوب محبوب یامرضی است وسواسی که میکشد مردم را بسوی خودجهت خلط وتسلیط فکر بر نیك پنداشتن بعض صورتها . ممشق کمقعد مثله. و نیز عشق بـالکسر والتحریك عشق آوردن و چیره گردیدن دوستی برکسی وچسپیدن بچیزی ازمنتهی الارب ودربهارعجم نوشته که عشق بالکسر وبالفتح وبالتحریك بسیار دوست داشتن وگران سنگ . بلنداقبال. بلند بالا دست - چابك دست - آتش دست- جوانمرد- دریا دل- دل‌افروز- بنده‌نواز- گره‌گشای- سخت بازو- سرکش - بی‌پروا- بی قرار- ستم‌پیشه- غیور- شورانگیز- شعله‌خوی- هستی‌سوز- جگرسوز- عالم‌سوز- خانه سوز-خانه پرداز- خونخوار- خون‌آشام ازصفات اوست وبا لفظ - باختن- سنجیدن- ورزیدن-خاستن-روئیدن- نشاندن مستعمل ودرهر دو پسین استعاره است وبا لفظ زدن وگفتن بیك معنی آید واین باصطلاح رنود بمنزلهٔ سلام گفتن بود که گاه بمعنی مشهور آید که فعل شرعی است وگاه بجای الوداع استعمال کنند ملاوحشی : «زمن عشقی بگودیوانگان عشق را وحشی * که من زنجیر کردم پاره از دارالشفا رفتم». حکیم زلالی درتعریف دختر زال . «شدم باین نافش کام چندی* حیارا گفته ام عشقی بلندی» . مرزاعبدالقادربیدل «عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید* شعله هم آب بقائی است که من می دانم» میرزاصائب. «مرادرعشق سنجی بابرهمن* سزد زین غم اگرزنار بندم» وله : «بوستان تو عشقی بلند میگویـم* چوشبنم ازگل رویت نبود میشویم» وله: «نیست آسان عشق باخوبان نوخط باختن* تختهٔ مشق عتاب وناز می باید شدن».وله: «عشقت بمیان جان نهادم* مهرهمه برکران نشاندم» خواجهٔ شیراز: «لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد* که نام آن نه لب لعل وخط زنگاریست» . ظهوری درتعریف پان «چنین سبز تلخی ندیدست کس* کـه بانگهتش عشق ورزد نفس» سالك یزدی: «میرساند چوضعیفان تهیدست زدور *ماه نو عشق بلندی خم ابروی ترا» . عبدالله سلطان: «ناتوانی عاقبت دلدار ما خواهد شدن*دوستان عشقی که غمخوار ماخواهد شدن» عبد الرزاق شارح ظهـوری از شرح اسباب و فتوحـات الحکم نقل کرده است که عشق مأخوذازعشقه وآن نباتی است که آنرا لبلاب گویند چون بر درختی

به پیچد آنرا خشک کند همین حالت عشق است بر هردلی که طاری شود صاحبش را خشک و زرد کند. ودرکشف نوشته که عشق در اصطلاح متصوفه جمعیت کمالات را گویند که دریک ذات باشدواین جز حق را نبود وبندگی شیخ فخرالدین عراقی عشق را اشارت بذات احدیت مطلق کرده است و اختیاوجمله متأخرین برین است : «اول قدمی که عشق دارد» ابری است که جمله کفر بارد «درعشق سرزبان گزیده است» وازش همه با سربریده است» درعشق مجوی ما ومن را «صدبار بگفتم این سخن را». وبندگی حضرت میرسید حسینی می فرماید که میل طبعی را عشق گفتن حیوانی است و خوشهٔ گندم را شجرهٔ خلد خواندن شیطانی است وعشق یکی دریای بی پایان است ای خرچه پنداری آخرچهار پایان است وشیخ فخرالدین عراقی عشق اشارت بذات احدی مطلقه کرده است و اختیار متأخرین جمله برین است قطعه : «عشق گرزیبا بود معشوق گوزیبا مباش» عشق را باصورت زیبا وبازیبا چه کار «تا نه پنداری که سلمان را نظر برشاهد است» مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار» .

عشق باره - بای موحده بالف کشیده و فتح زای مهمله وسکون ها و**عشق پرداز**.ف معروف. ظهوری : «خوشا تغافل رسوای عشق پردازان» برای دیدن پنهان بهانه میخواهند». شرف شفروه: «دلی که عشق بنازد زسنگ خاره بود» چه دولتی بودآن دل که عشقباره بود» (ب)

عشقباز - بزای هوز.ف مثله ودراصطلاح کبوتر باز راگویند. علامی شیخ ابوالفضل درجواب نامهٔ عبدالله خان ازبک نوشته . نثر: « و فرستادن کبوتران پری پرواز و آمدن حبیب عشقباز تا آخر» (ب)

عشق پیچان - ببای فارسی ف نباتی است بیاره دار ودر هندوستان بغایت شهرت دارد حاذق «صید نخچیر بیابان تا کند دردام زلف» شاخ آهو برسرش چون عشق پیچان سر شد»(ب)

عشقه - بفتح اول و کسر ثانی .ع نوعی از لبلاب است وبفارسی آنرا عشق پیچان خوانند گویند لبن آن یعنی شیرآن موی را بسترد وسپش را بکشد(ره).

عشم - بالفتح .ع جایی است.وبفتحتین امید و آزمندی ونان خشک وتباه وجائی است میان حرمین وبمعنی فربه شدن گرفتن شتر و خشک گردیدن و آزمند وحریص شدن وبضمتین درختی است عاشم وعشم ککتف، یکی (ا).

عشماء - کصحراء .ع. زمین گردناك وزمین که درخت خشکش بیش و ترکم باشد (ا) .

عشمة - محرکة .ع. آزمندی وخشك از لاغری وپیر کلان سال ازمرد وزن وپشت دوتای گام نزدیك نهنده و پارهٔ نان خشك وپیری وخرفی(ا).

عشن - بالفتح .ع. بخواست خود گفتن و تخمین نمودن (ا).

عشنج - بجیم کمملس . ع. ترش روی و زشت خوی (ا) .

عشنزر - حرف رابع زای هوز کغضنفر ع . سخت ودرشت اندام بزرگ ازهر چیزی عشنزرة مؤنث (ا)

عشنط - بطای مهمله کعشنق ع. نیك دراز مشنق ازعشط، یامرد پرگوشت نازك ونیكو اندام زیرك عشنطون وعشانط جمع (ا) .

عشنق - کمملس ع درازقدسبك وکم گوشت عشنقة مؤنث عشانقة [بفتح اول وکسرچهارم] جمع(ا).

عشو - بالفتح وعشو بفتح اول وضم ثانی وتشدید واو .ع. درشب از دور دیدن آتش را و آهنگ روشنی آن نمودن وشبانگاهی خوردن ونیزعشو بالفتح، شبانگاهی خورانیدن و درشب قصد چیزی کردن ومنه قوله تعالی: ومن یعش عن ذکرالرحمان عشوت الیه، راه جستم سوی آن . و بمعنی شب چرانیدن شتران را ومانند نابینا کردن کاری را و عشو بالکسر کاسهٔ شیر که شبانگاه وقت بازگشتن گوسفندان یا بعدآن نوشند (ا)

عشواء - کصحراء ع مؤنث اعشی وشترماده که پیش خود به بیند وخبطه خبطه عشواء یعنی کرد کاری را برغیر بصیرت ویقال رکب عشواء اذاخبط امره علی غیر بصیره وفلان خابط خبط عشواء کذلک. وبمعنی تاریکی و نوعی از تمراست یا ازخرما بنی(ا)

عشوان - بالضم . ع . نوعی از تمر است یا خرمابنی (ا).

عشوة - بالفتح .ع. تاریکی یا از اول شب تا ربع آن یقال مضی من اللیل عشوة و بالضم والکسر آتش که درشب ازدور دیده میشود شعلهٔ آتش و نیز عشوة و کار ناپیدا نمودن و کردن و یثلث . وعشوه بالکسر ، بمعنی نازوکرشمه نیز آمده واین مجاز است وفارسیان بالفظ ریختن وگماشتن ودادن و خریدن وفروختن بمعنی فریب استعمال کنند و افروختن‌درامثال این مواقع کنایه ازاظهار کردن بود مثال ریختن در عشوه حل کردن بیاید - مرزا بیدل : «تملق میفروشد عشوهٔ مستقبل وماضی * تو گر امروز بیرون آئی از خودنیست فردائی» . خواجهٔ شیراز : «عشوه میدادکه ازکوی وفایت نروم * دیدی آخر که‌چنان عشوه‌خریدیم و برفت» بدر چاچی : «گرصادقی*توعشوه‌ازان قرص‌خور مخور * ور مرد رهروی دم‌ازین ره‌دگرمزن» . نورالدین ظهوری : «چشم‌ساقی عشوه‌ای برطاعت وتقوی گماشت * دست مستی دامن‌زلف شکن‌برور گرفت» (ا.ب) .

عشور وعاشور وعاشورا - ع. تاریخ‌دهم‌محرم. مؤمن استرآبادی: «ماه‌عاشور بصدشورش‌وافغان آمد* باز دریای‌بلا برسرطوفان آمد» . نورالدین ظهوری: «بشهیدیکه شد زماتم‌او * عیدها تابحشر عاشورا»وعاشوره بزیادت‌هادرآخرغلط‌عوام‌است. ونیز عشور [بضمتین] آنچه ازتجار برمعابر بحار بطریق باج گیرند ازعالم‌آرای‌عباسی سکندربیگ منشی‌معلوم‌شدجایی که گفت ازتجارومترددین بنادر عشورگرفته قلیلی بوالی‌مذکورمیدادند (ب)

عشوز - بزای هوزکجعفر ع . زمین سخت و دوشت ازراه وزمین‌وگوشت بسیار. عشورکمذور [بفتح اول ودوم وسوم مشدد] مثله (ا) .

عشوزن - بفتحتین وفتح زای معجمه .ع شتر سطبر اندام (ا) .

عشوشة - بضمتین . ع . لاغر و باریک گردیدن اندام (ا) .

عشوف - بضمتین .ع.درخت‌خشک (ا) .

عشوق - بفتح‌اول‌وضم ثانی . ع . بسیار عشق کننده وصاحب عشق (غ) .

عشوم - .ف. بضمتین.ع.خشک گردیدن‌وآزمند وحریص شدن (ا) .

عشوه آئین - .ف. از اسمای محبوب است . سیدی محمد عرفی : «هرجاکه مست وعشوه زن آن عشوه آئین میرود * دل میرمد جان میچکد سر می پرد دین میرود» (ب) .

عشوه پرداز - .ف.از اسمای‌محبوب‌است(ب).

عشوه کردن - . ف .کنایه از ناز نمایان و آشکارا ودر فرهنگ رشیدی وغیره نازبی‌محل. طالب آملی :«عشوهٔ حل‌کرده بایدبرلب این‌قوم ریخت*ای‌عروسان‌معانی‌ناز پنهانی‌چه‌سود»(ب) .

عشوه زن وعشوه ساز وعشوه کاروعشوه گر - .ف از اسمای محبوب است . نور الدین ظهوری : «بعاشق نوازی چنان عشوه ساز * که گیرند از نازکار نیاز» . مولانا لسانی : «بیداد چشم مست توبیش از ترحم است * باور نداری از مژهٔ عشوه ساز پرس» (ب) .

عشوه‌های‌لاجوردی - .ف.کنایه ازنازهای متنوعه ورنگارنگ . ملاطغرا دررقعه‌ای‌که بآقا محمد خان نوشته . نثر :«اگر صورت‌ظرف‌چینی به پلهٔ معنی‌جلوه‌سرمیکشید برنگ‌عشوهٔ‌لاجوردی هزار من طلا نثار میدید» . محمد سعید اشرف : «گرچه‌چشم‌شوخ‌زرینا برو م باشد کبود*از نگاهش عشوه های لاجوردی خوشنماست» (ب) .

عشوه‌های مرمری - . ف . کنایه‌از نازهای ساده وبیرنگ چه مرمر سفید می باشد وسفیداز الوان نیست . ملافوقی یزدی : «آن یکی‌چشمک زندکاینک بیا از من بخر * ناز های نیمرنگ و عشوه‌های‌مرمری» (ب) .

عشی - کغنی .ع. آخر روزوابر.عشیه بالتاء مثله فیهما عشایا بالفتح ، وعشیات‌جمع . عشیان [بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد] و عشیشان و عشیشیان [هر دو بضم اول و فتح دوم] و عشیشیة مصغر[بضم اول‌وفتح‌دوم‌وسوم مشدد] آن عشیانات‌وعشیشیات[بضم‌اول‌وفتح‌دوم‌وسوم‌مشدد] وعشیشیانات [هر دوبضم اول وفتح دوم] جمع . و بعیر عشی ، شترکه شب‌تادیرچرد. عشیهٔ مؤنث وصلوتا العشی، نماز ظهر وعصر. وعشی بالکسر مقصوراً، طعام شبانگاهی. و عشی بالفتح ، طعام

شبانگاهی خورانیدن ودرشب قصد چیزی کردن(ا).

عشیب - کامیر . ع . مرد کوتاه بالا وجای گیاه ناك (ا) .

عشیبة - بالفتح .ع. زمین که گیاهش نمایان وبسیار باشد (ا) .

عشیة - بفتح اول وکسر ثانی وتشدید تحتانی بعده تای فوقانی .ع. بمعنی شبانگاه (غ) .

عشیر - کامیر.ع بمعنی کسیکه بکسی بیکجا زندگانی کند وبمعنی خویشاوند وهمسایه عشراء کامراء ، جمع . وبمعنی دهم حصه از چیزی اعشره بالفتح وکسر شین و اعشار [بالفتح] جمع . وشوی‌زن وقال الله تعالی: لبئس المولی ولبئس العشیر ومعاشر وده یك حصهٔ قفیز در حساب غله زمین وآواز گفتار (غ.ا) .

عشیران - بروزن فقیران .ع. نام‌شعبهٔ از بوسلیك که یکی از پرده های موسیقی است (ا) .

عشیرة - کسفینة.ع. برادران وقبیله وتبار و نزدیکان ازجانب آباء.عشائر[بفتح اول وکسر چهارم] جمع . وسعدالعشیرة، پدر قبیله از یمن. وعشیرة کجهینة، دهی است به یمامه (ا) .

عشیق - کسکیت .ع بسیار عشق آرنده (ا)

عشیقة - بالفتح وکسر ثانی.ع بمعنی معشوقه(غ)

عص - بالفتح وتشدید صاد مهمله . ع . بن هر چیزی وبیخ ونژاد آن وسخت گردیدن ودرشت شدن (ا) .

عصا - بالفتح .ع. نوعی از چو بدستی متوسط در سطبری وباریکی که بعضی از آن سر کج بود مؤنث آیدمنه قوله تعالی:هی عصای اتوکؤعلیها. عصوان [بفتحتین]تثنیه اعص وعصاء بالمدوعصی بالضم[ویاءمشدد]جمع .وبمعنی زبان واستخوان و ساق‌معجروسر بندزنان وگروه‌مسلمانان وشق‌العصا، خلاف‌ورزیدن‌جماعتی‌از اسلام وانه لضعیف العصا یعنی نیکوچرانندهٔشتران‌است وهو لین‌العصا، یعنی او نرم خوو نیکوسیاست‌کنندهٔشتران است . یا سست سیاست‌کم زننده شترانرا لاترفع عصاك عن‌اهلك یراد به الادب ای لاتدع‌تادیبهم وهو لایدع‌عصاه عن عانقه . یعنی همواره آل خود را ادب میدهد یا پیوسته در سفر میباشد ونیز عصاکنایه ازآلة تناسل . شیخ شیراز .ع: «مگر بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت» وفارسیان بمعنی اول بزیادت یانیز استعمال‌کنند وبرین قیاس دوکلمات عربیهٔ دیگر چوکبریا وحیا وفضا . محمد سعید اشرف : «جز نبی وولی بحق راه مده خدای را * اژدرمعرفت دو آی عالم کبریای را» . عبدالرزاق فیاضی : «پیش رخ توبرگ‌گل لاف زندزنازکی * رنگ حیا دهد خدا چهرهٔ بی حیای‌را» . میرزاصائب: «گذشته‌اند ز چه بی عصا سبك پایان * تومیروی به ته چاه بی عصای‌که چه».وعصا صیغهٔ ماضی‌از عصیان بمعنی بی فرمانی‌کرد واشاره‌باین آیت: وعصی آدم ربه‌فغوی. (ا ب.غ) .

عصاب - ککتاب .ع نام‌کوهی وبه‌پنجه گرفتن چیزیرا وآنچه بدان بسته شود جز سر ونیز سر بند ورسن‌که رانهای ناقه‌را بندند برای‌دوشیدن وعصاب‌کشداد ریسمان‌گرد ریسنده . وعصاب بر وزن‌گلاب‌بلغت‌بربری دوایی‌است‌که‌آنراشاهتره گویند ومعرب آن شیطرج باشدوبیونانی‌لبیدیون خوانند اگر دندان طرف راست‌دردکند قدری از آن بدست چپ بایدگرفت‌ودست را در زیرروی بجانبی‌که دندان‌درد میکند باید گذاشت درد راساکن‌کندوهمچنین برعکس (ا.ر) .

عصابة - بالکسر .ع. نوعی از ابر سرخ‌که در خشك سال حادث‌گردد ونیز عصابة آنچه بدان بسته شود وسربند ودستار سر وبفتح خطاست . استاد فرخی : «سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش روی * نرگس مشکین‌عصابه برگرفت‌ازپیش سر» واز ده تا چهل عدد از مرد واسپ ومرغ عصائب [بفتح اول وکسر چهارم] جمع(ابغ).

عصاة - بضم اول و تخفیف‌صادمهمله ودرآخر فوقانی .ع. جمع عاصی وبتشدید صاد خطاست‌چه در اصل عصیة بود بر وزن فعلة بضم اول و فتح ثانی وثالث یای متحرك‌ماقبل آن‌یارا بالف‌بدل کردند عصات شد وبر همین قیاسی قضات جمع قاضی وروات جمع راوی و ولات جمع والی و غزات جمع غازی غرض‌که هر اسم فاعل‌که ناقص باشد جمع‌آن بر همین وزن آید.ازفصول اکبری وشافیه(غ) .

عصار - بکسر .ع. غبار بسیار وگند وروستائی

است در یمن و بالضم آنچه بفشاردن بر آیدمانند آب ومایع وجزآن‌عصارة بالتا ، مثله و نیز عصارة آنچه ماند از ثقل ورجل کریم العصارة مردسخی وقت‌سؤال وعصار کشداد،شپلندهٔ انگور وجز آن وروغنگر وباینمعنی بالضم خطاست‌اسم‌هر پیشه‌ور بهمین وزن باشد چنانکه قصار و خیاط و حلاج وغیرهم (ا.غ) .

عصار خانه - .ف. محمد طاهر نصر آبادی‌در احوال خواجه باقر ولد حاجی معز عصار عزت تخلص نوشته . نثر : «که آواز استادان عصار خانهٔ شیراز است» ازینجا مستفاد میشود که عصار خانه نام جایی است که در آن عصاران بسیار میباشند‌چنانچه‌در حضرت دهلی تیلی‌داره‌است(ب)

عصا شمشیر - .ف. تیغ‌راست که بجای عصادر دست دارند وآن دوقسم است یکی تیغهٔ اوکرد باشدوآنرا درعرف‌هندگپتی گویندوآنچه یکطرف یا هر دوطرف دم داشته باشد وپهن بود آنرا دمهوپ گویند . سالك یزدی : «چرخ از آه من استاد بیا چون سالك * آه‌من‌در کف این پیرعصا شمشیر است» (ب) .

عصافة - بالضم .ع آنچه بر افتد ازخوشه از برگ‌کاه (ا) .

عصافیر - بفتح وکسر فا ع جمع‌عصفور[بالضم] است بمعنی گنجشکان‌و نیز عصافیر [بالفتح] درختی است‌مسمی بمن‌رای‌مثلی ومراوراصورتی است‌مانند عصافیر در پارس میشود و یقال نقت‌عصافیر بطنه یعنی گرسنه گردید وعصافیر القتب میخهای پالان شتر وعصافیر المنذرشتران نجیب و نیکوکه پادشاه نعمان بن منذر را بود (ا)

عصاقیة - بالفتح وکسر قاف قرشت ع شور وفریادوخروش. عصافیاء بالمد مثله (ا)

عصاقیل - بالفتح ع گرد باد ها (ا) .

عصاکش - .ف آنکه عصای نابینا را بدست گرفته‌راهبری‌کند میرزاصائب «کوری‌نمیرود بعصاکش برون زچشم * خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده‌ای» (ب)

عصال - ککتاب .ع کج وتیرکج وجمع اعسل بمعنی کج با صلابت وسختی (ا) .

عصام - کسحاب ع. حلقه که درگردن سگ باشد وبالکسر بند مشك ودوال‌که بوی بر دارندمشك را وسرمه وجای‌باریك‌یك طرف‌دم اعصمة[بفتح اول وچهارم وکسر سوم] جمع ورسن محمل‌که در تصدیر وتنگ شتر بندند تا سپس نرودورسن دلو ومشك وآبدست دان‌که بدان بندند ودسته آرندکه بدان‌آویزندا‌عصمة[بفتح اول وچهارم‌و کسرسوم]وعصم کعنق‌وعصام‌علی لفظواحده‌جمع(ا)

عصامیر - بالفتح .ع. جمع عصمور کعصفور،چاه یا دلوآن (ا) .

عصا وپا افزار پیش نهادن - .ف کنایه از تهیه سفر کردن (ب) .

عصاوید - بالفتح وکسر واو .ع جمع عصواد بالکسر ، امر بزرگ‌وسخت‌و نیزعصا ویدتشنگان وابر وسطبر وهم پیوسته وشتردرهم‌افتاده‌یقال جاءت‌الخیل والابل عصاویداذا رکب بعضها بعضاً وتاریکی بسیاو وتو برتو وعصاوید الکلام آنچه پیچیده باشد ازکلام وقوم وعصاوید فی الحرب گروه درهم پیوسته‌همهٔ اقران خود را (ا) .

عصای آسیا - ف. میل آسیاکه آنرا بدست گرفته آسیا را میگردانند. جناب‌سراج‌المحققین: «بود آوازهٔ دولت ؤروزی اهل دنیارا * صدای کوس اقبال از عصای آسیا خیزد» (ب) .

عصای آفتاب - .ف .کنایه از خطوط شعاعی اوحدالدین انوری: «زنور رای تورو‌شن‌شدست روی‌سپهر*وگر نه کی رودی‌آفتاب‌جز بعصا»(ب)

عصای سه حرفی - .ف همان چوب‌سه‌حرفی که‌گذشت . میر افضل ثابت : «نموده‌اند قلم را عصای سه حرفی * بود طبیعت ایشان‌زبسکه‌کور سواد». محمدسعیداشرف:«آنانکه اسیر تنگظرفی اند همه * یك حرف نخوانده اند و حرفی اند همه*این‌طائفه‌چون کورسوادان‌جهان*محتاج‌عصای سه‌حرفی‌اند همه» (ب) .

عصائب - بالفتح وکسر همزه ع جمع عصابه [بالکسر] از ده تا چهل عدد از مرد واسپ و مرغ (ا)

عصب - بالفتح .ع. درخت پیچك وبضم هم‌آمده ونوعی ازچادر واحد وجمع وروی یکسان است ونوعی از ابرسرخ‌که‌درخشك‌سال حادث گردد و گزیده یقال هومن عصب‌القوم و نوروسخت‌پیچیده

و نیز عصب پیچیدن ، و تاختن و بستن و پیوستن و ضم نمودن و فراهم آوردن شاخ ومتفرق درخت را تا بعصا برگ آن ریخته شود و بستن خصیهٔ تکه و کبش چندانکه بی کشیدن بیفتدوسرخ گردیدن افق و بستن‌هردوران ناقه جهت‌دوشیدن وچرك ناك گردیدن دندان‌ازغبار وما نند آن وعصابه برسر بستن‌و رشتن و گرفتن به پنجه چیزیرا وخشك شدن آب دهن وزبان از تشنگی وجز آن واحاطه کردن‌و لازم گرفتن‌چیزیرا وقدرت‌یافتن برچیزی وساکن کردن لام مفاعلتن درعروض بحر وافر وردکردن جزوی را بدانجهت بسوی‌مفاعیلن وعصب بفتحتین پی مفاصل وآن‌چیزی‌است سفید که حس وحرکت ومضبوطی اعضا بدان است ودر منتخب وصراح نوشته که عصب بفتحتین ،بمعنی پیها. جمع عصبه مؤلف غیاث گوید که ازینجا معلوم شدکه اعصاب جمع الجمع عصب است ودر شرح نصاب‌ازصحاح منقول است که عصب معنی پی زرد است نه بمعنی پی سفید که آنرا عقب نامند ودرخت پیچك و بر گزیدگان قوم عصبة یکی اعصاب جمع وپی ناك شدن‌گوشت وفراهم آمدن قوم وگردگردیدن و فراهم آمدن شتران بر آب وباین هر دومعنی بالفتح هم آمده (ا غ) .

عصبات ـ بفتحتین ع. جمع عصبة که بمعنی پسران وخویشاوندان نرینه باشد از جانب پدر (غ)

عصبة ـ متحرکة .ع. پسران وخویشان نرینه‌از جانب پدروقوم‌مردکه جهت اوتعصب کنند وآنان که وارث‌شوند شخصی راازخویشان بعیدالنسب از غیر پدری وپسری واما‌از ذوی الفرائض آنان که حصهٔ ایشان مقرر نباشد وآنچه باقی باشدبعد حصه فریضه بگیرند عصبات جمع فی الکل وپی که حس وحرکت پیوستگی‌مفاصل اندام‌بدانست‌و جمع آن‌عصب‌واعصاب[بالفتح]می‌آید وعصبة بالضم از ده تا چهل عدد از مردواسپ ومرغ وچیزکی است‌که بر درخت با خار پیچیده شود وبآسانی دور کرده شود ومنزلی است غربی مسجد قبا. وبفتحتین هم‌آمده . معصب کمعظم، نیز نامندآنرا وعصبة بالکسر هیئت عمامه بستن (ا غ) .

عصبصب ـ کسفرجل .ع روز سخت‌گرم‌یا روز سخت (ا)

عصد ـ بالفتح ودال مهمله.ع.آب‌مرد و پیچیدن وگاییدن زن‌وا وبستم داشتن کسی را برکاری و بالکسروالتحریك،کوهی است در راه خیبر (ا).

عصر ـ بالفتح وراى مهمله.ع.روز وشب‌وآخر روز تا سرخ شدن آفتاب وبفتحتین هم آمده و بمعنی روزگار و بامداد وشبانگاه ونماز دیگر و فی الحدیث وصلوة العصر حین صاو ظل‌کل شیء مثله وقال ابویوسف ومحمد آخر وقت الظهر ان یصیر ظل کل شیء مثله و لایکون ذلك وقتاللعصر حتی یزید الظل اقل زیادة . و بمعنی زندان وگروه وقبیله وباران ریزان‌وعطیه وکریم العصر بزرگ نسب ونیز عصر عطیه‌دادن وفشاردن انگور را یا عصر بدست خود فشردن چیزیرا وباز داشتن‌وپناه‌گرفتن ورستن‌ودوشیدن شتر وجز آن. وعصر بفتحتین ، پناه جای وجای رهائی وگرد عصر مثلثه بضمتین روزگار عصور بضمتین واعصار واعصر بالفتح وضم صاد.وعصر کعنق جمع ونماز دیگر وعصر بالضم، جای‌پناه و رهائی‌روزگاروعصر بالکسر،کوهی‌است‌میان‌مدینه ووادی فرع (ا.غ) .

عصران ـ بالفتح . ع . طعام چاشت وطعام شام وروز وشب (فر) .

عصرة ـ بالضم ع پناه ورهائی جای. وعصرة محرکة، غبار بسیار (ا) .

عصعص ـ بضم هر دوعین مهمله وسکون‌هردو صاد مهمله بر وزن بلبل .ع استخوان مابین‌هر دوسرین قریب مقعد از منتخب و از کتب طب همین مستفاد است وهم درمنتخب بفتح‌هر دوعین نیزگفته (غ) .

عصعصة ـ کدحرجة ع. رنجوری ودردناکی بن دم (ا) .

عصف ـ بالفتح . ع سبزهٔ برگ کشت و کاه نارسیده درودن کشت را و سخت وزیدن بادو کسب‌کردن جهت عیال وخمیدن چیزی وبشتافتن وسرعت نمودن در سیر وهلاك‌کردن وبردن باد وکارزاوکسی‌راوگردیدن‌شترگروحوض‌ونیزکشتی که دانهٔ‌اوخورده‌شودو کاه او مانده‌باشد یابرگی که دانهٔ آن خورده‌شود (ام) .

عصفر ـ بضم اول وثالث .ع. گل کاجیره که

بهندی کسنبه گویند و جامهٔ که برنگک آن سرخ کرده شود آنرا معصفر گویند و گسل عصفر را گل معصفر گفتن چنانچه مردم میگویند خطاست (غ).

عصفرة - بالفتح .ع. رنگک کردن جامه را به عصفر (ا).

عصفور - بضم اول وثالث .ع. گنجشك. بالفتح خطا است. عصفورة مؤنث. گوشت آن بتخصیص دماغ درقوت مجامعت ودفع فالج ولقوه بی‌عدیل وکباب آن سنگک مثانه و دماغ آن باعسل نهار زحمت بواسیر را نافع. وملخ نروچوبی است در هوده که اطراف چوبها بدان جمع شودیاچوبهای پالان که سرهای احنا بدان بندند وچوبی که سر پالانها بآن بسته گردد واصل روئیدن گاه موی پیشانی واستخوان برآمده درپیشانی اسپ وپارهٔ ازمغز سر که درمیانش پوستکی‌است که‌ازهم جدا دارد آنراوسپیدی باریك فرو ریخته ازغرهٔ‌اسپ وعصفور الاکاف، چوبی که میان پشماکند بندند. و کتاب. ومیخ کشتی وپادشاه ومهتر وعصفوران‌دو استخوان ازدوطرف روی‌اسپ (اغ).

عصفوری - بالضم ع. منسوباً باشتری‌است‌دو کوهان (ا).

عصقول - کعصفور بقاف ع. نرهٔ ملخ (ا).

عصل - بفتحتین .ع. روده و بکسر هم‌آمده. اعصال‌جمع وگیاه دفلی الواحدة بهاء وکژی‌است دربن دم اسپ که تاگوشت بالای ران رسیده باشد وکجی باصلابت وسختی ودرختی‌است که بخوردن آن شترا شکم روان‌شود وکژی دندان و ساق عصل ککتف ، کج. باسختی و صلابت و کج دم و بالضم‌جمع‌اعصل [بفتح‌اول وسوم] وملازم بچیزی وعصل‌بالفتح، خمیدن وکژ گردانیدن چوب‌را واگر کجیش سرشتی باشد بفتحتین آید (ا).

عصلب - کقنفذ وبالفتح .ع توانادرشت اندام بزرگک جثه عصلبی منسوباً و عصلوب کعصفور مثله. وکقنفذ درازبالا مضطرب خلقت (ا)

عصلبة - بفتح اول و ثالث و رابع .ع. سختی خشم (ا).

عصلج - بجیم کعملس .ع. مردکج ساق (ا).

عصلد - بدال مهمله کجعفر .ع درشت‌وسخت عصلود کزنبور، مثله(ا).

عصلم - بکسر اول وفتح لام .ع. دوال مشك آب که بدان مشك‌ازآب بر دارند از منتخب و صراح ودرشرح نصاب بندمشك و نام مردی نیکو خصلت که حاجب نعمان بن منذربود(غ).

عصم - بالفتح .ع. ورزیدن و بفتحتین سپید گردیدن دست‌آهو . وبالضم باقی‌مانده اثرحنا و قطران‌وخضاب ومانندآن دردست‌وپا . وبضمان. وسپیدی بازوی آهو ومانندآن. اعصام [بالفتح] جمع. وقلعه‌ایست‌در یمن مربنی زبیدرا و کوهی است مرهذیل را (ا) .

عصماء - بالفتح و المد .ع . بز کوهی که یك دست وهردو دستش سپید و تمام اندام سیاه یا سپید باشد (ا) .

عصمة - بالکسر .ع. بازداشتن خود را ازگناه وجزآن وبالفتح خطاست ازبحرالجواهر ومزیل وباصطلاح اطلاق این لفظ بر پاکی است که از ابتدای وجود تا انتهای عمر گناه کبیره خصوصاً زنانکرده باشد وبمعنی چنگک زدن وعصام ساختن مشك را وبازداشتن کسی را ازگرسنگی و نگاه داشتن ازگناه وخوف کسی‌را گردن بند و حمیل وبضم هم‌آمده . عصم کعنب، جمع‌اعصم‌کافلس. و عصمة بالتحریك جمع الجمع اعصام [بالفتح] جمع جمع‌الجمع. وعصمة بالضم سپیدی بازوی آهو ومانند آن وسپید شدگی دست‌وپای آهو وبزکوهی اسم مصدراست وحمیل وحلقه‌که در گردن سگک باشد.اعصام[بالفتح]جمع(اغ) .

عصمتیان - بکسراول وتای قرشت .ف. کنایه ازانبیا واولیا وملائکه واهل عزلت وخلوت و خلوت نشینان و مخدرات باشد ومریم مادرعیسی علیه‌السلام رانیز گفته اند (ره).

عصمور - کعصفور ع. چرخ چاه ودلوآن(ا).

عصو - بالفتح وواو .ع. زدن بچوب‌دستی(ا).

عصواد - بالکسر والضم ودال مهمله‌درآخر .ع مردسخت ودشوار خوی وکذا امرأةعصواد، وصاحب بدی وشر. و ورد عصواد بالکسر، ورد مانده وهلاك کننده‌شتران. ووقعوافی‌عصواد، یعنی

در امر بزرگ وسخت افتادند.عصاوید [بالفتح] جمع (ا).

عصوب - بفتح اول .ع. چرك ناكي وندان از غبار وجز آن و ناقه که بی‌پا بستن دوشیده نشود وزن زشت صورت یازن سبکسرین(ا).

عصود - بضمتین ودال مهمله .ع. مردن‌شتران عصودکقرشب، زن باریك إندام (ا) .

عصور - بضمتین و رای مهمله .ع. جمع عصر روزگار (ا).

عصوف - کصبور.ع. باد تند وشترماده‌شتاب‌رو وتیر کی ومی . وبضمتین،سخت‌وزیدن بادو کسب کردن جهت عیال وبردن و هلاك کردن کارزار و خمیدن چیزی و بشتافتن و سرعت نمودن در سیر (ا) .

عصوم - کصبور . ع. بسیار خورنده . عیصوم بالفتح، مثله (ا).

عصي - بکسرتین .ع. استخوانهای بال‌مرغ. و عصی کغنی، نافرمان.وعصی بالضم وکسر ثانی و تشدیدیاء،جمع عصاچوب وچوبدستی (ا).

عصیان - بالکسر.ع مصدر است در اصل لغت معنی‌آن سخت شدن‌است پس گناه را عصیان از آن نام کردندکه آدمی از گناه سخت دل‌میشود ونافرمانی کردن وبالفط نمودن وآوردن بصله درمستعمل . استاد فرخی : «هرکه برتافت‌عنان‌از تو وعصیان آورد *ازدرخانهٔ او دولت بر تافت عنان».«که‌یارد آمد پیش‌توازملوك بجنگ * که یارد آورد اندرتو ای‌ملك عصیان*به تیغ‌اوسپه آرای نیست خواهد شد* هـرآن کسیکه نماید درین ملك‌عصیان» (غ‌ب).

عصیان کده - .ف. درویش والـه هروی : « داده بعساکر شفاعت * عصیان کـده ها همه بغارت» (ب)

عصیب - کامیر .ع. شش یاروده‌ها در پیچیده وبریان‌کرده. اعصبة [بفتح‌اول و چهارم و کسر سوم] وعصب [بضمتین] جمع وروزسخت و گرم یا روزسخت . وعصیب کزبیر ، جایی است ببلاد مدینه (ا) .

عصیبة - بفتح‌اول‌وثانی.ع.طرفداری‌واستواری وخویشاوندی (غ).

عصیة - بالضم .ع. ومنه المثل العصامن‌العصیة ای بعض‌الامن‌من بعض (ا).

عصید - بدال مهمله کغذیم .ع. متهم به شر و مأبون‌یعنی‌آنکه علت‌مشائخ دارد(ام) .

عصیدة - کسفینة .ع. یتابه که حلوایی‌است و نیز عصیدة لقب‌گروهی‌است (ا).

عصیر - کامیر.ع. شپلیده وآنچه بفشاردن‌بیرون آید ازآب ومائع ونحوآن (ا).

عصیفة - کسفینة .ع. برگ فراهم ومجتمع‌شده که درمیان وی‌خوشه باشد (ا) .

عصیفرة - بالضم . ع . مصغراً گل خیرو زرد شگوفه (ا).

عصیم - کامیر .ع. خوی وچرك وکمیز که بر ران شترخشك گردد وموی سیاه‌که زیر پشم بعد ریخته شدنش برآید وبقیهٔ هرچیزی وباقی‌مانده اثر حنا و قطران وخضاب وجزآن بردست (ا).

عض - بالفتح و تشدید ضاد معجمه .ع. گزیدن یا بزبان‌گرفتن وزیرك وداهی‌شدن. عض‌الزمان، سختی روزگار وکذا عض‌الحرب اوهما بالظاء . وعض الاسنان بالضاد. وعض بالضم، خمیرکه‌شتر را بدان خورش دهند وسپست و جو و گندم بی آمیغ وخستهٔ شکسته وسپست ودرخت سطبروباقی مانده درزمین یاخستهٔ شکسته‌وخمیر وجو وهیزم خشك کلان فراهم آورده وگیاه خشك و نوعی‌از علف ستورچون دانهٔ خرماکوفته وکنجاره و جز آن.وعض بالکسر، بدخوی وفصیح‌وسخنورزشت وحریف وتوانا برچیزی یقال فلان عض سفر و عض مال یعنی،سخت ورزنده‌وتوانا برسفرو نیکو دارندهٔ مال. ونیز زفت‌و مرد سخت و زیرك و رسا (ا) .

عضاب - کشداد.ع. مرد نیك دشنام دهنده(ا).

عضات - بفتح اول، بروزن نبات .ع هردرخت خار داررا گویند مطلقاً (ر).

عضاد - بدال مهمله کسحاب .ع.کوتاه بالا از مرد وزن وسطبربازو وعضاد ککتاب بازو بند و آهنی است سرکج مانند داس‌که شبان بدان‌شاخ درخت را فرو کشد و داغ بازوی شتر. و عضاد کغراب،کوتاه قامت ومیانه خلقت(ا).

عضادة - بالکسر .ع. جانب چیز و دو بازوی
عضاده - بضم اول وتخفیف ضاد معجمه ودال مهمله .ع چوب طرف درکه آنرا بازوی در گویند. ازمنتخب و بکسراول قطعهٔ باشد مستطیل ملصق بر پشت اصطرلاب که آنرا بجهت احکام بگردش می آرند (غ)
در (ا) .
عضادی - مثلثة منسوباً، مرد بزرگ و سطبر بازو (ا) .
عضارس - بالضم ع. درعضرس بیاید (ا)
عضارط - کعلابط ع. درعضرط بیاید(ا)
عضارطی - بالضم وتشدید تحتانی .ع کس است ونرم وکون (ا).
عضاریط - بالفتح .ع. در عضرط [بالضم] بیاید (ا) .
عضاض - بهردوضاد معجمه کغراب ع بن سنی نزدیك ابرو . عضاض کرمان، مثله . و عضاض کسحاب، آنچه گزیده وخورده‌شود و خوردنی وعضاض‌بالکسر، همدیگر راگزیدن. معاضة مثله. و گزیدن‌اسپ‌و گزیدگی.و نیزجمع عضوض کصبور، که بیاید (ا).
عضاضی - بالضم منسوباً .ع. مردنازك نرم و شترعلف خوردهٔ فربه (ا) .
عضال - کغراب ع بیماری‌سخت وعاجزکنندهٔ اطبا غالب بریشان وحلقهٔ‌سخت واستوار و کار دشوار (ا) .
عضام - بالکسر ، دم اسپ و شتر (ا)
عضاهة - بالکسر .ع بزرگترین ازدرخت یا آن خمط است یا هردرحت خار دار یا درخت خاردار بزرگ ودراز مانند مغیلان عضاه بحذف تا وعضون وعضوات[هردو بکسراول وفتح‌دوم] بکسرهما جمع (ا) .
عضاهی و عضهی - بالکسر .ع منسوباً شتر عضاه خوار (ا)
عضایت - بفتح اول و تحتانی بروزن امانت نوعی ازسوسمار است‌و بعربی‌ضب خوانندسرگین آن سفیدی که‌درچشم‌افتاده باشدببردوآنراعضاهم میگویند بحذف‌تحتانی وها (ا).

عضب - بالفتح .ع. شمشیر یاشمشیربران ومرد تیزسخن چرب زبان وکودك خرد سر وگوسالهٔ شاخ برآورده و نیز عضب بریدن ودشنام‌دادن‌و کوفتن‌وزدن وطعن‌کردن‌وضعیف کردن و بازگشتن وکهنه گردیدن وناقه و گوسپند را عضبا کردن و بفتحتین شکسته گردیدن شاخ و شکافته گوش شدن (ا)
عضباء - بالفتح .ع. شترمادهٔ گوش شگافته و گوش اسپ که بریدگی‌اش ازربع گذشته باشد و گوسفند مغز شاخ شکسته ولقب ناقهٔ رسول علیه السلام باآنکه شگافته گوش نبود (ا).
عضبیت - بالفتح وموحدهٔ‌مکسوروتشدیدتحتانی .ع. تیززبانی (غ).
عضة - کعدة .ع گروه و پاره ودروغ عضون جمع (ا) .
عضد - بالفتح ودال مهمله .ع بازوکه میان مرفق وکتف باشد ودرین شش‌لغات است بالفتح وبالکسر و بالضم و ککتف و ندس وعنق رفت فی عضده، یعنی شکست همراهی اعوان او را وجدا گردانید ازایشان و نیز عضد بالفتح ، ناحیه و کرانه ویاریگر ومددکار وناصر اعضا [بالفتح] جمع ورستهٔ خرمابن عضدان‌کغربان جمع. وآنچه ازدرخت بریده شود ونام پادشاهی‌از پادشاهان شیراز یاری دادن ومددکردن‌و نیز بربازوی‌زدن ودردناك‌گردیدن بازو وخسته‌کردن پالان‌بازوی شتروا وآمدن رکاب را ازجانب اعضاد آنهاو کرد کردن آنرا وبازو بستن چیزی‌را وسخت‌و قوی بازو شدن وبازوگرفته نشاندن کشن ماده را وبریدن درخت‌را . و عضد بفتحتین ، درخت بریده وبیماری است دربازوی شتر ودردبازوی ستور.وعضدککتف ،آنکه نزدیك دوبازوی‌حوض باشد ودردمند بازو وخرکه‌مادگانرا ازاطراف وجوانب فراهم‌آورده باشد (اغ) .
عضدان - کغربان .ع جمع‌عضیدکامیر رستهٔ خرمابن (ا).
عضدة - کفرحه . ع دست که بازویش‌کوتاه باشد (ا)
عضر - بالفتح و رای مهمله آشکارا نمودن و بر زبان آوردن کلمه را(ا)

عضرة - بالفتح .ع. خبر يقال سمعت عضرة اى خبراً (ا).

عضرس - كجعفر .ع كوخر و سرماويخچه و آب سر دوشيرين و برف و برگه که صبح بر آن تری باشد یا برگ‌چسپیده بر سنگ ریزه دوزیر آب و گیاهی است که سبزی آن بسپیدی زند و سخت بر دارد تری راو بدینمعنی بکسر هم آمده عضارس بالضم ،مثله فی الکل.وجمع‌عضارس[بضم اول و کسر سوم] عضارس‌بالفتح است‌کالجوالق [بالضم] والجوالق [بالفتح] (ا) .

عضرط - بطای مهمله کز برج وجعفر ع میان دو خصیه ودبروحلقهٔ دبرو سرین یا استخوان بر آمده بالای دبر و خط که از کیر تا دبراست و فلان اهلب العضرط ای کثیرالشعربها - و عضرط کقنفذ ،نوکر کــه فقط بطعام شکم خدمت کند و مزدور عضارط کعلابط ،مثله.عضارط و عضاریط و عضارطة بالفتحات،جمع و ناکس‌و خادم‌و بدنبال کسی دونده عضاریط جمع و نیز عضاریط رگهای میان دو گوشت پارهٔ‌بغل (ا)

عضرفوط - بفتح اول و سکون ضاد معجمه و فتح رای‌مهمله وضم‌فاء و طای مهمله ع بفارسی آنرا کرباسو گویند‌ازجار بردی‌ودرمنتخب جانوری است سپید و نرم که انگشت دخترانرا بدان‌تشبیه کنند عضارف بالفتح‌و عضرفوطات جمع عضیرف وعضیریف مصغرآن بحذف خامس(ا)

عضروط - کعصفور ع گلو و آن سر معده است‌چسپیده بحلقوم‌دراز سرخ سپیدوشکم‌ومزدور و خادم و بدنبال کسی رونده (ا)

عضل - محرکة ع جایی‌است در بادیه نیستان ناك وهو بالفتح‌و کلاکموش عضلان بالضم‌والکسر جمع و تنگ نمودن و دشوار گردیــدن کار بر کسی و عضله ناك گردیدن یاسطبر شدن پی‌ساق کسی‌و بستم‌بازداشتن کی‌را از شوی کردن‌ودرین معنی‌بتثلیث عین مضارع آید و عضل بن الهون ابن خزیمه پدر قبیله است. و عضل بفتحتین گوشت پاره‌ها با پیه‌ها مرکب و احدش عضله و عضل بالکسر مرد زیرك و سخت درشت و عضل ککتف‌و کندس عضله ناك و عضل کصردو موضعی است و نیز عضل‌جمع‌عضلة بالضم‌بلا وسختی (اغ).

عضلة - بالضم .ع. بلا وسختی‌عضل کصردعضل بالضم جمع یقال انه لعضلة من العضل ای داهیة من الدواهی - و عضله‌محرکة پی‌یا‌گوشت‌درشت وگوشت‌بازو وساق‌و هر گوشت که برو مجتمع باشد در پی عضل بحذف‌ها جمع - عضلات‌محرکة مثله (ا).

عضلم - بکسراول وفتح لام ع درخت‌نیل(فر)

عضم - بالفتح .ع قبضهٔ کمان عضام‌بالکسر‌جمع و سر آماج و بیل گندم پاك کن کــه بصورت انگشتانی سازنــد و دمغزهٔ شتر واسپ اعضمة بالفتح وکسر ضاد وعضم بالضم‌جمع وبزکوهی نر و تختهٔ مذان که بر سرش آهن باشد و خطی‌در کوه که رنگش‌ا مخالف رنگ کوه باشد(ا)

عضمجة - کجعفرة ع روباه ماده (ا).

عضمر - برای مهمله کعملس ع بخیل‌تنگدل و بد خوی (ا)

عضمز - بزای هوز کعملس .ع شیر بیشه و درشت ازهر چیزی وزفت (ا). •

عضمزة - بالتاء .ع. زن زفت کننده‌پیردرشت و سطبر کنج دهن وزن نیك‌زیرك وزشت‌رخسار وزن ناکس کوتاه بالا (ا)

عضمور - برای مهمله کعصفور ع چرخ چاه و لیس بتصحیف العصمور (ا)

عضنك - کعملس . ع سطبر درشت و کس بزرگ پر گوشت وزن لفاء که بفربهی وبزرگی وی‌ملتقای ران او تنگ باشد وزن‌کــلان فرج بزرگ سرین عضنکة بالتاء‌مثله و نیز عضنکة‌زن مضطرب خلقت تنداد (ا) .

عضو - بالفتح . ع اندام اندام کردن و جدا ساختن و الفعل من نصر. وعضو بالضم و الکسر اندام وهر گوشت‌فراهم‌فراهم آمده در استخوان اعضاء جمع و عضو بالفتح خطاءاست وبمعنی‌پردهٔ چشم مجاز است - خواجه جمال الدین سلمان : «همت عضو دیده را می‌بایدت‌شستن آب - بعداز آنت طالب دیدار می باید شدن» وعضو کسمو، با لباس و نیکو حال و خوش روز گـذار بودن (ا ب)

عضوب و **عضوبة** - بضمها ع چرب زبان گردیدن (ا).

عضو به عضو - ف. بمعنی عضوعضو -محشری نیشاپوری : « یار چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب ٭ عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب » (ب).

عضوض - کصبور .ع. چیزی که گزیده شود و خوردنی و منه مـا عندنا عضوض ، و فرس عضوض ، اسپ گزنده . و منه حدیث ابوبکر: و سترون بعدی ملکا عضوضاًای یشق‌علیکم‌ویجهدکم. وکمان که زهش بقبضه چسپیده باشد وزن تنگ کس و بلاوزیرك و زمانهٔ سخت وگزنده و ملك ظلم و ستم‌رسیده وچاه دورتك تنگ‌سر یاچاه‌بسیار آب . عضض کصرد و عضاض بالکسر ،جمع(ا).

عضوم - کصبور .ع. شتر مادهٔ درشت‌اندام (ا).

عضون - بالکسر وضم‌ثانی .ع. جمع عضة کعدة گروه و پارهٔ دروغ (ا).

عضة - کعدة .ع. دروغ و بهتان وافسون وسخن چینی عضون بحذف‌ها جمع کمزة و عزین -ومنه قوله‌تعالی جعلو القرآن‌عضین بقال نقصانه‌الواو و هو من عضونه‌ای فرقته لان المشرکین فرقوا اقساویلهم فیه فجعلوه کذبا و سحراً و کهانة و شعراً و یقال نقصانـه الهاء واصله عضهة . و عضة کعنب ، درخت خار دار بزرگ و دراز عضهه کعنه و عضة بحذف الهاءالا صلیة مثله و بعیر عضه، شتر عضاة خوار (ا).

عضهة - کفرحة .ع. زمین عضاة ناك و عضهة . بالکسر ، دروغ گفتن و افسون کـردن و سخن چینی نمودن (ا).

عضهی - بالکسر .ع شتر عضاة خوار. بعیر عضوی علی غیر القیاس مثله(ا) .

عضید - بدال مهمله کامیر .ع . رشتهٔ خرما بن (ا) .

عضیرف-بضم اول وفتح‌ثانی.ع مصغر عضرفوط کربسهٔ نرکه از دواب دیوان است (ا).

عضیض - بهر دو ضاد معجمه کامیر .ع.همسال و قرین مرد وگزیدگی (ا).

عضین - بکسر اول و ثانی .ع. سحرو کهانت قوله تعالی کما انزلنا علی المقتسمین الذین‌جعلو القرآن عضین - یعنی مثل آن عذابیکه فرستادیم بر بخش کنندگان آنانکه ساختند قرآنرا پاره پاره یعنی بخش کردند قرآنرا بچندین وصف‌باز نمودنداز سحر و شعرو کهانت (ازتفسیرحسینی).

عضیوط - بالکسر کهلیون .ع . آنکه وقت جماع حدث کند وگه اندازد (ا) .

عضیهة - بالفتح .ع. دروغ گفتن‌وافسون‌کردن و سخن چینی نمودن (ا) .

عط - بالفتح و تشدیدطای مهمله .ع . بدراز شکافتن جامه رابی جداکردن یا عام است قیل و قری. فلمارای قمیصه‌عطمن‌دبر و برزمین افگندن کسی را و چیره شدن بروی (ا).

عطاء - بالفتح والمد و بقصر .ع. داد و دهش و آنچه‌بخشیده شود. اعطیة جمع اعطیات جمع الجمع. اصیله عطا و بالواو. عطاءان وعطاوان تثنیهٔ آن و عطی مصغر آن- میر معزی :« سال نوفرخ‌وفرخنده شد..ازآنکه ٭ملك‌العرش عطا داد ملك راپسری » (اب).

عطاء - بالکسر .ع.ورزیدن جهت اهل‌و دادن آنچه خواستهٔ آنها باشد و همدیگر گرفتن‌وعطا نمودن معاطاة مثله (ا) .

عطابل عطابیل - بالفتح .ع. جمع عطبل کقنفذ و بیاید (ا)

عطار - کشداد .ع . خوشبو فروش و صاحب عطر ودر محاورهٔ مردم بمعنی دوا فروش و این خالی از کراهیت‌نیست (ا).

عطارة- ککتانة .ع آنکه‌دربازار روانی‌داشته باشد .

عطارة - بالکسر بتخفیف ثانی عطر سازی و عطاری (ا).

عطارد - بضم وکسر را وسکون دال‌مهمله.ع. ستارهٔ معروف‌که بر فلك دوم تابد وآنرا دبیر فلك گویند علم و عقل بدو تعلق دارد وشرف‌او در سنبله ووبال او در قوس از صراح وقاموس و مزیل و تقاویم ونام دوائی‌که آنرا سنبل‌رومی گویند وآن بیخی باشد برنگ شبیه مامیران و بشکل مانند عصارون و باصطلاح کیمیا گران بمعنی‌جست‌که‌یکی ازفلزات است‌از تحفة‌المؤمنین و غیره (غ).

عطارد منش - ف. کنایه از ذکـی و تیز طبع (ب).

عطاس - بضم اول وسین مهمله . ع . بمعنی عطسه و عارضهٔ که عطسه آرد و بمعنی صبح و بمعنی عطسه دادن و دمیدن صبح و مردن کسی و عطاس کشداد عطسه دهنده (ا فر)

عطاش - بالکسر و شین معجمه . ع . تشنگان این جمع عطشان است و بالضم بیماری تشنگی که هر چندآب‌خورده شود تشنگی نرود (غ ا).

عطاشی - بالفتح . ع . جمع عطشان بالفتح تشنه (ا) .

عطاط - بطای حطی درآخرکسحاب ع مرد دلاور و تندار وشیر بیشه (ا) .

عطاف - بالکسر .ع شمشیر و نام سگی وچادر عطف بالضم جمع. و عطاف کشداد، مصیده یاچوب کج و تیر قمار که بر تیرها مائل باشد و فائز المرام برآید ویا تیر بی‌فائده وبی نقصان یاتیر که خمانیده شودبرماخذ تیرها وجدا باشدعطاف بن خالد محدث است (ا)

عطالة - بکسر اول وفتح لام . ع . بیکاری و معطلی مگردرلغات معتبره باینمعنی یافته نشده(غ).

عطامس - بالفتح وکسرمیم ع جمع عیطموس [بالفتح] که بیاید (ا) .

عطایا - بالفتح .ع. جمع عطیة دهش و بخشیده شده (ا)

عطای کبری - بالفتح .ع کنایه از عمر طبعی که یکصد و بیست سال باشد (غ).

عطب - بالفتح .ع. نرمی و نازکی و پنبه نرم و نازك شدن آن عطوب بالضم ، مثله . وبفتحتین هلاك گردیدن و شکسته شدن و عاجز و مانده گردیدن ستور از رفتن(ا).

عطبة - بالضم .ع لتهٔ که ازآن آتش برگیرند و پارهٔ از پنبه (ا).

عطبول عطبولة - بضمها ع زن جوان خوبصورت تمام خلقت نیکو اندام پرگوشت‌دراز گردن . عطبل کقنفذ مثله (ا)

عطر - بالکسر و رای مهمله . ع بوی خوش و چیزیکه آنرا بخور کنند چون لبان و این مجاز است عطور [بضمتین]جمع و با لفظ سودن و پیچیدن وافشاندن ودرعطر کشیدن و بعطرمالیدن مستعمل میرمحمدزمان‌راسخ « یکی درعطر گل گیسو کشیدی•دم‌سردسحرهرشب‌دمیدی» خواجه نظامی: « درودی شهنشه برآن غار خواند • برون‌رفت عطری بر آتش فشاند » . طالب‌آملی : «عطر بر گلشن فشاندی خاك ریحان‌دوست گشت• ناز بـر گلشن دمیدی گل نسیم آزار شد » . میرزا صائب : « عطرآن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است • بوی گل دودی است در مغز صبا پیچیده است » . میر معزی :.ع « بوستان عطار گشت و عطرهـا ساید همی » . شفیع اثر : « حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شاهدان • برخود این عطر از برای‌دیگران‌باشیده‌ای»ظاهراًشاعر از روی دست پاچگی چنین گفته وگرنه پاشیدن عطر محاوره نیست بلکه مالیدن و استعمال‌کردن و اغلب که تحریف مالیدن است .وبالفتح‌خوشبو شدن وخوشبوکردن وعطرکَکتف ، مرد خوشبوی مالیده و عطرة مؤنث ع 'رات جمع ونیز عطرة آنکه در بازار دوای داشته باشد (اب غ)

عطرافشان - .ف بمعنی‌میر خسرو : « زعطر افشان این با کورهٔ غیب• معنبر شد جهانرادامن وجیب » و بمعنی مصدری نیز آمده (ب).

عطرپاشیدن - . ف. کنایه از پاشیدن گلاب و عنبر باشد والا پاشیدن دیگر عطرها مرسوم‌نیست ودر هندوستان عطر مالیدن شهرت‌دارد (ب) .

عطرپرورعطر پیمای - . ف . بمعنی علی خراسانی . « بسیار نسیم عطر پیماست• برتارك گل مگرسوار است » .مولانا جامی · « بخندان ازلب آن غنچه باغم • وزان گل عطر پرور کن دماغم » (ب).

عطرة - کفرحة ع در عطرگذشت (ا) .

عطر جهانگیری - .ف عطری‌که از گلاب گیرند چون این عطر سابق نبود نور جهان‌بیگم درعهد جهانگیری ایجادنموده‌لهذا بعطرجهانگیری موسوم شده . سالك یزدی «رنگ خامی رابدل کردم ببوی پختگی • تا جهانگیری کنم‌عطر کلامم کرده‌اند» .ملا طغرا در انوار المشارق . نثر : «وعود مشام انبساط از بس بوی پالکیش‌بعطر جهانگیری رسیده»(غ ب) .

عطرد - بدال مهمله کعملس .ع. درشت‌ودشوار وسیر شتاب وراه روشن ومرد گزیده‌ورسن دراز

وایام دراز ونیزهٔ تیز وسال تمام (ا)

عطردان - .ف. از عالم گلاب دان . سیدحسین خالص . «غنچهٔ گل عطردان سنبل موی تواست* آفتاب ازدورگردان سرکوی تواست» (ب) .

عطر ریز - .ف. بمعنی نورالدین ظهوری : «بباشد صراحی چرا عطر ریز * که کام وزبان گشت خمیازه خیز» (ب) .

عطر سای - .ف. بمعنی خواجه نظامی : «ز بس صاف پالودهٔ عطر سای * بسا مغز پالوده کامد بجای» (ب) .

عطر فروش - .ف. بوفروش وآنرا درعرف هندی کندهی خوانند (ب) .

عطرگردان - . ف . از عالم مجمره گردان . حافظ گوید : «شراب ارغوانی راگلاب اندرقدح ریزیم * نسیم عطرگردان‌را شکر درمجمرا ندازیم (از غوامض سخن) .

عطرگلاب - .ف مرادف عطر جهانگیری و سند این هم‌درآن گذشت (ب) .

عطر مثلثی -خوشبویی که ازعنبر ومشك‌ودیگر عطریات‌سازند وآنرا بعربی غالیه و بهندی ارگجه خوانندکذا فی الرشیدی(ب) .

عطس - بالفتح وسین مهمله .ع . عطسه دادن ودمیدن صبح ومردن (ا) .

عطسه -بالفتح ع. اشنوسه وبالفظ دادن وزدن وپیچیدن وریختن مستعمل . افضل الدین‌خاقانی : «از جگر جیش خان چاك زند جوش‌خون*عطسهٔ خونی دهد بینی شیران زشم» میرخسرودرنعت: «یافت نخست آدم ازان نور تاب * عطسه زداز دیدن آن آفتاب» عرفی «میفساند برلبم‌خون مراد * عطسهٔ کز مغز ایمان میزنم» شیخ علی حزین «هواتا عطسه درمغز غزالان ختن‌ریزد* بدامان نسیم صبح زلف مشکسا بکشا» (ب) .

عطسهٔ تیغ- .ف کنایه‌ازآوازی است که‌هنگام زدن تیغ بر می آید خواجه نظامی . « ز بس عطسهٔ تیغ بر خون وخاك ، دماغ هوا پرشد از جان پاك» (ب)

عطسهٔ‌چاه- .ف کنایه ازصدای‌چاه یعنی‌آوازی که چون بر چاه زنند از چاه برگردد (ب) .

عطسهٔ شب - .ف کنایه از صبح . افضل الدین خاقانی : «جبهٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب * عطسهٔ شب‌گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب»(ب) .

عطسهٔ‌شیشه - .ف.صدایی که‌هنگام‌ریختن‌شراب در ساغر وجز آن از شیشه برآید . ملاطغرادر انوار المشارق آورده . نثر : « عطسهٔ شیشه را نشئه صدای سلسبیل و صیحهٔ بطك را تره ندای جبرئیل» (ب) .

عطسهٔ صبح - . ف کنایه از آفتاب عالمتاب است (ا-ر) .

عطسهٔ عنبرین - ف.کنایه از بوی‌خوش‌است خواه ازگل باشد خواه از چیز های دیگر (ب‌ر)

عطسهٔ‌کمان - ف . کنایه از تیر . عرفی : «آنروزکه ایثار شجاعت نگذارد* بی بهره‌ز تیغت مگر آهوی حرم‌را * هر عطسه که ازمغزکمان‌تو بر آید * ریزد بگریبان بقا خون عدم را» (ب).

عطسهٔ‌گرز - بکاف فارسی ف . آوازیی‌هم زدن‌گرز . مسیح کاشی : « چوعطسه باعث صحت بود چراگردد * به نیم عطسهٔ گرزت دماغ خصم سقیم» (ب)

عطش - بفتحتین وسکون شین معجمه.ع.تشنگی و تشنه شدن‌و با لفظ دادن مستعمل . اوحد الدین انوری : « هر کرا از تف‌کینش عطشی داد قضا * جگرش‌تر نکند چرخ،جزازآب‌حسام» وعطش‌ککتف ،تشنه عطش‌کندس‌مثله مکان‌عطش جای‌کم آب (با) .

عطشان - بالفتح‌عطشی وعطشانه مؤنت عطاش بالکسر ، وعطشی و عطاشی بفتحهما مقصوراً و عطشانات‌جمع وآزمندچیزی وشمشیرعبدالمطلب ابن هاشم واصل عطشان عطشاء کصحراء‌و نون‌آن عوض الف تأنیث است لانـه یجمع علی عطاشی کصحاری. حکیم‌انوری:«جزتشنگی‌خنجرخونخوار توگیتی * هکاسه‌کجا دیدفنای عطشانرا»عطشان نطشان از اتباع است (ا ب) .

عطشی - بالفتح مقصوراً ع . مؤنث عطشان است بمعنی تشنه (ا)

عطط - بفتحتین‌وسکون‌طای ثانی ع چادرهای شگافته و مقطوع (ا) .

عطعط ـ کهدهد. ع. بچهٔ یکساله گوسپند یا بزغاله نر یا خرکره (ا) .

عطعطة ـ بالفتح ع. پیاپی آواز کردن درحرب وجز آن یا با هم آمیختن قوم در آن یاحکایت آواز بی باکان چون برقومی چیره شوند وگویند عیط عیط وآوازکردن (ا) .

عطف ـ بالفتح .ع گردانیدن و پیچیدن ومیل کردن ومهربانی و سجاف دامن جامه وخم دادن چوب را ودوتاکردن چیزیرا وسخن را با سخن بازگردانیدن ومیل دادن وخم دادن چون عطف عنان و بازگشتن بر چیزی‌وحمله کردن و بالکسر جانب وطرف هر چیز ومیان راه وقبضهٔ کمان و زیر نعل و بالضم جمع عاطف و بفتحتین درازی پلکهای چشم (م.ا) .

عطفة ـ بالتحریك ـع گیاهی است بی شاخ و برگ که بر درخت می پیچد وگاوان میخورند آنرا. وعطفة بالفتح، مهره است افسون که بدان زنان‌مردان‌را بندکنند از زنان دیگر ودرختی که بدان شاخ انگور آویخته باشد ویکسر فیهما و بالکسر شاخهای انگور که برآن درخت آویخته باشد و درخت‌عصبه (ا) .

عطف دامن ـ ف. عبارت از فرود دامن و وفراویز جامه خواجه نظامی «سر زلف در عطف دامن کشان * ز چهره گـل از خنده شکر فشان» (ب)

عطف کردن ـ ف کنایه از یك حرف شدن میر خسرو : «ورزتو از دور نه بینم‌حضور * گر نگریزم شوم از پیش دور * عطف کنم لیك نه‌از بیم کس * از بی تعظیم شکوه‌توس» (ب)

عطف‌گاه زمین ـ ف کنایه‌از منتهای زمین که دریای محیط متصل بآنست خواجه نظامی: «سوی عطف‌گاه زمین تاختند * در آن سایبان رایت افراختند (ب) .

عطف‌گردن ـ .ف کنایه‌از اعراض وانحراف ازچیزی‌خواه‌بلطف و بازخواه‌بغضب وعتاب(ب)

عطفل ـ بفتح اول وها بر وزن محمل بیدمشك راگویند وآن‌بهار درخت‌نوعی‌از بید باشد(ر ه)

عطل ـ محرکه ع کالید ویقال‌ما احسن عطله ای شاطه وقدمته وتمامه وخوشه خرما عطال جمع و بمعنی گردن‌وخالی‌و بزرگ جثه‌شدن و بی پیرایه شدن زن وشخص‌وگردن وقامت وبمعنی حرف بی نقطه مثل دال وسین ولام ومیم وعطل بضمتین ، زن بی پیرایه و بی زیور واسپ وشتر بی‌گردن بند وبی رسن وبیداغ و نشان ومرد بی ساز و سلاح اعطال جمع فی الکل وخالی از مال و بی ادب و بضم هم آمده و قوس عطل ، کمان بی‌زه (ا.م غ) .

عطلة ـ بالضم .ع بیکاری اسم است تعطل‌را و بی پیرایگی زن وعطلة کفرحة شتر نیکو اندام وشتر ماده گزیده (ا) .

عطلس ـ کعملس ع. دراز بالا (ا) .

عطم ـ بالضم ع. پشم رنگین‌زده وعطم بضمتین هلاك شدگان واحدهم عطیم‌کامیر وعاطم (ا) .

عطموس ـ کعصفور ع. در عیطموس بیاید(ا)

عطن ـ بفتحتین.ع.خوابگاه‌شتران برحوض‌وآغل گوسپندان نزدیك آب.اعطان[بالفتح] جمع یقال ضربوا بعطن، یعنی سیراب‌گردیده جای گرفتندبر آبی بمعنی انداخته شدن پوست در دباغ تاگنده وتباه وبدبوی‌گردد یا آب پاشیده‌دفن‌کرده شدن آن تا پشم نرم‌گردد وبرکنده شود وگنده شدن پوست در پیراستن. وبالفتح‌در دباغ‌نهادن‌پوست را جهت دباغت کردن یاتر کرده دفن نمودن تا موی‌ازوی بریزد(ا) .

عطو ـ بالفتح ع گرفتن بدست وسر دست بر داشتن وچیره شدن‌در تعاطی . وضبی عطو، مثلثة آهوکه سوی درخت‌گردن درازکند تا بخورد . ضبی عطوکعدو، مثله (ا)

عطوب ـ بضمتین .ع نرمی ونازکی پنبه و نرم شدن‌آن عطب بالفتح مثله (ا) .

عطود ـ بدال‌کعملس ع درشت ودشوار از هر چیزی وسیر شتاب یا مشقت وراه روشن‌که در آن هر جاکه خواهدرود ومردعجیب ونیکو ودراز ازکوه وروزها ونیزهٔ تیز وسال تمام‌کامل عطید مثله وزنا ومعناً (ا) .

عطوسی ـ بالفتح وکسر سین ع سعوطی که در منخرین‌کنده تا آب دمـاغ برون چکد ودر عرف هند آنرا سونگهنی و ناس خوانند (فر)

عطوق ـ کصبور ع شتر ماده‌که بر پوست‌شتر

بچهٔ پر ازگاه مهربانی نماید و بر آن شیردوشند ومصیدهٔ که چوب کج داشته باشد عطوف مثله وتیر قمار که مائل باشد بر همه تیر ها وفائز المرام بر آید وتیر بیفائده وبی نقصان یا تیر قمار که بار باررد کنندیا مرة بعداخری اندازند و بمعنی چادر (ا)

عطوفة - بفتح .ع. زن مهربان (غ) .

عطول - بضمتین .ع بی پیرایه ماندن زن و فربه گردیدن مرد وخالی شدن از مال (ا) .

عطون - کصبور .ع. شترخوابیده درعطن بفتحتین، سیراب گردیده فروخفتن شتران در عطن وعطن بازگشتن شتر ماده بعد خوردن آبی باز بر آب آوردن آنرا (ا) .

عطیة - کسفینة . ع . دهس و بخشیده شده عطایا جمع (ا) .

عطیف - کامیر .ع. زن نرم خوی فرمان بر بی کبر و نخوت (ا) .

عطیل - کامیر .ع. خوشهٔ طلع خرما بن نر (ا).

عظ - بالفتح وتشدید ظای معجمه . ع . سختی رسانیدن حرب کسی را و بر زمین چسپانیدن کسی را (ا) .

عظاءة - بالفتح .ع. دابهٔ است مانند کربسه و کربسه. عظایة بالکسر والفتح مثله (ا) .

عظارة - ککتابه .ع پری و امتلا از شراب (ا).

عظاری - بالفتح .ع ملخهای نر (ا) .

عظاظ - بالکسر وظای معجمه در آخر . ع. با هم سختی کردن در دشنام آشکارا وشدت مشقت وسختی جنگ. معاظة مثله (ا) .

عظال - بالکسر .ع. بگشنی در پی ماده برزبر یکدیگر رفتن سگان وملخها و جز آن معاظلة مثله (ا) .

عظام - بالکسر ع. بمعنی بزرگان وکلانان و باین معنی جمع عظیم است و بمعنی استخوانها در ین صورت جمع عظم است که بالفتح، بمعنی استخوان باشد وعظام بضم وتشدید ظا و تخفیف آن بمعنی بزرگ و کلان (غا) .

عظامة - بالکسر .ع بالشچهٔ که زنان برسرین بندندتا کلان نماید وعظامة ککرامت، بزرگ و کلان شدن وعظامة کرمانة بزرگی و بزرگ منشی و نخوت و ناز و گردن کشی و بالشچه که زنان برسرین بندند (ا) .

عظایة - بالکسر والفتح .ع. دابهٔ است مانند کربسه و کربسه عظاءة بالفتح والمد، مثله عظاء بالفتح و بالکسر جمع (ا) .

عظب - بالفتح .ع. بسرعت جنبانیدن پرنده و مغز را ولازم گرفتن وشکیب کردن . وعظب وقیام نمودن بر چیزی وخشک گردیدن جلد ودرشت گردیدن دست ازکار کردن وعظب بفتحتین لازم گرفتن و صبر گزیدن و فربه گشتن وعظب ککتف ، در جای خشک فرود آینده (ا) .

عظة - بالکسر .ع پندو پنددادن (م) .

عظر - بفتحتین .ع بار آبستنی ورگی که بسبب آن شترمادگان بار دار نشوند و ناسنند داشتن چیزیرا و پر کردن مشک را وعظر ککتب ، جمع وعظور کصبور، پر شکم از هرشراب که باشد(ا).

عظرب - کزبرج ع مار خرد (ا) .

عظرة - کفرحة .ع. شترمادهٔ که آبستن شود وشتر مادهٔ که آبستن نشود از اضداد است (ا) .

عظعاظ - بالکسر وظای معجمه در آخر ع. لرزیدن تیر وچاو چاوان رفتن و پیچیدن دررفتن وسپس پایکی رفتن بد دل از صف معرکه و بر گشتن وبر آمدن برکوه و دم جنبانیدن ورفتن دابه یا تنگی نفس خود (ا)".

عظل - بالفتح .ع. بر یکدیگر سوار گردیدن سگان بگشنی (ا).

عظلام - بالکسر .ع گرد وغبار (ا)

عظلم - کزبرج .ع. شب تاریک وشیرهٔ درخت یا گیاهی است که بدان رنگ کنند یا آن وسمه است و نیل (ا)

عظلمة - کدحرجة .ع تاریکی (ا)

عظلی - کسکری ملخ دوسه برهم نشسته جراد عاظل مثله (ا) .

عظم - بالفتح .ع استخوان. اعظم کافلس وعظام وعظامه بکسرهماجمع وعظم وضاح بازی است مرعربان را اوهی عظیم وضاح. و بمعنی چوب بالان بیدوالوادات. وعظم الفدان، تختهٔ بهن فدان و نیز عظم استخوان خورانیدن سگ راوزدن استخوان را . وعظم بالضم، بزرگی و کلانی و بیشتری اسم مصدر

است وجماعت کثیر . وعظم الامر و یفتح معظم آن کار. وعظم الشی اکثره، وعظم و بکسر اول وفتح ثانی، بزرگ و کلان شدن و بزرگ و کلانی خلاف صغر (اغ) .

عظماء - بضم اول وفتح ثانی .ع. بمعنی بزرگان این جمع عظیم است وعظماء بالفتح مؤنث اعظم [بفتح اول وسوم] بمعنی بزرگ یا بزرگتر (غا).

عظمت - بهر سه حرف اول مفتوح .ع. بمعنی بزرگی وقدر وکبر ونخوت وگردن کشی از قاموس وبحر الجواهر وکشف وصراح ومنتخب وبسکون ظای معجمه وضم فتح اول چنانکه مشهورست خطا باشد وعظمة الساعد ، آنچه متصل اربج و عضله ناك باشد. وعظمة بالضم ، بالشچهٔ که زنان برسرین بندند تا کلان نماید (غا) .

عظموت - کجبروت .ع. بزرگی وخود نمائی وناز وگردن کشی و بزرگ منشی و نخوت (ا).

عظمی - بالضم مقصورة ع. مؤنث اعظم بزرگ یا بزرگتر وعظمی کسکری ، کبوتــر که رنگش مائل بسپیدی باشد (افر).

عظوب - بالفتح .ع. لازم گرفتن چیزی را و شکیب کردن و بسرعت جنبانیدن پرنده دمغزه را وفربه گشتن وقیام نمودن و دوشت گردیدن دست کسی ازکار کردن (افر) .

عظیر - کقرشب ویخفف .ع. کوتاه بالا و توانا ودرشت اندام وتند وترنجیده و بدخوی(ا)

عظیم - کامیر .ع. بزرگ و کلان وفربه وامیر وحاکم وصفتی از صفات باری تعالی و هوالذی جاوز قدره حدود العقول حتی لایتصور کنهه و حقیقته (ا) .

عظیم آباد - نام شهری است مشهور درهند که آنرا پتنه هم خوانند (فر) .

عظیمة - بالفتح .ع. سختی وبلای سخت (ا).

عظیوط - بالکسر وفتح تحتانی و طای مهمله درآخر ع کیر زدن و آنکه وقت جماع حدث کند یا آنکه قبل ازدخول انزال آیدش (ا).

عظیوطة - بالکسر .ع. کلاکموش ماده(ا).

عف - بالفتح وتشدید فا ع پارسا عفة مؤنث ، عففة محرکة جمع. و عف بالفتح، وعفعف بفتح هر دوعین وسکون هردو فا وعفف بالتحریك، آواز سگ . ابونصر نصیرای بدخشانی : «مژده عفو برای دل خود خواهد یافت ٭ عاشقت را چون سگ کوی تو عف خواهد کرد». میر خسرو : «گرچه سگ عربده خندان کند ٭ خنده وعف ازین دندان کند». میرزا بیدل :«زمعاملات جهان کد، تو برآ کزین همه دام ودده عفف سگی بسگی خورد لگد خری بخری رسد» . درویش یوسف : «دربادیهٔ عشق که انده شادی است ٭ درد و غم آن غزال رعنا هادی است٭ ازعفعف جحد برنگردی زنهار٭ کاواز سگان نشانهٔ آبادی است». وظاهراً عفعف بتشدید فا بمعنی آواز شتر مجازست . ملافوقی یزدی : «عفعف تاکی زنی همچون شتر درملك عقل٭ چند سازی خویش را ازتیغ هشیاری نکار» (ا.ب).

عفا - بالفتح مقصوراً .ع. خرکره و بکسرهــم آمده وبمعنی زمین وشهرغفل که در وی پی کسی نیامده باشد (ا).

عفاء - کسماء .ع. خاك وسپیدی بر سیاهة چشم وباران وخرکره وبکسرهم آمده و پوشیدگی و ناپدیدگی وهلاك شدن و ناپیدا شدن نشان و بالکسر انبوهی پشم شتر و پرشترمرغ وجزآن وابوالعفاء خر (م . ا).

عفاة - بالضم . ع . جمع عافی طالب معروف و احسان (ا).

عفار - برای مهمله کسحاب .ع. درخت که ازوی آتش گیرند عفارة یکی ونان بی نان خورش و موضعی است میان مکه وطائف. و نیز عفار گشن دادن وپیراستن خرمابنان را و پست شورانیدهٔ بسی شیرینی (ا).

عفارة - کسحابة .ع نام زنی وخبیثی و پلیدی(ا).

عفارية - بالضم وتخفیف یا .ع مردسخت پلید واسد عفارية ، شیر درخت توانا (ا).

عفاریت - بفتح وکسررا .ع. بمعنی دیوان واین جمع عفریت است (غ).

عفاز - بزای معجمه کسحاب . ع . چهــار مغز مأکول (ا) .

عفازة - کسحابة .ع پشتهٔ زمین. و بالضم پارینه(ا).

عفاس - بسین مهمله ککتاب .ع. فساد ونام ماده شتری راعی شاعررا (ا).

عفاش - بشین معجمه کغراب .ع مرد وافر و انبوه ریش .

عفاشة - بالضم .ع. مردم بی‌خیر(ا).

عفاص - بصاد مهمله ککتاب .ع پوست پارهٔ سرخنور وجزآن که بدان بندند وخنور وجزآن از چرم باشد یا ازغیرآن که درآن نفقه نهند و غلاف قاروره (ا)

عفاضج - کعلابط بکسر ضاد معجمه ع فربه سست‌گوش (ا)

عفاط - بطای مهمله کشداد .ع درمانده بسخن(ا)

عفاطة - کجبانة.ع.کنیزك شبانی کننده(ا).

عفاطی - بالکسر ع درمانده بسخن (ا)

عفاف - بالفتح ع بازایستادن‌وبالکسردارو(ا)

عفافة - ککرامة .ع بازایستادن و بالضم شیر فراهم‌آمده و باقی‌ماندهٔ شیر در پستان(ا)

عفاق بن‌مری - ککتاب ع شخصی است که احنف بن عمرو باهلی درخشك سال آنرا گرفته بریان نمود وبخورد (ا ض)

عفاقة - بالفتح و تشدید ثانی و فتح قاف ع. بمعنی در (ض).

عفان - کشداد ع. نام پدرعثمان‌رضی‌الله عنه و هوعفان‌بن‌ابی‌العاص وعفان‌بن بجیر صحابی است وعفان‌الشیء ،بالکسروقت‌آنچیز(ا)

عفاوة - مثلثه ع کف‌وسردیگ‌خوردی‌ازروغن ومانند آن و بالضم‌باقی‌ماندهٔ خوردی در بن‌دیگ وطعامی‌که طفلان هدیه فرستند (ا)

عفائف - بالفتح و کسر همزه ع جمع عفیف کامیر، بمعنی پارسا (ا)

عفة - بالفتح وتشدیدفای مفتوح ع مؤنث عف بالفتح، پارسا و بالضم‌باقی شیر در پستان وکنده تیر وماهی‌است بی‌بشیز کوچك سفید رنگ‌مطبوخ آن بمذائقهٔ برنج مانده وبالکسر باز ایستادن و پرهیزکاری وپارسائی بمعنی احتراز از محرمات خصوصا ازشهوات حرام (اغ)

عفت - بالفتح و تای فوقانی ع برتافتن و شکستن استخوان‌را یاشکستن بی متفرق و جدا ساختن ودست برتافتن کسی‌را وشکسته گفتن‌سخن را ازلکنت وتکلف نمودن در عربیت (ا).

عفج - بالفتح وجیم ع. زدن وگاییدن وزدن جامه‌را به‌مفاج وفعل‌قوم‌لوط‌کردن وعفج‌بالکسر والتحریك وککتف‌رودهٔ مردم واسپ وسباع که طعام ازمعده‌بدان نقل‌کند . و نیز عفج بفتحتین، بزرگ وفربه شدن روده (ا).

عفد - بالفتح ودال‌مهمله .ع.کبوتریامرغی‌است شبیه‌کبوتر . و نیز عفد هردو پای فراهم آورده برجستن (ا)

عفر - بالفتح‌ورای مهمله .ع شهری‌است‌نزدیك بیسان و بمعنی درخاك‌غلطانیدن وخاك‌آلوده‌کردن یازیرخاك دفن‌نمودن وپنهان‌کردن و برزمین‌زدن. وعفربالکسر، مردنیك خبیث گربز. وبالضم شب هفتم وهشتم ونهم‌ماه ومرد دلیرچست وشاطر و سطبر ودرشت اندام‌وتوانا.اعفار[بالفتح] وعفار بالکسر، جمع وریگهاست در بادیه به‌بلادقیس و بازارکاسد وعفربفتحتین ، خاك وروی خاك و بسکون هم‌آمده اعفار[بالفتح]جمع واول‌آب که کشت رادهندوتیرها که‌مخاطالشیطان‌نامندآنراو سختگی‌واشکال و نیزعفر سپید سرخی‌مائل‌گردیدن آهویا سرخ پشت وسپیدشکم گشتن وعفر بضمتین روزگار وهنگام وماه (ا).

عفراء - بالفتح .ع. زن‌سپید و شب سیزدهم از ماه وزمین بی‌نشان ویران یاسیر نشده ونام‌زمینی است یاقلعهٔ بفلسطین و نام زنی‌که معشوقهٔ عروه است بفتح عین وواو وایشان هردو ازبنی عذرا بوده‌اند. وعروه درآرزوی معشوق خودبمرد. و گوسپندکه برسپیدی پشم‌آن سرخی‌غالب‌باشد عفر بالضم جمع (اره).

عفرات - بالکسر ع. مردپلیدگربز وموی‌میانهٔ سر (ا)

عفراس - کقرطاس .ع شیربیشه قوی‌وتوانا(ا).

عفرة - بالکسر ع. زن‌پلید.مؤنث عفر و موی گردن شیروخروس وبالضم سرخی‌پشت‌آهومائل بسپیدی وعفرةالبرد،اول‌سرما وموی‌قفای شیر و خروس وسپیدی غیرخالص و بفتح هم‌آمده وعفرة بضمتین، وتشدید رای‌مهمله نخستین سرماواخلاط مردم وسختی گرما (ا)

عفرجع - بجیم وعین مهمله کسفرجل .ع مرد بدخوی زشت سیرت (ا) .

عفرس - بسین مهمله کزبرج .ع شیربیشهٔ قوی

وتوانا عفریس کقندیل، وعفراس کقرطاس ؛ و عفروس کعصفور،مثله (ا).

عفرسة- بفتح اول وثالث ورابع .ع. برزمین افگندن کسی‌را وچیره شدن بروی ودریدن شیر کسی را (ا).

عفرنا - بفتحتین وسکون رای مهمله و نون .ع. بمعنی شیردرنده (غ).

عفرنات - بفتحتین .ع شیر ماده سخت ودرشت وشترمادهٔ توانا و غول (ا).

عفرنس- بسین مهمله کسفرجل .ع. شیرسخت و توانا وشتردرشت وسطبر گردن (ا).

عفرنی- بالتحریك .ع. شیردرشت اندام وماده شتراستوار خلقت (ا).

عفری- بکسراول وثالث بیای نسبت ع. مـرد نیك خبیث وگربز(ا).

عفریة - بالکسروتخفیف تحتانی . ع مردپلید گربزومبالغه کننده درهرچیزوستمکار وشیردرشت خلقت وسختی وموی گردن شیر و خروس وموی قفای مردم وپشم پیشانی ستور وموی‌میانهٔسر(ا).

عفریت- بالکسر ع. بمعنی دیـو عفاریت جمع بغایت رساننده هرچیزی ومرد درگذرنده‌درامور ورسا و مبالغه‌کننده درآن وزیرك و یشدد راء مع‌کسرالفاء.عفریتة‌مؤنث.وفلان عفریت نفریت‌از اتباع‌است ودیوستنبه ومردسخت خبیث وگربزو اسدعفریت، شیرتوانا درشت‌خلقت (اغ) .

عفریس- بسین مهمله کمندیل .ع. شیربیشه‌قوی توانا (ا)

عفرین- بکسرتین وتشدید رای مهمله ع. شیر ماده درشت‌خلقت وشیربیشه وبیشهٔ‌شیروجانورکی است‌که درخاك نرم‌بن دیوارمیباشد یا جانورکی است مانندکربسه وبرسوار پیش‌آید وبدم میزند ومردتمام اندام وضابط وتوانا وزیرك ورسا و بغایت رساننده هرچیزی ونام‌شهری (ا)

عفز- بالفتح و زای معجمه ع چهار مغز کـه خورده شود ونیزبازی کردن مرد بااهل خود و خوابانیدن شتررا (ا).

عفزر- کجعفر .ع. سابق‌شتاب ومرد بسیار شور وغوغا درباطل (ا)

عفس- بالفتح وسین مهمله.ع. بازداشتن‌وخوار وحقیر ساختن وسخت راندن وپـوست مالیدن و زدن بپای برسرین کسی و کشیدن بسوی زمین‌با فشارش سخت (ا).

عفش- بالفتح وشین معجمه .ع. گردآوردن(ا).

عفشال- بالکسر .ع. مرد شوخ‌کم باك(ا).

عفشج- بالفتح .ع. درازوسطبر(ا).

عفشل - کجعفر.ع. مردگران‌جان وثقیل.عفنشل بزیادت نون مثله .

عفشلیل - بفتح اول‌وثالث .ع. مردثقیل‌وگران ودرشت خوی وگنده پیر فروهشته‌گوشت وگلیم بسیارپشم وگفتاریاکفتار نر(ا).

عفص - بالفتح وصاد مهمله ع. مازو که ازآن سیاهی سازند مولداست یا عربی یادرختی است ازبلوط‌که یك سال بلوط باردهد ویك‌سال مازو قابض است ومجفف‌مواد ریخته شده واعضای‌نرم وسست راسخت‌وقوی‌گرداندونقوع‌آن در سرکه موی را سیاه کند و مسحوق آن بآب بر ناشتا دردشکم را دفع‌کند واسهال و قروح امعارا نفع بخشد. و نیزعفص برکندن چیزی‌را و غالب آمدن کسی‌را درکشتی وسست‌گردانیدن‌وپیچ‌دادن‌دست کسی‌را وجماع‌کردن با جاریه.و عفاص بستن بر سرشیشه ودربند ساختن شیشه‌را و دوتـا کردن چیزی‌را وپـامال‌گردانیدن‌وعفص‌ککتف، تندمزه. وعفص بفتحتین، پیچیدگی بینی (ا).

عفضج وعفضاج وعفاضج- کجعفر ، و هلقام و علابط ، .ع. فربه سست‌گوشت . و نیز عفضج کجعفر، سخت ودرشت‌گوشت ضد (ا)

عفط - بالفتح وطای حطی ع. نخامه بینی‌میش وتیزدادن بز ودرماندن بسخن وتیز دادن بهردو لب وخواندن گوسپندانرا وبینی فشاندن آن و راندن شبان گوسفندان بهمان‌روش‌که عطسه‌دهند ورجل عفط‌ککتف، مرد تیزدهنده (ا) .

عفطلة - بفتح اول ورابع .ع. آمیختن‌چیزی‌را بچیزی وخلط‌کردن (ا).

عفطی - بکسر اول وثالث وتشدیدتحتانی.ع. درمانده بسخن (ا)

عفعف - بفتح هردوعین مهمله .ع. آواز سگ (غ)

عفق - بالفتح .ع. غائب گردیدن برسر خود و سپس آن بازآمدن و بسیار زدن کسی را بتازیانه و بند نمودن ازکاری و بازداشتن کسی‌را از ارادهٔ وی و پریشان ومتفرق‌شدن شتران دوچراگاه بعد گذاشتن درآن و برسر خودرفتن و نیزعفق اندك خوابیده بیدار شدن وتیزدادن و استوار ناکردن کاررا و بسیار کشتی‌کردن خرو اکثرآمدو رفت کردن شتران برآب و بسیار رجوع‌کردن‌وفراهم آوردن چیزی‌را وزدن وپراگنده‌کردن‌باد چیزی را وبسیاردوشیدن ناقه وشتاب رفتن‌عفاق‌بالکسر مثله فیهما وعفق محرکة، آمد وشد شتران‌برآب خور وعفق بضمتین، مکس(ا).

عفقة - بفتح اول وثالث ع. غیبت وبازی است که درآن خاك‌گرد آورند (ا).

عفقسة - بفتح اول و ثالث ورابع .ع.ماعفقسة ، چه بدخلق است او بعد آنکه نیکوخوی بود(ا).

عفقل - کجعفر .ع. مردکلان روی (ا).

عفك - بالفتح .ع استوار نکردن‌کلام‌را وسخن ناسره گفتن وبازداشتن ازحاجت ومماطلت‌کردن حق‌کسی‌را ونیزعفك بالفتح‌وبالتحریك‌سخت‌گول گردیدن وعفك ککتف‌گول (ا)

عفکل - کجعفر ع.گول (ا).

عفل - بفتحتین .ع فتج ماده و آن چیزی‌است که ازکس زن وشتر ماده بر آید مانند ادره که درخایهٔ مردان‌باشد . عفلة بالتاء مثله ، وبسیاری پیه درمابین پای تکه‌وگاونر واکثراستعمالش در خصی میکنند وخط میان‌دبروکیر وپیه هردوخایهٔ قچقار وگرداگرد آن وجای دست‌زدن در قچقار وگوسفند جهت‌دانستن فربهی و گرانی و سبکی وی وبدینمعنی بفتح هم‌آمده . ونیزعفل،عفله‌زده گردیدن زن (ا)

عفلاء - کصحراء .ع. زن وشترماده که ازکس وی فتج برآمده (ا).

عفلات- بالفتح .ع لب که وقت‌خنده‌برگردد(ا)

عفلط - کزبرج بطای مهمله ع . گول عفنلط کعملس وعفلیط‌کزنبیل مثله (ا) .

عفلطة - بفتح‌اول‌وثالث‌ورابع ع آمیختن(ا)

عفلق - کجعفر وعملس ع کس فراخ ودست‌پر گوشت وزن‌گول بدزبان بدکردار عفلقة‌کعملسة مثله (ا).

عفلوق - کزنبور ع. گول وکم‌خرد (ا) .

عفن - بالفتح .ع برآمدن‌برکوه وبرگردانیدن مزه ورنگ‌گوشت را وبفتحتین پوشیده‌شدن‌رسن ازآب وتباه گردیدن چندانکه ریز ریزه بر آید وقت گرفتن وعفن ککتف، گوشت برگردیده‌بوی ومزه وپوسیده وهرچیز پوسیده و رسن پوسیده وتباه شده ازآب‌که ریزه ریزه جدا گردد (ا).

عفنجج - بهردوجیم کغضنفر .ع.گول و سطبر وناقه شتاب‌رو (ا).

عفنجش - کسمندل .ع مرددرشت‌وبدخوی(ا).

عفنقس - کسمندل . ع. دشوارخوی وناکس. خلق‌عفنقس،خوی دشوار (ا).

عفو - بروزن سرو .ع پاکترین مال و معظم آن وبرگریده واجود هرچیزی وزیادتی‌مال از نفقه وچراگاه نیکو و نیکوئی و احسان وباقی مساندهٔآب بعدنوشیدن و شهریکه درآن علامت ملك‌احدی نباشد وجای‌که پا سپرکسی نشده و خرکره ویثلث عفوة وعفاء‌بالکسر، والمد جمع وآسان وسهل ازهرچیزی واعطیته‌عفواً بی‌سؤال وبی‌خواست اودادم . ونیز عفو ، نزدیك گرفتن شترچراگـاه را و بسیار شدن پشم شتر و دراز گردیدن چندانکه بپوشد سریـن وی‌را و انبوه گردانیدن علف را و ناپدید گردیدن خانـه و پوشیدن بادخانه‌را بخاك. ونیزعفوناگرفتن‌زکوة را وناپدیدکردن بادنشان چیزی‌را وآمرزیدن‌و ازخطا درگذشتن و ترك کردن عقوبت گناه در حالت قدرت واین‌مقابل انتقام‌است وبالفظ‌کردن وبردن مستعمل. میرزا صائب. «چون‌گنهکاری‌که هرساعت ازوعفوی برنده چرخ سنگین دل زمن هردم‌کند یاری‌خدا». وعفوکردن خون. بمعنی‌بحل کردن خون علی قلی بیگ علی خـراسانی : « نامش ارگاه خطا برلب‌قاتل گذرده خون خود عفوکند روزجزا کشتهٔدار». وفارسیان بضم‌فا و تخفیف واو نیز استعمال‌کرده‌اند . ناصرخسرودر خاتمهٔ روشنائی نامه‌گوید : « سپاس و شکر آن دادار ذوالمنه که این‌نوباوه پیدا کرد ازمن ه اگرسهوی بود دروی عفوکنه دریده پردهٔ کارم رفوکن». واین‌نوعی ازتفریس است شیخ‌شیراز

در باب چهارم بوستان در حکایت : «شنیدستم از راویان کلام» . «عفو کردم ازوی عملهای زشت» بفضل خودم آورم در بهشت» . و شاید که چنین باشد ازو عفو کردم عملهای زشت . تاآخر وعفو کعدو، مرد بسیارعفو کننده و درگذرنده ازگناه کسی صفتی ازصفات باری تعالی معناه کثیرالعفو. (ا.غ.ب) .

عفو پیشه - .ف. آمرزش کننده ورحم دل(فر).

عفوة - بالفتح . ع . دیت و خون بها و عفوة بالکسر، گزیده هرچیزی وخرکره ماده وچراگاه نیکو (ا).

عفوصة - بضمتین وفتح صاد مهمله .ع. تلخی و تندی مزه (ا).

عفوگاه - .ف. جای که آمرزش گنهکاران در آن کنند . درویش والههروی : «چون فیض ازل درآن مکان ماند» همچون گنهم بعفوگه خواند» (ب)

عفونة- بضمتین وفتح نون ع بدبوی و گنده شدن چیزی (ا) .

عفة - بضم اول وفتح ثانی مشدد ع پوستین پوست بره را گویند که موی آن بغایت نرم باشد (ر) .

عفی - بالضم وکسر ثانی وتشدید تحتانی ع. جمع عافی وآن بالا گذشت .

عفیدن - بالفتح .ف.آواز کردن سگ (فر).

عفیر - کامیر برای مهمله ع.گوشت بآفتاب خشك کرده بر ریگ تفسان و پست شورانیده بی شیرینی وجزآن یاپست ناشورانیده و نان بی نان خورش و زنیکه بهمسایه چیزی ندهد (ا) .

عفیرة - کسفینه .ع کویك کوه گردان و زنی که بکسی هدیه نفرستد وعفیرة کجهینة زنی بود از حکمای جاهلیت (ا)

عفیط - بطای مهمله کامیر ع نخامة میش(ا).

عفیف - کامیر ع مرد پارسا و پرهیزکار از حرام (غ)

عفیفة - کسفینة .ع. زن پارسا و پرهیزکار از حرام.اعفاء [بفتح اول ودوم مشدد وکسردوم] و عفائف[بفتح اول وکسرچهارم]وعفیفات[بالفتح] جمع (غا).

عفیك - کامیر .ع. نیك گول و عنفك کجندل ، مثله (ا).

عق - بالفتح وتشدید قاف . ع . نافرمان پدر ومادر وآزارده آنها و شکاف وشکافتن نوبرا وقربان کردن در هفته نخست مولود و نیزه بسوی آسمان انداختن وآزردن پدررا. وعق. بالضم، آب تلخ وعق بالکسر، گودورتگ درزمین عقه بالهاء مثله (ا).

عقاء - بالکسر .ع. جمع عقوة بالفتح پیرامون و گرداگرد سرای (ا)

عقاب - کغراب .ع. مرغی است وعقاب و عقبناة [بفتح اول ودوم]. و عبنقاة[بفتح اول ودوم] و عبنقاة[بفتح اول ودوم] ایضاً عقاب تیز چنگال جمع قلتها اعقب کافلس،لانهامؤنثة وافعل بناء یختص بجمع الاناث مثل عناق واعنق وجمع الکثرة عقبان بالضم والکسر وسنگ میان چاه که دلورا دراند وسنگ بزرگ بیرون جسته ازکوه مانند پایهٔ نردبان وشبیه لوز که در پای ستون برآید ورشتهٔ خردکه درسوراخ حلقهٔ گوشواره باشد و آبراهه بسوی حوض وسنگ درنورد چاه که بر آن آبکش ایستد واستانند مرعرب را وعلم بزرگ ونیز نام رایت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و پشته وهر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد وماده سگی است ونام زنی وابوعقاب تابعی است و نیز عقاب باصطلاح کیمیاگران بمعنی نوشادر و بالکسر جمع عقبة محرکة،جای دشوار برآمدن برکوه و عذاب نمودن وشکنجه کردن ودرپی کردن .

عقاب آسمان - .ف چند ستاره است بصورت عقاب وآنرا نسروطائر نیزگویند (غ)

عقاب افگن- ف کنایه از حلقه بگوش یعنی مطیع وغلام چه عقاب بمعنی رشته است که درسوراخ گوش کشند برای انداختن حلقه (غ).

عقاب آهنی منقار - .ف کنایه ازتیر پیکان دار است (ر).

عقاب شدن - ف کنایه ازطالب شدن بچیزی باشد (د.ب).

عقابیل - بالفتح . ع . در عقبول کعصفور ، بیاید (ا)

عقابین - بضم وبای موحده ویای معروف .ع.

خارهای آهنی و بضم اول وفتح بای موحده بصیغهٔ تثنیه عبارت ازدوچوب بلندی که وزیر نوشیروان برپا کرده حمزه را درپوست گاوکشیده بربالای آن بسته بود . اشرف : « دفتر زهد ز اندیشهٔ نم وانشود ه‍ حرف ناصح به‌عقابین نقاب‌است‌امروز» چون کسی‌در کلفت شدیدی باشدگویند حمزه این جا درعقابین است جلالای طباطبا آورده . نثر : «اما حمزه اینجا درعقابین است که ادای شکر التفات بچه‌زبان بیان‌توان‌نمود» (غ‌ب).

عقاة ـ بالفتح ع منزل‌وفرودآمدن‌گاه‌و پیرامون گرداگرد سرای (ا).

عقار ـ بفتح ورای مهمله ع آب وزمین‌زراعت و اراضی وملك و قریه وخزائن وبمعنی متاع واسباب ومنه ماله دار ولا عقارای شئی و گیاه که مواشی راخسته گردانددوبهترین گیاه ومنزل ودرخت خرما و رنگ سرخ و بر گزیده رخت و اسباب که جز درعید و نحوآن استعمال نکنند وقد تضم‌وهرچیزخشك‌و بالضم بمعنی می بدانجهت که پیوسته در خنور باشد یابدانجهت که بازدارد نوشنده را از رفتار و نوعی از جامهٔ رنگین و عقار ککتان گیاه که بدان تداوی نمایند یااصل داروهاودرخت عقیر کسکیت مثله عقاقیر جمع و نام مردی از همدان و سگی است و حدید جیدا العقاقیر ، آهن اصیل‌و نیکو.و عقارکرمان،گیاهی است‌تر و نیزعقار بالتخفیف‌نازاینده‌شدن زن(ا).

عقار ـ بالضم طائری است که از پر جیغه و کلغی سازند واکثر پرهای سیاه‌دارد ولیکن‌معلوم نیست‌که لغت‌کجاست میرزا طاهر وحید :«بسکه رو گردانی ازمن ای نگار گلعذار ه‍ پیش چشمم کاکلت زلف است مانند عقار » (ب)

عقار آدم ـ بضم اول‌وکسر رای قرشت وبعد ازآن لفظ آدم نباتی باشد دوایی سپیدو بزردی مائل گویند بیخ درخت انار صحرائی است‌ضماد کردن آن کوفتگی و شکستگی را نافع است و تخم آن قوت باه دهد (ا)

عارب ـ بفتح اول ورای مهمله مکسور ع . جمع عقرب است که بمعنی کژدم است و نیز عقارب [بفتح اول وکسر چهارم] سحن چینیها و سختیها (ا غ).

عقارة ـ بالضم و الفتح ع. نازاینده‌شدن‌زن (ا).

عقارکوهان ـ با کاف بواو رسیده وهای بالف کشیده وبنون زده .ف.دوائی است‌که‌آنرا بالفظ دیگر عاقر قرحا خوانند و بعربی عود الفرح گویند وبحذف الف هم آمده است که عقر کوهان باشد (ا).

عقارای ـ بفتح .ع اسپان‌بی زده(ا).

عقاص ـ بصاد مهمله ککتاب ع. رشته که بدان گیسو بندند و نیز عقاص [بالکسر] جمع‌عقیصة کسفینة ، موی بافته و تاب داده بالضم بیماری است گوسپندانرا (ا)

عقاف ـ کغراب.ع. علتی‌است درقوائم‌گوسفندان که بدان پایش‌خمیده گردد (ا).

عقافة ـ کرمانه .ع چوبی است سرکج‌که‌بدان چیزیرا میکشند و بمعنی چوگان (ا) .

عقاق ـ کقطام بقاف در آخر .ع. نا فرمانی‌و آزار پدرومادر اسم‌است عقوق را و بار دار گردیدن شتر ماده وکسحاب و یکسر بار شکم ناقه و. ماءعقاق ، کغراب،آب تلخ و شور (ا)

عقاقل ـ بالفتح و کسر رابع ع . جمع عقنقل کسفرجل ریگ وریگ توده برهم نشسته وروده سوسمار و کاسهٔ بررگ و شمشیر (ا)

عقاقیر ـ بفتح اول و کسر قاف ثانی و یای معروف ورای مهمله .ع جمع عقار که بالضم و بقاف مشدد است بمعنی ادویه که از قسم بیخ نباتات است (غ).

عقال ـ بالکسر .ع رسنی که بدان ساق شتر بهم بندند و یا پای ستوران دیگر بندند عقل ، ککتب جمع و بفارسی با لفظ نهادن مستعمل خواجه جمال‌الدین‌سلمان . «امر تو مرکبان‌زمین را کند روان ه‍ نهی توبختیان‌فلك را نهدعقال » و نیز عقال زکوة سال از شتران و گوسفندان یقال. علی بنی‌فلان عقالان،ای صدقة سنتین.و نام مردی و شترمادهٔ نوجوان‌وعقال‌کرمان جمع عاقل داناوخردمند و نیزعقال[بضم‌اول‌و تشدیدثانی]علتی است‌دربای ستووهرگاه‌برفتارآیدساعتی لنگ‌کند بعد از آن گشاده گردد‌ناخاص‌است‌باسپ(غ‌ـا)

عقام ـ کسحاب .ع. مرد که فرزند نشود او را وزن نازاینده .عقماءکامراء ، جمع ـ و حرب‌عقام

جنگک سخت و رجل عقام . مرد زشت خو و نیز عقام بیماری دشوار کـه به نشود و ناقةٌ دندان نیش بر آورده استوار اندام و ماهی است و ماری که در بحرمیاند. وبالکسرجمع عقیم کامیر، مرد که فرزند نشود اورا (ا).

عقائد ـ بالفتح وکسر همزه .ع. جمع عقیدة که چیزیرا حق دانسته در دل خود محکم گرفتن است(غ).

عقـائص ـ بالفتح و کسر همزه و سکون صاد مهمله .ع جمع عقیصة کسفینة ،موی بافته وتاب داده (ا).

عقائم ـ بالفتح وکسر همزه ع جمع عقیم کامیر زن نا زاینده(ا) .

عقب ـ بالفتح و بای موحده .ع روش و تگك ستور که بعد از تگك نخستین آرد و بمعنی پسر و پسر پسر و پاشنه دولغت تمیم و جهت. و نیز عقب پی پیچیدن بر کمان و بر پاشنه کسی زدن و خلیفه‌کسی شدن و نکاح کردن بعد مردن یا طلاق زن و برگك‌سبز بر آوردن‌درخت بعد برگك‌خشك و عقب بالضم‌و بضمتین، پایان‌کار وعاقبت ومنه قوله تعالی هو خیر ثواب و خیر عقبی قرأ عاصم و حمزة‌بالسکون‌والباقون بضمتها ـ وعقب ککتف بمعنی پاشنه وفرزندو فرزندزاده.اعقاب[بالفتح] جمع وعقب بفتحتین ، پی کـه از آن چلهٔ کمان سازند و رودها ودر کنز اللغات بمعنی پس و بدینمعنی بسکون نیز آمده (اغب) .

عقبات ـ بفتحات .ع. راههای دشوار این جمع عقبه است (غ).

عقبان ـ بالکسر .ع جمع‌عقاب که بمعنی‌شکنجه وعذاب است و بالضم‌جمع عقاب‌که پرنده معروف است (غ) .

عقب‌باز ـ .ف. مادم کیلانی : « ما عقب بازیم نزد ما عقب دارد حریف ٭ خاطر ما جمع باشد از پریشان باختن » (ب) .

عقبة ـ بالفتح والکسر ع . نوعی از جامهای نگارین هودج و بالفتح برگك سبز که پس برگك خشك بر آید وعقبة بالکسر در ماه یك مرتبه کردن کاریرا یقال ما یفعل ذلك الاعقبة‌القمراذا کان یفعله فی کل شهر مرة ـو عقبة بالضم نوبت یقال تمت عقبتك ، و بدل و عوض اسیر یقال اخذت عقبة‌ای بدلاو شب و روزبدان جهت کـه همدیگر تعاقب میکنند و آنچه ازخوردنی درین دیگك عاریتی بخداوند دیگك‌فرستند و باقی‌ماندهٔ هرچیزی و نشان یقال علیه عقبة‌الجمال وهیأته‌و یکسرفیهما. وعقبةالطائر،مسافت‌ارتفاع‌وانحطاط آن وعقبة الشیطان ، نوعی از نشست‌که‌بنشست سگك ماند وعقبة محرکة،جای دشوار برآمدن‌بر کوه ومرادٌ از امر سخت‌وعظیم‌نیز عقاب بالکسر جمع و پی‌که از آن زه‌سازند ویسمان‌تابند عقب بحذف تاء جمع و پژ وکتل عقبات[بفتحتین]جمع (ا ۰ غ) .

عقبول ـ کعصفور.ع. باقی ماندهٔ بیماری‌وتبخاله که بعد از تپ بر لب بر آید وبقیهٔ‌دشمنی و پس مانده‌عشق وسختی‌عقبولة بالتاء‌مثله فی‌الکل‌عقابیل [بالفتح]جمع وفلان ذوعقابیل ای شریرجدا(ا).

عقبی ـ[بضم]کحبلی .ع. پاداش‌کار وحق‌وبدل چیزی‌وآخر عمر و سر انجام (ا.ك) .

عقة ـ بالفتح وتشدید قاف .ع . بطنی است از نمر بن قاسطوبرق دراز در آسمان و کودورتگك در زمین وعقة بالضم وبالتشدید چیزی‌ست‌که‌بدان طفلان بازی‌کنند (ا) .

عقد ـ بالفتح ودال مهمله ع. پذرفتاری‌ویپمان ورای وفکر وشتر نر قوی پشت ومرد بسته‌زبان وطاق بنا اعقادجمع.وگره‌دادن و نکاح‌و بیع کردن و بستن وغلیظ انگشت پیچ‌شدن‌بائع وحساب‌کردن وسوی چیزی‌در آوردن وضمان‌وعهد.وعقدبالکسر بمعنی سلك مروارید وگلوبندکه‌آنرا بهندی‌هار گویند عقود بالضم جمع. از منتهی‌الارب وغیاث ودربهار عجم نوشته که‌فارسیان عقد بمعنی گره و رشتهٔ مروارید و مانـنـد آن استعمال نمایند چون عقد ابرو وعقد دندان و عقدگریه اما عقد نماز و عقد اخوت و عقد نکاح و عقد زفاف اصطلاح ارباب فقه است و عقد سیماب‌اصطلاح اکسیریان . و بالفظ بردن و گسستن و بستن مستعمل پسین‌در لفظ بیعت بستن‌گذشت. نورالدین طهوری . «چوبگسلد به نثار تو عقدگریهٔ من ٭ سرشك رشك بچشم گهر بگردانم» .کمال خجند : «زابرویت چوروآورم بمحراب ٭ سر زلفت برد

عقد نمازم» . سیدی محمد عرفی : «نه ترا عقد زفاف است درین پرده ضرور * نه مرا صبر و سکون داده درین دار خدای» . حکیم زلالی : «چه تیغی شعلهٔ در جامهٔ آب * بجای قبضه‌جوهر عقد سیماب» عقد بفتحتین ، گرفتگی زبان درسخن وریگ توده‌بسته و برهم‌نشسته . عقدة یکی و قبیله ایست از بجیله یا از یمن واز آن قبیله است بشربن معاذ و ابوعامر عبدالملك بن عمرو و عقد ککتف ، بسته زبان در سخن و ریگ توده برهم نشسته . عقدة یکی وشترنر کوتاه بالا نیك شکیبا بر کار ودرشت پشت ودرختی‌ست که برگش زخم‌را پر گوشت نماید وموضعی‌ست میان بصره و ضربه یا آن عقد کصرد است . و عقد کصرد جمع عقدة بالضم، حکومت و دست‌یابی بر شهر و بمعنی گره (ا.م غ.ب) .

عقداء - کصحراء .ع کنیزك وگوسپندکه دم او گوئی گره بسته‌است(ب) .

عقدان - بالضم .ع. لقب فرزدق بدانجهت که کوتاه قامت بود. وعقدان‌محرکة، خرمایی‌است(ا)

عقد انامل - ع. نوعی از اسباب شمارمسنون که باشکال بستن وگشادن انگشتان دست اسمای اعداد ملحوظ دارندو تفصیلش اینست که برای واحد خنصر دست‌راست فروبایدگرفت وجهت دو بنصر را با خنصر ضم‌کردن وبرای سه وسطی را نیز چنانکه در عدد اشیاء بین الناس معهود ومتعارف است‌ولیکن درین سه عقدبایدکه‌رؤس‌انامل بسیار نزدیك باصول اصابع باشندوبرای چهار خنصررا رفع بایدکرد وبنصر ووسطی رامعقودگذاشتن‌و برای پنج بنصر را نیز رفع کردن وبجهت شش وسطی را رفع‌کرده فقط بنصر را فروبایدگرفت چنانچه سرانملهٔ آن بر وسط‌کف باشد وبرای هفت بنصر را هم بر داشته خنصر تنهارا عقدباید گرفت چنانکه سر انگشت نیك مائل باشدبجانب نرمهٔ دست یعنی قریب بمنتهای‌کف بسوی‌ساعدو برای هشت با بنصر همان بایدکرد وبرای نه با وسطی نیز همان بایدکردبایدکه درین عقودثلثه اخیر سرهای انگشتان برطرف‌کف‌باشد تا بعقود ثلثهٔ اول مشتبه نگردد وبرای ده سر ناخن‌سبابه دست راست را باطن بر مفصل اول انملهٔ ابهام یعنی نر انگشت باید نهاد چنانکه فرجهٔ میان‌این دوانگشت بحلقهٔ مدورمشابه باشد وبرای بیست طرف عقد زیرین سبابه‌که متصل وسطی است‌بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه پنداری انملهٔ ابهام را در میان اصول سبابه ووسطی‌گرفته‌اند لیکن وسطی رادر دلالت عدد بیست دخلی نباشد چه اوضاع اورا برای عقود آحاد متغیر ومبدل گردد واتصال ناخن‌ابهام بطرف‌عقد زیرین‌سبابه بحال خود دلالت بر بست‌کند وبرای‌سی ابهام‌را قایم داشته سرانمله سبابه‌بطرف ناخن‌او‌باید‌نهاد چنانکه وضع سبابه یا ابهام شبیه باشد بصورت قوس وزودهٔ آن وبرای چهل ناخن انملهٔ‌ابهام‌را بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد چنانکه‌میان ابهام وطرف‌کف‌هیچ فرجه نماند وبرای پنجاه سبابه را قائم‌داشته‌ابهام را تمام خم‌بایدکرد وبر کف باید نهاد محاذی سبابه برای شصت ابهام‌را خم داده باطن عقده دوم سبابه را بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد وبرای هفتاد ابهام را قائم داشته باطن عقده اول با دوم سبابه بر پشت ناخن‌ابهام باید نهاد چنانکه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد وبرای هشتاد عام را منتصب‌گذاشته طرف انملهٔ سبابه را بر پشت مفصل انملهٔ اولی باید نهاد وبرای نود سر ناخن‌سبابه‌را باطن برمفصلهٔ عقدهٔ دوم ابهام باید نهاد وباید دانست‌که آنچه در دست راست دلالت برعقدی‌از عقودآحادکند از یکی تا نه در دست چپ دلالت برهمان عقدی از عقود الوف‌کند یکهزار تا نه هزار وهمچنین آنچه‌در دست‌راست‌دلالت بر عقدی ازعقودنهگانه عشرات‌کند از ده تا نود در دست چپ دلالت‌بر همان عقدی از عقود مأت‌کند از یك صد تا نهصد بدانکه به اصابع هر دو دست بدان صورهیزده گانه مذکورة الصدر از یکی تانه‌هزارو نهصد و نود و نه ضبط توان‌کردو برای عقد ده‌هزارطرف انملهٔ ابهام را متصل بایدساخت بطرف‌انملهٔ‌سبابه چنانکه سر ناخن‌ابهام برابر باشدوطرفش بطرف او (غ) .

عقد بر کسی بستن - بصلهٔ بر بمعنی نکاح کردن زن باکسی خاقانی: «یك ماه عده داشت پس‌از

اتفاق عید * بستند عید بر همه آفاق یك سرش»
(از غوامض سخن) .
عقدة - بالضم .ع.حکومت ودستیابی بر کره عقد کصرد،جمع. وآب‌وزمین وماننده‌که‌صاحبش‌اعتقاد مالکیت آن داردو کرد بستنگاه وعهدو پیمان‌بسته میان قوم وجای درخت ناك در نخلستان‌وگیاه‌بسنده کننده شترو آنچه بسندهٔو کافی باشد مردرا ونرهٔ سگ وزمینی‌ست وهر زمین که در آن مراخی و ارزانی باشد ومنه‌المثل هوالف من غراب عقدة یعنی مألوف تر از زاغ زمین درخت ناك است‌و وجوب ولزوم نکاح وبیع وهرچیزی که‌گوشهٔچرا گاه وشتر مضطرب بسوی درخت وکج و بستگی دست‌شکسته یقال‌الید علی عقدة ای علی عثم‌ونیز عقدة نام مردی‌وشهری‌ست نزدیك یزد ونام‌دختر معتزو بن بولان و بوی منسوب اند عقدیون و از آنست طرماح.عقدة بالتحریك، بن‌زبان (ا) .
عقد روان‌وعقد نمکین - .ف. متعه که بمذهب اهل تشیع جائز است بخلاف‌اهل سنت وجماعت. میرزا صائب : «ای شیشهٔ می‌عقدهٔ‌هن بسته نشینی* با جام مکن عقد روان دختر رز را» . ملاطغرا: «دختر رزکه بود چون زن بی مهسر حرام * من بعقد نمکین از چه حلالش نکنم» (غ.ب.مص).
عقد زفاف - باضافت‌بزای هوز ع عبارت‌است از نکاح (غ) .
عقد شب‌افروز - .ف.کنایه از ثوابت‌وسیاره باشد یعنی زحل ومشتری ومریخ‌وآفتاب وزهره وعطارد وماه‌وباقی ستارهای‌آسمانی که‌ثوابت‌اند (ر . ه) .
عقد شب وروز - .ف کنایه از ماه وآفتاب است وکنایه از دنیاوروزگاو هم هست (ر ه).
عقدگوشهٔ دستار - .ف مراد ازگرهی‌است که مفلسان چیزیرا برگوشهٔ دستار بسته بر آن گره بزنند (ب)
عقده - بالضم وفتح دال وسکون ها ع بمعنی گره.عقد کصود ، جمع و آسان گشا از صفات اوست (ب) .
عقده بر داشتن - ف سنجرکاشی : «دوشم از خاك لب او به تبسم بر داشت*یك‌بیك‌عقده‌ام از دل به تکلم بر داشت» (ب)

عقده بر رشته زدن - .ف .گره دادن رشته را . میرزا صائب : «از تمنا گرهی رشتهٔ عمر تو نداشت * تو برین رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده‌ای»(ب).
عقده درکار افتادن وشدن - ف.کنایه از بند شدن کار . ملامفید بلخی : «چنین‌کر عقدهٔ در کارم از افلاك خواهد شد * سر پارشتهٔ عمرم‌گره چون تاك خواهد شد » سند اولین درعقده گشا بیاید (ب) .
عقده‌درکار زدن - .ف. متعدمنه.میرزاصائب: «این‌عقدهٔ مشکل‌که زد ابروی‌اودرکارمن * بسیار خواهدکردنی در ناخن تدبیر ها» (ب) .
عقده‌گشا -.ف. چیزی‌که بدان عقده‌گشاده شود چون ناخن ونوك‌کارد وماننده آن از عالم روزه گشا .طالب‌آملی: «در عقدهٔ‌کاردل‌افتدزروزگار* از ابروی‌توعقده‌گشامیتوان‌گرفت». میرزاصائب: «خاری‌که درین بادیه بیکار نماید * از آبلهٔ پای طلب عقده‌گشائی است» (ب) .
عقده‌گشادن- .ف.حکیم زلالی:«براق‌برق‌تك را زین‌نهادنده زپایش عقدهٔ‌پروین‌گشادند»(ب).
عقدهٔ‌گردون - .ف.کنایه‌از رأس وذنب‌وهر دورا عقدتین‌گویند واین اصطلاح‌اهل تنجیم‌است جناب سراج المحققین «بر رخ‌فکنده‌زلف‌مجعد چومشکناب * یعنی قرین عقدهٔ راس‌است‌آفتاب». اوحدالدین‌انوری : «عقد ابروی‌قضاازپی‌تسکین شغب *گشته با عقدهٔ‌گردون بسیاست انباز»(ب)
عقده واکردن - ف. بمعنی.میرزامحمدزمان راسخ : «ز هر جانب دل محفل صداکرده*شکست جام عقد ناله واکرد» (مص) .
عقر - بالفتح ورای مهمله .ع. نشانی است‌مانند شکاف درپای اسپ وشترو بنیاد واصل هرچیزی وعقرالدار ، فرودآمدنگاه قوم وهر شکاف‌میان دوچیز وگشادگی‌میان پایها بر جهنده و منزل و کوشك وبالضم یاکوشك ویران وابرپارهٔ سپید یا ابرکه از پیش‌آفتاب‌پیدا شودوبپوشاند چشمهٔ آفتاب وگرداگرد آنرا یا ابرکه‌ازکرانهٔ‌آسمان خیزدواز دور بانگ تندرآن شنیده شودونمایان نگردد وبنای بلند وسپید هر چه باشد وموضعی است نزدیك‌کوفه ودهی است بدجیل ونازاینده

شدن زن ودر پی شکار افتادن وخسته کردن و پی زدن ستور و برگور کشتن شتررا وسردرخت خرما بریدن و پشت ریش کردن ستوررا و بریدن درخت هر چه باشدو بازداشتن از زمین. عقر بالضم، کابین که بشبه وطی یا بوطی غضب واجب شود وکابین زن وفرودگاه قوم وبدینمعنی بفتح هم آمده و دنبالهٔحوض یا جای آب خوردن ستور ازان. اعقار [بالفتح] جمع .ومیانه ومعظم آتش وفراهم آمدنگاه آن .عقر بضمتین، مثله ومیان سرای واصل آن وبفتح هم آمده وخورش. عقرة بالتاء، مثله و برگزیده وبهترین گیاه وشکاف میان دوچیزی و نیکو ترین ابیات قصیده ومردکه فرزند نشده باشد آنرا بی فرزند و بیضة العقر، بیضهٔ که بدان دوشیزه را بیازمایند وقت دوشیزگی بردن واول تخم ماکیان یا تخم پسین آن یاتخم خروس که درسال یکمرتبه نهدو نیز این لفظ را دردهر چه که نادر بود عطیه وتحفه که یکبار اتفاق افتد از جایی که امید نباشد ومانند آن استعمال کنند. وامتحان کردن زن را بترك جماع که دوشیزه است یا غیرآن و برکندن پوست خرما بن و برگرفتن پیه آنرا. وعقر بفتحتین، لرزیدن پایها از دهشت. وعقر ککتف، مرغ که پرش ازآفتی که رسیده نروید و عقر کصرد ، زین پشت ریش کن ستور ورجل عقر ،مرد خسته کن شتران بماند وعقر کسکر، جمع عاقر، زن ناز اینده. وعقر ککتب، جمع عقور کصبور، سگ گزنده (ا م) .

عقرب - کجعفر .ع کژدم عقارب [بفتح اول وکسر چهارم] جمع ومؤنث آن عقربة، وهی غیرمصروفة ونیز عقرب دوالی است نعل ودوال که بدان پاردم ستور با زین بندند وبرجی ست در آسمان واسپ عتبة بن رخصة (ا) .

عقربان - بالضم وتشدید با و نیز تخفیف آن .ع کرمکی ست که در گوش در آید و کژدم یا کژدم نر (ا) .

عقربة - بالفتح .ع مؤنث عقرب ودوالی است نعل را ودوال که بدان پاردم ستور با زین بندند ونیز عقربة کنیزك نیکوخدمت دانشمند و آهنیست مانند کلاب که در زین آویزند (ا) .

عقرب خانه - .ف کنایه از منقل از بهارعجم ودر فرهنگ فرنگ نوشته که عقرب خانه نیز

کنایه از کیسهٔ که در آن سوزن وامثال آن نگهدارند

عقرب ساعت - ف.صورت عقربی ست که بروقت وساعت تعبیه کنند . محسن تأثیر : «از توکل ز بدان نیست مرا بیم گزندهساعت عقرب من عقرب ساعت باشد» (ب) .

عقرب سلیمانی - .ف. طالب آملی درتعریف تیغ گوید : «نعوذ بالله ازان افعی زمرد فام * که طعنهازده بر عقرب سلیمانی» (ب) .

عقرب نیلوفری - .ف. کنایه از برج عقرب که خانهٔ مریخ است (ب) .

عقربی - .ف . نوعی از لعل که جوهر مشهور است (غ) .

عقرة - بالفتح والضم .ع . نازایندگی زن وجز آن وعقرة کفرحة شتر ماده ترسان و ناقه که از عقر آب خورد. وعقرة کهمزه ،شبه که زنان باخود دارند تا آبستن نشوند وزین که پشت ریش گرداند شتررا ومردکه خسته ومانده کند شتران را وگزنده یاگزنده غیر ذی روح وزن که در رحمش بیماری باشد (ا)

عقرطل - بطای حطی کسفرجل وقدتکسرالعین والقاف والطا .ع. پیل ماده (ا) .

عقر قرحا - بالفتح ع همان عاقرقرحا که نام دارویی است بادافزا(فر . ك) .

عقری - بالفتح والقصر.ع جمع عقیر کامیر، خسته ومجروح وستور پی زده (ا) .

عقز - بالفتح وزای هوز .ع. همدیگر نزدیك رفتن ومورچه ومانندو باهم نزدیك آن دررفتار(ا) .

عقش - بالفتح ویحرك وشین معجمه در آخر .ع. تره ایست وسرشاخهای انگور وبار پیلو و نیز عقش خم دادن چوب را وفراهم آوردن شتران را(ا)

عقص - بالفتح وصاد مهمله .ع. بافتن موی را و تاب دادن و بفتحتین افگندن میم مفاعلتن بعدساکن نمودن لامش در بحروافر وبدخوی شدن وپیچان گردیدن شاخ گوسفندوعقص کمنق، شکنبه ومردزفت عیقص کحیدر وعقیص کسکیت مثله. وعقص ککتف ریگ توده است بر هم نشسته سخت که راه ندارد ومرد بخیل وزشت خوی وعقص کعنب جمع عقصة بالکسر ،موی بافته وتابداده (ا)

عقصة - بالکسر .ع. موی بافته‌وتاب‌داده عقص کنب ، جمع و عقصة القرن گره شاخ حیوان(ا).

عقط - بالفتح وطای مهمله . ع . سخت بستن دستار را وسخت بستگی آن (ا) .

عقعق- کجعفر .ع مرغی است ابلق‌از نوع‌غراب آوازش عین‌قاف است بفارسی‌عکه نامندش‌حرام است در صحیح مانندغراب واگر دماغ آنرا بر پنبه طلاکنند و بر زخم تیر نهند پیکان تیربآسانی بیرون آید (ا) .

عقف - بالفتح .ع روباه وخم دادن (ا) .

عقفاء - بالفتح‌والمد ع آهن کج خمیده اطراف وگیاهی است که برگ آن به سداب‌ماند گوسفند را میکشد و بشتر ضرری نرساند و آنرا عقیفاء [بضم‌اول‌وفتح‌دوم]هم گویند (ا) .

عقفرة - بفتح اول وثالث ورابع .ع بر خاك افکندن وهلاك کردن.عقنقرة بتوسط نون مثله(ا)

عقفسة - بفتح اول وثالث ورابع .ع ماالقفسه، کدام‌چیزست که بدخوی کرد اوراسپس نیکوئی(ا).

عقق - محرکة ع آزار ده پدر ومادر وبارشکم وبا فرمان ونیز کفتکی‌وکفته شدن‌و باردار کردیدن شتر ماده‌وعقق کعنق،ناقهٔ بار دار. عقاق‌بالکسر، جمع وعقق کصرد ، برق که میان‌ابردرخشدوآزار دهنده پدر ومادر راو نافرمان (ا)

عققة - محرکة .ع جمع عاق ناخوش دارنده‌و آزار دهنده پدر ومادر و نافرمان (ا)

عقل - بالفتح ع خردُودانش‌ودریافت یادریافت صفات اشیا از حسن وقبح وکمال ونقصان وخیر وشر یا علم مطلق امور بسبب قوتی که‌ممیز قبیح از حسن‌ست یا سبب معانی وعلوم مجتمعه‌درذهن که بدان اغراض ومصالح انجام پذیرد یا بجهت هیئت نیکودر حرکات وکلام که حاصل‌ست انسان را یا عقل جوهریست لطیف ونوری روحانی که بدان درك میکند نفس علوم ضروریه ونظریه را وابتدای وجود آن‌نور نزدیك اختتان کودك‌است سپس آن پیوسته تزاید می‌پذیرد تا آنکه بکمال میرسد وقت بلوغ‌کودك ومولانا یوسف‌بن مانع در شرح نصاب‌نوشته که عقل در اصل لغت‌مصدر است بمعنی بند در پابستن چون خردودانش‌مانع رفتن طبیعت میشود بسوی افعال ذمیمه لهذاخرد ودانش را عقل‌گویند عقول جمع ودور اندیش بیدار .مصلحت اندیش.مصلحت بین. گره‌کشای. ذوفنون، حیله‌گر. رنگ آمیز متین. تمام شیشه. دل خام . سبك . خام طینت . ناقص تیره.روشن بین. بلند بازو. از صفات اوست‌وبا لفظ‌گسستن مستعمل میرحسن دهلوی · «عقل من بگسست‌از عشقت بلی * هر چه نامحکم‌زمحکم‌بگسلد» ونیز عقل دیت وپناه وقلعه ودل‌و نام‌کوهی است‌وجای پناه وجامهٔ‌سرخ‌که بر هودج اندازند یا نوعی از نگار جامه وبمعنی‌بند‌کردن‌دوا شکم‌را ودریافتن ودانستن وباصطلاح حکما بمعنی ملك یعنی یك فرشته از ده فرشتگان‌که نزد ایشان معین هستند وباصطلاح متصوفه دو بیان عقل وعلم‌این دوبیت چه خوش فرموده است : « گفتی‌که بعقل وعلم جویم * نادیده‌کسی ترا چه‌گویم*جائی‌که محال این دم آمد * آن هر دوحجاب اعظم آمد » و عقل بفتحتین برتافتکی پای‌شترو برهمدیگرخوردن زانوی آن (ب غ ك) .

عقلا - بالفتح .ع. شتر ماده بر تافته پای‌وعقلاء کامراء ،جمع‌عاقل دانا وخردمند (ا)

عقل اول وعقل‌کل - جبرئیل علیه السلام را گویند ودر فرهنگ است‌که عرش را نامند ونیز اصل وحقیقت انسان راگویند از آنجهت‌که‌مفیض وواسطه ظهور نفس‌کل است و آنرا بچهار نام نامیده‌اند:یکی عقل‌کل ، ودوم قلم اول ؛ و سوم روح اعظم ؛ وچهارم‌ام‌الکتاب واز روی حقیقت آدم صورت عقل کل‌است‌وحواصورت نفس کل‌از کشف‌ودر غیاث نوشته‌که‌عقل‌اول فرشتهٔ‌اول‌که از نه فرشته‌دیگر پیدا شده و جوهر اول نیز آنرا گویندودربرهان نوشته که عقل اول نور محمدی است‌علیه‌الصلوه والسلام .

عقلة - بالضم .ع شکلی منحوس از اشکال‌رمل صورتش‌اینست ═ وبندی‌است‌از بندهای‌کشتی(ا)

عقل فعال - بفتح وتشدید عین مهمله ع بصیغهٔ مبالغه عقل عاشر‌که فرشتهٔ د م است ونزدحکما همه افرادعالم را هم اوپیداکرده است وجبرئیل علیه السلام بهمین عقل فعال‌است چنانچه درمیبدی مسطور است (غ)

عقل کل - .ع. در عقل اول گذشت (غ) .
عقل کلی - .ع. مثله (غ) .
عقل گزین - بضم کاف فارسی . ف . چیزیکه پسندیدهٔ عقل باشد . میرمعزی : «خدایگان صفتی کش خدای داد بهم ٭ سه چیز روح‌فزا وسه‌چیز عقل گزین٭ بدمؤیدوعقل تمام و بخت بلند٭دل منورو عزم درست و رای رزین » (ب) .
عقل مجرد - .ع. یکی از عقول عشره (غ).
عقلمندی - .ف. خردمندی .وسند آن‌در مبحث از پس واشدن گذشت (ب) .
عقم - بالفتح .ع. گلیم سرخ یا هر جامهٔ سرخ‌و نوعی از رنگ ونگارویکسر فیهما عقمة بالتاء و یکسر مثله فیهما ونیز عقیم حاجز میان دوچیزو بمعنی خشك گردیدن مفاصل و نازاینده شدن زن‌و قبول نکردن رحمش آب مرد را وباین معنی بفتحتین ،هم آمده.وعقم بفتحتین، خاموش گردیدن وعقم بالضم نازایندگی‌وشکستی است در زهدان که بسبب آن آبستن نشودو بفتح‌هم آمده (ا) .
عقماء - کامراء .ع. جمع عقیم کامیر،مرد که فرزند نشود اورا (ا) .
عقمة - محرکة .ع معرفة رودباری‌است وعقمة القمر ،بازآمدن‌ماه. وعقمة بالکسر، رنگ ونگار وبدین معنی بفتح‌هم آمده (ا) .
عقمی - بالضم منسوباً ع مرد بزرگ قدر بشرف آبائی وجوانمرد وسخن‌پوشیده وغریب‌و مشتبه ویثلث (ا) .
عقنباة - بفتحتین .ع. در عقاب گذشت (ا) .
عقنفس - بفتحتین وسکون نون وسین مهمله.ع. مرد دشوار خوی دشوار (ا) .
عقنقل - کسفرجل .ع. رودبار بزرگ فراخ و ریگ‌تودهٔ برهم نشسته‌ورودهٔ سوسمارو کاسهٔ بزرگ وشمشیر عقاقل [بفتح‌اول‌و کسرچهارم]جمع (ا).
عقو - بالفتح و واو.ع کندن چـاه را پس از جانبش بآب رسیدن یا از چپ وراست کندن‌چاه را بجهت آب وبلند شدن درخش و ناپسند کردن ومکروه داشتن‌کاریرا و باز داشتن (ا).
عقوب - کصبور .ع آنکه نائب پیشین‌خود باشد در امور خیر (ا) .

عقوبة - بضمتین ع عذاب وسزای گناه. میرمعزی: « خشمت نکردکس را الا بحق عقوبت ٭ عفوت نکردکس را الا بحق‌محابا» . شیخ‌شیراز :«دمی بیش بر من سیاست نماند ٭ عقوبت بروتا قیامت بماند» (ب) .
عقوبت کردن - ای بعمل آوردن عقوبت بر کسی . نظامی : «عقوبت مکن عذر خواه‌آمدم ٭ بنزدیك توروسیاه‌آمدم » (ازغوامض سخن) .
عقوة - بفتح اول‌وثالث.ع پیرامون‌وگرداگرد سرای و منزل و فرود آمد نگاه . عقاة بالفتح مثله فیهماودرختی است.عقاء بالکسرو المدجمع(ا).
عقود - بضمتین ودال مهمله در آخر .ع. جمع عقد بالکسر،گردن بند وحمیل ورشتهٔ مروارید(ا).
عقور - بفتح اول وضم ثانی . ع . بمعنی سگ گزنده (غ) .
عقوق - بضمتین بهر دوقاف ع نافرمانی‌پدر ومادرکردن و بار دارگردیدن‌شتر ماده . وعقوق کصبور، مادهٔ اسپ بار دار ونیز اسپ‌ماده‌نابار دار از لغات اضداد است یابار دار بطریق‌تفاؤل است . عقق بضمتین ، جمع عقاق ککتاب ، جمع الجمع . وفی المثل طلب الابلق العقوق یعنی‌طلب کرد محال را و بمعنی‌خستهٔ خرمانرم که‌علف‌شتران است (ا) .
عقول - بفتح .ع. خردمند .وبضمتین جمع عقل کهٔ بمعنی دانش است وجمع عقل‌که بمعنی ملك‌و فرشته است چه نزدحکما مقرر است‌که حق‌تعالی اول یك فرشته پیداکرد پس‌آن‌فرشته یك‌فرشتهٔ دیگر ویك آسمان پیداکرد بعده فرشتهٔ دوم یك فرشته ویك آسمان پیداکرد بعده‌فرشتهٔ سوم‌یك فرشته ویك آسمان پیداکرده وبعده فرشتهٔ‌چهارم یك‌فرشته‌ویك آسمان‌پیداکرد وهمچنین ده‌فرشته و نه آسمان‌پیدا شدند وهمین‌ده فرشتگان راعقول عشره‌گویند ونزد اکثر حکما زیاده‌ازینها‌متحقق نیست (غ) .
عقول اولی - کنایه از عقول‌عشرهٔ که‌حق‌تعالی اول از همه عالم آن ده فرشتگان‌را پیداساخت واین قول حکمای هنداست. لفظ عقول‌که جمع است بلفظ اولی‌که صیغهٔ مؤنث واحد است‌صفت آورده‌چراکه جمع‌حکم‌مؤنث‌واحد دارد . ظهیر

فاریابی : «ترا شرایط تقدیم جمع بادچنان * که ابتدا بتو باشد عقول اولی را» (غ وغوامض سخن).

عقول عشره - .ع ده فرشتگان چه نزد اکثر حکما همگی ده فرشته اند اول حق تعالی یك فرشته پیدا کرد پس آن فرشته یك فرشتهٔ دیگر ویك آسمان پیدا کرد وهمچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند وفرشتهٔ دهم همه عالم را بحکم حق تعالی پیدا کرد (غ).

عقی - بالکسر ع آنچه نخستین از کودك نوزاده بر آید از کمیز و پلیدی اعقاء جمع و ناپسند داشتن. وبالفتح، خورانیدن بچه را چیزی که عقی بر آرد از آن ویقال من این عقیت مجهولا یعنی از کجا آمدی؛ و نیز عقی حدث کردن کودك (ا) .

عقیان - بالکسر .ع بمعنی زر که آنرا طلا نیز گویند (غ)

عقیب - کامیر .ع. پیرو وآنچه پس باشد (غ).

عقید - بدال مهمله کامیر .ع. پیمان نماینده و یقال هو عقید الکرم واللوم ومائع دفزك وسطبر وشهد بسته وسطبر (ا) .

عقیدة - کسفینة .ع دین ومذهب مرد که اعتقاد آن دارد وعقیدة کجهینه قبیله ایست (ا)

عقیر - برای مهمله کامیر .ع مرد که اورا فرزند نشود وخسته ومجروح وستور پی زده عقری جمع و نیز عقیر آنکه از ترس ناگهانی طاقت وجنبش نباشد اورا یاسر گشته ومتحیر (ا)

عقیرة - کسفینة .ع. پی زده از ساق وشکار جز آن آواز گریه وآواز بلند وآوار سرود گوی و قاری و نیز عقیرة خرما بن سر بریده خشك (ا) .

عقیصة - بصاد مهمله کسفینة ع. موی بافته وتاب داده عقاص بالکسر وعقائص [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا) .

عقیصیر - بالضم مصغراً .ع دابهٔ صحرائی (ا).

عقیق - کامیر ع جوهر سرخ معروف که در یمن یافته شود و جنسیست ازان که در سواحل دریای روم خیزد تیره ورنگ مانند آب که از گوشت نمك زده رود ودر آن خطوط سفید خفی میباشد و بمجاز لب معشوق وشراب وعقیق مذاب نیز گویند . میرزا صائب : «زبرگ پان لب جانان عقیق پیما شد * حنای عید می از بهر بوسه پیدا شد »

وله : «گر عقیق لب اودر دهنم آب شود * عاشق تشنه محال است که سیراب شود» (ب.ا) .

عقیق ابلق - ف عقیق دورنگ . شفیع اثر : کم شد از گریه بسکه خون جگر * شد عقیق سرشك من ابلق (ب) .

عقیقة - کسفینة .ع موی شکمی بچهٔ مردم و بهائم وموی بزغاله وگوسپند وجز آن که در هفتهٔ نخست مولود قربان کنند جهت آن مولود وضیافت نام نهادن وموی ستردن طفل بروز هفتم از ولادت و برق که میان ابر درخشد و بدان تیغها را تشبیه دهند وتوشه دان وجوی آب وعصابه وقتی که از جامه بشکافند وجدا کنند وغلاف سر نره کودك وتیر که بسوی آسمان پرتاب کنند و نیز عقیقة خستهٔ خرما نرم (ا غ) .

عقیق جگری - .ف. نوعی از عقیق قیمتی که برنگ جگر می باشد . ارادتخان واضح : «نشان آتش لعل تومیدهد بنظر * گران بهاست عقیق سرشك ما جگریست » . باقر کاشی : «زخون دیدهٔ خود خوشدلم که از جگرست * عقیق چون جگری باشد از یمن باشد» (ب) .

عقیق لب - ف. از اسمای محبوب است. میر معزی : «کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد * که آن عقیق لبم در بر وکنار بود» (ب)

عقیق مذاب وعقیق ناب - .ف کنایه ازاشك خونین باشد . ادیب صابر : «عقیق لب صنما تا جدایم از بر تو * همی حسد برداز اشك من عقیق مذاب» وعقیق ناب کنایه از لب معشوق و نیز کنایه از شراب لعلی انگوری باشد (ب ر).

عقیل - کامیر .ع، مرد زیرك و بسیار دانا و زانو بند شتر ونام پسر ابوطالب که دانا تر بود به نسبت قریش (غ) .

عقیلة - کسفینة ع زن کریمه مخدره گرامی قبیله ومهتر قوم وشتر گرامی و گرامی از هرچیزی (ا).

عقیم - کامیر .ع بمعنی نازاینده خواه مرد باشد خواه زن درین لفظ مذکر ومؤنث برابر است از منتخب ومرد عقیم آنست که نطفه او قابل زرع نباشد عقماء کامراء وعقام بالکسر ، وعقمی بالفتح مقصوراً جمع مذکر وزن نازاینده عقائم [بفتح اول وکسر چهارم] وعقم بالضم و بضمتین ، جمع

مؤنث ورحم عقیم زهدان که قبول آبستن نکنـد و ریح عقیم ، بادکه نه ابر آردونه باردارکند درخت را وجنگ سخت . ونیز عقیم خردکه صاحب خودرا نفع نبخشد و روز قیامت بـدانجهت که بعدآن روزی نیست واین جهان صاحب خودرا نیکی نرساند وعقیم بن زیاد کزبیر، تابعی ست(ا.غ).

عقیة - بالفتح .ع زن نازاینده (ا) .

عقیون - کبرزون .ع.دریایی است از باد زیر عرش فیه ملائکة من ریح معهم وماح من ریح ناظرین الی العرش تسبیحهم سبحانه ربنا الاعلی (ا) .

عك - بالفتح وتشـدیدکاف .ع روزگرم ومرد درشت وسطبر ولقب حارث بن دیث بن عدنـان است وبرگردانیدن برکسی کاررا چندانکه آزارد آنرا وبتازیانه زدن ومیل کردن وحمله آوردن ودوباره گفتن خواستن سخن را ودیر نمودن در ادای حق کسی وبار بار بدی کردن بکسی وبنـد کردن وباز داشتن از حاجت کسی را وبیان کردن کلام را ودائم شدن و گرم گردیدن تپ و گرم شدن (ا) .

عکا - بالفتح وتشدید ثانی .ع شهری ست (ا).

عکاب - کغراب .ع دود وگردوغبار (ا) .

عکابس - بسین مهمله کعلابط ع. شتر بسیاریا شتران که نزدیك هزار رسیده باشند (ا)

عکار - برای مهمله کشداد .ع . مرد بسیار حمله وبسیار بازگردنده در حرب وحمله کننده (ا)

عکازه - بزای معجمه کرمانة ع عصای باسنان عکاکیز جمع وآهن پارهٔ بن نیزه ومانند آن(ا)

عکازیل - بالفتح وکسر زا .ع بچهٔ شیر (ا)

عکاس - بسین مهملة ککتاب ع رسن که بدان دست شتر بامهار بندند تا رام گردد ومنه المثل دون هذا الامر عکاس مکاس بالکسر، یعنی سوای این کار موی پیشانی یکدیگر گرفتن است یا آن از اتباع است (ا) .

عکاش - بشین معجمه ککتان ع نام مردی وعکاش کرمان، تننده یا تنندهٔ نریعنی عنکبوت یاخانه آن عکاشه بالتاء مثله فی الکل وعلم که بردرخت پیچدومنتشر شود وآبی است (ا)

عکاظ - بظای معجمه کغراب ع بازاری بوددر دشت موضع عکاظ میان نخلهٔ طائف (ا) .

عکاك - بالکسر.ع. جمع عکة بالضم،خنور مسکه ومشك وروغن ونیز عکاك تیزی وسختی گرما بی وزش باد (ا) .

عکاکیز - بالفتح وکسرکاف . ع . جمع عکازة کرمانة، عصای با سنان (ا) .

عکال - ککتاب .ع. رسن که بدان دست شتررا با بازو بندند واز اعلام است (ا) .

عکالد - بدال کعلابط .ع. شیر دفزك خفته (ا).

عکام - ککتاب .ع. باربند.عکم ککتب جمع (ا) .

عکامس - کعلابط .ع شتران بسیاریا گلهٔ شتران قریب هزار ونیز عکامس ، شب تاریك (ا) .

عکان - ککتاب .ع گردن (ا) .

عکب - بالفتح ع گرد وچست وسبکروح وشادمان ونیز عکب سخت رفتن. وبفتحتین،سطبری لب و زنخ وسطبری دندان ویکدیگر نزدیك وچسپان بودن انگشتهای پای وبسیار شدن دود (ا) .

عکباء - بالفتح ع زن استواراندام درشت خلقت وسطبر لب وسطبر دندان (ا) .

عکبر - برای مهمله کزبرج .ع چیزی ست کـه زنبور عسل بر ران وبازوی خودآورده آنرادر شهد بجای انگبین اندازد (ا) .

عکبرة - کقنفذة .غ زن درشت اندام (ا) .

عکبز - بزای هوزکقنفذ ع. مهرهٔ نره تا جای ختنه (ا) .

عکبس - بسین مهمله کعلبط ع شتر بسیاریا شتران که نزدیك هزار رسیده باشند (ا) .

عکبشة - بفتح اول وثالث وفتح شین معجمه.ع. بندش استوار ومحکم (ا) .

عکة - بالضم وتشدید ثانی مفتوح.ع خنورمسکه ومشك روغن وروغن خرد عکك کصرد وعکاك بالکسر ، جمع . وفسره وسردی تپ وریگ توده گرم از تاب آفتاب ویفتح فیهما ورنگی است که بر ناقهٔ باردار طاری گردد مانند کلف که برزنان ظاهرآید .وارض عکة ،بالفتح نعتاً واضافة،زمین گرم وشب سخت گرم که تر باشد وبادنوزددرآن ونیز عکة نام شهری ست (ا) .

عکد - بالفتح ودال مهمله .ع میان چیزی وقادر کردن برکاری ومضطرساختن بچیزی وپناه گرفتن. و فتحتین، فربه شدن شتروسوسمار وچسپیدن بچیزی

وعكد بالضم میانه چیزی . وعکد ککتف ، شتر و سوسمار فربه. عکدة بالتاء مثله ودرخت خشك برهم نهاده(ا) .

عكدة - بالضم .ع . استخوان مغزه و توانائی و سوراخ سوسمار وعکدة محرکة بن زبان وبن قلب و پری است که بدان نان را داغ داغ سازند (ا)

عكر - بالفتح وراى مهمله .ع. حمله کردن و بازگشتن دوچیزی ومیل نمودن بجایی وبازگشتن بحرب و بازگردانیدن خرخداوند را بسوی اهـل ووطن خود وعکر. بفتحین ،گله شتر زائـد از پانصد یاگلهٔ شصت شتر از پنجاه تا صد وبسکون هم آمده و نام مردی وزنگ شمشیر و دوی هرچیز و دردی زیت و شراب وتیرگی آب که در تك حوض ماندودردی ناك گردیدن آب و نبیذ وزیت وسخت سیاه شدن شب .وعکر ، بالکسر نژاد هر چیزی وعکر ککتف، آب تیره ودردی ناك ازشراب وروغن وجزآن (ام) .

عكرة - بالفتح .ع. حمله ومحرکة پاره ازگلهٔ شتران یاشترکلهٔ از پنجاه تاصد (ا)

عكرد بدال مهمله کجعفر . ع کودك فربه تندار یا نزدیك باوغ رسیده. عکرد کبرقع ،وغلبطوعکرود کعصفورمثله (ا)

عكردة - بالفتح .ع. فربه گشتن و.وانا گردیدن وعکردت ناقتی، بازگردانیدمرا ناقه بسوی مالوف خود یاآنکه پسند نمیداشتندآنرا (ا)

عكرش - بشین معجمه کزبرج .ع گیاهی است ترش وهوآفت النخل ینبت فی اصله فیهلکه یاآن ثیل است یانوعی ازگیاه کنکر یاآن عشبهٔ مقدسه یا هلسکی یاگیاهی است گسترده بر زمین کـه شکوفه باریك وتخم مانند ارزن وطعم مانند تره دارد (ا) .

عكرشة - کزبرجة ع خرگوش ماده پرگوشت درشت وگنده پیرکه ازخود پیر نماید (ا) .

عكرم - کزبرج .ع سیاهی شب (ا)

عكرمة - کزبرجة .ع کبوتر ماده وقمری ماده وپدر قبیله و نام صحابی است (ا)

عكروذ - کعصفور ع درعکرد گذشت (ا).

عكز - بالفتح وزای هوز ع کوفتکی وگرفتن به

پنجه و ترنجیدن . وبالکسر مرد بد خوی زفت بـد فال (ا).

عكس - بالکسروسین مهمله .ع. بازگونه کردن وگردانیدن لفظوسخن وجزآن وآخرچیزیرا در اول آن آوردن و بجای یکدیگرگردانیدن اجزای چیزیرا وآنچه درآب وآئینه وامثال اشیاء دیده میشودوجناب خیرالمدققین میفرمایدکه اطلاق عکس بردو معنی آیدگاهی مرادآن می باشدکه شبح ولون چیزی درچیزی دیگر که مقابل وی بمنزلهٔ مرآة باشد افتاده بود گاه مقصود آن میگردد که شبح ولون چیزی ازتحت چیزی دیگرکه شفاف یا رقیق باشد بروز کند بهرتقدیر بلفظ کشیدن وافتادن بصله درو بالفظ افکندن وزدن بصله بر مستعمل میشود معزی « یك آتش ازخنیه ؛زده عکس برسهیل یك آتش ازتنوره زده نور درقمر» . خواجه نظامی: «بمشکین زگال آتش لاله رنگ * درافتاده چون عکس گوهر بسنگ» . درویش واله هروی: «نتوانم اگر عمر بنظاره شودصرف *از ضعف بدن عکس درآئینه کشیدن » و نیز عکس باز داشتن ستور وکشیدن عنان اسب رابسوی خود تابرگردد ومهار شتر بردست او بستن تارام گردد وشیرریختن بـر خوردنی وعکس وطرد یکی از صنائع شعری که نصف مصرعه راالفاظ قلب کرده مکرر آرندچنانچه دراین مصرع .ع. « باده چه کنی بنهان پنهان چه کنی باده»میرزا غازی ترخان وقاری تخلص حاکم تته: «در چهرهٔ تودیدم لطفی که میشنیدم * لطفی کـه می شنیدم در چهرهٔ تودیدم » : « قدحی که نوش کردی مدد حیات بادت * مددحیات بادت قدحی که نوش کردی » و بعربی قال الله تعالی تولج اللیل فی النهار وتولج النهار فی اللیل واز جمله آنست کلمه کلمهٔ کلام از آخر گرفتن وبرعکس تـرتیب خواندن واین دونوع است یکی آنکه از ترتیب عکس همان کلام حاصل شود واز عالم قلب مستوی لیکن درقلب مستوی ترتیب حروف است ودرینجا ترتیب الفاظ چنانکه شاعری گوید : «در می داری وداری کرمی * کرمی داری وداری درمی» دوم ازترتیب عکس بت دیگر حاصل شود سلـمان ساوجی : «باحسان توئی حاتم برفعت توئی کسری* بفرمان توئی آصف ببرهان توئی عیسی»چون عکس

کنیم این بیت باختلاف وزن حاصل شود : «عیسی توئی بیرهان آصف توئی بفرمان کسری توئی برفعت حاتم توئی باحسان» اینرا متلون معکوس نیز گویند (اغ و مطلع السعدین).

عکس مستوی - دراصطلاح منطق در قضیهٔ جمیله آنست که موضوع رامحمول سازند ومحمول را موضوع چون کل انسان حیوان عکس اوچنین باشد بعض الحیوان انسان ودرشرطیه آنست که مقدم تالی سازند و تالی رامقدم چون ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود وعکس اوچنین باشد ان کان النهارموجودا فالشمس طالعت (غ)

عکش - بالفتح و شین معجمه .ع حمله کردن و بافتن عنکبوت خانه راو گرد کردن چیز یراوفراهم آوردن و گرد گرفتن سگان گاوانرا و سخت بستن کسی را . عکش ککتف ، موی مرغول ومردکه از وی نیکوی نیایدوفراهم آورنده چیزی . و بفتحتین پیچیده شدن موی و برهم نشستن و بسیار وانبوه گردیدن گیاه ودرخود بپیچیدن (۱).

عکشة - بفتح اول و کسر ثانی .ع درخت بسیار شاخ درهم بپیچیده (ا).

عکص - بالفتح وصاد مهمله .ع بدخوی و بر همدیگر شدن اندام و بر گردانیدن ورد کردن و بفتحتین توسنی نمودن ستورو بازایستادن ازرفتن . ـ وعکص ککتف، بدخوی (ا)

عکظ - بالفتح وظای معجمه ع بند کردن وجدا نمودن و پیکار ساختن ومغلوب نمودن ورد کردن برروی کسی بزرگی اورا (ا)

عکعك - بفتح هر دو عین وسکون هر دو کاف .ع بمعنی عکه باشد وآن پرنده ایست مشهور واو سفیدوسیاه ودراز دم میباشد و بعربی عقعق میگویند و بعضی گویند عقعق معرب عکعك است(ر).

عکف - بالفتح ع. بند نمودن و گرد چیزی گردیدن و پیرامون کشته پریدن مرغان ودر رشته گردیدن مروارید وجزآن و باز داشتن و عکف ککتف، موی مرغول (ا)

عکك - محرکة ع تیزی وسختی گرمابی باد عکة مثلثة مثله عکاك بالکسر جمع (ا).

عکل - بالفتح ع باندازه گفتن در کاری ومشتبه ودسوار گردیدن کار برکسی ودریافتن وبگمان گفتن وفراهم آوردن وراندن یا سخت راندن شتر را وبستن زانوی شتر وبابازو بستن هر دو دستش را وبازداشتن وبندنمودن و باز گردانیدن وبر زمین زدن ورخت برهم نهادن ومردن وکوشش کردن در کار. و بفتحتین ،دردی ناك شدن چراغدان وعکل بالکسر والضم ناکس اعکال[بالفتح جمع و عکل ککتب،جمع عاکل، کوتاه بالا زفت بد فال (ا) .

عکلد - بدال مهمله کعلبط .ع. شیر دفزك و خفته عکالد - کعلابط ، مثله قیل لامه زائدة(ا).

عکلط - بطای حطی کعلبط ع شیر دفزك و سطبر (ا).

عکله - بفتح اول ولام وسکون ثانی لغتی است که آنرا بفارسی شش بندن و بعربی کرمة الاسود وبشیرازی سیاه داروو بیونانی فاشرسیتن خوانند وآن نوعی ازلبلاب است (ر)

عکم - بالفتح .ع اندرون پهلو عکم بالکسر باد تندوتنگ بار عکمان دو تنگبار اعکام جمع و جامه دان وپشتواره جامه عکوم بالضم جمع وچرخ چاه و گلیمی است که زنان درآن ذخیره خودنهند و نیز عکم بالفتح بجامه بستن رخت راوبار کردن وعکم عنه مجهولا برگردانیده شدن از زیارت کسی وعکم علیه ، بازگردیدن برکسی وانتظار کردن و قصد کردن و بازماندن ازدشنام کسی وفربه شدن شتر وتوبرتو نشستن پیه آن وتنگبار برستور بستن و برای کسی تنگبار بستن (ا).

عکمز - بزای هوز کقنفذ .ع. زن گرد اندام پر گوشت نازك وکیر پر گوشت. عکمز بالتاء وعکموز و عکموزة بالضم مثله فیهما (ا)

عکمس بسین مهمله کعلبط .ع . شتران بسیاریا گله شتران قریب هزار عکامس کعلابط مثله(ا).

عکمسة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. تاریك شدن شب (ا).

عکمص - بصاد مهمله کعلبط .ع . بلا وزیرك وپرحذر وترسان ازهرچیزی (ا)

عکموس - بسین مهمله کعصفور .ع. خر(ا)

عکن - کصرد ، ـع. جمع عکنة ، نوردشکم از فربهی (ا)

عكناء ـ كصحراء .ع شتر ماده سطبر سرپستان ودختر كه شكمش نورد وشكندار باشد (ا).

عكنان ـ بالفتح ويحرك .ع شتران بسيار و شترمرغ كثير (ا).

عكنة ـ بالضم .ع. نورد شكم از فربهی عكن كصرد .واعكان بالفتح جمع (ا).

عكنه ـ بفتح اول ونون وسكون ثانی لغتی است كه آنرا در اندلس سورنجان ودر عراق لعبت بربری خوانند (ره)

عكو ـ بالفتح وواو .ع. بزرك ساختن نيفهٔ ازار راودرشت نمودن وبيرون آمدن بعض پليدی و باقی ماندن بعض آن وميل كردن وبند كردن وبستن از آهن وفرو نگذاشتن زن موی را وگره زدن دم ستور وخم دادن و درشت وفربه گرديدن شتر وبلندتر شدن ودودو باردار نمودن گشن ماده را (ا).

عكواء ـ بالفتح والمد .ع. گوسپند سفيددم سياه جمله اندام خاص بالاثنی (ا).

عكوب ـ بفتح اول وثانی بواوكشيده وبـای ابجد زده .ف كنگر را گويند وآن رستنی باشد خار دار كه با ماست پرورده كنند وخورند (ر) .

عكوب ـ بضمتين ع فراهم آمدن شتران بر حوض يا عام است وايستادن وبانگ وفرياد كردن وجوشيدن ديگ (ا) .

عكوة - بالضم والفتح .ع. نوبت وميانه وراست از هر چيزی وبن زبان وبن دم ستور وپی است كه شكافته دوتاه بافند مانند فوطه ونيفه درشت ودرشت از هر چيزی ومعظم آن عكی بالضم ، وعكاء بالكسر والمد ، جمع وعكوة بالفتح بست مقل عكی بالضم مقصوراً ، جمع (ا) .

عكور ـ بضمتين وراى مهمله .ع حمله كردن و بازگشتن بران وبازگشتن بحرب وبازگردانيدن خر خداوند خود را بسوی اهل ووطن خود (ا).

عكوز ـ بزای هوز كجردل ع.چوب دستی آهن دار وجبه مانندی از آهن كه مجذوم پای خودرا در آن گذارد (ا) .

عكوف ـ بضمتين .ع پيوسته پيش آمدن بر كسی وروی آوردن ومقيم مـاندن ومنه قوله تعـالی يعكفون علی اصنام لهم وگوشه گرفتن در مسجد و نگهـداشتن خود را و اصلاح نمودن و ديری ورزيدن (ا) .

عكوك ـ كنفرود .ع. مردكوتاه بالاگرد اندام استوار خلقت وتندار وجای درشت يا نرم وآسان ومعروفة نام مردی (ا) .

عكوكع ـ كسفرجل .ع. كوتاه بالا (ا) .

عكوم ـ بضمتين .ع. جمع عكم بالكسر، جامه دان وپشتوارهٔ جامه . وعكوم كصبور، برگردنده وجای بازگشت وزن كه پس هر دختر پسر زايد (ا).

عكه ـ بالفتح وتشديد كاف .ف. نوعی از كلاغ وآن ابلق بود از برهـان ودر مؤيد نوشته كـه مرغی است كه آنرا عقق نيز گويند (غ)

عكی ـ كفنی .ع شير بی آميغ ومشك شيروشير گوسفند بر يكديگر دوشيده دفزك شـده وعكی بالتخفيف بمعنی بردن ودرشت كردن بستنگاه ازار را . وعكی بالضم مقصوراً. جمع عكوة (ا) .

عكيس ـ بسين مهمله كامير .ع شير كه برشوربا و خوردنی ريزند ونوعی ازطعام كه از شيروآرد سازند وشاخ رزكه آنرا زير زمين خوابانند تا ويد وشير تازه كه بران پيه گداخته ريخته نوشند (ا).

عكيسة ـ كسفينة ع شب نيك تاريك و شتران بسيار (ا) .

عكيظ ـ بظای معجمه كامير ع. كوتاه قد (ا) .

عكيك ـ كامير ع. شدت وتيزی گرما بی وزش باد عكاك بالكسر جمع. يوم عكيك روزگرم (ا) .

عل ـ بالفتح وتشديد ثانی ع. كنهٔ لاغر و مرد ريزه اندام ومردكه صحبت زنان را ومحادثه با آنها دوست داود ومرد كلان سال حقير و نزار وريزه اندام ازهر چيزی وكنه فربه از لغات اضداد است وتكهٔ بزرگ جثه وآنكه پوستش ازبيماری ترنجيده باشد وبمعنی مگر لعل بزيادهٔ لام دراول مثله ونيزعل بيمارگرديـدن فهوعليل ولا يقال معلول والمتكلمون يقولونه ودوباره خوردن آب را يا پی هم خوردن آنرا ومبالغه كردن (ا.م) .

علا ـ بضم اول وفتح نيز .ع بلندی و بزرگی وبند ونيز علا جمع علاة بالفتح، بمعنی سندان(ا)

علاء ـ بالفتح والمد .ع. بلندی درقدر ومنزلت وعلاء بن زياد وعلاء بن عبدالرحمن وعلاء بن فضل از تابعيان اند (ا)

علاب - ککتاب . ع . نشانی است در درازی گردن(ا) .

علابط و علبط - بضم اول وفتح لام و کسر بای موحده .ع. سطبر وگلهٔ گوسفند از پنجاه یا هرقدر که باشد علبطة بالتاء مثلهما فیهما و شیر خفته دفزك شده وهر چیز درشت وگرانی تن(ا)

علابی - بالفتح وکسر بای موحده.ع. جمع علباء بالکسر و المد و یفتح ، پی گردن و نیز علابی- نوعی از ارزیز (ا) .

علاة - بالفتح ع. سندان علا بحذف تاجمع بهندی آنرا اهرن گویند وسنگی است که بر آن پنیرو پینو خشک کنند وشیر دوشه مانندی است ازچرم که گرداگرد آن سرگین گردانند ودرآن شیر دوشند وشتر ماده بلند بالا استوار اندام و نام اسپی است وکوهی وکوز العلائینی شهرستانی است در حمص (ا)

علاثة - بثای مثلثه کثمامة .ع روغن وپینو بهم آمیخته ودو چیز بهم آمیخته هرچه باشد وآنکه ازاینجا فراهم آورد (ا)

علاج - بالکسر وجیم درآخر .ع مروسیدن به بیمار وجزآن ومزاولت چیزی نمودن وزدن کسیرا بشمشیر ونبرد کردن بعلاج معالجة مثله و نیزعلاج کار وعمل وشدت دیدن از کسی وعلاج بفارسی بمعنی درمان کردن بالفظ کردن بنفسه و بصلهٔ باو بالفظ آمدن بصلهٔ از مستعمل پسین درچوب گل گذشت. طالب کلیم شعر «رشتهٔ گوهر بخود می بالد ومن زین سخن * کر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم » محسن تأثیر : شعر « منت ز غیر خویش بزرگان نمی کشند * جزگل علاج رخنهٔ دیوار کی کنند » میرزا صائب : شعر « پیمانه چارهٔ سر پرشور میکند * آتش علاج خانهٔ زنبور میکند »وله شعر «علاج غم بمی خشگوار نتوان کرد * بآب آینه را بی غبار نتوان کرد »(ام) .

علاج پذیر -بای فارسی ف لایق درمان و دوا (ف)

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد - ف یعنی امری که متوقع الضرر باشد لازم است که پیش از وقوع آن بتدبیر صائب وفکر ثاقب در دفع آن بکوشد تامضرتی ازآن باو نرسد(ب).

علاجیم - بالفتح .ع درعلجوم بیاید (ا).

علاس - بسین مهمله کغراب .ع. طعام(ا) .

علاص - بالکسر وصادمهمله ع. مال بکسی دادن بمشارکت ربح (ا)

علاط - بالکسر وطای حطی ع. صفحهٔ گردن و هما علاطان وطوق سیاه هردو صفحهٔ گردن وکبوتر وخطوط شعاع آفتاب ورشتهٔ سوزن ورسن گردن شتر ونشانی است بر پهنای گردن شتر . اعلطة بالفتح ، وعلط ککتب ، جمع و نیز خصومت و بدی(ا) .

علاف - بالکسر.ع جمع علف بفتحتین، خورش ستور وجزآن وعلاف کشداد، کاه فروش وفارسیان بمعنی کسیکه کاه وهیزم وزگال فروشد استعمال نمایند میرزاطاهر وحید : شعر «دلم را چو علاف ازهم فسرد * رگ من بهم تاب چون برمه خورد» وله شعر « بدکان آن شوخ داغ زگال * چو لاله است سرمایهٔ رنگ آل * زغم زرد ناکرده رنگ مرا * بود برگ کاهش مه کهرباه بخوبان فدا کرده ام جان خویش * در این آسیا پخته ام نان خویش * دل از چشم و ابروی میزان او * کشد آه حسرت بصید آرزو * بتاراج شهدش ز بس کرده شور * بودخرمن ارزنش چشم مور»(ب)

علاق -کسحاب .ع. آنچه بدوان رو گذارند از علف وقوت و بمعنی راه که ازان چرخ چاه آویزند وچرخ چاه ورسن دلو ودلو بزرگ ونیز چرخ و دلو یارسن آویخته دربکره وخواست و دوستی وگوشت پاره نیز علاق کقطام امر است ازتعلق یعنی درآویز و چنگ درزن(ا) .

علاقة - بالفتح .ع علف وخورش روزگذار و راه وآنچه برآن چرخ چاه آویزند وچرخ چاه ورسن دلو ودلو بزرگ ونیز چرخ دلو یارسن آویخته و بکره وخواست وبهترین وقیمتی مال و شتر که جهت خار بارهمراه قوم فرستند وخصومت ودوستی ودوستی لازم قلبی از لغات اضداداست ویکسر او بالفتح فی المحبة و نحوها و بالکسر فی الصوب ونحوه وآنچه لازم گیرد وآنرا مرد ازپیشه وجز آن وآنچه جهت زندگانی کافی و بسند باشد ومهر و کابین که برذمهٔ ناکح لازم

نمایند علائق جمع. و مرگ و آویزش و آنچه بدان روز گذارند و نیز علاقه بالکسر، جسم ظاهری که بسته و آویزان باشد بچیزی مثل دوال تازیانه و شمشیر و علاقهٔ زیور و پالکی وغیر آن و بالفظ داشتن و بریدن و گسستن مستعمل و فارسیان بمعنی طرهٔ دستار استعمال نمایند. عرفی : شعر « بسایهٔ علم مصطفی درآن عرصه * کز آفتاب شود خم علاقهٔ دستار » ابوطالب کلیم : شعر « علاقه‌ام ز تو نگسست وز حیات بریده * توپا مکش زسرم گر طبیب دست کشیده » میرزا صائب : شعر « زمین شور کند تلخ آب شیرین را * ببر علاقه پیوند زود ازین مردم » میرزا عبدالغنی قبول : شعر « در سر برای تاج ندارد کنون که داشت * در کوچکی علاقه بدستار طره داو » سلیم : شعر « تذرو بال گشاید زذوق بر سرسرو * چنانکه بر سر خوبان علاقهٔ دستار » (اب‌غ) .

علاقه بند ـ .ف. آنکه ابریشم بافد و رشته و غیره از ابریشم سازد و بهندی پطوه گویند ـ ملاطغرا : شر «علاقه بند چو از کار نمایان نام وآوازه استادی برآورد تاآخر » جناب سراج المحققین.شعر« ازبس بود بزلف بتانم علاقه‌ای * چشمم بود تمام دکان علاقه بند » (ب)

علاقه دستار ـ .ف بمعنی طرهٔ دستار (غ) .

علاقیة ـ بالفتح و تخفیف تحتانی .ع. لقب و بازنامه علاقی کسکاری، جمع و کسی که چنگ در زند بچیزی که دست از وی باز ندارد (ا)

علاك ـ کغراب ع. چیزی اندك که خائیده شود ودرختی است حجازی علاك کسحاب ، مثله فیهما یقال ماذاق علاکا ای شیئاً ـ و علاك کشداد ،صمع فروش (ا)

علاكد ـ بدال مهمله کعلا بط.ع شیر دفزك شده وسطبر علکد ـ کعلبط مثله (ا)

علاكم ـ کعلابط ع استوار اندام‌ازشتر وجز آن علکوم کعصفور مثله(ا)

علال ـ ککتاب ع.اسم‌است‌معالة‌را و بالضم‌خداو ند شتران دوباره آب خورده شدن و دو باره آب خوردن و بیمار گردانیدن وسیراب ناشده بار گردانیدن شتر را ،اوهی بالغین (ا) .

علالا ـ بفتح شور وغوغا. از لطائف وبرهان و رشیدی (غ).

علالة ـ بالضم .ع. آنچه بوی بهانه کنند و عذر آرند وشیر که بعد دوشیدن نیفه نخستین دوشند وبقیهٔ شیر در پستان وباقی هرچیزی ودوشیدگی شتر در میانه روز وبقیهٔ قوت پیر (ا) .

علالی ـ بالفتح وکسرلام ثانی .ع . جمع علیة، برواره (ا) .

علام ـ کغراب .ع. چرغ و باشه وعلام کشداد، نیك‌دانا وآنکه ازنسب مردم آگاه باشد.وعلام کزنار ،چرغ وباشه وحناونیك دانا وعارف نسبت وعلام ککذاب ،آموزانیدن وآگاه‌کردن و نشان لشکریان برخود بستن (ا) .

علامة ـ ککتانة .ع. نیك دانا وعارف نسب مردم ودر غیاث نوشته که علامه و علامی بمعنی بسیار بسیار داننده‌وتا،و یاءدر آخراین هردو لفظ برای تأنیث و نسبت نیست بلکه هردو برای مبالغه و باآنکه درین هرواحد دو علامت مبالغه‌است‌مگر اطلاق این هردو لفظ بر حق تعالی نکنند جهت شائبه تای تأنیث‌ویای نسبت و علامة بالتخفیف نشان .علام‌بالفتح جمع.و بفارسی بالفظ‌کردن‌وشدن مستعمل میر خسرو : شعر « که‌کند فرق‌زرخسارهٔ تو باخورشید * خط شبگون اگر از مشك علامت نکند » علی خراسانی : شعر «چوخیزد ازته‌پای توخاك‌قامت‌ماه غبار دیدهٔ دشمن‌شود علامت‌ما» وحد فاصل میان دوزمین ونشانی که‌در راه‌جهت راهنمونی برپاسازند(ازمنتهی الارب‌و بهارعجم).

علامت کش ـ علم بردار استاد فرخی : شعر «بوقتی کز دو لشکرگاه بانگ کوس برخیزد * خروش کوس گردانرا زخواب خوش برانگیزد* علامت‌کش بگوش‌نیزه‌منجوق‌اندرآویزد *برآید تیره‌گون ابری که برگل زعفران بیزد » (ب)

علامض ـ بضاد معجمه کعلابط . ع مردی که صحبت اورا ناخوش دارند وگران (ا)

علامی ـ بالضم .ع منسوباً سبکروح تیزفهم و علامی بالفتح وتشدید ثانی در علامة گذشت(ا).

علامید ـ بالفتح ودال مهمله درآخر .ع. جمع علماد کقرطاس ،گروههٔ ریسمان (ا)

علان - ککتاب .ع. قلعه ایست نزدیک صنعاء و نیز علان بالکسر، باهم آشکارا وهویدا نمودن(ا)

علانْد - بالفتح وکسر نون . ع . جمع علندای محرکة مقصوراً، سطبر از هر چیزی (ا)

علانی - بالفتح . ع . مرد مشهور کار علانیین جمع (ا).

علانیة - بالفتح وتخفیف تحتانی .ع. آشکارکی خلاف سر ومرد معروف ومشهور کار. علایین جمع(ا)

علاوة - بالفتح و فتح واو .ع بهترین و بلندترین چیزی وبلندی و بالکسر تارک و سر مردم مادام که بر کردن باشد یا اعلای کردن. وسر باری . علاوی [بروزن مبادا] جمع . وآنچه زیاده باشد بر هر چیز و باینمعنی بالفتح خطاست واسپی است و علاوة الدار بالضم، جانب بالای خانه واعلای آن(اغ) .

علاه وعلاهی - اول بالکسر ثانی بروزن سکاری .ع هردو جمع علهان کسکران، مرد کرسنه (ا).

علاهم - کعلابط ع جمع علهم کقرشب ، شتر درشت بزرگ جثه (ا) .

علب - بالفتح ع نشان علوب بضمتین جمع و جای درشت وبکسر هم آمده وهر چیز سخت درست و بمعنی بریدن وخراشیدن و نشان کردن و قبضهٔ شمشیر ومانند آنرا ازپی کردن شتر استوار بستن وبالکسر، مردی که هرچه دارد در آن احدی طمع کردن نتواند وزمین که اکر باران بر آن مدتها بارد تا هم هیچ نرویاند و بدینمعنی بفتح هم آمده وروئید نکاه درخت کنار . علوب بالضم جمع و ضب علباً ، سوسمار سالخورده و علب بفتحتین بیماری که در پی کردن شتر عارض کردد وسختی ودرشتی وکوفتکی وسخت شدن و بر کردیدن بوی کوشت بعد سختی و رخنه شدن دردم شمشیر . و عاب ککتف ؛ هر چیز سخت درشت و بز کوهی کلان سال وسوسمار سال خورده و بدینمعنی بضم هم آمده(ا) .

علباء - بالکسر والمدو بفتح ع پی کردن وهما علباوان بینهما منبت العرف علبا ان مثله علابی جمع و نیز علابی نوعی ازارزیز (ا)

علبة - بالکسر ع کره درشت از درخت که ازان کندهٔ پای بندیان ومجمر سازند وشیر دوشه ازچرم وعلبة بالضم ، خرما بن دراز وشیر دوشهٔ چرمین یا چوبین . علاب بالکسر ، وعلب کصرد ، جمع (ا)

علبط وعلابط - بضم عینهما و فتح لامهما و کسر بائهما .ع . سطبر وکلهٔ کوسفند از پنجاه هر قدر که باشد علبطة بالتاء مثلهما فیهما وشیر خفته دفزک شده وهرچیز درشت وکرانی تن (ا)

علة - بالفتح وتشدید ثانی .ع. نیاز وحاجت و سخت حالی وبالکسر آنچه بدان بهانه کنند و بیماری وکارنو که صاحب خودرا از ارادهٔ او باز دارد ومنه لاتعدم خرقاء علة درحق شخصی کویند که باوجود قدرت برکاری عذر آورد (ا).

علت اُبنه - بتقدیم موحده بر نون علت کان دادن ومرض اکابر نیز کویند (ب) .

علت اصل - عقل اول (غ) .

علت آفتاب - .ف. مرکب بمعنی یرقان (غ).

علت اولی - کنایه از عقل اول (غ).

علت تامه - بتشدید میم .ع سبب کامل(غ)

علت سرخ - بضم سین مهمله .ع. علتی که درشش خون وصفرا بهمرسد وآنرا سرخ باده کویند محسن تأثیر : شعر « ترسم از می بی‌صفا آن حسن روز افزون شود * علت سرخ آفت رخسار کندم کون شود » وآفتی که در کشت کندم افتد وبرکها را سرخ کرداند واز آن هیچ حاصل بدست نیاید(ب).

علت عالم - بعین مهمله . ع . کنایه از عقل اول (غ) .

علت غائی - بغین معجمه .ع. عبارت از امری که مدعای حصول چیزی ومقصود اصلی ازساختن کاری باشد بدانکه علت یعنی سبب آنچیزرا کویند که بدان توسل کنند برای حصول امری دیکر و این علت که آنرا سبب نیز کویند برچهار قسم است اکر سبب در مسبب داخل بود یا خارج اکر داخل بود بالقوة آنرا علت مادی کویند بتشدید دال چون نسبت چوب باسریر واکر داخل بود بالفعل آنرا علت صوری کویند چون صورت سریر که مربع باشد یا مسدس واکر خارج بود اکر آن سبب موجد است وآنرا علت فاعلی کویند چون نجار واکر ایجاد برای آنست آنرا علت غائی کویند چون جلوس برسریر پس علت غائی دوظهور مؤخر ازهمه علتها است ودر ذهن وتعقل ازهمه مقدم علت غائی در اصل علت غایتی بود یعنی علتی کـه غایت و منتهای جمیع

علتهای اربعه است تای‌فوقانی را درحالت‌الحاق یای نسبت حذف کرده‌غائی گفتند. و بدانکه‌اطلاق علت غائی‌درافعال حق‌سبحانه وتعالی روا ندارند چراکه حق تعالی در خلقت اشیاء محتاج بغرضی نیست ازمنفعتها که دیده میشود بجهت اظهار و صنائع‌خودآفریده است(غ).

علت قمی - .ع. طاعون و وبا که اکثراوقات در قم واقع میشود و متأخرین بمعنی علت ابنه استعمال کنند وسکنهٔ قم باین علت منسوبند ونیز بمعنی چیزهای لاینحل‌چنانچه گویند فلان‌کتاب علتهای قمی بسیاردارد(ب).

علت مشائخ- بیماری‌است‌که ازیبوست‌سوداوی در مقعد بعضی پیران خارشی پیدا شودکه مقتضی مفعولیت گردد نعوذبالله منها . نعمت‌خان‌عالی در هجو اغلاق‌دینارخان‌جهان بهادرگوید : «مشهور بعلت مشائخ * معروف بخود سری و لاف‌اند» (غ . ب) .

علتین - بالکسر .ع. در مثنوی معنوی بمعنی نکال الاخرة والاولی است (غ).

علث - بالفتح وثای‌مثلثه .ع.آتش ندادن آتش زنه وآمیختن وگرد کردن وپیراستن مشك را بارطی .وعلث بفتحتین سختی کارزار وهمیشه‌بودن برحرب وعلث ککتف آنکه بسوی غیر پدر خود منسوب‌باشدولازم‌گیرنده‌کسی‌راجهت‌حق‌خود(ا).

علث - بکسر اول وسکون ثانی وثای‌مثلثه.ف. نوعی ازکاسنی صحرائی باشد وبرگ‌آن‌بکاسنی صحرائی‌میماندو صمغی‌داردمانند مصطکی(ر . ه).

علثة - بالضم .ع. قوت روزگذار (ا).

علج - بالفتح وجیم .ع. چیره شدن بر کسی در نبرد ومعالجت وبالکسر، بمعنی خر وخر وحشی فربه توانا ونان گردهٔ درشت کرانه وگبرعجمی که هیچ دین ندارد . علوج بضمتین واعلاج و معلوجا بالفتح والمد ومعلوجی مقصوراً و علجة کعنبة ومحركة، جمع . ومرد درشت وبفتحتین خرمابنان ریزه . وعلج ککتف، مردسخت‌ودرشت و افکنده ونیکو و درست کنندهٔ کارها و سخت امردهنده در آن .علج کصرد، وعلج کسکر،مثله فی‌الکل (ا) .

علجان - بالتحریك .ع. پریشانی شتر ماده وموضعی است وگیاهی‌است و درختی که بدان مسواك‌سازند. وبضم اول،درختان خار دار (ا).

علجم - کجعفر .ع. درازبالا (ا).

علجن - بالفتح .ع. ناقهٔ پر گوشت ولایوصف به البعیر.وزن‌شوخ‌وبیباك .وقیل النون‌زائدة(ا).

علجوم - بالضم .ع. باغ بسیار درخت وغوك نر وآب بسیار وتاریکی شب وموج دریا وکنه وآهو گندم رنگ وشترمرغ نر وتکه‌وبزکوهی وگاو نر کلان سال وبط نر ومرغی است‌سپید و شترسخت‌وتواناپاشتران‌گزیده علاجیم[بالفتح] جمع(ا) .

علد - بالفتح ودال مهمله .ع. پی کردن‌وسخت‌و شدید از هرچیزی وسختی وصلابت (ا).

علذمی - بالفتح‌وفتح ذال معجمه وکسرمیم.ع. حریص وبندهٔ شکم که هرچه یابد بخورد (ا) .

علز - بفتحتین وزای هوز .ع سبکی وتفتگی و بی‌آرامی وخروش‌که بمردم مریض و اسیر و حریص ومحتضررسد وعلز ککتف، دردنـاك بی آرام‌که‌خواب نکند (ا) .

علس - بالفتح و سین مهمله .ع. آشامیدن و خوردنی ونوشیدنی وبفتحتین‌کنهٔ بزرگ ونوعی ازگندم دوگانه‌دریك‌غلاف‌وآن‌گندم صفا است و گندم‌مکه‌نیز وعدس ونوعی از مورچه (ا).

علسی - بفتحتین ویای مشدد .ع استوارخلقت وسخت ازمردم وشتر وگیاهی است‌که شکوفهٔ‌آن بسوسن ماند (ا).

علض- بالفتح وضادمعجمه .ع جنبانیدن چیزی‌را برای برکندن (ا).

علط - بالفتح و طای حطی .ع سیاهی است‌که بدان زنان بررخساره‌کشند برای زیب و بمعنی داغ‌کردن بر گردن شتر وبیدی یادکردن‌کسی‌را وبه تیرزدن علط کصرد، شتربی مهار وعلط ، بضمتین ناقهٔ بی‌نشان یا بی‌مهارویا بی‌گردن بند. اعلاط [بالفتح] جمع . وشترمادگان درازقامت و خران‌کوتاه بالا (ا).

علطبیس - بسین مهمله کزنجبیل .ع. روشن‌و لغزان (ا)-

علطة - بالضم .ع. گردن بند و حمیل وسیاهی است که زنان بر روی از آن خطوط کشندجهت زینت (ا) .

علطمیس - کزنجبیل . ع . ناقهٔ درشت اندام بلند قامت وسرسطبر بی‌موی و دختر پر گوشت نازك اندام نیکو قامت و مرد بسیار خوارسخت اوبارنده (ا) .

علطوس - کفردوس .ع. شترماده بسرگزیده هشیار ومرد بلند بالا (ا).

علع - بالفتح بلاتنوین .ع. کلمه ایست که بدان گوسفند و شتر را زجر کنند . علعل بزیادت لام مثله (ا).

علعل - بفتح اول وثالث وسکون هردولام .ع. کلمه ایست که بدان بزرا زجرکنند . وعلعل کهدهد وقدفد، بمعنی نره‌و نرهٔ نرم واستخوان که مانند زبان برشکم برآید وچکاوك نر ، علعال‌مثله(ا).

علعوك - کسرسور .ع. بدی و پیوستگی ودو دله وتباه شدن وکارزار کردن(ا).

علف - بالفتح .ع. بسیار نوشیدن وخورش‌دادن ستور را وبفتحتین خورش ستور و جز آن وکاه علوفة، بالضم واعلاف وعلاف بالکسر، جمع وبا لفظ ریختن مستعمل . و بمعنی خورش مجاز است حضرت میرخسرو درتعریف حوض : « بسکه‌زمین رفت بهمراهیش * گاو زمین‌شد علف ماهیش». وله درتعریف مغولان « وآنچه دگربود زبرنا وپیر * یاعلف تیغ شده یااسیر» . وعلف‌بالکسر نیك خورنده ودرختی است یمانی وبرکش که مانند انگور است خشك ساخته بعوض‌سرکه‌ازآن گوشت پزند. وعلف بالضم وبضمتین جمع علوفة بالفتح، هرچه ستوربخورد آنرا (اب)

علفتانی - بالفتح منسوباً ع مردکول که بی پروا سخن‌گوید . وخیال صواب وخطا نکند . علفوت کرنبور، وعلفوت کجردحل ، مثله (ا).

علف خانه - .ف خانهٔ که‌درآن کاه انبارکنند وکنایه ازدنیا و عالم‌کون وفساداست(بر).

علف زار - بزای هوز ف مرغزار (فر)

علفصة - بفتح اول وثالث وفتح صادمهمله ع. درشتی نمودن درراى وكار وبستم داشتن برکاری و پیچیدن‌کسی را درکشتی با آنکه عاجز باشی از وی (ا).

علفطة - بفتح اول وثالث و فتح طای مهمله .ع آمیختن (ا) .

علفوت - کزنبور .ع در علفتانی گذشت(ا).

علفوف - کعصفور ع مرد درشت‌اندام‌بدخوی کلان سال یاپیر آکنده گوشت بسیار موی و گنده پیر واسپ نراستوار اندام سطبر . و ناقة علفوف السنام ، ناقهٔ پیچیده کوهان گوئی بچادر بسته (ا)

علق - بالفتح وقاف .ع موضعی‌است‌ودرختی که بدان پوست پیرایند ودشنام ويقال اصاب‌ثوبه علق ويحرك، يعنى رسيد جامهٔ‌اورا خرق از هر چیزی که درآویخت آنرا وبهترین هرچیزی و انبان وخنور. ونیز علاق سقط‌گفتن وآزردن‌کسی را بزبان. وعلق بفتحتین خون یاخون سخت و سرخ یاخون بسته یاخون سطبریاغلیظ علقة بالتاء پارهٔ ازآن وهرچیز آویخته وآن‌قدر از گل که بدست چسپان باشد وخصومت‌لازم وعشق‌ومحبت دایمی ومحبت ودوستی وکرمك سیاه‌آبی که‌خون مکد بفارسی زلوك است و بهندی‌جوك. علقة ، یکی. وآن قدر ازدرخت وعلف کـه روزگذار باشد ستور را وچوب‌که بدان چرخ چاه‌آویزند وچرخ‌چاه ورسن دلوودلو بزرگ ومحور جمیعاً یارسن بچرخ‌آویخته وگوشهٔ که بکرهٔ چاه‌را بوی درآویزند ازقامت ومیان راه ومعظم آن.وعلق القربة ، کنایه از سختی و خجالت و کوشش . ونیز علق بالفتح و بضمتین‌خوردن شتران سرهای عضاه‌راوچسپیدن زلوك‌در حلق. بالکسرگرامایه ازهر چیزی . اعلاق [بالفتح] وعلوق [بضمیتن] جمع وانبان یاخنوروبفتح‌فیهما ومی‌انگوری یا کهنهٔ‌آن وجامه‌جید یاسپرآن‌وشمشیر .وفلان‌علق علم،یعنی او دوست‌وپیروعلم وهنراست‌ونیزعلق بالکسر وبالتحریك‌دوست‌داشتن وخواهش چیزی نمودن وخصومت‌کردن باکسی ودریافتن‌امرکسی را وباردار گردیدن‌زن وچفسیدن زلوك دردهان ستور وقت آب‌خوردن ودرآویختن آهو دردام. وعلق کصرد ، ممنوعاً بلا وسختی‌وگروه‌بزرگ و مرگها و کارها (ا)

علقة - بالکسر.ع جامهٔ طفل نوزاده و پیراهنی است بی آستین یاجامه ایست مردختران را تا نیفهٔ شلوار که هردو کرانه‌اش نادوخته باشد یا جامهٔ بهترین و نفیس و یقال ماعلیه علقة، ای ثوب. و درختی است که بدان بوست پیرایند. و معرفة نام مردی و محمد بن علقه تیمی ادیب است وعلقة بالضم، آویزش و آنقدر از درخت وعلف که خوردنی یك روزهٔ شتر باشد وقوت روزگذار ودرخت که درزمستان باقی باشد و شتر تا وقت بهار آنرا بخورد وگوشت پاره و گرانمایه ازهرچیزی یقال لی فی هذا المال علقة (ا).

علقم - کجعفر ع حنظل وهرچه تلخ باشد و درخت تلخ‌مزه وکنار تلخ و آب سخت تلخ (ا).

علقمة - بفتح اول و ثالث.ع بمعنی تلخی و شهری است بمغرب و تلخ شدن وچیز تلخ درطعام انداختن وعلقمة النخعی، وعلقمة بن عبدالفحل وعلقمة بن علاثه شاعرانند (ا).

علقی - کسکری ع. گیاهی است شاخش باریك و سخت باشد واز آن جاروب سازند و طبیخ آن شرباً جهت استسقا نافع، واحد وجمع دروی یکسان است والفش جهت تأنیث است پس تنوین داده نشود (ا).

علك - بالکسر ع. صمغ صنوبر و آرزه؟ و پسته و سرو وینبوت وبطم. وهواجودها محلل ریاح و اورام کبد وامعاو مسخن ومدرو باهی است. علوك جمع. علك بفتحتین، درختی است حجازی که شیر سطبر دارد گویند که آنرا درزهر آمیزند. وعلك بالفتح، خائیدن چیزی را ودندان سائیدن برهم چندانکه بانگ آورد. و نیز علك، علك خائیدن. وعلك ککتف، خوردنی که درخائیدن سخت باشد وشیء علك ای لزج (ا).

علكة - بالتحریك.ع. شترماده فربه نیکواندام وعلکة کفرحة، ریه مانندی که شتر وقت مستی ازدهان برآرد وزمین نزدیك آب (ا).

علكد - بدال مهمله کجعفر ع درشت وسطبر، علکد کقنفد، مثله. وعلکد کزبرج، کنده پیر نیك زیرك وزن کوتاه بالاآکنده گوشت خوار کم خیرو مرد درشت ودرشت اندام وسطبر وعلکد کعلبط شیر دفزك شده وسطبر علاکد کعلابط، مثله. علکد کقرشب، پیه (ا).

علكز - بزای هوز کزبرج وجعفر.ع. مرد درشت اندام سطبر وسخت وپرگوشت بزرگ جثه علنکز کغضنفر مثله.

علكس - کجعفر.ع. مردی است یمنی (ا)

علكم - کجعفر.ع درشت خلقت از شتر و جز آن (ا).

علكمة - کدحرجة.ع. بزرگی کوهان (ا).

علل - بالتحریك.ع. دوباره خوردن آب را یا پیهم خوردن آنرا ودوباره خورانیدن آب را لازم ومتعد وعلل بکسراول وفتح لام سببها و بیماریها این جمع علت است (اغ).

علل درياوگان - بالکسر.ف. یعنی آفتاب (ك).

علم - بالفتح.ع آفرینش یا آنچه در احاطهٔ آسمان است و بمعنی چیره شدن برکسی در نبرد و نشان کردن و شکافتن لب را. و علم بفتحتین، شکافی است درلب بالائین یا بطرفی از آن. علمة بالتاء مثله. وحد فاصل میان دوزمین و نشانی است که براه برپا سازند و نشان ومنه انه لعلم للساعة، یعنی ظهورعیسی علیه السلام. ودرفش وکوه دراز یا عام است وچون دراین هردووضوح وسطوح یافته میشود لهذا مجازاً بمعنی مشهورومعروف مستعمل میگردد. اعلام [بالفتح] وعلام بالکسر، جمع و بمعنی نقش جامه و بمعنی اسم خاص نفس واحد یعنی نامی که مرد یازن وغیره بدان معروف باشد چنانچه زید وزینب ومکه وجیحون ومهتر قوم وپرچم و ازبعضی مقام بمعنی شقهٔ علم نیزمعلوم میشود بدرچاچی گوید: «کتابهٔ علم راستی که رایت زده سواد آیت اقبال وسورهٔ بشری». وبفارسی بمعنی درفش وروایت بالفظ برآوردن و برافراختن و بر کشیدن و بردوش گرفتن و نگون شدن و نگون کردن مستعمل. ظهوری درتعریف مطرب: «دفت کرز اشکم کشیدست نم ×زدل آه سوزان برآرد علم» خواجهٔ نظامی: «علم برکش ای آفتاب بلند × خرامان شو ای ابر مشکین پرند». و بالکسر آگاه شدن ودانستن ودانش. علوم [بضمتین] جمع و با لفظ آموختن و شکستن مستعمل. صاحب تذکرهٔ دولت شاهی در فضیلت علم شعر آورده

که سلطان محمود غزنوی کسی را که بدست خود بزدی آنکس را دگر نتوانستی زدن و گفتندی که چون محمود کسی باید که اورا بزند جایی که حرمت مخلوقی بل بنده و بنده زاده‌ای بدین نوع است پس علمی که شکنندهٔ آن قرآن عظیم باشد هیچ علم آنرا نشکند و نتواند شکست . شیخ شیرازی : «کس نیاموخت علم تیر از من * که مرا عاقبت نشانه نکرد» (ا.ب وغوامض سخن) .

علماء - کصحراء .ع. زن کفیده لب ولب کفیده وعلماء کامراء ، جمع علیم دانا (ا) .

علماد - بدال مهمله کقرطاس.ع. گروههٔ ریسمان علمادة بالتاء مثله . علامدة وعلامید [هر دو بفتح] جمع (ا) .

علم آستین - .ف. طراز آستین . میرخسرو: «پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ * وان خون کزو چکد علم آستین بود» (ب) .

علم افگندن وعلم انداختن - .ف. کنایه از عاجز شدن و گریختن وشکست خوردن (ب).

علم الیقین - .ع. دانستن امری یا چیزی باشد. بکمال یقین بکیفیت وماهیت آن که اصلا بوی شك وشبهه نباشد در آن بشرط حالتی که آنرا دیده نباشد واین قسم نخستین است از سه اقسام یقین که علم الیقین وعین الیقین وحق الیقین باشد (غ) .

علم بازی - .ف. جماعتی اند که در معرکه و هنگامه علم بازی کنند وآنچنان ست که علمهای گران بر دوش کشیده بزور وقوت بازو بهوا اندازند ونگذارند که بر زمین رسد وظاهراً اشاره بهمین معنی است درین شعر علی ترکمان : «صد علم هردم بر آرم خود زدود آه خویش * بازرسم تازه‌ای در کوی او بر پاکنم». شفیع اثر: «نگردد در بیابان تا ملول از بی هم آوازی * کند از بهر مجنون گرد باد آنجا علم بازی» (ب) .

علم بخش - .ف قسمت کردن غنیمت برسپاهیان که زیر علم باشند (ب) .

علم بخون تازه کردن وعلم بخون چرب کردن - .ف. در هنگام صف آرایی سبقت کرده یك دوئی را از لشکر غنیم بدست آوردن ودر پای علم خود کردن زده ازخون اوعلم چرب کردن این راشگون ظفر دانند . محمد قلی بیگ سلیم : «بخون خویش علم چرب کرده‌ایم چو شمع * که خود نخست زخصمان بخود اسیرشدیم». میرزا صائب: «نیست دردامن این دشت شکاری صائب * که علم چرب کند آه سحرگاهی ما». وله : «علم بخون مسیحا وخضر تازه کند * چواز نیام کشد تیغ حسن بی باکش» (ب) .

علم بر - بفتح موحده وسکون رای مهمله .ف. بمعنی علم بر دار . خاقانی: «نی نی بروزعیدی وروز دغاش هست * کیخسرو آبدار وسکندر علم برش» (از غوامض سخن) .

علم برپا شدن - .ف لازم از علم برپا کردن که مرادف علم زدن است (ب) .

علم برداشتن - .ف. سالك یزدی : «پیش از آن دم که بسوزد زوفاداریها * شمع در ماتم پروانه علم بردارد» (ب) .

علم بردن برچیزی وعلم بستن - .ف. کنایه از نصب کردن علم . میر خسرو: «ززیر چتر سیاه آید آفتاب بلند * علم بکنگر نیلی حصار بر بندد» (ب) .

علم تربت - .ف علمی که برسرمزارات شهداء و مردم معتبر بر پا میکنند . خواجهٔ آصفی : «بر خاك عاشقان نه شگفت است شاخ گل * گلگل زخون کشته علمهای تربت است» (ب) .

علم چرب شدن - . ف . لازم از علم چرب کردن (ب) .

علم چهل صباح - .ف. کنایه از علم چهل روز است که تخمیر خاك آدم علیه السلام میشد (ر) .

علم حضوری - بحای حطی بدانکه علم صورت حاصله نزد حکما عقل را گویند وآن بر دوقسم است یکی علم حصولی ودیگر علم حضوری علم حصولی علمی ست که بواسطهٔ حصول صورت در ذهن باشد ومراد از صورت مفهوم وماهیت کلی است ادنی تصور حیوان ناطق بی لحاظ اعراض جسمانی من حیث انه حیوان ناطق مثلا اگر تصور انسان کنی فوراً بی لحاظ اعراض جسمانی در ذهن آید که حیوان ناطق است واگر تصور فرس یا حمار کنی بالبداهة معلوم گردد که حیوان صاهل است یا حیوان ناهق وهیچگونه تصوراعراض جسمانی نمیشود زیرا که قسم علم حاصل میشودو

بواسطه حصول صورتی که در ذهن ست وعلم حضوری علمی است که حصول صورت بذهن نمیشود بلکه بحضور شئی بلاواسطه صورت باشد چنانچه علم نفس ناطقه بر نفس خود و بصفات منضمهٔ خود اگر نفس ناطقه تصور نفس خود نماید بحصول صورت نمیتواند شد زیراکه اگر صورت نفس در نفس حاصل شود اجتماع المثلین لازم آید وهمچنین علم عقول بر نفسهای خود وعلم باری تعالی بر نفس خویش و صفات خود و بر جمیع ممکنات بر مذهب بعضی علم حضوری ست که جمیع ممکنات نزد اوسبحانه تعالی است موجود است ومحتاج بحصول صورت نیست (غ) .

علم خوابانیدن وعلم خوابیدن - ف . میرزا صائب : «خط عیان شد تا بساط زلف او بر چیده شد * فتنه‌ها بیدار گردد چون علم خوابیده شد» وله . «امید فتح وظفر هست تا علم برپاست* فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز» .

علم دار - بدال مهمله ف. نیزه دار . ملاطغرا در قسمیه : «برزمی که مینا علمدار اوست* بفوجی که قتل ورع کار اوست» . ارادتخان واضح : «ای سرور دوکون وعلمدار روز حشر* بخشایش کریم بتو دارد افتخار» (ب) .

علم دان - بالکسر .ف. عالم ودانا (فر) .

علم ریاضی - علمی ست که بحث کرده میشود در آن از اموری که فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانچه مقدار اعداد خاص که موجود در مادیات است واصول این علم چهارست علم هندسه وعلم عدد وعلم نجوم وعلم موسیقی وفروع آن چون علم مناظر و مرایا وعلم جبرو مقابله وعلم جراثقال (غ) .

علم زدن - بزای معجمه .ف. کنایه از نصب کردن علم . خواجه نظامی : «علم بر فلك زن که عالم تراست* بدولت درآویز کانهم تراست» . نورالدین ظهوری : «زنم چون شهنشاه انجم حشم * بیابم سرای عناصر علم» . خواجهٔ شیراز : «سحرچون خسروخاور علم برکوهساران زد * بدست مرحمت یارم در امید واران زد» (ب) .

علم سرخاك - ف مرادف علم تربت که گذشت.

سالك یزدی : «درعیان کشتگانش من شهید غمزه‌ام* برسر خاکم علم سازند چوب تیر را» . بدیعی سمرقندی . «برسر خاکم علم شمشیر خون آلود باد * کشتهٔ تیغ جفا را این علامت باش گو» (ب)

علم شدن - .ف مشهور شدن وبرین قیاس علم کردن واین بمعنی برکشیدن تیغ ومانند آن نیز آمده . نورالدین طهوری : «زین ایمنم که تیغ جدائی علم کنی* هرقطره خونم از توجداگانه پر شده است» شیخ شیراز : «هرکه علم شدبسخا وکرم * بند نشایدکه نهد بر درم» (ب) .

علم صبح - بصاد مهمله ف. کنایه ازروشنائی صبح دوم است که صبح صادق باشد وصبح اول را نیزگفته‌اند (ر ه) .

علم عید - ف. علمی که روز عید علم بازان بدان بازی کنند خواجه کمال خجند: «هرطرف سرو قدان چون علم عید روان * جای در عیدکه آن سرکومی طلبند» (ب) .

علم قلم - بتشدید هر دولام باصطلاح لوطیان محیل ومکار (ب) .

علم کائنات - بکاف تازی کنایه از آسمان (فر).

علم کردن - ف تحقیق معانی. ومثالش درعلم شدن گذشت (ب) .

علم کشیدن - ف. کنایه از نصب کردن علم . میر خسرو: «آنکه علم بر سرمغرب کشید *پایش ازین پایه بمنصب رسید» (ب) .

علم کلام - بالکسر عبارت از علمی ست که در آن علم مقدمات نقلی بدلائل عقلی ثابت کنند وصاحبان این علم را متکلمین گویند (غ) .

علم گاویان - بکاف فارسی .ف. سنجرکاشی : «هم جلد نامه‌ام ورق دفتر قضا * همدوش خامه‌ام علم فتح گاویان» (ب) .

علم لدنی - بالکسر بفتح لام وضم دال وتشدید نون .ع علمی که کسی را از نزدحق سبحانه وتعالی محض وبفیض وفضل اوحاصل شودحال آنکه از استاد نیاموخته باشد لدن در اصل عربی بمعنی نزد است (غ) ،

علم ماتم وعلم مرده - ف.علمی که پیش پیش تابوت برند واین رسم ولایت است. محسن تأثیر:

«گذشتن از جهان گر خسروی نیست ٭ علم پس پیش پیش مردگان چیست» .
علمص - بصاد مهمله کعلبط .ع. چیز شگفت که بدان تعجب کنند (ا) .
علم نظر - بالکسر علم مناظره که در آن آداب بحث بیان کرده شود و بمعنی علم عقلی چنانچه منطق وحکمت از شروح قران السعدین وغیره (غ) .
علمهای روز - .ف کنایه از صبح اول وصبح دوم است که صبح صادق وصبح کاذب باشد و ستاره صبح و آفتاب را نیز گفته اند (ر) .
علمیص - بالکسر وصاد مهمله در آخر .ع منزل سخت که مانده کند مسافر را عملیص ، بتعدیم میم مثله (ا) .
علن - بفتحتین .ع. آشکارا شدن و آشکارا (غ).
علنة - کهمزة .ع. آنکه راز را نپوشد (ا) .
علنداة - بفتحتین .ع. در علندی بیاید (ا) .
علندس - بسین مهمله کسمندل .ع سخت شدید علندسة مؤنث وشیر سخت و توانا (ا) .
علندی - محرکة مقصوراً .ع. سطبر از هرچیزی و بضم هم آمده ودرختی ست خاردار علنداة یکی علانة جمع. وعلندی بضمتین شتر قوی آگنده گوشت علادی کفرادی ، مثله (ا) .
علنکد - بدال مهمله کغضنفر .ع. درشت درست وسخت (ا) .
علنکز - بزای هوز کغضنفر ع مرد درشت اندام سطبر ودرشت و پر گوشت بزرگ جثه علکز کز برج وجعفر ،مثله (ا) .
علو - مثلثة وواو .ع. بهترین چیزی و بلندتر آن و نیز علو بلندی وعلو الدار بالضم والکسر بالای خانه خلاف سفل ، وعلو بضمتین و تشدید واو بلندی از صراح و بالکسر و بالضم نیز و این لفظ را فارسیان گاهی بضمتین و تخفیف واو آرند درین صورت نوعی از تفریس باشد (ا) .
علوان - بالضم .ع. سر نامه نوشتن کتاب را (ا).
علوب - بضمتین .ع. جمع علب بالفتح ، بمعنی نشان و نیز جمع علب بالکسر ، مردی که هر چه دارد در آن احدی طمع کردن نتواند (ا) .
علوج - بضمتین وجیم .ع. جمع علج بالکسر ، خر وخر وحشی فربه توانا و نان کرده درشت کرانه و کبر عجمی که هیچ دین ندارد .
علود - بدال مهمله کقر شب .ع. دراز و بزرگ ومهتر استوار رای با وقار . ورجل علود العنق ، مرد دراز گردن (ا) .
علودة - بالکسر .ع. اسپ سر کش که کشیده نشود مگر از آنکه از پس رانند آنرا و شتر کهنه سال (ا) .
علوز - بزای هوز کسنور .ع درد شکم و دیوانگی وموت زود وتلاق درشت (ا) .
علوس - بسین مهمله کعبود .ع. چیزی ازطعام وعلوس کتنور ، قلعه ایست مر اکراد را (ا) .
علوف - کسنور .ع. پیر کلان سال (ا) .
علوفة - بالفتح .ع هر چه ستور بخورد آن را علف بالضم و بضمتین جمع و ناقه و گوسفند که علوفه بخوردن دهی آنرا و بچرا نگذاری وشتر طلح خوار علیفة کسفینة مثله فیهما (ا) .
علوق - کعبور .ع . مرگ وغول و بلا وسختی وآنچه شتر بچرد آنرا ودرختی که شتر ماده باردار بخورد آنرا وآنچه مردم در آویزد و ناقه که بر بچهٔ غیر مهربان شود و بوی کند وشیر ندهد وزن که بر غیر شوی خود مهربان باشد و ناقه که بکشتن خوی گر نگردد وهم بر بچه مهربانی نکند ودایهٔ شیر ده ومنه المثل عاملنا معاملة العلوق در حق شخصی گویند که بگوید و نکند . وعلوق بضمتین گرانمایه ترین مال و بمعنی دوست داشتن وخواهش چیزی نمودن و کشتن کسی را وخصومت کردن با کسی ودریافتن کاری را و بار دار گردیدن زن و چفسیدن زلوك در دهان ستور وقت آب خوردن ودر آویختن آهو در دام (ا) .
علوك - بضمتین .ع. جمع علك بالکسر، پسته و سرو و ینبوت و بطم (ا) .
علوم - بضمتین ع. جمع علم که بمعنی دانستن و دانش است وجمع علمی که بمعنی دانستن ماهیت که فن خاص است وعلوم مدونه اینست: علم صرف. علم نحو. علم لغت. علم معانی. علم بیان. علم عروض. علم قافیه. علم انشا. علم رسم الخط . علم معما .علم مناظره. علم قرائت. علم تفسیر. علم حدیث. علم فقه. علم فرائض. علم اصول. علم کلام. علم منطق. علم

حکمت و آن‌مشتمل‌ست بر بسیار علوم بعضی‌ازآنها درینجامذکورو بعضی نه: علم‌هیئت علم‌هندسه. علم‌عدد علم طب. علم فلاحت. علم کیمیا. علم نجوم علم موسیقی. علم‌مناظرومرایا. وعلم‌جبر ومقابله. علم جراثقال. علم‌رمل. علم‌جفر. علم‌طلسم. علم قیافه علم‌مساحت. علم اسطرلاب. علم‌محاضرات و آن لطیفه‌گوئی وحاضر جوابی است‌وعلم تعبیر وعلم تعویذات وعلم تصوف وعلم‌اخلاق و علم تواریخ وغیره (غ).

علون ـ بضمتین . ع . آشکار گردیدن و پیدا گردانیدن چیزیرا لازم متعد (ا).

علونة ـ بفتح اول وثالث ورابع . ع . سرنامه نوشتن کتاب‌را (ا).

علوی ـ بفتحتین .ع. بمعنی اولاد حضرت علی کرم‌الله وجهه ومصطلح آنست که علوی‌بفتحتین، آنرا گویند که از اولاد حضرت علی باشد مگر از اولاد حضرت‌فاطمه رضی‌الله عنها نباشد و بضم اول وسکون لام و بکسر اول و سکون لام بمعنی ملك یعنی فرشته و کوکب(از لب‌الالباب‌و برهان)

عله ـ بفتحتین وسکون ها .ع سرگشتگی و در ملامت افتادن واز خمارزحمت‌یافتن وگرسنه‌شدن وستیهیدن‌وسرگشته‌ومتحیر گردیدن‌ودهشت‌خوردن وآمد وشدنمودن از ترس‌وپلید نفس گردیدن و نیز شادمانی اسپ درلگام وتیزی آزوکوشش و پلیدی نفس (ا).

علهاء ـ کصحرا .ع درجامه‌که درآن پشم شتر زنند و زیر زره پوشند ونام اسپی (ا).

علهاص ـ بصاد مهمله کقرطاس . ع . سربند شیشه (ا).

علهان ـ کسکران .ع اسپ‌که درلگام‌شادمانی نماید ومرد گرسنه. علهی‌مؤنث علاه بالکسر و علاهی کسکارای ،جمع و شتر مرغ نر(ا)

علهب ـ بفتح اول وثالث وبای موحده درآخر .ع. تکهٔ دراز شاخ وگاو وحشی ومرد بلند بالا علهبة مؤنث (ا).

علهج ـ بجیم کجعفر.ع درختی است(ا).

علهجة ـ بالفتح.ع. بآتش‌پوست نرم‌کردن‌جهت خائیدن بحلق‌فرو بردن (ا).

علهدة ـ بالفتح . ع . خووش نیکو خورانیدن کودك را (ا).

علهز ـ بکسر اول‌وثالث وسکون لام وزای‌هوز .ع کنه کلان و نوعی از خوردنی که از خون و پشم درتنگسال سازند و ماده شتر کلان سال که درآن اندکی قوت باشد وگیاهی است که ببلاد بنی سلیم روید (ا).

علهسة ـ بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله.ع. سخت مروسیدن کسی را (ا).

علهصة ـ بفتح اول وثالث وفتح صاد مهمله.ع. چیزی یافتن ازکسی وبستم برکاری داشتن قوم‌را ودرشتی نمودن وبه‌پنجه گرفتن شیشه را تاسربند آن برآرد وازسر چشم‌کسی‌را برآوردن‌خواستن وسخت مروسیدن باکسی (ا).

علهضة ـ بفتح اول وثالث وفتح ضاد معجمه .ع مثله (ا).

علهم ـ کقر شب .ع شتر درشت وبزرگ جثه علهم کجعرد حل . وعلاهم کعلابط مثله (ا)

علهی ـ بالفتح‌مقصوراً.ع مؤنث‌علهان‌کسکران اسپ که درلگام شادمانی نماید ومردگرسنه(ا)

علی ـ بالفتح .ع هرجای‌بلند.وعلی کهدی، بزرگی وبلند وقدر ورزیدن وبلندی در منزلت و شهری است بسواد وادی القری و موضعی است بدیار غطفان وچند چاه است بدیار کلاب. وعلی‌حرفی است‌بمعنی بر‌وجر میکند اسم‌را و می‌آید جهت مصاحبت بمعنی مع چون‌اتی‌المال علی‌حبه وبرای مجاوزت نحو اذارضیت علی بنوقشیرو‌تعلیل‌بمعنی لام نحو لتکبرو الله علی ماهدیکم و ظرفیت نحو دخل المدینة علی حین غفلة و بمعنی من نحو اذا کتالوا علی الناس یستوفون و بمعنی با نحو علی ان لااقول وجهت استدراك نحوفلان جهنمی علی انه لاییأس من‌رحمة الله. وگاهی زاید آید بعوض چیزی نحو ان‌الکریم و ابیك یعتمل ان لم یجد یوماً علی من‌یتکل ای من یتکل علیه فحذف علیه وزاد علی‌قبل الموصول عوضاً.وگاهی اسم بمعنی فوق شمارند آنرا نحواتیته‌من علی‌ای‌فوق الدار وحرف جربرآن‌داخل شود نحو غدت من علیه بعد ماتم ظمؤها ای غدت من فوقه و قال

سیبویه اسم للاستعلاء نحو علیها وعلی الفلك تحملون ویقال علیك زیداً ای خذه والزمه ولما کثر استعماله صار بمنزلة هلم وان کان اصله من الارتفاع ویقال علی زیداً وعلی بزیدای اتینی به واعطنی زیداً او الفها منقلبة عن واو الا انها تقلب مع المضمر یاء تقول علیك و بعض العرب یترکها علی حالها کقوله اطاروا علاهن فطر علاها ای علیها و هی لغة حارث بن کعب و نیز علی در جای مخفف علیك السلام آمده .وعلی بفتح اول و کسر لام و تشدید تحتانی، بمعنی بلند و بلند برآمده و درشت و توانا وکلان وبزرگ و بلند قدر وشریف وعلیة بالکسر، جمع.و نام حق تعالی و نام خلیفهٔ چهارم کرم الله وجه اسمای مبارك آنجناب بعربی وفارسی بسیار اند اینجا تیمناً بعضی ازآنها بقید قلم آورده شد :امام چارمین اسدالله بوالحسن شیر خدا صاحب صفین پسین خلیفه امیر نحل شاه ز نبوران شاه مردان شاه نجف شحنهٔ نجف یعسوب الدین سید العرب، بمصداق حدیث نبوی قال الحسن قال رسول الله صلی الله علیه وآله و سلم ادع لی سید العرب یعنی علیاً من نزهة المجالس، حیدر صفدر شاه دلدل سوار بوالهیجا بوتراب ایلیا کنندهٔ خیبر قسام بهشت و دوزخ باعتقاد شیعه حضرت مرتضی علی(ع)است حافظ گوید : شعر «شمع بزم آفرینش شاه مردان است وبس * گر تولی از جان غلام شاه مردان غم مخور » وله : شعر « نوشته بردر فردوس کاتبان قضا * نبی رسول وولی عهد حیدر کرار * علی نعیم وعلی نعمت و علی منعم * علی بود اسدالله قاتل الکفار * علی صفی و علی صافی و علی صوفی * علی وفی و علی صفدر و علی کرار » حکیم سنائی علیه الرحمه گوید : « تنگ ازان شد برو جهان سترگ * که سراخرد بودو مرد بزرگ » حافظ: « قسام بهشت و دوزخ و عقده گشای * ما را نگذارد که درائیم زپای * تاکی بود این گرگ ربائی از خاك * سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای » ونیز علی نام پدر خاقانی که نجاری میکرد

علیا - بالضم وحرف سوم یای تحتانی ع. هرچیز که بلندتر باشد از دیگران واین اعلی است و آنچه درگلستان حدیقهٔ علیا نوبسند خطاست صحیح غلبا بفتح غین معجمه و بای موحده است بمعنی باغی که درختانش سر بهم آورده دارند چنانکه در صراح است (غ).

علیا - بالفتح والمد .ع. آسمان وسرکوه وجای بلند وآنچه بلند برآید از چیزی وکار بزرگ و سترگ (ا) .

علی الحال - بالفتح .ع کنایه اززود وشتاب(غ)

علی الرغم - بالفتح رای مهمله و سکون غین معجمه .ع مجازاً بمعنی برخلاف وبرعکس چه رغم بمعنی خاك آلوده شدن وخوار گشتن است کذافی المنتخب پس برخلاف وبرعکس کردن کسی گویا که خاك آلوده شدن وخوار گشتن اوست(غ)

علی الله - .ع ناله از ناله وفریاد و شور و غوغا وظاهراً مخفف توکلت علی الله است و بالفظ برآمدن وزدن و برفلك رساندن مستعمل میرخسرو: شعر « مرا اندیشه از روی توچون ماه * رساند برفلك هرشب علی الله » خواجه نظـامی : «زفریاد خرمهرهٔ گاو دم * علی الله برامد ز روئینه خم »(غب) .

علیان - بالکسر .ع بزرگ هیکل ودراز قامت وشتر ماده بلند وبابانگ بلند وعلیان بکسرتین و تشدید لام مثله فیهما وکفتار نر .

علیة - بالکسر.ع جمع علی کغنی، بمعنی بلندو بزرگ وشریف ومنه من علیة الناس ای شریف رفیع القدر وعلیة بالضم والکسروالتشدید برواره علی وعلالی جمع(ا) .

علیث - بثای مثلثه کامیر.ع. نان وجو و گندم آمیخته (ا).

علیس - بسین مهمله کامیر .ع بریانی باپوست پخته (ا).

علیط - بطای مهمله کخدیم .ع. درختی است و نام مردی (ا) .

علیف - کامیر .ع. گوسفند فربه (ا).

علیفة - کسفینة .ع بمعنی علوفة . بخوردن دادن چیزیرا وبچرا نگذاردن شتر طلح خوار (ا) .

علیق - کامیر ع علف ستور وجواسپست علیق کقبیط گیاهی است که بر درخت پیچد . علیقی کقبیطی ، مثله وآن نوعی از لبلاب است خائیدنش بن دندان را سخت گرداند وقلاع را نفع دهد و

ضمادش پیچش و بواسیر وسپیدی و برآمدگی چشم را دفع کند و بشکند حصات گرده را (ا).

علی قاپی ـ بقاف وبای فارسی بمعنی دروازه بلند چه در ترکی قاپی بمعنی دروازه است وعلی قاپی کنایه از دروازه ملوك وسلاطین است از مصطلحات ودر چراغ هدایت نوشته که علی قاپی بقاف و بای فارسی مقامی است در صفاهان که آستانهٔ امیرالمؤمنین علی علیه التحیات مقرر کرده اند و آن حکم کعبه دارد که داخل آن ایمن است از آفات سالك یزدی : « همچو سالك بردر آل نبی بردم پناه * جز علی قاپی درین آفاق ملجایی کجاست » محمد سعید اشرف : « حیدر که در مدینهٔ علم نبی است * مهرش زغم جهان علی قاپی است » (غ.ب).

علیقة ـ کسفینة .ع. شترکه همراه قوم فرستی تا خار برآورند برآن جهت تو و بمعنی کابین زن علائق [بالفتح] جمع (ا).

علی قلچماق ـ بقاف وجیم فارسی وآخر قاف نام شخصی از فساق وقلچماق در ترکی سائیس را گویند ناظم تبریزی : « ارشاد بچه پروریت گر هوس شود * برخیز وسر بپای علی قلچماق نه » (ب مص).

علیقه ـ بفتح .ع. بمعنی توبره که بدهان اسپان بسته ودانه میخورانند (غ).

علیقی ـ کقبیطی .ع. گیاهی است که آنرا علیق بالضم اول وفتح دوم مشدد هم گویند (ا)

علیك ـ بالفتح .ع. برتو، اسم فعل هم باشد بمعنی الزم یعنی ملازم شو علیك (ك).

علیل ـ کامیر .ع. بیمار (غ).

علیلة ـ کسفینة .ع. زن دوباره خوشبو مالیده (ا)

علیل فهم ـ .ف. ملاطغرا در فردوسیه آورده بمطالعه اشارهٔ ابرویش علیل فهمان برمسند شفادالی (ب).

علیم ـ کامیر .ع. دانا علماء جمع وآنکه علمش محیط جمیع اشیاء باشد (ا).

علیون ـ بکسر تین ع جمع علیین ، منزلی است درآسمان هفتم که درآن ارواح مؤمنان باشد (ا)

علیة ـ بفتح اول وکسر لام تحتانی مشدده .ع. بمعنی بلند (غ).

علیین ـ بالکسر والتشدید لام مکسور ودویای تحتانی ونون ع غرفه های بهشت جمع علیه و خانه های بلند بهشت وکتاب اعمال بندگان صالح از منتخب ومؤید وقیل علیین اسم مفرداست بمعنی بهشت وقیل وآسمان هشتم وقیل قائمة العرش الیمنی وقیل سدرة المنتهی (غ).

عم ـ بالفتح وتشدید میم ع برادر پدر اعمام [بالفتح] وعمومة بالضم ، واعمة بالفتح وکسر العین واعم بالفتح و ضم العین ، جمع . اعمون جمع الجمع . ونیز عم ، گروه بسیار وگروه متفرق وپراگنده عما عم [بالفتح] جمع بتکریر العین للفرق بین الجمعین وگروهی از مردم وگیاه تر وموضعی است ودهی میان حلب انطاکیه وخرمابن درازو بدین معنی بضم هم آمده و لقب مالك بن حنظله پدر قبیله ای (ا).

عماء ـ بالفتح والمدو تخفیف میم .ع گمراهی وستیهیدگی ونابینائی وابر بلند برآمده توبرتو یاابر بارنده یاابر تنك ورقیق مانند دود(ا).

عماد ـ بدال مهمله ککتاب .ع. رسیل لشکرو آنکه در جنگ موافقت اوکنند وخانه و بناهای بلند عمادة یکی ویؤنث ویقال هوطویل العماد یعنی خانه وبناهای بلند وعلمدار داردمرز ایران را و اهل العماد باشندگان خیمهٔ بلند یاعام است وارم ذات العماد ای ذات البناء الرفیع اوالقدوای طوال اوالرفعة والثبات. ودر منتخب نوشته است که این لفظ بمعنی مفرد وجمع هردو آمده (اغ).

عمادات ـ بکسر اول وحرف چهارم دال مهمله .ع بمعنی ستونهای عمارت (غ).

عمادی ـ بکسر اول .ع. نام شاعری (غ).

عمار ـ بالفتح ورای مهمله .ع هدیه وریحان که بدان مجلس شراب رازینت دهند وعمار کشداد، مرد بسیار نماز وروزه وقوی ایمان تائب واستوار ودر امر خود ونیکو ثنا وطیب روائح وملازم نماز بجماعت ومهربان برسلطان صاحب حلم ووقار درکردار وگفتار و نیز مردی که اهل وعیال و اصحاب وتبعهٔ خود را بر آداب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم دارد و بران فراهم آرد آنهارا وتاحیات قائم بر امر ونهی باشد (ا).

عمار ـ بفتح اول بروزن بهار .ف. آس را گویند که درخت مورد باشد و بعضی گویند غار است و آن گیاهی باشد که چون بسوزند بوی خوش کند و نام شخصی هم هست که عماری را وضع کرده و بهم رسانیده است و عماری را نیز گویند و آن چیزی است دراز وشبیه بکجاوه و بعربی هودج خوانند و باینمعنی بالفتح و بالتشدید نیز آمده لیکن ظاهر آنست که بتخفیف کنایه اززین وستام باشد نه عماری حکیم فردوسی: «همه جامه و گوهر شاهوار * همه تازی اسپان برزین عمار» (ر) .

عمارة ـ بالکسر .ع آنچه بدان جای را آبادان سازند و آبادانی و بالضم مزد آباد ساختن و نیز عمارة ، آبادان گردانیدن و لازم گرفتن مال را و پرستیدن کسی پروردگار خود را وروزه داشتن وزیارت کردن خانه را وعمره آوردن وآبادان گردیدن ونیکو شدن وعمارت بفارسی بالفظ نهادن وساختن وکردن مستعمل . خواجه شیراز : «بمی عمارت دل کن که اینجهان خراب * برآن سرست که ازخاك ما بسازد خشت » شیخ شیراز : « هر که آمد عمارت نوساخت * وفت منزل بدیگری پرداخت » . میر خسرو : « پنج اساس است که ایمانی است * هریك ازآن حصن مسلمانی است * هرکه درآنها نه عمارت نهاد * مانهٔ خود جمله بغارت نهاد » **فائده** ـ «صاحب مرآة جهان نمادر ذکر عینان بن انوش از صاحب گریده آورده که ابداع بساتین واحداث عمارت بعضی نسبت باو میدهند و بازدر ذکر پسرش مهلائیل گفته که گویند پیش ازو مردم در مغاره ها و بیشه ها سکونت داشتند اول کسی که طرح عمارت انداخت ورسم بنا پدید آورد اوست . و بالفتح هرچه برسر گذارند از دستار و کلاه و تاج وغیر آن. عمار[بالکسر] جمع و کم از قبیله و بکسر هم آمده یا قبیلهٔ بزرگ عمایر - [بفتح اول وکسر چهارم] جمع وجامه پاره که زیر سائبان دوزند برای زیب وزینت آن وهدیه-(اب)

عمارت پرست و عمارتگر ـ ف معروف خواجه نظامی : «سکندر که کرد آن عمارتگری * کجا تاکجا سد اسکندری» (ب)

عمارس ـ بالفتح و کسر را .ع. جمع عمروس کعصفور، بره(ا) .

عمارطة ـ بالفتح وفتح طـای مهمله .ع. جمع عمروط یعنی دزد (ا) .

عمارطی ـ بالفتح ع کس بزرگ (ا).

عماری ـ بفتح وتشدیدمیم .ع. آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند و آن معروف است منسوب به عمار که نام واضع آنست وعماری بفتح و تخفیف نیز آمده مجازاً بمعنی گردون ورتهه خوان اسپان کشنده خواه نرگاوان. و در مصطلحات عماری بتخفیف میم معروف است در اصل محمل شتراست و بمعنی تابوت نیز آمـده . سلمان ساوجی در فراقنامه : «بآب سر شکم بشوئید تن * بسازید م از برگ نسرین کفن * گل اندر عماری من گسترید * عماریم چون غنچهٔ گل برید » و بالفظ بدوش گرفتن وزدن وکشیدن و نهادن و کردن و درعماری نشستن مستعمل . میرخسرو : «زجا برخاست بـا صد بیقراری * چومه بنشست در شبگون عماری» وله «بزرگی نه زیباست بربد مزاج * که بر گاو نتوان عماری نهاد» شیخ ابوالفیض فیاضی :«بر گو هر غم کشد عماری * بر مرکب خون کنـد سواری » وله : «توحید توهرکه راند بی‌قیل * بر مورچه زد عماری فیل ».محسن تأثیر :«چشم بهار مثلت لیلی وشی ندیده * گلشن بدوش گیرد چون گل عماری تو»واز لفظ عماری دار که کنایه ازساربان است مستفاد میشود که عماری بمعنی محمل نیز آمده (ع‌ب)

عماریس ـ بالفتح .ع جمع عمروس کعصفور بمعنی بره(ا)

عماریط ـ بالفتح وکسر ثالث وطای حطی در آخر ع جمع عمروط کعصفور ، دزد (ا).

عماری کش وعماری دار ـ ساربان است . خواجه نظامی : «عماری و اشتر بهرای زر * عماری کشان جمله زرین کمر» خواجه شیرازی : «عماری دار لیلی را که مهد ماه درحکم است * خدایا در دل اندازش که برمجنون گذار آید»(ب مص).

عماری یکی ـ ف دوکسی که دریك محمل نشینند ازعالم خانه یکی که گذشت و سند آن در جلیل گذشت (ب)

عماس ـ بسین مهمله کسحاب .ع. جنگ سخت وبلاکار دشوار بی‌سرو پا روز تاریك وشب تیك تاریك . عمس بالضم وبضمتین ، جمع وشیر بیشه درشت اندام و سختی و بلا (ا) .

عماسة ـ بالفتح ع. سخت گردیدن روز سیاه شدن وتاریك گشتن (ا).

عماص ـ بصاد مهمله کسحاب .ع. روز نیك تاریك (ا) .

عماضج ـ بالضم وکسرضاد معجمه وسکون‌جیم .ع درشت وسخت از اسپ وشتر. عمضج کجعفر مثله (ا)

عماعم ـ بالفتح وکسر عین ثانی ع جمع عم گروه بسیاروگروه متفرق وپراکنده(ا).

عماق ـ بالکسر ع. جمع عمیقة چاه دور تك (ا) .

عماقة ـ بالضم ع دور تك ودراز گردیدن وژرف‌شدن (ا) .

عمال ـ بضم اول وتشدید میم .ع جمع عامل وآنچه بعضی عمالان نویسند خطاست چه صیغهٔ جمع را باز بطور فارسی جمع‌کردن چه حاجت وایشرا برلفظ حوران قیاس نباید کرد چرا که عمالان در نظم ثقات واقع نشده ودر نثر اعتبار نشاید (غ) .

عمالیق ـ بالفتح و کسر لام ع. در عملیق بیاید (ا)

عمامة ـ بکسر اول وتخفیف میم اول ع زره وخود که زیر قلنسوة پوشند وخود ودستار سر عمائم وعمام بالکسر جمع وفارسیان بمیم اول وتخفیف آن نیزاستعمال‌کنند سید علی‌سبزواری. « زاهدا چند عمامه بسر خود ندی * پر خنك میکند این ابرزمستان ترا» حیاتی گیلانی «باین عمامه که من دارم از مسلمانی * بحل کنم اگر از دیر وکعبه امرایی» میرزاصائب .« زانست این‌ضعیف که فرمان‌دهان‌شرع * عمامه‌های‌خویش به پرواز بسته‌اند» (اغ‌ب)

عمامه‌آرائی ـ ف کنایه‌ازاهل‌فضل‌ومشایخ میرزاصائب :«یکی صدگشت ثقل زاهد ازعمامه آرائی * که بر دلها زلفظ پوچ میگردد گران معنی» (ب)

عمان ـ بالضم نام شهری است به یمن بر کنار بحراعظم یعنی دریای محیط لهذا دریای اعظم‌را بآن نسبت کرده دریای عمان گویند از کشف ومنتخب ومؤید وکنزوتاج اللغات . وعمان‌بالفتح وتشدید ثانی نام شهری است ازشام وجمع عم که بمعنی برادر پدر باشد اگر چه لفظ عربی است جمع آن‌اعمام می‌آید مگر گاهی فارسیان لفظ عربی را بطور الفاظ فارسی جمع کنند ونظیر آن لفظ ملکان است جمع ملك که بمعنی پادشاه باشد .انوری گوید‌ع:«ازدرگه‌ملکان‌حکه ابرق وابلق ؟» وبرین قیاس است لفظ علامان (اغ) .

عماهج ـ بالفتح وکسر هاوسکون‌جیم .ع جمع عمهج که بیاید (ا) .

عمائر ـ بالفتح وکسر همزه .ع. جمع عمارة که گذشت .

عمائق ـ بالفتح وکسر همزه .ع. جمع عمیقة بالتاء چاه دور تك (ا) .

عمائم ـ بفتح عین وکسر همزه که حرف چهارم است .ع بمعنی دستار هااین جمع‌عمامه است که بمعنی دستارها باشد (غ) .

عمة ـ بالفتح و میم مشدد مفتوح .ع. خواهر پدر (ا)

عمت ـ بالفتح .ع بافنده ساختن پشم و صوف را جهت رشتن وچیره شدن کسی را وبازداشتن وبی‌باکانه زدن کسی را بچوب دستی (ا).

عمج ـ بفتحتین ع. مار . عمج کسکر ، و عومج کجوهر،مثله ونیز عمج،شتاب رفتن و پیچ پیچان رفتن وشناوری نمودن وهوقلب معج (ا) .

عمد ـ بفتح اول وکسر ثانی و دال مهمله .ع. کوشش ونیك راست بیقین وبیگمان وورود باری استدرحضرموت ونیز عمد ستون نهادن چیزیرا وایستاده کردن بآن وآهنگ‌کردن خلاف خطا وسست وگران‌گردانیدن بیماری‌کسی راودودناك نمودن‌وگرانبار کردن‌وام‌کسی‌را وافکندن‌وعمود زدن وبرعمود شکم زدن و اندوهگین ساختن وبفتحتین‌خشم گرفتن وچسپیدن بچیزی و درون کوهان شتر ریزه‌وشکسته گردیدن بسبب سواری وسست ودردناك‌گردیدن وتر کردن چیزیرا باران

چندانکه بسته گردد یکرفتن و تر شدن لازم‌متعدد آماسیدن سرین از سواری و کشیدن و نیز عمد بفتحتین وعمد بضمتین جمع عمود کصبور ستونه خانه وعمد - بفتح اول و کسرمیم شتر که‌درون کوهانش خسته وشکسته باشد وخاك تر و عمد کعتل ،جوان پراز جوانی عمدالی بضمتین‌وتشدید دال‌ویاتحتانی ، مثله‌والمؤنث بالهاء(اغ) .

عمداً - بالفتح .ع. بایددانست‌که اگر درامری ناکردنی‌جرأت‌نمایند وقصد رادرآن مدخلی بود چنانچه گویم فلان مرضی مهلك نداشت که‌بمیرد لیکن عمداً زهرخورد وبمرد پس عمداًاست‌واگر جرأت‌وقصد رادرآن مدخلی نیست پس سهواست . نورالدین ظهوری : «درد نداری‌زمداوا چه‌خط * دم بکش‌ازناله عمداً چه خط »(ب) .

عمدة- بالضم ع. آنچه تکیه‌نمایند برآن‌وآنکه بروی تکیه‌کنند وکارسپارندورسیل لشکر (ا)

عمر - بفتح وبضم و بضمتین و رای مهمله .ع. زندگانی اعمار[بالفتح]جمع اسم‌للمدةالتی فیهاعمارة البدن بالحیات یعنی لفظ عمر است برای مدتی که درآن عمارت‌ای آبادانی بدن میشود بسبب حیات وبفارسی سبك عنان سبکسیر سبکرفتار مستعجل بی بنیاد تباه‌کرده گرانمایه از صفات و رشته سیلاب عنقا ازتشبیهات‌اوست‌وبالفظ‌افشاندن وسنجیدن وشدن‌ورفتن وتمام شدن مستعمل . ونیز عمر بالضم مسجد وعبادتگاه ترسایان وبالفتح دین وملت قیل ومنه لعمری ویحرك وگوشت میان دو دندان یا گوشت بن دندان ویضم عمور [بضمتین] جمع وگوشوارهٔ بالائین وهردرازمیان‌دو سنه که‌دانه‌سیرباشد ودرخت‌درازونیز عمر بالفتح وسکون میم اسم شخصی در اینصورت در آخر این لفظ واو زائده نوشتن ضرور است بدین صورت«عمرو» مگراین واو بخواندن نمی‌آید چرا که برای فرق وامتیاز است از لفظ عمر بضم‌اول وفتح‌میم که‌اسمی‌علیحده باشدو بر عکس نکردند چرا که بالضم ثقیل است وبالفتح خفیف پس حرف زائده نوشتن درخفیف مناسب دانسته وگاهی عمر را که بضم عین وفتح وتخفیف میم است فارسیان بضرورت نظم بتشدید میم آرند ونیز عمر بالفتح‌والضم،دیرماندن وزیستن(اب‌غ).

عمرابد - ع. بمعنی‌عمرباقی‌که‌بیاید (ب)

عمرازسر کردن - .ف. کنایه از عمر نو یافتن میر خسروی : «عمرم شده‌در رخت به بینم* عمری هم ازآن زسر توان کرد »(ب).

عمران - بضم اول وفتح دوم .ع آبادانیها وفارسیان بسکون استعمال نمایند بمعنی آبادان اسیری .لاہجی نوربخشی در مثنوی اسرارالشهود گوید : « بندگی اینجانب از سلطانی است * وین خرابی بهتر از عمرانی است » ودر بیان حقیقت عشق «عشق‌گوید خانه ویران میکنم * عقل گوید شهر عمران میکنم» . وعمران بالفتح دو گوشت پارهٔ بالائی لهات‌آویخته . وعمران بن‌یصهر‌بالکسر، پدر موسی علیه السلام و عمران حصین از فضلای صحابه است و نیز عمران نام پدر حضرت مریم‌ونام ابوطالب‌عم پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم‌ونیز‌بمعنی آبادی (اغب).

عمرانات - بالکسر .ع. آبادیها این‌جمع‌عمران است‌که بالکسر، بمعنی آبادی‌باشد (غ)

عمر باقی وعمر بلند - ف. بمعنی عمرابد که‌گذشت(ب) .

عمر بکران کردن- بانجام‌رسانیدن‌عمر خاقانی: «عمری بکران کنم‌که اهلی * زین‌کوچهٔ باستان به بینم »(ازغوامض سخن) .

عمر پرداز - بیای فارسی .ف. صرف کننده عمر خواجه‌نظامی : «ازآن ره که‌او عمر پرداز گشت * چو نومید شد عاقبت بازگشت »(ب)

عمرپیوست وعمر جاودان،عمر جاوید وعمر جاویدان - ف. بمعنی عمر باقی وبلند که‌گذشت و گاهی از عمر جاودان اتکاس و نگونساری‌مرادباشدچنانچه بعضی‌درشرح این بیت محمدعرفی گفته : فلك بلجهٔ هستی بعکس‌فرمانش * دوغوطه زد بته عمر جاودان آمد» چه‌بکریمهٔ ثابت‌شده که:ومن‌نعمره ننکسه فی‌الخلق واغلب غمر بکسر غین معجمه بمعنی کینه وتشنگی است ودرین صورت ازما نحن فیه نباشد (ب).

عمرة - بالفتح .ع آنچه برسر نهند از عمامه و کلاه وجزآن ومهرهٔ‌که بدان میان‌سلك مروارید

فصل کنند و نام زنی وابوعمرة، افلاس و گرسنگی ومردی بود شوم درهر قوم که فرود می آمد آفت و بلا ازجنگ وجدل بر آن قوم نازل میشد. وعمرة بالضم، یکی ازارکان حج و آن عبادتی است حاجیان را و آنچنان باشد که احرام بسته ازمکه بموضع تنعیم که بمفاصله سه کروه است ازمکه میروند ودرآنجا چند رکعت نفل گذارده بازبمکه آمده طواف خانه کعبه میکنند وبمعنی زفاف زن هم درخانهٔ زن و اهل وی عمر کصرد، جمع (اغ).

عمرخاص ـ لقب جرجیس پیغمبر که کافران سه بار اورا کشتند و باززنده شد (غ)

عمرخودرا بکسی دادن ـ ف . کنایه از بخشیدن عمرخود بدیگری بدعا . میرزا طاهر وحید: «میشود دل عاقبت ازلعل میگونش خراب* شیشه عمرخویش راآخر بساغر میدهد»(ب).

عمرخیام ـ بضم عین وفتح میم وفتح خای معجمه وتشدید یای تحتانی نام شاعری که رباعیات اودر بیان شراب بسیاراست (غ)

عمرد ـ بفتح اول وسکون ثانی وضم رای قرشت وسکون دال ابجد رستنی باشد که آنرا کرفس گویند (ر).

عمرد ـ بدال مهمله [و تشدید راء] کعملس ع درازاز هرچیزی وشادمان ومرد درشت خوی توانا وگرگ خبیث بسیارفریب زیرك وشتر نجیب توانا برسیر (ا).

عمردراز . ف . بمعنی مرادف عمر بلند که گذشت (ب).

عمردرازبرای تجربه خوب است ـ ف. مثل است (ب) .

عمر در سر شد ـ .ف. یعنی تمام شد و بآخر رسید (ك).

عمرس ـ بسین مهمله [و تشدید راء] کعملس .ع مرد قوی سخت و توانا وشتاب وسریع نوبت آب وسیر سخت وزور شدیدومرددشوار خوی قوی (ا).

عمرط ـ بطای مهمله کزبرج وبرقع ع دراز . وعمرط [با تشدید راء] کعملس ، جوان سبك ودلیر سخت ودراز و بلا (ا)

عمرطبع ـ عبارت از عمر یکصد و بیست سال است چراکه نزدحکما عمر نوع انسان صدو بیست سال باشد و کمی و بیشی آن بعوارض وعطای کبری مرادف عمرطبعی است (غ).

عمروعاص ـ بعین وصادمهملتین .ع. نام صحابی گویند که دوباره جوان شده یاجوانی ثانی کنایه ازاسلام (غ).

عمر فلانی آفتاب سر دیواراست و عمر فلانی برکوه است ـ .ف. یعنی بآخر رسیده است (ب).

عمرمؤبد ـ ع بمعنی عمرابدکه گذشت (غ) .

عمرو ـ بالفتح وسکون میم وواو زائده که بخواندن نمی آیداسم شخصی. شرح این دولفظ عمر بلاواوگذشت (غ).

عمرود ـ بدال مهمله کعصفور .ع. دراز از هر چیزی (ا) .

عمرور ـ بفتح واو وسکون رای مهمله ف مسن ومعمر (ب).

عمرورشدن ـ بفتح واو ف. یعنی عمر بسیار بهم رسانیدن . ومسن و صاحب سن شدن ومعمر گردیدن وکنایه ازتمام شدن عمر وبآخر رسیدن زندگی باشد(ر).

عمروس ـ بسین مهمله کعصفور.ع. بره عماریس جمع عمارس، بالقصرمثله نادراً. وکودك سبکروح گردانندام وشتر کوه فربه ومحمدبن عبدالله بن احمد بن عمروس مالکی محدث است وفتحهٔ آن لحن (ا).

عمروط ـ بطای حطی کعصفور .ع. دزد عمارطة وعماریط [بالفتح] جمع وآنکه چیزی نداشته باشد وخبیث یا درویش سرکش (ا) .

عمرولیث ـ بفتح اول وسکون میم وواوزائده غیر ملفوظ وفتح لام وتحتانی وثای مثلثه ع نام پادشاهی که بانی شیراز بودواین نام مرکب است ازاسم محضه ولقب چراکه لیث بمعنی اسداست و واو زائده درین اسم برای علامت عمرو بالفتح است تاکه فرق ماند میان عمر بالضم (غ).

عمری ـ بالضم .ع چیزیکه ترا تاعمرتو یا تاعمر اوباشد بان یقال هذا لك طول عمرك اوعمرنا و عمری بفتح اول وکسر ثالث منسوباً نوعی ازخرما وعمری الشجر ، بضم اول درخت دیرینه یا درخت کنار که بر نهر رسته باشد شجرة عمرية مثله فیهما (ا).

چندانکه بسته گردد بگرفتن و تر شدن لازم‌متعدد آماسیدن سرین از سواری وکشیدن. و نیز عمد بفتحتین وعمد بضمتین جمع عمود کعبوور ستونه خانه وعمد ـ بفتح اول وکسرمیم شتر که‌درون کوهانش خسته وشکسته باشد وخاك تر و عمد کمتل ،جوان پراز جوانی عمدالی بضمتین‌وتشدید دال‌ویاتحتانی ، مثله‌والمؤنث بالهاء(اغ) .

عمداً ـ بالفتح .ع. بایددانست‌که اگر درامری ناکردنی‌جرأت‌نمایند وقصد رادرآن مدخلی بود چنانچه گویم فلان مرضی مهلك نداشت که‌بمیرد لیکن عمداً زهرخورد وبمرد پس عمداً‌است‌واگر جرأت‌وقصد رادرآن مدخلی نیست پس سهواست . نورالدین ظهوری : «درد نداری‌زمداوا چه‌خط * دم بکش‌ازناله عمداً چه خط »(ب) .

عمدة-بالضم .ع. آنچه تکیه‌نمایند برآن‌وآنکه بروی تکیه‌کنند وکارسپارندورسیل لشکر (ا)

عمر - بفتح وبضم و بضمتین و رای مهمله .ع. زندگانی.اعمار[بالفتح]جمع‌اسم للمدة‌التی فیهاعمارة البدن بالحیات یعنی لفظ عمر است برای مدتی که درآن عمارت‌ای آبادانی بدن میشود بسبب حیات وبفارسی سبك عنان سبکسیر سبکرفتار مستعجل بی بنیاد تباه‌کرده گرانمایه از صفات و رشته سیلاب عنقا ازتشبیهات‌اوست‌وبالفظ‌افشاندن وسنجیدن وشدن‌ورفتن وتمام شدن مستعمل . ونیز عمر بالضم مسجد وعبادتگاه ترسایان وبالفتح دین وملت قیل ومنه لعمری ویحرك وگوشت میان دو دندان یا گوشت بن دندان وبضم عمور [بضمتین] جمع وگوشوارهٔ‌بالائین‌وهردرازمیان‌دو سنه که‌دانه‌سیرباشد ودرخت‌درازو نیز عمر بالفتح وسکون میم اسم شخصی در اینصورت در آخر این لفظ واو زائده نوشتن ضرور است بدین صورت«عمرو» مگراین واو بخواندن نمی‌آید چرا که برای فرق وامتیاز است از لفظ عمر بضم‌اول وفتح‌میم که‌اسمی‌علیحده باشدو بر عکس نکردند چرا که بالضم ثقیل است وبالفتح خفیف پس حرف زائده نوشتن درخفیف مناسب دانسته وگاهی عمر را که بضم عین وفتح وتخفیف میم است فارسیان بضرورت نظم بتشدید میم آرند

ونیز عمر بالفتح والضم،دیرماندن وزیستن(اب‌غ).

عمرابد ـ .ع. بمعنی‌عمرباقی‌که‌بیاید (ب)

عمرازسر کردن ـ .ف. کنایه ازعمر نو یافتن میر خسروی : «عمرم شده‌در رخت به بینم* عمری هم ازآن زسر توان کرد »(ب).

عمران ـ بضم اول وفتح دوم .ع. آبادانیها وفارسیان بسکون استعمال نمایند بمعنی آبادان اسیری .لاهیجی نوربخشی در مثنوی اسرارالشهود گوید : « بندگی اینجانب از سلطانی است * وین خرابی بهتر از عمرانی است » ودر بیان حقیقت عشق «عشق‌گوید خانه ویران میکنم * عقل گوید شهر عمران میکنم» . وعمران بالفتح دوگوشت پارهٔ بالائی لهات‌آویخته . وعمران بن‌یصهربالکسر، پدر موسی علیه السلام و عمران حصین از فضلای صحابه است و نیز عمران نام پدر حضرت مریم‌ونام ابوطالب‌عم‌پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم‌ونیز بمعنی آبادی (اغ‌ب).

عمرانات ـ بالکسر .ع. آبادیها این‌جمع‌عمران است‌که بالکسر، بمعنی آبادی‌باشد (غ)

عمر باقی وعمر بلند ـ ف. بمعنی عمرابد که‌گذشت(ب) .

عمربکران کردنـبانجام‌رسانیدن‌عمر خاقانی: «عمری بکران کنم‌که اهلی * زین‌کوچهٔ باستان به بینم »(ازغوامض سخن) .

عمر پرداز ـ بیای فارسی .ف. صرف کننده عمر.خواجه‌نظامی : «ازآن ره که‌او عمر پرداز گشت * چو نومید شد عاقبت بازگشت »(ب)

عمرپیوست وعمر جاودان‌وعمر جاوید وعمر جاویدان ـ ف. بمعنی عمر باقی وبلند که‌گذشت و گاهی از عمر جاودان انتکاس و نگونساری‌مرادباشدچنانچه بعضی‌درشرح این بیت محمدعرفی‌گفته : فلك بلجهٔ هستی بعکس‌فرمانش * دوغوطه زد بته عمر جاودان آمد» چه بکریمهٔ ثابت‌شده که:ومن‌نعمره ننکسه فی‌الخلق واغلب عمر بکسر غین معجمه بمعنی کینه وتشنگی است ودرین صورت ازمانحن فیه نباشد (ب).

عمرة ـ بالفتح .ع آنچه برسر نهند از عمامه و کلاه وجزآن وسهرهٔ‌که بدان میان‌سلك مروارید

فصل کنند و نام زنی. وابوعمرة، افلاس و گرسنگی ومردی بود شوم درهرقوم که فرود می آمد آفت و بلا ازجنگ وجدل بر آن قوم نازل میشد. وعمرة بالضم، یکی از ارکان حج و آن عبادتی است حاجیان را و آنچنان باشد که احرام بسته ازمکه بموضع تنعیم که بمفاصله سه کروه است ازمکه میروند و در آنجا چند رکعت نفل گذارده بازبمکه آمده طواف خانه کعبه میکنند. وبمعنی زفاف زن هم درخانهٔ زن و اهل وی عمر کصرد، جمع(اغ).

عمرخاص - لقب جرجیس پیغمبر که کافران سه بار اورا کشتند و بازنده شد (غ)

عمرخودرا بکسی دادن - ف . کنایه از بخشیدن عمرخود بدیگری بدعا . میرزا طاهر وحید: «میشود دل عاقبت ازلعل میگونش خراب• شیشه عمرخویش راآخر بساغر میدهد»(ب).

عمرخیام - بضم عین وفتح میم وفتح خای معجمه وتشدید یای تحتانی نام شاعری که رباعیات اودر بیان شراب بسیاراست (غ).

عمرد - بفتح اول وسکون ثانی وضم رای قرشت وسکون دال ابجد رستنی باشد که آنرا کرفس گویند (ر).

عمرد- بدال مهمله[وتشدیدراء]کعملس ع درازاز هرچیزی وشادمان ومرد درشتخوی توانا وگرگ خبیث بسیارفریب زیرك وشتر نجیب توانا برسیر(ا).

عمردراز . ف . بمعنی مرادف عمر بلند که گذشت (ب).

عمردرازاز برای تجربه خوب است- .ف. مثل است (ب) .

عمر در سر شد - .ف. یعنی تمام شد و بآخر رسید (ك).

عمرس- بسین مهمله[وتشدیدراء]کعملس .ع مرد قوی سخت وتوانا وشتاب وسریع نوبت آب وسیر سخت وزور شدیدومرددشوار خوی قوی (ا).

عمرط- بطای مهمله کزبرج وبرقع ع دراز . وعمرط [باتشدیدراء]کعملس ، جوان سبك ودلیر سخت ودراز وبلا(ا)

عمرطبع - عبارت از عمر یکصد و بیست سال است چراکه نزدحکما عمر نوع انسان صدو بیست سال باشد و کمی و بیشی آن بعوارض وعطای کبری مرادف عمرطبعی است (غ).

عمروعاص - بعین وصادمهملتین.ع. نام صحابی گویند که دوباره جوان شده یاجوانی ثانی کنایه ازاسلام (غ).

عمر فلانی آفتاب سر دیواراست و عمر فلانی بر کوه است - .ف. یعنی بآخر رسیده است (ب).

عمرمؤبد - .ع بمعنی عمرابدکه گذشت (غ) .

عمرو - بالفتح وسکون میم وواو زائده که بخواندن نمی آیداسم شخصی. شرح این دو لفظ عمر بلاواوگذشت (غ).

عمرود - بدال مهمله کعصفور .ع. دراز از هر چیزی (ا) .

عمرور - بفتح واو وسکون رای مهمله ف.مسن ومعمر (ب).

عمرورشدن - بفتح واو ف. یعنی عمر بسیار بهمرسانیدن . ومسن و صاحب سن شدن ومعمر گردیدن وکنایه ازتمام شدن عمر وبآخر رسیدن زندگی باشد(ر).

عمروس - بسین مهمله کعصفور.ع. بره عماریس جمع.عمارس، بالقصرمثله نادراً. وکودك سپکروح گردااندام وشتر کره فربه ومحمدبن عبدالله بن احمد بن عمروس مالکی محدث است وفتحهٔ آن لحن(ا).

عمروط - بطای حطی کعصفور .ع. دزد عمارطة وعماریط[بالفتح] جمع وآنکه چیزی نداشته باشد وخبیث یا درویش سرکش(ا) .

عمرولیث - بفتح اول وسکون میم وواوزائده غیر ملفوظ وفتح لام وتحتانی وثای مثلثه ع. نام پادشاهی که بانی شیراز بودواین نام مرکب است ازاسم محضه ولقب چراکه لیث بمعنی اسداست و واو زائده درین اسم برای علامت عمرو بالفتح است تاکه فرق ماند میان عمر بالضم (غ).

عمری - بالضم .ع چیزیکه ترا تاعمرتو یا تاعمر اوباشد بان یقال هذا لك طول عمرك اوعمرنا. و عمری بفتح اول وکسر ثالث منسوباً نوعی ازخرما وعمری الشجر ، بضم اول درخت دیرینه یا درخت کنار که بر نهر رسته باشد شجرة عمرية مثله فيهما (ا).

عمس - بالفتح وسین‌مهمله .ع. حرب‌سخت‌وکار دشوار بی‌سرو پـای ومحوو ناپدید شدن کتاب و ناپدید و بی نشان کردن چیزی‌را وپنهان نمودن و خویشتن رادرکاری نادان ساختن‌وناشناسا نمودن باوجودمعرفت‌درآن و نیز بالفتح‌والتحریك،سخت گردیدن روز وسیه‌شدن وتاریك گشتن (ا)

عمش - بالفتح وشین‌معجمه .ع نیکوئی وصلاح بدن ودرهرچیزی‌وچیزموافق و برابرو بی‌آهنگ زدن وبفتحتین سستی بینائی مع جریان‌اشك‌اکثر اوقات یاهمواره واثرکردن سخن درکسی وفربه گشتن جسم مریض وسست بینائی گردیدن (ا)

عمشوش - بضم‌اول وثالث ع خوشهٔ‌که بعض میوه ازآن خورده باشند (ا)

عمص - بالضم وصاد مهمله ع نوعی‌ازخوردنی. وعمص ککتف،آزمند ترشی (ا)

عمضج - بالفتح وفتح ضادمعجمه وسکون‌میم و جیم ع درشت‌وسخت‌ازاسپ‌وشتر. عماضج کعلابط، مثله (ا)

عمط - بالفتح‌وطای مهمله ع عیب‌کردن‌ناموس کسی‌را ورخنه انداختن درآن و سپاس نکـردن نعمت خدای را بایمعنی بفتحتین هم آمده (ا)

عمعق بخاری - بفتح هردوعین مهمله ع از شعرای بزرگ است‌در زمان سلطان سنجر وقصهٔ یوسف علیه‌السلام نظم‌کرده است کـه در دوبحر توان خواندن. استاد رشید وطواط سخنان او را درحدائق السحر باستشهادمی‌آورد ومعتقد اوست وحمید بن‌عمعق پسراوست وسوزنی راهجوکرده این قطعه حمیدراست : «دوش دو خواب دیـدم آدم‌را ٭ دست‌حوا گرفته‌اندردست ٭ گفتمش‌سوزنی نبیرهٔ تست ٭ گفت حوا بسه طلاق اوهست» . و عمعق‌درشیوهٔ مرثیه گفتن یدبیضاداشت (ازتذکرهٔ دولت شاه)

عمق - بالفتح ع مع چاه و وادی وکوه وجز آن عمق بالضم و بضمتین،مثله وکرانهٔ‌دشت‌دوراز دیدارو بدینمعنی بضم‌هم‌آمده اعماق[بالفتح]جمع و غورهٔ خرما درآفتاب نهاده بجهت‌خشك‌شدن و عمق بفتحتین، حق یقال‌له فیه‌عمق ، یعنی مر اورا حقی‌است درآن وعمق بالضم ، دور شدن ودراز گردیدن. وعمق کصردو بضمتین ، فرودگاهی‌است درمیان ذات‌عرق و معدن بنی سلیم بضمتین خطا است و عمق بضمتین ، جمع عمیقة [بفتح‌اول و کسرثانی‌وفتح رابع] ، چاه دور تك (ا) .

عمکوس - بسین‌مهمله کعصفور ع. خر. کمسوم وکسوم وآن مقلوب عکموس‌است مثله(ا)

عمل - بفتحتین ع. کارکردن وکار. اعمال ، جمع. و بالفظ‌برکندن‌ودادن‌مستعمل ملاوحشی:« آن‌مژه کشت عالمی تابکرشمه نصب شده وای اگر عمل دهی چشم کرشمه سازرا» شیخ شیراز : « چـو مسرف دودست از امانت بداشت ٭ ببایـد برو ناظری بر گماشت ٭ وراو نیز در خواست بـا خاطرش ٭زمسرف عمل بر کن و ناظرش » . بنوالعمل، پیادگان‌و نیزقبیله‌ایست‌در یمن و نام‌مردی وعمل ککتف ،مردکارکن یامردکه برکارسرشته شد وبرق پیوسته‌درخشنده وعمل به‌العملین، بکسرتین وتشدید لام اوکعسلین اوکبرحین ، مبالغه نمودن در رنج وآزار کسی و پیوسته درخشیدن برق . و نیر عمل پیدا کردن کلمهٔ اعراب را بر کلمهٔ دیگر (ا) .

عملاق - کقرطاس ع . آنکه بظرافت فریبد مردم‌را یاعام‌است والاول‌اشبه (ا)

عملة - بالفتح .ع دغلی و ناراستی یادزدی و عملة بالکسر،کرده شده وهرچه باشد وهیأت کار کردن وبدی وفساد دلی‌ومزدکاری وعملة بالضم، مزدکارکن عمالة مثلثة مثله. وعملة کفرحة ، کارو کرده شده هرچه باشد وناقةعملة، شترماده‌بین العماله‌هوشیار. وعملة بالتحریك ، جمع‌عامل،کار کننده وکارکن (ا) .

عملج - بفتح اول ولام‌وسکون ثانی وجیم ع نوعی ازخربزهٔ زمستانی باشد وعربان حربره را بطیخ خوانند(ر)

عمل خانه - ف جای نشستن حاکم و عامل ودیوانخانه و آنرا در عرف هندوستان کچهری گویند (ب)

عملدار - ف. عامل ومتصدی. خواجه نظامی: «عملخانهٔ دل بفرمان تست٭زبان‌حود عملدارديوان تست» (ب)

عملس- بفتح عين وميم وتشديد لام .ع توانا بر سير وشتاب رو وجلد وگرگ پلید وسگ شکاری ونام مردیکه مادرخود را بر پشت بار کرده بحج برد و بوی بس نیکی نمود وآن مثل شد در بر والدین فیقال هذا برمن العملس (ا)

عمل شمسی وقمری - باصطلاح مهوسان طلا و نقره ساختن . نعمت خان عالی فقره : «روزوشبی را که کیمیا گر ایجاد بعمل شمسی وقمری خوینهٔ فیض سازد» (ب).

عملط - بطای حطی کعملس و زملق ع سخت وتوانا برسفر (ا)

عمل طراز- ف. عامل ومتصدی(ب)

عمل طراز فلك - ف عقل عاشر که آنرا عقل فعال نیز گویند. عرفی: «عمل طراز فلك درصلاح کون و فساد * اگر نهد بخلاف مصالح تومدار» تاآخر (ب)

عملقة - بالفتح کدحرجة ع کمیز وسرگین و کمیز وسرگین انداختن وبمغزسخن رسیدن(ا).

عمل قرطاس- ف عملی است که کاغذی بشکل اشرفی یاعباسی تراشیده دعائی برآن بدمند بعینه زرمسکوك میشود (ب).

عمل گیسو - .ف، نوائی است ازموسیقی که بهندی دهناسری گویند وسندآن درسنبلی گذشت (غ ب)

عمل نامه - ف نامهٔ اعمال عرفی . «نعوذ بالله اگر روزحشرطی نکنند *شفاعت توعملنامهٔ اناث وذکور*زشرم کثرت عصیان من برعشه فتد*حسابگاه قیامت چوارض نیشابور» (ازغوامض سخن).

عملیص- بکسراول وثالث وصاد مهمله درآخر .ع. منزل سخت وماندهکن (ا)

عملیق وعملاق - ابن لاوذبن ارم بن سام بن نوح علیه السلام پدرقبیله است که آنهارا عمالقه وعمالیق خوانند در بلادها متفرق وپراگنده شدند واین عمالقهٔ اولی اند وازایشان اند فراعنهٔ مصر واما عمالقهٔ ثانیه ازملوك حمیر ازاولاد عملق بن سمیدع بن صوار بن عبدشمس اند وازایشان است ملکه رباء کشندهٔ جذیمة الابرش ونیز عملاق کقرطاس، آنکه بظرافت فریبد مردم را یاعام است والاول اشبه (ا)

عمم - بفتحتین ع کلانی جثه در مردم وجزآن وبسیاری وفراهمشدگی اسم مصدراست ویقال هو عمم خیر، یعنی رای وعطا واحسان اوعام است .و جسم عمم ای تام .وعمم ککتب، جمع عمیم کامیر، تمام وهرچه فراهم آیدو بسیار گردد (ا).

عمن- بالفتح وبفتحتین ع. جای گرفتن . وعمن کعنق، مقیمان (ا)

عمو- بالفتح و واو .ع گمراهی و خواری و فروتنی . اعماء جمع وفروتنی نمودن ورام شدن ومیل کردن بچیزی و بفتح عین و ضم میم بمعنی برادر پدردرینصورت واو زیاده بود برلفظ عم از چراغ هدایت وهمچنین درلفظ خالو که در اصل خال بود بمعنی برادر مادرکه درین زمانه بمعنی شوهرخاله مستعمل است(اغ).

عمواس- بالکسر والفتح .ع. نخستین طاعونکه دراسلام بشام پیداشد (ا).

عموج - بجیم کصبور . ع. تیر که پیچ پیچان رود (ا) .

عمود - بدال مهمله کصبور. ع . ستون خانه . عامود مثله اعمدة بالفتح، وعمد محرکة وعمد کعنق جمع . ومنه قوله تعالی : فی عمدممددة . ومهتر و خط پشت شمشیر وپیغام کنندهٔ لشکر و آنکه در جنگ موافقت اوکنند و رگی است درشکم از استخوان دامن سینه تا قریب ناف ورگی است که بجگرآب رساند ومعظم قوم وکوس ومرد سخت غمناك وهردو پای شترمرغ وچوب ایستاده که بر آن چرخ چاه گذارند وآنچه میان دولاب سنان باشد ازغیرآن عمودالبطن، پشت وعمودالسحر، رگ دل، وعمود الصبح، روشنی صبح وبمعنی نره مجاز است چون عمود رخش یعنی گرهٔ اسب و عمودچرمین، نرهٔ حیوانات . طالب آملی «تیز شهوت خری که گاه مصاف * چون کشیدی عمود خود زغلاف * موم کردی بآهنین شش پر * قفل پولاد برکس استر» و باصطلاح علم هندسه هر خط که واقع میشود برخطی باینوضع که ثابت شود ازملاقات آن هردو خط قائمه یا دو قائمه پس هریکی ازآن دو خط عمود است بر دیگری باین شکل (غ ا ب) .

عمود

قائمه | قائمه

عمود عمود

عمود صبح - ع . کنایه از روشنی صبح صادق (ب).

عمور - بضمتین و رای مهمله ع. گوشت میان دندانها وگوشت بیخهای دندان (اقر).

عموس - بسین مهمله کعصفور .ع. کاربی‌سروپا ودشوارکه اصلاح آن‌ممکن نباشد وشیر بیشه‌درشت اندام وآنکه درکاری نادان‌وار بیباکانه در آید وبیراه راه رود وعموش بضمتین سخت گردیدن روز وسیاه‌شدن وتاریك گشتن (ا) .

عمول - کعصفور .ع مژدکارکن یا آنکه برکار آفریده شده (ا).

عموم - بضمتین .ع فراگرفتن‌همه‌را (غ)

عمومة - بضمتین وفتح میم . ع جمع‌عم بالفتح، برادر پدر (ا).

عموه‌وعموهة - بضمتین ع. سرگشته‌گردیدن ودودله شدن (ا)

عمه - بفتحتین .ع سرگشتگی ودودله شدگی‌و تردد درگمراهی یاسرگشتگی در منازعت یاراه‌و حجت ناشناختن وبی‌نشان گردیدن زمین . وعمه ککتف، سرگشته و متردد عمهون جمع و عمه کرکع،جمع‌عامه، سرگشته درگمراهی ومتردد در راه ومنازعت وعمه بالفتح وتشدیدمیم‌خواهرپدر وگروهی از مردم (اغ).

عمهاء - بالفتح .ع. زمین‌که دروی نشان‌وعلم نباشد (ا).

عمهی - بالضم وتشدید میم مفتوح مقصوراً .ع. ذهبت‌ابله‌العمهی ، دانسته نمی‌شوندکه کجارفتند. وکذا العمهی بزیادة الیاء بعدالمیم (ا) .

عمی - بالفتح‌وبالف مقصوره ع قامت‌ودرازی وگرد ونابینائی ولقیته صکة عمی. دیدم اورا در نیمروز سخت گرم‌وکورگردیدن وپوشیده شدن‌و رفتن بینائی دل هم‌باشد ونادان‌شدن وعمی بالفتح بسکون‌ثانی،روان‌گردیدن وکف برانداختن‌موج‌و بانگ‌کردن شتروکفك انداختن برسر وجزآن‌و عمی بالضم ،بمعنی کوران‌جمع‌اعمی [بروزن‌فردا] (ا . غ) .

عمیاء - بالفتح .ع. زن نابینا وهرچیز مؤنث‌که نابینا باشدودر منتخب‌پوشیدگی وچیزپوشیده(غ)

عمیان - بالضم ع. جمع اعمی(ا).

عمیة - بفتح اول وثالث .ع.برگزیدگی اسم است اعتماء را وعمیة کغنیة وتضم ، گمراهی‌و ستیهیدگی. وعمیة بالکسر والضم وتشدیدمیم ویا بزرگ‌منشی یاگمراهی‌مثل‌جنگ‌تعصب‌واهواء(ا).

عمیت - بتای مثناة کامیر.ع. جمع عمیتة کسفینة یك نواله ازپشم و صوف حلقه کرده . و عمیت کسکیت نگهبان وپاسبان زیرك ومست ونادان سست وآنکه اورا رای نباشد و بجانبی راه نیابد (ا).

عمیتة - کسفینة .ع. یك نواله ازپشم‌وصوف‌حلقه کرده اعمتة [بفتح اول و چهارم و کسر سوم] بالفتح وعمت‌کعنق، وعمیت‌کامیر، جمع (ا)

عمیثل - بثای مثلثه کسفرجل.ع آهسته رو ازهر چیزی جهت‌کلانی‌وفروهشتگی گوشت‌واسپ‌نیکو وجواد ودامن‌کشنده خرامان‌بناز و مرد چست و شادمان ازلغات اضداداست. عمیثلة، مؤنث‌ودراز جامه وکوتاه بالا فروهشته‌گوشت و دراز دم از آهو وبزکوهی وجزآن‌ودرشت‌سطبر یهن‌وشیر بیشه و مهتر کریم . و نیز عمیثلة ناقة تناور شگرف (ا) .

عمیثلیة - بالضم ع منسوباً رفتاری است‌یعنی دامن کشان سینه برآمده و پشت در آمده رفتن بناز (ا)

عمید - بدال مهمله کامیر ع پیشوائی قوم و شکسته دل از عشق وبیقرار وتفته‌ازبیماری‌وجز آن (غا).

عمیدر - برای مهمله کشمیذر .ع. کودك نازك اندام بسیارمال (ا)

عمیر - برای مهمله کامیر.ع جای‌معموروجامهٔ سخت بافت و کثیر . بجیر عمیر ، از اتباع است (ا).

عمیس - بسین مهمله کامیر ع کار دشوار و

بی‌سروپای عمیس الحمائم ، وادی‌است درراه‌بدو که آنحضرت صلی‌الله‌علیه وآله وسلم‌در آن‌فرود آمدند (ا)

عمیسة - کسفینة .ع یمین ناحق عمیسیة بتشدید تحتانی ویضم‌مثله (ا)

عمیق - کامیر.ع دورتك وژرف یا دراز منه فج‌عمیق (ا)

عمیقة - بالفتح .ع. چاه دورتك . عمق بضمتین، وکعنب وعمائق [بفتح اول.وکسر چهارم]و عماق بالکسر، جمع (ا) .

عمیم - کامیر .ع تمام وهرچه‌فراهم‌آیدو بسیار گردد. عمم ککتب،جمع وموضعی‌است‌وگیاه بهمی وءاف‌خشك شده ومردخالص قوم (ا).

عمیمة - بالفتح ع دختردراز قامت ونخل‌بلند عماء بالفتح‌والمد مثله عم‌بالضم جمع(ا)

عمینة - کسفینة .ع زمین نرم وسهل (ا).

عمیهی - بالضم و تشدید میم ع . در عمهی گذشت (ا) .

عن - بالفتح ونون ع این‌لفظ رانحویان‌حرف گویند ترجمهٔ این درفارسی‌لفظ ازباشدواستعمال عن درمحل مجاوزت است یعنی ازچیزی‌گذشتن‌یا صوری بود مانند رمیت سهماً عن‌القوس که‌تجاوز تیرست از کمان یا معنوی کقوله تعالی فلیحذر الذین یخالفون عن‌امره وازشرح‌نصاب مولانا یوسف بن‌مانع ازغیات. ودرمنتهی الارب نوشته عن مخففة برسه وجه‌است:اول‌حرف‌جارو‌آن‌برای ده معنی‌آید:مجاوزت نحوسافر عن البلد وبدل نحو لاتجزی نفس عن‌نفس شیئا واستعلاء نحو: فانما یبخل‌عن نفسه وتعلیل نحو: وماکان‌استغفار ابراهیم لابیه‌الاعن موعده ومرادفت بعد نحو . عما قلیل لیصبحن نادمین وظرفیت نحو: ولاتك عن حمل الرباعة واَنینا بدلیل ولاینا فی‌ذکری ومرادفت من‌نحو وهوالذی یقبل التوبة‌عن‌عبادة. ومرادفت بانحو وماینطق عن‌الهوی و استعانت نحورمیت عن‌القوس ای‌به‌قاله ابن‌مالك واوزاید بعوض عن‌محذوف نحوقول‌الشاعر اتجزع عن‌نفس اتاها حمامها فهلاالتی عن‌بین‌جنبیك تدمع فحذف من من‌اول الموصول‌وزیدت بعده دوم‌عن‌مصدری درعنعنة تمیم گویند. اعجبنی عــن‌تفعل . سوم‌اسم بمعنی جانب‌کقوله ولقدرانی للرماح دریة من‌عن یمینی تارة وامامی نحوقوله علی‌عن یمینی مرت الطیر سحاً .

عن - بالفتح وتشدید نون .ع. ظاهرشدن چیزی پیش‌رو و پیش‌آمدن و سر نامهٔ کتاب نوشتن و عنان لگام ساختن وبعنان بازداشتن ودشنام دادن وعن بالضم ، قبیله‌ایست وموضعی‌است (ا).

عناء - بفتح اول ع رنج‌ومشقت وبندی‌گردیدن واندوهگین نمودن وبی‌آوام ساختن‌ورنج‌دیدن . وبالفتح والکسر،مشغول‌کردن‌کسی‌راکارو بی‌آرام ساختن واندوهگین نمودن (ا)

عناب - کغراب .ع مردکلان بینی‌وکوهی‌است براه مکه ورودباری است وفنج ماده یا تلاق و کوه خردسیاه وکوه بزرگ گرد از اضداد است وبستگی‌فرج ونیزعناب‌نام‌اسپ مالك بن‌نویره. وعناب کرمان ، میوه‌ایست شبیه به سنجد ودر منضجات ومسهلات‌بکاربرند ،خوردن آن خون‌را صاف کند وکنایه ازلب معشوق‌هم‌هست. وعناب کشداد ، بمعنی انگور فروش و نام والد حریث بنهانی (ار) .

عناب تر - بکسر بای ابجد وفتح تـا و سکون رای قرشت ف کنایـه از انگشتان محبوب است (ر)

عنابج - بجیم کعلابط ع.مردتندخوی‌درشت(ا).

عنابس - بالفتح و کسر بای موحده . ع. شش کس‌اند درقریش‌ازاولاد امیة بن عبدشمس‌ازحرب وابوحرب وسفیان وابوسفیان و عمروو‌ابوعمرو جزاین شش را اعیاص خوانند و عناس کعلابط شیربیشه عنبس کجعفرمثله (ا).

عنابل - کعلابط ع زه‌درشت سطبر ومردتمام اندام وسطبر (ا)

عنابی - بالضم وتشدید ثانی ع رنگی است معروف‌که رنگ سرخ باشد وبتخفیف نون هـم آمده است خاقانی « جیب من بد صدرهٔ‌خارا عنابی شد زاشك ٭ کـوه خارا زیـرعطف دامن خارای من» (ازفرهنگ فرنگ وغوامض سخن).

عناة - بالضم ع جمع عانی اسیر وبندی (ا)

عنائی - بالفتح وکسر ثای مثلثه .ع جمع عنثوة بالفتح والضم ،گیاه نصی خشک خصوصاً چون کهنه گردد (ا) .

عناج - بجیم ککتاب ع.رسنی است که زیر دلو بزرگ بسته بعراقی می بندند ورسنی باریک که بدان گوشهٔ دلورا تاچوب چنبرش بندند و درد مهرهای پشت وکار وملک و نظام آن وقــول لهم قول لاعناج له ، یعنی کلام که درآن تأمل وفکری نرفته (ا) .

عناجیج - بالفتح وجیم درآخر ع جمع عنجوج کعصفور ، اسپ جواد وشتر نیکو واول جوانی (ا)

عناد - بالکسر ودال مهمله .ع. ستیزه کردن واز راه بیراه کردن وروان شدن (ك).

عنادل - بالفتح وکسردال مهمله ع.جمع عندلیب کزنجبیل ، هزار دستان که بآواز های رنگارنگ بانگ کند (ا) .

عنادلان- بالفتح ع. هردوخصیه (ا).

عناس - بسین مهمله ککتاب ع آئینه وبمعنی دیر ماندن دختر در خــانه بی شوی چندانکه از شمار بکار برآید (ا).

عناش - بشین معجمه ککتاب ع بادشمن پیکارو کارزار کننده (ا) .

عناصر- بالفتح وکسر صاد مهمله ع جمع عنصر کقنفذ، وتفتح الصاد ، بیخ واصل وحسب (ا).

عناصل - بالفتح وکسرصاد مهمله .ع جمع عنصل بالضم، پیازموش وآنرا پیازدشتی و پیاز نرگس نیزگویند (ا)

عناصی - بالفتح وکسر صاد مهمله .ع پاره‌ها از شتران وگوسفندان ومالهای اندک مانده یا بقیهٔ مال (ا).

عناظب - بالفتح و کسر ظای معجمه ع. جمع عنظب کقنفذ، ملخ نر زرد رنگ یا ملخ درشت سطبر (ا).

عنافش - بالضم وکسر فا وسکون شین معجمه .ع. مرد انبوه ودراز ریش (ا)

عناق - کسحاب ع بزغالهٔ ماده وبعضی نوشته که ازحین ولادت آن تاچهار ماهگی اعنق [بفتح اول وضم سوم] و عنوق [بضمتین] جمع و منه المثل العنوق بعدالنوق درتنگی حالی بعدفراخی آرند یعنی راعی بزغالگان شد سپس شترمادگان ونیز عناق بلا وسختی وکارسخت و نومیدی وستارهٔ میان بنات نعش. وزکوة دوساله. وعناق الارض جانوری است از دواب که سیاه گوش نامندش (ا . غ) .

عناقة - بالفتح .ع. نومیدی (ا).

عناقید - بالفتح .ع. جمع عنقاد [بالکسر] و عنقود [بالضم] خوشهٔ انگور وپیلو وبطم ومانند آن (ا)

عناکب - بالفتح وکسرکاف .ع. جمع عنکبوت [بالفتح] تننده (ا) .

عنان - کسحاب .ع. ابر یاابرآبگیر.عنانة یکی. وبالکسر،دوال لگام که سوار بدست گیرداعنة[بروزن ائمه]وعنن ککتب،جمع . واطلاق این بجای مهار نیز صحیح. سندش درسرمهٔ دنباله‌دار گذشت . و: برق عنان . آتش عنان . باد عنان. چابك عنان خشك عنان خوش عنان . سبك عنان نیز بیاید . صائب : «نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند* گریهٔ پا در رکابم شهر درهامــون کند» . طالب آملی: «طالب ازعرصهٔ اندیشه برون خواهم تاخت * توسن ناطقه را برق عنان خواهم کــرد» . ودر عنان بودن ورفتن بمعنی درجلو بــودن ورفتن و نیز عنان بمعنی رگ پشت وهما عنانان وآنچه ازآسمان بنظردرآید وپیرامون سرای وموضعی است وزنی‌است شاعره ورجل طرق العنان، مرد سبك عنان وچابك وچست و نیز عنان شریك بودن دوکس درمالی خاص نه درسایر اموال یا معارض خریدکسی شدن بغرض مشارکت در آن چیز یا برابر ومساوی بودن هــر دو شریك در انبازی بدانجهت که هردولگام ستوربرابر باشد ومعارضه کردن وپیش آمدگی اسم مصدراست (ا)

عنان ازدست بیرون کردن وعنان ازدست بیرون کشیدن و از دست رها شدن و از دست هشته شدن - .ف مرزاصائب . «نیست چون موج بیمی ازطوفان *تاعنانم ز دست هشته شدست» وله . « تازلف او باد صبا آشنا شدست *ازدست دل عنان صبوری رها شدست» .

ولـه : «زلف اینچنین ز دست تو گر میکشد عنان *خواهد گرفت روی زمین راسپاه تـو» . ظهوری : «ازین پیش رخش تمنا بران * برون کن زدست طبیعت عنان» (ب) .

عنان افگندن بچیزی - .ف. بمعنی . طالب آملی : «توسن جلوه را عنان جانب بیدلان فکن* مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را» (ب).

عنان امل سبك شدن وکردن - .ف. کنایه از نومید شدن وکردن انوری در رزمیه : «هم عنان امل سبك گردد * هم رکاب اجل گران باشد» خواجه جمال الدین سلمان: «دست اجل عنان عمل ها کند سبك * چون استوار گشت رکاب گران تو» (ب) .

عنان انداختن بچیزی - ف. بمعنی برقیاس عنان افکندن بچیزی که گذشت (ب) .

عنان بازکشیدن - .ف. کنایه از آهسته رفتن وکار را بتأمل کردن . بابا فغانی : «خوش آن کرشمه وجولان که بر سرم از ناز * عنان توسن سرکش فکندو بازکشید» (ب) .

عنان باسپ سپردن - ف کنایه از سست کردن عنان تا اسب بروفق خواهش خویش وزوری که دارد برود چنانچه در سکندر نامه خواجه نظامی علیه الرحمه اکثر مذکور است . سندش در سبك کردن عنان گذشت(ب) .

عنان با عنان نهادن - ف. کنایه از برابر رفتن ومتصل رفتن . خواجه جمال الدین سلمان: «خرد دویده بسر در رکاب تدبیرش * قضا نهاده عنان با عنان فرمانش» (ب) .

عنان بر سر ستاره سودن - .ف کنایه از کمال ارتقاواعتلاء بوده خواجه جمال الدین سلمان: «ایا بجاه وشرف سوده برستاره عنان*ویا بجود وسخابوده در زمانه سمر» (ب) .

عنان برسر اسپ کردن - .ف کنایه ار تهیه سواری کردن خواجه نظامی: «ازان می که چون طبع را خوش کند * عنان بر سر اسپ سرکش کند» (ب) .

عنان بر عنان رفتن - .ف. مرادف عنان با عنان نهادن که گذشت . خواجهٔ شیراز «ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود * تسبیح ما وخرقهٔ رند شرابخوار» (ب) .

عنان پیچیدن - ببای فارسی . ف. معروف . مرزا صائب : «در ودیوار نتوانـد عنان سیل پیچیدن *که منع ازکوچه گردی میکند دیوانهٔ ما را» . حکیم زلالی : «ایاز آن فتنه را چون در قفا دید * عنان بر جلوهٔ خورشید پیچید» (ب).

عنانة - بالفتح .ع در عنان گذشت ونیز عنانة نام مردیءنینة بالکسر وتشدید نون مثله (ا) .

عنان تاب - .ف کنایه ازاسپی که بمجرداشارهٔ عنان مطاوعت کندوسواررا درسواری آن احتیاج بمهمیز وقمچی نباشد . خواجه نظامی : «روان کرد رخش عنان تاب را * بر انگیخت چون آتش آن آب را» (ب) .

عنان تاب شدن - .ف کنایه از سوار شدن . خواجه نظامی : «عنان تاب شدشاه فیروزجنگ* میان بست بر خون بدخواه تنگ» (ب) .

عنان تازکردن - ف. بمعنی سواری کردن . خواجه نظامی : «جریده بهر سو عنان تازکن * بهشیار مغزی نظر بازکن» (ب) .

عنان تافتن - .ف مرادف عنان تاب شدن وبصلهٔ ازکنایه از برگشتن واعراض نمودن . خواجـه نظامی : «نشاید ترا جز بتویافتن * عنان بایداز هر دری تافتن» . وله : «ملك را بوقت عنان تافتن * نشاید بدزدی ظفر یافتن» (ب) .

عنان تیز شدن - .ف. کنایه از جلد و شتاب رفتن . خواجه نظامی : «شکوهیـد دارا ز نزل چنان * حسد را برو تیز تر شد عنان» (ب) .

عنان خوش کردن - .ف. عبارت از عنـان بدست آوردن بجهت راندن اسپ وویرا بسعادت مساس دست فایزگردانیدن . خواجـه نظامی : «بهر منزلی کوعنان کرد خوش * همش نزل بردند وهم پیشکش» (ب) .

عنان دادن - ف بمعنی. طالب آملی :«طالب عنان توسن دل داده تا بچند * آسوی رهروی قدمی هم براه نه». ظهیرالدین فاریابی: «کنون چوسرو سهی هرکجاکه آزادی است * عنان لهو وطرب سوی جویبار دهد» . وعنان دادن بکسی کنایه ار اختیار دادن اورا. نظیری : «محرمات

حرمگاه های معبودند * بمقتضای طبیعت عنان‌مده گستاخ» (از بهار و غوامض سخن) .

عنان داشتن - .ف در شرح عبارت از سلوك وضع قطع زمان عمر است . خواجه نظامی : «شب وروز زین گونه دارد عنان* بروز اینچنین و بشب آنچنان» و اغلب که این تصحیف بود وصحیح عیان بتحتانی بجای نون اول (ب)

عنان در عنان آسمان سائیدن - ف. بمعنی عنان بر ستاره سودن که گذشت . میر معزی: «بر زمین است و ولیکن توسن‌اقبال‌او*هر زمان‌اندر عنان آسمان ساید عنان» (ب)

عنان در عنان آوردن‌ورفتن - ف بمعنی عنان با عنان نهادن که گذشت . خواجه نظامی : «دوخسرو عنان در عنان آورند * ره دوستی در میان‌آورند» (ب) .

عنان دزدیدن - .ف پاکشیدن از رفاقت‌و باز ماندن از رفتن (ب) .

عنان را تاب دادن - ف. معروف (ب) .

عنان ریز رسیدن - .ف کنایه‌از جلدوشتاب رفتن (ب) .

عنان زدن - .ف. جلدگرفتن مرزا صائب «نفس شمرده‌زدن سیل‌را عنان زدن است *خوش آنکه راه باین‌چشمهٔ بقادارد» و برین‌قیاس(ب) .

عنان زنان رفتن - ف. تیز رفتن (ب) .

عنان سبك‌شدن - ف لازم ازعنان سبك کردن که بمعنی مرادف‌عنان بازکشیدن‌است که گذشت(ب)

عنان فروگرفتن- .ف بمعنی عنان بازکشیدن که گذشت (ب) .

عنان فگنده - ف کنایه از جلد و شتاب عرفی . «زتازیانهٔ جودش سمند صبر من است * عنان مکنده چوفرمان شهریار انام» فگنده عنان مثله (ب) .

عنان کردن بچیزی- ف بمعنی طالب‌آملی. «ز شاهدان حقیقت نظر بگردانیم * عنان دیده سوی دلبرمجاز کنیم» (ب) .

عنان کش - .ف. آهسته براه رونده وسخن بتأمل گوینده وآنکه عنان سواررا بکشد (ب) .

عنان گران کردن - بکاف فارسی ف بمعنی استادن ومتوقف‌کردن اسپ خاقانی در تحفة العراقین در وصف خواجهٔ بزرگ‌گوید : « پس کرد عنان‌گران چومرکز * فرمود سبك خطاب موجز»(از غوامض سخن وغیاث) .

عنان گردانیدن‌وعنان گردش - .ف.معروف میرزا بیدل : « بگلزار تو چون بوی‌کلم‌کوتاب خودداری * من از خود رفته باشم تاعنان رنگ گردانی» . عرفی : «در عنان‌گردش اوتاکرهٔ‌نار هوا * طی شود دائره بر دائره‌مانندبصل»(ب)

عنان گرفتن - ف بمعنی عنان باز کشیدن که گذشت (ب) .

عنان گرم کردن - .ف بمعنی عنان تیز شدن که‌گذشت . خواجه نظامی : «تنور چنین‌گرم بر بند نان * ره انجام راگرم ترکن‌عنان» (ب) .

عنان گسسته - .ف:کنایه از شتاب رو نهایت مضطرب وسراسیمه . میرزاصائب : «ز بوده‌است ز من اختیار جذبهٔ بحر* عنان‌گسسته ترازرشتهای بارانم » ولـه : «خرمن عنان‌گسسته در آید بخانه‌اش*مردانه‌گربدانه‌زندمورپشت‌دست»(ب)

عنان گیر - ف آنکه عنان‌کسی‌رابگیرد واین کنایه از باز دارنده از رفتن‌هم باشد. ملاوحشی: « جان عنان‌گیر سواریست‌که تا در نگری * از در دیده درون آید وتا دل برود» (ب) .

عنان وازدن - ف مثل عنان تافتن . عرفی : «عرفی بکجا میروی این راه‌کدام‌است * بشتاب عنان وازن از راه خطیرم» (ب) .

عنان يك ركابی بر انگیختن - ف جناب خیر المدققین در شرح این بیت‌که . «عنان يك رکابی بر انگیختند*ودوستی به تیغم درآویختند» میفرمایندکه عبارت از آنست‌که رکاب‌رابارکاب یکجا نموده ومتفق‌شده حمله کردند وبهر دودست قبضه‌راگرفته تیغ‌زدندیادرهردست‌تیغی گرفتند وهم بدین معنی است درین بیت:«عنان را یکرکابی زبر میزد * دودستی با فلك‌شمشیر میزد» (ب) .

عنایة - بالکسر وبالفتح ع قصدکردن‌واهتمام داشتن وبا لفظ داشتن وکردن بصلهٔ با مستعمل . صائب. «تنگ است‌وقت آن‌دهن از خط‌عنبرین* گر می‌کنی بصائب بیدل عنایتی» خواجه نظامی: «سکندر چوآهنگ‌ظلمات کرد*عنایت بترك‌مهمات

کرد» . خواجه شیراز : «حافظا لطف حق ار با توعنایت دارد * باش فارغ ز غم دوزخ وشادی بهشت» ودر صراح نیز بمعنی رنج کشیدن جهت کسی (ب.غ) .

عنب - بکسر اول وفتح نون وسکون بای موحده .ع. بمعنی انگورکه میوهٔ معروف است (غ ب)

عنب الثعلب - .ع سگ انگور (ك) .

عنبان - محرکة .ع. تکهٔ کوهی شادمان وگران جسم از لغات اضداد است یا آهوکلان‌سال (ا) .

عنبة - بالکسر وفتح نون وبا.ع. یکدانهٔ انگورعنبات [بکسر اول وفتح دوم] جمع عنوب [بضمتین] وعنب بحذف التاء وعنبا [بضم اول وفتح دوم] واعناب [بالفتح] مثله ونیزعنبة آبله‌ریزه که براندام انسان برآیدو ابوعنبة خولانی صحابی وبهر دوقبله نماز کرده‌و گویندکه در حیات آنحضرت صلی‌الله علیه وآله وسلم بایمان مشرف شدامامسعادت دیدار ودولت صحبت نیندوخت (ا) .

عنبج - بجیم کقنفذ.ع. گول‌و نرم‌فروهشته گوشت گران جسم ، عنبوج کعصفور ، مثله فیهما (ا) .

عنبر - کجعفر ع نوعی از بوی‌خوش‌وآن‌سرگین ستور بحری‌ست یا چشمه‌ایست آنرا در آن یا چیزی‌است که درقعر دریا خیزدویاحیوانات بحری میخورد ومی‌میرد وبیشتر در شکم ماهی یافته‌شود وگویندکه نوعی از موم است که بمرور ایام‌روان گردد وبدریا افتد وموج دریا برکنارا ندازدگرم وخشك است در دوم مقوی دماغ‌وحواس‌واعضای بدن ویؤنث و سارافام . ناب تر - افسرده از صفات اوست‌وبالفظ :سودن وسوختن‌مستعمل شیخ شیراز : «شاهد بخوان وشمع بر افروز و می بنه * عنبر بسای وعود بسوزان وگل بریز» وپدر قبیله‌ایست از بنی‌تمیم . بلعنبر ، فرزندان اویعنی بنوالعنبر ، بحذف نون ، چنانکه بلحارث وماهی‌است دریائی وسپر ازپوست‌ماهی‌واسپر نگ که گیاهی‌است (ا ب) .

عنبر ارزان - ف کنایه‌ازگیسوی‌مشکبوی‌حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله است باعتبار نفع عام (ر ه) .

عنبر آلود وعنبر بار - .ف. معروف. میرزا صائب «اجابتهاست در طالع دعای دامن شب را * یکی صد شد امید من زخط عنبر آلودش» . وله : «عکس خط وخال عنبر بار آن مشکین غزال * میکند پر نافه چون صحرای چین آئینه را» (ب) .

عنبر بمشك آمیختن - .ف مبالغه در تعطیر کردن . خواجه نظامی : «دگر بار سر سبز شد شاخ خشك * بنفشه در آمیخت عنبر بمشك» (ب)

عنبر بوی - ف. گلی است معروف در ایران واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته . محسن‌تأثیر: «در لطافت نوگلی دارم‌که زلف خویش را * شانه از دندانهٔ گلهای عنبر بوکند» . وله : «اگر صد اره‌بر فرقم نهد رنج تهیدستی * چو عنبر بو همان باشد ز غیرت روی خندانم» (ب) .

عنبر تر - بالفتح وفتح تای مثناة .ف کنایه از شب وزلف وخط (ب.ر) .

عنبر پوش - بضم بای فارسی ف. بمعنی . میرزا صائب : «عطسه مغز نافه را خالی‌کند از بوی مشك * آستین چون برفشاند زلف‌عنبرپوش او» (ب) .

عنبرچه - بجیم فارسی . ف . زیوری است از عالم اوربی در هندوستان که جوف آن بعنبر آموده کنند ودور آن گوهر نیم‌روآویزند‌صاحب رشیدی و شارح خاقانی عنبرچه وعنبرینه بهمین معنی نوشته (ب) .

عنبردان‌وعنبرستان وعنبر فام - ف محسن تأثیر : «ز عنبردان که بودش گوهر آگین * بیاض : «سینه‌اش را نوح زرین» . نور الدین ظهوری : «ازتووقف صبحدم کاکل پریشان‌ساختن* وز صبا مغز جهانی عنبرستان‌ساختن» واول‌بمعنی عنبر چه هم آمده . شفیع اثر : «عیان باشدزلوح آن تن صاف * چوعنبردان سیمین‌حقه ناف»(ب).

عنبر لب - بلام باضافت .ف. کنایه از خط نو رسته . سنجرکاشی : «شکسته قیمت یاقوت را بعنبر لب * نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم»(ب)

عنبرلرزان - ف. کنایه‌ازگیسو . خواجه نظامی «بوی کزان عنبر لرزان دهی * کر بدو عالم دهی ارزان‌دهی» (ب) .

عنبر و جوهر - بواو عاطفه نام غلامان است (ع) .
عنبری - بالفتح .ف. نوعی از سیب و نوعی از خربوزه . محسن تأثیر در تعریف خربوزه : «هرعنبریش بطعم شکر * بگرفته خراج بو زعنبر» (ب) .
عنبریان - بالفتح قومی از عرب منسوب بعنبر که پدر قبیله از تمیم است (مغ) .
عنبرین - .ف. از عالم مشکین (فر) .
عنبرین‌خال وعنبرین‌خط وعنبرین‌موی - .ف از اسمای محبوب است . صائب «پریشان میکند مغز نسیم‌صبح راصائب * زشوخیهای نکهت عنبرین مویی که من دارم» (ب) .
عنبرین‌سنبل - ف کنایه‌از زلف وموی محجوب است(د).
عنبرینه - ف بمعنی‌عنبرچه. کمال‌خجند «زنیسان که مشك زلف ترا سرنهاده است * گردن کشی چراست بتوعنبرینه‌را» . همائی همایون «گهی معجر از فرق سر میربود * گهی عنبرینه زبر میربود» وزیوری است‌که در میان آن عنبرکنند ودرگردن اندازند وبعضی گویند هار که از مروارید ومهرهای عنبر سازند . شیخ شیراز : «گیسوت‌عنبرینه‌وگردن تمام‌بود *دل بندمشکبوی چه محتاج لادن است» (ب) .
عنبس - بسین‌مهمله کجعفر ع شیربیشه عنابس کعلابط ، مثله (ا)
عنبط - بطای حطی کقنفذ ع کوتاه گوشت ناك عنبطة بالتاءمثله (ا) .
عنبل وعنبلة - بضم اول و ثالث .ع. کند و تلاق و آنچه بگذارد ختنه ناکرده از آن وزن دراز تلاق و چوب که بدان در جواز گندم کوبند (ا) .
عنبوج - بجیم کعصفور .ع. گول و نرم فروهشته گوشت‌گران جسم‌عنبج کقنفذ مثله (ا).
عنبیته - بکسر اول و فتح نون وکسر موحده و تشدید تحتانی ع نام طبقهٔ سوم‌از هفت طبقات چشم لون‌آن مختلف می باشد در بعضی اشخاص سیاه ودر بعضی اشهل ودربعضی ازرق بود . از کفایهٔ منصوری وغیره (غ).
عنة - بالضم .ع محوطهٔ چوب عنن کصرد ، و عنان کجبال، جمع‌وگلخن‌دیگ ورسن وروستائی است به یمن ومردی بود . و نیز عنة فرماندهی قاضی بنامردی برکسی و نامرد سازی بجادویی اسم مصدر است وعطیهٔ خاص (ا) .
عنت - بفتحتین وتای‌مثناة ع. شکسته گردیدن استخوان پیوند پذیرفته وتباهی وگناه و نیست شدن وسختی ورنج رسیدن بمردم و بزه مند شدن ومنه‌قوله تعالی‌عزیز علیه ماعنتم ودرکاری دشوار افتادن وبا زن حرام جمع‌آمدن ونافرمانی کردن وتباهی نمودن ومنه قوله تعالی ذلك لمن خشی العنت منکم‌ای‌الفجوروالزنا وضعیف‌شدن‌وانکسار وگناه ورزیدن (ا) .
عنتر - کجعفر وجندب .ع. بهر دولغت مگس یا خرمگس(ا) .
عنترة - بالفتح ع طنین مگس و در سختیها و شدائد رفتن ودلاوری نمودن و در جنگ نیزه زدن(ا)
عنتریس - بالفتح ع سخت سرکش خشمناك وغول نروبلاوسختی. عتریس بالکسر مثله وناقهٔ استوار خلقت بسیارگوشت (ا)
عنتل - کقنفذ ع سخت ودرشت (ا)
عنتلة - بفتح اول وثالث ورابع ع پاره پاره کردن چیزیرا (ا) ،
عنثة - بالفتح وفتح ثای مثلثه ع در عنثوه بیاید (ا) .
عنثج - بجیم کجعفر .ح بزکوهی فربه درشت اندام عناثج کعلابط مثله (ا) .
عنثوة - بالفتح والضم وضم ثای مثلثه وفتح و او .ع گیاه بصی‌خشك خصوصاً چون کهنه گردد عنثه ومثلثة مثله عناثی کتراقی جمع. ونیز عنثوة بالضم موی زنخ (ا) .
عنج - بالفتح وجیم .ع نوعی از ریاضت شتر وآن کشیدن سوار مهار شتررا تاسپسپایکی باز گردد ودوعناج بستن دلو را (ا).
عنجج - بهر دوجیم کجعفر.ع. بزرگ وکلان

وعلجبج كقنفذ،ريحان‌دشتى (ا) .

عنجد ـ بدال مهمله كجعفر و قنفذ وجندب ع. مويز يا نوعى از آن ويا مويز سياه ياهيچكاره ترين آن (ا)

عنجدد ـ بفتح اول وثالث ورابع ع مويز عنجد كشتن انگور (ا) .

عنجرة ـ بفتح اول وثالث وفتح راى مهمله زن دلير و بيباك (ا) .

عنجرد ـ بالفتح ودال مهمله درآخر ع.زن چيره بر شوى يازن پليدزبان يابدخوى (ا)

عنجش ـ بشين معجمه كقنفذ .ع. پير فانى يا ترنجيده پوست (ا) .

عنجف ـ كقنفذ ع. خشك از لاغرى وكوتاه قيمت درآمده اندام (ا) .

عنجل ـ كقنفذ ع پيريكه ازكمى و برهنگى گوشت استخوانش برآمده باشد(ا) .

عنجوج ـ بجيم كعصفور ع. اسب جواد وشتر نيكوواول جوانى عناجيج[بالفتح] جمع (ا)

عنجوره ـ بضم اول وثالث .ع لقب مسردى بدانجهت كه‌چون اورا عنجر ياعنجوره گفتندى‌خشم گرفتى‌وغلاف‌شيشه (ا).

عنجه ـ بضم اول وسكون ثانى وفتح جيم بمعنى سرشتن وآغشتن باشدو بمعنى گرد كردن وجمع نمودن هم آمده است(ه)

عنجهى ـ بالضم .ع مرد گول كاليوه ونادان ومتكبر (ا)

عنجهية ـ بالضم ع گولى و نادانى و بزرگ‌منشى و بزرگى‌عنجهانية ويحعف‌مثله (ا) .

عند ـ مثلثه ودال مهمله ع. نزد وهى ظرف‌فى الزمان والمكان يقال عند الخائط وعندالليل الا انها غيرمتمكن فلايقال‌عندك‌و واسع بالرفع ويدخله من حروف الجر من وحدها قال الله تعالى الا رحمة من‌عندنا وبمعنى كرانه وعندمحركة،جانب وطرف وعندكركع ، جمع عاند شتر ازراه بر گرديده وميل كننده (ا)

عندأوة ـ ع دشوارى‌وفريب وستم (ا)

عندقة ـ كقمعده ع زيرين شكم نزديك ناف گوى مغاك سينه است (ا)

عندل ـ كجعفر .ع شتركلان سرمذكر ومؤنث دروى يكسانست وبلندبالا. عندلة مؤنث وموضعى است بحضرموت (ا) .

عندلة ـ بفتح اول وثالث و رابع .ع. درشت گرديدن پى ستور وبانگ‌كردن بلبل (ا)

عندليب ـ كزنجبيل ع هزارداستان كه باآوازهاى رنگارنگ بانگ كند ويقال ايضاً عندبيل بتقديم الباءعلى اللام عناديل جمع (ا)

عندم ـ كجعفر ع خون سياوشان ياچوب بقم (ا).

عنز ـ بالفتح وزاى هوز ع مادةبز وآهوى‌ماده وجزآن اعنز كافلس وعنوز[بضمتين]وعناز[بالكسر] جمع ومنه‌المثل‌هداكركيتى‌العنز در حق‌دو حريف باهم‌در شرف نزاع كننده وا گويند بدانجهت كه هردوزانويش بيكبارەدوآيد برزمين وقت‌خوابيدن و پشته‌سياه‌ومادةعقاب‌وماهى‌است‌كلان كه يك اشتر برداشتن نتواندوسگى‌است‌درآب ومرغى‌است‌آبى وعشوات‌ماده وكركس‌ماده و نيزعنزبركردانيدن روى از كسى و بسنان خردزدن كسى‌را (ا)

عنزة ـ محركة ع نوعى‌ازنيزه چه‌ميان نيزه و عصاكه دربن‌آهن دارد و جانوركى است كه در كون شتر گيرديا آن ماسدراسوست كه‌دركس ناقه خفته درآيد وپنهان گرددوآن پس‌درحال بميرد ودم تبر (ا)

عنزروت ـ بالفتح ع داروبى است وآن را آنزرووت بالف هم‌گويند ودرلغت فرس كنجده گويند (ك)

عنس ـ بالفتح‌وسين مهمله ع شتر ماده‌درشت اندام ونيك دم دراز و عقاب بمعنى خم دادن چوب را وبركردانيدن‌آنرا وبفتحتين پيوسته و هرساعت‌درآئينه نگريستن . وعنس بالضم وعنس كركع ، هردوجمع عانس دختر كه بى شوى‌تا در درخانه مانده باشد (ا)

عنسل ـ كجعفر .ع. مادة تيزرو (ا) .

عنش ـ بالفتح‌وشين‌معجمه ع خم دادن چيزيرا واز جائى بركندن‌وبى‌آرام ساختن‌وجداگردانيدن و راندن‌ودور نمودن(ا)

عنشط ـ بطاى حطى كجعفر ع مرددراز بالا و بد خوى‌وامرأةعنشطوعنشطة ايضاوعنشط كعملس

مرد دراز بالا درشتخوی (ا) .
عنشطة - بفتح اول و ثالث و رابع .ع. خشمگین شدن (ا) .
عنشنش - کسفرجل .ع. در از بالا وچست و چابك از مردم واسب وشتاب عنشنشة مؤنث(ا) .
عنشوش - کعصفور .ع باقی ماندهٔ شتران وبقیهٔ مال ویقاله ماله عنشوش ای شی (ا) .
عنصر - بالضم وضم صاد مهمله ونیز بفتح آن هـ. ع . اصل و بن و نزد اطبا خاك و باد و آب و آتش وعناصر بفتح اول و کسر چهارم، جمع. بمعنی حسب وداهیه و بلا وهمت وقصد و حاجت (ا) .
عنصری - تخلص شاعر قدیم که ندیم ومداح سلطان محمودسبکتکین بود مناقب و بزرگواری او اظهر من الشمس است وسر آمد شعرای روزگار سلطان بود واورا درطور شاعری فضائل است بعضی او را حکیم نوشته اند چنین گویند که در رکاب سلطان یمین الدوله محمود همواره چهار صد شاعر متعین ملازم بودندی و پیشوا ومقدم طائفه استاد عنصری بودند وهمگنان بر شاگردی مقرو معترف بودند واو را در مجلس سلطان منصب ندیمی با شاعری ضم بوده وپیوسته مقامات و غزوات سلطان نظم کردی واورا قصیده ایست مطول مریب یکصدو هشتاد بیت که مجموع غزوات وحروب وفتوح سلطان را وآن قصیده بنظم آورده درآخر سلطان محمود استاد عنصری را مثال ملك الشعرای فلمرو خود ارزانی داشت مولد استاد عنصری بلخ است ومسکن دارالملك غزنین ووفات او در شهور سنه احدی وثلاثین اربعمائة در زمان سلطنت سلطان مسعود بن محمود اما سلطان مسعود پسر مهین سلطان محمود است (از تذکرهٔ دولت شاهی) .
عنصل - بالضم ع پیاز موش وآنرا پیاز دشتی و پیاز نرگس نیز گویند عناصل [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا).
عنصوة - بالتثلیث وضم الصاد و فتح واو ع گیاه اندك جای جای آمده وموی پراگنده واندك پراکنده از هرچیزی وپاره ازشتران وگوسفندان ومال اندك مانده یا بقیهٔ مال ازنصف تا ثلث و باقی ازهرچیزی. عنصیة بالکسر وتخفیف الیاء وعنصاة بالکسر مثله فی الکل. عناصی جمع یقال ما بقی من ماله الا عناص، یعنی معظم آن رفت واندك ماند (ا).
عنط - بفتحتین وطای حطی .ع. درازی گردن وخوبی آن یا درازی هرچه باشد (ا) .
عنطنط کسفرجل .ع مرد دراز والمؤنث بالهاء آبدست دان (ا) .
عنطیان - بالکسر ع. اول جوانی (ا).
عنظاب بظای معجمه کقنطار و بالضم و کقسطاس .ع ملخ نر زرد رنگ یا ملخ درشت سطبر عنظب کقنفذ وجندب وعنظوب کزنبور ، مثله (ا).
عنظباء - بالضم .ع ملخ ماده زرد رنگ درشت و سطبر (ا) .
عنظل - کجندل .ع. خانه عنکبوت (ا) .
عنظلة - بفتح اول و ثالث ع نوعی ازدویدن (ا.)
عنظوان - کعنفوان ع مرد بد زبان فحاش وریاکار وساحر لافی و برانگیزنده و نوعی ازشوره گیاه که در شکم آردستوررا یا بهتر ن اشنان (ا).
عنظوانة - بالضم .ع اخص من العنظوان وملخ ماده (ا) .
عنظوب - کزنبور .ع در عنظاب گذشت(ا).
عنظیان - بالکسر ع. مرد ریاکار فحاش و فسونگر لافی و بد زبان درشتخوی واول جوانی(ا) .
عنظیه - بفتح اول و کسر ثالث .ع. شنوانیدن کسی را سخن بد (ا) .
عنعنة - کدحرجة .ع همزه را عین گردانیدن در لفظ. وهی لغت تمیم (ا) .
عنف - مثلثة .ع درشتی ضد رفق ودرشت شدن ودرشتی نمودن باکسی . صلة بعلی وبالباء یقال عنف علیه وبه وبالفتح اول هرچیزی(ا).
عنفة - محرکة .ع آنکه او را آب زنـد پس بگرداند آسیاز ندو آنچه مابین دو خط گشت است(ا).
عنفجیج - بالفتح وکسرجیم وجیم ثانی درآخر ع شتر ماده که مابین فرجه‌های دست او دوری باشد یاناقهٔ تیز ناآشنا یا ناقهٔ کلان سال دفزك سطبر (ا) .

عنفس - بسین مهمله کزبرج .ع. ناکس کوتاه بالا (ا) .
عنفش - بفتح اول وثالث وشین معجمه .ع مرد انبوه و دراز ریش . وعنافش‌اللحیة و عنفشیشها مثله (ا) .
عنفص - بکسر اول وثالث و سکون نون وصاد مهمله .ع زن پلید زبان کم حیا لاغر بدن‌بسیار حرکت‌وزن‌پلیدتباه‌کاروزن‌کوتاه‌قد فریبنده‌خوش آینده و بچهٔ روباه‌ماده وبدخلق درشت‌خوی(ا).
عنفصة - بکسراول وثالث و فتح صادمهمله.ع: زن‌بسیار گوی وبدگوی (ا) .
عنفط - بضم اول وثالث وطای‌مهمله .ع مابین هردو بروت تابینی ومرد ناکس دشوار خوی و سیاه‌گوش عنفطة مؤنث عنافط [بفتح اول وکسر چهارم] جمع (ا) .
عنفق - بفتح اول وثالث .ع. سبکی چیزی واز آنست. عنفقة، یعنی ریش بچه‌ای موی پاره‌مابین لب زیرین و زنخ (ا) .
عنفك کجندل .ع. گول ازمرد وزن و مردثقیل وناگوار (ا) .
عنفوان - بضم اول وثالث ع بمعنی اول هر چیز وآغازجوانی ازمنتخب ومدار ومؤیدوکشف وقاموس (ا).
عنق - محرکة .ع. نوعی از رفتار شتاب ستور ودرازی گردن. وعنق بالضم و بضمتین و کصرد، بمعنی گردن‌ویؤنث. اعناق‌جمع. وجماعت مردم‌ومهتران وپاره ازخیر وپائین شکنبهٔ ستور وکان ذلك‌علی عنق الدهر، یعنی‌درزمان قدیم . وهم عنق الیك، یعنی منتظراند بسوی‌توکه‌چه شود ومائل‌اند(ا).
عنقا - بالفتح ع طائری است درازگردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد چرا که هیچکس آنرا ندیده است . و عنقا آنـرا بهمین جهت گویندکه طویل‌العنق بوده باشد بفارسی نام آن سیمرغ است ودرنفائس الفنون از تفاسیرمسطور است که درزمین اصحاب الرس مرغی بس‌عظیم باچهار پا وروی مانندآدمی و با پر های الوان وبافراط درازی‌گردن پیدا شده بود هر جا کـه کودکی دیدی‌بیردی آن‌قوم پیش‌حنظلة بن‌صفوان که پیغمبر ایشان بود رفته ازآن شکایت کـردند حنظله دعاکرد حقتعالی آن مرغ را دربعضی از جزائر انداخت واودرآن جزائر فیل و اژدهارا شکارکرده میخوردتم کلامه . ونام‌سازی وآن‌نیز گردن دراز دارد . ونام نوائی‌ازموسیقی وبمعنی سختی‌زمانه ولفظ عنقا بالضم‌غلط باشد چنانکه مشهوراست.ازرشیدی وبرهان وبهارعجم وکشف وسراج ودراصطلاح متصوفه عنقاکنایت است از هیولی زیراکه دیده نمیشود همچنانکـه عنقا و هیولی موجود نتوانند بود بصورت وهیولی‌مطلقه معقوله است وشتر که میان مجموع اجسام عالم است جمله درو موجود است (غ ك)
عنقاد - بالکسر و دال مهمله .ع. خوشهٔ انگور وبیلو وبعظم ومانند آن . عنقود کـزنبور ، مثله عناقید [بالفتح] جمع(ا)
عنقا را میخواهد که بدام بگیرد - .ف. مثل است (ب) .
عنقا شدن - .ف. غائب‌وناپدید شدن.«شاهباز طبع ملاہال هرجا بازکرد *فکر صائب‌را علاجی نیست جزعنقا شدن» (ب)
عنقای مغرب - بفتح اول وضم‌میم و سکـون غین معجمه وکسررای مهمله مرغی بود بس‌عظیم درازگردن .ومغرب‌ازینجهت گویند که طیور را فرو میبرد واطفال ودختران‌را نیزبلع میکرداز منتخب وبعضی نوشته اند که بفتح‌را بمعنی نو و غریب آورده شده چون عنقارا حق تعالی بهیئت عجیب پیدا کرده بود ازین جهت مغرب گفتند و بعضی مغرب بمعنی نابودنوشته‌اند (غ).
عنقر - کجعفر وبضم القاف .ع بیخ نی‌یاآنچه نخستین برزمین برآید ازآن وتر وتازه باشد و لخ مادامیکه سپید باشد یاعام است یابیخ لخ و بیخ هرچیزی ودل خرمابن و نژاد مردوفرزندان کشاورزان بـدانجهت که پیوسته تر و سرسبر میباشند . وعنقر کقنفذ ، شترماده است برگزیده وبس خوب (ا).
عنقرة - بالضم .ع ماده باشه ونام‌زنی(ا).
عنقریب - بالفتح ع. نزدیك‌وبزودی وفی‌الفور و علی التعجیل ازمرادفات‌آنست . مرزا محمدقلی میلی : «واینچنین پرده بر انداز که اورا دیدم * عنقریب است که رسوای‌جهانم دارد» (فر.ب).

عنقز - بزای هوز کجعفر . ع . نرهٔ خر و مرزنگوش (ا).
عنقزة - بالفتح .ع رایت وبلا وسختی وزهر(ا).
عنقفیز - بزای مهمله کزنجبیل ع. بلا وسختی وزن پلید زبان و کژدم وشتر کلان‌سال که از کلان سالی پشت آن بر بازو افتاده (ا).
عنقود - بدال مهمله کزنبور .ع خوشهٔ انگور و بیلو وبطم و مانند آن عنقاد بالکسر، مثله . عناقید [بالفتح] جمع آن (ا).
عنك - بالفتح .ع. بسته گردیدن ریگ و بلند شدن چندانکه راه بروی نماندو ناسازواری نمودن ونافرمانی کردن زن باشوی و فرو خفتن وسطبر گردیدن شیر ودو ریگ فسرده غیژیدن شتر پس بیرون آمدن از آن دشوار گردیدن بروی و در جهان رفتن وحمله نمودن و بازگشتن اسپ‌وسخت سرخ گردیدن ریگ وخون وبند نمودن دررا و عنك بالکسر، اصل وبن ویحرك واز اول تاثلث ازشب یاپارهٔ ازآن‌که سخت تاریك باشد یاثلث آخر شب ویثلث وبزرگ و معظم هر چیزی و در . وبالضم جمع عنیك کامیر ، ریگ‌تودهٔ برهم نشسته (ا) .
عنکبوت - بالفتح وتای مثناة درآخر .ع. نام کرم معروف که بفارسی آنرا تننده گویند و قد یذکر.عکباةوعکباه بتقدیم الکاف،وعنکباء بالمد مؤنث. یاعنکب مذکر وعنکبة مؤنث عنکبوتات‌و عناکب [بفتح اول و کسرچهارم] جمع عکاب بالکسر، وعکب ککتب، واعکب کاحمد، اسم جمع. عنکب مصغرآن . ونیزعنکبوت نام‌طبقهٔ ازطبقهای اسطرلاب‌که آن مشبك باشد (اع).
عنکبوت زرین تار - ف . آفتاب باعتبار خطوط شعاعی حسین ثنائی : «دام این عنکبوت زرین تار ، پارهٔ شهپرذباب من‌است»(ب).
عنکبوتی - بالفتح صفحهٔ باشد مشبك بسر اسطرلاب (غ)
عنکبوتیه - بالفتح صفحهٔ بالائین اسطرلاب‌که مدار اکثر احکام اسطرلاب برآنست وطبقهٔ‌چهارم از طبقات چشم وآن غشای رقیق است‌مانندنسیج عنکبوت (غ)
عنکث - بثای مثلثه کجعفر ع گیاهی است و نام مردی وپشم انبوه برهم نشسته (ا).
عنکد - بدال مهمله کجعفر.ع. درشت‌وگول(ا)
عنکرة - برای مهمله کدحرجة.ع شترمادهٔ‌کلان جثه (ا).
عنکس - بسین مهمله کجعفر.ع. جوی‌است(ا).
عنکش - بشین معجمه کجعفر.ع. مردی‌که پروای روغن نامالیدن و آرایش ناکردن ندارد و نام مردی (ا) .
عنکشة - بفتح‌اول وثالث‌ورابع.ع. زرد گردیدن گیاه وخشك شدن‌آن (ا).
عنکل - کجندل ع.سخت درشت واستحوان‌پشت از دوش ناسرین (ا) .
عنگ - بالفتح وکاف فارسی .ف. بانگ ونعرهٔ خر الاغ راگویند وبعضی خر الاغ نر را عنك میگویندکه جفت خرماده باشد (ره).
عنم - بفتحتین .ع درختی‌است حجازی‌که بارش سرخ باشد وبدان انگشتان خضاب‌کرده را تشبیه دهند یاآن شاخهای خرتوب شامی است و رشته ماسدی است‌که بدان انگور برواد‌یج بر آید و خار درخت طلح . عنمة، یکی وگیاهی‌است و نوعی ازکربسه ونام مردی(ا).
عنم - بفتح اول وسکون‌تانی ف.گلناررا‌گویندو معرب‌آن‌جلناراست‌وآن‌گل‌درخت نوعی‌ازانارباشد وآن‌درخت بغیرازگل‌میوه‌ثمری‌دیگر ندارد وسرد خشك‌است‌دراول‌ودوم‌خون شکم‌رابه بندد (رض) .
عنمة - محرکة .ع. شکاف لب مردم (ا).
عنمی -[بفتح‌اول‌وتشدیدثالث] ع. منسوباً نیکو روی سرخ رنگ (ا).
عنن - محرکة .ع. پیش آمدگی و پیش گیری چیزی اسم مصدراست‌وجانب‌وناحیه وناحق‌گرفته وباطل .و عنن‌کصرد جمع . عنة بالضم ، محوطهٔ چوب ونیز جمع‌عنان ککتاب،‌دوال لکام‌که بدان اسپ وستور را بازدارند (ا).
عنو - بالکسر وواو درآخر .ع.کرانهٔ آسمان وگروه مردمان ازقبائل مختلف . اعناء [بالفتح] جمع . وعنو بضمتین وتشدید واو ، بندی‌گردیدن وفروتنی وخواری نمردن ومنه قوله تعالی‌وعنت الوجوه للحی القیوم وآشکارا کردن چیزی‌را و برآوردن و رویانیدن زمین گیاه را و شمیدن

سنگ چیزی‌را و پدید آمدن گیاه ودشوارگردیدن کار برکسی (ا).

عنوان و عنیان ـ بالضم و بالکسر .ع سرنامه وفارسیان بمعنی سبیل و طریق و وجه استعمال نمایند چنانچه میگویند فلانی بچه عنوان گذران میکند یاچه عنوان دارد. باقرکاشی : «درشکست زلف اوباشد درستی دلم * کرده‌ام خاطرنشان‌او بعنوان درست». میرزا صائب : «زسنگ کودکان برخود نلرزد نخل بارآوره بعنوانی که من‌زین خلق ناهموار میترسم». وله: «اگر نه‌مدبسم‌الله بودی تاج عنوانها * نگشتی‌تاقیامت نوخطشیرازه دیوانها» . عرفی : «همین عطیه بهرحال خوش دلم دارد * که هرچه‌رفت بعنوان خیرمحسوبست». وبمعنی اول بالفظ‌کردن و بستن‌وکشیدن مستعمل. خواجه نظامی : چو منشور اقبال او خوانده پیش * درو بست عنوان‌فرزند خویش» یعنی‌چون پیش ازقضیهٔ ملک‌گیری حقیقت سکندر از روی نجوم دریافته بود فرزند خودرا برعنوان وزارت بهمراهی او مقید گردانید میرمعزی : «سید شاهان ملك شاه آنجهانداری که چرخ * نام او برنامهٔ دولت همی عنوان کند» . میرخسرو : «خوانده روزی‌که آب‌چشم من * نامه‌های‌درد را عنوان کشید» (ب) .

عنوان طراز ـ بطای حطی .ف درویش واله هروی: «ای شرف نام‌تو عنوان طرازه وی رخ زیبای تو بینش‌گداز» (ب)

عنوة ـ بفتح اول وثالث.ع برادرش اسم‌مصدر است وقهر وچیرگی و منه دخل مکة عنوة . و بمعنی دوستی ضد(ا)

عنود ـ بضمتین ودال مهمله .ع برگردیدن از راه ومیل‌کردن و روان گردیدن خوی چندانکه خشك نگردد وتنها چریدن ناقه ودیده و دانسته بازگردیدن ازحق و برخلاف‌حق‌کاری کردن ورد کردن حق را وبباطل ستیهیدن وعنود کصبور ، برگردنده ازراه وابر بسیار باران وتیرکه فائز برآید برغیرجهت سائر تیرها وشترمادهٔ بگوشه چرنده عند بضمتین‌ جمع (ا) .

عنوز ـ بضمتین وزای هوز ع جمع عنز بالفتح، ماده بز وآهوی ماده وجزآن (ا)

عنوس ـ بضمتین وسین مهمله .ع دیر ماندن دختر درخانه بی‌شوی چندانکه از شمار بکار بر آید ومتغیر گردانیدن کلان سالی‌چهرهٔ مردم را. ونیز عنوس جمع‌عانس ،دخترکه بی شوی تادیردر خانه مانده باشد (ا).

عنوشی ـ بشین معجمه.ع.اسباب شادی‌ازجانب داماد . لایق‌آنست که‌درین لفظ‌بجای عین الف نویسند (غ)

عنوق ـ بضمتین .ع. جمع عناق‌کسحاب،بزغالهٔ ماده (ا).

عنوك ـ بضمتین .ع. بسته‌گردیدن ریگ وبلند شدن چندانکه راه‌بروی‌نماند وناسازواری‌نمودن ونافرمانی کردن زن باشوی وفروخفتن وسطبر گردیدن شیر(ا).

عنون ـ کصبور .ع. ستور پیشی گیرنده درسیر وپیشاپیش رونده وبضمتین پیش‌آمدن و پیش گرفتن وظاهر گردیدن (ا).

عنونة ـ بفتح اول وثالث‌ورابع ع دیباچهٔ‌کتاب نوشتن (ا).

عنه ـ بالضم والتشدید . ع . باز داشتن زن را از مرد بسحر ویابواسطهٔ عنیةوحظیرهٔ شتروغیر آن (ك) .

عنیان ـ بالضم . ع . بمعنی عنوان است که گذشت (ا) .

عنیة ـ کغنیة .ع. گمیز وسرگین شتر آمیخته و درآفتاب نهاده‌که بعد ایام بدان‌شترگرگین‌راطلا نمایند ومنه‌المثل : العنیة تشفی‌الجرب در حق مرد نیکورای‌گویندکه بفکرخوداموررا نیك‌انجام دهد (ا) .

عنید ـ بدال‌مهمله‌کامیر.ع آنکه دیده و دانسته ازحق برگردد وبباطل‌ستیهنده وردکننده حق‌راو سرکش عندککتب،جمع(ا)

عنیز ـ بزای‌هوزکامیر ع. آفت‌رسیده(ا).

عنیف ـ کامیر ع. درشت وسوار و کار سخت و سخن درشت وسیرسخت (ا)

عنیقـ کامیر .ع گردن ودست درگردن یك‌دیگر اندازنده (ا)

عنین ـ کامیر ع مردکه‌ضبط بر‌شکم رانتواند وعنین‌کسکیت مرد یا آنکه خواهش زنان‌ندارد

عنينة ، مؤنث يعني زن که او را مرد نبايد وهو فعيل بمعنی مفعول (ا)

عو - بالفتح وواو ساکن ف بمعنی آواز و بانگ وصدا وفرياد باشد مطلقاً (ا)

عواء - بالفتح وتشديد ثانی ع سگی که بانگ وفرياد بسيار کند وکون و بن مردم ونام منزل سيزدهم از منازل قمر وآن پنج کواکب است بر سينهٔ سنبله ونام شکل پنجم از اشکال شمالی وآن بصورت مرد استاده است ودستها کشيده بدست راست عصا گرفته وکواکبش بيست ودوو بضم اول وتخفيف واو بانگ گرگ وسگ وشغال وروباه وآهو و بمعنی شتر کلان سال و نيز عواء، دهن پيچيده بانگ کردن سگ يا آواز زشت دراز برآوردن وخم دادن چيز را و بسی سالگی رسيده قوی دست گرديدن مرد وسخت پيچيدن پنجهٔ ديگرانرا و دروغ داشتن سخن کسی را و برگردانيدن و بسوی فتنه خواندن (غ ا)

عواتق - بالفتح وکسر تای مثناة ع جمع عاتق کصاحب ، دختر نوجوان يا دختر نو بالغ (ا فر)

عواثن - بالفتح وکسر ثای مثلثه ع جمع عثان کغراب، دود(ا)

عواج - بجيم کشداد ع. عاج فروش وآنکه با خود عاج داشته باشد (ا) .

عواجم - بالفتح وکسر جيم ع دندانها ،کانها جمع عاجم (ا)

عواد - مثلثة ع چيز خواسته وعواد کقطام،امر است مثل نزال وتراك يعنی عود کن وعواد کشداد، رباب نواز (ا)

عوادة- بالضم وفتح دال ابجد ع طعام يکباره خورده باز آورده يا طعام برای شخص خاص باز آرند بعد فراغ موم (ا)

عوادی - بالفتح وکسر دال ع باز دارندگان وجای نشاندن رزاز در بنهای درختان کلان(ا) .

عواذ - بالفتح وذال معجمه ع باخوش شمردن، وعوذ بالتحريك،مثله (ا) .

عواذل - بالفتح وکسردال معجمه ع جمع عاذل، رگ خون استحاضه (ا) .

عواذير - بفتح اول وکسر رابع ع. جمع عاذور بدی وفساد(ا) .

عوار - برای مهمله کزنار ع خاشاك وخاکستر چشم وفرستوك وگوشت پارهٔ که ازچشم برآورند بعد ذرور انداختن در آن وآنکه راه نه بيند وّ سست وبددل عواريز[بالفتح] جمع (ا) .

عوارض - بالفتح وکسر را وسکون ضاد معجمه ع جمع عارضة، حاجت وحادثه وناقهٔ بيمار آفت رسيده که بکشند ودندان يا دندان که در عرض دهن است (ا) .

عوارض جسمانيه - ع علل و بيماريهای بدنی (فر)

عوارف- بالفتح وکسر را.ع.شناسندگان وصابران واحسان کنندگان وخوشبوها. مستفاد ازمنتخب.و مجازاً بمعنی بخششها نيز آمده (اغ) .

عوارك - بالفتح وکسر را .ع. جمع عارك،زن حائض (ا) .

عواره - بالفتح وتشديد واو ،ع بد دل (غ) .

عواری - بالفتح وتشديد وتخفيف واو و کسر را ع جمع عارية هر چيز عاريتی عواری بالضم وتشديد واو معصوراً درختی است که از آن گردن بندها سازند در مکه (ا)

عواساء - بالفتح والمد .ع. خبزدوك باردار(ا)

عواسة - بالضم .ع. يك شربت از شير و جز آن (ا)

عواسل -کموارس ع جمع عاسل، گرك(ا) .

عواشر - بالفتح وکسر شين معجمه وسکون زای مهمله ع جمع عاشره آيت دهم از ده آيت قرآن ونيز عواشر، شتران که بروز دهم بر آب آيند وشتران که يك عشر خورده باشند وعواشر القرآن آيات که بدان عشر تمام گردد (ا)

عواصر بالفتح وکسر صاد مهمله ع سه سنگ است که بدان انگور فشارده شود (ا) .

عواصف - بالفتح وکسر صاد .ع. جمع عاصف باد سخت (فر ع) .

عواصم - بالفتح.ع نام شهرها وولايتهايی که يکی ازان انطاکيه است (ك) .

عواض - بالکسر وضاد معجمه .ع. عوض دادن (فر) .
عواضه - بالفتح و کسر ضاد معجمه .ع. جمع عارضه شتر عضاه خوار (ا) .
عواطف - بالفتح وکسرطای‌مهمله.ع.مهربانیها (غ) .
عواطل - بالفتح وکسر طا .ع. جمع عاطل‌زن بی‌گردن بند وبی پیرایه (ا) .
عواطن - بالفتح وکسر رابع .ع. جمع عاطنه شتران سیراب فروخفته در عطن (ا) .
عواقب - بالفتح وکسر قاف .ع پس‌آیندگان و آن چیز ها که پس چیزی آیند و انجامهای کار (ا) .
عواقب بین - .ف. دوراندیش (ا) .
عواقر - بالفتح وکسر قاف ع جمع‌عاقر، زن نازاینده (فر) .
عواقیل-بالفتح‌وکسررابع.ع.جمع‌عاقول‌کطاوس معظم دریایاموج‌آن وروودبارکژوجوی‌کژوریگ توده وکار پوشیده‌ودرهم وعواقیل‌الامورکارهای سخت ودرهم پیچیده (ا فر) .
عوالق - بالفتح وکسر لام .ع جمع عالق شتر علقی خوار وشتر عضاه خوار (ا) .
عوالم - بالفتح وکسر رابع ع. جمع عالم که بفتح لام باشد بمعنی جهان (غ فر) .
عوالی - بالفتح وکسررابع ع چیز های بلند واین جمع عالیه است‌که بمعنی بلند باشد (غ) .
عوام - بالفتح وتشدید دوم . ع . جمع عامه‌که بتشدید میم از عموم مأخوذ است بمعنی همه مردم وبفتح اول و تشدید وتخفیف واو اسپ راهوار (غ . ك) .
عوام الناس - .ع. مردم (فر) .
عوامل - بالفتح وکسر میم ع عمل‌کنندگان وگاوهای‌کاری وشتران باری (ك)
عوام مسك - مسك نام قبیله واز بعضی ثقاة شنیده‌شدکه کوچه‌مسکینان‌نام‌محله‌ایست‌ازاصفاهان محمد سعید اشرف : « همه با آبرو از زیب و زینی ٭ عوام مسك وسادات حسینی» (ب) .
عوان - کسحاب ع. جنگ‌که در آن یکمرتبه قتال وکشش شده باشد ومادهٔ گاو ومادهٔ اسپ‌که بعد شکم نخستین بچه آورد وزن باشوی ومیانه سال از هر چیزی ومنه قوله تعالی انها بقرة لا فارض ولابکرعوان بین‌ذلك.و بالکسر، همدیگر یاری‌کردن ویاری‌دادن :وعوان کشداد بمعنی سخت گیرنده‌وظالم‌وزجرکننده وسرهنگ‌دیوان‌سلطان (ا غ.ك) .
عوانان فلك -کنایه از سبعه سیاره است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشد (د) .
عوانة - بالفتح و کسر نون .ع. خرمابن دراز وجانورکی است خرد تر از خار پشت و کرمی است در ریگ(ا) .
عوانس - بالفتح‌وکسررابع .ع جمع عانس ، دخترکه بی شوی تا دیردر خانه مانده باشد (ا).
عوانی - بالفتح وکسر رابع ع زنان‌بدانجهت که چون شوی برآنها ظلم‌کندکسی بفریادایشان نرسد وزنان اسیر شده (ا).
عواهن - بالفتح وکسر ها .ع. جمع عاهن‌شاخ خرما بن‌که نزدیك تنه‌باشد ورگ زهدان شتر ماده وعضو وجوارح مردم ویقال رمی الکلام‌علی عواهنه ، یعنی‌پروای صواب و خطا نکرد بسخن گفتن (ا) .
عوائب - بفتح وکسر همزه .ع. جمع عیب‌آهو خلاف فرهنگ (فر) .
عوائد - بفتح اول وکسر همزه‌که‌حرف چهارم است .ع. بازگردندگان وسود ها ومنافع‌وفوائد وصله ها ومهربانیها از منتخب وصراح این‌جمع عائدة‌است (غ) .
عوائق - بالفتح‌وکسر همزه ع موانع وحوادث این جمع عائقه است‌که بمعنی مانع باشد مشتق از عوق بالفتح،بازداشتن وبرگردانیدن است(غ)
عوبطة - بفتح اول وثالث‌وفتح طای‌مهمله ع داهیه وبلا ولجهٔ دریا (ا) .
عوة - بالضم‌والفتح تشدید واو .ع.کون وبن. عوة بالفتح ،آواز وفریادو بمعنی دهن پیچیده بانگ‌کردن یاآوازرشت‌درازبرآوردن سگ‌وخم دادن‌چیزیراوبسی سالگی رسیده‌قوی‌دست‌گردیدن مرد وسخت پیچیدن پنجهٔ دیگرانراودروغ‌داشتن

سخن کسی را و برگردانیدن و بسوی فتنه خواندن (ا)

عوج - بالضم وواو معروف وجیم.ع نام مردی طویل القامت که در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد تا زمان موسی علیه السلام بزیست وعمرش سه هزار و پانصد سال شد طوفان نوح علیه السلام تاکمر او بود موسی علیه السلام عصای خود بر کعب اوزد بیفتاد وبمرد ونام پدر اوعوق بالضم است و آنچه که در مردم عوج بن عنق مشهور شده خطاست صحیح عوج بن عوق است وعوج بالفتح، اقامت کردن در مکان ومقیم کردن کسی را لازم متعد و ایستادن و بازگشتن وخم دادن و پیچیدن کردن شتر را بکشیدن مهار و سپسپایکی کشیدن مهار شتر. وعوج بفتحتین، کژی یا کجی در بالای چیزی ایستاده چون دیوار ودرخت وچوب دستی وماننده آن و بمعنی کژ گردانیدن وعوج کمنب کژی یاکجی در معیشت ورای ودین وزمین ومانند آن (ا غ)

عوجاء - کصحراء ع شتر لاغر باریك وكمان وپشتهٔ است مقابل هر دو کوه طی (ا)

عود - بالفتح ودال مهمله .ع دوم در ، مهتری وكلانسال از شتر و گوسفند عودة مؤنث . عیدة و عودة کعنبة ،جمع وراه دیرینه ومهتری قدیم و بمعنی برگردیدن و بازگشتن وردکردن و باز گردانیدن و بیمار پرسی نمودن وعیاد وعیادة بکسرهما وعوادة بالضم مثله . وبیاپی آمدن چیزی وعات وچیزی کردن ویقال لك العود یعنی بایدکه عود کنی و کذلك العوده بالتاء والعوادة بالضم وفی المثل العود احمد وعود بالضم واو معروف چوب مطلق از هر درخت که باشد عیدان بالکسر واعواد جمع ونیز رود نام سازی وآنرا بربط نیز گویند وبا لفظ زدن وساختن مستعمل وچوبی معروف خوشبوی که دخان آن بوی خوش دارد و بهندی آنرا اگر خوانند واین لفظ سوختن وبر آتش نهادن کنایه از بخور کردن بود وقسط دریائی واستخوان بن زبان و ام العود هزار خانهٔ شکنبه (ب اغ) .

عود الصلیب - بالضم ع چوبی است ازدرخت خاص که ترسایان بدان صلیب سازند وچون آنرا در گلوی اطفال آویزند بخواب نترسد وصرع را بسیار مفید (غ).

عودة - بالفتح وفتح دال.ع. در عود گذشت (ا)

عود خام - بخای معجمه ف. عود خالص مثل عنبر خام ومیتوان گفت که عبارت است از عودی که بسبب حدت و تازگی و هیئتی که در آن ماده تعطیر است موجود باشد نه آنکه از کهنگی ودیرسالی چنین پس بروی غالب گردد که چون آنرا درآب بینداز ند غرق بشود (ب ك) .

عود زیردامن - ف. زنان رعنای ولایت زیر دامن خود معطر میسازند وآنرا بخور زیردامن نیز گویند . میرزا صائب : «اگر مردی مرو در پردهٔ ناموس چون زنها * که دود عود از خامی کرنزد زیر دامنها» (ب) .

عود سوز - بضم سین مهمله ف. ظرفی بود که در آن عود میسوزند . طالب کلیم : « بیزمی که شاهست مجلس فروز * فلك از ثوابت نهد عود سوز» . ملا طغرا : «چه سازد به بخت سیه عود سوز * که در چنگك او نیست زیگونه سوز» (ب).

عود سیمین - ف. کنایه از دم صبح (ر.ه) .

عودق - بفتح اول وثالث . ع . آهنی است با شاخهای سرکج که بدان دلووجز آن را از چاه بر آورند عودقة وعدوقة مثله ونیز عودقة آهنی است سر کج که بر سر آن گوشت پاره نصب کنند برای صید گرگ تا وقت او باریدن در گلویش در آویزد (ا) .

عود قماری - بضم قاف ف عودیکه از قمار آورده شود وقمار بضم اول نام شهری است در منتهای هند قریب دریای شور بطرف جنوب کذا فی البرهان ودر سراج نوشته که قمار بالضم نام شهری است از هند چون قاف در هندی نیست ظاهراً قمار بضم معرب کمار باشد چنانچه فندمعرب کند ودر منتخب ولطائف وبحر الجواهر وکشف باینمعنی قمار را بفتح قاف نوشته است طالب آملی: «عود قماری از جگرم گر کنی بخور * خونابه از مشبك مجمر فروچکد» (غ.ب) .

عود گره - ف . چون چوبها جای گره سنگین وچرب میباشد ومراد ازعود گره عود سنگین بود که درآب غرق شود وآنرا اهل هند اگردبیا خوانند ترجمه عود غرقی و بهترین عودها است . خواجه نظامی : «زعود گره بارها بسته

تنگ * که هر باراز و بود صدمن بسنگ» (ب) .
عود و شکر سوختن - . ف . بر قیاس عود سوختن که در مطلق عود گذشت واین ظاهر از آنجهت است که برادهٔ عود رابا قند آمیخته فتیله میساخته باشند وچون قند نیز در سوختن بوی میدهد عود باقند مناسب تراست ازچیزهای دیگر که لاصق ولازب باشند . خواجه نظامی: «شکر ریزآن عود افروخته * عدورا چوعود و شکر سوخته » (ب) .
عودگلابی - .ف. کنایه ازسفیدی وسیاهی باشد(ه).
عودی - ف. رنگی است مایل بسیاهی مانند عود . ملاطغرا : «پشت رغبت جامهٔ عودی بدوش زاغ داد * تا چو مجمر پیچدش بوی طرب در دودمان» (ب) .
عودی تخت - .ف کنایه ازآسمان است(ر) .
عوذ - بالفتح وذال معجمه .ع اندخسیدن وپناه بردن . وبفتحتین ، پناه وجای و برگ فرو ریخته از درخت و ناکس و فرومایه وبمعنی ناپسند داشتن عواذ بالفتح ، مثله وعوذ کسکر، گیاه در بن خار رسته یا در زمین درشت ودشوار که شتر بدان نرسد و گوشت که براستخوان چسپیده باشد و مرغی است که پیوسته در کوه وجز آن پناه گرفته ماند (ا)
عوذان - بالضم .ع. جمع عائذ ، نوزاینده از از آهوو اسپ وشتر و گوسفند و جز آن (ر).
عوذة - بضم اول وفتح ثالث . ع . افسون وتعویذ(ا) .
عور - بالفتح وراي مهمله .ع رفتن بینائی یك چشم کسی ویك چشم گردیدن . وعور ککتف ، بد باطن زشت سرشت وبالضم جمع اعود مرد یك چشم(ا) .
عوراء - بالفتح ممدوداً ع. سخن زشت یا کار زشت وزن یك چشم یازن که یك را دو بیند و ودشت بی آب (ا)
عورات - بهر سه حرکت عین . ع . بمعنی عیب‌ها (غ) .
عوران - بالضم .ع. چاه شکسته ریخته مذکر ومؤنث ، واحدوجمع‌دروی یکسانست (ا) .
عورة - بفتح اول وثالث .ع. اندام شرم مردم وهو ما بین السرة الی الرکبة وهر چه از نمودن ودیدن آن شرم آید وبمعنی زن که در عرف شهرت دارد ومجازاست وبمعنی رخنه صف لشکر وحصاوکه ازآن بیم وهراس باشد ومجازاً بمعنی دشواری نیز آید (اغ) .
عوری - بالضم بواومعروف.ف. برهنگی(ك فر).
عوز - بالفتح وزای هوز ع دانه انگور عوزة یکی وبفتحتین نیاز و درویشی ونایافت گردیدن چیزی و نیافتن آنرا ونایاب گشتن و نیازمند گردیدن‌ودرویش گردیدن‌ودرشت‌ودشوار گردیدن کار (ا) .
عوزب - بفتح اول وثالث .ع. کنده پیر (ا).
عوزم - کجوهر .ع. شتر مادهٔ سالخورده که درآن بقیه قوت مانده باشد وزن پیر کلان سال وزن کوتاه بالا (ا) .
عوس - بالفتح وسین مهمله ع. کوشیدن‌وورزیدن ورنج کشیدن جهت عیال وموت دادن آنها را و شب برگشتن گرد چیزی عوسان محرکة مثله. وگردیدن گرك در پی خوردنی و نگهبانی و نیکو سیاست کردن مال. عیاسة مثله . وعوس بالضم نوعی ازگوسفند وبفتحتین، درآمدن کنج دهن وقت خنده و جزآن (ا) .
عوسان - محرکة.ع در عوس گذشت (ا) .
عوسج - بفتح اول وثالث وجیم .ع. نوعی ازعلیق باشد وآن درختی است که برگ آنرا بپزند ودر خضاب بکار برند (ره) .
عوسرانی - بالفتح ع. شترکه در اول ریاضت سوارشوند آنرا جهت رام کردن عیسرانی مثله(ا) .
عوص - بالفتح وصاد مهمله .ع. نشان و نام مردی وبالضم جمع اعوص بیت که معنی آن دشوار باشد وبفتحتین دشوار گردیدن سخن ودر پیچان کردن کار بر دشمن (ا) .
عوصاء - کصحراء ع کلمهٔ غریب دشواروسختی وسخت ودشواراز هرچیزی (ا) .
عوض - بکسر اول وکسر ثانی وسکون ضاد معجمه .ع. بمعنی بدل چیزی. ومردم از بی التفاتی عیوض گویند بزیادت یاوآن غلط است وبالفظ دادن وکردن وطلبیدن وگرفتن وداشتن مستعمل.

میرزا صائب : غزل «محبتی توزدل‌داد پیچ‌وتاب عوض * گرفت خاك سیه داد مشکناب عوض * نور عقل درین انجمن کسی بیناست * که کرد دولت بیداررا بخواب عوض * شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل * که گنج میطلبد ازمن خراب عوض * بهشت نقد شود رزق خوش‌معاملهٔ * که میفروشد وگیرد زمن کباب عوض * مگر بعشق دل خویش خوش‌کنم صائب * وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض» . وعوض بالفتح بدل شدن و بدل‌دادن . و بالضم والفتح و بهرسه حرکت آخر بمعنی هرگز واین مخصوص مستقبل منفی‌است چنانکه قطخاصهٔ ماضی منفی است (ا م غ ب)

عوض دارد گله ندارد - ف. یعنی هرچه تدارك پذیر باشد و بمافات آن توان پرداخت شکوه ازآن بیجااست (ب)

عوض نیکی بدی‌است - ف مثل‌است (ب)

عوط - بالفتح وطای مهمله ع بارگرفتن ناقه سال نخست (م)

عوعاء - بالفتح ع غوغا وشور وخروش (ا).

عوعو - بالفتح .ع بانگ‌کردن سگ . فیاض‌ «ازبرای جیفه عوعو تابکی همچون کلاب * برسر مردار تاکی چون کلاغان غارغار» (ب)

عوف - بالفتح ع حال وشان . یقال نعم‌عوفك ای بالك وکاروهمان و بخت و رزق وبهره و شیربیشه بدانجهت که شبگرداست وبشب شکارکندو خروس وگرگ ونیکوخدمتی شتر و ورزنده و کوشش کننده جهت زن وفرزند و گیاهی است خوشبوی ومرعی وبتی وکوهی‌است ونام‌مردی و نره.وابوعوف، ملخ نر وام‌عوف، ملخ‌ماده ونیزعوف گردیدن‌مرغ پیرامون‌چیزی یاآب یامرده یاگردیدن مترددانه بارادهٔ مرودآمدن برآن وچسپیدن بچیزی ولازم شدن .

عوق - بالفتح .ع.مرد بی‌خیر وبضم هم آمده اعواق[بالفتح] جمع وآنکه ازخیر بازداردمردم‌را عوقة بالتاء مثله‌وزمانه وخم‌وادی‌وموضعی‌است‌درحجاز ونیزعوق و بندکردن و بازداشتن وبرگردانیدن‌و برتأخیر ودرنگ داشتن. وعوق بالضم، پدرعوج ومانع خبر وبازدارنده وموضعی است . وعوق بفتحتین، گرسنگی و بطنی است‌از عبدقیس ازآن بطن‌است منذربن مالك ومحمدبن‌سنان . عوقیان وعوق‌ککتف، بازدارنده . ورجل عوق لوق، مرد گول شرمگین . وعوق کصرد، مرد بازدارنده از نیکی وحاجت ودرنگی‌کننده وبردرنگ دارنده. عوق‌کعنب مثله ومانع وبازدارنده وبددل‌وآنکه پیوسته اموراورا ازنیاز بازدارد وهرکه بهرکار که‌آهنگ نمایدنکند آنرا ویشددفیهما(ا).

عوك - بالفتح ع چیز ومابه‌عوك، ای‌حرکة . وبمعنی مائل شدن برکسی و بـاز گردیدن وپیش آمدن وحمله‌کردن وبخانه بازگشتن زن‌وخوردن آنچه بود درآن وورزیدن معاش‌خودراو پناه بردن وامیدوار ساختن برمال(ا).

عوکل - کجوهر .ع پشت توده ریگ‌وریگ توده‌بزرگ کم‌ازعقنقل عوکلة‌مثله. یاریگ برهم نشسته یانوعی‌از نان‌خورش . مرقة عوکلیة‌منسوب است بآن وخرگوش گزنده ومرد کوتاه‌قامت‌که پشتهای پای نزدیك نهد وپاشنه دوروزن‌گول و قلاندعوکل، رسوائیها (ا).

عوکلان - بالفتح مثنی ع.دوستاره‌است‌وموضعی وپدر مبیله (ا).

عول - بالفتح .ع بلندآوازی در گریه وفریاد عولة بالتاء ، مثله وآنچه برتوچیره باشد وهر چه بدان‌مددخواسته شود وقوت وخورش‌عیال، و نیزعول، وای‌کلمه ایست همچون ریب، ویل.ونیز عول‌میل‌کردن ازراستی‌وکژی نمودن وچیره‌شدن برکسی وگران‌گردیدن وبی‌آرام‌ساختن‌وکسی‌را عیال‌خودساختن وبسیارعیال‌شدن وبخشش‌وقسمت زیاده‌کردن وغلبه‌کردن وحور نمودن ونفقه دادن عیال را وآواز برداشتن وگریه کردن . و عول بفتح اول وکسر واو اعتماد و تکیه بر کسی . و عُول کعنب ، مدد جوئی واعتماداسم‌است‌تعویل را (ا.غ) .

عولق - کجوهر .ع. غول وسگ مادهٔ حریص‌و گرگ وگرسنگی‌ودنب (ا)

عولك - کجوهر .ع گردانیدگی است وقت کلام ورگ رحم . عوالك جمع . ورگ‌باریك و پنهان درگوشت فرج اسپ و گوسفند وخر (ا)

عوم - بالفتح .ع شناکردن درآب ورفتن شتر وکشتی وراندن آن وعوم‌کصرد، جمع عومة که

بیاید. وسنون عوم کرکم، تأکیداست (ا)
عومة - بضم اول وفتح میم ع کرمکی سیاه است که بر آب شنا کند و نوعی از ماهی. عوم کصرد، جمع (ا).
عومج - بجیم کجوهر. ع مارومج محرکة مثله (ا).
عومرة - بفتح اول وثالث وفتح رای مهمله .ع. آمیختن وشور وغوغا وصیاح وفراهم آوردن وبند کردن درجایی (ا)
عون - بالفتح ع. پشتیبان ویاریگر واحد وجمع مؤنث ومذکردر وی یکسان است اعوان [بالفتح] جمع. عوین کامیر، اسم جمع ویاریگری اسم است اعانت را وعون بن عبدالله تابعی است وبمعنی میانه سال گردیدن وبالضم جمع عانة، خرماده وگلهٔ خر کره وگلهٔ گورخر. وابوعون، خرما ونمك (ا)
عووص - بصاد مهمله کصبور ع گوسفند که شیر ندهد هرچند کوشش کنند (ا)
عوول - بضمتین ع کافی وبسند گردیدن عیال خودرا ونفقه وخورش دادن وعیال داری کردن وکم کردن کسی را مادراو ومغلوب گردیدن وستم کردن برکسی درحکم (ا)
عوهج - بجیم کجوهر. ع. درازگردن از شترمرغ وآهو وشتر ماده و ناقهٔ جوان وشترمرغ دراز پا وآهوماده که برهردوتهیگاه وی خط سیاه باشد وماروشترنری است مرمهره را (ا)
عوهق - کجوهر ع بلندبالا مذکرومؤنث در وی یکسان است وگشنی است که شتران گزیده و نجیب را بوی نسبت نمایند وگاونرسیاه وکبود و فراشتوك کوهی وزاغ سیاه لاجورد و رنگی است شبیه به لاجورد ورنگی است همچورنگ آسمان مائل بسیاهی و شتر سیاه شگرف و شتر مرغ دراز خاکسترگون وبهترین درخت تبغ ونام مرغزاری است (ا)
عوهقان - بالفتح ع دو ستاره است بروش فرقدین متصل قطب (ا).
عوهقة - بفتح اول وثالث ورابع ع درگمراهی انداختن کسی را (ا)
عوهکة - بفتح اول وثالث ورابع ع. کارزار کردن عیهکة مثله (ا) .
عوية - کغنیة ع. دهن پیچیده بانگ کردن یا آواز زشت دراز برآوردن وخم دادن چیزی را و بسی سالگی رسیده موی دست گردیدن مرد وسخت پیچیدن پنجهٔ دیگرانرا ودروغ داشتن سخن کسی را وبرگردانیدن وبسوی فتنه خواندن (ا).
عویر - برای مهمله کزبیر .ع دوموضع است و نام مردی وخصلت نکوهیده وزاغ (ا).
عویص - بصاد مهمله کامیر ع بیت وسخن دشوار معنی وکلمهٔ غریب وبلای نیك سخت وکاردشوار و خاك سخت وجای درشت وبلند وسنگریزه ناك و نفس وتوانائی وجنبش راههای آمد وشد روباه عواص بالفتح، مثله. وعویص کزبیر، رودباری است مابین حرمین (ا).
عویصة - بالفتح وکسر ثانی .ع بمعنی مشکل و دشوار (غ).
عویکة - کسفینة .ع. جنگ و کشش (ا).
عویل - کامیر .ع بلندآوازی درگریه وفریاد (ا غ) .
عوین - کامیر. ع. درعون گذشت (ا)
عه - بالفتح وتشدید های هوز .ع. کم شرم خود پسند ستیزنده (ا) .
عهاد - بالکسر ودال مهمله درآخر ع. باران نخستین بهار ونیز جمع عهد، که بیاید (ا).
عهار - بالکسر ورای مهمله درآخر ع با زن فسوس و فجور نمودن و زنا کردن و پیرو بدی شدن (ا)
عهارة - بالفتح ع بفجور نزد زن آمدن وزنا کردن ومرتکب بدی گشتن و دزدیدن (ا)
عهبی - کزمکی ویمد .ع اول جوانی (ا).
عهد - بالفتح ودال مهمله ع اندرز وپیمان و سوگند عهود [بضمتین] جمع. وزمان و روزگار و ودیرین درست وسست، ملایمت ازصفات اوست و بالفاظ کردن وبستن وشکستن و گسستن مستعمل وهم برین قیاس عهد درست . وعهدشکن . وعهد گسل صاحب این اعمال را گویند ظهوری. «همت از عهد دوستان خواهم * کار با دلبر پیمان شکن است وله «چه غم که عهدگسل داردت کشاکش ناز * که هر گسیختنی صد هزار پیوند است». خواجهٔ شیراز: «مراتوعهد شکن خوانده‌ای ومی ترسم * که با توروز قیامت همین خطاب

رود» . صائب : «داده‌دل را بدست دشمن دینی دگر * بسته ام عهد محبت با توآئینی دگر» . وله : «کرده‌ام عهدکه کاری نگزینم جز عشق * بی تأمل زده‌ام دست بکاری‌که مپرس» . اسیری لاهیجی : «بامی ومعشوق چون شد عهد وپیمانم درست * عهد نام نیك و زهد وتوبه را خواهم شکست» . ابوطالب‌کلیم : «نگسسته عهد صحبت می‌از هوای باران*آری‌همیشه باشد برق‌آشنای باران» ونیز عهد تقدم برکسی در چیزی وعهد نامهٔ‌که میان دوحاکم و والی نوشته ونگهداشت حق وحرمت وامان وزینهار وملاقات‌وشناخت و منزلی‌که بوی پیوسته بازگردندواز هرکجاکه‌رفته باشند وباران نخستین بهار وباران سپس باران دیگرکه تری‌آن‌تا تری اول‌رسد . عهاد بالکسر وعهود بالضم ، جمع ووفا وپذرفتاری وعهدالله امر ووصیت خدای ونیز عهد باران نخستین‌بهار رسیده شدن در جای ومدارا کردن وشناختن و توحید خدای تعالی وپیش‌کسی در آمدن بچیزی ونگهداشتن‌مودت‌واندرزکردن. عهدبفتحتین پیمان نمودن واندرزفرمودن‌وعهد ککتب‌آنکه تیمارداری امور ولایت‌کند (ا.ب غ) .

عهدان - کعمران .ع. ضمان و پذرفتاری عهیدی کسیبهی[بایاءمشدد]مثله (ا) .

عهدة - بالکسر والفتح .ع باران نخستین بهار وبالضم نبشتهٔ سوگندو پیمان‌و نبشتهٔ خریدوفروخت وتاوان وسستی خط و سستی‌عقل وبازگشت (ا).

عهدشکن - بشین معجمه ف در عهدگذشت(ب).

عهد نامه - بنون ف شفیع اثر . «ندهدسود عهد نامه بیار * روز دیگر چو نسخهای طبیب» بعربی آنرا کتاب العهد و کتاب المیثاق گویند (فر . ب) .

عهر - بالفتح وکسر وبحرك .ع بفجور نزدزن آمدن وزناکردن . وبالکسر زنا (ا) .

عهرة - بفتح اول وکسر ثانی‌وفتح را .ع. زن بدکار وزانیه .(فر) .

عه عه - بفتح هر دوعین وسکون هر دوها .ع کلمه‌ایست‌که بدان شترراازچرکندتا بازایستد(ا).

عهعهة - بفتح اول وثالث ورابع ع.زجر نمودن شتر رابه عه عه(ا).

عهن - بالفتح .ع. جای‌گرفتن واقامت‌کردن و بیرون آمدن وسفرکردن از لغات اضداداست و کوشیدن درکار وعهد وپیمان نمودن‌وبطلب‌کسی شتاب بر آوردن وخشك شدن برگ درخت‌خرما وعهن بالکسر ، پشم‌گوسفند وپشم یا پشم رنگین عهون بالضم، جمع . و نیکوسیاست‌کنندهٔ‌شتران(ا)

عهو - بالکسر وواو.ع. خرکره وشتر استوار وتوانا شگرف شانه نازك پشت (ا) .

عهود - بضمتین ودال .ع. زمانها وپیمانها و سوگند ها (غ) .

عهور وعهورة - بضمتین .ع. بفجور نزدزن آمدن وزناکردن‌ومرتکب بدی‌گشتن‌ودزدیدن(ا).

عهون - بضمتین ونون در آخر .ع. جمع‌عهن بالکسر ،پشم‌گوسفند وپشم یا پشم رنگین(ا) .

عهید - بدال مهمله‌کامیر .ع. هم پیمان وهم روزگار وگزیدکردقدیم ودیرینه (ا) .

عی - بالفتح وتشدیدتحتانی .ع درمانده درکار ودر سخن ونیز عی دهن پیچیده بانگ‌کردن‌سگ یا آواز زشت دراز برآوردن‌وخم دادن‌چیزیرا وبسی سالگی رسیده قوی دست‌گردیدن مرد و سخت پیچیدن پنجهٔ دیگرانرا ودروغ‌داشتن‌سخن کسی‌را وبرگردانیدن وبسوی‌فتنه خواندن‌وتافتن موی ورسن‌وکژکردن سرنامه را (ا) .

عیاء - بالفتح والمد ع بیماری‌که بهٔشودوکشن رسانده ازگشنی یا آنکه‌طرزگشنی نداند وگاهی گشنی نکرده باشد وکذا رجل عیاء فیهما (ا) .

عیاب - ککتاب .ع. سینه ها ودلهاکنایه است‌و کمان نداف ونیز عیاب جمع عیبة کیسهٔ از چرم ومانند آن وجامه دان . عیاب‌کشداد . مردبسیار عیب‌کنیده‌مردم‌را عیابة بالتاء مثله (ا) .

عیاث - بثای‌مثلثة‌کشداد . ع . شیر بیشه. عیوث کصبور مثله (ا) .

عیاد - بالکسر ودال مهمله .ع دوم در مهتری وبیمار پرسی نمودن (ا) .

عیادة - بالکسر .ع. بیمار پرسی وبا لفظ‌کردن مستعمل چنانچه‌در لفظ پرسش‌گذشت عیادة بفتح، دیده نشده ظاهرا خطاست (ب غ ا) .

عیاذ - بالکسر وذال معجمه .ع پناه‌جای ومرغ پناه‌گرفته درکوه وجز آن ونام مردی ونیزعیاذ

اندخسیدن و بچه آوردن آهو ماده وجز آن و چفسیدن بچیزی و لازم شدن‌ویقال‌هی فی عیاذها ای ، بحدثان نتاجها (ا).

عیاذاً بالله - ع پناه بخدا (فر)

عیار - بالفتح ع. سنجیدن وچاشنی سیم و زر گرفتن که آنرا بهندی بانگی گویند ودر محاوره ومدار الافاضل بمعنی ترازوجوهری پس اعتراض بعضی برین شعر حضرت شیخ العارفین: « بچشم جمله‌ذرات‌جهان‌همسنگ‌می‌آید * عیارلعل وخارا رانمیدانم‌نمیدانم»صحیح نباشد والحق‌لفظ‌همسنگ اقتضای همین معنی میکند یعنی جمله ذرات عالم پیش چشم من همسنگ است ترازوی لعل‌وسنگ نمیدانم‌که بآن تعریف‌هرواحد توانم فتأمل . و با لفظ پیداشدن ودانستن وگرفتن وکردن‌و برمحك زدن و بر سنگ زدن مستعمل . خواجه نظامی : «زسر تا قدم دید در شهریار * زر پخته را بر محك زد عیار» . میرخسرو : « بر سنگ زن‌عیار زرایراکلی است زرد * چون در ترازوی‌خردش برکشیده‌ایم» . وله : «من اینجاکنم نقد خودرا عیار * خود آنجا بیامرزد آمرزگار» . میرزا صائب : «رنگ ندامت است‌که روزم سیاه از اوست * دردست من‌زنقره‌کامل عیار عمر». وله: «توان زرخم‌گرفتن عیار جوهر تیغ * زجوی‌شیر بود حال‌کوهکن روشن » . وله : « بغیر من‌که درین بوته هاگداخته‌ام* عیار شرم وحیاهیچکس نمیدانند» نسبت عیار اکثر بطرف زر وسیم‌باشد گاهی بطرف‌غیرآن نیزحتی که‌عیار شکر نیز آمده. نظیری : «زذوق ما نشود با خبر مذاق سلیم * درشت ذائقه داندعیار شکر ما» و بمعنی ترازوی زرگران . حکیم الملك شهرت : «عزم جولان نقدجان بر کف کند در هر مصاف*هر که‌سنجیدست خود را در عیار بزم‌ورزم» . مسیح کاشی : «زرد است روی عاشق وسرخ است روی عشق * ای مدعی عیار محبت بدست گیر»وعیار بتشدیدیاء،در اصل بمعنی شخصی که جامه وصلاح مخصوص در جنگ همراه داشته باشد ومخفی کارها بکند مثل عمرو عیارو بعدازآن بمجاز بمعنی ذوفنون واستاد کار استعمال یافته . مرزاصائب : «دل زمردم بردن وخود را بخواب انداختن * شیوهٔ مژگان عیار وشعار چشم‌تست » .کمال خنجدی : « سوی زلفش رفتم ودیدم‌که در بنددل است * جز من شب روکه‌داند مکر آن عیار را» و باین معنی بتخفیف نیز آمده . حکیم‌سوزنی گوید :«عیارپیشه جوانی که چاکر درزی * همی کشیدش هر روز رشته‌درسوفال». و نیز عیارشیردرنده واسپ‌بنشاط هر سورونده وجولان کننده وکذلك رجل ذاکان کثیرالحرکة للطواف فالعرب یمدح به وتذم و یقال غلام‌عیار نشیط‌فی‌المعاصی وغلام عیارفی‌طاعة الله ودر زفانگویا مرقوم است مرد بی‌باك وشب رو وعیار بالکسروالتخفیف ،راست‌کردن پیمانه وترازو و نیز مقدار زرکه‌شانزده جوراپك‌عیار گویندوفارسیان بفتح عین خوانند واهل هند بآن نامند (باك‌غ وغوامض سخن)

عیارات - بالکسر .ع جمع‌عیر که بیاید(ا).

عیار نهادن چیزی -کامل عیار دانستن آن حافظ‌گوید : «گرقلب دلم را بنهددوست‌عیاری* من نقد روان در رهش از دیده ببارم» (از غوامض سخن) .

عیاره - بالفتح وتشدید یا .ع. در عیار گذشت .

عیاسة - بالکسر وفتح سین مهمله .ع. نیکو سیاست کردن مال (ا) .

عیاش - بالفتح وتشدید ثانی وشین معجمه در آخر.ع.خوب و زندگانی کننده ونام مردی است (م و) .

عیاص -بالکسروصاد مهمله .ع. سخت‌گشتن چیزی (ا) .

عیاض - بالکسر وضاد معجمه . ع . عوض دادن (ا) .

عیاط - بالکسروطای‌مهمله.ع. باردار نگردیدن ناقه یازن سالها بی‌نازایندگی (ا).

عیاف وعیافة - بالکسر .ع. ننگ داشتن و ناپسندو ناخوش‌داشتن طعام یا شراب راو نخوردن آنرا اوککتاب مصدرککتابة اسم . وعیاف و طریدةکسحاب ، هر دو ازبازی‌های عربان است یا عیاف بازی است که زنان بدان بازی کنند

وعیافة بالکسر، بمرغ فال گرفتن یعنی بنام او یا بآواز او یا بخاصیت او و این حرام است و اگر بر آن اعتقاد کند کافر گردد (ام‌ك).

عیال - ککتاب .ع. جمع عیل ککیس، زن و فرزند و هر که در مؤنت و نفقهٔ او باشد و نیز عیال در فارسی بمعنی محتاج مستعمل است مثل عیال شفقت ای محتاج شفقت خاقانی گوید: «ایا شهی که زمانه عیال شفقت تست * بحال من نظری کن زدیدهٔ اشفاق» وعیال ککتان، اسپ خرامنده ومرد خرامان بناز (ا).

عیالة - بالکسر .ع. بسیار عیال گردیدن ومنه ماله عال ومال دعاء علیه ای کثر عیاله وجارفی حکمه. وماله عال ومال، یعنی نیست اورا چیزی و بمعنی کافی و بسنده گردیدن عیال خود را و نفقه و خورش دادن وعیالداری کردن وکم کردن کسی را مادر او ومغلوب گردیدن وستم کردن بر کسی در حکم. وعیالة ککتانة، زن خرامنده مائل و نازنده در رفتار (ا).

عیالمند - .ف. صاحب عیال وقبیله. دار محمد طاهر نصیر آبادی در احوال میر محمد حسین شوقی نوشته که او عیالمند بود (ب).

عیان - بالکسر .ع یقین دردیدار یقال لقیته عیاناً ای معاینة لم تشك فیه و بمعنی ظاهر و آشکارا مجاز است و بفتح خطاست و با لفظ کردن مستعمل یوسفی جربادقانی: «عمش عیان نکنم ترسم از زبان خلائق * چو مفلسی که بود گنج شایگانش ولرزد». وابناعیان، دو مرغ است یا دو خط که قائف بر زمین کشد و گویند ابناعیان اسرع البیان ونیز عیان آهنی است در متاع فدان اعینة وعین کعنق، جمع و آهن آماج عین بالکسر، جمع. ونیز عیان برادر ومادر بپدری بودن ودیدن بچشم معاینة مثله (ا).

عیانة - بالکسر وفتح نون ع چشم زخم شدن (ا)

عیایاء - بالفتح والمد ع درمانده در کار ودر سخن وکشن در مانده در کشنی یا کشن که گاهی کشنی نکرده. رجل عیایاء کذلك. اعیاء [بالفتح] علی حذف الزوائد جمع (ا).

عیائل - بالفتح وکسر همزه .ع. جمع الجمع عیل که بیاید (ا).

عیب - بالفتح وبای موحده .ع. آهو خلاف فرهنگ. عاب مثله. عیوب بضمتین، جمع و بمعنی عیب دار گردیدن متاع وعیبناك گردانیدن آنرا لازم ومتعدو پیشها از صفات اوست و با لفظ گفتن ودیدن و کردن و نمودن و پوشیدن مستعمل. خواجه نظامی: «ره من همه زهر نوشیدنست * هنر جستن وعیب پوشیدنست». مرزا صائب: «سوزنی گر نکشد سرمه بینش در چشم * نتوان عیب نمودن نفس عیسی را» خواجهٔ شیرازی: «ناموس عشق ورونق عشاق میبرند * عیب جوان وسرزنش پیر میکنند» وله: «با محتسبم عیب مگوئید که او نیز * پیوسته چومن در طلب عیش مدام است» ونیز عیب دغزك گردانیدن مشق شیر را وعیب کعنب جمع عیبة که بیاید (ا ب).

عیب آوردن وعیب بردن - ف ظاهر کردن. میرزا صائب: «پردهٔ مردم دریدن بردن عیب خود است * عیب خود میپوشد از چشم خلایق عیب پوش» شیخ شیراز «هر که عیب دگران پیش تو آورد وشمرد * بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد» (ب).

عیب بین وعیب پوش وعیب تراش وعیب جوی وعیب شوی وعیب کوش وعیبناك - ف. بمعنی. عوفی: «چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا * مشنو عیب زرده دهی از سیم دغل» میرخسروی «برمن رسوا شدهٔ عیب کوش * عیب توپوشی که تویی عیب پوش» واین معنی مصدری نیز آمده خواجه نظامی: «نجوشم که خام است جوش همه * زنم دست در عیب پوش همه» وله: «چو دریا شدم دشمن عیبشوی * نه چون آئینه دوست عیبجوی». ظهوری: «برو گر عیب بین چشمی گشاید * بچشمش جز هنر جستن نیاید» ملا نورالامع: «ببین بناوك کج تا ترا شود روشن * که عیبناك شود هر که عیب بین باشد» (ب).

عیبة - بفتح اول وثالث ع کیسه از چرم ومانند آن وجامه‌دان وآهو خلاف فرهنگ وراز گاه مردم عیب کعنب وعیاب بالکسر، جمع ودر شرح خاقانی عیبة بمعنی جوشن نوشته وعَیِّبة. کهمزة، مرد بسیار آهو کننده مردم را (اغ)

عیب چینی - بکسر جیم فارسی ف عیب جوئی (فر).
عیب صنعت عیب صنعتگر بود - .ف مثل است (ب).
عیب گوئی - .ف عیب جوئی (فر).
عیتوم - بفتح اول وضم تای مثناة .ع شتر آهسته وسست رو ومرد سطبر دفزك (ا).
عیث - بالفتح وثای مثلثة ع تباه کردن وزیان و تباهی رسانیدن گرگ دورمه (ا)
عیثام - بالفتح ع درختی است وطعامیکه ازملخ سازند (ا).
عیثة - بفتح اول وثالث .ع زمین نرم (ا)
عیثر - بفتح اول وثالث ع. نشان خفی وگل ولای تنك وذات چیزی وکالبد آن (ا).
عیثوم - بفتح اول وضم ثالث ع کفتار وپیل نر باشد یاماده یابچهٔ پیل وشتربزرگ یا بزرگ سپل وناقهٔ تندار وسخت وتوانا ازهرچیزی (ا)
عیج - بالفتح وجیم ع.سیر نشدن ازآب وسودمند نشدن ازدوا وخوشنود نشدن (ا).
عید - بالکسر ودال مهمله .ع خوی گرفته وهر چه بازآید ازاندوه وبیماری وغم واندیشه ومانند آن وروزفراهم آمدن قوم وروزجشن اهل اسلام واین جشن را ازآن عید گویند که عید بمعنی آنچیز که درآن عود کندفرح وشادی ازشریشی ودرمنتخب وصراح نوشته که عید بالکسر،هر چه بازآید چون عید بهرسال عودمیکندلهذاعید گفتند اعیاد[بالفتح] جمع وفرخ ازصفات او وبالفظ کردن مستعمل و این مجازاست ملا سبتی تهانیسری «شد شام و ندیدم رخ او آه ندیدم *فردا نکنم عید که شب ماه ندیدم». میرمحمد علی رایج : «روز وصل ازبیم هجران توگریان گذشت *آه عیدآمد پس ازعمری ودرباران گذشت». ونیزعید درختی است کوهی وکشتی است (اب غ)
عیدان - بالفتح ع خرمابنان دراز عیدانة ، یکی و ازآن است کاسهٔ که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بول میکرد وعیدان بالکسرجمع عود بالضم چوب (ا).
عیدة - کعبة ع. جمع عود ،کلان سال ازشتر و گوسفند (ا)

عید روی - بضم رای مهمله ف. کنایه ازمحبوب نورالدین ظهوری؛ «ازدر دلها همه دریوزهٔ جان میکنم * عید روسان هر زمان خواهند قربانی تولی» (ب)
عید غدیر و عید غدیرخم - غدیرخم موضعی است مابین مکهٔ معظمه ومدینهٔ منوره که هیژدهم ذیحجه حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه در آنجا صادرگشته والی یومنا روزمزبور نزداما میه جشنی بزرگ است وآنرا عیدغدیرخم وعیدغدیرنیزگویند معزفطرت: مستی بیادساقی کوثرعبادت است*جوش خم است خطبهٔ عیدغدیرما» . محمد قلی سلیم : «نشاط سیل زند شام ازدم ماهی* بزلف موج که عید غدیر می آید» (ب).
عید فطر - .ع. عید رمضان وفطر بمعنی روزه گشادن است (ب).
عید قربان و عید اضحی - روز گوسفند کشان (ب).
عیدگاه - ف. نمازگاه عید حکیم زلالی· «دو گیتی عیدگاه آفتابش*شهید غمزهٔ حاضرجوابش» طالب آملی : «با دوست همعنان برهٔ عیدگه شدیم* درسرخمار روزه وبرلب شراب عید» (ب).
عیدگلابی - .ف درعهد حضرت عرش آشیانی اکبر پادشاه در آغاز بهار عیدی بودکه امرا شیشه های گلاب پیشکش میکردند و دوا واسط عهد محمد اورنگ زیب عالمگیر پادشاه این رسم برافتاد ملاابوالبرکات منیر «زخلقش تاصبا در فیض یابی است *بگلشن هرسحر عیدگلابی است». وله «ببزم عشرتش ازنشئه یابی*کند درشیشه می عیدگلابی» (ب)
عید مسیح - روزمخصوص نصاری که درآن روز مائدهٔ برحضرت عیسی علیه السلام ازآسمان نازل شد (ب).
عیدی - بالکسر ف آنچه روزهای اعیاد بکسی دهند . علی خراسانی : «بغیرحلقهٔ جوشن چوعیدی اطفال *ندیده اند خلائق بدست خویش درم»(ب)
عیدیة - بالکسر ع. شتران نجیب منسوب بسوی عید نام فحل (ا).
عیر - بالفتح ورای مهمله .ع. خراهلی باشدیا وحشی واکثربگورخر استعمال نمایند. عیرة مؤنث

اعیار [بالفتح] و عیار بالکسر ، و عیور و عیورة بضمهما، ومعیوراء بفتح المیم الزائدة والمد جمع. عیارات [بالکسر] جمع الجمع واستخوان میان بر آمده وتندی هرچیز هموار وتندی میان پیکان و تندی پشت پای و تندی اندرون گوش مردم و کنج چشم یا پلك یا مردمك یا نگاه بگوشهٔ چشم . یقال فعلته ذاك قبل عیر ، ای قبل لحظ العین و بمعنی کوه ومهتر قوم و پادشاه ودهل و تندی رگ پشت و هما عیران، یعنی از دو جانب آن ومیخ و تیزی سر کتف وخط سپید میان برگ ورود باری است و جائی است وکوهی بمدینه و نیز عیر لقب حمار بن مویلع کافرو چوبی است در مقدم هودج و مرغی است همچون کبوتر واو را اعیر السراة نیز گویند و نیز عیر رفتن اسپ وسگ و بیك گوشه بیرون شدن ناقه بطلب فحل و بهر سو رفتن اسپ بچرا کردن و عیر بالکسر گروه از سفر باز گردیده مؤنث آید یا کاروان شتر که غله کشان اند واحد آن از لفظش نیامده یا هر ستور خار بارکش از شتر و خر واستر . عیرات کعنبات ویسکن جمع (ا).

عیران - بالکسر .ع جمع اعور [بالفتح] مرد یك چشم (ا)

عیرانة - بالفتح .ع. شتر تیز رو درشادمانی که بگورخر ماند درسرعت (ا).

عیرزان - بازای نقطه‌دار ورای بی نقطه بروزن میزبان میوهٔ باشد صحرائی که آنرا درخراسان علف شیران و بعربی زعرور خوانند (ر).

عیزار - بالفتح وزای هوز بالف کشیده ورای مهمله درآخر.ع. سخت واستوار از هر چیزی و کودك چست وسبکروح و نوعی از کاسهٔ آبگینه و درختی است و نام پدر الیاس نبی علیه السلام و هو عیزار بن هارون بن عمران. وابو العیزار ، کنیت مرغی دراز گردن که پیوسته در آب باشد یا آن کرکی است. و نیز کنیت شیطان (ا)

عیس - بالفتح وسین مهمله .ع. آب گشن. وعیس بالکسر شتران سپید سرخ موی .اعیس [بفتح اول و سوم] وعیساء [بالفتح] واحد مر مذکر ومؤنث را گاهی ازین لفظ قافله مراد باشد (اغ) .

عیساء - بالفتح.ع. مؤنث اعیس [بفتح اول وسوم] وملخ ماده ونام زنی است (ا) .

عیسجور - بفتح اول وضم جیم و رای مهمله در آخر.ع. شتر ماده استوار و توانا و تیز رو و غول (ا).

عیسران - بفتح اول وثالث .ع شتر که در اول ریاضت سوار شوند آنرا جهت رام کردن. عوسرانی وعیسرانی منسوباً مثله عیسرانة [بالفتح] مؤنث(ا).

عیسوب - بروزن مطلوب دارویی است که آنرا مرزنگوش خوانند (ره).

عیسی بدین خود موسی بدین خود - مثلی است معروف (ب) .

عیسی بن مریم - بالکسر مقصوراً پیغامبری علیه السلام لغت عبرانی است یا سریانی و اسمه المسیح. عیسون وعیسین جمع (ا) .

عیسی خرد - مثل عیسی نه ماهه که می آید (ب).

عیسی دهقان - .ف. کنایه ازشراب انگور(ب).

عیسی ره نشین - .ف. کنایه ازشعاع آفتاب و آفتاب وطبیب که برسره نشینه (ب).

عیسی شش ماهه - .ف. کنایه ازمیوه‌هایی که تا شش ماه پخته می‌شود ومیرسد عموماً و خصوصاً انگور (ب) .

عیسی کده - بکاف تازی .ف. کنایه ازآسمان چهارم است وخانهٔ عیسی علیه السلام وصومعه ومعبد اورا نیز گویند (ره).

عیسی نفس - ف. بمعنی ولی کامل که مرده‌را زنده کند (مظ) .

عیسی نه ماهه - .ف. کنایه ازشراب انگور و نیز خوشهٔ انگور (ب)

عیسی هردرد - . ف .کنایه از شراب انگور (ب . مص) .

عیش - بالفتح وشین معجمه .ع زندگانی وخوردنی وآنچه بدان زیست نمایند و نان وزندگانی کردن وفارسیان بمعنی خوشی ونشاط با لفظ کردن و تراویدن استعمال نمایند. و بالفظ تاریك کردن بمعنی منغض کردن. وتنگ گوارا مصفا. فربه. دو بالا. دلپذیر ازصفات اوست. میرزا صائب : «سخن چین میکند تاریك عیش صاف طبعا را * مده در خلوت آئینه ره زنهار طوطی را». وله: «ناقص از کامل برد لذت زدنیا بیشتر * دیدهٔ احول کند عیش

دوبالا بیشتر». ظهوری.ع: «تراویده عیش‌جم‌از جام‌شان». وعیش نام مردی (ام‌ب)

عیشاء - بالفتح والمد.ع. قرارگاه بچه در رحم مادر و آن اسباب که بچه بدان در رحم موجود گردد (غ).

عیش پهلودار - .ف.کنایه از عیش ثابت و پایدار.ظهوری: «غم بسی‌را کرده صاحب‌دستگاه* پشت کس بر عیش پهلودار نیست» (ب).

عیشة - بکسر اول و فتح ثالث . ع . زیستنی پسندیده (ا).

عیش‌خانه و عیشستان - .ف.قریب بمعنی هم میرزا صائب: «دنیا برای بیخبران‌عیشخانه‌ایست* مرغ حریص‌را گره دام دانه ایست» . نورالدین ظهوری : «اگررزم‌است‌رنگین ازحسامش * وگر بزم است عیشستان ز جامش » (ب‌مص) .

عیش خضر - در کلام نظیری آمده ومشهور نسبت عمر بخضراست نه‌عیش: «جرعهٔ دردوحیات تلخ قسمت کرده‌اند * عیش خضر وآبحیوان گر نباشدگومباش» (ازغوامض‌سخن) .

عیش ده روز - .ف.کنایه اززندگانی‌وحیات اندك‌است (ره) .

عیشگاه - بکاف تازی ف ازعالم جانگاه‌است. طالب‌آملی: «من‌وعشق توشاخ وبرگ یك‌لختیم درمعنی *بلی خویشی بود باغم فزایان عیشگاهان را» (ب).

عیشگاه - .ف قریب بمعنی عیشخانه که گذشت نعمتخان‌عالی : «درون‌تیره دلان‌عیشگاه‌سلطانست* چراکه دزد شب‌تار میشود محظوظ» (ب) .

عیشم - بفتح اول وثالث .ع نان خشك(ا)

عیش‌محل - ف بمعنی عیشگاه (فر) .

عیشوم - بفتح اول وضم‌ثالث .ع.گیاه خشك و شور گیاه‌خشك شده (ا) .

عیص - بالکسر و صاد مهمله .ع. درخت انبوه بهم پیچیده عیصان بالکسر ، واعیاص [بالفتح] جمع و بیخ و بن‌درختان خاردار مجتمع و درهم یا خرمابنان انبوه وروئید نگاه درخت نیکو وآبی است بدیار بنی‌سلیم وکوهی‌است ازکوههای‌مدینه

ونام پسرحضرت اسحق علیه‌السلام‌که رومیان از اولاد اویند (اغ) .

عیصان - بالکسر.ع. کانی ازکانهای‌عرب(ا).

عیصو- بالکسر.ع پسراسحق‌بن‌ابراهیم علیهما - السلام (ا)

عیضوم- بالفتح‌وضم‌ضادمعجمه ع بسیارخورنده نیك گزنده (ا)

عیط - بالکسر وطای‌مهمله.ع. شتران برگزیده وجوان وعیط بالکسر،آوازجوانان چابك وسبك چون همدیگررا آوازکنند یاکلمه ایست‌که بوقت مستی و بازی وچیرگی بدان‌بانگ‌کنند وخروشند ونیزعیط بالکسر، جمع عایط‘ شتروزن‌که بی‌عقر سالها باردارنگردد . عیط محرکة، درازی گردن وعیط بالفتح، باردار نگردیدن‌سالهابی نازایندگی ودرازگردن گردیدن (ا).

عیطاء - بالفتح‌والمد.ع مؤنث‌اعیط کاحمد،دراز گردن

عیطل - کحیدر.ع. درازگردن نیکو اندام از زن واسپ وشتر وهر چیزدراز وگردن‌دراز و خوشهٔ طلع خرمابن نر.

عیطموس - کحیزبون .ع زن تمام‌اندام وشتر قوی هیکل تمام‌خلقت و نیززن نیکوصورت یاززن خوب شکل درازبالا پرگوشت نازاینده.عطموس کعصفور، مثله. وشترماده کلان‌سال . عطامیس [بالفتح] جمع عطامس‌مثله نادراً (ا).

عیف - بالفتح .ع مکروه‌وناخوش داشتن طعام وشراب وجزآن‌را ونامهای مرغ‌نگفتن بیان‌کردن وبیان جاهای افتادن او وعرب‌بدان فال نیك و بدگیرند (م).

عیفان- کتیهان ع متشکی وآنکه کراهت‌داشتن ازهرچیزی خوی‌او باشد (ا).

عیفة - بالفتح .ع.گردکشتگی مرغ‌گرد آب و نحوآن وزن‌که شیرزن عیوف را مکد . و عیفة بالکسر، شتران برگزیده (ا)

عیفس - کحیفس .ع.کوتاه بالا (ا).

عیق - بالفتح .ع. مرد بی خیر وباز دارنده‌از حاجت لغتی است در عوق وبهرهٔ از آب. وعیق بالکسر ، مبنیا علی الفتح‌کلمه‌ایست‌که بدان زجر نمایند (ا) .

عقیة - بفتح والکسر ع کنار دریا و ناحیه آن وگوشه و ناحیهٔ خانه (ا) .

عیکان - محرکة .ع. دوش جنبان رفتن وعیکان بالفتح درعیکتان بیاید (ا) .

عیکده - بفتح اول وثالث ع درختان بهم پیچیده وانبوه از هر درخت وکنارستان (ا) .

عیکتان - بالفتح .ع. نام دو کوه‌الله وآنها را عیکان بدون تا نیزگویند (ا) .

عیل - بالفتح ع. خرامان رفتن اسپ ومرد و جرآن وسیر گردیدن وکردن نیازمند . ودرویش گردیدن . وعیل‌محرکة ، پیش آوردن حدیث و کلام را بر آنکه شنیدن نخواهد وسخن شنیدن ازشأن‌او نیست .وعیل‌ککیس، زن ومرزندوهر که در نفقه ومؤنت او باشد (ا) .

عیلام - بالفتح .ع. کفتار نر (ا) .

عیلة - بالفتح ع درویشی (غ) .

عیلم - بالفتح .ع دریا وچاه بسیار آب یاآب شور وآب که بر آن زمین باشد وفربه وناژك اندام وغوك وکفتار نرعیلام مثله ونام مردی (ا).

عیلی- کسکری ع جمع‌عائل‌درویش و نیازمند(ا)

عیم - بالفتح .ع آرزوی شیر آمدن کسی راو تشنگی . عیمة مثله (ا)

عیمان - بالفتح .ع آرزوی شیروتشنه عیمی مؤنث‌ومرد که‌زن‌وشترا ش گذشته‌ومرده‌باشند(ا)

عیمة - بفتح اول وثالث .ع بمعنی عیم وعیمة بالکسر ، شتران برگزیده (ا) .

عین - بالفتح .ع چشم مؤنث آید اعیان‌واعین کافلس و عیون بالضم و بکسر جمع . اعینات [بفتح اول وضم سوم] جمع الجمع . عیینة تصغیر آن . ومنه قیل ذوالعینتین للجاسوس وبمعنی چشمهٔ آب اعین [بفتح اول وضم سوم] وعیون [بضمتین] جمع . وچشم زانووچشمهٔ آفتاب‌وچشمهٔ ترازوو باشندگان‌شهرو یحرك‌ومقیمان‌سرای‌ومردم یقال بلد قلیل العین یقال ما بها عین ای احد و بمعنی دیدبان وجاسوس‌یقال بعثناعیناً یعنی فرستادیم جاسوس‌را تا خبر آرد وپوست‌که در آن‌گلوله کمان اوفتد وگروه یحرك وقوت حاسهٔ بینائی و موجوداز هر چیزی‌وحقیقت‌قبله و بهترین‌برگزیده‌هر چیزی ودینار وزر درست ومال پیدا وشخص و نفس هرچیزو دریا ومهتر وابراق‌کرا نه‌قبله یااز ناحیهٔ قبله عراق یا از جانب راست قبله آن و آفتاب یا شعاع آن وموجود ومهیا از شتر و انگور وبزرگترین قوم ومال وجای ریزش آب کاریز وباران چند روزه‌که نایستد وجای پریشان شدن آب چاه ونطرگاه ومنظر مردومیل ترازو ویقال فی المیزان عین اذالم‌یکن مستویاً.وکنار ونیم دانگ از هفت دینار ونگاه وبرادر مادری وپدری‌وشریف‌وگرامی‌قوم اعیان .جمع.ونیزعین شهری‌است مرهذیل را وحرفی است از حروف هجا حلقیة وچند دائره تنگ است بر پوست و مرغی است وموضعی در بلاد هذیل ودهی بشام در پائین کوه‌لکام ودهی بیمن وروستائی بسنجان وذوالعین قتادة صحابی که حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه وآله وسلم چشم اورا بعد ازآنکه بیرون آمده بود باز بجای خودگذاشت وبدان چشم بهتر از چشم دیگرمیدید وعین الشمس‌دهی است بمصرکه در آنجا درخت بلسان میشود.وعین بالکسر، زنان خوش چشم واین جمع عیناء‌است که بمعنی‌زن‌خوش‌چشم است وگاو وحشی. وعین بفتحتین،خوب‌چشم‌شدن.وعین کعنق،جمع‌عیان‌آهنی است در متاع فدان (ا.م.غ) .

عیناء - بالفتح والمد .ع. سبزومشك‌آمادهٔ پاره شدن وقافیه نافذ وچاهی است وگاو ماده‌وحشی وزن فراخ چشم مؤنث‌عین . عین بالکسر،جمع(ا).

عیناتی - بالفتح وحرف پنجم تای فوقانی‌یعنی حروف عینهای اودر ترکی یای معروف درآخر کلمه برای ضمیرغائب آید. ترجمهٔ او(غ) .

عین الثور - .ع ستاره ایست‌که آنرا دبران گویند اگرکسی بوقت طلوع آنرا بیندکورشود وآن ستاره برج ثور را بجای چشم واقع شده است (غ) .

عین الحیوة - .ع. چشمهٔ آب حیات (غ) .

عین الدیك - ع. چشم‌خروس‌و آن‌دانهٔ است سرخ‌رنگ که سرش‌سیاه باشدبهندی‌آنراگهنگچی گویند (غ) .

عین القطر - بکسر قاف .ع. نام روغنی‌سیاه وبد بوکه بر شتران خارش دار مالند وبعضی گویند چشمهٔ گوگرد وبمعنی‌مس گداخته. از مؤید

ومنتخب ودر شرح نصاب نوشته کـه عین القطر چشمهٔ مس گداخته که حق تعالی برای سلیمان علیه السلام روان کرده بود ومدار نوشته که عین القطر روغنی است سیاه که بوی گنده دارد و بر شتران گرگین مالند و بعضی اهل تحقیق نوشته اند که عین بمعنی چشمه وقطر مخفف قطران که بمعنی روغن درخت چیر است (غ).

عین الکمال - بالفتح .ع. چشم زخم یعنی نظری که بچیز زیبا وخوش ضرر برساند (غ)

عین الله - .ع بمعنی حفظ خدا (غ).

عین النبی - ع نام چشمهٔ در مدینهٔ منوره (غ).

عین الهر - بالفتح وبکسر ها وتشدید را .ع جوهری معروف قیمتی که بچشم گربه مشابهت دارد وبهندی لهسنیا نامند وفارسیان بتخفیف استعمال نمایند. محمد سعیـد اشرف : « عین الهرسپهر و درو شب چراغ ماه * حکم ترا بزیر نگین باد استوار» (غ).

عین الیقین - بالفتح ع بکیفیت وماهیت چیزیرا بیقین دریافتن بعد دیدن آن بچشم بدانکه یقین را سه مرتبه است یکی علم الیقین که دانستن امری یا چیزی باشد بکمال تیقن بکیفیت وماهیت آن که اصلا بوی شك در آن نباشد دوم عین الیقین وآن دیدن چیزی است بچشم خود مثلا دیدن آتش از دور واین بنسبت اول اقوی است. سوم حق الیقین وآن داخل شدن است در آن چیز یاخود آن چیز گردیدن یادرومحو شدن مثلاداخل شدن در آتش که از دور دیده می شود وسوخته شدن در آن واین یقین از یقین دوم نیز اقوی است و بعضی چنین مثال آورده اند که چنانچه شخصی میداند که خوردن زهر میکشد این علم الیقین واگر دید که رو برویاوکسی زهر خورد و بمرد این عین الیقین است واگر خود بخورد ودر نزع افتد این حق الیقین است (غ)

عینان - بالفتح ع. جایی است. وابوعینان جد نهار بن توسعه (ا).

عینة - بالکسر وفتح نون ع وام که در آن وام دهنده را نفعی نباشد وبهای بیشی وبهترین وبر گزیده شتران ومادهٔ جنگ وگرداگرد چشم گوسفند وجامهٔ نیك روکاه (ا).

عینك - بالفتح .ف. چیزی بود که از بلور و شیشه سازند وپیش چشم گذارند. وچشم. وپل ونان از تشبیهات اوست وبـا لفظ پیش نظر گرفتن و تراشیدن مستعمل . ملاطغرا : « تراشیـده خراط ناهید چهر * ز بهر فلك عینك ماه ومهر». نعمتخان عالی : «صحبت صافی ضمیران بینش افزون میکند * چشم داری عینکی پیش نظر بایدگرفت » . سید حسین خالص· «گریه در پیری ام از بس بجوانی آمد * بی پل عینك ازین آب نگاهم نگذشت» وله · «کج نهادان باکمال حسن ظاهر ناقص اند * چشم عینك هر کجا دیدیم یك مژگان نداشت» (ب).

عینك دور نما ودور بین - ف نوعی از عینك که چیز دور ازوقریب نماید میرزاصائب: «نیست ممکن که ز من دور توانی گردید * عینك صاف دلان دور نمامی باشد» ودراشعارحاجی اسلم سالم عینك کثرت بین نیز واقع شده (ب).

عینك نه - بکسر نون.ف کنایه از بخشندهٔ عینك . درویش واله هروی: «ای چشم سپهر از تو روشن * عینك نه دیده های روزن»(ب).

عینك هزار نما وهزار بین - .ف نوعی از شیشه که در آن یك چیز متعدد نمایـان شود . جناب سراج المحققین : « دل خراب ز وحدت بکثرت انجامد * شکست آئینه ها عینك هزار نماست» (ب)

عین گلشن - ف نام چشمه نزدیك طوس (ب).

عین محیر وعین لعلی - بضم میم وفتح حای مهمله وتشـدید تحتانی ورای مهمله باصطلاح خوشنویسان وحی است از عین. محمد سعیداشرف: «طغرا کشان قطعهٔ یاقوت حسن او * عشق مرا بعین محیر نوشته اند» (ب)

عینون - بفتح اول وضم ثالث .ع غوك نر (ا)

عینه - بالفتح .ع طاهراً مخفف بعینه است که در تشبیهات مستعمل می‌شود. آقا شاپورطهرانی· «گل بچشم عینه پیراهن یوسف نمود * گلستـان بیت الحزن گردید یعقوب مرا» (ب).

عینی - بالفتح وکسر نون . ع. اصیل وخالص وناب وصاف وصالح (فر) .

عیوب - بضمتین .ع جمع عیب بالفتح، آهو(فر)

عيوث - بالفتح وضم ثانی وثای مثلثه ع. بمعنی شیر (فر).

عيورة - بضمتين وفتح رای مهمله .ع جمع. عير بالفتح ، خر اهلی باشد یا وحشی و اکثر بگورخر استعمال نمایند (ا)

عيوف - کصبور .ع. شتر تشنه که آب را بوی کند و ننوشد وزنیکه شیرش بند گردد بعدزائیدن و بمکد زن دیگر تا سوراخ پستان وی گشاده شود ونام زنی ومرد بسیار کراهت (ا).

عيوق - بالفتح وتشدید تحتانی مضموم .ع نام ستاره که سرخ رنگ و روشن در کنار راست کهکشان که پس ثریا بر آید و پیش آن شود از منتخب و آنرا عیوق ازان گویند که اوگویا نگهبان ثریاست مشتق ازعوق، بمعنی باز داشتن و نگهبان و باز دارنده است از امورمکروه از بیرجندی شرح بیست باب (غ).

عيول - بضمتين ع. نیازمند ودرویش گردیدن (ا)

عيون - بضمتين .ع. چشمها و بمعنی چشمه های آب و نام کتاب حکمت از ابوعلی سینا. و بفتح اول، بمعنی شور چشم یعنی کسیکه نظرش ضرر رساند از صراح ومنتخب و بفتح خطاست (غ)

عيهاب - بالکسر .ع آنکه اورا بضلالت نسبت کنند (ا).

عيهاق - بالفتح .ع. گمراهی (ا).

عيهب - کحیدر .ع. مرد سست وضعیف ازطلب کینه وثار وگران ناگوار وگلیم بسیار پشم (ا).

عيهرت - بالفتح .ع. سبك و بدکار گردیدن وزنا نمودن (ا).

عيهق - کحیدر ع شادمانی (ا).

عيهكة - کدحرجة .ع. کارزار کردن عوهکة [بفتح اول وسوم وچهارم] مثله .و بر زمین زدن و فریاد کردن و خروشیدن (ا).

عيهل - کحیدر ع، شتر ماده تیزرو .یا ناقهٔ بر گزیدهٔ استوار اندام توانا ومرد سبك چست (ا).

عيلة - بالفتح .ع زن سبك وچست که بیکجا قرار نگیرد و باد تند وزن بلند بالا و گنده پیر.

عيهم - کحیدر ع استوار از هر چیزی وشتر مادهٔ تیز رو. عیهامة وعیاهمة بالضم مثله. و پیل نرو موضعی است (ا)

عيهمان - بالفتح ع آنکه باول شب راه نرود ودر سر راه خسپد یا عام است در هردو (ا).

عيي - کغنی ع درمانده درکار ودر سخن اعیاء [بالفتح] واعییاء جمع (ا).

باب الغین المعجمة

غ ـ رشیدی گوید این حرف در فارسی کم آمده وازشأن اوست که بجیم تازی بدل شودچون مغلاغ ومغلاج بالفتح ،گوی که جوز بازان جوز در آن اندازند ومعنی ترکیبی آن گودال بازی است ،مغ گودال ولاغ بازی . حکیم سوزنی: «هرمرادی که داری اندر دل * بتوآید چه جوزدومغلاج» وبنانج بتقدیم موحده بر نون ونون دوم غنه که بمعنی انباغ نوشته‌اند وانباغ زنی که برزن آرند ظاهراً تحریف وتصحیف است وصحیح نباغ بتقدیم نون مخفف انباغ و نباج بجیم مبدل همین مخفف بر قیاس مغلاغ ومغلاج و بر تقدیری که بنون غنه نیز صحیح باشد بتقدیم موحـده البته تصحیف است چنانچه درین بیت شمس فخری که مستند سروری است : «بقا سازد با خصم شیخ ابواسحق * بدان صفت که نسازدبنانج پیش بنانج» واین از بی تحقیقی شاعر باشد ودرین بیت حکیم سوزنی که صاحب فرهنگ سند آورده از بی پروائی مؤلف بودچرا که نباغ بر وزن فراغ نیز موزون میشود وهو هذا : « بوده زین پیش بده سال بنانج زن من * کد خدای جلب خویش ومرا کدبانو ». و بخای معجمه وبالعکس چون انجوغ وانجوخ بالفتح و واو مجهول و جیم تازی، چین و شکنج که بر اندام افتد وانجغ وانجخ مخفف آنست وسغدوو سغتو بالضم وفوقانی قبل الواو، چرب روده که درون آن به برنج و گوشت بازپر کرده برشته سازند سراج قمری «بسا شب که از گوشت آکنده‌ام * چو سغدودل و سینه‌وروده‌ها» . بسحق اطعمه «بر سایبان نان تنك اعتماد نیست * سغتو مگر بباطن پاك شمارود» . شمس فخری : «سپهر گفت چو بخت شهنشهم فیروز * شنید عقل بدو گفت هان مگو ای شوخ * که بخت شاه جوانست وچهره‌اش شاداب * گرفته روی تو ازغایت کبر انجوغ ابوشکور: «چو بررویت از پیری افتاد ابخوغ * نه بینی دگر دردل خویش افروغ» وچرا غواره وچرا خواره، قندیل که چراغ درآن افروزند وچرغ وچرخ بفتح جیم فارسی پرندهٔ معروف شکاری ومجدالدین علی قوسی را درپسین تردد تمام است بلکه غلط محض میدانند و رشیدی درین بیت سیف الدین اسفرنگی بغین خوانده : «در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد * این شش وسه قرابه را دیده چرا غوارهٔ» وهمین صحیح است چرا که اوحد الدین انوری نیز بغین استعمال فرمود : «این آبگینه خانهٔ گردون که روزوشب * از شعله‌های عالم دیوان مزین است * بادا چراغواره فراش جاه تو * تا هیچ در فتلیهٔ خورشید روغنست » وعراقیان بجای غین قاف خوانند چون آرغ و آروق که گذشت وجناغ و جناق بضم جیم تازی فرودامن زین کمال اسمعیل در هجو اسپ گوید : «موی برروی نرسته جز که نمد * پوست بر تن نمانده جز که جناغ» وشاغوله بشین معجمه وغین معجمه شمله وعلاقهٔ دستار ابن یمین رباعی : ای بخت جوان بیا در ساغر پیچ * دست خرد پیر بساعر برپیچ * شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند * دستار نگهدار برو در سرپیچ» ودر برهان شاشوله بشین بجای غین نیز آورده واین اغلب که تحریف است . و بمیم چون غلغلیچ وغلملیچ بکسروفتح هر دوغین وجیم فارسی خاریدن زیر بغل و پهلو و کف پا وغیره تا خنده آردوغلغچه وغلغلچ وغللج وغلمج مثله ودرخراسان کلغوچه و بخلوچه و بخبخو ودغدغه خوانند . قریع الدهر : «مکن غلمچ مرا از بهر خنده * که چشم از بهر تودرگریه دارم» مولوی معنوی : زبامداد کسی غلملیچ میکندم * خلاف نیست که من ناشتاب خندانم» استاد لبیبی قطعه : «چنان بدانم من جای غلغلیچ کهش * که‌او بمالش اول زخود شودبیخویش * بود چود غلغچهٔ مردرا ملامت نیست * که برسکیزد چون من درو سپوزم

نیش » ودر سروری مصرع اول چنین است : ع.
«چو غلغلیچه بود مرد زاملامت نیست » وبواو
چون کاغنه وکاو نه بکاف تازی وضم غین، جانوری است
سرخ زهردار وبر و نقطهای سیاه باشد گویند بیشتر
درمیان پالیزها بود وآنرا تباه‌سازد.وبهاء چ‌و
اسپر غم واسپر هم بکسر همزه وفتح بای‌فارسی
ریحان ، اسپرم مخفف آن . زراتشت بهرام « چنان
پنداشتی آن مرد دلخواه * که اندر اسپرم رفتی
همه راه» ونوعی است ازوی که آنرا شاهاسپرغم
و شاهسفرم خوانند و نوعی دیگر مورد اسپرم
وبهر تقدیر اسپر غم بفتح را وسکون غین لغت
است ناصر خسرو : بیگمان‌شو زآنکه روزی‌ابر
دهر بیوفا * برف برباردبرآن شاه اسپر غم
مرغزی» وزائده چون شب چراغ مزید علیه شب
چرا ، مبدل‌شب چره بمعنی‌چریدن حیوانات در شب
اسدالحکما ، بپرسیدآن پهلوان‌سترگ * بگفتش
که کاوی است‌آبی بزرگ * همی زو فتدگوهر
شبچراغ * بدان روشنائی کندشب‌چراغ» وکوزغه
بواو مجهول غوزه پنبه ومیتواند‌که غوره مخفف
ومبدل کوزغه بود باستدلال جوزغه که معرب
آنست.وکیاغ بوزن ومعنی کیاه این بر تقدیری
است‌که های‌کیاه زائد واگر اصلی است پس مبدل
باشد بر میاس ملهم وملغم بوزن ومعنی مرهم .
از جواهرالحروف واین حرف بحساب ابجد یك
هزار است

غاب - بغین معجمه بروزن‌آب ف سخن بیهوده
رودکی گفته : ع «تاکی فضول گوئی‌وآری‌حدیث
غاب» ناصرخسرو گفته : «زانهمه وعدهٔ نیکو ز
چه خرسند شدی * ای‌خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ
غاب» وبمعنی باز ماندهٔ خوردنی . شمس فخری
گفته . «یقین‌که باشدسرمایه غذی وجود *زخوان
نعمت واحسان تو بشارت غاب» وبمعنی بیشه‌شیر
عربی است نه پارسی (ن)

غابّ - بتشدید بای موحده ع گوشت‌یانان یك
شبه (ا) .

غابات - بتای‌مثناه‌درآخر ع بیشهاوصحراها(غ)

غاباناك - باول‌وثالث بالف‌کشیده و نون‌مفتوح
بکاف رده .ف دوائی‌است که آنرا بتازی‌بفسج
الکلاب خواندو بسیرازی تس سگک گویند(ر)

غابّة - بتشدید بای‌موحده مفتوحه .ع. شتران‌که
به‌غب آب خورند .غواب جمع .وغابة بتخفیف‌با
زمین پست وهموارگروه مردمان ونیزهٔ دراز یا
نیزه لرزان و بیشه‌درختان‌انبوه درهم پیچیده.غاب
جمع وموضعی‌است درحجاز (ا) .

غابر - بکسر موحده وسکون رای مهمله .ع.
باقی و پاینده‌ودرگذرنده. غبر کرکع ، جمع ونام
مردی از منتهی الارب وبمعنی بازنده وهلاك
شونده‌وماضی‌ومستقبل لیکن بمعنی زمانهٔ استقبال
بیشتر مستعمل از لطائف ودر منتخب آینده
وورونده .

غابرة - بکسر ثالث وفتح رابع . ع . باقی
مانده (ا)

غابش - بر وزن تابش نام درختی است کوهی
که میوه آنرا غباریه وعنب الدب گویند شبیه
است بکنار (ر) .

غابط - بکسر ثالث وسکون طای حطی .ع.
آرزومند بحال کسی بی‌زوال‌آن از وی ور شك
برنده غبط ککتب جمع(ا) .

غابن - بکسر ثالث ع سست‌کار (ا) .

غابوك - با ثالث‌بواو کشیده و بکاف زده .ف.
مهره‌کمان‌کروهه راکویند وآن‌گلوله‌ایست‌که‌از
گل سازند (ن) .

غاتفر - بافابروزن کاشغر .ف محله ایست از
سمرقند که سروآن بخوبی مثل است . مولوی
گفته : «گفتکوی توکدام است وگذر * او سر
پل‌گفت وکوی غاتفر»چندان مبالغه‌در صفت سر
غاتفری‌کرده‌اندکه جای حیرت است‌که یك محله
شهر سمرقند چه شایستگی‌این تعریف‌دارد شهاب
الدین ابی رجای‌غزنوی‌گفته : «نازنین سروناز
در نگرش*که برد سجده سرو غاتفرش» هم‌حکیم
ازرقی هروی‌گفته: «پری ندارد‌ورنگ‌گل شکفتهٔ
سرخ * پری ندارد بالای‌سرو غاتفری» . حکیم
قطران‌گفته : «بوستان شد چون بهار چینیان از
رنگ وبوی *کوه چون یاقوت وچون پیروزه
سرو غاتفر» این‌که صاحب جهانگیری نوشته که
نام شهریست بترکستان که سرو خوب دارد در
جای دیده نکردیده ونام پهلوانی بوده چنانکه

فردوسی گفته : «گوی غاتفر نام سالارشان * بجنگ اندر آن نام بردارشان» واینکه صاحب برهان غاتفر بقاف نوشته صحیح نیست وصاحب جهانگیری و رشیدی وشعوری وتنسکی همه بافا آورده‌اند(ن).

غادة ـ بفتح دال مهمله .ع زن نازك و نرم که نرمی و نزاکت او نمایان باشد ودرخت تازه و نازك و نرم وموضعی است (ا) .

غادر ـ بکسر ثالث وسکون رای مهمله .ع مرد بیوفا . غدیر کسکیت مثله (ا) .

غادف ـ بکسر ثالث .ع. کشتیبان (ا) .

غادوف ـ بفتح ثالث .ف. بیل کشتی (ا) .

غادی ـ بکسر ثالث .ع. شیر بیشه (ا) .

غادیة ـ بکسر ثالث وفتح تحتانی .ع ابر بامدادی یا باران بامدادی (ا) .

غاذ ـ بتشدید ذال معجمه .ع ناسور هر جا که باشد و رگ آب چشم که پیوسته روان باشد و حس (ا)

غاذة ـ بتشدید ذال معجمه ع جای از سر کودك که می‌جنبد عاذیة کسارية مثله (ا) .

غاذی ـ بکسر ثالث . ع . نگهبان و نیکو کننده شتران (ا).

غاذیة ـ بکسر ثالث وفتح تحتانی .ع رگی است که قوتی که غذا را تحلیل کند و جزو بدن سازد (ا) .

غار ـ برای مهمله .ع سمج که در کوه باشد یا جای نشیب دران یا هرزمین پست هموار یا سوراخ زمین کوه بزرگ که درآن جانور وحشی جای گیرد اغوار [بالفتح] و غیر آن بالکسر جمع .وگروه بسیار از مردم و لشکر و غله که از جای بجای برند و رشگ و کرد برگ درخت رز و آنچه پس استخوان تنگ بالائین دهن باشد یا شکاف ما بین هر دو زنخ یا اندرون دهن ودرختی بزرگ روغن دار وپیمانه است بقدر صد قفیز مراهل لنف راوغاران ، دهن وفرج یاشکم وفرج وهر دو استخوان که چشم خانه است و غار بتشدید رای مهمله ناچیز وباطل غرور ـ بالضم جمع . وغافل وچاه کن(ا) .

غاران ـ .ع بالاگذشت (افر) .

غارب ـ بکسر ثالث .ف. دوش یاما بین کوهان وگردن شتر. غوارب [بفتح اول وکسر چهارم] جمع(ا)

غارت ـ بفتح ثالث .ع تاخت وتاراج وغارتیدن مصدر فارسی نیست وبالفظ بردن وافکندن وافتادن وکردن وزدن مستعمل وبغارت رفتن وبردن و نهادن نیز مستعمل پسین در عمارت نهادن بگذشت .خواجه نظامی : «بغارت میر گنج غاری چنین * دراندیش لختی زکاری چنین» . خواجهٔ شیرازی : «بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد * هلال عید بدور قدح اشارت کرد» . میر خسرو : «یکره بکن زغمزهٔ خوبی اشارتی * کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی» . نظیری نیشابوری : «محتاجی ما باعث آسایش ماشد * غارت بخورد هر که بیندوخته باشد» .علی خراسانی :«غارتی هر لحظه برکالای خود خواهیم زد * تیشهٔ ازدست دل بر پای خود خواهیم زد» . ظهوری : « بیرونقی و بال متاع کسی مباد * سود ست غارتی که بدکان درافکنم ب .

غارت خورده وغارت زده ـ ف مقابل غارتگر میرزا طاهروحید : «چیست دانی عقل نادان آتش افسرده‌ای * چیست دانی فهم جاهل دزدغارت‌خورده‌ای» میرزاصائب:«یوسف ازغافله حسن تو غارت زده است * کسی امروز زخوبان بسر انجام تو نیست» (ب)

غارتگاه ـ بکاف فارسی . ف . مقام تاخت و تاراج (ب) .

غارتگر ـ .ف.مقابل غارتخورده سالك یزدی : «صیاد وگل فروش دو غارتگر چمن * این یك سید گرفته وآن یك قفس بدوش»(ب) .

غارتناك ـ بنون .ف مقابل غارتخورده .میر حسن دهلوی : «ای خال هند وپیکرت از ترك غارت ناك‌تر * نآمد زهندوستان گهی ترکی‌ازو چالاك‌تر» (ب) .

غارتیدن ـ ف. بمعنی غارت کردن و برین قیاس نفریدن یعنی نفرین کردن.در حرف نون باشاهد بیاوریم غارت در اصل عربی است وفارسیان در آن تصرف کرده‌اند معجم ساخته اند چنانکه عرب لغات فرس رامعرب کرده‌اند (ن) .

غارج ـ بکسر رای بی نقطه بروزن خارج .ف. بمعنی صبوحی باشد وآن شرابی که بوقت صبح خورند وشراب را نیز گفته‌اند مطلقاً خواه صباح خورند وخواه شام وباجیم فارسی هم درست است وبفتح رای بی نقطه نیز هست وبزای نقطه دار هم بنظر آمده است (ره) .

غارجی ـ ف صبوحی منوچهری گفته «سپیده دم که وقت کارعام است * نبیند غارجی رسم کرام است» . بوسلیك گفته : «خوش آن نبیذ غارجی بادوستان یکدله * گیتی بآرام اندرون مجلس بیانگ‌وولوله» (ن).

غارز ـ بکسر ثالث وسکون زای معجمه .ع ناقهٔ کم شیر وملخ که ذنب خود را برزمین خلانند تا بیضه نهد.غارزة مثله ویقال هوغارزراسه فی سنة یا نادان است وجاهل (ا) .

غارژرق ـ .ف . اشاره از دنیا (از فرهنگ سکندرنامه) .

غارس ـ بکسر ثالث وسکون سین مهمله .ع. درخت نشاننده(غ) .

غارض ـ بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه .ع بینی‌دراز وپگاه برآب آینده (ا) .

غارغار ـ بهر دو رای مهمله .ف آواز کردن کلاغ مثالش‌در لفطعوعوگذشت (ب) .

غارغم ـ بکسر ثالث وفتح غین معجمه . ف . کنایه از زندان و بند خانه وگور وقبر گنهکاران باشد (ره) .

غارق ـ بکسر ثالث .ع درآب فرو رونده و غرق شده (ا) .

غارم ـ بکسر ثالث.ع.قرضدار وقرضخواه(فر)

غارو غور ـ با غین نقطه‌دار بروزن مارومور ف. این لغت از اتباع است بمعنی هرج ومرج وآشوب وفتنه باشد (ره)

غاره ـ بروزن چاره ف بمعنی غارج است که شراب صبوحی باشدو بمعنی غارت وتاراج وغارت کنندگان هم هست وپیچ وتاب ریسمان را نیز گویند (ره) .

غاریقون ـ باثالث باتحتانی‌رسیده وقاف بواو کشیده وبنون زده یکی‌ازاجزای‌مسهل است وآن دوقسم میباشد نروماده گویندمادهٔ آن بهتراست وتریاق همه‌زهرها است‌ودرمؤید الفضلا باینمعنی بازای نقطه‌دارآمده‌است (ر).

غاز ـ بسکون‌زای هوز.ف مرغ‌معروف که‌آنرا بپارسی خربت‌گویند یعنی مرغابی بزرگ واینکه باقاف نویسند غلط است یامعرب ودراصل پارسی وبغین‌است وپنبهٔ محلوج و شکاف سوزن را نیز گویند. سوزنی گفته : «غازاگرپهلو زند در باد عدل پهلوان*چرخ‌عنقاوار متواری‌شود ازبیم‌غاز* صعوه در ظل همای عدل وداد پهلوان *مرعقاب ظلم راپر بردرا ندغازغاز» . وغازایاغی نام‌نباتی است‌که بپای غازتشبیه کرده‌اند وایاغ‌ترکی‌است و بعربی اطریلال گـویند و بپارسی پای زاغان خوانند (ن) .

غازج ـ بکسر ثالث .ف. بمعنی غارج‌است‌برای مهمله (رفر).

غاز غاز ـ ف یعنی شگافته و شکاف. تاج‌بها گفته ع «کافری ای‌کون زنت غازغاز»(ن).

غاز کردن ـ .ف دانه‌ازپنبه جداکردن‌وپشم‌را مهیای ریسیدن ساختن حکیم‌سوزنی گفته: «زبهر تافتن تارو پود مدحت‌تو * برند غازسخن شاعران زعوزهٔ من» (ن)

غازهـ ف کلگونه باینمعنی بـالفظ مالیدن و کردن وزدن وکشیدن مستعمل وچوبی‌که دررخنهٔ چوبی نهندبهنگام شکافتن واینمعنی‌در بغازگذشت درباب باودرفرهنگ جهانگیری بمعنی ندا‌آورده: «ای بساگفتگوی وآوازه *که‌چوطنبور گشت‌پر غازه» ونیز بیخ‌دم‌مرغ‌و بیخ پرمرغ‌که غزه‌گویند چون‌پرغازه‌ودمغازه وباینمعنی بی‌ترکیب نیاید و بغیراین دولغت دیده نگردیده و شاهد آن در دمغزه‌مرقوم‌شده . وبمعنی گلگونه مولوی‌گفته : «بی‌غازه وگلگونه گل‌آن رنگ کجا یـافت * کافروخته ازپردهٔ مستور برآمد»(ن).

غـازی ـ بروزن بازی ف. چرب‌روده باشد و ریسمان بازکه‌گاهی براسپ چوبین سوار شود . بسحق اطعمه‌گفته : «ازشوق غازی‌اسپ‌آنکس‌که کشته گردده در دین لوت خواران بـاشد شهید غازی» سعدی‌گفته . «چوغاری بخود در نبندند پای*که محکم رودپای‌چوبین‌زجای». مجیدالدین

گفته :«غازی بسیر.شو نه بصورت که عنکبوت * غازی نگردد ارچه برآید بریسمان». و برای آنکه ازغازی بمعنی غزاکننده ممیز گردد اوراکداغازی نیز گویند (ن).

غازی - بکسرثالث .ع. بمعنی کشنده وقتل کنندهٔ کفار. غزی، جمع(غ).

غازی اسپ - . ف . قسمی از مأکولات اهل توران (ب) .

غازیانه - .ف دلیرانه و بهادرانه (فر).

غاژ - بسکون زای فارسی .ف مرد دهان‌فراخ راگویند فخری گفته: «شمرجرعهٔدان بنزدیك یم* جهان لقمهٔ دان بنزدیك غاژ» (ن) .

غاژکردن - ف دانه ازپنبه برآوردن برای ریسیدن‌وپشم‌رامهیای‌رشتن کردن کذافی السروری (ب) .

غاژه - .ف. بمعنی گلگونه (فر) .

غاسق - بکسر سین مهمله وسکون‌قاف .ع ماه یاشب وقت‌غروب شفق‌تاریکی بعد ازغروب‌شفق ومنه قوله تعالی: ومن‌شر غاسق اذا وقب . یعنی ازبدی شب‌که چون درآید یا تاریك گردد یا از بدی ثریا چون‌فروداقتدبدانجهت که‌وقت‌سقوطش طاعون وامراض زیاده شوند ابن‌عباس وجماعهٔ‌من شرالذکر اذاقام (ا).

غاسول - بواو رسیده وبلام‌زده .ع. گیاهی‌است که‌آنرا بفارسی‌اشنان خوانند وبدان دست هـم شویند واشغارازآن سازند (د) .

غاش - .ف. کسیکه کسی‌را بغایت دوست دارد. رودکی‌گفته : «خویشتن دار باش و بی پرخاش* هیچکس رامباش عاشق غاش» و بمعنی گنده‌دهن وپلید طبع وشور و غوغای سخت وخوشهٔ غوره وخیار بزرگ که برای‌تخم نگهدارندنیزآمده(ن).

غاش - بتشدید شین معجمه .ع خائن وکینه‌ور خادع (ا).

غاشیة - بکسرثالث وفتح یای تحتانی .ع بمعنی قیامت ومنه‌قوله تعالی: هل اتاك حدیث‌الغاشیة. وبمعنی آتش وپوشش‌وپوشش دل وپوشش زین‌و چرم‌که بدان نیام‌شمشیررا اززیرقبضه تابن‌شمشیر درگیرند یاپوست پاره که بدان قبضهٔ شمشیر را پوشند ودرد وبیماری شکم. یقال‌رماه‌الله بالغاشیة وخواهندگان که نزدتوآیند وزیارت کنندگان و دوستان بنوبت آیندگان و سائلان و آهن پس کوهه پالان وزین . و بیهوش کننده وپوشاننده (ا . م) .

غاشیه بافان ریش - .ف. کنایه از مـردمان مسخره ومردمان درازریش چه‌گوئیا اینها ریشی دارندکه ازآن غاشیه‌ها توان‌بافت وبعضی کنایه ازخادم ومزدور ریش‌گفته‌اند ازینجهت که اکثر اوقات بآرایش وپیرایش‌ریش مستعمل‌میباشند و سندآن درلفظ بهشتی سرشت‌گذشت (غ‌ب).

غاشیه بردوش وغاشیه بردوش کشیدن و غاشیه زیربغل کشیدن - دوم وسوم‌کنایه از اطاعت وامتثال نمودن واولین هم برین قیاس . انوری: «هرکجا غاشیه منهی امرتوبرند* بازبر دوش‌کشدغاشیهٔ کبك وحمام». میرمعزی:«حاش‌لله اگرزنده شودحاتم طی*پیش‌اسپ توکشدغاشیه‌در زیر بغل» (ب) .

غاشیه دار - دال‌مهمله بالف‌کشیده و برای‌مهمله زده .ف.کنایه ازخادم ومطیع(فر).

غاص - بتشدید صاد مهمله .ع آنکـه بگلویش چیزی درماند و منزل غاص بالقوم جای پر از موم (ا) .

غاصب - بکسر ثالث وسکون موحده .ع. بستم ستاننده (ا)

غاض - بسکون ضادمعجمه .ع. چیز نیکوفراهم آمده‌وانبوه . ورجل غاض، مرد نیکوحال وبسنده عیال خویش‌را .بعیرغاض،شترغضا خوار غاضیة ، مؤنث .غواض جمع‌وشب تاریك وشب روشن از لغات اضدادست (ا).

غاضی - بکسر ثالث ع. شتریکه درخت غضا خورد وتاریکی و روشنی و این ازلغات اضداد است (ك)

غاط - بالفتح و طای مهمله .ع. گروه و زمین پست فراخ (ا).

غاغ - بالفتح وغین‌معجمه .ع. پودینه (ا).

غاغاء - کصلصال ع.آوازخروش فرستوك‌کوهی بازاغ سیاه‌کوهی (ا).

غاغاطی - بطای‌مهمله بتحتانی‌رسیده‌سنگی باشد سیاه‌وسبك‌وبوی قیرازآن می‌آید وآنراازوادی

شام می‌آورند ودرقدیم آن‌وادی‌را غاغامیخوانده اند بحذف‌طاو یای‌حطی والحال وادی‌جهنم گویند اگربرآتش نهند بخورآن مصروع‌را نافع باشد و گزندگان بگریزند و آنـرا بعربی : **حجر غاغاطیس** و **حجرغاغیطوس** خوانند(ره).

غاغه - بفتح غین‌معجمه بلغت‌عمان‌پودنه راگویند ومعرب آن‌فودنج است (ره).

غاف - بالفتح .ع. نوعی از درخت که میوه‌اش نیك شیرین باشد یاآن ینبوت‌است (ا).

غافت - بفتح فا وسکون‌تای قرشت .ف. گلیست لاجوورد رنگ دراز شکل وشاخهای باریك دارد بدرازی یك‌وجب وگل وبرگ وشاخ آن‌همه تلخ است وازکوهستان حوالی‌شیرازآورند بوتهٔ آنرا حشیش الغافت وشجرة البراغیث گویند نیم مثقال آن حیض‌براند. وبکسرفا و سکون ثای مثلثه هم بنظرآمده است (ر)

غافر - بکسرفا و سکون رای مهمله .ع بمعنی پوشیده و بخشندهٔ گناه (غ)

غافل - بکسر فا.ع غفلت‌کننده و بیخبر (فر).

غافلگیر - .ف کسیکه بی‌خبر برکسی‌حمله‌آور شود (فر) .

غاق - .ع مرغی‌است آبی. غاقة، مثله. وزاغو غاق مبیناً علی‌الکسرة حکایت بانگ زاغ وچون نکره کنند منون گردانند (ا).

غاك - بروزن چاك ف فتنه و آشوب وآواز کلاغ را گویند (ن).

غال - بروزن فال ف. شکاف کوه و مغاکی‌که حیوانات شب درآن خسپند و تبدیل غار است و بمعنی غلطانیدن‌وامر بغلطانیدن است استادعماره مروزی گفته : «آهو مر جفت را بغال چو بر خواند *عاشق معشوق‌را بباغ بغالید» . وآشیانهٔ زنبور را نیز گفته اند (ن).

غالّ - بتشدیدلام .ع. زمین پست درخت ناك و رویدنگاه سلم وطلح یا رودباریست و گیاهی . غلان بالضم[ولام‌مشدد] جمع فی‌الکل، و بعیرغال، شترتشنه. و نیزغال خانهٔ چلپاسه (ا) .

غالالوط - بالام الف‌ولام بواو رسیده وطای حطی درآخر بیوتاتی باقلای قبطی‌راگویند وآن درمصر بسیاراست‌وازباقلا کوچکتر است وسیاه رنگ‌بود اسهال‌را نافع‌است (ره).

غالب - بکسرلام .ع سرآمده و پیش آمده و نام پیغامبری وغلبه کننده. و بفارسی بالفظ‌آمدن وشدن مستعمل. ورگ چیزی گرفتن.وغوره فشردن وبر شیرزین نهادن وگوی بردن ودست‌داشتن‌ویافتن وکردن وآوردن این همه مترادف غالب آمدن است سندهریك بمحل‌خود مسطور است (ك. واز مجموعهٔ مترادفات) .

غالد - بفتح‌لام وسکون دال‌ابجد یعنی‌غلطاندبر سبیل عیش وشادی‌چون عاشق ومعشوق را عماره مروزی‌گفته : «کسی‌که دردل اوجای‌کرد خصمی تو* بجای‌خانه وکاشانه چرخ دادش غال» این معنی غار و شکاف حیوانات است. لطفی گفته : «همچوآهوکه جفت‌را غالد * من‌ترا روز و شب همی‌غالم» وازین مأخوذ است‌کنغال‌که در اصل کسك‌غال‌بوده یعنی غلطانندهٔ امردکه‌گنگ‌گویند عبارت ازغلام‌باره است یعنی امرد دوست (ن).

غالوك - بضم لام ف.گل مهرهٔ کمان غلوله و بجای لام بای‌تازی هم‌گفته‌اند خسرودهلوی‌گفته: «کمان گروههٔ زرین‌شده بچرخ هلال * ستارگان همه غالوکهای سیم‌اندود» درجهانگیری‌ورشیدی و برهان غالوك نوشته اند که بمعنی غلوله یعنی غلولهٔ‌کمان باشدظن غالب‌آنست‌که دراصل‌غالول بوده لام‌باکاف‌اشتباه‌واقتباس یافته غالول‌وغلوله یك معنی‌دارد حکیم فردوسی گفته : «که افکند نخچیر در باغ و راغ * گهی زد بغالول در میغ ماغ » (ن) .

غالی - بکسرثالث ع گران قیمت بمقابلهٔ کم بها وگوشت فربه و بنهایت قوت دور اندازنده تیررا وشیر بلغت‌یونانی . ونیزغالی گروهی‌است که حضرت ولایت پناه باعتقاد خود خدا میدانند (ب . غ . ا) .

غالیا بار - بیای حطی وبای ابجد هردو بالف کشیده ورای‌بی‌نقطه ساکن.ف. بوی‌خوش دهنده راگویند (ر).

غالیچه - .ف. قالین (فر).

غالیدن - بروزن نالیدن .ف.مالیدن‌وغلطانیدن است (ن) .

غالینوس - نام حکیمی بوده مشهور که در حکمت طبیعی مشهور عالم بود مصرع: «ای تو افلاطون وجالینوس ما». جالینوس معرب است و غالینوس بزبان یونانی معنی آن غذای اول است که شیر باشد و وجه تسمیه اینکه چنانکه اطفال بشیر تربیت می یابند مردم نیز از آن حکیم تربیت می یافتند (ن).

غالیه - بکسر لام وفتح تحتانی .ع. مرکبی معروف خوشبوی و آن از مشك وعنبر وغیره وکافور ودهن البان و غیره میسازند و فارسیان بمعنی مطلق خوشبوی بالفظ باریدن و کشیدن و زدن استعمال نمایند. میر ابوالحسن فراهانی در شرح قصائد انوری از ربیع الابرار زمخشری آورده که عبدالله ابن جعفر شیشه از غالیه پیش معاویه بتحفه آورد معاویه گفت هذه غالیة ، یعنی این گرانست واین نام بروماند انتهی میرخسرو: «رفته ازین روضه بفردوس بوی * غالیهٔ نو زده حوران بموی». میر معزی: «برسمن ازمورچه داری نشان * برقمر از غالیه داری اثر * مورچه را چند نهی برسمن * غالیه را چندکشی برقمر». خواجهٔ آصفی : «در زلف او چوباد بهاری درآمدم * شب تا سحر بغالیه بادی درآمدم» (ب.غ).

غالیه بار - .ف بمعنی عالیا باراست که گذشت (ر. ه).

غالیه سای - با سین بی نقطه بالف کشیده و بتحتانی زده .ف. خوشبوی ساز وخوشبوی فروش راگویند (ر ه).

غامر - بکسر میم و سکون رای مهمله. ع . زمین ویران وزمین که زیر آب مانده باشد خلاف عامر بعین مهمله وهوفاعل بمعنی مفعول (ا).

غامرة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع. خرمابن که محتاج آب پاشی نباشد (ا) .

غامض - بکسر ثالث وسکون ضاد معجمه .ع زمین پست نرم وزمین مغاك. غوامض [بفتح اول وکسر چهارم] جمع ومرد سست حمله وسخن پوشیده ودور خلاف واضح ومرد گمنام و بیقدر خوار . و گوهر مرد وحسب وی که مشهور نباشد و پا برنجن برکننده ساق را و بزرگ و فربه ازشتالنگ وساق (ا).

غامی - بر وزن جامی .ف. ناتوان وضعیف ولاغر باشد (ن) .

غانه - .ف. بر وزن ومعنی خانه وگفته است رشید بعین مهمله شهری بوده درکنار فرات ودر برهان گفته غانه شهری ست درحدود یمن که خاك روبهٔ آن شهر را شویند در آن خاك سونش زر یعنی ریزهٔ زر پیدا شود ودر دامنهٔ الوند نیز بدینگونه خاکشویی کنند وریزهای زر وسیم جویند (ن).

غانی - بکسر نون .ع توانگر ومالدار (ا) .

غانیة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع. زنی که بی نیاز باشد بخوبی خود از پیرایه یا بشوی خود از سرمایه یازن که مقیم باشد درخانهٔ پدر و مادر و سبا بروی واقع شده باشد یا زن جوان پاك دامن باشوی باشد یا نه یازن بی نیاز که خواهش او دارند واو نخواهد. غوانی [بالفتح] جمع (ا) .

غاو - .ف. بروزن ومعنی گاو زیرا که کاف عجمی با غین ابتدیل می یابد مانند غلوله وگلوله ودیگر گوی را گویند که در زیر زمین درست کنند برای جای جانوران وگوسفندان وآنرا غال نیز گویند (ن)

غاوباره - .ف در غاوشنگ بیاید (ن فر) .

غاوش وغاوش وغاوشو - .ف. هر سه خیار بزرگ که برای تخم نگهدارند . شمس فخری گفته : «پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال * تاند که آتشی بجهاند زغاوشو». هم او گفته: «فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد * از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوش» واین شعر شمس فخری در لغت آتش وخیار نیز مرقوم شده چنانکه گذشته (ن) .

غاوشنگ - بسکون ثالث وشین نقطه دار مفتوح بنون وکاف فارسی زده ف. چوبیکه بدان گاو رانند معنی آن تیزکننده باشد وآن مخفف غاو باره است یعنی گاو راننده (ن) .

غاون - بضم واو .ع. جمع غاوی گمراه (فر).

غاوه - بفتح واو .ف. نام کوهی وجبل باشد (ر).

غاوی - بکسر ثالث .ع. گمراه ونومید ودیو و منه یتبعهم الغاون. ورأس غاو، سرکوچك (ا).

غائب - بکسر همزه .ع ناپدید ضد حاضر. غیب کرکع، وغیاب کرمان، وغیب محرکة، جمع . و چیزی که پنهان شود واسم است آنرا مانند کاهل (ا)

غائب باز - ف. شطرنج بازکامل که خود از

حریف نشسته بواسطهٔ دیگری مهره بخانه‌ها دواند وبر حریف مات‌کند وآن بازی‌را غائبانه گویند (غ . ض) .

غایة ـ بفتح تحتانی .ع پایان هر چیزی اززمان و مکان و علم درایت خمار غائی جمع مثل آیت وآیی (ا) .

غائر ـ بکسر همزه وسکون رای‌مهمله ع نشیب وبزمین فرورفته (ك) .

غائرة ـ بکسر همزه .ع نیمروز ومیان‌روز(ا).

غائص ـ بکسر ثالث وسکون‌صاد مهمله.ع. ناگاه بر چیزی آینده (ا) .

غائصة ـ بکسر ثالث و فتح رابع . ع . زن که بحرص جماع شوی را از حیض آگاه نکند تا او پرهیز نماید (ا) .

غائط ـ بکسر همزه وسکون طای مهمله .ع. سرگین آدمی وتحقیق آنست‌که غائط در اصل بمعنی زمین پست ومغاك است چون درصحراءردم بقضای حاجت در زمین پست‌می نشینند‌لهذا‌کنایتاً سرگین آدمی‌راگویند وگاهی مجازاً بمعنی‌سرگین دیگر حیوانات (غ) .

غائلة ـ بکسر همزه وفتح لام .ع کینهٔ پوشیده‌و بدی وعیب وشر(ا.ض) .

غائی ـ بکسر همزه ع. منسوب به‌غایة که‌بمعنی نهایت چیزی است (غ) .

غب ـ بالکسر وتشدید بای موحده .ع پایای‌هر چیزی وروزمیان‌بآب‌آمدن شتر وتپ ومنه‌زرغباً تزددحباً . وقال‌الحسن الغب فی‌الزیارة عن‌تکون فی‌کل اسبوع وروز میان آمدن‌تپ و بالفتح روز میان بر آب آمدن شتران ومیان روز آمدن بر قوم وبد بوی شدن‌گوشت وبآخر رسیدن کار و بالضم رونده از دریا چندانکه در دشت دور در آید وزمین‌پست وایستادنگاه‌آب.اغباب[بالفتح] وغبوب [بضمتین] جمع (ا) .

غباد ـ بغین منقوطه مضمومه ف بمعنی ابداع‌و سایس عادل وقهار راگویند ومادرش روشنك نام بوده و پدرکاوس‌و بعضی‌جدکاوس دانندو‌پدر‌کاوس راکیانیه خوانند بهر حال او پادشاهی بوده از سلسلهٔ‌کیان‌که اوراکیقباد نیز میگفته‌اندو‌قاف‌در فارسی نیامده قباد معرب آنست ولی درلغت‌عجم بمعنی ملك الملوك است وصد سال در ایران پادشاه بوده بعد از وی‌کاؤس شاه شده چنانکه . فردوسی‌گفته : « بسرشدکنون قصهٔ‌کیقباده‌زکاؤس بایدکنون‌کرد یاد» (ن) .

غبار ـ بالضم‌ورای‌مهمله.ع. بمعنی‌گرد ومهتاب از تشبیهات اوست وبا لفظ ریختن. وزدن. و نشستن وخواستن‌وگرفتن‌وافشاندن‌ورفتن‌وشستن و زدودن . و ستردن . و داشتن . و برداشتن . وبرباد دادن و بلند شدن. وشکستن‌مستعمل پسین استعاره بکنایه است چراکه غبار چیزی نیست‌که آنرا توان شکست . میرزا بیدل : «عشق‌حیرانم غبارم راکجا خواهد شکست * یك قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز» . وله: «راحتی‌گرهست‌در آغوش ترك مطلب است * این غبار وهم رادر دامن صحرا زنید» وله: «غبارم رحمت‌آن‌آستان داد ازگرانجانی * بگوتا ناله‌اش برداردوجائی دگر ریزد» . میرزا صائب : «خواهد چنین بلند شدن‌گرغبار خط *آخرمیان‌ما وتودیوارمیکشد». وله : « بخاکساری من نیست هیچکس درعشق * بچشم آئنه عکسم غبار میریزد» . وله: «ساحلی آماده‌گشته است هر آغوش موج *گر غبار از دل ببحر بیکنار افشانده‌ام». وله: «که می‌شوید غبارکلفت از دل عندلیبانرا* در آن‌گلشن‌که‌گل از خون خود رخسار می شوید» وله : « اگر زشش جهت آئینه پیش رودارم* زهفت‌پردهٔ‌چشم غبار میگیرد» . ابوطالب‌کلیم: «ازمن غبارسکه بدلها نشسته است * بر روی عکس من در آئینه بسته است» . عبداللطیف خان تنها : « خیزد از جلوه‌گهش شب چوغبار مهتاب * سوزش چشم چراغم پرپروانه شود» خواجهٔ شیراز: «ریحان توکجا وخط سبزش * اوتازه وتوغبار داری » . ظهیر الدین فاریابی : « که چشم من ز جهان‌آن زمان بود روشن * کز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار » . حسین ثنائی · « هر که غبار دوئی ز آینهٔ جان زدود *در دل‌مرآت وصل‌صورت‌حرمان شکست» (ب) .

غبار وغباره ـ بالکسر ف چوبیکه بدان‌گاو رانند (ن) .

غبار آسیا ـ ف. گردی که از آسیا خیزد در

وقت آس کردن . میر معزی : « تا دل من آس شد در آسیای عشق او • هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا» (ب) .

غبار آوردن چشم - ف کنایه از خیرگی بهم‌رسانیدن چشم. محمد قلی سلیم: «تا یکی آن آهوی وحشی نگردد رام ما • ز انتظار او غبار آورد چشم دام ما» . محمد سعید اشرف: «دیدهٔ آئینه پنداری غبار آورده است • بسکه در کوه خجالت از حجاب روی اوست» (ب) .

غبار بر آمدن - .ف. مراد بی رونق شدن (از فرهنگ سکندر نامه) .

غبار بر آوردن از چیزی - .ف. کنایه از خراب وویران کردن ونیست ونابود نمودن‌است و سند آن در دخان از خاك بر آوردن گذشت(ب)

غبار شدن زمین - .ف. مرادکنده شدن زمین به نعل اسپان (از فرهنگ سکندر نامه) .

غباره - بکسر اول بر وزن اشاره .ف. چوبی باشدکه بدان خر وگاو رانندوچوب دستی را نیز گفته‌اندو باین‌معنی با زای نقطه‌دار هم آمده‌است از برهان ودر مؤید بالفتح و بالضم هردو آمده

غبار یتیمی - ف کدورتی که بسبب یتیمی بر روی طفل پدید آید . مرزاصائب : «ازگوهرش غبار یتیمی نمیرود• آنراکه چون‌صدف لب‌خواهش فراز شد». وله : «بخاك مال‌حوادث صبور باش که نیست• به ازلباس یتیمی‌لباس‌گوهر را»(ب)

غباریه - بضم اول وکسر رای قرشت وفتح‌یای حطی . ف . درختی‌ست‌کوهی ومیوهٔ آن سرخ رنگ میباشد بمقدار عناب کوچك وبعضی گویند نام همان‌میوه است وآنرا بعربی عنب‌الدم‌خوانند (ر . ه) .

غباز وغبازه - بالکسر بزای معجمه .ف چوبی که بدان‌گاورانند ودر غباره برای مهمله مذکور شد ناصرخسروگفته: «خصم توگاوی‌ست‌خرنهاد که‌هرگز • نرم‌نگرددمگر بسخت‌غبازه» دیگر بمعنی چوب‌دستی نیزآمده که‌قلندران دارندچنانکه‌گفته‌اند: «آنکه در فسق ترا رخصت داده‌است وجواز • سوی من شاید اگر سرش بکوبی بغباز» غباز و غبار تبدیل وتصحیف یکدیگر مینمایند(ن) .

غباشیر - بالفتح وکسر شین معجمه .ع روشنی مابین شب وروز (ب) .

غبانة - بالفتح وفتح نون.ع سست خردگردیدن وستی ونقصانی خرد (ا) .

غباوة - بفتح وچهارم واو.ع.کند ذهنی (غ).

غبب - بر وزن‌ادب .ع گوشت آویخته زیرذقن وآنرا طوق‌گلو نیزگویند وآن از لوازم‌حسن است وآن‌را غبغب نیزخوانند (غ و) .

غبة - بالضم وتشدید بای موحده‌مفتوح.ع.اندك از معیشت وچوزهٔ عقاب (ب) .

غبث - بالفتح وتای مثلثه ع مسکه وپنیر بهم آمیختن (ا) .

غبج - بفتحتین وجیم .ع فروخوردن‌آب‌را(ا).

غبر - بالکسر ورای مهمله .ع کینه وبالضم‌باقی شیر درپستان وبقیهٔ‌هرچیزی اغبار جمع و بالفتح رفتن ودرگذشتن وتیره‌گردیدن چیزی و بفتحتین خاك وبیماری‌ست‌که در شکم سم شتر عارض‌شود. وصماء الغبر ، بلای بزرگ وسخت دشوارکه‌راه خلاص ازان ندارد یا آنکه بعد ستیزه‌باتو راجع بقول توباشد. ونیز غبربه، شدن جراحت برفساد که سپس‌ایام بازروان‌گردد وتباه شود ونام‌مردی وغبرکصرد، نوعی از ماهی وجوی بزرگ در سنگ یا جوی های دیگر سنگریزه ناك پیوسته وغبرککتف زخم‌تباه، عرق‌غبر، رگ‌که‌سپس‌بسته شدن روان‌گردد وغبرکسکر، بقیه چیزی‌وغالب‌در بقیه خون حیض آید وبقیه وپس مانده ازبیماری وشب واز هر چیزی ونیز جمع غابرباقی‌وپاینده ودرگذرنده (ا) .

غبراء - بالفتح والمد ع بمعنی زمین واین‌مؤنث اغبر است وگاهی‌درنظم همزه ساقط شودوبمعنی کبك ماده وزمین دوخت ناك وپا سپردگی نویا کهنه یا پا سپری ناپدید وبنوالغبراء ، درویشان یا غربای ناآشناکه جهت آب فراهم آیند وسنة غبراء، سال قحط (غا) .

غبران - کعثمان ع.دوخرما در یك غلاف‌غبارین بالفتح جمع (ا) .

غبرة - بالضم .ع گرد وتیرگی (ا) .

غبرقة - کقنفذة.ع. زن فراخ‌وسخت‌سیاه‌چشم(ا).

غبس - بفتحتین وسین مهمله.ع. تاریکی‌وخاکستر گونی وتاریك‌وخاکسترگون‌شدن (ا) .

غبش - بفتحتین وشین معجمه.ع بقیهٔ شب یا تاریکی آخر شب. غبشة بالضم، مثله. اغباش، بالفتح، جمع. نیز غبش بتاریکی آخر رسیدن شب وغبش ککتف، شب تاریك (ا)

غبص - بفتحتین وصاد مهمله .ع روان گردیدن خم چشم وبسیار خم شدن چشم (ا) .

غبط - بالفتح وطای حطی ع. دستهٔ کشت درووده ویکسر غبوط بضمتین ،جمع. و رشك وشك نمودن وآرزو بردن بحال کسی بی‌زوال خواستن او ودست بردم وتهیگاه گوسفند نهادن برای دانستن فربهی ولاغری آن ودست بر پشت زدن که پیه دارد یا نی(ا)

غبطة - بالکسر وفتح ثالث.ع. نیکوئی احوال با شادمانی ورشك آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهد. وبالضم دوالی ست که اطراف چرم توشه‌دان بدان استوار دوزند (غ.ا) .

غبطی -کجمری .ع.ابر پیوسته بارنده (ا).

غبغب- بفتح هردوغین وسکون هردو با.ع گوشت آویخته زیر زنخ که آنرا طوق گلو گویند غبب مخفف آن مثل عفعف وعفف وآن مردم پر گوشت را از لوازم خوبصورتی‌ست. حکیم رودکی:«از پی آفت هر چیز پدیدست سبب * سبب آفت من فرقت آن سیم‌غبغب» بدر چاچی : «چتر زرشاه چین گشت گرفتار هند* حیمهٔ گلریز زدزنگی سیمین غبب» وبرین قیاس. خورشید غبغب . سمن غبغب . سیمین غبب. سیم غبب وآب گره بسته. آب معلق . روغن. ترنج لیمون. سیب. خورشید. هلال.غره. هاله. سهیل. طوق ازتشبیهات اوست .مرزاصائب: «هاله غبغب که پهلو میزند باماه عید * موج دور افتاده‌ای از چشمهٔ حیوان اوست».وله:«از نگاه گرم خون میجوشد ار لعل لبش*از اشارت آب میگردد هلال غبغبش» وله: «سیب غبغب اگر بدست افتد* بهتراز صدانار پستان است» وله : « زردروئی میکشد مهر از ترنج غبغبت * بوسه در پرواز میآید زتحریك لبت» . خواجه کمال خجند :«دکر باب معلق بسنجم آن غبغب *چوروشن است که روغن بآب میچربد» اثیرالدین اخسیکتی : «آب گره بسته ببین غبغبش *گوی از آن چاه برون آمدست» محسن تأثیر . « بگشای زلف ورنگ خطا وختن بریز * بنما سهیل غبغب وخون یمن بریز» صوفی شیرازی رباعی : «صوفی بهوای نرگس جادوئی* همواره بخاك عجز دارد روئی * بهر دل من ترنج غبغب کافی است * صفرای ترا میشکند لیموئی» .
میرخسرو : «گفتم شب گفت طرهٔ چون شب من * گفتم مه گفت غرهٔ غبغب من» گفتم تلخ است گفت شیرین سخن است * گفتم شکر است گفت خال لب من» وله «چاه مقنعش ذقن وماه عارضش * طوق غبغب بزیر زنخ ماه دیگرش»(ب غ) .

غبق - بالفتح .ع شراب شبانگاهی خوردن و خورانیدن (ا)

غبقان - بالفتح .ع غبوق خوار وغبوق شراب شبانگاهی را گویند غبقاء مؤنث (ا) .

غبن - بفتحتین . ع . خطا واقع شدن در رای وتدبیر وبفتح اول وسکون ثانی زیان یافتن در خرید وفروخت بالفظ کشیدن مستعمل . ملانظیری نیشابوری : «شادی که غبن میکشی ودم نمیزنی * در شهر این معامله باهر گدا رود» (ع ب) .

غبن فاحش - .ع خسارهٔ صریح وبسیار درخرید جنس بنهجیکه دو شخص ماهر از دستورات خرید وفروخت خسارهٔ زیاده ازحدعادات در آن تجویز نمایند (غ) .

غبوب - بضمتین .ع جمع غب که بالاگذشت(ا) .

غبور - بضمتین ورای مهمله .ع درنگ کردن وباقی ماندن (ا) .

غبوط - بطای مهمله کصبور .ع ناقه که تادست بر پشتش نزنی فربهی از لاغری وی معلوم نشود(ا) .

غبوق - بفتح اول وضم ثانی ع. شراب شبانگاه وآخر روز (غ ا) .

غبوك - بفتح اول وضم ثانی.ف. مثله (فر)

غبی- بفتح اول وکسر ثانی.ع کندذهن(غ)

غبیبة - کحبیبة.ع شیر صبح که بر آن شیر شب دوشند ودوغ سازند(ا) .

غبیة - بالفتح .ع. باران اندك یا دفعه‌ای ازباران وریزش بسیار ازآب وتازیانه وگرد بلند رفته و یقال جاءه علی غبیة الشمس ای غیبتها (ا) .

غبیثة - کسفینة .ع. مسکه وپنیر بهم آمیخته(ا).

غبیراء - بضم اول وفتح موحده ع شراب کاورس ونام میوه‌ایکه آنرا سنجد گویند (غ) .

غبیس - بسین مهمله کزبیر ع گرگ خاکستر گون یقال الله اتیك ماغباغبیس یعنی نیایم ترا هرگز (ا) .
غبیط - بطای مهمله کامیر -ع. برنشستنی همچون پالان بختی یا پالان شترکه بروی هودج بندندیا پالان خردکه قنب واحنایش یکی باشد . غبط ککتب، جمع . و آب روی ازمین بلندو وادی است وزمین پست وزمین فراخ هموار بلند اطراف و زمینی است مربنی یربوع را (ا) .
غبین -کامیر .ع ضعیف رای (غ) .
غبینة - کسفینة .ع نقصانی و بی‌خردی وفریب خوری درخریدو فروخت اسم است مصدر را(ا).
غپك - بپای فارسی بروزن فلك ف گیاهی که ازآن بوریا بافند ولح گویند : «باده که درد سر سردهد خاك بهشت منزلش * مفرش اگر حریر شد سوختنی است از غپك»(ن) .
غت - باول مضموم وسکون تای فوقانی .ف.ابله وگول و نادان را گویند . شمس فخری گفته :«هست بافضل شیخ بواسحاق * تیرگردون ز راه دانش غت» (ا) .
غت - بالفتح وتشدید ثانی .ع. رنجانیدن کسی را درکار و غوطه دادن کسی را درآب وسرزنش نمودن کسی را بسخن. و نیزغت اندك اندك خوردن آب را بی‌جدا کردن کاسه از دهن و اندوه مند کردن وخبه نمودن ومانده گردانیدن ستور را در پی یکدیگر آوردن چیزیرا وخنده پنهان داشتن (ا) .
غترفة -کدحرجة ع بزرگ‌منشی وتکبرکردن(ا)
غتفر - بضم‌اول وفتح فابروزن دختر .ف بمعنی غت است که جاهل و نادان وابله باشد(ر).
غتفره وغتفل - ف. بمعنی گول و نادان حیکم سوزنی گفته : «دهقان امام غاتفری مهتر سره * در منت تواند چه زیرك چه غتفره». حکیم سنائی گفته : «جملگی را خیالهای محال * کرده مانند غتفره بجوال» وبمعنی زناکننده وزانی نیزآمده انوری گفته · «خاك بشهوت مسپر چون ستور * تا نزند غتفره گیرد نه پور»(ن) .
غتم - بالفتح .ع سختی گرما دم‌گیر وگرمای دم‌گیر سخت(ا).

غتمة - بضم اول وفتح ثالث .ع. عجمیة اسم مصدر است اغتم[بالفتح اول وسوم] را(ا) .
غتمی - بالضم ع مردکه کلام پیدا گفتن نتواند(ا).
غث - بالفتح وتشدید تای مثلثه .ع لاغر کم گوشت . غثة مؤنث وگوشت لاغر وسخن تباه و بمعنی روان شدن ریم جراحت ویقال ماینث علیه احد یعنی از هر کس سؤال میکند و چیزی میخواهد(ا) .
غثاء - کغراب .ع. آب آورد وکفك وتباه و پوسیده از برگ‌درخت بکفك‌سیل آلوده وخراب شده‌غثام کزمارمثله فی‌الکل .اغثاءجمع (ا) .
غثاثة - بالفتح وفتح‌تای‌ثانی ع. لاغر گردیدن گوشت وروی وتباه گشتن حدیث (ا) .
غثار - بالضم وراى مهمله .ع معرفة علم است کفتار را(ر)
غثاغث - بثای ثانی در آخر کعلابط .ع. شیر بیشه غثث ککتف ، مثله (ا) .
غثة - بالفتح .ع. درغت‌گذشت وبالضم قوت روز گذار (ا) .
غثر - بالفتح وراى مهمله ع موج زن گردیدن زمین بسبزی‌گیاه . وبفتحتین‌پرزة جامه‌وریشة‌آن وبالضم جمع .اغثربالفتح، نادان و فرو مایه از مردم (ا) .
غثراء - بالفتح.ع مونث اغثر نادان وفرومایه از مردم ونیز غثراءکفتار ، وگروه‌آمیخته ازهر نوع مردم‌وتیره وگلیم بسیار پشم (ا) .
غثرة - بفتح‌اول‌وثالث .ع ارزانی وفراخ‌سالی وبضم اول سیاهی سرخی آمیخته و تیرگی که بسبزی باز زند وگروه مردم وغثرة محرکة‌مردم فرومایه (ا) .
غثری - محرکة منسوباً .ع کشت دشتی که از باران آب خورد (ا) .
غثغثة - بالفتح وفتح غین معجمه وفتح ثای مثلثه ثانی ع. جنگ سست بی‌سازو سلاح‌کردن وجای گرفتن بجایی و نوردیدن جامه‌از جوانب آن و شستن (ا) .
غثم - بالفتح .ع بیکبار مال حیدو نیکو دادن کسی را وبالضم ریزة نان‌که خورده شود (ا).
غثمة - بضم اول و فتح ثالث .ع. سیاهی مائل

بتیر گی یا رنگی دیگر مانند آن وغثمه کفرحة هزار خانه شکنبه (ا) ،

غثمرة - بفتح اول وثالث وفتح رای مهمله .ع. تباه کردانیدن مال را (ا) .

غثو - بالفتح وواو .ع. غثاء آوردن سیل ودر شورانیدن چراگاه را (ا) .

غثوثة - بضمتین وفتح ثای ثانی .ع. لاغر گردیدن گوشت وروی وتباه گشتن حدیث (ا) .

غث وسمین - بالفتح .ع. کنایه از دو چیز نقیض یکدیگر چون اندك وبسیار ونیك وبد وقوی و ضعیف وتوانگر ودرویش ومعنی حقیقی آن لاغر وفربه است . ملا غنیمت : «وجود رحمت یزدان محمد عربی * پناه ملك وملك افتخار غث وسمین» در برهان سمین را بجای سین مهمله بثای مثلثه نوشته (ب) .

غثی - بالفتح .ع. غثاآوردن سیل ودرشورانیدن سیل گیاه چراگاه را وبدمزه ساختن ودرشورانیدن وخلط کردن مال ومردم را وشوریدن دل و ابر بهم رسانیدن آسمان (ا) .

غثیان - بفتحتین .ع شوریدن دل یعنی تقاضای طبیعت بر قی بی حرکت (غ) .

غثیث - بالفتح .ع روان شدن ریم جراحت و یقال مایغث علیه احد ، یعنی از هر کس سؤال کند وچیزی میخواهد (ا) .

غثیثة - کسفینة .ع ریم وخون جراحت وگوشت مردهٔ آن وکول وبی خیر وفساد عقل وخرما بن که خرمایش تر ورسیده گردد وشیرین نشود (ا) .

غثیمة - کسفینة ع . طعامی است که از ملخ سازند (ا) .

غجدوان - بکسر اول وجیم ودال مهمله موضعی نزدیك بخارا (ا) .

غجغاو - بالفتح وغین معجمه بالف کشیده بواو زده .ف موی اسپ بحری است که آنرا بجای تعویذ در گردن اسپان آویزند و آنرا در ورق سیم وزر بگیرند ونیز هر چیزی که در گلوی اسپان آویزند (فر) .

غجوم - بضمتین .ع مغلوب غموج [بضمتین] جمع غمج [بفتحتین] بمعنی شتر بچه و آن در شعر خنظلة بن مصبح است (ا) .

غچك وغژك - بکسر اول و فتح جیم فارسی ف. سازی معروف که بهندی سارنگی گویند (ب غ) .

غد بالفتح وتشدید دال مهمله .ع. طاعون زده گردیدن ستور (ا) .

غداء - بالفتح وتخفیف دال .ع. بمعنی فرداروز واین در اصل غدو بود وطعام چاشت خلاف عشا اغدیة [بفتح اول وچهارم وکسر سوم] جمع (ا) .

غداد - ککتاب ع جمع غدة که بیاید (ا) .

غدار - بالکسر ورای مهمله ع. ماندن وگذاشتن مغادرة مثله وغدار کشداد ، بسیار بیوفا مذکر ومؤنث در وی یکسانست غدارة بالتاء ، مؤنث و یا غدار کقطام ، یعنی ای زن بیوفادشنام است آنرا (ا) .

غدارة - کغرابة .ع آنچه سپس گذارند آنرا (ا)

غداره - بفتح اول .ف. پیکان تیر بزرگ که بترکیب پیل سازند ودر برهان بمعنی دبه برنجین آورده (ن) .

غداف - کغراب .ع زاغ سیاه وکرکس پرپاك غدفان کغربان، جمع وموی سیاه دراز وبال سیاه یا عام است ونام مردی (ا) .

غدافل - بالفتح وکسر فا .ع. جمع غدفل کسبحل ، مرد بلندبالا وشتر بزرگ جثه تمام اندام وزندگانی فراخ وجامهٔ کهنه (ا) .

غدان - ککتاب ع شاخ که بر آن جامه آویزند (ا) .

غدانی - بالضم منسوباً .ع. جوان نازك ونرم اندام وشباب غدانی جوانی نیکو و ناعم (ا)

غدایا - بفتح .ع. درغدوة بیاید (ا) .

غدائر - بفتح وکسر همزه وسکون راء مهمله .ع جمع غدیرة گیسوی بافته (ا) .

غدب - کعتل .ع مرد درشت کوتاه بالا بسیار پی (ا) .

غدبة - بضم اول وفتح ثالث .ع. گوشت پاره سطبر درشت در تندی زیر نرمهٔ گوشت مردم (ا) .

غدة - بالضم وتشدید دال مفتوح .ع. گره گوشت وگره اندام پیه ناك وهر گوشت درشت در میان پی وهرخون بسته میان گوشت وپوست غددة کهمزة مثله فی الکل غدد [بضم اول وفتح دوم] جمع ولا تکون الغدة الا فی بطن وطاعون شتران غداد ککتاب جمع وآژخ که بی درد بر اندام پدید آید وآنچه ما بین پیه وگوهان باشد وگلهٔ شتران غداد بالکسر وغدائد [بفتح اول

وکسر چهارم] جمع و نیز غداد [بالکسر] وغدائد [بالفتح] حصه ها (ا) .

غدر - بالفتح .ع بیوفائی و بیوفائی کردن و بفتحتین جای درشت سنگریزه ناك وزمین سوراخهای گذارة دیرینه دارکه ستور درآن نتواند رفت و سنگ بزرك و رجل ثبت الغدر مرد ثابت وبسر پای درکار زار ودرجمیع امورکه پیشگیر دوآید درآن و آنچه سپس گذرانند آنرا غدرة بالتاء مثله . و نیز قدر آب باران خوردن و تاریك گردیدن شب و سپس ماندن ناقه و گوسفند از گله و سنگ ریزه ناك گردیدن زمین و سیر شدن گوسفندان درچراگاه باول گیاه(ا).

غدر - بروزن حذر ف جبه وجامهٔ رزم است که در هند متعارف بوده و آنرا غدرك نیز گفته اند ودرمویدالفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته اند(ن).

غدران - محرکة .ع. بیوفائی کردن (ا) .

غدرة - بالضم والکسر .ع آنچه پس گذرانند آنرا غدرات جمع وغدرة کفرحة، شب تاریك(ا).

غدرك - بر وزن لغزك . ف بمعنی غدر است که جبه جامه بروز جنگ باشد و بعضی گویند غدرك یکی از سلاح اهل هند است وآنرا جمه روکتاز نیز خوانند و بمعنی اول در مؤید الفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته و الله اعلم (ر ه)

غدغن - بفتح اول وثانی وغین نقطه دار و نون ساکن بمعنی شتاب وتأکید باشدو بمعنی اصطراب هم آمده است (ر ه)

غدغن دولتی - ف ممانعتی که از پیشگاه سلطنت باشد (از مسافرت شاه ایران نقل گرفتم)

غدف - بالفتح ع بسیار بخشیدن وغدف محرکة ارزانی وفراخ سالی ونعمت یقال هوفی غدف و غدف کهجف ،شیر بیشه(ا) .

غدفان - بالکسر ع جمع غداف کغراب ، زاغ سیاه وکرکس پر ناك (ا) .

غدفره - بضم اول وفتح فا ورای بی نقطه بر وزن بتکده ف بمعنی غتفره است که مردم جاهل واحمق ونادان وکودن وابله باشد (ا.ه) .

غدفل - کسبحل.ع. مرد بلند بالا وشتر بزرگ جثه تمام اندام وزندگانی فراخ وجامه کهنه. غدافل بالفتح جمع (ا) .

غدفلة - بالتا بالکسر.ع. مهربانی کثیر و چادر فراخ وغدفلة در ارزانی و نیکوحالی درآمدن(ا).

غدفن - کسبحل.ع. تمام اندام لغة فی الغدفل(ا).

غدق - محرکة ع آب بسیار (ا)

غدن - بفتحتین ع دسترس و نیکی و نرمی و نازك وسستی وخواب وسستی زمـان میان دو پیغمبر و بخواب شدن وفروهشته و نرم گردیدن و بنوغدن، بالضم ،حی است (ا) .

غدنة -[باغین مضموم و نون مشدد] کحرقة ع گوشت پاره درشت درزیر نرمهٔ گوش و نرمی و فروهشتگی وغدنة بالضم، سستی و نرمی وفروهشتگی (ا) .

غدنگ - بفتح اول بر وزن خدنگ ف بمعنی غدفره است که ابله وجاهل ونادان واحمق وبی آرام وبی اندام باشد (ر.ه) .

غدو - بالفتح وواو ع بمعنی فردا . و بضمتین و تشدید [واو] بمعنی بامداد (ا غ) .

غدوة - بالضم ع . پگاه یامیان طلوع فجر و طلوع شمس غداة غدیة بفتحهما ، مثله غدی[بر وزن خدا] جمع (ا) .

غدود - بر وزن کبود.ف چیزیست مانند گوشت که در میان گوشت میباشد اما گوشت نیست وآنرا نمیخورند ودورش اندازند ودر عربی غده بالضم وتشدید دوم وآخر هاءاست وغدد بضم اول وفتح دوم جمع آن ابونصر نصیرای بدخشانی:«خدنگ عقده گشائی که بایدم ز غمت «درون سینه گره گشته چون غدود مرا» (ب)

غدور - برای مهمله کصبور.ع بیوفامذکرومؤنث در وی یکسانست (ا) .

غدورة - بالفتح وضم ثانی بالتا . ع شترمادهٔ پس مانده (ا)

غدوی - بفتحتین وکسر واو.ع بار شکم وجنین یا بار شکم گوسفند خاصه (ا) .

غدی - بالضم مقصوراً.ع جمع غدة [بالضم](ا)

غدیاءوغدیی - کقتلی .ع. مؤنث غدیان بالفتح، چاشت خوار (ا) .

غدیة - بفتح اول وثالث .ع بمعنی غدوه که بالا گذشت (ا) .

غدیر - برای مهمله کامیر. ع آبگیر و تالاب که آب باران و سیل در آن جمع شود و مانند وغدر کمرد، وغدوان کثمران. جمع. و شمشیر و نام مردی و رود باری است بدیار مصر. و غدیر کسکیت، مرد بیوفا (ا).

غدیرة - بفتح اول وکسر ثانی. ع. پارهٔ ازگیاه غدران بالضم جمع. وگیسوی بافته. غداره بالکسر مثله. غدائر[بفتح اول وکسر چهارم] جمع. وشتر وگوسفند پس مانده و نوعی از آش که بشیر و آرد ترتیب دهند و ناقه که شبان پس گذاشته باشد ویرا (ا).

غدیرخم- بفتح اول. ع. همان خم غدیر که گذشت (ب)

غذ - بالفتح وتشدید ذال معجمه. ع روان گردیدن ریم از جراحت یا آماسیدن وریم کردن (ن).

غذاء - بالکسر. ع خوردنی که نشو و نمای تن و قوام تمام بدن بدانست اغذیه جمع وبا لفظ چیدن وکردن مستعمل. درویش واله هروی: «غم تو کرده بدل خوردن محبان خوی٭ ندیده‌ایم که آتش غذا کند آتش». طالب آملی: «سفره گستردی غذای روح چیدی رنگ رنگ٭ میهمانت اشتها سوزست مهمانی چه سود» (ب).

غذارم - کعلابط. ع. آب بسیار و پیمانهٔ تخمینی (ا)

غذام بالضم وتشدید ثانی. ع. جمع غذامة کرمانة، نوعی از شوره گیاه (ا).

غذامة - کرمانة. ع. نوعی از شوره گیاه (ا).

غذامر - کعلابط. ع. آب بسیار (ا).

غذامیر- بفتح اول وکسر میم ع جمع غذمرة، آمیزش سخن و بانگ (ا).

غذرمة - بفتح اول وثالث ورابع. ع. بگزاف فروختن چیزیرا و آمیختن کلام (ا).

غذم - بالفتح. ع. بیکبار مال نیکو دادن کسی‌را بسختی ودشواری خوردن چیزیرا یا بحرص تمام خوردن وغذم بفتحتین، گیاهی‌ست وغذم کزفر نوعی ازگیاه ترش (ا).

غذمرة - بفتح اول وثالث ورابع ع. خشم و فریاد و اضطراب آواز وقت خصومت و آمیزش سخن در بانگ. غذامیر[بالفتح]، جمع و نیز غذمرة نهان داشتن سخن را از فخر یا از تهدید و غضب و پی در پی آوردن آنرا وجدا کردن چیزیرا و آمیختن بعض چیزی به بعض و بانگ کردن و بگزاف کار کردن و بگزاف فروختن چیزیرا وغذمره کملبطه، گیاه آمیخته (ا).

غذو - بالفتح وواو. ع. خورش دادن کسی‌را و ونیز غذو شتافتن وشتابی نمودن وروان شدن خون رگ و پرورش کردن (ا).

غذوان - محرکة. ع اسپ شادمان شتاب رو و مرد درشت وزبان درازو نافرمان وتیزرو غذوانة مؤنث و آبیست میان بصره ومدینه (ا).

غذوی وغذی- کغنی ع. کل ما فی بطون الحوامل اوخاص بالشاة اوان یباع البعیر اوغیره بما یضرب الفحل اوان تباع الشاة بنتاج ما نزا به الکبش و بزغاله. غذاء ککساء جمع. و بچگان و خردان شتر غذویة[بفتح اول و دوم و چهارم مشدد] مثله (ا).

غذی - بکسرتین وبیای مجهول. ع امالهٔ غذا واز شرح خاقانی وغذی وغذی بالفتح مقصوراً کمیز شتر (ا. غ).

غذیذة - بهردو ذال معجمه کسفینة. ع ریم و زرداب وخون زخم وگوشت مرده آن (ا).

غذیرة - برای مهمله کسفینة. ع. آرد که بر آن شیر ریخته بر سنگریزه تفسان گرم سازند غیـذر کحیدر، مثله (ا).

غذیمه - کسفینة. ع زمینی که گیاه غذم رویاند و چاه گشاده (ا)

غر - بفتح اول وسکون رای مهمله. ف. زن قحبه وفاحشه راگویند وازین جهت مرد بیدل‌را غردل خوانند ومرد دیوث وقلتبان راغرزن گویند حکیم علی شطرنجی گفته: «گر شرط غری کردن بود آنکه توکردی٭ پس بر همه غرهای جهان نیست غرامت» و بضم اول گرهی که بر پیشانی وحوالی آن بر آید و بریدن آن خطر دارد. جاهی تاشکندی گفته: «ای غر پیشانیت غرهٔ ماه صفر٭ غره بآن غر مشو دورکن این دردسر» ودر تحفة الاحباب بمعنی دبه خایه آمده وچنین است و بمعنی زنبغر که باد در دهان کردن باشد نیز گفته‌اند (ن).

غر - بالفتح وتشدید رای مهمله ع شکن جامه و نورد پوست غرور بضمتین جمع. غر بالکسر، فریب خوردن چون فریب دهند کسی‌را وجوان ناآزموده

کارمذکر ومونث در وی یکسانست . غرة مؤنث اغرار [بالفتح] جمع وغر بالضم، به بچه مرغ بچوزه خوردن دادن وشگاف زمین وچشمه باریك وتنگ وشکن جامه ونورد پوست ودم شمشیر و موضعی است ببادیه ومرغی است آبی ونیز غر بزرگان ومشاهیروسپیدی های پیشانی درینصورت جمع [بفتحتین] اغرست(ا.غ) .

غرا ـ بالفتح .ع سریشم یا هرچه بدان بیالایند چیزیرا یاسریشم ماهی غراء ککساء مثله اذافتحت الغین قصرت واذاکسرت مددت وگاوساله وهر نوزاده ولاغر.غراة بالتاءمثله اغراءجمع وخوبی ونیزغرا، برچفسیدن پیه فربهی دل کسی راو پوشیدن وبسریشم چسپانیدن پوست راو شگفت داشتن وآزمند گردیدن (ا) .

غراء ـ بالفتح وتشدید ثانی بالمد ع اسپ غره دار وسخت کرم یقال هاجرة غراء وظهیرة غراء و ردیقة غراء ونیز غراء مدینهٔ منوره وگیاهی است خوشبوی یا آن غریراء کحمیراء وموضعی ست بدیار بنی اسد ومرغی ست سپید سرغر بالضم جمع.وغراء بالفتح والمد بلا تشدید آزمندی وغراء ککساء مرد بی ستور .

غراب ـ بالضم .ع . زاغ .اغرب کافلس واغربة [بفتح اول وچهارم وکسر سوم] وغربانٌ بالکسر وغرب بالضم، جمع. وغرابین بالفتح، جمع الجمع. ونیز غراب حد هر چیزی و تیزی تبر و تیزی هر چیزی ویخچه وتکرگ وبرف وپس سروخوشهٔ نخستین ازبرپیلو وتندی پائین سرین متصل بالای ران یااستخوان باریك بپائین استخوان تنگ وهما غرابان .غربان[بالکسر]جمع ونیز غراب نام اسپ غنی ولقب احمدبن محمداصبهانی وکوهی ست وجایی است بدمشق ورجل الغراب، نوعی از بندش پستان شتر ماده که شترکره شیر مکیدن نتوانند و گیاهی ست زرد وشگوفه که بلغت بربری اطریلال خوانندش در تنه وبیخ وانبوهی بگیاه شیت ماند مگر در شکوفه که آن سپید داردبرای ازالهٔ بهق وبرص مجربست و تنگ دشوارگردیدن برکسی کار ونیز غراب نوعی ازکشتی دریا (ا.م.غ).

غراب البین ـ بضم اول وفتح موحده دوم .ع. زاغ سیاه دشتی که ازشومی نشستن خود مباینت و مفارقت اندازد میان دوستان واقربا وبمعنی زاغ ابلق یا زاغ منقار وبعضی گویندنوعی از زاغ که منقاروپای او سرخ باشد عرب آنرا نحس دانند وگویندکه اگرکسی از خانه برآیدوزاغ مذکور را ملاقی شود دلالت میکند برفراق در میان او ومطلوب چنانکه در خیابان (ن) .

غرابة ـ بالضم ع. اول هر چیزی وتیزی آن(ا)

غراب زمین ـ ف. کنایه از شب سیاه وشب تاریك باشد (ر.ه) .

غراب سیه ـ ف. کنایه از شب (ازفرهنگ سکندر نامه)

غرابیل ـ بالفتح.ع جمع غربال کقرطاس پرویزن (فر . ا) .

غراة ـ بالفتح .ع بمعنی لاغر (ا) .

غراث ـ بالکسر وثای مثلثه ع.جمع غرثان کسکران، بمعنی گرسنه (ا) .

غراثی ـ بالفتح کسکاری.ع جمع غرثان [بالفتح] بمعنی گرسنه (ا) .

غراچه ـ بجیم فارسی بر وزن سراچه .ف. هیز ومخنث ونامردراگویند وموذن دیوث وبچشم خود بین وزن بحریف بر را نیزگفته اندواحمق وابله ونادان را هم گویند ونام ولایتی هم هست(ر ه)

غراد ـ بدال مهمله کسحاب ع صنفی ازسماروغ غرادة مثله (ا) ،

غرار ـ بالکسر وراى مهمله در آخر .ع. دم تیر ونیزه وشمشیر واندك از خواب وجز آن وکالبد که بر آن پیکان دوزند تا درست گردد وروش و شتاب ومقدار ونیز غرارکم گردیدن شیر ناقه و کمی در هر چیز وکم شیر شدن وبدهان خورش دادن قمری مادهٔ خود را و نارواگردیدن بازار. وغرارالصلوة ،کمی در رکوع وسجود ودر طهارت ومنه الحدیث لاغرار فی الصلوة وغرارالتسلیم ، سلام علیکم گفتن یا بعلیك جواب دادن وبس(ا).

غرارة ـ بالفتح ع غره دارگردیدن وسپید گشتن ونا آزموده کارگردیدن جوان ومفتون شدن ومیل کردن بعد آزمایش وکارناآزمودگی (ا)

غراره ـ .ف نوعی از پوشش سلاحی وجوالی که از رشته ها سازند وکاه وغیره در آن کنندو گفته اند این عربی است وپیراهنی که در زیر زره

پوشند بکسر غلاله گویند وغراره در عربی باین معنی یعنی جوال آمده وغرابـه جمع آنست امـا صاحب صراح گوید گمان برم که بدینمعنی فارسی باشد درجهانگیری گفته آب دردهن کردن وجنبانیدن برای پاك شدن دهن که بعربی مضمضه گویند خواجه حافظ شیرازی گفته: «اگرگهی بزبانم حدیث تو برود * زبی طهارتی آنرا بمی غراره کنم» (ن) .

غراز - بالکسر وزای هوز در آخر .ع کم شیر گردیدن ناقه (ا) .

غراس - بسین مهمله کسحاب .ع آنچه ازداروی مسهل خوردن برآید. وبالکسر وقت نهال نشاندن ونهال نشانده (ا) .

غراش - بروزن تراش ف بمعنی خراش است وبمعنی خشم وقهر وغضب نیز آمده که گفته‌اند: «چنان شد غراشیده ازکینه‌اش * که آتش زبانه زد از سینه‌اش» . لبیبی گفته «چو غرشنده کشتی زخشم وستیز * گرفتی ازودیو راه گریز» وغراشیده بربن قیاس وغراشیدن مصدر آنست (ن)

غراض - بالکسر وضاد معجمه .ع . پگاه برآب آوردن شتر را (فر) .

غراف - بالکسر ع جمع غرفة یك مشت آب و غراف کشداد، جویی است میان واسطو بصره ونهر بسیار آب واسپ فراخ گام کشاده رو (ا) .

غرافة - بالضم .ع یکمشت آب (ا) .

غرام - کسحاب .ع. شیفتگی و آزمندی و بدی پیوسته وهلاك وعذاب (ا) .

غرامة - بالفتح ع تاوان وآنچه ادای اولازم باشد وبالفظ کشیدن وستدن وکردن مستعمل میر خسرو : «خون ماریزد وبیرون برد ازخنده لبت * کس بتنگ شکرش نیز غرامت نکند» . خواجه کمال خنجدی · «در غرامت ستاند ازانصاف * سرو دیده نهاده در نظریم» وله :«آنکه زبیگنه کشی نیست دمی ندامتش * بیگنهی که اوکشد من بکشم غرامتش» (ب)

غران - بالضم وتشدید دوم ف. بانگ وفریاد کمان وآواز گران ومهیب برآرنده . نورالدین ظهوری : «چو تیغت کندکار بر جرگه تنگ * در آید بدم لابه غران پلنگ» طاهر وحید درتعریف آتشباز «شب از تیر تخششت نیستان شود * نیش لیك غران چو شیران بود» (بغ) .

غران - بالضم وتشدید ثانی.ع غورهٔ آب (ا) .

غرانیق - بفتح اول وکسرنون ع جمع غرنوق که بمعنی جوان زیباشکل است . وغرانیق العلاء مراداز اصنام (غ) .

غراورنگ -بفتح اول وهمزه ورای بی نقطه وسکون ثانی وواو ونون وکاف فارسی ف. بمعنی تخت بزرگ که اورنگ بمعنی تخت است وآنرا خراورنگ نیز گفته‌اند وبدین معنی درست میآید . عماد گفته : «گروگر بدوداده اورنگ کرگر * ز عرش و ز کرسی غراورنك برتر» (ن) .

غرائب - بالفتح و کسر همزه .ع. چیزهای نو نادر (فر) .

غرائر - بالفتح وکسرهمزه و سکون رای مهله.ع. جمع غرارة بالتاء بمعنی جوال ونیز غرائر ،خوهای نیك وضامنان وجوانان کارناآزموده باین معنی جمع غریر بمعنی نقصانها وبمعنی روشها وطرزها وتیزیهای شمشیر وبمعنی نیزه وتیرها ومقدارومدتهای چیز وباین معنی جمع غرار[بالکسر]است (غم) .

غرب - بالفتح وبای موحده ع. جای فروشدن آفتاب واول هر چیزی وحدآن وتیزی تیغ و تیزی زبان وتیزی هرچیزی وتیزی رفتار اسپ و اول رفتار واسپ تیزرو ومشك آب یاستور آبکش ودلو بزرگ ورگ آب چشم که همیشه روان باشد چون ناسور ومجرای اشك وجای ریزش آن و تیزی دندان و آب داری آن غروب [بضمتین] جمع . و اشك که از چشم بر آید و فراهم آمدنگاه آب دهن و روز سقی و پیشگاه چشم و مؤخر آن . ونیز غرب آبله ریزه است در چشم وآماسی در دنبالهٔ آن ودرختی است حجازی سطبر خار دار وبمعنی روانی می واشك وبسیاری آب دهن وتری آن ودوری . ونیز غرب پنهان گردیدن وغائب شدن ودور دورشدن ورفتن وبیکسو شدن وشادمانی نمودن وتمادی ودرنگی کردن وریخته گردیدن اشك وغرب بفتحتین ، درخت پده که کبود رنگ باشد وبرلب رودخانه‌ها رویدودر صحاح بمعنی درخت سپیدار نوشته و می و سیم یا جام ازسیم وکاسه وبیماری است مر گوسفند را وزرداب که از دلو درحوض وچاه چکد ومتغیرشود

بوی آن و بوی گل ولای و کبودی چشم‌است‌ونیز غرب[بفتحتین]سخت‌سیاه‌گردیدن‌وغرب‌زده‌گردیدن گوسفند وغرب بالضم دوری از جای‌ودیار خود غرب‌کمنق ، مسافر و نادر (اغ) .

غرباء ـ کامراء .ع جمع غریب کامیر ، هرچیز نادر و نو مسافر ودورشونده (ا) .

غربال ـ کقرطاس .ع معرب کر بال‌است بالفتح پرویزن غربل بالکسر ، مثله . و بالفظ شکستن مستعمل . میرزا صائب :«ماکه ازآه‌ندامت‌خرمن خود سوختیم * نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال‌ما» ونیز غربال دف‌ومرد سخن چین‌ازبهار ومنتهی الارب ودر غیاث نوشته‌که غربال بالفتح مبدل‌کربال بکسر معرب‌آن و بعضی گویندکه‌مبدل کربال است ومعرب نیست

غربال بند ـ .ف غربال سازرا گویند (فر) .

غربال کردن ـ .ف.کنایه از تفحص وجستجو بسیار . نور الدین ظهوری:«فلک‌خاک‌ایام‌غربال کرد * نشاند مگر ابر پیمانه‌کرد» . مرزاصائب: «کرکند غربال صد ره دور گردون‌خاک‌را* نیست ممسکن‌همچومن بیحاصلی پیدا شود»(ب)

غربان ـ بالکسر ع. جمع غراب بالضم، زاغ(ا)

غربانوش ـ بفتح اول وضم نون ف تر خون وآن تره‌ایست معروف و بجای میم‌بای موحده‌نیز گفته‌اند (ن) .

غربة ـ بفتح اول وثالث .ع دوری ودوری‌دور وبضم اول دوری از جای خود ودورشدن (ا).

غربت‌دیده وغربت زده ـ ف. آنکه ازشهر ووطن خود دور ومهجور باشد . میرزاصائب : «رنگ وبوپردهٔ بینائی بلبل شده‌است* یك‌نفس شبنم غربت‌زده مهمان‌گل‌ست» وله: «جای‌عنبر راکف بیمغز نتواندگرفت*جام غربت دیده‌راصبح وطن خمیازه‌ست» (ب) .

غربد ـ بر وزن فرقد . ف . دختری را گویندکه‌چون‌بشوهر دهندش ظاهرشود که بکارت ندارد (د.ه) .

غربلة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع . بیختن و بریدن وکشتن وسائیدن قوم‌را(ا)

غربون ـ بالفتح .ف بمعنی تحفه‌وهدیه و بمعنی چلپاسه (فر) .

غربی ـ بالفتح .ع. منسوباً شراب غورهٔ خام و درخت‌که وقت غروب‌گرمی آفتاب بدان رسد و نوعی از خرما ورنگی‌ست سرخ (ا) .

غربیب ـ بر وزن ترتیب نوعی از انگور سیاه باشد ازبرهان ودر منتهی الارب نوشته‌که‌غربیب کقندیل نوعی از بهترین انگور وپیرکه بخضاب موی را سیاه دارد وسخت سیاه .

غربیل ـ بالفتح ف بمعنی غربال‌که‌گذشت(فر)

غربیله ـ بالفتح ف. حرکات وسکنات خواتین ومفاعیل در وقت خاص (ب) .

غرة ـ بالکسر وتشدید رای‌مفتوح ع ناآزمودگی کار وغفلت وبیخبری غرارة بـالفتح‌کذلك.وغرة بالضم سپیدی پیشانی اسپ بزرگتر از درمی و بمعنی برده وکنیزك ودل وپیکر ماه وماه نو و سپیدی دندان وآب آن وبرگزیده هر چیزی و شریف ومهتر قوم وشب اول ماه‌غرر کصرد،جمع. ونیز غرة سرعت بالیدگی انگور (ا) .

غرتبان ـ بر وزن‌مرتبان ف سنگی باشدتراشیده ومدور طولانی‌که آنرا بربام خانه‌که نومیپوشند غلطانند تا بام محکم وقائم‌شود وآنرا بام‌گردان هم میگویند وبمعنی دیوث وزن بحریف بررانیز گویند (د.ه) .

غرث ـ بفتحتین‌وثای مثلثه.ع گرسنه‌گردیدن(ا)

غرثان ـ کسکران . ع گرسنه غرثا ،وغرائی کسکاری‌وغراث بالکسر، جمع (ا) .

غرثی ـ بالفتح‌مقصوراً .ع جمع غرثان‌کسکران، گرسنه‌وغرثی‌الوشاح، زن باریك‌میان (ا).

غرچك ـ بالفتح وفتح‌جیم‌فارسی وسکون را و کاف تازی ف احمق ونادان (ع) .

غرچه ـ بالفتح .ف بمعنی محنت و نادان و بی حمیت ونامرد نام ولایتی‌ست‌ازخراسان‌ودرغربی غور وشرقی هرات‌واقع‌است‌ودر غوروغرجستان خواهد آمد اوراغرشستان نیزگویند (ن) .

غرد ـ بالفتح ودال مهمله .ع خانهٔ نشین وخانهٔ مسقف بچوب وخانه‌است در سرمن رای‌مرمتوکل راونوعی ازسماروغ غردة‌بالتاءمثله وغرد بالکسر مرغ بلندوخوش‌آوازغرد کتف‌وغرید کسکیت‌مثله ونوعی از سماروغ‌غردة بالتاءمثله‌غردة کقردة‌جمع(

غراد بالکسر مثله وغرد بفتحتین. بلند کردن طائر آواز ور اطرب انگیز نمودن ودر حلق بگردانیدن (ا)

غرد - بر وزن مرد ف خانهٔ تابستانی را گویند ابوشکور بلخی گفته. «بسا جای کاشانه وخان غرده بدان اندرون شادی ونوش وخرده» (ن) .

غردقه - بفتح اول وثالث وفتح قاف قرشت ع. پوشیدن گرد مردم را و پوشیدن شب هر چیزرا و پرده وجز آن فروهشتن (ا) .

غردل - بالفتح وکسر دال ف بمعنی بددل که ضد شجاع باشد چراکه غر بالفتح قحبه است ، از رشیدی وبرهان (غ) .

غرده - بر وزن ارده ف بمعنی اوابه وگردون چوبی باشد (ر)

غرر - بفتحتین وسکون رای مهمله ع. غره‌دار گردیدن پیشانی وسپید گشتن وغرر کصرد، جمع غرة بالضم شب اول ماه ونیز جمع اغر شریف قوم (ا)

غرز - بالفتح وزای هوز .ع رکاب چرمین که بر پالان نهند وشاخ که بر شاخ دیگر نشانند تا پیوند گیرد. غروز بالضم جمع ونیز غرز کم شیر گردیدن ناقه وسپوختن چیزیرا بسوزن وپای در رکاب آوردن وبفتحتین نوعی ازگیاه یز یاگیاهی‌ست مانند کوم که بد ترین چراگاه است وبمعنی طاعت سلطان نمودن بعد نافرمانی (ا) .

غرزاد - بالفتح ف. حرامزاده (فر)

غرزن - بالفتح .ف. زن قحبه وبدکار (فر) .

غرزنگ - بالفتح ف بمعنی جست وخیز (فر)

غرس - بالفتح وسین مهمله ع درخت نشانده و اغراس [بالفتح] وغراس [بالکسر] جمع وبمعنی درخت نشانیدن بزمین، مغروس بعت است ازآن و بالکسر آب وجزآن که با بچه بیرون آیداز رحم وپوست که برروی جنین باشد واگر آن پوست را بر روی او بعد زائیدن بگذار ندور حال بمیرد اغراس [بالفتح] جمع وبمعنی زاغ سیاه (ا) .

غرسا - بر وزن ترسا ف وادی‌ست که آنرا زنجبیل شامی گویند وبفارسی فیلگوش خوانند و راسن هماست (ر)

غرش - بالفتح وشین معجمه . ع بار درختی است (ا)

غرش وغرشت - مضموم ومشدد ف هر دو بمعنی‌ست چنانچه بالش وبالشت وغرشیدن وغراشیدن یعنی خشم آلوده شدن وغریدن وبی تشدید غرش کوه وغرشستان کوهستان (ن) .

غرشا - بالفتح.ف درغرش گذشت (ن) .

غرشت - مضموم ومشدد ف در غرش گذشت(ن).

غرشنه - بضم اول وفتح نون بروزن گرسنه.ف. گیاهی باشدکه آنرا بوقت تری وتازگی خورند وچون خشک شود دست بدان بشویند وبعربی اذخر گویند (د.ه) .

غرشی - بالفتح وکسرشین معجمه ف. بمعنی‌مهر وغضب (فر) .

غرشیدن - بر وزن بر چیدن ف بمعنی خشمناک شدن وقهر آلود گردیدن باشد (د.ه) .

غرض - بالفتح وضاد معجمه .ع پیش بند شتر مانند تنگ زین را. غروض بضمتین، واغراض [بالفتح] جمع وجویچه با تمام رودبار یاشعبهٔ کلان از رود بار مغاک. غرضان بالضم والکسر جمع ونیز عرض، آبجامه که در وی چیزی نکرده باشندوشکن جامه و ترنجیدگی اندام از لاغری بعد فربهی ونیز غرض پر نمودن آب جامه راو نیز پرنکردن آنرا از لغات اضداد است و دوغ زدن و مسکه بر آوردن ودوغ خورانیدن موم را واز شیر باز داشتن بزغاله را پیش از هنگام آن وتر وتازه چیزی چیدن یا بریدن آنرا تر وتازه به غرضه بستن ناقه را وباز داشتن وشتابانیدن چیزیرا پیش از وقت وی ودوتاه شدن وشکن ناک گردیدن اندام جهت لاغری بعدفربهی، وغرض بفتحتین، نشانهٔ تیر اغراض [بالفتح] جمع وخواست وآهنگ و بمعنی تافتگی واندوهناکی وشوق وبستوه آمدن و آرزومند گردیدن وترسیدن و تافتگی کردن ونیز غرض در محل مقصود مستعمل . نظامی گویدرجائی که ارسطو نسبت بسکندر نصیحت میکند «زمان با زمان کار توبیش باد، غرض با تمنای توخویش باد» وغرض بضمتین وبالضم جمع غرضة بالضم. پیش بند شتر وعرض کعنب تازه گردیدن چیزی (ا.غ. وعوامض سخن) .

غرض آشنا - .ف. مطلب ودست وخودغرض (فر) .

غرضة ـ بالضم .ع. پیش بند شتر غرض ککتب و بالضم جمع (ا) .

غرضمند ـ بفتحتین .ف. حاجتمند . باقر کاشی: «عاشق نکند مآل بینی * کس عقـل تجوید از غرضمند» (ب) .

غرضوف ـ کعصفور.ع کرکرانك که بخورند آنرا وآن نرمهٔ بینی وشانه‌وسر استخوان پهلووسینه واستخوان بالای درون گوش غضروف بتقدیم الضاد مثله وغر ضوفان ، دوچوب که بچپ‌وراست وسط مؤخر پالان بندند غراضیف [بالفتح] جمع (ا) .

غرغاب ـ بالفتح ف. بمعنی شور وغوغاوآواز و بمعنی گرداب(فر) .

غرغان ـ بالفتح ف. آواز مهیب (فر) .

غرغاو ـ بالفتح ف گاودشتی (فر) .

غرغر ـ بضم هر دوغین وسکون‌هردورای‌مهمله .ف. دبه خایه یعنی کسی که خایهٔ اوورم کرده باشد وصداکند وسخنی که در زیر لب از سرخشم‌وقهر گویندومأخوذاز غرش‌و بفتح بمعنی غلطك جولاهان که ریسمان در آن اندازند وکشند یادلو از چاه درکشند ودر اصل غلتك پارسی وغلتیدن مصـدر آنست وبا طا معربست (ن)

غرغر ـ کزبرج .ع. گیاهی‌ست وماکیان حبشی یا ماکیان دشتی غرغرة یکی (ا) .

غرغرة ـ کقنفذة .ع. سفیدی پیشانی اسپ ومرد بزرگ قدر شریف در غرغره بفتح هردو غین معجمه ، بمعنی گردانیدن آب یا آب دوائی‌در گلوفارسیان تفریس کرده غراره گویند . هدایت: «آنکه که بغر غره رسد جان * پاشوبه چه سود است وغرغره» (ا.غ ن) .

غرغشه ـ ف. بر وزن ومعنی خرخشه است که شلتاق‌کردن وبی سبب وبی موقع بـا کسی مجادله نمودن وخصومت ورزیدن باشد (ر ه) .

غرغن ـ بر وزن‌کردن. ف . پوستی باشد غیر کیمخت‌وساعری‌وازآنهم‌کفش‌دوزند و بکسر ثالث هم آمده است‌و بازای‌نقطه‌دار هم‌آمده‌است(ر ه)

غرغنجه ـ بالفتح.ف زن شوخ‌وپرشهوت (فر)

غرغند ـ بر وزن فرزند .ف. بمعنی غرغن‌است که گذشت (ر) :

غرف ـ بالفتح ویحرك ع درختی‌که بوی پوست پیرایند ونیز غرف بریدن درخت غرف را یاعام است وفریزکردن‌موی پیشانی‌راو بمشت برگرفتن آب را وپوست به‌غرف پیراستن. وغرف‌بفتحتین گیاه یزیایز تر یا هر درخت‌که پیوسته سبز باشد وشت‌وطباخ.وبشم‌وغفار.وغنم وضنوم . وحجر و و شدن و هثیر ضرم این همه را غرف خوانند .و بمعنی برگ درخت . ونیز غرف رنجورگردیدن شترازغرف‌خوردن (ا) .

غرفة ـ بالفتح ع یکبار بریدن‌وفریزکردن‌موی ویکبارآب برداشتن بدست‌و بکسراول هیأت‌آب بدست‌گرفتن وفعل عرف کعنب جمع وبضم اول یکمشت آب غرافة بالضم مثله . غراف ککتاب ، جمع وتوك موی ورسن‌کردن شتر که بکره سهل بسته باشد وآسمان هفتم وبالاخانه برکنار بـام که آنرا بفارسی پرواره‌گویند غرفات بالضم و سکون را وضم آن جمع (ام) .

غرفج ـ بضم اول وفا بروزن اعرج .ف در منه وآتشگیره راگویند وآن هرهیزمی که‌زود آتش درآن افتد وبعربی ابوسریع خوانند (ه) .

غرفنج ـ بروزن ارگنج ف مردی را گویند که خصیه ایشان بلندوپرباد باشد وبعربی مفتون خوانند (ره) .

غرفی ـ بالفتح .ع مشك به‌غرف‌پیراسته (ا)

غرق ـ بفتحتین .ع مصدر است ع بمعنی تمام فرو رفتن درآب‌وازسرگذشتن‌آب‌وغیره ومشهور ومستعمل بسکون راست و فارسیان بسکون ثانی بمعنی درآب فرو رفتن استعمال می‌نمایند و در بعضی جاقید از سر تاقدم نیزکرده‌اند . نظامی : «زبی‌آبیم سینه سوزد درون * قدم تاسرم غـرق دریای خون» ونیز غرق بفتحتین ، باندازه یك دوشیدن گرفتن از شیر بقدر سیرابی آب‌خوردن وبی‌نیازگردیدن.وغرق ککتف،غرق‌شده‌کمال‌اسمعیل گوید :«توئی که چشمهٔ خورشید بارهاگشته است * زشرم خاطرپاکت غرق میان عرق؛ (اب وغوامض سخن) .

غرقاب ـ بالفتح وبقلب اضافت .ف بمعنی آب عمیق (غ) .

غرقاب شدن ـ .ف. بمعنی غرق شدن در آب باشد (ره) .

غرقة - بالضم .ع. يك شربت از شير و مانندآن غرق كصرد ، جمع . غرقة كفرحة ، زمين نيك سيراب وغرقه بالفتح بمعنى غريق ودرآب‌شده . ميرزا عبدالغنی‌قبول «ره نبردم بنهانخانهٔ معنى از لفظ * غرقهٔ جهل مركب چه قدر چون قلمم» (غ ب) .

غرق‌چشمهٔ سيماب - ف. كنايه از مغرور و فريفته‌شدن بدنيا و روزگار باشد (ر) .

غرق چشمه قير - ف. كنايه از فرو رفتن در آب وفرو رفتن بدنيا باشد وكنايه از فرو رفتن آفتاب هم هست (ره)

غرقد - بدال مهمله كجعفر ع. نوعى از درخت بزرگ يا آن‌عوسج است چون بزرگ‌گردد غرقدة يكى وسپيدى بيضه كه برزرده باشد وبقيع‌الغرقد ، گورستانى است در مدينه بدانجهت كه درخت غرقد رويانده وحالا درخت رفت ونام باقى (ا) .

غرق كشيدن - ف تمام وكامل كشيدن (غ) .

غرقلة - بالفتح .ع. بيكبار آب بر سر ريختن و پلغده گرديدن تخم‌مرغ وخربزه (ا) .

غرقه‌گاه - بكاف فارسى .ف جاى عميق از آب كه امكان خلاصى ازآن متصور نباشد درويش واله هروى : « شنيدن را بجاى نقطه درها آرم آويزه * اگر بيرون نهم زين غرقه كه همچون صدف پارا» (ب)

غرقى - بالفتح ع. بمعنى دخول اصطلاح لوطيان است يكى ازآن‌جماعه گويد ع « نگاهى مى توان كردن كه از غرقى بتر باشد» (ب)

غرل - ككتف .ع بيزه دراز ومرد فروهشته و نرم‌اندام (ا) .

غرلة - بالضم .ع غلاف سر نرهٔ غلام(ا)

غرم - بالضم .ع هرچه‌ادايش لازم باشد ووام وتاوان وبفتحتين لازم شدن تاوان بر كسى (ا)

غرم - بالضم ف ميش كوهى‌راگويند شيخ‌سعدى گفته : «شنيدم كه دردشت‌صنعان جنيد * سگى ديد بركنده دندان زصيد * پس‌از غرم وآهو گرفتن به پى * لگدخوردى ازگوسفندان حى»(ن) .

غرماء - كامراء ع جمع‌غريم كامير، وام دار و وام‌خواه (فر ا)

غرماسنگ - باسين بى‌نقطه بر وزن رنگار نگك .ف. نان تنك كه بروغن بريان كرده باشند(ن) .

غرمان - بالفتح .ف. بمعنى‌غضبناك‌خشمگين واين چنين غرمنده وغرمينده . نصير اديب گفته :«دشمن خويش‌را برى‌فرمان*هرزمان‌دوست‌واكنى‌غرمان».

حلالى گفته :«شه ازكينه‌زآنگونه غرمند شد * كه شير از نهيبش‌سرافكنده‌شد» (ن) .

غرمانوش - بانون بواوكشيده وبشين نقطه دار زده ف. ترخون راگويند وآن سبزى باشد معروف خورند وبيخ حشيشى است كوهى كه آنرا عاقرقرحاخوانند (ره)

غرمج - بضم غين وفتح ميم وسكون را وجيم .ف درفرهنگ لغات‌قديم شاهنامه حكيم‌فردوسى كه محمد علوى طوسى دراصفهان بسيصدسال‌پيش از روى لغات مرقومه حواشى‌شاهنامه نقل نموده گويند غرمج پختنى‌است‌ازگوشت وروغن واوزن فردوسى‌از قول شوهرى كه زنش براى او غرمج پخته بود به‌تهديد وخشم‌گفته :«مرا غرمج ز چه به پختى به‌پى * زهى شوخ ديده زهى روسپى » بى بزبان‌درى يعنى‌چه ميشد وچه‌بود معلوم ميشود كه خورشى كه اكنون غرمه گويند همان‌غرمج‌قديم است در رشيدى‌گفته بفتح غين وميم ازرن پخته بچربى‌يابگوشت وفخرقواس بكسرميم بمعنى سياه دانه‌آورده است واين بيت راشاهدكرده :«جوى زخرمن توبه‌زكشت خرمن عمر * گراى دانهٔ خال توام‌نه‌ازغرمج» براى‌تشبيه خال ودرين بيت‌بمعنى سياه دانه مناسب است والله اعلم (ن) .

غرمنده - بر وزن‌شرمنده .ف بمعنى قهرآلوده وخشمناك‌باشد (ره) .

غرمول - كعصفور .ع مزه يا نرهٔ سطبر نرم فروهشتهٔ ختنه ناكرده (ا)

غرمى - كسكرى .ع. زن گران جسم وغرمى‌ك معرفة ، بمعنى اماكلمهٔ است جهت سوگند يقال غرمى وجدك كمايقال اما وجدك . (ا) .

غرميدن - بالفتح ف خشمناك شدن (فر) .

غرن - بفتحتين وسكون نون ع مرغى است يا عقاب يامرغى است‌شبيه‌عقاب اغران جمع وبمعنى خرچنگ وغرن ككتف ، بمعنى سست (ا) .

غرن - بروزن‌كفن ف بانگ ودمدمه ونوحه‌در وقت‌گريستن راگويند وگريه درگلوپيچيده رانيز

گفته اند . شمس فخری گفته :«اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدی * ملوك عصر بدندی همیشه جفت غرن» . وغرن مخفف غرنگ است چنانکه بیاید (ر ہن) .

غرناطه ـ بفتح اول وسکون ثانی ونون بالف کشیده وطای حطی مفتوح نام ولایتی است درهندوستان وبزبان آنجا کرتامك خوانند وبعضی گویند معرب کرنامك است (ر) .

غرنب و غرنبه ـ بضم اول ودوم .ف. بمعنی غریدن باشد وهمچنین غرنبیدن وبرین قیاس غرنبید وغرید وغران وعربیدن وغرنده وغرنبنده . شمس فخری گفته:«زفضل وبخشش وازپوشش او*ممالك سر بسر داود غرنبه» . فردوسی گفته .«غرنبیدن نای در کوه ودشت*زآوای تندرهمی درگذشت» (ن).

غرنبیدن ـ بالضم .ف. بالاگذشت .

غرنده ـ بضم اول وفتح ثانی مشدد بروزن برنده .ف. شیروگرگ خشم آلود راگویند که ازغایت خشم فریادکند وبرخود پیچد وبردیگر سباع نیز اطلاق کرده اند(ر) .

غرنف ـ کزبرج ع یاسمین ولیس بتصحیف غریف کحذیم وهوالبردی وبالوجهین روی بیت حاتم(ا)

غرنگ ـ بفتحتین وسکون نون وکاف فارسی .ف. ناله که وقت گریه ازگلوی کسی برآیدچنانکه. ظهیر گفته. «بپیش خسرو روی زمین برآرم بانگ* چنانکه در دل گردون فتد غریو وغرنگ» ونیز خراخورکه درگلو افتد بسبب فشردن گلو سوزنی گفته :«ازحرب که غریو برآید چوخصم را * از حلقهٔ کمند بحلق افکندغرنگ» (ن) .

غرنوق ـ کعصفور.ع مرغی است آبی سیاه دراز گردن وگویندسپید.غرنوق کفردوس وغرنیق بالضم وبفتح النون، مثله یاکلنگ یامرغی است شبیه بکلنگ وجوان سپیدخوبصورت غرانق بالفتح جمع یاگیاه نرم که دربیخ عوسج روید.غرانق [بضم] مثله یا هرگیاه نازك پنهان ونیزشاب غرانق کعلابط جوان تمام خلقت نازك اندام. وامرأة غرانق وغرانقة ایضاً زن جوان پرگوشت (ا)

غرنیچی ـ باول مفتوح وجیم فارسی بروزن درویشی ف. سرماوزمستان سخت راگویند وبحذف نون نیز دیده شده (ر)

غرنیق ـ بالضم وفتح نون .ع جوان سپیدوخوب صورت وکلنگ (ا) .

غرو ـ بروزن سرو .ف. بمعنی نی میان تهی که آن راکلك گویند . نظامی گفته.ع. «سرین فربه میانش همچو غروی» حکیم اسدی گفته :«یکی گفت مرغی چورنگین تدرو * همین جاست در بیشهٔ بیدوغرو» حکیم سوزنی گفته: «طوطی بپرید ازقفس بلخ بمرو* چون دید بجای نیشکر نیزه وغرو * چون بلبل برگل بگل و سرو بسرو * اکنون بخس اندر آوردسر چوتدزو» (ن) .

غرو ـ بالفتح ع شگفت .غروی کسکری مثله یقال لاغرو ولاغروی ، ای لاعجب (ا) .

غرواش وغرواشه ـ بضم .ف. دست افزاری باشد مانند جاروب که جولاهان بدان آب برجامه ریزند وغوروآشه نیزگویند . حکیم سوزنی گفته : جولاهه کاومانده گوئی*غرواش نهاده برتغاره»(ن).

غروب ـ بضمتین ع فرورفتن ماه وآفتاب وبا کردن وشدن ومستعمل درویش واله هروی :«غروب کرده سپهر کمال راخورشید * لباس نیلی از آن همچو آسمان دارم »ودست برزمین زدن خورشید ویونس اندر دهان ماهی شدن و آفتاب بر زمین نشستن این همه مترادفات بمعنی غروب شدن آفتاب است سندهریك بمحل خود مرقوم است (ب) .

غروبه ـ بضم اول وثانی بواورسیده وفتح بای ابجد ف بمعنی غربه است که فریاد وشور ومشغله وبانگ وخروش باشد (ر) .

غرود ـ بفتح اول بروزن کبود دختری راگویند که بشرط بکارت بشوهر دهندودوشیزه نباشد.در غرید بیاید (ر) .

غرور ـ بضمتین .ع مصدر است بمعنی فریفتن وفریب وبالفظ خوردن وشکستن وبرآراستن مستعمل پسین درآرزو خواستن گذشت وآن کنایه ازخیال فاسدکردن است میر خسرو :«سنجر اگرخورد زنوبت غرور * نوبت او بانگ دهل بد زدور» . سنجرکاشی :«غرورکان ز شکوه عطا شکستی زود * سزای آنکه بزرگی بسیم وزر دارد » . ونیز غرور، جمع غر بالفتح، شکن جامه و نورد پوست. وغرور کصبور، دنیا وآنچه بدان غرغره نمایند وازادویه وجزآن . وهومثل لعوق سعوط،

وبمعنی فریبنده ومنه قوله تعالی ولا یغرنکم بالله الغرور ، یاشیطان است خاصة (اغ) .

غروز - بضمتین وزای هوز در آخر .ع. جمع غرز که بالاگذشت (ا) .

غروض - بضمتین وضاد معجمه .ع جمع غرض بالفتح ، پیش بند شتر مانند تنگ زین را (ا) .

غروف - کصبور، .ع. چاه که دست بآبش رسد ودلو بزرگ یادلو بسیار آب بردار(ا) .

غرونبه - بضم اول وثانی بواو رسیده ونون ساکن وبای ابجد مفتوح ف. بمعنی غروبه است که فریاد وشور ومشغله وبانگ وخروش باشد(ر) .

غروای - بالفتح مقصوراً .ع. برانگیختگی و تحریص بدشمنی اسم است اغراء بالفتح را(ا) .

غرویدن - بالضم.ف. شور وبانگ کردن(فر).

غرویزن - .ف. بروزن و معنی پرویزن یعنی گربال مشهور بغربال و آنرا غریزن و غریزان نیز گویند(ن) .

غره - بالضم وتشدیدراء.ع سپیدی پیشانی اسپ بزرگتر ازدرم وسید قوم وبهتر از هرچیز واول روز ماه راکه غره گویند بروجه استعاره از بیاض پیشانی مأخوذاست .ظهوری : «خزیده در شجر کام فضل فروردین * دمیده از سحر شام غرهٔ شوال» وبالکسر وتشدید بمعنی فریفتگی ودرلطائف بالفتح وتشدید فریفته‌شدن و بکسر اول وتشدید فریفتگی و غافلی .حکیم فردوسی.«مشو غره زاب هنرهای خویش * نگهدار هرجایگه پای خویش » (غ ب)

غره بودن چیزیرا وبرچیزی - مغرور بودن. «آهی مباش غره فسادفسوس را * هرگز مدان تو ز هرگیاه اصل سوس را» (ب)

غری - کغنی .ع. نیکو وخو بصورت ازمردم و جزآن وبنای نیکوازآنست غریان ، دو بنا در کوفه یادر صخره یادرخر پشته (ا)

غریاسنگ - بیای حطی بروزن ومعنی غرماسنگ است که نان تنک در روغن بریان کرده باشد(ر).

غریب - کامیر .ع هرچیز نادر ونو ومسافر ودورشونده وغرباء جمع. و نیز بیگانگان وقماشی است بسیار نفیس وسندآن درلفظ تابدار گذشت. دانش . «غریب ملك بهاریم شهر سیر چمن * نه گلفروش شناسد نه باغبان مارا» و اینکه در هند غریب مردم بی‌چیز و بیچاره‌را گویند مصطلح نیست (اب) .

غریبة - کسفینة .ع. آسیای دستی بدانجهت که همسایگان بهم بعاریت میگیرند(ا) .

غریب‌زاده - ف در محاوره بمعنی لولی زاده چه‌اکثر مسافران به لولی وکاولی اختلاط کنند ناظم هروی : «غریب زاده که تخمش برافتند از عالم * نمیشود که نباشد گزنده و بدذات» باوصف این قباحت بمعنی مسافرزاده نیز آید . علی قلیخان اعظم بن حسین‌خان شاملو : «همچو بیاض چشم سیاهان خوش نگاه * هند از غریب‌زادهٔ ایران سپید روست » شفیع اثر «ترا نه انی که زشوخی ندید محفلهاست * غریب زادهٔ هندو نژاد خامهٔ ماست» (ب) .

غریبی - دوری ازخان‌ومان وقماشی است بسیار نفیس (فر) .

غریچی - باجیم فارسی بروزن غریبی ف سرمای سخت را گویند (ر)

غرید - باول مفتوح وثانی مکسوروبای معروف ف. زنی که بشرط دوشیزگی عروس کنندوچنان نباشد ابوالعباس گفته: « نرم نرمك چوعروسی که غرید آمده بود* بازآنسوی برندش که ازاینسو آئی » شمس فخری گفته : « دختر افکار من در مدح شاه * هست عذرا نیست بی شبهت غرید » ودر فرهنگ غرود خوانده و برهان بروزن فرقد آورده خطاست (ن).

غرید - کسکیت .ع مرغ بلند وخوش آواز(ا).

غریدن - بروزن بریدن .ف. بمعنی آواز بلند کردن وفریاد زدن باشد وباثانی مشدد نیز گفته‌اند وآواز بلند کردن رعد وحیوانات درنده چون شیر وپلنگ وآواز کردن کبوتر . مسیح کاشی : «چون کبوتر که بغرد ز نشاط ای شیشه * قلقل باده‌ات رنگین زگلویت پیداست» وبغریدن آمدن آواز کوس (ر ب) .

غریدن کوس - ف. آواز کردن کوس .خواجه نظامی : « بغول سیه بانگ بر زد خروس * در آمد بغریدن آواز کوس» (ب) .

غریر - برای مهمله کامیر .ع. فریفته وبباطل امیدوار

نموده‌شده و تحذیر کننده و ترسا ننده بچیزی و خوی نیکو و پدفتار و زندگانی با فراغ خاطر. وغران بالضم جمع وجوان ناآزموده‌کار . غریرة مؤنث اغراء واغرة . هردو بفتح اول کسر دوم و سوم مشدد جمع(ا) .

غریرن - با تحتانی مجهول ورای قرشت .ف. گل ولای سیاه‌راگویندکه دربن حوضها وتالابها وته جویها می باشد(ر) .

غریز - بروزن تمیز بمعنی حلم وبردباری باشد که ترك انتقام است از بدی (ر ه) .

غریزان - با تحتانی‌مجهول .ف. بمعنی‌غرویزن است‌که آلة آرد بیختن باشد و بعربی غربسال گویند (ر ه) .

غریزة - کسفینة .ع.سرشت(ا) .

غریزن - .ف بروزن‌ومعنی پریزن است‌که آرد بیزوغربال باشدو بمعنی خلاب‌وگل‌سیاه نیز گفته‌اند وباینمعنی ومعنی‌اول هردو بازای فارسی آمده است(ره) .

غریزی - بفتح اول ویای معروف و حروف چهـارم زای معجمه .ع. بمعنی طبیعی چه غریز بمعنی طبیعت است(غ)

غریس- بسین مهمله‌کامیز ع میش . و غریس غریس بسکون‌الاخر کلمه‌ایست که بدان میش . را بدوشیدن خوانند (ا) .

غریسة - کسفینة ع خرمابن نورسته یا نهال نشانده تاکه جای‌گیرد وغریسة معرفة علم است مرداهان‌را(ا) .

غریض - بضاد معجمه‌کامیر ع. تازه ومنه‌لحم غریض، ای طری. وسرودگوی‌نیکوی وآب‌باران وسپیدوتازه ازهرچیزی وشکوفه ونوباوه(ا) .

غریف - کامیر.ع نی وگیاه روخ غیفه و آب زمین‌پست نیستان ودرخت‌انبوه درهم ازهرجنسی که باشد یادرختان انبوه ازبردی وحلفاء وگاهی درختستان‌ضال وسلم‌درهم پیچیده‌را غریف خوانند و غرب غریف ، دلو بزرگ بسیار آبگیر . و غریف کعذیم، درختی است(ا) .

غریفة - بالفتح .ع درختان بسیار درهم‌پیچیده از هرجنسی که باشد ونعل یانعل‌کهنه ودوال پاره که از قبضهٔ شمشیر آویزان باشد بقدریك وجب مزیب بزر وگوهر(ا) .

غریفج - بفتح اول‌وثانی بتحتانی مجهول‌رسیده وفای‌مفتوح بجیم‌زده .ف. بمعنی خلاب وگل‌ولای سیاه‌باشد وتیره‌که‌پای ازآن بدشواری بر آید و لغشك را نیزگویند وآن‌کوه پاره نرمی باشدکه کودکان وجوانان بر آن لغزند و یکدیگررا از بالای‌گرفته بزیرکشند (ره) .

غریفژ - بالفتح بزای فارسی .ف مثله(ره) .

غریق - کامیر .ع غرق‌شده .غرقی بالفتح‌مقصوراً جمع(ا) .

غریل - کخعذیم ع.گرد وگل ولای‌تنك وکف ولای سیل آوردکه برروی زمین ومغاکها مانده خشك باشد یاتر وآب بینی هرچهار پایهٔ سم‌دار وپادگین‌که دران‌کفچلیز باشد و آبش خوردن نتوانند ودر ته شیشه وآب درتك خنور یاحوض مانده باشد (ا) .

غریم - کامیر .ع. وام‌دار و وام‌خواه‌ضد، بمعنی تاوان زده (غ) .

غرین - بالفتح ف این لفظ درصفت شیر واقع می‌شود پس‌این‌لفظرا بغین‌معجمه خواندن‌و بمعنی‌شور کننده فهمیدن محض خطاست صحیح بعین مهمله است بمعنی بیشه وصحراکه درآن شیر ماند(غ).

غرین - کدرهم . ع. لای سیل‌آورد ترباشد یا خشك‌لغة فی‌الغریل، و نیزغرین گولی، غرین‌کامیر، مثله فی‌الکل (ا)

غریو - بکسرتین‌ویای‌مجهول .ف بمعنی‌بانگ وفریاد وغریونده وغریوان فریادکنان و غریوید یعنی‌فریادکرد وبرین قیاس وغیو مخفف‌آن. ملا عبدالله‌هاتفی: «وزان‌پس بخیلی‌رسیدآن‌خدیو» که‌از بیم‌شان دیوکردی غریو» (غ‌ن‌ب) .

غریوان - شورکننده وفریادکنان (غ‌ن) .

غریویدن - بکسراول‌وثانی ف. بمعنی وفریاد زدن وشور وغوغاکردن باشد (ره) .

غز - بضم‌اول‌و سکون‌زای‌معجمه طائفهٔ ترکمانان که‌باسلطان سنجربن ملك‌شاه سلجوقی یاغی‌شدند وبعد از محاربهٔ سلطان دردست‌آنها گرفتارشده واورادرقفس کردند وایران‌را بغارتیدندواکابررا بکشتند خاقانی گفته: «آن‌مصرمملکت که‌شنیدی

خراب شد * آن نیل مکرمت که بدیدی سراب شد * گردون سر محمد یحیی بباد داد * محنت قرین سنجر مالك رقاب شد» حکیم انوری بخاقان سمرقند قصیده فرستاده ودرآن گفته : «خبرت هست کزاین زیر وزبر شوم غزان * نیست یك پی زخراسان که نشد زیر وزبر * خطبه بکنند بهر خطبه بنام غز ازآنك * در خراسان نه خطیب است کنون نی منبر» اگرچه این لغت ترکی است نه پارسی چون داخل نظم و نثر پارسی شده نگاشته شدآن طائفه را قراغز نیزگفته اند طائفه قراکوزلو را قراغزلو دانسته اند(ن) .

غز - بالضم وتشدید ثانی.ع کنج دهن از طرف درون و گروهی ازترکان، ونیز غز محرکة گزیدن کسی‌را ازدیگران وخاص کردن وآویختن برشتر پشم رنگین جهت دفع چشم زخم، غرالصبی کذلك

غزاء - بفتح اول ع

غزاة - بالفتح ع. کشش وجنگ بادشمن‌دین‌اسم است وغزاة بضم اول وزای معجمهٔ مخففه وتای فوقانی جمع غازی که قاتل کفار باشد وبتشدید زا غلط است(اغ) .

غزار - بفتح اول ودرآخر رای مهمله ع در شرح خاقانی نوشته که بمعنی گرداگرد دیوار و درون منزل ودر منتخب وصراح غزارة بزیادت تاءبمعنی بسیار و بسیار شدن شیروآب‌ومیوه‌وجز آن.وغزار بالکسرجمع‌غزیرة کسفینة، سیارشیراز ناقه وجز آن(غا) .

غزارة - بفتح اول وفتح رای مهمله .ع. بسیار شیر کردیدن(ا) .

غزاز - بزای معجمه در آخرکرمان ع. احسان ونیکی کنندگان باخویش وفرزند وهمسایه(ا) .

غزال - کسحاب ع آهو بره که درحرکت ورفتار آمده باشد یاآهو بره نوزاده که نیك‌دو نده گردد. غزله وغزلان بکسرهاجمع‌وفارسیان آهواستعمال نمایند و نیز غزال قریه‌ایست از اعمال‌طوس از آنجاست‌حجة‌الاسلام ابوحامدمحمدغزالی وگویند غزال ریسمان‌فروش‌است واو بفرمودهٔ مادر خود رشته در بازار میفروخت وبمعنی آفتاب نیزآمده وپشته‌ای‌است‌دشوار گذار و وادی است. وغزال شعبان ،جانورکی‌است و دم الغزال گیاهی مانند ترخون تند زبان‌گز که دختران بدان دست سرخ نگارین کنند(ب غا) .

غزالة - بالفتح .ع آفتاب بدان جهت‌چون‌شعاع خودراازکشد گویی میرسدیاآفتاب‌وقتی که‌طلوع شود یا بلند گردد یاآفتاب‌وآهو بره‌ماده‌باین‌معنی بکسراول خطاست‌و نام‌زنی‌وقدیمرف‌وگیاهی‌است شیرین که‌میخورند غزالة الضحی.اول آن‌یابعدمنبسط وروشن‌شدن آفتاب یا از اول‌چاشت تاخمس‌روز ازاعلام است (اغ) .

غزال کعبه - .ع درکتب سیر مسطور است که درزمان جاهلیت آهو برهٔطلا درچاه زمزم یافتند وازآنجادرکعبه‌آویختند چون مدتی آویخته‌ماند اهل‌کعبه غزال‌کعبه نامش‌کردند(ب) .

غزالهٔفلك - کنایه زآفتاب‌جهانتاب‌است و برج حمل را نیز گویند که برج‌اول‌است ازدوازده برج فلك (ره) .

غزالی - امام‌غزالی‌رحمة‌الله‌علیه غزال‌قریه‌ایست من اعمال طوس .و نیزغزال ریسمان‌فروش‌رانیز میگویند واودوك‌مادر خودکه رشته بود در بازار میفروخت ازآنجهت بغزالی اشتهاریافت ازجمله تلامذهٔابوالمعالی امام‌الحرمین عبدالملك بن‌محمد جوینی بوده وشیخ ابوبکر نساج را در طفولیت دریافته وشیخ‌آب دهن‌مبارك دردهان اوانداخته ببرکت اوعالم ربانی‌شد اکابر برآن‌اتفاق دارند که غزالی از صدیقانست گویند هفتاد نوع علم خوانده‌که‌گشاد کارمن‌درکدام است اوهیچ نوع‌از علوم‌اورا فتحی‌حاصل نشده رجوع به صوفیه نمود وزهدوعبادت‌اختیار کردوسخن‌شرع‌راباسخن‌صوفیه مخلوط‌کرده گفتی وبی‌حجة وبرهان‌قلم برکاغذ ننهادی وحکمت مرعی داشتی لاجرم علماء ظاهر بروطعن کردند از خراسان بحجاز رفت و از آنجا بشام افتاد وده‌سال در دیار عرب بدرس وافاده‌مشغول بوده‌کتاب احیاء العلوم و جواهر القرآن را در دمشق تصنیف کرده‌است باز بخراسان رجوع نمود وغزلت وانزوا پیش گرفت و از دنیا واز اهل دنیا معترض شد صاحب تاریخ استظهاری گوید مؤیدالملك بن نظام‌الملك امام‌را بجهت تدریس‌مدرسهٔ نظامیه دربغداد طلب کرد اواین‌مکتوب‌درجواب نوشت،هذاالمکتوب.الحمدلله‌رب‌العالمین‌والصلوة

والسلام علی محمد و آله و عترته اجمعین . اما خدمت خواجه وملجای جهانیان متع الله المسلمین بطول بقاءه . این ضعیف را ازحضیض خرابهٔ طوس باوج معمورهٔ دارالسلام بغداد میخوانند کرم و بزرگی می نماید برین حقیر نیز واجب است که خواجه را ازاوج انسان تا حضیض حیوان تفاوت بسیاراست والتماس حضورفقیرکه فرمودندلاشك این فقیررا وقت فراق است نه وقت عزیمت عراق ای عزیز فرض کن که غزالی به بغدادرسیدومتعاقب فرمان دررسید نه فکر مدرسی دیگر باید کردن امروزرا همان روزانگار ودست ازین بی سروپا بدار ووفات وعمرغزالی ازین بیت معلوم میشود «نصیب حجة الاسلام ازین سرای سپنج» حیات پنجه وچار ومماب پا نصدو پنج». (ازتذکرهٔ دولت شاه) .

غزاوة - بالفتح وفتح واو .ع جنگ کردن با دشمن ودر پی جنگ وغارت آنها گردیدن(ا).

غزة - بالفتح و تشدید ثانی .ع. شهری است بفلسطین ودرآن متولد شد امام شافعی رحمة الله علیه (ا) .

غزر - بالفتح ورای مهمله .ع آوندی است که ازگیاه دوخ وبرگ خرماسازند وبمعنی بسیار . غزربالضم ، جمع . و غزر بفتحتین ، بسیار شیر گردیدن (ا)

غزغن - بفتح اول وغین نقطه دار بروزن ارزن .ف پوست غیر کیمخت راگویند. وغزغان را نیز گفته اند که دیگ طعام پزی است(ر)

غزغند - بروزن فرزند .ف. بمعنی دیگ طعام پزی باشد وبوستی رانیز گویند غیر کیمخت و ساغری که ازآن کفش افزار سازند (ر) .

غزك - بفتحتین و سکون کاف تازی .ف. نام سازی است(فر)

غزل - بفتحتین .ع. حدیث زنان وحدیث عشق ایشان کردن وسخنی که در وصف زنان و عشق ایشان گفته آید ودرعرف شعرا چند بیت مقرری که پیش قدما زیاده از دوازده نیست ومتأخران منحصردرآن ندانند وبالفظ خواندن وسرودن و زدن وبرداشتن وطرح کردن و از قلم ریختن مستعمل میرزاصائب: « صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است «جای آنست که تاج سر دیوان باشد». خواجهٔ شیراز: «غزل گفتی ودرسفتی بیاو خوش بخوان حافظ «که برنظم توافشاند فلك عقد ثریارا». وله: «مطرب ازدردمحبت غزلی خوش برداشت «که حکیمان جهانرا مژه خون پالا بود» میرخسرو: «ساقی بیاکه شب بمیان کرد زهد و وقت « زان یك غزل که صبحدم آن راه زن زدست» . میرمعزی « بریاسمین و نسترن وارغوان وگل «هرشب هزاردستان سازد همی غنا « برگل زند ترانه وبرارغوان غزل « برنسترن شیانی و برپاسمین نوا». ونیزغزل بفتحتین، سست شدن و بازایستادن سگ ازبیم آهو بره بعد ازآنکه پی او دویده وبدان رسیده باشد. غزل بالفتح، بمعنی رشته ورشتن. وغزل ککتف، آنکه بازنان سخن گوید و عشقبازی کند و سست ونرم از هر چیز (ا م . ب).

غزلان - بالکسر.ع جمع غزال بالفتح که بالا گذشت (ا)

غزل باف وغزل پرداز - بالفتح .ف.شاعر. شفیع اثر: «کمال تازه خیالی است نی غزلبافی« که شاعرست بهرده زیاده از نساج» . عرفی : «غزل پردازم اینك ازدوبیت خود دومصرع دا« کنم مطلع که حسن آفتاب ازفرقدان بینی» (ب).

غزل خوان و غزل سرای - .ف. معروف و نیزکنایه ازمطرب. خواجه شیراز: «زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب ومست« پیرهن چاك و غزل خوان وصراحی دردست» (ب).

غزل دان - بالفتح ودال مهمله بالف کشیده بنون زده ف. سبدی که زنان رشته را نگهدارند بر وقت دوختن (فر).

غزل طراز - بطای مهمله .ف.شاعر(ب).

غزل گوی - .ف. معروف وکنایه از مطرب . میرمعزی: «گرنه بیدل گشت بلبل چون کندچندین خروش «ورنه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان «بوستان اکنون چوبزم خسروان آراسته « ونذرو بلبل غزل گویست و قمری مدح خوان» (ر . ب) .

غزلولاور - بضم اول وسکون ثانی ولام بواو رسیده ولام دیگر بالف کشیده وواو مفتوح برای

بی نقطه زده .ف. در فرهنگ جهانگیری بمعنی دبهٔ برنجین نوشته بودند (ره).

غزم - بالضم .ف. بمعنی هیبت وخشم و قهر و کینه باشد (ره)

غزنة - بالفتح وفتح نون .ع جاگشاده‌ترین و پاکیزه ترین ازبلادها (ا).

غزنك - بضم اول وفتح نون .ف گیاهی باشد که درعوض اشنان بدان‌رخت شویند (ره).

غزنو - بفتح اول و نون بروزن پرتو نام شهر غزنین باشد وآن درمابین قندهار و کابل واقع است سندش درذیل بیاید (ره).

غزنوی- بالفتح. منسوب به‌غزنه عموماً وسلطان محمود خصوصاً . ملاشانی تکلو: «ناز و نیاز کار ایازاست غزنوی* کان بندهٔ نیازشد وایـن غلام ناز». نورالدین ظهوری : « پیش ازآن کزشاه غزنو داشت فردوسی طمع* ریخت گوهر برظهوری ازشه هندوستان » . حکیم زلالی : « چو این زاری بگوش غزنوی خورده* سرش غوطه بخون دل فروبرد» (ب) .

غزنه و غزنین و غزنی - بفتح اول نام‌ولایتی است مشهور در زابلستان که دارالملك سلطان السلاطین یمین الدوله وامین الملة محمدغزنوی پسرناصرالدین سبکتکین بـوده و سالها محمود غزنویه بآبادی ووسعت آن ولایت کوشیدند و آنرا ازبابت تعظیم حضرت میگفتندچنانکه‌مسعود سعد شاعر حکمران سند و پنجاب و لاهور کـه شاعری است گفته : «چو کـردم ازهند آهنگ حضرت‌غزنین* برآن‌محجل تازی نژاد بستم‌زین» ابوالفرج رونی درتهنیت ورود شاه بشهرغزنین گفته : « شه باز بحضرت رسیدهین * یکران مرا برنهید زین». فردوسی گفته . « بغزنی مرا گرچه خون شد جگر* زبیداد آن‌شاه بیدادگر» ومنسوب بدانجا را غزنوی‌گویند زیراکه غزنو نیز مانند غزنه وغزنین نام‌آن شهراست‌وگویند آن شهرچنان آباد بوده که هزار باب مدرسه داشته. حکیم‌سنائی غزنوی‌راغزنیچی گفته‌چنانکه در مدح بهرام شاه‌است : «خاك‌غزنین رفیع تر فلکی است *عرش‌وغزنین بنقش هردویکی‌است» «تا ترا چرخ شاه غزنین خواند* هیچ غـزنیچی غریب نماند». ومحمود را شاه زابلستان نیز می گفته‌اند چنانکه گفته .ع. «چوشاه زابل‌پیش‌غلام خویش ایاز» (ن)

غزو - بالفتح وواو .ع آهنگ وخواستن‌چیزی را وجستن وآهنگ چیزی‌کردن(ا)

غزوات - بفتحات .ع. جمع غزوه‌که معنی آن بیان خواهدشد (غ).

غزوان - محرکة .ع.جنگ‌کردن‌بادشمن ودرپی جنگ وغارت آنها گردیدن غزوان بالفتح محله ایست بهرات وکوهی است بطائف ومردی‌است (غ ۱۰) .

غزوه - بالفتح ع جنگ مؤمنین باکفار بجهت اسلام بشرطیکه رسول علیه السلام یا امام وقت درآن جنگ همراه باشد و اگر جنگ مؤمنین با کفار بسرکردگی امام وقت باشد آنرا سریـه گویند (غ) .

غزوی - بالفتح .ع. منسوب بسوی غزو (ا).

غزه - بفتح اول وثانی .ف. آواز وصدا وندا راگویند. ومحفف غازه‌هم‌هست که بیخ‌دم‌حیوانات چرنده وپرنده باشد(ره).

غزی - [بالضم] کدلی ع. جمع غاز،مردپیکار وبادشمن‌دین‌پیکارکننده (ا).

غزیه - کغنیه .ع ازاعـلام است. غزی وغریة کسمی، وسمیة، مثله وقبیله ایست (ا) .

غذید - کحذیم .ع. سخت آوازیا آن تصحیف غزیدکسکیت،است.وگیاه نرم‌ونازك، اوهوبالراء المهملة (ا) .

غزیر - برای مهمله کامیربسیار ازهرچیزی(ا).

غزیرة - کسفینة .ع بسیار شیرازناقه وجزآن عزار بالکسر، جمع وبسیارآب ازچاه وچشمه و چشم بسیاراشك (ر).

غزیور - بضم اول وسکون ثانی‌وحرکت باقی حروف دیگرکه یای حطی و واو ورای قرشت باشد ف بمعنی غزلولاور است‌که دبهٔ برنجین باشد (ره).

غژ - بالفتح وسکون زای‌فارسی ف امرلغزیدن یعنی بزانو ودست وسرین رفتن کودك و برین قیاس غژید وغژم چنانکه مولوی‌گفته .ع:«خواه کج غژپیش اویاراست غژ» . هـم او گفته .ع:

«خواهم که تاکه درغژم خوش درقبای آشتی» وبمعنی مطلق خزیدن نیزآمده‌است» (ن).

غژاك - بفتح اول .ف بوی ناخوش وگنده که از دهان برآید وآنرا غشاك بشین معجمه نیز گویند (فرك).

غژب - بالضم .ف. دانهٔ انگور فخری گفته «ازدست میر شیخ سحاب ارنمی برد *لعل وعقیق روید ازژر بجای غـژب». حکیم اسدی گفته : «بوگفتی سیه غژب باشنگ بود * ویا دردل شب شباهنگ بود» (ن)

غژژ - بفتحتین .ف. نام گیاهی که بسیار تلخ میباشد (فر).

غژغا و غژگاو وکژگاو - بالفتح .ف. گاوی که ازدم او پرچم‌سازند واصل دراین‌لغت کژگاو است زیراکه گفته‌اند گاوی در ملك هندوستان وترکستان پیدا شودکه دم‌مانند ابریشم وکژ نرم ومویهای آن مانند قطاس و پـرچم آویخته و خوشنماست و غین بکاف تبدیل یافته چنانکه کلوله وغلوله ولکام ولغام‌درفارسی تبدیل یافته وحکیم انوری درصفت اسپ گفته : «پلنگك‌هیئت وغژغاودم گوزن سرین*همای طلعت‌وعنقاشکوه وطوطی پر». خواجه گفته :«دمش همچون‌دم‌غژ گاو کشته * سرون مانند شاخ گاو کشته » . و دم‌آن گاو را پرچم سازند وقطاس کردن اسپ کنند وبرسر نیزه‌ بیزآویزند.اثیرالدین اخسیکتی گفته : «می طرازد چرخ غژ گاو دورنگ صبح وشام *نیزهٔقدرت مگرپرچم ندارد برقنات»(ن)

غژك - ف بروزن‌ومعنی‌خچك است‌که کمانچه باشد نزاری گفته « بس کند زهره ساز ها بر کار *از بی عیش این مبارك سور* دف وچنگك ورباب‌وزنبوره* غژك‌ونای وبربطوطنبور»(ن)

غژم - بالضم ف بمعنی همان غژب است کـه دانهٔ انگور ازخوشه جدا شدهٔ شره دار تـازه باشد. سوزنی گفته: «دیدهٔ حاسد بتو چون غژم انگور است سرخ *درلگد کوب فنابادا جدا آب ازتکش» مسعود گفته: «باغ رابین که‌چشم دیده همه *مغز بادام وغژم انگورست» . وبمعنی خشم وبخشم آمدن وقهر و کینه هم‌آمده است (نر).

غژولیدن - بضم اول .ف.هشیار وچالاك‌بودن وشتاب کردن وگوزدادن (فر).

غژیدن - بروزن‌کشیدن .ف. بمعنی نشسته براه رفتن باشد چنانکه طفلان ومردمان‌شل براه‌روند و بمعنی بریکدیگر نشسته‌هم‌هست بسبب جنسیت‌و بمعنی خزیدن هم‌آمده است وطبقه طبقه برروی هم‌گذاشتن وچیدن را هم نیزگفته‌اند (ر‌ه).

غس - بالضم وتشدید سین مهمله .ع. مردسست وناکس واحد وجمع دروی یکسان است وغس بالفتح، زجرکردن‌گربه را به‌کلمه غس(ا).

غسا - بفتح اول وثانی بالف کشیده غورهٔخرما را گویند یعنی خرمای‌نارسیده وآنرا بعربی بلح خوانند (ر).

غساس - بسین مهمله کقراب .ع. بیماری است مرشترانرا (ا).

غساق - کسحاب .ع. سر دوگنده هر چه باشد چون درداب وریم‌جراحت و جزآن غساق‌کشداد مثله ومنه قوله تعالی : الاحمیماً و غساقاً مری، بفراتتین‌جمیعاً (غ).

غساك - بفتح اول .ف. بمعنی عشقه که بردرخت پیچد وخشك سازد . بدان ماندعشقه معرب غساك باشد والله‌اعلم (ن).

غسال - کشداد .ع جامه شوی و مرده شوی و شوینده (اك) .

غسالة - بالضم .ع. آب‌دست وروی شسته یاعام است وآب چکیده ومستعمل بشستن‌چیزی وآنچه شسته شود ازجامه و مـانندآن وآنچه از شستن چیزی برآید (ا)

غسالی - کسکاری .ع درغسیل کامیربیاید (ا).

غسان - بالکسر .ع . پوست پارهٔ کـه کودکان پوشند. وکنراب‌اقصی‌القلب. وغسان‌کشداد،تیزی جوانی (ا).

غسانی - بالفتح وکسر نون .ع منسوباً نیك رویی‌وخوبصورت (ا).

غسر - بالفتح ورای مهمله . ع . بر جستن گشن بیخواهش ناقه وسخت گرفتن برغریم. وبفتحتین آنچه باد درپارگین‌اندازد وغسر ککتف،کاردرهم آمیخته ومشتبه (ا).

غسغسة - بفتح اول وثالث وفتح سین ثانی .ع.

مبالغه نمودن وراندن گربه وغس غس گفتن آن را (ا) .
غسف - بفتحتین .ع. تاریکی .(ا)
غسق - بالفتح .ع. باران ریزه باریدن وریزان گردیدن شیر ازپستان. غسقان [بفتحتین] مثله و نیز غسق بالفتح ، وبفتحتین ، نیك تاریك گشتن شب و نیز غسقان ریزش آب و مانند آن و خیره گردیدن چشم و تاریك شدن یا اشك آوردن و روان گردیدن زرد آب ازجراحت وغسق بفتحتین تاریکی اول شب و نوعی از گندم مانند زوان و نحو آن (ا) .
غسقان - بالتحریك .ع. در غسق گذشت(ا).
غسك - بفتحتین . ف. جانوری است ازکیك بزرگتر ودر رخت‌خواب آدمی را گزد و خون خورد ودر دارالمرز وتبرستان آنراساس گویند وبهندی کهول گویندن(غ) .
غسك - بفتحتین .ع. تاریکی اول شب(ا) .
غسل - بفتحتین و بضم اول وسکون ثانی . ع . شست وشوی تمام بدن کردن وسرشستن و بالفظ زدن و برآمدن و کردن ودادن‌مستعمل‌وپسین‌اکثر بزیت اطلاق کنند ملا طغرا خطاب بمعنی : «چو ساقی دهد علم از جوی می * کفن داده‌ام لیکن از برگ نی» میرزا مقیم جوهری تخلص در تعریف شمشیر : « چو سازد کسی کشته از تاب خود، روانش دهد غسل در آب خود » میرخسرو : « غسل دادندش از گلاب و عبیر * تازه کردند کسوتی چو حریر » وله : « دیده برانداخت نقاب دو چشم * غسل صفاکردم ازآب دو چشم » کمال اسمعیل : « نخست غسلی از آن چشمهٔ حیات برار * بزیر هرین موییازان نمی برسان » خواجهٔ شیراز : « غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند * پاك شو اول و پس دیده بران پاك انداز » وغسل بالفتح ، بمعنی مطلق شستن هر چیز که باشد و بالکسر آبیکه بدان شسته شود وسر شستنی چون خطمی و گل وجز آن وگشن که گشنی بسیار کند و بار دار نسازد .غسل کصرد. مثله ومردجنین (ابغ).
غسلاء - کامراء .ع. جمع غسیل که بیاید (ا).
غسلبة - فتح اول‌و ثالث و رابع .ع . چیزی بستم وغصب گرفتن ازکسی (ا) .
غسلة - بالکسر .ع. آب غسل وخوشبوئی‌است وآنچه زنان درّ سراندازند وقت شانه کردن از برگ درخت آس وجز آن. و ابوغسلة گرگ و سرشستنی چون خطمی وگل ومانند آن (ا).
غسلج - بفتح اول وثالث وسکون ثانی وجیم .ع. بیخی است که آنرا بشیرازی چوبك‌اشنان خوانند (ر).
غسلخانه -.ف عبارت است از حمام گویند شیر شاه درعهد سلطنت‌خود درقلعه حضرت‌دهلی مکان مقرر کرده بودکه بعد فراغ ازغسل درآن می نشست وگیسوان‌خودرا درهمانجاخشک‌میکرد چون نوبت بجلال‌الدین اکبر پادشاه رسیدآنرا دیوان خاص نام گذاشت وجناب سراج المحققین میفرمایند که فقیر آرزو چنین شنیده که درایام سابق در عهد سلاطین دیگر امرا در مجلس می نشستند چون نوبت باکبر پادشاه رسید او را این وضع‌خوش نیامد وچون مطلق برطرف کردن را مناسب ندانست‌خانه‌ای‌ساخت‌برای غسل‌که در آنجا غسل مینمود و چیزی فرش نمیکرد چون امرا در آنجا می آمدند ناچار استاده مطالب بعرض میرسانیدند ازآن باز رسم استاده ماندن بجا ماند وآن مکانرا غسلخانه میگفتند هر چند رسم غسل نیز برطرف‌شد وگمان‌غالب من‌اینست که عام وخاص عبارت است از دیوان عام که آنجا همه خاص وعام را بار است و دیوان خاص همانست که سابق آنرا غسلخانه میگفتند و عام وخاص را عالمگیر پادشاه انارالله برهانه ملقب بدیوان عام کرده چنانچه شعر سعید اشرف که‌در لفظ عام وخاص گذشت دلالت صریح بدین معنی دارد (سغ).
غسلی - کسکری .ع. در غسیل بیاید (ا) .
غسلین - بالکسر .ع . آبی که بدان جراحت یا چیز دیگر را شسته باشد وآنچیزکه از بدن دو زخیان روان شود مثل خون‌وریم وزرداب(از صراح‌ومنتخب) ومولانا شاه‌رفیع الدین دهلوی تغمده الله‌لغفرانه در رسالهٔ احوال‌قیامت نوشته‌اند که غسلین چشمه ایست در دوزخ که کثافتها و آلودگیهای کفار درآن جمع شود (غ).

غسم ـ بفتحتین .ع. سیاهی و آمیزش تاریکی وگرد وتیرگی وتاریکی شب وتاریك گردیدن آن غسم کصرد، ابر پاره.اغسام[بالفتح] مثله(ا)

غسن ـ بالفتح ع. خائیدن و بالضم سست و نرم فروهشته (ا) .

غسبة ـ بفتح اول وثالث وفتح بای موحده . ع. برانگیختن آب را (ا) .

غسنة ـ بالضم .ع دسته‌موی وتوك موی پیشانی وفش اسپ وگیسو ومانندآن غسناة بالضم ، مثله فی‌الکل غسن کصرد جمع (ا) .

غسو ـ بضمتین و تشدید واو .ع. تاریك گردیدن شب و نیك پیرشدن (ا) .

غسوس ـ کصبور .ع خوردنی هرچه باشد(ا)

غسوق ـ بضمتین .ع. خیره گردیدن چشم‌وتاریك شدن یااشك آوردن (ا).

غسول ـ کصبور .ع.چیزی ‌ست که بررومالند ازبرای زیادت صفای رنگ وسند آن در دست چربی گذشت وغسول کتنور مثله (با).

غسیس ـ کامیر ع. خرمای تر تباه شده (ا) .

غسیل ـ کامیر .ع. شسته مذکر ومؤنث در وی یکسان‌ست غسیلة مؤنث ، غسلی کسکری‌وغسلاء و غسالی کسکاری ، جمع. وگشن که‌گشنی بسیار کند وباردار نسازد وکذا الرجل غسیل کسکیت مثله فیهماوغسیل الملائکة،لقب‌حنظله بن‌راهب بدا نجهت که روز جنگ احد شهیدگردیده وفرشتگان غسل دادند اورا (ا) .

غش ـ بالکسر وتشدید شین معجمه .ع.کدورت وکینه وبالفتح مرد بزرگ ناف بمعنی ظاهرکردن خلاف آنچه در دل باشد و بمعنی خیانت‌کردن و آمیزش کم بهادرزر ونقره ومشك وشراب‌و بمعنی بیهوشی وبدینمعنی در اصل غشی بیای تحتانی بود که لفظ عربی باشدوفارسیان یا راز آن لفظ‌حذف کردند وبا لفظ‌کردن و بودن‌مستعمل‌کنند چنانچه گویند فلانی غش‌کرد . نظیری: «شبی بمیکده‌اش برقع از جمال افتاد * قرابه آب فشان جام درغش‌است‌هنوز» از مؤید وتاج المصادر وبهار عجم وچراغ هدایت ومنتخب ومدار وسکندری وفرهنگ‌حسینی وزبدة الفوائد. مگرصاحب‌صراح نوشته بالکسر ، خیانت کردن و صاحب کشف نوشته که بالفتح، کدورت‌و بکسر، عیب‌وخیانت. ودر لطائف بالکسر، بمعنی خیانت‌وکدورت وتشویش وبالفتح مصدر است بمعنی خیانت‌کردن . میرزا طاهر وحید : «جای آنست‌که با صاف دلانت سنجند*همچومی گر غش خود سنگ‌تر‌ازوسازی» شفیع اثر : «حب دنیا خواجه را از بس مشوش میکند*تا زر بیغش بدستش میدهی غش میکند». خواجه سلمان: «زان شراب ناب بیغش ده‌که‌اندر صومعه * صوفی صافی ببوی جرعه‌ای‌غش میکند » وغش‌بالضم، سست و ناکس فریبنده‌وخائن غشون بالضم، جمع. وجائیست (غ ب.ا. غوامض سخن).

غشاء ـ بکسر اول .ع پوشش وپرده وخلاف و بمعنی پوست تنك و باریك که بهندی‌جهلی گویند(غ)

غشارب ـ بالضم وکسر رای مهمله وسکون‌باء موحده .ع. مرد دلاور رسا در امور (ا) .

غشاش ـ بالکسر وشین معجمه در آخر.ع.اول تاریکی وپسین‌آن وشرب غشاش ،خوردنی‌اندك یا شتاب یا شراب ناگوار ولقیته‌غشاشاً، بالکسر والفتح بر شتاب ملاقات نمودم‌اورا یا نزد غروب آفتاب یا بوقت شب (ا) .

غشاك ـ بالفتح.ف. بوی‌ناخوش.طیان بمی گفته: «از دهان تو همی آید غشاك * پیر گشتی ریخت مویت از خباك» (ن) .

غشامر ـ بکسر میم وسکون رای مهمله.غ. جمع غشمرة بالفتح ، ستم وآواز (ا) .

غشانة ـ کثمامة .ع. بیخ درخت‌کرد آمده بعد بریدن (ا) .

غشاوة وغشوة ـ مثلثتین.ع پرده وپوشش(ا)

غشایة ـ بالضم والکسر وفتح تحتانی .ع.پوشش وپرده. غشیة بالضم ، مثله (ا) .

غشب ـ بالفتح وباء موحده در آخر.ع.ستم(ا).

غشة ـ بفتح اول و فوقانی وسکون ثانی .ف. بمعنی آمیخته وآغشته باشد وبکسراول هم‌باین معنی آمده است (ر) .

غشدان ـ بضم اول ودال مهمله بالف‌کشیده و آخر آن نون ف قریه‌ایست از شهرسمرقند(ن).

غشرب ـ حرف ثالث رای مهمله کعلمس .ع شیر بیشه (ا) .

غشش - بفتحتین وسکون شین معجمه .ع. تیره آمیخته (ا) .

غشق - بالفتح .ع. نرم‌وا کوفتن (ا) .

غشم - بالفتح .ع. ستم وورود باری‌ست بسرات وبفتحتین فرونگذاشتن چیزیرا از قطران‌وتمامه آن بر اندام صحیح‌وسقیم ریختن‌وآلودن‌وبیفکر وتامل در شب بریدن هیزم کش هر چه دستیاب گردد از تر وخشك (ا) .

غشمرة - بفتح اول وثالث وفتح رای مهمله.ع. ستم وآواز غشامر [بفتح‌اول وکسرچهارم]جمع ونیز غشمرة پیش آمدن توجیه وشب بمعنی بنا استواری وگزاف کار کردن وستم نمودن و خودرائی کردن‌در حق‌وباطل وبی باکانه‌درآمدن درکار (ا) .

غشمرية - منسوباً ستم (ا) .

غشمشة - بفتح اول وثالث وفتح شین معجمه ثانی .ع. دلیری ورسائی در کار غشمشیة مثله(ا)

غشمشم - کسفرجل .ع. مرد خودرای دلیر(ا) .

غشمير - کقندیل، .ع. سختی (ا) .

غشن - بالفتح .ع. بچوب دستی‌وشمشیرزدن(ا)

غشو - بالفتح وواودر آخر .ع. کنار ونیز غشو آمدن نزدیك کسی (ا) .

غشواء - بالفتح ممدوداً .ع. بزکه سپیدی روی ویرا بپوشند.واسپی‌است‌واسپ ماده‌سپیدسرمؤنث اغشی (ا) .

غشوة - مثلثة .ع در غشاوة گذشت (ا)

غشوم - کصبور .ع ستمکار (ا) .

غشه - بکسر اول وثانی .ف برگ صحرائی‌را گویند (ر) .

غشی - بالفتح.ع. بیهوش‌شدن و بیهوش گردانیدن وجماع‌کردن (غ) .

غشيان - بالکسر .ع. جماع‌کردن وفرو گرفتن بمجامعت وغشیان بفتحتین ، بیهوش شدن وفرو گرفتن‌کسی‌راکار وبتازیانه زدن کسی‌راوآمدن نزدیك‌کسی یا از فوق‌آمدن‌کسی‌را(ا غ) .

غشية - بفتح اول وثالث ع. بیهوشی وبضم‌اول پوشش وپرده غشایة بالضم والکسر مثله (ا)

غشيد - بفتح اول وکسر ثانی .ف قریه ایست از بخارا واز آنجا محمود بن یونس بن مکرم الغشیدی‌البخارائی بوده است (ن) .

غصب - بالفتح وسکون صاد مهمله وباء موحده در آخر .ع. آنچه بستم ستاده شود.مغصوب‌مثله ونیز غصب بستم‌گرفتن‌چیزیرااز کسی وقهرکردن برکسی وخراشیدن وبرکندن پشم‌وموی جلدرا بی دباغت (ا غ) .

غصة - بالضم وتشدید ثانی مفتوح .ع. اندوه گلوگیر غصص کصرد،جمع‌اگر چه این‌لفظ درمردم بمعنی مطلق خشم وقهر مستعمل شده‌لیکن تحقیق این است‌که لفظ غصه مجازاً بمعنی‌خشمی‌است‌که آنرا از خوف‌کسی ضبط کرده باشد باین معنی مجازی را بمعنی حقیقی‌مناسبتی باهم‌می‌ماندلهذا فصحاء اطلاق غصه برحق تعالی جائز ندارندبلکه درین مقام لفظ قهر وغضب مستعمل نمایند وغصه بالفظ فروخوردن مستعمل وازین مصرع.طهوری: ع: «فرومیخورم غصهٔ سینه‌در»مرادف کظلم‌مستفاد می شودکه بمعنی خشم فروخوردن است‌ونیزغصة آنچه در پهنای‌گلو درماند (ا فر) .

غصص - بفتحتین وسکون صاد مهمله ثانی .ع. در ماندن درگلوی‌کسی طعام وجز آن . وغصص بضم اول جمع‌غصة که گذشت (ا) .

غصلب - کقنفذ .ع. بلند بالامضطر خلقت (ا).

غصن - بالفتح ع بازداشتن‌کسی‌را وبندنمودن از نیاز او وشاخ را بسوی خودکشیدن وبریدن آن رایا عام است وگرفتن چیزیرا وبسیار دانه شدن خوشه وبضم اول شاخ‌درخت‌که برشاخ‌دیگر برآیدیاعام‌است. غصنة بالتاء‌خردآن غصون‌بضمتین واغصان [بالفتح] جمع غصنة کعنبة کذلك (ا) .

غصون - بضمتین .ع شاخهای درخت این جمع غصن[بالضم]است از منتخب ودرکتب طب بمعنی چین هاوشکن ها (غ) .

غصه - بالضم.ع درغصة گذشت .

غصه‌گسار - ف ازعالم‌اندوه‌گسار. کمال‌اسمعیل در قسیه مصرع : «بیأس‌گوشه نشین وبصبر غصه گسار»(ب) .

غض - بالفتح و ضاد معجمه مشدد .ع. تازه و شکوفه نازك‌وگوسالهٔ نوزاده غضاض‌ککتاب،جمع. وتازه‌روی‌خندان‌وجوانی . ونیز غض‌فروخوابیدن

چشم را در برداشتن مکروه و نقصان کردن وکم گردیدن مرتبه کسی و برافتادن از پایهٔ خود وفرو داشتن آواز را وشکسته گردیدن شاخ وجدا نگشتن (غ ا).

غضاب - بالکسر وضم باء موحده دو آخر ع. خاشاک چشم و بیماری است وچیچك (ا):

غضابر - کعلابط ع جمع غضبر کعلبط سخت ودرشت (ا).

غضاة - بالفتح بروزن حیات ع. درختی است صحرائی مانند کنار که آتش چوب آن دیر ماند و این جمع غضا است. ازمنتخب و برهان ظاهراً در استعمال فارسیان بمعنی واحد شهرت یافته چنانکه حور که جمع حوراء است و بمعنی واحد شهرت گرفته (ا)

غضار - بالفتح ورای مهمله ع گل پاکیزه خوش بوی برچفسان سبز وسفال پاره جهت دفع چشم زخم یا خوددارند وسفال سبز وغضار کغراب، کوهی است (ا).

غضارب - کعلابط .ع جای بسیار آب وگیاه غضرب کجعفر مثله.

غضارة - بفتح .ع. گل خوشبوی سبز بر چفسان نیکو نعمت وفراخی وارزانی وخوشی زندگانی وکشادگی ومرغ سنگ خوار (ا).

غضاض - بضادمعجمه درآخر کسحاب و بالضم ع بینی وآنچه بآن پیوسته باشد از روی یا مابین بینی و بن موی پیشانی یا پیشین سر وآنچه نزدیك آنست از روی یاکرانهٔ سربینی یا مابین اسفل و اعلای سربینی. و نیز غضاض کسحاب، آبی است بر یك روزه راه از اخاویه (ا)

غضاضة - بالفتح . ع خواری وکمی وفرو خوابانیدن چشم را و برداشت کردن مکروحد او کم کردن مرتبه کسی و برفتادن از پایهٔ خود وفروداشتن آواز وشکسته گردیدن شاخ وجدا نگشتن وکم کردن و بمعنی تازه روی گردیدن کسی (ا)

غضان - ککتاب .ع بچهٔ نا تمام افگنی شتر ماده (ا).

غضان - بالفتح ف طعام پس مانده را گویند و بضم اول هم گفته اند (ر)

غضایة - بفتح اول و رابع که یای تحتانی است .ع گله از شتران برگزیده (ا).

غضائری - بفتح نام شاعر مداح یمین الدوله محمود سبکتکین (غ)

غضب - بالفتح وباء موحده در آخر .ع گاو نر وشیر بیشه وسخت سرخ واحمر غضب، ای غلیظ و سنگ لاخی است وغضب بفتحتین، خشم گرفتن و خشمگینی و بالفظ کردن مستعمل. وغضب ککتف خشماك وغضب بضمتین و تشدید البا ، سخت خشم وزود حشم غضبة بالتاء و غضبة بالتحریك وبفتح الغین، وضم الغین مثله (اب)

غضب آلوده- .ب. خشمناك (مر).

غضبان - بفتح اول وسکون دوم .ع. صیغهٔ صفت مشبهه از غضب بمعنی قهرناك وخشمناك ازکنز و در استعمال فارسی بمعنی سنگی که ازمنجنق بسوی قلعه خصم اندازند. خواجه نظامی .« بحر سنگ غضبان حرابش کند * بسیلاب خون غرق آبش کند» (اعب).

غضبان فلك - .ف کنایه از آفتاب عالمتاب است واورا صاحب التاج هم گویند وکنایه از ستارهٔ مریخ هم هست واو در آسمان پنجم میباشد (ر)

غضبة - بفتح اول وثالث ع پوست بز کوهی کلان سال و سپر مانندی است از پوست شتر وگوشت پاره بسرشت درچشم خانه یاپلك بالائین روید و پوست پاره ماهی و پوست پارهٔ سر و پوست پاره میان هر دو شاخ گاو نر. وسنگ لاخ درشت و سخت (ا).

غضبناك - بنون ف خشمگین (ب).

غضبی - بالفتح [بر وزن دردا] . ع جمع عضبان کسکران خشماك (ا).

غضة - بالضم ع. خواری وکمی (ا).

غضر - بالفتح ورای مهمله درآخر ع برگشتن و بازداشتن کسی را و بنده نمودن و بریدن چیزی برا و میل کردن وجدا نمودن جهت کسی چیزی از مال خود وغضر بفتحتین، فراخ حال گردیدن سپس تنگی. غضر ومضر، ککتف ،زندگانی خوش وخرم. ورجل غضر الناصیة مرد نیك بخت ومبارك فال (ا)

غضرب - کجعفر . ع . جای بسیار آب وگیاه غضارب کعلابط مثله (ا).

غضرم - کجعفر وزبرج .ع.جای بسیار خاك نرم برچفسان غلیظ سطبرو پارهٔ خشك کفته از گل سرخ نیکو یاجای که بسنگ نرم وگچ ماند (ا)

غضروف - کعصفور .ع. کرکرانك (ا) .

غضغضة - بالفتح و فتح غین معجمهٔ ثانی وفتح ضاد معجمه .ع. کم کردن چیزیرو اوکم کردن آب را وکم شدن آن لازم متعد (ا) .

غضف - بالفتح .ع شکستن چوب را وفروهشتن سگ گوش را وسست انداختن وتیردادن ماده خر وغضف بفتحتین فروهشتگی گوش و نوعی ازدرخت هندی است شبیه بخرما بن سبز بی شاخ مگر آنکه خسته اش مقشرست بی پوست وتاریك گردیدن شب وفروهشتن وسست کردن گوش را وسست گوش گردیدن(ا) .

غضفة - محرکة .ع. پشته است ومرغ سنگخوار غضف بالضم جمع و نیز مرغی است (ا) .

غضفر - برای مهمله درآخر کجعفر .ع.مرددرشت اندام درشت خوی (ا) .

غضفرة - بفتح اول و ثالث ورابع .ع. گران گردیدن(ا) .

غضن - بالفتح و یحرك ع هر نورد جامه وآژنگ پوست وشکن زره و نیز غضن بالفتح بازداشتن وبچه نا تمام افگندن شتر ماده (ا) .

غضنفر - بفتحتین وسکون نون وفتح فا .ع. بمعنی شیر درنده ودرشت اندام ودرشت خوی (اغ).

غضوب - بفتح اول وضم ثانی ع بسیارغضبناك وخشمگین وبمعنی شیر بیشه ومار خبیث و ترش روی از ناقه وزن ونام زنی (اغ) .

غضور - بالفتح وفتح واو وسکون راء مهمله .ع برچسفنده ودرختی است وآبی مرطی را(ا).

غضورة - بفتح اول وثالث ورابع ع. خشم گرفتن (ا) .

غضوضة - بضمتین وفتح ضاد معجمه .ع. تازه روی گردیدن (ا) .

غضون - بضمتین ع. جمع غضن هر نورد جامه وآژنگ پوست وشکن زره و نیز .غضون الاذن. بن گوش یعنی شکنجهای وی (ا) .

غضی - محرکة مقصوراً ع بیشه وجنگل واهل الغضی باشندگان نجد. و نیز غضی درد ناك شکم گردیدن شتر ازخوردن غضا . وغضی کسکری گله صد شتریا تصحیف غضبی است بموحده (ا) .

غضیاء - بالفتح والمد ع فراهم آمدنگاه درختان غضاء یقصر وزمین غضاناك (ا)

غضیة - بفتح اول وکسرثانی .ع شتر ماده درد شکم رسیده ازخوردن غضا (ا) .

غضیض - بهر دوضاد معجمه کامیر .ع تازه و شکوفه نرم وچشم سست نگاه وناقص وخوار اغضة [بفتح اول وسوم مشدد وکسر اول] جمع (ا) .

غضیضة -کسفینة .ع. خواری وکمی (ا) .

غط - بالفتح بطاء مهمله مشدد ع غریدن شتر و بانگ کردن وخرخر نمودن خوابنده در خواب و خرخر نمودن مذبوح و مخنوق و بمعنی فرو بردن کسی را در آب (ا) .

غطا - بالکسر .ع. پرده و پوشش (غ) .

غطارس وغطاریس -بفتحهما ع . غطرس کزبرج ستمکار متکبر (ا) .

غطارفة - بالفتح.ع جمع غطریف کقندیل مهتر بزرگ وجوانمرد وسخی جوان (ا) .

غطاط - بهر دو طای حطی کسحاب .ع . مرغ سنگخوار یا نوعی ست ازان که پشت وشکمش تیره رنگ وشکم وبازویش سیاه باشد غطاطة، یکی و غطاط کغراب ، اول پگاه یا پس مانده سیاهی شب وتاریکی سحر ویفتح (ا) .

غطاغط- بالفتح وکسرغین ثانی.ع جمع غطغط کهدهد ، ماده بچه (ا) .

غطامط - بالضم وکسر میم وسکون طای مهمله .ع آواز غطمطیط کسلسبیل مثله و بانگ جوش دیگ ودریا ودریای بزرگ موج بسیار آب غطومة کسفرجل،غطمطیط کسلسبیل،مثله (ا) .

غطایة -ککتابة.ع. آنچه زنان زیر جامه پوشند مانند شاماکچه وجز آن (ا)

غطر - بالفتح وراى مهمله در آخر.ع. خرامنده وبمعنی دست جنبانیدن در رفتار (ا) .

غطراف -کقرطاس.ع. مهتر بزرگ وجوانمرد و سخی جوان غطریف کقندیل، مثله(ا) .

غطریس -کقندیل ع ستمگار متکبر. غطرس کزبرج، مثله (ا).

غطرسة - بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله.ع فضیلت نهادن بر خود ودست درازی نمودن بر اقران وبزرگ منشی کردن وخشمناك ساختن کسی را (ا)

غطرشة - بفتح اول وثالث وفتح شین معجمه ع. تاریك ساختن شب چشم کسی را وتاریك شدن چشم لازم متعد وبزرگ منشی نمودن (ا).

غطرفة - بفتح اول وثالث وفتح فا .ع بزرگ منشی وبازی کردن (ا).

غطروف - بالضم .ع. در غطریف بیاید (ا).

غطریف - کقندیل .ع. مهتر بزرگ وجوانمرد وسخی جوان. غطراف کقرطاس، مثله. غطارفة [بفتح اول وکسر چهارم وکسر سوم] جمع و مگس و چوزه بازو نیکوصورت. غطروف کعصفوروفردوس مثله یا غطروف کفردوس جوان زیرك ودانا (ا)

غطس - بالفتح وسین مهمله .ع. فرو بردن در آب وفرو رفتن لازم متعدو بدهان خوردن آب را (ا)

غطش - بالفتح وشین معجمه ع. تاریك شدن شب و آهسته رفتن از بیماری یاازپیری. وبفتحتین سستی وبینائی مع سیلان اشك اکثر اوقات یا همواره غطش نعت مذکر استدوآن وغطشاء نعت مؤنث است (ا).

غطشاء - بالفتح .ع دشت بی راه و رودی و یقصر (ا).

غطغط - کهدهد .ع . ماده بچه غطا غط بالفتح جمع (ا).

غطغطة - بفتح اول وثالث ورابع ع جوشیدن موج دریا و خروشیدن وسخت جوش زدن دیگ و چیره گردیدن خواب برکسی وحکایت کردن آوازی که قریب بانگ سنگخوار باشد (ا).

غطف - بفتحتین ع فراخی زیست ودرازی پلك ودوتا شدگی آن وافزونی موی ابرو(ا).

غطفان - محرکة .ع قبیلـه ایست از قیس و ابوغطفان بن‌طریف از ابوهریره واز ابن‌عباس روایت میکند (ا).

غطل - بالفتح .ع تورتو بر نشستن تاریکی ابر وبفتحتین بر هم نشستن تاریکی‌شب ومخلوط گردیدن (ا)

غطلس - بسین مهملـه کعملس . ع . گرگ و ابوالغطلس نیز نامند آنرا (ا).

غطم - کهجف .ع دریای بزرگ بسیار آب

غطیم- کامیروغطمطم کسفرجل، مثله. ومردفراخ خوی کریم الاخلاق.وگروه بسیار (ا).

غطماط - بطای حطی کقرطاس .ع موج بود بی آینده (ا).

غطمش - بشین معجمه کعملس ع. سست بینائی و وسخت ستمکار درشت خوی وشیر بیشه بدانجهت که ستم ودست درازی کند وبهر چه رسد میشکند آنرا (ا).

غطمشة - بفتح اول وثالث ورابع.ع. بستم وقهر گرفتن (ا).

غطمطة- بفتح اول وثالث وفتح طاء مهمله .ع. اضطراب موج دریا و جوشش دیگ و خروش توجیه دررودبار (ا).

غطو- بالفتح وواو . و غطو بضمتین و تشدید واو .ع تاریك شدن شب و بلند گردیدن و افزون شدن آب و پوشیدن چیزی را و فرو گرفتن (ا).

غطوس- بسین مهمله کصبور ع بسیار پیشرو واقدام کننده درسختی وجنگها (ا).

غطی- بالفتح ویضم .ع پرازجوانی گردیدن و رفتن شتر ماده وتاریك شدن شب و فرو گرفتن چیزیرا وپوشیدن وبالیده و درار وگسترده شاخ شدن درخت (ا)

غطیر - برای مهمله کاردب و یضم ع. کوتاه بالا درشت اندام یا نمایان و پر گوشت یا میانه قامت(ا)

غطیط - مهمله کامیر ع بمعنی آواز خرخر که از گلوی بعض مردم بحالت خواب کامل بر می آید (غ)

غف - بالفتح و تشدید فا .ع برگ خشك شده (ا).

غف - بروزن صف ف. موی درهم پیچیده ومجعد راگویند. فخری گفته : «مشاطه بود دست ظفر تا بگشاید ٭در معرکه از باد صبا رایت‌ توغف»

غفاة - بالضم ع . سپیدی که برسیاهه چشم بر آید (ا)

غفار - برای مهمله ککتاب ع پدر میبله ایست ازکنانه وهو غفار بن ملیك بن ضمره بن بکر بن عبد منات بن کنانة وغفار بالضم موی گردن و پس گردن وموی رخسار وموی زرد ساق و پیشانی وغفار کشداد نیك آمرزگار وازصفات خدای تعالی است (ا)

غفارة - ککتابة .ع زره خود که زیر قلنسوه بوشند یازوه پاره که مرد باسلاح وقت جنگ بر روی افگند وسراغوج که زیرمقنعه افگنند تامقنعه ریم وچرك وروغن نگیرد وپارچه که بدان گوشهٔ کمان پیچند تا زه برآن جاری گردد وابر پاره برابر پارهٔ دیگر برنشسته وسرکوه ونام کوهی است (ا) .

غفان - بالکسر وتشدید ثانی ع. معنی وقت (ا)

غفج - بالفتح و جیم فارسی ف بمعنی شمشیر آبدار است شمس فخری گفته «ابواسحاق بهر دفع دشمن * همی تا برکشیده آبگون غفج» و بمعنی آبگیر نیز گفته‌اند وبجیم تازی بمعنی سندان آورده‌اند (ن)

غفچی - بفتح اول وسکون ثانی وجیم فارسی بتحتانی کشیده ف جای عمیق وشمشیرآبداررا نیز گویند (ر)

غفر - بالفتح ع شکم وپرهٔ جامه وبدین‌معنی بتحریك نیز آمده وبرغالهٔ کوهی اغفار[بالفتح] وعفرة کعنبة، وغفور بالضم، جمع و منزلی است مرماه را وآن سه ستاره است خرد درمیزان وچیزی است مانند جوال وموی زرد ساق و پیشانی زن ونیز غفر، پوشیدن چیزیرا ودرآوردن رخت را وفروگرفتن موی سپید را بخضاب بدین‌معنی بفتح فا نیز آمده وآمرزیدن گناه وپنهان کردن متاع درظرف خود و تازه‌شدن جراحت وبازگردانیدن بیماری وغفر [بالضم] بزغالهٔ کوهی وقلعه‌ایست به‌یمن وبالکسر بچه گاو وجانوری است خرد . وبفتحتین، گیاههای خرد وموی گردن و قفاوموی هردوطرف ریش وپرده برآوردن جامه (ام)

غفران - بالضم ع آمرزش (ا)

غفرة - بالکسر ع آمرزیدن وغفرة بالضم پوشش چیزی وسزاوارکاری شدن (ا)

غفش - محرکة و سکون شین معجمه ع . خم چشم (ا)

غفص - بالفتح و صاد مهمله .ع تندار و لك و سطبر وفربه ازفردوس اللغات چون این لفظدر دیگرکتب معتبرهٔ لغات یافته نمی‌شود وظاهراً در اصل کبر بوده بمعنی سطبر وقوی چنانکه‌در برهان است موافق قاعدهٔ فارسی کاف فارسی را بغین معجمه وبای موحده را بفا وزای معجمه را بسین مهمله بدل‌کرده غفس کردند بعده سین مهمله را بدستور عربی وفارسی بصاد مهمله بدل نمودند(غ).

غفق - بالفتح ع باران که نه‌سخت باشد وباد ازکسی جستن وبسیار بتازیانه زدن کسی را وهر ساعت برآب آمدن شتران وبار بار برماده آمدن حر وبیك خواب خفتن قوم و انبوهی نمودن بر چیزی وناگاه ازغیبت بازگشتن (ا م)

غفقة - بالفتح ع یکبارخفتن (ا)

غفل - بفتحتین ع افزون وبلند وفراخی‌زیست وبی خبری وفروگذاشت وبضم اول وسکون ثانی آنکه ازخیر وشر اوامید وبیم نباشد وبی‌علامت ونشان ازتیر قمار وراه وجزآن وزمین مانده‌که درآن نشان عمارت نباشد و ستور بی داغ وتیر قمار بی‌بهره وبی‌تاوان ومرد که گوهر نسب ندارد وشعرکه قایلش معلوم نگردد وشاعرگمنام و پشم شتر ومرد ناآزموده کار وشتر ماده بی شیر (ا)

غفلان - بالضم ع غفلت ورزی وبیخبری(ا)

غفلة - بالفتح ع ناآگاه بودن ازچیزی‌وسرشار از صفات اوست ونیزغفلة بی‌داغ‌کردن ستوررا (ب ا) .

غفلت‌پیشه وغفلت زده وغفلت‌کار - ف. معروف مجد همگر «حذر ای غافلان جاهل‌واره حذر ای‌جاهلان‌غفلت‌کار» . ملاشانی تکلو «اشك حسرت نمك انباشته در چشم امید * بخت غفلت زده درخواب گرانست هنوز» (ب) .

غفو - بالفتح وواو .ع پشتهٔ بلندکه آب برآن نرود غفوة بالتاء، مثله و نیزغفو بخواب‌شدن و خفتن وبرآمدن برآب غفوکدخول ، مثله (ا).

غفوده - بضم اول بر وزن کشوده .ف. بمعنی ایام هفته باشد که اول روز شنبه است تا آخر روزجمعه (ره) .

غفور - کصبور ع آمرزگار. غفر بالضم، جمع. [ویکی از صفات باری تعالی است یعنی ساتر گناه بنده‌های خود وغفور بضمتین آمرزیدن وپوشیدن گناه کسی‌راوبازگردیدن بیماری کسی‌وبازگشتن اندوه وملال عاشق وتازه‌شدن زخم‌وتباه گردیدن وارزان کردن آمدنی غله وجزآن بازار را (ا)

غفول - کصبور ع شترمادهٔ که بسبب متانت ورزانت‌ازچیزی نرودو بضمتین گذاشتن‌وفراموش کردن یابیچبر گشتن (ا) .

غفة - بالضم وتشدید ثانی ع قوت روزگذار و آنقدر ازعلوفه وجزآن‌که بدان‌زیست توان‌کرد وموش بدانجهت که قوت روزگذار گربه است و آنچه ازگیاه وجز آن که شتر عجالة در دهان گیرد (ا).

غفه - بالضم وفتح فای مشدد ف پوستین بره که بسیار نرم ونیکو بوده باشد(ن)

غفیر - کامیر .ع موی‌کردن وپس‌کردن وموی رخسار. والجماالغفیر، خودکه همه‌سررا درگیرد ویقال جاؤاجماً غفیراً، یعنی آمدندهمه چه‌شریف وچه وضیع‌وکسی‌خلاف‌نورزیده. وبمعنی پوشنده (ا . غ) .

غفیرة - بالفتح .ع پوشش‌ویقال‌مافیه‌غفیرة، یعنی نمی‌بخشند گناه کسی‌را وغفیرة الشیء ، سزاوار آن چیز .

غق - بالفتح وتشدید قاف ع آواز آب‌چون‌از جای گشاده درتنگ جای‌آید ونیز غق جوشیدن قیز وآواز برآوردن‌وبانگ کردن‌چرغ‌وحکایت آواززاغ چون گران گردد آواز آن و غق‌غق بالکسر وسکون‌آخر، حکایت بانگ جوشش (ا)

غقغقة - بفتح اول و ثالث و رابع ع. بانگ کردن چرغ (ا)

غققة - محرکة ع فرستوك کوهی (ا)

غقوق - کصبور .ع. زن‌که ازکس وی‌آواز بر آید وقت جماع غقاق‌کشداد مثله(ا).

غقیق - بالفتح ع بانگ‌آب وقتی که درتنگ جای درآید وجوشیدن میر و آواز برآوردن و بانگ کردن چرغ (ا) .

غك - بالضم ف. کوتاه فربه و بعضی گفته‌اند کسی‌که مهره‌های پشتش بیرون‌آمده بواسطهٔ‌آن خم درقامتش‌بهم‌رسد. پور بهای‌جامی درهجو گفته: «سیفك چماق دولت‌ودین‌کون فراخ‌غك ءمنسوخ شوخ شوم‌گرانجان سر سبك» .

غکه - بضم اول وفتح ثانی ف جستن گلو را گویند وآنرا بعربی فواق‌گویند (ره).

غل - بالضم سکون لام ف مخفف غول‌که دیو بیابانی است (ف).

غل - بالکسر وتشدیدلام .ع کینه وکینه داشتن وپرکینه گردیدن دل‌کسی وغل بالضم ، تفتکی یاسختی وسوزش تشنگی وسوزش شکم وگردن بندوهرچه که گردگیرد چیزی را. اغلال[بالفتح] جمع. ونیزغل، طوق آهنی‌وبند وبتخفیف‌مفرس آنست (اغ‌ب).

غلاء - کسماء .ع نوعی از ماهی خـرد اغلیة کاغلمة ، جمع ومرد سخت دوراندازنده تیررا و بمعنی‌قحطوگران‌شدن نرخ‌غله وهرچیز وبالکسر بغایت برداشتن دست را درانداختن تیربانهایت قوت دور انداختن (اغ).

غلاب - بالکسر ع . همدیگر چیرگی جستن و غلبه کردن برکسی وغلاب کشداد، بسیار چیره دست ونام مردی (ا)

غلابیة - بالفتح وکسر بای موحده وفتح تحتانی ع چیره شدن (ا)

غلات - بالفتح و تشدید ثانی . ع . جمع غلة [بفتح اول ودوم مشدد] که بیاید. وغلات بالضم بتخفیف‌لام بمعنی‌ازحد درگذشتگان جمع‌غالی(اغ).

غلاط - بالکسر وطای حطی در آخر .ع بغلط انداختن ویکدیگررا غلط دادن مغالطة مثله(ا).

غلاظ - بضم اول وظای معجمه درآخر ع بمعنی سطبرودرشت و بکسراول جمع‌غلیظ[بالفتح](غ).

غلاظة - ککتابة ع در غلظة بیاید (ا)

غلاف - ککتاب ع پوشش شیشه وشمشیروجز آن غلف بالضم وبضمتین وکرکع، جمع (ا)

غلاف نشین - ف. میان ناصر علی · «بی‌نور

شد چراغ دل از ظلمت وجود * این خنجر غلاف نشین زرق رنگ بود» (ب)

غلال - بالضم .ع جمع غلیل که بیاید (ا) .

غلالة - کسحابة .ع بیماری است مر گوسفندان را و بالکسر بالشچهٔ که زنان برسر بن بندند تا کلان نماید و میخ که هر دو سرحلقه را فراهم آرد وشاماکچه که در زیر جامه‌وزره پوشند(ا).

غلاله - بروزن کلاله .ف زلف‌معشوق‌را گویند.

غلام - بالضم .ع. کودک که خطش دمیده باشد و بعضی گویند از زمان ولادت تا حد بلوغ ومرد میانه سال ازلغات اضداد است.اغلمة [بفتح اول وکسر سوم] وغلمة وغلمان بکسرهما جمع غلامة بالتاء مؤنث. غلیم بالضم وتشدید یای المقصوره [وفتح لام] مصغر آن وفارسیان غلام بمعنی مطلق بنده وپسراستعمال نمایند خواه کودک باشد وخواه جوان وخواه پیر لیکن بر مذکر اطلاق کنندنه بر مؤنث خواجه حسن: «محمود غزنوی که هزاران غلام داشت * عشقش چنان گرفت که غلام غلام شد» واز خطاب بمعنی معشوق معلوم میشود نه آنکه موضوع برای این معنی است. میر معزی «می چه داری در صراحی ای غلام * جام پر کن تا بکف گیریم جام» . شیخ شیرازی: «کس ازین نمك ندارد که توای غلام داری * دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری» (ب ا)

غلامان کشیك خانه - ف پاسبانان که محافظت مینمایند . (از مسافرت نامهٔ شاه ایران) .

غلام باره - بموحده ف امرد پرست و شاهد بازمقابل دختر باره و این ازاهل زبان بتحقیق پیوسته وتحقیق آنست که بمعنی مغلم ومعطی هر دوآمده میگویند فلانی غلام بارهٔ فلانی‌ست محمد سعید اشرف: «بر دور اوزخیل غلامان بود حصار * زین رو غلام باره توان گفت خواجه را» باره در هندی بمعنی حلقهٔ مردم ودرین شعر طرف لطف همانست (ب) .

غلام فلکم - ف محکوم فلکم چون کاری خلاف توقع پیش آید این گویند نورالدین ظهوری: «مست می وخون دل وحام فلکم* سرگشتگیم نگر بکام فلکم * در ساخته‌ام بحواجه تاشی با غیر * تا سازی او ببین غلام فلکم» (ب) .

غلام گردش - ف. دیواری باشد حائل میان حرم‌سرا ودیوانخانه‌ودرو باطات‌ولایت پیش‌حجره ها بر آرند . میرخسرو . «ازگردش سپهر غلام تواختر است * جایت غلام گردش آن طاق اخضر است» . محمد سعید اشرف : «کیوان غلام بارگه کبریای تست * گردون غلام گردش دولت سرای تست» (ب) .

غلان - ککتان .ع شتر نیك تشنه وبالضم جمع غال گیاهی‌ست (ا) .

غلب - بالفتح وبالتحریك .ع. چیره شدن ونیز غلب بفتحتین، سطبر گردن گردیدن(ا) .

غلباء - بفتح اول وسکون لام وبای موحده وبعد الف همزه.ع بمعنی موضعی که درختانش بایکدیگر پیوسته ودرهم یا انبوه باشند. غلب بالضم، جمع. وغلباء بضم اول خواندن محض غلط چراکه صیغهٔ مؤنث است از افعل فعلاء وپشتهٔ بزرگ وبلند و نیز غلباء قبیلهٔ گرامی وپدر قبیله است (غ) .

غلبات - بفتحات ع. جمع غلباء (غ ا) .

غلبة - محركة و **غلبّة** بفتحتین و بضمتین وتشدید بای موحدهٔ مفتوح .ع چیره شدن وزبر دستی (ا) .

غلبکن - بفتح غین وبا وکاف وسکون لام بر وزن نسترن ف درمشبك که ازچوب ساخته باشند واز پس آن نگاه کنندودرفرهنگ گفته پنجره که در پیش در ها نصب کنند استاد ابوشکور بلخی گفته .ع: «غلبکن در چه باز یا چه فراز» وآنرا غلبکین باضافهٔ یاء نیز گویند (ن) .

غلبه - بالضم ف همان کلاغ پیسه ودر فرهنگ بیای فارسی آورده حکیم منجیك ترمذی گفته: «سه حاکمك اندراینجا چون غلبه همی دزد * میخواره وزنباره وملعون وخسیس اند»(ن) .

غلبیز - بر وزن مهمیز .ف بمعنی غربال است که از آن چیز ها بیزند ومشهور به‌وای بی نقطه است (ر.ه)

غلة - بالفتح وتشدید لام ع در آمدن هرچیزی از حبوب ونقود وجز آن‌وآمدکرایهٔ ومزدغلام‌و ما حصل زمین غلات جمع وغلة بالضم، تشنگی‌و

سوزش وسختی آن وسوزش شکم وشاماکچه که زیر زره‌پوشند (ا) .

غلت - بفتح اول وسکون ثانی وفوقانی بروزن ومعنی غلط است که ازغلطیدن باشد وغلط معرب آنست . وبفتح اول وثانی غلط درحساب وشماره راگویند (ا).

غلتبان - بالفتح وتای فوقانی وبای موحده بر وزن دشتبان .ف. سنگی دراز وگرد که بر پشت بامها غلطانند تابرف وباران ونم فرونیاید وچون اندك سر پای بر اوزنند ازینجانب بام بآنجانب رود همچنین بالعکس وامدادوموت بسیار نخواهد معنی ترکیبی آن یعنی غلتنده بربان که بدل بام باشد ومردم احمق ودیوث وبی حمیت را ازان گفته‌اند که چنانکه آن سنگ درزیردست گرداننده بی اختیار است آن مرد در زیر حکم زن است و عوام بواسطهٔ قرب مخرج غین را بقاف بدل کنند ودر اصل کلتبان وپارسی بوده‌وقرطبان وقلطبان معرب است . انوری گفته : «هرگز این زن بمؤد را نرسد * که مرا خام غلتبان گوید * که اگردر سرای او بمثل * تره‌کارند غلتبان روید» وغلت چنانکه اشاره شد باتای قرشت است و باطای مؤلف معرب است چنانکه خواهد آمد» (ن) .

غلتة - بفتح اول وثالث.ع. اول شب و بضم اول غلط اسم مصدر است (ا) .

غلتك - بفتح اول وثالث .ف چوبی که بر او رسن بگردد واورا بغلطانند وپایهٔ گردان نیزگویند وآنرا غلتان وغلتیده نیزگویند ومصدر این لغت غلتیدن است وپایهٔ گردون وعرابه را ودر برهان غلتنگ نیز آورده وگفته آلهٔ آب کشی است(ن)

غلث - بالفتح وثای مثلثه.ع آتش نادادن آتش زنه وآمیختن وگردکردن وپیراستن مشك را به ارطی . وبفتحتین آتش ندادن آتش زنه ولازم گرفتن گرگ گوسفند را وچسپیدن بکسی وملازم گردیدن وسختی کارزار . وغلث ککتف،مرد سخت بیکار ودیوانه‌وآنکه اورا ازطعام‌وشراب نشئه‌یی واز غلبهٔ خواب سستی وتمایلی باشد (ا) .

غلج - بضمتین وسکون جیم ثانی.ع. جوانی نیکو وبالفتح هموار ویکسان‌رفتن (ا) .

غلج - بالکسر وجیم فارسی.ف. گرهی که بآسانی گشاده نگردد . فخری اصفهانی گفته : «شاهاتوئی که دامن جاه ترا نجوم * با دامن ابد بیقا غلج کرده‌اند» وبفتح وسکون لام آنچه دو را باآن بندند از قبیل قفل وزنجیر وامثال آن‌هم‌او گفته: «چنان ایمن شد از عدل تو آفاق * که برکندند از در ها همه غلج» وبفتح لام نیزآمده.معروفی بلخی گفته : «ای آنکه عاشقی بغم انـدر غمین شده * با من بیا بدامن من برفگن غلج» صاحب برهان گفته غلج دو گره است که بر بالای هم زنند (ن) .

غلچه - بفتح اول وجیم فارسی‌وسکون لام.ف. روستائی ورند واوباش‌راگویند(ر ه) .

غلس - محرکة وسکون سین مهمله .ع تاریکی آخر شب (ب) .

غلص - بالفتح و صاد مهمله . ع . سر حلقوم بریدن (ا) .

غلصمة - کدحرجة .ع گوشت پاره میان سر و گردن و تندی سرگلو وگلوسرخ یا سر خشکنای گلومع بن زبان ورگهای‌آن یابن زبان‌ومهتران وگروه وذوالغلصمة حرملة بن عبدالله عجلی‌شاعر فارس بدانجهت که سرگلو کلان داشت . ونیز ، غلصمة ، غلصمه بریدن و حلقوم گرفتن و یقال هوفی غلصمة من قومه ، یعنی او مهتر و بزرگ قومست(ا)

غلط - محرکة وسکون طای مهملـه .ع. خطا کردن درسخن وحساب وکتابت وجز آن .وغلط بمعنی فاعل یعنی غلط کننده وبمعنی مفعول یعنی غلط‌کرده شده نیز می آید وبعضی گویندکه غلط بطای حطی خطا در سخن وغلت بتای‌قرشت‌خطا درحساب اغلاط واغالیط [هر دو بفتح اول]جمع ودرمانـدن در چیزی ووجه صوابش نشناختن یا غلط‌کردن در قول خاصة از فضل المتاخرین شیخ عبدالعزیز عزت بروایت صحیح‌رسیده‌که غلط بر دوگونه است غلط عام و غلط عوام اول‌چنانکه لفظ منصب‌که بکسر می آید وبفتح شهرت دارد وشعرا با لب و تب و غبغب قافیه کرده‌اند دوم چنانکه لفظ‌تعینات بمعنی شخصی‌که تعیین گردیده باشد بطرفی یاکاری واین محاورهٔ عوام‌کالا نعام است وبهر تقدیر با لفظ‌کردن وشدن وخوردن‌و

وافتادن وگرفتن وخواندن وگفتن مستعمل وغلطی بزیادت یای تحتانی محاورهٔ نا واقفان است خواجه کمال خجندی: «چسان خورشید خوانم روی اورا * که مصحف را غلط خواندن گناه است» . میرخسرو : «برویت خواهم الحمدی بخوانم * غلط ترسم که بسم الله افتد» . ظهوری: «تالبم با لبش غلط نشود * کنم اول نشان بدندانش» . ملا نسبتی تهانیسری : «از همه من ترا پسندیدم * این غلط وقت انتخاب افتاد» . نادم گیلانی: «هر زمان از شوخ وشنگیها برنگ دیگر است * در غلط افتم که کشمیر است یا دلدار ماست» مسیح کاشی : «روسوی قبلهٔ ابروی بتان کن ای دل * همچو زاهد غلط از قبله نمائی نخوری» محمد قلی بیگ سلیم : «دلم سلیم بحیرت زکفرودین افتاد * همیشه راه شود برسر دوراه غلط» نظیری نیشاپوری: «آخر ازان جمال فروغی دلیل ساز * دل کرده ره در آن سر زلف دوتا غلط» میرزا صائب : «نتوان گرفت روزی هم از دهان هم * مرغان نمیکنند غلط آشیان هم» . میرزا جلال اسیر . «ز پرکاری غلط بر حرف وقتی بر حیا گیرد * که راهی بر خموشی نکته ای برمدعا گیرد» وبعضی گویند غلط کردن در مقام ترقی خواستن ازدرجهٔ پیشین مستعمل است غنیمت: «زدست من بصد اعزاز بر داشت * غلط کردم بچندین ناز بر داشت» و بالفتح بسکون دوم درازکشیدن واین رسم خط ودر اصل بمثناة فوقانی و بالفظ زدن مستعمل . ملافوقی یزدی : «من آن ینگی رند صوفی وشم * که دوزخ زند غلط در آتشم» (ب غ.ا) .

غلطان - بالفتح وغلتان بمثناة فوقانی ف غلطنده وامر غلطانیدن وغلتیدن (ك) .

غلط انداز وغلط بین - .ف چپ انداز، درویش واله هروی: «در باغ سوی خانه بلبل شد وما را * انداخت ز پا این حرکات غلط انداز» . میرزا صائب : «دل بمطلب ز نگاه غلط اندازرسید * این هدف صالعی از تیر هوائی دارد» . طالع . «از غلط اندازی دوران مشو ایمن که چرخ * میشمارد اختر تابان چراغ دوررا» . و تیریکه بر نشانه نرسد واین مجازست میرزا جلال اسیر : «ناز و نیاز هر دو کماندار حیرت اند * تیر نظاره پر غلط انداز میشود» . میرزا صائب : «جای رحم است بران چشم غلط بین کز جهل * خوابها بیند وبیدار نماید خودرا» (ب) .

غلط دادن - ف. در مغلط انداختن . خواجهٔ شیراز: «چو گل گر خورده ای داری خدارا صرف عشرت کن * که قارون راغلطها داد سودای زراندوزی» (ب)

غلط سیر - ف. آنکه در سیر غلط کند . محمد عرفی: «ای غلط سیر کز ره قدسم * بمسیر فنا فرستادی» تا آخر (ب)

غلطك - بالفتح .ف. مبدل غلتك نه معرب بمعنی غلطیدن ویکبار از پهلو به پهلو گردیدن وپایهٔ عرابه که آن مدور وغلطان باشد . ظهوری: «در جهانگیریت بتوپ کشی * نام خورشید غلطك گردون» (غ ب) .

غلط فهم - .ف معروف (فر) .

غلط کاری - .ف در مغلطه انداختن خواجه نظامی : «بترس از غلط کاری روزگار * که چون ما بسی را غلط کرد کار» (ب) .

غلط کردن - . ف ضائع کردن (از فرهنگ سکندر نامه) .

غلط گویه - بکاف فارسی ف بمعنی غلط گوئی نظیری : «باد روش دهر که دریای خطاشوست * در شرع غلط گویهٔ منصور نگنجد» (ازغوامض سخن) .

غلطیدن - بالفتح ف درازکشیدن و بمعنی ریحته شدن مجاز است . ظهوری : «بفال خنده لب را قرعه غلطیده * نثارش گریهٔ خندان برآرم» میرزا طاهر وحید . « نهان در غبار دلم گشت دریا * چواشکی که بر خاك غلطیده باشد» (ب) .

غلطیدن آسیا - . ف. گردیدن آسیا . محسن تأثیر . «ماکام تر ز چشمهٔ منت نکرده ایم * غلطد بآب خود چو گهر آسیای ما» (ب) .

غلطیدن دیوار - ف. فروافتادن دیوار میرزا صائب. «زخون فاخته دیوار بوستان غلطید * زجای خویشتن آن سر وپایدار نرفت» (ب) .

غلط وواغلط زدن وغلطیدن وواغلطیدن - .ف ازین پهلو بآن پهلوغلطیدن ازینجاست که میگویند در خاك وخون میغلطد محمداسلم سالم. «شب چها در بزم میغلطید وواغلطید شیخ * روز در مسجد چه با تمکین نشست وواشست» . میرزا

طاهر وحید در تعریف کبابی : «بر آتش گذارم چو پهلو بخواب * زنم غلط و واغلط همچون کباب» (ب) .

غلظ - بالفتح وظای معجمه .ع. زمین درشت و بکسر اول وفتح لام سطبری وسطبر شدن (ا).

غلظة - بالکسر بالتاء .ع .گندگی وسطبری و درشتی خلاف رقت غلاظة ککتابة وغلظ کعنب مثله وکینه ودشمنی یقال بینهما غلظة، ای عداوة (ا) .

غلغج - بالفتح .ف. در غلغلیج بیاید (د.ه) .

غلغل وغلغله - بضم هر دوغین . ف . شور و غوغا وفریاد هایهوی بسیار آمده وبا لفظ زدن وافکندن وانداختن وافتادن مستعمل میرزاطاهر وحید درمعراج :« غلغله درفوج ملائك فتاد * چرخ سراسیمه زرفتن ستاد». میرخسرو :« ولوله در عالم بالا فتاد * غلغله در گنبد والافتاد » . وله :« خیمه ازین دائره بیرون فکن * غلغله درعالم بی چون فکن ». ملاطغرا :« بهارست واز شوق هر بلبلی * بشاخ طرب میزند غلغلی» ودر عربی بفتح هردوغین بمعنی بشتاب رفتن و نام موضعی نیز هست (ب ن) .

غلغلاج - بضم اول وفتح ثالث ولام بالف کشیده وبجیم زده ف. چیزیرا بزوروموت هر چه تمامتر بر هوا انداختن باشد (ر) .

غلغلة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. در آوردن و شتاب رفتن (ا) .

غلغلیج وغلغلیچه - بکسر هر دو غین . ف چنانست که در زیر بغل وکش ران کسی دست و انگشتانرا حرکت دهند تا او بخنده افتد شمس فخری گفته .ع: « زانکه بیشك کودکانرا خنده آرد غلغلیج» . استادلبیبی در هزل گفته. « چنان بمالم آن جای غلغیج گهش * که اوبمالش اول شود ز خود بی خویش * چوغلغلیچه بود مرد را ملامت نیست * که بر سکیزدچون من دراوسپوزم نیش» وآنرا در خراسان گلغوچه وبغلوچه و بغجو و وغدغه وغلملج نیز گویندوغلملیچ نیزدیده شده وعلمچ نیز آمده .قریع الدهر گفته. «مکن غلمچ مرااز بهرخنده * که چشم از بهر تودر گریه دارم» (ب.ن وجواهر الحروف) .

غلغونه - .ف. بر وزن ومعنی گلگونه است که سرخاب روی زنان باشد (ن) .

غلاف - بالفتح ع. درختی ست مانند غرف. وبمعنی در غلاف کردن شیشه را وغالیه کردن موی وریش را. وبفتحتین بی ختنه ماندگی مرد (ا) .

غلفاء - کصحراء .ع زمین چرا ناکرده که درآن گیاه ریزه وکلان باشد وکمان در غلاف کرده وسال ارزان وفراخ (ا) .

غلفاق - بالکسر . ع . زن دراز بالا وزن تیز رو (ا) .

غلفة - بضم اول وفتح ثالث .ع. غلاف سرنره وموضعی است (ا) .

غلفج - بالفتح وجیم فارسی .ف . بمعنی زنبور سرخ است . شاعرگفته . «چون ز لب بوسم نمی بخشی بتا * همچوغلفج نیش بر جانم مزن» ودر معیار جمالی. شمس فخری بسکون فا وحرکت لام آورده وگفته : «زبیم شه نیـارد زد غلفچی * بیالیزی زبان .بر هیچ سفچی» درفرهنگ سروری نیز چنین است ودر تحفة الاحباب حافظ اوبهی هراتی زیلوی سرخ آورده همانا سهوکرده قول وشعرفخری اصح است (ن) .

غلفق - کجعفر .ع.چغزلاوه یاگیاهی است یسا گیاهی استبهن برگ که برآب گسترده باشد و زیست فراخ وکمان نرم فروهشته وپوست خرمابن وبرگ رزمادام که بردرخت باشد وزن گول بد زبان زشت کردار (ا) .

غلفقة - بفتح اول وثالث ورابع که حرف قاف است .ع درویش شدن وتنگدست گردیدن وسخن بدگفتن واللام فی هذه الحرف زائدة (ا).

غلق - بالفتح .ع مرد کلان سال لاغر یاسرخ فام وکـذا جمل غلق، وتیزغلق بستگی در، اسم است اغلاق را وبمعنی بستن دررا ودوررفتن وبفتحتین، کلیدانه وآن چوبی است که بدان دررا به بندند وحق مرتهن گردیدن واین وقتی باشدکه راهن شروط فك رهن را بروقت آن نتواند. وفی الحدیث لایغلق الرهن ای لایهلك و منقطع گردیدن بار نخل ازکرم افتادن دربیخ شاخ وبـه نشدن پشت ریش شتر ومجروح ماندن وبمعنی هلاك گردیدن وغلق کعنق دربسته وهوفعل بمعنی مفعول وغلق ککتف سخن دشوار ومشکل (ا).

غلقة - بالفتح ویکسر .ع. نوعی ازدرخت خرد

تلخ درحجاز و تهامه که بوی پوست پیرایند وآن نهایت است دردباغت و جیشان بدان سلاح را زهردارسازند که مجروح آن جان برنشود. غلقی کسکری مثله (ا).

غلك - بضم اول وفتح ثانی مشدد بکاف‌زده .ف. کوزهٔ باشدکه‌سرآن‌رابچرم گیرندوسوراخی درآن‌کنند وتمغاچیان وراهداران وغیر هم زری که ازمردم بگیرند درآن کوزه ویزند ودربعضی ازمزارها وبقاعها نیزهست که مجاوران وخدمهٔ آنجا زر خیرات ونذورات‌درآن ریزند ودرقمار خانها معمول وغلك قمارخانه مشهوراست (ره).

غلل - بفتحتین ع تشنگی و سوزش و بضمتین تشنگان این جمع غلیل است (غ).

غلم - بفتحتین .ع. تیز شهوت گردیدن و غلم ککتف،مرد تیزشهوت غلمة مؤنث (ا)

غلمان - بالکسر .ع جمع غلام واطلاق غلام بر امرد میشود ودر بهشت نیز مخلوق بصورت امردان در خدمت اهل جنت خواهند بود اگرچه لفظ غلمان صیغهٔ جمع است مگر درفارسیان بمعنی مفرد مستعمل واین لفظ ازعالم حورست که جمع حوراء است که بالفتح باشد ودر فارسیان بمعنی مفرد مستعمل. میرنجات : «هرکه فرمان توغلمان نشود آدم نیست* صدمت میشوم ای مثل تودرعالم نیست». میرزاصائب : «آنجاکه ساعدی توبرآیدزآستین* غلمان رود ز دست و گزد حور پشت دست» . (غ . ب) .

غلمة - بالضم .ع تیزی شهوت جماع وخواهانی آن . وغلمة بفتح اول وکسرثانی زن تیزشهوت و غلمة بکسراول، وسکون ثانی جمع غلام(ا).

غملج - بالکسر ف. درغلغلیج گذشت (فرن)

غلمليج - بالکسر .ع درغلغلیج گذشت(فرن).

غلن - بالفتح .ع. ازحد درگذشتن جوانی و سرعت کردن (ا)

غلو - بالفتح وواو ونیز بضمتین وتشدید واو .ع. بنهایت بلند شدن دست در انداختن تیریا بغایت قدرت دورانداختن آن‌را وبلندگردیدن تیر دررفتن ودرگذشتن‌حدرا وبالیدن‌گیاه ودرهم پیچیدن و انبوه‌شدن و نیز غلو باصطلاح علم معانی نوعی ازانواع مبالغه وآنچنان باشد که مدعای متکلم بحسب‌عقل وعادت هردومحال باشد چنانچه نظامی فرماید : « زسم ستوران در آن پهن‌دشت *زمین شش‌شدوآسمان گشت هشت» . (ا.ب.غ) .

غلواء - بالضم وفتح‌لام ونیز سکون آن .ع. سرکشی وازحددرگذشتن وگذشتن جوانی واول جوانی وسرعت آن . غلوان، مثله (ا) .

غلوان - بالضم .ع. اول جوانی وسرعت آن کذا غلوان الامر (ا) .

غلوة - بفتح اول وثالث . ع یك تیر پرتاب مسافت ونشانه. غلواب‌وغلاء بالکسروالمدجمع(ا)

غلوطة - بطای حطی کعبورة .ع سخن غلط و کلام که بدان کسی‌رابغلط اندازند اغلوطة کاعجوبة مثله فیهما ومنه نهی رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم عن الاغلوطاب (ا) .

غلول - بضمتین .ع خیانت کردن و ناراستی ورزیدن درغنیمت‌قوله تعالی وماکان للنبی ان یغل ونیز غلول میان‌درختان روان‌گردیدن آب‌وطوق در دست و پای وگردن‌کسی نهادن‌وغله کردن‌آب وزمین وآمیختن خسته را باسپست وبفتح اول طعامی که باندرون شکم پیر وناتوان زودگوارا شود .وبمعنی خائن وفی‌الحدیث الغلول من جمر جهنم (ا غ) .

غلوله - ف. بر وزن ومعنی‌گلوله است (ن) .

غلوله کمان - ف. کمانی که بهند غلیل گویندش (ب) .

غلومة - بالضم .ع کودکی غلومیه وغلامیة[هر دوبضم اول ویاء مشدد مفتوح] مثله (ا) .

غله - بفتح اول ولام . ف . بمعنی اضطراب و بیقراری است بالفتح والتشدید معروف یعنی گندم وجو وشالی وجز آن وگاهی باین‌معنی بتخفیف نیز آمده شمس تبریز قدس سره . «چون دل ز جان بر داشتی رستی ز جنگ‌وآشتی * آزاد و فارغ‌گشته‌ای‌هم‌از دکان هم از غله» وبضم کوزهٔ کوچك سر تنگ را گویند . قاضی حمید گفته : «گیتی دهد به غلهٔ شدت مرا شراب *گردون‌نهد بسفرهٔ محنت مرا طعام » وکوزهٔ که طمغاچیان و راهداران وقمار بازان دارند ودر آن پول‌سیاه

وسپید جمع مینمایندو آنرا بتشدید لام غله میخوانند غلك نیز تصغیر آنست وآن کوزه را غله دان و غولك دادن نیز گفته‌اند چنانکه. شیخ نظامی گفته: «خانهٔ غولند بپردازشان•درغله‌دان عدم اندازشان» ودرین محل غله دان بمعنی زمین وگورستان مناسب است (ن).

غله دان - بضم اول وفتح ثانی مشدد ودال بالف کشیده وبنون زده ف. بمعنی غلك است و آن بالا گذشت (ر.ه).

غله دان عدم - بفتح غین و دال بی نقطه و سکون میم ف. کنایه از زمین است که بعربی ارض گویند (ر.ه).

غلهٔ دیوانی - غلهٔ شاهی را گویند (ازمسافرت نامهٔ شاه ایران نوشته شد).

غلی - بالفتح .ع جوشیدن دیگ . غلی کامیر نرخ گران ومنه بعته بالغلی، ای بالغلاء (ا).

غلیان - بالفتح وحرف سوم یای تحتانی .ع. بمعنی جوشیدن‌وجوش ازمنتخب ومؤید و نیز غلیان بمعنی حقه مستعمل چراکه آب حقه بسبب کشیدن بجوش می‌آید و بعضی غین‌را بقاف بدل کرده قلیان بکسر قاف خوانند وبعضی گویند غلیان بفتحات ، لفظ عربی‌ست بمعنی جوش درین صورت بفتح اول باید وفارسیان بجهت تخفیف لام را ساکن کنند محسن تأثیر «برزدست‌خویش‌چون‌غلیان‌کدورت میکشم• همدمی کوتاز خودودود دلی‌خالی کنم» میرزاطاهر وحید: «چگویم زقلیان‌وقلیان فروش•کزوهمچو قلیان دلم راست جوش» . راضی: «بجان برگ کاهی گرفتند آتش زدل سوزی • چوقلیان بر لبم جای نفس از سینه‌دود آید» (غ ب).

غلیان نی‌پیچ - .ف قسمی از حقه که بهندی آنرا سطك خوانند.(ازمسافرت نامهٔ شاه ایران نقل نمودم).

غلیث - بثای مثلثه کامیر .ع آنچه زهر آمیخته شکارکرکس گستر ندوگندم جوآمیخته (ا).

غلیجن - بضم اول وفتح ثانی وکسر جیم بمعنی پودنه باشد وآن نوعی از نعناع بود و معرب آن فودنج است (ر.ه).

غلیدن - بالفتح .ف. غلطیدن ستوران در خلاب از غایت تشنگی و بمعنی بیهوش شدن غوطه زدن (فر).

غلیژن - بزای فارسی بروزن دویدن .ف. لجن وگل ولای سیاهی باشدکه در ته‌حوضها وجویها وتالابها بهمرسد وآنرا خلان نیزگویند و بازای هوز نیز آمده است اسدی گفته : «نهالی بزیرش غلیژن بدی•زبرپوش اوآب روشن بدی»(ر.ن).

غلیس - بسین مهمله کامیر . ع . از اعلام خران است (ا).

غلیظ - بظای معجمه کامیر .ع. گنده و سطبر و درشت ضد رقیق و بمعنی ناپاك در خلائق شهرت عظیم نوشته یافته نشد (ا.غ).

غلیغر وغلیگر - باول‌وثانی‌مکسورویای‌مجهول ف. بمعنی بنا وگلکارواصل‌آن گلگروگلکار بوده تبدیل یافته (ن).

غلیل - کامیر .ع تشنگی یا سوزش‌آن وسوزش شکم وتشنه وسوختهٔ تشنگی وکینه‌ودشمنی‌وخسته خربا یا سپست کوفته بجهت ستوروسوزش‌دوستی وگرمی اندوه وجای روئیدن طلح وسلم یاوادی پست غلال بالضم (ا).

غليلة - کسفینة .ع زره یا میخ که حلقه‌های زره راگیرد و طیبنه که زیر زره پوشند غلائل بالفتح جمع(ا)

غلیم - کسکیت.ع.تیز شهوت‌مذکر ومؤنث‌دروی یکسانست غلیمة مؤنث (ا).

غلیو - بفتح‌اول‌وکسرثانی‌ویای‌مجهول.ف.سرگشته وحیران واصح قلیواست غلیوکه دراصل‌کلیوبوده مخفف‌کالیوکه آنراکالیوه‌نیزگویند ودرحرف‌کاف خواهد آمد واکثر مردم میخواهند پیروی تتبع مخارج عرب باشند اکثرکافها را قاف خوانند و صاحب جهانگیری چون اصل آنرا ندانسته بگمان اینکه قاف در فارسی نیامده‌غلیوخوانده ودرمیان فا وغین متردد مانده (ن).

غلیواج وغلیواژوگلیواز - بفتح اول‌وکسر ثانی وتحتانی مجهول .ف زغن را گویند وآن مرغی‌ست‌گوشت‌رباوموش‌گیرگویندچندی نراست وچندی ماده والله اعلم (ر.ن) ودر غیاث غلیواز بکسرتین بیای مجهول وزای هوز آورده واین

مرکبست از غلیو بمعنی سرگشتگی واین دروظاهر است .

غلیون -باواو .ف بروزن و معنی غلیزن است که بالا گذشت (ر) .

غم -بالفتح و تشدید میم اندوه.غموم[بضمتین]جمع این لفظ عربی است بتشدید میم و در فارسی بتخفیف میم مستعمل میشود. بدانکه درکلمهٔ مفرد فارسی الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده مگر بضرورت ادغام چنانکه شپره که در اصل شب پره بود نام طائر معروف وفرخ که در اصل فررخ بود وبندرت در نظم واقع شود وبعادت نظم در شر نیز مشدد خوانند چنانکه گله و پله. اگر لفظ عربی که حرف آخرش مشدد باشد در فارسی بعنوان فارسی یعنی بدون الف ولام واقع شود آنرا هم درفارسی بتخفیف بایدخواند چنانچه غم وهم که بمعنی اندوه است وقد وخد ودر وحر و غیر ذلك که همه مشدد هستند ودرفارسی همه رامخفف بایدخواند مگر در نظم بضرورت تشدید ظاهر کنند چنانچه.ع: ز تو آن درمکنون یك دانهٔ». امادرصورت ترکیب عربی الاسلوب اصل کلمه رارعایت کرده تشدید ظاهر کردن انسب واولی است چون عوام الناس وخواص الملوك وحواج بیت الله که دراصل عوامم وخواصص وحواجج بودند این همه ازرسالهٔ عبدالواسع وغیره نوشته شدودرفارسی غمان جمع غم است. شیخ فرید الدین عطار: «گفتم که ازغمان تو آهی برآورم * آن آه دردرون دهانم بسوختی» جانکار.جانسوز. فربه.سنگین. لذت.سرشت. ازصفات اوست وبا لفظ افتادن وآمدن ورفتن و نشستن وداشتن وریختن وزدودن ونهادن وخوردن وکشیدن و گفتن مستعمل. شیخ شیراز: «اگر گوئی غم دل باکسی گوی * که از رویش بنقد آسوده گردی» . استاد فرخی : «کسیکه اوغم هجران کشیده است چو من *زبهر برگ درختان چرا خورد تیمار». میرمعزی: «از دولت وسعادت اوشادمان نشد *هردل که ازنحوست ایام غم کشید» درویش واله هروی: «رحمت کجا خورد غم این مایه معصیت * گرابر خجلتی ندهد شست وشومرا» . دروقت برآمدن میرزا فصیحی ازهرات گفته «چنان کاندردل ماغم نهاداز بردنش گردون* بیاز آوردن اوآوردزانجا خدابیرون». میرزا صائب: «غم ازدل میزداید چون صباح عید رخساوت* نمازعیدواجب میکند برخلق دیدارت». وله: «غمی هردم بدل ازسینهٔ صد چاك میریزد* زسقف خانهٔ درویش هردم خاك میریزد». وله : «دل عاشق چه غم ازسوزش دوران دارد* کشتی نوح چه اندیشهٔ طوفان دارد» . ابوطالب کلیم: «چنانکه آب فشانند وگرد برخیزد *چوغم نشست کدورت زخاطرم برخاست». ملاهلالی: «غمی کز درد عشقش بر دل ناشاد می آید * اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید » . بدر چاچی : « ز پستهٔ مرجان وش در شور مشو کافتد * مرجان ترا صد غم از دیدن آن مرجان » . خواجهٔ شیراز: «زبس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا* نسیم صبح بیکدم زجای برباید». کمال اسمعیل: «تنهادل من است گرفتار درغمان* یاخود که درزمانه دل شادمان کم است». وبمعنی ماندگی و کلال که مقدمهٔ خواب است مجازاست . خواجه نظامی: «چوشب خواست کزغم سپاه آورد * منش سرسوی خوابگاه آورد». ونیز غم، اندوهگین کردن کسی را وپتفوز حمارا بغمامة بستن و فرو پوشیدن چیزی را وسخت گرم گردیدن روزچندانکه دم گیر شود شدت گرمی آن وفرو شدن هلال در ابرتنك ودیده نشدن آن ومشتبه نشدن خبر برکسی وابرناك شدن هوا (ب غ ا).

غماء - کسحاب.ع.پوشش که بدان اسپ را پوشند تاخوی آرد . وغماء بتشدیدمیم ، اندوه وبلا و سختی(ا).

غمار - بالکسر وراى مهمله.ع جمع غمر بالفتح، جوانمرد وفراخ خوی . وبضم وفتح اول، بمعنی انبوهی وبسیاری (اغ).

غمارة - بالفتح .ع. بسیار گردیدن آب وکول گردیدن (ا).

غماز - بالفتح وتشدید میم وزای هوز درآخر .ع سخن چین واشاره کننده بچشم وطعنه زننده(ا)

غمازة - ککتابة .ع دختر نیکو پیکر نیکواعضا درهنگام غمز واشاره(ا).

غمازك - بالفتح وتشدید میم وزای معجمه.ف. چوبکی است که برشست ماهی گیر بندند وآن در

آب فرو نمیرود وچون ماهی بقلاب درافتاد آن چوب بآب فرو میرود ومعلوم می‌شود که ماهی بقلاب آویخته واین بلغت عربی ماند که کاف تصغیر پارسیان برآن افزوده‌اند چه غمازی مرادف نمامی است واین چوب نیز ازگرفتاری ماهی بشست اعلام میکندو آشکار میسازد. وغمزوغمزه بی‌شبهه عربی است چون درفرهنگ وبرهان قاطع آورده بودند نگاشته شد(ن).

غماس ـ بالضم وتشدیدثانی.ع. جمع غماسة ککناسه، مرغی است ازمرغان آبی (ا).

غم‌آشام و غم‌آلوده ـ .ف معروف . طالب آملی: «امشب همه شب‌دل غم‌آشام * لب برلب آه‌آتشین داشت». پس آنچه بعضی ازمحققین براین بیت شیخ‌العارفین ایراد کرده‌اند که لفظ غم آشامان تازه‌است غیر ازعدم اعتنا چه توان گفت وهوهذا: «ز خون دیده باشد مایهٔ اشك غم آشامان * بآب خویش گردد آسیای گوهرغلطان» نورالدین ظهوری: «غم‌آشامان بهم چون جام بخشند *دوعالم‌را بسرشحی کام بخشند». ملاقاسم مشهدی: «قطرهٔ اشکی که ازمژگان غم آلوده ریخت* عنکبوتی گشت وبرچاك گریبانم تنید»(ب).

غماضة ـ بالفتح وفتح ضاد معجمه ع پست و مغاك گردیدن جای (ا)

غمالج ـ بجیم کملابط . ع . در غملج کجعفر ، بیاید (ا).

غمام ـ بالفتح ابرمرده راگویند وآن چیزیست مانندنمد کرم‌خورده چون برظرف آب گذارند آب رابخود کشد وبعضی گویند آن حیوانی است دریائی وقتی که بمیرد آب اورا برساحل اندازد و بعضی گویند نباتی‌است دریائی مجملا اگردرشراب بآب آمیخته نهند آب‌را تمام کشد وشراب‌را گذارد و درعربی ابررا گویند که سحاب است وغمام کغراب، زکام‌را گویند (را).

غمامة ـ ککتابة ع پتفوز بندشتروجزآن وآن خریطه مانندی‌است که چون برپتفوز ستور بندند خوردن نتواند غمائم[بفتح اول و کسر چهارم] جمع ونیزغمامة، خرقه که بدان چشم‌وبینی ناقه‌را بندند وغلاف سرنرهٔ کودك و بضم (ا).

غمان ـ بالفتح . ع . غمناك ومزید علیه غم . فردوسی: «جهان‌راچنین‌ست آئین وشأن * یکی روزشادی‌ودیگرغمان»(غ غوامض سخن).

غمائم ـ بالفتح .ع.جمع غمامة که بمعنی ابر واحد است . ونیز جمع غمامة ککتابة که بالا گذشت(ا).

غم باده ـ بباای ابجد بروزن غم‌زاده .ف. بیماری بود که بسبب‌غم‌خوردن بسیارعارض‌شود(ر).

غم پرست و غم پرورده و غمخانه و غم خوار وغمزدای ـ ف.معروف.اسیری‌لاهیجی: «عشق میخواهد دل‌آزاده‌را *جان غم‌پرورد کار افتاده‌را». میرزاصائب: «گرچه از زیر وزبر کردن غمخانهٔ ما*سالها رفت‌همان‌گرد برون می آید» . طالب‌آملی: «تیرگی میجوشد ازغمخانهٔ افلاکها * شمع بزم خویش را در تحت صرصر سوختم». علی‌قلیخان اعظم: «غم‌پرستان‌ترا با عیش وعشرت‌کارنیست *درشراب اعظم‌بامیدخمار افتاده‌است» (ب).

غمة ـ بالفتح وتشدیدمیم.ع شب‌سخت گرم‌و بالضم اندوه وتك‌مشك روغن وتك‌دریا وجزآن و کار مشتبه وپوشیده که موجب‌اندوه باشدومنه قوله تعالی: ثم‌لم تکن امرکم علیکم‌غمة . ویقال‌صمن للغمة ای‌جهت اشتباه روزه داشتن (ا).

غمت ـ بالفتح وتای‌مثناة درآخر.ع. گران‌آمدن طعام بردل کسی‌وماندمست گردانیدن اورا وفرو بردن درآب فروگرفتن چیزی‌را وسر برآوردن وقت‌آب خوردن وبهتحتین همچومست و مدهوش گردیدن ازگرانی طعام (ا)

غمج ـ بالفتح‌وجیم ع. فروخوردن آب‌راوغمج ککتف ، شتربچه‌که شیر مکد میان ران مادر وآب که شیرین نباشد (ا).

غمجار ـ برای مهمله‌کقرطاس .ع. سریشم که بر کمان چسپانند جهت‌کفتکی آن (ا).

غمجة ـ بالفتح‌وبضم.ع یك‌آشام ازآب‌وشراب وپس خورده (ا) .

غمجرة ـ بفتح اول وثالث وفتح‌رای مهمله.ع. سریشم چسپانیدن برکمان وپرکردن باران‌مرغزار را وپی‌درپی فروخوردن آب‌را (ا).

غم‌خورك ـ .ف. جانوری‌است کوچك‌که بر لب آبها نشیند وازبیم‌آنکه مبادا آب‌تمام شود

آب نخورد وآنرا بوتیمار گویند و غمخوار نیز گفته‌اند (ن).

غمد ـ بالفتح ودال مهمله.ع شمشیردر نیام کشیدن مغمود نعت است ازآن و بفتحتین افزون شدن آب چاه یاکم گردیدن ازلغات اضداد است . و غمد بالکسر، نیام شمشیر وکارد . اغماد [بالفتح] و غمود بضمتین، جمع (ا) .

غمدان ـ بالضم.ع نام قصری بوده‌دریمن‌مشهور ومعروف‌گویند هفت‌سقف داشته ودرمیان هردو سقف‌چهل‌ستون ودرزمان خلفاآن‌را فروذآوردند ودربرهان بفتح غین گفته‌ولی بضم‌اصح است اگرچه فارسی‌مانند است ولی‌عربی است (ن) .

غمدان ـ بضمتین وتشدیددال .ع. نیام‌شمشیر(ا).

غمدیده ـ .ف. غم‌رسیده (فر).

غمر ـ بالفتح‌ورای مهمله ع آب بسیاروجوانمرد وفراخ خوی غمار بالکسر، وغمور بالضم جمع و دریای بسیارآب ومیانه ومعظم دریا واسپ‌نیکو وجامه درازفراخ و گروه مردم پراگنده از هر جای ومردناآزموده کار ویلث ویحرك وشمشیر خالدبن یزیدبن معاویه و اسپ حجاف بن حکیم وچاهی است دیرینه بمکه وجای‌میان مکه‌ویونان وآبی‌است بیمامه وموضعی مرطی‌را ومردی‌است ازعرب. وغمرالخلق، مرد بسیاراحسان سخی غمار [بالکسر] وغمور [بضمتین] جمع. وغمر بالکسر تشنگی وکینه غمر بالضم ، زعفران وگول . غمر بضمتین ، مثله . اغمارمحرکة،گروه مردم‌پراگنده از هر جای و گروه مردم و چربش گوشت که بدست درماند وکینه . غمرکصرد، قدح خرد یاخرد تر (ا)

غمرات ـ بفتحتین .ع. سختیها وانبوهیهای‌مردم وبسیاریهای‌آب(غ)

غمر الرداء ـ بالفتح .ع. فروگرفتن چادر اندام را وباصطلاح جوانمرد وفراخ جود ومرد بسیار خیر عیب پوش از منتخب‌ومؤیدودر شرح‌خاقانی بمعنی سخاوت که‌فرو می پوشدعیوب‌صاحب خودرا چنانکه چادر فرومی پوشد خود را مجازاً بمعنی کریم بسیار خیر از قبیل زید عدل (غ) .

غمرة ـ بالفتح.ع سختی وفراهم‌آمدنگاه چیزی غمرات محرکة وغمار بالکسر وغمرکصرد ، جمع ونیز غمرة انبوهی مردم وگروه‌مردم پراگنده‌از هرجای وبسیاری‌آب غمار بالکسر، جمع.وغمرة بضم اول، زن‌گول‌ونوعی از طلاکه زنان‌برروی مالند و زعفران و غمرة کفرحة ، دست چربش آلوده‌وجامه‌ایست سیاه رنگ‌که غلامان وداهان پوشند (ا) .

غمز ـ بالفتح وزای هوز .ع. درخستن بدست‌و سخت افشردن وبچشم اشارت‌کردن وبیدی کسی شتافتن‌ونمامی‌وسخن چینی کردن‌وآشکاراگردیدن یا عیب‌کسی وخمیدن وکج‌گردیدن ستور از پای ولنگ‌کردن ودست بر دنب وپهلو تکیه نهادن تافربهی‌ولاغری آن‌معلوم شودو نشاندن بزمین‌وغمز بفتحتین، مردسست‌ومال‌هیچکاره وزبون‌وستوران لاغر (ا) .

غمزه ـ بالفتح .ع اشاره‌کردن بچشم وباابرو و مژگان نیزگفته‌اند وشوخ بیباك بی‌زنهار.مست بدمست. رنگین سرکش. ستم انگیز . خونریز . خونخوار جانسوز. جهانسوز. جادو. جادوفریب. کافر راحت‌گداز اسلام دشمن قتال رهزن.فتان فتنه‌گر. مردم. شکار . صید افگن زهر پرور . نشتر زن. سنان. خنجر فگن. خنجرگذار . ناوك انداز پرفن. پرکار. حاضر جواب.مسلول.دلجوی. سحر آفرین خارا شکاف. چابك عنان. چالاك . خفته .نیمخواب. زود آشنا ازصفات وشاهباز . تیر خدنگ. ناوك پیکان کیش نیش. نشتر.تیغ. شمشیر از تشبیهات اوست وبا لفظ زدن وکردن مستعمل . میر خسرو: «چندین چه غمزه میزنی‌از بهرکشتنم * صید تونیست زنده مکن رنجه شست را» . شیخ ابوالفیض فیاضی : «چشم توچون‌غمزه نهانی کند * سرمه دران چشم گرانی کند» . نورالدین ظهوری : «بر هر جگرکه نرگس او تیغ غمزه راند*تا روزحشر زخم لب از مرحبا نیست» . طالب آملی : «خون‌نیاز در رگ‌دلها فسرده‌گشت * در جنبش‌آر نشتر سر تیز غمزه‌را» میرزا صائب : «ازتیر غمزه‌اش‌دل دیوانه پرشده است * بیرون روم‌که از پری این خانه پر شده است» میر معزی : «چون بنگری ز دور مکن غمزه‌زینهار* کزغمزهٔ‌توجان‌مرا زینهار نیست» (ب)

غمزه اختر وغمزه ستاره ـ .ف . کنایه از

توهم لرزه ستاره ومحو گردیدن آن از نظرها و آن‌را چشمك زدن ستاره نیز گویند (ب) .

غمزهٔ سر تیز - ف، کنایه از فرح و بسیاری خوش منشی باشد (ر.ه) .

غمزهٔ گل وغمزهٔ نسرین - ف. کنایه ازشکفتن نسرین و گل (ب) .

غمزهٔ لاجوردی - ف. کنایه از نازها وغمزه های غیر مکرر باشد. نورالدین ظهوری : «افتاد اگر کبود چشمم توجه باك * از غمزهٔ لاجوردیم ذوقی هست» (ب) .

غمس - بالفتح وسین مهمله .ع. خضاب کردن دست را به نگار و فرو بردن کسی را در آب و غروب ستاره (ا) .

غمستان وغم سنج وغم فزای وغم کده وغمکش وغمناك وغمگسار وغم گسل وغمگین وغمین وغمی - .ف معروف . ملا طغرا : «کند تشقه چون آن بت غم گسل * چراغی گذارد بمحراب داغ» . میرزا صائب: «من غمش را غمگسار خود کنم * گر نسازد غمگسار من بمن» ابوطالب کلیم : «خاکش بآب سیل سرشت ازبی شگون * روزیکه دهرغمکده ام را بنا گذاشت» خواجه نظامی : «بیا ساقی آن می که فرخ پی است * بمن ده که داروی مردان می است * میی کوست حلوای هر غمکشی * ندیده بجز آفتاب آتشی» . وله : «شاد ازانم که دل من غمی است * آمدن غم سبب خرمی است» . میرخسرو: «چو در بیداری وشادی بود رنج * چه باشد حال بیداران غم سنج» (ب)

غمش - بفتحتین وشین معجمه ع. تاریك شدن نظر ازگرسنگی یا از تشنگی ویا بسین مهمله سوء البصر اصلی ست و بمعجمه عارضی که میرود (ا).

غمص - بالفتح وصاد مهمله ع . شکر نکردن نعمت را وخورد وخوارشمردن و برهیچ ناداشتن چیزیرا وعیب گرفتن بر کسی سخن را صلة به علی وسستی ورزیدن بحق کسی ودروغ گفتن یقال تغمص علی، یعنی دروغ مباف بر من و بفتحتین، خم چشم که روان باشد وروان گردیدن خم چشم (ا) .

غمض - بالفتح و ضاد معجمه .ع زمین پست و نرم وزمین مغاك غموض بالضم واغماض [بالفتح] جمع و پوشیده ودور از فهم بودن سخن و بالضم غنودن ،وما اکتحلت غمضاً . بالضم . و بفتح یعنی نخفتم (ا غ) .

غمط - بالفتح وطای مهمله .ع. زمین پست و نرم ونیز غمط بالفتح و بفتحتین ، خرد وخوار شمردن مردم را و شکر عافیت نه نمودن وخوار داشتن نعمت را وناسپاسی نمودن وبسختی فرو خوردن آب را وکشتن ذبیحه را وفیریدن (ا) .

غمغمة - کدحرجة ع بانگ گاوان ومت بیم وبانگ وشورش دلیران درکارزار وسخن ناپیدا(ا).

غمق - بفتحتین ع. نم برآمدن از زمین وعمق ککتف ،گیاه گنده وبباه بوی ازفزونی تری (ا).

غمقة - محرکة ع بیماری است که بر پشت پیدا میگردد وغمقه کفرحة ، زمین نمناك و گران نا زمین نزدیك آب. کیلة غمقة کذلك (ا) .

غمکده - بالفتح .ف. در غمستان گذشت(ب)

غم کردن - ف بمعنی غمخوردن نظیری ز هر کس بقدر طاقت خود میکند غمش * آهن بقدر جذبه بآهن ربا رسید»(ازغوامض سخن) .

غمگسار - بالفتح .ف بمعنی غمزدای وکنایه از رفیق ومحبوب است وغمخوار چه گساردن بمعنی خوردن است(ن غ) .

غمگیان - بالفتح ف مخفف غمگینان بدونون خاقانی .«گر گونهٔ غمگیان ندارم * زان نیست که هستم از تو خرم» «دانی زچه سرخ رویم ایراك * بسیار دمیدم آتش غم»(ازغوامض سخن)

غمگین - بالفتح ف درغمستان گذشت (فرب) .

غمل - بالفتح ع درهم وبرهم دیگر رویدن گیاه وپوست خورش داده پیچیده بجائی نهادن تا نرم یافاسد گردد ویا درتك پاوگین یا زیرریگ نهادن تانرم گردد وبوی کند وپشم بریزد ومیوهٔ نیمرس یانارسیده را خوابانیدن تاتمام رسد وفرو پوشیدن کسی را تاخوی آرد ونیکو واصلاح کردن چیزیرا وبهم نهادن انگور را وبفتحتین فاسد و تباه گردیدن زخم ازعصابه (ا)

غملاس - کقرطاس .ع سطبر وشقشقه غملاس ، شقشقهٔ سطبر وآن ریه مانندی است که شتروقت

مستی ازدهان برآرد (ا) .
غملج - بجیم کجعفر .ع. آنکه بریك روش وحال نپاید گاهی قاری وگاهی شاطر ووقتی سخی ووقتی بخیل و باری شجاع و باوی جبان باشد غملج کمملس وغملیج کقندیل وغملوج کزنبور ، وغملاج کسر و اب وغمالج کعلابط ، مثله غملیجة بالکسر وغملوجة بالضم مؤنث (ا) .
غملس - کمملس .ع. پلید دلیر بی باك یوصف به الذئب (ا) .
غملول - بضم اول وثالث .ع. رود بار درخت تاك بار وبار دراز کم پهن درهم پیچیده گیاه وهر چیز انبوه فراهم آمده از درخت وابر وتاریکی تا آنکه رادیه واهم. غملول نامند ونیز پشتهٔ بلند وتره ایست که پزانیده میخورند آنرا (ا) .
غمم - بفتحتین .ع. فروگرفتن موی پیشانی و قفارا (ا).
غمن - بالفتح و نون.ع. پوست را برکرده خورش داده چیزی نهادن تاپشم بریزد ویاتباه گردیدن تاپشم بریزدوغورهٔ خرمائی نارسیده را خوابانیدن تابرسدوجامه برافکندن برکسی تا خوی کند و درآورده شدن درزمین (ا) .
غمناك - بالفتح .ف. درغمستان گذشت (فرب).
غمنده - بر وزن دمنده ، بفتحتین .ف. بمعنی غمناك است (ن) .
غمود - بضمتین ودال مهمله .ع. جمع غمد بالکسر نیام سمشیر وکارد. و نیز غمود افزون گردیدن دستهای عرفه چندانکه فرو پوشد خار را وخشك گردیدن چاه (ا)
غمور - بضمتین ورای مهمله . ع . جمع غمر و بالفتح ، آب بسیار وجوا نمردفراخ خوی (ا) .
غمورة - بضمتین .ع بسیار گردیدن آب وفراخ خوی وجوانمردی (ا) .
غموز - بزای هوز کصبور .ع ناقه که تا بسر کوهان وی دست نمالد فربهی از لاغری آن ندانند (ا) .
غموس - بسین مهمله کصبور .ع. کار سخت و دشوار در سختی وشدت فرو برنده و ناقه که حملش نمایان نگردد تا وقت زادن و ناقه که در مغز استخوانش شك باشد که تباه وگداخته است یا سخت محکم وشتر ماده باردار که درتب نداردتا بارآن پیدا گردد وزخم گذارد والیمین الغموس سوگند دروغ که صاحب خود را درگناه فروبرد سپس آن در دوزخ یاسوگند دروغ که صاحبش دیده ودانسته کذب کند وسوگند خورد تامال غیر را تلف نماید (ا) .
غموص - بالفتح وصادمهمله .ع. نام قلعه ازقلاع خیبر وهوغموص الحنجرة، یعنی سخت دروغ گوی است ویمین غموص، بمعنی یمین غموس بسین مهمله که گذشت (ا) .
غموض - بضمتین وضاد معجمه .ع پست ومغاك شدن جای ورفتن درزمین ودور معنی وباریك گردیدن سخن وپوشیدگیهای علم وهنر ومشکلات هرفن وآسان داشتن ازکسی درخرید وفروخت ودرحلیدن وپوشیده شدن شمشیر درگوشت (اغ).
غموضة - بضمتین .ع. دورمعنی وباریك گردیدن سخن وپست ومغاك گردیدن جای (ا) .
غموم - بضمتین .ع. جمع غم بمعنی اندوه ونیز غموم ستارگان خردپوشیده (ا) .
غمی - محرکة .ع. بیهوش مذکر ومؤنث تثنیه وجمع دروی یکسان است بدانجهت که مصدراست ونیزغمی آسمان خانه یاآنچه بالای آسمان خانه باشدازچوب وخاك وجزآن فان کسرت مدت. غمیان وغموان مثنی واغمیة واغماء جمع وابرتنك ویفتح (ا) .
غمی - بفتح اول وکسر ثانی .ف. بمعنی غمناك (ا).
غمیدر - کسفرجل .ع درهم آمیزنده سخن وکار خود را وبی خرد که هیچ نفهمدومرد نازك تنا ورمنعم وپر ازجوانی (ا) .
غمیر - کامیر .ع. دانه بهمی یا گیاهی است یاگیاه اندك سبز یاگیاه سبزکه زیرگیاه خشك برآمده باشد یاگیاه دربن گیاه دیگر. اغمراء بالفتح والمد جمع وآب بسیار (ا) .
غمیزة - بزای هوز کسفینة .ع عیب وسستی عقل ویقال فیه غمیزة، یعنی درآن جای طعن وجای طمع است (ا) .
غمیس - بسین مهمله کامیر .ع. گیاه که در زیر گیاه خشك درآمده باشد وشب تاریك وچیزعزیز الوجود که مردمان تاحال آنرا ندیده وعدیل و

مثل آنرا نشناخته باشندو بیشه ودرختان انبوه و درهم‌پیچیده وهرچیز در هم‌وانبوه‌که درآن فرو رفتن وپوشیده شدن توانند وآنراهٔ خرد میان تره زار(ا) .

غمیصاء - بالضم ع یکی از دوستارهٔ شعری‌و آنرا غموص نیزنامند (ا) .

غمیضة - بضاد معجمه‌کسفینة .ع عیب‌که بفارسی آهو است

غمیل - کامیر .ع پوست‌ترخورش داده ودرتك چیزی نهاده تاپشم بریزد ، و گیاه نصی درهم روئیده (ا) .

غمیم - کامیر.ع.شیرجوشانده‌سطبر شده وماست وگیاه سبززیرگیاه خشك‌رسته وعلف‌تر زیرخشك مانده (ا) .

غمین - بروزن‌کمین .ف غمناك (فرب) .

غمین - کامیر ع.غوره‌نارسیده‌خوابانیده وپوست تر‌زیر چیزی نهاده‌تاپشم بریزد(ا) .

غن - بفتح‌اول‌وسکون‌نون.ف بمعنی سنگ‌عصاری است وآن سنگی است‌که‌برتیر عصاری بندندکه سنگین شود(ن) .

غناء - بالکسر . ع. توانگری و بی نیازی و دولتمندی . بکسر اول ومد یعنی درآخر همزه بمعنی نغمه وسرودخوانی . وبالفتح والمد ، سود ونفع وفائده . وبالفتح وتشدید نون ودر آخر همزه ،جای‌انبوه چیزی‌چون قریهٔ غناء بمعنی دیه بسیار مردم وروضهٔ غناء بمعنی باغ بسیار درخت ودرقوسی‌بمعنی خوش‌وخرم یقال‌روضة غنا صاحب بهار عجم میگوید‌که مرا ازمدتی‌در صحت دولفظ یکی حدیقهٔ علیابعین‌مهمله ودیگرروضهٔ‌رعنا برای مهمله‌که در دیباچهٔ گلستان واقع شده تردد تمام بوده الحمدلله‌که بتحقیق پیوست‌اول از صراح‌که تصحیف حدیقهٔ غلبا بضم غین‌معجمه وبای موحده است بمعنی باغی که درختان آن با هم ملتف و پیوسته باشند حدائق غلب‌جمع آن کمافی التنزیل ودوم روضهٔ‌غناء،چنانچه‌در مانحن فیه است .

غناث - بثای مثلثه کرمان . ع نیکو آدب‌در همنشینی (ا).

غناج - بجیم کغراب‌وکتکتاب.ع.کرشمه.وکتکتاب دخان‌نیل (ا).

غناجل - بالفتح وکسرجیم ع. جمع غنجل کقنفذ سیاه‌گوش (ا) .

غنادب - بکسر دال .ع. جمع‌غندبة کقنفذة که بیاید(ا) .

غناده - بالضم وفتح دال‌مهمله ف سازی‌است مطربان نوازند ونام بازی نیزگفته‌اندودر برهان بجای دال واو نوشته‌والله‌اعلم (فر).

غنا دوست - باول مفتوح ودال مهمله وواو ساکنه وسین مهمله ف قریه‌ایست از قرای خوارزم (ن) .

غنافر - بالضم وکسر فاوسکون رای مهمله ع. مرد بی‌خرد کند ذهن وکفتارنربسیار موی (ا)

غنام - کشداد .ع نام شتری است (ا)

غنائم - بالفتح‌وکسرهمزه ع مالهای‌غنیمت(ا).

غنب - بالفتح‌وبای موحده ع غنیمت بسیار(ا).

غنبة - بالضم .ع دائره میان‌کنج‌دهان‌کودك‌ملیح وبازنین .غنب کصرد،جمع (ا) .

غنبه - بروزن دنبه ف. مخفف فرنبه است‌یعنی صدای از روی قهر وغضب‌وغریدن(ن).

غنة - بضم‌اول وتشدید نون مفتوح ع آوازبینی ونیز غنه تحریری است از موسیقی‌که درهنگام‌غنا وسرائیدن بخیشوم بینی ودماغ اداکنند ازمنتخب وشرح خاقانی (غ) .

غنتل - بالفتح وفتح‌تای مثناة .ع کمنام‌بی‌قدر. و ام‌غنتل . کفار (ا) .

غنث - بفتحتین‌وسکون‌ثای مثلثه ع دم‌زده‌نوشیدن آب را وشوریدن دل‌کسی(ا) .

غنثر - برای مهمله کجعفر .ع نادان یاکول یا آنکه صحبت ویراناخوش‌دارندیافرومایه یاناکس غنثر کقنفذ وجندب مثله واین دشنام‌است عرب‌را یقال یاغنثرمعرفة (ا) .

غنثرة - کدحرجة .ع صفائی سر وافزونی موی (ا) .

غنج - بالفتح وجیم ع بمعنی جوال باشد که خورجین نیزگویند ناصر خسروگفته : «همچون کدوی روی نهنده سوی مسجد * آگنده بکاو رس دوخرواری‌غنجی» .ورسامی گفته‌جوالی است‌مانند خورجین‌که بعربی‌خرجه گویند بالضم وشمس‌فخری مرادف سنج‌کرده که بمعنی سرین است چنانکه

گذشت و بالضم بمعنی گرد شده و بهم آمده که غنج وغنجه نیز گویند حکیم آذری گفته :« گنج بود وفتاده اندر گنج * کـرده ضعفش ز بی نوائی غنج » (ن) .

غنج ـ بالفتح وجیم .ع. کرشمه و ناز از مدار و مؤید و کشف و در فرهنگی معتبر اعتدال حرکات معشوق وصاحب منتخب وصراح بالضم نوشته‌اند بمعنی کرشمه و ناز. وغنج بفتحتین، پیر کلان سال درلغت هذیل وبمعنی کرشمه کردن دختر(اغ) .

غنجار وغنجاره وغنجر وغنجره ـ بالفتح ف بمعنی گلگونه بود بمعنی سرخاب که زنان برروی مالند وآنرا غازه گویند وبالفظ دادن ویاوه شدن مستعمل. مولوی معنوی :« پیش تو افتاده ما بر ره سودای عشق * ریخته گلگونه‌اش یاوه شده غنجره» استاد فرخی: «دودختر و دوزنش را فرو کشید از پیل * بخون لشکر اوداد خاك راغنجار» .حکیم ناصرخسرو گفته :«روزی بسان پیرزن زنگی * آردت روی پیش چو هرکاره * روزی چو تازه دخترکی باشد * رخساره گونه داده بغنجاره»(سن) .

غنجال ـ بالفتح ف. میوه ایست ترش مزه . شمس فخری گفته : « اگر صبا سخن لطف او کند در باغ * نبات مصر شود بردرختها غنجال»(ن)

غنجة ـ کفرحة .ع زن باکرشمه (ا) .

غنجر ـ بروزن خنجر ف درغنجار گذشت(فر)

غنجرش ـ بفتح اول وسکون ثانی وثالث ورای بی نقطه مفتوح و بشین نقطه‌دار زده ف غوك را گویند که وزغ باشد و بطبری بك خوانند و باواو بدل شود (ن) .

غنجل ـ کقنفذ .ع. سیاه گوش غناجل [بالفتح و کسر چهارم] جمع (ا) .

غنج مرش ـ بفتح میم وکسر رای بی نقطه و سکون شین نقطه دار .ف . بمعنی غنجرش است که وزغ وغوك باشد و بفتح راهم گفته‌اند(ر ه).

غنج موش ـ بروزن سبز پوش ف مثله(ر ه).

غنجول ـ کزنبور.ع جانوریست مجهول الحقیقت (ا) .

غنجه ـ بالضم وجیم عربی ف. گل شکفته در اصل گنجه بود بضم کاف فارسی مأخوذ از گنجیدن چراکه در ذات او گنجیدگی ست بجهت آنکه برگ غنچه در اندرون با هم مجتمع و گنجان می باشد لهذا چنین گفته و کاف فارسی بغین معجمه بدل کردند برای فصاحت وبیل بجیم فارسی است و بعضی مأخوذ از غنج گفته‌اند که بمعنی ناز و کرشمه است ودرین تأمل است . علی خراسانی : « ز آشیان تن زار چون پر بلبل * ربود مرغ دلم راگلی بصرصر غنج» اما بر تقدیری که صحیح بجیم فارسی باشد قافیه آن با جیم تازی از جهت قرب مخرج خواهد بود از عالم تپ ولب وشك وسگ. شیخ شیراز: «دلش گر چه در حال زورنجه شد * دوا کرد وخوشبوی چون غنچه شد» وشعرا دهان محبوب و دل عشاق را بدان تشبیه داده اند از جهت تنگی و:دلگیر. بیهده‌خند. خندان . نشگفته . سربسته . خاموش بیدار. پاکیزه دامان نوکیسه . نوخیز سنگ آغوش از صفات و: حباب. فواره. سبوی. تکمهٔ کلاه . طلسم قفل عروس مهد فانوس. گره طفل اخگر. مجمر. شیشه. مینا ناخن. دست نامه کوچه ناوك از تشبیهات اوست هردو پسین گذشت. حکیم زلالی: « بگلزاری که گل سر جوش خون بود * حباب غنچه اشك سرنگون بود» . شیخ ابوالفیض فیاضی : «گل برگ چکانده چشمهٔ نوش * فواره غنچه آتشین جوش» . میرزا بیدل: «صبا تکمهٔ غنچه وا میکند * گریبان صبرم قبا میکند» . میرزا طاهر وحید : «زبان بخامشی ازحرف یار نتوان بست * بقفل غنچه در نوبهار نتوان بست». میرزا معز فطرت. «خامه‌ام بی گل رخسار تو خون میگرید * نامـهٔ غنچه گشودم بهمین مضمون بود» . میرزا صائب : «از تنگی دلست که کم گریه میکنم * مینای غنچه زود بریزد گلاب را» وله :«یارب چه آتشی که گلاب چکیده شد * در شیشه های غنچه گل از انفعال تو» . وله : « اهل دل چون نا امید از دامن مطلب شدند * همچودست غنچـه صائب با گریبان ساختند» . وله. «زجام بیخودی چون لاله مست از خواب بر خیزم * ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاك بر خیزم» . میان ناصر علی : « ز خون گرم بود روشنائی دل تنگ * چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ» . ابوطالب کلیم : « بر رخ

فلك رنگ حسد گل میکند * در چمن چون رخت طفل غنچه گلگون میشود » . وله: « بر دلم این همه پیکان ستم بار نبود * گره غنچه گران بر دل گلزار نبود » جلال عضد. « عروس غنچه سوی حجله میرود گوئی * که فرش جمله حریر است وراه جمله تتار» اوحدالدین انوری : «مجمر غنچه پر از عود قمار است بسوز * هاون لاله پر از عنبر سارا است بسای» نورالدین ظهوری : «در گلستان من شرر شبنم * اخگر غنچه در صبا سوزی ». کمال اسمعیل: « بیفشرد در ناخن غنچه خون * که بود از شکنجه تنش در عنان» (غ ب) .

غنچهٔ آب - ف. بمعنی حباب آب (ب غ) .

غنجی - بالفتح وکسر جیم ف. مغاکی در دامن کوه (فر) .

غنجیدن - بالضم .ف. فحش گفتن وهزل و بازی نمودن (فر)

غنجك - بالکسر .ف. بمعنی غجك که نام ساز است و بعضی کمانچه راگویند (غ)

غنچه - بالضم ف در غنجه بجیم عربی گذشت.

غنچهٔ ارغوانی - ف کنایه از شرارهٔ آتش(ب)

غنچه بستن - .ف کنایه از غنچه آفریدن . خواجهٔ شیراز : «جان فدای دهنت باد که در باغ وجود * چمن آرای جهان خوشتر از ین غنچه نبست» میرزا صائب : « بتکلیف بهاران شاخسارم غنچه می بندد * اگر در دست من می بود اول بار می بستم» (ب) .

غنچه بودن - .ف. کنایه از خویش را فراهم آوردن و بمعنی متأمل شدن وبا لفظ دهن و کف نیز مستعمل. شفیع اثر : « نقد ما چون زر گل در طبق افلاك است * کف ما غنچه نگردد چو شود صاحب مال» (ب)

غنچه پیشانی - مقطوع الاضافت ف کنایه او بیدماغ واخمه رو . میرزا صائب: «در رکاب برق دارد پای حسن نوبهار * تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش». وله : « تازه رویان گلستان غنچه پیشانی شدند * در بساط لاله وگل روی خندانی نماند» (ب) .

غنچهٔ پیکان - .ف . ملا محمد امین فارسی : «خدنگ خصم ز سهم تو قهقری برگشت * چنانکه غنچهٔ پیکان دمیدش از گل ماخ؟» . مرزا صائب : «در دل ما غنچهٔ پیکان او گل گل شکفت * شاد گردد میهمان باشد چو صاحب خانه گرم» (ب) .

غنچه تریاك - بفوقانی .ف. گل کوکنار و سند آن در رسیدن تریاك گذشت (ب) .

غنچهٔ تیر - .ف. حکیم زلالی : «من کیستم آن ذرهٔ خورشید نظیرم * بر طرف کله فتنه کند غنچهٔ تیرم »(ا ب)

غنچه چیدن - .ف. معروف (ب) .

غنچه خاطر - مقطوع الاضافت .ف. تنگدل و منقبض. سنجر کاشی : «غیر گر نشکفد از شعر تر من سنجر * غنچه خاطر نشوم کان گل باغ حسدست» (ب)

غنچه خسپ - بلا اضافت ف. کنایه از کسی که جهت بی پوششی دست و پای خود را جمع کرده خواب کند چنانچه این حالت در مفلسان و تهیدستان پر ظاهر است و بعضی فضلای شعرا کنایه از بچهٔ لوند نوشته‌اند محسن تاثیر : «سیر کوی تو چه حاجت بگلستان دارد * غنچه خسپان تو در سایهٔ دیوار تو بس». میرزا صائب :«در آغوش گلم از غنچه خسپان برون در * نباشد این چمن راشبنم از من پاك دامان تر» (ب) ؛

غنچه خسپیدن - ف دست و پای خود راجمع کرده خفتن و نشستن و این در وقت تأمل و تفکر باشد میرزا صائب : «آه میدزد و نفس در سینهٔ افکار من * غنچه میخسپد نسیم صبح در گلزار من ؟ (ب) .

غنچه خندی - .ف معروف ودهن غنچه خند نیز گذشت نورالدین ظهوری : «زهر برگ گل غنچه خندی کنم * بتحسینش گل دسته بندی کنم»(ب)

غنچه خواب - بلا اضافت . ف . بمعنی غنچه که گذشت. حکیم زلالی: «در گلزار غنچه خواب خونریز * همه بالین و بستر خواب وخونریز» . عبداللطیف خان تنها : «فکر برهم میزند جمعیت آرام را * غنچه‌ام چون خوابهای آخر شب گل کند» .

غنچه خوابیدن - ف. بمعنی غنچه خسپیدن که گذشت . میرزا صائب : «راحت دنیا حجاب و دیدهٔ بیدار نیست * بر بساط گل چو شبنم غنچه میخوابیم ما» (ب) .

غنچه دل ـ بدال مهمله بلا اضافت ف. تنگدل ومنقبض عالی «جان زتن بیرون‌شدن پیش‌بخیل سنگدل * نیست مشکل آنقدرکو مشت زر آیـد برون» (ب) .

غنچه دهن ـ ف. ازاسمای محبوب میرخسرو. «غنچه دهان من بیاتنگدلی من ببین* بی توچگونه زنده‌ام سنگدلی من ببین» (ب)

غنچه رستن وغنچه روئیدن ودمیدن وغنچه‌زار ـ ف معروف درویش‌واله‌هروی «غنچه زاری شده از لخت جگر مژگانم * تاچه آن نخل‌قد ازان گل‌رو آرد بار» میرزا عبدالقادر بیدل «ستم‌ست گرهوست کشدکه بسیر سروسمن درآ * تو ز غنچه کم ندمیده‌ای‌درِدل گشا بچمن‌درآ» (ب) .

غنچه شدن ـ ف بمعنی غنچه بودن که گذشت میرزا صائب «عندلیبی که در خیال گل‌است* هر کجا غنچه میشود چمن‌است» (ب)

غنچه شکستن ـ ف مدیح واعظ «بی‌سبب در آشیان صد بیضهٔ بلبل شکست*غنچهٔ عامل‌مگر گلچین زشاخ گل شکست» (ب)

غنچه شکفتن ـ ف معروف (ب)

غنچهٔ قالی ـ ف صورت غنچه‌ها که در قالین باشند. خان آرزو : «یکسرقماش هستی مارنگ غفلت است * خواب است همچو غنچه قالی بهار ما» (ب)

غنچه کبک دری ـ ف نام یکی از سی لحن باربد است وآنرا شیخ نظامی راح روح آورده است که لحن هفتم باشد (ر ه)

غنچه گشادن وگشودن ـ ف معروف طاهر وحید «پس‌ازیکسال‌همچون‌غنچه‌ای‌کزشاخ بگشاید * شد از لبخنده پیدا آن دهن آهسته آهسته» (ب)

غنچهٔ کنده ـ ف زلالی «دلی کوبی‌غم‌عشق است زنده * بود چون غنچهٔ از شاخ کنده» وگل کندن نیز بیاید (ب)

غنچه لب ـ بلام ف از اسمای محبوب‌است . میرزاصائب «عنوان بود نمك چش مکتوب‌سر بمهر* زان غنچه‌لب وظیفهٔ من یك سخن بس‌ست» محمداسحق شوکت « مینای غنچه پر زشراب‌تبسم است*امشب کدام‌غنچه‌لب‌ازگلستان‌گذشت»(ب) .

غنچه منقار ـ بمیم ف میرزا صائب: «نیستم چون بلبلان مانع بگفت وگوی گل * باغ را در غنچهٔ منقار میخواهد دلم» (ب) .

غنچه نشستن ـ بنون ف تحقیق معانیش در غنچه‌خسپیدن‌گذشت میرزا صائب : «فصل‌گل میگذرد بی قدح وجام مباش* غنچه منشین،گره خاطر ایام مباش (ب) .

غند وغنده ـ بضم اول ف بمعنی گرفته شده وبهم بر آمده وگرد جمع شده حکیم فردوسی‌در صفت سیاح‌گفته : «پیاده ز رفتن بمانندکند *گر ایشان همیشه بباشند غند» چنانکه‌گویند این چیز گردو غندست و نیز پنبهٔ گردکرده‌را برای‌رسیدن وعنکبوت‌سیاه‌زهردار قریع‌الدهر‌گفته· «ابروش کمان سان شده بینیش چورشته* و آن ریش سفید آمده چون غندهٔ پنبه » حکیم سنائی‌گفته .ع: «کژدم وغنده ودگرحشرات» .حکیم اسدی‌گفته: ع «همی تاخت چون غنده بر تار بر» (ن) .

غندبة ـ کقنفذه.ع گوشت پاره‌است‌درشت‌پیرامون نای‌گلو‌غندوب کعصفور، مثله.غندبتان،مثنی‌دوگره است در بن زبان یا پارهٔ گوشت گرداگرد کام یا دوگوشت پارهٔ‌شبیه‌گره‌در دواستخوان بلندزیر هردوگوش عنادب [بالفتح‌وکسردال]جمع (ا) .

غندر ـ برای مهمله کجندب وکقنفذ ع نوجوان فربه سطبر ناز پرورد خوش عیش (ا)

غندرود ـ بالضم وضم رای بی نقطه ف در غنده رود بزیاده ها بیاید (ن ر) .

غندش ـ بضم اول وکسرثالث بروزن پرش.ف پنبه بر زده گردکرده شده‌راگویند (ر.ه) .

غندلانی ـ بضم اول وثالث وکسر نون ع . مرد کلان سر (ا) .

غندماش ـ بالضم ومیم‌بالف‌کشیده و بشین‌نقطه دار زده ف علف‌ایست‌که آنرا لوبیا خوانند و در آشها‌کنند (ر)

غندوب ـ کعصفور ع در غندبة‌گذشت (ا) .

غنده ـ بالضم .ف در غندگذشت (ر) .

غنده بر ـ بالضم وضم بای موحده‌وسکون‌رای مهمله ف قلم‌تراش وکارد راگویند (فر) .

غنده رود ـ بالضم ف. بمعنی نفیرکه‌کوچکتر

از کرنای است ودر زمان قدیم هر وقت که آنرا میزدند مردم جمع شده بدربار سلطان آمدندی یا سوار شدندی معنی ترکیبی آن یعنی رودی که سبب گرد شدن است یعنی جمع شدن (ن) .

غندی - بالفتح . ف . نام دیوی است و بمعنی ابر (فر) .

غنشوش - بهر دوشین معجمه کعصفور ع باقی مانده از مال یا بعین مهمله است (ا) .

غنشیدن - بالفتح ف بسفاهت حرف زدن (فر)

غنص - بفتحتین وصاد مهمله ع تنگی وضیق صدر (ا) .

غنظ - بالفتح وطای معجمه ع اندوه سخت و لازم و بحرك واندوه که بمرگ وهلاك قریب گرداند سپس ازآن نجات شود . و نیز غنظ ، رنجانیدن کسی راکاری ودشوارکردن وسخت اندوهگین گردانیدن (ا) .

غنظیان - بکسر اول وثالث .ع مرد فاحش پلیدزبان (ا)

غنگ - بکاف فارسی بروزن رنگ ف. بمعنی غن است که نوشته شد وآن تیر عصاری است که سنگ گران برآن بندند تاروغن ازکنجد وامثال آن برآید و بمعنی خرنیز نوشته اند رودکی گفته «هرگلی پژمرده میگرددزدهر «مرگ بفشاردهمه درزیر غن» سوزنی گفته «گویدکه شعرخایم و خاید ولی چنانك« خایندغنگ ماده خران وخران غنگ» ازین شعروشعر دیگر حکیم سوزنی معلوم میشودکه خرغنگ خرنر خواهد بود چنانکه گفته «ندانم تاچه خواهد شدبسال بیست کاندرده« نگوید عةاگر تاخایه بفشارد خرغنگش»(ن)

غنم - محرکة ع گوسفند لاواحدلهامن لفظها الواحدةشاةوهواسم مؤنث للجنس یقع علی الذکور والاناث اوعلیها جمیعاً ودر ارادهٔ دوگله غنمان گویندودرگله هااغنام وغنوم بالضم واغانم[بالفتح] جمع غ یمة[بضم اول وفتح دوم] بالتاء مصغرآن وغنم بالضم غنیمت و پیروزی بچیزی بی دست رنج یاغنم در حصول چیزی بیدست رنج آیدو بس ودر غنیمت غیر آن ونیزغنم بالضم والفتح و بالتحریك ، غنیمت گرفتن و بغنیمت رسیدن(ا)

غنو - بفتح ف امر است یعنی بخواب .سنائی گفته :«از روان شرع را متابع شو « پس مرفه بکام دل بغنو» .فرخی گفته :«بابخردان نشین چو بجوئی همی نشست «بانیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی» رشید وطواط گفته :«همه جز باهنروران منشین « همه جز با سنبران مغنو » و برین قیاس غنودی وغنوده وغنو نده وغنو یده .حکیم ناصر خسرو گفته :«چون نقینم که نگیردت همی خواب وغنو « من بی طاعت در طاعت تو چون غنوم» (ن) .

غنودگاه - بالفتح .ف خوابگاه (فر) .

غنودن وغنویدن - بالفتح ف خواب گران کردن است وآسودن وواکشیدن طالب آملی : « گردیدمی بخواب که میآئیم بخواب « عمری چو دیده بر سرنشتر غنود می» وغنودن بضمتین آرمیدن و بمعنی مانده شدن مجازست . شیخ نظامی : « غنوده تن مردم از رنج وتاب « نظر هرزمانی درآمد زخواب» (نب) .

غنوند - بضم اول وسکون هردو نون وفتح واو .ف عهدوشرط فردوسی گوید :«به پیمان وسوگند وغنوندو عهد « تو ایدر سخن یاد کن همچو شهد» (ن)

غنویدن - ف در غنودن گذشت(فرن ر).

غنی - بالفتح والقصر ع چاره وبالکسر توانگری خلاف فقرومردرازن دادن وزن راشوی غناء بالفتح ممدوداً مثله .وغنی بفتح اول وکسر ثانی وتشدید تحتانی، توانگر ومالدار (ا)

غنیان - بالضم .ع بشوی خود بی نیاز گشتن زن (ا)

غنیة - بضم اول وسکون نون وفتح تحتانی .ع. بمعنی مالداری وتوانگری (غ) .

غنیظ - بظای معجمه کامیر .ع. غورهٔ خرماکه درووده درخوشه بماند ناپخته ورسیده گردد(ا) .

غنیم - کامیر ع مال غنیمت و نیل چیزی بی دست رنج وغنیمت گیرنده (اك) .

غنیمت - بفتح ع. مالی که ازکفار بزور بدست آرند غنائم [بالفتح] جمع وفارسیان بمعنی مفت وچیزیکه بیرنج وتعب بدست آید بالفظ شمردن ودانستن وگرفتن استعمال نمایند .ملاطغرا :«بیا ساقی از ناله پیمانه گیر « چمن راغنیمت چومیخانه

گیر» . خواجهٔ‌شیراز : «غنیمت دان ومیخور در گلستان * که‌گل تاهفتهٔ دیگر نماند» .شیخ‌شیراز «خیری کن‌ای‌فلان و غنیمت شمارعمر * زان‌پیشتر که بانگ برآیدفلان‌نماند »(ب) .

غنیمت‌کشان - ف. عبارت ازکسانی که مال غنیمت بر دارند ونگاه دارند . خواجه نظامی : «جهاندار چون دید کزگنج زر * غنیمت کشانرا گران گشت سر» وله : «در آن پیش بینی خرد پیشه کرد * که لختی‌زچشم‌بداندیشه کرد . بفرمود شه تـا غنیمت کشان * دهند از شمار غنیمت نشان»(ب) .

غنینه - بفتح اول و کسر نون اول وفتح دوم وهای هوز در آخر .ف جای مگس وزنبور و غیرآن‌راگویند (ن).

غو - بروزن نو ف. بمعنی صدا وآواز بلند و ونعرهٔ روز جنگ چنانکه‌گفته .هدایت : «چون‌از پی رزم برکشد غو * رستم دل زابلی شود نو» . امیر خسروگفته :«غوکوس‌کارامش ازدل‌ربود * درافکند غلغل بچرخ‌کبود» (ن) .

غواب -بالفتح غ جمع‌غابة، شتران‌که بیرغبت آب‌خورند (ا) .

غواث - بالضم والفتح وثای مثلثه .ع. فریادو نالش و فریاد والفتح شأذلانه لم‌یأت فی‌الاصوات شئی بالفتح غیره وانمایاتی بالضم مثل بکاء‌ودعاء وبالکسر مثل نداء وصیاح (ا) .

غوار - بالکسر ورای مهمله ع بایکدیگر را غارت کردن (ك) .

غوارب - بفتح وکسررای مهمله ع جمع‌عارب دوش یا مابین کوهان‌وگردن شتر(ا) .

غواس - بسین‌مهمله کسحاب ع روزکه درآن شکست‌وهزیمت وکشت‌وخون‌واقع شود(ا).

غواشی - بالفتح‌و کسر شین‌معجمه .ع پرده‌ها خیمه‌ها و زین پوشها و بیهوش کنندگان و بیماری‌های‌اندرون (غ) .

غواص - بصاد مهمله‌کشداد ع. بدریا فـرو شونده بطلب مروارید (ا).

غواضی - بالفتح وکسر ضاد معجمه ع. ماده شتران کـه بسبب خـوردن غضاه بیمارشوند(فر).

غوام - بتشدید میم .ع. مویهای سرکه‌پیشانی‌و قفا را فروگیرند (غ) .

غوامض - بالفتح وکسر میم وسکون ضادمعجمه .ع پوشیدگیهای‌کلام ومعانیهای باریك(غ).

غوانی - بکسر نون .ع. جمع غانیة،بمعنی زنی که‌بشوی خود خوش باشد وبحسن خویش‌اززیور وآرایش بی نیازبود (غ) .

غواوی - بفتح وکسر واو .ع. ابرهای بامداد جمع‌غاویة (غ) .

غوایة - بالفتح وفتح تحتانی .ع. گمراه گشتن و نومیدگردیدن‌وگمراه‌ساختن‌وگمراهی(اغ).

غوائل - بفتح اول وکسر همزه که‌حرف‌چهارم است .ع. بمعنی سختیها وبدی‌ها وبلاها این جمع غائله است (غ) .

غوبنك - بضم اول و کسر بای تازی و فتح نون .ف گیاهی است که گازران در شستن جامه ورخت بدل‌اشنان بکار برند وآنرا غزنك بضم غین وسکون زای معجمه وفتح نون نیزگویند حکیم‌روحی‌سمرقندی‌گفته:«غوبنك‌رنگ .. لباسم و نیست * زرصابون وسیم‌اشنانم» وغوشنا نیزدیده گردیده والله‌اعلم بالصواب(ن) .

غوت - بالضم.ف در برهان‌گوید بمعنی‌فلاخن است ودیگرگیاهی است بنرمی پنبه در غایت سبکی ودیگر بمعنی سربآب فرو بردن‌است(ن).

غوته - بالضم وفتح تای فوقانی .ف. سربآب فرو بردن ومعربآن غوطه است(ك‌ن‌ر).

غوث - بالفتح وثای مثلثه .ع.فریادرس‌وفریاد ونیز یکی ازان دوتن‌که‌یمین ویسار قطب باشند ونام قبیله ایست ودر اصطلاح غوث قطب را گویند در هنگامی‌که پناه می‌برند بحضرت وی ودر غیر این محل اورا غوث‌نمیگویند «درچنان وقت غوث‌خوانندش *ملجا .. وغیاث دانندش» (غ ك) .

غوج - بالفتح وجیم عربی.ع اسپ فراخ پوست سینه وبمعنی‌دوتاشدن وخمیدن(ا) .

غوچ - بالضم بواو معروف وجیم فارسی .ت. گوسفند شاخدار وشکارکوهی راگویند :«سپاهی بکردار کوچ وبلوچ * سکالندهٔ جنگ مانند غوچ»(ن‌غ) .

غوچه - بالضم وفتح جیم فارسی .ف. لاف زن هرزه گوی (فر).

غوچی - بفتح اول وکسر جیم فارسی .ف بمعنی کودال باشد یعنی جای عمیق (ن) .

غودیده - بالضم وکسر دال . ف . محافظ و نگهبان(فر) .

غور - بالفتح ورای مهمله .غ. مغ هرچیزی و کنه شئی وزمین پست ومابین‌ذات عرق تادریای یمن وزمین نشیب جانب‌مغرب از تهامه وآب‌فرو خورده وسیع وجایی‌است پست زمین‌میان قدس‌و حوران مسافت سه روزه در عرض دوفرسنگ .و نیز غور درفراخ سالی‌وارزانی وباران رسایدن الله‌تعالی کسی را وسخت کرم گردیدن روز وفرو خوردن‌آب‌را وفروشدن‌چشم بمغاکی وبغوررسیدن وآمدن آنرا ودرآمدن آنرا ودرآمدن درچیزی غوْر کدخول ، مثله‌فی‌الکل . وغور بالضم ،ناحیه است بعجم و پیمانهٔ‌است‌مقدار دوازده‌فرسخ‌مراهل خوارزم‌را .وغور کعنب،خون‌بها (ا).

غور - بضم اول وثانی معروف ف. نام‌ولایتی در میان خراسان قریب‌بغزنین است و غرجستان واهالی آن درایام خلافت امیرالمومنین علی بن ابیطالب‌علیه‌السلام‌شرف‌اسلام یافته وبخط‌مبارك حکم حکومت گرفتند وتازمان غزنویه آن‌منشور درمیان این طائفه بودودرزمان بنی‌امیه که‌اغلب اهالی بلاد اسلام در حق وی حق بنا حق ناسزا میگفتند اهل‌آن ولایت موافقت بآنها نکرده‌ولات بنی امیه رابولایت راه‌نداده .حکیم انوری گفته: «عرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است * که در آن عرصه‌چنین لشکرنامعدود است» وبیشتر بلاد آن‌کوهستان لهذاآنراغوروغرجستان وغرشستان گویندزیراکه درلغت آنهاغرجستان کوهستان‌است وحکام غور بعد از غزنویه مشهور اند ومنسوب بغورراغوری میگویند وغوریان جمع اهالی آنجا است اما حکیم سنائی در مثل فیل گفته : «آن شنیدی‌که درنواحی غور * بودجایی‌ومردمش‌همه کور * چند کورازمیان‌آن‌کوران* نزد فیل‌آمدند از غوران» ونیز غوریان نام قصبه‌ایست فیمابین شهر طوس وهرات ودرفرهنگ گوید که‌غوربفتح، کنه شئی اماعربی است میرزا صائب گفته :«در مقامیکه غور باید کرد * قطره وبحربیکرانه یکی است» وغور بندبضم‌غین، نام‌بلده‌ایست‌درکوهستانات کامل بچهار منزلی‌شهر اسم‌میوه‌های سردسیری خوب دارد وبجهت برودت چنار در آنجا سبز نشود اهالیش افاغنه وفارسی زبانشان میباشند (ن) .

غوربا - بالضم‌وموحده بالف‌کشیده.ف. نام‌آشی است .درغوره‌با بیاید (فر) .

غوربند - بالضم.ف درغورگذشت (فر).

غورة - بفتح اول وثالث ف.آفتاب ومیان‌روز وبالضم دهی‌است نزدیك هرات وغورجی منسوب بآن برغیر قیاس (ا) .

غوررسی - بالفتح ف بتعمق وتدقیق رسیدن کاریرا(فر)

غورم - بضم اول وفتح را قریه‌ایست از مرو وکفته‌اندازهرات‌است(ن) .

غورمگس - بسکون را .ف.دررشیدی‌وبرهان بمعنی‌خرمگس نوشته‌اند (ن).

غورواشه - بضم اول وواو بالف‌کشیده وفتح شین معجمه .ف. بمعنی غراشه جولاهگان است‌که گذشت(ن)

غوره - بواو مجهول .ف انگورهای نارسیده که مزه‌ترش میباشد (غ).

غوره‌افشردن - .ف کنایه از گریان ساختن‌و رشك بردن‌وشماتت کردن‌وغالب‌شدن نوشته‌اند(ب).

غوره‌با - بالضم وموحده‌بالف‌کشیده .ف. آش غوره ، چه‌با بمعنی‌آش است(ن)

غوره‌درچشم کسی کردن - .ف عیش کسی منغص ساختن .سالك یزدی :«سالك‌از چشم‌کبود چرخ میدارم‌حذر * کاین ترش رو غوره در چشم ایاغم‌میکند»(ن)

غوره‌زار - ف معروف .حکیم‌زلالی : «ایاز نوشغند اوراپسر بود *که دزد غوره‌زار اوشکر بود» (ب)

غورهٔ مامویز شد - ف. عبارت است ازآنکه طفل بسبب ضعف مزاج حالت پیران بهمرسانیده باشد بامرکاشی : «از زندگی دو روزه دلگیر شدیم * شد غورهٔ‌مامویزوپیر شدیم * طفلیم‌و

چوبرهٔ کبودیم ودوموهٔافسوس که بالغ نشده پیر شدیم» (ب) .

غوره مویز نمیشود - ف. مثلست (ب)

غوری - بالضم .ف . نوعی از ظروف کلین که چون زهر در افتد فی الحال بشکند (فر) .

غوریدن - بالضم ف. تحریص جنگ نمودن و هزیمت دادن و بمعنی سیرشدن و نسلی یافتن(فر).

غوزه - بالضم وفتح زای هوز.ف. پوست بالای پنبه وبالای خشخاش وکوزه بکاف نیز گفته اند وجوزق معرب آنست ودر جهانگیری از جمله سهوها یکی این است که بزای فارسی بمعنی غنچه فهمیده واین شعر حکیم ازرقی راکه درتعریف هوای غور مذکورگفته شاهد آورده : «غلام باد شمالم که می وزد خوش خوش * ببوی غالیه از غوز بامداد پگاه» چه اگر منظورحکیم غنچه بود غنچه میگفت ودر وزن ومعنی بیت تغیری نمیشد وغنچه مشهور تر از غوژه بود واز قرینه معلوم است که قصیده‌در حرمان ممدوح گفته : «مراشمال هری بی هری نباشد خوش * از آنکه خواجه‌و مخدوم من بود به فراه‌غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش » الی آخره . وشیخ خسرو دهلوی مناسب است تجنیس غوره‌وغوزه که گفته : «تاك از پس غوره میدهد مل‌شاخ از پس غوزه‌میدهد گل» بمعنی غوزه پنبه نیز مناسب است (ن) .

غوزهٔ آب - بر وزن‌کوزه آب ف کنایه از حباب است وآن شیشه مانندی باشدکه بیشتر در وقت باران باریدن برروی آب بهمرسد (ر ه)

غوزش - بضم اول وفتح زا وسکون‌شین‌معجمه نام قریه‌ایست از سمرقند (ن) .

غوسنان - بضم اول وسین مهمله‌ونون فوقانی از قرای هرات است (ن) .

غوش - بر وزن‌گوش .ف. چوبیست سخت‌که ازان زخمهٔ رباب وتیر ومانند آن سازند . حکیم خسروی‌گفته : « اندازد ابروانت همه ساله تیر غوش * آنگاه‌گویدم‌که خروشان مشوخموش» . دیگربمعنی‌اسپ جنیبت آمده. حکیم نزاری‌گفته : «آسمارا حلقهٔ فرمانبری درگوش کن * برکمیت می نشین خنگ طرب را غوش کن» وغوش‌راکه بمعنی‌جنیبت است بترکی کوتل گویند وغوشه کردن دوانیدن دواسپ است با یکدیگر و آن معروف است دیگر بمعنی سرگین حیوانات وآنرا غوشا نیزگویندیوسفی‌عروضی گفته : «آن روی او نگر چویك آغوش‌غوش‌خشك * آن موی او نگر چو یك‌آغوش‌غوشنه» (ن) .

غوشا وغوشادوغوشاك - بااول مضموم.ف. بمعنی سرگین حیوانات خشك شده وفرید الدین اسفراینی‌گفته: « به پیش ناکسی ننهم بخواری سر چونادانان * نهدکس‌نافهٔ مشکین به‌پیش‌گنده غوشائی » وبمعنی خوشهٔ خشك شده از جو وگندم وانگور وخرما آمده . شمس فخری بهر دومعنی که مذکور شدگفته : «کار خلقت نیایدازخصمت* کار عنبر نیاید از غوشا» . هم اوگفته : « خرد گشته بپای داوفنا*سرکه از توکشند چون‌غوشاد» ونیز بمعنی جایگاه‌گاوان وگوسفندان‌که شب در آن خسپند وبعضی بفتح‌گفته‌اند . فخری گفته : «زپاس پاس تو اندرکنام شیر وپلنگ*کندشبان بشبان از پی‌گله غوشاد» حق آنست‌که این لغت در اصل بجای غین‌خابوده‌چنانکه تبدیل‌بایکدیگر جائز است زیراکه خوشاوخوشاد وخوشه هرسه بمعنی سرگین خشك درست است چنانکه خوشیده نیز بمعنی‌خشکیده‌است که‌سعدی گفته ع· « نخوشید سر چشمه های قدیم وبمعنی خوشهٔ انگور وخرما وجووگندم درست تر وواضح جای خوابیدن شب گاووگوسفند خوشای بفتح صحیح است چون خو مخفف خواب است وغوشا وشوغا بیکدیگر در پارسی‌قلب‌میشوندوجائزست یعنی‌شبگاه وخوابگاه ودر ادات الفضلا بمعنی درخت‌بلند آورده(ن) .

غوشت - بر وزن‌گوشت ف . بمعنی برهنه . رودکی‌گفته : «شد بگرما به درون استادغوشت* بود فربی وکلان بسیارگوشت» وابوحفص‌سغدی بحذف تا آورده است والله اعلم بالصواب (ن)

غوشنگ - بالضم ف. همان‌غاوشنگ است‌که بالاگذشت (فر . ن) .

غوشنه - بضم اول ف گیاهی باشدکه آنرا در تری وتازگی نانخورش کنندچون خشك‌شودودست وجامه بدان شویند ورنگ آن سیاه وسپید است ونوعی ازکما باشد وزنان ازان حلواپزندوبرای فربهی خورند وآن بیت عروضی که.ع«آن‌موی

او نگر چوبك آغوش غوشنه » بسبب سیاهی و سفیدی در هم گفته ورشیدی گفته که همان غوبنگک است که نوشته شد وآنرا غویشه نیز گفته اند (ن).

غوشه ـ باثانی مجهول بروزن خوشه .ف. بمعنی غوشنه است(ر) .

غوص ـ بالفتح وصاد مهمله ع درآب غوطه زدن غیاص وغیاصة بکسرهما ومغاص بالفتح مثله و بمعنی دانستن یقال غاص علی الامر اذاعمله و ناگاه بر چیزی در آمدن (ا.غ)

غوط ـ بالفتح وطای مهمله . ع . ترید وزمین پست فراخ و نیز غوط کندن ودر آمدن چیزی در چیزی . غیط بالفتح، مثله وفروشدن درچیزی (ا)

غوطة ـ بالفتح وفتح طا .ع زمین پست هموار وزمینی ست نرم وسپید مربنی ابی بکر راکه سوار بدوروز طی کردن نتواند وشهری در زمین طی و آبی ست شورمربنی عامر بن جوین را، غوطة بالضم شهر دمشق یا شهرستان است ازان (ا) .

غوطه ـ بواومعروف.ع سر بآب فرو بردن و فارسیان مجهول خوانند وبا لفظ زدن و نمودن. وخوردن ودادن وفروبردن مستعمل و پسین درمبحث بگوش خوردن گذشت وبعضی قید تاکمر وتاگردن وتا قدم نیز کرده‌اند حضرت شیخ : « غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم * بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین» طالب آملی : « بخون دل زده‌ام غوطه تا بگردن وحلق * گمان برند که دارم زه گریبان سرخ» وله «تاگریبان غرق آتش بودم از اندیشه دوست * غوطه درگل دادناگه یادآن رخساره‌ام». حسین ثنائی : «تاج بخشا منم آن قلزم معنی که خورد * نه فلك همچو صدف غوطه بدریای دلم» میر خسرو: « آنکه خورد غوطه بآب اندرون * کی رود آن لحظه بخواب اندرون» میرزا صائب «چشم بر آبلهٔ ما بگهر پیوسته است * غوطه درگنج زد آنکس که پی ما بر داشت » . میرزا طاهر وحید: «شهد وصالش چو بوددر نظر * غوطه زند تلخی جان در شکر» فردوسی: «بسی غوطه در بحر خاطر نمود * در فکر واندیشه بر دل گشود» (ب) .

غوطه خوار وغوطه گاه وغوطه ور ـ .ف. معروف. حکیم زلالی: «کشید از غوطه گاه اژدها تیغ * چوبرق ناف سوز از سینهٔ میغ » . میرزا طاهر وحید در تعریف قصاب: «درآن کو بخون غوطه ور شد نگاه * ز خون همچوخون بسته گردید راه». ملاطغرا در تعریف ذوالفقار خان : « نگشتی بقلزم اگرغوطه خوار * نبودی زطوفان بدین اشتهار» (ب) .

غوغا ـ بالفتح .ف شورومشغله وفریاد وفغان که دروقت حادثه وبلایاو ازدحام وخروج خلق برآید حتی فریاد سگان بیکبار . مولوی گفته : «یا شب مهتاب از غوغای سگك * کندگردد بدررا در سیر تگك» پیداست که غو بمعنی فریادو نعره است غا تبدیل کاف وغین است وگاه بمعنی جای است یعنی جای بسیاری غوو فریادواجتماع فریادخواهان چنانکه شوغاه جای خوابیدن شب گوسفندانرا گویند ودرفرهنگ جهانگیری بمعنی انجمن وجمعیت آورده شیخ فخرالدین عراقی گفته : «چون در آن غوغا عراقی‌را بدید * نام اوسرفتنهٔ غوغانهاد» سوزنی گفته : «شه غوغائی شکن کز حکم تیر او * بنات النعش برگردون ز پروین بشکند غوغا » با لفظ کردن وشکستن و بمعنی بانگك وفریاد با لفظ داشتن و بردن و نشستن و بر خاستن و افتادن و این مجاز است زیراکه کثرت اشخاص موجب بانگك و فریاد بود خواجه جمال‌الدین سلمان: «افتاد بهر حلقهٔ از زلف توآشوب * بر خاست بهرگوشهٔ از چشم توغوغا». وله « خاست غوغای قدش اندر میان عاشقان * در میان ما نخواهد هر کز این غوغا نشست». ملاوحشی: «هر زمان کوس بی‌جرم نخواهد بر بـاد * دعوی عشق کند کوته وغوغـا ببرد» مرزا صائب «هر ذره ازودر سرسودای دگر دارد * هرقطره ازودردل غوغای دگردارد» علی خراسانی: « موشکافی میکند هرکس بقـدر خویشتن * در میان غوغای آن موی میان افتاده است» شیخ شیراز « بشهری‌در از شام غوغافتاد * گرفتند پیری مبارك نهاد» خواجه نظامی: «سپاهی چوزنبور با نیشتر * زغوغای زنبور هم بیشتر» (ن . ب) .

غوغاء ـ بالفتح والمد .ع ملخ‌چون پر برآرد یا وقتیکه رنگش مائل بسرخی گرددو کرمکی است

شبیه به پشه که جهت ضعف گزیدن نتواند ومگس ریزه (ا) .

غوغائیان گلبن - .ف. کنایه از بلبلان (غ) .

غوغای هراسندگان - .ف.کنایه از استغفار وتوبه کنندگان وتائبان وآه پشیمانان وترسندگان باشد (ر.ه) .

غوغو - بضم هر دوغین .ف کبوتر(فر) .

غوق - بالضم.ف. بمعنی غوک که بیاید (فر).

غوك - بواومجهول .ف. جانوری‌ست که درآب وزمین نمناك میماند بعربی آنرا ضفدع گویند و بمعنی همان چوب و دوله است هدایت . «شدن غرقه دربحر ومردن بسوك * ازان به که زنهار بردن بغوك» وبفتحتین مبدل گوك که بمعنی زمین کنده وعمیق باشد (غ ن) .

غوك چوب - .ف . دوچوب باشد یکی کوتاه بقدر یك بضه و دیگری دراز بمقدار سه وجب که اطفال وجوانان بدان بازی کنند وهر دو سر چوب کوتاه تیز میباشد وآنرا دستهٔ چلك‌وچالیك نیز گویند و بمعنی ده دله نیز آمده که بیوفا و هرجائی و بوالهوس باشد (ر.ه) .

غول - بالضم .ف جای گاووگوسفندودیگرچارپایان که در صحرا سازند وآغول وآغال گویندو غارومغاك‌در دشت و گویندديوی‌است که بهر شکل که خواهد می نماید و بدین معنی‌عربی‌ست وبمعنی گوش که‌اسپغول‌وخرغول‌مذکور گردیده و به‌پهلوی مردکر که بعربی اطروش واصم گویند ابوشکور گفته: «گاهی چوسفندان درغول جای من * گاهی چوغول گردبیابان دوان دوان»در جهانگیری گفته که بمعنی حرامزاده نیز آورده رشیدی گفته در آن تأمل است ودیگر بمعنی دوطفل توأمان یعنی از یك مادر دوطفل یکبارزائیده باشد وچنین‌است وآنرا دوغوله ودغلی نیزگویند این بیت استاد رودکی‌را نیز بعد از آن دومعنی نوشته که گفته: «ایستاده دیدم آنجا دزد غول * روی زشت و چشمها همچودوغول» (ن) .

غول - بالفتح.ع مستی ودرد سر ودوری‌بیابان وکشیدگی ومنه موله تعالی لافیها غول ای‌لیس فیها غائلة‌الصداع وسختی ودشواری‌وزمین‌نشیب وپاره از درختان‌طلح وخاك‌بسیار و نیزغول‌هلاك کردن‌وکشتن کسی‌راهلاکت‌و بلایا.ودرجای‌جانکاه افتادن و بناگاه گرفتن و هلاك کردن‌ور بودن‌بناگاه وبالضم‌هلاك‌و بلاوسختی‌وديو بیابانی که‌ازراه‌فریبد وهرچه‌بناگاه‌فروگیردوهلاك کند. اغوال[بالفتح]و غیلان بالکسر جمع و بمعنی مارا غوال [بالفتح]جمع و ساحره‌جن‌وفسونگروفریبنده‌ومرگ‌وديوی‌ست‌مردم خواریا جانوری‌ست که‌آنرا اعراب بدیدندوشناختند وتأبطشرًا ويرا کشت .وآنکه هرساعت برنگی نمودارگردد از افسونگران وديوان یا هرچیز که عقل را زائل کند و بدین معنی بفتح هم‌آمده وغول الحلم غضب بدانجهت‌که بناگاه هلاك کند و ببرد آنراوغول‌کسکر:زیست خوش (ا) .

غولان - کسکران .ع گیاهی‌ست‌ترش‌شبیه باشنان وموضعی‌ست (ا) .

غولان‌روزگار - ف کنایه از طالبان دنیا و کنایه از مردم بدسیرت باشد (ر.ه) .

غولتاش - با تای قرشت بروزن دورباش.ف. بمعنی خود است وآن‌کلاهی بساشد از آهن که سپاهیان در روز جنگ بر سر گذارند وبترکی دولغه خوانندش (ر.ه) .

غول سیاه - بکسر لام وسین بی نقطه ف . کنایه از شب تاریك است (ر ه)

غولك - بضم اول وثانی مجهول . ف . کوزهٔ چرم‌گرفته‌که تمغاچیان درآن زر وسیم ریزند در غلك گذشت(ن) .

غوله - بفتح‌اول وسکون‌ثانی‌وثالث مفتوح.ف. مردم بیعقل وخام وکودن را گویند .وبضم‌اول و ثانی‌مجهول بمعنی غولك است‌که غلك تمغاچیان وراهداران ومار بازان باشد وبمعنی انبار غله هم‌آمده است (ر).

غولین - بالفتح ف. سبوی دهن فراخ که در لغت آئین گذشته (نك) .

غوی - بالفتح مقصوراً ع تهی شکم وسیر ناشده وغوی کغنی،گمراه(ا).

غویث - بنای مثلثه کامیر . ع . شدت عدو و آنچه بدان بفریادمضطر رسنداز‌طعام‌ودلیری(ا).

غویر - کوبیر .ع. آبی است مربنی کلب را منه المثل‌عسی الغویر ابؤساً ، یعنی غویر بلای

جانگاه کشت در حق چیزی گویند که از آن بدی وسختی متصور گردد (ا)
غویشه - بفتح اول بر وزن همیشه .ف. بمعنی غوشنه است(ر).
غهب - بالفتح وفتح های هوز .ع. بی خبر شدن وفراموش کردن و بی آگاهی(ا).
غهبی - کزمکی ویمد.ع. اول جوانی (ا).
غهق - ککتف .ع شتردراز(ا) .
غی - بالفتح وتشدید یاء ع. گمراهی(غ) .
غیاب - بالکسر .ع جمع غیب گمان وپنهانی و نیز غیاب ناپدیدشدن وفروشدن آفتاب ودوآمدن چیزی درچیزی ودرپس کسی بدی او گفتن وعیب کردن وباین هردو معنی بالفتح هم آمده وغیاب کرمان جمع غائب بمعنی ناپدید (ا) .
غیابة - بفتح .ع. آنچه بپوشد چیزیرا وغائب شدن وعمق وتک چاه وغیره(غ) .
غیاث - بکسر اول وثای مثلثه .ع. بمعنی فریاد رسی وفریادرس وچیزیکه بدان مخلصی یابند (غ).
غیادیق - بالفتح وکسردال ابجد .ع. ماران(ا)
غیاذیر - بالفتح وکسر ذال معجمه .ع. جمع غیذار بالفتح بمعنی خر(ا) .
غیار - بالکسر .ع پارچه زرد که یهودان بر جامه نزدیك دوش میدوزند تا معلوم شود که از قوم یهود است (غ) .
غیاری - بالفتح والضم .ع. جمع غیران کسکران، مرد بارشك (ا) .
غیازه - بفتح اول بروزن ملازه ف. سیخ کوچکی راگویند ازآهن که بر سرچوبی نصب کنند وخر وگاورا بدان برانند (ر) .
غیاص وغیاصة - بالکسر وصاد مهمله .ع. در آب فروشدن . غوص بالفتح ، مثله .ونیز غیاصة غواصی کردن(ا)
غیاض - بالکسر وضاد معجمه .ع. جمع غیضة که بیاید(ا) .
غیاط - بالکسر وطای حطی ع جمع غائط ، زمین مغاك پست فراخ (ا) .
غیاطل - بالفتح وکسر طا .ع. جمع غیطلة که بیاید(ا) .

غیاف - کشداد .ع. مرد درازو بزرگ ریش(ا).
غیال - کشداد .ع شیر بیشه(ا) .
غیاهب - بالفتح وکسرها وسکون با .ع. جمع غیهب کحیدر ، تاریکی(ا) .
غیایة - بالفتح . وفتح تحتانی .ع سایبان وهر چه بر بالای سرسایه کند مانند ابر وغبار وتاریکی وجزآن وروشنائی شعاع آفتاب وتك چاه و جایی است بیمامه (ا) .
غیب - بالفتح بای موحده .ع. گمان وپنهانی غیاب بالکسر وغیوب بضمتین ، جمع وهرچه ناپدید باشد از توو زمین پست غیبه مثله ونیز غیب پیه وبمعنی ناپدید شدن وفرو شدن آفتاب (ا) .
غیبان - کشیبان وقد تشدد الیاء .ع. رگهای درخت (ا) .
غیبة - بالفتح.ع ضدحضورو ناپدیدشدن وفروشدن وفروشدن آفتاب وبالکسر عیب کسی درقفای او گفتن اگرراست باشد واگر دروغ باشد بهتان بود وبالفظ کردن مستعمل (غ ب ا) .
غیب‌خانه- بالفتح.ف. نهانخانه میرزاطاهروحید:
چو نور شمع زفانوس درتجلی بود * فروغ حسن تو از غیب خانهٔ تقدیر»(ب) .
غیب‌دان - بالفتح .ف ترجمهٔ عالم‌الغیب(فر).
غیب میگفت - .ف. یعنی حالات غیب میگفت (از مسافرتنامهٔ شاه‌ایران).
غیبوبة - بالفتح ودوباء موحده .ع. ناپدید شدن ازصراح . مجازاً بمعنی مفارقت نیز مستعمل شده (غ) .
غیبه- بفتح اول .ف. پولکهای آهن وفولاد که بر جوشن نصب نمایند . حکیم عنصری گفته : «نجار غیبه ربودی درختش ازجوشن* بلمس خامه دریه‌ی گیاهش از خفتان» .اسدی گفته :«زخون غیبها لاله کردارگشت * سنان ارغوان تیغ گلنار گشت» . حکیم ازرقی گفته :«طبع مقناطیس دارد زخم او کزاسب خصم * بردومنزل بگسلاند غیبهٔ برگستوان» وبمعنی تیرکش وجعبه هم هست(ن غ) .
غیث - بالفتح وثاء مثلثه درآخر .ع. باران یا بارانی که تادوازده کروه بارد و گیاه که ازآب باران روید ونیز غبیث باوانیدن خدای باران را دربلاد ورسیدن باران زمین را وباریدن وروشن کردیدن

نور و باران رسیده شدن زمین (ا) .

غیثرة - بفتح اول و ثالث ورابع .ع. فرومایه وگروه آمیخته از مردم هرجنس و وعدهٔ عذاب و بیم(ا) .

غید - بفتحتین و سکون دال مهمله .ع خمیدن گردن و کج گردیدن ومائل شدن اعطاف و نیز غید نازکی وغیدغید بالکسر و سکون الاخر ، کلمهٔ است که بدان برشتابی فرمایند(ا) .

غیداء - کصحراء . ع . زن دوتا از نرمی و نازکی (ا) .

غیداق - بروزن قیماق .ف. موضعی است از دشت مبچاق که تیر آنجاسخت ومحکم وراست باشد. خاقانی گفته.ع: «بیك گشادزدست توتیرمیدامی» چنان معلوم میشود که این لغت ترکی است . وتبدیل غیناق وآن نام طائفه است مانند قزاق وقلماق(ن).

غیداق - بالفتح .ع. جوان نازك وناعم و نیکو پیکرو بهترین جوانی ومردجوان مرد واسب دراز قامت وبچهٔ سوسمار (اقر) .

غیداقی - بالفتح .ف نوعی ازتیر بغایت محکم که سنگ رامی شکند واز شهر غیداق آرند که از ترکستان است (غ) .

غیدان - کسکران ع.اول جوانی وموضعی است به یمن (ا) .

غیدقان - بالفتح.ع جوان نازك نیکو هیکل نیك خوی وجوانی نیك و ناعم (ا) .

غیدقه - بفتح اول وثالث ورابع .ع. خدو ناك گردیدن (ا) .

غیذار - بالفتح وحرف ثالث ذال معجمه وزاء مهمله درآخر ع خر.غیاذیر جمع (ا) .

غیذان - کسکران . ع . آنکه بگمان بصواب رسد - (ا).

غیذرة - کدحرجة .ع. بدی وبسیاری سخن و آمیزش وغلط کردن سخن را (ا) .

غیر - بالفتح وراى مهمله درآخر ع بمعنی جز ودیگر ونیز می آید بمعنی لانحوفمن اضطر غیر باغ ولاعادی ای جائعاً لا باغیاً ینصب علی الحال. ونیز غیر دیگر گونی وبر گردانیدگی اسمست تغییر را وبنات غیر ، دروغ . ونیزغیردیت دادن وهلاك کردن کسی راورشك خوردن شوی برزن خود یا زن بر شوی خود وباران رسانیدن خدای برقوم ونیکوئی بخشیدن وسود رسانیدن بر کسی وغیر کعنب ، سختی های روزگار که دیگر گون گرداند (ا) .

غیر - بکسر اول وسکون ثانی ف. جوششی باشد که در اعضای پهن شود وبشره را سرخ گرداند و آنرا بعربی شرا خوانند (ر).

غیران - کسکران .ع. مردبارشك غیاری بالفتح والضم جمع غیرای کسکری ، مؤنث غیاری بالفتح [بروزن مبادا] جمع (ا) .

غیرة - بالفتح .ع رشك بردن . وبالکسر رشك وبالفظ بردن و کشیدن مستعمل ومردانه سرشار ازصفات اوست. شاه شرف پانی پتی: «غیرت ازچشم برم روی تو دیدن ندهم * گوش را نیزحدیث تو شنیدن ندهم» والهی قمی: «زخون خویش بران قطره می برم غیرت * که گاه قتل بدامان قاتل افتادست» وله :«آنکس که دوخت چاك دل زخم سینه ام * غیرت زخنجر ستم قاتلم گرفت» . میرزاصائب : «زخون خویش غیرت می برم بردامن پاکش * چسان بینم که آن دست بلورین را حنا گیرد» . وله :«باخیال یار صحبت داشتن خوش دولتی است* میبرم غیرت برآن عاشق که تنها میشود» وله : «میکشد غیرت هفتاد ودوملت صائب * هر که چون اهل خرابات زخوش مشربهاست»(ا) .

غیرمکرر - عبارت از شخص اجنبی که سابق ازو ملاقات نشده باشد(غ) .

غیرمنصرف - آن است که درآن دوعلت یا یك علت قائم مقام آن دوعلت باشداز نه علت منع صرف یافته شود وحکم آن نیامدن کسره وتنوین است مگر بضرورت وآن نه علت مذکوره این است : اول عدل چون عمرو ثلث؛ دوم وصف چون احمر واسود ؛سوم تأنیث چون حمراء و حبلی وطلحه و زینب ؛چهارم وپنجم معرفه وعجمه چون ماه وجور واسماعیل وابراهیم؛ ششم جمع چون مساجد وصحائف ومصابیح وتماثیل؛ هفتم ترکیب چون بعلبك ؛هشتم الف ونون زائدتان چون عثمان و عطشان ؛ نهم وزن فعل چون شمر واحمد(غ)

غیرنظامی - ف. آنکه متعلق لشکر وفوج نباشد (ازمسافرت نامهٔ شاه ایران).

غیروقوعی - ناشایستگی و فالائقی وامریکه بوجودنیامده باشد (غ) .

غیری - کسکری در غیران گذشت(ا) .

غیزان - بالکسروزای‌هوز ف در معجم‌البلدان گویند قریهٔ است ازهرات (ن) .

غیژ - بکسر اول وسکون ثانی مجهول و زای فارسی امر است از غیژیدن یعنی راه رفتن طفل بسرین وزانوچنانکه . مولوی گفته : «لنگ‌ولوك وچفته شکل و بی ادب» سوی او میغیژ و او را می‌طلب» (غ‌ن) .

غیژیدن - باثانی‌مجهول بروزن و معنی‌خیزیدن است‌که بمعنی لغزیدن وبچهار دست وپا وزانو نشسته براه رفتن طفلان ومردمان شل باشد(ر)

غیس - بالفتح‌وسین مهمله .ع. انبوهی‌وبسیاری مال واسباب (فر) .

غیسان - بالفتح ع جوانی‌وغیسان‌الشباب تیزی جوانی واول وتازگی‌آن ویقال لیس من تیسانه یعنی از جنس‌وصنف‌آن نیست (ا) .

غیسانی- بالفتح ع منسوبأخوب روی خوش‌قامت گوئی سرو سهی است درحسن وقامت (ا).

غیستی - بکسر اول وسکون‌ثانی وسین‌مفتوح‌و تای مثناة فوقانی مفتوح ویای مقصوره ف از قرای بخارااست (ن)

غیش - بروزن کیش ق غم واندوه بسیار و انبوه بودن چیزی مانند بیشه وجنگل(ن) .

غیشه - بروزن‌بیشه ف گیاهی است‌که کاهکشان ازآن جوال سازند ودر مؤیدالفضلا بمعنی جنگل انبوه آمده (ن) .

غیض - بالفتح‌وضاد معجمه .ع بچه ناتمام افتاده ویقال اعطاه غیضاً من فیض ، یعنی بخشید او را اندکی‌از بسیار و نیز غیض‌کم‌گردیدن آب‌وبزمین فروخوردن وکم شدن بهای متاع وغیض بالکسر آنچه ازخرما بن‌برآید مانند دو نعل برهم نهادهٔ تیز اطراف و میان آن بارآن نهاده یا شکوفهٔ نخستین خرما یا عجم که از لیف خرمابن برآید وبخورند آنرا (ا)

غیضة - بفتح اول وثالث .ع. بیشه وجنگل و درختان انبوه در جای نشیب ایستادن گاه‌آب یا خاص است بدرخت بده . غیاض بالکسر واغیاض [بالفتح]جمع وناحیهٔ است نزدیك موصل (ا) .

غیط - بالفتح وطاء مهمله در آخر .ع. فرو شدن ودر آمدن وپوشیده‌وناپدیدگردیدن(ا) .

غیطل - بالفتح .ع. جمع غیطلة که بیاید (ا).

غیطلة - بالفتح ع. خروش وغوغا وتاریکی ومال ونافرمان‌کن مردم را ونعمت‌دنیاودرختان انبوه ودرهم غیطل جمع و جماعت درختان‌گز.و گروه مردم‌وشیردار ازماده‌گاووآهوماده. غیاطل جمع .و نیز غیطلةخوردن و نوشیدن و شادمانی برامن وبیخوفی وچیرگی خواب ودرهم شدگی‌و انبوهی وبرآمدگی وتاریکی شب (ا).

غیطم - بالفتح و تشدید میم . ع . شیر خفته و دنزك (ا) .

غیطول - بالفتح .ع. آوازهای آمیخته باهم و غوغا وتاریکی برهم نشسته وتاریکی(ا).

غیظ - بالفتح و ظای معجمه .ع. خشم یا سخت ترین خشم یاتیزی خشم واول آن یا خشم پنهان از عجز ونام مردی ونیز غیظ بخشم آوردن‌کسی را منیظ لغت است‌ازان(ا).

غیف - بالفتح .ع.گروه مرغان (ا).

غیل - بالکسرویای معروف .ع. بیشه و صحرا ونیستان‌وحلفا؛و بیشه‌شیروهر رودبار باآب اغیال [بالفتح]وغیول[بضمتین]جمع‌وجائیست وغیل‌بالفتح، شیری‌که‌زن‌درهنگام‌جماع یا بهنگام آبستنی بطفل دهد وآن بغایت مضر است در حق طفل و نیز جماع کردن مرد زن شیرده را و بازوی سطبر پرگوشت وکودك فربه کلان جثه‌وآب روان‌که در کشتها رود وخط که‌برچیزی‌کشندو نگارجامه وجامه فراخ وآبی است در بن‌کوه ابوقبیس‌که گازران دران جامه شویند و هر رودبار که در آن‌چشمه‌های روان باشد و هرچه دور باشد و نزدیك نماید وجایی‌است قریب یلملم و موضعی نزدیك یمامه وهر موضع باآب (فر)

غیلان - بالفتح .ع. نام شاعر .وبالکسر دیوان جمع غول است (غ).

غیلة - بالفتح .ع. زن فربه (ا) .

غیلم - کحیدر .ع. بیرون آمدن جای آب در چاه ودختر نیکو روی بشهوت رسیده و غوك و سنگ پشت نر و جوان پهنا تار سر بسیار موی

غیلی منسوباً مثله، وما بالدار غیلم، ای احد(ا)

غیم - بالفتح .ع. ابرو تشنگی و گرمی درون وخشم نهانی وبیماری است شترانرا مانند ملاب مگر قلاب مهلك باشد و نیز غیم تشنه گردیدن و تفسیدن درون وابرناك گردیدن هوا (ا)

غیم - بالفتح ف. بمعنی غمام است که ابر مرده باشد وآنرا ابرکهن هم میگویند وآن چیزیست بمانند نمد کرم خورده واسفنج البحرهمانست(ر)

غیمان - کسکران .ع تشنه وتفسان درون‌غیماء و یقصر مؤنث (ا).

غیم هاطل - .ع. ابر ریزنده چه غیم بمعنی ابروهاطل بمعنی ریزنده (غ).

غین - بالفتح .ع. بمعنی ابر وابریکه آسمان‌را بپوشد وبمعنی تشنگی‌وتیرگی از منتخب‌ولطائف وصراح و غین بمعنی بلبل بمناسبت آنکه بلبل‌را بفارسی هزارگویند بلحاظ هزار داستان بودن‌او وحرف غین هزارعدد دارد پس‌بلبل رانیزبطریق تسمیه غین گفتند .ونام‌یکی ازحروف تهجی‌صاحب رشیدی گویدکه این حرف‌درفارسی کم آمده و غین‌بالکسرزردآب وریم‌جزآن که‌ازمردار پالاید غینة بالتاء مثله وموضعی است‌تب‌ناك(غ‌ا)

غیناء - کصحراء .ع درخت سبز بسیار برگك وچاهیست (ا).

غینة - بالفتح .ع. درختان بی‌آب وزمینی‌است وموضعی است بشام وموضعی بیمامه(ا).

غینف - کصیقل .ع. جای جوشش آب و چشمه وچاه (ا) .

غیو - بکسراول وثانی مجهول بروزن دیو .ف. مخفف غریو است و آنرا غونیز گویند چنانکه مرحوم شد فردوسی گفته :«غوویده بشنید دستان سام» بفرمود برچرمه کردن‌لگام »حکیم‌منوچهری واضح ترگفته:«بسحرگاهان‌ناگاهان‌آواز کلنگك » راست‌چون غیو کشد صفدر درکردوسی»(ن).

غیوب - بضمتین ع. جمع غیب بالفتح ، گمان‌و پنهانی‌ونیزغیوب ناپدیدشدن وفروشدن آفتاب(ا).

غیوبة - بضمتین و فتح باء موحده .ع. ناپدید شدن وفروشدن آفتاب (ا)

غیوث - بضمتین وثاء مثلثه در آخر .ع. جمع غیث بالفتح، باران (فر)

غیور - برای‌مهمله‌درآخر بر وزن غفور . ع . بمعنی بسیار غیرت‌کننده‌ورشك برنده (غ)

غیوران - بالفتح .ف. کنایه از سالکان واهل سلوك باشد(ر) .

غیوران شب - بفتح اول وکسر نون ف. کنایه از شب بیداران وشب خیزان باشد(ر).

غیول - بضمتین . ع . جمع غیل بالکسر که گذشت (ا)

غیوم - بضمتین ع جمع غیم است (غ).

غیه - بکسر اول وفتح ثانی .ف. بمعنی غیواست که فریادوصدا وآواز بسیار بلند باشد(ر).

غیهب - کحیدر .ع تاریکی غیاهب بالفتح‌جمع وسخت سیاه از اسب وشب و مرد غافل و مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند وکند خاطر افسرده دل وگلیم بسیار پشم (ا).

غیهبان - بالفتح .ع. تاریکی وشکم (ا)

غیهبة - کدحرجة .ع شور وفریاد درجنگ (ا).

غیهق - کحیدر .ع. شتر دراز بالا و شادمانی ودیوانگی ویوصف به‌العظم والنزارة (ا).

غیهقة - بفتح اول‌وثالث‌ورابع .ع. سست‌کردن تاریکی چشم‌کسی را (ا) .

غیهم - کحیدر ع. تاریکی (ا) .

باب الفاء

ف ـ بعضی از متتبعین برآنند که این حرف در فارسی نیامده وهرجا که یافته شود در اصل بای تازی یافارسی یاواو بوده پسین چنانکه بیاید وهردو نخستین چنانکه گذشت لیکن لفظ آذرباف و ماراسفندواردواوبراف که هرکدام نام موحدی استوزفاك برای تازی بمعنی ابربارنده وآفرنگان نام نسکی در لغت ژند و پاژند آمده و از بعضی کلمات دیگر نیز معلوم میشود که فارسی اصل است ولهذا فای مصدر وماضی درمضارع و امر در بعضی ابواب بیای تازی و دربعضی بواو و در بعضی بتحتانی بدل میشود چون :گرفتن و گرفت ومیگیرد وبگیرد ، وپذیرفتن وپذیرفت و می پذیرد وبپذیرد وگفتن وگفت ومیگوید وبگو. وشنفتن وشنفت ومیشنود وبشنود . وخفتن وخفت ومیخوابد وبخواب . وکوفتن وکوفت ومیکوبد وبکوب ویافتن ویافت ومی یابدو بیاب وشتافتن و شتافت ومی‌شتابد و بشتاب ومی توانند که اصل این ابواب نیزهمین حرف سه گانه بود باستدلال مضارع و امر واز سفتن وسفت می‌سنبد وبسب وار نهفتن بکسر نون وآلفتن بوزن ومعنی آشفتن هیچ اشتقاق نیست . ودر بعضی کلمات بخاء چو. فلاوه وخلاوه، سراسیمه وحیران ورشیدی گوید که دوین تحریف است و درین تامل است زیرا که لفظ ناخ که صاحب برهان بمعنی ناف آورده دلالت داردکه مبدل اینست فکیف که شعرااستادی سند آن باشد مولوی معنوی : قطعه « حریف جنگ گزیند توهم درآورجنگ *چوسگ صداع دهد تن مزن برآور سنگ* بخویش آی وچنین خویش راخلاوه مکن * که اینت گوید گول است وآنت گوید دنگ »مخفی نماندکه ناف درهندی کتابی بیای تازی مخلوط الهاءاست وفارسیان آنرا بفابدل نموده استعمال نموده‌اند . و بثین معجمه چون فلیو و غلیو بیای مجهول وبکاف تازی چون فلاوه وکلاوه بمعنی بیهوده مذکور چنانکه بیاید . وبهاء چون تفو تفووته و تهو.شیوای طوس نظم: «زشیر شتر خوردن‌و سوسمار* عرب را بجائی رسیدست کار * که ملك شهان شان‌شود آرزو * تفوباد برچرخ گردان تفو » بسحق اطعمه : « نخوری بوکلك و ایخلك بیحاصل * تا برش خود و یاران نکنی تف بسیار»ملاسروری همین است مستشهد معنی بوی کلك آورده وته بها خوانده وممکنست که‌درین دو لفظوهمچنین‌در لفظ فلیو وغلیومعامله بالعکس یاترادف بود و بحساب ابجد اینحرف هشتاد آمده.

فا ـ ف. کلمهٔ است که بجای باوواو استعمال کنند چنانکه فا اوگفت یعنی باأو گفت مولوی گفته · «جادوی کپییر ار عصه بمرد * روی وموی زشت فامالك سپرد » کمال اسمعیل گفته · « سیمرغ‌وار گوشه نشینم نه چون مگس * بشینم از حریصی هرجا که فارسم » ودر جهانگیری بمعنی شرمگین آورده اشرفی سمرقندی گفته : « یك حادمش نگار سهی قدمای چشم * یك مسندش کمیت سبکروح بادپای» (ن)

فابش ـ بروزن تابش بلغت یونانی باقلارا گویند وباسین بی نقطه هم بسطر آمده است(ر) .

فاپیش ـ ف بمعنی فراپیش (ع)

فاتحة ـ بکسر تای موقانی وفتح حای حطی ع، بمعنی زنیکه گشاینده باشدمؤنث فاتح و نام سورتیکه در اول قرآن‌واقع‌است‌چون افتتاح وآغازقرآن بدان می‌شود لهذا آنرا فاتح گویندوچون سورهٔ مذکور در اول قرآن‌مجید واقع‌است لهذا فاتحه مجازاً بمعنی اول وآعاز چیزی باشد (ع۱)

فاتحهٔ فکرت ـ کنایه ازابتداوسحن اول باشد(ر)

فاتر ـ بکسر تاء فوقانی .ع. سست و زبون و آب نیم گرم (غ) .

فاترسین ـ باراء وسین بی نقطه بروزن باتمکین .ف. بمعنی اسپندار باشد وآن تخمی است بغایت ریزه که آنرا خردل میگویند و بمعنی سپندسوختن هم گفته اند وآن تخمی باشد که بجهت دفع چشم زخم برآتش ریزند و بجای فوقانی شین نقطه دارهم آمده است که فاشرسین باشد (رك).

فاتق ـ بکسر تاء فوقانی .ع. شکافنده(غ).

فاتك ـ بکسر ثالث . ع . دلیر .فتاك کزنار، جمع (ا) .

فاتن ـ بکسر ثالث .ع دیو وگمره کننده(ا).

فاتور ـ بضم ثالث وراء مهمله در آخر.ع.آب فرو نشسته جوش (ا).

فاتوریدن ـ بروزن پابوسیدن .ف. بمعنی دورتر شدن و بیکسو رفتن وآنرا فاتولیدن هم گفته اند و اینجافا ورا با یکدیگر تبدیل شده و اصل درآن بادوریدن بوده یعنی بدوررفتن و بیك سوشدن(ن ك)

فاتوسین ـ بروزن ناموسین.ف. بمعنی فاترسین است(ر).

فاتولیدن ـ .ف در فاتوریدن گذشت(ك).

فاثج ـ بکسر ثاء مثلثه وسکون جیم.ع. شترماده جوانه آبستن باردار و ناقه فربه که یك سال یا سالها باردار نگردد یاآبستن نشود بگشن یافتن از اضداد است و ناقهٔ بزرگ کوهان فربه (ا)

فاثور ـ بضم ثالث وراء مهمله درآخر . ع . تشت یاتشخان یاخوان از سنگ خام یاسیم یازر وگرد وآفتاب وکاسهٔ بزرگ و پاتیله واین هردو از ظروف شراب است وگرده درسرحدملك کفار که درپی طلب دشمن روند وجاسوس ومنزلت و شادمانی وکاسه باچاه کوچك و پوست شتر باز کرده وسینهٔ مردم وموضعی است (ا)

فاجام ـ باجیم بروزن بادام .ف. بقیهٔ خرما و انگور که بردرخت مانده باشد (ن).

فاجتاروالیه ـ تضرع کنید بسوی اوچه اجتیار تضرع کردن است(غ).

فاجر ـ بکسر جیم و سکون رای مهمله .ع مرد بدکردار وزانی .فجار کزنار، وفجرة محرکة،جمع ومالدار وجادوگر فریبنده(غا).

فاجشه ـ بکسر جیم و فتح شین نقط دار .ع. جند بیدستر است که آنرا آش بچه ها گویند (ره).

فاجع ـ بکسر ثالث وسکون عین مهمله .ع زاغ دشتی ، وموت فاجع ، موت دردناك کن مردم از سختی و بلا وامرأة فاجع ، زن مصیبت زده (ا).

فاجعة ـ بکسر ثالث وسکون رابع ع سختی واندوه (ا).

فاجل ـ بکسر ثالث .ع قامر وغالب درقمار(ا).

فاجه ـ بجیم تازی .ف. دهان دره که آنرا در عرف هند جنبهائی خوانند وآن عبارت ازبیرون شدن بخارات است از راه دهن و بالفظ کردن و آمدن مستعمل ابونصر نصیرای بدخشانی : «ساقی ز شیشه ویز بساغر شراب ناب * خصم نشاط فاجه وخمیازه شد مرا» (ب).

فاحش ـ بکسر حای حطی وسکون شین معجمه .ع نیك زفت وهر بدی که ازحد درگذرد و بسیار چیره ومرد فحش گوی (ا).

فاحشة ـ بکسر ثالث وفتح رابع ع زنا وهر گناه وبدی که از حد درگذرد وهرچه که خدای عزوجل ازان نهی فرموده(ا).

فاحم ـ بکسر ثالث .ع. سیاه وتکهٔ خروشان وآب ایستاده وموی سیاه (ا) .

فاخته ـ کصاحبه ع. مرغی است معروف فواخت[بفتح اول وکسر چهارم] جمع و فارسیان فاخته کصاحبة را بهای موقوف استعمال کنند واین مرغ خاکستری رنگ دارد مطوق بطوق سیاه وآنرا قلیل الالفت دانسته اند امیر معزی گفته: «تافاخته مهری تو وطاوس کرشمه* عشق توچو بازاست و دل من چوکبوتر » بجهت آواز آنرا بپارسی کوکو گویند و بهندی پاندك وبعربی عرفیه نامند واهل انطاکیه او را یمامه خوانند (غنا) .

فاخته ضرب ـ بصاد معجمه .ف. نوعی ازاصول که آنرا اصول فاخته ضرب نیز گویند(غ).

فاخته مهر ـ بمیم ف. درصفات معشوقان مستعمل. میرمعزی : «تافاخته مهری تووطاوس کرشمه*عشق تو چو بازست و دل من چو کبوتر * بیچاره کبوترچودراوچنگ زند بازه هم سوده شود بالش وهم خسته شود پر»(ب).

فاخر ـ بکسر ثالث وسکون راء مهمله .ع نازنده

و بهترین هرچیزی و گران‌مایه‌وغوره‌خرما بزرگ که پیدا نه (ا) .

فاخرة- ع. گرانمایه‌و نیکو ازهرچیز از منتخب مراد از مال فاخر جواهرات باشد (غ)

فاخره - بضم خای نقطه‌دار بروزن ناسره ف. دانه ایست که آنرا بشیرازی کبابه شکافته‌میگویند مصلح معده وجگرسرد باشد(ر) .

فاخور - بضم ثالث ورای مهمله در آخر .ع. ریحان الشیوخ که نوعی از گلست (ا) .

فأد - بالفتح ودال‌مهمله درآخر .ع درخاکستر گرم نهادن نان را وکوماج کردن وجای کردن کوماج را درخاکستر وبریان نمودن گوشت واو بردل کسی‌زدن‌ورسیدن‌دل کسی‌راو بدل گردانیدن ترس کسی را و بیماوگردیدن یادردناك دل گشت . وفأد بفتحتین ، بیمار گردیدن یا دل کسی بدرد آمدن(ا) .

فادج - بفتح دال بی‌نقطه وسکون جیم .ف. پازهرکانی باشد وآن سنگی است زرد بسفیدی مائل وسبزی رنگهای دیگر نیز بروظاهر است و آن را از چین آورند و چون با زردچوبه بسایندسبز پستهٔ برآید گویند پازهرهمه زهرهاست خصوصاً وقتی که‌طلاکنند وشربت آن دوازده‌جو باشد بآب سرد (ر) .

فادح - بکسر ثالث‌وسکون‌های‌حطی.ع. کارگران ودشوار(ا) .

فادحة - بکسر ثالث وفتح حای حطی .ع سختی (ا) .

فادر - بکسر ثالث وسکون راء مهمله .ع گشن سست وباز ایستاده ازگشنی. فدر بالضم ، جمع و بزکوهی پیر یاعام است‌ازپیروجوان‌موادر[بالفتح] وفدور [بضمتین] جمع. وناقهٔ‌تنهاازشتران (ا).

فادرة - بکسر ثالث وفتح‌راء مهمله .ع.سنگ بزرگ درشت‌سخت درسرکوه (ا) .

فادزهر -حرف‌رابع زای‌هوز ع. معرب پادزهر وهر دوائیکه حافظ روح باشد ودفع ضرر سم کند فادزهرگویندعموماًوآنراکه بعربی‌حجرالتیس خوانندخصوصاً (ر) .

فار - برای مهمله درآخر .ع موش نریا جمع فاره است فئران ، وفئرة کعنبة وفئر کصرد ، جمع ومشك . و نیزفأرکندن زمین‌راوپنهان کردن درخاك و پوشیدن (ا) .

فاراب - بروزن داراب در برهان‌قاطع آورده که مخفف فاریاب است وآن خطاست فاراب و فاریاب دوشهراند یکی‌درترکستان وگویند بلدهٔ اترار است که حکیم ابو نصرترخان معلم ثانی ازآنجا بوده ودیگری فاریاب از نواحی بلخ‌که ظهیرالدین فاریابی شاعر منسوب بدانجاست و آنرا فریاب نیزگویند (ن) .

فارة - بالفتح وفتح راء مهمله .ع. موش مذکر ومؤنث دروی یکسانست وبادی که درخرده گاه دست وپای ستورگردآید ووقت مالیدن بدست پراکنده شود وباز فراهم‌گردد وستور را لنگ کند .فؤرة بالضم ، مثله . ونافه‌مشك وبوی‌خوش که از شترآید چون‌گل خوشبو می‌چریده باشد درختی‌است (ا)

فارج - بکسر ثالث وسکون جیم .ع شترماده که سپس زادن دشمن مکروه داردگشن راوکمان دوزه ودورکنندهٔ اندوه (ا) .

فارد - بدال مهمله بروزن بارد ف. یکی از بازی‌های‌هفتگانهٔ نردکه‌فرید نیزگویند(ن) .

فارد - بکسر ثالث وسکون‌دال‌مهمله .ع بیگانه ودرخت یکسو وتنها وآهو ماده‌جدامانده از گله وسکر فارد ، شکر جید وسپید (افر) .

فاردة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع. ناقه تنها چرنده ودرخت‌کنارجدا ازکنارستان(افر) .

فارز - بکسر ثالث وسکون زاء هوز .ع. جد مورچگان سیاه وعقفان جد مورچگان‌سرخ. ولسان فارز ، زبان روشن . وکلام فارز ، سخن پیدا و پیدا وروشن (افر) .

فارزة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع راهی که بجانب ریگ نرم بلند همواررود (ا) .

فارس - بکسر ثالث وسکون مهمله ع. سوار یعنی صاحب اسپ مثل لابن صاحب لبن. فرسان بالضم وفوارس [بالفتح] جمع. وبمعنی شیر بیشه ودلاور ونیز فارس ولایت‌وسیع مشهوریست‌یك حدآن از جهت عراق اوجان واز سمت کرمان‌و سیرجان واز جهت سند مکران واز ساحل هند سیراف وفارس نام پسر طهمورث بوده در معجم

گوید او را ده پسر بوده بابن، بامها، جم وشیراز و اصطخر وفسا وکلوار واعرنوف وهریك بنام خود شهری ساختند و پارس را به پنج قسمت کرده اند وهر قسمتی را کوره نام نهاده اند و کوره اصطخر از همه بزرگتر بوده اردشیرخوره دارابجرد شاپور جان گویند صد و پنجاه فرسخ طول آن ومثل آن عرض آن بوده ودر فارس انهار وجبال و بحیرات نامی بسیار است بعضی مرقوم شده و گذشته است در این ایام آباد ترین شهر آن شیراز است والله اعلم ودر رساله معربات نوشته که فارس بکسر را معرب پارس که بسکون راست (ن غ) .

فارس وفارسی - بحرکت رای مهمله معرب پارس است بر او سین مهملتین موقوفین چنانکه شیخ شیراز گفته .ع.«اقلیم پارس راغم از آسیب دهر نیست». بر متتبع زبان فارسی ظاهر است که اجتماع دوساکن بن تاسه درین زبان بسیار است چنانکه دست ومست وگوشت وپوست وامثال آن لفظ فارسی حقیقة منسوب بفارس است وبمعنی زبان معهود مجاز مشهور در بعض باستانی نامه ها مسطور است که پارس بن پهلو بن سام بن نوح پادشاه آن ملك بود در مبادی حالات تمام ایران را فارس میگفتند وآن از رود جیحون است تا آب فرات بمرور ادوار و کرور اعصار هر ولایتی بنامی معروف گشت بالجمله زبان فارسی همکونه است چهار از آن که هروی وسکزی وزاولی وسغدی است متروك است نامه ورساله در آن میتوان نوشت و سه دیگر متداول است اول فارسی است وآن زبانی است که سکان بلاد فارس که دارالملك آن استخر است بدان تکلم کنند ودر ایرمان تکلم تمام سکنه ایران بدانست . دوم دری که مردم بلخ ومرو وبخارا بآن حروف سرائی دارند بعضی گویند که دری زبان مردم بدخشان است وچون بدخشان کوهستان است این زبان را بمناسبت در دری نامیدند بلی در بمعنی کوه است کبك را ازینجهت کبك دری گویند وکوه وصحرا را در ودشت .سالك یزدی: «ازلاله خریدیم درو دشت جنون را * یك داغ نشد مهر که برمحضر ما نیست» لیکن بقول ثقات وجه تسمیه اش آنکه بدر خانهٔ سلاطین بدان تکلم نموده اند. سوم پهلوی است ودر وجه تسمیه اش اقوال مختلفه واقع شده واز آنجمله آنکه پهلوی زبانی است که مردم شهر ورای قری وقصبات بدان سخن گفتند بلی پهلو در زبان فرس قدیم شهر است کسه فردوسی طوسی گوید :«ز پهلو برون رفت کاوس شاه * زهر سوهمی گشت گرد سپاه » از این رو پهلوی را که نوعی از خوانندگی است شهری گویند چنانکه مخلص کاشی گوید :«مخلص ترانهٔ عشق از اهل عشق مشنو * مشکل بود شنیدن شهری و روستائی» لهذا مجدالدین علی قوسی شوشتری در کتاب لغت مصنفهٔ خود که مسودهٔ آن بخط خودش بنظر این بی سواد رسیده پهلوی را از عالم زبانی نه در اردوی معلی پادشاهی بدان متکلم باشد نوشته بل گروهی براین رفته که پهلوی ودری یکی است چه دری زبان مردم درگاه ملوك است وپهلوی زبان اردو فلامحاله مآل واحد است بقول متاخرین در الفاظ فارسی اکثر تصانیف واقع شده مثلا اشکم واسپید واسپرد ریست والا پهلوی عبدالواسع صاحب دستورالعمل همزهٔ اعجوبه را از همزه اسلم واسم واشتر پنداشته سامح ورزیده چه اعجوبه لفظ عربی است وهمزات مذکوره خاصه الفاظ فارسی است پس اعجوبه را از قبیل اشکم واستر واشتر شمردن اعجوبه برروی کار آوردن است وفارسی که امروز برزبان تحریر وتقریر فصحای نظم سر ومتداول است صرف دری است و نه خالص پهلوی بلکه بامتزاج هم زبانی علیحده بر روی کار آمده واختلاط وامیزش ان بزبان فارسی شاء سخن را دوبالا وشراب گفتگو را دوآتشه ساخته رنگ تازه بر کرده از منظومات سلف آنچه با تازی کمتر آمیزش دارد گویا فارسی صرف است شاهنامه ویوسف زلیخای فردوسی و ویس و رامین فخر است ودرمنثورات: رسائل بابا افضل کاشی است ودانشنامه رئیس الحکما مقیس علیه کثرت وقلت لسائین مصنفات متقدمین ومؤلفات متأخرین است مخفی نماند که درطرز وطورزبان فارسی بتصاریف شهور واعوام تحایف تمام راه یافته ومی یابد چه الفاظ وعباراتی که در ازمنهٔ باستانی تداول داشته امروز اثری از آن پیدا نیست روانی رودبار ترزبانی ابوالحسن رودکی وپیشینیان او برآب دیگر بوده ودر زمان عنصری

وفردوسی مائده سخن نمك دیگر داشته واز عهد حکیم سنائی این زلال صافی برآب دیگر موج زن گشته تااوائل عهد حکیم اوحدالدین انوری وخاقانی وخلاق معانی همان پیمانه بسر میکشیدند بل اگر بنظر امعان دیده شود واین دریاکشان رحیق سخن هرشاهدگفتگو را بانداز دیگر تقطیع زده‌اند وچون دور میخانه معنی بخواجوی کرمانی وشیخ شیرازی رسید از بادهٔ کلام مستانهٔ ایشان نشئه دیگروکیفیت دیگر گل کرد بعد ازآنکه امیرخسرو دهلوی کوس خسروی بربام والای سخن بلند آوازه ساخت وآن مربع نشین چار بالش تازه گوئی درجواب خمسه پنجه‌درپنجه نظامی زدودر قصیده باخاقانی اتیغ؛ شد صدای دیگردراقطارعالم پیچید ازآن پس خواجهٔ شیراز بحر ترزبانی را بطوفانی درجوش آورد که جمیع اطواررا سر بآب دادوهرگاه‌عبدالرحمن‌جامی‌جامی ازخمخانهٔ سخن لب‌چش کرد ع:«آن قدح بشکست‌وآن‌ساقی نماند» رفته‌رفته شهیدی‌قمی .حیرتی وعبرتی . وعرفی شیرازی ونظیری نیشابوری به تتبع بابا فغانی سرکردند ونورالدین ظهوری وطالب‌آملی طرزنوی‌که بهیچ طرز رانماند برگزیدند اما از بوستان‌مثنوی طهوری بوئی‌ازگلستان‌کلام خواجوی کرمانی شنیده میشود واین‌را نمی‌یابد الامن له فهم قویم وذهن مستقیم در عهد شاه‌جهان پادشاه که‌میرزامحمد علی‌صائب وابوطالب کلیم وحاجی محمدجان قدسی ومحمدقلی سلیم برسر پا آمدند کاخ سخن را بنای‌تازه گذاشتند ونرنگی شکرریز کردند که طوطی شکر شکن ازرشك زهرخورده وازخجالت سرخ وسبز برآمد وبعضی‌از مستمندان ومعاصران‌آنها مثل میرزاجلال اسیر شهرستانی‌و قاسم مشهدی وشوکت بخاری راه دیگرسر کردند وآنرا طرز خیال نامیدند ونزاکت خیال‌بجایی رسانیدند که دربعضی اشعار ایشان جمال معنی‌جز درآئینه خیال نتوان‌دید درمقاطع‌احوال شاه‌ناصر علی‌ومیرزا عبدالقادر بیدل لختی باقتدای این‌جماعة قدم درراه گذاشته‌طرزتازه ایجادکردند ازروش باستانی نام ونشانی نماند چون ظهور تفاوت‌در زبان پارسی بامتدادمدتی ثابت‌شدپس‌لازم‌است بر منشی وشاعرکه بعض‌الفاظی که درعهد ماتقدم‌چون

درست ده دهی رائج بود وحالابسان زرشهروا نا سره ونارواست دراستعمال‌آن بتمسك ایرادسلف مبادرت نکندکه از ملت فصاحت ومشرب بلاغت تجاوز نموده باشد چه در شریعت غراهم بیشتر عمل برفتوای متاخران‌است هرچندمخالف اجتهاد پیشینیان‌بودبالجمله‌تداول و تعارف هرعصر وهر دیار اعتبار تمام‌دارد ودرزمان قدیم سخن‌سنجان پارسی زبان‌را برای‌مصرع وبیت و بحور واقسام نظم وقوافی وردیف در زبانهای پارسی نامهای مشخص بود چون بتقلیب ایام‌وتحول ادوار خاصه در زمان خلفای‌بنی عباس‌که اهل اسلام برفارس استیلا یافتند وازینکه‌دندان فارسی نمی‌گذاشتند کتابهای‌فارسی راطعمهٔ‌آب‌وآتش ساختندمصنفات آبدار شعرای آتش زبان فارسی قاطبةدرآب‌و آتش افتاد واسامی والقاب مصطلحه آن جماعه جملگی چون خاکستر بباد فنا رفت‌وهباءاً منثورا گشت ونرنگك خواب فراموش زبانها شد و بسبب سر در نقاب خفاکشیدن فارسی زبانان شعر فارسی چون عنقا از عالم برافتاد تاآنکه در عهد آل لیث وآل طاهر پارسی گویان باز ظهور کردند ودر صدد انشای نظم شدند لیکن بایجاد اسامی موصوفه ملتفت نشده همان نامهای تازی بحال‌گذاشتند ازان‌باز الی یومنا هذا همان طریق مسلوك است وهمان باب‌مفتوح بر رای صواب نمای ارباب تمیز روشن است‌که زبان‌تازی‌افضل واشرف جمیع السنه ولغات‌است ومزیت وافضلیت‌آنراکلام قدیم‌شاهد‌ناطق گذشت وآن برهمگی زبانها زبان پارسی‌راجح وفائق است واین دوحدیث بتصدیق این مقال مصدق اول: اذا اراداللہ امراً فیه ان اوحی الی‌الملائکة المقربة بالفارسیة الدریة واذااراداللہ‌امرا فیه‌شدة اوحی الملائکة بالعربیة الجزئیة دوم: لسان‌اهل الجنةدری میرعضدالدوله‌انجوباستنادبعضی آیات واحادیث‌که‌ایرادآن‌خالی‌از تطویل نیست‌رجحان فارسی بر لغات دیگر ثابت نموده ونوشته‌که در تحقیق شرع حسامی آورده‌که‌حین الصلوة‌قرائت بلفظ فارسی بسبب مناسبت آن درفصاحت بعربی جائز است‌وغیر آن‌بزبانی دیگر روا نیست‌ونیز نقل نموده‌که حضرت شـاه نجف بفارسی تلفظ

فرموده‌اند بالجمله بدلائل و براهین مذکوره فوقیت ومزیت آن زبان را هیچ صاحب زبانی منکر نیست والحق جای انکار نه بلکه کلام منظوم فارسی را بر منظومات شعرای عرب بچندین جهت فائق شمرده‌اند وتفصیل جهات مسطوره را درین مختصر گنجایش نیست والحمدلله که عاقل فطن این معنی محتاج باستدلال واستشهادنه ودر رسالهٔ ناجی مرقومست که شیخ ابن حجر شارح صحیح بخاری گفته که فارسی منسوب بفارس بن غامور بن یافث بن نوح علیه السلام است وبعضی گویند که منسوب بفارسان که پسران پندرام بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام اند چون پندرام زاده پسر بودند؛ همه ایشان سوار پس بزبان عرب فارس سوار را گویند ایشان بدین نام موسوم شدند زبان ایشان بلقب ایشان ملقب ومنسوب شد .

فارسطاریون - بکسر ثالث بمعنی فرستاریون است وآن لغت یونانی غله‌ای باشد بزرگتر از ماش که بعربی رعی الحمام خوانند وآن را کبوتر بسیار دوست دارد(ر)

فارض - بکسر ثالث وسکون ضاد معجمه ع سطبر از مردم واز هر چیزی فرض کرکع، جمع وقدیم ودانای علم فرائض وپیر ومنه قوله تعالی لافارض ولابکر(ا) .

فارط - بکسر ثالث وسکون طای مهمله ع آنکه پیش رود تا اسباب آبخور را از دلو ورسن و پاک کردن چاه راست نماید. فراط کرمان، جمع ونیز فراط القطا، پیش روندگان سنگ خوار سوی وادی وآب وفارطان مثنی دو ستاره است پیش بنات نعش (ا) .

فارع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. بلند ومرد نیکومنظر و بر شونده وفرود آینده از اضداد است ومددگار ویاری گر پادشاه فرعة محرکة ، جمع وقلعهٔ است بمدینه (ا) .

فارعة - بکسر ثالث وفتح رابع ع زبر کوه و روی رودبار (ا)

فارغ - بکسر ثالث وسکون غین معجمه ع پردازنده ازکاری وپرداخته از چیزی میرزا صائب «ازلب خشک مهیا لب نام کردند ◦ فارغ از نعمت الوان جهانم کردند» ودر برهان نوشته که فارغ بمعنی فرصت یافتن باشد وسرور طلب و باد سرد تابستان را نیز گویند

فارغبالی - ف مرادف فراغ بالی ومثالش هم در مراغبالی بیاید (ب)

فارغ خطی - ف خطی که بعد از فراغ محاسبه بدست آرند بعربی آنرا براءت بر وزن سحابت گویند و بفارسی خط پاکی خوانند . وحید در تعریف حمام گوید «دلش بود ز آلودگی در شگفت ◦ ز آلودگان خط پاکی گرفت» (از نفایس اللغات)

فارق - بکسر ثالث ع ماده شتر وخر رمنده و جهنده از دردزه فوارق [بفتح اول وکسر چهارم] وفرق ککتب، وکرکع، جمع، وابر پارهٔ جدا شده از ابرها (ا) .

فارقلیط - بفتح اول وثالث ورابع وکسر لام وسکون تحتانی وطای حطی بزبان یونانی بمعنی دلاساکننده وتسلی بخش وشفیع ومددگار ودر فرهنگی مراقلیط دیده شدو بزعم نصاری مراد از آن روح القدس است اما در اخبار وآثار ودیگر کتب سماوی از حضرات موسی وعیسی علیهما السلام محقق وثابت گردیده که فارقلیطا بمعنی تسلی دهنده عبارت از خاتم النبیین وشفیع المذنبین احمدمجتبی ومحمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم است واین بشارت فیض اشارت حجتی است ساطع وبرهانی است قاطع بر نبوت آنحضرت علیه السلام ودر تفسیر حسینی مرقوم است که ترجمهٔ کلام حضرت عیسی علی نبینا وعلیه السلام برین وجه است که انی ذهبت الی ربی وربکم والفارقلیطا جاء ، و معنی فارقلیطا احمداست یعنی ستاینده‌تر ودر تبیان آورده که اسم آنحضرت علیه السلام بسریانی منحمیاست ومعنی آنکه بفرستد خدا بشما اورا بعد ازمسیح

فارندیدن - ف بمعنی کشیدن (فر)

فاروق - بضم ثالث ع فرق کننده میان حق و باطل ولقب حضرت عمر رضی الله عنه ونام تریاقی است که فرق میکند میان صحت ومرض مسیح. کاشی: «خورده فاروق نقر پنبهٔ من ◦ زانم از آسمان گرندی نیست» (غ ب)

فاره - بکسر ثالث ع زیرک فره ککتب ورکع وفرهة کسکرة وفرهة بالضم، جمع (ا) .

فارهة - بکسر ثالث وفتح رابع.ع. دختر ملیحه

وکنیزك سرودگوی وزن سخت خوار (ا) .
فاریاب - در فاراب مذکور شدکه از نواحی بلخ است شیخ سعدی گفته : «قضا را من و پیری از فاریاب* رسیدیم در خاك مغرب بآب». دیگری گفته «دیوان ظهیر فاریابی * درکعبه بدزد اگر بیابی» وزمینی را نیز گویند که با آب رودخانه وآب کاریز مزروع شود برخلاف دیم که باید بآب باران تربیت وسیر شود واصل درآن لغت پرآب بوده باء عجمی بفا چنانکه رسم است تبدیل یافته (ن)
فاریاو - بواو بر وزن ومعنی فاریاب ست (ر)
فازة - فتح زاء هوز ع. سایه بانی ست که بر دو ستون باشد وموضعی ست در اهواز ازکرانه دریای یمن (ا) .
فازر - بکسر ثالث وسکون راء مهمله.ع نوعی از مورچهٔ سیاه سرخی آمیز وراه فراخ (ن)
فارزة- بکسر ثالث وفتح رابع ع راهی که بسوی ریگ توده بلند هموار رود (ا) .
فاژ وفاژه - بزاء فارسی بمعنی خمیازه است و فاژیدن خمیازه کردن وبرین قیاس است فاژد و فاژید میرخسرو «خواب اگر عبهر کند پس از چه معنی غنچه را * فاژه می آیدمگر حاصیت عبهر گرفت». طیان «میکند چون ز بیدماغی فاژ * در دهانش نهاد باید ژاژ» (ن ب) .
فاژیدن - بکسر ثالث .ع خمیازه کردن (ر ن)
فاس - بسین مهمله در آخر شهریست بمغرب زمین بزرگ ودار الملك آن بلاداست وفاس بعربی تیشه راگویند وگفته اندچون زمین آنجا سس محکم است وبا تیشه کنده میشود باین اسم موسوم شده وصد هزار خانه خوب وعالی در آن شهر موجود است ومردمش صاحب ثروت ودولت اند وکلاه ماهوت سرخ که حال بفس مشهوراست مخصوص آنجا بوده وبروم رسیده وبیشتر مردمش پیرو دمقله؟ مالکندوروندهٔ آنرا خطر باك وهالك(ن).
فاسج - بکسر ثالث وسکون جیم ع شترماده جوانه بار دار وشتر ماده فربه که بار نپذیرد از لغات اضداد است وناقه که بروی گشن پیش از ایام کشنی بر جهد وناقه جوان تیزرو (ا) .
فاسخ - بکسر ثالث وسکون خاء معجمه .ع. تباه وفاسدکننده وتباه وفاسد شونده وبرگرداننده بیع وعزم (غ) .
فاسد - بکسر ثالث وسکون دال مهمله ع. فسدی کقتلی، جمع. کساقت وسقطی (ا) .
فاسق- بکسر ثالث .ع زناکار ناراست کردار(ا)
فاسقش - ف یارش (از فرهنگ مسافرت نامه شاه ایران نقل کردم) .
فاسقون - بسکون سین بی نقطه بروزن واژگون بلغت رومی نام بیشه وجنگلی ست در روم (ر).
فاسیاء - کقاصیاء .ع خبزدوك (ا) .
فاش - بشین معجمه ف بمعنی آشکارا وظاهر وبمعنی پراگنده هم آمده است واین مبدل پاش است : «نور خورشید در جهان **فاش** است* آفت از ضعف چشم خفاش است» (غ ر) .
فاشان - بروزن کاشان از قرای نواحی مرواست ومنسوب بدانجا را فاشانی گویند فاشون نیز نام موضعی ست به بخاراکذا فی المعجم (ن) .
فاشرا - بفتح وسکون شین نقطه دار و راء بی نقطه باالف کشیده بسریانی نوعی از رستنی باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد وخوشه ومیوهٔ آن زیاده برده دانه نمی شود وآن در اول سبز ودر آخر بغایت سرخ گرددوآنراهزارجشان گویندیعنی هزارگز وبشیرازی نحوشی خوانند وبسبب آنکه میوهٔ در زمستان خشك نمیشودوبعربی کرمة البیضا وحالق الشعر وعنب الحیة هر دو با حای بی نقطه وبیونانی ابالس لوقی گویند (ر.ه) .
فاشرسین- نباتی ست که ورق آن پهن تر از لبلاب است اماماننداندلبلاب بدرخت پیچیده نشودو بشیرازی سیاه داروگویند واین لغت سریانی است ومعنی آن دافع شصت علت است کذا فی الاختیارات و در فرهنگ فارسین وبعضی فاشرسین خوانده اند وبمعنی سپندان که خردل باشدگفته اند ودربرهان گویند شش بندان است ومانندعشقه بردرخت پیچد واین بر خلاف رشیدی است وقول رشیدی راجح است (ن) .
فاشغة - بکسر ثالث وفتح غین معجمه .ع موی پیشانی پراگنده وپریشان (ن) .
فاصخة - بکسر صاد مهمله وفتح خای معجمه ع مردکه عقل رساشداورا. فواصخ [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا) .

فاصلة - بکسر ثالث وفتح لام .ع. شبه که میان هر دومروارید وجز آن در رشته کشند و تمامی آیت قرآن وآن بمنزلهٔ قافیه‌است درشعرفواصل جمع ونیز فاصلة یکی‌از ادوات عروض وآن‌دو فاصله است‌صغری‌سه متحرك پیش از ساکن‌مانند ضربت وکبری چهار متحرك چون ضربتا(ا) .

فاضلات - آبی‌که بسبب زیادت بسر شاری از نهرها بدر میرود : «فاضل ز سر نمی‌گذرد آب تیغ او٭ من بار هاگذشته‌ام این آب تاگلوست» نور الدین ظهوری: «صد چشمه گرفته مایه ازهر چشم ٭ موجه نشناسد آشنا در چشم ٭ از نیل و شط است فاضلاتش فاضل ٭ وزگریه نماندبامی‌هر چشم» (ب) .

فاضلة - بکسر ضاد معجمه وفتح لام .ع بلندی قدر در فضیلت واحسان و نیز فاضلة فاصله کبری است (ا)

فاط - بسکون طاء حطی بلغت رومی جدواررا گویندکه ماه پروین‌ست (ر)

فاطر - بکسر ثالث وسکون راء مهمله ع در فطر بیاید (ا) .

فاطم - بکسر ثالث وسکون میم ع شتر بچه‌از شیرباز‌شده‌و ناقه که‌سر یك سال بچه از وی باز کنند و ناقه که بچه‌اش بوقت‌فطام‌رسیده (ا) .

فاطمة - بکسر ثالث وفتح‌میم ع شتر بچه‌ماده از شیر باز شده و نیز فاطمه بیست تن‌ا‌ند‌اززنان صحابیه وبمعنی زنیکه بچه‌دوساله‌را ازشیرگرفته باشد ونام جگرگوشه رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم (ا غ) .

فاطن - بکسر ثالث وسکون نون .ع. زیرك و دانا (غ)

فاعل - بکسر عین مهمله وسکون لام .ع بمعنی کننده ضد مفعول (فر) .

فاعوس - بضم ثالث وسین مهمله در آخر ع مار وسر نره وبلا وسختی و بز کوهی وکوزهٔ سر تنگ‌که ازان آب خورنـد وکنکلاج‌گران جسم کلان‌سال از هرستورو بازیی‌است‌مرعرب‌را (ا).

فاعوسة - بضم ثالث‌وفتح سین مهمله .ع کس بدان جهت‌که‌گشاده‌گردد (ا) .

فاعی - بکسر .ع . خشمناك کف بر آورده از دهن (ا) .

فاعیة - بکسر ثالث‌وفتح رابع . ع. زن سخن‌چین وفی نسخة الثمامه‌یعنی یزین و شکوفهٔ‌حنا(ا) .

فاعیه- بکسر عین‌مهمله‌و فتح یای‌تحتانی .ف بیخ نیلوفرهندی باشد (ر)

فاغر - بکسر غین‌معجمه جانورکی است(ا).

فاغر و فاغیه - ف. دربرهان بکسرغین گفته گلی باشد خوشبو بزردی‌مائل‌مانند زنبق‌وبهندی رائی چنپ خوانند ودررشیدی‌گفته فاغر وفاغیره دانه ایست بمقدار نخود دهن شکافته و سخت و درجهانگیری گفته بکسرغین وحذف‌هاء فاغـر و فاغیر گلی‌است بزردی مائل و خوشبو مانند گل زنبق ودرهندی رای چنبه گویند اما درکتب‌طبی فاغیه گل حناست و بعضی‌گفته‌اندکبابهٔ چینی‌است و صاحب قاموس گفته فاغیه شکوفهٔ حناست یـا شاخ حنا ودرزمین واژگون کارند وشکوفه که‌از آن بهمرسد بغایت خوشبو بود و آن‌را فـاغیه گویند یااین تفصیل معلوم میشودکه‌فارسی نیست وعربی‌است (ن).

فاغرة - بکسرثالث وفتح رابع .ع. بوی‌خوشی است یاآن‌کبابه یا بیخ نیلوفر (ا).

فاغره - بفتح غین نقطه‌دار بروزن ناسره .ف. درفاغر وفاغیه گذشت (ا)

فاغوش - بروزن آغوش .ف. نام‌داروی‌است که‌آن‌را شیطرج هندی‌گویند وباسین بی‌نقطه‌بر وزن مانوس هم‌آمده (ر) .

فاغیة - بکسرثالث وفتح تحتانی.ع. شکوفـه حنا یاگل وشکوفه خوشبوی حناکه از سر بزیر نشاندن شاخش برآید (ا) .

فاف - زبان بسته ولکنت‌کننده در سخن (غ).

فافا - بهردوفا ف بمعنی و بدیع آمده واصل واه واه یعنی‌وه وه بوده بمعنی خوب خوب واو وفاءبایکدیگر تبدیل جسته‌اند و با باء نیز مبدل شوند چنانکه گذشته (ن)

فأفأ - کفدفدو بلبال .ع سخن مانانك گوینده و اکثار کننده فارا (ا).

فأفأة - کـدحرجة . ع . سخن فـانانك گفتن و فاناکی (ا) .

فاق - سوفار تیرظاهراً لفظ ترکی‌است(ازچراغ هدایت) . وآنچه از استادان فن تیر انـدازی مسموع شده‌این است‌که فاق ریسمان خام که در وسط چله کمان بعرض‌یك انگشت پیچندتاسوفار برآن بند کرده زه بکشد از غیاث اللغات و در بهار عجم نوشته‌که فاق دراصل بواو است فواق وفوق جمع کما فی‌الصراح. میرزا طاهر وحیددر تعریف بخیه دوز: «ز مژگان آن‌شوخ چون فاق تیر * نباشدلب زخم‌من بخیه گیر» ودر تعریف بهار: «شاخ گلبن بدیدهٔ بلبل* برسر شاخ شکل غنچه وگل* بودآن‌گاه تیروگاه‌کمان * بودآن گاه‌فاق وگه پیکان» .

فاقة - بفتح قاف ع درویشی و نیاز (ا)

فاقد - بکسر ثالث وسکون دال مهمله ع گم کننده ولفظ گم درینجا بضم‌کاف فارسی است از غیاث ودرمنتهی‌الارب نوشته‌کـه فاقد بمعنی زن شوی یاپسر گم کرده وزن شوی یاپسرمرده‌یازن دوباره شوی کرده بمردن شوی و گاو ماده که بچه‌اش رادده خورده. کذا ظبیة فاقد .

فاقد البصر - .ع نابینا (غ).

فاقرة - بکسر ثالث وفتح راء مهمله .ع بلا و سختی (ا)

فاقع - بکسر قاف و سکون عین مهمله ع هر چیز که بسیار زرد واصفر باشد (ا غ).

فاقعة - بکسر ثالث وفتح عین مهمله ع سختی نواقع [بفتح اول‌وکسرچهارم] جمع (ا)

فاقه کش وفاقه‌کشی وفاقه مست- معروف (فر) .

فاکر - بکسر کاف عربی .ع اندیشه کننده در کاری (ا) .

فـاکه - بکسر کاف وسکون ها . ع . خداوند میوه ومردخوش طبع خوش ذات (ا) .

فاکهانی - منسوباً میوه فروش (ا)

فاکهة - کصاحبة ع میوه هرچه باشد نه‌خرما وانگور وانار فقط و نیز خرمابن بشگفت آرنده وحلوایی‌است. وخوش طبع وپاك‌نفس و بسیار خنده وخنده زنان سخن‌گوی بایاران (ا).

فال - بـالفتح .ع. شگون ضد طیره کان یسمع مریض یاسالم اوطالب‌اوواجد. ومنه الحدیث‌انه کان‌یحب الفال ویکره‌الطیرة یادر نیك‌وبد هردو استعمال نمایند . فول بالضم ، وافؤل کافلس ، جمع. وبفارسی بالفظ برخاستن‌ودویدن وگشودن وجستن وزدن وگرفتن‌وبرآوردن وداشتن‌وبستن مستعمل. خواجه نظامی : «یکی‌را نشان کرد بر نام خویش * برو بست‌فال سرانجام خویش». وله: «مزن فال بدکاورد حال بد* مبادا کسی کوزند فال بد» علی‌قلی بیگ خراسانی: «فریادکه‌فال طالع من* ازهرورق کتاب بـرخاست» . محمد عرفی: «تاکی دهم بدست تماشا زمام چشم * فالی زنم‌که گریه برآیدبنام چشم». مرزا بیدل: «مال آسودن ندارد خود گدازیهای من * جمله پروازاست آن‌آتش‌که خاکستر شود». ظهوری: «زرویت‌دادگل ترتیب دفتر* که فال بلبلان رنگین برآورد» ابوطالب‌کلیم:«فال دیدار چون‌گرفت کلیم *قرعه ازلختهای طور افکند» . خواجهٔ شیراز: «هرکس به‌تمنایی فال ازرخ او گیرد * برتختهٔ فیروزی تاقرعه کرا افتد». انوری: «بنام هنر فال فرخنده جسته * بیادت خرد جام صهبا گرفته» طالب‌آملی: «شایسته دوتهنیتم کزدعای صبح *بختم دو فـال سعد گشاد ازکتاب عید» . میرزا صائب : «صائب‌چـه‌گشائی گره ازطـرهٔ دلدار * بگشوده‌کسی فال زدیوان قیامت». وفال بالکسر والمد، نوعی ازبازی‌کودکان است وآن بدین طریق‌است‌که چیزیرا درخاك پنهان‌کنندو بعد ازآن خاك بدوبخش‌کنند و گویند کسی را بگوکه آن‌چیز درکدام بخش‌است (ابك).

فالاد - بدال مهمله ف. نام‌پارسی رود فـرات است که ازمشاهیر رودهای عالم‌است وازجانب ارمییه برمیخیزد ومصب‌آن خلیج فارس است و ممراو زیاده از هـزار و چهار صد میل است و تخمیناً هفتاد میل در جنوب مشرق بصره بـدریا انصباب‌دارد وآن‌را فالاد رودنیز گویند وفرات معرب آن‌است (ن)

فالتو - بفتح اول وضم فوقانی این لفظ هندی است بمعنی باقی وزائد (ازفرهنگ فرنگ).

فالج - بکسرلام وسکون جیم.ع شتر سطبر دو کوهانه که ازسند جهت‌کشنی برند وتیر فائز و

علت برجای ماندگی وآن سستی و فروهشتگی است که درنیمهٔ بدن حادث گردد ازجهت ریزش خلط بلغمی وانسداد مسالك روح و نام مردی وآن فالج بن حلاوه اشجعی است ومنه قواهم : انامن هذه الامرفالج بن حلاوه، یعنی من ازین کاربری وبرکنارم (ا).

فالج - بکسرلام بروزن خارج .ف مرد مظفر ومنصوررا گویند (د)

فالرغس - بکسرلام وغین نقطه‌دار وسکون‌را وسین بی‌نقطه بیونانی مرغی‌است که آن‌را لك لك گویند استخوان او را باخود داشتن عشق را زائل میکندو بیضهٔ اوخضاب موی باشدوفالرغوس هم بنظرآمده است که بعدازغین واو باشد (ر).

فال سبحه - استعارهٔمشهورکه ازسبحه گیرند نظیری : «اختر دلیل وصدق‌سبیل وقضا وکیل* دربند فال سبحهٔ صددانه‌ام هنوز » (از غوامض سخن) .

فال شانه - شین معجمه بالف‌کشیده وفتح نون .ف فالی است‌که ازشانه برگیرند عبداللطیف خان تنها : «گشاد عقدهٔاخگربود درطالع‌سوزم* که فال شانه‌امشب ازخیال زلف اودیدم» میرزا صائب: «خواهدفتاد دامن زلفش بدست‌ما *این فال را زشانهٔ شمشاد دیده‌ایم » (ب)

فال طغرا - بطاء مهمله وسکون غین‌معجمه.ف فالیست‌که برابتدای صفحه قرآن مجیدبسم الله با اسم حق تعالی برآید واین مبارك است

فالعة - بکسرثالث وفتح عین‌مهمله.ع بلاوسختی فوالع [بالفتح] جمع (ا).

فالق - بکسر ثالث .ع. شکاف‌کوه و خرمابن کفته بشکوفه‌آوردن و زمین پست میان دو پشته مالقة بالتاء مثله وفالق الحب، آفرینندهٔآن یا بیرون‌آرندهٔ برگش بشکافتن (ا) .

فالق الاصباح - بکسرهشتم ع شکافندهٔ سپیدهٔ صبح ازسیاهی‌شب وآن حق تعالی است (غ) .

فالك - بکسرثالث .ع دخترگرد پستان (ا) .

فالك باز- ف بمعنی فال‌گیراست ع « راست کردی؛فالك بارا حسنت ایملك »(ن).

فال کلند- ف یکی‌ازایرانیان میگفت‌که شخصی سر وروی خود پوشیده نهانی بسردرخانه بیگانه رود وغربالی یا کلندی همراه دارد و غربال را بکلند می نوازد وصاحب خانه خبر شده چیزی از مأکول یامشروب درغربال‌کند واز آن چیز بر نیك و بدکار تفؤل‌گیرند والله‌اعلم . محسن‌تأثیر: «درخت زحسن سفرکرده تانشان‌گیرد * زخط‌کلند فکند وبفال‌گوش نشست» . وظاهراً کلندافکندن درین فال رسم‌ایران است وتنهامخصوص‌بکلمات مردم نیست بلکه از اصوات سائر حیوانات وحرکات سکنات ایشان تفؤل میکنند (ب)

فال گذاشتن و نهادن - . ف چند تامیوه را بالای هم‌چیدن وآن چنانست‌که میوه‌فروشان در وقت وفور میوه برگهای سبز را بر بالای سینی فراشی گسترده چند تا ازمیوه بر روی هم می چینند واندك اندك فاصله داده هر جا چند تای دیگر میگذارند وآن‌را فال فال می نامند وفالی بچند دینار میفروشند . مخلص کاشی: «بروی هم دوعناب لب‌او *بروی دردمندان خوب‌فالیست».
میر محمد افضل‌ثابت: «باوجودخاکساری‌اعتباری بادلست *فال نگذارند مصحف قیمتش‌گر نازل است». محمد سعید اشرف : «شعراین زمان اگر همه دیوان حافظ است *از بیرواجیش‌بدکان‌فال می‌نهند» (ب).

فال گو و فال گیر - ف. آنکه فال‌بیند(فر).

فال گوش - ف. بآواز مردم گوش گذاشته ازسخن آنها فال گرفتن ونیز تشریحش در فال کلند گذشت سالك یزدی : «گلی‌دارم که یکدم گر نیابم بر سرکویش * براه ناله‌بلبل بفال‌گوش بنشیند».ظهوری. « بفال‌گوش نشینندغیبیان برهم* نفس نفس همه درپردهٔ خروش کشم » (ب).

فالنجیقن - بکسر لام وسکون نون‌وجیم بتحتانی رسیده وقاف مفتوح بنون زده بلغت یونانی‌نباتی است‌که گل آن مانند سوسن و تخم آن سیاه به بزرگی عدس میباشد وچون از زمین برکنندزرد میباشد وبعد ازآن سفید گردد وپیوسته درتلهای خاك روید برگ وتخم و گل آن‌را بکوبند و بیاشامند گزندگی عقرب ورتیلا را نافع بود(ر)

فالود - بدال مهمله بروزن نابود معرب پالود است‌که ماضی پالودن باشد یعنی صاف کرد واز

غل وغش پاك ساخت (ر).

فالودق - ع معرب پالوده(ك).

فالوده - بفتح دال مهمله . ف. لغت فارسیست در اردوی هندی مستعمل وآن چیزی باشدکه از نشاسته بپزند و قندانداخته خورند بعربی فالوذ بذال معجمه وفالوذج بذال وجیم معجمتین گویند وآن معرب است وسرطراط بکسر سین و راء مهملتین وسکون طاء مهمله اولی و راء مهملهٔ دوم باالف وطاء مهملهٔ دوم در آخرگویند و بفتحتین نیزآمده (ازنفائس اللغات)

فالیز - بزای هوز در آخر ف خربزه زار را گویند بعربی خضریج بکسرخاء معجمه و سکون ضاد معجمه وکسررای مهمله وجیم درآخرگویند وپالیز بباء فارسی نیزگویند از نفائس اللغات و درکشف اللغات نوشته‌که فالیزمعرب پالیزاست

فالینوس - بروزن جالینوس .ف رستنی باشد که‌آن‌را شاهتره گویند ودر دوا ها بکار برند خوردن‌آن حکه وجرب‌را نافع است (ر).

فام - ف. رنگ یعنی گونه وبمعنی قرض نیز آمده مرادف وام وقصبه‌ایست ازولایات‌خراسان که مولد شهاب‌الدین علی فامی است که درانشا وشعر وتاریخ ماهر بوده وآن‌را بام‌گویندهمانا بام وبرمه‌است (ن).

فأم - بالفتح .ع. سیراب گردیدن‌ازآب وپرشدن دهن ستور ازگیاه تر. وبفتحتین، پیه ناك گردیدن سرکتف شتر (ا).

فامر و فامره - بضم میم شهریست در حوالی فرخار و در نزدیك آن بیابانی است که درآن نافه اندازد ودرفارس قریه ایست‌که‌آن‌رافامون گویند (ن).

فامیة - بتخفیف الیاء شهری است بشام و دهی بواسط یاآن آفامیه است بفتح‌الهمزة(ا) .

فانوس - در اصل بمعنی سخن‌چین است‌فانوس شمع را از اینجهت نامند که روشنی بیرون میدهد (غ) .

فانوس‌خیال‌وفانوس‌خیالی - .ف.فانوسی باشدکه‌اندرون‌آن گرد شمع‌یاگرد چراغ‌هرچیزی یعنی حلقهٔ تصاویر ازکاغذ تراشیده وصل کنند و آن چیزرا بگردش‌آرند عکس تصاویر از بیرون فانوس با یك‌گونه لطف مینماید وآن صورتها بزور دودفتیله بگردند وآنرا فانوس گردان هم میگویند . میرزاصائب :«برتن باد صبا پیرهنش یوسف مصر * از تب رشك تو فانوس خیالی شده‌است» . ملاعلی‌رضای‌تجلی : «فلك‌راآه‌گرم عشقبازان مضطرب داود * چو فانوس خیال این آسیا از دودمیگردد» . مسیح کاشی : «بهر محفل که شمع‌قامت اوجلوه‌گرگردد * چو فانوس خیال آن‌خانه‌اش برگردسرگردد» .وله : «شمع‌فانوس خیال آسمان‌پیداست‌کیست*شعلهٔ‌جوالهٔ‌این‌دودمان پیداست کیست» . ملاطاهرغنی : «شهبازپس‌برده در اظهارجمالند * خوبان همه‌چون‌صورت فانوس خیالند» اشرف «همچورقاصی زصورتهای‌فانوس خیال * انتعاش مردم دنیا بهم پیوسته است» است» (ب) .

فانوس‌گردان - بکاف‌فارسی‌در فانوس‌خیالی گذشت (ن) .

فانوس نارنج - .ف. فانوسی بود که نارنج را خالی‌کرده ونقش‌ها درآن کنده چراغ‌در آن افروزند واین چنین فانوس درهندوستان ازگل وازکدوی تلخ واز هندوانه نیز سازند . میرزا طاهر وحید در صفت رنگریز : «عیان از خم نیل آن عکس لب * چو فانوس نارنج در تیره شب» (ب) .

فانه - بروزن ومعنی‌پایه ودر بای پارسی‌گذشت یعنی چوبیکه میان‌شکاف چوب‌گذاوند وچوبیکه درپس دروازه برای‌بستن‌در استوارکنند . فخری گفته : «سر اورا نهندنجاران* در میان هاى‌چوب چون‌فانه» ناصرخسرو علوی‌گفته : «ترا خانه دین است ودانش روان شو * درین خانه وسخت کن‌دربفانه»(ن)

فانی - بکسرنون ع نیست شونده ومرد پیر فرتوت ودر اصطلاح سالکان فانی‌آنراگویندکه سالك در دریای وحدت‌غوطه خورد ومحو،طلق شود وبی‌نام و نشان‌گردد واثر هستی درو نماند . مولوی روم فرماید : «چون تواندر راه یك بینی شوی * از وجود خویشتن فانی شوی» . آن‌زمان ز اسرار حق یابی خبر * که شوی از چشم

وجان کلی بدر * این نه راه تست ای طفل نو ند * راه شیران است و مرد هوشمند» . «زاد این ره نیستی میدان یقین * شك بسوزان وگذر از کفر و دین» (ك) .

فانید - بروزن جاوید معرب پانیداست و نوعی ازحلوا و بمعنی قندو شکر نیز گفته‌اند . شیخ سعدی گفته :«زبنگاه حاتم یکی نیکمرد * طلب ده درم سنگ فانید کرد» مؤلف گوید فانید همانا عربی است وقند معرب است آب نیشکرا گر پس از طبخ و انعقاد بی تصفیه باشد آنرا قند سیاه گویند واطبا آنرا شکر سرخ خوانند و شکر برسه نوعست یکی سیاه رنگ دیگر سرخ رنگ دیگر سفید چون شکر سفید را بجوشانند وصافی نموده منعقد گردانند آنرا نبات سفید گویند وچون دومرتبه تصفیه کرده در ظرفی بریزند که در آن جدا گردد آنرا شکر سلیمانی گویند چون سوم بار تصفیه نمایند و در غالب صنوبری بریزند آنرا فانید گویند که بپارسی قند باشد واگر طبخ ثالث مبالغه نموده باشند آنرا ابلوج خوانند که بپارسی قند گویند وچون طبخ دیگر داده شد آنرا نبات سنجری واگر در طبخ ثالث بقدر عشر آن شیر تازه اضافه نموده بجوشانند تا منعقد شود آنرا طبرزد گویند و اکثر قند مکرر را مخصوص باین اسم دانسته اند والله اعلم(ن).

فانیدن - ف. تصفیهٔ شکر نمودن وپالودن آنرا (فر) .

فانیذ - بذال معجمه شکر سفید ودرفانید بدال مهمله گذشت(فر)

فأو - بالفتح وواو درآخر .ع شکاف وفرجه میان دو کوه وزمین پاسپرده نرم ‌میان دو زمین سنگلاخ سوخته وشب وجای فروشدن آفتاب وتنگ جای وادی که بسوی جای فراخ رود وریگ توده گرد وجای تابان ولغزان وزمین مغاك نیکوخاك میان کوهها ودهی است بصعید وموضعی است بناحیهٔ دولج ونیز فأو زدن وشکافتن سربزخم شمشیر فای بالیاء مثله (ا) .

فاوا - باواو بالف کشیده .ب بمعنی شرمنده و رسوا باشد و شرمندگی ورسوائی رانیز گویند(ا).

فاوانیا - بکسر نون بروزن آقاسیا .ف درخت عودالصلیب است بجهت دفع نقرس و ورع وکابوس نگهدارند ودخان کنند وآنرا فادینا بحذف الف نیز گفته‌اند وعودالریح همان است (ر) .

فاهقة - بکسر ثالث و فتح قاف .ع. زخم تیر وهرجراحت که خون ازوی روان باشد یا داغ فهقه (ا).

فأي - بالفتح وياء در آخر .ع. در فأو بواو گذشت (ا).

فائت - بکسر همزه که حرف سوم است .ع. نیست شونده وفوت کننده (غ)

فائجة - بکسر همزه وفتح جیم .ع. فراخی میان هردو بلند از زمین درشت و تنگ توده و گروه(ا).

فائح وفائحة - بکسر همزه که حرف سوم است و حای مهمله .ع. بوی خوش دهنده و بوی خوش مأخوذ از فوح که بمعنی دمیدن و بوی خوش آمده (غ) .

فائد - بروزن شاید .ف .کلمهٔ انتهاست یعنی تا که بعربی حتی گویند . قطران گفته : « خداوندست ومیر ومیرزاده * زعهد عصر آدم فایداکنون» در فرهنگ چنین نوشته شاید تا با کنون گفته باشد(ن).

فائده - آنچه ازدانش ومال گرفته یا داده شود فوائد جمع و بالفظ بردن ودادن مستعمل . انوری: «ای ملك ستانی که بجز ملك سپاری * باتو ندهد فائده یك ملك ستان را» . ملاا هلی شیرازی : «بید مجنون چون عروسان شده دامانش پهن * تابرد فائده ازعطسه بهار عطار» (ب) .

فائر - بکسر ثالث وسکون راء مهمله .ع پراگنده پی از ستور و جز آن و کینهٔ (ا).

فائز - بکسرهمزه وسکون زاء هوز .ع. بمعنی رسنده ورهائی وفیروزی یابنده(غ)

فائش - بکسر همزه وسکون شین معجمه . ع. وادیست (ا).

فائض - بکسر ثالث وسکون ضاد معجمه . ع . فیض دهنده (غ) .

فائغة - بکسر ثالث وفتح غین معجمه ع. بوی خوش در بینی رسنده سست کننده (ا) .

فائق - بکسر ثالث ع شکافنده و برگزیده و بهترین از هرچیزی و پیوند سر با گردن(غ ا).

فائل - بکسر ثالث .ع گوشت تندی ورگ یا آن

وگ ران است . رجل فائل الرأی . مرد ضعیف عقل (ا) .

فائلتان - بکسر ثالث.ع دو رگ است دربطن هردوران(ا).

فائیة - بکسر همزه‌وفتح یاء تحتانی .ع. جای بلند گسترده (ا) .

فباة - بالفتح‌وسکون باء موحده .ع. باران‌شتاب که ساعتی بارد و بایستد (ا).

فت - مثلثه وتشدید تای مثناة .ع. پراکنده یقال اهل بیت فت ، ای‌منتشرون . ونیز فت بالفتح ، سست‌کردن ساعد را وبمعنی کوفتن وریزه ریـزه نمودن‌وبا نگشتان‌شکستن‌وشکافتن سنگ رامفتوت نعت‌است ازآن (ا) .

فتا - بالفتح ع مرد جوان وبمعنی شجاع وسختی نیزآمده وفتأشکست وفرومیرانیدن(ا).

فتاء - کسماء ع جوانی‌وجوان شدن وجوانمردی نمودن (ا) .

فتاة - بالضم .ع زن‌جوان (غا) .

فتات - بتاء‌مثناةدرآخرکغراب .ع. ریزه‌وشکسته ازهرچیزی (ا) .

فتاح - بحای مهمله درآخر کشداد .ع. داور ونوعی‌از مرغان فتاتیح جمع (ا) .

فتاحة-کسحابة.ع فیروزی‌ونصرت.وفتاحة بالضم والکسر حکم‌میان‌دوخصم (ا) .

فتادن - بضم‌اول‌نه‌بکسر اول بمعنی افتادن(غ)

فتار - بالکسر و راء مهمله درآخر.ع آرمیدن سپس جوشش‌وسستی‌آوردن‌بعد درشتی وآرمیدن آب وفرونشستن جوشش‌آن وپیمودن چیزیرا از میان دو انگشت‌سبابه وابهام (ا) .

فتاریدن - بکسر اول بروزن حصاریدن .ف بمعنی کندن وریختن ودریدن وشکافتن وپراگنده وپریشان ساختن‌وازهم جداکردن باشد(ر).

فتافت - بالفتح وکسرفاء‌ثانی .ع رازها(ا).

فتاق -ککتاب .ع. مایهٔ قوی‌که زود رساندخمیر راوقرن آفتاب وآفتاب وبن پوست سپید خرما بن دچوب خوشهٔ خرما یاخوشهٔ خشك وكج شدهٔ آن وکوهی است وچند اخلاطاست‌که‌ازداروهای آمیخته وآبی‌است. ونیز فتاق شکافتگی ابر از شعاع آفتاب (ا) .

فتاك - کزنار .ع جمع فاتك بمعنی دلیر (ا).

فتال - بفتح اول بروزن‌کمال . ف . بمعنی فتار است وفتالیدن مصدرآن است وفتریدن وفتلیدن نیزآمده‌بحذف الف‌وبرین‌قیاس‌فتال بمعنی‌شکاف چنانکه .ازرقی هروی‌گفته : « جز ازگشاد تودو چنبر فلك‌که برد * فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال» . منوچهری‌دامغانی‌راست : «ای‌ملك این ملك‌راتودانی‌معنیش*ملك بگیروسرخوارج بفتال» هم‌اوگفته : آتش ودود چودنبال یکی‌طاوسی * که براندوده بطرف دم او قار بود*وآن شرر گوئی طاوس بگرددم‌خویش * لؤلؤی‌خرد فتالیده بمنقار بود» هم اوگفته : «نافه را ومشك را و سیم راوجام را * برفراز وبرفتال وبرفشان وبر گرای» استادعمارهٔمروزی‌گفته : «باد برآمد بشاخسارشکوفه* برسر میخواره‌برگ‌گل‌بفتالید» مشدد نیزآمده.حکیم‌قطران‌تبریزی‌گفته: «خواهی که نگردد چوشب تیره‌مراروز * زان سنبل‌مفتول بگل رشته مفتال» فتلیدن وفتریدن‌نیزآمده حکیم سنائی‌گفته:«یکدم‌بکش‌قندیل‌وا بیرون‌کن‌اسرافیل را * پر برفتر جبریل را نهٔلا گذار آنجا نسه لم»(ن) .

فتال -کشداد .ع هزار داستان (ا) .

فتالیدن - بکسر اول .ف. بمعنی کندن وریختن وشکافتن‌وگسستن وجدا کردن‌آمده‌است(ن).

فتان -ککتاب.ع. غلاف‌از پوست‌که‌برپالان‌کشند وفتان کشدادفتنه‌انگیزودزودیووزرگر.وفتانان، درم ودینار ومنکر ونکیر (غا) .

فتانان - .ع.درفتان‌گذشت(ا).

فتح - بالفتح وحاء مهمله درآخر .ع آب روان از چشمه وجزآن واول‌باران بهار وجای‌جریان. بن‌تیرناتراشیده وفرمان میان‌دوخصم وباردرخت نبع‌که شبیه بن‌است. ونیز فتح نام‌حرکت حروف که آنرا بفارسی زبر گویند واستعمال آن در مبنیات است واین حرکت رافتح ازآن گویند که بتلفظ آن دهن‌انفتاح می‌یابد. ونام فنی است از فنون‌کشتی وآن حریف رااز پس درآمده در میان‌کمر دست انداخته بالا کشیدن است . میر نجات : «مشتت ارطعنه بفولادزند جادارد * فتح برقلعهٔ بغدادزند جادارد»مراد از قلعهٔ بغدادشکم

است و بمعنی گشادن و گشایش فتوح [بضمتین] جمع و فتوحات جمع الجمع و نمایان و مهنا از صفات اوست . میرمعزی : «ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه * بی آنکه رنج برد فراوان مقام کرد» . میرخسرو : «وونی تیر تو بسویم جهد * هر گرهی تازه فتوحم دهد» ونیز فتح گشاده سوراخ پستان گردیدن شتر ماده و فرمان دادن میان دو خصم (اغ) .

فتح الباب - بالفتح .ع. گشادگی کارها و آغاز موسم برسات و نیز باران سخت . انوری گوید: «تو آنکسی که زباران فتح باب کفت * مزاج سنگ شود مستعد بنشو و نما» ازغیاث اللغات و غوامض سخن . ودربهار عجم نوشته که فتح باب کنایه از نظر دو کوکب که با یکدیگر خانهها شان مقابل باشد چون عطارد که خانهٔ اوجوزاست ناظر باشد بمشتری که خانه اش قوس است و هر که چنین واقع شود باران ببارد (ب) .

فتحة - بالضم .ع. شکفتی و نازش مردم بچیزی که دارد از ملك وادب وازعلم وهنر و بدان ید طولی نماید. وفتحة بالفتح حرکت زبر واستعمال این نزد بصریان در مبنی و معرب هر دو آمده (ا.غ) .

فتخ - محرکة و خاء معجمه در آخر .ع پیه ماندی است در شتران و زنگله خرد بی آواز و نیز فتخ سست شدن بندهای اندام و نرم و فروهشته گردیدن آن یا دراز و پهنا گشتن کف دست و پا و پهن و فروهشته گردانیدن انگشتان لازم و متعد و سست کردن انگشتان پای وقت نشستن (ا) .

فتخاء - بالفتح والمد .ع. عقاب فروهشته بال و عقاب که سست کند بال را وقت فرود آمدن و چیزی است همچو کالبد خشت که بر آن انگبین نشیند. و ناقة فتخاء الاخلاف، ناقه که اخلاف پستانش بجانب شکم بلند بر آمده باشد و کذا امراة فتخاء الاخلاف واین عیب است ناقه را ومدح است زن وضرع را (ا) .

فتخة - بالفتح ویحرك .ع. انگشتری کلان که در دست و پا کنند یا انگشتری نقره بی نگینه فتخ و فتوخ بالضم و فتخات [بفتحتین] جمع (ا) .

فتخ ماده - .ف. علتی ست که بدان فرج زن بآماسد و چون برمرد شود خصیه بآماسد آنرا قبح ماده هم گویند بقاف کذا فی القنیه (از مؤید الفضلا) .

فتر - بالکسر وراء مهمله در آخر .ع فرجه میان سبابه وابهام وفرجه بالضم وجیم عربی گشادگی وفرق میان دو چیز. وفتر بالضم بوریای برگ خرما که بر آن آرد بیبزند . وفتر محرکة پی و گوشت پی ناك ودرشت ومقداری معلوم ازطعام وسستی (ا)

فترات - بکسر اول وفتح دوم .ع جمع فترت (غ)

فتراك - بالکسر .ف. دوالی که اززین آویخته برای بستن چیزی و آنرا بترکی قنجقه گویند : «توچون خنجر کشی فتراك جویان * سر بدخواه بر بالین ببندند» و آنرا ترك و ترکون و ترك بند [نیز گویند]صاحب برهان نوشته که آنرا قنجقة گویند حق آنست که این لغت تاتاریست و آنرا قنجوغه بزیادت واو قبل ازغین گویند ولی در پارسی بسیار استعمال شده بمرتبه که بمثل پارسی ست (ن)

فترة - بالکسر .ع بمعنی سستی وضعف وزمان میان دو پیغمبر از منتخب ودر صراح بهردومعنی بالفتح است (غ) .

فتردن - بفتح اول بر وزن نکردن .ف. بمعنی دریدن پاره کردن باشد (ر.ك) .

فترصة - بصاد مهمله کدحرجة .ع. بریدن (ا).

فترید - بر وزن طلبید .ف. بمعنی درید ودریدن هر دو گفته اند که ماضی ومصدر باشد (ر) .

فتریدن - بر وزن طلبیدن .ف. بمعنی دریدن و شکافتن و پریشان و پراکنده کردن و کندن باشد و بکسر اول هم درست است (ر) .

فتش - بالفتح وشین معجمه .ع. کاویدن وجستجو کردن (غ) .

فتقة - بفتح اول وثالث ورابع .ع سیر ناخوردن خوردن شتر آب را (ا) .

فتق - بالفتح .ع. پگاه ویحرك وجای باران نا رسیده که در پیرامونش باریده باشد و زمین وجز آن گشاده و فراخ و بیماری ست که در پوست خایه پیدا گردد بانحلال پرده و کفتگی و شکافتگی در آن ودر آمدن جسم غریب که پیش از شکاف محصور بود دروی واین جسم غریب اگر پیه است فتق ثربی گویند واگر امعاست معوی واگر ریح

ریحی واگر آب مائی واگر ماده غلیظ لحمی و لا برء له الاما یحدث للصبیان نادرا وگاهی فتق در نواحی سره؟ باشد و نیز فتق مایهٔ قوی و بسیار انداختن در خمیر وشکافتن وگشادن نافه مشك را و بر آوردن بوی مشك بچیزی وحرب افتادن میان قوم ومفارقت کردن جماعت راو خلاف ورزیدن وفتق بفتحتین ، سپیده دم و یسکن وبمعنی گشاده کس گردیدن زن وارزانی حال وفراخی آن و فتق بضمتین، زن چرب زبان گشاده سخن و دهی بطائف (ا) .

فتقاء - بالفتح .ع.زن گشاده کس (ا) .

فتك - بالفتح.ع. ستیهیدن درکار و نیز فتك مثلثه بکار خواسته نفس در آمدن فتوك بضمتین مثلثه وبناگاه گرفتن و ناگاه کشتن کسی را یار و باروی زخم رسانیدن یا عام است ودلبری کردن (ا) .

فتکر - براه مهمله درآخر کز برج وحضجر .ع بلاو سختی یاکار شگفت بزرگ فتکرین بتثلیث الفا و فتح التا وبکسر الفاء وسکون التاء وفتح الکاف مثله (ا) .

فتکلین - کدرخمین .ع. سختی (ا) .

فتل - بالفتح .ع. آنچه برگ نباشد وقائم مقام برگ گردد وگیاه تافته برگ که گشاده نشود و آواز هزار و نیز فتل تافتن. مفتول نعت است ازان وروی گردانیدن از کسی و برگشته رای کردن کسی را وسپسپایکی برگردانیدن ودر پی فریب رفتن.و فتل بفتحتین بر آمدگی وسختگی آرنج شتر یا دوری میان آرنج وپهلوی آن (ا) .

فتلاء - بالفتح .ع. ناقه گران جسم خمیده پا (ا).

فتلیدن - .ف. بر وزن ومعنی فتریدن ودرفتال گذشت (ر) .

فتن - بالفتح .ع. حال وگونه وبمعنی آزمودن وبشگفت آوردن ودر فتنه افکندن ودرفتنه افتادن لازم متعد.ونیز فتن بآتش سوختن منه قوله تعالی یوم هم علی النار یفتنون وفتن بکسر اول وفتح ثانی بمعنی فتنها چراکه جمع فتنه است وبفتحتین بر وزن چمن نام شهری ست درگجرات معرب پتن (ا . غ) .

فتنان - بالضم.ع. بامداد وشام (ا) .

فتنه - بالکسر.ع.گناه وعذاب ومال وفرزند.ونیز فتنه آزمایش ومحنت وشگفت بچیزی وگمراهی و گناه ورزی وناگرویدگی وناسپاسی ورسوائی و دیوانگی وخلاف وگداختن ودر آتش انداختن سیم وزر را بجهت امتحان واختلاف کردن مردم در رای وتدبیر وگمراه کردن و بمعنی بلاوشروهنگامه وفسادوفتن بالکسر،جمع و بمعنی مفتون مجاز است. نظیری : «من آنروزی که بر رخ فتنه میشدزلف دانستم * که روزی خوش نخواهدگشت هرگزدر جهان بنده» وبدینمعنی وبمعنی پسین بالعطف کردن وشدن وتنها بمعنی پسین با لفظ انگیختن وزدن وانداختن وافکندن وافتادن وخفتن ورفتن وبرپا کردن و بلند شدن و باریدن مستعمل ودر اصطلاح بمعنی عاشق وفریفته وبمعنی معشوق هم آمده.و نیزفتنه نام کنیزك بهرام گور قصهٔ اودر مؤیدالفضلا مرقوم ست . و : بیدار حوابیده . خواب آلود. حاضر جواب آشوب زای. بیرحم دل . فتنه کش از صفات اوست. نورالـدین طهوری در تعریف تیغ: «کجست وازوکار اقلیم راست * چنین فتنهٔ فتنه کش خود کجاست». مرزاصائب: «نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است * که فتنه از فلك لاجورد می بارد» . مرزا رضی داش : « فتنهٔ از بزم میخواران نشد امشب بلند * سرگذشت کاکلی را در میان می افکنم».میرخسرو: «توفتنه‌ای که‌زنی بدنگویدت‌خسرو* که نیست‌آن ز تو بلك ازسپهر قلابست» . شیخ شیراز : «وقتی افتاد فتنـهٔ در شام * هرکس ازگوشهٔ فرا رفتند». باقرکاشی : «خط تو پیرامن ماه رخت* فتنهٔ دور قمرافکنده است». وله:«گردش نه فلك‌از بهر همین‌است که باز * فتنه درگوشهٔ آن چشم سیه اندازد».خواجه شیراز: «حالا درون پرده بسی فتنه میرود* تا آن زمان که پرده بر افتد چها کند *گوشه گیری وسلامت‌هوسم بودولی * فتنه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس».طالب آملی.«هوس فتنه‌شدورنه طبع مرا * بآلایش‌بیش‌یاکم‌چه‌کار» وله:«خدایا بر سر ناز آر با ماکجکلاهانرا * بسحر غمزه بر ما فتنه کن جادو نگاهانرا» وبرین قیاس:فتنه انگیز. وفتنه بند. وفتنه جوی. وفتنه خرام.عزمن قائله:«راستی‌را فتنه‌انگیزست سرو قامتش*هستی ماجز دروغ مصلحت آمیز نیست». سراج‌المحققین:

«چه قدر فتنه خرام است بلا بالایش * بهر تعظیم کسی شور وقیامت بر نخاست». خواجه آصفی هروی : «جان بلا دارد ز دوری آن بلای جان کجاست * هست دوران فتنه جو آن فتنهٔ دوران کجاست». انوری: «کرمش جرم‌بخش وعذرپذیر * قلمش فتنه بند وقلعه‌گشای». عرفی: «هر جا که بگذرم طلبد نقش پای غم * کان فتنه جوی بر اثر من گذشته است» (ا.ب.غ وغوامض سخن).

فتنه - بکسر اول وفتح آخر که نون باشد نام کنیزك بهرام‌گور است واوچنگ را بغایت‌خوب می نواخت حکایت اووقهر و غضب بهرام اورا وبر بام قصر بردن او کاورا مشهورست (ر ه)

فتنه بر چیزی شدن - ف . عاشق بر چیزی شدن (غ) .

فتنه جوی وفتنه‌انگیز-معروف (ب) .

فتنه‌خفت - بالکسر .ف. یعنی فتنه نماند وظالم مقهور شد (ك) .

فتنه خوابیده - ف. فتنه پوشیده وسر بسته . مرزاصائب: «هزار فتنهٔ خوابیده‌چون‌شراب‌کهن* نهفته است در آغوش آرمیدنها» (ب) .

فتنه خیز - . ف . ظهوری : « بر سر راه او نشانیدست* جلوهٔ قد فتنه خیز مرا» (ب) .

فتنه در خواب است بیدارش‌مکن - .ف مثل است (ب) .

فتنه در سر بودن ودر زیر سر بودن و داشتن ودر زیر کلاه بودن ودست فتنه بزیر سر - .ف. باعث فتنه بودن‌وبلای زیرسر داشتن مثله . میرزا صائب : «گر چه زلف سر کش اوسرکشی از سر گذاشت* کاکل اوفتنها در زیر سر داردهنوز». طاهر غنی : «بالش‌خوبان دگر از پرست * شوق مرا فتنه بزیر سر است». عرفی : «تاج زرکر بودش فتنهٔ از بهرخودست * فتنه اینست‌که در زیرکلاه نمدست » . میر فغفور لاهیجانی : «چوبر خیزی زخواب آشوب خیزد* که دست فتنه در زیر سر تست » . شیخ عارف : «جانا همه آئین جفا در سر تست* آزار دل‌اهل وفا در سر تست*هر کارز کاکلت‌جدا فتنه گرست * حاصل‌که تمام فتنها در سر تست». اوجی نظیری: « فتنه بسیارست در سر چرخ شور انگیز را * میشود هر چندگردون پیر جاهل میشود» . محمود بیگ قشونی : « قشونی کرد پامال بلا عشقت نمی گفتم * کـه این دزدیده دیدنها بلائی زیر سر دارد» (ب) .

فتنه را از جایی بجای بردن - .ف. کنایه از غمازی وسخن چینی کردن (ب.ك) .

فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته - ای فتنـه را گوشه نشین و خلوت گیر یافته از مؤید الفضلا .

فتنه زای وفتنه سگال و فتنه سنج وفتنه قد وفتنه‌گر وفتنه نشان - .ف. مرزاصائب: «چشمی‌ست‌بخواب رفته‌گردون * با شوخی‌چشم فتنه زایش» . وله : « آنجاکه زلف فتنه کرت دام‌گسترد * مرغان قدس را زپریدن بر آورد». خواجه‌کمال خجندی : «از پس چندین طلب آن شوخ‌را* کینه گری‌فتنه وری‌یافتم» .سراج‌المحققین: «صبحدم فتنه قدی عربده فرما بر خاست * شور محشر سر راهش بتماشا برخاست» . میرخسرو: «چه خسپی درین خانهٔ فتنه سنج*که دزدآشکارا فرستد بگنج» . وله : «رفت در پیش جفت فتنه سگال * آگهی دادش از مجاری حال». عرفی : «بر خیزکه شور حشر بر خاست * ای فتنه نشان آفرینش» (ب) .

فتو-بضمتین‌وتشدید واو.ع.جوانان وجوانمردان (ك) .

فتوت - کصبور .ع کوفته وریزه ریزه‌نموده(ا).

فتوة - بالضم وتشدید واو . ع . جوانمردی و مردمی ومروت .

فتوح - بضمتین وحای مهمله .ع.گشایشها باین معنی جمع فتح وبمعنی‌گشایش شادی‌درین‌صورت مصدراست وفتوح کصبور ، نخستین باران بهار و ناقهٔ فراخ سوراخ پستان (غ ا) .

فتوحی - بفتح اول وضم دوم وسکون واو و کسر حای مهمله وسکون تحتانی .ع. جامه ایست که بر سینه‌پوشند بعربی آنرا صدیر بضم صاد مهمله وفتح دال مهمله‌وسکون‌تحتانی ورای‌مهمله در آخر گویند(ازفرهنگ‌فرنگ و نفائس‌اللغات)

فتوخ - بضمتین وخای معجمه.ع جمع‌فتخة‌بالفتح ویحرك انگشتری کلان که در دست وپا کنند پا

انگشتری نقره بی نگینه فاذا کان فیه فصه فهو خاتم (ا) .

فتودن - بضم اول وثانی . ف . به پیش بندی حرف زدن وفکر متقدم نمودن(ازفرهنگ‌فرنگ)

فتوده - بضم اول بر وزن گشوده .ف . بمعنی فریفته ومغرور باشد وباین معنی بجای‌حرف اول نون هم هست (ر.٥) .

فتور - بضمتین ورای مهمله .ع. سستی وسست شدن ومجازاً بمعنی خرابی (غ) .

فتورپذیرشدن - .ف. سست شدن و خـراب گردیدن (ازفرهنگ فرنگ)

فتوق - بضمتین .ع. بـاران اندك . منه عام ذوفتوق،ای‌قلیل المطر.وآفت، مانند دین و نیاز ودرویشی و بیماری یقال الحت علیه الفتوق، ای الافات (ا) .

فتوك - بضمتین .ع. مبالغه نمودن در چیزی و بیباك شدن وبکارخواستهٔ نفس درآمدن وبناگاه گرفتن و نـاگاه کشتن کسی‌را یا روباروی زخم رسانیدن یاعام‌است ودلیری کردن (ا).

فتون - بضمتین .ع. آزمودن ودرفتنه افکندن و درفتنه افتادن هم‌آمده است و نیزفتون،خواهش زناکردن بازنی(ك ا) .

فتوی - بالفتح ودرآخر الف‌مقصوره بصورت یا .ع حکم‌شرع وآنچه بدان حکم کند فقیه و مفتی درمسئله. فتاوی [بالفتح] ، جمع و با لفظ کردن ودادن وداشتن‌مستعمل. شیخ شیراز:«اگر شرع فتوی دهد برهلاك *الاتا نداری زکشتنش باك». میرمعزی: «هرکس‌که در فتوت فتوی‌کند ز دولت * از جود شاه عالم یابد جواب فتوی» (غ . ب) .

فتی - بفتح اول‌وفتح فوقانی ودرآخـر الف مقصوره بصورت یا ع. بمعنی‌مرد جوان از وقت بلوغ تاچهل‌سالگی وبمعنی‌سختی نیزآمده‌ازشرح نصاب.ودرلطائف نوشته که بفتح،جوان‌وجوانمرد وبضم،جوانان‌و بفتح و بکسر ثانی‌و تشدیدتحتانی، مردجوان وبالف دراز نیز نویسند و بااماله نیز خوانند (غ).

فتیا - بالضم والقصر وبفتح .ع. بمعنی فتوی‌که بالاگذشت (ا).

فتیات - بالتحریك.ع. جمع‌فتاة ،[بالفتح]دختر جوان (ا) .

فتیان - بالکسر .ع. بمعنی مردان جوان (غ).

فتیت - بفتح اول‌وکسر ثانی .ع. کوفته وریزه ریزه کرده ونان‌ریزه (ا).

فتیق - کامیر .ع. شترکفته وشکافته ازفربهی‌و مرد تیززبان و پیکان دوزبان وبامداد روشن(ا).

فتیل - کامیر ع تافته ورسن باریك ازپوست خرمابن وگاهی آن‌را بر حلقهٔ دو چوب استاده وادیج بندند ورشتهٔ‌دانه خرما وریم و چرك به انگشتان تافته (ا) .

فتیله - بالفتح ع مأخوذ ازفتل‌که بالفتح‌است بمعنی تافتن وتـابیدن وکسانیکه فلیته بتقدیم‌لام خوانند خطاست وبعضی گویندکه اگر فلیته‌مشتق ازفلتة بمعنی ناگاه‌گفته شود و معنی آن نـاگاه گیرنده‌شعله،ای جلد گیرنده شعله گویند درست باشد. وغنچه ازتشبیهات اوست. وبالفظ‌تافتن و کردن ونهادن وسوختن مستعمل ملامفید بلخی: «تابد فتیله‌زلف‌توازبهرداغ‌ما *رویت زتاب‌مهر فروزدچراغ ما» میرخسرو: «پنبه که‌شد پوشش تن رافراغ *چند فتیله‌کنیش درچراغ». ملاشانی تکلو : «دوش بسینه ازغمت مست جنون عشق تو *خواست فتیلهٔ نهد سوخت تمام خویش را». شفیع اثر «داغ غمت زسینهٔ اندوهگین شگفت* از غنچهٔ فتیله گل‌آتشین شگفت» (وبرین‌قیاس).

فتیله برداغ گذاشتن و برداغ نهادن و فتیله خوردن زخم و چراغ - حکیم.اعرج. درهجو سراج الدین‌عارف گوید: «عارفك‌خوردی پلیته تاسراجت شدلقب *تانمیری دوغ ریزم هر شبی چون روغنت» میرزا معز فطرت : «صیدی که تیر غمزه ازآن دلستان خورد * زخمش فتیله درخوروزورکمان خورد» باقرکاشی: «کسیکه بر دل من تهمت فراغ‌نهاد *فتیلهٔ دگرم‌برچراغ‌داغ نهاد» محسن‌تأثیر : «علاج‌دردخود ازاهل‌اعتبار مجو *کسی فتیلهٔ عنبربداغ نگذارد» (ب).

فتیله سوز - بضم سین مهمله . ف . شمعدان (فر) .

فتیله شدن مو - . ف . بهم‌بسته شدن مو از

بی‌شانگی و بی‌احتیاطی مثل مـوی فقرای هند. دانش: «دمید گل‌که ز خون کهن بهار که ٭ز شوق داغ شود مو فتیله برسرما» (ب).
فتیلهٔ عنبر - باضافت وفك آن ف فتیلهٔ‌که‌از عنبر سازند و بوی‌خوش‌میدهد. محمد باقر: «گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا ٭رگك دربدن فتیلهٔ عنبر شود مرا» (ب).
فتیلهٔ مو - بفك اضافت .ف کنایـه از رند و دیوانه واحمق (فر).
فتین - کامیر .ع زمین سنگلاخ سوخته و زمین سنگسالك‌سیاه. فتن ککتب،جمع وورق فتین، ای‌فضة محرقة (ا).
فث - بالفتح وتشدید ثای مثلثه ع گیاهی‌است که درخشك‌سال نان‌دانه‌آن خورند یاآن‌را بیزند وبخورند ودرخت حنظل وخرمای پراگنده (ا).
فثء - بالفتح .ع شکستن خصم‌را بسخن و بکرم کردن فـرو نشاندن سردی چیزی‌را از کسی و جوشیدن شیرپس بالا برآمدن کف و پاره‌پاره‌شدن آن وفرو نشاندن خشم‌کسی را (ا).
فثائید - بالفتح وکسرثای مثلثه .ع بمعنی‌فثافید که بیاید (ا).
فثافید - بالفتح وکسر رابع .ع. ابر های سپید برهم نشسته وآسترهای جامه (ا).
فثج - بالفتح وجیم درآخر .ع کم گردیدن و گران کردن و فرو نشاندن گرمی آن از آب سرد (ا).
فثح - بحای حطی‌ککتف .ع هزارخانه شکنبه افثاح [بالفتح] جمع‌وماری است‌کلان‌که به‌ا‌نبان ماند (ا).
فثغ - بالفتح و غین معجمه .ع. شکستن سرکسی را (ا).
فج - بالفتح وتشدید جیم .ع راه گشاده میان دوکوه فجاج بالکسر، جمع فج‌روحاء، بر سی میل است ازمدینه. و فج بالکسر، میوهٔ خام و خربزهٔ شامی‌که هندوانه ماندش (ا).
فجاء - بالفتح ع دورنمودن‌زه‌را ازقبضهٔ‌کمان وگشادن دررا (ا)
فجاء - بکسر وبضم اول ومد ع مفاجات یعنی ناگاه‌گرفتن کسی‌را وهجوم‌کردن برکسی‌وفجی بروزن فتی دوری‌درمیان دوران ومیان دوزانو ومیان دوساق ومیان دوپای شتر وکلان‌شکم‌شدن ناقه (ا م)
فجاءة - کقرابة .ع ناگاه و نام پدرقطری‌شاعر و ناگاه گرفتن کسی را و ناگاه در آمدن بر کسی (ا).
فجاج - بالکسر .ع. جمع فج‌بالفتح ،کـه بالا گذشت. فجاج بالضم، راه فراخ میان‌دوکوه (ا).
فجاجة - بالکسر وهردوجیم .ع. بمعنی‌خامی‌و ناپختگی و بالفتح میوهٔ خام (ا غ).
فجار - ککتاب .ع راهها وایام الفجار، چهار روز درماههای‌حرام وفجارکقطام، زناکاری‌اسم است فجوررا وهومبنی علی الکسرة. یـا فجار معدول‌است ازفاجره فجارکزنار، جمع. فاجر تباه‌کار و نافرمان وزناکار (ا).
فجام - بالفتح .ف. بمعنی همان فاجام است که گذشت (ن).
فجة - بالضم وتشدیدثانی .ع. بمعنی شکاف(ا).
فجج - بضمتین .ع. کسانیکه صحبت آنهـا را ناخوش دارند (ا).
فجح - بالضم وحای‌حطی‌درآخر.ع. قبیله‌ایست ونام پدرآن قبیله‌فجوح کصبور،است (ا).
فجر - بالفتح ورای مهمله ع سپیدی آخر شب وروشنی پگاه‌که سرخی‌آفتاب استدرسیاهی‌شب وبرانگیخته گردیدن برگناه وزنا کردن و روی گردانیدن ازآن وروان ساختن‌آب‌را و به شدن ازبیماری ورفتن بگناه وزنا. فجرمحرکة،بخشش وجوانمردی ومردمی واحسان ومال‌بسیاری آن. وفجربضمتین، جمع فاجر(ا م).
فجرة - بالضم .ع. جـای آب زهیدن وفجرة محرکة ،جمع فاجر(ا).
فجز - بالفتح وزای معجمه . ع . بزرگك منشی کردن (ا)
فجس - بالفتح وسین مهمله .ع. بزرگك منشی نمودن وبزرگی‌کردن وچیره شدن و نو بیرون آوردن کاریرا که زشت باشد (ا).
فجش - بالفتح وشین معجمه . ع. سرشکستن و فراخ ساختن چیزی‌را (ا).

فجع - بالفتح وعین مهمله .ع. دردمند کردن کسی را ومصیبت زده ساختن یافجع دردمند شدن مردم بکم گردیدن چیز گرامی وعزیز یقال فجع بماله مجهولا (ا) .

فجعة - بالفتح .ع. دردمندی و مصیبت (غ) .

فجفاج - بالفتح .ع مرد بسیار سخن خویشتن آرای بزیادت از وسع خود و نازنده بدان . و فجفج مثله (ا) .

فجفج و **فجفجة** - بضم هر دو فا .ع سخنی که درافواه افتد بطریق اخفا وسخن باهم آهسته گفتن واین معرب یا مبدل پچپچه است (غ)

فجل - بالضم وبضمتین . ع . ترب . فجلة یکی نافع تراست جهت درد مفاصل ویرقان ودردجگر واستسقا وگزیدگی مار ونیش عقرب واگر پوست یاعرقش را برعقرب اندازند درحال بمیرد و بر طعام هاضم وملین وگوارنده طعام است و پیش ازطعام سردکننده حرارت اشتها وبهترین واقوی تخم آن پستر؟آن بعده برگ آن بعده علی المراتب وخرداو بهتر از بزرگ وبالفتح وبفتحتین، سست ونرم شدن وفروهشته گردیدن وسطبر شدن وبکسر اول وفتح جیم سست ونامرد .

فجواء - بالفتح والمد .ع. زمین فراخ وگشاده وکمان که زه از وی دور باشد (ا).

فجوة - بالفتح .ع. شکاف میان دو کوه و جز آن. منه قوله تعالی: و هم فی فجوة منه وزمین فراخ و گشادگی میان سرای و مابین حوامی الحوافر. فجوات [بفتحتین] وفجاء بالکسر والمد جمع فجا محرکة مثله (ا).

فجور - بضمتین ورای مهمله.ع برانگیخته شدن بر معاصی وزنا کردن و بفتح مرد بدکار (اغ)

فجوع - بعین لصبور .ع. موت وهلاکت که دردمند گردد مردم را از سختی (ا).

فجیعة - بروزن حقیقت .ع دردسخت ومصیبت (غ) .

فح - بالفتح و تشدید حای حطی .ع. آوازمار که ازدهن وی آید وبردمیدن مار ازدهن .

فحا - بالفتح مقصورا وبکسر .ع. دیگ افزار والفتح اکثر. فحواء کصحراء مثله یا دیگ افزار خشک. افحاء بالفتح، ممدوداً جمع (ا).

فحاحیل - بالفتح وکسر حای مهمله جمع فحال کرمان، خرمابن نر(افر).

فحاش - کشداد ع. مردفحش گوی (ا.فر).

فحال - بالکسر . ع . جمع فحل بالفتح ، بمعنی گشن ازهرحیوان (ا ر).

فحالة - بالکسر .ع. جمع فحل که بیاید .

فحام - بالکسر .ع جمع فحم بالفتح انگشت و فحام [بکسر کاف] بالضم گریستن کودک چندانکه سپری شود آواز وی (ا) .

فحاوی - بفتح وکسرواو .ع. جمع فحواء که بمعنی مضمون وسخن است (غ).

فحة - بالضم وتشدید حا . ع. گرمی و سوزش فلفل (ا)

فحث - بثای مثلثه ککتف .ع. هزارخانه شکنبه لغتی است درحفث (ا).

فحج - محرکة وسکون جیم .ع رفتارکه درآن پیش پاها نزدیک گذارندو پاشنه ها دور(ا)

فحح - بضمتین وسکون حای مهمله .ع اژدهای جوشان (ا) .

فحس - بالفتح وسین مهمله .ع. بدهن وزبان گرفتن ازدست آب وجزآن را و بدست مالیدن جورا چندانکه خار وجزآن ازوی دور گردد(ا).

فحش - بالضم وسین معجمه .ع ازحد درگذشتن بدی. ونیز فحش درگذشتن ازحد درجواب وستم کردن درآن ونیک زشت شدن(ا فر) .

فحشاء - کصحراء.ع زناوزشتی درادای زکات(ا).

فحص - بالفتح وصاد مهمله ع. هرجای که جای باش مردم باشد وچند موضع است درغرب. ونیز فحص بازکاویدن ازچیزی وتفتیش کردن ازآن و برگردانیدن باران خاک را وبشتافتن وجنبیدن دندان پیشین کودک و آشیانه ساختن سنگخوار در خاک (ا) .

فحض - بالفتح وضادمعجمه.ع. شکستن هرچیزی واکثر استعمال آن در چیزتر آید مانند خیار و بادرنگ وجزآن (ا) .

فحفاح - بالفتح وحای مهمله ذرآخر .ع آنکه در آوازی گرفتگی باشد و نام جویی است در بهشت .

فحفحة - بالفتح .ع. درست کردن دوستی را و

بی آمیغ گردانیدن وعارض شدن گرفتگی گلو در آواز ودمیدن درخواب(ا).

فحل - بالفتح .ع گشن که بمعنی نر که ضدماده باشد ازحیوان. فحول وفحولة بضمهما وافحل کافلس وفحال وفحالة ، بکسرهما جمع. وستارهٔ سهیل بدانجهت که ازستارگان دیگر برکنار باشدهمچو گشن که وقت برجستن برماده ازشتران کناره گزیند وخرمابن نرونگاه‌دارنده‌اسپان وراوی وبازگوینده شعروسخن‌ونیك‌دانا. فحول بالضم جمع وبوریاکه‌از برگ خرمابن نر بافند وموضعی است بشام‌که در آن جنگها واقع شده وجایی‌است دیگر ودرخت بی‌بر . ونیز فحل نام ابن عباس بن حسان که با یزید بن مهلب کار زار نموده وبضرب متخالف همدیگر راکشتند ونیز فحل لقب علقمه‌بدانجهت که چون امرؤ القیس مادر جندب‌را بسبب غالب آمدنش بروی درشعر طلاق داده در حباله نکاح خود در آورد وفحول الشعراء ، چیره دستان در مهاجات وآنکه چون باشاعری معارضه کنندچیره شوند وگزیدن جهت‌گشنی شتران خود گشن بر گزیده را وگشن گذاشتن در شتران . وفحل ، بالضم گشنی کردن(ا).

فحلة - بالفتح.ع زن زبان دراز .وبالکسر گشنی کردن (ا) .

فحم - بالفتح‌وبفتحتین .ع. بمعنی‌زگال وانگشت که بهندی کولا گویند (غ).

فحمة - بالفتح .ع یك زگال وانگشت (ا).

فحوا وفحوی - بالفتح والمد ودرآخر الف مقصوره، نیز .ع بمعنی مضمون‌ومعانی(غ)

فحوة - بفتح اول وثالث .ع . انگبین بی آمیغ (ا) .

فحول - بضمتین ع. مردان ونرهای حیوانات این جمع فحل‌است(غ) .

فحولة - بضمتین ع جمع فحل که گذشت(ا).

فحوم - بضمتین .ع آرمیدن چاه واستادن‌آب آن ودرماندن در جواب ونیز فحوم بگریستن کودك‌چندانکه سپری‌شود آوازوی وبانگ‌کردن کیش وسیاه رنگ‌گردیدن (ا)

فحومة - بضمتین ع. سیاه گونی وسیاه رنگ شدن(ا) .

فحوی - بالفتح والف مقصوره درآخر .ع در فحواء گذشت(غ).

فحیة - بالکسرکحریة‌وغیة .ع. آشامیدنی‌تنك یاعام است (ا) .

فحیح - بحای حطی کامیر .ع. آواز مار که از دهانش برآید (ا).

فحیص - بصاد مهمله کامیر . ع . کاونده ازهر چیزی (ا) .

فحیل - کامیر .ع. مرد نیك دانا ونجیب ومرد سخت‌گشنی کننده وگشن نجیب با اصل ونیکو در گشنی وتکه‌شبیه‌شترنر در نجابت وزیرکی(افر).

فحیم - کامیر .ع انگشت سخت‌وسیاه (ا)

فخ - بالفتح وتشدید خای معجمه.ع دام‌شکاری فخاخ بالکسر ، وفخوخ بضمتین‌جمع وموضعی‌است بمکه‌ودرآنست قبر ابن‌عمر ونیز فخ فروهشتگی هردوپای . فخیخ محرکة ، مثله وبمعنی خرخره کردن خوابنده در خواب ودمیدن وی (ا)

فخار - بالفتح‌ورای‌مهمله .ع. نازیدن یانازیدن بخوی ، نیکو وافزون داشتن‌کسی را در فخر و بکسر نبرد کردن‌وبرابری نمودن درفخر مفاخرة مثله . وفخارکشداد ، سبوی وسفالینه فخارة یکی ومرد بسیارفخر (اغ) .

فخامة - بالفتح .ع . سطبر گردیدن و پر شدن (ا) .

فخة - بفتح‌اول‌وثانی‌مشددمفتوح .ع. فروهشتگی هر دوپای‌وخواب که بعد جماع آید وزن چرکین وزن سطبر وخواب بر پشت وخواب‌بامدادی و کمان نرم (ا) .

فخت - بالضم وتای مثناة .ع. مهتاب که اول نمایان‌گردد ودام شکاری وسوراخهای گرد در آسمانخانه ونیز فخت بریدن‌وواکشادن آوندرا وزدن سرکسی را بشمشیر وبریدن وبانگ‌کردن فاخته وبر آوردن باورچی گوشت پاره از دیگ (ا) .

فخج - بالفتح و جیم .ع. بزرگ منشی نمودن وبفتحتین سخت‌دوری میان هر دوپای (ا) .

فخذ - بالفتح وذال‌معجمه‌وبفتح اول وکسرثانی .ع بمعنی‌ران‌مؤنث آید . نیز فخذ بفتح اول و کسرثانی گروه‌برادران‌وتبارو تبارمرد که کم‌ازبطن

باشد. افخاذ جمع و نیز فخز [بالفتح] بر ران کسی زدن یا بشکستن ران او را و بر ران رسیده شدن (اغ) .

فخذاء - کصحراء .ع. زنکه مرد در میان ران خود گیرد و بند نماید (ا) .

فخر - بالفتح و رای مهمله .ع. بمعنی نازیدن و بمعنی ما به الافتخار مجاز است و با لفظ داشتن و آوردن و کردن مستعمل . میرمعزی در تعریف شراب و شمشیر : «سزد کزین دو گهر رزم و بزم فخر کنند * که قدر هر دو بیفزوده است شاهجهان» . وله : «اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت همی * فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم» . وله : «پایه منبر فخر آرد بر پایهٔ عرش * چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر» . وله : «فضل دارد برزبان چون روی او بیند بصر * فخر دارد بر بصر چون مدح او خواند زبان» . قاسم : «سزد ار عقل باستادی من فخر کند * قاسم آن روز که صائب بود استاد مرا» . مخلص کاشی : «آن ساده دل که فخر باولاد میکند * از مهر دشمنان دل خود شاد میکند» (ب).

فخرالدین - نام عالم اجل و محقق اکمل جامع معقول و منقول واز تعداد مصنفاتش خامهٔ ده زبانش ملول و ایشان را امام فخرالدین رازی گویند (غ) .

فخراج - نام یاقوتی بوده از جواهرهای خاصه محمدشاه بابری که بتصرف نادر شاه افشار آمده باد وقطعهٔ الماس سنگ که یکی را دریای نور و دیگری را کوه نور می نامیده اند اکنون دریای نور در تصرف شاهنشاه ایران است و کوه نور در تصرف پادشاه انگلیس و فخراج را راجه رنجیت سنگه از شجاع الملك افغان گرفته . هدایت گفته : «تو گفتی که فخراج رخشنده است * که از تاج شه نور بخشنده است» (ن)

فخرز - بروزن هرکز .ف. بمعنی فربه وقوی هیکل و مرطوبی باشد (ره) .

فخرخانه - .ف جای نازیدن. محمد عرفی: «عرض درفخرخانهٔ قدرش * آستان را گزیده بر افلاك » (ب) .

فخری - بالفتح .ف. نوعی از انگور وتخلص شاعری معروف شمس نام که کتاب معیار جمالی در لغات فرس نظم کرده . محسن تأثیر : «فخری بعسل صد افتخارش * قند از سر فخر جان نثارش » (ب) .

فخز - بالفتح وزای معجمه .ع. چیره شدن بر کسی در نبرد فخر دروغ. و بزرگ منشی کردن و بزرگی نمودن و فخر آوردن و افزون شدن و نیکی کردن (ا) .

فخفره - بفتح هر دو فا .ف. جو باشد . مولوی گفته : «آن یکی میخورد نان فخفره * گفت سائل چون بدینست شره * گفت جواز صبر چون دو تا شود * نان جو در پیش من حلوا شود * گر شره و حرص از دل کم شود * فخفره نزدیك تو گندم شود» بعضی گفته نان بسیار خشك شده (ن).

فخفور - بروزن ومعنی فغفور است که پادشاه چین است هر که باشد (ر).

فخلمه - بفتح اول ولام ومیم وسکون ثانی ف. مشتهٔ حلاجان را گویند وآن آله ایست از چوب که برزه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود (ره).

فخم - بالفتح .ع مرد بزرگ قدر و گرامی و سخن درست استوار خلاف رکیك (ا) .

فخم - بفتحتین ف چادری که نثار چینان برسر چوب کنند تا نثار ازهوا گیرند . عنصری گفته : ازدرم گرد کردن بفخم * نه شکر چید هیچکس نه درم» واضح وافصح بیای پارسی است وآنانکه باراجزو کلمهٔ لغت دانسته اندسهو کرده اند (ن)

فخمیدن - بالفتح بروزن نهمیدن .ف. دانه از پنبه جدا کردن است و برین قیاس فخمیده وفخمید . خجسته گفته : «جوان بودم و پنبه فخمیدمی * چو فخمیده شد دانه برچیدمی » (ن)

فخن - بفتحتین .ف میان باغ و در فرهنگ جهانگیری بسکون خا آورده (ن).

فخوخ - بضمتین وخای معجمه درآخر .ع جمع فخ بالفتح، دام شکاری (ا) .

فخور - بضمتین ورای مهمله .ع. نازیدن وبفتح اول وفتح ثانی بسیار نازنده از منتخب ودر فردوس اللغات نازان و متکبر وسرکش (غ).

فخیخ - بفتح اول وکسر ثانی .ع آواز که از دهن وی آید وخرخر کردن خوابنده در خواب (ا) .

فخیر - برای مهمله کامیر .ع آنکه با تو نازد و

فخر کند و مرد مغلوب در فخر. و فخیر کسکیت بسیار نازنده (ا).

فخیری - کخلیقی و یمد .ع نازیدن یا نازیدن بخوی نیکو وافزون داشتن کسی را بر کسی در فخر (ا).

فخیز - بزای هوز بروزن تمیز .ف بمعنی مهمیز است و آن آهنی باشد سر تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند (ره).

فخیم - کامیر .ع. بزرگ قدر و هر چیز بزرگ .ع

فخیمة - کجهینة .ع. بزرگی و بلندی (ا).

فداء - بالکسر ودال مهمله ع. سر بهادادن و رستن وخلاص کردن و بازخریدن خویشتن را بمال وهمچنین فدی بالفتح و بالکسر و بعضی بمعنی قربان شدن گفته اند و بالفظ کردن مستعمل . میرزا صائب: «چمن پیرا اگر میدید روی چون بهارش را * بکلچینان فدا میکرد خون لاله زارش را» .شریفای فارغ تخلص : «تا آکه ازموافقت دوستان شدیم * جانها فدای دشمنی آسمان کنیم» . وله : «مهر تو سبکروح فدا کردن ما جان * محضر شده از بهر گرانجانی سیماب» (اب).

فداد - کشداد .ع. مرد بلند و درشت آواز و سخت پا سپرکننده و خداوند گلهٔ دوصد تا هزار شتر و خداوند شتران بسیار و مرد متکبر. فدادون جمع. ونیز فدادون شتر بانان وچوپانان و گاو بندگان وخربندگان وکشاورزان وکسانی که پیوسته در شتران باشند و آنان که آواز را بلند و درشت نمایند در کشتها وستوران خود (ا).

فدادة - بالفتح وتشدید ثانی .ع. غوك و مرد بد دل و یخفف (ا).

فدادون-ع. درفداد گذشت .

فداکل - بالفتح وکسر کاف .ع. کارهای بزرگ وسطبر وسترگ (ا)

فدام - ککتاب .ع دهن بند آتش پرستان و عجمیان که وقت آب خوردن بدان دهان را بندند وسرپوش ابریق و پالونه .فدام کسحاب ، وشداد مثله فیهما ودستار و پتفوز بند گاوان دیاس (ا).

فدامة - بفتح .ع. درشتی وجفاکاری (غ)

فدان - بالفتح وتشدید دال .ع. در صحاح نوشته آلة الثورین -ودرمنتخب گفته که هردو گاو با هم بندند در قلبه غرض که چیزی است که بهندی آنرا جوه گویند که بر گردن هردو گاو وقلبه و ارابه نهند (غ).

فدائی - بروزن رضائی کسی را گویند که دانسته مرتکب امری شود برغبت ورضای خود که سلب حیات را لازم داشته باشد نه باکراه وزور ویا بحکم پادشاه وشیخ وعاشق ودزد وخونی را نیز گویند (ر).

فدح - بالفتح وحای حطی .ع گرانبار کردن دام کسی را مفدوح نعت است از آن(ا).

فدخ - بالفتح وخای معجمه .ع بسنگ سر شکستن (ا).

فدر - بالفتح ورای مهمله .ع سرد گردیدن گوشت پخته وسست گشتن گشن از گشنی و باز ایستادن . و بفتحتین بز کوهی کلان سال فدور بالضم ومقدرة کمقعدة جمع وفدر ککتف گول وچوب زودشکن و فدر ککتب جمع .فدور . کصبور ، بز کوهی کلان سال . وفدر بالضم ، وسکون ثانی جمع فادر ، گشن سست باز ایستاده از گشنی وفدر کعتل ، بمعنی سیم وکودك فربه یا نزدیك بلوغ رسیده (ا).

فدرة - کهمزة .ع مرد تنهارونده (ا).

فدرنجك - بجیم بروزن فرزندك .ف. دیوی که درخواب آدمی را فرو گیرد وحکما گویند مادهٔ سودائی است که درخواب چنان نماید و آنرا بعربی کابوس وعبدالجنه خوانند وپیرامون دهان را نیز گویند(رك).

فدرنگ - بروزن خرچنگ .ف چوبی باشد گنده وسطبر وقوی که درپس درکوچه اندازند تا در گشوده نگردد وچوبی که گازران برجامه زنند و جامه را بدان تاب دهند و بیفشارند . خسروی در هجو گفته : «پای بیرون منه ازپایگه دعوی خویش * تا نیاری بدرکون فراخت فدرنگ» وفدوند نیز بدین معنی است وچوبی را نیز گویند که دقاقان جامه را بدان کوبند ودر خانه زنان برخت پوشیدنی وغیره زنند وته کنند و آنرا جندره و رخت مال خوانند وکنایه از قرمساق ودیوث هم هست . و بزبان ماورالنهر خوردنی وطعامی باشد که در

دستمال بسته‌ازجائی بجائی برند و بمعنی دستورهم بنظرآمده است(رن) .

فدرونك ـ بروزن زبورك .ف سنگی‌راگویند که برکنگره‌های قلعه وحصار گذارند تا چون دشمن بپای حصارآید برسرش‌اندازند (رن).

فدره ـ بفتح فا ورای‌مهمله .ف. بوریا ومانند آن که‌بربالای سقف اندازند وگل‌اندایند(ن).

فدس ـ بالضم وسین مهمله .ع تننده. فدسة کقردة جمع (ا)

فدسی ـ محرکة منسوباً .ع. مرد ناشناخته نسبت (ا) .

فدش ـ بالفتح وشین معجمه ع. شکستن‌سرکسی را وفدش‌ککتف، مردگول ونادان درکار(ا).

فدع ـ بفتحتین وسکون عین مهمله .ع کجی و خردگاه دست وپای‌چندانکه کف دست وپا چپ رویه برگردد یارفتاربرپشت‌پای‌یاخمیده ومرتفع گردیدن پیش وپس‌کف یاچندانکه اگرگنجشکی بزیر پای‌مرد افدع درآید آزاری بدو نرسد و کژی ماین‌ران وسم‌ستور وبرآمدگی‌پیشگاه‌سپل شتر (ا. فر).

فدعاء ـ بالفتح .ع. ناقهٔ‌سپل بر آمده کج‌مابین ران وقدم (افر).

فدعة ـ محرکة .ع. کجی ازدست‌وپای(افر).

فدغ ـ بالفتح وغین معجمه.ع.شکستن یاشکستن وکفانیدن‌چیزی کاواك راوروغن را برروی‌طعام کردن. وبفتحتین‌خمیدگی‌است درکف‌پا (ا فر).

فدغم ـ بفتح اول وثالث .ع مرد نیکوصورت بزرگ هیکل وروی خوب پرگوشت و ترهٔ آب ناك(ا فر) .

فدفد ـ بفتح هردوفا وسکون هردو دال مهمله .ع. دشت وجای سخت و درشت وبلند و زمین برابر وهموار ونام مردی وفدفدکهدهد بلند و درشت آواز وفدفد کلابط بلند وسخت آواز و شیرخفته جغرات شده (افر).

فدفدة ـ بفتح اول وثالث و رابع .ع. دویدن گریزان ازدرنده یا ازدشمن (افر).

فدك ـ بفتحتین .ع. نام‌دهی‌است‌به‌خیبروظاهراً باغی‌که آن‌حضرت صلی‌الله علیه و سلم بحضرت زهرا علیها التحیات بخشیده بود وقصه‌آن‌که در کتب تواریخ مسطوراست درآن ده بوده باشد.

«عدل تقدیری وتقدیرعدالت غلط است * زانکه این مسئله تحقیق شداز باغ‌فدك». و طنابیکه رنگرزان برآن جامهای‌رنگین را برای هوادادن آویزند. میرزاطاهروحیددرتعریف رنگرزگوید:

«فدکها بدکان‌آن شوخ وشنگ * کشیده‌چوقوس قزح رنگ‌رنگ» (ب) .

فدم ـ بالفتح .ع. کنکلاج و درمانده در سخن وسست‌کم فهم‌ومردگول‌درشت‌بدخوی. فدمة‌مؤنث (ا . فر) .

فدن ـ بفتحتین وسکون نون .ع.کوشك‌استوار شیدااندود. افدان[بالفتح] جمع ورنگی‌است‌سرخ (ا . فر) .

فدور ـ برای مهمله کصبور ع. بزکوهی کلان سال یا عام‌است. فدر ککتب جمع(ا فر).

فدوکس ـ بسین مهمله در آخر کسفرجل .ع. شیربیشه‌ومرد درشت‌اندام وشترنیك توانا بزرگ هیکل (ا. فر).

فدوم ـ کتنبور .ع. دهان بند عجمیان وپالونه (ا . فر) .

فدومة ـ بضمتین وفتح میم .ع کنکلاج گردیدن ودرماندن درسخن‌وگول درشت‌خوی شدن(افر).

فدوند ـ بروزن پس‌بند ف بمعنی اول‌فدرنگ است وآن‌چوبی باشدکه در پس دراندازند تادر نگشوده‌گردد (رفر).

فدوی ـ بکسراول وثالث ع سربها شونده و عوض‌کسی جان دهنده وقربان شونده(غ)

فدیة ـ بکسر اول وفتح یای‌تحتانی ع سربها. وفدیة الفطرنیم صاع است از گندم ویك صاع‌از حبوب دیگر وآن چیز که اسیررا بدان خرند (ا.فر.غ) .

فدید ـ بهر دودال مهمله کامیر .ع. بانگ و آوازسخت وشدت‌آن یاآواز دویدن گوسفندان یا آوازیست شبیه‌آواز مارکه ازپوست برآیدو شتران بسیار (ا فر).

فذ ـ بالفتح وتشدیدذال‌معجمه.ع تنها ویگانه افذاذ [بالفتح]وفذوذ[بضمتین]جمع واول‌تیرقماروخرمای پراگنده‌ونیزفذ . سخت‌راندن ودورکردن(ا.فر).

فذاذي - بالضم و بآخر الف بصورت يـا .ع یکان یکان. وفذاذ کرمان، کذلك(ا فر).

فذلك - بالفتح بروزن مسالك.ع اگرچه الف بسبب رسم الخط مکتوب نیست باصطلاح بمعنی باقی و بقیهٔ چیزی. ازشرح خاقانی و درمؤید نوشته که باصطلاح اهل حساب جمع بعد ازتفضیل راگویند و این مثل مفرده بود کمال اسمعیل: «ودر نوبت بزرگی هرچند چون فذلك * در آخر الزمانی دو مرتبه نخستی» (ب.غ).

فذذ - بضمتین وذال معجمه درآخر .ع جمع فذ بالفتح، که گذشت (ا فر)

فر - بالفتح وسکون رای مهمله ف. شأن وشوکت ورفعت وزیبائی و نور و روشنی . و فـرمند و فرهمند و فرهومند بمعنی مـردم نورانی وآن را پروپره نیز گویند. حکیم فرخی گفته: «شاد بادآن سوارسرخ قبای * که همی آن شکار برد بسر* راست گفتنی که آفتابستی * برجهان گستریده تابش وفر» (ن غ). ودر بهارعجم نوشته که فر بالفتح والتشدید هیبت وشکوه و بالفظ داشتن وگرفتن مستعمل . اما شیخ العارفین بالفظ آمدن استعمال فرموده : «سینهٔ چاك چه سازد بشکوه دل ما* فرسیمرغ کجا درقفسی میآید». اگـر بجای می آید میگنجد می آورد گنجایش داشت میرمعزی: «خسرو اسلام فر ازطلعتش گیردهمی* همچو پیغمبر که فال ازطلعت حیدر گرفت* فرجعفر دارد ولیکن همای همتش * زیرهرهفت آسمان مانندهٔ حیدر گرفت» .

فر - بالفتح وتشدید را .ع گریزنده. مذکر و مـؤنث تثنیه و جمع دروی یکسانست و بمعنی گریختن وبویه دویدن ونگریستن دندان ستوررا تا سال آن معلوم نمایند. وباز کاویدن ازکارو بضم اول برگزیده وروی قوم (ا.فر)

فرا - بروزن سرا .ف. بمعنی نزدیك است فرا رفت یعنی نزدیك رفت. وبمعنی بالا و بمعنی پیش وبمعنی دور نیزآورده ودرادات الفضلا بمعنی کج ومیان ودرجهانگیری بمعنی سوی و بمعنی برودو آمده. هدایت: «این هفت تسوی گنبد این شش دری سراه ازشیب تا فراز فرو دیدم و فرا» . (ن ر ، ،) .

فرأ - محرکة ع گورخر یاگورخر جوان یاگور خرکره فراء کسحاب، مثلثه فیهما افرء [بفتح اول وضم سوم] وفراء بالکسر، جمع(ا.فر).

فرابرز - بالفتح وباء موحده مضموم وسکون رای مهمله وبعده زای معجمه ف نـام پهلوانی از سپهداران دارا(غ).

فراپوش - بالفتح و بیای فـارسی .ف. بمعنی بیهوش (ن فر).

فرات - بالضم .ع آب خوش وآب شیرین و نام رودی است نزدیك کوفه (غ) .

فراتان - بالضم ع. فرات ودجله (فر).

فراترك - بالفتح ف یعنی بیشترك وفراتر بمعنی بیشتر (ك) .

فراته - بضم اول وفتح تای قرشت .ف آب انگور است که نشاسته وآرد گندم درآن ریزند وآن را درآذربایجان باسدق گویند بضم دال ابجد (ره) .

فراتین - بـر وزن سلاطین ف. گفتار وسخن آسمانی چه فراتین نوا بمعنی آسمانی زبان است وتبدیل فرازین که ازدساتیر نقل شده است .ونوا بفتح نون زبان راگویند (ن ر فر)

فراثة - بثای مثلثه کفرابـة .ع. آنچه در جگر وشکنبه باشد (ا فر).

فراچنگ - بالفتح وبالضم و باجیم و کاف فارسی .ف یعنی درچنگ ونیز تیزکردن (ك).

فراحی - کسکاری .ع جمع فرحان کسکران ، بمعنی شادان وفیرنده (ا فر) .

فراخ - بالفتح وخای معجمه درآخر .ف گشاده که مقابل تنگ است وبمجاز بمعنی بسیاروکثیر و بزرگ وکلان چون چشم فراخ و درد فراخ . نور الدین ظهوری: «شداز نسخه پرداز این طرفـه کاخ *علاج دل تنگ ودرد فراخ» خواجه نظامی : گرانجیر خورمرغ بودی فراخ* نماندی یك انجیر درهیچ شاخ» وله: «زبلور تابنده خوان فراخ* چونسرین تر برسر سبزشاخ» .چه قطعه بلورهرچند که کلان بـاشد ندرت دارد وکلانی تعریف ظرف است (ب.ر).

فراخ - بالکسروخای معجمه.ع جمع فرخ بالفتح، چوزه وریزه ازهرحیوان ونبات (افر).

فراخا ،فراخنا - بالفتح .ف.بمعنی فراخی و محل فراخی چنانکه تنگنا محل تنگی. و فرخانیز

گفته‌اند شیخ‌شیراز: «فارغ نشستهٔ بفراخای کام دل، باری زتنگنای لحد یادناوری» (ب ن).

فراخ‌ابرویـ بفتح الف. ف. بعشرت بگذرانیدن وبا مردم بشکفتگی بر خوردن. خواجه نظامی: «چو بنمودشاه ازسر نیکوی، بآن تنگ‌چشمان فراخ ابروی» (ب).

فراخ‌آستین ـ. ف. کنایه ازجوانمرد وبخشنده. خواجه نظامی: «فراخ‌آستین شوکزان سبزشاخ، فتد میوه درآستین فراخ» (ب).

فراخ‌بین ـ بکسر بای موحده. ف. کنایه ازکسی که همه‌را یکسان بیند. درویش والهٔ هروی: «عشق فراخ بین را نازم که بی‌تفاوت، ازآب و خاك خم ریخت گل‌دربنای سبحه» (ب).

فراختن وفراشتن ـ بالفتح ف بلند ساختن و برین قیاس فراخت وفراشت‌الی آخره (ن.ب ر).

فراخ‌حوصله ـ بالفتح. ف. کنایه ازبردبار و با وقار (ب).

فراخ‌دامن ـ بدال مهمله ف. مثل‌فراخ دست. ملاقاسم مشهدی: «درجیب دل نگنجد عشق فراخ دامن، آئینهٔ سکندرآئینه دان‌ندارد» (ب).

فراخ‌دست ـ. ف. مثل فراخ‌آستین که گذشت و بعضی ازفضلای شعرا بمعنی‌صاحب ثروت‌ودولتمند نوشته‌اند (ب).

فراخ‌دهن ـ بفتح‌دال‌وها. ف کنایه ازپرگوئی وبی‌صرفه گوئی (ب).

فراخ‌رفتن ـ. ف. کنایه ازبشتاب وتعجیل‌رفتن باشد (ر.ه).

فراخ رو ـ بفتح‌را. ف. آنکه بسیار راه‌رود. نورالدین ظهوری: «کف دستی پی‌فراخ‌رویش، بهن صحرای‌عالم امکان». رباعی: «وقت‌است که درپای هوس بندنهی، درصرفهٔ وقت‌گوش برپند نهی، درطی زمان فراخ روچون توکه‌دید، پا برسرسال وماه تاچند نهی». و بمعنی مسرف و فضول‌خرج‌مجاز است شیخ‌شیراز: «مکن‌فراخ‌روی درعمل اگرخواهی، که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ» (ب).

فراخ‌روزی ـ. ف. دولتمندی وزیادتی مال‌و زر وخوشحالی (فر).

فراخ‌روی ـ. ف. شگفته رو و گشاده پیشانی (فر).

فراخ‌سال ـ. ف سالیکه درآن غلات واجناس بکثرت پیداشود (فر).

فراخ‌سخن ـ. ف. کنایه ازپرگوئی و بی‌صرفه گوئی. شیخ‌شیراز: «ندهد مرد هوشمند جواب، مگرآنگه‌کزو سؤال‌کنند، گرچه برحق بودفراخ سخن، حمل دعویش برمحال‌کنند» (ب).

فراخ‌قدم ـ. ف. حقیقت است. میرخسرو: «بهیچ جا نرسد رهرو فراخ قدم، جزآن فراخ‌قدم‌کش دوعالم است دوگام» (ب).

فراخ‌کام ـ بکاف عربی. ف خوشحال‌ودولتمند (فر).

فراخ‌مایه ـ بمیم. ف. کنایه ازمردکاردان‌و بلند حوصله (ب).

فراخنا وفراخی ـ. ف. بمعنی. وتحقیق آنست که فراخنائی بمعنی جای فراخ یا کوچهٔ فراخ مقابل تنگنا و بمعنی فراخی نیزآمده مثل‌درازنای بمعنی درازی شیخ شیراز: «سودی ندهدفراخنائی بردوش، گرآدمیی‌عقل وهنر بایدوهوش، گاواز من وتوفراخ تردارد چشم، پیل‌ازمن‌وتوبزرگتر داردگوش» (ب).

فراخورـ باواومعدوله بروزن‌تفاخر. ف. بمعنی لائق وسزاوار (غ.ره)

فراخی‌چشم ـ. ف. خوشخوئی ووفاداری(از فرهنگ سکندرنامه).

فراخیدن ـ بروزن دوانیدن. ف. موی بسرتن خاستن وراست‌ایستادن (ن ر.ه).

فراخیگاه ـ بکاف فارسی. ف. کنایه‌ازجای‌که‌در آن مأکولات ومشروبات باشد بسیار و بآسانی توان یافت. خواجه نظامی: «فراخی‌گهی دیده نزدیك‌آب، فرودآمدآنجا بهنگام‌خواب» (ب).

فراد ـ بالکسر ودال‌مهمله. ع. جمع فرد بالفتح بمعنی‌تنها ونصف‌زوج‌که طاق‌باشد.وفرادکشداد مروارید فروش وفریدساز وفروشندهٔ‌آن(ا.فر).

فرادارـ بالفتح. ف. بردار وبلندساز(فر).

فرادرـ بروزن برادر. ف. چوبی‌راگویندکه در پس درانداز ند (ر.ه).

فرادی - بالضم والقصر ع جمع فرد که بیاید (ا . فر) .

فرادیس - بالفتح وکسردال وسکون تحتانی و سین مهمله .ع. جمع فردوس که بیاید (ا فر.غ).

فرار - بالکسر ورای مهمله . ع . گـریختن و ترسیدن و نگریستن دنـدان ستوررا برای معلوم کردن سال آن و باین معنی بهرسه حرکت آمده. و فرار کغراب، برهٔ میش و بزغاله وگاوساله فراردادن جمع فریرست نادراً وفرار کشداد، سخت گریزنده وپویه دونده (ا فر) .

فرار دادن - ف گریزانیدن (از مسافرت نامه شاه ایران نوشتم).

فرارون - بالفتح وضم رای دوم بروزن فلاطون .ف. چیزیکه باز پس رود فریرون نیز آمده و این لفظرا بر خمسهٔ متحیره یعنی عطارد وزهره ومریخ ومشتری وزحل اطلاق کرده‌انـد چراکه رجعت دارند. فردوسی گفته « ستاره شمر چون فرارون بیافت «دوید وبسوی فریدون شتافت»(ن)

فراریج - بالفتح وکسر رابع وجیم درآخر ع جمع فروج کتنور، که بیاید (ا . فر) .

فراز - بزای معجمه بر وزن نماز ف همان افراز ضد نشیب بجمیع معانی اول بمعنی باز باشد چنانکه گویند از وی فراز بمعنی ازوی باز. دوم بمعنی نزدیك سنائی گفته: «چون بر اهل شهر بازشدند» بر شان دیگران فراز شدند». سوم بمعنی بالا و بلند چهارم بمعنی پوشیده وبسته پنجم بمعنی باز کرده حـافظ گفته . «حضور مجلس انس است ودوستان جمعند» وان یکاد بخوانید درفراز کنید» جهانگیری بمعنی جمع آورده . فردوسی گفتـه : «بارمان وآورند مرد هنر «فراز آورد گونه گون سیم وزر» درینجا بمعنی نزدیك هم درست است. ششم در نسخه وفائی بمعنی خون آورده‌واللهٔاعلم بالصواب (ن) .

فراز - بالکسر وزای معجمه ع جداگردیدن‌دو شریك از یکدیگر (فر) .

فراز آباد - ف بمعنی عالم بالا (ن) .

فرازد - بالفتح وکسر زا و سکون دال مهمله .ع. جمع فرزدق که بیاید (ا.فر) .

فرازع - بالفتح وکسر وسکون عین مهمله .ع جمع فرزعة بمعنی پارهٔ گیاه (ا . فر) .

فرازق- بالفتح وکسرزا.ع. جمع فرزدق کسفرجل که بیاید (ا.فر) .

فرازمان - بالفتح ف. بمعنی حکم وفرمان عالی است (ن) .

فرازنده - بالفتح .ف. بلندکننده (فر) .

فرازه - بالفتح ف جای بلند (فر) .

فرازیدن- بالفتح ف بندکردن ضد گشادن(فر).

فرازین - بالفتح وکسر زا . ع . جمع فرزان بالکسر فرزین شطرنج (ا.فر) .

فرازین اروند- بالفتح ف. یعنی زبده وخلاصهٔ عالم علوی بوده ونام کتابی بوده پارسی از تألیفات شهنشاه عجم جمشید جم (ن) .

فرازین پایه- .ف مرتبهٔ اعلی بخلاف فرودین پایه چه فراز وفرود ضد یکدیگراند واین لغات از فرهنگ دساتیر نقل شده ،در فرهنگ‌وبرهان نیست (ن)

فراس - بسین مهمله کسحاب ع نوعی ازخرمای سیاه وفراس کشداد شیر بیشه (ا.فر) .

فراست - بکسر اول وفتح سین ع دانائی به نشان نظروا ین علم‌را قیافه ودانندهٔ آنرا قیافه‌شناس‌وفراست شناس گویند خواجه نظامی. «چنین داد پاسخ فراست شنـاس » که فرمان شه را پذیرم سپاس » . اسم است تفرس‌را. وبالفتح، زیرك ونیك ماهر گردیدن در سواری و شنـاخت اسب و سواری کردن (فر ب) .

فراست شناس - بالکسر ف قیافه شناس (ب)

فراستك - بالفتح بمعنی فراستوك که بیاید(ن).

فراست نامه - بالکسر ف کتابی که درآن بیان علم قیافه مندرج باشد (فر) .

فراستو - بالفتح ف . بمعنی فراستوك کـه بیاید (فر) .

فراستوك - بالفتح وضم تا ف تبدیل پرستوك است که خطاف باشد (ن ر) .

فراسته - بالفتح ف. پروانه چراغ .وبتشدید را مکسهٔ جاروب که بدان خاك روبند(از مؤید الفضلا) .

فراسخ - بالفتح وکسر سین وسکون خای معجمه .ع. جمع فرسخ که بیاید (فر.غ) .

فراسر - بالفتح وفتح سین مهمله .ف. بمعنی بر سر. ابونصر نصیرای بدخشانی: « بسکه از نرکس توفتنه فزودست رواج ٭ دامن فتنه چو دستار فرا سر پیچم» (ب) .

فراسوده - بر وزن نیاسوده ف. بمعنی بسیار کهنه باشد واز هم رفته باشد (ر.ه) .

فراسیاب - بفتح اول ف همان افراسیاب پور پشنگ شاه ترکستان که سابقاً مرقوم شده. خاقانی گفته. « تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام ٭ در قدح گلین نگر از سه شراب گوهری» ونسب او بهفت واسطه بفریدون فرخ میرسد و گفته انداز اولاد سلم وتور جز افراسیاب پادشاهی نیافته و فریدون پانصد سال زیسته تا زمان منوچهر زنده بوده در میان فریدون وجمشید ده پشت واسطه بوده (ن)

فراسیون - بالفتح وضم تحتانی ف گیاهی‌ست که بعربی صدف الارض گویند ودر مؤید گوید گندنای کوهی‌ست ودر کتب طبی نیز چنین است(ن)

فراش - بالکسر وشین معجمه ع جامهٔ خواب وفرش و بساط فرش ککتب، جمع وزن مردو آشیانهٔ مرغ و جای زبان از تك دهن وفراش کسحاب گل و لای خشك شده بر روی زمین وغورهای شراب ودوشاب وقطرهای خوی دورگ سبز رنگ‌است زیر زبان و دو آهن پاره که بدان افسار ستور را بکام لگام بندند وفراش کشداد بساط وفرش گسترنده و نیز فراش در مسافرت نامهٔ شاه ایران بمعنی چوبدار دیده شد (ا . فر) .

فراش - بالفتح ف پروانه که جانوری، است معروف بر شمع وچراغ میسوزد (غ) .

فراشا - بر وزن تماشا ف. حالتی که بر آدمی پیش از رسیدن تب عارض میشود، موی بر تن میخیزد و پوست درهم می آید و آنرا بعربی قشعریره گویند وفراشیدن لرزیدن وموی بر تن خاستن باشد(ن)

فراش باشی - .ف داروغه چوبداران را گویند (ازمسافرت نامهٔ شاه ایران نوشتم)

فراشة - کسحابة ع. پروانه چراغ فراش جمع و پرهٔ قفل واستخوان تنك وآب اندك ومرد سبك وچست (ا.فر) .

فراشت - بالفتح .ف. بمعنی بالا برد وآنرا افراشت نیز گویند و فراشة وفراشیدن معروف است (ن) .

فراشترو - بفتح اول ف بمعنی پرستوك است(ر.د)

فراشتك - بالفتح ف.مثله (ر ه فر) .

فراشتن - بفتح اول .ف. مخفف افراشتن ست که بمعنی بلند کردن وبالا بردن باشد (ر.ه) .

فراشها کول گرفتند - یعنی چوبداران بردوش گرفتند .(ازمسافرت نامه شاه ایران نقل نمودم) .

فراشیدن - بر وزن خراشیدن ف. بمعنی لرزیدن وخود را بهم کشیدن در ابتدای تب باشد و آنرا فراشاد بعربی تشعریره خوانند (ر ه فر) .

فراشیون - بفتح اول بر وزن خراشیون ف. گیاهی‌ست که آنرا بعربی صوف الارض خوانند و بفارسی گندنای کوهی خوانند ودرفرهنگ سروری بهمین معنی صدف الارض نوشته بودند که بجای واو دال باشد و الله اعلم (ر ه) .

فراص - بصاد مهمله ککتاب .ع. درشت وسخت سرخ رنگ وجامه. ونیز جمع فرصة که بیاید (ا فر)

فراض - بضاد معجمه ککتاب ع جامه وپوشش ودهانهٔ جوی و راهها .ونیز جمع فرض که بیاید (ا . فر) .

فراضة - بفتح اول ورابع ع کلان سال گردیدن گاو وبمعنی دانای فرائض گردیدن (ا فر) .

فراط - بطای مهمله ککتاب ع آبی که هر که پیش آید آنرا اورا بود از قبیله وبمعنی یافتن چیز یرا ورسیدن بآن وپیشدستی نمودن . وفراط کرمان، جمع فارط آنکه پیش رود تا اسباب آبخور را از دلو ورسن وپاك کردن چاه راست نماید (ا فر) .

فراطة - بالضم وفتح طای مهمله .ع. آبی که هر که پیش آمد آنرا اورا بود از قبیله (ا فر)

فراطوس - نام جایی که ساکنان آنجا به بیخردی وزیرکی موصوف (ازفرهنگ سکندرنامه) .

فراع - بالکسر وعین مهمله ع جمع فرعة بمعنی جای بلند (ا . فر) .

فراعل - بفتح اول و کسر رابع .ع. جمع فرعل کفتفد، بمعنی بچهٔ کفتار (ا فر) .

فراغ - بغین معجمه ککتاب .ع. برآمد نگاه آب از دلواز میان دسته واسپ نیکو کشاده رفتار و تنکپار وحوض چرمین بزرگ وفراخ وخنور و شتر ماده وبسیار شیر فراخ غلاف پستان وکمان که زخم پیکانش فراخ باشد یاکمان تیردور انداز وکاسهٔ بزرگ که بر داشته نشود. افرغة [بفتح اول وچهارم وکسر سوم] جمع و پیکانهای پهن و بفتح اول ریخته شدن آب (ا. فر) .

فراغ - .ف. بضم اول در برهان آورده و اما بفتح اولی‌ست بمعنی باد سرد پارسی‌ست وبمعنی فراغت عربی . شمس فخری بهر دو معنی آورده گفته: «یکدم فراغ نیست ظغر را زدرگهش * از بیم آنکه بر سر او بگذرد فراغ» از فرهنگ ناصری ونیز فراغ بمعنی فروغ که روشنائی باشد ودر بهار عجم نوشته که فراغ وفراغت پرداخته شدن از کاری اسیری لاهجی : «ما با وجود دولت عرفان وکنج فقر * از ملك کیقباد وفریدون فراغتیم» وایضاً بمعنی فارغ مجاز . محمد قلی بیگ سلیم: «بریز خون سلیم وبرو فراغت باش * کسی بهمچو توئی این گمان ندارد هیچ » وبا لفظ داشتن و افتادن وکردن ودادن ورسیدن وآوردن مستعمل. خواجهٔ شیراز .ع «فراغت آرد واندیشهٔ خطا ببرد» وله: «دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد * که چوسرو پای بندست وچولاله داغ دارد» میر خسرو: «کسیکه بوی تواش در دماغ میافتد * ز زندگانی خویشش فراغ میافتد» . مرزا جلال اسیر : «غم فراغتها ز پهلوئی دل ما میکند * در طواف کعبه زوسوی دل ما میکند» میرزا صائب: «حریف سنگ حوادث نمیشوی صائب * در آب عالم بیحاصلی فراغت کن» ملا وحشی: «فراغت بایدت جابر سر کوی قناعت کن * سر کوئی قناعت گیر وتاباشی فراغت کن» محسن تأثیر «کرچرخ پیر لاف عدالت زند بجاست * دولت بهر که داد فراغت نمیدهد»

فراغ البالي - بالفتح ع بمعنی فارغ البالی حافظ علیه الرحمه . « ور چو پروانه دهد دست فراغ اللبالی * جز بدان عارض شمعی نبود پروازم» (از غوامض سخن) .

فراغبالي وفارغبالي - .ف بی تشویش معاش کردن وبال در لغت عرب بمعنی دل‌ست. شفائی: «حسن تا پادرمیان دارد شفائی عاشقیم * آسمان را عهد فارغبالی ما یاد نیست» (ب) .

فراغة - کسحابة .ع . نا شکیبائی و بی آرامی وبضم اول آب پشت مرد (ا فر) .

فراغتخانه - بالفتح ف. خلوتخانه. بیانی: «کنیز هوشمند از جای بر خاست * فراغتخانهٔ دیگر بیاراست» (ب) .

فراغتکده - بالفتح . ف . از عالم عشرتکده . درویش واله هروی : «می برد جلوهٔ آسایشت از ره واله * بفراغتکده رو بستر سیماب مبر» (ب).

فراغه - بالضم .ف بمعنی قلم پاك کن است (فر)

فرافت - بالفتح وفتح فای ثانی .ع. درختی‌ست که از آن پالان سازند (ا فر) .

فرافر - بالضم برای مهمله در آخر کعلابط ع. کوساله دشتی وبره وبرهٔ نر ومیش وآنکه بشکند هر چیزیرا وکودك جوان وپست برینبوت؛ ومرد کول ونادان درکار واسپ که در دهن بجنباند لگام را وشیر که بیفشاند وبشکندترین خودرا . فرافرة بالتاء مثله وشتر که هر گاه خورد نشخوار کند (ا فر)

فرافر - بالفتح وتشدید رای اول ف آواز نای ونفیر از عالم شپاشاپ تیر وچکاچاك تیغ . صادق بیگ صادقی : « در آن حشر گاه قیامت اثر * ز فرافر صرصر نایکر * همیرفت گوئی زمین سیل سیل * چوجوزا زدم باد خرطوم فیل» ملاعبدالله هاتفی: «زفرافر سهمگین نفیر * سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر» (ب) .

فرافص - بصاد مهمله کعلابط ع شیر سخت و درشت فرافصة بالتاء مثله. وددرشت ومرد سخت کرفت (ا فر) .

فرافل - کعلابط .ع پست بینوت؛ عمان (ا. فر) .

فراق - بالکسر وبالفتح .ع. از همدیگر جدا شدن وجدائی وجانگزا وجان فرسا از صفات اوست ودر اصطلاح عاشقان مراد از فراق آنست که اگر یك لمحه عاشق ازمعشوق خود جدا شود آن فراق صد ساله او باشد ونیز فراق غیبت را کویند ازمقام

وحدت ای آمدن سالك از وطن اصلی که عالم بطون است بعالم ظهور همین فراق اوست و باز برفتن او از عالم ظهور بعالم بطون و این وصال اوست و این وصال حاصل نشود بجز از مرگ صوری رحمت خدای برامیرحسن باد که چه خوش فرموده است. «فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم * مگر لباس حیاتی که هست پاره کنم» (ب ك).

فراقیه ـ بالکسر .ع. اشعاری که مشتمل برفراق ودوری معشوق باشد (فر).

فراك ـ بالضم و کاف عربی ف. بمعنی پشت است که درمقابل رو است و بعربی ظهر خوانند و بعضی حیز ومخنث را نیز گفته اند و پلید و پشت وزبون را هم میگویند (ر ه).

فراكن ـ بروزن فلاخن ف. جوی نوکنده عمیق را گویند که تازه آب جاری وروان شده باشد و جوی بلند را نیز گویند همچو جوی که در کمر کوه و امثال آن کنده باشند و بمعنی بلند هم آمده است که نقیض پست باشد (ر.ه).

فراگرد ـ بفتح اول و کسر کاف فارسی ف. نام دریای بزرگ است که بر گرد عالم میگردد و بجهت احاطه بردور کرهٔ خاك بعربی آن را محیط گویند ومطلق دریا را بفارسی زره گویند و مملکت چین قریب بآن دریاست و ملك موسوم به جبان بر لب آن دریا واقع است که بعضی ماچین دانسته اند ودرمیان اهل ایران چنین مشهور شده ناصرخسرو گفته ع: «از رشك بت پرستان در هندوچین و ماچین» . اما تحقیق آنست که دو شهر بزرگ بوده است یکی را که بزرگ بوده مه چین میگفته اند ودیگری که کوچکتر بوده که چین مینامیده و آنکه مه چین بوده بماچین مشهور گردیده و که چین را درین ایام که چین بضم کاف میخوانند و چون از هندوستان براه دریا بچین خواهند رفت اول بکه چین میرسند که پیکوه نام شهر آن ولایت است و معدن یاقوت اعلی است وعرب آن را معرب کرده فایجوه خوانند(ن).

فراگرفتن ـ ف کسب کردن وآموختن ومطالعه نمودن. محسن تأثیر: «بتی دارم که بیرون آورد از دین فرنگی را * فراگیرند ازچشمش غزالان شوخ وشنگی را» . وله: «کرده زانو پی تعظیم دو ته مه زهلال * که فراگیرد ازآن چهره خود آرائی را» وله: «تأثیر شددل شرمگین ازدیدهٔ گستاخ بین * صاحب نظر گیرد چرا از بی ادب آدابها» (ب).

فرام ـ ککتاب .ع داروییست که کس را تنگ سازد ولتهٔ که زنان حمول سازند آن را یادر ایام حیض فرج را بدان آگنند (ا. فر).

فرامة ـ ککتابة ع. لتهٔ که زنان درکس اندازند یا لتهٔ حیض (ا. فر) .

فرامرز ـ بفتح اول ومیم نام پسر رستم بن زال است. فردوسی درصفت او گفته: «فرامرز نشگفت اگر سرکش است * که پولاد را دل پراز آتش است * چو ناورد باسنگ خارا کند * همه را زخویش آشکارا کند» وآن دراصل فرمرز بوده یعنی شکوه زمین چنانکه کیومرث یعنی بزرگ زمین وتهمرز یعنی شجاع زمین که طهمورث معرب آنست (ن).

فرامش وفرامشت ـ بالفتح .ف بمعنی فراموشی. شیخ نظامی گفته: «زبانش کرد پاسخ را فرامشت * نهاد ازعاجزی بر دیده انگشت» هدایت در گلچیدن گلچینان گفته . «هرکس که بباغ آید یك توده گل سرخ * در دامن ودرجیب و بغل دارد و در مشت * این غم که حبیش بفرامشت رقیب است * هرگز نکند بلبل بیچاره فرامشت»

فرامشکار ـ بالفتح ف آنکه فراموش کند(فر).

فراموش ـ بالفتح .ف. مقابل یاد وفرامش و فراموش مخفف آن و بالفظ دادن و کردن بنفسه و بصلهٔ از و با مستعمل. باقر کاشی: «توخود کی میکنی ازمن فراموش * کجا جان میکند از تن فراموش». خواجه نظامی: «شراب بیخودی را نوش کردی * زمن یکبارگی فرموش کردی». وله: «بپذرفتنش حلقه درگوش کرد * چوپل رفت نامش فراموش کرد». وله: «بتلخی درا ندیشه واجوش ده * در افتادگی تن فراموش ده». وفراموش بمعنی فراموشی بود چنانچه طاق فراموش بمعنی طاق فراموشی حسن رفیع : «رخ تو داده فراموشی از بهار مرا * تبسم تو بر آورده ازخمار مرا» حکیم فردوسی : «فرامش ترا دیگران چون کنند * مگر مغز ودل پاك بیرون کنند». و برین قیاس فراموش کار وفراموش کاری وفرموشکاری وفرامشی وفرمشی . خواجه نظامی: «مبادا بهشیاری بیهشی * کسی را زفرمان

او فرمشی». میر خسرو: «خداوندا درین فرموشکاری * تو بخشی عاقلان را هوشیاری» وله: «جوان و مست و فراموشکار و ناپرواست * زمان زمان زمن بیدلش که یاددهد» (ب).

فراموش پیشه - ف آنکه فراموشی پیشهٔ او باشد. ندیم: «ندیم یار فراموش پیشه ام در هند * امید نیست که بفرستد از دکن کاغذ» طرف لطف آنکه امید از اهل خدمات دکن است و در میان او و ندیم ربطی هم هست چنانچه ازین شعر هم واضح میگردد (ب).

فراموشیدن - بالفتح ف فراموش کردن (فر)

فرامین - بفتح اول و کسر میم ف جمع فرمان این تصرف فارسی زبانان عربی دانست که جمع لفظ فارسی را بطور عربی آورده اند (غ)

فرانج - بفتح اول و نون وسکون جیم ف بمعنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد (ر ه فر).

فراند - بالفتح وکسر نون وسکون دال ابجد ع. جمع فرند کزبرج، بمعنی دیگ افراز (ا فر)

فرانس - بسین مهمله کملابط. ع. شیر سطبر کردن (ا فر).

فرانق - کملابط. ع. شیر بیشه و پروانک که جانوریست بانگ کنان پیش شیر رود و بمعنی پیشرو لشکر معربست. ودلیل برید (ا فر).

فرانك - بروزن تبارك. ف نام مادر فریدون فرخ بوده که او را در بیشهٔ مازندران پنهان نموده چنانکه در تواریخ است (ن)

فرانمودن - بالفتح. ف ظاهر و آشکار ساختن (فر).

فراوار - بروزن هوادار. ف. بالاخانهٔ تابستانی را گویند و باینمعنی بحذف الف اول هم آمده است که فروار باشد (ره فر).

فراوان - بالکسر ف بسیار از هر چیز و بمعنی عمیق مجازست. شیخ شیراز: «دریای فراوان نشود تیره بسنگ * عارف که برنجد تنک آبست هنوز» (ب غ)

فراوانی - بالکسر ف. بسیاری و بسیار برقیاس نقصان و نقصانی. ملافوقی یزدی: «جواب دادم اگر جان برت ندارد قدر * ترا دهم زر و سیم و گهر فراوان» چه مدار قافیهٔ این قصیده بر طولانی و مهمانی و امثال آنست (ب)

فراور - بروزن سراسر. ف نام موضعیست در خراسان و در آنجا چشمه ایست که چون در آن چشمه غوطه خورند تب رابع را زائل کند (ره).

فراوند - بروزن دماوند ف چوب کندهٔ باشد که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد (ره)

فرانك - نام سکه ایست از ملك فرانسه (از مسافرت نامهٔ شاه ایران نقل شد).

فراویز - بالفتح و کسر واو و سکون تحتانی معروف ورای هوز ف. سجاف جامه است و فرویز بحذف الف نیز آمده (ن غ فر).

فراه - بالفتح ف. شهریست نزدیك بسبزوار هرات و از آنجاست ابونصر فراهی صاحب نصاب الصبیان وطائفه از ملوك در آنجا حکمرانی نموده اند که بادشاهان سیستان قرابت داشته اند و فراه و سبزوار اکنون از لواحق هرات محسوبست و معین الدین جامع تواریخ هرات نوشته در یك فرسنگی فراه کوهیست که آن را بارندك خوانند و در آن کوه طاق سنگی است که همیشه از آنجا آب میچکد و مردم بدانجا بزیارت و طلب حاجات می روند و هر کس در پای این طاق سنگی دست بدعا بردارد اگر چکیدن آب افزود او کامروا خواهد شد و اگر قطع شد و از چکیدن ایستاد حاجت روا نمیگردد و اصراری در حقیقت داشتن این معنی کرده است و مشهور است شعر حکیم فاضل ابونصر فراهی که گفته. ع: «چنین گوید ابونصر فراهی» (ن).

فراهان - بالفتح قصبه ایست از عراق عجم معروف و بخوبی آب و هوا موصوف مردم با اعتبار و عزت و کمال و دولت از آنجا برخاسته اند مانند میرزا حسین متخلص بوفا که وزیر وکیل زند بوده و میرزا عیسی مشهور بمیرزا بزرگ قایم مقام که سالها خدمت بخاقان مغفور و وزارت ولیعهد غفران مآب کرده و حاجی میرزا موسی خان متولی باشی آستانهٔ مبارکهٔ حضرت علی بن موسی الرضا و میرزا ابوالقاسم قایم مقام و میرزا حسن وزیر و میرزا معصوم پسران قایم مقام اول بوده اند و این طائفه سادات درهزاوهٔ فراهان ساکن بوده اند و نسب

شریف ایشان بحضرت علی الثانی زین العابدین امام همام صلوات الله علیهم اجمعین می پیوندد (ن)

فراهة ـ بالفتح وفتح‌ها .ع زیرکی واستادگی و نیک رفتاری است (ا فر.غ)

فراهت ـ بروزن فراغت.ف. بمعنی شأن وشوکت وشکوه‌مندی وزیبائی باشد(ا فر)

فراهم ـ بالفتح .ع مجتمع وباهم (فر).

فراهمه ـ بفتح یکم وسوم ف. نیکو روی و مودت (ازمؤیدالفضلا) .

فراهیخته و فراهخته ـ بر وزن ندانسته و برآمیخته ف. یعنی برکشیده وادب کرده وآن‌را فراخته وفرهیخته نیز گویند ومصدر آن فراختن است(ن.فر.د) .

فراهید ـ بالفتح وکسرها .ع گوسپندان ریزه (ا فر) .

فرائد ـ بالفتح وکسر تحتانی .ع جمع فریده [بالفتح]که بمعنی مفرد وتنهاست (غ).

فرائس ـ بالفتح وکسرهمزه وسکون سین مهمله .ع جمع فریسة کسفینة، بمعنی شکار (فر).

فرایسته ـ بروزن نبایسته ف بمعنی زیاد وزیاده باشد (ر.ه)

فرائش ـ بالفتح وکسرهمزه.ع. جمع فریش کامیر، که بیاید (ا.فر) .

فرائص ـ بالفتح وکسرهمزه وسکون صاد مهمله .ع جمع فریصة کسفینة که بیاید (ا فر).

فرائض ـ بالفتح وکسرهمزه وسکون ضاد معجمه .ع. فرمودهٔ خدا ازنماز وروزه وزکوة جمع فریضة ونام علم تقسیم میرات (غ ا فر) .

فرائض پنجگانه ـ .ف. نماز پنجگانه یا ارکان ایمان که پنج‌اند چنانکه. صوم. وصلوة. وحج. و زکوة ویکبارخواندن کلمهٔ شهادت ونزد بعضی خمس که بسادات میدهند (غ).

فرایوش ـ بروزن فراموش .ف. بمعنی بیهوش وازهوش رفته باشد (ره).

فرب ـ بفتحتین وسکون بای موحده .ف. نام رودی است بخراسان ناصرخسرو گفته .ع: «رود آموی است بیم واینمی رود فرب» (ن.فر.ر).

فرباره ـ بروزن گهواره .ف. بمعنی شأن وشوکت وعظمت باشد (ره).

فربال ـ بروزن هرسال .ف. بالاخانه تابستانی راگویند که اطراف آن در وپنجرها داشته باشند وآن‌را فرباله نیز گویند (ن ر).

فربانیون ـ بفتح اول وکسر نون وتحتانی بواو کشیده وبنون دیگر رسیده بلغت یونانی گلیست که بیرونش سفید واندرونش زرد وبعربی عین البقر واقحوان خوانند(ره)

فربود ـ بروزن فرمود .ف. بمعنی راست ودرست چه فربودکیش وفربوددین کسی‌را گویند که در کیش وملت ومذهب خود راست ودرست بوده باشد. وفربودی منسوب به فربوداست (ن).

فربودی ـ ف. بالاگذشت (ن ر).

فربه و فربی ـ بالفتح .ف. مقابل لاغر و نیز بمعنی قوی و سنگین چون کوه فربه وزخم فربه و فوج فربه وآتش فربه وبمعنی معمور وآبادان چون ملك فربه وگنج فربه . وبمعنی بسیار وفراوان وکنده وسطبر نیز آمده واین همه مجاز است . نورالدین ظهوری : «باخم بازوی حسرت هوس فربه ما؛ بتماشای میان توهمان لاغر است؟» .ع: «امید فربه ونخچیر لاغرتازگی دارد» . وله : «باهمه لاغریم آرزوی فربه بین * درکمینم که شکارخم فتراك کنم». وله: «زخم فربه دارم و بر تخت لاغرمی طپم* بی خم فتراك صیادم ببین احوال چیست». وله: «گرچه شکارلاغرم کوشش فربه‌ام ببین* صید کمند کرده‌ام سرندهم خدای را». وله : «بصید ما نکرد ارنگ آهنگ *غم فربه بروی لاغری چند». بهرام بیگ تبریزی بیانی تخلص: «ازطریق عشق کس بی کاهش جان نگذرد* رشته چون فربه شود ازچشم سوزن نگذرد». میرزا صائب : «باندك فرصتی میگردد از جان سیر تن پرور * زگوهرهای فربه رشته لاغر زودمیگردد». وله: «آفت دولت بابنای زمان معلوم نیست* لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست». وله: «خشن پوشی گزیدم بهر زجرنفس ازین غافل* که آتش فربه ازپیراهن خاشاك میگردد». مصرع: «عیشهای فربه ازپهلوی لاغرمیکنم» . مصرع : «زپختگی ثمرخام می‌شود فربه» مصرع «زقند پسته وبادام میشود فربه» . وله : «کف کریم‌ازریزش بخویش می بالد * زمی تهی چوشد این جام میشود فربه*

اگر تو پنبهٔ غفلت برآوری ازگوش * هزار بستر آرام میشود فربه» و برهمین وتیره است غزل محمد شریف اشرف که این بیت ازوست :«چو تار ساز که ازضعف صاحب آواز است * بـدن ضعیف چوشد نام می‌شود فربه» . وله : «نیست منعم را خلاصی از جفای آسمان * دانه‌ها فربـه اسیر سیلی پرویزن است» . اوحدالدین انوری: «کند نسیم رضای تو کاه را فربه * کند سموم خلاف توکوه رالاغر» . میرمعزی : «همیشه گنج بدو فربه است وملك قوی * اگرچه هست دل او ضعیف وشخص نزار» . جمال‌الدین عبدالرزاق : «توشهٔ‌جان ازحدیثش نیك فربه شدولیك * کیسهٔ کان از سخایش سخت لاغر میشود » و بر این قیاس میتوان نمود فربه‌انصاف وفربه‌عمل.میرزا صائب : «ازضعیفان گوشهٔ چشم‌مردت وا مگیر * فربه انصافان شکارصیدلاغرکرده‌اند» . درویش واله هروی درتعریف تیغ ممدوح : «چیست در دست توآن‌لاغر تن فربه عمل *آنکه‌فربه فوجها راافکند درلاغری» (بن) .

فربه انصاف وفربه عمل - . ف . بـالا گذشت (ب) .

فربهی - بالفتح .ف. مقابل لاغری (فر).

فربی - .ف. بمعنی فربه مقابل لاغراست(ن).

فربیدن - بالکسر .ف. بمعنی فرییدن (فر) .

فربیون - .ف. بروزن‌ومعنی‌فرفیون است‌وآن دارویی‌باشد دوائی‌چون برگزیدگی جانوران و سگ دیوانه‌طلاکنند نافع باشد (ره) .

فرپرك - .ف. بروزن ومعنی شب پرك است و آنرا مرغ عیسی‌گویند (ره) .

فرة - کعدة .ع. مأخوذ از فر بسیاری وافزونی گردیدن وافزون وتمام شدن وتمام کردن و افزودن (فر) .

فرت - بالفتح وسکون تای فوقانی .ف. تـار جـامه ضد پود وبضم‌گیاهی که دردشکم راسود دارد (ن‌ره) .

فرت - بالکسر.ع. میان‌دوانگشت سبابه وابهام وبفتحتین سست فروگشتن سپس‌دانشمندی(افر) .

فرتات - .ف در لغت فارسی باستانی بآن‌معنی است که نادیده و نشنیده وقتی مشهود گردد کـه بتازی آنرا کشف‌گویند وفردآب نیز بمعنی‌وحی است وخداوندان فردآب وفرتاب یعنی صاحبان وحـی وکشف از لغات فرهنگ دساتیـر نقل شده (ن) .

فرتاج - بالکسر وجیم درآخر .ع. نشانی است مرشتر‌انرا و موضعی است ببلاد طی(افر) .

فرتاش - بروزن پرخاش ف. در برهان‌بمعنی وجود آورده که‌مقابل‌عدم‌است و نادرفرتاش بمعنی ممکن الوجود است (ن) .

فرتج - بفتح اول وثالث وسکون جیم . ف . اطراف دهان (فر) .

فرتست - بفتح اول وثالث وسکون سین مهمله وتـای فوقانی ف. رشته که برای بافتن درست سازند (فر) .

فرت فرت - بکسر هردو فا ف. جلد وشتاب‌و این‌رادرعرف ترت بضم‌فوقانی‌وپهرت بضم‌بای‌فارسی مخلوط الها جدا جدا ومعاً نیزخوانند . ملافوقی یزدی : «درآن‌محیط چنان غرق خوشدلی گشتم* که موج‌میزدم ازلب‌نوای دخ‌جانی* چو فرت‌فرت زحمدانم آب شهوت جست * لبم چنین‌شد وچشم چنان زحیرانی» (ب) .

فرتك - بفتح اول و ثالث .ع شاخ کوهـی است بکرانهٔ دریای هند متصل یمن یا آن رأس الفرتك‌است(فر) .

فرتكة - بفتح اول وثالث‌ورابع .ع. ریزه‌ریزه کردن وگام نزدیك گذاشته رفتن وتباه‌گردانیدن کار را (افر) .

فرتنة - بفتح اول وثالث وفتح نون .ع سخن را به نیکوروش بیرون‌آوردن وبآواز نرم‌گفتن وگام ونزدیك‌گذاشته رفتن (افر) .

فرتنی - بفتح اول وثالث بآخر الف بصورت یا .ع. بچهٔ کفتار وزن زناکار وداه ونام زنی و کوشکی‌در مرو رود وکنیزکی‌است(افر).

فرتو - بفتح اول وضم ثالث ف. بمعنی عکس که پرتو نیزگویند (ن).

فرتوت - بفتح اول وضم ثالث . ع . پیر سال خورده‌وازکاررفته راگویند(ن‌ع‌فر).

فرتود - بفتح اول وضم ثالث ودال مهمله در

آخر .ف. بمعنی روشن ساختن دل وتصفیهٔ قلب است و رنج ریاضت وپرستش یزدان ومراقبت ذکر ویاد یزدان دردل که بعربی آنرا مجاهده گویند وترجمهٔ لفظ اشراق زیراکه حکیم اشراقی را فاوسیان فرتودی گویند چنانکه .هدایت گفته : «پیرفرتوت‌چرخ برنا طبع * ازپی‌خدمتش‌بفرتود است» (ن).

فرتوك ـ بر وزن مفلوك . ف . بمعنی پرستو است‌و آن مرغی باشد که بعربی خطاف گویند (ر . ه . فر) .

فرث ـ بالفتح وثای مثلثه .ع. سرگین‌درشکنبه. فروث جمع وکشتی‌خرد. وزدن‌برجگرکسی‌وحال آنکه‌اوزنده‌است.وریزه‌کردن‌وشوریدن‌دل‌زن‌بار دار وخنوربرگ‌خرما را شکافته بیرون‌وپراکنده کردن آنچه درآن‌بود. وبفتحتین سیر گردیدن وپراکنده ومتفرق‌گشتن قوم ومکان فرث ،ککتف جای‌که‌نه‌کوه است ونه‌ریگ(افر).

فرثدة ـ بفتح اول وثالث وفتح دال .ع. بسیار بسیار پرگوشت‌گردیدن روی(افر).

فرثطة ـ بفتح اول وثالث وفتح طای مهمله .ع. فروهشته ونرم‌افتادن درزین (افر).

فرج ـ بالفتح وجیم .ع اندام شرم جای وجای ترسناك وسرحد ملك‌کفار ومابین هردوپای‌اسپ وشهرستانی‌است بموصل. بفتحتین پیوسته‌وامادگی شرم جای وبهم‌ناپیوستن هردوسرین‌جهت ضخامت وبزرگی‌وگشایش ودورکردن اندوه را وبضم‌اول وبضمتین آنکه راز رانپوشد ویکسر وکمان دور زه وزن با یك جامه . وفرج ککتف ، پیوسته گشاده (غ ر ت) .

فرج ـ بالفتح ف. بمعنی‌ارج‌است که بمعنی قدر وقیمت ومرتبه وحد باشد (وفره)

فرجاء ـ بالفتح .ع. زنی که هردو سرین وی جهت بزرگی باهم نه‌پیوندد وآنکه شرم جای او پیوسته منکشف باشد (افر).

فرجاد ـ بدال مهمله بروزن فرهاد .ف. بمعنی فاضل ودانشمند است(ن).

فرجار ـ بالکسر ورای مهمله .ع معرب‌پرگار زیراکه فعلال بفتح اول درکلام عرب غیـر از رباعی مضاعف‌ندیده چنانچه خلخال وسلسال(غ).

فرجام ـ بالفتح ف. آخرکاروانجام نیز گویند وفرجامد وانجامدیعنی بانجام‌وفرجام رساند ناصر خسرو علوی گفته : «لیکن‌فلکت همی بفرجامده فرجام نگر که فتنه فرجامی» از فرهنگ انجمن آرای ناصری . ودربرهان ورشیدی ولطائف و بهار عجم نوشته‌که فرجام بمعنی انجام وانتها و آخر ونکوئی آخرکار ودر سراج نوشته که‌همه اهل لغت فرجام را بمعنی‌آخرکار وانتهامـرادف انجام نوشته‌اند لیکن مرا بمعنی‌عاقبت‌معلوم‌میشود وبمعنی لایق، پس‌نافرجام بمعنی بدعاقبت وبمعنی نالایق باشد .

فرجامگاه ـ بروزن‌بهرام شاه .ف. بمعنی‌گور است‌که قبر باشد آنرا فرجامگه نیز گویند چـه جای‌آخر جسم است . حکیم‌فردوسی: «بسی‌دشمن ودوست کـردی‌تباه * کنون‌بازگشتت‌بفرجامگاه» (ن ب) .

فرجة ـ مثلثة وفتح جیم ع رهائی از غم‌واندوه وبیرون آمدگی از تنگی‌ودشواری وبضم اول رخنه وشکاف(افر).

فرجد ـ بفتح‌اول‌وثالث وسکون دال مهمله ف. پدراعلی واین مرکبست از فارسی وعربی زیرا که فر بمعنی پدر فارسی‌وجدعربی وجد رابفارسی نیاگویند ونیاگان بمعنی اجدادباشد امیرخسرو دهلوی درمدح سیدی‌گفته : «نور جد از جبههٔ‌او تافته * فرجداز فرجد خودیافته» (ن) .

فرج‌گفتار وکس گفتار ـ .ف گویند هرکه فرج‌گفتار با خود دارد دلهای مردم بمحبتش‌مائل شود . حکیم شفائی : «کردیده عزیز تا ربوده * از خواهر خویش فرج گفتار» . وله : «ز روی ـ خویش باو داده‌مهربان‌پدرش * برای‌گرمی‌بازار اوکس گفتار» وبخاك‌کردن‌فرج‌گفتارزوال‌محبت آرد سلیم درفحطیه . «زخصمی‌گشت‌وکرد این چرخ‌غدار * محبت رابگور ازفرج‌گفتار» (ب).

فرجلة ـ بفتح اول وثالث وفتح لام .ع پا از یکدیگر دور نهاده شتافتن (افر) .

فرجمند ـ .ف. بروزن‌ومعنی ارجمند(ن‌فرر).

فرجنة ـ بفتح اول وثالث‌وفتح نون ع. به‌پشت خارخاریدن پشت ستور را .

فرجندشای ـ حرف ششم شین معجمه بروزن

فرزند زای .ف. باصطلاح صوفیه ایزدیان پارسیان بمعنی مرتبهٔ فوق است که حق را در حق پوشیدن وخالق را ازمخلوق جدا دانستن باشد واین مرتبه را پارسیان نشیب سارگویند یعنی پایهٔ پست که عوام داوند (ن) .

فرجود - بدال مهمله بروزن مقصود .ف معجزه و اعجاز و خارق عادت است اگر از انبیاء صادر شود معجزه واگر از اولیا بروز کند کرامت گویند هدایت در مت حضرت گوید · «دعویش را هزار برهان است* فره اش را هزار فرجود است» و این لغات از فرهنگ دساتیر بدست آمد در فرهنگها نمی باشد (ن) .

فرجول - کبررون ع پشت خارستور (افر)

فرجه - بالضم وفتح جیم ف گشادگی واندکی فرق که میان دو چیز باشد و شکاف چیزی و بفتحتین از تنگی ودشواری بیرون شدن(غ)

فرجه‌جو - بضم اول وجیم ثانی ف فرصت جوینده (ن فر) .

فرجی - بالفتح وکسر جیم .ع نوعی از قبای بی بند گشاده و پیش بعضی تکمه افزایند و بیشتر بر فراز جامه پوشند (غ فر) .

فرح - بفتحتین وسکون حای مهمله .ع شادمانی وفیریدگی وشادمانی نمودن وفیریدن . و فرح ککتف، شادمان وفیرنده. فرحة مؤنث (افر) .

فرح آباد - ف نام سیرگاهی درایران .محسن تاثیر · «فرح آباد گلستان بط میناطلب است* موج می بال تذروی چمن آرای می است» (غ-ب)

فرحان - بالفتح ع شادمان وفیرنده فـراحی کسکارای وفرحی کسکری جمع. فرحی کسکری و فرحانة مؤنث(افر) .

فرحانة - بـالفتح وفتح نون . ع . سماروغ سپید(ا فر) .

فرح بخش - .ف. نام باغی است اندرون قلعهٔ شهر پناه دارالخلاف شاه جهان آباد صاحب بهار عجم بیتی گفته بطرز ایهام که درآن نام چهارباغ مذکور است وهوهذا . «حیات بخش وفرح بخش عاشقان زابروست * که هست خط ولبت لعل باغ وطوطی باغ»(ب).

فرحة - بضم اول وفتح ثالث . ع . شادمانی و فیریدگی فرح محرکة مثله ومژدگانی وفرحة بفتح اول وکسر ثانی وفتح ثالث رن شادان و فیرنده (افر) .

فرحی - کسکری .ع در فرحان گذشت (افر).

فرخ - بالفتح وخای معجمه .ع. چوزه وریزه از هر حیوان ونبات فرخة مؤنث وبفتحتین بیرون شدن برس وآرامیدن ودوسیدن بزمین(افر).

فرخ - بفتح اول وضم ثانی مشدد وخای نقطه دار ساکن ف بمعنی زیبا رخ وخجسته روی است واین در اصل فررخ بوده یعنی خجسته رخ ونورانی رخ ودر استعمال چنانکه رسم پارسیان است یك راء حذف کرده و جای آن تشدید گذارده ودر دعائیه لفظ فرخ وفرخنده بصلهٔ بر مستعمل میشود ونام روز دوم است از خمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی (ن رب) .

فرخا - بالفتح ف. ظاهراً مخفف فراخا است چنانچه فراخا مخفف فراخنا . شمسی فخری :«بود چوچشمهٔ سوزن بچشم اعدایت* ز بس بلا و محن عالمی بدین فرخا»(ب) .

فرخاد - بروزن فرهاد .ف. بمعنی غالب باشد که نقیض مغلوب است (ره) .

فرخار - بروزن سرشار ف شهری است از ترکستان منسوب بخوبرویان ومشك فرخاری معروف است هدایت گفته : «شد ایوان چو بتخانهٔ رنگ رنگ * زبت روی فرخار ونوشاد وتنگ» ودر مؤید وکشف بمعنی بتخانه نیز نوشته. وفرخاری شاعری است معروف ازوست : «اسپی دارم کـه هرگز ایزد * مانند ســر ازو نیافریند» تا روز زعشق جو بهرشب * از خرمن ماه خوشه چیند * گفتند که جو نماند ازین غم * میخواهد که تعزیت گزینند * پوشید پلاس پارهٔ کاه * میخواهد تا در ونشیند».(از تذکرهٔ دولت شاه نقل نمودم) (ن . غ) .

فرخاش - بالفتح ف همان پرخاش ست که بمعنی جنگ وجدال وخصومت وناورد باشد (ن ر) .

فرخاك - بالفتح بروزن افلاك ف موی فروهشته که از درازی گویا بر خاك افتاده است چه فر بمعنی بالاست بالائی گویا بالای خاك افتاده وبجای کاف

لام نیز آمده وفرخاك بمعنی قلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند زیراکه فر بمعنی بالا وخاك بمعنی تخم مرغ ست واین غیر یزداد است (ن) .
فرخاك ـ بالفتح بکاف فارسی ف بمعنی دوم فرخاك بکاف تازی که بالا گذشت(فر) .
فرخال ـ بالفتح ف همان فرخاك ست که مرقوم شد ع همه‌را تا بکمر سلسله های فرخال (ن).
فرخان ـ بالکسر ع . جمع فرخ ، چوزهٔ ریزه از هر حیوان و نبات (ا فر) .
فرخان ـ بالفتح و تشدید را ف . نام یکی از ملوك مازندران بوده معاصر خلفای عباسیان و حال اورا مفصلا در نژاد نامه باستان نوشته‌اند مجملا تمامت تبرستان تا نیشاپوردر تصرف او بوده‌او از خلیفهٔ عرب ذوالمناقب لقب داشت وبه معـاویه متابعت نموده مصقلة بن‌هبیره شیبانی باذن معاویه با چهار هزار کس بمحاربهٔ وی آمـده دو سال بمبارزت پرداختند آخر مصقله کشته شـد قطری خارجی نیز وقتی از حجاج ثقفی گریخته بمازندران آمده پناه به فرخان برده بعد طمع بمازندران کرده فرخان اورا وهمراهان اورا بقتل آورده آخر بروزگار سلیمان بن عبـدالملك اموی در گذشته مدت هفده سال ملك داشته بعـد از وی داد مهر پسرش حکمرانی کل تبرستان یافته تاوقتی که درگذشته (ن)
فرخانیدن ـ بالفتح ف. راست معاملگی نمودن (فر) .
فرخة ـ بالفتح ع سنان پهن (ا فر) .
فرختار ـ بکسر اول وضم ثانی وسکون خا.ف. بمعنی فروشنده چنانکه خریدار خرنده . حکیم قطران گفته : « هرگز نبود خلق مرختار چو تو حور * ماناکه ترا رضوان بوده است فرختار * حوری که فروشندهٔ آن رضوان باشد* آنرا نبود جز ملك راد خریدار» (ن) .
فرختن ـ بضمتین .ف بمعنی فروختن و نیز بمعنی افروختن وروشن کردن (فر) .
فرخج ـ بفتح اول وثالث وسکون جیم بمعنی زشت ودر برهان وسراج نوشته که بفتحتین‌وخای معجمه ساکن بمعنی نازیبا وزشت (غ) .
فرخجسته ـ بفتح اول وضم ثالث .ف بمعنی خجسته ومیمون ومبارك ست وآنرا فرغنده نیز گویند وفرخ بمعنی زیبا روی است یعنی خوبرو(ن) .
فرخجه ـ بفتح اول وثالث وسکون ها.ف بمعنی زشت و نازیبا و ناپاك وچرکین (فر) .
فرخجی ـ بفتح اول و ثانی وسکون ثالث وجیم بتحتانی کشیده .ف بمعنی پلشتی وزشتی وزبونی وبدی باشد (ر ه.فر) .
فرخچ ـ بضمتین وسکون خا و جیم فارسی در آخر ف کفل اسپ راگویند مرادف فرخش ابن عمادگوید «دمش بدبما سدگاو کشاورزه فرخچش چو پیلی وگردن فرس سان» وبمعنی رشوه نیز آمده. استاد لبیبی گفته : «بدهم بهر یك نگاه رحش * گر پذیرد دل مرا بفرخچ» (ن فر) .
فرخ روز ـ بالفتح ف نام پردهٔ از موسیقی و صوتی ازمصنفات باربد .و نام لحن بیست وهفتم ازسی لحن باربد (ن فر) .
فرخ زاد ـ بزای معجمه ف. بمعنی مبارك زاد چه فرخ بمعنی مبارکست (ن.فر ر) .
فرخسته ـ بر وزن سرسته ف. بمعنی خوش و مبارك ومخفف فرخجسته ست (ن فر) .
فرخسیدن ـ بالفتح.ف نرم کردن ورقص نمودن (فر) .
فرخش ـ بفتح اول و ثانی بر وزن بدحش .ف بمعنی کفل اسپ واستر ودیگر چهـار پایان چنانکه از فرخچ گذشت (ن ر) .
فرخشته ـ بر وزن برگشته ف نانی باشد کوچك که از خمیر سازند ودرون آنرا از مغز بادام و پسته ولوزینهای دیگر پرکنند و برروی تابه پزند وشیرهٔ قند برآن ریخته خورند وآنرا بعربی قطائف خوانند .سندش در فرخشه بیاید و بمعنی بر زمین کشید هم آمده (ر.ه) .
فرخشور ـ بفتح اول وثانی بر وزن سقنقور بمعنی پیغمبر ورسول و نبی است وهمانا اصل در آن فرخ وخشور بوده یعنی خوب پیغمبر وآنرا فرز فرجیشور نیز گفته‌اند یعنی بزرگ پیغمبر و این لغت از دساتیر منقول است (ن فر ر) .
فرخشه ـ بفتح اول وثالث ف نانی که ازنشاسته ولوزینه پزند و بعربی قطیفة وقطائف جمع آنست. حکیم رودکی گفته: « بساکساکه برهست وفرخشه

بر خوانش * بســا کسا که جوین نان همی نیابد سیر» و باضافهٔ تاء نیز آمده که فروخشته باشد. شاعر گفته : « بینم زبینی تو ومغز توکوز مغز * وز جبههٔ توصورت فرخشته شد پدید» (ن فر.ر).

فرخشیدن - بفتح اول وثالث .ف. بمعنی رقص نمودن (فر) .

فرخمید - بر وزن شنبلید . ماضی فرخمیدن است یعنی پنبه زدن. وفرخمیده پنبهٔ زدهٔ ازد انه جداکرده راگویند (ن) .

فرخ نبرد وفرخ مآل وفرخ لقا وفرخ کیش وفرخ قدم وفرخ فال وفرخ عزم وفرخ سرشت وفرخ پی وفرخ تبار وفرخ اختر وفرخنده بوم وفرخنده پی وفرخنده خوی وفرخنده رای وفرخنده طالع وفرخنده فال وفرخنده فرجام وفرخنده کیش وفرخنده نظر وفرخ نظر وفرخ نهاد - .ف. معروف . میرخسرو: «زهی دولت مرد فرخنده عزم * که نصرت بودیار اوروز رزم». میرزا صائب : « هر دوعالم یك قدم باشد بپای بیخودی * ای هزاران خضر فرخ پی خدای بیخودی». میر معزی: «هر روز نوبت استیکی بزم ساختن * وامروز نوبت ملك فرخ اخترست» وله «ایا فرخ قدم شاهی که دولت بر نگیرد سر * ز خط حکم آنکو برخط حکم توسر دارد». وله: « نظر همت تو دولت ودین را مددست * که تویی شاه نکواختر و فرخنده نظر» . مولانا محمد نصیر خلف حکیم صدرالدین تنکابنی: « بگشای دیده بر رخ فرخ لقای دل * بنگر برون زدنیی وعقبی فدای دل». خواجه نظامی : «چه پنداری ای خضر فرخنده پی * که از می مرا هست مقصود می * بفرخندگی فال زن ماه وسال * که فرخ بود فال فرخنده فال». ولـه : «بمژده جهانرا که فرخ نبرد * خبر ده که با فور فوران چه کرد». وله: «بآبی که بویا تر از مشك بود * نمك یافته ماهی خشك بود * فرو شست زان یك دوفرخ مآل * در افتاد ماهی بــآب زلال » . شیخ شیراز: «شنیدم که دارای فرخ تبار * زلشکر جدا ماند روز شکار * دوان آمدش گله بانی بپیش * بخود گفت دارای فرخنده کیش * مگر دشمن است اینکه آمد بجنگ * زدورش بدوزم به تیر خدنگ» وله: «شنیدم که جمشید فرخ سرشت * بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت * برین چشمه چون ما بسی دم زدند * برفتند چون چشم بر هم زدند» . وله «بدو گفتم ای یار فرخنده خوی * چه درماندگی پیشت آمد بگوی». وله: «گروهی بر شیخ آن روزگار * ز دست ستمگر گرستند زار * که ای پیر دانای فرخنده رای * بگواین جوانرا بترس از خدای». وله: «سرافراز دا این خاك فرخنده بوم * زعدلت براقلیم یونان وروم». وله: «چنوئی خردمند فرخ نهاد * ندارد جهان تا جهانست یاد * هم ز بخت فرخنده فرجام تست * که تاریخ سعدی در ایام تست». وله: «خرم آن فرخنده طالع راکه چشم * افتدش بر روی توهر بامداد» (ب).

فرخنج - بفتح اول وثالث وسکون را ونون .ف. بمعنی نصیب و بهره حکیم اسدی گفته: «مرا ازتو فرخنج جز درد نیست * چومن سوخته در جهان مرد نیست» در فرهنگ جهانگیری بمعنی نفع و سود گفته وبمعنی ساز وطرب آورده واین بیت شاهد کرده (ن) .

فرخندگی - بالفتح .ف. خجستگی ومیمونی (فر)

فرخنده - بالفتح وضم وفتح خای معجمه هردو درست است .ف. مبارك وخجسته (فر) .

فرخو - بفتح فا وخا ف پیراستن تاك و كشت مرادف پرخو چه خوچنانکه گذشت بمعنی کندن نیز آمده شمس فخری گفته: «شاخ گل لعل وگوهر آرد بار * گر بنام کفت بود فرخو» (ن.ره) .

فرخواك - بالفتح .ف. بمعنی فرخاك بلاواو که گذشت ودرزفان گویا با قاف نیز آمده (ك . فر) .

فرخور - با واو معدوله بر وزن صر صر .ف. گذرگاه آب راگویند و بر وزن فغفور هم بمعنی گذرگاه باشد و هم بچهٔ تیهورا گویند و آن پرنده ایست کوچك تراز کبك (ر فر.ه).

فرخوی - بفتح اول وضم ثالث . ف . بمعنی فرخ خوی است چه خوی بمعنی مطلق خلق ست و اخلاق جمع آن (ر ه.ن) .

فرخویدن - بواو معدوله بروزن فهمیدن ف.

بمعنی پیراستن تاک وکشت وباغ. حکیم عنصری گفته : «زفرخیدنش چون بپرداختی» چوگل جای خواب از چمن ساختی» (ن) .

فرخي ـ بالفتح .ف. استاد فرخی ترمذی است وشاگرد استادعنصری‌ست ذهنی سلیم وطبعی مستقیم داشته استاد رشید وطواط میگویدکه فرخی عجم‌را همچنان‌ست که متنبی عرب را وهر دوفاضل سخن را سهل ممتنع میگویند وفرخی مادح امیر مظفر بن امیر نصر بن ناصرالدین‌ست که در روزگار سلطان محمود بن سبکتکین والی بلخ بوده (از تذکرهٔ دولتشاهی) .

فرخیدن ـ .ف بر وزن ومعنی رقصیدن (فر).

فرد ـ بالفتح ودال مهمله.ع. تنها وطاق مقابل زوج. افراد[بالفتح] وافرادی [بالفتح]جمع وبا لفظ شدن مستعمل وباصطلاح ارباب دفاتر کاغذی مستطیل چهارگوشه که قضایا و معاملات بر آن نویسند وباطل وبیرون‌کرده از صفات اوست و نوعی از بیت‌که زیاده از دومصرع ندارد واین اصطلاح شعرا است وموزون صفت آن(ب) .

فردا ـ بالفتح ف. ترجمهٔ غدکه بمعنی‌روزآینده است (فر) .

فرد الشجاع ـ بالفتح . ع . نام‌کوکبی است (ك . ض) .

فردانش ـ بالفتح .ف بمعنی علم نیکوو بامعنی وکنایه از علم فرزانگی یعنی حکمت‌چنانچه فرزان بمعنی حکمت وفرزند حکیم وعاقل معنوی (ن).

فرد اول وفرد اعلی ـ.ع.کنایه از چیز بسیار خوب وبسیار پسندیده. شفیع اثر : « ندیده ایم بجز یکـه بیتهای وحید » اثر بدفتر ایـام فرد اعلائی» (ب) .

فردای قیامت ـ ف معروف (فر) .

فرد خانه ـ بخای معجمه .ف محـل فروکش مردم‌غریب حکیم سنائی:«هر بیان آفتاب برهانی» هر سخن فردخانهٔ جانی» (ب) .

فرد رو وفرد رد ـ بفتح فا ودال مهمله . ف . بمعنی فداوند یعنی چوب پس در واصل در آن بی در بنـد بوده فدروند شده و آنرا فردره گفته‌اند(ن) .

فرد رو ـ بفتح فاورا .ف یعنی کسیکه تنهارود ومحتاج بدرقه نباشد . میرزا صائب: «دامن فرد روان‌گیر اگر حق طلبی » بصدای جرس‌قافله‌از راه مرو» (ب) .

فردسة ـ بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله.ع. نیك پر کردن خنور را وبمعنی کشادگی وفراخی‌و بر زمین افکندن وبزمین زدن (ا. فر).

فرد فر ـ بفتح هر دوفا .ف رب النوع انسان راگویند یعنی پرونده اورا (ن.د.فر) .

فردمی ـ بالفتح وکسر میم ویای مجهول . ف. کلمهٔ‌مرکب‌است‌یعنی یگانه وفرد بودمی‌ازحواشی مثنوی مولانا روم (غ) .

فرد نما ـ بالفتح و فتح نون . ف .کسیکه تنها نوازد واحتیاج دمکش ندارد. طالب آملی: «نو بلبل نطقم همه جا فرد نوا بوده» این شوخ‌زبان رشك هم آواز ندانست» (ب) .

فردوس ـ . ف . دربرهـان وجهانگیری‌گفته بکسر اول وثالث وسکون ثانی وواو وسین بی نقطه بهشت وباغ انگور راگفته اند و درمجمع البحرین‌گفته لغت رومی است‌که بعربی نقل شده وبمعنی باغ است واصـل در آن پردیس بوده بکسر یای فارسی‌وبزبان فرنگی میگفته‌اندکه باغ مشرق معنی آن بوده‌وابوریحان‌بیرونی‌خوارزمی گفته است در آثارا لباقیه ازکتاب سعیدبن‌محمد بتقریبی‌که بودند آدم وحوا در موضعی که مسمی به پردوس‌بودوآن موضع‌ازعدن‌است تاسراندیب و معدن عود و قرنفل وسایر‌چیزهای‌معطرخوشبو و فرادیس [بالفتح] بعربی جمع فردوس است . شمس‌الدین‌حافظ‌شیرازی‌گفته : «من ملك بودم و فردوس‌برین‌جایم‌بوده» آدم آوورددرین‌دیر خراب آبادم» .وله « باغ فردوس بپاداش‌عمل‌می‌بخشند» ماکه رندیم وگدا دیر مغان ما رابس »(ن) ودر بهار عجم نوشته‌که فردوس بستانی که آنچه در همه بساتین باشد تنها درآن‌توان یافت‌ازریاحین وانهار وما یتعلق بها .

فردوس‌رو وفردوس منظر ـ.ف.معروف. ظهوری «زفردوس رویان چوبلبل شود » بدوزخ همه شعلهاگل شود» (ب) .

فردوس مکانی ـ . ف . لقب شاه جمجـاه . نصیر الدین محمد همایون بن ظهیر الدین محمد

بابر شاهنشاه‌دهلی(از توزك‌جهانگیری) .
فردوسی - بالکسر اکابر وافاضل متفق اندکه شاعری درین مدت روزگار اسلام مثل فردوسی ازکتم عدم پای بمعمورهٔ وجود ننهاده والحق‌داد سخنوری وفصاحت داده و شاهد عدل بر صدق این دعوی‌کتاب شاهنامه است‌که درین‌پانصدسال گذشته از شاعران وفصیحان‌روزگار هیچ‌آفریده را یارای جواب شاهنامه نبوده واین حالت از شاعران‌هیچکس‌را مسلم نیست‌واین معنی هدایت خدای است درحق فردوسی گفته‌اند: «سکهٔ‌کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند * کافرم‌گرهیچکس‌از جملهٔ فرسی نشاند * اول از بالای‌کرسی برزمین آمد سخن * اودگر دستش‌گرفت و بر سرکرسی نشاند» وعزیزی دیگر راست: « در شعر سه تن پیمبرانند * هر چندکه لا نبی بعدی*اوصاف‌قصیده وغزل را * فردوسی وانوری وسعدی » انصاف اینست‌که مثل قصائد انوری قصائد خاقانی را توانگرفت باندکی‌که دوزیاد ومثل غزلیات شیخ بزرگوار سعدی غزلیات خواجه خسروخواهدبود بلکه زیباتراما مثل‌اوصاف وسخن‌گذاری‌فردوسی کدام فاضل شعرگوید وگرا باشد ومی تواندبود که شخصی این سخن را مسلم نداند و گوید شیخ نظامی را درین باب ید بیضا است و درین سخن مضائقه نیست وشیخ نظامی بزرگ بوده و سخن اوبلند ومتین‌و پرمعانی است امـا از راه انصاف تأمل در هردوشیوه ممیز بوده‌حکم‌براستی گویاد اما‌اسم فردوسی حسن بن اسحق‌بن شرف شاه است ودر بعضی سخن ابن شرف شاه تخلص میکند واز دهاقین طوس بوده وگویند از قریهٔ رزان است من اعمال طوس‌کاریزی وچهار باغی داشته فردوسی نام وپدر فردوسی باغبان طوس آن مزرعه بوده ووجه تخلص فردوسی آنست‌و والعهدة‌علی‌الراوی.ابتدای حال فردوسی آنست که عامل طوس بدوجوروبیدادی میکردو شکایت عامل از طوس بغزنین رفته‌ومدتی بدرگاه‌سلطان محمود تردد میکرد ومهم اومتمشی نشده وبخرج الیوم درماند عاقبت شـاعری پیشه خود ساخته قطعه وقصائد میگفت‌از عام وخاص وجه‌معاش‌بدو میرسید ودر سر اوآرزوی صحبت استاد عنصری می بود واز غایت جاه عنصری اورا این آرزو میسر نمیشد تاروزی‌خودرا بحیله درمجلس‌عنصری گنجانید ودر آن مجلس‌عسجدی وفرخی‌که هردو شاگرد عنصری اند حاضر بودند استـاد عنصری فردوسی را چون مرد روستائی شکل‌دید ازروی خرافت‌گفت ای برادر در مجلس شعرا جزشاعر نمیگنجد فردوسی گفت بنده‌را درین فن اندك‌مایهٔ شروعی‌هست. استادعنصری‌گفت.ع:«چون عارض توماه‌نباشدروشن»عسجدی‌گفت ع: «مانندرخت گل نبود درگلشن». فرخی‌گفت ع:«مژگانت‌همی کندگذار از جوشن» . فردوسی گفت .ع «مانند سنان‌گیو در جنگ پشن» همگنان از حسن‌کلام‌او تعجب‌کردند واستاد عنصری فردوسی‌راگفت زیبا گفتی مگر ترا در تـاریخ سلاطین وقوفی هست گفت‌بلی‌تاریخ‌ملوك‌عجم‌همراه دارم عنصری‌اورادر ابیات واشعار مشکله امتحان‌کرد فردوسی را در شیوهٔ شاعری وسخنوری قادر یافت‌گفت ای‌برادر معذور دارکه فضل ترا نشناختم واو را مصاحب خود ساخت وسلطان عنصری را فرموده بود که تاریخ ملوك عجم را بقید نظم درآورد عنصری‌از کثرت اشتغال بهانهامیکرد ومیتواندبودکه‌طبعش بر نظم شاهنامه قادر نبوده وهیچکس‌را در آن روزگار نیافته‌که اهل این‌کار بوده باشد القصه فردوسی را پرسیدکه توانی نظم شاهنـامه‌گفتن فردوسی‌گفت بلی انشاء الله . استاد عنصری‌ازین معنی خرم شد وفی‌الحال بعرض رسانیدکه جوانی خراسـانی آمده بسیار خوش طبع و بر سخنوری قادر است‌گمان بنده آنست‌که از عهدهٔ‌نظم‌تاریخ عجم بیرون تواند آمد سلطان‌گفت او را بگوکه در مدح من چند بیت بگوید عنصری فردوسی را بمدح سلطان اشاره کردفردوسی‌چند بیت درمدح سلطان بگفت بدیهه واین بیت از آنجمله‌است : «چوکودك لب از شیر مادر بشست * ز گهواره محمودگوید نخست» سلطان را بغایت ازین بیت خوش آمد وفردوسی‌را فرمود تا بنظم‌شاهنامه قیام نماید گویندکه اورا در سرابوستان خواص فرمود تا حجره‌ای مسکن دادند و مشاهره و وجه معاش مقرر نمودند و مدت چهار سال در خطه غزنین بنظم شاهنامه مشغول بود بعد

ازان اجازت حاصل کرد که بوطن رود و بنظم شاهنامه مشغول باشد و مدت چهار سال دیگر بطوس ساکن و باز بغزنین رجوع کرد چهار دانگ شاهنامه را بنظم آورده بود بعرض سلطان رسانید ومقبول نظر کیمیا خاصیت سلطانی شد و باز بر طریق اول بکاو مشغول شد وسلطان گاه گاه اورا نوازش وتفقدی فرمودی ومربی او شمس الکفاة خواجه احمد بن حسن المیمندی بود ومدح اوگفتی والتفات به ایاز که جمله خاصان سلطان بود نمیکرد ایاز ازین معنی تافته شدواز روی سعایت در مجلس خاص بعرض رسانید که فردوسی رافضی ست وسلطان محمود در دین ومذهب بغایت صلب بوده ودر نظر اوهیچ طائفه دشمن تراز رفضه نبوده اند خاطر سلطان ازین سبب بر فردوسی متغیر شد روزی اورا طلب فرمود واز روی عتاب باوگفت که توقرمطی بودهٔ بفرمائیم تا ترا درزیر پای فیلان هلاك کنند تاجمیع قرامطه را عبرت باشد فردوسی فی الحال در پای سلطان افتاد که من قرمطی نیستم بلکه از اهل سنت و جماعتم و بر من افترا کرده اند سلطان فرمود که مجتهدان بزرگ شیعه از طوس بوده اند اما من ترا بخشیده ام بشرط آنکه ازین مذهب رجوع نمائی بعد از آن از سلطان هراسان شد ودر حق او نیز بدگمان گشت بهر کیفیت که بود نظم کتاب شاهنامه باتمام رسانیدواوراطمع آن بود که سلطان در حق او احسان بزرگ بجای آورد مثل ندیمی مجلس خاص واقطاع چون خاطر سلطان بدو گران شده بود وصله کتاب شاهنامه شصت هزار درم نقره انعام فرمود که بیتی را درم نقرهٔ باشد وفردوسی بغایت این انعام را در حق خود حقیر دانست اما بستد و بیازار شد وبحمام در آمد وبیست هزار درم اجرت حمامی بداد وبیست هزار درم فقاعی خرید وبیست هزار درم بمستحقان قسمت نمود و خودرا در شهر غزنین مخفی ساخت وبعد ازان بحیلهٔ کتاب شاهنامه را از کتابدار سلطان بدست آورد وچند بیت در مذمت سلطان بدانجا الحاق کرد : «چه سی سال بردم بشهنامه رنج * که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج * اگر شاه را شاه بودی پدر * بسر بر نهادی مرا تاج زر * چو اندر تبارش بزرگی نبود * نیارست نام بزرگان شنود» باقی این ابیات شهرتی عظیم دارد نوشتن تمام احتیاج نبود وفردوسی چهارماه در غزنین متواری بود ودر خانهٔ ابوالمعالی صحاف چندگاه بسر برد وآخر رسولان بتفحص فردوسی میرسیدند ودرشهر ها منادی میکردند وفردوسی خود را بمشقت تمام بطوس رسانید ودر آنجا نیز نتوانست بودن اهل وعیال واقربا را وداع کرد وعازم رستمدار شد ودر آن حین اسپهبد جرجانی از قبل منوچهر بن قابوس حاکم رستمدار بد وپناه آورد وسپهبد اورا مراعاتی کرد وازفردوسی ابیات هجو سلطانرا بیك صد وشصت مثقال طلا بخرید که از شاهنامه محو سازد واواجابت کرده دیگربار بطوس رجوع نمود وپیری برومستولی شده بود ودروطن مألوف متواری می بود وقتی سلطان در سفر هند نامه بملك دهلی مینوشت روبخواجه احمد بن حسن میمندی کرد که اگر جواب نه بر وفق مراد ما آید تدبیر چیست خواجه این بیت را از شاهنامه خواند : «اگر جز بکام من آید جواب * من وگرز و میدان افراسیاب» سلطانرا رقتی پیدا شد گفت در حق فردوسی جفا وکم عنایتی کردم آیا احوال او چیست خواجه محل وتقریب یافت بعرض رسانید که فردوسی پیروعاجز ومستمند شده ودر طوس متواری بوده سلطان از غایت عنایت وشفقت فرمود تا دوازده شتر نیل بار کرده جهت انعام فردوسی بطوس فرستاد رسیدن شتران نیل بدروازه رودبار طوس همان بود وبیرون رفتن جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان همان بعدازان جهات تسلیم خواهرش کردند قبول نکرد واز غایت زهد گفت ع «مرا بمال سلاطین چواحتیاجی نیست» ووفات فردوسی درشهور سنه ۴۱۱ احدی عشرو اربعمائة بود وقبراودرشهر طوس است بجنب مزار عباسیه والیوم مرقد شریف اومتعین است وزوار را بدان مرقد التجا است چنین گویند که شیخ ابوالقاسم گرگانی بر فردوسی نماز نکرد که او مدح مجوس گفته آن شب درخواب دید که فردوسی را در بهشت عدن درجات عالی ست ازو سؤال کرد که این درجه بچه یافتی گفت بدان یك بیت که در توحید گفتم این ست : «جهانرا بلندی و پستی توئی *

ندانم چه‌ای‌هر چه‌هستی‌تولی» اما اسپهبد پسر خال امیر شمس المعالی قابوس‌ست ورباط عشق که درجنب دربندشقانست وبر سر راهی‌واقع‌ست که از خراسان بجرجان واستر آباد میروند از بنای اوست ودیوار آن چون‌عهد خوبان‌ستمگار درهم شکسته بود وسقف آن چون محنت‌عاشقان بر هم نشسته امروز ازان جز رسوم وطللی باقی نبود معمار لطف امیر کبیر عالم‌عادل مؤیدمفضل نظام الحق والدین علی شیرخلدالله تعالی ایام دولته بعمارت آن رباط مسافر پناه اشارت‌فرمود باندك مایهٔ روزگاری دیوارآن‌چون سد سکندر محکم وسقف‌آن چون طاق فلك معظم شدامروز درین اقلیم مثل آن عمارتی نشان نمیدهند پناه مسافران وشکوه مجاوران این دیار است حق تعالی ذات ملك صفات آن امیر خیررا مستدام بداراد : « الهی تا جهان را آب ورنگ‌ست * فلك‌را دور وگیتی‌را درنگست * ممتع دارش‌از عمر جوانی * ز هر چیزش فزون ده‌کامرانی»(از تذکرهٔ دولتشاه نقل نمودم) .

فردین ـ بالفتح ف . نام ماه نخست از سال وآن مدت ماندن‌آفتاب‌ست در برج بره‌که بعربی حمل‌گویند واین لغت مخفف فروردین وفوردین است . سید عبدالواسع جبلی گفته : «تا بادبزان سرد بود در مه آذر * تا برگ رزان زرد بود در مه فردین» این لغت واین بیت در جهانگیری است‌ودررشیدی‌وبرهان‌ودرسروری‌وتحفة‌الاحباب نیافتم‌هما نا بملاحظه اینکه برگ‌رزان دربهار رزان سبز می شود نه زرد نه پسندیده‌اند ناچارنوشته‌ام وپس از رجوع بدیوان عبدالواسع جبلی معلوم شدکه بیت مسطور چنین‌ست : «تا باد بزان‌سرد بود در مه آزر * تا برگ رزان زرد بود درمه تشرین * بد خواه ترا باد نفس بر نسق آن* بد گوی ترا باد دووخ بر صفت این » معلوم شدکه صاحب جهانگیری خطاکرده‌یاکاتب بجای تشرین فردین نگاشته (ن) .

فرز ـ بالفتح‌وزای معجمه در آخر ع زمین‌هموار پست وبمعنی جدانمودن چیزیرا از چیزی‌وبکسر اول راه‌بر پشته . وفرزکعتل ، بندهٔ صحیح آزاد صحیح پرگوشت نازك اندام (ا فر) .

فرز ـ بالکسر وزای هوز در آخر . ف . سبزهٔ باشد در غایت خوبی وتری و تازگی و نام مهرهٔ هم هست از مهره‌های شطرنج‌وآن بمنزلهٔ وزیر است وبضم اول بمعنی اول هم هست وبمعنی‌غلبه وزیادتی وبمعنی‌کنار دریاهاورودخانهای‌بزرگ که‌کشتی وسنبك در آنجا بایستد وازآنجاراهی شوندوبفتح‌اول‌بزرگ‌راگویندکه‌در مقابل‌کوچك است (ر . فر) .

فرزام ـ بروزن‌سرسام ف. بمعنی لائق وسزاوار ودر خور و آنرا ازدر نیزگویند . دقیقی‌گفته : «مکن ای روی نکوزشتی با عاشق خویش * کز نکورویان زشتی نبود فرزاما» (ن) .

فرزان ـ بالفتح .ف بمعنی علم ودانش‌وحکمت که آن دریافتن افضل معلومات وافضل علم‌ست . حکیم‌بهرامی‌سرخسی‌گفته: «مخالفان تو بی فره‌اند وبی فرهنگ*موافقان توبافره‌اندوبافرزان (ن)

فرزان ـ بالکسر .ع. فرزین شطرنج معرب‌ست فرازین [بالفتح] جمع (ا) .

فرزانه ـ بالفتح .ف. دانای منسوب بفرزان‌وها برای نسبت‌ست وبمعنی حکیم الهی مشهورست‌و مقابل آن دیوانه‌ست (ن) .

فرزانه خوی ـ . ف .کنایه از پسندیده خوی باعتبار زیرکی وفطانت (ب . وفرهنگ سکندر نامه) .

فرز بود ـ بفتح اول وبای ابجد بر وزن کرم سود .ف بمعنی حکمت است‌که افضل معلومات است (ن) .

فرزة ـ بکسر اول وفتح ثالث .ع . پاره جدا کرده از هر چیزی وبضم اول یکبار و نوبت وبروای‌کاری وراه در پشته وکوهی‌است‌به‌یمامه (ا . فر) .

فرزجة ـ بفتح اول وثالث وفتح جیم‌عربی .ع. پارچه ازادویه ترکرده در دبر یاقبل نهند واین معرب پرچه‌است (اغ).

فرزد و فرزه ـ .ف. سبزهٔتازه وترکه‌برروی آب پیدا شود ودرزمستان وتابستان سرد باشد. نظامی : «ازخانه چورفت بـر سرکوی * چون فرزه نشست برلب جـوی » . فردوسی گفته : «فزون ترزکیوان ترا اورمزد * برخشانی لاله

اندر فرزد». وعموماً سبزه‌را گویند خصوصاً نباتی که آنرا مرغ گویند وجای انبوهی آن‌را مرغزار نامند وبعضی بیخ آن‌را سعد دانسته‌اند (ن)

فرزدق - بفتحتین وسکون زا وقاف وفتح دال .ع. لقب شاعرمشهور ازعرب و بمعنی کردهٔ نان که درتنور افتد . فرزدقة یکی وریزه نان یا فرزدقة زوالهٔ معرب پرازده یا عربیست مصنوع ازفرزودق بدانجهت که پاره است که ازدقیق جدا کرده‌اند. فرازق [بفتح اول وکسرچهارم] جمع والقیاس فرازد(ا فر).[رجوع به فرزدق النجدی شود]

فرزع - بعین مهمله کقنفذ ع پنبه‌دانه (ا فر).

فرزعة - بضم اول وثالث وفتح عین .ع پاره‌از گیاه . فرازع جمع (ا فر) .

فرزل- کزبرج ع قیدوگاز ومقراض آهنگران وفرزل کقنفذ، مرد درشت تنداو (ا فر)

فرزلة - بفتح اول وثالث و رابع . ع . پندی کردن (ا فر) .

فرزند - بالفتح . ف . پسر و دختر هر دو را گویند (غ).

فرزندآب - بکسر دال ف کنایه از حیوانات آبی باشد وحباب را نیزگویند وآن‌شیشه‌مانندی که بوقت باریدن باران بر روی آب بهمرسد (ر . ه . ن) .

فرزند آفتاب - بالفتح .ف. کنایه از لعل و یاقوت وجواهرکانی باشد (ره) .

فرزند بستن در مهد - . ف . نشاندن یا خواباندن اورا در مهد . محسن‌تأثیر: « ز دور مهد این گردون احضر * نه‌بسته عشق فرزندی خلف تر» (ب).

فرزند خاور - بخای‌معجمه.ف کنایه‌ازآفتاب جهانتاب است (ره).

فرزند زن - ف فرزندی که همراه زن آید. (ازشرح سکندرنامه) .

فرزند شاد - بشین معجمه .ف. بمعنی مراقبه است که سر بجیب فرو بردن‌درویشان صاحب‌حال باشد (ره).

فرزندك - بالفتح بکاف تازی . ف مصغر فرزند (ا فر) .

فرزندگان - با کاف تازی ف جمع‌فرزندك است که مصغر فرزند ست وآنکه باکاف فارسی خوانند غلط است زیراکه جمع‌بلفظ‌گان درآخر مختص است بالفاظی که درآخرش هاباشدچنانچه فرشتگان جمع فرشته است و نیکان جمع نیك (ازمؤید الفضلا) .

فرزند کجاست - باضافت .ف یعنی مولدش کجاست. سلیم: «فرزند خودم میشمرد مادرایام* ای کاش بپرسندکه فرزند کجائیم» وازین قبیل است مطلع :«درماندهٔ دیار رضامردچاره‌نیست* فرزند این دیار بجز هیچکاره نیست» (ب).

فرزندکسی در گریبان انداختن - .ف. بفرزندی برداشتن‌چنانکه درمبحث طفل‌درگریبان انداختن گذشت. مشرقی : «چرخ آن روز که گهواره زپیشم‌برداشت *پدرعشق بفرزندی‌خویشم برداشت». ملا واقف خلخال : «دل همان روز پدر ازمن شیدا برداشت *که بفرزندیم‌این عشق جگرخا برداشت» . و تحقیق آنست‌که‌خصوصیت بفرزند ندارد بلکه برداشتن بچیزی بمعنی برابر چیزی گرفتن است خواه مثبت بود وخواه منفی چناچه درین بیت مطلع طاهر وحید : «سوختم ازهجر وآن نامهربان باور نداشت * بودکوهی دردسنگینم بکاهی برنداشت» (ب).

فرزنشان - بفتح اول وزای هوز وسکون رای قرشت ونون و شین معجمه بالف کشیده و بدال ابجد زده .ف. بمعنی مراقبه است یعنی سر بجیب فروبردن ومتفکر ومتدکر بودن وبژه دروشان یعنی صاف درو نان صاحب حال و سالکان ذاکر صاحب‌کمال (ن).

فرزو - بفتح اول وسکون ثانی بواوکشیده.ف. بمعنی فرز بوده‌است‌که حکمت باشد وآن‌دانستن افضل معلومات بافضل علم (ر ه).

فرزدق النجدی رحمة الله علیه - از کبار تابعین بود ازفضلای عرب‌است دیوان او را در حجاز وعراق عرب گرامی میدارند وشهرتی‌تمام دارد ومداح خاندان طیبین و طاهرین است نقل است‌که سالی عبدالملك مروان بحج آمد وامام الهمام حجة الله علی‌الخلائق علی‌ابن الحسین زین العابدین علیهما‌السلام نیز درآن سال بحج آمده بود عبدالملك درطواف دیدکه مردم بر شخصی

سلام میگفتند پرسیدکه این چه‌کس است که مردم اورا بدین نهج تعظیم میکنند فرزدق حاضر بود بدیهه در منقبت امام و خاندان مبارکش قصیده انشا کرد واز آنجمله است. قصیده : «هذا الذی تعرف البطحاء وطأته * والبیت یعرفه و الحل والحرم * هذا ابن فاطمة ان‌کنت‌جاهلة * بجده انبیاء الله قد ختموا * فلیس قولك من‌هذا بضائره * العرب تعرف ان انکرت والعجم » مؤمنان بر فرزدق آفرین کردند عبدالملك بر او متغیر شد واو را محبوس ساخت و تا عبدالملك زنده بود فرزدق در زندان بود بعد از وفات عبدالملك ولید پسرش باطلاق او اشارت کرد (از تذکرهٔ دولت شاه) .

فرزوم - کعصفور .ع کندهٔ موزه دوزان‌وکالبد کفشگران‌که برآن‌کفش‌را اندازه نمایند . اوهی القاف (ا.فر) .

فرزه - بفتح اول‌وثالث .ف. بمعنی‌فرز دست‌که مرقوم شد یعنی سبزه (ن.ر) .

فرزی - بفتح اول و کسرثالث .ع. بمعنی‌فرزین است‌که بیاید (ر فر)

فرزین - بالفتح ف درقوسی‌وزیرشاه‌شطرنج ملا تشبیهی : « غافل مشو ز بازی شطرنج حسن خویش * کاینك کمین پیادهٔ توفرزشاه برد»(ب).

فرزین بند وفرزبند - ف. نوعی‌ازمنصوبهای شطرنج ملا طغرا درمعراج : «زدشواری فرزبند جهات * حریفانه روح الامین گشت مات»(ب).

فرزین نهادان - .ف.کنایه ازکج نهادان‌چرا که رفتار فرزین کج میباشد (غ).

فرژ - با اول وثانی مضموم وسکون‌زای‌فارسی .ف . گیاهیست تلخ که دوای درد شکم است و گفته اند ریوندست . ناصر خسرو گفته : « که دانست کاین تلخ ناخوش هلیله * حرارت براند زترکیب‌انسان * که فرمود اول‌که دردشکم‌را * فرژ باید از چین واز روس‌وآلان» (ن).

فرس - بفتحتین و سکون سین مهمله .ع اسپ نر وماده .فرسه‌مؤنث افراس [بالفتح]وفروس [بضمتین]جمع. فریس [بضم اول‌وفتح دوم]مصغر آن .و بمعنی پیوسته خوردن خرمای فراس را و چرانیدن فرس را. فردس بالکسر گیاهیست (افر).

فرسا - بالفتح ف فرسوده‌شده چون باده‌فرسالك بمقام خود گذشت وکذلك آبله فرسا و آبلـه فرسود و جان فـرسا و دست فرسود و بحر فرسا (ب) .

فرساح - بحای مهمله کقرطاس .ع. زمین پهن فراخ (ا فر) .

فرساد - بدال مهمله بروزن فرهاد .ف. حکیم دانشمندرا گویند (ن)

فرسار - بروزن زربار .ف. بمعنی قوت عدل و نیروی داد است (ن).

فرس اصطرلاب - ف. میخی باشد در وسط اصطرلاب قدری مرتفع از سطح عنکبوت قطب واصطرلاب را بدان استوار کنند و آن مشابه باشد بشکل سراسپ(غ) .

فرس افگندن - ف. کنایه ازناتوان ومغلوب گردانیدن .خواجه نظامی:«فرس افکند جوش‌من نیل راه رخ من پیاده‌کند پیل‌را» (ب) .

فرسال - بالفتح ف. نام ماهی است پارسیان را (فر) .

فرسان - بالکسر .ف حیوانیست که‌ازپوست آن فرد یعنی پوستین سازند و گفته انـد فنك است (ن ر) .

فرسان - بالضم ع جمع فارس بمعنی سوار صاحب اسپ (ا فر) .

فرسانیدن - بروزن ترسانیدن .ف. بمعنی‌کهنه کردن وازهم ریزانیدن و برین قیاس فرساید و فرسانید وفرسای و فرسد و اغلب را شواهد بسیار است الا فرسد شمس فخری گفته . ع : «که دست فنا دامنش‌رانفرسد» یعنی‌نفرساید(ن)

فرسب - بفتح اول وثانی وسکون ثالث وبای ابجد وبای فارسی هردو آمده است ف بمعنی شاه تیر وآن چوب بزرگی باشد که بام خانه‌را بدان پوشند وجامهای الوان را نیز گویندکه در ایام عید و نوروز های‌جشن‌بجهت زینت‌وآرایش بر در و دیوار ودکانها وسقف خانها کشند (ر).

فرسة - بفتح اول وثالث ع. باد که در پشت نشینند یاریشی‌است‌که درگردن بر آید . و فرسة بالتحریك، اسب ماده(ا.فر).

فرست - بفتح اول وثانی وسکون‌ثالث‌وفوقانی

.ف. جادوئی وساحری‌را گویند (ره).

فرستادن - بکسرتین . ف معروف است و آفریدن درویش واله هروی : « در هفته اگر جمع نمیبود نمیشد * بر قدرت حق نقص که ایام فرستاد» (ب‌غ‌فر) .

فرستاده - بکسرتین . ف . پیغمبر و رسول را گویند و چیزی را نیز گویند که شخصی بجهت شخصی فرستد (فره) .

فرستند - . ف . بکسرتین و تای مفتوح صحیح باشد وفریسند بجای آن غلط (غ).

فرستو - بفتح اول وثانی بروزن ارسطو ف. بمعنی پرستوك باشدکه خطاف باشد بکسراول و ثانی هم‌گفته‌اند (فره) .

فرستوغ و فرستوك - .ف بمثله (ره‌فر) .

فرستوه - بضم اول وکسرثانی وسکون ثالث‌و فوقانی بواوکشیده وبها زده . ف . نام پادشاه فغنشور است و آن شهری است از ملك چین و مردم آنجا بسیار جمیل و خوش صورت می باشند (ره)

فرسته - بکسرتین .ف. بمعنی فرستاده که بالا گذشت (ره).

فرسخ - بفتح اول وثالث و سکون خای معجمه .ع. مقدار سه میل این معرب فرسنگ است و میل چهار هزار قدم اشتررهوار است ازمنتخب ولطائف‌و در برهان نوشته که‌هرمیل چهارهزار گز وهرگز شش مشت ودرسراج نوشته که میل چهار هزار گز و هرگز بیست وچهار انگشت فراسخ جمع وبمعنی آرامش وآسایش وساعت و رخنه وشکاف‌وچیزی رخنه. کانه‌ضد ومدت‌دراز آن میان حرکت وسکون و چیز بسیار که منقطع و سپری‌نگردد (اغ‌فر) .

فرسخة - بفتح اول و ثالث و رابع . ع . فرو نشستن سردی (افر).

فرسدن - بفتح اول وضم ثالث وفتح دال‌مهمله .ف. مخفف فرسودن (فر) .

فرسطایون - بکسر اول وثانی وسکون ثالث وطای حطی بالف‌کشیده وتحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی دانه‌ایست مانند ماش و عدس وآن‌را مقشرکرده بگاو دهندگاو را فربه کند وبعربی رعی‌الحمام وبفارسی گرسنه گویند (ر . ه) .

فرس طنبور - ف. بمعنی خرك وآن چوبی یا استخوانی باشدکه برطنبور نصب‌کنند بهندی کهرج گویند (غ).

فرسطون - بر وزن شفق گون بلغت رومی قپان‌را گویند وآن ترازو مانندیست که چیزها بدان سنجند ووزن کنند وباین معنی بجای طای حطی تای قرشت هم بنظر آمده است (ره‌فر).

فرسق - بکسر اول کزبرج .ع شفتالو یا نوعی ازآن . بکاف‌تازی هم‌آمده(ا فر.ر ه) .

فرسك - بکسر اول و ثانی و سکون سین .ف. مثله (ن) .

فرس کشتن - . ف . کمال جهد نمودن (از فرهنگ بوستان)

فرسلوس - بفتح اول وضم لام‌بروزن‌اشکبوس .ف. نام‌سنگیست‌که سکندر در ظلمات یافته بود وآن اکسیراست چون بسیماب طرح کنند نقره شود (ر.ه فر).

فرسلون - بروزن یعقلون .ف. نام سنگیست‌که آن‌را طلق میگویند و آن همچو آئینه شفاف و روشن میباشد (ر.ه).

فرسن - کزبرج ع. سپل‌شتر وسم‌گوسفند(افر).

فرسناف - بکسراول وثانی ونون بالف کشیده .ف شب‌نوروزرا گویند (ر.ه فر).

فرسنافه - بکسرتین .ف مثله(ر ه).

فرسنداج - بفتح اول وثالث .ف. مطلق امت انبیاء راگویندوامت‌بضم‌اول وتشدید ثانی‌پیروان انبیاء وراه‌دین راگویند ودر برهان چنین آمده وآنچه ازدساتیر معلوم میشودهم نام‌کیش وآئین مه‌آباد است وهم نام وامت وپیروان او وامت را در پهلوی هاوس هاوشت بضم واو سرایند ودرفرهنگ دساتیر چنین مرقوم است‌وبیشتراین لغات‌که در جهانگیری وسروری‌ورشیدی‌وبرهان موجود نیست از فرهنگ دساتیر نامهای قدیم پارسیان بدست آمده ومرقوم شده(ن).

فرسنگ - بفتح اول بر وزن سرچنگ .ف. در اصل لغت خرسنگ یعنی سنگ بزرگ است که

بعلامت تعین مقدار ارض ور هر جا که طی آن مقدار میشده می نهاده‌اند فرسنگ‌را اعراب معرب کرده‌اند و فرسخ گفته اند و فرسخ هاشمی را دوازده هزار گام مقرر نموده‌اند. فرخی گفته: «چنین شکارهم اورا سزد که روزشکار * شکاری آرند اوراهمی زصد فرسنگ». ازرقی گفته: «خدنگ پرمکش اندرکمان که گاه‌کشاد * زمین نداود درخورد سیراوفرسنگ» (ن. فر ر).

فرسنگ بالیدن ـ .ف. میرزا صائب: «مگر نزدیك سازد منزلـم را کاهلی ورنه * زبخت واژگون ازقطع ره فرسنگ‌می بالد» (ب)

فرسنگسار ـ بالفتح ف آثار وعلامتی‌است‌که بر سر فرسنگها در راههای بیابان گذارند که مقدار فرسنگ معین شود ومعنی ایـن لغت سر فرسنگ است (ن‌د).

فرس نهادن ـ .ف. مرادف فرس افگندن‌که گذشت. خواجه نظامی: «گردون که فرس نهادهٔ تست * باهفت فرس پیادهٔ تست» (ب)

فرسودن ـ بالفتح وضم سین . ف . یعنی کهنه شدن وبرین قیاس فرسا و فرسوده و فرسانیده . حکیم ناصرخسرو گفته: «یکی بی‌جان و بی تن ابلق اسپی‌کو نفرساید * بکوه ودشت و دریا بر همی تازد که ناساید». هـم او گفته: «بسود چنگش وفرسوده گشت دندانش * چو تیزکرد بر او مرگ چنگ ودندان‌را» وفرسایدوافرسوید نیز گفته‌اند چنانکه‌مولوی‌گفته: «ترا اگرنفسی هست غیرعشق مجوی * که‌چیست نیمت مردم مر آنچه میجوید * بگوغزل‌که بصد قرن خلق ایـن گویند * نسیج راکه‌خدا بافت‌آن نفرسوید» (ن)

فرسوده ـ بالفتح ف مرقوم شد لاغر وسست وپیر وفرسوده‌سم ودندان واستخوان سوده (ن‌د)

فرسوده روزگار ـ ف تجربه کارزمانه (از فرهنگ بوستان).

فرسی ـ کقتلی . ع . جمع فریس کامیر، بمعنی کشته (ا فر).

فرسیب ـ بفتح اول و کسر ثالث . ف . بمعنی فرسب‌که بالاگذشت (ره).

فرسیج طیجا ـ بکسر اول وکسرثالث وکسر طای حطی وجیم بالف کشیده .ف. ترجمهٔ ثواب که بز بانانگریزی ویسرای‌خوانند (فر).

فرسیدن ـ بفتح اول و کسر ثالث . ف. بمعنی فرسودن (فر).

فرش ـ بالفتح وشین معجمه در آخر .ع. بساط افگنده وگستردنی وجام خانه یعنی قالین وبساط وحصیر ومثل‌آن‌که برزمین اندازند تا براومردم بنشینند وزر اندود ومنمش ازصفات اوست و با لفظ‌کردن وافگندن. وانداختن و گستردن. و گسترانیدن. وبستن وکشیدن وکشادن. وشدن مستعمل میرزا صائب: «بر آستان تونقش مراد فرش شود * بساط خود اگـر از بوریا تـوانی کرد» خواجه نظامی: «همه بادیه فرش اطلس کشیده * زمین زیر یاقوت شد ناپدید * ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش * قدم بـرقدم عصمت افگند فرش». میرخسرو: «بهار دره آیندگان باغ نگر * که‌فرش‌دیدهٔ نرگس بچند میل‌کشید». وله: «هزارم دیدم بایدگاه جولانش * که بندم فرش‌در راه براقش». شیخ‌شیراز: «باددرسایهٔ‌درختانش * گسترانیده فرش بوقلمون» وبمعنی کشت برگ گسترده ودشت فراخ و جای گیاه ناك و شتران ریزه وبمعنی خورد وباریك ازدرخت وهیزم و حال واندوه سخت وگاو گوسفند وستور کشتنی وخوردنی واندك گشادگی‌درپای‌شتر وآن‌محمود است ودروغ و نیز فرش رودبـاری است میان عملیس الحمایم وضمیر الشام‌که آنحضرت صلی الله علیه وآله‌وسلم درآن‌فرودآمده . ونیزفرش گستردن وفراخ ساختن کار را ودروغ گفتن با کسی و فرش گستردن برای کسی و فراخ شدن سپل شتر با اندازه و همواری قدم و پراگندن (ا فر ب.ك).

فرش ـ بضم اول و سکون ثانی و شین قرشت ف. آغوز وفله راگویند وآن‌شیری باشد که‌از حیوان نوزائیده دوشند وچون برآتش نهندمانند پنیر بسته شود(ره).

فرشاح ـ بحای مهمله در آخر کقرطاس . ع. زمین پهن وفراخ وزشت روی‌کلان سال اززن و ناقه وسم‌گسترده مغاك وابر بی‌باران (ا.فر).

فرشاد ـ .ف. نام نفس فلك مریخ‌است (ن).

فرشاد شیر ـ نام حکیمی بوده است معروف از ایران خاصه از پارس که درکتاب حکمت اشراق مذکور است رشیدی گفته چون شارح اشراق باصل معنی این لفظ التفات نکرده گاهی فرشاد شیر خوانده ومعنی اسد فهمیده واین معنی خطاست و ظاهر است چون بشیر فرشاد رغبت داشته باین اسم موسوم شده آنچه از تـواریخ خاصة ازناسخ التواریخ معلوم است وی در پنج هزار ویکصد وهشتاد سال پس ازظهور آدم در پارس بوده کسب معارف وکشف حقایق ازکلمات زردشت حکیم مینموده وبرروش وکیش اومیزیسته وطریقهٔ زردشتیان پسندیده و آئین آنان داشته بکلمات جاماسب حکیم ومصنفات اوتکمیل علوم ریاضی مینموده وبیشتر اوقات باساسان بن بهمن طریق موالفت ومخالطت‌سپرده است (ن).

فرش باستان ـ بای ابجد بالف کشیده . ف . بمعنی فرش خاك است کـه کنایه از زمین باشد (ر ه).

فرشتو و فرشتوك ـ . ف . بر وزن و معنی پرستوك‌است‌که بعربی خطاف باشد (ر. ه).

فرشته ـ بکسر اول وثانی .ف. دراصل فرسته بود بسین مهمله اسم مفعول ازفرستادن پس سین مهمله را بشین معجمه بدل کرده‌اند وفرشته‌ترجمهٔ ملك است که مأخوذ از الوکه باشد کـه بمعنی فرستادن است‌ازبرهان‌ومؤیدورشیدی‌وجهانگیری وبهار عجم وسراج اللغات ونیز درسراج اللغات نوشته کـه فرشته در اصل پرسته بفتحتین بمعنی عبادت کننده مأخوذ از پرستیدن و فرشته مشبع آنست (غ.ب).

فرشته تنان ـ بکسرتین بفتح تای فوقانی‌ونون بالف‌کشیده و بنون دیگر زده .ف کنایـه از روحانیان باشد. ونیز فرشته تنان‌کنایه‌ازکواکب ازجهت‌آنکه علوانی ونورانی‌اند وسکان‌افلاك‌و منزه از ادناس بشریت اند و بصر دریافت آنها نمیتواندکرد . خواجه نظامی : « فرشته تنان‌را درین تازه دشت٭ ازوآمدن هم بدو بازگشت » (ن ب. ر) .

فرشته خصال و فرشته خوی و فرشته رخ و فرشته سرشت و فرشته نهاد و فرشته وش ـ .ف. معروف خواجه نظامی : «فرشته وشی دید چون آفتاب٭ برآورده اقبال را سرزخواب ٭ قوی رای وروشن‌دل‌و نغزگوی٭ فرشته منش بلکه فرزانه خوی » . میر خسرو : « ناصردین شاه فرشته سرشت ٭ خـوی خوشش نسخهٔ باغ بهشت». شیخ شیراز : « فرشته خوی شود آدمی زکم خوردن ٭ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد». ابوطالب کلیم: « زهی مربی کامل اثرکه دریکماه ٭ ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد» (ب) .

فرشته سحاب ـ بفتح سین بی‌نقطه .ف. کنایه از میکائیل علیه‌السلام (ره).

فرشته سیرت ـ .ف. فرشته خوی (ره) .

فرشته منش ـ .ف. باعتبار عفت‌وطهارت (از فرهنگ سکندرنامه).

فرشحة ـ بفتح اول وثالث وحای مهمله . ع . برجستن وبا فروهشتگی ونرمی نشستن وران‌را بزمین چسپانیدن یا فراخ کردن مابین‌هر دوپای را (ا.فر) .

فرشحی ـ بفتح اول و ثالث .ع. مثله فی‌الکل (ا . فر) .

فرشخ ـ بخای معجمه کجعفر .ع. آرام‌وآسایش (ا . فر) .

فرش خاك ـ ف. کنایه از زمین است (ره).

فرشدة ـ بفتح اول‌وثالث‌ودال‌مهمله.ع همدیگر دورنهادن‌پای‌را (ا.فر).

فرش دورنگ ـ .ف. کنایه از روزگار است باعتبار شب وروز وکنایه اززمین هم‌هست(ره).

فرش صورتی ـ .ف قالین‌که تصاویربرآن منقش باشند (از سفر نامهٔ شاه‌ایران) .

فرش عاج ـ بعین مهمله . ف . یعنی برف که روی زمین‌را سفیدکرده باشد (ره).

فرش فرنگی ـ .ف.قالین‌راگویند (ازسفرنامهٔ شاه ایران نوشته‌شد) .

فرشك ـ بفتح اول وکسرثانی‌وسکون شین ف. خوشهای کوچك انگورراگویندکه بخوشهٔ بزرگ چسپیده باشد و آن را بعربی خسله خوانند و بعضی بکسر فا وضم را وکاف فارسی بمعنی یك دانه گفته‌اند(ن.ر) .

فرشوادگر - بفتح اول و دوم و سوم وهفتم برای مهمله زده وکاف فارسی . ف . لغتی است پهلوی باستانی ولقبی است شاهان تبرستان راکه بعربی ملك الجبال میخواندهاند وچون تبرستان مشتمل است برزمین صاف وبیشه و کوه حکام قدیم پارسی نژاد آنجارا فرشوادگرشاه مینامیدهاند وگر بمعنی کوه وپشته است ومعرب آن جراست و جر بکسرجیم زیر وجور بضم جیم زبر را گویند وپارسیان نام آن طائفه را اسپهبد واعراب ملك الجبال میگفتهاند و در آثار الباقیه ابوریحان بطریق معرب اصفهبدیه و الفرجوارجرشاهیه مرقومست وبخاطر مؤلف میرسد که این لقب دعاگونه ازرعایای مازندران نسبت باسپهبدان که ملك الجبال اند باشد یعنی خوب شوادشاه پشته و کوه والله اعلم بالصواب (ن).

فرشه و فرش - بضم هردو فا .ف. شیرحیوان نادایندهکه مله نیز گویند ودرفرهنگ جهانگیری بکسر فا و سکون را گفته و فرشاد و فرشاو نیز گویند چنانکه درفرشاد شیر گذشت (ن).

فرشید - بتحتانی مجهول بروزن بحشید . ف . نام برادر پیران ویسه بودهاست و برادر دیگر آن لهاك نام داشته وبعد از کشتن پیران آن دو برادر نیز بردست گستهم کشته شدند . چنانکه فردوسی گفته: «برفتند لهاك وفرشید ورد* بدان دیده که برزدشت نبرد * بدیدند کشته بدیدار خویش * سپهبد برادر جهاندارخویش» (ن).

فرشیم - بر وزن تسلیم .ف. بمعنی قسم و جزو باشد چنانکه گویند فرشیم اول و فرشیم دوم یعنی جزو اول وجزو دوم (ن).

فرص - بالفتح وصاد مهمله درآخر . ع . خستهٔ مقل وبمعنی بریدن گلوی کسی زدن وبریدن و دریدن وشکافتن (ا فر) .

فرصاء - کصحراء . ع . ناقهٔ که بگوشه استاده انتظار فرصت نماید وهرگاه آبخورراخالی یابد آب خورد (ا.فر) .

فرصاد - بالکسر و دال مهمله در آخر .ع خستهٔ مویز وتکسك انگور وتوت یابارآن یاتوت سرخ ورنگیست سرخ (ا.فر)

فرصة - بفتح اول وثالث .ع. خستهٔ مقل و باد که کوزی آرد درپشت وبکسراول لته یاپنبه پاره وجزآن که زن حائض اندام خود رابدان پاك کند. فراص ککتاب جمع وبضم اول پروای کار وبهره ونوبت چیزی . فرص بالضم جمع وبالفظ داشتن و دانستن. وشمردن. وافتادن . ودادن . مستعمل . سالك قزوینی : « فرصت بـه پیشدستی قاتل ندادهایم* گلگون دوانده بردم شمشیر خون ما». . ع : «فرصت امروز بنظاره نخواهد افتاد» . (ا . فر . ب) .

فرصتت باد و فرصتت بادا - . ف . بمعنی میرزا رضی دانش: «ای که دستت در گـل خود سازی عید ازحناست * فرصتت بادا که تعمیر دل ویران کنی». خواجهٔ شیراز: «ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ *فرصتت باد که بیگانه نـواز آمدهای» (ب).

فرصت جو - .ف.آنکه مترصد وقت ومنتظر فرصت باشد (فر).

فرصمة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. شکستن وبریدن (ا.فر) .

فرصید - بکسراول وثالث ودال مهملهدرآخر .ع. خستهٔ مویز وتکسك انگور . فرصدکزبرج مثله (ا.فر) .

فرض - بالفتح وضاد معجمه.ع. رخنهٔ کمان که سوفار وجای چله آست وآتش زنه ودهانهٔ جوی فراض بالکسرجمع ومرموده وواجب کردهخدای عزوجل بربندگان وفراب وسب ونوعی ازخرما ولشکرمرسوم تیر وسیر وچوبی است ازچوبهای خانه وجامه وعطای مرسوم وانچه برخود لازم گردانیده هبه فرمائی یابخشیده بیقصد ثواب و جای زدن اراش زنه یا رخنه اس زنه و تیر قداح وبریدنی ازهرچیزی وسست گردانیدن آن حضرت علیه الصلوه والسلام وفریضه گردانیدن و وقت پیداکردن ورخنه نمودن و بریده کردن و واجب گردانیدن ومرسوم کردنو عطا دادن . و فرض بالکسر،بار درخت بوی جهودان تاوقتی که سرخ باشد (ا.فر.ب).

فرضاح - بحای معجمه کقرطاس ع . سطبرپهن جثه یا دراز بالا فرضاخة بالتاء مؤنث (ا.فر) .

فرضاخة - بالکسر وفتح خا . ع . زن بزرگ

بستان فرضاخیة مثله(ا فر) .
فرضة ـ بضم اول وفتح ثالث .ع. دهانهٔ جوی و رخنه که ازان آب کشند وجای در آمدن بکشتی از لب دریای ودهان دوات وسوراخ پاشنهٔ در(ا فر)
فرضخ ـ بکسر اول وثالث وسکون حای معجمه .ع. کژدم (ا فر) .
فرضم ـ بکسر اول و ثالث .ع گوسفند کلان سال یا شکسته سرونهاد گوسفند بی‌دندان (ا.فر).
فرضمی ـ بکسر اول وثالث ع . شتر بزرگ شدید الوطی (ا . فر) .
فرضی ـ بفتحتین وکسر ضاد معجمه .ع. دانای علم فرائض (ا.فر) .
فرط ـ بالفتح وطای مهمله در آخر.ع. اسمست افراط را وچیرگی وکوه خرد یا سرپشته ونشان وعلامت راه افرط کافلس وافراط جمع وهنگام و بمعنی پیش از قوم رفتن بسر آب برای درست کردن اسباب آبخور از دلو وچاه ورسن وجز آن وسستی کردن وفوت نمودن‌وبی تیمار گذاشتن و در گذشتن در کاری و پیش دستی کردن و از حد در گذشتن در گفتار و شتاب کردن وپیش کردن و فرستادن پیغامبر را و گشنی داده نشدن خرما بن چندانکه حشك ودرشت‌گردد طلع آن وفرط بضمتین اسپ تیزگذارنده از اسپان واسپ شتاب رووپشته وبلندی. افراط جمع وامرفرط ، کاری که در وی از حد درگذرانیده باشند وکار گذاشته ومانده وستم‌و ازحددرگذشتگی (ا فر).
فرطاح ـ بالکسر وحای مهمله در آخر .ع سر پهن (ا . فر) .
فرطة ـ بفتح اول وثالث .ع. یکبار برآمدن‌از حد ودرگذشتن ازان وبضم اول پیشی وبرآمدگی اسمست خروج وتقدم‌را (ا فر) .
فرطحة ـ بفتح اول وثالث وفتح حای‌مهمله ع. پهناگردانیدن چیزیرا (ا فر) .
فرطسة ـ بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله.ع کشیدن خوك فرطیسه خود را و دراز کردن آن (ا . فر) .
فرطوس ـ بفتح اول وضم‌ثالث ف نام‌مبارزی است از لشکرافراسیاب‌وضابط چغانیان بوده‌که موضعی‌ست از ترکستان (ر.فر ه) .
فرطوسة ـ کمصفورة .ع . خوك یا بینی خوك (ا . فر) .
فرطوم ـ کمصفور .ع. بینی موزه (ا.فر) .
فرطی ـ کعربی وجهنی .ع. شتر یا آدمی سخت سرکش (ا . فر) .
فرطیسة ـ بکسر اول وثالث و فتح سین مهمله .ع. بینی خوك یانرهٔ آن ونوك بینی (ا . فر) .
فرع ـ بالفتح وعین مهمله . ع . بر سوی چیزی وشریف ومهتر قوم وشاخ درخت وکمان که از طرف شاخ درخت سازندوکمان ازشاخ‌ناکفانیده یا فرع از بهترین‌کمانها وموی زن و موی تمام فروع بضمتین،جمع.وجای‌روان‌گردیدن آب‌بسوی شعب‌کوه فراغ ککتاب جمع وبرسوی‌گوش‌وبمعنی برکوه شدن وفرود آمدن ازان از لغات اضداد است ودوشیزگی باکره وبچوب دستی زدن‌برسر کسی وبر ترگردیدن از قوم خود بیزرگی یا بجمال وبه لگام زدن اسپ‌را وعنان‌کشیدن‌تا باز ایستد . وبفتحتین ، نخستین بچهٔ ناقه یاگوسفندکه نظربتبرك برالهه‌خود میکشتند، فرع بضمتین،جمع وپوست پاره‌که بر مشك بر امزایند چون فراخ نباشد وبمعنی تمام‌موشدن‌کسی (ا. فر) .
فرعة ـ بفتح اول وثالث ع. کمان‌ازشاخ‌ناشکافته یاکمان بهتر ازکمانها وجای بلند. فراع بالکسر جمع (ا . ق) .
فرع خواران خاك ـ .ف کنایه از آدمیان است (ر.ه.فر) .
فرعل ـ کقنفذ .ع. بچهٔ‌کفتار فرعلة‌مؤنث فراعل وفراعلة[بالفتح] جمع (ا . فر) .
فرعلان ـ بضم اول وثالث .ع.کفتارنر (ا.فر).
فرعنة ـ بفتح اول وثالث وفتح نون.ع.زیرکی (ا . فر) .
فرعون ـ کبرذون .ع. نهنگ ومعرفة لقب‌ولید بن مصعب صاحب موسی علیه‌السلام ونام‌پدرخضر یا پسر آن ولقب هر پادشاه‌مصرولقب‌هرسرکش ستمکارتباه‌کار . فراعنه [بفتح اول وپنجم‌وکسر چهارم] جمع (ا . فر) .
فرغ ـ بالفتح وغین معجمه .ع . جای بر آمدن آب از دلواز مابین دستهٔ آن وخنور یا دوشاب وفرغ الدلوالمقدم وفرغ الدلوالمؤخر ، دومنزل

است مر ماه‌را از برج حوت وهر واحد آن دو ستاره‌است ومیان‌هردو ستاره بقدر یك نیزه مسافت بنظرمی آید . و فرغ بالکسر، پرداخت اسم‌است ویقال ذهب دمه فرغاً و یفتح یعنی ، رایگان رفت خون‌وی وفرغ ککتف، پرداخته‌ازکاری (ا فر) .

فرع - بالفتح ف. جوجه وبچهٔ مرغ خانگی را گویند (ر ه فر) .

فرغاء - کصحراء ع طعن فراخ (ا فر)

فرغار - بالفتح بر وزن سرشار ف بمعنی‌آغاز است‌که خیسانیدن باشد یعنی در آب وغیره تر کردن وبهم سرشتن . رضی‌الدین‌نیشاپوری گفته: «دل توسخت ومرا نرم دل آری چه عجب * نرم باشد چوهمه ساله بخون فرغـار است » فرغوده خیسده وفرغاریدن مصدر آنست (ن د) .

فرغاریدن - بالفتح .ف بالاگذشت (ر ن) .

فرغان - بالفتح .ف. نام شهریست مشهور از بلاد ماوراء النهر بترکستان واحوال آن بتفصیل در لفظ فرغانه بیاید (فر) .

فرغانج - بـالفتح وفتح نون وسکون جیم ف. مادهٔ‌گاو فربه پرگوشت راگویندومادهٔ الاغ‌فربه را نیزگویند وبا جیم فارسی هم بنظر آمده‌ست بعضی‌گویند این لغت ترکی‌ست (ر ه) .

فرغانه- بالفتح بروزن هرخانه.ف. نام شهریست مشهور ازبلادماوراءالنهر بترکستان‌وبطرف‌شرقیش کاشغروغربیش‌سمرقندوجنوبیش کوهستان بدخشان وشمالیش پیش‌ازین‌المالیقی وینکی‌که آنرااترار میگویند آباد بوده درین اوقات‌خراب است و درین‌ایام دارالملك آن ولایت راکه‌کوکن بوده خوغندخوانند اثیر اخسیکتی‌گفته ع «فرغانه بزیر سم اوزیر وزبرشده» . مولوی معنوی‌گفته. «گفتم زکجائی تو دستی زد و گفت ای جان * نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه» هدایت: «آن‌گم شده را جویان واندر طلبش پویان* زین‌کوچه بدان کوچه‌زین‌خانه بداغخانه* دریثرب ودر بطحی‌در بصره و در صنعاء در ایران در توران در خیوه وفرغانه »ودیگر نام شعبه‌ایست‌از نهاوند . امیر خسروگفته . «گاه فروغ دم نـائی بکام * داده بفرغانه فراغی تمام» گویند ازبناهای‌انوشیروان بوده . اسروشنه واخسیکت.واسفرنگ واندجان وتاشکنت ومرغینان وکاشان . وبناکت از بلاد ملك فرغنه بوده (ن) .

فرغائیدن - بالفتح ف بمعنی فرغاریدن که گذشت (ؤر) .

فرغر - بالفتح بروزن صرصر .ف بمعنی جوئی کوچك‌که آب ازان رفته واندکی برجای‌مانده. حکیم فرخی گفته:«زآب‌دریا هر لحظه‌اش بگوش آمد * که شهریارا دریا توئی‌ومن فرغر» حکیم ازرقی‌گفته : «اگر آب تیغ بودر رفتن‌آید *در آن همت دریا بود هفت فرغر» (ن د.فر) .

فرغرده - بر وزن پرورده ف بمعنـی‌خسبیده (ن . و. ز) .

فرغل - بفتح اول وضم ثالث - ف. در فرغول بیاید (ؤر) .

فرغن - بر وزن‌کردن ف. جوی نوی‌راگویند که تازه احداث‌کرده باشند وآب در آن روان کنند (ر ه) .

فرغند وفرغنده - بالفتح .ف بمعنی‌عشقه‌است که بر درخت پیچد وخشك‌کندوگویند عشق مشتق از عشقه است . فخری‌گفته .ع: « شاخ بخت تو ایمن از فرغند» (ن د) .

فرغو- بفتح اول وضم ثالث ف . پیراستن تاك است (فر) .

فرغوده - بفتح اول وضم ثالث وفتح دال ابجد .ف. بمعنی سرشته و پیچیده (غ) .

فرغور - بر وزن زنبور ف . بمعنی تیهو نوشته اند وبمعنی جل‌نیز گفته‌اند وآن پرنده‌ایست‌کاکل دار ازگنجشك‌قدری بزرگتر. غوك رانیزگفته‌اند در فرهنگ و برهان زیاده ازین نیامده اما از رشیدی معلوم میشودکه فرفور بفتح‌فای‌اول وضم دومست وغین‌صحیح نیست وآنرا فرفرنیز گفته‌اند . ابوشکور بلخی‌گفته. «من بچهٔ‌فرفورم واوباز سپیدست*با بازکجا تاب برد بچهٔ‌فرفور» ودر قاموس بضم فا آمده وگفتـه‌فرفور وفرفر نام مرغی‌ست وشرحی نداده ودر اکثر فرهنگها بجای‌های ثانی قاف آورده اند وبعضی فرخود گفته‌اند حکیم سنائی‌گفته : «سخت بیهوده‌گوی چون فرغور * سخت بسیار خوار چون ثعبان »

واين شعر مقوی معنی تیهو نخواهد بود ليكن بمعنی غوك مناسبست و در ديوان حكيم سنائی .ع: «سخت بیهوده گوی چون فرعون» نوشته شده آن نیز بنا بر دعوی خدائی فرعون كه دعويش معنی ندارد اما غوك مناسب ترست ودرتحفة الاحباب بمعنی بیخبر وبی نوا آورده وباين بيت استشهاد نموده : «كسی كز در شاه ما دور باشد * خراب و نگون بخت وفرغور باشد » در فرهنگ بمعنی قراقروت آورده وگوسفند فربه را نيز گفته اند(ن)

فرغوك ـ بفتح اول وثالث ف خاموش وتن زده (ن) .

فرغول ـ بر وزن معقول .ف بمعنی تأخير و درنگ وغفلت آمده . حكيم اسدی طوسی گفته : «بهر كار بيدار وبشكول باش*بدل دشمن خواب وفرغول باش» (ق فر) .

فرغوی ـ بر وزن دلجوی ف .مرغی است از جنس باشه كه بدان شكار كنند بعضی بقاف مصحح كرده وتركی گفته اند والله اعلم بالصواب (ن) .

فرغيش ـ بر وزن تشويش . ف . مويها كه از غايت كهنگی از دامان وگريبان پوستين پيدا باشند وبزمين كشيده شود ع:«پوستينش كه برخاك ميكشد فرغيش*مركبم بود خرلنگ ولباسم فرغيس» (ن) .

فرفار ـ بالفتح وراى مهمله در آخر ف درختی است بقدر چنار برگش مانند برگ درخت بادام گلش مانند گل سرخ بسيار خوش منظر وبا صفا از تحفه نقل شده (ن) .

فرفار ـ بالفتح .ع مرد سبك و آنكه بر يك روش نپايد وبسيار گوی هرزه دراى فرفاره مؤنث وآنكه بشكند هر چيزيرا ودرختی ست كه ازآن كاسهٔ بزرگ سازند ومركبی ست مرزنانرا وشير كه بيفشاند وبشكند قرين خودرا (ا فر) .

فرفت ـ بر وزن رحمت ف.ريحانی است كه آنرا شاهتره ميگويند(ر.فر) .

فرفتن ـ بكسرتين و فتح تا .ف مخفف فريفتن (فر) .

فرفج ـ بجای مهمله كجعفر ع زمين نرم تابان (ا . فر) .

فرفخ ـ بخای معجمه كجعفر ع خرفه معرب پرپهن وكفهٔ گندم (ا. فر) .

فرفر ـ بفتح هر دوفا وسكون هر دورا . ف . زود زودخواندن ونوشتن انوری گفته:«برداشت كلك دختر وفرفر فرو نوشت*برفوراين قصيدهٔ مطبوع آبدار» حكيم در مذمت مفتيان بی تحقيق گفته: «پس روان كرده از هوا فرفر * كان فلان ملحد اين فلان كافر» از قافيهٔ كسر فا ورا مفهوم ميشود اگر چه كافر را با قوافی مفتوح القوافيه رديف آورده اند (ن) .

فرفر ـ كهدهد ع برهٔ ميش وبزوگاو سالهٔ وحشی يا بره وبرهٔ نر وگنجشك وشير كه بيفشاند وبشكند حريف خودرا ومرغی است فرفركزبرج مثله (ا فر)

فرفرة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع. بسانگ وفرياد كردن كسی را وآميختن سخن را وفرودن وشكستن چيزی را وبريدن وجنبانيدن آنرا و فشاندن ودر رسيدن ناموس كسی را و دريدن و افشاندن ستور اندام را وبشتافتن و گام نزديك نهادن وسبك گشتن وچست گرديدن و مركب فرفار ساختن و بدرخت فرفار آتش افروختن و دريدن خيك وجزآنرا وشادمانی نمودن (ا فر)

فرفر نوشتن ـ ف.كنايه از زود وبتعجيل شتاب چيزی نوشتن باشد سندش در لفظ فر فر گذشت (ر . ه) .

فرفروزان ـ بفتح فاى اول وضم فاى دوم بواو رسيده وزاى نقطه دار بالف كشيده وبنون زده ف. رب النوع انسانرا گويند كه پرورنده وپرورش كنندهٔ آدمی می باشد (ر ه فر) .

فرفروك ـ بفتح اول وثالث ورابع بواو كشيده وبكاف زده . ف . بمعنی باد فر باشد و آن چيزی است كه اطفال از چوب تراشند وريسمانی بران پيچند واز دست گذارند تا بروى زمين گردان شود (ره فر) .

فرفره ـ بالفتح بروزن غرغره ف. چرمی مدور كه كودكان درآن رشته كشند وگردانند وصداى فرفری ازآن آيد وآنرا باد فر نيز گويند بحذف ها نيزآمده هدايت وقتی دروصفت سرعت مركوب گفته : « سريعتر زباد فر شتاب او * عجول تر زآسيا دوار او» . حكيم ناصرخسرو گفته : «با

بیقرار و هر مجوای پسر قرار * عمرت مده بیاد با فسون و فرفره» (ن ره) .

فرفریوس - نام حکیمی یونانی معاصر اسکندر بوده و فرفوریوس نیز گفته‌اند (ن) .

فرفنج - بفتح اول و ثالث و سکون نون و جیم .ف. گیاهی است خوشبو (فر) .

فرفور - برای مهمله بروزن سردوز .ت. اسم قراقووت است که لغتی ترکی است (ن) .

فرفور - کعصفور .ع. پست برینبوت و کودك جوان و شتر فربه و گنجشك و شتر که بخورد و نشخوار کند و مرغی است (افر) .

فرفوس - بروزن افسوس .ف. سنگی باشد سرخ رنگ که سائیده آن جراحتها را سودمند است (ره) .

فرفه - بفتح اول و ثالث .ف. خرفه را گویند و بپارسی پر پهن و معرب آن فرفخ است و فرفهن و آنرا فرفین و فرفینه نیز خوانده‌اند (ن) .

فرفهن - بفتح اول و ثالث وفتح ها .ف. بالا گذشت (ن ره) .

فرفیز - برای مهمله در آخر کقندیل .ع. نوعی از ریگ (افر) .

فرفیر - بفتح اول و بر وزن شبگیر .ف. بمعنی فرفور است که تیهو باشد و گوسفند فربه را نیز گویند و بمعنی بنفشه هم آمده است و آن گلی باشد مشهور گویند با ینمعنی عربی است (ره) .

فرفین و فرفینه - بفتح اول و ثالث .ف. بمعنی فرفه که بالا گذشت (رمن) .

فرفیون - بروزن سرنگون .ف. نام دوائی است تفصیل آن در مخزن الادویه آمده (ن) .

فرق - بالفتح وقاف .ع. تارك سر که راهی است میان موی سر که بهندی مانگ خوانند و کتان و پیمانه است اهل مدینه را بقدر شانزده رطل یا سه صاع یا چهار ارباع. و یحرك او هو افصح. فرقان کبطنان جمع ومرغی است و بمعنی جدا کردن وحکم نمودن واذ فرقنا بکم البحر یعنی شکافتیم دریا را ودر بهار عجم نوشته که فرق جدائی کردن در میان دو چیز وجدائی. و بفارسی بالفظ کردن و نهادن ودادن مستعمل وفرق بودن میان فلان با فلان و میان فلان و فلان بمعنی . ودر چنین مواقع با بمعنی واو عاطفه می باشد. میرخسرو : «چون تنم از ناتوانی موی شد بی‌هیچ فرق * فرق کن گر میتوانی از تنم با موی خویش» . شیخ شیراز : فرق است میان آنکه یارش در بر * با آنکه دو چشم انتظارش بر در» . ظهوری : «خوبان میان مفلس ومنعم نهند فرق * در عشق نیزکار بروی وریا رسید» . درویش واله هروی در تعریف هرات «فرقی ننهاده درمیانه * طوطی زلباس و آشیانه» وفرق بالکسر گلهٔ بزرگ از گوسفندان و گاو و آهو یا از گوسفند و بس ، یا گوسفندان کم شده یا گلهٔ کم از صد گوسفند و گونه از هر چیزی و گروه کودکان و پاره از خستهٔ خرما شکسته که بشتر خرد دهند و پارهٔ از هر چیزی و بمعنی کوه و پشته و موجهٔ دریا. وفرق بالضم قرآن و آنچه فرق کنند بوی میان حق و باطل .و بفتحتین، سپیده‌دم یا سپیدی اول بامداد افراق جمع و بمعنی ترسیدن و در آمدن موجهٔ دریا وفرو شدن در آب و نوشیدن آب به پیمانه ونیز فرق دوری میان دو پشته و میان دو سپل شتر و بر آمدگی یکی بر سوی ران اسپ افزون‌تر از دیگری واین را مکروه دارند وشاخ شاخ جدا شدن تاج خروس و پراکندگی. و فرق ککتف و ندس، مرد ترسنده. یا مرق کندس، آنکه ترسناکی وی جبلی باشد و ککتف، آنکه نترسد از چیزی ونبت فرق ککنف ،گیاه ریزه که زمین را نپوشد (افرع) .

فرقاع - بعین مهمله کدحراج .ع . در فرقعة بیاید (افر) .

فرقان - بالضم .ع. قرآن مجید و آنچه جدا کننده حق از باطل باشد و بمعنی جدا کردن (افرغ).

فرقب - کقنفذ .ع. موضعی است ثیاب فرقبة منسوب بوی و آن جامهٔ کتان سفید باشد (افر) .

فرقبیة - بضم اول وفتح ثالث و کسر موحده و تشدید تحتانی .ع. بالا گذشت (افر) .

فرقة - بکسر اول وفتح ثالث .ع. خیك نیك پر که تا قدری از آن فاوغ نکنند دوغ زدن نتوانند و گروه مردم فرق کعنب جمع . ودر شعر برافارقة جمع کرده . افراق [بالفتح] جمع افاریق جمع الجمع و منه فی الحدیث افارق العرب . وفرقة بضم اول ، جدائی اسم است مفارقت را. وفرقة کفرحة، زمین پراکنده گیاه (افر) .

فرقد ـ بفتح اول وثالث وسكون دال مهمله .ع گاو ساله یاگاو سالهٔ دشتی وستارهٔ نزدیك قطب که بدان راه شناسند فرقود کعصفور، مثله فیها و هما فرقدان وجاء فی الشعر مثنی وموحداً (افرع) .

فرقدان وفرقدین ـ بفتح اول وسوم وچهارم .ع. نام دو ستاره نزدیك قطب شمالی که گرداگرد قطب میگردند ومدام از صبح تاشام ظاهر باشند وغائب نمی‌شوند (افر) .

فرقعة ـ بفتح اول وثالث وفتح عین مهمله .ع. سخت دویدن و پیچیدن گردن کسی را ودرهم خمانیدن انگشتان را تا بانگ برآرد از وی و تیز دادن فرقاع بالکسر ، مثله وفرقعة ـ کقنفذة کون(افر).

فرقم ـ کجعفر .ع. مهرهٔ نره تاختنه جای(افر).

فرقور ـ برای مهمله بروزن مخمور .ف. بمعنی فرفور است که تیهو باشد وآن مرغی است شبیه بکبك (ده) .

فرك ـ بالکسر ویفتح .ع دشمنی سخت فروك بضمتین فرکان بضمتین وتشدیدکاف مثله. یا دشمنی زن وشوی خاصة ودهی است قریب کلواذی. و فرك بالفتح ،مالیدن جامه را وکذافرك السنبله فرك القملة . وفرك وبفتحتین ، دهی است باصفهان وفرك ککتف، مالیده پوست دور کرده . وفسرك کمنب جای است (افر)

فرکاء ـ کصحراء .ع. گوشت سست بن(افر) .

فرکامخ ـ .ف. درین لغت خلاف است صاحب فرهنگ بفتح اول ومیم نوشته ومیگوید شیری است کم از کوچکی وخردی راهزن باشد وملاسروری در مجمع الفرس بفتح اول وضم میم آورده است وگفته است که شیری باشد که برطعام ریزند و صاحب مؤید الفضلا میگوید آن شیر که برخوردنی ریزند وهیچیك شاهد نیاورده اند والله اعلم (ده فر) .

فرکان ـ بضمتین وکاف مشدد .ع . در فرك گذشت (ا فر) .

فرکة ـ کفرحة .ع. گوشت سست بن (افر) .

فرکن ـ بروزن مخزن .ف. زمینی راگویند که بصدمهٔ سیل کنده شده باشد وجا بجا آب ایستاده باشد وجوئی راگویند که نو احداث کرده باشند وآب درآن تازه جاری شده باشدوچیزیرا نیز گویندکه بسبب طول مدت از هم فرو ریخته و پوسیده شده باشد (ده‌فر) .

فرکند ـ بفتح اول وثالث .ف. در اصل تبدیل برکند بوده وفرغند وفراکند زمینی که آب وسیل آنرا تراشیده باشد وبمعنی جوی که تازه بکنند وآب درآن روان کنند . شمس فخری گفته : «کسی که روشنی چشم او نه ازرخ تست • همیشه باددو چشمش بسان دوفرکند» وبمعنی چیز پوسیده واز هم ریخته . استاد عماره مروزی گفته : «از پشت یکی جوشن خر پشته فرونه • کزداشتنش عیبهٔ جوشنت بفر کند» یعنی بوی بد گرفت . وبمعنی گندیده ومتعفن. فردوسی گفته: « زکشته جهان گشته فرغنه زار • بجای دگر خیمه‌زد شهریار»(ن).

فرکنده ـ بروزن شرمنده .ف. بمعنی فرسوده وکهنه شدن (ن) .

فرك ـ بالضم بکاف فارسی بروزن گرگ .ف. نام شهرکی است در لارستان فارس قریب برزند وطارم حکومت آن باحکام لار است فرك و طارم ولار وسبعه چهار قصبه‌اند درآن ولایت .هدایت وقتی در مدح فرمان فرمای فارس گفته : «بسر طارم فلك گذرآورچه جای فرگ • برآسمان سبعه بنه پاچه جای لار • تاجای زر ثواقب زرین کند نباز•تاجای درکواکب دری کندنثار»(ن).

فرگاه ـ بروزن درگاه .ف. ترجمهٔ لفظ حضرت است بپارسی که مرکبست بمعنی تخت بزرگ بافر وشکوه (ن) .

فرگفت ـ بفتح اول وضم ثالث .ف. بمعنی حکم وفرمان است (ده‌ن).

فرگل ـ بفتح اول وضم ثالث.ف. نوعی ازپیراهن وعلامی درآئین اکبری نوشته که لباسی ازفرنگ برخاسته وامروز که در می پوشند خوش آینده و زیبنده وشکوه افزاهست . ملاطغرا : «زمین از ریاحین شده جیب پوش • هوا از شفق گشته فرگل بدوش » (ب‌فر) .

فرگوهر ـ بالفتح .ف. بلغت فارسی قدیم بمعنی ذات است چنانکه در نامهٔ یکی ازفرزانگان پارسی آمده که واجب الوجود آنست که وجوب اواز فرگوهراوست نه ازغیروجوب غیری ازوست پس هر

آن موجودیکه بیرون ازوست بقیاس باو ممکن الوجود است (ن).

فرگویا - بالفتح . ف گوینده وحیوان ناطق (فر).

فرلاس - ف.اسم نفس فلك عطارد است(ن).

فرم - بالفتح ع. دوائی است که زنان کس را بوی تنگ کنند فرمة بالتاء مثله (افر).

فرم - با اول و ثانی مفتوح ف. بمعنی اندوه وغم ودلتنگی . شمس فخری گفته . «دشمن دو گه ترا باشد * بچه دایـم یتیم وزن کالم * باد از حادثات گوناگون * مانده محروم و دلفگار و فرم» (ن).

فرماء - کصحراء .ع. زن تنگ کس بدوا (افر).

فرما - بالفتح ف امر است بدر آمدن مثالش در فرمودن از جلال آذری بیاید (ب).

فرمان - بالفتح ف حکم پادشاهان فرامین جمع و این تصرف فارسی دانان متعرب است ازعالم افاغنه وتراکمه جمع افغان وترکمان وقضا وحرمان و لازم الاذعان از صفات اوست و نفی آن بالفظ بی ونا هردو کمال اسمعیل . «یار آمددوش کردمش مهمانی * هرچش گفتم نکرد نافرمانی * میخورد و بخفت مست ودر دانستم؟ * وانکه با او چه کرده باشم دانی» . میرمعزی : «نه بفرمان من است این دل معشوقه پرست * همه فریاد مرا زین دل بی فرمان است» (ب).

فرمان اعتراض - .ف. مقابل فرمان عنایت که بیاید (ب).

فرمان بالمشافهه وحکم بالمشافهه - آنست که پادشاهان روبارو فرمایند وآن محتاج مهرو نشانی دفاتر نمی باشد . محسن تأثیر . «خطی که میدمد زلب لعل گلرخان * حکم است بالمشافهه در قتل عاشقان» . وله : «سر نوشته بوسه ام زخط پشت لب نیافت؟ * فرمان بالمشافهه اش دفتری نشد» (ب).

فرمان بروفرمان بردار - .ف. کنایه از مطیع ومنقاد . شیخ شیراز : «ابر وباد ومه وخورشید وفلك درکارند * تاتو نانی بکف آری وبغفلت نخوری * همه از بهر توسرگشته وفرمان بردار * شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری» . درویش

واله هروی : «جز خدا در عرصهٔ ایجاد از کتم عدم * هرکه آمد وآنکه خواهد آمدن فرمانبر است» (ب).

فرمان بردن - بضم موحده .ف. اطاعت وانقیاد کردن . میرزا صائب : «دل محال است زمن عشوهٔ دنیا ببرد * یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد» (ب).

فرمان پذیر وفرمان پرست - بیای فارسی.ف. مرادف فرمانبردار که گذشت . خواجه نظامی : «شدند آن دلیران فرمان پذیر * گرفتند از آن چند زنگی اسیر» ودر بعضی نسخ است : «گرفتند چندی ز زنگی اسیر» ودر این بیت که . «نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر * روان میشود سوی که همچو تیر» بانگ فرمان پذیرا ینمعنی دارد که فرمان وی را شنونده قبول می کرد و نمی توان گفت که این فرمان پذیر است آمر خود را که باو گفته که چنین صادر شود . ملا عبدالله هاتفی : «بمجلس نشینان فرمان پرست * رسانند فرمان که باید نشست» (ب).

فرمان دادن بر کسی - .ف. بمعنی .میرمعزی: «اگر پیمان کند با من منم در خط پیمانش * وگر فرمان دهد بر من منم در بند فرمانش» (ب).

فرمان ده - بکسر دال مهمله ف حاکم وآمر شیخ شیراز : «بر سر ملك مبـاد آن ملك فرمانده * که خدارا نبود بندهٔ فرمان بردار» (ب)

فرمان راندن - ف. بمعنـی . استاد فرخی : «جهانگشا وولایت فزای وملك آرای * هنرنمای وبدولت گرای وفرمان ران» (ب).

فرمان رسیدن - ف کنایه از اجل مقدررسیدن میر حسن دهلوی: «دوست رضا میدهد ازسرجان خاستن * عذرمیار ای حسن خیر که فرمان رسید» . میر خسرو: «امروز میرم پیش توتا شرمسار من شوی * بر توچه منت جان من روزی که فرمان در رسد» (ب).

فرمـان روا - .ف. عبارت ازکسی ست که فرمان اورا جمیع اقاصی وادانی واکابر واصاغر قبول کرده باشند چه روا بمعنی قبول وجائز ست گویند حاجت او روا شد واین کار در شرع جائزست و میتوان گفت که روا مرکبست از رو بمعنی رفتن و

الف نسبت که درینجاافادهٔ معنی فاعلیت میکندپس بمعنی رونده بود چه هر چه جواز وقبول دارددو در زمانه روایی می پذیرد مسدود می گردد.میرزا صائب : «یوسف از ترك هوای نفس ملك مصر یافت * هرکه فرمان می برد فرمان روا خواهد شدن» (ب) .

فرمان‌شدن - .ف.ای فرمان صادر شدن‌وبرین قیاس حکم شدن . طاهر وحیددر منشآت گوید . نثر: «فرمان همایون بجمعیت عساکر منصوره که در اطراف واکناف ولایت معموره سکنی دارند نشده‌بود» (ازغوامض‌سخن).

فرمان عنایت - ف فرمانی‌که محض از روی مهربانی نویسند ودر آن مطلبی‌دیگر نباشد واین مقابل فرمان اعتراضست (ب) .

فرمان کردن - .ف . بمعنی . خواجه نظامی : «بگوهر چه خواهی که فرمان‌کنم * بچاره‌گری با تو پیمان‌کنم » واگر فرمان‌کن بمعنی‌فرمان‌دهنده باشد هم وجهی‌ست (ب) .

فرمان‌گذار - ف مثل فرمان ده که‌گذشت . خواجه نظامی «چنان بود فرمان فرمان‌گذار» که بر تخت بنشیند آن تاج دار » واین بمعنی فرمان پذیر نیز آمده (ب) .

فرمان‌نیوشی- ف بمعنی فرمان‌شنوی نورالدین ظهوری : «از آن‌ترسم که طوق‌گردنم‌گردد رگك گردن * نکردم حلقه بهرگوش دل فرمان نیوشی را»(ب.فر) .

فرمایش - بالفتح ف امر وحکم (فر) .

فرمایشی - بالفتح . ف . بمعنی دوم فرموده‌که بیاید (ب) .

فرمة - بفتح وبالتحریك ع بمعنی فرم بالفتح‌که گذشت (ا فر) .

فرمد - بر وزن سرمد ف. نام قریه‌ایست از قرای طوس وانگور خوب درآن میشود مشهور بانگور پرمی ودرین زمان به فارمد اشتهاردارد گویند زردشت دودرخت سرو بطالع سعدنشانده بود یکی‌را در همین قریه‌ودیگری‌رادر قریهٔ کاشمر که از قرای ترشیزست‌از ولایت‌خراسان ومجوس گویندکه زردشت این‌دودرخت رااز بهشت‌آورده بود ودرین دوقریه‌کاشت (ر ه) .

فرمرست - بفتح اول وثالث وضم رای مهمله وسکون ثانی وسین بی نقطه وفوقانی.ف شخصی را میگویندکه چیزی اندك وکم میخورد وبسبب کم خوردن ضعیف وزبون ولاغرمیباشد واین‌قسم کسی‌واعربان قصیع بفتح قاف‌خوانند (ر ه.فر).

فرمس - .ف صاحب فرهنگ‌جهانگیری نوشته که فرمس بفتح اول بثانی زده ومیم مضموم شهر دامغان‌ست وصاحب برهان هم بوی اقتفا کرده و هر دوخطاکرده‌اند نام اصلی این شهرکومش بوده وآنرا معرب‌کرده‌قومس خوانند وصاحبان دولغت بغلط افتاده تصحیف نموده‌اند و اورا را وقاف‌رافا خوانده‌اند وشهردامغان جداگانه‌بوده است والان آباد است وکومش‌خرابست و آثار آن باقی‌مانده در عجائب البلدان زکریا بن‌محمد المحمود قزوینی‌گویددر ار مین واثنین ازهجرت در زمین قمس چنان زلزلهٔ شدید شدکه شهری بدان بزرگی زیر وزبرگردید وچهل هزارآدمی از خاك برآوردند واین زلزله بدامغان‌وخراسان خرابی تمام رسانید علی ای حال مردم آنجا را اکنون‌کومشی خوانند بپیدا شی مثل شده‌اند(ن).

فرمش وفرموش - بالفتح ف.مخفف‌فراموش است . شیخ نظامی گفته : «شراب بیخودیها نوش کردی * زمن‌یکبارگی‌فرموش کردی»وفرموشیدن یعنی فراموش‌کردن .کمال اسمعیل‌گفته : «چاکر از دوری درگاه تو صدر * وی بجانت‌که بجان بخروشید * تا نگوئی‌که ازو تقصیریست * یا ز دل خدمت توفرموشید» آنرا فرامشت بـاضافهٔ تا نیزگفته‌اند مصرع «هرگز نکنم عهد ووفای توفراموشت» (ن) .

فرمگن - بکسرکاف فارسی بر وزن‌شرمگن ف بمعنی تنگدل وفرومانده وغمگین‌واندوهناك‌باشد چه فرم بمعنی غم واندوه وگن بمعنی صاحب و خداوندست‌که خلاصهٔ معنی آن‌صاحب‌غم‌وخداوند ده باشد (ر ه) .

فرمگین وفرمگند - بر وزن شرمگین . ف . غمگین واندوهگین (ن ر ه) .

فرمند - بر وزن فرزند .ف. صاحب شوکت و خداوند بزرگی ومردم نورانی وپاکیزه‌وضع(ن)

فرمودن - بالفتح ف. حکم‌کردن ونیز بمعنی

آمدن . جلال آذری : «تومهمانی ومارا دیده و دل میهمان خانه * اگر این‌خانه دلگیری‌ست‌فرما اندران خانه» . حیدر رفیعی : «ای بمحنت‌خانه‌ام فرموده خاموشی مرا*گر همان باقی‌ست رنجش پس چرا می آمدی» وبمعنی رفتن . شرف‌الدین علی یزدی در ظفر نامه‌آورده. نثر:«همان روز از شهر بیرون‌فرموده پیشینگاه‌متوجه‌تستر گشت» ملا وحشی در مثنوی ناظرومنظور: «تواورابین که ما را خواند بر خوان * خودش فرمود دیگر جا بمهمان» (ب) .

فرموده - بالفتح .ف. فرمان وفرمایش وبمعنی فرمایشی نیز آمده چون جامه و فرموده وهوای فرموده وعاشق فرموده . وحدت : «زنده‌گردد جان‌دهد برکارفرمائی کند* قدروحدت رابدان کو عاشق‌فرموده‌است».محمداسحق‌شوکت: «صحرای بهن‌وادی پیمودهٔ منست* تشریف آبرجامه‌فرموده منست» .کلیم : «هواهای فرمودهٔ نیمرنگ* زده شیشهٔ توبه ها را بسنگ» .

فرمودگی -بالفتح ف. مثله. میرحسن‌دهلوی: «داری جمال بی بدل * روئی به بی مثلی‌مثل * خال‌وخطی بس‌بوالعجب*چشم‌ولبی‌فرمودگی» (ب)

فرموش - بر وزن خرگوش.ف.در لفظ فرمش گذشت (ن.فر د) .

فرموك - بر وزن مفلوك .ف .کروهٔ ریسمان رشته بودکه بر دوك پیچیده‌شود. اثیر اخسیکتی گفته : «مشغول بنبه‌چرخ ونداسته‌آفتاب*فرموك اخترانش بدزددزدوکدان» (ن) .

فرموند وفروند - بالفتح . ف . نام دهی‌ست از شهر طوس که‌گفته‌اند زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی در این ده ودیگری دوکشمر چنانکه شرح آن بیاید . ابن یمین‌گفته: «خطهٔ فرموند اکنون شد ز نزهت آنچنان * کز خجالت‌کرد پنهان روی از خلد برین» اکنون به فارمد مشهورست و از آنجا‌است شیخ ابو علی فارمدی (ن) .

فرمه - بفتح اول ومیم .ف در برهان‌گفته بنفشه است والله اعلم (ن) .

فرمین - بالفتح ف بمعنی فرمانست و امالهٔ آن میر معزی‌گفته . «من غلام آن خط مشکین که‌گوئی مورچه * پای مشك آلود بر برگ‌گل نسرین نهاد * هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط * زیر زلف او کنون سر فرخط فرمین نهاد» (ن) .

فرن - بالضم . ع . تابهٔ سفالین‌که در وی نان پزند (ا.فر) .

فرناخیدن - بالفتح و کسر خای معجمه . ف . پسندیده خوی و خوش اطوار شدن و پنبه رشتن (فر) .

فرناد - بر وزن فریاد .ف بمعنی پایاب‌وپایان فرخی‌گفته : «گذارکرده‌بیابانهای‌بی انجام* سپه گذاشته از آبهای بی فرناد» .سوزنی‌گفته .ع: «کی توان فریادکرد ازجور بی‌فرنادتو» (ن).

فرناس - بروزن‌کرباس .ف. بمعنی‌خواب‌غفلت وشخص خواب‌آلوده نوشته‌اند . مسعودسعدسلمان گفته : «نشنوم‌نیك وبد به‌بینم‌راست * منم‌امروز مانده‌در فرناس».سیدحسن‌غزنوی‌گفته : «بدانکه فتنه نخسپد درین زمانه ولیك * ز عدل تست که باری شده است در فرناس» . ناصرخسرو علوی گفته : «تو پاك باش وز ناپاك هیچ باك‌مدار* اگرجهان‌همه‌فرناس‌شد مشوفرناس» از این بیت حکیم سنائی خواب غفلت واضح است : «همه مدهوش‌در فرناس غفلت * ندانم تاچه خواهدديو غافل» . ناصر خسروگفته : «نامها پیش توهمی آید * هم زبیدار دل هم ازفرناس» از این بیت خواب‌آلوده معلوم است وسابقاً در پرناس این معنی وشواهد مرقوم شده است (ن) .

فرناس- بالکسر.ع.رئیس‌ومهترروستایان‌فرانسه [بالفتح] جمع . وشیر سطبر گردن وسخت دلیر (ا فر) .

فرنب - ببای موحده کزبرج .ع موش یا بچهٔ موش ازکلاکموش (افر) .

فرنج - بضم اول وثانی وسکون نون‌وجیم .ف. پیرامون دهان . رودکی‌گفته : «سرفروکردم‌میان آبخور * از فرنج منش تنگ آمدکمر» وبمعنی کابوس‌مرادف فرنجك نیزگفته‌اند ومعرب فرنگ است وآنرا افرنجه نیز گویند . شیخ نظامی در لشکرکشی اسکندراز مصر ویونان رومیة‌الکبری گفته : «زمصر وزافرنجه ورومءوروس* بیاراست

لشکرچو چشم‌خروس» (ن).

فرنجك - بضمتین .ف. آنچه در خواب مردم‌را فرو میگرد واز مادهٔ بلغم وسودا دانسته‌اند و بتازی کابوس خوانندو بسریانی خور خجیون گویند چنانکه خاقانی گفته : «فرنجك وارشان بگرفته آن دیو * که‌سریانی‌است نامش خور خجیون » وآنرا بزبان فارسی بختك گویند‌ملك‌الشعراء مغفور کاشانی در عبرت‌نامه خطاب بخنجر ممدوح کرده وگفته :«ای‌دریای؛ ستارهٔ خنجك * ای بخت‌سپهر رافرنجك» . عثمان مختاری گفته : « چنان بسان فرنجك فروگرفته مرا * که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار» وآنرا باضافهٔ واو فرونجك نیز گفته‌اند درشاهنامه فردوسی برخفج نیز دیده شده به تبدیل با بفا ودر فارسی متداول است شاید برخفج مقلوب‌آن بوده باشدچنانکه گفته : «سوی دشمن خود بصد دل شوید * بجنگش بسان برخفج روید» (ن) .

فرنجمشك - بفتح اول وضم میم . ف . بمعنی افرنجمشك است که بالنگوی صحرائی باشدوعوام آنرا بالنگوی کنده گویند و بعربی بقلة الضب خوانند بواسیر را نافع ومجفف منی است (ره).

فرنجو - بفتحتین . ف . بمعنی فرنجك که گذشت (فر) .

فرنجه - بفتح اول وثانی وجیم وسکون ثالث .ف نام ولایتی وبندری است بر ساحل دریای فرنگ‌وبکسر اول بروزن‌شکنجه هم آمده‌است(ره).

فرند - بفتح اول وثانی وسکون ثالث و دال ابجد .ف. نام‌جوهر تیغ‌وشمشیررا گویند وبکسر اول‌هم گفته‌اند(ره) .

فرند - بکسر تین وسکون نون ودال .ع جوهر شمشیر وشمشیر جوهر دار ونگارشمشیر . وفرند کزبرج،دیگ افراز .فراندبالفتح ، جمع(افر).

فرنداة - بکسرتین .ع سنگخوار (افر) .

فرنشین - بفتح‌اول‌وکسر ثالث‌ورابع ف نوعی از نشست (فر) .

فرنع - بفتح اول وکسر ثالث‌وسکون عین‌مهمله ونیز بضم اول‌وثالث .ع. سپش‌میانه (افر).

فرنق - کقنفذ .ع ردی وهیچکاره (افر).

فرنك - بکسر اول وفتح ثالث ف. همان‌بازی طفلان‌که فرفره‌گویند (ن) .

فرنگ - بکاف فارسی بروزن‌شرنگ ف.مفرس فرنس‌است وآن‌نام ولایتی ودولتی‌است معروف وباعظمت وقدمت موصوف‌واسم فرنك بکاف‌عربی بروزن قمطر نامی است بمعنی آزادکه این‌طائفه بعد ازغلبه برطائفه‌کال‌ها برخود نهاده‌اند ومشهور بکاف‌عجمی شده‌وفرنج معرب‌آنست‌وآنراافرنجه نیزگفته‌اند . شیخ‌نظامی در مدح اسکندر گفته : «زمصر وزافرنجه‌وروم‌وروس * برآراست‌لشکر چوچشم خروس» بهر صورت مرضی ازآن‌ولایت بروزکرده‌که درایران معروف نبوده وآنراآبلهٔ فرنگ گویند ومرضی است‌متعدی چنانکه یوسفی طبیب در معالجهٔ آن گفته : « از رنج‌فرنگیه‌ات ای‌حال‌تباه* گویـم سخنی در دل خود دارنگاه* نزدیك مجربان مـوافق افتد *تیروطی جیوه‌ای بوجه دلخواه» وآن‌را آتشك نیزگویند وازین مطلع محسن تأثیر فرنگ بمعنی سرخ رنگ و خوش آینده مستفاد میشود : « دارم بتی بچهره زاطلس فرنگتر*ازهر بلنگ تندی‌خویش‌بلنگتر» (ر . ن . ب) .

فرنگان و فرنگستان - بمعنی . ارادتخــان واضح: «برديم زدل نامه باقليم فرنگان * بستند بزنارنگه بال و پرما» .

فرنگ عشوه و فرنگ جلوه و فرنگی طلعت - .ف. ازاسمای محبوبست. میرزاصائب: «فرنگی طلعتی کردین مرا بیگانه میسازد*اگر درکعبه رومی‌آورد بتخانه میسازد» . ملا بیخود جامی: «قدم‌شدطوق قمری سرو قدمن نشدرامم* فرنگی جلوه‌ام را رسم دلداری نمیباشد» . وله : «فرنگ عشوه قیامت‌خرام جلوه بهشت *ندانم‌ای زخدا بی‌خبرچها شده‌ای» (ب).

فرنگیس - بروزن رسن ریس .ف. نام ناهید یعنی زهره ونام مادرکیخسرو که دختر‌افراسیاب وزوجهٔ سیاوش کاوس‌بوده وفردوسی درباب‌قتل سیاوش گفته: «فرنگیس بشنید ورخ را بخست * میان‌را بزنار خونین ببست » .

فرنود - بروزن فرمود .ف. بمعنی دلیل‌وحجت وبرهانست(ن.ر).

فرنود سار - باسین بی نقطه بروزن انگورزار .ف کنایبست در جمیع فنون حکمت و معنی آن برهانستان و دلیلستان چه فرنود بمعنی برهان و دلیل است که ذکر شد و سار بمعنی جای و مقام (ن) .

فرنوس - بر وزن سرپوش .ف. نام عقل فلك قمر که بتازی عقل‌فعال گویندوبفارسی خردکارگر نامند (ن) .

فرنه - بفتح اول وثالث ف. بمعنی لعنت‌ونفرین باشد (ر فر).

فرنی - بکسراول وثالث . ف . طعامی است معروف (فر).

فرنی - بضم اول وکسرثالث . ع . منسوباً نان در فرین پخته و نان گـردهٔ سطبر یا نـسان که کرانهایش درمیان فراهم آورند و بریان کرده بروغن وشیر وشکر ترسازند ومرد درشت اندام وسگ سطبرفربه (ا فر).

فرنی‌پزی - ببای فارسی وسکون زای‌هوز ف بمعنی. سیفی: « بچشم فرنی پز من صفیر میاید؟ » هنوز ازدهنش بوی‌شیرمی‌آید» (ب) .

فرو - بالفتح ووا و .ع پوستین وپوستین‌روباه وآن گرم ترین پوستین است بعد ازآن سمور و دیگر قاقم فراء بالکسر والمد جمع (ا فر.د) .

فرو - بهرسه حرکت و ثانی بواو رسیده ف بمعنی پائین وزیر وتحت(ن‌ر) .

فروار و فرواره - بالفتح ف بمعنی پروار یعنی خانهٔ تابستان‌که بالاخانه ودریچه ها از هر جانب داشته باشد وهوای آن سرد و نیکو بود رودکی گفته: «آن کن که بدین وقت همی کردی هرسال؛ خزپوش ونکاشانه روازصفه وفروار» ودرحرف بای فارسی گذشت وفروال و فرواله تبدیل آست (ن ر).

فرواز - بزای هوز ودوآخربروزن پرواز ف. چوب‌کوتاهی باشد بمقدار دو بدست یعنی دوشبر وآن‌را درپوشش‌خانها برفاصلهٔ چوبهای بزرگ نصب‌کنند وبوریا بربالای آن گسترانیده گل و خاك ریزند واندایند وخانهٔ تابستانی وبالاخانه را هم میگویند (ر ه).

فروال و فرواله - بفتح هر دو فا . ف در فروار گذشت (ن‌ره).

فروآمدن بچیزی - ف. میل‌کردن (ب) .

فروان - ف. نام روان آسمان زهره است از دساتیر نقل شده (ن)

فروآمدن خانه و دیوار وبنا - .ف کنایه ازفروافتادن وریخته شدن خانه ودیوار . مخلص کاشی: «زبا افتادن تن نیست قیدی‌جان‌آکه راه نبود آزاد زندانی چوزندانش فرود آید * اگر ازدیدن گل باغبان منعم‌کند مخلص * چنان کریم که دیوارگلستانش فرودآید» لاادری: «زآب تیغ تویکدم فرود میآید * بنای‌خانهٔ زین‌کرکند سوار ازسنگ» (ب) .

فروانچه و فروانه - بالفتح ف بمعنی پروانه (فر) .

فروبارم‌گهر - .ف یعنی خون گریم وسخن خوب اداکنم (ك).

فروبردن درچیزی - . ف . غوطه دادن و غوطه خوردن وجاگرفتن میرزا صائب: «سروی است قامت توکه ازجای میکنده درهردلی کـه پنجه فروبرد ریشه اش» (ب).

فروبستن - ف معروف (فر)

فروة - بفتح اول‌وثالث ع بمعنی پوستین وهی احص من‌الفرو، وپوست‌سر.وزمین ویران بی‌گیاه وپارهٔ ازگیاه خشك فراهم آمده و جبهٔ برچیده آستین ونیمهٔ گلیم‌که ازپشم شتر ساخته باشند و کیسه وانبان‌که خواهنده در آن صدقه نهدوکلاه مجرزسان و ذوالفروة، سائل وخواهنده . ونیز فروةتوانگری وثروت (ا.فر).

فروت - بضمتین ف بمعنی سیار است (ن)

فروتر - بفتح اول ف مقابل بالاتر(فر)

فروتن - بالفتح ف بمعنی متواضع وخودشکن است (ن)

فروتنده - بروزن خروشنده ف بمعنی منقصر وفشرده شده (ن) .

فروتنی - بالفتح ف تواضع وانکسار (فر).

فروث - بضمتین وثای مثلثه دوآخر . ع . جمع فرث بالفتح سرگین درشکنبه (ا فر)

فروج ـ بضمتين و جيم .ع شكافها و اندامهای نهانی زن و مرد دراينصورت جمع فرج [بالفتح] است . وبضم‌اول وفتح اول وتشديد رای مهمله مضموم وواو معروف بمعنی چوزه مرغ خانگی . فروجة مؤنث، فراريج [بالفتح] جمع(ا.فر.غ).

فروجة ـ بضمتين وفتح جيم ع بالاگذشت(ا).

فروچكيدن ـ بجيم فارسی .ف. بمعنی (فر)

فروچيدن ـ.ف. بمعنی . [رجوع به‌چيدن‌شود](فر)

فروح ـ بحای مهمله كصبور .ع نيرنده‌وشادان (ا . فر) .

فروخ ـ بضمتين و خای معجمه . ع . جمع فرخ بالفتح ،چوزه وريزه‌ازهرحيوان. وفروخ‌كتنور، برادر اسمعيل و اسحق ابوالعجم كه در وسط بلادا نند (ا فر).

فروخت ـ بفتح اول . ف . ماضی فروختن و نيز فروخت بمعنی ارزش وارز (فر) .

فروختار ـ بكسر اول و ثانی بواو رسيده و برای مهمله زده .ف فروشنده راگويند وبعربی بايع خوانند (ر).

فروختن و فروشيدن ـ ف بيع كردن يعدی بالباء،و كاهی بدون صله نيزآمادة همان معنی كند وبمعنی ظاهر كردن چون يار فروشی بمعنی اظهاركردن ياری‌خود بـاكسی . ميرزا صائب : «ساكنان حرم‌ازقبله نما آرادند * رهنمائی بمن ای خضربيابـان مفروش» طالب‌آملی. «وقت سحربناله نكوشدكسی چراه مستی بلبلان نفروشد كسی‌چرا» (ب) .

فروخته ـ بكسر اول . ف . بيع كرده شده و روشن (غ).

فروخوردن ـ .ف. تحمل كردن و بلع كردن و درحلق‌فرو بردن. ابوطالب‌كليم: «برسر رحم‌آمد ازناله فروخوردم* تيرنيفكنده‌ام كارگـر افتاده است». ظهوری «نميبايد فروخورد از فرودان* عجب گر چرخ ديگربگذرانم» . صائب : «چـون صدف تا چندپيش‌ابروت افراشتن *اشك‌حسرت را فروخوردن گهر پنداشتن» (ب).

فرود ـ بروزن ورود .ف. بمعنی زير. ضد بالا است‌ومعروف‌است.و نام‌پسرسياوش‌است كه‌مادرش دختر پيران ويسه‌بوده و در وقت عـزيمت سپاه ايران بركوه كلات وجرم كشته‌شده وكيخسرو بر طوس سردار خشم گرفته . چنانكه فـردوسی گفته : «نگفتم مرو ازكلات وجرم * كـه آنجا فرودست بـامادرم». خاقانی‌گفته: «گريست‌ديده كيخسرو وزتخت‌كيانی *فرود شدكه روان ازتن فرودبرآمد». هدايت‌درتشبيه‌شراب وفروريختن ازلب خم گفته : «بخم بمانده چـو فرزانه پير يونانی *زخم درآمده و داده بخردان راشود * چوريخت ازسرخم سرخ گشت خم تا پای *زكوه گفتی‌آمد فرود خون فرود» . و فرودين بمعنی زيرين است (ن) .

فرود ـ بدال مهمله كصبور .ع يكتا ويكانه و ناقة تنها چرنده وفرودكجعفر دهيست بسمرقند . وسيف فرود، شمشيربی مانند وجوهرداو (ا.فر).

فروداشت ـ .ف بمعنی فرو گذاشت است كه بآخر رسانيدن خوانندگی وختم كردن كارباشد. مجيرالدين بيلقانی : «چون نوای سخن اينجا به فروداشت رسيد *هرچه خواهی‌كه بودآن تو آن‌آن توباد» (ب ن)

فرودست ـ بكسر اول و فتح رابع و سكون سين مهمله وفوقانی ف. فرومايه‌وحقيردرويش واله هروی: «شد مـايهٔ بحر وكان فرودست * ين نقدكه خاك در گره‌بست» . ميرزا صائب : «مور را ازدست خود بخشد سليمای پای‌تخت * با فرودستان طريق مهربانی ياد گير» . و نيز فرودست گويندگی وخوانندگی كه‌چند كس‌آواز هاكوك‌كنندو براصول‌نگهداوند و چنانكه گفته‌اند .ع: چون نوای سخن اينجابه فرودست رسيد» . خاقانی‌گفته ع «برداشته‌زبهرفرودست‌اين نوا» . وبعضی فروداشت‌گويند (ن‌ب).

فرودگاه ـ بالفتح فٌ. بمعنی منزل و محل فرودآمدن (فر)

فروده ـ بر وزن گشوده . ف . بمعنی خست و دناءت وزبون وخسيس دردساتير آمده (ز ر).

فرودی مايه ـ ف. مادهٔ عالم سفلی كه عناصر اربع باشد (ن) .

فرودين ـ بفتح اول بروزن درگزين.ف مخفف فروردين‌است كه نام ماه‌اول‌سال‌و نام‌روز نوزدهم ازهرماه شمسی و معانی ديگر در لفظ فروردين

بیاید و بضم اول و ثانی و واو مجهول بمعنی زیرین باشد و چوب زیرین چهار چوب دوخانه هم هست که چوب آستانهٔ درباشد و بعربی عتبه خوانند و باد دبور را نیز گویند که باد طرف مغرب است و ضرر آن زیاده از نفع است برخلاف باد صبا (ره).

فرور - بروزن زرگر ف. بمعنی جدائی وجدا شدن وافتراق باشد (ره).

فرور - کعصفور .ع. گریزنده . فرورة بالتاء مثله وزن گریزنده ازمرد و پری و برهٔ میش و بزغاله و گاو سالهٔ دشتی یابره و بزغاله نرفرور کزنبور مثله (ا.فر)

فرورد - ف. بروزن ومعنی پرورد که ماضی پروردن باشد (ن ر).

فروردگان - باکاف فارسی بروزن شنجرف دان.ف خمسهٔ مسترقه را گویند یعنی پنج روز آخر سال و این پنج روز را فارسیان بغایت معتبر دارند و جامهای نفیس پوشند و جشن سازند و عطریات بسیار بکار برند وتنعمات کنند و میوهای لطیف خورند و بآتشخانها روند و کاهنبار همسپتمدیم را بعمل آرند یعنی دعاها و بخوراتی که درروز اول خمسه مسترقه باید خواند و باید کرد درین پنج روز کنند وخوانند و معرب آن فروردجان است (ر ه).

فروردیان - ف. بر وزن و معنی فروردگان است (ره).

فروردین - بالفتح وکسر دال ابجد ف.ماه اول پارسیان ونام روز نوزدهم ماه پارسی قدیمست ونام فرشته است که تدبیر ماه وروز فروردین را بدو متعلق دانند و فرودین بحذف را نیز بهمان معنی است . فردوسی گفته: «جوان بخت تو بادور فرودین * چودر فرودین ماه روی زمین». و بادی که درین فصل وزد بادفرودین خوانند ودرفرهنگ جهانگیری گفته نام فرشتهٔ خازن بهشت است . امیرمعزی گفته : «همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن * جوان وتازه بهنگام فرودین دارد» و بضم فا ورا بمعنی فرودین است یعنی زیرین که ضد فرازین باشد والله اعلم (ن ر).

فرورفتن خرده - .ف. آمرزیده شدن گناه خواجه عماد فقیه : «خالش بمشك خواندم و صد عذر خواستم * این خرده نیز برمن مسکین فرو نرفت» (ب) .

فرورفتن درچیزی - .ف. نفوذ کردن و در شدن. ظهوری: «فرورفته در مغز ارباب حال * شراب خم‌مندل ازجام تال» (ب).

فروز - بضم اول و ثانی وزای هوز در آخر .ف. مخفف افروزنده وامر با فروختن و بمعنی تابش وفروغ . ع : « چهارم چه بفروخت گیتی فروز» (ن)

فروزان - .ف هم بمعنی فروزنده و تابان و فروزا بحذف نون افروزنده چنانکه سوزا سوزنده وامر بافروختن آتش وفروغ (ن)

فروزانفر - بضم اول وفتح فای دوم ف. بمعنی فرفروزان است که رب النوع انسان باشد یعنی پرورش کننده و پرورندهٔ آدمی (ن) .

فروزة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. بمردن و هلاك گردیدن (افر).

فروزش - بضمتین ف نور وروشنائی وصفت وتعریف کردن نیز آمده (ن)

فروزشگر - بفتح کاف فارسی . ف . روشن و نورانی کننده ومدح وتعریف کننده (ن).

فروزگان - بضمتین .ف. بمعنی صفتها وصفات که جمع صفت است وفروزیده بمعنی روشن شده وموصوف هم آمده(ن) .

فروزنده - بضمتین .ف روشن کننده (فر).

فروزه - ف. بمعنی صفت که مقابل ذات است چون فروزه بمعنی روشنی است و بروشنی چیزها شناخته شود همچنین فروزه یعنی صفت معرف و شناسائی حقیقت چیزها خواهد بود وموصوف را درفارسی فروه‌زمند نامند یعنی صاحب صفت زیرا که مند بمعنی صاحب است از دساتیر نقل شده است (ن) .

فروزها - بضم اول وها بالف کشیده .ف.جمع فروز است که روشنیها وتابشها وفروغها باشد وجمع صفت هم هست که صفتها باشد (ره) .

فروزیده - بضم اول .ف. یعنی روشن شده و موصوف گشته (ن) .

فروزینه - بالضم ف.آنچه آتش بدان افروزند از هیزم باریك و گیاه خشك (ن) .

فروس - بضمتین .ع.جمع فرس [بفتحتین] بمعنی اسب نر وماده وفروس کصبور شیر بیشه (افر).
فروسة - بضمتین . ع . سواری اسب و شناختن اسپ(غ) .
فروسیة - بضمتین وکسرسین وفتح تحتانی .ع مثله (افرغ)
فروش - بفتح اول وضم ثانی وشین معجمه .ف. فروشنده وامر بفروختن و فروختن(فر).
فروشا - بفتح اول .ف. بمعنی فروشنده (فر).
فروشاندن - بروزن فروزاندن .ف. دور کردن ومخفف فرو نشاندن(ن).
فروشتن - بالفتح .ف. بمعنی فروهشتن (فر).
فروشدن - بالفتح ف. غرق شدن (فر) .
فروشدن روز وفروشدن مهر - .ف. کنایه از زوال حیات و بسر آمدن عمر . انوری : « بر عالم جاه توکرا روی گذر ماند * چون مهر فرو شد چه یقین را چه گمانرا» معنی بیت آنکه چیز ها را یا بیقین یا بگمان توان دانست وهرگاه در طلب عالم جاه تو عمر یقین وگمان بسر آمد و بدان نرسید دیگر کرا امکان رسیدن بدان ودانستن آنست کذافی الشرح(ب) .
فروشك - بروزن خوشك ف بمعنی بلغور است وآن گندمی باشد که در آسیا بشکنند و نکوفته باشند از آن طعام کرده بخورند(ن).
فروشه - بفتح اول و آخر .ف. بمعنی افروشه است که حلوائی است مرکیلانیانرا (ن).
فروشیدن - بالفتح .ف بمعنی فروختن و بمعنی ظاهر کردن نیز آمده حتی که جولان فروشی بسته اند. نظیری : «زیبنده بود دعوی مستوری خوبان * هرچند که جولان بسزا وار فروشند » ومثل این الفاظ در کلام میرزا بیدل علیه الرحمه بسیار آمده (فروغو امض سخن)
فروض - بضمتین وضاد معجمه . ع . کلان سال گردیدن گاو (افر)
فروط - بضمتین وطای مهمله ع. پیشی نمودن و پیش در آمدن (افر) .
فروع - بضمتین وعین مهمله ع شاخها و باصطلاح اهل علم بمعنی علم فقه (غ).
فروغ - بضمتین وغین معجمه .ف. بمعنی روشنی وتابش وفروغته مانند فروخته روشن کرده وآنرا فروغده نیز به تبدیل گفته اند وبالفظ زدن ودادن وگرفتن وفروچیدن وافتادن مستعمل . ظهوری : «ظهوری در آبش فروچیده اند * که گرمی وسردی درو دیده اند» . وله : «فروغ آنچنان از مشاغل دهد * که از زاغ بال حواصل دهد» .حکیم زلالی: «چوکوتاه آمدند این هر دو کالای سخن باقی * نی قندم مساحت بر گلستان مسیحا زده بیالای عروس نعتت وقدسخن باقی * فروغ مهر ومه را کلك فکرم گربکالا زد» . فردوسی : «بدین سال چندین فریب و دروغ * بر مرد سنگی نگیرد فروغ » (ن غ ب) .
فروغ - بضمتین .ع پرداختن وآهنگ کردن و بمردن (افر) .
فروغانی - بضمتین .ف.درخشان وتابان (فر).
فروغة وفروغده - .ف.درفروغ گذشت(ر ن).
فروغمندی - . ف . شیخ ابو الفیض فیاضی : « پیشانیش از فروغمندی * صبح دو جهان بسر بلندی»(ب) .
فروق - بضمتین ع پیش آمدن کسی راودو راهه ورمیدن وبرجستن ناقه از درد زه وفروق کصبور مرد ترسنده وبتشدید راء هم آمده (افر).
فروقة - کصبورة .ع. پیه گروه و بند کاغذ وبند هیزم وعلف وسخت ترسنده وباینمعنی بتشدید راء هم آمده مذکر ومؤنث دروی یکسانست (افر).
فروك - بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث و کاف .ف. مرغ جوان تخم ناکرده راگویند(ره).
فروك - بضمتین .ع. دشمن داشتن زن شوی را (ا فر) .
فروکاس - باکاف بالف کشیده وبسین مهمله زده .ف. مردم خسیس ودون همت راگویند(ره فر).
فروکش - بالفتح .ف اسم فاعل و امر بدین معنی . خواجه شیراز : «سرمنزل وصالش نتوان زدست دادن * ای ساربان فروکش این ره کران ندارد» . ابوطالب کلیم : «آن خال که در کنج لبت کشته فروکش * کرگوشه نشین ست سیاه دل وجان کیست» (ب) .
فروکش شدن - . ف . بمعنی ماندن وتوقف کردن در جائی وفرودآمدن (غ).

فروکش کردن - بفتح کاف .ف. طرح اقامت انداختن در جائی واعتکاف وتوقف . میرزارضی دانش : «حجابم گشت راه گوشه میخانه می پرستم* درین پیرانه سر گم کرده‌ام جای فروکش را» و بکسر کاف دعا کردن باجابت وساجت (بن).

فروکشیدن - .ف معروف(ب) .

فروگذار وفروگذاشت - بکاف فارسی .ف. بمعنی.و بالفظ کردن مستعمل . میرخسرو : «بچاه شوق فرومانده‌ام خداوندا* فروگذارمکن آفریدهٔ خود را» (ب) .

فروگشتن - .ف غایب شدن (فر).

فرومال - .ف. ای اصلاح کن (از فرهنگ سکندرنامه) .

فرو مالیدن - ف. کنایه از برچیدن وافشردن و پیچیدن باشد(ره فر).

فروماندگی - .ف. بمعنی درماندگی و بیچارگی واحتیاج (فر) .

فروماندگان - . ف . عاجزان (از فرهنگ بوستان) .

فروماندن - .ف. کنایه از ملزم شدن ومتحیرو عاجز گردیدن هم هست .

فرومایه - ف. بداصل وبیدانش . سعدی گفته : «با فرومایه روزگار مبر * کز نی بوریا شکر نخوری» (ن) .

فرومد - بفتح ومیم وسکون دال ابجد ف نام قریه ایست از قراء طوس و به فارمد مشهور است (ره فر) .

فرونجك - بضم اول وثانی بواورسیده وبنون زده وفتح جیم وسکون کاف .ف. گرانی وسنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد وبعربی کابوس وعبدالجنه گویند.واطراف وپیرامون دهان رانیز گفته‌اند ازجانب بیرون (ره فر) .

فروند وفرونده - بالفتح .ف. چوبیکه پس‌در گذارندکه در باز نشود وآن در اصل‌دربند ودر بنده بود ویك دست کشتی را نیز گویند (ن).

فرونشاندن - ف. فروشاندن که بمعنی دور کردن باشد (ض فر) .

فروهة - بضمتین وفتح ها .ع زیرکی (افر)

فروهر - بروزن فروتر .ف. بمعنی جوهر ضد عرض.وجوهر معرب گوهراست(ن) .

فروهشتن - ف. فروگذشتن وآویختن(فر).

فروهل - .ف. نام پهلوانی (ن).

فروهلیدن - .ف. بمعنی گذاشتن وافگندن.منوچهری گفته: «الایاخیمگی خیمه فروهل * که پیش آهنگ بیرون شد زمنزل» (ن) .

فروهنده - بضمتین وکسرها .ف.بمعنی فرشته که بعربی ملك خوانند واین تبدیل فرو آینده است که بعربی نازل گویند وبمعنی سپاه داخل یکدیگر شده‌و بهم برآمده شده(ن‌ر).

فروهیختن - .ف. شمشیر کشیدن (فر).

فروهیده - بکسر اول بروزن تکوهیده . ف. بمعنی ظاهر وآشکارا و باشکوه وشأن وشوکت باشد .و بفتح اول بروزن نموشیده مردم خردمند وعاقل ودانا راگویند (ره).

فرویده - بالفتح . ف . ثنا وصفت کرده را گویند (ن) .

فرویز - بزای هوز بروزن لبریز . ف . بمعنی فراویز است که سجاف جامه وغیره باشد (ره).

فرویش - بروزن درویش . ف . تقصیر وفروگذاشت . میرحسینی هروی گفته : «راه‌دین وعین فرویشی است این *تانه پنداری که‌درویشی است این» و بمعنی کاهلی و بیکاری وفراموشی نیز آمده است . مسعود سعدسلمان گفته : «هرکه که فلك دل مرا ریش کند * تنها نگند مراوفرویش کند * در سمج کشد مرا ودلریش کند * پس هــر ساعت عذاب من بیش کند »ودر جهانگیری بمعنی خشونت ودرشتی آورده و بمعنی فرمش نزدیك است که‌فــراموشی وگمنامی باشد والله‌اعلم(ن).

فره - بهای هوز ککتف . ع . خرامنده وفیرنده (ا . فر) .

فره - بفتح اول وکسر ثانی.ف . باعث وسبب. ملاطغرا : «بیا ساقی ای دلخوشی را فره * که شد اشك غم درگلویم گره »وفره‌بروزن‌ذره‌بمعنی شکوه است وآنرا فرنیزگفته‌اند . خاقانی گفته : «پرهمای دارد فرهماندارد * قصابك ار به تیری بسمل کند همارا» . حکیم منوچهری دامغانی گفته: «فرهٔ شاهی خدای جمله بتو داد * آنك برچهره توهست پدیدار» ونیز فره‌بروزن گره بمعنی بسیار

است . حکیم عسجدی گفته . «گرزآنکه فلک دهد مرا مال فره * بگشایدم از کار فرو بسته گره * ترکی بخرم که هر که بیند گوید * ای خاک تو از خون خریدار تو به» . حکیم سنائی گفته : « هر یکی شاخ میوه دار فره * نام آن میوهاست صدق [با دال مشدد مکسور] به» و بمعنی خوب نیز آمده (ب ن ر).

فرهاد - بالفتح ف. نام پهلوان کیکاوس شاه ایران زمین و نام پسر گودرز که تازیانه در جنگ از دستش افتاد چون بطلب آن رفت کشته گشت و نیز نام پسر برزین که مبارز لشکر ایران بود و نیز نام سنگتراشی که عاشق شیرین معشوقه خسرو بود چون او بمیعاد یافتن شیرین در میان کوه راه کرده پرویز کسی را فرستاد و او بدروغ بفرهاد گفته که شیرین مرد بتسامح این خبر ناخوش خود را از کوه انداخته وجان شیرین بیاد شیرین بیاد داده حضرت مخدوم جهانیان سید جلال بخاری قدس سره در مسافرت نامه آورده اند که چون عورتی حلوا و نان پیش فرهاد آورد فرهاد پرسید که این چیست ان عورت گفت که شیرین مرد اینطعام بارواح او پزیده اند واین بخش شماست بشنیدن این خبر جانگاه فرهاد نعره زد و کلندی که دردست داشت آنرا بالای کوه انداخت وجان بحق تسلیم کرد وآن عورت بازگشت و این ماجرا پیش خسرو عرض کرد . چون خسرو خبر وفات فرهاد شنید فرمان کرد تا فرهاد را زیر قصر فرود آورند و در گنبدی داشتند چون این خبر بـه شیرین رسید وقتی را خالی یافته با چند خواجه سرا بیرون آمد دید که فرهاد افتاده است خواجه سرایان را بر در گنبذ ایستاده کرد وخود درون گنبذ رفت وسینهٔ خود را بر سینهٔ او نهاد وروی بروی او مالید وجان را بحق تسلیم کرد : «این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست* روزی رخش به بیندو تسلیم وی کند» چون این ماجرا باجزع و فزع بسمع خسرو رسید همان زمان پادشاهی را ترک داد وسر در بیابان و کوه نهاد ودستهٔ آن کلند که فرهاد در کوه انداخته بود درخت انار شده است و در سالی دو انار باز میگیرد یکی انار پرخون و دوم انار پر دانه وآن انار حضرت بندگی مخدوم جهانیان دیده اندو خورده اند (از کشف اللغات) .

فرهانج - بفتح اول وسکون ثانی وثالث بالف کشیده و بنون وجیم زده. ف. شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند و در مؤید گوید شاخی که ببرند تاشاخ دیگر خوب بر آید ودرسامی گوید شاخ تاک که زمین کنند وسرش از موضع دیگر بر آرند و بعربی عکیس گویند باعین بی نقطه بروزن نفیس و پیرامون دها نرا نیز گویند ازجانب بیرون و فرنج نیز گفته اند وصاحب برهان کافی نیز بر فرنج افزوده بمعنی فرنجک آورده است شاهد ومؤیدی نیز در کتب دیده نشده (ن).

فرهة - بضم اول وفتح ثالث .ع. جمع فاره بمعنی زیرك (افر).

فرهت - بروزن شربت .ف. بمعنی شأن وشوکت وشکوهمندی (ره فر) .

فرهخت - بروزن سرسخت .ف. ماضی فرهختن است یعنی ادب کرد وتأدیب نمود (فر) .

فرهختن - بروزن برجستن .ف. بمعنی فرهیختن نه بیاید (فرن).

فرهد - بدال مهمله کقنفذ .ع. مرد گرد اندام درشت شتاب رده ومرد نازك پر گوشت وبچهٔ شیر و کودك پر گوشت خوبصورت و بدینمعنی بفتح هم آمده فرهود کعصفور مثله فی الکل (افر) .

فرهست - بسین مهمله بروزن بدمست .ف. بمعنی جادوی وسحر آمده . ابونصر مروزی گفته :«هست را نیست کند تنبل او* نیست راهست کند فرهستش» (ن ۲ ٥).

فرهمند - بفتحتین .ف. خردمند ودانا وباشکوه وصحیح بفتح فا وسکون را . ناصرخسرو گفته : «فرهمندی را بدل در جای ده* سود کی داردت شخص فرهمند » وفرهمند صاحب فره است و فرهمند بمعنی نزدیك نیز آمده هم او گفته : « فرهمند بد کنش هرگز مشو * تانگردی آهمندو فرهمند» وبمعنی نورانی وباشکوه نیز درست است (ن ره تر).

فرهج دفرهنگ - بفتح اول وثالث .ف بمعنی ادب واندازه وحدهرچیزی وادب کننده وامر بادب کردن واصل این لغت فرهنگ است چه هنگ مرادف هوش است وکتابی را گویند که در و تحقیق قواعد معانی الفاظ ولغات نماید ودرلغت

عرب ادب بمعنی نگهداشتن حد هر چیزی وعلوم عربی است وعلوم ادبیه ده است . نحو . وصرف . ومعانی . وبیان . وبدیع . وعروض . وقوافی . وامثال . ولغت . واستیفاء واین علوم را علم ادبیه ازآن گویند که بدان نگهداشته میشود حد اعراب وحرکات وضبط مادهٔ اشتقاق مفردات و صیغهٔ مرکبات و فرهنجیدن بمعنی ادب کردن است وامر بدانست چنانکه فخر گرگانی گفته: « بفرمودش که خواهر را بفرهنج * بشفتاهنج فرهنجش بر آهنج » . حکیم سنائی گفته : « مرد را در هنر بفرهنجد * تا منی از سرش بیاهنجد » . کمال اسمعیل گفته : « فلک زقدر تو اندوخته بسی رفعت * خرد زرای تو آموخته بسی فرهنگ » . حکیم سنائی : « بدست حکم یکی مالش سپهر بده * اگر چه صعب توان کرد پیل رافرهنگ » . شیخ نظامی مرادف عقل ودانش گفته : « نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ * که وقت آشتی پیش آورد جنگ » و بمعنی کتاب لغت فرس. حکیم سوزنی گفته: « نوشتست بخت از پی کام خویش * بر اوراق فرهنگ او نام خویش » وکتب فرهنگ متعدد است از زمان ابوحفص سغدی تاکنون جمعی لغات فرس جمع و تحقیق کرده اند که اسامی ایشان در مقدمات کتب لغت خاصهٔ جهانگیری وسروری مسطوراست (ن).

فرهنجه ـ بروزن سرپنجه .ف. مردم با ادب و خوش روی و نیکو صورت وسیرت را گویند .

فرهنجیدن ـ .ف. بمعنی ادب کردن و تأدیب نمودن باشد (ره) .

فرهنگ ـ بالفتح .ف. در فرهنج گذشت (ن ره).

فرهنگاخ ـ بالفتح بکاف فارسی و خای معجمه .ف. بمعنی میانه ووسط وعدل بی افراط وتفریط آمده (ن) .

فرهنگ بستن ـ .ف. کنایه از فرهنگ ساختن. علی خراسانی : « از کتاب عشق درسم مقرهٔ دیوانگیست * من نمیدانم کدامی عاقل این فرهنگ بست » (ب) .

فرهنگدار ـ بالفتح ف. بمعنی عسس وشحنه و حاکم (فر) .

فرهنگسار ـ بفتح اول و ثالث وسین مهمله بالف کشیده و برای مهمله زده .ف. بمعنی نسخ است و نسخ در لغت عربی بمعنی زائل و باطل نمودن چیزی است و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که چیزی صورتی که دارد رها کند وصورتی دیگر بهتر از آن گیرد مثلا صورت جماد رها کند وصورت نبات گیرد و نبات بگذارد صورت انسان گیرد یا صورت حیوان رها کند صورت حیوان گیرد این همه مراتب نسخ است ودر برهان چنین مرقوم است ولی آنچه از کتاب دساتیر معلوم میشود اینست که هرگاه کسی از قید طبیعت و تعلقات جسمانی و مشتهیات شهوانی برنیامده اما پرهیزگار ونیکو کار بوده پس از مردن روانش از تنی بتنی دیگر بر سبیل ترقی و تصاعد همیرود ودر هر نشئه و کمالی که موجب عروج برسماوات است فایز گردد و بملائکه فرشتگان پیوندد وابیات مثنوی مناسب این معنی است که گفته : « از جمادی مردم و نامی شدم * ورنما مردم زحیوان سرزدم * مردم از حیوانی و آدم شدم * پس چه ترسم کی زمردن کم شدم * حملهٔ دیگر بمیرم از بشر * تا برآرم از ملائک پر و سر » صاحب انجمن آرای ناصری گوید فسخ و نسخ و رسخ ومسخ باصطلاح عرب چهار درجه است از مراتب اربعه ملت بعضی فلاسفه دهریه که بمعاد روحانی قائل نیستند بدور و سلسل ارواح در اجسام جماد و نبات وحیوانی قائل اند واگر روح انسان بعد از بطلان جسم او ببدن وجسم انسانی دیگر تعلق گیرد آنرا بعربی نسخ گویند وبپارسی باستانی آنرا وانوشت ومردم سار گویند واگر از تن مردمی پس از مرگ اوبتن حیوانی غیر انسان متعلق گردد و بصورت پیکر او شود آنرا بعربی مسخ وبفارسی جانور سار گویند وطائفه گفته اند که به پیکر نباتی منتقل توانند شد واین را بتازی فسخ خوانند و بپارسی انداخت ورونده سار گویند واگر روی انسانی از مرتبه نبات نیز تنزل کرده بجماد پیوندد آنرا بتازی رسخ و بفارسی استوار وسنگسار گویند . شیخ محمود شبستری تبریزی گفته : « تناسخ زان سبب شد کفر و باطل * که آن از تنگ چشمی گشته حاصل » چون لغات پارسی بمعنی هر مرتبه در کتب فرهنگ نیامده بود از رساله موسوم به زاینده رود که در عهد

پرویز نوشته‌اند نقل کرده شد ـ والله اعلم بالصواب .

فرهنگیان ـ بالفتح ف. ادب آموزان واهل ادبان است (ره) .

فرهود ـ کمصفور .ع در فرهد گذشت . ونیز فرهود برهٔ بزکوهی و پدر بطنی است از ازدکه آنها را فراهید نامندفرهودی وفراهیدی منسوب بآن . ونیز فراهیدگوسفندان ریزه (افر).

فرهودی ـ بروزن محمودی ف کسی‌راگویند که در دین وملت وکیش ومذهب خود راست و درست وراسخ باشد (ره) .

فرهومند ـ با میم بروزن افروزند .ف.مرد نورانی وپاکیزه روزگارباشد (ره)

فرهي ـ بفتح اول وتشدید ثانی وثالث تحتانی رسیده ف. بزرگی ودبدبه وشوکت را گویند وافزونی از امثال . چنانکه گفته‌اند : « بگردید ازو شوکت وفرهی * همه یاوه شد فرشاهنشهی» فردوسی گفته . ع :«که تازه است وشاداب وبا فرهی» (ن) .

فرهیختن ـ بر وزن انگیختن ف. بمعنی ادب آموختن وتادیب وتربیت کردن وآویختن باشد (ره فر) .

فری ـ بفتح اول وکسر ثانی .ف. بمعنی آفرین وخوشا نیز آمده چنانچه . معزی گفته : « فری عید مسلمانان وفرخ‌جشن پیغمبر * همایون ومبارك باد بر سلطان نیك اختر».قطران گفته :« کیست کورای تو دیده‌است‌ونمانده است‌شگفت * کیست کوروی تو دیده است ونگفته است فری» هم‌او گفته : « برآن هواکه چوتو پرورد هزار فری * برآن زمین که‌چو توآورد هزارآباد» . ازرقی هروی گفته : «پری است گرنه پری‌چاکروی است بحسن * فری کسی که پری چاکرویست فری » . حکیم‌فرخی‌سیستانی گفته : «فری‌آن‌فریبنده زلفین مشکین * فری آن فروزنده رخسار دلبر»(ن).

فری ـ بالفتح .ع شکافتن بفساد باشد یابصلاح وبمعنی دروغ بربافتن وبریدن‌موزه وتوشه‌دان‌و مانند آنرا جهت اصلاح وساختن آنرا ومسافت بریدن‌ورفتن در زمین . وفری محرکة ، سرگشته گردیدن ومدهوش گشتن وبشگفت آمدن بکارخود وفری کفنی ، دروغ‌بربافته (افر) .

فریاد ـ بالفتح .ف. بمعنی‌آواز بلندکه‌مظلومان کنند . ودلخراش دردآلود . عالم‌سوزازصفات وبرق از تشبیهات‌اوست . وبالفظ زدن وکردن و بستن و کشادن وشدن وافگندن وبرخاستن وداشتن مستعمل . میرزا صائب : «بی‌تو امشب هرسر مویم جدافریادداشت * هررگم درآستین صد نشتر فولاد داشت» . شیخ ابوالفیض فیاضی .ع: «هرمرغ‌چمن گشادفریاد» . ظهوری : «راز داریهای دل چون صبر من بیهوده باد * اقتضای شوق صد فریاد بر هر نازبست» . معز فطرت : «بی اثر نالهٔ‌کس در دل معشوق مباد * چه قدر بیهده فریاد زدم آه میرس» . ملا عبدالله هاتفی: «چو مرغ سحر خیز فریادزد * علم بر لب‌شط بغداد زد» (ب) .

فریادچراغ ـ .ف. مثل شیون چراغ عبارت از آوازکردن‌چراغ‌است .میرزا صائب : «بغل‌بهتر زسخائی که بآواز بود * تیرگی به ز چراغیست که فریادکند» (ب) .

فریادخوان وفریادخواه‌وفریادی ـ .ف. مظلوم دادخواه باقرکاشی : «از بس‌کشیدم‌ازدل وبیرون فکندمش * شرمنده‌ام ز ناله که فریادی منست » . خواجه نظامی : «چوفریاد را درگلو بست راه * گلوبسته به‌مرد فریاد خواه» . وله : «بفریاد خوان‌گفت فرمان تراست * مرا در دل است‌آنچه در جان تراست» (بد) .

فریادرس ـ .ف. دادگرودادرس . شیخ‌شیراز: «هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد * گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش » (فر) .

فریادصنوبر وفریادعرعر ـ .ف. آنست که باندك نسیمی از برگهای اینها وآواز برخیزد . ملاطغرا : «نداتم که گفتست عرعر خموش * که فریاد شوقش نیاید بگوش» . میرزاطاهر وحید: نیست بی‌ناله وفریادصنوبر هرگز * تازدل‌هست نشان‌ناله وشیون‌باقیست »(بمص) .

فریادگوش ـ باضافت وبکاف‌فارسی .ف علتی است‌که بتازی دوی‌وطنین‌خوانند . خواجه‌آصفی: «فریاد من رسید بگوشت ولی چه‌سود * پنداشتی

که کوش تو فریاد میکند » (ب).

فریادی - .ف. در فریاد خوان گذشت (رب) .

فریب - بکسرتین ویای مجهول بروزن شکیب .ف. عشوه ومکر ودغا وطلسم و بالفظ زدن و دادن ودیدن مستعمل خواجه شیراز . «من این فریب که از نرگس تو می بینم * بس آبروی که باخاك ره بیامیزد» . باقر کاشی : «بر سر زلف یار میلرزم * که فریب از دم صبا نخوردم» . نعمت خان عالی : «پنداشت کرد راه تو از دور شد بلند * لب تشنهٔ توخورد فریب از شراب صبح» . میرزا صائب : «فریب عشوه باه دروغ نتوان داد * شکار حضر بدام سراب نتوان کرد» . ملا وحشی : «فریب تاج مرصع مده بسرباران * که ترك سر براین جمع وترك تاج نکی است» (ب).

فریبا - بروزن شکیبا .ف. بمعنی فریفته وفریبنده هر دو استعمال کرده اندچنانکه مجدالدین همکر شیرازی گفته: «هم حور بهشت ناشکیبا ارتست * هم جادو و هم پری فریبا از تست * خوبان جهان بجامه زیبا کردند * توان خوبی که جامه زیبا از تست» (ن) .

فریبرز - بفتح وضم بای ابجد وسکون رای بی نقطه ورای نقطه دار .ف. نام پسر کیکاوس است که در جنگ دوازده رخ کلباد پسر پیران ویسه رابقتل آورد ونام رنی هم بوده است (ره فر).

فریب ساز - .ف. حیله گر ومکار ودغاباز (فر).

فریب گاه وفریب گه - .ف. بمعنی طلسم باشد وجای را نیز کویند که طلسم درآنجا بسته باشند (ر ه) .

فریبناك - بنون ف بمعنی امیرخسرو :«آمد آن خواهر زبانی بساز * بازبانی فریبناك و دراز» (ب).

فریبی - بکسرتین .ف. دغا باز ومکار (فر).

فریبیدن وفریفتن - .ف. معروف است وبرین قیاس. فریبش. وفریب. وفریفتگی. وفریفت وفریبنده وفریبا . وفریفتار مانند فروختار که فروشنده است(ن) .

فریة - بفتح اول وثالث .ع یکبار شیر دوشیدن وبکسر اول دروغ (افر)

فریج - بفتح اول وثانی وبتحتانی کشیده و بجیم زده .ف. رستنی ونباتی است که آنرا اگر ترکی خوانند (ره).

فریج - بجیم کامیر .ع. کمان دوزه وسرد وناقه که نخستین بارآورد (افر)

فریجاب - بفتح اول و کسر ثانی .ف. باران خرد قطره وبمعنی شبنم(فر)

فرید - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده و بدال ابجد زده .ف.میانهٔ قلاده راگویند (فره).

فرید - کامیر .ع. یگانه ویك وشبه و مهره که فاصل باشد میان مروارید وزر فرایه [بفتح اول وکسرچهارم] جمع. وگوهر نفیس فریدة بالتاء مثله. ومروارید در رشته کشیده فصل یافته بغیر خود وبیز مرید استخوان یگانهٔ پشت که میان آخر محالات ششکانه پائین مهره کردن و میان مهرهٔ ششکانه بالای استخوان سرین است . فرائد علی الجمع مثله. وسیف فرید ،شمشیرجواهردار و بی مثال (ا.فر).

فریدة - بالفتح .ع. کوهرنفیس (ا.فر).

فرید کاتب - فرید شاکرد انوری است خوشکوی ولطیف طبع بود و همواره ملازم درگاه سلطان سنجر بودی واین سؤال وجواب ازوست.«گفتم بدان نگار که خورشید انوری * گفتا زدی نه تو ترم از بیك بنکری * گفتم مه چهاردهی برسپهرچرخ * گفتا مه مراست هزار ازتومشتری * گفتم به بندکی تو اقرار میکنم * گفتا چو تو بسی است کنون نم بچاکری»(ازتذکرهٔ دولتشاهی) .

فریدون - بکسر را .ف. نام عقل ملك هشتم است ونام پادشاهیست وکویند بسیارقوی هیکل وبلند بالا ودرخشنده روی بوده علم طب وفلسفه ونجوم را بوی نسبت کنند و اهل دانش وفضل را بسیار گرامی داشت خود نیزفرزانه ودانشمند وصاحب نامه بوده و در میانهٔ جمشید وجم و فریدون چند واسطه است زیرا که ضحاك یکهزار سال عمر کرده پس بدست فریدون کشته شد وبعد ازجمشید اولاد اومتفرق ودر جنگل مازندران بکاوبانی افتادند وهریك رالقبی و نام کاوی بوده چنانکه اشقیان پیرگاو واشقیان فیل کاو و اشقیان اسپید کاو تا به پسر جمشید از فریدون

یازده واسطه بوده وزعم جمعی از متقدمین ایـن بوده که ذوالقرنین اکبرفریدون بوده که‌درآثار الباقیه نیز معلوم میشود که مغاربه اورا اسکندر بزرگ میخوانده‌اند پارسیان گویند مانند ده‌تن ازاهل فارس دَرایران وتوران نیامده اول‌فریدن دوم اسکندر . سوم انوشیروان . چهارم اردشیر بابکان. پنجم بهرام گور. ششم رستم زال . هفتم جاماسب. هشتم بزرگ مهر . نهم باربد مغنی . دهم‌حجارصانع شبدیز برسنگ . علی‌الجمله هیچ طائفه انکارفریدون نکرده‌اندولقب فریدون‌فرخ وهریك ازپادشاهان ایران بجز نام‌لقبی‌داشته‌اند وآن‌را بنام میگفته‌اند . چنانکه تهمورس دیوبند و زیناوندیعنی‌تمام‌سلاح . جمشیدوجم وجمشاسب. فریدون فرخ منوچهر فیروز. نوذرآزاده. غباد. و کاوس وخسروکی، یعنی جبار . لهراسپ بلخی زیراکه ازنیشاپوربیلخ رفته آنجابما ند. گشتاسب هیربد یعنی بزرگ آتشکده و مصاحب آتش . اسپندیار روئین تن . اردشیربن اسفندیار ، بهمن یعنی عقل اول. همای آزاد چهر . داراب شهر آزاده. گرشاسپ‌جهان‌پهلوان. سام سوار. زال‌زر ودستان . رستم‌تهمتن و پیلتن . شاپور بن اشك زرین. بهرام گودرز. هرمز و بلاش‌سالار. انوش بن بلاش شکاری. اردوان احمر. اردشیر بابکان شهنشاه. شاپور نبرده ،یعنی‌جنگجو. و هرمزبـن شاپور دلیر. بهرام بن هرمز شاهنده ،یعنی نیکو کار. بهرام بن بهرام‌سکان شاه زیراکه در زمان پدرحاکم سیستان بوده. وسکز نام کوه سیستان است ومنسوب بدانجا سگزی . نرسی بن بهرام نخچیرکان‌که بشکار حریص بوده. هرمزبن نرسی کوه‌بد، یعنی‌صاحب کوه. شاپور بن هرمز ذوـ الاکتاف . اردشیربن هرمز نیکوکار .شاپور بن شاپور، شاپورالجنود. بهرام بن‌شاپور کرمانشاه. یزدگرد بن‌شاپور بزه‌کار، یعنی گنهکار. بهرام‌بن شاپورگور شکار. یزدگردبن بهرام سپاه دوست. هرمزبن یزدگرد فرزانه . فیروز بن یزدگـرد مردانه. بلاش بن‌فیروزگرانمایه . غباد بن‌فیروز نیك‌رای. انوشیروان بن فیروزدادگر . هرمـز ترك زاد. خسروبن هرمز ،پرویز یعنی فیروز . غباد بن پرویزشیروی . یزدگردبن‌شهریار بدا نجام والله‌اعلم (ن).

فریده - بروزن ندیده ف. خودرای و مغرور را گویند (ن.ر).

فریدیس - بفتح اول وکسرثانی بتحتانی‌رسیده وکسردال ابجد ویای حطی وسین سعفص . ف . بلغت اهل مصر ملخ دریائی باشد و بعربی جراد البحر خوانند(ر) .

فریر - بروزن حریر ف.گاو زبان راگویندکه عرق آن معروفست‌وبکسراول بلده‌ایست‌درمیانهٔ جیحون وبخارا بمسافت فرسخی (ن).

فریر- کامیر .ع. برهٔ میش و بزغاله و گوسالهٔ دشتی‌یابره‌و برهٔ نر. فرار کقراب، جمع نادراً و بمعنی دهن وجای‌دست نهادن راکب از یال اسپ ونیز فریر پدر قیس است ازبنی‌سلمان (ا.فر) .

فریرون - بروزن انیسون .ف. بمعنی کسی و چیزی باشدکه بازپس رود نه بطریق صلاح یعنی روزبه نباشد(ر.ه.م).

فریز - بالفتح ویای معروف و رای معجمه در آخر .ف. گیاهیست خوشبودار که بهندی مرچیا کند گویند .ازبرهان و شرح نصاب وبعض بزای فارسی گفته. وسجاف وفراویزجامه را هم گویند وگوشت قدید وکباب‌گوشت قدیدرا نیزمیگویند یعنی‌گوشتی‌که آن‌را خشك کرده باشند و بمعنی کندن وستردن موی وپشم‌باشد خواه ازسروخواه ازعضو دیگر چنانکه هرگاه گویند که فلان سَر را فریزکرد مرادآن‌باشدکه سرراتراشیدوپوست را فریزکردیعنی پشم‌آن‌راکند (رغه).

فریزان - بالفتح .ف. نام قریه ایست از قرای هرات‌که بردرشهر واقع شده و آن‌را فریزه‌نیز گویند (ن) .

فریزبویا - بالفتح وضم بای‌موحده .ف.گیاهی است خوشبو (فر) .

فریژکردن - بالکسر وبایا و[illegible] فارسی .ف. ستردن پشم وموی ومانند آن (ر [illegible]) .

فریس - بسین مهمله بروزن [illegible]س .ف. بمعنی فریز است‌که‌گیاه‌خوشبوست وگوشت قدید(ره).

فریس - کامیر .ع. چیزی‌را گویند که ازچوب سازنده ازصراح و چنبر درینجا بفتح جیم فارسی

وسکون نون و بای موحده مفتوح . و نیز فریس بمعنی کشته . فرسی کقتلی، جمع(ا. فر. غ).

فریسة - کسفینة .ع. شکار(ا. فر).

فریسیموس - بفتح اول وثانی بتحتانی وسیده وکسرسین مهمله وضم میم لغت یونانیست و بمعنی نعوظ دایم قایم است ملك . الشعرای صبای کاشانی رحمة الله درهجا گفته: «وبگك در موزهٔ رهی بمنه * کیك درپاچهٔ صبا بمکن * آنکه را رنج اوفریسیموس * با حریم خود آشنا بمکن»(ن).

فریش - بشین معجمه بروزن پریش .ف بمعنی تاخت و تاراجست و بمعنی آفرین فریست نه فریش وصاحب فرهنگ و برهان بخطا افتاده اند و این بیت راسند کرده اند که منوچهری درمدح ممدوح گفته : «فریش آن منظر میمون و آن فرخنده تر مخبر * که منظرها ازو خواراند و در عارند مخبر ها» . مختاری غزنوی نیز گفته : « فریش آن بال وآن بازوکه پشت پیل خم گردد * اگر برگستوان سازند پیلی را زخفتانش». واین هردو شین جزو کلمهٔ فری نیست و راجع بممدوح است یعنی آفرین برآن منظر وآن بازوی ممدوح(ن)

فریش - کامیر .ع اسپ ماده هفت روزه بچه داده وکذاکل ذات حافر بعد نتاجها بسبعة ایام و خیر اوقات الحمل علیها .و اسپ ماده نوزاده و منه لکم العارض والفریش. فرایش جمع و دختر وطی کرده. وروان بن مجالد بن علقمة بن فریش آنکس است که درخون امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه باابن ملجم شریك بوده (ا. فر).

فریشته - بکسرتین .ف. بمعنی فرشته که ترجمهٔ ملك باشد (فره).

فریص - بصاد مهمله کامیر.ع. شریك آب(افر).

فریصة - کسفینة .ع. گوشت پارهٔ شانه ستوریا عام است که پیوسته لرزان باشد ورگ گردن که برگلو باشد . فریص [بالفتح] وفرائص[بفتح اول وکسرچهارم] جمع (افر).

فریض - بضاد معجمه کامیر .ع. قدیم و دانای علم فرایض وتیر سوفار کرده (افر).

فریضة - کسفینة . ع . فرمودهٔ خدای از زکوة مال وستور واز نماز وروزه . فرائض [بفتح اول وکسرچهارم] جمع و زن کلان سال و بهرهٔ فرض کرده و نیزعلم قسمت میراث (ا. فر) .

فریضتان - بالفتح .ع مثنیاً گوسفند دوساله و شترچهار ساله (ا. فر).

فریغ - بغین معجمه کامیر ع زمین هموار که براه ماند واسپ نیکو گشاده گام (افر) .

فریغة - کسفینة ع. توشه دان بسیار آب بردار وضربة فریغة، ضربهٔ فراخ ووسیع (ا. فر) .

فریغون - بروزن فریدون .ف. نام مردی بوده که درملك خوارزم حکومت یافته واولادواحفاد اوراآل فریغون میخوانده‌اندو بالاستقلال خوارزم شاه بوده‌اند مانندعلی بن مامون فریغونی که معاصر ومصاهر سلطان محمود غزنوی بود و بدست مملوك خود کشته شد وسلطان بخوارزم آمده قتلهٔ اورا ازمیان برداشته. فتح علی خان ملك الشعرا گوید .ع: «زمانه خندد وگوید بطنزآل فریغون»(ن).

فریفتن - بکسرتین .ف. فریب دادن(غ).

فریفته - بکسرتین ویای مجهول . ف . در اصل فریبیده بوده بای موحده را بفا ودال رابفوقانی بدل کرده تحتانی ثانی بجهت تخفیف حذف کردند بمعنی فریب خورده ومجازاً بمعنی عاشق آید (غ).

فریق - کامیر .ع. گوسفندان گم‌شده و گروه مردم بیشتر ازفرقه .افرماء بالفتح والمد وافرقة [بفتح اول وکسر سوم] و فرق ککتب و فروق بضمتین، جمع(افر) .

فریقة - کسفینة .ع. نوعی ازطعام زچه که‌ازدانهٔ شنبلید یاخرما یا دیگر دانها پزند . و پارهٔ از گوسفندان متفرق وپریشان شده بشب ازگلهٔ خود (ا . فر) .

فریك - کامیر .ع. دانهٔ مالیده و طعامیست که گندم نارسیده را مالیده برروغن وجزآن ترتیب دهند (ا. فر) .

فریور - بکسر اول وثانی وتحتانی مجهول وفتح واو وسکون رای بی‌نقطه . ف . بمعنی راست و درست باشد همچنانکه گویند فلانی فریوردین و فریورکیش است یعنی درست مذهب است. وفری بمعنی خوب و خوش است و ور بمعنی صاحب و این ترکیب افادهٔ معنی صاحب دین خوب میکند

وفریوری بمعنی راستی دردین ودرستی دراعتقاد است (ن).

فَریورکیش ـ بکسرتین وکسرکاف تازی ف بالاگذشت (رن)

فریوری ـ بکسرتین .ف بمعنی راستی در دین و درستی دراعتقاداست (ن فر)

فریوریدن ـ .ف. بمعنی راست شدن در دین ومستقیم شدن برجادهٔ ملت ودین ومعنی اصلی آن آفرین وتحسین کردنست (ن ره).

فریوك ـ بفتح فا وواو .ف. خربزه را گویند (ن. ر. ه).

فریوند ـ .ف. قصبه ایست از آنجاست افضل العلماء امیرمحمود المشتهر به ابن یمین وهومحمود ابن یمین فریومدی.

فریه ـ بالفتح .ف بمعنی نفرین و لعنت و در عربی بمعنی دروغ و بهتان آمده. ناصر خسرو گفته. «دزدی طرار بیرد ـ زراه * فریه بر آن خائن طرار کن». مولوی گفته: «بهرهٔ تو آفرین باشد زسعد مشتری * قسم من از نحس کیوان فریه و نفرین بود». صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری گوید فریه بروزن شبیه بمعنی لعنت صریح وصحیح است وحکیم فردوسی گفته: «همیکرد بر رهنمایش فریه * چو ره را رها کرد و آمد بدیه». همانا بهردو وزن آمده (ن).

فز ـ بفتح اول وسکون زای هوز .ف. آلت مردی و الت تناسل را گویند (ره)

فز ـ بالفتح وتشدید ثانی .ع مرد سبك وچست و گوسالهٔ دشتی. افزاز [بالفتح] جمع. و بمعنی بازگشتن و روی گردانیدن وجداشدن و بمعنی برکندن و بی آرام ساختن (ا. فر).

فزا ـ بکسر اول بروزن رضا . ف . بمعنی زیاد وفزاینده زیادکننده باضافهٔ الف افزا با لفظ دیگر ترکیب میشود مثل جان افزا و بـرین قیاس. فزایش. وفزون. فزود میفزاید. و می فزا. و بیفزا وفزوید نیز بمعنی افزاید آمـده چنانکه مولوی گفته: «درخت و برگ برآید زخاك واین گوید * که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید * کسی که همره ساقی استچون بود هشیار * چرا بنوشد کمتر چرا نیفزوید» (ن.ر).

فزار ـ بروزن هزار .ف. بمعنی افزار است که آلت پیشه و ران باشد یعنی آلتی که مردم اصناف بدان کارکنند (ره فر)

فزارة ـ کسحابة ع. ماده پلنگ و معرفة پـدر قبیله است ازغطفان فزاری منسوب بوی (افر).

فزازة ـ بفتح فا و زای معجمه ثانی ع خشم گرفتن (افر).

فزاعة ـ بالفتح ککتانة .ع. مرد بسیار ترساننده مردم را (افر).

فزاك ـ بروزن هلاك .ف. بمعنی پلشت وچرکن و چرك آلود و پلید باشد (ره).

فزایسته ـ بکسر تحتانی بروزن شایسته . ف . بمعنی زیاده وافزون باشد (ر).

فزایش ـ بالکسر .ف. بمعنی افزایش (ره).

فزدره ـ بروزن شپره .ف. چوبی که در پس در اندازند (ره).

فزر ـ بالکسر وزای مهمله در آخر .ع. اصل گوشت پاره درشت مانند غده قرحه نزدیك منبتهای موی زهار که براندام مردم پدید آید ورمهٔ گوسفندان از ده تا چهل یا از سه تا ده وگوسفند ازدو تا هر چه افزون گردد. وبالفتح شکافتن جامه را و بچوب دستی زدن برپشت کسی وپوشیدن جامهٔ کوز پشت یا کوزسینه گردیدن و بدینمعنی بتحریك آمده (افر).

فزع ـ بفتحتین وسکون عین مهمله .ع. ترس و بیم افزاع ـ جمع وبالفظ افکندن مستعمل. میرمعزی: «سهم تو نهادست قدم بر سر جیپال * عـزم تو فکنده است فزع در دل فغفور» و فـزع ککتف، ترسان (افرغ).

فزع اکبر ـ بفتحتین .ع کنایه از قیامت (غ)

فزعة ـ کهمزة . ع . مـرد بسیار ترسنده از مردم (ا فر).

فزغن ـ بالفتح وفتح غین معجمه . ف . پارسی عشقه است وگفته اند نوعی ازلبلاب است (ن).

فزودن ـ بضمتین .ف زیاده کردن (غ).

فزون ـ بضمتین ف. بمعنی افزون وقیل بفتح اول (غ).

فزونا - بضمتین .ف. بمعنی افزون وزیاده (فر).
فزونی - بضمتین وکسر نون .ف. بمعنی بیشی وزیادی معروف است ومصدر آن فزایش است وفزونی بیفزایشگر درفارسی ترجمه لفظ عربی ترجیح بلامرجح است ودر نامهٔ شت ساسان چهارم دررسالهٔ کرزن دانش دیده‌ام (ن).
فزه - بکسر اول وثانی وسکون ها ف. بمعنی پلید وزشت وبزای فارسی نیز آمده وچیز بدبوی را نیز گویند وبالضم وحذف ها یال اسپ مرادف فش نیز هست (ن).
فزیز - بفتح اول وکسر ثانی وزای معجمه در آخر .ع. روان گردیدن زخم وترشدن (افر).
فژ - بفتح اول وسکون زای فارسی .ف. بمعنی چرك وریم ووسخ (ن ره).
فژاك - بروزن هلاك .ف. بمعنی چرکن وپلشت وآنرا فژاکن بروزن مساکن وفژاکین بکاف فارسی بروزن شیاطین نیز گفته‌اند و همچنین فژغند و فژغنده وفژکنده وفژگنده وفژه چنانکه گفته‌اند: ملك داری ز دشمنت ناید * بوی عنبر نیاید از فژکند * باز دارد پاکی اخلاق او * اهل بدعت را ز اخلاق فژه». دیگری گفته: «همیشه تاکه مرد صالح پاك * کند دوری ز تلویث فژاکند». حکیم خسروانی بمعنی چرك وریم گفته: «دو فژکن است روان از دو دیده بر دورخم * رخم زرفتن فژکن بجملگی فژکن» در فرهنگها این بیت اخیر را بهمین ترتیب بهمین معنی آورده‌اند ولی خطا است فرکند برای مهمله است نه بزای فارسی. وبمعنی زمینی است که بقوت سیل کنده شده باشد وجابجا آب استاده باشد یاجوئی که تازه ساخته باشند وآب دران جاری شد آنرا فرکند باکاف عربی نیز گویند و آن اصح است وفرکنده نیز باضافه ها آمده بمعنی برکنده است (ن).
فژدره - بروزن شب چره . ف . چوبی باشد که در پس در خانه اندازند تا در گشوده نگردد (ره).
فژژ - بفتح اول وثانی وسکون زای فارسی .ف گیاهی است که درد شکم را سود دارد وآنرا گیاه ترکی واگرنرکی خوانند (ره).

فژغرده - بفتح اول وغین نقطه دار بر وزن سرکرده ف بمعنی خیسیده ونم کشیده وترکرده وآغشته باشد (ره فر).
فژغند - بفتح اول وثالث .ف. در فژه گذشت (درن).
فژغنده وفژگن و فژگند وفژگنده - بالفتح ف. در فژه گذشت (ده ن).
فژم - بفتح اول وسکون ثانی ومیم .ف. بمعنی دلتنگی وفروماندگی باشد (ره).
فژولنده - بکسر اول وفتح لام .ف. درفژولیدن بیاید (فرر).
فژولیدن - بروزن نکوهیدن ف. برانگیختن وتعاصا کردن ودور کردن وبرین قیاس فژولنده و فژولیده وپژولیده تبدیل فژولیده است (ن).
فژه - بکسر اول وثانی وظهورها .ف . بمعنی رشت ومتعفن وپلید و زشت باشد . مسیح کاشی: «زکف بریختی آب از خضر بدانستی * که در زمانهٔ ما زندگی فژه بودست» وبفتح اول وثانی و خفای ها شخصی را گویند که پیوسته خود را پلید وچرکن دارد وبه پلیدیها آغشته کند ودنداهٔ کلیدان را نیز گویند (ره).
فژیژ - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده وبزای فارسی زده .ف. درفژر گذشت (ره).
فژیغون - بتحتانی مجهول وغین نقطه دار بر وزن فریدون .ف. نام حکیمی بوده عجمی نژاد (ره).
فسا - بفتح اول وسین مهمله بالف کشیده . ع . نام شهری است درفارس اصل آن پسا ومسامعرب آن ودر بای فارسی گذشت (ن).
فساد - بالفتح ودال ابجد .ع. تباه شدن خلاف صلح .ونیز فساد بستم گرفتن مال کسی را (افر).
فسار - بالفتح ورای مهمله ف. چیزی است از چرم که برکلهٔ اسپ باشد وبعضی آنرا تخته گویند و مخفف افسارست بمعنی رسن اسپ (ن غ).
فسار برسر چیزی کردن - .ف. میر معزی: «ای بامر ونهی کرده برسر گیتی فساره کرد عزرائیل ناگه برسرعموت لجام» (ب).
فساط - بالضم وتشدید ثانی وطای مهمله درآخر .ع (خیمه وخرگاه بزرگ).

فسافس ـ بکسرهردو فاوسکون سین مهمله .ف. بمعنی سرگوشی (فر).

فساق ـ بضم اول وتشدید ثانی .ع. جمع فاسق بمعنی زناکار ناراست کردار . ویا فساق کقطام ، یعنی ای زن تبه کار نافرمان دشنام است آنرا (افر) .

فسال ـ بالکسر .ع. جمع فسل که بیاید (افر).

فسالة ـ بفتح فاولام .ع ناکس وفرومایه گردیدن (افر) .

فسان ـ بفتح اول ف سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند وآنرا افسان گویند وسان مخفف آنست . انوری گفته : «بادام دو مغز است که از خنجر الماس * نادادہ لبش بوسه سراپای فسانرا». عثمان مختاری گفته : «بسا کز بیم دشمن را همی نالید جان درتن * درآن ساعت که آهنگر همی مالید برسانش» وفسن نیز بحذف الف آمده وچون غیرمشهور است سند خواهداز اشعار سلمان ساوجی آورده شد «دمبدم غمزهٔ تو بر دل ما تیز تر است * راست مانندهٔ تیغی که زنی برفسنی» واین فعل را فسان کردن وفسان کشیدن گویند . میرزا صائب : «تیغ فسان کشیدهٔ میدان جرأت اند * آنها که تن بسختی ایام داده اند» . ابو نصر نصیرای بدخشانی . «گردش چشم یار میداند * خنجر ناز را فسان کردن» (ن‌ب).

فسانه ـ بالفتح . ف . بمعنی افسانه وحکایت و قصهٔ معروف است . خواجه حافظ گفته : «وجود ماممعای است حافظ * که تحقیقش فسون است و فسانه» (ن) .

فسائیدن ـ بروزن رسانیدن ف. بمعنی مالیدن وراست کردن ورام ساختن وافسانه گفتن و افسونگری کردن باشد (ره) .

فسائیده ـ بروزن رسانیده .ف. بمعنی افسون خوانده ورام کرده وراست نموده ومالیده باشد(ره).

فسای ـ بالفتح .ف. در فسائیدن بیاید (ره) .

فساینده ـ بر وزن سراینده . ف . در فسائیدن بیاید (ره) .

فسائیدن ـ بالفتح . ف . فسونگری کردن و مالیدن ورام کردن وفسای افسون کننده و امر بافسونگری و برین قیاس فسانیدو فساینده . نظامی گفته ع: «فسون فساینده راکرد بند» وآن بالف نیز بهمین معنی است . سعدی گفته .ع: «قتل مار افسا نباشدجز بمار» معلوم است که مار افسا افسونگر مار است که بمارگیرمشهور است (ن).

فستات ـ بالضم.ع. خیمه وخرگاه بزرگ (افرك).

فستق ـ کقنفذ وجندب .ع. پسته معرب است مفتح سدهٔ جگر مفرح ومقوی دل وفم معده ومولدخون صالح ومبهی ومسمن بدن وخوشبوی ساز نده نکهت را وجهت درد جگر وقی وغثیان ومغص وسرفهٔ مزمن نافع (افر) .

فستقم ـ بفتح اول وثالث وکسر قاف .ع. اشارت است بآیهٔ فاستقم کما امرت ، یعنی پس استوار باش ای محمدچنانکه امر کرده شده ای تو(غ)

فستقی ـ بضم اول وفتح ثالث وکسر قاف ع. رنگی است سبز بزردی مائل مشابه برنگ مغز پسته و این معرب پسته است (غ) .

فسح ـ بالفتح وحای مهمله .ع چك مسافران که از سلطان گیرندو بمعنی فراخ گردانیدن جای جهت کسی و چك نوشتن جهت کسی و دور وفراخ گذاشتن گام را وفراخ گردیدن جای . وفسح کعنق جای فراخ (افر) .

فسحة ـ بضم اول وفتح ثالث . ع . فراخی و گشادگی مکان (افرغ) .

فسحم ـ کقنفذ . ع . مردفراخ سینه وسرتره و جای فراخ (افر).

فسخ ـ بالفتح وخای معجمه .ع. سست خرد وسست اندام نسخة بالتاء مثله وآنکه بحاجت خود نرسد و برای حاجت بیرون نگردد واصلاح امری نتواند ونیز فسخ زائل گردانیدن وسست کسی را از جای وانداختن لباس کسی را وسست گردیدن وکهنه و پاره شدن جامه وجز آن ونادانستن وتباه گردانیدن رای وشکستن وجدا جدا کردن وبرانداختن بیع و وآهنگ ومانندآنرا وویران ساختن . وبفتحتین تباه گردیدن (افر).

فسخ بیع ـ بالفتح وفتح یای موحده .ع. سنجر کاشی : «بجز زیان چه رسید ازتوام هزاردریغ * که فسخ بیع درآئین مانمی باشد» (ب) .

فسخة - بفتح اول وثالث . ع . سست خرد و سست اندام(افر).
فسده - بفتحات ثلاثه . ع . فساد کنندگان این جمع فاسد است (غ) .
فسدی - کقتلی .ع جمع فاسد بمعنی تباه (افر).
فسر - بالفتح ورای مهمله .ع جدا کردن و پیداو آشکار ساختن پوشیده‌و بیان کردن معنی سخن را و نگریستن طبیب بول را جهت پی بردن بمرض یا این لغت مولده‌است (افر).
فسرد - بضم اول وثانی بروزن شمرد ف ماضی فسردن یعنی بسته شدن که بعربی منجمد گویند و بکسر نیز صحیح است‌وفسرده بروزن شمرده یعنی بسته شده وسرد گردیده ویخ کرده وفسردن مصدر آنست وبرین قیاس . کمال اسمعیل گفته : « در دهنها فسرده آب دهن * از دم سرد همچو یخدان است» ودرفرهنگ‌جهانگیری فسرده بمعنی شکاری گفته رشیدی نیز چنین نگاشته وگفته فسرده بکسر فا وفتح سین لرزه است که سرد شدن بدن باشد وآنرا فسرده نیز گفته‌اند خواه لرز از سرما باشدخواه‌ازترس‌وبیم (ن) .
فسردن - بضم اول وثانی ف بالا گذشت(ره)
فسرده بیان - .ف. آنکه کلامش خالی ازلطافت باشد ومعنی ندارد (فر) .
فسرده پستان - .ف زن عقیم وزن بیررا نیز گویند (فر)
فسرده‌دل - ف کنایه‌ازمردم دل‌مرده وافسرده باشد وکنایه از مردم سخت دل و بیمهر هم هست(رفره).
فسرده‌قدم - .ف. یعنی سست کاهل قدم و نیز ثابت‌قدم(ك).
فسره - بکسر اول وفتح ثانی .ف بمعنی لرزه باشد خواه از سرما باشد خواه از ترس و بیم (ر فر ه) .
فسس - بهر دو سین مهمله ککتب . ع . جمع فسیس کامیر بمعنی سست‌خرد وسست اندام(افر).
فسطاط - بالفتح وطای مهمله بالف کشیده و طای دیگر زده بلغت رومی سراپرده راگویند و نام شهری هم هست از ولایت مصر وشهر جامع را نیز گفته‌اند وبعضی گویند این لغت حبشی‌است وبضم اول است(رفره).
فسفسة - کزبرجة .ع. سپست‌تر (افر).
فسفسه - بفتح اول وثالث بر وزن وسوسه.ف. بمعنی اسپست است که باسپ دهند و آن علفی است مشهور که بترکی یونجه خوانند و فصفصه معرب آنست (ن).
فسفسی - بفتح اول و ثالث .ع: بازی است مر عرب‌را (فر) .
فسق - بالکسر .ع گذاشتن حکم خدای تعالی‌و بیرون آمدن ازراه راستی و نافرمانی‌وزناکاری. فسوق بضمتین، مثله. وجور وستم کردن و بیرون آمدن رطب‌ازپوست‌و بنده ازفرمان‌وفسق ککتف، بیرون‌آینده‌ازراستی. وفسق کصرد، مرد پیوسته تباه‌کار بی‌فرمان ناراست‌کردار (افر).
فسقة - بفتحات ثلاثه .ع بمعنی فاسقان‌این‌جمع فاسق است (غ)
فسکل - بکسر اول وسوم ع نام اسپ‌دوازدهم ودرمنتخب نوشته که‌این‌نیز نام اسپ دهم‌است(غ)
فسکلة - بفتح اول وثالث و رابع ع. درنگ کردن وپس ماندن وپیروگردیدن (افر).
فسکول - کزنبور وبروزن ع اسپ که در میدان سپس همه اسپان رهان آید (افر).
فسل - بالفتح . ع شاخ انگور نشاندنی و مرد فرومایه ناکس وبیمروت . افسل‌کافلس ، وفسال بالکسر، وفسل بالضم، وفسول و فسولة و فسلاء بالضم ممدوداً جمع ونیزفسل بازکردن‌کودك را ازشیر وفسل بالکسر گول ونادان(افر).
فسلان - بالضم ع. درخت خرد خرما واوجمع فسل‌است (ك).
فسلیون - بفتح اول وکسر لام وتحتانی بواو کشیده وبنون زده بیونانی تخمیست‌که سبیوش و بذرقطونا باشد (ر.ه.فر) .
فسن - بروزن چمن . ف . مخفف فسان است و آن سنگی باشد‌که بدان‌کاردوشمشیررا تیزنمایند ودرعربی سنان‌را گویند وبمعنی‌اول بروزن‌شکن هم‌آمده (ر.ه.فر)
فسو - بالفتح و واو ع تیز دادن بی‌بانگ و

کند کردن . و فسو کصبور ، بسیار گوز و کند (ا . فر . ر) .

فسوجن ـ بفتح فا و جیم . ف . خورشی است خاصهٔ گیلانیان نیکو پزند (ن‌ره) .

فسود ـ بضمتین ودال مهمله درآخر . ع . تباه شدن خلاف صلح (افر).

فسوس ـ بالکسر .ف. مخفف افسوس بسه‌معنی یعنی دریغ واستهزا و نام شهر دقیانوس‌وفسوسد یعنی استهزاکند. فردوسی گفته : «رخش برمه وخور فسوسدهمی *پری‌خاک‌راهش ببوسدهمی». وبمعنی شهر دقیانوس : «حال اصحاب کهف و دقیانوس *قصهٔ ریحلوس وشهر فسوس» . و در جهانگیری بمعنی بی‌راهی‌کردن وبـی راه شدن آورده واین بیت‌راسندآورده: «فسوس دیولعین دروه خدا جویان * سگال گـور بدنبال شیر نریابی». درین معنی ومثال تأمل است چه‌درینجا فسوس بمعنی استهزا مناسب‌تر است از بی‌راهی کردن و سگال گور بمعنی دشمنی‌درست است چه یك معنی سگالیدن خصومت‌کردن وبدگوی‌نمودن است (ن) .

فسوسیدن ـ بروزن تکوهیدن ف. بمعنی‌دریغ وتأسف و حسرت خوردن و مسخرگی و ظرافت کردن واز راه بیرون شدن و بی راهی کردن باشد (ره).

فسوق ـ بضمتین .ع در لفظ فسق‌گذشت (افر).

فسول ـ بضمتین .ع جمع‌فسل بالفتح، بمعنی‌مرد فرومایه ناکس وبیمروت (افر).

فسولة ـ بضمتین وفتح لام .ع. ناکس وفرومایه گردیدن (افر).

فسون ـ بروزن‌جنون .ف. افسون باشدمولوی: گفته: «روان شود ز ره‌شیشه صدهزارپری *چو برقنینه بخواندفسون احیارا» (ن).

فسونا ـ بضمتین ونون بالف کشیده .ف. آنکه افسون‌کند (فر).

فسیح ـ بحای‌مهمله کامیر ع. بمعنی فراخ (افر).

فسیخ ـ بخای معجمه کامیر .ع آنکـه بحاجت خود نرسد وصلاح کاررا نشاید (افر) .

فسید ـ بدال مهمله کامیر.ع تباه (افر) .

فسیس ـ بهر دوسین کامیر . ع . سست خرد و سست اندام. فسس ککتب، جمع (افر) .

فسیط ـ بطای مهمله کامیر.ع پشیزه ترخرماو دمجهٔ خرما وچیدهٔ ناخن (افر).

فسیق ـ کسکیت .ع. دایم الفسق(افر).

فسیل ـ بالفتح .ع جمع‌فسیلة کسفینة بمعنی‌خرمابن ریزه (افر) .

فسیلة ـ کسفینة .ع خرمابن‌ریزه فسائل [بالفتح وکسرچهارم] وفسیل بحذف تاءو فسلان کبطلان، جمع (افر)

فسیلة ـ بفتح اول وکسرثانی ویای‌معروف .ف. گلهٔ اسپ واستر ورمهٔ خراست. فـرخی گفته : «مرغزاری‌که فسیله‌که اسپان‌توگشت *شیرکانجا برسد خرد بسایدچنگال» . و آن را سیله نیز گویند (ن).

فش ـ بفتح اول وسکون شین معجمه ف مانند ومثل مرادف وش وطرهٔ دستار کـه مقدار یك وجب گذارند یاکمتر و بضم یال اسپ وبفتح‌نیز گفته‌اند فردوسی درمعنی مانند گفته : «یکی‌بچه بد چون‌گوشیر فش *ببالا بلند و بدیدارکش» . درمعنی ثانی هم اوگفته: «همی بود پیشش‌بدستار فش *پراندیشه دل‌دست‌کرده بکش». وشاه‌داعی نیزبدان‌معنی‌گفته:«فراخ‌آستین‌کرده وفش‌دراز* که من‌کار خودکرده‌ام‌خوش‌دراز» . دیگر بمعنی آوازگشودن ازارو امثال‌آن گفته‌اند.«بررسیدم ازحکیمی هوشمند* کاندرین عالم بگوآوازچند* گفت دوعالم بسی‌آوازهاست* زان چهارست ای برادرسودمند *قلقل قرابه وچپچاب بوس* جزبز قلیه فش‌شلواربند» (ن).

فش ـ بالفتح وتشدید ثانی.ع. باردرخت‌ینبوت ونمیمه وسخن چینی ومرد گول ونوعی از درخت خاردار که خروب نامندش وفراهم‌آمد نگاه‌آب وگلیم درشت‌باریك تار. ونیزفش بیرون کردن بادرا ازمشك وآروغ‌دادن وبشتاب دوشیدن‌ناقه را ودرپی‌دزدی اندك وحقیر رفتن (افر).

فشاء ـ کسماء . ع . بسیاری شتران و تناسل آن (ا . فر) .

فشار و **فشارش** ـ بالفتح‌وبکسر اول نیز.ف.

ازچیزی بزور . ست آب برآوردن و بالفظ خوردن ودادن مستعمل میرزا طاهر وحید: «توگوئی از فشارشهای افـزون * ز خاك افتاده بیرون گنج قارون». میرزا صائب: «شد ازفشار گردون موی سفید وسرزده شیریکه خورده بودم در روزگار طفلی». و نیز فشار بمعنی افشارنده وامر بافشاردن وبمعنی خلاننده وامر بخلاندن و بمعنی هرزه و فحش نیز آمده چنانکه مولوی معنوی گفته: «این چه کفر است وچه ژاژ است و فشار * پنبهٔ اندر دهان خود فشار». نجیب جربادقانی گفته: «بخاك پای توکاب حیات ازآن بچکد* اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری»(ن).

فشاردن - بالکسر ف. بمعنی فشردن وخلانیدن (غ) .

فشاش - کقطام .ع. زن تباه کارنافرمان (افر).

فشاغ - بکسر اول وثانی بالف کشیده و بعین مهمله زده ف. بمعنی فاشرا باشدکه درخت تاك کوهی است وبعربی کرمة البیضاء خوانندو بعضی گویند فاشر سین است که عربان کرمة الاسود خوانند (ره).

فشاغ - بالکسر وغین معجمه .ع. بهمدیگر عقد شعار بستن وکاهلی کردن (افر) .

فشا فاش - بفتح اول .ف. آواز تیر هـا که پیاپی اندازند. هاتفی گفته: « برآمد زناورد بر ناو پیر* چکاچاك خنجر فشافاش تیر» (ن).

فشافش - بفتح هردوفا .ف. آواز مـاران در جنگ وآواز تیرانداختن پی‌درپی(غ).

فشان - .ف. درجهانگیری نوشته که فشان بمعنی چشانست وگرز را گویند در برهان گفته فشان لفتی است بی‌شاهد دریك نسخه بمعنی گذر و در نسخهٔ دیگر بمعنی گرز یکی بـاذال نقطه دار و دیگری بازای نقطه‌دارصاحب جهانگیری وبرهان را درین لغت سهو اتفاق افتاده وپشان وفشان و گذر وگرز مشتبه شده وچشان بمعنی گرزست که ازآلات حرب میباشد وبعربی عمود گویند چون گرز وگزر در نوشتن متجانس اند مشتبه گردیده چنانکه اظهار تردد کرده وصاحب جهانگیری نیز در تفسیر لفظ چشان گذر بذال معجمه نوشته و گفته آن‌را پشان‌یا فشان هم گویند وهـردو بر خطا رفته‌اند (ن).

فشاندن - بالکسر . ف . بمعنی افشاندن (از کشف) .

فشانیدن - بالکسر . ف بمعنی افشانیدن یعنی ریزانیدن وریختن (ك).

فشج - بالفتح وجیم .ع. پایها ازهم دور نهادن در زمین یابوقت گمیزانداختن (افر) .

فشح - بالفتح وحای مهمله درآخر .ع. از هم دور نهادن پایها را و بمعنی بـاز گردیدن از کسی (افر) .

فشخ - بالفتح وخای معجمه .ع طپانچه زدن بر سرکسی یاسیلی زدن وستم‌کردن برکسی ودروغ گفتن دربازی (افر) .

فشر - بالفتح ورای مهمله.ع.هذیان وبیهوده(غ)

فشردن - بضمتین . ف . چیزی را بمشت بزور گرفتن یابرچیزی پانهاده زورکردن (غ) .

فشرده قدم - .ف. ثابت قدم (فر).

فشست - بالکسر وتشدید المعجمه علی المهمله و الفوقانی .ع. آوازنفس زدن مار وآن را فحیح خوانند. محمد سعید اشرف : « مار چندند مگر بر سرگنجی بنزاع *کـه زنند اهل جهان‌این‌همه فشست بهم» (ب) .

فشع - بالفتح وعین مهمله ع خشك‌شدن‌اطراف ارزن (افر) .

فشغ - بالفتح وغین معجمه .ع. برآمدن‌از بالای کسی چندانکه بپوشد وفروگیردو بزبرتازیانـه آوردن‌کسی‌را (افر) .

فشغاء - کصحراء .ع. موی پیشانی پراکنده و فروگرفته ابرورا(افر).

فشغة - بفتح اول وثالث .ع گیاه پیچك و پنبهٔ اندرون نی وآنچه ازشکم گیاه صوصلات پرد و پراکنده‌گردد (افر).

فشفشة - بفتح اول وثالث‌که فاءاست‌وفتح شین معجمه .ع. سست‌گردیدن عقل وازحد در گذشتن در دروغ وپاشیدن گمیزرا (افر) .

فشق - بالفتح .ع. نوعی‌ازخوردن‌سخت‌وشکستن وبلهو ولعب برخاستن قوم بسبب بسیاری مال و

اسباب دنیا وفشق محرکة، شادمانی وآزمندی‌و خوشدلی وحدی میان‌دوسرون ومیان دوسر پستان پیشین ناقه ودویدن وگریختن (افر).

فشل ـ بالفتح .ع. مرد بددل و ترسنده وسست . فشل بالضم، وافشال[بالفتح] جمع وبالکسر پردهٔ هودج وآنچه در هوده گسترند و زنان بر آن نشینند. فشول بضمتین، جمع وفشل بفتحتین،کاهلی کردن وسست گردیدن‌ودرنگی نمودن و بددل‌شدن. وفشل ککتف، سست وکاهل (افر) .

فشلاغیان ـ بالکسر قومی‌اند از ترکان و صحرا نشینان که ازعلفگاه دیگرروند (ك).

فشنك ـ .ف. کارتوس بندوق (از سفرنامهٔ شاه ایران).

فشو ـ بالفتح وواو ونیز بضمتین و تشدید واو .ع آشکارا وپراکنده گردیدن خبر(افر).

فشوش ـ بشین معجمه کصبور . ع . خرنوب و کلیم درشت باریك تار. فشفاش بالفتح مثله . و ناقهٔ‌که شیر پستانش پراکنده افتد وقت دوشیدن ومشك‌آب ریزان وزن فریبنده وزن که فرج او وقت جماع‌آوازدهد یاباد برآورد ومرد بیاطل نازان (افر).

فشي ـ بالضم وکسرثانی وتشدید تحتانی . ع . آشکارا وپراکنده گردیدن خبر (افر).

فشیدن ـ بالفتح .ف. راندن اسپ‌ودوانیدن‌آن به‌تندی تمام(فر).

فص ـ مثلثة وتشدید صادمهمله.ع.نگینه وپیوند استخوان و پیوند کار . فصوص بضمتین جمع. و سیاهٔ چشم ودانهٔ سیر (افر)

فصا ـ کرحی .ع دانهٔ مویز. فصاةیکی (فر).

فصاح ـ بحای مهمله ککتاب . ع . جمع فصیح کامیر بمعنی زبان آور ورساننده سخن‌راآنجاکه خواهد (افر) .

فصاحت ـ بالفتح .ع. گشاده سخن شدن و تیز زبان گردیدن و در بعض کتب لغت معنی آن صراحت و ظهور است و بعضی بمعنی خلوص گویند و در اصطلاح خلوص کلام است ازضعف تألیف و تنافر کلمات و تعقید و فصاحت کلمه خالص بودن آنست از متنافرات وفصاحت‌کلام براءت آن ازضعف تألیف‌وتعقید وفصاحت متکلم قدرت اوست‌برترکیب‌کلمات بقانونی‌که مقتضای فصاحت باشد واحتراز اواز آنچه منافی آنست معنی ضعف تألیف وتنافرکلمات بمحل خودمسطور است (از مطلع السعدین ومنتخب) .

فصاحت پرداز ـ .ف. بمعنی فصیح و شاعر و منشی (فر) .

فصاد ـ بالکسر .ع. رگ زدن.مقصود نعت‌است وقطع نمودن جهت‌کسی عطای را ودرگذرانیدن وروان کردن . و فصاد کشداد بمعنی رگ زن (ا . فر . م) .

فصافص ـ بفتح فای اول وکسر فای ثانی‌وسکون صاد آخر . ع . جمع فصفصة کزبرجة ،بمعنی‌گیاه اسپست و فصافص کعلابط ،سخت‌چست وچابك (ا . فر) .

فصافصة ـ بالضم و کسر رابع . ع . شیر بیشه (ا . فر) .

فصال ـ بالکسر . ع . همدیگر جدائی‌کردن و مباینت نمودن واز شیر باز داشتن‌کودك را . و جمع فصیل وفصال‌کشداد ، بمعنی جداکننده ترو گاهی مجازاً‌بمعنی دربان وپرده‌دار آید یا صفت پرده دار واقع شود چراکه جداکننده است بار یافتگانرا از بیگانگان (غ . ا . فر) .

فصائح ـ بالفتح‌وکسر همزه وسکون حای‌حطی .ع. جمع‌فصیحة بمعنی زن زبان آور (ا . فر).

فصح ـ بالفتح وحای مهمله . ع . زبان آور . فصاح‌ککتاب ،جمع وبمعنی سخت روشن گردیدن صبح‌وچیره شدن روشنی آن‌وگشاده‌سخن‌ودرست مخارج‌گردیده وزبان آور شدن و بزبان عربی سخن‌گفتن عجمی ومعنیش دریافت شدن یا آنکه عرب بود وزبان آور گردد . وفصح بالکسر عید ترسایان وروز بی ابر وبی سرما (ا.فر) .

فصحاء ـ کامراء .ع. فصیح‌که بیاید (ا فر) .

فصد ـ بالفتح ودال مهمله ع رگ زدن.مقصود نعت‌است‌ازآن .وقطع نمودن‌جهت‌کسی عطائی‌را ودر ندرانیدن وروان‌کردن‌بمعنی‌اول بسین نوشتن خطاست (ا فر.غ) .

فصدة ـ بضم اول وفتح ثالث .ع. خرمای آرد ساخته باخون آمیخته (ا.فر) .

فصع ـ بالفتح وعین مهمله ع فشاردن خرمای

تر را تا از پوست بر آید یا برآوردن از پوست و بانگشت مالیدن چیزیرا تا نرم گردد و بر آید آنچه در آنست و بخشیدن کسی را چیزی و بر گردانیدن کودك غلاف سر نره را و باری پیدا و باری نهان کردن ستور فرج خودرا و از سر فرو کشیدن عمامه را ودادن کسی را مال(ا فر) .

فصعاء - کصحراء ع موش (ا فر) .

فصعان - بالفتح .ع آنکه پیوسته برهنه سر باشد از گرمی وسوزش (ا . فر) .

فصعة - بضم اول وفتح ثالث ع غلاف سر نرهٔ فراخ چندانکه حشفه بر آید (ا فر) .

فصعل - کزبرج وقنفذ ع کودم وکژدم ریزه و مرد ناکس (ا فر) .

فصفصة - بفتح هر دوفا وفتح صاد ثانی ع شتابی کردن درکلام وجر راست آوردن و فصفصة کزبرجنت گیاه اسپست فصافص بالفتح جمع(ا فر)

فصل - بالفتح ع مانع وحاجز میان دوچیز و هر جای پیوستگی میان دواستخوان هر بنداندام ومنه بین کل فصلین وصل وسخن حق وراست و ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا وخبر ومانند آن نحوزیدهوالمنطق نزدیك بصریان است اما اکثر کوفیان آنرا عماد گویند و بعض آنها دعامه . ویك بهره از چهار بهرهٔ سال فصول [بضمتین] جمع وحکم که حق از باطل جدا کند و نام مردی و ابوالفضل بهرامی شاعری است و نیز فصل در قوافی هر تغییر که مختص بعروض باشد ومثل آن در حشویت روا نبود این تغییر باسقاط یکحرف متحرك است یازائد فاذا کان کذلك سمی فصلاو نیز فصل از شیر بازکردن کودك را و باز داشتن و بریدن و پاره کردن وجدا نمودن وجدا شدن لازم متعد و میان هر دومروارید شبه در رشته درکشیدن از منتهی الارب ودر غیاث اللغات نوشته که فصل باصطلاح منطق چیزیست که تمیزدهد شی را از مشارکات ذاتیه وواقع میدهد درجواب ای شیء هو فی ذاته چنانچه لفظ ناطق که تمیز میدهد انسانرا از دیگر حیوانات که شریك اندا ورا درحیوانیت

فصل الخطاب - بالفتح ع. احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل و هر کلامیکه فصیح و روشن باشد وفرق کننده بود میان حق و باطل .

فصلان - بالضم والکسر ع جمع فصیل[بالفتح] که بیاید (ا. فر) .

فصل بعید - ع باصطلاح منطق آنکه نوع خودرا از مشارکات وجنس فی الجمله امتیازدهد چون حساس به نسبت انسان (غ)

فصلة - بفتح اول و ثالث .ع. نهال خرما که ازجایش بجای دیگر برند(ا فر).

فصل قریب - ع. باصطلاح منطق آنکه نوع خودرا از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد چون ناطق به نسبت انسان (غ) .

فصلی - بالفتح ع صاحب غیاث گوید که آنچه حقیقت تاریخات از آئین اکبری و رسالهٔ قاضی نجم الدینخان ودیگر رسائل وتقاویم وزیجات و کتب تواریخ بوضوح پیوسته بسبیل اختصار اینست وتعریف تاریخ چنین کرده اند یوم معلوم ینسب الیه زمان یأتی علیه ، یعنی روز معین که ایام دیگر را بدو باز جویند بدانکه فصلی تاریخیست از سال شمسی که بفصل تعلق دارد اما ماخذ آن تاریخ هجری قمری باشد وتفصیل این جمالی باین منوالست که در عهد جلال الدین اکبر بادشاه هرگاه که در دفاتر تحصیل خراج هندوستان طرز جدید سیاق میرزایان فارس قرار یافت بجهت جمعیت اسلام تاریخ سنبت بکرماجیت که در دفاتر هند ازقدیم معمول بود برآورده سال هجری قمری که درآن وقت بود مندرج ساختند لیکن چون مدار تحصیل خراج بر فصول شمسیه است لهذا تفاوت بسیار پیدا شدن گرفت ازین باعث بقولی دیوان تودریل وبقولی میرزایان فارسی در آنوقت که سنین هجری نهصد وهفتاد ویك بود اتفاقاً در آن ایام مبدأ سال هجری که غرهٔ محرم باشد بایام ابتدای فصل خریف وقرب زمان اعتدال لیل و نهار که نزد هندیان یازدهم درجهٔ سنبله ست مطابق افتاد ازان وقت سنین هجری را بآن قدر که گذشته بود فصلی نام نهاده آغاز سال از تحویل شمس بسنبله که تقریباً ابتدای ماه کوار وشروع هنگام درودن زراعت فصل خریف باشد مقرر ساختند چون سال تاریخ هجری که قمری بود در دفاتر تحصیل خراج سبب تعلق فصل سال شمسی منتقل گردید و در دیگر مقدمات

سال تاریخ هجری بدوازده شهور قمری بدستور سابق بحال ماند پس بمقابلهٔ تعداد ایام هر دو تاریخ در مدت دوسال وهشت ماه وشانزده روز چهار گهری زیادت یك ماه در شهور قمری پیدا گشت چراکه سال شمسی سیصد وشصت و پنجروز وربع روز باشد ودرینجا مراد از روز مجموع روز وشب است که شصت گهر می باشد پس ازینجا دریافت شدکه سال قمری کوتاه باشداز سال شمسی به ده روز و پنجاه وسه گهری و نه پل وسال شمسی دراز باشد از سال قمری بهفت گهری کم یا زیاده روز تقریبی وهمین زیادت یك ماه را هندیان ماه لوند گویند بعد انقضای مدت صد سال فصلی شمسی زیادت سه سال وچند روز بر سال هجری قمری بظهور می آید چنانچه در وثائق مکتوبهٔ عهد نورالدین جهانگیر تفاوت هجری وفصلی به دو سال ست و در ابتدای عهد عالمگیر اورنگ زیب تفاوت سه سال چنانکه در اخیر عهد میر محمد جعفر روحی برای امر واحد مطابق سنه هجری وفصلی دو تاریخ گفته تاریخ هجری لفظ ظهیرست وتاریخ فصلی لفظ ظهور در میان این هر دو تاریخ تفاوت مقدار چهار سال ست و در قبالجات مرقومهٔ زمانه محمد شاهی تفاوت پنج سال بنظر آمده ورفته رفته تاالیوم که یکهزارو دو صد و چهل و دوی هجری است و یکهزار و دوصد و چهار فصلی تفاوت میان سنین هر دوتاریخ به هشت سال رسیده همچنین بزمانهٔ آینده تفاوت در ترقی خواهد ماند در کتب اخبار مذکورست که یکی ازاهل کتاب بجناب امیرالمومنین علی مرتضی کرم الله وجهه آمده گفت که شمادر کتاب خود میخوانید لبثوا فی کهفهم ثلث مائة سنین و ازدادو تسعاً یعنی درنگ کردند اصحاب کهف درغار خودها سه صد سال قبل وزیاده کرده اند مردم نه سال دیگر و ما زیاده بر سه صد در کتاب خود نیافته ایم پس مخالفت میان هر دوکتاب ازچه راه است حضرت امیرالمومنین فرمودند سه صد در کتاب شما بر حساب یونانیان ست ودرکتاب ما بحساب عرب وسه صد سال یونانیان سه صد و نه سال عرب میشوند کتابی متعجب و اسلام آورد پس این قول حضرت امیرالمؤمنین کرم الله وجهه هم اشعار بر همین معنی ست که تفاوت شمسی و قمری در یك صد سال سه سال تقریبی ست در سه صد سال به نه سال میرسد .

بیان سال هندیان ـ ووجه پدید آمدن ماه ادهك که بعرف ماه لوند گویند بدانکه نزدهندیان سال چهار قسم ست یکی سال نچهتر دوم سال مشتری . سوم سال شمسی . چهارم سال قمری. بیان سال اول و ثانی که رایج نیست تطویل پنداشته ترك نموده

بیان شهور سال شمسی اینست که کرهٔ فلك بردوازده حصه تقسیم شده است وهر حصه را بعربی برج گویند واسمای بروج دوازده گانه اینست. حمل. ثور. جوزا. سرطان. اسد. سنبله میزان عقرب. قوس جدی دلو. حوت وهندیان برج راراس نامند واسامی دوازده راس بطریق ترجمه بروج مذکور این است ۱ - میکه ۲- برکهه . ۳ - متهن . ٤ - کرك . ٥ - سنگها . ٦ - کنیان . ۷ - تلا . ۸ - برچهیك . ۹ - دهن . ۱۰ - مکر . ۱۱ - کنبه - ۱۲ - مین شمس بحرکت خاص خودکه ازمغرب بسوی مشرق است مسافت هر یکی را از حمل وثور و سرطان واسد وسنبله درُسی ویکروز طی مینماید وجوزا را به سی دوروز وهر یکی را از میزان وعقرب ودلو وحوت بسی روز قطع میکند وقوس وجدی هریکی را به بیست و نه روز وچند ساعت طی مینماید ومدت ماندن آفتاب را به برجی ماه شمسی میگویند پس همگی مدت دوازده شهور شمسی که مذکور شده سه صد وشصت و پنجروز وپانزده ونیم گهری میباشد وابتدای این سال از سنکرات میکه میگیرند یعنی از تحویل حمل وشهور وسال قمری هندیان اینست از وقتی که قرص قمر مکمل شده شروع بانحطاط ونقصان کند از همان وقت ماه قمری ایشان شروع میشود وهنگامی که قرص قمر کامل ومدور تمام گردد ماه ایشان نیز تمام و کامل میشود وآن روز اتمام ماه را ایشان پورن ماشی گویند وآن مطابق سیزدهم ماه هلالی عربی است روز دیگر آنکه چهاردهم ماه عربی باشد وقرص قمری شروع بنقصان وانحطاط کند ایشان آنروز را پردا نامند وابتدای ماه قمری هندی از همین روز کنند واسمای شهور قمری هندی اینست چیت . بیسیاکهه . جیهه . اساره ساوند . بهادون

کیار . کاتك . اگهن . پوش . ماگهه . پهاگن درهرسال ششماه ازین شهورند که بطور شهور عرب سی‌روزه باشند وهر یکی از شش ماه باقی بیست ونه روز ودوگهری و چهل پل باشد پس همگی مدت‌دوازده‌شهور قمری که مذکورشدسه‌صد وپنجاه وچهار روزوبیست ودوگهری باشدچون دانسته شدکه سال شمسی به‌دوازده سنکرات‌تعلق دارد سه‌صد وپنجروز وپانزده ونیم‌گهری باشدو سال‌قمری هندی‌سه‌صد وپنجاه وچهار روز وبیست ودوگهری پس تفاوت این باشدکه سال شمسی‌ده روز وپنجاه وسه ونیم‌گهری کلان باشد از سال قمری لهذا از یکهزار وچهار روز وهیزده‌گهری ودوسال ونه ماه شمسی مرکب می‌شوند همچنین از یکهزار وچهار روزونیم‌گهری ودوسال ودو ماه قمری ترکیب می‌یابند چون در مقابله تعداد ایام شهورشمسی شهور قمری‌را بسبب قلت تعداد ایام خود درهرسال شش‌ونیم‌گهری‌کم یازده‌روز زائد میمانند ازاین باعث در مقابلهٔ مدت دوسال ونه ماه شمسی بسبب اجتماع این زیادت چیزی کم یازده روزکه درسال‌قمری است دوسال ودو ماه قمری بهم میرسندبرای‌آنکه‌شهور شمسی‌کلان هستند وشهورقمری کوچك بهمین جهت در سال سوم قمری بعدهرماهی‌که ایام کسور مجتمع شده مدت‌یکماه مکمل میشود وآنمدت رابالضروره‌باسم همان ماه موسوم ساخته آن سال سوم را سیزده ماهه‌گیرند یعنی آن زیادت یکماهه در همان دو سال ونه ماه درج نموده از نظر می‌اندازند و علیحده بحساب‌ملحوظ ندارند تاسال‌قمری باسال شمسی برابر ماند وآن ماه زائد را ادهك ماس گویند بفتح همزه وکسر دال وهای خفی وسکون کاف عربی،وعامهٔ خلائق کوبد نامند واین ماه زائد از چیت تاکوار واقع شودوسوای این‌هفت ماه در پنج ماه دیگر افزوده نگردد اگر در سال سوم بنا برتطابق شهور شمسی وقمری وتدارك تفاوت‌آنها یکماه را مکرر نگیرند وزیادت‌ایام شهور قمری را بهمان شهور قمری مندرج‌نسازند بالضرور در هرماه هندی بطور شهور عرب بهر موسم دائر وسائرگردد گاهی اساره در زمستان آید وگاهی پوس در تابستان رسد ونزد جمهور دردو سال وهشت ماه وپانزده روز وسی گهری زیادت یك‌ماه فراهم‌آید والله‌اعلم بالصواب .

بیان‌تاریخ‌رومی - بدانکه اکثری‌ازتواریخ مبنی برشهور شمسیه‌اند چنانکه حال چند تواریخ متعارفه بتقدیم اسماء شهور آنها مذکور میگردد واسامی مشهورهٔ شهورتاریخ رومی‌که ابتدای‌آن از مهرجان یعنی‌کاتك‌گیرند،اینست . تشرین‌اول. تشرین‌آخر. کانون‌اول. کانون‌آخر . شباط .اذار. نیسان . ایار . حزیران . تموز . آب . ایلول . این سال رومیان سه‌صد وشصت وپنجروز وربع روز است وهریك از تشرین آخر ونیسان و حزیران وایلول سی روزباشد وهریك‌ازماههای دیگر سی‌ویك روزالاشباط‌که بیست وهشت‌روزه است وآن ربع زائد که در مدت چهار سال یك روزتمام میشود ودر ماه شباط افزایند وکبیسه گویند مبدء این تاریخ از عهد سکندر است‌که‌تا این زمان‌دوهزار ویکصد وسی‌هشت سال شمسی میشوند .

بیان‌تاریخ‌انگریزی - بدانکه اسامی مشهوره شهور تاریخ انگلیسی‌اینست . جنوری . فبروری مارچ . اپیریل . می . جون . جولای .آگست . سپتمبر .اکتوبر . نوامبر . دسمبر . سال ایشان مانند سال رومیان است هریك از اپیریل وجون وسپتمبر ونومبرراسی‌روزه وهفت ماه دیگر را سوای فبروری سی و یکروزه شمارند وفبروری بیست وهشت روزه تاسه‌سال اعتبار کنند ودرسال چهارم همان‌کسرربع زائد را یکروزه تمام‌گرفته درآخر فبروری افزایند وبیست ونه روز گیرند وآن روزکبیسه باشد قاعده برای دریافت کبیسه اینست‌که سنه‌عیسوی را برچهار تقسیم نمایندا‌گر خارج‌القسمت صحیح بلاکسر باشدآن سنه راسال کبیسه دانندا‌گریك باقی ماند سال اول ازسه‌سال بلاکبیسه بود واگر دو ماند سال دوم و اگرسه ماند سال سوم ومبدء این‌تاریخ از زمان ولادت حضرت عیسی علیه‌السلام گرفته اند لهذا تـاریخ عیسوی‌نیز‌گویند ودرین زمان یك هزار وهشتصد وبیست وهفت‌سال است ازین تاریخ ویکم مـاه جنوری که‌سرسال‌ایشان‌است بعد ده روزازتحویل آفتاب در برج جدی‌که شروع دی ماه فارسی از

آن تحویل است میشمارند شاعری شهور انگلیسی وقاعدهٔ دریافت کبیسه بنظم آورده اینست: «جنوری وفبروری ومارچ واپریل ومئی * جون وجولای اگست ونیز سپتمبر بدان * هست اکتوبر نومبر هم دسمبر آخرین * ازشهور انگریزی بسان رومیان * پس بود اپریل وجون و نیز سپتمبر دگر * شد نومبر این همه سی روزه باشد درمیان * فبروری دو کم بود لیکن بسال چارمین * یك بر این افزا کبیسه بیست ونـه گردد عیان * هفت باقی سی ویکروز است وگر قسمت کنی * سالهای عیسوی برچار تای مهربان * برنیاید کسر گر سال کبیسه شد همین * ور بر آید پس بترك کسر کن تقسیم آن * گر یکی مـاند ز سال بی کبیسه اول است * در دودوم در سه سوم سال باشد بیگمان» .

بیان تاریخ فارسی یزدجردی - اسامی تاریخ شهور فارسی که آنرا تاریخ یزدجردی نیز گویند اینست . فروردین . اردیبهشت. خرداد. تیر. مرداد. شهریور. مهر. آبان . آذر . دی. بهمن . اسفندارمذ سال ایشان در تعداد ایام برابر سال رومیان است لیکن هرماه را سی روزه گیرند پنج روز زائد را در آخر اسفندارمذ زیاده کنند و آن پنجروز را خمسه مسترقه گویند وآن کسر ربع را متاخرین ترك مینمایند متقدمین در مدت یکصد و بیست سال جمع کرده یك ماه تمام میگرفتند وسال صدو بیستم را سیزده ماهه میساختند وهرروزه ماه را نیز نزد فارسیان نامی مقرر است: ارمز . بهمن . اردیبهشت . شهریور . اسفندارمذ . خرداد . مرداد . دیبادر . آذر . آبان. خور. ماه. تیر. گوش . دی بمهر - مهر سروش - رش فروردین. بهرام. رام . باد دیبادین دین. ارد. اشتاد. آسمان. زمیاد. مار اسفند . انیران - بهر ماه روزی که نام ماه با نام روز مطابق افتد عید کنند واسماء خمسه مسترقه اینست. اهنوذ . اشنود . سفندارمذ . وهشت . هشتو . پس مبدء این تاریخ اول پادشاهی یزدجرد است که تا اینوقت یکهزار ویکصد ونود وشش سال گذشته وسه سال دریـن تاریخ از تحویل آفتاب باول درجه برج حمل گیرند آنروز را نوروز نامند .

بیان تاریخ جلالی - اسامی مشهوره تـاریخ جلالی که آنرا تاریخ ملکشاهی نیز نامند بعینه اسامی مشهور یزدجردی را بقدیم مقید سازند و سال این تاریخ سه صد وشصت وپنجروز وپنج ساعت وچهل ونه دقیقه اعتبار کنند وهر ماهی را سه روزه گیرند و خمسه مسترقه را در آخر اسفندارمذ زیاده کنند ودرسال چهارم که یك روز از کسر زائد جمع شود ودرآخر خمسهٔ مسترقه افزایند تاشش روز گردد آنرا کبیسه گویند ومبدء این تاریخ عهد جلال الدین ملکشاه سلجوقی است که تا این زمان هفتصد وچهل ونه سال گذشته .

بیان هردو تاریخ هندی - که سال یکی را سنبت وسال دیگری را ساکا گویند اسامی شهور تاریخ هندی که سال آنرا سنبت گویند اینست . چیت . بیساکهه . جیبهه اساره . سادن . بهادون کوار . کاتك . اگهن . پوس . ماگهه . پپاگن . واین تاریخ سنبت منسوب براجه بکرماجیت است تا این وقت از این تاریخ یکهزار وهشت صد و هشتاد وچهار سال سپری شده هرگاه راجه سالباهن برراجه بکرماجیت بجنگك غالب آمد سوای سنبت بکرماجیت تاریخ خود مقرر نمود وسال آنرا بساکا موسوم ساخت تا امروز از ساکهٔ سالباهن یکهزار وهفتصد وچهل ونه سال منقضی شده وابتدای این هر دو تاریخ از شروع ماه چیت که آفتاب دربرج حوت باشد گیرند . بدانکه نزد منجمان هند بروز یازدهم از تحویل آفتاب ببرج حوت مساوات لیل ونهار ربیعی ثابت باشد وحکماء هندشب وروز را شصت بخش مساوی کنندوهر بخشی را گهری گویند وهر گهری شصت پل باشد وهر پل بشصت بپل کـه بکسر باء عربی وفتح باء فارسی است مقدار شش نفس آدمی معتدل المزاج بلاعروض دویدن وخشم و غیره باشد .

بیان تاریخ هجری - اسامی مشهورهٔ شهور قمری هلالی که درتاریخ عرب متداول باشد اینست . محرم صفر. ربیع الاول. ربیع الاخر. جمادی الاولی. جمادی الاخری . رجب . شعبان . رمضان شوال ذی القعده. ذی الحجه - چون عرب ابتدای ماه از روز دوم رویت هلال گیرند وآنرا غره نامند وبروز رویت هلال منتهی نمایند وآنروز را سلخ گویند در هر سال شش ماه ازین شهور هلالی سی روزه باشند وشش ماه وبیست ونه روزه پس تمامی مدت دوازده شهور

هلالی سه‌صد و پنجاه وچهار روز باشد ومبدءاین تاریخ هجری از زمان‌هجرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه وآله وسلم ازمکه‌معظمه بمدینه منوره است لهذا سال این تاریخ سنه هجریه نامندودر وقت‌تحریر رسالهٔ‌هذایکهزار دوصدوچهل‌ودو سال‌است‌صاحب عجائب‌البلدان آورده است که سبب وضع تاریخ هجری آنست که ابی‌موسی‌اشعری که حاکم‌یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر رضی‌الله عنه نامه نوشت‌که از جانب شما مکاتیب‌که بمن صدورمی نمایند تاریخش‌معلوم نمی‌شودکه‌کدام وقت‌نوشته شده بایدکه‌باردیگر اگرنامه بمن نگارند به‌تعیین تاریخ‌آن باید پرداخت پس‌حضرت عمر رضی الله عنه باصحاب پیغمبر علیه الصلوة والسلام بجهت وضع‌تاریخ مشوره نمودندبعضی گفتندکه بنای‌تاریخ بروفات سرورکائنات باید نهادکه واقعهٔ عظیم بودعمر رضی‌الله‌عنه این‌را پسند نکردکه‌مرا ازین امربسبب یاد وفات آنحضرت هرلحظه غمی تازه روخواهد داد بعضی گفتندکه‌بنای‌کار برمبعث آن سرورموجودات باید ساخت اینمعنی را نیز نه پسندیدند که از این اندوه والم زیاده خواهد کشید زیرا که در آنوقت بضلالت گرفتار بودم هرگاه تاریخ کفر خودم یاد خواهد آمد بشکنجه هموم خواهم کشید پس این عقدهٔ مالاینحل مرقوم ساخته بجناب امیرالمؤمنین علی رض‌الله عنه فرستادند آنحضرت اشارت بهجرت فرمودند پس بنا باشارت آنحضرت مبدء تاریخ از هجرت نمودند هجرت‌ابتداءظفر و نصرت‌وقوت اسلام بوده‌ازآنوقت روزبروز دولت اسلام ترقی پذیرفت وهجرت عبارت است‌ازتشریف بردن‌خیر البشر ازمکهٔ معظمه بسبب ایذای‌کفار بسوی‌مدینهٔ منوره بتاریخ‌بیست‌وهفتم‌صفر وداخل‌شدن‌به مدینه بدوازدهم شهرربیع الاول واین تجویز تاریخ هجری بسال‌هفدهم بوده‌است ازهجرت‌یعنی بوقت معین کردن تاریخ‌هجری‌هفده سال برهجرت گذشته بود چون آنحضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم ارادهٔ هجرت ازابتدای محرم پیش‌نهاد خاطرداشتندلهذا بهنگام وضع‌تاریخ هجری ابتداء عزم معتبر داشته این‌تفاوت یکماه وشصت وشش روزه را از نظر انداختند باآنکه محرم‌اشهرشهورحرام بود ازین باعث ابتدا ازمحرم کردند .

بیان تاریخ جلوسی- تاریخ جلوسی آنست که مبدءسال‌آن‌ازتاریخ‌جلوس‌پادشاهی برتخت‌سلطنت باشد شمار سنین این‌تاریخ تا حیات سلطان عهد مستعمل‌گرددوبعد رحلتش منقطع‌شودچنانکه بالفعل سال‌جلوسی پادشاه‌دین پناه معین محمد اکبر ثانی بیستم است‌وابتدای سال‌ازتاریخ هفتم ماه رمضان است .

بیان تاریخ‌الهی- تاریخ الهی عبارت است از تاریخ‌جلوس‌جلال الدین‌اکبر پادشاه‌که به‌سوم‌ربیع الثانی سنهٔ نهصد وشصت وسه هجری اتفاق‌افتاده سال وماه شمسی‌حقیقی است کبیسه در این تاریخ نیست نام ماه ونام روزهای فارسی یعنی قدیمی یزدجردی را بحال خود گذاشت وشمار روزهای ماه از بیست ونه تاسی ودو باشد بموجب بیت مشهور : «لاولا لب لاولا لاشش‌مه است * لل کط وکطلل شهورکوته‌است» دوروز پسین‌راکه سی ویکم وسی‌دوم باشه‌بروز وشب مسمی ساخت بالفعل‌که سنه‌هجری یکهزار ودوصد وچهل و دو است سنه تاریخ الهی دو صد وهفتاد ویك‌است .

بیان تاریخ ترکی - این را تاریخ ایغور و تاریخ غازلم نیزگویند . اسامی‌شهورتاریخ‌ترکی اینست آرام‌آی ایکنندی‌آی اوچونچ‌آی . ترنج آی . بنشینچ‌آی التنچ‌آی . اتینچ‌آی . سکز-نچ‌آی . توغزنچ‌آی . اونونچ‌آی اونبرنچ‌آی . اون‌ایکنچ‌آی سال ترکان بطور هندیان قمری باشدگاهی سی روزه‌گاهی بیست ونه‌روزه سال سوم یکماه‌کبیسه بدستور اهل‌هندافزوده سال‌سوم را سیزده ماهه گیرند ونام‌ماه‌سیزدهم اینست . رسواآی - وابتدای سال از اجتماع شمس وقمر باشدکه دربرج دلو واقع شود وابتدای هر ماه از اجتماع‌گیرند اگر اجتماع پیش از نیمروزشود از همن روز ابتدای ماه کنند واگر بعد نیمروز شود از روز دیگر ابتداکنند بهمین جهت همیشه ماه ترکیه یکروز یا دو روز از ماه عربیه بیشتر بود .مبدای این‌تاریخ از ابتدای پادشاهی غازلم است‌که تا اینوقت چهار هزار یکصد و بیست‌سال از این تاریخ سپری شده او [illegible]

ترکان نه‌عدد برسالهای ناقصهٔ رومی افزایند و بردوازده‌قسمت کنند آنچه بماند ازسال موش آغاز نهند و بهر حیوانی که رسد سال وی باشد هرچند آغاز سال معلوم نگردد لیکن ازاین بحساب لختی شناسائی بدست می‌افتدکه‌کدام سال است ازین دورو چه نام‌دارد سال اول سچقان ئیل یعنی سال موش سچقان بکسر سین مهمله‌وسکون جیم‌فارسی وقاف بمعنی موش وئیل به‌دو یای تحتانی ثانی معروف بمعنی‌سال دوم اودئیل بضم اول وسکون واوودال مهمله موقوف بمعنی سال‌گاوسوم‌پارس ئیل بمعنی سال پلنگ . چهارم توشقان ئیل بفتح فوقانی‌وکسر واووسکون شین‌معجمه وقاف بمعنی سال‌خرگوش . پنجم لوئی‌ئیل بلام و واو مجهول وکسر یای‌تحتانی اول‌بمعنی سال مار . هفتم‌یونت ئیل بضم یای تحتانی وواو معدوله‌وسکون نون‌و تای فوقانی بمعنی سال اسپ . هشتم‌قوی‌ئیل بواو مجهول بمعنی سال گوسفند . نهم بیچی‌ئیل بیای عربی مکسور ویای معروف وجیم فارسی بمعنی سال بوزینه . دهم تخاقوئیل بفتح تای فوقانی و خای معجمه وقاف‌مضموم‌بمعنی‌سال مرغ . یازدهم ایت‌ئیل بکسر اول ویای معروف وتای فوقانی بمعنی سال سگ . دوازدهم تنگوزئیل . بضم تای فوقانی وسکون نون وضم‌کاف‌فارسی وزای‌معجمه ساکن‌بمعنی‌سال‌خوك.

تاریخ آدم علیه السلام ـ هفت هزار ویکصد وهفتاد سال‌شمسی از ابتدای آدم تا این دم گذشته.

تاریخ طوفان ـ سرآغازازحادثه طوفان گیرند سال شمسی حقیقی وماه‌قمری ابتدای سال ازحمل گیرند تا این سال چهار هزار ونهصدو بیست و هشت‌سال گذشته.

تاریخ بخت نصر ـ آغاز از عنفوان فرماندهی اوسال شمسی سه‌صد وشصت وپنجروز در آخـر بیفزایند ودوهزار وپانصد وهفتاد وسه سال تـا حال گذشته .

تاریخ موسی علیه السلام ـ سه‌هزار ویکصدو سی وهفت‌سال‌شمسی گذشت .

تاریخ جد هشتر ـ بدانکه بیشتر در هندیان سنبت راجه‌جد هشتر رواج داشت‌که راجه‌مذکور نزد ایشان درآغاز کلجگ حال بوده وتمام‌جهان را برگشاده تااین زمان از سنبت ایالت او چهار هزارو نهصد وبیست وهشت سال شمسی گذشته

تاریخ ابراهیم علیه السلام ـ چهارهزار ودو صدوده سال‌گذشته .

تاریخ داود علیه السلام ـ سه‌هزاروپانصد و چهل ودوسال گذشته.

تاریخ منجم مطابق قول اهل فارس ـ آغازآن از ابتدای آفرینش‌گیرند‌گویندکه‌درآن هنگام همگی‌سیاره دراول حمل بودند سال شمسی باشد تاکنون یك‌لك وهشتاد وچهارهزارونه صد وسه‌سال‌گذشته .

تاریخ ابتدای عالم بقول حکمای هند ـ ۱۹۵۵۸۴۹۳۳ . یعنی نوزده کروروپنجاه و پنج لك‌و هشتاد وچهارهزارونهصد و سی وسه سال شمسی گذشته وقول‌حکمای‌هندآنست‌که حق‌سبحانه وتعالی‌درین‌عالم‌فانی چهل‌وسه لك‌و بیست‌هزارسال شمسی را یك‌دورآفریده‌است مشتمل‌برچهار قرن قرن‌اول ست‌جگ‌نام‌باشد مدت آن ۱۷۲۸۰۰۰ یعنی هفده لك بیست وهشت هزار سال بوده است . قرن دوم را ترتیا نام باشد مدت آن ۱۲۹۶۰۰۰ یعنی‌دوازده‌لك نود وشش هزارسال بوده است . قرن سوم را دواپر نام باشد مدت آن ۸٦٤۰۰۰ یعنی‌هشت‌لك شصت وچهار هزار سال بوده است . قرن‌چهارم راکلجگ نام است ابتدای‌آن ماکهه بدی‌اماوس یعنی بیست‌و هشت ماه که آفتاب درجدی بود این زمان عمل اوست مدت‌آن ٤۳۲۰۰۰ ـ یعنی چهار لك سی ودوهزار سال است تاکنون منجمله مدت‌کلجگ ٤۹۲۸ یعنی‌چهار هزارونهصد وبیست‌هشت سال گذشته . ٤۲۷۰۷۲ یعنی چهارلك بیست وهفت هزار وهفتاد ودوسال باقی مانده‌اند هرگاه که باقی‌کلجگ‌تمام خواهد شد ودورهٔ دیگر بترتیب مذکور شروع‌خواهد گشت والله اعلم‌بالصواب .

فض ـ بالفتح وتشدید ضاد معجمه .ع . شکستن چیزی‌چنانکه از هم جدا شود وشکستن مهرنامه وگروه متفرق وپریشان(افر) .

فضا ـ بالفتح .ع. زمین فراخ وفراخی زمین و

گشادگی صحن خانه ومیدان و بـالکسر خطا است (غ) .

فضاء - ککساء .ع. آب روان برروی زمین (افر)

فضاح - بالکسر وحای مهمله ع رسوائی (افر).

فضاحة - بالفتح .ع. مثله (افر) .

فضاض - بضادمعجمه درآخر کغراب .ع شکسته وریزه‌ریزه که‌از شکستن چیزی برافتد و بدین‌معنی بکسرهم آمده . وفضاض‌الجبال بکسر اول سنگهای پراکنده برهمدیگرفراهم آمده (افر) .

فضال - بالکسر .ع. همدیگر افزون آمدن و فزونی‌جستن و نبردکردن‌در افزونی مفاضلةمثله و بمعنی‌می .ورجل فضال کشداد، مرد بسیار فضل‌و فزونی (افر) .

فضالة - بالضم .ع. باقی وزائد مانده از چیزی (ا فـر) .

فضاله‌چین - بکسرجیم فارسی .ف. چمن پیرای یعنی آنکه شاخهای زیاده از درختان دور کند . محمدعرفی : «ز باغ‌لطف توگلها دمدکه‌میچینند * فضاله چین زکران سوسن از میان نرگس» (ب).

فضالی - کسانی .ع تفضل‌کنندگان (افر).

فضائل - بالفتح‌وکسرهمزه.ع.افزونیها وهنرها و درجات بلند جمع فضیلة از منتخب و بعضی نوشته‌اند که فضائل نعمتهای باطن و فواضل نعمتهای ظاهر (غ).

فضائل اربعه - .ع. اول‌حکمت - دوم‌شجاعت - سوم‌عفت - چهارم عدالت - بدانکه صفات اجناس این‌هر چهارفضیلت‌وبیان‌انواع اینهااینست‌حکمت را دوقسم‌است‌یکی قوت‌نظری‌وآن ادراك‌حقائق اشیاءاست بقدر طاقت بشری تا بشناختن حضرت واجب‌الوجودکه مطلوب حقیقی است رسد . دوم قوت عملی وآن قیام‌کردن است بافعال نیکو تـا باخلاق پسندیده‌نفس‌راعادت شودپس انواع‌حکمت چهار استاول ذکاء کـه ازبسیاری ادراك نفس ناطقه‌چنان قوی شودکه استنباط نتائج از مقدمات بمجرد توجه تواند نمود . دوم صفای ذهن وآن ملکهٔ استعدادو استخراج‌مطلوب‌است بی‌اضطراب وتشویش . سوم حسن تعقل وآن صیانت‌از سهو وخطا است . چهارم تحفظ وآنچنان است که‌صور معقولهٔ محسوسه را نیکو ضبط نماید تا در وقت احتیاج ملاحظه‌آن بآسانی رو نماید وشجاعت‌را که انبعاث قوت غضبی است ونفس ناطقه رادر مهالك و مخاوف سست ننمایدبشش انواع است اول‌کبر نفس وآن‌قیام‌کردن نفس ناطق است‌در کارهای بزرگ وبراحت ومشقتی‌که در ضمن آن رو نماید التفات ننمودن . دوم‌علوهمت‌که نفس ناطقه را در طلب ذکر جمیل وکمالات انسانی مکاره اینجهان ملحوظ نظر اعتبار نباشد . سوم حلم یعنی ثبات واستقامت بهنگام‌غضب وسبکباری واضطراب‌نکردن درمشاهدهٔ امور ناملائم . چهارم تواضع یعنی خود را برکسانیکه در جاه‌وفضیلت ازو کمتر باشند مزیتی نشمرد اما بشرط اعتدال چنانکه قوت عاقله آنرا پسندیده دارد . پنجم حمیت وآن حفظ احکام‌شریعت ومحافظت حرمت خود وحرمت احباب‌خودباشد از امور نالایق‌ششم رقت یعنی نرم دلی وشفقت برابنای جنس بسر وجهیکه‌ازمشاهدهٔ آلام ومکاره ایشان معتبر شود بی‌آنکه اضطرابی در احوال‌واقوال پدید آید. و عفت آنستکه شهوت مطیع نفس ناطقه شودتا تصور اوبحسب اقتضای عقل باشد وانـواع این هفت است اول حیا که ملاحظه از افعال قبیحه واحتراز نمودن ازالم پشیمانی ولحاظ استخفاف که در ضمن‌آن‌حاصل‌آید . دوم حسن‌ابتدائی‌یعنی راغب بودن در اکتساب فضائل ودر دفع مکاره اقران حتی المقدور کوشش نمودن . سوم صبر وآن ضبط‌کردن قوای نفسانی است‌ازلذات‌قبیحه از روی قدرت واختیار وبعضی صبر را دو قسم گفته . یکی صبر ازمطلوب دوم صبر برمطلوب چهارم قناعت وآنچنان بودکه نفس کارمأکول و ملبوس را سهل‌فراگرفته بهمان‌قدرکه سدضرورت اوکند از هر جنس که باشد اقتصار نماید . پنجم وقار وآن‌اطمینان نفس است درتحصیل‌مطلوبات واحتراز از شتاب زدگی . ششم‌خیریت‌وآن‌مکنت اکتساب مال‌است‌ازمکاسب جمیله وسیرت‌پسندیده وصرف آن در وجوه لائق‌که موافق حکمت و شریعت بـاشد . هفتم سخاوت وآن ملکهٔ صرف کردن مال است بآسانی در مراعات مسکینان و محتاجان بروجه‌اعتدال وملاحظهٔ‌مصرف استحقاق وعدالت‌آن است که اینهمه قوتها با یکدیگر

اتفاق کنند وقوت ممیزه را امتثال نمایند تا اثر انصاف درو ظاهر شود وانواع عدالت پنج‌است اول صداقت وآن دوستی صادق است بروجه که هرچه در حق خود خواننند بر دوست پسند نمایند وآنچه برخود نه‌پسندند بر دوست روا ندارند دوم وفا وآن‌جوانمردی باطبقات بنی‌نوع‌خصوصاً باقارب واینرا صلهٔ‌رحم گویند. سوم‌تسلیم‌وآن‌چنان بودکه باحکام آلهی ونوامیس شرعی واوضاع نبوی رضا دهد وبحسن قبول تلقی نماید اگر چه موافق طبع او نباشد. چهارم عبادت وآن‌تعظیم الهی است و بجاآوردن فرائض وواجبات. پنجم توکل‌آنچنان بودکه درستی‌کار خود بخدا سپاردو توکیل به نعم‌الوکیل نموده خیالات‌سعی‌خودوتایید غیر برطرف‌سازد (غ).

فضة ـ بکسر اول وتشدید ضاد مفتوح.ع. سیم‌و زمین سنگلاخ سوخته بلند و بدینمعنی بفتح هم آمده.فضض کعنب ، جمع(افر).

فضح ـ بفتحتین وسکون حای مهمله ع. هرچه برآن سرخی بـاشد وبمعنی اندك سپید گردیدن وبالفتح رسوا کـردن کسی را وپدیدار شدن صبح (افر).

فضحة ـ بضم اول وفتح ثالث .ع. سپیدی نـسه بغایت(افر).

فضخ ـ بالفتح وخای معجمه .ع. شکستن وسر شکستن وکورکردن چشم کسی را ویکباره ریختن آب‌را(افر).

فضفاض ـ بالفتح بهر دوضاد .ع. واسع وفراخ یقال ثوب فضفاض،جامهٔ فراخ عیش (افر).

فضفـاضة وفضفاض ـ بالفتح ع. زره فراخ ودختر فربه دراز بالا (افر).

فضفضة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع. فراخی جامه وزره وفراخی زندگانی (افر).

فضل ـ بالفتح .ع فزونی‌ضدنقص‌فضول[بضمتین] جمع وبقیه از هرچیزی وکوهی است مرهذیل را وفضل بن عباس ، صحابی است ونیزنام جماعتی از محدثان وبمعنی افزون‌گردیدن وباقی وزائـد ماندن فضلة مثله فضل کعنق، جامهٔ باد روزه که زنان در وقت عمل وکار پوشند وجامه بادروزه

پوشنده مذکرومؤنث در روی‌یکسانست (افر).

فضلاء ـ کامراء .ع. جمع فاضل (فر).

فضلات ـ بالتحریك ع. جمع فضلة که بیاید (افر).

فضلة ـ بالفتح .ع باقی وزائد مانده هر چیزی وجامه باد روزه‌که در وقت‌کار وخواب پوشند و بمعنی می‌فضلات وفضال جمع‌وفضلة بالکسر هیئت مفضلة پوشیدن (افر).

فضل‌ربیع ـ بالفتح .ع. نام‌وزیر هارون‌الرشید که بس سخی و نیکوکار بود ونام‌حاجب علی بن عبدالله که دوفراست‌یگانهٔ عصربود (غ)

فضل‌مردان ـ بالفتح ف. نام‌وزیرامیرالمؤمنین معتصم‌که در غایت عقل ونهایت کیاست ید بیضا نمود ودر درایت قصب السبق از اقران خـود می‌ربود (ك).

فضله ـ بضم اول وفتح ثالث .ع. مثل فضاله‌که گذشت‌و بمعنی نجاست‌وپلیدی مجازست و باصطلاح لوطیان‌نره را گویند (ب).

فضله‌زار ـ بزای هوز ف.جای انبوهی‌نجاست وپلیدی . ملافوقی یزدی : «جهان را فضله‌زاری دیده‌ام‌کو پاك دامانی * که حرف نفرتش بسر صفحهٔ خاطررقم دارد».

فضو ـ بضمتین‌وتشدیدواو .ع. فراخ شدن جای ودرکسیه نکردن درمها را (افر).

فضوح ـ بحای مهمله کصبور . ع. رسوا ویـا فضوح شتم است مرعربان‌را. وبضمتین رسوائـی (افر).

فضوخ ـ بخای‌معجمه‌کصبور .ع. می که خورندهٔ خود را بشکنند ومست‌گرداند(افر).

فضول ـ بالفتح . ع . کسیکه بچیزهای زاید و لایعنی‌اشتغال‌کنند. میرزا صائب : «بقسمت ازلی باش ازجهان خورسند * که‌چون‌فضول شودمیهمان گران‌گردد» وبضمتین جمع فضل بمعنی فزونـی (افرغ).

فضول‌خرج ـ .ف. مسرف(فر).

فضول‌گو ـ .ف. بیهوده وژاژ خا (فر).

فضول‌نفس ـ بفتح اول ولام موقوف وسکون فا .ع. کنایه از ناصح وواعظ (غ).

فضولی ـ .ع. علامهٔ احرار در شرح گلستان

آورده که فضولی بالضم بمعنی مصدری شائع است اماچون فضول مصدر است یای مصدری در آن وجهی ندارد . حکیم سنائی : «توفضول از میانه بیرون بر * گوش خر دوخور است باسرخر » و تحقیق آنست که فضول بالضم جمع فضل است بمعنی زیادت‌وافزونی وفضولی بیای نسبت شخصی که بچیزهای زائدولا یعنی مشغول باشد ولهذا در اصطلاح شرع آنکه عقودرا بی‌وکالت وبی‌اصالت وبی‌دلالت مرتکب شود اورا فضولی خوانند و صاحب جامع العروض گفته که اگر فضل بالفتح مبالغهٔ فاضل بگویند بدان معنی که صاحب چیزهای زائد بوده باشد بعید نیست درین صورت فضولی بالفتح ویای مصدری راست‌می‌آید وبضم ویای مصدری که‌در محاورات شائع‌شده که فلانی‌فضولی میکند مشکل می‌نمایدمگر آنکه در محاورهٔعامه هم تحریف شده باشد واصل فضولی بدویا بود که یای اولی یای مصدری فهمیده ویای ثانیه را ساقط کرده‌باشند فقیرمؤلف‌گوید ضابطهٔ‌فارسیان است که گاهی درآخر کلمه یای زائده لاحق‌میکنند چون ارمغان و ارمغانی ورایگان ورایگانی و نورهان و نورهانی‌وفلان وفلانی‌وبهمان وبهمانی وحال‌وحالی وخور وخوری وقربان وقربانی و حرمان‌وحرمانی‌وزیادت‌وزیادتی‌ونقصان‌ونقصانی وزیان وزیانی وحضوروحضوری وخلاص‌وخلاصی برین تقدیر یای فضولی زائده باشد نه مصدری وبضم اول وفتح آن هر دو صحیح بود زیرا که بضم خود مصدر عربی است و بفتح بطور فارسی‌و بالفظ کردن مستعمل میرزا صائب : «ازفضولیهای خو صائب خجالت میکشم * منکه باشم‌تاکنم‌تلقین که رحمت کن‌مرا» خواجه نظامی: «گهرخرچها راند وگوهر چهار * فروشده را با فضولی چه کار» . خواجه سلمان : «توبه وزهد وریائی نیست کارعاشقان * ساقیا می‌کاین فضولی عقل سرکش میکند» . علی خراسانی : «شها اگر چه فضولی است لیك میگویم * که همچو حلقی مادر زمانه نزاد » . کمال اسمعیل : « به فضولی کنم نه فتنه گری * نه سلام طمع نه قصد نثار» نعمت‌خان عالی در عروسی حسن وعشق : « بگو کای عشق با این ناقبولی * ترا بهتر بود ترك فضولی» .

وله : « علاج هجر بمردن فضولیی‌زارد * بغیر رخصت جانان نمی‌تواند داد»(ب) .

فضولی‌بیع - .ع. فروختن‌متاع وملك‌دیگری بلااسترضای او (فر) .

فضي - بکسر اول‌وضاد مشدد مکسور .ع. بمعنی سیمین ونقره (افر) .

فضيج - بجیم‌کامیر .ع. خوی (ا.فر).

فضيح - بحای مهمله کامیر.ع. رسوا (ا فر).

فضيحة - کسفینة .ع. رسوائی فضوح بضمتین وفضوحتی بالضم، وفضاح بالکسروفضاحة بالفتح مثله .شیخ شیراز: «آدمی را زبان فضیحت‌کرده جوز بیمغزرا سبکساری» (افرب) .

فضيخ - بخای‌معجمه کامیر.ع. دوشاب انگورو شرابیست که از عصارهٔ غورهٔ خـام سازند و شیر بسیارآب‌آمیخته(افر) .

فضيض- بهر دو ضادمعجمه کامیر.ع. ریزهٔچیزی وآنچه منتشروپراگنده‌شود ازآب وقت طهارت کردن ونیز فضیض آب‌خوش وروان وشکوفـهٔ اول برآمده وهرمتفرق وپریشان (افر).

فضيل- بضم اول وفتح ثانی .ع نام ولی کامل (ع . ا . فر) .

فضيلة - کسفینة ع افرونی وزیادتـی خلاف نقیصة وبمعنی هنر ودانش و درجـهٔ بلند ورفعت فضائل جمع وبالفظ نهادن بصلهٔ برمستعمل شیخ شیراز « نگویم فضیلت‌نهم برکسی * چنان‌باش‌با من که با هرکسی» و فضیلة کجهینة نام زنی (ا . فر . ب) .

فطأ - بالفتح وطاء مهمله ع درآمدن پشت و برآمدن سینه فطأة بالضم مثله‌وبمعنی پهن بینی شدن (ا فر) .

فطأة - بفتح اول وثالث .ع. برپشت‌کسی‌زدن وجماع‌کردن زن‌را وبیفگندن برزمین وتیزدادن وریخ زدن وکلك‌آوردن دیگك و پست وهموار گردیدن پشت شترازگرانی باوودرآمدن (افر).

فطار- بالضم ورای مهمله ع شمشیرکه درآن کفتگی باشد ونبردچیزی‌را (افر) .

فطاري- بالضم وکسررا و تشدید تحتانی ع. منسوباً مرد بی‌خیر وبی‌شر(افر).

فطافط- بالفتح وفتح‌فاء ثانی وسکون‌طاء‌مهمله

ثانی . ع . آواز هـای وقت سرزنش و زجر و نزدیك كائیدن (ا.فر)

فطام - ککتاب .ع از شیر باز کردن کودك بعد عمردوسالگی و بمعنی شکستگی ومفارقت‌ازهر چیز (افرغ) .

فطانة - بالفتح وفتح نون .ع. دانا وزیـرك گردیدن .فاطن‌نعت‌است ازآن (افر) .

فطانیة - بالفتح و کسر نون وفتح تحتانی .ع. مثله (ا.فر) .

فطح - بالفتح وحای مهمله .ع. پهنا گردانیدن وبچوب دستی زدن وانداختن زن‌بچه‌راوتراشیدن چـوب را و پهن گـردانیدن . وبفتحتین، کشتی پذیرفتن خرمابن وپهن‌شدن سر ونوك بینی(افر)

فطحل - کسبحل .ع. زمانه که‌درآن هنوزمردم خلق نشدند یازمانه نوح علیه‌السلام اوزمن‌کانت الحجارة رطاباً . ونیزفطحل، بمعنی توجیه ومرد فربه باگوشت وبزرگك وشترفربه دفزك(افر).

فطر - بالفتح ورای مهمله. ع . شکاف. فطور [بضمتین]جمع. و بمعنی مذی و بمعنی شکافتن و بسبابه وابهام یااز اطراف‌انگشتان دوشیدن‌ناقه را وبرآمدن دندان‌نیش شتر. فطیر نعت‌است از آن ونیز فطیرکردن عجین‌را ونان فطیر پختن‌و نیکو ناپیراستن پوست را و آفریدن خدایتعالی آفرینش را وآغازکردن کاری‌را وروزه گشادن وروزه گشانیدن‌کسی‌را . و بالکسر انگور وقتی که سرآن ظاهرگردد و بدینمعنی بضم‌هم آمده وروزه گشاینده واحد وجمع دروی یکسانست و هو مصدر فی‌الاصل ونیز فطر گشایش روزه‌اسم است افطاررا. وفطر بالضم نوعی از سماروغ کشنده است فطرة یکی و کفك شیر تازه وقت دوشیدن فطر بضمتین مثله مهما ومالش‌آرد اسم است فطررا (ا فر غ)

فطرا - بروزن صحرا بلغت یونانی مطلق تخم را گویند وبعربی بذرخوانند (ره)

فطرا سالیون - بلغت یونانی تخم کرفس باشد چه فطرا بمعنی تخم وسالیون کرفس‌را گویند و بعضی گویند فطراسالیون کرفس کوهیست و بعضی گویند نوعی ازسه روغ است (ره)

فطرة - بالکسر.ع.آفرینش و دانائی وصدقـهٔ عید رمضان وآن دوآثارگندم باشد یاچهارآثار جوسرآدمی خانه برغنی (افرغ).

فطرت اول - بالکسر.ع. پیدایش‌ارواح(غ).

فطری - بالکسر .ع پیدایشی و خلقی و این منسوب بفطرت‌است (غ).

فطز - بالفتح وزای هوز .ع مردن (افر) .

فطس - بالفتح و سین مهمله .ع دانـهٔ آس نطسة بالتاء ، یکی (ا فر) .

فطساء - بالفتح .ع زن‌پهن‌بینی وپست‌استخوان بینی (افر).

فطسة - بفتح اول و ثالث .ع. پوست جـانور مرده ومهره‌که زنان بدان مردان را بند کنند و نطسهٔ محرکة پهنائی بینی وپستگی و پراکندگی استخوان‌آن (افر).

فطم - بالفتح .ع بریدن . و فطم ککتب جمع فطیم‌که بیاید (افر).

فطن - بالفتح .ع. دانا و زیرك و تیز خـاطر فطن ککتف وندس مثله‌فطن بالضم جمع‌ازمنتهی الارب درغیات اللغات نوشته‌که فطن بالکسر و بالفتح وبالضم وبفتحتین وبضمتین زیرك‌شدن و زیرکی (افرغ).

فطنة - بکسراول‌وفتح ثالث .ع دانائی‌وزیرك وتیزی‌خاطر وبمعنی دانستن. وفطنة کفرحة، زن زیرك وتیز خاطر وماهر درهرامور (افر).

فطوح - بحای مهمله کصبور .ع. ناقهٔ بزرگك شکم (افر) .

فطور - براء مهمله‌کصبور . ع . آنچه بـدان افطار نمایند وروزه‌گشائی فطوری منسوباً مثله وفطور بضمتین بر آمدن دندان نیش شتر فاطر نعت استازآن (افر)

فطوس - بضمتین وسین مهمله ع مردان (فر).

فطوطی - کخجوجی محرکة ومقصوراً ع مرد کوزپشت (افر)

فطون - کصبور ع بمعنی فطس که بیاید(افر)

فطونة - بضمتین وفتح نون ع دانا وزیـرك گردیدن فاطن نعت است ازآن (افر)

فطیر - براء مهمله کامیر ع خلاف خمیر یعنی ناخسته ، هرچه زود [illegible] از وقت

ادراک آن و بلا وسختی و نان بی‌خمیرمایه (افر)

فطیرة - کسفینة .ع گوسفندکه بروزعید کشند (ا . فر) .

فطیس - بسین مهمله درآخر کسکیت .ع نیك بزرگ یالغت رومی‌ست یاسریانی و بمعنی مطرقهٔ بزرگ یعنی پتك کلان که بدان آهن را میکوبند بهندی آن‌را گهن گویند (افرغ).

فطیسة - کسکینة .ع بینی خوك . فنطیسة ، بزیادتی نون مثله یابینی خوك و گرداگرد آن ولب مردم ولفج‌هرجانور ذی‌خف وخرطوم‌ددان (ا . فر) .

فطیم - کامیر ع. کودك ازشیر بازشده. فطم ککتب، جمع (افر)

فطیمة - بفتح اول وکسر ثانی .ع شتر بچه از شیر بازشده (افر) .

فطین - کامیر .ع. دانا وزیرك وماهردرکار و تیزخاطر . فطون کصبورمثله (افر)

فظ - بالفتح وتشدیدطای معجمه ع مرد درشت بدخو سنگدل بدزبان وآب‌شکنبه که دربیابان‌بی آب شکم‌شترکفانیده سرگین افشارده بخورند و فظ بظ ازاتباع است(ا.فر).

فظاظ - بظاء معجمه درآخر ککتاب .ع درشت خوی گردیدن (افر).

فظاظة - بالضم ع پارهٔ ازآب نر وپارهٔ هر چیزی (افر)

فظاعة - بالفتح وفتح عین مهمله .ع. برسوائی انجامیدن کار وازحددرگذشتن دررسوائی (افر).

فظیظ - بهردو ظاء معجمه کامیر .ع آب گشن یا منی‌زن (افر).

فظیع - بعین مهمله کامیر ع. کارسخت وزشت ازحد درگذشته درزشتی وآب شیرین وآب‌زلال (ا . فر) .

فعاریر - بالفتح وعین مهمله بالف کشیده‌وکسر رای مهمله .ع. درفعربیاید (افر) .

فعال - کشداد .ع بسیار کارکننده و بکسر اول وتخفیف عین جمع فعل که بمقابلهٔ اسم‌حرف‌باشد خواه فعل بمعنی کار باشد. و فعال کسحاب دستهٔ تبر وتیشه وجزآن فعل‌ککتب جمع و نیکوئی و کرم وجوانمردی وکرداربیکو اسم است آن را یا درخیر وشر هردو استعمال کنند و نیکوئی یا بدی‌کردن و فعال کقطام امر است یعنی بکن (ا . فر . غ) .

فعالة - کسحابة ع.کنایه از قبیلهٔ خزاعة است (ا فر) .

فعامة - بالفتح وفتح میم .ع آگنده شدن بازو وپر گردیدن آوند وهموار ومعتدل وتمام‌خلقت گشتن زن وبزرگ شدن ساق آن (افر) .

فعر - بالفتح ورای مهمله درآخر . ع . خوردن فعاریر ریزه راکه گیاهیست وآن‌را ذونون نیز نامند یافعاریر وفعربیك معنی‌آید (افر).

فعفاع - بالفتح و عین مهمله در آخر .ع. در فعفعی بیاید (افر).

فعفانی - بالفتح وکسرنون وتشدید تحتانی .ع. مرد بددل وشبان وقصاب فعفان بالفتح و فیفعی منسوباً مثله (افر) .

فعفعة - بفتح اول وثالث و رابع .ع. راندن و زجز کردن شبان گوسفند را به فعفع گفتن(افر).

فعفعی - بفتح اول وثالث وکسر عین و تشدید تحتانی .ع.منسوباً بددل. فعفاع بالفتح، مثله‌وشبان وقصاب (افر).

فعل - بالکسر . ع. حرکت مردم و کردار اسم است او کنایة عن کل عمل متعد. فعال بالکسر،جمع. وفرج شترماده وفرج هرماده‌عموماً. وبالفتح کار کردن (افر).

فعلة - محرکة .ع. صفة غالبة علی عمل الطین و الحفر و نحوه(افر).

فعل ناقص - .ع. مثل کان وصار واصبح و فعل ناقص را ناقص ازآن گویندکه معنی آن بدون‌خبر فائده تام نمیبخشد بخلاف سائرافعال چنانچه گفته شودکه کان‌زیدمعنی کان فائده‌تام نمیبخشد تاوقتی که قائماً مذکورنگردد (غ).

فعل وانفعال - .ع هردولفظ بواو عاطفه فعل کار وکردار چنانچه حرکت نجاردربریدن چوب وانفعال اثرپذیرفتن چنانچه بریده‌شدن چوب از بریدن نجار(غ).

فعم - بالفتح .ع. پـروآگنده یقال ساعد فعم ، درختیست یاگل وبمعنی‌پرکردن خنورا وشمیم‌ناك کردن مشام‌را (افر).

فعومة - بضمتین وفتح میم.ع.آکنده شدن بازو وپر گردیدن آوند وهموار ومعتدل وتمام خلقت گشتن زن وبزرگ شدن ساق آن(افر).
فغ - بالضم و سکون غین معجمه ف. بلغت اهل ماوراء النهر بمعنی بت باشد که بعربی صنم خوانند وفغان یعنی بتها. عنصری گفته : «گفتم فغان کنم زتوای بت هزاربار * گفتا که ازفغان بود اندر جهان فغان» (ن) .
فغ - بالفتح وتشدید غین ع. دمیدن بوی خوش (ا . فر) .
فغا - بالفتح مقصوراً .ع دانهٔ تلخه ومانندآن که ازگندم دور نمایند وکاه گندم وسیل آورد و آفتی است که همچو غبار برغورهٔ خرما نشیند و ازرسیدن مانع گردد وغورهٔ تباه‌شده ونفی کرده ازشتران وروی هرچیزی وشیردوشهٔ چرمین و کاسهٔ بزرگ وکجی است دردهان (ا.فر) .
فغار - بالفتح .ع طعنه درگذرنده ونافذ(افر)
فغاك - بالضم .ع بمعنی آبله ونادان‌دربرهان آورده وبمعنی محو وحیرانست زیراکه لفظ آك برای نسبت است فغاك یعنی منسوب به‌فغ یعنی چنانکه بت جماد وحیران و نادانست حیران نیز چنین است وچنین کس را فغوار نیز گویند یعنی مانند بت (افر).
فغام - بالکسر .ع بوسه‌دادن (فر).
فغان - .ف . بالضم امـا مشهور بکسر است و افغان مزیدعلیه آن و اکثر بمعنی نالـه مستعمل لیکن حقیقت آنست کـه ناله فریاد دردمند است خواه حقیقت خواه مجاز وفغان شور وفریادلهذا گفته‌اند ع: «که آهنگ بی پرده افغان بود» . یعنی بـر صدایی کـه موافق پرده ای مقامی از مقامات‌موسیقی نباشد آن‌را سرود نمیتوان گفت بلکه فغان محض است که گوش را ایذا می‌رساند وازاین بیت‌ظهوری : «چنین برد غم اوکرتوان مردم‌را *عجب که ناله سازد فغان‌مردم‌را» مستفاد میشودکه ناله درکیفیت آواز زیاده ازفغان‌است غایتش بمجاز بمعنی ناله شهرت‌گرفته بهرتقدیر بالفظ افتادن و بر داشتن و پیچیدن مستعمل . طالب‌آملی: «طالب جگر بخنجرالماس چاك‌سازه تا درگلوی سینه نه پیچدفغان ما . میرزاعبدالغنی قبول : «ناله‌ام چون دید درطفلی پدر» گفت‌این باباغفانی میشود». مرزاجلال اسیر: «اگر آیینهٔ ازراز نهان برداوم * سوی خود بینم و از شوق فغان بردادم» (ب) .
فغان‌کرد - .ف بمعنی نمود کرد گفته‌اندلیکن سندش هنوز بهم‌نرسیده (ب).
فغانی - .ف. تخلص شاعریست معروف(فر).
فغة - بفتح اول وتشدید غین مفتوح وسکون‌طاء مهمله .ع. پراگندگی ودمیدگی بوی‌خوش(افر).
ففر - بالفتح وراى مهمله . ع . گل چون بشگفد (ا . فر) .
ففرة - بفتح اول وثالث ع . اول وقت طلوع ثریا (افر) .
ففستان - .ف. بمعنی جای بسیاری بتها وکنایه از جای انبوه از خوبان وبمعنی بتخانه وحـرم سرای پادشاهان وگاهی معشوق رانیزگویندا گر چه مفرد است یعنی ازغایت حسن گویا مجمع بتان وخوبرویانست چنانکه فردوسی گفته : «ففستان در آمد بمشکوی شاه * یکی تاج بر سر زمشك سیاه». صاحب برهان نوشته بمعنی‌صورت‌سلاطین وامرا ومصحح برهان معترض شده که باین‌معنی صحیح نیست بلی‌ففستان مجمع خوبان وحرم‌خانهٔ سلاطین صحیح است وبیت حکیم فردوسی مؤید این‌معنی که گفته: «فرستش سوی شبستان‌خویش* یکی خواهران وففستان خویش» (ن)
ففغور - بضم اول و ثالث ف نـام پادشاهی مشهور از اهل چین وخطا بوده و معنی ترکیبی آن یعنی پسربت زیراکه پدر ومادرش اورااندر بت‌کرده بودند وفور تبدیل پور است یعنی پسر ویکی ازپادشاهان ایران رانیز ففغورخوانده‌اند وآن اشك است که‌اشکانیان بوی منسوب بوده‌اند (ن) درغیاث ورشیدی فغفور بفتح اول‌نوشته‌والله اعلم بالصواب .
ففغوریان - ف . چینیان (ك فر)
ففم - بالفتح ع آنچه بزبان ازشکاف دندان بدر آرند وبمعنی بندکردن بـوی خوش سوراخ بینی کسی‌را وگشادن بوی‌خوش سده‌را ازلغات‌اضداد است و بوسه‌دادن زن‌را و شیر خوردن و شگفتن گل و بفتحتین شیفته گردیدن و آزمندن شدن و

اقامت نمودن درجایی و لازم گرفتن وبضم اول دهان تمامه آن یا از نخ ار یش . فغم بضمتین مثله ویقال اخذه بفغمه ، یعنی درسختی و شقت اندداخت اورا کلب فغم، ککتف ،سگ آزمندوحریص(افر)
فغمة - بفتح اول و ثالث.ع بوی (افر).
فغند - بدال مهمله بروزن سمند ف بمعنی جست وخیز است از امثال اسپ وآهو ودر صفت اسپ گفته اند .ع «هم آهوفغندست وهم شبرگام»(ن).
فغنشور - بضم اول و فتح ثانی وسکون نون و شین نقطه دار بواو مجهول .ف. نام شهریست در چین که جای بتان و بتگران بوده و بیشتر مردم آنجا جمیل وخوش صورت بوده اند که در عالم شور ایشان افتاده یا بمعنی ورزیدن بت چه شوریدن بمعنی ورزیدن آمده مانند سلاح شور و سلحشور که سلاح ورز وجنگجو را گویند حکیم اسدی گفته : «بشهر فغنشور شد با سپاه * بزد خیمه گردش هم از گرد راه» (ن) .
فغو - بالفتح وواودر آخر.ع. حنا و بمعنی فاش وپراگنده شدن چیزی وخشك گردیدن زراعت (افر) .
فغواره - بالضم .ف. یعنی کسیکه از کثرت اندوه وغم وخجلت ودهشت وحیرت حرف زند وخاموش نشسته باشد مانند بت که صورت آدمی دارد وخاموش وساکت است وچنین کس را نقش دیوار نیز گویند وفغوار یعنی بت وار ودرین معنی بافغاك که مرقوم شد یکی است.حکیم دقیقی در مذهب نادانی گفته: «آنکس کلوخ روی لقب کرد خوب کرد * زیرا لقب گران نبود بردل فغاك» ودر مثل فغواره نیز گفته اند: «ای کرده جهانی بجفا غمخواره * تاروی تودیدم شده ام فغواره» (ن فر) .
فغوم - بضمتین .ع بند کردن بوی خوش سوراخ بینی را وگشادن بوی خوش سده را از لغات اضداد است و بمعنی بوسه دادن وشگفتن گل (افر).
فغیاز - بزاء هوز در آخر ف بروزن ومعنی بغیاز گفته اند و بمعنی عطا و بخشش آورده اند و بمعنی شاگردانه ومژدگانی وصلهٔ شعر شعرا نیز گفته اند(ن) .
فغیازی - بروزن زخم سازی ف. شاگردانه و مژدگانی (دفر) .

فف - بالضم ف هردولب بهم یکبار چیده بزور دمیدن بهندی پهونك گویند (غك)
فف زدن - ف بمعنی دمیدن دم(ك فر)
فق - بالفتح وتشدید قاف ع گشادن(افر).
فقأ - بالفتح وهمزه درآخر ع پوستکه با بچه بیرون آید ازرحم یا پوست پا ؤ تنکیکه سر بینی بچه باشد ودورنا کردنش درحال موجب هلاکی بچه گردد وکوسك یاکو درزمین درشت که درآن آب گرد آید و بمعنی فرونشاندن خشم وا و بمعنی کور کردن وشکستن و برکندن چشم وآبله وما نند آنرا (افر) .
فقأة - بالضم وبالتحریك ع بمعنی فقأ است که پوست باشد (افر).
فقاح - بالکسر وحای مهمله در آخر .ع. جمع فقحة که بیاید وفقاح کرمان شکوفهٔ اذخر یاشگوفهٔ گیاه هرچه باشدوزن نیکوروی خوبصورت وگیاهی است (افر) .
فقاحی - بالضم وکسر حا .ع حلهٔ گلرنگ(فر).
فقاخ - بالکسر وخای معجمه درآخر .ع. زدن کسی را لایکون الاعلی الراس ، اوشیء اجوف (افر) .
فقار - بالفتح ورای مهمله .ع. مهرهای پشت ازگردن تاکمر و بمعنی کوهی است وذوالفقار شمشیر عاص بن منبه قتل یوم بدر کافراً وصار الی النبی صلی الله علیه وآله وسلم ثم صار الی علی کرم الله وجهه ولقب مشیر بن عمرو همدانی(افرغ).
فقاع - بالضم وعین مهمله درآخر .ع. بوزه که از برنج سازند ونشئه می آورد از بهار عجم وسراج ودر بحر الجواهر نوشته که بمعنی شراب غیرمسکر ودر لطائف بمعنی شیشه وحباب نیز و بعضی بمعنی پیاله وکوزه نیز آورده اند وخان آرزو در شرح سکندر نامه بمعنی شربت ودر منتخب مرقوم است که بضم اول وتشدید قاف شرابی که ازجو وغیر آن سازند (غ) .
فقاع گشادن - .ف.کنایه از لاف زدن وتفاخر نمودن و بعضی کنایه ازآروغ زدن گفته اند . افضل الدین خاقانی : «آنجاکه من فقاع کشایم بدست فضل * الازدرد دل چو یخ افسرده تن زنید».وله: «ازآب لفظشان که گشاید فقع که هست * افسرده تر

ز برف دل چون سداب شان» (س).

فقاعی - بالضم ع. بوزه فروش وآنکه برف دوشاب بفروشد سیفی : «آن فقاعی که به‌ازجان جهانست مرا * برف دوشاب ازو راحت جانست مرا» (س‌فر).

فقاق - کسحاب ع نوعی از مرغان و نیز جمع فقاقة که بیاید (افر).

فقاقة - کسحابة .ع نوعی‌ازمرغان. فقاق جمع.و مردکول (افر).

فقاقیع - بفتح اول وکسررابع که قاف است ع. غورهای‌آب وشراب (افر)

فقام - بالکسر ع جماع‌کردن (فر).

فقاه - بالکسر ع بایکدیگر بحث‌کردن در علم فقه و بالفتح دانائی(فرغ).

فقاهة - ککرامت ع دانشمندی‌ودریافتن‌ودانستن وفقیه‌گردیدن (فرغا).

فقائر - بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله .ع. جمع فقیرة‌که مؤنث فقیر است (افر).

فقح - بالفتح وحای مهمله .ع چشم باز کردن بچهٔ سگ‌وسفوف ساختن‌چیزیراوشکوفهٔ برآوردن وباغوره رنگین‌گردیدن نبات(افر).

فقحة - بفتح‌اول وثالث .ع شکوفه‌گیاه وحلقهٔ سوراخ‌کون یاحلقهٔ‌فراخ‌کون. فقاح بالکسر ،جمع وپنجهٔ دست وکمربند احرام (افر).

فقحل - کقنفذ.ع زودخشم (افر).

فقحلة - بفتح اول وثالث ورابع ع بیجازود خشم گرفتن (افر).

فقخ - بالفتح و خای معجمه در آخر .ع. زدن کسی‌را ولایکون الا علی الرأس‌اوشئی اجوف (افر).

فقد - بالفتح ودال مهمله در آخر .ع گیاهی است ومی‌مویز یامی اصل یامی کشوت که‌گیاهی است فقدد کقنفذ،مثله و بمعنی گم کردن‌وگم‌شدن.

فقدان - بالکسر وبالضم ع گم کردن وگم شدن(افرغ).

فقر - بالفتح‌وبضم .ع درویشی‌ومحتاجی‌و بمعنی اندوه. فقور[بضمتین]جمع‌و بمعنی کندن‌وسوراخ‌کردن مهره‌وجزآنراوتااستخوان‌بریدن‌بینی‌شتررا تارام گردد وپشت شکستن . و در اصطلاح سالکان فقر عبارت‌ازفنافی‌الله است وآنچه فرموده‌اندکه‌الفقر سوادالوجه‌فی‌الدارین عبارت ازآنست که‌سالک بالکلیه فنافی‌الله میشود بحثیتی‌که اورا درظاهر وباطن ودنیا وآخرت وجود نماند و بعدم‌اصلی‌و ذاتی راجع‌گردد واین را فقر حقیقی گویند ازین جهت فرموده اند اذاتم الفقر فهوالله زیراکه این مقام اطلاق ذات‌حق است واینجا غیر اعتباری و گنجایش ندارد واین‌سواد الوجه‌سواد اعظم‌است زیراکه سواد اعظم‌آنست‌که هرچه خواهند درو باشد وهرچه درتمامت وجودات‌مفصل است‌درین مرتبه بطریق اجمال‌است کالشجرفی الموجودات وبالضم‌وپهلو وکرانه فقرکصرد،جمع و فقرککتف شکسته استخوان‌پشت وفقرکعنب‌جمع فقرة بالکسر که بیاید (افرك)

فقراء - کامراء ع جمع فقیرکه بیاید(افر)

فقرة - بالکسر وبفتح ع استخوان‌پشت‌ازمهرهٔ دوش تابن دنب فقرکعنب و فقران بالکسر یا بکسرتین و فقرات‌کعناب وبالتحریك والسکون‌و بکسرتین‌جمع. ونیز فقرة بالکسر ، نشان ازکوه‌یا نشان هدف ومانندآن وسه بیت‌ازقصیده وبهترین بیت از قصیده وپاره از نثر بمنزلهٔ مصرعهٔ بیت‌و بهترین از زمین‌کشت وبضم اول نزدیك و کنده وکاویده وشکاف‌گلوی پیراهن .وبفتح‌اول،گیاهی است.فقر بحذف‌تاء‌جمع (افرع).

فقری - کصغری .ع اسم است افتقار را(فر).

فقس - بالفتح وسین مهمله ع بمعنی فقوس‌که بیاید(فر).

فقش - بالفتح‌وشین معجمه .ع شکستن بیضه‌را یاشکستن بدست (افر).

فقص - بالفتح وصاد مهمله .ع شکستن بیضه را وشکافتن سرآنرا مفقوصة نعت‌است از آن و نیز فقص شکستن هرچیزی (افر).

فقع - بالفتح وبکسر .ع. نوعی ازسماروغ سفید نرم ،فقعة کعنبة،جمع و بمعنی دزدیدن وتیزدادن‌و بفتحتین ،سخت‌سرخ گردیدن(افر).

فقع گشادن - .ف. بمعنی تفاخرکردن ولاف‌زدن وتحسین نمودن از برهان ومؤید (غ).

فقعگان - بروزن‌سلیمان ف. بمعنی فخروتفاخر

ولاف وگزاف و نازش وخود ستائی وخودنمائی باشد (ره) .

فقفاق - بالفتح .ع. سخن هیچکاره ومردگول و بیهوده گوی نقفاقة ، بالتاء مثله (افر) .

فقفقة - کدحرجة .ع. آواز آب که وقت روان شدن وقطره زدن شنیده شودوسخت درویش وخوار شدن و بانگ کردن سگ بـا ترس و بتك سخن رسیدن(افر).

فقل - بالفتح .ع. فزونی وآبادی و برباد کردن گندم را و برداشتن غلهٔ کوفته.و بسکون و بالضم،ماهی است زهر دار دراز باندازه یك انگشت وخورده نشود (افر) .

فقلاس - بالفتح .ف. گول و نادان (فر) .

فقم - بالفتح .ع. بسر بینی گرفتن وگائیدن زن را ونیز فقم بالفتح وبالتحریك: پیش بر آمدن دندان پیشین بالائین چندانکه برزیرین برابر ننشیند یا برعکس آن وفریدن و تکبر نمودن وخرامیدن و کم شدن مال وافزون گردیدن از لغات اضدادست ودشوار شدن کار وسترگ گشتن و نیز فقم پسری و پرشدن فقم بالضم وبفتح بمعنی زنخ یایکی ازدو جانب زنخ و نوك بینی سگ و فقم بضمتین دهان . رجل فقم ،ککتف ، مرد زیرك که بر خصم غالب باشد (افر) .

فقماء - بالفتح والمد . ع . زن پیش بر آمده دندان پیشین بالائین یا برخلاف آن (افر)

فقوء - بضمتین .ع. خاك آلوده کردن توجبه و باران بهمی را چنانکه ستور نچرد آنرا (افر).

فقوة - بفتح اول وثالث ع سوفاوتیر (افر).

فقور - بضمتین وراء مهمله ع. جمع فقر که گذشت(افر).

فقوس - بضمتین وسین مهمله .ع بمردن وتخم شکستن مرغ و بچه بیرون آوردن از آن یا تباه کردن بیضه را وکشتن جانور را وباز داشتن ازکاری و بموی گرفته بز بر کشیدن وفقوس کتنور، خربزهٔ شامی که آنرا حجب نامند (فر) .

فقوص - بصاد مهمله کتنور .ع. خربزه ناپخته لغت مصری (ا . فر) .

فقوع - بضمتین وعین مهمله .ع. زرد گردیدن یا زرد بی آمیغ شدن (ا . فر) .

فقوم - بضمتین .ع دشوار شدن کار و سترك گشتن (ا.فر)

فقه - بالکسر وهای هوز در آخر . ع دانش دریافت چیزی واکثر برعلم دین استعمال نمایند بسبب شرف وبزرگی آن وزیرکی وفقه کندس،ودانا و زیرك و عالم دین (ا فر) .

فقهاء - کامراء .ع جمیع فقیه کامیر بمعنی دانا ودریابنده ودانای علم دین (ا.فر) .

فقی - کهدی . ع . جمع فقوة بمعنی سوفار تیر (ا . فر) .

فقیاز - بالفتح وزای معجمه.ع.بمعنی فنیاز بغین که حرف دومست بالا گذشت (فر) .

فقید - بدال مهمله کامیر.ع گم کرده شده (ا فر)

فقید المثل - بکسر میم ع. بی‌مثل‌وعدیم‌النظیر (ا . فر) .

فقیر - کامیر .ع درویش که باندازهٔ کفایت عیال مال دارد یا درویش که اندك چیزی دارد وقوت میسر باشد اوراو مسکین آنکه هیچ ندارد یامسکین آنکه حال او بهتر باشدازفقیر یا هر دوبرابراند در نیازمندی یا مسکین آنکه اورا فقر وجز آن خوار وحقیر کرده باشدکما قال الشافعی فقراء بر جا ماندگان بی پیشه وبیشه وران که پیشهٔ ایشان بحاجت کار آمد نباشد ومساکین خواهندگان از پیشه وران که پیشهٔ ایشان مستغنی نسازداز خواست. فقراء کامراء،جمع. فقیرة مؤنث فقائر[بالفتح]جمع. و نیز فقیر شکسته استخوان پشت وشتر بینی بریده جهت رام شدن وگوکه نهال خرما نشانند در آن فقر بضمتین جمع وجوی گرداگرد نهال خرما یاچاهها که یکی بسوی دیگری روان باشد وزمین نرم که در آن چاهها برابر ومقابل کنند ودهانهٔ کاریز و آبراههٔ کاریز و چاهی است ودر اصطلاح متصوفه فقیر آنرا گویندکه بهیچ چیز محتاج نبود چنانچه بزرگی گفته‌ست الفقیر لایحتاج الی الله وخواجه جنید رحمة‌الله‌علیه فرموده است الفقیر لایفتقرالی نفسه ولا الی ربه و بندگی شیخ حریری گفته‌ست الفقیر من لاملك له ولارب له ولادین له زیراکه احتیـاج صفت موجود باشد وفقیر چون در بحر

نیستی غوطه خودرا احتیاجش نماند وچون احتیاجش نماند فقرش تمام شد اذا تم الفقر فهوالله (ا فر.ك)
فقیرة - بالفتح .ع. مؤنث فقیر که گذشت(ا. فر).
فقیص - بصاد مهمله کامیر .ع. آهن پاره در افزار کشاورزی شبیه بحلقه (ا فر) .
فقیصة - کسفینة ع بیضهٔ شکسته وکفانیده (ا. فر)
فقیه - کامیر .ع. دانا ودریابنده ودانای علم‌دین فقهاء جمع. فقیهة مؤنث وفحل فقیه ،گشن ماهرو زیرك درگشنی کردن (ا. فر) .
فك - بالفتح وتشدیدکاف عربی .ع. یکی از دو ز نخ واندك شکستگی دست وبمعنی جداکردن و رهانیدن وبیرون آوردن گروی راورها کردن بندی را وپیر خرف گردیدن وآزادکردن بنده را و کشادن دست را از آنچه در آن باشد ودارودر دهان کردن کودك را (ا. فر) .
فکاك - کسحاب.ع. آنچیکه گردی را بوی بیرون آوند وبمعنی رهاکردن بندی را و فکاك ککتاب جمع فاك بمعنی سخت گول (ا فر) .
فکاهة - کفرابة .ع. خوش منشی ولاغ وفکاهة ککرامة ،خوش طبع وخوش‌منش گردیدن (ا فر)
فکة - بالفتح وتشدیدکاف مفتوح .ع . ستارگان گرد آمده. سماك‌رامح (ا فر) .
فکر وفکرة - اول بتحریك دوم بسالکسر .ع. اندیشه. افکار جمع و:بلند دور معقون‌گلوسوز . جانسوز . عالم سوز. تازه . غریب . خام . بوچ از صفات. وشعله ازتشبیهات اوست وبالفظ کردن وفرمودن وداشتن مستعمل . میرزاصائب : «فتاده تا بره طرز مولوی صائب * سپند شعلهٔ فکرش شدست کوکبها » . وله : « عشق فکر دل افکار ز من دارد پیش * دایه پرهیز کند طفل‌چو بیمار شود» . وله : «در جهان بیوفا اندیشهٔ منزل خطاست * میرود سیلاب تا ما فکر جوئی میکنیم». میر معزی : «این بلا ها هیچ زیرك‌را نبود اندر ضمیر * وین حوادث هیچ دانارانبود اندرفکر» خواجهٔ شیراز: «غمزهٔ‌شوخ تو خونم بخطامیریزد* فرصتش بادکه خوش فکر صوابی دارد» . وله: «حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج * فکر معقول بفرما گل بیخارکجاست» . حکیم عنصری: «زان به نرود آب ز بالاسوی‌پستی * چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر» (ب . مض) .
فکر این وآنه - .ف. هادرین ترکیب احتمال زیادت و نسبت هر دو دارد . میرزا طاهر وحید: «یارکی دل را غمین از فکر این وآنه ساخت* میتواند شمع من از موم‌صدپروانه ساخت» (ب).
فکر تیره تازه کردن - .ف در اندیشهٔ تازه ومنصوبهٔ تازه بودن . سلیم : «لذت زخم‌کهن را مرهم‌ای دل از تو برد * فکر تیر تازه‌ای کن‌چون حریف باخته»(ب) .
فکر های خزانگی - .ف. ای منسوب بخزانهٔ خیال‌ظهوری گوید فقره«فکرهای خزانگیش‌ازان قیمتی ترست‌که در جیب خرد خورده دان بیعانه آن باخته» (ب) .
فکز - بالفتح وزای هوز ف. بمعنی بینی‌دیگدان وبمعنی دودکش نیز گفته‌اند دقیقی گفته : «زبسکه آتش فتنه بدل بر افروزی* سیاه روی وغلیظی چوفکز آتش دان» (ن ر ه) .
فکع - بالفتح وعین مهمله .ع. بامداد کردن و خاموش‌گردیدن وسر فرود افکندن از اندوه یا از خشم (ا. فر) .
فکك - بفتحتین .ع فراخی قدم وشکستگی یکی از دوزنخ وکشادگی پیوند دوش از فروهشتگی وسستی (ا. فر).
فککة - محرکة .ع جمع فاك بمعنی سخت‌گول (ا. فر) .
فکن - بالفتح ع ستیهیدن در دروغ و درگذشتن در آن ومازنه ایستادن(ا. فر) .
فکنة - بضم اول وفتح نون . ع . پشیمانی بر گذشته(ا . فر) .
فکوك - بضمتین .ع. رهانیدن وبیرون‌آوردن گروی را (ا.فر) .
فکه - بفتح اول وکسر ثانی وسکون ها . ع . میوه خوار ومرد خوش طبع وبسیار خنده وخنده زبان سخن‌گوی با یاران وفیرنده وتازنده(ا.فر)
فکیر - براء مهمله کسکیت . ع . بسیار اندیشه (ا فر) .
فکیف - بالفتح .ع معنی ترکیبی پس چگونه. از فردوس اللغات. وصاحب بهار عجم نوشته‌که فکیف استفهام‌حالت‌است‌که بجهت علوشان امری

وغرابت مرتبه آن دیده ودانسته اسفسارمیشود وکاف که بعد وی آرند برای بیان وقت وحالت باشدچنانکه درعبارت ابوالفضل یکی ازین روابط در التیام ولاکافی ست فکیف که این همه دواعی جمع شده باشند. شیخ شیراز: « خداوندگاری که عبدی خریده بدارد فکیف آنکه عبدآفرید» (غ . ب).

فکیهة - کسفینة .ع. خوش منشی وخوش طبعی (ا . فر).

فگار - بالکسر و کاف فارسی بروزن نگار ف. بمعنی افکارست وافادهٔ معنی ملالت وکسالت و جراحت داشتن عضوی نیز . چنانکه مختاری گفته .ع. «مکن منم که مراخسته کردی وافکار» وبدل آن فکال ست ودلفگار بمعنی عاشق وکسانیکه دلفگار بمعنی معشوق گمان برند خطاست (ن غ).

فگال - بکسر اول بر وزن جدال .ف. بمعنی فگارست (ن ه).

فگانه - بالفتح ونون . ف . بمعنی بچهٔ که پیش موعد ولادت سقط شود یا در شکم مرده باشد آمده وتبدیل فکار نیز دیده شده . حکیم عنصری گفته : «بدولت توقضا با فلك منادی کرد * عدو تزاده بمرد وفگانه گشت جنین». شمس فخری گفته: «عجب کز دشمن ملکت در ارحام * نگردد نیست مانند فگانه» (ن).

فگد - بکسر اول وثانی وسکون دال مهمله ف. کسی که سر قریه وده باشد (فر).

فگندن - بالکسر .ف. بمعنی افگندن (فر).

فگنده سر - بالکسر وفتح سین مهمله ف. کنایه از مراقبهٔ کردن باشد وکنایه از خجل ومنفعل و شرمنده نیز هست (ر).

فگنده سرین - .ف. کنایه از مربع وچهارزانو نشستن باشد وکسی را نیز گویند که چار زانو و مربع نشیند (ر . ه).

فل - بالضم .ف. بیخ نیلوفر وبمعنی نیلوفر هم آمده است (ا .).

فل - بالفتح وتشدید لام ع .رخنهٔ روی شمشیر فلول جمع ومردهزیمت یافته واحدوجمع دروی یکسانست تلول[بضمتین] وافلال[بالفتح]جمع و نیز فل گروه مردم وجز آن وبمعنی رخنه کردن وشکستن وهزیمت کردن قوم را وبضم اول آنچه برفتند ازچیزی.و زمین خشك بی نبات وبا ینمعنی بکسر هم آمده یا آنکه باریده شود وگیاه نرویاند یا زمین که چند سال باران نرسیده آنرا یازمین باران نرسیده میان دوزمین باران رسیده یازمین بی آب وگیاه افلال [بالفتح] جمع. وبکسراول زمین بی گیاه و موی تنك وتری (ا فر).

فلا - بالفتح .ع. تباه گردانیدن (ا.فر).

فلا - بفتحتین .ع فلات که بیاید وبمعنی بازکردن کودك را از شیر یاجدا نمودن آنرا ودورداشتن وزدن بشمشیر وسفر کردن وعاقل گردیدن بعد نادانی (ا . فر).

فلاة - بالفتح دشت بی آب وگیاه یابیابان بی آب یا صحرای وسیع وفراخ. فلا وفلوات [بفتحتین] وفلو بضمتین وفل بضم فا وکسر آن ،جمع افلاء [بالفتح] جمع الجمع (ا . فر).

فلات وفلاته - بالفتح ف. بمعنی فرت که مرتوم شد یعنی تار ضد پود . رودکی گفته : « تا لباس عمر اعدایش نگردد بافته * تار تار و پود پوده شد فلات آن فوات؛» (ن).

فلات - بالکسر وتای مثناة در آخر.ع. ناگهان گرفتگی (ا . فر).

فلاته - بالکسر وفتح تا ف. در فلات گذشت و نیز نوعی از حلواست که آنرا باشیر گوسفند پزند ودر فارس آنرا میده خوانند و بضم اول هم آمده است (ر . ه).

فلاح - بحای مهمله کسحاب .ع. طعام سحری و رستگاری ومنه حی علی الفلاح ، ای علی النجاة وفیروزی وباقی ماندگی خیر ونیکوئی وزیست. وفلاح کشداد، کشاورز وکشتیبان وکرایه دهنده ستوررا (ا فر).

فلاحة - کسحابة .ع. کشاورزی وبکسر وزبان آوری در بیع وفریب دهی در آن (ا.فر).

فلاخان - بالفتح .ف. بمعنی فلاخن است (ن).

فلاخن - بفتح فا وخا .ف . مخفف فلاخان است بمعنی آلت سنگ اندازی که از رسن دوتاه سازند بهندی گوپهن گویند وفلاخن بضم خای معجمه چنانکه مشهورست خطا باشد ازینجاست که بعض استادان با لفظ من وگلشن قافیه کرده اند (غ.ر ن).

فلاد و فلاده وفليو وفليوه - هرچهار را بفتح فا .ف. بيهوده وهرزه وساقط از اعتبار معنی کرده اند خواه کلام وخواه شخص متکلم وغير آن . شمس فخری گفته: «بجز ثنای تو باشد حديث جمله فلاد * بجز دعای تو باشد همه سخن هذيان» مولوی معنوی گفته : «جام می هستی شيخست ای فليو * کاندران جا مينگنجد بول ديو» . فلاذ بذال معجمه غلطست با دال مهمله صحيح است وحق آنست که فليو و فليوه چنانکه رشيدی گفته بکافست نه بفا چنانکه در لغت غليو گذشت چه اومغير کليوست مخفف کاليوو کاليوه(ن) .

فلار - بالفتح ورای مهمله ف نوعی از بيخ سفيد است (فر) .

فلاس - بسين مهمله کشداد . ع . پشيز فروش (ا . فر) .

فلاسفه - بفتح اول وکسر سين مهمله ع حکيمان ودانشمندان اين جمع فلسفی ست که بمعنی حکيم باشد (غ) .

فلاسنگ - بالفتح ف. بمعنی فلاخن و بيابان(غ)

فلاط - بطاء مهمله ککتاب .ع ناگاه يا ناگاه گرفتن(افر) .

فلاطن - بر وزن تلاطم .ف. مخفف فلاطون ست وآن حکيمی بوده مشهور ومعروف درزمان عيسی عليه السلام و اوستاد ارسطو معلم اول (ر.ه) .

فلاطوس - بفتح اول وطای حطی بواو کشيده وبسين مهمله زده نام حکيمی ست واوستاد عذرا معشوقهٔ وامق بوده وقصهٔ وامق وعذرا بجهان مشهورست در فلاطوسی بيايد (ر ه) .

فلاطوسی - نام حکيم از برهان وبعضی شارحان سکندر نامه نوشته که فلاطوس نام پهلوانی بوده است ودرکشف مسطور است که قومی است نهايت دلاور ودر فرهنگ آمده که فلاطوس وزن يك درم را گويند (غ) .

فلاطون - مخفف افلاطون است وآن حکيمی بوده مشهور ومعروف در زمان عيسی عليه السلام واستاد ارسطوی معلم اول (ره) .

فلاق - بالکسر .ع. دفزك شدن شير وترش گرديدن آن چندانکه پاره پاره گردد. وفلاق کغراب، شير خفته ودفزك شده (افر) .

فلاقة - کثمامة .ع پارهٔ چيزی .وفلاقة اجر، پارهٔ خشت . فلاق ککتاب جمع(افر) .

فلاکت - بروزن هلاکت .ع نکبت وافلاس واين تراشيدهٔ فارسی دانان متعرب است . ميرزا عبد الغنی قبول: «بخورشيد بنگر که گردد عنايت*فلك نان شب از فلاکت ندارد» (ب).

فلاگرد - بفتح اول وکسر کاف فارسی .ف. در معجم البلدان گفته قريه ايست از قراء مروشاهجهان (ن) .

فلالی - بالکسر .ع جمع فل که گذشت (افر).

فلاليج - بفتح فاوکسر لام .ع. جمع فلوجة بمعنی زمين صالح زراعت (افر) .

فلان - بالضم .ع بمعنی شخص غير معلوم اين لفظ عربی است فارسيان فلان و فلانه با لفتح استعمال نمايند وگاهی هاوگاهی يا بدان ملحق کنند چون نقصان و نقصانی وارمغان وارمغانی وجوان وجوانه وسوار وسواره از بهار عجم ودر منتخب ومؤيد وکشف ومدار ومزيل بضم است و بفتح خطاست خواجهٔ شيراز : «ای صبا نکهتی ازکوی فلانی بمن آر * زار و بيمار غمم راحت جانی بمن آر» . مير خسرو : «صنما بياکه خسرو زبرای تست هرشب* در ديده بازکرده که فلانه ای درآيد» (غ).

فلان ازفلان - .ف. کنايه از لاف وگزاف، کردن باشد (ره) .

فلان چيز بيك انگشت او بسته - .ف. يعنی در قبض وتصرف وحکم واختيار اوست محسن تأثير : «بقدرت خامهٔ صاحب سخن دستی چنان دارد * که چندين رستم دستان بيك انگشت او بسته» (ب) .

فلان چيز تنگ شده - .ف . يعنی کم بهم ميرسد (ب) .

فلان چيز مهرست - ف يعنی در بندافتاده است ورايج نيست . محسن تأثير : «سالها شدکز ديار عشق مردی برنخاست * سنگ وتيغی بيستون مهرست تافرهاد رفت»(ب).

فلان چيز نازل شده است - .ف. يعنی قيمتی که داشته تنزل کرده است (ب) .

فلانستان - .ف. مقام وجای فلان (فر) .

فلان کفش پیش پای فلان نمیتواند گذاشت - ف. یعنی رتبه‌اش پرادنی است بیشتر مقولهٔ زنان ولایت است محسن تأثیر «چون بقصد جلوه آید قامت رعنای تو * سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو» (ب).

فلان و بهمان - بالضم ف. مثل فلان که گذشت واین محاورهٔ خراسان است چنانچه فلان بهمدان محاورهٔ کاشان است باقر کاشی : «هیچ کارم بهم نیامد راست * که فلان است و بهمدانم نیست» (ب).

فلانه دو کمان میکشد - ف. یعنی پرزورست شاپور : «حسنش ز نمود خط قـوی بازو شد * چشمش مرسادسخت بانیرو شد * پیوسته یکی کمان زابرو برداشت * اکنون دو کمان کشد که چاراَبرو شد» (ب).

فلانی بحرف من نمی باشد - ف یعنی حرف مرا نمی‌شنود (ب).

فلانی بر بتر جای زن خود خندیده است - ف درمقام نفرین ودشنام گوید (ب).

فلاوه - بالفتح ف. سرگشته وحیران وسرگردان راگویند (ره).

فلاوی - بالفتح ع. جمع فلو ، خرکره واسپ کرهٔ یکساله یا از شیر بازکرده (افر).

فلاهن - بالفتح وکسرها ف. بمعنی فلاخن است که گذشت (فر).

فلت - بفتحتین ع رهائی . وفرس فلت ، کصرد وقبر، اسپ تیزرو(افر).

فلتان - محرکة .ع شادمان و دشت و دلیر و مرغی کـه کپی را شکار کند و اسپ شادمان تیز خاطر وتیـز رو(ا فر).

فلتة - بفتح اول وثالث ع کار ناگاه و بی اندیشه وآخرین شبی ازهر ماه وآخرین روزیکه سپس ازوی ماه حرام باشد (افر).

فلتة - ع بروزن ومعنی بغتة که ناگاه بـاشد (ا فر).

فلج - بالفتح وجیم تازی ف حلقهٔ در وقفل و بدینمعنی فلجم نیزآمده شاعرگفته . «در بفلج آخر بکردم استوار * در کلیدان اندرون هشتم مدنگ»(ن).

فلج - بالفتح ع. گزند و بیمه وهما فلجان فلوج بضمتین جمع وجوی خرد یا آن بتحریك است و بس وموضعی است میان بصره وضربه و نیز فلج فیروزی ورستگاری یافتن وقسمت کردن ودونیم ساختن وزمین شکافتن بجهت زراعت وخراج بریده وواجب کردن وبکسراول نیمه و نصف فلوج جمع وپیمانه است وبضم اول پیروزی و رستگاری فلجة بالتاء مثله و بفتحتین جوی خرد افلاج [بالفتح] جمع وگشادگی میان هر دوپای و میان دندانهای پیش یاعام است وبمعنی فالج زده گردیدن (افر).

فلح - بالفتح وحای مهمله ع. شکافتن وشکافتن زمین را جهت کشتکاری وفریفتن وبدسگالیدن و دغلی نمودن وکاستن حق در خـرید وفروخت. وبفتحتین فلاح در همه معنی وکفتگی لب زیرین (ا فر).

فلحاء - کصحراء ع. زن کفته لب زیرین (فر).

فلحة - محرکة ع زمین صالح زراعت وکفتگی لب بالا (افر).

فلحس - بسین مهمله کجعفر .ع مرد آزمند و سگ وخرس کلان‌سال وآنکه جویای وقت خوردن مردم باشند(افر).

فلحسة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. زن زشت لاغرسرین (افر).

فلخ - بضمتین وسکون خای معجمه .ف. ابتدای کار راگویند شمس فخری گفته : «بضبط ملك دگر ابتدای نهضت کن * که کارهای تورا س مبارك است فلخ» ودر فرهنگ پنبه که از دانه جـدا کنند گفته (ن).

فلخم - بفتح اول و ثالث ف آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند وافرازنده وبرزه کمان زنندهٔ حکاك گفته . «گرتوخواهی که فلخند ترا پنبه همی * من بیایم که یکی فلخم دارم کاری» و نیز فلخود کسی که پنبه از دانه جدا کند وشمس فخری بمعنی دانهٔ پنبه آورده گفته : «خصمش نغنودست بدین زخـرف دنیا * خورسند شود گاو بکنجارهٔ فلخود». «قضادر پنبه زار عمر خصمش * نیارد کردکاری غیر فلخند» (ن).

فلخمان - بروزن بدخشان . ف . بمعنی فلاخن است که آلت سنگ اندازی باشد (ره)

فلخمه - بفتح اول وثانی ومیم وسکون ثالث .ف. بمعنی فلخمان است که فلاخن باشد وبسکون ثانی وفتح ثالث دخمه و مقبره و گورخانهٔ گبران را گویند وقفل را نیز گفته اند ومشتهٔ حلاجان راهم گویند (ره) .

فلخمیدن وفلخودن وفلخیدن - بالفتح ف. پنبه از دانه جدا کردن و برین قیاس فلخود و فلخوده وفلخمیده وفلخیده وفلخند (ن).

فلخن - بفتح اول وثالث .ف. بمعنی فلاخن(فر) .

فلخند - بفتح اول وثالث . ف . در فلخمیدن گذشت (ره).

فلخود - بروزن فرمود ف. بمعنی پنبه دانه باشد وماضی فلخودن هم هست ونیز کسی را گویند که پنبه دانه را از پنبه جدامیکند (ره) .

فلخودن - بالفتح ف. بالا گذشت (فرره).

فلذ - بالفتح وذال معجمه .ع. بخشش بی درنگ وبی وعده ویا عطای بسیار ویا ببخشش یکباره و بمعنی جدا کردن برای کسی پارهٔ از مال وبالکسر جگر شتر. افلاذ [بالفتح] جمع (افر) .

فلذة - بکسر اول وفتح ثالث .ع پارهٔ ازجگر وگوشت ومال و سیم وزر و افلاذ [بالفتح] و فلذ کعنب ، جمع (افر) .

فلرز و فلرزنگ - بفتحتین و سکون راء مهمله وزای معجمه در آخر ف. بمعنی خوردنی که در دستمال وغیره بندند . حکیم رودکی گفته : «آن کرنج وشکرش برداشت پاك * واندرآن دستار آن زن بست خاك * آن زن ازدکان فرودآمد چو باد * پس فلرزنگش بدست اندر نهاد * مردبگشاد آن فلرزش خاك دید * کردزن را بانگ وگفتش ای پلید» (ن).

فلز - بکسرتین وتشدید زای معجمه ع. مس سفید که ازآن دیگهای ریخته سازند یاریم آهن یا سنگریزه یاگوهرکانی هرچه باشد یا هرچه گداز دهد ازآن ومرد سطبر درشت وضریبه که برآن شمشیر آزمایندومرد زفت. فلز کهجف، وعتل،مثله فی الشکل (افر) .

فلس - بالفتح وسین مهمله .ع. پشیز افلس [بفتح اول وضم سوم] وفلوس[بضمتین] جمع . ونیز فلس خاتم جزیه که در حلق باشد وبفتحتین عدم رسائی بمطلب اسم است افلاس را (افر) .

فلسطین - بکسر اول وفتح ثانی وسکون سین وکسر طاء مهمله .ع شهرستانی است بشام وشهری است بعراق (افر)

فلسفی - بفتح اول وثالث وکسرفا ع. بمعنی حکیم ودانشمند این منسوب است به فلسفه که بمعنی حکیم ودانشمند شدن است(غ) .

فلس ماهی - ف. خود متعارف و هم بدینمعنی درم ماهی وزرماهی گذشت (ب) .

فلس یونی - .ف. بمعنی خرمهره نوشته اندمگر درکتب لغت یافته نشده (غ) .

فلشك - بکسراول وثانی وسکون شین نقطه دارو کاف ف کوزه که بجهت طفلان نقاشی کنند(ره).

فلط - بفتحتین و سکون طاء مهمله ع بمعنی ناگاه (افر)

فلطاح - بالکسر وحای مهمله درآخر ع جایی است وسرپهناور(افر) .

فلطاس - بالکسروسین مهمله .ع سرنرهٔ سطبر درشت یاسرنرهٔ پهنا فلطوس کجردحل ، و فلطیس کقندیل ، مثله (افر) .

فلطحة - بفتح اول وثالث ورابع که حای مهمله باشد ع گسترده وپهن کردا بیدن کردهٔ نان وجز آن (افر)

فلع - بالفتح وعین مهمله و نیز بالکسر .ع کفتگی وترکیدگی پای وجزآن فلوع بضمتین ، جمع . ونیز بالفتح ، شگافتن وبریدن (افر) .

فلعة - بکسر اول وفتح ثالث ع. پارهٔ ازکوهان ولعن الله فلعتها دشنام است مرعرب را (افر)

فلغند - بالفتح وفتح غین معجمه وسکون لام و نون .ع. خاری که برسر دیوارها نهند وپرچین وخاربست گویند وجای خطرناك ازدریا که فم الاسد خوانند و در فرهنگ گفته خاوی است که بر گرد زراعت وباغ نهند . شمس فخری درصفت اسپ گفته : «جنبش پشت تازیانه چودید * بجهد ازسر دوصد فلغند» (ن).

فلفل - بضم هردو فا وبکسر هردوفا.ع. دوایی معروف وآن دانهای سیاه باشدمعرب پلپل (غ).

فلفلان - .ف. نام قریه از قرای اصفهان بوده است(ن).

فلفل درآتش افگندن - ف. کنایه از بیقرار گردانیدن خواستن کسی‌را، ازعالم نعل در آتش افکندن چراکه برای اینکارعزیمت برفلفل‌خوانده درآتش‌می اندازند. ملافوقی : «بصدافسون‌خوردم تابوسی ازخال چوانکشتش * درآتش افکنم هر لحظه بیتابانه فلفلها» (ب).

فلفل‌مون - بامیم بواوکشیده وبنون زده ف. پودنهٔ کوهی راکویند وآن نوعی از پودنه باشد وبجای نون رای قرشت هم بنظرآمده (ره‌فر).

فلفل مویه - بواورسیده وفتح‌تحتانی ف بیخ درخت فلفل است (ره‌فر) .

فلفل وکافور - ف. چون‌کافور بالخاصیت از طبله هواکیرد برای منع‌آن فلفل درطبله‌کذارند چه نکاهداشتن کافور خاصهٔ فلفل است . سلیم : «کیمیایی به از افیون نبود پیران را * شاهداین سخنم فلفل‌کافور بس است» . طالع . «وقت‌پیری بی مذاق تلخ نتوان زیستن * کی تواندداشت‌بی فلفل‌کسی‌کافور را» (ب) .

فلق - بفتحتین .ع سپیده دم وهرچه‌شکافته‌شود از روشنی بامداد یا سپیدی آخر شب‌که سرخی آفتاب است‌یا تمامه‌آفریش وبمعنی‌دوزخ‌یاچاهی است در آن وزمین پست میان دو پشته ملقان کبطنان جمع . وجای‌فراخ‌وفضای میان دو پشتهٔ ریگ وکنده زندان که بـر‌پای زندانی نهندو شیرکه درتگ‌قدح‌باقی ماند وشیرترش‌وپاره‌پاره کردیده وشکاف‌کوه وشکاف هرچیزی فلوق‌جمع وفلق بالفتح،شکاف دهن وبلا وسختی ومیانهٔ‌تار سر وشکافتن وبرکندن پشم از پوست چون‌کنده وبدبوی کردد وفلق بالکسر، بلا وسختی وکار شکفت وشکاف‌دهن وچوب‌وشاخ‌که آنرا دو نیم نمایند جهت‌کمان پس هر خیمه‌ای فلق باشد و کمانی‌که از نیمهٔ شاخ‌وچوب سازند وفلق کزفر، بلا وسختی (ا فر) .

فلقان - بالضم .ع جمع فلق‌که‌کذشت (ا.فر).

فلقة - بکسر اول وفتح ثالث .ع. پارهٔ چیزی و نیمهٔ‌کاسه وسختی وبلا (ا.فر) .

فلقحة - بفتح اول وثالث وفتح حای مهمله .ع. نوشیدن یا خوردن‌هر آنچه‌در آوند بود (ا فر).

فلقحی - بفتح اول وثالث وکسررابع .ع مرد که در روی مردمان خندد (ا . فر) .

فلقس - بسین مهمله کجعفر . ع . زفت نا کس (ا . فر) .

فلقطة - بفتح اول وثالث وفتح طاء مهمله ع. شتابی‌کردن در سخن ودر رفتار (ا فر) .

فلقم - کجعفر .ع. وسیع‌وفراخ (افر) .

فلقی -کسکری .ع بلاو سختی (ا فر) .

فلك - بفتحتین وسکون‌کاف تازی ع . بمعنی آسمان افلاك وفلك بضمتین، جمع. آن واطلس ناقوس از تشبیهات اوست . عرفی : «بهرپا تابهٔ خدام تومیرفت بچرخ * کر نبود اطلس‌افلاك‌چنین مستعمل». فیاضی: «چون‌اوج ستاره‌یك‌بیك‌ماند* پا بر سر اطلس فلك ماند» . وله : «هر زخمه که بر زنم برین ساز* ناقوس فلك‌کنم پرآواز» ودر مصطلحات نوشته‌که فلك بفتحتین نام چوبی است‌که در هر دوسرش سوراخ کنند وریسمان ازان بگذرانند معلمان در هر دو پای طفل بازی کوش افکنده تاب دهند تـا مربوط شود آنکاه چوب زنند وچوب وفلك نیز عبارت از همین‌عمل است . علی خراسانی:«تا مکتب‌سرکشتکی کردید پیدا در فلك * مانند طفلان باشدم پای تمنـا در فلك». وفلك بضم‌اول وسکون ثانی بمعنی کشتی که بدان از دریا عبور نمایند وبمعنی‌کشتیهامفرد وجمع این لفظ بر یك‌وزن‌آمده. فلك‌ککتف‌مرد کرد استخوان درشت پیوند ومرد دردکین‌فلکهٔ زانو ومردکرد سربن (ب ا.فر.غ) .

فلك اطلس - .ع. عبارت از فلك الافلاك‌که آنرا در شرع فرش‌کویند چه اطلس‌معنی درم‌بی سکه است پس چنانکه درم‌بی سکه از نقوش‌ساده می باشد همچنین فلك نهم‌که عرش باشد نیز از نقوش‌کواکب ساده است (غ) .

فلك‌الاعظم - .ع. یعنی عرش مجید (ك) .

فلك الافلاك - .ع. عبارت‌ست از فلك نهم‌که آن آسمان همه‌آسمانهاست یعنی‌بالای همه‌افلاك وبر همه محیطست وبلسان شرع‌آنرا عرش‌نامند بدانکه عالم همـه یك‌کره است مرکزش مرکز زمین وافلاك همه تهاندکرد یکدیکر بر آمده

مانند پوستهای پیاز از آن نه یکی فلك الافلاك است که محیط شده است بجمیع افلاك و ابتدای آسمانها از فلك الافلاك است و بفلك قمر منتهی شوند و در جوف فلك قمر کرهٔ آتش ست و در جوف آن کرهٔ هوا و در آن کرهٔ آبست ودر میان کرهٔ آب خاك‌ست وکرهٔ خاك وکرهٔ آب هر دو بمنزله یك کره‌اند چه آب کرهٔ خاك‌راکه زمین باشد احاطه تامه نکرده‌است بلکه ربعی از کرهٔ زمین از آب مکشوف‌ست و بدانکه دورهٔ کرهٔ زمین بیست‌وچهارهزار کروه‌است وطول ربع مسکون از مشرق تا بمغرب دوازده هزار کروه‌وعرض شش هزار کروه وقطر زمین هفت هزار وششصدوسی وپنج کروه وبعد مقعر فلك قمر از سطح زمین چهل هزار وششصد وشصت وسه فرسنگ ست وبعد مقعر فلك شمس از زمین یك لك وچهلهزارو ششصدوده فرسنگ است و بعدمحدب فلك ثوابت که مقعر فلك الافلاك‌است از روی زمین سی‌و هشت لك و بیست‌وسه هزار و شصت وسه فرسنگ‌است و بعد محدب فلك الافلاك بجزخدای تعالی کسی نمیداند و نزدحکمای‌متأخرین‌انگلستان بعد آفتاب از زمین چهارکرور وهفتاد وپنج‌لك کروه است‌ومخفی نماند که‌مسافت هر کروه‌دومیل انگریزی مقصود ماست وقطر آفتاب‌قریب‌چهار لك وچهل‌ودوهزارویکصد و بیست کروه است و قمراززمین‌یك لك‌وبیست هزار کروه بعد دارد و قطرقمر یکهزارو نود کروه‌است‌وقطرزمین‌سه‌هزار نهصد وپنجاه وهفت‌کروه است وقطر مریخ دو هزار ودوصد وبیست ودوکروه‌است ومشتری از زمین هزار حصه کلان‌ست والله اعلم بالصواب (از غیاث اللغات).

فلك المستقیمـ ع یعنی کرسی‌ونیز عرش(ك)

فلك اندازه کردن ـکنایه از بلند مرتبه‌شدن وبزرگی یافتن باشد (ر ه).

فلك پرده بر دارد ـ ف. یعنی قیامت قائم گردد (ر.ه):

فلکة ـ بفتح اول وثالث ـع. چرخهٔ ریسمان و بکسر هم آمده وپارهٔ زمین‌گرد بلند وریگ‌توده گرد بلندکه در حوالی آن فضا باشد فلك‌محرك، وفلاك بالکسر، جمع. وپیوند میان هر دو مهرهٔ شتر وگوشت پاره بر آمده وبر سر بیخ زبان و طرف ملتقای استخوان‌سینه وهر چه‌که گردست‌از آن وپشتهٔ‌گرد از یك سنگ ودهان بند شتربچه‌و هر چیزگرد از استخوان وجز آن (ا قر).

فلك ثابته ـ ع بمعنی فلکی‌ست که کواکب‌ثابته یعنی کواکب غیر سیاره بر وی مرکوزاند وآن فلك‌هشتم‌ست ودر شرع آنرا کرسی‌نامند وحکما آنرا فلك البروج‌گویند (غ).

فلك در رنج ما افتاده است ـ ف. کنایه از رنج ومحنت دنیاست (ب).

فلك‌زده ـ بفتح زای‌معجمه ف. مفلس وتهیدست (ب).

فلك سیر ـ بفتح سین مهمله ـف کنایه‌ازتیزرو وتند رفتار خواه انسان‌وخواه‌حیوان‌دیگر (ر ه)

فلك کوکب ـ ع در حجت ساطع فلك‌ثوابت یعنی کرسی (ب).

فلك مکوکب ـع مثله (ر ه).

فلك نواز ـ بنون ف. ناقابل وجاهل‌که نو بدولت رسیده باشد وخودراگم‌کند (ب).

فلك نورد وفلك سپر وفلك پیما وفلك رو وفلك سیر وفلك پرواز وفلك جناب وفلك رفعت وفلك‌همت‌وفلك رای وفلك رای وفلك جاه وفلك مرتبه وفلك قدر وفلك پایه وفلك سریر وفلك محل وفلك مرکب‌وفلك‌صید وفلك‌روب ـ فیضی فیاضی «گشتند همه فلك نوردان * آهسته روان و تیز گردان». شیخ العارفین: «رنگ پرافشان من هدهد شهر سباست * آه فلك‌سیر من‌تخت‌سلیمان عشق» بر متامل پوشیده نیست‌که آه را تخت سلیمان قرار دادن خیلی دور از قیاس‌ست. ملا قاسم مشهدی. «هیچکس نیست‌که ناکام می‌وصل تو نیست*ماه نویك‌لب خشك‌ست فلك سیرانرا» میرزا صائب:« نخل از زمین‌پاك فلك‌سیر میشود* بال مسیح پاکی دامان مریم‌ست». وله: «فلك پرواز سازد آه را درد گران ما * پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما». ابوطالب‌کلیم: «داده حق سایهٔ‌خودرا دگر از توخلقی*که‌توان دید درو نور فلك‌جاهی‌را». نورالدین ظهوری:

«ای خوشا کز چشم تر دریا کشیم* گر کشیم آه ملك پیما کشیم». وله: «فلك روب ازو دامن سائران* ز پروین دهند ارزن طائران». میرخسرو «شیر فلك صید که شاهینش نام* آنکه سزد بازسپهرش غلام* شاه فلك مرتبه جوزا ستام* هم‌شه وهم شاه سوار تمام». خواجه سلمان: «یعنی که حریم حرم حضرت اعلی* سلطان فلك رفعت خورشید علاراء». وله: «فلك جناب شها با جناب عالی شاه* مراز گردش گردون دون شکایتهاست» میرمعزی: «خواجه ابوسعد محمد که هست* صدر فلك همت وخورشید فر». وله: «زمشتری نظرت باد وزفلك طاعت* که شهر یار فلك رای مشتری نظری» (ب).

فلکی شیروانی رحمة الله علیه - بغایت خوشگوی بوده از اقران. افضل الدین خاقانی است و بعضی گویند استاد خاقانی است و این درست نیست بلکه شیخ العارف آذری علیه الرحمه در جواهر الاسرار آورده که خاقانی وفلکی هر دو شاگرد ابو العلای گنجه اند وحمدالله مستوفی فلکی را استاد خاقانی میداند فی کل حال طبع قادرداشته واین قصیده اوراست در مدح شیروان شاه: «سپهر مجد ومعالی محیط نقطهٔ عالم* جهان جود ومعانی چراغ دودهٔ آدم* خدیو کشور پنجم یگانه انجم هشتم* جم دوم بتعظم خدا یگان معظم* ز حل محل وقضاید، قدرمراد وفلك کین* شمال طبع و صبا فر مسیح‌دین وملك‌دم* ستوده‌رای چوارش سخا فزای چو بهمن* هنر نمای چو بیژن جهان کشای چو رستم» واین قصیده مطول ست وخالی از تکلف نبود واگر فضلا همه این قصیده را بخوانند بر فلکی آفرین کنند وخواجه عصمت الله بخاری این قصیده را جواب گفته در مدح سلطان سعید خلیل الله ودیوان فلکی را بنزد پادشاه الغ بیگ گورکان بردند مطالعه کرده اما گفت تخلص عجب دارد بتفأل خوب نیست (از تذکرهٔ دولتشاه).

فلل - بفتحتین .ع رخنهٔ روی شمشیر (فر).

فلماخن وفلما سنگ وفلیا سنگ - بالفتح ف همه آلتی ست که بدان سنگ اندازند و بفلاخن مشهورست (ن)

فلنجمشك - ف بر وزن ومعنی فرنجمشك است که گیاه بالنگو باشد و بعضی گویند تخم بالنگوست (ر. ه فر).

فلنجه - بفتح اول وثانی و سکون ثالث .ف. بمعنی افلنجه است وآن تخمی باشد مانند خردل لیکن بسیار سرخ ست نیکو ترین وی آن بود که چون در دست بمالند بوی سیب کند ودر عطریات بکار برند (ر.ه).

فلنجیدن - بروزن پسندیدن ف. بمعنی اندوختن وجمع کردن باشد (ر ه).

فلندح - بحای مهملـه کغضنفر .ع مرد سطبر درشت (ا فر).

فلنقس - بسین مهمله کسمندل .ع. آنکه پدرش مولی ومادرش عربیه باشد یامادرو پدرش عربی وهر دوجده‌اش داه یا مادرش عربیه نه پدر یاهردو موالی باشند ومرد زفت ناکس هیچکاره (ا فر).

فلو - بالکسر وواو در آخر .ع خرکره واسپ کره یکساله یا از شیر بازکرده فلوة مؤنث فیهما [بالفتح] افلاء جمع. وبالفتح، بازکردن کودك را از شیر یا جدا نمودن آنرا ودور داشتن وزدن بشمشیر بر سرکسی وسفر کردن وعاقل گردیدن بعد نادانی وفلو کعدو وسمو خرکره واسپ کره یکساله فلوة مؤنث فلاوی جمع (ا.فر).

فلوات - بالتحریك .ع جمع فلاة [بالفتح] بمعنی دشت بی آب وصحرای وسیع وفراخ (افر)

فلوة - بفتح اول وضم ثانی وتشدید واو مفتوح .ع اسپ کره ماده یکساله (ا.فر).

فلوت - بتای مثناة کصبور .ع. گلیم خورد که هر دو جانبش گردا نیده نشود بر لابس (ا فر).

فلوج - بضمتین وجیم .ع فلج بالکسر، نیمه و نصف وفلوج کتنور نویسنده (ا. فر).

فلوجة - بفتح اول وضم ثانی مشدد وفتح جیم .ع. دیه که بسواد باشـد و زمین صالح زراعت (ا. فر).

فلوح - بضمتین وحای مهمله .ع شگافها (ا.فر)

فلوزه - بضم اول وثانی بواو کشیده وفتح زای نقطه دار .ف ستونی وچوبی را گویند که بدان خانه پوشند وبا رای بی نقطه هم آمده است(ر.ه)

فلوس - بضمتین وسین مهمله در آخر .ع جمع فلس بالفتح، بمعنی پشیز (ا.فر).

فلوس ماهی - .ف نام درختی ست زهرناك (فر)

فلوع - بعین مهمله کصبور ع. شمشیر بران فلع بضم جمع (ا فر) .

فلوق - بضمتین ع. جمع فلق بمعنی شکاف هر چیزی (ا.فر) .

فلول - بضمتین ع جمع فل بمعنی رخنهٔ روی شمشیر (ا فر) .

فلون - بالفتح .ف. نام طبیبی بوده که او را فلونیا وافلونیا نیز می نامیده‌اند معجون مرکبی که معروف ودر قرابادین اطباضبط است اوتتبع وترکیب کرد وبنام اومشهور شده است (ن) .

فلون وفلونیا - بالفتح .ف. معجونی ست مسکر که افیون وبذرالبنج اجزای اوست . ظهوری : «بر هر سر خون لقمه ربائی نکنم * زین است که پشت دست خائی نکنم * ترسم نشوم صاحب کیفیت اگر*از شاه فلونیا گدائی نکنم». یحیی کاشی: «گفتی که فلانی دهمت بنده فلونی * کز وی بجز از تشنهٔ بسیار ندیدم» (ب) .

فلوه - بفتح اول وثالث .ف. بمعنی فلیو وفلیوه که بیاید (فر).

فله - بضم اول وفتح لام مخفف .ف. شیر نخستین حیوان نوزاده که چون بر آتش نهند منجمد شود ومایهٔ پنیر شود وآغوز نیز خوانند بهندی آنرا کهیس وپیوسی گویند از غیاث ودر برهان ناصری بالفتح وتشدید وتخفیف لام آمده . منوچهری گفته: «نوای بربطان داریم ومطرب های گوینده *مساعد ساقیان داریم وساعد های چون فله» ونام مردی بوده جهرمی که بحسن صوت وموسیقی شهرت داشته ودر بزم خسرو پرویز مطربی میکرده امارت مطربان باسرکش نامی بوده پرویز بجهت اینکه او بـا فلهید عداوت میکرده او را معزول وفلهید را امیر رامشگران کرده باربد یعنی بزرگ بار لقب داد وباین لقب مشهور است(ن).

فلهد - بدال مهمله کجعفر .ع. کودك گرد اندام خوبروی فربه نزدیك برسیدگـی رسیده . فلهد کهدهد ، وفلهود کعصفور ، ومفلهد کمسرهد : مثله(افر).

فلهم - کجعفر .ع. فرج زن وچاه فراخ (افر) .

فلی - بالفتح ع زدن کسی را بشمشیر وسپس جستن در سر ونیك‌و فکر کردن در شعر ومعانی غریب بر آوردن(افر) .

فلیبه - ف. بروزن ومعنی فلیوه که بیاید(ره).

فلیجة - کسفینة .ع. یك تخته از دامنهای خیمه و خانه (افر).

فلیختن - بالفتح .ف بمعنی افگندن وانداختن (فـر) .

فلید - بروزن رمید .ف. ماضی فلیدن است یعنی بدول شد وبدکرد وچیزیرا بعنف وزور در جای فروبردن باشد چنانکه ریش گردد وزخم شود باین معنی بکسراول هم آمده است (ره) .

فلیفله - بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث و فا ولام هردو مفتوح .ف. میوهٔ درخت عود است وآنرا ثمرةالعود گویند ودرلغت آندلس نانخواه راکه زنیان باشد فلیفله خوانند (ره فر) .

فلیق - بروزن خلیق .ف. بمعنی پیله باشد کـه ابریشم از آن بهمرسد (ره).

فلیق - کامیر .ع. کار شگفت وبلا وسختی ودهی است بطائف ورگی که برگردن بلند بر آید و رگی در بازو ومغاکی پیش حلقوم شتر و فلیق کقبیط ، شفتالو دانه کفیده (افر) .

فلیقة - کسفینة .ع موی اندك وبـلا وسختی (افر) .

فلیل - کامیر .ع دندان نشتر شتر که شکسته و رخنه شده باشد وگروه وموی انبوه ولیف خرما وشمشیر بارخنه (افر) .

فلیل - بضم اول ویای مجهول .ف. روغن خوش بوی که از گل موتیا وچنبیلی درهند سازند . ملا طغرا : «کف مطرب ازچرب ونرمی چوتیل * تن هندوی عود را شد فلیل» (ب).

فلیو وفلیوه - بفتح هردو فاو کسر لام .ف بمعنی بیفائده وبیهوده (ن ر) .

فم - مثلثة ونیز مخففة .ع. دهـان .فوان مثنی افواه [بالفتح] جمع. فویه مصغر آن فمی وفموی منسوب بوی وقد تشدد المیم مثلثة وبضم اول وتشدید ثانی سپس حرف عطف است لغتی است در ثم (افر).

فن - بالفتح وتشدید نون .ع حال وگونه افنان [بـالفتح] وفنون [بضمتین] جمع وسرود وآواز

طرب انگیز و نیز فن راندن وفراموش کردن و مغبون شدن ودیر داشتن وام وجز آن وآراستن چیزیرا و بمعنی شاخ‌درخت فنون وافانین [بالفتح] جمع ودر فارسی بتخفیف هم استعمال کنند بحسب مواقع معانی مختلفه مثلا بمعنی بازی وفریب بالفظ خوردن وزدن . و بمعنی نوشتن وکتابت بـالفظ نهادن و بمعنی هنر ودانش بالفظ دادن و بمعنی تعلیم دانش وهنر دادن بالفظ ورزیدن وزده هم آمده شفیع اثر : «زدست‌چرب غنی‌غم‌مخور که‌می‌مالد * چو پهلوان بتن‌خویش روغن‌خودرا» . میرخسرو: «آنکه خط راست‌کشد از قلم * بین‌چه کجیهاست بزیرش رقم» . وله :«صدفن بوجهل بدفتر نهد * تهمت این علم بحیدر نهد» ارادتخان‌واضح : «چشم‌گویای ترا فن سخندانی که داد * طفل دل را باز سر مشق پریشانی که داد» . داراب بیگ جویا : «چند می‌لافیده باشی در فنون‌عاشقی * گر زنی آن چشم پرفن را فنی اهل فنی» . خواجه نظامی : «چه‌دانی که من‌خود چه فن میزنم * دهل بر در خویشتن میزنم» .قوله : چه‌فن میزنم ای، چه نغمه میزنم چه فن بمعنی راه نیزآمده‌وراه نغمه راهم‌گویند ولهذااطلاق آن بالفظ زدن‌درست شده‌واین بنا برقاعده‌ایست که‌میرابوالحسن‌فراهانی در شرح قصائد انوری ذکرکرده وهو هذا رسم است قدما راکه هرگاه دو لفظ موضوع باشنداز برای معنی واحد ویکـی ازایشانرا ورای معنی مشترک معنی باشد مخصوص باو بسیار باشد کـه یکی‌راذکرکنند ودیگریراخواهند نه بمعنی‌مشترک بلکه بمعنی مخصوص‌مثلاعطارد و تیر موضوع‌اند ازبرای ستارهٔ‌مشهوروتیرراورای‌این معنی معانی دیگر هست که ازآنجمله تیر وکمان است بسیار باشدکه‌عطاردگویند وتیر باینمعنی‌خواهند چنانکه درین بیت . حکیم افضل الدین خاقانی : «چون از مه‌بوزنی‌عطارد * مریخ هدف شود مرآنرا» یعنی چون تیر ازکمان بیندازی مریخ‌هدف‌آن‌تیر شود وامثال این بلکه دورتر ازین نیز آمده مثلا اوحدالدین انوری‌گوید : «هم جمره برآور فرو بسته نفس را * هم فاخته بکشاد فروبسته زبـان را» جمره بنا برمشهور بخاری است‌که در آخر زمستان از زمین برآید وتواند بود که مراد از جمره بلبل باشدومقابل‌آن فاخته مؤید همین‌معنی است چه جمره بمعنی هزاراست ودرعدد کماصرح فی‌سامی الاسامی وهزار بلبل را هم گویند (ب ا فـر) .

فنء - بالفتح .ع. گروه - وفنأ محرکة بسیاری و افزونی (افر) .

فنا - بالکسر .ع. بمعنی حوالی ونواحی وگردا گرد خانه پیش سرای‌که فراخ وگشاده باشد و بفتح اول سپری شدن ونیست شدن وکـلان سال شدن ونزد صوفیان زائل شدن تفرقه وتمیز میان حدوث وقدم وبمعنی داروی است‌کا آنرا بفارسی روباه تربک‌گویند وبه عنب الثعلب مشهور است (ا فر ع ن) .

فنا پذیر - بیای فارسی .ف. فنا شونده وفانی (فر) .

فناة - بالفتح .ع. گاو یاگاوکشت.فنوات‌محرکة جمع وسنگ انگور یا بار درختی است‌سخت‌سرخ که از آن ملائد سازند (افر) .

فناخر - .ف. نام‌کوره‌ایست بفارس‌داخل‌اردشیر خره (ن) .

فناخر - برای مهمله کعلابط .ع بزرگ چثه فناخره مـؤنث وآنکه از بـاد پرگرداند سوراخ بینی را (افر) .

فناروز - بروزن نوآموز ف نام محلی است در سمرقندکه شراب او خوب میشود (ن) .

فناکت - بفتح اول فا ونون والف‌وکاف وتای فوقانیه نام شهری است از اقلیم پنجم‌به‌فرغانـه وآنرا بناکت‌خوانند وتعریب است وچون‌شاه‌رخ ابن تیمور در آن تصرفی وتعمیری کرده آنرا شاهرخیه‌خوانند وازآنجاست‌صاحب‌تاریخ فناکتی (ن) .

فناکده - .ف. خانهٔ نیستی . محمداسحق‌شوکت «خانهٔ ماکم از فناکده نیست * چشم عنقا چراغ خلوت ماست» (ب) .

فنان -کشداد ع.گورخرکه تک‌ورفتارگوناگون دارد (افر) .

فنائق - بالفتح وکسرهمزه.ع جمع فنیقةکسفینة جوال وغراره (افر).

فنة - بالفتح وفتح نون‌مشدد.ع. ساعت واندکی

از روزگار ومدت فینة بالفتح والیاء قبل‌النون مثله وبضم اول گیاه بسیار (افر) .

فنتق - بضم اول وثالث یونانی کاروانسرای‌را گویند (فر) .

فنج - بجیم بروزن گنج .ف. دبه خایه وبمعنی زشت نیز آمده ودر فرهنگ بفتح نوشته وبضم شهری است از فرنگ واز اشعار بفتح فا فهمیده می‌شود . منجیك ترمذی گفته : «عجب آید مرا ز توکه همی * چون کشی آن گران دو خایهٔ فنج» (ن) .

فنجا - بالفتح .ف. ترجمهٔ ثلج پارسی. وبمعنی آن کشش اعضاء که پیش ازآمدن تپ ظاهر شود وآنرا بعربی تمطی گویند (ن) .

فنجان - بالکسر معرب پنگان‌است ظاهراً پیاله کوچکی که قهوه درآن کشند . یحیی کاشی درصفت باغ : «شعله صفت لاله زجاج است تیز * گشت به فنجان طلا قهوه ریز»(ب) .

فنجر - بروزن‌سنجر .ف. شخصی‌راگویندکه آلت مردی او بزرگ وگنده باشد (رهفر) .

فنجره - بالفتح ف. مثله (ره) .

فنجل - کجعفر .ع. آنکه در رفتار پیش پاها نزدیك نهد وپاشنه ها دور وفنجل کقنفذ سیاه گوش(افر) .

فنجلة - بفتح اول وثالث ورابع ع . دوری میان هر دو ساق وهردوی پای ورفتاری است سست (افر) .

فنجلی - بالفتح ع. منسوباً رفتاری است بضعف وسستی (افر) .

فنجنگشت - .ف. بروزن ومعنی پنجنگشت‌است وآن‌رستنی باشدکه بعربی‌ذوخمسة اصابع‌وذوخمسه اوراق خوانند (رهفر) .

فنجنوش - بفتح اول وثالث وضم نون ثانی و شین معجمه .ف. ریم‌آهن مصنوعی (غ).

فنجیدن - بروزن رنجیدن .ف. بمعنی خمیازه کشیدن پیش ازتپ یادرحالت خمار (ن) .

فنح - بالفتح‌وحای‌مهمله .ع.کم ازسیری‌خوردن اسپ‌آب را (افر) .

فنخ - بالفتح وخای معجمه .ع. چیرگـی وچیره شدن وخوارکردن وکوفتن وشکستن استخوان‌بی جدائی‌وبی‌خون‌آلودگی (افر) .

فنخر - برای مهمله کقنفذ .ع. جثه فنخرة ،مؤنث و فنخر کزبرج ، سخت ودرشت که در سرون‌زدن بامی باشد(افر).

فنخرة - بفتح‌اول‌وثالث .ع. سوراخ‌بینی‌گشاده را پربادگردانیدن (افر) .

فن خوردن - بالفتح.ف بمعنی دغاخوردن (غ).

فند - بالفتح‌ودال‌مهمله ف. بمعنی‌ترفنداست یعنی دروغ وفن مخفف‌فنداست‌که‌گفته‌اند ع « پیش‌معجز چه‌قدرداود فند»ودر فرهنگ دساتیر بمعنی نقطه وخال آورده و در عبارت نامهٔ جمشید جم‌آمده که رسا یعنی بالغ وکامل چنان آسان بخدا رسد که‌کشیده‌کرد یعنی پرگار از فند آغاز کنی باز بفند پیوندد یعنی چنانکه پرکار ودائره را از نقطه‌آغازکنی باز بنقطه پیونددکامل‌چنان‌بمعاد مراجعت کند(ن) .

فند - بالکسر .ع کوه بزرگ یا پارهٔ از آن بدرازا و بدینمعنی بفتح هم‌آمده وشاخ درخت و گونه‌که‌اخص از جنس است وقوم فراهم آمـده وزمین بـاران‌نارسیده‌وکوهی است میان‌حرمین شریفین ونام ابوزید مولای عـایشه بنت سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه وفند بفتحتین دروغ و دوماندگی وناسپاسی وسستی و تباهی عقل ورای از پیری وبیماری وتباه خرد شدن ازکلان سالی و خـطاکـردن در قول ورای ودروغ گفتن (افر) .

فنداق - بالضم .ع. نامهٔ‌حساب (افر) .

فنداوة - بالکسروفتح‌واو .ع تیشهٔ تیز(افر).

فندرسك - بکسر فا ودال ورا وسین وسکون کاف .ف. قصبه ایست ازتوابع شهراسترآبادواز آنجا بوده . میرزاابوالقاسم حکیم‌فاضل فندرسکی صاحب تألیفات وقصیدهٔ مشهور معاصر صفویه. ورشیدی فندرس ضبط‌کرده اما باکاف صحیح‌است چنانکه میرگفته : «چه‌کرد سمنا ؟ از نیکوئی که شد امروز * بشیر مقدم فخر خدایگان صدور * ز فندرسك چه جرم‌آمد وچه زلت خاست* که کرد ایزد بیچون ازآن جنابش دور (ن) .

فندسة - بفتح‌اول‌وثالث‌ورابع .ع دویدن(افر) .

فندش - بفتح اول وثالث وسکون شین معجمه

کودك هشیار وتوانا وسخت (افر) .

فندیه - بفتح اول وثالث ورابع .ع چیره شدن وغلبه کردن (افر)

فندق - بضم اول وثالث .ع. میوه است ولایتی سرخ رنگ برابر کنار مشابه بسرانگشتان آنرا بفندقی نیز گویند وگاهی کنایه از آن باشد لب معشوق وگاهی سرانگشت حنا بسته معشوق در هندوستان تخم فندق از ولایت می‌آید آنرا نیز فندق گویندو بدوا بکار برند ولفظ فندق بمعنی گوی که بدان بازی کنندو بمعنی کاروانسرا که برراه باشدو نام موضعیست ازمنتخب وبحرالجواهر ومدار وبهار عجم وبرهان ودرلطائف بکسر اول وضم دال نوشته .

فندق بستن - .ف حنابستن بسرانگشتان چنانکه بفندق ماند. رهی شاپور: «از سرانگشت حسرت میخورم خوابها * کزحنا جانانه فندق بسته بر عنابها» (ب) .

فندق بند - .ف . سر های انگشتان که بحنا رنگ کرده باشند(ب)

فندق زدن - .ف آن باشد که دست چپ را مشت غنچه کنند وسرانگشت سبابهٔ دست راست را بنوعی درمابین انگشت سبابه ووسطی دست چپ بزنند که ازآن صدا برآید چنانچه درلوطیان و مطربان مستعمل است شرف شفروه «فلك فندق زنان در عهد پیری * به صیتش رقص دوران می نماید» (ب) .

فندق سنجاب رنگ - . ف . کنایه از زمین (ر . ه) .

فندق سیم - .ف کنایه از ستاره های آسمانی باشد (ر.ك.ه).

فندق شکستن - .ف دوحجت ساطع کنایه از بوسه دادن وگرفتن (ب)

فندقی کردن - ف مرادف فندق بستن که گذشت فغانی تبریزی: «تاکه سرانگشت گل کرد خزان فندقی * کرد چمن پر نگار پنجهٔ دست چنار» (ب)

فندك - بضم اول وفتح ثالث .ف میوه معروف است وبندق معرب آن وچون غلولهٔ کمان که گلوله گویند بصورت فندقست درمصر وشام تفنگدار را بندق‌دار گفتندی وشعرا سرانگشت معشوق را که حنا برناخن نهاده بفندق تشبیه کرده‌اند ودرقاموس بمعنی کاروانسرای برسرراه آورده . خاقانی در هجای ابوالعلای گنجوی گفته : «درفندق تو بود دکانش *صدکوزه ومغزدردهانش»(ن).

فندیر - براء مهمله کقندیل .ع . پاره و تودهٔ بزرگ ازخرما وسنگ بزرگ بیرون جسته ازسر یا ازبن کوه . فندیرة بالتاء ، مثله فیهما (افر).

فنزج - بالفتح وزاء معجمه و سکون جیم . ع . معرب پنجه وآن رقصی است مرعجم راکه جمعی دست یکدیگر گرفته رقصند (افر) .

فنزر - بفتح اول وثالث وسکون راء مهمله در آخر .ع خانه که بریك چوب سازند که بدرازی نزدیك شصت گز باشدجهت طلایه‌ودیدبانه(افر)

فنس - بفتحتین وسکون سین مهمله ع. نیاز و حاجت که بخاك چسپاند و خوار و هلاك سازد (ا . فر) .

فنشخ - بخای معجمه کجعفر ع. علمی است(افر).

فنشخة - بفتح اول وثالث ورابع . ع مانده گردیدن ودرنگ کردن و سپس ماندن در کاری وپای ازهم جداداشتن وقت شاشیدن وپیروکلان سال گردیدن مرد (افر)

فنطافلون - بالفتح وطاء مهمله بالف کشیده‌و کسرخا ولام بواورسیده بنون زده ی . رستنی باشدکه آنرا پنجنگشت خوانند (ره) .

فنطلیس - بفتح اول وثالث وکسرلام ع سر نره بزرگ (افر).

فنطیس - بسین مهمله کقندیل .ع نره ومرد ناکس ازجاسب‌ولادت ومردپهن بینی وبینی‌فراخ سوراخ گسترده سر(افر).

فنطیسة - بکسر اول وثالث و فتح سین . ع . کرك وبینی کرك ویقال هو منیع الفنطیسة ، یعنی‌اواستوار رای و دانش وصاحب ننگ وعار است (افر).

فنع - بعین مهمله ککتف ع مرد بسیار مال و بفتحتین فزون وبسیار گردیدن مال وبالیدن و نیکوئی وجوانمرد وفزونی ونیکوآوازه وتیزی بوی مشك (افر).

فنق - کعنق ع دختر ناز پرورد نازك اندام و شتر ماده جوانه فربه و نیز جمع فنیق که بیاید (ا . فر) .

فنقع - بعین مهمله کجعفر ع مرکب و بضم اول وثالث موش وقد تقدم القاف (افر) .

فنقعة - بضم اول وثالث ورابع ع سرین یا دبر ویفتح (افر) .

فنقور - کعصفور ع. سوراخ کون، فنقورة بالتاء مثله (افر) .

فنك - بالفتح و کاف ع درو بسن دم و بمعنی بشگفت آمدن وستم کردن وستیهیدن وچیره شدن ودروغ گفتن وبکسراول بمعنی درو پارهٔ از شب ویضم و بفتحتین دله که جانوری است پوستین وی بهترین وگرانمایه ترین ازانواع پوستین است موافق جمیع مزاجها معتدل بااینمعنی بکاف فارسی هم آمده وبفارسی بمعنی زلو هم گویند و شمع مانندی را نیز گویند که دزدان وشبروان بردست گیرند هرگاه خواهندروشن شود دست را بجانب بالاتکانی دهند وچون خواهند فرونشانند بجانب پائین (افرغ) .

فنگ - بکاف فارسی بروزن جنگ ف. حنظل است. فرخی گفته : «تلخی خصمش از شهدورسد؛ بازنتوان شناخت شهدازفنگ» وبفتحتین جانوری است که ازپوست آن پوستین سازند وآن پوستین را نیزفنگ گویند سید عبدالواسع جبلی گفته . «اگردارد کشف دردل وفاقت طاعتی پنهان؛ وگر داردصدف دردل خلافت لحظه‌ای مضمر؛ بنرمی چون فنک گردد کشف را بربدن خارا ؛ به تیزی چون خسك گردد صدف را دردهان گوهر» (ن) .

فن مقراضك - ف نام فنی ازکشتی ملافوقی یزدی- «قدرتم پا چون بمیدان زبر دستی نهد؛ فن مقراضك همی بر پوردستان میزنم» (ب) .

فنن - بفتحتین ع. شاخ افنان [بالفتح] جمع افانین [بالفتح] جمع الجمع ونیز افانین روشهای سخن (افر) .

فنو - بفتح اول وثانی وسکون واو ف. بمعنی فریب وغرور باشد وفریفته ومغروررا نیز گفته اند (ر . ه . فر) .

فنواء - الصحراء ع زن بسیار وانبوه موی و درخت بسیارشاخ فراخ سایه (افر) .

فنوات - بالتحریك ع جمع فناة بمعنی گاو یا گاو کشت (افر)

فنوح - بحای مهمله کعبور ع اسپی که کم از سیری خورد آب را (افر) .

فنود - بفتح اول بروزن کبود ف ماضی فنودن است یعنی فریفته شد ومغرور گردید وآرام گرفت وکسی را نیز گویند که در گفتار وتکلم نمودن و رفتار توقف وتأنی نماید وبضم اول هم آمده است وبمعنی ناله وزاری هم گفته اند وباین معنی بجای فا قاف نیز بنظر آمده است (ره فر)

فنودن - بضمتین ف فریفته شدن وایستادن در گفتار ورفتار فنوده وفنود بمعنی غره وبرین قیاس فنوده یعنی غره شده . شمس فخری گفته «مملکت را به تیغ کردی پاك ؛ ازحسود ومخالفان فنود» . درلغت شاهنامه محمد علوی طوسی آمده است که فنود ، آرام وپناه وغنود ، خواب فردوسی گفته : «فنودم کنون ای شه کامران ؛ غنود از تو دارم که باشم در آن» (ن)

فنور - بضمتین ف جدائی ودرفرهنگ رشیدی دیده‌ام (ن د) .

فنوس - بفتح اول وضم ثانی .ف. بمعنی فانوس (فر) .

فنوك - بضمتین ع جای گرفتن واقامت کردن وهمیشگی نمودن ودروغ برباقتن وستیهیدن و بی باك گردیدن (ا فر) .

فنون - بضمتین.ع جمع فن بالفتح ، بمعنی حال وگونه (افر) .

فنیع - بعین مهمله کامیر . ع . خداوند شتران سیار (ا فر)

فنیق - کامیر ع گشن نیکو و نجیب که بجهت نجابت وکرامت نرنجانند آن را وسوار نشوند بر آن (افر) .

فنیقة - کسفینة ع جوال وغراره فنائق، جمع (ا . فر) .

فنیك - کامیر .ع کرانه زنخ یا بسوی عنفقه یا فراهم آمد نگاه هردوزنخ واستخوان کله که منتهای ستردن موی سراست. ودمغزهٔ مرغ (افر)

فنین - کامیر.ع آماسیست در بغل ودردی(افر).
فو - بالضم.ع. بمعنی فوه که دهان باشد (فر).
فوات - بالفتح ع بمعنی نیستی ودرگذشتن(غ)
فواتح - بالفتح وکسر تاء مثناة و سکون حای مهمله .ع جمع فاتحة بمعنی آغاز و اول چیزی (ا . فر) .
فواحش - بالفتح وکسرحا . ع جمع فاحشه بمعنی زنا وهرگناه وبدی که ازحددرگذرد(فر).
فواخت - بالفتح وکسرخای معجمه .ع جمع فاخته کصاحبه مرغیست معروف (افر)
فواخر - بالفتح وکسرخا .ع جمع فاخرة بمعنی گرانمایه ترین چیزی (افر) .
فواد - بضم اول وفتح همزه که حرف دوم است وبسبب ضمهٔ ماقبل خود بصورت واو نوشته میشود بروزن مراد بمعنی دل و بمعنی درد دل کـذا فی المنتخب ولطائف وشرح نصاب وصراح ودرمنتخب نوشته که فواد بفتح وبواو بمعنی دل نادرست(غ)
فوادر - بالفتح وکسر دال و سکون راء مهمله .ع. جمع فادر بمعنی بزکوهی پیر (افر).
فواده - بروزن کباده.ف. خمیرخشکی راگویند که ازآن آب کامه سازند وآبکامه خورشیست که ازماست وشیر وتخم سپند سوختن وسرکه وخمیر خشك سازند (ر).
فوار - براء مهمله کغراب .ع. سر جوش دیگ فوارة بالتاء مثله (افر).
فوارة - بـالضم وتخفیف .ع سرجوش ازبحر الجواهر وصاحب بهارعجم نوشته کـه این لفظ مستحدث فارسی زبانان عربی دانست ازمادهٔ فور که بمعنی جوشیدن است اشتقاق کرده اند تم کلامه. ودرسراج نوشته که فواره بالفتح وتشدید واو ، معروفست بعضی گویند که ظاهراً صیغهٔ مبالغه است ازفور، بمعنی جوشیدن لیکن درعربی مستعمل نیست پس ازتصرف فارسیان متعرب باشد و ازقاموس بمعنی منبع آب دریافت میشود تم کلامه ودرمنتخب نوشته که فواره بالضم آنچه در دیگ جوش کند وبالفتح وتشدید واوبسیار جوش کننده تم کلامه .
فقیرمؤلف گوید که فواره بضم اول وتخفیف معرب پهاراکه لفظ هندیست دراصل منسوب به پهارکه بهندی قطرات باریك را گویند و الف آخـررا که بقاعدهٔ هندی رای نسبت بـود بجهت تخفیف حذف کرده تای ثقل که دراواخر الفاظ عربی برای نقل ازمعنی وصفی بمعنی اسمی میآید لاحق کردند چنانکه تاء درلفظ خلیفه وذبیحه وکافیه و شافیه و تعریب لفظ هندی بسیاراست چنانکـه قرنفل و اطریفل، معرب کرن پهل وتری پهل (ازغیاث) بهر تقدیر بفارسی بالفظ جستن وزدن وگشادن استعمال کنند اخسی خانساری درتعریف حمام گفته.«گشاید فوارهٔ برکهٔ او * بمیل سرانگشت حوران وغلمان».
حکیم زلالی درتعریف خاراشگاف : «چو زخمی بررگ آن خاره میزد * زمین خون میشد وفواره میزد». ابوطالب کلیم : «جهد ازخاك ما فوارهٔ خون * همی شمع مزار کشتگان است» (از بهار عجم) .
فوارد - بالفتح وکسررا وسکون دال مهمله.ع. شتر مادگان که فحول بآن ماننستن نتوانند(افر).
فوارس - بالفتح وکسررا ع. جمع فارس بمعنی سوار یعنی صاحب اسپ(افر).
فوارع - بالفتح وکسررا وسکون عین مهمله.ع. آبراهای بلند (افر).
فوارق - بالفتح وکسررا ع. جمع فارق ، مادهٔ شتر وخررمنده وجهنده ازدردزه (افر).
فواشی - بالفتح وکسرشین معجمه .ع ستوران پراگنده درچراگاه (افر).
فواص - بالکسر و صاد مهمله .ع. بیان کردن سخن (فر)
فواصل - بالفتح وکسر صادمهمله .ع کلمه‌های اواخر آیـات قرآن مجید بمنزلهٔ قوافی در شعر (غ) .
فواض - بالکسر وضاد معجمه .ع. برابری کردن در کار وسخن وجزآن وفواض بفتح اول، بتشدید ضاد معجمه، جمع فاضة، بمعنی سختی وبلا (افر).
فواضل - بالفتح وکسرضاد ع. بخششهای بزرگ وعطاهای نیکو ازمنتخب و بعضی ازمحققین نوشته که فواضل جمع. فاضله که صیغهٔ اسم فاعل باشد چون وصف فاعلیت امر متعدیست لهذا استعمال فواضل در اوصاف متعدیه میباشد یعنی صفاتیکه از فاعل بسوی مفعول منتقل توانندشد چنانچه عطا وعلم وهنر وادب . وفضائل، جمع فضیلة است که

صیغهٔ صفت مشبه باشد چون صفت مشبه ازاوصاف لازم ذاتیه است لهذا استعمال فضائل در اوصاف لازمه میباشد یعنی درصفاتیکه متعدی بسوی غیر تواند شد چنانکه حسن وذکاوقوت وحیاواصالت وغیره (غ.فر) .

فواظ ـ بالضم وظاء معجمه درآخر .ع مردن (ا . فر) .

فواق ـ کغراب ع. بادی که ازسینه برآیدزیراکه ازقعرمعده صعودمیکندبطرف فوق بفارسی آنراهکهك گویند، بکسرهردوهاوسکون هردرکاف عربی، بهندی هچکی نامند ونیز فواق بمعنی حالتی که بوقت نزع شخص را می شود وفواق درگلوافتادن بمعنی بند شدن در گلو بود . ملا فوقی یزدی : « رود بیك دودم دیگرش حیات بباده چنون؛ درگلوی عشرتم فتاد فواق» (غ ب فر) .

فواق شیشه ـ ف شراب بآواز در شیشه ریختن یعنی در وقتیکه در پیاله میکنند ازگلوی شیشه آواز لق لق وقلقل می آید (ب) .

فواقع ـ بالفتح وکسر قاف وسکون عین مهمله .ع جمع فاقعة ، بمعنی سختی (فر) .

فواکه ـ بفتح اول وکسر کاف وهاء ملفوظ .ع. میوه ها این جمع فاکهه که بمعنی میوه باشد(ا فر غ)

فوالع ـ بالفتح وکسر لام وسکون عین مهمله .ع. جمع فالعة بمعنی بلا وسختی (ا.فر) .

فوائد ـ بالفتح وکسر همزه . ع . جمع فائده (ا . فر) .

فوت ـ بالفتح ع شکاف میان دوانگشت افوات جمع و بمعنی مردن و مطلق رفتن و گذشتن مجاز است چون فوت وقت وفوت دولت وفوت کاروجز آن و بدینمعنی با لفظ کردن و شدن استعمال کنند وهرگاه گویند فلانچیز فوت شد مرادآن باشد که فائت شد . خواجه شیراز . « در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف * نکتهٔ هر گز نشد فوت از دل دانای تو» . ابوطالب کلیم « ما اجر ازعبادت ناکرده می بریم * هر طاعتی که فوت شود بیریا تر است» . کمال اسمعیل: « بر بادبیش ازین مده این عمر نازنین * کانرا چوفوت شد به تلافی و نی قضاست» . انوری : هر شادیی که فتنه ز ما فوت کرده اند * آنرا بیك لطیفه قضا کرد روزگار» (ب) .

فوت ـ بالضم .ف. بادی که از دهن بیرون کنند برای افروختن آتش یا نشاندن شمع وچراغ و غیره (ن)

فوتنج ـ باول وبثانی رسیده وکسر فوقانی و فتح نون وسکون جیم ع معرب پودنه است که نوعی از نعناع باشد وبعربی حبق خوانند وآن چند قسم میشود قسمی که درمیان جوی آب میروید وآنرا حبق التمساح وحبق الماء گویند (ر.ه).

فوج ـ بالفتح وجیم در آخر .ع بمعنی گروه و لشکروسپاه امواج [بالفتح]جمع افاوج [بفتح اول وکسر سوم] وافاویج [بالفتح] جمع الجمع وبا لفظ کشیدن مستعمل . ابونصر نصیرای بدخشانی: «یار بر ماکشید فوج ستم * ای دل این شاه واین سپاه نگر» . فتوت: «هیچکس یا رب خراب جلوهٔ حسنش مباد * فوج نازش تا حلب غارتگر آئینهٔ شد» (ب ا.فر غ) .

فوجدار ـ بالفتح ف حاکم بیرون شهرچنانکه کوتوال حاکم اندرون شهر ودو عرف هند بر فیلبان نیز اطلاق کنند واین از جهت تعظیم بودو معنی حقیقی آن مطلق صاحب فوج است. ملاطغرا در هجوصدرگوید : «که بیرون کند صدر رازین دیار * که از لشکر جهل شد فوجدار» (ب) .

فوح وفوحان ـ بالفتح وحای مهمله ع دمیدن بوی مشك وبوی خوش، وجوشیدن دیگ وخون بر آوردن زخم (ا فر) .

فوحات ـ بالفتح .ع بوهای خوش (غ) .

فوخ ـ بالفتح وخای معجمه ع بیرون برآمدن باد از مردم وستور یابابانگ یا بی بانگ ودمیدن بوی. فوخان محرکة مثله فی الکل (ا فر) .

فود ـ بالفتح ودال مهمله ع بزرگتر ومعظم تر موی سر متصل گوش وکرانهٔ سر وهما فودان و ناحیه وتنگبار ونیز تود آمیختن ومردن ورفتن مال وپائیدن وثابت بودن آن (ا.فر) .

فود ـ ف. بر وزن ومعنی پوداست که درمقابل تار باشد (ر ه) .

فودان ـ بالفتح ع. در فودگذشت (ا فر) .

فودج ـ بجیم کجوهر .ع هوده ومرکب عروس وبن ران ناقه وناقهٔ فراخ بن ران (ا.فر) .

فودنج - بالضم وفتح دال و نون وسکون جیم.ع. پودنه باشد (فر).

فوده - بر وزن دوده ف خمیر خشکی را گویند که از آن آبکامه سازند (ر.ه.فر).

فور - بالفتح وراء مهمله .ع جوشش وشتابی وروش ووجه وموضعی ست دریمامه ویضم. وشهری بساحل دریای هند معرب پور.

فور - بر وزن مور .ف. پادشاه قنوج که سکندر اوراکشت وفوران شهر اووفوریان اهالی آن شهر. نظامی گفته ع. « خبر ده که با فور فوران چه کرد» وی هفتاد سال پادشاهی کرده (ن).

فوران - بروزن توران .ف. نام شهر قنوج است که یکی از شهرهای هند باشد (ره).

فوران - محرکة ع. جوشیدن دیگ وچشمه وجز آن وجوشیدن رگ و بر جستن ودمیدن بوی مشك (ا. فر).

فورانیان - بر وزن تورانیان ف. قنوجیان باشند وایشان را فوریان هم گویند (ر.ه فر).

فورة - بفتح اول وثالث .ع روی کوه وپشت آن وسختی گرما وجوشش آن وبعد از نمازخفتن وبضم اول علتی ست که درخوردگاه دست و پای ستور حادث گردد ووقت مالیدن پراکنده و باز فراهم گردد وستور را لنگ کند (ا.فر).

فوردگان - با دال ابجد بر وزن مورچگان .ف. باید دانست که فارسیان خمسهٔ مسترقه را بر پنج روز آخر آبان ماه افزایند تا مجموع ده روز شود وآنرا بدین نام خوانند ودرآن ایام جشنهای عظیم نمایند وشادی کنند وآنراجشن پوردگان هم میگویند ومعرب آن فوردجان است (ر.ه.فر).

فوردیان - ف. بر وزن ومعنی فوردگان است (ر. فر).

فوردین - بفتح اول وثانی بروزن تیرزین.ف. تخفیف فروردین است که ماه اول سال شمسی باشد وبضم اول بر وزن پوستین هم آمده (ر ه).

فورك - بر وزن کوچك ف. نام دختر رای قنوج است که یکی از پادشاهان ورایان عظیم - الشأن هندوستان بوده واودر حبالهٔ بهرام گوربوده (ر ه فر).

فورندیوس - با رای قرشت و نون ودال ابجد ویای حطی وواووسین بی نقطه وحرکت مجهول نام شهری بوده از یونان زمین (ر ه).

فوریان - بضم اول بر وزن حوریان .ف. اولاد فور را گویند که پادشاه ورای قنوج بوده وفوریان را نیز گفته اند که مردمان شهر قنوج بوده اند (ر.ه)

فوریون - بضم اول وسکون ثانی و بکسر ثالث وتحتانی بواو کشیده وبنون زده بلغت یونانی دارویی باشد که آنرا عاقر قرحا گویند وآن بیخ طرخون رومی است وبعربی عود القرح خوانند ودرد دندانرا سود دارد (ر ه فر).

فوز - بالفتح وزای معجمه .ع رستن وفیروزی یافتن به نیکی و خیر هلاك گردیدن ومردن ، از لغات اضداداست، وبردن چیزیرا (ا. فر).

فوز و فوزه - بالضم .ف . بمعنی غلبه وهجوم .ع. بمردم در شکر سرماکند فوز (ن.ر).

فوزا فوز - بالضم .ف صدای جماع. سوزنی گفته : « چنان کشیم وچنان در بریم تا همه شب * که خواب ناید همسایه را زفوزافوز» (ن).

فوزان - بر وزن سوزان ف. نام قریهٔ ازقرای اصفهان بوده واز آنجا است محمد بن احمد بن جیلان فوزانی الاصفهانی. اصح با دال وزا مصحف آنست (ن).

فوزه - بر وزن کوره . ف . پیرامون دهانرا گویند از جانب بیرون ، بزای فارسی هم آمده (ر . ن فر).

فوزی - بالفتح وبالضم ع. فیروزمند (فر).

فوژان - بالضم وزای فارسی .ف. بانگ عظیم راگویند (ن).

فوژگرد - باول مضموم وزای ساکنه وکاف فارسی مکسوره ف نام قریه ایست مشهور از قرای استر آباد وآنرا فوجرد گویند معرب است (ن).

فوشنج - بضم اول وفتح شین معجمه.ع درفوشنگ بیاید (ر.ه).

فوشنگ - بر وزن هوشنگ ف نام شهری بوده است در قدیم برخی گفته اند بانی آن پشنگ بوده وبعضی گفته اند هوشنگ وفوشنج معرب آنست و هرات بعد از آن ساخته شده (ن ر).

فوشنه - بر وزن پودنه.ف. نوعی از فطراست

که سماروغ باشد و آن از جاهای نمناك روید (ر ه)

فوظي ـ بظاء معجمه کسکری .ع گروه برابر که میان ایشان رئیس و بزرگتر باشد یا قوم پراگنده و یا گروه همدیگر در آمیخته وشتر مرغ باهم در آمیخته (ا فر) .

فوطه ـ بالضم وفتح طاء مهمله .ع. کمر بند و جامهٔ نا دوخته ولنگ حمامی و بمعنی دستار و رومال نیز آمده و بمعنی زری که رعایا داخل نمایند وزرآمدنی محصول محالات جاگیر دراصل فوته بتای فوقانی بوده وفوطه بطا تصرف است. ملا طغرا در تعریف مشهد : «بحوضش تغوردی اگر غوطهٔ * بپستی فلك آبگون فوطهٔ» (ا مر. ب . غ) .

فوطه بافی ـ . ف معروف . سیفی بدیعی : «فوطه بافی که مرا هست زجان شیرین تر * کی شود با من دل سوخته چون شیر وشکر»(ب) .

فوطه دار ـ ف . معروف سیفـی بدیعی . «زینسان که می برد دل و جان فوطه دار من * هرکس رسید جامه نهد پیش یار من * بیرون نمیرود چو زحمام روز وشب * حمام رفتن است شب و روز کار من» وشخصی که فوطه بسته باشد و نیز کسی که چون بحمام در آیند رخت خود را کنده باو سپارند . و بمعنی خزانچی که زرآمدنی محصول محالات جاگیر بتحویل او میباشد واین اصطلاح میرزایان هند است (ب.مص) .

فوطه ربایان ـ ف دزدان وعیاران که فوطه ودستار را ازسر ودوش مردم می ربایند وصاف میروند میرزا صائب «نیست ازفوطه ربایان جهان پروایش * موی ژولیده خود هرکه بسر می بندد» (ب) .

فوطه فروش ـ ف معروف (ب) .

فوطه کردن ـ .ف کنایه ازقباکردن جامه (ب)

فوطهٔ نان ـ .ف یعنی جامهٔ که بالای خوان می اندازند (ك)

فوظ ـ بالفتح وطای معجمه .ع . بمعنی مرگ (ا . فر)

فوعه ـ بالفتح وفتح عین مهمله ع. بوی خوش وحرارت وتیزی زهر واول روز وشب (ا فر).

فوغ ـ بفتحتین وسکون غین معجمه ع سطبری دهن ودمیدن بوی (ا فر) .

فوغة ـ بفتح اول وثالث.ع. دمیدگی بوی خوش (ا . فر) .

فوف ـ بالفتح ع مثانهٔ گاو و بمعنی خواستن چیزی وبضم اول سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد وبدین معنی بفتح هم آمده فوفة یکی وسپیدی مغز دانه خرما وپوست سرخ دانهٔ خرما وپوستك خال دل و پوست هر چه باشد فوفة بالتاء مثله وپاره های پنبه و نوعی از چادرهای یمن وشگوفه (ا.فر)

فوفل ـ بضم اول وفتح ثالث .ع. سپاری که با برگ تنبول میخورنـد واین معرب پوپل است (م.غ.ك فر) .

فوق ـ بالفتح .ع زبر خلاف تحت و بمعنی برتر شدن از یاران خود در مرتبه وبضم اول زبر نره وراه نخستین ومرد دراز بالا مضطرب خلقت و سوفار تیر افواق[بالفتح]وفوق کصرد،وفقی مقلوبة جمع فوقان،هردو کرانهٔ سوفار . و نیز فوق گونهٔ از سخن وکس زن وکرانه وسر زبان یا مخرج دهن وگشادگی آن و مرفیست و پادشاهی بوددر روم . وفوق محرکة کجی وشکستگی است در سوفار تیر،اوهو بالفتح (ا . فر) .

فوق العاده ـ بالفتح ع. زیاده از حد(ازسفر نامهٔ شاه ایران) .

فوقانی ـ بالفتح .ع مقابل تحتانی (ا فر).

فوقة ـ بضم اول وفتح ثالث ع سوفارتیرو بلند وبالابر هم ومضطرب خلقت .وفوقة محرکة،ادیبان وخطیبان (ا مر)

فوگان ـ بالضم وکاف فارسی .ف شیشهٔ فقاع شمس فخری گفته : «ز سهم زهرهٔ مریخ آب گردد اگر * بر آسمان زند از قهرکین توفوژان * چو نام توشنود جان چنان جهد ز تنش * حسود را که کسی برکند سر فوگان» سبب تشبیه آنست که چون سرظرف فقاع ونبیذ را برکنند آنچه درآن طرف است بیك ناگاه ببالاو بیرون شیشه جهد(ن)

فول ـ بالضم .ع. باقلا ونخود یا دانهٔ است دیگر شبیه آن مر اهل شام را یـا خاص است بخشك فولة بالتاء یکی. و نیز فولة شهری است بفلسطین (ا . فر) .

فؤول ـ بالضم .ع. جمع فال بمعنی شگون ضدطیر (ا . فر) .

فولاد - بالضم .ف مبدل پولاد بپای فارسی و فولاد به ذال معجمه معرب آنست و بهندو چین مخصوص . خواجه نظامی : «کلاه ز پولاد چین بر سرش * که گوهر برشك آمد از گوهرش» (ب).

فولادگرم - ف معروف (ب)

فولس - بسین مهمله بروزن یونس نام حکیمی بوده یونانی (ر)

فولیون - بضم اول وسکون ثانی وکسر لام و تحتانی بواو کشیده وبنون زده - ی - داروبی که از ملك شام آرند جراحتهای تازه را نافع است (ر) .

فوم - بالضم ع سیر وگندم ونخود ونان وهر دانه که از آن نان پزند وهر گره سیر وپیاز وهر عقدهٔ لقمهٔ بزرگ (افر)

فؤم - ککتب ع جمع فیام ککتاب ، گلیم که بهودج درکشند . وقطعوه فؤماً ، کصرد ، پساره پاره بریدآن را (افر)

فومة - بضم اول وفتح ثالث ع خوشه وآنچه بدو انگشت برداشته شود (افر)

فؤوج - بضمتین وجیم درآخر ع جمع فوج بالفتح بمعنی گروه (افر)

فووح - بضمتین وحای مهمله .ع دمیدن بوی مشك وجوشیدن دیگ وخون بر آوردن زخم (افر)

فؤوس - بضمتین وسین مهمله ع. جمع فأس بالفتح ، بمعنی تبر (افر)

فوه - بالضم وهای هوز .ع دهان افواه [بالفتح] وافهاه [بالفتح] جمع وبمعنی دندان ودیگ افزار وبوی افزار که از آن خوشبوی را نیکو نمایند و رنگ شکوفه وگونهٔ آن وصنف هرچیز وگونه آن امواه [بالفتح] جمع افاویه [بالفتح] جمع الجمع وبفتح اول سخن گفتن . وفوه بفتحتین ، فراخی دهان وفراخ دهان شدن وبرآمدن دندان یا ثنیهٔ علیا ودراز گردیدن آن وفوه کسکر، چوبی باشد که جامها را بدان رنگ کنند ودر عرف هند مجیتها خوانند وفوه بتحریك بدون تشدید ، ورق طلا ونقره وماننده آن که در زیر نگین گذارند تاصفا ورنگ آن بیفزاید وآنرا در اصطلاح مرصع کاران هندوستان داك گویند وچون اکثر وی زیر نگین میباشد می توان گفت که مأخوذ است از معنی اول پس مجاز بود ومیتوانند که لغتی بود بسرخود که برای معنی مذکور وضع کرده باشند . میرزا صائب : «یاقوت ساده را فوه ای غیر شعله نیست * ساقی به پیش شمع نگهدار شیشه را» (ب)

فوهاء - بالفتح .ع چاه گشاده دهانه وچرخ دراز دندانه (افر) .

فوهات - بالفتح .ع دهنها جمع فوه که بمعنی دهن است (ع) .

فوهة - بضم اول وفتح ثالث .ع دهانهٔ کوی ودهانهٔ راه ودهانهٔ رودبار ودهانهٔ جوی وشورش وغوغا (افر) .

فوهد - بدال مهمله کجوهر ع کودك فربه تمام خلقت مراهق - موهدة مؤنث (افر) .

فوهل - بکسر ها بر وزن موصل . ف بمعنی شوره باشد وآن چیزی است که از آن باروت سازند ودر هندوستان بدان آب سرد کنند (ر)

فولیسقة - بضم وفتح ثانی وکسر سین مهمله و فتح قاف ع موش بحکم آنکه از سوراخ خود بر مردم خروج کند (افر)

فویه - بضم اول وفتح ثانی ع مصغر فوه بمعنی دهان (افر) .

فه - بالکسر وسکون ها ف چوبی که کشتی را بدان رانند ودر سامی گفته آهنی که در میان آن چوبی همچون دسته فرو برند بدوطرف آهن ریسمان به بندند ودو کس هریك سر ریسمان بدست گیرند وبکشند تا زمین را هموار کنند وبعربی مجرفه گویند وفهه نیز آمده است (ن)

فه - بالفتح وتشدید ثانی ع درمانده بسخن فهنه مؤنث (افر) .

فهاد - بدال مهمله کشداد ع . یوزبنده و شکار آموزانندهٔ آن (افر) .

فهار - بروزن بهار ف سنگی باشد برنگ یاقوت اطلسی وآنرا از مشرق زمین آورند ودر کان طلا نیز می باشد گویند خوردن آن نیز دفع جنون میکند (ر)

فهارس - بالفتح وکسر را وسکون سین مهمله .ع جمع فهرس کزبرج، بمعنی فهرست کتاب (فر) .

فهام ـ کشداد ع بسیار داننده (فر)

فهامة وفهامیة ـ ککرامة وکرامیة ع دانستن وبدل دریافتن (افرب).

فهانه ـ بروزن زبانه ف چوبك تنکی راکویند که آنراگاهی در پس در خانه نهند تا در کشوده نگردد وکفشگران وموزه دوزان درفاصلهٔ قالب کفش وموزه نهند تافراخ گردد وگاهی در زیر ستون گذارند تا راست بایستد (ره‌فر)

فهاهة ـ بروزن کرامت ع. درماندگی بسخن (افر)

فهة ـ بالفتح وتشدید‌های‌مفتوح . ع درماندگی بسخن.

فهاهة وفهفهه‌وفهه ـ محرکة مثله‌وفراموش کردن چیزیرا (افر).

فهد ـ بالفتح ودال مهمله.ع یوز. فهدهٔ مؤنث فهودبالضم‌وافهدکافلس جمع. ومیخ واسطپالان وبمعنی نیکو ساختن‌کاررا در غیبت کسی و بفتحتین خوابیدن وغفلت‌ورزیدن ازآنچیکه‌لازم وضروری بود وهمچون یوزگشتن درخواب وتمددآن وفهد ککتف مـرد خفته وبیخبر وشبیه بـه یوز ـ در خواب (افر).

فهدة ـ بفتح اول وثالث .ع. استخوان بلندبر آمده در پس گوش شتروگوشت پارهٔ بیرون جسته زیر سینهٔ اسپ وهمافهدتان فیهما(افر)

فهدتان ـ بالفتح.ع بالاگذشت (افر)

فهدر ـ برای‌مهمله‌کقنفذ ع نوجوان برگوشت وپرجوانی ،مقلوب‌فرهد (افر)

فهر بالفتح والتحریك ع جماع‌کردی زنی‌رابی انزال وبادیگری انزال‌کردن وبکسر اول سنگ که بدان چهار مغز بشکنند یا سنگ کف وپؤنث افهار وفهور بالضم جمع وفهر بالضم مـدرسهٔ جهودان‌که بروز عید درآن فراهم آیند یاروزی است‌که درآن جشن نمانند وطعام نفیس وشراب لذیذ خورند (افر)

فهرس ـ بکسر اول وثالث ع معرب فهرست (غ ا فر)

فهرست ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع. فهرست کتاب نوشتن (ا).

فهرست ـ بکسر اول وسوم .ف. آنچه تفضیلی باشد درآداب ابواب وفصول وغیره در ابتدای کتاب و غیرآن‌که در آن بطریق اجمال اسامی ابواب وفصول‌وغیره‌بیان‌کنند وبعربی آنرافهرس گویند بحذف تای فوقانی درین صورت فهـرس معرب اوست از برهان وسراج ودر مـؤید و رشیدی وفرهنگ ناصری فهرست را بـالفتح نوشته (غ).

فهفاء ـ بالفتح . ع . مرد نیکو سیاست کنندهٔ شتران (افر).

فهق ـ بالفتح .غ بر فهقهٔ کسی زدن ونیزفهق بالفتح وبالتحریك وپر شدن‌خنور چنداتکه ازسر بیرون شود (افر)

فهقة ـ بفتح‌اول وثالث ع استخوان بن‌گردن که اول فقار است یا استخوان قریب پیوند سرو گردن مشرف برکام (افر).

فهل ـ بروزن سهل .ف بمعنی فراخ وگشاده باشد (ره)

فهلل ـ کجعفر .ع ممنوعاً باطل اسم‌است‌آنرا منه قولهم الضلال بن فهلل (افر)

فهلو ـ بالفتح ع معرب پهلو، وپهلوشهرست وزبان پهلوی زبان مخصوصی‌بوده‌که اهل شهـر بدان متکلم میگشته‌اند وبه پنج زبان اهل فارس تکلم داشته‌اندفارسی وپهلوی ودری وخوزستانی وسریانی پهلوی سخن ملوك در مجالس بوده و آن شهرهای اصفهان‌وری وهمدان ودینور وماه نهاوند وآذر بایگان و بلاد پهلویه ماسبذان و مم وبصره وسیره وکوفه وکرماشاهان و تستر واصفهان‌وکومش وطبرستان وخراسان وسجستان وکرمان ومکران وقزوین ودیلم‌وتالکان وباعلما وموبدان بفارسی تکلم میکرده‌اند وبادری اهـل درگاه ومدائن وغالب بوده درآن زبان لغت‌بلخ واما لغهٔ خوزستانی بآن‌تکلم میکردهانـد ملوك اشراف در خلوت وآبزن وحمام ومحل غسل و این لغت استعمال میشده در عـراق نبط یعنی شام؟(ن)

فهم ـ بالفتح ویحرك .ع. دانستن‌وبدل دریافتن و بفارسی بالفظ‌کردن مستعمل . وفهم‌ککتف ،مرد زود فهم ودانا (افرب).

فهمید و فهمیدگی - بالفتح . ف . برقیاس فهمیدن که بیاید وجناب خیرالمدققین در شرح این عبارت علامی شیخ ابوالفضل که اگر در جوهر شناسی یك دو جاغلط کردمی در فهمیدگی خود بدگمان شدمی میفرمایند که در فهمید ملاحظه آن صفت است وبس ودرفهمیدگی ملاحظهٔ استصاف ذات است بآن صفت ولهذا این لفظ طویل را بر لفظ مختصر ترجیح داده انتهی استاد اسدی طوسی : « عید آدینه و فرخ عرفه عاشورا * همه روز است چو بینی بهم از عقل و فهم» پس آنکه گفته فتحه‌در ین بیت ازجهت استقامت شعرست از عدم تحقیق بود . فیاضی لاهجی : ضعیف حجت عمر وقوی دلائل مرگ * چرا نمی فهمی مطلبی بدین تنقیح » . صالح مشهدی : «ازگوشهٔ ابرو سخنی گفت بگوشم * رفتم که کنم فهم سخن برد زهوشم» (ب) .

فهمیدن - بالفتح ف مصدر صناعی فارسیان است مثل رقصیدن وطلبیدن (افر)

فهود - بضمتین ودال‌مهمله ع جمع فهدبالفتح بمعنی یوز است (ا.فر)

فهه - بکسر اول وفتح ثانی وسکون ها ف چوبی باشد که کشتیبانان بدان کشتی رانند (ر ن) .

فهه - بفتح اول وثانی‌وسکون ها .ع دوماندگی بسخن وفهه ککتف ، درمانده بسخن فهفه مثله (ا . فر)

فهیلة - کسفینة -ع نوعی از طعام که‌شیر خالص را بسنگریزهٔ تفسان‌گرم سازند وچون بجوش‌آید آرد برآن ریخته برتیب دهند (افر) .

فهیم - کامیر .ع داننده و دانا (فر) .

فهیه - کامیر ع عاجز و درمانده در سخن (ا فر) .

فی - بالکسر و سکون تحتانی .ع حرف ثنائی ومعنی آن درومی‌آید برای‌ظرف مکان وظرف زمان نحو انتم عاکفون فی‌المسا جدوفی ایام معدودات و برای مصاحبت بمعنی‌مع نحو دخلوافی امم‌ای معهم و برای تعلیل نحوان امرئة دخلت النار فی‌هرة‌حبستها ای‌لاجل هرة و برای استعلا نحولا صلبنکم فی‌جذوع النخل ومرادف باکقوله ویرکب یوم الروع ، منا فوارس بصیرون فی طعن الاباهرو الکلی‌و برای‌الانحوفرد واایدیهم فی‌افواههم‌ای الی افواههم‌و برای من نحوالاعم صباحاً ایها الطلل البالی وهل یعمن من کان فی العصر الخال و برای مقایسة و آن داخل میشود میان مفضول سابق وفاضل لاحق نحو ومامتاع الحیوة الدنیا فی‌الاخرة الا قلیل وبرای توکید نحواركبوا فیها . و برای تعویض وآن زائد است در عوض فی‌دیگرمحذوف نحو ضربت فیمن‌رغبت یعنی ضربت من رغبت فیه‌وفیما تعجب . ازمنتهی الادب وفی بالفتح،سایهٔ‌هرشیی پس از زوال یعنی سایهٔ هر چیزکه بعد نصف‌النهار باشد وظل سایهٔ پیش ازنیمروز ازمنتخب ودرلطائف سوای معنی مذکور بمعنی خراج وغنیمت و بازگشتن وجماع (از غیاث) .

فیأة - بفتح اول وثالث ع. بمعنی بازگشت (ا فر)

فیاحة - ککتانة .ع ماده‌شتربزرگ‌پستان سیار شیر (افر) .

فیاد - بدال‌کشداد ع بوم نرومرد خرامنده و آنکه به پیچد هرآنچه بران قادر شود وبخورد (ا فر) .

فیادة - کجبانة -ع. خرامنده وآنکه به پیچد هرآنچه برآن قادر شود وبخوردوالهاء للمبالغة (افر) .

فیار وفیاوار - بروزن مدار وسزاوار ف شغل وکار راگویند رودکی گفته : « نیست‌فکری نغیر یار مرا * عشق شد در جهان فیار مرا» (ن‌ره).

فیاروز - بالفتح ف محله ایست درسمرقند که شراب آن بخوبی مشهور است‌ومنا روز تصحیف شده است (ن).

فیاش - بالکسر وشین‌معجمه .ع. برهمدیگرفخر نمودن وفیاش کشداد، مرد متکبر لافی وقهر بسیار فضل وفزونی از لغات اضداد است (افر) .

فیاشل - بالفتح‌وکسرشین ع جمع فیشلة کصیقلة ، بمعنی سر نره (افر)

فیاض - بضاد معجمه کشداد ع. جوانمردو بسیار بخشنده‌وجوی پر آب(افر) .

فیاف - بالکسر ع. جمع فیف بالفتح بمعنی بیابان بی آب وجای برابر وهموار (افر).

فیافی - بفتح اول وکسرفاء ثانی .ع. بیابانها این جمع فیفاء [بالفتح] است (غ)

فیال - بروزن عیال .ف. زمینی راگویندکه بار اول آنرا زراعت کرده باشند وتیری را نیز گفته اندکه پیکان آن دوشاخه باشد (ره).

فیال - بالکسر وبفتح ع بازییست مرفتیان عرب را وفیال کشداد، صاحب پیل وپیلبان (افر).

فی الجمله - بالکسر ع قدما بمعنی حاصل کلام ومجمل سخن استعمال نمایند ولفظ درجمله ترجمه آنست ودو حرف حال بمعنی من وجه مستعمل می شود خواجه سلمان: «درحیرتم که باد بزلف تو چون رسیده فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت» . خواجهٔ شیراز : «حافظ شراب وشاهد ورندی نه وضع تست ، فی الجمله میکنی وفرو میگذارمت» (ب غ).

فیالق - بالفتح وکسرلام .ع جمع فیلق کصیقل، بمعنی لشکر (افر) .

فئام - ککتاب .ع گروه مردم واحد از لفظش نیامده والعامة تقول فیام بلا همزه وگلیم که بر هودج درکشند. فؤم ککتب، جمع (افر)

فیاوار - بواو بروزن سزاوار ف درلفظ فیار گذشت (ن فر).

فئة - کعدة .ع. گروه فیأة وفیؤن بکسرهما جمع والهاء عوض من الیاء (افر).

فیتق - کصیقل ع. درودگر و آهنگر وپادشاه ودربان (افر) .

فئتین - بکسراول وفتح همزه وتای فوقانی .ع. بمعنی دوگروه مردمان این تثنیهٔ فئة است (غ)

فیج - بالفتح وجیم .ع کوپست و نزدیك تك اززمین (افر).

فیجن - بروزن بهمن .ف دوایبست که آن را سداب گویندبهترین وی آن بودکه نزدیك درخت انجیررسته باشدوخوردن برگ آن باانجیرخشك وگردگان دفع سموم کند (ره)

فیح - بالفتح وحای مهمله .ع. بسیاری نبات و فراخی وارزانی سال وبلاد وفراخ واوزان شدن (ا . فر) .

فیحاء - کصحراء ع زمین فراخ وآشام با توابل (ازمنتهی الارب). و درشرح خاقانی بمعنی جوش جهنم ودربرهان فنجا بفتح نون وجیم عربی خمیازه ومشعریره وباریك بوقت باریدن برف وزد (غ).

فیحذج بفتح اول و سکون تحتانی وضم حاء مهمله وفتح ذال معجمه وجیم عربی ع. حالتی باشد مثل حالت تب که خمیازه وفاژه وسرخی روی و چشم ازآثار اوست این لفظ معرب پیهده است از حدود الامراض (غ) .

فیخ - بالفتح وخای معجمه .ع. بلند شدن باد یا بانگ کردن و بمعنی منتشرو پراگنده شدن (افر)

فیخة - بفتح اول و ثالث .ع ظرفیست کوچك که درآن ناخورشها وچیزهای اندك ازجوارشات ومانندآن نهند وگشادگی مخرج بـول و شدت گرما وگیاه انبوه ودرهم پیچیده (افر).

فیخر - برای مهمله کحیدر ع اسپ بزرگ دراز نره . فیاخر [بفتح اول وکسرچهارم] جمع (افر).

فیخمان - کزعفران .ع بزرگ ومعظم قوم که در امور مهم تکیه بررای وتدبیر وی کنند وشك ویقین کاربدو منقطع گردد (افر)

فید - بالفتح ودال مهمله .ع. زعفران سوده و موی درازکه برپتفوزاسپ برآید وقلعه ایست در راه مکه ونیز فید، خرامیدن ومردن وهلاك گردیدن وبسودن زعفران (افر)

فیدار - بفتح اول بروزن نی زار .ف بمعنی فیاور است که صنعت وشغل وکار باشد (ره).

فیداقة - بفتح اول وآخرکه قاف باشد ع نام زنیست که اوحاکمهٔ بردع بود وآن ولاییتیست که استر بیدعی منصوب بآن ولایت است وباین معنی بجای حرف اول قاف وبجای حرف آخر فا هم بنظرآمده است (ره).

فیدس - بسین مهمله کحیدر .ع سبوی کلان که مسافران در سفر دریای شور همراه گیرند . لغة مصریة (افر) .

فئر - برای مهمله ککتف ع شیرموش افتاده در وی وجای موش ناك .وفئر کصرد، جمع فأر بمعنی موش نر (مر) .

فیر - بروزن میر.ف. بمعنی تأسف و انسوس و سخره ولاغ باشد(ره).

فیران - بالکسر . ع. جمع فأر بالفتح ، بمعنی موش (افر) .

فثرة - بکسر اول وفتح ثالث .ع گیاه و نوعی ازطعام زچه که‌ازدانه شنبلید وخرما پزند. وفثرة کعنبة ،جمع فأربمعنی موش وفثرة کفرحة، بمعنی فثرة بکسر اول و نیز فثرة زمین موشان (افر)

فیروز - بالکسرویای معروف‌وبالفتح نیزمعرب پیروزکه بیای مجهول باشد بمعنی کامیاب چون یای مجهول دوعربی نباشد درتعریب مامیل آن‌را گاهی مکسور وگاهی مفتوح خوانند و لهذا در قاموس‌است‌که فیروزآباد بفتح وبکسر نام شهر وفیروز بمعنی مبارك مجازاست و نام چندتن از پادشاهان ایــران‌بوده . و فیروزآباد فارس و آتشکدهٔ آنجا از بناهـای فیروز جد انوشیروان بوده (ن‌غ‌ب) .

فیروز رام - .ف. نام قریهٔ بوده ازجمله‌قرای ری (ن) .

فیروز بخت و فیروز بهر وفیروزجنگ و فیروزحال و فیروزرای وفیروزعزم وفیروزگشت - .ف بــر قیاس فیروزمند و فیروزگر که مزید علیه فیروز است یــا مخفف فیروزی‌مندوپیروزی‌گر ملاعبدالله‌هاتفی:«خبرهای جزم واثرهای رزم•فرستاد سرخیل فیروز عزم». خواجه نظامی : «چو پیروزبودآن نمونش‌بفال• درین هم‌توان بود پیروزحال» وله. «بهرجاکه روآری ازکوه ودشت •بهی بادت ازچرخ‌فیروز گشت». وله: «کمردرکمر تاجداران دهر • بــه پیش جهاندار فیروز بهر». وله : «اشارت کند تارقیبان بخت• بسازند باشاه فیروزبخت» وله: «چواز تاج اوشدفلك سربلند • سرش باداز‌آن تاج فیروزمند». میرزا صائب : «جامــه درنیل مصیبت زن‌که‌آن چشم‌کبود •چون بــلای آسمان فیروز جنگ افتاده است». فــردوسی : «سپاس جهاندار پیروز گر • کــزو هست پیروز وهم هنر» (ب) .

فیروزج - بالکسر و فتح زای معجمه و سکون جیم .ع. معرب فیروزه‌که جوهریست معروف‌کم ارز (ب)

فیروز شاپور - .ف. نام شهر اباد بــوده نزدیك بغداداز بناهای‌شاپورذوالاکتاف‌که‌اعراب اسیررا درآن جمع ومحبوس‌داشتند (ن).

فیروزکوه - ف. نــام دو ولایت است یکی بماوراء النهرکه نام قلعه‌ایست‌که قاعده و حاکم نشین ولایت غور بوده دیگر در حوالی شهری بطرف مازندران‌که حاکم نشین‌است (ن).

فیروزگرد - بکسر کاف فارسی وسکون را و دال ف. نام شهراردبیلست و بمعنی فیروز شهر باشد چه‌گرد بمعنی شهر هم‌آمــده است وآن‌را فیروز جد انوشیروان بناکــرده است معرب‌آن فیروز جرد باشد (ره).

فیروزمند - .ف درین لفظ کلمهٔ مندزائدست وبعضی محققین نوشتندکه زائد نیست بلکه‌گاهی الحاق حرف نسبت اسم ملحق به‌را بمعنی مصدر کند پس درینصورت فیرزمند بمعنی فیروزی‌باشد وازهمین قبیلست مان در شادمان (غ).

فیروزنین - بانون بتحتانی‌کشیده وبنون‌دیگر زده ف. بمعنی نعل وکارنیك باشد .

فیروزه - بالکسر و یای معروف . ف . نــام جوهریست‌که معدن‌آن نشاپورست‌وفیروزج‌معرب آنست وبفتح اول نیزآمده ودرچند معدن‌پرورده میشود یکی درخجند ودیکری در شیاوك کرمان ودیگری درارزنجان وفیروزهٔ‌بواسحاقی‌بهترین همه است ونوشته‌اندکه در فتح فارس قدحی از فیروزه بدست الب ارسلان سلجوقی‌درافتاد‌که نام جمشید برآن منقوش میبوده وهربامداد نظر بر آن‌کردن روشنی چشم بیفزاید (ن‌ره‌غ) .

فیروزهٔ بادامی - .ف. فیروزهٔ‌که بشکل‌حباب وبشکل بادام بود (ب).

فیروزهٔ بواسحاقی - .ف نوعی از فیروزهٔ قیمتی‌که معدن آن در نشابور است و ابواسحق کنیت شخصی که این فیروزه بدان منسوب‌میکنند (ب)

فیروزه تاج - بقاب اضافت .ف. کسیکه تاج فیروزه داشته باشد .خواجه نظامی: «شه‌ارهست کاوس فیروزه تاج •زمــا بایدش خواستن تخت عاج» . اما اگر فیروزه بمعنی فیروزی بود این معنی داردکه فتح ملازم تاج اوست (ب).

فیروزه تخت ـ .ف . کنایه از آسمان است (و . فر . ه) .

فیروزه چشم ـ . ف . کنایه ازکبود چشم . خواجه نظامی درتعریف جماعهٔ ازآدمیان کوهی گوید. «همه سرخ رویند وفیروزه چشم٭زشیران نترسند هنگام خشم» (ب)

فیروزه حبابی ـ بفتح حای مهمله .ف. میر محمد حسین شوقی ولد میرعظیم‌الله ساوجی.«در عشق‌هرکجاکه بلندیست‌پستی‌است٭ فیروزهٔ‌حبابی گردون بدست ماست» (ب) .

فیروزهٔ دریا ـ بفتح‌دال‌مهمله ف بمعنی‌فیروزه تخت‌که کنایه ازآسمانست وآن‌را فیروزه گون دریا هم‌میگویند (ره).

فیروزهٔ رگ دار ـ .ف نوعی از فیروزهٔ قیمتی‌خلاف‌دیگرجواهر شفیع‌اثر:«قدرمیخواهی زمردم‌چون‌ذلك ناصاف باش٭ هست ازآن‌فیروزهٔ رگ‌دار را قیمت گران» (ب).

فیروزهٔ سقف ـ ف. کنایه‌ازآسمان باشد(ره).

فیروزه طشت ـ .ف تخت کیخسرورا گویند وکنایه ازآسمان هم‌هست وبنات‌النعش را هم گفته‌اند وآن‌هفت ستارگان باشد درآسمان‌بشکل چوگان وازجملهٔ چهل وهشت صورت فلکست و آن‌را دباکبرخوانند (ره).

فیروزه کاخ ـ باکاف عربی بالف کشیده و بخای معجمه زده ف کنایه از دنیا وعالم سفلی باشد (ر ه.فر) .

فیروزهٔ‌کهن ـ ف فیروزهٔ‌کهنه‌بهتر وخوش رنگ وبیش‌قیمت‌باشد (غ).

فیروزهٔ مرده ـ ف کنایه ازفیروزهٔ بدرنگ مقابل فیروزهٔ زنده‌که‌کنایه ازفیروزهٔ خوشرنگ است (ب) .

فیروزهٔ مرقد ـ بفتح میم‌وقاف وسکون‌را و دال بی‌نقطه بمعنی فیروزهٔ‌کاخ‌باشدکه دنیاوعالم سفلی‌ست (ر ه)

فیریاب ـ بکسراول وسکون ثالث ف. درمعجم البلدان گفته ازبلاد خراسانست (ن).

فیرید ـ بالکسر .ف سخریه واستهزا و برین قیاس فیریدن‌وفیریده. «بسیارلطف‌کرد همه‌کس بحق وی٭ ناکنده بفیرید وبرآورد سرازناز» . وفیریدن بمعنی خرامیدن ازرعنائی وخود پسندی ومشتبه شدن امربرکسی و دراصل فریب خوردن بوده وفربیده مخفف فریبیده یعنی فریب خورده وفریفته سوزنی‌گفته: «شعر وشطرنج‌همیدانی و بس ٭زین دوسه بازی وزین بیتی پنج ٭ه‌درآن داری ازحکمت بهر ٭ نه دوین داری از فکرت خنج ٭زین‌وزان چند بود برکه ومه٭ مرتراکشی وفیریدن وغنج» (ن).

فیریدن ـ بروزن پیچیدن .ف بمعنی خرامیدن باشد وبمعنی پرنعمت‌شدن و افسوس خوردن و استهزاکردن هم‌آمده‌است(ره)

فیسا ـ بااول بثانی رسیده و سین بی‌نقطه بالف کشیده ف. بمعنی طاوس باشد (ره).

فیش ـ بالفتح و شین معجمه .ع . سر نره فیشة بالتاء مثله (ا فر).

فیشلة ـ کصیقلة.ع سرنره‌وسرنرهٔ‌کلان .فیاشل [بفتح اول وکسرچهارم]جمع (افر) .

فیص ـ بالفتح و صاد مهمله .ع رفتن ودور شدن (ا.فر)

فیصل ـ بوزن صیقل ع حاکم وحکم که فصل کند میان حق وباطل وبدین جهت حاکم‌رافیصلی نیزگویند وفارسیان بمعنی‌انفصال وانقطاع‌معامله استعمال نمایند چون فیصل یافتن کار واین مجاز است . درویش واله هروی. «بحرفیاض کفت‌بر جگر تشنهٔ او ٭ریخت زین واسطه‌کش‌کار نیابد فیصل » (ب) .

فیصلی ـ بالفتح وکسرلام .ع. حاکم (ا.فر).

فیصور ـ بروزن طیفور نام شهریست در جانب شرقی دریای محیط و کافور از آنجا آورند (ره).

فیض ـ بالفتح وضاد معجمه .ع بمعنی مرگ و رود نیل واسپ تیزرو ولقب مطلب بن‌عبدمناف برادرهاشم بدانجهت‌که بسیار جود بود و بمعنی بسیارشدن آب چندانکه روان‌گردد ولبالب‌رفتن رود وآشکارکردن رازرا ومردن وبرآمدن‌جان وفاش گردیدن خبر وبسیارشدن چیزی وروان شدن اشك وبمعنی بخشش و بفارسی بالفظ دادن وبردن وگرفتن ویافتن وداشتن مستعمل . میرزا صائب: «فیضی‌که گوشه‌گیر زعزلت نیافته‌است٭

ازکوشهای چشم سیاه تویافتم» . وله : «مخمور زنقل ومی روشن نه‌گرفته است* فیضی که‌ازآن چشم چوبادام گرفتیم» وله: «می بردفیض‌جواهر سرمه ازگرد ملال *هرکه چون آئینه صاحب در مقام حیرتست». ملاطغرا «نمی بود اگر نام او شهر جام * باحمد که میداد فیض مدام» (افرب).

فیض اقدس - .ع. آن‌را گویندکه منزه باشد ازشوائب کثرت آسمانی و نقائص حقائق امکانی پس بدانکه فیض اقدس عبارتست ازتجلی حیثیت ذاتیکه موجب است مروجود اشیاراو استعدادات آن درحضرت علمی پس در حضرت عینی وقیل اقدس فیض حق تعالی که بیواسطهٔ روح‌اعظم‌بود وبدین فیض شئونات ذاتیه اعیان ثابته ثابت گشتند (ك).

فیضان - بفتحات ثلاثه . ع. بمعنی ریخته شدن آب ازبسیاری وجاری‌شدن آب وفاش‌شدن خبر. ازمنتخب وکشف وبهار عجم بدانکه هر لفظی برین وزن باشد ازمصادر و دررو معنی حرکت و انتقال باشد پس آن لفظ بفتحات ثلاثه میباشد چنانچه حیوان وسیلان ومیلان وحیران وغشیان‌و دوران وجولان وطیران وثوران‌وهیجان وغیرهم مگر فارسیان بعضی را ازین الفاظ بسکون ثانی‌هم‌آورده‌اند (ازمویل وغیاث‌اللغات).

فیض مقدس - .ع. عبارت ازتجلیات آسمانی که موجب‌است برظهور چیزی‌راکه تقاضا کرده است استعدادات آن اعیان را درخارج وجود و قیل فیض‌مقدس‌فیض‌حق‌تعالی که بیواسطهٔ روح‌اعظم بود وبدین فیض وجود جمیع ارواح ونفوس‌پیدا شد (ك).

فیضوضة - بفتح اول‌وضم‌ثالث وفتح ضادثانی .ع. بسیارشدن آب‌چندانکه روان گردد ولبالب رفتن رود وآشکارکردن‌راز را (افر).

فیظ - بالفتح و ظای معجمه .ع. بمعنی مرگ و مردن (ا.فر).

فیظل - بفتح اول و ثالث بلغت اندلس زیرهٔ صحرائی باشد بعربی کمون البری‌خوانند(ره‌فر)

فیع - بالفتح وعین مهمله درآخر ع اول‌کارو آغازآن (افر) .

فیف - بالفتح .ع. جای برابر وهموار یابیابان بی‌آب. افیاف [بالفتح]وفیوف [بضمتین]وفیاف [بالکسر] جمع.وزمین‌مختلف‌الریاح (افر).

فیفاء - بالمد وبقصر ع. بیابان فراخ بی آب . فیافی [بالفتح] جمع(افر).

فیق - بالکسر . ع . بلند قامت مضطرب خلقت (افر) .

فیقة - بکسر اول وفتح ثالث .ع شیری‌که‌میان دودوشیدن گردآید درپستان فیقات وفیق بحذف تا وفیق‌کعنب ، وافواق[بالفتح] جمع افاویق [بالفتح] جمع‌الجمع(افر)

فیك - بالفتح وکاف عربی .ف بروزن و معنی پیك (فر) .

فیکر - کصیقل .ع. بسیاراندیشه (افر)

فیل - ککتف.ع مردبسیارگوشت (افر)

فیل - بالکسر.ع.معرب پیل. افیال‌جمع. و بالفتح نام جایی‌ازایلات چنانچه بختیاری و فیلی شهرت دارد وفیلی بیای مجهول طائفه ازلران‌که‌بعیاری معروف اند وحسین‌خان عباسی‌لرفیلی از اُمرای شاه عباس ماضی‌ازآن جماعة بود ازعالم آرای عباسی‌اسکندربیگ منشی معروف بود . محسن تأثیر: «داردآن شوخ‌عجب دزد نکاهی تأثیر * میربایدل‌اگرازلرفیلی باشد»گذار قافیهٔ غزل بر لیلی وفیلی ومانندآنست.وفیل ککیس، مردسست عقل ومردبسیارگوشت (ب‌افر).

فیلا - بااول بثانی‌رسیده ولام بالف‌کشیده ی بمعنی دوستدار باشد (ره).

فیلاسوف - .ی. بمعنی‌دوستدارحکمت باشدبلغت یونانی چه فیلا بمعنی دوستدار وسوف حکمت‌را گویند (ره) .

فیلاق - بفتح اول بروزن‌قیماق ر. بمعنی‌لشکر وسپاه‌باشد (رفره).

فیلاقوس و فیلوقوس - بالفتح . ی . نام حکیمی و نام پدرسکندر(غ).

فیلباران - بالکسر .ف باران آخر برشکال‌و آن بشدت باشد (غب).

فیلبان - بالکسر .ف. معروف(فر). •

فیلبند - بکسرفا وفتح با وسکون‌نون ودال‌بی

نقطه .ف. ترکیبی ست در بازی شطرنج که حفاظت شاه و دیگر مهره های خود در پس پیل خود دو پیاده نهند تا این هر سه تقویت و تائید همدیگر نمایند و مهرهٔ حریف را باین طرف آمدن ندهند (غ).

فیلپا - بالکسر و بای فارسی بالف کشیده ف. مرضی ست معروف که پاهای صاحب آن مثل پای پیل بزرگ و فربه گردد (فر).

فیلة - بکسر اول و فتح ثالث .ع مرد فرومایه گران وثقیل ومرد سست عقل (افر).

فیل تل - بالکسر .ف. تودهٔ چیزیکه بقدوقامت فیل باشد (غ)

فیل جادو - بجیم .ف تصویر پیلی که تصویرات دیگر اجزای او باشند و این تخصیص بیجا بلکه شیر جادو نیز آمده: ملاطغرا در پریخانه آورده. نثر: «فیل جادو که دردشت صفحهٔ مقابل کوب اژدرست از کوه پیکری پناه چندین هزار جانورست». فردوسی. «همانا شنیدی تو این داستان که * با پیل جادو بهندوستان * چه کرد از پی خون فرزند خویش * تو خواهی زمن دید از آن نیز بیش» (ب).

فیلخانه - بالکسر .ف. معروف (ب)

فیل دندان - ف. بمعنی عاج (فر).

فیل زور - بضم زای معجمه .ف معروف و نام فنی از کشتی (ب).

فیل زهره - .ف معروفست که زهرهٔ فیل باشد و درخت حضض را نیز گویند و ثمر آن مانند فلفل باشد یرقان را نافع است (ب ره).

فیلسته - .ف. همان پیلسته که مرقوم شده است یعنی عاج (ن فر).

فیلسوف - بفتح اول ولام و واو معروف .ی. زیرک ودانا ودر اصل فیلاسوف ، فیلا، دوستدار و سوف حکمت وبمجاز شخصی طرار وزبان آور را گویند. عرفی: «بنا که فیلسوفی نامه در دست * زطراران شاه ازدر درون جست» (ب).

فیلق - کصیقل .ع. بلا و سختی و لشکر فیالق جمع ومرد بزرگ جثه (ا فر).

فیلقوس - بالفتح وضم قاف .ی. نام پدر سکندر و این مرکبست از لفظ فیلق که بمعنی لشکرست و از لفظ اوس که بمعنی امیرست حاصل آن امیر لشکرست (غ ک ر).

فیلك - بکسر اول وفتح ثالث .ف. تبدیل بیلك و آن تیری بود پیکانش چون بیل و نیز چرخ را گویند که کوکب عطارد باشد و نام مقامی وجایی در راه کعبه (ن ده).

فیلکون - بفتح اول وثالث وضم کاف ع پست وبری (افر)

فیلگوش - بکاف فارسی بروزن دیگ جوش .ف نام گلیست ازجنس سوسن لیکن خالهای سیاه دارد وگل نیلوفر را نیز گفته اند و نام دارویی هم هست که آن را بعربی آذان الفیل خوانند اگر بیخ آن را بر بدن مالند افعی نگزد و نام نوعی از حلوا هم بنظر آمده است (ره).

فیلم - کحیدر .ع. مرد بزرگ تن و بددل و مرد بسیار موی سر و بزرگ آن و بزرگ وکلان از هرچیزی وچاه فراخ وشانه وپوست پاره که زیر دستار خوان طعام اندازند ولشکر بسیار (افر).

فیل مرغ - .ع. مرغیست معروف (فر).

فیل میمونه - فیل بود که لندهور بن سعدان بر آن سوار میشد واو یکی از پهلوانان دست راست امیر حمزه بود و میمونه نام فنی است از کشتی (ب).

فیلوله - بالفتح ولام مضموم .ع ضعف رای و تدبیر وخواب کردن بوقت عصر وآن سبب جنون است (غ)

فیم - ککیس .ع مرد سخت وتوانا. فیوم جمع (ا . فر).

فیمان - بالفتح . ع . عهد و پیمان معرب است (ر . فر . ه).

فیمون - بروزن میمون ف نامی باشد که بدروغ بعذرا گذاشته بودند (ره).

فین - بالکسر .ع. نام سیرگاهی درکاشان ودر مصطلحات الشعرای وارسته نوشته شهری از ایران. سنجر کاشی: «حبذا فصل گل وشنبهٔ کاشان سنجر * که ز فین آمده سیردرو دروازه کنم». باقر کاشی: «سیر فین فصل بهاران یاد داد * آبشاران آب باران یاد داد» (ب ن. فر).

فینال - بالفتح ف. زمینی که اول بکارند (ن).

فینان - بالفتح .ع مرد نیکو ودراز موی . فینانه

مؤنث (افر).

فینة - بالفتح وفتح نون .ع ساعت فینات[بالفتح] جمع (افر) .

فین فین - بفتح هردو فا .ف نفس به تندی کرفتن گویند بینی پاك کن چه فین فین میکنی. حکیم شرف الدین شفائی : «سر پیالا نکنی گر همه سرگین باشد ٭ فین فینی بخود اندازی و بی باك خوری» (ب) .

فینك - بروزن گیلك .ف. نوعی از کف دریاست و آن مانند سنگی بود سفید و تجویف بسیاری دارد ومعرب فینج است (ر).

فیؤ - بضمتین ع . جمع فیء بالفتح بمعنی سایهٔ زوال که بعد از گشتن آفتاب باشد (افر).

فیوح - بضمتین وحای مهمله .ع. بسیاری نبات وفراخی وارزانی سال و بلاد. و فراخ و ارزان شدن (ا. فر) .

فیوحات - بضمتین .ع . دمیدنهای بوی خوش وارزانیهای بهار و فراخیهای بسیار ایـن جمع الجمع فیح است که بالفتح بمعنی دمیدن بوی‌خوش باشد وجمع فیح، فیوح است (غ).

فیوض - بضمتین وضاد معجمه .ع بسیار آب شدن چندانکه روان گردد ولبالب رفتن رود و آشکار کردن رازرا ومردن و برآمدن جان وفاش گردیدن خبر و بسیار شدن چیزی (افر)

فیوظ - بضمتین وظای معجمه درآخر ع بمعنی مردن (افر).

فیوف - بضمتین .ع جمع فیف بالفتح بمعنی جای برابر وهموار یابیابان بی آب (افر).

فیول - بضمتین .ع جمع فیل بالکسر(فر).

فیولة - بضمتین وفتح لام .ع. خطا کردن رای وضعیف وسست گردیدن وسست رای شدن (فر).

فیوم - بضمتین .ع. جمع .فیم ککیس، مرد سخت وتوانا (افر) .

فئون - بالکسر .ع جمع فیة کعدة، بمعنی گروه (ا . فر) .

فیه - ککیس .ع. مرد بسیار گوی فصیح یاآزمند بسیار خوار (ا).

فیهج - بجیم کحیدر .ع . می و پیمانه آن و بالونه (افر) .

فیهر - برای مهمله کصیقل .ع. شترمادهٔ درشت توانا وبزرگ جثه (افر) .

فیهرة - بفتح اول وثالث ع مثله ونیز بمعنی تاسه زده گردیدن اسپ و درماندن در رفتار از سستی (افر) .

فیهق - کصیقل .ع. فراخ ازهـر چیزی وشتر ماده بسیارشیر (افر) .

فیئة - بالفتح وفتح همزه .ع بازگشت و مرغی است مانند عقاب وهنگام (افر).

فئید - بدال مهمله کامیر.ع بمعنی آتش‌وبریانی وبد دل (افر) .

فئید - بفتح فا وکسریای اول وسکون‌یای دوم .ف. یعنی بددل شد وفئیدن بروزن رمیدن بمعنی بددل شدن (ن‌ر‌ه‌فر).



باب القاف

ق - این حرف فارسی نیست واگر در کلمه ای یافته شود یاآن کلمه غیرفارسی است که فارسی گمان برده اند یااستعمال متأخران عجم که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطهٔ آنکه بمخرج حرف زنند یکی ازین حروف سه گانه‌را که خای معجمه وغین‌معجمه وکاف‌تازی‌است قاف‌میخوانند چون :قالیچه وقلندر وتاخ وتاغ‌و تاق بفوقانی وآروغ‌وآروق بالمد، که‌گذشت وآیاغ وآیاق بالمد پیالهٔ شراب. «چون‌لب آیاق برلب‌می نهد همچون قدح *جان بلب‌می آیدم از حسرت آیاق او». یامعرب‌است‌چون:قند معرب کند که درهندی بکاف مخلوط الهاء و دال هندیست وقباد معرب کواد نام‌پادشاهی معروف وبرخی‌ازتعریف قاف درلفظ قاون‌بیاید. واین‌حرف بحساب‌ابجد یکصد است (ازجواهرالحروف وغیر آن) .

قاآن - باهمزه بروزن خاقان .ت. نام پادشاه بس عادل وسخی وعاقل پسر چنگیزخان وحالا لقب پادشاهان ترکستان است ومجازاً هر پادشاه جلیل القدر راگویند (غ‌ف‌ر) .

قاب - بالفتح .ع. خوردن طعام را یا خوردن تمامهٔ آنرا وبضمتین و نیز بروزن سحاب بسیار نوشیدن آب و پرشدن از آب (افر) .

قاب - بفتح اول .ت.خوان طعام‌ودر مصطلحات نوشته‌که قاب لفظ ترکی‌است بمعنی‌آوند وظرف وچون طبق ظرف طعام است آنرا قاب‌نیزگویند وقاب عینک عینک دان . وقاب قلم قلمدان وقاب آئینه آئینه دان‌وقاب‌کتاب جزودان . ملاطغرا: «تا شد نقاب رویش همرنگ‌قاب مصحف *تفسیر گشت‌بی‌تاب ازپیچ‌وتاب‌مصحف» . تأثیر : «بخت قاب عینک وآئینه دارد خانه‌ام * غیر روشن دل ندارد راه درکاشانه‌ام» . وازین شعر محمد سعید اشرف : «گنبد زرین بوددر صحن کاشی کاریش * همچو سرپوش طلابرقاب‌چینی آشکار» بمعنی خوان چینی مستفاد میشود ودر اصل بمعنی‌استخوان‌آرنج وپای وازاین‌جهت‌محل‌را نیزقاب‌گویند . قدسی: «تا شود هیکل در ایام تو بهرگوسفند * گرگ‌با دندان برون‌آورد زپای خویش قاب» . شفیع‌اثر: «نخواهی دست شست از نعمت‌ظالم مگرروزی* که چون قاب تمارت کرده خاکستر نشین قابش» وبازیی‌که بآن استخوان کنند آنرا قاب بازی گویند میریحیی‌شیرازی در هجواکول «خوردن قابهای مالامال * پیش او قاب بازی اطفال» . ملافوقی یزدی «گویی این منصب پرستان قاب بازی میکنند *کاوج و پستی شان‌شود در نیم‌ساعت آشکار» وبمعنی‌شتالنگ در اصل کعب بکاف‌تازی وعین مهمله است‌که لغت‌عربی است‌وفارسیان‌آنرا تغییر داده قاب یا خوانند . ونیز چیزی باشد در بازی امیر و وزیر که بسبب گرفتن آن میر ووزیر شوند . ملاطغرا «گهی‌که بازی میرو وزیر طرح شود * نشان زدزد نیابند در گرفتن قاب» شفیع اثر : «همچنان‌کز قاب عینک باشد ایمن از شکست * دیده پوشیدن زآفتهاست مردم رااحصار» وله «دروطن‌بخت‌زبون داردزمین‌گیرم مدام* افتد از سستی بیك پهلو چوقاب این بد قمار» . ودر عربی قاب بمعنی قبضهٔ کمان وخانهٔ کمان ومقدار چیزی (ب ع ا.فر) .

قاب - بالفتح وتشدید بای موحده ع سال آینده (افر) .

قابه - بفتح بای مشدد ع تندر یا آوازآن و قطرهٔ باران (افر) .

قابخانه - .ف. بمعنی ممارخانه چو قاب در

اصل بمعنی استخوان است که بدان قمار می بازند (غ).

قابض - بکسر ثالث وسکون ضاد معجمه . غ. به پنجه گیرنده وشتابی کننده در رفتار از مرغ وجزآن وبشتاب راننده (ا.فر).

قابع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله .ع. تاسه زده (افر).

قاب قوسین - .ع. مقدار دو کمان (ع).

قابل - بکسر ثالث .ع. پیش آینده وقبول کننده وسال آینده و سزاوار و پسندیده و ضامن (ا.م.ر.غ).

قابل امانت - بکسر لام کنایه از آدمی زاد است (ره).

قابله - بکسر ثالث وفتح لام .ع در اصل لغت بمعنی متکفل وضامن است مگر بمعنی دایه که بوقت تولد وتدبیر وخدمت بچه وزچه کند و نیز قابله بمعنی شب آینده (غ).

قابو - بضم ثالث .ف. فرصت (فر).

قابوپرست - ف. بمعنی ظالم وجفاکار که منتظر فرصت باشد (فر).

قابوس - بضم ثالث وسین مهمله درآخر .ف نام حکیمی بوده پادشاه استراباد (ره).

قابوس - بضم ثالث . ع . مرد نیکو روی خوش رنگ . و ابوقابوس لقب نعمان بن منذر پادشاه عرب ودرضرورت ابوقبیس آورده (ا.فر).

قابول وقاپول - اول با بای ابجد ودوم با بای فارسی بروزن شاغول .ف. مخارجهٔ عمارت راگویند وناودانی را نیزگفته اند که برکنده های بام سازند تاآب باران برآن سیلاب کند وبجای لام کاف هم بنظر آمده است که قابسوك باشد (ر.ه.فر).

قابیاء - کقاصیاء . ع . ناکس **بنوقابه** گرد آیندگان بمیکده (افر).

قابیة - بکسر ثالث وفتح تحتانی .ع. زن که گیاه عصفر چیند و گرد آرد آنرا (فر).

قابیل - بکسر ثالث .ع. نام پسرآدم علیه السلام که قاتل هابیل بود واول کسیکه کافر شد از بنی آدم او بود (كفر).

قاپو - بضم بای فارسی . ت . بمعنی دروازه (ع).

قاپوچی - بضم بای فارسی وکسر جیم فارسی .ت دربان (بغ).

قاپی - بکسر ثالث .ت. دروازه (غ).

قاتر - بکسر تای مثناة و سکون رای مهمله .ع. تنگ کنندهٔ نفقه برعیال وسپر نیکواندازه (ا.فر).

قاتق وقتق - .ت. بمعنی ترشی که در آشها کنند (غ).

قاتق نان خود بهمرسانید - ف یعنی چیزی ازکسب حلال بهمرسانید واز پریشانی بر آمد (ب).

قاتل - بکسر ثالث .ع قتل کننده (فر).

قاتل الکلب - .ع کرنب دشتی وآنرا چقندر بزرگ نامند (ك).

قاتم - بکسر ثالث ع سیاه گون (افر).

قاتمشلر - .ت. بمعنی آمیخته اند (غ).

قاثم - بکسر ثای مثلثه .ع فراهم آورندهٔ مال بسیار وبیکباومال نیکوجید دهنده (افر)

قاج - بجیم ف. قاش خربزه وتربز ومانندآن وتیر واین را پرتیر نیزگویند . وقاج شش پرتیری که صورت قاش دارد وبرین قیاس قاج فروش میرزا طاهروحید در تعریف اوگوید: «زقاجی که جانان بیاران فروخت * دل لحت لخت من ازغصه سوخت» . وله : «عدوخواه باشد جوان خواه پیر * بیك قاج گردد ازوعمر سیر * نباشد برش عاریت همچو تیر * زخود رسته چون ناخن نره شیر» (ب).

قاجاریه - بکسررای مهمله .ع نام قومی است معروف (فر).

قاچ - .ف. رستنی است مانند چتر مدور باشد که در جاهای نمناك که بلاتخم میروید بهندی آنرا ککرمتا خوانند (ازسفرنامهٔ شاه ایران)

قاحب - بکسرحای مهمله . ع . سرفهٔ سخت (ا.فر).

قاحف - بکسر حای مهمله .ع خورنده وبیرون آورنده تمامه آنچه در کاسه باشد . قحف بالضم جمع وباران سخت وبارانی که ناگاه آید وهمه چیزرا برد (افر).

قاحل - بکسر حا .ع. بمعنی خشك (افر) .
قاحم - بکسر ثالث ع. سخت سیاه (افر).
قاخ - بخای معجمه . ع . شب سیاه وتاریك (ا . فر).
قاد - بدال مهمله .ع مقدار (ا فر) .
قادة - بفتح دال .ع جمع قائد . بمعنی کشندهٔ ستور وجزآن (ا.فر)
قادح - بحای مهمله کصاحب .ع. کبودی وخوردگی دندان ودرخت وشکاف در چوب وعیب گوینده (ا .فر) .
قادحة - بکسر ثالث وفتح رابع .ع کرم دندان وچوب خوار (افر) .
قادر - برای مهمله کصاحب . ع . توانا ویعدی بهعلی . امیر معزی : « برگنهکارچو قادر شوی از کردهٔ او * نکنی یاد وکنی عفـو همینست کرم» (ب) .
قادر انداز وقدر انداز وقادر دست بکسر ثالث ف. تیر انداز وکمان اندازی که خطا نکند امیر خسرو : «تیرکز مو درست جستی وصاف * برنجستی ازو بگاه شکاف * زان خطا با سوار قادر دست * جسته میجست میرشست بشست » . نورالدین ظهوری : «کمند قادر اندازان ندارد چین گیرائی * شود گر جمع صد کاکل پریشانـم نمی‌سازد» (سغ) .
قادرعلی‌الاطلاق - ع صاحب قدرت برهر کاری (غ) .
قادس - بسین مهمله کصاحب ع کشتی بزرگ وجزیره است دو اندلس وقصبهٔ در هرات (افر)
قادسیة - بکسر ثالث ورابع وتشدید تحتانی مشدد مفتوح ع منسوباً دهی است نزدیك کوفه. مربها ابراهیم علیه السلام (ا فر)
قادم - بکسر ثالث .ع. از سفر باز آینده قدم کمنق، وقدام کونار، جمع . قادم الانسان سرمردم، قوادم [بالفتح] جمع (افر) .
قادمان - بکسر ثالث .ع دو پستان میش یـا سرآن (ا فر).
قادمة - بکسر ثالث وفتح میم .ع. مقدم پالان و پر دراز بال مرغ . قوادم [بالفتح] و قدامی کحباری جمع (ا. فر) .
قادمتان - بکسر ثالث .ع. دو پستان میش مادگان وقادمة الجیش، بزرك لشکر (افر) .
قادیة - بکسر دال وفتح تحتانی ع. گروه اندك قوادجمع (ا.فر).
قاذف - بکسر ذال معجمه .ع سنگ انداز وشتر ماده که از تیزروی خود را پیش شتران اندازد وپیش پیش رود (ا:فر).
قاذورات - بضم ذال .ع. پلیدیها ونجاستها(افر).
قاذوراة - بضم ذال وفتح را -ع. مرد بدخوی وغیرتمند ومردکه مکروه وناخوش دارد چیزیرا پس نخورد آنرا ومرد نا آمیزنده بمردم از بد خوئی وشترکه دور کرانه فروخوابد ازشتران(افر)
قاذیة - بکسر ثالث وفتح یای تحتانی .ع. گروه اندك (افر) .
قار - برای مهمله بروزن مار ع. قیرکه برکشتی وجزآن مالند وشتران یاگلهٔ بزرگ ازشتران و درختی است تلخ ودهی است بمدینه وبتشدید را روز خنك وچشم خنك(افر) .
قار - بروزن مار ت برف را گویند این لغت از اضداد است چه در فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه وسفید هردو کنند(ره) .
قاراسیا - بروزن آقارضا. بلغت رومی میوهٔ باشد شبیه بگیلاس وآنرا بفارسی آلی بالی گویند لیکن بآلو بالو شهرت دارد گویند تازهٔ آن شکم براند وخشك شدهٔ آن شکم به بندد وصمغ آن سرفه را وچکانیدن شیرهٔ مغز دانهٔ آن برآلت مردی سوزاك را نافع است (ره فر)
قارب - بکسر ثالث .ع. در شب جوینده آب را وکشتی خردکه در جنب کشتی بزرگ دارندو شتر درشب قرب سیرکننده قوارب [بالفتح] جمع وخداوندشتران قوارب قاربون جمع (افر) .
قارپوز - بضم بای فارسی وزای معجمه درآخر .ت. بمعنی تربز (فر) .
قارت - بکسر ثالث وسکون تای مثناة .ع. آنکه هرچه بیابد بگیرد ومشك نیکوتر تیز بوی سبك سنگ (افر) .

قارح - بحای مهمله کصاحب .ع ستور تمام دندان قوارح [بفتح وکسر چهارم] وقرح کرکع ، جمع مقاریح[بالفتح]مثله شذوذاً و نیز قارح دندان تمام سالگی ستور وشیر بیشه وکمان دور از زه وناقه‌که حمل آن پیدا ونمایان شده باشد (افر)

قارس - بکسر ثالث وسکون سین مهمله . ع . آب فسرده وسرمای سخت (افر)

قارص - بسکون صاد مهمله ع. کرمی است مانند پشه وشیری‌که زبان‌گزد یاشیر ترش‌که بر آن شیرتازهٔ بسیار بدوشند تاترشی او برود (م)

قارظ - بکسر ثالث وسکون ظای معجمه ع . چینندهٔ برگ سلم (افر)

قارع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع فال زننده‌بقرعه‌وکوبنده‌وستور گشنی کننده‌وکسیکه‌موی سر او بعلت ریخته باشند و قبول کنندهٔ مشورت وکسیکه باز ایستد ازآنچه فرمایند (غ)

قارعة - بکسر ثالث وفتح عین مهمله .ع حادثه زمانه وسختی و بمعنی قیامت (افر)

قارن - بفتح‌را ف نام پسرکاوه است‌که شجاعت معروف بوده و آنرامارن رزم زن می‌گفته‌اند در زمان منوچهر ونوذر بوده . چنانکه فردوسی گفته «همانکه بشد مارن رزم زن * یکی لشکری برد باخویشتن» وقارن‌نیزنام‌یکی از شاهزادگان مازندران‌بوده‌که پدرش ونداهرمز معاصرمأمون عباسی حکمرانی طبرستان داشته وپیش از آن نیز در مازندران قارن‌بن سوخرا از اولاد قارن ابن‌کاوه حکمران بوده است وکوه مازندران را باین ملاحظه‌که او ملك الجبال لقب داشته کوه قارن میگفته‌اند چنانکه منوچهری دامغانی گفته : «برامدآفتاب‌ازکوه‌مارن» وقارن‌وقباددراصل‌لغت فارسی‌نبین بوده زیرا که قاف در فارسی نیامده چنانکه در تعریف حرف قاف مرقوم شدکه‌موبد پارسی بحضرت امام همام علی بن موسی علیهما السلام عرض‌کردکه لغت خاصه‌فارسی‌چهار است پ و چ وژوگ . حضرت‌فرمود پنج است‌ویکی دیگرحوق- قافی است‌که در میان قاف وخاء مشترك‌است دربی صورت قارون وقباد وامثال آن چنان‌تلفظ میکرده‌اندکه میان‌غین وخاءمرکب میشده چنانکه قارن حارن ملفوظ میگردیده‌ودر زبان پهلوی‌خارن بمعنی‌خوب‌است‌ومعنی‌داشته(ن)

قاروان خان - کاردن خان این خطابی است ایرانی (از سفرنامه شاه ایران) .

قارورة - بضم ثالث وفتح رای ثانی .ع حقهٔ باروت و نوعی از پیکان وبمعنی شیشه و نزد اطبا شیشه‌کوچك‌مدورکه بصورت مثانه سازند ودرآن بول پرکنند وچون بول را نیز بدین نام خوانند پس این مجاز باشدبتسمیهٔ حال‌باسم محل (ب غ)

قارورهٔ برج - ف مارورهٔ‌که‌از برج‌اندازند. میر خسرو «فلك قارورهٔ برجت شد ای ماه سما وقدران«ملك پروانهٔ نورت شدای‌شمع‌جهانداران» (ب) .

قاروره برسنگ‌زدن - .ف کنایه ازناخوش کردن عیش(ب) .

قارون - بضم ثالث ع نام مردی‌است از بنی اسرائیل‌که چهل‌خانه‌گنج داشت وبآن‌گنج بهم زیر زمین‌رفت وهنوزمیرود و نیز نام‌داروئی‌است که آنرا اوج‌خوانند (ك) .

قاره - بر وزن چاره ف . رستنی باشد مانند گندنای‌کوهی بول وحیض‌را براند وبچه ازشکم بیندازد (ر ه فر) .

قاریء - بکسر ثالث ع خواننده قراءةمحرکة وقراء کزنار وقاریون جمع ومرد عابد وپارسا ووقت باد (فر) .

قاری - بکسر ثالث ع باشندهٔ ده وفردآینده در ده (ا فر)

قارية - بکسر ثالث وفتح رابع .ع. نیزه یا سر آن یا تیزی ونوك‌نیزه ودم شمشیر و جز آن و مرغی است‌که عرب بدان تیمن‌کنند وديدن اورا بشارت باران دانندگویا مژده آور باران است یا پیش‌رو وابر ومرد جوانمرد وجوادرا بدان تشبیه دهند وبدینمعنی بتشدید هم آمده مواری [بالفتح]جمع و نیز مارية‌شهر،خلاف بادیه(ا فر)

قاریوان-معرب‌کاروان‌است(ازفرهنگ‌وصاف)

قاز - برای معجمه ت نام طائر معروف وآن نوعی از بط است (ا فر)

قاز - بتشدید زاء .ع. بمعنی‌دیو (ا.فر)

قازالاق - ت. طائری است خوش آواز خرد سر چنداول (از سفر نامهٔ شاه ایران) .

قازب ـ بکسر ثالث .ع. بازرگان نیك آزمند وحریص که گاهی براه خشکی وگاهی براه دریا تجارت کند (ا فر) .

قازبگی ـ بزای موموف وفتح موحـده وکسر کاف فارسی ف سکه‌ایست معروف (فر) .

قازچران ـ بفتح جیم فارسی .ف آنکه بطها را چراند(از سفرنامهٔ شاه ایران)

قازح ـ بکسر ثالث وسکون حای مهمله.غ بلند وبرآمده از هرچیزی ونرهٔ سطبرسخت (ا فر)

قازغان ـ بغین معجمه.ف دیگ مسین‌ازلطائف ودر غرائب اللغات نوشته‌که قزغان بمعنی ظرف آهنین است‌که‌در آن‌روغن انداخته چیزی بریان نمایند آنراکراهی‌گویند (غ)

قازقان ـ بهر دوقاف .ت. دیگ بزرگ واین ظاهراً ترکی است وبجای قاف‌دوم بکاف‌فارسی نیز آمده وخاژغان بخای معجمه وزای فارسی‌هم مستعمل (ب) .

قازگانش‌سرنگون شده ـ ف کنایه‌ازکمال بی سامانی وپریشانی ومعنی حقیقی آنست‌که‌هر چه در دیگ بود همه ریحته (ب) .

قاز وحشی ـ ف بط صحرائی راگویند (از سفر نامهٔ شاه ایران) .

قازوزة ـ بضم زای اول و فتح زای ثانی ـع کوزهٔ آب یاکاسه یا شیشهٔ خرد وطشت (ا فر).

قاس ـ بسین مهمله بر وزن طاس ف غوك را گویندکه وزق باشد ومعنی ابروهم بنظرآمده است‌که بعربی حاحب خوانند وبمعنی اندازه و مقیاس واندازه هم‌گفته‌اند (ر ه ض)

قاسر ـ بکسر ثالث وسکون رای مهمله .ع بزور برکاری دارنده (غ) .

قاسط ـ بکسر ثالث وسکون‌طای‌مهمله ع جابر وستمکار (ا فر)

قاسم ـ بکسر ثالث .ع قسمت‌کننده (ك.فر) .

قاسي ـ بکسر ثالث .ع سخت وسیاه دل (غ)

قاش ـ بشین معجمه .ت بمعنی آبرووبمعنی‌پارهٔ درازکه از جانب طول‌میوه تراشیده باشندبهندی بهانك‌گویند (غ) .

قاشح ـ بکسر ثالث وسکون حای مهمله . ع جامهٔ درشت (ا فر).

قاشر ـ بکسرثالث وسکون رای مهمله .ع اسپ که در میدان از پس همه‌آید یا اسپ نگاوربعد اسپان (ا فر) .

قاشرة ـ بکسر ثالث‌وفتح رای مهمله.ع نخستین شکستگی‌که نکفاند پوست‌را وزن‌که بغراشدروی را تا روشن وصاف‌گردد وباران سخت‌که رندد روی زمین را (ا.فر) .

قاش‌زین ـ بکسر زا ف. بمعنی حنـای زین . ملا طغرا در هجوپولچی‌گوید : «از اسپ برنگ سایه‌افتد بزمین * چون صورت اگر بقاش زین چسپیده (ب) .

قاشق ـ بضم ثالث ت. چمچه (غ) .

قاشق‌تراش ـ . ف . آنکه چمچها رابسازد . میرزاطاهر وحید:«چگویم‌ازان‌یار قاشق‌تراش* ندیدم‌که قاشق بسوزد چو آش» (ب) .

قاشماش ـ .ع ظروف وادوات (فر) .

قاشور ـ بضم ثالث‌وبرای مهمله ع اسپ‌یازدهم از شرح نصاب ودر منتخب نوشته اسپ دهم از ده اسپ‌که پس همه اسپان دود آنرا فسکل نیز گویند (غ) .

قاشورة ـ بضم ثالث وفتح‌را ع بدسال نامبارك وبد فالی واسپ‌که در میدان از پس همه آید (ا. فر) .

قاشي ـ بکسر ثالث .ع پشیز هیچکاره(ا فر) .

قاص ـ تشدیدصاد مهمله ع قصه‌خوان‌وواعظ وبر پی کسی آینده وخبر دهنده (غ م.ا فر) .

قاصب ـ بکسر صاد ع. شتر باز ایستاده‌ازآب قبل سیری مدکر ومؤنث در آن یکسان است و بمعنی نی نواز (فر) .

قاصد ـ بکسر صاد وسکون‌دال ابجد ع.آهنگ کننده وراه راست رونده وچوب‌شکننده‌گاهی‌در استعمال فارسی بمعنی مستعد قتل هم میآید وراهرو . صبارفتار . سبك پی تیزگام راه‌سنج از صفات اوست (ا فر.غ ب)

قاصد چرخ ـ بفتح جیم فارسی ف. کنایه از ماه است وکنایه از آفتاب هم هست (ر ه) .

قاصر ـ بکسرثالث وسکون‌رای‌مهمله.ع کوتاهی کننده وآب سرد یا آب دور دست ازگیاه‌وآب که شتران درگرد آن چراکنند (ا فر غ) .

قاصرات الطرف - ع. زنانی که گوشهٔ چشم بسوی غیر شوهر خود نگردانند (غ).
قاصعاء - بکسر ثالث وعین مهمله بالف کشیده .ع. سوراخ کلاکموش که بدان درون خانه درآید (ا. فر).
قاصف - بکسر ثالث .ع. تندر سخت غرنده وباد سخت شکننده (ا.فر).
قاصل - بکسر ثالث .ع. شمشیر بران (ا.فر).
قاصی - بکسر ثالث ع. بنهایت رسنده وبمعنی بعید وباشندهٔ راه دور اقصی جمع (ا فر.غ)
قاصیة - بکسر ثالث وفتح تحتانی .ع کرانه وناحیه وگوسفند کلان سال وزمین دور (ا فر).
قاضب - بکسر ضاد معجمه .ع تیغ بران .قواضب [بالفتح] جمع (ا.فر).
قاضی - بکسر ثالث ع. حکم کننده واداکننده (ا. فر).
قاضی اوش - با واو فارسی .ف یکی از خواهندگان که بلطائف الحیل گریه میکردی (ك. ض).
قاضی بیضا - بفتح بای موحده وضاد معجمه بالف کشیده .ع صاحب تفسیر بیضاوی وبیضا شهری است در فارس (غ).
قاضیة - بکسر ثالث وفتح تحتانی .ع مرگ وشترانی که بدان دیت وخون بها وزکوة وصدقه جائز باشد (ا فر).
قاضی چرخ - بفتح جیم فارسی .ف. ستارهٔ مشتری که سعد اکبرست (غ).
قاط - بتشدید طای مهمله .ع. نرخ گران (ا فر)
قاطبة - بکسر ثالث وفتح بای موحده .ع. این دائماً منصوب بنون می‌آید ومعنی این لفظ قاطبة تمام وهمه است. محسن تأثیر: «دل بسته‌ام بقاطبهٔ سرو قامتان * نیشکراست جای قرارغضنفرم» (ب.غ).
قاطر - بکسر ثالث وسکون رای مهمله .ت. در ترکی استر راگویند که عربی آنرا بغل نامند و بهندی خچر گویند طاهراً این لفظ بتای فوقانی بوده متأخرین بطا بدل کرده‌اند (ب غ).
قاطر - بکسر ثالث ع خون سیاوشان وشتری که بول اوچکان باشد وشلم چکان (ا.فر).
قاطع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله .ع کاز ودوکارد که بدان جامه وچرم وچزآن برند شیر ترش زبان گز و بمعنی برنده وحجت را از آن گویندکه شبه وشك را میبرد . خواجه آصفی: «خطی که یار تراشیدو ونوبرون آورده شدآصفی بی قطع توحجت قاطع» (ا.فر.ب).
قاطع طریق - .ع بمعنی قطاع الطریق که رهزن باشد (ب).
قاطعین - بکسر ثالث وعین مهمله .ع. بمعنی مستأجرین (غ).
قاطن - بکسر ثالث .ع. بمعنی مقیم (غ).
قاطنین - بکسر طاو نون ع مقیمان وباشندگان ضد مسافرین (غ).
قاطون - بضم ثالث .ع چیزی‌است مانند نمك وآنرا بفارسی نوشادرگویند وبیشتر سفیدگران بکار برند (ر.ه).
قاع - بعین مهمله .ع بمعنی زمین‌هموارو فراخ (غ ك م).
قاعب - کصاحب .ع گرگ با بانگك (ا.فر).
قاعة - بفتح ثالث .ع. گشادگی میان‌سرای (ا فر)
قاعد - بکسر ثالث وسکون‌دال مهمله ع نهال خرماکه تنه گرفته باشد یا خرمابن که‌دست بوی‌رسد وجوال پر از دانه وزنی‌که از حیض وزه وبچه وشوی‌باز ایستاده باشد .قواعد [بفتح‌اول وکسر چهارم] جمع وگروهی از خوارج قعد محرکة ، جمع مثل خادم وخدم وجماعتی‌که دیوان نباشد ایشان‌را وگروهی که بجنگ نرود وپلیدی ومستی وگرانی است در پیوندوپای ستور. وقاعدة‌الملك جای تختگاه (افر).
قاعدة - بکسر ثالث .ع. وستور وبنیاد قواعد [بفتح اول وکسر چهارم] جمع و بالفظ نهادن و شکستن وسست‌کردن مستعمل . میرمعزی : «هر که درگیتی بنای‌کین اوآغازکرد * آن نبی را قاعده برلعنت‌ونفرین نهاد» .کمال‌اسمعیل‌اصفهانی «مهروکین تونهد قاعدهٔ‌کون‌وفساد * کرد صدبار ازآن‌منهی فکرت‌خبرم» (ب).
قاعف - کصاحب .ع باران درشت (افر).

قاعلة ـ کصاحبة .ع. کوه دراز بلند قواعـل جمع (ا . فر).

قاف ـ بروزن کاف .ع. نام کوه که گرداگرد عالم است وگفته‌اند که از زمرد است پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است و هرصباح چون آفتاب بر آن افتد شعاع آن سبز نماید وچون منعکس گردد کبود واین می باید غلط باشد چه دو حکمت مبرهن است که لون لازم اجسام مرکبه است و بسیط را از تلون بهرهٔ نیست وهمچنین برهان ثابت شده است که ارتفاع اعظم جبال ازدو فرسنگ و نیم زیاده نمی باشد والله اعلم بالصواب . و نیز قاف حرفی است از حروف تهجی وآن بحساب ابجد صد باشد ویاقاف نام قرآن مجید است (ره‌فر).

قافة ـ بفتح ثالث .ع جمع قائف . بمعنی پی شناس(افر) .

قاف تاقاف ـ .ف. مرادتمام جهان (ازفرهنگ زلیخای جامی) .

قافزة ـ بکسر ثالث وفتح زای معجمه ع اسپان تیز روکه وقت دویدن برجهند (افر) .

قافل ـ بکسر ثالث .ع بازگردنده‌ازسفر(افر)

قافله ـ بکسر ثالث وفتح لام .ع گروه از سفر بازگردیده ونیز گروه در سفر رونده از روی تفاؤل برجوع وتیمناً برکاروان اطلاق کنند قوافل [بفتح اول وکسرچهارم] جمع (ب) .

قافله‌سالار ـ .ف. سردار قافله وقافله بـاشی نیز گویند . تأثیر : «غنچه را چـون دل تأثیر جرس می‌سازد * کـه چمن قافله سالا کند بوی ترا» (ب) .

قافله‌کش وقافله‌کشیدن ـ ف. معروف (ب)

قافله‌گاه ـ بکاف فارسی .ف. جای فرودآمدن قافله . میرزا علی جامع :«از بس‌دل مردم برهت چشم براهست * درکوی‌توهر نقش قدم قافله‌گاه است» . ابو طالب کلیم : «در چشم ترم لخت جگر بارکشود است * هرجـاکه سر چشمه بـود قافله گاهست» (ب) .

قاف ودال ـ کنایه از مزخرف وهـرزه است (از فرهنگ وصاف) .

قافور ـ بضم فا .ع. غلاف شکوفهٔ خرما (افر).

قافیه ـ کصاحبة .ع. در لغت از پی رونده است واین را از تقفو گرفته‌اندوقفو، بمعنی از پی‌رفتن است چون بیشتر آنست که قافیه در پی باقی الفاظ یا بیت دراکثر آنها واقع میشود گویا از پی‌آنها میرود لهذا قافیه نام کرده‌اند وباصطلاح عبارت است از مجموع آنچه تکرار یابد درالفاظ مشابهة‌الاواخر بالفظی متغایر المعانی که واقع‌اند دراواخر مصراعها یابیتها.قوافی [بفتح اول] جمع وبالفظ کردن‌مستعمل .ابوطالب کلیم : «درمطلعی که وصف دهانش بیان‌کنم * غیر از میان چـه قافیهٔ آن دهان‌کم» (غ‌ب‌افر) .

قافیه‌تنگ شدن ـ .ف. عاجز شدن درگفتار و کردار (غ) .

قافیه سنجان ـ .ف. اشاره بشاعران وشعراءو مردمان موزون‌طبع باشد (ره‌فر) .

قافیهٔ‌شایگان ـ .ف. قافیه‌که مشتمل باشد بـر ایطای جلی که‌حرف زائدرا بااصلی قافیه گردانند چنانکه دلیران ومردمان را باجان وزمان یـا آهنین‌ورنگین را بانسرین وچین یاخندان‌وگریان را باکمان ومکان یاخوردن وخفتن را باگلشن‌و سوسن قافیه‌آرند.وشایگان در فارسی‌کاری کـه بحکم حاکم‌کنندبی‌مزد ومنت بهندی بیگار گویند چون‌کار بیگار زشت وخراب باشد همچنین ایـن قسم قوافی نیز بسبب بی اهتمامی و زشتی بـآن کار مشابهت دارد لهذا این را نیز شایگان نـام نهادند (غ) .

قافیهٔ‌لنگ ـ بفتح لام .ف. ملاطغرا در رقعهٔ که بمحمد سعید حکیم نوشته . نثر : «اگر قافیه لنگ خواهدکه پای سخن درست بزمین سخن گذارد غیر ازرفتن بدارالشفای‌بیت او علاجی ندارد»(ب).

قاق ـ بهر دوقاف .ع. مرد نیک‌دراز ازمنتخب ودررسالهٔ معربات نوشته که قاق بمعنی قسمی‌است ازنان‌معرب‌کاك نیست بلکه تصرف فارسی‌زبانان که میخواهندکه بمخرج زنندکاك را قاق‌گویندو در برهان نوشته‌که این لفظ ترکی است بمعنی گوشت‌خشك کرده‌شده که آنرا بریان کرده میخورند و فارسیان بمعنی لاغر وناتوان استعمال کنندواین مجاز است . نادم‌گیلانی : «مجوس مرده‌ام‌ازبسکه قاق‌کشته تنم * که خانه دخمه نماگشت ومن مجوس

نما» وآواز زاغ . ملافوقی یزدی : «بس است فوقی این هرزه چانکی تاکی * خوش است شرم مزن چون کلاغ اینهمه قاق » و این لهجه ایست ودراصل کاغ بکاف تازی وغین معجمه (ا. فرغ ب).

قاق شدن تیر - ف. محمد سعید اشرف: «شوخ کماندار من شهرهٔ آفاق شد * از قدر اندازیش تیرقضا قاق شد»(ب) .

قاقلتین - ع هر دوالاچی سرخ وسفید (غ) .

قاقلة - بضم ثالث .ع الاچی کلان که پوست آن سرخ مائل به تیرگی وآن بار درختی است که از آن نانخورش سازندوآنراسایه پروردهم میگویند و بعضی گویند چیزی است مانند تخم سپندان ودر غلاف می باشد والاچی همانست واز جنس هیل است لیکن بزرگتر است ازهیل (ر) .

قاقلی - بضم ثالث مقصوراً ع گیاهی است همچون اشنان شور مزه که شتر بچرد آنرا مدربول وشیر است واز خوردن آن آب زرد روان گردد(افر).

قاقم - بضم ثالث ع جانوری است که پوستش بغایت سفیدو ملایم باشدو از آن پوستین میسازند (غ).

قاقم آرند - .ف یعنی روز آرند (از مؤید الفضلا) .

قاقم اندام - .ف کنایه از معشوق صبیح میر خسرو . قاقم اندام را اشارت کرد * تاشودسوی پرده راه نورد » (ب) .

قاقم انگشت نما - ف قاقمی که مـوی دراز بقدر انگشت دست دراز دارد از شرح قـران سعدین وصاحب غیاث گوید که عبارت از پوست قاقمی باشد که مردم آن باشد که بصورت انگشت میباشد وبدم داشتن آن دلیل اصالت بوده باشد یاآنکه ماقم انگشت نما مراد ازآن بهترباشد چراکه چیز بهتر را بانگشت مینمایند .

قاقم پوش - .ف. کنایه از سفید پوش عرفی. «بصبح قاقم پوش وبشام اکسون باف * بصلح آب فشان وبخشم آتشبار» (ب) .

قاقم نمای - ف کنایه از سفید نمای و روشن نمای باشد (ر) .

قاقوس - بروزن ناقوس ی غله ایست که آنرا بعربی عدس میگویند (ر) .

قاقیا - بکسر ثالث بروزن باقیا ف. مخفف اقاقیا است وآن عصارهٔ تخم خاری است که چیزها بدان دباغت کنند و بعضی گویند صمغ آنست وآن صلب وسطبر وسیاه رنگ میباشد (ر فر) .

قال - .ع. گوینده. دوقله یاچوب که برقله زنند قیلان بالکسر جمع وابتدا (افر) .

قالب - بفتح لام و کسرآن ع کالبد آدمی وجز آن چون قالب کاغذ وقالب کفش وقالب خشت و قالب پنیر و قالب قند و قالب گلولهٔ تفنگ که اوراکله نیز خوانند . محسن تأثیر : «خام است نقره بابدن نازنین او * در قالب پنیر کند جاسرین او» . میر محمد افضل ثابت : « میدمد روح نباتی کرمت در تن سرو * همچوآن شیر که در قالب قند است روان» وچیزیکه برجامه وجز آن بدان نقش کنند ودر عرف هند چهاپه گویند میرزا طاهر وحیددر تعریف چهینت سازان اصفهان «نشاید گذشتن ازاو سرسری * که در قالب اوست روح پری» ومؤیدکسرهٔ آنست این بیت شیخ شیراز . «گر یکی زین چهار شد غالب * جان شیرین برآید از قالب»(ب غ)

قالب تهی کردن - ف کنایه ازمردن و بیخود شدن تجلی. «خواهم چو بهله باتو دمی همرهی کنم * دستی درآن کمر زده قالب تهی کنم»(ب).

قالب زدن - ف ملاطغرا : «حکیمی که جـام لبالب زده * رسیده باسرار وقالب زده» (ب).

قالب کاری - .ف. عمارتی که سقف آن ازآهك وخشت یا سنگ سازند محسن تأثیر خندههـا دارد زروزن خانهٔ معماریت * تاچه بر قالب زند بهرتو قالب کاریت» (ب)

قالب مثالی - ع بدن مثالی که پیش حکمای اشراقیین وصوفیه مقرر است ودر هندی زبان سوچهم سریر گویند(ب)

قالة - بفتح ثالث .ع جمع قائـل بمعنی گوینده (ا فر).

قالس - بسین مهمله کصاحب ع موضعی است که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بنی الاحب راز قبیلهٔ عذرا بخشیده وعطافرموده(ا فر).

قالش - بکسر ثالث وسکون شین معجمه . ف. بمعنی دوست ورفیق وهم سبق (فر).

قالص - بصاد مهمله کصاحب .ع. آب بلند بسر آینده وسایهٔ کم شده (ا.فر).

قالع - بکسر ثالث وسکون عین مهمله .ع دائره پشت اسپ که زیر نمد باشد وآن مکروه است و نیز قالع از بیخ برکننده (د.) .

قال مقال - .ع گفتگوی بسیار (غ)

قالموق - نام فرقه ایست از قوم عیسائیان که برو من کیتهو لك معروف اند (از سفر نامهٔ شاه ایران) .

قالنجه - بکسر لام وسکون نون وفتح جیم ف پرنده ایست که آنرا شیرازیان عکه وعربـان عقعق وصلصل خوانند وبعضی گویند قالنجه فاخته است (د.ه فر).

قالوس - بضم لام بروزن جاسوس .ف. موضعی بوده در ولایت رستمدار مازندران قریب بشهر رویان که در این زمان بنور وکجور معروف است واز ابنیهٔ منوچهر بوده وآن محل را جالوس می نامیده اند و بعد از غلبهٔ عرب بر بلاد فارس مالوس معرب آن شده چنانکه کاوس را نیز معرب کرده قابوس گفته اند وغالینوس حکیم را جالینوس کرده اند و نوای قالوسی بجالوس منسوب است وآن نوا را نیز قالوس گفته اند چنانکه منوچهری دامغانی که از فحول شعرای تبرستان است گفته : «بزند نـارو برسرو سهی سرو سهی * بزند بلبل با تارك گـل قالوسی» هم او گفته . «گهی چکاوك و گه راهوبی و گه قالوس» علی ای حال غالوس یا جالوس بوده بجیم یا بغین (ن).

قال ومقال - ع گفتگو ومجازاً نزاع زبـانی (ازسفر نامهٔ شاه ایران)

قاله قاله - بفتح لام ع. در اصل قال قال بصیغهٔ ماضی است وچون در شعر فارسی حرف آخـر متحرك نمی آید جهت اظهار حرکت لام ها وبآن لاحق کرده چنین استعمال نموده اند حکیم شرف الدین شفائی :«رسوائی میرك کبابی * عالم بگرفت قاله قاله» (ب) .

قالی وقالین - بکسر ثالث .ف نوعی ازفرش پشمین گران بها که درولایت بافند ازعالم شطرنجی متعارف هندوستان است و برین قیاس قالین باف افضل الدین خاقانی: «چوله خردان بری ز اخلاص * قالی یافان مجلس خاص » (ب) .

قالی - بکسر ثالث .ع. برباز سان نده و دشمن دار نده (افر) .

قالیچه - بکسر ثالث وفتح جیم فارسی . ف . مصغر قالی(ب) .

قالیچهٔ سلیمان وقالیچهٔ سلیمانی - . ف . بساط سلیمانی که تخت آنحضرت را برآن میگستردند و باد آنرا برداشته می برد . بابا حسینی قزوینی مطلعی تخلص:« پیچیده پا بدامان کشتیم عالی راه قالیچهٔ سلیمـان دامان ماست گوئی » . مـلافوقی یزدی : «نمی نهیم کرش منتی چکداز خون * سرین خویش بقـالیچهٔ سلیمانی» (ب).

قامازوف - در اصل کیمروف است (ازسفر نامهٔ شاه ایران) .

قامة - بفتح میم .ع بمعنی قد واشارت است باین کلمه که بوقت استاده شدن امام در تکبیر گویند قد قامت الصلوة وبفارسی بمعنی اول : دلجوئی موزون . ورعنا . از صفات اوست . وشمع . الف. شجر . درخت . لوای . خطاستواء . نرگس ؤاز تشبیهات اوست . و بالفظ کشیدن . وراست کردن وبرابر افراختن . وزخم کردن مستعمل . محسن تأثیر . «بنای طاقتم را نوگلی زیر وزبر دارد * که شمع قامتش پروانه از تاب کمر دارد» . ملا نظیری : «ازآب وگل غرض شجر قامت تو بوده عالم بداد بهتر ازین حاصل دگر» . خواجه سلمان ساوجی : «بنازاگر بخرامد درخت قامت تو * ز جای خود برود سرو اگر چـه پا برجاست» . درویش والـه هـروی در تعریف خوبان هند : «آویخته شقه از ملاحت * برماهچهٔ لوای قامت» کمال اسماعیل : «رخسار و قامتش بطریق مناسبت * ماه شب چهارده وخط استواست» . شیخ العارفین: «آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست * جلوهٔ قامت او دید سرافکنده به پیش» سراج المحققین میفرماید که نرگس را باقامت خوبان هیچ مناسبت نیست که بدیدن آن خجالت کشد دورین صورت این مصرع بهتر است . ع . « دید چشم سیهش راو سرافکند به پیش» میرزا صائب : «پیشترزانکه دهد خامه بدستش استاد * الف قامت او مشق

قیامت میکرد» . وله : «نکرده بود تماشا هنوز قامت راست * که‌شد خرام توسیلاب عقل وهوش مرا» وله : «بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد * گل از بی طاقتی چون ـنار آویـزد بدامانش» . بابافغانی : «برحرف زلف وخـال فغانی قلم‌کشید * در دفتر توخواند الف لام میم را» (ب).

قامت کردن - ف. مراد ازآن قدقامت‌الصلوة گفتن است . شیخ‌اوحدی: «بردر مسجدگذاری کن که پیش قامتت * درنمازآیند آنهائی‌کـه قامت میکنند» (ب) .

قامح - بکسر ثالث وسکون حای مهمله .ع شتر سربرآورده باز مانده ازآب خوردن ونـاخوش دارنده‌آب را بهر علت‌که بـاشد وشترسخت تشنه که از شدت گرسنگی سست باشد (افر) .

قامع - بکسر ثالث وسکون عین‌مهمله .غ. اسپ که یکی از زانوی آن ورم‌کرده باشد وشکننده وخوارگرداننده وکوبنده (افرك) .

قاموس - کطاوس .ع میانهٔ دریا ومعظم‌آن‌و دریای بسیارآب ودورتك‌ازدریا ونام‌کتابی است در لغت از مجدالـدین بن یعقوب فیروز آبادی (ا . فر) .

قامه - بکسر ثالث وسکون ها.ع. شتررونده در زمین یـا شتر سر در هوا دارنده قمه کرکع، جمع (افر) .

قان - .ت. بمعنی خون (غ) .

قانت - بکسر نون.ع فرمان برنده ودعاخواننده در نماز خاموش (ا فر) .

قانتین - بکسر ثالث وتا .ع. فرمان برندگان ودعا خوانندگان درنماز وخاموشان (افر).

قانز - بزای هوزکصاحب .ع. صیاد (افر).

قانسة - بکسر ثالث وفتح سین مهمله ع. روده واندرون‌مرغ (افر).

قانص - بصاد مهمله .کصاحب ع شکاری(افر).

قانصة - کصاحبة .ع. روده واندرون مـرغ . قوانص[بفتح‌اول وکسرچهارم]جمع (افر) .

قانع - بسکون عین مهمله‌کصاحب .ع. خـواری نماینده در سؤال وخرسند به بهرهٔ خود ازاضداد است ومعنی اخیر اشهر است و از جـای بجای رونده(افر) .

قانم - بکسر ثالث .ع. چهار مغز تباه (افر) .

قانون - بضم ثالث این لفظ سریانی است یـا یونانی بمعنی اصل هرچیز. قوانین جمع ومسطر جدول ونیز بمعنی مقیاس‌هرشئی یعنی‌آلهٔ اندازه کردن هرچیز ومجازاً بمعنی قاعده ودستور ونام کتاب بوعلی سینا در طب ونام‌ساز معروف‌وآن تختهٔ باشد پهن باتارهای‌بسیار. تا لفظ مقیاس‌هر شئی‌ازبحرالجواهروصراح‌وقاموس وشرح‌تهذیـب وباقی از جاهای دیگر . ودر برهان نوشته که قانون معرب کانون است برای معالجه مذکـور (غ . م) .

قانون‌نواز وقانونی - .ف. بمعنی . سیفی : «زبسکه دلبر قانونیم صفا دارد * بر اهل حسن بقانون‌گرفتها دارد» . میرمحمد افضل ثـابت : «آورد مسطری پی مجموعهٔ نشاط * دیدیم ساز صحبت قانون نواز را» (ب) .

قانی - بکسر ثالث ع بمعنی بسیار سرخ از شرح نصاب و منتخـ . دراین لفظ بسیار تردد است ظاهراً توافق اسانین باشد میان عـربی و ترکی (غ) .

قاورد - بفتح واو وسکون را ودال مهملتین .ف. نام نوعی‌از حلوا است (ره) :

قاوند - بروزن خاوند .ف چیزی باشد مانند پیه بسته چه آنرا پیه قاوندی ودر عـربی شحم قاوندی میگویند وآن روغنی باشد منجمد شده و آن از دانه‌گیرند مانند فندق سرفه کهنه و درد پشت راکه از سردی باشد سود دارد (ر.٠فر).

قاوی - بکسرثالث .ع.گیرنده (افر)

قاویه - بکسرثالث وفتح‌تحتانی ع بیضه‌وسال اندك باران وباغی است (افر)

قاویل - بروزن قابیل.ف گروهی وقومی‌باشند از مردم‌که در جانب شمال میباشند (ره).

قاه - .ع. زیست‌باناز وارزانی (افر).

قاهره - بکسر ثالث وفتح را .ع. تختگاه دیار مصر وشتاب زدگی و اول از هر چیزی وگوشت میان‌کتف وگردن وسرسینه وسینه وبمعنی چیره شونده (افر) .

قاه‌قاه - ف دوقهقه بیاید (بر) .

قاهی - بکسر ثالث .ع. مرد فراخ‌حال درخانه واهل وخوش‌زیست،تیزخاطر،تیزرو(افر)

قای - بروزن جای .ف. نام جا ومقامی است منسوب بخوبان(ره‌فر) .

قایبة - بفتح ثالث وبای موحده ع بمعنی تخم مرغ (ا.فر) .

قائة - بکسر همزه .ع. طعامی که بدان قوام بدن انسان تواند بود وکفایت زیست وشیربیشه (ا . فر) .

قائد - بکسر همزه و سکون دال ابجد .ع. عصا کش مردم کور وبمعنی لشکر کش وسردار فوج (م . غ . فر) .

قائف - بکسر همزه .ع. پی‌شناس‌قافة‌جمع(افر).

قایق - .ع کشتی راگویندوقایقچی ملاح (ازسفر نامهٔ شاه‌ایران) .

قائل - بکسرهمزه .ع.گوینده قول . قیل‌کرکع وقالـة وقؤل بهمزه وواو جمع از منتهی الارب ودر غیاث ومنتخب بمعنی قیلوله کننده نیزآورده ودر عرف بمعنی اقرارکننده بخطای‌خود(افر)

قائم - بکسر ثالث .ع . مرد استاده قوم وقیم کرکع وقوام ، وقیام‌کزنار، جمع. وقبضه شمشیر ونیز قائم‌بنایی است دو سرمن رای و باصطلاح شطرنج آنکه هر دوحریف برابر باشند(ا.فر.ع).

قائم‌انداز - ف. شطرنج باز و نرد باز کامل وبی نظیر ومراداً بمعنی غالب . خواجه نظامی: «ملک را قائم الهی تو * قائم انداز پادشاهی تو» . وله : «توآنکه که بر من‌شوی دستیاب* زن بیوه را داده باشی جواب * من از باتوچربم بهنگام کین * بوم‌قائم‌انداز روی زمین» . ازبهار عجم وغیاث ، ودر برهان‌کنایه از مردم عاجز و ناتوان نیزآمده .

قائمة - بکسر ثالث وفتح‌رابع .ع. یکی ازچهار دست و پای ستور قوائم جمع ویک ورق‌کتاب و قبضهٔ تیغ والعین القائمة ، چشم‌بینائی رفته‌وحدقه درست مانده از منتهای‌الارب و در غیاث نوشته که قائمه بمعنی‌پایه وباصطلاح هندسه‌آنرا گویند که خطی مستقیم را برخط‌مستقیم مفروش به‌نهج نصب وقائم کنندکه‌آنرا هردو پهلویش دوزاویه قائمه گویند وهریکی را ازآن خطوط که بدانها زاویهٔ قائمه پیدا شود عمود نامند شکلش اینست



قائم‌پنجم‌آسمان - .ف.کنایه ازکواکب مریخ است‌که والی سپهر پنجم باشد (ره) .

قائم‌ریختن - ف. مغلوب وعاجز نشدن (غ).

قائم شده‌در اطاق - .ف. یعنی‌درکمرهٔ پنهان گشت (از سفرنامهٔ‌شاه‌ایران) .

قایم‌نکنی - .ف. پنهان مکن . (ازسفرنامهٔ‌شاه ایـران) .

قائن - بکسر ثالث وسکون‌نون .ت برادرشوهر وبرادرزن (ع) .

قائن - بکسرثالث.ع. شهری است ونام پسرآدم علیه‌السلام (ا) .

قائی - بکسرثالث .ع. نام قوم (غ) .

قب - بالفتح وتشدید بای موحده .ع. مردوکشن بااصل نیکو نجیب وماهر در ضراب وپارهٔ جیب پیراهن وسوراخ چرخ‌که درآن چوب چرخ باشد یاشکاف میانهٔ چرخ وچوبه‌که در میان چرخ‌دلو باشد ومهتر قوم وپادشاه ونائب وخلیفه و مابین برسوی هردو وان یا مابین سرین وسخت ترین وبزرگترین از لگام وبمعنی خشک‌گشتن نبات و بریدن وشنیده شدن آوازدندان شیر از برهمزدن وبانگ‌کردن دندان وبسکون ثانی حکایت آواز شمشیر چون برضریبه فتد و بکسر اول وتشدید ثانی استخوان بیرون‌آمده میان دوسرین وپیر و بزرگ قوم (افر).

قبا - بالفتح .ف جامه‌که‌ازپیش‌وا وگشاده‌باشد ومانند پیراهن نبود ودر هندوستان جامهٔ پنبه‌دار راگویند ونیز در اقصای تـرکستان شهر عظیم بوده واکنون خراب شده وآن دیار مسکن مغول وقلماق‌است‌ازآنجاست مولانا رکن الدین قبائی شاگرد اثیرالدین واومانی استاد پوربهای جامی کذافی تذکرهٔ دولتشاهی . ملاطغرا :«شب هوا سرد است طغرا چون حباب * بی‌قبا منشین بـه پیراهن مخواب» (بغ) .

قباء - بالفتح و تشدید موحده .ع. زن باریك ولاغر میان (افر) .

قبا ازمصحف پوشیدن - .ف. بتحقیق معنیش در جامهٔ مصحف پوشیدن گذشت . ملاشانی تکلو: «نه جیب عشق چنان چاك کرده‌ام ترکش * قبا ز مصحف اگر پوشم اعتقادکنم» (ب).

قبابدوش کردن - ف مرادف قبا بستن (ب).

قبابریدن - .ف. جامهٔ نو قطع کردن . مخلص کاشی : «روز بارعام خاصانست تقطیعی ضرور* کعبه هرکه موسم حج شد قبایی نوکند» .اثیرالدین اخسیکتی : « سرو در خدمت بالای تو بر بست قبا * لاله در حضرت رخسارتو بنهادکلاه» و نیز کنایه ازپوشیدن ودربرکردن (ب).

قبابستن - .ف معنی برقیاس قبا بسته که بیاید کمال اسمعیل:«چون غنچه تاقبای نکوئی نه بسته‌ای* صد بار لاله را کله از سر فکنده» . میرمعزی : «گلبن از یاقوت رمانی نهدبرسرکلاه * یاسمین از پرنیان سبزدوبنددقبا» (ب).

قبابسته - .ف.کنایه از آماده ومهیا . خواجه نظامی : «بچین برقبا بستهٔ کین مباش * قبای‌ترا گو یکی چین مباش» (ب).

قباپرداختن - بیای فارسی .ف. قبا آراستن و بمعنی‌دوختن مجازست . میرخسرو :«نه قبای‌چرخ را خیاط صنع * خاك بهر قامتت پرداخته (ب).

قباتر - بالضم و کسر تای مثناة . ع . کوتاه بالا (افر).

قباتنگ شدن - . ف . بیطاقتی وتنگی معاش (ب . ر .ه) .

قباثر - بکسر ثای مثلثه‌وسکون رای مهمله .ع. فرومایهٔ گمنام (افر) .

قباچاو قباچه - بجیم فارسی .ف. قبای کوچك (غ . ر) .

قباح - بحای مهمله ککتاب .ع. جمع قبیح بمعنی زشت وقباح کسحاب ، پیوند جای ساق و ران و بضم‌اول زشت گردیدن وقباح کرمان‌خرس(افر).

قباحت - کسحابة -ع. زشت گردیدن (افر) .

قباحی - کسکاری . ع. جمع قبیح، بمعنی زشت (ا . فر).

قباد - بالضم‌ودال‌مهمله .ف. نام یکی ازپادشاهان کیان و نام پدر نوشیروان و او ازآل ساسان بود و نام معزالدین که پادشاه دهلی بوده‌است وهر پادشاه معظم‌را گویند از برهان وسراج ولطائف ودر جواهرالحروف نوشته‌که در اصل این لفظ کواد بود زیرا که قاف در فارسی نمی‌آید(غ).

قبا در بر گردانیدن - . ف . راست و چست کردن‌قبا.خان‌آرزودرادرین‌معنی‌تأمل است خواجه شیراز : « یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست* برسرکلاه بشکن دربرقبا بگردان»(ب).

قبادوز - . ف . بمعنی . ملاطغرا : «دکان قبا دوز خم بسته باد * که دل از قبایش به تنگی فتاد» (ب) .

قباذیة - بالضم وکسر ذال معجمه وتشدید یای مفتوح .ع.گندم کهنهٔ ردی(افر) .

قباس - بضم‌اول بروزن‌نحاس.ف.آفتاب‌عالمتاب راگویند (د.ه) .

قباسة - ککرامة .ع. تیزکشنی شدن نر(افر).

قباض - بالفتح وضاد معجمه کشداد .ع. به‌پنجه گیرنده وبشتاب راننده (افر) .

قباضة - بالفتح و تشدید با و فتح ضاد . ع . مثله (افر) .

قباط - بطای‌مهمله کرمان .ع.شکرینه که‌حلوایی است (افر).

قباطی - بالفتح وکسر طا وتشدید تحتانی‌جمع قبطی که بیاید (ا.فر).

قباع - بعین‌کغراب .ع آئینهٔ فراخ وخارپشت‌و مردگول وپیمانه ایست بزرگه وقباع کشداد ، خوك بددل وقباع ککتاب ، .ع بینی فشاندن خوك (ا.فر).

قباعث - بکسر عین وسکون ثای مثلثه .ع جمع قبعثری مقصوراًکه بیاید (افر) .

قباق - .ت. چوبی‌عظیم وبلندکه‌در میان‌میدانها نصب‌کنند و برفرازآن حلقهٔ از طلا یانقره وضع نمایند وسواران از یکجانب میدان دوانیده بپای قبق‌که رسند همچنان اسپ‌که در دویدن تیر در کمان نهاده‌وحواله‌آن حلقه فرمایند وهرکس‌که آن حلقه را به تیر زند حلقه ازو باشد وچوب

قباق نیز مستعمل . ملافوقی یزدی : «نمیخورم زر وقف ارچه بسته شحنهٔ چرخ * زبهر تیر فلاکت مرا بچوب قباق» (ب).

قباق افگنی ـ بفتح اول وثانی والف غیر ملفوظ وسکون قاف ف. بمعنی هدف زنی و آنچنان باشد که چوبی چهل یا پنجاه گز طویل در میدان استاده کرده وتخت مس یا نقره وغیره بالای چوب تعبیه نمایند وسواران در عین دوانیدن اسپ تیر یا تفنگ بران تخت میزنند ودر زمانهٔ قدیم سلاطین ترك بجای طشت کدوی طلائی یا نقرهٔ از آن چوب می‌آویختند چه قبق بفتحتین و بفتح اول و ضم ثانی در ترکی کدو را گویند (غ).

قباقب ـ کعلابط . ع . مرد بسیار سخن و سال آینده ومرد بد خوی درشت (ا. فر) .

قبا کردن ـ .ف. چاك کردن واین بالفظ پیراهن وجامه ومانند آن مستعمل میشود اما با دامن و گریبان دیده نشده . خواجه سلمان : «تا مگر وصل تویك شب وصلهٔ کارم نشد * درفراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا» . درویش واله هروی . «لباس عافیت ارنیست زیب تن چه غم است * ز زخم پیرهنی چند کرده‌ایم قبا» و بمعنی قبا پوشیدن میرزا سعید : «در آفتاب قیامت نمیکشی آزار * اگر برهنه تنی را قبا توانی کرد» (ب) .

قبا کشیدن ـ ف. مثل قبا بستن که گذشت . ناصرخسرو: «گل وقت صبح پردهٔ تزویر چاك زد * تا آن نگار چابك ورعنا قبا کشید» (ب) .

قبا کندن ـ .ف خواجهٔ آصفی : «آصفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز * گل بصد ناز قبا کنده و وا افتاده است» مسیح کاشی : «گشاد بند قبای تو خوش بود لیکن * هزار بار بود خوشتر آن قبا کندن» (ب) .

قبا گرداندن ـ .ف تغییر لباس کردن . محمد سعید اشرف : «چون بگلشن میرود سرو من از تغییر رنگ * بهر تعظیمش گلستان در قبا گرداندن است» (ب) .

قبال ـ بالکسر.ع دوال پیش کفش که میان انگشتان باشد (فر) .

قبالة ـ کسحابة .ع. پذرفتار گردیدن و مجازاً بمعنی ضامنی نامه وخط شرعی نه بکسر چنانچه مشهور است (غ ا. فر) .

قبان ـ کشداد .ع کپان که ترازوی یك پله باشد وامین (ا . فر) .

قبا نو کردن ولباس نو کردن ـ .ف. جامهٔ نو پوشیدن همچو قبا بریدن که گذشت. مخلص کاشی: «خوانند از نادیدگی خلق جهانرا تنگ چشم * کهنه پوشی گر بتقریبی قبایی نو کند» طالب کلیم: «هم کهن شد هم مکدر جامهٔ ناموس و ننگ * گر دلم خواهد لباسی نو کنم عریان شوم» (ب) .

قباه ـ مزید علیه قبا که گذشت . خواجه سلمان ساوجی : «ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلی است * حسود را بکلاه گهر نگار وقباه» (ب) .

قبای پیشواز ـ ف. نوعی از جامه که از پیش باشد مانند پیراهن . محسن تأثیر : «فروغ لالهٔ گلشن بسیمای تومیزیبد * قبای پیشواز گل ببالای تومیزیبد» (ب) .

قبائح ـ بکسر همزه وسکون حای مهمله .ع. جمع قبیحة بمعنی زشت (ا فر) .

قبای راه ـ .ف. مرادف جامهٔ راه که در اثنای سفر پوشند وچرکتاب میباشد میرنجات: «ترا بخانهٔ نیلوفری چکارای گل * برنگ سایهٔ خود این قبای راه مپوش» (ب) .

قبای راه راه ـ ف درمبحث راه راه گذشت (ب)

قبای صورتی ـ مرادف جامهٔ صورت (ب).

قبای زربفت ـ بفتح زای معجمه ف. کنایه از آسمان است در شبهای تاریك بی ابرو آنرا قبهٔ زربفت هم میگویند (ر.ه)

قبای کج ـ بفتح کاف عربی ف. جامهٔ که بند اوجانب چپ بود . سالك قزوینی : «مژگان تو کافر است گویا * پوشیده چوهندوان قبا کج» (ب)

قبای کحلی ـ . ف . کنایه از آسمان است (ر.ه.فر) .

قبائل ـ بکسر همزه . ع . جمع قبیله که بیاید (ا فر) .

قبب ـ بکسر اول وفتح ثانی .ع. جمع قبه (غ)

قبة ـ بکسر اول وفتح ثانی . ع . هزار خانهٔ گوسفندان (ا) .

قبة ـ بضم اول وتشدید بای مفتوح ع. بنای گرد

بر آورده وگنبد قبب کصرد، وقباب بالکسر جمع. ونیز مبة موضعی است وقبة جالینوس در مصرست وقبة الرحمة در اسکندریه (ا.فر).

قبة الاسلام - .ع. لقب شهر بخارا ودرمنتخب نوشته که لقب بصره است (اغ).

قبتر - کقنفذ .ع کوتاه بالا (ا.فر).

قبثر - بالفتح وفتح ثای مثلثه وسکون رای مهمله .ع. فرومایهٔ گمنام (ا فر).

قبج - بالفتح .ع. معرب کبك که طایری معروف است (ا.فر غ).

قبچاق - بالکسر بجیم فارسی .ت. نام دشتی است میان توران وترکستان که اتراك آنجا بسیار بیرحم ومردم کش می باشند متأخرین ازعالم تسمیة الحال باسم المحل باشندگان آنجا را نیز قبچاق گویند ومجازاً لفظ قبچاق بمعنی بیباك نیز میآید(غ.ب)

قبح - بالضم وحای مهمله .ع. زشتی ضد حسن و یفتح (ا.فر).

قبر - بالفتح ورای مهمله .ع گور. مبور [بضمتین] جمع. ونیز قبردرگور کردن. وبالکسر، جای کرم خورده از چوب اگر.و قبر کصرد، نوعی ازانگور دراز سپید جید ونیکو ونوعی ازمرغان که چکاوك نامندش . وقبر کسکر چکاوك (ا.فر).

قبراة - بفتح اول وکسر ثانی سر نره. مبیرة بحذف زائد مصغر آن (ا.فر).

قبرس - بسین مهمله کقنفذ.ع.بهترین وجیدترین مس وجزیره ایست بزرگ در روم (ا.فر).

قبرستان - بالفتح ف.گورستان (فر).

قبرغه - بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث وفتح غین معجمه ت. بمعنی پهلوو استخوان پهلو (غ)

قبر کن - بفتح کاف عربی ف آنکه قبر کند(فر)

قبر کوهانی- ف.مبری که مانند پشته سازند(ب)

قبرگاه - بکاف فارسی .ف.گورستان (فر).

قبره - بضم اول وتشدید ثانی .ع طائری است خوش آواز وتاجی مثل هد هد بر سردارد از شرح نصاب. ودر منتخب نوشته که چکاوك است که آنرا پرستو نیز گویند وعوام آنرا ابابیل نامند ودر مؤید بمعنی سرخاب نوشته (غ).

قبری - کزمکی .ع بینی وبزرگ بینی (ا.فر)

قبز - بالکسر وزای معجمه .ع. مرد کوتاه بالا نیك زفت(ا.فر).

قبس - بالفتح وسین مهمله .ع. آتش گرفتن از چیزی وفائده گرفتن ودادن وبالکسر اصل ونژاد چیزی وبفتحتین شعله وپارهٔ آتش وتیز گشنی شدن نر. وقبس ککتف ، گشن شتاب بار دار کننده (ا.فر.غ).

قبشور - برای مهمله کعصفور .ع. زن که حیض نباشد اورا (ا فر).

قبص - بالفتح وصاد مهمله .ع . بسر انگشتان گرفتن وپیش از سیری از نوشیدن باز داشتن کسی را وبر جستن گشن بر ماده ودراز از در کردن؟ بندش را وکشیدن وسبك شدن اسپ وجز آن وشادمانی نمودن. وبالکسر عدد بسیار ازمردم واصل ونژاد چیزی وفراهم آمدنگاه ریگ بسیار و بفتح هم آمده ، و بفتحتین بزرگ سر ودرد جگر که از خوردن خرما بر آب دهن گیرد ودرد شکم و بمعنی منضم گردید رحم نامه ودر افتادن مجتمع گردیدن ملخ بر درخت وبزرگ ودراز شدن سر یسا تار سر و سبك شدن وشادمانی نمودن و درد گرفتن ازخرما خوردن. وقبص ککتف، شادمان وسبك وچست ورسن کوتاه غیر ممتد (ا.فر).

قبصاء - بالفتح .ع . تارك کلان وگرد بلند بر آمده (فر).

قبصة - بفتح اول وثالث .ع ملخ ومقدار پری دو کف دست ازگندم ویضم.و نیز قبصه بالفتح والضم آنچه از سر انگشتان گرفته شود (ا فر).

قبض - بالفتح وضاد معجمه .ع. به پنجه گرفتن چیزیرا ودست کشیدن وبازایستادن ازگرفتن چیزی ومردن وگرفتگی، خلاف بسط وترنجیده کردن و بشتاب پریدن ورفتن مرغ وجز آن ودراصطلاح متصوفه قبض وبسط ازین مثنوی معلوم باید کرد: «درمحبت چون زدی گام نخست * قبض وبست ازگردش احوال تست * هر فتوحی کزبر جانان رسد * بیدلانرا مژدهٔ درمان رسد». وبفتحتین به پنجه گرفتن فعل بمعنی مفعول. وقبض کرکع ، جانوری است که بسنگ پشت ماند (ا.فر.ك).

قبضة - بالضم وقد یفتح .ع. یك مشت از هر چیزی وبمشت گرفته. وبالفتح دستهٔ چیزی چون قبضهٔ

شمشير وخنجر وقبضهٔ كمان. وقبضة كهمزه ، گيرندهٔ زود رهاكننده وشبان نيكوسياست مركوسفندانرا (ا.فر.ب) .

قبضه بهرامى - .ف. نوعى ازگرفت قبضهٔ كمان است وآنچنان باشدكه بخنصر وبنصر ووسطى قبضه‌راگرفت مينمايند وسبابه وابهام‌را حلقه‌وار كرده چند تير بآن ميگيرند تا بوقت زود امكنى هر بار بكشيدن تير از تركش نيفتد واين گرفت قبضهٔ كمان‌منسوب است ببهرام‌كه يكى ازاستادان فن تيراندازى بوده‌است (غ) .

قبضى - كزمكى .ع. از دويدگى (ا.فر) .

قبط - بالفتح وطاى مهمله . ع . بدست فراهم آوردن وبالكسر گروهى از اهل مصركه آبا و اجداد ايشان در مصر بوده بخلاف سبط كه از اولاد يعقوب‌ع بوده در آنجا نشوونما يافتند و نيك آن يعنى اصل آن قبطى منسوب‌بآن قوم‌واز آنست عبيد بن جبير قبطى . قبطية مؤنث واز آنست ماريهٔ قبطيه دختر شمعون مادر ابراهيم سريهٔ آنحضرت صلى‌الله‌عليه وآله وسلم(ا.فر م)

قبع - بالفتح وعين مهمله .ع. بانگ وفرياد و بانگ پيل وبينى فشاندن خوك و تاسه ودمه بر افتادن‌كسى راودهان توشه دان بدرون نورديده آب خوردن ياگوشهٔ توشه دان بدهان در كرده نوشيدن وپست‌كردن سر در سجده‌وبالضم كرنا و بوق‌وبع كصرد ، خارپشت‌وجانوركى‌است‌دريائى (ا . فر) .

قبعة - كهمزة .ع. زن‌كه‌گاهى نهان‌گردد وگاهى پيدا ومرغكى است خرد تر ازگنجشك‌كه پيوسته نزديك سوراخ موش باشد وچون از چيزى‌ترسد دروى‌رود. ويا ابن‌قبعة، يعنى‌اى مردگول وصف است بحمق (ا.فر) .

قبعثر - حرف رابع ثاى مثلثه كسفرجل.ع. مرد بزرگ خلقت (ا . فر) .

قبعثرى - بفتح اول وثانى ورابع مقصوراً.ع. شتر بزرگ جثه وشتر بچهٔ لاغر كرده‌وجانورى است‌دريائى‌ومرد بزرگ‌درشت اندام‌و نام‌شاعرى كه معروف بفصاحت است وگويند درفصل‌انگور با جمعى از ظرفاى شعرا بباغى‌در آمد ذكرحجاج در ميان آمد قبعثرى‌گفت اللهم سود وجهه و اقطع عنقه واسقنى من‌دمه، بارخدايا‌سياه‌كن‌روى اورا وببرگردن اورا وازخون او بياشام‌مراچون اين خبر بحجاج رسيد در حال‌باحضار اوامركرد چون پيش حجاج آمد وغضب وتهديد اورا ديد وبديهه‌گفت چون رسيدن انگور نزديك بوداز روى شوق وآرزوازحق‌تعالى‌درخواستم‌كه‌انگور به پزد وبرسد وسياه‌شود تا از شيرهٔ او بياشامم ودشمنان‌از روى عداوت بنوعى‌ديگرعرض‌نمودند چون حجاج بعد ازگفتگوى بسيار باكمال فصاحت از جواب عاجز ماند از روى غضب‌گفت‌لاحملنك على الادهم هر آينه ترا سوار خواهم‌كرد‌بربند آهنى قبعثرى آنرا بر معنى‌اسپ سياه حمل‌نموده در جواب‌گفت مثل الامير يحمل على الاشهب والادهم همچوامير را سزاوار است‌كه بر اشهب وادهم سواركند باز حجاج‌گفت‌اردت حديداً‌يعنى از ادهم‌حديد اراده شده است قبعثرى باز حديد رابر معنى‌ديگر حمل‌كرده درجواب‌گفت ان‌يكون حديداً خيراً من ان يكون بليداً ادهم‌كه تيز رو باشد بهتر ازآنست‌كه كند رو بود حجاج ازكمال فصاحت وسرعت جواب اودر مانده از سرتقصير اودرگذشت (ا.فر.م) .

قبعثى - كشمردى .ع. مردكلان‌پاى وشتربزرگ سپل‌قبعثاة مؤنث. ونيز قبعثاة فنج ماده (ا.فر) .

قبعرور - كسمنقور .ع. خرماى ردى وهيچكاره (ا . فر) .

قبعلة - بفتح اول وثالث وفتح لام .ع. پيش در آمدگى پاى بر پاى ديگرودورى‌ميان‌دوشتالنگ يا رفتارى است با سستى وضعف (ا فر) .

قبق - بالفتح .ت بمعنى قباق كه‌گذشت . سيفى بديعى . «چون كشد تير صد ناز قبق اندازد * از همه سروقدان دست‌مه من بالاست» وبفتحتين مهمان دازكدووآنرا بر جاس‌نيز نامند. ميرالهى همدانى : «اى از خجل‌كل طويل احمق * طفلان مناره را قدت دادسبق*زان‌قامت افراخته‌آويخته شد * نه دبه چرخ چون‌كدويى‌(قبق» (ب) .

قبقاب - كسلسال.ع. نيك دروغگوى وشترغرندهٔ جوشان وخروشان. وكس زن‌ياكس فراخ بسيار آب. ونعل چوبين و مهره كه بدان جامه را چلا

دهندومرد بسیار سخن یا بیهده‌گوی و آواز دندان کشن (ا فر).

قبق انداز - بفتحتین .ف. تیر اندازهدف‌زننده چه قبق بفتحتین، در ترکی کدو را گویند و در زمانهٔ قدیم ترکان کدویی از چوب آویخته نشانه میزدند وحالا بجای کدو طشت را میزنند (غ).

قبقب - کفدفد . ع . شکم ، و قبقب کـزبرج ، صدف دریائی (ا.فر).

قبقبة - کدحرجة ع بانگ دندان کشن وآواز شکم اسپ وغریدن و خروشیدن وبانگ کردن شتر وکول کردیدن (افر)

قبك آب - بالضم و تشدید ثانی وسکون کاف عربی .ف. حباب (ك).

قبل - بالضم .ع. پیش نقیض بعد و بمعنی وزیدن باد صبا و بالضم آهنگ وسوی و نیز قبل بـالضم و بضمتین، اندام پیش خلاف دبر. ومقدم و پیشگاه نشانه وروی کوه یا بن یا کمر آن واول زمان و نخستین موسم و بفتحتین بلندی زمین که پیش نماید یا سر هر پشته یا سر هر کوه یا فراهم آمدنگاه ریگ توده‌ها ومیانهٔ راه روشن و نوعی ازمهرهٔ که زنان بدان مردان را بند نمایند بر کردن اسپ بندند بجهت چشم زخم وافسون ومهره ایست از دندان پیل درخشان که بر کردن زنان واسپان آویـزند وآشکارا . و بمعنی کج شدن چشم و بر بینی آمدن سیاهٔ چشم وخوبی وسبکی دست ناف در برآوردن بچه ودرآمدکی پیش هردو پای و برآمدکی پاشنه و پیش آمدکی سیاهی چشم بر بینی یا قبل مـانند حول است که کجی چشم باشد یا آن بهتر از حول است یا برآمدکی سیاهٔ چشم یکی بر دیکری بودن سیاهٔ چشم بر بن بینی یا بر کوشهٔ چشم یا برابر و یا برآمدن نکاه چشمی بر نکاه چشمی ودیکر بر شتر ریخته شدن آب وقت آب خوردن و بر روی خمیدن شاخ کوسفند و بی اندیشه واستحضار سخن کفتن و پیشتر از مردمان مـاه نـو را دیـدن و پیش آمدن شب ومام نافی کردن، بـاینمعنی بالفتح هم آمده (افر)

قبلة - بکسر اول وفتح ثـالث ع جهتی که روی بدان آورند در نماز وجهت وکعبهٔ شریف وهر چه که پیش روی کیرند آنرا وبفتح اول نوعی ازمهره که زنان بدان مردانرا بندکنند ونیز بسر کردن اسپ بندند بجهت چشم زخم وافسون و بالضم بوسه وآنچه جادوکر بدان دل کسی بدیکری مائل کند ونشانی است که در پیش کوش کوسفند نمایند و بدرفتاری، و بفتحتین ،چرخهٔ ریسمان وریگ تودهٔ کرد قبل بحذف تاء جمع وسرفه وشهری است نزدیك دربند (افرغب)

قبلتین - بالکسر .ع. یعنی مکـهٔ معظمه و بیت المقدس (فر).

قبلش - کمملس .ع سرنره (ا فر).

قبل کردن - بفتحتین .ف محاصره کردن . ملا ابوالبرکات منیر . «خط ترا که بود سرنوشت آیهٔ فتح * چـرا قبل نکند شهر حسن مـوکب او» (ب).

قبله - بالکسر ع بمعنی اول قبلة بالتاء که بالا کذشت

قبله پرست - ف. بمعنی مسلمان (مط).

قبلهٔ جمشید - ف کنایه ازآتش است وشراب لعلی را نیزکویند وکنایه ازآفتاب هم هست و جام جهان نمای را نیزکفته‌اند (ره)

قبله جوی - ف معروف (ب).

قبلهٔ حاجت - بحای مهمله متعارف است (ب)

قبلهٔ دهقان - بکسر دال مهمله ف کنایـه از آتش است . میر معزی : « یك قافله را روی سوی قبلهٔ تازی * یك طائفه را رود سوی قبلهٔ دهقـان» (ب)

قبله زدن - بفتح زای معجمه ف میرخسرو «کوعارفی که قبله زند هفت‌سبحه را * کو رستمی که کین خوداز هفتخوان کشد »(ب).

قبلهٔ زردشتیان - .ف کنایه ازآتش سلطان کرمان شاهانی کفته · «دارد فروغ قبلهٔ زردشتیان که‌وی؟ * زان کوزکشته زلفش چون شت برهمن» (ب).

قبله زن - ف میرخسرو «قبله زنان چرخ را رشته بکردن آورد * چون زطناب بارکه را بطهٔ جهان دهد» (ب).

قبله گاه - ف. معروف (ب).

قبله گاه حاجت - .ف. نیز صحیح : «چون قبله کاه حاجت عالم همین در است * صاحب چرا کدای

در دل نیشوی» (ب) .

قبله‌گاه مجوس - ف کنایه ازآتش. خواجه نظامی : « ز دیگر طرف سرخرویان روس * فروزنده‌چون قبله‌گاه مجوس » (ب).

قبله‌نما - بضم نون ف معروف (ب)

قبلنجر - حرف سوم نون‌وچهارم جیم و پنجم‌رای مهمله کغضنفر. ع مرد کلان‌شکم (افر) .

قبو - بالفتح‌وواو درآخر. ع. بانگشتان فراهم برآوردن‌وبلندبرآوردن بنا را وچیدن زعفرانرا (ا فر).

قبوب - بضمتین. ع. بانگ وفریاد نمودن در خصومت و پژمرده‌گردیدن گوشت و پوست وخرما وخشك شدن ریش وجراحت وبی‌آب گشتن آن (ا. فر)

قبوة - بفتح اول و ثالث ع پیوستگی میان دواب وضم کردن حرف (افر)

قبوح - بضمتین وحای مهمله ع زشت گردیدن وبفتح اول وضم ثانی زشت وزبون (افرغ)

قبور - برای مهمله کصبور. ع زمین پست و نرم وخرما بن‌زود بارآور یاخرما بن که بارش در شاخ‌او بوده باشد. وبضمتین جمع قبر بالفتح، بمعنی گور. واصحاب‌قبور ، مردگان (افر) .

قبوع - بضمتین وعین مهمله ع سر در پوست کشیدن‌خارپشت‌وسردرگریبان‌پیراهن کشیدن کسی وسپس‌ماندن ازیاران خودودر زمین رفتن(افر).

قبول - کصبور. ع. مام ناف و بادصبا بدانجهت که ضد دبور است یاآنکه مقابل درکعبه شرفها الله می‌وزد یاآنکه مقبول طبائع ونفوس است و نیزقبول بالفتح‌وقدیضم،خوبی وجمال وهیئت و لباس بمعنی پذیرائی عفووجزآن اسم است‌مصدر راوفعلش معدوم واز اعلام‌است وپذیرفتن یابردن وچسپیدن بچیزی‌ولازم‌گرفتن‌وآغاز نمودن‌ودلورا از ساقی‌گرفتن و بضمتین وبفتح وزیدن باد صبا وپیش آمدن وکسانیکه در آخر یا وتا افزوده قبولیت گویند غلط است . از مزیل و قبول در استعمال فارسی اکثر بمعنی مقبول آید وبالفظ افتادن وکردن استعمال نمایند . درویش واله هروی : «زعرض حال‌که شتد قبول‌یارچه حظ * چوگل بباغ نمی‌آیداز بهار چه حظ» . میرحسن دهلوی : «ای کز کمال حسن توحیران شده‌عقول* در سینها عزیزی ودر دیده ها قبول» . ملا مفید بلخی : « نیست غیر از ناقبولی‌سازگار راستان* میخورم خون همچو تیر ازدلپسندیهای خویش » (ا.فرغ) .

قبولی - ف قسمی‌ازپلاوکه برنج‌بادال؟و نخود آمیخته‌می‌پزند. فوقی یزدی «آنم که بچشم‌پخته وخام جهان * دادست قبولیم‌خدا چون بریان * شیرین‌مذاق اختلاط یاران*چون ریشه‌طالقم بشام رمضان» (ب‌غ)

قبولیة - .ع. در قبول گذشت (فرغ)

قبون- بضمتین .ع. رفتن در زمین (افر)

قبه - بالضم‌وتشدیدبا .ع بنای‌گرد آورده‌چون گنبذ وهر چه مثل آن باشد چون قبهٔ سپر وقبهٔ عماوتی وگاهی مراد ازآن‌چتر وخیمه وحقه باشد وبمعنی کنگره وکلس نیز می‌آیدودررسالهٔ‌معربات نوشته که معرب‌کپه است ودر شرح خاقانی بمعنی سواد شهر نوشته (غ)

قبه‌آب - .ف کنایه از حباب است وآن شیشه مانندی باشدکه‌هنگام باریدن باران در روی‌آب بهم میرسد (ره‌فر) .

قبهٔ زبرجدی - ف کنایه‌ازآسمان است(ره)

قبهٔ زربفت - ف کنایه از آسمان در شب با ستارگان (ره‌فر)

قبهٔ زرین - ف کنایه از آفتاب وعمود صبح است (ره)

قبهٔ علیا - بضم عین مهمله ع کنایه از فلك است (ره).

قبهٔ فلك - ف کنایه از معدل النهار است که فلك نهم باشد وعربان عرش گویند (ره) .

قبهٔ گردنده - ف بمعنی قبهٔ علیا است‌که کنایه ازآسمان باشد (ر.ه)

قبهٔ ماه - ف. بمعنی قبهٔ زبرجدی است (ره).

قبی - بالضم وتشدید بای مکسور .ع آنکه پی دربی روزه داود چندانکه نزار ولاغر میان‌شود ازآن (افر).

قبیب - کامیر . ع . اقط خشك تسر در آمیخته (ا . فر) .

قبیح - بحای مهمله کامیر .ع. زشت قباح ککتاب وقباحی کسکاری وقبحی کسکری جمع . و نیز قبیح کرانهٔ استخوان ازدکه نزدیک آرنج است و پیوند جای ساق وران (افر).

قبیحة - کسفینة ع. زشت. قبائح [بفتح اول و کسر چهارم] وقباح ککتاب، جمع .و ناقة قبیحة الشخب، شتر مادهٔ فراخ سوراخ پستان (ا .فر).

قبیده - بضم اول وفتح ثانی ودال مهمله .ف نام حلوائی قبیطه معرب آن . ملا نوعی یزدی : «تاسرین از فرق نعمتخانهٔ انگیز بین * لب قبیده بوسه شفتالو وپستان همچونار» (ب).

قبیرة - بضم اول وفتح ثانی وفتح رای مهمله .ع. مصغر قبراة بمعنی سر نره (ا. فر) .

قبیس - بسین مهمله کامیر . ع . سك کشنی کننده که زود بار دار نماید. ولقوة ناقة زود بار گیر (ا. فر) .

قبیصة - بصاد مهمله کسفینة .ع. خاك فراهم کرده شده و توده سنگریزه‌ها وآنچه بسر انگشتان گرفته شود ودهی بشرقی موصل ودهی بنزدیك سرمن رای (ا فر).

قبیض - بضاد مهمله کامیر . ع . شتابنده و نیك شتابی کننده در رفتار از مرغ وجزآن وفرس قبیض الشد، اسپ سخت شتابنده وزود بردارنده پایها را و خردمند ملازم و مشغول پیشهٔ خود (ا. فر) .

قبیط - بالضم وتشدید ثانی وطای مهمله .ع. شکرینه کـه حلوای است ، قباط کرمان و قبیطی مقصورأو قبیطاء کحمیرأ. مثله (ا فر)

قبیعة - بعین مهمله کسفینة .ع بندشمشیر وکارد یاآنچه بر سر قبضه باشد ازسیم یاازآهن یاآنچه زیر هردو شارب قبضه است وسوراخ بینی خوك یاآن قبیعة کسکینة، است (ا. فر)

قبیل - کامیر .ع مام ناف وبدرفتار وکارگذار وباکار یارئیس قوم وشوی زن و جماعت مـردم ازسه گروه تا هرچه افزون گردد از گـروههای پراکنده چون روم وزنج و عرب وبا گروهای بیك اصل وحسب یاگروهای یك پدری قبل کعنق، جمع وبمعنی طاهر وآشکارا و نیز قبیل آنچه پیش رویه فرود آرد ریسنده از ریسمان و دبیر آنچه سپس رویه برآرد وقت رشتن و نیز قبیل طاعت عربان ودبیر نافرمانی ایشان . وقبیل طلب رسیدگی درقمار ودبیر تا رسیدگی در آن قبیل بسوی سر انگشت بودن بپیچیدگی سرکفش ودبیر بسوی خفر بودن آن وقبیل رشته که بسوی سید پیش آرند وقت تافتن ودبیر رشته که پس برند در تافتن یـاقبیل باطن فتل و دبیر ظـاهر آن یا قبیل اندرون بپیچیده در دوك ودبیر بالای آن یا قبیل اول تافتگی رشته ودبیر آخر تافتگی آن(ا فر) .

قبیلة - کسفینة .ع مکروه از فرزندان یك پدر وپارهٔ از گله فراهم آمده بـا پارهٔ دیگر قبائل [بفتح اول و کسر چهارم] جمع ودوال لگام وسنگ بزرگ سر چاه (ا فر) .

قپان - بالفتح وتشدید بای فارسی ت ترازویی که یك پله دارد وجانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند انتهی وبباى تازی معرب کپان . میرزا طاهر وحید «آدمی هست زیر بارگران * از زبان دراز چون قپان» (ب)

قت - بالفتح وتشدید تای مثناة .ع اسپست تر یاسپست خشك وبمعنی بریدن وکم کردن وآماده ومهیا ساختن واندك اندك فراهم آوردن ودرپی کسی رفتن وسخن چینی کردن ودروغ گفتن و پنهان در پی کسی رفتن تااراده او معلوم نماید و بوئیدن شبان بول شترهیما زده را وروغن درگل پروردن(افر).

قتات - بالفتح کشداد .ع. مرد سخن چین یامرد سخن دزد، نمامی کند یا نکند (ا فر) .

قتاد - بالفتح ودال مهمله درآخر .ع درختی است سخت خارناك (ا فر)

قتادة - بـالفتح وفتح دال .ع یك درخت قتاد وقتادة بن النعمان بدری وقتادة بن ملجان صحابیان وقتادة بن دعامة تابعی وابو قتادة حارث بن ربعی انصاری صحابی (ا. فر).

قتادیة - بالفتح وکسر دال .ع شتر قتاد خوار (ا . فر).

قتار - بالضم ورای مهمله .ع بوی عود وبوی دیگ افزار دیگ وبوی بریانی وبوی استخوان سوخته (ا فر) .

قتارد - بالضم وکسر را وسکون دال مهملتین

.ع. مرد بسیار گوسفند و بز (ا.فر) .
قتال - کسحاب .ع. جان وتن و بقیه جسم و توانائی و بالکسر کشش وکارزار کردن و بالفتح وتشدید تا بسیار قتل کننده و کارزار کننده (ا فر.غ)
قتام - بالفتح .ع. بمعنی گرد وغبار (غ) .
قتانة بالفتح وفتح نون ع اندك طعام گردیدن وکم‌خوار شدن (ا فر) .
قتب - بالفتح وبای موحده در آخر .ع. رودهٔ بریان طعام دادن کسی را و بر پشت ستور نهادن وبالکسر روده ساز وساخت آبکش وهر چه گرد باشد از شکم وخوی‌گیر که زیر پالان بر پشت ستور نهند یا خوی‌گیر خرد بقدر کوهان شتر و پالان یا پالان خورد وبالتحریك اکثر می آید آفتاب جمع وقتب ککتف ، مرد تنگدل زودخشم (ا.فر) .
قتد - بفتحتین وسکون دال مهمله ع.چوب پالان افتاده وقتود [بضمتین] جمع (ا.فر) .
قتدة بفتح اول وکسر ثانی وفتح دال ع شتران دردگین شکم از خوردن قتاد (ا فر) .
قتر - بالفتح ورای مهمله .ع قدرو بحرك و بمعنی تنگ کردن نفقه را برعیال وقوت روزگذار وقرت روگذار دادن بخور کردن و بلند گردیدن ومنتشر شدن بوی دیگ افزار آن وقتر ککتف، مردمتکبر و بالضم و بضمتین کرانه وجانب . اقتار جمع و بکسر اول وسکون ثانی نوعی از پیکان تیر یاتیر خوردیانی که آنرا بر هدف اندازند (ا فر) .
قترة - بفتح اول وثالث .ع گرد وبالضم کازهٔ صیاد وتودهٔ پشك یا تودهٔ سنگریزه‌ها وقترة محرکة گرد. قتر بحذف ها جمع (ا فر) .
قترد - بدال مهمله کجعفر .ع مرد بسیار گوسفند وبز (ا.فر) .
قتردة - بالکسر ع بسیاری مال (ا.فر) .
قتع - بالکسر وعین مهمله ع خانهٔ زنبورعسل در غار قریب تك و بفتحتین کرمك سرخ چوبخوار قتعة یکی یا آن دیوچه است (ا.فر) .
قتعة - محرکة .ع خوار وحقیر (ا فر) .
قتق - بفتح اول وکسر ثانی ماست وکشك واین ترکی است بمعنی ترشی که در آش کنندو نا نخورش سازند (غ ر ه) .

قتقتة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. سخن‌چینی نمودن (ا فر) .
قتل - بالفتح .ع. کشتن ونیکودانستن چیزیرا و آمیختن شراب را بآب . وبالکسر دشمن جنگ آور ومقاتل وجائی که بزدن بر آنجا مردم هلاك گردند. اقتال [بالفتح] جمع وبمعنی دوست ازلغات اضداد است وهمتا ومانند وپسرعم ودلیرودانای بدی وفساد (ا.فر) .
قتلة - بکسر اول وفتح ثالث .ع. هیئت کشتن (ا . فر) .
قتل عام - .ع. عبارت ازکشتن جماعة حیوانات از انسان وغیر آن چنانکه بتاریخ روز یکشنبه یازدهم شهر ذیحجة الحرام یکهزار ویکصد وپنجاه ویك هجری دردارالخلافت شاهجهان آباد حرسه الله عن المکاره والافات اندرون قلعه شهر پناه بحکم شاه شاهان نادرشاه که ازایران برای غصب هند بر آمده بود واقع شد . محسن تأثیر: «گلگونهٔ توخونی صد باغ وگلشن است * گردید قتل‌عام که رنگ توآل شد» (ب) .
قتلگاه - بالفتح .ف. جای کشتن حیوانات . ابوطالب کلیم : «بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم * دهان تیر نخندید وتیغ آب نخورد» علی خراسانی : «چون محبان دگر لب تشنه همراه حسین * کاش می بودم علی درقتلگاه کربلا» (ب) .
قتلمه پز - ف سیفی : «نگار قتلمه پز نیست از غمم آگه * که بسته است دلم خون زدست او لخته» (ب) .
قتلی - بفتح اول وسکون ثانی وفتح لام ودرآخر الف مقصوره .ع. بمعنی مقتولان باین جمع قیتل است (غ) .
قتمة - بضم اول وفتح ثالث .ع. نوعی ازرنگهای خاکستری وگیاهی بد مزه وبد بوی ومحرکة بوی بد (ا فر) .
قتو - بالفتح وواو ع. خدمت کردن یا خدمت نمودن پادشاه را (ا.فر)
قتوبة - بفتح اول وضم ثانی وفتح بای موحده .ع. شتر با قتب که خوی‌گیر باشد (ا.فر) .
قتوت - بتای مثناه درآخر کصبور .ع. مردسخن چین یا دزد سخن تمام باشد یا نه (ا.فر) .

قتود - بضمتین ودال مهمله .ع جمع قتدمحرکة، بمعنی چوب پالان (ا فر) .
قتور - برای مهمله کصبور .ع نفقه تنگ کننده بر عیال ومرد نـاکس سخت زفت و بضمتین تنگ کردن نفقه را بر عیال (ا فر)
قتوع-بضمتین وعین مهمله .ع خوار وحقیر گردیدن (ا . فر) .
قتول -کصبور .ع بسیار کشنده و بسیار قتل و کشش. قتل بالضم و بضمتین جمع. وقتول بکسر اول وفتح ثالث وتشدید لام بر جای مـانده سست و فروهشته اندام (ا فر) .
قتوم - بضمتین ع بلندگردیدن غبار (ا فر) .
قتون - بضمتین .ع خشك شدن ورفتن تری مشك (ا . فر) .
قتی - بالضم وتشدید تای مکسور.ت صندوقچه را گویند بطای مهمله هم آمده (ا فر) .
قتیتی -کسقی ع سخن چینی و سخن چین یا سخن دزد (ا فر)
قتیر - برای مهمله کامیر ع. پیری یا اول پیری و سرهای میخ زره (ا فر)
قتیل -کامیر ع بمعنی مقتول می آید یعنی کشته شده خواه زن باشد خواه مرد قتلی بالفتح مقصوراً، جمع (ا فر) .
قتین -کامیر .ع ابریشم جوش داده سپید وزن یا زن خوبصورت بیکو ومرد یا مرد خوار وذلیل از لغات اضداد است در هر معنی ومرد کم طعام یا بی طعام و نیزه وسنان باریك و کهنه (ا.فر) .
قث - بالفتح وتشدید ثای مثلثه ع گیاهی است و بمعنی کشیدن وراندن و برکندن (ا فر) .
قثا - بالفتح ع خوردن چیزیکه وقت خائیدن آوازباشد (ا.فر)
قثا - بالکسر ویضم وشدید ثای ع بمعنی خیار درار وقثاء کشداد ، خداوند خیار (ا فر غ).
قثاث - بثای مثلثه در آخر کغراب .ع رخت و قثاث کشداد، سخن چین (ا فر)
قثاثة -کسحابة ع بمعنی گروه (ا فر) .
قثارد - بدال مهمله کعلابط ع بمعنی رخت خانه وبالفتح دامنهای پیراهن ومانند آن (ا فر) .
قثام -کقطام .ع. نام گفتار ماده وداه و غنیمت بسیار (ا.فر)) .
قثد - بالفتح ودال مهمله .ع. بمعنی قثد خوردن وقثد بفتحتین، خیار بالنگ وآنرا خیار بادرنگ نیز نامند یا خیار (ا.فر)
قثرة - محرکة .ع. رخت خانه. وقثیرة [بضم اول وفتح دوم] مصغر آن(ا.فر) .
قثرد - بدال مهمله کجعفر ع. رخت خانه قثرد کبرقع وزبرج وقثارد کعلابط ، مثله ومرد بسیار گوسپند وبسیار بـره وبزغاله ومرد بسیار رخت خانه. قثرد کعلبط، وقثارد کعلابط مثله و پاره های پشم ورختی که وقت کوچ بر ندارند آن را و نیز قثرد کزبرج ، سیل آورد خشك شده در بن انگور وانبوهی مردم (ا فر) .
قثع - بالضم وعین مهمله ع. کرنای (ا.فر).
قثم - بالفتح .ع آلایش پلیدی خشك شده بر سرین وآلایش پیخال مرغ و بمعنی بیك بار مال نیکو وجید دادن کسی را و فراهم آوردن مال. بسیار را وخاکستر گون شدن و بفتحتین پلیدی آلوده شدن وقثم کزفر، مرد بسیار بخشش ودهش وبسیار خیر وفراهم آور نیکی وگردآورزن ومرزند را وجمع کننده بدی و شر ضد گفتار نر اسم است آنرا (ا.فر) .
قثو - بالفتح وواودر آخر .ع . بمعنی کشنیز و گردکردن مال وچر آن وخیار یا درنگ خوردن (ا . فر) .
قثول - بکسر اول وفتح ثالث وتشدید لام .ع. مرد فرومانده سست فروهشته گوشت وکنکلاح و خوشهٔ سطبر خرما بن وپارهٔ بزرگ از گوشت یا استخوان (ا.فر) .
قثوم -کصبور .ع. فراهم آور نیکی وگردآور عیال ومرد بسیار خیر (ا.فر)
قثی - بالفتح ع گردکردن مال وجز آنرا وخیار خوردن (ا فر) .
قثیثة -کسفینة ع گروه (ا فر) .
قچ - بالضم وسکون جیم فارسی ف. میش نر شاخدار جنگی ظاهراً این لفظ ترکی است (غ).
قچاق - بالضم وتشدید دوم .ف. توانا وچاق و دربه از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب) .

قچباز - بالضم وزای معجمه. ف آنکه گوسفندان سر زن را با هم بجنگاند . سیفی «چودیده جلوهٔ قچباز خود در میدان »سر نشانده همیخورد عاشق حیران» (ب) .
قچقار - بالضم ف بمعنی گوسفند گشنی (فر.ر ه)
قچك - بفتح اول وثانی وسکون کاف عربی ف. نوعی از ساز ها است .
قح - بالضم وتشدید حای حطی .ع بی آمیغ از زفتی وجوانمردی وساده وبی آمیغ از هرچیزی وخربزه پر مغز و نارسیده (ا.فر) .
قحاب - کغراب .ع. سرفه شتر واسپ ومردم و سرفه زده گردیدن مرد وبکسر اول جمع قحبه که زن بدکار است (ا فر) .
قحاح - بالضم وحای حطی در آخر ع مرد ساده بی آمیغ واصل کار وخالص وبی آمیغ آن (ا فر) .
قحاحة - بالفتح وفتح حا ع. ساده وبی آمیغ گردیدن وفربه وپر مغز شدن (ا فر) .
قحاد - بالکسر ودال ابجد ع. جمع قحدة محرکة که بیاید وقحاد کشداد، مردتنهای برادر وبی پسر (ا . فر) .
قحارة - کسحابة ع کلان سالی وفرتوت شدگی (ا . فر) .
قحاز - بزای هوز کغراب ع بیماری است گوسفند را وسرفهٔ شتر (ا-فر) .
قحازة - کرمانة .ع دامی است که بدان مرغان را شکار کنند (ا فر) .
قحاف - ککتاب ع کاسه وبمعنی سخت نوشیدن و قحاف کغراب توجیه که همه را برد (ا فر) .
قحال - کغراب ع بیماری است گوسفندان را (فر)
قحامة - کسحابة ع کلانسال قحومة بضمتین مثله وهردواسم مصدراست بدون فعل (ا.فر) .
قحب - بالفتح .ع مرد کلان سال وسرفه زده و سرفه زده گردیدن مرد (ا فر) .
قحبه - بفتح اول وثالث.ع. گنده پیر وسرفه زده وتباه شکم از درد وزناکار تباه کار بدا بجهت بهانه سرفه وتنحنح اشاره کند حریف خودرا یاآن لفت مولد است وزن بدکار وفاحشه وقحبگان بفارسی جمع قحبه (ا فر غ) .

قحة - کعدة وسعة ع. شوخ گرفتن وسخت شدن و بی شرم شدن (ا.فر) .
قحثرة - بفتح اول وثای مثلثه وفتح رای مهمله .ع پراگنده نمودن وپریشان کردن (ا.فر) .
قحد - بالفتح ودال مهمله .ع بر آمدن کوهان شتر وبزرگ شدن (ا.فر) .
قحدة - بفتح اول وثالث .ع. ناقهٔ بزرگ وبفتحتین بن کوهان یا کوهان یامیان تهیگاه آن. قحاد بالکسر واقحد کافلس جمع (افر).
قحر - بالفتح ورای مهمله .ع پیر فرتوت وشتر کلان سال که در آن اندکی بقیه توانائی بباشد اقحر کافلس ، وقحور جمع (ا.فر) .
قحز - بالفتح وزای معجمه .ع بر جستن و بی آرامی کردن وزدن بچوب دستی وبرزمین افکندن کسی را وکمیز انداختن سگ (ا فر) .
قحزان - بالتحریك ع. کمیز انداختن سگ (ا.فر)
قحزلة - کدحرجة .ع چوب دستی وبرافکندن و زدن (ا . فر)
قحزمة - بفتح اول و ثالث ورابع . ع باز گردانیدن (افر) .
قحزنة - بفتح اول وثالث وفتح نون ع. چوبدستی یا چوبدستی کنده وافگنده وزدن (ا فر) .
قحص - بالفتح وصاد مهمله . ع لگد زدن و شتاب گذشتن وخانه روفتن ودویدن (ا) .
قحط - بالفتح وطای مهمله ع. خشکسال وضرب سخت بمجاز برکمیابی بلکه نایابی متاع اطلاق کنند گویند قحط فلانچیز وفلانچیز را قحط نیست محمد علی سلیم : «حسن بهرعشقبازان قحط نیست» هر که شمعی دارداز پروانه است» وبا لفظ گسستن کنایه ازدور کردن . میر معزی : «باران همت تو گسست از زمانه قحط» باد سعادت تو ببرد ازجهان شقا» (ا فر.ب) .
قحط آباد - ف. معروف . ملا طغرادر ثمرهٔ طبی آورده : نثر «که صرفه از خرمن حیات بیکدانه اختر قناعت نمود در قحط آباد وجود احوالش چگونه خواهد بود»(ب) .
قحطان - بالفتح .ع نام یکی از نبائر سام بن نوح علیه السلام (ا.فر.غ).

قحطبة - بفتح اول و ثالث وفتح موحده .ع. بر زمین افگندن وزدن (افر) .

قحط در علف خانه افتاد - .ف. یعنی عمر بآخر رسیده چه علف خانه کنایه ازدنیا است(ب).

قحطرة - بفتح اول و ثالث ورابع .ع. زه کردن کمانرا وکائیدن زن (ا.فر) .

قحط زار وقحطزده وقحطستان - .ف. معروف . میر یحیی شیرازی : «هزار خرمن برق است ونیم جوحاصل * بقحط زار چنین سعی خوشه چین چکند» (ب) .

قحط سال - .ف. خشکسال (فر).

قحطی - بالفتح وکسر طا .ع. مزید علیه قحط که گذشت . میریحیی شیرازی : «برای یکدم تیغ تو سد خون میشود برهم*دراین کشورز بختم قحطی آب است پنداوی» (ب).

قحف - بالفتح .ع. کاسهٔ سر بریدن یاشکستن یا زدن برآن یارسیدن برکاسه سرکسی وخوردن آنچه درکاسه باشدو بیرون آوردن آنچه درآوند است یاکشیدن اشکنه وجزآنرا وگندم دانه برباد کردن و بردن هرچه باشد و بالکسر کاسهٔ سروآنچه شکسته وجداگردداز کاسهٔ سروآنرا قحف نخوانند تاکه شکسته یا جدا نگردد از آن چیزی اقحاف [بالفتح]وقحوف[بفتحتین]وقحفة بالتاء جمع وقدح یا نیم کاسهٔ بزرگ چون شکسته و رخنه دار گردد وکاسهٔ چوبین شبیه کاسهٔ سرگوئی نیمهٔ قدح است ، ویقال ماله قدولا قحف ، یعنی او نه کاسهٔ چرمین دارد ونه چوبین یعنی او چیزی ندارد وکرانهٔ سرین وفی المثل هوافلس من ضارب استه ، یعنی او مسکین و برجای مانده است وفی المثل رماه باقحاف رأسه وقتی گویند که خاموش کنند کسی را باآوردن بلا وسختی بروی یاآنکه اورازبون وتباه کرده یااز آهنگ وحاجت وی باز داشته باشند . ونیز قحف نیك نوشیدن (ا.فر) .

قحفرة - بفتح اول وثالث وفتح زای هوز .ع. سخن درشت وسخت گفتن و شتاب رفتن و نیکونرم پرکردن رفاده را (ا فر).

قحفلیز - کزنجبیل .ع. کس زن (افر).

قحقح - کهدهد .ع. استخوان گرداگرد دبر (ا. فر) .

قحقحة - کدحرجة .ع. گردیدن آواز درگلو و خنده کبی (افر) .

قحل - بالفتح .ع. پیر خشك اندام ونیز پوست براستخوان خشك شده قحل ککتف مثله ونیز قحل بالفتح، وبفتحتین ، خشك گردیدن پوست براستخوان وخشك اندام شدن (ا.فر).

قحلزة - بفتح اول وثالث وفتح زای هوز .ع. رفتارمرد کوتاه بالا.و نیز قحلزةدرشت آوردن سخن ودرشتی کردن در سخن (ا فر) .

قحم - بالفتح .ع پیر نیك فرتوت قحمة بالتاء مؤنث ونام مردی ونیز قحمة شهری است بیمن و نیز قحم بالفتح ، بیابان نوردیدن و نزدیك کسی رسیدن و قحم الطریق کمرد ، دشواریهای راه و قحم والشهو ، سه‌شب پسین ماه (ا.فر) .

قحمة - بضم اول وفتح ثالث ع. هلاکت وجای و تنگسال سخت وخشکسال و نیز قحمة ناگهان بی اندیشه درآمدگی درکاری (ا.فر) .

قحوان - بالضم .ع بابونه. اقحوان مثله اقاحی [بالفتح] واقاحن[بالفتح]جمع افیحی[بضم اول وفتح دوم] مصغر آن(ا.فر).

قحوحة - بضمتین وفتح حا.ع. ساده وبی آمیغ گردیدن وفربه و پرمغز شدن (ا.فر) .

قحوز - بضمتین وزای معجمه .ع. گمیز انداختن سگ (افر) .

قحوط - بضمتین وطای مهمله .ع. خشك گردیدن سال وباز ایستادن باران وتری از هوا (ا.فر).

قحول - بضمتین . ع . خشك شدن پوست بر استخوان (افر) .

قحوم - کصبور .ع پیرفرتوت وبضمتین خویشتن بناگاه درکاری افگندن بی اندیشه (افر).

قحومة - بضمتین وفتح میم .ع کلانسال (افر).

قخر - بالفتح وسکون خای معجمه .ع. زدن چیزی خشك را برخشك (افر).

قخزة - بالفتح وفتح زای معجمه .ع. زدن چیزی خشك را برچیزی خشك زدن (افر) .

قد - بالفتح وتشدید دال مهمله .ع. مرادف قامت وتقطیع واعتدال بتخفیف دال نیز آمده . وفتنه زای . فته خیز . دلکش . دلارای . دلجوی . دل فریب . رعنا . سرکش . شوخی پناه . محشرپناه . جامه زیب . موزون . کشیده . افراخته . بلند .

مستطیل. نازك . نازآفرین . چست چالاك .جلوه
ساز . خمیده. خم‌خورده . خم‌شده . خم‌کشته .دو
تا . چوگانی سبك‌جولان از صفات . ونخل .
نهال . سرو . شمشاد . عرعر . سدره . نیشکر .
چوب‌چینی . گل پیاده . تیر خدنگ . سنان .
عصا . مصرع . شعله .مینا. الف‌ازتشبیهات‌اوست
جناب‌سراج‌المحققین: « تا کرده قبا محرماتی *
مینای قدش خیاره دار است» وله : «آه است
که دادم بدل زار ودگر هیچ *کردم الف قد تو
تکرار ودگر هیچ» وبمعنی در ترجیح قامت بر
الف چنین گفته‌اند : «وصف قدت بالف چون کنم
ای‌آب حیات *که الف ساکن قد توبود خوش
حرکات» . میرزاصائب : «گل پیادهٔ او سرورا
خجل‌دارد * اگرسوار شود در میان زین چکند».
وله : «چشم دو جهان واله‌آن قامت رعناست *
خوش حلقه ربائی است قد همچو سنانش» . زما
نای مشهور : « بر بیاض چشم دارم مصرع قد
ترا * رتبهٔ طبع بلند از انتخابم روشن است» .
میرزا معزفطرت : «چو شعلهٔ قدت آهنگ پیچ
وتاب کند*کمر زبیم گسستن میان خوف‌ورجاست»
وله : «نهال ناز پروردش تبسم بارمی‌آرد * چه
ملحی با نمك روداده امشب چوب چینی را»
ظهوری :«خلد ازرخ توشگفته تر نیست * باقدر
تو سدره‌آنقدر نیست» وبالفظ بخویش دزدیدن
وراست‌کردن‌وکشیدن‌مستعمل.درویش واله‌هروی
«این قوم‌که خست است سرمایهٔ شان * در بخل
نموده‌آز پیرایهٔ شان * دزدند بخویش قد بهنگام
خرام * بی‌صرفه نیفتد بزمین سایهٔ‌شان» . میرزا
طاهر وحید : « باز آب از چشمه سار چشم
ترقد ؟میکشد *سرو بالای تو چون تیر نظر قد
میکشد» . سنجر کاشی : « گفتم‌که مدی‌راست کنم
بخت نگون شد * گوئی فلك خم شده‌جایی بکمین
بود» . میرزا صائب : «چون‌تیرهرکه راست کند
قد برین بساط * باقامت خمیده رود چون کمان
بخاك» . وله :«میکشدز نگارقدچون سرو برآئینه
ام * تخم غم را بر زمین پاك من ریز ومبین» .
«تانهال توقد ازگلشن‌تقدیر‌کشید*سرو را فاخته
ازطوق‌بزنجیر‌کشید» ملاقاسم مشهدی . «زمری
کی تواند سرو دم زد پیش بالایش *که از بال
پری‌قدمیکشدسرو دل‌آرایش» ملاطغرا درتعریف
براق : «دهد بادرا گرد راهش بیاد * چسان قد
کشد از رهش گرد باد» . وقد بمعنی اندازه نیز
آمده چنانکه‌گویند این جامه را بقدفلانی دوخته
اند ای باندازهٔ قامت فلانی و این مجاز بالحذف
است . محمد عرفی : « نه اطلس‌فلك نشودعطف
دامنش * برقدکبریای تودوزند اگرلباس» وهر
گاه‌که‌چنین‌گویندکه‌برقدفلانی بریده‌اند مرادآن
میباشداین امر را مخصوص باو گردانیده اند و
بدیگری نمیرسد چنانکه درین مقطع : «لباس‌فقر
براندازهٔ من است سلیم *که جامه ایست‌که برقد
من بریده خدا» . و دراز از هر چیزی وپوست
بزغاله وبمعنی‌تازیانه ونیزقد بدرازاازبن‌بریدن
وبدواز شکافتن چیزیرا وبریدن مسافت و بیابان
را و بریدن سخن را ودردگین شکم شدن وقد
بالتخفیف بدرستی وحی حرفیة واسمیة و بالکسر
ظرفی است چرمین وتازیانه ودوال از پوست
ناپیراسته.اقد [بفتح‌اول‌وضم‌دوم] جمع . و بضم
اول‌ماهی است دریائی(ب . ا. فر).

قداة ـ بالفتح .ع بوی خوش دیگ (ا.فر) .

قداح ـ بالکسر و حای مهمله . ع . جمع قدح
بالکسر،تیرتمام ناتراشیده وپروپیکان نانهاده و
تیرقمار.وقداح‌کشداد،کاسه‌گروآهن‌چقماق‌وسنگ
یاچوب‌آتش‌زنه واطراف‌گیاه تازه و نوباوه‌های
تازه ازگیاه اسپست (افر).

قداحة ـ بالکسر وفتح‌حا .ع کاسه‌گری ومداحة
کجیا نهٔ سنگ یاچوب آتش زنه (افر).

قداحش ـ بسین مهمله کعلابط .ع. مرد دلاورو
بدخوی بیباك و شیر بیشه (افر) .

قداد ـ بدال مهمله کسحاب .ع خارپشت وکلا
کموش وبالضم دردشکم(افر) .

قدآدم ـ ف. کنایه‌ازمقدار قدآدم . محمداسحق
شوکت : «زدبسنگ آهن‌که‌افروزدچراغ خویش
را * یك‌قدآدم‌علم‌شدآتش وفرهادسوخت»(ب).

قدار ـ برای مهمله کغراب .ع. مردمیانه وباور
چی وشترکش دیگ پز وخوانسالار قدار بن
سالف پی‌کن ناقهٔ صالح علیه السلام ومار بزرگ
(ا فر) .

قدارة - کسحابة ع. توانستن وآماده ساختن و وقت معین کردن (ا.فر).

قداره - بالفتح و تشدید ثانی . ت . قسمی از شمشیر است که بهندی کوکتی کاکها نده خوانند(از سفرنامهٔ شاه ایران) .

قداس - بالضم وسین‌مهمله .ع. استوار وسطبر ازشرف وغوزهٔ نقره شبیه مروارید وسنگ که بر جای ریزش آب در حوض برپا سازند و قدیفتح مشدد (افر) .

قداف - کغراب .ع کاسهٔ بزرگ وسبوی سفالینه (ا . فر).

قدالف چومیم کردن - .ف کنایه از مراقبه و سربجیب فرو بردن باشد (ر.ه).

قدام - کغراب ع دیرینه وقدام کزنار، پیش، خلاف وراء (ا.فر) .

قدامة - کسحابة.ع دیرینه گشتن وکهنگی(ا.فر).

قدامی - بالضم مقصوراً .ع. جمع قدیم کامیر دیرینه و نیزجمع قادمة بمعنی پردرازبال مرغ(ا.فر).

قدامیس - بالفتح وکسر میم .ع جمع قدموس کعصفور، بمعنی شتربزرگ(ا فر).

قدآور وقداور - کلاهما بالفتح بترکی راهبر و قیل‌سواران که بیرون لشکر باشند برای محافظت و بهندی چوکی نامندو نیز هردو لغت بازای معجمه هم آمده است (ازمؤیدالفضلا) .

قدائم - بالفتح وکسرهمزه ع جمع قدوم کصبور، بمعنی تیشه (افر) .

قدبین وجامه بر - ف. ظاهراً مثلی است در اصل از تحقیق عرفی نبود(ب)

قدة - محرکة .ع. نوعی‌از مار قدات‌جمع وقده بالکسر و تشدید ثانی بمعنی دوال .قدد [بکسر اول و فتح دوم]جمع(افر).

قدح- بالفتح وحای‌مهمله ع طعن کردن در نسبت کسی وشکاف کردن‌در تیر به بن پیکان وآتش برآوردن ازآتش زنه وچقماق‌زدن برآتش زنه تاآتش‌دهد وبکفلیز برداشتن شور بارا و فرو رفتن چشم در مغاك وخوردن کرم دندان وچوب را وآب تباه شده از چشم‌بیرون کردن وفرو خوردن‌آب چشمه وچشم وبالکسر تیر تمام ناتراشیده پروپیکان نا نهاده‌وتیرقمار قداح بالکسر واقداح [بفتح‌اول] واقادیح[بالفتح]جمع. و بفتحتین، کاسه که‌دو کس‌را سیر گرداند یاعام است . اقداح[بالفتح] وقداح [بالکسر] جمع. وگرداب و گوش‌وترازوهلال‌از تشبیهات‌اوست‌اوحدالدین‌انوری:« بزمگاه‌تراهلال قدح * همه‌وقتی پرآفتاب‌عقار ».میرخسرو: «هوش بگرداب قدح‌درفتاد * دادهمه‌رخت ادب راباد» میرزا بیدل : «سخن‌کز لب شیشه بیرون شود * بگوش قدح تارسد خون شود » باالفظ خوردن و نوشیدن‌و آشامیدن وکشیدن وچسپیدن‌وپیمودن و زدن کنایه از شراب خوردن وباالفظ برسرزدن و بر سر کشیدن‌بکمال رغبت‌خوردن. شیخ‌ابو إلفیض فیاضی : «عاشق‌قدحی که‌درجگرزد * معشوق‌همان قدح بسرزد». میرزا قاسم تبریزی زاهد تخلص : «چون تنک‌ظرفان نه براندازه ساغر میکشم * صد قدح چون شاخ گل یکبار برسرمیکشم» . سنجر کاشی : « مستان قدح به نیت خیر العمل زدند * آن نیمه‌شب که نعرهٔ حی‌علی‌زدیم» . میرزاابراهیم ادهم تخلص :«اگرتیغ بارد توساغر بکش *قدح را سپر سازو برسربکش».- حکیم‌زلالی‌درحکایت دختر زال : «گرفت و برلبش‌مستانه بنهاد *قدح نوشید و لب بوسید وجان داد» . میر خسرو : «می بست خون خلقی همه دور می دمادم * مخور این‌قدح که‌فردا بخمارخواهی‌آمد» . میرزاصائب: «امیدها بلبش‌داشتم‌ندانستم * که این قدح بچشیدن تمام میگردد»وبرین قیاس قدح‌که بیاید (ب‌افر).

قدح برسر کسی شکستن - ف رسوا کردن‌او را .ملاطغرا : «کس‌چه میداند که‌پیمانت نمیماند درست * گرز بدمستی قدح‌را برسرما شکنی»(ب).

قدحة - بفتح اول وثالث .ع. یکبار چقماق‌زدن بر آتش زنه وبکسر اول‌آتش بر آوردگی بر آتش زنه واندشیدگی‌کار وبضم اول یك کفلیز از شور باوجز آن (ا فر) .

قدح زین - .ف کنایه‌ازقاش زین تائب گوید: «جلوه میکرد سمندتوو تمکین‌میریخت*آب‌حیوان زکنار قدح زین میریخت» (ب) .

قدح ساز - ف. آنکه قدحها را بسازد . ملا طغرا : «قدح گر نمی بود دردست چرخ * نمیشد قدح ساز پا بست چرخ» (ب) .

قدح کار - بکاف عربی .ف ساقی (فر) .

قدح کش وقدح پیمای وقدح آشام وقدح خوار وقدح نوش - .ف. بمعنی : «واگذارش که بخون جگر خود سازد * کیست صائب که بیزم تو قدح نوش شود» . حضرت جامی: «کنه آمرز رندان قدح خوار * بطاعت گیرپیران ریاکار». میرزا طاهر وحید : «دل قدح آشام وافغان نغمه ساز * ساخته در بر رخ شادی‌فراز». محمداسحق شوکت : «قدح کشان ز نشاط اینقدر قیامت چیست* بیاض کردن میناست صبح محشر نیست». امیرشاهی: «بتماشا چوسرو قامت او * بر لب جوی شدقدح پیمای» . میرزا رضی دانش: «عارفان از می تا شیشهٔ دل سرگرم‌اند * چشم مخمور تو بردست قدح پیما نیست» ظاهرآنست که درینجا قدح پیماعبارت از ساقی است (ب) .

قدح لاجوردی - کنایه از آسمانست .

قدح مریم - .ف گیاهی‌است دوائی که برگ و بیخ آن سنگ مثانه را بریزاندو بول براندوآن نوعی از حی العالم است وآنرا زلائف الملوك نیز گویند (ر • فر) .

قدد - بکسر اول وفتح ثانی وسکون دال ابجد .ع. جمع قدة بمعنی دوال (ا.فر) .

قدر - بالفتح ورای مهمله .ع. اندازهٔ چیزی و میانهٔ پالان ومیانهٔ زین وسر شانه و توانائی و توانگری وفراخی و بالکسر دیگ مؤنث‌است و مذکر آید گاهی. قدور[بضمتین] جمع قدیر[بضم اول وفتح دوم] مصغر آن بدون‌هاء‌بر خلاف قیاس و بفتحتین فرمان وحکم اندازه کردهٔ خدای تعالی بر بنده از حکم واندازهٔ چیزی‌ویضم. وتوانائی وطاقت و برابرویکسان .جلالای‌طباطبا درتعزیه نوشته . نثر: «باری چون بمقتضای نزول قضا و باکشاکش قدر برابر نتوان شد» وبمعنی نظیرو همتا.ظهوری : «حریف کشتی من کو بعشق غیر از من *کمان مبرکه بر آیم قضا قدر دارد» و نیز قدر بالفتح بمعنی‌اندازه ومقدار وخوبی وبزرگی بالفظ دانستن وشناختن وآوردن‌و بردن‌وشکستن وداشتن مستعمل . ابوطالب کلیم . « بسکه قدر گلرخان دردورحسن اوشکست *گل‌ز بس‌خواری توپنداری غریب گلشن است » . ابو نصر نصیرای بدخشانی: «داریم‌صدهزار‌هنر کس نمی‌خرد*ازبخت تیره قدر هنر برده‌ایم ما» . شیخ شیراز : «چه قدر آورد بندهٔ حوردیس *که زیرقبا داردا ندام پیس» . و بمعنی کوتاهی کردن و توانستن و قادر شدن بر چیزی و پایان‌کار نگریستن‌و نیزقدر بجای شب قدر آمده . خاقانی : «چون دائره هرکجا رود صدر *هرروزش عیدوهر شبش قدر» (ا.فر ب وغوامض سخن) .

قدر افتادن جنگ و کشتی - .ف. کنایه از برابر بودن وبرابر کردن در جنگ وکشتی. میرزا صائب : «خم بیك اندازه شدبازووابروی ترا * خوش قدر افتاده جنگ‌این دو زور آور بهم» (ب) .

قدران - بالکسر.ع توانستن وقادر شدن(افر)

قدر انداز - .ف تیر انداز حکمی کــه تیرش خطا نکند وباین معنی قادر انداز نیزگــذشت. میرزا رضی دانش : «میدهی از چاکمان داری اگر سستی کنند*ازقدر اندازی تیر بلاغافل‌مباش» ملا نظیری نیشاپوری : «گوکه این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند*که درین‌قافله گاهی قدراندازی هست» . میرزا صائب : «از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد * قدر انداز نگاه‌تو بیادم‌آمد»(ب).

قدراول - ع. بدانکه جمله کواکب مرصوده‌که یکهزار وبیست وپنج اند وازینها اشکال بروج وغیره مرکب‌شده‌اندهرگاه‌که مقادیر این کواکب مرصوده باعتبارکلانی وکوچکی مختلف است‌پس شش قسم مقادیر قرار داده اند هر قسمی را قدر علیحده‌است تفاوت هرقدرکمی‌ششم حصه است‌از یکدیگرپس کواکب قدر اول‌پانزده اندوکواکب قدر ثانی‌چهل‌وپنج‌و کواکب قدرثالث دو صد و هشت‌وکواکب قدر رابع‌چهارصد وشصت وچهار کواکب‌قدر خامس دو صد وهفده وکواکب قدر سادس‌چهل‌وهفت ازشرح‌چغمنی‌فارسی(غ) .

قدر بودن جنگ وکشتی - .ف. بر قیاس قدر افتادن‌جنگ وکشتی که‌بالا گذشت. ملاشانی تکلو: «هنوز غاشیهٔ من بدوش‌کیوان‌است*هنوز کشتی من با معاصران قدر است» محسن تأثیر : «با جهان‌کشتی خشمانهٔ نقرم قدر است * مشعل دولت من‌کهنه سواری دگر است» (ب) .

قدرة ـ بضم اول وفتح ثالث .ع. توانائی وبا لفظ داشتن مستعمل. کافی سبزواری : «میرسد مست وجهانسوزوکه‌دارد قدرت * که سر راوبآن شعلهٔ آتش گیرد » و ذوقدرة ، توانگر . و قدرة محرکة ،شیشهٔ‌خرد (ا فر ب) .

قدرت‌حلوا ـ ف. مرادازمن که بر بنی‌اسرائیل نازل شده بود (فر) .

قدر خان ـ بفتحتین. ف . لقب پادشاه چین و بعضی‌گفته اند که لقب پادشاه ترکستان است (غ . ر . ه) .

قدر دان ـ ف. بالفتح‌وسکون دال صحیح باشد بعض مردم از بی التفاتی‌دال‌رانیز متحرک‌خوانند این خطا است بمعنی قدر شناس (غ) .

قدرزر زرگر بداندقدرجوهرجوهری ـ .ف. مثل است (ب) .

قدر شناس ـ ف قدردان (فر) .

قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید ـ ف بمعنی معرفت‌وشناخت هرچیزی ازاضداد آنست که یعرف الاشیاء باضدادها(ب)

قدر عیسی کجا شناسد خر ـ . ف مثل است (ب) .

قدرکردن جنگ‌وکشتی ـ .ف برقیاس‌قدر افتادن جنگ وکشتی که گذشت (ب) .

قدرف ـ بر وزن زخرف نام شهری است وآن شهر را بعربی قطریف گویندومعربش قطرف باشد (ر . ه) .

قدرفی ـ بر وزن‌اشرفی .ف نام زری است که در شهر قدرف میزده اند ورایج بوده ومنسوب بقدرف رانیز گویند (ر.ه) .

قدر مایه ـ .ف. مترادف اندك مایه . نظامی: «باهمه خردی‌بقدر مایه زور * میل‌کش پنجه بشیر است مور» (از غوامض سخن وغیات) .

قدر مشترك ـ .ع عبارت است از مفهوم کلی که در افراد خود مشترك باشد مانند وجود که ماهیتش مقداری‌است مشترك در افراد موجودات مثل حیوان وانسان وغیره (غ) .

قدریة ـ .ع منسوباً منکران قدر خدای تعالی (فر) .

قدس ـ بالضم‌و بضمتین وسین مهمله درآخر.ع پاکی اسم‌است‌و بیت‌المقدس وکوهی است‌بزرگ‌که به نجد یا آن بضم است فقط و نام جبرئیل‌علیه‌السلام روح القدس مثله وحظیرة القدس مثله و قدس الاسود وقدس الابیض دوکوه است . ونیز قدس‌پاك‌شدن‌و بفتحتین پیکان‌با دسته وقدس‌کصرد کاسهٔ خورد (ا فر)

قدسیان ـ بالضم.ع فرشتگان وصلحاواولیاءالله وروحانیان(ا.فر ض) .

قدع ـ بالفتح وعین مهمله ع بازداشتن ولگام بازکشیدن اسپ را وعنان زدن آنرا وگذاشتن‌و به نیزه درخستن بینی گشن‌راواندك‌اندك نوشیدن و فتحتین سست گردیدن‌چشم‌و بینائی و نزدیك شدن سال وکم‌سخن وشرمگین گردیدن زن‌و بدچشم‌شدن اسپ وقدع ککتف اسپ بد چشم ترسناك‌وآب‌شور که نوشیده نشودومرد بسیارگریه وزاری(ا:فر).

قدعة ـ کفرحة .ع. زن کم‌سخن‌وشرمگین (ا فر).

قدغ ـ بفتح‌اول‌وسکون‌غین‌معجمه ف ظرفی‌و پیاله‌ای راگویندکه از شاخ‌گاوسازندو بدان‌شراب‌خورند وبضم اول وثانی در عربی بمعنی پای‌وسابقهٔ‌چیزی از خیر وشر بود واز سر انگشت پای تا پاشنه را نیزگویند (ر.ه فر) .

قدغن ـ بفتح اول وثالث‌ظاهراً لفظ ترکی‌است بمعنی تأکید وتقییدوکنایه از تنبیه ساختن‌ومانع آمدن ازکاری وصاحب مؤید الفضلا این لفظ را فارسی دانسته (غ‌ـفر)

قدغنچی ـ بالفتح ت. بمعنی تأکیدکننده‌و بمعنی دربان وچوبدار ومحصل (غ)

قدف ـ بالفتح .ع بن شاخ خرما بن‌که اطراف شاخش بریده باشند وبمعنی آب‌پاشیدن وریختن وبمشت‌گرفتن آب‌از حوض یابمشت‌گرفتن(افر)

قدفلان چیز نیست یا ندارد ـ ف ای‌رتبه وپایهٔ‌آن نیست وندارد طالب‌آملی: «خارمن‌را باگل وشمشاد قد جلوه نیست * ننگ‌می‌آیدبیوی گل هم آغوشی مرا» (ب) .

قدك ـ بفتحتین وکاف تازی .ف. جامهٔ رنگین ورای ابریشمین . میرزا طاهر وحید « بزیر چرخ ز سرکوب قد دشمن تو * بود برنگ قدك دردکانچهٔ دقاق» (ب) .

قدکشیدن ـ .ف.بر خاستن بتعظیم. مسیح کاشی:

«قدمی کشد حسود که بیمار باشد مسیح * اما همان حکایت سرو است باکدو»

قدم - بالفتح .ع. جامه‌ایست سرخ و بمعنی پیش در آمدن و بالکسر دیرینگی و بالضم و بضمتین دلیر و بفتحتین پیشی درکار و آنکه اورا مرتبه باشد در خیر و نیکوئی. قدمة مؤنث، و پیش پای مؤنث آید اقدام جمع وخم ثابت. آبله پرور. آبله فرسا. بادیه آشام بفارسی از صفات و معراض از تشبیهات اوست. میرزا بیدل: «خواهی برسی بعشرت آباد عدم * واقف شوی از جلوهٔ خورشید قدم * چون صبح طلب بال و پری از دم صدق * کاین ره نشود قطع بمقراض قدم» و نیز قدم بمعنی پی و اثر یقال لفلان قدم صدق و بمعنی رفتگی و بمعنی دلیر. وقدم بضمتین پیش پیش رفتنگی قدمیة منسوبتاً مثله. و ککتف نیک مبارز و دلاور بسیار پیش در آینده در حرب و جز آن و سنگستان نیک درشت وقـدم کعنب پیشی درکار و دیرینگی ضد حدوث وقدم کزفر قبیله‌ایست بیمن و موضعی است (اقرب)

قدماء - کامراء .ع. جمع قدیم بمعنی دیرینه (ا. فر).

قدم از جا بریدن - .ف. ترک آمد وشد آنجا کردن حاجی محمد جان قدسی: «بریده شد قدمش ساعتی ازان در و بام * بآفتاب گرفتن خوشم برای همین» (ب).

قدم از جان بر آوردن - ف. کنایه از ترک جان گفتن (ب).

قدم از راه کشیدن - .ف. بمعنی بازماندن از رفتار مستعمل. محمد قلی سلیم: «چومور خسته ازآن میکشم قدم از راه * که توشهٔ بجز ازضعف نیست درکمرم» (ب).

قدم افتادن - ف بمعنی. میرزا بیدل: «مرا زآبله پائی چه مشعل افتاده است * که تاقدم زده‌ام پای بر دل افتاده است» (ب).

قدم افشردن - ف کنایه از ثابت و پایدار بودن (ب).

قدم بر تارك وقدم بر سر چیزی زدن و نهادن - ف. کنایه از پامال کردن و ترك دادن آنرا. شیخ شیراز در بوستان در باب سوم در حکایت «شنیدم که وقتی گدازاده‌ای»: «بدان زهره دست زدم در رکاب * که خودرا نیاوردم اندرحساب * کشیدم قلم بر سر نام خویش * نهادم قـدم بر سر کام خویش». میرمعزی: «سهم تو نهاداست قدم برسر جیبال * عزم تو فکنداست فزع در دل فغفور». میرزا صائب: «غوطه در بحر گهر زابلهٔ پا زده‌ایم * در دل خاك قدم بر سر دریا زده‌ایم» (ب).

قدم بوس - بفتح اول ف. پای‌بوس (فر).

قدمة - بضم اول وفتح ثالث .ع. پیشی در کار ودلیری اسم مصـدر است و پی و اثر چیزی و خرامیدن و خرامیدگی. و بالکسر دیرینه شدن و دیرینگی (ا فر غ).

قدم‌جای - بجیم عربی .ف. مرادف قدمگاه که بیاید (ب فر).

قدم جفت کردن - ف. ظهوری در صفت قلم گوید: «نکرده کسی از عبید وخدم * چو او جفت در راه خدمت قدم». میرزا صائب: «چون خامه قدم جفت نمائید درین راه * درسیر وسفر عادت پرکار بدارید» (ب).

قدم خـاك - بخای معجمه .ف کنایه از زمین است که بعربی عرض گویند (ره).

قدم داشتن - بدال مهمله .ف. کنایه از ثابت و پایدار بودن. خواجهٔ شیراز: «نه هردرخت تحمل کند جفای خزان * غلام همت سروم که این قـدم دارد» (ب).

قدم در میان دو کس گذاشتن - .ف. کنایه ازواسطه شدن برای خیرخواهی طرفین ابوطالب کلیم: «خاك پای توقدم گر نگذارد بمیان * که بهم صلح دهد دیده و بینائی را» (ب).

قدم دوز - .ف. ثابت و پایدار. میر خسرو: «خار قدم دوز به پیراهنم * سوزن عیسی شده در دامنم» (ب).

قدم را گلبانگ زدن - .ف. جلد وتیز رفتن درویش واله هروی: «قدم را تازه گلبانگی زدم بره نمیدانم * ازین به نیست مرد راه رو را نغمه پردازی» (ب)

قدم زدن وقدم سودن - ف. کنایه ازراه رفتن. درویش واله هروی: «براه دوستیها هرکه بـی منت قدم ساید * بهرگامی که بردارد زما چشمی ازو پائی». نورالدین ظهوری: «مردیم یك نگاه

بپرسش قدم نزد * صد جان فدای چشم تو خوش بیمروت است» . میر خسرو . «خضر پنداری قدم زد در همه روی زمین * یا مسیحا دردماغ خاک بادی در دمید» (ب).

قدم شمرده نهادن - ف. بااحتیاط تمام راه رفتن . میرزا صائب : «قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط * چوعاملی که بپای حساب می‌آید». وله : «صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل * در پای رهروکه‌شکستست خارها» (ب) .

قدم کافتن - .ف معروف (ب) .

قدم گشادن و قدم کشیدن - ف کنایه‌ازراه رفتن ودومین بمعنی بازماندن‌از رفتار نیزآمده وبهمین معنی است قدم‌کشیدن ازراه . محمد قلی سلیم : «چومورخسته ازآن میکشم قدم از راه * که‌توشهٔ بجز از ضعف نیست‌درکمرم» . خواجهٔ نظامی : «قدم برقیاس نظرمیگشاد * مگر خود قدم بر نظرمینهاد» . نظام دست غیب : «دشمن بگریز چون قدم بگشاید * آن نیست که وقت فرصت از پی باید * کرسایه رود زپیش خورشید ولی * چون وقت زوال شد زدنبال آید» . ملا فوقی یزدی : «زرستاق‌هذیان قدم میکشم * بشهر بلاغت گذر میکنم»(ب) .

قدم گاه وقدم جای - .ف. جای نهادن قدم . میرخسرو : «اگرتخت والاقدم جای تست * مرا جای بردست والای تست» وبمعنی طهارت خانه وبیت‌الخلا (ب . فر).

قدمگاه آدم - .ف. در سراندیب که اول قدم حضرت آدم علیه‌السلام برروی زمین درآنجارسیده کوهی است در جزیره‌وببرکت آن‌قدم‌کان یاقوت درآنجا پیدا شده (ب) .

قدموس - بسین مهمله کعصفور . ع . دیرینه و پادشاه بزرگ و شتر بزرگ قدامیس [بالفتح] جمع (افر).

قدموسة - بضم اول وثالث‌وفتح‌سین ع سنگ بزرگ وزن کلان جثه (افر) .

قدمیا - بفتح اول وثانی وسکون میم وتحتانی بالف کشیده‌بمعنی اقلیمیا است وآن معدنی وذهبی وفضی ونحاسی میباشد وبهترین آن معدنی‌است

واز جزیره قبرس می‌آورند ودر داروهای چشم بکار برند (ره‌فر).

قدیمة - محرکةمنسوباً .ع. نوعی ازپوست‌سرخ وبضمتین پیش پیش رفتگی (افر).

قدن - بالفتح ونون . ع . بسند آمدن چیزی و بسند (افر) .

قدو - بالفتح وواو .ع خوشبوی وخوش مزه شدن طعام ونزدیك شدن و از سفر باز آمدن و بالکسر اصل‌که‌ازآن شاخها برآید (افر) .

قدوة - مثلثة .ع پیشوا قدة کعدة مثله و راه مسلوك (افرغ) .

قدوح - بحای مهمله‌کصبور .ع مگس وچـاه که بدست‌آب ازوی‌گرفته شود (افر) .

قدود - بضمتین و دال مهمله درآخر .ع. جمع قد ، بمعنی‌پوست بزغاله (ا . فر) .

قدور - بضمتین ورای مهمله درآخر .ع. بمعنی توانستن‌ونیزجمع قدربالکسر بمعنی دیگ(ا فر)

قدورة - بضمتین‌وفتح‌راء .ع توانستن (ا.فر).

قدوری - بضمتین وکسر را .ع. منسوب به‌بیع قدور واین لفظ قدور جمع قدر بالکسر ، بمعنی دیگ سفالین وغیره (غ) .

قدوس - بالضم وتشدید دال مضموم .ع پاك ومبارك‌ونامی ازنامهای باری تعالی است(افر).

قدوع - بعین مهمله‌کصبور .ع باز ایستاده از بانگ وفریادواسپ‌که حاجت آیـد اورا بعنان زدن تا باز ایستد وریزان برچیزی ومرد خوار رانده وترك داده(افر) .

قدوم - کصبور .ع. نیك مبارز ودلیر وبسیار پیش درآینده وتیشه نجاران ویؤنث قدائم وقدم ککتب جمع وموضعی است که در آن ابـراهیم علیه‌السلام ختنه‌کرده‌وتشدیددال‌ه. و بضمتین بمعنی آمدن از جای وبازآمدن از سفر (افرغ).

قدوی - کسکری .ع. استقامت وپایداری (افر).

قدی - بالکسر مقصوراً .ع اندازه (افر).

قدیان - محرکة .ع. شتافتن‌اسپ وخوشبوی و بامزه شدن‌گوشت (افر).

قدیة - بکسر اول وفتح‌ثالث .ع. روش وقدیة کغنیة هدیه (افر).

قدیح - بحای‌مهمله کامیر .ع. شوربا یاآنچه که

دربن دیگ ماند از خوردنی و برداشتن آن بکفلیز دشوار گردد (افر).

قدید - بدال مهمله کامیر . ع . گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت بدرازا بریده خشك کرده و جامهٔ کهنه وقدید کزبیر گلیم کوچك خطدار (افر).

قدیدیم - بضم اول وفتح ثانی وکسر دال دوم .ع. مصغرقدام کزنار، بمعنی پیش خلاف وراء (افر).

قدیدیون - بالفتح .ع پیروان لشکر از اهل حرفه مانندپاره‌دوزو بیطاروکاسه گرو آهنگر و درزی‌وماندآن (افر) .

قدیر - کامیر .ع. توانا وپخته در دیگ ویکی از نامهای مبارك باریتعالی (افر).

قدیم - کامیر .ع دیرینه قدماء [بضم اول وفتح دوم] وقدامی بالضم مقصوراً و قدائم [بالفتح] جمع (افر) .

قدیمی - بالفتح .ع. درآخر این لفظ زیادت یاء خطا باشد چنانکه درزیادتی وجدیدی (غ).

قذ - بالفتح وتشدید ذال معجمه . ع . پر بر تیر چسپانیدن وکنارههای پربریدن وگرد و هموار ساختن آنرا وسنگ وکلوخ ومانند آن انداختن وبرپس دوگوش زدن وبالضم جمع اقذ بمعنی تیر باپر وتیربی پر (افر).

قذاذ - بذال معجمه بالکسر .ع جمع اقذ بمعنی تیر باپر وتیر بی پر(افر).

قذاذات - بالضم .ع آنچه ازبریدن برافتداز پر مرغ وجز آن (افر) .

قذاذة - کثمامة .ع. تراشهٔ زرد وسیم وجز آن (ا . فر)

قذاریف - بالفتح وکسرراء مهمله . ع . جمع قذروف کزنبور، بمعنی عیب (افر).

قذاف - ککتاب .ع. آنچه به پنچه گیرند باندازه پری کف پس بیندازندآنرا یاآنچه بدست برداشتن توانی وبیندازی آنرا وتیزی رفتار . وقذاف ، کشداد ، ترازو برنشستنی و فلاخن وآنچه بدان چیزیرا دوراندازند. قذافة بالتاء یکی (افر).

قذال - کسحاب .ع. پس‌سروبستگاه فسار اسپ درپس‌پیشانی‌وهماقذالان‌قذل ککتف، واقذلة کاغلمة، جمع (افر) .

قذامل - کعلابط .ع. فراخ (افر).

قذان - بالکسر وتشدیدثانی .ع. جمع قذة بمعنی کیك (افر) .

قذة - بالضم وتشدید ثانی .ع پرتیر قذذکصرد جمع وکیك قذذکصرد مثله قذان بالکسر جمع و کرانهٔ فرج زن‌و گوش مردم و گوش اسپ و کلمه ایست که کودکان‌درلعب گویند (افر) .

قذر - بالفتح وراء مهمله درآخر .ع. پلیدقذر ککتف‌ورجل‌وجمل‌مثله‌و نیز قدر بالفتح‌والتحریك پلید شمردن وکراهت داشتن و نیز بفتحتین پلیدی خلاف نظافة (افر).

قذرة - بالضم کهمزة .ع. پاك و دور از ملامت ولون (افر)

قذروف- کزنبور .ع. عیب . قذاریف [بالفتح] جمع (ا فر) .

قذع - بالفتح وعین مهمله .ع. دشنام دادن و و سقط گفتن‌و بچوب دستی‌زدن. وقذع بفتحتین، فحش وپلید زبانی وپلیدی (افر).

قذعل - کقنفذ .غ. ناکس فرومایه وخواروبیقدر قذعل کسبحل مثله (افر).

قذعمل - بضم اول وفتح ثانی وفتح میم . ع . شتر سطبر وشکرف‌اندام (افر).

قذعملة - بضم اول و فتح ثانی .ع. زن پست قامت‌وفرومایه. قذیعم‌مصغرآن.وشتر فربه‌شکرف اندام وچیز اندك وسستی (افر).

قذف - بالفتح ویحرك .ع. کرانهٔ جوی وکرانهٔ رودبار وهماقذفان قذفات بضمتین، وقذاف کغراب، جمع.و تیرقذف بالفتح، سنگ انداختن و دشنام دادن بزنا وبیدی نسبت کردن کسی را و بالضم کرانه وجانب ونیز قذف محرکة وبضمتین دورو دور اندازنده مردم را وجای‌که در آن بلغزند وکرانه وبیابان فراخ وقذف بضم اول وفتح‌ثانی کنگره ها جمع قذفه بالضم (افرم) .

قذفة - بضم اول وفتح ثالث . ع .کنگره قذف بالضم جمع وآنچه بیرون جسته باشد از سر کوه وکرانه وجانب (افرم).

قذل - بالفتح .ع درپس سرزدن وبرگردیدن وجور کردن‌ودرپی‌رفتن یاعیب کردن‌وکوشش نمودن وکار وقذل بضمتین ، جمع قذال کسحاب بمعنی پس سر (افر).

قذم - بضمتین .ع. چاههای پست فرورفته وقذم کزفر مهتر بسیار بخشنده و بیکبار مال جیددهنده و قذم کجهف نیك تیز رو وسخت و توانا ومهتر بسیار دهشت و بسیار بخشنده (افر) .

قذمور - برای مهمله کعصفور .ع. خوان سیمین (ا.فر)

قذور - برای مهمله کصبور ع. زن کناره کش از مردان و پاکیزه ودور از پلیدیها ومرد کناره گزین وآنکه با مردم نیامیزد از بدی خوی خود وشتر ماده که درگوشه خسپد جدا از شتران (افر).

قذوف - کصبور دشت نیك دور دست و دور اندازنده مردم را وشهری که جهت دوری خود دور اندازد مردم را (افر)

قذی - محرکة.ع خاشاك وخاشاك چشم وخاشاك که در شراب افتد وریم وخون که از زهدان ناقه وجز آن رود و پیش و پس زادن وقذی بالفتح، بیرون انداختن چشم خاشاك زخم را وسپیدی افکندن بز اززهدان هنگام خواهانی گشن وقذی کالی خاك باریك اقذی [بروزن فردا] و قذی بالضم جمع (افر).

قذیعم - بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانـی وکسر عین مهمله .ع. مصغر قدعملة که بالاگذشت (ا . فر).

قذیف - کامیر ع ابر که پیش چشم پیدا و نمایان گردد ومنزل دور (افر)

قذیفة - کسفینة ع انداخته وهرچه بدان تهمت وقذف کنند (افر)

قر - بالفتح وتشدید رای مهمله . ع . برنشستنی است مردانرا وهودج وچوزهٔ ماکیان و روزسرد و یوم القر روز یازدهم ذی الحجه که حاجیان در آن بمنا آرام وقرار گیرند و بمعنی شکن جامه وسرما زده گردیدن وآب سرد ریختن در دیگ تا جوشش آن فرو نشیند یا دیگ نسوزد و نخست آب خوردن شتر وسیراب نشدن و باز ایستادن ماکیان از بانگ وقطع کردن آواز را وسخن در گوش کسی ریختن؛ یا راز در میان نهادن وثبات و قرار ورزیدن در جای وآرمیدن وقر بالضم سرما یا سرمای زمستان خاصة.وآرام جای (افر) .

قرء - بالفتح وبضم ع حیض و پـاکی ازآن و هومن الاضداد ومیان دوحیض وسپری شدن حیض ووقت حیض ووقت پاکی زن اقرء [بفتح اول و سوم] وقروء [بضمتین] واقرؤ کافلس ، جمع. و بمعنی خواندن ورسانیدن سلام وآبستن شدن ناقه (ا . فر) .

قراء - بالکسر .ع مهمانی وبضم اول دهها.جمع قریه و بالضم وتشدیدراء، خوشخوان و چون مرد خواننده آرام دوست باشدلهذا مجازاً بمعنی گران جان نیز آمده و بفتح اول وتخفیف در ترکی رنگ سیاه راگویند (ا فر) .

قرا - بالکسر ف. منجنیق راگویند (ر ه فر) .

قراءة - ککتابة .ع خواندن (ا.فر) .

قراب - کسحاب .ع نزدیك و بالکسر نیام شمشیر یا غلاف که شمشیر با نیام در وی باشد در ترکی نیز باینمعنی آمده . حیاتی گیلانی : « چون کسی نیست مرد معرکه‌ام* تیغ آن به که در قراب کنم» (ا فر ب) .

قراباغ - بالفتح .ف. شهری است در حد غربی ایران وقراباغی باشندهٔ آن شهر (غ و سعرنامهٔ شاه ایران) .

قرابة - کسحابة .ع. نزدیکی وخویشی . قرابات جمع وبالکسر آنقدر از آب ومانند آنکه قدح و خنوررا پرگرداند ورفتن بشب جهت بآب آمدن بامدادان و بالضم مانند وشبیه وخویش و نزدیك و دانای دریافت ونیز قرابة بالفتح وتشدیـد و وتخفیف ثانی شیشهٔ شراب وصراحی . ظهوری : «برگشته از قرابهٔ امید جان من * یکبار گشتـه باش فلك کو بکام من» (ب) .

قرابهٔ زرین - .ف کنایه از آفتاب عالمتابست (ر . ه) .

قرابیس - بالفتح وکسر بای موحده .ع. جمع قربوس بمعنی کوههٔ زین (ا فر) .

قرابین - بالفتح ع جمع قربان که بیاید (افر)

قرأة - بالکسر ع مرکامرکی . وقرأة محرکة جمع قاری بمعنی خواننده (ا فر) .

قراتکینی - عمـودی است منسوب بشخصی از ترك که نامش قراتکین بوده ونیز قبیلهٔ منسوب باوراگویند (از فرهنگ وصاف) .

قراچور - بجیم فارسی بر وزن بلا دور .ف.

بمعنی شمشیر باشد و بمعنی شمشیر دراز وشمشیر دار هم نوشته‌اند (ر.ه) .

قراچوری - بر وزن بلادوری ف. بمعنی شمشیر وشمشیر بر دار وشمشیرزن هر سه آمده و بجای دای قرشت لام نوشته بودند که قراچولی باشد (ر . ه) .

قراح - بالفتح بحای مهمله ع. آب صافی پاکیزه بی‌آمیختگی چیزی وآب شیرین وسرد وخالص و بی‌آمیغ از هر چیزی وزمین بی‌آب وگیاه اقرحة جمع . یا زمینیکه خاص برای زراعت وغرس اشجار باشد وبس وبالضم ساحل دریائی (ا فر) .

قراخان - نام پادشاه هند است وبا اسکندر معاصر بوده ونام یکی از مبارزان افراسیاب هم بوده است (ر.ه) .

قراد - بدال مهمله کغراب .ع. سر پستان وسر سوراخ نرهٔ اسپ وبمعنی کنه وآن جانوری است که در بدن سگ اکثر باشد در هندی چیچری گویند . قردان بالکسر جمع . و قراد کشداد ، نگهدار بدهٔ کپی (ا.فر.غ) .

قراداغ - بالفتح .ت. کوه سیاه وقراطاغ بطای مهمله نیز آمده (از سفر نامهٔ شاهنشاه ایران) .

قرادد وقرادید - بالفتح ع. جمع قردد کجعفر، زمین درشت بلند (ا.فر) .

قرار - بالفتح .ع. آرام وآرامگاه واین مجاز است قوله تعالی فی قرار مکین و آرام دادن و آرام گرفتن لازم ومتعدی هردو آمده وبالفظ ستدن وگرفتن .ودادن وداشتن وبستن وکردن. وزدن وآوردن وافتادن . وبردن مستعمل وبمعنی اول نفی آن بلفظ بی‌کنند درویش واله‌هروی «ساز طربها کنون‌که نیر اعظم * داد ببرج حمل قرار مکانرا». ملامفید بلخی:«نیست آرامم بجزابروی یار * میدهم خودرا بشمشیرش قرار». ظهوری : «فارغم ازگله با خویش قراری دارم * بیست امید مرا با تووفاکار مرا». میرمعزی:«وزارت ازبرتو رفت مدتی بسفر * بگشت‌گرد جهان جهانیان بسیار * که بهتر ازتوکسی همنشین خویش ندید * نشست باتومقیم وگرفت باتوقرار». وله :«کرده اهل مشرق و مغرب بانصافت قرار * گشته چشم ملت ودولت باقبالت قریر». انوری : «ملک هم برملک قرار گرفت * روزگار آخر اعتبار گرفت». میرزاصائب : «در بحر بیکنار نگیرد قرارموج * هرنازاومقدمهٔ ناز دیگراست» . وله . «در خاک ساری آنکه چوصائب تمام شد * برصدراگر فرارکند آستانه است» . بدرچاچی : « بسوی هند قرار فرارزد شه زنگ * چوتوقهٔ که شاه چین سوداز دور» . خواجهٔ شیراز : «خدا را چون دل ریشم قراری بست بازلفت * بفرما لعل نوشین راکه جان را باقرارآرد» ونیز قرار زمین پست وهموار وگوسفند یا میش وگوسفند ریزه خاصة . قرارة بالتاء مثله بالکل وقرارککتاب ،ازنامهای عرب است (ا فر ب)

قرارات - بالفتح ع . خوراکها و علوفهای سپاهیان (غ)

قرارة - کسحابة ع درقرارگذشت و نیز بمعنی مرد پست‌قامت وزمین پست وهموار وگرد وقرارة مثلة آبی که دردیگ ریزند بعد از طعام تادیگ نسوزد وبالضم شوربا یا ریزه‌های دیگ‌افزار ومانند آن که در تک دیر بماند یابچسپد(افر)

قرار دادن وکردن - .ف. عهدکردن . حافظ: «زلفین سیاه تو بدلداری عشاق * دادند قراری وببردند قرارم» . وله : «قراری کرده‌ام با می فروشان * که روز غم بجز ساغر نگیرم» (از غوامض سخن) .

قرار داده - ف مسلم الثبوت محسن تأثیر : «با خویش اگر قرار قتلم بدهی * معشوق قرار دادهٔ خواهی شد» (ب)

قرارگاه - .ف میرزا صائب «چو موجهٔ که بدریای بیکنار افتد * قرارگاه مرا هیچکس نمیداند» (ب) .

قراری - بالفتح وتشدید تحتانی .ع دوزی و نای زن ومردشهر باش‌که ازکسی احسان نخواهد یاهرپیشه ور (افر)

قراس - بالفتح وسین مهمله .ع نام دو کوه است دریمن وآل قراس کوههای خنک وسردباچند پشته است در اطراف سرات وماند (ا فر).

قراسنقر - بالضم وضم سین مهمله وسکون نون وضم قاف ت. نام مرغ شکاری سیاه رنگ وگاهی کنایه باشد ازشب . ونام پادشاهی ونام غلامان

ترك نيز ميباشد وآقسقر بمعنى سنقر سفيد و
كنايه ازروز (غ‌فر.ر)
قراسو - بروزن جفا جو.ف. نام رودخانه‌ايست
درحوالى خوارزم وبتركى آب سياه را گويند
(ر. ه فر).
قراسورن - بفتح اول‌وضم‌سين‌وفتح‌راى‌مهملتين
.ت.كسيكه بسركردگى فوجى‌ازطرف سلاطين در
راهها بنشيند تا قوافل رااز‌منازل مخوفه محفوظ
بگذارندومعنى تركيبى آن‌در تركى‌سپاهى‌راننده.
قرا،سپاهى‌وسورن ،راننده محسن تأثير .«آخر
آن چهره قراسورن خط خواهد شد * بسكه‌خال
تو ره قافلهٔ‌موروزند» (ب).
قراسية - بالضم‌وتخفيف تحتانى .ع شترشگرف
استوار اندام (افر) .
قراص - بصاد مهمله كرمان ع بابونه قراصة
يكى‌وگياهى‌است‌تربهارى‌واسپرك . واحمرقراص
سخت سرخ (افر)
قراصيا - بفتح‌اول‌وكسرصاد ر. بمعنى قارآسيا
باشدكه آلوبالو است‌وآنرا آلى‌بالى وآلسوى
ابوعلى نيزگويند وآن‌سه‌قسم باشد شيرين‌وترش
وعفص شيرين آن شكم‌را براندوترش آن‌تشنگى
رافرونشاند وعفص‌آن شكم بـه بندد ومعرب آن
جراسيا است وبجاى صـاد سين مهمله نيز آمده
است(ر ه).
قراض - بالكسروضاد معجمه درآخر ع پاداش
دادن وبشركت تجارت‌كردن از مال‌غيرى (افر)
قراضبه - بالفتح وكسرضادوفتح موحده .ع جمع
قرضاب[بالكسر]وقرضوب[بالضم] كه بيايد(افر).
قراضة - كثمامة ع ريزه‌هاى زر وسيم وجزآن
كه وقت تراشيدن بر افتد ودر اصل‌لغت قراضه،
ريزهٔ هر چيزكه از مقراض قطع‌شده برزمين‌افتد
(ا فر. غ) .
قراط - بطاى مهمله ككتاب .ع چراغ يابينى آن
ونيز جمع قُرط بالضم ، بمعنى شعلهٔ آتش و قراط
بالكسر وتشديد ثانى بمعنى قيراط كه بيايد(افر)
قراطارغوين - بفتح‌اول‌وطا بالف كشيده‌و براى
قرشت زده وغين نقطه دار بواو رسيده و تحتانى
مكسور ونون‌ساكن ، بلغت رومى نباتى است كـه
برگ آن ببرگ گندم ميماند وشاخهاى بسيار دارد
همه ازيك‌اصل‌رسته وتخم آن مانندگاورس باشدو
بيشتر درجاى سايه رويد وگويندهرزنى كه چهار
روزبعدازظهر بخوردن‌آن باآب‌مداومت نمايدوهم
چنين مرد هم بخورد پيش از جماع كردن وبعد از
آن مجامعت كند فرزندايشان‌البته نرينه باشد(ره).
قراطب - كعلابط .ع بسيار ريزنده(افر) .
قراطغان - بفتح اول‌وضم طاوغين‌معجمه پادشاه
عراق (غ).
قراطغان شه‌نشين - صورت قراطغان شاه‌كـه
پادشاه عراق بوده كودكان بـراى بازى از پشم
سازند (غ).
قراطف - بالفتح ع جمع قرطف كجعفر،جامهٔ
مخمل‌كه آنرا قطيفه‌گويند (ا.فر).
قراطيس - بالفتح و كسر طا .ع جمع قرطاس
[بالكسر]بمعنى كاغذ(فر).
قراظ - بظاى مهمله‌كشداد ع فروشندهٔ برگ
درخت شلم (افر) .
قراع - بالكسر وعين مهمله .ع. برجهيدن‌گشن
برشترماده و پشيمان‌گرديدن‌و برهم‌سائيدن‌دندانرا
از ندامت .وقراع كشداد،مرغى است‌كه‌چوب‌سخت
را بمنقارخودكنده جاى‌گيرد دروى وصلب‌وسخت
از هرچيزى(افر) .
قراعة - كجبانة .ع. بمعنى كوز واندك از گياه
(ا فر) .
قراف - بالكسر .ع. باهم‌آميختن (افر).
قراقر - بفتح هردو قاف وسكون راى‌ثانى .ع.
آوازكردن شكم‌وبمجاز مطلق شور وغوغا . مير
نجات :«بردر دل مى‌نشينم منع‌دنيا ميكنم * اين
قراقر ازبراى حق‌تعالى ميكنم» و قراقر كعلابط
سائق خوش‌آواز قراقرى منسوبامثله (افرب).
قراقرم - بفتح قاف‌اول‌وضم قاف ثانى‌وضم‌راى
مهمله‌ثانى‌لفظ‌تركى‌است‌نام‌شهرى‌است‌ازتركستان.
از غيات . ودر فرهنگ وصاف نوشته‌كه قراقرم
نام‌تختگاه چنگيزخان است در مغولستان‌كه شمال
ديوار حدملك‌چين است و معنى تركيبى آن‌ريگ
سياه‌است بسبب‌آنكه‌آن‌شهرواطراف‌اكثر ريگ
ورنگ‌آن سياه ميباشد .

قراقف - کملابط .ع خروس بلندآواز (افر).

قراقل - بالفتح .ع. جمع قرقل، بمعنی پیراهن زنان یا جامه ایست بی‌آستین (افر).

قراقوش - بالفتح و ضم قاف .ت. باز شکاری (از سفرنامهٔ شاه ایران).

قراگلوله - .ف. حب سیاهی است که ازمکیفات خاصه تریاق سازند . جلالای طباطبا آورده شعر: «بحب قراگلوله که مردمك آساجا برسر و چشم اصحاب دارد چشم سیاه نمی توانم کرد» (ب).

قرال - بالفتح والکسر بترکی بمعنی پادشاه وسر دار ومهتر قوم (فر).

قرام - ککتاب .ع بریدن جای بینی ستور و پردهٔ سرخ بانگار یاجامه از پشم رنگین نگارین یا پردهٔ تنك (افر).

قرامة - کثمامة . ع . پوست پارهٔ بریده آو نگان گذاشته ازبینی شتر و نان سوخته که در تنور بماند وعیب و کرکرهٔ شتر (ا.فر) .

قرامص - بصاد مهمله کعلابط .ع شیر زبان کژ (ا . فر).

قرامل - بالفتح وکسر میم .ع. جمع قرمل بمعنی شتر دوکوهانه (افر).

قرامید - بالفتح . ع . جمع قرمید بمعنی خشت پخته (فر)

قرامیص - بالفتح وکسر میم وسکون یا وصاد مهمله .ع جمع قرمص که بیاید (افر).

قرآن - بالضم ومدهمزه .ع فراهم آوردن وگرد کردن چیزی را بچیزی و بچه دادن حامل و بمعنی کلام‌الله شریف وآن صدو چهارسوره است وشش هزار وششصد وشصت آیت و پانصد وچهل رکوع ومنجمله آیات مذکوره بروایات جارالله زمخشری صاحب کشاف در یکهزار قصص است ودر یکهزار مثل ودروعده یکهزار ودروعید یکهزار ودر امر یکهزار و در نهی یکهزار و بعده پانصد در حل و حرمت و یکصد در دعا و شصت وشش در ناسخ و منسوخ . و لفظ قرآن مصدرست بمعنی خواندن که مستعمل شده است بمعنی مفعول . و قران بروزن زبان نیزآمده خاقانی خطاب بآفتاب درمقالهٔ ثالثهٔ تحفة العراقین گوید: «فردان چساراندو مملکت دو * یزدان و قران وکعبه وتو» . وکلام الهی را بفارسی نبی خوانند وقران بالکسر بی‌مد مقارن شدن چیزی بچیزی شیخ العارفین . رباعی : «اول نکه توفتنه انگیز نبود * برهمزن هنگامهٔ پرهیز نبود * تا نقش نبسته بود یاقوت لبت* باآب قران آتش تیز نبود». وفارسیان بمعنی هنگامه وفساد نیز استعمال کنند: «تا بروی توگرفتند مقابل خودرا* مه ومهرشب وروزقرانست مرا». ملا نویدی شیرازی «میکند باکوکب بخت‌سیاه من قران * بسکه بربالای هم داغ تمناسوختم». و بهم آمدن دوستاره یازیاده دربرجی بیك درجه اعم ازآنکه سعدین بوندیانحسین و باصطلاح علم نجوم یکجا شدن دوکوکب ازجملهٔ هفت کوکب سیاره سوای شمس دربرجی بیك درجه یابیك دقیقه قران زهره بامشتری درحق مولود وبرای کردن هرکار بغایت نیکوست وصاحب قران کسیکه وقت ولادت او زهره ومشتری را قران باشد وبرج قران درطالع او باشد وصاحب قران لقب امیرتیمورست که پادشاه شش اقلیم بوده است بدانکه چون بسرجی راسی حصه کنند هرحصه رادرجه گویند وچون درجه شصت حصه کنند هرحصهٔ آن دقیقه نامند بدانکه مجتمع شدن قمررا باشمس اجتماع نامند ومجتمع شدن یکی ازخمسهٔ متحیره راباشمس احتراق آن کوکب گویند وآن خمسهٔ متحیره پنج کوکب سیاره‌را نامند سوای شمس وقمر واینها را متحیره ازآن گویند که گاه‌گاه پنج کوکب‌را درسیر خود تحیر میشود یعنی دررفتار ازپیشروی خود برگشته بسوی عقب روند وگاهی برجای خودوقوف نمایند اوحدالدین انوری: «برآسمان جلالش بهرقران که فتد * هزار دشمنش اندر زمین چوقارون باد» . ونیز زمان فوت وهلاك . محمد سعیداشرف : «دارد ازانجم قران هرکس بدنیاآمده * میکند برگردکان کار شبیخون آبله». وبمعنی گردش ایام. مخلص کاشی: «کی دهد آه دل مظلوم ظالم‌را امان * گرمرانی دارد این سنگ سیه در شیشه‌ات». میرزا صائب: «بتکلف دوسه روزی زستم دست بدار * که خط سبز عذار تو قرانها دارد». سنجر کاشی : «شبیکه قصهٔ زلفت گذشت دانستم * که همچوچهره نگارا بسی قران دارم» (افرب م غ).

قرانات ـ بالکسر.ع.جمع الجمع قرن[بالفتح]است که‌مدت‌سی‌سال باشد چه قرانات جمع قرانست و قران بالکسر ، جمع قرن . چون بحار جمع بحر است (غ).

قران‌خوان ـ بالضم ف کنایه ازمردم معزول ازحکومت ومنصب (ب‌فر).

قراءة ـ ککتابة .ع بمعنی‌خواندن (افر) .

قرآن‌سرا ـ ف. قاری ملاطغرا درتعریف کربلا «زآواز قرآن سراهرطرف *بود فیض‌پیمامقام شرف» (ب).

قرآن‌فروخوردن ـ ف. کنایه ازقسم‌قرآن خوردن مثل‌مصحف‌خوردن. ملاشانی‌تکلو:«شانی بترك عشق توسوگند میخورد* باورمکن‌اگرهمه قرآن فروخورد» (ب)

قران‌گذراندن ـ بالکسر ف کنایه از خلاص یافتن زمان‌محنت . شفائی :«ازگریه‌ام ای چرخ قرانها گذراندی * امشب بحذر باش کـه داری خطری باز» (ب) .

قران‌گذشتن ـ ف زمان‌محنت گذشتن . عطایی حکیم درباب افتادن ممدوح ازاسپ : « ای مبلهٔ زمانه ازین تنگدل مشو * صاحب قرانی از تو قران بگذرد یقین» (ب)

قرآن‌مذهب ـ ع قرآنیکه بـرآن کار طلا کرده باشد میرمحمد علی‌رائج «هرکه رادنیا ودین هردو بمطلب باشد * درنظر جلوهٔ قرآن مذهب باشد» (ب)

قرانیا ـ بالفتح مقصوراً .ع درختیست کوهی برش همچون زیتون قابض است ومجفف ومدمل جهت ریشهای بزرگ وپرگوشت کنندهٔ زخمهای ریزه (افر).

قرانیطس ـ بفتح اول ونون‌بتحتانی رسیده‌طای حطی مضموم بسین مهمله زده ی. ورم و آماس حجاب وورم دماغ باشد (ره).

قراول ـ بالفتح درفرهنگ ترکی کسیکه‌سپاهی به بیند وبردیدبان نیزاطلاق کنند و میرشکاریکه صید را ازدور به‌بیند وفوجیکه پیش پیش‌رود و ازسپاهی زدن غنیم خبردهد چه اوهم دیدبا است. محسن تأثیر : «درجنگ رو بـروی رخسار چون فرنگش *خطش سیاه هندو خالی سیه قراول». ودانهٔ آهنی که برلب بندوق‌باشد تفکچی‌دروقت سردادن نظربرآن دارد وآن‌را بفارسی مگس گویند .کلیم دروصف‌بندوق‌گوید : «بلب‌قراول زیباش دلنشین خالیست *که دیدبانش ازو چشم برنمیدارد» (ب)

قراول‌خانه ـ .ف مکانی‌باشد بلندیك فرسخ‌از شهر دور وحمی ازحارسان شب وروزبالای‌آن چشم براه باشند اگرسپاهی غنیم از دوربه بینند برای اخبار مردمان درون شهر آتشی برکنند و حارسان مذکوررا درفارسی دیدبان‌گویندهرچند بمعنی مطلق نگهبانست محسن تأثیر : « میان ابروش پرربو ورنگست * قـراول خانهٔ شهر فرنگست» (ب)

قراویح ـ بالفتح وکسر واو و حای مهمله در آخر ع جمع قراوح بالکسر ، زمین آفتاب رویه (فر)

قراهب ـ بالفتح‌وکسرها ع. جمع‌قرهب کجعفر، بمعنی گاو کلانسال (فر).

قراهید ـ بالفتح وکسر ها ع گوسفندان‌ریزه (ا فر)

قرائت ـ بر وزن هدایت .ع. بمعنی خواندن و باصطلاح نام علم تجوید واز مخارج بر آوردن حروف واین لفظ بروزن حکمت نیزآمده (غ) .

قرائح ـ بـالفتح و کسر همزه .ع جمع قریحة کسفینة، اول‌آبیکه ازچاه برآید (فر)

قرای طیلسانی ـ بفتح اول و طای حطی و سکون تحتانی .ف . کنایه از کوکب زحل است (ر ه فر)

قرائن ـ بالفتح وکسر همزه ع. جمع قرینة که بیاید (افر) .

قرب ـ بالضم ع نزدیکی وخویشی وتهیگاه و نیزقرب بالضم والکسر نزدیك گردیدن . و نیز قرب بمعنی مرتبه‌ومنزلت. نظیری «این‌همه‌لاف که درقرب نظیری میزد *دیدمش برسرآن کوی عجب‌خواری بود». وقرب بالفتح، شمشیر درنیام کردن یاقراب ساختن شمشیر را و گوشت قراب خورانیدن مهمان را و بفتحتین شب روی جهت بآب آمدن بامدادان وچاه‌نزدیك آب‌وجستجوی

آب درشب و مرب کمنب ، جمع قربة که بیاید (افروغوامض سخن) .

قربات - بالکسر وبکسرتین .ع جمع قربة که بیاید (افر).

قرباقة - بهردو قاف وبای موحده.ت. غوك را گویندکه بتازی ضفدع خوانند (ب)

قربان - بالضم والکسر ع. نزدیك شدن‌وچیزی که درراه خدای تعالی تصدق کنند وبدان تقرب جویند بخدای تعالی وفارسیان‌بمعنی مطلق‌تصدق بالفظ رفتن. وشدن. وگشتن . و کردن استعمال نمایند درویش واله‌هروی: «عید واله نووجان داده بمحرومی تو* عیدنادیده جز اوکس نکند قربان‌را» میرمحمد افضل ثابت. «از کوی تو رفتن است مشکل* قربان سرتو میتوان رفت» . طالب‌کلیم: «بروز عید چوقربان‌کنی حریفان‌را* مرا بگوی‌که دست ترا حنا بندم». ویکسی از اساتذه‌فرماید «قربان شوم‌تراکه ندانستهٔ‌هنوز* اخلاص من محبت من اعتقادمن» ومعنی‌قربانی مجازست. ونیز قربان‌همنشین وندیم‌خاص‌پادشاه. وبفتح هم‌آمده قرابین جمع‌وقربان‌کسکران ، هرآوند نزدیك پری رسیده ونیزکنایه از جماع ودرصراح باین معنی بالکسر است قربی کسکری، مؤنث قراب ککتاب، جمع و قربان بالضم ، در محاورهٔ فارسیان بمعنی‌کمان و آن دوالی باشد که درترکش دوخته حمایل واوردرگردن اندازند بطوریکه ترکش پس‌دوش مینمایدو گاهی‌سواران کمان خودرا درآن دوال نگاهدارند (ب ع ا)

قربانت برم - بمعنی قربانت شوم (از سفر نامهٔ شاه ایران)

قربانگاه - ف جای قربان کردن حیوانات ابوطالب کلیم «بر ندارد کس‌شهیدان‌را زقربانگاه عشق * کشته را سیلاب خون اینجا ز میدان می برد» (ب)

قربانی - بالضم وکسرنون ع معروف سنجر کاشی: «درچراگاه پناه توبهر عیدگریخت * نشد ازخنجر مریخ حمل قربانی» . طهوری : «کحل غیرت کرده خوش قربانیان را تیز بین * وچه دیدآنکس که درکسب بلا تقصیر کرد» دریں‌لفظ یاء تحتانی زائدست چرا که ضابطهٔ فارسیانست که گاهی‌درآخرکلمه یاء زائده لاحق‌کنندچنانکه فلان وفلانی وفضول وفضولی وخلاصی و خلاص پس بمعنی آنکه در عید اضحی شترباگوسفندذبح کنند (ب غ) .

قربانیون - بفتح اول وسکون ثانی وبای‌ابجد بالف‌کشیده وکسر نون و تحتانی بواو رسیده و بنون زده بلغت یونانی نوعی از بابونه است و بفارسی‌گاو چشم‌میگویندوبعربی عین‌البقر ناسور را نافع است (ر ه).

قربة - بکسر اول وفتح ثالث ع. مشك شیر یا مشك‌یامشك یك کرانه‌دوخته . قرب‌کعنب وقربات بالکسر وبکسرتین وکعنبات . جمع . و بالضم ، خویشی ونزدیکی قربة بضمتین مثله و قربة محرکة آب و جزآن که به پری رساند آوندرا (ا . فر) .

قربج - بجیم کجندب . ع دوکان می فروش (ا . فر) .

قربز - بزای هوزکقنفذ ع فریبنده وحیله ساز معرب کربز (افر)

قرب‌فرائض - .ف آنکه‌حق تعالی ماسدسالك فاعل و مدرك باشد و بنده باقوای و اعضای و جوارح خود بمنزلهٔ آلهٔ وی‌شود ازکشف‌وبعضی نوشته‌که قرب فرائض بمعنی قرب‌حق‌که بنده را بسبب ادای فرائض‌حاصل‌شود (غ)

قربق - کجندب .ع دوکان تره‌فروش‌یا دوکان می فروش ونام بصره (افر) .

قرب‌قاب‌قوسین وقرب دوسرکمان - .ف قرب دوگوشهٔ کمان (ض) .

قربوس - کحلزون ع کوههٔ زین یعنی بلندی پیش زین که آن‌را حنای‌زین گویندوهماقربوسان قرابیس [بالفتح] جمع (افر غ) .

قربولة - بروزن مرغولة .ف نوعی ازعشقه و لبلابست که بردرخت پیچد (ر ه) .

قرة - بالفتح وتشدیدرای مهمله مفتوح .ع شب خنك وبکسراول سرما وخنکی سرما و بضم اول آنچه دربن دیگ چسپیده باشد ازشوربا وتوابل ریزه ها وجزآن قروة بضمتین و کهمزة مثله و بمعنی غوك وباین‌معنی بهرسه حرکت آمده و یك‌دفع . وقرة العین، تره تیزك آبی ونیزآنچه

بدان خنکی چشم دست دهد و قرة بمعنی خنکی و سردی و بعضی بمعنی راحت و روشنی نوشته‌اند مگر اول اصح و آنچه در عرف مردم قره بمعنی مردمك چشم شهرت دارد غلط محض است و مردم ازین مناسبت غافل‌اند که چشم را بسردی و خنکی موافقت تمام است و در منتخب بمعنی روشنی چشم و در لطائف بمعنی روشنی چشم و خنکی (افرغ).

قرت - بالضم و بای فوقانی .ت. جغرات خشك و جرعه و یکدم آب و ظاهراً لغت ترکیست محمد سعید اشرف: «لب بر لب یار و دیده‌اش پرخون است * پیمانه‌همان دوقرت و نیمش باقیست» . و بالفتح دیوث و قلتبان و بچشم خود بین را گویند (ب . د . ه)

قرت - بفتحتین .ع. برف و آب منجمد و بمعنی بر گردیدن رنگ‌رخ از اندوه یا خشم (افر).

قرتان - بالفتح وتشدید ثانی . ع . بـامداد و شبانگاه (افر).

قرتبان - . ف . بر وزن و معنی قلتبان است (ره‌فر).

قرتبوس - بروزن اشکبوس ف. مثله .

قرته - بفتح اول و ثالث . ف . بمعنی قرتبان است (ار) .

قرث - بالفتح وثای مثلثه .ع. کوزه کوچك و بمعنی رنج دیدن درکار وورزیدن و دشوار شدن کار برکسی و درمشقت انداختن (افر).

قرثاء بالفتح .ع. نوعی ازخرمای شیرین خوش مزه (فر) .

قرثع - بعین مهمله کجعفر .ع. زن بی باك کم شرم کول وشترمرغ وشیربیشه و جانورکی است دریائی غلافی . ومردناکس وزن دریك چشم سرمه کشیده وپیراهن یاچادر باژگونه پوشیده و پشم ریزستور (افر) .

قرثعة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. پشم ریزهٔ ستوران ویقال هو قرثعة مال یعنی نیکوسیاست کننده شتران (افر) .

قرجة - بالضم وفتح جیم .ع. طائری است سرخ رنگ (فر) .

قرح - بالفتح ویضم وحای مهمله .ع. ریش .قرحة یکی. قروح [بضمتین] جمع. بالفتح اثرگزیدگی سلاح است وبضم المهآن . ونیز قرح آبله ریزه که بر اندام برآید هرگاه روی بفساد کشد وخارش کند شتر ریزگانرا بکشد وهـلاك سازد وبمعنی خسته کردن وریش نمودن وچاه کندن درجای بی آب وبحق پیش‌آمدن وبالضم اول‌آب که برآید ازچاه واول هرچیزی وآغاز آن وسه شب ازهر ماه و نام وادی . و قرح الربیع ، اول بهار .و بفتحتین ، ویش برآمدن پوست کسی‌را وسلامتی‌از جراحت وریش وتمام دندان شدن اسپ . وقرح ککتف ، آبله رسیده . وقرح کرکع ، جمع قارح، بمعنی ستور تمام دندان (افر) .

قرحان - بالضم .ع. نوعی از سماروغ وشتر آبله ریزه نارسیده وخارش نادیده وکودك که‌او را هنوز جدری برنیامده باشد واحد وتثنیه‌وجمع دروی یکسان است ومرد آبلـه ریزه رسیده از لغات اضداد است وقد یؤنث وآنکه گاهی کارزار نکرده وبا دلاوران در رزمگاه حاضر نشده .و قرحان کسکران شیر بیشه (افر) .

قرحة - بضم اول وفتح ثالث .ع. سفیدی درروی اسپ کم ازغره (افر) .

قرحی - کقتلی .ع. جمع قریح کامیر، بمعنی خسته وریش کرده (افر).

قرخواك - باخـای نقطه دار وواو معدوله بر وزن افلاك.ف. بمعنی گوشتابه باشد (ار‌ه‌فر).

قرد - بالفتح ودال مهمله .ع. کردن معرب است وکوتاه بالا وفراهم آوردن و ورزیدن و گـرد کردن در مشك روغن یـا شیررا وبالکسر کپی اقراد [بالفتح] وقرود [بضمتین] وقردکعنب ، و کعنبة وقردة کفرحة جمع . قردة مؤنث. قرد کعنب جمع‌منه المثل‌ازنی من‌قردیعنی زانی تر ازقردلان القرد ازنی الحیوان .وقردبالضم، کنه. وقردمحرکة پشم برهم چسپیده ونمد شده بر ستور یـا بهترین پشم گوسفند وشتروشاخ خرمای برگ دور کرده وچیزی‌است چسپیده برگیاه طرثوث شبیه مـوی زرد ریزه وابر پاره مانندی ریزه نزدیك ابر و وگردانگی است‌درزبان . ونیز قردپیچان گردیدن موی وبسیار کنه گردیدن پوست و درمانده شدن بسخن و خرد گردیدن دندان و بد مزه گردیدن علك وبرهم چسپیدن پشم.وقرد ککتف ، ابر درهم

آمده بر هم نشسته وشتر بسیار کنه (افر).
قرداليون - بالفتح وكسرلام وضم تحتانی ی بمد واكويند وبعربي مرجان خوانند (ره).
قردامن وقردامون - بالفتح بلغت يونانی تخم سپندانرا گويندو بفارسی تخم تره تيزك وخردل فارسی همان است وچون آنرادرآتش ريزند از دود آن جميع گزندگان بگريزند (ر . ه).
قردامينی - بروزن فردابينی .ف. رستنی باشد كه آنرا سيسنبر گويند وآن پيوسته درآب رويد مانند قرةالعين وبدان سبب حرف الماء خوانندش (ر . ه).
قردان - بالكسر .ع. جمع قرادكغراب بمعنی كنه وام قردان جای ميان ران وسم ستور (افر).
قردة - كعنبة وفرحة .ع. جمع قردكه بالاگذشت وقردة محركة يك شاخ خرما برگ دوركرده و پارة از پشم .
قردح - بضم اول وثالث وسكون حای مهمله .ع. نوعی از چادر ويفتح وكپی فربه وبزرگ (افر).
قردحة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. بكفت بر خود ثابت كردن چيزيرا ورام وخوار شدن (افر).
قردحمة - بفتح اول وثالث وفتح ميم .ع متفرق وپريشان (افر) .
قردد - بهر دودال مهمله كجعفر .ع. زمين درشت وبلند قرادد وقراديد جمع واعلای پشت وسختی و تيزی سرما وروی وكوهی است (افر).
قردسة - بفتح اول وثالث و فتح سين مهمله .ع. سختی ودرشتی واستواركردانيدن وخواندن سگ بچه را (افر) .
قردع - بعين مهمله كزبرج .ع. سپش شتر و مـاكيان قردع كدرهم مثله (افر).
قردعة - كزبرجة .ع. گردن (افر).
قردمانه - بضم اول وثالث وسكون ثالی وميم ونون هردو بالف كشيده كرويای صحرائی است وآنرا كرويای جبليه وكرويای شاميه وكرويای روميه وكرويای فارسيه نيز گويندو بعضی گويند تخم بدوان است و آن رستنی باشد صحرائی بغايت بدبوی مانند ترب وبدين سبب آنرا ترب صحرائی و وتخم آنرا تخم ترب صحرائی گويند (ره)
قردمانی - بالضم وكسر نون .ع قبای آژده بخيه آگنه بجهت جنگ معرب گبرپا سازی است كه اكا سره درخزاين ذخيره ساختندی و زرة سطبر شبيه جامهٔ كردوانی يا زره خود يا خود يا زره (ا . فر).
قردوح - بحای مهمله كعصفور .ع. كپی دفزك بزرگ (افر).
قردوحة - بضم اول وضم ثالث وفتح حا .ع مهرهٔ گلوكه درگلوی كودكان مراهق برآيد (افر).
قردود - بدال مهمله كعصفور .ع. زمين درشت بلند (افر) .
قردودة - بضم اول وثالث وفتح دال مهمله .ع. تيغی پشت و بلندی آن و از زمين درشت وبلند (ا . فر).
قردوع - بعين مهمله كعصفور .ع. مورچه (افر).
قردوعة - بضم اول وثالث وفتح عين .ع. گوشهٔ شكاف كوه (افر).
قرر - بهردو رای مهمله كصرد .ع. آشام (افر)
قررة - محركة .ع آبی كه در ديگ ريزند پس طعام تاديگ نسوزد (افر) .
قرز - بالفتح وزای معجمه در آخر .ع. پشته و زمين درشت سطبر وباطراف انگشتان خاك بر كوفتن وشكنجيدن بانگشتان وبالضم روغندان و شيشهٔ روغن حجام (افر) .
قرزح - بحای مهمله كقنفذ . ع . درختی است و اسپی و پوششی مرزنان را (افر) .
قرزحة - بضم اول وثالث و فتح حا . ع . زن پست قد وخردوخوار وتره ايست ونوعی ازدرخت خرد و ريزه (افر) .
قرزحلة - كجردحلة . ع . چوبی است باندازهٔ يك گز شبيه چوبدستی وزن پست بالا (افر).
قرزع - بعين مهمله كجعفر .ع. زن نادان گول (افر).
قرزل - كقنفذ .ع. ناكس فرومايه وموی سركه زنان بطرز قزغه گرداگرد سر دست سازند وقيد ومرد درشت ولطيف گردا ندام (افر) .
قرزلة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. نوك ساختن زن موی را بالای سر (افر).
قرزم - ف. بروزن ومعنی قلزم است وآن دريايی باشد مشهور وچاه پرآب را هم بطريق كنايه قرزم خوانند (ره فر).

قرزوم - کعصفور .ع کندهٔ موزه دوزان و کالبد کفشگران یا تختهٔ آنها که بر آن کفش را اندازه نمایند (افر) .

قرس بالفتح وسین مهمله . ع . سرمای سخت و سرد وسردتر و پشك سطبر بمعنی فسردن آب و سخت گردیدن سرما و بالکسر پشهٔ خرد وریزه و بفتحتین بسته وفسرده ازآب وجزآن (افر)

قرسنه - بکسر اول وثانی وسکون سین بی نقطه وفتح نون ف چرك وريمی راگویندکه بر روی جراحت بسته وسخت شده باشد (ره).

قرش- بالفتح وشین معجمه .ع ماهی که برماهیان چیره باشد و بخورد و بمعنی بریدن وگرد کردن ازینجا وآنجاو فراهم آوردن بعض را بسوی بعض وجنگ کردن به بیزه (افر) .

قرشام - کقرطاس ع کنهٔ کلان جثه (افر).

قرشامة - بالکسر وفتح میم .ع باشه وجانورکی است (افر).

قرشب - بکسر اول وفتح ثالث و تشدید موحده .ع سالخورده بدحال سیار خوار وشگرف اندام فربه‌درازوشیربیشه‌وزشتخوی وفربه شکم قراشیب جمع (افر)

قرشحة - بفتح اول‌وثالث وفتح حای مهمله ع بی هم فریب جستن (افر)

قرشع - بعین مهمله کزبرج .ع کرمی که درسینه وگلو محسوس گردد وچیزی نمك مانندی‌است سپید که از اندام مردم برآید (افر)

قرشمال- بفتحتین ف مطربان‌همراهی کاولیها از بحر طویلی کـه شیخ ابوالفیض فیضی متضمن لغات متضاده در هجو تصنیف نموده معلوم شدکه زبان این جماعة است (ب)

قرشی - بضم اول وفتح ثانی وکسر ثالث .ع. منسوب بقریش (فر).

قرص - بالفتح و صاد مهمله .ع. شکنجیدن بدو انگشت وگزیدن کیك وزواله برکندن زن ازخمیر و بسرانگشت گرفتن و بریدن‌وخمیر گستردن‌و بالضم کلیچه‌وگردهٔ آفتاب . قرصة بالتاءمثله وقرصة کعنمة واقراص [بالفتح] وقرص کصرد جمع (افر).

قرصبة - بفتح اول‌وثالث وفتح بای موحده ع بریدن‌هرچه باشد (افر)

قرصد - بدال مهمله کجعفر .ع کفه وآن خوشهٔ که‌وقت کوفتن باقی بماند (افر).

قرص زر مغربی و قرص زر - بالضم .ف. کنایه ازآفتاب‌عالمتاب‌است درمحل غروب(رمب).

قرص سیمین - بالضم ف کنایه‌ازماه‌است(ره).

قرصع - بعین مهمله کجعفر .ع. لئیمی بسود در یمن (ا) .

قرصعة - بفتح اول وثالث و رابع ع نشستن ودیر ماندن در خانه وترنجیدن و درهم شدن و نهفته گردیدن و بسستی خوردن وتنهاخوردن بنا کسی و نوشتن کتاب را ورفتار بـد رفتن زن در راه (افر) .

قرصعنة - بفتح اول وثالث و فتح نون . ع . گیاهی است خاردارکه شویکهٔ ابراهیم نیز نامند آنرا (افر)

قرص گرم و سرد - .ف.کنایه از نیرین است که آفتاب وماه باشد (رمفر)

قرص ماه و قرص خورشید - ف هرکدام معروف وقرص خورشید درسیاهی شد یعنی آفتاب فرو شدوتاریکی پدیدآمد . شیخ شیراز :«قرص خورشید درسیاهی شد * یونس اندر دهان ماهی شد»(ازمؤید الفضلا و بهار) .

قرص روئین - .ف بمعنی کهتریان‌این‌لفظ‌ساختهٔ هندیان فارسی دان است (غ)

قرصهٔ زر - ف کنایه ازآفتاب است (ه).

قرص هفت‌دره - ف.کنایه از آفتاب باعتبار هفت‌آسمان (ره).

قرض - بالفتح ومدبکسر وضاد معجمه . ع وام وهرچه پیش فرستاده شود ازنیکی وبدی وهـذا علی‌وجه التشبیه ونیز قرض بریدن یـا مردن یا نزدیك بمردن رسیدن وبچپ وراست پیچان و خمان رفتن وپاداش دادن ووام دادن وشعر گفتن وروی‌گردانیدن ازجای وکرانه گزیدن‌ازآن و بفارسی بالفظ‌دادن مستعمل وبدین معنی‌فرض‌کردن مسیح کاشی: «يك‌سينه وارآه زهمسايه قرض کن * همسایه گر نمیدهد از سایه‌قرض کن» وبمعنی قرض گرفتن نیزآمده . محمدقلی‌سلیم : «اینهمه افغان سازدگر جفائی‌دیدهٔ * سخت بی‌صبری سلیم‌اندك تغافل قرض کن» . مخلص کاشی : «قرض ازکریم

کن که وفایش گرفتن است * مانند قرض روزه ادایش گرفتن است». وقرض بفتحتین، مردن واز چیزی بچیزی برگردیدن (افرب).
قرضاب ـ کقرطاس .ع آنکه چیز خشك خورد وشیر بیشه ودزد ودزدمحتاج قراضبة بالفتح جمع وتیغ بران که استخوان برد وچیز اندك وحقیرو آنکه هر چه بیاید بخورد وچیزی نگذارد قرضابة بالتاء وقراضب کعلابت ، مثله (افر)
قرضبة ـ بفتح اول وثالث .ع پراکندن وپریشان کردن چیزیرا وگرد کردن از لغات اضداد است وبریدن وتمامهٔ گوشت را خوردن ودویدن وچیز خشك خوردن (افر) .
قرض بغداد بداست ـ .ف مثلیست مشهور در ایران که قرض دادن بغدادیان کـه سودا گران آنجایند بسیار بدمیباشدحتی که ازمدیون نویسانده میگیرندکه اگر بوعده نرساند دو برابر بدهد محمد قلی سلیم: «راضی شده ام بقرض اگرهم باشد * میدانم اگرچه قرض بغداد بداست» (ب).
قرض بی وجه ـ ف قرضیکه وجه ادای آن در نظر نباشد طهوری در مدح ممدوح «قرض بی وجه نا امیدترا * گشته امید بخشش توضمان» (ب).
قرض حیض مردان است ـ .ف مثلیست معروف (ب) .
قرض خواه وقرضدار ـ بالفتح ف.معروف (ب) .
قرض شوهر مردان است ـ ف مثل است (ب) .
قرض که ده و بیست شد نان و گوشت مخور ـ منلست (ب)
قرضمة ـ بفتح اول وثالث و رابع ع بریدن وگرفتن (افر)
قرضوب ـ بضم اول وثالث .ع. شمشیر بران و دزد ودزدمسکین. مراضبة بالفتح، جمع (افر)
قرضئ ـ کزبرج .ع درختیست از نوادر اشجار دشتی شکوفه اش زرد تراز گل اسپرك است قرضئة یکی (افر)
قرط ـ بالکسر وطای مهمله .ع نوعی از گندنا که کرات المائده نامندش و بـالضم شعلهٔ آتش .
قراط بالکسر مثله و نرهٔ خرد کودك و پستان و آویزهٔ اعلای گوش یا گوشوارهٔ بناگوش. اقراط [بالفتح] و قراط [بالکسر] و قروط [بضمتین] وقرطة کقردة ، جمع وشبدر که گیاهیست مانا باسپست مگر بزرگه از آن و بالفتح پاره پاره نمودن گندنا را دردیگ (افر).
قرطاس ـ بالکسر .ع نشانه ازهرجرم که باشد وشتر گندم گون ودخترسپیدکشیده قامت و نامه هرچه باشد وشتر ماده جوان وچادرمصری و نیز قرطاس مثلثة القاف کاغذ. قرطس کجعفر، و درهم مثله (افر).
قرطاسیة ـ بالکسر .ع. منسوباً سفید بی آمیغ (ا . فر)
قرطاط ـ بالضم ع بمعنی قرطان که بیاید(افر).
قرطال ـ بالکسر .ع جمع قرطالة، بمعنی تنگبار خر (افر) .
قرطان ـ بالضم .ع داهیه وخویگیر زین یا جل شتر که پالان برزبر آن نهند .قرطاط بالضم والکسر مثله (افر) .
قرطبان ـ کزعفران .ع. مرد بیغیرت و بی رشك وآنکه درحق زن خود غیرت ندارد یامرد قواد (ا . فر) .
قرطبة ـ بفتح اول وثالث وفتح بای موحده.ع. برزمین بگردن افگندن کسی را یا برزمین انداختن واستخوان شترکشته بریدن و سخت دویـدن و گریختن وخشم گرفتن (افر)
قرطبوس ـ بکسر اول وفتح ثالث وضم بـای موحده و بسین مهمله زوه.ع. بلای عظیم وداهیه (غ).
قرطبي ـ بکسر اول وثالث و تشدیـد موحده مقصوراً .ع. نوعی از بازی و نوعی از بند کشتی (افر).
قرطة ـ کقردة .ع جمع قرط بالضم، بمعنی گوشوارهٔ بناگوش (افر)
قرطس ـ بسین مهمله کجعفرو درهم. ع. بمعنی کاغذ (افر) .
قرطسة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع به نشانه رسیدن ورسانیدن ومردن وهلاك شدن(افر).
قرطع ـ بعین مهمله کزبرج و درهم .ع سپش شتر (افر).

قرطعب - بکسراول وفتح ثالث و سکون عین مهمله و بای موحده.ع. بمعنی‌شئی قلیل (غ).

قرطعن - کجردحل ع کول. و یقال مساعلیه ، قرطعنة یعنی نیست بروی‌چیزی (افر) .

قرطف - کجعفر ع. چیزی در پیچیده وجامهٔ مخمل‌که آن‌را قطیفه گویند و ترهٔ است یا بار درخت رمت (افر).

قرطق و قرطة - بضم‌اول‌وفتح ثالث.ع معرب کرته. انوری: «که پاشد از دهن ابر در صدف لولوه‌که پوشد ازاثرباد درچمن‌قرطق» خواجه جمال الدین‌سلمان: «آن قرطهٔ مه که چارده‌شب» خود دوخت شگاف یك بنانت»(ب) .

قرطلة - کقرشبة .ع تنگبارخر قرطالة‌بالکسر مثله قرطال بحذف تاجمع(افر) .

قرطم - کزبرج وعصفر . ع . تخم عصفر برای مسهل بلغم لزج وقولنج قوی الاثر و ریختن آب گرم آن‌را برشیرتازه درحال منجمد گرداند و شستن بدن وسرمغز آن‌سپش رابکشد ورنگ بدن را نیکو وجلد را نرم‌کند ومغزآن باهی است و احتقان بدان نافع است بلغم‌را (افر) .

قرطمان - بروزن بلبلان ف دانه وحبی‌است که در میان گندم روید گویند قابض و محلل است (ره) .

قرطمانا - بروزن‌ومعنی‌قردماناست که‌کرویای صحرائی باشد وبشیرازی تخم ترخرگویند(ره).

قرطمة - بفتح اول وثالث .ع بریدن (ا).

قرطور - بروزن فنفور.ف. نام قلعه ایست در ولایت آذر بایجان (ره) .

قرطیط - بهر دوطای حطی کـزنبیل ع چیز اندك قرطیطة بالتاء مثله وبلاوسختی(افر).

قرظ - بفتحتین وسکون ظای معجمه .ع. برگ درخت سلم‌که بدان پوست پیرایند یا باردرخت سنط‌که از عصارهٔ آن اقاقیا برآید و سعدالقرظ صحابی است تجرفیه فربح فلزمه فاضیف الیه و آن‌موذن‌آنحضرت‌است‌صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم‌که درمسجد قبا بود ودرعهد عمررضی‌الله عنه بمدینه آمد وتا امروز تأذین مسجد مدینه در فرزندان اوست . ونیزقرظ مهتر و ارجمند گردیدن بعد مذلت وخواری (افر).

قرع - بالفتح وعین‌مهمله .ع کدو. قرعة یکی وبمعنی کوفتن در را وزدن سر را بچوب دستی وبرجهیدن گشن برشترماده و پشیمان گردیدن و برهم سائیدن دندان‌را از ندامت وبفتحتین پیشی وهرچیکه بسوی وی پیش‌کرده شود وآبله ریزه سپیداست‌که شتربچگان را بر آید و دوای آن نمك است وکفك شتر وسپر و انبان کوچك یا انبان فراخ شکم‌که درآن طعام می‌نهند ومغلوب شدن درتیر انداختن و بی‌موی سر شدن بعلتی و پذیرفتن کنکاش را و باز ایستادن و خالی شدن درگاه ازمردم وخدم و قرع ککتف مرد مشورت پذیر وآنکه بخواب نرود وناخن تباه شده . و قرع بالضم، جمع اقرع [بفتح اول وسوم] بمعنی مرد کل که موی سر او بعلتی‌افتاده باشد(افر).

قرعاء - بالفتح .ع. زن‌کل که موی سراوبعلتی افتاده باشد ومرغزار بی‌گیاه قرع بالضم، جمع (ا فر) .

قرعامة - بالکسر .ع سطبر ع تمام حلقت‌از خرمابن وجزآن (ا فر) .

قرعان - بالضم . ع. جمع قرعاء بمعنی زن کل (ا. فر) .

قرع و انبیق - بالفتح ع. آله ایست‌معروف که‌ازآن‌داروها وعرمهامیچکانندومیکشند (فر) .

قرعبلانة - بالتحریك و فتح نون .ع جانوری است دریائی پهنا بزرگ شکم (افر) .

قرعة - بالفتح .ع داغیست‌که برساق شترکنند وبالضم داغی‌است که در وسط بینی شترکنند و گزین مال و چیزی باشد از چوب و استخوان و مانند آن‌که بوقت‌فال‌کشادن‌میغلطانند وبفارسی با لفظ زدن . و افکندن . و انداختن مستعمل . میرزا صائب : «رسانم گر بدولت چون هما از سایه عالم را، همان از خوان قسمت قرعه‌ام بر استخوان افتد» . خواجهٔ شیراز: «بار غم‌اوعرض بهرکس‌که نمودند ،عاجزشدواین قرعه بنام‌بشر افتاد». وله: «آسمان بارامانت نتوانست‌کشید، قرعهٔ فال بنام من‌دیوانه زدند» . ظهوری: «ای چشم خجسته فال می‌بال‌که غم ،از اشك بنام‌چشم ما قرعه فکند». میرحسن دهلوی: «روی‌نودیده

دگر قرعه نخواهم انداخت * که بسنداست‌همان آیت رحمت فالم» (ب) .

قرعوس - کفردوس ع. شتردو کوهانه‌قرعوس کعصفور مثله (افر) .

قرعوش - بشین معجمه کعصفور وفردوس.ع شتر دوکوهانه وبچه شیربیشه (افر)

قرعۀ ذات الرقاع - ع بمعنی استخارۀ ذات الرقاع که گذشت نعمت‌خان‌عالی: «چشم‌ورویش بوسه داد اندر وداع * اذن همچون قرعۀ ذات الرقاع» (ب).

قرعه‌زن - .ف. آنکه بقرعه فـال زند . میر خسرو: «قول سه کس نیست بین‌براستوار *شاعر وقرعه زن واختر شمار» (ب).

قرعی - کقتلی .ع جمع قریع کامیر شتر کـرۀ آبله ریزه برآمده (افر) .

قرغوی - بکسر اول و ضم غین نقطه دار ف. پرنده ایست شکاری ازجنس بازلیکن ازباز کوچکتر است (ره) .

قرف - بالفتح ع. سخت سرخ ولائق وسزاوار ودرختی‌است که بدان‌پوست پیرایند یاآن غرف وغلف‌است وخنور پوست شتر وگاو که آن را بپوست انار پیرایند ودروی قلیه با توابل پخته یخنی نهند ونیز درفـستم کردن‌وازحد درگذشتن وبغارت ورزیدن وپـوست قرنفل بر کندن بعد خشك شدن وسرریش تازه کردن وعیب کردن‌و تهمت نهادن وورزیدن وآمیختن ودروغ گفتن . وبالکسر پوست هرچیزی یاپوست مقل و پوست انار وهرخاك پاره که به تره وبیخ درخت بـر کنده شود و پـوست درخت و آب بینی خشك‌در بینی وبفتحتین‌آمیزش‌وبیماریست که شتررابکشد وآمیزش‌وبا.وحدوی وزمین تب آوریابسیارتب ولایق وسزاوار وبمعنی نزدیك‌آمدن بیماری و باز گردان‌شدن قرف ککتف ، سزاوار (افر)

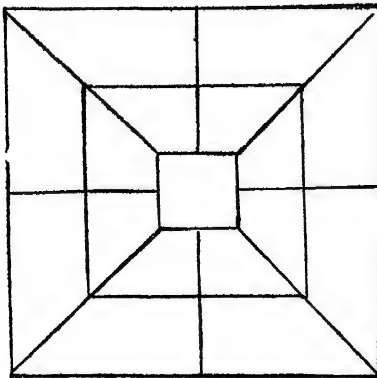
قرفصی - مثلثة القاف والفا مقصوراً.ع نوعی از نشستن که‌صاحبش بر سرین‌نشیند وران بر شکم چسباند وهردو دست راحلقه کرده برساق‌گذارد یاآنکه هردو زانو سرنگون نشیند و بچسپاند شکم‌را بزانووهر دودست‌دربغل‌نهد قرفصاء‌مثله.

قرفصة - بفتح اول وثالث و رابع .ع. هر دو دست را زیرهر دوپا بستن و نوعی از جماع که گره کند هر دو طرف زن را چندانکه دست و پایش باهم بسته شود(افر).

قرفطة - بفتح اول وثالث وفتح طای مهمله ع. نزدیك نهادن گام ونوعی ازجماع (افر) .

قرفه - بکسر اول وفتح فا ف. پوست هر چیز را گـویند عموماً و پـوست درختی است شبیه بدار چینی خصوصاً و عربان مردم تهمت زده را قرفه گویند (ره) .

قرق - بالفتح ع . آواز ماکیان . و بالکسر اصل روی وهیچکاره وخوی وعادت مردم و بازی سدرکه درآن چهل‌خط‌کشندوسنگ‌ریزه‌ها بصف نهند شکلش اینست . وقرق،ککتف جای هموار



قرق محرکة مثله و نیز قرق بفتحتین ، در زمین هموار رفتن یا در بیابان سیر کردن . و قرق بضم اول و فتح ثانی منع و باز داشتن . محتشم کاشی : « هست از قرق شرم و حیا دست خودش نیز * زان جوهر جان دور که در پیرهنستش» . وبمعنی خشك نیز ازفرهنگ‌ترکی معلوم شد شفائی: «درمجلس خان درآو آداب ببین *جمع‌آمده بهر خبث اسباب ببین *برطاقچه کوزۀ قرق رابنگر* یك‌قاب طعام وبیست‌بشقاب ببین» ودرترکی بالفتح بمعنی دنبه نیزآمده .

قرقار - بروزن سردار .ع بانگ شتر وکبوتر اسم‌است قرقره‌راونوعی ازآوند (افر) .

قرقارة ـ بالفتح .ع. ریه مانندی که شتر وقت مستی ازدهن برآرد (افر) .

قرقاول ـ بالفتح و فتح واو جانوریست سیاه رنگ که پر آن‌را پادشاهان ایران بر تاج نصب کنند وازبعضی زباندانان بتحقیق پیوسته که تذروست وآن خروس صحرائی‌است واغلب که ترکی‌است. ملاطغرا : «صبا میرساند زدراج جام * بقرقاول شیشه هردم سلام» . محسن تأثیر : «میرسد چون نوبهار از صید رنگ عاشقان * بال قرقاول بسر ازدستهٔ گل میزند» (ب) .

قرقب ـ کقنفذ .ع.شکم.قرقب کجعفر،وقرقب‌مشددة الباءمثله. ومرغی است کوچك(افر).

قرقبة ـ بضم اول وثالث‌وفتح موحدهٔ مشدد ع گوشت پارهٔ شکار (ا.فر).

قرقچی ـ .ت. محصل منع رفیع واعظ در صفت ماه رمضان نوشته : نثر «قرقچی سلطان شریعت است پروانهٔ هلال برسر » (ب).

قرقر ـ کجعفر . ع . پشت زمین هموار پست و تابان لغزان وپوشش زنان وناحیه هـای سواد شهر (افر).

قرقره ـ کدحرجة نوعی ازخنده وبانگ کـردن کبوتر وشتر وشکم وزمین پست‌نرم وظاهرروی وآنچه‌هویدا ونمایان باشد از محاسن وریختن قراره در دیگ (افر).

قرقرون ـ بضم اول وقاف‌مضموم ف. دوائی است که‌آنرا سعدگویند بضم‌سین بی‌نقطه وبترکی تیلاق خوانند بالضم ،گند ودهن وبینی وبواسیر را نافع است (ر.ه)

قرقره ـ بروزن غرغره .ف. نام چرخی است که گناهکاران رابریسمان بسته بدان‌آویزند از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب).

قرقری ـ بفتح اول وثالث وکسررای ثانی.ف. نوعی از پیچش‌دستار که آنرادر عرف هندکهرکی گویند شاعری‌درهجوگفته : «بآن‌چیرهٔ طره‌پرداز او * علم قرقری پیچ انداز او » (ب).

قرقریز ـ کزنجبیل .ع آوازکبوتر (ا فر) .

قرقس ـ بسین مهمله کزبرج .ع پشهٔ‌ریزه (افر).

قرقسة ـ بفتح‌اول‌وثالث ورابع .ع. بلفظ‌قرقوس خواندن سگ را (افر) .

قرقسون ـ بروزن رهنمون .ف. سرب (ب)

قرقصة ـ بفتح اول‌وثالث وفتح صاد مهمله.ع. خواندن سگ بچه را (افر).

قرقف ـ بضم هردوقاف وسکون وفا نام یکی‌از کتابهای ترسایان است وباین معنی بفتح هر دو قاف هم آمده است ودر عربی شراب را گویند (ر.ه.فر) .

قرقفة ـ بفتح اول وثالث‌وفتح فا .ع. لرزانیدن یا ترسانیدن‌ودرشتی وبلندی آوازکبوتر وگشن وخنده (افر) .

قرقل ـ بفتح اول و ثالث .ع. پیراهن زنان یا جامه‌ایست بی آستین قراقل[بفتح اول‌وکسرچهارم] جمع (افر) .

قرقمان ـ بروزن پهلوان .ف. چوبی را گویند که در میان مقل می‌باشد ودر سنونات بکار برند گوشت بن‌دندانرا سخت کند ودندانرا سفیدسازد (ر.ه.فر) .

قرقمة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع. بـد غذا شدن وشیر زده شدن طفل (افر).

قرقو ـ بضم‌اول وسکون ثانی‌وثالث بواو کشیده بیونانی زعفران‌راگویند چه‌قرقومعما بلغت‌یونانی ثفل روغن‌زعفران باشدومعما بمعنی ثفل‌است(ر.ه)

قرقوبی ـ بضم هر دوقاف وکسر بای موحده .ف. جامه ایست منسوب به قرقوب‌که در آنجا بافند ودر فرهنگ رشیدی گفته قرقوب از اعمال کسکر است وکسکر بفتح هردوکاف ملکی است که قصبهٔ آن واسط است وکذا فی‌القاموس‌فاضلی گوید واسط شهری بوده ازابنیهٔ حجاج بن‌یوسف ثقفی در وسط‌کوفه وبصره بنابر آن بـاین اسم موسوم شده واکنون خراب است وکسکر ولایتی است ازگیلان ودرآن پشمینه بافندکه بدل ماهوت است واواسط الناس ازآن جبه وبالاپوش کنند ومتداول ومعروف است‌وانسب اینست که‌قرقوبی بافتهٔ این ولایت باشد نه‌متعلق بواسط که‌سالها ویران است و منوچهری دامغانی بگیلان انسب است تا بواسط ظن غالب اینست‌که این لغت نیز بغین‌یاقـاف بوده وعرب بدان‌تصرف نموده‌بقاف کرده‌اند . منوچهری گفته : «زقرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها* ز بوقلمون بوادیها فـرو

افکنده بسترها، تحقیق آن در کسکر خواهد آمد (ن).
قرقور - برای مهمله در آخر کعصفور .ع. کشتی دراز یا بزرگ (افر) .
قرقوس - بسین مهمله کحلزون .ع. بیابان فراخ درشت تابان هموار بی گیاه برآمدنگاه آب گرم پلید گویا پرکالهٔ آتش است و نیز کلمه ایست که بدان بزغاله را وقت توبره نمودن خوانند و نیز سگ را بدان خوانند (افر).
قرقوص - بصاد مهمله کعصفور .ع. بچهٔ سگ (افر)
قرقوف - کعصفور .ع درم (ا.فر)
قراقی - ع. نوعی از کلاه که در سوالف زمان مخصوص پادشاهان بوده و در این زمان از ملبوسات عوام است (ب).
قرکن - بروزن ارزن .ف. زمینی را گویند که آنرا آب یاسیلاب کنده و در هر جای از آن مدی آب ایستاده باشد وجوی را نیز گویند که آنرا نو احداث کرده یا کنده باشند (ره).
قرم - بالفتح ع. اشتر گرامی که نه بندند او را و نه بار کنند بروی و بجهت گشنی بدارند یا فربه نمایند جهت کشتن و مهتر قوم. قروم بضمتین جمع و نشانی است تیر قمار را و بمعنی پوست باز کردن و دشنام دادن و خوردن طعام را و نخست گیاه خوردن گرفتن ستور را بضعف وسستی خوردن و پوست پاره از بینی شتر بریدن بی جدا کردن و گرد ساختن یا پوست پاره از اعلای بینی شتر بریدن تا بجای مهار افتد و شتر خوار و وام گردد و این فعل را جهت نشان نمایند مقروم لغت است از آن و بند کردن و بازداشتن و بالضم گیاهی است در سطبری وسپیدی شبیه بدرخت چنار که در دریا روید و بفتحتین آرزوی گوشت آمدن مردم را (افر).
قرماص - بالکسر وصاد مهمله . ع . در قرمص بیاید (افر) .
قرمان - بالتحریک .ع. نخست گیاه خوردن گرفتن ستور یا بضعف وسستی خوردن طفل وغیره (افر).
قرمة - بفتح اول وثالث ع. پوست پاره که از بینی ستور بریده آونگان گذارند جهت نشان و نشانی است که بر تیر قمار نمایند مانند قرم شتر را وجامه که بدان فرش را پاک کنند و بضم اول جای بریدن از بینی شتر و پوست پاره بریده آونگان گذاشته جهت نشان (افر) .
قرمد - بدال مهمله کجعفر .ع آنچه بدان طلا نمایند مانند زعفران وگچ و نوعی از سنگها و سنگریزه است که پخته از آن بنا سازند وسفال و خشت پخته (افر) .
قرمدة - بفتح اول وثالث ورابع . ف . باریک نوشتن کتاب راو گام نزدیک رفتن (افر).
قرمز - بکسر اول وثالث و سکون زای معجمه .ع. چیزی است که بدان سرخ رنگ کنند و کتاب در عنوان حکایات نویسند ودر معنی آن کرمی بوده که اورا گرفته خشك کرده چیزیرا بدان رنگ کنند مؤلف گوید در مخزن الادویه آمده که آن کرمی است که در برگهای اشجار بهم میرسد تا باندازهٔ دانهٔ عدسی وهرچه بزرگتر میشود بقدر نخودی مستدیر ومانند حیوانی پرنده میگردد که گویا میخواهد طیران کند پس شکافته شده از جوف آن کرم کوچکی سرخ رنگ برمیآید هرچه کهنه میشود رنگ آن سرخ ترمیگردد پس آنرا باشراب میکشند بطوری خاص وباشراب طبخ میدهند یا بآب ورنگ آن را ازاو اخذ مینمایند نقاشان و رنگریزان و کاتبان آنرا بکارمی برند ودر ابریشم و پشم ویك جزو آن ده جزو را رنگین میکند و رنگی از آن بهتر نمی باشد ودر فرهنگ مخزن آمده که کرم سرخ بفارسی دود قرمز است ودر هرحال قرمز در اصل کرمست بوده وچون در فارسی سین وزا بدل شوند چنانکه : ایاز . وایاس کرمست را تخفیف و تبدیل نموده بقرمز معرب ساختند والله اعلم بالصواب (ن).
قرمزی - بالکسر .ف. مثله و منسوب بقرمز (ب . غ) .
قرمزی روز - .ف. کنایه از شفقی است که پیش از طلوع آفتاب وبعد از صبح بهم میرسد (ره فر).
قرمساق - بالضم وفتح را وسکون میم .ت. هر که زن خود را بدیگران بدهد (غ).
قرمش - بشین معجمه کجعفر .ع مردم آمیخته از هرجنس. قرمش کزبرج ، وقرمیش کقندیل ، وبرمش کعملس آنکه بخورد هرچیز را ومردم بی خیر (افر).

قرمشة - کدحرجة .ع. تباه گردانیدن و گرد آوردن چیزیرا (افر) .

قرمص - بصاد مهمله کو برج .ع. خانهٔ زمین کند وگو فراخ درون تنگ دهانه که مردم سرما زده دروی گرم شود وسرما دفع کند وجای کـوماج نهادن وجای تخم نهادن کبوتر قرماص بالکسر و قرموص مثله فی الکل قرامیص جمع ونیز قرماص کوتاهی رخسار (افر) .

قرمطة - بفتح اول وثالث وفتح طاء مهمله .ع. تنگ وباریك نوشتن خط و نزدیك نهادن گام (افر).

قرمطیط - بهردوطا کز نجبیل .ع. مرد خط باریك نویس وگام نزدیك گذار (افر).

قرمل - کجعفر .ع درختی است سست و نرم بی خار بشکند چون زیر پا افتد فرملة یکی منه المثل: ذلیل اعذبقرملة، یعنی خود خوار است و پناه برده بذلیلی دیگر. وقرمل کز برج، شتر کرهٔ بختی وشتر دوکوهانه قرامل بالفتح جمع وموی بند زنان و شتر ریزهٔ بسیار پشم (افر).

قرملیة - بکسر اول وثالث و رابع ع. شتر ریزهٔ بسیار پشم (افر).

قرمود - بدال مهمله کعصفور .ع باردرخت غضاة وتکهٔ کوهی ویا بزبچهٔ کوهی (افر).

قرموص - بصاد مهمله کعصفور .ع در قرمص گذشت (افر).

قرموط - بطای مهمله کعصفور .ع گویك گوه گردان وبار درخت غضا سرخ همچو انار که بدان پستان دختر را تشبیه دهند (افر).

قرمیة - بکسر اول وثالث و تشدید یای مفتوح .ع کرهٔ اصل حلقهٔ بینی شتر که از موی وغیر آن سازند (افر) .

قرمید - بدال مهمله کز نبیل .ع. خشت پخته و بارکین بخشت بر آورده وبز کوهی ماده، اوهی تصحیف (افر).

قرمیش - بشین معجمه کقندیل . ع در قرمش گذشت (افر).

قرن - بالفتح .ع. شاخ وسرون وتندی سر مردم که جای سرون حیوان است ویکسوی سروز بر سر قرون جمع .وگیسو یا گیسوی زنان وموی بافته و نوك موی سر کوه قران ککتاب، جمع. وشاخ ملخ وجز آن که دوتار دراز باشد برسرش وپوشش هوده و یکسوی هودج واز دشت که نخست پیش آیدو کرانهٔ گردهٔ آفتاب یا اعلای آن یا آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب ومهتر و سردار قوم و بهترین گیاه یا آخر آن یا سر گیاهی که پاسپر نشده ویك دفعه از باران ویك تنگ اسب و نیز قرن همسال و همسر مرد واهل یك روزگار از مردم وگروهی بعدگروهی یقال مضی قرن بعدقرن وچهل سال یا بیست یاسی یا پنجاه یا شصت یاهفتادیا هشتاد یا صد یا صدو بیست واول از دومعنی اخیر اصح است ودر صراح وکشف وغیره سی سال وفی زماننا همین مختار است مگر انوری در شعر خود برای همین بفتحتین آورده ودر صراح بفتحتین میقات اهـل طائف اویس قرنی منسوب بدان لیکن صاحب قاموس بغلط آن حکم کرده وگفته که صحیح بسکون منسوب بقرن نام شخصی که ازاجداد اویس بوده وفارسیان به تبعیت صاحب صراح بهردو معنی متحرك استعمال کنند : «هیچکس را نبود تاب جوابت ای عشق * بشکند حرف تو دندان اویس قرنی» . اوحدالدین انوری : «دوقرن ازکرمت برده جهان برگ و نوا * تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست». و نیز قرن بالفتح، هر گروهی که فوت شده وعهدی از آن باقی نمانده وپارهٔ از روزگار ورس از پوست درخت تافته وتوك بافته از پشم و پائین ریگ توده و کوه خرد یا پارهٔ جدا شده از کوه. مرون [بضمتین] وقران [بالکسر] جمع. ودم شمشیر و تیر یا پیکان ومناره سرچاه بحشت یا بسنگ بر آورده که چوب چرخ بر آن گذارند ویك میل از سرمه وزن تنها و یکانه وسنگ تابان درخشان ودوستاره ایست مقابل جدی وذوالقرنین لقب اسکندررومی لقب علی بن ابی طالب کرم الله وجه و نیز قرن چیزیرا با چیزی بستن وپیوستن چیزی بسوی چیزی ودو ستور را در یك رسن باهم بستن وسم پای اسپ بر جای دست افتادن دررفتن . وقرن بالکسر، همدست وحریف درشجاعت وکشتی وجز آن. و بفتحتین، کیش از چرم و ترکش وشمشیر وتیر ومرد با شمشیر و باتیر ورسن که در آن دو شتر را باهم بندند و شتر باهم بسته با دیگری ورسنی است از پوست

درخت‌سلب که بر گردن فدان بندند . و نیز قران بفتحتین پیوسته ابرو گردیدن (افرغ‌ب) .

قرناء - کصحراء .ع. سورهٔ کـه در هر رکعت خوانده شود (افر)

قرنا وکرنا - بالفتح .ف. در اصل خرنـا بود بمعنی نای بزرگ زیراکه خربمعنی کلان میآید خای معجمه بکاف وقاف بدل شود (از جواهـر الحروف وغیاث) .

قرناس - بالضم والکسر .ع. بینی کوه و شتر ماده بلند برآمده اطراف (افر).

قرناق وقرنق - بالضم .ت. خدمتکار وکنیزك (ع) .

قرنب - بیای موحده کجعفر .ع. کلاکموش یا موش یا بچهٔ موش وقرنب کقنفذ تهیگاه (افر).

قرنباد - بضم اول وثانی ف. کراویهٔ‌صحرائی است (ر ه) .

قرنبضة - بالضم وفتح را وبا وبینهماالنون ع. زن‌کوتاه بالا (افر).

قرنة - بضم اول وفتح ثالث .ع. دم شمشیر وتیر یاپیکان وکرانهٔ بلند ویکسوی برون‌آمده ازهر چیزی وسرزهدان یاگوشهٔ آن یاشعبهٔ آن‌یاآنچه اززهدان بلند برآمده(افر).

قرنسة - بفتح اول وثالث وسین مهمله .ع چشم باز نوشکار را دوخته درکریزنشاندن وکریختن وازچنگ برگردیدن خروس (افر).

قرنصة - بفتح اول وثالث وفتح صاد مهمله.ع. کریختن وازچنگ پشت‌دادن خروس اوالصواب بالسین ودرکریزنشاندن باز را ودرکریزنشستن وی لازم ومتعد (افر) .

قرنطیس - بفتح اول وسکون ثانی و ثـالث بتحتانـی رسیده وضم طای حطی و سکون سین سعفص بلغت یونانی بمعنی عقل وفهم وذهن‌ورای باشد (ره) .

قرنفل - بفتحتین وضم فا .ع. گلی‌است‌معروف ومعدن آن هندوستان است واصل‌آن کرن پهول بوده ومعنی کرن پهول بلغت هندی یعنی گـل شعاع آفتاب زیرا که بـرآن گل‌که سفید است رنگهای گلگون ازشعاع آفتاب می افتد و زنان اهل‌هند آن‌را درسوراخ کوش کنند کـه سوراخ کوش بسته نشود وبپارسی‌آن‌گل‌را میخك‌خوانند ومشهور است وقرنفل معرب‌است . شاعری‌گفته: «هرچند بسی‌است‌درچمن‌گل * هست‌ازهمه به‌گل قرنفل». از فرهنگ انجمن آرای ناصری صاحب غیاث نوشته‌که کرن پهول درهندی‌گل‌گوش‌چرا که کرن در هندی گوش‌را گویند وپهول ترجمهٔ گل است .

قرنفل بستانی - .ف. دوایی است که‌آن را قرنجمشك خوانند وآن بالنکوی صحرای‌است و بعربی بقلة الضب خوانند بواسیر را نافع است (ر . ه).

قرنوة - بفتح اول وضم‌ثالث وفتح واو .ع. بار درخت عودکه کوچکترازفلفل‌باشد یاگیاهی‌است دیگرکه در ریگ روید وبدان‌پوست پیرایند و ماری‌است سرونش شبیه دوگوشت پاره برآمده برسرباشد واکثر دوافاعی باشد (افر).

قرو - بالفتح ووواو . ع. حوض و جوی بزرگ ودرازکه درآن ستوران آب‌خورند وزمین‌کـه قطع نشود . قروبالضم‌وتشدیدواوجمع وآبراهه انگور دان وشکاف آن وبن درخت خرما وجز آن‌که آن‌را کاواك کنند ودر وی نبیذ ریزندو ازآن تغارهٔ بزرگ سازند وپنکان وقدح چوبین یاآوند خرد ازآن وکاسهٔ سگ وپشلث. اقـراء ممدوداً [بالفتح] واقر [بفتح اول و آخر منون مکسور] وامروة [بفتح‌اول‌وسوم‌وچهارم] وقری [بالضم] جمع فی‌الکل‌ونیز قروآهنگ کردن و جستن‌بلاد وپیروی‌نمودن‌ونیزه زدن‌وفراخ‌وکلان گردیدن‌پوست‌خایه‌ازبادیاازآب یاازفرود آمدن رود ها دروی قروة‌بالتاء‌مثله (افر) .

قرواء - کصحراء .ع. خوی وعادت‌کون وناقهٔ درازکوهـان درشت پشت (افر) .

قرواح - بالکسر وحـای مهمله .ع. ماده شتر درازپا وخرمابن بلندبالا تابان وهموار. قراویح [بالفتح]جمع‌وشتری‌که‌چون‌باشتران‌کلان‌سال‌باشد آب‌نحوردو باشتران‌ریزه‌آب‌نحورد وزمین‌کشاده آفتاب رویه و زمینی که خاص برای زراعت و نشاندن باشد قریاح بالیاء مثله (افر) .

قرواط - بالکسر و طـای مهمله .ع. بعضی از شارحان سکندرنامه بمعنی کشتی وسفینه نوشته و

بعضی نوشته اند که قرواط هفت اند چنانکه روس هفت اند ودو مدار الافاضل ومؤید قرواط بمعنی خیك نوشته وآن مشك چرمین باشد که آن را پر باد کرده برآن نشسته ازدریا عبور نمایند خواجه نظامی: «ستیزنده روسی زالان کرگ* شبیخون درآورده همچون تکرگ * بدربند آن ناحیه راه یافت *بقرواطهاسوی مغرب شتافت» (غ ب).

قروة - بفتح اول وثالث .ع . در مرو گذشت (ا . فر) .

قروت - بضمتین ت چیزی است که دوغ را جوش دهند تابسته شود بازبدست برهم زنند ترش تر گردد وبخورد یوز دهند دفع صفرای اوکند و بفارسی پینوی وقراقروت پینوی سیاه را گویند. مسیح کاشی: «این چرخ پلنگ خوی من رو نکند* یوزی است که باقروت من خو نکند* پیراهن یوسفم سراپا لیکن* در پیش زلیخا فگنی بو نکند» (ب).

قروت - بضمتین ع. بریکدیگر خشك گردیدن خون یاسبز شدن زیر پوست از آسیب ضرب ومرو مردن خون درزخم (افر)

قروت شدن صحبت - .ف. برهم شدن صحبت (غ) .

قروتی - بضمتین وکسر تای مثناة .ت. نام آشی است که ازجغرات خشك پزند (غ).

قروتی شدن معامله - .ف برهم خوردن کار نمتخانعالی درمحاصره حیدرآباد آورده . نثر: «بهادران چون دیدند که معامله قروتی شد بر مالیدند» (ب).

قروح - بضمتین وحای مهمله .ع. جمع قرح بمعنی ریش (افر) .

قرود - بضمتین ودال مهمله .ع. جمع قرد بالکسر بمعنی کپی (افر)

قرور - بهردورای مهمله کصبور .ع. آب خنك و بضمتین ثبات وقرار ورزیدن و آرمیدن و خنك گردیدن چشم (افر) .

قرورة - بضمتین و فتح را . ع . خرد وخوار (ا . فر) .

قروری - بضمتین .ع. اسپ درازجثه درازدست وپای (افر).

قروش - بشین معجمه کجردل .ع. آنچه ازینجا وازآنجا فراهم آورند (افر).

قروض - بضمتین وضاد معجمه .ع. جمع قرض بالفتح بمعنی وام (فر) .

قروط - بضمتین وطای مهمله ع. جمع قرط بالضم گوشواره بناگوش (افر) .

قروع - بعین مهمله کصبور .ع چاه کم آب یا چاهی که از اعلای کوه تا پائین وی کنده شود (ا . فر) .

قروف - کصبور .ع. مرد بسیارستمکار نافرمان وازحد درگذرنده وسخت جنگ کننده قرف بالضم جمع (افر) .

قرول - بضم اول وثانی ف. مرجان سرخ را گویند وبفارسی بسد (ره) .

قروم - با واو ومیم وحرکت غیرمعلوم . ف . سنگی باشد هفت رنگ (ره).

قروم - بضمتین .ع. نخست گیاه خوردن گرفتن ستوریا بضعف وسستی خوردن و نیز جمع قرم که گذشت (افر) .

قرون - کصبور .ع ستور زودخوی کننده وسم پای برجای دست نهنده وشتر که هردوزانو بهم نهد وقت فروخفتن وناقه که دو پستان پیش ودو پستان سپس را بهم نزدیك آرد وشترماده که شیر گردآرد در پستان میان دوشیدن ودوخرما را باهم جمع کننده یادولقمه فراهم کننده درخوردن و نفس. قرونة بالتاء مثله. وبضمتین جمع قرن که گذشت (ا . فر) .

قرون خالیه - بضمتین . ع . زمانهای گذشته (غ) .

قروهة - ف. بروزن و معنی گروهه است که گلوله باشد خواه ازسنگ وگل وخواه ازچیزهای دیگرسازند (ره) .

قره - بفتحتین وسکونهای هوز . ع . چرکینی اندام مانند قلح وزردی دردندان وچرکین اندام گردیدن وداغ داغ شدن پوست ازبسیاری ادرقی وسیاه شدن اندام یابرکنده شدن پوست اندام از سختی ضرب (افر) .

قره - بتشدید را . ف. قره که رمالان زنند . خاقانی : «صیدی چنین که گفتم و اقبال صید

را» شعری زننده قرهٔ سعد السعود فالش » (از غوامض سخن) .

قرهاء - بالفتح . ع. زن زرد اندام (افر).

قرهب - بیای موحده کجعفر .ع. گاو کلان‌سال یاگاو کلان سطبر وشگرف اندام وبز بسیار پشم ومهترقوم و بزرگ کلان سال (افر).

قرهد - بدال مهمله کقنفذ .ع. نازك پرگوشت شگرف اندام وناز پروردهٔ خوش عیش (افر) .

قری - بالفتح .ع. گرد آوردن آب‌را در حوض وگرد کردن‌ستورلقمهٔ نشخواردرکنج دهن وقری بالکسر،مقصوراً،آب گردآمده درحوض‌ومهمانی. وقری‌کفنی،آب‌رو در زمین یاآبراهه از بالای سوی نشیب یاازپشته بسوی مرغزار وباغ اقریة [بفتح اول وچهارم وکسرسوم] واقراء [بالفتح] وقریان [بالفتح] جمع وشیر دفرك وخفته که‌زرد نشده (افر).

قریب - کامیر .ع نزدیك واحد و جمع در وی یکسان است وخویشان نزدیکتر به‌نسب ازجانب آبا ونیزقریب ماهی نمك زده که هنوزطراوت باقی باشد و نام بحری از نوزده بحور اشعار (ا . فر . غ) .

قریة - بفتح اول‌وثالث .ع ده. قری بالضم جمع علی غیر قیاس وجای فراهم آمدن‌خاك مور . و قریة الانصار، مدینهٔ‌منوره. وقریتین مکه‌وطائف وقریة کفنیة، چوب دستی و چوبهای سوراخ‌دار که درآن سرستور خانه گذارند . وچوب بادبان کشتی که در پهنای بالای‌آن باشد یاچوب اعلای هودج وفراهم‌آمد نکاه خاك مورچه (افر)

قریت - بتای مثناة کامیر .ع آب فسرده (افر).

قریث - بثای مثلثه کفسیق . ع. نوعی از ماهی (ا . فر) .

قریثاء - بالمدویقصر .ع. نوعی ازخرمای‌شیرین خوشمزه تمروبسر (افر) .

قریح - بحای‌مهمله کامیر ع. خسته وریش کرده- قرحی کقتلی جمع وخالص‌وبی‌آمیغ ازهرچیزی واول ابری‌که پیدا و نمایان گردد (افر) .

قریحة - کسفینة .ع.اول آبی که ازچاه برآیدو اول هرچیزی وطبیعت مردم (افر)

قرید - بضم اول وفتح ثانی.ع مصغرقردبالکسر بمعنی کپی (افر) .

قریر - کامیر .ع. بانگک کردن‌مار (افر) .

قریرة - کسفینة ع چشم خنك کرده(افر).

قریس - بشین مهمله کامیر.ع سرمای سخت و فسرده ودیرینه ازهرچیزی (افر) .

قریش - بسین معجمه کامیر .ع شتر اسوار و توانا وقریش بضم اول وفتح ثانی قبیله‌ایست‌و پدرقبیله نصربن کنانه بود (افر) .

قریص - بصاد معجمه کامیر ع نوعی‌ازنانخورش وقریض کقبیس، لنگرکشتی(افر) .

قریض - بضادمعجمه کامیر.ع.آنچه ازگلوبرآرد شتر جهت نشخوار وشعر(افر).

قریع - بعین مهمله‌کامیر ع شتر بچه‌یاشترکره آبله ریزه برآمده قرعی کقتلی، جمع . وکشنی که‌آن‌را برای‌کشنی برگزیده‌باشند ومهتروحریف وقریع کسکیت، مهتر (افر) .

قریعة - کسفینة .ع. مال گزیده و ناقه که‌کشن بسیار بروی برجهد وبارکم گیرد و آسمان‌خانه (ا فر) .

قرین - کامیر .ع همسروهمسال مردویاروشتر که‌بادیگری با هم بندند و نزدیك قرناء کامراء جمع وهمنشین ودیوکه همیشه‌بامردم باشدوگاهی جدا نشود ونفس وجزآن (افر) .

قرینة - کسفینة .ع نفس ونیز قرینه پیوسته‌شدن چیزی‌بچیزی‌ومناسبت‌معنوی میان دوامرومناسبت ظاهری‌میان دوچیز وآنچه‌دربعض بحور دروسط هردو مصرع بیت واحد دولفظ قـافیه دار واقع شوند وآنچه محاذی یکدیگرباشد دربناوعمارت وفارسیان بمعنی مثل وماننداستعمال کنند . باقر کاشی: «ما تیرشبیم ودرجهان‌نیست *امروزکسی قرینهٔ ما» واین مجازاست (افرـغ) .

قریی - بالفتح وکسرتحتانی‌وتشدیدتحتانی ثانی ع باشندهٔ قریه (فر).

قز - بالفتح وسکون زای مهمله ف ابریشم خام بدقماش راگویند (ره).

قز- بالضم.ت. گرانبها (از مؤید الفضلا) .

قز- بالفتح‌وتشدیدزا .ع. ابریشم وجامه‌ازریسمان

پیله معرب است. و نیز قز برجستن و ترنجیده و درهم شدن و فراهم آمدن جهت برجستن و سر باززدن ازچیزی و بالضم پاك بودن و دورماندن ازریم و آلایش. و نیز قز مثلثة مردنیك و پاك از آلایش قزة بالتاء مثله (افر).

قزاز - بروزن بزاز .ع. ابریشم فروش وعلاقه بند سالك قزوینی درصفت اکبر نامه علاقه بندی که نظر برروی نیکوی اوداشته گوید: «آنکه امروز قدش سرو سرافراز من است * شاه خوبان جهان اکبر قزاز من است» .و قزاز کرمان مرد، برکنار ازآلایش عیب ومعصیت (افرب).

قزاع - بعین مهمله ککتاب .ع. لغة پاره (افر).

قزاق - بالفتح وتشدید ثانی درترکی بمعنی راهزن (غ).

قزاغند - بالفتح وفتح غین معجمه .ف. جامهٔ که با بریشم خام آکنده کنند روز جنگ می پوشند تیغ برآن کار نمیکند چه قز بمعنی ابریشم خام است (غ).

قزاگند - بکاف فارسی ف. بروزن و معنی غزاگند است (ن،ره).

قزاگنگ - ف. بهردو کاف فارسی بروزن و معنی قزاگند است وزره را نیز گفته اند (ره).

قزام - ککتاب .ع. فرومایگان و ناکسان و بالضم مرد چیره دست و مرگ شتاب (افر).

قزاوه - .ف. بروزن ومعنی کجاوه است که محمل باشد (ره).

قزب - بالفتح .ع بسیار گائیدن و بالکسر پاز نامه. و بفتحتین درشتی وسختی وسخت گردیدن (افر)

قزبر - برای مهمله درآخر کقنفذ .ع نرهٔ سطبر دراز. قزبری بتشدید تحتانی مثله (افر).

قزح - بالفتح وحای مهمله درآخر .ع. کمیز سگ و توابل ریختن در دیگ و کمیز انداختن در بن درخت و بلند گردیدن چیزی و بیکدفعه شاشیدن سگ و باینمعنی بفتحتین هم آمده. و بالکسر دیگ افزار و تخم پیاز، و بفتح وسرگین مار وقوس مرح کزفر، ممنوعة .آدینه یعنی آنچه پیداشود برهوا سرخ و سبز بشکل کمان وآن را کمان رستم نیز خوانند شرح کیفیتش درلفظ قوس قزح بیاید یا مزح نام

فرشتهٔ موکل برابر یا نام پادشاهی از پادشاهان عجم وقوس منسوب است بسوی یکی ازین هر دو (افر).

قزحان - معرکة .ع. چکانیدن دیگ کف بلند برآمده را (افر).

قزحلة - کدحرجة .ع. کمان (افر).

قزد - بالفتح ودال مهمله درآخر .ع. آهنگ و آهنگ کردن لغة فی القصد (افر).

قزدار - بالفتح ف. نام شهری است درحدود هندوستان (ره).

قزع - بفتحتین و سکون عین مهمله .ع پارهای ابر تنک قزعة بالتاء یکی. وشتران ریزه وپشم ستور جای جای فرور یخته در بهاران وسیل آورد خشك شده دروادی وکفك دهن شتر پسر سر بینی وی چسپیده و نیز قزع جای جای ستردن سر کودك را وجای جای ناسترده ماندن ابرپاره های متفرق و قد عفی عنه (افر).

قزعة - بالتحریك .ع. فرزند زنا. و معرفة نام مردی ویسکن. وقزعة کقبرة، بمعنی قزیعة کسفینة که بیاید (افر).

قزغان - بالفتح وغین معجمه بالف کشیده و بنون زده ف. پاتیلهٔ بزرگ (غ).

قزغند - بضم اول و ثالث وسکون نون ودال . ف . بار درخت پسته است وآن را مغز نمی باشد وبدان پوست را دباغت کنند گویند درخت پسه یکسال پستهٔ مغزدار و یك سال بی مغز بارمی آرد (ره فر)

قزقان - بالفتح .ف. بمعنی قزغان است (ره).

قزل - بفتحتین .ع لنگی زشت یا باریکی ساق ازلاغری یا لنگی و بسیاریکی ساق و بمعنی رفتن برفتار بریده پای وخرامیدن .وقزل بفتح اول و کسر ثانی بمعنی لنگ (افرغ).

قزل - بکسر اول وفتح ثانی ت. بمعنی سرخ و احمر (غ).

قزل آلا - ف. نوعی از ماهی است (ازسفرنامهٔ شاه ایران).

قزل ارسلان - بکسر اول وفتح ثانی وفتح الف مرکبست از دو کلمه واین لفظ اخیر ترکی بمعنی شیر واسد وقزل ارسلان لقب پادشاه است که ممدوح ظهیر فاریابی بود چون پادشاه مذکور لنگ بود

می تواند که مرکب باشد از عربی و ترکی ددین صورت بفتح اول و کسر ثانی صحیح باشد چه در عربی قزل بفتح اول و کسر ثانی بمعنی لنگ است (غ)

قزلان - بالتحریك .ع بر جستن ولنگان رفتن (. فر) .

قزلباش - بکسرتین لفظ ترکی بمعنی سرخ سر وکنایه از سپاهی چه شاه اسمعیل صفوی ایجاد کرده که همه لشکر خودرا تاج قرمزی که دوازده ترك داشت پوشانید چون قزل بمعنی سرخ است وباش بمعنی سر از آن روز این لقب بر لشکریان ماند واز عدد ترك کلاه که دوازده اندعدد ائمة اثنا عشر علیهم السلام منظور داشت (غ) .

قزلجة - ف بمعنی اشرفی و آبله سرخ که سرخکش نیز خوانند (از فرهنگ وصاف) .

قزم - بالفتح . ع . عیب کردن و بفتحتین مردم فرومایه واحد وجمع مذکر ومؤنث دروی یکسان است وگاهی مثنی و مجموع و مؤنث هم آید و نیز قزم زبونی وخوار شدگی وفرومایگی یاخوردی جسم شتر وکم خلقی و بدخوئی مردم وقزم ککتف مرد فرومایه وشترهیچکاره مزم کعنق وجبل مثله فیهما قزمة بالتاء مؤنث وخرد اندام ناکس بیخیر قزم ککتب ، اقزام کاصحاب جمع (ا فر) .

قزمل - کجعفر . ع . کوتاه قامت خوار وزشت (ا . فر) .

قزملة - بفتح اول وکسر ثالث وفتح لام .ع بمعنی نره (ا . فر) .

قزو - بالفتح وواو .ع. دور بودن از آلایش و پاك بودن از گناه وبعصا بر زمین نکتها کردن و تره باختن (ا . فر) .

قزوح - بضمتین وحای مهمله .ع. بیکدفعه شاشیدن سگ (ا . فر) .

قزوع - بضمتین وعین مهمله .ع بشتافتن آهو وسبك وچست وچابك گردیدن در گریختن و آهسته رفتن ودرنگی نمودن از لغات اضداد است (ا فر)

قزوین - بالفتح وکسر ثالث ویای معروف نام شهری است از ایران در عراق عجم (غ) .

قزوینی - بالفتح .ع مأبون را نیز گویند. جلالای طباطبا در هجو ابنای زمان نوشته. نثر: «پیروی قزوینیان کرده بآ نطرف می افتند» (ب).

قزوینی شدن - بالفتح ف در خشم آمدن چه مردم آنجا مغلوب الغضب اند سلمان ساوجی : «اگر چه نیست ز قزوین وروستازاد است ولیك میشود اندر حدیث قزوینی» (ب)

قزی - بالکسر .ع لقب و پاژنامه (ا . فر) .

قزیعة - کسفینة .ع توك موی که گردا گرد سر کودك شبیه به ذوّابه گذارند یا موی پاره که در وسط سر کودك گذارند خاصة قزعة کقبرة ، مثله (ا . فر) .

قزین - بفتح اول وکسر ثانی ف آنچه از قز ساخته باشند (فر)

قژاوه - بزای فارسی بر وزن ومعنی کجاوه که آنرا بعربی محمل خوانند (ر ه) .

قژه - بکسر اول وثانی وسکون های هوز .ف. هر چیز پلید و پلشت ونجس را گویند (ر ه)

قس - بالفتح و تشدید سین مهمله .ع. خداوند شتران که پیوسته ملازم شتران باشد ومهتر ترسایان ودانشمند آنها قسوس [بضمتین] جمع و پشك و بمعنی رنج دادن و آزرده کردن بسخن زشت وخوردن هر چه بر استخوان بود از گوشت ومغز آن وتنها چرا کردن شتر ماده ونیکو چرانیدن شتران و نیکو راندن شتران را و نیز قس مثلثة دو پی چیزی شدن وجستن آنرا وسخن چینی کردن (ا . فر) .

قساء - بالفتح ممدوداً .ع . سخت شدن ودرشت گردیدن قلب و ناسره گشتن درهم (ا . فر) .

قسا - بالفتح ف نام دارویی است که آنرا سلیخه گویند وآن پوست درختی است (ا . فر) .

قسابری - بالضم وضم موحده . ع . نرهٔ دراز (ا . فر) .

قساح - بحای مهمله کغراب .ع خشك وسخت (ا . فر) .

قساحة - بالفتح وفتح حا .ع سخت گردیدن و بسیار شدن انتشار نرهٔ کسی وتافتن رسن را (ا فر)

قساس - بالفتح ع کان آهن است به ارمنیه ونام کوهی است در یمن که آنرا بعربی عقیق گویند (ر ا فر) .

قساسی - بالضم وکسر سین ثانی ع شمشیر که از آهن کان قساس ساخته باشد (فر) .

قساقبی - کعلابط .ع. شیر بیشه (ا فر) .

قسالاون - بالضم وفتح واو .ف. روغن زفت باشد وصندر. آنچنان است که زفت را در وقت پختن بخاری بر میخیزد وصوف پاکی یعنی پارچه که از پشم بافته باشند بر آن بخار می آو نزند وساعت بساعت آن سوف را می افشارند وبعد ازان آنرا از قرع وانبیق می چکانند منافع بسیار دارد (ر . ه) .

قسام - کسحاب .ع. شدت گرما یا اول وقت نیمهٔ روز تا وقت روشن وبلند شدن آفتاب ودرین وقت نیکوتر از روی منظر می‌شود. وقسام کشداد بخشنده وحصه دهنده وسوگند بسیار خورنده (افر)

قسامة - کسحابة .ع. سوگند دادن پنجاه مردم را وآنچنان باشد که چون در قریه کسی کشته شود و اهل قریه راگویند که قاتل آنرا معلوم نیست پنجاه کس را از اهل قریه سوگند دهند ومصالحه میان دشمنان ومسلمانان (ا.فر.غ)

قسامی - بالفتح وکسر میم .ع. آنکه جامه را اول در نوردد و اسپیکه از جانبی اقرح واز جانبی رباع باشد وهمچنین هرچه میان دو چیز باشد و نیز اسپی است (ا.فر) .

قسأنینة - کطمأنینة .ع. درشت گردیدن وخشك شدن چوب و نیك تاریك گشتن شب (افر).

قساوه - بالفتح وفتح واو ع سخت دلی وسیاه دل شدن و ناسره گشتن درم (ا فر) .

قسب - بالفتح وبای موحده ع. سخت وزشت از هر چیزی وخرمای خشك که در دهان ریزه گردد و روان شدن آب و غروب شدن گرفتن آفتاب (ا . فر) .

قسبار - بالکسر وهای مهمله .ع نرهٔ دراز (ا.فر)

قسبرة - بفتح اول و ثالث وفتح رای مهمله .ع. گائیدن زن را (ا فر) .

قسبند - بضم اول وفتح ثالث وسکون نون ودال ابجد ع گوسفند (فر) .

قسه - بفتح اول وتشدید سین مفتوح ع ده خرد (ا . فر)

قسح - بفتحتین وسکون حای مهمله ع . خشکی یا بقیهٔ انتشار نره (ا فر)

قسحب - بضم اول و ثالث وتشدید با.ع سطبر وضخم (ا فر) .

قسر - بالفتح ورای مهمله .ع. بستم بر کاری داشتن کسی را ومغلوب کردن ودورقسری وحرکت قسری بمعنی دور وحرکت چیزیکه محرك آن دیگر باشد (ا. فر) .

قسط - بالکسر وطای مهمله .ع. عدل وداد از مصادر موصوف بها است مثل عدل. واحد وجمع در وی یکسانست وبهره وپیمانه که نیمهٔ صاع باشد وشش یك فرق وآن شش قسط باشد وگاهی بدان وضو کنند وبمعنی بهره از چیزی ومقدار ورزق وترازو وکوزه وقسط بالفتح جور وبیدادی کردن از حق باز گردیدن وپریشان وپراکنده نمودن چیزی راو بالضم عود هندی وعربی انواع این در لفظ قسطس بیاید و بفتحتین خشکی است در گردن وراستی استخوانهای ساق ستور (ا فر) .

قسطا - بالفتح .ع. شتر مادهٔ که پی قوائم وی خشك باشد در خلقت واسپ ماده راست استخوان ساق (ا.فر) .

قسطا - بالضم ف. نام کتاب در احکام دین آتش پرستی که لوقا نام حکیم تصنیف ساخته است (ر.غ)

قسطار - بالکسر ورای مهمله درآخر .ع. مرد دانا ودوربین (ا.فر) .

قسطاس - بالضم والکسر .ع. کپان وترازو یا راست تر ترازوها یا ترازوی عدل هر ترازو که باشد قصطاس بصاد مثله یا لغت رومی است (ا . فر) .

قسطاط - بالضم وطای مهمله در آخر .ر. نام شهری در حدود روم وبعضی گویند این لغت حبشی است (ر.ه) .

قسطال - بالفتح .ع. بمعنی غبار (ا.فر) .

قسطان - بالضم .ع. قوس الله قسطانی وقسطانیة بالضم مثله وعامه آنرا قوس قزح گویند وقدنهی ان یقال ونیز قسطان بمعنی غبار (ا.فر) .

قسطس - بضم اول وثالث وسکون هردو سین یونانی دوائی است که آنرا قسط میگویند وآن چند نوع میباشد نوع اول عربی است وآنرا قسط بحری خوانند وآن سفید میباشد تلخ است وقسط مرهمان است و نوع دیگر قسط رومی است و آن سفید و شیرین میشود و نوع دیگر هم هست و آن سیاه رنگ است و بوی صبر ازان

می آید بهترین آن سفید وفربه وتازه میباشد بعد از آن سیاه وسبك وهندی گرم وخشك است در چهارم وسوم وفائده آن بسیاراست اگریکدرم با شراب افسنتین بخورند گزندگی افعی وعقرب مجموع گزندگان را نافع است (ر.ه) .

قسطل - بفتح اول وثالث .ع. بمعنی غبار ودر آن لغات است قسطال وقسطلان وقسطول . وام قسطل بلاوسختی (ا.فر) .

قسطلانی - بالفتح .ع منسوب بطرف قسطله که نام شهری است وبالضم خطاباشد (ا.فر).

قسطلانیة - بالفتح وکسر نون وتشدید تحتانی مفتوح .ع قوس وقزح وسرخی شفق وجامهٔ سرخ منسوب بسوی عامل وی یا بسوی قسطلة که شهر است (ا.فر) .

قسطنطین - بر وزن برتمکین لفظ رومی است نام پادشاه بانی شهر قسطنطنیه که الحال باستنبول شهرت دارد وآن دارالملك روم است (غ) .

قسطنطنیه - بضم اول وسکون ثانی وفتح طای اول وسکون نون وکسر طای ثانی وسکون تحتانی وکسر نون وتشدید تحتانی مفتوحه نام شهری است که آن دارالملك روم است (غ ا.فر) .

قسطوره - بر وزن مسطوره بلغت یونانی جند بیدستر باشدکه عوام آش بچهاگویندش .

قسطوریون - بالفتح وضم طامثله (ر ه) .

قسطیر - بر وزن دلگیر بلغت یونانی ارزیزرا گویند وبعربی رصاص خوانند (ر.ه) .

قسقاس - بالفتح وسین مهمله نیز در آخر.ع. سریع وشتاب روورهبر رهنما وشدت وسختی و گرسنگی وسختی سرماورسن نیکو وجیدوتیغ کند وشب تاریك وآنکه شب رفتن در وی سخت و دشوار باشد وگیاهی است مانا بکرفس وشیربیشه (ا فر) .

قسقاسة - بالفتح .ع. چوبدستی (ا فر) .

قسقب - بضم اول وثالث وتشدید موحده .ع سطبر وضخیم (ا فر)

قسقس - بفتح اول وثالث وسکون سین آخر .ع شیر بیشه (ا.فر) .

قسقسة - بفتح اول وثالث ورابع . ع . شبانی کردن وخواندن سگ را بکلمهٔ قوس قوس و جنبانیدن چیزیرا وهمه شب رفتن وخوردن آنچه بر استخوان باشد ازگوشت ومغز خوکردن شب رفتن راو جنبانیدن عصارا (ا.فر) .

قسقیس - بکسر اول وثالث . ع سیر پیوسته (ا . فر) .

قسم - بالفتح.ع. دهش وعطا ورای وشك وتردد درکاری وباران وآب وقدر واندازهٔ چیزی وخوی وعادت وقوت گرفتن جانب معلوم سپس مرجوحیة آن چندان حقیقت گرددو بمعنی بخش کردن و پریشان ومتفرق کردن واندازه کردن وپریشـان ومفرق کردن واندازه کردن وبالکسر بهره ونصیب اقسام جمع مسیم کامیر مثله .اقسمة [بفتح اول وچهارم و کسر سوم] جمع الجمع اماسیم جمع جمع الجمع. و قسم محرکة،سوگندو بفارسی با لفظ خوردن مستعمل میر فصیحی : «هزار بار قسم خورده ام که نام ترا» بلب نیارم اما قسم بنام تو بود» (ا.فر.ب) .

قسمة- بالکسر.ع.اسم است تقسیم را بمعنی بهره و بخشش چیزی و بالفظ خوردن و کردن و نهادن و افتادن مستعمل. درویش واله هروی: «یك زخم رسا قسمت صد سینه نیفتاد» از بس بشهادت کهش امروزغلو بود» شیخ شیراز : «برفت آن زمین را دو قسمت نهاد» بهر یك پسر زان نصیبی بداد» . حـاجی محمد جان قدسی : «عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد » لاله داغی ز میان بردکه داغم دارد» . میرزا صائب: «آب ورنگ چهرهٔ اورا اگرقسمت کنند» بی سخن گلگونهٔ چندین گلستان میشود» . وله: «هرکه در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد» قسمت امروزخورد ودل زفردا جمع کرد» عرفی . «گر عشق نهد قسمت من خواری وآفت» خواری بحمیت بکشم نی بلطافت» ونیز قسمت بمعنی طبلهٔ عطار. وقسمة کفرحة،ونیز بفتح سین ،حسن وجمال وروی یا آنچه مقابل باشد ازان یا آنچیکه بر آن موی بر آید یا بینی وهر دوجانب آن یا وسط بینی یا فوق ابرو یا ظاهر دورخسار یا مابین هردوچشم یا اعلای روی یا اعلای رخسار یا مجرای اشك یا مابین هر دورخسار وبینی وبمعنی طبلهٔ عطار (ب.ا.فر) .

قسمت خور - بالکسر ف. بمعنی روزی خور

خواجه نظامی : «چو قسمت خوران را کنی رام خویش * بر آن قسمت افتاده دان نام خویش» (ب)

قسمت شانرا میگذاشت - ف. یعنی بهره و حصهٔ آنهارا نگاه میداشت (از سفرنامهٔ شاه ایران)

قسمل - کزبرج .ع بچهٔ شیر (ا فر) .

قسو - بالفتح و واو ع سخت شدن و درشت گردیدن دل و ناسره گشتن درهم (ا فر)

قسوب - بضمتین .ع سخت گردیدن و درشت شدن (ا. فر) .

قسوبة - بضمتین و فتح موحده .ع مثله (ا فر).

قسوة - بفتح اول و ثالث ع سخت شدن و درشت گردیدن دل (ا. فر غ) .

قسوح - بضمتین و حای مهمله ع سخت گردیدن و بسیار شدن انتشار نرهٔ کسی و تافتن رسن را (ا فر)

قسور - بفتح اول و ثالث .ع شیر بیشه (ا فر)

قسورة - بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. غالب وارجمند و شیر بیشه و نیمه شب و اول شب یا معظم از شب یا گیاهی است ریگستانی قسور بحذف هاء جمع . و شکاریان تیر انداز واحد آن قسوراست بدون ناء نادر او حس و آواز نرم مردمان و کودك توانا وجوان و نیز قسورة بسیار وانبوه شدن گیاه و کلان سال گردیدن مرد (ا فر) .

قسوس - بسین مهمله کعبور ع. ناقه که تنها چراکند و ناقهٔ دشوارخوی و ناقه که شیر آن کم شدن گیرد و بضمتین جمع قس که گذشت (ا فر) .

قسوس - بضم اول بر وزن خروس بلغت یونانی لبلاب وعشقه راگویند و بفارسی عشق پیچان خوانند وحب المساکین همانست (ر ه) .

قسوط - بضمتین وطای مهمله ع جور و بیدادی کردن واز حق بازگردیدن و پریشان و پراگنده نمودن چیزیرا (ا فر)

قسولیدوس - بضم اول و ثانی بواو کشیده و لام بتحتانی رسیده و دال بی نقطه بواو کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت یونانی دوائی است که آنرا کاکنج گویند و عروس در پرده همانست (ر ه) .

قسی - کغنی .ع درم ناسره. قسیان بالکسر جمع و سال سخت بسبب گرما یا سرما یاخشك سالی وجز آن (ا . فر) .

قسیب - کامیر . ع . روانی آب که بآواز باشد (ا . فر) .

قسیس - بالکسر و تشدید سین مکسور غ دانشمند وعالم دین نصاری (غ) .

قسیطوس - بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده وطای حطی بواو کشیده بزبان یونانی زنگاربا شد وآن معروف است کانی وعملی هر دو میباشد و بهتر بن آن کانی است ودر مرهمها بکار برند (ر.ه)

قسیم - کامیر .ع. بخش بخش کننده اقسماء [بفتح اول وکسر سوم] وقسماء [بضم اول وفتح دوم] جمع و نیمهٔ چیزی و مرد صاحب جمال قسم بالضم، جمع قسیمة مؤنث (ا فر) .

قسیمة - بالفتح .ع طبلهٔ عطار بازار (ا.فر) .

قش - بالفتح و تشدید شین معجمه .ع. خرما بن هیچکاره ودلو بزرگ و بمعنی بعداز لاغری وفربه شدن آدمی وستور و نیکوئی یافتن ستور (ا.فر.غ)

قشا - کمصاء .ع آب دهن (ا فر) .

قشابة - ککرامة .ع پاکیزه گردیدن (ا.فر)

قشابر - برای مهمله کعلابط ع گز پراگنده ورجل تشابر اللحیة مرد دراز ریش (ا.فر) .

قشاح - بحای مهمله کقطام ع گفتار و بالضم خشك (ا . فر) .

قشادة - بالضم و فتح دال ابجد .ع دردمسکه و ته نشین آن وشتر مادهٔ پیر بسیار شیر وسرشیر تنگ (ا فر) .

قشاش - بهر دو شین معجمه کغراب ع افتاده و تراشهٔ چیزی (ا فر) .

قشاع - یعین مهمله ککتاب .ع. لتهٔ پاره و بالضم آوار کفتار ماده (ا فر) .

قشاعر - برای مهمله کعلابط ع درشت سالخورده (ا . فر) .

قشاف - کرمان ع سنگ تنك قشافة بالتاء یکی (ا . فر) .

قشافة - کـَرامة .ع در قشف بیاید (ا.فر) .

قشام - کغراب .ع. باقی ماندهٔ برخوان وجز آن قشامة بالتاء مثله (ا فر)

قشاوة - بواو کثمامة .ع. بند آب دراز برزمین (ا . فر) .

قشب - بالفتح و بای موحده ع رنجانیدن و آمیختن وزهر دادن و بدی ودروغ بربافتن و نیکنامی یا بد نامی خود و رزیدن وتباه گردانیدن و آلودن بچیزی و ببدی یاد کردن وسر زنش کردن وزایل نمودن و کم کنانیدن عقل را وزدودن شمشیررا و قشب بالکسر نفس وزهر ویحرك (ا.فر) .

قشبار - برای مهمله کقرطاس .ع. چوبدستی درشت (ا فر) .

قشبة - بالکسر.ع.مرد فرومایه و بچه کپی(ا فر)

قشبر - برای مهمله کزبرج .ع بد ترین پشم و آنچه از پشم وقت پاکیزه کردن بر افتد ودور سازند (ا.فر) .

قشة - بالکسر وتشدید شین مفتوح ع کپی ماده یا بچه آن ماده وکودك ودختر ریزه اندام و کرمکی است شبیه به خبزدوك وپشم پاره مانند قطران مستعمل و انداخته (ا فر) .

قشد - بالفتح ودال ابجد .ع. برهنه کردن ووا نمودن (ا فر) .

قشدة - بکسر اول وفتح ثالث .ع درد مسکه وته نشین آن چون باپست خرما پخته شود (ا فر)

قشر - بالفتح ورای مهمله .ع بازکردن پوست را وبد شکوفی آوردن و بدشکون شدن وریان رسانیدن وبالکسر پوست و پوشش هر چیزی و پردهٔ آن عرضی باشد یاخلقی وپوشش ولباس هر چه باشد .قشور جمع. ونیز قشر، بالکسر وبالضم' ماهی است باندازهٔ یك بالشت وقشر ککتف خرمای بسیار پوست (ا فر) .

قشراء - کصحراء ع مار پوست برافکنده ودرخت پوست رفته (ا.فر) .

قشرة - بکسر اول وفتح ثالث ج پوست درخت وجز آن وگوسپند خرد اندام گوی چوگان است وبضم اول باران که روی زمین را رندد وقشرة کهمزة، مثله. ونیز قشرة بدفال و نامبارك (ا فر)

قشط - بالفتح وطای مهمله ع برهنه وگشاده کردن وبچوب دستی زدن (ا.فر) .

قشع - بالفتح وعین مهمله . ع . پوستین کهنه و خاکروبهٔ حمام ویتثلث وگول بدانجهت که عقل او از وی واشده ودور وپراگنده گردیده وپرشتر مرغ وآب بینی افکنده شده وخانهٔ چرمین قشوع[بضمتین] جمع وگستردنی از ادیم یا پارهٔ از ادیم کهنه ومشك خشك ومرد پراگنده وسست گوشت از پیری وکربسه وآفتاب پرست وابر پراگنده روندهٔ وگشاده ووا شونده از هوا وکیسه وانبان وکفتار تر وآب تنك بسته وفسرده بسر چیزی وگل خشك پاره پاره گردیده وآنچه از زمین بدست برآری وبیندازی وچرم خشك قشع کعنب ، جمع برغیر قیاس ونیز قشع پراگنده کردن قوم را ودورکردن باد ابر را وبراگنده نمودن ودوشیدن ناقه را وبفتحتین سبك گردیدن (ا فر) .

قشعام - بالکسر ع کرکس نر بزرگ (ا.فر).

قشعامة - بالکسر وفتح میم.ع دام شکاری(ا.فر)

قشعة - بفتح اول وثالث .ع پارهٔ پوستین از گیاه کشوثا وگنده پیروزن پراگنده نرم گوشت از پیری وابر پارهٔ باقی مانده بعد گشاده شدن ابر وپاره ازچرم خشك. قشاع ککتاب، جمع. وپاره از پوستین کهنه ویکپاره گل خشك کفیده وبالکسر آب بینی انداخته شده وپارهٔ ابرکه بعد ازگشادن ماند و پارهٔ ازچرم خشك. قشع کعنب جمع (افر) .

قشعر - برای مهمله کقنفذ .ع بمعنی خیار (افر)

قشعريرة - بضم اول وفتح ثانی وکسر رای اول .ع. ناگاه مو بر بدن خاستن از دیدن یا از تصور مکروه (افرغ) .

قشعم - کجعفر .ع کلان سال ازمرد وکرکس و سطبر ودرشت وشیر بیشه . وام قشعم ، جنگ و کارزار ومرگ وبلا وسختی وکفتار وتننده وفراهم آمدن گاه خاك مور (افر)

قشعمان - بالضم.ع. کرکس نر بزرگ جثه(افر).

قشعوم - کعصفور .ع ریزه اندام و کنه(افر).

قشف - بفتحتین . ع پلیدی پوست و کهنگی هیئت وبدی حال وتنگی زیست با آنکه بغسل آوردن و شستن تن و نفس خود را پاك وصاف کرده باشد. وقشف ککتف، مردسوخته روی از تاب آفتاب برگردیده رنگ وروی ازدرویشی (افر)

قشقه - بفتح هردوقاف ع تیرگی نشان پیشانی اسب وفارسیان بمعنی نشانی که کفار برپیشانی کنند اززعفران وصندل و غیره استعمال نمایند . ارادتخان واضح: «مگر حل کردهٔ خورشید شدسیما

فروز او که آن‌خوش قشقه کافرشعله درچین‌جبین دارد» (غب).

قشلاق - بالکسر ت. جاهای گرم که زمستان‌در آن بسر برندوآن‌را بعربی‌مشتاة [بالفتح]خوانند وییلاق ضد مشلاق است (از غیاث و فرهنگ وصاف)

قشم - بالفتح .ع آبراهه برزمین و خوردن یا بسیار خوردن و بلایه‌وهیچکاره ازطعام چیده‌دور کردن ونیکو و برگزیده‌آن‌را خوردن و کفانیدن وشکستن برگ خرما ونی وجزآن‌را جهت‌بافتن وبالکسر سرشت‌که مردم برآن‌آفریده‌وآبراههٔ تنگ در رود بار یـا در زمین یا آبراهه قشوم بضمتین جمع وتن وپیکر وگوشت وگوشت پخته سرخ شده وپیه‌وبن و نژاد چیزی وبفتحتین غورهٔ سفید ورا و چه وجزآن‌که شیرین میشود وپیش ازرسیدن خورند و بدان مزه‌گیرند (افر)

قشنگ - ف خوبصورت (از سفرنامهٔ شاه ایران)

قشو - بالفتح وواو درآخر ع پوست‌بازکردن ازمار وبرکندن پوست ازدرخت وجزآن ودست فرومالیدن برآن تابرگش فروریزد و مالیدن و مسح‌کردن روی را (افر)

قشو - بفتح اول و ضم دوم ت خرخرهٔ آهنی که اسپ را بدان خارند شفیع اثر در رزمیه . «کشیدند گردان کی‌ته نطره صفی چون قشو از پی یکدگر» (ب)

قشوان - کسکران ع.باریك.قشوانه بالتاءمؤنث (ا.فر)

قشوة - بفتح اول‌وثالث ع ظرفی‌است‌ازبرگ خرما شبیه کدوی خشك‌که در آن زنان‌خوشبوی و پنبه نهند قشوات محرکـة ، و قشاء ککساء ، جمع (افر) .

قشور - برای مهمله کصبور ع داروکه روی را بدان روشن نمایند. و بضمتین جمع قشرکـه گذشت (افر) .

قشوش - بضمتین .ع. نیکو وفربه گردیدن بعد لاغری وخوردن ازینجاوازآنجا وشتاب‌دوشیدن ناقه‌را وبدست خراشیدن وسودن‌چیزی‌راچندانکه فرو ریخته گردد و برفتار لاغران رفتن و خوردن آنچه مردم درسرگین جای و جزآن اندازند یا پاره‌های صدقه خوردن وخشك گـردیدن گیاه و روان شدن ودرگذشتن قوم (افر) .

قشوم - بضمتین ع . جمع قشم بمعنی آبراهه (ا . فر) .

قشون - بضمتین ت. درحقیقت بدون واو است واو برای اظهار ضمه‌درترکی می‌نویسندفارسیان اکثر قشون‌را بواو معروف‌خوانند بمعنی گروهی از فوج (رغب).

قشی - کغنی .ع درم ناسره (افر)

قشیب - کامیر ع تیزونو وکهنه ازاضداداست وسفید وپاکیزه وشمشیر نوزنگ زدوده‌وشمشیر زنگناك وکرکس کـه بپارهٔ گوشت زهـرآلود طعمه‌اش سازند جهت پرآن(افر) .

قشیش - بهر دوشین کامیر ع افتاده و براشهٔ چیزی قشاش کغراب، مثله وبانگ وآواز پوست مار چون باهم ساید (افر).

قشیع - بعین مهمله کامیر .ع. پراگنده (افر) .

قص - بالفتح و تشدید صاد مهمله .ع سینه یا سرسینه یا میانهٔ سینه یـا استخوان سینه قصاص ککتاب، جمع وپشم بریدهٔ گوسفند مصص محرکة، مثله فی‌الکل و بمعنی برپی‌کسی‌رفتن‌وآگاهانیدن (ا . فر) .

قصا - کعصا ع پیشگاه فراخ سرای وبالمدهم آمده ونسب دور وبعید وکرانه‌وناحیه ودوری وبریدگی اندك درگوش شتر وگوسفند (افر)

قصاب - کشداد ع نی‌نواز ونای‌زن‌وشترکش وبرندهٔ گوشت‌وروده ومانندآن (افر).

قصابة - بالفتح ع میان دو پیوند نی وکلك‌و مـانندآن ونای وعیب جوی‌مردم و بالضم توك موی پیچیده ونای وبیخ‌نی قصاب بحذف‌تاجمع (ا فر) .

قصاب خانه - .ف . دکان قصاب و نیز مسلخ (فر) .

قصاب شکن - .ف. نام فنی‌ازکشتی وآن‌زور برگردن حریف آورده برزمین زدن‌است‌چنانچه قصاب گوسفند را. میرنجات: «مدعی گرچه خود

آزار مراقی دارد * باب قصاب‌شکن کردن‌چاقی دارد» (ب).

قصابك - بروزن اتابك ف. نام پرنده ایست که‌اغلب و اکثر بر لب رود خانه نشیند و بغایت خوش رفتار وتیز پرمیباشد (ره‌فر).

قصابگان - بکاف فارسی .ف جمع قصاب‌است بطور فارسی لیکن خلاف القیاس وگویندکه نام قسمی ازمرغان است ازشرح قران السعدیـــن در صورتیکه بمعنی قسمی ازمرغان باشد بکاف‌عربی جمع قصابك‌که غالباً کرکس باشدودرشیدی‌که قصابك مرغی است بغایت تیزپروخوش رفتارکه لب‌آبها نشیند (غ).

قصادة - بالفتح وفتح دال مهمله .ع. فربه‌شدن (ا . فر) .

قصار - بالکسر و رای مهمله در آخر ع. جمع قصیرة‌که بیاید وقصارکسحاب ، سستی وپایان و قصارکشداد، گازر(افر) .

قصارة - بالفتح وفتح‌را .ع کوتاهی و کوتاه شدن و بمعنی جامه شستن یعنی پیشهٔ گازری و بفارسی بالفظ‌کردن‌مستعمل خواجهٔ شیراز.«امام شهرکه سجاده‌میکشیدبدوش* بخون دختررزخرقه را قصارت‌کرد» . وبالضم سرای خرد از دارکه جزصاحبش داخل نشود وآنچه در پرویزن بماند سپس بیختن وآنچه برآیدازاسپست باول‌کوفتن یا پوست بالائین دانه پارهٔ اززمین نیکو خوشتر ازروی گیاه وحرارت باندازه پنجاه‌گز یا زیاده ازآن ونیز قصاوة دانه‌که درکفه بماندبعدکوفتن (افرب‌غ) .

قصاص - بهر دوصاد مهمله کسحاب .ع نوعی ازدرخت‌که مگس انگبین می‌لیسدآن‌را ودوست دارد و ازینجا است که انگبین را بدان منسوب نمایند وبالکسر جمع قصة [بالضم] ، بمعنی‌موی پیشانی ونیزقصاص، مثلثة منتهای رویدنگاه‌موی سر ازپس وپیش وموی‌پیشانی وپیوندگاه هردو سرین والضم‌اعلی. وقصاص‌کغراب، منتهای‌قفا و فریزجای ازمیانهٔ سرومنتهای‌رویدنگاه‌موی . و نیز قصاص‌بالکسر، کشنده را بازکشتن وجراحت کردن عوض جراحت را و چیزی ببدل چیزی‌فرا گرفتن وفارسیان بمعنی مطلق تعزیر بالفظ‌کردن استعمال نمایند. نظیر نیشاپوری: «مرا بمستی‌دایم قصاص نتوان کرد * می‌مدام کند لطف ساقیم در کاس» (افرغب).

قصاصاء - بالفتح والکسر ممدوداً . ع. قصاص (ا . فر) .

قصاع - بعین مهمله کجبال ع جمع قصعة بالفتح، بمعنی کاسه (افر).

قصاعة - بالفتح و فتح عین ع. خرد و ریزه برآمدن‌کودك وکلان‌نشدن (افر) .

قصاقص - کعلابط .ع. مـــرد پستك یا درشت اندام وشیرکه‌دندان‌برهم سایدبخشم‌چنانکه آواز آیدازوی. قصاقص‌بالفتح، جمع‌مکسر. قصاقصات، بالضم جمع‌سالم وحیة قصاقص، مارخبیث وتباه کار. وجمل قصاقص شتربزرگ زورآور (افر).

قصال - کشداد ع شیربیشه وشمشیربران(افر) .

قصالة - کثمامة .ع. دانهٔ ردی که ازگندم دور کنند آن‌را وقت پاکیزه‌کردن (افر).

قصایا - بالفتح .ع جمع قصیة کغنیة، که بیاید (افر)

قصائب - بالفتح و کسر همزه .ع. جمع قصیبة کسفینة، بمعنی دسته موی‌پیچیده (افر) .

قصائم - بالفتح وکسر همزه .ع جمع قصیمة‌که بیاید (افر) .

قصب - بالضم وبای موحده .ع. پشت و روده اقصاب [بالفتح] جمع وبفتحتین ، کلك ونی‌قصبة وقصاب یکی وماشوره وهرچیزکه مانندوی‌باشد میان کاواك چون استخوان واستخوان انگشت‌و نای ورگهای گلو ورگهای شش وبرآمدنگاه‌دم وآنچه ازنقره وبرنج باشدوغیرآن وگوهردراز وآبراههای اشك‌وآب درچشم وآبراهه‌ازچشمه وچشمها و کتان‌تنك نرم. قصبی منسوباً یکی و مرواریدتر وآبدار وتازه و زبرجد آبدار وتر مرصع بیاقوت ونیزقصب قصب‌بسکون‌الاخر کلمهٔ که بدان‌میش ماده‌را خوانند ودربهار عجم نیز نوشته‌که قصب‌نی ونوعی از کتان و بالفظ بستن مستعمل. خواجهٔ شیراز: «مراوسروچمن‌را بخاك راه نشاند* زمانه‌تاقصب‌نرگسین قبای توبست». وقصب‌بالفتح، جدانمودن هراستخوان‌گوسفندراو اندام اندام‌کردن وازآب بازایستادن ستور وسر

برداشتن ازآن پیش‌ازسیری‌و پیش ازسیری‌ازآب بازداشتن کسی را و عیب کردن و دشنام دادن (افر ب) .

قصب الجیب - بفتحتین قاف‌وصاد وجیم‌عربی مکسور.ع. نوعی ازخرما و گیاهی است‌که اندك شیرینی‌دارد، ازخیابان وگویند که آن بیخ کانس است‌که درقرب دریا روید و بعضی قصب الجب نوشته‌اند بضم‌جیم وتشدید‌بای موحده بمعنی چاه پس‌قصب‌الجب، بمعنی نی‌که بصحرادرمیان‌چاههای کهنه می‌روید وبعضی قصب‌الجیب بفتح جیم گفته اند وآن پاره کوچك ازنی باشد که نامه بران نامه‌های امرادرآن‌نهاده بکیسهٔ جیب‌پنهان‌ساخته بمسافات بعیده می برند و بعضی محققین قصب الجیب نوشته‌اند‌بفتح حای‌مهمله وکسر بای‌موحده وسکون تحتانی بمعنی نیشکر درینصورت در فقرهٔ گلستان بجای نیشکر لفظ شکر مینویسند باین طور. وقصب الحبیب حدیثش‌را که همچون شکر میخورند (غ) .

قصب الزریره - بفتح زای‌معجمه و کسر رای مهمله ویای‌معروف‌ورای مهمله .ع دوای‌معروف که بهندی چرایته‌گویند بکسرجیم فارسی (غ).

قصب السبق - بفتحتین قاف وصاد و بفتحتین سین مهمله وبای موحده ع. درعرب رسم است که پیکان نی‌را بزمین‌فرو‌کنندودو کس باهم‌گرو بسته اسپ‌را بتازند هرکه آن نی‌را به نیزه‌اززمین کنده‌پیش بیندازد او برده‌باشد. و قصب، نی‌وسبق پیشدستی. کمال‌اسمعیل : «ازمـاه چهره‌ام قصب السبق برده بوده‌واکنون‌چوتار نوری‌گشته‌است پیکرم» (ب‌غ) .

قصب السبق بردن - ف غالب‌آمدن‌وسبقت وپیشدستی کردن (غ) .

قصبة - بالتحریك .ع چاه‌نوکندو‌کوشك یادرون آن وتوك موی‌پیچیده وهراستخوان یامغروشهر یا معظم‌شهرهاوافضل یابزرگ آن‌وده‌واستخوان بینی ومیانهٔ ده (افر)

قصبچه - بفتحتین‌وسکون‌موحده‌وفتح‌جیم‌فارسی .ف. پارچه ازقسم‌کتان (غ)

قصب سه‌دامنی - . ف . کنایه از دریا باشد باعتبار طول وعرض وعمق وجامه چاك‌داررا نیز گویند (ره) .

قصبك - بر وزن نفزك ف. نوعی از صدف باشد وآن جانورکی است‌که بعربی آنرا حلزون گویند (ر.ه.فر) . .

قصبلة - بفتح اول وثالث و رابع .ع خوردن همه طعام را (ا.فر) .

قصب مصری - ف. نام پارچه ایست‌که‌آنرا در مصر بافند‌وکنایه از شعاع وپرتوآفتاب هم هست وبرق برادر رعد را نیزگویند (ر ه) .

قصة - بفتح اول وتشدید ثانی مفتوح . ع گچ ویکسر.وبالکسر حال‌وخبروکاروسخن وآنچه‌که نوشته‌شود. قصص کعنب،جمع.وبضم‌اول موی‌پیشانی قصص کصرد ، وقصاص ککتاب ، جمع (ا.فر).

قصد - بالفتح ودال مهمله .ع. میانه راه رفتن واعتماد‌کردن وآهنگ نمودن وپیوسته‌وبااتصال آوردن اشعار را وبیان واضح کردن ونیز قصد شکستن‌چوب‌وجزآن بهروجه که باشدیاشکستن‌چیزی که بنصف رسدوراستی وعدل‌ونیکی‌ونیکی‌کردن ونیرقصد مردمیانه نه فربه نه لاغرو بفارسی بالفظ کردن وداشتن مستعمل. میرمعزی: «عشق اوقصد دلم‌کردو‌نگشتم زوجداه هم نکردم‌زوجداگرقصد سوی‌جان‌کند». وقصدمحرکة،عوسج‌که درختی‌است خاردارگویند عصای موسی علیه‌السلام‌ازان‌درخت بود وگرسنگی وبرگ درخت عضاة‌کـه در ایام خریف‌بر آورد. وقصد ککتف، نیزه شکسته وقصد کعنب ، جمع قصدهٔ بالکسر، پارهٔ از چیزی‌شکسته (ا فر ب) .

قصدة - بالتحریك .ع برگ وشاخ‌که نخستین برآید از درخت خار دار وبکسر اول و سکون ثانی پارهٔاز چیزی شکسته. قصدکعنب‌جمع (ا.فر)

قصد کردن - .ف. ارادهٔ خون‌کسی‌کردن (غ)

قصر - بالفتح ورای‌مهمله ع هیزم‌خشك‌بسیاریا عام‌است‌وخانه‌یاهرخانه‌که‌ازسنگ برآورده‌وکوشك قصور[بضمتین]جمع وبمعنی نهایت‌وکوتاهی‌خلاف طول‌وفروگذاشت‌کوتاهی‌وسستی‌وآمیزش‌تاریکی وروشنائی شبانگاه وبمعنی برگردانیدن‌کسی‌رابر کاری وبازداشتن وشبانگاه‌کردن و درهم شدن تاریکی وپرده‌فروهشتن وقصرکردن نمازراوباز

ایستان بر جای که از وی در نگذرد وجـامه را گازری کردن و کوتاه کردن و بریدن موی را وقصر محرکة ،آنچه در پرویزن بماند بعد بیختن و اسپست که باول کوفتن برآید و پوست بالای دانه قصرة مثله فی الکل و بیخ خرما بن و بیخ درخت و باقی مانده از بیخ وکردن مردم وکردن شتر وخشکی است در کردن و بمعنی سستی و خشک کرهن گردیدن و نیز دردگین بن کردن گشتن وقصر ککتف خشك کردن. وقصر کعنب کوتاهی وکوتاه شـدن قصارة بالفتح مثله (ا.فر) .

قصرة - بالتحریك . ع . پتك آهنکر و پارهٔ از چوب ودمغزهٔ مرغ و بن کردن. وقصرة بالضم فرو گذاشت وکوتاهی (ا.فر) .

قصر حساب - .ع مشبکهٔ که حکمای هند آنرا کوتهه خوانند وآن اقسام میباشد مربع و مستطیل وعریض . میرزا صائب : «بهیچ دل شدهٔ کار تنگ نگرفتم * چرا سپهر بقصر حـاب کردمرا» (ب).

قصر دوازده دری - .ف. کنایه از آسمان هشتم است که فلك البروج باشد باعتبار دوازده برج (ر ه)

قصر شیرین - .ف. نام عمارتی در بیستون که صورت شیرین و گلگون وغیرهما که از کارپردازیهای فرهاد است در آنجا است چنانکه ازکتب تواریخ واهل زبان بوضوح می پیوندد و بعضی گویند آن قصر را بحکم شیرین سـاخته بودند والحال خراب است و نام آن معموره نیز همین است . محمد سعید اشرف : «شکار انداز ترکی خـانه پردازی که من دارم * زناوك خانهٔ زنبور سازد قصر شیرین را» (ب) .

قصری - بالکسر والقصر .ع آنچه باقی بماند در غربال بعد بیختن واسپست که بنخستین کوفتن برآید و پوست بالای دانه . قصری ،کبشری مثله فی الکل و نیز قصری کبشری نوعی ازاژد وکوتاه ترین استخوان پهلو یا استخوان پهلو نزدیك تهیگاه یا نزدیك چنبر گردن وهما قصریان (ا فر) .

قصص - بفتحتین وسکون صاد ثانی ع حکایت کردن و نزد بعضی بمعنی قصها درین صورت اسم جمع قصه باشد نه جمع قصه. و نیز قصص بر پی کسی رفتن وآگاهانیدن وقصص بکسر اول وفتح ثانی جمع قصة (ا.فر.غ) .

قصطبیر - حرف ثالث کزنجبیل .ع. نره (ا.فر)

قصع - بالفتح وعین مهمله ع. فرو بردن جرعهٔ آب را وفرو بردن ناقه نشخوار خودرا یاخائیدن آنرا یـا بر آوردن نشخوار را از شکم ولازم گرفتن خانه را وتسکین دادن تشنگی را وفرو نشانیدن و بر جراحت ازخون ودرخشیدن و نمایان گردیدن ومیانهٔ دو ناخن کشتن سپش را وحقیر و خوار داشتن کسی را و برتارسر کسی زدن بکف وقصع بفتحتین خردو ریزه بر آمدن کودك و کلان نشدن وقصع کصرد جمع قصعه که بیاید (ا.فر) .

قصعة - بفتح اول وثالث .ع کاسهٔ قصعات محرکة وقصع کعنب وقصاع کجبال جمع وقمعة کهمزه، سوراخ کلاکموش که بدان درون خانه درآید (ا فر) .

قصعل - ککنفذ .ع مرد فرومایه ناکس وکژدم یا بچه گژدم ویکسر یا کژدم ریزه وگرگ بچه (ا.فر)

قصف - بالفتح ع بازی کردن وشکستن باد کشتی را وسخت وغریدن تندر وجز آن وقصف ککتف بدو نیمه شکسته ومرد زود شکن وآنکه بوقت گرسنگی سست و فروهشته گردد و تاب نیارد گرسنگی را و بفتحتین نرم وزرد شکستن چوب ومالیدن نبات چندانکه کج گردد از جهت درازی و کفتـه گردیدن نیزه بدرازا وشکسته شدن نیمه دنـدان کسی و بوسیده وزود شکن شدن درخت (ا.فر)

قصفان - بالضم .ع جمع قصفة که بیاید (افر)

قصفة - بفتح اول وثالث .ع پایهٔ نردبـان و انبوهی ویکدیگر را سپوختن و نیز قصفة ، پارهٔ ریگ توده وفرید ودر قصف [بفتحتین] وقصفان [بالضم] کتمر وتمرهان جمع . و قصفة محرکة ، بدترشتر (ا.فر).

قصقلة - بفتح اول وثـالث .ع. خوردن همگی طعام را (ا.فر) .

قصقاص - بالضم وصاد مهمله در آخر .ع. شیر که دندان بهم ساید بخشم چنانکه آواز آید از وی ومرد پستك یا درشت اندام (ا.فر) .

قصقص - بهردو صاد مهمله کجعفر ع رویدنگاه موی سینه وآواز وقصقص کقنفذ، مرد شکرف درشت اندام یا کوتاه بالا پستك. قصقصة بالتاء مثله (افر)

قصقصة - بفتح اول وثالث . ع . بچه سگ را خواندن (ا.فر) .

قصل - بالفتح .ع. شگوفهٔ درخت سلم و بمعنی بریدن و پاکوب کردن خرمن گندم را وقصیل علف دادن ستوران را وقصیل آنچه سبز بریده شود از کشت وقصل بالکسر فرومایه سست وکول بی‌خیر یا آنکه از نادانی وحماقت ضبط حال خود نتواند وقصل محرکة آنچه از گندم دور کنند وقت پاکیزه کردن (ا.فر) .

قصلب - بیای موحده کقنفذ ع قوی سخت توانا (ا . فر) .

قصلة - بفتح اول وثالث . ع . درخت نرم زود شکن وگلهٔ شتران ما بین بیست تا سی ویکسرو گروه مواشی(ا.فر) .

قصم - بالفتح ع. پارهٔ شکسته وجدا شده قصمة مثلثة مثله ،الضم و الکسر عن الصغانی و الفتح عن الباهر. و نیز قصم اصل چراگاه او هو بالکسر اقصام [بالفتح] جمع و بمعنی شکستن و جدا کردن یا شکستن بی جدائی و باز گردیدن بجای وقصم بفتحتین،شکستگی دندان پیشین وقصم ککتف مرد زود شکن وقصم کزفر ،آنکه بشکنند و پاره کند هر چیزیرا که بیند (ا . فر) .

قصماء - کصحراء ع بز شکسته سرون قصم بالضم جمع (ا.فر) .

قصمة - بفتح اول وثالث ع. پایهٔ نردبان و نیز در قصم گذشت (ا.فر) .

قصمل - کزبرج ع شیر بیشه ومرد درشت قصمل کجعفر ، مثله وقصمل کقنفذ ، بیماری است که در شتر بچگان پیدا گردد وبکشد آنها را (ا فر)

قصملة - کدحرجة ع کرمك دندان‌خوار و باقی مانده آب وماننده آن. ونیز قصملة، سخت گزیدن و سخت خوردن وگام نزدیك نهاده رفتن و بر زمین افگندن کسی‌را و بریدن چیزی وهمگی طعام را خوردن وبیمار قصمل گردیدن شتربچه (ا فر)

قصو - بالفتح واو در آخرو نیز بضمتین وتشدید واو .ع. دور شدن وچیره شدن بر کسی نبرد و نیز قصو بالفتح، اندك از کرانه گوش ناقه بریدن (ا . فر) .

قصواء - کحمراء .ع. ناقه یـا میش کرانهٔ گوش بریده (ا . فر) .

قصور - بضمتین ورای مهمله .ع باز ایستادن ازکار و فرو ماندن و عاجز گردیدن و آرمیدن و فرو نشستن و بالیدن گندم و گران گردیدن وکم شدن وارزان گشتن و بشبانگاه‌درآمدن و نیز جمع قصر بمعنی‌خانه‌از سنگ برآورده وکوشك و نیز قصور نام شهر از توابع لاهور (ا.فر) .

قصورة - کصبورة . ع . خانهٔ آراسته برای عروس وزنی‌که ویرا بخانه باز داشته باشند و نگذارند که بیرون آید (ا فر) .

قصوی - بالضم ودر آخر الف بصورت یا.ع. بمعنی‌انتها ونهایت‌تر و پایان ودورتر واین صیغه مؤنث اقصی است (ا فر) .

قصه - بوزن حصه . ع . حال وکار وخبر وسر گذشت وحکایت . قصص [بضمتین] جمع و با لفظ پرداختن وکردن ودادن وبرداشتن وپیمودن و خواندن وریختن مستعمل و برین قیاس قصه‌خوان. خواجهٔ شیراز . « نماز شام‌غریبان‌چو گریه آغازم * بگریهای غریبانه قصه پردازم » . ملاشانی‌تکلو: « قصهٔ درد تو بر اهـل جنون میرنزم * عشق میگویم و خون بر سر خون میریزم » . خواجه سلمان «زاهدا با من‌مپیما قصه پیمان که من * از پی پیمانه ای‌صد عهد و پیمان بشکنم» خواجه نظامی «بشاه جهان قصه بر داشتند * که ترکان چنین‌رایت افراشتند» . وله : « بخندید صراف آزاد مرد * وز آمیزش زر بد وقصه کرد» . میرخسرو «کیست کورا زما خبر گوید * شاه را قصهٔ گدای دهد» . میرزا طاهر وحید : «چه گوید کس ازخوبی قصه خوان * که در ملك‌خوبی است صاحب‌قران»(ب)

قصه دراز کردن - ف کنایه از بسیار گفتن و سخن بی فائده ولایعنـی کردن . خواجه شیراز . «معاشران گره از زلف یار بازکنید *شبی‌خوش است باین قصه‌اش درازکنید» (ب) .

قصه کوتاه - .ف این را در وقتی گویند که خواهند سخن‌را بپایان رسانند ومجمل بیان‌نمایند والقصه وسخن مختصر وسخن کوتاه والحاصل‌نیز بدین معنی است (ب) :

قصی - کغنی .ع. دور شونده . اقصاء [بالفتح] جمع (ا.فر) .

قصیاء - بالضم مقصوراً .ع. غایت دور و کرانه وادی (ا فر) .
قصیب - کامیر .ع شتر بازایستاده از آب قبل از سیری مذکر و مؤنث دروی یکسان است (ا.فر)
قصیبة - کسفینة ع . دسته موی پیچیده قصائب جمع ومیان دو پیوندنی (ا.فر) .
قصیة - کغنیة .ع. دور وشتر ماده آسوده نیکو و برگزیده نجیب که بروی بار نکنند و ندوشند و اورا جهت روزی ذخیره بدارند وشتر ماده فرو مایه هیچکاره از لغات اضداد است قصایا [بالفتح] جمع (ا.فر) .
قصید - بدال مهمله کامیر .ع. نیزهٔ شکسته و پارهٔ از شعر که نصف ابیات آن بر قافیه ملتزمه باشد نه نصف دیگر و از سه بیت کم باشد و نزد بعض از شانزده وبالای آن هر قدر که باشد. قصیدة مثله ، قصائد [بفتح اول و کسر چهارم] جمع وگوشت خشك ومغز فربه یا اندك فربه و استخوان با مغز وگوشت خشك وشتر ماده فربه پر مغز وچوبدستی وکوهان فربه پرگوشت وشعر پاکیزه و نیکو کرده شده وجید (فر) .
قصیدة - کسفینة .ع. بالاگذشت وچوبدستی و شتر ماده فربه (افر).
قصیر - برای مهمله کامیر .ع. کوتاه قصراء و قصار بالکسر جمع وتوجبه که بوادی مسمی و نامزد نرسد و آنکه پدر اومشهور باشد و ذکر پدر پسررا کفایت کند از ذکر اجداد و المؤنث بالهاء واسپ که پیش خود بسته دارند و بچرا نگذارند از عزیزی ونام غلام که بسیار با وفا بود و نیز قصیر بمعنی کوتاهی کننده (افرغ) .
قصیرة - کسفینة .ع کوتاه وزنی که وی را بخانه بازداشته باشند و نگذارند که بیرون آید قصار بالکسر جمع و فی المثل قصیرة من طویلة ، یعنی خرما از خرما بن است در وقت اختصار کلام آرند (ا فر) .
قصیری - بالضم ع مصغراً استخوان پهلوی نزدیك تهیگاه یا نزدیك چنبر گردن (افر).
قصیص - بهردو صاد کامیر ع. رویدن گاه موی سینه و آواز و آبی است دراجا (افر) .

قصیصة - کسفینة .ع شتر که از وی اثرکاب را ببرند وقصه وشتر که بروی طعام وتوشه دان و رخت خانه بارکنند وگروه فراهم آمده بجائی و گیاهی است که با سماروغ روید . قصیص ، جمع (ا . فر) .
قصیع - بعین مهمله کامیر . ع . کودك ریزه و خرد (فر) .
قصیف - کامیر .ع . آنچه بریزد از درخت و هدیر شتر وبدو نیمه شکسته وآنکه بوقت گرسنگی سست وفروهشته گوشت گردد وتاب نیارد گرسنگی را (ا فر) .
قصیل - کامیر .ع. آنچه سبز بریده شود از کشت وجماعت وگروه (افر).
قصیلة - بکسر اول وفتح ثالث وفتح لام مشدد .ع. کوتاه بالا پهناور از مردم وشتر ومرد برآمده ناف پرگوشت (ا) .
قض - بالفتح وتشدید ضاد معجمه .ع. جای سنگ ریزه ناك وسنگ ریزهٔ خرد وبمعنی سفتن مروارید را وکوفتن چیزی را وفرو راندن اسپ برکسی ودوشیزگی وبودن وسنگ ریزه ناك شدن طعام وسنگ ریزه یاخاك درکاواکی دندان ماندن وقت خوردن طعام و قص بالکسر و سکون ضاد حکایت آواز چاه (افر).
قضأ - بفتحتین .ع تباه شدن وبوی گرفتن مشك ارنمی وپاره پاره شدن وسرخ گردیدن چشم و فروهشته گشتن گوشهای چشم و تباه شدن و کهنه گشتن رسن وپاره پاره گردیدن یاپوسیدن بسبب دیر ماندگی درزمین (افر) .
ضاء - بالفتح .ع. مردن ومرگ وحکم کردن وحکم وگذاردن واجب واداکردن و آفریدن و تمام کردن وبیان نمودن و بمعنی عبادتی که وقت آن گذشته باشد ودرشروح ثقات بنظر درآمده که قضا آنست که حکم آلهی در حق مخلوقات دفعة واقع شده قدر آنچه بتدریج برطبق آن حکم اولین درعرصهٔ ظهورمی رسد لهذا قضا امر است وقدر مأمور ودرلطائف چنین نوشته که فرق میان قضا وقدر آنست که قضا حکم ازلی درمرتبهٔ تفصیل وگاهی لفظ قضا بمعنی اتفاقاً و ارادهٔ حق نیز

آمده چنانکه قضارا چنین باشد و بالفظ داشتن و کردن. وگشتن. وشدن. مستعمل. درویش واله هروی: «نالهٔ ازما نمیگردد قضا برباد دوست * جای بریك بلبل اندرصد قفس گو تنگ باش». میرزا صائب: «زطاعتست فزون آبروی تقصیرش * نمازهرکه زنظارهات مضاگردد». وله: «حضور خاطر اگردرنماز شرط شدست * عبادت همه روی زمین قضادارد». وله: «خوش بود بفتوی پیر مغان حلال * در نوبهار هرکه صبوحی قضا کند». خواجهٔ شیراز: «وقت عزیز رفت بیاتاقضاکنیم * عمری که بیحضورصراحی وجام رفت» (افرب).

قضاء - کشداد .ع. زره استوار (افر).

قضابة - کثمامة .ع. آنچه بریده وجدا کرده شود ازچیزی وهرچه ازبالای چوب بیفتد وقت بریدن وشاخ ریزه های بردیده افتاده و قضابهٔ کجبانه، نیك قطع کننده اموروتوانا برآن وشمشیربران. قضاب بدون تا مثله (افر).

قضاة - بضم اول وتخفیف ضاد وتای فوقانی در آخر.ع. جمع قاضی وباین معنی بتشدید ضاد معجمه خطااست همچنین هراسم فاعل که ناقص باشد جمع آن برهمین وزن قضاة آید بضم اول و تخفیف ثانی چنانکه رواة جمع راوی وغزاة جمع غازی وولات جمع والی ازغیاث اللغات ودربهارعجم نوشته که فارسیان بتشدیددوم نیزاستعمال نموده‌اند.

قضارا - .ف. بمعنی ازقضا دربن محل کلمهٔ را بمعنی از باشد ازرساله معتبره نوشته شد ازغیاث ودر کشف نوشته که قضا را یعنی بارادت خدا بلاقصد.

قضاض - بضاد معجمه ککتاب .ع. سنگها که بر یکدیگر باشد قضة یکی (ا).

قضاع - بعین مهمله کغراب .ع. گرد باریك و غبارد قیق وخاك باریك بن‌دیواروودروی وبریدگی است درشکم مردم (افر).

قضاعة - کثمامة.ع.سگ آبی وگرد وغباردقیق وباریك وتنگ ازهرچیزی وخاك که ازبن‌دیوار ریزد وبوز (افر).

قضاف - ککتاب .ع. جمع قضفة که بیاید(افر).

قضافة - کـکراهة .ع بمعنی لاغری(افر).

قضاقض - بالضم وکسرقاف که حرف چهارم‌است وسکون ضاد معجمه .ع. شیرشکننده صیدراوزمین هموار (افر).

قضام - کزنار .ع نوعی ازشوره گیاه وخرمابن دراز که بارش خشك گردد. قضاضیم بالفتح جمع (ا. فر).

قضایا - بالفتح ع جمع قضیه کغنیه، بمعنی فرمان (ا. فر).

قضب - بالفتح وبای موحده .ع. هردرخت دراز گسترده شاخ وهرشاخ که برای تیروکمان بریده باشندواسپست تروودرختی‌است که بدان کمان‌سازند ونیز قضب بریدن وبتازیانه زدن وسوار شدن ناقه را پیش ازرام شدن وی (افر).

قضبان - بالضم و بالکسر .ع. شاخهای درخت این جمع قضیب است که بمعنی شاخ درخت باشد (افرغ).

قضة - کعدة .ع. گیاهی است وموضعی است قضی کعنب وقضات، وقضین جمع (افر).

قضض - بفتحتین وسکون ضاد معجمه.ع. سنگ ریزه که شکسته وریزه گردد وخاك که بر فرش نشیند وسنگ‌ریزهٔ خرد و قضض ککتف ، جای یا طعام بسیارسنگ‌ریزه (افر).

قضع - بالفتح وعین مهمله .ع دردی والمی و بریدگی وگزیدگی است درشکم مردم و نیزقضع ستم کردن برکسی ومغلوب ساختن (افر).

قضعم - کجعفر .ع مرد پیر کهن سال وقضعم کزبرج شترمادهٔ کلان‌سال (افر).

قضف - بفتحتین .ع سنگهای تنگ وباریکی و لاغری قضف کعنب ،وقضافة ککراهة ،مثله(افر).

قضفان - بالضم والکسر.ع. جمع قضفة که بیاید (ا. فر).

قضفة - محرکة .ع. پارهٔ اززمین درشت‌خمیده اندك درازیا پشته ایست که از یك سنگ نماید. قضف بالفتح وقضاف ککتاب وقضفان بالضم والکسر جمع یاآن چند پشتهٔ خرد است که آب در میانش دربست جای‌روان‌گردد یاجایهای بلند است‌از سنگ وگل ونیزقضفة سنگ‌خوار یا مرغی است دیگر وقضفة کعنبة پارهٔ ریگ تودهٔ یا ازجای‌خود جدا افتاده (افر).

قضقاض - بالفتح .ع اشنان شام یا نوعی ازشوره گیاه‌وشیر بیشه. قضاقض کعلابط،مثله‌وشیرشکننده صیدرا و زمین هموار (افر) .

قضقضة - کدحرجة .ع آوازشکستن استخوان (ا . فر) .

قضم - بالفتح .ع. خائیدن‌وخوردن چیزی خرد وریزه‌را که بکرانهٔ دندان کفانیده شودیاخوردن چیزخشك‌را وخوردن ستور علف‌را وقضم‌محرکة، شمشیر وکفتگی‌است‌دردندان یاشکستگی کرانهای آن یاکم وریزه شدگی دندان یاسیاه گشتگی‌آن وقضم ککتف تیغ که روزگاربرآمده باشدوروی فرو ریخته (افر) .

قضون - بالکسر وضم ثانی .ع جمع قضة کعدة بمعنی گیاهی‌است (فر).

قضی - محرکة .ع عنجدکه نوعی ازمویزباشد وبفتح اول وسکون ثانی فرمودن وحکم کردن‌بر کسی ومردن وکشتن کسی‌را وبازداشتن و نهی کردن وقضی کفنی، مرگ ومرد زود بازدهنده و وام‌وچست وچابك وداوری (افر) .

قضیب - کامیر.ع. شاخ درخت. قضبان کعثمان جمع .ونره ونرهٔخر وتازیانه و ناقه رام ناشده وکمان ازشاخ ساخته یا کمان شاخ ناشکافته و شمشیرلطیف و تیغ بران (افر) .

قضیة- کمیة .ع.حکم‌وفرمان‌وخبرقضایا.جمع چون هدیه وهدایا وسجیه وسجایـا . خواجه سلمان : «کاری‌که برخلاف رضای تورفته است * امروز آن قضیه قدرمیکند قضا» . وبمعنی فرمودن‌وحکم کردن برکسی بمعنی مطلوب. وباصطلاح منطق مرکبی است که احتمال دارد صدق وکذب راکه باصطلاح نحوآن‌را جملهٔ خبریه گویند چنانکـه العالم حادث وزید قائم (افرغ) .

قضیض - بضاد معجمه درآخر کامیر .ع. آواز تنگ شتر وسنگ ریزهٔ بزرگ (افر) .

قضیف - کامیر.ع. باریك‌وتنگ ونحیف.قضفان کعثمان وقضاف ککتاب جمع (افر).

قضیم - کامیر .ع. چرم سپیدکه برآن نـویسند قضم بالتحریك جمع ومرد قضم رسیده دندان و شمشیرکهنه‌روی فرو ریخته وکیسهٔ چرمین‌وجامه دان چرمین یا ادیم هرچه باشد و گستردنی از ادیم قضیمة بالتاء مثله‌و نامهٔ‌سپید وعلف وجوستور وسیم وبوریاکه بجای رشته‌اش تسمه باشد (افر)

قضیمة - کسفینة .ع. علف وجوستور (افر) .

قضین - بکسرتین.ع.جمع قضة کعدة ،گیاهی‌است (ا . فر) .

قضیهٔ انشائیه- اگرچه نعمتخان‌دروقائع‌آورده است لیکن هیچ قضیه منطقیه از قضایای منطقیه باین اسم‌موسوم نیست مگرآنکه ازقضیه انشائیه مراد جمله انشائیه باشد (غ).

قضیهٔ جزئیه - .ع. آنست‌که حکم کرده شود درآن بر بعض افراد موضوع مثل بعض الحیوان انسان (غ) .

قضیهٔ کلیه - .ع. آنست که حکم کرده شود درآن بر جمیع افراد موضوع مـانند کل انسان حیوان (غ) .

قضیهٔ منعکس - . ع . در محاوره عبارت از مقدمه‌که بالعکس مـدعا واقع شود و باصطلاح منطقیان آن باشدکه‌گردانیده شود درو جزواول را ثانی وجزو ثانی را اول بر وجهی‌که ایجاب وسلب وصدق اصل محفوظ باشدنه‌کلیت وجزئیت وکـذب اصل چنانچه قضیهٔ منعکسه ازکل انسان حیوان بعض‌انسان میآید و این را قضیه منعکسهٔ مستویه گویند (غ).

قضیهٔ مهمله - .ع.آنستکه نبود مـوضوع او شخص معین ونباشد درآن بیان کلیت و جزئیت چنانچه الانسان حیوان (غ).

قط - بالفتح وتشدید طای مهمله .ع نرخ‌گران وهرگز یقال ماوایته قط یعنی ندیدم اوراهرگز وموی سخت ومرغول وبریدن هرچه باشد یا بر پهنا بریدن وبفارسی بالفظ زدن وکردن‌مستعمل. ملا ابوالبرکات منیر: «جای ناخن تیغ سر میزد زانگشتان‌ما *چون قلم‌دروصف مژگان‌تومیکردیم قط» . مسیح کاشی: «نویسم چون بسوی یارازحال درون نامه * بدندان قط زنم انکشت و بنویسم بخون نامه» . وقط بالکسر بهره وچك ونامه‌و دفترحساب. قطوط[بضمتین] جمع وکربهٔ نرقطة، بالتاء مؤنث قطاط ککتاب وقططة کقردة جمع وساعتی ازشب وبمعنی بس نیزآمده(افرغب).

قطا - بالفتح .ع. مرغی‌است که بفارسی آن‌را سنگخوار گویند. گویند که آواز کردن قطا در بیابان مسافران را دلیل باشد برینکه درینجا آب است و بیماری‌است گوسفندان‌را (افرغ).

قطاب - بالکسر .ع. جیب یعنی گریبان جامه‌از منتخب ودرآئین اکبری نوشته که بضم‌اول نوعی ازسنبوسه‌است و نیز قطاب بالکسر مزاج وآمیختگی (ا. فر).

قطابة - کثمامة .ع. پارهٔ ازگوشت (افر).

قطابی - بروزن کلابی مثل سنبوسه چیزی‌است که درروغن بریان نمایند ودرفارسی بودن این لفظ نظر است (غ).

قطاة - بالفتح .ع. سرین ومابین هردوران و جای نشستن ردیف از ستور و مرغی است که سنگخوار مانند قطا [بفتح] وقطوات [بفتحتین] جمع قطیات [بفتحتین] بیاء مثله (افر).

قطاج بجیم کسحاب و کتاب .ع.رسن کشتی (افر).

قطار - براءمهمله ککتاب .ع.شتران قطارشده و بر یك نسق رونده و در اصطلاحات الشعرا ده‌شتر فراهم آمده‌وحالا اطلاق آن برجمعی از هر چیز کنند وبالفظ بودن وکشیدن وبستن استعمال نمایند . مسعود سعد سلمان : « ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه * ز زنده پیلان آورده‌شد قطار قطار» . میرمعزی : «از گوزنان هست بر هامون گروه‌اندر گروه * وز کلنگان‌هست بر گردون قطار اندر قطار » . ملا طغرا در تعریف نی : « نبودست در کوچهٔ لاله زار * شقایق بدین رنگ‌هرگز قطار». وله .«کاردلم بکودك‌شوخی فتاده است * کوهمچوبیضه‌میشکند صدقطاردل». میر خسرو : «بتار موی به بندد هزار زیبا را * چوگل فروش که‌گل را قطار می بندد» . وقطار شیشه در شیشه خانه گذشت وقطار کغراب باران بزرگ (افرب) .

قطارب - بالفتح‌وکسررا .ع جمع قطرب کقنفذ غول نر (فر) .

قطارة - کثمامة.ع.چکیده‌ازخم‌وجزآن وچکیدهٔ هرچیزی وآب اندك (افر).

قطاری - بضم اول وکسررابع وتشدید یا.ع. مار سیاه یا مارکه در تنهٔ درخت جای گیرد یا مارکه‌زهروی‌از دهنش‌بچکدجهت فزونی‌قطاریة کذلك (افر)

قطاریق - بالکسر وکسر رابع .ع. های هوی جنگ یعنی‌شور وغوغایی که بوقت جنگ وامثال آن می برآید (غ).

قطاس - بالضم وسین مهمله .ع. معرب قوتاس است‌که لفظ ترکی است بمعنی موی دم گاو کوهی‌که آنرا کجگاو خوانند (ازبرهان وغیر آن ازلغات ترکی) .

قطاط - ککتاب .ع. مثال‌که برای قطع کنند و مدار سم ستوروسخت برپیچیدگی ومرغولی‌موی کرانه بالائین غارکوه وکرانهٔ‌کوه یاکرانه‌است از سنگ گویا بریده است اقطه [بفتح اول و سوم مشددوکسر دوم] جمع. قطاط کقطام ، بس است مرا و قطاط کشداد ، خراط که حقه ساز است (افر) .

قطاع - بعین مهمله ککتاب .ع. کاژ و دو کارد که بدان جامه و چرم و مانند آن برند ودرم و هنگام رسیدخرما وانگور وجزآن وهنگام‌درودن آن . ونیزجمع‌قطیع کامیر،که بیاید. و نیز قطاع بالکسروالفتح، بریده‌وسپری شدن آب چاه واز سرد سیر بگرم سیر رفتن مرغان یا بر عکس آن (ا. فر) .

قطاع الطریق - .ع بمعنی رهزنان که مال مسافرانرا بغارت برند یا قتل کنند یا بفریب کشند (غ) .

قطاعة - کثمامة .ع. پاره جداکرده از هرچیزی وآنچه از بریدن افتد وپارهٔ جدا شده از ادیم خاصة ولقمه‌وقطاعة کقرامة، سخن نتوانستن گفتن وکم شدن بزبان درازی کسی‌ورفتن چرب زبانی او (افر) .

قطاف - بالکسروالفتح .ع. هنگام‌انگوردرودن وقطاف کقطام ، داه وکنیزك . ونیز بالکسر کام تنگ (افر).

قطافة - کثمامة . ع . غرم افتاده از خوشه بدرودن (افر) .

قطام - کسحاب.ع. گوشت (افر) .

قطامه - بالفتح و تشدید ثانی . ع . زن بسیار

شهوت مأخوذ از قطم که بمعنی تیزی شهوت است (غ) .

قطامی ـ بالضم و بفتح .ع. چرخی یا گوشت آن‌وتیز نظر وبر دارندهٔ سر بسوی شکار و نبید تیز وتند (افر) .

قطان ـ بالکسر ع.چوب‌فدرنگ‌وشکنجهٔ هوده قطم بضمتین جمع (افر) .

قطانة ـ کسجابة .ع دیگ (افر) .

قطایاة ـ بالفتح .ع قطاه که گذشت (ره).

قطائف ـ بالفتح و کسر همزه .ع. جمع قطیفة کسفینة جامه پرزه دارخوابناك وچادر درپیچیده وبمعنی لورینه ورشته که ازمیدهٔ گندم سازند‌آن‌را رشتهٔ قطائف‌خوانند. ازمنتخب ودرلطائف‌نوشته که حلوائی‌است نفیس وعرب آن‌را کنافه گویند وقطائف نگویند (افرعم).

قطب ـ بالفتح .ع. آهنگ افکندن‌میان‌دوابروی وترش کردن روی را وبالضم ستاره‌ایست ساکن نزد فرقدین که بدان جهات را معین کنند ومهتر وسردار قوم که مدارکار بروی باشد وسپهسالار وشیخ یگانه وقوام چیزی‌ومدار آن و نیز لعب‌آن ولی که انتظام ملکی یاشهری درعالم معنوی بحکم آلهی درقبضهٔ اقتدار اومفوض باشدودراصطلاح سالکان قطب وغوث لقب یکی ازولی‌است که او مهتر وسرخیل جمله اولیاست ونام اوعبدالله‌است ودو وزیرد اردیکی را نام عبدالرب وجای‌اوبر دست راست‌قطب است واو ناظر درملك‌ودومی را نام عبدالملك وجای‌اوبردست چپ قطب‌است واو ناظردرملك‌است ومرتبهٔ اواعلی‌ازعبدالرب است وبمعنی بریدن چیزی‌را وفراهم آوردن و درآمیختن می‌را و بخشم آوردن کسی را وپـر گردانیدن آوند را و درهم افکندن گوشهٔ جوال را ودوتاه ساختن وگرد کردن و فراهم آمدن و مجتمع شدن ونیزقطب، مثلثهٔ ستونه آهنی آسیه وچرخ قطب کعنق مثله و باصطلاح علم هیئت قطب یکی ازآن دو نقطه است که محاذی‌یکدیگر برهر دوپهلوی کره معین کنند که چون کره را حرکت دولابی دهند آن هردو نقطه ازجای خود تجاوز نکنند بخلاف دیگر اجزای کره چون هر دوقطب فلك الافلاك‌درجنوب وشمال عالم واقع شده‌اند وبقدرت آلهی دوستاره در محل هر دو قطب پیدا گشته‌اند آنهارا نیز مجازاً قطب گویند چون ربع مسکون ربـع شمالی ارض است لهذا قطب شمالی ارض است لهذا قطب شمالی‌درهمه بلاد عالم مرئی میگردد ودربعض جزائر که قریب خط استوا واقع‌اند قطب جنوبی وشمالی هردو مرئی میگردد واکثرسیاحان ازرؤیت‌قطب‌جنوبی منکراند (امرغك)

قطبان ـ کشمان ع گیاهی‌است (افر).

قطب نما و قبله نما ـ ف. معروف (فر).

قطج ـ بالفتح وجیم درآخر .ع. استوار تافتن رسن قطاج را و آب کشیدن از چاه بآن رسن (ا . فر) .

قطر ـ بالفتح ورای مهمله .ع باران یا آنچه بچکد قطره بالتاء یکی قطار ککتاب، جمع‌وبمعنی چکیدن وچکانیدن وگرفتن‌وبازداشتن و بالکسر مس ومس گداخته یانوعی ازمس‌ونوعی ازچادر وجامه که آن‌را قطریة خوانند ومال و بـالضم کرانه اقطار [بالفتح]جمع.واگرکه ازوی بخور سازند .وقطر بفتحتین، سنجیده گرفتن یك‌جله یا یك تنگبار را وباقی‌باین حساب‌ناسنجیده‌بگزاف گرفتن وقطر ککتب، جمع قطار [بالکسر]بمعنی یك وشته شتر (افر) .

قطران ـ محرکة ع. چکیدن‌آب وچکانیدن و قطران کضربان شیرهٔ درختان ابهل وشیرهٔ‌ارزو مانند آن قطران بالفتح والکسر مثله (افر).

قطران ـ بالفتح بروزن‌گردان نام شهری‌بوده بناکردهٔ شیث علیه‌السلام وجمعی از بت پرستان‌در قلعه آن شهر بودند و سلیمان علیه‌السلام قنطس نام دیورا فرستاد تاآن قلعه را از جای برکنده پیش‌آورد .وهر چیز سیاره را نیز بآن منسوب کنندونام شاعری هم بوده. ودارویی‌راهم گویند که برشتران گردار مالند وآن‌روغنی است که‌از درخت عرعرکه سروکوهی باشند میگیرندوآن‌را بعربی حیوة الموتی خوانند (ره)

قطرانی ـ بالفتح‌وکسر نون.ف. نوعی‌ازدرهمی است (فر) .

قطرب ـ کقنفذ .ع دزد وموش وگرگ‌بی‌موی وغول نر. قطروب کعصفور، مثله و بی دخرنادان

وبد دل وفرومایه وصرع زده ونوعی ازمالیخولیا وسنگ ریزه ودیوان و پریان خـرد و سبك و چست و مرغی‌است و جانورکی که همه روز در تکاپوی باشد (افر).

قطربوس - بفتح اول وثالث وضم رابع ونیز بکسراول ع. کژدم سخت نیش‌زن و ناقهٔ‌شتاب‌رو یا استوار وتوانا (افر).

قطرة - بالفتح .ع. پارهٔ آب که ازجای چکد و کره ازتشبیهات اوست. میرزا طاهروحید: «هر نفسی بردل آن پاك‌زاده چون گره قطره‌نبودش گشاد» (غب).

قطرهٔ آب - .ف. معروف‌است وکنایه از تیغ شمشیر وپیکان و تیر واسلحه صیقل زده هم‌هست (ر . ه).

قطره دزد - بضم دال‌مهمله وسکون‌زای‌مهمله ودال .ف.کنایه از ابـر وآب دزد نیزگویند . خواجه نظامی: «چودریا چراترسم ازقطره‌دزد» که ابرم دهد بیش ازآن دست مزد» . و بعضی آفتاب‌را گویند (غب‌ر) .

قطره زدن - ف تردد‌کردن وبصلهٔ برکنایه ازریختن وباریدن وبصله درکنایه ازتیزرفتن و دویدن وبعضی بتحقیق نوشته که اطلاق آن بـر شاطر حقیقت است‌وبر غیر استعاره و لهذا محل تأمل چه‌یکجا قایـل بحقیقت وجـای دیگر قایل باستعاره شدن را وجهی مـی باید وآن مـذکور نیست (ب) .

قطرهٔ زرد - بفتح زای نقطه دار وسکون‌را و دال ف کنایه ازآفتاب‌عالمتاب است(ب).

قطره زن - ف.کنایه ازهرزه‌گرد و هرزه‌کار که بیکجا ویك‌کار قرارنگیرد (ب).

قطره کردن‌وبرداشتن وکشیدن‌وفشاندن- .ف. مثل قطره‌زدن‌که‌گذشت نورالدین‌ظهوری: «نداردآن درازی ره که سالك قطره بردارد * فضای هردو عالم گرد راه نیم گام اینجا» . ملا طغرا. «هرطرف بسیار کردم قطره‌درراه‌طلب* لیکن ازدریا ندیدم بهره جز سیلاب کم». سالك یزدی «براه دوست چوسالك شدیم قطره‌فشان* نشان آبله درراه‌جستجو شستم». نعمتخان عالی :

«در راه عشق قطره بمژگان زدم چواشك * نعل ازبرای پی غلطی واژگون زنند» (ب) .

قط زن - بالفتح ف. معروف‌است وحقیقتاً‌این لفظ برکاتب صادق می آید یا برکار دیگر چون برمقط اطلاق کنند مجازست . میرزاطاهروحید: «زخمی‌که یاد بر دل اغیار میزنند *چون قطزن آید آن همه بر استخوان من » . محسن تأثیر : «نمی بینی‌که قط زن زیر دست خامه میگردد * ز همواری مکن بر خود مسلط تیره مغزان را » (ب . غ) .

قطط - بفتحتین وسکون طای ثانی .ع مرغول وپیچان گردیدن موی (افر) .

قطع - بالفتح وعین مهمله .ع جدائی و جامهٔ بریده وبمعنی بریدن وجدا کردن وگذشتن ازجوی وبتازیانه زدن و چیره شدن بر کسی بحجت وبه نیکوئی واحسان زبان بریدن وخاموش ساختن‌و بریدن خویشی را وگسستن پیوند برادری را و نیمهٔ حوض را پر کرده گذاشتن و بسنده شدن جامه وفروماندن در راه از قافله و تـاسه زده گردیدن وبفارسی بالفظ فرمودن وکردن وشدن مستعمل خواجه‌سلمان. «مرا زمرحمت‌خسروانیت اکنون *اشارتی است توقع بجانب وزرا *که از مواجب من‌آنچه قطع‌فرمودند*کنند اضافهٔ‌مرسوم بنده را قطعاً».وله: «باد دایم درجهان سروری مالك رقاب* تیغ سرسزت کـه قطع بیخ‌دشمن کرده است» . حشمتی خوانساری : «قطع حیاتم اگر شود بضرورت * دست درازی کنم بهاحضر کس». وقطع بالکسر، پارهٔ‌بریده ازدرخت‌وپیکان خرد پهـاور که درتیر نشانند اقطع کافلس ، و اقطاع [بالفتح] وقطاع بالکسر ، جمع وتاریکی آخرشب یاپارهٔ ازتاریکی آن یا ازاول شب تا سه‌یك حصهٔ آن و تیر هیچکاره و گلیم خرد که برپشت شترانداز‌ند چون برنشینند بروی و آن بمنزلهٔ زین پوش است مر اسپ‌را ونهالین زین قطوع [بضمتین] واقطاع [بالفتح] جمع وبالضم دمه وتاسه از فربهی وجزآن وراهزنان وخشك شدگی‌چاه. وقطع‌ککتف، بـریده آواز و قطع کعنب ، مرد برندهٔ خویشی وآزارندهٔ خویشان. قطعة کهمزة، مثله .وبفتحتین ، بریده شدن دست

از بیماری و بـاین معنی بضم اول هم آمده (ا.قر ب.غ).

قطعاء - بالفتح ع بمعنی هرگز (غ)

قطعان - بالضم .ع جمع اقطع [بفتح اول و سوم] مرد دست بریده ودست‌رهزن (اقر)

قطعة - بکسر اول وفتح ثالث .ع. پاره از هر چیزی ودر اصطلاح شعرا دو بیت یازیاده مطلع دارد یاندارد گویا که آن پاره از غزل یا قصیدهٔ بریده شده‌است وباین‌معنی بالفتح خطاست مگر بعضی فصحای متأخرین جائز هم داشته‌اند وبضم اول باقی مانده دست بریده. قطع بالتحریك، جمع وپارهٔ ازچیزی وپارهٔ زمین جداکرده دربخش و بهره وگندم سپید وسبوس آن . قطع کصرد جمع ونیز قطعة خشك شدگی چاه وجای برش وجای سپری شدن و قطعة کهمزة مرد برندهٔ خویشی و آزارندهٔ خویشان(اقرغب).

قطعهٔ دیوانی - .ف. کاغذی که خط دیوانی بر آن نوشته باشند ودرنسخهٔ مخلص قطعه دیوانی و قطعهٔ بیاضی و قطعهٔ محرابی از اقسام قطعهای کاغذ است. سعید اشرف: «آمد ازمکتب نگارم دفتر کل دربغل* قطعهٔ دیوانی سرمشق کاکل‌در بغل» (ب) .

قطعه مراوده کردن - . ف ترك معامله و دوستی کردن (ازسفرنامهٔ شاه ایران) .

قطعية - بالفتح . ع . بریدگی و جدائی ودور شدن (غ).

قطف - بالفتح ع خراش قطوف [بضمتین] جمع وبریدن خوشهٔ انگور را وچیدن وبالکسر خوشهٔ انگور وبفتحتین اثر ونشان وگیاه‌سرنگك ویفتح.و نوعی از درخت کوهی که اندازه درازی آلو باشد و چوبش سخت وازآن حلقهای رسن بار بند شترسازند قطعة بالتاء مثله فی‌الکل(اقر)

قطقط - بهردو طاکزبرج .ع ریزه‌ترین باران یا باران پیوسته بزرگك قطره پیاپی بارنده یا تگرگك یاتگرگك ریره (اقر).

قطقطة - بفتح اول وثالث‌ورابع .ع باریدن ابر وتنها بانگك‌کردن سنگخوار(اقر).

قطل - بالفتح .ع بریدن وقطل کعنق، تنهٔ بریدهٔ نخل (اقر) .

قطم - بالفتح . ع . گزیدن یا گرفتن باطراف دندان وچشیدن وبفتحتین خواهان گشنی گردیدن گشن وطالب و خواهندهٔ گوشت شدن چ-رغ و خواهانی چیزی هرچه باشد وقطم ککتف،خواهندهٔ هرچه باشد وخواهنده گوشت‌وجماع (اقر).

قطمار - بالکسر و رای مهمله .ع . در قطمیر بیاید (اقر).

قطمیر - بکسراول وثالث ع شکاف خستهٔ خرما وپوست‌آن وپوستك دانهٔ خرماکه میان دانه و خرما باشد یانکته سپید برپشت دانه‌که خرما از وی روید قطمار بالکسر، مثله فی‌الکل و نام‌سگك اصحاب‌کهف ودراصطلاح محاسبین‌شش‌ذره‌ایست که‌آن سدس نقیراست و نقیر سدس فتیل و فتیل سدس فلس وفلس یك جزواز دوازده جزوخردل وخردل سدس حبه وحبه وربع طسوج وطسوج‌ربع دانگك ودانگك‌سدس درهم‌میباشد (اقر وفرهنگك وصاف) .

قطن - بالضم ونون .ع. پنبه قطن بضمتین ، و کعتل‌مثله ازدرختهای صغار است وگاهی کلان شود وتا بیست‌سال باقی باشد (اقر).

قطنة - بضم اول و فتح ثالث .ع پنبه پاره و بکسراول آنچه باشکمبه باشد وآن‌راذات‌الاطباق نامند و نزد عامه رمانه است قطنة کفرحة مثله (ا . قر) .

قطني - بالضم .ع نوعی ازقماش ابریشمین‌و در عرف هندوستان مشروع خوانند مرکب است ازقطن بمعنی پنبه ویای نسبت و چون تار وپود آن از ریسمان پنبه و ابـریشم میباشد نه تنها ابریشم ،پوشیدن آن‌درشرع درست شده . مـلا طغرا: «چوبگشود زنبق زقطنی بساط * سمن‌چید دارائی انبساط » (ب)

قطنية - بالضم و الکسروتشدید تحتانی ع.گیاه ودانهٔ هرچه باشدیاجزگندم وجووانگور وخرما یادانهٔ که به‌پختن‌درآید و نزدشافعی عدس‌وماش وگاورس وباقله ونخود است (اقر).

قطو - بالفتح وواو ع. گران رفتارشدن‌وآواز

کردن مرغ سنگخوار تنها قطاقطا وگام نزدیك نهاده رفتن از نشاط (افر).

قطوات ـ بالتحریك .ع. جمع قطاة [بالفتح] بمعنی مرغ سنگخوار (افر).

قطوان ـ بالفتح و بحرك .ع گام نزدیك گذارنده در رفتار (افر).

قطوب ـ کصبور .ع. نیك چین ابر و ترش رو و شیر بیشه و بضمتین آژنگ افکندن میان دو ابروی و ترش کردن روی را (افر).

قطور ـ بضمتین و رای مهمله .ع. چکیدن و رفتن و بشتافتن و نیك برزمین افکندن و دوختن جامه و قطور کصبور چیزی رقیق که در گوش یا بینی چکانند (افرغ).

قطوط ـ بضمتین وطای مهمله درآخر.ع.جمع قط ، گربهٔ نر و قطوط [بفتح اول و دوم و سوم مشدد] کعملس سبك شتاب رو (افر).

قصوطی ـ محرکة مقصوراً .ع. مرد گام نزدیك گذار (افر) .

قطوع ـ بعین مهمله کصبور.ع. ناقه که شیرش رود سپری گردد و بضمتین گذشتن از جوی و بتازیانه زدن و چیره شدن بر کسی بحجت و بریده و سپری شدن آب چاه و ازسرد سیر بگرم سیر رفتن مرغان یا برعکس آن (افر)

قطوف ـ بضمتین .ع. جمع قطف بالفتح، بمعنی خراش و قطوف کصبور، ستور تنگ گام آهسته رو (افر).

قطون ـ بضمتین .ع. اقامت بودن وجای گرفتن وخدمت کردن (افر)

قطی ـ بالضم و تشدید طای مکسور .ف صندوقچه واگویند بتای مثناة صحیح است و بالا گذشت . (ازاهل زبان بتحقیق پیوست) .

قطی حلبی ـ .ع حقهٔ طین (از سفر نامهٔ شاه ایران) .

قطیب ـ کامیر .ع شراب آمیخته (افر)

قطیبة ـ کسفینة .ع. شیر گوسفند وشیر شتر یا شیر بز و شیر میش بهم آمیخته و گروه (افر).

قطیع ـ بعین مهمله کامیر .ع. گلهٔ گوسفندان و ستوران ورمهٔ گاوان اقطاع و مطعان کعثمان و قطاع بالکسر جمع اقاطیع [بالفتح] مثله بر غیر قیاس و تازیانه یا تازیانهٔ طرف شکسته وماننده همتا. قطعاء کامراء جمع و شاخ که ازآن تیر سازند قطعان بالضم واقطعة کاغلمه وقطاع ککتاب ، و اقطع کافلس واقاطع وقطع ککتب، و بالضم جمع. وانچه ازدرخت بریده شود و زود آتش گیرد . وامرأة قطیع الکلام ، زن کم سخن خلاف سلیطة (ا . فر) .

قطیعة ـ کسفینة .ع. جدائی و بریدگی و گلهٔ گوسفندان و گاوان واسپان وغیرآن (افرغ).

قطیف ـ کامیر .ع. موضعی است به بحرین(م).

قطیفة ـ بفاکسفینة .ع جامهٔ پرزه دارخوابناك و چادر در پیچیده (افر. وسفرنامهٔ شاه ایران).

قطیفهٔ حمامی ـ درقوسی جامهٔ پشمین که بعد ازغسل بدن را بدان پاك کند وایضاً گلیم شب پوش یا پرده. شفیع اثر. «مگر قطیفهٔ حمامی است خلعت وصل* که میدهند بعاشق بتان لاله عذار* هنوزعاشق مسکین نکرده خشك عرق * که بازدر بر بیگانهٔ گرفته قرار»(ب).

قطیل ـ کامیر .ع. بریده (افر).

قطیلة ـ کسفینة .ع. پاره ازگلیم و جز آن که بدان آب ازچیزی برچینند وخودرا بوی خشك کنند (افر) .

قطین ـ کامیر .ع. داهان وخدم وحشم آزار و اهلخانه واحد وجمع دروی یکسان است قطن ککتب، جمع (افر)

قطینة ـ کسفینة . ع . باشندگان خانه و اهل (ا . فر) .

قع ـ بالفتح و تشدید عین مهمله.ع دلیر گردیدن بر کسی در سخن . و ماء قع ، بالضم آب نیك تلخ (افر).

قعاء ـ کعصا .ع. بلند گردیدن سر بینی و برنشستن براستخوان (افر).

قعاب ـ بالکسر ع. جمع قعب که بیاید (افر).

قعاث ـ بثای مثلثه کغراب .ع بیماری است که دربینی گوسفند عارض شود (افر).

قعاد ـ بالضم ودال مهمله .ع بیماری ستور که درزانهای وی پدید آید ودرپای اسپ یا بیماری است که صاحب خود وافرو نشاند (افر) .

قعارة ـ ککرامة .ع دور تنگ گردیدن (افر).

قعاس - بسین مهمله کغراب .ع بیماری است که گوسفندان را از بسیار خواری پیدا گردد و و بکشد (افر).

قعاسب - کعلابط .ع بلند بالا (افر).

قعاص - بصاد مهمله کغراب .ع بیماری است گوسفندرا که درحال کشد و بیماری‌است که‌دوسینه حادث‌گردد گوئی میشکندگردن‌را وقعاص کشداو، شیرشتاب کشنده شکاررا (افر).

قعاط - کسحاب بطای حطی . ع . مرد سخت راننده ستور ودرشتی‌کننده برآن قعاط ککتاب، مثله (افر).

قعاف - کغراب ع. سیل سخت که همه را برد (ا . فر) .

قعاقع - بالفتح وکسر قاف ثانی و سکون عین مهمله .ع بانگ تندرپیاپی (افر).

قعال - کغراب ع شکوفهٔ انگور ومانند آن قعالة مثله یاآنچه ازگلشن بیفتد وپشم ریزان‌از شتر (افر) .

قعان - کسحاب ع کوتاهی بینی و برآمدگی سرآن (ا فر) .

قعانب - کعلابط ع درشت سخت و شیر بیشه (افر) .

قعائب - بالفتح وکسرهمزه .ع جمع قعوب که بیاید (افر) .

قعب - بالفتح وبای‌موحده.ع. کاسهٔ مغاك بزرگ درشت یامائل بکوچکی یاکاسهٔ که یك‌کس‌راسیر کند اقعب [بفتح اول‌وضم‌سوم] وقعاب[بالکسر] وقعبة کعنبة ، جمع . وتك سخن وغورآن (افر).

قعبة - بفتح اول وثالث ع دبه مانندی است زنان را که در وی طیب و جزآن نهند یاظرفی یاسرپوش‌که درآن پست ومانندآن نهند وبضم اول‌گوا شکاف‌کوه (افر).

قعبری - کجعفری ع مرد سخت درشت‌وناکس بدخوی یامردسخت براهل خود یا بریارخود یا برقوم خود (افر).

قعبل - کجعفر وزبرج .ع کناره وگوشهٔ‌چیزی ونوعی ازسماروغ وگیاهی‌است دیگر سپیدرنگ وکاسهٔ‌که درآن شیر نهند ونام مردی‌است ومرد درشتخوی وبرکنده شده‌ودرشت (افر).

قعثب - حرف ثالث ثای مثلثه کجعفر.ع. بسیار (ا. فر) .

قعثبان - بفتح اول وثالث .ع.بسیار وبضم‌اول جانورکی است مانند خنفسا (افر).

قعثة - بفتح اول وثالث .ع کم دادن (افر).

قعثرة - بفتح‌اول وثالث‌ورای مهمله .ع.ازبیخ برکندن چیزی‌را (افر) .

قعثلة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. پیش پایها نزدیك گذاشتن وپاشنها دور در رفتار(افر).

قعد - بالکسر ودال مهمله ع بمعنی مصاحب‌و همنشین وقعدك‌الله ' کلمه استعطاف است نه قسم بدانجهت‌که جواب ندارد و قعد بفتحتین ، جمع قاعدکه گذشت (افر).

قعدان - بالکسر ع جمع قعودکه بیاید(افر).

قعدة - بفتح اول وثالث . ع . یکبار نشستن و ذوالقعدة نام یکی ازماههای حرام ذوات القعدة جمع وقعدة بالکسر، نوعی‌از نشست وآنقدرازجای که قاعدگرفته باشد آن‌را وبفتح و فرزند پسین للذکر والانثی والجمع وقعدلا بضم اول شتری که‌راعی برای حاجات‌خودگرفته باشدوخر.قعدان بالضم ،جمع.وزین وپالان‌وقعدة بالتحریك، هودہ یامرکبی است دیگر مرزنان‌را وگستردنی(افر).

قعدود - بضم اول وثالث .ع مردقریب‌پدران بجانب جداکبر ونیز پدران بجانب او از لغات اضدادست ومرد بددل ناکس بازاستاده ازمکارم اخلاق خوار وحقیر وگمنام (افر)

قعدی وقعدیة - بضم هردوقاف وبکسرهردو دال ع مردبسیارنشست‌وبسیارخواب قعدةکهمزه مثله ومرد عاجزدرمانده (افر).

قعر - بالفتح‌ورای‌مهمله.ع تك وپایان‌هرچیزی وبتك چاه‌رسیدن یامغاك کردن‌آن‌را وآشامیدن هرچه درآوند بودوازتك اشکنه‌خوردن‌وبزمین افکندن واز بیخ بریدن یا کاویدن و بچهٔ ناتمام افکندن گوسفند وقعرمحرکة خرد ودانش (افر).

قعران - کسکران .ع آوند مغاك وآوندکه در تك‌آن چیزی اندك باشد (افر) .

قعرة - بفتح‌اول وثالث .ع آنچه در تك‌کاسه ومانندآن باشد وبضم‌وگویی‌است شکافته‌درزمین برابر وبضم‌اول زمین‌پست وهموار (افر).

قعرطة ـ بفتح اول و ثالث و فتح طای مهمله .ع. باز کردن بنا و ویران ساختن (افر)

قعری ـ کسکری ع کاسه که دروی چیزی بقدر پوشش تك باشد (افر).

قعس ـ بالفتح وسین مهمله ع. خـاك بدبو و بفتحتین سینه بیرون آمدن ودرآمـدن پشت ضد حدب وقعس ککتف ، برآمده سینه ودرآمده پشت (ا . فر) .

قعساء ـ کصحراء .ع زن بر آمده سینه و در آمده پشت وموروسینه و دم برداشته و ارجمندی پایدار (افر) .

قعسر ـ کجعفر .ع دیرینه وآنچه نخستین برآید ازخربزه ریزه وشگرف سخت قعسری مشدة الیاء مثله (افر) .

قعسرة ـ کدحرجه .ع نیرومندی بر چیزی و سختی ودرشتی وسخت وتوانا شدن(افر) .

قعسری ـ بفتح اول وثالث وکسررا ع چوبك که بدان آسیای دستی گردانده شود (افر)

قعش ـ بالفتح وشین معجمه ع برنشستنی است شبیه هودج قعوش بضمتین جمع. وگرد آوردن و خمانیدن سرچوب بسوی خویش وشکستن وویران کردن بنا وجزآن را (افر) .

قعشاء ـ کصحراء ع ناقهٔ بلندبرداشته سر(افر).

قعص ـ بالفتح وصاد مهمله . ع . مرگ شتاب کش وبرجای کشتن کسی را و مردن برجای بی نقل وجنبش (افر)

قعضب ـ کجعفر ع سطبر نیك دلیر و توانا ونام مردی که سنان ونیزه ساختی (افر).

قعضبة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع سختی و درشتی وازبیخ برکندن (افر) .

قعضم ـ کجعفر وزبرج ع سست یامرد کهن سال دندان ریخته (افر) .

قعط ـ بالفتح وطای حطی .ع. گوسپندان بسیار وبمعنی بستن وتنگ کردن وسخت تنگ گرفتن بر غریم بدل دل‌شدن فروتن وخوار گردیدن وخشم گرفتن وسخت بانگ وفریاد کردن وسخت راندن ستوررا وراندن ودور کردن وگشاده وواتمودن وعمامه بستن وخشك شدن وبفتحتین خوار گردیدن ورام‌شدن (افر).

قعطبة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع. بریدن و جدا کردن (افر).

قعطبی ـ بفتح اول وثالث و کسر بای موحده .ع شب‌روی که صبح آن برآب رسند (افر).

قعطرة ـ فتح اول وثالث وفتح رای مهمله .ع. برزمین افگندن کسی را و استوار گردانیدن و پر کردن (افر) .

قعطلة ـ بفتح اول و ثالث ورابع .ع. برزمین افگندن وسخت تنگ گرفتن برغریم در تقاضا و بسیار گفتن (افر) .

قعف ـ بالفتح وفای سعفص ازبیخ برکندن نخل را وخوردن آنچه درآوند بود و برکندن خاك ازپای خود ازسخت پاسپردگی و کاویدن باران روی زمین‌را و بردن سنگ ریزه را از آن . و بفتحتین ازبیخ برافتادن یاازپای برافتادن‌دیوار و کوه خرد برهمدیگر خاصة (افر) .

قعفزة ـ بفتح اول وثالث وفتح‌زای معجمه .ع. بگام تنگ و کوتاه رفتن و هر دو زانو وران چسپانیده دستها را گرد زانو حلقه کرده نشستن همچون مستعد کاری را (افر).

قعقاء ـ بالفتح وقاف بـالف کشیده ع.آنکه از بندهای پایش آواز برآید وقت رفتن و خرمای خشك وتپ لرزه وراه دشوار (افر) .

قعقبة ـ کدحرجة .ع. زخم وزخم کردن (افر).

قعقع ـ کهدهد .ع عکه یـا مرغی است‌دیگر دشتی پیسه درازدول ودرازپای (افر).

قعقعانی ـ بالفتح وکسر نون ع آنکه‌ازبندهای پایش آواز برآید وقت رفتن (افر).

قعقعة ـ بفتح اول وثالث ورابع .ع. آوازسلاح ونحو آن وبانگ دندان که وقت سخت خائیدن چیزی برآید وآواز تندر ومانندآن وآوازسپر ومانند آن وحکایت کردن آوازسلاح یاعام‌است قعقاع بالکسرمثله فیهما ورفتن درزمین‌وجنبانیدن چیزخشك درشت باپانگ وکاوراندن بلفظ‌قعقاع وگردانیدن تیرقمار وقت باختن (افر).

قعل ـ بالفتح .ع چوبیکه زیر شاخهای سبز رز نهند وپستك تافرجام ازمنتهی‌الارب .ودر غیاث اللغات نوشته که قعل شکاری‌راگویند که‌جانوران

شکاری را یکبارگی سر دهند تا همه جانوران را بیکبارگی شکار کنند وتحقیق این لفظ در کتابی معتبر یافته نشده .

قعلچی - بفتحتین وکسر جیم فارسی . ت . میر شکار (غ).

قعم - بالفتح ع. بانگ گربه و بفتحتین کجی و بلند برآمدگی است درسرین وکژی بینی وبیمار گردیدن (افر) .

قعمة - بضم اول وفتح ثالث ع برگزیده و بهترین ازشتران (افر) .

قعمصة - بفتح اول وثالث وفتح صادمهمله .ع. یکبار پلیدی انداختن (افر)

قعموص - بصاد مهمله کعصفور ع سماروغ و پلیدی مردم وجزآن (افر).

قعموط - بطای مهمله کعصفور .ع پارچهٔ دراز که بربچه پیچند (افر).

قعموطة - بضم اول وثالث وفتح خامس . ع . گویك کوه گردان (افر).

قعن - بالفتح ونون ع کاسهٔ بزرگ که درآن خمیرسازند و بفتحتین سخت کوتاهی بینی و برآمدگی سربینی از اضدادست وگشادگی میان دو پای وقت رفتن (افر) .

قعنب - کجعفر . ع . درشت سخت و شیر بیشه قعانب کعلابط ،مثله فیهما وروباه نر(افر)

قعنباة - کعقنباة ع عقاب تیز چنگال (افر) .

قعنبة - کدحرجة . ع . زن کوتاه بالا و کجی (ا . فر) .

قعو - بالفتح وواو درآخر ع. چرخ چاه چوبین باشد یاآهنین ومحور آهنین ودوچوب بکرهٔ دلو که تیرچرخ برآن باشد یاآهنی است کـه برو بکره گردد وهماقعوان قعی کدلی جمع فی الکل ومرد لاغر سرین یادرشت وسطبرسرین یاآنکه سرینش برآمده وناگسترده باشدونیز قعو بالفتح وبضمتین و تشدید واو بر جستن گشن برناقه گشنی کند یانه وبرجستن مرغ برماده (افر) .

قعواء - کصحراء .ع زنیکه سر بینی او بلندو براستخوان چسپان باشد (افر).

قعوان - بالفتح .ع درقعو گذشت (افر).

قعود - بـدال مهمله کصبور .ع شتریکه شبان برای حاجات خود نگهدارد . قعودة بالتاء مثله اقعدة [بفتح اول وچهارم وکسر سوم] و قعد ککتب، وقعداد [بالکسر] وقعائد [بفتح اول وکسر چهارم] جمع ونیزقعود [بفتح اول] شتر جوانه که نخست دربار و برنشست آمده باشدتاآنکه بشش سالگی درآید وشتربچه ازمادر جدا شده وبضمتین باز ایستادن زن ازحیض وزه و نکاح ونشستن بعد از خوابیدن وبرخاستن ازلغات اضداد است و سینه برزمین نهادن مرغ ولازم گرفتن جای را و بحریف همدست خودتوانستن وآماده کردن برای کارزار همدستان آن را وتنه گرفتن نهال خرما وناکتخدا ماندن زن (افرغ).

قعور - برای مهمله کصبور ع دورتك . وبضمتین جمع قعر بالفتح تك وپایان هر چیزی . وقعور کتنور، چاه دورتك (افر).

قعوس - بسین مهمله کجردل ع پیرکهن سال (ا . فر) .

قعوش - بشین معجمه کجردل ع مرد سبك و چست ومرد زشت اندام شگرف و قعوش بضمتین جمع قعش بالفتح بمعنی برنشستنی است شبیه هودج (ا . فر) .

قعوشة - کدحرجة .ع. بر زمین زدن کسی را (ا . فر) .

قعوص - بصاد مهمله کصبور.ع. گوسپندکه بزند دوشنده را ودوشیدن ندهد (افر).

قعولة - کدحرجة .ع نوعی ازرفتار وآن پیش درآمدگی پاییست برپای دیگر دررفتار وبرسر کوه یا پشته نشستن (افر).

قعی - کدلی .ع جمع قعو بالفتح که گذشت (ا . فر) .

قعیب - کامیر .ع عدد بسیار (افر).

قعیث - بثای مثلثه کامیر .ع اندك ازهرچیزی ونرم وآسان و توجبهٔ بزرگ و باران بسیار و عطای بسیار (افر) .

قعید - بدال مهمله کامیر.ع. ملخ که هنوز پـر راست نکرده باشدوپدر. قعیدك الله، کلمهٔ استعطاف

است مثل قعدك الله بالکسر و قعیدك الله یعنی سؤال میکنم ترا بخدا و نیز قعید بمعنی همنشین (ا . فر) .

قعیدات ـ بفتح اول وکسر ثانی ع. پالانها و زینها و نیزجمع قعیدة که بیاید (افر)

قعیدة ـ بفتح اول وکسر ثانی.ع. زنیکه همنشین شوهرخود باشد. قعیدات جمع

قعیر ـ برای مهمله کامیر.ع. دورتگ (افر)

قعیرة ـ کسفینة .ع زن دور شهوت یا آنکه تیزی شهوتش درتگ فرج باشد یا آنکه مبالغه خواهد درجماع (افر) .

قغل ـ بکسراول وضم غین معجمه درترکی خروس صحرائی را گویند و این از اهل لسان بثبوت پیوسته (غ) .

قف ـ بالفتح وتشدید فا ع تره و سبزی خشك وفراهم آمدن بعض چیزی با بعض و درهم شدن چندانکه شبیه گردد و بضم اول زمین بلندوچیزیست که به تبر ماند وکوتاه بالا و پشت چیزی وحلقهٔ تبر ومردم اوباش ومردم باهم آمیخته ازهرجنس وابرسیاه شبیه کوه (افر)

قفا ـ بالفتح ع پس گردن وپس سر وفارسیان بمعنی مطلق پس ودنبال وبدین معنی بالفظ گرفتن بمعنی خبرگرفتن ودریدن مستعمل وبا لفظ دادن وخوردن ودادن بمعنی مغلطه وبازی دادن وخوردن وبمعنی سیلی که برگردن زنند بالفظ زدن وخوردن وفروگرفتن ورسیدن وقفا کردن از جبین کنایه ازبر گردانیدن وواژونه ساختن وبالفظ نمودن کنایه ازگریختن ورفتن میرخسرو: «چو دست سرشود ازباده همچو خسرو باز٭ قفا زنیم مراین عالم جفاجورا». خواجه سلمان: «سرکویش هوس دارم هوس را پشت پایی زن٭ دربن اندیشه یکرو شودو عالم را قفایی زن» وله : «کی قفای بقا دریده شود٭ گرنه شمشیر تودرآن باشد» وله «میروی آفتاب وش خلق چوسایه درقفا ٭ رخ بنمای تاخورد ماه قفای روی تو» نورالدین ظهوری: «نرود پیش کار رسوائی٭ ازملامت اگر قفا نخورد». وله : «بآستان تو دعوی عرش هم پست است٭ بناخن مه نوچرخ کوقفا میخار» . شیخ شیراز درحکایت گدا زاده: «قفاخوردی از دست یاران خویش٭چومسمار پیشانی آورده پیش». وله. «یکی کرد برپارسائی گذر٭ بصورت جهود آمدش درنظر ٭قفایی فرو کوفت بر گردنش ٭ ببخشید درویش پیراهنش» . میرزا صائب : «آنچنان روکه بگردت نرسد برق که من٭ رو بدنبال نکردم که قفایی نرسید». انوری: «نهی او باستیزه روئی چرخ٭ روز بدرا قفا کند زجبین» (ب . ا . فر) .

قفاح ـ بالکسر وخای معجمه .ع. برسر وبرهر چیزمیان کاواك زدن وبضم اول زن گرداندام نیکو خلقت متناسب اعضا (افر).

قفا خاریدن ـ .ف . کنایه از شرمنده شدن (ن . غ)

قفاخر ـ برای مهمله کعلابط .ع. بزرگ اندام قفاخری منسوباً مثله ونیزقفاخری، فائق وبهتراز نوع خود ونازك اندام پرگوشت (افر).

قفاخرة ـ بالضم .ع. زن نیکوخلقت (افر).

قفاخریة ـ بالضم و فتح تحتانی مشدد .ع زن شکرف بزرگ جثه (افر) .

قفا دار ـ دال مهمله بالف کشیده وبرای مهمله زده ف مددکار وپشتیبان (فر)

قفار ـ بالفتح ورای مهمله.ع پست ناشورانیده ونان بی نانخورش وبالکسر جمع قفر بمعنی بیابان بی آب وگیاه وزمین خالی (افر)

قفاز ـ بالفتح وزای معجمه ع برجستن ومردن وقفاز کرمان، نوعی ازغلاف دست پر ازپنبه که زنان درسرما پوشندوهما قفازان یانوعی اززیور دست وپای وآهنی است شبکه دارکه برآن باز نشینند وسپیدی موی گرداگرد سم اسپ (افر) .

قفاع ـ بالکسر و عین مهمله ع جمع قفعة که بیایدوقفاع کغراب، بیماری است که پای گوسفند را کج گرداندقفاع کرمان، مثله ونیزقفاع کرمان گیاهی است در هم کشیده وبسختگی شبیه سرون وخشك آنرا کف الکلب خوانند و قفاع کشداد ، آنکه مال را چرخ نکند (افر) .

قفاعی ـ بالضم و کسر عین مهمله .ع منسوباً مرد سرخ که ازشدت سرخی پوست بینی وی بر کنده باشدو بمعنی سخت سرخ (افر).

قفاف ـ بالکسر .ع.جمع قف بالضم، بمعنی زمین بلند و ابرسیاه ثبیه کوه وقفاف کشداد، سیم دزد میان انگشتان (افر).

قفا کردن بچیزی ـ .ف. ازعالم پشت کردن بچیزی . نظیری : «بجاه وحشمت دنیا چرا قفا نکند * کسیکه همچو نظیری مسلمی دارد» (از غوامض سخن) .

قفاگاه ـ ت. آنقدر موضع از پس‌سر که قفادر آن واقع شود . میر خسرو در تعریف مغلان : «پشت چو کیمخت سزای درفش * چرم قفاگاه سزاوار کفش» (ب)

قفاگیران ـ .ف. کنایه ازدادخواهان ومظلومان حکیم نزاری : «زسوزسینهٔ پیران بترسید * بمحشر از قفاگیران بترسید» (ب).

قفال ـ کشداد .ع. قفل‌گرو نام مردی ازعلمای شافعیه وقفال کرمان ،جمع قافل بمعنی بازگردنده از سفر (افر).

قفان ـ کشداد .ع گروه از هرچیزی ، پایان‌و نهایت کاری‌و امین(افر).

قفانبك ـ بکسر اول ونون وسکون بای موحده وکسر کاف لفظ اول ازمطلع قصیدهٔ امراءالقیس که شاعری‌نامور بوده‌درعرب‌وآن مطلع اینست «قفا نبك من‌ذکرحبیب ومنزل * بسقط‌اللوی بین الدخول فحومل» ومعنی بیت اینست که بایستیدتا بگریم‌از یادکردن‌حبیب‌ومنزل حبیب‌که نام آن سقط‌اللوی است‌وواقع‌است‌درمیان دخول وحومل که‌هردو نام مکان‌است (غ) .

قفاند ـ بالفتح‌وکسر نون‌وسکول دال مهمله .ع. جمع قنفدد کغضنفر،مرد بزرگ‌الواح(افر).

قفاوة ـ بالفتح‌وفتح واو .ع مهربانی‌ونوازش وآنچه بدان مهمان راگرامی‌کنند (افر)

قفاهیر ـ بر وزن مشاهیر .ف. صورت خوب و روی نیکو را گویند .

قفایش بر زمین خورد ـ ف یعنی پشتش برزمین‌رسید (افر) .

قفای فلك ـ . ف . کنایه از حوادث فلکی است (زه) .

قفة ـ بالضم‌وتشدید فای مفتوح ع.کدوی‌خشك میانه تهی کرده که‌دروی‌زنان پنبه نهند وآوندی شبیه کدوکه‌از برگ‌خرما سازند وموش وزمین بلند ومرد ریزه اندام‌یا پست قدسست وخرگوش وچیریست‌که به تبر ماند و درخت پوسیده خشك ونیز قفه مثلثة ، فسرده و لرزه تپ و فراخهٔ آن (افر) .

قفتان ـ بالفتح . ت . تشریفی است که‌امرای شرقی‌با یلچیان‌و ملازمان‌ذی‌عزت‌وخاص دهند(فر).

قفح ـ بالفتح‌وخای مهمله‌درآخر .ع ناپسندیدن وناخوش داشتن وباز ایستادن از طعام و سفوف ساختن‌چیزیرا (افر)

قفخ ـ بالفتح وخای معجمه .ع برسرو برهسر چیز میان‌کاواك‌زدن. قفاخ‌بالکسر ، مثلثه (افر) .

قفخة ـ بفتح اول وثالث . ع . گاو ماده کشن خواه (افر) .

قفد ـ بالفتح ودال مهمله .ع. با فربهی دست‌و پاکوتاه‌انگشتان گردیدن وخمیدن سپل شتر بجانب چپ وایستاده شدن بند دست وبرسم پیش آمدن بند دست ستور وعمامه بی شمله بستن (افر) .

قفداء ـ کصحراء .ع عمامه بی شمله بستن (افر).

قفدر ـ کجعفر زشت پیکر ناخوش دیدار. قفندر کسمندر مثله (افر).

قفر ـ بالفتح ورای مهمله .ع. بیابان بی‌آب و گیاه وزمین‌خالی قفرة‌بالتاء مثله. قفار [بالکسر] وقفور [بضمتین] جمع‌وگاو نرکه جهت‌کارکشت از مادر جدا کنند اورا قفرالیهود خمر است در سوم‌گرم‌وخشك ونیز قفردر پی‌رفتن پیروی‌کردن وبفتحتین کم شدن مال وبی‌نا نخورش کشتن‌طعام وقفر ککتف،کم‌موی وگرگ بیابانی (افر)

قفز ـ بالفتح وزای معجمه .ع. برجستن ومردن (ا . فر) .

قفزان ـ بالضم . ع جمع قفیزکامیر ،که بیاید (ا . فر) .

قفزی ـ محرکة‌مقصوراً .ع برجستگی اسم‌مصدر است ونوعی از رفتار اسپ وشتر (افر) .

قفس ـ بالفتح وسین مهمله .ع. مردن ودست‌و پا بستن وموی گرفتن کسی را . وبالضم گروهی مردم بکرمان مانند و اکراد . بفتحتین بزرگ گشتن کرانهٔ سر بینی (افر)

قفس - بفتحتین .ف. پنجرهٔ مرغان این لفظ بسین وصاد هردوعربی است لیکن اینقدراست که استعمال این لفظ در فارسی بسین و صادهردومیشودودر عربی فقط بصاد و بالفظساختن وکردن وشکستن مستعمل وبرین قیاس قفس اندیش وقفس باف وقفس زار وقفس ساز . میرزامعز فطرت: «بیتابی دلم قفس سینه را شکست * ازبس طپیده عکس من آیینه را شکست» . میرزا صائب : «شکسته بال وپرانیم جای آن دارد * که باغبان کند از چوب گل قفس ها را» . درویش واله هروی : «بصحرا داده جوش جنون زنجیر خایانرا * قفس زاری است هر جا دیدهٔ از پیش صحرائی» . ملاطغرا : «قفس ساز مرغان درین نوبهار * قفس سازی آموخت از شاخسار» (ب).

قفس سیمابی - .ف کنایه ازفلك سالك یزدی: منم آن مرغ که دربیضه ندارم آرام * بیقراری کشدم در قفس سیمابی» (ب) .

قفسهٔ منار - ف نشیمنی که بالای منار باشد وآنرا گلدسته نیزگویندنعمتخان عالی درمحاصرهٔ حیدرآباد آورده نثر: «مناجاتیان ترقی مراتب ومناصب رشتهای درازتر ازطول امل گذاشته بر کنگرهٔ حصار چون مؤذن بر قفس منار بالا رفته ندای حی علی الیورش و اذان الجرأه خیر من الجبن دردادند» (ب) .

قفش - بالفتح وشین معجمه ع کفش معرب است ونوعی از سخت خوردن وبسیار گائیدن وشتاب دوشیدن وگرفتن چیزی وفراهم آوردن وشادمانی کردن وبشمشیر وبچوب دستی. زدن وقفش بضمتین دزدان ترس وبیم دهندگان (افر) .

قفشلیل - بالفتح ع کفچلیز معرب کفچه گیراست (ا . فر) .

قفص - بالفتح وصادمهمله ع بستن دست وپای آهو را و گرد کردن و بیکدیگر نزدیك کردن چیزیرا ودر پنجره درکردن مرغ ودر خلیه بستن وبندکردن یعسوب را تا بیرون نیاید و درد مند کردن وبرآمدن وبلند گردیدن وبفتحتین پنجره وآلتی است کارکشت راکه گندم در آن کرده وبخرمن آرند وسبکی وچستی و شادمانی ویسرا گرفتن از سردی ونیزگرمی گلو وترشی معده از نوشیدن آب بسر خرما وقفص ککتف ، اسپ در ترنجیده ومنقص که تك خود می آرد وملخ درگرفته وبسته بال از سردی (افر)

قفصل - کقنفذ .ع شیر بیشه (افر).

قفط - بالفتح وطای مهمله . ع . فراهم آمدن میان دوکرانهٔ کس وبرجستن نر برماده هرچه باشد وپاداش دادن و قفط بالکسر معرفهٔ شهری است بسعید مصر که از زمان امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بر علویان موقوف است (ا . فر).

قفطلة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. ربودن چیزیرا از پیش کسی (افر) .

قفطی - کخمری ع مرد بسیار گاینده(افر).

قفع - بالفتح وعین مهمله .ع سپری است چوبین که مردم در وقت جنگ در پس آن بقلعه برآیند ونیز قفع زدن انگشتان را بانگشت زنه باز داشتن بفتحتین ، تنگی ورنج ودرکشیده شدن دست وپای وجزآن (افر).

قفعاء - کصحراء .ع گیاهی است سست و نرم چوب یا درختی است که درآن حلقهای ماننداگشتری برآید بی پیوند وچون خشك گردد بیفتد وگوش در هم کشیده از بالا تا پائین سخت درهم شده گویا زمه بآتش سوخته گردیده وپای انگشتانش بسوی کف برگردیده (افر) .

قفعة - بفتح اول وثالث ع زبیل خردبی گوشه از برگ خرما یا خنور خرمایاآوندی است گرد که درآن خرمای تر وجزآن چینند و دواره که روغن کشان دوآن کنجد درکرده بریکدیگر نهند چندانکه روغن روان گردد . قفاع بالکسر ، جمع (افر).

قفعدد - بهر دودال مهملتین کسفرجل ،ع پست قامت(افر) .

قفقف - بفتح اول وثالث وبسکون هردو فا .ع. زنخ شتر (افر) .

قفقفة - بفتح اول وثالث ورابع .ع لرزیدن از سرما وجزآن وجنبیدن کام دهن ودندان باهم در خوردن وخشك شدن گیاه (افر)

قفك - بضم اول وفتح ثاني وسكون كاف عربي .ف. بمعني پياله (فر).

قفل - بالضم ع. درخش و نشان و كليدانه . اقفال [بالفتح] و اقفل كالمس وقفول [بضتين] جمع . و بالفظ سست كردن و پيچيدن وشكستن و برشكافتن وگشادن وواشدن بمعني گشادن و بالفظ برخاستن وانداختن وريختن وافكندن وزدن و نهادن بمعني بستن مستعمل . خواجه نظامي : «خلايق كه زر در زمين مي نهند * براو قفل و بند آهنين مي نهند» . وله : «در خانه را چون سپهر بلند * زدم برجهان قفل و برخويشن بند» . محمدقلي سليم : «معشوق پاسباني ما عاشقان كند * بلبل ز غنچه قفل زنـد آشيانه را» . طالب آملي : «طاك از ديده ودل قفل ترشح بگشاي * چه گره ساخته بر مژه طوفاني چند» . ظهوري : «چه مشكلكشا قفلها برگشاد * ز بينش كليديكه دندانه يافت» . ميرزا طاهر وحيد: «درد دل از خواهش اسباب جهان هيچ نبود * قفل اين خانهٔ خالي بعبث پيچيدند» . ميرزا صائب : «زدهما نروزكه با غنچهٔ خندان تولاف * قفل شرم از دهن پستهٔ خندان برخاست» . ميرخسرو : «درت را قفل بردرويش كن سست * توانگر خود نه محتاج در تست» . وله . « بكنج صبح قفـل افكنده افلاك * كليد قفل واكم كرده در خاك » . قاسم مشهدي : « بريز تالب دل قفل برشرارهٔ آه * چووا نه گل نكند گوهر خزانهٔ ما» . درويش واله هروي : «قفلي بدر آينه از زنگ نهاديم * تا شوخي حسنت ندهد جلوه بهرجا» . حسين ثنائي: « كرد جهان را چنان عدل توكز خرمي * قفل كدورت چو باغ بر در زندان شكست» . ميرحسن دهلوي : «شب همه شب باغبان كرد در باغ قفل * مرغ حريف گل است تا بطلوع سحر» و نيز قفل درختي است حجازي وقلعه ايست بيمن . و بالفتح هرچه خشك گردد وخشك گشتن درخت (اقرب).

قفل ابجد - قفل برنجي كه بست و گشاد آن بتركيب خاص حروف ابجد باشد . نعمتخانعالي : « آن قفل ابجد است كه وا ميشود بحرف * كي ميتوان گشود دلي را كه تنگ شد» . محمدسعيد اشرف: «دل بي ولاي شاه نجف وا نميشود * اين قفل ابجد است كه بر نام حيدر است» (ب).

قفل آسمان - ف. در رشيدي كنايه ازشرك و كفر ازآنجهت كه كافران را بسبب ظلمت كفر راه مبادي عاليه بسته ميشود (بر) .

قفل بردر سست كردن - .ف دربروي سائل واكردن (ب)

قفل بردهان ودست كسي زدن - .ف. كنايه از ترك دعوت كردن وخاموش گردانيدن .حسين ثنائي : «آن خليل من كه قفل الحذر * بردهان ودست مهمان ميزنم» (ب) .

قفل بردر آسمان زدن - .ف. كنايه از ترك صلوة كردن وخلاف شرع بودن (ب).

قفل برزبان كسي انداختن و زدن و بر دهان كسي زدن - كنايه ازساكت وخاموش گردانيدن و نيز كنايه ازرشوت دادن . كمال اسمعيل: «عقل را ادراك صنعت ديده‌ها بردوخته * نطق را وصف توقفل بر دهان انداخته»(ب).

قفل برلب خود نهادن - .ف. كنايه ازخاموش شدن . باقر كاشي : « قفل ابدي برلب خاموش نهادم * يعني بجهان محرم يك راز نديدم»(ب).

قفل بند - ف دربندان . ميرزا صائب .«چند گستاخ ركاب توببوسد اغيار * قفل بندي بدرخانهٔ زين ميبايست» (ب) .

قفل پيچيدن - ف. تاب‌دادن قفل راوبي كليد واكردن . ميرزا صائب : «عاجزم ازبازكردنهاي آن بند قبا * ورنه قفل صد در گلزار را پيچيده ام»(ب).

قفلة - بفتح اول وثالث .ع. پس كردن و يكبار بخشيدن چيزي ودرم باسنگ ودرخت خشك و بحرك وقفلة كهمزة ،آنكه هر چه بشنود يادداردد (اقر)

قفل درراه بودن - .ف. مطلق بندبودن راه. ملاطغرا: « خضر چون ديد كه قفل است در رهم زرفيق * كليد تفرقه بر پردهٔ بيابان زد» (ب) .

قفل رومي - ف نام لحني ازسي لحن باربدي خواجه نظامي درصفت باربد · «چو قفل رومي آوردي در آهنگ* گشادي قفل گنج ازروم وازز نگ»(ب)

قفل زبان بند وقفل زبان بندي - . ف . عزيمتي كه براي زبان بندي مردم برقفل خوانند شفيع اثر : « بناكسان نتوان گفت از پريشاني *

که هست قفل زبان بند چین پیشانی » . وله : « لب اظهار دارم بسته پیش مردم دنیا * بود قفل زبان بندی مرا هر چین ابروئی » (ب) .

قفل سیم ـ بالضم ف. کنایه از اندام نهانی (از فرهنگ زلیخای جامی) .

قفل شدن سگ ـ ف. بند شدن آن با ما چه سگ واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب) .

قفل شدن وگردیدن دریا ـ ف. کنایه از بند شدن راه بسبب بسیار شدن آب چنانکه عبور از آن نتوان کرد . میرزا صائب : « قفل گردیدن دریاست نظر بستن من * مژه برهم زدنم بال و پر طوفانست » . محسن تأثیر : « تا در میکده باز است بمسجد نروم * از ره خشك روم چون ره دریا قفل است » . سیفی در تعریف قفل گر . : « راه مردم بسبب از قفل توسیل اشك ما * هر کجا شد قفل دریا نیست امکان گذر » (ب) .

قفل فرج استر ـ ف. حلقهٔ زر یا نقره که بر فرج استر بند کنند تا نر با و جفت نتواند شد و استر حامله نگردد زیرا که چون استر حامله شود بسبب ضیقی فرج بچه زادن نتواند ناچار شکمش بشگافند وبچه‌اش بکشند واستر ضائع شود (ب)

قفلگر ـ ف. آنکه قفلها بسازد سیفی : « تا دلم شد بستهٔ زنجیر زلف قفلگر * رو بر آن در مینهم چون قفل هر شب تا سحر » (ب) .

قفل وسواس ـ ف. تنکهٔ آهن که حلقهای آهن بر آن نصب کنند ودو میل آهنی که هردو سر بهم وصل دارنـد ازان حلقها درگذرانند و بستن و کشادن آن خالی از اشکالی نیست وآنرا درعرف هندگورکه دهندها خوانند ولهذا اکثر جوکیان دارند . میرزا یوسف واله : « قفل وسواس است درکف رشتهٔ اعمال ما * میخورد صد جا گره تا یك گره وا میشود » میرزا جلال اسیر: « قفل وسواس فلاطون است زنجیر جنون * تا نسوزانی دماغ عقل را نتوان گشود » (ب) .

قفلوط ـ بضم اول وثالث وطای مهمله . ف . وستنی باشد که آنرا کراث شامی گویند وآن نوعی ازگندنا است (د. ه فر) .

قفن ـ بالفتح . ع تازیانه وبچوب دستی زدن و کارزار کردن و بر کردن کسی زدن و از قفا ذبح کردن گوسفند وجز آنرا وهومنهی عنه واز سر زبان خوردن سگ یا از خنور آب خوردن آن و قفن محرکة و تشدید نون پس گردن و قفن کحدب، مرد درشت اندام بدزبان گول (ا. فر) .

قفند ـ کملس . ع. سخت سر یا کلان سر (ا. فر).

قفندد ـ بهر دو دال مهملتین کغضنفر ع مرد بزرگ الواح قفاند [بفتح اول وکسر سوم] وقفند دون جمع (ا. فر) .

قفندر ـ برای مهمله کسمندل ع زشت پیکر ناخوش دیدار ودرشت و سخت سر و خرد سر وسطبر پا وکوتاه بالا گرد اندام وسپید (ا فر) .

قفو ـ بالفتح وواو در آخر ونیز بضمتین وتشدید واو ع پیروی کردن ودرپی کسی رفتن و بکار تباه انداختن و برپس گردن کسی زدن و بزنای صریح بازخواندن کسی وا و متهم کردن ودشنام دادن بفحش و بدی صریح ونیز قفو بالفتح ، نواله و بخش نهادن بجهت مهمان (ا فر)

قفوة ـ بکسر اول وفتح ثالث ع گناه و بدکاری وتهمت یا نسبت بکسی چیزیرا گفتن در وی باشد یا نباشد وافترا ودشنام اسم است قفورا. و بر گزیدگی مهمسان و بزرگواری اسم است افتفارا (ا. فر) .

قفور ـ بضمتین ورای مهمله ع جمع قفر بالفتح بیابان بی آب وگیاه وزمین خالی وقفور کتنور غلاف شکوفهٔ خرما وغلاف خرمای نورسیده (ا. فر)

قفورا ـ بر وزن صبورا . ف. گیاهی است دوائی وآنرا قطاة که مرغ سنگخواره باشد خورد (ر. ه)

قفوز ـ بضمتین وزای معجمه ع برجستن و مردن (ا. فر) .

قفوس ـ بضمتین وسین مهمله ع مردن و دست و پای آهو بستن و بموی گرفتن کسی را (ا فر) .

قفوف ـ بضمتین . ع خشك گردیدن نبات وخشك شدن جامهٔ شسته و در واشدن موی بر تن و بر خاستن از طرف وجز آن وسیم دزدیدن میان انگشتان (ا. فر).

قفول ـ بضمتین ع بر انگیخته شدن فحل بکشتی کردن وخشك گردیدن پوست (ا. فر)

قفون ـ بضمتین . ع مردن (ا. فر) .

قفي - کفتی ع. آنکه قائم مقام دیگری باشد و دانای علم ومهربان ومهمان گرامی کرده وآنچه بدان مهمانرا گرامی کنندا[ز] طعام وجز آن و بهترین و برگزیده از برادران یامتهم از جماعت برادران از لغات اضداد است وتهمت ودشنام اسم است قفورا (ا. فر).

قفيخة - کسفینة .ع. طعامی است که از خرما و پیه ترتیب دهندوا ندام پر گوشت (ا فر).

قفيز - بزای معجمه کامیر .ع . پیمانه ایست مقدار دوازده صاع وهر صاع هشت رطل باشد ورطل نیم آثار بوده از زمین مقدار یکصدوچهل وچهارگز شرعی از منتخب ودررساله معربات نوشته که قفیر معرب کفیز است و قفیز کز بیر، غلامی بودمر آنحضرت را صلی الله علیه وآله وسلم (ا. فر.غ).

قفيز پر آمدن - ف کنایه از آخر رسیدن عمر . حکیم فردوسی: «بشد خسته گستهم و لهاك نیز * پر آمدز هردوسپهبدقفیز» «که کاری است این خوار و دشوار نیز * که بر تخم سامان پر آمد قفیز » (ب) .

قفيزى - کسمیهی . ع . بازی است مر کودکانرا که چوبی بر پای نمایند دار بالای آن بر جهند (ا . فر) .

قفيف - کامیر .ع کیاه خشك وتره‌وسبزی نیکو خوش (ا.فر) .

قفيل - کامیر .ع. پوست خشك وآنچه خشك شود از درخت وتازیانه وکلاب وراه کوه تنك که دویدن را نشاید گویا کوچه در بسته است وموضعی است وکیاهی (افر) .

قفينة - کسفینة .ع گوسفند از قفاذبح کرده (ا فر)

ققدان - بفتح اول وثانی که قاف باشد بروزن همدان .ف خریطهٔ عطاررا گویند (ر.ه)

ققنس - بضم اول وسکون ثانی وضم نون وسکون سین مهمله مخفف قوقنوس است که لفظ یونانی باشد وبفتح نون غلط وآن مرغی‌ست که موسیقی را از آواز او حکما استخراج کرده‌اند وعمرش هزار سال باشد وجفت ندارد وتوالد وتناسل او باین طور باشد که هر گاه پیر میگردد هیزم جمع کرده در میان آن می نشیند واز منقارخود که بسیارسوراخ دارد آواز میکند از هر سوراخ منقاوش سرودی علیحده بر می آید واز سرودی که بهندی آنرا دیپك گویند نیز بر می آید ودر آن هیزم آتش آفروخته میشود وآن مرغ سوخته خاکستر میگردد و بعضی نوشته که در منقارش سه‌صد وشصت سوراخ باشد چون صوتش آید در هیزم نشسته سرود آغاز کند واز آواز خود مست گشته بال بر هم میزند چندانکه آتش از بال او میجهد و میسوزد پس بقدرت الهی باران بر آن خاکستر میبارد ودر آن خاکستر یك بیضه پیدا میشود باز همان جانور ازان بیضه بیرون می آید و بفارسی آنرا آتش زن گویند. از کشف وبرهان ومؤید ولطائف و غیاث .

قل - بالفتح و تشدید لام.ع.دیوار کوتاه و بالکسر خستهٔ خرما یگانه رسته سست و بالضم کمی و کم واندك تر از هر چیزی وقل بن قل، مرد گمنام که اورا و پدرش راکسی نشناسد و بمعنی مرد تنها و بیکس وبضم اول وسکون ثانی صیغهٔ امر بمعنی بگو ودر ترکی غلام را گویند (ا فر.غ)

قلا - بالفتح .ع . دشمنی ودشمن داشتن کسی را (م‌ك ع) .

قلا - بالفتح ف. بمعنی فلاخن است و بمعنی اشخار وقلیاهم آمده است که زاج سیاه باشد (ر.ه).

قلاب - بالضم وتشدید لام .ع. خار آهنی خمیده حلقه مانند که چیزی بدان توان آویخت وآهن پاره سر تیز وکج که ماهی شکار کنند. محمدسعید اشرف : «مرغهارا دام گسترد ست امواج نسیم * ماهیانرا نیش قلاب است موج چشمه سار » ودر اصطلاح تیر اندازان نوعی از کشیدن کمان . ملا طغرا : «تا پنجه بقلاب زهی سوی کمان * اززور توخم گرفت ابروی کمان * بیهوده نداشت خانهٔ خویش تهی * چشمی میخواست چون تو ابروی کمان» و بالفتح گرداننده از سره بناسره یعنی دغاباز وآنکه بر زر قلب سکه زند (افرغب) .

قلابه - بالفتح وتشدید لام .ع. آهنی خمدار که بدان شکار ماهی کنند مأخوذ از قلب بمعنی بر گردانیدن (غ) .

قلابهٔ یخ کشي - ف. اتا:اسمعیل کاشف در تعریف سرما : «بر روی زمین چوطفل در راه * لغزك میخورد پرتو ماه * ازدیده بسوی طرف دامان * قلابهٔ یخ کشی است مژگان» .

قلابی - بالفتح والتشدید .ع. کسیکه سکهٔ ناروا زند ومؤید علیه قلاب که گذشت . شفیع اثر: «بدست بوالهوس داغی که می بینی زعشق او * زری باشد که قلابی بنام شاه میسازد » و مجاز هر مکار دغل را گویند . طالب آملی .«مژه بر هم بهشت یا دیدم * دور ازین زاهدان قلابی» (ب)

قلات - بالکسر ع جمع قلت بالفتح، که بیاید(افر)

قلات گازران - ف موضعی است در شیراز و شیخ سعدی علیه الرحمه دو آنجا مدفون است وجناب شیخ دوماهی گوشوارهٔ زر در آن انداخته بودند چون کسی را حاجت میباشد ماهیان شیخ را نذر میکنند چون حاجت بر می آید طعامهای لذیذ می پزند و ماهیان آن حوض را میخورند وآنرا گازرگاه نیز میگویند از مؤید الفضلا (ر. فر ه) .

قلاج - بالضم وتشدید لام وجیم عربی بزور کشیدن کمان ومقدار درازی هر دودست . طغرا گوید .ع. «چون پنجه بقلاج زدی سوی کمانها» ولفظ قلاج ترکی است .

قلاچ - بالضم وتشدید ثانی بجیم فارسی ت. جستن اسپ وراه جسته جسته رفتن آن (ازفرهنگ وصاف).

قلاچو - بالفتح وضم جیم فارسی .ف. آبخوره چرمین که درویشان در آن خورند ونهری که در آن ستوران در موسم سرما از آن آب خورند (فر).

قلاچوری - .ف. بروزن ومعنی قراچوری است که شمشیر آبدار باشد (ر.ه) .

قل احمدی - بالضم ف . دست بزور تمام بر عضو کسی زدن وترکان آنرا حق نظر بکی گویند حق نظر بك شخصی بوده که در اهتمام در خانه پادشاه دست بر سینهٔ مردم بزور تمام میزد این ضرب بنام او مشهور شد لوطیان گویند ملاهای که دوین عصر بهم رسیده اند اگر یك قل احمدی بزنی همه مفقود الخبر میشوند میر نجات در نثریکه مسمی است بآما رشکی نوشته. نثر: «در کونت قل احمدی زنم که مفقودالخبر شوی» واین اصطلاح الواط است وترکان آنرا سعلمه بسین مهمله وحق نظر بکی گویند (ب) .

قلاد - بالکسر ودال مهمله .ع. تار رویین که بر حلقهٔ گوشواره وحلقهٔ بینی شتر پیچند (ا) .

قلادة - بالکسر وفتح دال ابجد ع. گردن بند کذا فی الصراح وایضاً بالضم قلائد جمع کذا فی الکشاف وبا لفظ بستن وکشیدن وگسستن مستعمل. جمال الدین عبدالرزاق : «در رقص ز گردن معانی * بگسسته قلائد فراید» انوری: «دست سکبانت چون قلاده کشد* شیر گردون سگك معلم باد» شیخ ابوالفیض فیاضی : «صد دل بشکنج طره در بست * بر شیر زموقلاده بر بست» (ا فر ب) .

قلاروں - برای بی نقطه بر وزن فلاطون ف. نقیبان لشکر را گویند (ر ه) .

قلاری - بالضم ورای بی نقطه بتحتانی رسیده .ف نوعی از انجیر سفید باشد وسر آن زرد میشود (ر.ه) .

قلا زاره - بفتح اول وزای نقطه دار بالف کشیده ف پرنده ایست سیاه وسفید ازجنس کلاغ که اورا کلاغ پیسه وعکه خوانند وحرف رابع که زای معجمه است با زای فارسی هم این معنی آمده (ر ه) .

قلاس - بسین مهمله کشداد ع دریای بسیار آب کفك انداز (ا.فر) .

قلاسنگ - بفتح فا وسین وسکون نون و کاف فارسی.ف. فلاخن را گویند (ر.ه) .

قلاسی - بالفتح وکسر سین.ع جمع قلنسوة بمعنی کلاه دراز (ا.فر) .

قلاش - بشین معجمه کسحاب .ع. پشك تر نجیده (ا . فر) .

قلاش - بالفتح وتشدید لام ت بی نام وننگ و مفلس ومرد بی خیر ومجرد ولوند (غ) .

قلاشة - کسحابة .ع کوتاهی وکوچکی(ا فر) .

قلاشیرة - بالفتح وشین بتحتانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح ف. قلیا و اشخار است که زاج سیاه باشد (ره).

قلاص - بالکسر وصاد مهمله .ع. جمع قلوص و قلاص کشداد، آب بلند برآینده (افر) .

قلاط - بالکسر وطای مهمله .ع نام قلعهٔ میان قزوین خلخال وفارسیان بمعنی مطلق قلعه استعمال نمایند میرمعزی. «زینسان که بیاراست کنون میر قلاطی* آن میر خردمند هوا خواه وفادار» ودر

فرهنگ کلات بفتح کاف تازی وفوقانی دیهه یا قلعه که برسر کوه باشد ونیز قلعه از مضافات قندهار که برسرکوه بلند واقع شده و کلاته دیهه وقلعه کوچك را گویند ازینجا مستفاد میشود کـه قلاط طاهراً معرب همین کلات است والله اعلم بالصواب (ب).

قلاع ـ بالکسر و عین مهمله .ع جمع قلعة که بیاید. وقلاع کغراب کل تراشه که بعد حشك شدن آب کفته گردد وحاك درواشده که زیراوسماروغ بر امده باشد و بتشدید هم آمده و بیماری است گوسمندان را که دردهن پیدا آید ومرگ کـه بنا گاه بکشد شتر تندرست را. وقلاع کشداد، بیك دروغگوی ورن جلب و کهن آهنج و سرهنگ و آنکه پیش سلطان بباطل سحن چینی نماید وقلاع کرمان ، گیاهی ارقسم حبت که شترحشك وتر آن را حورد (افر) .

قلاعه ـ ککتابة .ع. بسادبان کشتی و بضم اول سنك بزرگ درشت نرم حاك افتاده وهر کلوخ یا سنك بر کنده که آن را بدست یا بفلاخن اندازند وپارة ار کل تراشه (افر).

قلاغ ـ بالفتح وعین معجمه .ف اطراف وپیرامون دهان (فر) .

قلافه ـ ککتابة ع برهم دوزی تحته‌های کشتی ویرا بدودکی درزهای ان اسم مصدراست وبضم اول پوست درحت (افر).

قلاق ـ بالفتح .ف. نام ملکی است از ترکستان ونام قومی ازترك و بالضم در ترکی بمعنی گوش (غ)

قلاقل ـ کعلابط .ع درقلقل بیاید (افر) .

قلاقل ـ بکسراول وفتح قاف دوم .ف. نام درخت انار صحرائی است وآن را قلقلان هم گویند (ره).

قلال ـ کسحاب .ع اندك قلال کغراب مثله و بکسر اول چوب برپای کرده جهت واد بیچ انگور ونیز جمع قلة که بیاید(افر).

قلالی ـ بالفتح ع جمع قلیة بنایی است شبیه معبد ترسایان (فر) .

قلام ـ بالکسر ع جمع قلم خامهٔ تراشیده و قلام کزنار، نوعی ازشور گیاه که قاقلی نامندش (افر)

قلامة ـ کثمامة ع تراشه وچیدهٔ ناخن وجزآن (ا فر)

قلان ـ بالفتح ف نوعی ازخراج که درشروان گیرند (ا. فر) .

قلانات ـ بالکسر .ت باقیها باشد(ازفرهنگ وصاف) .

قلانس ـ بالفتح وکسر نون ع . جمع قلنسوة [بفتح اول ودوم و پنجم و ضم چهارم] که بیاید (ا . فر).

قلاوز ـ بفتح وضم واو وسکون زای معجمه لفظ ترکی است بمعنی راهبر ومقدمهٔ لشکروسوارانی که محافظت لشکر کنند ازبرهان وسراج ولطائف ولغات ترکی بضم قاف وکسرواو (ع).

قلاوزی ـ بفتح اول وضم واو وکسر زا ف. رهبری وپیشروی و مقدمهٔ لشکر بودن (ع ره).

قلاووز ـ بهردو واو بروزن قبادوز سوارانی را گویند که بجهت محافظت لشکر دربیرون لشکر میباشند وبتخفیف واوهم آمده و بارای بی نقطه هم آمده و گویند که این لفظ ترکیست (ره).

قلائی ـ بالفتح ف نوعی ازاسپ مکرردرکتابی معتبریافته شده طاهراً همانست که در بیان لفظ قله بیاید (غ).

قلایا ـ بالفتح . ع . جمع قلیة کغنیة ، که بیاید (ا . فر) .

قلائد ـ بالفتح وکسرهمزه و سکون دال مهمله .ع جمع قلادة [بالکسر] بمعنی گردن بند(افر).

قلائص ـ بالفتح وکسرهمزه وسکون صاد مهمله . ع . جمع قلوص کصبور بمعنی شتر مادهٔ جوانه (ا . فر) .

قلائل ـ بالفتح وکسر همزه .ع. جمع قلیل بمعنی کم واندك (افر)

قلب ـ بالفتح وبای موحده ع دل یااخص از آن وخرد ودانش بی آمیغ ازهرچیزی قلوب جمع ودر اصطلاح متصوفه قلب جوهر نورانی مجرد است ومتوسط میان روح و نفس و بـاین جوهر تحقیق می یابد انسانیت و حکما این جوهر نورانی را که قلب گفتیم نفس ناطقه میگویند و نفس حیوانیه را مرکب اوخوانند واین را متوسط میدانند میان او وبدن وبازگردانیدن وباژگونه کردن چیزی را

ومیانهٔ چیزی و فارسیان بمعنی فوج میانه و زر وسیم ناسره وکم وزن و باژگونه استعمال کنند . خواجهٔ شیراز : « یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند« ببرد زود بجانداری خود پادشهش» باقر کاشی: «باقر مس‌رو کشم از آنرو قلبم «صرافی کن که توی برتو قلبم». وله : « نی معتقد آنیم نی منکر آن « یعنی بهر دو سر تـرازو قلبم» . میرزا صائب: «بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان« درین زمانه عزیزی اگرشود پیدا» . و نیز قلب بردل کسی‌زدن و سرخ شدن غورهٔ خرما وقلاب زده گردیدن شتر وقلب العقرب، منزلی‌ازمنازل قمر ونیزقلب در اصطلاح آوردن الفاظی است که بعض حروف یاتمام آن را چون بر گردانند همان لفظ یا لفظ دیگر یا ترکیبی دیگر حاصل شود مثلا ازقلب درد وتخت. وکاواك وشادباش وداد وموم همان‌الفاظ‌حاصل گردد. فقره‌ازاعجاز خسروی نثر: «همه دانند که هر چه هست قلب توانکرد مگرداد که هرگزقلب‌نگردد» و استادی میر محمدعلی راسخ مرحوم: « رفیق چهل پرداز آن زوضع خود زبـون گردد «رقم کر موم را واژون‌کنی واژون نمیگردد». مثال لفظی که‌از قلب آن لفظ دیگر حاصل شود . کمال اسمعیل : «مـوش چون منقلب شود شوم است « شومی او بکرده سرجائی». مثال ترکیب که از قلب‌همان ترکیب خیزد دام علاء العماد ؛ عند التقلیب‌همان است مثال لفظی که ازقلب‌آن‌ترکیب دیگرمستفاد شود. امیرخسرو: «اقبال را بقا نبود دل برومنه« عمری‌که در غرور گـذاری هبا بود « ورنیست باورت زمن این نکتهٔ شنو « اقبال را چو قلب کنی لابقا بود». بالجمله صنعت قلب بر سه قسم است یکی مقلوب کل و آن چنانست الفاظی که دربیتی یافقرهٔ واقع شودکه‌هر کدام قلب‌هم‌باشد چنانکه شاعرگوید : « مرگ کانست دست تـو بکرم «مرد تونیست کان بیذل درم». در مصرعهٔ اول مرگ وکرم ودرمصرع دوم مرد ودرم از الفاظ موصوف است . دوم قلب مستوی بیتی‌یـا مصرعی یا عبارت یانثری باشد که چون ازآخر قلب‌کنند همان ترکیب حاصل شود کقوله تعالی ربك فکبر. مثال آنچه‌درمصرع باشد حمیدالدین مستوفی گوید: «شکر بترازوی وزارت برکش « شوهمره بلبل بلب هرمهوش» مثال قلب مستوی دربیت شاعر: «رامش مرد کنج بادی وقوت « توقوی را بچمگ در مشمار» . مثال قلب مستوی درغزل: «آرام برای حور دارم یارا« زین شوخ مرا دمادمی مرگ روا« امشب می‌وکنجی وهمه شب همره «خوش نازمنی بلا مجو مرگ مرا « آیم برحرب زورای مه ناخوش« شوخانه میاروز برحرب میا «آرم کرم وجمال بینم زان شوخ « هرمه بشبم هیچ نگویم بشما « آور که می‌مدام دارم خوش بیزه آرای مراد روح یاربمارا» . مثال قلب‌مستوی درنثر ازاعجاز خسروی. فقره : « بفیض سوسی سوس‌ضیفی» سوس بسین‌مهملتین واو معروف طبع است صنعت قلب مستوی‌اصعب والطف اسام قلب‌است سوم قلب بعض آن‌کلمهٔ چندی‌است که بقلب هریك بتقدیم وتأخیرحروف الفاظ دیگرخیزد چنانکه رشك. وشکر . ولعب. وبلع. وطالب. وباحال واین ادون انواع است چندان لطفی ندارد وبعضی برای نوع چهارم‌هم نوشته آن‌را قلب مجتنح نامیده‌اند اول قسمی از اقسام قلب مجتنح آنست که دولفظ بسیطدرطرف کلام واقع شود که ازقلب آن لفظ دیگر بهمرسد وآن‌را معکوس نامند واین بردو وجه یافته شد. ساکت. وناطق. ساکت آنکه الفاظ موصوف‌مقلوب یکدیگر باشد وقرینه قلب ظاهر نبود . چنانکه شاعرگوید : «امروز زلطف خواجه باری « من بنده همه مراد دارم». مراد دارم مقلوب‌یکدیگر است وقرینهٔ قلب‌که مراد ازایما بآن است‌ظاهر نیست. ناطق آنکه قرینهٔ قلب ظاهرباشد وآن‌بر دوگونه‌است. صریح. وکنایه مثال ناطق صریح واله هروی : « تا منت ابنای زمان دیـد روان خواست« قلب درم ازواهب جان قلب‌کرم راه». مثال ناطق بکنایه: «من بنده زتو مراد دارم « این طرفه که باژگونه گفتم »لفظ باژگونه قرینهٔ قلب است اگر چنین نگوئیم مداح بقدح کشد از مقولهٔ محتمل الضدین باشد قسمی دیگر مقلوب لفظ پارسی لفظ هندی برآیدوقرینهٔ قلب‌حاکی بود مثال: «دوش گفتم هندوان شب‌را همیگویند

تاره راست است این گرچه ای جان بازگـونه دانیش». لفظ بازگونه حاکی قلب است. وتاررا چون برگردانند رات شودو آن درهندی شب است. ازمطلع السعدین. وقلب بالضم دستیانه و دست برنجن زنان ومارسپیدو پیه خرمابن یا بهترین برگ آن و پنلث اقلاب[بالفتح]وقلوب[بضمتین]وقلبة کقردة، جمع . وقلب محرکة، برگشتگی لب . و قلب کسکر ، حیله ساز ماهر در تقلید امـور (ا فر.ب ك).

قلباـ کصحرا.ع زن برگشته لب و برگشته(فر) .

قلب اندود ـ .ف زری که درمیانهٔ اومس یا روی بود و بالای آن ملمع یا طلای نقره باشد و صانع آن را قلبکار گویند. میرخسرو : « هرکجا قلبکار وزد بود» گرسیاست کنندمزد بود». ومميز آن را قلب شناس گویند خواجهٔ شیراز: «دوش گفتا برو وخرقه بسوزان حافظ» یارب این قلب شناسی زکه آموخته بود» (ب).

قلب بدم تیغ وخنجر افتادن ـ .ف.دندانه دور شدن ودمش بر گشتن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

قلبه ـ بالضم .ع سرخی وزن خالص نسب. وقلبة محرکة، بیماری وماندگی وقلبة کقردة جمع قلب که گذشت (افر) .

قلب داران ـ ف . جوانانیکه فوج قلب با آنها استقامت داشته باشد و اگرقلب بمعنی دل گیرند مراد ازآن بهادران قوی دل خواهدبود.خواجه نظامی: «کشیدند صف قلب داران روس» وزان قلبی آراسته چون عروس» (ب) .

قلب ریا ـ ف. یعنی ایرکه معنی آن نرهٔ اسپ است (ك).

قلب زن و قلب ساز ـ . ف . آنکه سکهٔ زر مغشوش وناسره بزند وسازد (فر).

قلب شتا ـ ف بمعنی آتش (ك).

قلب عقرب ـ ف منزلی است از منازل قمردر برج عقرب ودر شرفنامه قلب عقرب برقع باشد (ازمؤید الفضلا).

قلب عنقا ـ .ف. یعنی اقنع که معنی آن قانع تر است (ك).

قلب غم ـ بفتح غین معجمه ف یعنی مغ آتش پرست (ازمؤید الفضلا)

قلبگاه ـ بالفتح ف آن قدر مکان راگویندکه در آن فوج قلب تواند استاد خواجه نظامی : «خشن پوستینی درآمد بجنگ» چواز ژرف دریا برآید نهنگ» جهاندار درقلبگه کرد جای» درفش کیانیش برسر بپای» (ب).

قلبلغی ـ بفتح اول وثانی وسکون ثالث وفتح لام دوم وکسر غین معجمه ف شور وغوغا(فر).

قلبنگ ـ بفتح اول وثالث وسکون نون و کاف فارسی ف. نوعی از چوب خوشبوی (فر)

قلبه ـ بضم اول و ثالث ف چوبی دراز آهن زده که بدان بواسطهٔ جفت گاو زمین را شکافند (ر.فر غ.ه) .

قلبه ران ـ .ف گاوران وقلبه رانی کردن گاو رانی کردن (فر) .

قلب یم ـ .ف. می را گویند (ك) .

قلپاق ـ بپای فارسی ت. کلاه راگوینددر توران میدوزند بپارچهٔ سپید چکن می نمایند یا بریشم رنگرنگ دراز و نوکدار میشود . سیفی : «مرا محبت قلپاق دوزماهی هست» ازین ندمن درویش راکلاهی هست » برای زیب فراویز دوزقلپاقش» سوادديدهٔ من اطلس سیاهی هست» (ب) .

قلة ـ کثبة .ع. غوك چوب یعنی دوچوب است که کودکان بدان بازی کنند وقلة بتشدید، لام سرکوه وتارسر مردم وبالای کوهان وبالای هر چیزی وگروه مردم وخم بزرگ یا سبوی بزرگ یا هام است یا سبوی سفالینه وکوزه خرد ضد قلل کصرد وقلال ککتاب جمع وبند شمشیر یاآنچه بر سر قبض باشد از زر یا از آهن یا آنچه هردو شارب قبضه باشـد وقلة بفتح اول برخاستن از بیماری یا از درویشی وبکسر اول کمی ضدکثرت وفسره یا لرزه از خشم یا از طمع (ا.فر) .

قلت ـ بالفتح وتای مثناة در آخر ع. مغاکی در کوه که آب در وی گردآید وقلات، جمع ومغاك چشم ومغاك که در زیر نر انگشت است ومردکم گوشت باین معنی قلت ککتف هم آمده وبفتحتين هلاك وهلاك شدن (ا.فر) .

قلت - بفتح اول وسکون ثانی ف بمعنی قلتبان است که دیوث وقوادره‌وبی حمیت باشد وبکسر اول ماش هندی‌راگویند وآنرا بعربی حب‌القلت خوانند رنگ آن عودی باشد وانـدام آن باندام گندم کوچکی بود (ر.ه) .

قلتاق - نوقانی بالف کشیده . ت . چوب زین . حکیم شفائی : « ای همچو تومیهم‌پدر بینی؟ تو * قلتاق پسر برادر دینی تو * صد فیل بزیر باریك فرد کشند * دفتر بندان کشور بینی تو» (ب).

قلتبان - بالفتح بر وزن همزبان ف. بی‌غیرت ودیوث یعنی کسیکه بر احوال‌قبیح زن‌خود واقف گردد وچشم پوشی نماید واین مجاز است دراصل قلتبان سنگی‌راگویندکه مدور ودراز باشدآنرا بر بام نوساخته میغلطانند تا هموار ومحکم گردد وشخص بی غیرت وبیحیا را ازان قلتبان گوینـد چنانکه آن سنگ را درگردیدن اختیار نیست و اختیارش بدست گرداننده است‌همچنین‌او نیزمحکوم زن خود است‌در اصل‌غلتبان بغین معجمه بودبجهت قرب مخرج بقاف بدل شده. ازبرهان ورشیدی‌و لطایف وجهانگیری‌وغیاث .

قلتبوس - بر وزن اشکبوس .ف. بمعنی‌قلتبان است ومردم بیدیانت‌را نیزگویند (ر.ه) .

قلته - بفتح اول وثالث .ف. مثله (ر.ه) .

قلتین - بضم اول وتشدیدلام مفتوح‌وفتح فوقانی .ع. بمعنی دوخم بزرگ‌که در آن یکهزار ودو صد رطل عراقی آب بگنجد پس بقدر اینچنین‌دو خم آب در مذهب‌شافعی از استعمال نجس‌نمیشود (ع.فر) .

قلج - بالضم وسکون ثانی وجیم .ف. چهارپای راگویندکه اسپ واستر وخر الاغ‌که‌هردوپایش از یکدیگر جدا ودور باشد ومهره‌های زانویش نزدیك وبهم پیوسته چنـانکه بهنگام راه رفتن برهم ساید ودستهای اینچنین را سگدست نامند (ر . ه) .

قلج - بالفتح بترکی شمشیرراگویند (ازفرهنگ وصاف)

قلچاق - بالفتح وجیم فارسی ت دستانهٔ‌آهنی که لشکریان دارند . میرزا طاهر وحید : « ز قلچاق‌چیزی‌دگر نیست‌به * که‌ساعد ازو یافت‌دست زره * بمعنی بودگر چه دست یلانه* بصورت‌بود لیك چون ناودان» . ملاطغرا . شر: «زره‌چندین چشمهٔ نظم‌سازی قلچماق‌دستگاه‌مشعل نثرطرازی» (ب) .

قلچماق - .ت. مرد شهوت پرست واوباش(از سفر نامهٔ شاه ایران) .

قلح - بالفتح وحای مهمله .ع. خر سال خورده وبالکسرجامهٔ چرکین وبفتحتین زردی‌دندان‌وزرد شدن‌آن (ا.فر) .

قلحاس - بالکسر وسین مهمله .ع . مرد زشت روی قبیح الشکل (ا.فر) .

قلحز - کجرد حل .ع. فربه‌فیربده‌متکبرکه‌گفتار اواکثر ازکردار اوباشد (ا فر) .

قلحزة - بفتح اول وثالث ورابع ع رفتارکوته بالا (ا.فر) .

قلحم - کقرشب .ع. مرد مازنده بخودو کلانسال (ا . فر) .

قلحوم - بضم اول وثالث ع. بزرگ جثه کلان حلقت (ا فر) .

قلخ - بالفتح وخای معجمه .ع. خرسالخورده و گشن تیز شهوت ونی میان‌کاواك ونیزقلخ‌بانگ کردن‌گشن وبرکندن دوخت‌را وقلخ‌قلخ بفتحتین، کلمه‌ایست که وقت‌گشنی گویند (ا.فر) .

قلخم - کجرد حل .ع. شترسطبر بزرگ‌کوهان (ا . فر) .

قلد - بالفتح و دال مهمله .ع دست برنجن تاب داده و فراهم آوردن آب را در حوض وپیچیدن چیزیرا بر چیزی وتاب دادن رسن راو تپ گرفتن کسی‌را هر روز وآب دادن‌کشت را و تنگ‌کردن آهن وپیچیدن آنرا بر چیزی وقلد بالکسر نوبت آب در چهار روز یکی و قافلهٔ مکه بسوی جده‌وروز آمدن‌تب وتب ربع‌وگروه وجماعت ونرهٔ ستوروباران هر هفته وقعب‌یاکاسهٔ قعب مانندی. ویقال‌اعطیة ملد امری یعنی سپردم بوی امور خودرا (ا فر) .

قلدة - بکسر اول وفتح ثالث.ع دردی مسکه که بگداختن فرونشیند وخرما وپست (ا.فر) .

قلذ - بفتحتین وسکون ذال معجمه ع کرمکی است سپش مانندکه بچهار پایه در آویزد وتا حیاتش مفارقت نکند (ا. فر) .

قلذة - کفرحة .ع. ستور ویژه بسیار وقلذ یعنی سپش (ا فر) .

قلذم - کجعفر ع کس فراخ بسیار آب (ا فر)

قلز - بالفتح وزای هوز .ع مرد سبك سست و نوعی از خوردن شراب و زدن و تیر انداختن وشادمانی نمودن و برجهیدن ولنگیدن و نکتها کردن بر زمین بچوبدستی (ا. فر) .

قلزم - بفتح اول وضم ثالث .ع موضعی است در میان مصر ومکه واضافت بحر بطرف اوکرده میشود چراکه برکنارهٔ بحر محیط واقع است از قاموس ودر رشیدی نوشته که رودی است در حوالی خوارزم ودر لطائف بضم اول وسوم دریا وچاه بسیار آب و بفتح سوم نیز آمده ودر عجائب المخلوقات است که دریای است که از هند برآید وقلزم نام شهری است که برکنارهٔ آب آباد است بآن نام خوانند وفارسیان آنرا قرزم نیز خوانندتم کلامه .ودر بهار عجم نوشته که فارسیان قلزم را بضم اول وفتح زای معجمه میخوانند ودرمؤیدقلزم بمعنی دریا وچاه عمیق بسیار آب ونیز نوشته‌اند که قلزم مأخوذ از قلزمة ومعنی آن ابتلاع است یعنی فروبردن چیزی بگلو چون دریای مذکور بغایت عمیق است لهذا قلزم گویند . حکیم انوری: «ای زرین نعل آهنین سم * وی سوسن گوش خیزران دم * با رای توذره ایست خورشید * با طبع تو قطره ایست قلزم» ودر قاموس قلذم بذال معجمه بوزن زمزم بمعنی دریاچهٔ بسیار آب و چاه عمیق نیز آورده وقلزم کژ برج ، فرومایهٔ ناکس(ب.غ فر) .

قلزم پنجشاخ - ف. کنایه از کف دست وانگشتان مردم سخی وصاحب همت باشد (ر ه) .

قلزمة - بفتح اول وثالث ورابع . ع . از حلق فرو بردن وملامت کردن و بانگ کردن (ا فر) .

قلزم نگون - نون .ف. کنایه از آسمان است که فلك باشد (ر ه) .

قلس - بالفتح وسین مهمله ع رسن سطبر کشتی از لیف یا برگ خرما وجز آن وآنچه ازگلو بر آید بر دهان ازطعام بیکدفعه یاکمتر ازان واین را قی نگویند مگر آنکه بار دیگر عودکند آن قی است ورقصیدن با سرود وسرود نیکو وبسیار خوردن نبیذ راوشوریدن دل و بکراهه بیرون انداختن جوی آب را وجام شراب را از پری (ا فر) .

قلسأة - بر وزن فعللة ع پوشانیدن کلاه وکلاه پوشیدن (ا فر) .

قلص - بصاد مهمله ککتب ع جمع قلوص کمبود که بیاید (ا فر) .

قلصة - محرکة .ع آب گرد آمده در چاه وبلند شده قلصات جمع (ا فر) .

قلطاق - بالفتح .ت. بمعنی قلتاق بتای مثناة که بالا گذشت(فر) .

قلع - بالفتح وعین مهمله .ع. توشه دان شبان که در آن اسباب وآلات خود دارد ویحرك قلوع و اقلع کافلس و قلاع ککتاب ، وقلعه کقردة ، جمع وتبر کوچك که رازآن باخود دار ندوآنچه پیشکی در بیت المال در آید بی وزن وانتقاد تا وقت ادا وکانی است که رصاص جیدرا بوی منسوب کنند ووقت فرو نشستن تب. ونیز قلع از بیخ برکندن یا از جای او برگردانیدن چیزیرا وبالکسر آنکه برزین نتواند نشستن وکند خاطر که سخن را نفهمد وجامهٔ سینه پوش که مردان پوشند وبادبان کشتی قلاع بالکسر ، جمع . وبضم اول مرد توانا در رفتار . وبفتحتین، خون مانند علق وپوست مانندی تنکه که برپوست کرکین برآید وهنگام بازایستادن تب وسنگی که زیر سنگ باشد. ونیز قلع برزمین نتوانستن نشستن یا پای کسی در کشتی ثبات واستواری نگرفتن یا از کندی خاطر بسخن پی نبردن و نفهمیدن (ا. فر) .

قلعة - بفتح اول وثالث .ع توشه دان شبان و حصار وپناه جای برکوه که از دشمن نگاهدارد و یحرك .قلاع، بالکسر وقلوع [بضمتین]جمع و نهال خرما بن که از بیخ نخله برکنده باشد آنرا یا خرما بن از بیخ برکنده وپارهٔ ازکوهان وبکسر اول پارهٔ از چیزی بدرازا شگافته قلع کعنب ، جمع وبضم اول آنچه پیشکی به بیت المال درآید بی وزن ومال عاریت ومال ناپایدار ومرد سست که

چون برو حمله یا بطش کنند نپاید و آنچه از درخت بر کنده شود و کوچ و قلعة متحرکة سنگ بزرگ از کوه بر کنده و بیرون جسته و دشوار گذار صعب المرام یا سنگ سطبر ضخم قلاع ککتـاب وقلع کعنب جمع و پارهٔ بزرگ از ابر گویا کوهی است یا ابر پارهٔ سطبر که کرانهٔ آسمان را فرا گیرد وقلع محرکة جمع و ناقهٔ بزرگ اندام و قلعة بضمتین کهمزة آنکه برزین ثابت نباشد ودر کشتی زود افتد و کم فهم (ا.فر) .

قلعجات ـ بالفتح وجیم .ف. جمع قلعه (فر) .

قلعچة ـ بالفتح وجیم فارسی .ف. پناه جای (فر).

قلعگیان ـ بالفتح .ف لشکریکه در قلعه متحصن باشد (فر) .

قلعل ـ بالضم نام کبوتر باز (غ) .

قلعم ـ کجعفر .ع. گنده پیر وقلعم کاردب پیرسال خورده (ا.فر) .

قلعهٔ الموت ـ نام قلعهٔ در قهستان دیلم که حسن بن زید درشهور سنهٔ ست و اربعین و مائتین بنا کرده و در اصل آله موت است یعنی آشیانهٔ عقاب چه آله بالف ممدوده ولام مضموم عقاب است و موت آشیانه. ومنیر در کارستان در صنعت قلعه نوشته . نثر : « قلعه الموت از رشکش صورت مرگ در خود دیده » (ب) .

قلعهٔ بغداد ـ . ف . باصطلاح لوطیان شکم را گویند (غ) .

قلعهٔ بیدر ـ .ف. نام قلعه ایست بالای کوه شیراز واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته و نیز کنایه از زن دوشیزه . سعید اشرف : « خویش را بهر چه وابستهٔ دختر کردن * نفس را بندهٔ این قلعهٔ بیدر کردن » (ب) .

قلعه دار سپهر ـ .ف. کنایه از آفتاب عالمتاب (فر) .

قلعهٔ سرخاب ـ .ف. قلعه ایست از عراق واین در کتب تواریخ مثل مطلع السعدین وغیره مسطور است ودر نسخهٔ مخلص از ایران و نیز قلعهٔ گلاب از ایران نوشته (ب) .

قلعهٔ قهقهه ـ ف. نام قلعهٔ. سندآن درلفظ باره گذشت (ب) .

قلعهٔ کهر پاگون ـ .ف. کنایه از دنیا وعالم سفلی باشد (ر.ه) .

قلعهٔ گلاب ـ بکاف فارسی ف قلعه ایست برکوه گیلویه که محبوسان و مغضوبان را گویند نگاهدارند از باب قلعهٔ گوالیار که در هند است ودر نسخهٔ مخلص از ایران . اسمعیل ایما: « از شوق نو گلی دل من آب گشته است * درقلعهٔ گلاب بود عندلیب من » . میرزا طاهر وحید : « از محرمان معشوق عاشق در اضطراب است * بلبل ز رشک مینا در قلعهٔ گلاب است » (ب) .

قلعهٔ گلستان ـ ف. مرادف قلعه سرخاب که گذشت (ب) .

قلعه نشین ـ .ف. محصور (فر) .

قلعی ـ بالفتح وکسر عین ع در صراح قلع نام معدنی که از وی ارزیز خالص خیزد قلعی منسوب بدان و در بحر الجواهر بتحریک آورده . نعمتخان عالی : « ننمایم و بنمایم چون قلعی آئینه * بنمایم و ننمایم آیم بسراب اندر » (ب).

قلعی گر ـ ف. آنکه بر ظروف واوانی قلعی کند . ملاطغرا : « چو دیده سپیدی زدیگ وطبق * بقعلی گر استاد بر یک نسق » (ب) .

قلغنج ـ بالفتح وفتح غین معجمه وسکون لام و نون وجیم .ف. قفل وحلقهٔ در (فر) .

قلف ـ بالفتح .ع. از بن برکندگی ناخن و نیز قلف بالفتح از بن بریدن و پوست باز کردن درخت را وحشودن و برداشتن گل سرخم و برگردانیدن چیزیرا واز پوست خرما بر هم دوختن تختهای کشتی را و بقیر گرفتن درز هـای آنـرا و کف آوردن شیرهٔ انگور و بفتحتین بی ختنه ماندن وقلف بالکسر زنبیل از برگ خرما و پوست درخت هر چه باشد یا پوست درخت کندر که بدان بخور کنند یا پوست درخت انار وقلف کقنب ، سیل آوردهٔ خشک شده (افر) .

قلفـاء ـ کصحراء .ع سال ارزان و فراخ (افر).

قلفة ـ بفتح اول وثالث .ع آوندهای بحرانی از خرما وجز آن قلف بحذف تاء ، جمع و بکسر اول گیاهی است که بار آنرا شتران بحرص تمام خورند وبضم اول وبحرک غلاف سر نره (افر) .

قلفحة - بالفتح وفتح فا وحای مهمله ع همگی چیزیرا خوردن (افر)

قلفع - بعین مهمله کزبرج ودرهم .ع گل‌تراشهٔ ترقیده پاره پاره شده وآنچه از آهن برافتد و پراگنده شود وقت کوفتن (افر) .

قلفعة - کزبرجة . ع .خاك درواشده که‌زیر آن سماروغ برآمده باشد وآنچه برپوست بعیر کرگین پوست تنك و پاره پاره باشد و بمالیدن وکشیدن جدا گردد (افر)

قلفونیا - بضم اول و سکون ثانی وفای بواو رسیده و نون مکسوروتحتانی بالف کشیده بیونانی صمغ درحت صنوبر باشد و آنرا بفارسی زنگ باری گویند بسبب آنکه بسیار سیاه است وبعربی علك یابس خوانند (ره) .

قلق - بفتحتین وسکون‌قاف ثانی .ع بی‌آرامی و بی‌آرام شدن‌و جنبیدن .وقلق ککتف ، مرد بی آرام .

قلقاس - بالضم و سین مهمله در آخر .ر. بیخ گیاهی است‌که پزند وخورند محرك باه‌و بغایت مسمن بدن وجهت سرفه وخشونت سینه و سحج امعا و لاغری گرده واسهال نافع ومداومت او مولد سودا ومسدد(افر).

قلقال - بالفتح .ع جنبش و بالکسر لفج شتر (ا فر) .

قلقان - بالفتح ت سپر راگویندکه‌بهندی‌دهال خوانند (غ).

قلقچی - بالضم ولام مشدد مضموم وسکون‌قاف ثانی و کسر جیم فارسی ت. آنکه نوکر باشد مگر نوکر پادشاه نباشد و بمعنی خدمتگاو نیز آمده (غ) .

قلقدیس - بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث ودال بتحتانی رسیده وبسین بـی نقطه .ر. زاج سرخ‌را گویند(ره‌ض).

قلقطار - بطای حطی بروزن گل‌بهار و زاج زرد باشد وآنراازاج شتردندان هم میگویند(ره)

قلقل - کهدهد .ع مردم‌چست سبکروح واسپ سبك‌و بازیگرشتاب‌کاروآواز ریختن آب‌وشراب از شیشه وصراحی و مجازا بمعنی کلان ومهمل . محسن تأثیر . «خوشست از بادهٔ گلرنگ قلقل» که آنجا گل زنـد چهچه چوبلبل» . ملاطغرا : «جام‌می‌را نغمهٔ درکارمطرب نالهٔ ٭ شیشه با این بی‌زبانی تابکی قلقل‌کند»وبمعنی‌حب قلقل دوائی است بفلفل‌گرد . وقلقل کزبرج گیاهی است که دانه‌آن‌سیاه باشدونیکو در بوئیدن ونیك محرك باه(ا فر غ ب) .

قلقلان - بضم‌اول وثالث .ع. بمعنی‌قلقل‌کزبرج که‌گذشت (افرغ).

قلقلانی - بضم‌اول وثالث وکسرنون .ع نوعی از کبوتر (فر).

قلقند - بروزن‌گلقند .ر. زاج سرخ را گویند و بعضی زاج‌کبودرا‌گفته اند (ره) .

قلقی - بالفتح .ع. نوعی ازگردن‌بند (افر).

قلل - بضم اول وفتح ثانی .ع جمع قله بمعنی سرکوه (غ).

قللر آقاسی - بضم‌اول‌وفتح لام دوم .ت سردار غلامان‌قل‌بمعنی‌غلام ولرعلامت‌جمع‌چون الف‌ونون در فارسی آقاسی‌سردار . داراب بیك‌جویا :«از غلامان شاه مردان اوست ٭که‌در این عهد قللر آقاسی است»(سغ وسفرنامهٔ شاه‌ایران) .

قلم - بالفتح .ع چیدن و تراشیدن ناخن و جز آن و بفتحتین خامهٔ تراشیده اقلام [بالفتح] وقلام [بالکسر] جمع نزاکت رقم مشکین رقم ازصفات اوست و هر چه بدان چیزی ببرند چون کارد و شمشیر ومقراض وتیر قمار و تیر که میان قمار بازان جولان دهندوگردانند ودرازی ایام‌بیوگی زن وبمعنی اندکی از موی سرکه بهر دو جانب در میان ابرو وگوش‌فرو گذاشته بمقراض برند وباصطلاح تصوف عقل اول را گویند (ا . فر . ب . غ) .

قلما - بالفتح بروزن سرما . ف . بمعنی فلاخن است (ره) .

قلما - بالفتح وتشدیـد لام مفتوح . ع . بمعنی اندك (غ) .

قلم از پشت مجمر رسته - .ف باعتباردستهٔ مجمر (ازفرهنگ سکندرنامه) .

قلم ازچیزی بستن - .ع کنایه از قلم‌راست

کردن .ملاطغرا درتعریف بغداد : «مصور بنقاشی آن بقاع * قلم بسته از موی خط شعاع» (ب).

قلماسنگ - بروزن رنگا ونگه . ف . بمعنی فلاخن است (ره)

قلماش - بالضم وشین معجمه درآخر ف. کنایه از مرد دروغگوی و بی‌اعتبار میگویند که قلماش بگواهی آورده و این در اصل قل‌ماشئت بود یعنی بگو چیزیراکه میخواهی تو فارسیان درآن تخفیف کرده بمعنی مأخوذ استعمال کرده‌اند . مولوی معنوی : «بندکن مشك سخن پاشیت را * وامکن انبان‌قلماشیت را» . اسیرلاهیجی درمثنوی اسرارالشهود در حقیقت‌عشق : «عشق گویدعاشق قلاش شو * عقل‌گوید زاهد قلماش شو» (ب ر)

قلم افشان - .ف. ملمی که برای‌افشان طلاو نقره بـاشد مفید. بـلخی : «دارد انگشت نما معنی رنگین مفید * در صف اهل سخن چـون قلـم افشانم» (ب) .

قلم‌امتحان - معروف . طالب‌آملی : «خوشیم خوش که ز خونابهای خاطر خویش * زقمطراز قلمهای امتحان‌گشتم» (ب).

قلم بدم شمشیر افتادن - . ف . دندانه دار شدن شمشیر ودمش برگشتن (غ)

قلم برداشتن و برگرفتن از کسی - . ف . معاف و مرفوع القلم ساختن او را و ازین قبیل است بر فلان قلم نیست پس صاحب برهان کـه تنها قلم نیست آورده غالباً صحیح نباشد . میرزا صائب : «خشکی سودا قلم در ناخنش نشکسته است * آنکه‌میگوید قلم برمردم دیوانه نیست». وله : «از جنون گفتم قلم بردار از من‌روزگار* در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست» . وله «چون قلم برداشتست از مردم دیوانه حق * نی چرا در ناخن من میکند سودای خشك» . میر خسرو : «زاهل جهان بسکه قلم بـرگرفت * از کرمش عقل جنون درگرفت» (ب)

قلم بر سر زدن چیزیرا - . ف مرادف قلم زدن برچیزیکه بیاید. صائب : «ماسیه بختان‌تفاوت را قلم بر سرزدیم * همچو مژگان سر زیك چاك گریبان بر زدیم»(ب)

قلم بستن بر کسی - .ف. کنایه از زائل کردن قدرت کتابت از کسی . خواجهٔ نظامی : «رد ارژنگ این نقش چینی پرند * قلم بست برمانی نقشبند» (ب)

قلم بناخن شکستن - .ف. بسزا رسانیدن(غ).

قلم بند - ف آنکه مـو هاییرا برقلم بندد چنانکه مددکاران وشاگردان مصوران ونقاشان. ظهوری درمدح ممدوح گوید. نثر: «خردخورده کار قلم بند نقش پردازیش عقل رنگ‌آمیزصدف دار صورت سازیش». وبرین قیاس قلم بستن از چیزی‌که در اصطلاح قلم از چیزی بستن مثالش گذشت (ب).

قلم بند کردن - .ف. عبارت از نوشتن است (ب) .

قلم پاك کن - . ف . چیزیکه قلم را باو پاك کنند. ظهوری. نثر: «مدادش‌ازدودهٔ‌چراغ خورشید است وقلم پاك‌کنش‌مرغولهٔ طرهٔ‌ناهید» ملاطغرا: «بی خورد گل قلم در تراش *بسوسن قلم پاك‌کن هم قماش» (ب) .

قلم تاك - بتای فوقانی وکاف تازی .ف. شاخ تاك چه‌اکثرنهالان راقلم درخاك می نشانندوتخم نمی کارند. راضی: «باثر سعی کن‌که شهرهٔ دهر* قلمی تاك از خط جام است» (ب).

قلم تراش - .ف. نوعی از کارد دراز دسته‌که بدان قلم تراشند. محسن تأثیر. «بنگر قلمتراش چه با خامه میکند * ازهمدمان خانه یکی‌درامان مباش» (ب).

قلم تراشیدن - .ف. معروف (ب).

قلم تیز کردن - .ف مط زدن قلم را تاخوب نوشته شود (ب).

قلم جدول - ف بدون اضافت قلمی‌که‌بدان جدول کشند و خامهٔ جدول کشی نیز همانست . میرزا طاهر وحید: «قلم جدول بود کلك بنا ش* بحرف‌کج نمیگردد زبا ش». اشرف: «غیرحرف راستی درنامهٔ من ثبت نیست* سر نوشتم از قلم جدول مگر تحریرشد». وله . «رهروان راست

رو را رهبری درکار نیست*خامهٔ جدول کشی‌را مسطری درکار نیست» (ب).

قلم جعد کردن - .ف. کنایه از نوشتن ورقم کردن میر خسرو: «تیر فلك کو بقلم میشکافت* کرد قلم جعد ثنای تو یافت» . وله. «دکانت از پی جرمم قلم چه جعد کنند*که موبموز پریشانیم باقرار است» (ب) .

قلمچه - بالفتح وفتح جیم فارسی ف. شاخچه درخت که درزمین‌می نشانند. ملامفید بلخی:«بهار خامهٔ من سبز کردعالم را * قلمچهٔ چمن‌روزگار فلك من است» (ب).

قلم خورده - .ف. چیزیکه قلم بطلان بر آن کشیده باشند . حسن بیگ رفیع : « نکوشم که بختم لگد کوب شد *مرکب قلم خورده شدخوب شد» (ب)

قلم داخل خط ساختن - . ف . کنایه از اصلاح‌دادن خط را میرزاصائب: «کس نمیسازد قلم داخل‌خط استاد را* رومده درخطمشکین‌خامهٔ شمشاد را» (ب)

قلمدان - ف معروف . محسن تأثیر : « لب خاموش تصویر قلمدان‌فاش میگوید*که‌ازهمراهی اهل سخن نتوان مصورشد» (ب) .

قلم درخارش آرد - . ف ای بنویسد (از فرهنگ سکندر نامه) .

قلم در سیاهی نهادن - .ف آماده بدبختی نوشتن شدن شیخ‌شیراز: « بزرگیش سردرتباهی نهاد *عطارد قلم درسیاهی نهاد» (ب).

قلم در کشیدن بر چیزی - .ف. کنایه از محوو ناپدیدکردن . شیخ‌شیراز: « شنیدم که‌شاپور دم درکشید * چوخسرو براسمش قلم درکشید» . (ب) .

قلم در ناخن شکستن - .ف. مرادف نی در ناخن شکستن (ب).

قلم‌دست- ف. آنکه بقلم کار کند چون محرر و نویسنده ومصور و نقاش . ملا طغرا در توحید : «شقایق کش لوح‌جام وسبو * قلم دست طراحی رنگ وبو» . وله : « چو افکند سایه قلم دست تاك * رقم شد خط جام برلوح خاك» . وسراج المحققین میفرمایند. نثر: «گمان‌دارم‌که قلم‌دست یك کلمهٔ مرکب نباشد زیراچه‌خیلی گوش‌ماآشنا است» (ب) .

قلم دست و پا - . ف . استخوان شتالنگ و آونج نعمتخان عالی: «قاصد نه‌مژده‌ای‌نه پیامی نه وعده‌ای*پای‌قلم چه‌شد قلم‌باشکسته‌است». حاجی محمد جان قدسی درقصیدهٔ دردوست گوید:«گر از قلم که تحریربدبرم سایده زبسکه ازقلم‌دست دیده‌ای‌آزار». حیدرذهنی کاشی : «بعد از وفات هر قلم استخوان ما * سربسته نامه ایست ز راز نهان ما» (ب) .

قلم دیده - .ف. کنایه ازنوشته شده ومبتذل. نظامی:«نظامی که‌دررشته گوهر کشید *قلمدیدها را قلم درکشید» (ب) .

قلم راندن - .ف. مرادف قلم جعدکردن کـه گذشت. نورالدین‌ظهوری: «قضا راند چون‌روز اول قلم * شداین‌بیت من برسرمن رقم» خواجه نظامی: «چوخطش قلم راندبرآفتاب*یکی‌جدول انگیخت ازمشکناب» (ب) .

قلم رفتن - .ف. مقدرشدن . میرخسرو: «می نویسد زخون من تعویذ* چه توان کرد چون‌قلم رفتست » (ب) .

قلم رفته‌را چاره‌نیست - .ف. مثل‌است(ب).

قلمرو - .ف. ملکی وولایتی‌که در آن نوشتهٔ قلم پادشاهی یا امیری‌رود ومردم‌آنجا نوشتهٔ او را قبول نمایند و درین لفظ ازترکیب‌اسم وامر معنی اسم‌ظرف پیدا شده‌یعنی محل‌روان بودن‌قلم کسی خلاصهٔ‌معنی‌قلمرو و ملك‌مطیع . مرزاصائب : «کشته‌است خون مرده جهان‌را رمیدگی*دیوانهٔ قلمروایجادکن‌مرا» .محسن‌تأثیر:«مجنون حریف شوق رسایم‌نمیشود * دشت جنون قلمروپایم نمی شود» (ب‌غ‌فر) .

قلمزة - حرف رابع رای هوز کملسة .ع. زن بستك ناكس (افر) .

قلم زدن - .ف مرادف‌قلم‌جعدکردن‌که‌گذشت. درویش‌واله هروی: «قلم زدسال تاریخ‌جلوسش درسفر مالك *یکی از ظالمان کـم گشت تاریخ وفات او» (ب).

قلم زدن برسر چیزی - ف. کنایه از محو

و ناپدید کردن. خواجهٔ شیراز: «حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت* که قلم برسر اسباب دل خرم‌زد» (ب).

قلم زن - ف. بمعنی قلم دست که گذشت. حکیم زلالی درتعریف دهان: «بطرح خوبیش حیرت زند دست* که ازهیچش قلمزن نقش چون بست». شیخ‌شیراز: «قلمزن که بد کرد بازیردست* قلم بهتر او را بشمشیر دست». خواجه نظامی: «دبیر قلمزن قلم برگرفت* همه نامه درگنج گوهر گرفت» (ب‌فرغ).

قلمس - بسین مهمله کمملس. ع. پر و بسیار آب از چاه و دریاو مرد بسیار خیرو نیك بخشندهٔ بسیار دهنده ومهتر گرامی ومرد نیك زیرك‌دوراندیش ناآشنا و ناشناخته و تام مردی (افر).

قلم سرب - بضم سین ف اغلب که عبارت از قلم فرنگی است که می‌آید محمد سامی مخاطب بمستعد خان در تأثیر عالمگیر می نویسد. نثر: «که بیست و پنجم شوال‌سنه‌سی‌که پادشاه‌متوجه‌تسخیر بیجاپور بودند برای سیر موزچال ودریافت‌تردد افواج بسواری اسپ در مفامیکه گولهٔ توپ در هلکه مانند ژاله می بارید میرعبدالکریم مخاطب بامیرخان بدیهه این مصرع‌که. ع: «فتح بیجاپور زودی می‌شود». تاریخ یافته بقلم سرب نوشته بنظر انور گذرانیدند حضرت بفال نیك گرفته فرمودند خداکند که چنین باشد چنانچه در همان هفته سکندر بیجاپوری که فرمانروای آنجا بوداز قلعه برآمده بملازمت مستسعد شد (ب)

قلم سرشدن و سر کردن - ف. ابتدا بتحریر کردن و تراشیده شدن قلم و تراشیدن آن واین مجاز است وسندآن در سرشدن گذشت. میرزا صائب: «اگر ذوق سخن دارد بروصائب قلم‌سر کن* کسی آن عقده را بی ناخن‌اعجاز نگشاید» (ب).

قلم سوسن - ف کنایه ازشاخ سوسن. محمد قلی سلیم «زلطف جوهر آتش بحشر هندورا* هنوز چون قلم سوسن استخوان سبز است» (ب).

قلم شدن - ف عبارت از بریده شدن‌چنانچه. محسن تأثیر: «بغود پیچید فلفل ازسواد خال هندویت* قلم‌شد دارچینی ازحدیث تندی‌خویت» (ب).

قلم شکستن بر کسی - ف. کنایه از حواله کردن وسپردن قلم. خواجه نظامی: «پس آنکه قلم برعطارد شکست* که‌امی نگیرد قلم‌را بدست» (ب).

قلم شنجرف - ف. معروف. جناب سراج المحققین: «شده ازیاد رخش خون‌پالا* مژهٔ من قلم شنجرف است» (ب).

قلم فرنگی - ف. دوقسم است یکی آنکه با دسته بوده‌باشد ازسنگ یشم و بلوریادندان‌ماهی وعاج یاچوب صندل وملاگیر وآن احتیاج بمداد ندارد وحروف که از آن کشند دررنگ مشابه بسواد سرمه باشد وآن‌را اکثر پادشاهان هند و بعضی امرای عظام هم دارند دوم‌آنکه چوبی‌را بقدر قلم متعارف از درون خالی نموده چیزیکه بدان نوشته شود درآن پرکنند از یکطرف آن چوب‌را بکذلك دورکرده بنویسند و بعد ازصرف شدن سوادآن دگر پاره همان چوب را بتراشند وهمانطور درست کنندوظاهراً جزو اعظمش‌سنگ سرمه است واین عمل اهل فرنگ است‌واغلب‌که قلم سرب نیز عبارت ازهمین است (ب).

قلم فولاد - ف معروف. میرزا صائب «کار من درگره ازپرهنری افتاده است* داردازجوهر خود موقلم فولادم» (ب)

قلمکار - ف چیزیکه بقلم نقش‌کرده باشند. شفیع اثر: «متاع شهرت این قوم خالی از معنی است* بجزلباس قلمکارنیست چون‌تصویر». محمد سعید اشرف: «بجز دعای قدح نیست وِرد خامهٔ ما* زداغ باده قلمکار گشته جامهٔ ما» (ب‌فرغ).

قلم کردن - ف. درنسخهٔ مخلص ازحجت‌ساطع بمعنی دوپاره‌کردن بیك ضرب وایضاً تراشیدن. ملا فاخربهبهانی: «هرکس‌که حرفی ازخطسبزش رمم‌کند* بایدکه ازبنفشه و سنبل قلم کند». و بریدن درعرض چیزی‌راکه بسیار کنده باشدمانند شاخ نورسته یادست و انگشت و امثال آن مثلا نگویندکه تنهٔ درخت چناررا قلم‌کردم‌بلکه‌گویند شاخ آن‌را ملم‌کردم ودست‌فلان‌را ملم‌کردم‌ازین جا است‌که بعضی‌گفته‌اندکه بریدن بیکضرب‌است

زیراکه این در چیزهای کنده صورت نمی بندد . محمد اسحق شوکت: «رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دودم کردم * تهی مغزیکه همچون نی بدست آمد قلم کردم». خواجه سلمان : «گردست برقلم به نهد بی اجازتت * تیر فلک سپهر کند دست او قلم» ودرین بیت میرخسروکه: «اوسرشیران قلم کرده به تیغ و پیش او * برتن شیران عالم خط کشیده روزگار» . نیز بمعنی مأخوذ است چرا که سر بریدن درینجا بمعنی سرشکافتن است غایت مافی الباب سر بریدن مجاز است وحقیقت گردن بریدن (ب) .

قلم کشی - بفتح کاف ف. نوشتن وکتابت(فر).

قلم کشیدن چیزیرا - ف کنایه از محو و ناپدیدکردن. میرخسرو: «چرخ که از خویش دو رنگی نشست * زد نتوان محرم یکرنگ جست * اینکه بیك رنگ برآرد علم * زود کشد چرخ دو رنگش قلم»(ب).

قلم کشیده - .ف کنایه از مقطوع و بریده . محسن تأثیر: «ابروی او اشاره بعاشق نمیکند * این سرقلم کشیدهٔ تیغ تغافل است» (ب) .

قلم گل - بضم کاف فارسی ف. بر قیاس قلم تاك که گذشت (ب)

قلم مو - .ف. معروف سعید اشرف : «برای آنکه کشم دایم انتظار ترا * بدیده چون قلم مو شداست مژگان جمع». مخلص کاشی : «مشعل که نشینند بجهان نقش تو نیکو * باریك بره تا نشوی چون قلم مو» (ب).

قلم نرگس - ف. کنایه ازشاخ نرگس وبجای قلم کلك نیزآورده‌اند عرفی: «شمائل تو نویسد بنورسان چمن * زبان کلکش ازآن گشت گلفشان نرگس» (ازبهار وغواص سخن)

قلم نیست - ف یعنی حساب وپرسش نیست و صواب برفلان قلم نیست چنانچه دراصطلاح قلم برداشتن وبرگرفتن ازکسی گذشت و عجب که شعر میرزا صائب که مستند اوست بصلهٔ براست و درموقع خود مذکور (ب) .

قلمون - بفتحتین وضم میم ف حربارا گویند وآنرا بوقلمون وابوقلمون نیز گویند (فر).

قلمهای مشکین - ف. مراد از کالها (از فرهنگ، سکندرنامه) .

قلمی - بفتحتین ف قسمی از برد که مخطط باشد بخطوط راست (غ) .

قلمی از مطلا که مداد داشت - قلم زرین که مداد یعنی مرکب درآن بوده (ازسفر نامهٔ شاه ایران) .

قلم نیشکر - .ف. همان نیشکر. سالك یزدی: «ازبسکه بیادآن لب شیرین گداختم * طوطی گمان کند قلم نیشکرمرا» .

قلنبك - بفتح اول وثانی وبای ابجد و سکون نون وکاف ف نوعی ازعود باشد بغایت خوشبوی چون بردست مالند دست خوشبوی گردد (ره)

قلندر - بفتحتین .ف. کسیکه اورا تجریدوتفرید ازکونین باشدوفرق میان قلندر وملامتی وصوفی آنست که قلندر تجرید وتفرید کمال دارد و در تخریب عادات وعبادات کوشد وملامتیه آنکه در کتم عبادات کوشد یعنی هیچ معنی چیزی اظهار نکند وهیچ سری نپوشد وصوفی آنست که اصلا دل اومشغول بخلق نشودوالتفات برد وقبول شان نکند ومرتبهٔ صوفی ازهردو بلندتراست زیراکه ایشان باوجود تجریدوتفریدوارث وپیروحضرت سید عالم‌اند وقدم برقدم حضرت بهترین عالم صلی الله علیه وآله وسلم‌می نهند ومیروند عراقی: «صنماره قلندر سزد ار بمن نمائی * که بسی دراز دیدم ره و رسم پارسائی» وعبارت ازرند وبی باك وبمعنی خرابات وجای بودن قلندران مجاز است ازبهارعجم ودر غیاث نوشته که قلندر در اصل کلندر بود بکاف عربی بمعنی کندهٔ ناتراشیده که درپس دراندازند تا زود گشاده نگردد پس تغیر السنه بسبب اختلاف عرب وعجم قلندر بقاف شده و بعضی معرب گفته‌اند اول صحیح است از خیابان . ودرجواهر الحروف نوشته که دراصل غلندر بغین معجمه بود

قلندر بچه - ف آلهٔ تناسل ازعالم ملازاده. حکیم شفائی: «بقلندر بچه پائین تنش دارد میل * طرفه حالی است که بیچاره دلش درکون است» (ب) .

قلندر خانه - ف. برقیاس قلندرکه گذشت .

حکیم زلالی: «ز رنگ آمیزی مهتاب صباغ قلندر خانهٔ شدتکیهٔ باغ» (ب)

قلندر دیده را گوید - .ف. یعنی هرکه بی غرض و آزاده مرداست همه حرف راست میگوید وگفتن او بمعنی درگفتن چیزی است که بچشم خود دیده باشند (ب).

قلندر را گفتند کوچ است پوست تخت خود را بر دوش انداخت - مثل است (ب).

قلندری - .ف. نوعی از خیمه (غ و سفرنامهٔ شاه ایران).

قلنسوة - بفتح اول وثانی و سکون نون وضم سین مهمله وفتح واو ع کلاه دراز قلنسیة مثله قلانس [بالفتح] و قلانیس [بالفتح] و قلاسی [بالفتح] و قلاس [بالفتح] جمع قلنس بحذف هاء مثله (افر).

قلنسه - بفتحتین وسکون نون .ع کلاه ظاهراً این مخفف قلنسوة است (ازمردوس اللغات وغیاث وغیره).

قلو - بالفتح وواو در آخر ع غوك چوب باختن وسخت راندن شتران را و بریان ساختن گوشت را و بالکسر هرچیز سبك وخرجوان سبك (افر)

قلوب - بضمتین ع جمع قلب بمعنی دل (فر)

قلوب - بکسر اول وضم ثانی و واو غیرملفوظ .ت بمعنی کرده که صیغهٔ ماضی است از کردن با های رابطه (غ)

قلوز - بفتح اول وثانی وضم واو وسکون زای معجمه ف بمعنی راهبر باشد و سوارانی را نیز گویند که پیشاپیش لشکر براه روند (ره)

قلوس - بضمتین وسین مهمله .ع جمع قلس بمعنی رسن سطبر کشتی از لیف یا برگ خرما وجز آن (فر)

قلوص - بصاد مهمله کصبور ع شتر ماده جوان یا باقی مانده برسیر یا شتر ماده که نخست درسواری آمده باشد تا آنکه بشش سالگی در آید پس ناقه گردد و نیز قلوص شتر مادهٔ بلند دراز دست وپا و بضمتین برجستن برشوریدن دل و بلند شدن و برجستن آب وفراهم آمدن و در کشیده شدن جامه بعداز شستن و برآمدن آب درچاه و بارستن وکوچ کردن وسیر نمودن قوم و درهم کشیده شدن لب و درترنجیدن و برهم جستن آن (افر).

قلولا - بفتح اول وثانی ف بمعنی قازکه مرغ معروف است ازشرح نصاب و مولانا یوسف بن مانع شارح نصاب بضم اول وفتح لام نوشته (غ).

قلوله - .ف. بروزن و معنی غلوله بغین معجمه (فر).

قلولی - کنبجوجی .ع مرغ بلند پرواز (افر).

قلومس - بضم اول و ثانی بواو رسیده ومیم مضموم بسین بی نقطه زده ی دوایی است که بعربی اذان الدب گویند یعنی گوش خرس چه شباهتی بآن دارد (ره).

قلومن - بروزن کشودن ر چیزی است مانند آئینه وقتی که تر باشد وآن را درکنار دریا یابند بعربی زبدالبحر گویند (ره)

قلون - بکسر اول وضم ثانی و نیز بضمتین .ع. جمع قلة کثبة، که گذشت (افر)

قلة - بالضم وتشدید ثانی ف نوعی از رنگهای اسپ خواجه سلمان: «نیست قله نژاد آنکه داغ جم دارد، سبك درار میدان وگرم گرداش» (ب).

قلهب - بباء موحده کجعفر ع مرد دیرینه سطبر اندام (افر)

قلهبان - بفتح اول وثالث ع درازبالا (افر)

قلهبه - بفتح اول وثالث ورابع ع ارسپید (افر).

قلهبس - سین مهمله کشمردل ع گورخر کهن سال قلهبسة مؤنث وسرنرهٔ مردم (افر).

قلهذم - کسفرجل بدال مهمله ع مرد سبك ودریای بزرگ اوهو بالذال المعجمة (افر).

قلهزم - بزای هوزکسفرجل ع. مرد میانه قامت یا شگرف سر وسطبر هردو تندی زیر نرمهٔ گوش وکوتاه بالا واسپ نیکوخلقت (افر).

قلهمة - بفتح اول وثالث ورابع ع. شتاب و شتافتن (افر)

قلی - بالفتح ع بریان کردن گوشت را وزدن بر سرکسی وبالکسر آنچه از حمص و نخود سوخته سازند قلی کالی مثله وآب اشنان وقلی بالضم مقصوراً سرکوه وتارك مرد نو (افر).

قلی - بکسر اول وثانی بتحتانی رسیده ف چیزی

است که آنرا قلیاگویندواز اشنان سازندودوک را نیزگفته‌اند .

قلیا ـ بروزن دریا ف. بمعنی قلی که اشخار باشد وزاج سیاه همانست وبکسر اول هم آمده است (ر . م) .

قلیان ـ بالکسر .ف حقهٔ تنباکوکشی واین در اصل غلیان بفتحتین که لفظ عربی است بمعنی جوشیدن فارسیان ترکی دان تصرف نموده بکسر اول و گاهی بفتح‌اول وسکون‌دوم بمعنی حقهٔ تنباکوکشی آرند بمناسبت آنکه بوقت دم کشیدن آب درآن میجوشد چنانکه در حقهٔ آبگینه دیده میشود (غ)

قلیب ـ بر وزن فعیل ع چاه‌ویا چاه کهنه که‌خارم باشد اقلبه کاغلبة وقلب بالضم‌وبضمتین وجمع‌قلیب کسکیت‌کرکه‌قلوب‌کتنور ، درستورو‌قلاب‌ککتاب مثله (ا قر) .

قلیة ـ کنفیة .ع اسم است‌قلی‌را و آن‌خوردنی است قلایا [بالفتح] جمع (ا فر) .

قلیچ ـ بکسر اول وثانی ویای معروف وجیم فارسی .ت. شمشیر ودر مدار قلچ‌بکسرتین بدون یا (غ) .

قلید ـ بدال‌مهمله کامیر.ع رسن از برگ خرما تافته (ا فر) .

قلیدس ـ بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی وفتح دال وسکون سین مهمله ی نام حکیم‌ونام کتاب اودر اشکال علم‌هندسه‌این مخفف‌اوقلیدس است (غ فر) .

قلیذم ـ بضم اول وفتح ثانی وفتح ذال معجمه .ع چاه بسیار آب (ا فر) .

قلیس ـ بسین مهمله کامیر ع. مرد زفت (ا فر).

قلیف ـ کامیر .ع خم که گـل از سرش برداشته باشند وخنور خرما وغلاف آن علیفة بالتا ، مثله قلیف علی لفظ الواحد جمع . قلف بضمتین جمع‌الجمع(ا . فر) .

قلیل ـ کامیر .ع کم واندك وپست قـامت لاغر قلیلة مؤنث قلل‌ککتب ، و اقلاء [بروزن‌احباء] ممدوداً جمع (افر) .

قلیلة ـ کسکینة.ع. بمعنی همه (ا فر) .

قلیلج ـ بفتح اول وکسر ثانی و فتح لام ثانی .ف. شمشیر کند وشکسته (فر)

قلیلون ـ بالفتح .ع جمع قلیل بمعنی کم‌واندك (ا . فر) .

قلیلی ـ کدلیلی .ع بمعنی همه (ا.فر) .

قلیمیا ـ بکسر اول ومیم بر وزن‌کلیسیای بمعنی اقلیمیا باشد وآن خلطی‌ودردی که بعد ازگداختن طلا و نقره در خلاص میماند وسوخته فلزات‌دیگر را نیزگویند وبعضی ریزهٔ زروسیم را نیزگفته‌اند ونام دختر آدم‌علیه‌السلام هم هست (ر ه) .

قلینسة ـ بضم اول وفتح ثانی وکسر نون وفتح سین مهمله ع کلاه کوچك قلینسیة بزیادت‌تحتانی مثله (ا فر) .

قلیون ـ بفتح اول وضم ثالث ف همان قلیان است که بمعنی حقهٔ تنباکوکشیدنی باشد (فر) .

قلیه ـ بفتح اول وکسردوم وتشدید تحتانی .ع. گوشت برتابه بریان‌کرده شده‌و باستعمال گوشتی که در روغن میان دیگـه بریان‌کرده نان خورش سازند (غ) .

قلیه خوار ـ بواومعدوله ف کنایه از دیوث وقلتبان وبعضی قلته خوار بفوقانی بجای تحتانی نوشته‌اند چه قلته نزد ایشان بمعنی دیوثی است وازین مأخوذ است قلتبان بمعنی کسیکه وجه‌معاش او ازدیوثی باشد وبرین‌تقدیر قلته‌خوار مرادف قلتبان بود والله اعلم بالصواب (ب.د) .

قلیه‌را از مزه‌برد ـ ف مبالغه دربوچ‌گوئی است (ب) .

قلیه سغدی ـ بضم مهمله و سکون غین معجمه .ف قلیه که ازگوشت وچرب و روده وتخم مرغ پزند (ب)

قلیهٔ مشك ـ ف نوعی از خوشبوی (فر) .

قم ـ بالضم نام شهری است در میـان طهران و کاشان ودرآنجا است مرقد معصومه بنت موسی بن جعفر علیهما السلام ومراقد ومقابر بسیاری از بزرگان دین‌ودنیا معروف است واصل در آن‌کم بکاف فارسی است وقنب معرب آنست وچنانچه دم را دنب وسم را سنب وخم را خنب نیزگویند چنانچه مولوی گفته .ع: «زچه سنی است مروی زچه رافضی است قنبی » « مخمور خفته بودم اندرخرابهٔ قم‌کزهاتفی‌شنیدم‌آوازلاتنم‌قم» (ن).

قم - بالفتح وتشدید میم ع روفتن خانه‌را و بلب خوردن گوسفند علف را وخوردن هر چه برخوان بود وآبستن گردن کشن ناقه را وخشك گردیدن و خشك گردانیدن.وقم بالضم وسکون ثانی بمعنی برخیز و بایست (ا.فر ك) .

قمأ - بالفتح و بالضم والکسر .ع. خوار شدن و حقیر گردیدن (ا.فر) .

قماء - بالفتح .ع فربه‌شدن ستوروواقامت کردن شتران‌درجایی بجهت فراخی وکثرت گیاه و بر کندن (ا.فر) .

قماءة - ککرامة .ع مثله (ا.فر) .

قماح - بالکسر وحای مهمله ع برآبخورآمدن شتران وآب ناخوردن آن از بیماری وجز آن (فر) .

قماحد - بالفتح وکسر حاوسکون دال ع جمع قمحدوة که بیاید (ا فر)

قماد - بدال مهمله کغراب ع مرد درشت اندام یا سطبر (ا فر) .

قمار - بالکسر ورای مهمله ع هر بازی که‌در آن شرط وگرو بندند وهر بازی که در آن زر بشرط داده وگرفته شود وبا لفظ باختن وبردن‌و کردن مستعمل میرزا صائب «من گرفتم که قمار از همه عالم بردی * دست آخر همه را باخته می باید رفت» وله «لباس‌عاریت پیش‌ازطلب انداختن دارد * قماری راکه بردی نیست در پی باختن دارد». ظهوری «پادشاها نه کرده‌ایم قمار * داواول خزانه باخته‌ایم» وبضم اول نام شهری است‌در منتهای‌هندوستان‌قریب‌دریای شور بطرف جنوب که عود خوب در آنجاپیدامیشود ازبرهان وسراج‌ودر بحرالجواهر ومنتخب‌وکشف ولطائف نوشته‌اندکه قمار بفتح اول نام موضعی است از بلادهندکه عود بهتر در آنجا باشد ونیزدرسراج نوشته که چون قاف در هندی نیست ظاهرا قمار معرب کمار باشدکه نام جایی‌در هند بوده باشد (غ . ب) .

قمار باز وقمار خانه - ف معروف(ب) .

قمارص - بصاد مهمله کعلابط ع شیر زبان‌گز (ا . فر)

قمارکاغذی - ف گنجفه (فر) .

قمار وراه قمار - .ف عبارتی ومثلی‌است در جای گویندکه کسی چیزی‌کند که‌کردن آن نتواند واصل این در قمار بازی‌است وحاصل معنی‌آنست که تا از راه ورسم قمار آگاه نباشی شروع‌در آن خوب نیست وجرأت مناسب نی . ملاطغرا : «دلا بمهرهٔ خالش دلیر دست مبر * کـه گفته‌اند حریفان قمار وراه قمار» (ب) .

قماری - بالفتح وکسررا.ع جمع‌قمری که‌طائری معروف است (غ فر) .

قماس - بسین مهمله کشداد ع غوطه‌خور(ا فر)

قماش - بشین‌معجمه کغراب .ع متاع از هرجنس واز هر جای ورخت خانه وردی هیچکاره از هر چیزی ومردم فرومایهٔ ناکس (افر) .

قماشیر - بر وزن طباشیر ف معرب‌کماشیراست وآن صمغ کرفس‌کوهی باشدبول‌را براند وحیض آورد (و ه فر) .

قماص - بالکسر وصاد مهمله ع برجستن‌اسپ وجز آن وبر داشتن هر دودست راماً وبنهادن هر دوراماً وبرجهانیدن دریاکشتی را بموج و بسیار جنبش دادن وبیقراری وبرجهندگی‌وبضم . ودرکشیده شدن پی اسپ (ا.فر)

قماط - بطای مهمله ککتاب ع رسن که قوائم گوسپند بوی بندند ودست بنـد وپای بندکودك گهوارگی ملك‌حمزه ولد ملك‌جلال‌الدین‌سیستانی المتخلص بعافل «از پردهٔ دل طفل‌سرشکم بقماط است * زان گریه که‌سرمایهٔ شادی و نشاط است» (ب ا فر)

قماطر - برای مهمله کعلابط .ع فسادی‌است که بشیر عارض شود (ا فر) .

قماعیل- بالفتح وکسر عین‌مهمله ع جمع‌قمعولة که بیاید (ا فر) .

قماقم - بالفتح وکسر قاف دوم ع جمع قمقم کهدهـد ، بمعنی‌سبو وکم‌کم که آوندی است و قماقم کعلابط ، مهتر با خیر وعدد بسیار یا معظم آن (ا فر) .

قمام - بالضم ع جمع قمامه که بیاید (ا فر)

قمامة - کثمامة ع گروه مردم وخاکروبه وخار حاشاك که از خانه‌روفته شود قمام جمع ودرشرح قصائد خاقانی قمامه نام شهر ملحدان (ا فر غ)

قمائة ـ بالفتح وفتح نون ع. کهنه نوزاد (فر).
قمة ـ بالکسر وتشدید میم مفتوح .ع تار سرو بالای هر چیزی وگروه مردم وپیه وفربهی و اندام وبالای مردم وبالضم سر هر چیز وبلندی هر چیزو بمعنی گروه از منتخب وغیره ودرفردوس اللغات نوشته قمه بمعنی کلس که بر سرگنبد نصب کنند . ونیز قمة دهن شیر وبفتحتین وتخفیف در ترکی نام سلاح دودمه که بکمرمی بندند(ا فر غ)
قمچی ـ بالفتح وکسر جیم فارسی ت تازیانه راگویند . سیفی : «قمچی بناز بند وجفارا بهانه کن * با عاشقان سخن بسرتازیانه کن» (ب غ)
قمح ـ بالفتح وحای مهمله دو آخر .ع سفوف کردن وپست خشك خوردن وبفتحتین گندم(ا. فر)
قمحان ـ کعفوان و بفتح المیم .ع. ورس که گیاهی استزرد رنگ‌وسپیچه که برروی‌می‌ومانند آن نشیند وزعفران (ا فر) .
قمحة ـ بضم اول وفتح‌ثالث ع زعفران‌وسپیچه که بر شراب‌افتد وورس ومقداریك‌دهان ازپست وجز آن (ا فر)
قمحدوة ـ بفتحتین و سکون‌ثالث‌وضم‌دال‌مهمله وفتح واو ع پس سر یعنی آدم خوابیده که رو بسوی آسمان‌کند آنجای سر که بر زمین ملاقی گردد (ا فر) .
قمحة ـ بر وزن لمحه.ف.دوایی است که آن‌را قصب الزریره خوانند .
قمد ـ بالفتح ودال مهمله .ع. سرباز زدن وباز ایستادن ازکاری وبر نیکی‌بابدی‌پائیدن وبفتحتین درازی‌وسطبری‌کردن مع درازی وبضمتین مرد درشت‌اندام‌یا سطبر قماد‌کغراب، وقمادی‌منسوبأو قمدو د کعصفور مثله. وقمد کعتل، مرد سطبر گردن‌وقوی واستوار خلقت‌وترة سخت نعوظ ومردم‌سخت‌اندام وتوانا (ا.فر) .
قمداء‌ـ کصحراء ع زن‌سطبر گردن (ا فر)
قمدانی ـ بضمتین وتشدید دال وکسر نون و تشدید تحتانی .ع سخت اندام وتوانا وسطبر یا درشت (ا فر)
قمدة ـ بضمتین وتشدید دال‌مفتوح ع زن‌سطبر گردن وقوی واستوار خلقت (ا فر) .

قمدر ـ برای مهمله کجعفر.ع دراز قامت (ا فر)
قمر ـ بالفتح ورای مهمله ع غالب آمدن در قمار ودر نبرد قمار ودر باختن وغالب آمدن‌در باختن وبفتحتین ماه از شب سوم تاآخر ماه‌قمیر مصغر آن وقمرالمقنع ماه‌نخشب وباصطلاح کیمیا. گران قمر نقره راگویند ونیز قمر بر کنده شدن پوستك برونی مشك وخیره شدن چشم از برف وبیخواب شدن در شب ماه وسیراب شدن شتران وبسیارشدن گیاه‌وآب وغیره‌وقمر ککتف‌آب بسیار (ا فر غ) .
قمراء ـ کصحراء ع . ماهتاب وشب روشن با ماه ومرغی است وخر مادة سپید مائل به تیرگی مؤنث اقمر [بفتح اول وسوم](ا فر غ) .
قمرة ـ بضم اول وفتح ثالث ع . رنگی است مائل بسبزی یاسپیدی‌باندك تیرگی وقمرة کفرحة، شب که درآن قمر باشد (افر)
قمرستی ـ ف همچون شکرستی، حکیم‌عنصری گوید «چون دوزخ اوچون قمرستی بفلك بر * خورشید یکی قطره زنور قمرستی * چون دولت او گر شکرستی بجهان در* صد بدرهٔ زر قیمت یکمن شکرستی (ازغوامض سخن) .
قمر سم ـ ف مرکب قمروسم . حکیم زلالی : «درکوب نعل اسپان‌قمرسم *ره ازرفتارشان درماه نوگم» (ب).
قمرصة ـ بفتح اول وثالث وفتح صادمهمله.ع. خوردن بادام را (افر) .
قمرغه ـ بفتح اول وضم ثانی و سکون ثالث و فتح غین معجمه ت شکارگاه که امراوسلاطین دراحاطهٔ کلان آهو و گوزن و غیره می گذارند (ا . فر) .
قمرون ـ بروزن ممنون‌بلغت اندلس‌ملخ‌دریائی باشد وآن را بعربی جراد البحر خوانند (ره).
قمری ـ بالضم .ف معروف‌است صاحب‌مخزن الادویه نوشته که قمری منسوب است بشهریکه آن‌را قمرا گویند ازبلادمصر وگفته‌اندا‌سکندریه است واین نسبت برای مناسبت ومشابهت رنگ آنست بخاك آن بلد وواحد آن قماری آمده و

گفته‌اند. جمع اقمر [بفتح اول وسوم] است مانند احمر وحمر. یا جمع قمری [بالضم] است مانند رومی وروم وزنگی وزنگ ومادهٔ آن را قمریة خوانند و نر آن را ساق حور جمع قماری غیر منصرف پس قمری عربی نخواهد بود والله اعلم (ن)

قمرین و قمران - بالفتح .ع. هردو تثنیهٔ قمر که عبارت ازشمس و قمر است بجهت تغلیب قمر زیراکه درمحاورهٔ عرب قمر مذکر است وشمس مؤنث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند نه والدتین (غ).

قمز - بالفتح و زای معجمه .ع. فراهم آوردن چیزی وگرفتن آن باطراف انگشتان و بفتحتین ناکس فرومایهٔ بی خیر و رایگان از هر چیزی (ا. مر).

قمزة - بالضم اول وفتح ثالث .ع یك‌مشت از خرما وجزآن برهم چسپیده وشگوفه گیاه‌که در آن دانه‌باشد (امر)

قمس - بالفتح و سین مهمله ع غوطه خوردن درآب وغوطه دادن کسی را لازم متعد و چیره شدن در غوطه خوردن واضطراب کردن بچه در شکم (افر).

قمش - بالفتح وشین معجمه .ع فراهم‌آوردن چیزی از هرجای (افر).

قمشه - بفتح اول وثالث‌این‌لغت دراصل‌پارسی ونام شهرکی است قریب بـاصفهان و اصل آن کومه‌شه بوده وکومه خانه ایست‌که از چوب و علف سازند که حفظ حروبرد کند چون شاه عهد قدیم گاهی درآن حدود بشکارآمده کومهٔ خوب برای اوساختند و باین اسم موسوم کردند رفته رفته شهری آباد گردید وعرب کومه را معرب وواو آن‌را حذف وقمشه خواندند وهمچنین بوده کومشه وکومش درقرب دامغان که معرب کرده قومس خوانند وقومس‌بفادربرهان تصحیف‌آنست ودرحرف فا مرقوم شد واکنون هزار سال است که از زلزله ویران شده است (ن).

قمص - بالفتح و صاد مهمله .ع. برجستن اسپ وجزآن وبرداشتن هردودست رامعاً وبنهادن‌هر دورا معاً و برجهانیدن دریا کشتی را بموج و بسیار جنبش دادن و درکشیده شدن پی اسپ و بفتحتین مگس ریزه که بر آب ایستاده باشد یا پشه ریزه برآب ایستاده و چوزهٔ ملخ‌که از بیضه برآید (افر).

قمصان - بالضم ع. جمع قمیص کامیر ، بمعنی پیراهن (ا فر).

قمط - بالفتح وطای مهمله.ع بستن‌هردودست وهر دوپای‌را وپای گوسپند بستن جهت کشتن‌و دست وپای اسیررایکجا بستن وصفات‌کردن‌مرغ ماده‌را وگائیدن (افر).

قمطر - کسبحل .ع. شترقوی دنزك ومردکوتاه بالا وکتاب‌دان وخریطهٔ کتاب وصندوقه‌که درو کتاب نگهدارند قمطرة مثله و بالتشدید، شاد و آنچه درپای مردم اندازند و غنور شکر ونبات قماطر [بالکسر] جمع (افرغ).

قمطرة - بالفتح ع فراهم‌آمدن وگردگردیدن وگائیدن زن را وبستن سرمشك‌را به‌بندسرمشك وتباه گردیدن شیر (افر).

قمطریر - بفتح‌اول وثالث وکسررابع ع روز سخت (افر).

قمع - بالفتح .ع بعمود زدن کسی را و چیره شدن وخوار وذلیل‌گردانیدن وبرگردانیدن‌کسی را از خواستهٔ او وزدن سردی‌را و قهرکردن و درآمدن درچیزی وردکردن وسوختن سرماگیاه را ونوردن آبی‌راکه در مشك بود و فرو شدن شراب درگلو پی‌کشیدن وفروبردن آن‌و بفتحتین غبار مانندی درهوا بالابرآید وسرحلقوم‌وطرف آن یاطبق حلقوم که مجرای دم است تا شش و کش‌که دربن مژه‌مد یافسادی است‌که درگوشهٔ چشم حادث شودوسرخی‌یا برگشتگی رنگ‌گوشت کنج چشم وآماس‌آن‌وکمی بینائی چشم‌ازروانی اشك ودرشت وسطبر شدن سر پی پاشنه اسپ و نیز سطبری یکی از دوزانوی‌اسپ واستخوانکی است برآمده در نای گلو و کوهان گردن شتر بچه‌وفراهم‌آمدن پیه درکوهان او وسفوف‌کردن دوا راو خاشاك‌افتادن درچشم ونیز بالفتح،اسپ که دریکی ازدوزانوی‌آن درشتی‌وسطبری باشد

وسرخنورهای سر تنگ که بسر سر آن گذاشته روغن وجزآن دروی ریزند والکسرفیه اشهر قمع کعنب مثله وآنچه ملصق باشددراسفل خرما وغوره وماننده آن وقمع ککتف، شتر سزرگ کوهان و کوهان بزرگ وچشم آبله ریزه برآورده وقمع کسرد، علتی است مانند تسمه (افر).

قمعان - بالفتح ع. دوگوشهٔ خنورخرما (افر)

قمعة - بضم اول وفتح ثالث ع سربند انبان وچز آن وگزیده وبهترین مال ویفتح ویحرك ، وبر گزیدگی چیزی مع بسالضم، جمع وقمعة محرکة مگس ریزه که برشتر وآهو نشیند درشدت گرما (ا . فر) .

قمعل - بضم اول وثالث ع کاسهٔ بزرگ قمعول کعصعور، مثله یانوعی ازکایی ودیگ تنگ کردن ومرغکی کوتاه کردن وکوتاه نول وتلاق، ویفتح عینه (ا فر) .

قمعلة - بفتح اول وثالث ورابع ع مهتر گردیدن وبرآمدن غلاف باردرخت یاغنچه آن(افر)

قمعوث - بثای مثلثة کزنبور ع مرد دیوث و بیغیرت درحق زن خود (افر)

قمعوطة - بطای مهملـه کعصفورة .ع گویك خبزدوك (افر).

قمعولة - کزنبورة ع گره وشکن ونورد. قماعیل [بالفتح] جمع. وغلاف گیاه یاغنچهٔ ناشکفتهٔ آن (ا . فر) .

قمقام - بالفتح .ع کارد بزرگ ودریا وبمعنی مهتر ونوعی از سپش وآن کنه ریزه باشد(غ).

قمقم - کزبرج .ع. غورهٔ خشك و کهدهد سبو وکم کم که آو ـدی است معرب استونای گلو . قماقم بالفتح، جمع(افر).

قمقان - بضم اول وثـالث ع بمعنی مهتر و بزرگ (افر).

قمقمه - بضم هـر دو قاف .ع. نامظرفی است کوچك که بفارسی آن راکوزه گویند .

قمقم سبو - ف ملاطغرا در انـوارالمشارق آورده. نثر: «که قمقم سبوهـا نائبمناب الهام غیبی وقلقل کدوها قائم مقام وحی لاریبی»(ب)

قمل - بالفتح ع سپش. قملة یکی. وچون سپش سررا درسوراخ باقلاکرده بلع نمایند جهت رفع تپ ربع مجرب دانسته اند وقمل قریش دانهٔ صنوبر وبفتحتین ، بسیارسپش شدن سر وفی المثل غل قمل، یعنی بنددردست وسپش درسر ونیز قمل خجکهای سیاه مانندسپش برآمدن برعرفج وبسیار گردیدن قوم وفربه گشتن مـرد سپس لاغری وکلان شدن شکم وقمل کسکر، مورچه وملخ بی بر یاکرمکی است سرخ بال یاکرمی خرد مانند کنه یاکنه یا کرمی است همچون ملخ گنده بوی وازملخ خورنده ترکشت (افر) .

قملی - کجمزی ع مردپستك وبیقدر و حقیرو بیابان باش که درشهر بود وباش اختیار کند و موضعی است (افر).

قمم - بکسراول وفتح ثانی .ع بالای هرچیزی جمع قمة ومجازاً بلندیها (افر)

قمن - بالفتح ونون ع روش وجهت ونزدیك وبفتحتین سزاوار وروش وراه (افر)

قمنة - کفرحة ع بوی بد(افر).

قموع و قموعة - بضمتین ع فربه شدن ستور واقامت کردن شتران درجای بجهت فراخی وکثرت گیاه و برکندن (افر).

قموح - بضمتین وحای مهمله ع سربرداشتن ستور نزدیك حوض وبازایستادن ازآب خوردن یاسربرآوردن بعد ازآب خوردن (افر).

قموص - بصاد مهملـه کصبور .ع. ستورکـه صاحب خودرا بجنباند وشیربیشه ومضطرب کـه بجای قرارنگیرد (افر)

قمه - بفتحتین ع کمی خواهش طعام وقمة بالضم وتشدید ثانی سریه در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی بسیاراست وصاحب تذکره دولتشاهی گوید قبادبسبب آنکه برقمهٔ پدرعاشق بوددرشب باتفاق کنیزك بخنجرهلاك ساخت (ب).

قمه - .ف شمشیری است خرد (از فرهنگ و صاف) .

قمهد - بدال مهمله کجعفر .ع. ناکس فرومایه نژاد بداصل زشت رو وبضم اول وثالث مقیم و ثابت که ازجای نرود (افر).

قمی - بالضم وتشدید و تخفیف میم هردوآمده

.ع منسوب .به قم که نام شهری است در ایران و تخلص شاعری که ملک نام داشت و او یکی از ملازمان سلطان ابراهیم شاه عادل تخت نشین بیجاپور و او دختر خود را بنکاح ظهوری داده بود (غ).

قمیثل - بثای مثلثه کسمیدع ع زشت رفتار (افر)

قمیحة - بحای مهمله کسفینة .ع. گوارش و پست وجز آن (افر) .

قمیر - کامیر .ع. بگرو بازنده اقمار [بالفتح] جمع وقمیر [بضم اول وفتح دوم] مصغر قمر (افر).

قمیر - بضم اول و ثانی بتحتانی رسیده و برای قرشت زده .ف. بمعنی اول قمار است و آن شهری باشد درهندوستان که عود قماری از آنجا آورند (ر.ه فر) .

قمیز - بزای هوز بالفتح .ف. بمعنی پیاله (فر)

قمیز - بالکسر ت. نام خوردنی (از فرهنگ و صاف) .

قمیص - بصاد مهمله کامیر .ع. ستور که صاحب خودرا بجنباند و سرکت دهد و پیراهن و مذکر و مؤنث قمصان واقمصة جمع قمص ککتب مثله و نیز قمیص پوستی که بچه در وی باشد در رحم وغلاف دل (ا فر) .

قمیط - بطای مهمله کامیر ع سال تمام (افر).

قمیم - کامیر .ع. ترهٔ خشك (افر)

قمین - بنون کامیر .ع شتاب تیزرو و گلخن حمام وسزاوار ولایق (افرغ).

قن - بالفتح وتشدید نون .ع. طلب کردن اخبار برفتن در پی آن و بنگاه جستن گم شده واو بچوب دستی زدن و بکسر اول بنده که از پدر و مادر بنده زاده باشد واحد وتثنیه وجمع مؤنث و مذکر در وی یکسان است. اقنان [بالفتح] واقنة [بفتح اول وسوم مشدد و کسر دوم] جمع یا قن خالص درعبودیت و بین القنونت یا آنکه نزد تو متولد شده و نتوانند که خود را از تو وارهاند و بالضم کوه خورد و آستین (افر) .

قن - بالکسر وسکون ثانی ت. نیام کارد و شمشیر راگویند (غ).

قنا - بالکسر والفتح .ع . خوشه اقناء [بالفتح] جمع (افر) .

قناب - بالکسر .ع چنگال شیر و زه کمان و برگ گرد در سر کشت چون بیار آوردن شروع کند و بضم (افر).

قنابة - کرمانة ع برگ کشت یا برگ که در آن خوشه فراهم آید (افر) .

قنابری - بالضم و کسر موحده و بـآخر الف بصورت یا ع. نوعی از تره (افر) .

قنابع - بالفتح و کسر موحده وسکون عین مهمله ع جمع قنبع [بضم اول و فتح سوم] که بیاید (ا فر) .

قنابل - بالفتح و کسر موحده جمع قنبل کجعفر ، گروه مردم و کلهٔ اسپ از سی تا چهل وقنابل کعلابط، خری است ومرد درشت(افر).

قناة - بالفتح ع نیزه . قنوات [بفتحتین] وقنا و قنی [بضم اول و کسر سوم] وقنیات [بفتح اول باسوم مشدد] جمع قناء بالکسر، مثله و نیز چوبدستی راست و گویند هرچوبدستی که کج باشد و کاریز یا کاریز که بر زمین باشد قنی جمع ومهرهٔ پشت (ا فر)

قناتة - کسحابة .ع. کم خوارگی (ا فر) .

قناحة - کرمانة ع. نوعی از کلید کج ودراز(ا فر)

قناخر - بالضم و کسر خای معجمه وسکون رای مهمله .ع. بزرگ و کلان جثه (ا.فر) .

قناد - بدال مهمله کشداد.ع قند ساز و حلوائی(غ)

قناد خانه - .ف. جائیکه قند سازان در آنجا قند سازند بهندی کهندسال گویند (غ) .

قنادید - بدال مهمله کقنادیل . ع . روش وراه (ا . فر) .

قنادیل - بالفتح و کسر دال ع جمع قندیل [بالکسر] (ا . فر) .

قنادیل چرخ - ف کنایه از ستارگان باشد(ره)

قناذع - بالفتح و کسر ذال معجمه وسکون عین مهمله . ع . جمع قنذعة بمعنی موی گرداگرد سر و نیز قناذع [بالفتح] بلاها و سخن زشت و فحش (ا . فر) .

قنار - بالضم ورای مهمله .ع . چوبی یا آهنی دراز که قصابان گوسپند سلخ کرده بدان آویزند وقطعه قطعه کرده مروشند .

قناره - بالفتح.ف.چوبی یا آهنی دراز که قصابان

در دیوار مضبوط کنند مثل چوب سردر و میخهای بسیار در آن زنند ومذبوح را بعد تسلیخ بآن میخها آویزند وقطعه قطعه کرده فروشند. رفیع واعظ: «یك مسلخ است عالمی از دست وخنجرش * هر نیش خار لخت دلی را قناره است» (ب).

قناری - بالفتح وکسر را ع طائری است زرد رنگ خرد و خوبصورت این معرب کانیری است که لفظ انگریزی باشد (از سفرنامهٔ شاه ایران).

قناز - بزای معجمه کشداد .ع شکاری (ا فر)

قنازع - بالفتح وکسرزا وسکون عین مهمله ع جمع قنزعهٔ بمعنی موی گرداگرد سر (ا فر).

قناسر - بالضم وکسر سین وسکون رای مهملتین .ع درشت (ا ف).

قناص - بصاد مهمله کشداد ع بمعنی صیاد (ا. فر).

قناطة - بطای مهمله ککرامة . ع . نومید شدن (ا . فر).

قناطر - بالفتح وکسر طا وسکون رای مهمله .ع جمع قنطرة بمعنی پل بزرگ (ا فر).

قناطیر - بالفتح وکسرطا ع جمع قنطار کقرطاس که بیاید (ا فر).

قناع - بعین مهمله ککتاب . ع . پرده و پوشش که بر بالای مقنعه پوشند وطبق از برگ خرما وپردهٔ دل وسلاح وساز قنع ککتب جمع (ا.فر).

قناعة - ککرامة ع خورسند گردیدن خود بفارسی بقسمت خود وبفارسی با لفظ کردن مستعمل میرزا صائب: «آرزوی بوسه شسته است از دلم پیغام تلخ * زان قناعت کرده ام از بوسه بادشنام تلخ» طالب آملی: «بچندین شوق استثنای همت بین گران عارض * قناعت میکند آئینهٔ چشمم بتمثالی» از منتهی الارب وبهار عجم وصراح ومزیل و خیابان ومنتخب وشکرستان وورکشف بسالکسر نوشته ونیز قناعت بالفتح میل کردن شتران بسوی چراگاه (ا).

قناعس - بسین مهمله کعلابط .ع مرد شگرف بزرگ خلقت کلان جثه مقاعس وبالفتح جمع (افر)

قناعیس - بالفتح وکسر رابع .ع جمع قنعاس بمعنی شتر بزرگ و شگرف و مرد توانا وقوی (ا . فر).

قنافی - کغراب .ع مرد بزرگ بینی کلان ریش دراز قامت درشت وسرنرهٔ بزرگ. قناف ککتاب، مثله فی الکل (ا فر).

قنافذ - بالفتح وکسر خا وسکون ذال معجمه .ع. جمع قنفذ بمعنی خارپشت (ا. فر).

قنافر - برای مهمله کعلابط ع کوتاه بالا (افر)

قنافش - بشین معجمه کعلابط ع مرد کلان ودرشت ریش که پوست بینی اورفته باشد (ا فر).

قنافی - بالضم وکسرفا ع سر نرهٔ کلان (ا فر)

قناقم - کعلابط ع آب شناس درکاریز کندن و در صحرا قنافم بالفتح جمع (ا. فر).

قنان - ککتاب .ع جمع قنة ،سرکوه وکوه دراز در هوا جداگانه سیاه یاکوه نرم خاك هموار گسترده بر زمین وقنان کسحاب نام پادشاهی از پادشاهان روم کان یأخذ کل سفینة غصبا وقنان کغراب بویه بغل وآستین پیراهن قنوان بالضم مثله (افر)

قنانی - بالفتح وکسرنون .ع جمع قنینة کسکینة بمعنی شیشه (ا فر).

قنب - بالضم ع غلاف نرهٔ اسپ ومانند آن و زن وبادبان کلان وزه کلان وچنگال شیر وقنب بکسر اول وتشدید نون مفتوح سه نوع است بری وبستانی وهندی که کنب است قنب کسکر ، مثله (ا . فر).

قنبر - بالفتح وفتح بای موحده ع نام غلام حضرت علی کرم الله وجهه (غ).

قنبرة - بضم اول وثالث وفتح را . ع پرزایه است که بر سرماکیان وجز آن باشد (ا.فر).

قنبس - بفتح اول وثالث وسکون سین مهمله.ع. از اعلام زنان است (ا.فر).

قنبض - بضم اول وثالث وسکون صاد معجمه ع. مار (ا.فر).

قنبضة - کقنفذة .ع. زن زشت روی یا زن کوتاه قامت (افر).

قنبع - بعین مهمله کقنفذ .ع آوند گندم وکوهی است بدیار غنی ومرد پست قامت است قنبعة مؤنث ولته پاره ایست دوخته مانند کلاه دراز که کودکان پوشند و سرافکندگی خرد وزنان را یاجامه ایست شبیه آن (ا فر).

قنبعة - بفتح اول وثالث ورابع .ع در خسانه پنهان شدن واز خشم بر آماسیدن (ا فر)

قنبل - بفتح اول وثالث ع گروه مردم و گله اسپ از سی تا چهل قنبلة مثله فیهما قنابل [بفتح اول وکسر چهارم] جمع وقنبل کقنفذ ، مرد درشت و کودك سپکروح کرد سرودرختی است (ا فر) .

قنبلة - بفتح اول وثالث ورابع .ع با گروه شدن بعد تنهائی وآتش زدن بدرخت . قنبل وقنبلة ، بضم اول وثالث دامی است جهت شکار بهنس که ابو براقش است (ا.فر) .

قنبیر - کزنبیل ع گیاهی است. قنبیر، بالضم مصغر آ مثله (ا فر) .

قنبیط - بضم اول وفتح ثانی مشدد ع سطبر ودرشت ترین انواع کلیم است (ا فر) .

قنبیل - کزنبیل .ع. تخم نباتی است برنگ زرد که سرخی بری غالب باشد وگویند تخم سرخس است (ا فر) .

قنبیل - کزنبیل .ف. خاکی باشد که آنرا برشته وبریان کنند زرد شود خوردن آن کرم معده رادور کند (د.ه) .

قنبیلة - بر وزن غربیلة .ف.دارویی است وآنرا تخمهای کوچك میباشد درعلاف وچون دست بدو رسد دست را رنگین کند (د.ه) .

قنة - بکسر اول وتشدید نون مفتوح .ع یك تاه از تاههای رسن یا بخصوص تاه ورسن ازپوست خرما. قنن کعنب، جمع وبیرزد که دارویی است مدر ومخرج ریاح وجهت ماندگی وکزازوتر نجیدگی وصرع ودرد سر وسده و درد دندان کرم خورده ودرد گوش واحتناق زهدان نافع وتریاق است زهر تیر زهرآلود را وجمیع سموم را ودود آن هوام را دور نماید و بضم اول کود خرد و سر کوه و کوه دراز در هوا جدا کانه سیاه یا کوه نرم خاك هموار گسترده برزمین. قنن کصرد، وقنان ککتاب وقنون بضمتین وقنات [بضم اول با نون مشدد] جمع (ا مر) .

قنتر - بفتح اول وثالث .ع کوتاه بالا (ا فر).

قنتوره - بفتح اول وضم ثالث ع نوعی از جامهٔ رنگین است که دامنش کوتاه باشد وبند بسیار دارد وهم بمعنی چیزی است از سقرلات که بر جراب بندند تاگرد درجراب نرود (غ) .

قنثر - بفتح اول وفتح ثای مثلثه وسکون رای مهمله غ پست قامت (ا فر) .

قنثلة - بفتح اول وثالث ورابع .ع برانگیختن خاك را بپای دو وقتاو (ا.فر) .

قنج - بضم اول و سکون ثانی وجیم.ف. بمعنی بیهوده وهرزه باشد وخر الاغ دم بریده را نیز گویند (د ه) وبفتح اول بمعنی فراهم نشردن باشد ودر عربی بمعنی ناز وغمزه است که معشوق بعاشق کند (د ه) .

قنجل - کقنفذ ع بنده ومملوك (ا.فر) .

قنجور - کزنبور .ع. مرد کوچك سر سست خرد (. فر) .

قنح - بالفتح وحای مهمله در آخر ع خمانیدن چیزیرا همچون چوگان وسیراب گردیدن وسر بر داشتن وباحوش داشتن نوشیدن را وچوبی تراشیدن برای در وبرداشتن در را بآنچوب (ا فر) .

قنحل - کقمعد .ع بنده یا بندهٔ بد (ا مر) .

قنخر - بخای معجمه ورای مهمله کجردحل .ع. مراح سوراخ بینی کشده دهن درشت آوازسخت وقوی سر وسنگ ماسدی است نرم که ازسر کوه بر کنده گردد وبزرگ ثلان جثه قاحر کعلابط مثله (ا . فر) .

قنخورة - بضم اول وثالث وفتح رای مهمله.ع. سنگ بزرگ قنخیرة کزبیلة مثله (ا.مر) .

قند - بالفتح ودال مهمله ع. کند که شکر باشد قندة بالتاء مثله معرب است وبا لفظ ریختن وخوردن وخائیدن مستعمل . محمد عرفی : «چه عدر های موجه نهی مماصی را ٭ بچش لعاب دهاست که قند میخائی» . عبداللطیف خان تنها : «هر دل که ز شوق لب اوقند هوس ریخت ٭ عنقا و هما دور وکمارش چومگس ریخت» (ا فر ب) .

قند آب - بالفتح ف. شربت ونیز کنایه ازشراب قندی (ب) .

قنداق - بالضم .ف. چوبی باشد یا نال بتفنگ وصل کنند ومثل دسته بود برای تمسك وبدینمعنی غالباً معرب کنده است ونیز جامه که طفل نو زاد

را ته آن پیچند و بعضی گویند که طفل را درگهواره بآن بندند و بعضی غنداق بغین معجمه بدون الف خوانند وظاهراً لغت ترکی است . میرزا طاهر وحید بهر دومعنی در تعریف تفنگ گویند : «نه اورا به قنداق افتاده راه * که درجدولی خفته مار سیاه» (ب) .

قنداو - بالکسر .ع مردسبك (ا فر) .

قند پارسی - ف. نوعی از قند لطیف. خواجهٔ شیراز «شکر شکن شوند همه طوطیان هند * زین قند پارسی که به بنگاله میرود» (ب)

قندة - بفتح اول وثالث ع کند که شکر باشد (ا فر) .

قندحر - برای مهمله کجردحل .ع پیش آینده وتعرض کننده مردمانرا (ا.فر) .

قند خام - بخای معجمه . ف . قند خشك (از مؤید الفضلا) .

قندد - بدال مهمله کزبرج ع. می انگوری(ا.فر)

قند دزدی شیرین میباشد - . ف بعضی از متأخرین این مثل هندی را در شعر خود بسته اند اما این قسم امثال درشعر آوردن اگر ازراه تحکم باشد چنانکه میرخسرو آورده جایز میتوانند شد واگر از راه عجز وعدم علم بود بسیار نامناسب بلکه غلط واین را نمی فهمد مگر کسیکه کمال مهارت داشته باشد در فن بلاغت وهوهذا : «بوددرخواب که بوسش کردم * قند دزدی چه بلاشیرین است» (ب)

قند دو باره - .ف. قندیکه دو بار صاف کرده باشند . نعمت خان عالی «بود قند دوباره بیشتر شیرین ببین عالی * سه باره گشت تا کلك شکربار توشد ثالث» . محسن تأثیر : «مگر زان دولت قند دوباره * محسرت چید شکر پاره پاره» (ب)

قندز - بروزن هرمز ف نام ولایتی است نزدیك بظلمات ونام جانوری هم هست شبیه بروباه و پوستی باشد که سلاطین پوشند وکلاه نیز سازند گویند پوست همان جانوراست بعضی گویندجانوری است شبیه سگ ودر ترکستان بسیار است وبعضی دیگر گویند سگ آبی است وآش بچها که جند بیدستر باشد خصیهٔ اوست ویکی ازنامهای شراب هم هست وکنایه از شب تاریك باشد چه قندز شب سیاهی شب راگویند وهرگاه گویند با قندز آرد مراد آن باشد بشب آورد وشب شود وهمچنان که قاقم کنایه از روزاست (ر.ه)

قندز قوری - باقاف بواورسیده ورای قرشت بتحتانی کشیده ف. جندبیدستر است کـه آش بچها باشد وآن خایهٔ روباه دریائی است وبعضی گویند سگ آبی است چه قندزسگ وقوری خایه راگویند (ره).

قندس - بضم اول وثالث وسکون سین مهمله .ر. گیاهی است که بیخ آنرا اشنان خوانند ونام جانوری هم هست (ره).

قندسة - بفتح اول وثالث وسین ع باز گشتن ازگناه سپس معصیت وبرسر خودرفتن درجهان و سیر کردن (افر).

قندع - بعین مهمله کقنفذ ع مرد دیوث (افر).

قند عسکری - ف نوعی ازقند لطیف . باقر کاشی گوید : «پیچان تر است زلف تو با گفتهای من * شیرین تراست لعل تو با قند عسکری » ملافوقی یزدی : «آمدم شیرین دگر در بزم مهمل گستری * تا بجوش آرم ز غیرت خون قند عسکری » (ب).

قندعل - کجردحل ع گول (افر).

قندفیر - کزنجبیل ع . کنده پیر معرب آنست (ا . فر) .

قندفیل - کزنجبیل .ع. سطبر دفزك یا شترماده کلان سال معرب کنده فیل (افر)

قندك - بالفتح ف چراغ کم فروغی که عیاران دارند ظهیرای تفرشی در قضیهٔ نظر نام عیار و رفقایش آورده نثر «بوودی قندك عیاری برافروزند که دراین سردابه بوی نعسی ونشان کسی هست». حکیم زلالی «باد ازباد شود شمع وتنش دستهٔ گل * همچوآن دزد که از دزد ربایند قندك»(ب)

قند کرجی وقندمحمودی وقند مصری - ف هرکدام نوعی از قند لطیف . خواجهٔ شیراز: «که نام قند مصری برد آنجا * که شیرینان ندادند انفعالش» محسن تأثیر «مه زشرم عارضت از هاله زندانی شود * قند کرجی ازلب لعل تو نصرانی شود». حکیم زلالی «لبش تاسینه درشکر نشسته * تبسم قند محمودی شکسته »(ب).

قندل - کجندل ع. ستور بزرگ سر و دراز یا دراز سر. قندل کملبط ، و. قندویل کز نجبیل ، مثله (افر)

قندلة - بفتح اول و ثالث ورابع ع کلان سر گردیدن شتر و نرم و سست رفتن (افر).

قندلی - بضم اول و فتح ثالث و کسر لام .ع. درختی است (افر) .

قند مکرر - .ف. مرادف قندو باره که گذشت. ملاطاهر غنی : «دیده چون آن دولب شیرین دید* معنی قند مکرر فهمید» (ب) .

قندول - بکسر اول وسکون ثانی و ثالث بواو کشیده و بلام زده بلغت رومی دارشیشعان است و آن درختی باشد خار ناك (ره) .

قندویل - کز نجبیل .ع. ستور بزرگ سر ودراز یا درازسر (افر) .

قندهار - بروزن چندبار .ف. نام معبدی در کنگ بهشت که نام شهری است در حدود مشرق .خواجه گنجوی در سکندر نامهٔ بحری در رفتن سکندر بجانب مشرق از حدود هندوستان : «دگر باره بر مرز هندوستان * گذر کرد چون باد بر بوستان» «از آنجا بمشرق علم برفراخت * یکی ماه بردشت و بر کوه ساخت» «از آن راه چون دورخ تافته * کزان پشت پای تپش یافته» «در آمد بآن شهر مینو سرشت * که ترکانش خوانند کنگ بهشت * هوائی درو دیده چون نوبهار * پرسش کهی نام آن قندهار» واغلب که معرب است ودراصل کندهار بر وزن زحمدار بکاف فارسی ودال مخلوط الهاء که تلفظ آن بر غیر هندی دشوار است (ب) .

قندی - بالفتح .ف. آنچه از قند ساخته باشند چو بادام قندی وپستهٔ قندی . محمد سعیداشرف : «پستهٔ قندی اگرجویی شکرخندش ببین* خواهی از بادام قندی در شکر خوابش نگر» (ب).

قندید - بکسر اول وثالث ودال مهمله درآخر .ع کندواسپرك ومی انگوری یا شیرهٔ انگور که درآن هرگونه بوی افزار اندازند و بپزند وحل نمایند وعنبر وکافور ومشك وخوشبوی است که بزعفران ترکیب دهند وحال مردنیك باشد یا بد قندد ، کز برج مثله (افر).

قندیل - بکسر اول و ثالث بکسر صحیح و بالفتح خطا است .ع معروف است که در آن چراغ می افروزند قنادیل جمع و نیز چیزی باشد میان تهی که تیرها در آن اندازند برای کمال محافظت تیر ودر رسالهٔ معربات قندیل معرب کندیل (افرع)

قندیل آب - .ف نوعی از قندیل آبگینهٔ بلوری که آنرا بآب پر کرده و روغن بر آن انداخته فتیله میان آن روشن سایند (غ) .

قندیل ترسا - .ف. قندیلی که ترسایان درکلیسا افروزند و نیز کنایه از ماه وآفتاب (ب)

قندیل تیر - .ف. چیزی میان تهی که تیر ها در آن نگهدارند چون قندیل یخ و قندیل تیر . ملا طغرا : «بال بلبل از سپرداری شود قندیل تیر * در کمان داری اگر ازگل نشانی میکنم» . میرزا طاهر وحید : «آنکه شد لطف تواش دستگیر* شد دلش از ناله چو قندیل تیر » .

قندیلچی - .ف آنکه در مساجد قندیل و چراغ افرورد (فر).

قندیل چرخ - .ف. کنایه از آفتاب وماه است (ر . ه).

قندیل دوسر - .ف. کنایه ازآسمان(ب.ر.ه).

قندیل شب - .ف. کنایه از سیاهی شب (ربه).

قندیل عیسی - .ف. مثل قندیل ترسا که گذشت (ب . ر) .

قندیل یخ - .ف. بفتح تحتانی .ف. معروف : خواجه نظامی : «ترا با من دم خوش در نگیرد * بقندیل یخ آتش در نگیرد» (ب).

قندع - بالضم وضم ذال معجمه وسکون عین مهمله .ع مرد دیوث .

قندعة - بضم اول و فتح عین مهمله ع. موی گرداگرد سر قناذع [بفتح اول و کسر چهارم] جمع و نیز بلاها وسخن زشت وفحش(افر).

قنز - بالکسر وزای معجمه ع. خم کوچك .اقنیز بالکسر ،مثله . ومرد پاك از آلایش ودنس و بضم وفتح محرکة، سفالین وشکار (افر)

قنزعة - بضم قاف وزاو بفتح هردوو بکسر هردو وکجندبة وقنعدة ع. موی گرداگرد سر. قنازع [بفتح اول و کسر چهارم] وقنزعات [بفتح اول وسوم] جمع.

وتوك موی كه بر سر كودكان گذارند یا مویهای بلند برآمده‌ودراز وپارهٔ از زمین بی نبات‌وباقی مانده‌ٔپر و بن دم‌وپر كردن خروس ونیزقنزعة ، سنگریزه كه ازگردكان‌بزرگ باشد وتوك‌موی كه‌زنان برسربقدر اناوپیچیده دارند‌بهندی جوره است ٌو بمعنی بلا.قنازع [بالفتح] جمع‌وبقیه ازگیاه نصی‌وازكوهان‌شتر . ونیزقنزعة بفتح‌اول‌وثالث ورابع‌گریختن یكی از دو مرغ بعد جنگ كردن (ا. فر) .

قنس - بالفتح‌وبكسر .ع اصل‌بزرگی‌واعلای‌سر قنوس بالضم جمع‌وبفتحتین قی‌اندك وراسن‌كه گیاهی است‌خوشبوونافع جمیع‌آلام و درد بارده ومالیخولیا ودرد پشت ودرد مفاصل ومصفی‌خون ورنگ ومفرح وملین ومقوی دل ومقوی معده و اموق آن باانگبین بغایت نافع است جهت سرفه ودمه ودافع خشم ودور دارنده از آفات (افر).

قنسر - برای‌مهمله كجعفر ع. پیركلان سال یا دیرینه وقنسركجردهل ، و قنسری بیای مشدد مثله (افر)

قنسرة - بفتح اول وثالث ورابع . ع . پیر گردیدن (افر).

قنسرین - بالكسر شهرستانی‌است بشام وآن‌را قنسرون نیزگویند (افر).

قنشورة - بالفتح وضم شین معجمه و فتح رای مهمله ع. زن كه‌حیض‌می‌آرد (افر).

قنص - بالفتح‌وصادمهمله.ع شكاركردن‌وبالكسر بن ونژاد چیزی و بفتحتین شكار (افر).

قنصعر - بكسر اول وفتح ثالث وسكون .ع و رای مهملتین .ع كوتاه‌كردن‌وكوتاه پشت وگرد اندام(افر)

قنصف - بكسر اول و ثالث . ع . پنیهٔ بردی (ا . فر) .

قنصل - كقنفذ ع كوتاه‌بالا (افر).

قنط - بالفتح وطای مهمله .ع برهٔ كودك وباز داشتن وقنط‌ككتب ، نومیدوقنط بفتحتین ، نومید شدن (افر).

قنطا - بالكسر بلغت‌رومی دوائی است‌كه‌آنرا بفارسی‌خون‌سیاوشان‌و بعربی دم الاخوین خوانند (ر . ه)

قنطار - كقرطاس ع. تازگی‌عودبخورو مقدار چهل اوقیه اززریاهزار اوقیه ازآن‌یادووصددینار یاهزارو دوصداوقیه یاهفتاد هزار دینار یاهشتاد هزار درم یایكصد رطل از زر ،ااز سیم یاهزار دینار یایك پوست گاو پر از زریا ازسیم قناطیر [بالفتح] جمع (افر)

قنطار - بروزن دلدار .ر. بمعنی‌ساداوران است و آن چیزی مانند صمغ و در درون بیخ درخت گردكان می‌باشد خون را به بندد‌وقطع اسهال‌كند از برهان.

قنطاسیا - بكسر اول بر وزن و معنی بنطاسیا است‌كه حس مشترك باشد بلغت یونانی (ره).

قنطال - بر وزن اقبال نام پادشاه روس است كه سكندر را نوازش كرد وجمیع ممالك خود را بدو داد (ره).

قنطر - برای مهمله كزبرج ، .ع. سختی و بلا قنطیر كقندیل ، مثله . ومرغی است مایل‌بسیاهی كه بانگ كند و دبسی نیز خوانندآنرا (افر).

قنطرة - بفتح اول‌وثالث ورابع .ع پل‌بزرگ وهربنای بلند . خاقانی : «نوح دروگر نبود گر پدر من بدی * قنطره بستی زچوب بر سرطوفان او» وبمعنی بشهر وده جای‌گرفتن و ترك بادیه كردن ومالك مال بقنطار شدن وكالیدن ودیر ماندن وبجایی‌پیوسته اقامت‌كردن (افرب) .

قنطركردن اسپ - بالفتح ب . ظاهراً همان قبزه‌كردن كه در مبحث قاف با تحتانی بیاید بتعریف‌چنین‌خوانده‌اند واین ازاهل زبان بتحقیق پیوسته (ب).

قنطریس - بسین مهمله كخندریس .ع. موش و شتر مادهٔ توانا استوار شگرف اندام فربه(افر).

قنطس - بفتح اول وضم ثالث و سكون سین بی نقطه ف. درخت مورد را گویند و بعربی آس خوانند (ره) .

قنطوراء بفتح اول و ضم ثالث .ع. كنیزكی است مرابراهیم علیه السلام را و تركان از نسل آنست (ا) ه

قنطوریون - بالفتح دوائی است وآن دوقسم میباشد كبیر وصغیر ،كبیر آنرا قنطوریون غلیظ

خوانند برگ آن بیرگ گردکان و بارش بخسکدانه ماند وصغیر آنرا قنطوریون‌دقیق خوانند برگ آن بیرگ پودنهٔ صحرائی ماند اول را عریز الکبیر ودوم را عریزالصغیر خوانند هردو بعین‌و رای بی نقطه (ره).

قنطیر - بالکسر .ع. امالهٔ قنطار (غ).

قنع - بالفتح وعین مهمله .ع . سرنگون کردن آبدستدان‌را و بالکسر سلاح وساز اقناع‌جمع‌قنعان بالکسر جمع الجمع واصل طبق از برگ خرما و بضم‌وکرنای‌دبوق‌وقنع ککتف، خورسند وخوشنود به بهره و بخش‌خود وبفتحتین ریگ تنگ یاجای هموار ازپائین ریگ تاکرانه آن و آن جای را لب نیز خوانند ونیزقنع میل‌کردن شتران بسوی چراگاه وخرسندگردیدن بقسمت خود (افر).

قنعاث - بالکسر وثای مثلثه درآخر .ع مرد بسیار موی برروی وتن باین معنی بتای مثناه در آخر هم آمده (افر) .

قنعار - بالکسر ورای مهمله درآخر.ع بز کوهی کلان فربه (افر).

قنعاس - بالکسر وسین مهمله .ع. شتر بزرگ‌و شگرف ومرد توانای قوی . قناعیس‌جمع (افر) .

قنعان - بالکسر.ع جمع‌قنعة بالکسر، بمعنی‌جای هموار میان دو پشتهٔ نرم خاك و بالضم بمعنی پسنده وبس (افر) .

قنعب - کسطبر .ع. نیك خواهنده آزمند (افر)

قنعة بکسر اول وفتح ثالث .ع جای‌هموار میان دو پشتهٔ نرم‌خاك‌قنع. بحذف تاءوقنعان جمع(افر)

قنعسة - بفتح اول وثالث و فتح سین مهمله ع سختی‌وکوتاهی کردن‌وسخت کوتاه کردن‌شدن(افر)

قنغر - بالفتح وفتح غین معجمه وسکون نون و رای مهمله ع درختی است که چوب آن از چوب کبر غلیظ و درشت‌تر باشد وشتر آنرا بحرص تمام خورد (افر).

قنف - بفتحتین وسکون فا .ع سپیدی که بر نرهٔ خرما باشدوکفته‌گردیدن‌وشگافته شدن و خردی گوش ودرشتی ودوسیدگی بسر و سطبری بینی وقنف ککتف ، گل‌سبل‌آوردہ که خشك وشگافته شده باشد(افر) .

قنفاء - بالفتح .ع. زن خرد گوش وگوش بزرگ درشت وبرصفت نعل بالغت دوخته باشد وگوش مردم‌که میل وکجی نداشته‌باشد وسرنرهٔ بزرگ (ا . فر) .

قنفج - بکسر اول وفتح ثالث وسکون جیم.ع. ماده خربهنافربه (افر).

قنفخ - بفتح اول وثالث‌وسکون خای‌معجمه.ع. گیاهی است وبلای‌سخت وبکسر(افر).

قنفد - .ع بدال مهمله قنفذ بذال معجمه است وزناً ومعناً (افر)

قنفذ - بضم اول وثالث ونیز فتح آن وسکون ذال‌معجمه.ع خارپشت.قنفذه‌مؤنث، قنافذ[بالفتح] جمع وموش وجای‌خرد پس دوگوش شترو‌ریگ تودهٔ فراهم‌آمده بلند ودرختی‌که دروسط ریگ رسته باشد وجای‌که دروی گیاه انبوه ودرهم روید وقنفذلیل، مردسخن چین (افر).

قنفر - برای مهمله کجندل ع نره (افر)

قنفرش - بشین معجمه کجحمرش .ع. گنده پیر کلان‌سال وسرنرهٔ دفزك‌وسطبر (افر).

قنفشة - بفتح‌اول وثالث‌وفتح شین .ع. ترنجیده ودرکشیده پوست‌شدن‌وزود فراهم آوردن‌چیزی را وبکسراول جانوری است از حشرات الارض وترنجیده و درکشیده پوست (افر).

قنفور - برای مهمله کزنبور .ع. سوراخ کون (ا فر) .

قنفیر - بکسر اول وثالث .ع کوتاه بالا قنافر کعلابط مثله (افر).

قنق - بضمتین وسکون قاف مهمان وبفتح نون نیزآمده ظاهراً ترکی است (غ) .

قنقع - بعین مهمله کقنفذ .ع کوتاه بالاوفرومایه وموش‌قنفع کزبرج،مثله (افر)

قنقعة - بضم اول وثالث وفتح عین .ع سریـن وخارپشت ماده (افر).

قنقل - کجعفر .ع پیمانهٔ بزرگ ومرد گران‌وطی وگران‌پاسپر ونام تاج‌کسری و قنقل بضم هر دو قاف، بترکی نام طائفه‌ایست در ترك ونیز نـام موضعی‌است وقنقل منسوب بآنست (از فرهنگ وصاف.افر).

قنقن - کجعفر وزبرج .ع. رهنمای وصدفی‌است دریائی وکلاکوش بزرگ. وکزبرج آب شناس درصحراها وکاریزها (افر).

قنقهر - بفتح اول وسکون ثانی و قاف، دوم مفتوح و های مکسور برای قرشت‌زده .ف صمغی است ناخوش طعم وبعضی گویند سندروس است و بعضی دیگر گویند سنگی‌است وآن‌را ازبلادمغرب آورند وبعضی دیگر گویندصمغی‌است شفاف‌مانند سندروس واین‌اصح‌است وآن‌رالعل‌مصری‌خوانند درد دندان‌را نافع باشد وخوردن‌آن باسکنجبین بدن‌را لاغرکند (ره).

قنم - بفتحتین .ع بوی گرفتن‌سعاء وتباه‌گردیدن جوز وتری رسیدن اسپ راپس چرکین وگـرد آلوده گردیدن از نشستن غبار بر آن (افر)

قنمة - محرکة .ع بوی‌بدروغن وچربش‌وزیت ومانندآن (افر).

قنن - کعنب .ع جمع قنه، یکتاه ازتاهای‌رسن یـابخصوص تاه رسن‌ازپوست خرما وقنن بفتحتین، راه وروش (افر) .

قنو - بالفتح وواو ونیز بضمتین وتشدید واو .ع ورزیدن و فـراهم آوردن وبرای دوشیدن گرفتن بزرا ونیزقنو بالفتح لازم گرفتن حیارا و پردگی وخانه‌نشین کردن دختررا وقنو بالکسر، خوشهٔ خرما (افر) .

قنواء - بالفتح ع زن بلندبینی (افر).

قنوات - بفتحتین . ع . جمع قناة بمعنی نیزه (ا . فر)

قنوان - بالکسر .ع. جمع قنوة، بمعنی خوشه‌و در منتخب نوشته که‌قنوان خوشهای خرمهای‌تازه جمع قنو [بالکسر] ودوخوشهٔ خرما وبدین‌معنی تثنیهٔ قنو(افر) .

قنوب - بضمتین .ع غنچهای نبات و غلافهای شگوفه وبمعنی فروشدن آفتاب (افر) .

قنوة - بکسراول وفتح ثالث ونیز بضم‌اول ع ورزش وگوسپند دوشیدنی وثابت برآن‌وفراهم آوردن گوسپند وجز آن برای خوردن وخوشه اقناء [بالفتح] وقنوان [بالکسر] وقنیان مثلثین جمع. قنو بحذف هاء مثله (افر).

قنوت - بضمتین .ع فرمانبرداری کردن منه قوله تعالی‌القانتین والقانتات و خاموش بودن و باز مانـدن از سخن و ایستادن درنماز ودعامنه الحدیث افضل الصلوة طول القنوت ومنه قنوت الوتر (افر)

قنوج - بجیم کسنور .ع شهری‌است که‌محمودبن سبکتکین‌آن‌را فتح کرد(افر) .

قنوده - بروزن کشوده .ف.کسی را گویندکه درکار وگفتارغره‌شود ودلیر گردد(ره).

قنور - بفتحتین‌وتشدید واو.ع کلان‌سروسرکش ودشوار خوی وسخت ودرشت ازهر چیزی‌وشتر سرکس(افر) .

قنوط - بضمتین وطای مهمله .ع نا امید شدن وناامید ازمنتهی‌الارب ودر لطائف بفتح اول و ضم‌ثانی ناامید .

قنوع - بعین مهمله کصبور . ع. خورسند بسند کار به بهرهٔ خود و نشیب وپستی‌مؤنث‌آید وجای بلند و بلندی از اضدادست (افر).

قنه - بکسراول وفتح ثانی مشدد ف. نوعی از صمغ است مانند مصطکی وآن را بارزد و بیرزد گویند گرم‌است درردوم (ره).

قنه ور - باواو ورای مهمله‌کسمندل .ع دراز درهم وبرآمده پوست یاضعیف وسست(افر).

قنی - کالی .ع خوشنودی وخوشنود شدن وبی نیازگردیدن وقنی بالفتح ، ورزیدن و خوشنود گردانیدن وقنی‌بضم اول وکسر ثانی وتشدیـد تحتانی جمع قناة‌بمعنی نیزه. وقنی کغنی، گوسپند که برای شیروبچه باشد (افر)

قنیات - بفتحتین ع. جمع قناة بمعنی نیزه(افر).

قنیان - بالضم ع لازم‌گرفتن حیا را وپردگی وخانه‌نشین‌کردن دختررا و وزیـدن و خوشنود گردانیدن (افر) .

قنیب - بیای موحده کامیر ع . ابر و جماعت مردم (افر) .

قنیة - بکسر اول وفتح ثالث ونیزبضم‌اول .ع. مال ورزیده‌یعنی‌نهاده . قنی کعنب،جمع وفراهم آوردن گوسپند وجزآن برای‌خوردن (افر).

قنیت - کامیر .ع. زن کم خوراك و مشك بسیار آبگیروروان کننده (افر).

قنیص - بصاد مهمله کامیر . ع . شکاری وشکار (ا . فر) .
قنیع - بعین مهمله کامیر ع خوارمندی نماینده در سؤال و خورسند و بسند کار به بهرهٔ مقسوم (ا . فر) .
قنیف - کامیر .ع. گرو، مردم ومرد کمخوار و کم موی سروابر یا ابر بسیار باران وپارهٔ از شب (افر) .
قنین - کسکین .ع. طنبورو بازی است رومیان را که بدان قمار باز ند (افر).
قنینه - بروزن کمینه و نیز کسکینه .ع آوندی که شراب درآن پر کنند مثل شیشه وصراحی و غیره. قنانی جمع سنجر کاشی: «خون دلم دیده را چگونه سبیل است »دیدهٔ من به پیاله دل نه قنینه» (افر-غ) .
قو - بالضم وواو معروف ف شترمرغ که پر های آن در بالین کنند وآن مرغ در ارض تهامه بهمرسد وتهامه راهی است درملك عرب که مکه معظمه درآن واقع است. ملاطغرا: «ز بهرما پرقو ازشکارگاه میاره که لائق پرکاه است نازبالش ما». محسن تأثیر: «چه پستان بیضهٔ قوی تهامه » عیان ازعنبر اشهب شمامه» وبالفتح رکوی سوخته وپنبه وصحیح بیخ درختی است که پرملایم باشد و آتش چقماق درآن زود درگیرد محسن تـأثیر: «باطینت ملایم کاراز فلك برآید »زآتش زنست دایم روشن چراغ مورا» (ب).
قواء - ککتاب .ع دشت وزمین خالی وبی آب وگیاه ویفتح وجای خالی و بضم اول جمع قوت در اصل قوو بود واومتحرك ماقبل اومفتوح آن واو را بالف بدل کردند قواء شد (افرع)
قوابل - بالفتح وکسر بای موحده .ع. جمع قابلة بمعنی مام ناف (فر)
قوات - بالضم ع جمع قوت بمعنی توانائی (فر)
قواد - بدال ابجد کشداد ع یینی وقرمساق و دیوث .وقواد کرمان،جمع قائد کشندهٔ ستور وجز آن (افر) .
قوادة - بفتح وواو مشدد وفتح دال ع زنی را گویند که بجاهاروددوزنان بجهت مردان بهمرساند ومرد این کاررا کس کش گویند(رهفر).
قوادم - بالفتح وکسردال ابجد .ع. جمع قادم بمعنی سرمردم ونیزجمع قادمة بمعنی پر درازمرغ (ا . فر) .
قواده - بالفتح بتخفیف نیز.ع. بمعنی قواده بتشدید دال،که بالاگذشت (فرد).
قوادي - بالفتح وکسردال.ع جمع قادية بمعنی گروه اندك (افر).
قوارب - بالفتح وکسررای مهمله .ع درقارب گذشت (افر).
قوارة - کثمامة ع. جامه وجزآن گرد بریده اوحاص بالادیم، وآنچه باطراف چیزی بسریده باشند یاچیزی اطراف بریده از لغات اضداداست (ا . فر) .
قوارح - بفتح اول وکسر رابع وسکون حای حطی . ع جمع قارح ، بمعنی ستور تمام دندان (ا . فر) .
قوارص - بالفتح وکسررابع وسکون صادمهمله .ع جمع قارصة، بمعنی سخن زیان کاروآزارنده (ا . فر)
قوارع - بالفتح وکسررابع وسکون عین مهمله .ع. جمع قارعة بمعنی سختی روزگار . و قوارع القرآن، آیتها است که خوانندهآن ازشر دیوو پری محفوظ باشدگویاشیطان را رومیکند(افر).
قواره - ف حقه‌های آتشین(ازفرهنگ سکندر نامه)
قواره - بالضم وفتح رابع وسکون‌ها .ع پارهٔ هرچیز وپارچهٔ مدورکه خیاط وقت تقطیع پیرهن ازمحل گریبان برمی‌آرد وچیزیکه اطراف آن بریده شود (ع).
قواري - بالفتح وکسررابع ع جمع قاریـة بمعنی بن نیزه یاسرآن ودم شمشیر و جزآن(افر).
قوارير - بالفتح وکسر را ع . جمع قارورة بمعنی شیشه (افر).
قوازح - بالفتح وکسرزای معجمه وسکون حای حطی ع غورهای آب (افر)
قواس - بسین مهمله کشداد ع کمانگر(افرغ).

قواشة - بشین معجمه کسحابة .ع.آنچه بیریدن باقی ماند ازدرخت رز (افر).

قواصف - بالفتح و کسر صاد مهمله .ع. جمع قاصف بمعنی بادسخت(افر).

قواصل - بالفتح و کسرصاد .ع.جمع قاصل بمعنی شمشیر بران (افر).

قواضب - بالفتح وکسرضاد معجمه .ع. جمع قاضب، بمعنی تیغ بران (افر)

قواط - بطای مهمله کشداد . ع . شبان رمهٔ گوسفند (افر).

قواطع - بالفتح وکسرطا و سکون عین مهمله .ع. مرغان که ازبلاد سرد سیربگرم سیرروند یا برعکس آن (افر).

قواع - بعین مهمله کغراب .ع خرگوش،قواعة مؤنث .وقواع کشداد،گرگ بانگ کنان(افر).

قواعد - بالفتح وکسرعین مهمله و سکون دال .ع. جمع قاعد بمعنی نهال خرماکه تنه گرفته باشد یا خرمابن که دست بوی رسد و زنی که ازحیض وزه وبچه وشوی بازایستاده باشد. وقواعدالبیت، بنیادهای خانه. وقواعدالهودج ، چهار چوب بر پهنای. ونیز قواعد نام کتاب وجمع قاعده(افرغ).

قواعل - بالفتح وکسرعین .ع. جمع قاعلة کوه دراز بلند (افر)

قوافز - بالفتح و کسر عین وسکون زای معجمه .ع اسپان تیز رو که وقت دویدن برجهند(افر).

قوافل - بالفتح وکسر فا ع جمع قافله، گروه ازسفر بازگردیده ونیزگروه بسفر رونده و نیز قوافل اسپان باریك ولاغر شده (افرغ)

قوافی - بالفتح وکسر فا ع جمع قافیه که بالا گذشت (ا فر) .

قواقی - بالفتح وکسرقاف قرشت.ع جمع قیقاءة که بیاید (افر) .

قوال - کشداد .ع. مرد زبان آورو بسیار سخن ودرعرف مطرب وسرودگوی‌را گویند (افرغ).

قوام - بالفتح .ع. راستی وعدل وبکسر اول نظام واصل چیزی ازمؤید و منتخب و کشف و لطائف. واستادن وبقای چیزی و قـوام کغراب بیماری‌است‌درپای گوسپند وقوام کشداد،مردنیکو قامت (افرغ).

قوام گرفتن کار .ف. قوام بالکسر بمعنی نظام وآرایش : «اگر چه رای قوام از جهان شداست برون * زرای تست‌همه‌کارها گرفته قوام * اگر چه‌هست‌کنون بی نظام‌کارعراق * گرفت‌کارخراسان بهمت تونظام» (ب) .

قوانص - بالفتح وکسر نون وسکون صادمهمله .ع . جمع قانصة روده و انـدرون مرغ و نیز قوانص ستون خوردکه بر آن سقف و مانند آن گذارند (ا.فر) .

قوانین - بالفتح وکسر نون.ع.جمع قانون بمعنی اصل هر چیزی ومقیاس آن (ا.فر) .

قوایة - بالفتح وفتح تحتانی . ع . زمین خشك مانده میان دوقطعهٔ باران رسیده و بیابان بی آب وگیاه وتوانائی خلاف ضعف (ا.فر) .

قوای حیوانی - بالضم ع آنکه از دل‌منبعث شود ومختص بحیوان باشد چون حرکت قلب و نبض وتوتی که‌حافظ‌حیات است وقوت که‌بدن را از تعفن نگاه میدارد و غضب وشهوت وفرح از عوارض اوست(غ) .

قوای طبیعی - .ع تعلق آنها بجگر است‌وآن جاذبه. وماسکه. وهاضمه. وغاذیه ودافعه. ونامیه ومولده است (غ) .

قوائم - بالفتح‌وکسر همزه .ع جمع قائمة بمعنی یکی از چهاردست‌وپای‌ستور ودست وپای‌آدمی وپایهای چیزیکه قیام آنچیز بدان است (غ) .

قوای نفسانی - .ع. از دماغ منبعث میشودچون باصره وشامه وسامعه‌وذائقه‌ولامسه وحس‌مشترك وخیال‌ومتفکره وواهمه وحافظه (غ) .

قوب - بالفتح وبای موحده.ع.گریختن‌و نزدیك آمدن از لغات اضداد است‌وزمین کندن‌وشکافتن مرغ بیضه‌راو بالضم‌چوزه.اقواب [بالفتح] جمع . وام‌قوب‌بلاوسختی‌وقوب کصرد، پوست بیضه(ا.فر).

قوباء - بالضم وفتح الواو وسکونهاممدوداً ع. زن سترده موی واذرفن مؤنثة ولا تنصرف . قوب بالضم والتشدید جمع و بالضم وواومعروف

علتی‌است که بر جلد بدن پدید آید بهندی داد گویند (ا.فر.غ) .

قوبة - کهمزة . ع . مقیم و خانه نشین و قوبة بضم اول وفتح ثالث زن موی سترده یا پوست بر کنده (ا فر) .

قوبی - بضم اول وکسر ثالث و تشدید تحتانی .ع. مریض بچوزه خوردن (ا فر) .

قوة . بالضم وتشدید واو . ع . توانائی خلاف ضعف وتاه رسن قوی بـالضم والکسر مقصوراً ، جمع وبفارسی با لفظ دادن وگرفتن وفروریختن مستعمل . درویش واله هروی : «عشق تا دست جنون‌را قوت تاثیر داده کرد گردون پنجه‌از پروین به پیراهن دری» . وله : « قوت گیرائیم نحست فروریخت * دست بدینسان ز کائنات مشاندم » وتوانا گردیدن وخالی گردیدن‌خانه وسخت گرسنه گردیدن وباز ایستادن باران (ا فر.ب) .

قوت - بالضم وتای مثناة ع خوردنی وخورش وقیت و قیتة بالکسر و قوات کغراب مثله وبالفظ دادن ونهادن مستعمل . میرمعزی «آنکه دریا قوت نوش آکین وی شکر سرشت * قوت عشاق اندران یاقوت نوش آکین نهاد» امیای اصفهانی فائق تحلص «با تازه عاشق‌از وعجب نیست نوشخند * قوت از دهـان بمرغ نو آموز میدهند» وقوت بالفتح، خورش‌دادن (ا فر ب غ)

قوت مسیح - .ف کنایه از شراب یکشبه

قوت مسیح یکشبه ف کنایه از خرماست‌که عربان تمر گویند (ر ه)

قوتی - بالضم ف نوعی از ظروف که‌اکثر از چوب تراشند وازنقره وغیره نیز باشد ویاقوتیها ومعاجین درآن کنند ودرهند دبیه‌خوانند واقسام آن بسیاراست زکی ندیم تحلص «تو قدر می نمیدانی برنگ لاله میترسم* که‌جام ازکف گذاری قوتی تریاك‌برداری» (ب)

قوتیل - بضم اول وکسرثالث ف وزنی‌است معروف (فر) .

قوثر - باول بنائی رسیده وثای مثلثه مکسور برای قرشت زده ف. درخت وح باشد و آن‌را بعربی عودالوج وبفارسی‌اگرترکی خوانند(ره).

قوج - بروزن کوچ ف. گوسفندشاخدارجنگی راگویند (ره)

قوچاقلاشوب -درترکی بمعنی بغلگیری کرده (غ) .

قوح - بالفتح وحای مهمله ع ریم‌گرد آمدن درجراحت وروفتن خانه‌را و بـالضم جمع قاحة بمعنی گشادگی میان‌سرای(افر)

قوخ - بالفتح وخای معجمه .ع. تباه‌شدن‌شکم‌از بیماری (ا فر)

قود - بالفتح ودال مهمله ع اسپان یا اسپان که بلگام ورسن بکشندآنهارا وسوار نشوند و بمعنی‌کشیدن ستور وجز آن خلاف سوق وقود محرکة ، کشنده‌را بازکشتن‌ودرازی‌پشت‌ودرازی گردن (ا فر) .

قوداء - بالفتح ممدوداً .ع پشتهٔ بلندوناقهٔ‌دراز پشت وگردن (افر).

قو درآنجا نمی‌پرد - ف این مثل‌درمحلی گویندکه هیچکس‌را درجای دخل نباشد وازحال آنجا کسی خبردار نبود وبسیار جای دهشت‌ناك ومهیب بود محسن تأثیر: « خیل ملك زبیم در آن‌کو نمی‌برد* آنجاکه رنگ می بردم‌قونمی پرد» «درتکیهٔ فراغت ماقیل‌وقال نیست*آنجاکه‌هست بالش ماقو نمی‌پرد» (ب) .

قور - بالفتح ورای مهمله ع رسن ازپیبهٔ نیکو ونو و پنبه بویا پنبهٔ یکساله وبرسرهر دو پای رفتن تاآواز آن شنیده نشود وفریب دادن‌شکار را وگرد بریدن چیزی‌را وختنه‌کردن زن‌راوقور محرکة یکچشمی ویك‌چشم‌شدن وقور برورن‌مور بمعنی خصیه هم‌آمده است‌وکره وبرآمدگی در اعصا وغیرآن‌را نیزگفته‌اند (افر)

قوراء - بالفتح ع فراخ وسیع . ودارقوراء ، خانه فراخ (ا فر)

قوربیگی - ت داروغهٔ سلاح خانه (افر).

قورت - بواو معروف وضم رای مهمله و تای موقانی ت جمرات حشك (غ)

قورچی - بواو معروف وکسرجیم فارسی ت.

سلاحدار و آهنگر از مدارچه قور در ترکی سلاح را گویند ودرلغات ترکی قورچی بمعنی اهتمام کننده دربار پادشاه نوشته (غ ب فر).

قورچی باشی - ت سردارسلاحداران وداروغهٔ سلاح خانه این لفظ مرکبست از قور که بمعنی سلاح وادوات حرب را گویند. وچی علامت فاعلیت و باش بمعنی سر وحرف یاحرف اضافت است(غ).

قورسان - بضم اول وسکون ثانی ورای قرشت و سین بی نقطه بالف کشیده .ی عود بلسان را گویند وبجای سین ثای مثلثه هم بنظر آمده (ره).

قورغی - بالضم ت. طنابی که گردخیمه برای بند وبست بندندحالا مستعمل در بندوبست وضبطی است (غ).

قورق - بالضم وسکون را . ت . مطابق قاعدهٔ ترکی واوعلامت ضمه ماف است پس قورق بر وزن لفظ سرخ شد بمعنی ممنوع ومنع کرده شده. (ازچراغ هدایت و بهار عجم) ودر مدار بمعنی نگهبانی و درلغات ترکی که نهایت معتبر است چنین نوشته که قورق بضم قاف اول و واومعدوله یعنی غیرملفوظ وضم رای مهمله وسکون قاف بمعنی احاد ودرفرهنگی بمعنی شکارگاه نوشته ویکی از اصحاب تحقیق نوشته که قورق بضم قاف و واو معدوله غیر ملفوظ وضم رای مهمله بمعنی ممنوع ومنع شده چنانچه اثر گوید. «قورق شد گفتگوی می بدان نحو که ساقی نامه شد ازنسخها محو». ودرفرهنگی بمعنی قید وبند نوشته (غ)

قورمه - بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث و فتح میم .ت. مطلق بریان خصوصاً گوشت بریان (غ).

قوری گلین - .ف ظرف گلین که درآن چای بگذارند (ازسفر نامهٔ شاه ایران)

قوریلتای - ت. مجمع کنکاش ومشوره وجشن را نیزگویند (ازفرهنگ وصاف)

قوریون - باول بثانی رسیده وتحتانی بواو کشیده وبنون زده.ف گشنیز راگویندو کزبره همان است (ره).

قوز - بالفتح وزای معجمه .ع ریگ تودهٔ گرد وریگ توده بلند. اقواز[بالفتح] وقیزان[بالفتح] واقاویز [بالفتح]واقاوز [بفتح اول وکسر چهارم] جمع (افر)

قوز - بالضم .ف. بمعنی کوز و قوزپشت همان کوزپشت (فر).

قوزدن - بواو مجهول ف. بمعنی انکار کردن (فر)

قوزع - بفتح اول وثالث وسکون عین مهمله .ع. گردن بند لازم که پیوسته باشد (ا).

قوزعة - بفتح اول وثالث و رابع ع. مغلوب شدن وگریختن مرغ (افر).

قوس - بالفتح وسین مهمله .ع. کمان وقدیذکر قویسة . وقویس [بضم اول و فتح دوم] مصغر آنست درصورت تأنیث وتذکیر قسی بالکسر و قسی بالضم واقواس بالفتح وقیاس بالکسر،جمع. خواجهٔ شیراز: «بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر * بابروان دوتا قوس مشتری بشکن» . ونیز قوس گربدان جهت که مزروع را بوی قیاس کنندوقوله تعالی فکان قاب قوسین یعنی بقدر دو کمان عربی یا بقدردوگز. ونیز قوس باقی ماندهٔ خرما درتك خنور وبرجی است درآسمان وآنچه گروبندند دراسب دوانیدن وجز آن و بمعنی اندازه کردن چیزی را بچیزی مانند وی درحکم وراست کردن وصف کشیدن اسپان رهان را وقت تاختن وبالضم عبادتخانهٔ راهبان وخانهٔ شکاری وکلمه ایست که بدان سگ را زجر کنند و بفتحتین کوزی پشت و کوز پشت شدن و قوس ککتف ، زمان تنگ و دشوار (افر) .

قوساء - بالفتح والمد .ع زن کوزپشت (افر)

قوس السماء - .ع عبارت ازنصف فلك وربع مسکون یاغیر آن چراکه چون تمام فلك مرئی و غیر مرئی بشکل دائره تصور کرده شود پس نصف آن یاثلث آن یاربع آن البته بصورت قوس باشد یاآنکه قوس السماء قوس قزح مراد باشد(غ).

قوس النهار - ع عبارت ازمقدارمسافت سیر ظاهری شمس ازافق مشرقی تاافق مغربی چراکه چون تمام فلك مرئی وغیرمرئی را بصورت دائره فرض کنند نصف آن بالضرور بشکل قوس باشد پس

نصف مرئی فلک‌را که مسیر شمس در روز باشد قوس النهار گفتند (غ).

قوس قزح - بضم قاف و زای معجمه وحـای مهمله .ع. کمان شکلی‌رنگین وملون‌که‌درهوای ابرظاهرمیشود وآن‌راکمان رستم وکمان‌شیطان نیزگویند. قوس قزح ازآن‌گویندکه قزح‌مأخوذ است ازقزحة بالضم بمعنی زرد وسرخ و سبزیـا آنکه بلند است مأخوذ باشد ازقزح بمعنی‌ارتفاع یامنسوب است به‌قزح‌که نام‌فرشته‌است موکل‌ابر از منتخب ودرلطائف ازکنزآورده که قزح نام شیطان . است‌وازینجاست قوس قزح یعنی‌کمان شیطان . صاحب‌غیاث‌گوید ظاهراًبشیطان ازآن منسوب‌کرده‌اندکه چون شیطان نیز ازجنس دیو است ومعمول‌است‌که هـرچیز که ازمقدار خود کلان باشد بدیو منسوب‌کنند وسبب ظهور قوس قزح اینست وقتیکه آفتاب قریب بافق مکشوف باشد ومحاذی او ازابری ترشح قطرات صغارپر انبوه باشد پس آن ترشح قطرات مذکور ابری دیگر بودکه تاافق‌که قریب اوست‌پهن‌شده‌باشد ودین صورت ازکنارهٔ نصف اعلای‌آفتاب عکس درآن قطرات مترشحه می‌افتد پس‌آن کسان را که ازآن قطرات مترشحه بجانب آفتاب‌اند و آفتاب پس‌پشت اوشان‌است‌کمان وارشکلی‌ملون بنظر می‌آید واین وجه محض بفضل‌حق سبحانه تعالی فقیر مؤلف را درآئینه فکر ناقص خـود منکشف‌شده چون دربعضی‌کتب حکمت‌بدیدن‌باعث ظهور قوس قزح‌اتفاق افتادمطابق یافت‌الحمدلله علی نعمائه واین‌فقیردرین عمر سی‌وشش سال‌خود ازعکس ماه‌هم‌قوس‌قزح بوقت‌شب دیده‌است‌مگر آن‌سپید بود

قوسه - بفتح اول وثالث .ع. بمعنی قوس قزح (ره ب) .

قوسی - بالضم وکسرسین وتشدید تحتانی .ع. زمان دشوار (افر).

قوسیا - بروزن‌طوطیا بلغت‌سریانی نام‌دارویی است که آن را بعربی قسط خوانند وبوی صبر ازومی‌آید بخورکردن آن درزیر دامن دردرحم را نافع باشد (ره).

قوش - بالضم وواو معروف وشین معجمه .ت. مرغ شکاری کذا فی‌المنتخب وغیرآن ودر لغات ترکی نوشته‌که قوش بضم قاف وواو معدوله‌غیر ملفوظ وسکون شین بمعنی مرغ شکاری مثل باز و جـره و شکره و شاهین عموما و بمعنی مار خصوصاً (غ) .

قوش - بالضم .ع خرد اندام معرب کوچك وقوش توش زجری است مرسگ‌را (افر).

قوش‌باز - بیای موحده .ف. مرغ‌بازوفروشندهٔ آن (فر) .

قوشچی - بالضم .ت میرشکار (غ).

قوشون - بضم اول وثالث .ت. بمعنی‌مکان و خانه ودارالشفا ازفرهنگ فرنگ ودر فرهنگ وصاف بمعنی احشام وفوج ولشکری را باشد .

قوصرة - بالفتح وفتح صاد ورای مهملتین.ع. خریطه وجوال خرماکه از برگ خرما سازند و کنایه است اززن وبتشدید راهم آمده (افرغ).

قوصف - بفتح اول وثالث .ع چادر خط دار مربع (افر).

قوط - بالفتح وطای مهمله .ع رمهٔ گوسفندان یا صدگوسفند اقواط [بالفتح] جمع (افر)

قوطه - بفتح اول و ثالث .ع خنور خـرمای بزرگ(افر).

قوطولیدون - .ی. نوعی ازریاحین بودوآن پیوسته سبزمیباشد ودربیخهای دیوارها وجایگاه سایه دار میروید گویند نوعی از حی‌العالم است وبعربی آذان‌القیس ، خوانند وقدح مریم همان است (ره).

قوطوما - با اول و ثالث بواو رسیده و میم بالف کشیده ی بمعنی آذریون است وآن بیخ خاری است کـه بشیرازی چوبك اشنان خوانند (ر. ه) .

قوع - بالفتح وعین‌مهمله .ع جای خشك‌کردن خرماوگندم‌وجزآن اقواع[بالفتح]جمع . وبمعنی برجستن‌گشن برمـاده (افر) .

قوعان - محرکة .ع لنگیدن و خمیدن سگ یا آزمند کشتی کردن گـردیدن و سپس ماندن و سپسایگی رفتن (افر).

قوعس - بسین مهمله کجوهر .ع. سطبر گردن ودرشت وسخت پشت ازهرچیزی (افر).

قوعلة - بفتح اول وثالث .ع. کوه خردو پشتهٔ خرد . و عقاب قوعلة ، علی الصفت والاضافت عقاب کوه باش یاعقاب برآینده برکوه (افر).

قوغا - بالفتح .ف. بمعنی غوغا(فر).

قوف - بالفتح ع. پیروی کردن ودر پی نقش پای کسی رفتن وبالضم بالای گوش یاحلقه‌جای سوراخ گوش (افر).

قوفا - با اول بثانی رسیده وفای بالف کشیده .ف. نوعی ازصمغ صنوبر بــاشد وآنرا بعربی علك یابس خوانند و بفارسی زنگباری گویند (د . ه) .

قوق - بالضم.ع.مردنیك دراز.قاق وقیق بالکسر، مثله ومرغی است آبی‌دراز گردن وکس‌زن‌ونام یکی ازقیاصرهٔ روم وبالفتح بانگك کردن‌ماکیان (ا . فر) .

قوقالس - با اول بثانی رسیده و قاف بالف کشیده وکسرلام وسکون سین مهملــه .ی. بمعنی ترخراست که نوعی ازترب‌صحرائی باشد خوردن آن بادها رابشکند (ره) .

قوقل - بفتح اول وثالث ع.کبك نروسنگخوار ونام مردی (ا فر) .

قوقنس - بضم اول و سکون ثانی وقاف وضم نون وسکون سین مهمله .ف. بمعنی ققنس‌است که بالاگذشت (ره).

قوقنوس - .ف. مثله .

قوقو وقوقه - بالضم .ف. تکمهٔ پیراهن‌وکلاه «چتر زرین چرخ یعنی مهره افسر وقوقهٔ کلاه‌تو باد». حکیم سوزنی: «از حشمت سلطانی او تاج فریدون ٭ چاوش ورا قبهٔ قوقوی کلاه است» . (ب . د) .

قوقی - با اول بثانی رسیده وکسر قاف ثانی .ف. حیوانی است دریائی که جند یعنی‌آش‌بچها خصیهٔ اوست واورا بید ستر گــویند گوشت آن حیوان صرع‌را نافع‌است (ره).

قوقیة - بضم اول وکسر ثالث و تشدید تحتانی مفتوح .ع منسوباً دینارهای مضروبه بمصر دوم بدانجهت که نامش قوق بوده (ا) .

قول - بالفتح .ع. سخن یاهرلفظ‌که ظاهر کند آنرا زبان تام‌باشد یاناقص. اقوال [بالفتح]جمع اقاویل [بالفتح] جمع‌الجمع یاقول در خیرست و قال وقیل‌وقالة درشر . یاقول مصدراست . وقال وقیل اسم مصدراست یا قول وقیل وقولة ومقالة ومقال هــردوآید ونیز قول گفتن ودراصطلاح موسیقیان نوعی ازسرودکه درآن‌عبارت‌عربی‌نیز داخل باشد وقول کمبود گوینده و قول کسکر، جمع. قائل بمعنی‌گوینده (افر).

قول - بالضم وواومعروف .ت کرمی‌است خرد زهرناك ودرترکی فوج در میان‌و انبوه‌سپاه . و نیز درلغات ترکی قول بضم قاف وواو معدوله وسکون لام بمعنی دست وبازوی‌وغلام وآنچه‌در مردم متعارف است‌که بوقت عهد وپیمان‌دست‌را بدست دیگر میدهند ومیگویند‌که ماقول دادیم یا قول گرفتیم درین‌صورت لفظ قول‌ترکی است‌پس لفظ قول بااین معنی بفتح خواندن وعربی‌دانستن خطا است (عافر) .

قولاب - بالضم ع بمعنی قلاب که گذشت(افر).

قولة - کهمزة .ع. نیکو سخن یاپرگوی. وبفتح اول وثالث گفتن (افر).

قولقچی - بالضم وهــردو قاف وجیم فارسی .ت. بمعنی نوکر وخدمتکار. شفیع اثر: «قولقچی اگرسرشتهٔ آب بقاست ٭ چون‌ماه بوش کجی‌عیان ازسیماست ٭در دهرندیدیم بغیر ازقاشق٭خدمت کاری که دست اوباشد راست» (بغ).

قولك - .ت. بروزن و معنی غولك که گذشت (فر) .

قولنامه - .ف. عهد وپیمان نوشته .

قولنج - بضم اول وفتح لام .ع. دردی‌معروف که در رودهٔ قولون حادث شود و بکسر لام نیز آمده ازمنتخب و بحرالجواهر وحدود الامراض ودر مؤید ومدار بکسر لام ودربرهان نوشته کــه معرب کولنج که دردشکم ودردکمر باشد (غ فر).

قول کاسه‌گر - بکاف‌عربی .ف نام قولی‌است ازقولهای موسیقی یعنی تصنیفی است (ره).

قولیة - بالفتح ع. شور وغوغا (افر)

قوم - بالفتح .ع گروه مردان وزنان معاً یا بخصوص گروه مردان یا ازنان به تبعیت مردان داخل قوم‌اند اقوام [بالفتح] جمع‌اقاوم [بالفتح وکسرچهارم]واقاویم [بالفتح]واقائم‌جمع‌الجمع قویم مصغرآن و بمعنی برخاستن وراست شدن کار وبدرد آوردن ومایحتاج زن‌را برخودگرفتن وبحال او پرداختن وتیمار نمودن وبسته‌شدن آب وایستاده شدن ستورازستی ورواج گرفتن بازار وروائی یافتن یاکاسد گردیدن (افر).

قوم - بالضم بواو معروف ف زین پوش‌ونی که‌میان کاواك نباشد (افر).

قومارئون - ی رازیانهٔ صحرائی را گویند که بادیان دشتی است (ره).

قومة - بفتح اول و ثالث .ع یکبار بر خاستن وایضاً مابین الرکعتین قومة یعنی درواشدن‌میان رکوع وسجود و بمعنی بالای مردم (افر)

قومس - بسالضم وواو معروف وفتح میم نام شهری است (غ)

قوم فیل - .ع . اشاره باصحاب الفیل است (ر . ه) .

قومنی - بااول بثانی رسیده وکسر میم ونون بتحتانی کشیده .ف. شرابی است‌که آن‌را ازآرد جو وآرد ارزن وغیره سازند وآنرا بوزه‌گویند خوردنش مستی آورد (ره).

قونة - بضم اول و فتح ثالث .ع. پارهٔ از آهن یا پارهٔ از روی که بدان آوند را پیوند کنند (ا . فر) .

قونس - بسین مهمله کجوهر . ع . اعلای سر وزبرخود آهنی یاآهن سرخود و تندی میان دو گوش اسپ (افر).

قونیا - بروزن توتیا ی خاکستررا گویند(ره).

قؤد - بدال کصبور .ع. اسپ خوار و رام شده بکشیدن (افر) .

قؤل - کصبور .ع. گوینده (افر).

قوهة - بالضم وفتح‌ها ع شیرمزه‌برگردانیده چنانکه درآن اندکی شیرینی باشد (افر).

قوهی - بالضم ع نوعی‌ازجامهای سپید(افر)

قوی - محرکة .ع گرسنه‌ودشت وبیابان‌خالی خشك و قوی بضم اول جمع قوت بمعنی توانائی وتاه رسن وبضم اول‌وتشدید واو مکسورومنسوب بقوت بحذف تای فوقانی مصدری و بفتح اول و کسرثانی بمعنی توانا . اقویا جمع (افرب‌غ).

قوی بازو و قوی بال و قوی پنجه و قوی حال و قوی رای و قوی دست و قوی زور و قوی شوکت - .ف معروف خواجه نظامی: «عنان تکاوربمیدان سپرد ٭ نمود آن قوی دست را دست برد ٭ قوی دست را فتح شدرهنمون٭ بزنهار خواهی درآمد زبون» ٭ میر خسرو: «یکی‌رازشاهان صاحب سریر٭ قوی‌دستی از دشمنان شد اسیر». شیخ شیراز : «اگر چه بمکنت قوی حال بود ٭ خداوند جاه وزر ومال بود». وله.«بکارهای گران مرد کاردیده‌فرست٭ که‌شیرشرزه درآرد بزیرخم بلند٭ جوان اگرچه قوی بال وپیلتن باشد ٭ بجنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند». وبال درینجا بمعنی دل‌است . ملا نادم‌لاهجانی : « سرتا سرآماق جهان معرکه آراست ٭استاد قوی‌پنجه‌وشاگردقوی زور»(ب).

قوی بخت - ف. صاحب‌اقبال وجاه(فر)

قوی‌جثه - بضم جیم و تشدید ثای مثلثه‌مفتوح .ف. تواناوتناور (فر).

قویس - بضم اول وفتح ثانی.ع.کمان کوچك (ا . فر) .

قوی طبع - .ع. پخته رای وقوی‌خلقت (افر)

قوی‌نشلق - ت. همسایگی (غ).

قویم - بفتح اول وکسرثانی .ع. بمعنی راست واستواروقویمة. هرچیزمؤنث‌که راست واستوار باشد (غ‌افر) .

قوین - باحرکت غیر معلوم .ی. مرضی است‌که بفارسی‌آن‌را کهنکو وبعربی عرق النساءخوانند (ر . ه) .

قوی هیکل - .ف. بمعنی تناور وجسیم (فر).
قوی ئیل - بضم اول وکسر همزه که بدل از یای تحتانی است ت. بمعنی سال گوسپند چه قوی بترکی گوسپندرا گویند. وئیل بمعنی سال بدانکه نزد حکمای ترکستان دورهٔ دوازده سال معین است وهر سال را از آن بنام یکی از حیوانات منسوب کنند واحکام آنهارا از خوی آن جانوران استنباط می نمایند قوی ئیل سال هشتم است ازدوازده سال مذکوره وآن اینست. سیچقان ئیل . ئودئیل . بارس ئیل . تشقان ئیل لوی ئیل . ایلان ائیل . یونت ئیل. قوی ئیل بیچی ئیل. تخاقوئیل ایت ئیل تنکوز ئیل(غ).
قه - بالفتح وتشدیدها.ع. سخت خندیدن باآواز گردانیدن درخنده هوفی‌زه وفی قه، یعنی خوش وخندان است (افر).
قهاد - بالکسر ودال مهمله ع جمع. قهد بالفتح، نوعی ازگوسپند خرد گوش (افر) .
قهار - برای مهمله کشداد ع. صفتی است ازصفات باریتعالی وبمعنی چیره شونده (افر)
قهب - بالفتح ع سپید که بروی تیرگی باشد . قهبة، بالفتح و کفرحة مؤنث وکوه بزرگ وشتر کهن سال و بفتحتین سپید بیرگی مائل گردیدن (افر).
قهباء - کصحراء ع مؤنث اقهب بمعنی سپید تیره رنگ (افر) .
قهبة - بضم اول وفتح ثالث ع سپید مائل به تیرگی ودر قهب گذشت (افر).
قهبسة - بفتح اول وثالث وفتح سین مهمله ع. خرماده سطبر ودنزك (افر).
قهبل - بفتح اول وثالث .ع. روی یقال حیاالله مهبلك باقی دارد خدای روی وعزت ترا (افر).
قهبلة - بفتح اول وثالث ورابع ع گورخرماده درشت و نوعی ازرفتار (افر)
قهبلس - بسین مهمله کجحمرش .ع. کیر یا کیر کلان یاسرآن درشت وسپش ریزه وزن سطبر سپید وبسپیدی تیرگی مائل (افر) .
قهد - بالفتح ودال مهمله ع صافی رنگ وسپید مکدر و نوعی ازگوسپند خرد گوش بسرخی مائل وسرخك که دهانش اندك ماننا بدهان کلب باشد و بمعنی کوتاه گام رفتن (افر) .

قهر - بالفتح ورای مهمله.ع چیرگی وموضعی است وچیره شدن (افر).
قهرة - کهمزة ع سوزن کلان . وفتح قهرة، کفرحة، ران کم گوشت (افر)
قهرمان - بفتح اول وثالث ع معرب کهرمان بمعنی کارفرما ازبرهان ورسالهٔ معربات ومنتخب وبمعنی حکم باجلال وقهر و بعضی محققین چنین نوشته‌اند که در لفظ قهرمان کلمهٔ مان از کلمات نسبت است یعنی منسوب بقهر که بمعنی غلبه است پس قهرمان بمعنی حاکم باشد ومجازاً بمعنی حکومت نیزآمده وبعضی محققین نوشته‌اند که قهرمان بفتح اول وثانی لفظ ترکی است بمعنی کارفرما ودربهار عجم نوشته که قهرمان قائم بکارها وخزانه دارو وکیل ونگهدارنده وآنچه در تصرف اوهست معرب کهرمان سنجرکاشی «اقبال شاه روی بهر شهر کاورد ، بی آنکه حون زبینی کرکان شوددوان ، بینی کلید راکه بدندان گشوده در ، ملرخ بخاك سوده بتعظیم قهرمان» (سغ)
قهز - بالفتح وبکسر وزای معجمه در آخر .ع. نوعی ازجامهٔ پشمین سرخ مانندی مرغزی وگاهی ابریشم را هم درآن خلط کنند ونیز قهز بالفتح برجهیدن (افر).
قهزب - بیای موحده کجعفر . ع . کوتاه بالا (ا . فر) .
قهزی - بکسر اول وثالث .ع. بمعنی قهز که گذشت (افر) .
قهستان - بالضم ع معرب کهستان وآن ولایتی است در خراسان وبتعریب اشتهار دارد (ر).
قهظم - کربرج .ع ناکس بسیار بانگ وفریاد وعلمی است (افر).
قهقار - بالفتح .ع سنگ سخت (افر).
قهقاع - بالکسر .ع خندیدن خرس (افر).
قهقاه - بالفتح .ع.خنده بسیار باآواز بلند ونام قلعه در ایران از توابع ملك طوس (غ) .
قهقب - بفتح اول وثالث ع سطبر وسال خورده . وبتشدید بامثله ومرد دراز بالا خوار وآزمندو بادنجان (ا فر) .

قهقر - برای مهمله کجعفر.ع. طعام بسیار بترتیب در آوندها نهاده و آنچه بدان چیز بر اساس بندقهاقر کملابط، مثله. وزاغ سخت سیاه . وقهقرة بتشدید را تکهٔ کلان سال وسنگ سخت. قهقار بالفتح مثله وقهقر بضم اول وثالث وتشدید راپوستکی است سرخ بر مغز خرما بن وشلم (ا.فر) .

قهقرة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. گندم که سیاه شود بعد سبزی و بمعنی سپسپایکی برگردیدن (ا.فر) .

قهقری - بفتح اول و ثالث مقصوراً .ع. طعام بسیار بترتیب در آوندها نهاده و نوعی از سپسپایکی رفتکی محمد امین وقاری خلف مولانا عبدالفتاح برادر مولانا عبدالکریم طلسمی : «خدنگ خصم ز سهم تو قهقری بربست* چنانچه غنچهٔ پیکان دمیدش از گل جان» (ا.فر.ب) .

قهقز - برای معجمه کجعفر .ع. سیاه (ا فر) .

قهقزة - بفتح اول وثالث ورابع ع.شتر بزرگ گرامی نژادقهقزات جمع (افر) .

قهقزیة - بفتح اول وثالث وکسر رابع وتشدید تحتانی مفتوح .ع. منسوبتاً زن کوتاه بالا یا عام است (ا فر) .

قهقم - کقرشب .ع. آنکه از حلق فرو برد هر چیز برا (ا.فر) .

قهقه - بفتح اول وسکون ثانی وقاف ثانی مفتوح خنده بآواز بلند را گویند و نام جایی است در ولایت طوس (ر ه) .

قهقهة - بفتح اول وثالث ورابع .ع خندهٔ سخت بآوازه گردانیدن آواز در خنده ونوعی از رفتار وهو مقلوب هقهقة (ا.فر) .

قهقهٔ شیشه - .ف.کنایه از قلقل شیشه . محمد عرفی . «قهقهٔ شیشه طبل کوس زند* برسر هوش خیمه اندازد»(ب) .

قهقهٔ صبح - .ف. در شعر مسیح کاشی مستعمل شده (ب) .

قهل - بالفتح ولام . ع . خشك شدن پوست بر استخوان و ناسپاسی کردن نعمت و نیکوئی را و بزشتی ستودن کسی را. و بفتحتین آلوده داشتن جسم را و نشستن و بآب پاك و پاکیزه نکردن و کم کردن دهش را یا اندك شمردن آنرا (ا.فر) .

قهم - بفتحتین .ع کم شدن خواهش طعام (ا).

قهد - بفتح اول وثالث وسکون دال مهمله.ع. بد نژاد ناکس فرومایه وزشت روی (ا.فر) .

قهمزة - بفتح اول وثالث وفتح زای معجمه.ع. پست قامت از مرد زن وناقهٔ بزرگ جثه گران رفتار و بمعنی بر جستن (ا.فر) .

قهمزی - بفتح اول وثالث وفتح مقصورتاً .ع. شادمانی وشتابزدگی وپویه دویدگی اسپ(ا.فر).

قهندز - بضمتین وسکون نون وزای معجمه وضم دال ابجد قلعهٔ کوچك وکهنه در شهری (فر) .

قهوه - بفتح اول وثالث.ع شراب وتخمی است که در وسط آن خطی باشد مانند الف گندم وجو وآنرا کوبیده جوش میدهند و بطریق شراب تجرع می نمایند وبمعنی قهوه‌خانه نیز مجاز وآن مکانی باشد که در آن بزم آرایند وقهوه میخورند . میرصیدی : «مرا درقهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد *که اینجا میهمانرا منتی بر میزبان باشد» وبا لفظ خوردن وکشیدن مستعمل: «که کشم قهوه گاه تنباکو *کار من در کشاکش افتادست * نصیر آبادی در احوال میرالهی همدانی نوشته نثر: «وقتی در اصفهان با ملاشکوهی در قهوه عرب قهوه‌چی بوده اندای آنکه قهوه‌را جوشانیده بخورد وبمردم بدهد». باقر کاشی. «لر قهوه‌چی بادیادش بخیر * شنیده‌ی چها ریخت بر روی‌هم» (ب) .

قهوه دان - .ف ظرف که در آن قهوه نگهدارند (فر) .

قهوه رنگی - .ف . خاکسترگون ورنگی که مائل بسیاهی زند (فر) .

قهوس - کجدول.ع. درازوتکهٔ ریگستانی‌دراز وسطبر شاخ‌ومرددراز و نام‌شتر نری است(افر)

قهوسة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. شتافتن

قهول - بضمتین . ع خشك شدن پوست بر استخوان (افر) .

قهیز - بزای معجمه کامیر .ع. ابریشم (ا فر) .

قی - بالفتح وسکون یای تحتانی .ع. ردطعام‌و نام زمینی که مسکن بعضی مغلان‌شده‌است (غ.فر)

قیأ - بالفتح .ع. برانداختن ازگلو (ا فر) .

قیاء - کغراب .ع قی‌وداروبی قی‌آور (ا.فر).

قیاتة - ککتابة خورش دادن (ا فر) .

قیاد - بدال مهمله ککتاب . ع رسن که شتر را بآن کشند (ا.فر).

قیادة - ککتابة .ع. قائد شدن یعنی رهبری‌نمودن ومجازاً بمعنی قرمساقی آمده (غ) .

قیادید - بالفتح وکسر دال.ع.جمع قیدود[بالفتح] بمعنی شتر مادة دراز پشت (ا.فر) .

قیار - برای مهمله کشداد .ع قیرفروش (ا).

قیاس - بالکسر وسین مهمله .ع. اندازه‌گرفتن دوچیز وبرابر گرفتن باکسی در قیاس وبرروشی رفتن که دیکری بر آن رفته باشد وبا لغظ کردن وکرفتن مستعمل . خواجه نظامی : « ز تاریخها چون‌گرفتم قیاس * هم از نامهٔ مرد ایزدشناس* در آن هر دوگفتار چستی نبود * گزاف‌سخن را درستی نبود » . سنجرکاشی: «مکوکه نیست‌پسر در شکست‌کار پدر * قیاس‌کار نخست از خلیل و آزرکن» . درویش واله هروی : «بتوان زغم کرد قیاس رخ خوبت * عارف رود ازراه سبب سوی‌مسبب» واز قیاس وبقیاس وبا قیاس‌هرسه مستعمل . میرمعزی : « قیصر روم عظیم است و لیکن بقیاس * گر مباهات‌کند با تویکی مسکین است». وله : « کی‌توان‌کردن ترا با رستم‌دستان قیاس * ارچه رستم بوددرگیتی بمردی داستان» وباصطلاح منطقیان قیاس قولی‌است مرکب‌ازدو جمله که لازم آید ازوی نتیجه‌واین را باصطلاح منطق شکل نیزگویند (ب.غ) .

قیاس اقترانی - ع بدانکه قیاسی که باصطلاح منطقیان است بر دوقسم است‌اقترانی واستثنائی اقترانی آنست در وی نتیجه بالفعل‌مذکورنباشد بلکه بالقوة‌بود یعنی مادهٔ نتیجه در صغری کبری موجود باشد مگر در ترتیب اجزای آن موجود نباشد چنانچه العالم متغیر وکل متغیر حادث پس نتیجه وی العالم حادث باشدواقترانی‌رااقترانی ازان‌گویندکه اقتران ومقارنت با نتیجه است و بالفعل‌موجود نیست یعنی هیئت‌حاصلهٔ نتیجهٔ‌مذکور نیست بلکه مادهٔ موجود است واستثنائی آنست که در وی عین نتیجه یا نقیض وی بالفعل مذکور باشدچنانچه ان‌کانت‌الشمس طالعة فالنهارموجود لاکن الشمس طالعة پس نتیجهٔ وی‌النهار موجود باشد بالفعل موجود است بهیئت خود واگرچنین استثناکنند ان‌کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود پس نتیجه وی الشمس بطالعة باشد درین صورت در قیاس نقیض لتیجه موجود است‌که عبارت است ازالشمس‌طالعة(غ).

قیاس مع‌الفارق - .ف. قیاس کردن چیزیرا بلامناسبت واشتراك میان هر دو(غ) .

قیاصرة - بالفتح‌وکسرصادمهمله .ع جمع‌قیصر لقب پادشاه روم .

قیاظ - بظای معجمه‌ککتاب ع تابستانه دادن کسی را مانند مشاهره از شهر (ا فر) .

قیاع - بالکسر وعین مهمله .ع. بر جستن‌گشن بر ماده (ا فر) .

قیافه - بالکسر وفتح فا .ع علمی است‌معروف که از صورت پی بسیرت برند وآنرا فراسة نیز خوانند (فر غ) .

قیاق - ککتاب .ع. دراز قامت قیاق‌کغراب مثله (ا . فر) .

قیاقی - بالفتح وکسر قاف .ع. در قیقاءة‌بیاید (ا.فر) .

قیال - کرمان .ع. جمع قائل بمعنی نیم روزان خسپنده (ا فر) .

قیام - بالکسر .ع بر خاستن میرمعزی :«عشق تودر غمم‌آورد یکی رسم دگر * که بتسلیم‌قبولش نتوان‌کرد قیام * نهد ازهجرهمی‌بردل مظلومان داغ * نهد از خمر همی برکف مستوران جام » وبمعنی راست شدن‌کار وبدرد آوردن ومایحتاج کسی برخودگرفتن وبحال‌او برداختن و تیمار نمودن واستاده شدن ستور از سستی‌ورواج گرفتن بازار یاکاسدگردیدن (ا.فر ب.غ)

قیامت - بالکسر .ع. مصدرست بمعنی قایم‌شدن قیامت معروف را قیمت بهمین سبب گویندکه در آن وقت مردگان زنده شده قیام خواهندکرد و نیز لفظ قیامت در فارسی بمعنی بسیارو بمعنی‌امر

غریب مستعمل می‌شود گویند فلان‌طفل قیامت‌شوخ است ای بسیارشوخ است و با لفظ افتادن‌وافکندن و برخاستن و برسرچیزی رفتن و آوردن‌مستعمل. ملامفید بلخی. «شبیخون غمزهٔ بیداد او در ملک جان آرد * قد سروش قیامت بر سر آزادگان آرد». حکیم عبدالله وحدت ولـد حکیم اسمعیل گیلانی: «زلف بگشود ورخ از می افروخت * طرفه شامی‌وقیامت شفقی‌است». ارادتخان‌واضح «نه از مضمون و نی‌از خط‌کسی‌دیوانه میکردد* قیامت بر سر دل رفت چیزی بود یا کاغذ» .شیخ شیراز: «دی زمانی بتکلف برسعدی بنشست * فتنه بنشسته چوبر خاست‌قیامت برخاست». شیخ العارفین: «از جلوه‌قیامت بجهان افکن‌ومگذار* در خاک‌برد خاک تمنای قیامت». میرخسرو: «جوانی دید خوب وسروقامت * بکوه انداختن کرده قیامت». میرزامحمدباقر پورمیرزاابوعلی ایشان: «هیچ میدانی چها ای‌سرو قامت‌میکنی* میکشی وزنده میسازی قیامت میکنی». اسیری لاهیجی. «دوش یارم پرده از رخسار خودبگشاده بود *گوئی ازحسنش قیامت درجهان‌افتاده‌بود». کمال خجندی: «لحظه‌بلحظه‌درستم‌غمزهٔ‌اوقیامتی* میکند وزکافری نیست غم قیامتش» (ب).

قیامت صغری - عبارت از عالم موت است‌که هر کس‌را بعد از مرگ بـانفراده لا حق میشود بمنطوق لازم الوثوق حدیث نبوی صلی الله‌علیه و آله و سلم‌که من مات فقد قامت قیامته یعنی هر کس که بمیرد قیامتش قائم می شود و این مقابل قیامت کبری است که آن روز جمیع مخلوقات محشور و مبعوث خواهند شد و هر کس بجزا و پاداش عمل خود خواهد رسید وقیامت صغری نمونهٔ قیامت کبری است (ازاحیاء العلوم).

قیامت پیشه وقیامت پیکر وقیامت جلوه وقیامت خرام - .ف. از اسمای‌محبوب‌است. میرزا صائب. «فلک را سبزهٔ خوابیده داند قـد وعنایش * قیامت جلوه‌گان را قد و بـالا این چنین باید». جناب سراج‌المحققین «شمع‌محفل امشب آن‌شوخ قیامت پیکر است * برچراغ‌مـه

شکست رنگ‌صبحی دیگر است» (ب).

قیامت زار وقیامت کده - ف. درویش‌واله هروی: «دل بهر کس که سپردیم پریشان‌ترساخت* این قیامت کده را هیچکس آباد نکرد». عرفی: من قیامت زارعشقم دیده کو تا بنگرد * صدبهشت ودوزخ‌از هرگوشهٔ صحرای من» (ب)

قیامت کردن - .ف کارهای‌عجیب‌وغریب کردن وزیاده از طاقت درکاری کمال نمودن (ب‌غ).

قیامت‌گاه - .ف معروف (ب).

قیامت نگاه - .ف. از اسمای معشوق است. ارادتخان‌واضح: «چشم بدمست کسی بر سرجنگ است اینجا * از قیامت نهی جور فرنگ است اینجا» (ب).

قیان - بالکسر .ع. جمع قین بالفتح بمعنی بنده (ا. فر).

قیاوار - بروزن سزاوار ف. بمعنی کار وشغل وعمل‌وصنعت باشد(ره).

قیت - بالکسر وتای مثناة .ع. بمعنی خـورش باندازهٔ قوام بدن انسان (افر).

قیتار - بالکسر .ع. نوعی از ستار (فـر).

قیتال - بالکسر ع. کشش وکارزار کردن (افر).

قیتة - بکسر اول وفتح ثالث .ع بمعنی قیت‌که کذشت(افر).

قیچی - بالفتح وکسرجیم فارسی .ب. مقراض. ملافوقی یزدی. «حکیم‌سوزنی آن‌تیزقیچی‌فطرت* که بوده ابرهٔ هزلش همیشه‌آسترم * اگرچه‌درفن هزل از عبید افزون‌بود * ولی زهر دو بادراك من زیاده‌ترم» (ب).

قیح - بالفتح وحای مهمله .ع. زرداب وریم بی‌آمیزش خون‌وریم وزرداب‌کردن زخم (افر).

قید - بالفتح ودال‌مهمله.ع. بند .اقیاد[بالفتح]و قیود [بضمتین] جمع ودوال‌که بدان‌هردوبازوی دنبالهٔ پالان را فراگیرند ودوال‌که سرهای‌پالان را فراگیرد ومقدار ودوال پارهٔ درازکه در بن حمائل باشد وبکرهٔ شمشیر آنرا فروگرفته باشد وبمعنی بن دندان وداغی است‌که برگردن‌شتر نهند وبمعنی اندازه‌کردن وشکنجهٔ صحافان‌که‌کتاب را شیرازه‌کرده درآن‌گذارند. میرزا طاهر وحید:

«مرا یار صحاف تا کرده صید * نیارم برون چون کتابم زقید» وقید بالکسر مقدار واندازه قادمثله وقیدککیس آنکه نرمی ومساهلت کند با تو چو بندکنی او را دستور که بکشیدن کسردن دهد (فرب).

قیدافه - بالفتح وفای مفتوح ف نام زنی بوده حاکم بردع وآن به نوشابه مشهورست و نظامی نظم کردی‌وقیدافه معرب کیدافه است‌ولغت پارسی باحرف قاف که‌معرب نباشدمشکل است واگرپیدا شود در اصل عین‌بوده مانند طازکه اکنون بقاف نویسند ظن‌فقیرآنست که کندابه بوده‌وکند پارسی قند است وتبدیل نوشابه نیز برهان این‌وکیدابه مصحف است ومعنی ندارد (ن).

قیدام - بالفتح ع. روی‌چیز وصدر آن وبمعنی پیش (اقر)

قیدبند - بالفتح .ف. قلعه وحصار (غ).

قیدخور - کحیزبون ع مرد بدخوی (اقر).

قیدخانه - بالفتح ع مجلس (فر).

قید فرنگ - .ف. نوعی از قید مخصوص اهل فرنگ . محسن تأثیر «دلگیری وطن شده قید فرنگ را * درغربت است همچو حنا آب رنگ ما» (ب)

قیدو - بالفتح وسکون‌تحتانی وبواو کشیده ف. نام پادشاه مغلان است (ر).

قیدود - بفتح اول وضم ثالث . ع . ماده شتر درازپشت . قیادید[بالفتح] جمع (اقر).

قیر - برای مهمله بروزن میر .ع. روغنی است سیاه که برشتران گرگین مالند وصمغی است سیاه وچسبنده که برکشتی‌وجهاز مالند تاآب بدرزهای کشتی نرود ازبرهان . ودر بهار عجم بمعنی زال نوشته . ودر منتخب چیزی است که برکشتی و شتران مالند (غ) .

قیراط بالکسر وطای مهمله .ع نیم دانگ که چهارجومیانه باشد ازمنتخب . وازالفاظ‌الادویه ومعصومی وکتاب‌حکیم‌محمدشریف‌خان‌وشاهجهان آبادی نیزهمین به ثبوت‌میرسدکه قیراط نیم‌دانگ است که‌چهارجومیانه باشد ودرشرح وقایه پنج‌جو واین‌هم باندك زیادتی قریب بآنست و در کنز الله وقنیه یك جوودرکشف نوشته که قیراط یك حبه وچهار خمس حبه وحبه‌یك جوباشد وقیل‌سه و نیم جو ودرمنتخب است که‌صاحب‌قاموس نوشته که قیراط درهرشهر مختلف باشد در وزن غرض که مختار اکثری قول منتخب است‌که قیراط نیم دانگ است (غ).

قیران - بالکسر ع جمع قارة ، بمعنی کوهك خرد جدا از کوهها (اقر).

قیردان یا قیردان - .ف.ظهوری : « دستگاه داسانش از ثریاتا ثری * مشك خیز جلوه‌هایش قیردان باقیردان» (ب).

قیرگون - بضم کاف‌فارسی .ف سیاه‌فام (فر).

قیروان - بواو نام شهری است درمغرب امادر اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال‌کنند وایـن لفظ در عربی بفتح قاف و ضم‌را است و معـرب کاروان بااماله و نام شهر مغرب که‌در آن کاروان فرود می‌آمد وبعد شهری‌شد وابن خلکان ازابن قطاع روایت کرده‌که گفته قیروان بفتح را بمعنی جیش است یعنی‌سپاه‌وبضم‌راقافله ای‌کاروان (ن).

قیروطی - بر وزن محروطی .ی. موم روغـن راگویند وبعضی‌راگویند مرهمی باشد که‌آنرا از روغن‌گل سرخ واکلیل‌الملك وزعفران وکاورو موم سازند (ر) .

قیری - بکسر اول وثالث وبالکسر .ع منسوب برنگك قیرکه سیاه باشد (فر).

قیزان - بالکسر و زای معجمه .ع.جمع‌قوز بمعنی ریگك تودهٔ گرد وبلند (اقر).

قیزه - بالفتح ف. لنکوته .و قیزه کردن اسپ، بستن اسپ بوضع‌خاص‌واین ازاهل زبان بتحقیق پیوسته . درهندوستان‌قازه‌بالف‌گویند (ب).

قیزه‌بندی - بفتح‌بای موحده وسکون نون ف بستن‌پارچه برعورت‌وبند کردن‌سردیگرآن بطرف سرین درکمروقیزه‌بند رالنگوته بندنیزگویند .ملا طغرا در تعریف محبوبان: «ز نازك معانی شده قیزه بند * به برج سرین‌دیده زره؟ کمند» (ب).

قیس - بالفتح‌وسین‌مهمله ع تره وبمعنی‌اندازه

کردن چیزی را بفیروی وبناز خرامیدن . و نیز قیس سختی و گرسنگی و نام مجنون که عاشق لیلی بود و نام جزیره‌ایست درین صورت معرب کیش است و بالکسر اندازه‌وقیاس‌مثله (افر) .

قیسبان - بالفتح .ع. نرهٔ سخت ودرشت وسطبر (ا . فـر) .

قیسری - بفتح اول وثالث وکسر رای مهمله و تشدید تحتانی.ع. مرد بزرگ و کلان سال و نوعی از کوه‌گردان وشتر کلان و سال خورده قیاسر و قیاسرة جمع (افر).

قیسوس - بکسر اول بروزن پی‌سوز .ی. نوعی از لبلاب است که آنرا بعربی حبل‌المساکین وعشقه گویند صمغ آن سپش بکشد وبخود بر گرفتن‌حیض را بگشاید و بخور کردن آن منع آبستنی کند (ره).

قیسی - بفتح اول وکسر ثالث . ع . قسمی از زردآلو (غ).

قیشور - بشین معجمه بروزن دیجور .ف. نوعی از کف دریااست وآن‌سنگی باشد سفید وتجویف بسیار دارد گویندورخمی که شراب‌آن در جـوش باشد قدری ازآن اندازند جوش بازایستد (ره)

قیص - بالفتح وصـاد مهمله .ع. از بیخ افتادن دندان وجنبیدن‌شتر بانگ کننده. اقیاص[بالفتح] وقیوص [بضمتین] جمع (افر).

قیصانة - بالفتح وفتح نـون .ع. مـاهی است گرد زر درنگ (افر).

قیصر - بالفتح .ع. لقب پادشاه‌روم‌است‌هر کسیکه باشد . بدانکه بزبان رومی‌قیصرآن طفل‌را گویند که مادرش پیش ازآنکه اورا زاید خود بمیردو شکم مادرش را بشکافند وآن فرزند بیرون‌آید چون اول پادشاهان قیاصره که اغسطوس‌نام‌داشت این چنین بوجود آمده بود بنا بر آن بدین اسم مسمی گشت از آن روز هر پادشاه روم را قیصر گویند (غ.فر.د).

قیصران - بروزن همزبان .ف. نام پرده ایست از موسیقی (ره‌فر).

قیصریه - بالفتح .ع. بازاری است درصفاهان که درهر طرف عمارات رفیعه دارد و وجه تسمیه اینکه شاه ایران بعد مراجعت° ازروم زرهایی که ازروم غنیمت‌آورده‌بود صرف آن نمود . صادق

دست غیب : «ازدکانهای قیصریه ببین * که بود حسن خوش قماش‌آنجا» و نام موضعی در نزدیکی کاشان . مخلص‌کاشی : «زین سفر مخلص‌مرا کسب هوا منظور نیست * شوق دیدار عزیزانم بقیصر می برد» (ب).

قیصور - بر وزن طیفور .ف. نام شهری است در جانب‌شرقی محیط‌و نزدیك بدریا است‌وکافور خوب ازآنجا آورند وبعضی گویندنام کوهی‌است در دریای هند (ر.ه.فر).

قیصوم - بروزن‌محروم .ع. نوعی ازبرنجاسپ است که بوی مادران باشد (ره).

قیض - بالفتح و ضاد معجمه .ع پوست خشك بیرون‌بیضه یاچوزه وآب که‌ازبیضه برآیدوآنچه بجای دیگری آید وبدل ومانند وبرابر و بمعنی بسیارآب گردیدن چاه ومباطله کردن ومانند در چیزی آوردن وشکافتن وکفیدن و نگاشتن پیکر نگاشته مانند پیکری وفرو دریدن چاه و بالکسر جمع قیضة ، بمعنی ریزه استخوان وقیض کنکیس ، سنگریزه که بدان گرد مغاکچهٔ کردن ستور داغ کنند(افر).

قیضان - بالفتح .ع فروشنده وخرنده (فر).

قیضة - بالکسر .ع ریزهٔ استخوان قیض بحذف هاء جمع(افر).

قیطاقون - بروزن افلاطون .ی بمعنی‌ترمس است که باقلای شامی و باقلای مصری باشد (ره).

قیطان - .ع. میرزاطاهروحیددرتعریف‌سقرلات دوزگوید : «زقیطان درو ریشه عشقش دواند * برنگی که درچشم تارش نماند» (ب).

قیطس - بروزن نرکس .ی نام‌درختی است‌که آنرا بفارسی مورد وبعربی‌آس‌گویند (ره).

قیطول زمردشاه - بفتح اول وضم ثالث .ف. قلعه ایست در حوالی قندهار زمردشاه باختری که دعوی خدائی میکرد بارگاهی بربالای کوهی ساخته بودکه درین روزگارنادرشاه آن عمارات را برهم‌زد اماآثار آن باقی‌است وقیطول‌مطلق قلعه ازکتب تواریخ مثل ظفر نامه شرف الدین علی یزدی ونگارستان معلوم میشود (ب) .

قیطون - بالفتح آنچه از نخ ابریشم بسافند چنانچه کوردرهند وآنرا زدامن وگریبان جامه سازندوآنچه گرد بافند از ابریشم وریسمان مثل بندکاردومانند آن آنراگردباف گویندمیرزاطاهر وحید درصفت علاقه بند : «سوراخ بوددلم چوانبان ، زان قیطونهای موش دندان» و نیز قیطون نام مردی بوده است و بمعنی گنجینه هم آمده است (ب.ر.ه.فر).

قیظ - بالفتح و ظای معجمه .ع. گرمای تابستان وآن از طلوع ثریا تا سهیل است اقیاظ [بالفتح] وقیوظ [بضمتین] جمع (افر).

قیظی - بفتح اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی .ع. منسوباً بچه بتابستان زاده و بچهٔ تابستانی (ا).

قیعان - بالکسر وعین مهمله بالف کشیده و نون زده .ع. جمع قاع ، بمعنی زمین پست هموار نرم دور ازکوه (افر).

قیعة - بکسر اول وفتح ثالث .ع مثله (افر).

قیعلة - کحیدرة ع. زن بزرگ درشت جثه وعقاب که برسرکوه جای گیرد (افر).

قیعم - کحیدر .ع. گربه و شتر سطبر سالخورده (ا . فر).

قیعون - بفتح اول وضم ثالث .ع. گیاهی است (ا . فر).

قیفال - بالکسر ویای معروف و فای سعفص بالف کشیده وبلام زده ع. رگی است که کشادن آن بخون گرفتن سر وروی وگلو معید باشدبهمین سبب درعرف سرو روگویند (مغب).

قیفال از دست مردمك دیده زدن - .ف. کنایه ازخون گریستن . انوری : «عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل ، زدست مردمك دیده زان زند قیفال» (ب).

قیق - بالفتح .ع. آواز ماکیان چون بخوانـد خروس را جهت سفاد . وبالکسر کول شتاب کارو کوه کرداگرد زمین ومحیط دنیا ازمنتهی الارب . ودربهارعجم نوشته که قیق و قیقه بالکسر ، فریاد وآواز بلند . ملا فوقی یزدی : « سحر که کرد زشادی خروس طبعـم قیق ، زدم بگوشهٔ دستار لب گل تورزیق» .

قیقاءة - بالکسر وفتح همزه .ع. زمین درشت همزه بدل از یا ویای اول از واو واز اینجاست کـه جمع آن قواقی [بالفتح] آید وگاهی قیاقی [بالفتح] وگاهی قیق کعنب (افر).

قیقاب - بالفتح .ع. مهرهٔ جلادادن جامه (افر)

قیقاج - بالکسر ویای معروف وجیم فارسی .ت بمعنی اریب وباصطلاح تیر برگشته زدن . محسن تأثیر : « چه غم رخسارش ارقیقاج مژگان رسا دارده که جوش ازخط ... نارسته درزیر قبادارد» داراب بیگ جویا : «مشق قیقاجی که آن برگشته مژگان کرد ورفت ، لاله زار سینهٔ ما رانیستان کرد ورفت» (ب).

قیقاوس - بالفتح .ع. معرب کیکاوس و شکلی است برفلك از اشکال شمالی بصورت مثلث بزرگ (غ).

قیقة - بکسر اول وفتح ثالث . ع . پوست تنك اندرون تخم مرغ زیر قیض (افر) .

قیقهن - بفتح اول وسکون ثانی و قاف مفتوح وهای مکسور ونون ساکن .ف. بمعنی قنقهر است که صمغی باشد ناخوش طعم و بعضی گویند سندروس است (ر ه).

قیل - بالفتح .ع. در نیمروز خوابنده وشترماده که در نیمروز دوشند قیلة بالتاء مثله وقهربلغت یمن و نیمروزآن خفتن ودر نیمروز شراب خوردن وبرانداختن بیع را و نیز قیل پادشاه عرب رامیگفته اند چنانکه کسری شاه ایران را وقیل کرکع جمع قیولة که بیاید (افر وفرهنگ وصاف).

قیلغ - بغین معجمه درآخر ف. ملافوقی یزدی : «آستین قیلغت داردا گرکش وفشی ، برتوافشانند زرهای خوش آمدبیحساب» .

قیلقی - بروزن مردمی بلغت اهل مشرق بیخی است که آنرا بفارسی چوبك اشنان خـوانند (ر . ه . فر) .

قیلموس - بروزن سندروس .ف بمعنی هوشیاری باشد (ر.ه.فر) .

قیلون - بالفتح .ت. گفتار (ض).

قیلوط - بطای مهمله بروزن مربوط بلغت اهل مغرب دوائی است و آن برگ گندنای شامی باشد که نوعی از گندناست (رەفر) .

قیلول - بفتح اول و ضم ثالث .ع نیم روزان خفتن (فر).

قیلولة - بفتح اول وضم ثالث و فتح لام ثانی .ع نیم‌روزان‌خفتن از منتهی‌الارب . ودرمنتخب نوشته که قیلوله بمعنی خواب چاشتگاه .

قیله - بالکسر و فتح لام .ع بمعنی قیلوله از لطائف ظاهراً بالفتح مخفف قیلوله باشد و بیای معروف نوعی‌از فتق که بزرگ‌شدن خایه باشد(غ).

قیل‌وقال‌کردن - ف کنایه از بحث‌و مباحثه وگفتگو کردن باشد (ره).

قیم - کعنب ع.جمع‌قامة،بمعنی چرخ چاه‌مع‌آلات وتمام ساخت وی ونیز جمع‌قیمة . و قیم کسکر ، جمع قائم بمعنی مرد ایستاده . وقیم ککیس ، بمعنی راست معتدل (افر)

قیماز - بالفتح‌وزای معجمه.کنیز وخدمتکار(غ)

قیماغ وقیماق - بالفتح‌وغین‌معجمه ت. بمعنی سرشیر ملافوقی‌یزدی : «زیمن نان جوین‌وپیاز فقر زنم * هزارگونه مقشر بسبلت قیماق»(ب).

قیمة - بالکسر ع بهای کالاقیم کعنب جمع‌ونفی آن‌بلفظ بی کنند میرصیدی . «درزمان ما نجابت بسکه بی‌قیمت‌بود * عین دارد قطرهٔ نیسان اگر گوهرشود»وپست . نازل .گران بلند از صفات اوست وبالفظ . شکستن . وبستن . وکردن . و کردن مستعمل . ملا قاسم مشهدی : «ز ناپسندی مردم عزیز خویشتنم * بود گرانی ما از شکست قیمت ما» . حکیم انوری . « نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست * چین سر زلف توررونق عنبر شکست» . طهوری : «چین مویش قیمتی بربوی بست * نرخ‌خاک‌قدر مشك چین شکست» .مخلص کاشی : «کجا خال لبش گیرد بهای بوسه نقددل* که‌سیم قلب‌هندوقیمت‌شکر نمیگیرد» . میرمعزی : «ببازار نکورویان اگر قیمت کنم‌اورا*خریدارش عمادالملك شاه دادگرخیزد» (ب).

قیمت‌اول یوسف - .ف. همان‌بازاراول‌یوسف که گذشت (ب).

قیمت‌سنج‌وقیمتگر - .ف. در عرف حال مقیم گویند . میرخسرو : «گفت چندین متاع گوهر وگنج * که نیاید بوهم قیمت سنج * پیش کردند بگو برای چراست * خواست باید هرآنچه باید خواست» (ب).

قیمتمندی - بالکسر .ف نرخ‌وارزش . خواجه نظامی : « ز گوهر سفتن افتادی هراسه * که قیمت‌مندی‌گوهر شناسد » (ب) .

قیمتی - بالکسر گران بها (فر).

قیمه - بالکسر و سکون ها عضوعضو از هم بریدن وریزه‌ریزه‌کردن‌گوشت بطریق‌معهود . و بالفظ کشیدن و کردن مستعمل . محسن تأثیر : «نمیدهددل‌روشن‌زدست‌همواری* برنگك‌کچکرش از تیغ قیمه قیمه‌کنند» . ظهوری‌در تعریف شمشیر «بدریا فرستد گرازعکس فوج * همه ماهیان را کند قیمه موج» (ب)

قیمه پلاو - ف نوعی‌از پلاواست‌که‌ازگوشت ریزه ساز ند (فر).

قیمهٔسرموری - نوعی از قیمه که بسیار خورد وباریك کنند .محسن‌تأثیر :«گر بزلف عنبرین‌دل گاه گاهم میکشد * قیمهٔ سر موری‌آن خط‌سیاهم میکشد» . میرزا عبدالغنی‌قبول : « دلم از حلقهٔ زلفش ننهد پای‌برون * گرکشد قیمهٔ سر مور یش آن‌خط سیاه»(ب) .

قیمهٔ شوربا - .ف نوعی از شوربا است(فر).

قین - بالفتح.ع.بنده‌قیان بالکسر جمع‌وآهنگری وآهنگر اقیان [بالفتح] وقیون [بضمتین] جمع وبمعنی نیکو وراست‌کردن آهنگر آهن رافراهم آوردن چیزیرا و نیکو کردن و فراهم آوردن شگافتگی خنور را واصلاح آن کردن (افر).

قینا - بروزن‌مینا ف. نوعی از بقلة‌الحمقا است که بفارسی خرفه گویند (ره) .

قینان - بالفتح ع جای‌قید ازدست وپای‌ستور یا خاص است بشتر (افر).

قینة - بفتح اول وثالث .ع داه سرودگوی یا عام است ونیز قینة‌کون‌یامهرهٔ پشت نزدیك بکون

یا مابین هردو سرین یا مغاکچه که آنجاست واز اسپ کوی است مابین اسفل سرین که متصل ران است ودرآنجای است کوی. وزن مشاطه (اقر).

قینس - بسین مهمله کحیدر .ع. کاو نر (اقر).

قیوث - کصبور .ع. بسیارقی کننده. قیوکعدو ، مثله ودارو ی قی آرنده (اقر).

قیود - بضمتین ودال مهمله .ع. جمع قید بمعنی بند (اقر).

قیور - برای مهمله کتنور .ع گمنام و ناشناخته نسبت (اقر)

قیوظ - بضمتین وظای معجمه .ع جمع قیظ بالفتح بمعنی کرمای تابستان و آن طلوع ثریا تا طلوع سهیل است (اقر).

قیول - کصبور ع شیر که نیمروز آن خورند (اقر).

قیولة - بفتح اول و ضم ثانی .ع نامهٔ که بند کنند تا در نیمروز دوشند وشیر خورند (اقر).

قیوم - کتنور .ع بمعنی بسیار قائم شونده . و یکی از اسمای الهی است (غ).

قیون - بضمتین .ع. جمع قین بمعنی آهنگر (اقر).

قیوند - بر وزن ریوند .ف بمعنی قاوند است که پیه قاوندی باشد و آن روغنی باشد منجمد که از دانه گیرند مانندفندق، درد پشت و سرفهٔ کهنه راکه مادهٔ آن از سردی باشد قانع است و تخم قیوندی که درکتب طبی نوشته‌اند همان است (د . .) .

قیه دستسته کشیدن - ف قیه بالکسر ، رسیق وستسته بضم هردوسین مهمله وسکون هردو فوقانی صفیر . الواطکه در مقام زشت کردن حریف قیه شسته میکنند از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب . مص) .

قیهل - کحیدر ع پیکر و دیدارو روی . قیهلة مثله فیهما (اقر).

پایان جلدچهارم

463/514

چاپخانهٔ حیدری ــ تهران
تلفن ۵۲۹۵۲